

دوره دو جلدی

فرہنگ فارسی

دکتر محمد معین

غ - کی



فرہنگ فارسی

دکتر محمد معین

فرهنگ فارسی

دو جلدی

جلد دوم

دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

معین، محمد، ۱۲۹۱ - ۱۳۵۰.

فرهنگ معین / محمد معین. -- تهران: آدنا: کتاب راه نو، ۱۳۸۱.

ج ۲.

ISBN: 964-7252-51-x: (دوره)

ISBN: 964-7252-52-8 (ج ۱) - ISBN: 964-7252-53-6 (ج ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. فارسی -- واژه نامه ها. الف. عنوان.

۴۴۵ ف ۷ م / PIR ۲۹۵۴ ۳ فا ۴

۱۳۸۱

۱۹۷۹۵ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

انتشارات آدنا

فرهنگ دو جلدی معین

گرد آورنده عزیزالله علیزاده

نوبت چاپ چهارم: ۸۶

تیراژ: ۵۰۰۰

لیتوگرافی: نقش

چاپ: پارس نوین

صحافی: خزائی

شابک جلد دوم: ۶-۵۳-۷۲۵۲-۹۶۴

شابک دوره ای: X-۵۱-۷۲۵۲-۹۶۴

مرکز پخش: خیابان کارگر جنوبی - ابتدای خیابان روانمهر - پلاک ۲۶۱ تلفن: ۶۶۴۱۰۹۹۶

این کتاب به سرمایه گذاری آقای حمید اله بیگی به چاپ رسیده و متعلق به سرمایه گذار می باشد و کلیه حق و حقوق کتاب مذکور محفوظ برای سرمایه گذار است.

غ

غ: ۷ (حر.) حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی (ابتث) و آن یکی از حروف صامت است و در حساب جمل وی را هزار گیرند و بنام غین، غین معجمه و غین منقوطة خوانده و به صورت‌های: غ، غ، غ، غ نوشته می‌شود.

غائی: [ع.] *ḡāī* (ص نسب.) منسوب به غایت، نهایی. علت غائی: (فلسه) علتی است که محرک اول فعل و در وجود ذهن مقدم بر علل دیگر باشد و در وجود خارجی پس از تحقیق همه آنها محقق شود (فرلغا، سجد).

غاب: [ع.] *ḡāb* (ا.) سخن بیهوده، هذیان. حدیص غاب: سخن بیهوده. سخن مبتدل. باز پس افکنده، چون سقط و نابکار. بقیه طعام که در ته طبق بماند.

غاب: [ع.] *ḡāb* (ا.) ج. غابه. بیشه‌ها، نیستان‌ها. شیر غاب: شیربیشه. (کند.) علی (ع) بن ابی طالب. غاب بلدی: (گیا.) نی رومی. غاب رومی: نی رومی. غاب فارسی: (گیا.) نی پارسی.

غابر: [ع.] *ḡāber* (ص.) باقی، پاینده. باقیمانده. گذشته، درگذشته. (نجد.) کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است؛ ج. غاب‌رین.

غاب کردن: *ḡāb-kardan* (مص.م.) خراب کردن، فاسد کردن.

غابه: [ع.] *ḡāba(-e)* (ا.) زمینی پست هموار. گروه مردمان (غم.) نیزه دراز. بیشه درختان انبوه و درهم پیچیده؛ ج. غاب، غابات.

غاتی: [ع.] *ḡātī* = قاطی (ص.) (غم.) مخلوط،

آمیخته.

غادر: [ع.] *ḡāder* (افا.) گذر کننده، بیوفا؛ ج. غادرین.

غادی: [ع.] *ḡādī* (افا.) در بامداد رونده؛ ج. غوادی.

غادیه: [ع.] *ḡādiya(-e)* (ا.) ابر بامدادی؛ ج. غادیات، غوادی. باران بامدادی. بامداد. (افا.) مؤنث غادی؛ در بامداد رونده؛ ج. غوادی.

غاذی: [ع.] *ḡāzī* (افا.) غذا دهنده، قوت دهنده.

غار: [ع.] *ḡār* (ا.) پیمانهای بود مردم NSF را معادل صد قفیز و هر قفیز در آنجا معادل نه من و نیم بود. پیمانهای بود مردم خوارزم را معادل با ده غور.

غار: [ع.] *ḡār* (ا.) (گیا.) برگ بو. غار شیخی: (گیا.) ازالیه. غار کرزی: (گیا.) غار گیلان. غار گیلان: (گیا.) درخچه‌ای است از تیره گل سرخیان و از دسته بادامی‌ها که منشأ آن را نواحی غربی آسیا (قفقازیه و ایران) ذکر کرده‌اند ولی امروزه این گیاه را یا به جهت استفاده‌های دارویی آن یا به جهت زینت در غالب نقاط دنیا می‌کارند.

برگ‌هایش متناوب، ساده، بی‌کرک و شفاف و دنداندار با فاصله زیاد و دارای دم‌برگ کوتاه است. درازی برگ آن بین ۱۰ تا ۲۰ سانتیمتر و پهنایش ۴ تا ۸ سانتیمتر است. پهنک برگ در سطح فوقانی شفاف و سبز تیره است ولی سطح تحتانی‌ش رنگ سبز مایل به زرد دارد. رگ‌برگ میانی در زیر برگ کاملاً برجسته بنظر می‌رسد. در سطح تحتانی برگ و در قاعده رگ‌برگ‌های

بسته نباشد. مگاگ غار: (کند.) گور، قبر. یار غار: (کند.) ابوبکر (که با محمد(ص.) در غار همد می کرد.)

غارب: [pāreb] ع. [افا.] غروب کننده (ستاره)؛ مقه. طالع. (ا.) کوهان شتر؛ میان کوهان و گردن شتر؛ ج. غوارب. (نج.) یکی از اوتاد اربعه منجمان؛ برجی که از مغرب طالع شود؛ مقه. طالع.

غارت: [yārat] ع. غارة (ا.) چپاول کردن، چپو کردن، به تاراج بردن؛ ج. غارات.

غارت زده: [y-zada(e)] ع. [ف.] (ص.مف.) کسی که مالش را به غارت برده باشند.

غارتگر: [y-gar] ع. [ف.] (ص.فا.) کسی که مال مردم را به تاراج برد؛ غارت کننده. راهزن، دزد.

غارتیدن: [yārat-īdan] ع. [ف.] (مص.م.) (غارتید، غارته) خواهد غارتید، غارتیده) غارت کردن، اغاره.

غارج: [yārej] = غاره (ا.) شرابی که به وقت صبح نوشند، صبح.

غارس: [yāres] ع. [افا.] غرس کننده.

غارغار: [yār-yār] (اصت.) حکایت صوت کلاغ.

غارغارک: [yār-yār-ak] (امر.) (غم.) آنچه سر و صدای زیاد و مزاحم داشته باشد (مانند بلندگو، رادیو، هواپیمای پرسر و صدا).

غارنشین: [yār-nešīn] ع. [ف.] = غارنشینده (ص.فا.) کسی که در غار زندگی کند.

غارنشینی: [y-nešīn-ī] ع. [ف.] (حامص.) زندگی در غار.

غاروغور: [yār(r)-o-yūr] (امر.) هرج و مرج، آشوب، فتنه. (عم.) صداهایی که از شکم شنیده شود. (عم.) هیاهویی که در موقع نزاع کنند.

غاز: [yāz] = غاز (ا.) شکاف، چاک، تراک.

ثانوی ۱ تا ۴ فشرده گی غده مانند دیده می شود که در فصل بهار یک ماده گلو سیدی ترشح می کند. برگ غار گیلاس در حالتی که تازه است بدون بو است و اگر با دست فشرده شود یا جویده گردد بوی آلدئید بنزوئیک از آن استشمام می شود. گل های این گیاه کوچک و به رنگ سفید مایل به سبز است و گل آذینش خوشه یی است. میوه اش شفت و سیاه رنگ و دارای یک دانه و بندرت دو دانه است. در برگ غار گیلاس یک دیاستاز بنام سیناپتاز و یک گلوکزید بنام پرولورازوزید وجود داد. این دو ماده در مجاورت آب بر روی یکدیگر تأثیر می کنند و اسید سیانیدریک و گلوکز و آلدئید بنزوئیک می دهند. بعلاوه در برگ این گیاه تانن و قند و مواد چرب و کمی اکسالات کلسیم نیز وجود دارد. از برگ غار گیلاس در پزشکی آب مقطر لوریه سریز تهیه می کنند که به مصارف دارویی می رسد. طرز تهیه آب غار گیلاس بدین طریق است که یک کیلوگرم برگ تازه این گیاه را با ۴ لیتر آب می جوشانند بطوری که ۱۰۰۰ گرم آب مقطر از آن حاصل شود. آب مقطر غار گیلاس دارای خاصیت ضد تشنج و تسکین دهنده سرفه است و در موارد تنگی نفس و سیاه سرفه و ناراحتی و دردهای معده و روده مصرف می شود و بعلاوه در دندانپزشکی در فرمول های دهان شویه های مسکن نیز وارد است؛ جل، جله، جلی، چرم لیوه، چرم گیل، کرزالغار، غار کرزی. غار گیلاسی.

غار: [yār] ع. (ا.) سوراخی در کوه که مانند اطاق باشد؛ مغار، مغاره، اشکفت. حفره، مگاگ، زمین پست؛ زمین گود. غار ژرف: غار عمیق. (کند.) دنیا. غار غم: (کند.) زندان. قبر گناهکاران. غار گشاده: غاری که بن آن

غازبیککی: γ-bayk-Ā (امر.) واحدی برای مسکوک در عهد صفویه و آن را «پول» هم می‌گفتند و از مس سکه زده می‌شد و ده غاز بیککی معادل یک شاهی بوده است. (فلسفی. شاه عباس ۲: ۳۷۷ ج ۲؛ ایضاً ۳: ۲۵۹).
غازبین: γ-bĪn [= غازبینده] (ص.فا.) آنکه یک غاز را در نظر گیرد و حساب کند. (کذ.) بسیار لئیم، سخت خسیس.
غازچران: γ-čērān [= غازچراننده] (ص.فا.) آنکه بطها را چراند. آنکه کار بیهوده کند.
غازغاز: γ-γāz (ص.) از هم شکافته و باز شده. ترک ترک. شکاف شکاف.
غازغان: γāzyān [تر. = قازقان = غزغن] (ا.) دیگ بزرگ مسی؛ مرجل.
غازل: γāzel [ع.ا.] ریسنده.
غازله: γāzel-a(-e) [ع.ا.] (افا.) زن ریسنده؛ ج. غزل، غوازل.
غازمه‌بستن: γāzma(-e)-bastan (مصل.) گبره بستن. کلفت شدن پوست.
غازه: γāza(-e) (ا.) گلگونه، بزک، گلگونه، سرخاب.
غازه: γāza(-e) (ا.) صدا، آواز، آوا.
غازی: γāzī (ص.) رسن‌باز، ریسمان‌باز. معرکه‌گیر.
غازی: γāzī (ا.) چرب روده‌پر مصالح، چرغند. لقمه بزرگ.
غازی‌پیشه: γ-pīša(-e) [ع.ف.] (ص.مر.) آنکه جنگ با کفار را پیشه کند.
غازی‌خیری: γ-xayr-Ā [تر.ع.] (امر.) پول طلایی که ترکان عثمانی در عراق رایج ساختند و قیمت آن برابر ۸۴ غروش بود. هر گونه سکه از طلا یا مس که آب طلا روی آن داده باشند.
غازی‌عتیق: γ-atīq [تر.ع.] (امر.) پولی است که ترکان عثمانی در عراق رایج کردند

پاره، ژنده. پینه و وصله‌ای که بر جامه دوزند. پنبه مخلوج.
غاز: γāz (ا.) نیاز، حاجت؛ مقه. ناز.
غاز: γāz [= غاز] (ا.) خار (گل یا درخت)، شوک.
غاز: γāz [تر. = قاز] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است از راسته پرده پاییان که جثه‌ای درشت‌تر از اردک دارد و آن مانند مرغابی و اردک غذایش را در آب جستجو می‌کند ولی میل وی به آب کمتر از آنها است و بیشتر به خاک تمایل دارد. نسبة نیرومند و منقارش قوی و پهن و طویل است. گردش دراز و بال‌هایش کاملاً رشد و نمو یافته و پاهایش دارای طولی متوسط است و بهتر از اردک راه می‌رود. در مراتع بهتر زندگی می‌کند و به اصطلاح در زمین‌های علفی می‌چرد. غازهای وحشی بصورت دسته‌های عظیمی در شمال آسیا و اروپا زندگی می‌کنند و در زمستان بطرف مرکز اروپا و آسیا و گاهی شمال ایران مهاجرت می‌نمایند. غاز انواع و نژادهای مختلف دارد و برخی از نچادهایش در صورت توجه و تغذیه نیک تا ۱۶ کیلو وزن پیدا می‌کنند. نژادهای مختلف غاز عبارتند از: غاز پومر و غاز تولوز و غاز کلموگوری. تخم‌گذاری غاز ماده در اواخر پاییز است و معمولاً وقتی که ۱۲ تا ۲۰ تخم بگذارد کرچ می‌شود و برای بعمل آوردن جوجه زیر غاز ۱۰ تا ۱۵ تخم می‌گذارند و آنها را زیر بو قلمون و مرغ هم می‌شود گذاشت (زیر مرغ ۴ تا ۶ و زیر بو قلمون ۱۰ تا ۲۰ تخم غاز می‌گذارند)؛ قاز.
غاز: γāz [= قاز] (ا.) کوچکترین واحد پول در عهد قاجاریه. هر «جندک» معادل ۲ غاز بود. پنج غاز (پنغاز) معادل نیم شاهی و ده غاز معادل یک شاهی بود.

و قیمت آن با ۹۵ فروش رایج برابر بود.

غازیدن: γāž-īdan [= غازیدن = غازدن] (مص.م.) (غازید، غازد، خواهد غازید، بغاز، غازنده، غازیده).

غاسق: γāsey [ع.ا.] (غاسق شونده، مظلم. (ا.) ماه. شب هنگام، وقت غروب شفق. تاریکی بعد از غروب. شب تاریک. غاش: γāš (ص.) دوستدار، عاشق. عاشق غاش: عاشق تمام. فتنه غاش: فتنه سخت.

غاش: γāš [= غاوش] (ا.) خیار بزرگی که برای تخم نگاهدارند. خوشه انگور نارسیده؛ غوره.

غاش: γāš(š) [ع.ا.] (غاش کننده. کسی که مردم را بفریبند، خداع. خاین. کینه‌ور.

غاشیه: γāšiya(-e) [ع.ا.] (غاشیه؛ ج. زین پوش، پوشش زین، جناغ، دفنوک؛ ج. غواشی. جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند. قیامت، رستاخیز. غاشیه بر دوش کشیدن: (کند.) اطاعت کردن. غاشیه زیر بغل کشیدن: (کند.) اطاعت کردن، امتثال نمودن.

غاشیه‌باف: γ.-bāf [ع.ف.] = غاشیه‌بافنده] (ص.فا.) آنکه غاشیه. بافد. غاشیه‌باف ریش: (کند.) کسی که ریش کسان را پیرایش کند. دراز ریش. مسخره.

غاشیه‌بردوش: γ.-bar-dūš [ع.ف.] (ص.مر.) مطیع، فرمانبردار.

غاشیه‌دار: γ.-dār [ع.ف.] = غاشیه‌دارنده] (ص.فا.) آنکه غاشیه مرکوب بزرگی را کشد. خادم، خدمتگزار. مطیع، فرمانبردار.

غاص: γās(s) [ع.ا.] (غاص، پر، انباشته. **غاصب:** γāseb [ع.ا.] (غاصب ستاننده، غصب کننده، گیرنده چیزی به قهر و ظلم؛ ج. غاصبین.

غاصمیشی: γāymīšī [مغ.ا.] (بی‌تفاتی؛

مغ. سیورغامیشی.

غافر: γāfer [ع.ا.] (افا.) آمرزنده گناه، پوشنده گناه. نامی از نام‌های خدا.

غافل: γāfel [ع.ا.] (افا.) غفلت ورزنده. بیخبر، ناآگاه. بیخرد، نادان. غافل غافل: بسیار بیخبر. بسیار نادان.

غافل کردن: γ.-kardan [ع.ف.] (مص.م.) گول زدن، فریب دادن، اغفال.

غافلگیر: γ.-gār [ع.ف.] = غافل‌گیرنده] (ص.فا.) کسی که بی‌خبر بر دیگری حمله‌ور شود. (ص.مغ.) آنکه دیگری وی را در حین اجرای عملی (غالباً غیر منتظر) ببیند.

غاک: γāk (ص.مغ.) صدا و بانگ کلاغ. فتنه و آشوب.

غال: γāl (ا.) بر پهلو غلطیدن.

غال: γāl (ا.) سوراخی که جانوران صحرایی مانند روباه و شغال و کفتار در آن بسر برند. مغاره‌ای که شبانان به جهت شب خوابیدن گوسفندان در کوه و دامن کوه سازند. غار، شکاف کوه. غال کاری را کردن: (عم.) به پایان بردن آن را، تمام کردن.

غال: γāl (ا.) خانه، منزل. آشیانه زنبور.

غالب: γāleb [ع.ا.] (افا.) غلبه کننده، چیره، قاهر، پیروز. بخش زیاد، سمت اعظم، اغلب اوقات وی، غالب همت ایشان. احتمال غالب، ظن قوی؛ ج. غالبین.

غالب آمدن: γ.-āmadan [ع.ف.] (مص.ل.) غلبه کردن، پیروز شدن، مسلط گشتن. غالب آمدن بر کسی: چیره شدن بر او، غالب آمدن در امری: چیره شدن در آن بر کسی.

غالباً: γāleb-an [ع.ق.] (بیشتر، اغلب، اکثر اوقات. به احتمال غالب؛ ظاهراً.

غال گذاشتن: γ.-gozāštan (مص.م.) غال گذاشتن کسی را: (عم.) وی را به وعده خلاف منتظر گذاشتن.

تقطیر می‌نمایند. قطران حاصل از این درخت به مصرف چرم‌سازی و دارویی می‌رسد و در بیماری‌های جلدی نیز بکار می‌رود. پوست درخت غان نقره رنگ است و دارای ماده‌ای قابل تبلور بنام بتولن می‌باشد. بر اثر ایجاد شکاف در تنه درخت غان شیره‌ای با طعم شیرین خارج می‌شود که پس از تخمیر نوعی مشروب الکلی از آن بدست می‌آورند. برای پوست این درخت اثر تصفیه‌کننده خون و تقویت‌دهنده دستگاه هضم و تب‌بر نیز ذکر شده است. این درخت و گونه‌های مختلفش در جنگل‌های شمالی ایران نیز می‌روید؛ شجره التامول، توس، قان، غوش، سندر، سندر آجاجی، غوش آجاجی، غین، قین، غوشه، شجره البتولا.

غانغرایا: *γānγarāyā* [= غانقرایا، معر. فساد، عفونت] (ا.) (پز.) مردگی یا ناحیه کم و بیش وسیع از یک عضو. پیدایش غانغرایا بر اثر عفونت‌های مزمن موضعی در اعضا حاصل می‌شود ولی چون امروزه آنتی‌بیوتیک‌های قوی وجود دارد، غانغرایا هم کمتر دیده می‌شود. معمولاً غانغرایا در انساج مختلف بنام‌های گوناگون خوانده می‌شود. اگر همه قسمت‌های یک عضو یا تمام یک نسج مشخص از یک عضو ابتلا به غانغرایا و مردگی پیدا کرده باشد بنام اسفاسل خوانده می‌شود و مردگی قسمت کمتری از اعضا را معمولاً بنام نکروز می‌نامند و قطعات مرده جدا شده از استخوان را بنام سکستر می‌نامند و همچنین غانغرایای انساج نرم را بنام اسکار می‌نامند. انساج مبتلی به غانغرایا معمولاً کبود یا بنفش رنگ می‌شوند و دارای سردی موضعی می‌باشند. غانغرایای خشک تقریباً بدون بو است ولی غانغرایای مرطوب دارای بوی گندیدگی می‌باشد.

غالوک: *γālūk* (ا.) مهره کمال گروهه، گلوله. کمان گروهه.

غالی: *γālī* | املائی است از «قالی» | (افا.) غلو کننده، از حد درگذرنده. آنکه در حق علی (ع) یا یکی از ایمه غلو کند؛ ج. غلات (غلاة). گران، گران‌قیمت؛ مقد. ارزان، رخیص.

غالیدن: *γāl-īdan* (مصل.) غلطیدن. (مص.م.) غلطانیدن، گردانیدن کسی یا چیزی را از پهلویی به پهلویی.

غالیه: *γāliya(-e)* | ع. غالیه | (ص.) مؤنث غالی. غالی؛ گران. (ا.) بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند.

غالیه مو (ی): *γ.-mū(y)* | ع. ف. | (ص.م.) آنکه زلف و موی سیاه و خوشبو دارد.

غامر: *γāmer* | ع. | (افا.) ویران (زمین)، خراب، بایر؛ مقد. عامر.

غامض: *γāmez* | ع. | (افا.) پوشیده، دشوار، مشکل (سخن، کلام)؛ مقد. واضح؛ ج. غوامض.

غامی: *γāmī* (ص.) ضعیف، ناتوان.

غامیش گذاشتن: *γāmīš-gozāštan* | غامیش، تر. آذری، نی، نای | (کند.) مزاحم شدن، تولید زحمت کردن.

غان: *γān* درختی است از تیره پیاله‌داران و از دسته غان‌ها که درختی است بزرگ و دارای برگ‌هایی است با دم‌برگ دراز و دندان‌دار و نوک تیز. این درخت در قسمت شمالی نیمکره زمین (قسمت‌های شمالی روسیه و نروژ) تشکیل جنگل‌هایی داده است. از پوست آن در برخی نقاط مخصوصاً در روسیه نوعی قطران بنام قطران غان می‌گیرند. برای تهیه قطران پوست درخت را از ساقه جدا و بر روی هم انباشته می‌کنند و پس از چند ماه به طریقه خشک

- غانم:** *γānem* [ع.] (افا.) غنیمت گیرنده.
- غانماً:** *γānem-an* [ع.] (ق.) سالمأً غانماً؛ تندرست و بهره گیرنده.
- غانی:** *γānī* [ع.] (ص.) سرود گوینده، غنا کننده.
- غانی:** *γānī* [ع.] (ص.) بی نیاز. توانگر، مالدار.
- غانیه:** *γāniya(-e)* [ع.] غانیه | مؤنث غانی زنی که به سبب حسن خویش بی نیاز از زیور باشد. زنی که به سبب سرمایه خویش از شوهر خود بی نیاز باشد. زن جوان پاکدامن با شوی؛ ج. غانیات.
- غاو:** *γāv* (ا.) سوراخی که در زیرزمین یا کوه جهت شب خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر کنند؛ غال.
- غاوش:** *γāvaš(-voš)* [= غاوشو = غاش] خیاری که برای تخم بگذارند تا بزرگ شود. خوشه انگور رسیده که برای تخم نگهدارند.
- غاوشنگ:** *γāv-šang* (امر.) چوبی که بدان گاو را رانند.
- غاوی:** *γāvī* [ع.] (افا.) گمراه، ضال؛ ج. غاوون، غوات (غواة).
- غایات:** *γāyāt* [ع.] (ا.) ج. غایت؛ پایان ها، نهایت ها.
- غایب:** *γāyeb* [ع.] غائب | (افا.) آنکه حاضر نباشد، غیبت کننده؛ مق. حاضر، شاهد. پنهان، مخفی، ناپدید، پوشیده. (دس.) سوم شخص؛ مق. متکلم (اول شخص) مخاطب (دوم شخص).
- غایبانه:** *γāyeb-āna(-e)* [ع.] (ف.) (ق.مر.) در غیاب کسی کاری را انجام دادن. (امر.) مال کسی که مرگ و زندگی آن شخص معلوم نباشد و او را وارث نبود و چون خداوند مال آید عوض مال به او دهند (رسائل خواجه نصیر. چاپ دانشگاه. مد. ۳۲). (شطرنج)
- غایب باز.
- غایت:** *γāyat* [ع.] غایة | (ا.) پایان، نهایت، انجام. غایت مطلوب: نهایت، آرزو، کمال مطلوب، آرمان. غایت قصوی: کمال مطلوب. مقصود، مقصد. حد، حد نهایی. از غایت: از کثرت. به غایت: به کمال. بسیار، کثیر. به غایتی: به حدی، به اندازه ای. تا به غایتی: تا به حدی. تا این غایت: تا این زمان، تا کنون. تا بدین غایت: تا این ساعت. تا غایت: تا این ساعت، تا کنون. به غایت رسیدن: به نهایت رسیدن، به انتها رسیدن. کامل شدن. ابتدا، آغاز ظهور. نتیجه، اثر. (فد.) آنچه فاعل به خاطر آن اقدام بر فعل کند؛ علت غائی (کشاف اصطلاحات، لغ.).
- غایت اندیش:** *γ-andīš* [ع.] (ف.) = غایت اندیشنده | (ص.فا.) کسی که پایان کاری را درست بیند؛ عاقبت اندیش، مآل بین.
- غایر:** *γāyer* [ع.] غائر | (افا.) فروشونده، در نشیب فرو رونده. (ص.) نهان در زیر زمین (آب)؛ مق. ظاهر. گود، پست.
- غایره:** *γāyer-a(-e)* [ع.] غائرة | (افا.) مؤنث غایر. (ا.) گرمگاه. نیمروز، میان روز.
- غایط:** *γāyet* [ع.] غائط | (ا.) زمین پست فراخ. سرگین آدمی، پلیدی انسان، براز. ضح. در تداول به معنی دوم به فتح یاء تلفظ شود.
- غایله:** *γāyela(-e)* [ع.] غائلة | (ا.) دشواری، سختی، بدی. آسیب، گزند، بلای ناگهانی؛ ج. غوایل.
- غب:** *γeb(b)* [ع.] (ص.) یک در میان، یک روز در میان. (مصل.) یک روز در میان آمدن تب، نوبه ای که یک روز در میان عارض شود.
- غباد:** *γobād* [= قباد] (ا.) (جان.) گونه ای ماهی بی فلس با گوشتی لذیذ که در خلیج فارس فراوان است.

غَبغب: [ع.] [ا.] *γabyab* [ع.] (ا.) گوشت برجسته‌ای که زیر زنج مردم فربه پدید آید؛ ج. غباغب. غبغب خروس: گوشتپاره‌ی زیر گلوی خروس.

غبن: [ع.] [ا.] *γabn* (مص.م.) زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء. فریفتن. (مصل.ل.) زیان یافتن در خرید و فروش. خیار غبن: (فقد.) آن است که فروشنده خریدار را فریب دهد یا بر عکس و یا دلال آن را بفریبد. (ا.) زیان، ضرر. افسوس، دریغ، حیف. غبن فاحش: (فقد.) خسارت صریح و بسیار در خرید جنس به قیمتی که دو شخص ماهر و مطلع از معاملات خسارت زیاده از حد عادت را در آن تأیید کنند، معامله‌ای که به تقویم مقوم نرسیده باشد؛ غبن الفاحش. غبن یسیر: (فقد.) آنچه را که فقط یک مقوم آن را تقویم کند؛ غبن الیسیر.

غبنّا: [ع.] [ف.] [ص.] *γabn-ā* (ص.) دریغ! افسوس! **غَبوق:** [ع.] [ا.] *γabūq* (ا.) شرابی که در شبانگاه نوشند؛ مق. صبح.

غَبوق: [ع.] [ا.] *γobq* (مصل.ل.) شراب شبانگاهی خوردن؛ مق. صبح. (مص.م.) شراب شبانگاهی نوشاندن.

غبی: [ع.] [ص.] *γabī* (ص.) کند ذهن، گول، کم فهم. جاهل، نادان.

غَبیده بادام: [ع.] *γobayda-bādām* [= غبیدابادام] (امر.) نوعی نان شیرینی که از مغز بادام و پسته و گردو و کنجد سازند؛ حلوای مغزی، قمیطا. (گیا.) سنجد.

غَبین: [ع.] [ص.] *γabīn* (ص.) سست خرد، گول، کم فهم. فریب‌خور در داد و ستد، مغبون. (ا.) غبن، زیان، افسوس.

غپک: [ع.] [ا.] *γapak* (ا.) (گیا.) گیاهی است که از آن بوریا بافند؛ لخ، روخ.

غت: [ع.] [ص.] *γot, yat* (ص.) جاهل، نادان. گول، کم فهم.

غبار: [ع.] [ا.] *γobār* (ا.) گرد، خاک نرم. هر چیز بسیار نرم. غبار آسیا: گردی که از آسیا خیزد وقت آس کردن. (پز.) بیماری است در چشم و آن سفیدی است که بر روی چشم پدید آید. (خط، قلم) یکی از هفت قلم جدید است و آن خطی است با قلمی سخت ریز چنانکه به زحمت بتوان دید. (کند.) سبلت و ریش. (کند.) تشویش، اضطراب. (کند.) اندوه، ملال. غبار خاطر: (کند.) آزرده‌گی خاطر. غبار دل: آزرده‌گی دل. غبار بر دل داشتن: (کند.) افسردگی و اندوه در دل داشتن. غبار بر دل نهادن: (کند.) افسرده کردن کسی را، آزرده ساختن.

غبار گرفتن: [ع.] [ف.] *γ-gereftan* (مصل.ل.) پر کردن غبار فضایی را. تیره شدن چشم، بیماری در چشم پدید آمدن.

غبار نشستن: [ع.] [ف.] *γ-nešestan* (مصل.ل.) فرود آمدن و فراگرفتن غبار چیزی را.

غباری: [ع.] [ف.] *γobār-ī* (ص.نسب.) منسوب به غبار. گردآلود، غبار آلوده. (مج.) اندوه، رنج. خطی خفی در غایت نازکی و باریکی که به چشم عادی به زحمت دیده شود.

غباز: [ع.] *γabāz* = غبازه = گواز = گوازه = جواز] (ا.) چوبدستی شبانان و قلندران.

غباوت: [ع.] *γabāvat* (مصل.ل.) گول گردیدن. ابله شدن. (امص.) گولی. ابلهی، احمقی، سفاقت.

غَبب: [ع.] [ا.] *γabab* (ا.) گوشت زیر زنج، غبغب.

غَبطه: [ع.] *γebta, γabta(-e)* (مصل.ل.) آرزو بردن به نیکویی حال کسی بی آنکه زوال آن از او خواهد؛ بڑهان بردن. رشک بردن بر فقدان چیزی. (امص.) آرزومندی. نیکویی احوال، شادمانی. (ا.) سود، نفع.

- غث:** yas(s) [ع.] (ص.) لاغر، کم گوشت؛ مقد. سمین، فربه. سخن تباه، کلام نادرست؛ مقد. سمین. غث و (با) سمین: درست و نادرست، صدق و کذب. کلام فصیح و بلیغ توأم با سخنان غیرفصیح و غیربلیغ. غث و سمین: انتخاب کردن، گزیدن.
- غشیان:** yasayān [ع.] (مصل.) شوریدن دل، بهم خوردن دل، قی کردن، استفراغ کردن. (ا.) قی، شکوفه.
- غجر:** yaġar [تر.] = غجر، معر. (ا.) کولی، غربال بند. فالگیر.
- غجرچی:** ġ-ġ [تر.] (ص.نسب.) دلیل، بلد، راهنما.
- غد:** ġad [ع.] (ا.ق.) فردا. (توسعاً) زمان دور مترقب. روز قیامت.
- غد:** ġod(d) (ص.) (عم.) یکدنده، مستبد. خودبین.
- غداء:** ġadā' [ع.] ف. غذا| غذایی که در صبح تناول کنند؛ طعام چاشت؛ مقد. عشاء. طعام (مطلقاً).
- غدات:** ġadāt [ع.] غداة| (ا.ق.) میان طلوع فجر و طلوع آفتاب. بامداد؛ ج. غدوات.
- غدار:** ġaddār [ع.] (ص.) بی وفا، پیمان شکن. (ف.) مکر، محیل، فریبنده.
- غداره:** ġadāra [= قداره = کتاره] (ا.) پیکان پهن بزرگ شکاری و آن را به شکل بیل سازند. حربه‌ای شبیه شمشیر که پهن و سنگین است. پیکان نیزه. دبهٔ برنجین.
- غداره:** ġaddāra(-e) [ع.] (ص.) مؤنث غدار؛ زن بیوفا. زن محیل، محتاله.
- غداره بستن:** ġ.-bastan [هند. ف.] (مصل.) بستن غداره به کمر.
- غداره کشیدن:** ġ.-ka(e)šīdan [هند. ف.] غداره کشیدن بروی کسی: (عم.) حمله کردن با غداره بدو.
- غداری:** ġaddār-Ā [ع.] (ف.) (حامص.)
- بیوفایی. مکاری، حيله گری.
- غدد:** ġodad [ع.] (ا.) ج. غده. (پز.) توده‌های کم و بیش درشت و ریز، کروی، بیضوی، لویبایی شکل و یا به اشکال غیر مشخص را گویند که دارای ترشحات خارجی یا داخلی هستند.
- غدر:** ġadr [= گدر = غدرک = گذرک] (ا.) جامهٔ رزم، جیبهٔ جامه، سلاح جنگ.
- غدر:** ġadr [ع.] (مصل.) بیوفایی کردن، نقض عهد کردن. خیانت ورزیدن. (امص.) بیوفایی. خیانت. (ا.) فریب، مکر، حيله.
- غدد:** ġod-ġod (اصت.) آواز مرغ خانگی، بانگ ماکیان.
- غدقن:** ġadaġan [تر.] مغ. = قدغن = قدغه = قداغان| (ا.) نهی، منع.
- غدنک:** ġadang (ص.) ابله، احمق. جاهل، نادان. بی اندام.
- غدو:** ġodov(v) [ع.] (مصل.) آمدن کسی را به بامداد؛ صبح رفتن. رفتن، بیرون شدن.
- غدود:** ġadūd [ع.] غدة| (ا.) چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت است و آن را نمی‌خورند و دور اندازند.
- غده:** ġodda(-e) [ع.] غدة| (ا.) قطعه گوشت سخت که میان پوست و گوشت به علت بیماری ایجاد شود و با تحریک به حرکت درآید؛ دشیل، دژپیه. چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت باشد و نخورند و به دور اندازند. آرخ که بی درد بر اندام پدید آید؛ ج. غدد. (پز.) عضوی که کروی یا بیضوی یا لوله‌یی و یا لویبایی شکل و دارای ترشح برخی مواد است. این مواد مترشحه اگر به خارج راه باز کنند یعنی غده دارای مجرای ترشحي خارجی باشد، غده را غدة باز گویند مانند غده مترشحهٔ شیر در پستان و غدد بزاقی و غدد مترشحهٔ عرق. این گونه غده‌ها دارای اصل اپی تلیال هستند. و اگر

ضمائم ریشه موها دانست و فقط نواحی را که فاقد مو هستند غدد چربی ندارند مانند نوک پستان و کف دست و پا. غده‌های خدو: (پز.) غده‌های بزاقی. غده‌های زیرزبانی: (پز.) عبارت از یک زوج غده می‌باشند که هر دو در کف دهان در زیر زبان واقعند و مجرای متعدد این غده‌ها بنام ریونوس در همان محل باز می‌شود. ترشح این غده لزج و چسبنده است. غده‌های فوق کلیوی: (پز.) یک زوج غده که در بالای کلیه‌ها قرار دارند. این غده‌ها در همه حیوانات گوشتخوار موجود است و از بین بردن آنها سبب مرگ فوری حیوان می‌گردد. طول هر غده در انسان ۳ سانتیمتر و ارتفاعش ۲ سانتیمتر و ضخامتش یک سانتیمتر است و وزن هر یک مابین ۴ تا ۶ گرم است. نزد پستانداران این غده از دو قسمت متمایز محیطی و مرکزی تشکیل شده و به آسانی می‌توان آنها را از یکدیگر تشخیص داد. قسمت محیطی بنام کورتیکال و قسمت مرکزی بنام مدولر موسوم است. قسمت مرکزی این غده نظر به ساختمان سست و مخصوصی که دارد پس از مرگ بزودی فاسد می‌شود و بصورت مایع سیاه رنگی درمی‌آید که در وسط قسمت محیطی جای می‌گیرد. به همین مناسبت در قدیم غدد فوق کلیوی را ساختمانی کیسه‌یی تصور کرده و به اشتباه کپسول فوق کلیوی نام نهاده‌اند. بهترین ماده‌ای که از قسمت مرکزی هر یک از این غدد ترشح و وارد خون می‌شود آدرنالین نام دارد که یک هورمون سمپاتیکو میمیتیک است. مهمترین موادی که از قسمت قشری هر یک از این غدد ترشح و وارد خون می‌شود دو نوع کورتیکوئید است که نوع اول دارای اعمال تناسلی هستند و بر روی این دستگاه مؤثرند و نوع دوم

مواد مترشحه یک غده مستقیماً در جریان خون قرار گیرند و به خارج راه نداشته باشند آنها را غدد مترشحه بسته گویند مانند غدد فوق کلیوی و تیروئید. برخی غدد هم دارای هر دو ترشح هستند مانند لوزالمعده و کبد. این نوع غده‌ها دارای اصل مزودرمی می‌باشند. غده‌های اشکی: (پز.) غدد دمعه، غده‌هایی که در قسمت کاسه چشم قرار دارند. و در حفره استخوانی بنام گودال اشکی واقعند. غده‌های بزاقی: (پز.) غده‌هایی هستند که مجرای مترشحه و ترشحات آنها به اضافه ترشحات سلول‌های مترشحه مخاط دهان مجموعاً بزاق دهان را می‌سازند. غده‌های بزاقی عبارتند از سه زوج غده تحت فکی و زیر زبانی و بناگوشی؛ غده‌های خدو. غده‌های بناگوشی: (پز.) یک زوج غده که هر یک از آنها در زیر گوش و عقب شاخه صعودی فک اسفل قرار دارد و مجرای هر غده موسوم به مجرای استون است که از کنار قدامی غده به روی گونه کشیده می‌شود و عضله شیپوری و مخاط گونه را سوراخ کرده و منفذش محاذی دومین دندان آسیای بزرگ فک فوقانی باز می‌شود. غده‌های بناگوشی جزو غده‌های بزاقی می‌باشند و ترشح آنها مایع صافی می‌باشد. غده‌های تحت فکی: (پز.) یک زوج غده هستند که در دو طرف اندکی پایین و عقب تنه فک تحتانی واقعند. مجرای هر غده تحت فکی موسوم به مجرای وارتن می‌باشد و این مجری در زیر زبان باز می‌شود و با عصب زبانی تقاطع می‌کند؛ غدد زیرفکی. غده‌های تناسلی: (پز.) عبارتند از: تخمدان، بیضه و پستان. غده‌های چربی: (پز.) غده‌هایی که در تمام سطح بدن موجودند و بیشتر به داخل غلاف مو باز شده‌اند و به درستی می‌توان آنها را از

بدن از روی ناز توأم با اشاره چشم و ابرو. غروفز: غر و غمزه. آرایش و زینت.

غر: *gor* (ص.) شخصی که خصیہ اش بزرگ شده؛ آنکه دارای فتق است؛ دبه خایه. برآمدگی در اعضا و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلو بهم می‌رسد و بریدن و برآوردن آن کم خطر است. جمع کردن باد در دهان برای آنکه با قبضه بسته بر آن زنند تا صدا کند: زبغر، زبلغ.

غر: *gor* (اصد.) آواز گوک، صدای وزغ. غر: *gor* (ص.) ترکیده و شکسته. فرورفته بر اثر ضربه.

غراء: *garā* (ع. فو: غرا) (ص.) مؤنث اغرسفید و روشن. درخشان. عبارت فصیح و استوار و منسجم. ضح. در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه را استعمال کنند.

غراب: *gorāb* (ع. ا.) (جان.) زاغ؛ ج. غرابان. غرابین. کلاغ. غراب زمین: (کند.) شب تاریک. غراب سیاه (سیه): (کند.) شب نوعی از کشتی مادی قدیم که به شکل غراب ساخته می‌شده. (تصد.) جسم کلی از جهت بودن او در غایت بعد از عالم قدس (کشاف اصطلاحات، لغ.) (عم.) از خود راضی، مغرور.

غرابت: *garābat* (ع. غرابه) (مصل.) غامض بودن، پوشیده بودن، خفی بودن. غرابت استعمال: (ص.) آوردن کلمه مهجور است در سخن چنانکه خواننده و شنونده را فهم معنی آن دشوار باشد مانند نعیق و عشیق. غرابت کلمه: (ص.) آن است که کلمه غیر مأنوس و معنی آن بر غالب مردم پوشیده باشد.

غرابی: *gorāb-i* (ص نسب.) نوعی خرما. نوعی نان شیرینی؛ غرابیه، غرابیا. (پز.)

دارای اثرات متابولیکی بر روی الکترولیت‌ها و گلووسیدها و پروتیدها می‌باشند که بنام عمومی کورتون خوانده می‌شوند؛ غدد سور رنال. (گیا.) اعضای ترشخی در اندام‌های مختلف گیاهان مانند غده‌های ترشخی کیسه مانند در گیاهان تیره مورد و مرکبات.

غدیر: *gadīr* [ع. ا.] آبگیری که آب باران و سیل در آن جمع شود و بماند؛ آبگیر، تالاب.

غدیره: *gadīr-a(-e)* (ع. غدیره) (ا.) پارهای گیاه؛ ج. غدیران (غم.) گیسوی بافته، ذوابه؛ ج. غدائر (غدایر).

غذاء: *yezā* (ع. ف.) آنچه خورده شود و قوام بدن بدان ست، خوردنی و نوشیدنی؛ ج. اغذیه. غذای سنگین: خوراکی که ثقیل باشد؛ غذای دیر هضم.

غذا چیدن: *γ-ēīdan* (ع. ف.) (مصم.) چیدن انواع غذا بطور منظم و مرتب در سفره و میز غذاخوری.

غذاخوری: *γ-xor-i* (ع. ف.) (حامص.) عمل غذا خوردن، طعام خوردن. اطاق (سالن) غذاخوری: اطاقی (سالنی) که در آن غذا صرف کنند. قاشق غذاخوری: قاشقی که بدان طعام خورند. میز غذاخوری: میزی که روی آن غذا چینند.

غذا کشیدن: *γ-kešīdan* (ع. ف.) (مصم.) غذا را از دیگ در ظرف‌ها ریختن، طعام کشیدن.

غر: *gar* (ص.) زن فاحشه، قحبه. بد دل. مرد عنین. خصی، مخنث.

غر: *gar* [مخف. گرد] (ا.) خانه چوبین و نشین، به این معنی در ترکیب آید: بادغر.

غر: *gar* [= قر] (ا.) جنباندن جزو یا تمام بدن از روی ناز. غر و غریله: (عم.) ناز و ادا و اطوار. غر و غمزه: جنباندن جزو یا تمام

غرام: *γarām* [ع.۱] (امص.) شیفتگی، عشق. آزمندی، حرص. (ا.) هلاک. عذاب.

غرامت: *γarāmat* [ع.۱] غرامت (ا.) آنچه ادایش لازم باشد؛ دادن عین یا وجه مال مفقود یا ضایع شده؛ تاوان؛ ج. غرامات. (امص.) مشقت، ضرر. پشیمانی. عذاب.

غران: *γorr-ān* (ص.فا.) آواز گران و مهیب برآورنده؛ غرنده. (حا.) در حال غریدن، بانگ و فریادکنان.

غراورنگ: *γar-awrang* [= خراورنگ] (امر.) تخت بزرگ، سریر پادشاهی.

غرب: *γarb* [ع.۱] (مصل.) پنهان شدن، غایب گردیدن. ناپدید گشتن. دور شدن. (ا.) جای فرو شدن آفتاب، مغرب؛ مقد. مشرق. همهٔ ممالک و بلادی که نسبت به بلاد دیگر در جهت غرب واقع شده‌اند؛ مقد. شرق. (پز.) آماسی کوچک که در گوشهٔ چشم میان چشم و بینی پدید آید. هرگاه این آماس بگشاید و سرباز کند آن را «غرب» گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

غرباء: *γorabā* [ع.۱] (ص.ا.) ج. غریب. دوران از یار و دیار. مسافران. بیگانگان.

غربال: *γarbāl, γer-* [= کربال = غریبل = غربال، معر.] (ا.) آلتی است دارای سطحی مشبک که از روده یا مفتول بافند و دیواره‌ای مدور از تخته دارد و بدان آرد و اشیای دیگر بیزند؛ ج. (ع.) غراییل. غربال آبگون: (کد.) فلک. آب به غربال پیمودن: کاری بیهوده کردن. آب با (در) غربال بیختن (پیمودن): کاری عبث کردن، امری بیهوده انجام دادن. غربالش کن: (عم.) در جواب کسی گویند که پس از گرفتن چیزی از شخصی، گویند: کم است.

غربال بند: *γ.-band* [= غربال‌بندنده = غریبل‌بند] (ص.فا.) غربال‌ساز، غربال‌باف.

زایده‌ای است در کنار فوقانی و مجاور بریدگی به همین نام در استخوان کتف به شکل منقار کلاغ، در رأس این زایده عضلات سینه‌یی کوچک و غرابی بازویی و سرکوتاه عضلهٔ دو سربازویی می‌چسبند.

غرابیه: *γorbīyya(-e)* [ع.۱] (ص.نسب.) (ا.) قسمی نان قندی که از آرد بادام سازند؛ غرابی.

غراچه: *γarāča(-e)* [= غرچه] (ص.) نامرد، زن به حریف بر، دیوث. احمق، ابله، نادان.

غرار: *γarār* [ع.۱] (مصل.) گول خوردن، فریب خوردن. (امص.) فریفتگی، غرگی. ضح. به این معنی در عربی «غر» و «غره» و «غرور» آمده.

غرار: *γarrār* [ع.۱] (ص.) مکار، خداع، بسیار فریبنده.

غرار: *γerār* [تبریزی خرار، خرال، خارال.] (ا.) جوالی بزرگ که از کنف سازند.

غرارت: *γarārat* [ع.۱] (مصل.) غافل شدن، غفلت ورزیدن. فریب خوردن. (امص.) غفلت. عشق‌بازی پس از آزمودگی. ناآزمودگی، بی‌تجربگی.

غراره: *γarāra(-e)* (ا.) آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک کردن دهن؛ مضمضه.

غراره: *γerāra(-e)* (ا.) نوعی از سلاح جنگ؛ پیراهنی که در زیر زره پوشند.

غراره: *γerāra(-e)* (ا.) جوالی که آن را مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و گاه و سرگین و مانند آن در وی کنند و از جایی به جایی برند.

غراش: *γarāš* [= خراش] (ا.) زخمی که از خراشیدگی بهم رسد؛ خراش. قهر، غضب، خشم. اندوه، غم.

غراشیدن: *γarāš-īdan* [= خراشیدن] (مص.م.) خراشیدن. (مصل.) خشم گرفتن، قهر کردن. اندوه خوردن.

غربی: *γarb-Ī* (ص نسب.) منسوب به غرب. از مردم شمال آفریقا. مراکشی. در اصطلاح مورخان عهد مغول به خراسان و مازندران و عراق و آذربایجان و موصل و گرجستان و روم شرقی اطلاق می شده.

غریب: *γerbīb* [ع.ا.] (گیا.) نوعی انگور سیاه طائفی که از بهترین اقسام انگور است.

غریبله: *γarbīla(-e)* (ا.) حرکت پیاپی قسمت تحتانی بدن مثل حرکت غریبل (غربال). نوعی قر؛ کون و کچول. قر و غریبله: قر دادن به کمر، ادا و اطوار. [ع.ا.] غریبله، نوعی جماع حرکات و سکانات زنان در وقت آرمیدن.

غرت: *γort* [= غورت] (اصت.) (عم.) (ا.) جرعه آب یا آشامیدنی دیگر، آن مقدار از آب و مانند آن که به یک دم نوشند. (ص.) (کد.) خودپسند، متکبر. غرت و غراب: (کد.) متکبر، مغرور. دو غرت و نیمش باقی است: (عم.) با وجود استفاده باز مدعی است.

غرتشن: *γortašan* [= غلتیشن = قلتشن] (ص.) (عم.) زورگو، مستبد به رأی: غرتشن آقا.

غرتی: *γertī* [= قرتی] (ص.) (عم.) جلف و بدکار.

غرج غرچ: *γereč-γereč* (اصت.) آواز ساییدن دندان بهم با فشار.

غرچک: *γarčak* [= غرچه] (ص.) نادان، ابله، احمق.

غرچه: *γarča(-e)* [= غرچک = غراچه] (ص.) نامرد، بی حمیت. دیوث. ابله، نادان. ناتوان در مردی. زبون.

غرچی: *γaračī* (ص.) کولی، قره چی، قر شمال. (کد.) زن بی شرم بسیار فریاد.

غرد: *γard* (ا.) (مس.) نوایی است از موسیقی

کولی، قره چی، غربتی، قر شمال. (کد.) (عم.) زنی که بسیار داد و فریاد کند، زنی سخت بی حیا و فحاش.

غربال کردن: *γ-kardan* (مصم.) الک کردن، غربال زدن، بیختن. (کد.) تفحس و جستجوی بسیار کردن، کنجکاوی کردن.

غربالی: *γarbāl-Ī* (ص نسب.) منسوب به غربال. غربال فروش. طشت غربالی: (کد.) آسمان. عظم غربالی: (پز.) یکی از استخوان هایی است که در ساختمان جمجمه شرکت می کند. این استخوان فرد است و در خط وسط در عقب استخوان پیشانی و در جلو استخوان شب پره قرار دارد و سقف حفره های بینی را می سازد. استخوان مذکور به شکل ترازویی است که یک قسمت قائم و یک قسمت افقی دارد و دارای دو قسمت طرفی نیز می باشد. قسمت قائم این استخوان دارای دو جزو است: یکی زائده تاج خروسی که داخل کاسه سر می شود و دیگری تحتانی که صفحه عمودی است و در تشکیل دیواره وسطی بینی شرکت می کند. صفحه افقی دارای سوراخ هایی است که صفحه غربالی نام دارد و ریشه های عصب شامه از این سوراخ ها وارد بینی می شوند؛ استخوان پرویزی؛ مصفات.

غربا: *γarb-an* [ع.ا.] (ق.) از سوی غرب (مغرب)، حد غربی؛ مقد. شرقاً.

غربت: *γorbat* [ع.ا.] (مصل.) دور شدن از شهر و دیار، غریب گشتن. (امص.) دوری از وطن، غربی. (مج.) غیبت؛ مقد. حضرت. (ا.) جای دور از خانمان، آنجا که وطن شخص نباشد؛ مقد. وطن، موطن. غریب شمار، قر شمال، کولی. غربت اختیار کردن: به غربت رفتن، غربت گزیدن.

غربی: *γarb-Ī* (ص نسب.) منسوب به غرب، مغربی، باختری؛ مقد. شرقی، خاوری.

قدیم.

غرد: yard [ع.ا.] خانه نین و خانه مسقف به چوب؛ خانه تابستانی.

غرد دل: yar-del (ص.مر.) ترسو، جبان، بی دل و جرأت؛ مقه. شجاع.

غرر: yorar [ع.ا.] (امص.) هلاکت. خطر. (مصل.) فریب خوردن.

غرر: yorar [ع.ا.] ج. غره. برگزیده‌ها، عالی‌ها. سبیدی‌های پیشنایی. درر غرر: مرواریدهای بهتر و برگزیده. (کند.) سخنان استوار و برگزیده.

غر زدن: yor-zadan [قس.] غر غرا (مصل.) (عم.) آهسته سخن گفتن از روی خشم، غرغر کردن.

غر زدن: y-zadan [= قمر زدن] (مص.م.) راضی کردن و فریفتن دختر یا زنی برای آرامش با او.

غرزن: yar-zan (ص.مر.) زن بدکار، روسپی، قحبه. مرد دیوث، قلتبان.

غرس: yars, yers [= غرش = غراش] (ا.) خشم، قهر، غضب.

غرس: yars, yers [ع.ا.] (مص.م.) درخت نشانیدن. قلمه کردن، قلمه زدن. (ص.) درخت نشانده، نهال؛ ج. اغراس، غراس.

غرش: yarsš [= غرس = خرش] (ا.) خراش. غرش: yorr-eš [= غرشت] (امص.) آواز کردن با مهابت. آواز مهیب. به غرش در آمدن: غرش کردن، غریدن. غضبناک شدن.

غرش: yersš واحدی از مسکوک معادل ۴۰ باره؛ ج. غروش.

غر شدن: yor-šodan (مصل.) فرو رفتن قسمتی از شیء فلزی (مانند آفتابه، قمقمه و مانند آنها) بر اثر خوردن به زمین و جز آن. (عم.) خفه شدن صدای شیء فلزی (مانند زنگ) بر اثر ترک برداشتن و ضربت دیدن.

پدید آمدن برآمدگی در اعضا (گردن، پیشانی، زیر گلو) که بریدن و برآوردن آن کم خطر است.

غر شمال: yerešmāl [= قمر شمال = غریب شمار] (ص.ا.) گسروهی از نژادی خاص که در ممالک و نواحی مختلف حرکت کنند و خانه و مسکن ندارند و آداب و عادات مخصوص دارند و در باب اصل و منشاء آنان اختلاف است؛ غربال‌بند، کولی، غربتی. (کند.) لوند. دشنامی است که به مزاح دختران را دهند.

غرض: yaraz [ع.ا.] (مصل.) آرزومند شدن. (امص.) آرزومندی، شیفتگی. (ا.) نشانه تیز، آماج. مقصود، مراد. خواست، آهنگ. خواهشی نهانی که غالباً به قصد انتفاع باشد. قصد شخصی به زیان دیگری؛ ج. اغراض. غرض شخصی: سود خود جستن. کینه‌ورزی با کسی. غرض نفسانی: نظر شخصی. غرض و مرض: دشمنی. اشکال تراشی. قرض و مرض داشتن: (عم.) نظر شخصی داشتن. دشمنی کردن. اشکال تراشی کردن.

غرغر: yar-yar [= غرغره] (اصت.) چرخشی است که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه و غیره به مدد آن بیرون کشند؛ غلطک.

غرغر: yaryar [قس.] خرخر، غرغره] (ا.) سرگلو و حلقوم از سوی دهان. جان به غرغر (غرغره) رسیدن: (کند.) رنج بسیار بردن به حدی که نزدیک به مرگ (حالت احتضار) باشد؛ جان به لب رسیدن.

غرغر: yer-yer (اصت.) آوازی که از دولاب هنگام آب کشیدن برآید. بانگ چرخ و ارابه و مانند آن.

غرغر: yer-yer [ع.ا.] (ا.) (گیا.) گشنیز.

غرغر: yor-yor (ص.مر.) کسی که خایه او

ورم داشته باشد؛ دبه خایه.

غرغر: γορ-γορ (ص.مر.) کسی که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید. (امر.) سخنی که زیر لب از خشم برآید.

غرغرو: γοργορ-ū (ص.فا.) (عم.) آنکه بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی؛ غرغری.

غرغره: γαγαρα(-e) = غرغر = غرغرک | (۱.) غرغر. غلطکی چوبی یا چرخی که به دور محوری گردد و بر محیط آن شیارى به جهت پیچیدن ریسمان یا گذرانیدن زنجیر وجود دارد؛ مکب.

غرغره: γαγαρα(-e) = غرغر، قس. خرخره | (۱.) سر گلو از سوی دهان.

غرغره: γαγαρα(-e) [ع. غرغرة] (مصل.) آب یا مایعی دیگر در گلو گردانیدن، شستشوی حلق و محوطه عقبی دهان با دارویی مایع. (۱.) (پز.) دارویی که جهت شست و شوی دهان و حلق بکار رود.

غرغری: γοργορ-ī (ص.نسب.) کسی که غرغر کند، غرغرو. (۱.) گویی کوچک و میان سوراخ که چون تکان دهند صدا کند. پیاله‌ای کوچک را به وسیله موی یا دم اسب به یک قطعه چوب آویزند و چون پیاله را دور گردانند صدای غرغر از آن برآید.

غرغشه: γαγασα(-e) = خرخرشه | (۱.) بی سبب و بی موقع با کسی مجادله کردن؛ شلتاق، جنجال.

غرغج: γοργαλ = گرج | (۱.) درمنه که آتش زود در آن گیرد. هر هیزی که زود آتش در آن افتد.

غرفه: γορφα(-e) [ع. غرفة] (۱.) بالاخانه، برواره، پرواره، برام. اطلاق یا قسمتی مجزا از یک سالن؛ ج. غرف، غرفات.

غرق: γαρυ [ع. (مصل.) در آب فرو رفتن، آب از سر گذشتن، زیر آب رفتن و خفه

شدن. (کند.) جذب شدن، شیفته گشتن. (امص.) غوطه‌وری توأم با نابودی. غرق چشمه سیماب: (کند.) مغرور و فریفته دنیا. غرق چشمه قیر: (کند.) فرو رفته در آب. (کند.) فریفته دنیا. آفتاب فرو رفته. شیفتگی. (ص.) در آب فرو رفته، مرده در آب، مغروق. درهم آمیخته. (گیا.) استبرق.

غرق: γαρεν [ع. (ص.) غرق شونده، غرقه شده، آنکه آب از سر وی درگذرد.

غرق: γορογ [تر. = قرق] (۱.) جایی که آن را خلوت کنند.

غرقاب: γαρυ-āb [ع. ف. = غرقابه] (امر.) آب عمیق که شخص را غرق کند، گودالی که در بعض نقاط دریا یا رود باشد؛ مق. پایاب.

غرقه: γαρυ-α(-e) [ع. غرق + ف. ۴، پس.] (ص.) در آب فرو رفته، مغروق. ضح. به معنی غریق در عربی نیامده، ولی در فارسی مستعمل است.

غرقه بخون: γ-βe-xūn [ع. ف.] (ص.مر.) فرو رفته به خون، خون آلوده.

غرقی: γαρυī [ع. (ص.) ج غریق. ارث غرقی و مهدوم علیهم: (فق.) غرق شدگان و مهدوم علیهم از همدیگر ارث می‌برند، در صورتی که ایشان (یا یکی از ایشان) مالی داشته و حق توارث داشته باشند و تقدم مرگ هیچ معلوم نگردد (شرائع چا. ۱۳۱۱ ص ۲۶۹، لغ.)

غرقی: γαρυī (۱.) زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل شوند. (اصط. لوطیان) دخول.

غرک: γαr-ak (امصغ.) مخنث، نامرد.

غرگی: γαrρα(e)g-ī [ع. ف. = غره] (جامص.) فریفتگی. مغروری، خودبینی، تکبر.

غرم: γοrm (۱.) میش کوهی، گوسفند ماده

کوهی. قوچ جنگی.

غرم: γorm [ع.ا.] هر چه ادایش لازم باشد، تاوان، غرامت، وام، قرض.

غرماء: γoramā [ع.ف. غرما] (ص.ا.) ج. غریم. وامدار، بدهکاران. طلبکاران.

غرما کردن: γoramā-kardan [ع.ف.ا.] (مص.م.) تقسیم کردن طلبکاران مال مدیون ورشکسته‌ای را به نسبت طلب بین خود.

غرمب: γoromb [= غرنب] (اصت.) (عم.) آواز افتادن چیزی سنگین در آب. آواز تصادم سنگ یا چیزی سنگین با جسمی. آواز انفجار گلوله.

غرمباغرمب: γoromb-ā-γoromb [=] غرنباغرنب = گرمباگرمب [امر.] آواز طبل و دهل.

غرمج: γarmaj [ا.] ارزن پخته به چربی یا به گوشت.

غرموت: γormūt [= غرمود = قرموت، غذا دادن] (اصط. گاریچیان) غذا و خوراک اسب.

غرنا: γorna (اصت.) خروپف، خرناسه.

غرنبش: γoronb-eš (امص.) غرنبیدن. (ا.) آواز مهیب.

غرنبه: γoronb-a(-e) [آسمان غرنبه] (امص.) غرنبیدن، غرنبش. (ا.) بانگ و فریاد. بانگ و خروش به تشنیع، چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود.

غرنبیدن: γoronb-īdan (مصل.) (غرنبید، غرنبد، خواهد غرنبید. بغرنب، غرنبنده، غرنبان، غرنبیده، غرنبش، غرنبنه). آواز در گلو پیچیدن. آوازی مهیب دادن، غرنیدن. فریاد و غوغا کردن. غرغر کردن، غرولند کردن، ژکیدن.

غرند: γarand (ص.) زنی که به عنوان دوشیزه به شوهر دهند و دوشیزه نباشد.

غرنده: γorr-anda(-e) (افا.) آنکه بغرد،

آنکه از خشم غرش کند.

غرنگ: γarang [= غرن] (ا.) صدای خرخری که به سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید. (مس.) نوایی است از موسیقی. غرنگ و غریو: آه و ناله و فریاد.

غرنوق: γornūy, γer- [ع.ا.] (ج.ا.) پرنده‌ای است از راستهٔ پابلندان، دارای بال‌های دراز و ساق‌های طویل که به فارسی آن را کلنگ خوانند. غرنیق، غرنیق، غراتق؛ ج. غرائق، غراتق و غرانقه.

غرو: γarv [ا.] نای میان تهی (اعم از آنکه نوازند [مزمار] یا نایی که بدان چیز نویسند [کلک]).

غـرـواش: γarvāš(γor-) [=] غرواس غورواشی = غورواشه [لیف شوی مالان و جولاهگان و کفشدوزان و آن گیاهی است که مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه‌ای که بافند پاشند. (گیا.) زنجبیل شامی.

غروب: γorūb [ع.ا.] (مصل.) فرو شدن آفتاب و ماه و ستارگان دیگر، ناپدید شدن ستارگان و جز آنها؛ افول؛ مق. طلوع. (ا.) هنگام غروب آفتاب؛ مغرب.

غرور: γorūr [ع.ا.] (مص.م.) فریفتن، فریب دادن. (مصل.) به خود بالیدن، مغرور بودن. (امص.) فریفتگی. تکبر، نخوت. پندار، خیال باطل. (ف.) جوش‌هایی که بر صورت جوانان پر خون و خوش بنیه پیدا آید. ترکیبات اسمی: باد غرور: (اض. تشبیهی) غرور و تکبر. جام غرور: (اض. تشبیهی) غروری که سکر آورد. جوش غرور: جوش جوانی. غرور، تکبر. دار غرور: خود پسندی جوانان. جوش‌هایی که در دوران بلوغ در صورت جوانان ظاهر شود و آن نتیجهٔ اختلال هورمون‌های داخلی است. جوش صورت. متاع غرور: متاعی که انسان را

آوردن کسی را: (عم.) او را اذیت کردن. قماشى است بسیار نفیس. (اح. نج.) کوکبی که در برجی افتد و هیچ حظی در آن برج نداشته باشد. (عر.) بحری است از جملهٔ بحور مستحدث و آن را بحر جدید نیز خوانند و اجزاء آن بر عکس اجزاء مجتث است و در این دایره از اصل «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن» دو بار «فاعلاتن فاعلن» آید (المعجم ۱۲۳، لغ.) غریب القرآن. غریب الحدیث. (معا.) کلمه‌ای است که دارای غرابت باشد یعنی معنی کلمه ناروشن و خود آن در استعمال نامأنوس باشد، وحشی؛ مق. معتاد و آن خود اقسامی دارد. (اصول) وصفی که اعتبار عین آن در عین حکم، به مجرد ترتب حکم بر وفق آن ثابت شود و آن قسمی از «مناسب» است و قسمی «مرسل» می‌باشد و بعضی آن را به قسمی از مرسل اطلاق کنند (کشاف اصطلاحات، لغ.) (حد.) آن است که اسنادش به رسول ص متصل شود، لیکن یک تن آن را روایت کند و این راوی خواه از تابعین باشد و خواه از اتباع تابعین و خواه از اتباع اتباع تابعین (تعریفات، لغ.)

غریبانه: $\gamma\text{-rīb-āna(-e)}$ [ع. ف.] (ص. مر.) درخور غریب. هر چیز سزاوار به گدایی و مفلسی. (ق. مر.) به طرز غریبان.

غریب پرست: $\gamma\text{-parast}$ [ع. ف.] = غریب پرستنده [ص. فا.] آنکه غریبان را بنوازد؛ غریب نواز.

غریب خانه: $\gamma\text{-xāna(-e)}$ [ع. ف.] (امر.) جایی که غریبان در آن بسر برند؛ خانهٔ غرباء.

غریب درکن: $\gamma\text{-dar-kon}$ [ع. ف.] = غریب درکننده [ص. فا.] بیرون کنندهٔ غریب. باد غریب درکن: بادی سرد که در شهریور ماه در بیلاق وزد و شهریان را که بدان حدود

بفریبد. (کند.) دنیا. ترکیبات فعلی: مغرور شدن، تکبر داشتن. (کند.) خیال فاسد کردن. غرور پدید کردن: تکبر داشتن، نخوت یافتن.

غرورانگیز: $\gamma\text{-angīz}$ [ع. ف.] = غرورانگیزنده [ص. فا.] آنچه تولید غرور کند، آنچه کبر و نخوت آورد.

غروش: $\gamma\text{-rūš}$ [= قروش، معر.] (ا.) واحد مسکوک رایج در ممالک عربی معادل ۴۰ باره. ضح. در عربی آن را جمع غرش گیرند ولی این مفرد در فارسی مستعمل نیست.

غرولند: $\gamma\text{-or(r)-o-lond}$ (امر.) (عم.) سخن آهسته از روی خشم و اعتراض، غرغر، غر. غره: $\gamma\text{-erra}$ (فد.) [ع. غرة] (مص. م.) بیهوده امیدوار کردن کسی را، فریفتن، گول زدن. (مص. ل.) فریفته شدن. (امص.) ناآزمودگی، بیخبری، غفلت. (ص.) فریفته، گول خورده. گستاخ، مغرور، متکبر.

غره: $\gamma\text{-orra}$ [آسمان غره] (ا.) آواز رعد و جانوران درنده. هر آواز بلند و مهیب.

غره: $\gamma\text{-orra(-e)}$ [ع. غرة] (ا.) سپیدی پیشانی اسب که بزرگتر از درهم باشد. پیشانی. ماه نو، هلال. برگزیدهٔ هر چیز. شریف قوم، مهتر. اول هر چیز. شب اول ماه. ضح. غرر ماه (شهر) (ج. غره). سه شب اول ماه را گویند. روز اول ماه؛ مق. سلخ؛ ج. غرر. غرر ماه: روز اول ماه قمری. شب اول ماه قمری، مستهل ماه.

غری: $\gamma\text{-rī}$ (ص. نسب.) آنکه غر دهد، آنکه ادا و اطوار آید.

غری: $\gamma\text{-rī}$ (حامص.) دبه خایگی، غر بودن، فتق.

غریب: $\gamma\text{-rīb}$ [ع.] (ص.) هر چیز نادر و نو؛ عجیب، بدیع. دور از وطن. بیگانه. (عم.) تنها، بی‌یار و یاور؛ ج. غرباء. غریب گیر

گرد، خواهد غرید، بغر، غرنده، غران، غریده، غرش). آواز بلند کردن، فریاد زدن. خروشیدن.

غریر: *γarīr* [ع.] (ص.) به باطل امیدوار شده؛ فریفته. پذیرفتار. جوان ناآزموده.

غریزه: *γarīza(-e)* [ع.] غریزه (ا.) سرشت، طبیعت (اعم از خیر و شر) طبع. (ف.د.) ملکه‌ای است که از آن صفات ذاتی صادر شود و خوی (خلق) بدان نزدیک است جز اینکه در خوی اعتیاد مداخله دارد ولی در غریزه چنین نیست (اقرب الموارد، لغ.) (روان.) استعدادی است که حیوان را خود به خود - یعنی پیش از تجربه - به اجرای اعمال مفید و با معنی و پیچیده برمی‌انگیزد و قوای او را بدون احتیاج به اکتساب تعدیل می‌کند، چنانکه جوجه را فوری به دانه چیدن و مرغ را به آشیانه ساختن و طیور را به بیلاق و قشلاق یا تمیز خطر از دور وامی‌دارد (دکتر هوشیار. اصول آموزش و پرورش ۱: ۷۴ به بعد، لغ.) غریزه جنسی: (روان.) غریزه اطفای شهوت که سبب تولید نسل و بقای نوع است.

غریزی: *γarīz-ī* (ص نسب.) منسوب به غریزه. طبیعی، ذاتی، جبلّی، فطری. حرارت غریزی: حرارت طبیعی که در عروق بدن توأم با خون وجود دارد.

غریژنگ: *γarīžang* [= غریژن = غریزن = غلیزن] (ا.) گل و لای سیاه که در بن حوض‌ها و ته تالاب‌ها و جوی‌ها است.

غریق: *γarīq* [ع.] (ص.) غرق شده، در آب فرو رفته؛ ج. غرقی. (مج.) فراگرفته شده.

غریم: *γarīm* [ع.] (ص.) وامدار، مقروض، بدهکار؛ ج. غرماء. وامخواه (از اضداد). (فقد.) آنکه بر او مالی ادعا شود. تاوان زده. (اح. نج.) یکی از سبعة منحوسه، یکی از هفت کوكب نحس.

آمده‌اند و ادار به بازگشت به شهر کند.

غریب دوست: *γ-dūst* [ع. ف.] (ص مر.) آنکه غریبان را دوست دارد؛ غریب‌نواز، غریب‌پرور؛ مقد. غریب دشمن.

غریب زاده: *γ-zāda(-e)* [ع. ف.] (ص مف.) فرزند غریب. زاده کولی. (کند.) زاده زنا، حرامزاده (وجه تسمیه آنکه مسافران و غریبان با کولیان اختلاط می‌کردند).

غریستان: *γ-estān* [ع. ف.] (امر.) محل غریبان، خانه غرباء. (کند.) گورستان، مقبره.

غریب‌کش: *γ-koš* [ع. ف.] = غریب‌کشنده [ص. ف.] آنکه غریبان را آزار و اذیت کند.

غریب‌گز: *γ-gaz* [ع. ف.] = غریب‌گزنده [ص. ف. ا.] (جان.) عقرب. نوعی ساس، غسک. نوعی کنه (در دامغان) که گزیدگی آن بیماری ممتد آرد و گاه منجر به هلاکت شود.

غریب مرگ شدن: *γ-marg-šodan* [ع. ف.] (مصل.) در غربت مردن.

غریب‌نواز: *γ-navāz* [ع. ف.] = غریب‌نوازنده [ص. ف. ا.] آنکه غریبان و مسافران و بینوایان را نوازش کند؛ غریب‌پرور، غریب دوست.

غریبه: *γarīb-a(-e)* [ع.] غریبه [ص.] مؤنث غریب. زن دور از وطن؛ ج. غریبات، غرائب (غریاب). نادر، عجیب. زارع بی‌زمینی که با زارع سهم‌بر دارای حقوق متساوی نیست.

غریبه: *γarīb-a(-e)* [ع. ف.] (ص.) (ف.) بیگانه، اجنبی؛ مقد. آشنا، خودی.

غریبی کردن: *γ-kardan* [ع. ف.] (مصل.) سفر کردن، مسافر شدن. بیگانگی کردن، عدم آشنایی نمودن. ترسیدن طفل از شخصی ناشناس، وحشت کردن.

غریدن: *γorr-īdan* (اصت. مصل.) (غرید،

جوانی و حدیث صحبت و عشق زنان. (امص.) سخنگویی با زنان، عشقبازی. (اد.) شعری مرکب از چند بیت (معمولاً بین ۷ تا ۱۲ بیت) که وزن آنها مساوی و مصراع اول با آخر ابیات مقفی باشد و موضوع آن وصف معشوق و می و مغالزه است؛ ضح.. «غزلیات» را در مورد جمع غزل بکار برند. (مس.) یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است و آن چهار قسمت عبارتند از: قول، غزل، ترانه، فروداشت. غزل خداحافظی را خواندن: مهیای ترک محلی شدن. (کد.) مردن، فوت کردن.

غزل: [ع.] [مص.م.] رشتن، رسیدن. (ا.) رشته، ریمان، رسن.

غزل دان: [ع.] [ف.] [امر.] سبدی که زنان در آن رشته را به وقت دوختن نگاهدارند.

غزل طراز: [ع.] [ف.] = غزل طرازنده [ص.فا.] شاعر غزل گوی.

غزلیات: [ع.] [ا.] [ج.] غزلیه؛ ابیات و قطعات غزلیه (در تداول معمولاً در ج. «غزل» بکار رود).

غزو: [ع.] [مص.م.] جنگ کردن با دشمن. (شرع.) جنگ کردن با کفار. (ا.) لشکری که به قصد قتال با کفار بجایی گسیل شوند در صورتی که پیغامبر (ع) شخصاً همراه لشکر باشد و اگر او همراه نباشد آن لشکر را «سریه» و «بعث» گویند. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غزوات: [ع.] [ج.] غزوه.

غزه: [ع.] [ا.] [صدا.] غزه (= غازه).

غزه: [ع.] [ا.] بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده.

غزیر: [ع.] [ص.] بسیار از هر چیز، وافر.

غریو: [قس.] [غریدن] (اصتد.) بانگ و غوغا، فریاد. گریه و زاری، افغان. (مس.) نوایی است از موسیقی. غریو و غرنگ: شور و فریاد، بانگ و غوغا.

غریوان: [ص.فا.] فریاد کننده، بانگ برآورنده. (حا.) در حال غریویدن.

غریویدن: [مصل.] غریو کردن، فریاد زدن، آواز بلندی برداشتن. نالیدن و گریستن، زاری کردن.

غزاء: [ع.] [ص.] بسیار غزو کننده، بسیار جنگنده.

غزا: [ع.] [مصل.] جنگ کردن با دشمن دین. (امص.) جدال؛ غزو. ضح.. این کلمه بدین صورت در عربی نیامده و از «غزاة» گرفته شده.

غزات: [ع.] [مصل.] قصد جنگ با دشمنان کردن. (امص.) کشتن دشمن، غزو.

غزارت: [ع.] [مصل.] بسیار شدن، فراوان شدن. (امص.) بسیاری، فراوانی، وفور. با غزارت: بسیار، پر. (مج.) متبحر، بسیار دان.

غزال: [ع.] [ا.] آهو بره، آهو. (کد.) معشوق، معشوقه. آفتاب. شعاع آفتاب.

غزال: [ع.] [ص.] ریمان تاب، ریمان باف، ریمان فروش؛ ج. غزالون، غزالین (غم.)

غزاله: [ع.] [ا.] آهو بره ماده؛ ج. غزالات. آفتاب. غزاله فلک: (کد.) آفتاب. برج حمل.

غزغان: [تر.] مغ. = غازغان = غزغن = غزغند [ا.] دیگ طعام پزی.

غزغن: [ع.] [ا.] پوست غیر کیمخت که از آن کفش دوزند.

غزل: [ع.] [مصل.] سخن گفتن با زنان، عشقبازی کردن. حکایت کردن از

دوزخیان جریان یابد. شراب دوزخیان.
غساک: *γasāk* [= غشاک، قس. غساق] (ا).
 گند، بوی بد.
غسال: *γassāl* [ع.] [ص.] سخت شوینده.
 جامه شوی. مرده شوی. (ا). (پز. قد.) هر
 دارویی که جلا دهد اما نه به قوه فاعله خود
 بلکه به قوه منفعله‌ای که حرکت آن را یاری
 کند (مقصود از قوه منفعله رطوبت و مقصود
 از حرکت سیلان است زیرا سایل لطیف
 هرگاه بر دهانه‌های عروق جاری شود با
 رطوبت خود فضول را نرم کند و با سیلان
 خود آنها را زایل سازد مانند ماء‌شعیر و
 ماء‌قراح) (قانون ابن سینا کتاب ۲: ۱۵۰،
 لغ.) ادویه غسال (غساله): (پز.) دواهای مدر،
 داروهایی که ترشح ادرار بسیار کنند.
غسالخانه: *γ-xāna(-e)* [ع. ف.] (امر.)
 آنجا که مرده را غسل دهند؛ مرده شوی خانه.
غساله: *γasāl-a(-e)* [ع. غساله] [ص.] مؤنث
 غسال. زن شوینده. زنی که مرده شوید.
غساله: *γosāla(-e)* [ع. غساله] (ا). آبی که
 بدان دست و روی شویند. آب چکیده و
 مستعمل به شستن چیزی. ثلاثه غساله: سه
 جام می که پس از خواب شب، به هنگام
 بامداد نوشند؛ ستا.
غسقی: *γasay* [ع.] (مصل.) نیک تاریک
 شدن شب. (ا). تاریکی اول شب، ظلمت
 پس از غروب.
غسل: *γosl* [ع.] (امص.) تطهیر با آب،
 زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن
 آب بر شیء. (شرع.) شستن همه تن طبق
 دستور شرع با نیت (توجه به عمل و قصد
 تقرب به خدا). غسل ارتماسی: فرو بردن
 تمام بدن یک مرتبه در آب. غسل
 استحاضه: غسلی که زنان مستحاض کنند.
 غسل ترتیبی: شستن اعضای بدن بتدریج،
 بدین طریق که ابتدا سر و گردن و بعد نیمه

غژ: *γaž* (ا). نشسته به راه رفتن چنانکه
 کودکان و اشخاص شل و زمین گیر نشسته راه
 روند. شل. زمینگیر. (افا.) در ترکیب به معنی
 «غژنده» و «رونده» آید.
غژ: *γež(ž)* (اصت.) حکایت صوت گلوله
 تفنگ و مانند آن به هنگام شکافتن هوا.
غژب: *γožb* (ا). دانه انگوری که از خوشه
 جدا افتاده و شیره و تخم در میانش باشد؛
 حبه انگور. هسته انگور، تکس انگور.
غژغژ: *γež-γež* (اصت.) صدای کفش و مانند
 آن.
غژک: *γažak, γe-* [= غجک = غچک] =
 غیچک = قیچک] (ا). (مس.) سازی است از
 مطلقات ذوات الاوتار و آن دارای کاسه‌ای
 است و بر سطح آن پوست کشند و به کمانه
 در عمل آورند و بر روی آن ده وتر (سیم)
 بندند.
غژم: *γožm* [= غژمه = غجمه] (ا). (گیا.) هر
 دانه میوه انگور که به خوشه متصل است؛
 یک عدد از میوه انگور به خوشه متصل
 است؛ یک حبه انگور؛ غژمه، حبه، گله،
 غجمه.
غژم: *γožm* [= غزم] (ا). خشم، قهر، غضب.
غژنده: *γaž-anda(-e)* (افا.) نشسته راه
 رونده، خزنده. رونده.
غژیدن: *γaž-īdan* [= غیژیدن، قس.
 خزیدن] (مصل.) نشسته راه رفتن چنانکه
 کودکان و مردم شل و زمینگیر روند؛
 خزیدن. برهم نشستن دو چیز، بهم چسبیدن.
 (مصم.) طبقه طبقه روی هم گذاشتن.
غژیده: *γaž-īda(-e)* (امف.) نشسته به راه
 رفته. برهم نشسته، بهم چسبیده.
غسات: *γasāt* [ع. غساة، ف. غسا] (ا).
 غوزه خرما، خرمای نارسیده.
غساق: *γas(s)āy* [معر. قس. غساک] [ص.]
 سرد و گندیده. (ا). خون و چرکی که از بدن

گونگون است که عبارتند از ضایعهٔ امراض عسفونی مزمن در مراکز عصبی و آنسفالیت‌های حاد بر اثر سرخک و سیاه سرفه و غیره و خونریزی‌های اغشیهٔ دماغی و ازدیاد فشار خون سرخ رگی و عوارض دورهٔ آخر سیفیلیس و همچنین ضایعات سلی؛ صرع، حمله. غش و ریشه رفتن: (عم.) گریه و نالهٔ بسیار کردن. غش و ضعف کردن: (عم.) بیهوش گشتن، غش کردن.

غش: [ع.] *vaš* (مصل.) به غرض نصیحت کردن، پند خالص ندادن. ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد. خیانت کردن. (امص.) اظهار خلاف نهانی. خیانت. تقلب، تزویر. بهم آمیختگی حق و باطل. آمیزش چیزی کم بها در چیزی گرانبها مانند زر و سیم و مشک؛ آمیغ.

غشاء: [ع.] *vešā* (ف. غشا) (ا.) هر چه که چیزی را پوشاند؛ حجاب، پوشش، پرده. (پز.) قسمتی از اعضای بدن که سخت تن و نازک است و بعضی قسمت‌های عضلات و جز آن را پوشیده، مانند: غشاء مخاطی بینی، غشاء فانی رحم، غشاء زلالی، غشاء رطوبت مفصلی، غشاء مخی عظام (لغ.)؛ ج. اغشیه.

غشاء: [ع.] *vešā* (ف. غشا) (ا.) پردهٔ پوششی حول و درون برخی اندام‌های درونی و قسمت سطحی سیتوپلاسم سلول‌های حیوانی و پردهٔ سلولزی حول سلول‌های گیاهی. غشاء جنب: (پز.) شامهٔ شش را گویند که از خارج هر یک از شش‌ها را پوشانده است و عبارت از یک پردهٔ دو لایه است که در بین این دو لایه ممکن است گاهی ترشحات و سروزیته جمع شود و تولید ذات‌الجنب نماید، پردهٔ جنب. غشاء درونی قلب: (پز.) پردهٔ نازک پوششی درون حفره‌های قلب را گویند، درون شامهٔ دل. غشاء سروزی محیط دماغ: (پز.)

راست بدن و سپس نیمه چپ آن شسته شود. غسل تعمید: غسل هر فرد مسیحی است در آب مقدس و آن علامت طهارت و برائت از گناه است. غسل جنابت: غسلی که شخص جنب کند. غسل حیض: غسلی که زن حیض پس از پاک شدن از حیض به عمل آورد. غسل میت: غسلی که مرده را دهند پیش از دفن. غسل مس میت: غسلی که به سبب تماس با میت لازم آید. غسل نفاس: غسلی که زن نفساء کند.

غسلخانه: [ع.] *γ-xāna(-e)* (ف.) (امر.) حمام، گرمابه. مبال، مبرز، مستراح.

غسل دادن: [ع.] *γ-dādan* (ف.) (مصم.) شستن طبق حکم شرع. وادار به غسل کردن کسی را.

غسلین: [ع.] *veslīn* (ا.) آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. آنچه از جراحات پس از شستن بیرون آید. آبی که بدان جراحی یا چیز دیگر را شسته باشند. آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد.

غسول: [ع.] *vasūl* (ا.) آبی که بدان خود را شویند؛ ج. غسولات. (گیا.) خطمی. (گیا.) اشنان.

غسیل: [ع.] *vasīl* (ص.) شسته. غسل داده شده.

غش: [ع.] *vaš* (= غش) (مصل.) خیانت کردن. گول زدن، خدعه کردن. کدورت. آمیزش چیزی کم بها در طلا و نقره و مشک و شراب. غل و غش: آمیزش چیزی کم قیمت با چیزی گرانبها. خدعه و مکر. شيله و پيله.

غش: [ع.] *vaš* (غشی) (امص.) بیهوشی، مدهوشی. ضح. (پز.) ضایعهٔ عصبی مزمن که به وسیلهٔ حملات متناوب دماغی و عصبی مشخص است و به دو صورت بیهوشی کامل و فلج اعضای مختلف بدن در موقع حملهٔ غش مشاهده می‌شود. پیدایش غش به علل

- عنكبوتیه غشاء دماغی: (پرز). پرده‌های پوششی حول مراکز عصبی (دماغ، نخاع) را گویند. این اغشیه عبارت از سه قسمت هستند که از خارج به داخل عبارتند از: ام‌الغلیظ (سخت شامه) و عنكبوتیه و ام‌الرقيق (نرم شامه)، پاشام مغز، رویه مغز. ضح. چون غشای دماغی از چند قسمت تشکیل یافته که بر روی هم قرار دارند بصورت جمع (اغشیه دماغی) نیز ذکر می‌شوند.
- غشاوه: [ع. *yašāva(-e), ye-, yo-*] [ع. غشاوه] (ا.) پرده، پوشش، غطاء. تاریکی چشم.
- غشغریغ: [ع. *yešyerey*] [ع. قشقرق] (اصتد.) (عم.) داد و فریاد، جار و جنجال.
- غش غش: [ع. *yaš-yaš*] (ق. —) غش غش خندیدن: به حد بی‌تابی خندیدن. (مصل.) غش کردن.
- غش کردن: [ع. *γ.-kardan*] (ف.) (مصل.) خیانت و ترویز کردن.
- غشم: [ع. *yašm*] (مصل.) ستم کردن، بیداد کردن. (ا.) ستم، ظلم.
- غشمشم: [ع. *yašamšam*] (ص.) خودرأیی دلیر، بی‌باک، بی‌پروا. بسیار ستم کننده (غم.) میرزا غشغشم: (عم به استهزاء) مردی خودآرا.
- غشه رشه: [ع. *yaša-raša(-e)*] (ا.) یک دسته مردم بی‌سر و پا و پست، اوباش.
- غشه گذاشتن: [ع. *yoša(-e)-gozāštan*] (مصل.) به مسابقه گذاشتن اسبان را.
- غشعی: [ع. *yašy*] (مصل.) بیهوش گردیدن، بیهوش شدن. (امص.) بیهوشی، بیخودی. (تصد.) عبارت است از چیزی که بر روی آینه قلب نشیند و در بصیرت زنگ پیدا کند.
- غشی: [ع. *yaš-Ā*] (ف.) (ص. نسب.) (عم.) آنکه گاه گاه غش کند، کسی که دچار حملات غش شود. صرع زده، مصروع، صرعی، حمله‌یی.
- غصب: [ع. *yašb*] (مص.م.) به زور گرفتن چیزی را، به ستم اخذ کردن. (ا.) آنچه به ستم ستانده شود. (فد.) منع مقدمه دلیل و اقامه دلیل بر نفی آن پیش از آنکه معلل دلیل بر ثبوت آن اقامه کند، خواه اثبات حکم مورد تنازع بطور ضمنی از وی لازم باشد یا نه (تعریفات، لغذ.)
- غصن: [ع. *γosn*] (ا.) شاخه درخت، شاخ؛ ج. اغصان، غصون.
- غصه: [ع. *γossa(-e)*] (ع. غصه) (ا.) آنچه در گلوگیر کند و فرو نرود. اندوه گلوگیر، حزن.
- غصه خور: [ع. *γ.-xor*] (ف.) = غصه خورنده (ص.فا.) کسی که غم خورد، اندوهگین. کسی که غم و اندوه را در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).
- غصه دار: [ع. *γ.-dār*] (ف.) = غصه دارنده (ص.فا.) آنکه دارای غم و غصه است؛ مهموم، مغموم. آنکه غمی در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).
- غصه مرگ شدن: [ع. *γ.-marg-šodan*] (ف.) (مصل.) مردن به سبب غم و اندوه.
- غض: [ع. *γaz(z)*] (مص.م.) فرو خوابانیدن چشم را. فرو داشتن آواز. (ص.) تازه، طری. تازه روی خندان.
- غضاره: [ع. *γazāra(-e)*] (ا.) سفال سبزی است که برای دفع چشم زخم بکار برند؛ طین حر. کاسه بزرگ؛ ج. غضائر (غضایر).
- غضاضة: [ع. *γazāzat*] (امص.) خواری، ذلت، پستی. نقصان، منقصت.
- غضب: [ع. *γazab*] (مص.م.) خشم گرفتن. (امص.) خشمگینی. (ا.) خشم، قهر. ضح. (فد.) حرکت نفس است و مبدأ آن اراده انتقام است. کیفیتی نفسانی است که حرکت

انتهای تحتانی این استخوان قرار دارد و از جنس بافت غضروفی است؛ زائدهٔ خنجری. **غضنفر**: *γazanfar* [ع. ۰۶] (ا.) شیربیشه، شیر درنده، اسد.

غضوب: *γazūb* [ع. ۰۶] (ص.) خشمگین، خشمناک.

غطاء: *γetā* [ع. ۰۶] (ف. غطا) [ا.] پرده، پوشش. غطاو طای قاری: پوشش و پردهٔ گستردهٔ سیاه (مانند قیر).

غطاس: *γetās* [ع. ۰۶] (امص.) تعمید، غسل تعمید. عید غطاس: جشنی که به یادبود غسل تعمید مسیح برپا کنند.

غطریف: *γetrīf* [ع. ۰۶] (ص.) مهتر، سید قوم. جوانمرد، شریف.

غطریفی: *γetrīf-ī* [ع. = قدرفی] (ص نسب. امر.) درهمی از آهن و روی و جز آن که در بخار رایج بوده است.

غطیط: *γatīt* [ع. ۰۶] (مصل.) غریدن شتر، بانگ کردن اشتر. خرخر کردن در خواب. خرخر کردن مذبوح و مخوق. (ا.) بانگ شتر. بانگ یوز. (اح. نج.) یکی از سبعة منحوسه.

غفار: *γaffār* [ع. ۰۶] (ص.) آمرزگار، آمرزندهٔ گناه؛ ج. غفارون. از صفات خدای تعالی.

غفج: *γofġ* [= غفج] (ا.) آبگیر، شمر. مفاک، گودال، حفره. شمشیر آبدار. سندان آهنگری و مسگری و غیره.

غفج: *γofġ* [= خفج = خفچه] (ا.) دستهٔ موی. شاخ راست و نازک.

غفج کردن: *γ-kardan* (مص.م.) جدا کردن شاخه‌های راست و نازک و دسته کردن آنها تا سپس در لیف پیچند و در خاک کنند.

غفجی: *γofġ-ī* [= غنچی] (حامص.) عمق، ژرفا، گودی.

غفر: *γafīr* [ع. ۰۶] (مص.م.) پوشیدن چیز را.

روح را به خارج بدن برای طلب انتقام ایجاب می‌کند (کشاف اصطلاحات، لغذ.) ضح. (روان.) کیفیتی است نفسانی که از حس صیانت ذات ریشه می‌گیرد و عبارت از حالت تعرض موجود زنده است برای مقابله و معارضة با عواملی که منافع و مصالح او را تهدید می‌کنند.

غضب: *γazeb* [ع. ۰۶] (ص.) خشمناک. قهر آلود.

غضببان: *γazbān* [ع. ۰۶] (ص.) خشمناک، خشمگین؛ ج. غضاب، غضبی و غضابی. غضبان فلک: (کند.) آفتاب. مریخ. (ف.) سنگی که در منجنیق گذارند و به جانب دشمن اندازند. (ف.) منجنیق.

غضب‌انگیز: *γ-angīz* [ع. ف. = غضبانگیزنده] (ص.فا.) آنکه به خشم آورد؛ خشم آور، خشمگین کننده.

غضبیه: *γazab-īyy-a(-e)* [ع. غضبیه] (ص نسب.) مؤنث غضبی. قوهٔ (قوت) غضبیه: (فد. قد.) یکی از قوای باعته. اگر شوق برای دفع امر مکروه و ناپسندی باشد، آن را قوهٔ غضبیه نامند؛ مق. شهویه (فاضل. تقریرات ۱۱۶) و آن قوهٔ دفع منافر است.

غضروف: *γozrūf* [ع. غرضوف] (ا.) (پز.) بافت مقاوم و لاستیک مانند و قابل انعطاف به رنگ سفید یا سفید مایل به زرد که در برخی اندام‌ها از قبیل غضروف‌های حنجره و قصبهٔ الریه و لالهٔ گوش و مفاصل موجود است. در جنین پستانداران نیز قبل از تشکیل استخوان‌ها بجای استخوان بافت غضروفی وجود دارد. غضروف در آب جوش حل می‌شود و محلولی ژله مانند بوجود می‌آورد که مادهٔ پروتیدی غضروف موسوم به کندرین در آن حل شده است؛ بافت غضروفی. غضروف خنجری: (پز.) زائدهٔ خنجری استخوان جناغ را گویند که در

(۱.) کینه، کین. حسد. عداوت، دشمنی. غل و غش: کینه، دشمنی، عداوت. آمیختگی فلزات پست با فلزات گرانبها مانند طلا و نقره. بی غل، بی غل و غش: حيله، بدون مکر و فریب. ضح.. در تداول فارسی زبانان غالباً به فتح اول تلفظ کنند.

غل: [gol(l)] [ع.] (۱.) گردن بند، طوق (عم.) بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست محبوسان بندند؛ ج. اغلال، غلول. غل جامعه: نوعی زیور که گردن و دست‌ها را فراهم دارد. (تد.) نوعی زنجیر که گردن و دست‌ها را در بند دارد.

غلاء: [yalā] [ع.] ف. غلا (مصل.) گران شدن نرخ چیزی. (امص.) گرانی (نرخ). تنگی، سختی (زندگی). قحط و غلاء: خشکسالی و گرانی.

غلاب: [yallāb] [ع.] (ص.) بسیار چیره دست، سخت چیره.

غلات: [yallāt] [ع.] (۱.) ج. غله. در آمدها از حبوب و نقود و جز آن. (گیا.) دسته‌ای از گیاهان تیره گندمیان که دانه‌های برخی از آنها را آرد کنند و به مصرف رسانند مانند گندم و برخی را آرد نکرده مصرف کنند مانند برنج و ذرت و برخی هم بیشتر به مصرف خوراک دام‌ها و طیور می‌رسد مانند جو و چاودار و ارزن. (گیا.) دانه گیاهان دسته غلات بالاخص بنام غلات خوانده می‌شود مانند گندم و ارزن و ذرت و جو و برنج و چاودار و جو ترشک و غیره.

غلات: [yolāt] [ع.] (ص.) ج. غالی. از حد درگذشتگان. (ملل.) کسانی که در عقاید مذهبی غلو کنند و از حد درگذرند: «علی‌اللهیه از غلاتند.»

غلاظ: [yelāz] [ع.] (ص.) ج. غلیظ. غلاظ و شداد: سخت و درشت. فرشتگان (ملائکه) غلاظ و شداد: فرشتگان سخت و درشتخو و

آمرزیدن گناه را.

غفران: [yofrān] [ع.] (مصل.) پوشیدن گناه را، آمرزیدن. (امص.) آمرزش. غفران کامل: بخشایش همه گناهان.

غفران پناه: [y-panāh] [ع.] (ص.مر.) (عنوانی که قبل از اسم مرده آورند) مرحوم، مغفور، مغفرت پناه.

غفران مآب: [y-maāb] [ع.] (ص.مر.) عنوانی که قبل از اسم مرده آورند) غفران پناه.

غفلت: [yaflat] [ع.] غفلة (مص.م.) فراموش کردن. بی خبر گشتن، نادانستن چیزی. (امص.) فراموشی، نسیان. نادانی.

غفلة: [yaflat-an] [ع.] (ق.) ناگهان، بیخبر. ضح.. نوشتن این کلمه بصورت «غفلتاً» صحیح نیست.

غفور: [yafūr] [ع.] (ص.) آمرزنده گناه، آمرزگار؛ ج. غفر. (غم.) یکی از صفات خدای تعالی.

غفور: [yafūr] [ع.] (مص.م.) غفر، غفران.

غفه: [yof(f)a(-e)] (۱.) پوستین بره که به غایت نرم و نازک و نیکو باشد.

غفیر: [yafīr] [ع.] (مص.م.) آمرزیدن گناه کسی را، مغفرت، غفران. (ص.) بسیار، فراوان. جم غفیر: گروه بسیار از وضع و شریف و کوچک و بزرگ. همه، جمیع.

غفيلة: [yofayla] [ع.] غفيلة (۱.) نمازی است از نمازهای نافله که میان نماز مغرب و عشا خوانده شود و آن دو رکعت است به ترتیبی خاص.

غک: [yak, yok] (ص.) کوتاه قد فربه اندام؛ کوتاه چاق.

غل: [yal(l)] [ع.] (مص.م.) دست کسی را به گردن بستن. طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن.

غل: [yel(l)] [ع.] (مصل.) کینه داشتن، پر کینه گردیدن. رشک بردن، حسد داشتن.

جاریه؛ ج. غِلمان. غلام پست: مأمور پست که نامه‌ها و بسته‌های پستی را توزیع کند. غلام پیشخدمت: پیشخدمت نابالغ از شاهزادگان یا رجال درباری که در اندرون خدمت شاه می‌کرد از قبیل قلیان بردن و آفتابه و گلدان گذاشتن. غلام ترک: غلامی که از نژاد ترکان باشد. غلام خاصه: هر فرد از گروهی از غلامان که در پشت سر پادشاهان می‌ایستادند. غلام خانه‌زاد: غلام یا خدمتکاری که مخصوصاً جهت خدمت شاه در دربار تربیت می‌یافت. غلام خواجه‌سرا: غلامی زیبا روی که خصی شده و در خدمت شاه بود.

غلامانه: [e]-āna-γolām [ع. ف.] (ص. مر.) مانند غلامان، به طرز غلامان. (ق. مر.) همچون غلامان، طبق معمول غلامان. (ا.) انعامی که به غلام دهند به جهت خبری که آورد یا به سبب امری که انجام دهد. پولی که خریدار به شاگرد دکان به عنوان انعام دهد.

غلامبار: [e]-bāra-γ [ع. ف.] (ص. مر.) امردپرست، شاهدباز؛ مق. دختر باره.

غلام‌بچه: [e]-bač(č)a-γ [ع. ف.] (ا. مر.) خانه شاگرد (در سرای بزرگان). پسر نابالغ که در حرم شاهان قاجار به کارهایی گماشته بود.

غلامزاده: [e]-zāda-γ [ع. ف.] (ص. مر.) فرزند غلام. (عم.) از فرزند خود بدین کلمه تعبیر آورند.

غلام‌گردش: [e]-gardeš-γ [ع. ف.] (ا. مر.) اطافی که میان دو اطاق دیگر واقع باشد و به هر دو راه داشته باشد. ایوان و در عمارت. دیواری است حایل میان حرمسرا و دیوانخانه.

غلامی: [e]-ī-γolām [ع. ف.] (ح. امص.) بندگی، عبودیت، غلام بودن.

سنگدل، سستبرجگران سخت خشمان. مأموران (مأمورین) غلاظ و شداد: مأموران سخت و درشتخو و قسی. معاء غلاظ: روده فراخ.

غلاف: [e]-γelāf, γa- [ع. ا.] پوشش چیزی مثل جلد کتاب، شمشیر و جز آنها؛ نیام. غلاف دل: (پز.) پرده‌ای که به روی دل است و گرداگرد آن را فرا گرفته؛ تاموره، شغاف. غلاف دیگ: آنچه دیگ را به هنگام سفر در آن نهند. به گمان عامه چیزی است که قمر به هنگام خسوف درون آن شود؛ ساهور. غلاف وتزی عضلات: (پز.) بافت پوششی حول عضلات مختلف. از غلاف برآمدن (بیرون آمدن): بی‌حجاب شدن. بی‌تکلف شدن. غداره (شمشیر) را نزد کسی (به) غلاف کردن: (کن.) کوچکی کردن نسبت به او. (گیا.) قاعده بعضی از برگ‌ها که پهن‌تر از دیگر نقاط برگ است و قسمتی از ساقه نبات یا تمام محیط آن را احاطه می‌کند. رشد غلاف در نباتات مختلف متفاوت است؛ نیام.

غلاف کردن: [e]-kardan-γ [ع. ف.] (مص. م.) در غلاف گذاشتن، در نیام کردن. (عم.) دست از کاری بازداشتن، منصرف شدن. ترک دعوی و خصومت کردن، کوتان آمدن در مشاجره.

غلالة: [e]-γelāla [ع. ا.] بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. شاما کچه که زیر جامه و زره پوشند.

غلالة: [e]-γolāla [= گلالة = کلالة] [ع. ا.] زلف.

غلام: [e]-γolām [ع. ا.] پسر (از هنگام ولادت تا آغاز جوانی). کودک شهوت پدید آمده. پسری که با وی عشق بازند؛ امرد. (رجال، درایه) شاگرد، تلمیذ، تربیت یافته. (مج.) نوکر، بنده، عبد؛ مق. کنیز،

و مقصود از آن تکرار پی در پی نوت اصلی با نوت فوقانی می‌باشد. در صورتی که نوت فوقانی آن تغییر کند، علامت تغییر دهنده را در پهلو یا پایین یا بالای آن می‌گذارند. عده دفعاتی که باید نوت فوقانی شریک نوت اصلی شود بسته به میل و هنر نوازنده است.

غلت: *yalat* [ع.ع.] (مصل.) غلط کردن در حساب و شماره.

غلتاق: *yaltaq* [= غلطاق] (ا.) چوب بندی زین. کهنه غلتان: زن پیر بد سابقه.

غلتان: *yal-tān* [= غلطان] (ص.فا.) چیزی که می‌غلتد (فره.)، غلتنده. (حا.) در حال غلتیدن. هر چیز گرد و مدور. مروارید غلتان: مروارید کاملاً گرد.

غلتبان: *yaltabān* [= غرتبان = قرطبان = قلتبان] (ا.) سنگی به شکل استوانه، قریب نیم گز که آن را بر سطح بام غلتانند، غلتک. (ص.) بی‌حمیت، دیوث.

غلتک: *yal-tak* [= غلطک = غلتنک] (ا.) چوبی گرد و میان سوراخ بزرگ که آن را پایه ارباب کنند. چوبی گرد که آن را بر بالای چاه بندند و ریسمان را بدان بندند و به یاری وی آب از چاه آسان کنند. سنگ استوانه شکل که آن را روی بام غلتانند تا محکم شود و آب باران در آن نفوذ نکند؛ غلتان. آلتی که برای مسطح کردن خیابان‌ها و کوچه‌ها بکار برند. (کشا.) آلتی که بر زمین‌های شخم زده کشند تا تخم‌ها زیر خاک روند. روی غلتک افتادن کاری: (عم.) به راه افتادن آن.

غلتک زدن: *yal-tak-zadan* [= غلطک زدن] (مص.م.) هموار و تسطیح کردن به وسیله غلتک.

غلته: *yalta(-e), yal-* (ا.) چوبی استوانه‌ای که بدان خمیر نان را پهن کنند. لوله کوچکی که

غلب: *yalob* [= غلپ] (ا.) یک پری دهان از آب یا مایعی دیگر.

غلباء: *yalbā'* [ع.ف. غلبا] (ص.) مرغزار پر درخت؛ جایی که درختانش به یکدیگر پیوسته و درهم و انبوه باشد؛ ج. غلب. مؤنث اغلب ستر گردن.

غلبکن: *yalbakan* [= غلبکین = غلوکن] (ا.) پنجره‌ای شبکه‌دار که در پیش درها نصب کنند. دری از چوب باریک یا نی بافته، چون پنجره‌ای مشبک، که غالباً دهقانان در خانه یا باغ نصب کنند و از ورای آن باغ آشکار است.

غلبه: *yalaba(-e)* [ع. غلبه] (مصل.) چیره شدن بر کسی، پیروز گشتن. (امص.) چیرگی، پیروزی. استیلا، تسلط. کثرت، فراوانی، بسیاری. کثرت استعمال، شیوع. (ا.) گروه بسیار، جمعیت، ازدحام. بانگ، فریاد. غلبه دم: (پز.) جمع شدن خون در وریدها و شریان‌های یک عضو، هجوم خون در یک عضو، احتقان. به غلبه رویدن: پر پشت رویدن (گیا). غلبه خون (دم): (پز.) فشار خون، اشتداد دم.

غلبه کن شدن: *yal-kon-šodan* [= غلبکن] (مصل.) (عم.) گیر کردن جامه به میخ یا چیز نوک تیز دیگری و پاره شدن آن چون مثلی که دو ضلع آن از اصل جدا شده و یک ضلع به جامه پیوسته باشد.

غلبیربند: *yal-band* [= غلبیربندنده] (ص.فا.) آنکه غربال بندد. غربال‌بند. کولی، قرشمال، قرشمال.

غلپ: *yalop* [= غلب] (ا.) یک جرعه بزرگ از آب یا مایعی دیگر که در دهان کنند. (عم.) جرعه.

غلت: *yal* [= غلط] (ا.) غلتیدن، غلت خوردن. (مس.) تحریر در آواز. (مس.) علامتی است که روی نوت گذارده می‌شود

می‌غلند (فره.)

غلطیدن: [yalt-īdan = غلطیدن] (مصل.) (غلطید، غلند، خواهد غلتید، بغلت، غلبنده، غلتان، غلتیده). از پهلو به پهلو گشتن، به پهنا گردیدن، مراغه. (مجد.) دمساز بودن. آمیزش کردن. ریخته شدن. فرو غلتیدن، به پایین افتادن. غلتیدن آسیا: گردیدن آسیا. غلتیدن بر چیزی یا در آن یا اندر آن: در رفاه کامل و فراوانی بودن و از زندگی متمتع شدن. غلتیدن دیوار: (کد.) فرو افتادن دیوار. مبلغی غلتیدن: (عم.) مبلغی خرج کردن.

غلج: [yalj = غلج] (ا.) گره دو تا که به آسانی گشوده شود.

غلج: [yalč = غلج] (ا.) آنچه در را بدان بندند از قفل و زنجیر و غیره.

غلج: [yelč, yelač] (ا.) گرهی که سخت گشوده شود.

غلچگی: [yalča(e)g-Ī] (حامص.) دهقانی، دهقنت، روستایی بودن. زندگانی کردن مانند اوباش، اوباشی.

غلچه: [yalča(-e)] (ص.) روستایی، دهقان. رند، اوباش.

غلچه: [yalča(-e) = غرچه] (ص.) غرچه، نامرد.

غل خوردن: [yel-xordan] (مصل.) (عم.) غلتیدن چیزی مدور، غلت خوردن.

غلس: [yalas] (ا.) تاریکی آخر شب، ظلمت پایان شب چون با سپیدی درآمیزد؛ شبگیر.

غلط: [yalat] (مصل.) اشتباه کردن، خطا کردن. (ص.) نادرست. (ا.) خطا، اشتباه؛ ج. اغلاط. در اشتباه. چه غلط‌ها: (عم.) چه فضولی‌ها! غلط چاپی: (چا.) غلطی که در چاپ به وسیله حروفچین یا مصحح روی دهد. غلط مشهور. غلط عوام: خطایی که عوام در تلفظ کلمه یا معنی مرتکب شوند،

مثلاً تعینات به معنی شخصی که تعیین گردیده باشد به طرفی یا کاری. غلط مشهور: (اد.) کلمه‌ای که از لحاظ لغت و دستور زبان غلط ولی بسیار رایج و متداول است: عمله، فعله، طلبه (به معنی مفرد). غلط مصطلح: (اد.) کلمه یا جمله‌ای که در میان مردم به غلط متداول شده، غلط مشهور. بر غلط بودن: گمراه بودن، به خطا رفتن. به غلط: به خطا، از روی اشتباه، اشتباهاً. به غلط (بر) افتادن: خطا کردن، اشتباه کردن. به غلط انداختن: به خطا افکندن، گمراه کردن. به غلط شدن (در خود): به خطا افتادن، دچار اشتباه شدن. در غلط بودن (شدن): راه نادرست رفتن، گمراه شدن.

غلطان‌داز: [y-andāz] (ع. ف.) = غلط‌اندازنده] (ص.فا.) آنچه که ظاهرش جز باطن باشد. (ص.مفد.) تیری که به نشانه نرسد. (ق.مر.) به طریقی نادرست، به وجهی غلط و سطحی، چاپ‌انداز. غلط‌انداز کردن: قیمت چیزی را بسیار زیاد به مشتری بی‌اطلاع گفتن.

غلط داشتن: [y-dāstan] (ع. ف.) (مصل.) در گفتن، خواندن یا نوشتن اشتباه داشتن.

غلط غلوط: [y-yolūt] (ع.) (عم.) (ص.مر.) پر غلط، بسیار غلط. (ق.مر.) با غلط بسیار.

غلط کار: [y-kār] (ع. ف.) (ص.فا.) غلط کننده، خطا کننده. گمراه کننده، حيله گر، فریبنده.

غلط کردن: [y-kardan] (ع. ف.) (مصل.) خطا کردن، به خطا رفتن، اشتباه کردن. در تداول در مقام دشنام استعمال شود. غلط کردم: (عم.) سخت پشیمانم، دیگر این کار را نمی‌کنم. غلط کردن راه: گم کردن آن، گمراه شدن.

غلط گرفتن: [y-gereftan] (ع. ف.) (مصل.)

و کف پای کسی چندانکه وی بی اختیار به خنده افتد.

غلغلک: *γelyel-ak* (امر.) (عم.) کوزه کوچک سفالین با گردنی دراز و باریک؛ تنگ سفالین.

غلغلک آمدن: *γ.-āmadan* (مصل.) غلغلک آمدن کسی را: بر اثر غلغلک. به خنده افتادن.

غلغلک دادن: *γ.-dādan* (مص.م.) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل، پهلو و کف پای کسی تا بی اختیار به خنده افتد.

غلغلکی: *γelyelak-Ī* (ص.نسب.) آنکه چون غلغلکش دهند به خنده افتد.

غلغله: *γolyola(-e)* (اصت.) شور و غوغا، فریاد، هیاهوی. هنگامه، آشوب. به (در) غلغله آمدن: به بانگ و آواز در آمدن.

غلغونه: *γolyūna(-e)* [= گلگلونه] (امر.) سرخی که زنان بر رخسار مالند، سرخاب، گلگونه.

غلغتی: *γeleft-Ī* [= قلفتی ظ. محر. غلیفی] (عم.) بیهوده، بی مدرک، الکی.

غلغتی: *γeleft-Ī* (ا.) پوست گوسفند و جز آن یکپارچه در آورند.

غلغج: *γalafāč, γalafč* [= غلغج] (ا.) (جان.) زنبور سرخ، زنبور عسل. (جان.) زلو، زالو.

غلغ: *γalāγ* (ع.) [مص.م.] بستن در، در بستن. (امص.) بستگی در.

غلغ: *γaley* (ع.) [ا.] (جان.) چوبی که بدان در راه بندند، کلیدان، کلون؛ ج. اغلاق.

غلغ: *γaly* (ع.) [ص.] سخن دشوار و مشکل.

غلک: *γollak* [= غولک = غوله] (ا.) کوزه‌ای که سر آن را به چرم گیرند و سوراخی در آن کنند و پول را در آن ریزند و آن مورد استفاده تمغاچیان، راهداران و جز آن بود و در بقاع متبرکه و همچین

غلط گرفتن از کسی: نشان دادن خطای او (غالباً در قرائت و املاء).

غلط گیری: *γ.-gĪr-Ī* (ع.) [ف.] (حامص.) تصحیح نوشته یا گفته کسی. غلط گیری کتاب یا مقاله: (چا.) اغلاط چاپی کتاب یا مقاله را روی اوراق نمونه مطبوعه تصحیح کردن.

غلط نامه: *γ.-nāma(-e)* (ع.) [ف.] (امر.) فهرست غلط‌های کتاب یا رساله چاپ شده که معمولاً در آخر کتاب افزایند، جدول خطا و صواب. ضح. بعضی به سبب آنکه منظور اصلی از جدول مذکور ذکر کلمات و جملات صحیح است نه کلمات و جملات غلط (فقط) از استعمال «غلطنامه» احتراز می‌کند.

غلظ: *γelaz* (ع.) [مص.ل.] ستربر گردیدن، درشت شدن. (امص.) ستری، درشتی، ضخامت.

غلظت: *γelzat* (ع.) [غلظت] (مص.ل.) درشت شدن، ستربر گردیدن. (امص.) ستری، درشتی.

غلغل: *γolyol* (اصت.) صوت پرندگان مانند بلبل. حکایت صوت جوشیدن آب و شراب و جز آن، آواز جوشیدن دیگ. غلغل جوشیدن: جوشیدن با غلغل. بانگ ریزش مایع محتوی در ظرفی که دهانه‌اش تنگ باشد چون آن را سرازیر کنند تا خالی گردد. همهمه و فریاد. آواز و بانگ آلات موسیقی.

غلغلاج: *γolyolāĪ* (ا.) چیزی را به زور و قوت تمام بر هوا انداختن.

غلغل افتادن: *γolyol-oftādan* (مصل.) شور و غوغا افتادن، داد و فریادها به هوا برخاستن.

غلغلیچ: *γalyaleč* [= غلغلیچه] (ا.) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلوها

جهتی از جهات خدایی یا صفتی از صفات الهی و به تعبیر دیگر عبارت است از اعتقاد به خدایی پیغمبر یا ایمه و یا افراد دیگر و یا ایمان به شرکت ایشان با خدا در معبودیت یا در آفرینش خلق و اعطای زندگی و غیره یا در صفات ذاتی خدا مانند قدرت، علم، حکمت یا اعتقاد به اینکه خداوند در آن افراد حلول کرده یا با آنان متحد شده است یا اینکه آنان بدون وحی و الهام ربانی به امور غیبی آگاهند (لغ).

غلواء: [e] ɣolvā, ɣola- (مصل.) از حد درگذشتن. گذشتن جوانی. (ا.) اول جوانی و سرعت آن.

غلوک: [e] ɣolūy (ا.) عوارضی که برای پذیرایی مأموران رسمی گرفته می‌شود.

غلول: [e] ɣolūl (مصل.) خیانت کردن در غیبت. خیانت ورزیدن. (امص.) خیانت.

غله: [e] ɣala(-e) (ا.) اضطراب، بیکراری.

غله: [e] ɣala(-e) غلة] (ا.) درآمد هر چیزی از حبوب و نقود و کرایه مکان و مزد غلام و ماحصل زمین و جز آن. گندم و جو و شالی و جز آن؛ حبوبات (مطلقاً)؛ ج. غلات. دانه گیاهان دسته غلات از قبیل گندم و جو و چاودار و ارزن و ذرت و برنج و جز آن.

غله: [e] ɣolla(-e) (ا.) کوزه کوچک سر تنگ. کوزه‌ای که در آن پول ریزند؛ غلک.

غله: [e] ɣolla(-e) [= غلة] (ا.) شاما کچه که زیر زره پوشند؛ شعاری که زیر لباس پوشند.

غله باز دادن: [e] ɣ-bāz-dādan (مصل.) سود دادن، بهره دادن.

غله دادن: [e] ɣ-dādan (مصل.) دادن گندم و جو و ارزن و مانند آن. کرایه خانه و کلبه و کاروانسرا و جز آن را دادن. غله باز دادن.

غله فروش: [e] ɣ-forūš (مصل.) غله‌فروشنده] (ص.فا.) کسی که حبوب از

قمارخانه‌ها مستعمل بود. کوزگک سفالین یا صندوقچه فلزی که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند.

غل کردن: [e] ɣol-kardan (مصل.) زنجیر کردن. بند کردن، اسیر کردن.

غلمبه: [e] ɣolomba(-e) [= قلمبه = غلنبه] الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل ادا کند. سخنان درشت از کسی که چنین گفته از او سزاوار نیست.

غلمه: [e] ɣolma(-e) غلمة] (مصل.) تیزی شهوت شدن (زن و مرد). (امص.) تیزی شهوت جماع.

غلنبه: [e] ɣolonba(-e) (ا.) چیزی مدور و آکنده میان، چیزی گلوله شده. (ص.) بسیار، زیاد.

غلندوش: [e] ɣalan-dūš (ا.) (عم.) کتف، دوش، منکب. به غلندوش گرفتن یا به غلندوش خود سوار کردن بچه را: (عم.) او را بر یکی از دو دوش خود حمل کردن.

غلو: [e] ɣolov(v) (مصل.) درگذشتن از حد چیزی، تجاوز کردن از حد. (امص.) تجاوز، گزافکاری، مبالغه. (قا.) روی را در یک جا ساکن و در جای دیگر متحرک آوردن (از

عیوب قافیه). (بع.) چنان است که مدعای متکلم بر حسب عقل و عادت هر دو محال

باشد. ضح. در علم بدیع زیاده روی در وصف را سه مرتبه است: الف - مبالغه. ب -

اغراق. ج - غلو: مبالغه دون اغراق است و اغراق دون غلو و غالباً تفکیک این سه از هم

خاصه اغراق از غلو، امری مشکل است. مبالغه افراط در وصف است چنانکه از امکان

عقلی و عادی خارج نباشد. اغراق افراط در وصف است به قسمی که عقلاً ممکن ولی

عاده ممتنع باشد اما غلو افراط در وصف است به حدی که هم عقلاً و هم عاده محال

باشد. (ملل.) اعتقاد به الوهیت بشر است از

دیر هضم. تیره: غبار غلیظ. سخت، درشتخو، سنگدل؛ ج. غلاظ.

غلیغیر: [yel-ī-yar] = گلیگر = غلیگر = گلگرا (ص شغل). گلکار، گلگیر، بنا.

غلیل: [yalīl] (امص.) تشنگی، عطش. سوزش درون. سوزش دوستی. گرمی اندوه.

غم: [gam(m)] (ا.) اندوه، حزن. هم؛ ج. غمان، غم‌ها، غموم (ع.) به غم افکندن (فکندن): غمگین کردن. به غم بودن دل:

غمگین بودن آن. به غم داشتن دل: غمگین کردن آن، غمناک شدن.

غم آهنج: [γ-āhanj] (ع. ف.) = غم آهنجنده (ص فا.) بیرون کننده غم؛ غم‌انگیز.

غمار: [gamār, γo-] (ا.) مردم پراکنده از هر جای. گروه مردم. انبوهی، بسیاری.

غمار: [gamār] (ا.) ج. غمر، غمره؛ سختی‌ها، درشتی‌ها.

غماز: [gammāz] (ص.) بسیار سخن‌چین، نام. اشاره کننده به چشم و ابرو، غمزه کننده. جنباننده، به هیجان آورنده.

(کند.) چشم معشوق. انگشت غماز: سیابه.

غمازک: [gammāz-ak] (ع. ف.) (ا. مصغ.) چوبکی که بر ریسمان قلاب و شست ماهیگیری بندند و در آب اندازند و آن

چوبک به آب فرو نرود و هرگاه ماهی به قلاب آویزد، آن چوبک فرو رود و معلوم شود که ماهی به قلاب آویخته است.

غمازه: [gammāza(-e)] (ع. غمازة) (ص.) مؤنث غماز (همع.) دختر نیکو پیکر نیکو

اعضا در هنگام غمز و اشاره.

غم الفنج: [γ-alfanj] (ع. ف.) = غم الفنجنده (ص فا.) جمع کننده غم؛ گرد آورنده اندوه.

غمام: [gamām] (ا.) ج. غمامه. ابر، سحاب. ابر سفید. اسفنج دریایی (غم). (پز. قد) رسوبی که بالای قاروره باشد. (پز. قد) سفیدی رقیقی که بر چشم افتد.

قبیل گندم و جو و ارزن و جز آنها فروشد. **غلی:** [yaly] (ع.) (مصل.) جوشیدن.

غلیان: [yalayān] (ع.) (مصل.) جوشیدن (دیگ و جز آن)، به جوش آمدن. (امص.) جوشش. هیجان عمدی، جوش و خروش.

(فز.) تبدیل مایع به بخار، در این حالت هر چه حرارت افزوده شود بر سرعت عمل

تبخیر (تبدیل مایع به بخار) افزوده گردد. هر مایع در فشار معین و درجه معینی به جوش

می‌آید که نقطه جوش آن مایع نامند. درجه حرارت جوش بر اثر فشار زیاد بالا می‌رود و

با کم شدن آن تنزل می‌کند. درجه حرارت هر مایع در تمام مدت غلیان ثابت است و

برای تغییر حالت (مایع در حال غلیان به بخار) مقداری دیگر حرارت می‌گیرد. ضمناً

فشار بخاری که از مایع در موقع جوش حاصل می‌شود با فشار محیط خارج برابر

خواهد بود. جوش (فزه.)

غلیان: [yalyān, γel-] (ا.) غلیان نی پیچ: قسمی غلیان که بجای نی کوتاه چوبی،

نی پیچ داشته باشد.

غلیج: [yalīj] (ا.) بیلی که با آن زمین را هموار کنند. بتی که تراشند.

غلیز: [yalīz, γe-] (ا.) لعاب دهان بچه. لعاب. **غلیزبند:** [γ-band] (= گلیزبند) (امر.)

پیش‌بند شیرخوارگان که آب دهانشان بر وی افتد. ضح. نوشتن آن به صورت «غلیظبند» غلط است.

غلیژن: [yalīžan] (= غلیزن = غریزن = غریژن = غریژنگ) (ا.) لجن و لای سیاهی

که در ته حوض‌ها و جوی‌ها و تالاب‌ها بهم رسد؛ خلاب.

غلیظ: [yalīz] (ص.) گنده، کلفت. ستر (در شیر و مانند آن)، پرمایه؛ مق. رقیق،

باریک. درشت، خشن، دفزک؛ مق. نرم، سلس. سنگین، ناگوار، ثقیل، دیرگوار،

اندوه داشتن، غصه داشتن. غم کسی یا چیزی داشتن: در اندیشه وی بودن، باک از کسی یا چیزی داشتن.

غم‌دیده: [e]-dāda-γ. [ع. ف.] (ص. مر.) کسی که غم و اندوهی به او رسیده؛ مغموم، محزون. ماتم زده، مصیبت رسیده.

غم‌ر: γamr [ع.] (مص. م.) پوشیدن و فرا گرفتن آب چیزی را. زیاده روی کردن در احسان و مهربانی بر کسی.

غم‌ر: γamer [ع.] (ص.) آلوده به چربی، چربش آلود.

غم‌ر: γomr [ع.] (ا.) کار ناآزموده. مرد کار ناآزموده. نازیرک، ناشی، بی تجربه. گول، احمق؛ ج. اغمار.

غم‌ری: γamr-ā [ع. ف.] (حامص.) ناآزموده کاری، ناآزمودگی، ناشیگری. غافل، نادانی، گولی، احمقی.

غمز: γamz [ع.] (مصل.) اشاره کردن به چشم و ابرو. سخن چینی کردن، نمایی کردن. (مص. م.) آشکار کردن راز کسی، افشا کردن سر. (امص.) اشاره به چشم و ابرو. سخن چینی، نمایی. (ا.) ناز و غمزه، حرکت به چشم و ابرو.

غمز‌دای: γ-zadāy [ع. ف.] = غم‌زداینده [ص. فا.] آنکه یا آنچه غم را ببرد؛ زداینده اندوه. (ا.) روز هشتم از ماه‌های ملکی.

غمزده: γ-zada(-e) [ع. ف.] (ص. مف.) آنکه غم به وی رسیده؛ غم رسیده، سخن چین، نام.

غمزه: γamz-a(-e) [ع. غمزة] (مصل.) یک بار به چشم و ابرو اشاره کردن؛ ج. غمزات. (امص.) اشاره به چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز؛ ج. غمزگان. عدم التفات. (تصد.) فیض و جذبه باطن که نسبت به سالک واقع شود (کشاف اصطلاحات، لغذ.) غمزة اختر: (کند.)

غمامه: γamām-a(-e) [ع. غمامة] (ا.) ابر، سحاب. ابر سفید؛ ج. غمام، غمام. اسفنج (غم.)؛ ج. غمامات.

غم‌انگیز: γ.-angīz [ع. ف.] = غم‌انگیزنده [ص. فا.] آنکه تولید غم کند؛ غم آور. (ا.) (مسد.) گوشه‌ای است در دستگاه شور.

غم‌خوار: γ.-xār [ع. ف.] = غم‌خوارنده [ص. فا.] آنکه دارای غم و اندوه بود، غمناک، مغموم. آنکه در غم دیگری شریک باشد؛ دلسوز، مشفق. (ا.) (جان.) بوتیمار.

غم خوردن: γ.-xordan [ع. ف.] (مصل.) اندوه بردن، غم کشیدن، غصه خوردن. در اندوه دیگری متأثر شدن، دلسوزی کردن، شفقت داشتن. افسوس خوردن، متأسف شدن.

غم‌خورک: γam-xorak [ع. ف.] (امر.) (جان.) پرنده‌یی از راسته بلندپایان که در حدود ۲۰ گونه از آنان شناخته شده است. این پرنده جثه‌ای بزرگ دارد. قد گونه‌هایی از آن تا ۱/۵ متر نیز می‌رسد. دارای نوکی مخروطی شکل و طویل است و گردنی بلند و عاری از پر دارد. پاهایش نیز دراز است. این پرنده در کنار مرداب‌ها و رودخانه‌ها می‌زید و از ماهیان و دیگر حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. حیوانی است گوشه‌گیر و محتاط و با انسان کمتر مأنوس می‌شود. غم‌خورک بر روی درختان قدیمی و بلند آشیانه می‌سازد. پرنده مذکور به حال اجتماع می‌زید و فضولات و بقایای دفعی وی بهترین کود را برای زراعت تهیه می‌کند؛ بوتیمار، ماهی‌خورک، ملک‌الجزین، کیلان، طریفون، شفنین.

غم‌د: γemd [ع.] (ا.) نیام شمشیر، غلام تیغ؛ ج. اغماد، غمود.

غم داشتن: γ.-dāštan [ع. ف.] (مصل.)

غموس: *γamūs* [ع.ع.] (ص.) کار سخت و دشوار. سوگند دروغ.

غموس: *γomūs* [ع.ع.] (مصل.) فرو شدن، غایب شدن. به آب فرو رفتن.

غموض: *γomūz* [ع.ع.] (مصل.) هامون شدن زمین، پست و مفاک شدن. دور معنی و باریک شدن سخن. (امص.) پوشیدگی علم و هنر، مشکل هر فن.

غموضت: *γomūzat* [ع.ع.] (مصل.) دور معنی و باریک گردیدن سخن. (امص.) پوشیدگی سخن، اشکال معنی کلام.

غمی: *γam-ī* [ع.ف.] (حامص.) غمگینی، اندوهناکی.

غمین: *γam-īn* [ع.ف.] (ص.مر.) غمین، اندوهناک، اندوهگین.

غن: *γan* (ا.) سنگی که بر تیر چوب عصای به جهت زیادی سنگینی بندند؛ سنگ عصاره. دست آورنجن، دست برنجن.

غناء: *γannā'* [ع.ف.] (امص.) توانگری، بی نیازی، دولتمندی.

غناء: *γenā'* [ع.ف.] (امص.) آوازخوانی. (ا.) آواز خوش طرب انگیز، سرود، نغمه. غناء نهایندی: (مس.) نوایی است از موسیقی.

غنائی: *γenā'-ī* [ع.] (ص.نسب.) منسوب به غنا. شعر غنائی: شعری است که حاکی از عواطف و احساسات باشد.

غناگر: *γenā-gar* [ع.ف.] (ص.مر.) خواننده و نوازنده، آوازه خوان، مغنی.

غناوه: *γonāva(-e)* (ا.) (مس.) سازی است که مطربان نوازند. بازی با ارجوحه، تاب خوردن.

غنج: *γanġ* (ا.) جوال، خرجین.

غنج: *γanġ* (ا.) گلگونه، غازه.

غنج: *γanġ, γenġ* (ا.) سرین، کفل.

روشنایی ستاره به وقت طلوع صبح. لرزش ستاره. غمزه سرتیز: (کند.) خوش منشی بسیار، فرح و انبساط. غمزه گل: (کند.) شکفتن گل. غمزه لاجوردی: (کند.) نازها و غمزه های غیر مکرر. ناز خنک بی مورد.

غمس: *γams* [ع.ع.] (مص.م.) به آب فرو بردن کسی یا چیزی را.

غمض: *γamz* [ع.ع.] (مص.م.) آسان گرفتن بر کسی (در خرید و فروش و غیره). چشم پوشی کردن. (امص.) آسان گیری، تساهل. چشم پوشی. چشم فرو خوابانیدن. نادیده گرفتن.

غمفزا(ی): *γ-fazā(y)* [ع.ف.] = غم فزاینده [آنکه یا آنچه اندوه شخص را زیادتر کند.

غمکاه: *γ-kāh* [ع.ف.] = غم کاهنده [ص.فا.) آنکه یا آنچه از غم بکاهد؛ غمزدا.

غمکده: *γ-kada(-e)* [ع.ف.] (امر.) جایگاه غم؛ غمخانه، غمسرای. (کند.) دنیا، جهان. (تص.) مقام مستوری (کشاف اصطلاحات ص ۱۵۵۸، لغ.)

غمگسار: *γ-gosār* [ع.ف.] = غم گسارنده [ص.فا.) آنچه که غم را ببرد، غمزدای.

دوست، رفیق. (کند.) محبوب، معشوق. (ا.) روز هشتم از هر ماه ملکی. (تص.) اثر صفت جمالی که عموم و شمول دارد. (کشاف اصطلاحات، لغ.) باده غمگسار: شرابی که اندوه بزدايد.

غمگین: *γ-gīn* [ع.ف.] = غمگن [ص.مر.) آنکه دارای غم است؛ اندوهگین، غمناک، مغموم.

غمناک: *γ-nāk* [ع.ف.] (ص.مر.) اندوهناک، غمگین، مغموم، مهموم.

غمنامه: *γ-nāma(-e)* [ع.ف.] (امر.) نامه ای که حکایت از اندوه کند؛ مراسله غم انگیز. تراژدی.

غنچ: γanġ (ص.) نیکو، خوش.

غنچ: γanġ (پس.) پسوند دال بر آغستگی و آلودگی؛ بیمار غنچ.

غنچ: γanġ [ع.] (مصل.) کرشمه کردن، ناز کردن. (ا.) ناز و کرشمه. غنچ و دلال: ناز و غمزه، عشوه، کرشمه.

غنچ: γanġ (ا.) (جان.) نوزاد پروانگان و حشراتی که دارای دگردیسی کاملند بدین معنی که نوزاد پروانگان و غالب حشرات پس از خروج از تخم بصورت و شکم حیوان بالغ نیست بلکه اکثر کرم مانند است و بزرگی و کوچکی آن در حشرات و پروانگان مختلف فرق می‌کند. این نوزاد کرمی شکل را غنچ نامند. غنچ غوزه: (جان.) نوزاد کرمی شکل پروانه غوزه را نامند که یکی از آفات پنبه است. این غنچ از غنچه و گل و برگ و ساقه پنبه تغذیه می‌کند و پس از اتمام تغذیه از ساقه پایین آمده سوراخی به عمق ۱۰ سانتیمتر در خاک حفر می‌کند و در سوراخ را با تار مسدود می‌دارد و در ته آن در طی یک مرحله دگردیسی دیگر تبدیل به شفیره که عبارت از مرحله قبل از حیوان بالغ است - می‌شود.

غنچ: γonġ [= غنچه] (ص.) گرد شده، بهم آمده.

غنچ: γonġ [ع.] (مصل.) ناز کردن. (ا.) ناز و کرشمه.

غنچار: γanġ-ār [= غنچاره = غنجال = غنجر = غنجره] (امر.) سرخیی که زنان در روی مالند؛ گلگونه، غازه.

غنجال: γanġ-āl [= غنچار] (امر.) میوه ترش (انار، سیب و غیره).

غنچ زدن: γanġ-zadan غنچ زدن دل کسی برای چیزی: (عم.) سخت آرزومند بودن وی برای آن.

غنجموش: γanġmūš (ا.) (جان.) وزغ،

غوک، قورباغه.

غنچه غنجه: γenġa(-e)-γenġa(-e) (امر.) پارچه‌ای لطیف که زنان از آن چارقد می‌ساختند.

غنچه: γonča(-e) [= غنچه] (ا.) برآمدگی کوچکی که در روی شاخه‌های نباتات پدید آید؛ شکل گل قبل از شکفته شدن؛ گلی که هنوز گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌هایش بر روی هم فشرده و جمعند و باز نشده‌اند، گل ناشکفته. غنچه ارغوان: (کند.) شراره آتش، اخگر. غنچه بام: (کند.) سفیدی صبح، فلق. غنچه تریاک: غنچه گل کوکنار. غنچه تیر: (کند.) پیکان. غنچه قالی: تصویر غنچه‌هایی که در قالی بافند. حباب آب، غوزه آب. غوزه آب. گنبد. (کند.) دهان معشوق. (کند.) دختر زیبا.

غنچه: γonča(-e) گلوله کرده، غنده.

غنچه بستن: γ-bastan (مصل.) تولید غنچه شدن در گل و درخت. (مصل. م.) غنچه آفریدن.

غنچه خسپ: γ-xosp (ص. ف.) (کند.) کسی که به سبب نبودن پوشش دست و پای خود را جمع کرده بخوابد. (کند.) بچه لوند. رند خراباتی.

غنچه دهان: γ-dahān [= غنچه دهان] (ص. م.) زیبارویی که دهان وی بسان غنچه گل باشد. معشوق، معشوقه.

غنچه شدن: γ-šodan (مصل.) بصورت غنچه در آمدن. (کند.) جمع شدن، گرد شدن، خویشان را فراهم آوردن. (کند.) تأمل کردن، متفکر شدن.

غنند: γond [= غنده] (ص.) فراهم آمده، جمع شده، گرد شده. (ا.) گروه.

غنندش: γondeš (ا.) پنبه بر زده گرد کرده شده.

غنندماش: γondmāš (امر.) (گیا.) لویا.

پیچد، تلفظ گردد. چنین صوتی در زبان دری قدیم وجود داشته.

غنی: [yanī] (ص.) توانگر، مالدار، دارا؛ مقد. فقیر. بی‌نیاز. صاحب جمال. نامی از نام‌های الهی؛ غنی بالذات. (فد.) آن است که ذات و کمال او به دیگری متوقف نباشد، برخلاف فقیر که ذات و کمال او به دیگری متوقف است (حکمة الاشراق. چا. کربن. ص ۱۰۷) (تص.) مالک تام و تمام، پس غنی بالذات متحقق نیست مگر حق را و غنی از عباد کسی است که مستغنی است به حق از هر چه ماسوای او است. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غنی: [yenā] (مصل.) توانگر شدن. (امص.) توانگری؛ مقد. فقر. (تص.) آرامش دل به وعده گاه الهی است. اهل الله گویند: غنی خشنودی به وجود و شکیبایی بر مفقود باشد (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غنیت: [onyat] (ع. غنیة) (امص.) توانگری، مالداری.

غنیم: [yanīm] (ا.) دشمن، خصم. (کشتی) حریف کشتی (توبا ۹۴). ضح. در عربی به این معانی نیامده.

غنیمت: [yanīmat] (= غنیمة) (ا.) مالی که مسلمانان در جهاد با کفار حربی بدست آورند؛ مال و خواسته‌ای که از دشمن گرفته شود. ضح. همه چیزهایی که از دشمن گرفته شود و آن اعمم است از اسیران و زنان و بچگان و زمین‌ها و اموال منقول که در جنگ به زور از خصم گیرند. بنابه معمول مسلمانان یک پنجم اینها به خدا تعلق داشت و به پنج حصه متساوی میان حضرت رسول (ص) و نزدیکان او (یعنی اهل بیت وی)، یتیمان و ینوایان و ابن السبیل تقسیم می‌شد و مجوز این کار در سوره ۸ (انفال) آیه ۴۱ مذکور است که پس از غزوه بدر

غنده: [yanda(-e)] (= گند) (ا.) بوی بد.

غنده: [yonda(-e)] (= غند) (ص.) فراهم آمده، جمع شده. (ا.) پنبه گرد و گلوله کرده، گلوله پنبه که آماده رشتن است. گلوله خمیر نان. کلوج، کلوچه. (مس.) نفیر، غندرود، غنده‌رود. (جان.) عنکبوت. (جان.) رتیلا.

غنقیلی: [yonylī] (= غنقلی. معر.) (ا.) (گیا.) شلغم.

غنگ: [yang] (= غن) (ا.) چوب عصاران که از آن سنگ‌ها در آویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. هاون چوبین یا سنگین. آواز بلند. خر غنگ: خر عساری.

غنم: [yanam] (ع.) گوسفند؛ ج. اغنام. گله گوسفند (از لفظ خود واحد ندارد. یکی آن «شاة» است و غنم اسم جنس است که هم به نر و هم به ماده اطلاق شود.)

غنو: [yonū] (امص.) خواب؛ مقد. بیداری. **غنودن:** [yonū-dan] (مصل.) (غنود، غنود، خواهد غنود، بغنو، غنونده، غنوده). به خواب رفتن، در خواب شدن. آسودن، آرمیدن. (کند.) مانده شدن، خسته شدن. (کند.) مردن، به خواب ابدی رفتن.

غنوده: [yonū-da(-e)] (امف.) به خواب رفته. آسوده، آرمیده. (کند.) مانده، خسته. (کند.) مرده.

غنونده: [yonov-anda(-e)] (افا.) خوابنده. آرمنده.

غنویده: [yonov-īda(-e)] (امف.) خفته. آسوده، آرمیده.

غنه: [yonna(-e)] (= غنة) (ا.) آوازی که از خیشوم بیرون آید: آواز بینی. (مس.) تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سرآیدن بخیشوم بینی ادا کنند. بلا غنه. ارباب غنه: آوازخوانان. نون (ن) غنه: (نون مع الغنه) نونی که همراه صوتی که در خیشوم

افکنند و زود در گیرد.

غواسق: γavāsey [ع. ۰] (افا.) ج غاسقه. (فد). اشراق) جهات فقری و ظلمانی انوار ناقص بالنسبه به نور کامل است. آنچه باعث تکثیر و تحدید انوار می‌گردد و مقدار و کمیت و هیئت و شکل از آن حاصل می‌شود، به این بیان که از نورالانوار جز نور اقرب به آن صادر نشود و آنچه صادر شده نور محض نیست و گرنه تکثیر در نور حاصل آید و آن محال است و همچنین برزخ واحد و محض نیست و گرنه وجود به همان متوقف گردد. بنابراین در نور اقرب (صادر اول) دو جهت محقق شود: یکی جنبه برزخی که تکثیر از ناحیه او است و دیگر جنبه نور مجردی. پس از جهت انتساب به اول (نورالانوار) غناء و تجرد دارد و از جهت ذات فقر و ظلمت و بعد تکثیر حاصل آید. همین امور برزخیه را که در انوار ناقصه تحقق دارد «غواسق» گویند، چنانکه آن را در فلسفه مشاء ماهیت نامند و تکثرات در سلسله طویله عقول عشره و دیگر عوالم از آن ناشی می‌گردد. حکمة الاشراق، لغد.)

غواص: γavvās [ع. ۰] (ص.) آنکه در دریا برای طلب مروارید، مرجان و غیره فرو رود؛ به دریا فرورونده؛ ج. غواصون، غواصین. (جان.) گونه‌ای مرغابی که دارای منقاری طویل است و در نیمکره شمالی فراوان است. بیشتر زندگی‌اش بر روی آب می‌گذرد و دارای پروازی نسبتاً خوب است و لانه‌اش را بر روی درخت‌ها می‌سازد. این پرنده از ماهی تغذیه می‌کند و بدین جهت برای شکار ماهی به زیر آب می‌رود و پس از شکار ماهی بر روی آب می‌آید و آن را بلع می‌کند. گونه‌ای از این پرنده در شمال ایران در سواحل دریای خزر فراوان است و مرتباً ماهی‌ها را شکار می‌کند و بنابراین از

نازل شد. قواعد تقسیم این یک پنجم و چهار پنجم مابقی غنائیم که تفصیل آن بر حسب شعایر و آداب مختلف مذهبی بیان شده است فقط در جزئیات فرق می‌کند. فتوحات دامنه‌دار مسلمانان آنان را ناگزیر کرد که در طرز بکار بستن نظریه «غنیمه» تغییراتی دهند، بخصوص در مواردی که موضوع غنائیم زمین بود. راه و رسم اولیه تقسیم چهار پنجم غنیمت (به استثنای خمس) میان فاتحان اندکی تغییر یافت. اگر چه فقیهان گرفتار این مسئله بودند که چگونه باید روش عملی تقسیم غنائیم را با نظریات شرعی تطبیق و تعریف کرد تا در نتیجه بتوان اعمال زعمای قوم را موجه دانست. در واقع چنین می‌نماید که راه و رسم کلی به این صورت درآمد که تمام سرزمین‌های مفتوح را (اعم از آنچه به شمشیر تسخیر شده یا به صلح و سلم) در حکم زمین‌های فئی بشناسند (مالک و زارع در ایران). (ف.) چیزی که بی‌رنج و تعب بدست آید؛ مفت.

غنیمت شمردن: γ.-šomordan [ع. ۰. ف.] (مص.م.) غنیمت دانستن، فایده و سود بردن از چیزی. غنیمت شمردن فرصت: استفاده کردن از فرصت.

غنیمت گرفتن: γ.-gereftan [ع. ۰. ف.] (مص.م.) گرفتن اموال دشمنان، غنیمت یافتن. غنیمت شمردن، غنیمت دانستن. به غنیمت گرفتن چیزی را: غنیمت شمردن.

غنینه: γanīna(-e) (ا.) جای مگس و زنبور و مانند آنها. غنینه منج: خانه زنبور عسل، کندو.

غو: γaw, γav, γev [= غیو] (ا.) بانگ، فریاد، خروش، غریو. صدای رعد. آواز کوس و دهل و بوق و غیره.

غو: γaw, γav [= قو] (ا.) (گیا.) قسمی قارچ خشک کرده که در آن از چخماق آتش

آفات ماهی بشمار می‌روند.

غواصی: [ع. ف.] *yāvās-ī* (حامص.) شغل و عمل غواص؛ در آب فرو رفتن به طلب مروارید، مرجان و غیره.

غواصی کردن: [ع. ف.] *γ-kardan* در آب فرو رفتن به طلب مروارید، مرجان و غیره. (ا.) تأمل کردن در چیزی، تفکر کردن.

غوامض: [ع.] *yāvāmez* (ص.) ج. غامض و غامضه. زمین‌های هموار، اراضی پست نرم. شتر بچگان (غم.) پوشیدگی‌های کلام، معانی باریک.

غوانی: [ع.] *yāvānī* (ص.) ج. غانیه. زنانی که به سبب جمال خود از زیور بی‌نیاز باشند، زنان جمیل. زنان آوازه‌خوان.

غـوچه: [ع.] *γūča(-e)* (ص.) لاف‌زن، هرزه‌گوی.

غوایت: [ع.] *yāvāyat* (مصل.) بیراه شدن، گمراه گشتن. (امص.) گمراهی، بیراهی، غی. (تص.) حالتی است که برای سالک در حین سلوک دست دهد یعنی سالک آنچه را که موجب وصول به مطلوب است ندارد و در آن خطا می‌کند و تعریف غوایت به اینکه سالک موجبات وصول به مطلوب را نداشته باشد درست نیست زیرا کسی که از تحصیل مطالب به کلی باز نشیند و اصلاً رهروی نکند فاقد موجبات وصول به مقصود خواهد بود و هرگز صاحب غوایت نیست. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غوث: [ع.] *yaws(yaows)* (مص.م.) یاری کردن، به فریاد کسی رسیدن. (امص.) یاری، اعانت. (ص.) فریاد رس. پناه، ملجأ. نامی است از نام‌های خدای تعالی. (تص.) قطب. غوث اعظم: عنوانی است که به شیخ عبدالقادر گیانی و بعضی مشاهیر از اولیاءالله داده‌اند.

غوچی: [ا.] *γawčī* (ا.) گودال، جای عمیق.

غور: [ع.] *γawr(γowr)* (مصل.) فرو شدن، فرو رفتن. دقت کردن در کاری، تفکر و تأمل کردن. (امص.) فرورفتگی. دقت، تأمل. (ا.) نشیب، زمین پست. قعر هر چیز، بن، تک. غور کار: عمق آن. (کن.) حقیقت چیزی، کنه آن. شر، فساد، غایله. به غور چیزی رسیدن: دانستن کنه و حقیقت آن.

غور: *γūr* (ص.) هیز، مخنث.

غورت انداختن: *γ-andāxtan* (عم.) لوطیان. دعوی باطل کردن، چیزی را از نیکی یا بدی به خود بستن.

غوررسی: [ع. ف.] *γawr(γowr)-ra(e)sī* (حامص.) به عمق امری رسیدن، به تدقیق رسیدن کاری را؛ تفتیش کنه و حقیقت مطلبی.

غور شدن: *γor-šodan* [= غر شدن] (مصل.) مبتلی به فتق شدن.

غور کردن: *γawr(γowr)-kardan* [ع. ف.] (مصل.) در عمق مطلبی دقت کردن، به دقت رسیدگی کردن. غور کردن جراحی: عمیق شدن آن.

غورگاه: [ع. ف.] *γ-gāh* (امر.) جای فرو رفتن آب، محل غور. جای نهان شدن. منزل، جایگاه.

غورگی: *γūra(e)g-ī* (حامص.) نارسیدگی میوه؛ کالی. در غورگی میوز کردن: پایمال کردن. محروم کردن.

غورمگس: *γūr-magas* (ا.) (جان.) مگس‌های سبز رنگی که بر روی اجساد و بقایای حیوانات خصوصاً بر روی خون‌های خارج شده از بدن حیوانات پس از ذبح آنها زندگی می‌کنند.

غوره: *γūra(-e)* (ا.) انگور نارسیده که ترش مزه است؛ حصرم. هر میوه نارس. (تد.) مازندران و گرگان. انگور. (کن.) خردسال،

جوزقه] (ا.) غلاف پنبه که پنبه از آن بر نیاورده باشند؛ میوهٔ ناشکفتهٔ پنبه. گندک. غوزهٔ پنبه: پنبه‌ای که از پوست جدا نشده؛ بيلم. غلاف و پوست بعضی گیاهان مانند شقایق و خشخاش و غیره. غوزهٔ خشخاش: پوست و غلاف خشخاش؛ کوکنار. غوزهٔ آب: (کند.) حباب. غوزهٔ نقره: (کند.) مهرهٔ نقره، قداس.

غوش: γūš [= معر. غوش] (ا.) چوبی است سخت که از آن زخمهٔ رباب و تیر و دوک و مانند آن سازند. اسب جنیت، کوتل. غوش: γūš [= غوشا] (ا.) سرگین حیوانات، غوشا.

غوش: γūš [= گوش] (ا.) گوش، اذن، (مس.) جایی از آلات موسیقی ذوات‌الاولتار که روده یا سیم بدان بندند.

غوشا: γūšā [= غوش = غوشاد = غوشای] (ا.) سرگین حیوانات (گاو و گوسفند و مانند آنها). محوطه‌ای که شب‌ها گاو و گوسفند و غیره در آنجا بسر برند.

غوشاد: γūšād [= غوشا] جای فرود آمدن کاروان. قافله‌گاه.

غوشت: γūšt (ص.) برهنهٔ مادرزاد. آنچه که بر تن وی موی نباشد.

غوشه: γūša(-e) (ا.) نوعی از طعام که آن را ترینه سازند.

غوشه کردن: γ-kardan (مص.م.) دوانیدن دو اسب را با یکدیگر.

غوص: γaws(γows) [ع.] (مص.ل.) به آب فرو شدن، فرو رفتن در آب، غوطه خوردن. داخل شدن در چیزی. تأمل کردن در امری، تفکر کردن، غور کردن در دانش. فرورفتگی. دخول. تأمل، غوررسی.

غوطه: γūta(-e) [= غوته. ع. غوطه] (ا.) فرو رفتن در آب، سر به آب فرو بردن.

غوطه خوردن: γ-xordan [ع. ف.]

کوچک. گرد غوره: غورهٔ خشک کردهٔ کوبیده. آب غوره گرفتن: استخراج آب غوره (عم.) گریه کردن (در مقام سرزنش گویند.) به غوره مویز شدن: تعلیم نادیده و ناپخته و بی تجربه ادعا داشتن. غوره در چشم کسی کردن: عیش کسی را منغص کردن. مویز شدن غوره: به کمال خود نارسیده فاسد شدن. حالت پیران گرفتن طفل به سب ضعف مزاج.

غوره افشردن: γ-afšordan (مص.م.) فشار دادن غوره برای استخراج عصارهٔ آن. (کند.) به گریه آوردن، گریان ساختن. (مص.ل.) (کند.) گریه کردن. غایب شدن.

غوره‌با: γ-bā (امر.) آتش غوره.

غوره توتیا: γ-tūtiyā (امر.) (پز.) دارویی است که از آب غوره برای چشم سازند.

غوره غوره: γ-γūra(-e) (امر.) غوره‌ای که در آب حفظ کنند تا در غیر فصل خود از آن استفاده نمایند.

غوری: γūr-ī [= قوری] (ا.) آوندی چینی یا گلی و یا فلزی دارای لوله که در آن چای و مانند آن دم کنند. ضح. بعضی این کلمه با بدین معنی منسوب به غور دانند.

غوز: γūz [= قوز = کوز = کوژ] (ا.) برآمدگی سخت و ناپسند که بر پشت برخی کسان پدید آید. غوز بالای غوز: (عم.) زشتی یا زبانی بر سر زشتی یا زیان قبلی. سر غوز افتادن: ناچار شدن به لجاج.

غوزک: γūz-ak [= قوزک] (ا.مصغ.) غوز خرد، خمیدگی کوچک. (پز.) زائدهٔ سطح داخلی انتهای تحتانی استخوان درشت نی و زائدهٔ سطح خارجی انتهای تحتانی استخوان نازک نی که اولی تشکیل غوزک داخلی را می‌دهد و دومی تشکیل غوزک خارجی را در پا می‌دهد؛ قوزک.

غوزه: γūza(-e) [= گوزه = غوزه = معر.

غول: γūl (ا.) گوش، اذن.
غول: γūl (ا.) (کشا.) گردن‌بند حیوانی که خرمن‌کوب را می‌کشد.
غول: γūl [ع.] (ا.) موجودی افسانه‌یی از نوع دیوان که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب تصور کنند؛ ج. اغوال و غیلان. غولان روزگار: (کند.) مردم بدسیرت. طالبان دنیا. غول بیابان (بیابانی): غولی که در بیابان سکنی دارد. ازدهای بیابانی. غول سیاه (سیه): غولی که به رنگ سیاه باشد؛ غول اسود. (کند.) شب تاریک. (کند.) مردم وحشی و بیابانی. (کند.) سخت بلند بالا و قوی هیکل. غول بی‌شاخ و دم: (کند.) سخت درشت اندام و بلند قد و دور از آداب. غول راه، راه غول: راهی که در آن غول باشد. نیش غول: دندان غول. (تصد.) نفس و دواعی آن که انسان را بفریبد و هلاک کند.
غول: γūl [= قول] (ا.) دست و بازو. فوجی دارای سردار.
غولتاش: γūl-tāš (ا.) خود آهنین که سپاهیان در روز جنگ بر سر نهند؛ دولغه.
غولدنگ: γūl-dang (ا.) (عم.) شخص قد بلند بد ترکیب. شیر، فتنه‌جو.
غولک: γūlak [= غلک = غوله = قلک] (ا.) کوزه‌ای که تمغ‌چیان و مردم مشاهد متبرکه دارند تا زر و سیمی که از مردم بگیرند در آن ریزند. کوزه‌ای سفالین یا صندوقچه‌ای که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند.
غوله: γawla(γowle) (ص.) خام، نارس. بی‌عقل، کودن.
غوله: γūla(-e) (ا.) انبار غله.
غولین: γūlīn [غولک، غلک، غوله] (ا.) سبوی سرگشاده، کوزه دهن فراخ. چشم جاحظ، چشمی که حدقه آن بیرون آمده.
غوی: γavī (ص.) گمراه، بیراه، ضال.
غی: γay [ع.] (مصل.) گمراه شدن، بیراه

(مصل.) فرو رفتن در آب، غوطه زدن، سر به آب فرو بردن، انغماس. غرق شدن.
غوطه‌ور: γ.-var [ع. ف.] (ص.مر.) در آب فرو رونده، غوطه‌خوار. غواص.
غوغاء: γawγā'(-ow-) [ع. ف.] غوغا [ملخ چون پر برآورد یا وقتی که رنگش مایل به سرخی گردد. ملخ انبوه. مردم آمیخته از هر جنس. مردم سفله، شرانگیزان، مفسدان. (ف.) شور و مشغله، فریاد و فغان، هیاهو، هنگامه. (ف.) ستیزه، مناقشه. (ف.) جمعیت، انجمن. انبوهی از جانداران. هرج و مرج، انقلاب، اغتشاش.
غوغاطلب: γ.-talab [ع.] = غوغاطلبنده [ص.فا.] آنکه فتنه بجوید؛ فتنه‌جوی، مفسده‌جو.
غوغا کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مصل.) هیاهو کردن، بانگ زدن. تهییج کردن. فتنه انگیزتن، هنگامه کردن.
غوغو: γūγū [= کوکو] (اصت.) (جان.) فاخته، کوکو. (جان.) کبوتر.
غوغولوغوغو: γūγūlūγūγū [= غوغولوغو] (اصت.) بانگ خروس، آواز خروس.
غوگ: γav-ak [= گوگ] (ا.) زمین‌کننده و عمیق، گودال.
غوگ: γūk [= غوق] (ا.) (جان.) غوکان ج. غوک. (جان.) قورباغگان. (جان.) گاهی مرادف با ذو حیاتین‌ها بکار رود. غوک سبز: (جان.) نوعی غوک سبز. چوب دودله.
غوگ‌چوب: γ.-čūb (امر.) دو چوب باشد که کودکان بدان بازی الک‌دولک کنند، یکی به مقدار یک وجب و دیگری دراز به اندازه یک گز؛ چلک و چالیک، الک و دولک.
غول: γūl (ا.) جایی که گوسفند و گاو غیره شب را در آن بسر برند، شبگاه، شوغاء، آغل. مگای در دشت یا در کوه.

شدن. (امص.) گمراهی، بیراهی. فساد، خلل. هلاک، نابودی.

غیاب: *ḡiyāb* [ع.] (مصل.) غایب شدن، ناپدید گشتن؛ مق. حضور. فرو شدن آفتاب، غروب. در غیاب کسی: در غیبت وی، پشت سر او، در قفای او.

غیاباً: *ḡiyāb-an* [ع.] (ق.) در نهانی، در قفا، به هنگام عدم حضور.

غیابی: *ḡiyāb-ī* [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به غیاب؛ آنچه در غیاب کسی گویند یا انجام دهند؛ مق. حضوری. حکم غیابی: (حق.) حکمی است درباره یکی از اصحاب دعوی که در جلسه دادرسی حاضر نشده و لایحه نفرستاده و حضور خود را ساقط نکرده باشد، صادر شود (لغ.).

غیاث: *ḡiyās* [ع.] (ص.) چیزی که بدان مخلصی یابند. فریادرس. نامی از نام‌های خدای متعال. (امص.) فریادرسی، اغاثه. فریادخواهی، پناه‌خواهی.

غیار: *ḡiyār* [ع.] (ا.) پاره‌ای باشد به رنگی جز رنگ جامه که جهودان در قدیم بر کتف می‌دوختند تا از مسلمانان تشخیص داده شوند؛ عسلی، پاره زرد.

غیب: *ḡayb(ḡeyb)* [ع.] (مصل.) غایب شدن، ناپدید گردیدن. منحرف شدن از حق (غم.) (ص.) ناپیدا، مخفی، غیب. (کند.) خدا و فرشتگان و کتاب‌های آسمانی و پیامبران و قیامت و بهشت و دوزخ. سر، راز. دست غیب (غیبی): (کند.) دست نهانی، قدرت پنهانی، یدالله. عالم غیب: (شرع. فلد.) عالمی که بر بشر مجهول است و حواس آن را نتواند درک کند و جز به وسیله پیامبران به شناختن آن راهی نیست؛ عالم لاهوت؛ مق. عالم شهادت. علم غیب: غیب‌دانی، غیبگویی. غیب و ناغافل: (عم.) دفعه، غفله. غیبت: *ḡaybat(ḡeyb-)* [= غیبة] (مصل.)

ناپدید شدن، دور شدن؛ مق. حضور. (ملد.) نهران بودن امام. الف - نزد سبائیه (از غلات) نهران بودن علی (ع) بن ابی طالب. ب - نزد مخمسه نهران بودن حسین بن علی (ع). ج - نزد کیسانیه نهران بودن محمد بن حنفیه. د - نزد ناوسیه، نهران بودن جعفر بن محمد (ع). نزد محمدیه نهران بودن محمد بن علی بن هادی (ع). و - نزد شیعه اثناعشری پنهان بودن امام دوازدهم از انظار. غیبت صغری: غیبت امام دوازدهم مهدی (ع) که مدت آن ۶۹ سال (از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ ه.ق) بوده است. در تمام مدت غیبت صغری بین آن حضرت و شیعیان چهار تن رابط بوده‌اند که آنان را نواب اربعه گویند. غیبت کبری: غیبت امام زمان (مهدی (ع)) پس از پایان دوره غیبت صغری تا هنگام ظهور وی. (تصد.) غایب گردیدن بنده از حظوظ نفس خود و قطع توجه وی از آنها، چنانکه یاد آن بر دلش نگذرد و در آن حالت حظوظ نفس باقی است ولی سالک را شهود حق از دید آن منقطع ساخته است و او به شغل حق چنان مشغول گشته که از حظوظ نفس خبر ندارد و در این حالت چون معینی بر باطن او مستولی گردد و سربدان مشغول شود، حکم آن به ظاهر سرایت کند، چنانکه اگر به فکر دوست افتد لذت اندیشه هفت اندام را فرو گیرد، مثل اینکه همه قلب است و اگر سخن درست شنود لذت آن سماع به هفت اندام در شود بدان صورت که پنداری همه گوش شده است «و بی‌سمع و بی‌بصر» اشاره بدین حالت است و نیز غیبت را اطلاق می‌کنند بر نادیدن فانی و جهان‌ناپایدار به سبب شهود باقی و عالم حق که پایدار است و در مقابل آن «حضور و شهود» بکار می‌برند (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء ولد، ۱۳۳۸ ص ۲۲۰). (امص.) ناپدید،

دست و جز آن: سیخ شدن آن، بی حرکت و خشک شدن موقت عضوی مانند دست یا پا.
غیر: *γayr(γeyr)* [ع.] [ق.] جز، سوا، مگر (لازم الاضافه). دیگر، کس دیگر. غیر از: جز، بجز، جز از. به غیر از: جز، جز از. (ص.)
 (. بیگانه، اجنبی؛ مق. خودی. (تصد.) عالم کون که اسم غیریت و سوائیت بر او اطلاق کنند و آن دو نوع است: اول عالم لطیف مانند روح و نفوس و عقول، دو عالم کثیف مانند عرش و کرسی و فلک و غیره از اجسام (کشاف اصطلاحات، لغ.) در ترکیب به معنی «نا» (ادات سلب) آید. غیرآلی: (شیم.) مواد پایدار و فاسد نشدنی از قبیل سنگ و شیشه. غیر اختیاری: غیر اردی، جبری. غیر ارادی: بدون اراده، جبری؛ مق. ارادی. غیر بعید: نزدیک؛ مق. بعید، دور. غیر بالغ: نابالغ؛ مق. بالغ. غیر بسیط: آنچه بسیط نباشد. (منط.) هر یکی از موجه و سالبه دو گونه باشد: یکی آنکه اقتضاء وجود یا عدم محکوم علیه کند، چنانکه گویی: زید هست، زید نیست و آن را بسیط خوانند و دیگر آنکه اقتضاء وجود چیزی محکوم علیه را یا عدمش کنند، چنانکه زید بصیر است، زید بصیر نیست و آن را غیر بسیط خوانند (اساس الاقتباس ۶۸). غیربین: ناآشکار. غیر تام: آنچه تمام و کامل نباشد؛ ناقص؛ مق. تام، تمام. غیر جاده: راه کوچک و باریک؛ مق. جاده. غیر جنس: ناجنس؛ مق. جنس. غیر حاضر: ناپدید، غایب؛ مق. حاضر. غیر خالص: ناپاک. جنسی که با ظرف وزن شده. غیر دایم (دایمی): موقت، زودگذر؛ مق. دایم، دایمی. غیر رسمی: آنچه رسمی نباشد؛ مق. رسمی. غیر سالم: ناسالم، هوای غیر سالم. جزو غیر غیر: (عر.) آن است که به کم و زیاد کردن حروف و حرکات تغییری در آن واقع شده باشد. وزن غیر: (عر.)

پنهان شدگی. در غیبت کسی: در غیاب او، سپس او، پشت سر وی. (نجد.) برآمدن یکی از ثوابت است در روز غروب آن در شب پیش از فرو شدن شفق.

غیبت: *γibat(γay-, γey-)* [= غیبة] (مصل.) غیب کسی را در غیاب وی گفتن؛ بدگفتن پشت سر کسی. (امص.) بدگویی در غیاب کسی.

غیبت کننده: *γaybat(γey-) - konanda(-e)* [ع. ف.] (ص. فا.) آنکه ناپدید شود، کسی که نهان گردد؛ غایب.

غیبت کننده: *γibat - konansa(-e)* [ع. ف.] (ص. فا.) بدگویی کننده از کسان در غیاب آنان.

غیبدان: *γ-dān* [ع. ف.] = غیب داننده [ص. فا.] آنکه از غیب آگاه است؛ داننده غیب. خدای تعالی.

غیبگو (ی): *γ-gū(y)* [ع. ف.] = غیب گوینده [ص. فا.] کسی که از نهانیها خبر دهد؛ آنکه از مغیبات اخبار کند.

غیبوبت: *γaybūbat(γey-)* [ع.] غیبوبت (مصل.) ناپدید شدن، نهان شدن. فرو شدن آفتاب. (امص.) نهفتگی. غروب (ستارگان). مفارقت، جدایی.

غیبه: *γayba(γeybe)* (. تیردان، کیش، جعبه، ترکش. هر یک از آهنهای تنک کوچک که برای ساختن جوشن و بکتر رهم نهند. دایرههایی در سپر که از چوب و ابریشم پیچیده باشند.

غیبی: *γayb-Ā(γey-)* [ع. ف.] (ص. نسب.) منسوب به غیب. مربوط به عالم غیب. الهی، ربانی.

غیث: *γays(γeys)* [ع.] (مص. م.) باران فرستادن، بارانیدن باران (غم.) (مصل.) رسیدن باران به زمین (غم.) (ا.) باران. **غیچ شدن:** *γĭč-šōdan* (مصل.) غیچ شدن

آغیر قابل فسخ: آنچه که نتوان آن را فسخ کرد، بی برگشت؛ مق. قابل فسخ. غیر قابل قبول: ناپذیرفتنی؛ مق. قابل قبول. غیر قابل قسمت: بخش ناپذیر. غیر قابل نفوذ: آنچه آب در وی نفوذ نتواند کرد؛ نفوذ ناپذیر. غیر قابل وصف: آنچه قابل وصف و تعریف نباشد؛ مق. قابل وصف. غیر قانونی: ضد قانون مق. غیر کافی: آنچه کافی نباشد؛ مق. کافی. غیر کامل: ناقص. غیر لازم: آنچه لازم نباشد؛ مق. لازم. غیر مأکول: آنچه خورده نمی شود؛ ناخوردنی مق. مأکول. غیر متجانس: دو چیز که همجنس نباشند؛ مق. متجانس. غیر مترصد: غیر منتظر، غیر مترقب. غیر مترقب: غیر منتظر، غیر مترقب. غیر متصرف: (صرف ع) اسمی که یک حالت را لازم گیرد و تغییر نکند مانند «من». غیر متعظ: واعظ غیر متعظ. غیر متناهی: نامتناهی، بی پایان؛ مق. متناهی. غیر مثمر: بی ثمر، بی بار (درخت). بیفایده، بی نتیجه. غیر مجرب: ناآزموده، تجربه نادیده، خام؛ مق. مجرب. غیر محسوس: آنچه محسوس نباشد؛ مق. محسوس. غیر محلول: حل ناشدنی؛ مق. محلول. غیر مرئی: نامرئی، نادیدنی؛ مق. مرئی. غیر مربوط: غیر متصل، ناپیوسته. بیهوده، بیمعنی. غیر مرتب: آنچه که مرتب نباشد؛ مق. مرتب؛ غیر مرتب؛ غیر مربوط (همع.) غیر مسئول (مسئول): آنکه مسئول نباشد؛ نامسئول. غیر مستعمل: آنچه استعمال نشود؛ نامستعمل، بکار نرفته؛ مق. مستعمل. غیر مستقل: آنچه مستقل نباشد، کشوری که استقلال نداشته باشد؛ مق. مستقل. غیر مستقیم: آنچه مستقیم نباشد؛ ناراسته (فره). مالیات غیر مستقیم. غیر مسلوک: نارفته (راه)؛ مق. مسلوک. غیر مشروع: آنچه مطابق شرع نباشد؛ مق. مشروع. غیر مشکوک: یقینی، مطمئن؛ مق.

وزنی را که از اجزای غیر سالم تشکیل یافته باشد وزن غیر سالم و بحر غیر سالم یا مزاحف گویند. غیر شفاف: کدر؛ مق. شفاف. غیر ضرور (ی): آنچه که ضرور و لازم نباشد؛ مق. ضرور (ی). غیر طبیعی: آنچه که طبیعی نباشد؛ مصنوعی؛ مق. طبیعی. آنچه بر خلاف عادت و روش معمول باشد، غیر عادی؛ مق. طبیعی، عادی. غیر عادلانه: ظالمانه؛ مق. عادلانه. غیر عادی: آنچه مطابق عادت و عرف نباشد؛ مق. عادی. غیر عاقلانه: بی خردانه؛ مق. عاقلانه. غیر عمدی: غیر ارادی؛ مق. عمدی. غیر عملی: آنچه که نتوان آن را عملی کرد؛ مق. عملی. غیر فلزها: (شیم.) اجسامی هستند که بعضی از آنها گازی شکل اند مانند اکسیژن و ازت و کلر و برخی چون گوگرد، کربن و فسفر جامد هستند و تنها برم بصورت مایع است. غیر فلزها دارای جلای فلزی هستند و اگر هم جلائی داشته باشند جلائی شیشه‌یی است، در صورتی که فلزات بر اثر صیقل دارای جلا و درخشندگی زیاد می شوند. غیر فلزها در صورت سختی شکننده هستند. بطور کلی وزن مخصوص، نقطه گداز و نقطه جوش غیر فلزها پست تر از فلز است. غیر قابل اجرا: آنچه که نتوان آن را اجرا کرد؛ پیش نرفتنی. غیر قابل استماع: سخن یا آوازی که قابل شنیدن نباشد. غیر قابل انکار: انکار ناپذیر؛ مق. قابل انکار. غیر قابل تبدیل: آنچه که نتوان آن را تبدیل کرد یا تبدیل ناپذیر. غیر قابل تحمل: تحمل ناپذیر؛ مق. تحمل پذیر. قابل تحمل. غیر قابل درک: آنچه درک و فهم آن میسر نباشد؛ مق. قابل درک. غیر قابل تصور: نامتصور؛ مق. قابل تصور. غیر قابل علاج: مرضی که مداوا نتوان کرد؛ مق. قابل علاج. خلل و فساد که نتوان آن را علاج کرد.

داخل نظام نباشد؛ آنکه ارتشی نیست، غیر لشکری؛ مقد. نظامی. غیر واقع: بی اساس، بی بنیاد.

غیر: *γiyar* [ع. ۰] (مصل. ۰) گشتن حال. (امص. ۰) تغییر حال، دیگرگونی.

غیرت: *γayrat(γey-)* [ع. غیره ۰] (مصل. ۰) رشک بریدن. (امص. ۰) حمیت.

ناموس پرستی. (ا. رشک. (تصد. ۰) حمیت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر یا تعلق غیر از محبوب و غیر از لوازم محبت است (نفائس الفنون ص ۱۶۹).

غیرت یا در باب حق است به جهت گذشتن از حدود یا غیرتی است که در ازاء کتمان اسرار و سرایر است و یا غیرت حق است که بخل و ضنت حق به اولیای خویش است (اصطلاحات صوفیه ۸۳، لغ. ۰) مایه غیرت: مایه رشک. جنیدن غیرت کسی: به غیرت افتادن. تحریک شدن.

غیرتمند: *γ-mand* [ع. ف. ۰] (ص مر. ۰) آنکه غیرت دارد؛ کسی که نگاهدار عصمت و آبرو و شرف و عزت است؛ غیور، غیرتناک، غیرتی. حسود.

غیرتی: *γayrat-ī(γey-)* [ع. ف. ۰] (ص مر. ۰) غیرتمند، غیور. آنکه به حفظ ناموس و آبرو و شرف خود بکوشد.

غیرخواه: *γayr-xāh(γeyr-)* [ع. ف. ۰] = غیرخواهنده [ص فا. ۰] آنکه سود دیگران را بر سود خویش مقدم دارد؛ مقد. خودخواه.

غیرزاد: *γ-zād* [ع. ف. ۰] = غیرزاده [ص مف. ۰] روسپی زاده، غیرزاده، حرامزاده.

غیری: *γayr-ī(γey-)* [ع. ف. ۰] (ص نسب. ۰) شخص دیگر، دیگری. بیگانه، اجنبی؛ مقد. خود، خودی.

غیریت: *γayr-īyy-at(γey-)* [ع. ۰] (مص جعد. ۰) بینونت، دوگانگی، تغییر. (فلا. ۰) مقابل هویت است و به چند قسم تقسیم می شود که

مشکوک. غیرمشهور: آنکه یا آنچه شهرت نداشته باشد؛ مقد. مشهور. غیرمصرح: آنچه روشن و آشکار نباشد؛ تصریح نشده؛ مقد. مصرح. غیرمطبوع: نامطبوع، ناخوش آیند؛ مقد. مطبوع. غیرمطلوب: نامطلوب، ناخواسته؛ مقد. مطلوب. غیرمعتاد: آنچه یا آنکه معتاد نباشد؛ غیر عادی؛ مقد. معتاد. غیرمعجم: غیر منقوط (حرف)، مهمله؛ مقد. معجم (معجمه)، منقوطه. غیرمعقول: آنچه عاقلانه نباشد، نامعقول؛ مقد. معقول. غیر معلم: نا آموخته، تعلیم نایافته؛ مقد. معلم. غیرمعین: نامعین، نامعلوم؛ مقد. معین. غیرمفهوم: آنچه فهمیده نشود؛ مقد. مفهوم. غیرمقبول: آنچه پذیرفته نشود؛ مقد. مقبول. غیرمقدر: آنچه مقدر نباشد، نامقدر؛ مقد. مقدر. غیرمقدور: آنچه بیرون از توانایی باشد؛ غیرممکن؛ مقد. مقدور. غیرمکرر: آنچه تکرار نشود؛ مقد. مکرر. غیرملفوظ: آنچه تلفظ نشود. غیرممکن: ناممکن، ممتنع، محال. غیرمقدور. غیرمنتظر: آنچه مورد انتظار نباشد؛ نایوسان؛ مقد. منتظر. غیرمنصرف: (صرف ع. ۰) در زبان عربی اسم معرب بر دو قسم است: منصرف و غیر منصرف. منصرف آن است که تنوین بر آن درآید و همه حرکات در آخر آن ظاهر گردد مانند «رجل». غیرمنصرف اسمی است که کسره و تنوین نپذیرد و فقط ضمه و فتحه بر آن درآید مانند ابراهیم. غیرمنظم: آنکه یا آنچه منظم و مرتب نباشد، نامنظم؛ مقد. منظم. غیرمنقول: آنچه قابل حمل و نقل نباشد. مال غیر منقول: مالی که عاده نتوان آن را از جایی بجایی نقل کرد مانند خانه؛ مقد. منقول چون اثاثه خانه. غیرموجه: آنچه قابل قبول نباشد؛ مقد. موجه. غیرناطق: آنچه ناطق و گویا نباشد؛ مقد. ناطق. (منط. ۰) انواع حیوان به استثنای انسان. غیرنظامی: آنکه

یک ابر. مهی غلیظ. یکی اسفنج.
غین: γayn (ا). حرف بیست و دوم از الفبای فارسی. (کند). بلبل. ضح. زیرا بلبل را «هزار» = «هزار دستان» گویند و هزار (۱۰۰۰) در حساب جمل معادل «غ» است.
غین: γayn(γeyn) [ع. = غیم] (ا). ابر.
غین: γayn(γeyn) [ع.] (مصل.) شوریدن دل، پراکنده دل گردیدن. ابر گرفتن آسمان را. (مص.م.) فراپوشیدن چیزی ذهن را. فراگرفتن شهوت دل کسی را. (تص.) محجوب گردیدن از شهود است با صحت اعتقاد. (امص.) تشنگی.
غیو: γiv [قس. غو، غیه] (ا). آواز بلند، صدای بلند، غریو.
غیوب: γayib [ع.] (مصل.) غایب شدن، ناپدید شدن.
غیور: γayūr [ع.] (ص.) رشک‌گن، بارشک، بسیار غیرت دارنده. (کند.) (تص.) سالک، اهل سلوک. غیور شب: آنکه به شب بیدار ماند، شبخیز.
غیه: γiya(-e) [قس. غیو، غو] (ا). فریاد و آواز بلند (مخصوصاً فریادی که به هنگام عزاداری یا عروسی کشند). فریاد برای کمک و استعانت.
غیهب: γayhab(γey-) [ع.] (ا). سختی تاریکی شب. (ص.) سخت سیاه (اسب، شب)؛ ج. گیاهب.

عبارتند از: غیریت در جنس، غیریت در نوع، غیریت در فصل و غیریت در عرض (فرلعا. ص ۲۲).
غیژ: γiz (اصت.) (عم.) آواز طولانی تند رفتن چیزی سخت در هوا مانند آواز سنگ فلاخن (فرهنگ نظام).
غیژاندن: γiz-āndan [= غیژانیدن] (مص.م.) به خیزیدن وا داشتن. به حرکت آوردن.
غیژیدن: γiz-īdan [= غیژیدن = خیزیدن = خزیدن] (مصل.) بر شکم رفتن همچون خزندگان و کودگان.
غیض: γayz(γeyz) [ع.] (مصل.) کم شدن آب. جزر شدن (در دریا). (مص.م.) کم کردن آب. کم، اندک. غیضی از فیضی: کمی از بسیاری.
غیظ: γayz(γeyz) [ع.] (مص.م.) به خشم آوردن. (ا.) خشم، غضب. کظم غیظ: فرو خوردن خشم. غیظ و غضب: خشم و تندی، خشم سخت.
غیل: γil [ع.] (ا). درختان انبوه و درهم. بیشه شیر؛ ج. اغیال، غیول. جنگل.
غیله: γilā(-e) [ع. غیلة] (امص.) مکر، خدعه. قتل و کشتن ناگهانی. قتل غیله: به ناگاه کشتن کسی را.
غیم: γaym(γeym) [ع.] (ا). ابر ریزنده؛ ج. غیوم. مه. اسفنج دریایی.
غیمه: γayma(γeyme) [ع. غیمة] یکی غیم؛

ف

فاتر: fāter [ع.۰] (ص.) سست، زبون. آب (ماء) فاطر: آب نیم گرم. خاطر فاطر: هوش کند و کم ادراک.

فاتق: fātey [ع.۰] (افا.) شکافنده؛ مقد. راتق. (ا.) (اسماعیلیه) بین هر دو تن از ناطقان هفت صامت واسطه هستند که اولین هر یک از این دسته‌ها ارجمندتر و به منزلهٔ معاون ناطق بشمار است. این عده را «فاتق» یا «اساس» نامند. فاتقان عبارتند از: شیت، سام، اسماعیل (پسر هاجر)، هارون، بطرس (حواری)، علی (ع) و بجای هفتمین یکی از مؤسسان فرق سبعیه را نام برند مانند عبدالله بن میمون.

فاتک: fātek [ع.۰] (ص.) دلیر، شجاع؛ ج. فتاک.

فاتن: fāten [ع.۰] (افا.) فتنه انگیزنده، در فتنه اندازنده. کسی که ارادهٔ فجور با زنان کند. گمراه کننده. شیطان، دیو.

فاتوریدن: fā-tūrīdan [= فاتولیدن] (مصل.) دور شدن، دور رفتن، به یکسو شدن. رمیدن.

فاجر: fājēr [ع.۰] (افا.) گناهکار، تبه‌کار. زناکار؛ ج. فاجرین، فجار، فجره.

فاجره‌بچه: f-a(-e)-bač(č)a(-e) [ع.۰ ف.۰] (امر.) فرزند حرامزاده.

فاجری: fājēr-ī [ع.۰ ف.۰] (حامص.) بدکاری، تبه‌کاری. زناکاری.

فاجعه: fājē'a(-e) [ع.۰ فاجعة] (ا.)، بلا، مصیبت، حادثهٔ ناگوار؛ ج. فواجع.

فاجه: fājā(-e) (ا.) بیرون شدن بخارات از راه دهن، دهان دره.

فاحش: fāheš [ع.۰] (افا.) زشت، قبیح.

ف: f (حر.) حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای عربی (ابتث) و یکی از حروف صامت و در حساب جمل آن را هشتاد گیرند، نام آن «فاء» «فا» و «ف» است، آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ف، ف، ف، ف. مانند: برف، فرد، مفت، کف.

فا: fā (ا.) نام حرف بیست و سوم از الفبای فارسی.

فا: fā [= با] (حر. اض.) با، به. بسوی، طرف.

فا: fā (پشف.) پیشوندی است که قبل از فعل واقع شود به معنای ذیل: الف - به: فارسیدن (برسیدن). ب - وا، باز: فاداشتن (واداشتن).

فابریک: fābrīk (ا.) کارخانه. ضح. - احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فاتح: fāteh [ع.۰] (افا.) گشاینده و گیرندهٔ شهرها؛ پیروز، ظفریاب.

فاتحه: fāteha(-e) [ع.۰ فاتحة] (افا.) مؤنث

فاتح. (ا.) آغاز هر چیز، اول؛ مقد. خاتمه؛ ج.

فواتح. فاتحهٔ فکرت: آغاز اندیشه. ابتدای

سخن. (برهان، لغ.) فاتحه و خاتمه: آغاز و

انجام. فاتحه ندادن: (عم.) اهمیتی بدو

ندادن. ضح. - منشأ این مثل «الف لیلة و لیلة»

(طبع بولاق ۱: ۴۱۹) است. (قزوینی.

یادداشتها ۶: ۷۷.)

فاتحه خواندن: f-xāndan [ع.۰ ف.۰]

(مصل.) در مجلس سوگواری برای روح

مرده دعای خیر فرستادن (اشاره به خواند

سورهٔ فاتحهٔ الکتاب). فاتحهٔ چیزی را

خواندن: (عم.) آن را به اتمام رسانیدن.

فاتحه نخواندن برای کسی: (عم.) به او

اهمیت ندادن.

در معدهٔ بعض جانوران متشکل می‌گردد و سابقاً خواصی عجیب بدان نسبت می‌دادند و آن را دافع سموم می‌دانستند. فادزهر معدنی: پادزهر حجری، فادج.

فادوسیدن: fā-dawsīdan(dow-) فادوسیدن چیزی به چیزی: ملصق شدن آن به این، رسیدن آن بدین.

فار: fār [ع.] (ا.) موش؛ واحد فاره.

فار: fār (ا.) برجی که در بندرگاه میان آب یا در کرانه برپا کنند و شب‌ها بر آن چراغ افروزند تا کشتی‌ها راه خود را بیابند؛ فانوس دریایی؛ منارة البحر.

فار: fār(r) [ع.] (افا.) گریزنده، فرار کننده (غم.)

فارد: fāred [ع.] قس. فرید [ا.] یکی از بازی‌های هفتگانهٔ نرد، دور اول از بازی نرد (در قدیم).

فارس: fārs [= پارس] (اخ.) (تد.) (ص.) آنکه ایرانی است و به زبان فارسی تکلم کند؛ مقه. ترک، عرب.

فارس: fāres [ع.] (ص.) سوار بر اسب؛ مقه. راجل، پیاده. جنگاور، دلیر؛ ج. فرسان، فوارس. فارس عرب: آنکه الفاظ عربی را به رسم مترسلان بی‌خلط پارسی ترکیب کند و تتمهٔ هر مقدمهٔ کلامی را به ترتیب عربی تمام گرداند (از مخترعات امیر خسرو دهلوی) (کشاف اصطلاحات ۲: ۱۱۲۴، لغ.)

فارسی: fārs-ī (ص.نسب.) منسوب به فارس؛ از مردم ایالت فارس؛ پارسی. ایرانی. زردشتی (مخصوصاً مقیم هند)، پارسی. زبان مردم ایران. (نجا.) مورب، پشت کمانی.

فارسی: fāres-ī (ص.نسب.) اهل فارس، پارسی. زبان ایرانی.

فارغ: fāre' [ع.] (افا.) بالا رونده (از کوه).

فارغ: fare'γ [ع.] (افا.) (ص.) پردازنده از

آنچه از حد تجاوز کند؛ زیاده از حد، بسیار، کثیر. تفاوت فاحش: تفاوت زیاد. غلط فاحش: غلط بسیار مهم و فاضح. بی‌شرف. جسور، گستاخ.

فاحشاً: fāheš-an [ع.] (ق.) بسیار، به غایت.

فاحشه: fāheša(-e) [ع.] فاحشه [ص.] زن زناکار؛ روسپی، جنده؛ ج. فواحش. (ا.) هر گنا و بدی که از حد درگذرد؛ ج. فواحش. (جان.) (پز.) جندیستر.

فاحشه‌خانه: f.xāna(-e) [ع.] (ف.) (امر.) جایی که زنان بدکار در آن مردان را بپذیرند؛ جنده‌خانه.

فاحشه‌دوست: f.dūst [ع.] (ف.) (ص.مر.) مرد زناکار، روسپی باره.

فاحشه‌دوستی: f.dūst-ī [ع.] (ف.) (حامص.) تمایل به زناکاری با فاحشگان.

فاخته: fāxta(-e) (ا.) (جان.) کوکو. (مس.) اصل یازدهم از هفده بحر اصول موسیقی قدیم؛ فاخته ضرب و آن را به انواع گوناگون: فاختهٔ ثقیل، فاختهٔ صغیر و فاختهٔ کبیر تقسیم کنند.

فاخته‌مهر: f.mehr [ع.] (ف.) (ص.مر.) آنکه مانند فاخته بی‌مهر و وفا باشد.

فاخر: fāxer [ع.] (افا.) نازنده، فخر کننده. (ص.) هر چیز نیکو، عالی. گرانبها، گرانمایه. (گیا.) خرما بزرگ بی‌دانه، غور. فاخور: fā-xor (ص.مر.) درخور، لایق، متناسب.

فادج: fāda.j [ع.] (ا.) (زم.) سنگی است زرد مایل به سفیدی و سبزی و رنگ‌های دیگر بر او ظاهر است. در قدیم آن را دافع همهٔ سموم می‌دانستند؛ پازهر کانی، فادزهر معدنی.

فادزهر: fād-zahr [ع.] (امر.) فادزهر حیوانی: تشکیلات سنگ مانند که

نخی که از آن جامه کنند؛ ج. (عم. غلط) فاستونیجات.

فاسد: fāsed [ع.] (ص.) تباره، معیوب، خراب. زبون. گنبدیده. گمراه. باطل. (ف.) زنی که خود را تسلیم مردان کند.

فاسق: fāsey [ع.] (افا.) تبهکار، گنهکار، نارسا کردار. (ف.) مردی که با زن شوهردار دوستی و هم‌صحبتی کند؛ ج. فساق، فسقه، فاسقین.

فاش: fāš [ع.] فاش و فاشی [(افا. ص. ق.) آشکارا، ظاهراً. همگانی، عمومی.

فاش شدن: f.-šodan [ع.] (ف.) (مصل.) آشکار شدن، ظاهر شدن. فاش شدن خبر: پراکنده شدن خبر.

فاشوریدن: fā-šūrīdan (مصل.) تحریک شدن، برانگیخته شدن.

فاشیست: fāšīst (ص.) آنکه پیرو مسلک سیاسی فاشیسم باشد.

فاصل: fāsel [ع.] (افا.) جدا کننده دو چیز از هم. حد فاصل: آنچه میان دو چیز فاصله باشد؛ برزخ. خط فاصل: خطی که دو چیز را از هم جدا کند. جدا کننده حق از باطل. قاطع.

فاصله: fāsel(-e) [ع.] فاصله [(افا.) مؤنث فاصل. (ا.) مسافت. شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند. آخر آیه قرآن و آن به منزله قافیه است در شعر؛ ج. فواصل. (عر.) یکی از ارکان اصلی عروض و آن بر دو قسم است: فاصله صغری: (عر.) سه متحرک است و یک ساکن. فاصله کبری: (عر.) چهار متحرک است و ساکنی.

(مس.) اختلاف زیر و بمی دو نوت را فاصله آن دو نوت گویند و آن در واقع چیزی است که وسیله امتیاز صدای «سل» و «لا» می‌باشد؛ یا به اصطلاح دیگر نوسان‌های این دو نوت را فاصله نامند. هر چه این تفاوت

کاری، دست از کار کشیده. خلاص شده، نجات یافته. بی‌خبر. (تد. ف) زنی که از درد زادن بر آسوده و طفل خویش فرو نهاده. تهی، خالی. بیکار.

فارغبال: f.-bāl [ع.] فارغ البال [(ص. مر.) آسوده خاطر.

فارغ شدن: f.-šodan [ع.] (ف.) (مصل.) فراغت یافتن، آسوده شدن. وضع حمل، انجام یافتن عمل زاییدن.

فارق: fārey [ع.] (افا.) آنکه میان حق و باطل فرق گذارد. جدا کننده، ممیز. (ا.) تفاوت بین دو امر. (ا.) (گیا.) کتان.

فارقه: fārey-a(-e) [ع.] فارقه [(افا.) مؤنث فارق؛ ج. فارقات. نشانه‌ای که برای امتیاز دو شیء میان آنها نهند. (لغت) نشانه‌ای که معنی را از معنی دیگر جدا کند.

فارنهایت: fārenhāyt (ا.) (فز.) واحد انگلیسی درجه حرارت که معادل ۹ سانتیگراد است. در تقسیم‌بندی فارنهایت نقطه انجماد آب ۳۲ و نقطه جوش آن ۲۱۲ درجه اختیار می‌شود.

فاروق: fārūy [ع.] (ص.) مرد نیک ترسناک. کسی که امور را از یکدیگر فرق گذارد و تمیز دهد. جدا کننده حق از باطل. فاریدن: fār-īdan [= بخارایی] (مصل.) خوش آیند بودن، موافق طبع بودن، به دل نشستن.

فاز: fāz (ا.) (فز.) سیم برقی که دارای الکتریسته مثبت است. برق سه فاز: (فز.) مقدار الکتریسته‌ای که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتور می‌شود.

فازه: fāza(-e) [= فاژه] (ا.) خیمه، چادر.

فاژ: fāz [= فاژه] (ا.) خمیازه، دهن‌دره، آسا. فاس: fās (ا.) (گیا.) گز. (گیا.) زبان گنجشک.

فاستونی: fāstūnī (ا.) پارچه پشمی ساده یا

یابد؛ دانشمند، دانا. هنری، هنرور؛ ج. فضلاء. زاید، فزونی. نیکو، پسندیده. با اهمیت، ارجمند.

فاضلاب (فاضل آب): f.-āb [ع. ف.] (امر.) آبی که به سبب زیادی و سرشاری از رودها و نهرها بدرود، آب زیاد. (تد.) آبره‌ای که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود.

فاضلانہ: f.-āna(-e) [ع. ف.] (قمر.) به روش فاضلان. (ص.) هر چه در آن نشانه فضل و دانش باشد.

فاطر: fāter [ع.] (افا.) آفریننده، خالق. نامی از نام‌های خدای تعالی.

فاطم: fātem [ع.] (افا. ص.) از شیر باز شده (شتر بچه و مانند آن) (غم.)

فاطمه: fātem-a(-e) [ع.] (افا. ص.) مؤنث فاطم. شتر بچه ماده از شیر باز شده (غم.) زنی که بچه دو ساله را از شیر گرفته. از اعلام زنان است.

فاطمی: fātī [مخف. عم. فاطمه] (ا.) بجای «فاطمه» استعمال شود. این حرف‌ها برای فاطمی تنبان نمی‌شود: (عم.) این سخن قانع کننده نیست، به درد من نمی‌خورد.

فاعل: fāel [ع.] (افا.) کننده، عمل کننده؛ ج. فعله، فاعلین (ت.) کاگر گل‌کش و بنا، عمله؛ ج. فعله. (دس.) شخص یا ذاتی که فعل از او سرزند، فاعل یا جاندار (ذی روح) است یا بی‌جان (غیر ذی‌روح) چون: حسن کتاب را نوشت («حسن» فاعل، «کتاب» مفعول و «نوشت» فعل است.) (فد.) الف - انجام دهنده فعلی که فعل او مقرون به اختیار و اراده وی باشد (فرع. سجد.) ب - تأثیر کننده، اثر گذارنده؛ مق. قابل، پذیرا. (فرع. سجد.) ج - آنکه غیر خود را از قوه به فعل و از عدم به وجود آورد (فرع. سجد.) فاعل اول: (فد.) الف - عقل اول. ب - نفس اول. ج -

بیشتر باشد فاصله بین دو نوت بزرگتر و بعکس هر چه این تفاوت کمتر باشد فاصله کوچکتر است. فاصله متصل: (مس.) مسافت بین دو نوت پی در پی از «ر» تا «می». فاصله منفصل: (مس.) مسافت بین دو نوت جدا از یکدیگر، مثلاً از «دو» تا «سل». (چاپ.) قطعه سرب مکعب مستطیل که روی آن چیزی نقش نشده و ارتفاع آن کوتاهتر از حروف است و معمولاً آن را در فواصل بین کلمات می‌گذارند.

فاصله سنج: f.-san.ā [ع. ف.] = فاصله سنجنده [ص. فا. ا.] (عک.) هرگاه به وسیله لوله‌ای که در داخل آن عدسی ابژکتیوی نصب شده، شیئی را نگاه کنید، ابتدا موقعی که فاصله عدسی تا چشم میزان نیست، ناظر شیئی را مضاعف می‌بیند. حال اگر لوله دید از دو قسمت تشکیل شده باشد که در نتیجه پیدانیدن یکی در داخل دیگری طول لوله و در نتیجه فاصله عدسی از چشم ناظر کم و زیاد شود، حالتی می‌رسد که به ازاء طول معین لوله دو تصویر شیئی بر همدیگر منطبق و یک تصویر واضح به چشم ناظر دیده می‌شود. در این موقع اندازه طول لوله فاصله عدسی را از چشم ناظر معلوم می‌سازد.

فاصله گرفتن: f.-gereftan [ع. ف.] (مصل.) فاصله‌ای ایجاد کردن بین خود و شخص دیگر یا شیئی. (کند.) دوری کردن از شخصی به علت تفاوت مقام و رتبه یا حسب و نسب او (با احترام.) (کند.) دوری کردن از کسی به سبب نفرت از او یا احتیاط.

فاضح: fāzeh [ع.] (افا. ص.) آشکار کننده، پرده دری کننده. روشن، آشکار. (ا.) صبح، بامداد (غم.)

فاضل: fāzel [ع.] (افا. ص.) فزونی یابنده. آنکه در دانش و ادب بر دیگران فزونی

مبدأ صدور فعل باشد و فعل صادر از او بدون شعور و اراده باشد ولی فعلش خلاف مقتضای طبعش باشد یعنی خلاف مقتضای طبع اصلی آن باشد (ایضاً). فاعل به قصد (فاعل بالقصد): (فد.) فاعلی است که فعل صادر از او مسبوق به اراده و علم و متعلق به عرض باشد و در ترجیح یکی از دو طرف فعل و ترک احتیاج بداعی زاید بر ذات داشته باشد و فاعل و شاعر به عقل خود باشد. فاعل به قوه (فاعل بالقوه): (فد.) فاعلیت هر چیز را برای اثری که ممکن است از او صادر شود فاعل بالقوه گویند (ایضاً). فاعل خاص: (فد.) فاعلی است که منشأ صدور فعل بر نسق واحد باشد، در مقابل فاعل عام که منشأ صدور افعال متکثره است و بنا بر تعریفی دیگر عبارت از فاعلی است که فعل واحدی انجام دهد چنانکه ذات حق و آتش که فعل او حرارت است (ایضاً). فاعل قدیم: (فد.) ذات حق را فاعل قدیم بالذات گویند (ایضاً). فاعل قریب: (فد.) فاعلی است که صور فعل از او بواسطه امری نباشد، بلکه خود مباشر فعلش باشد یعنی صدور فعل از او بدون واسطه باشد، در مقابل فاعل بعید که واسطه در فعلش باشد، مانند نفس که فاعلیت او با واسطه بدن است و بدون وساطت بدن فعلی از او صادر نمی‌شود و بدین معنی فاعل قریب را فاعل بلاواسطه هم نامیده‌اند و قوه محرکه عضلات - که مسبوق به مقدمات عامه فعل است - نیز فاعل قریب است و بنابر تفسیری عامل قریب است (ایضاً). فاعل مبدع: (فد.) ذات حق (ایضاً). فاعل متوسط: (فد.) هر یک از قوای شوقیه و میل که از شرایط و مقدمات عامه فعلند، هر یک فاعل ناقص و متوسط است (ایضاً). فاعل مختار: (فد.) فاعلی است که منشأ فاعلیت او علم و اراده به

مبدأ المبادی. فاعل به اراده (فاعل بالاراده): فاعلی است که مبدائیت آن به استناد شعور و علم باشد؛ مقد. فاعل بطبع (فرع. سج.). فاعل له تجلی (فاعل بالتجلی): فاعلی است که علم تفصیلی آن به فعلش قبل از فعل وی باشد و فعل او مقرون به داعی نباشد و علم او هم زاید بر ذاتش نبود و افعالش عبارت از ظهور ذات و تجلیات آن باشد چنانکه فاعلیت حق عالی به این معنی است (ایضاً). فاعل به تسخیر (فاعل بالتسخیر): (ملد.) فاعلی است که منشأ فاعلیت آن طبیعت باشد با استخدام قوای قاهره و به عبارت دیگر فاعل به تسخیر فاعلی است که شاعر به فعل خود باشد ولی فعلش بدون دخالت اختیارش باشد، با وجود آنکه از شأن آن اختیار داشتن باشد. این نوع فاعل را فاعل بجبر هم گویند (ایضاً). فاعل به جبر (فاعل بالجبر): (فد.) فاعلی که مبدأ صدور فعلی است که مسبوق به اراده مسبوق به علم متعلق به غرض است. (ایضاً؛ فاضل تونی. تقریرات ۱۱۹) فاعل به رضا (فاعل بالرضا): (فد.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و علمش به ذاتش - که عین ذاتش می‌باشد - سبب وجود اشیا باشد و نفس معلومیت اشیا و نفس وجود آنها از او باشد بلا اختلاف و اضافت و عالمیت او به اشیا به عینه اضافت فاعلیت او باشد بر اشیا بدون تفاوت. (فرع. سج.). فاعل به طبع (فاعل بالطبع): (فا.) فاعلی است که مبدأ صدور فعل باشد بدون شعور و اراده و فعل آن ملایم با طبعش باشد (ایضاً). فاعل به عنایت (فاعل بالعناية): (فد.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و فعل او تابع علم او به وجه خیر باشد بر حسب نفس الامر و علم او به وجه خیر در فعل کافی برای صدور فعل باشد بدون نیاز به قصد زایدی بر علم (ایضاً). فاعل به قسر (فاعل بالقسر): (فد.) فاعلی که

فاعل. حالت فاعلی: (دس.) آن است که اسم، فاعل واقع شود؛ فاعلیت.

فاعلیت: fāel-īyy-at [ع. فاعلیة] (مص جمع). فاعل بودن. (دس.) حالت فاعلی.

فافا: fāfā (ص.) چیز بدیع و نیکو.

فاق: fāy [ع. فق؟] (ا.) شکاف قلم. شکاف ریش بلند. فاق قلم: شکاف قلم.

فاق: fāy [ع. (ا.) کاسه پر از طعام. روغن زیتون پخته. دشت هموار.

فاق: fāy [معر. فاژ] (ا.) باز کردن دهان.

فاق: fāy [تر.] (ا.) ریسمان خامی است که در وسط چله کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه کشند. سوفار تیر.

فاقد: fāyed [ع. (افا.) آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد؛ مق. واجد. زنی شوی یا پسر مرده.

فاقعه: fāye'a(-e) [ع. فاقعة] (ا.) سختی، بلا؛ ج. فواقع.

فاقه: fāya(-e) [ع. فاقه] (ا.) نیازمندی، فقر، تنگدستی.

فاکتور: fāktor (ا.) عامل، عمل کننده (غم.) (عم.) (تد.) (اصطلاح بازار) برگ کوچک شامل صورت خرید جنس. ضح. - به این معنی اصل فاکتور است. (رض.) الف - هر یک از عناصر، مقادیر، یا سمبول هایی که باید در یکدیگر ضرب شوند تا حاصل ضربی بدست دهند. ب - هر یک از عوامل یک عمل ریاضی؛ عامل. ج - کمیتی که باید مقداری بدان تقسیم یا در آن ضرب شود تا قابل بیان در دستگاه یا عبارت دیگر باشد.

فاکتور: fāktūr (ا.) صورت حساب، سیاهه فروش.

فاکولته: fākūlte (ا.) دانشکده (کم.) ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

اضافه اختیار باشد به نحوی که هرگاه بخواهد فعلی را انجام دهد و اگر نخواهد انجام ندهد، به عبارت دیگر در ترک و اجرای فعل مختار باشد؛ مق. فاعل به جبر (ایضاً). فاعل مرکب: (فل.) اگر گروهی از اشخاص جسمی ثقیل را حرکت دهند، فاعل مرکب محسوب شوند (ایضاً). فاعل مطلق: (فل.) فذات حق است بطور اطلاق (ایضاً). فاعل مقید: (فل.)؛ مق. فاعل مطلق (ایضاً). فاعل ناقص: (فل.) فاعلی است که صدور فعل از او مسبوق به مقدمات و اموری چند باشد و به عبارت دیگر حصول اثر از آن منوط و متوقف بر حرکات و معداتی چند باشد؛ در مقابل فاعل تام که بدون معدات و امور دیگر منشأ صدور فعل باشد (ایضاً).

فاعلاتن: fāelāton [ع. (ا.) (عر.) یکی از افاعیل عروضی که بصورت واحدی برای سنجش شعر بکار رود و در تقطیع شعر، آن را بکار برند این لفظ واحدی است که در تقطیع بحر رمل (مثنی یا مسدس) استعمال شود.

فاعلن: fāelon [ع. (ا.) (عر.) رکنی است از بحور شعر، مرکب از یک وتد مجموع و یک سبب خفیف و بحر متدارک از آن تنها تقطیع می شود و بحر مدید از آن و فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستفعلن.

فاعله: fāela(-e) [ع. فاعلة] (افا.) مؤنث فاعل. (فل.) یکی از قوای محرکه است و آن قوت محرکه عضلات است بطرف فعل (فرع. سج.) علت فاعله: (فل.) یکی از علل چهارگانه و آن را علت محرکه نیز نامند. قوه فاعله: (فل.) قوه ای است که اعصاب و عضلات را آماده به تحریک می سازد به قبض و بسط (کشیدن و رها کردن) (فاضل تونی. تقریرات ۱۱۶). (روان.) اراده.

فاعلی: fāel-ī [ع. (ص نسب.) منسوب به

فاکه: fākeh [ع.ا] (افا.) خداوند میوه، میوه فروش. مرد خوش طبع.

فاکهه: fākeh-a(-e) [ع.ا] (ا.) میوه (خرما، انگور، انار و غیره)؛ ج. فواکه. نوعی حلوا. فاکه شتاء: آتش.

فال: fāl (ا.) (عم.) بخشی از یک چیز، مجموع سه تا پنج عدد، کپه. یک دانه تخم مرغ که در جایی گذارند تا همه روزه مرغ در آنجا تخم کند.

فال: fāl [ع.ا] (ا.) هر چه به آن تفأل زنند، نیک یا بد؛ اغور، آغال. تفأل بخیر؛ شگون. پیش بینی، پیشگویی، غیب گویی. طالع، بخت. علم فال: علم (یا فنی) است که به وسیله آن برخی از حوادث آینده دانسته می شود و این کار به وسیله تعبیر کلام مسموع یا گشودن قرآن یا کتب بزرگان مثل دیوان حافظ و مثنوی و نظایر آن که به تفأل شهرت دارد، انجام پذیرد (کشاف الظنون، لغ.) فال تسبیح: استخاره که با تسبیح (سبحه) گیرند. فال سنگک: گروهی از کاهنان از روی سنگریزه ها و دانه ها چون گندم و هسته غیبگویی کنند و آنان را اهل طرق خوانند. فال شانه: فالی است که از شانه برگیرند. فال طغرا: فالی است بدین ترتیب که اگر با نیت طلب خیر قرآن را بکشایند و بر ابتدای صفحه قرآن «بسم الله» یا اسم دیگر حق تعالی برآید، مبارک است. فال قهوه: نوعی تفأل و آن چنین است: ابتدا قهوه را در قهوه جوش دم می کنند و سپس در قهوه خوری چینی می ریزند و به کسی که می خواهند سرنوشت او را بگویند می دهند تا بنوشد. وی پس از نوشیدن قهوه، قهوه خوری را در نعلبکی زیر قهوه خوری واژگون می کند. پس از چند دقیقه فالگیر به صاحب فال گوید: «نیت کن» آنگاه که روی خطوط و نقوشی که از قهوه در کف و

دیواره های قهوه خوری نقش بسته، از گذشته و آینده صاحب فال و خوشبختی و بدبختی های او سخن گوید. پس از آن به صاحب فال گوید انگشت سبابه خود را به ته قهوه خوری به دلخواه خود بگذارد و کمی فشار دهد و سپس نیت را تجدید کند. پس از انجام دادن این عمل، نتیجه را فالگیر به صاحب فال گوید. فال کلند: شخصی سر و روی خود را پوشد و نهانی بر در خانه بیگانه رود و غربالی یا کلندی همراه برد و غربال را بر کلند نوازد. صاحب خانه چیزی از ماکول یا مشروب در غربال کند و وی از آن چیز بر نیک و بد کار تفأل کند. فال ناپلئون: نوعی فال با ورق منسوب به ناپلئون بناپارت. فال ناپلئون گرفتن: با ورق فال مخصوص گرفتن (کن.) بیکار و پریشان بودن. فال نخود: فالی است که پیرزنان با دانه های نخود گیرند و ترتیب آن چنین است که دستمال در پیش خود گسترند و چند دانه نخود بر آن گذارند. هر کس که فالی خواهد پولی بدیشان دهد و ایشان دانه های نخود را بر روی دستمال افشانند و از طرز قرار گرفتن نخودها درباره شخص پیشگویی کنند. هم فال و هم تماشا: (تد.) به یک تیر دو نشان زدن؛ به یک کرشمه دو کار کردن. به فال داشتن: به شگون گرفتن، به فال نیک گرفتن امری را.

فال بین: f.-bān [ع.ف.] = فال بیننده [ص.فا.] فالگیر، طالع بین.

فالج: fāleġ [ع.ا] (ا.) سست و فروهشته شدن نصف بدن. سست و بیکار شدن عضوی از بدن. ضح. - این کلمه در تداول فارسی بصورت «فلج» استعمال شود.

فالج زده: f.-zada(-e) [ع.ف.] (ص.مف.) آنکه مبتلی به فالج است.

فال فال: f.-fāl (ق.مر.) بخش بخش، قسمت

قسمت، چند تا چند تا، کپه کپه.
فالق: [ع. fāley] (افا.) شکافنده. بیرون آورنده برگ دانه به شکافتن. (ا.) شکاف کوه. زمین پست میان دو پشته.

فالق: [ع. fāley] (افا.) شکافنده. بیرون آورنده برگ دانه به شکافتن. (ا.) شکاف کوه. زمین پست میان دو پشته.
فالكباز: [ع. fālak-bāz] = فالك بازنده (ص.فا.) فالگیری که بر سر کوچه و بازار نشیند و به جهت مردمان فال گیرد.

است.
فامیلی: [فر. famīl-ī] (ص.نسب.) مربوط به فامیل؛ خانوادگی. (ق.مر.) بطور دسته جمعی و خانوادگی، نام فامیلی: نام خانوادگی، شناسنامه. ضح. - احتراز از این ترکیب نیمه بیگانه اولی است.

فال گذاشتن: f. gozāshan (مص.م.) چند عدد میوه را بالای هم چیدن و آن چنان است که میوه فروشان به هنگام فراوانی میوه، برگ های سبز را بالای سینی گسترده، چند تا میوه روی هم می چینند و اندک اندک بر روی سینی فاصله داده هر جا چند تایی دیگر می گذارند و آن را فال فال می نامند.

فانتزی: fāntezī (ا.) خیال، تصور (کم.) هوی، هوس (کم.) تفنن (کم.) (تد. روزنامه) نوشته ای که پای بند اصول خاص یک سبک نباشد و ناشی از تصورات نویسنده و برای تفنن نوشته شده باشد. (مس.) آهنگی بی قاعده و آزاد که مبین اوهام و تخیلات آهنگ ساز باشد. گاهی ممکن است فانتزی داستان یا موضوعی را شرح دهد، مانند فانتزی «دن کیشوت» اثر اشتراوس.

فال گرفتن: f. gereftan [ع. ف.] (مصل.) پیش بینی کردن حوادث در وقایع گذشته و آینده کسی؛ فال زدن، تفأل کردن.

فانوس: fānūs (ا.) چراغی که برای روشن کردن مسافت زیادی بر بالای منار و جز آن نصب کنند. آلتی که از مواد حاکی ماوراء (شیشه، بلور، کاغذ، پارچه) سازند و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند. چراغ محفظه داری که در آمد و رفت با خود برند.

فالگوش: f. gūsh (امر.) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری برای اطلاع از آینده (ازدواج، بهبود مرض و غیره) کنند و آن چنان است که نیت کنند و در سر چهارراهی ایستند و به سخن نخستین کسانی که از آنجا رد شوند گوش دهند و همان را تعبیر کنند.

فانوس خیال: [= فانوس خیال انگیز] فانوسی که در آن صورت ها کشند و آن صورت ها به هوای آتش به گردش درآید. (برهان). ضح. - فانوس خیال (فانوس گردان) فانوس متحرکی بوده که اساساً آن را در چین می ساختند (چراغی که مانند اسب رود) و نمونه هایی از آن در عصر ما نیز نزد بازرگانان چینی موجود است که با الکتروسیته کار کند و اشکال مختلف دارد... فانوس دریایی: چراغی که در بندرگاه بالای برجی برپا کنند و شب ها برای هدایت کشتی ها آن را بیفروزند. فانوس نارنج: فانوسی باشد که نارنج را خالی کرده و نقش ها در آن کنند و

فالگیر: f. gīr [ع. ف.] = فال گیرنده (ص.فا.) آنکه فال گیرد؛ طالع بین، فالگو.
فالنامه: f. nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتاب یا رساله ای که در آن آداب فال گرفتن و ادعیه و دستوره های مربوط نوشته شده.

فام: fām [= وام = پام = بام = اوام] (پس.) دال بر رنگ، لون، گون، گونه. شبیه، نظیر.
فام: fām [= پام = افام = بام = وام = اوام] (ا.) قرض، دین، وام.
فامیل: fāmīl (ا.) خانواده. ضح. - پرهیز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. بی فک و فامیل: (عم.) بی کس و خویشاوند.
فامیلدار: f. dār [فر. ف.] = فامیل دارنده

فام: fām [= وام = پام = بام = اوام] (پس.) دال بر رنگ، لون، گون، گونه. شبیه، نظیر.
فام: fām [= پام = افام = بام = وام = اوام] (ا.) قرض، دین، وام.
فامیل: fāmīl (ا.) خانواده. ضح. - پرهیز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. بی فک و فامیل: (عم.) بی کس و خویشاوند.
فامیلدار: f. dār [فر. ف.] = فامیل دارنده

- چراغ در آن افروزند. چنین فانوسی را در هندوستان از گل و کدوی تلخ و هندوانه نیز سازند.
- فانوسقه:** [fānūsya(-e) = فانسقه = فانسقه] (ا.) جای فشنگ در حمایلی چرمی، قطار چرمین که در خانه‌های آن فشنگ جا دهند. قمس تفنگ که از زمان فتحعلی شاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار در ایران معمول بود (لغ.).
- فانه:** [fāna(-e) (ا.) چوبکی که درودگران در میان چوب‌های بزرگ نهند. چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. چوبی که یک سر آن را بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند تا مانع افتادن دیوار شود؛ شمع.
- فانی:** [fānī(-e) (ا.) نیست شونده، زوال‌پذیر، نابود شونده؛ مقد. باقی. ناپایدار، بی‌ثبات؛ مقد. باقی. (تصد.) کسی که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا بدو بقا پذیرد. پیر سالخورده. دار فانی: (کند.) جهان مادی که ناپایدار است.
- فانیدن:** [fānī-dan = فانید + دن پس. مص (با فک یک دال) (مص.م.)] تصفیه کردن شکر، پالودن شکر.
- فانی شدن:** [fānī-šodan (-e) (ا.) (مص.ل.) نابودن شدن، نیست گشتن. (تصد.) ترک دنیا کردن و از خود گذشتن و سپردن طریقت حق به امید بقای ابدی یا بقاء بالله.
- فاوا:** fāvā (ص.) شرمنده و رسوا.
- فاهم:** [fāhem (-e) (ا.) (ا.) فهم کننده.
- فایت:** [fāyet (-e) (ا.) (ا.) از میان رفته، فوت شده.
- فایتون:** [fāytūn (-e) (ا.) وسیله نقلیه رو باز که با اسب کشیده شود، درشکه.
- فایح:** [fāyeh (-e) (ا.) بوی خوش دهنده.
- متسع.
- فایحه:** [fāyeh(-a(-e) (ع.) فائحه] (ا.) مؤنث فایح؛ پراکنده کننده بوی؛ ج. فوایح (فوائح).
فایده: [fāyeda(-e) (ع.) فائده] (ا.) سود، نفع، بهره، منفعت. سخن سودمند؛ ج. فواید (فوائد).
- فایز:** [fāyez (-e) (ع.) فائز] (ا.) رستگار شونده، رستگار. پیروزی یابنده، پیروز، غالب، فاتح. **فایز شدن:** [f.-šodan (-e) (ع.) ف.] (مص.ل.) خلاص شدن، نجات یافتن، رستگار گشتن. به کام دل رسیدن. دست یافتن. استنباط کردن. غلبه کردن.
- فایض:** [fāyez (-e) (ع.) فائض] (ا.) فرو ریزنده. فیض دهنده، فیض رساننده. (ا.) آبی که پس از پر شدن ظرف یا حوض از اطراف آن فرو ریزد. (ص.) وافر، سرشار، لبریز.
- فایق:** [fāyey (-e) (ع.) فائق] (ا.) برگزیده، بهترین هر چیز. غالب، مسلط، چیره.
- فایق آمدن:** [f.-āmadan (-e) (ع.) ف.] (مص.ل.) چیره شدن، برتری یافتن.
- فایقه:** [fādeya(-e) (ع.) فائقه] (ا.) مؤنث فایق؛ زنی که از حیث جمال بر همگان رجحان داشته باشد. احترامات فایقه: احترامات عالیه (در ذیل نامه‌ها پیش از امضاء نویسند.) ریاست فایقه: ریاست عالیه.
- فؤاد:** [fo'ād (-e) (ا.) (ا.)، دل، قلب؛ ج. افنده.
- فئتین:** [fe'atayn (-e) (ا.) تشیه فته] (ا.) دو گروه، دو دسته. دو دسته از لشکریان.
- فأس:** [fa's (-e) (ا.) آلتی که دسته کوتاه دارد و بدان چوب و جز آن را قطع کنند؛ تبر، تیشه.
- فئودال:** [fe'odāl (-e) (ص.) کسی که دارای ملک‌ها و رعایای بسیار باشد و بر آنان تسلط کامل داشته باشد؛ ملاک بزرگ، عمده مالک، ملوک الطوائف.
- فئودالیت:** [fe'odāl-īte (-e) (ص.) نوعی حکومت

فتان: fattān [ع.] (ص.) سخت فتنه‌جو، فتنه‌انگیز. آنکه به جمال خویش مردم را مفتون سازد، سخت زیبا و دلفریب، آشوبگر.

فتانه: fattān-a(-e) [ع.] فتانة [ص.] مؤنث فتان.

فتح: fath [ع.] (مص.م.) باز کردن، گشودن، گشادن، تسخیر کردن. پیروز شدن، ظفر یافتن. یاری کردن خدا پیامبر یا دیگری را. عالم ساختن خدا کسی را. (مصل.) گشاد گردیدن، باز شدن. تسخیر شدن. (قرائت) گشودن قاری قرآن دهان خود را و آن را تفخیم نامند. باز بر خواندن حرف. (امص.) گشایش. پیروزی، ظفر. (ا.) روزی که خدا به کسی رساند. علامت فتحه، زبر. (تصد.) ظهور به کمال علمی و غیره است و آنچه منفتح شود بر بنده از مقام قلب و ظهور صفای آن و کمالات آن در موقع قطع منازل نفس. فتح بر دو قسم است: فتح در نفس که معطی علم تام است عقلا و نقلا و دیگری فتح روح است که معطی معرفت وجود است و آنچه فتح می‌شود اگر روحی از ارواح و یا عینی از اعیان باشد مشاهده قلبیه نامند و به مثابه آفتاب است که آسمان‌ها و زمین را روشن می‌کند (فرع. سجد.) فتح قریب: (تصد.) ظهور کمالات روحی و قلبی است بعد از عبور از منازل نفس چنانکه فرمود «نصر من الله و فتح قریب». فتح مبین: (تصد.) عبارت از ظهور به مقام ولایت و تجلیات انوار اسماء الهیه است که منفی صفات روح و قلب و مثبت کمالات سراسر است «انا فتحنا لک فتح مبیناً» (فرع. سجد.) فتح باب: گشودن در. گشادگی کارها، آغاز کار. (اح. نج.) نظر دو کوکب است با هم که خانه آن دو در مقابل یکدیگر باشد: اتصال قمر یا آفتاب به زحل و آن دلیل باران و برف

ملوک الطوائفی که در قرون وسطی در اروپا معمول بود. در این نوع حکومت مالکان عمده بر رعایا تسلط و حکومت تام دارند.

فتودالیسم: fe'odāl-Īsm (ا.) حکومت ملوک الطوائفی، حکومت مالکان عمده و اشراف.

فته: fe'a(-e) [ع.] فته [ا.] گروه، دسته. دسته‌ای از لشکریان.

فت: fat(t) (ص.) (عم.) فت و فراوان: بسیار، بسیار زیاد.

فتاء: fatā' [ع.] ف. فتا [مصل.] جوان شدن. جوانمردی نمودن. (امص.) جوانی. جوانمردی.

فتات (فتاة): fatāt [ع.] فتاة [ص.] مؤنث فتی. زن جوان. کنیزک (غم.)؛ ج. فتوات، فتیات.

فتات: fotāt [ع.] فتاة [ا.] ریزه و شکسته از هر چیز. ریزه نان.

فتاح: fattāh [ع.] (ص.) گشاینده. نامی از نام‌های خدای تعالی. حاکم، داور.

فتال: fatāl, fe- [= فتار، رید. فتالیدن] (امص.) از هم گسستن، جدا کردن، بریدن. شکستن. (افا.) در ترکیب به معنی «فتالنده» آید به معانی ذیل: الف - گسلنده. ب - پراکنده کننده، داغان کننده. (امف.) از جای برکنده. **فتال:** fattāl [ع.] (ص.) بسیار قتل. کسی که نخ و ریسمان و مانند آنها را تاب داده و فتیله کند.

فتالنده: fatāl-anda(-e), fe- (افا.) کننده، برکنده. ریزنده، افشاننده. درنده، شکافنده. جداکننده. پریشان کننده.

فتالیدن: fatāl-Īdan, fe- [= فتاریدن = فتالیدن] (مص.م.) از جای کردن. ریختن، افشاندن. دریدن، شکافتن. جدا کردن. پریشان کردن، پراکنده کردن.

در کشالهٔ ران یا ناف یا خط سفید فوق ناف و یا کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود؛ غری.

فتق بند: f.-band [ع. ف.] (امر.) (پز.) ابزار و کمربندی که به وسیلهٔ آن محل فتق را می‌بندند، کمربند فتق. (پز.) (افا) = فتق بندنده) کسی که متخصص در بستن فتق و معالج آن است.

فتک: fatk [ع.] (مص.م.) به ناگاه گرفتن کسی را. ناگاه کشتن کسی را. رویاروی زخم رسانیدن.

فتنه: fetna(-e) [ع.] فتنه) (مص.م.) آزمودن. گداختن سیم و زر در آتش جهت امتحان. گمراه کردن. (مصل.) اختلاف کردن مردم در رأی و تدبیر. (امص.) آزمایش. اختلاف در آراء. گناه‌ورزی. (ا.) گناه. عذاب. محنت. جنگ، ستیزه. آشوب. عبرت، شگفتی. (ص.) فریفته، مفتون. دلداده، عاشق. معشوقی که موجب فتنه و آشوب گردد؛ ج. فتن. (گیا.) درختی است از تیرهٔ سبزی آسها که یکی از گونه‌های درخت صمغ عربی است و دارای صمغی بسیار خوشبو می‌باشد؛ درخت عطر عقاقی، عقاقی عطری، درخت عنبر. (گیا.) گیاهی است معطر از تیرهٔ اسفناجیان که بصورت درختچه است و به عنوان یک گیاه زمینی در باغ‌ها کشت می‌شود؛ چای مکزیکی، امبروسیا، زربیح، شای مکی، چای مکه، چای اسپانیا، حشیشهٔ المریم، شای بیت‌المقدس.

فتنه‌انگیز: f.-angīz [ع. ف.] = فتنه‌انگیزنده) (ص.فا.) آنکه در میان مردم اختلاف اندازد؛ آشوبگر.

فتنه‌جو (ی): f.-ġū(y) [ع. ف.] = فتنه‌جوینده) (ص.فا.) آنکه در پی ایجاد آشوب باشد، فتنه‌انگیز. سپاهی، جنگجو.

فتنه شدن: f.-šodan [ع. ف.] (مصل.) فریفته گشتن، سخت پابند کسی یا چیزی

آرمیده بود و اتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل و تگرگ و رعد و برق بود و اتصال عطارد به مشتری فتح باب باده‌ها (التفهیم ۴۹۸). فتح میت: (پز.) کالبدگشایی (فره.)

فتح‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که از فتح و پیروزی خبر دهد؛ پیروزی‌نامه.

فتحه: fatha(-e) [ع.] فتحة) (ا.) علامت حرکت فتح، زبر؛ ج. فتحات. شکاف قلم.

فتر: fatar (ا.) (گیا.) در تداول اهالی اطراف رشت به ازگیل گفته می‌شود.

فتر: fatr [ع.] (امص.) ضعف، سستی.

فتراک: fetrāk (ا.) تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند؛ سموت زین، ترک بند.

فترت: fatrat [ع.] فتره) (امص.) سستی، ضعف. (ا.) زمان میان دو پیغمبر یا دو پادشاه. (پز.) زمان بین دو نوبت تب. (ف.) مدت تعطیل مجلس شورای ملی و سنا. (تص.) آتش سوزانی است که در بدایت حال در سالک وجود داشته است. (اصطلاحات شاه نعمه‌الله ولی ۵۶؛ فرع. سج.)

فت‌فت کردن: fet-fet-kardan [= پت‌پت کردن] (مصل.) آهسته و به شتاب گفتن چیزی به کسی و غالباً با نیتی بد.

فتق: faty [ع.] (مص.م.) شکافتن؛ مقد. رتق. گشودن. حل کردن. (امص.) گشادگی. (ا.)

هر جای گشاده و فراخ. (تص.) ظهور چیزی است که در باطن است و تفصیل است بصورت مادهٔ نوعیه با ظهور آنچه در حضرت و احدیت است از شئون ذاتیه و بروز آنچه پوشیده است از شئوت ذاتیه حق (اصطلاحات شاه نعمه‌الله ولی ۵۵؛ فرع. سج.)

(پز.) برآمدگی و توموری که بواسطهٔ خروج قسمتی از احشاء از محل اصلی خود

- شدن، مفتون شدن. شور و غوغا برپا شدن.
- فتوت:** fotovvat [ع. فتوة] (امص.) جوانی. سخا، کرم، بخشندگی. جوانمردی، مردانگی. (تص.) ایثار است یعنی غیر را بر نفس خود ایثار کند و آن ایثار بجا است و اعلی درجه آن ایثار به نفس است بدان که در امر غیر سعی کند و او را بر خود برتری دهد، لغزش‌های او را نادیده انگارد و با همگان به انصاف عمل کند (فرع. سحر.)
- علم فتوت: موضوع علم فتوت نفس انسان است از آن جهت که مباشر و مرتکب اعمال نیک گردد و تارک و رادع اعمال بد و پست شود و به اراده و به عبارت دیگر تجلیه و تخلیه و ترکیه و تصفیه را شعار و دثار خود سازد تا رستگاری یابد و به نجات ابد رسد.
- فتوت نامه:** f.-nāma(-e) [ع. ف.ا] (امر.) کتابی که در آن آداب و اصول آیین جوانمردی نوشته شده باشد.
- فتوح:** fotūh [ع. (مصل.)] حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد. (امص.) حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود. گشایش، گشادکار. (تص.) گشایشی که در حال و باطن سالک ایجاد شود. (ا.) (تص.) مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان آرند چون نذر و مانند آن.
- فتوحی:** fotūh-ī (امر.) جامه‌ای که بر سینه پوشند؛ صدیر.
- فتور:** fotūr [ع. (مصل.)] آرمیدن آب بعد از جوشش. آرام شدن پس از تندی، نرم شدن بعد از سختی. سست شدن. (امص.) سستی، ضعف. کندی، آرامی.
- فتور کردن:** f.-kardan (مصل.) (تد. زنان) غلو کردن، سخت از اندازه درگذشتن.
- فتوره:** fotūra(-e) [= فطوره] (ا.) پارچه، قماش.
- فت و فراون:** fatt-o-farāvān (قمر.) (عم.) سخت بسیار، بسیار زیاد.
- فتوی:** fatvā [ع. = فتوا] (ا.) آنچه عالم دینی نویسد در موضوع حکمی شرعی؛ رأی فقیه در حکم شرعی فرعی؛ ج. فتاوی.
- فته:** fata(-e) [= پته] (ا.) جواز، پروانه.
- فته طلب:** f.-talab [= پسته طلب] (امر.) جواز طلب. سفته (فره.)
- فتی:** fatī [ع. (ص.)] جوانه سال از هر چیزی.
- فتیت:** fatīt [ع. (ص.)] کوفته و ریزه ریزه کردن. نان خشک نرم ساییده.
- فتی شییست:** fetīšīst (ص.) (پز.) کسی که علاقه شدید به یکی از اعضا یا البسه معشوق خود دارد.
- فتی شییسم:** fetīšīsm (ا.) (پز.) نوعی بیماری روحی که مبتلایان به آن به یکی از اعضا یا البسه معشوق خود دل می‌بندند مثلاً چند تا موی دختر دلخواهشان را به یادگار می‌دارند یا به جوراب یا کمرست و یا پستان‌ها و یا دست‌های معشوق خود علاقمند می‌شوند. فتی شییست‌ها اگر در عمل از حد اعتدال خارج نشوند اشکالی ندارند ولی اگر در بحران این بیماری قرار گیرند حتماً باید معالجه شوند.
- فتیل:** fatīl [ع. (ص.)] تافته، مفتول. رسن باریک از پوست خرما بن و گاهی آن را بر حلقه دو چوب ایستاده وادیج بندند. آنچه از چرک بدن که با انگشتان تابند. مقیاسی است معادل ۱ فلس.
- فتیله:** fatīla(-e) [ع. فتیلة] (ا.) چرک بدن میان انگشتان تافته.
- فتیله:** fatīla(-e) [معر. آرا. پلیته] (ا.) پنبه و مانند آن که اندکی تافته در چراغ نهند و یک سر آن را که رو به بیرون است مشتعل کنند تا روشنائی دهد. (پز. قد.) شاف، شیاف. فتیله جراحت: آنچه از پنبه سست

فجعی: [faǰiː] [ع. ص.] ناگهانی، مرگ (موت) فجعی: مرگ ناگهانی.

فجیع: [faǰiː] [ع. فاجع] (ص.) دردناک، جانگداز، رقت آور. ضح.. در عربی بجای آن «فاجع» مستعمل است. (نداب ۱: ۸ - ۹: ۳۱)

فجیعانه: [faǰiː-āna(-e)] [ع. ف. ق.] به نحوی دردناک، به زاری.

فجیعت: [faǰiːat] [ع. فجیعة] (ا.) سختی. اندوه، دردناک؛ ج. فجائع (فجایع).

فچفچه: [fočfoča(-e)] [ع. فچفچه] (ا.) سخنی که بر زبان‌های مردم افتاده باشد که بطور سرگوشی و آهسته به یکدیگر گویند. **فحاش:** [fahhāš] [ع. ص.] آنکه دشنام گوید؛ فحش‌گوی.

فحش: [foħš] [ع. (مصل.)] از حد در درگذشتن دربرداری. درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در آن. (ا.) دشنام، ناسزا.

فحشاء: [fahšā] [ع. ف. فحشا] (ا.) معصیت، عمل زشت، بدی که از حد درگذرد. زنا. نابکاری.

فحص: [fahs] [ع. (مصم.)] کاویدن، جستجو کردن. تفتیش کردن. (امص.) کاوش، جستجو. تفتیش.

فحل: [fahl] [ع. (ص.)] جنس نر از هر حیوان، گشن. نیک دانا. دلیر و نیرومند؛ ج. فحول. فحل آفاق: (کند.) دنیا، عالم سفلی.

فحم: [fahm] [ع. (ا.)] اخگر خاموش، انگشت.

فحول: [foħul] [ع. (ا.)] ج. فحل. نرها، گشن‌ها. فحول شعرا: شاعرانی که چون با شاعران دیگر معارضه کنند چیره شوند؛ چیره‌دستان در مهاجرات. دلیران، نامداران.

فحولیت: [foħul-īyyat] [ع. (مص جمع.)] نری، رجولیت. مردانگی.

بافته یا پارچه تنک که بر دهانه و درون زخم نهند تا ظاهر آن ملتئم نشود و چرک در درون نماند. فتیله شمع: ریسمانی که در میان شمع نهند و بدان شعله افزونند. فتیله عنبر: فتیله‌ای که از عنبر سازند و بوی خوش دهد. **فتیله مو (ی):** [f.-mū(y)] [ع. ف. (ص مر.)] آنکه دارای موی تافته و بهم بسته است. (کند.) دیوانه، احمق.

فج: [faǰ(j)] [ع. (ا.)] راه فراخ و و گشاده میان دو کوه؛ ج. فجاج.

فج: [foǰ, feǰ] (ص.) آنکه لب زیرینش فرو افتاده باشد؛ فروهشته لب.

فجا: [faǰā, fe-] (ا.) بقیه انگور و خرما که بر درخت مانده باشد.

فجاء: [feǰ'a(-e)] [ع. ف. فجا] (مصل.) به ناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن او را. (ص.) ناگهانی: مرگ فجاء، سکتة ریوی.

فجاءه: [foǰā'a] [ع. فجاءة] (مصم.) ناگاه گرفتن کسی را. (مصل.) ناگاه درآمدن بر کسی. موت فجاءه: مرگ ناگهانی. سکتة ریوی.

فجایع: [faǰāye] [ع. فجائع] (ا.) ج. فجیعه.

فجأه: [faǰ'a(-e)] [ع. فجأة] (مصم.) ناگاه گرفتن کسی را. ناگاه درآمدن بر کسی. موت (مرگ) فجأه: مرگ ناگهانی. ضح.. این کلمه را در تداول به ضم اول تلفظ کنند.

فجر: [faǰr] [ع. (ا.)] سفیدی آخر شب، روشن پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب. فجر اول، فجر کاذب: صبح کاذب. فجر ثانی، فجر صادق: صبح صادق. صلوة فجر: نماز بامداد، دوگانه.

فجل: [faǰl, faǰal] [ع. (مصل.)] نرم و فروهشته گردیدن. ستر شدن، غلیظ گشتن.

فجور: [foǰūr] [ع. (مصل.)] برانگیخته گردیدن بر گناه. زنا کردن. روگردانیدن از حق، عدول از حق. (امص.) تبهکاری، فسق.

- فحوی:** fahvā [ع.ا.] [ا.] معنی سخن، مضمون.
- فخ:** fax(x) [معرف. ف.ا.] [ا.] دام شکاری؛ ج. فخاخ، فخوخ.
- فخار:** faxxār [ع.ا.] [مصل.ا.] نازیدن. افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر.
- فخار:** faxār [ع.ا.] [مصل.ا.] برابری نمودن در فخر.
- فخار:** faxxār [ع.ا.] [ص.ا.] بسیار فخر کننده.
- فخار:** faxxār [ع.ا.] [ا.] گل پخته پیش از پختن، خزف، صلصال. سبو، سفالینه. (ف.) سفال پز، کوزه گر.
- فخارخانه:** f-xāna(-e) [ع.ف.ا.] [امر.] محل ساختن اشیاء سفالین، سفالگری، کوره پزی (قاجاریه).
- فخامت:** faxāmat [ع.ا.] [مصل.ا.] ستبر گردیدن. پر شدن. بزرگ شدن قد و بالا. بزرگوار گشتن، گرمی شدن. (امص.) بزرگوار.
- فخت:** faxt [= پخت] [ص.ا.] پخت، پهن، پخش.
- فخذ:** faxz, fe- [ع.ا.] [ا.] ران؛ ج. افخاذ. بطن مرد که از نزدیک ترین عشیره او باشد؛ ج. افخاذ.
- فخذ:** faxez [ع.ا.] [ا.] ران.
- فخر:** faxr [ع.ا.] [مصل.ا.] چیره شدن بر کسی در مفاخرت. تازیدن، مباحث کردن. بزرگ منشی نمودن، بزرگی نمودن. (امص.) افتخار، نازش، سرافرازی.
- فخفره:** faxfara(-e) [ا.] سبوس آرد (گندم و جو)؛ نخاله. نخاله، زنگ زده. کهنه و مانده.
- فخم:** faxam [= پخم] [ا.] چادری که نثارچینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا نثار ستانند. چادر شبی که در زیر درخت میوه دار گیرند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود.
- فخم:** faxam [ع.ا.] [ا.] شربتی از آب.
- فخم:** faxm [ع.ا.] [ص.ا.] بلند قدر، گرمی، بزرگوار. کلام فصیح، سخن جزل.
- فخمنده:** faxm-anda(-e) [ا.فا.] آنکه پنبه را بزند و پنبه دانه را از آن بیرون آورد.
- فخمیدن:** faxm-īdan [= فخمیدن] [مص.م.] دانه را از پنبه جدا کردن، فلخودن، حلج.
- فخمیده:** faxm-īda(-e) [امف.ا.] پنبه ای که دانه را از آن جدا کرده باشند.
- فخن:** faxan [ا.] میان باغ، صحن روضه.
- فخور:** faxūr [ع.ا.] [ص.ا.] بسیار نازنده. فخر کننده.
- فخیم:** faxīm [ع.ا.] [ص.ا.] بزرگ قدر، بزرگوار، گرمی، ارجمند.
- فداء:** fedā' [ع.ف.ا.] [مصل.ا.] دادن پولی یا چیزی برای نجات خویشتن یا دیگری. (ا.) آنچه که اسیران برای نجات خود دهند، سر بها.
- فدا شدن:** fedā-šodan [ع.ف.ا.] [مصل.ا.] در راه کسی یا هدفی جان خود را دادن، قربانی شدن. فدایت شوم (گردم): جمله ای است که در آغاز نامه به عنوان تعارف نویسند.
- فدان:** faddān, fadān [ع.ا.] [ا.] مزرعه. مقیاس سطح و آن معادل ۴۰۰ قصبه مربع است (عم.)
- فدایی:** fedā-yī [ع.ف.ا.] [ص.نسب.] کسی که خود را سرب های دیگری کند، فدوی، قربانی. عاشق. دواطلب. دزد، غارتگر.
- فدراسیون:** federāsyon [سیا.ا.] اتحاد چند کشور و حکومت مستقل یا چند استان (ایالت) که در امور داخلی خود استقلالی دارند و جمعاً بصورت دولتی متحد در آیند. (ور.) سازمانی ورزشی که اداره کننده یک رشته ورزش است: فدراسیون فوتبال.

فر: far (پش.) بر سر کلمات درآید و آن در اصل به معنی «پیش» بوده: فرخجسته. (پشف.) بر سر افعال درآید و آن در اصل به معنی «پیش» بوده: فرسودن.

فر: far(r) [= فره = خره] (ا.) خره. طبق مندرجات زامیادیش (اوستا) فر چنین تعریف می‌شود: «فر فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی رسد، شایسته تاج و تخت گردد، آسایش گستر و دادگر شود و همواره کامیاب و پیروزمند باشد و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.» فر ایرانی: یا فرۀ ایرانی طبق معتقدات ایرانیان باستان فری است که از چهارپایان و گله و رمه و ثروت و شکوه برخوردار و بخشندۀ خرد و دانش و دولت و درهم شکنندۀ غیر ایرانی است. فر ایزدی: همان فر یا خره است. فر کیان (کیانی): یا فرۀ کیانی فر ایزدی که به پادشاهان و سران و بزرگان کشور اختصاص دارد و موجب کامیابی و پیروزی آنان گردد. شأن، شوکت. حسن، زیبایی.

فر: far [= پر] (ا.) پر (مرغ).

فر: far(r) [ع.] (مصل.) گریختن، مزار.

فر: fer [آهن] (ا.) آلت آهنین برای داغ کردن. اتو. (ف.) نوعی اجاق خوراک‌پزی که با گاز (نفت) کار کند. (ف.) چین و شکن موی.

فر: fer(r) (ا.) قر و فر: (عم.) غنج و دلال. تازگی، نوی.

فر: fer(r) (اصت.) (عم.) آواز گرفتن اخلاط بینی.

فراورده: far-āva(o)rda(-e) (امف.) فراهم آورده. محصول (کشاورزی یا صنعتی)

فدرال: federāl [اتحادی] (ص.) مربوط به فدراسیون، وابسته به اتحاد دول یا ایالات متحده.

فدرنجک: fadranjak [قس.] برفنجک، درفنجک، فرنجک، فرهانج [ا.] دیوی که در خواب آدمی را فرو گیرد؛ کابوس، عبدالجنه.

فدرنگ: fadrang [فشار دهنده، مطیع کننده] (ا.) چوبی که دقاقان جامه را بدان کوبند و در خانه‌ها زنان به رخت پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند؛ جندره، رخت‌مال. چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بیفشارند. چوبی گنده و ستبر و قوی که در پس در خانه (سرای) اندازند تا در گشوده نگردد. (کند.) قرمساق. فدره: fadra(-e) (ا.) بوریایی که از برگ خرما و غیره بافند و بر بالای چوب‌ها و پروارهای سقف اطاق‌ها اندازند و گل و خاک بر بالای آن ریزند.

فدفد: fadfad [ع.] (ا.) فلات سخت و درشت. زمین هموار و برابر.

فدوی: fadavī [ع.] (ص نسب.) منسوب به فداء؛ فدایی. بنده، برده. (ف.) بجای «من» در نوشته‌ها و گفتگو با بزرگان استعمال شود؛ جان‌نثار.

فدی: fādā, fe- [ممال ع.] فداء [ص.] قربانی شده، فداء گشته.

فدیة: fedya(-e) [ع.] فدیه [ا.] آنچه از مال برای رهایی خود یا دیگری دهند؛ بدل یا عوضی است که مکلف بدان از مکروهی که به وی متوجه است رهایی یابد؛ سر بها؛ ج. فدی، فدیات.

فذلکه: fazlaka(-e) [ع.] = فذلکة [مص م.] به پایان رسانیدن حساب را و فارغ شدن از آن. به اجمال آوردن مطلبی که تفصیل یابد. (ا.) مجمل کلام.

فراخ: ferāx [ع.۶] (ا.) ج. فرخ؛ بچه‌های طیور.
فراخ آستین: f.-āstīn (ص.م.) جوانمرد، صاحب همت، کریم.
فراخا: farāx-ā [قس. فراخی] (حامص.) فراخی، گشادگی. (امر.) محل فراخی و گشادگی، پهنه، پهنای عرض.
فراخ ابرو (ی): f.-abrū(y) (ص.م.) آنکه به عشرت گذارند و با مردم به گشادگی برخورد کند.
فراخبال: f.-bāl (ص.م.) آسوده خاطر. دست باز، کریم، بخشنده.
فراخ بر: f.-bar (ص.م.) دارای سینه پهن و خوش اندام؛ فراخ سینه، پهن سینه.
فراخ دست: f.-dast (ص.م.) جوانمرد، بخشنده، صاحب همت. توانگر، دولتمند، ثروتمند. فراخ دامن.
فراخ دل: f.-del (ص.م.) پردل، بی باک. پرخور، شکمبار.
فراخ دهن: f.-dahan [= فراخ دهان] آنکه دارای دهنی گشاد باشد. (کنه.) پرگوی و بیهوده گو، پوچ گو، هرزه چانه.
فراخ روزی: f.-rūz-Ā (ص.م.) کسی که دارای رزق فراوان و بسیار باشد، آنکه اسباب آسایش و گذران او از هر جهت فراهم باشد.
فراخ زهار: f.-zehār (ص.م.) زنی که فرج او فراخ باشد.
فراخ سال: f.-sāl (ص.م.) سالی که در آن غلات و اجناس به فراوانی یافت شود؛ مقد. تنگ سال.
فراخ شدن: f.-šodan (مصل.) گشاده شدن، اتساع. آسان شدن کار.
فراخ کردن: f.-kardan (مص.م.) گشاده کردن، وسیع کردن. بزرگ کردن بنایی یا محوطه‌ای. باز کردن در، گشودن.

ضح. این کلمه در عصر حاضر رواج یافته.
فرا: farā (پشف.) بر سر فعل درآید و آن در اصل به معنی به، بسوی، در باشد. (حر. اض.) نزد، نزدیک، پیش. به، با. سوی، جانب. (ص.) بلند، عالی.
فراء: farā' [ع.۶] = فرا [ا.] (جان.) گورخر.
فراء: farrā' [ع.۶] (ص.) پوستین دوز، پوستین فروش. پوست پیرا، واتگر.
فرا بافتن: f.-bāftan (مصل.) دروغ بر بافتن، افتراء.
فرا بر: f.-bar (ا.) (گیا.) (نو.) در هر میوه دو قسمت موجود است: یکی هسته‌ها، دیگر فرا بر که از هر طرف هسته‌ها را فرا گرفته است.
فرا بردن: f.-bordān (مص.م.) پیش بردن.
فرا بریدن: f.-borīdan (مص.م.) به پایان رساندن. مسکوت گذاشتن مطلب یا کاری.
فرا پوشیدن: f.-pūšīdan (مصل.) پوشیدن. چشم پوشی کردن. (مص.م.) پوشانیدن.
فرا پیش: f.-pīš (حر. اض.) پیش، جلو.
فرا تر: f.-tar (ق.) بیشتر، جلوتر. نزدیکتر، بالاتر. ارزنده تر.
فرا ترک: f.-tar-ak (ق.) کمی بیشتر، اندکی جلوتر.
فرا ته: forāta(-e) [= معر. فراتق = فلاته = فلاتج، معر.] (ا.) آب انگوری که در آن نشاسته و آرد گندم ریزند و آنقدر بجوشانند که به قوام آید و سخت شود و آن را به رشته‌ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند؛ باساق، باسلق.
فراخ: tarāx (ص.) گشاد، گشاده، وسیع؛ مقد. تنگ. پهناور، گسترده. بسیار، فراوان. شاد، سرخوش. آسوده. از حد خود تجاوز کردن. روز فراخ شدن: روز فراخ گشتن، بالا آمدن روز.

دست آمدن: پیش آمدن. فرادست دادن: سپردن، تسلیم کردن.

فَرادی: forādā [ع.ج. فَرَد، فَرِد، فرید، فَردان. (ق.) یکان یکان، یکی پس از دیگری، یک یک. نماز (صلوة) فرادی: نمازی که بالانفراد خوانده شود؛ مق. جماعت.

فَرار: farrār [ع.ص.] بسیار گریزنده، سخت گریزنده. آنکه زود بگریزد. (شیم.) جسمی که بزودی تبدیل به بخار شود. جسمی که به مختصر تماس به این سوی و آن سوی رود.

فَرار: ferār [ع.مصل.] گریختن. (امص.) گریز. ضح. در تداول به فتح اول تلفظ کنند. (تص.) گریز از هر چیزی که بنده را از اطاعت حق باز دارد و از آنچه فانی است که دنیا و بهره‌های مادی دنیوی باشد و گریز از جهل و نادانی و رسوم ظاهری و آنچه غیر حق است. (فرع. سج. فرم. سج.)

فَرار دادن: f.-dādan [ع.ف.] (مصم.) گریزانیدن کسی را، گریزانیدن.

فَرار سیدن: farā-ra(e)sīdan (مصل.) نزدیک شدن و رسیدن وقت چیزی یا کاری. توانا بودن، قادر شدن.

فَرارفتن: f.-raftan (مصل.) پیش رفتن. تعجب کردن، وارفتن. گریختن، دور شدن.

فَرار کردن: farār-kardan [ع.ف.] (مصل.) گریختن، جستن.

فَرارون: farārūn (ص.) آنکه یا آنچه پیش می‌رود، مترقی. راست، درست، درستکار. خوب، نیک. (نجد.) سعد؛ مق. فیرون.

فَراروی: f.-rūy (قمر.) پیش روی، برابر. (صمر.) سرشناس، معروف.

فَراری: ferār-ī [ع.ف.] (صنسب.) گریزان. (حا.) در حال گریز.

فَرارز: farāz [= په. افزا] (ا.) بلندی، افراز؛

فراخ کونی: f.-kūn-ī (حامص.) گشادی مقعد. (کند.) تنبلی، کاهلی.

فراخ مزاح: f.-mazāh [ع.ف.] (صمر.) آنکه بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید؛ کثیرالمزاح.

فراخنا (ی): f.-nā(y) (حامص.) فراخی، فراخا؛ مق. تنگنا. پهنا. (امر.) محل فراخی و گشادگی.

فراخ نان و نمک: f.-nān-o-namak (صمر.) آنکه خوان گسترده و مردمان را به مهمانی خواند؛ بخشنده، کریم.

فراخواستن: f.-xāstan (مصم.) کسی را خواستن، احضار کردن.

فراخور: f.-xor (صمر.) شایسته، سزاوار، لایق. متناسب. فراخور حال: مناسب حال، سزاوار مقام.

فراخه: farāx-a(-e) (امص.) موی بر اندام راست شدن، قشعریره.

فراخی: farāx-ī (حامص.) گشادگی، فراخا، فراخنا، وسعت. پهنا. فراوانی، وفور؛ مق. قحط، تنگی. افزونی، بیشی. فراخی چشم: گشادگی چشم. (کند.) خوشخویی. (کند.) وفاداری.

فراخیگاه: f.-gāh (امر.) جایی که در آن انواع مأكولات و مشروبات بسیار باشد.

فَرادادن: fār-dādan (مصم.) شرح دادن مطلبی را، بیان کردن. به سویی متوجه کردن. پشت فرا دادن: پشت کردن، فرار کردن. گوش فرادادن: نیک گوش دادن.

فَراداشتن: f.-dāštan (مصم.) بلند کردن به سویی متوجه کردن. نگهداشتن. نصب کردن، گماشتن. گوش فراداشتن: استماع کردن.

فَرادر: f.-dar (امر.) چوبی که در پس در خانه اندازند.

فَرادست: f.-dast (قمر.) به دست. فرا

- مقد. پستی. بالا، بسیوی بالا؛ مقد. نشیب.
 (ص.) باز، گشاده؛ مقد. بسته. بسته، مسدود؛
 مقد. باز. جمع، مجموع. (ق.) پس از اسم
 (دال بر زمان) مسبوق به «از آن» و مانند آن
 آید و قید مرکب سازد. از آن روز فراز
 (یعنی از آن روز به بعد)، از آن سال فراز
 (یعنی از آن سال به بعد). عقب، پس. پیش،
 بیش از. (حر. اض.) پیش، نزد (لازم
 الاضافه). (پشف.) بر سر فعل آید به معانی
 مختلف. (= فرازنده) (افا.) در ترکیب به
 معنی «فرازنده» آید. (ا.) (فر.) (فره.) قطب
 مثبت جریان برق؛ اند. از فرار (زمان) فراز:
 از آن زمان به بعد. از فراز: بر بالای... بر فراز
 شدن: بالا رفتن، بر روی چیزی رفتن. فراز و
 نشیب: بلندی و پستی، سر بالایی و
 سرازیری.
 فراز: (ا.) جمله، عبارت. ضح. احتراز
 از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.
 فراز آمدن: f.-āmadan (مصل.) نزدیک
 آمدن، پیش آمدن. رسیدن. وارد شدن. بالا
 آمدن. بهم آمدن، بسته شدن. پدید آمدن،
 خلق شدن. فراز هم آمدن: گرد آمدن،
 جمیع شدن.
 فرازانیدن: farāz-ānīdan (مص.م.)
 افراختن، بالا بردن. مشتعل ساختن.
 فراست: farāsat [ع. فراسة] (مصل.)
 سواری کردن. مهارت داشتن در
 اسب شناسی. (امص.) سواری.
 فراست: ferāsat [ع. فراسة] (مص.م.)
 دریافتن باطن چیزی را به وسیله نگریستن به
 ظاهر وی. (امص.) ادراک، دریافت،
 اندریافت، تفرس. زیرکی، هوشیاری. علمی
 است که به وسیله آن از روی دقت در
 صورت و هیئت شخصی به روحيات و
 اخلاق او پی برند؛ علم قیافه، قیافه شناسی. به
 فراست دانستن (فهمیدن): با هوشمندی از
 ظاهر پی به باطن بردن.
 فراست نامه: f.-nāma [ع. ف.] (امر.)
 کتابی که در آن علم قیافه مندرج باشد.
 فراسر: farā-sar (حر. اض. ق.مر.) بالای
 سر، گردسر. زیرسر.
 فراش: farāš [ع.] (ا.) گل و لای خشک
 شده بر زمین. هر یک از حباب هایی که بر
 شراب می ماند.
 فراش: farāš [ع.] (ا.) (جان.) پروانه، واحد
 آن فراشه.
 فراشا: farāšā (ا.) حالتی که آدمی را از بهم
 رسیدن تب ایجاد شود و آن خمیازه و بهم
 کشیدن پوست بدن و راست شدن موی بر
 اندام باشد؛ قشعیره، مور مور شدن.
 فراص: ferās [ع.] (ص.) درشت. سخت
 سرخ رنگ. جامه.
 فراص: ferās [ع.] (مص.م.) همدیگر را
 آب نوبت کردن، مفاصه.
 فراغ: ferāy [ع.] (مصل.) خالی شدن
 (ظرف)، تهی گشتن. ریخته شدن (آب).
 فارغ شدن، پرداختن از. (ف.) آسوده شدن،
 فارغ گشتن. (امص.) آسایش، فراغت. (ا.)
 امکان، اتفاق مناسب، فرصت. خلوت. فراغ
 بال: آسودگی خاطر، فراغ بالی. فراغ خاطر:
 آسایش خیال، راحتی فکر.
 فراغ: forāy [ع.] (ا.) ظرف بزرگ، قدح
 بزرگ.
 فراغ: forāy [= فروغ] (ا.) روشنایی (چراغ،
 آتش و مانند آن)، فروغ.
 فراغ: forāy [ع.] آب مرد، منی.
 فراغبال: farāy-bāl [ع.] (ص.مر.) آنکه
 بی تشویش زندگی کند، فراغبال.
 فراغت: farāyat [ع. فراغة] (مصل.)
 پرداختن از فراغ. (امص.) آسایش،
 استراحت، آسودگی، آرامش. ضح. در
 لغت عربی به معنی اضطراب است و «فراغ»

گرفتن، اخذ کردن. تصرف کردن. احاطه کردن، محاصره کردن. در برگرفتن، اشتغال. معلوم کردن. آموختن، یاد گرفتن. گسترش یافتن، گسترده شدن. پر کردن. عادت کردن. فراماسون: farā-māson (ا.) عضو فراماسونری.

فراموش: farā-mūš [= فراموش = فرامشت = فرموش] (ا.) از یاد رفتن، از خاطر محو شدن. (ص.) از یاد رفته، از خاطر محو شده. فراموشخانه: f.-xāna(-e) (ا.) این کلمه را بجای «فراماسونری» به مناسبت شباهت لفظی و معنوی در فارسی معمول کرده‌اند. فراموشکار: f.-kār (ص.ف.) آنکه فراموشی عادت دارد؛ فرامشتکار، کم حافظه. فراموشی: frāmūš-ī [= فرامشی = فرامشتی] (حامص.) از یاد رفتگی، نسیان؛ مقه. یاد، ذکر. به یاد فراموشی دادن: کاملاً از یاد بردن.

فرامین: farāmīn [معر.] (ا.) ج. فرمان. ضح. «این تصرف فارسی زبانان عربی‌دان است که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده‌اند.» (غیاث. آنند.) ولی در عربی هم مستعمل است (المنجد).

فرانج: farānaġ [قس. فدرنجک، درفنجک، برفنجک] (ا.) سنگینی که در خواب بر شخص افتد؛ کابوس.

فرانق: forāneq [معر. پروانگ] (ا.) (جان.) سیاه‌گوش، پروانک. پیشرو لشکر. دلیل، برید.

فرانک: farānak (ا.) واحد پول کشور فرانسه. واحد پول کشور بلژیک. واحد پول کشور سوئیس. فرانک قدیم (فرانسه): فرانک فرانسه که قبل از دوگله معمول بود و آن یکصدم فرانک جدید ارزش دارد و آن معادل ۱۰۰ سانتیم است. فرانک جدید (فرانسه): معادل صد فرانک قدیم است و

به معنی آسایش است ولی در فارسی فصیحان آن را به معنی آسایش و آسودگی بکار برده‌اند. بی‌اعتنایی، وارستگی. (ا.) فرصت، مجال. فراغت حاصل کردن: آسوده شدن. به پایان بردن کاری را (در این معنی با «از» آید.)

فراغت یافتن: f.-yāftan [ع. ف. (مصل.) آسوده شدن، راحت شدن. پرداختن از چیزی، به پایان رساندن. فراغتخانه: f.-xāna(-e) [ع. ف. (امر.) جایی که در آن به آسایش پردازند. جایی که در آن به عیش و عشرت پردازند؛ فراغتکده. فراق: ferāq [ع. (مصل.) جدا شدن (از هم)؛ مقه. وصال. (امص.) جدایی، دوری. (اصط. عاشقان) جدایی عاشق از معشوق در یک لمحّه که معادل است با صد سال فراق. (تصد.) غیبت از وحدت، یعنی آمدن سالک از وطن اصلی - که عالم بطون است - به عالم ظهور، همین فراق او است، باز بر رفتن او از عالم ظهور به عالم بطون وصال او است و این وصال حاصل نشود بجز از مرگ صوری (کشاف اصطلاحات ۲ ص ۱۳، آنند.)

فراق‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف. (امر.) نامه‌ای که در آن شرح جدایی از دوست بود. فراقیه: f.-Iyy-a [ع. فراقیه] (ص.نسب.) مؤنث فراقی. اشعار فراقیه: اشعاری که مشتمل بر فراق و دوری از معشوق باشد.

فراک: farāk کت بلند سیاه رنگ مردانه که تا بالای زانو رسد و در مراسم رسمی و تشریفات پوشند.

فراک: forāk (ا.) پشت، ظهر؛ مقه. رو. (ص.) (مجد.) هیز، مخنث. پلید، پلشت.

فراکسیون: farāksiyon (ا.) دسته‌ای از اعضای یک حزب، یک مجمع، مجلس (شوری، سنا).

فراگرفتن: f.-gereftan (مص.م.) گرفتن، به

و یکبار خواندن کلمه شهادت نزد بعض علماء یا خمس که به سادات دهند (آنند لغ).

فربه: far-beh [= فربه] (ص.) پرگوشت، گوشتالو، چاق، سمین، فربی؛ مقد. لاغر. سنگین. قوی، نیرومند. سخت، شدید. معمور، آبادان. بسیار، فراوان. گنده، ستر.

فربه کردن: f. kardan (مص.م.) پروراندن و چاق کردن (گوسفند و مانند آن).

فرت: fart (ا.) تار (جامه)؛ مقد. پود.

فرت فرت: fert-fert (ق.) به جلدی، به شتاب.

فرتوت: fartūt [= فرتود] (ص.) پیر سالخورده و از کار افتاده.

فرت: fars [ع.] (ا.) سرگین در شکنجه؛ ج. فروث.

فرج: faraġ (ا.) برگ توتون سیگار خرد شده و کوبیده (توسط ماشین).

فرج: faraġ [ع.] (امص.) گشایش در کار. گشایش اندوه، رفع هم و غم، گشادگی.

فرج: farġ [= ورج = ارج] (ا.) خوره. قدر، ارزش.

فرج: farġ [ع.] (ا.) سوراخ، شکاف. (پز.) عورت زن، آلت تناسلی خارجی زن که در جلو مهبل واقع است؛ شرمگاه، شرم زن؛ ج. فروج.

فرجاری: ferġār-Ī (ص.نسب.) فرجار دایره‌یی، مستدیر.

فرجام: far-ġām (ا.) پایان، انجام، عاقبت، آخر. آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته شود. سود، فایده. سعادت، خوشبختی. (حق.) رسیدگی در دیوان کشور (تمیز) (فره.)

فرجام خواستن: f.-xāstan (مصل.) (حق.) تقاضای تجدیدنظر در دعوایی که حکم آن از دادگاه استان صادر گردیده؛

آن در زمان دوگل ایجاد شده.

فراوان: farāvān (ص.) بسیار، کثیر. لشکریان فراوان، مال فراوان. عمیق، ژرف. (ق.) به حد وفور، به کثرت، بسیار.

فراوانی: farāvān-Ī (حامص.) بسیاری، کثرت. وفور نعمت، خصب، رخاء، فراخی. (فز.) بسآمد، تکرر، کثرت وقوع.

فراوند: farā-vand [= فرا + وند = بند] (امر.) چوب گنده‌ای که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد.

فراحت: farāhat [ع. فراهة] (مصل.) شادمان گردیدن، شاد شدن. (امص.) شادمانی، انبساط، نشاط.

فراهم: farā-ham (ص.) گردآمده، جمع شدن (شخص، شیء). اندوخته شده. منقبض.

فراهیختن: far-āhĪxtan [= فراهختن] (مص.م.) برکشیدن (شمشیر و جز آن). تربیت کردن، ادب کردن.

فراهیخته: far-āhĪxta(-e) [= فرهیخته = فرهخته] (امف.) برکشیده (شمشیر و جز آن). تربیت شده، ادب یافته.

فراید: farāyed [ع. فرائد] ج. فرید و فریده. یگانه‌ها، مفردات. اشیاء نفیس. (اد.) عبارت است از ایراد کلمه‌ای که قائم مقام دانه گوهر واسطه گردن‌بند باشد و چنین دانه باید که در یتیم بود و ایراد چنین کلمه‌ای دلالت کند بر بلندی و عظمت و فصاحت کلام (کشاف اصطلاحات، لغ).

فرایض: farāyez [ع. فرائض] (ص، ا.) ج. فریضه. آنچه خدا واجب فرموده از نماز و روزه و زکات و غیره؛ واجبات. (شرع.) دانشی که چگونگی تقسیم ارث بر مستحقان به وسیله آن دانسته شود (تعریفات). و آن را بابی از فقه دانند (کشاف اصطلاحات، لغ.) فرایض پنج‌گانه: نمازهای پنجگانه. ارکان ایمان که پنج است: نماز، روزه، حج، زکات

فرخال: farxāl (ص.) موی بی چین و شکن و فروهشته.

فرخ پی: farrox-pay(pey) (ص.م.ر.) خوش قدم، خجسته پای، میمون، مبارک.

فرخت: forox[t = فروخت] (مص.خم، امص.) فروش؛ مقد. خرید.

فرختار: forox-tār [= فروختار] (ص.فا.) فروشنده.

فرخج: faraxj [= فرخج = برخج = ورخج = فرخش = پرخش = ورخج] (ص.) زشت، بدگل، نازیبا. نامتناسب، ناشایسته. پلید. سست، ناتوان.

فرخجسته: far-xoĵasta(-e) مبار، خجسته، میمون. مطرب، نوازنده و سازنده. (گیا.) خجسته، گل همیشه بهار.

فرخجی: faraxj-ī (حامص.) زشتی، بدگلی. ناشایستگی، عدم تناسب. پلیدی. سستی، ناتوانی.

فرخزاد: f.-zād [= فرخزاده] (ص.مف.) آنکه به طالع میمون متولد شده، مبارک زاد.

فرخسته: far-xasta(-e) [پای خسته، خوست] (ص.مف.) کوفته، پایمال شده.

فرخشه: faraxša(-e) [= فرخشته] (ا.) نوعی شیرینی که آن را با آرد، شکر، روغن و مغز بادام سازند؛ قطائف، لوزینه.

فرخفال: farrox-fāl [ف.ع.] (ص.م.ر.) خجسته فال، خوش طالع، خوشبخت.

فرخلقا: f.-leqā [ف.ع.] (ص.م.ر.) خوش صورت، زیبا چهر، زیباروی. نیکو دیدار، خوش برخورد.

فرخمیدن: farxm-īdan [= فخمیدن = فخمدن] (مص.م.) پنبه را از پنبه دانه جدا کردن.

فرخنج: farxanĵ (ا.) نصیب، حظ، بهره.

فرخنده: farxonda(-e) [فرخ + نده، پس. قس. شرمنده] (ص.) مبارک، میمون،

فرجام دادن.

فرجامگاه: f.-gāh (امر.) گور، قبر. روز رستاخیز، قیامت.

فرجمند: farĵ-mand [= ورجمند = ارجمند] (ص.م.ر.) ارجمند، با ارج، با ارزش. دارای فره ایزدی، فره مند.

فرجه: forĵa(-e) [ع. فرجة] (ا.) رخنه، شکاف، گشادگی؛ ج. فرج.

فرجی: faraĵ-ī (ص.نسب. امر.) نوعی جبهه صوفیان.

فرچه: ferče [= فرشه] (ا.) آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که بر روی آن تعدادی موی (جانوران) چسبانیده‌اند و بدان کف صابون را بصورت مانند تاب بهتر تراشیده شود.

فرح: farah [ع.] (مص.ل.) شاد شدن، شادمان گردیدن، سرور شدن. (امص.) شادی، شادمانی، سرور. (فد.) کیفیت نفسانی خاصی است که منشأ وصول به مطلوب لذت بخش است؛ مقد. غم (که منشأ احتراز از امور موذی می‌باشد) (فر.ع. سجد.)

فرح بخش: f.-baxš [ع.ف.] = فرح بخشنده [ص.فا.] آنچه که شادی آورد؛ شادی بخش، مفرح.

فرحت: farhat [ع. فرحة] (امص.) شادی، شادمانی. مسرت. خوشمزگی، شوخی. لذت. تفرج، تماشا. (ا.) مژدگانی.

فرخ: farx [ع.] (ا.) جوجه (مرغ)، چوزه؛ ج. فراخ، فروخ، افراخ.

فرخ: farrox [تابان، مجلل، زیبا] (ص.) خجسته، مبارک، میمون. زیبا، جمیل.

فرخار: farxār [(بهار، دیر، معبد] (ا.) بتکده، بتخانه. (ا.) هر شهر حسن خیز، جایی که مردم آن زیبا باشند؛ ج. فرخارها.

فرخاردیس: f.-dīs (ص.م.ر.) مانند بتخانه، آراسته و مجلل. مانند شهر فرخار، زیبا و آراسته.

خجسته.

فرخنده فال: f.-fāl [ف.ع.] (ص.مر.)

مبارک طالع، خجسته اقبال، سعید.

فرخواگ: farxāg(-xvāg) [تکه تکه کردن،

به قطعات بریدن] (ا.) قلیه و گوشتابه که بر

بالای آن تخم مرغ بریزند و بخورند.

فرخوردن: fer-xordan (مصل.ل.) (عم.)

(در بازی شیر یا خط) به دور خود چرخیدن

سکه‌ای که به وسیله ضربه انگشت شست به

لبه آن به هوا پرتاب می‌شود.

فرخویدن: farx(v)-īdan [= پرخویدن]

(مصل.م.) بریدن شاخه‌های زیادی درخت،

پیراستن شاخه‌ها.

فرد: fard [ع.] (ص.) تنها، یگانه، تک؛ مقد.

زوج. مجرد، منفرد. بی‌همتا، بی‌نظیر،

بی‌عدیل. ورق کاغذ که جفت نداشته باشد.

(اد.) یک بیت فقط، دو مصراع. یک

شخص. (حسد.) عددی که نصف صحیح

نداشته باشد. ضح. عددی است که اگر آن

را بر ۲ بخش کنیم باقیمانده یک شود. (فد.)

میان فرد و حصه فرق گذاشته و گفته‌اند که

ماهیت اگر با قید و تقیدی مورد لحاظ قرار

گیرد به نحوی که هم قید و تقید داخل باشد

«فرد» می‌باشد و به عبارت دیگر ماهیت

مضاف به قید، به نحوی که قید و تقید هر دو

داخل باشند «فرد» است و اگر قید خارج و

تقید که محض اضافه است - داخل باشد

«حصه» نامیده می‌شود مانند وجودات خاصه

که هر یک حصه وجود مطلق‌اند و از اضافه

وجود مطلق به خارج پدید می‌آیند (فر.ع.)

سج.)؛ ج. افراد. فراعلی: بسیار نفیس،

برگزیده. فرد اول: فرداعلی. فرد بار: یک

دفعه (مقدمه التفهیم ص قعا). فرد مالیاتی:

(مال.) عبارت است از صورت ریز عواید

نقدی و جنسی و نام کشاورزان هر ده و منابع

درآمد آن ده. به عبارت دیگر فرد مالیاتی

نمودار عواید کشاورزی و به اصطلاح امروز

در حکم دفتر جزو جمع است.

فرد: fard [= فارد] (ا.) (نرد) دست اول از

بازی نرد در نزد قدما.

فردا: fardā [= پرده = فرداد] (ا.ق.) روزی

که پس از امروز بیاید، روز بعد از امروز،

غد؛ مقد. امروز، دیروز. روزی که پس از

روز مورد بحث بیاید. یکی از روزهای

آینده. به فردا: (ق.) فردا، اندر فردا. فردای

قیامت: روز قیامت، رستاخیز. فردا را کسی

(که) دیده؟: (عم.) کسی از آینده خبر ندارد.

در آینده نزدیک وضع عوض خواهد شد.

فردخانه: fard-xāna(-e) [ع.ف.] خانه‌ای

که غریبان در آنجا فرود می‌آمدند. اطاقی که

در خانقاه اختصاص به چله‌نشستن داشت؛

چله‌خانه.

فردار: far-dar [= فرادر = فردره] (ا.) چوب

بزرگ گنده‌ای که در پس در سرای نهند تا

گشوده نگردد.

فردفرد: fard-fard [ع.] (ق.مر.) یکایک،

فرداً فرد.

فردوس: ferdaws(-ows) [معر.مادی،

محوطه محصور و مدور، باغ|باغ، بوستان؛

ج. فرادیس. بهشت.

فردوس مکان: f.-makān [معر.ع.]

(ص.مر.) آنکه در بهشت جای دارد؛

جنت مکان (در مورد میت گویند.)

فردیت: fard-īyyat [ع. فردیه] (مصل.جد.)

یکتایی، یگانگی، وحدت. طاق بودن؛ مقد.

زوجیت.

فرز: ferz [= فریز = فریس = فرزد = فرزه =

پریز = فریژ = فریچ] (ا.) سبزی که در غایت

تری و طراوت باشد؛ فرزد.

فرز: ferz (ص.) (عم.) چابک، زرنگ،

جلد.

فرز: ferz [= فرزنان] (ا.) مهره‌ای است از

- مهره‌های شطرنج و آن به منزلهٔ وزیر است، فرزانه.
- فرزان: farzām [قس. فرزانه] (ص.) لایق، سزاوار، درخور.
- فرزان: farzān [قس. فرزانه] (ص.) عاقل، حکیم. ضح. در فرهنگ‌ها به این کلمه معنی حکمت و علم و دانش داده‌اند.
- فرزان: ferzān [معر. = فرزین، قس. فرزا] (ا.) مهره‌ای است از مهره‌های شطرنج که به منزلهٔ وزیر است؛ ج. (ع.) فرازین.
- فرزانگی: farzān(e)g-I (حامص.) علم، دانایی، حکمت.
- فرزانه: farzāna(-e) (ص.) دانشمند، حکیم؛ ج. فرزانهگان.
- فرزجه: farzaġa(-e) [معر. پرزگ = پرزه] (ا.) آنچه زنان به خود برگینند؛ شیاف، شافه، پرزه.
- فرزد: forozd, farazd [قس. فریز = فرز = فریس = فریژ = پریز] (ا.) (گیا.) سبزه‌ای است در نهایت تری و تازگی و آن در کنار آب‌ها و زمین‌های نمناک می‌روید و مفروش بر روی زمین است و مخصوص به زمانی نیست. شاخه‌های آن دراز و باریک با گره‌ها و بندهای بسیار و برگ آن بسیار ریز و سرهای آن تند و اندک صلب و گل آن مابین سرخی و سفیدی است؛ نجم، ثیل، تیل. (گیا.) هر گنه سبزهٔ علفی نوع چمن.
- فرزند: farzand (ا.) زاده، ولد (به پسر و دختر هر دو اطلاق می‌شود.) چیزی که از دیگری تولید شده باشد. فرزند آب: (کند.) جانوری که در آب زیست کند؛ حیوان آبی. (کند.) حباب. فرزند آفتاب: (کند.) جواهر معدنی (لعل، یاقوت و غیره). فرزند خاور: (کند.) آنچه از روح و اندیشه تراود مانند شعر. فرزند مجوس: (کند.) شراب. فرزند بستن در مهد: خواباندن کودک در گاهواره.
- فرزند کسی در گریبان انداختن: به فرزندى برداشتن.
- فرزندزاده: f.-zāda(-e) (امر.) فرزند فرزند شخص، نوه، نیره؛ ج. فرزندزادگان.
- فرزندى: farzand-I (حامص.) فرزند بودن، ولد بودن. به فرزندى برداشتن: به فرزندى خود پذیرفتن.
- فرزین: farzīn [قس. فرزانه، فرزا] (ا.) مهره‌ای از شطرنج که به منزلهٔ وزیر است. چوبی دراز که در طویله‌ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بالای آن نهند.
- فرس: faras [ع.] (ا.) (جان.) اسب؛ ج. افراس، فروس.
- فرس: fors [معر. پارس] (ا.) (ص.) ایرانی. (ا.) زبان فارسی.
- فرسای: farsāy [= فرسا = فرساینده] (ا.) در ترکیب به معنی فرساینده آید، به معانی ذیل: الف - خسته کننده، رنج دهنده؛ جانفرسای. ب - محو کننده، نابود کننده. ج - ساینده؛ فرقد فرسای.
- فرسایش: farsāy-eš [= فرسودن] (امص.) عمل فرسودن (فرو.)
- فرسپ: farasp [= فرسب = افرسب] (ا.) چوب بزرگی که بام خائنه را بدان پوشند؛ شاه تیر.
- فرسپ: farasp [= فرسب] (ا.) پارچه‌های رنگارنگ که در نوروز و جشن‌های دیگر در و دیوار دکان‌ها و خانه‌ها را بدان آرایش کنند.
- فرستادن: ferest-ādan (مص.م.) (فرستاد، فرستد، خواهد فرستاد، بفرست، فرستنده، فرستاده). روانه کردن، گسیل داشتن، راهی کردن.
- فرستاده: ferest-āda(-e) (امف.) روانه کرده، گسیل داشته. سفیر، ایلچی. پیغامبر، رسول. وکیل، گماشته؛ ج. فرستادگان. (نو.)

فرش: farš [ع.] (ا.) هر چیز گسترده (نمد، حصیر، قالی)، گسترده، بساط. قالی (اختصاصاً). (ف.) چاروایی که غیر از خوردن کاری نکند. فرش باستان: (کند.) زمین، ارض. فرش خاک: (اض. تشبیهی) زمین، ارض. فرش دورنگ: (کند.) روزگار (به اعتبار شب و روز). (کند.) زمین. فرش زمردین: سبزه‌زار، چمن. فرش سقلاب: (کند.) کاغذ. فرش صورتی: فرش و قالی دارای تصویر. فرش غاج: (کند.) برف (که روی زمین را سفید کند).

فرش: forš (ا.) شیری که از حیوان نوزائیده دوشند؛ آغوز، فله. [= فرشه].

فرشته: ferešta(-e) [= فرشته = فریشته] (ا.) هر یک از موجودات روحانی و آسمانی که به تسبیح خدا و اجرای اوامر او مشغولند و به چشم سر آنها را نتوان دید؛ ملک؛ ج. فرشتگان. فرشتهٔ سبحان: (کند.) میکائیل. **فرشک:** farešk (ا.) سه چهار دانه انگور درهم بسته، غوره.

فرصاد: fersād [ع.] (ا.) درخت توت یا توت سرخ. میوهٔ توت؛ رنگی است سرخ. **فرصت:** forsāt [ع.] فرصه (ا.) وقت مناسب برای انجام دادن کاری، هنگام لایق. مجال، وقت. مساعدت روزگار؛ ج. فرص. فرصت بودن کسی را؛ وقت مناسب دست دادن.

فرصت جو (ی): f.-jū(y) [ع.] ف. = فرصت جوینده (ص.فا.) آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد.

فرصت کردن: f.-kardan [ع.] ف. (مصل.) وقت مناسب حاصل کردن. فرصت نمی‌کنم سرم را بخارانم: (عم.) ابدأ وقت ندارم. از کار فارغ شدن.

فرض: farz [ع.] (مص.م.) تعیین کردن. واجب گردانیدن. تقدیر کردن، تصور

کالایی که از کشور بیرون رود؛ صادر (فره.) **فرستنده:** ferest-anda(-e) (افا.) آنکه کسی یا چیزی را به جایی فرستد؛ گسیل دارنده؛ ج. فرستندگان.

فرسته: feres-ta(-e) (ص.مف.) فرستاده. رسول، سفیر؛ ج. فرستگان.

فرسخ: farsax [معر.] فرسنگ (ا.) واحد مسافت. الف - نزد مسلمانان مساوی ۱۲۰۰۰ ذراع. و آن معادل سه میل یا دوازده هزار گز بود. ب - نزد اعراب معادل ۵۹۱۹ متر بود؛ ج. فراسخ.

فرسک: feresk (ا.) (گیا.) شفتالو.

فرسک: feresk (ا.) (نقد.) نقاشی به وسیلهٔ آب رنگ بر سطح گچی مرطوب دیوار. در فرسک‌سازی از آن جهت آب رنگ بکار می‌برند که رنگ‌ها از متن دیوار نفوذ کنند و جزو زمینه بنظر آیند.

فرس نامه: faras-nāma(-e) [ع.] ف. (امر.) کتابی که از اسب، اندام و انواع آن بحث کند.

فرسنگ: far-sang [= فرسخ، معر.] (ا.) واحد مسافت.

فرسودگی: farsūda(e)g-Ā (حامص.) فرسوده شدن.

فرسودن: far-sū-dan [= فرساییدن، محو و نابود کردن] (فرسود، فرساید، خواهد فرسود، بفرسا(ی)، فرساینده، فرسوده، فرسایش). (مص.م.) ساییدن، مالیدن. کهنه کردن. پوسیده کردن. زدودن. محو کردن، نابود کردن. کاستن، کم کردن. لگد زدن. آزار رسانیدن، اذیت کردن. (مصل.) ساییده شدن. کهنه شدن. پوسیده شدن. عاجز شدن، مانده گشتن.

فرسوده: far-sūda(-e) (امف.) ساییده. کهنه کرده. پوسیده. زدوده. محو کرده. کاسته، کم کرده. پایمال گردیده. آزار رسیده، آزرده.

گذشته و مقدار کمی آب بجا مانده باشد؛ خشک رودی که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد. آبگیر، غدیر، شمر.

فرغرده: faryar-da(-e) (امف.) خیسانیده، نیک تر کرده. آغشته، خمیر کرده، بهم پیوسته.

فرغن: faryan [= فرکن] (ا.) جویی که تازه احداث کرده و آب در آن روان کنند.

فرغند: faryand [= فرغنده] (ص.) پلید، بد. بدبوی، متعفن.

فرغول: faryūl [= فرغل] (ا.) تأخیر، درنگ. غفلت.

فرغیش: faryīš (ص.) کهنه و فرسوده. موی‌ها و ریشه‌های پوستین کهنه که آویزان باشد.

فرفر: farfar (ق.) به تندی، به شتاب.

فرفر: far-far [= فرفره] (اصت.) چرمی مدور که کودکان ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدای فرفر ظاهر شود؛ بادفر.

فرفره: farfara (اصد.) کاغذ پاره‌ای که بر سر چوبی تعیبه کنند و کودکان بدست گرفته رو به باد ایستند تا باد آن را به گردش درآورد.

فرفری: ferfer-Ī (ص نسب.) (عم.) مجعد (موی).

فرفور: forfūr [= فرفیر] (ا.) (جان.) تیهو.

فرفور: forfūr [ع.] (ا.) شتر فربه.

فرفوری: forfūr-Ī (ا.) (ص نسب.) چینی (ظروف). ظروف چینی ژاپن (خصوصاً).

فرق: fary [ع.] (مص م.) جدا کردن. تمیز دادن، امتیاز نهادن. (امص.) جدایی. امتیاز، تمیز.

فرق: fary [ع.] (ا.) تار سر که راهی است میان موی سر؛ چکاد، چکاده. فرق سر: سر،

کردن. (ا.) واجب کرده خدای تعالی. سنت. عطیه مرسوم؛ ج. فروض. تقدیر، تصور. ضح. (منط.) فرض، حدس اثبات نشده؛ متکی به یک سلسله حقایق است که در توضیح بسیاری از امور بکار رود.

فروضه: forza(-e) [ع.] فرضه [ا.] رخنه و سوراخی که از آن آب کشند. سوراخ پاشنه در دهانه جوی. جای درآمدن به کشتی از لب دریا. دهان دوات.

فرضیه: farz-Īyy-a(-e) [ع.] فرضیه [ص نسب.] (ا.) مؤنث فرضی. حدس، تقدیر. (رضد. فلد.) فرضی در باب موضوعی ممکن یا غیر ممکن، که از آن نتیجه‌ای گیرند؛ ج. فرضیات.

فرط: fart [ع.] (مصل.) درگذشتن از حد، تجاوز کردن. پیشدستی کردن. (امص.) تجاوز از حد، افراط، زیاده‌روی. چیرگی، غلبه. بسیاری، فراوانی.

فرع: far' [ع.] (ا.) آنچه که از اصلی جدا شود. فرع زاید: آنچه که بیشتر و مفصلتر از اصل باشد مانند مقدمه مفصلتر از متن (کتاب). شاخه (درخت)، شاخ. اثر، نتیجه. محصول، نسل، نژاد. (بانک.) سود پول؛ ج. فروع.

فرعون: fer'awn(-own) [معر. سر.] (ا.) عنوان هر یک از پادشاهان مصر؛ ج. فراعنه. هر شخص ستمکار و تباهاکار.

فرعی: far'-Ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به فرع. آنچه که فرع باشد؛ مق. اصلی.

فرغار: faryār [فرغر، فرغاریدن] (ص مف.) خیسانیده، نیک تر شده. سرشته گردیده، آغشته.

فرغانج: faryānaġ [تر.] = فرغانچ [ا.] ماده (گاو، خر) فربه پر گوشت.

فرغر: faryar [= فرغر، فرغود، نفرغاردن، فرغاریدن] جوی آب. جایی که آب از آن

شخصیتی ممتاز به مجموعه واحد بخشیده. (چاپ.) معمولاً هر ۸ صفحه (و گاه ۱۶ صفحه) از یک کتاب را که با هم چاپ شوند، یک فرم گویند. (چاپ.) اوراقی که در آن خطوط عمودی و افقی کشیده شود.

فرمالیته: formālīte (ا.) مجموعه اعمال اجباری برای اجرای امری اداری، قضایی و غیره؛ آیین تشریفاتی. ظاهر سازی.

فرمالیسم: formālīsm (ا.) شکل و قالبی که به وسیله آن هنرمند منظور خود را بیان کند.

فرمان: farmān [معر.] حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر گردد؛ امر، حکم. به فرمان: به فرموده، به دستور، حسب الامر. توفیق پادشاه. پروانه، اجازه؛ ج. فرامین. (مک.) رل ماشین.

فرمانبر: f.-bar [= فرمان برنده] (ص.فا.) آنکه امر بزرگتر را اجرا کند؛ فرمانبردار، مطیع. خدمتکار، خادم.

فرمانبردار: f.-bordār (ص.فا.) مطیع، تابع. ضح. بعضی این کلمه را به فتح «ب» خوانند از مصدر «فرمان برداشتن» ولی این مصدر در فارسی مستعمل نیست و این ترکیب صفت فاعلی است از «فرمان بردن»، قس. نامبردار، باربردار.

فرماندار: f.-dār [= فرمان دارنده] (ص.ا.) حاکم. (ادا.) مأمور دولت که امور یک شهرستان را اداره کند و او تابع استاندار است و بخشداران تابع اویند. فرماندار نظامی: حاکم نظامی که در مواقع ضرورت شهر (یا شهرستان) را اداره کند.

فرمانداری: f.-dār-ī (حامص.) شغل فرماندار. (امر.) اداره‌ای که فرماندار با مأمور زیر دست خود در آن امور شهرستان را اداره کند. فرمانداری نظامی: حکومت نظامی که در مواقع ضرورت در شهر (یا شهرستان) برقرار شود. محل فرماندار نظامی.

کله. بالای هر چیز. فرق است میان... و (با) ...: اختلاف بسیار است میان... و... فرق باز کردن: (عم.) از وسط سر موی را به دو جهت مخالف بردن و شانه کشیدن.

فرق افشان: f.-afšān [ع. ف.] (امر.) نثاری که بر سر عروس و داماد ریزند؛ نثار سر، شاباش.

فرقان: forqān [ع.] (ص.) آنچه جدا کننده حق از باطل باشد.

فرقت: ferqat [ع.] فرقه (ا.) دسته، گروه، فرقه.

فرقت: forqat [ع.] فرقه (امص.) جدایی، مفارقت، دروی.

فرقد: farqad [ع.] (ا.) گوساله (غم.) گوساله دشتی (غم.)

فرقه: ferqa(-e) [ع.] فرقه (ا.) دسته، گروه، طایفه.

فرکانس: ferekāns (ا.) (پز.) عده ارتعاش در ثانیه، حرکت رفت و آمد متوالی، بسامد (فره.)

فرکن: far-kan [= فراکن = فرکند] (ا.) زمینی که به صدمه سیل کنده شده باشد و جابجا آب در آن ایستاده باشد. جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کرده باشند. کاریز آب. چیزی که به سبب طول مدت از هم فرو ریخته و پوسیده باشد.

فرکنده: far-kand (امف.) فرسوده، کهنه شده.

فرگرد: fargard (ا.) هر یک از فصول و نندیداد. و نندیداد مجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است.

فرم: farām (ا.) دلتنگی، اندوهناکی.

فرم: form (ا.) ترکیب عناصری که مجموعه‌ای واحد را بوجود آورده‌اند، روش و سبکی که بین این عناصر هماهنگی برقرار کرده و بطور خلاصه عاملی که

عوض حروف از خط برنج استفاده می‌کنند. (در فرم‌بندی حروف هم بکار می‌رود ولی بسیار کم.)

فرمودن: far-mū-dan (مص.م.) (فرمود، فرماید، خواهد فرمود، بفرما(ی))، فرمایند، فرموده، فرمایش.) امر کردن، حکم کردن، دستور دادن. گفتن. آمدن. کردن. بصورت دوم شخص مفرد یا جمع امر در تعارف بکار رود، گاه با فعل دوم و گاه بدون فعل دوم و آن به مقتضای مقام معانی ذیل را می‌دهد: الف - داخل شوید. ب - خارج شوید. ج - بگیرید. د - بخورید. هـ - بنشینید. و - جلو بیفتید و غیره. ضح - ترکیب افعال با مشتقات «فرمودن» در زبان پهلوی سابقه دارد.

فرمودنی: farmūdan-Ī (ص.لیا.) آنچه لایق دستور دادن است. آنچه شایسته گفتن است. **فرموده:** farmū-da(-e) (ام.ف.) امر شده، حکم شده، فرمان داده شده. گفته شده. به فرموده: به دستور، به فرمان، حسب الامر. **فرموک:** farmūk (ا.) گروهی ریسمان ریسیده که بر دوک پیچیده باشند. چوبی به شکل مخروط که کودکان ریسمان بدان پیچند و از دست گذارند تا در روی زمین به چرخ درآید.

فرمول: formūl (ا.) نمونه، سرمشق. رمز. (رض.) بیان رابطه‌ای معین. (جبر) عبارتی است که رابطه مقادیری را که جواب مسایل مشابهی هستند معین می‌کند. (پز.) نسخه، دستور. (شیم.) بیان نسبت اجسامی که شیء از آن بوجود می‌آید با نشانه‌های اختصاری.

فرمولر: formūler (ا.) مجموعه فرمول‌ها. مجموعه دستورهای ترکیب ادویه.

فرن: forn [ع.ا.] تابه سفالین که در وی نان پزند.

فرناد: farnād پایاب. ضح - به معنی «پایان» هم نوشته‌اند ولی بنظر می‌رسد که این معنی

فرمانده: f.-deh [= فرمان دهنده] (ص.فا.) آنکه فرمان دهد، کسی که حکم کند. (نظ.) صاحب منصبی که به واحدی از سربازان ریاست کند. فرمانده کل قوی: بزرگ ارتشتاران فرمانده. امیر، پادشاه.

فرماندهی: f.-deh-Ī (حامص.) عمل و شغل فرمانده، حکومت، امارت، امیری. ریاست واحدی از سربازان.

فرمان رسیدن: f.-ra(c)sīdan (مصل.ل.) ابلاغ حکم از طرف بزرگی به کوچکتر. (مجد.) رسیدن اجل مقدر.

فرمانروا: f.-ravā (ص.مر.) کسی که فرمانش نافذ باشد، پادشاه نافذ امر.

فرمانفرما(ی): f.-farmā(y) [= فرمان فرمایند] (ص.فا.) فرمانروا، حاکم.

فرمان‌گذار: f.-gozār [= فرمان‌گذارنده] (ص.فا.) فرمانده.

فرمان‌گزار: f.-gozār [= فرمان‌گزارنده] (ص.فا.) اجراکننده فرمان، فرمان‌پذیر.

فرمان یافتن: f.-yāftan (مصل.ل.) دریافت کردن فرمان از بزرگی. (مجد.) مردن، درگذشتن.

فرمایش: farmāy-eš (امص.) فرمودن. امر، حکم، دستور. سفارش بکارخانه‌ای یا مغازه‌ای برای تهیه و ساختن چیزی؛ ج. (غفص.) فرمایشات. به فرمایش: به فرموده، به فرمان، به دستور، حسب الامر.

فرمایشی: farmāyeš-Ī (ص.نسب.) کاری که طبق امر مقامی بزرگتر انجام گیرد. دستوری، بی‌ارزش.

فرم‌بندی: f.-band-Ī [فر. ف.] (حامص.) (چاپ.) بستن فرم‌ها و جدول‌کشی در روی کاغذ که بطور افقی وعمودی کشیده شود. وسایل عمده فرم‌بندی خط برنج و بابوشکه و گوادراد می‌باشد. طرز کار فرم‌بندی عیناً مانند حروفچینی است، منتهی در فرم‌بندی

رنگ می‌باشد. برگ‌های آن شامل ماده‌ای تلخ و مقداری تانن، انواع قندها، مواد رزین و مواد پکتیکی و اسانس است. اسانس برگ‌های این گیاه بویی مطبوع دارد مانند لیمو و بصورت مایعی زرد رنگ روشن است. در این اسانس مقداری سیترال و سیترونال وجود دارد. این گیاه در طب به عنوان بادشکن و ضد تشنج و مقوی معده و معرق و زیاد کننده ترشحات صفرا تجویز می‌شود و معمولاً بصورت دم کرده ده در هزار مصرف می‌شود بعلاوه در رفع سرگیجه، رفع حالت قی زنان باردار و بیخوابی گوارشی و ضعف قلب مصرف آن توصیه شده است، اسانس این گیاه در تهیه لیکورهایی که راهبان مصرف می‌کنند بکار می‌رود و در عطرسازی نیز مورد توجه است. برگ تازه آن را برای رفع درد و سوزش حاصل از گزیدن زنبور بکار می‌برند بدین طریق که آن را له کرده در محل گزیدگی می‌مالند، فرنجمشک، فرنجموشک، افرنجمشک، ریحان قرنفل، پلنگمشک، فلنگمشک، رام تلسی، حبق قرنفل، ابرنجمشک، اقبلیس، حبق صعتری، حبق الکرمانی، حبق نبطی، برنجمشک.

فرند: [= افرند، معر. پرند] جوهر تیغ و شمشیر.

فرنگ: farang افرنگ، (ص.) بجای «فرنگی» بکار رود؛ ج. فرنگان.

فرنگ: fernag (ا.) بازیچه‌ای است برای کودکان و آن چوبکی است پهن و مدور که پایین آن را تیز سازند و بالای آن را - یعنی بلندی آن را - آنقدر کنند که به دو انگشت گرفته توان گردانید.

فرنگی: farang-Ā [فر. ف. = افرنگی] (ص.نسب.) منسوب به فرنگ. فرانسوی.

را به قرینه شواهد یا تحریف «پایاب» ساخته باشند.

فرناس: farnās [ناپدید شدن] (ص.) غافل، نادان.

فرناس: farnās [قس. خرناس، خرناسه، خروپی که خوابیده کند] (ص.) خواب آلوده، نیم خواب.

فرناس: fernās (ا.) مهتر روستاییان. شیر ستر گردن و دلیر.

فرنج: faranj [قس. فرانج، فرهنگ] (ا.) شاخه بزرگی که چون آن را ببرند شاخه‌های کوچک از اطراف آن برآید.

فرنج: ferenj (ا.) نیم تنه نظامی.

فرنج: foronj (ا.) پیرامون دهان، گرداگرد دهان.

فرنجک: faranjak [= فرونجک، قس. فدرنجک، درفنجک، برفنجک. فرهانج] (ا.) سنگینی که در خواب بر شخص افتد؛ کابوس.

فرنجمشک: faranj-mošk (ا.) (گیاه.) گیاهی پایا از تیره نعنایان که ارتفاعشان بین ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر است و دارای شاخه‌های پرپشت و متعدد است و به حالت خودرو در اکثر نواحی معتدل آسیا و اروپا (از جمله ایران) می‌روید. برگ‌های این گیاه متقابل بیضوی و قلبی شکل و دندانه‌دار به درازی ۵ تا ۸ سانتیمتر و به عرض ۴ تا ۵ سانتیمتر است که پوشیده از تار و دارای رگبرگ‌های متعدد و مشبک است. ریشه این گیاه کوچک و استوانه‌یی شکل و سخت و منشعب است. رنگ پهنک برگ‌ها در گیاه مزبور در سطح فوقانی سبز تیره و در سطح تحتانی سبز روشن است. گل‌های سفید یا گلی رنگند که به تعداد ۶ تا ۱۲ در کناره برگ‌ها مجتمع گردیده‌اند. جام گل دارای چهار پرچم است و میوه‌اش فندقه و قهوه‌یی

غروب کردن. به زیر آب رفتن، غوطه‌ور شدن. به منزل کسی نزول کردن، وارد شدن بر کسی. میل کردن. فرو آمدن خانه (دیوار، بنا): فرو افتادن و ریختن خانه (دیوار، بنا).

فرو بردن: f.-bordan (مص.م.) به زیر بردن، به پایین بردن. جای دادن. غوطه دادن، بلعیدن. فرو بردن پنجه در چیزی: اعمال زور و قدرت کردن. نفوذ یافتن. فرو بردن خشم (غیظ): کظم غیظ.

فرو بستن: f.-bastan (مص.م.) بستن، مسدود کردن. مضبوط کردن. فرو بستن چشم: بستن چشم. طمع بریدن.

فرو تر: f.-tar (ص.تفض.) پایین تر؛ مقد. بالاتر.

فرو تن: f.-tan (ص.مر.) متواضع، افتاده؛ مقد. برتن، متکبر.

فرو تنی: f.-tan-ī (حامص.) تواضع، افتادگی، خشوع.

فروخت: forūxt [= فرخت = فروختن] (مص.خم.) فروش، فروختن؛ مقد. خرید. خرید و فروخت: خرید و فروش، بیع و شری.

فروختار: forūx-tār [= فرختار] (ص.فا.) فروشنده، بایع؛ مقد. خریدار.

فروختن: forūx-tan [= فروشیدن] (مص.م.) (فروخت، فروشد، خواهد فروخت، بفروش، فروشنده، فروخته). واگذار کردن چیزی به کسی با گرفتن بهای آن، فروش کردن. بیع. اظهار کردن، نشان دادن.

فروختنی: forūxtan-ī (ص.لیا.) قابل فروختن، لایق دادوستد.

فروختنی: forūxtan-ī [= افروختنی] (ص.لیا.) قابل افروختن، شایسته اشتغال.

فروخته: forūx-ta(-e) (امف.) چیزی که به کسی داده و بهای آن را گرفته باشند.

فرو خوردن: f.-xordan (مص.ل.) بلعیدن،

اروپایی. (نقد.) په سبک اروپایی.

فرنگی مآب: f.-maāb [فر. ف. ع.] (ص.مر.) کسی که به آداب اروپاییان عمل کند؛ متجدد.

فرنی: ferenī [ظ.. بنام واضح آن، قس. فرنی] (ا.) خوراکی است رقیق. طرز تهیه: آرد برنج را به قدر ضرورت در کمی شیر حل کرده و داخل شیر زده، ده دقیقه می جوشانند و نزدیک پختن هل و گلاب و قند زده پس از دو سه جوش برمی دارند یا بدون قند کشیده با شیر صاف می کنند. در هر یک لیتر شیر دو یست گرم آرد برنج کافی است.

فرنی: f.-rni [ع. ف.] (ص.نسب.ا.) نانی که در فرن پخته باشند، نان گرده ستر یا نانی که کرانه هایش را در میان فراهم آورند و بریان کرده به روغن و شیر شکر تر سازند.

فرنیه: f.-rniya (-e) [ع. فرنیة] (ا.) نان کلیچه گرد و بزرگ؛ ج. فرانی.

فرو: farv [ع.] (ا.) پوستین، پوستین روباه. جامه ای که از پوست جانوران سازند؛ ج. فراء.

فرو: forū [= فرود] (پشف.) بر سر افعال مرکب در آید به معانی ذیل: الف - فرود، نشیب، پایین، پست. ب - داخل، تو، اندرون. ج - به، بر. (پشد.) بر سر اسم در آید به معنی فوق. (ا. ص.) پایین، فرود؛ مقد. زبر، بالا.

فرو: ferro [آهنین] (ص.ا.) (شیم.) ترکیبی است از آهن با کمترین مقدار اکسیژن مانند اکسید فرو (FeO) که گرد سیاه رنگی است که از تجزیه کربنات آهن در پناه هوا و یا احیای اکسید آهن بر اثر ئیدروژن بدست می آید.

فرو آمدن: forū-āmadan (مص.ل.) پایین آمدن، به زیر آمدن، نزول کردن. فرو رفتن،

کرده، برشته گردیده. چوبی که در پس در خانه اندازند.

فرودی: forūd-ī (حامص.) انحطاط، تنزل. **فرودین:** farvadīn (ص.نسب.) زیرین، پایینی. (ا.) چوب آستانه در، چوب زیرین، چهارچوب، عتبه.

فروردگان: farvard-gān (امر.) پنج روز آخر سال، خمسۀ مسترقة.

فروردیان: farvard-iy-ān (امر.) جشن فروردها (فروهران) است که هنگام فرود آمدن فروهران به زمین محسوب می‌شود و آن ده روز است از اشتاد روز تا انیران روز از اسفند ماه و پنج روز گات‌ها. ضح. در فرهنگ‌ها فروردیان مرادف فرودگان آمده. **فروردین:** farvardīn [= فرودین، لغۀ به معنی فرودهای پاکان] (ا.) ماه اول سال شمسی و آن مدت توقف آفتاب است در برج حمل و مدت آن را اکنون ۳۱ روز گیرند. نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی (فروردین روز).

فرورفتن: forū-raftan (مصل.) به زیر رفتن، پایین رفتن. غوطه‌ور شدن. نفوذ کردن، داخل شدن.

فروز: forūz [= افروز] (ا.) روشنی، روشنایی. (افا.) در کلمات مرکب به معنی فروزنده آید: آتش فروز.

فروزینه: fotūz-īna(-e) (امر.) آنچه بدان آتش افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک؛ آتشگیره، آتش‌زنه.

فروش: forūš (ا.) عمل فروختن، بیع؛ مقد. خرید. (افا.) در ترکیب به معنی «فروشنده» آید: نمک فروش.

فروشدگی: f.-šoda(e)g-ī (حامص.) دخول. نفوذ.

فروشیدن: f.-šodan (مصل.) پایین رفتن. به زیر رفتن. فرود آمدن، نزول کردن. غروب

به حلق فرو بردن. (مج.) تحمل کردن. فرو خوردن خشم (غیظ): خودداری کردن از اظهار آن، کظم غیظ.

فرو: forūd, fe-(ا.) زیر، پایین؛ مقد. بالا. اندرون. (ق.مکان) پایین. (ص.) زیرین، پایینی. پایین‌تر (در مکان و رتبه). (ق. استثنا): به استثنای. فرود از: به استثنای، بجز. (ق. زمان) بعد، پس. از فرود: از بعد، از پس. (ا.) (فرو) قطب منفی جریان برق، ماتد (فروه) (مس.) بخش پایان مقام و برگشتن مایه در ضمن انتقال به زمینه نخستین. ضح. فرودها برای خاتمه یک جمله موسیقی یا یکی از اعضای یک جمله موسیقی و یا خاتمه یک قطعه موسیقی بکار می‌رود و اگر آنها را با ادبیات مقایسه کنیم صداها بجای کلمات و فرودها به منزله نقطه گذاری است. چوب زیرین چهارچوب در خانه؛ عتبه. (ص.) بریان کرده، برشته.

فرو آمدن: f.-āmadan (مصل.) نزول کردن، پایین آمدن. پیاده شدن (از اسب و مانند آن).

فروداشت: f.-dāšt [= فروداشتن] (مص.خم.) به پایان رسانیدن کاری. (مس.) به آخر رسانیدن خوانندگی و آن یکی از سه قسمت اساسی نوبت مرتب است که عبارتند از برداشت (پیش‌درآمد)، متن و فروداشت.

فرو دست: f.-dast (ص.مر.) زیر دست. زبون، پست، فرومایه. ناتوان. (امر.) (مس.) گویندگی و خوانندگی که چند کس آواز را با هم یکی کنند و کوک سازند و با دایره و امثال آن اصول نگاه دارند.

فرو دگاه: forūd-gāh (امر.) محل فرود آمدن، منزل. (هوا.) میدانی که مخصوص فرود آمدن و اقامت موقت و پرواز هواپیما است.

فروده: forūda(-e) [= فرود] (ص.) بریان

کردن، از دست دادن. مضایقه کردن، کوتاهی کردن.

فرو گذاشت: f.-gozāšt [= فرو گذاشتن] (مص.خم). غفلت، قصور، سستی. عفو، گذشت، اغماض.

فرو له: faravla (ا.) [ع.] (گیا). توت فرنگی. فرو مالیدن: f.-mālīdan (مص.م). مالیدن، بمالیدن (کند). افشردن، عصاره گرفتن. (کند). تنبیه کردن. (کند). برچیدن.

فرو ماندگی: f.-mānda(e)g-Ā (حامص.). انتظار. درنگ. درماندگی، عجز. نیازمندی، بینوایی. دلشکستگی، یأس.

فرو ماندن: f.-māndan (مصل.ل). منتظر ماندن، انتظار کشیدن. درنگ کردن. ناتوان شدن، خسته گشتن. ملزم شدن، عاجز شدن. نیازمند شدن، بینوا گشتن. معزول شدن.

فرو مایگی: f.-māya(e)g-Ā (حامص.). حالت و کیفیت فرومایه.

فرو مایه: f.-māya(-e) (ص.مر.). دون، پست، سفله. خوار، ذلیل، حقیر. بی هنر، بی دانش. مفلس، تهیدست. بخیل، خسیس؛ ج. فرومایگان.

فرو مولیدن: f.-mūlīdan (مصل.ل). به پایین خزیدن و لغزیدن. درنگ کردن، دیر ماندن. فرونت: front [پیشانی جبهه] (ا.) جبهه جنگ.

فروند: farvand [= فرونده] (ا.) چوبی که در پس در اندازند تا گشوده نگردد. سکان کشتی. بادبان کشتی. واحد برای شمارش کشتی و هواپیما.

فرو نشستن: f.-nešestan پایین نشستن. ته نشین شدن. کم شدن حرارت. خاموش شدن. کم شدن حدت چیزی. آرام شدن، تسکین یافتن.

فرونگر: f.-negar [= فرونگرنده] (ص.فا). آنکه به پایین نگاه کند؛ مق. زبرنگر.

کردن، ناپدید شدن. داخل شدن، وارد گردیدن. غوطه ور شدن. غرق شدن. انحطاط یافتن، سقوط کردن. نابود شدن. پوشیده ماندن.

فروشدنگاه: f.-gāh (امر.). مغرب، باختر.

فروشک: farūšak, fo- [= فروشه] (ا.) غله‌ای که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکند و از آن طعام بخورند؛ بلغور.

فروشگاه: forūš-gāh (امر.). محل فروش اجناس، جای فروش.

فروشنده: fotūš-anda(-e) (فا.). آنکه چیزی را بفروشد؛ فروختار، بایع.

فروشیدن: forūš-īdan [= فرختن] (مص.م). (فروشید، فروشد، خواهد فروشید، بفروش، فروشنده، فروشیده) فروختن.

فروع: forū' [ع.] (ا.) ج. فرع. شاخه‌ها. ریشه‌هایی که از یک بیخ برآمده باشد. اموری که پیرو یک اصل باشند و از آن منشعب شده باشند. (فقد.) علم فقه.

فروغمند: forūγ-mand (ص.مر.). دارای فروغ، نورانی.

فروق: farūγ [ع.] (ص.). مرد ترسنده، ترسان.

فروقه: forūγ-a(-e) [ع.] فروقه [ص.] به غایت ترسنده و جبان.

فرو کردن: forū-kardan (مص.م.) داخل کردن چیزی را در جایی یا در چیزی. فرو افکندن، انداختن. بیرون ریختن، خالی کردن. خاموش کردن (چراغ و مانند آن).

فروکش کردن: f.-k.-kardan (مصل.ل). عنان (مرکوب) فرو کشیدن، نگهداشتن زمام. اقامت کردن در جایی، ماندن. دعوا کردن بالجاجت.

فروکشنده: f.-kašanda(ke-e) (ص.فا). منازع، ستیزه‌گر.

فروگذاردن: f.-gozārdan (مص.م.) ترک

دون همت.

فرونهادن: f.-nahādan (مص.م.) پایین نهادن چیزی را. پایین آوردن. معزول کردن. مواضعه کردن. فرو نهادن و برداشتن مطلبی: آن را به میان آوردن و زیر و بالا کردن.

فروهر: farvahaṛ (ا.) (دین زردشتی) نیرویی که اهورمزدا برای نگاهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فرو فرستاده. نیرویی است که سراسر آفرینش نیک از پرتو آن پایدار است. پیش از آنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند، فروهر هر یک از آفریدگان نیک این گیتی را در جهان مینوی زبرین بیافرید و هر یک را به نوبه خود برای نگاهداری آن آفریده جهان خاکی فرومی فرستد و پس از مرگ آن آفریده، فروهر او دیگر باره بسوی آسمان گراید و به همان پاکی ازلی بماند اما هیچگاه کسی را که به وی تعلق داشت فراموش نمی کند و هر سال یکبار به دیدن وی می آید و آن هنگام جشن فروردین است یعنی روزهایی که برای فرود آمدن فروهرهای نیاکان و پاکان اختصاص دارد. در آیین زردشت همه ایزدان و فرشتگان و حتی اهورازدا فروهری دارد.

فروهشتن: forū-heštan [= فروهلیدن] (مص.م.) پایین گذاشتن، بر زمین نهادن. آویزان کردن. (مص.ل.) پایین افتادن. سست گشتن. آویزان شدن.

فروهشته: f.-hešta(-e) (ص.م.ف.) پایین گذاشته. سست. آویزن کرده، آویخته. موی (گیسوی) فروهشته: موی (گیسوی) آویخته (بر بر و دوش).

فروه: farra(-e) (ص.) بسیار زیاد افزون. خوب، پسندیده.

فرهانج: farhānaġ (ا.) شاخه بزرگی که از درخت ببرند تا شاخه های دیگر برآید.

شاخه درختی که به درخت دیگر پیوند کنند. شاخه درخت انگوری که آن را در زمین کنند و از جای دیگر تنمه آن را برآرند؛ عکس.

فرهانج: farhānaġ (ا.) پیرامون دهان از جانب بیرون.

فرهانج: farhānaġ (ا.) سنگینی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس.

فرهست: farh-ast [= فرایست، فره به معنی زیاد] (ص.) بسیار زیاد. (ا.) جادویی، سحر.

فره مند: farra-mand [= فرمند] (ص.م.) دارای فره، خداوند فره، شکوهمند.

فرهمند: far-ham-and [قس. فراهم] (ح.م.) نزدیک، قریب.

فرهنجنده: farhanġ-anda(-e) (اف.ا.) ادب کننده، مؤدب، مربی.

فرهنجه: farhanġ-a(-e) (ص.) با ادب، مؤدب. خوش خلق، خوشخوی.

فرهنجیدن: farhanġ-īdan [فرهنج، فرهنگ] (مص.م.) (فرهنجید، فرهنجد، خواهد فرهنجید، فرهنجنده، فرهنجیده) ادب کردن، تأدیب کردن. خوشخو کردن، نیکو خصلت ساختن. دانش آموختن، تعلیم کردن.

فرهنگ: far-hang [فرهنج] ادب (نفس)، تربیت. دانش، علم، معرفت. وزارت فرهنگ: وزارت خانه ای که امور تعلیم و تربیت افراد مملکت را به عهده دارد. ضح.

این وزارت در اواسط قاجاریه بنام وزارت علوم و سپس وزارت معارف نامیده می شد. فرهنگستان ایران نام آن را به وزارت فرهنگ مبدل کرد. مجموعه آداب و رسوم.

مجموعه علوم و معارف و هنرهای یک قوم. کتابی که شامل لغات یک یا چند زبان و شرح آنها است. کاریز آب. دهن فرهنگ: جایی از کاریز که آب بر روی زمین آید.

- فرهنگستان: f.-estān [مکتب، مدرسه] دستگیری. دادگری، دادرسی.
- (امر.) انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان؛ آکادمی (فره.)
فرهنگ نویسی: f.-nevīs [=] فرهنگ نویسنده [ص.فا.] آنکه کتاب لغت تألیف کند.
- فرهنگ نویسی: f.-nevīs-ī (حامص.) نوشتن فرهنگ، تألیف کتاب لغت.
- فرهنگی: farhang-ī (ص.نسب.) منسوب به فرهنگ (همع.) با فرهنگ، با ادب، مؤدب. معلم، مدرس. کارمند وزارت فرهنگ؛ ج. فرهنگیان.
- فرهی: farrah-ī (حامص.) دارای فره بودن. شأن، شوکت.
- فرهیب: farhīb [= فریب] (ا.) خدعه، فریب.
- فرهپختگی: farhīxta(e)g-ī [= فرهپختگی] (حامص.) ادب آموختگی، مؤدبی. علم آموختگی.
- فرهپختن: far-hīxtan [آهختن، آهیختن] (مص.م.) ادب کردن، تأدیب کردن، تربیت کردن. ادب آموختن. علم آموختن.
- فرهپخته: far-hīxta(-e) [= فرهپخته] (امف.) ادب کرده، مؤدب. ادب آموخته، ادیب. علم آموخته، عالم.
- فری: farī(fe-) (صت. ادات تحسین) زه! آفرین! احسنت.
- فریاد: faryād(fer-) [دوست، تکیه، اتکاء، یاری] (ا.) یاری خواستن با آواز بلند، فغان. شکایت با آوای رسا. بانگ رسا، آواز بلند. به فریاد کسی رسیدن: استغاثه کسی را اجابت کردن، درمانده‌ای را یاری دادن.
- فریادرس: f.-ras(res) [= فریادرسنده] (ص.فا.) یاری کننده، مددکار، دستگیر. دادگر، دادرس.
- فریادرسی: f.-r.-ī (حامص.) یاری، مدد،
- فریادنامه: f.-nāma(-e) (امر.) نامه تظلم، شکایت نامه.
- فریب: farīb مکر، حيله. غافل شدن و غافل کردن به خدعه، طلسم. شیوه‌ای در عشق‌بازی، عشوه. (افا.) در ترکیب به معنی «فریبنده» آید: دلفریب.
- فریبا: farīb-ā (ص.فا.) فریبنده، فریب دهنده. زیبا، جمیل. (ص.مف.) فریفته.
- فریب ساز: f.-sāz [= فریب سازنده] (ص.فا.) فریب دهنده. حيله گر، مکار.
- فریش: ferīb-eš (امص.) فریب دادن.
- فریبکار: f.-kār (ص.فا.) مکار، غدار.
- فریبگاه: f.-gāh [= فریبگاه] (امر.) جایی که در آنجا طلسم بسته باشند. طلسم.
- فریبنده: f.-anda(-e) (افا.) فریب دهنده. دلفریب.
- فرید: farīd [ع.] (ص.) یگانه؛ یکتا، بی مثل. گوهر نفیس و یکتا؛ ج. فراید (فرائد). (ا.) (پز.) آن مهره از پشت که واقع شده است میان شش مهره پایین تر از مهره‌های گردن و شش مهره بالای استخوان سرین.
- فریده: farīd-a(-e) [ع.] فریده [ص.] مؤنث فرید. (ا.) واحد فرید؛ یک دانه گوهر نفیس؛ ج. فراید (فرائد). (ف.) مغرور، متکبر.
- فریز: farīz (ا.) کندن و ستردن موی و پشم (از سر و اعضای دیگر).
- فریز: farīz [قس.] فریس، فریش [ا.] گوشتی که آن را خشک کرده باشند؛ گوشت قدید.
- فریس: farīs [ع.] (ا.) حلقه‌ای است از چوب که برای بستن بار در سر ریسمان بندند؛ چنبر.
- فریس: farīs [ع.] (ص.) کشته شده، مقتول. از هم دریده.

- فریسه: farĪs-a(-e) [ع. فریسه] (ص.) مؤنث
فریس. جانوری که حیوانی درنده آن را
صید کرده از هم دریده باشد.
- فریسیسموس: farĪsĪmūs [= فریسموس،
معرو.] (ا.) (پز.) فریسموس (ا.) نعوظ شدید و
دردناک که در مرضای مبتلا به سوزاک و
التهاب مثانه و نیز بر اثر مسمومیت از ذراریح
و همچنین برخی ضایعات اعصاب نخاعی
دیده می شود؛ افریسموس.
- فریش: farĪš [= آفرین، فری] (صت.)
آفرین! احسنت!
- فریش: farĪš [= پریش] (ص.) پریشان،
پریش، پراکنده.
- فریش: ferĪš(-rēš) [ممال ع. فراش] (ا.)
گسترده، فرش. رختخواب، بستر.
- فریشته فر: ferĪšta-far(r) [= فرشته فر =
افرشته فر] (ص. مر.) کسی که دارای فر
فرشتگان است.
- فریضه: farĪza(-e) [ع. فریضة] (ا.) واجب،
لازم. (شرع.) آنچه که خدا واجب کرده بر
بنده از نماز و روزه و حج و خمس و زکات
و غیره؛ ج. فرائض (فرائض).
- فریفتار: farĪf-tār (ص. فا.) فریبنده.
- فریفتگار: f. -gār (ص. فا.) فریبنده، مکار،
حیله گر.
- فریفتن: ferĪf-tan [= فریبیدن = فرهیفتن]
(فریفت، فریید، خواهد فریفت، بفریب،
فریبنده، فریبا، فریفته، فریش.) (مص. م.)
فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن. مغبون
کردن. (مصل. ل.) فریب خوردن، گول
خوردن.
- فریفته: ferĪf-ta(-e) (امف.) فریب خورده.
گول خورده. مغبون، زیان دیده. شیفته،
شوریده، عاشق شیدا.
- فریق: farĪy [ع.] (ا.) دسته ای از مردم، گروه
مردم (بیشتر از «فرقه»؛ ج. افرقاء، فرقه،
- فُرُق. فُروق. (غم.)
فریقه: farĪy-a(-e) [ع. فریقه] (ا.) عده ای از
گوسفندان متفرق و پریشان شده به شب از
گلّه خود. نوعی طعام زچه که از دانه شبلید
یا خرما یا دیگر دانه ها بزند. [ع. فریقه] (ا.)
(گیا.) شبلیله.
- فریقین: farĪy-ayn [ع.] (ا.) تشییه فریق. دو
فریق، دو گروه. (کند.) شیعه و سنی. (کند.)
جن و انس.
- فریکاسه: ferĪkāse (ا.) گوشتی که به
قطعات بریده و در سوس پخته شده باشد و
آن شامل انواع مختلف است.
- فریه: farya(-e) [ع.] (ا.) دروغ، بهتان، افترا.
فریه: farĪh (ا.) نفرین، لعنت.
- فزرت: fezert (ا.) (عم.) رمق، توانایی.
فزرت اش قمصور شد: (عم.) به کلی مغلوب
و منکوب شد.
- فزرتی: fezert-Ā (ص. نسب.) (عم.) بیعرضه،
بی قابلیت. بی زور، ناتوان.
- فزع: faza' [ع.] (ا.) ترس، هراس، بیم. ناله،
فریاد، فغان. فزع اکبر: (کند.) قیامت.
- فزوده: foz-ūda(-e) (امف.) زیاده شده،
افزوده.
- فزه: faza(-e) [قس. فژ، فژاکن، پژاکن]
(ص.) زشت، پلید.
- فژ: faž [= پژ = فزه] (ا.) چرک، وسخ.
- فژ: fož [قس. بش] (ا.) یال اسب.
- فژاکن: fažākan [قس. بزّه] (ا.) بزّه، گناه.
- فژاگین: faž-āgĪn [= فژاگن] (ص. مر.)
چرکین، چرک آلود، پلید، پلشت.
- فژاک: faž-āk (ص. مر.) چرکین، چرکن،
چرک آلود، پلید.
- فساد: fasād [ع.] (مصل. ل.) تباه شدن. نابود
شدن، از بین رفتن. متلاشی شدن. (امص. ل.)
تباهی، خرابی. نابودی. تلاشی. (ا.) فتنه،
آشوب. زیان، گزند. کینه، دشمنی. ظلم،

سراپرده؛ ج. فساطیط. (غم.)
فسفات: fosfāt (شیم.) املاح اسید فسفریک هستند و برای کودهای شیمیایی بکار می‌روند. فسفات‌های قلیایی مانند فسفات سدیم و پتاسیم و آمونیم در آب محلول هستند و فسفات‌های دیگر در آب غیر محلول ولی در اسیدها محلولند. فسفات‌ها با نیترات نقره رسوب زرد فسفات نقره تولید می‌کنند که در اسید از تیک و آمونیاک هر دو حل می‌شود.

فسفر: fosfor (ا.) (شیم.) جسمی است جامد زرد رنگ که سطح آن به رنگ قهوه‌یی یا سفید است. بوی سیر می‌دهد و در آب غیر محلول است و چون در هوا فاسد می‌گردد آن را در آب نگه می‌دارند. از آب سنگین‌تر و در ۴۴ درجه ذوب می‌شود. فسفر مایع در ۲۸۷ درجه می‌جوشد (البته در محیطی بدون اکسیژن) و تکاثف نسبی بخار آن نشان می‌دهد که جرم مولکولی فسفر ۱۱۴ یعنی مولکول فسفر چهار اتمی است. فسفر به دو صورت مختلف که خواص آنها کاملاً مشخص و ممتاز است، وجود دارد: فسفر سفید و فسفر سرخ. اگر به فسفر سفید نور تابد قرمز می‌شود. فسفر سرخ آتشگیر نیست و سمیت ندارد ولی فسفر سفید از خطرناکترین سم‌ها است. فسفر در آب غیر محلول است ولی در بتزین و سولفور کربن حل می‌شود و محلول آن بسیار آتشگیر و خطرناک است. چگالی فسفر سفید ۱/۸۴ و چگالی فسفر سرخ ۲/۱۸ است.

فس فس: fes-fes (ق.) (عم.) به کندی، به تأنی.

فس فس کردن: f.-f.-kardan (مصل.) (عم.) به کندی کاری را انجام دادن.

فسق: fesq (ع.) (مصل.) بیرون رفتن از

ستم. شرارت، بدکاری، بیماری، علت. (فد.)
 زوال صورت از ماده است، چنانکه گویند موجودات جسمانی همواره در معرض کون و فسادند یعنی صورتی زایل شود و صورتی دیگر پدید آید (فرع. سجد.) (پز.)
 پوسیدگی و اضمحلال و چرکی شدن عضو را گویند. (پز.) چرک و سروزیتة موجود در دمل. (پز.) پوسیدن، گندیدن انساج حیوانی و گیاهی. فساد عضو: (ز.) قانقرایا. فساد موتی: (پز.) پوسیدگی و تجزیة جسد پس از مرگ.

فستق: fostoy [معر. پستک = پسته] (ا.) (گیا.) پسته.

فستیوال: festīvāl (ا.) جشنی بزرگ توأم با موسیقی. سلسله‌نمایش‌های مربوط به یک هنر یا یک هنرپیشه.

فسحت: foshat (ع.) فسحة [امص.]
 گشادگی، فراخی مکان. گنجایش، وسعت.

فسخ: fasx (ع.) [مص.م.] زایل کردن. شکستن، جدا جدا کردن. تباه گردانیدن رأی. باطل کردن (بیع، قصد و آهنگ و مانند آن). ویران ساختن. (فد.) تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مفارقت بدن به جسم نباتی؛ مقه. نسخ، مسخ، رسخ (فاضل تونی. تقریرات ۱۳۶). فسخ اعتقاد: تغییر دادن رأی و تدبیر. فسخ بیع: باطل کردن بیع. تغییر دادن قصد خویش.

فسخ کردن: f.-kardan (ع. ف.) [مص.م.]
 زایل کردن. باطل کردن.

فسرده پستان: f.-pestān [= افسرده پستان] (ص.مر.) زن پیر که از موقع باربرداری و رضاعت وی گذشته باشد؛ عقیم، سترون.

فسرده دل: f.-del [= افسرده دل] (ص.مر.) (کند.) دل مرده، افسرده. (کند.) سخت دل، بیمهر.

فسطاط: fostāt, fes- (ع.) (ا.) خیمه،

- فرمان خدای، خارج گردیدن از راه حق و صواب. (امص.) ترک اوامر پروردگار. زناکاری. (ا.) کار بد، گناه. زنا. فسق و فجور: کار بد، گناه، ناپارسایی.
- فسقلی**: fesyel-Ī [قس. فنقلی] (ص.) (عم.) کوچک و ناچیز، ریز و خرد.
- فسکل**: feskel [ع.] (ا.) اسبی که در میدان (مسابقه) عقب همهٔ اسبان بدود. (کند.) فرومایه، سفله، پست.
- فسنجان**: fesenjān [فسوجن] (ا.) خورشی که از گوشت ماکیان، اردک، مرغابی یا گوسفند با مغز گردو و روغن و رب تهیه و آن انواع دارد.
- فسوسیدن**: fostūs-Īdan [= افسوسیدن] (مصل.) دریغ و حسرت خوردن. ظرافت نمودن، مسخرگی کردن.
- فسوق**: fosūy [ع.] (مصل.) بیرون رفتن از فرمان خدا. (امص.) خروج از راه حق و صواب.
- فسیح**: fasīh [ع.] (ص.) فراخ، گشاد (مکان)، وسیع.
- فسیل**: fasīl [ع.] (ا.) ج. فسیله؛ خرمابنان ریزه.
- فسیل**: fosīl (ا.) (زم.) سنگواره.
- فسیله**: fasīla(-e) (ا.) گلهٔ اسب و استر و خر؛ رمه.
- فسیله**: fasīla(-e) [ع.] فسیله [ا.] خرما بن خرد؛ ج. فسیل و فسائل (غم.)
- فش**: faš [= پش = بش] (ا.) کاکل اسب. یال.
- فش**: faš [تد. فیش] (اصت.) آواز گشودن بند جامه و زیرجامه.
- فشار**: fašār, fe- [= افشار] (ا.) فشردن. سنگینی که بر روی چیزی فرود آورند. اعمال زور و قدرت. فشار خون: (پز.) عبارت از نیرویی است که در موقع انقباض
- و انبساط قلب از طرف خون بر جدار شریان‌ها وارد می‌شود. حالت اولی را فشار ماکزیم و حالت دومی را فشار می‌نیم گویند، فشار خون شریانی. فشار خون سنج: [= فشار خون سنجنده] (ص.فا.) (پز.) اسبابی که به وسیلهٔ آن فشار ماکزیم و می‌نیم خون را در شریان‌ها اندازه می‌گیرند؛ اسباب اندازه‌گیری فشار خون.
- فشرده قدم**: fašor-da(-e)-yadam [ف. ع.] (ص.مر.) ثابت قدم.
- فشست**: feššest (ا.) آواز نفس زدن مار، فحیح.
- فشفشه**: fešfeša(-e) (اصد.) لوله‌ای دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که در داخل آن باروت ریزند و آن را برای آتشبازی آتش زنند و از آن آوایی برآید. آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به هوا رود.
- فشل**: fašl [ع.] (ا.) مرد بد دل و ترسنده و سست؛ ج. فشل و افشال.
- فشل**: fašal [ع.] (مصل.) کاهلی کردن، درنگی نمودن. بد دل شدن، ترسیدن. (امص.) کاهلی، سستی. بددلی، ترس.
- فشل**: fašel [ع.] (ص.) کاهل و سست و ترسو؛ ج. فشل و افشال.
- فشل**: fašl [ع.] (ا.) پردهٔ هودج. فرشی که زنان بر آن نشینند؛ ج. فشول.
- فشنگ**: fašang, fe- [معر.] (ا.) لوله‌ای کوتاه فلزی یا مقوایی که در آن باروت تعبیه شده و برای تیراندازی با اسلحهٔ گرم (تفنگ، انواع تپانچه) بکار رود.
- فصاحت**: fasāhat [ع.] فصاحت [مصل.] روان بودن سخن. (امص.) روانی کلام، تیز زبانی، زبان‌آوری. ضح. (اد.) فصاحت بر سه قسم است: فصاحت کلمه، فصاحت کلام، فصاحت متکلم. فصاحت کلمه:

عبارت است از سلامت آن از غرابت و تنافر حروف و مخالف قیاس صرفی. فصاحت کلام: عبارت است از خلوص آن از تنافر کلمات و ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی با فصاحت آن (و بعضی خلوص آن را از تکرار و تتابع اضافات نیز شرط کرده‌اند). فصاحت متکلم: عبارت است از توانایی متکلم بر تألیف کلام فصیح، هر چند تکلم به کلام فصیح نکند و بدون داشتن این قوه فصیح نیست، هر چند برحسب اتفاق تکلم به کلام فصیح کند.

فصاد: fassād [ع.ع.] (ص.ا.) آنکه رگ کسان را فصد کند؛ رگزن.

فصال: fesāl [ع.ع.] (مص.م.) از شیر باز گرفتن کودک. (امص.) از شیر بازگیری.

فصح: fesh [معر. عبر. فسح] (ا.) در نزد یهودان، جشن یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر. در نزد مسیحیان، جشن یادبود صعود عیسی (ع.).

فصد: fasd [ع.ع.] (مص.م.) رگ زدن. (امص.) رگ زدگی، گشودگی رگ.

فصل: fast [ع.ع.] (مص.م.) جدا کردن. فیصل دادن. (ا.) مانع، حاجز میان دو چیز. جای پیوستگی میان دو استخوان هر بند اندام. بخشی از کتاب یا رساله. ضح. معمولاً فصل را از باب کوچکتر گیرند. هر یک از چهار موسم سال. ضح. (جغ.) چون محور زمین نسبت به سطح مدار آن یعنی دایره‌ای که به دور خورشید می‌گردد، ۶۶ درجه و ۳۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه تمایل دارد (یعنی میل محور زمین نسبت به سطح مداری ۶۶ درجه و ۳۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه است) لذا به همین تمایل از طرفی سبب اختلاف روز و شب و از جهت دیگر باعث تغییر فصول و کمی و زیادی درجه حرارت در نقاط مختلف زمین می‌گردد. اگر محوری نسبت به سطح مداری

تمایل نداشت و عمود بر آن بود، اشعه آفتاب به هر یک از نقاط زمین در مدت سال به یک وضع ثابت می‌تابید و تمایل آنها نسبت به نقاط زمین در عرض سال تغییر نمی‌کرد و همیشه در خط استوا عمود می‌تابید و هر قدر به قطبین نزدیکتر می‌شد بر تمایل اشعه افزوده می‌گشت تا در قطبین اشعه با سطح کره مماس می‌گردید و چون مقدار حرارت هر نقطه هم مربوط به موضع ثابت اشعه است، درجه حرارت هر مکان نیز همیشه در عرض سال ثابت می‌ماند و اختلافی بین مقدار گرما و سرمای آن نقطه در عرض سال حاصل نمی‌گشت ولی اینطور نیست، زیرا محور زمین بر سطح مداری مایل است و وضع تابش و اشعه و مقدار تمایل آن نسبت به یک مکان در عرض سال ثابت نیست، بعلاوه مدتی هم که آفتاب در بالای افق هر نقطه می‌ماند، نسبت به آن نقطه عمود است و در نقاط دیگر مایل، همین امر سبب تغییر فصول سال شده است. تابستان در هر مکان از سطح کره زمین هنگامی است که روزها از همه وقت سال طولانی‌تر و اشعه خورشید از همه وقت عمودتر به سطح زمین می‌تابد زیرا همین دو قسمت است که مقدار حرارت را زیادتر می‌کند (طول روز و عمود بودن اشعه خورشید) و فصل گرما را پیش می‌آورد، بر خلاف زمستان که روزها کوتاه‌تر و اشعه خورشید هم بیش از هر وقت مایلتر به سطح زمین می‌تابد. به همین جهت گرما کمتر و در نتیجه سرما بیشتر می‌شود. بهار و پاییز واسطه بین این دو فصل است. اگر انتقال از گرما به سرما باشد، فصل را پاییز و اگر بعکس باشد فصل را بهار گویند. (منط.) ممیز جوهری اشیاء و مقوم اجناس و علت وجود آنها است، مثلاً «ناطق» فصل انسان است که او را

که حد مشترک است بین دو خط (فاضل تونی. حکمت قدیم ۲۳). فصل مقسم: هر فصلی مقسم جنس است زیرا جنس را تقسیم به انواع مختلف کند. فصل منطقی: (منط.) فصل محمول است. (قا.) هر تغییر که مختص به عروض باشد و مثل آن در حشویت روا نبود. این تغییر به اسقاط یک حرف متحرک است یا زاید. (معا.) وصل عبارت است از عطف بعضی از جمله‌ها بر بعضی دیگر، فصل عبارت است از ترک آن و آن قواعدی دارد؛ ج. فصول. فصل به فصل: (ق.مر.) (عم.) گاهگاه، هر چند مدت یکبار.

فصیح: fasāh [ع.] (ص.) (معا.) کسی که کلامش دارای فصاحت باشد؛ زبان آور، تر زبان؛ ج. فصحا(ء).

فضاء: fazā [ع.] ف. فضا (ا.) مکان وسیع، زمین فراخ، ساحت. (جغذ.) مکانی که کره زمین در منظومه شمسی اشغال می‌کند.

فضاحت: fazāhat [ع.] فضاحة (امص.) رسوایی.

فضانورد: fazā-navard [ع.] ف. = فضانوردنده (ص.فا.) (نو.) کسی که با وسیله‌ای جهنده به فضا پرواز کند.

فضانوردی: f.-navard-ī [ع.] ف. (حامص.) انسان‌های فضانورد با وسیله‌ای جهنده بنام «موشک» به فضا می‌روند. پیشرفت‌های صنعتی و ساختن موشک‌های سریع‌السیر، بشر را به فکر فضانوردی و کشف اسرار ستارگان منظومه شمسی که خورشید مرکز آن است و کره خاکی ما یکی از سیارات آن بشمار می‌رود، انداخت. کشف این اسرار علاوه بر اینکه دنیاهای ناشناخته را به انسان می‌شناساند، همه رشته‌های علوم طبیعی را غنی‌تر می‌سازد. صرف نظر از اختراع موشک، برای

از دیگر امور مشترک جنسی که حیوانیت باشد ممتاز و جدا می‌کند. در اینجا مراد فصل منطقی نیست بلکه فصل اشتقاقی است که مبدأ فصل منطقی است. توضیح آنکه آنچه را در علم میزان فصل می‌گویند فصل منطقی است که از مبادی خاص گرفته شده و در حقیقت آن مبادی فصولند، مثلاً مفهوم ناطق که فصل انسان است مبدأ نفس ناطقه است و همین طور حساس مأخوذ و مشتق از نفس حاسه است در حیوان. این قسم را فصول اشتقاقیه گویند و آنها به عینه همان صور نوعیه‌اند. بنابراین فصول حقیقه صور نوعیه همان صور نوعیه باشند که حافظ وحدت نوعیه‌اند و فصل اخیر اشیاء‌اند و ثابت‌اند و مانند اصل و عمودند در اشیاء. همین فصل اخیرند که حافظ هدیت اشیاء باشند و واجد جمیع مراتب وجود آنها هستند و وجود در همه اشیاء فصل الفصول و فصل اخیر آنها است و یا صور طبیعه اصول حافظ و فصول آنها است و بالجمله ناطق و حساس و محرک در حقیقت فصول محموله‌اند نه فصول حقیقه (فرع. سجد.) فصل اشتقاقی: (منط.) منشأ فصل منطقی را فصل اشتقاقی نامیده‌اند که در انسان نفس ناطقه است. فصل بعید: (منط.) آنکه نوع خود را از مشارکات جنس فی‌الجمله امتیاز دهد، چون حساس به نسبت انسان (غیاث. آنند.) فصل ذاتی: (منط.) فصل اشتقاقی یا صورت نوعیه است (اسفا: ص ۱۵۳؛ فرع. سجد.) فصل قریب: آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون ناطق به نسبت انسان (غیاث. آنند.) فصل مشترک: (فلذ. هس. قد.) اتصال حقیقی یک بار به این معنی است که بین اجزای متصل حد مشترکی باشد و این حد مشترک را در هندسه فصل مشترک نامند، مانند نقطه

مسافرت‌های فضایی دشواری‌هایی وجود داشت که از جمله آنها بی‌وزنی انسان در درون موشک و دیگر مسئله غذای سرنشین است. دانشمندان بتدریج بر این مشکلات غلبه می‌کنند.

فضایل: fazāyel [ع. فضائل] (ا. ج. فضیلت. برتری‌ها؛ هنرها، فزونی‌ها در دانش. (اصط.) مدایح خلفای راشدین؛ مق. مناقب.

فضل: fazl [ع.] (امص.) افزونی، زیادت. رجحان، برتری. احسان، بخشش. معرفت، حکمت، کمان؛ ج. فضول (غم.) یکی از صفات خدا و آن بالاتر از عدل و موجب بخشایش گناهکاران است (الهی عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک).

فضل پرور: f-parvar [ع. ف. = فضل پرورنده] (ص.فا.) آنکه فضلا را حمایت و تعهد کند؛ فاضل پرور.

فضل فروش: f-forūš [ع. ف. = فضل فروشنده] (ص.فا.) کسی که تظاهر به فضل و علم خود کند.

فضلو مند: fazl-omand [ع. ف. (ص.مر.) دارای فضل و معرفت. دارای مزیت و رجحان.

فضله: fazla(-e) [ع. فضله] (ا. یکبار فضل غم.) باقی مانده چیزی، بقیه، بازمانده؛ ج. فضلات، فضال (غم.) (ف.) سرگین، پلیدی، غایب.

فضلیات: f-īyy-āt [ع.] (ص.نسب.) ج. فضلیه. علوم ادبی که اطلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدان‌ها مضر نیست (لباب الالباب. چا. اروپا ۳۴۴؛ قزوینی یادداشتها ۷: ۱۰).

فضوح: fozūh [ع.] (امص.) رسوایی، بدنامی.

فضول: fozūl [ع.] (ا.) آنچه از غنیمت زیاد

آید و قسمت نشود (غم.) باقی مانده از مال زاید بر حاجت. آنچه از بدن خارج گردد؛ ج. فضولات. (امص.) یاوه‌گویی. (ف.) (ص.) یاوه‌گو. (ف.) [ع. فضولی] آنکه بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. ضح..

«فضول» بر وزن «حلول» را معمولاً به معنی یاوه‌گو و «فضولی» را به معنی یاوه‌گویی استعمال کنند ولی در زبان عربی درست برخلاف آن یعنی «فضول» به معنی یاوه‌گویی و «فضولی» به معنی یاوه‌گو است؛ ج. فضول.

فضولی: fozūl-ī [ع. ف. (حامص.) مداخله بی‌جهت در کار دیگران. یاوه‌گویی. فضیه: fezza(-e) [ع. فضة] (ا.) نقره، سیم.

فضی: fezz-ī (ص.نسب.) از نقره (ساخته)، سیمین.

فضیحت: fazīhat [ع. فضیحة] (امص.) عیب. رسوایی، بدنامی؛ ج. فضائح (فضایح). فضیلت: fazīlat [ع. فضیلة] (ا.) رجحان، برتری، مزیت. درجه عالی در فضل، فزونی در معرفت و علم. صفت نیکو؛ مق. رذیله؛ ج. فضائل (فضایل). ضح.. (اخ.)

فضیلت‌های اصلی عبارتند از: شجاعت، عفت و حکمت (اسفا ۲: ۳۷؛ فرع. سج.)

فطام: fetām [ع.] (مص.م.) باز گرفتن طفل از شیر. (ا.) زمان باز گرفتن کودک از شیر.

فطانت: fatānat, fe- [ع. فطانة] (مص.م.) درک کردن، دریافتن. (امص.) دریافت، اندر یافت. زیرکی، هوشیاری.

فطر: fetr [ع.] (مصل.) شکستن روزه، گشودن روزه. عید فطر: جشنی که مسلمانان پس از پایان ماه رمضان در روز اول شوال گیرند؛ عید روزه گشادن.

فطرت: fetrat [ع. فطرة] (امص.) آفرینش. ابداع، اختراع. صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش دارا است؛ طبیعت، سرشت؛ ج. فطر

فعال: [ع.] fa'āl [ص.] بسیار کننده کاری، پرکار.

فعل: [ع.] fe'l [مص.م.] کردن (کاری)، انجام دادن. (امص.) کار، عمل، کردار؛ ج. فعال و افعال؛ جج. افاعیل. (دس.) کلمه‌ای است که دلالت بر حالت یا وقوع امری در زمان (گذشته، حال یا آینده) کند؛ ج. افعال. فعل خاص: (دس.) فعلی است که بر کار و عمل مخصوصی دلالت کند مانند گفتن و مانند آن. فعل سماعی: (دس.) فعلی است که صرف آن موقوف بر سماع باشد؛ مق. فعل قیاسی. فعل سماعی بر دو قسم است: تام، غیر تام. فعل سماعی تام آن است که مشتقاتش از ریشه واحد گرفته نشده باشد، لیکن در حروف اصلی وی حذف و تبدیل راه یافته باشد و ماضی و مصدرش با امر و مضارع متفاوت باشد و نتوان از روی قیاس فعلی جدید بنا کرد. فعل سماعی غیر تام آن است که مشتقاتش از دو ریشه آمده باشد. فعل عام: (دس.) هرگاه فعل دلالت بر وجود وقوع مطلق کند و بر کار و عمل مخصوصی دلالت نداشته باشد فعل عام یا فعل ربطی نامند؛ مق. فعل خاص. فعل قیاسی: (دس.) فعلی است که صرف آن مطابق قیاس باشد؛ مق. سماعی. و آن بر دو قسم است: تام، غیر تام. فعل قیاسی تام آن است که همه صیغه‌های آن بدون حذف و تبدیل بر طبق قاعده معینی که در زبان فارسی جاری است از ریشه آن فعل مشتق گردیده باشد و همیشه نتوان مطابق آن قاعده فعل تازه‌ای بنا کرد، چون، جنگیدن از جنگ و غیره. فعل قیاسی غیر تام آن است که صیغه‌های آن بدون حذف یا تبدیل از ریشه واحدی مشتق گردیده باشد، لیکن در هیئت مصدر و ماضی آن تغییری مختصر راه یافته و از قاعده جاری - که در افعال قیاسی تام موجود

(غم.)
فطرة: fetrat-an [ع.] [ق.] از روی فطرت، چنانکه مقتضای طبع و سرشت است.
فطری: fetr-Ā (ص.نسب.) منسوب به فطرت؛ اصلی، ذاتی، طبیعی.
فطریه: fetr-Īyy-a(-e) [ع.] فطریه [ص.نسب.] مؤنث فطری. طبیعیه؛ ج. فطریات: امور فطریه.
فطریه: fetr-Īyy-a(-e) [ع.] فطریه [ص.نسب.] مؤنث فطری. (شرع.) آنچه که در روز عید فطر نقداً یا جنساً طبق دستور شرع به مستحقان دهند و آن واجب است.
فطن: faten [ع.] [ص.] زیرک، باهوش، هوشیار. دانا.
فطنت: fetnat [ع.] فطنة [امص.] زیرکی، هوشیاری، تیز خاطری. دانایی؛ ج. فطن.
فطیر: fatīr [ع.] [ا.] آنچه که زود ادراک شود، چیزی که به سرعت دریافت شود (غم.) چیزی که زود بدست آید (غم.) آرد سرشته‌ای که تخمیر نشده باشد؛ مق. خمیر. نان فطیر: نانی که خمیر آن درست ورنیامده باشد. جشن (عید) فطیر: یکی از جشن‌های یهودان است. بی‌مایه فطیر است: بدون مایه و سرمایه کار انجام نمی‌شود.
فطیر خواران: f. xār-ān [ع.] [ف.] [امر.] هفت روز است نزد یهودان که در آن هفت روز نباید خمیر خورند. نخستین روز آن فسح (فصح) است.
فظاظت: fazāzat [ع.] فظاظۃ [مصل.] درشت خوی گردیدن. (امص.) درشت‌خویی، بدزبانی.
فظاعت: fazāat [ع.] فظاعة [مصل.] از حد تجاوز کردن در شناخت و بدی. (امص.) شناخت، بدی.
فطیع: fazī' [ع.] [ص.] کار سخت و زشت. کاری که در شناخت و بدی از حد گذشته.

- است - تجاوز به عمل آمده باشد. فعل مثبت: کار بودن.
- فعلات:** [faal-āt] [ع.ا.] ج. فعله؛ کارها، اعمال.
- فعللاً:** [fe'l-an] [ع.ق.] از روی فعل، عملاً. حالا، اکنون.
- فعلگی:** [faala(e)g-Ā] (حامص.) فعله بودن، مزدوری، کارگری. کارگری بدون اجرت و مزد. ضح. - در تداول به سکون عین استعمال شود و آن غلط است.
- فعله:** [fa'la(-e)] [ع.ا.] یک دفعه فعل، یک بار کردن؛ ج. فعلات.
- فعله:** [faala(-e)] [ع.ا.فا.] ج فاعل؛ کنندگان. کارگران، عمله. (ف.) کارگر، گلکار (مفرد گیرند). ضح. - در تداول به سکون دوم استعمال شود و صحیح نیست (ایضاً).
- فعلی:** [fe'l-Ā] (ص.نسب.) منسوب به فعل، مربوط به فعل. کنونی.
- فَعولن:** [foūl-on] [ع.ا.] یکی از اوزان عروض است. ضح. - از احیف فعولن شش است: قبض، قصر، حذف، ثلم، ثرم، بتر.
- فَع:** [fay = بغ، بت] [ا.ا.] بت، صنم. معشوق، یار. جوان نیکو صورت.
- فعاک:** [fay-āk] (ص.) ابله، نادان. حرامزاده.
- فَعستان:** [fay-estān] (امر.) بتخانه، بتکده. حرمسرای شاهان بزرگان. یار، دلارام، محبوبه.
- فَعند:** [fayand] [ا.ا.] جستن، از جای جستن، جست.
- فَعواره:** [fay-vāra(-e)] (ص.مر.) کسی که از غایت تکبر و غرور یا از بسیاری اندوه و مال ساکت باشد و سخن نگوید.
- فقار:** [fayār] [ع.ا.] ج. فقاره؛ مهره‌های پشت، مهره‌های ستون فقرات. فقار ظهر: (پز.) مهره‌های پشت. فقار عنق: (پز.) مهره‌های گردن. فقار قطن: (پز.) مهره‌های
- است - تجاوز به عمل آمده باشد. فعل مثبت: (دس.) آن است که دلالت بر وقوع کاری به طریق اثبات کند. فعل معین: فعلی است که افعال دیگر به همراهی و معاونت آن صرف شود و آن شامل افعال ذیل است: استن، بودن، شدن، خواستن (قبهی ۲: ۵۵). فعل منفی: (دس.) آن است که عملی را به طریق نفی بیان کند؛ مق. فعل مثبت. فعل وصفی: (دس.) هرگاه دو فعل متوالی در فاعل و زمان یکی باشند جایز است که فعل اول را به وجه وصفی بیاورند و آن را عطف کنند. (فد.) یکی از مقولات نه‌گانه عرض است و عبارت است از تحریک در کیف و امر متکیف را مقوله انفعال یا انینفعل نامند، به عبارت دیگر حالت مؤثریت چیزی را در چیزی دیگر فعل یا مقوله انیفعل گویند و حالت متأثریت شیء را از شیء دیگر مقوله انفعال یا انینفعل نامند (فرلغا. سجد.) (فد.) خروج از قوه بفعل که گاه دفعی است و بنام فساد و کون خوانده می‌شود و گاه تدریجی است و استحاله نامیده می‌شود (انتقال تدریجی را حرکت هم نامند.) (ایضاً.) (فد.) جنبه شیئیت و تحصیل اشیاء است؛ مق. قوه؛ چنانکه گویند موجودات از لحاظ قوه و فعل بر سه قسم اند: الف - آنچه از هر جهت بالفعل باشد. ب - آنچه از هر جهت بالقوه باشد. ج - آنچه از جهتی بالفعل و از جهتی بالقوه است. قسم اول مانند مفارقات نوعیه از عقول و نفوس کلیه، قسم دوم مانند کلیه موجودات مادی و مادیات جهان ناسوت، قسم سوم مانند هیولای محض بنابر آنکه قوه محض باشد و شایه فعلیت نداشته باشد (فرلغا. سجد.) ترکیبات فعلی: به فعل آمدن: (فد.) از حالت قوه به حالت فعل درآمدن. به فعل آوردن: عمل کردن، اجرا کردن. تحقق بخشیدن. به فعل بودن: در عمل بودن، در

کمر.

فقاره: fayār-a(-e) [ع. فقارة] (ا.) مهره پشت (غم.)؛ ج. فقار.

ففاع: foyā' [مع. فوگان] (ا.) شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند؛ آب جو. به کوزه ففاع تپاندن: راه دخل و تصرف را بستن.

ففاع گشودن: f.-gošūdan [مع. ف. = ففاع گشادن = فوگان گشادن] (مص.م.) باز کردن سر شیشه ففاع. (مصل.) (کند.) کار کوچکی را انجام دادن. پراکندن قطرات با فشار به اطراف (همچون پراکندن قطرات ففاع). (کند.) آروغ زدن (چه نوشیدن ففاع معمولاً تولید آروغ کند.) (کند.) تفاخر کردن، لاف زدن. (کند.) حکایت کردن، حاکی بودن.

ففاعی: foyā'-ī [مع. ف.] (ص.نسب.) فروشنده ففاع، آبجوفروش. (پز.) مایع شربتی شکل یا مربا مانندی که از جوشاندن حبه های انگور حاصل می شود و در حقیقت نوعی ثلثان است که در اطراف خراسان (کاشمر و تربت و باخرز و مشهد) به ففاعی مشهور است.

فقاها: foyāhat [ع. فقاها] (مصل.) دانا شدن، عالم گشتن. عالم احکام شرع شدن، فقیه گردیدن.

فقد: fayd [ع.] (مص.م.) گم کردن، از دست دادن.

فقدان: feydān, foy- [ع.] (مص.م.) گم کردن، از دست دادن. (مصل.) گم شدن.

فقر: fayr [ع.] (مص.) تهیدستی، تنگدستی، درویشی. (تص.) الف - حقیقت فقر نیازمندی است زیرا بنده همواره نیازمند است، چه آنکه بندگی یعنی مملوک بودن و مملوک به مالک خود محتاج است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و آن

صفت عبد است به حکم «انتم الفقراء والله هو الغنی». فقر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد. ب - بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمو «الفقر سواد الوجه فی الدارین» که سالک کلاً فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند که آنچه به خود نسبت می داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است (فرم. سجد.)

فقراء: foyarā [ع. ف. فقرا] (ص.ا.) ج. فقیر. تهیدستان، تنگدستان. عارفان، درویشان.

فقره: feyra [ع. فقرة] (ا.) (پز.) هر یک از بندهای ستون فقران؛ مهره پشت. فقره ثانی عنق: (پز.) آسه یی. یک جمله (یا عبارت)؛ ج. فقر، فقرات. ضح.. فقره که معمولاً (در تداول فارسی) به فتح فاء و قاف تلفظ می شود، در اصل «فقره» به کسر فاء و سکون قاف است (قاموس) (محیط المحيط) و «فقره» به دو فتح بجز اقیانوس و معیار اللغه در هیچ یک از منابعی که در دسترس است دیده نمی شود. صاحب اقیانوس «فقره» به فتح فاء را بر خلاف نص صاحب قاموس اشتباهاً به فتح تین ضبط کرده و مؤلف معیار اللغه نیز گویا از او پیروی کرده است.

فقط: fa-yat [ع.] (ق.) لاغیر، منحصرأ، تنها. **فقوص:** fayūs [ع.] (ا.) خیار چنبر.

فقه: feyh [ع.] (مص.م.) دانستن، عالم بودن به چیزی. فقاها داشتن. فقیه بودن. (ا.) (شرع.) علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکه اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این عمل بر استنباط احکام است از کتاب و سنت و به سبب همین استنباط محل اجتهاد است.

استخوان مذکور در قسمت وسط یک برجستگی وجود دارد که بنام برآمدگی چانه‌یی است. شاخه‌های صعودی این استخوان که از طرفین تنه بالا می‌روند دارای سطحی داخلی برای چسبیدن عضلات رجلی داخلی و رجلی خارجی و یک سطح خارجی جهت التصاق عضلات ماضغه می‌باشند. کنار فوقانی هر یک از شاخه‌های صعودی استخوان مذکور دارای یک گودی میانی است بنام شیار سینی شکل و دو برآمدگی قدامی و خلفی: برآمدگی قدامی موسوم به زایدۀ منقاری است و مثلثی شکل می‌باشد و عضله گیجگاهی به آن می‌چسبد. برآمدگی خلفی موسوم به لقمه فک است که توسط قسمتی باریک بنام گردن با شاخه صعودی یکی می‌شود. لقمه فک اسفل با لقمه و حفره دوری استخوان گیجگاهی مفصل شده تشکیل مفصل گیجگاهی فکی را می‌دهد؛ آرواره زیرین، چانه. فک اعلی: (پز.) استخوانی است زوج که در طرفین صورت قرار گرفته و دارای یک زایدۀ هرمی است که به استخوان گونه‌یی مفصل می‌شود و برجستگی صورت را تشکیل می‌دهد و زایدۀ دیگری نیز دارد بنام زایدۀ صعودی فک و همچنین زایدۀ سومی نیز دارد که بطرف داخل آمده و بنام زایدۀ کامی موسوم است و در تشکیل سقف دهان و کف بینی شرکت دارد همین زایدۀ کامی است که در قسمت جلو و پایین آن حفره‌های دندانی فک اعلی قرار دارند. سطح خارجی فک اعلی مجاور عضلات صورتی و پوست است و سطح داخلی جزو جدار خارجی حفره بینی است. در داخل این استخوان حفره بزرگی دیده می‌شود بنام سینوس فکی که سوراخ آن در حفره بینی باز می‌شود. ضح.- با وجود آنکه استخوان

فقید: fay'Id [ع.] (ص.) گم شدن، از دست رفته. (کذ.) مرده، درگذشته: دانشمند فقید.
 فقیر: fay'ir [ع.] (ص.) تهیدست، تنگدست، محتاج. (تصد.) الف - کسی است که نیازمند به حق باشد و ذلت سؤال را تنها در آستانه حق تحمل کند. ب - آن بود که طبعش از مراد خالی بود؛ ج. فقرا(ء).
 فقیری: fay'ir-ī [ع.] (ف.) (حسامص.) تهیدستی، فقر. (تصد.) عدم اختیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد (فرم. سج.)
 فقیه: fay'ih [ع.] (ص.) دانا، عالم. (شرع.) آنکه به احکام شرع عالم است؛ دانشمند؛ ج. فقها(ء).
 فک: fak(k) [ع.] (مص.م.) جدا کردن دو چیز از هم. باز کردن، گشودن. رها کردن (اسیر.) از گرو بیرون آوردن. (امص.) از هم جداکردگی. گشودگی. رهایی. (ا.) (پز.) هر یک از دو استخوانی که در تشکیل آرواره پایین و آرواره بالا شرکت می‌کنند، آرواره پایین فقط از یک استخوان بنام فک اسفل تشکیل شده در صورتی که آرواره فوقانی از ۱۳ استخوان بوجود آمده که یک زوج استخوان فک اعلی دو تا از آن ۱۳ استخوان است. فک اسفل: (پز.) استخوانی است فرد و متناظر به شکل نعل اسب که به تنهایی آرواره زیرین را می‌سازد و دارای یک تنه و دو شاخه صعودی است. تنه دارای یک سطح قدامی محدب است که به عضلات پوستی صورت مجاور است و یک سطح خلفی مقعر که در آن دو حفره برای غدد بزاقی زیر زبانی و تحت فکی وجود دارد. کنار فوقانی تنه محل حفره‌های دندانی است که ریشه دندان‌ها در آن جای می‌گیرد. کنار تحتانی این استخوان صاف و قسمت فوقانی حد گردن است. در سطح قدامی تنه

- فک اعلی جزوی از آرواره بالایی است گاهی هم آن را بنام آرواره بالایی نام برند.
- فک:** (ا.) fok (جان.) پستانداری گوشتخوار از راسته پره پایان که کاملاً به زندگی دریایی سازش یافته و در مصب رودخانه‌های بزرگ و مجاور سواحل زندگی می‌کند و فقط برای استراحت و تولید مثل به ساحل می‌آید. دست‌هایش کوتاه و به وسیله پرده‌ای که انگشتان را به یکدیگر مربوط می‌کند تشکیل باله شنا می‌دهد و انگشتانش در بین پرده کاملاً نمایان است و به چنگال ختم می‌شود. انگشتان و پاهایش نیز به وسیله پرده‌ای بهم مربوطند ولی هیچ وقت برای حرکت حیوان بکار نمی‌روند و فقط در امتداد بدن قرار گرفته و تشکیل باله عصبی شنا را می‌دهند. این جانور در تمام مناطق قطبی دریاها فراوان است. فک فاقد گوش خارجی است و بدین جهت تمیز آن از دیگر پستانداران دریایی سهل است. شکار زیاد و بی تناسب این حیوان به منظور استفاده از گوشت و پوست و چربی آن امروزه به مقدار زیادی نسل وی را رو به انقراض برده است. گونه‌ای از این جانور در دریای مازندران وجود دارد و بنام فک خزر موسوم است. سگ دریایی، گربه دریایی، شیر دریایی.
- فک:** (ا.) fek (گیا.) در آمل و مازندران به گونه‌های مختلف بید اطلاق می‌شود.
- فکاهت:** [ع.] fekāhat (مصل.) شوخ بودن، خوش طبع بودن. (امص.) خوش طبعی، مزاح.
- فکر:** [ع.] fekr (ا.) اندیشه؛ ج. افکار. به فکر رفتن: متفکر شدن، اندیشه کردن.
- فکرت:** [ع.] fekrat (ا.) اندیشه؛ ج. فکر.
- فکز:** (ا.) fakz (بینی دیگدان. دودکش
- (اجاق).
- فکل:** fokol (امر.) یقه پیراهن که به وسیله دگمه‌ها به پیراهن دوخته شود. (ف.) کراوات.
- فکنده‌سر:** f.-sar (ص.مر.) (کن.) خجل، شرمسار. (تص.) کسی که در حال مراقبه است.
- فکنده‌سرین:** f.-sorĪn (ص.مر.) کسی که چهار زانو و مربع نشیند.
- فکسور:** fakūr [ع.] «فکیر» (ص.) بسیار اندیشه، با فکر، متفکر. ضح. فکور از کلمات ساختگی است و در کتب لغت (عربی) بجای آن «فکیر» به کسر فاء و کاف مشدد و «فکیر» مانند صیقل را ذکر کرده‌اند. «قاموس، خیام‌پور. نداب ۱: ۸ - ۹ ص ۳۳».
- فلات:** falāt [= فلاته، قس. فرت] (ا.) تار، تان، تانه؛ مقد. بود.
- فلات:** falāt [ع.] فلاة (ا.) دشت بی آب و گیاه، بیابان بی آب، صحرای وسیع و فراخ؛ ج. فلوات. (تد.) (جغ.) دشتی پهناور و مرتفع...
- فلاته:** falāta(-c) (ا.) نوعی حلوا که آن را با شیر گوسفند پزند و در فارسی آن را «میده» خوانند.
- فلاح:** falāh [ع.] (امص.) رستگاری، صلاح حال. پیروزی. پیروزی.
- فلاح:** fallāh [ع.] (ص.) کشاورز، برزگر.
- فلاحه:** falāhat [ع.] فلاحه (امص.) کشاورزی، برزگری.
- فلاخن:** falāxan [قس.] فلخیم (ا.) آلت سنگ اندازی که از رسن دو تاه (پشمی یا ابریشمی) سازند و بدان سنگ اندازند. ضح. بعضی استادان فلاخن را با «من» و «گلشن» قافیه کرده‌اند، از اینرو بعضی فلاخن به ضم خای معجمه را - که مشهور است - خطا دانسته‌اند. (آنند.)

فلاده: falād [= فلاد] (ص.) بیهوده، بیفایده، بی نفع، عبث. سخن بیهوده.
فلاسفه: falāsefa(-e) [ع. فلاسفة] (ا.) ج. فیلسوف؛ حکیمان.

فلاسک: felāsk (ا.) ظرفی از فلز، شیشه یا جز آنها دارای دهانه تنگ. (ف.) یخچال کوچک شیشه‌یی.

فلاشری: falāšerī (ا.) (جانه.) (پز.) مرضی مهلک مخصوص کرم ابریشم که معمولاً در آخرین مرحله زندگی این کرم پیدا می‌شود. بر اثر این مرض کرم‌های ابریشم دراز اندام و بی حرکت شده بوی عفنی می‌دهند و پس از مردن سیاه می‌شوند. به همین جهت این مرض را سیاه‌میر نیز می‌گویند.

فلاکت: falākat [ع.] (امص.) نکبت، بدبختی. خواری، ذلت. ضح. غالباً این مصدر را بر ساخته ایرانیان از ترکیب «فلکزده» دانسته‌اند (خیام‌پور. نداب ۱: ۸ - ۹ ص ۳۳ آتند.) ولی ظاهراً این کلمه از «مفلاک» ع. ساخته شده.

فلاکت‌بار: f.-bār [ع. ف. = فلاکت‌بارنده] (ص.فا.) آنچه فلاکتش هویدا باشد، حاکی از نکبت و بدبختی.

فلان: folān [ع.] (مبهم) شخص غیر معلوم، بهمان. ضح. فارسیان به فتح استعمال کنند و خطا است (آتند.)

فلانل: felānel (ا.) پارچه‌ای لطیف و سبک که از پنبه یا پشم بافند.

فلانه: folāna(-e) [ع.] (ا.) فلان. زنی غیر معلوم (مؤنث فلان). ضح. بر ساخته فارسی زبانان است.

فلانی: folān-ī [ع. ف.] (ص.نسب. مبهم) فلان، بهمان. ضح. در تداول بین فلان و فلانی فرقی است. در «فلان» نوعی ابهام مندرج است اما اگر به کسی بگوید: «از قول من به آن آقا بگویند فلانی با شما کار دارد»

ابهام از میان می‌رود.

فلج: falj (ا.) زنجیر در، کلیدان در، غلق.

فلج: falā. [ع.] (ا.) کجی پای. (تد. ف.) فالج، بیحسی دست و پای. ضح. فلج به دو فتحه که به معنی «فالج» و بیحسی استعمال می‌شود، در زبان عرب به معنی کجی پاها است و آن را که بدین عیب معیوب باشد «افلج» گویند مانند «اعور». فلج پلک فوقانی: (پز.) از کار افتادن اعصاب بالا برنده و پایین آورنده و حرکت دهنده عضلات پلک فوقانی؛ استرخاء جفن اعلی. فلج عصبی: (پز.) از کار افتادن تمام یا قسمتی از اعصاب ارادی را گویند که ممکن است بر اثر ضربه یا شوک یا ترس و یا به علت امراض عفونی باشد؛ استرخاء عصبی.

فلخم: falaxm (ا.) آلتی است از چوب که به رزه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود، مشتة حلاجان.

فلخوده: falx-ūda(-e) (امف.) پنبه‌ای که دانه‌های آن را جدا کرده باشند. (توسعاً) هر چیز که آن را از غل و غش پاک کرده باشند.
فلذ: falz [ع.] (مص.م.) جدا کردن پاره‌ای از مال برای کسی.

فلذ: felz [ع.] (ا.) جگر شتر. جگر؛ ج. افلاذ.

فلذه: felz-a(-e) [ع. فلذة] (ا.) پاره‌ای از

جگر و گوشت و مال و سیم و زر؛ ج. افلاذ.

فلز: felez(z) [ع.] (ا.) (شیم.) عنصر شیمیایی ساده‌ای است دارای جلای مخصوص. فلزها عناصر ساده‌ای هستند که در حرارت معمولی جامدند (به غیر از جیوه) و همه حاجب نور هستند (مگر طلا و نقره که به حالت ورقه‌ای بسیار نازک شفاف درمی‌آیند) و در غالب موارد وزن مخصوص آنها زیاد است. فلزها هادی خوبی برای حرارت و الکتریسته هستند و

می‌توان آنها را طوری براق کرد که نور را منعکس سازند (جلای فلزی). اکثر فلزها چکش خوارند و قابل تبدیل به مفتول شدن یا به ورقه‌های نازک هستند و بر اثر ضربه یا فشار به گرد تبدیل نمی‌شوند؛ ج. فلزات.

فلزات: felezz-āt [ع. ۱۰] (ا). ج. فلز. عصر فلزات: (زم.) قسمتی از طبقات بسیار جدید و بالایی و نزدیک به وضع دوران چهارم را گویند که مقارن با شناختن فلز توسط انسان بوده است. این دوره تقریباً از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع می‌شود و با شروع این عصر دورهٔ نوسنگی (حجر جدید) ختم می‌گردد. قدیمترین فلزی که بشر شناخته و آن را بکار برده مس است. به همین جهت است که ابتدای عصر فلزات را بنام دورهٔ مس نام نهاده‌اند. پس از آن دورهٔ آلیاژهای ساخته شده از مس است که مفرغ باشد. از یک هزار سال قبل از میلاد مسیح بشر آهن را کشف کرد که آن را دورهٔ آهن نامند و اکنون هم بشر در همان دوره است.

فلس: fals [ع. ۱۰] (ا). پول سیاه، پشیز. سکه‌ای فلزی که در عراق (عرب) رواج دارد. هر یک از پولک‌های خرد پوست ماهی؛ ج. افلس. فلوس. مقیاسی است معادل $\frac{1}{12}$ خردل. ضح. در تداول به کسر اول تلفظ شود.

فلسفه: falsafa(-e) [فلسفه، معر. (دوست، دوستدار) + (حکمت)] (ا). علم به حقایق موجودات به اندازهٔ توانایی بشر. ضح. (فلد). حکما بطور کلی فلسفه را بر دو قسم تقسیم کرده‌اند: فلسفهٔ (حکمت) عملی و فلسفهٔ (حکمت) اکتسابی نظری (حکمت نظری). حکمت عملی شامل تهذیب اخلاق، تدبیر منزل، سیاست مدنی است. حکمت نظری شامل سه قسم ذیل است: الف - فلسفهٔ ادنی: که بحث از اموری می‌کند که مادی محض

اند؛ علم طبیعی، طبیعات. ب - فلسفهٔ اولی: که بحث از اموری می‌کند که در ذهن و نه در خارج، احتیاج به ماده ندارند و منظور از آن معرفت امور کلی احوال موجودات مانند وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و مانند آنها است، الهیات (به معنی اخص). ج - فلسفهٔ اوسط: بحث از اموری می‌کند که در وجود خارجی به ماده احتیاج دارد، ریاضیات. فلسفهٔ بحثی (بحثیه): (فلد). فلسفه‌ای که در آن به بحث و استدلال پردازند؛ مق. فلسفهٔ ذوقی. فلسفهٔ خاصیه (متعالیه): (اصطلاح صدرالدین شیرازی) (فلد). فلسفهٔ خاصی است که وی از تلیف آیات و اخبار و کلمات بزرگان و عارفان و خلاصه‌ای از تلیف عقل و نقل و وحی و ذوق و بحث بوجود آورده (اسفا: ۱۷، ۲۰۱). فلسفهٔ ذوقی (ذوقیه): مق. فلسفهٔ بحثی. فلسفهٔ عامیه: (اصطلاح صدرالدین شیرازی) مراد فلسفهٔ مشهور و معمول است؛ مق. فلسفهٔ خاصیهٔ متعالیه. فلسفهٔ فیضی (فیضیه): (فلد). فلسفهٔ افلاطون و فلسفهٔ اشراق.

فلشک: felešk (ا). کوزه‌ای که برای کودکان نقاشی کنند.

فلغند: falyand, folyond (ا). خاربستی که دور دیوار باغ و مزرعه کنند؛ پرچین.

فلفل: felfel (ا). (گیا). گیاهی است از راستهٔ دولپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که جزو تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ کبابه‌ها می‌باشد. گیاهان این تیره شباهت تامی به تیرهٔ بیدها دارند و از این جهت بیشتر در کتب گیاه‌شناسی گیاهان هر دو تیره را تحت نام تیرهٔ بیدها ذکر می‌کنند. فلفل گیاهی است بالا رونده و دارای ریشه‌های ساقه خیز و کوتاه که به کمک آنها به درختان مجاور خود اتصال پیدا می‌کند و بطور همزیستی یا انگلی بسر می‌برد، چنانکه

اگر این گیاه را از درختان تکیه گاه خود جدا کنند بزودی از بین می‌رود. برگ‌های فلفل منفرد و بیضوی و نوک تیز است و بر روی شاخه‌های مولد میوه آن میوه‌های کوچک کروی و به تعداد ۲۰ تا ۳۰ بر روی پایه‌ها بطور آویخته بوجود می‌آید. منشأ این گیاه هندوستان است ولی امروزه در نقاط مساعد نظیر هندوچین و حوالی آن (کامبوج و کشن‌شین) پرورش می‌یابد. قسمت مورد استفاده این گیاه میوه آن است که به دو صورت فلفل سیاه و فلفل سفید در بازرگانی عرضه می‌شود. فلفل سیاه میوه‌های خشک شده‌ای است که قبل از رسیدن کامل چیده شده‌اند. قطر هر میوه خشک ۴ تا ۵ میلیمتر است که به رنگ خاکستری تیره یا قهوه‌یی است. فلفل سفید میوه‌های کاملاً رسیده گیاه فلفل است که با قرار دادن در آب و خیس کردن آنها قسمت آبدار و خارجی میوه را جدا کرده‌اند. میوه فلفل شامل ۱/۵ تا ۲ درصد اسانس با بوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسمت اعظم اسانس فلفل را موادی بنام فلاندرن و کادی‌ن تشکیل می‌دهد. بعلاوه میوه مذکور شامل یک رزین تند و سوزاننده محلول در اتر و الکل و یک آلکالوئید بنام پی‌پرین است. فلفل دارای اثر تحریک کننده مخاط و عطسه آور است و معمولاً به مقدار کم و بطور چاشنی اغذیه مصرف می‌شود. مقدار زیادش موجب ترشحات معده و پانکراس می‌گردد. گرد فلفل دارای اثر متفرق کننده حشرات است. از این نظر پارچه‌های آلوده به آن از گزند حشرات محفوظ می‌ماند. بیماران مبتلا به بیماری‌های دستگاه گوارش فلفل را نباید مصرف کنند. ضح. برای تهیه فلفل سفید معمولاً از گونه‌ای فلفل که میوه‌های آن کمی درشت‌تر است استفاده

می‌کنند. فلفل بری: (گیا). گیاهی است از تیره شاه پسندا جزو رده دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که بنام پنج انگشت نیز نامیده می‌شود و میوه‌اش را حب الفقد نامند و در اطراف قم و تفرش زیاد می‌روید. فلفل سفید: (گیا). میوه‌های رسیده فلفل را گویند که با خیس کردن در آب قشر خارجی میوه را جدا کرده و در حقیقت دانه‌های فلفل است که از قسمت آبدار و خارجی میوه جدا شده است. معمولاً برای تهیه فلفل سفید از گونه‌هایی که دارای میوه‌های درشت‌ترند استفاده می‌کنند. فلفل سیاه: (گیا). میوه‌های خشک شده تیره رنگ گیاه فلفل را گویند. فلفل کبیر: (گیا). درختی است بسیار زیبا از تیره مرودها که ارتفاعش حدود ۱۰ متر می‌رسد و در آمریکای مرکزی و ونزوئلا می‌روید و در ژامائیک و هند نیز کاشته می‌شود. گل‌های سفید و معطر است و میوه آن را بنام فلفل ژامائیک نیز می‌نامند. میوه این گیاه کروی و کمی از فلفل سیاه درشت‌تر است. در حالت نارس سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز می‌شود. طعم آن معطر و سوزاننده (کمی از فلفل سیاه ملایم‌تر می‌باشد) و بوی شبیه بوی دارچین و میخک است. جدار میوه فلفل کبیر شامل کیسه‌های اسانس‌دار است که در اسانس آن حدود ۶۵ درصد اوژنول یافت می‌شود. گرد میوه این گیاه از لحاظ آنکه طعم و بوی معطری شبیه میخک و دارچین و فلفل و جوزبریا دارد به چهار ادویه موسوم است و بطور چاشنی به اغذیه افزوده می‌شود و در مصارف دارویی جهت معطر کردن بعض محصولات دارویی بکار می‌رود؛ فلفل انگلیسی، فلفل افرنجی، فلفل ژامائیک، فلفل جمایکا، فلفل حلو، چوب هندی، خشب هندی. فلفل هندی: (گیا). گیاهی

آتش افکندن.

فللمویه: felfelmūya(-e) (ا.) (گیا.)
درختچه‌ای است از تیره کبابه‌ها که شباهت کاملی به گیاه تملول دارد و برخی آن را یکی از گونه‌های تملول بشمار می‌آورند. گیاهی است بالا رونده که به درختان مجاور خود متکی می‌شود. گل‌هایش به شکل سنبله‌های چسبیده بهم است و میوه‌اش بیضوی شکل و ریز و بسیار معطر و سته است. شکل ظاهری میوه‌اش به شکل میوه فلفل سیاه است ولی بر خلاف فلفل سیاه کروی نیست بلکه بیضوی است و از این جهت میوه‌های این گیاه را فلفل دراز نیز گویند، این گیاه خاص هندوستان و جزایر اقیانوسیه و جزایر سند است و از آن مانند تملول استفاده دارویی بعمل می‌آید؛ دار فلفل، عرق الذهب، فلفل دراز، پپیل، پپیلی، فلفل مونیه، درخت فلفل مویه، فلفل مور، فللمونیه، درخت پیلامور، بپیرآغاجی، پللمونیه. ضح. - برخی از کتب فللمویه را بیخ درخت کبابه ذکر کرده‌اند در حالی که کبابه گیاه دیگری غیر از فللمویه است.

فلق: faly [ع.] (مص.م.) شکافتن، شکاف دادن. (ا.) شکاف.

فلقه: falqa(-e) [ع.] فلقة (ا.) نصف شیء شکافته. پاره چیزی، قطعه؛ ج. فلق.

فلقه: feha(-e) [ع.] فلقة (ا.) نصف شیء شکافته، نیمه چیزی که از هم شکافته باشند.

فلک: falak [قس. ع.] فلق (ا.) آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرار داده کف پای بی‌ادبان و مجرمان را بدان بسته، چوب زنند.

فلک: falak [ع.] (ا.) هر یک از بخش‌های (هفت یا نه گانه) آسمان که مدار سیاره‌ای است؛ ج. افلاک. مجموع آسمان (به عقیده قدما)، سپهر. علم فلک: نجوم، اخترشناسی. پرده برداشتن فلک: (کند.) قایم شدن قیامت.

است از تیره بادنجانیان که یکساله است و در باغ‌ها گونه‌های مختلفش به عنوان زینتی نیز کاشته می‌شوند. میوه‌اش پس از رسیدن دارای طعم تند و سوزاننده است و قرمز رنگ می‌باشد. میوه‌های نارس آن تندی کمتری دارند و بصورت خام ضمن اغذیه مصرف می‌شوند و سبز رنگند. این گیاه بر خلاف اسمش خاص هندوستان نیست و در نواحی استوایی یافت نمی‌شود بلکه خاص نواحی معتدله است و در اکثر نقاط ایران به فراوانی کشت می‌شود، در آمریکا و ژاپن در حدود ۳۰ گونه از این گیاه وجود دارد. میوه‌های نارس و سبز رنگ این گیاه را جهت ترشی نیز بکار می‌برند. در ترکیب شیمیایی میوه آن ماده‌ای بنام کاپ‌سیسین یا کاپسیکول وجود دارد که محرک جلد است و نیز دارای مقادیری مواد پروتیدی و گلوسیدی است. دانه‌های این گیاه دارای مواد روغنی است و بعلاوه در میوه آن ویتامین‌های B_۱ و B_۲ و C همراه با اسید سترییک و اسید مالیک موجودند. میوه‌های این گیاه به مقدار کم محرک اشتها و زیاد کننده ترشحات بزاق و تسکین دهنده بواسیرهای دردناک و التهاب‌دار است. گرد دانه‌های این گیاه بشدت عطسه‌آور می‌باشد. مصرف میوه آن در دردهای روماتیسمی و برخی دردهای عصبی نیز توصیه شده است؛ فلفل سبز، فلفل احمر، فلفل قرمز، فلفل رومی، فلفل فرنگی، فلفل قرمز هندی، هند بپیری، فلفل ترشی، فلفل اسلامبولی، بوبر. فلفل (و) کافور: چون کافور بالخاصیه از طبله هوا می‌گیرد، برای منع آن فلفل در طبله گذارند تا آن را محفوظ دارد. فلفل در آتش افکندن: (کند.) بیقرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. ضح. - برای این کار عزیمت بر فلفل می‌خوانده‌اند، قس. نعل در

فلک اندازه کردن: (کند.) بلند مرتبه شدن، بزرگی یافتن.

فلک: folk [ع.ا.] کشتی، سفینه.

فلکزده: f-zada(-e) [ع.ف.] (ص.مف.) ستم‌دیده، بدبخت. مفلس، تهیدست.

فلک نواز: f.-navāz [ع.ف.] = فلک نوازنده = فلک نواخته [ص.مف.] شخصی بی‌لیاقت که به سبب پیشآمدهایی به دولت رسیده و خود را گم کرده باشد.

فلکه: falaka(-e) [ع.] فلکه [قطعه‌ای زمین مستدیر. میدان یا محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود. هر چیز شبیه چرخ که به گرد خود گردد. چرخ. آلتی که از چوب سازند و طناب از آن گذرانند و پاهای مجرم را در آن بندند و چوب زنند؛ فلک.]

فلکی: falak-Ā [ع.] (ص.نسب.) منسوب به فلک. عالم علم فلک، منجم، اخترشمار.

فلمنگ: felmank [= فلمنکی] (ص.) از مردم هلند، هلندی. ساخته و پرداخته هلند، صادر شده از هلند. الماس فلمنک: الماس سرخ، الماس فلامک.

فلوئور: folūor (ا.) (شیم.) گازی است زرد رنگ که به وسیله مواسان و دوار بصورت مایع درآمده است و بعداً آن را در ئیدرژن مایع بصورت جامد درآورده‌اند. وزن مخصوص آن $1/31$ و در منهای ۱۸۷ درجه می‌جوشد و تنفس آن خطرناک است.

فلوت: folūt (ا.) (مس.) نوعی نی تکمیل شده که مخصوص اروپاییان است. این ساز در موسیقی عملی نیز بکار برده می‌شود. با فلوت به سهولت می‌توان صداهای مختلف را اجرا کرد ولی چون فاقد پرده‌های مخصوص موسیقی ما است، نواختن نغمه‌های ایرانی در روی این ساز مشکل است.

فلوت: folot (ا.) مجموع کشتی‌های جنگی

یک دولت؛ ناوگان (فره.)

فلورن: foloran (ا.) قطعه‌ای مسکوک (سابقاً از طلا و امروزه از نقره)، واحد پول در هلند. ضح. این کلمه در فارسی بصورت «فلوری» درآمده.

فلوس: folūs [ع.ا.] (ا.) (گیا.) درختی است به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر از تیره سبزی آسها که به حالت وحشی در آفریقا و هند و برزیل و جزایر آنتیل و مصر و جنوب ایران می‌روید. برگ‌هایش بزرگ به طول ۳۰ سانتیمتر و شامل ۸ تا ۱۶ برگچه سبز روشن است. گل آذینش خوشه‌یی و گل‌هایش زرد شفاف و میوه‌اش نیام و دراز است. قسمت مورد استفاده این گیاه مغز میوه ناشکوفای آن است. میوه فلوس به طول ۳۰ تا ۴۰ و گاهی ۶۰ سانتیمتر و به قطر ۲ تا ۳ سانتیمتر است. پوسته خارجیش نسبتاً سخت و به رنگ تیره است. بعلاوه در یکی از دو انتهای آن اثر پایه مادگی و در انتهای دیگر اثر پایه گل باقی می‌ماند. اگر در میوه فلوس شکاف طولی ایجاد شود تیغه‌های متعدد و نازکی در عرض میوه ظاهر می‌گردد که داخل آن را به حجرات چندی (۲۵ تا ۱۰۰) تقسیم می‌کند. در هر یک از این حجرات یک هسته در درون مغز تیره رنگ جای دارد. دانه فلوس سخت و شفاف و به رنگ بلوطی است. مغز فلوس طعمی شیرین ولی ناپسند دارد و تنها قسمت مورد استفاده میوه است. در مغز فلوس مقداری قند و صمغ و مقداری مواد موسیلاژ موجود است. مغز فلوس ملین و مسهل است و چون مصرفش ناراحتی و عوارض سوء ایجاد نمی‌کند برای اطفال و اشخاص مسن مناسب است. مغز فلوس جهت مسهل به مقدار ۳۰ تا ۶۰ گرم و جهت لینیت به مقدار $\frac{1}{2}$ این مقدار مصرف می‌شود. بهترین نوع فلوس

قلب قرار دارد. فم المعده معمولاً فاقد دریچه یا ماهیچه تنگ کننده است، مع ذلک در برخی حیوانات از قبیل خرگوش و اسب فم المعده دریچه‌ای دارد.

فن: fan(n) [ع.ا.] (ا.) حال، گونه (غم). شاخ درخت. (ف.) صنعت، هنر. فریب، حيله. (مس.) نغمه، راه (موسیقی). راه، روش؛ ج. فنون، افنان. جج. افانین.

فناء: fanā' [ع.ف.] فنا [ا.] (گیا.) سگ انگور.

فناء: fena' [ع.ف.] فنا [ا.] پیشگاه فراخ سرای، پیش‌سرای که فراخ و گشاده باشد؛ ج. افنیه.

فناء: fanā' [ع.ف.] فنا [مصرل.] سپری شدن، نیست گردیدن. (امص.) نیستی، زوال، نابودی. (تص.) به معانی متعدد اطلاق شود: الف - زوال شعور سالک است بر اثر استیلاي ظهور حق بر باطن وی. ب - سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدید آمدن اوصاف محمود است.

ج - فناء در شیخ که عبارت از تبدیل و تحول صفات مرید است به صفات شیخ و به عبارت دیگر فناء مرید است در مراد که اولین مرتبت فنا می‌باشد. فناء فی الله که تبدیل صفات بشریت به صفات حق تعالی و خصایص الهی است (فرع. سجد.) فناء سه مرحله دارد. الف - محو. ب - طمس. ۳ - محق. (فاصل تونی. تقریرات ۱۲۸ - ۹)

مقابل فناء «بقاء» است. فناء نفس: (فد. تص.) یکی از مراتب قوه عقل عملی است و آن بیرون آمدن از خودبینی و مقصور گردانیدن نظر است بر ملاحظه عظمت و جلال خدایی به نحوی که همه موجودات و کمالات آنها را مستهلک و ناچیز بینند در جنب وجود و کمالات ذات باری تعالی. پس هر وجودی و هر علم و قدرتی را مستهلک در وجود علم

گونه‌ای است که در هند و مصر و ایران می‌روید، خرنوب هندی، خروب هندی، خیار شنبر، شنبر، چنبر، خیار جنبر، خیار شنبر اغاجی، درخت فلوس، خیار شنبه، کرباله، کرواله، املتاس، سیال لاهی، بگیر، بکیر، چونتور، چیمکانی، چمکانی. فلوس برزیل: (گیا.) گونه‌ای فلوس که دارای میوه‌ای بزرگ به طول ۵۰ تا ۸۰ سانتیمتر و عرضش ۴ تا ۹ سانتیمتر است. مغز میوه‌اش سیاه و طعمش تلخ و نامطبوع می‌باشد. این گونه فلوس در برزیل و آمریکای مرکزی می‌روید.

فلوکس: foloks (ام) (گیا.) گیاهی است از تیره پلومونیا سه جزو رده دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که دارای برگ‌های کامل و متقابل است. جام گل پنج قسمتی و تخمدانش سه خانه‌یی است و در هر خانه یک تخم وجود دارد. گل آذینش خوشه‌یی است. این گیاه جزو گل‌های زیستی در باغچه‌ها کشت می‌شود.

فلونیا: falūniya, fe- (ا.) (پز.) معجونی است که از تخم شاهدانه و شیرابه خشخاش می‌ساختند و به عنوان مسکر و مسکن بکار می‌رفته است؛ فلونی. (پز.) نوعی معجون مسکن و مخدر منسوب به فیلون تارسی پزشکی از معاصرین اغسطس (اوگوست) امپراتور رم که جهت تسکین درد دندان و دل‌درد بکار می‌رفته است؛ فلونیا الرومیه.

فله: fala, falla, fola, folla(-e) (ا.) شیر اول حیوان نو زاییده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایه پنی‌ر گردد؛ آغوز، لب.

فلیل: folayl(-eyl) (ا.) روغن خوشبویی که از گل موتیا و جنیلی در هند سازند.

فم: fam [ع.ا.] (ا.) دهان؛ ج. افواه. (پز.) فم المعده. ضح. (پز.) سوراخ فوقانی معده که راه بین مری و معده است و در مجاورت

قرمزی را می‌دهند که پس از باروری میوه فندق در داخل این پیاله‌ها تشکیل می‌شود. تکثیر این گیاه اکثر به وسیله قلمه یا خوابانیدن صورت می‌گیرد. مغز دانه فندق به مصرف خوراک انسان می‌رسد و از آن روغنی هم می‌گیرند که در عطرسازی بکار می‌رود؛ جلوز، بندق، شجرة الجلوز، جوز فنطس. قویون فندق آغاجی. فندق صحرائی: (گیا.) گونه وحشی درخت فندق را گویند که در جنگل‌ها می‌روید؛ فندق وحشی. فندق وحشی: فندق صحرائی. فندق هندی: (گیا.) گیاهی است از تیره بقولات که در غالب نواحی گرم آمریکا و آفریقا و آسیا (از جمله جنوب ایران) می‌روید. شاخه‌هایش دارای خارهایی است به رنگ زرد و در قاعده برگ‌هایش نیز یک زوج خار کوچک دیده می‌شود. برگ‌هایش مرکب و به بزرگی ۳۰ سانتیمتر است. گل‌هایش زرد رنگ و میوه‌اش نیام و دارای یک تا دو دانه است. قسمت مورد استفاده این گیاه دانه‌های آن است که مورد استفاده طبی دارد. بعلاوه از دانه‌های آن می‌توانند مقادیری روغن گیاهی استخراج کنند. طعم دانه‌های این گیاه تلخ است ولی در طب به عنوان ضد کرم و ضد تب نوبه و تقویت از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در بلوچستان به مقدار زیاد می‌روید؛ فندق هندی، قارچ، رته، ریتته، اطموط، اطموط، اطماط، ریتته، تخم ابلیس. (کند.) لب معشوق. (کند.) سر انگشت محبوب. فندق سنجاب رنگ: (کند.) زمین، ارض. فندق سیم: (کند.) ستاره، کوبک.

فندق: fondon [ع.] (ا.) کاروانسرا؛ ج. فنادق.

فندق زدن: f.-zadan [معر. ف.] (مصل.) آن باشد که دست چپ را مشت کنند و

و قدرت ذات واجب الوجود بیند، مانند استهلاک نور ستارگان در جنب نور آفتاب. (فاضل تونی. تقریرات ۱۲۸.)

فناپذیر: f.-pazīr [ع. ف.] = فناپذیرنده (ص.فا.) آنکه فانی شود، فانی؛ مقد. فناپذیر، باقی.

فناتیک: fanātīk (ص.) تعصب دینی. جانبداری شدید از یک فرقه یا یک حزب. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

فنار: fanār (ا.) چراغی که از اطراف محفوظ باشد؛ چراغ بادی.

فناکده: fanā-kada(-e) (امر.) خانه نیستی. (کند.) دنیای فانی، جهان.

فنج: fanj, fonj [= فنک] (ص.) آنکه به علت فتق دچار باشد؛ دبه‌خایه، غر. فتق، دبه‌خایگی.

فنج: fanj [بزرگ وسیع] (ص.) بزرگ، کلان.

فنجان: fenjān (ا.) پیاله کوچک سفالین، بلورین یا چینی که در آن چای یا قهوه خورند.

فند: fend [= بند] = پند [ا.] مکر، حيله.

فند: fanad [ع.] (ا.) دروغ، کذب. (امص.) درماندگی، عجز. ناسپاسی؛ ج. افناد (غم.)

فندق: fandoṽ(fondoṽ) (ا.) (گیا.) درختی است از تیره پیاله‌داران و از دسته فندق‌ها که در مناطق گرم و معتدل نیم کره شمالی می‌روید. برگ‌هایش دارای بریدگی‌های مضاعف است و پهنک برگ‌ها در سطح خلفی دارای پرز می‌باشد. گل‌های نر این گیاه از گل‌های ماده جدا هستند ولی هر دو بر روی یک پایه قرار دارند. بنابراین فندق جزو گیاهان یک پایه است. گل‌های نر در بهار تشکیل سنبله‌های درازی می‌دهند و گل‌های ماده تشکیل اعضاء پیاله مانند

از فولاد خشک ماریچ ساخته می‌شود. ۲ -
فندق اکسل که مجموعه‌ای است از صفحات
پولادین بلند و کم عرض که اندازه‌های
مختلف دارند و به نسبت طول و وضع قرار
گرفتن آن را که بلندتر از همه است «شاه
فندق» و آن را که بلافاصله پس از آن قرار
دارد «وزیر فندق» می‌نامند.

فندقاس: fentās [ع.ا] حوضچه‌ای در
کشتی که زهاب آب‌های کشتی در آن جمع
گردد. بشکه‌ای در کشتی که در آن آب
شیرین ریزند. کاسه‌ای که بدان آب شیرین
تقسیم کنند؛ ج. فناطیس.

فندق فروش: fan(n)-forūš [ع.ف. =
فن فروشنده] (ص.فا). حیلت‌گر، محیل.

فندقلی: fenyeilī [قس. فسقلی] (ص.عم).
کوچک و ناچیز.

فندق: fanak (ا.ا) (جان.ا) گونه‌ای روباه
کوچک اندام که بنام روباه خال‌دار نیز
موسوم است. قدش کوتاه و پوستش قرمز و
پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها
سفید است. از پوست این حیوان در نواحی
ترکستان پوستین‌های ذی‌قیمتی تهیه می‌کنند؛
قارساق. شمع ماندی که دزدان و شبروان بر
دست گیرند و هرگاه خواهند که روشن شود
دست را به جانب بالا تکان دهند و چون
خواهند فرو نشانند به جانب پایین تکان
دهند.

فندق: fanan [ع.ا] (ا.ا) (گیا.ا) شاخه درخت؛
ج. افنان؛ جج، افنانین.

فندقدان: fonū-dan (مصل.ا) (ص.ر). فریفته
شدن، غره گردیدن.

فندق و فن: fenn-o-fen(n) [کسی که از بینی اش
آب آید] (اصد.عم). آوازی که از بینی به
هنگام گرفتگی آن و حالت زکام برآید.

فندقمن: fenomen (ا.ا) آنچه که به وسیله
حواس یا ضمیر انسان درک شود. امر

سرانگشت سبابه دست راست را به نوعی بین
انگشت سبابه و وسطای دست چپ زنند که
صدایی از آن برآید.

فندق شکستن: f.-šekastan [معر. ف.ا]
(مصل.ا). بوسه دادن. بوسه گرفتن.

فندقه: fandoya(-e), fon- (ا.ا) (گیا.ا) گونه‌ای
میوه خشک ناشکوفای که میوه فقط حاوی
یک دانه است و این دانه آزاد است و به
انساج میوه اتصالی ندارد. بهترین نمونه این
میوه‌ها فندق است که میان بر میوه چوی و
سخت شده ولی برون بر و درون بر میوه
بصورت پوسته بسیار نازکی خارج و داخل
میان بر را پوشانده و دانه بطور آزاد در
داخل قرار گرفته و محتوای مواد اندوخته‌یی
فراوان است. به عبارت دیگر آنچه که بنام
پوست چویی فندق شکسته و دور ریخته
می‌شود عبارت از قسمت‌های سه‌گانه میوه
است. برخی میوه‌ها ممکن است از دو فندقه
بوجود آمده باشند مانند نباتات تیره گاوزبان
و نعنای و بعضی میوه‌ها ممکن است از چند
فندقه تشکیل شده باشند مانند میوه آلاله و
توت فرنگی. ضح. - فندق میوه وقتی که به
درخت است از پیاله سبز رنگی احاطه شده
و این پیاله سبز رنگ عبارت است از
مجموع کاسبرگ‌ها و برگک زیر گل.

فندق: fandak (ا.ا) آلتی است فلزی که در
آن سنگ مخصوص و فتیله تعبیه کرده‌اند و
با آن آتش روشن کنند (غالباً برای آتش
زدن سیگار بکار رود).

فندق: fanar [از تر. فنار] (ا.ا) آلتی فلزی که
دارای قوه ارتجاعی است. (مکن.ا) وسیله‌ای
است در اتومبیل که بین اطاق و شاسی
اتومبیل نصب می‌شود و کار آن جلوگیری و
عکس‌العمل در مقابل تانک‌های شدید و
ضربه‌های ناشی از دست‌اندازها است. ضح. -
فندق اتومبیل دو نوع است: ۱ - فندق لوله‌یی که

آندند.)
فواق: fovāy (ا.) (پز.) سکسکه. فواق شیشه:
 در شیشه ریختن شراب با آواز یعنی در وقتی
 که شراب را در پیاله کنند، از گلولی شیشه
 آواز لقلق و قلقل برآید.

فواید: favāyed [ع. فواید] (ا.) ج. فایده؛
 سودها، بهره‌ها. فواید عامه: اموری که به
 سود عموم مردم باشد. وزارت فواید عامه:
 وزارت طرق و شوارع، وزارت راه.

فوب: fūb (ا.) بادی که از برای چشم بد از
 دهان بیرون کنند. ورک. سروری و سرمه
 سلیمانی. ضح. در فرهنگ جهانگیری به
 این معنی «فوت» آورده، مرحوم دهخدا
 نوشته‌اند: «فوب» صحیح است و با «فوت»
 مشتبه نیست.

فوت: fawt(fowt) [ع.] (مصل.) مردن،
 درگذشتن، نیست گردیدن. (امص.) مرگ،
 درگذشت. تاریخ فوت: تاریخ مرگ. فوت
 فرصت: از دست رفتن فرصت. فوت وقت:
 گذشتن وقت کاری.

فوت: fūt (ا.) بادی که از دهان بیرون کنند
 برای افروختن آتش یا خاموش کردن شمع و
 چراغ. فوت و فن: دقایق و ریزه کاری‌های
 هر فن و کار. فوت و فن کاسه‌گری: (عم.)
 رموز کاسه‌گری. (کن.) دقایق کاری،
 ریزه کاری‌های امری.

فوت: fūt (ا.) واحد طول در انگلستان و آن
 معادل است با ۰/۳۰۸۴ متر و برابر است با
 ۱۲ اینچ.

فوتبال: fūt-bāl (ور.) از بازی‌های میدانی
 بسیار رایج است که اولین بار در انگلستان به
 سال ۱۸۶۳ م. برای آن قوانینی وضع
 گردید. زمین فوتبال مستطیل شکل و ابعاد
 آن بین ۱۲۰ تا ۹۰ متر طول و ۹۵ تا ۵۵
 متر عرض معین شده. این زمین به دو قسمت
 است که در هر نیمه دروازه‌ای به عرض

طبیعی، پدیده، نمود. امری غیر عادی و نادر.
 ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه
 اولی است.

فونولوژی: fonomo-logy (ا.) تحقیق
 فلسفی درباره پدیده‌هایی که به روح ما
 عرضه می‌شود و شرح و بیان آنها.

فنی: fann-ī (ص نسب.) منسوب و مربوط به
 فن. کسی که به امور فنی مشغول است.

فوات: favāt [ع.] (مصل.) مردن،
 درگذشتن. گذشتن وقت کاری. (امص.)
 مرگ، درگذشت، نیستی. گذشت وقت
 کاری: فوات فرصت.

فواحش: favāheš [ع.] (ص.) ج.
 فاحشه‌زشت کاری‌ها، بدکرداری‌ها.
 روسیانی.

فواده: favāda(-e) [= فوده] (ا.) خمیر
 خشکی که از آن آبکامه سازند.

فواره: favwāra(-e) [ع.] (ص.) مؤنث فوار،
 بسیار جوشنده. (ا.) چشمه‌ای که آب آن
 فوران کند. لوله‌ای آهنین که به منبعی در
 محلی مرتفع متصل است و از دهانه آن لوله
 آب فوران کند.

فواضل: favāzel [ع.] (ا.) ج. فاضله؛
 بخشش‌های بزرگ، عطا‌های نیکو. ضح. -

بعضی از محققین نوشته‌اند که فواضل
 جمع فاضله (است) که صیغه اسم فاعل باشد،

چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا
 استعمال فواضل در اوصاف متعدیه می‌باشد

یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل
 تواند شد، چنانچه عطا و علم و هنر و ادب؛

و فضائل جمع فضیلت است که صیغه صفت
 مشبیه باشد، چون صفت مشبیه از اوصاف

لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در
 اوصاف لازمه می‌باشد یعنی در صفاتی که

متعدی بسوی غیر نتواند شد، چنانکه حسن و
 ذکا و قوت و حیا و اصالت و غیره (غیاث.

- بور. ۷/۳۲ متر و ارتفاع ۲/۴۴ متر برپا داشته‌اند. توپ این بازی باید از چرم ساخته شود و محیط آن از ۷۱ سانتیمتر و وزن آن از ۴۵۰ گرم نباید بیشتر باشد. عده لازم برای این بازی ۲۲ تن است که به دو دسته تقسیم می‌شود. هر دسته سعی می‌کند توپ را از دروازه طرف مقابل عبور دهد. بازیکنان باید توپ را با پا بزنند و اگر به دست هر یک از آنها اصابت کند فول (اشتباه، جریمه) اعلام می‌شود. در این بازی فقط دروازه‌بان است که می‌تواند در حدود دروازه توپ را با دست هم بگیرد.
- فوت شدن:** fawt-(fowt)-šodan [ع. ف.] (مصل. ل.) مردن، درگذشتن. از بین رفتن، از دست رفتن، فائت شدن.
- فوتک:** fūt-ak (ا.) نی کوتاهی که به وسیله آن بسوی چیزی فوت کنند. نی لبک.
- فوته:** fūta(-e) [= فوطه، معر] (ا.) دستار، رومال. لنگ (گرمابه).
- فوتیدن:** fawt-īdan (fow-) [ع. ف.] (مصل. ل.) (صر.) فوت کردن، درگذشتن.
- فوج:** fawj(-ow-) [ع.] (ا.) گروه، دسته. (نظ. قد.) هنگ؛ ج. افواج.
- فوجدار:** f-dār [ع. ف.] = فوج دارنده (ص. ف.) فرمانده و رئیس فوج حاکم بیرون شهر؛ مقد. کوتوال (حاکم اندرون شهر). (هند) فیلبان، پیلبان.
- فوج فوج:** f.-fawj (fowj-fowj) [ع.] (ق. مر.) گروه گروه، دسته دسته. (نظ. قد.) هنگ هنگ.
- فود:** fūd [= پود] (ا.) پود؛ مقد. تار.
- فوده:** fūda(-e) (ا.) خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.
- فور:** fawr(-ow-) [ع.] (ا.) تند، زود، سریع. بر سر: سریعاً، فوراً.
- فور:** fūr [= بور] (ا.) رنگ سرخ کم رنگ،
- بور.
- فوران:** favarān [ع.] (مصل. ل.) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. جوشیدن رگ و برجستن. (امص. ل.) جوشش. جهش (فره. ل.)
- فور زدن:** fūr-zadan (مصل. ل.) تریاک کشیدن با وافور.
- فوری:** fūr-ī [ع. ف.] (ص. نسب.) آنچه که اجرای آن به سرعت باید انجام گیرد. (ق. ل.) به سرعت، سریعاً.
- فوریه:** fevriye (ا.) دومین ماه سال فرنگی برابر دهه دوم و سوم بهمن و دهه اول اسفند.
- فوز:** fawz [ع.] (مصل. ل.) پیروزی یافتن. فیروز شدن به نیکی، رستگار شدن. (امص. ل.) پیروزی، فتح. رستگاری.
- فوز:** fūz [ع.] (مصل. ل.) پیروزی یافتن. فیروز شدن به نیکی، رستگار شدن. (امص. ل.) پیروزی، فتح. رستگاری.
- فوز:** fūz [= فوزه = پوز] (ا.) پیرامون دهان از جانب بیرون، گرداگرد دهن؛ پوز.
- فوز:** fūz [قس. فوزان، فوگان] (ا.) آروغ.
- فوزافوز:** fūz-ā-fūz (اصت. ل.) صدای جماع.
- فوزه:** fūza(-e) [= فوز = پوزه] (ا.) پیرامون دهان از جانب بیرون، پوزه.
- فوزان:** fūz-ān (ا.) بانگ بزرگ، فریاد عظیم.
- فوطه:** fūta(-e) [معر.] فوته [فوته نان: (ا.) پارچه‌ای که بالای خوان می‌اندازند.
- فوطه دار:** f-dār [معر. ف.] = فوطه دارنده (ص. ف.) یکی از کارگران حمام که فوطه به کسان دهد و جامه‌های آنان را نگهدارد. کسی که فوطه بسته باشد. (هند) مأمور دولتی که وجوه رسیده از ولایات و ایالات تحویل او می‌باشد؛ خزانه‌دار.
- فوفل:** fūfel(-al) (ا.) (گیا.) درختی است از تیره نخل‌ها که در مناطق گرم آسیا

دارد و آن را از چدن بدست آورند. رنگ فولاد از آهن تیره تر و به مراتب سخت تر از آن است و اگر آب داده شود شیشه را مخطط می سازد. فولاد شکننده و در درجات حرارت زیاد چکش خوار است. چگالی آن تقریباً همان چگالی آهن است و زودتر از آن گداخته می شود.

فولکلور: folklor [توده، دانش] (امر.) علم به آداب و رسوم توده مردم و افسانه ها و تصنیف های عامیانه؛ توده شناسی (فره.)
فوم: fūm [ع.] (ا.) (گیا.) گندم و نخود و حبوب دیگر که از آنها نان سازند.

فوم: fūm [ع.] = ثوم] (ا.) (گیا.) سیر؛ ثوم.
فونتیکی: fonetĭk (ص.) آنچه بیان صوت و آوا کند. (ا.) مطالعه اصوات و تلفظ های یک زبان. هنرهای فونتیکی: هنرهایی که به قوه سامعه ارتباط دارند از قبیل: شعر، نثر، ادبی، موسیقی.

فونوگراف: fono-grāf (ا.) (فز.) دستگاهی که اصوات را نخست ضبط و سپس بازگو می کند؛ دستگاه ضبط صوت.

فونیکولر: fūnĭkūler (ا.) راه آهنی که به وسیله سیم یا کرمایر از زمین های پر شیب عبور کند.

فوه: fava (ا.) ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا به صفا و رنگ آن بیفزاید.

فه: fah, feh چوب پهنی که که کشتیانان بدان کشتی رانند. آهنی بیل مانند که در میان آن چوبی و بر دو طرف وی ریسمانی بندند. یک شخص سر چوب را و دو کس دیگر هر یک سر ریسمان را بدست گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند؛ مجرفه، پلکش، فهد. تخته ای که برزیگران بدان زمین را هموار کنند.

فهام: fahhām [ع.] (ص.) بسیار داننده.

(هندوستان و جزایر سند و جاوه) می روید. درختی است نسبتاً بلند و برگ هایش شانه یی هستند که در انتهای تنه برافراشته این درخت مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دو پایه است. میوه اش شفت است که قسمت میان برش دارای الیاف سلولزی می باشد ولی هسته اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت را در نجاری های ظریف بکار می برند و از پوست آن الیاف قابل نساجی بدست می آورند و جوانه انتهایی تنه آن را بنام کلم فوفل - چون مانند پنیر نرم است - به مصرف تغذیه می رسانند، پوپل، کوئل، تانبول، تنبول، تامول، فوفل آغاجی، کوپل، فوفل، سپاری، اطموط، اطماط، نخل هندی، پوگافالا، اریکا. ضح.. در بعضی کتب جزو مرادفات تملول کلمه فوفل نیز ذکر شده که با این درخت نباید اشتباه شود.

فوق: fawy [ع.] (ق.) بالا، زبر؛ مقد. تحت، زیر. (ص.) بهتر، افضل. فثق تصور: بالاتر از تصور و اندیشه اشخاص. فوق لیسانس: دوره ای از تحصیل بالاتر از لیسانس و پایین تر از دکتری.

فوقانی: fawy-ānĭ [ع.] (ص نسب.) فوق (بالایی، زبرین؛ مقد. تحتانی، زیرین.

فوکستروت: foks-torot [راه رفتن روباه] (ا.) نوعی رقص اروپایی با دو ضربه.

فوگان: fūgān [= فقاغ، معر.] (ا.) فقاغ سرگشادن فوگان: پراکندن قطرات با فشار به اطراف همچون پراکندن قطرات فقاغ.

فول: fūl [معر.] (ا.) (گیا.) باقلا. فول سودانی: (گیا.) پسته زمینی. فول سوته: (گیا.) لوبیای چیتی.

فولاد: fūlād [معر. پولاد] (ا.) (شیم.) آهنی است که از ۲ تا ۲/۵ درصد زغال همراه

- فهامت:** fahāmat [ع. فهامة] (مص.م). فهمیدن، درک کردن.
- فهد:** fahd [ع. (ا.) (جاند.) یوز، یوزپلنگ؛ ج. فهود، افهد].
- فهر:** fehr [ع. (ا.) سنگی که بدان چهار مغز بشکنند؛ سنگ صلایه].
- فهرست:** fehrest (ا.) جدولی شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. صورت اسامی چیزی.
- فهلویه:** fahlav-īyy-a(-e) [معر. پهلوی] (ا.) مؤنث فهلوی. کلمه یا جمله‌ای که به زبان پهلوی باشد. شعری که به یکی از زبان‌های محلی ایران (جز زبان ادبی و رسمی) به وزنی از اوزان عروضی یا اوزان هجایی سروده شده و بخشی از آنها در قالب «دوبیتی» است؛ ج. فهلویات، فهلویه.
- فهم:** fahm [ع. (مص.م.) درک کردن، دریافتن. (امص.) درک، دریافت. (ا.) قوه دریافت، قوت اندریافت؛ ج. افهام. سرعت فهم: (فد. اخذ.) آن است که نفس را حرکت از ملزومات به لوازم ملکه شده باشد تا در آن به فضل مکئی محتاج نشود و وسط بود میان سرعت تخیل که بر سبیل اختطاف افتد بی‌احکام فهم و ابطائی که از تأخیر تفهم ملکه شود (اخلاق ناصری ۵۹، ۸۵؛ فرع. سج.) گرد آوردن فهم: مشورت کردن با هم.
- فهمانیدن:** fahm-ānīdan [ع. ف. = فهماندن] (مص.م.) مطلبی را به دیگری حالی کردن، موجب فهمیدن شخصی دیگر شدن.
- فهمیدن:** fahm-īdan [ع. ف. (مص.م.) (فهمید، فهمد، خواهد فهمید، بفهم، فهمنده، فهمیده) دریافت کردن، دریافتن، ادراک کردن].
- فهمیده:** fahm-īda(-e) [ع. ف. (امف.) دریافت شده، درک شده. دانا، عالم. باخبر، مطلع].
- فهیم:** fahīm [ع. (ص.) بافهم، دانا؛ ج. فهما(ء)].
- فی:** fay(fey) [ع. فی] (ا.) سایه هر چیز پس از زوال، سایه هر شیئی که بعد از نصف النهار باشد.
- فی:** fī [ع. (حر. اض.) ظرف مکان و ظرف زمان؛ در، اندر، درون].
- فیار:** fiyār (ا.) شغل، کار، عمل، پیشه. ضح. - فرهنگ‌نویسان به معنی سزاوار و شغل و کار آورده و (ظاهراً) به خطا رفته‌اند و شاید همان کلمه‌ای باشد که اینک «ویار» گویند و هوس معنی می‌دهد.
- فیاض:** fayyāz [ع. (ص.) بسیار فیض دهنده، بسیار بخشنده. جوانمرد. جوی پر آب].
- فیافی:** fayāfī [ع. فیاف] (ا.) ج. فیفاء؛ تخته سنگ نرم.
- فیافی:** fayāfī [ع. ج. فیفاء و فیفی. الف - بیابان‌های فراخ بی‌آب. ب - مکان‌های مستوی و هموار].
- فیال:** fayāl [قس. فیلک] (ا.) تیری که پیکان آن دو شاخه باشد.
- فیاوار:** fayāvār [= فیاور. قس. فیار] (ا.) شغل، کار، پیشه.
- فئی:** fay'(fey) [ع. ف. فی] همه چیزهایی که از دشمن گرفته شود. (فقد.) همه چیزهایی که می‌توان «بدون جنگ» از کفار گرفت یعنی فقط به چیزهایی اطلاق می‌شود که می‌توان به مسالمت گرفت و از «غنیمت» جدا کرد. فئی اعم است از زمینی که سکنه آن به موجب عهدنامه‌ای تسلیم شده‌اند. چنین سرزمینی «به خدا و رسول او تعلق دارد.» بنابه گفته بسیاری از فقها خمس فئی به پنج قسمت متساوی تقسیم می‌گردید و مانند خمسی که از غنیمت کسر می‌شد به پنج دسته از وظیفه‌خوران اختصاص می‌یافت. مبنای

این عمل قرآن سوره ۵۹ آیه ۵-۷ است. در میان فقیهان راجع به تقسیم چهار پنجم دیگر اختلاف است. به عقیده برخی این خمس می‌بایست توسط «امام» صرف لشکر شود و حال آنکه بعضی دیگر را عقیده بر این بود که می‌بایست در راه مصالح عمومی از جمله حقوق و مقرری سپاهیان مصرف گردد. کسانی که استحقاق دریافت فی را داشتند غیر از کسانی بودند که مستحق گرفتن عواید «صدقه» بودند. زمین فی بر دو نوع بود: زمینی که سکنه آن از حق مالکیت خود به موجب شرایط پیمان تسلیم دست کشیده بودند و زمینی که به موجب شرایط پیمان تسلیم و به سکنه آن حق مالکیت داده شده بود. در مورد نخستین سکنه زمین تنها از حق انتفاع زمین بهره می‌بردند.

فیبر: fībr (ا.) نسج، لیف (کم.) قسمی مقوای ضخیم که بجای تخته نازک در کارهای نجاری بکار برند.

فیبرین: fībrīn (ا.) (پز.) ماده آلومینوئیدی مستخرج از خون که به شکل الیاف کش‌داری در حالت مرطوب می‌باشد و در حالت خشک سخت و شکننده است. فیبرین علاوه بر خون در لثه و مایع آسیت (مایع موجود در صفاق) و مایع موجود در کیسه‌های مفصلی و همچنین در ترشحات انساج ملتهب (در غشاء کاذب مخاط گلو، در آئزین‌های دیفترئید و دیفتری) نیز موجود است. عمل مهم فیبرین در انعقاد خون است که تشکیل لخته می‌دهد و رگ‌های مجروح را سدود می‌نماید. در موقع تشکیل لخته در شبکه الیاف فیبرین گلبول‌ها نیز نگهداری می‌شوند، باید دانست که فیبرین در خون جاری وجود ندارد و فقط به هنگام انعقاد خون تولید می‌شود.

فیج: fayj (fey.آ) [معر. پیک] (ا.) پیک،

قاصد؛ ج. فیوج.

فیحاء: fayhā' [ع. ف. فیحا] (ا.) زمین فراخ. اشام با توایل.

فیر: fīr (ا.) افسوس، تأسف. سخره، لاغ. **فیرنده:** fīr-anda (-e) (افا.) به اناز خرامنده. تکبر و افاده کننده. مسخره کننده.

فیروزه: fīrūza (-e) | پیروزه = فیروزج، معر. | (ا.) (زم.) یکی از احجار آذرین که ترکیب آن عبارت از فسفات ئیدراته آلومینیوم طبیعی است و فرمولش را می‌توان بصورت: $2\text{Al}_2\text{O}_3$ و P_2O_5 و $5\text{H}_2\text{O}$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۲/۶۲ تا ۲/۸۳ است و سختیش برابر شیشه یعنی مساوی با ۶ می‌باشد. فیروزه به مناسبت رنگ آبی درخشانی که دارد بزودی در بین احجار کریمه شناخته می‌شود. همیشه بی‌شکل است و در حالت طبیعی در آن رگه‌ها قهوه‌یی یا سفید رنگ مشاهده می‌گردد. شکست فیروزه ناصاف است و معمولاً رنگش در برابر رطوبت یا خشکی هوا و در ارتفاعات تغییر می‌کند. مرغوبترین نوع فیروزه رنگ آبی آسمانی خوش رنگ می‌باشد که مخصوص ایران است و در محلی موسوم به معدن در نزدیک نیشابور وجود دارد. در ترکیه و هند نیز معادن فیروزه موجود است که رنگ‌های آنها غالباً آبی مایل به سبز یا سبز زیتونی و سبز مایل به زرد است؛ پیروزه، فیروزج، حجر الظفر، حجر الغلبه، حجر العین، حجر الجاة. فیروزه بادامی: (زم.) فیروزه‌ای که به شکل حباب و به شکل بادام است. فیروزه بواسحاقی (بوسحاقی): پیروزه بواسحاقی، فیروزه منسوب به معدن نیشابور.

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود ضح... بعضی تصور کرده‌اند که «فیروزه

باب طرز عمل اعضای بدن جانوران و رابطه آن با یکدیگر بحث کند؛ علم وظایف الاعضاء.

فیزیولوژیست: fīzyo-ložīst (ص. ا.)
عالم فیزیولوژی، دانشمند علم وظایف الاعضاء.

فیزیولوژیک: fīzyo-ložīk (ص. نسب.)
منسوب و مربوط به فیزیولوژی؛ وظایف الاعضائی.

فیس: fīs (ا.) (عم.) تکبر، غرور.

فیسو: fīs-ū [فیس + سو، پس.] (ص. ف.)
(عم.) فیس کننده، افاده کننده.

فیش: fīš (ا.) کاغذ یا مقوایی که روی آن مطلبی یادداشت شود تا بعداً مورد استفاده قرار گیرد. ضح. - معمولاً فیش‌ها را به ترتیب الفبایی تنظیم کنند و در جعبه‌های مخصوص (فیشیه) جا دهند؛ برگه (فره.)، ورقه.

فیشیه: fīš-ye (ا.) مجموعه فیش‌ها. (کم.)
جعبه یا قفسه محتوی فیش. برگه‌دان (فره.)

فیصل: faysal (fey-) [ع.] (ص. ا.) حاکم، قاضی؛ داور؛ ج. فیاصیل. (کم.) (ا.) جدا کردن حق از باطل، داور. آنچه که بین امور فیصل دهد. شمشیر بران.

فیصل دادن: f.-dādan [ع.] (ف.) (مص. م.)
حل و فصل کردن (امور).

فیض: fayz (feyz) [ع.] (مص. ل.) بسیار شدن آب چندانکه روان گردد. لباب رفتن رود. (امص.) بسیاری آب. ریزش. بخشش، عطا. (تصد.) الف - القاء امری است در قلب به طریق الهام بدون تحمل زحمت کسب و اکتساب. ب - به معنای فعل فاعلی که فعلش دایم بود و برای غرض و عوض نباشد. ج - مرادف با جود است (دستور ج ۳ ص ۴۱، اسفا ۱: ص ۱؛ فرع. سج.) فیض ازل (ازلی): بخشش خداوند، لطف الهی. فیض اقدس: (فد. تصد.) یا قضاء ازلی ثبوت اشیاء است در

بواسحاقی» وجود خارجی نداشته و مأخوذ از همین بیت حافظ است که اشاره به ممدوح وی شیخ ابواسحاق اینجو است (لغ.) ولی باید دانست که قرن‌ها پیش از حافظ فیروزه «بوسحاقی» را می‌شناختند. در بیت حافظ هم ایهام است به دو معنی: الف - خاتم شاه شیخ ابواسحاق. ب - فیروزه مخصوص «بواسحاقی» که نامبردار بوده. فیروزه رگدار: (زم.) قسمی فیروزه ناصاف و قیمتی. فیروزه زنده: (کند.) فیروزه خوش رنگ؛ مق. فیروزه مرده. فیروزه کهن (کهنه): فیروزه قدیمی که خوش رنگ و گرانبها تر است. فیروزه مرده: (کند.) فیروزه بد رنگ؛ مق. فیروزه زنده. به رنگ فیروزه، کبود. خیمه فیروزه: [= خیمه فیروزه] سراپرده نیلی. (مجد.) آسمان.

فیریدن: fīr-īdan (مص. ل.) خرامیدن باناز. تکبر و افاده کردن. مسخره و استهزا کردن. پر نعمت شدن.

فیریده: fīr-īda (-e) (امف.) خرامیده با ناز. تکبر کرده، افاده کرده. مسخره و استهزا کرده. پر نعمت شده.

فیزیکی: fīzīk [طبیعت] (ا.) علمی که موضوع مطالعه خصایص عمومی اجسام و قوانینی که موجب تعدیل وضع یا حرکت آنها می‌شود بدون اینکه تغییری در طبیعت آنها ایجاد شود؛ سماع طبیعی، سماء و عالم. **فیزیکی‌دان:** f.-dān [فر. ف.] = فیزیک‌داننده [ص. ف. ا.] کسی که از علم فیزیک آگاه باشد؛ عالم فیزیک.

فیزیوکرات: fīzyo-krāt (ص.) کسی که طرفدار فیزیوکراسی است.

فیزیوکراسی: fīzyo-krāsī (ا.) نظریه‌ای اقتصادی که طرفداران آن به پیروی دکنتر کسنه کشاورزی را تنها منبع ثروت می‌دانند. **فیزیولوژی:** fīzyo-ložī (ا.) علمی که در

است. دندان‌های فیل‌ها به وضع خاصی است یعنی بر روی آرواره بالایی دو دندان نیش وجود دارد که بسیار طویل می‌شود و عاج را می‌سازد. بعلاوه در سراسر دهان فیلان فقط ۴ آسیا وجود دارد که یک عدد بر روی هم نیم فکی است. نمو دندان‌های آسیا تدریجی است یعنی در هر زمانی بیش از ۴ دندان آسیای عامل در دهان وجود ندارد ولی به محض اینکه دندان‌های ساییده شد در عقب آن دندان آسیای دیگری رشد می‌کند به قسمی که در دوران عمر فیل در هر نیم فک ۶ آسیا تدریجاً ظاهر می‌شود که ۳ تای اولی را می‌توان بجای آسیاهای شیری محسوب داشت و سه تای دوم را بجای آسیاهای دائمی. اولین دندان آسیای شیری در فیل‌ها در سه ماهگی و دومی در دو سالگی و سومی در ۹ سالگی ظاهر می‌شود. اولین دندان اصلی (دایمی) در ۱۵ سالگی و دومی در ۲۰ سالگی و سومی که عبارت از دندان عقل فیل است در ۳۵ سالگی ظاهر می‌گردد. دست و پای فیل‌ها حجیم و عضلانی است و هر کدام به ۵ انگشت ختم می‌شوند. انگشتان مجموعاً در داخل یک توده عضلانی قرار دارند و فقط انتهای آنها که به سم پهنی ختم می‌شود آزاد است. فیل را معمولاً در هندوستان و آفریقا اهلی می‌نمایند و جهت بارکشی و شخم از آن استفاده می‌کنند. فیل‌های آفریقایی بیشتر وحشی هستند و آنها را جهت استفاده از عاج شکار می‌کنند. برخی فیل‌ها بالغ بر ۵۰ تا ۶۰ کیلوگرم عاج می‌دهند. ارتفاع فیل‌های آفریقایی تا ۴/۵ متر نیز می‌رسد؛ پیل؛ ج. افیال، فیول. فیل و فنجان: (عم.) دو چیز غیر متناسب. فیل هوا می‌کنند: (عم.) چون در جایی ازدحام و شلوغی بینند و از کسی علت را پرسند، وی در جواب چنین گویند. کار

علم حق به نظام الیق و افضل، از جهت تابعیت آنها اسماء و صفات حق را که عین ذات او است و وجود آن ماهیات در خارج به افاضه وجود بر آنها است بر حسب اوقات و استعدادات مخصوص از حق تعالی که فیض مقدس است (فرع. سج.) فیض روح القدوس: (تصد.) عنایت و لطف روح القدس. فیض مقدس: (تصد.) تجلیات آسمانی که موجب است ظهور چیزی را که تقاضا کرده است استعدادات آن اعیان را در خارج وجود (آند.) و آن مترتب بر فیض اقدس است زیرا بواسطه فیض اقدس اعیان ثابته و استعدادات اصلی آنها در عالم علم تحصیل می‌یابد و بواسطه فیض مقدس اعیان و لوازم آنها در عالم عین تحقق می‌یابد. از فیض مقدس به «نفس رحمانی» و «وجود منبسط» هم تعبیر شده است و بالجمله مرتبت تجلیات اسماء را که موجب ظهور و بروز مقتضیات اعیان در خارج است فیض مقدس نامیده‌اند. (اسفا: ۱ ص ۱۹۸؛ مشاعر ص ۹۷، شرح منظومه ص ۳۲؛ فرع. سج.) فیضان: fayazān [ع.] (مصل.) ریخته شدن آب از بسیاری، لبریز شدن. (امص.) ریزش آب. ریزش، فیض.

فیل: fīl [معر. پیل] (ا.) (جان.) پستانداری است عظیم الجثه که راسته خاصی بنام راسته فیلان را بوجود می‌آورد. در رسته فیلان امروزه فقط دو گونه موجود است: یکی فیل آسیایی یا هندی و دیگر فیل آفریقایی. قد فیل هندی از فیل آفریقایی کوچکتر و گوش‌ها و عاجش نیز کوچکتر است. بطور کلی امروزه فیل‌ها بزرگترین حیوانات خاکزی هستند. دارای خرطوم طولی می‌باشند که از اتصال دو جدار بینی و لب فوقانی بوجود آمده است. خرطوم فیل‌ها عضو گیرنده و همچنین سلاح دفاع و حمله

در آن ضبط می‌کنند و آن به حاشیه صورتی موسوم است. پس از آنکه تصویر خارجی و صورت بر روی فیلم افتاد به وسیله ماشین‌های خودکار - که تا ۶۰۰۰ متر در ساعت کار می‌کنند - این فیلم‌ها ظاهر و ثابت می‌شوند. در مرحله اول تعداد فیلم‌ها دو عدد است: یکی برای صدا و دیگری برای تصاویر. در لابراتوارها این دو فیلم را مثل فیلمی منفی بر روی هم قرار می‌دهند. بجز فیلم‌های ۳۵ میلیمتری فیلم‌های دیگری با قطع‌های مختلف وجود دارد که از آنها به منظور فیلم‌برداری موضوعات خبری مستند و غیره استفاده می‌کنند. فیلم صامت: فیلمی که بدون صدا باشد؛ مق. فیلم ناطق. فیلم ناطق: فیلمی که صدای اشخاص و حیوانات و اشیا در آن ضبط شده و همراه با نمایش تصاویر به گوش رسد. (ف.) مجموع یک نمایش سینمایی.

فیلم‌بردار: f.-bar-dār [فر. ف. = فیلم‌بردارنده] (ص.فا.) کسی که فیلم سینمایی برمی‌دارد.

فیلم‌برداری: f.-bar-dār-ī [فر. ف.] (حامص.) عمل و شغل فیلم‌برداری. شرکت (کمپانی) فیلم‌برداری: شرکتی که سرمایه آن صرف تهیه فیلم گردد.

فیله: fīla(-e) (ا.) گوشتی لطیف و لغزان که در حیوان قرار دارد و از آن مخصوصاً برای کباب استفاده کنند.

فین: fīn (ا.) (عم.) آب بینی.

فینال: fīnāl [نهایی، آخری] (ص.ا.) (ور.) آخرین مسابقه ورزشی. (مس.) آخرین قسمت از سه یا چهار قسمت سونات، سنفنی، کنسرتو؛ مق. اوورتور. (هنر.) پایان یک اثر.

فین‌فین کردن: fīn-fīn-kardan (مصل.) (عم.) نفس را به تندی و با صدا از بینی

حضرت فیل است: (عم.) کاری بسیار مشکل است. مثل فیل باید تو سرش کوبید: (عم.) درباره کسی که نصیحت نمی‌پذیرد، استعمال کنند (زیرا فیلان با کجک به سر فیل می‌کوبد).

فیلتر: fīlitr (ا.) آلتی برای تصفیه آب و مایعات دیگر، صافی.

فیل تل: f.-tal(l) [معر. ع.] (امر.) توده چیزی که به قد و قامت فیل باشد؛ توده عظیم.

فیلسوف: faylasūf (fīlsūf) (ص.ا.) کسی که فلسفه داند؛ حکیم؛ ج. فلاسفه. ضح.. برای فرق فیلسوف (حکیم) با عارف به عارف. ضح.. فرق فیلسوف (حکیم) با عالم (دانشمند) در این است که عالم در یک یا چند علم تخصص دارد مانند پزشک در پزشکی و حقوقدان در حقوق و ریاضیدان در ریاضیات و فیلسوف در همه علوم نظر می‌افکند و از مجموع آنها به آنچه که تحت احساس و ادراک او قرار می‌گیرد، استنتاج می‌نماید و راه و روشی جهت کشف حقایق کلی اتخاذ می‌کند.

فیلک: faylak (fey-) [= بیلک. قس. فیال] (ا.) تیری که پیکان آن دو شاخ باشد.

فیلم: fīlm ماده‌ای است که از نیترات دسلولز (قابل اشتعال) یا استات دسلولز (غیر قابل اشتعال) ساخته شده و برای گرفتن تصاویر سینمایی بکار می‌رود. عرض آن ۳۵ میلیمتر است. در حواشی فیلم پهلوی سوراخ‌های اعداد نشانه گذاشته شده که در فاصله هر ۳۰/۵ متر (یک پا) قرار دارند و عمل مونتاژ را آسان می‌کنند. در روی فیلم ماده‌ای ژلاتینی اندوده شده که در مقابل تشعشعات نورانی حساس است و تجزیه می‌گردد. در حاشیه هر فیلم به اندازه ۲/۵ میلیمتر جا تعبیه شده که ارتعاشات صوتی را

بیرون دادن.

فینگی: fīn-gā (ص نسب.) کسی که آب

بینش غالباً فرو ریزد.

فینه: fīna(-e) [= فینو] (ا.) کلاه پشمی

سرخ (غالباً)، سفید یا به رنگ دیگر که

مصریان و بعض هندیان (و سابقاً ترکان

عثمانی) بر سر گذارند.

فیوز: fīyūz (ا.) (فز.) سیمی فلزی که در

مسیر جریان الکتریک تعبیه کنند. اگر جریان

برق بسیار قوی و خطرناک باشد، سیم مزبور

ذوب می شود و جریان را قطع می کند.

آنچه بتوان آن را وسعت داد، گسترش پذیر. قابل اجرا (ء): آنچه که انجام شدنی است، انجام پذیر، اجرا شدنی. قابل احتراق: (فز. شیم.) احتراق پذیر. قابل اشتعال: قابل احتراق، روشن شدنی. قابل اعتراض: اعتراض پذیر. (حق.) حکمی که بتوان بر آن اعتراض کرد، هر حکمی که غیباً از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده باشد و آن در مدت معین قابل اعتراض است (لغ.). قابل اعتماد: آنکه یا آنچه لایق اطمینان باشد؛ قابل اطمینان. قابل اغماض: آنچه بتوان آن را نادیده گرفت؛ چشم پوشیدنی. قابل اکل: آنچه که لایق خوردن باشد؛ خوردنی، مأکول. قابل امانت: آنکه لایق باشد امانتی بدو بسپارند. (کن.) آدم ابوالبشر. ضح. اشاره است به آیه ذیل: انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال، فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان، انه کان ظلوماً جهولاً. قابل امتداد: امتداد پذیر، کشش پذیر. قابل انبساط: آنچه که قبول بسط کند، بسط پذیر؛ مق. قابل انقباض. قابل انتشار: آنچه که بتوان آن را منتشر کرد. قابل انتقاد: آنچه که سزاوار انتقاد باشد. قابل انتقال: آنچه که بتوان آن را به دیگری منتقل کرد؛ انتقال پذیر. قابل انجذاب: آنچه که جذب شود؛ جذب شدنی. قابل انحلال: آنچه که بتوان منحل کرد؛ انحلال پذیر. قابل انحاء (ء): آنچه که بتوان آن را خم کرد؛ انحنای پذیر. قابل انعطاف: خمیدگی پذیر. کسی یا چیزی که بنابه مقتضیات تغییر حال و صورت دهد. قابل انعقاد: انعقاد پذیر، منعقد شدنی. قابل انعکاس: آنچه که قبول انعکاس کند؛ انعکاس پذیر. قابل انقباض: آنچه که منقبض شود؛ انقباض پذیر؛ مق. انبساط پذیر. قابل انکسار: آنچه که منکسر شود؛ انکسار پذیر. قابل پژوهش: (حق.) حکمی که

خیسانند و ظروف چرب را بدان شویند؛ قاب دستمال.

قابض: yābez [ع.] (افا.) گیرنده، در مشت گیرنده. در آورنده، بیرون کشنده. میراننده. نامی از نام‌های خدای تعالی. دریافت کننده، محصل مالیات دیوانی. هر چیز که طبع را درهم کشد و ترنجیده کند؛ آنچه که طبع را بیوست طبع آورد و مزاج را خشک کند، کس، دیش، عفص. (پز. قد.) دارویی که جهت قبض روده و جلوگیری از اسهال استعمال می‌شده. ادویه عفصه. قابض ارواح: گیرنده جان‌ها، ملک الموت، عزرائیل. قابض جریمه: کسی که تاوان و جریمه در نزد وی جمع شود. قابض مالیات: آنکه مالیات در نزد وی جمع گردد.

قابل: yābel [ع.] (افا.) قبول کننده، پذیرنده. لایق، سزاوار. باوقوف، آگاه، کار آزموده. آتی، آتیه، آینده؛ مق. ماضی. عام قابل: سال آینده، دیگر سال. ضامن. (فل.) تهیو و استعداد و استحقاق وجود مقبول و نسبت فاعل به مفعول خود به وجوب است ولی نسبت قابل به مقبول خود بالامکان است زیرا که فاعل تام موجب فعل است و قابل موجب و مستلزم قبول نیست. اگر چه درست است که قابل و مقبول ذهناً و از لحاظ مفهومی متضایفانند (مبدأ و معاد ۴۷، اسفا: ۱۵۴؛ فرع. سج.)؛ و آن عبارت است از منفعل که آن را ماده و محل نیز نامند (کشاف اصطلاحات، لغ.). ضح. فرق «قابل» با «فاعل» در آن است که قابل بماهو قابل مقتضی مفعول خود نیست و فاعل بماهو قابل مقتضی مفعول خود هست (فرع. سج.)؛. (تصد.) اعیان ثابتة از جهت آنکه فیض وجود را از فاعل حق قبول می‌کند (کشاف اصطلاحات، لغ.). نامی از نام‌های خدای تعالی. ترکیبات اسمی: قابل اتساع:

فرض: فرض کردنی، قابل تصور. قابل فسخ: برگشت پذیر: عقد قابل فسخ. قابل فیض: مستعد فیض، فیض پذیر. قابل قبول: پذیرفتنی، باور کردنی. قابل قسمت: قابل تقسیم. قابل قیاس: قیاس کردنی، قیاس پذیر. قابل وصول: وصول شدنی، دریافت شدنی. **قابلق**: [تر.] [آ.] [ا.] کیسه یا جعبه کوچک زرین مرصع به شکل قایق که در آن دستمال، عطر و ادویه مقوی می گذاشتند. در عصر صفویه مهتر (رئیس خوابگاه شاه) همیشه آن را بر کمر خود می بست.

قابلمه: [تر.] [آ.] [ا.] نوعی ظرف بزرگ از مس و غیره با در و سرپوش که چیزی در آن پزند و یا در آن خوراک ریزند. (بازی) در بازی شیر یا خط برای تعیین برنده پول را در حالی که به دور خود می چرخد به هوا اندازند. اگر پول بدون چرخیدن به دور خود (فر خوردن) به هوا رود و به زمین آید، باید عمل تجدید شود. در این صورت گویند «قابلمه است» و بازنده می تواند از دادن پول خودداری کند.

قابلمه کاری: [تر.] [ف.] [م.] (مص.م.) (در اصطلاح زرگری) ورقه نازک از فلز روی چیزی کشیدن، آب طلا یا آب نقره دادن. (کنه.) سعی، کوشش.

قابله: [ع.] [آ.] [ا.] مؤنث قابل زن شایسته. زنی که بچه زایاند؛ ماما، مام ناف، ماماچه. زنی که بچه را پرورش دهد؛ دایه. (پز.) ظرفی که مایع مقطر از قرع و انبیق در آن جمع گردد و میز آب را در آن نهند.

قابلیت: [ع.] [آ.] [م.] (مص.جع.) شایستگی، سزاواری، استحقاق. استعداد. (فلا.) استعداد قبول، منفعل شدن، انفعال؛ مقه. مفاعلیت. امکان. هنر. معرفت. کفایت.

از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده و آن در مدت معین قابل پژوهش است؛ استیناف پذیر. قابل استیناف. قابل تأیید: وامی که بتوان پرداخت؛ تأیید پذیر؛ پرداختنی. قابل تأویل: مطلبی که بتوان آن را تأویل و تفسیر کرد. قابل تبدیل: آنچه قبول تغییر کند؛ تبدیل پذیر. قابل تجزیه: آنچه که بتوان آن را در محل آزمایش درآورد؛ آزمایش پذیر. قابل تجزیه: آنچه که بتوان اجزای آن را تفکیک کرد؛ تجزیه پذیر. قابل تحلیل: آنچه که قبول تحلیل کند؛ تحلیلی؛ مقه. قابل ترکیب. قابل تردید: آنچه که در آن بتوان تردید کرد؛ مشتبه. قابل ترکیب: آنچه که قبول ترکیب کند؛ ترکیب پذیر؛ مقه. قابل تجزیه. قابل تصعید: آنچه که قبول صعود کند؛ تصعید پذیر، بالا رفتنی. قابل تعلیم: آنچه که قبول تعلیم و آموزش کند. قابل تغییر: آنچه که قبول تغییر کند؛ تغییر پذیر، گشتنی؛ مقه. تغییرناپذیر، لایتغیر. قابل تقسیم: (رضه.) عددی که بتوان آن را تقسیم بر عددی دیگر کرد؛ قابل قسمت، بخش پذیر. قابل تمسخر: مسخره پذیر، شایسته استهزاء. قابل تمیز: (حقه.) قابل فرجام. قابل تنفس (پز.) هوای قابل: هوای مناسب برای تنفس. قابل حیات: آنکه یا آنچه قبول حیات کند. (تد.) ماندنی. قابل خوردن: قابل اکل، خوردنی. قابل ذکر: آنچه شایسته یادآوری باشد؛ موضوع با اهمیت. قابل ذوب: آنچه که قبول ذوب کند. قابل رجوع: رجوع پذیر، بازگشت دادنی. قابل زراعت (زرع): قابل کشت (زمین)، کشتنی. قابل فرجام: (حقه.) حکم یا قراری که به موجب قانون قابل رجوع به دیوان کشور باشد. هر حکم استینافی که از دادگاه شهرستان یا استان صادر شود در مدتی معین قابل رسیدگی فرجامی است (لغ.) قابل

مخارجةٔ عمارت. ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران در آن جمع آید.
قاپ: *γāp* [تر. = قاب] (ا). استخوان شتالنگ که برای قماربازی بکار رود.
قاپنده: *γāp-anda(-e)* (افا). آنکه چیزی را از دست کسی یا از جایی برآید.
قاپو: *γāpū* [تر. = قپو = قاپی] (ا). دروازه، در بزرگ.
قاپوچی: *γ-čī* [تر. = قاپچی = قابجی] (ص. مر. امر). حاجب، دربان، بواب.
قاپوق: *γāpūy* [تر. = قابوق] (ا). پوست، قشر.
قاپی: *γāpī* [تر. = قاپو = قپو] (ا). دروازه، در بزرگ.
قاپیدن: *γ-īdan* (مص. م). ربودن به جلدی و چابکی.
قاتق: *γātey* [تر. = قتق] (ا). ماست. (عم). نانخورش، ادام. ترشیمی که بر آش‌ها زنند، چاشنی. قاتق نان خود بهم رسانیدن: چیزی از کسب حلال بهم رسانیدن و از پریشانی درآمدن.
قاتل: *γātel* [ع]. (افا). کسی که موجودی زنده را بکشد؛ کشنده؛ ج. قاتلین، قتله، قتال. (پز). در کتب طبی قدیم سموم گیاهی را بالاخصتصاص بنام «قاتل» می‌نامیدند (مرادف با «سم» و «زهر» و زهر حیوانی را بنام سم می‌نامیدند). (مخزن الادویه)
قاتمه: *γātma(-e)* [تر. (ا)]. موی دم و یال اسب و استر. رشته و طنابی که از موی دم و یال اسب و استر بافند؛ بزمو، تاب.
قاتی: *γātī* [تر، قاتمک، قاتمق] (ص). مخلوط، درهم.
قاتی پاتی: *γ-pātī* [تر. ف. (ص. ات)]. مخلوط، درهم، ممزوج.
قاج: *γāj* [تر. = قاچ] (ا). پاره‌ای از خربزه و مانند آن. نوعی تیر. قاج شش‌بر: تیری که

قابلیت احتراق: استعداد سوختن، در خور احتراق بودن. قابلیت ارتجاع: (فز.). استعداد بازگشت داشتن، خاصیتی که بواسطهٔ آن بعضی اشیا پس از رفع قوه‌ای که باعث تغییر شکل آنها شده است به حالت اولی برمی‌گردند. قابلیت امتداد: (هس.). قوهٔ قبض و بسط و کشش داشتن، کشش پذیری. قابلیت انبساط: (فز.). انبساط یافتن، اتساع پذیری. قابلیت انحلال (شیم.). انحلال پذیری. قابلیت انحناء: (فز.). خمیدگی پذیرفتن. قابلیت انعطاف: قابلیت انحناء، خمیدگی پذیرفتن. قابلیت انعکاس: (فز.). آنچه در خور باشد منعکس شدن شیئی را؛ انعکاس پذیری. قابلیت انقباض: (فز.). قابلیت قبض، انقباض پذیری؛ مق. قابلیت بسط. قابلیت تبدیل: (فز.). قابل تعویض بودن، قابلیت استحاله در فلزات. قابلیت تراکم: (فز.). قابلیت تکاثف، پذیرایی بهم فشردگی و آن خاصیت اجسامی است که بر اثر فشار حجم آنها تغییر می‌کند. این خاصیت در جامدات بسیار کم و در مایعات قدری بیشتر و در گازها بسیار زیاد است. قابلیت تقسیم: (رض.). تقسیم پذیری، در خور تقسیم بودن، بخش پذیری. قابلیت حرکت: قابل حرکت بودن، پذیرای جنبش بودن. قابلیت رؤیت: قابل دیده شدن بودن، پدیداری (فره). قابلیت قابل: (فد.). آمادگی قابل برای قبول امری که از فاعل صادر می‌شود؛ مق. فاعلیت فاعل (لغذ). قابلیت قسمت: (رض. فد.). قابل انقسام بودن، قابلیت تقسیم‌قابلیت نفوذ: نفوذپذیری (شیشه، پارچه و غیره).
قابلیت داشتن: *γ-dāstan* [ع. ف. (مصل.)]. لایق بودن، سزاوار بودن. استعداد ذاتی داشتن.
قابوق: *γābūy* [تر. (ا)]. پوست، قشر.
قابول: *γābūl* [= قابول = معر. قابول] (ا).

قاراشمیش: *vārāsmīš* [تر. = قارشمش] (ص.) مخلوط، درهم.
 قسارت وقورت: *vārt-o-vūrt* (امر. ات.) هنگامه، غوغا، شارت و شورت.
 قارچ: *vārc* (ا.) (گیا.) گیاهی است از شاخه ریشه داران جزو رده قارچ ها که به عربی آن را فطر و کماه خوانند. (گیا.) در تداول عامه به قارچ های خوراکی و قارچ های چتری و کلاهک داری اطلاق شود که در اماکن نمناک می روید. قارچ چمنی: (گیا.) غریقون بلوط. قارچ خوراکی: (گیا.) سماروغ. (گیا.) قارچی بنام بولتوس که جزو رده همینومیست ها می باشد؛ کماه مأکول. (گیا.) غاریقون خوراکی. قارچ خون بند: (گیا.) قارچ آتش زنه. قارچ صحرایی: (گیا.) غاریقون. قارچ معمولی: (گیا.) غاریقون قارچ ها: (گیا.) [ج. قارچ] رده بزرگی از گیاهان شاخه ریشه داران که ریشه آنها از رشته های ساده ای تشکیل می شود که آنها می سلیم می نامند. چون این گیاهان فاقد کلروفیل هستند و نمی توانند از انیدریک کربنیک موجود در هوا استفاده کنند و مواد غذایی مورد نیاز خود را آماده نمایند بنابراین برخی از آنها بطور انگل در روی گیاهان دیگر بسر می برند و بیماری هایی بنام بیماری های قارچی یا نهانزادی بوجود می آورند که در نتیجه گیاه را از بین می برد و خسارات عمده ای وارد می سازد مانند بیماری زنگ گندم و غیره و برخی دیگر از قارچ ها روی باقیمانده های گیاهی و یا دامی و به عبارت دیگر روی مواد آلی بطور گند روی زندگی می کنند. در این دسته اخیر قارچ های کلاه دار و کپک ها قرار دارند. برخی از قارچ ها تک سلولی هستند و نیز فاقد غشاء سلولزی اند و برخی دیگر چند سلولی اند و رشته هایی تشکیل می دهند. این

صورت قاش دارد.
 قاچ: *vāč* [تر. = قاچ = قاش] (ا.) شکاف، ترک. پاره ای از خربزه، هندوانه و مانند آن؛ برش خربزه و هندوانه و جز آن.
 قاچ: *vāč* [تر. = قاش] (ا.) قسمت جلو زین اسب که از چوب، شاخ یا فلز سازند. قاچ زین: قبه پیش زین، کوهه پیشین زین.
 قاچاق: *vāčāy* [تر. فراری] (ا.) کاری بر خلاف قانون که پنهانی انجام شود. متاعی که معامله یا ورود آن به کشور ممنوع است.
 قاچاقچی: *vāč-čī* [تر.] (ص. مر.) آنکه امتعه ممنوع الورد را بدون کسب اجازه از دولت و پرداخت گمرک وارد کند، کسی که با کالای ممنوع معامله کند.
 قاچاقی: *vāčāy-ī* [تر. ف.] (ص. نسب. ق. مر.) به نحو قاچاق، بطور غیر قانونی و پنهانی.
 قاچ خوردن: *vāč-xordan* [تر. ف.] (مصل.) تراک خوردن، ترک برداشتن، شکاف برداشتن.
 قاچ قاچ: *vāč-vāč* [تر.] (ص. مر. ق. مر.) قطعه قطعه، ترک ترک.
 قادح: *vādeh* [ع.] (افا.) طعن زننده، عیب کننده، سرزنش کننده.
 قادر: *vāder* [ع.] (افا.) توانا، مقتدر. زورمند. مالک، مسلط. قابل، لایق. کار آزموده. نامی از نام های خدای تعالی. قادر مطلق: توانا بر همه چیز. خدای متعال.
 قادم: *vādem* [ع.] (افا.) آینده. پیشرو؛ ج. قُدْم و قُدَام.
 قاذوره: *vāzūra(-e)* [ع.] قاذوره [ا.] پلیدی، نجاست؛ ج. قاذورات. زنا، فاحشگی. شرب خمر و جز آن.
 قار: *vār* [ع.] (ا.) قیر، زفت. دوده مرکب، مرکب. (ص.) سیاه.
 قار: *vār* [تر.] (ا.) برف. (ص.) سفید، سپید.
 قار: *vār* [ع.] (افا.) قرار گیرنده، ثابت.

قاروره‌شناسنده] (ص.فا). پزشکی که از بول بیمار مرض او را تشخیص دهد.

قارون: [معر. عبر.] [ص.] (ف.) (کذ.) کسی که در اندوختن مال افراط ورزد. (ص.) (ف.) (کذ.) کسی که با داشتن ثروت بسیار نابود گردد و ثروتش به فریاد او نرسد. گنج قارون: مال بسیار.

قارون شدن: [ع. ف.] [مصل.] توانگر شدن، غنی گشتن.

قاره: [ع. قارة] [ا.فا.] مؤنث قار. (ا.) هر یک از قطعات پنجگانه زمین (آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا و استرالیا)؛ بر، قطعه.

قاری: [ع. ف.] [ص.نسب.] منسوب به قار؛ قیرگون، سیاه، تاریک.

قاری: [ع. قارئ] [ا.فا.] خواننده. آنکه قراءت قرآن داند. آنکه در مجالس ترحیم و بر سر قبرها قرآن خواند؛ گورخوان؛ ج. قراء.

قاز: [غاز] [ا.] کمترین واحد پول، پشیز.

قازقان: [تر.] [ص.غزغان = قزقان = قزغان = خازغان = غزغن = قازگان] (ا.) دیگ بزرگ که در آن چیزی طبخ کنند، پاتیل.

قاس: [تر.] [ا.] ابرو.

قاسر: [ع. ف.] [ا.فا.] مانع. به زور بر کاری وا دارنده. (فلا.) امری که مؤثر در غیر باشد به اثری که خلاف مقتضای طبع متأثر (مقسور) باشد، چنانکه سنگی را با نیروی دست و غیره بطرف بالا پرتاب کنند. (فلا.) قوت خارج از ذات مقسور را گویند. اعم از آنکه نیروی وارد بر آن موافق مقتضای طبع مقسور باشد یا مخالف آن زیرا هر یک از موجودات جسمانی را میلی است طبیعی که بدون قاسر و عامل خارجی بدان سو رود که میل طبیعی او اقتضا کند، آب و خاک به

رشته‌ها ممکن است ساده یا دارای جدارهای عرضی باشند. قارچ‌ها را بطور کلی به چهار راسته تقسیم می‌کنند: ۱ - میکسومیست‌ها که تک یاخته‌یی هستند و فاقد غشاء سلولزی‌اند. ۲ - سیفومیست‌ها که رشته‌های قارچی آن ساده است. ۳ - بازیدیومیست‌ها که رشته‌های قارچی آنها دارای جدارهای عرضی است و تولید مثل آنها به وسیله بازید است. ۴ - آسکومیست‌ها که رشته‌های قارچی آنها دارای جدار عرضی است و تولیدمثلشان به وسیله آسک می‌باشد؛ غارچ‌ها.

قارح: [ع. ف.] [ا.فا.] ریش‌کننده، زخم زنده.

قارض: [ع. ف.] [ا.فا.] خاینده و جاونده مانند موش.

قارع: [ع. ف.] [ا.فا.] کوبنده (در و جز آن). فال زنده به قرعه، قرعه کشنده. (مس.) موجد مقروع؛ مق. مقروع. چون دو جسم مصادمه کنند هر دو به صدا درآیند و اگر در هر دو موجبات اهتزاز موجود باشد هر دو در مایه خود نغمه ایجاد کنند و نغمه هر دو به گوش رسد اما آنجا که اهتزاز یک جسم مستهلک باشد نغمه مقروع شنیده شود (مجمع الادوار هدایت ۲۴).

قارماق: [تر.] [ا.] چنگلی فلزی و نوک‌تیز که بر سر دام ماهی نصب کنند.

قاروره: [ع. ف.] [ا.فا.] قاروره] [ا.] شیشه. (پز.) شیشه کوچک مدور که بصورت مثانه سازند و در آن بول کنند. بول، شاش، تفسره. حقه باروت. قاروره برج: قاروره‌ای که از بالای برج بسوی دشمن اندازند. نوعی از پیکان؛ ج. قواریر. قاروره بر سنگ زدن: (کذ.) ناخوش کردن عیش، منغص کردن عشرت.

قاروره‌شناس: [ع. ف.] =

قاشق زن مکالمه نکند.

قاشقک: *γāšoy-ak* [تر. ف. قاشق + ک، پس. تصغیر و شباهت] (ا.مصغ.) قاشق کوچک، کمچه. (مس.) مضراب سنتور. (مس.) سازی است که هنوز در بعضی از شهرهای جنوب ایران متداول است و آن مرکب از دو قطعه چوب است که یک سر آنها مانند قاشق پهن و گود می‌باشد و طرف گود دو قطعه مزبور مقابل یکدیگر است. گاهی زنگ یا حلقه‌هایی در قسمت مقعر قرار دهند.

قاشقی: *γāšoy-Ī* [تر. ف. = قاشوقی] (ص.نسب.) منسوب به قاشق. آلتی فلزین که گچ‌بران بکار برند. خیارخرد، خیارترشی. قسمی زدن بر پشت گردن، پس‌گردنی که با چهار انگشت زنند.

قاص: *γās(s)* [ع.] (ا.) قصه گو، داستان‌گو، داستان‌سرای.

قاصد: *γāsed* [ع.] (افا.) آهنگ کننده، قصد کننده. (ف.) آنکه قصد جان کسی کند. میانه‌رو. کسی که نامه یا پیغام بجایی (دور) برد؛ برید، پیک. گل چرخ: (کند.) ماه، قمر. (کند.) آفتاب، شمس.

قاصداً: *γāsed-an* [ع.] (ق.) از روی عمد، عمداً، قصداً، عاملاً.

قاصر: *γāser* [ع.] (افا.) قصور کننده، کوتاهی کننده. کوتاه آمده (در وظیفه و کاری نه به عمد.) کوتاه، قصیر، نارسا. ناتوان. (درایه) حدیثی است که بعضی از روایات آن مجهول المدح باشند و دیگران مرسل یا مجهول الحال؛ ج. قاصرین. (نحو ع.) غیر متعدی، لازم.

قاصر آمدن: *γ.-āmadan* [ع. ف.] (مصل.) عاجز آمدن، ناتوان شدن.

قاصره: *γāser-a(-e)* [ع.] قاصرة [افا.] مؤنث قاصر. زنی که جز شوهر خود به دیگری

پایین آیند و آتش و هوا به بالا روند و هر یک را آثاری است موافق میل طبیعی و مقتضای طبع خود (فرع. سج.).

قاسط: *γāset* [ع.] (افا.) جابر، ستمگار، بیدادگر. بازگردنده از حق. عادل، دادگر؛ ج. قاسطین.

قاسم: *γāsem* [ع.] (افا.) بخش‌کننده؛ ج. قاسمین.

قاسی: *γāsī* [ع.] (ص.) سخت دل، سیاه دل، قسی؛ ج. قسات (قساء).

قاسیه: *γāsiy-a(-e)* [ع.] قاسیة [ص.] مؤنث قاسی. سنگدل. سخت تاریک: لیلۀ قاسیه.

قاشر: *γāšer* [ع.] (افا.) (پز.) خراشنده و جداکننده پوست. دارویی که بر اثر سوزاندن قسمت‌های سطحی جلد قسمتی از آن را از قسمت‌های عمقی جلد جدا کند از قبیل قسط و زراوند.

قاشق: *γāšoy* [تر. = قاشیق] (ا.) آلتی چوبی یا فلزی دارای دسته که با آن طعام و شراب خورند.

قاش قاش: *γāš-γāš* [تر.] (ص.مر. ق.مر.) پاره پاره، قطعه قطعه.

قاشق‌قری: *γāšyar-Ī* [= کاشغری] (ص.نسب.) یکی از انواع چینی در عهد صفویه و جنس آن پست و در کنارش خط سفید و الوان بود (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ ه.ق. متعلق به دکتر شاپور بختیار. یغما ۱۵:۱۲ ص ۵۵۹).

قاشق‌زنی: *γ.-zan-Ī* [تر. ف.] (حامص.)

عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری انجام دهند: زنان برای گرفتن مراد و رسیدن به مقصود بطور ناشناس و نقاب‌زده به در خانه‌ها روند و به وسیله زدن قاشق بر کاسه یا بر در خانه‌ها، اهل خانه را از آمدن قاشق‌زن خبر کنند. آنان نیز وظیفه خود را که آوردن مقداری آزوقه خشک و ناپخته است انجام دهند و شرط در این عمل آن است که

چشم ندارد؛ ج. قاصرات.

قاصی: [ع.] yāsī [افا.] دور شونده. به نهایت رسنده. دور؛ مق. دانی، نزدیک.

قاصیه: [ع.] yāsiy-a(-e) [افا.] مؤنث قاصی. (ا.) ناحیه، کرانه.

قاضی: [ع.] yāzī [افا.] حکم کننده. (فق.)

کسی که میان مردم فصل خصومت نماید و شرایطی برای او مقرر است، حاکم شرع، داور؛ ج. قضات (قضاة). ضح. (حق.) داوری که در همهٔ مسایل قضایی اعم از جنایی و مدنی بر طبق احکام «شریعت» رأی می‌داد. به مروز دهور حل و فصل مسایل قضایی و ارجاع آنها به محاکم شرع محدود گردید تا سرانجام کار بجایی رسید که فقط مسایل شخصی در آنها مطرح شد و به دعاوی دیگر محاکم عرفی رسیدگی می‌کردند. در آیین دادرسی صدور رأی این محاکم به وسیلهٔ مقرراتی که محاکم «شرعی» وضع کرده بودند، محدود نمی‌شد. (مالک و زارع در ایران). قاضی چرخ: (کند.) مشتری. قاضی عسکر: کسی که بامور شرعی سربازان رسیدگی کند؛ قاضی نظامیان، قاضی لشکر (صفویه، قاجاریه، پهلوی). قاضی فلک: (کند.) مشتری. تنها به قاضی رفتن: مدعی شدن در غیاب مدعی علیه. کلاه خود را قاضی کردن: وجدان خود را حکم قرار دادن. برآورندهٔ حاجت، رواکنندهٔ مراد. قاضی حاجات: برآورندهٔ حاجت‌ها، خدای تعالی.

قابطه: [ع.] yāteba(-e) [ق.] همه.

قابطه: [ع.] yātebat-an [ق.] همه، تماماً، عموماً.

قاطر: [ع.] yāter [= قاطر، مربوط به خر، قس. استر] (ا.) (جا.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران جزو دستهٔ فرد سمان که دارای اصالت نوعی نیست و فقط یک گونه است

که از جفت‌گیری الاغ نر با مادبان حاصل می‌شود. چون اسپرم‌های قاطر نر قادر به بارور تخمک قاطر ماده نیست، بدین جهت قاطر در بین چهارپایان اهلی نتوانسته است اصالت نوعی حاصل کند. به عبارت دیگر برای بدست آوردن قاطر همیشه باید از الاغ نر و مادبان استفاده کرد ولی تخمک‌های قاطر ماده به وسیلهٔ اسب نر یا الاغ نر بارور می‌شوند اما نتیجهٔ حاصل از لحاظ استفاده بهیچوجه خوب نیست زیرا اولاً این نتیجه‌ها خوب اهمیت قاطر را ندارند ثانیاً در مدتی کمتر از عمر طبیعی زنده می‌مانند ثالثاً قاطر ماده غالباً سقط می‌کند. قاطر از حیث هیكل و قد شباهت کاملی به اسب دارد منتهی ضخامت سر و گوش‌های نسبتاً دراز و دم کم مو و ران باریک و سم کوچکش آن را به الاغ نزدیک می‌نماید. رنگ قاطر عموماً به پدر می‌رود و صدایش نیز شبیه الاغ است. قاطر بواسطهٔ باربرداری و مقاومت در برابر امراض و روش متین و محکمی که دارد در اغلب نقاط دنیا تربیت و نگهداری می‌شود. قاطر تنها حیوانی است که بدون مخاطره باریکترین راه‌های کوهستانی را با کمال چابکی و مهارت طی می‌کند. نکتهٔ مهمی که در برقراری تعادل جسم قاطر دخالت کلی دارد بزرگی مخچه و مغز میانی وی است چه قسمت‌های مذکور در قاطر رشد بیشتری تا اسب و الاغ دارند و نگهداری تعادل بدن هم مربوط به همین قسمت از دستگاه مرکزی اعصاب است؛ استر. ضح. در اینجا بی‌مناسبت نیست که ذکر وی از خربوزگی بشود و آن نتیجهٔ جفتگری اسب نر با ماچه الاغ است. بطور کلی خربوزگی اهمیت قاطر را ندارد و از حیث هیكل و قامت هم از قاطر کوچک‌تر است و از حیث هیكل و گوش به الاغ یعنی به مادرش شبیه است

گراف در تخمدان و پاره گشتن آن و آزاد شدن تخمک و تشکیل جسم زرد مجموعاً ۲۸ روز بطور متوسط طول می‌کشد، قاعدگی - که دوره خونریزی ماهانه و قسمتی از دوره تخمدانی است - بطور معمول بین ۵ روز تا یک هفته به طول می‌انجامد؛ عادت، عادت ماهانه، عادت زنانه، طمث، خونریزی ماهانه، بی‌نمازی، حیض، عذر شدن، لک دیدگی. افزایش خون قاعدگی: (پز.) کثرة الطمث بند آمدن قاعدگی: (پز.) فقدان خونریزی ماهانه در زنان به علت شروع دوره یائسی یا به علت مرضی.

قاعدۀ: [ع.] qāed-a(-e) قاعدۀ [افا.] مؤنث قاعد. زن نشسته از حیض و زادن. (ا.) (ف.) حیض. پایتخت، کرسی. اصل، بنیاد (دیوار و جز آن). ضابطه، قانون. (فد.) امری است کلی منطبق بر همه جزئیاتش هنگامی که احکام جزئیات از آن شناخته می‌گردد.

قاعدۀ: [ع.] qāedat-an (ق.) بر طبق قاعدۀ، اصلاً، اساساً. طبق معمول، معمولاً.

قاف تا قاف: [ع.] qāf-tā-qāf (ق.مر.) سراسر جهان، از یک سوی عالم تا سوی دیگر، کران تا کران.

قافله: [ع.] qāfela(-e) قافله [ا.] گروه مسافر، کاروان.

قافله سالار: [ع.] q.-sālār (ف.ص.مر.) رئیس قافله، کاروانسالار، مهتر کاروان.

قاف و دال: [ع.] qāf-o-dāl (امر.) علامت اختصاری «قول» و «دلیل». هرزه گویی، هرزه کاری. (ص.) مزخرف، هرزه.

قاف و لام: [ع.] q.-o-lām (امر.) مراد «قل» است. قافی: [ع.] qāfī (افا.) از پی رونده، پیرو (غم.)

قافیه: [ع.] qāfiya(-e) قافیه [افا.] مؤنث قافی؛ از پی رونده. (قا.) بعضی از آخرین کلمه

لیکن سرش به مناسبت باریکی و لاغری و رانش بر اثر عظمت و دمش بواسطه آنکه سراسر دارای مو است و بالاخره صدای شیهه مانندش به اسب شبیه است.

قاطر: [ع.] qāter (ا.) (گیا.) نوعی درخت خون سیاوشان که آن را دراسنا و شیان نیز نامند.

قاطع: [ع.] qāte' (افا.) برنده، جدا کننده، بران؛ ج. قاطعین. حجت (دلیل) قاطع: دلیل محکم. قاطع رحم: کسی که خویشی را ببرد و پیوند قاربت بگسلد. قاطع طریق: راهبر، راهزن؛ ج. قطاع طریق، قاطعان طریق. (ا.) آلت قطع، گازی که بدان جامه و چرم و جز آن برند. (هس.) خطی که یک دایره را قطع کند. نوعی آهن است که از آن تیغ‌های رومی و سقلابی و آلت زرگران و نجاران می‌سازند. قاطع بودن: قطع داشتن، یقین داشتن.

قاطن: [ع.] qāten (افا.) ساکن؛ متوطن؛ ج. قطان.

قاطی شدن: [ع.] qāti-šodan (مصل.) مخلوط شدن. (کشتی) به یکدیگر پیچیدن دو تن کشتی‌گیر؛ مق. سوا شدن.

قاع: [ع.] qā' (ا.) زمین پست هموار دور از کوه و پشته، بیابان صاف و هموار. قاع صفصف: بیابان مستوی.

قاعد: [ع.] qāed (افا.) نشیننده، جالس؛ مق. قایم (قائم). آنکه به جنگ نشده؛ مق. مجاهد. زنی که از حیض و زه باز ایستاده باشد. (ا.) گروهی از خوارج؛ قاعدین. مرواریدی است که نصفی مدور و نصفی مسطح باشد.

قاعدگی: [ع.] qāeda(e)g-ī (ف.ص.) (حامص.) (پز.) خونریزی ماهانه زنان که قسمتی از دوره ماهانه تخمدانی است. چون دوره تخمدانی یعنی رسیدن یک فولیکول دو

قاق شدن: [vāy-šodan] (تر. ف.) [مصل. ل.] عقب افتادن اسب در مسابقه. باختن در بازی. به خطا رفتن تیر.

قاقم: [vāyom] [ع.] (ا.) (جان.) پستانداری است گوشتخوار از تیرهٔ راسو که در اروپا و آسیای غربی از جمله ایران می‌زید. قدش از نوک پوزه تا انتهای دم در حدود ۳۵ سانتیمتر است. رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیر شکمش زرد روشن است ولی در زمستان غالباً رنگ موهایش به سفیدی می‌گراید. حیوانی است بسیار شجاع و درنده، به پرندگان و نیز به خرگوش و موش حمله می‌کند و خون آنها را می‌مکد و همچنین از ماهی‌ها تغذیه می‌کند و از مارها و خرچنگ‌ها نیز نمی‌گذرد. اگر چه این حیوان از لحاظ آنکه آفت پرندگان مفید و خرگوش و ماهی‌ها است مضر است ولی از آن جهت که به اقسام موش‌های خانگی یا صحرایی و مارها حمله می‌کند و آنها را از بین می‌برد جانور مفیدی است. قاقم را جهت استفاده از پوستش شکار می‌کنند و پوستش دارای ارزش قابل توجهی است. در تمام دوران زندگی سرتاسر دمش همیشه سیاه باقی می‌ماند در حالی که موهای دیگر قسمت‌های بدنش تغییر رنگ می‌دهد. این جانور را برای آنکه پوستش صدمه نیندند غالباً با تلهٔ یا طعمهٔ سمی شکار می‌کنند. پوست قاقم سفید و به غایت گرم است و بزرگان پوشند. قاقم انگشت‌نما: (جان.) قاقمی که موی دراز به قدر انگشت دست دارد. پوست قاقمی که همراه دم - که بصورت انگشت است - باشد و دم داشتن دلیل اصالت آن است. قاقم از جنس منتخب. بهترین پوست قاقم (چه هر چیز بهتر را به انگشت نمایند) (آند.) (کند.) روز، یوم؛ مق. قندز، شب.

بیت باشد به شرط آنکه آن کلمه عیناً در آخر ابیات دیگر تکرار نشود. پس اگر تکرار شود آن را ردیف خوانند و قافیه در ماقبل آن باشد؛ ج. قوافی. کلمهٔ قافیه: (قا.) آخرین کلمهٔ اصلی و غیره مکرر بیت (یا مصراع اول مطلع). فن (علم) قافیه: شناختن احوال انواع قوافی است. قافیهٔ مطلق: (قا.) آن است که حرف روی متحرک باشد؛ قافیهٔ موصول. قافیهٔ معمولی: (قا.) آن است که لفظ مرکب را در حکم بسیط قرار دهند. قافیهٔ مقید: (قا.) آن است که حرف روی ساکن باشد. قافیهٔ بر کسی تنگ شدن: در سختی و اشکال افتادن. قافیهٔ را باختن (مغت باختن): اشتباه کردن، خطایی از کسی سر زدن.

قافیه‌سنج: [v.-sanj] [ع. ف.] = قافیه‌سنجنده [ص. فا.] سنجندهٔ قافیه، ناقد شعر. شاعر.

قافیه‌گوی: [v.-gū(y)] [ع. ف.] = قافیه‌گوینده [ص. فا.] شاعر.

قاق: [vāy] (اصت.) آواز زاغ.

قاق: [vāy] (اصت.) آواز فرو رفتن چیزی در چیزی.

قاق: [vāy] [ع.] (ا.) (جان.) کلاغ لاشه را گویند که همین کلاغ معمولی است. (جان.) گونه‌ای مرغ ماهیخوار را گویند.

قاق: [vāy] [تر.] (ا.) گوشت خشک کرده که آن را بگریان کرده خورند؛ قدید. میوهٔ خشک که هستهٔ آن را درآورده بخشکانند. (ص.) خشک. اسبی که در مسابقه عقب می‌ماند؛ مق. باشلق. قاق بودن: بی‌نصیب بودن، محروم بودن. عقبتر از همه بودن. (قاب‌بازی) کسی که آخر از همه باید بازی کند. (ا.) آب باران را کد در یک محل.

قاقا: [vāyā] [= کا کا] (ا.) (تد. اطفال) شیرینی.

قاقاله: [vāyāla(-e)] قاقاله خشکه: (عم.) (ص.) شخصی بسیار لاغر و نزار.

قائم اندام: γ-andām [ع. ف.] (ص. مر.)

(کند.) معشوق سپید اندام، محبوب صبیح.

قائم عارض: γ-ārez [ع.] (ص. مر.)

سپیدروی و زیبا.

قال: qāl [ع.] (ا.) چوبکی است که کودکان با

آن بازی کنند؛ چوبی که بر قله زنند. بالای

هر چیز، قله. بوته زرگری، دستگاه سبکی.

از قال بیرون آمدن: از بوته بیرون آمدن.

قال: qāl (مصل. ل.) گفتن. (امص. ف.)

گفتار. (ا.) (ف.) سخن. قال و قول: هیاهو،

قال و قیل: گفتگو، هیاهو، سروصدا. (تص.)

یا علم قال، مباحثات علوم ظاهری خاصه فقه

و حدیث؛ مقد. حال. قال چیزی را کردن:

(عم.) آن را تمام کردن، به پایان رسانیدن.

قالب: qālab (تد. leb) [مع. کالبد] شکل،

هیئت. آلتی که جسمی شکل پذیر را در

داخل یا خارج آن نهاده بصورت آن آلت

در آورند. بوته زرگری، بوتقه. واحدی برای

قطعات بریده معین و معلوم از چیزی. تن،

بدن. هر یک از مهره‌های چوبی که

نقش‌های مورد نظر را روی پرده قلمکار

می‌زند. آلت ریختن مجسمه و زینت آلات

که بر اساس شکل اولی ساخته شده. (پز.)

قد. آلتی است که بواسیر را بدان برند و

دیوچه (زالو) را بدان بردارند. (عر.) جزو،

رکن. قالب خاکی: (کند.) تن، جسم. قالب

مثالی: (فد. تص.) بدن مثالی. از قالب بیرون

(برون) آمدن: درست و آماده شدن. به قالب

زدن: ساختن، جعل کردن، دروغ پرداختن.

قالب: qāleb [ع.] (ا.) (گیا.) غوره خرما

سرخ، بسر احمر.

قالب تهی کردن: γ-tohī-kardan [مع.]

ف. [مصل. ل.] خالی کردن قالب چیزی را.

(کند.) بیخود شدن. (کند.) مردن، فوت کردن.

قالب دار: γ-dār [مع. ف.] = قالب دارنده

(ص. فا.) آنکه در کوره‌های آجرپزی خشت

زند؛ خشت زن، خشت مال.

قالب زدن: γ-zadan [مع. ف.] (مص. م.)

در قالب آوردن چیزی را. دروغ گفتن،

جعل کردن.

قالب زنی: γ-zanī [مع. ف.] (حامص. ل.) در

قالب آوردن چیزی را. دروغ گویی، جعل.

مهر کردن پارچه و آن بدین ترتیب است که

استاد کار پس از نشستن در جای خود ابتدا

یکی از پارچه‌های مازو شده را - که کنار

دستش قرار دارد - بر می‌دارد و روی

پیشخوان پهن م یکند و از روی نقشه‌ای که

جلو وی پهن است و عبارتست از تصویر

پرده یا رومیزی یا چیزی دیگر که باید

قلمکار بسازد، قالب مخصوص آن نقش را

بر می‌دارد و سطح کنده کاری شده آن را در

کاسه رنگی - که کنار دستش گذاشته - فرو

می‌برد و بعد روی پارچه‌ای که بر پیشخوان

پهن کرده می‌گذارد و با دست کمی به پشت

قالب فشار می‌آورد تا نقش روی قالب عیناً

روی پارچه منعکس شود.

قالبک: qālab(leb)-ak [مع. ف.] (امصغ.)

قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی

کنند.

قالبکار: γ-kār [مع. ف.] (ص. شغل.) کسی

که سیمان یا آهک را برای ساختمان در

قالب ریزد؛ قالب‌دار.

قالب کردن: γ-kardan [مع. ف.] (مص. م.)

جسمی که در قالبی قرار دادن، قالبگیری

کردن. (کند.) فریب دادن طرف در معامله.

جنسی را گرانتر از بهای اصلی فروختن، کلاه

گذاشتن.

قالبی: qālab(-leb)-ī [مع. ف.] (ص. نسب.)

هر چه در قالب شده باشد: کره قالبی، پنیر

قالبی.

قالبی: qālab(-leb)-ī [محر. قلابی، قلبی]

(ص. نسب.) (عم.) قلابی، قلبی، بدلی.

قالی پنبه یا کتان و پشم یا ابریشم است... نخستین مرحله ایجاد قالی ریسندگی است و آن مرحله تهیه نخ برای بوجود آوردن تارها و پودها است. پس از این مرحله مرحله کار بافندگی است و از اینجا است که دار، نخ‌های رنگین، نقشه و قالیباف پا در میان می‌گذارند. دار بر زمین استوار می‌گردد و نخ‌های رنگین بدان آویزان می‌شود و قالیباف در پای آن می‌نشیند و نقشه را پیش روی خود می‌گذارد و قالی را می‌بافد. قالی باغی: نوعی قالی که نقش آن باغ پر گل و گیاه است. این نوع در مغرب ایران بیشتر بافته می‌شود. قالی شکاری: در نقش آن از مناظر شکار استفاده می‌شود. این نوع قالی از اواخر قرن شانزدهم م. تقریباً مقارن با زمان سلطنت شاه تهماسب تحت تأثیر مینیاتور بوجود آمده. در این نوع، انواع پرندگان و حیوانات شکاری با شکارچی پیاده یا سواره که تیر و کمان یا بازی در دست دارد دیده می‌شود. قالی شکاری در زمان شاه عباس تکمیل شد و در این زمان نقش‌های آن در نهایت درجه مسبک گردید. از معروفترین و بهترین نمونه‌های قالی شکاری قالیبافی است که متعلق به امپراتوری اتریش بود و آن نیز در زمان صفویه بافته شده است. قالی گلدانی: نوعی قالی که در وسط آن طرح گلدانی است و گل‌ها بی‌آنکه سر بدر آورند حول و حوش گلدان را پر می‌کنند. از قرن ۱۸ م. این نوع طرح به سادگی و خشونت گراییده و معمولاً مانند طرح‌های کاشی جزئیات تزیینی خود را از دست داده است. نوع مزبور معمولاً در شمال غربی ایران بافته می‌شود. قالی لهستانی: تار و پود این نوع قالی از پشم بسیار نازک، ابریشم و ابریشم زرین و سیمین است. سیاحان قرن ۱۷ م. در آثار خود از قالی‌هایی که با

قالپاق: *yālpāy* [تر. قلیپاق] (ا.) کلاه ترکان از پوست که پشم آن را باز نکرده باشند. (مکند.) کاسه‌ای است فلزی که معمولاً از ورشو است و آن را در وسط چرخ اتومبیل روی مهره‌های وصل کننده چرخ به بدنه ماشین نصب کنند. دور قالپاق: (مکند.) نواری است که معمولاً از ورشو یا پلاستیک در حاشیه خارجی قالپاق نصب کنند.

قالپاقچی: *y.-čī* [از تر.] (ص. مر.) کلاه دوز.
 قالت: *yālat* [ع. قاله] (امص.) گفتار، قال. (تص.) قال؛ مق. حال.

قالتاق: *yāltāy* [تر.] (ا.) زین اسب.

قال چاق کردن: *yāl-čāy-kardan* [ع. تر. ف.] (مصل.) (عم.) سر و صدا راه انداختن. نزاع کردن.

قال قال: *y.-yāl* [ع.] (ا.) گفتگوی بسیار. منازغه در گفتگو.

قال کردن: *y.-kardan* [ع. ف.] (مصل.) گفتگو کردن، گپ زدن. همهمه کردن، هياهو کردن. نغمه خواندن.

قال گذاشتن: *y.-gozāštan* [ع. ف.] قال گذاشتن کسی را: (عم.) او را منتظر گذاشتن و نیامدن. (عم.) کسی را در قبول ضمانت یا کفالتی فریب دادن و خود از میانه جستن.

قالوس: *yālūs* (ا.) (مس.) نوایی و لحنی است از موسیقی قدیم.

قالی: *yālī* [= قالین = خالی = غالی = غالین، مأخوذ از «قالیقل»] (ا.) فرش پشمی کرک‌دار که از قدیم در ایران بافته می‌شد، قسمی فرش پرزدار منقش و گرانبها. ضح.. قالی در دسته‌بندی هنرهای تصویری در رده منسوجات قرار دارد. عوامل تشکیل دهنده قالی عبارتند از: رنگ آمیزی و هماهنگی رنگ‌ها، نقشه و نظم موزون نقش‌ها و زمینه و بافت. ضح.. قالی با الیاف حیوانی و نباتی تهیه می‌گردد. به عبارت دیگر مواد اصلی

قَامِع: [ع.] *yāme'* (افا.) قاطع، برنده. شکننده، کوبنده.

قَامُوس: [ع.] *yāmūs* (ا.) میانۀ دریا، گودترین جای دریا. دریا. دریای بسیار آب. کتاب لغت (عربی) (به مناسبت قاموس فیروزآبادی). (ص.) رازدار، صاحب سر؛ ج. قوامیس.

قَامِه: [ع.] *yāma(-e)* (ا.) (خات.) یکی از اجزا و عناصر خاتم. برای ساختن قامه، ۶ عدد گل را برداشته بر روی ۴ ضلع ۳ عدد از آنها ۴ عدد توگلو می‌چسبانند، بطوری که دو ضلع گل، یک در میان، توگلو نداشته باشد پس از آن دو عدد گل ساده بدون توگلو را به ترتیبی با دو گل توگلودار اخت و جور می‌کنند تا مقطع لوزی شکلی بدست آید. بعد از پیچیدن و خشک کردن این شکل آن را از طول به وسیلهٔ پرگار به ۸ قسمت مساوی تقسیم کرده، به وسیلهٔ ارهٔ سر قطع کن می‌برند و اجسام حاصل را به سریشم آغشته نزدیک یکدیگر می‌چسبانند و در دو طرف آن چوب‌های گردو یا نارنج به قطر ۲ الی ۳ میلیمتر و به طول و عرض خاتم موجود با نخ پیچیده و می‌چسبانند. شکل حاصل قامه است.

قَامِه: [ع.] *yāma(-e)* (مصل.) برخاستن. **قَامِه:** [ع.] *yāma(-e)* (ا.) خنجر کلان گرجی.

قَامِیش: [ع.] *yāmīš* (تر.) قمیش = غامیش (ا.) نی، قصب. نیستان.

قَامِیش گِذَاشْتَن: *y-gozāštan* (تر.) ف. = غامیش گذاشتن [مصل.] (عم.) مزاحم شدن، سبب تصدیع گردیدن.

قَانِت: [ع.] *yānet* (افا.) فرمانبردار، فرمان برنده. دعا خواننده در نماز؛ ج. قانتین.

قَانِچِ (قَانِچِ): [ع.] *yān-čī* (تر.) مغ. = قانچی = قانچی [امر.] مأموری که

گلابتون زرین و سیمین بافته شده‌اند نام می‌برند و می‌نویسند که در کاخ‌هایی پذیرایی شده‌اند که با چنین فرش‌ها مفروش بوده است و بر پشتی‌هایی تکیه زده‌اند که از قالی‌ها بسی نفیس‌تر بوده. متأسفانه این نوع قالی‌ها به مرور زمان رنگ خود را می‌بازد. بدیهی است قالی‌های مزبور نرم‌تر از قالی‌هایی که با پشم بافته می‌شود هستند. قالی‌هایی لهستانی را در گذشته به دستور شاهان برای اهداء به سلاطین خارجی می‌بافته‌اند و به همین دلیل است که این گونه فرش‌های ابریشمی و زربفت را غالباً در موزه‌های سلطنتی اروپا می‌بینیم. نمونه‌ای از این قالی هم اکنون در موزهٔ ویکتوریا آلبرت انگلستان وجود دارد. این نوع قالی‌ها را از آن جهت لهستانی می‌گویند که در گذشته تصور می‌کردند قالی‌های مزبور به وسیلهٔ بافندگان ایرانی در لهستان بافته می‌شود. قالی میر: نقشهٔ آن بوته‌های ترمه‌یی است. این بوته‌ها متن قالی را فرا گرفته و از جهت شباهت به اسم گلابی و بادامی معروف است. حاشیهٔ آن نقشه‌ای از خطوط راه راه است. دو نقش مو دارد. این نوع قالی‌ها در سربند بافته شده.

قَالِیچِه: [ع.] *y-ča(-e)* (مصغ.) قالی کوچک. **قَام:** [ع.] *yām* (ص.) قایم. **قَامَت:** [ع.] *yāmat* (ا.) قد، بالا. چرخ چاه با آلات آن.

قَامَت: [ع.] *yāmat* (ا.) (شرع.) اذان خفیف که پس از اذان گویند.

قَامَت بَسْتَن: *y-bastan* (ع.) ف. [مصل.] (تد.) کنایه است از ورود به نماز و اداء تکبیرهٔ الاحرام؛ اقامه.

قَامَت سَزَا (ی): [ع.] *y-sezā(y)* (ص. مر.) سزاوار پرستش. (کند.) خدا که هیچ کس جز او سزاوار پرستش نیست.

مطابق قاعده.
قانون دان: γ.-dān [معر. ف. = قانون داننده] (ص.فا.) آنکه قانون داند؛ حقوق دان. واقف و آگاه به صلاح کار.
قانون گذار: γ.-gozār [معر. ف. = قانون گذارنده] (ص.فا.) آنکه قانون وضع کند؛ مقنن.
قانون نویس: γ.-nevīs [معر. ف. = قانون نویسنده] (ص.فا.) آنکه قانون نویسد؛ محرر قوانین.
قانونی: γānūn-ī [معر. ف.] (ص.نسب.) منسوب به قانون. امری که طبق قانون انجام گیرد؛ مق. غیر قانونی.
قاورد: γāvard (ا.) نوعی حلوا است.
قاولوغ: γāvlūγ [تر.] (ا.) چننه، کیف.
قاووت: γāvūt [= قفاوت = قاود] (ا.) مخلوط آرد حبوبات بو داده با شیرینی خشک، نرمه آرد نخودچی که با قند نرم مخلوط کنند؛ پست، سویق.
قاوون: γāvūn [تر.] (ا.) (گیا.) خربزه.
قاهر: γāher [ع.] (افا.) شکننده کام‌ها، غالب، مقهور کننده، چیره؛ ج. قاهرین، قواهر.
قاهریه: γāher-īyy-a(-e) [ع.] قاهریه [ص.نسب. امر.] نوعی حلوا که با انگبین سازند و حلواپزان گاه در ساختن آن غش کنند و بجای انگبین قند داخل کنند.
قاه‌قاه: γāh-γāh [= قهقهه] (اصت. ق.) حکایت آواز خنده، قهقهه.
قاید: γāyed [ع. قائد] (افا.) از جلو کشنده ستور؛ مق. سابق (سائق). پیشوا، راهبر، پیشرو؛ ج. قُواد، قُود، قاده، قایدین. (ا.) سرهنگ، سردار.
قایف: γāyef [ع. قائف] (افا.) قیافه شناس. پی شناس، پی بر؛ ج. قافه، قایفین (قایفین).
قایق: γāyey [تر.] (ا.) کشتی کوچک که با

عهده دار مراقبت گله‌های بز و گوسفند ایلیخانان مغول بود (ایلیخانان).
قائط: γānet [ع.] (ص.) ناامید، نومید، مأیوس؛ ج. قانطین.
قانع: γāne' [ع.] (ص.) آنکه از قسمت و بهره خود راضی است؛ قناعت کننده، بسنده کننده، خرسند؛ ج. قانعین.
قانون: γānūn [معر.] رسم، قاعده، روش، آیین. (فد.) امری است کلی که بر همه جزئیاتش منطبق گردد و احکام و جزئیات از آن شناخته شود؛ قاعده. (حق.) قاعده‌ای است که مقامات صلاحیتدار (قوة مقننه) وضع و ابلاغ کنند و آن مبنی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با مصلحت مردم است و همه افراد مملکت باید از آن تبعیت کنند. دفتر قانون، کتاب قانون. دفتر خراج؛ ج. قوانین. قانون اساسی: (حق.) یک سلسله قواعدی است که شکل حکومت و سازمان قوای سه گانه کشور و حقوق مردم و تکالیف ایشان را نسبت به دولت بیان می‌کند. (حق.) مجموعه قواعدی که جرم و مجازات را تعیین می‌کند. قانون جزء: (حق.) مجموعه قواعدی که جرم و مجازات را تعیین می‌کند.
قانون: γānūn [مخف. معر.] (ا.) (مس.) آلت موسیقی مشکل از طبلی مسطح و مستطیل که سیم‌های فلزی بر آن نصب شده و با انگشت سبابه مسلح به زبان‌های فلزی آن را - در حالی که روی زانو نهاده بودند - می‌نواختند. در عهد اخیر سیم‌های این ساز را از روده ساختند و با دو مضراب - که مانند انگشتانه به انگشت سبابه کنند - و با هر دو دست نوازند و چون نغمه‌های زیر و بم را می‌توان با هم به صدا درآورد، آهنگ این ساز بسی مطلوب و دلنشین است بخصوص که مانند سنتور انعکاس صدا ندارد.
قانونا: γānūn-an [ع.] (ق.) طبق قانون،

را از میان خود انتخاب کنند. این شخص در «سرمحله» چشم‌های خود را می‌بندد و ضمن بیان این کلمات: «قایم باش! قایم باش! که گربه شاخت نزنه (نزند)، سر به سوراخت نزنه (نزند)» دیگران مخفی می‌شوند، سپس او به جستجوی آنان پردازد، اولین کسی را که گیر آورد بازی ختم می‌شود و شخص اخیر برای نوبت دوم انتخاب می‌گردد.

قایمه: [e-a-yāyem] ع. قائمه [ا.فا]. مؤنث قایم (قائم). (ا.) یک پای یا یک دست ستور (اسب و جز آن)؛ ج. قوایم (قوائم). چراغ‌پایه. پایین پای تختخواب. قبضه (شمشیر و مانند آن). قایمه خنجر (شمشیر): قبضه خنجر (شمشیر)، دسته آن. ستون، پایه. آستانه در. (هس.) (بنا). شمع که در بنایی بکار برند.

قاین: [ayen] تر. مغد. [ا.] برادر شوهر. برادر زن.

قب: [ab(b)] ع. [ا.] پاره جیب پیراهن.
قبا: [abā] (ا.) جامه پوشیدنی که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف قسمت پیش را با دگمه بهم پیوندند؛ ج. اقبیه. ترکیبات اسمی: قباء (ی) آهنی: جبه آهنی. قباء (ی) باروط (باروت): ظ. کیسه‌ای که در آن باروت ریخته، محکوم را داخل آن کرده آتش می‌زدند. قباء (ی) پیشواز (پیشباز): نوعی جامه که پیش باز باشد، مانند پیراهن. قباء (ی) خوشه: آخرین برگ قصب که خوشه را در بردارد. قباء (ی) راه: جامه راه که به هنگام سفر پوشند و آن چرکتاب باشد. قباء (ی) زربفت: قبایی که در آن تارهای ریز بکار برده باشند. (کند.) آسمان در شب‌های تاریک بی‌ابر، قبه زربفت. قباء (ی) کحلی: جامه سرمه‌یی. (کند.) آسمان. قباء (ی) مُلم: قبایی از پارچه ملون و نشان‌دار. (کند.) آسمان، فلک. ترکیبات فعلی: تنگ آمدن

پارو رانند یا با موتور حرکت کند؛ کرجی، بلم، لتکه. قایق موتوری: قایقی که با موتور حرکت کند.

قایل: [āyēl] ع. قائل [ا.فا]. گوینده سخن، سخنگو. گوینده شعر. اقرار کننده به خطای خود. معتقد به چیزی؛ ج. قایلین (قائلین).

قایم: [āyem] ع. قائم [ا.فا]. برخاسته، برپا، پیاپی. قایم پنجم آسمان: (کند.) مریخ. دلاک. مالنده با دست. پاینده، دایم، باقی. قایم به ذات: (فد.) آنکه یا آنچه به خودی خود وجود دارد؛ قایم به نفس؛ مق. قایم به غیر. قایم به غیر: (فد.) آنکه یا آنچه وجودش به غیر وابسته است؛ مق. قایم به ذات، قایم به نفس. قایم بودن: ثابت بودن، استوار بودن، پابرجا بودن. (ا.) (شطرنج) برابری دو حریف در بازی. (شطرنج) جعبه شطرنج، خریطه شطرنج. (شطرنج) خانه تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوبیت بدان خانه رود. به قایم راندن: (شطرنج) متحصن شدن شاه بازی‌کن در خانه‌ای. (کند.) زبون شدن، مغلوب گشتن. به قایم ریختن: (کند.) عاجز آمدن. هر یک از چهار دست و پای ستور. قبضه شمشیر، دسته تیغ. (ف.) سخت، محکم. (ف.) بلند (آواز)؛ مق. یواش. (هس.) عمود (خط.).

قایم: [āyem] (ص.) (عم.) پنهان، مخفی.
قایم‌انداز: [āyem-andāz] ع. ف. = قایم‌اندازنده [ص.فا]. شطرنج‌باز کامل. نردباز بی‌نظیر.

قایم شدن: [āyem-šodan] ع. ف. [مصل.] ثابت و برقرار گشتن. (ف. عم.) مخفی شدن، پنهان گشتن. قایم شدن جنگ: رخ دادن جنگ و پایدار ماندن آن.

قایم‌موشک: [āyem-mūš-ak] ع. ف. [امر.] نوعی بازی خردسالان و آن بدین ترتیب است: عده‌ای بازی‌کن به حکم قرعه یک تن

قبآا کندن: γ -kandan [ع. ف. | (مص.م.) کندن قبا. (مص.ل.) آماده شدن، مهیا شدن. قبآال: γ ebāl [ع. | (حر. اض.) برابر حذاء. در قبآال: در برابر.

قبآاله: γ abāla(-e) [ع. قبآالة] (ا.) مکتوبی که در آن چیزی را که شخص ملترم گردد (از کار و وام و جز آن) نویسند؛ سند عقد معامله. مکتوبی که در فروش ملک و خانه و جز آن نویسند و در آن نام فروشنده و خریدار و مشخصات مورد معامله و مبلغ فروش و شرایط بیع ذکر شود؛ سند مالکیت. قراردادی که به موجب آن عضو یک منطقه مالیات دهنده عهده دار پرداخت مبلغ مقطوعی به دیوان می شد و شخصاً «خراج» را از مؤدیان وصل می کرد. سند عقد نکاح. قبآاله نکاح (زناشویی): عقدنامه. قبآاله کهنه: کسی که از همه خصوصیات ملکی یا قضیه ای واقف است. فرد قدیمی، عضو قدیمی؛ ج. قبآالات، قبآالجات (غلط).

قبآاله پیچ: γ -pīč [ع. ف. = قبآاله پیچنده] (ص.ف.ا.) یک طاقه یا نیم طاقه شال کشمیری یا ترمه یا جامه گرانبهای دیگر که قبآاله عروس را در آن پیچند و شب عروسی به خانه او فرستند.

قبآاله نویس: γ -nevīs [ع. ف. = قبآاله نویسنده] (ص.ف.ا.) آنکه قبآاله نویسد؛ چک نویس، صکاک.

قبآن: γ abbān [مع.ر. کبان = قبان] (ا.) ترازویی که دارای یک پله باشد؛ قبان.

قبآنمذ: γ abā-namad [ع. ف. | (امر.) بالاپوش نمذی، بارانی نمذین.

قبج: γ abā, γ abā [مع.ر. کبک] (ا.) (جان.) کبک.

قبچور: γ občūr [مغ. = قیچور = قویچور] (ا.) مالیات، باج. مالیات متعلق به مواشی و حیوانات (ایلخانان).

(شدن) قبآاء: (کند.) سخت شدن کار. تنگ شدن معاش، سخت شدن معیشت. قبآاء به دوش کردن: قبآاء بستن. قبآاء بر بالای کسی نبودن: برآزنده نبودن شیئی یا امری برای کسی. قبآاء در برگردانیدن: راست و چست کردن قبا.

قبآارخالقی: γ abā-axāle γ -ī [ع. تر. ف. | (ص.مر.) دوره گردی که جامه های کهنه خرد و فروشد.

قبآا بستن: γ -bastan [ع. ف. | (مص.ل.) قبا پوشیدن و بستن دگمه های آن. (کند.) آماده شدن، حاضر گشتن.

قبآاحت: γ abāhat [ع. قبآاحت] (مص.ل.) زشت شدن. (امص.) زشتی، بدشکلی، بدترکیبی. بدکاری، بدی، فساد. فضیحت، رسوایی.

قبآاراسته: γ -rāsta(-e) [ع. ف. = قبآاراستا] (ص.مر.) (عم.) بازاری، کاسب.

قبآا زره زدن: γ -zereh-zadan [ع. ف. | (مص.ل.) سینه چاک کردن.

قبآا سوخته: γ -sūxta(-e) [ع. ف. | (ص.مر.) (کند.) کسی که غم و اندوه خود را پنهان دارد و به خوشی و مسرت تظاهر نماید، خنده قبآاسوخته ها (لغ.).

قبآا سه چاک: γ -se-čāk-ī [ع. ف. | (ص.مر.) طلاب دینی و جز آنان که قبآای درازی می پوشیدند (در مقام توهین استعمال شود).

قبآاق: γ abāq [تر. = قپاق = قپق = قبق = قاپوق] (ا.) چوبی بلند و عظیم که در میان میدان ها نصب کنند و بر فراز آن حلقه ای از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان اسب دوانیده به پای قبآاق که رسند همچنان که اسب در دویدن است تیر در کمان نهاده حواله حلقه کنند و هر کس که آن حلقه را بهتر زند حلقه از آن او باشد.

کردن سند و قبالة. (عر.) اسقاط حرف پنجم جزو است چون ساکن باشد و آن در «مفاعیلن» یاء بود و چون یاء از مفاعیلن بیندازی «مفاعیلن» بماند و «مفاعیلن» چون از «مفاعیلن» منشعب باشد آن را مقبوض خوانند از بهر آنکه حرفی از آن باز گرفته‌اند. (المعجم. مد، چا. ۱: ۳۵-۳۶.)

قبض شدن: q.šodan [ع. ف.] (مصل.) گرفته شدن شکم، بیس شدن. گرفته شدن دل، اندوه یافتن.

قبضه: qabza(-e) [ع. قبضة] (ا.) آنچه را با انگشتان یا مشت گیرند؛ یک مشت از هر چیزی. واحد طول، مشت. هر «گز» ۶ قبضه و هر قبضه چهار انگشت است (تاریخ قم ۱۰۹، لغ.) یک قبضه ریش: ریشی به پهنای کف مجموع سبابه و وسطی و خنصر و بنصر چون فراهم آرند. ملک، تصرف. قدرت، اقتدار. گرفتگاه از شمشیر و کارد و کمان و جز آن؛ دسته. قبضه بهرامی: نوعی از گرفت قبضه کمان است و آن چنان باشد که به خنصر و بنصر و وسطی قبضه را می‌گیرند و سبابه و ابهام را حلقه‌وار کرده چند تیر به آن می‌گیرند تا به وقت زودافکنی هر بار به کشیدن تیر از ترکش نیفتد و این گرفت قبضه کمان منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن تیراندازی بود (آئند). قبضه قص: (پز.) قسمت انتهایی فوقانی استخوان جناغ سینه را گویند که به شکل دسته خنجر می‌باشد.

قبضه کردن: q. kardan [ع. ف.] (مصل.) متصرف شدن، بدست آوردن. قبضه کردن روح: جان را گرفتن، میرانیدن. قبضه کردن کار: در کف کفایت خود گرفتن کار را. جذب کردن، توجه کسان را به خود جلب کردن.

قبطی: qebt-ī, qob- (ص نسب.) منسوب به

قبج: qobh [ع.] (امص.) زشتی، بدگلی، بدشکلی؛ مق. حسن. بدی، بدکاری. رسوایی. قبج پیغمبری: گور گشاد و وسیع. قبج منظر: زشت رویی.

قبر: qabr [ع.] (ا.) گور، آرامگاه، مرقد؛ ج. قبور. قبر کوهانی: گوری که مانند خرپشته سازند. قبر و دفن: عمل به خاک سپردن مرده.

قبراق: qebrāy [تر.] (ص.) چابک، چست، چالاک.

قبرستان: qabr-estān [ع. ف.] (امر.) جایی که مردگان را در آن دفن کنند؛ گورستان.

قبرغه: qabroya, -reya(-e) [تر.] = قبرقه [ا.] پهلو. استخوان پهلو، دنده.

قبس: qabas [ع.] (مصل.) آتش گرفتن از چیزی. فایده گرفتن.

قبس: qabas [ع.] (ا.) شعله. پاره آتش.

قبض: qabz [ع.] (مصل.) به پنجه گرفتن، بدست گرفتن. قبض جان: گرفتن جان، میرانیدن. قبض روح کردن: جان ستدن، گرفتن جان. ترنجیده کردن. تصرف کردن، تملک کردن. (امص.) تعدی، زبردستی.

گرفتگی، اندوه؛ مق. بسط. قبض خاطر:

گرفتگی خاطر، ملالت خاطر. قبض و بسط:

گرفتگی و گشادگی خاطر. (تصد.) دو حالت

است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و

رجا پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون

خوف است برای مستأمن. تفاوت میان قبض

و بسط و خوف و رجا آن است که خوف و

رجا مربوط است به امری خوش یا ناخوش

در آینده و قبض و بسط مربوط است به

خوشی یا ناخوشی در حال حاضر که بر دل

عارف از وارد غیبی غلبه یابد (تعریفات،

لغ.) (فز.) حالت ارتجاعی. (ا.) (ف.) سندی

مبنی بر دریافت مالی، سند؛ ج. قبوض. قبض و اقباض: گرفتن و دادن قبض، رد و بدل

افراد خاندان علمای شیعه.
قبله: [ع. qobla(-e)] قبلة [ا.] بوسه.
قبله گاه: [ع. q-gāh] [ف.] (امر.) مکان قبله، جای قبله. هر جا که وقت پرستش خدا بدان روی آورند. عنوانی است احترام آمیز در خطاب به پدر و بزرگان. قبله گاه حاجت: کسی که حاجت مردم پر آورد؛ قبله حاجت. قبله گاه مجوس: (کند.) آتش.
قبله نما (ی): [ع. q-na(e)mā(y)] [ف.] = قبله نماینده [ص.فا.ا.] آلتی دارای عقربه فلزی که بدان قبله را تعیین کنند؛ قطب نمایی که بدان جهت مکه را معین نمایند.
قبلی: [ع. qbl-ī] (ص.نسب.) منسوب است به قبله. طرف جنوب.
قبلیت: [ع. qabl-īyy-at] [قبلیة] (مص.جع.) پیش بودن، تقدم.
قبول: [ع. qabūl] (مص.م.) پذیرفتن. (امص.) پذیرایی، پذیرش. (فد.) پذیرش اثر فاعل. متأثر و پذیرنده را قابل گویند و مؤثر را فاعل (فرلغا. سجا.) [ا.] باد صبا (مقد. دبور) یا بادی که مقابل در کعبه می وزد. (ف.) مقبول، پذیرفته؛ مقد. رد، مردود. (ف.) زیبا، خوب. مورد قبول واقع شدن (قرار گرفتن) پذیرفته شدن.
قبول: [ع. qobūl] (امص.) خوبی. زیبایی، جمال.
قبول: [ع. qobūl] (مصل.) پیش آمدن.
قبول شدن: [ع. qabūl-šodan] [ف.] (مصل.) پذیرفته شدن، مورد قبول قرار گرفتن. از عهده امتحان بیرون آمدن؛ مقد. رد شدن، مردود شدن.
قبول کردن: [ع. q-kardan] [ف.] (مص.م.) پذیرفتن. پذیرفتن در امتحان؛ مقد. رد کردن، مردود کردن. (بانک.) پذیرفتن حواله برات و مانند آن. پسندیدن. اجابت کردن.
قبولی: [ع. qabūl-ī] [ف.] (حامص.) پذیرش

قبط. از قوم قبط، از نژاد قبط؛ ج. اقباط. ماه های قبطی: عبارتند از: توت (توت)، باوی، اثور، راق، طوفی، ماخبر، فامینوث، فرموثی، باخون، باونی، افبقی، ماسوری (التفهیم ص ۲۳۰).
قبطیه: [ع. qbt-īyy-a(-e), qob-] [ع. قبطیة] (ص.نسب.) مؤنث قبطی. ثياب قبطیه: کتان سپید منسوب به قبط. ضح.. ضم آن بر خلاف قیاس است.
قبل: [ع. qabl] [ق.] پیش (زمان)؛ مقد. بعد، پس، سپس. قبل از: پیش از. قبل از ظهر: پیش از ظهر؛ مقد. بعد از ظهر.
قبل: [ع. qebal] [ح.ر.اض.] نزد، پیش. از قبل: از طرف، از جانب (لازم الاضافه). از این (وزین) قبل: از این جهت، بدین سبب.
قبل: [ع. qobol] [ق.] روبرو، روبروی، جلو؛ مقد. دبر.
قبل کردن: [ع. qabal-kardan] [ف.] (مص.م.) محاصره کردن.
قبل منقل: [ع. qobol-manqal] (امر.) اسباب و اثاثه (که بر ستور بار کنند).
قبله: [ع. qabla(-e)] [ا.] نوعی از مرهه که بدان مردان را بند کنند و نیز به جهت دفع چشم زخم بر گردن اسب بندند.
قبله: [ع. qebla(-e)] [ا.] جهتی که در نماز بدان روی آورند. قبله جمشید: (کند.) آتش. (کند.) شراب لعلی. (کند.) جام جهان نمای. قبله حاجت (حاجات): کسی که حاجتمندان بدو روی آرند و قضای حاجت خود از او خواهند. خدای تعالی. قبله دهقان: (کند.) آتش. قبله زردشت (زردشتی، زردشتیان): (کند.) آتش. قبله عالم: پادشاه (در خطاب گویند). قبله کونین: (قبله دو جهان) پیغمبر اسلام (ص). (اخ.) کعبه معظمه. [ا.] جهت. معبد، عبادتگاه. طریقه، روش. روبرو. پیشوا، مهتر. (هندوستان)

پلهٔ دیگر سنگ را از شاهین آن آویزند؛
قسطاس.

قیق اندازی: [q-andāz-ī] [تر. ف. =
قیق اندازی] (حامص.) گویی یا جامی زرین
یا ظرفی پر از سکهٔ طلا و مانند آن بر قیق
نصب می‌کردند و سپس تیراندازان سوار
چابکدست، آن را هدف قرار می‌دادند و هر
کس که آن نشانه را به تیر می‌زد و از فراز
قیق به زیر می‌آورد، جایزه‌ای گرانبها
می‌گرفت. ضح. این بازی از جملهٔ
تفریحات گوناگون پادشاهان صفوی بود و
مخصوصاً شاه عباس بزرگ بدان علاقهٔ وافر
داشت. در قیق اندازی سواران تیرانداز
مجبور بودند که در حال تاخت هدف را از
فراز قیق به زیر اندازند و پیدا است که این
کار مهارت و چالاکی بسیار لازم داشت.

قیو: [qapū] [تر. = قاپو] (ا.) دروازه.

قپوز: [qopoz] [تر. = قوپوز] (ا.) (مس.) آلتی
موسیقی از ذوات الاوتار و آن سازی بود
مرکب از یک قطعهٔ چوب مجوف بر شکل
عودی کوچک، دارای پنج وتر.

قیی آمدن: [qopī-āmadan] (مصل.) (عم.)
لاف زدن، گزاف گفتن.

قت: [qat(t)] [ع.] (ا.) (گیا.) یونجه، اسپست
تر یا خشک.

قتال: [qattāl] [ع.] (ص.) بسیار کشنده، بسیار
قتل کننده.

قتال: [qetāl] [ع.] (مصل.) کشتن. جنگیدن.
(امص.) کشش، مقاتله. کارزار.

قتر ماق: [qotormāy] [تر.] (ص.) بی مصرف،
بیکار.

قتسز: [qotsoz] [تر.] (ص.) بدبخت.

قتق: [qatey] [تر. = قاتق] (ا.) ماست و کشک.
ترشبی که در آش کنند و نانخورش سازند.

قتل: [qatl] [ع.] (مصل.) کشتن. (امص.)
کشتار، کشش. قتل خطا: (فقد. حقد.) قتلی که

(فره.) (بانک.) پذیرش حواله، برات و مانند
آن. قبول شدن در امتحان.

قبولی: [qabūl-ī] [ع. ف.] (ص. نسب.) هر چیز
پذیرفته شده. اقرار کرده، معترف. (ا.) نوعی
پلو که از برنج و باقلا ترتیب دهند.

قبولیت: [qabūl-īyy-at] [ع.] (مصل. جمع.)
قبول. رضا. اخذ، دریافت. اقرار. ضح. چون
«قبول» در عربی مصدر است احتیاجی به
افزودن علامت مصدر جعلی نیست ولی از
سوی دیگر «قبول» در فارسی بصورت
صفت به معنی «مقبول» استعمال می‌شود، لذا
استعمال آن جواز می‌یابد. (قس. تمامیت).

قبه: [qobba(-e)] [ع. قبه] (ا.) بارگاهی که بر
فراز آن گنبدی باشد. سقف برجسته و
مدور، گنبد. قبهٔ آب: (کند.) قبهٔ بادین: (کند.)
ظ. حباب یا گردباد که به شکل قبه نماید
(معارف بهاءولد ۴۸۵). قبهٔ پرگل: جام
شراب. قبهٔ زبرجد (زبرجدین): (کند.)
آسمان. قبهٔ زربفت: (کند.) آسمان در شب پر
ستاره. قبهٔ زرین: (کند.) آفاب. (کند.) عمود
صبح. قبهٔ ششم: (کند.) آسمان سسم، فلک
ششم. قبهٔ علیا: (کند.) فلک. قبهٔ گردنده:
(کند.) آسمان. قبهٔ مینا: (کند.) آسمان. قبهٔ
فلک: (کند.) معدل النهار، فلک نهم، عرش.
خرگاه؛ ج. قُب و قِباب. (پز.) تاول بزرگ
جلدی.

قبیح: [qabīh] [ع.] (ص.) زشت‌رو. زشت
(کار)، ناپسند. (تصد.) آنکه مخالف امر بود
(دکتر غنی. تاریخ تصوف. ۶۵۳).

قبیل: [qabīl] [ع.] (ا.) گروه، دسته، جماعت.
نظیر، مشابه، همانند.

قبیله: [qabīla(-e)] [ع. قبیله] (ا.) گروه که
افراد آن فرزندان یک پدر باشند؛ ج. قبایل
(قبائل).

قیان: [qapān, qappān] [متر.] از ف. کپان، از
یو. (ا.) ترازویی که یک پله دارد و بجای

قحبگی: rahba(e)g-Ā [ع. ف.] (حامص.) زناکاری، روسپی‌گری.
قحبه: rahba(-e) [ع.] قحبه [ص.] مؤنث قحب، کلان سال). گنده پیر. فاحشه، روسپی.
قحبه‌خانه: q.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) فاحشه‌خانه.
قحط: qaht [ع.] (مصل.) باز ایستادن باران، خشکسال شدن. (امص.) خشکسالی، بیحاصلی. نایابی، کم‌یابی چیزی. قحط رجال: کم‌یابی مردان با دانش، قحط الرجال. قحط و غلا: قحط و گرانی. قحط در علف‌خانه افتادن: (کند.) به آخر رسیدن عمر (مراد از علفخانه دنیا است).
قحطی: qaht-Ī [ع. ف.] (حامص.) خشکسالی. نایابی، کمیابی. ضح. چون «قحط» در عربی مصدر است احتیاجی به افزودن «ی» حاصل مصدر نیست ولی چون در تداول فارسی «قحط» را بصورت صفت هم بکار برند «قحطی» را نیز استعمال کنند.
قحف: qehf (ا.) (پز.) استخوانی است پهن و زوج و چهار ضلعی که در طرفین خط وسط در عقب استخوان پیشانی و در جلو استخوان پشت سری و در بالای استخوان گیجگاه قرار دارد و قسمت بزرگی از جدار کاسه سر را در بالا و طرفین تشکیل می‌دهد. تحذب آن بطرف خارج است و دارای دو سطح برون سری و درون سری و چهار کنار و چهار زوایه است. دو سطح درون سری محاذی کنار فوقانی این استخوان نیم‌شیاری است که با نیم‌شیار قحف طرف دیگر ناودان جیب و ریدی طولی فوقانی را تشکیل می‌دهد. از تلافی کنار فوقانی فحفین درزی بنام درز سهمی تشکیل می‌شود. این درز نزدیک به سوراخ قحفی تقریباً مستقیم و بدون دندان است و در اینجا آن را ابلیون

در عمل و قصد هر دو خطا شود چنانکه کسی پرنده‌ای را هدف قرار دهد ولی تیرش به خطا رود و انسانی را بکشد. چنین قتلی موجب دیه شود. قتل شبه عمد: (فقد. حقد.) قتلی که در حین عمل عمد باشد ولی در قصد خطا شود، مثلاً کسی را برای آنکه ادب شود کتک زنند و مضروب بمیرد. چنین قتلی واجب قصاص نمی‌شود بلکه موجب دیه گردد. قتل شراب: بی‌قوت کردن شراب. قتل عام: کشتاری که در آن بر مرد و زن و بزرگ و کوچک و دوست و دشمن ابقاء نکنند، کشتار عام. قتل عمد (ی): (حقد.) قتلی که در عمل و قصد هر دو عمد باشد و آن هنگامی است که عاقل بالغی آهنگ کشتن به وسیله‌ای که غالباً به آن قتل واقع گردد، کند. در این صورت قصاص کنند. قتل غیر عمد (ی): (حقد.) قتلی که بدون اراده و قصد قتال صورت گرفته باشد.
قتلغ: qotloq [تر.] = قوتلوغ = قوتلوق [ص.] مبارک، خجسته.
قتلگاه: q.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای کشتن (انسان و حیوان)، مقتل.
قتیل: qatīl [ع.] (ص.) کشته؛ مقتول؛ ج. قتلی.
قجرجی: qajar-čī [مغ.] (ص.) دلیل، بلد. رابط.
قچاق: qoç(ç)āy [مغ.] (ص.) چاق، فربه. باقدرت، توانا.
قچاقچی: q.-čī [تر.] (ص. مر.) آنکه امتعه ممنوع‌الورود را بدون کسب اجازه از دولت و پرداخت گمرک وارد کند، کسی که با کالاهای ممنوع معامله کند.
قچقار: qoçqār [تر.] = قچقار [ا.] گوسفند پروار گشنی؛ قوچ.
قح: qoh(h) [ع.] (ص.) خالص، ساده، بی‌امیغ. درشت خوی.

قدر قدرت: yadar-yodrat [ع.] (ص. مر.)
آنکه قدرتش برابر قدرت قضا و قدر است
(براش شاهان آورده می شود.)

قدر مایه: y.-māya (-e) [ع.] (ف.) [امر.] مایه
کم، اندک مایه.

قدر نشناس: yadr-nā-šenās [ع.] (ف.) =
قدر نشناسنده = قدر ناشناس [ص. فا.] آنکه
کار و فداکاری مردم را قدر نداند.

قدری: yadr-ī [ع.] (ف.) [ق. مر.] اندکی،
کمی. بعضی، برخی.

قدس: yods [ع.] (مص. ل.) پاک بودن، منزّه
بودن. (امص.) پاکی، تنزیه. عالم قدس: عالم
مجردات. (اخ.) بهشت. (اخ.) جبرئیل.

قدسی: yods-ī (ص. نسب.) منسوب به
قدس حدیث قدسی: (ص.) حدیثی که خدا
فرموده است بیرون از قرآن. بهشتی. شاهد
قدسی: معشوق بهشتی. طایر قدسی: پرنده
بهشتی. روحانی. فرشته.

قدسی ماب: y.-maāb [ع.] (ص. مر.) آنکه
مقدس است (در احترام روحانیان بکار
رود.)

قد غنچی: yadayān-ēl [تر.] (ص. مر.) تأکید
کننده. دربان. چو بدار. محصل، مالیات بگیر.
قد قد: yod-yod (اصد.) حکایت صوت مرغ
خانگی مخصوصاً هنگام تخم نهادن.

قدک: yadak (ا.) جامه کرباس رنگین،
پارچه غیر ابریشمی ملون.

قد کشیدن: yad-ka(e)šīdan [ع.] (ف.)
(مص. ل.) به تعظیم برخاستن. نمو کردن، نشو
و نما کردن. بلند شدن قد.

قد کوتاه: y.-kūtāh (ص. - ف.) (مص. م.)
آنکه قدش کوتاه باشد؛ کوتاه قد، کوتاه بالا،
قصیر القامه.

قدم: yadam [ع.] (حامص.) پیشی در کار،
تقدم.

قدم: yadam [ع.] (ا.) پی، اثر، پیش پای.

خداوند در مورد بندگان؛ سر نوشت، تقدیر؛
ح. اقدار. (فد.) خروج موجودات است به
وجود عینی به اسباب چنانکه در قضا مقرر
شده است. اشاعره گویند قضا عبارت است
از اراده اولیه حق که متعلق به اشیا شده است
بر آن نهج که اشیا علی الدوام برآند و قدر
عبارت از ایجاد اشیا است بر قدر
مخصوص و به قدر معین در ذات و افعال و
احوال ایشان بر طبق اراده ازلی؛ و در
حقیقت قضا عبارت از حکم حق است بر
اعیان اشیا بر آن احوالی که مقتضای آن
اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده
است و قدر تفصیل آن قضا است و عبارت
است از توقیت هر حالی از آن احوال اعیان
در وقت و زمان معین به سبب معین بر آن
نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است
(شرح گلشن راز ۴۹۹؛ فرم. سجد.) (کشتی،
زورخانه) هم زوری دو پهلوان، هم قدر. قدر
بودن جنگ (کشتی): (کند.) برابر بودن در
جنگ.

قدر: yedr [ع.] (ا.) دیگ؛ ج. قدور.
قدر انداز: yadar-andāz [= قدر اندازنده]
(ص. فا.) کمانداری که تیرش به خطا نرود.

قدرت: yodrat [ع.] قدرة (مص. م.) توانایی
داشتن، توانستن. (امص.) توانایی. (فد. کلد.)
الف - صفتی است که تأثیر آن بر وفق اراده
باشد. ب - مبدأ قریبی است که افعال مختلف
از آن صادر شود و مبدأ عبارت است از فاعل
مؤثر و قریب یعنی بدون واسطه. ج - قوه ای
که مستجمع شرایط تأثیر باشد و مرادف
است با استطاعت (معارف بهاء ولد ۱۳۳۸
ص ۲۷۰).

قدر دان: yadr-dān [ع.] (ف.) = قدر داننده
(ص. فا.) آنکه ارزش دیگران را بداند؛
قدر شناس. ضح. - بعضی مردم از بی التفاتی
دال (اول) را متحرک خوانند. (آند.)

بنده ازلاً و کامل می شود بنده بدان (کشاف اصطلاحات ۲: ۱۲۱۱؛ فرم. سج.)

قدم افشردن: γ.-afšordan [ع. ف.] (مصل.) (کند.) ثابت ماندن، پایدار بودن. پایداری کردن، مقاومت کردن.

قدماء: γodamā [ع. ف. قدما] (ص.) ج. قدیم. قدماء خمسه: (فلد.) در میان فلاسفه یونان کسانی بودند که قایل به پنج مبدأ قدیم برای عالم وجود بودند: باری تعالی، نفس، هیولی، دهر و خلأ و به تعبیر دیگر: باری تعالی، نفس کلیه، هیولای اولی، مکان و زمان مطلق. (فرع. سج.)

قدمت: γedmat (امص.) دیرینگی، کهنگی. قدم جفت کردن: γ.-Ĵoft-kardan [ع. ف.] (مصل.) مهیا برای خدمت شدن.

قدم زدن: γ.-zadan [ع. ف.] (مصل.) راه رفتن. آهسته رفتن به عنوان گردش.

قدمگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای قدم نهادن؛ جای گام. طهارت خانه، مبال، بیت الخلاء. جایی که پای پیامبری یا امامی یا ولی بدانجا رسیده باشد، محلی که اثر پایی در سنگ و جز آن پدیدار است و گمان برند که جای پای پیامبری یا امامی است. قدمگاه آدم: (کند.) سرانندیب (زیرا که گویند حضرت آدم نخستین بار در روی زمین بدانجا قدم نهاد.)

قدوس: γoddūs [ع.] (ص.) پاک از عیب و نقص. مبارک. نامی است از نام های خدای تعالی.

قدوم: γodūm [ع.] (مصل.) باز آمدن، از سفر بازگشتن.

قدومه: γoddumma (-e) (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره صلیبیان که علفی است و دارای گل های کوچک و زرد رنگ می باشد و معمولاً در کنار جاده ها رویده می شود. در این گیاه اسانس گوگردداری وجود دارد.

گام، خطوه. واحد مسافت و آن فاصله میان دوپای یک فرد متوسط است به هنگام راه رفتن؛ ج. اقدام. قدم صدق: پی و اثر صدق. منزلتی ارجمند. بد بودن قدم کسی: شوم بودن وی، نحس بودن او. جان در قدم کسی کردن: جان را به پای وی فدا کردن. در قدم کسی افتادن: در پیش وی خضوع و تذلل نمودن، نهایت احترام و تعظیم نسبت به او کردن. سر قدم رفتن: (عم.) خالی کردن معده از فضول، به قضای حاجت شدن. قدم از جان بر آوردن: (کند.) ترک جان گفتن. عقب نشینی کردن، عقب رفتن. قدم به روی (بالای) چشم: تعارفی است که به مهمان کنند. قدم بر سر چیزی گذاشتن (نهادن): بر سر چیزی گام نهادن. (کند.) پایمال کردن. قدم در میان (دوکس) گذاشتن: واسطه شدن برای اصلاح فی مابین. قدم رنجه کردن (فرمودن): قبول زحمت کردن، روان شدن (در تعارف گویند) قدم را گلبانگ زدن: جلد و تیز رفتن. قدم شمرده نهادن: به احتیاط تمام راه رفتن. قدم نورسیده مبارک!؛ به کسی که فرزندی نو یافته گویند.

قدم: γedam [ع.] (حامص.) پیشی در کار. دیرینگی. (فلد.) از دیرباز بودن؛ مقابل حدوث. قدم دهری: (فلد.) وجود حاصل بالفعل غیر مسبوق به عدم صریح و ازلی الحصول در حاق واقع است و قدم زمانی وجود مستمر الحصول است در امتداد زمان و ملاک آن استغناء از تعلق به امکان استعدادی است. قدم ذاتی: (فلد.) بی نیاز بودن شیء است در وجودش از غیر خود و آن منحصر به ذات حق تعالی است (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سج.) قدم زمانی: (فلد.) بودن شیء است غیر مسبوق به عدم؛ مق. حدوث زمانی (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سج.) (تص.) سابقه ای که حکم کرده است به آن حق بر

قدیر: [ع.] qadīr (ص.) توانا. یکی از نام‌های خدای تعالی.

قدیس: [ع.] qaddīs (ص.) پاک، منزّه. مؤمن، متقی، پارسا. برای اولیای دین مسیح بکار رود.

قدیسه: [ع.] qaddīs-a(-e) (ص.) مؤنث قدیس. زن پاک، منزّه. مؤمنه، متقیه. زنی که از بزرگان دین مسیح باشد.

قدیم: [ع.] qadīm (ص.) دیرینه؛ ج. قدما(ء). پیشین، سابق. نامی از نام‌های خدای تعالی. کهنه، کهن. (ف.ل.) موجودی است که مسبوق به زمان نباشد (فرع. سجد.) (ف.ل.) ابن رشد گوید که مسلمانان از قدیم امری را خواهند که او را علت نباشد. (تهافت التهافت ۱۲۴؛ فرع. سجد.) قدیم ذاتی: (ف.ل.) موجودی است که وجود او از غیرش نباشد و آن ذات حق است؛ مق. حدوث ذاتی. (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سجد.) قدیم زمانی: (ف.ل.) موجودی است که وجود او مسبوق به عدم نباشد مانند افلاک و عقول؛ مق. محدث، حادث بالزمان. (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سجد.) قدیم و ندیم: (عم.) قدیم، قدیمی. دیر باز. از قدیم و ندیم: (عم.) از دیر باز.

قدیمی: [ع.] qadīm-ī (ص. نسب.) دیرینه، کهن. سالدیده، پیر. ضح. «کلمه قدیمی... و امثال آن اگر با یاء مصدری و به معنی مصدری استعمال شود، صحیح است. مانند قدیمی بودن کتاب دلیل اهمیت آن است اما اگر با یاء الحاق و به معنی وصف مطلق بکار رود مثل «کتاب قدیمی» - به معنی کتاب کهنه - غلط است و بجای آن «قدیم» باید نوشته شود: دوست قدیم، کتاب قدیم» (همائی. قواعد زبان فارسی. سالنامه آریان ۱۳۲۵ ص ۱۸۳. قس. صمیمی.

قدال: [ع.] qadāl (ا.) پس سر. بناگوش.

دانه‌های آن به عنوان ضد اسکوروبوت و مدور خلط آور بصورت شربت یا دم کرده مصرف می‌شود و بیشتر در موارد گرفتگی صدا و بیماری‌های حنجره و غیره بکار می‌رود. میوه این گیاه خورجین است؛ قدومه شیرازی، اروسمین، اروسم، بلغ الرنیس، فجل الجمال، تودری، توذری، توذریج، سماره، مار درخت، قصبه، درینه، اسحار، بزرالهوه، بزرخمخ، جنفج، اشجاره، اریسمین. قدومه شهری: (گیا.) گونه‌ای قدومه که در ایران و بین النهرین می‌روید و دارای برگ‌های باریکی است که از کرک پوشیده شده و گل‌های خوشه‌یی کوچک و میوه‌اش خورجینک محتوی دو دانه است. دانه‌های آن قهوه‌یی روشن است و مانند قدومه شیرازی مصرف می‌شود؛ الوسن صحرائی. قدومه کوهی: (گیا.) گونه‌ای قدومه که دارای برگ‌های کامل و ضخیم است و گل‌های به رنگ‌های مختلف دیده می‌شوند و دارای گل آذین خوشه‌یی است. این گیاه در نواحی کوهستانی اروپا و آسیا می‌روید و بیشتر به عنوان یک گیاه زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود؛ قدومه بدل، حرفه مر، شمر مره.

قدوه: [ع.] qodva(-e) (ص.) پیشوا، مقتدا.

قدی: [ع.] qadd-ī (ف.) تمام قد.

قدی: [ع.] qodd-ī (حامص.) (عم.) تکبر، غرور. یکدندگی.

قدید: [ع.] qadīd (ا.) گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت به درازا بریده خشک کرده. ضح. در بعض دیه‌های ایران و ترکستان و افغانستان مرسوم است که در تیر ماه و دی ماه گوسفندان پرواری بکشند و در زمستان در وقت باریدن برف و باران از گوشت آنها خورش‌های مخصوص سازند.

- بستگاه افسار اسب؛ ج. قُدْل، اَقْدَلَه.
- قدر: *qadar* [ع.] (مصل.) پلید گردیدن. (امص.) پلیدی. (ا.) چرک. غایط؛ ج. اقدار.
- قدر: *qader* [ع.] (ص.) پلید، چرکین؛ مق. نظیف.
- قذف: *qazf* [ع.] (مص.م.) سنگ انداختن. به بدی نسبت کردن، دشنام دادن. قی کردن.
- قذی: *qazā* [ع.] (ا.) خاشاک؛ ج. اقداء.
- قر: *qer* (ا.) (عم.) ادا و اطواری که مخصوصاً به کمر دهند. قر و فر: (اتباع، عر.) قر، ادا و اطوار. خشک شدن قر در کمر کسی: (عم.) ناتمام گذاشتن ادا و اطوار آغاز شده از تعجب یا تعمد رقاص. (کند.) به اتمام نرسانیدن خودنمایی و جلوه‌گری.
- قر: *qor* (ص.) کسی که مبتلی به مرض فتق (بیضه) است.
- قر: *qor* (ص.) (عم.) فرو رفته.
- قراء: *qarrā'* [ع.] ف. قرا [ص.] خوش خواننده، خوش خوان. نیکو خواننده قرآن.
- قرآن خوان: *qor'ān-xān* [ع.] ف = قرآن خواننده [ص.فا.] آنکه قرآن خواند، قاری قرآن. (کند.) شخصی که او را از حکومت و منصبی مهم معزول کرده باشند.
- قراآت: *qerāat* (تد. *qerāat*) [ع.] قراءه [مص.م.] خواندن (کتاب، روزنامه، قرآن). (ا.) علمی است که در آن از صورت‌های نظم کلام خدای تعالی از جهت وجوه اختلافات متواتر بحث می‌کند و مبادی آن مقدمات تواتری است. این علم از علوم عربیت کمک می‌گیرد و غرض از آن تحصیل ملکه ضبط اختلاف متواتر است و فایده آن حفظ کلام خدا است تا تحریف و تغییر در آن راه نیابد.
- قراآتخانه: *q-xāna* (ع. ف.) [امر.] جایی که مردان در آن به خواندن کتاب، روزنامه و مجله پردازند.
- قرائی: *qarrā'-ī* [ع.] ف. [حامص.] قراآت
- قرآن، قرآن خوانی.
- قراَب: *qar(r)āb* [ع.] (ا.) ظرفی شیشه‌یی؛ قراَبه.
- قراَب: *qerāb* [ع.] (مصل.) گام نزدیک گذاشتن. پای برداشتن جهت جماع.
- قراَب: *qerāb* [ع.] (ا.) غلاف شمشیر، نیام؛ ج. قربان.
- قراَبت: *qarābat* [ع.] قراَبه [امص.] خویشی، خویشاوندی.
- قراَبغا: *qarā-boḡā* [تر.] (امر.) منجنیقی که در جنگ بکار می‌بردند.
- قراَبه: *qar(r)āba(-e)* [ع.] (ا.) شیشه شراب، صراحی. ظرف شیشه‌یی. قراَبه زرین: (کند.) آفتاب. قسمی صندوق.
- قراَبین: *qarābīn* (ا.) قسمی تفنگ کوتاه و سبک.
- قراَتماغا: *qarā-tamḡā* [تر.] تمغای سیاه [امر.] مهر خان که با مرکب سیاه به پای فرمان‌ها و احکام می‌نهادند.
- قراَشاء: *qarāšā'* [ع.] ف. قراشا [ا.] (گیا.) بهترین قسم خرما است.
- قراچور: *qarāčūr* (ا.) شمشیر. شمشیر دراز.
- قراَح: *qarāh* [ع.] (ا.) آب صاف پاکیزه که چیزی با وی نیامیخته باشد. زمین بی آب و گیاه؛ ج. اقرحه.
- قراَد: *qorād* [ع.] (ا.) (جان.) حشره‌ای ریز که به بدن حیوانات چسبد و خون آنها را بمکد؛ کنه؛ ج. قردان.
- قراَر: *qarār* [ع.] (مصل.) آرام گرفتن، جای گرفتن. ثبات ورزیدن. (مص.م.) آرام دادن. (امص.) آرامش، آسودگی. پایداری، ثبات. استواری. (ا.) آرامگاه. (ا.) زمین پست هموار. صبر، شکیبایی. نتیجه. عهد، شرط. حکم محکم تخلف‌ناپذیر. ضح. -- (حق.) رأی محکمه یا راجع به ماهیت دعوی است کلیه یا به بعض مسایل که در حین رسیدگی به

از جانب پادشاه در راه‌ها نشیند تا قوافل را از منازل مخوف به سلامت بگذرانند، امنیه. خراج قراسوران: نوعی خراج که سابقاً از قری و قصبات می‌گرفتند (قارجاریه).

قراضه: (e)-yōrza [ع. قراضة] (ا.) ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد. ریزه هر چیز که از مقراض قطع شده بر زمین افتد.

قراضیه: (e)-yōrāzīyya [ع. قراضیة] (ص. نسب. امر.) نوعی حلوی سخت و لزج که آن را مانند قیبطا سازند، با مغز و بی‌مغز و با قیچی آن را به اندازه یک گلوله یا بزرگتر برند (بحر الجواهر).

قراغچی: (تر. مغز. = قراقچی = قرقچی) (ص. مر.) مأمور قرق و خلوت ساختن راه یا محلی؛ قرقچی.

قراقر: (است.) qarāyer (ص. مر.) آواز کردن شکم. آوازی که از درون شکم شنیده شود. قراقر بطن: صدای شکم و روده‌ها بر اثر حرکت گازهای موجود در لوله گوارش که گاهی تولید درد شکم شدید می‌کند. شور و غوغا.

قراقروت: qarā-yōrūt (تر. = قره‌قوروت) (امر.) ماده نیم جامد تیره رنگی است که در حقیقت جوشانده غلیظ شده آب کشک است و تهیه آن بدین طریق است که ماست را می‌جوشانند و پس از غلیظ شدن و به قوام آمدن آن را در کیسه‌ای پارچه‌ای می‌ریزند و آب‌های تراوش شده از آن را در ظرفی جمع‌آوری می‌کنند. سپس آنچه درون کیسه است بصورت گلوله یا بیضی درمی‌آورند و در آفتاب خشک می‌کنند و قروت و کشک ماستی نامند و آبی که چکیده و در ظرف جمع شده باشد در دیگ می‌ریزند و قدری شیر با آن می‌آمیزند و می‌جوشانند و پس از آنکه قوام گرفت بصورت قرص درمی‌آورند و چون خشک شد شکننده و به

دعوی حادث و مطرح می‌شود. رأی محکمه در صورت اولی «حکم» و در صورت ثانوی «قرار» نامیده می‌شود (ماده ۴۴۸ قانون موقتی اصول محاکمات حقوقی ۱۳۲۹ ه.ق و ماده ۲۳۷ قانون محاکمات آزمایش) بر این تعریف ایراداتی است. قرار مجرمیت: (حق.) قراری که بازپرس پس از مذاقه در دلایل جرم برای اثبات تقصیر متهم صادر کند؛ مق. قرار منع تعقیب. قرار منع تعقیب: (حق.) قراری که بازپرس پس از مذاقه و مشاهده عدم کفایت دلایل جرم مبنی بر عدم تعقیب متهم صادر کند؛ مق. قرار مجرمیت. از این قرار: مطابق این حکم، بدین وجه. اهل قرار: (کند.) شهرنشین. قرار مکین: رحم مادر. قرار واقع: کاملاً، تماماً.

قرارداد: (ع. ف. = قرارداد) (ص. مف. ا.) اتفاق دو یا چند تن در امری. پیمان، عهدنامه، قرارنامه. قرارداد سیاسی: (سیا.) عهدنامه سیاسی، پیمان سیاسی.

قرارگاه: (ع. ف. ا.) (امر.) مسکن، منزل، مأوا. جایی که در آن استراحت کنند. آرامگاه؛ مق. مستقر. قرارگاه نطفه: (پز.) رحم، زهدان. (نظ.) مجموع سازمان‌ها و اعضایی که تحت نظر فرمانده یک واحد کار کنند و آن شامل ارکان ستاد، مخابرات، اردنانس، دژبان و غیره است.

قرارنامه: (e)-yā-nāma [ع. ف. ا.] (امر.) عهدنامه. شرط‌نامه.

قرارومدار: (ع. ف. = قرارمدار) (عم.) بند و بست. عهد. شرط.

قراسنقر: qarā-sonqor (تر. سنقر سیاه) (امر.) (جان.) یکی از گونه‌های سنقر که سیاه رنگ است. (کند.) شب، لیل. غلام ترک.

قراسوران: qarā-sūrān (تر. = سیاهی‌رانده = قره‌سوران = قراسورن) (ا.) سرهنگ محافظان قافله، آنکه به سرکردگی گروهی

- وزیر و غیره). تقرب به خدا به وسیله عبادت. خویشی، خویشاوندی.
- قربوس: [ع.] *γarbūs* (ا.) کوهه زین، زین کوهه؛ ج. قراییس.
- قربه: [ع.] *γerba(-e)* [ع.] قربة [ا.] مشک شیر. مشکى که یک کرانه آن دوخته شده. (مطلق) مشک.
- قرت: [ع.] *γart* [= غرت = قلت، قس. غرتی، عم.] [ص. ا.] دیوث، قلتبان.
- قرتی: [ع.] *γertī* [قس. قرت] [ص، ا.] مردی که تمام هم خود را مصروف صورت ظاهر و لباس کند؛ ژیکولو.
- قرچه: [ع.] *γarača* [= قرچه] [ا.] (مس.) یکی از نغمات فرعی ایران که توسط آن می‌توان از سه‌گانه وارد شور شد.
- قرچی: [ع.] *γor-čī* [تر. مغ. = قورچی] (امر.) رئیس جبه‌خانه. جبه‌پوش، سلاحدار، مسلح.
- قرح: [ع.] *γarh* [ا.] زخم، ریش؛ ج. قروح. اثر گزیدگی سلاح. آبله ریزه که بر اندام برآید. (مص.م.) خسته کردن، ریش کردن.
- قرحه: [ع.] *γarh-a, γor-* [ع.] قرحه [ا.] یک قرح. زخم، ریش. آبله.
- قرد: [ع.] *γerd* [ا.] بوزینه، میمون نر؛ ج. قرد.
- قرده: [ع.] *γerd-a(-e)* [ع.] قرده [ا.] یکی قردبوزینه؛ ج. قرد.
- قرسنه: [ع.] *γarsana(-e)* [= کرسنه] [ا.] چرک و ریمی که بر روی جراحت بسته و سخت شده باشد.
- قرشت: [ع.] *γarašat* [ا.] ششمین صورت از صور هشتگانه حروف جمل، شامل: ق ر ش ت.
- قرص: [ع.] *γors* [ص. عم.] محکم، استوار. سفت. ضح. در عربی بدین معنی نیامده.
- قرص: [ع.] *γors* [ا.] گرده. جرم. قرص آفتاب (خورشید): گرده خورشید. قرص
- زر: (کند.) آفتاب. قرص زر مغربی: (کند.) آفتاب. قرص سیمین: (کند.) آفتاب و ماه. قرص هفت دره: (کند.) آفتاب. (به اعتبار هفت آسمان). (پز.) داروی خشک که بصورت گوی‌های کوچک سازند. قرص کمر: (پز.) گونه‌ای بلادر؛ بلادر مغربی. کلیچه؛ ج. اقراص.
- قرصه: [ع.] *γors-a(-e)* [ع.] قرصه [ا.] قرص، گرده. قرص، جرم (خورشید، ماه و غیره). قرصه زر: (کند.) آفتاب.
- قرض: [ع.] *γarz* [ا.] (مص.م.) وام دادن. [ا.] چیزی که از کسی گیرند تا وا پس دهند، خواه پول و خواه جز آن؛ وام؛ ج. قروض. قرض بی‌وجه: قرضى که وجه ادای آن موجود نباشد. تا خرخره (گلو) در قرض بودن: (عم.) وام بسیار داشتن. تا خرخره (گلو) کسی را قرض گرفتن: (عم.) بسیار مقروض بودن وی. قرض بغداد بد است: (مثل) قرض دادن سوداگران بغداد در قدیم با شرایط سخت انجام می‌شد چنانکه از مدیون سند می‌گرفتند که اگر سر وعده دین را نپردازد، دو برابر باید بدهد. قرض حیض مردان است: (مثل) مرد مقروض زن حیض را ماند. قرض شوهر مردان است: (مثل) مرد مقروض زن داین را ماند.
- قرض: [ع.] *γarz* [ا.] (مص.م.) بریدن، قطع کردن. پاداش دادن. شعر گفتن.
- قرطاس: [ع.] *γertās* [ا.] کاغذ. نامه، مراسله؛ ج. قرطیس.
- قرطعب: [ع.] *γertaab* [ا.] چیز اندک، شیء قلیل.
- قرع: [ع.] *γar'* [ا.] (مص.م.) کوفتن (در و مانند آن را)، زدن. بی‌موی سر شدن، کچل شدن. (امص.) کوبش. بی‌مویی، کچلی.
- قرعه: [ع.] *γar'a(-e)* [ع.] قرعه [ا.] یک بار کوفتن، یک بار زدن.

قرعه: [e]-a(r) [ع. قرعه] (۱) نصیب، بهره، سهم. قطعه‌ای کاغذ، چوب یا استخوان و مانند آن که به وسیله فال زدن با آن نصیب کسی را معین کنند. پشک.

قرقه: [e]-a(r) [ع. قرقه] (۱) پوست درخت و جز آن. پوست درختی است شبیه به دارچین؛ دارچین.

قرق: [e]-a(r) [ع. قرق] (۱) بازی سدر که در آن ۴۰ خط کشند و سنگریزه‌ها به صف نهند.

قرق: [e]-a(r) [تر. مغ. = غروق = قوروق = قروق = قراغ] (۱) منع، بازداشتن. جلوگیری از ورود کسان بجایی. محلی که اختصاص به شخص یا اشخاصی معین دارد و دیگران از ورود بدانجا ممنوعند. شکارگاه مخصوص شاه یا امیر. سبزه‌زار مخصوص دواب شاهان و امرا.

قرق: [e]-a(r) [تر. (ص.) خشک].

قرقار: [ع. قرقار] (۱) بانگ شتر، کبوتر، کبوتر بغدادی.

قرقاوول: [e]-a(r) (۱) (جان.) پرنده‌ای است از راسته‌ی ماکیان که جثه‌ای به اندازه مرغ خانگی دارد. جنس نر این پرنده که بنام خروس جنگلی یا خروس کوهی نیز نامیده می‌شود شباهت کاملی به خروس خانگی دارد. با این تفاوت که بجای تاج گوشتی بر روی سرش دارای پرهای کاکل مانندی است. بعلاوه پرهای دمش نیز از خروس خانگی کمتر است و در عوض تعدادی از این پرها (خصوصاً یک زوج از آنها) بسیار طویل می‌شود و شکل آنها نیز مستقیم است و طول آنها گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. پرهای جنس نر رنگ آمیزی زیبا و درخشان دارد و مخلوطی از زرد طلایی و سبز و قهوه‌یی و دارای جلای فلزی است ولی پرهای جنس ماده تیره‌تر و درخشندگی کمتری دارد. جنس ماده از نر آن کوچکتر

است. خوراک قرقاولان دانه‌های نباتات و توت‌ها و حشرات مختلف است. جفتگیری آنها معمولاً در اوایل بهار صورت می‌گیرد و جنس ماده برای خود در زمین لانه می‌سازد و ۱۰ تخم می‌گذارد و ۲۴ روز روی آنها می‌خوابد تا جوجه‌ها از تخم خارج شوند. وطن اصلی قرقاول سواحل بحر خزر است و مخصوصاً در مازندران فراوان می‌باشد ولی به علت شکار بسیار تعداد این پرنده زیبا امروزه بسیار کم شده و نسلش به انقراض تهدید می‌شود؛ تذرو، تذرج، تدرج، ترنگ، تورنگ، خروس صحرائی، خروس کوهی.

قرقر: [e]-a(r) [غرغ] (۱) بانگ شکم.

قرقر: [e]-a(r) [غرغ] (۱) سخنی که از روی قهر و خشم در زیر لب گویند.

قرقره: [e]-a(r) [ع. قرقره] (۱) (ص. ل.) بانگ کردن (کبوتر، شتر، شکم).

(۱) بانگ (کبوتر، شتر، شکم). بانگی که از بیخ گلو برآید. خنده بلند.

قرقره: [e]-a(r) (۱) چرخشی است که گناهکاران را به ریسمان بندند و بدان آویزند. چوبی استوانه‌یی که دو قاعده آن مسدود است و نخ (خیاطی) را در سطح استوانه پیچند.

قرقف: [e]-a(r) [ع. (۱) می، شراب].

قرقی: [e]-a(r) (۱) (جان.) پرنده‌ای است شکاری از دسته بازها که جثه‌اش از باز معمولی (قوش) کوچکتر است و پرهای پشتش قهوه‌یی و پرهای شکمش روشن و مایل به خاکستری است و رنگ پرهای دمش متناوباً قهوه‌یی روشن و سیر خاکستری است. در حدود ۴۰ گونه از این پرنده شکاری شناخته شده که در سراسر کره زمین زندگی می‌کنند. قرقی با وجود کوچکی جثه بسیار تیز پر و چابک است. چون مرتباً به جوجه

قرمز دانه‌ای که به وسیله گرد گچ کشته شده باشد. ماده‌ای سرخ رنگ که از کرم مزبور یا از اشیاء دیگر تهیه شود و بدان چیزها را رنگ کنند. ضح. - (نقد). یکی از رنگ‌های سه‌گانه اصلی است. از نوع لاکسی آن در قالی‌های ایران بیش از همه رنگ‌ها استفاده می‌شود و برای تهیه آن از قرمز دانه و قرمز نوعی کرم که شبیه خاکشیر است و در کناره دریاها و گرمسیر زندگی می‌کند و بزرگی آن به اندازه یک نخود است، استفاده می‌کنند. قرمز معدنی: (زم). سنگی معدنی که اصل آتشفشانی دارد و ترکیب آن عبارت است از اکسی سولفور معدنی آنتیموان و آن بصورت سوزن‌های قرمز رنگی متبلور می‌شود. ترکیب آن را می‌توان بصورت $Sb^2O^3 \cdot 2S^3Sb^2$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۴/۵ تا ۴/۶ متغیر است و سختیش بین ۱ تا ۵ متغیر است. در رنگرزی و نقاشی بکار می‌رود.

قرمز شدن: γ -šodan (سنس. ف.) (مصل.)
سرخ شدن. خجالت کشیدن.

قرم مساق: γ oromsāy (تر. = قورمساق، قورومساق) (ص.) کسی که زن خود را به دیگران دهد؛ دیوث، قرمپوف.

قرمطه: γ armata(-e) (ع. قرمطه) (مصل.)
تنگ و باریک نوشتن خط. نزدیک نهادن گام.

قرمطی: γ armat-Ī (ع.) (ص نسب.) یک تن از قرمطیان، پیرو فرقه قرامطه؛ ج. قرامطه. مخالف مذهب و دین.

قرموت: γ ormūt (تر.) (ا.) مخلوطی از گاه و جو و یونجه که به اسب دهند.

قرمه: γ orma(-e) (تر. = قورمه = قاورمه) (ا.) گوشت ریز ریز کرده که آن را تف دهند و سپس از آن خوراک سازند یا در کوزه‌ای کرده سر آن را محکم بندند و در مواقع

دیگر پرندگان یا تخم آنها حمله می‌کند و همچنین آفت پرندگان کوچک از قبیل گنجشک و کبوتر است، جزو پرندگان مضر و زیان‌آور محسوب می‌شود و به همین جهت به منظور حفظ نسل پرندگان مفید این پرنده را شکار می‌کنند.

قرلی: γ erellī (ع.) (ا.) (جان.) پرنده‌ای است کوچک و ماهیخوار از راسته سبکبالان که در حواشی رودخانه‌ها و مرداب‌ها می‌زید. پنجه‌هایش مانند پنجه مرغابی جهت شنا در آب به وسیله پرده‌ای بهم مربوط است. جثه این پرنده به اندازه یک سار است و پروازش سریع می‌باشد و دارای منقاری طویل و محکم است. پرهای پشتش آبی و پرهای زیر شکمش سفید و قرمز است. در هوا بر روی رودخانه‌ها پرواز می‌کند و به محض دیدن ماهی کوچک به سرعت فرود می‌آید و آن را شکار می‌کند. در حدود ۹۰ گونه از این پرنده شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم اروپا و آسیا و آفریقا هستند، ابوالرقص.

قرمپوف: γ orom-pof (عم.) احمق. دیوث.
قرمز: γ ermez (= قرمز، کرم (سرخ))، حالت فاعلی] (ا.) (جان.) حشره‌ای است ریز، دارای قطعاتی خاردار، نرینه آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و در کیسه‌ای نرم زندگی می‌کند. نمونه کامل آن قرمز ملون است. رنگ به غایت سرخ و به اندازه نخودی مستدیر است. بویی بد و زننده دارد و در برگ‌های درختان زندگی می‌کند. چون به حد طیران برسد تخمی کوچکتر از خود می‌گذارد که برای رنگ کردن ابریشم و پشم، به نسبت یک در ده، بکار می‌رود؛ دودالصباغین؛ قرمز دانه. قرمز شراب‌کش: (جان.) قرمز دانه‌ای که در شراب جوشیده کشته شده باشد. قرمز گچ‌کش: (جان.)

تیره خاصی بنام تیره قرنفلیان می باشد. گیاهی است یک ساله که دارای برخی گونه های پایا نیز می باشد. برگ هایش کشیده و نوک تیز و گل هایش معمولاً قرمز یا صورتی است. کاسه گل دارای ۵ کاسبرگ است که بیخ آنها بهم نزدیک شده یک لوله ۵ کنگره یی می سازد. جام گل دارای ۵ گلبرگ است که قسمت بالای آنها بریدگی بسیار دارد. شماره پرچم ها ۱۰ عدد است و مادگی دارای کلاله چند شاخه یی است. برگ های این گیاه در محلی که به ساقه می چسبند گرهی برجسته بوجود می آورند. گل های قرنفل بر خلاف گل میخک که منفرد است بصورت یک دسته گل در انتهای ساقه قرار دارند. گیاه مزبور یکی از گل های زینتی است و در باغچه ها کشت می شود و ارتفاعش از گل میخک که در گلدان ها کاشته می شود کمتر است؛ گل قرنفل، قرنفل بستانی، قرنفل باغی، گل قرنفل معمولی، حسن یوسف، قرنفل الشاعر. ضح. در برخی کتب درخت میخک را که از تیره موردی ها است اشتهاً بنام قرنفل نیز ذکر کرده اند. حب قرنفل: (گیا.) دانه های فرنجمشک را گویند که بنام بقلة الضب نیز خوانده می شود. درخت قرنفل: (گیا.) در برخی کتب اشتهاً درخت میخک را که از تیره موردی ها است بنام درخت قرنفل نیز ذکر کرده اند. قرنفل ایض: (گیا.) درخت میخک که از تیره موردی ها است. قرنفل بری: (گیا.) گونه ای قرنفل خودرو که در مراتع و چمنزارها می روید، قرنفل بیابانی، گل میخک وحشی. قرنفل بستانی: (گیا.) فرنجمشک. قرنفل چینی: (گیا.) گل میخک. قرنیز: [ع. قرناس] (ا.) (معم.) جدولی که از آجر یا سیمان در جهت

ضرورت از آن جهت تهیه خوارک استفاده کنند و این عمل در در ده های ایران متداول است. گوشت بریان.

قرمه سبزی: [تر. ف.] (امر.) نوعی خورش است که از گوشت و تره و جعفری و شنبلیله درست کنند. بوی قرمه سبزی دادن سر (کله) کسی: (عم.) بسیار متکبر بودن وی، افاده بسیار داشتن او.

قرن: [ع.] (ا.) واحدی از زمان معادل سی سال. صد سال (اینک بدین معنی متداول است.) سده. پاره ای از زمان؛ عهد، دوران، دوره؛ ج. دوره.

قرن: [ع.] (ا.) شاخ، سرون. تندی سر مردم که به منزله جای سرون جانور است؛ زبر سر. گیسو، موی بافته. نوک مو. سر کوه. کرانه قرص آفتاب و بالای آن. آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. رئیس قوم، مهتر.

قرن: [مع.] (ا.) (گیا.) زغال اخته. قرن: [ع.] (ا.) شتری که آن را با شتر دیگر بهم بسته باشند. ریسمانی که با آن دو شتر را می بندند. کیش از چرم، ترکش. شمشیر. تیر.

قرن: [ع.] (ص، ا.) همدست و حریف در شجاعت و کشتی و جز آن. نظیر، مانند؛ ج. اقران.

قرناق: [تر. = قرنق] (ا.) خدمتکار، کنیزک؛ ج. (به سیاق فارسی) قرناقان.

قرنطین: [ع.] (ا.) قرنطینه، معر. (ا.) جایی که در آن مسافرانی را که از سرزمینی وارد می شوند که در آنجا بیماری ساری مانند وبا و طاعون شیوع دارد، مدت چند روز نگهداری می کنند.

قرنفل: [ع.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از رده دولپه یی های جدا گلبرگ که سردسته

خارجی ایوان به شکل پیش آمدگی باریک بالای در و پنجره مانند حاشیه یا سایبان سازند.

(قرنیطس): *γarnītos* [مصحف. فرنیطس،

معر. عقل، هوش] (ا.) عقل، فهم، هوش.

قرنیه: *γarn-īyya(-e)* [ع. قرنیة] (ا.) (پز.)

قسمت قدیمی پردهٔ لیفی چشم است (پردهٔ

لیفی خارجی ترین قسمت کرهٔ چشم

می باشد) که تقریباً $\frac{1}{2}$ این پرده را تشکیل

می دهد و $\frac{5}{6}$ خلفی صلیبه است. نور از

قسمت قرنیه به خوبی عبور می کند. قرنیه

قسمتی از کره می باشد که شعاعش از شعاع

صلیبه کمتر است لذا برجسته تر از آن است.

سطح قدیمی قرنیه محدب و صاف است و

مجاور محیط خارجی و پلک ها است و به

شکل یک بیضی می باشد که قطر عرضی

آن ۱۲ میلیمتر و ارتفاعش ۱۱ میلیمتر

است. شعاع انحنای قرنیه در حدود ۷ الی ۸

میلیمتر است. سطح خلفی قرنیه مقعر و

صاف است و مجاور مایع زلالیه است. قرنیه

فاقد شرایین و آورده و عروق لنفی است ولی

دارای اعصاب فراوان است که شاخه هایی از

اعصاب مژگانی هستند و در حدود محیط

قرنیه داخل آن می شوند. سطح خارجی

قرنیه به وسیلهٔ یک طبقهٔ بافت پوششی

مرکب که دنبالهٔ طبقهٔ پوششی ملتحمهٔ چشم

است پوشیده شده است. ورم قرنیه: (پز.)

التهاب و تورم قرنیه را گویند. در این عارضه

امکان از بین رفتن بینایی نیز وجود دارد.

قروت: *γorūt* [تر. = قوروت] (ا.) چیزی

است که از دوغ بدست آید و آن چنین

است که دوغ را جوش دهند تا بسته شود، باز

با دست برهم زنند تا ترشتر گردد؛ پینو.

قروغمزه آمدن: *γer-o-γamza(-e)-āmadan*

(مصل.ل.) (عم.) ادا و اطوار نمودن.

اشکال تراشی کردن.

قروفر: *γer-o-fer* (امر.) آرایش، توالف.

قروقر: *γart-o-γor* (اصت. مر.) تندر، آسمان

غرمبه.

قروهه: *γorūha(-e)* [= گروهه] (ا.) گروهه،

گلوله (خواه از سنگ باشد، خواه از گل و

خواه از چیزی دیگر).

قره سوران: *γara-sūr-ān* [تر. ف.] (ا.)

گروهی که از طرف دولت مأمور حفاظت

راه ها و جاده ها می شدند تا مسافران و

کاروان ها را از شر قاطعان طریق محفوظ

دارند. (صفویان تا قاجاریان)؛ امنیه، ژاندارم.

قره نی: *γara-nay(ney)* [تر. ف.] نی سیاه.

(مس.) نی بزرگ نوازندگی است که از

چوب و فلز ساخته می شود و رنگش سیاه

است.

قره یراق: *γara-yarā* [تر.] (امر.) حامل و

رسانندهٔ ملزومات و اسلحه (صفویان).

قری: *γorā* (ص نسب.) زنی که زیاد ادا و

اطوار آید. قری فری: زنی که بیش از حد

معمول به آرایش خود پردازد و خودنمایی

کند.

قریب: *γarīb* [ع.] (ص. ا.) نزدیک.

خویشاوند؛ ج. اقربا (ء). (حر. اض.) حدود،

نزدیک به. (ا.) (عر.) از بحور مختص زبان

فارسی است که به بحر مضارع نزدیک

است، چه اصل این بحر مفاعیلن مفاعیلن

فاعلاتن است. بحر قریب مزاحف.

قریحه: *γarīha(-e)* [ع. قریحه] (ا.) طبیعت،

طبع. ادراک، اندریافت. طبع شعر و

نویسندگی؛ ج. قرایح (قرائح).

قریر: *γarīr* [ع.] (ص.) خنک، سرد. چشم

(مردم، مردمک، عین) قریر: چشم خنک

کرده (منتهی الارب).

قریض: *γarīz* [ع.] (ص.) مقروض. (ا.)

شعر.

قریغ: *γarī* [ع.] (ص. ا.) سرور، قوم، مهتر.

سرخاب که زنان بر روی مالند؛ غازه، گلگونه. علتی است مانند آبله که از بدن کودکان خردسال برآید.

قزن قفلی: [qazan-qofli-ī] [تسر. ع.] (امر.) قسمی قلاب نر و ماده فلزی است که بدو کنار گریبان و غیره دوزند تا هر وقت بخواهند قلاب را در حلقه بیندازند تا دو طرف لباس جفت شود.

قزوینی: [qazvīn-ī] (ص نسب.) منسوب به قزوین. از مردم قزوین؛ ج. (غفص.) قزاونه (به سیاق عربی). لهجه‌ای است ایرانی که مردم قزوین بدان تکلم کنند.

قس: [qas(s)] [معر. سر. به معنی شیخ] (ا.) روحانی مسیحی بین اسقف و شماس. کاهن؛ ج. قسوس.

قسام: [qasām] [ع. = قسامه] (ا.) گروهی که بر چیزی سوگند خورند و شهادت دهند. سوگندی که میان اولیای دم جاری شود هنگامی که کسی را قاتل معرفی کنند و شاهدی وجود نداشته باشد. (امص.) سوگند خوردن در شهادت.

قسام: [qasām] [ع.] (ص.) قسمت کننده، بخش کننده. سوگند بسیار خورنده.

قسامه: [qasāma(-e)] [ع. قسامه] (مص. م.) (شرع.) سوگند دادن پنجاه تن را و آن چنان باشد که چون در قریه‌ای کسی کشته شود و اهل قریه گویند که قاتل معلوم نیست، پنجاه کس را از اهل قریه سوگند دهند. مصالحة میان مسلمانان و دشمنان.

قساوت: [qasāvat] [ع. قساوة] (مصل.) سخت دل شدن. (امص.) سخت دلی، بیرحمی. ستمکاری، ظلم. اهل قساوت: ستمکار، ظالم. قساوت قلب: سخت دلی.

قاسب: [qasb] [ع.] (ص.) سخت زشت از هر چیزی، صلب. نوعی خرماي زرد و خشک که در دهان ریزه گردد.

هماورد، حریف.

قرین: [qarīn] [ع.] (ص.) نزدیک. مصاحب، همنشین، یار. مثل، نظیر، مانند؛ ج. قرنا(ء)، اقران.

قرینه: [qarīn-a(-e)] [ع. قرینه] (ص.) مؤنث قرین. زوجه، زن (غم.) آنچه که دلیل باشد برای فهم مطلبی یا پیدا کردن مجهولی یا رسیدن به مقصدی؛ علامت، نشانه. نظیر، مانند. (عر.) دو لظ قافیه‌دار واقع در وسط دو مصراع بیتی. (منط.) جمع دو مقدمه؛ ج. قراین (قرائن).

قریه: [qarīya(-e)] [ع. قریة] (ا.) ده، روستا. شهری کوچک؛ ج. قری.

قز: [qaz(z)] [معر. کژ = کجة] (ا.) ابریشم (مطلقاً). ابریشم فروش، علاقه‌بند.

قزاز: [qazzāz] [ع.] (ص.) ابریشم فروش، علاقه‌بند. آنکه کرم ابریشم را تربیت کند. **قزاعند:** [qaz-āyand] = قزاعند = کزاعند = کزاعند = کزاعند] (امر.) جامه‌ای که در حشو آن ابریشم خام و پنبه نهند و آجیده کنند و به هنگام جنگ پوشند. نهالی، توشک.

قزاق: [qazzāy] (ا.) فردی از قوم قزاق. سرباز سواره نظام روسی. (در عهد ترارها و اواخر قاجاریه.) سرباز ایرانی که تحت تعلیمات صاحبمنصبان روسی تربیت شده به لباس قزاقان روسی ملبس بودند (اواخر قاجاریه).

قزاوه: [qazāva(-e)] [= فزاوه = کجاوه] (ا.) کجاوه؛ مجمل.

قزل: [qezel-a, -zal] [تر.] (ص.) سرخ، قرمز. **قزلباش:** [qezel-bāš] [تر. سرخ سر] هر فرد از گروه قزلباش و (مطلق) سپاهیان ایران (صفویان). مملکت (کشور) قزلباش: کشور ایران (عهد صفویه). (فلسفی.) شاه عباس ۳: (۲۷۱).

قزلبجه: [qezel-ġa(-e)] [تر.] = قزلبجه] (ا.)

قسوت: yasvat [ع. قسوة] (مصل.) سخت شدن دل. (امص.) سخت دلی، سنگدلی.

قسوره: yasvara(-e) [ع. قسورة] (ا.) شیر بیشه، اسد.

قسی: yasī [ع.] (ص.) سخت دل، سنگدل.

قسیس: yassīs [معر. سر.] کشیش ترسایان، روحانی مسیحی؛ ج. قسیسون، قساوسه (غم).

قسیم: yasīm [ع.] (ص.) بخش کننده، تقسیم کننده. (رض.) بخش بخش کننده، مقسوم علیه، بخشایاب (فره.) شریک، هم‌بخش. قسمتی از چیز قسمت شده، بهره، بخش. صاحب جمال، جمیل.

قشر: yešr [ع.] (ا.) پوست (هر چیز). پوشش (هر چیز). پوسته (فره.)؛ ج. قشور.

قشری: yešr-ī (ص نسب.) منسوب به قشر مربوط به قشر، پوستی. (کن.) کسی که فقط به ظاهر احکام دین توجه دارد و از باطن آنها غافل است؛ ج. قشریون.

قشعریره: yoša'rīra(-e) [ع. قشعریرة] (مصل.) ناگاه مو بر بدن خاستن از احساس مکروهی یا از تصور آن. جمع شدن پوست بدن. (امص.) لرزش، لرزه، لرز.

قشقرق: yešyerey [تر. = قشقره] (ا.) (عم.) جار و جنجال، داد و فریاد. قشقرق برپا کردن: (عم.) جنجال کردن، داد و فریاد کردن. قشقرق راه انداختن: (عم.) جنجال برپا کردن، الم شنگه راه انداختن.

قشقه: yašya(-e) [ع. قشقة] (ا.) تیرگی نشان پیشانی اسب. (ف.) نشانی که کافران بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره.

قشلاق: yešlāy [تر. مغ. = قشلاغ = قیشلاغ = قشلق] (ا.) محلی دارای هوای نسه گرم که زمستان را در آنجا گذرانند؛ گرمسیر، گرمسار (فره.)؛ مق. ییلاق؛ ج. (غفص.) به سیاق عربی) قشلاقات.

قشلاق میشی: y-mīšī [تر.] (ا.) حرکت به

قسر: yasr [ع.] (مص م.) کسی را به ستم بر کاری داشتن، جبراً وادار کردن کسی را به عملی. (امص.) جبر.

قسرائق: yasrāy [تر.] (ا.) مادیان تاتاری، رملک.

قسط: yest [معر.] عدل، داد. ترتیبی که از روی عدالت دهند. نصیب، حصه، بخش. قسمتی از قرض که به چند تقسیم شده و هر بخشی را در مدتی معین پردازند. قرض، بدهی؛ ج. اقساط.

قسطاس: yostās, yest- [ع.] (ا.) ترازو، کپان.

قسم: yasam [ع.] (ا.) سوگند؛ ج. اقسام (غم).

قسم: yesm [ع.] (ا.) جزوی از چیزی که بخش شده؛ بخش. بهره، نصیب. صنف، نوع؛ ج. اقسام، جج. اقسیم (غم).

قسمت: yemat [ع. قسمة] (ا.) جزء، جزو، پاره (فره.) نصیب، بهره. سرنوشت، تقدیر. دیوان قسمت: جهان تقدیر. ظ. عوارضی که برای مصارف فوق‌العاده یا برای تأمین مخارج دیوان و غیره وصول می‌شده است؛ ج. قسم. قسمت بزرگ: (اح. نج.) قسمت کبری در ادوارالوف. قسمت خرد: (اح. نج.) قسمت صغری در ادوارالوف. قسمت خرد.

قسمت پذیر: y-pazīr [ع. ف.] = قسمت پذیرنده] (ص ف.) قابل قسمت، بخش پذیر. قسمت پذیر بودن: قابل قسمت بودن.

قسم نامه: yasam-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن سوگند یاد کرده باشند؛ سوگندنامه. شعری که در آن سوگند یاد کرده باشند، سوگندنامه.

قسنجه: yasanja(-e) (ا.) (عم.) مالش دل که از فرط میل و هوس به چیزی ایجاد گردد.

سرزمینی گرم در زمستان.

قشم: [ع.] vašm (مص.م.) خوردن، بسیار خوردن. شکستن برگ خرما و نی و جز آن را برای یافتن. (ا.) گوشت پخته و سرخ شده؛ ج. قشوم.

قشم: [ع.] vešm (ا.) آبراهه. سرشت، طبیعت. بیه. گوشت پخته و سرخ شده؛ ج. قشوم.

قشنگ: vaš-ang [قس. خوش؟! (ص.) زیبا، نیکو.

قشنگی: vašang-I (حامص.) زیبایی، نیکویی.

قشو: [تر.] vašaw(-ow) (ا.) آلتی آهنی دارای دندان که بدن چارپایان را بدان خارند که کثافات پوست آنها پاک گردد.

قشون: [ع.] vošūn (= قوشون) (ا.) مجموعه سپاهیان، ارتش.

قص: [ع.] vas(s) (ا.) (پز.) استخوانی است پهن و میانی که در جلو استخوان بندی قفسه سینه واقع است. طولش در حدود ۲۰ سانتیمتر و به شکل خنجر است و دارای یک دسته و یک تنه و یک انتها است که به زائیده خنجری موسوم است. سطح قدامی استخوان قص به پوست مربوط است و در خارج در موقع دست زدن به سینه حس می شود. سطح خلفیش با شش ها و پرده های جنب و قلب و غشاء آن مربوط است. دو کنار استخوان قص دارای ۷ بریدگی است بنام بریدگی های دنده ای که در آنها انتهای داخلی غضروف های ۷ دنده اول قرار می گیرند. در طرفین قسمت فوقانی استخوان قص دو سطح مفصلی است برای دو استخوان ترقوه و در بالا و در قسمت میانی دسته یک فرورفتگی است بنام چنگال استخوان قص که با دست حس می شود؛ استخوان جناغ، عظم قص، جناغ سینه.

ضح.. دسته استخوان قص را بنام قبضه قص نیز می نامند. سینه، صدر.

قصاب: [ع.] vašsāb (ص.ا.) کسی که گاو و گوسفند و بز و اسب را کشد و گوشت آنها را فروشد؛ آنکه گوشت را قطعه قطعه کند و فروشد؛ گوشت فروش.

قصاب: [ع.] vašsāb (ص.ا.) (مس.) کسی که در نای دمد؛ نای زن.

قصابت: [ع.] vašsābat (ع. قصابه) (امص.) پیشه قصابی.

قصابخانه: [ع.] v-xāna(-e) (ع. ف.) (امر.) محلی که در آن گاو و گوسفند ذبح کنند.

قصاب شکن: [ع.] v-ša(e)kan (ع. ف.) = قصاب شکنی (امص.ا.) فنی است از کشتی و آن عبارت است از زور بر گردن حریف آوردن و او را بر زمین زدن، چنانکه قصاب گوسفند را.

قصار: [ع.] vašsār (ص.ا.) کسی که جامه ها را شوید و سفید کند؛ گازر.

قصار: [ع.] vašsār (ص.) ج. قصیر. کلمات قصار: سخنان کوتاه (پر معنی).

قصار کردن: [ع.] vašsārat-kardan (ع. ف.) (مص.م.) شستشو دادن، شستن.

قصاص: [ع.] vašsās (مص.م.) پاداش دادن بدین نحو که کشنده را بکشند و ضارب را به ضرب و جراح را به جرح تنبیه کنند (به همان نحو که عمل کرده بود).

قصب: [ع.] vašsab (ا.) نی، نای. قصب سبق ربودن: سبقت گرفتن، پیشدستی کردن. (گیا.) نیشکر ماشوره. هر چیز میان کاواک چون استخوان و رگ. آبراهه آب و اشک. آنچه از نقره و برنج و جز آن باشد. قسمی پارچه ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می یافتند. مروارید تر و آبدار. زبرجد و آبدار. در شیراز خرماي خشک را گویند. قصب دراکو: (گیا.) خون سیاوشان. قصب

قاب) مفصل می‌شود و سطح داخلی انتهای تحتانی برآمدگی دارد بنام قوزک داخلی؛ درشت نی.

قصد: [ع.ع.] [yasd (مص.ل.)] راه میانه رفتن. آهنگ چیزی کردن. (امص.) میانه‌روی. عزیمت. (ا.) آهنگ، نیت. مقصود. فه قصد: قصداً و عمدأ. به قصد آنکه: به منظور آنکه. قصد سوء: قصد بد. قصد ضروری: (فد.) هرگاه مبدأ اول فعل تخیل به انضمام طبیعت یا مزاج باشد قصد ضروری می‌نامند مانند تنفس برای انسان که با آن منشأ آن قصد می‌باشد مع ذلک عمل ضروری است. (فرلغا. سج. ۲۴۶.)

قصر: [ع.ع.] [yasr (مص.م.)] کوتاه کردن. منع کردن، بازداشتن. نماز قصر. نماز (صلوة) قصر: نمازی کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت در صبح، دو رکعت در ظهر، دو رکعت عصر، سه رکعت در مغرب، دو رکعت در عشا. (عر.) انداختن نون آخر «مفاعیلن» و ساکن گردانیدن لام، جزوی را که این زحاف در آن واقع شده باشد مقصور گویند. (معا.) یا «حصر» اثبات حکم یا صفت است برای کسی یا چیزی به نحو انحصار و نفی حکم از غیر آن. کسی یا چیزی را که حصر برای آن صورت گرفته «مقصور فیه» و فعل یا حالتی را که بدان اختصاص یافته «مقصور» نامند. قصر ممکن است به وسیله یکی از ادات مانند: جز، الا، غیر از، مگر، فقط، تنها که آنها را ادات قصر گویند، صورت گیرد. قصر را به تقسیمات ذیل قسمت کنند: قصر حقیقی: (معا.) آن است که اختصاص چیزی به چیز دیگر از روی حقیقت باشد نه به ادعای متکلم. قصر اضافی: (معا.) آن است که در وی اختصاص نسبت به قسمتی از اشیا معین است نه همه آنها. قصر صفت بر موصوف: (معا.) انحصار

سه دامن: جامه چاکدار. (کند.) دنیا به اعتبار طول و عرض و عمق. قصب فارسی: (گیاه.) زنبق زرد. قصب مصری: پارچه‌ای که در مصر می‌بافتند. ضح. - امروزه در مصر «قصب» به معنی پارچه زربفت استعمال شود و پرده کعبه را که زربفت است «قصب» نامند. (عبثالمجید امین)

قصب انجیر: [ع.ع.] [anĀr (مص.ا.)] انجیر خشک به رشته کشیده.

قصبچه: [ع.ع.] [yasab-ča(-e)] پارچه‌ای از قسمی کتان.

قصبه: [ع.ع.] [yasaba(-e)] کرسی ولایت. شهر کوچک، شهرک. آبادی بزرگ که از چند ده تشکیل شده باشد؛ بخش (در اصطلاح امروزه). (پز.) استخوانی فرد و مسطح که در قسمت خلفی تحتانی دیواره بینی قرار دارد و تنها استخوان فرد صورت محسوب می‌شود. به شکل تیغه چهارگوشی است که دارای دو سطح و چهار کنار است. این استخوان جدار داخلی قسمت فوقانی سوراخ‌های بینی را بوجود می‌آورد؛ استخوان تیغه‌یی؛ ج. قصبات. قصبه کبری: (پز.) استخوانی است طویل و در بدن زوج است و در قسمت داخلی ساق پا قرار دارد و با استخوان نازک نی استخوان بندی ساق پا را بوجود می‌آورد. این استخوان بسیار درشت است و دارای یک تنه و دو انتها است. تنه‌اش منشوری و سه سطح داخلی و خارجی و خلفی دارد و نیز دارای سه خط الرأس است که خط الرأس قدما آن بسیار تیز و نمایان است و به شکل حرف S است و آن راستیغ درشت نی نامند. سطح فوقانی انتهای فوقانی این استخوان را طبق درشت نامند که با لقمه‌های استخوان ران مفصل می‌شود. سطح تحتانی انتهای تحتانی این استخوان با استخوان بجول

سهوسرزند اطلاق شود، «تقصیر» به خطای عمومی.

قصه: [e-ressa] ع. قصه [ا.] حکایت، داستان، سرگذشت. خبر. سخن. (حق. قد) مرافعه، دعوی. (قزوینی. یادداشتها ۶: ۱۵۱)؛ ج. قصص. قصه برداشتن: «قصه رفع کردن» به معنی دادخواهی و مرافعه نزد سلطان یا امیر یا وزیر بردن است و ظاهراً در قدیم عرض حال را به اختصار می نوشتند و بالای چوبی نصب می کردند و در بیرون قصر بر منظر پادشاه یا امیر می داشتند (از این رو تعبیر مزبور پیش آمده است.) قصه کوتاه! در وقتی گویند که خواهند مطلب را اجمالاً بیان کنند و سخن را به پایان رسانند؛ القصه. الحاصل.

قصه خوان: [xān-y]. ع. ف. قصه خواننده [ص. فا.] کسی که قصه‌ها را از روی کتاب برای دیگران خواند. قصه پرداز، داستان‌سرا. **قصه دراز کردن:** [e-rāz-kardan-y]. ع. ف. [مصل.] بسیار گفتن، سخن بی فایده گفتن.

قصه گو (ی): [y-gī-y]. ع. ف. = قصه گوینده [ص. فا.] آنکه داستان گوید؛ ناقل.

قصی: [yy-āsī]. ع. [ض.] دور شونده. دور؛ ج. اقصا(ء).

قصید: [e-āsīd]. ا. نیزه شکسته. (شعر) قصیده. شعر پاکیزه و نیکو. گوشت خشک. استخوان با مغز.

قصیده: [e-āsīd-a]. ا. (شعر) قطعه شعری است مانند غزل شامل ابیاتی متحد الوزن که همه آنها و همچنین مصراع اول مطلع آن دارای یک قافیه است. قصیده از غزل درازتر است و گوینده؛ در تمام آن موضوعی واحد از موعظه و حکمت و مدح و مسایل اجتماعی و دینی و غیره را مورد

حالتی و صفتی است بر کسی یا چیزی با بعکس، چنانکه در شواهد فوق آمده. ضح. در اینجا مراد از صفت و موصوف معنی دستوری آن دو نیست، بلکه مقصود از موصوف ذات و مراد از صفت حالتی است از حالات آن. بنابراین فعل و فاعل و مسندالیه و مسند در این مورد موصوف و صفتند. قصر افراد: (معاً.) نسبت دادن یک صفت تنها است بر موصوف. قصر قلب: (معاً.) آن است که صفتی را خلاف نظر مخاطب به موصوف نسبت دهند. قصر تعیین: (معاً.) آن است که مخاطب در انحصار چند صفت برای یک موصوف متردد باشد و گوینده با حصر یک صفت بدان موصوف او را از تردید بیرون آورد. (دکتر صفا. آیین سخن. چا. چهارم ۲۶ - ۲۸)

قصر: [e-ās]. ا. کوشک، کاخ شاهی؛ ج. قصور. قصر سما: (اض. تشبیهی) کوشک آسمان. قصر دوازده دری: (کنذ.) آسمان هشتم، فلک البروج (به مناسبت دوازده برج).

قصر: [e-āsar]. ا. (مصل.) کوتاه بودن. (امص.) کوتاهی؛ مقد. طول، درازی.

قصری: [e-āsar-ī]. ص. نسب. ظرفی فلزی یا لعابی که در آن پیشاب کنند.

قصعه: [e-ās'a]. ا. کاسه، بشقاب بزرگ؛ ج. قصعات، قِصع، قِصاع.

قصود: [e-āsūd]. ا. (امص.) (تصد.) صحت عزیزیت باشد بر طلب حقیقت مقصود (هجویری، تاریخ تصوف. غنی. ۶۴۲).

قصور: [e-āsūr]. ا. (مصل.) درمانده شدن، سست گشتن. باز ایستادن (در کار). (امص.) درماندگی، سستی. کوتاهی. خطا، گناه. ضح. بعضی بین «قصور» و «تقصیر» فرق گذاشته‌اند «قصور» به خطایی که از روی

و ممالک عربی) جزوی است از «لواء»؛ شهرستان. (فقد.) نماز یا روزه‌ای که به هنگام مقرر ادا نشده و بعداً ادا شود. از قضا: اتفاقاً. قضاء آسمانی: سرنوشت، تقدیر آسمانی. قضاء آمده: تقدیر فراز آمده. قضاء حاجت: رفع حاجت کردن. دفع فضولات بدن کردن، تهی کردن شکم. قضاء حاجت رفتن: تخلیه شکم کردن از فضولات.

قضاءئیّه: [e]-ā-īyy-āzā [ع. قضاءئیّه] (ص.) مؤنث قضائی. قوه قضائیه: یکی از سه قوه اداره کننده کشور است و آن شامل کلیه دستگاه‌های دادگستری است. هیئت قضائیه: مجموع قضات.

قضا را: [rā]-āzā [ع. ف.] (قمر.) از روی قضای الهی، به اراده خدا، از قضا، اتفاقاً.

قضاوت: [vat]-āzā [ع. (مصل.)] داروی کردن بین دو یا چند تن، حکم کردن در مسئله‌ای. (امص.) داوری، حکم. ضح.- قضاوت از مصدرهای ساختگی است که بجای «قضاء» (در عربی) استعمال می‌شود و در لغت عرب وجود ندارد و اگر موجود بود می‌بایست «قضایت» به یاء باشد زیرا فعل آن «قضی یقضی» است مانند «رمی یرمی» و برای قلب یاء به واو سبب و مجوزی نیست (دکتر خیام‌پور: نداب ۱: ۸ - ۹ ص ۳۹) ولی این غلط چندان متداول گردیده که حتی بر زبان و قلم دانشمندان نیز جاری است و بسا برین بزرگان در استعمال آن اشکالی نمی‌بینند.

قضب: [zb]-āzā [ع. (مصم.)] بریدن، قطع کردن. به تازانه زدن. سوار شدن بر شتر پیش از رام شدن وی.

قضب: [zb]-āzā [ع. (ا.)] هر درخت دراز گسترده شاخ. شاخه‌ای که برای کمان بریده باشند. یونجه.

قضیب: [īb]-āzā [ع. (ا.)] شاخه درخت،

بحث قرار می‌دهد و شاید از آن جهت آن را قصیده گفته‌اند که در ساختن آن منظور معینی قصد شده است زیرا قصیده از قصد مشتق است. قصیده غالباً با تشبیب و وصف طبیعت و امثال آن آغاز می‌شود. (همائی، بدیع و قافیه و عروض ۱۳۴۲ ص ۲۴ - ۲۵)؛ ج. قصاید (قصائد). قصیده را کوتاه کردن: قصه کوتاه کردن، سخن را مختصر کردن.

قصیر: [īr]-āzā [ع. (ص.)] کوتاه؛ مقد. طویل، دراز. کوتاه بالا، کوتاه قد؛ ج. قصار و قُصرا (ء).

قصیره: [īr]-āzā [ع. قصیره] (ص.) مؤنث قصیر. کوتاه. زنی که وی را به خانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید؛ ج. قصار.

قصیل: [īl]-āzā [ع. (ا.)] آنچه سبز بریده شود از کشت؛ خوید. بوته جو نارس که خوراک چارپایان است. جماعت، گروه.

قضاء: [zā]-āzā [ع. ف. قضا] (مصم.) بجا آوردن، ادا کردن. مردن، درگذشتن. دادرسی کردن، قضاوت. منصب (رتبه) قضاء: شغل قاضی. (ا.) تقدیر، سرنوشت. ضح.- (فد.) علم حق است به آنچه می‌آید بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که هست از احوال جاری از ازل تا ابد (فرم. سجد.) قضاء الهی (حق خدا): حکم کلی الهی، مشیت باری تعالی. قضاء حتمی: (فد.) عبارت از وجود صور موجودات است بر آن ترتیب که اراده ازلی ایجاب کرده. (اسفا: ۲: ۹۸؛ فرع. سجد.) قضاء سابق الهی: (فد.) حکم الهی از آن جهت که مقدم بر «قدر» است. قضاء علمی: (فد.) مرتبه ظهور در علم است؛ مقد. عینی. قضاء عینی: (فد.)؛ مقد. قضاء علمی (فرع. سجد.) بلا. (در اصطلاح ترکان عثمانی

که موضوع و محکوم علیه آن اعم از موجود در خارج باشد بالفعل یا نباشد و به عبارت دیگر مطلب مصادیق محققه الوجود و یا مقدره الوجود» (فرع. سجد.) قضیه رباعی (رباعیه): (منط.) هرگاه در قضیه هم رابطه و هم جهت ذکر شود، آن را رباعیه نامند (اساس الاقتباس ۱۳۰؛ از فرع. سجد.) قضیه طبیعی (طبیعیه): (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن بر نفس حقیقت افراد باشد و به عبارت دیگر موضوع حکم نفس طبیعت باشد بدون لحاظ و توجه به کلیت و جزئیت و کل و جز بودن موضوع (دستور ج ۳ ص ۸۲؛ فرع. سجد.) قضیه عدمی (عدمیه): (منط.) قضیه‌ای را که در وی لفظ عدمی باشد عدمیه خوانند مانند بخل، جبن، حقد و شرارت؛ و باشد که عدمی را بر عدم چیزی اطلاق کنند در موضوعی که از شأن آن موضوع وجود آن چیز بود و در قضیه معدوله هم بعضی از منطقیان گفته‌اند که دلالت او مانند دلالت عدمیه است (اساس الاقتباس ۱۰۲؛ فرع. سجد.) قضیه کلی (کلیه): (منط.) هرگاه در قضیه لفظ کل و مرادف آن (هر، همه و غیره) باشد. چنین قضیه‌ای را «کلیه» خوانند، اعم از سالبه یا موجبه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سجد.) قضیه متلازم (متلازمه): (منط.) هر دو قضیه از شرطیات که در کم کردن متفق‌اند و در کیف مختلف و در مقدم مشترک و در تالی متناقض، متلازم باشند (اساس الاقتباس ۱۱۸؛ فرع. سجد.) قضیه محصور (محصوره): (منط.) هر قضیه‌ای را که موضوع آن بطور کل یا بعض معین شده باشد محصوره گویند و مسوره نیز گویند و آن بر چهار قسم است: موجبه کلیه، موجبه جزئیه، سالبه کلیه، سالبه جزئیه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سجد.) قضیه محیط

شاخه نرم و تازه. چوبدستی. تازیانه. کمان ساخته از شاخه درخت. شمشیر لطیف، تیغ بران. آلت تناسل مرد، نره (مطلقاً). آلت تناسل خر، نره خر؛ ج. قضبان.

قضیه: [ع. قضیه] (۱) حکم، امر، فرمان. واقعه، حادثه. حکایت، سرگذشت. (منط.) گفتاری است که محتمل صدق و کذب باشد، بدین معنی که با قطع نظر از خبر دهنده آن و بدون توجه به علایم و قراینی که ممکن است جنبه صدق یا کذب آن را ترجیح دهد، هیچ یک از دو طرف صدق و کذب بر دیگری برتری نداشته باشد. ضح. مراد از آنکه گویند قضیه گفتاری است، قضیه ملفوظه است نه قضیه معقوله و قضیه معقوله همان صورت ذهنی قضیه ملفوظه است (فرع. سجد.)؛ ج. قضایا.

قضیه بسیط (بسیطه): (منط.) هر قضیه‌ای که متضمن حکم ایجابی به تنهایی یا سلبی فقط باشد و مقید به قید لادوام و لاضرورت و مشروط به شرط امکان نباشد که اشاره به قضیه دیگری مقابل آن باشد آن قضیه را بسیطه می‌نامند و اگر به وسیله اضافه کردن قیدی و شرطی منحل به دو قضیه شود که یکی موجبه و دیگری سالبه باشد، چنین قضیه را مرکبه می‌نامند. (فرع. سجد.) قضیه ثنائی (ثنائیه): (منط.) هرگاه رابطه میان موضوع و محمول ذکر نشده باشد مانند «زید قائم» (در فارسی خدا نگهدار) ثنائیه گویند و اگر رابطه مذکور باشد «زید قائم است» آن قضیه را ثلاثیه نامند (اساس الاقتباس ۶۶؛ فرع. سجد.) قضیه جزئی (جزوی)، (جزئیه): (منط.) اگر موضوع در قضیه جزو باشد، مانند «بعض انسان‌ها عالماند» چنین قضیه را جزویه گویند، موجبه باشد یا سالبه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سجد.) قضیه حقیقی: (منط.) قضیه‌ای است

خمیر کنند و کمی هم مایه خمیر در آن زند (خمیر باید سفت باشد). پس از نیم ساعت از آن به قدر یک گردو یا بزرگتر چونه گیرند و با نورد چوبی پهن کنند و با گیلان و شیشه‌یی دایره‌وار برند. آنگاه مغز فندق و پسته و بادام و قند کوبیده و مغز هل و دارچین و غیره را بر حسب سلیقه در لای آن گذارند و روی هم برگردانند تا شکل قطاب نیم‌دایره قطوری ترتیب دهد و دهانه آن را با زرده تخم مرغ آغشته و بسته، ماهی تابه را روغن داغ کرده و آنها را در روغن سرخ کنند تا مثل گوش فیل قدری باد کرده و مجوف شود، بعد بیرون آورند و روی آن را قند ساییده فراوان پاشند.

قطابه: [e]-rotāba [ع. قطابه] (ا.) تکه‌ای گوشت، قطعه‌ای از گوشت.

قطابی: rotāb-ī (ا.) چیزی است مانند سنبوسه و آن را در روغن پزند. ضح. - این کلمه در عربی نیامده.

قطار: [ع.] [etār (ا.) چند ستور که از پی هم بروند. جمعی از هر چیز. صف، ردیف. در قطار: در ردیف. یک قطار: یک ردیف. (ف.) مجموعه اطاق‌هایی که با لوکوموتیو پشت سرهم روی خط آهن حرکت کند؛ ترن. ضح. - به این معنی در عربی «قاطرة» گویند. (مس.) یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

قطاره: [e]-etār-a [ع. قطاره] (مص.م.) بستن شتران بر نسقی واحد و پشت سرهم. دردی که از جوشاندن قند سفید بدست آید. **قطاس:** rotās (ا.) (جان.) نام عام برای هر یک از پستانداران دریازی از راسته آب‌بازان. ضح. - کلمات قیطس، قاطوس، غاطوس، قطا نیز به عنوان مرادف قطاس بکار رفته‌اند. قطاس‌ها: (جان.) آب‌بازان.

قطاع: [ع.] [attā' (ص.) بسیار برنده، قطع

(محیطه): (منط.) مراد قضیه محصوره و قضیه کلیه است (فرع. سجد.) قضیه مطلق (مطلقه): (منط.) آن است که در او هیچ جهت مذکور نباشد، چنانکه گویند «ج» «ب» است که نه ضرورت در او مذکور است و نه دوام و نه امکان و نه شرط و نه قیدی، پس جمله قضایا یا در مطلقه داخلند (اساس الاقتباس ۱۳۸؛ فرع. سجد.) قضیه منحرف (منحرفه): (منط.) هر قضیه حملیه را که سوری مقارن محمولش باشد، منحرفه خوانند و هر قضیه شرطیه را که صیغتش به وضع دال بر مصاحبت یا عناد نبود اما مفهوم قضیه اقتضای مصاحبتی یا عنادی کند، منحرفه خوانند (اساس الاقتباس ۱۲۶؛ فرع. سجد.) قضیه موجب (موجه): (منط.) مقابل قضیه سالبه است (فرع. سجد.) قضیه موجه (موجه): (منط.) هر قضیه‌ای که جهت در آن مذکور باشد موجه گویند (فرع. سجد.) قضیه مهمل (مهمله): (منط.) هرگاه موضوع در قضیه نه بطور شخص و نه بطور کل و نه جزو معلوم و مذکور نشده باشد، آن قضیه را مهمله خوانند (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سجد.)

قط: [ع.] [at(l) (مص.م.) بریدن چیزی به عرض (مانند بریدن سر قلم به پهنای). (امص.) برش بر پهنای.

قطاب: [ع.] [etāb (امص.) آمیختگی، مزج. جیب، گریبان جامه.

قطاب: [ع. قطائف] (ا.) نوعی شیرینی است. برای تهیه خمیر جهت قطاب ۳ کیلو آرد سفید خوب را الک کنند و ۳۰۰ گرم نشاسته را هم الک کنند و با زرده ۶ عدد تخم مرغ با یک پیاله گلاب یا بیدمشک و ۱۵ گرم مغز هل کوبیده مخلوط نمایند. سپس ۷۵۰ گرم روغن را گرم کرده با قدری گلاب روی آرد ریخته

و عرق آور مصرف می شود و در استعمال خارجی به عنوان ماده ضد انگلی بصورت مالیدنی برای انگل های پوست مصرف دارد.

قطرب: [ع.] rotrob (ا.) (پز.) ناخوشی که با حرکات متوالی اندام ها و لرزش اعضا و فلج و عدم کنترل عضلات بدن همراه است. علتش سیفیلیس ارثی یا یک عفونت حاد می تواند باشد. روماتیسم مفصلی نیز یکی از عوامل تولید این عارضه است. این ناخوشی بیشتر اطفال بین سنین ۵ تا ۱۵ سالگی را مبتلی می کند (خصوصاً دختران به این بیماری بیشتر مبتلی می شوند) مداوای آن غالباً با املاح آرسنیک یا آنتی پیرین به عمل می آید و در صورت نداشتن ناراحتی قلبی کلرال نیز مفید است و نیز تزریق محلول ۲۵٪ سولفات دومینزی به مقدار ۵ سانتیمتر مکعب هر دو روز یک مرتبه دارای اثر نیکو است و بهتر از همه بهبود وضع تغذیه مریض است. (ص.) مصروع.

قطره: [ع.] qatra(-e) (ا.) چکه. چکیده شده. مقدار بسیار کم؛ ج. قطرات. قطره آب: یک چکه از آب. (کند.) تیغ، شمشیر. (کند.) پیکان تیر. (کند.) هر سلاح سیقل زده. قطه زرد: (کند.) آفتاب، خورشید.

قطره چکان: [ع.] q-ča(e)k-ān (ف.) = قطره چکاننده] (ص.فا.ا.) آلتی است شیشه یی که انتهای آن از یک برآمدگی لاستیکی یا پلاستیکی یا شیئی قابل ارتجاع پوشیده شده. اگر یک سر شیشه یی آن را درون مایع و محلولی قرار دهند و با دست انتهای لاستیکی آن را کمی فشار دهند مقداری از هوا خارج شود و بجای آن مایع به درون شیشه صعود نماید و از آن برای گرفتن چند قطره معین از دوا و محلول استفاده کنند.

قطره قطره: [ع.] qatra(-e)-qatra(-e) (ق.مر.)

چکه چکه. مقدار بسیار کم.

قطزن: [ع.] rat(t)-zadan (ف.) = قطزننده] (ص.فا.ا.) چاقویی کوچک که معمولاً در قلمدان گذارند و سر قلم های معینی را با آن قط زنند، قلمتراش.

قطع: [ع.] rat (مص.م.) بریدن، جدا کردن. قطع علاقه: ترک علاقه کردن. طی کردن، پیمودن، سپردن. چیره شدن بر کسی، غلبه. (عر.) آن است که نون آخر مستفعلن را حذف و حرف ماقبل آن را ساکن کنند و به این وسیله «مستفعلن» تبدیل به «مفعولن» شود و قطع در اوتاد مانند قصر است در اسباب (همائی، بدیع... ۱۳۴۲ ص ۱۵۶ ح.) اندازه طول و عرض چیزی (کاغذ، صفحه کتاب و غیره). قطع امید (کردن): نوید شدن، مأیوس شدن. قطع جیات (کردن): بریدن رشته زندگانی. قطع زاید (زائد): هرگاه مولدهای دو جانب یک مخروط دورای به وسیله یک صفحه مستوی قطع شود مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع زاید» یا «هدلولی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعه نقاطی است که تفاضل فواصل هر نقطه از آن از دو نقطه ثابت و واقع در آن مقداری است ثابت: $MF_1 - MF_2 = Cte$ = MF_۱ - MF_۲ قطع عضو: بریدن عضوی از اعضای بدن. قطع علاقه (کردن) از کسی: (کردن): طی طریق کردن، راه سپردن. قطع مکانی: (هس.) هرگاه صفحه ای موازی با یکی از مولدهای یک مخروط دورای آن مخروط را قطع کند مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع مکافی» یا «شلجمی» و یا «سهمی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعه نقاطی است از صفحه که هر نقطه آن از یک خط و یک نقطه ثابت در آن صفحه به یک فاصله است. قطع ناقص:

گردانیدن لام «مفاعلتن» و «مفاعیلن» بجای آن نهادن (المعجم. ج۱. دانشگاه ۷۴). (ا). خراش؛ ج. قطوف.

قطمیر: [etmīr] [ع. = قطمار] (ا). پوست باریک که بر تخم خرما می‌باشد. نقطه سفید که بر پشت خرما می‌باشد. شکاف تخم خرما یا ریشه‌ای که در میان شکاف خرما باشد.

(کند). شیء قلیل، چیزی کوچک. نقیر و قطمیر: اندک و بیش (غیاث). (حسا. قد).

واحد وزن معادل ۶ ذره، هر ذره معادل $\frac{1}{6}$ نقیر، هر نقیر معادل $\frac{1}{6}$ فتیل، هر فتیل معادل $\frac{1}{6}$

فلس، هر فلس معادل $\frac{1}{6}$ خردل، هر خردل معادل $\frac{1}{6}$ حبه، هر حبه معادل $\frac{1}{6}$ طسوج، هر

طسوج معادل $\frac{1}{6}$ دانگ و هر دانگ معادل $\frac{1}{6}$ درهم است (فرهنگ و صاف. آند).

قطن: [otn] [معرو] (ا). (گیا). پنبه. (گیا). قطن آمریکایی: یکی از گونه‌های پنبه که بنام پنبه آمریکایی مشهور است. قطن مصری: (گیا). یکی از گونه‌های پنبه که بنام پنبه مصری مشهور است.

قطور: [atūr] [ع. (ص). ضخیم، کلفت. ضح. - قطور بر وزن صبور که به معنی کلفت استعمال می‌شود. در لغت (عرب) به معنی ابری است که باران زیادی داشته باشد و اشتقاق آن از «قَطْر» به فتح قاف است نه از «قَطْر» به ضم آن (اقرّب الموارد. خیام‌پور، نداب ۱: ۸-۹ ص ۳۷).

قطیع: [atī] [ع. (ا). گله گوسفندان، رمه گاوا؛ ج. اقطاع، قطعان، قطاع؛ جج. اقطاع. تازیانه؛ ج. قطعاء. شاخی که از آن تیر سازند؛ ج. قطعان. اقطعه، قطاع. آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد. بخش اول شب. مانند، همتا.

قطیعه: [atī'a(-e)] [ع. قطیعة] (ا). جدایی، بریدگی. گله گاوان و گوسفندان. لشکر. قطعه‌ای از زمین و ملک که به کسی

(هس). هرگاه مولدهای یک جانب یک مخروط دورای به وسیله یک صفحه مستوی قطع شود مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع ناقص» یا «بیضی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعه نقاطی است که مجموع فواصل هر نقطه از آن از دو نقطه ثابت و واقع در صفحه آن مقداری است ثابت یعنی: $MF_1 - MF_2 \text{ Cte} =$

قطع: [et] [ع. (ا). آنچه از درخت ببرند، قطعه بریده از درخت. پیکان پهن؛ ج. اقطاع، قطاع.

قطعا: [at'-an] [ع. (ق). یقیناً، مطمئناً. ضح. - در جمله منفی به معنی ابداً، هرگز و بهیچوجه آید.

قطعنامه: [at'-nāma(-e)] [ع. ف. (ا). امر. نتیجه‌ای که از اجتماعی یا جلسه‌ای مشورتی گیرند و بصورت مکتوب درآورند.

قطعه: [et'a(-e)] [ع. قطعه] (ا). پاره‌ای از چیزی، تکه. دانه، عدد. (شعر) چند بیت هم‌وزن و هم قافیه است که قافیه را در مصراع اول بیت اول رعایت نکنند و در آن از یک مضمون بحث کنند. (مس). تکه‌ای از موسیقی که از چند جمله تشکیل می‌شود که هر یک از آنها دارای معنی کاملی است؛ ج. قطعات. ضح. - قطعه که اغلب به فتح قاف تلفظ می‌شود، در اصل به کسر است (قاموس، خیام‌پور، نداب ۱: ۸-۹ ص ۳۶) قطعه دایره: (هس). قسمتی است از سطح دایره مابین یک وتر و یک قوس. قطعه کروی: (هس). قسمتی است از کره محصور بین دو صفحه موازی.

قطعی: [at'-ī] (ص نسب). یقینی.

قطعییت: [at'-īyyat] [ع. (مص جمع). بریدگی، جدایی. یقین بودن، حتمی بودن. **قطف:** [atf] [ع. (مص م). چیدن (میوه). خراشیدن. کندن چیزی. (عر). ساکن

واگذارند تا از آن امرار معاش کند؛ اقطاعه؛ ج. قطائع (قطایع).

قطیفه: [yatīfa(-e) ع.] قطیفه = عم. قدیفه [(۱) جامهٔ پرزدار خوابناک؛ ج. قطائف (قطایف). قطیفهٔ حمام (حمامی): قطیفه که پس از بیرون شدن از گرمابه تن را بدان خشک کنند. (گیا). تاج خروس. (گیا). گل جعفری.

قعب: [ya'b (ع.) (۱) کاسهٔ مگاک بزرگ، قدح بزرگ. کاسه‌ای که یک کس را سیر کند.

قعبه: [ya'ba(-e) ع.] قعبه [(۱) جعبه یا قوطبی که زنان در آن مواد معطر می‌ریختند. قدح (شراب و غیره)، قعب.

قعهده: [ya'da(-e) ع.] قعهده [(مصل. امر.) یک بار نشستن. (۱) مرکب انسان، مرکوب.

قعهده: [yo'da(-e) ع.] قعهده [(۱) آنچه که بر روی آن نشینند از قبیل زین و غیره. خر و اسب که بر آن سوار شوند.

قعر: [ya'r (ع.) (۱) بن، ته، تک.

قعود: [yo'ūd (ع.) (مصل.) نشستن، جلوس؛ مق. قیام، ایستادن. (امص.) نشست.

قفا: [yafa (ع.) (۱) پس گردن، پشت گردن. پشت. پی، دنبال. عقب. از قفاح با کسی آرمیدن (مباشرت کردن): با او از پشت جماع کردن. بر قفای کسی رفتن: از پی او رفتن.

قفا دریدن: [y-darīdan (ع.) ف.] (مص.م.) پاره کردن جامهٔ کسی از پشت. (کد.) بی‌آبرو کردن (اشاره به داستان یوسف و زلیخا). (کد.) جماع کردن از پشت.

ققدان: [yafdan (مع.) (۱) غلاف سرمه‌دان. کیسهٔ چرمین که در آن عطریات و جز آن نهند.

قفر: [yafir (ع.) (۱) بیابان بی‌آب و علف، زمین بی‌آب و علف که در آن جانور و

انسان ساکن نباشد؛ ج. قفار.

قفس: [yafas (= قفس، معر. صندوق، جعبه)]

(۱) آلتی است که از چوب، برنج، آهن و غیر آن سازند و دارای شبکه‌ها است و پرندگان وحشی را در آن نگاه دارند. قفس (قفسه) سینه: (پز.) محوطهٔ قفس مانندی که به شکل مخروط ناقص است و در زیر گردن و بالای شکم قرار دارد و دارای یک سطح محدب طرفی و دو دهانه است: یکی در بالا که تنگ و کوچکتر است و دیگری در پایین که فراختر می‌باشد. قفسهٔ سینه از استخوان‌های زیر تشکیل یافته است: دنده‌ها که دوازده زوجند و به سه دسته تقسیم می‌شوند: الف - دنده‌های حقیقی که به توسط غضروف دنده‌یی مستقیماً به استخوان جناغ سینه مفصل می‌شوند و تعداد آنها هفت زوج است. ب - دنده‌های کاذب که دارای غضروف دنده‌یی هستند ولی به جناغ سینه نمی‌رسند بلکه هر کدام به غضروف بالایی خود می‌چسبند و تعداد آنها سه زوج است. ج - دنده‌های مواج که فقط از عقب به مهره‌های پشتی مربوط مفصل می‌شوند و در قسمت جلو آزادند و تعداد آنها دو زوج است. استخوان جناغ سینه یا عظم قص. ستون مهره‌های پشتی که در قسمت خلفی میانی قفسهٔ سینه قرار دارد و تعداد این مهره‌ها ۱۲ عدد است که به هر یک از آنها یک زوج دنده از طرفین مفصل می‌شود. از طرف داخل در محیط قفسهٔ سینه در قسمت عقب ستون مهره‌های پشتی قرار گرفته است و در طرفین دنده‌ها قرار دارند و در بین دنده‌ها فواصلی است که در حالت عادی از عضلات بین دنده‌یی پوشیده شده است و در قسمت جلو استخوان جناغ سینه قرار دارد. دهانهٔ تحتانی قفسهٔ سینه را عضلهٔ گنبدی شکلی بنام حجاب حاجز می‌پوشاند.

و استر حامله نگردد. قفل وسواس: تنگه آهن که حلقه‌های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند، از آن حلقه‌ها در گذارند و بستن و گشادن آن خالی از اشکال نیست و اکثر جوکیان هندی دارند. ترکیبات فعلی: قفل بر در سست کردن: در به روی سایل واکردن. قفل بر در آسمان زدن: (کند). ترک نماز کردن. خلاف شرع کردن. قفل بر دهان و دست کسی زدن: (کند). ساکت کردن، خاموش گردانیدن، به ترک دعوی و داشتن. قفل بر زبان کسی انداختن (زدن): (کند). ساکت کردن، خاموش گردانیدن. قفل بر لب (خود) نهادن: (کند). خاموش شدن. قفل در راه بودن: بند بودن راه، بسته بودن طریق. قفل شدن (گردیدن) دریا: (کند). بند شدن راه به سبب بسیار شدن آب چنانکه عبور از آن نتوان کرد.

قفورا: qafūrā [= کفرا = کافور = قفور = جفری، معر. آرا]. (ا). (گیا). شکوفه خرما، طلع. (گیا). قفر الیهود.

قفیز: qafīz [معر. کفیز = کویز] (ا). واحد وزن که در اعصار و ازمنه مختلف متغیر بود: الف - (قد). واحد وزن معادل نود رطل عراقی و مساوی هشت مکوک و هموزن بیست و چهار کیله. (رساله مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱-۴ ص ۴۲۷) ب - (قد). ۱۶ رطل = ۱ قفیز شیراز. پ - (قد). در اصطخر نصف قفیز شیراز. ت - (قد). در بیضا^۳ (اصطخری) و به قولی^۱ (ابن حوئل)^۲ بزرگتر از قفیز اصطخر. ث - (قد). در کامفیروز^۲ قفیز بیضا. ج - (قد). در ارجان^۱ بزرگتر از قفیز شیراز. چ - (قد). در شاپور و کازرون^۴ بزرگتر از قفیز شیراز. ح - (قد). در فسا^۱ کوچکتر از قفیز شیراز. خ - (قد). در فسا^۱ من و ۳۰۰ درم در مورد

این عضله بطرف حفره صدری برجسته است و سینه را از شکم جدا می‌کند. دهانه فوقانی قفسه سینه به شکل قلب کارت‌های بازی است و از اولین مهره پستی و زوج اول دنده‌ها و دسته استخوان جناغ ساخته شده است. در داخل قفسه سینه شش‌ها، پرده‌های جنب قلب و کیسه خارجی آن و مری و شریان آئورت و بعضی عناصر دیگر قرار دارند. ضح. - باید دانست که تعداد مهره‌های ستون فقران ۳۳ یا ۳۴ عدد است که از بالا به پایین به چهار ناحیه تقسیم می‌شوند: اول - ناحیه گردنی که شامل ۷ مهره است. دوم - ناحیه پستی که شامل ۱۲ مهره است و اینها هستند که در ساختمان قفسه سینه شرکت دارند. سوم - ناحیه کمری که شامل ۵ مهره است. چهارم - ناحیه خاجی که شامل ۵ مهره است. پنجم - ناحیه دنبالچه که شامل ۴ یا ۵ مهره است. (مهره‌های نواحی خاجی و دنبالچه در انسان به یکدیگر چسبیده و هر کدام قطعه استخوان واحدی را بوجود آورده‌اند)؛ قفسه سینه، قفسه صدر.

قفسه: qafas-a(-e) [ع. قفس] (ا). گنجه. قفسه سینه: صندوقه سینه، قفس سینه. قفسه فلزی: گنجه‌ای که از فلز ساخته شده باشد. قفل: qofl [ع]. (ا). آلتی فلزی که بدان در خانه، صندوق، دو لایچه و غیره را ببندند؛ کلیدان؛ ج. اقفال، اقفل. ترکیبات اسمی: قفل آسمان: شرک، کفر (زیرا که راه کافران و مشرکان از صعود به مراتب عالی معنوی بسته می‌شود). قفل ابجد: قفلی برنجی که بست و گشاد آن به ترکیب خاص حروف ابجد باشد. قفل زبان بند (زبان‌بندی): دعا و عزیمتی که برای زبان‌بندی مردم بر قفل خوانند. قفل سیم: (کند). اندام نهانی، شرم زن. قفل فرج استر: حلقه زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر به او جفت نتواند شد

گندم و در مورد بادام و جو ۶ من معمولی و قفیز برنج و نخود و عدس ۸ من. د - (قد.) در نیریز، قفیز جو و کشمش و ارزن ۳ رطل بغدادی و قفیز گندم بیش از این بوده است. ذ - (قد.) در عراق ۳۰ من یا ۶ مکوک. ر - (قد.) در مراغه معادل ۱۰ من. ز - (قد.) در اهواز، قفیز گندم ۷ من. واحد مسافت و مقدار آن نیز در ازمنه و امکانه مختلف متغیر است. الف - معادل ۱۴۴ گز شرعی. ب - (قد.) در تاریخ قم معادل ۱۰ عشیر و عشیر ۳۶ گز است. ج - طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ. ش یک قفیز یک دکامتر مربع. ضح. - مع هذا هنوز در نقاط مختلف برای اندازه‌های مختلف استعمال می‌شود: در حوالی یزد معادل ۱۰۰۰ متر مربع حساب می‌کنند. در جوشقان معادل ۴۰ متر مربع فقط و مترادف است با یک کیله. در گیلان معادل ۱ - جریب = ۱۰۰ درز. قفیز کسی

پر آمدن^۱ (پر شدن): (کند.) بسر آمدن زندگانی، به انتها رسیدن مدت حیات.

ققسی: ροσι (عم.) (ا.) وقتی که اناری را به چند بخش تقسیم کنند، هر تکه آن را که شامل چند دانه با پوسته سفید آن است ققسی گویند.

ققنس: ρονος [= ققنوس، معر. قو] (ا.) (جان.) (نوشته‌اند) مرغی است به غایت خوش رنگ و خوش آواز. گویند منقار او ۳۶۰ سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به سبب آن مرغان بسیار جمع آیند. از آنها چندی را گرفته طعمه خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید، هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد

و مباحثه. قل: ροι [تر.] (ا.) بنده، عبد: قل محمد (عبد محمد) (فرهنگ سنگلاخ).

قل: ροι(I) [ع.] (امص.) کمی. تنگدستی. قلاب: ραλλāb [ع.] (ص.) آنکه سکه قلب زند، قلب زن. متقلب.

قلاب: ρολλāb (ا.) آهن پاره سر تیز و کج که بدان ماهی گیرند. ضمائر آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی را بدان توان آویخت؛ چنگک. (در اصطلاح تیراندازان قدیم نوعی از کشیدن کمان. مس.) مجموع سه یا چهار نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی قرار می‌گیرد و به وسیله علامت مخصوصی شبیه قلاب، نشان داده می‌شود. اگر این علامت از پایین شروع شود از نوت اصلی تحتانی شروع می‌گردد و اگر علامت بر عکس باشد یعنی از بالا شروع شود، از نوت فوقانی آغاز می‌شود. امروزه بیشتر علامت قسم اول معمول است و نوازندگان در موقع عمل مطابق میل خود آن را اجرا می‌کنند. علامت فوق اگر بین دو نوت مختلف واقع شود از چهار نوت تشکیل می‌شود ولی اگر بین دو نوت همصدا واقع شود فقط از سه نوت تشکیل می‌گردد. بنابراین اگر بین دو نوت «سل» گذارده شود نوت‌های «لا» و «سل» و «فا» بین دو نوت اصلی اضافه می‌شود و اگر بین دو نوت مثلاً «سل» و «لا» نهاده شود نوت‌های «لا» و «سی» و «دو» و «سی» میان «سل» و «لا» اضافه می‌شود. وقتی یکی از نوت‌های

قلاش: [ع.] *yalāš* [ص.] کوچک و پست و ترنجیده، پستک ترنجیده.

قلاش: [تر.] *yalāš* [ص.] بی نام و ننگ. مفلس، تهیدست. بی خبر. مجرد. لوند. حلیه باز، فریبنده، مکار. میخواره، باده پرست، خراباتی.

قلاشی: *yalāš-I* [تر. ف.] (حامص.) میخوارگی، باده پرستی. عباری.

قلاغ: *yalāy* (ا.) پیرامون دهان، گرداگرد دهان، پوز، پوزه.

قلان: *yalān, ye-* [مغ.] (ا.) مالیات گله (ایلخانان)؛ ج. (به سیاق عربی) قلانات. بیگاری. عمله قلان: کارگر بیمزد، عمله بیگار.

قلانسی: *yalānes-I* [ع.] (ص نسب.) منسوب به قلانس؛ کلاه دوز، کلاه فروش.

قلاوز: *yalāvoz, -ūz* [تر.] = قلاووز = قلووز = قلووز = قلاووز [ا.] مقدمه لشکر. راهبر، بلد، دلیل راه. مستحفظ اردو، قراول. جاسوس، خبرگیر.

قلب: [ع.] *yalb* (ا.) (پز.) عضو مرکزی دستگاه گردش خون در انسان و حیوانات دیگر که دارای گردش خون می باشد. قلب عضو ضربان داری است که ضربان هایش گردش خون را در عروق موجب می شود. قلب در انسان به شکل عضله ای است میان تهی و قابل انقباض که از یک کیسه خارجی بنام پریکارد یا برون شامه دل احاطه شده و از طرف داخل نیز پرده ای موسوم به آندوکارد یا درون شامه دل آن را پوشانده است. قلب در قفسه سینه مابین دو ریه واقع است و شکلش مانند مخروطی است که بطور معلق در سینه قرار گرفته بطوری که رأسش در پایین و جلو و متمایل به چپ است و قاعده اش در بالا و عقب و متمایل به راست است. رنگ عضله قلب قرمز و کم و

تحتانی یا فوقانی نوت اصلی باید علامت تغییر دهنده داشته باشد، اگر مقصود نوت تحتانی است علامت تغییر دهنده را زیر قلاب می گذارند و اگر فوقانی است در بالای آن قرار می دهند و در صورتی که نوت تحتانی و نوت فوقانی هر دو باید تغییر کند علامت تغییر دهنده در بالا و پایین قلاب واقع می گردد «نظری به موسیقی». سوزنی است با سر قلاب جهت یافتن و دوختن رویه کفش.

قلاب گرفتن: *γ-gereftan* (مصل.) با دست قلاب گرفتن: (عم.) دو کف دست را بهم متصل کردن بطوری که دیگری بتواند پا بر روی آن گذارد و از دیوار بالا رود.

قلابی: (تد.) *yalāb-I (yo-* (ص نسب.) تقلبی. حقه باز، مکار. (امر.) پول قلب. سکه قلابی: سکه تقلبی.

قلاج: *yalāj* [= کلاغ = قلاغ] (ا.) کلاغ. **قلاچ:** *yalāč* [تر.] (ا.) جستن اسب و راه جسته جسته رفتن آن.

قلاچو: *yalāčū* [تر.] = قلاجو [ا.] جام و ظرفی که از چرم می ساختند و در آن آب و شراب می نوشیدند از نوع آبخوری های چرم بلغاری. نهری که در آن ستوران در موسم سرما آب خورند.

قل احمدی: *yal-ahmad-I* (امر.) (لوطیان) دست به زور تمام بر عضو کسی زدن؛ سقلمه.

قلاد: [ع.] *yalād* (ا.) تار رویین که بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند.

قلاده: *yalāda(-e)* [ع.] قلاده [ا.] آنچه به گردن آویزند، گردن بند، گلوبند؛ ج. قلائد (قلاید). ضح. در تداول این کلمه را به فتح قاف و تشدید لام گویند.

قلاسنگ: *yalā-sang* [= کلاسنگ] (ا.) فلاخن.

ترکیبات فعلی: آب قلب خود را خوردن: (عم.) پاداش کارهای نیک خود را دیدن. خراب شدن قلب: (عم.) بد کار کردن دل، از نظم افتادن قلب. قوت قلب: قوی دل کردن، پشت گرم ساختن. قوت قلب یافتن: قوی دل شدن، پشت گرم شدن. گرفتن قلب: (عم.) احساس فشار کردن در قلب، منقبض شدن دل. خاطر، ضمیر. دانش، علم. میان، وسط، درون، داخل. مرکز. (فد. قد.) جسم لطیف صنوبری شکل و مرکب روح بخاری است که روح حیوانی باشد و منشأ حیات و حس و حرکت است و در همه حیوانات هست و ساری در همه اعضاء بدن است (فرع. سجده: روح)؛ ج. قلوب. از صمیم قلب: از میان جان، با کمال میل. (تصد.) لطیفه‌ای روحانی که عبارت است از حقیقت انسان، این قلب است که «عالم» و «مدرک» و «عارف» است و «مخاطب» و «معاقب» او است. این قلب با قلب جسمانی علاقه و ارتباط اسرار آمیزی دارد که چگونگی آن علاقه و ارتباط به نحو روشنی به وصف در نمی آید. قدر مسلم این است که سنخ این علاقه و ارتباط مادی نیست و کاری به گوشت و خون دل ندارد بلکه از قبیل علاقه وصف به موصوف است که فقط اهل کشف به خصوصیات آن واقفند. قلب به این معنی تقریباً همان است که حکما «نفس ناطقه» می نامند و وظیفه و عمل آن بیشتر عمل «ادراک» است تا «احساس» و در حالی که مغز به معرفت حقیقی خدا نمی تواند برسد، قلب قادر به ادراک ذات و باطن همه اشیاء است. چون قلب به نور ایمان و معرفت روشن شود آینه تجلی همه معارف الهی خواهد شد، بلکه ذات الوهیت در آن جلوه گر خواهد گردید. اما این صفا و کمال بندرت حاصل می شود، زیرا قلب غالباً

بیش تیره و وزنش بر حسب اشخاص متفاوت است. طول قلب ۹۸ میلیمتر و عرضش ۱۰۵ میلیمتر و وزنش در حدود ۲۷۵ گرم است. ابعاد و وزن قلب زن کمتر از مرد است. رأس قلب در پایین و جلو و چپ در پنجمین فضای بین دنده‌ی چپ زیر پستان است. قلب از چهار حفره تشکیل شده که دو در بالا بنام دهلیزهای راست و چپ هستند و دو در پایین بنام بطن‌های راست و چپ موسومند. در درون قلب دیواره‌ای تقریباً قایم دیده می شود که آن را به دو قسمت کاملاً مجزای راست و چپ تقسیم می کند. هر یک از این دو نیمه نیز بواسطه دو دیواره عرضی دریچه دار به دو قسمت فوقانی بنام دهلیز و تحتانی بنام بطن تقسیم می شوند. دریچه دهلیزی بطنی چپ را میترال یا دو لختی و دریچه دهلیزی بطنی راست را سه لختی یا تریکو سپید نامند. قلب را در بدن اهمیتی بسزا است یعنی تا نیرویش باقی است و باز و بسته می شود شخص زنده است ولی همین که از کار افتاد مرگ فرا می رسد. در نیمه راست قلب که دارای یک دهلیز و یک بطن است خون وریدی وجود دارد و در نیمه چپ که نیز دارای یک دهلیز و یک بطن است خون شریانی موجود است. به دهلیز راست دو ورید بزرگ بنام ورید اجوف فوقانی و ورید اجوف تحتانی می ریزند و تقریباً تمام خون بدن را به این حفره می آورند. به دهلیز چپ چهار ورید ریوی وارد می شوند. از قاعده بطن راست شریان ریوی خارج می شود و از قاعده بطن چپ ام‌الشرائین یا آورطا (آئورت) خارج می گردد و به توسط همین شریان است که خون به تمام بدن می رسد؛ دل. قلب سلیم: قلب پاک و منزّه از آلائش. (قس. آیه ۸۹ سوره ۲۶: الا من اتی الله بقلب سلیم.)

دیگر خیزد. د - قلب مجنع: آن است که دو لفظ بسیط در طرف کلام واقع شود که از قلب آن لفظ دیگر بهم رسد و آن را معکوس نامند و این بر دو وجه یافته شود: ساکت و ناطق. ساکت آنکه الفاظ موصوف مقلوب یکدیگر باشد و قرینه قلب ظاهر نبود. ناطق آنکه قرینه قلب ظاهر باشد و آن بر دو گونه است: صریح، کنایه. مقلوب، واژگون شده (حروف یک کلمه). ناسره، تقلبی.

قلب اندود: γ.-andūd [ع. ف. = قلب اندوده] (ص.مف. ا.) پولی که در میانه آن مس یا روی بود و بالای آن طلا یا نقره باشد.

قلب زن: γ.-zan [ع. ف. = قلب زننده] (ص.فا.) کسی که سکه قلب ضرب کند؛ قلاب، متقلب.

قلب شناس: γ.-šenās [ع. ف. = قلب شناسنده] (ص.فا.) کسی که سکه قلب و قلب اندود را تشخیص دهد؛ ممیز زر سره از ناسره. کسی که اعمال متقلبان را کشف کند. **قلبه:** γolba(-e) (ا.) چوبی که گاو آهن را بدان نصب نمایند و زمین را به وسیله آن شیار کنند.

قلپاق: γalpāy [تر. (ا.) کلاهی دراز و نوکدار که در ترکستان با پارچه سپید چکن دوزی می کردند و یا با ابریشم رنگارنگ می ساختند.

قلت: γalt [ع. قلة] (امص.) کمی، اندکی؛ مقد. کثرت. قلت دم: (پز.) کم خونی. ندرت، نادری.

قلتاغ: γaltāy [تر. (ا.) بخشی از زین اسب که از چوب سازند؛ چوب زین.

قلتابان: γaltabān [= غلتبان] (ا.) سنگی کوتاه به شکل استوانه که آن را روی پشت بام غلطانند تا هموار و محکم شود.

بواسطه غفلت محجوب و در نتیجه معصیت تاریک می گردد یعنی صور و نقوش مادی و شهبوانی آن را آلوده ساخته است. قلب بین عقل و هوی در کشمکش است به این معنی که قلب انسان معرکه جدالی است بین جنود خدا و شیطان و هر دسته از راهی در تسخیر آن می کوشند. از یک دریچه معرفت خدا به قلب می رسد و از دریچه دیگر وساوس حس. بنابراین از یک طرف ممکن است پست تر از حیوان شود زیرا حیوان فاقد معرفت است و قعر نمی تواند ترقی کند و کمال بیابد و از طرف دیگر ممکن است از فرشته بگذرد زیرا فرشته فاقد شهوت است و نمی تواند تنزل کند (تاریخ تصوف. دکتر غنی ۴۰۹ - ۱۰) قلب لشکر: (نظ.) عمده قوی که قسمت عمده و اساسی لشکری را تشکیل دهد و آن در وسط جا گیرد، محصور بین جلو دار (مقدمه، طلایه)، پهلو دار (جناحین). عقب دار (مؤخره).

قلب: γalb [ع. (مص.م) دیگرگون کردن چیزی را. واژگون ساختن چیزی را. قلب مطلب: (بع.) بازگونه کردن مطلب است بطوری که مطبوع باشد و در شنونده اثر کند و چیز غیر مهمی را مهم جلوه دهد. (اد.) وارونه کردن حروف یک کلمه. ضح.. (بع.) آوردن الفاظی است که بعض حروف یا تمام آن را چون برگردانند همان لفظ یا لفظی دیگر یا ترکیبی دیگر حاصل شود. بالجمله صنعت قلب بر سه قسم است: الف - مقلوب کل و آن آوردن الفاظی است که در بیتی یا فقره ای واقع شود که هر کدام قلب دیگری باشد. ب - قلب مستوی - بیتی یا مصرعی یا عبارتی باشد که چون از آخر قلب کنند همان ترکیب حاصل شود. ج - قلب بعض و آن چند کلمه است که به قلب هر یک به تقدیم و تأخیر حروف الفاظ

قلتبان: yaltabān [قس. غلبان، قرت، قلت] (۱.) دیوث، قواد، قرمساق.
قلج: qalǰ [تر.] (۱.) شمشیر.
قلج: qolǰ (۱.) چهار پایی (اسب، استر، خر) که دو پایش از هم جدا و دور باشد و مهره‌های زانوهایش نزدیک و بهم پیوسته، چنانکه هنگام راه رفتن بر هم ساید.
قلچاق: qalčāy [تر.] (۱.) دستانه آهنی که لشکریان در قدیم داشتند.
قلچماق: qolčomāy [تر.] (ص.) پر زور، قوی، نیرومند. زورگو.
قلدر: qoldor [تر. مغ. = قولدور] (ص.) مرد قوی و زورگو.
قلزم: qolzom [ع.] (۱.) دریا (بطور اعم). رود بزرگ. قلزم پنج شاخ: (کند.) کف دست و انگشتان مرد سخاوتمند. قلزم نگون: (کند.) آسمان، فلک.
قلع: qal' [ع.] (مص.م.) کندن، از بیخ کندن، از ریشه کندن. (امص.) از بیخ برکنندگی، استیصال. محو، نابودی. سرنگونی، واژگونی. ویرانی، تباهی. اخراج، عزل. قلع و قمع: از بین بردن، نابود کردن.
قلع: qal' [ع.] (۱.) (شیم.) ارزیز و آن فلزی است نرم نقره‌یی و دارای جلای فلزی عالی. علامت اختصاری آن (Sn). وزن اتمی اش ۱۱۸. خاصیت تورق و چکش‌خواری آن بسیار خوب است به نحوی که می‌توان از قلع صفحات بسیار نازک جهت لفاف و غیره ساخت و این خاصیت مهمترین مورد استعمال آن بشمار می‌رود ولی از طرف دیگر چون قلع زیاده از حد نرم است نمی‌توان آن را از درون حدیده کشید و به شکل سیم و مفتول درآورد و مقاومت آن در برابر نیروی کشش کم است و اگر چه وجود بعضی از ناخالصی‌ها این خاصیت را در قلع بهتر می‌کند ولی از طرف دیگر از

خاصیت تورق و صفحه شدن آن می‌کاهد. وزن مخصوص قلع ۷۷/۲۸ (به حالت ریخته شده) و ۷/۳۰ (به حالت نورد و کشیده شده) می‌باشد. در ۲۳۲ درجه سانتی‌گراد گداخته و ذوب می‌شود و در ۳۲۰۰ درجه سانتی‌گراد به جوش می‌آید. به هنگام تا کردن ورقه قلع صدای مخصوصی شنیده می‌شود که به «فریاد قلع» موسوم است و علت آن نیروی اصطکاکی است که در حین لغزش بلورهای ترکیب کننده آن ظاهر می‌گردد. قلع در کمتر از ۱۸ درجه به شکل گرد سفیدی به وزن مخصوص ۵/۸ در می‌آید و این تغییر شکل در ۳۰- درجه شدید می‌شود که از آن حالت به طاعون یا مرگ قلع نام می‌برند و این خاصیت در گرما زایل می‌گردد. قلع در حالت عادی زنگ نمی‌زند و به همین جهت ورقه‌های آهن را از آن اندود می‌کنند. «حلبی» قلع از فلزهای کمیابی است که هوای مرطوب در آن بی‌اثر است ولی در حدود ۲۰۰ درجه سطح آن از یک طبقه اکسید و بی‌اکسید پوشیده می‌شود. حالت طبیعی - قلع در قشر زمین به حالت اکسید (SnO^۲) که در معدن‌شناسی بنام کاسیتريت موسوم است به شکل رگه در سنگ‌های آتشفشانی بوجود آمده است. این اکسید محتوی ۷۶/۶ % Sn و ۲۱/۶ % O می‌باشد و به رنگ قهوه‌یی و سیاه و گاهی زرد و خاکستری درآمده است. قلع بطور مختلط با مس و فلزات دیگر در بعضی از مواد معدنی موجود است ولی اکسید آن یگانه ماده اولی است که کلیه محصول قلع دنیا را می‌دهد. اکسید قلع در بسیاری از نقاط کره زمین پیدا شده است مگر در قاره آمریکا شمالی. ضح. - «قلع» به معنی ارزیز که معمولاً بدون یای نسبت تلفظ می‌کنند، جز در کتاب «المغرب» در

حساب نماید، آنگاه تیر را پرتاب کند.
قلقچی: [yeley-čī] (ص. مر. امر.) نوکر، خدمتکار.

قلقک: [yehel-ak = غلغلک] (ا.) (عم.)
 خارش دادن بعضی اعضای بدن بطوری که صاحب آن اعضا سخت به خنده درآید.

قلقل: [yolyol = غلغل] (اصط.) آواز شراب که از گلوی صراحی برآید.

قلقل: [yolyol(yehel)] (ص. مر.) مرد چست سبکروح و ظریف.

قلقلی: [yehel-ī] (ص. مر.) (عم.) به زبان کودکان گرد، مدور.

قلک: [yollak = غلک] (ا.) ظرفی گلین یا فلزی که کودکان پول خود را در آن اندازند و جمع کنند.

قلم: [qalam] (ص. مر. یو.) (ا.) آلتی نئین یا چوبین و یا فلزی که به وسیله آن با مرکب یا جوهر روی کاغذ نویسند، خامه، کلک؛ ج. اقلام.
 ترکیبات اسمی: قلم سرب: قلم فرنگی. قلم فرانسه: قلمی که دارای دسته‌ای چوبی است و سر قلم فلزی بدان نصف کنند و نویسند. قلم فرنگی: دو قسم است: یکی آنکه با دسته است و آن را از سنگ یشم و بلور یا دندان ماهی و عاج یا چوب صندل سازند و آن احتیاج به مداد ندارد و حروفی که با آن نویسند در رنگ مشابه به سواد سرمه باشد و آن را اکثر پادشاهان هند و امرای بزرگ بکار می‌بردند. دوم آنکه چوبی را به قدر قلم متعارف از درون خالی کرده چیزی که بدان نوشته شود در آن پر کنند و بدان چیز نویسند؛ مداد. قلم فولاد: قلمی که نوک آن از فولاد است. قلم گندمی: (نقد.) قلم مویی که پر پشت و پرمایه باشد. این نوع قلم برای صورتسازی و قلم‌گیری‌های نازک و کلفت یا به عبارت دیگر تند و کند بکار برده می‌شود؛ مقه. قلم نیزه‌یی. قلم گوسفند:

هیچ یک از منابعی که در دسترس است دیده نمی‌شود و دیگران آن را «قلعی» به زیادت یاء نسبت و فتح یا سکون لام ضبط کرده‌اند.

قلعه: [qal'a(-e)] (ع. قلعة، معر. کلات) (ا.)
 محوطه‌ای محصور با دیوارها و برج‌های محکم که جهت اقامت سربازان یا سکنه بنا کنند تا از حملات دشمن مصون مانند. دژ؛ ج. قلاع، قلعو؛ ج. (غفصه.) قلعتجات. قلعه بغداد: (اصط. لوطیان) شکم. قلعه بی‌در: (کند.) دختر دوشیزه. قلعه کهرباگون: (کند.) دنیا، عالم سفلی.

قلعه بیگی: [q.-bayg-ī] (معر. تر-ف.) (حامص.) قلعه‌داری، دژبانی. (ص. مر. امر.) قلعه‌دار، دژبان.

قلعی: [qal'ī] (ا.) (شیمه.) قلع. نوعی شمشیر.
قلفه: [qalafa(-e)] (ع. قلفة) (ا.) (پز.) پوست نوک آلت مرد است که روی حشفه را در حالت معمولی (غیر حالت نعوظ) می‌پوشاند و در موقع نعوظ نوک آلت که عبارت از حشفه باشد معمولاً از سوراخ نوک قلفه خارج می‌شود و قلفه بصورت پوستی چین خورده در پشت تاج حشفه قرار می‌گیرد. در مسلمانان و دیگر مردمی که عمل ختنه در آنان انجام می‌گردد قلفه برداشته می‌شود (در حقیقت ختنه عبارت از برداشتن قلفه است).

قلق: [yeley] (ع.) (ص. مر.) بی‌آرام.
قلق: [yaley] (ع.) (ا.) خلق خاص، خوی مخصوص. قلُق اسب: عادت و خوی اسب. قلُق تفنگ: وضع خاص تفنگ (تپانچه)، لِم تفنگ (تپانچه). ضح.. گاه باشد که تفنگ یا تپانچه در هدف‌گیری کمی به راست، چپ بالا یا پایین زند و رفع این نقیصه نمی‌شود مگر آنکه تیرانداز قلُق سلاح را بدست آورد و به هنگام تیراندازی آن فاصله را

زمین و نصب چارچوب و غیره بکار رود. آلتی است برای ترسیم و آن ابزاری است متشکل از دو تیغه فلزی که از حیث طول با هم مساوی اند و هر دو به دسته‌ای چوبی یا فلزی متصل می‌شوند. فاصله دو تیغه را ممکن است به وسیله پیچی کم و زیاد کرد. برای ترسیم خطی ابتدا پیچ را قدری باز کنند و مرکب را مابین دو تیغه قلم قرار دهند و بعد پیچ را آن قدر می‌پیچانند تا فاصله دو تیغه به حد کافی رسد، سپس مانند مداد از آن استفاده کنند. قطعه‌ای از شاخه درخت که به شکل نهال آن را در زمین فرو کنند؛ قلمه. قلم تاک: شاخه مو. قلم گل: شاخه گل. قلم نی: قلمی که از نی مخصوص گیرند و سر آن را به اندازه‌ای که خواهند تراشید و وسط آن را قط زنند و نوک آن را در مرکب یا جوهر فرو کنند و به روی کاغذ نویسند. نوعی از آتش‌بازی است. (فد. تصد.) سید شریف گوید: قلم عبارت از علم تفصیلی است زیرا حروف که مظاهر تفصیل قلمند بطور اجمال و بوجود لقی در مداد موجود است و مادام که در مداد است مجمل است و موقعی که به قلم منتقل شد بواسطه آن تفصیل می‌یابد. چنانکه نطفه که ماده انسان است مادام که در پشت انسان است جامع جمیع صور انسان می‌باشد در مرتبت اجمال و بوجود لقی و موقعی که در لوح رحم منتقل شد، تفصیل می‌یابد (تعریفات ص ۲۰). صدرالدین گوید: ذات باری تعالی ابتدا جوهر مجرد قدسی را آفرید و به توسط او جوهر قدسی دیگری آفرید و همین طور بطور مترتب در کمال و شرف و بالجمله هر یک از عقول طولیه علت وجود موجود عقلی و نفسی دیگر است و از این جهت از هر یک از عقول مجردة طولیه و نفوس و افلاک می‌توان تعبیر به قلم کرد و

استخوان پای گوسفند است با چند شیار که در قطر آن حک گردیده است و برای کشیدن و محکم کردن تسمه، هنگام مهار کردن تخت گیوه، بکار رود. قلم نیزه‌یی: (نقد.) قلم موی کم پشت و بلند. این نوع قلم معمولاً برای قلم‌گیری یک نواخت و خطوط بلند بکار می‌رود؛ مقد. قلم گندمی. ترکیبات فعلی: به زیر قلم داشتن: (کند.) مطیع داشتن، منقاد داشتن، تحت تسلط داشتن. به سر قلم خود گرفتن: به وسیله نوشته‌های خود اداره کردن. به قلم آب خوردن: (کند.) آب بسیار کم خوردن. به قلم باز دادن: خط بطلان کشیدن. به قلم دادن: (کند.) نوشتن، تحریر کردن. به قلم گرفتن: (کند.) نوشتن، تحریر کردن. قلم به دم شمشیر افتادن: دنداندار شدن شمشیر و دمش برگشتن. قلم برداشتن (برگرفتن) از کسی: معاف کردن وی، مرفوع القلم ساختن او را. قلم بستن از چیزی: قلم ساختن آن را. قلم بستن بر کسی: (کند.) زایل کردن قدرت کتابت و نقاشی از کسی. قلم به ناخن شکستن: (کند.) بسزا رسانیدن. قلم تیز کردن: قط زدن قلم را تا خوب نویسد. قلم جعد کردن: (کند.) نوشتن، رقم کردن. قلم داخل خط ساختن: (کند.) اصلاح کردن خط را. قلم در خارش آوردن: (کند.) نوشتن، تحریر کردن. قلم در سیاهی نهادن: آماده نوشتن بدبختی (برای کسی) شدن. قلم در ناخن شکستن: نی در ناخن شکستن. هر یک از استخوان‌های دراز دست و پای انسان و دیگر جانوران. قلم (پا(ی): استخوان شتالنگ. قلم دست: استخوان آرنج. ابزاری آهنین سنگ تراشان را که به وسیله آن سنگ را هموار و بر روی آن مثبت‌کاری کنند. ابزاری که حکاکان بدان حکاکی کنند. (بنا.) آلتی است فولادین دارای لبه‌ای اندک پهن و تیز که جهت کندن

مقدار کم، دایره وار، قطع می‌کنند بطوری که موهای بسته شده به سختی از آن خارج گردد. در این وقت قسمت بيمصرف شاه پر را از پر پاک می‌کنند و این ساقه را برای پاک کردن ساقه اصلی یا سر قلم بکار می‌برند. موی آماده و مستقیم را در آب می‌زنند و از دهانه اریب سر قلم به دقت به وسیله تیغ تیز یا به وسیله آتش آماده برای کار می‌کنند. عمل آرایش نوک مو بین قلم معمولاً با دقت تمام انجام می‌گیرد زیرا در غیر این صورت قلم مو غیر قابل استفاده خواهد بود.

قلمتراش: *γ-tarāš* [معر. ف. = قلم تراشیده] (ص.فا. ا.) چاقویی کوچک که بدان سر قلم را تراشند.

قلمداد کردن: *γ-dād-kardan* [معر. ف.] (مص.م.) به قلم آوردن، محسوب کردن، محسوب داشتن.

قلمدان: *γ-dān* [معر. ف.] (امر.) آلتی استوانه گونه مرکب از دو قطعه: قطعه داخلی به شکل ناوکی است که در آن حقه مرکب: قلم‌های نپی، قیچی و قلمتراش و قطزن را جای دهند. قطعه خارجی به منزله غلاف قطعه داخلی است. قلمدان را از مقوا یا کاغذهای بهم فشرده سازند و غالباً جوانب بیرونی آن را با نقوش زیبا منقش سازند.

قلمدان سازی: *γ-sāz-Ī* [معر. ف.] (حامص.) ساختن قلمدان. ضح. در گذشته قلمدان سازان برای ساختن قلمدان، دو قالب اصلی آن یعنی زبانه و رویه را با چوب، به مقطعی کوچکتر از قطع مورد نظر تهیه می‌کردند و با سه لا کاغذ بهم می‌چسباندند. در حالی که هنوز مغز کاغذ تر بوده است و سطح هر دو قالب چوبی را می‌پوشانیدند و پس از خشک شدن یک ورق کاغذ سفید اعلی هم روی هر دو قالب می‌کشیدند. جدا

قلم اول که عقل اول باشد ملک مقرب عقلی و قلم اعلی است و بالجمله عقول را به اعتبار آنکه واسطه در فیضان صور علمیه‌اند بر نفوس کلیه فلکیه و موجب وجود آنها هستند قلم گویند (اسفا ص ۶۲، ۹۱؛ رسائل صدر ا ص ۱۵۰، ۱۵۷، ۲۸۲؛ فر.ع. سج.) ضح. گویند اول چیزی که خدای تعالی آفرید قلم بود، بنظر هیبت به او نگرید، بشکافت، آنکه گفت: برو. گفت: بچه روم؟ گفت: هر چه خواهد بودن و هر چه بودنی بود بنوشت تا روز قیامت. (اسرارنامه عطار. دکتر گوهرین ۳۴۶) قلم اعلی: (فد.) مراد عقل است. (اسفار ج. ۳ ص ۱۱۰؛ فر.ع. سج.) طرز کار، نحوه اجراء سبک. نوع، گونه، لون.

قلماش: *γalmāš* [تر.] (ص.) هرزه. بیهوده، یاوه، نامعقول.

قلم بندی: *γalam-band-Ī* (حامص.) [معر. ف.] (نقد.) عمل قلم بند و آن تهیه و ساختن قلم مو برای انواع نقاشی‌ها است. طرز کار در قلم بندی مرسوم در ایران به این ترتیب است که موهای پشت ستون فقرات گربه و حواشی آن را دسته دسته با قیچی می‌چینند. سپس این دسته‌ها را که هر یک برای یک قلم مو تقریباً کافی است، به ترتیب معینی از کرک و موهای شکسته و زواید دیگر پاک می‌کنند. بعد سر آنها را در یک ردیف قرار می‌دهند. همه این اعمال بر روی یک شیشه مسطح انجام می‌گیرد. سپس آزمایش آخر موها را با آب انجام می‌دهند تا از پاک بودن آنها کاملاً مطمئن شوند. آنگاه به وسیله یک نخ ابریشمین وسط هر دسته آماده شده رامحکم گره می‌زنند و موها را به سر قلم که امروز از شاه پر کبوتر ساخته می‌شود به ترتیب زیر می‌بندند: ابتدا یک قسمت شاه پر را بطور اریب می‌برند و ته ساقه آن را به

کردن زبانه از قالب بسی آسان بوده است زیرا یک سر آن باز است اما جدا کردن رویه از قالب چوبی به وسیله بریدن و جدا کردن کله قلمدان به کمک یک تیغه فلزی امکان می‌یافت و بعد کله را با سریشم به زبانه می‌چسباندند. مقوای بهم پیوسته را در هر مرحله به وسیله ساییدن با سوهان و استخوان قلم گوسفند صاف و هموار می‌کردند. قلمدان‌های عالی را با کاغذ سفید اعلی می‌ساختند و قریب بیست ورق کاغذ سفید به قالب‌های چوبی می‌چسباندند. پس از این مرحله بوم کردن قلمدان و بعد نقاشی بر روی آن صورت می‌گرفت. در مرحله نقاشی ابتدا طرح اصلی را با گرده می‌ریختند یا با قلم ظریف و سفیداب ترسیم می‌کردند و سپس رنگ می‌زدند. موضوع نقش‌های روی قلمدان‌ها اغلب افسانه‌های قدیمی و شاعرانه مثل شیرین و فرهاد، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، موسی و فرعون، یوسف و زلیخا بوده است و همچنین صحنه‌های شکار و بزم و رزم و زراعت و غیره یعنی موضوعات نقاشی معمول زمان مورد استفاده قرار می‌گرفته و ضمناً این نقش‌ها تحت تأثیر سبک نقاشی متداول در هر عهد بوده است. گاهی نیز تصاویر شاعران (فردوسی، سعدی، حافظ) و عارفان (شاه‌نعمه‌الله ولی، نورعلی شاه و غیره) را نقاشی می‌کردند.

قلم دست: γ.-dast [مع. ف.] (ص. مر. امر.) آنکه با قلم کار کند چون خطاط، نقاش، نویسنده.

قلمدوش: γ.-dūš [مع. ف.] (امر.) (عم.) سوار کردن بر شانه (دوش). قلمدوش سواری: سواری بر دوش کسی.

قلمدیده: γ.-dīda(-e) [مع. ف.] (ص. م. ف.) آنچه توسط قلم به رشته تحریر آمده. (کند.)

مبتدل.

قلمرو: γ.-raw(row) [مع. ف.] (امر.) منطقه حکومت، ناحیه حکمرانی، ملک، ناحیه.

قلم زده: γ.-zada(-e) [مع. ف.] (ص. م. ف.) نوشته، مکتوب. منقش. فلزی که روی آن قلمزنی شده باشد.

قلمزن: γ.-zan [مع. ف.] = قلم‌زننده [ص. ف.] نویسنده. نقاش. صنعتگری که کار او قلمزنی است.

قلمزنی: γ.-zan-Ā [مع. ف.] (حامص.) عمل و شغل قلمزن. نویسندگی، کتابت. نقاشی. یکی از هنرهای زیبا است و آن ایجاد نقوش جانوران، گیاهان و طرح‌های مختلف است بر روی نقره، ورشو یا فلز دیگر. ضح. در هنگام عمل استاد به وسیله قلمی فلزی یا یک منقاش نوک تیز فولادی که دارای دسته‌ای چوبی است کار می‌کند. او منقاش را چنان در دست می‌گیرد که دسته چوبی آن در کف دست او واقع می‌شود. در این صورت به سهولت و قوت منقاش را در لوح فلزی فرو می‌کند و مقدار لازم برمی‌دارد و بسته به فشار دست و زاویه‌ای که ابزار کار با لوح فلزی دارد می‌تواند شکافی را که روی فلز ایجاد کرده است باریک یا پهن، عمیق یا سطحی بنماید. در نقر فلز، معمولاً منقاش قلمزن، تراشه‌های فلزی یا ناهمواری‌هایی در حدود خطوط شکاف‌ها باقی می‌گذارد و استاد قلمزن در پایان کار، این تراشه‌ها را با کاغذ سنباده پاک می‌کند و خطوط را هموار می‌سازد.

قلمکار: γ.-kār [مع. ف.] (ص. ش. لغ.) نقاش. آنکه به روی برنج و نقره و طلا حکاکی کند. (ا.) پارچه‌ای ساده و مازو شده از کرباس و کتان و غیره که بر آن به وسیله قالب و مهر نقوشی تصویر کرده باشند و آن را به اشکال پرده، سفره، رومیزی و غیره

خوراک و طاعات و عبادات. (ا.) نوعی خیمه یک دیرکی.

قلندر بچه: γ-bač(č)a(-e) [معر. ف.] کودکی که فرزند قلندر است. (کن. آلت تناسل، شرم مرد.

قلنسوه: γalansova(-e) [ع. قلنسوة] (ا.) کلاه دراز؛ ج. قلانس، قلانیس.

قلوه: γolva(-e) [= کلوه = کلیه = قلبه] (ا.) (یز.) کلیه.

قلوه سنگ: γ-sang (امر.) (زم.) سنگ‌های کم و بیش درشت که از ریگ درشت‌تر ولی از قطعه سنگ کوچکترند. بطور متوسط ابعاد آنها از یک گردو بزرگتر و از یک انار متوسط کوچکتر است. قلوه سنگ‌ها بر اثر چسبندگی با یک خمیر آهکی سنگ‌های جوش را بوجود می‌آورند. قطعه‌ای سنگ تراشیده.

قلوه کن: γ-kan قلوه کن شدن: (مصل.) گیر کردن پارچه به چیز نوک تیز و پاره شدن آن.

قله: γolla(-e) (ا.) اسبی که رنگش به زردی مایل باشد.

قله: γolla(-e) [کوزه، قس. غله، غوله، غلک] (ا.) سبوی بزرگ.

قله: γolla(-e) [ع. قلة] (ا.) سر کوه، چکاد، تیغ.

قلیا: γalyā (ا.) (گیا.) (شیم.) شگار، شخار، اشخار. جوهر قلیا: (شیم.) سود سوزآور را گویند که در تداول بنام سود محرق نیز مشهور است و امروزه فقط بنام سود اطلاق می‌شود.

قلیج: γelĭč [تر. = قلیج] (ا.) شمشیر.

قلیل: γalīl [ع.] (ص.) اندک، کم؛ مقد.

کثیر، بسیار.

قلیه: γalya(-e) (ا.) پاره‌ای گوشت، قطعه‌ای گوشت. نوعی خوراک از گوشت که در تابه

در آورند. (گیا.) در همدان، تاجریزی پیچ را گویند.

قلم مو: γ-mū [معر. ف.] [امر.] (نقد.) قلم مودار مخصوص رنگ روغن که نقاشان بکار برند و آن انواعی دارد. ضح. قلمی مرکب از دسته چوبی دراز و بستی از فلز و نوکی موین که در ترسیم خطوط و نقاشی و رنگ آمیزی بکار رود. نوک قلم موهایی که مورد استفاده نقاشان مینیاتور است و آبرنگ ساز خاور دور است از موی خنز است و آن را به طرز خاصی در نی قرار می‌دهند. نوک این نوع قلم مو بسیار ریز است و در عین حال به علت پرپشت بودن مو، کارهای آبرنگ تقریباً درشت را نیز می‌توان با آن انجام داد، سابقاً در هندوستان یک نوع قلم مو بسیار ریز و ظریف بود اما اکنون بیشتر از قلم‌های اروپایی استفاده می‌کنند. در ایران از قدیم قلم مو را از موی خز و پر غاز تهیه می‌کردند ولی بواسطه کمیابی و قیمتی بودن این دو حیوان مدت‌ها است که برای تهیه قلم موی مینیاتوری از موی گربه و شاه‌پر کبوتر استفاده می‌کنند.

قلمه: γalam-a(-e) [معر. ف. قلم] (ا.) آنچه به شکل قلم باشد. شاخه درخت که آن را در زمین فرو کنند تاریشه بگیرد و نمو کند.

قلمی: γalam-Ī [معر. ف.] (ص نسب.) منسوب به قلم. نوشته، محرر. (عم.) باریک مانند قلم، نازک.

قلنبه: γolonba(-e) [= قلمبه، متر. کلنبه] (ص.) (عم.) برجسته و برآمده. درشت، خشن. سخن مغلق و نامستعمل.

قلنبه پرانی کردن: γ-parānĪ-kardan. متر. [ف.] (مصل.) (عم.) لاف زدن، گزاف گفتن.

قلندر: γalandar [معر. = قردل] (ص.) (ا.) پیرو قلندریه. درویش بی‌قید در پوشاک و

که در آن برد و باخت باشد از قبیل نرد، شطرنج، گنجفه، پوکر و غیره. قمار کاغذی: (عم.) گنجفه. قمار و راه قمار: (عم.) تعبیری مثلی است و در جایی گویند که کسی به چیزی پردازد که از عهده آن بر نیاید و اصل آن در قمار بازی است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع در آن خوب نیست و جرأت مناسب نی. (فرهنگ عامه ۹۰).

قمارباز: γ.-bāz [ع. ف. = قماربازنده] (ص.فا.) آنکه به قمار پردازد، کسی که برد و باخت کند.

قمارخانه: γ.-xāna (-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن قمار کنند.

قماش: γomāš [ع.] (ا.) اسباب. امتعه خانه، اثاثه، رخت. اسباب و اثاثه (مطلقاً). (ف.) پارچه. خرده ریزهایی که از روی زین برچینند؛ ج. اقمشه، قماشات. ناچیز، فرومایه. قماط: γemāt [ع.] (ا.) ریسمانی که بدان دست و پای گوسفند را بندند. پارچه‌ای که بدان دست و پای کودک را بدان پیچند. پارچه عریضی که کودک را بدان پیچند.

قمپز: γompoz (ا.) قمپز در کردن: (عم.) تکبر کردن، افاده فروختن.

قمچی: γamčī [تر.] (ا.) تازیانه، شلاق.

قمح: γamh [ع.] قمحان، معر. آرد] (ا.) گندم. قمح احمر: (گیا.) گیاهی است از تیره گل میمون که یکساله است و برگ‌هایش متقابل و باریک و کشیده و سه گوش است. گل‌هایش زرد یا بنفش می‌باشند. گیاه مزبور غالباً انگل نباتات دیگر و موجب خشک شدن گیاهان می‌گردد. قمح اقمرد را بنام سرخک نیز نامند؛ قراموق، تیلکی بغدادی.

قمحدوه: γamahdova (-e) [ع.] قمحدوة] استخوانی است فرد که در وسط و پشت سر واقع است و شکل آن مانند صدف است.

یا دیگ بریان کنند. ضح. - امروزه طرز تهیه قلیه معمولی چنین است: گوشت را بار کنند و نخود لپه و باقلا و لوبیا و عدس در آن ریزند و کوفته‌ریزه را نیز جداگانه درست کنند. همین که گوشت و ضمائم آن نیمه پز شد مغز گردوی پوست کنده و چغندر ریز شده و کوفته‌ریزه در آن داخل کنند و پس از پخته شدن رب انار یا آب انار ریخته قدری هم شیره آرد برنج با نعنای داغ و سیر داغ و ادویه و فلفل در آن داخل کنند و پس از چند جوش و به قوام آمدن پایین آورند. قلیه انتظار داریم: (عم.) برای نهار یا شام چیزی موجود نیست. قلیه به: گوشت را در روغن پیاز مثل گوشت مسما سرخ کرده بعد از سرخ کردن آب ریزند و با نخود لپه نیمه پز کنند. سپس گردو را پوست گرفته و بادام را مقشر کرده با خرما خرک و کوفته ریز در میان آن ریخته و با کشمش سرخ کرده و ترشاله در آن داخل نموده و آرد برنج را لعاب گرفته در آن ریزند. آنگاه سرکه و شیره و ادویه را چاشنی نمایند و پس از چند جوش نعنای داخل کرده و برمی‌دارند. قلیه پنی: خوراکی است از روده خرد کرده که در پیاز و روغن سرخ کنند و با سرکه مصرف نمایند و گاه از جگر خرد کرده آن را درست کنند، جغور بغور، جیروویر، حسرة الملوک. قلیه هویج: گوشت را سرخ کرده و آب ریخته قدری که جوش زد مغز پسته و بادام خلال ریخته حویج را رنده کرده سپس در روغن با کوفته ریزه و پیاز سرخ نموده و ماش را جدا پوست گرفته و مغزش را خوب می‌پزند. پس از سفت شدن شکر - به قدری که لازم باشد - ریزند و سپس زعفران با گلاب و ادویه بسیار ریخته، پس از سفت گردیدن برمی‌دارند.

قمار: (تد.) γemār (γo-) [ع.] (ا.) هر قسم بازی

قمره: [e-] qamra [ع. قمره] (ا.) قمارخانه. آخرین بازی نرد است که کسی بر سر خود یا یکی از اعضای خویش بسته باشد؛ دست خون.

قمری: [amar-ā] [ع.] (ص. نسب.) منسوب به قمر؛ ماهی. سال قمری: سالی که طبق دوازده ماه قمری عرب (محرم، صفر...) حساب شود؛ سنه قمریه. ماه قمری: ماهی که با حرکت قمر حساب کنند؛ مقه. ماه شمسی. و آن نزد عرب ۱۲ است: محرم، صفر... فجری قمری: تاریخ هجری که در آن سال‌های قمری را حساب کنند؛ مقه. هجری شمسی.

قمری: [omrī] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است از راسته کبوتران که به حالت وحشی جفت جفت زندگی می‌کند و به قدر و اندازه یک کبوتر متوسط است. طول پره‌های دمش نیز متوسط و مجموعاً در انتها به یک خط منحنی خم می‌شود. منقارش راست و تا حدی طویل و بال‌هایش نمو یافته‌اند و پرواز حیوان را به خوبی تأمین می‌کنند. رنگ پره‌های خاکستری مایل به قهوه‌یی است که در زیر شکم روشن‌تر و در پشت و پهلوها تیره‌تر است. گونه‌های مختلف این پرنده در سراسر آسیا از جمله ایران و شمال آفریقا و اروپا فراوان است. قمری چون دارای گوشت لذیذی است شکار می‌شود؛ موسی کوتقی، کبوتر یا هو، یا کریم. (مس.) نام پرده‌ای است از موسیقی.

قمصور: [amsūr] (ص.) (عم.) خراب، ویران.

قمطر: [emtar] [ع.] (ا.) صندوقی که در آن کتاب را حفظ کنند. آوند شکر و نبات. چوبی که به شکل قید پای مجرمان را در آن بند کنند. مرد کوتاه بالا.

قمطره: [ematr-a(-e)] [ع. قمطره] (ا.)

سطح قدیمی آن گود و در دو طرف آن چهار فرورفتگی است: دو در بالا برای قسمت‌های پشت سری مغز بنام فرورفتگی‌های دماغی و دو در پایین بنام فرورفتگی‌های مخچه‌یی. خط عرضی که این استخوان را دو قسمت می‌کند موسوم به شیار جیب طرفی است و قسمت فوقانی خط طولی را شیار جیب طولی گویند. در پایین این استخوان سوراخ فراخی دیده می‌شود بنام سوراخ پشت‌سری که از آن بصل‌النخاع و عده‌ای عروق و اعصاب می‌گذرند. سطح خلفی استخوان پشت‌سری با پوست سر پوشیده شده که به قسمت پایین آن عضلات چسبیده‌اند. در جلو سوراخ پشت‌سری زائده‌ای است بنام زائده قاعده‌یی که در روز آن بصل‌النخاع و پل دماغی و شریان قاعده‌یی تکیه می‌کند و به قسمت تحتانی آن حلق آویخته شده است. در طرفین سوراخ پشت‌سری لقمه‌ها هستند که با اطلس مفصل می‌شوند؛ استخوان پشت‌سری.

قمر: [amar] [ع.] (اخ.) ماه. (نج.) هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد، قمر آن سیاره محسوب می‌شود. ضح.. در منظومه شمسی ۲۷ قمر وجود دارد، بدین ترتیب: زمین ۱ قمر، مریخ ۲ قمر، مشتری ۱۰ قمر، زحل ۹ قمر، اورانوس ۴ قمر، نپتون ۱ قمر. (تص.) انسان کامل؛ ج. اعمار. قمر مصنوعی: ماه مصنوعی. ضح.. این ترکیب پس از اختراع و پرواز قمر مصنوعی شوروی (اسپوتنیک) به ترجمه از فرانسوی و انگلیسی در فارسی رایج گردید.

قمراء: [amrā] [ع. ف. قمر] (ص.) مؤنث اقر؛ سفید مایل به تیره. روشنایی قمر، ماهتاب.

قمرون: [amrūn] [ع.] (ا.) (جان.) ملخ دریایی، جراد البحر، اربیان، رویان.

قمیش: *γamīš* [تر. = قامیش] (ا.) (گیا.)
نی‌نیستان.

قمیش آمدن: *γ.-āmadan* (مصل.)
نازخرکی کردن، ادا و اطوار و اور ریختن (با
لحن تحقیر). وقتی کسی زیاده از حد یا
بی‌موقع خود را لوس کند، بدو گویند: چرا
قمیش می‌آیی، دیگر قمیش نیا (فرعا.)

قمیص: *γamīs* [ع.] (ا.) پیراهن (پنبه‌یی)؛
ج. اقمصه.

قمیطا: *γomaytā* [ع. = قیطا = قییطی] (ا.)
نوعی حلوا که مردم بشرویه آن را حلوا
مغزی گویند و از شیرۀ انگور و گاهی از
شکر تنها و یا با شیرۀ انگور می‌سازند. بدین
صورت که شیرۀ انگور یا شکر در آب حل
شده را در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش
کم به جوش می‌آورند و چوبک کوفته و
سفیدۀ تخم مرغ را با شاخۀ خرما آن قدر
می‌زنند تا بصورت کف درآید و بتدریج
آن را در دیگ چدنی و روی شیرۀ جوش
آمده می‌افشانند و با چمچۀ چوبین آن قدر
بهم می‌زنند و به اصطلاح معمولی ورز
می‌دهند که سفید شود و به قوام آید. آنگاه
به سر قاشق پاره‌ای برمی‌دارند و در هوای
سرد نگاه می‌دارند و سرانگشت بر آن
می‌زنند اگر ریز ریز شد علامت آن است که
به قوام آمده و رسیده است و گر نه باز هم
می‌زنند تا شکننده شود و پس از آن حلوا را
در سینی می‌ریزند و قرص‌ها از آن می‌سازند
و گاه با کنجد یا مغز بادام و جوز و پسته
مخلوط می‌کنند و مردم طبس و بشرویه
آن قسم را که از شیرۀ انگور تنها است «حلوا
مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر
آمیخته است «حلوا تق تقو» می‌گویند و
زمخسری قییطی را به «برکنج سپید» و
«برکنج» تفسیر کرده و عموم لغوین آن را
معادل «ناطف» گرفته‌اند و مؤلف بحر

صندوقی که در آن کتاب یا عطریات
نگهدارند.

قمطریر: *γamtarīr* [ع.] (ص.) سخت،
شدید.

قمع: *γam'* [ع.] (مص.م.) زدن با عمود.
سرکوب کردن. خوار گردانیدن، ذلیل
کردن. (امص.) سرکوبی. فور نشان‌دگی. قلع
و قمع: سرکوبی.

قمع: *γema'* [ع.] (مص.م.) زدن با عمود.
سرکوب کردن. خوار گردانیدن، ذلیل
کردن. (امص.) سرکوبی. فرو نشان‌دگی. قلع
و قمع: سرکوبی.

قمقام: *γamγām, γom-* [ع.] (ص.) امر مهم،
کار خطیر. شخص بزرگ، مهتر، (ا.) دریا،
بحر.

قمقمه: *γomγoma(-e)* [ع. قمقمه] (ا.) ظرفی
کوچک که در آن آب کنند و در سفر با
خود برند.

قمل: *γaml* [ع.] (ا.) (جان.) شپش..

قمه: *γam(m)a(-e)* (ا.) سلاحی آهنین
کوتاهتر از شمشیر و دارای دو دمۀ تیز.

قمه: *γemma(-e)* (ا.) سلاحی آهنین کوتاهتر
از شمشیر و دارای دو دمۀ تیز.

قمه: *γemma(-e)* [ع. قمه] (ا.) جماعت
مردم؛ ج. قمام.

قمه زدن: *γamma(-e)-zadan* (مص.م.) با
قمه زدن بر کسی یا چیزی. در روز عاشورا با
قمه بر سر خود زدن.

قمیز: *γamīz* [تر. مغز.] (ا.) نوعی شیر ترش
که بجای مسکر می‌خورده‌اند. پیاله، ساغر،
جام.

قمیش: *γamīš* (ا.) (عم.) اور و ادا و اطوار
و ناز خرکی. ضح.. این لفظ در هنگامی
بکار می‌رود که بخواهند از ناز و غمزه و
اطوار از طرف با تحقیر و توهین یاد کنند
(فرعا.)

الجواهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده و گفته او موافق است با آنچه در ریختن حلوا مغزی معمول است و «قییده بادام» که در محاورات معمول است تبدیل یافته قییطی است (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء‌ولد. ۱۳۳۸: ۲۷۳).

قنا: *yanā* [ع.ا.] (گیا). خیزران.

قنا: *yanā* [ع.قنا] (ص). آنکه قنات حفر یا آن را لارویی کند.

قنات: *yanāt* [ع.ا.] راهی که در زیر زمین کنند تا آب از آن جریان یابد؛ کاریز؛ ج. قنوات.

قناد: *yanād* [ع.ص.ا.] قندساز. شیرینی‌پز، حلواساز، شیرینی‌فروش، حلوایی.

قنادی: *yanād-ī* [ع.ف.] (حامص). شغل قناد، قندسازی. شیرینی‌پزی، شیرینی‌فروشی. (امر). دکان قناد.

قناره: (تد). *yanara (yanāre)* [ع.قناره]. معر. کناره [ا.] چوبی یا آهنی دراز دارای میخ‌های بلند که قصابان در دیوار قصابی کار گذارند و گوشت را بدان میخ‌ها آویزند.

قناری: *yanārī* [ا.] (جان). پرندۀ ای است از راسته سبکبالان و از دسته گنجشکان که به قد و اندازه گنجشک معمولی است. پرندۀ ای است زیبا و خواننده و زرد رنگ و گاه پرش مخلوط با پرهای قهوه‌یی و سیاه است. اصل این پرنده از جزایر قناری است (وجه تسمیه به همین مناسبت است) و از آنجا به دیگر نقاط جهان از جمله ایران برده شده. امروزه این پرنده در ایران نسبتاً فراوان تربیت و نگهداری می‌شود و خوانندش بسیار دل‌انگیز و مطبوع است و بعد از بلبل خوش‌لحن‌ترین پرندگان محسوب می‌گردد. تربیت و نگهداری و صدور قناری اکنون یکی از مشاغل عمده اهالی آلمان

خصوصاً ولایت هارتس و تیرویل می‌باشد و هر سال بالغ بر ۱۰۰ هزار قناری به انگلستان صادر می‌کنند. جنس نر این پرنده خواننده است و جنس ماده آن فقط برای جوجه‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ماده پرنده هر دفعه ۵ تخم می‌گذارد و مدت ۱۳ روز روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. قناری نر برای خوانندگی اگر تنها نگهداری شود ممکن است تا مدت ۲۰ سال در قفس بماند و بخواند ولی اگر برای جفتگیری بکار رود بیش از ۴ سال نمی‌خواند. قناری‌های وحشی از دانه نباتات و سبزی‌ها و میوه‌ها مخصوصاً انجیر تغذیه می‌نمایند ولی در غذاهای قناری‌های تربیت شده باید علاوه بر دانه نباتات (ارزن، تخم شادوات) زردۀ تخم مرغ را نیز اضافه کرد؛ چغک زرد، بلبل زرد، گنجشک زرد.

قناس: *yenās* [ع.قناس؟] (ص). (عم). کج و معوج، بی‌قواره. بی‌اندام. ضح. این کلمه که بر وزن «قیاس» و در آذربایجان بر وزن «عباس» تلفظ می‌شود گویا در اصل «قناس» (به کسر یا ضم قاف) بوده که به معنی دماغه کوه باشد.

قناص: *yanās* [ع.ص.] (ص). صیاد، شکارگر، شکارچی.

قناطر: *yanāter* [ع.ا.] (ج). قنطره. پل‌ها.

قناع: *yenā* [ع.ا.] (ا.) پارچه‌ای که بدان زنان سر خود را پوشانند، روسری؛ ج. اقناع، اقنعه (غم).

قناعت: *yanā'at* [ع.قناعت] (مصل). خرسند بودن به قسمت خود، بسنده کردن به مقدار کم. (امص). خرسندی. صرفه‌جویی. (تص). خشنودی نفس است به آنچه از روزی و معاش قسمت او می‌شود. در عرف قدما مرادف اقتصاد بود. (قزوینی). یادداشتها ۴: ۱۰۵.

اجسامی هستند سه تایی مرکب از کربن و نئیدروژن و اکسیژن که در طبیعت فراوان و در بدن جانوران و مخصوصاً در گیاهان زیاد دیده می‌شوند. قند معمولی: (شیم.) = ساکارز، جسمی است سفیدی و بلوری به فرمول $C_{12}H_{22}O_{11}$ با طعم شیرین، از آب سنگین‌تر، در نصف وزنش آب ۲۰ درجه و در ۱/۱ وزنش آب ۱۰۰ درجه حل می‌شود و بر اثر حرارت گداخته می‌گردد و مایع حاصل به وسیلهٔ برودت ناگهانی به جسم شیشه مانند (آب نبات) و بر اثر سرد کردن ملایم جسم بلورمانندی (نبات) می‌دهد. قند در حدود صد درجه حرارت به کارامل یا قند سوخته و سپس به زغالی که تقریباً کربن خالص است تبدیل می‌گردد. قند معمولی بواسطهٔ جوشیدن خاصه در مجاورت اسیدها به گلوکز و لوولز تبدیل می‌شود. این قند که در اصطلاح علمی به ساکارز معروف است در بسیاری از گیاهان مخصوصاً در چغندر قند و نیشکر و حویج زیاد است. در عمل قند را فقط از نیشکر و چغندر قند بدست می‌آورند ولی در کشورهای گرمسیری که نیشکر بهتر به عمل می‌آید نیشکر را بر چغندر ترجیح می‌دهند. معمولاً چغندر بین ۱۶ تا ۲۰ درصد قند دارد، بقیه مواد سفیدیهی و اسیدها و غیره می‌باشد که حین عمل تصفیه از آن جدا می‌گردد. نبات. ترکیبات اسمی: قند پارسی (فارسی): نوعی قند لطیف (منسوب به پارس). (کند.) شعر شاعر پارسی (ایهام به دو معنی). قند خام: قند خشک. قند دوباره: قندی که دوباره صاف کرده باشند؛ قند مکرر. قند عسکری: نوعی قند لطیف (منسوب به عسکر مکرر). قند کرجی: نوعی قند لطیف (منسوب به کرج). قند محمودی: نوعی قند لطیف. قند مصری: نوعی قند لطیف (منسوب به مصر). قند

قناویز: $\gamma an\bar{a}v\bar{i}z$ (۱.) قسمی پارچهٔ سادهٔ ابریشمین (غالباً سرخ رنگ).

قنبرک: $\gamma anbarak$ (۱.) (عم.) گردنشین، چنبرک، چنبره.

قنبل: $\gamma anbal$ [ع.] (۱.) گروهی از مردم. رمهٔ اسبان؛ ج. قنابل.

قنبل: $\gamma onbol$ [ع.] (ص.) مرد درشت و قوی. کودک سبک روح تیز سر.

قنبله: $\gamma anbala(-e)$ [ع.] قنبله (۱.) گروه مردم. رمهٔ اسبان؛ ج. قنابل.

قنبله: $\gamma onbola(-e)$ [ع.] قنبله (۱.) گلوله (سلاح آتشین).

قنتوره: $\gamma ant\bar{u}ra(-e)$ (۱.) لباس کوتاهی با بندهای زیاد که مخصوص شاطران بود.

قند: γand [معر. = کند] (۱.) جسمی است جامد به رنگ سفید با طعم شیرین و آن از التصاق بلورهای ریز ساکارز است (بلورهای ریز ساکارز را در تداول عامه شکر نامند). ضح. ساکارز یکی از مواد گلوئیدی است که از ترکیب دو «از» ۶ کربنی یکی بنام لوولز و دیگری بنام گلوکز حاصل شده است و فرمول کلیش $C_{12}H_{22}O_{11}$ می‌باشد و ذرات ریز بلورهایش بنام شکر خوانده می‌شود. اصولاً عمل قندسازی عبارت از آن است که بلورهای ریز شکر را به یکدیگر ملصق کنند و نتیجه را به اشکالی که مایلند (از لحاظ عرضه به بازار) درآورند و معمولاً عمل التصاق را به وسیلهٔ ذوب کردن مقداری از بلورهای شکر و به حالت بی‌شکل درآوردن آنها که عمل چسب بین دیگر ذرات بلوری را به عهده دارد انجام می‌دهند. قندهایی که به بازار عرضه می‌شوند به اشکال مخروطی (کله قند) و مکعبی یا مکعب مستطیل یا کلوخه‌ای که از شکرهای مستخرج از نیشکر و چغندر قند حاصل می‌شوند؛ قند معمولی؛ تبرزد. قندها: (شیم.)

مکرر: قند دوباره. (کند.) لب معشوق. قند در (تو) دل کسی آب شدن: بسیار ذوق و شغف کردن.

قن‌داق: yondāy [تر.] (ا.) پارچه‌ای که دست و پای کودک نوزاد را در آن می‌پیچند و با نوار مانندی می‌بندند تا دست و پای کودک بی‌حرکت بماند. قسمت چوبی ته تفنگ.

قند پهللو: yand-pahlū [معر. ف.] (ص. مر.) چایی که قند یا شکر در آن حل نکنند بلکه حب قند را در دهن گذارند و چای را به شیرینی آن نوشند.

قند داغ: y-dāy [معر. ف. = قن‌داغ] (امر.) آب داغ که در آن قند حل کرده باشند (قس. نبات داغ).

قند دان: y-dān [معر. ف.] (امر.) ظرفی که در آن قند ریزند.

قندران: yandarān (ا.) (گیا.) شیرابه مترشح از ساقه شنگ را گویند که بر اثر قطع ساقه گیاه ترشح می‌شود و در برابر هوا انجماد پیدا می‌کند و در ده‌ها زنان و دختران مانند سقز آن را می‌جویند؛ قندرون. ضح.. در کتاب فرهنگ اصطلاحات پزشکی و دارویی شلیمر قندرون مرادف با کائوچو و هر شیرابه دیگر گیاهی که در برابر هوا انجماد یابد، ذکر شده است.

قندز: yon-dez [معر. کهن دژ] (امر.) کهن دژ، قلعه قدیم و مستحکم.

قندشکن: y-šekan [معر. ف. = قندشکننده] (ص. فا. ا.) چکشی که بدان کلوخه‌های قند را به اجزاء تقسیم کنند.

قندیل: yendīl [معر.] (ا.) چراغ. چراغدان، شمعدن (مخصوصاً که از سقف آویزان باشد)؛ قنادیل. قندیل ترسا: قندیلی که پیوسته در کلیسا آویخته باشند. قندیل چرخ: (کند.) آفتاب و ماه. قندیل دوسر: (کند.) آسمان. قندیل شب: سیاهی شب. قندیل

عیسی: (کند.) آفتاب.

قنطار: yentār (ye- [معر. یو.] (ا.) پوست گاوی که درون آن را پر زر کرده باشند. واحد وزن معادل یک هزار و دوست اوقیه، یا مساوی یکصد و بیست رطل (رسالة مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱-۴ ص ۴۲۷)؛ ج. قناطر. ضح.. در وزن قنطار اختلاف کرده‌اند: بعضی آن را ۴۰۰۰ دینار یا ۱۰۰ من و ۱۰۰ رطل و ۱۰۰ مثقال و ۱۰۰ درهم گفته‌اند. برخی ۱۲۰۰ اوقیه یا ۱۲۰ رطل، برخی ۴۰ اوقیه از زر یا ۱۲۰۰ دینار یا ۸۰/۰۰۰ درهم یا ۱۰۰ رطل زر و سیم.

قنطر: yenter [ع.] (ا.) بلا، داهیه، سختی. (جان.) فاخته.

قنغلا: yonḡolā [تر. مغ. = قن‌غلق] (ا.) مالیاتی که برای پذیرایی عمال حکومت و دیگران وصول می‌شد (غم).

قن‌فد: yonfoz [ع.] (ا.) خاریشت؛ ج. قن‌فاد. قن‌فد جبلی: (جان.) تشی را گویند که بنام خاریشت جبلی و دل‌دل نیز موسوم است.

قنوق: yonoy [تر. = قونوق] (ا.) مهمان. مسافر.

قنوت: yonūt [ع.] (مصل.) فرمانبرداری کردن. به نماز ایستادن. تواضع کردن برای خدا. باز ماندن از سخن. (امص.) فرمانبرداری. قیام به نماز. تواضع برای خدا. (ا.) دعایی که در رکعت دوم نماز در پایان حمد و سوره (اخلاص، قدر) خوانند در حالی که کف دست‌ها را به موازات صورت گیرند.

قنوط: yonūt [ع.] (مصل.) ناامید شدن. (امص.) ناامیدی.

قنوع: yanū' [ع.] (ص.) قانع.

قنینه: yennīna (yenīna) [ع.] (ا.) آوندی که شراب در آن پرکنند مانند شیشه و صراحی.

قو: qū (ا.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا پرده‌داران که منقاری شبیه اردک دارد. این پرنده نسبتاً عظیم‌الجثه و بسیار زیبا است و چون دارای بال‌های وسیع و گسترده است پروازش بسیار خوب است و در آب نیز بسیار خوب شنا می‌کند ولی چون دارای جثهٔ سنگین است راه رفتش به سختی انجام می‌گیرد. قو از حیوانات کوچک داخل آب و گرم‌های داخل لجن‌ها تغذیه می‌کند. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر مناطق معتدل کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. قو به عنوان پرنده‌ای زینتی برای استخرها و پارک‌ها نگهداری می‌شود ولی برخلاف زیبایی و شکوهی که در سطح آب دارد دارای صدای ناهنجاری است. پرهای آن اکثر سفید است ولی در استرالیا گونه‌های با پرهای سیاه وجود دارند. گوشتش چرب و تا حدی سفت است و بنابراین چندان مطبوع و مورد توجه نیست. در فصول سرد این پرنده از نواحی شمال به طرف مناطق گرم آفریقا و هندوستان مهاجرت می‌کند و گاهی هم در زمستان‌ها در نواحی بحر الرومی باقی می‌ماند و در کنار رودخانه برای خود لانه تهیه می‌کند.

قواد: qavvād (ص. ا.) کسی که واسطهٔ شهوترانی دیگران است؛ دیوث، قرمساق.
قواره: (تد. qovāra (qavāre [ع. قواره] (ا.) پارچه‌ای که گرد بریده باشند. آنچه که از اطراف چیزی بریده باشند. چیزی که اطرافش بریده باشد. پارچه‌ای مدور که خیاط وقت برش پیراهن از محل گریبان برمی‌آورد. (ف.) واحد مقیاس برای بخش پارچه؛ ثوب. (ف.) شکل، ترکیب. قوارهٔ ماه (مه): (اض. تشبیهی) قمر در وقت هلال که شبیه به قواره است.

قواس: qavvās (ص. ا.) کمانگر،

کمان‌ساز. کماندار، کمانکش.

قوال: qavvāl [ع.] (ص.) بسیار گوی، بسیار سخن، زبان آور. مطرب، سرودگوی. (تصد.) در مجالس سماع صوفیان، خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به آواز می‌خواند و صوفیان به آهنگ او به سماع برمی‌خاستند و در این زمان در مجالس حال و ذوق صوفیان ابیاتی چند از مثنوی می‌خوانند. (اسرارنامه. گوهرین. ۲۸۴.)

قوام: qavām [ع.] (ا.) اصل چیزی. مایهٔ زیست. اعتدال. عدل. راستی.

قوام: qevām [ع.] (ا.) آنچه یا آنکه امری بدان قایم باشد؛ پایه، ستون، عماد. نظام، نظم، انتظام. بر قوام کار بودن: مواظب امر بودن. قوام کار برگرفتن: مواظب امر بودن.

قواهر: qavāher [ع.] (ص. ا.) ج. قاهر و قاهره. (فد.) شیخ اشراق آنچه را که مشائیان عقل گفته‌اند نور قاهر نامیده است. کلمهٔ قواهر که جمع قاهر است بطور مطلق بر عقول اعم از طولیهٔ مترتبه و عرضیهٔ متکافئه اطلاق شده است و هرگاه با قید سافله ذکر شود مراد عقول متکافئه است و هرگاه با جمله و قید اعلون (القواهر الاعلون) گفته شود مراد عقول مرتبهٔ طولیه است. بطور کلی انوار مجردة منقسم می‌شوند به انوار قاهرهٔ اعلون که عبارت از طبقهٔ طولیهٔ مترتبه باشند و انوار قاهرهٔ صوریه که ارباب اصنام باشند و عبارت از طبقهٔ عرضیهٔ متکافئه غیر مترتبه‌اند در طرف نزول و ارباب اصنام نوعیهٔ جسمیه‌اند. از قواهر سافله تعبیر به قواهر نازله نیز شده است. بطور کلی سهروردی انوار مجردة را بر دو گونه تقسیم می‌کند: یکی انوار قاهره، دیگری انوار اسفهدیه یا انوار مدبرهٔ برازخ. انوار قاهره را نیز بر دو سلسله منقسم می‌سازد: یکی قواهر

(اسفار ج ۳ ص ۱۷۰؛ فرع. سجد.) قوت باصره: بینایی. قوت جاذبه: (فلد. قد.) قوتی است که مواد غذایی را از برون جسم روینده بسوی درونش برد و عاقبت مواد غذایی را جذب کند. (رسائل زکریای رازی ص ۲۱۸، اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجد.) قوت حیوانی (حیوانیه): (فلد.) بر دو قسم است: محرکه و مدرکه. قوت خیالی (خیالیه): (فلد. قد.) قوتی است منشأ خیال و آن به قول صدرالدین شیرازی من فصل الوجود از انسان است و در موقع تلاشی بدن باقی بود و بدن خود را تصور می‌کند و آن انسان مدرک او انسان مقداری است و متشکل به هیأتی است که در دنیا بوده است. خیال من فصل همان بدن محض در آخرت است (مشاعر ص ۱۳۴، ۱۴۷؛ فرع. سجد.) (روان.) قوه‌ای که خیال از آن تولید شود. قوت دافعه: (فلد.) قوتی است که اشیای ناموافق را از جسم دور کند و از درون سوی برون راند یعنی از آنچه قوت جاذبه آورده است آنچه موافق جسد نباشد دفع کند و موافق را به قوه غاذیه سپارد و غاذیه همسان آن جسم کند و با وی پیوندد. (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجد.) قوت صنایعی (صناعیه): (فلد.) ملکه‌ای است که نفس را بر اثر ممارست بر کاری حاصل شود. (کشاف اصطلاحات ج ۲ ص ۴۷۲؛ فرع. سجد.) ثوت شوقی (شوقیه): (فلد.) قوت شوقی و خواستاری آن است که منشأ زندگی و سرچشمه حیات حیوان است و حرکت جانور از او بود و روح حیوانی از او زاید و خزانه حیات و حرکت دل است از اندام جانور و از او اندام‌ها بهره یابند (مصنفات باباافضل ج ۱، رساله ۱۵۱؛ فرع. سجد.) قوت شهوانی (شهوانیه): (فلد.) قوت شوق و ارادت را دو چاکنند فرمانبردار: یکی از

طولی (به قولی مفارقه) که نسبت به موجودات دارای تدبیر و عنایت هستند، تدبیر و عنایتی که بر خلاف تدبیر و عنایت انوار اسفهدیه مؤدی به استکمال آنها نتواند بود. چون حکیمان قدیم ایران انوار قاهره طولی را عبارت از منبع اصلی وجود عموم موجودات و انوار قاهره عرضی را عبارت از مبدأ فرعی وجود خصوصی اجسام نوعی و طلسمات بسائط فلکی و عنصری می‌دانستند، از این رو است که سهروردی دسته اول را به عنوان امهات موجودات و اصول و دسته دوم را به عنوان امهات و انواع و فروع می‌خواند. (فرع. سجد.)

قوباء: 'yūbā [ع. ف. قوبا] (ا.) (پنز.) جوش‌های جلدی که بر اثر برخی امراض عفونی و به علت اختلالات عروقی عصبی تولید می‌شود. جوش‌های قوباء بر اثر فشار انگشت محو و پس از رفع فشار مجدداً هویدا می‌گردند. علت پیدایش قوباء را بیشتر به علت احتقان عروق جلدی می‌دانند.

قوت: qovvat [ع. قووة] (ا.) زور، قدرت، طاقت، نیرو؛ مق. ضعف و سستی. (فلد.) مبدأ امکان حصول چیزی است. (فلد.) مبدأ صدور فعل یعنی حیوان چنان باشد هرگاه که بخواهد، از او فعل صادر شود و هرگاه نخواهد، فعل صادر نشود؛ مق. عجز؛ ج. قوی. قوت اجماعی (اجماعیه): (فلد.) اراده جازم است که اجماع بطور مطلق هم نامیده‌اند و آن اراده قوی مسبوق به شوق است. (شفاج ۱ ص ۳۴۸، اسفار ج ۴ ص ۵۹؛ فرع. سجد.) قوت ادراک: (فلد.) قوه ادراک. قوت الهی (الهیه): (تصد. فلد.) فیض حق تعالی و افاضه او به موجودات عالم است. (تهافت‌التهافت ۱۶۲، فرع. سجد.) قوت اندر یابنده: (فلد.) قوت مدرکه. قوت انطباعی (انطباعیه): (فلد.) قوت نفس حیوانی

۶۳؛ مصنفات باباافضل ج ۱، رساله ۱ ص ۲۴؛ فرع. سج. قوت قدسی (قدسیه): (ف.د. تص.) قوتی است مودع در نفس که بدون تعلم و آموختن مبدأ فیضان صور معقولات از عقل فعال می‌باشد و این قوت مخصوص به اولیاء الله است و آن را قوت حدسی هم نامیده‌اند و آن اعلی مرتبت قوت و شدت استعداد عقل هیولانی است (شفاج ۱ ص ۳۶۲، اسفار ج ۱ ص ۲۹۶؛ فرع. سج.) قوت قریب (قریبه): (ف.د.) کیفیت و استعداد قریب به فعلیت را قوت قریبه نامند. بالجمله قوت قریبه قوتی است که با منفعلش فاصله نداشته باشد و نیازی به قوت محرکه دیگری نداشته باشد (شفاج ۲ ص ۴۷۲، اسفار ج ۱ ص ۱۵۸؛ فرع. سج.) قوت قلب: اطمینان دل، دلگرمی. قوت قلب دادن: کسی را دلگرمی دادن، دل گرم کردن. قوت ماسکه: (ف.د.) قوتی است در نبات که مواد جذب شده را در جسم باز دارد و نگهدارد (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سج.) قوت محرک (محرکه): (ف.د.) هر فعلی بدنبال مقدماتی انجام می‌شود که هر یک از آنها در صدور فعل جزء الاثرند و پس از تکمیل آن مقدمات فاعل فعل را انجام می‌دهد. بهر حال قوت مودع در عضلات را که محرک فاعل بطرف فعل است قوت محرکه و عامله گویند و علت فاعلی را قوت محرکه گویند و علت غائی و باعته را نیز قوت محرکه گویند. میل طبیعی اجسام را نیز قوت محرکه گویند و قوت‌های مدرکه را قوت‌های محرکه خدم و حشم‌اند (تهافت‌التهافت ص ۵۴۵، مصنفات باباافضل ج ۱ رساله ۱ ص ۱۷، اسفار ج ۱ ص ۱۵۵؛ فرع. سج.) قوت مدرکه: (ف.د.) هر یک از قوای پنجگانه باطنی به نوبه خود مدرکه‌اند. قوت مفکره (بالاخص) (تهافت‌التهافت ص ۳۰۴ و

قوت شهوانی بهیمی که جانوران بدان خواستار چیزهای موافق و جوایای غذای لایق باشند؛ دوم قوت غضب و طبیعت سبعی (مصنفات باباافضل ج ۱، رساله ۱ ص ۱۵؛ فرع. سج.) قوت عاقله: (ف.د.) قوتی است روحانی و مستقل بالذات و غیر حال در جسم که از آن تعبیر به نور قدسی و نفس ناطقه و عقل نظری و عاقله مطلق هم شده است (اسفار ج ۱ ص ۲۹۲، کشاف اصطلاحات ص ۱۲۳۳؛ اخوان ج ۳ ص ۱۴۹؛ فرع. سج.) قوت عامل (عامله): (ف.د.) قوتی است در انسان که مبدأ حرکت و تحریک برای انجام افعال جزئی است بر مبنای فکر و شعور یا حدس و این قوت را عقل عملی و قوت عملیه هم نامیده‌اند (شرح منظومه ص ۸۶) قوت عقلی (عقلیه): (ف.د.) مراد نفس ناطقه و قوت مفکره است. قوت عملی (عملیه): (ف.د.) نفس ناطقه را دو جنبه است: یکی قوت عملیه که وجه نفس است به بدن که مبدأ تحریک بدن برای اعمال و افعال جزئی خارجی است و دیگر قوت نظریه که از شأن آن ادراک صور کلی مجرد است (شفاج ۱ ص ۲۹۱) قوت غذای (غاذیه): (ف.د.) کیفیتی است در جسم که موجب تبدیل جسمی به جسمی دیگر می‌شود. قوت غضبی (غضیبه): (ف.د.) یکی از دو قوه فرمانبردار قوت شوق و آن قوتی است که جانور بدو ناموافق را دور کند و براند (مصنفات باباافضل ج ۱ رساله ۱ ص ۱۵؛ فرع. سج.) قوت فعلی (فعلیه): (ف.د.) حالتی است که اندر فاعل بود که از وی شاید که فعل از فاعل پدید آید، چنانکه حرارت آتش، در مقابل قوت منفعلی که آن حال بود که به سبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر مردم پذیرای صورت و قوت فعلی دو گونه بود (دانشنامه. الهی ص ۶۱ -

است (آراء اهل مدينة الفاضلة ص ۸۲، اخوان ج ۳ ص ۱۱، ۱۸؛ فرع. سج.) قوت نزوعیه: قوتی است که موجب اشتیاق به شیء و کراهت از آن می‌شود و آن یکی از قوای رئیسه حیوان و انسان است (آراء اهل المدينة الفاضلة ص ۷۲، رسائل ابن‌الرشد ص ۸۷؛ فرع. سج.) قوت نظری (نظریه): (فد.) حکما قوای انسان را بر حسب تقسیم نخستین به دو قسمت کرده‌اند: قوت و عقل نظری، قوت و عقل عملی - عقل نظری خود مراتبی دارد بنام: عقل هیولانی، بالملکه، بالفعل و بالمستفاد و عقل عملی نیز مراحلی دارد (اخلاق ناصری ص ۵۷؛ مجموعه دوم مصنفات ص ۲۷۶ و ۲۸۲؛ فرع. سج.) قوت هاضمه: (فد.) قوتی است که اجزای موافق از مواد جاذبه را شایسته جسد کند (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵). قوت یادداشت: (فد.) قوت حافظه.

قوت: *γūt* [ع.] (ا.) خوراک، خوردنی، غذا، طعام. مقداری از طعام که قوام بدن بدان باشد و پرورش بدن کند.

قوچ: *γūč* [= غوچ = قچ، قس. کبش] (ا.) گوسفند نر شاخدار. (جان.) بز کوهی. سر قوچ: سابقاً داش‌ها و لوطی‌های محل قوچ جنگی در خانه نگهداری می‌کردند. سر قوچ فلان به سلامت باشد! سرت سلامت باد.

قور: *γūr* (ا.) مهمات جنگی، ساز و برگ جنگی، جبه، سلاح.

قورباغه: *γūrbāya(-e)* [تر.] = قورباغا = قوربغا = قوربغه] (ا.) (جان.) جانوری است از رده ذو حیاتین‌های بی‌دم که اندام‌های خلفیش به قدر کافی طولیند و موجب جهش حیوان در حرکت می‌باشند و بعلاوه حیوان در آب به وسیله آنها به خوبی شنا می‌کند. نوزاد قورباغه در موقع خروج از تخم بصورت ماهی کوچکی با سر مدور و

(۵۶۱) قوت مسترجعه: (فد.) قوت ذاکره (فرع. سج.) قوت مصوره: (فد. قد.) قوت خیال است و آخرین مرحله‌ای است که محل استقرار صور محسوسات است و طرف آن به حس مشترک است و حس مشترک آنچه را از راه حواس بدست آورده است به قوه مصوره تحویل می‌دهد (شفا ج ۱ ص ۳۳۴) و به معنای دیگر آن قوت منشأ تولید و صورت جسد باشد و یکی از قوای فعاله است که اجساد را صورت دهد. جاذبه و هاضمه و دافعه و غذیه و مولده و مصوره جمله حشم و اعوان و فرمانبران نفس رویاننده (نباتی) اند و او فرمانده ایشان (مصنفات بابا افضل، اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سج.) قوت مفکره: (فد. قد.) یکی از قوای پنجگانه باطنی است و حاکم بر دیگر قوی است. (اخوان ج ۳ ص ۱۷ و ۲۳۷، فرع. سج.) قوت ممیزه: (فد.) گاه مراد قوت عاقله است و گاه مراد قوت طبیعی است که عامل جدا کردن مواد جذب شده مفید، از غیر مفید است (مصنفات بابا افضل؛ فرع. سج.) قوت منفعلی: «آن حال بود که به سبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه موم پذیرای صورت.» (دانشنامه. الهی ص ۶۲) قوت منمیه: (فد.) قوتی است که باعث ازدیاد اقطار جسمی که در آن است شود، به تناسب در اقطار و به عبارت دیگر موجب ازدیاد «مافیه القوه» است بر یک نسبت معین در تمام اقطار آن. قوت مولد (مولده): (فد.) قوتی است که جزء از جسم «مافیه القوه» را گرفته تبدیل به ماده مثل خود کند، به عبارت دیگر موجب تبدیل جزئی از جسم «مافیه القوه» به موجودی دیگر مثل آن می‌باشد (دستور ج ۳ ص ۱۹۳؛ اسفار ج ۴ ص ۳۱؛ فرع. سج.) قوت ناطقه: (فد.) مراد نفس ناطقه

جرعه‌ای از نوشیدنی، غلپ. دو قورت و نیمش باقی است: به کسی که با تمتعی فراوان از کسی یا چیزی، هنوز ناسپاس است، گویند.

قورت: *yūrt* [تر. = غورت] (ا.) فرو دادن چیزی از گلو.

قورت انداختن: *γ-andāxtan* (مصل.) (عم.) خودستایی کردن.

قورچی: *γūr-čī* [تر. = قورجی] (ص. مر. امر.) کسی که در زرادخانه کار کند، اسلحه‌ساز. رئیس جبهه‌خانه، رئیس اسلحه‌خانه. سرباز، جاندار.

قورخانه: *γūr-xāna(-e)* [تر. ف.] (امر.) اسلحه‌خانه، سلاح‌خانه، زرادخانه.

قورق: *γoroγ* [تر. = غرق = غورق] (ص. ا.) منع کرده شده، ممنوع. جایی که ورود اشخاص غیر مجاز در آن قدغن باشد. قورق شدن: منع شدن، ممنوع بودن.

قورماج: *γormaĭ* [تر. (ا.) گندم بریان شده. قورمه: *γorma(-e)* [تر. = قرمه، از قورمک، برشتن] (ا.) گوشتی که خشک کنند و ذخیره نمایند؛ بهارخوش. گوشت بریان. طرز تهیه:

گوشت بی‌استخوان را خرد کرده با کمی آب بار کنند، نیم‌پز که شد نمک می‌زنند و پس از تمام شدن آب آن روغن دنبه را که جداگانه آب کرده‌اند با خلال پیاز می‌ریزند تا خوب سرخ شود و روغن آن کف کند.

سپس زمین گذاشته پس از سرد شدن در کوزه لعابدار ریخته در کوزه را با کاغذی که در شیر داغ فرو برده‌اند می‌بندند و در جای خنکی نگاهدارند. قورمه اسفناج: گوشت را خرد کرده پیاز را در روغن نیم سرخ کرده و گوشت را در آن سرخ کنند و آب ریزند، نیم‌پز که شد اسفناج را هم در روغن پیاز چرخ داده مخلوط کنند. نزدیک پایین

آوردن آب غوره یا لیمو خشک را به عنوان

بزرگی است که در آب‌های راکد می‌زید و کاملاً آبزی است. زیرا دارای برانشی می‌باشد و پس از دگرذیسی بصورت قورباغه بالغ درمی‌آید و می‌تواند زندگی خاکی نیز داشته باشد. قورباغه به شکل بالغ کاملاً هوازی است و برای تنفس باید به سطح آب بیاید، مع‌ذلک مدت چند دقیقه می‌تواند زیر آب بماند و اکسیژن محلول در آب را از راه پوست بدن جذب نماید. قورباغه حیوان بسیار پرخوری است و از حشرات و ماهی‌های کوچک تغذیه می‌کند. در حدود ۱۱۷ گونه از این جانور شناخته شده که در سراسر کره زمین پراکنده‌اند. قورباغه را نباید با وزغ اشتباه کرد زیرا دومی حرکتش به وسیله راه رفتن است و جهش ندارد و بعلاوه دارای مردمک چشم عمودی است در حالی که مردمک چشم قورباغه گرد است. از سوی دیگر قورباغه در فک فوقانی دارای دندان است ولی وزغ غالباً فاقد دندان می‌باشد. قورباغه به رنگ‌های مختلف قهوه‌یی و سبز و خرمایی و صورتی و لک و پس‌دار مشاهده می‌شود. نوعی قورباغه عظیم‌الجثه با صدای موحش در ممالک متحده آمریکا وجود دارد که به آن قورباغه گاوی گویند و طولش به ۵۰ سانتیمتر می‌رسد؛ ضفدع، غوک؛ ج. قورباغگان. قورباغگان: (جان.) (ج. قورباغه) راسته‌ای از ذویحایتین که فاقد دم هستند و وزغ‌ها را نیز شامل می‌شوند؛ غوکان، ضفادع. ضح.. در برخی مآخذ کلمه قورباغگان مرادف با ذویحایتین‌ها بکار رفته است.

قوریگی: *γūr-bayg-Ī* [تر.] (حامص.) سمت داروغه سلاح‌خانه. (ص. ا.) داروغه سلاح‌خانه.

قورت: *γūrt* [= قرت = غورت] (ا.)

قوروت: *yūrūt* [تر.] (ا.) کشک.

قوریلتهای: *voriltāy* [= قورلتای، مغ.] (ا.)
اجتماعی عظیم از عموم شاهزادگان و ارکان
مملکت که در موقع تعیین و نصب یکی از
اعضای خاندان سلطنتی به سلطنت یا امری
مهم منعقد می‌کرده‌اند؛ شورای بزرگ.

قوز: *yūz* [= کوز = کوژ] (ا.) برآمدگی و
خمیدگی غیر طبیعی و خارج از حد ستون
فقرات در ناحیه مهره‌های پشتی. (ص.) کسی
که کوژپشت است، کسی که قوز دارد. قوز
بالا قوز: (عم.) (کند.) دردی که بر درد قبلی
اضافه شود، بدبختی روی بدبختی. (پز.)
برآمدگی غیر طبیعی استخوانی.

قوس: (تد.) *yaws(yows)* [ع.] (ا.) کمان؛ ج.
قسی. صورت نهم از دوازده برج فلکی. ماه
نهم از دوازده برج سال شمسی؛ آذر. (هس.)
بخشی از محیط دایره. قوس حاجب: ابرو.
قوس قزح: یکی از حوادث جوی (کائنات
الجو) است که به شکل کمانی به الوان
مختلف در آسمان پدید آید و رنگ‌های
آن به ترتیب: نیلی، کبود، سبز، زرد،
پرتقالی و قرمز است و سبب آن انعکاس
اشعه خورشید در ذرات باران است؛ از
فنداک، کمان بهمن، کمان رستم، کمان‌سام.
قوش: *yūš* [تر.] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است
شکاری؛ باشه، سنقر.

قوشخانه: *y-xāna(-e)* [تر. ف.] (امر.)
محلی که در آن قوش‌های شکاری را
نگهداری کنند.

قوشلامیش کردن: *yōšlāmīš-kardan* [تر.
مغ. ف.] (مصل.) رفتن به سرزمینی گرم در
زمستان.

قوصره: *yawsara(-arra)(-e)* [ع. قوصرة]
(ا.) جوال خرما که از برگ خرما سازند؛
زنبیل خرما.

قوطة: *yūta(-e)* [ع. قوطة] (ا.) (گیا.)

چاشنی می‌زنند. قورمه بادنجان: بعد از سرخ
کردن گوشت در پیاز و روغن آب ریخته،
نزدیک پخته شدن بادنجان را حلقه حلقه
کرده علی‌حده سرخ نموده با گوشت
مخلوط کنند تا پخته شود یا ساده یا آبغوره
ریخته چند جوش که زد و به روغن آمد
برمی‌آرند. بجای بادنجان، ریواس، زردک،
کلم، کدو و سیب و خیار و غیره نیز می‌توان
ریخت. چاشنی همه آنها ترشی و کمی قند یا
سرکه شیر است. (قورمه سبب و آلبالو را
چاشنی نمی‌زنند.)

قورمه پلو: *y-polo(-ow)* [تر. ف.] (امر.)
نوعی پلو. طرز تهیه: چلو را پخته و ادویه
زده روغن بر رویش نمی‌دهند و همان قدر
که باید به رویش داد در قورمه می‌ریزند و
آب قورمه را به رویش می‌ریزند. طریق
قورمه این است: به قدری که باید روغن در
پلو ریزند در دیگ سنگی می‌ریزند و پیاز
هم می‌ریزند تا سرخ شود. بعد از سرخ شدن
پیاز گوشت قورمه را داخل کنند و به قدری
که با آن بجوشد آب می‌کنند. وقتی که
بخوردش رفت و به روغن آمد، پلو را
کشیده گوشت یخنی را لای آن می‌گذارند
و روغن همان قورمه را عوض روغن در
توی دوری می‌ریزند. اگر بخواهند، گوشت
را نیم پز شد، نخود و لپه هم می‌ریزند.

قورمه سبزی: *y-sanzī* [تر. ف.] (امر.)
نوعی قورمه، طرز تهیه: قورمه سبزی را چند
نوع می‌پزند. از جمله یک طریقه این است:
گوشت را قلیه کرده در پیاز و روغن سرخ
کنند و آب می‌ریزند. نیم پز که شد تره و
شبت و اسفناج خرد کرده را در روغن و پیاز
سرخ کرده داخل کنند و قبل از اینکه سبزی
پخته شود و به روغن آید آبغوره می‌ریزند
و پس از اینکه به روغن آمد بردارند و کمی
شنبلیله را هم به سبزی قورمه اضافه کنند.

گوجه فرنگی.

قو طی: γūtī [تر. = قو طی] (ا.) ظرفی مجوف و دردار که در آن چیز نهند، جعبه کوچک از مقوا یا فلزی.

قو طی: γūtī [رس.] (ا.) واحد وزن در قدیم (مخصوصاً در شمال ایران) معادل دو من و سه چارک شاه.

قو طی کبریت: γ-kebrīt [تر. ع.] (امر.) جعبه‌ای که چوب کبریت‌ها را در آن نهند.

قو فا: γūfā [= قوفی. معر. از ریشه مصری] (ا.) نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر، به سبب بوی خوش آن. (گیا.) نوعی از صمغ صنوبر، علك یا بس، زنگباری.

قو قو: γūyū [= قوقه] (ا.) تکه کلاه و گریبان و مانند آن.

قو قوسی: γoyosī, γūyūsī [= ققسی] (ا.) (گیا.) (عم.) هر یک از برچه‌های میوه انار را گویند که به وسیله پرده نازک سفید رنگ سلولزی احاطه شده و از برچه مجاور مجزا شده است و حاوی دانه‌های انار است؛ یک تکه انار پوست کنده.

قول: γawl(γowl) [ع.] (ا.) سخن، گفتار، کلام. اعتقاد؛ ج. اقوال، حج. اقوال. (مس.) تصنیف. قول کاسه گر: (مس.) تصنیف است در موسیقی قدیم. قول کشتی: اشعار و عباراتی که برای شروع کشتی و جهت تشویق کشتی‌گیران خوانده شود. عهد، پیمان. وعده انجام دادن کاری. زیر قول خود زدن: (عم.) عهد خود را شکستن، به گفته خود عمل نکردن. ضح. مؤلف

فرهنگ نظام به این معنی به ضم اول و ترکی داند. (منظ.) لفظ مؤلف را قول خوانند و آن را اصناف بسیار بود... لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند. قول جارم: (منظ.) قضیه‌ای که مفید

یقین باشد؛ برهان (اساس الاقتباس ۳۴۲، مصنفات باباافضل ۲: ۳۸، فر. ع. سج.) قول شارح: (منظ.) معلومات تصویری بدیهی که موجب وصول به مجهولات تصویری است؛ معرف. (دستور ج ۳ ص ۱۲۰؛ فر. ع. سج.) قول: γūl [تر. = غول] (ا.) انبوه سپاه. قلب لشکر در میدان کارزار. بازو، تکیه گاه.

قول بیگ: γ-bayg [تر.] قول به معنی بازو و تکیه گاه (امر.) حاکم شهر یا ناحیه (صفویه). **قول سرا (ی):** γawl-sarā(y) [ع. ف.] = قول سراینده [ص. فا.] خطیب، خطبه خوان. (مس.) تصنیف گوی.

قوللر: γūllar [تر.] = قللر، غلامان (ا.) غلامان سلطنتی. ضح. در عهد صفویان قوللران به کلیه سلاح‌هایی که خاص قورچیان بود مجهز بودند. این سپاه سوار از مردم بومی کشورهای شمالی گرجستان و قفقاز و حتی مسکو به خدمت گرفته می‌شدند به این طریق که یا از میان گروهی که از کودکی به ایران آمده یا از کسانی که از والدین مقیم ایران متولد شده بودند انتخاب می‌گردیدند. از آنجا که بیشتر آنها نیاکان مسیحی داشتند، در نسل اول یا دوم قبول اسلام می‌کردند. طبق سخن دلاواله ۳۰۰۰۰ قوللر (قول) وجود داشته است که از این تعداد فقط ۱۵۰۰۰ تن سرباز بودند. شاردن تعداد آنان را ۱۰۰۰۰ می‌نویسد و می‌گوید شاه عباس علاقه مفراطی به این افراد زبده داشت و آنان را «ینی‌چری‌های سوار» خویش نام نهاده بود (سازمان صفوی ۵۴-۵۵).

قوللر آقاسی: γ-āyāsī [تر.] = قللر آقاسی (امر.) مهتر غلامان، رئیس غلامان.

قول نامه: γawl(γowl)-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که خریدار و فروشنده به یکدیگر دهند پیش از معامله قطعی تا در

است. قولوان افقی در طرف چپ به زاویه طرف چپ قولون که ابتدای قولون نازل است ختم می‌گردد. قولون مزبور مانند خطی راست از یک طرف شکم بطرف دیگر شکم کشیده نشده، بلکه دارای انحنایی به شکل حرف M یا S خوابیده می‌باشد. زاویه راست قولون که در انتهای قولون صاعد است تقریباً قائمه است ولی زاویه چپ آن که در زیر طحال قرار دارد حاده است و در دنباله‌اش قولون نازل قرار گرفته؛ قولون عرضی، قولون سطحی. قولون بالارو: (پز.) قولون صاعد. قولون پایین‌رو: (پز.) قولون نازل. قولون چپ: (پز.) قولون نازل. قولون قاصره‌یی لگنی: (پز.) قولون سینی شکل. قولون راست: (پز.) قولون صاعد. قولون سطحی: (پز.) قولون افقی. قولون سینی‌شکل: (پز.) قسمتی از روده فراخ است که در دنباله قولون نازل قرار دارد. این قولون در حفرة خاصرة سمت چپ جا دارد و تنگه فوقانی لگن را از چپ به راست به شکل قوسی می‌پیماید و بعداً در لگن فرو می‌رود و تا مقابل سومین مهره خاجی می‌رسد و پس از آن روده مستقیم قرار دارد؛ قولون خاصره‌یی لگنی. قولون صاعده: (پز.) قسمتی از روده فراخ را گویند که در بالای روده کور قرار دارد و ابتدای آن از دریچه ایلئوککال شروع می‌شود که به سمت بالا می‌رود و طرف راست شکم قرار دارد، قولون بالارو، قولون راست. قولون عرضی: (پز.) قولون افقی. قولون نازل: (پز.) قسمتی از روده فراخ است که متعاقب زاویه چپ قولون افقی قرار دارد. ابتدای این قولون عمقاً در طرف چپ پهلو در زیر طحال جای دارد، قولون پایین‌رو، قولون چپ. ورم قولون: (پز.) کولیت.

قوم: (تد. yawm(yowm [۰.۶] (۱) گروه مردم

فاصله بین قول و معامله قطعی فروشنده مورد مطالعه را به دیگری نفروشد و خریدار سر موعد آن را بخرد.

قولنج: [yawlanj(yawlanj) [معر.] (۱) (پز.) دردی که غفلتاً در ناحیه شکم خصوصاً نواحی مجاور به قسمت‌های مختلف قولون‌ها حاصل شود و در صورت شدت ممکن است به مرگ منتهی گردد. عارضه قولنج بطور کلی مربوط ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است و ممکن است مربوط به عفونت یا سوراخ شدن آپاندیس باشد که در این صورت دردها بیشتر در ناحیه تحتانی راست شکم و حول و حوش ناف است و ممکن است مربوط به انسداد کیسه صفراوی یا ضایعات کبدی باشد که باز دردها در طرف راست شکم و قسمت‌های زیر حجاب حاجز و نواحی ستون فقران احساس می‌شود. همچنین قولنج ممکن است به سبب ناراحتی‌های رحمی و دردهای شدید آنی مربوط به قاعده (ماهانه) زنان و یا مربوط به ضایعات کلیوی باشد. در هر یک از انواع قولنج‌ها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را می‌برند. در هر حال قولنج با دردی شدید و ناراحت کننده همراه است.

قول و قرار: [o-yarār [۰.۶] (امر.) عهد، پیمان، میثاق.

قولون: [yūlūn [معر.] (۱) (پز.) روده فراخ قولون افقی: (پز.) قسمتی از روده فراخ را گویند که دنباله قولون صاعد است و پس از آن قرار دارد و بطور افقی از زیر کبد و در جلو قسمت تحتانی کلیه راست از طرف راست شکم بطرف چپ شکم در زیر معده قرار گرفته، در موقع دق شکم پس از صدای معده صدای قولون افقی شنیده می‌شود. قولون افقی به وسیله قسمتی از صفاق بنام بند قولون عرضی به سطح خلفی شکم متصل

- (از زن و مرد). کسی که با شخص قرابت داشته باشد؛ خویشاوند؛ ج. اقوام. قوم و خویش: خویشاوند.
- قوم: qūm [ع. (ا.) زین پوش. نپی که میان آن کاواک نباشد.
- قومش: qūmeš [= کومش] (ص.) مقنی.
- قومنی: qūmanī [= قومینی، معر.] (ا.) شرابی که از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند؛ بوزه.
- قونسولخانه: qonsūl-xāna (-e) [معر. - ف.] (امر.) محلی که قونسول در آن بکار پردازد؛ قونسولگری.
- قوه: qova (-e) [ع. قوه] (ا.) (همع.)؛ ج. قوی. ضح. -- برای ترکیبات «قوه» به قوت. (فز.) نیروی الکتریکی که برای چراغ‌های الکتریکی کوچک بکار رود. مجموعه سپاهیان؛ ج. قوی. (حق.) مجموع عوامل اداره کننده یک کشور را در زمان پهلوی به سه قوه تقسیم می‌کردند. قوه قضائیه: یا حکمیه عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است به محاکم شرعیه در شرعیات و محاکم عدلیه در عرفیات (متمم قانون اساسی). قوه مجریه: یا قوه اجرائیه که مخصوص شاه بود یعنی قوانین و احکام به توسط وزراء و مأمورین دولت بنام شاه اجرا می‌شد به تریبی که قانون معین می‌کرد (متمم قانون اساسی). قوه مقننه: مخصوص وضع تهذیب قوانین و این قوه ناشی می‌شود از شاه و مجلس شورای ملی و سنا و هر یک از این سه منشأ حق انشاء قانون را داشتند. ولی استقرار آن موقوف بود به عدم مخالفت با موازین شرعیه و تصویب مجلسین و امضاء شاه، لکن وضع و تصویب قوانین راجعه به دخل و خرج مملکت از مختصات مجلس شورای ملی بود. شرح و تفسیر قوانین هم از وظایف مختصه مجلس شورای ملی می‌شد.
- (متمم قانون اساسی).
- قوهی: qūh-ī, qū- [قهستان = قوهستان = کوهستان] (ص نسب.) منسوب به قهستان. نوعی از قماش و جامه که به احتمال قوی از پنبه ساخته می‌شده و ظاهراً باید از کرباس لطیف مشبک باشد که هنوز هم در حدود طبرس می‌بافند و آن را تودار (تابدار) نامند و مردم دهشک از توابع طبرس در ساخت این قسم تخصص دارند، دلیل این مطلب آن است که اصطخری می‌گوید از قهستان کرباس صادر می‌شود (تعلیقات معارف بهاء‌ولد ۱۳۳۸ ص ۳۱۳).
- قوی: qavī [ع. (ص.) زورمند، نیرومند، توانا؛ ج. اقویا (ع.) محکم و استوار.
- قوی: qovā [ع. (ا.) ج. قوه. ضح. -- در فارسی گاه «قوا» نویسند به قیاس «اعلا» و «مولا». قوای بحری: (نظ.) نیروی دریایی (فره.) قوای زمینی: (نظ.) نیروی زمینی.
- قوی نیل: qūy-īl [تر.] (امر.) یکی از دوازده سال دوره سنوات ترکان؛ سال گوسفند.
- قوی بال: qavī-bāl [ع. ف.] (ص مر.) مرغی که دارای بال محکم و نیرومند است. دلیر، با جرأت.
- قوی بنیه: (اصل qūy-bonyā (ben) [ع. (ص مر.) تنومند، زورآور.
- قوی پنجه: qūy-panja (-e) [ع. ف.] (ص مر.) آنکه دارای زور بازو است؛ زورآور.
- قوی جثه: qūy-ḡossa (-e) [ع. (ص مر.) تنومند، کلان تن.
- قوی دل: qūy-del [ع. ف.] (ص مر.) سخت دل، با جرأت، دلیر.
- قویم: qavīm [ع. (ص.) راست و درست. استوار.
- قوی هیکل: qūy-haykel (hey-) [ع. (ص مر.) تناور، جسیم، قوی جثه.
- قهار: qahhār [ع. (ص.) چیره شونده،

درختچه‌ای است از تیره روناسیان که ارتفاعش بین ۲ تا ۱۲ متر متغیر است. گل‌هایش سفید و با بوی مطبوع، ساقه‌اش استوانه‌یی شکل و شاخه‌هایش متقابلند، برگ‌هایش ساده و بیضوی و نوک‌تیز و کناره‌های پهنک موج‌دار است. رنگ برگ‌ها سبز تیره و شفاف در سطح فوقانی و همراه با دو گوشوارک است. کاسه و جام گل آن شامل ۵ تقسیم و پرچم‌هایش نیز به تعداد ۵ است. میوه‌اش شفت و ابتدا سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز می‌شود و محتوی دو دانه است. هر دانه قهوه به اندازه یک نخود درشت و دارای یک سطح مستوی و یک سطح محدب است. بر روی سطح مستوی یک شکاف وجود دارد. دانه قهوه محتوی مقداری آلبومن سخت و شاخی است (مانند هسته خرما). در حدود ۳۳ نوع از این گیاه شناخته شده که در نقاط مختلف به حالت وحشی می‌رویند. اصل این گیاه از آفریقا و از منطقه سودان است و از آنجا به عربستان جنوبی در حدود قرون ۱۴ و ۱۵ م. برده شده و بعداً از آنجا به هندوستان و سپس به قاره جدید حمل و اکنون در برزیل به مقدار بسیار فراوان کشت می‌شود. میوه قهوه به بزرگی یک گیلان و کمی کشیده است. دانه‌های قهوه بویی مخصوص و طعمی ملایم و گس دارند ولی بر اثر بو دادن بوی مخصوص و پسندیده‌ای پیدا می‌کنند. در آلبومن قهوه مقادیری مواد چرب و قند و سلولز و مواد آزه و کافئین موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونگ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ رابطه‌اش با تئوبرومین که آلکالوئید موجود در چای است مشخص شد (اثراتی مشابه یکدیگر دارند و مخصوصاً مقوی قلب هستند.) در

سخت چیره. کینه‌ورزی، انتقام‌جو. یکی از نام‌های خدا.

قهاری: [ع. ف.] yahhār-ī (حامص.) چیرگی سخت، غلبه. کینه‌ورزی، انتقام.

قهر: [ع.] yahr (مص.م.) عذاب کردن، سیاست کردن، تنبیه کردن. چیره شدن. غلبه کردن. (امص.) تعذیب، تنبیه. چیرگی، غلبه. کینه‌ورزی، انتقام. ستم، ظلم. خشم، غضب. (تص.) تأیید حق باشد به فنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزوها. هوالقاهر فوق عباد (هجویری، تاریخ تصوف. غنی. ۶۵۲). (عم.) ترک معاشرت و تکلم با کسی.

قهرانه: [ع. ف.] yahr-āna(-e) (ق.م.) قهرآ، جبرآ.

قهرآ: [ع.] yahr-an (ق.) از روی قهر، با زبردستی.

قهرمان: yahr(a)-mān (معر.) کهرمان، ماراندیش [ص. ا.] فرمانروا. کارفرما. پهلوان، دلیر. (ع.) وکیل دخل و خرج، ناظر (ج. ع. قهارمه)

قهر و تهر: [ع.] yahr-o-tahr (ا؛ ات.) (عم.) خشم و غضب.

قهری: [ع. ف.] yahr-ī (ص. نسب.) اضطرابی، جبری.

قهریه: [ع.] yahr-īyy-a(-e) (قهریه) (ص. نسب.) مؤنث قهری. قوه قهریه: زور، قدرت.

قهقرا: [ع.] qahqarā (مصل.) به عقب برگشتن، سپسایگی رفتن. (امص.) به عقب برگشتگی.

قهقرایی: [ع. ف.] qahqarā-y-ī (حامص.) به عقب برگشتگی. سیر قهقرایی: حرکت به عقب بدون آنکه روی را برگردانند.

قهقهه: [ع.] qahqaha(-e) (ا.) خنده به آواز بلند، خنده پر صدا.

قهوه: [ع.] qahva(-e) (ا.) (گیا.)

(ص.فا.ا.) (پز.) هر ماده‌ای که خوردن یا استنشاق و یا تزریقش موجب استفراغ شود از قبیل محلول پرمنگنات پتاسیم و محلول سولفات مس و ریشه خربزه و تخم ترب سیاه و غیره؛ مقیئ.

قیادت: [ع.] *qiyādat* (م.ص.م.) راهنمایی کردن، رهبری کردن. پیشوایی کردن. (ام.ص.) راهنمایی، رهبری. پیشوایی. قرمساقتی، جاکشی، دلالی محبت.

قیاس: [ع.] *qiyās* (م.ص.ل.) اندازه گرفتن دو چیز، دو چیز را با هم سنجیدن. (ام.ص.) اندازه‌گیری، سنجش. تخمین، حدس. اندازه. (منط.) گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر می‌باشد که نتیجه آن است. خواجه طوسی در تعریف قیاس گوید: قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قول جازم چنانکه از وضع آن قول‌ها بالذات قولی دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید. (اساس الاقتباس ۱۸۶) صدق قیاس مستلزم صدق نتیجه بود و کذب نتیجه مستلزم کذب قیاس اما از کذب قیاس کذب نتیجه لازم نیاید و نه از صدق نتیجه صدق قیاس. چه این لازم عامتر از ملزوم است. پس بسیار بود که قیاس کاذب بود و نتیجه صادق نه بر آن وجه که صدق آن نتیجه مستفاد از آن قیاس باشد بلکه بر آن وجه که آن نتیجه فی نفس الامر صادق بود (اساس الاقتباس ص ۲۹۸: فرع. سج.) استدلال سه گونه است با به عبارت صحیح‌تر سه وجه پیدا می‌کند: قیاس، استقراء و تمثیل. قیاس به آن گونه استدلال گویند که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه و از قانون به موارد اطلاق آن برساند؛ ج. قیاسات. قیاس استثنائی: (منط.) عبارت از قیاسی است که نتیجه یا نقیض آن به عینه در مقدمتین مذکور

قهوه بو داده علاوه بر کافئین ماده معطری بنام کافئون نیز وجود دارد که ماده‌ای است روغنی و فرار که به مقدار بسیار کم چند لیتر آب را معطر می‌کند. قهوه بو داده مدر و محرک اعصاب است و به عنوان رفع مسمومیت از تریاک و مواد مخدر دیگر حتی الکل (هنگام مستی) بکار می‌رود. قهوه سبز دارای اثر رفع اسهال و تب‌بر و ضد سیاه سرفه است. کافئین که آلکالوئید موجود در قهوه است فرمولش $C^8H^{10}N^4O^2$ و قوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماری‌های عفونی (ذات‌الریه، تیفوئید) مصرف می‌شود. کافئین در استعمال داخلی به مقدار $0/5$ تا $1/5$ گرم در ۲۴ ساعت مصرف می‌شود؛ درخت قهوه، بن، شجره البن، قهوه آغاجی، قهوه عربی. قهوه‌خانه. شیر بی آمیغ. شراب سرخ.

قهوه چپی: [ع.] *q. -čī* (ص.مر. امر.) کسی که قهوه‌خانه را اداره کند.

قهوه‌خانه: [ع.] *q. -xāna(-e)* (ف. امر.) جایی که قهوه و چای دم کنند و فروشند. اداره‌ای در عهد قاجاریه که در آن چای و قهوه آماده می‌کردند. قهوه‌خانه قنبر: (عم.) (کن.) جایی که در آن رعایت مقررات نمی‌شود.

قهوه قجری: [ع.] *q. -qājar-ī* (ف. امر.) قهوه زهردار که سلاطین قاجار برای کشتن به کسی می‌دادند.

قی: [ع.] *qay, qey* (ا.) (م.ص.ل.) استفراغ کردن، بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان؛ شکوفه. مواد غذایی داخل معده یا مواد مترشح معده و احیاناً دیگر قسمت‌های لوله گوارش و یا غدد منظم به لوله گوارش که از دهان با حالت تهوع خارج شود، مواد استفراغی.

قی آور: [ع.] *q. -āvar* (ف.) قی آورنده

باشد و به عبارت دیگر یکی از دو مقدمه نتیجه یا نقیض آن باشد. مقدمه اول را در قیاس استثنائی مقدم و مقدمه دوم را تالی گویند. (فرع. سجد.) قیاس اقترانی: (منط.) نوعی قیاسی است که نتیجه یا نقیض آن بالفعل و با شکل و هیأت خاص در مقدمتین مصرح نباشد. بلکه موضوع نتیجه مندرج در صغری و محمول آن مندرج در کبری است. مقدمه اول را از قیاس اقترانی را صغری و مقدمه دوم را کبری نامند. (فرع. سجد.) قیاس بسیط: (منط.) قیاس یا بسیط بود یا مرکب. قیاسات بسیط دو نوع بود یا اقترانی یا استثنائی (فرع. سجد.) قیاس خلف: (منط.) هرگاه که اثبات مطلوب به ابطال نقیض کنند، آن قیاس را خلف خوانند و آن چنان بود که قیاسی تألیف کنند از نقیض مطلوب و مقدمه غیرمتنازع که انتاج حکمی ظاهر الفساد کند یا معلوم شود که علت انتاجش نقیض مطلوب بوده است و به آن فساد نقیض مطلوب ظاهر شود، پس صحت مطلوب معلوم گردد. این قیاس در حقیقت از قیاسات مرکب بود و شبیه بود به عکس قیاس. فرق میان قیاس خلف و مستقیم آنکه قیاس مستقیم از ابتدا متوجه به اثبات مطلوب بود و خلف از اول متوجه به انتاج حکم ظاهر الفساد باشد تا از فساد آن حکم بر فساد نقیض مطلوب استدلال کنند و بعد از آن باز گردند و از فساد نقیض مطلوب اثبات صحت مطلوب کنند، دیگر آنکه مقدمات قیاس مستقیم موافق مطلوب باشد و مقدمات خلف مشتمل بود هم بر مناقض او و هم بر موافق او... (اساس الاقتباس ۳۱۵، ۳۱۹؛ فرع. سجد.) ضح.. تلفظ اصل این ترکیب قیاس خلف به فتح خاء است به معنی پشت سر (رک. اصطلاحات الفنون طبع اشپرنگر ص ۴۴۰) قیاس دور: (منط.) هرگاه نتیجه

قیاس اقترانی را با یک مقدمه تألیف کنند، آن قیاس را دایر خوانند و هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه را نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس اند. (اساس الاقتباس ۳۰۹، ۳۱۳؛ فرع. سجد.) قیاس سفسطی: (منط.) قیاسی که مرکب از مقدمات وهمی باشد و آن یکی از صناعات خمس است. ثیاس شرطی: (منط.) مقدمات هر قیاس ممکن است شرطی محض باشد و ممکن است حملی محض باشد و ممکن است مرکب از شرطی و حملی باشد (تهافت التهافت ۴۳۶؛ فرع. سجد.) قیاس شعری: (منط.) آنچه از تألیف اقوال حادث شود افادت تخیل کند بر وجهی که خواهند و در موضعی که خواهند و آن را قیاسات شعری خوانند و تعلقش بیشتر به امور جزوی بود مانند خطابت و فایده آن حدوث انفعالات نفسانی بود از بسط و قبض و تعجب و حیرت و خجلت و فتور و نشاط و غیر آن که تابع تخیلات باشد (اساس الاقتباس ۵۸۹) قیاس عکس: (منط.) هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس اند (اساس الاقتباس ۳۰۹) قیاس غیرکامل: (منط.) آن بود که محتاج به بیانی بود و به نفسه بین نباشد (اساس الاقتباس ۱۸۹؛ فرع. سجد.) قیاس فراسی: (منط.) قیاسی بود که بصورت بر هیأت تمثیل بود و به ماده‌ای از مواد دلیل و علامت و به این قیاس از هیأتی بدنی بر خلقی نفسانی دلیل سازند (اساس الاقتباس ۳۳۹؛ فرع. سجد.) قیاس فی نفسه: (منط.) قیاسی است که مقدمات آن فی نفسیه صادق و اعرف نزد عقلا باشد از نتیجه و نحوه تألیف منتج باشد

خود ایراد کنند و همان نتایج را چون در مقدمات قیای دیگر افتد مکرر کنند در مقابل قیاس مفصول (اساس الاقتباس ۲۹۵؛ فرع. سج.) مخالفت قیاس: (معا. دس.) عبارت است از اینکه کلمه مخالف قواعد دستوری باشد. (شرع.) عبارت است از آنکه در شریعت حکمی برای امری معلوم باشد و بعد امور دیگری را که با آن اتحاد در علت داشته باشد، بر آن قیاس کنند و همان حکم را نسبت به آن امور صادر نمایند. ابوحنیفه به قیاس معتقد بود. این اصل بعداً توسعه یافت و بر تمام مواردی اطلاق شد که نسبت به آنها نصی وجود نداشت و فقیه با قیاس بر موازین شرعی و مقتضیات دین، احکامی در باب آنها صادر می‌کرد. به این ترتیب قیاس بتدریج مرادف «رأی» قرار گرفت و رأی و قیاس یعنی آنکه فقیه بر اثر طول ممارست خود در احکام شرعی این ملکهٔ نفسانی را حاصل کرده باشد که بتواند با دقت در امور و علل و اسباب آنها احکامی که منطبق بر شریعت باشد نسبت به آنها صادر کند، پس شرط اصلی رأی و قیاس اجتهاد است.

قیافه: *ḡ. qiyāfa(-e)* [ع. قیافه] (امص.) تتبع اثر، پی‌جویی. (افم.) (ف.) مجموعهٔ اندام و هیكل شخص. (ف.) چهره، سیما، صورت. حالت چهره که تحت تأثیر عوامل خارجی و انفعالات روحی و وضع مزاجی است.

قیافه‌شناسی: *ḡ. -šenās-I* [ع. ف.] علمی که از دقت در صورت کسان پی به احوال باطنی و اخلاق آنان برند؛ فراست.

قیافه‌گرفتن: *ḡ. -gereftan* [ع. ف.] (مصل.) (عم.) خود را گرفتن، ژست گرفتن.

قیاقولان: *ḡ. qiyāqūlān* (ا.) (کشتی) گرفتن گردن و سر حریف در زیر بغل و زور دادن. قیام: *ḡ. qiyām* [ع.] (مصل.) ایستادن، خاستن،

(شفا ج ۲ ص ۲۰۹؛ فرع. سج.) قیاس کامل: (منط.) آن بود که به نفس خودبین باشد (اساس الاقتباس ۲۰؛ فرع. سج.) قیاس مرکب: (منط.) چون قیاسات بسیار بر اثبات یک حکم مجتمع شود آن را مرکب خوانند، بلکه قیاسات مرکبه آن را گویند که نتایج بعضی مقدمات بعضی باشد تا به آخر یک مطلوب حاصل آید و چون هر قیاسی را دو مقدمه باشد، همیشه عدد نتایج و عدد قیاسات مساوی بود و عدد مقدمات ضعف آن (اساس الاقتباس ۲۹۴؛ کشاف اصطلاحات ۱۱۹۶؛ فرع. سج.) قیاس مساوات: (منط.) عبارت از نوع قیاسی است که مرکب از دو قضیه باشد که متعلق محمول مقدمهٔ اول موضوع مقدمهٔ دیگر باشد چنانکه گفته شود: «الف» مساوی است با «ب» و «ب» مساوی است با «ج» که لازمهٔ آن این است که «الف» مساوی است با «ج» (فرع. سج.) قیاس مستقیم: (منط.) قیاسات دیگر را در مقابل قیاس خلف قیاس مستقیم گویند (اساس الاقتباس ۳۱۹) قیاس معکوس: (منط.) هرگاه مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد آن قیاس را معکوس خوانند (اساس الاقتباس ص ۳۰۹) قیاس مقاومت: (منط.) هرگاه قیاسی منتج حکمی باشد و خواهند که منع آن قیاس کنند به ایراد قیاسی دیگر که منتج مقابل مقدمه باشد از قیاس اول که اساس آن قیاس بر آن مقدمه است مانند کبری در شکل اول یا مقدمهٔ کلی در اقتراعی که یک مقدمه از او جزوی باشد تا با بطلان آن مقدمه منع قیاس اول کرده باشند، قیاس دوم را قیاس مقاومت خوانند (اساس الاقتباس ۳۳۶؛ فرع. سج.) قیاس موصول: (منط.) قیاس مرکب موصول بود یا مفصول. اما موصول آن بود که نتایج را در او بجای

بپا خاستن. راست شدن کار. (امص.)
ایستادگی.

قیامت: [ع. قیامة] (مصل.) قایم شدن، برانگیخته شدن پس از مرگ. (ا.) روز رستاخیز. اهل قیامت: همه مردم ک در روز رستاخیز در عرصه محشر گرد آیند. قیامت صغری: (کند.) مرگ؛ مق. قیامت کبری. قیامت کبری: (کند.) روز رستاخیز و حشر اجساد؛ مق. قیامت صغری. (تد.) (کند.) آشوب، فتنه، غوغا. (تد.) (کند.) هر چیز عالی و فاخر.

قیامت شدن: [ع. ف.] [مصل.] برپا شدن رستاخیز. (کند.) برپا شدن شور و غوغا و هنگامه.

قیام کردن: [ع. ف.] [مص.م.] برخاستن. انجام دادن، اجرا کردن. مشغول شدن.

قیپ: [ص.] (عم.) پر، ممتلی.
قییتول: [تر. مغ.] [ا.] محلی برای استراحت اردو. لشکرگاه، اردو.

قیچاجی: [تر. = قیچاچی] [ص.] (ا.) خیاط، دوزنده. قیچاجی امرائی: خیاط مخصوص امرا و وزرا (صفویه). قیچاجی خاصه: خیاطی که موظف به دوختن ملبوس شاه و اهل حرم و خلعت‌های گرانبها بود (صفویه).

قیچی: [تر. = قیچا] [ا.] آلتی که به وسیله آن پارچه، کاغذ و اشیاء دیگر را برند؛ مقراض. ضح... بعضی اصل این کلمه را «قی چین» (آلتی که قی شمع را می چیند) پنداشته‌اند ولی این کلمه ترکی - مغولی است (= قیچا) دم قیچی: خرده پارچه‌هایی که خیاط پس از برش لباس از پارچه جدا می‌کند و آنها قابل استفاده نیستند.

قیح: (تد.) [ع.] [ا.] زرد آب. ریم (چرک) بی آمیزش. خون ریم، چرک،

پلشت (فره.)

قید: (تد.) [ع.] [مصل.] مقید کردن در زندان. حبس، زندانی گشتن. (ا.) ریسمان و مانند آن که بدان دست و پای انسان یا حیوان را بندند. شرط، عهد، پزیمان. (صحا.) آلتی چوبین صحافان را که کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند. داغی که بر گردن شتر نهند. مقدار، اندازه. (قا.) هر ساکن غیر مدی است که بی فاصله پیش از حرف روی آید، پس چون چنین حرفی تنها و جدا از حروف مدی قبل از روی آمده باشد آن را حرف قید گویند. حروف قید: (قا.) حروف قید بسیار است اما آنچه در کلمات فارسی معمول باشد، ده حرف است که از آن جمله «سه شب فرخ نغز» را ترکیب کرده‌اند. (دس.) کلمه‌ای است که مضمون جمله، فعل، صفت قید و کلمات دیگری غیر از اسم و جانشین اسم را مقید سازد و یا حالت و هیأت فاعل، مفعول بیواسطه و فعل تام را در حین صدور فعل تعیین کند (رسالة دکتر خسرو فرشید - ورد) ضح... الف - ممکن است یک جمله دارای چند از قیود باشد. ب - ممکن است که قیدی بر سر قید یا قیود دیگر افزوده شود؛ ج - قید بر دو قسم است: مختص و مشترک. قید مختص آن است که فقط به عنوان قید استعمال شود. قید مشترک آن است که در غیر حالات قید استعمال شود. بعض قیود مشهور از این قرارند: قید استثناء: جز، جز که، مگر، الا... قید استفهام: کدام، چند، چون، چسان، مگر، هیچ... قید تأکید و ایجاب: البته، لابد، لاجرم، ناچار، بیگمان... قید ترتیب: پیاپی، دمام، نخست، در آغاز، در انجام... قید تشبیه: مانا، همانا، چنین، چنان... قید تمنی: کاشکی، کاش، ای کاش، بود که، آیا بود... قید زمان: پیوسته، همیشه،

مصنوعی هم با استفاده از همین آسفالت‌های طبیعی صورت می‌گرفته. در پالایشگاه‌های نفت در ته دیگ‌های تصفیه مقادیری زیادی هیدروکربورهای خمیری یا جامد باقی می‌ماند و آن همان قیرهای مصنوعی است که به بازار عرضه می‌شود و همهٔ خواص جلوگیری از نفوذ رطوبت قیر را بکار می‌برند. قیر در حدود ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود؛ زفت رومی، مومیایی، قیر طبیعی، حجر قیر، اشبنت، قطران نفت. مانند (مثل) قیر: بسیار سیاه.

قیراسفهلار: γ-esfahsal(I)ār [تر. ف. قیر در ترکی به معنی سرحد و ثغر است] (ص. مر. امر.) محافظ سرحد مملکت و آن ظاهراً عنوانی بوده مثل «قیرخان» و مانند آن.

قیراط: γīrāt [معر.] (پز. قد.) واحد وزن و آن مقدار چهار جو و چهار حبه است (رسالة مقدرایه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴:۴۱۳). (فق.) (فق.) واحد وزن معادل یک بیست و یکم $\frac{1}{21}$ مثقال و آن مساوی سه جو و سه حبه از بنت حصهٔ یک جو است (ایضاً ص ۴۱۳ - ۴۱۴) معادل با ۲۰۵ / گرم. واحدی برای سنجش الماس در عصر حاضر و معادل است با $\frac{0}{2}$ گرم تقریباً؛ ج. قراریط (غم).

قیرس: γīros [معر. شمع] (ا. موم، شمع. قیرگون: γ-gūn [معر. ف.] (ص. مر. امر.) به رنگ قیر، سیاه‌فام.

قیروطی: γīrūtī [= قیروتی، معر. یو. قس. قیرس، قیر] (ا. موم، شمع. پز. قد.) مرهمی که آن را از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند.

قیزه: γayza(γeyze) [هند. قاره] (ا. لنگوته. قیزه کردن اسب: بستن اسب به وضع خاص. قیزه‌بندی: γ-band-ī (حامص.) بستن

گاه، گاهی، ناگاه... قید مکان: بالا، پایین، فرود، چپ، راست... قید نفی: نه، هیچ، هرگز، بهیچ‌وجه، بهیچ‌رو، اصلاً... قید وصف: خندان، شادان، سواره، پیاده، عاقلانه... (دستور قبضه ۲: ۶۵) کلمه یا اصطلاحی که برای تکمیل تعریف موضوعی آورند. کلمه یا اصطلاحی که معرف کیفیت امری (عالی، خوب، متوسط و غیره) باشد؛ ج. قیود، اقیاد (غم.) ترکیبات اسمی: قید عیانی: در پیش چشم. قید و بند: حبس و مقید کردن. عهد و پیمان. قید و شرط: عهد و پیمان. ترکیبات فعلی: به (در) قید آوردن کسی را: در بند و زندانی کردن او را. به (در) قید کسی ماندن: در حبس و بند وی ماندن. به عشق او مبتلی شدن. قید چیزی را زدن: (عم.) صرف نظر کردن از آن.

قیدبند: γ-band [ع. ف.] (امر.) قلعه، حصار، دژ.

قیدخانه: γ-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محبس، زندان.

قیر: γīr [= قار، معر. شمع] (ا.) (زم. شیم.) جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت می‌شود. ترکیب قیر همان ترکیبات هیدروکربورهای نفت است که در نتیجهٔ اکسیداسیون حالت جمود پیدا کرده است. قیرهای طبیعی که بنام مومیایی و زفت رومی نیز نامیده می‌شوند و وزن مخصوص آنها بین $\frac{1}{1}$ و $\frac{1}{2}$ و سختی آنها کم و تقریباً ۲ می‌باشد، علاوه بر ترکیبات هیدروکربور در ترکیب آنها ازت و اکسیژن و حتی گوگرد هم وجود دارد. در طبیعت ممکن است قیرهای معدنی با سنگ‌های آهکی آمیخته یا آنها را آغشته کرده باشد و در این صورت بنام آسفالت طبیعی نامیده می‌شوند. ساختن آسفالت

می زدند، لنگوته. ضح. این کلمه را گاه به ضاد هم ضبط کرده اند.

قیف: qāf (ا). آلتی که آن را از فلز یا شیشه سازند و دهانه آن به شکل مخروطی است که از پایین به لوله ای استوانه‌یی متصل می‌گردد و مایعات را به وسیله آن در ظروف تنگ می‌ریزند.

قیق: qayy (veyy) [ع. (اصت.) آواز ماکیان چون خروس را به جهت سفاد بخواند. فریاد و آواز بلند.

قیقاج: qayyā (vey-, qā-) [تر. = قیقاج = قیقاج] (ص.) کج، اریب. قیقاج رفتن: بطور مورب راه رفتن. قیقاج زدن (قیقاج تیر زدن): تیر برگشته زدن. (ا). جامه مورب بافته و پیشواز اریب انداخته و اریب پیوسته (فرهنگ نظام قاری، استانبول ۲۰۳).

قی کردن: qey-kardan [ع. ف. (مصل.)] خورده را از دهان بیرون آوردن، استفراغ کردن. ضح. (پز.) برگرداندن مواد غذایی و مواد مترشح داخل معده از دهان به خارج، علت قی کردن مربوط به فشاری است که بواسطه انقباض عضله حجاب حاجز و عضلات شکم روی کیسه معده وارد می‌آید و محتوی آن را به دهان برمی‌گرداند. در این موقع باب المعده کاملاً بسته شده و فم المعده باز است. به هنگام قی کردن راه حنجره و سوراخ‌های عقب بینی مانند موقع بلع بسته می‌شود. استفراغ یک عمل انعکاسی است که دارای چند راه حسی و یک مرکز و چند راه حرکتی است. راه‌های حسی قی کردن عبارتند از: تحریک قسمت‌های ابتدایی حنجره و قاعده زبان و حلق که عصب نهم به آنجاها منتهی می‌شود. تحریک شاخه‌های عصب دهم که به معده ختم می‌گردد (سولفات دوکوئیور که یک مقیئ قوی است شاخه‌های انتهایی عصب دهم را تحریک

پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن به طرف سرین در کمر.

قیسی: qays-Ī (veys-) [= قیسی] (ا). (گیا.) یکی از انواع زردآلو که بسیار شیرین و مطبوع است و در اطراف دماوند فراوان است. (گیا.) زردالوی خشک شده و برگه زردالو بنام کشته و برگه نیز نامیده می‌شود. (گیا.) شفتالوی خشک شده. زردالویی که خشک کنند و مغز بادام یا هسته زردالو آگین و حشو او کنند.

قیش: qays, qeyš [تر. (ا). چرم. تسمه، دوال کمر. چرمی که سلمانیان تیغ خود را بدان تیز کنند. (کند.) (عم.) نان خمیر و فطیر (فرعا.) قیشور: qaysūr (vey-) [معر. (ا). (زم.) سنگ پا.

قیصر: qaysar (vey-) [معر. از آرامی وارد عربی شده. بریدن] (ا). عنوان و لقب امپراتوران روم (عموماً). عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی (خصوصاً). ضح. قیصر لقب یولیوس امپراتور روم بود و پس از وی امپراتوران روم از خاندان او را به لقب «قیصر» خواندند و بعدها همه امپراتوران روم بدین نام نامیده شدند. عنوان و لقب امپراتوران آلمان. عنوان و لقب امپراتوران روسیه؛ تزار؛ ج. قیصره.

قیصریه: qaysar-Īyy-a (ye-e) [ع. قیصریه] (ص. نسب.) مؤنث قیصری. (ا). راسته بازار بزرگ.

قیطان: qaytān (vey-) [ع. قیطون] (ا). رشته‌ای نازک که از ابریشم بافند و آن را زه دامن و گریبان جامه و رشته تسبیح کنند.

قیطول: qaytūl (vey-) (ا). قلعه، حصار.

قیظه: qayza (vey-) (ا). (تصد.) لنگ مانند که درویشان به کمر می‌بستند و عورت را بدان می‌پوشاندند و گاهی آن را از زیر بغل چپ و راست برده به پشت گردن گره

(ص. ا.) مستولی وقف. آنکه عهده‌دار سرپرستی کودکی یتیم است. ضح. پس از مرگ نادر شاه علیمردانخان بختیاری به «قیم» ملقب گشت. (سازمان صفوی ص ۸۲ ح ۱.)

قیماق: [تر. = مغ. قایماق = قیماغ = قیماق = کیماک (ف.)] (ا.) سرشیر، خامه.

قیمت: [ع. قیمتة] (ا.) بهای چیزی، ارزش؛ ج. قیم. تثبیت قیمت: ثابت کردن بها و ارزش چیزی.

قیمتی: [ع. faymat-ī, yey-] (ف.) (ص. نسب.) گرانبها، با ارزش، انگشتر قیمتی.

قیمومت: [ع. faymūmat (yey-)] (مصل.) قیم بودن. ضح. «قیمومت» مانند «شیخوخت» در هیچ یک از منابعی که در دسترس ماست دیده نمی‌شود و اصلاً این وزن با جوف یایی اختصاص دارد و حال آنکه «قیمومت» واوی است و از واوی فقط چهار کلمه آمده است. (در عربی): «کینونت» «دیمومت»، «هیوعت»، «سیدودت». از سوی دیگر «قیمومیت» هم که مستعمل است درست نیست.

قیمه: [تر. مغ.] (ا.) گوشت ریز ریز کرده یا چرخ شده. خورشی که با گوشت خرد کرده تهیه کنند. طرز تهیه: یک کیلو گوشت را ریز خرد و یا از چرخ رد کنند. ابتدا قدری پیاز در روغن سرخ نمایند و پیاز را بیرون آورده گوشت را در همان روغن سرخ کنند. سپس ۳۰۰ گرم لپه را تفت داده در آب داخل کنند و آنگاه نمک و ادویه و پیازهای سرخ شده را در آن ریزند و چون پخته شود ممکن است آب گوجه فرنگی هم به آن اضافه کنند و یا اگر خواهند سیب‌زمینی بریزند. سیب‌زمینی را پس از خلال یا خرد کردن سرخ کرده نزدیک

می‌کند و موجب استفراغ می‌شود ولی اگر دو عصب دهم را ببریم دیگر سولفات دوکوئیور موجب استفراغ نخواهد شد. تحریک روده‌ها، بطوری که تزریق یک محلول اسید در روده باریک سبب استفراغ می‌شود (عصب دهم در امراض جهاز هاضمه مانند ورم صفاق و ورم آپاندیس تحریک شده و موجب استفراغ می‌گردد.) پس بطور کلی انعکاس قی کردن دارای دو راه حسی اصلی است: یکی راه عصب نهم و دیگری راه عصب دهم. مرکز استفراغ در بصل النخاع واقع است. از راه‌های حرکتی استفراغ عصب فرنیک است که به عضله حجاب حاجز ختم می‌شود و دیگر اعصاب مخصوص عضلات زفیری شکم یعنی شاخه‌های پنج عصب آخری بین دنده‌یی است؛ استفراغ.

قیل: [ا.] (ا.) (گیا.) زفت تر که از درخت صنوبر گیرند.

قیل: [ا.] (ا.) قیر.

قیل: [ع.] (مصل.) گفتن. (امص.) (ا.) گفتار.

قیل وقال: [ع.] (ا.) گفت و شنید، گفتگو، مباحثه. سر و صدا، جنجال.

قیلوله: [ع.] قیلولة (مصل.) نیمروزان خفتن. (ا.) خواب چاشگاه. ضح. از عبارت چهار مقاله برمی‌آید که به معنی خواب بعدازظهر هم استعمال می‌شده.

قیل ویلی رفتن: [ع.] qīl-vīlī-raftan قیل ویلی رفتن دل: (مصل.) (عم.) قند تو دل کسی آب شدن، شایق و مایل به چیزی بودن، خبری خوش شنیدن و از آن مسرور شدن، غنج زدن دل (فرعا.)

قیلیچ: [تر.] (ا.) شمشیر.

قیم: [ع.] (ص.) راست معتدل.

قیمه قیمه کردن: γ-γ.-kardan [تر. ف.] (مص.م.) ریز ریز کردن، خرد خرد کردن چیزی را (گوشت و جز آن را). کسی یا چیزی را له و لورده کردن. سخت زخم زدن، سخت مجروح کردن (چاقوکشان در مقام تهدید به حریف خود گویند: «قیمه قیمهات می‌کنم.» (فرعا.)

قیمهات می‌کنم. (فرعا.)
 قین: γayn(γeyn) [تر.] (ا.) شکنجه، عذاب.
 قیوم: γayyūm [ع.] (ص.) بسیار قایم شونده، قائم بالذات، پاینده. (اخ.) یکی از نام‌های خدای تعالی است.

قیه کشیدن: γiya-ka(e)šīdan (ا.) (عم.)
 جیغ کشیدن به هنگام جشن (مانند عروسی (مخصوصاً از طرف زنان).

برداشتن خورش در آن می‌ریزند. بعضی به عنوان ترشی غوره در قیمه کنند یا چند دانه لیمو عمانی خشک را سوراخ کرده در قیمه اندازند. قیمه سرموری: نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کنند. قیمه شوربا: نوعی شوربا است. قیمه و قرمه (قورمه) کردن: (عم.) به قصد کشت کسی را زدن.

قیمه پلو: γ-polow [تر. ف.] = قیمه پلاو (امر.) نوعی پلو. طرز تهیه: گوشت را قیمه کرده بعد از سرخ شدن پیاز در روغن، قیمه را می‌ریزند و چون قیمه سرخ شود آب در آن ریزند به حدی که پخته گردد و پس از پخته شدن که به روغن آمد آن را در لای پلو گذارند.

ک

کائوچوک: k^āūčūk [= کائوچو] (ا.) (گیا). جسمی است سفید رنگ که در شیرابه بسیاری از گیاهان تیره‌های توت و فرفیون و خرزهره و مرکبان و مخصوصاً در شیرابه گیاه هوآبرازیلینسیس که از گیاهان تیره فرفیون است و در حدود ۳۰ متر ارتفاع و یک متر قطر دارد موجود است. درخت هوآ در ماه دوم تابستان گل می‌کند و در اسفند یا فروردین میوه‌اش می‌رسد. برای استخراج کائوچوک ابتدا در روی ساقه گیاه شکاف می‌دهند و پس از آن شیرابه را که از شکاف خارج می‌شود در ظرف مخصوصی جمع می‌کنند. این شیرابه ابتدا مایع است ولی کم‌کم در مجاورت هوا منعقد گشته جامد می‌شود. کائوچوک یکی از کربورهای ئیدرژن پلی‌ترین می‌باشد که برابر هوا اکسید شده است و فرمولش را می‌توان بصورت $(C^1H^{16}O)$ نمایش داد. کائوچوک جسمی است سفید رنگ که در مجاورت هوا تیره رنگ می‌شود. این جسم در آب و الکل حل نمی‌گردد و لیکن در هیدروکربورها کاملاً حل می‌شود. برای تهیه کائوچوک خالص ابتدا کائوچوک غیر خالص را در آب و الکل شستشو می‌دهند، سپس آن را در کلروفرم یا در بنزین حل می‌کنند و چون مقداری الکل به این محلول اضافه کنند کائوچوک به حالت رسوب ته‌نشین می‌شود. کائوچوک در برودت (زیرصفر) سخت و شکننده می‌شود ولی در حرارت دوباره نرم می‌گردد و کشت می‌یابد و در ۱۲۵ درجه

ک: k (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن بیست و پنجمین حرف از الفبای فارسی و بیست و دومین حرف از الفبای عربی و یازدهمین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل بیست (۲۰) گیرند. این حرف را بنام کاف و کاف تازی و کاف عربی خوانند و بصورت: ک، ک، ک، ک نویسند: درک، کبر، کار، مکان، فلک.

ک: ak (پس.) بصورت پسوند به آخر اسم یا صفتی که بجای اسم نشیند ملحق گردد و آن به معنای ذیل آید: تصغیر، کوچکی. تحیب، دلسوزی و ترحم. لطافت، ظرافت. تحقیر، توهین. تقلیل، اندکی. کوتاهی. اسم آلت سازد: غلطک (غلطک). نسبت و تشبیه [= ۹]: پشتک. اسم صوت سازد: بدبک. از صفت اسم سازد: زردک. از فعل اسم سازد: بندک. افاده مکان و جایگاه کند: انجیرک. معنی همچون و سان و گونه مانند آن دهد. گاه افاده معرفه کن (بجای الف و لام در عربی). کا: k^ā [مصری قدیم] (ا.) در دین مصریان قدیم به معنی روح جاویدان و همان جفت یا همزاد است که شخصیت خود را معرفی می‌کند. «کا» برای تعیین نوعی همزاد مشترک جهت همه افراد یک دسته بکار می‌رود. در «کا» فردیت و شخصیت «مانا» و ذات خدایی دیده می‌شود. شباهت «کا»ی مصری و مثل افلاطونی نمونه جالبی از رابطه دین و فلسفه است. همچنین «کا» با «فره و شی» یا «فروهر» زردشتی شباهت دارد.

چسبناکی می‌دهد و چون جاذب الرطوبه است به زبان می‌چسبد و بر اثر حرارت تبدیل به سفال سفید رنگی می‌گردد که همان چینی است و بدین جهت کائولن را بنام خاک چینی نیز می‌نامند. وجه تسمیه آن بدین مناسبت است که تشکیلات کائولن در چین و ژاپن زیاد است و اول دفعه استفاده از خاک چینی جهت ساختن ظروف در مملکت چین انجام شده است؛ خاک چینی، سنگ چینی، حجر لینی.

کاباره: kābāre (ا.) میکده، میخانه، مشروب فروشی.

کابل: kābl (ا.) مفتول فلزی لفاف دار و سیم زیرزمینی یا زیردریایی که جهت برق و تلفن و تلگراف بکار آید.

کابل کشی: k.-kaš(keš)-Ī [فر. ف.] (حامص.) کشیدن سیم‌های زیرزمینی یا زیر دریایی برای برق و تلفن و تلگراف؛ کشیدن کابل.

کابنه: kābena [منظره] (ا.) چشم.
کابوس: kābūs (ا.) حالتی که به شخص خوابیده دست دهد و او پندارد که شخصی یا شیئی سنگین بر سینه او افتاده و او را می‌فشارد. در نتیجه نفس خوابیده تنگ شود و خواهد که حرکت کند و فریاد نماید اما نتواند؛ بخت، بختک، برخفج، استتبه، بوشاسب، گوشاسب، خورخجیون، فرنجک. ضح.. (پز.) حالت هیجان و شبه سرسام و ناراحت کننده‌ای است که در خواب بر انسان عارض می‌شود و با احساس یک وزنه سنگین بر روی سینه توأم است. این حالت معمولاً بر اثر خوردن غذایی سنگین و ثقیل هضم یا پس از شنیدن وقایع وحشتناک و ناراحت کننده (از قبیل مطالب مربوط به جن و غول و دیو و اژدها و غیره یا خواندن کتاب‌ها و قصص ترسناک و خیالی)

سانتیگراد ذوب می‌شود. در حرارت‌های زیاد کائوچوک با گوگرد (تا ۱۵٪) ترکیب می‌گردد و تشکیل کائوچوک آتش‌فشانی می‌دهد که دیگر نمی‌چسبد و از آن اسباب‌بازی و لوله‌های لاستیکی و صفحه گرامافون می‌سازند. در درجات حرارت‌های بالاتر ترکیب گوگرد با کائوچوک زیادتر می‌شود (۳۰ تا ۳۵ درصد) و تشکیل ابونیت می‌دهد که از آن شانه و دگمه و آلات عایق الکتریسته می‌سازند. گیاه هوآ در برزیل و آمریکای مرکزی و هندوچین و هندوستان و آفریقا کشت و تربیت می‌شود. مصارف صنعتی کائوچوک امروزه بسیار زیاد است و تقریباً اهمیت صنعتی آن از یکصد و بیست و پنج سال قبل (۱۸۴۰ م.) به این طرف شناخته شده و اکنون در اکثر لوازم و ادوات صنعتی و پزشکی و خانه‌داری و اتومبیل و لباس‌های غیرقابل نفوذ و غیره مورد مصرف دارد؛ کائوچو.

کائولن: kāolan (ا.) (زم.) خاکی که از تغییر شکل یافتن سنگ‌های آذرین گرانیتی یا فلدسپات‌ها (اغلب فلدسپات‌اورتوز) یا دیگر سنگ‌های آذرین که دارای ترکیبات سیلیکات آلومین باشند حاصل می‌شود. چون تغییر شکل این قبیل سنگ‌های آذرین کائولن بر اثر تأثیر آب‌های اسیدی (آب باران بر اثر حل Co_2 هوا در آن) به مرور زمان انجام می‌گردد، بدین جهت تشکیلات کائولن در مجاورت سنگ‌های آذرین قدیمی دیده می‌شود. فرمول کائولن را می‌توان بصورت $2\text{H}_2\text{O} \cdot 2\text{SiO}_2 \cdot \text{Al}_2\text{O}_3$ نوشت و بنابراین یک سیلیکات ئیدراته آلومینیوم است. کائولن بطوری که از فرمولش مشاهده می‌شود یک رست خالص است و همه خواص خاک‌های رست را دارد یعنی با آب به خوی خمیر می‌شود و خمیر

کاپ: kāp (ا.) فنجان. فنجانی که از طلا یا نقره سازند و به عنوان جایزه به کاپیتن تیم قهرمان نوعی ورزش دهند.

کاپا: kāpā نام حرف دهم از الفبای یونانی است و چنین نوشته شود: X- و آن نماینده ستاره‌های قدر دهم است (در نجوم).

کاپوت: kāpot (ا.) روپوش فلزی موتور اتومبیل. کروک درشکه. حفاظی از لاستیک و غیره که برای احتراز از مبتلی شدن به امراض مقاربتی در هنگام آرمش بکار برند.

کاپیتالینست: kāpītāl-īst (ص. ا.) سرمایه‌دار. آنکه طرفدار کاپیتالیزم است.

کاپیتالیزم: kāpītāl-īsm (ا.) سرمایه‌داری. تفوق سرمایه‌داران در امور صنعتی.

کاپیتان: kāpītān [= قاپوتان، متر = قپودان، متر] (ا.) (نظ.) سلطان، سروان. فرمانده. ناخدای کشتی. رهبر تیم ورزش.

کاپیتولاسیون: kāpītūlāsyon (ا.) حقی که به اتباع خارجی در کشوری دهند مبنی بر اینکه در محکمه‌های آن کشور محاکمه نشوند، بلکه در محاکم مربوط به دولت خود محاکمه گردند. ضح. منشأ رژیم کاپیتولاسیون را در ایران بطور قطع باید معاهده ترکمان‌چای دانست. این معاهده قریب یک قرن روش سیاست خارجی ایران را با روس‌ها تعیین کرد و بعداً نیز هر کشور خارجی با ایران معاهده‌ای منعقد کرده پایه آن را معاهده ترکمان‌چای قرار داد و بنابراین غیر از روسیه، دول دیگر رژیم کاپیتولاسیون را به نفع اتباع خود در ایران تقاضا کردند و عاقبت موفق هم شدند با این تفاوت که برخی پس از انعقاد معاهده، آشکارا از رژیم کاپیتولاسیون استفاده نمودند ولی برخی دیگر فقط در معاهدات به ذکر شرط «کامله الوداد» اکتفا کردند و

بر انسان عارض شود. دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد. افکار و تصورات غیر معقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه باشد، هذیان. شیخ.

کابوسک: kābūs-ak [= کابوشک] (ا.) (گیا.) خرمایی که هسته‌اش سخت نشود و آن از جنس خرمای پست است؛ شیص. خار کابوسک: غوره خرما پاره و خشک شده؛ شیسف.

کابوک: kābūk [= کابک = کاپوک = کاووک = کاواک] (ا.) آشیانه مرغان، لانه. زنبیل مانندی که در خانه آویزند تا کبوتران و فاختگان و مانند آنها در آن تخم گذارند. کابیله: kābīla(-e) [= کاپیله] (ا.) هاون. هر چیز که در آن غله کوبند (عموماً). هاون سنگی که عطاران در آن دارو کوبند؛ داروکوب.

کابین: kābīn [= کاوین = کابن] (ا.) مبلغی که به هنگام عقد نکاح بدمه مرد مقرر شود، مهر.

کابین: kābīn (ا.) اطاقی کوچک در کشتی که مسافران در آن اقامت کنند. اطاقکی چوبی یا فلزی در کنار دریا و پلاژ برای کندن لباس و لخت شدن و آماده‌گردیدن جهت ورود به دریا. کابین هواپیما: (هوا.) جایگاه مخصوص خلبان هواپیما.

کابین‌نامه: k-nāma(-e) (امر.) عقدنامه، قبالة نکاح، عقدنامهچه (غفص).

کابینه: kābīne (ا.) اطاق کار، دفتر. دبیرخانه، دارالانشاء. رئیس کابینه: رئیس دفتر. مجموع وزیران یک دولت، هیئت دولت. (تد. ف.) مستراح، مبال.

کاپ: kāp (ا.) شغل نیمته‌ای که بانوان هنگام رفتن به مجالس شب‌نشینی - وقتی که لباس دکولته می‌پوشند - بر دوش گذارند و پس از رسیدن به مجلس برمی‌دارند.

خدای تعالی. کاتب جان: خدای تعالی. کاتب درج: نویسنده‌ای که شغل او فقط نوشتن احکام بر روی کاغذی است که آن را «درج» نامند؛ کاتب الدرج. کاتب دست: نویسنده‌ای که هنگام عرض مظالم و خواندن شکایات وارد حضور شاه بر مسندی نشیند و توقیعات و اوامر شاه را ذیل عرایض نویسد؛ کاتب الدست. کاتب سر: منشی نامه‌های محرمانه، نویسنده اسرار شاه و امیر، متصدی دفتر محرمانه؛ کاتب السر. کاتب وحی: هر یک از نویسندگان پیامبر (ص) که آیات قرآنی را که بر وی نازل می‌شد می‌نوشتند. ضح. کاتبان وحی پیامبر (ص) از این قرارند: عثمان بن عفان. علی (ع) ابن ابی طالب. خالد بن سعد بن العاص. برادرش ابان بن سعید. علاء بن الحضرمی. ابی بن کعب. زید بن ثابت. عبدالله بن سعد. معاویه. حنظله اسیدی. منصبی اعلی در نزد پادشاهان یهودا (از جمله داود و سلیمان) کاتب علاوه بر داشتن منصب وقایع‌نگاری مشیر پادشاه نیز بود و در اوقات جنگ و زمان تعمیرات هیکل هم مأمور اداره امور مذکور بود.

کاتبی: kātēb-ī [ع. ف.] (ص نسب. امر.) نوعی جامه که آستین آن کوتاه است و زنجیره دارد.

کاتبی: kātēb-ī [ع. ف.] (حامص.) کتابت کردن، نوشتن.

کاتد: kātod (ا.) (فر.) قطب منفی یک پیل الکتریکی، الکترود متصل به قطب منفی یک پیل؛ فرود (فره.)

کاتم: kātem [ع.] (افا.) پنهان کننده، پوشنده. سرپوش، رازدار. نهفته، مستور.

کاتور: kātūra [= کاتور] (ص.) سرگشته، شیفته سار، حیران. سرگستگی، آسیمگی.

(کاتوزی): kātūzī [محر. آتوری] (ص.) (ا.) فرهنگ‌ها به معنی زاهد و عابد نوشته‌اند

بعداً به استناد چنین شرطی از مقررات و معاهدات کاپیتولاسیون استفاده نمودند. الغای کاپیتولاسیون: در سال ۱۹۱۷ م. کابینه صمصام‌السلطنه حذف کاپیتولاسیون را بطور یک طرفه اعلام کرد ولی همه دول خارجی باین امر اعتراض کردند. تزلزل پایه کاپیتولاسیون را حقاً باید در معاهده‌ای که بین دولت ایران و دولت شوروی منعقد شده جستجو کرد زیرا همانطوری که معاهده کاپیتولاسیون به وسیله ترکمان‌چای به ایران تحمیل گردید، همان طور هم در سال ۱۹۲۱ م. کاپیتولاسیون و مقررات دیگری که بین دولت ایران و روسیه منعقد شده بود به کلی از بین رفت بنابراین چون معاهده ۱۹۲۱ صراحة حذف کاپیتولاسیون را اعلام می‌دارد، بعداً در ۶ اردیبهشت ۱۳۰۶ ه. ش. رضا شاه پهلوی ضمن دستخطی که به رئیس الوزراء وقت - مستوفی الممالک - صادر کرد، دستور الغای کاپیتولاسیون و فراهم کردن موجبات عملی شدن آن را به هیئت دولت داد.

کاتالپسی: kātālepsī (ا.) (پز. روان.) فقدان ناگهانی حرکات ارادی بدون وجود یک ضایعه عضلانی. در این حالت اندام‌ها و تنه وضع خود را به یک حالت حفظ می‌کنند و حواس و اعضای حس نیز وظایف خود را انجام می‌دهند ولی پاسخ به تحریکات و حرکات ارادی سلب می‌شود. علت این عارضه ناخوشی‌های مراکز عصبی و هیستری و برخی مسمومیت‌ها خصوصاً الکلیسم و ازدیاد اوره خون می‌تواند باشد.

کاتالگ: kātālog (ا.) فهرست (کتاب‌ها، کالای تجارتي و غیره).

کاتب: kāteb [ع.] (افا.) نویسنده، دبیر، منشی؛ ج. کاتبین، کتاب، کتبه. آنکه از روی کتاب‌ها استنساخ کند؛ مستنسخ. کاتب ازلی:

پراکنده می‌شود. در حدود ۸۰ گونه درخت کاج شناخته شده که همه در مناطق معتدل یا سرد نیمکره شمالی می‌زیند. چوب درخت کاج از چوب‌های خوب صنعتی است و به مصرف ساختن در و پنجره و مبل و غیره می‌رسد. از گونه‌های مختلف کاج رزین خاصی به نام تربانتین یا سقز استخراج می‌کنند که مصرف صنعتی دارد و از آن کلوفن تهیه می‌کنند. سقز کاج و جوانه‌های کاج (بصورت دم کرده) در ناراحتی‌های کلیه و مثانه مصرف می‌شود؛ ناجو، ناژو، سرو سیاه. ضح. در برخی مخروط کاج بنام‌های چلفوز، حب القریش، حب الصنوبر، حب الصنوبر الکبار، نامیده شده و دانه آن را بنام تخم ناژو، تخم ناجو، حب الصنوبر الصغار نامند. کاج حلب: (گیا.) گونه‌ای که در نواحی خاورمیانه (از جمله ایران) کاشته می‌شود؛ کاج ایرانی. کاج سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های کاج که دارای شاخه‌های گسترده‌است و زیر برگ‌ها دارای دو خط سفید است.

کاج خورده: k-xorda(-e) (ص.مف.) سیلی خورده، قفا خورده. (کند.) پشت داده.

کاجیره: kājīra(-e) [= کاژیره = کاجیره = کاجره = کاجوره] (ا.) (گیا.) گیاهی است یکساله یا دو ساله از تیره مرکبان که دارای ساقه‌ای به ارتفاع ۵۰ سانتیمتر است. منشأ اولیه این گیاه را عربستان ذکر کرده‌اند ولی امروزه در نقاط دیگر نیز کشت می‌شود. برگ‌های این گیاه نرم و دندانه‌دار و پوشیده از تیغ‌های ظریف و نازک است. در سطح پهنک آن (مخصوصاً سطح تحتانی پهنک) رگبرگ‌های برجسته مشاهده می‌شود. گل‌های منفرد و شامل برگه‌های خاردار در پایین کاسه و گل‌های لوله‌یی به رنگ زرد یا ارغوانی بر روی نهج است. میوه‌اش فندقه و

به استناد شاهنامه. کاتوزیان جمع «کاتوزی» است و «کاتوز» یا «کاتوزی» بهیچوجه در ریشه‌های زبان‌های ایرانی دیده نمی‌شود و قطعاً در اصل کلمه دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت درآورده‌اند.

کاتولیک: kātōlīk (ص.) پیشوای اسقفان، جاثلیق (غم.) پیرو فرقه‌ای از مسیحیت که پاپ را پیشوای دین خود دانند. مذهب کاتولیک: مذهب فرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای خود دانند، کاتولیسیم.

کاثر: kāser [ع.] (ص.) بسیار، کثیر.
کاج: kāj [= کاز = کاژ] (ص.) آنکه یک چیز را دو بیند؛ لوچ. احو.

کاج: kāj [= کاج] (ا.) سیلی، تپانچه، پس گردنی، کشیده.

کاج: kāj (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره مخروطیان و از راسته بازدانگان که می‌تواند تا به ۵۰ متر ارتفاع برسد و بیشتر در مناطق معتدل می‌روید. شاخه‌هایش از تنه درخت با یک زاویه قائمه جدا می‌شوند. برگ‌هایش سوزنی شکل و دایمی و رنگ آنها از سبز روشن تا سبز تیره متغیر است. برگ‌ها اکثر دو به دو یا بیشتر (گاهی تا ۵ عدد) در یک غلاف قرار دارند. گل‌هایش یک پایه و به شکل مخروط‌های انتهایی می‌باشند. مخروط‌های نر تولیدگرده فراوان می‌کنند که در موقع بارندگی در اوایل بهار بنام باران گوگرد در اماکنی که درخت کاج فراوان است بر زمین می‌بارد یا به وسیله باد به اماکن دور دست برده می‌شوند. مخروط‌های ماده که درشت‌تر از مخروط‌های نرند دارای فلس‌های فشرده‌ای بر روی هم می‌باشند که پس از عمل لقاح تبدیل به میوه می‌شوند. میوه کاج معمولاً در سال دوم می‌رسد و پس از رسیدن فلس‌هایش از یکدیگر باز می‌شود و دانه آزاد می‌گردد و به وسیله باد به اطراف

کاج: kāč [= کاج. شیشه، آبگینه، مروارید] (۱). آبگینه. شیشه سلاویه کرده که کاسه گران بر روی طبق و کاسه ناپخته مالند.

کاج: kāč [= کاج] (۱). تارک سر، فرق سر.

کاجار: kāčār [= کاجال = کاجار] (۱). آلات و ادوات و اشیاء ضروری (خانه و غیره).

کاجک: kāč-ak [= کاجک] (۱. مصغ.). تارک سر، فرق سر، میان سر.

کاجول: kāčūl [= کاجول = کچول] (۱). حرکت سرین، جنبش سرین به هنگام رقص.

کاجه: kāča(-e) [= کاجک] (۱). زنج، ذقن، چانه.

کاجه: kāča(-e) (۱). خوشی، طرب.

کاجی: kāč-ī [= کاشی] (۱). سفالی که روی آن را با لعابی شیشه‌یی اندوده باشند.

کاجی: kāčī [= کاجی] (۱). حلوی است که با آرد سرخ کرده و با روغن و زعفران یا زردچوبه پزند، شله‌ای که از شیر یا شکر و آرد و روغن سازند (مخصوصاً برای زچگان). نوعی خوراک و طرز تهیه آن چنین است: آرد را از الک نرم بیرون کرده، آب را در دیگ جوش آورده، یکی آرد را در دیگ می‌ریزد و دیگری شور می‌دهد. پس از چند جوش سفت می‌شود. آب را جدا گرم کنند و همین که سفت شد باز می‌ریزند و نازک می‌کنند تا باز به جوش آید. تا هفت مرتبه چنین عمل می‌کنند. دفعه آخر همین که سفت شد برداشته با کشک یا ماست قاتق زده نعناع و سیرداغ می‌ریزند. ضح. این خوراک سنگین و دیر هضم را به خطا برای «نرم شدن روده زنان» پس از وضع حمل بدیشان می‌خورانیدند (فرعا. ۳۱۴) کاجی به از هیچی: (عم.) وجود ناقص به از عدم صرف است (ایضاً). کاجی قیقناغ: (قیقناغ ترکی و به معنی خاکگینه است)

دارای دسته تار نازک در قسمت انتهایی است. از گلبرگ‌های این گیاه ماده‌ای به رنگ زرد زیبا و محلول در آب و ماده دیگری به رنگ قرمز بنام کارتامین که آن نیز در آب محلول است بدست آورده‌اند. دانه این گیاه که به کافشه موسوم است شامل ۳۰ تا ۳۷ درصد از مواد پروتیدی و ۴۵ تا ۴۶ درصد از مواد چربی است که پس از تصفیه می‌تواند مورد مصرف قرار گیرد. گل و مخصوصاً دانه‌های کاجی دارای اثر مسهلی است که بصورت جوشانده ۱۲ تا ۲۴ در هزار مصرف می‌شود. از دانه‌های این گیاه روغنی استخراج می‌کنند که دارای اثر مسهلی است و سابقاً بصورت مالیدن بر روی عضو در روماتیسم و فلج مورد استفاده قرار می‌گرفت. این گیاه در اکثر نقاط جنوبی اروپا و مناطق بحر الرومی و آسیای صغیر و شمال آفریقا و ایران می‌روید (در خراسان و تبریز و تفرش فراوان است)؛ قرطم، عصفور، احریض، بهرام، بهرم، بهرمان، بهرامه، سکری، خریع، مریق، کازیره، کازیره، کاجره، اصبور، اصفور، زعفران کاذب، پالان زعفران، فنیفس، خشک دانه، کافشه، کافیشه، قنطادوس، کایج، گل زردک، گسل‌رنگ، تاقالا، اطرقطوس، بهرامن، خشک. ضح. دانه این گیاه را خشک دانه و حب العصفور نیز نامند و آن به عنوان مسهل در طب قدیم مصرف می‌شده است و در بازار بنام تخم کاجیره نیز عرضه می‌شود. ضح. ماده رنگی که از گلبرگ‌های این گیاه استخراج می‌شود بنام زردج و ماء العصفور مشهور است. تخم کاجیره: (گیا). دانه کاجیره. کاجیره صحرايي: (گیا). یکی از گونه‌های کازیره که بطور خودرو در مزارع می‌روید و برگ‌هایش دارای کرک می‌باشند، زعفران بیابانی، قرطم بری.

(پس.) [= گار] الف - چون به آخر اسم معنی پیوندد، صیغهٔ مبالغه سازد. ب - چون به اسم ذات و معنی پیوندد، صیغهٔ شغل سازد. (فز.) حاصل ضرب قوه در تغییر مکان. زنا، مجامعت. [= کره = کرو] نسج، منسوج. (زورخانه) هر یک از فن‌های کشتی، فند، پند. ترکیبات اسمی: از (ز) کار افتاده: کسی که بر اثر پیری یا ضعف و مرض نتواند کار کند. از (ز) کار مانده: از کار افتاده. از (ز) کار شده: از کار افتاده. به کار: در کار، مشغول. بافایده، مستعمل. به کار آمده: کاری، مجرب. کار آب و گل: (کند.) بنا کردن. مرمت کردن. کار شیعه: (عم.) جنس وطنی، جنس ایرانی (نوعی تحقیر در آن نهفته است.) (فرعاً. جما.) کار قوزی: (عم.) شخص یا چیزی که می‌خواهند بدان اشاره کنند و کسی نفهمد منظور کیست. معشوق، رفیقهٔ بدکار (مشارالیهها) (فرعاً. جما.) کار کذا: (عم.) ترکیبی است نظیر کار قوزی ولی بیشتر در مقام اشاره به غیر ذی روح استعمال شود. کار و کاسبی: (عم.) کار و کسب. کار چراغ خلوتیان: روشن ساختن جایی تاریک را. دوده افکندن. کار خیر: کار نیک. ازدواج، امر خیر. کار دست بسته: (کند.) کار نمایان که از دست دیگران به آسانی بر نیاید. کار دستی: کاری که با دست انجام دهند؛ عمل یدی. در آموزشگاه‌های ماده‌ای از درس که دانش آموزان را با امور عملی و صنعتی آشنا سازد (لغ.) کار دشوار: عمل سخت و مشکل. کار دیو: کاری که دیو (اهریمن) انجام دهد. (کند.) کاری که برخلاف عادت انجام گیرد. کار زن: امر مربوط به زنان. هم آغوشی با زن. آرمش با زن. کار سرسری: کار سطحی، کار بی تأمل. کار غلامان: (کند.) کار خوب (چه اغنیای ایران غلامان را بیشتر به کسب فنون مثل

نوعی کاجی است (فرعاً. ۳۱۴).
کاجیک: kāčĭk (ا.) ریچاری که از عسل سازند. شیرهٔ انگور، شیرهٔ مویز.

کاخ: kāk [= کاخه] (ا.) عمارت بلند و عالی، کوشک، قصر. کاخ ماه: برج سرطان. کاخ مشتری: برج قوس. برج حوت. ضح.. هر دو برج مذکور خانهٔ مشتری هستند. آسمان ششم.

کاخ: kāk [= کاخه] (ا.) باران، مطر.
کاخ نشین: k-našĭn [= کاخ نشینده] (ص.فا.) آنکه در قصر اقامت دارد؛ شاه، امیر.

کاخه: kākha(-e) [= کاخ] (ا.) باران، مطر.
کادر: kādr (ا.) چوب یا فلزی که دور عکس یا آئینه و غیره قرار دهند؛ قاب، چهار چوب. (ف.) هیئت اداره کنندهٔ یک اداره یا مؤسسه. ضح.. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کادو: kādo (ا.) هدیه‌ای که به دوستان دهند؛ تحفه. ضح.. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کاذب: kāzeb [ع.] (ص.) دروغگو، دروغرن؛ ج. کاذبین. اشتهای کاذب: اشتهای دروغین؛ مقد. اشتهای صادق. تشنگی کاذب: تشنگی دروغین. شهوت کاذب: شهوت دروغین. فجر کاذب: صبح کاذب.

کار: kār [ایا، شغل، عمل] (ا.) آنچه از شخصی یا شیئی صادر شود، آنچه که کرده شود؛ فعل، عمل. شغل، پیشه. صنعت، هنر. امر، شأن. رفتار، کردار. کار بد: رفتار بد، کردار ناپسند. کار نیک (خوب): رفتار نیک، کردار خوب. آنچه در عالم خارج تحقق پذیرد، عمل. ممارست، اشتغال، تمرین. رنج، زحمت. حادثه (بد)، پیشآمد (ناگوار). بنا، ساختمان. ضرورت، حاجت، احتیاج. عمل معده، اجابت شکم. وسیلهٔ معیشت، معاش. مرگ، موت. جنگ، رزم.

بودن، بر امور مسلط شدن. به روی کار دیدن: از روی قراین ملاحظه و پیش‌بینی کردن. به سر رفتن کار: انجام شدن آن، اجرا گردیدن. به کار آمدن: قابل استعمال شدن، لایق کاری بودن. مفید بودن، سودمند شدن. به کار آوردن: استعمال کردن. انجام دادن، بجا آوردن. کشتن، قتل. به کار افتادن: استعمال شدن. کار کردن. به کار انداختن: به کار گماشتن، وادار به کار کردن. به جریان انداختن. به کار بردن: استعمال کردن. به کار بستن: عمل کردن. به کار بودن: قابل استعمال بودن. لازم بودن. ضروری بودن. به کار خوردن: قابل استفاده بودن، مورد استعمال داشتن. لایق کاری بودن، شایسته انجام امری بودن. به کار دادن: به کار گماشتن. به کار دادن تن: زیر بار کاری رفتن. به کار داشتن: استعمال کردن. به کار کسی در بودن: برای او کاری کردن، خدمت او ورزیدن. به کار در بستن (پند، اندرز): بدان عمل کردن. به کار زدن: به کار بردن چیزی را، استعمال کردن. به کار کشیدن (انسان یا حیوانی را): او را به کار گماشتن، وادار کردن وی به کار. به کار گماشتن: به کاری و شغلی نصب کردن کسی را. پیش افکندن کاری را: پیش بردن آن را. پیش بردن کاری را: آن را روبراه کردن. پیش رفتن کاری: پیشرفت کردن آن، جلو رفتن آن. تمام ساختن کار کسی یا جانوری: (عم.) او را کشتن، وی را نابود کردن. تمام کردن کار: فیصله دادن آن، به انجام رسانیدن آن. نابود کردن کسی را (به وسیله عشق، فقر و غیره) تنگ شدن کار: سخت و دشوار شدن آن. تنگ گرفتن کار: تنگ کردن کار را، سخت و دشوار کردن امری را؛ تضییق. چاپ کردن کاری را: (عم.) روبراه کردن آن را. وساطت در انجام گرفتن کاری کردن (لغ.) چون زر شدن کار: به سامان شدن آن،

حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه سازند، از اینرو کار خوب را کار غلامان گویند.) (آند.) کار قدیم: کار دیرینه، امر قدیمی. کار بی قدر و مبتذل. کار گل: زمین کندن و شخم زدن و گل مالی و نظایر. عملگی، فعلگی. کاروبار: الف - (بصورت ترکیب): کار، امر. شغل، پیشه، کسب. (تص.) احوال عارفانه، حالات صوفیانه. شور و غوغا. ب - (بصورت جداگانه و متوالیاً) کار. کار و کاپار: کار و لوازم آن، کار و اسباب آن. کار و کاسی: (عم.) شغل، کار، کسب. کار و کشت: کشت و زرع. کشاورزی. [بی کار و کشت: بی کشت و زرع.] کار و مکار: (کشا.) (عم.) زمین زراعتی که نیم آن در یک سال و نیم در سال بعد کاشته شود. وزارت کار: وزارتخانه‌ای که عهده‌دار رسیدگی به مشاغل مختلف تهیه کار برای کارگران و جز آنان است، وزارت مشاغل. ترکیبات فعلی: از دست رفتن کار: از عهده تلافی و جبران بدر رفتن. از کار افتادن: از عهده کارها برنیامدن، اسقاط شدن. از کاری بدرآمدن: از عهده انجام آن برآمدن، موفق شدن در اجرای آن. از کار بردن: باطل کردن، بیکار و مهمل کردن. از کار درآوردن: مهیا برای کار ساختن، آماده استعمال و استفاده کردن چیزی را. پخته و مجرب کردن کسی را. از کار رفتن: فرسوده شدن، از کار افتادن. باز شدن کار: روا شدن حاجت. باز گذاشتن کار به کسی: تسلیم کردن کاری به وی، محول کردن امری به کسی. بالا بردن کار: پیش بردن کار. بالا رفتن کار: پیش رفتن کار. بالا گرفتن کار: رونق و نظام یافتن کار، گرم شدن بازار. بر سر کار آوردن: تشویق کردن، ترغیب بکار کردن. بر کار شدن: سر کار

کردن: آسان نمودن امری بر وی، تسهیل کاری بر او. کار بر کسی پوشاندن (پوشانیدن): مشتبّه کردن امر بر وی. کار بر کسی تنگ کردن (گرفتن): او را در مضیقه گذاشتن، بر او سخت گرفتن. کار بر هم زدن: خراب کردن کار. کار به ساز کردن: به نیکی انجام دادن کار. کار به گوشه چیدن: فراموش کردن، از یاد بردن. کار بودن کسی را با کسی: متعرض شدن وی او را، پرداختن او به وی. کار کسی را ساختن: کا او را روبراه کردن، آماده کردن کار او را. نابود کردن، از بین بردن. کاروبار گره شدن: برنیامدن حاجت، درست نشدن کار. کاروبار کردن: کاری انجام دادن. تصرف کردن. کار یکرو کردن: قطع دوستی و مراوده کردن. گره بودن (شدن) کار: برنیامدن حاجت. محکم کردن کار: استوار کردن آن، محکم کاری کردن. کار واس افکندن: کار را به عقب انداختن، تأخیر. مشغول کار کسی شدن: به کار او پرداختن.

کار آزمای: k.-āz(e)mā(y) [= کار آزماینده] (ص.فا). تجربه کننده، آزماینده. مجرب، آزموده.

کار آزموده: k.-āz(e)mūda(-e) [= کار آزمود] (ص.مف). کار دیده، تجربه دیده، مجرب، تجربه کار.

کار آفرین: k.-āfarīn [= کار آفریننده] (ص.فا). آنکه کار ایجاد کند. خدای تعالی، آفریدگار.

کار آگاه: k.-āgāh [= کار آگاه] (ص.). کسی که از حقیقت کارها آگاه و با خبر باشد. کسی که اخبار را به شخصی یا مؤسسه‌ای یا حکومتی برساند؛ منهی، جاسوس. قاصد، پیک. سفیر. (نو). پلیس مخفی (فره). پلیس خفیه. منجم، اخترشناس. مورخ. صیرفی، صراف.

انتظام یافتن آن. چون زر کردن کاری را: نیک سامان دادن آن را، رونق و جلوه دادن آن را. چون (چو) نگار شدن کاری: (کند). رونق و نظام یافتن آن. خوابیدن کار: (کند). تعطیل شدن کار. کساد بودن بازار. در کاری آویختن: بدان دست زدن، اقدام کردن در آن. در کار کسی بودن: به کار وی پرداختن، مشغول شدن به کار او. در کار کردن کسی را: وی را در زمره چیزی محسوب داشتن. شفاعت کسی را در مورد شخصی پذیرفتن، کسی را به کسی بخشودن. کسی را مختص کاری کردن، اختصاص دادن وی بدان امر. در کار کشیدن: به کار واداشتن، به میدان عمل آوردن. در گره افتادن (افتدن) کار: پیچیده و معقد شدن کار. برنیامدن حاجت. در گره ماندن کار: در گره افتادن کار. دست به کار زدن: بدان اقدام کردن. راست برآمدن کاری: به خوبی انجام شدن آن. راست کردن کار: مستقیم ساختن آن، به سامان رسانیدن آن. راه انداختن کاری را: به جریان انداختن آن را، به راه بردن آن را. رفتن کار کسی: از پیش رفتن کار وی، پیشرفت کردن امر او. زار بودن کار کسی: (عم). دشوار بودن کار وی، پیچیده بودن کار او. سخت گرفتن کاری را: دشوار گردانیدن آن را. سر کار رفتن: (عم). به کاری مشغول شدن. کار از دست کسی رفتن (شدن): خارج شده کار از عهده کفایت وی. کار به جان آمدن: کار به جان رسیدن، کارد به استخوان رسیدن. کار به جان رسیدن: قریب به هلاکت رسیدن. به جان آمدن، بیچاره شدن در کار. کار به خدا افتادن: از تدبیر و چاره گذاشتن کار. کار به راحت رسیدن: (کند). سرانجام یافتن کار. کار به راه بردن: کار به ساز کردن. کار بر سر افتادن: (کند). پیش آمدن کار. کار بر سر کسی آسان

موقعی که خود را گرفت - یعنی اگر قدری از آن در آب سرد بریزند، ببندد - سینی یا قالب آهن سفید را چرب کرده و کارامل را در آن ریزند و بصورت مربعات می‌برند.

کاربر: kār-bor [= کاربرنده] (ص.فا.) آنکه زود امور را حل و فصل کند، کسی که به سرعت و خوبی کاری را انجام دهد. برهم زننده کار.

کاربری: k.-bor-Ī (حامص.) عمل کاربر؛ فیصله امور، به انجام رسانیدن کارها به سرعت و خوبی.

کار بستن: k.-bastan (مص.م.) استعمال کردن. اجرا کردن (پند، فرمان)، عمل کردن، بجا آوردن.

کار بشول: k.-bašūl [= کار بشولنده] (ص.فا.) آنکه کاری را انجام دهد؛ گزارنده کارها، کارساز.

کاربن: kārbon [= کربن] (ا.) (شیم.) کربن. کاغذ کاربن: کاغذی است که یک طرف آن به رنگ سیاه، بنفش یا آبی است و آن را برای مسوده برداشتن لای دو یا چند ورق کاغذ سفید می‌گذارند و چون با مداد یا قلم یا ماشین تحریر چیزی روی ورقه بالایی بنویسند بر ورقه یا ورقه‌های پایینی نقش بندد.

کاربند: k.-band [= کاربندنده] (ص.) بکار گیرنده، استعمال کننده. عمل کننده، اجرا کننده. عامل، کارگزار، مأمور. فرمانبردار، مطیع. کاربند شدن: (کند.) اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن.

کاربوراتور: kār-būrātor (ا.) (فز.) دستگاهی است که مخلوط متناسب گاز بنزین و هوا را برای اشتعال در سیلندرها تهیه می‌کند. تناسب صحیح اختلاط بنزین با هوا از حیث حجم عبارت از ۱۸ قسمت هوا در مقابل یک قسمت بنزین است. چنین

کارآمد: k.-āmad [= کارآمده] (ص.مف.) کاردان، کار آزموده، مجرب. آنکه کارها را به نیکویی انجام دهد. شی قابل استعمال.

کارآموز: k.-āmūz [= کارآموزنده] (ص.فا.) کسی که مشغول آموختن کاری است. دانشمند، مطلع. حاذق، مجرب.

کارآموزی: k.-āmūz-Ī (حامص.) عمل کارآموز. (نو.) (فره.) دوره‌ای که اشخاص وارد خدمت می‌شوند و بدون گرفتن حقوق برای آشنا شدن به کار خدمت کنند؛ استاژ.

کارابین: kārābīn [= متر، قارابین = متر. قاره بین = متر. قاره بینا = متر. قارابین] (ا.) نوعی تفنگ کوتاه و سبک که مدتی طولانی مورد استعمال سواره نظام و شکاریان پیاده اروپای غربی بود. (ور.) نوعی مدبر که در کوهنوردی هنگام استفاده از طناب بکار برند.

کاراسته: kārāsta(-e) (ا.) چوب و تخته و دیگر مصالح بنایی.

کارافتاده: k.-oftāda(-e) (ص.مف.) تجربه کار، مجرب، کار دیده. کسی که واقعه‌ای یا مصیبتی بدو رخ نموده باشد.

کارافزا(ی): k.-afzā(y) [= کارفزا = کارافزاینده] (ص.فا.) آنکه کار و زحمت دیگری را افزون کند؛ کسی که مشغولیت دیگری را بیشتر سازد. مزاحم. پرگو.

کارامل: kārāmel (شیم.) ماده‌ای که در حرارت‌های زیاد از ساکارز یا قند معمولی بدست آرند. کارامل قهوه و شکلات: شیرینی است و طرز تهیه آن چنین است: ۲۰۰ گرم قند را در آب زده همین که مرطوب شد در ظرف ریخته آب نصف لیموترش را هم بدان علاوه کنند و هموزن قند خامه غلیظ و تازه روی آتش می‌پزند و هم می‌زنند. پس از ۵ دقیقه ۵۰ گرم قهوه یا ۱۰۰ گرم شکلات بدان مخلوط کنند.

لفافه کار خود سازند به جهت محافظت آن، لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند. دسته و بسته، پشته، پشته‌اره.

کارت: kār(t) (ا.) مقوای نازک. مقوایی نازک که نام و نشانی شخص بر آن نوشته شده و در دید و بازدید آن را بکار برند. کارت تبریک: مقوایی نازکی که بر یک جانب آن مطالبی مبنی بر تبریک عید نوروز یا اعیاد دیگر نویسند و برای اشخاص فرستند. کارت خبرنگاری: کارتی است که از طرف یک نشریه با تصدیق مقامات صلاحیتدار در مملکتی به خبرنگاران داخلی یا خارجی داده می‌شود تا با ارائه آن موانع کسب خبر را بر طرف سازد. کارت دعوت: مقوایی نازک که بر یک جانب آن جملات مبنی بر دعوت نویسند و جهت دعوت شوندگان فرستند. کارت دعوت عقد (یا عروسی): کارت دعوت که به هنگام دعوت کسان جهت مجلس عقد (یا عروسی) فرستند. ورق بازی (گنجفه و غیره). کارت عضویت (کارمندی): ورقه‌ای دال بر عضویت شخص در اداره، یا مؤسسه یا انجمنی.

کارتراشیدن: kār-tarāšīdan (مص.م.) کاری برای کسی ایجاد کردن.

کارتل: kār(t) (ا.) اجتماعی از صاحبان شرکت‌ها و مؤسسات تجاری غیردولتی که به وسیله قراردادهایی با یکدیگر همبستگی می‌یابند و درباره نوع و مقدار مصنوعات و فروش آنها توافق می‌کنند و بدین وسیله بهای ثابتی برای اجناس خود در جهان در نظر می‌گیرند؛ اتحادیه شرکت‌ها.

کارتن: kār-tan [= کارتنده = کارتنه = کارتک = کره تن = کرتبه = کروتنه] (ا.) جولاهه، نساچ. (جان.) عنکبوت. **کارتن:** kārton (ا.) مقوا. جلد مقوایی که

مخلوطی بسیار سریع آتش می‌گیرد و هیچ نوعی جرمی از خود پس از سوختن باقی نمی‌گذارد. اگر تناسب اختلاط بنزین با هوا تغییر کند سرعت اشتعال مخلوط کم می‌شود و اگر از حد معین هم تجاوز کند، مخلوط بهیچوجه آتش نمی‌گیرد، سوخت آما (فره.) **کارپرداز:** k.-pardāz [= کارپردازنده] (ص.فا.) آنکه تدبیر و اجرای کاری در عهده وی باشد؛ کارکن، عامل. (سیا. قد.) آنگاه که حق قضاء کنسول‌ها (کاپیتولاسیون) در ایران بر جای بود، دولت ایران در شهرهای مهم کشور یک یا چند مأمور بنام «کارپرداز» داشت که سر و کار او با کنسول‌های ممالک خارجه و وظیفه وی دفاع از حقوق یکی از متداعین - در صورت ایرنیت - بوده است. (سیا. قد.) کنسول، قنصل. کارپرداز اول: (سیا.) ژنرال کنسول، جنرال قنصل (لغ.) (نو.) (فره.) رئیس مباشرت و ملزومات، رئیس اداره کارپردازی. (پیشاهنگی.) (نو.) متصدی لوازم پیشاهنگی. (نو.) هر یک از سه تن نماینده مجلس شورای ملی که در کارپردازی کار می‌کند.

کارپردازی: k.-pardāz-Ā (حامص.) مباشرت در انجام دادن کاری، تدبیر در کار. (نو.) (فره.) اداره‌ای که تهیه لوازم تحریر و اثاثه و مایحتاج اداره یا وزارتخانه را به عهده دارد؛ اداره ملزومات. آژانس. اداره کارپرداز. (نو.) اداره‌ای است در مجلس شورای ملی که تحت نظر سه نماینده مجلس بنام کارپرداز به رتق و فتق امور اداری مجلس شورای ملی می‌پردازد و دفتری بنام دفتر کارپردازی دارد.

کارپژوه: k.-pažūh [= کارپژوهنده] (ص.فا.) مفتش، بازررس.

کارپیچ: k.-pīč [= کارپیچنده] (ص.فا.) پارچه‌ای که کشیده و گران و گلابتون‌دوزان

اطلاق) لوزام سفره از کارده، چنگال، قاشق. کارده به استخوان آمدن (رسیدن): (کند.) به ستوه آمدن، به لب رسیدن. کارده به حلق مالیدن: (کند.) سر بریدن، گلو بریدن، ذبح کردن. کارده بر سر بردن: بریدن سر. کارده بر سر قلم بردن: تراشیدن آن. کارده برکشیدن: برکشیدن کارده، بیرون آوردن آن از غلاف، سل. کارده در افکندن (انداختن): (کند.) سخت و دشوار گردانیدن کار. کاردهش می‌زدی خونس (در) نمی‌آمد: (به تعبیر مثلی) بسیار عصبانی بود. (مثل) کارده و پنیر بودن: (عم.) سخت دشمن یکدیگر شدن.

کاردار: kār-dār [= کاردارنده] (ص.فا.) آنکه دارای کار و شغلی است. عامل، والی، حاکم. وکیل، مأمور. سکه‌زننده، سازنده پول. (سیا.) (فره.) مأمور سیاسی که در غیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار می‌شود؛ شارژدافر. کارداران فلک: (کند.) هفت سیاره.

کاررداری: k-dār-ī (حامص.) شغل کاردار (همع.) دارای شغل و کار بودن. حکومت، والیگری. وکالت، مأموریت. شغل شارژدافر.

کاردان: k-dān [= کارداننده] (ص.فا.) داننده کار، شناسنده کار. مطلع، بصیر، خبیر. کافی، وزیر. خدمتگزار، چاکر. کاردان فلک: عطارد. هر یک از سیارات دیگر (جمع آنها را «کاردانان فلک» گویند.)

کار دراز کردن: k-derāz-kardan (مص.م.) سخت و دشوار گردانیدن کاری را.

کارد کشیدن: kārd-ka(e)šādan (مص.ل.) بر آوردن کارد از غلاف یا جیب و بکار بردن آن برای ضربت زدن به کسی، یا بریدن و تراشیدن.

کاردو: kārdū (ا.) مقرض بزرگی که پشم

اوراق و اسناد را در آن جا دهند؛ جزوه‌دان، پرونده (فره.)

کارتنک: kār-tan-ak (ا.مصغ.) (جاز.) عنکبوت. تار عنکبوت، تنیده عنکبوت، نسج عنکبوت.

کارجو (ی): k.-jū [= کارجوینده] (افا.) آنکه در پی کاری است، کسی که جویای شغلی است. منهی، خبرگزار.

کارچاق‌کن: k.-čāy-kon (ف.تر.) = کارچاق‌کننده] (ص.فا.) (عم.) آنکه کار مردم را راه اندازد؛ کسی که کارها را روبراه کند: دلال، واسطه (معامله).

کارخانه: k.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن پیشه‌ور و صنعتگر به کار خود پردازد؛ دکان (غم.) محلی که عده‌ای کارگر برای تهیه شیئی کار کند، چه به وسیله ماشین و چه بدون آن، دستگاه، کارگاه. مجموع اسباب و اجزای یک دستگاه؛ ماشین. آشپزخانه بزرگ، مطبخ عظیم. (بنا.) خانه‌ای که در آن به بنایی اشتغال دارند. جای پر نقش و نگار، نگارخانه، نگارستان. (مج.) جهان، گیتی، دنیا (غالباً «این کارخانه» گویند.) قورخانه، جبه خانه؛ ج. کارخانه‌ها، کارخانجات (ج. غفص.) کارخانه فلک: (کند.) دنیا، جهان آسمان.

کارخانه‌دار: k.-dār [= کارخانه‌دارنده] (ص.فا.) مدیر کارخانه، رئیس کارخانه، کارخانه‌چی.

کارد: kārd (ا.) آلتی مرکب از تیغه آهنین یا فولادین که دارای دسته‌ای چوبین یا فلزی است و برای بریدن چیزها مانند میوه، گوشت و غیره بکار رود. کارد جراحی: کاردی که به هنگام عمل جراحی بکار برند. بیشتر، نشتر. کارد قصابی: کاردی بزرگ که قصابان بکار برند؛ ساتور. کارد قلم: فمتراش. کارد و چنگال: کارد همراه چنگال. (بطور

کارزار: k.-zār [کار (جنگ) + زار (پس. مکان)] میدان جنگ. جنگ، حرب، محاربه، مقاتله.

کارزارگاه: k.-gāh (امر.) میدان جنگ، محل نبرد، کارزارجای.

کار زدن: k.-zadan (مص.م.) استعمال کردن، بکار بردن، بکار زدن.

کار ساختن: k.-sāxtan (مص.م.) مقدمات کار را فراهم کردن، آماده شدن. حاجت کسی را برآوردن، کار او را انجام دادن. کشتن، به قتل رسانیدن.

کارساز: k.-sāz [= کارسازنده] (ص.فا.) کسی که کارهای دیگران را انجام دهد. نیک انجام دهنده امور، عامل. چاره جوی. وکیل، مباشر، کارگزار. خدای تعالی. (قض.) کسی که در دادگستری کارهای مقدماتی مردم را انجام دهد و مقام او پایین تر از وکیل پایه سوم است.

کارسازی: k.-sāz-ī (حامص.) اجرای کار، مهم سازی. آمادگی، تهیه. صنعت، دستکاری. مکر، مکاری، حيله گری. (عم.) پرداخت (وجه). (قض.) شغل کارساز.

کارسان: k.-sān [= کرسان، کار + سان (پس.)] (امر.) ظرفی صندوق مانند و مدور که آن را از چوب و گل سازند و حلوا و غیره در میان آن نهند؛ چاشگدان، چاشدان. **کارسان:** k.-sān [= کارستان] (امر.) جایی که در آن کار کنند؛ کارخانه، محل کار.

کارستان: k.-estān [= کارسان = کرسان] (امر.) جایی که در آن مشغول کار شوند؛ محل کار. حکایت، سرگذشت، شرح حال. کاری کرد کارستان: (عم.) بسیار داد و فریاد و تغییر کرد. نوعی ظرف چوبین یا گلین شبیه به صندوق که در آن نان و حلوا و جز آن گذارند.

کارسنج: k.-sanj [= کارسنجنده] (ص.فا.)

را بدان می برند. برش پشم گوسفند. یک قطعه ابریشم. (گیا.) آنچه از خرماين برآید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و در میان آن بار آن نهاده؛ شکوفه نخستین خرما، طلع.

کاردی: kār-dī (ص.نسب.ا.) منسوب به کارد. گوسفند (گاو) کاردی: گوسفندی (گاوی) که برای کشتن پرورش دهند. (گیا.) قسمی شفتالوی بزرگ و خوش طعم و پر آب و دیررس که چون غالباً آن را نارس خورند ناگزیر باید با کارد برند. شکوفه، طلع (بدین معنی در تفسیر تربت جام بکار رفته).

کاردیده: kār-dīda(-e) (ص.مف.) کارآموده، تجربه کرده، مجرب. کارزار دیده، جنگ دیده؛ ج. کاردیدگان.

کاردینال: kār-dīnāl (ا.) یکی از مقامات روحانیت مسیحیت (کاتولیک) که پس از پاپ مقام اول را دارند و آنان توسط پاپ تعیین شوند. کاردینال ها شورای انتخاب پاپ را (پس از مرگ یک پاپ) تشکیل می دهند و پاپ جدید را انتخاب می کنند.

کار راه انداز: kār-rāh-andāz [= کار راه اندازنده] (ص.فا.) آنکه کار مردم را انجام دهد؛ کسی که به دیگران در پیشرفت کارشان یاری کند.

کاررس: k.-ras(res) [= کاررسنده] (ص.فا.) کسی که به کارها برسد؛ آنکه کار را راه اندازد.

کار رفتن: k.-raftan (مص.ل.) کار کردن، به عمل پرداختن. کار رفتن زن بد (روسبی): (عم.) پرداختن او به عمل بد. انجام شدن کاری، اجرا شدن عملی. کار رفتن از کسی یا چیزی: انجام شدن کار بدست او یا توسط آن.

کارروا: k.-ravā (ص.مر.) شایسته، سزاوار. نافع، سودمند.

کار کردن شکم: اجابت کردن آن و دفع فضولات. کار کردن زن بدکار (فاحشه، روسبی): به کار بد پرداختن وی.

کارکشته: k.-košta(-e) (ص.مف.) (عم.) مجرب، ورزیده، آزموده؛ ج. کارکشتگان.

کارکشیدن: k.-ka(-e)šādan (مص.م.) به کار واداشتن شخصی یا جانوری را.

کارکن: k.-kon [= کارکننده] (ص.فا.) آنکه به کار پردازد، کسی که کاری ورزد؛ کارگر؛ مقد. کارفرما. عامل، کارگزار. عامل، مؤثر.

عضو اداره یا مؤسسه‌ای، عضو (بدین معنی جمع آن «کارکنان» مستعمل است.) دفتردار جمعیتی که تحت ریاست زمیندار می‌باشد. مسهل، منضج؛ مقد. جوشاننده (پز.) (عم.) بادوام.

کارکیا: k.-kiyā (ص.مر. امر.) خداوند کار، کارفرما. حاکم، امیر (در گیلان و مازندران). پادشاه. ضح. در برهان به کسر ثالث و کاف فارسی آمده و صحیح نیست ولی گاه در اشعار به اضافه آمده.

کارگاه: k.-gāh [= کارگه] (امر.) آنجا که کاری کنند. هر جا که چیزها در آن سازند؛ کارخانه، ماشین. (خصوصاً) محل بافتن پارچه. چارچوبی که بر آن پارچه‌ای کشند و بر آن نقوشی از ابریشم و نخ زرین و سیمین دوزند. دکان. قصر، کاخ. نقاشخانه، نگارستان. ضح. بدین معنی یا «این کارگاه» آید و یا به اضافه به کلمه‌ای که مبین این معنی باشد. کارگاه پر و سواس: (کند.) دنیا، جهان.

کارگاه جولا (جولاه): محل نساجی. کارگاه چینی‌کار: قصری که به سنگ چینی ساخته و پرداخته شده. کارگاه دیبا: محل نسج حریر. کارگاه فلک: (کند.) دنیا، عالم. کارگاه کن فکان: (کند.) دنیا، جهان. کارگاه نبرد: میدان جنگ.

کارگذار: k.-gozār (goḍār) [=

آنکه اطراف و جوانب کاری را نیک در نظر گیرد، کارآگاه. (ا.) لفافه‌ای که زردوزان برای پارچه سازند.

کارشکن: k.-šekan [= کارشکننده] (ص.فا.) کسی که مانع پیشرفت کار باشد، آنکه کارشکنی کند. سخن‌چین، ساعی، نام.

کارشناس: k.-šenās [= کارشناسنده] (ص.فا.) دانای کار، شناسنده امور، خبره، متخصص. ضح. فرهنگستان این کلمه را بجای اهل خبره برگزیده است. عاقل، دانا. منجم، اخترشناس.

کارشناسی: k.-šenās-ī (حامص.) شناسایی کار، معرفت امور، خبرگی. ضح. این اصطلاح را فرهنگستان بجای «خبرویت» متداول در دادگستری پذیرفته است.

کارفرما (ی): k.-farmā(y) [= کارفرماینده] (ص.فا.) آنکه به کاری فرمان دهد. صاحب کار؛ مقد. کارگر، کارکن. فرمان دهنده؛ مقد. فرمان برنده، مطیع. عامل شاه، کارگزار. قهرمان. امیر، پادشاه. اثاث البیت، اثاثه. کارفرمای خانه: اثاث البیت، اثاثه. آلات و اسباب خانه چون ظروف و آئینه و غیره. کارفرمای قدر: (اض. تشبیهی) قدر الهی.

کارکرد: (تد. k.-kard(-kerd) [= کارکردن] (مص.خم.) کار کردن، عمل. [= کارکرده] (ص.مف.) کار انجام داده، عمل. کار، کردار، فعل. صنع، مصنوع، ساخته، عمل کرد. (ا.) زحمت، مزاحمت.

کار کردن: k.-kardan (مصل.) عمل کردن، بجا آوردن، بکار بستن. به کاری پرداختن، به کاری مشغول شدن. اثر کردن، تأثیر کردن، کارگر شدن (با «در» و «اندر» آید.) بریدن، شکافتن، سنبالیدن (با «بر» آید.) کارزار کردن، جنگیدن. کار کردن ساعت: حرکت چرخ‌ها و عقربه‌های ساعت.

می نوشتند. (بانک.) کسی که کارهای بانک را در شهری دیگر انجام دهد. ضح. به همه این معانی به خطا «کارگذار» نوشته و می نویسند.

کارگزین: k.-gozān [= کارگزیننده] (ص.فا.) (نو.) (فره.) رئیس اداره کارگزینی.

کارگزینی: k.-gozān-ī (حامص. امر.) اداره کارگزینی: (نو.) (فره.) اداره ای است در وزارتخانه یا اداره ای مستقل که به کار اعضا رسیدگی کند و شغل مأموریت ایشان را مطابق اطلاعات و شایستگی و سوابق آنان و احتیاج اداری تعیین نماید؛ اداره استخدام، پرسنل.

کارگشا(ی): k.-gošā(y) [= کارگشاینده] (ص.فا.) آنکه کارهای مردم را روبراه کند، کسی که کار را تسهیل کند؛ عقده گشای. از صفات خدای تعالی. دلال، واسطه.

کارگشایی: k.-gošay-ī (حامص.) عمل کارگشا. تسهیل کار مردم. دلالی. بانک کارگشایی: (بانک.) بانکی که مردم رهنه های منقول را در آن به گرو نهند و وجهی دریافت دارند.

کارمزد: k.-mozd (امر.) (فره.) مزدی که برای کاری دهند؛ اجرت، حق العمل. (بانک.) حق العمل بانک برای وصول و ایصال طلب مشتریان (از قبیل سفه ها، بروات و غیره).

کارمند: k.-mand (ص.مر. امر.) آنکه کاری دارد. خدمتکار. (فره.) کسی که در مؤسسه یا اداره ای به کاری مشغول است؛ عضو. کارآمد، لایق کار.

کارنامه: k.-nāma(-e) [کتاب اعمال] (امر.) کتابی که شامل سرگذشت و شرح اعمال شخصی یا اشخاصی بزرگ باشد. (نو.) ورقه یا دفترچه ای که اولیای مدرسه به هر شاگرد (دانش آموز، دانشجو) اختصاص دهند و در آن نمره های دروس و اخلاق و انضباط و

کارگذارنده، از گذاردن = گذراندن. کارگذاران] (ص.فا.) آنکه به آسانی و جلدی و نیکی کارها را انجام دهد؛ کاربر. ضح. به معنی دقیق فوق به همین صورت صحیح است و به معانی دیگر «کارگزار» درست است ولی در عهد قاجاریه به معانی دیگر هم کلمه را غالباً بصورت «کارگذار» می نوشتند. کار گذاشتن: k.-gozāštan (مص.م.) (عم.) نصب کردن (مثلاً دری را در چهار چوبه خود).

کارگر: k.-gar [= کاریگر] (ص.شغل.) آنکه کاری انجام دهد، کارکننده، عامل. یکی از عمله، فردی از فعله. کسی که در کارخانه ای کاری غیر فنی انجام دهد؛ مق. کارفرما. پیشه ور، اهل حرفه. صنعتگر ماهر، هنرمند (بنا، معمار). کسی که اهل صنایع ظریفه است، آنکه هنرهای زیبا ورزد. آنچه تأثیر کند؛ مؤثر، کاری (سخن، دارو، ضربت شمشیر، دعا). کارگر بودن: مؤثر بودن، اثر کردن.

کارگردان: k.-gardān [= کارگرداننده] (ص.فا.) کسی که کارها را روبراه کند، آنکه کاری را اداره کند؛ مدیر. آنکه قولش در افراد مجلس، انجمن یا حزبی مؤثر است؛ متولی. (نم.) کسی که نمایشنامه ها را به روی صحنه آورد.

کارگر شدن: kār-gar-šodan (مصل.) اثر کردن، مؤثر افتادن.

کارگزار: k.-gozār [= کارگزارنده] (ص.فا.) انجام دهنده کار. عامل، مأمور (حکومت). (سیا.) وزارت خارجه قدیم) مأمور وزارت خارجه در شهرهایی که قنسول های خارجی اقامت داشتند و او مأمور رسیدگی به امر یکی از طرفین دعوی - در صورت تابعیت ایران - و مذاکره با قنسول ها بود. ضح. در عهد قاجاریه بدین معنی غالباً «کارگذار»

کردن دزدان و قاطعان طریق به کاروان.
کاروانسالار: k.-sālār (ص.م.ر.ا.م.) رئیس کاروان، قافله‌سالار.

کاروانسرای: k.-sarāy [= کاروانسرا] (ا.م.ر.) محلی که کاروان در آن منزل کند؛ سرای کاروان، کاروانگاه، خان. محوطه‌ای شامل حجرات متعدد که بازرگانان در آنها به کار تجارت پردازند و در انبارهای آن کالاهای خود را جا دهند. کاروانسرای شاه عباسی: هر یک از کاروانسراهایی که به امر یا در زمان شاه عباس بزرگ در اقطار ایران ساخته شده. کاروانسرا (کاروانسرای) بودن خانه: (عم.) در اختیار صاحب خانه نبودن خانه.

کاروانک: kār-vān-ak [= کروانک = کروان، معر.] (ا.) (جان.) مرغی است شبیه به مرغابی دارای منقاری دراز و بیشتر در کنار آب می‌نشیند.

کاروباری: k.-o-bār-ī (ص.نسب.) بازرگان، تاجر، سوداگر.

کارورز: k.-varz [= کارورزنده] (ص.فا.) آنکه به کاری اشتغال دارد؛ کارکن، کارگر. (فره.) دانشجوی پزشکی که امتحان مسابقه را گذارنده در بیمارستان به دستور سرپزشک کار می‌کند، انترن.

کاروژول: k.-važūl [= کارژولنده = کارافژول] (ص.فا.) شخصی که بر سر مزدوران بایستد و ایشان را کار فرماید و نگذارد که در کار تعلل کنند؛ سرعمله، سرکارگر.

کار و کیا: k.-o-kiyā (ا.م.ر.) کار، عمل. [= کاروکیایی] امیری، پادشاهی، کیایی، تسلط. جاه و جلال، شأن و مقام.

کاره: kāra(-e) (ا.) بسته‌ای کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند، کول‌بار، کول‌باره، پشتواره. نسج عنکبوت، کارتک.

معدل نمرات و قبول یا تجدیدی و یا رد شدن او را در امتحانات ظرف سال یا پایان آن ثبت کنند. جنگ‌نامه. تاریخ. مجموعه‌ای از تصاویر یک نقاش؛ مرقع تصاویر برای اظهار کمال خود تیار کند (غیاث.) کار و هنر و صنعتی که کمتر کسی از عهده آن برآید. اعلان، دستکار. جواز. قصد، اراده.

کارناوال: kār-nāvāl (ا.) دسته‌ای مرکب از مرد و زن با جامه‌های مختلف و رنگارنگ با ماسک یا بدون آن که سوار اتومبیل و گردونه یا پیاده در روزهای جشن و شادمانی، در خیابان به راه افتد و با بازی‌ها و حرکات و آواز افراد موجب تفریح و شادمانی بینندگان گردد؛ کاروان شادی.

کارنای: kār-nāy [= کرنای (به تخفیف راء و نیز به تشدید آن) = کرنا = کره نای = خرنای؛ ظ. از. کار (= کر، جنگ) + نای (نای جنگی)] (ا.) نوعی نفیر دراز که در قدیم به هنگام جنگ آن را می‌نواختند. ضح. - امروزه نیز در ولایات شمالی ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامه مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت استعمال می‌شود. **کارنده:** kāranda(-e) (ا.فا.) کارکننده، عمل‌کننده. کشت‌کننده، زارع، فلاح؛ ج. کارندگان.

کارنگ: kārang (ص.) چرب‌زبان، زبان‌آور، فصیح.

کاروان: kār-vān [= کاربان، کار (سپاه، جنگ) + وان (پس.)] (ا.م.ر.) گروهی مسافر و زایر و سوداگر که با هم مسافرت کنند و دارای زاد و توشه و ستوران باشند، قافله. قطار شتر و استر و الاغ. کارگزار، وکیل. کاروان شادی: کارناوال. کاروان شتر: قافله‌ای از شتران. کاروان از کاروان نگستن: پیایی آمدن کاروان.

کاروان زدن: k.-zadan (مصل.) حمله

صنعتکار، صانع. کارگر، کارکن. مؤثر.
کاز: kāz [= کازه = کاژ] (ا.) محلی کننده در کوه یا بیابان که برای بیتوته مردم و چارپایان اختصاص دهند؛ مغاره. خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند مانند خانه‌ای که دهقانان و پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند. شاخه‌هایی باشد از درخت که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یک طرف دام بر زمین نصب کنند تا جانوران از آن بترسند و به جانب دام و دانه آیند. ریسمانی که بر آن نشینند و در هوا آیند و روند؛ تاب، بادپیچ، ارجوحه.
کازه: kāza(-e) [= کاز = کاژه = کاژ = کاشه، قس. کلبه، خانه صحرايي] (ا.) خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند؛ کومه، کوخ، آلاچیق. خانه، سرای (عموماً). صومعه نصاری.
کازینو: kāzīno (ا.) محل اجتماع و تفریح و قمار مخصوصاً در شهرهای کنار دریا.
کازیه: kāziye (ا.) جا کاغذی.
کاژ: kāž [= کاج] (ص.) کج‌بین، دوبین، لوچ، احول.
کاس: kās [= کوس] (ا.) نقاره بزرگ، کوس.
کاس: kās [گیا.] (ص.) تیره و به رنگ زاغ؛ ازرق، کبود. کبود چشم. ضح. در گیلان بصورت نام کسان استعمال شود: کاس آقا، کاس گل (لغ.).
کاس: kās (ص.) (معم.) فرو رفته؛ مق. قوزدار.
کاس: kās [ع. کاس] (ا.) جام شراب. کاسه، پیاله؛ ج. کاسات.
کاس: kās (ا.) (جاز.) جعبه خانه خانه که حروف سربی را در آن ریزند؛ گارسه.
کاسب: kāseb [ع.] (افا.) آنکه چیزی بدست آورد؛ یابنده، حاصل کننده. آنکه

کاره: kār-a(-e) (ص نسب.) کار آمد، قابل کار، لایق کار. (عم.) مؤثر، صاحب، شغل و مقام. کاره‌ای بودن در جایی: (عم.) صاحب نفوذ و تسلط بودن در آنجا (لغ.) در ترکیب آید و عمل خوب یا بد را رساند. [= کار] نیز در ترکیب آید و صفت فاعلی سازد: ستمکاره.
کاره: kāreh [ع.] (افا.) ناپسند دارنده، کراهت دارنده.
کاری: kār-ī (ص نسب.) آنکه بسیار کار کند و نیک از عهده بر آید؛ فعال، کارکن، پرکار. چست و چالاک (در رفتار، برداشتن بار و غیره). مبارز، جنگی. تأثیر کننده، بسیار مؤثر، کارگر. زخم کاری، کرای زخم: زخم عمیق و مهلک. کوفت کاری: (عم.) نفرینی است که به طرف کنند (یعنی دچار کوفت مهلک شوی). نیکو، خوب. آنکه کار دستی کند. (ا.) (مس.) حراره، تصنیف، قول. (حامص.) در ترکیب جزو مؤخر آید و آن گاه معنی عمل و اشتغال دهد: آبکاری.
کاریدن: kār-īdan (مصل.) (کارید، کارد، خواهد کارید، بکار، کارنده، کاریده) کار کردن.
کاریز: kārīz [= کهریز، قنات، آبرو] (ا.) مجرای آب در زیر زمین؛ قنات. برگریز، برگریزان.
کاریکاتور: kārīkātūr(-tor) (ا.) (نقد.) شکل و تصویری مضحک که نقاش در ترسیم آن از نکات و دقایق مشخص موضوع استفاده کند و آن نکات و دقایق را بارزتر و بزرگتر نشان دهد و در عین حال تصویر باید با اصل موضوع شبیه باشد.
کاریکاتوریست: kārīkātūrīst (ص.) (ا.) (نقد.) نقاشی که پیشه وی ساختن کاریکاتور است.
کاریگر: kārī-gar [= کارگر] (ص فا.)

ماهوت چون شالکی.
کاسر: [ع. ۰] kāser (ا.فا). شکننده، قاطع. (پز. قد.) دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردناک می‌شکند. عقاب کاسر: عقابی که وقت فرو آمدن پرها را فراهم آورد.
کاسک: [ا.] kāsk خود، کلاهخود، مغفر.
کاسکت: [ا.] kāsket کلاه مردانه لبه‌دار. هر یک از انواع کلاه‌های لبه‌دار که سربازان بر سر گذارند.

کاسل: [ع. ۰] kāsel (ا.فا). سست و کاهل.
کاسموی: [کاسمو، کاس، خوگ + موی] (امر.) موی خوگ که کفشگران و موزه‌دوزان بر سر سوزن کشند و ریسمان‌کنده‌ای را که بدان کفش و موزه دوزند بدان پیوند کنند. (مجد.) موی زبر و خشن.

کاسنی: [کاشنی] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیره مرکبان که در حقیقت سرده‌ای این تیره است. ارتفاعش بین ۵۰ سانتیمتر تا ۲ متر است و آن بر اثر کشت‌های متوالی تا ۲ متر نیز می‌رسد. ریشه این گیاه دراز ۵/۰ الی ۱ متر و به قطر یک انگشت و رنگش قهوه‌یی است. گیاه مزبور قابل انعطاف است. ساقه‌اش خشن و برگ‌هایش پوشیده از کرک می‌باشد. برگ‌های قاعده این گیاه دارای بریدگی‌های مشخص ولی برگ‌های فوقانی معمولاً کوچک و نوک تیز و تقریباً ساقه آغوش است. گل‌هایش که در فاصله ماه‌های تیر و مرداد ظاهر می‌شوند و به رنگ آبی زیبا و گاهی گلی یا سفید رنگ و طبق گل سطح است. جام گل منحصراً مرکب از گل‌های زبانه‌یی است. این گیاه در اراضی بایر و کنار جاده‌ها و چمنزارها می‌روید و کشت آن نیز مواظبت و دقت لازم را ندارد. قسمت مورد استفاده گیاه مذکور برگ تازه و ریشه

برای گذران معیشت خود زحمت کشد و پولی بدست آورد؛ پیشه‌ور (فره.)؛ ج. کاسین، کسبه.

کاسبرگ: kāsbarg (امر.) (گیا.) قطعات سبز رنگ خارجی‌ترین قسمت گل که کاسه گل باشد. (گل‌گلاب. گیاه‌شناسی. ۵۱۷).
کاسبی: [ع. ۰] kāseb-ī (ف.ا.) (حاصص.) کسب، پیشه‌وری. کار و کاسبی: (عم.) کسب، پیشه. داد و ستد، تجارت.

کاست: kāst (مص.خم. امص.) کاهش، نقصان. (ص.) کم، اندک؛ مق. افزون. [= کاسته] (امف.) کاسته، کم شده، نقصان یافته. (رض. نجد.) کم کردن، تفریق؛ مق. برافزود، جمع. (الفهیم. مقدمه ص غعب) کاست و فزود: کاستن و فزودن. دیوان کاست و فزود: [معر. کستبزود = کستفزود] دیوانی بود که در آن خراج هر یک از ارباب میاه و آنچه می‌کاسته یا می‌فزوده و یا از نامی دیگر تحویل می‌شده. کاست‌افزود.

کاست‌کار: k.-kār (ص.فا.) دروغگوی دروغزن.

کاستن: [کاهیدن] kāstān (کاست، کاهد، خواهد کاست، بگاه، کاهنده، کاسته، کاهش.) (مص.ل.) نقصان یافتن، کم شدن، کاهیدن؛ مق. افزودن، زیاد شدن. کاستن ماه (قمر): تغییر ماه از حالت بدر به هلال. محق. (مص.م.) (حس.) تفریق کردن، کم کردن (فره.)

کاستی: [حاصص.] kāst-ī (مص.) کمی، نقصان، کم‌شدگی، منقصت؛ مق. افزونی، بیشی. ضرر، زیان. انحراف، منحرف شدن، کجی، کژی.
کاسد: [ع. ۰] kāsed (ص.) ناروا، نارایج، بی‌رونق؛ مق. رواج، کالای (متاع) کاسد: متاعی که از آن استقبال نکنند؛ کالای ناروان.

کاسر: [ا.] kāsar یکی از انواع پست

می‌روید و جوشانده‌اش در تداوی دردهای مزمن مفاصل استعمال می‌شود؛ پروتیزک، خندریلی، یعضیض، مروریه، هندباء بری، آق‌هنبداء، یعضید، جعضیض، علث. کاسنی فرنگی: (گیا.) گونه‌ای کاسنی که آن را می‌کارند و چون مانند کاسنی معمولی برگ‌هایش تلخ نیست برگ‌های آن را در سالاد ریخته می‌خورند، کاسنی سالادی، کاسنیه، تیفاف، فیخوریون هندبی، کاسنی بستانی، هندبه بستانی، کاسنی شیرین.

کاسوله: (e) kāsūla (ا). خوراکی است و طرز تهیه آن چنین است: گوشت سینه گوسفند را خرد کنند و در کمی روغن سرخ نمایند. سپس آب در آن ریزند و مطابق گوشت، لویای سفید و دو دانه پیاز (و اگر بخواهند یک دانه سیر) و نمک و فلفل به قدر لازم ریزند و یک دسته جعفری روی آن گذارند و طبخ کنند تا آب دیگ مانند سس غلیظ شود آنگاه جعفری را خارج کنند و خوراک را در ظرف کشند.

کاسه: (e) kās-a (ع. کاسه = قصعة) (ا). ظرفی چوبین، سفالین یا چینی گود که در آن چیزی خورند یا نوشند، سکره. ضح. - پیاله خرد را «جام» نام است و کلان را «کاسه» و متوسط را «نیم کاسه» و «نصفی». (خان آرزو به نقل بهار عجم، برهان: لغات متفرقة پایان کتاب.) ترکیبات اسمی: کاسه آتشین: (کند.) آفتاب. کاسه از آتش داغتر: (کند.) دایه مهربانتر از مادر. کاسه به زیر کاسه (کاس): (کشتی.) فنی است از کشتی بدین نحو که چانه خود را به چانه حریف می‌پیچند و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف زدن و از جای برداشتن است. کاسه تنباکو: نمکن (لغ.) کاسه چشم: (پز.) هر یک از دو حفره استخوانی که در طرفین حفره‌های بینی در بالای استخوان فک اعلی و پایین قاعده

خشک شده آن است. ریشه کاسنی شامل مواد لعابی و اینولین و قندهای مختلف دیگر از قبیل گلوکز و سوولز و ساکارز است و به مقدار جزوی تانن نیز دارد. بعلاوه دارای یک آلکالوئید بنام شیکورین و مقداری نترات پتاسیم است. کاسنی در تداوی به عنوان مقوی عمومی و مقوی معده و تصفیه کننده خون و مدر و ملین و تب‌بر استعمال می‌شود. برگ‌های این گیاه بسیار تلخ است و به عنوان تقویت دهنده دستگاه هضم در بیمارانی که از تب‌های نوبه‌یی برخاسته‌اند توصیه می‌شود. در ایران معمولاً برگ‌های کاسنی را می‌جوشانند و پس از تقطیر آن را بنام عرق کاسنی مورد استفاده قرار می‌دهند. و بعلاوه ریشه و برگ‌ها و ساقه‌های خشک شده و نرم شده آن را با قهوه مخلوط و مصرف می‌کنند. این گیاه در اثر نقاط بحر الرومی و آسیای صغیر و شمال آفریقا و ایران به فراوانی می‌روید و به صور مختلف مصرف می‌شود؛ هندباء، انطویا، شکوریه، سرس، کاسنی تلخ، سیکوریا، هندبه، کسناج، کونه یک، چپوتیایی، شکوریا، امیرون، آجی مارول، سریس، شریش، سکوئا، کاسنی دشتی، ارحل، کاسنی بیابانی، کاسنی وحشی. تیره کاسنی: (گیا.) منظور تیره مرکبان است که کاسنی سردسته آنها است. چکیده کاسنی: (پز.) مایع کم و بیش لزج و غلیظی که از جوشاندن ریشه و برگ‌های کاسنی قبل از صاف کردن حاصل می‌شود و در طب به عنوان معالج تب‌های نوبه‌یی مصرف می‌گردد. عرق کاسنی: (پز.) عرق که از تقطیر جوشانده ریشه و برگ‌های کاسنی گیرند و مصرف طبی دارد؛ کاشنی عرق... کاسنی صحرايي: (گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان جزو دسته کاسنی‌ها که در اروپا و آسیا (در ایران، اطراف یزد)

درست شده است و قاعده کاسه سر از استخوان پرویزنی (غربالی) و خفاشی و پشت سری دو استخوان گیجگاهی (صدغین) ساخته شده است. سقف کاسه سر از خارج با پوست سر و از داخل با اغشیه مغز مجاور است. قاعده کاسه سر دارای دو قسمت درون سری و برون سری است. قسمت درون سری دارای سه طبقه است: طبقه فوقانی یا قدامی و طبقه میانی که در آنها نیم کره های مغز قرار گرفته و طبقه خلفی که در آن مخچه جایگیر شده است. حد فاصل بین طبقه قدامی و میانی کنار خلفی بال کوچک شب پره (خفاشی) است و حد فاصل بین طبقه میانی و خلفی کنار فوقانی استخوان خاره است (استخوان خاره قسمتی از استخوان گیجگاهی است که در امتداد مجرای گوش داخلی و بطرف داخل و جلو ممتد است). در قاعده کاسه سر سوراخ های زیادی دیده می شود که از آنها عروق و اعصاب مختلف می گذرند. عده ای از این سوراخ ها به خارج مربوطند. قسمتی از سطح برون سری قاعده کاسه سر در تشکیل حفره های مشترک بین صورت و سر دخالت می کند و عضلات زیادی باین قسمت برون سری متصل می شود، جمجمه، قحف، کاسه سرنگون: (کند). مفلس، تهیدست. (کند). آسمان. مرد با همت. کاسه غریبان: کاسه گدایان که در گوشه آن حلقه ای است که آن را به کمر می آویختند. کاسه فغفور: پیاله چینی. کاسه گدایی: کاسه غریبان. کاسه گردان: (کند). آسمان. کاسه گردون: (کند). آفتاب. کاسه (کاسه) گرمتر از آتش: شخصی که در کار دیگری بیش از خود علاقه به خرج دهد. (کند). کسی که به امری محال دست یازد. کاسه مهتابی: آینه ای بود که از بالای برج میدان جنگ را روشن می کرده؛

کاسه سر قرار دارد. هر یک از آنها به شکل هرم مربع القاعده ای است که قاعده آن در جلو و رأس در عقب می باشد. کنار قاعده کاسه چشم را لبه یا حدقه نامند. استخوان هایی که در تشکیل حفره کاسه چشم شرکت می کنند عبارتند از: استخوان های پیشانی، اشکی، بال های استخوان خفاشی، استخوان گونه، تیغه کاغذی استخوان پرویزنی، استخوان کامی، استخوان فک اعلی. در کاسه چشم کبره چشم و عضلات و عروق و اعصاب مربوط به چشم قرار دارند؛ حفره کاسه چشمی؛ چشم خانه. کاسه دریوزه: کاسه گدایی. کاسه رنگ: پیاله رنگ. صدف رنگ. کاسه زانو: آینه زانو، رصفه، کشکک. کاسه سر: (پز). جعبه ای استخوانی است که دماغ را در بردارد و مانند ظرفی سر بسته است و اسکلت سر را در ذی فقاران بوجود می آورد. در انسان به شکل بیضی است و در دیگر حیوانات ذی فقار شکلش فرق می کند ولی در همه ذی فقاران کاسه سر مخ یا دماغ را در بردارد. در انسان کاسه سر یک بیضی کامل نیست بلکه قسمت عقب سر وسیع تر از جلو (قسمت پیشانی) است. محور کاسه سر از جلو به عقب کشیده شده و قسمت تحتانی تقریباً مسطح است. کاسه سردارای دو قسمت است: یک فوقانی بنام سقف و دیگری تحتانی بنام قاعده، حد فاصل این دو قسمت خطی است که از شیار بینی پیشانی تا برجستگی پشت سری خارجی کشیده می شود و از قوس های کاسه چشمی و وجنه یی و خط منحنی پشت سری فوقانی عبور می کند. سقف کاسه سر از استخوان های آهیانه (قحقین) و استخوان پیشانی و استخوان پشت سری (قمحدوه) و قسمتی از استخوان های گیجگاه (صدغین)

فرستادن، از ماحضر قسمتی برای همسایه فرستادن (لغ). طبل، کوس، نقاره بزرگ. ضح. - نسخه بدل کاسه «کوس» است. شکم تار و سه تار و کمانچه و غیره. (گیا). حقه گل (فره).

کاسه‌بازی: k.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص). بازی با کاسه و آن چنین است که دو سه کاسه چینی را پر آب کنند و کاسه‌بازان واژگون شده کاسه‌ها بر پشت گذارند و به تحریک سرین آن را جنبانند و به دوش خود رسانند در حالی که قطره‌ای آب از آن نریزد. بیرون آوردن ظرف‌ها از زیر خرقة برای تفریح تماشاگران. (مجد). مکاری، حيله گری.

کاسه بند کردن: k.-band-kardan [ع. ف.] (مصل). تملق گفتن، چاپلوسی کردن. طمع داشتن (غیاث).

کاسه پشت: k.-pošt [ع. ف.] (امر). لاک پشت. کشف، سنگپشت. (کند). آسمان، فلک.

کاسه خشک: k.-xošk [ع. ف.] (ص. مر). (عم). چشمی که جز پلک چیزی ندارد. کاسه خشک بودن (یا: شدن) چشم: (پز). از میان رفتن انساج و قسمت‌های مختلف کره چشم. این عارضه معمولاً به علت عفونت کامل انساج کره چشم حاصل می‌شود.

کاسه سیاه: k.-siyāh [ع. ف.] = کاسه سیه = سیاه کاسه [ص. مر]. ممسک، بخیل.

کاسه شدن: k.-šodan [ع. ف.] (مصل). کوژ شدن، خمیده گشتن. (کند). کوشیدن، تلاش کردن.

کاسه کوزه: k.-kūza(-e) [ع. ف.] (امر). (عم). کاسه و کوزه. کاسه کوزه کسی را بهم زدن: (کند). دستگاه کسی را بهم زدن. کاسه کوزه‌ها را گردن کسی شکستن: او را مقصر کارهای بد شمردن (لغ).

لنتر. کاسه مینا: (کند). آسمان. کاسه نبات: نبات که به شکل کاسه ساخته شده باشد یا با کاسه بدان شکل داده باشند. کاسه نرگس: جام نرگس. کاسه نگون: (کند). آسمان. کاسه و کوزه: کاسه‌ها و کوزه‌های خانه. اثاث الیبت. کاسه همسایه: کاسه‌ای که به عاریت گرفته باشند. کاسه یوز: کاسه غریبان ترکیبات فعلی: کاسه انداختن اسب: (کند). سم زدن اسب بر زمین. کاسه به چین بردن: مثل است، نظیر «زیره به کرمان بردن». کاسه به خون (در خون) زدن: خون خوردن. کاسه بر سر شکستن: (کند). مورد افشای راز شدن (یا کردن) کسی. کاسه بر سر کسی شکستن: (کند). رسوا کردن او را. کاسه بر کف داشتن: گدایی کردن. کاسه به سر (بر سر) کشیدن: لاجرعه نوشیدن. کاسه پیش کسی بند کردن: به امید منفعت به خانه بزرگی رفت و آمد کردن. کاسه چشم در دست داشتن: همیشه مردد و از بخت شاکمی بودن. کاسه در پیش (یا: در پیش کف) کسی داشتن: احتیاج خود پیش کسی بردن. کاسه در زیر نیم کاسه بودن: موضوعی پنهانی در میان بودن. حيله‌ای در کار بودن. کاسه (در) زیر نیم کاسه یافتن: حقه و فریب کسی را پیدا کردن و ظاهر ساختن. کاسه کجا بر (برم): کسی که ناخوانده بر خوان مردم ظاهر شود و بدین نحو روزگار گذارند؛ کاسه لیس. کاسه کجا نه (نهم): کسی که طفیلی بر خوان مردم حاضر شود. کسی که به نادانی یا فضولی یا برای تملق در کاری دخالت کند. کاسه و کوزه را سر (به سر) کسی شکستن: (عم). با وجود بی‌گناهی او همه تقصیرها را بدو نسبت دادن. سر او تلافی خطای دیگران را در آوردن. کاسه به هم خوردن: (کند). هنگامه‌ها و غوغای عظیم پیدا شدن. کاسه همسایه کردن: طعامی پخته برای همسایه

گذاشتن. کاشته‌اند: (عم.) هنگامی که کسی چیزی طلبد و نخواهند بدو دهند، گویند: کاشته‌اند. بوجود آوردن فرزند (از صلب پدر)؛ کشتن. چیزی را به زور در جایی جا دادن، چپاندن، تپاندن. (بازی کودکان مانند گردو بازی و غیره) در جایی معلوم نهادن هدف بازی (لغ).

کاشف: [ع.] kāšef (ا.فا.) آشکار کننده، پدید آورنده، ظاهر کننده. پیدا کننده چیزی تازه یا جایی ناشناخت. کاشفین، کشفه. (غم.) کاشف مکروه (و مانند آن): بر طرف کننده مکروه، از بین برنده اندوه. کاشف به عمل آمدن (آوردن): (عم.) تحقیق شدن (کردن)، آشکار شدن (کردن)، حل شدن (کردن) موضوع.

کاشه: [ا.] kāša(-e) یخ تنک نازک که در زمستان بندد و منجمد شود.

کاشی: [ع.] kāšī = کاشی، منصوب به کاشان = قاشانی = غیسانی، معرف. (ص نسب.) منسوب به کاشان‌اهل کاشان، از مردم کاشان، کاشانی. ساخته و پرداخته کاشان. (ا.) خشت تنک پخته‌ای که روی آن را لعاب شیشه‌یی داده باشند؛ خشت پیروزه. ضح. - از قرن‌های اول اسلامی این نوع خشت‌های رنگ شده را «مدهون» می‌گفتند به معنی لعاب و بعدها «غیسانی» (معرب کاشانی) گفتند (از افادات مرحوم قزوینی به نقل از یفرنامه ابن بطوطه). کاشی غاز مغازی: کاشی. معرق. کاشی هفت رنگ: کاشی که بر روی آن به رنگ‌های مختلف نقاشی کرده آنگاه سطح بنا را با الواح کاشی به نقوش بهم پیوسته زینت می‌دادند و به تقلید پرده‌های نقاشی، مجالس بزم و ملاقات شکار سلاطین را به معرض نمایش می‌گذارند (تیموریان و صفویان). آونی شبیه به ظروف چینی که آن را در کاشان و خراسان نیکو می‌ساختند.

کاسه کوزه دار: [ع.] k.-kūza(-e)-dār = کاسه کوزه دارنده [ص.فا.] (عم.) آنکه خانه‌ای آماده برای قماربازی دارد؛ صاحب قمارخانه؛ جیزگر.

کاسه لیس: [ع.] k.-līs = کاسه لیسنده [ص.فا.] آنکه ته مانده کاسه غذا را لیسد. پرخور، شکم خواره. طفیلی، سورچران، سوری، ریزه خوار. متملق، چاپلوس.

کاسه یکی: [ع.] k.-yek(yek)-ī = کاسه یکی (ص.مر.) همخوراک، همغذا.

کاسیک: [ا.] kāsīk (جان.) پرنده‌ای است سیاه رنگ به اندازه سار از راسته سبکبالان، بومی آمریکای جنوبی، پرهای پشت آن زرد طلایی است.

کاش: [ع.] kāš = کاج = کاج = که باش؟ (دارمستتر. تبعات ۱: ۲۵۵) [(ق.) ادات تمنی است و خواهش و آرزو و حسرت و طلب چیزی را می‌رساند؛ لعل، بوک، بوکه، بود آیا که، کاشکی.

کاش: [ع.] kāš = کاش، کاشی، آبگینه. **کاشانه:** [ع.] kāšāna(-e) = کاشان = معرف. کاشان [ا.] خانه کوچک، سرای محقر. خانه زمستانی. (مطلق) خانه، سرای. آشیانه مرغان. رواق. دیوانخانه، دیوان عام. بالاخانه، غرفه.

کاشت: [ع.] kāšt (مص.خم.) زراعت کردن، کاشتن.

کاشتن: [ع.] kāš-tan = کاشتن، کارزیدن (کارد) (مص.م.) (کاشت، کارد، خواهد کاشت، بکار، کارنده، کاشته) تخم گیاه را زیر خاک کردن تا سبز شود و رشد کند؛ زراعت کردن، فلاحت کردن، غرس کردن. خوب کاشتن: (عم.) خوب از عهده چیزی ابر آمدن. کاشتن تخم عداوت (خلاف، شقاق، نفاق): ایجاد دشمنی کردن. کاشتن کسی را در جایی: (عم.) او را در جایی منتظر

صورت‌های انسانی و حیوانی و نباتی بسیار مزین بوده و میناکاری بر رونق و درخشندگی و زیبایی آنها می‌افزوده است، نیز در کاشی‌های خود بکار برده‌اند. چنین می‌نماید که بکار بردن آجرهای کاشی لعاب صدفدار و مینایی را ایرانیان از قرن پنجم هـ. (یازدهم م.) ساخته‌اند و در اوایل استعمال این نوع کاشی منحصر به ابنیه بزرگ و مهم بود ولی در اواخر قرن ششم هـ. (دوازدهم م.) ساختن این نوع ترقی بسیار کرده و از شهر کاشان به شهرهای دیگر ایران و نواحی شرق فرستاده می‌شده. این صنعت همچنان تا نیمه قرن هشتم هـ. (چهاردهم م.) رونق داشت و در همه این مدت شهر کاشان بزرگترین مرکز آن بود. در شهرهای دیگر ایران مخصوصاً در ری و سلطان‌آباد نیز تهیه می‌شده است ولی کاشی‌های این دو شهر از کاشی‌های ساخت کاشان پست‌تر بوده است (ترجمه صنایع ایران بعد از اسلام ۵۷-۵۹).

(امر.) بنایی که در آن کاشی نصب شده.

کاظم: kāzem [ع.] (افا.) فرو برنده خشم، فرو خورنده غضب، بردبار، حلیم؛ ج. کاظمین. (اخ.) نامی است از نام‌های مردان.

کاعب: kāeb [ع.] (امص.) نارپستان و پستان برآمده.

کاغ: kāy نشخوار.

کاع: kāy (اصد.) آواز کلاغ. ناله و فریاد. آوای جنبش مهره و گلوله در میان طاس و مانند آن.

کاغذ: kāyaz [= کاغد (لظ. قد.) معر.] (کاغذ از پوست درخت توت) «لوفر» [ا.] ورقه نازکی که از خمیر مواد مختلف نباتی و لته و کهنه و گاه به رنگ‌های گوناگون تهیه کنند و غالباً بر آن چیز نویسند یا چاپ کنند؛ قرطاس. ضح. در قدیم این کلمه در عربی و فارسی با «دال» مهمه تلفظ می‌شده، مع‌هذا

کاچی. پلاک شماره خانه، دکان و جز آن که شهرداری نصب کند.

کاشی پز: k.-paz [= کاشی‌پزنده] (ص.فا.) کسی که کاشی سازد؛ آنکه کاشی در کوره پزد و عمل آورد.

کاشی کار: k.-kār (ص.شغدا.) آنکه کاشی را در بنا کار گذارد. بنایی که در آن کاشی کار گذاشته شده.

کاشی کاری: k.-kār-ī (حامص.) عمل و شغل کاشی‌کار. ضح. صنعت ساختن کاشی و آن یکی از عالیترین هنرهایی است که ایرانیان برای تزئین ابنیه ابداع کرده‌اند و به حدی در ابنیه و ساختمان‌های مذهبی و شخصی ایران بعد از اسلام معمول شده که نمی‌توان عمارت یا کاخی ایرانی را بدون آنکه کاشی‌های زیبا با رنگ آمیزی عالی و اشکال ممتاز دیوارهای آن رازینت بخشد و شکل ایرانی خاص به آن بدهد، به تصور آورد. زیباترین کاشی‌هایی که در دوره اسلامی در ایران تهیه شده و از حیث صنعت قابل توجه است آجرهای کوچکی است که با لعاب آبی رنگ پوشیده گردیده و در مسجد جامع شهر قزوین بکار گذاشته شده و متعلق به اوایل قرن ششم هـ. (دوازدهم م.) است و چنانکه از کاشی‌های مقبره مؤمنه خاتون - در شهر نخجوان - که متعلق به سال ۵۸۲ هـ. ق (۱۱۸۲ م.) است برمی‌آید، این صنعت به سرعت ترقی کرده و در آخر قرن ششم رونقی به سزا یافت. در کاشی‌کاری‌های ایرانی برای پوشاندن دیوارهای عمارات اشکال زیبای بسیار بکار برده‌اند که از آن جمله است اشکال ستاره‌یی ساده که بیش از یک یا دو رنگ نداشته‌اند یا کاشی‌های صلیبی شکل که غالباً سنگ‌های آبی فیروزه‌یی باز یا لاجوردی پر رنگ بود. غیر از اینها اشکال ستاره‌یی صلیبی را که با

باز بر کاغذ سفید گذاشته و سوده زغال در پارچه باریک بسته بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند، بعد از آن بر سیه قلم استخوان‌بندی آن درست کنند؛ کاغذ سوزن زده. کاغذ شامی: نوعی کاغذ سفید به غایت شفاف و لطیف منسوب به شام. کاغذ عکاسی: (عکس). کاغذی که تصویر منفی را از فیلم بر روی آن منعکس کنند و عکس مثبت بدست آرند. کاغذ قند: کاغذ باطل که در آن قند پیچند. (کند). بی‌اعتبار، بیهوده. کاغذ کاهی: نوعی کاغذ تیره رنگ که از جنس کاه سازند. کاغذ کبود: رسم بود که عطاران نسخه دوا را در کاغذ کبود می‌پیچیده‌اند و کاغذ سفید را میمون نمی‌دانسته‌اند؛ کاغذ دوایی. کاغذ مشقی: کاغذی که در آن مشق تحریر کنند. کاغذ نانوشته: کاغذی که چیزی روی آن ننوشته باشند. کاغذ نشاف: کاغذی که سیاهی و مرکب را به خود می‌کشد و آن را خشک کند؛ خشک‌کن. کاغذ هوایی: کاغذ اطفال. ترکیبات فعلی: به کاغذ بردن: به عزت تمام بردن، سرافراز دانستن. کاغذ دفتر شکستن: (کند). تراشیدن کاغذ دفتر به اندازه قالب.

کاغذبازی: k.-bāz-ī [چینی - ف.] (حامص.) (عم.) نوشتن کاغذهای متعدد و فرستادن آنها به مقامات ذی‌صلاحیت و سپاوش دوختن برای مردم و مفسده انگیختن.

کاغذگیر: k.-gīr [چینی - ف.] (ص.فا. ا.) آلتی که کاغذ را نگاه دارد. کاغذی که به جهت منع نفوذ باد دریچه و پنجره را بدان پوشانند خصوصاً و کاغذی که بر شبکه و پنجره تابدان‌ها چسبانند تا گرد و غبار و نور آفتاب بدانها نرسد. آلتی که خاتم‌بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد

گاهی با «دال» معجمه نیز آمده. مکتوب، مراسله، رقع، نامه. کاغذ مصری: (گیاه). گیاهی است از تیره جگن‌ها که از الیاف آن کاغذ می‌ساختند. ترکیبات اسمی: کاغذ ابری: نوعی کاغذ بسیار نازک و لایه مانند. کاغذ اطفال: کاغذی که کودکان به ریسمان بسته به هوا سر دهند. بادبادک. کاغذ باد: کاغذ اطفال. کاغذ بتی: کاغذی که در فرنگ می‌ساختند و چون در آن به امعان نظر می‌نگریستند، شکل بتی از آن مرئی می‌شد. (آئند). کاغذ بندگی: خط بندگی، نوشته عبودیت. کاغذ توتیا: کاغذی باطل و از کار افتاده که توتیا را در آن پیچند. (کند). بی‌اعتبار، بی‌اهمیت. کاغذ چسپانده (چسبانده): دو کاغذ بهم پیوسته؛ چسپانده، وصلی (هند). کاغذ چینی: کاغذی که در چین ساخته می‌شد؛ کاغذ خان‌بالیغ. کاغذ حلوا: کاغذی باطل که حلوا و شیرینی را در آن پیچند. (کند). بی‌اعتبار، بی‌اهمیت. کاغذ دفتر: کاغذی که محرران دفتر حساب بر آن نویسند و آن را به اصطلاح ارباب دفاتر هندوستان «فرد» می‌گفتند. کاغذ دفتری: کاغذ پست و فرومایه و کم بها. کاغذ روزن: کاغذهای رنگین که بر تابدان‌ها تعیبه کنند. کاغذ زر: کاغذی که مبلغی در آن پیچند و به کسی دهند. کاغذی که حساب زر نقد که به تحویل کسی کرده باشند، در آن نویسند. کاغذی که طلاکوبان ورق طلا و نقره در آن نگاه دارند. نوشته‌ای که از کسی گیرند پس از آنکه وجهی بدو سپرده باشند تا از او در شهر دیگر وصول کنند؛ برات. کاغذ سرمه: کاغذ باطلی که سرمه در آن پیچند. (کند). بی‌اعتبار، از کار افتاده. کاغذ سمرقندی: نوعی کاغذ نیکو که در سمرقند می‌ساختند. کاغذ سوزن: کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را سوزن زده کنند و

برهم نخورد (در هندوستان معمول است).
کاغذلغ: k.-loγ [= کاغذلق] (امر.) در و پنجره چوبی که بجای شیشه، بر آن کاغذ چرب شده چسبانند.

کاغذین باغ: kāyaz-Īn-bāy [چینی - ف.] (امر.) تخت‌های گل که در جشن‌ها و عروسی‌ها سازند.

کاغذین جامه: k.-Īāma(-e) [چینی - ف.] = کاغذجامه = جامه کاغذی] (امر.) جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم می‌پوشید و نزد حاکم می‌رفت و او درمی‌یافت که وی دادخواه است و به دادش می‌رسید.

کاغنه: kāyna(-e) [= کاغنو، کرم شب‌تاب] (ا.) (جان.) کرمی است سیاه و سرخ و زهردار، ذروح. کرم شب‌تاب.

کاغه: kāya(-e) (ص.) تن زده، ابا کرده.
کاف: kāf حرفی است از الفبای فارسی و عربی. کاف لولاک: پیغمبر اسلام (ص)، اشاره به حدیث قدسی «لولاک لما خلقت الافلاک» (اگر تو - محمد - نبودی فلک‌ها را نمی‌آفریدم).

کاف: kāf (ا.) رمز از «کون». کاف ران: فرج، کس. (کن.) شرم مرد، نره، آلت مردی. کاف مسطح: (در اصطلاح لولیان) فرج، شرم زن.

کافئین: kāfe-Īn (ا.) (گیا.) آلکالوئیدی به فرمول $C^8H^{10}N^4O^2$ که در برگ و دانه قهوه و چای و گیاه ماته و گیاه کلاکومیناتا موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونز در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ م. رابطه‌اش با تتوبرومین (آلکالوئید موجود در کاکائو) مشخص گردید. کافئین مقوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماری‌های عفونی (تیفوئید ذات‌الریه) مصرف می‌شود؛ متیل تتوبرومین، تری متیل گزانتین. ضح. آلکالوئید موجود

در برگ چای که بنام تئین مشهور است همان ترکیب کافئین را دارد و عیناً همان اثرات فیزیولوژیکی و فیزیکی و شیمیایی را داراست. بدین جهت امروزه هر دو را یکی می‌دانند و به همان نام کافئین می‌خوانند و ضمناً تئین یا کافئین رابطه نزدیکی با تتوبرومین آلکالوئید موجود در گیاه کاکائو که فرمولش $C^9H^{10}N^4O^2$ است دارد از اینرو گاهی نام شیمیایی کافئین را متیل تتوبرومین نیز نامند.

کافتن: kāf-tan [قس. کاویدن] (مص.م.) (کافت، کافد، خواهد کافت، بکاف، کافنده، کافته) شکافتن. کندن. جستجو کردن، کاویدن. بحث کردن. تفتیش کردن. سوراخ کردن.

کافته: kāf-ta(-e) (ا.) شکافته. کنده. جستجو کرده، کاویده. بحث کرده، مبحوث. تفتیش کرده. سوراخ کرده.
کافته دل: k.-del (ص.مر.) شکافته دل. (کن.) افسرده، دلسوخته (لغ.)

کافر: (تد. kāfer(kāfar) [ع.] (افا.) ناسپاس، کفران کننده. کسی که پیرو دین حق نباشد، بی‌دین، بی‌ایمان، ناگرونده؛ ج. کفار، کفره؛ مقد. مؤمن، مسلم. ضح. در تداول به فتح «ف» استعمال شود و در بسیاری از اشعار قدما هم. کافر غیر کتابی: مشرک، بت پرست. کافر فرنگ: مردم فرنگ به دینی جز دین اسلام باشند. کافر کتابی: کافری که از امت پیغمبری از اهل کتاب باشد. ستمگر، ظالم، شوخ. زنبور کافر: نوعی زنبور سرخ.
کافر نعمت: k.-ne'mat [ع.] (ص.مر.) ناسپاس، حق شناس، نمک به حرام.

کافل: kāfel [ع.] (افا.) پذیرنده تعهد و تیمار کسی، پذیرفتار، ضامن.

کافور: kāfūr [ع.] (ا.) (گیا.) (پز.) ماده معطر جامدی که از برگ گیاهان از قبیل

می‌کنند؛ درخت کافور، شجره الکافور، کافور ماچینی، کافور برنثو. کافور برزیلی: (پز.) ماده‌ای است با بوی خاص و مزه تلخ که از دانه جعفری استخراج می‌شود و به اندازه کم مقوی است و به مقدار ۰/۲۵ گرم در روز به عنوان قاعده آور و باز کردن خون قاعدگی مصرف می‌شود و در داروخانه‌ها بنام آپیول عرضه می‌شود؛ آپیول. کافور جودانه: (پز.) منظور کافور خالص است که بصورت بلورهای هشت وجهی شفاف و خوشبو می‌باشد. در طب قدیم بوییدن آن را برای دردسر نافع می‌دانستند و خوردن آن را قاطع شهوت جماع. کافور خشک: (گیا.) کافور خشک شده و پرورده؛ مقه. دهن الکافور. (ا.) کاغذ. (کند.) روز. کافور عملی: نوعی کافور و آن چوبی است که می‌جوشانند و از آن کافور برمی‌آورند. کافور قیصوری: (گیا.) قسمی کافور که در قیصور حاصل می‌شد. کافور کاسه: آب غلیظ چوب کافور است که پس از جوشانیدن آن بدست آید. کافور موتی: نوعی کافور کدر که غیر شفاف است. سفید (موی) (کند. پیر). گرد کافور: سفید مو (کند. پیری). کافور ناساخته: کافور خالص؛ مقه. کافور عملی. کافور در محاسن کشیدن: (کند.) سپید گردانیدن ریش، پیر شدن.

کافور پیکر: k-paykar (پز.) (ص. مر.) (کند.) آنکه تنش سفید بود؛ سفید پیکر.

کافور خوار: k-xār [سنس. ف. = کافور خوارنده] (ص. فا.) آنکه کافور خورد. (کند.) برف‌پذیر، برفگیر. (کند.) آنکه فاقد قوه رجولیت است؛ نامرد (زیرا کافور قاطع باه است. تحفه حکیم مؤمن). (کند.) بی‌حمیت، نامرد. (کند.) سرد.

کاف و لام: kāf-o-lām (امر.) (کند.) کل، کچل.

ریحان و بابونه خصوصاً دو نوع درخت بنام سیناموموم کامفورا و دریوبالانویس کامفورا که هر دو بنام درخت کافور موسومند و در ژاپن و چین و جزایر سوماترا و برنثو و هندوچین می‌رویند، استخراج می‌شود. ترکیب شیمیایی کافور $C^{10}H^{16}O$ می‌باشد و از دسته‌ستن‌های ترپنی می‌باشد و ترکیب حلقوی دارد. کافور بصورت منشورهای ۸ وجهی سفید و شفاف متبلور می‌شود. قطع بلورها کمی مشکل است ولی به سهولت پودر می‌شود. (مخصوصاً اگر چند قطره الکل روی آن بریزند) در حرارت ۱۷۷ درجه ذوب می‌گردد و در حرارت معمولی تصعید می‌شود. بویش مطبوع و مختص به خود و مزه‌اش تلخ و سوزان است. در آب بسیار کم محلول است (به نسبت یک هزارم) ولی در الکل به خوبی حل می‌گردد و در برابر هوا با شعله پر دودی می‌سوزد. بلورهایش در سطح آب قرار می‌گیرد. کافور اگر در مجاورت مخاط مستقیماً قرار گیرد آن را می‌سوزاند، محلول کافور در پزشکی به عنوان آرام‌کننده و تقویت‌کننده قلب تجویز می‌شود. وزن مخصوص کافور بین ۰/۹۹۶ تا ۱/۰۱۱ متغیر است. کافور را سابقاً جهت مومیایی کردن اجساد بکار می‌بردند. (گیا.) نام دو نوع درخت که یکی بنام سیناموموم کامفورا می‌باشد و دیگری بنام دریوبالانویس کامفورا مشهور است که اولی از تیره غاری‌ها است و دومی از تیره پنیرکیان می‌باشند و هر دو درخت مذکور در ژاپن و چین و جزایر برنثو و سوماترا و هندوچین می‌رویند و با ایجاد شکاف در پوست تنه این درختان از آنها کافور استخراج می‌کنند. گاهی کافور بر اثر گزش حشرات از محل خراش پوست تنه درختان مذکور خارج می‌شود و آنها را جمع‌آوری

می‌گذارند و سر تنور را می‌بندند تا به حرارت و گرمی تنور خشک شود و این نوع را در خراسان «قاق» و در تهران «نان دوالکه» گویند. مردم کرمانشاه نوعی از نان خشک روغنی را کاک می‌گویند و آن نانی است که خمیر آن را با چوب مخصوص (تیرآش) یا (وردنه) بصورت قرصی بسیار نازک و تنک و پهن و گسترده می‌کنند و پس از آن لا بر لا و توی بر تو می‌پیچند و می‌برند و پس از ریختن شکر سوده بر آن می‌پاشند و در طهران بنان (بوخه) معروف است. و ظاهراً مقصود کسانی که «کعک» را که معرق «کاک» است به الخیز المحترق، تفسیر کرده‌اند (بحرالجمهر، دستور اللغه) قسم اول است نه نان سوخته که خوردنش مضر است و از تذکره داود انطاکی نیز استفاده می‌شود که «کاک» نانی است که در کنار آتش نهند تا خشک شود برخلاف نان سنگک که بر روی ریگ پخته می‌شود (تذکره ج ۱ ص ۱۹۲) معادل «نان دو تنوره» در محاروات و بعضی گفته‌اند که مطلق نان خشک است (برهان، بحرالجمهر، منتهی‌الارب در ذیل کعک) و گفته‌اند: نوعی نان است که به فارسی کلیچه گویند (مخزن الادویه) و کلیچه در نوای طبس نانی است که آرد را خوب بیخته با روغن کم (هر من آرد پنج سیر روغن) خمیر می‌کنند و خمیر آن غلیظ و سفت است و بیدرنگ آن را بصورت قرص سازند و با کوبه (چیز شبیه به گوشت کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند) روی آن را می‌کوبند و نزدیک به یک شبانه‌روز می‌گذارند، آنگاه در تنور می‌پزند و روی آن را به زعفران و یا آب سبزی‌ها نقش و نگار می‌کنند و این نان را فقط در ایام عید نوروز می‌پزند... و از گفته

کافه: [kāffa(-e) ع. کافه] (ا.) جمیع. ضح.. در شعر به ضرورت به تخفیف آید.
 کافه: [kāffa(-e) ع. کافه] (افا.) مؤنث کاف، بازدارنده.
 کافه: [kāffat-an ع. کافه] (ق.) کلاً، جمیاً.
 کافه: [kāfe (ا.) جایی که در آن چای و قهوه و امثال آن صرف کنند؛ قهوه‌خانه.
 کافه‌رستوران: k-rastorān (امر.) محلی که در آن غذا و مشروب و چای و قهوه صرف کنند.
 کافی: [kāfī ع. کافی. کاف] (افا.) بس کننده، بی‌نیاز کننده. بسنده. کارگزار، عامل، پیشکار. دانای کار، با کفیات؛ ج. کفات (کفاة). کافی بودن: بس بودن، کفایت کردن. (اخ.) از نام‌های خدای تعالی است.
 کافیدن: [kāf-īdan = کاویدن، قس. کافتن] (مصم.) (کافید، کافد، خواهد کافید، بکاف، کافنده، کافیده). کاویدن، کندن. جستجو کردن، تفحص کردن. شکافتن.
 کافیه: [kāfiya(-e) ع. کافیه] (افا.) مؤنث کافی.
 کاک: [kāk (ا.) مرد، رجل؛ مقد. زن.
 کاک: [kāk = کیک] (ا.) مردمک چشم، انسان العین.
 کاک: [kāk (ا.) سر زبان، نوک زبان.
 کاک: [kāk (ص.) ضعیف، لاغر] (انسان و حیوان).
 کاک: [kāk قس. کاک] (ا.) ماه شب چهارده، بدر.
 کاک: [kāk قس. کاواک] (ص.) میان تهی، میان خالی، کاواک.
 کاک: [kāk = قاق، آرا. = معر. کعک.] (ا.) نانی که از آرد خشکه با روغن و شیر پزند. ضح.. در تعبیرات امروز «کاک» اطلاق می‌شود بر نوعی از نان که گرد و منبسط است و پس از ریختن آن را در تنور

۱۰ متر است. برگ‌هایش ساده و متقابل و گل‌هایش منظم و کوچک و قرمز رنگ و در همهٔ فصول وجود دارند. کاکائو شامل ۵ کاسبرگ و ۵ گلبرگ و ۱۰ پرچم است. میوه‌اش سته و زرد رنگ است و به اندازهٔ یک خیار و محتوی ۲۵ تا ۴۰ دانه است. میوه‌های این گیاه را پس از چیدن انبار می‌کنند تا بپوسد و پس از آن دانه‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و به مصرف می‌رسانند (از آن پودر کاکائو تهیه می‌شود). دانهٔ این گیاه که بنام کاکائو موسوم است محتوی آلکالوئیدی بنام تئوبرومین می‌باشد که مقوی قلب است و بعلاوه محتوی مقادیر زیاد مواد ازته و چربی می‌باشد. گرد کاکائو که به بازار عرضه می‌گردد بصورت مخلوط با شیر، چای شکر یا آب مصرف می‌شود و از آن شوکولات نیز تهیه می‌کنند. دانهٔ کاکائو در موقع خروج از میوه نرم و سفید رنگ ولی پس از خشک شدن به رنگ قرمز تیره درمی‌آید. هر دانه به درازی ۲ تا ۳ سانتیمتر و به عرض ۱/۵ سانتیمتر است. مغز دانهٔ کاکائو شامل ۴۹ تا ۵۴ درصد مادهٔ چرب بنام کرهٔ کاکائو می‌باشد و ۸ تا ۱۰ درصد مواد نشاسته‌یی و ۱۱ تا ۱۸ درصد مواد ازته و ۱ تا ۳ درصد تئوبرومین همراه با کافئین و ۴ تا ۶ درصد سلولز و ۳ تا ۴ درصد مواد معدنی است. تئوبرومین علاوه بر مغز دانه در پوست دانه و در میوه و در برگ‌های گیاه کاکائو نیز موجود است. کاکائو علاوه بر مصارف معمولی به مصرف تهیهٔ شراب‌های طبی می‌رسد و بعلاوه منشأ تهیهٔ کرهٔ کاکائو است که به عنوان مادهٔ حل‌کننده به مصرف تهیهٔ شیاف و پماد و غیره می‌رسد. کاکائو در ممالک آمریکای جنوبی کشت می‌شود؛ شجر الکاائو، قاقاو آغاجی، اللوز الهندی، هند بادامی آغاجی.

مؤلف بحرالجواهر استفاده می‌شود که کعک (کاک) را بر نوعی از نان سنگک ستر و کلفت نیز اطلاق می‌نموده‌اند و حکیم مؤمن در تعریف کعک گوید که آن خبز الطابون است و در تعریف خبز الطابون می‌گوید: نانی است که در گرفتن سبوس مبالغه کرده رقیق و با روغن ترتیب دهند و «خبز الکعک» را به نان میدهٔ دو آتشفه تفسیر نموده است و نیز کعک نوعی از نان را می‌گفته‌اند شبیه به حلقه که در شام خوب می‌ساخته‌اند و هم اکنون در بیروت نیز دیده می‌شود و اختلاف اصحاب لغت و اطبا در تفسیر ظاهراً به علت آن است که مفهوم و مصداق آن به اختلاف اماکن مختلف بوده است و شاید که بعضی به درستی معنی آن را نمی‌دانسته‌اند و بدین جهت با خبز الطابون (نان ساج) و خبز الطابون (نان روغنی در محاورات امروز) اشتباهش کرده‌اند. اسناد و مدارک: دستور اللغه و مقدمهٔ الادب و تاج العروس و منتهی الارب در ذیل کعک و تحفهٔ حکیم مؤمن و بحر الجواهر و مخزن الادویه در ذیل: کعک، خبز الطابون، خبز الکعک؛ تذکرهٔ داود انطاکی ج ۱ ص ۱۹۲ در ذیل: خبز؛ برهان قاطع، انجمن آرا، آندراج در ذیل: کاک (فروزانفر تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۷-۰۹).

کاکا: kākā [قس. برادر] (ا. برادر، برادر کلان، برادر بزرگتر. (افعا. هند) برادر پدر، عمو.

کاکا: kākā [قس. قاقا] (ا. میوهٔ خشک و تنقلات.

کاکا: kākā (ا. مربی خانزادگان، لله بزرگزادگان، اتاییک. غلامی قدیمی که در خانه پیر شده باشد.

کاکائو: kākā'o [= کاکاو] (ا. (گیا). درختی است از تیرهٔ پنیرکیان که ارتفاعش بین ۴ تا

کاکا سیاه: kākā-siyāh (امر.) غلام سیاه.
 کاکاو: kākāv (ا.) نوعی بازی است و طریقه آن چنین است که یکی دست‌ها را بر زمین گذارد و فریاد کند: «کاکاو» و حریفان دیگر از اطراف او درآیند و وی را به باد شلاق گیرند. او همانطور که دست بر زمین نهاده از عقب آنان می‌دود و به هر کس که سرپای خود را برساند او را بجای خود آورد.
 کاکتوس: kāktūs (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردسته تیرهٔ خاصی بنام خود می‌باشد و جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان محسوب می‌شود. اصل این گیاه از آمریکا است و با تیره‌های دیگر دو لپه‌یی‌ها تفاوت کلی دارد زیرا ساقهٔ انواع این گیاه بسیار ضخیم است و از حالت استوانه‌یی خارج شده است و برگ‌ها نیز شکل اصلی خود را از دست داده و بصورت خارهای کوچکی در نقاط مختلف درآمده است. کاکتوس گل‌های گوناگون دارد و دارای اقسام بسیار است که برحسب شکل ساقه در ایران آنها را بنام‌های گل‌مار و گل‌خنجری و گل‌تافتونی می‌نامند. اقسام مختلف این گیاه به عنوان گیاه تجملی در گلخانه و باغ و اطاق نگهداری می‌شود و برخی انواع کاکتوس درخت‌های بلند به ارتفاع ۱۵ تا ۲۰ متر تشکیل می‌دهند و برخی اقسام آن جهت علوفهٔ حیوانات در آمریکای جنوبی و الجزایر و تونس کشت می‌شود (معمولاً نوع بی‌خار آن را به منظور علوفه کشت می‌دهند.) و نوعی از کاکتوس که بنام کاکتوس نوپال موسوم است غذای قرمز دانه است و در نقاطی که قرمز دانه تشکیل می‌شود کشت می‌گردد؛ ککتوس، صبیر، انجیر فرنگی، تین شوکی، انجیر خاردار، انجیر هندی، انجیر مصری، انجیر فرعونى، صبار، انجیر بربری، انجیر یمنی،

انجیر اسپانیولی، انجیر عربی، انجیر مغربی، رقع، انجیر غربی. ضح. - این گیاه دارای الکالوئیدی بنام کاکتین است که مقوی قلب می‌باشد و در مورد آنژین سینه از آن استفاده می‌کنند. کاکتوس کمبوزه‌یی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس که ساقه‌اش به شکل هندوانه کروی می‌شود و یکی از گل‌های زینتی است؛ انجیر فرنگی خاردار. کاکتوس نپال: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که به منظور تغذیهٔ قرمز دانه کشت می‌شود؛ قرمز انجیر آغاجی.

کاکال: kākal (ا.) نی میان تهی که در آب روید. کلک، قلم.

کاکال: kākol [= کاکول، تر. مغ.] (ا.) موی میان سر (مردان و چارپایان) فش (در چارپایان). کاکل ذرت: (گیا.) رشته‌های افشانی که بر سر میوهٔ ذرت باشد؛ دسته‌ای از الیاف که بر سر میوهٔ ذرت (بلال) است (لغ.). کاکال شمع: (کند.) دودی که بر شمع باشد. کاکال صبح: (کند.) اول صبح، آغاز بامداد. بر هم‌زدن کاکال: پریشان کردن موی سر. کاکال کسی را شکستن: برانگیختن او را به کاری (یعنی موکشان بر سر کار کشیدن).

کاکال زری: k-zar-Ī [تر. ف.] (ص نسب.) (عم.) آنکه دارای کاکال زرد و طلایی رنگ است (مخصوصاً برای کودکان استعمال شود.) (عم.) تعبیری تحسین‌آمیز برای پسری زیبا و تندرست.

کاکالی: kākol-Ī [تر. مغ. ف.] (ص نسب.) (جان.) پرنده‌ای است از گونه‌های جل که در روی سر دارای چند پر به شکل کاکال است و در صحاری و مزارع خشک آسیا و اروپا و آفریقا می‌زید. یکی از اقسام آن بنام کاکلی کوهی مشهور است.

کاکو: kākū (ا.) برادر.

کاکوتی: kākūtī [= کاکوتو = ککتو، از تر.

تنک و نازکی که بر روی جوی آب پوشند.
کالباس: (ا.) kālbās. گوشت گاو و چربی
خوک و بعضی مواد دیگر را پخته درون
روده کنند؛ جگر آکند، جگر آکنده،
جرغند، جهودانه، نفاق، عصب.

کالبد: (ا.) kālbād, -bod [= کالب] (ا.) قالب هر
چیز (عموماً)، کالب. قالب خشت‌زنی
(خصوصاً). تن (آدمی و جانوران)، بدن.
انمودج، نمونه، سرمشق. شکل، هیئت،
صورت. پیکر، شبیح. مشیمه، رحم. کالبد
مرغ: (کند.) صراحی که به شکل مرغ
سازند.

کالبدشکافی: (ا.) k.šekāf-ī [یو. ف.]
(حامص.) (پز.) باز کردن و شکافتن اجساد
در آزمایشگاه؛ تشریح عملی.

کال‌پلو: (ا.) kāl-polow(-lo) (امر.) نوعی پلو.
طرز تهیه: گوشت بره خام را در روغن و
پیاز و کشمش تاب داده در لای پلو گذارند.

کالج: (ا.) kāleġ (ا.) مدرسه عالی.
کالجار: (ا.) kāl-jār [= کالجار = کارزار =
کالزار] (امر.) کارزار، حرب.

کالجار: (ا.) kāl-jār [ساقه‌های خشک شده
برنج، شالی، شلتوک + جار = زار، پس.
مکان] (امر.) مزرعه برنج، برنجزار.

کالجوش: (قد.) kāl-jūš(-jōš) [= کله‌جوش
= کاله‌جوش = کال (ناپخته) + جوش] (امر.)
نوعی خوراکی. طرز تهیه آن چنین است:

نان را ریزه کنند همچنانکه برای اشکنه و
کشک به آب نرم کرده را با روغن و کمی
لفل و زیره و مغز گردکان و نان‌های ریزه
کرده در دیگ ریزند و دو سه جوش داده
فرود آورند و خورند. (نوع دیگر از آن هم
معمول است.)

کالری: (ا.) kālōrī (امر.) (فر.) واحد مقیاس
برای حرارت و آن مقدار حرارتی است که
یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازه

کلیک اوتی، کبک گیاه] (ا.) (گیا.) گیاهی
است از تیره نعنائیان که برخی گونه‌هایش
بصورت درختچه می‌باشند و برخی هم
علفی هستند. گیاهی است یکساله و دارای
برگ‌های باریک و نوک تیز و بسیار خوشبو
و گل‌های کوچک و ارغوانی می‌باشند.
این گیاه در اکثر نقاط بحر الرومی و آسیا
خصوصاً ترکستان و شمال خراسان به
فراوانی می‌روید و چون بوی بسیار مطبوعی
دارد از آن برای خشبو کردن ماست و دوغ
استفاده می‌کنند. کاکوتی مقوی معده است؛
مشنه، پورچینک، کاکتو، کاکوتو، تخم‌ملین،
اشترپا، اشترپای.

کاکای: (ا.) kāk-ī (ا.) گرده نان، قرص نان.
کاکای: (ا.) kāk-ī [قس.] کاکا، کاکو] (ا.) کاکو،
خالو. خواهر پدر، عمه.

کاگل: (ا.) kā-gel [= کاکل] (ا.) نی میان تهی که
در آب روید. کلک، قلم.

کال: (ا.) kāl [قس.] کالیده] (ص.) خم، خمیده.
کال: (ا.) kāl (ا.) جا، مقام، جایگاه. میانه کال:
میانه جا، وسط.

کال: (ا.) kāl [دره، کندن] (ا.) زمین شکافته.
آبکند، مسیل.

کال: (ا.) kāl [قس.] کالیده] (ص.) ژولیده،
درهم.
کال: (ا.) kāl [خام، نارس، میوه سبز] (ص.)
خام، نارس، نارسیده.

کالا: (ا.) kālā [= کاله] (ا.) اسباب خانه، لوازم
سرای. مال التجاره، متاع. مهره‌های شطرنج.
آب کردن کالا: زیادتر از ارزش قیمت
چیزی را گفتن. کالای بد به ریش خوانند
(خداوند): متاعی که به سبب بدی خریدار
ندارد، در این هنگام این جمله را بر زبان
رانند. (قس.) مال بد بیرخ ریش صاحبش).

کالار: (ا.) kālār (ا.) آب‌کندی عمیق که اسب و
سوار از آن گذر نتواند کرد. تخته سنگ

کالوس: kālūs (ص.) نادان، ابله، احمق.
کاله: kāla [= کالا] (ا.) کالا. کاله خانه: اسباب و لوازم خانه.

کاله: kāla(-e) [= کالک] (ا.) خربزه کوچک نارسیده.

کاله: kāla(-e) (ا.) کدو (عموماً). کدویی که در آن شراب ریزند (خصوصاً). ظرفی سفالین که غریبان به خاکستر پر کنند و در حالت بیماری بجای ثفل‌دان پیش خود گذارند.

کاله: kāla(-e) (ا.) زمینی که به جهت زراعت آراسته و مهیا ساخته باشند.

کاله‌دان: k.-dān (امر.) سله و سبیدی که زنان پنبه رشتنی و ریسمان رشته شده را در آن گذارند.

کاله‌فروش: k.-forūš [= کاله‌فروشنده] (ص.فا.) فروشنده متاع، کالافروش. بقال.

کالی: kāl-ī (حامص.) ناپختگی (میوه و غیره)؛ نارس بودن.

کالی: kālī (ع. کالی) [ا.فا.] محافظت کننده، نگاهبان. متأخر. (ا.) بیعانه. وامی که به تأخیر افتد و در پرداخت آن درنگ شود. کالی به کالی: (شرعاً) بیعی است که شرط مدت برای هر یک از عوضین در آن کرده باشند؛ بیعی که ثمن و مثن هر دو نسیه باشد و این را بیع باطل دانند (لغ).

کالیبر: kālībr (امر.) قطر درونی احجام استوانه‌یی. (نظ.) قطر دهانه لوله اسلحه گرم (تپانچه، تفنگ، توپ).

کالیدن: kāl-īdan (مصل.) درهم شدن، پریشان گشتن. گریختن، فرار کردن. شکست خوردن، منهزم شدن. گرد و خاک نشستن.

کالیده: kāl-īda(-e) (امف.) درهم شده، پریشان گشته. ژولیده، گریخته، فراری. مغلوب، مقهور. گرد و خاک نشسته.

کالیو: kālīv [= کالیوه] (ص.) ابله، نادان.

یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازه یک درجه سانتی‌گراد گرمتر کند. (یعنی از ۱۴/۵ به ۱۵/۵ درجه سانتی‌گراد برساند). کالری کوچک. از نظر نیروی حیاتی انسان، واحد نیرویی است که بر اثر احتراق مواد غذایی در داخل انساج و سلول‌های بدن ایجاد می‌گردد. این واحد با مقدار نیروی لازم برای بالا رفتن درجه حرارت یک کیلوگرم آب از صفر درجه سانتی‌گراد به یک درجه سانتی‌گراد تطبیق می‌کند. کالری بزرگ: واحد مقیاس برای حرارت و آن مقدار گرمایی است که یک لیتر آب را یک درجه گرم کند.

کالسه: kāleska(-e) (ا.) گردونه‌ای مرکب از یک اطلاق چهار چرخه (که در داخل آن مسافران نشینند) و جای کالسه‌چی و چند اسب (که اطاق را حمل کنند). کالسه سر باز: کالسه‌ای که سقف ندارد یا سقف آن را برداشته باشند.

کالفتن: kālof-tan (مصل.) آشفته شدن، پریشان حال گشتن. شیدا شدن، دیوانه گشتن.
کالفته: kālof-ta(-e) [= کالفه] (امف.) آشفته، پریشان حال. شیدا، دیوانه.

کالک: kāl-ak [= کال + ک، پس. تصغیر = کاله، قس. خربزه] (ا.مصغ.) هر میوه کال، نارس. خربزه نارسیده کوچک. کدوی حجام که به وسیله آن حجامت کنند.

کالم: kālom [= کالمه] (ص.ا.) زنی که شوهرش مرده یا طلاق گرفته باشد؛ بیوه.

کالنده: kāl-ānda(-e) (ا.فا.) به شتاب رونده، جیم شونده.

کالنگ: kālang (ا.) نوعی کارد نعلبندان و بیطاران اسب.

کالوج: kālūj [= کالوج = کلیج] (ا.) انگشت کوچک؛ خنصر.

کالوج: kālūj [= کالوج] (ا.) (جان.) کبوتر.

را روا کردن: وی را به مراد رسانیدن. قصد، آهنگ. شهوت.

کام: kām (ا.) سقف دهان، حنک. داخل دهان. دهان. شکافتن کام کسی یا چیزی: شکافتن گلوی کسی. به کام کشیدن: در دهان ریختن. به طرف دهان خود جذب کردن. پر شکر شدن کام: شیرین شدن دهان. خریدن کام کسی یا چیزی: میل پیدا کردن بدو. قصد او کردن. کام بودن: برآمدن کام (بیشتر بصورت منفی آید).

کامانکار: kāmān-kār [= کامنکار] (امر.) قسمتی کامیون سبک وزن که در ارتش و نیز برای حمل و نقل در جاده‌های خارج شهر از آن استفاده کنند.

کام‌بخش: kām-baxš [= کام‌بخشنده] (ص.فا.) دهندهٔ آرزو، مرادبخش.

کام برداشتن: k-bar-dāštan (مص.م.) چون کودک متولد شود قابله انگشت مالیده به غسل را به کام او زند و زقه در حلقش ریزد، بناگوش کردن.

کامبرین: kāmbrīyan (ا.) (زم.) اولین دوره از ادوار پنجگانهٔ دوران اول زمین‌شناسی که ته‌نشست‌های قدیمی‌ترین طبقات این دوران را تشکیل می‌دهد و رسوباتش بیشتر از جنس شیست و کوآرتزیت و آهک و دج (ماسه سنگ) می‌باشد که با فسیل‌های فرامسی‌نی‌فرها و اسفنج‌ها و مرجان‌ها و تری‌لوبیت‌ها مشخص است. وجه تسمیهٔ این دوره به مناسبت نام قدیمی سرزمین گال (قسمتی از جزیرهٔ بریتانیای کبیر) که بنام کامبریا موسوم بوده، می‌باشد. ته‌نشست‌های این دوره اول دفعه در سال ۱۸۳۵ میلادی به وسیلهٔ سد گوئیک انگلیسی شناخته شده است.

کامجو (ی): kāmǰū(y) [= کام‌جوینده] (ص.فا.) آنکه در طلب آرزو و امیال خود

سرگشته، گنج، حیران.
کالیو: kālīv [= کالیاوه، کالیوه] (ص.) کر، اصم.

کالیورنگ: k-rang (ص.مر.) گنج گونه، سرگشته.

کام: kām [= کامه، میل، آرزو] (ا.) مراد، مقصد، آرزو. ترکیبات اسمی: کام دل: مطلوب نفس، آرزوی باطنی. (کن.) معشوق. کام و نام: مراد و شهرت. ترکیبات فعلی: از کام و ناز افتادن: ناکام و نامراد شدن، از نعمت و رفاه محروم گشتن. برآمدن کام: حاصل شدن مطلب و مراد. برآوردن کام: حاصل کردن مطلب و مراد کسی. به کام کسی بودن: موافق میل و آرزوی او بودن. به کام کسی دیدن: موافق آرزو و مدعای او دیدن و یافتن. ترک کام (خود) کردن: از آرزوها و امیال خود دست برداشتن. روا بودن کام کسی: به آرزوی خود رسیدن وی. کام از چیزی بردن: از آن متمتع و بهره‌مند شدن. کام دل اندر کام شکستن: (کن.) چشم پوشیدن از مراد دل، از آرزو صرف‌نظر کردن. کام دل برآوردن از کسی: از او به مراد رسیدن، مقصود خود را دربارهٔ او عملی کردن. او را مغلوب و زبون کردن. با او آرمیدن، با وی جماع کردن. کام دل بر گرفتن از کسی: از او به مراد رسیدن. با او آرمیدن، با وی جماع کردن. کام دل جستن: آرزوی دل طلبیدن، با او آرمیدن خواستن. کام دل خواستن: مراد دل طلبیدن. با او آرمیدن خواستن. کام دل یافتن: به مراد خود رسیدن، به مقصود رسیدن. به وصل رسیدن، توفیق آرمیدن با معشوق یافتن. کام شکستن در کام: نامراد شدن، به نومیدی انجامیدن کارها. کام کسی برآوردن: به مقصود رسیدن وی، به منظور نایل آمدن او. کام کسی را برآوردن: وی را به مراد رسانیدن. کام کسی

برآید، طالب تمتع و عیش و عشرت.
کامجویی: k.-Jūy-ī (حامص.) جستن
 آرزوهای دل، طلب تمتع و عیش و عشرت.
کامخ: kāmāx [معر. کامه = کامک] آبکامه
 که از آن نانخورش سازند؛ کامه؛ ج. کوامخ.
 (کند.) پلیدی مردم.
کامران: kām-rān [= کامراننده] (ص.فا.)
 آنکه امیال و آرزوهای خود را تحقق
 بخشد؛ بهره‌مند، کامیاب. نیکبخت،
 سعادت‌مند، خوشبخت. عیاش، عشرت
 کننده، خوشگذران.
کامروا: k.-ravā (ص.مر.) کسی که به مراد و
 مقصود رسیده، آنکه به کام دل زندگی کند،
 کامیاب؛ مق. ناکام. عیاش.
کامستن: kāmestan (مص.م.) بر هم زدن
 معامله، دبه درآوردن.
کام‌طبع: k.-tab' [ف.ع.] (ص.مر.)
 حریص، طماع، آزور.
کامفر: kāmfr (ا.) کافور. ضح.. احترام از
 استعمال این کلمه بیگانه اولی است.
کامکار: kām-kār [= کامگار] (ص.فا.)
 کامروا، کامران. سعید، سعادت‌مند،
 خوشبخت. موفق، عشرت‌طلب، عیاش. (ا.)
 جانور شکاری (سباع و طیور). (ص.)
 مطبوع ذایقه.
کامل: kāmēl [ع.] (افا. ص.) آنچه به کمال
 رسیده، تمام؛ مق. ناقص. بی‌عیب، بی‌نقص.
 پر، ممتلی. آنکه به کمال معرفت رسیده؛
 فاضل، دانا؛ ج. کاملین. مسن، به زاد برآمده.
 (ا.) (عرو.) بحری است که ارکان آن از تکرار
 «متفاعلن» بدست آید و از بحور متفق
 الارکان است. جمله کامل: (دس.) آن است
 که معنی آن کامل تمام باشد و به جمله دیگر
 محتاج نباشد.
کامل مرد: k.-mard [ع.ف.] (ص.مر.)
 مردی که سنی معتنی به از او گذشته، بنزاد

برآمده.
کاملیا: kāmeliyā (ا.) (گیا.) درختچه‌ای
 است زینتی از خانواده چای که جزو تیره
 پنیرک می‌باشد. برگ‌هایش بیضی و شبیه
 برگ چای است و گل‌هایش خوش رنگ و
 زیبا است. در حدود ۱۴ گونه از این گیاه
 شناخته شده که در جنوب و مشرق آسیا به
 فراوانی کشت می‌شوند. این گیاه همیشه سبز
 است و گل‌هایش درشت و زیبا و به
 رنگ‌های سفید یا صورتی و یا قرمز است.
 گونه ژاپنی این گیاه در سال ۱۷۴۹ م. به
 اروپا برده شده و امروزه در آنجا بخصوص
 در فرانسه و ایتالیا به فراوانی کشت و تربیت
 می‌شود؛ کاملیه، قاملیا.
کامن: kāmen [ع.] (افا.) پنهان شونده،
 پوشیده شونده.
کام ناکام: kām-nā-kām (ق.مر.) خواه نا
 خواه، ناچار، ناگزیر، لبته.
کامنولث: kāmōn-vels [ثروت عمومی]
 (امر.) (سیا.) مشترک المنافع؛ مجموعه
 کشورهای مرکب از بریتانیا و مستملکات
 سابق و کنونی آن که تشکیل یک واحد
 داده‌اند.
کامور: kām-var (ص.مر.) کامیاب، کامران.
 موفق، فیروزمند.
کام‌وریژ: k.-o-rīž [= ریژوکام = ریژوکام]
 (امر.) مراد و مقصود. هوی و هوس.
کامه: kāma(-e) [کام] (ا.) کام. مراد،
 مقصود، آرزو. به کام رسیدن: به آرزو
 رسیدن.
کامه: kāma(-e) [دوغ جوشنده خیک زده
 + معر. کامخ و قس. خامه] (ا.) شیر و دوغ
 درهم جوشانیده خیک زده، که ظاهر آن به
 ماست خیکی شبیه است و آن جز دوراغ
 است؛ کمه. نانخورشی است که از فودنج و
 شیر و ادویه حاره سازند.

شناسایی معادن مختلف و آن یکی از شعب زمین‌شناسی است؛ معدن‌شناسی.

کانفت: [kānfet =] کامفت = قامپت = قانفت = غامفت (معر. متر) [(ا.) شیرینی مانند آب نبات که معمولاً چهار گوش یا قرص مانند یا کروی شکل سازند و در کاغذ پیچند.

کانگورو: [kāngūrū (ا.) (جان.)] پستانداری است از دسته بی‌جفتان و از راسته کیسه‌داران علفخوار که از علف یا دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کنند. کانگورو از پستانداران مخصوص استرالیا است. این حیوان دارای دست‌های کوتاه است که هیچ وقت برای حرکت وی بکار نمی‌رود و فقط جهت گرفتن علف‌ها و شاخ و برگ‌های درختان مورد استفاده قرار می‌گیرد. کانگورو و بر روی دو پای خود می‌نشیند و از دم خویش جهت حفظ تعادل در نشستن و جستن نیز استفاده می‌کند. ارتفاع حیوان موقعی که بر روی پای عقبی متکی است تا ۲ متر نیز می‌رسید. در حدود ۶ گونه از این جانور شناخته شده که همه متعلق به قاره استرالیا می‌باشند. حرکت حیوان در موقع مواجهه با خطر سریع و بصورت جهش‌هایی با مسافت زیاد است که بر روی دو پای عقبی به کمک دم خود انجام می‌دهد و در هر جهش ۱۵ تا ۲۰ متر می‌تواند بجهد. این حیوان در سطح شکمی دارای کیسه‌ای است و در ته کیسه آن غده‌های شیری موجود است. نوزاد کانگورو که در ابتدای تولد به اندازه لوبیایی است به وسیله مادر در ته کیسه قرار داده می‌شود و در همان جا به وسیله غده‌های مترشحه شیر تغذیه می‌گردد و رشد می‌کند و پس از آنکه قدری بزرگتر شد و به قدر یک گربه گردید از کیسه خارج می‌شود و با مادر چرا می‌کند و در مواقع خطر در کیسه مادر داخل می‌گردد.

کامیاب: [kām-yāb (ص. مر.)] کامروا، کامران، کامجوی، مقتضی المرام؛ مق. ناکام. موفق، فیروزمند.

کامیار: [k-yār (کام، قس. بختیار) (ص. مر.)] کامیاب، کامروا. موفق، فیروزمند. (اخ.) اسم اشخاص قرار گیرد.

کامیون: [kāmyon (ا.)] اتومبیل بزرگ برای حمل و نقل بار؛ اتومبیل باری.

کامیونت: [kāmyon-et (ا.)] کامیون کوچک (معمولاً ظرفیت آن از ۱/۵ تن متجاوز نیست).

کان: [kān (ا.)] جایی که از آن فلزات و شبه فلزات استخراج کنند؛ معدن. ضح. (زم.) محلی است در داخل طبقات زمین که در آنجا عناصر و مواد با ارزش و مفید بصورت ترکیبات مختلف و فراوان ذخیره شده است. برای دست یافتن به معادن معمولاً احتیاج به حفاریات عمیق و کندن تونل‌های بالنسبه بزرگ و ماشین آلات سنگین وزن و پر قدرت دارند. مرکز عمده، محل استخراج هر چیز (مطلقاً). کان ملاح: (کند.) معشوق ملیح. کان نمک: (کند.) معشوق ملیح.

کانا: [kānā (ص.)] نادان، ابله، احمق. **کانا‌په:** [kānāpe (ا.)] قسمی نیمکت دارای فنر یا پوشال که معمولاً روی آن را با مخمل و پارچه‌های گرانبها پوشند.

کاناز: [kānāz =] کناز [(ا.) (گیا.)] بن خوشه خرما، آنجا که به نخل چسبیده.

کانال: [kānāl (ا.)] مجرای پهناور که دو دریا یا دو نهر را به یکدیگر متصل سازد؛ ترعه، قنات؛ کانال سوئز.

کانتور: [kāntūr =] گنطور = گنتور [(ا.)] شعبه حسابداری بنگاه یا اداره‌ای.

کاندیدا: [kāndīdā (ا.)] داوطلب مقامی و شغلی، نامزد.

کان‌شناسی: [kān-šenāsī (حاصص.)] علم به

کانوا: kānvā (ا.) قسمی نخ که از ابریشم یا کرک ریسند و بدان لباس‌های زمستانی مانند بنوز، ژاکت و غیره بافند.

کانون: kānūn [ع. سر. از اکدی] (ا.) تشدان (اعم از گلخن یا منقل آتش). نام دو ماه از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی». ضح. این نام از عصر اکدی اطلاق شده و در کتیبه‌های پالمیر هم به یکی از ماه‌های سال اطلاق گردیده و آن مطابق با Marhešwān بود. بعدها کانون نام دو ماه سریانی گردید: کانون اول: (= کانون الاول) و آن ماه سوم از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی» است. کانون آخر: (= کانون الاخر) و آن ماه چهارم از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی» است. (ف. مرکز، محل اصلی. (نو. (ف. باشگاه (فره. کانون خانوادگی (خانواده): محل اقامت خانواده [به مناسبت آنکه در قدیم هر خانواده دارای آتشدانی فروزان بود، قس. «دوده» (فره.))

کانون: kānūn [معر. قاعده، قانون] (امر.) قاعده، روش، طرز.

کانه: kāna(-e) (ا.) (کشتی‌رانی) چوبی است که بر سر سکان گذارند و به وسیله آن سکان را حرکت دهند (سواحل خلیج فارس).

کانی: kān-ī (ص نسب.) منسوب به «کان»، معدنی. ضح. (زم.) موادی را گویند که در طبیعت از معدن استخراج می‌شوند و بصورت ترکیبات مختلف هستند و معمولاً عنصر و ماده مفید آنها را پس از تصفیه از ترکیب معدنی خارج می‌کنند؛ ترکیبی که در طبیعت وجود دارد و به همان صورت از معدن استخراج شود. (زم.) سنگ‌های فلزی معدنی که در معدن با ناخالصی‌های دیگر مخلوط هستند و باید جهت استخراج فلز تصفیه شوند؛ کلوخه، سنگ معدنی. کانی‌ها:

(امر.) (زم.) [ج. کانی] ترکیبات مختلفی که در طبیعت وجود دارند و تشکیل ذخایر معدنی را می‌دهند؛ معدنی‌ها.

کان یسار: kān-yasār [ع. (ص. مر.) توانگر، مالدار.

کاو: kāv (ا.) (بازی پوکر) مقدار معینی پول که در هر دوره بازی توسط بازیکنان اعلام می‌شود. در پوکر برد و باخت طرفین در حدود کاو است.

کاواک: kāv-āk [= کاوک، از کاو (یدن) + اک، پس. افا و اِمف.] (ص.) میان تهی، مجوف. بی مغز، پوچ. (ا.) شکاف میان درخت.

کاواک: kāvāk [= کاووک = کابوک = کاپوک = کابک = کاوک] (ا.) آشیانه مرغ، زنبیلی که کبوتر در آن تخم گذارد.

کاوالیه: kāvālye (ا.) سربازی که در صنف سوار است؛ سواره. مردی که زنی را در رقص و ضیافت همراهی کند.

کاوان: kāvān (ص. فا.) کاونده (همع.) به سر و کول هم ور رونده.

کاوستن: kāv-estan (مصل.) طاقت داشتن، توانایی داشتن.

کاوش: kāv-eš (امص.) عمل کاویدن. جستجوی دقیق کردن، تفحص کردن. کندن زمین، حفاری.

کاوکاو: kāv-kāv (ا.) تفحص، تجسس، تفتیش. کندن، حفاری. به ناخن کاویدن (داغ، زخم و غیره را). به کاوکاو بودن: در بحث و گفتگو بودن.

کاولی ساز: kāvoīlī-sāz [= کاولی سازنده] (ص. مر.) صنعتگری که اسباب و آلات زشت و ناهموار سازد. (کند.) کسی که چشم را کج کند یا بینی را درهم کشد.

کاونده: kāv-anda(-e) (ا. فا.) تفحص کننده، تجسس کننده. کننده، حفار. بحث کننده.

ستیزه کننده.

کاونه: (e)-kāvona (ا.) (جان.) جانورکی است سرخ و زهردار و بر او خال‌های سیاه باشد و بیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند. کرم شب‌تاب.

کاوی: [ع.] [ا.] [پز.] دارویی که سبب سوختن و ضمناً تصلب دهانه عروق و محل بریدگی و زخم در انساج بشود و بالنتیجه مجاری عروق را بهم آرد و مسام را بند کند مانند زاج و اسید تری کلراستیک.

کاویان: (ص.) kāv-iy-ān پادشاهی، سلطنتی.

کاویدن: [از:] کاو + یدن، پس. مص. = کاییدن، قس. کافتن [مص.م.] (کاوید، کاود، خواهد کاوید، بکاو، کاونده، کاوان، کاویده، کاوش). جستجو کردن، تفحص کردن. کندن، حفر کردن، حفاری کردن. بحث کردن، مناظره کردن. ستیزه کردن، نزاع کردن. کاویدن با کسی: او را به قول و عمل آزار رسانیدن.

کاویزنه: (ا.) (مس.) kāvīzana آهنگی است از موسیقی قدیم.

کاویش: [کویش = کویشه، قس. گاودوش] (ا.) ظرفی که در آن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکه آن برآید.

کاه: (ا.) kāh علف خشک (جو و گندم) که آن را کوبیده و نرم کرده باشند ضح. (گیا.) ساقه‌های خشک کوبیده گیاهان خانواده گندمیان خصوصاً جو و گندم و برنج و ذرت و گاورس را گویند که هم به مصرف تغذیه دام‌ها می‌رسد و هم در بنایی جهت تهیه کاهگل از آن استفاده می‌کنند و هم در نجاری به منظور پر کردن تشک مبل‌ها بکار می‌رود؛ تب. کاه سبز: (گیا.) کاه ساقه بقولات (مانند باقلا و نخود و لویا و ماش و غیره) را به مناسبت آنکه سبز رنگ است

بدین نام خوانده‌اند. کاه مکی: (گیا.) گور گیاه، تب مکی. اگر کاه از تو نیست، کاهدان (کهدان) از تو است: (مثل) اگر طعام از غیر است، شکم از خود تو ست، آن قدر مخور که از امتلا بمیری. کاه پارینه (کهنه) به باد دادن: (کند.) بر گذشته فخر کردن، نازیدن، لاف زدن. کاه در دهن گرفتن: (کند.) اظهار عجز کردن، زنهار خواستن.

کاهانیدن: [مص.م.] kāh-ānīdan م: کاهیدن = کاستن [مص.م.] کاستن، کم کردن.

کاهش: (مص.) kāh-eš کم شدگی، نقصان؛ مقد. افزایش.

کاهگل: [کاهگل =] k.-gel (امر.) گلی که در آن کاه کنند و در ساختمان دیوار گلی و امثال آن بکار برند.

کاهل: [ع.] kāhel (ص.) تنبل. سست، ناتوان. کاهل پای مرود (امرود): شخصی که همه روز زیر درخت امرود بلمد و کاری نکند.

کاهل: [ع.] (ا.) kāhel میان دو شانه، پشت گردن؛ ج. کواهل.

کاهن: [ع.] kāhen (ص.) فال‌گیر، غیب‌گو. روحانی مصریان باستان، بابلیان و یهودیان؛ ج. کهنه.

کاهو: [کوک] (ا.) kāhū (گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان که یکساله است ولی دارای برخی انواع دو ساله و پایا نیز می‌باشد. در ساقه و برگ این گیاه شیرابه سفید رنگی جریان دارد. انواع خودروی آن در مناطق معتدله کره زمین به فراوانی می‌روید ولی به علت کشت‌های متوالی این گیاه به منظور استفاده از تغذیه برگ‌ها و ساقه آن نژادهای متعددی بدست آورده‌اند. شیرابه کاهو پس از خروج تدریجاً به رنگ زرد و قهوه‌یی درمی‌آید. در شیرابه گیاه مزبور به مقدار کم کائوچو و مقدار بسیار کمی نیز هیوسامین

خرگوش.
 کاهی: kāh-ī (ص نسب). منسوب به کاه از که (ساخته شده). به رنگ کاه.
 کاهیدن: kāh-īdan (کاهید، کاهد، خواهد کاهید، بکاه، کاهنده، کاهیده، کاهش). (مصل). کاستن، کاسته شدن، نقصان یافتن، کم شدن. ضعیف گشتن، نحیف شدن. (مص م). کم کردن، کاهانیدن.
 کاید: kāyed [ع. کائد] (افا). مکار، حيله گر.
 کاین: kāyen [ع. کائن] (افا). باشنده، موجود، حادث؛ ج. کاینین.
 کاینات: kāyen-āt [ع. کائنات] (افا). ج. کاینه. (فد.). موجودات جهان (عموماً). (فد.). محدثات (خصوصاً)؛ مق. مبدعات. کاینات ارضی: (فد.). موالید ثلاث؛ مق. کاینات جو. کاینات جو (کائنات الجو): (فد.). محدثات و موجودات جوی که وجود آنها به وسیله امتزاج خاص عنصری نیست؛ آنچه حادث می شود و پدید می آید از عناصر بدون مزاج و اختلاط؛ هر حادثه ای که در فضا افتد چون رعد، برق، قوس قزح، صاعقه، مه، گردباد، فلق شمالی، هاله، شهب، احجار سماوی، نیازک، برف، طوفان، ذنب السرحان، فلق، شفق و مانند آنها؛ مق. کاینات ارضی. کاینات فاسد (فاسده): (فد.). یا کاینات دایر (دایره). موجودات جسمانی هستند که در معرض فسادند یعنی فاسد شونده اند و ثبات و دوامی ندارند. کاینات متعاقبه: (فد.). موجودات مادی که در معرض خلع و لبس می باشند (فرلغا. سجد. ۲۵۷).
 کاخر: kāxar [ف. ع]. (موصول + ق.) که آخر، که عاقبت، که بالاخره.
 کاس: ka's [ع. ف. کاس] (ا). ظرفی که در آن مایع نوشند. کاسه، پیاله.
 کب: kob [= کپ] (ا). اندرون دهان، گرد دهان از جانب درون. دهان.

موجود است. شیرابه مستخرج از انساج کاهو پس از سفت شدن در پزشکی بنام لاکتوکاریوم موسوم می شود که سابقاً آن را به عنوان یک خواب آور ضعیف و مسکن سرفه و کاهنده تحریکات عصبی توصیه می کردند و بعلاوه مصرف آن در رفع سیلان منی و روماتیسم نیز توصیه شده است. از تبخیر شیرابه حاصل از انساج کاهو نیز عصاره ای بنام تریداس حاصل می گردد که اثر مسکن و خواب آور دارد. کاهوی معمولی که یکی از نژادهای تربیت شده کاهو است به وسیله بذر زیاد می شود و دارای اقسام مختلف است از قبیل کاهوی پیچ، کاهوی تابستانه و کاهوی زمستانه؛ خس، کاهوی معمولی. کاهوی پیچ: (گیا). یکی از گونه های کاهو که برگ هایش حول ساقه می پیچند و از انواع مرغوب کاهو می باشد. کاهوی خرگوش: (گیا). کاهوی وحشی. کاهوی دریایی: (گیا). یکی از گونه های آلگ های سبز که از تیره ولواسه می باشد. این گیاه آبی است و برخی گونه هایش در آب شیرین و برخی در آب دریا می زینند. وجه تسمیه این آلگ بدان جهت است که برگ هایی شبیه کاهو دارد و نیز مانند کاهو در سالاد یا در اغذیه پخته خورده می شود؛ خس بحری. کاهوی فرنگی: (گیا). یکی از گونه های کاهو که شبیه کاهوی پیچ ولی دارای ساقه های کوتاه است و برگ هایش سبز مایل به سفید است. شکل بوته کاهوی فرنگی شبیه کلم برگ های کوچک و کروی است. ضح.. «کاهوی فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمه دوم قرن ۱۳ هـ) وارد ایران شد و متداول گردید (المآثر و الآثار ۱۰۰) کاهوی معمولی: (گیا). گونه خودروی کاهو، خس الزیت، کاهوی خودرو، کاهوی

- کیاب:** kabāb, ke- [سوخته] (ا.) گوشت قطعه قطعه شده و بر روی آتش بریان کرده، گوشتی با پیاز و دنبه نرم قیمه نموده به روی سیخ‌های آهنی (یا چوبی) گسترده و روی آتش بریان کرده باشند. ترکیبات اسمی: کیاب برگ: نوعی کیاب: رگ و ریشه گوشت و پشت مازه را گیرند و آن را ورقه ورقه بریده پهلوی هم سیخ کشیده، روی آتش سرخ و پر حرارت کیاب کنند. پس از اندکی طبع آن را یا روی ظرف چلو می‌کشند و یا جداگانه در بشقاب می‌گذارند و قطعه‌ای کرده روی آن نهند و سماق هم پاشند. کیاب تر: (کند.) برف. کیاب جوجه: نوعی کیاب که از جوجه تهیه کنند. کیاب در نمک خوابانیدن: کیاب نمکسود. کیاب سنگ: نوعی کیاب که بر سنگ بریان کنند. کیاب سیخ: نوعی کیاب. طرز تهیه: گوشت و دنبه را خرد کرده پیاز زیاد کوبیده با فلفل و نمک مخلوط کنند و یک شبانه روز گوشت را در آن خوابانند سپس آن را به سیخ کشند تا پخته شود. کیاب کوبیده: کیابی که از گوشت چرخ کرده مخلوط با پیاز و کمی تخم مرغ به سیخ کشند و روی آتش بریان کنند. کیاب گذشته: (کند.) کیاب سوخته و از کار رفته. کیاب گل: کیابی که به شکل گل سازند. کیاب مرغ: نوعی کیاب. طرز تهیه: پس از پاک کردن و نمک خور کردن مرغ، مغز گردوی کوبیده و نان سرخ کرده با لیموی عمانی در شکمش ریخته و دوخته و به سیخ کشند و روی آتش یا فر کیاب کنند گاه گاه روی آن آب روغن پاشند (اگر قبلاً آن را در آب نیم پز کنند بهتر است). کیاب هندی: نوعی کیاب که رنگش سیاه است. ترکیبات فعلی: کیاب بر سیخ کشیدن: گوشت آماده برای کیاب را از سیخ گذرانیدن. کیاب چیزی بودن: (کند.)
- مفتون و شیفته آن بودن.
کیاب شدن: k.-šodan (مصل.) بصورت کیاب درآمدن. بریان و سوخته شدن. کیاب دل: (کند.) متأثر شدن.
کیاب کردن: k.-kardan (مص.م.) تهیه کردن کیاب. کیاب کردن کسی را: (عم.) او را سخت اذیت کردن.
کیابی: kabāb-Ī(ke-) (ص.نسب.) منسوب به کیاب. بصورت و هیئت کیاب. کیابفروش. کیاب پز. گوشت کیابی: قسمت‌های کم ارزش گوشت گوسفند از جمله قلوه گاه و دنده‌ها که بیشتر مورد استفاده کیابی‌ها برای کیاب کوبیده است.
کیاده: kabāda(kabb-) (ا.) کمان نرم بسیار سست (مخصوص مشق کمان کشیدن). (زورخانه) آلتی است که امروز آن را از آهن سازند. یک طرف آن زنجیر درشتی دارد و در وسط زنجیر هم میله‌ای برای جای دست گذاشته‌اند.
کیاده کشیدن: k.-ka(e)šīdan (مصل.) کشیدن کمان (کیاده). (زورخانه) ورزشکار تنه کیاده را به دست چپ و زنجیر آن را به دست راست گرفته بالای سر خود می‌برد و طوری حرکت می‌دهد که دست‌ها از آرنج تا مچ بطور افقی به روی سر قرار گیرد. (عم.) (کند.) انتظار کشیدن.
کیار: kabār [= کباره = کواره] (ا.) سبزی که چوب و علف و هیزم و مانند آن از صحرا آورند.
کیار: kabār [= کبال] (ا.) ریسمانی که از لیف خرما سازند.
کیار: kabār [ع.] (ا.) (گیا.) کبر.
کیالت: kobālt (ا.) (شیم.) فلزی سفید و مایل به قرمز رنگ (Co)، سخت و شکننده که شماره اتمی آن ۲۷ می‌باشد. در اسید ازتیک حل می‌شود و در ۱۴۹۰ درجه

ذوب می‌گردد.

کبت: kabt, kebt (ا.) زنبور عسل، مگس انگبین.

کبجه: kabġa(-e) [= کبج = کبچ = کبچه = کبیجه = کبیچه] (ا.) خر دم بریده. هر چارپایی که زیر دهانش ورم کرده باشد گویند: «کبجه شده است.»

کبد: kabad [= کبید] (ا.) ماده‌ای که با آن لحیم کنند، لحام.

کبد: kabed (ا.) (جان. بز.) جگر؛ ج. اکباد، کبود (غم.)

کبر: kabr [= گبر = گپرا] (ا.) خفتان.

کبر: kaber [= کور، ع. کبر. = قبر = قباریس، معر. = قباریش، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا

گلبرگ که سردهٔ تیره‌ای بنام کبرها می‌باشد. این تیره را می‌توان جزو تیره‌های

نزدیک صلیبیان محسوب داشت. بوته‌های گیاه مزبور اکثر به شکل درختچه می‌باشد و

گاهی هم بصورت درخت درمی‌آید. در حدود ۱۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که

همه خاردار می‌باشند و مخصوص نواحی معتدل یا گرم هستند. غنچه‌های نشکفتهٔ تمام

گونه‌های این گیاه را جهت ساختن ترشی بکار می‌برند و دارای اثر مدر و اشتها آور

می‌باشد؛ کبار، کبره، کبرشوک، قبار، قباریش، اثونیطس، کورک، قبارس، کورز،

اصف، لصف، شجرة الشفلج، کبر قدانی، کبره آغاجی، قباریس، قبار آغاجی، شوک

الحمار، پانه ترو، خاف خاندرا، خرنوب شامی.

کبر: kebar (ع.) (امص.) بزرگی، بزرگسالی، کلانسالی؛ مق. صغر. کبر سن؛ بزرگسالی، کلانسالی؛ مق. صغر سن.

کبر: kebr (ع.) (امص.) بزرگی فروختن، خود گرفتن، نخوت. به کبر: با تکبر، با

نخوت.

کبراء: kobarā (ع. ف. کبرا) (ص. ا.) ج. کبیر. بزرگان.

کبرا آگین: kebr-āġīn (ع. ف.) (ص. مر.) متکبر، خودخواه.

کبره: kabra, kabara(-e) [= کبره] (ا.) پوستهٔ نازکی که روی زخم بندد. ضح. -- لختهٔ خونی

که روی زخم منعقد شود؛ پردهٔ الیافی خون که پس از زخم‌های سطحی بر روی پوست

و مخاط پدید آید. کلفت شدن پوست کف دست یا جای دیگر به سبب بسیاری کار و

تماس با اشیاء.

کبره بستن: k-bastan (مصل.) ظاهر شدن پوسته‌ای نازک بر روی زخم. کلفت شدن

پوست کف دست و غیره بر اثر کار بسیار و تماس با اشیاء.

کبری: kobrā (ع.) (ص.) مؤنث اکبر بزرگتر. ضح. -- در فارسی بدون توجه به

تذکیر و تأنیث، این کلمه صفت استعمال شود (فروزانفر. تعلیقات معرف بهاء‌ولد

۱۳۳۸ ص ۱۹۸). (منظ.) یکی از دو مقدمهٔ قضیه که حاوی کلی‌ترین تصورات

است مثلاً انسان فناپذیر است و هر انسانی حیوان است؛ مق. صغری. مقدمهٔ کبری:

(ع.) یکی از دو نوع «فاصله».

کبریاء: kebriyā (ع. ف. کبریا) (ا.) عظمت، بزرگی، بزرگمنشی. غرور، تکبر.

خداود تعالی.

کبریت: kebrīt (معر.) (ا.) گوگرد. (ف.) خسی که به آب گوگرد تر کنند و

خشک سازند و به اندک گرمی آتش برگیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید. زر خالص. کبریت نباتی: (گیا.) پنجهٔ گرگ.

کبس: kabs (ع.) (مص. م.) به خاک انباشتن چاه و جوی را. پر کردن شکم از غذا. (امر.) شکم چرانی.

کبش: kabš [ع.ا] گوسفند نر شاخدار، قوچ، قچقار؛ ج. اکباش، کباش، واکبش. کبش فدا (فدی): گوسفندی که جبرئیل به امر خدا برای ابراهیم آورد تا بجای اسمعیل ذبح کند.

کبک: kabk [دراج = معر. قبیج] (ا.ا) (جان.) پرنده‌ای است از راسته مرغان خانگی که قدی کوتاه و تنه‌ای خپله دارد. دمش کوتاه و سرش کوچک و بدون کاکل است. منقارش کوتاه و ضخیم و استخوان تارس (با مقایسه استخوان آدمی می‌توان گفت استخوان کف پا) در این حیوان نسبتاً بلند و بدون پر است. در حدود هشت گونه از این پرنده شناخته شده که همه در نقاط کوهستانی آسیا و اروپا می‌زیند. معمولاً این پرنده در اماکن بدون درخت و به اصطلاح روباز زندگی می‌کند و روی شاخه‌ها نمی‌رود و اکثر یک زوج نر و ماده با هم می‌زیند و در تمام مدت جفتگیری و بعد از آن نر و ماده با هم بسر می‌برند و از دانه‌های گیاهی و حشرات و سبزی‌ها و برگ درختان تغذیه می‌کنند. کبک نر و ماده به یک اندازه‌اند، لیکن رنگ نر زیباتر و روی سینه‌اش لکه‌ای قهوه‌یی دیده می‌شود. پای کبک جوان زرد رنگ و سرش قرمز قهوه‌یی است. پای کبک پیر خاکستری و کله‌اش زرد است. کبک نر و ماده در بهار جفتگیری می‌نمایند و در این مواقع قدقد مخصوصی می‌کنند. کبک ماده در اردیبهشت ماه در زمین چاله‌ای با پا می‌کند و در آن روزی یک تخم نخودی رنگ می‌گذارد و بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌نهد و پس از آن سه هفته روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌هایش از تخم درآیند. روزها را کبک در محلی ایمن می‌گذارند ولی صبح زود و غروب به جستجو و جمع‌آوری دانه و حشرات و تخم

و جوانه علف می‌پردازد. این پرنده در اسارت تخم می‌کند ولی بر روی تخم نمی‌خوابد. بدین جهت برای تربیت و ازدیاد آن باید در منازل چمن تهیه کرد تا کبک در آن تخم بگذارد و بعداً تخم‌ها را جمع‌آوری و زیر مرغ کرچ بگذارند تا جوجه کبک بیرون آید. جوجه کبک سبزی و تخم مورچه و حشرات را می‌خورد؛ حجل، قبیج، کبک، کبک معمولی؛ ج. کبکان. کبکان بزم: (کند.) ساقیان و مطربان و شاهدان. کبک دری: (جان.) گونه‌ای کبک درشت با منقار قوی و نسبتاً طویل و پنجه‌های نیرومند که در جنوب اروپا و آسیای صغیر و ایران (نواحی توجال و مناطق کوهستانی فارس) و چین و افغانستان می‌زید. جثه‌اش تا سه برابر کبک معمولی ممکن است برسد و همه خصایص کبک معمولی را دارد. (مس.) آهننگی است در موسیقی قدیم. کبک رقاص: (کند.) اسب شوخ و بازیگر. کبک کر: (جان.) دراج. کبک معمولی: (جان.) کبک.

کبکبه: kabka(-e) [ع. کبکبه] (ا.ا) گروه. گروهی از سواران. (ف.) صدای پای ستوران و آدیان به طریق اجتماع. (ف.) جاه و جلال، شکوه؛ شوکت.

کبک خرام: kabk-xorām [= کبک خرامنده] (ص.فا.) آنکه روش‌اش مانند کبک زیبا باشد.

کبک: kabal [= کول] (ا.ا) پوستینی که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند؛ پوستین گوسفند کلانسال.

کبوتر: kabūtar(ke-) [= کفتر = کبتر، از ریشه «کبود»، آبی] (ا.ا) (جان.) پرنده‌ای است با پرواز عالی و با استقامت که از سار بزرگتر ولی از کبک کوچکتر است و خود راسته مشخصی را در بین پرندگان بوجود

کبوتر کاکلی، کبوتر مرغی، کبوتر حضرتی، کبوتر غبغبی، کبوتر پاپر، کبوتر سینه‌نامیده می‌شوند. حمام، کفتر، کبوتر، کبتر؛ ج. کبوترها، کبوتران. ترکیبات اسمی: کبوتر پریا: (جان.) نوعی کبوتر که بر پاهای خود پر دارد و سست پرواز است. کبوتر چاهی: (جان.) کبوتر صحرایی که در چاه آشیانه کند. کبوتر حرم: کبوتری که در اطراف حرمی زیست کند و صید شکار آن ممنوع است. (کند.) زن والا نسب که بدست آوردنش محال باشد. کبوتر دوبامه: کبوتری که آشیانه معینی ندارد؛ کبوتر دو برجه. (کند.) شخصی که به یک جا ثبات و قرار نگیرد. (کند.) زنی که بجز شوهر خود با دیگران رابطه دارد. کبوتر سینه: (جان.) گونه‌ای کبوتر که به سینه خود باد می‌اندازد و آن را بزرگ و برآمده می‌کند و راست روی دوپای خود می‌ایستد. کبوتر صحرایی: (جان.) گونه وحشی کبوتر که دارای پرهای خاکستری رنگ است و بنام کبوتر چاهی یا کبوتر وحشی نیز موسوم است و شکار می‌شود. کبوتر طوقی: (جان.) نوعی کبوتر که در گردن خود نقش طوقی دارد؛ کبوتر طوقدار، حمامة المطوقة. کبوتر قاصد: (جان.) گونه‌ای کبوتر که به منظور نامه‌رسانی خصوصاً در جنگ‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ کبوتر نامه‌بر. کبوتر یاهو: (جان.) نوعی کبوتر که آواز او شبیه «یاهو» است. کبوتر باز: k.-bāz [= کبوتر بازنده] (ص.فا.) کسی که با کبوتران بازی کند. آنکه به نگاهداری و پرورش کبوتران علاقه دارد. (کند.) حیل‌گر، محیل، مکار. کبوتر بازی: k.-bāz-ī (حامص.) عمل کبوتر باز. ضح. کبوتر بازی در ایران بصورت فنی درآمده، شامل شناسایی انواع کبوتران و عادات و شیوه پرواز و تربیت و

می‌آورد که بنام راسته کبوتران نامیده می‌شود و شامل تمام گونه‌های مختلف کبوترها می‌گردد. منقار کبوتران ضعیف و در قاعده برآمده است. در حدود ۷۲ گونه کبوتر در سراسر کره زمین تشخیص داده شده است و چون گونه‌های این جانور به وسیله انسان اهلی و تربیت و پرورش داده شده‌اند از این لحاظ نژادهای بسیاری از آن تا به حال بوجود آمده‌اند بطوری که در هر کبوترخانه می‌توان نژاد مخصوصی را برحسب انتخاب مربی تولید کرد. این پرند به صورت زوج (نر و ماده) زندگی می‌کند. کبوتر ماده ۸ تا ۱۰ روز پس از جفتگیری تخم می‌گذارد و نر و ماده به نوبت مدت ۱۸ روز روی تخم‌ها می‌خوانند (کبوتر نر فقط بعد از ظهرها روزی چند ساعت روی تخم می‌خوابد.) پس از بیرون آمدن جوجه‌ها تا مدت سه تا چهار هفته پدر و مادر به آنها غذا می‌دهند و پس از این مدت جوجه‌ها برای جستجوی غذا از لانه پرواز می‌کنند. همه انواع کبوتر دانه‌خوارند و از ارزن و گندم و جو و برنج و شاهدانه و کنجد و ماش و ذرت و دیگر حبوبات برای تغذیه استفاده می‌کنند. در ده‌ها چون کبوتر غذای خود را در مزرعه و مدفوعات دام‌ها پیدا می‌کند، نگهداری کبوتر خرجی ندارد و فقط به منظور استفاده از گوشت آنها نگهداری می‌شوند. حس جهت‌یابی این پرند بسیار قوی است و بدین جهت برخی گونه‌های آن را به منظور نامه‌رسانی و کسب خبر تربیت می‌کنند و به آنها کبوتر قاصد (نامه‌بر) گویند. چنین کبوترانی در موارد لزوم خدمات ذی‌قیمتی را انجام می‌دهند. گونه‌های مختلف کبوتر بنام‌های کبوتر صحرایی، کبوتر چاهی، کبوتر پرکاغذی، کبوتر چتری، کبوتر قاصد، کبوتر طوقی،

بر آمدگی هر چیز.

کبه: kobba(-e) [قس. جبه، معر.] (ا).
 پشمینه‌ای که موی‌ها از آن آویخته باشد؛
 خرسک، خشوانه. ضح. - اگر «جبه» از همین
 مأخذ باشد «گبه» با کاف پارسی اصح است.
 کبیته: kobaytā(-bey-) [= کبیته = کبیته =
 قبیطه (معر.) = قبیته (معر.) = قبیطه (معر.) =
 قبیطه (معر.) = قبیطی (معر.) = قبیطه (معر.)
 = قبیطه (معر.) = غبیته] (ا). حلویایی است که
 از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال
 آن پزند. ضح. - کبیته حلوا جوی است که
 مردم بشرویه آن را حلوا می‌گویند
 و از شیرۀ انگور و گاهی از شکر تنها و یا با
 شیرۀ انگور می‌سازند، بدین صورت که
 شیرۀ انگور یا شکر در آب حل شده را در
 دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم به
 جوش می‌آورند و چوبک کوفته و سفیده
 تخم مرغ را با شاخه خرما آن قدر می‌زنند تا
 بصورت کف درآید و بتدریج آن را در
 دیگ چدنی و روی شیرۀ جوش آمده
 می‌افشانند و با چمچۀ چوبین آن قدر بهم
 می‌زنند و به اصطلاح معمولی ورز می‌دهند
 که سفید شود و به قوام آید، آنگاه به سر
 قاشق پاره‌ای برمی‌دارند و در هوای سرد
 نگاه می‌دارند و سر انگشت بر آن می‌زنند.
 اگر ریز ریز شد علامت آن است که به قوام
 آمده و رسیده است و گرنه باز هم می‌زنند تا
 شکننده شود و پس از آن حلوا را در سینی
 می‌ریزند و قرص‌هایی از آن می‌سازند و گاه
 با کنجد و مغز بادام و جزو و پسته مخلوط
 می‌کنند و مردم طبس و بشرویه آن قسم را
 که از شیرۀ انگور تنها است «حلوا مغزی»
 می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است
 «حلوا تق تقو» می‌گویند و زمخشری قبیطی
 را به «پرگینج سپید» و «برگنج» تفسیر کرده
 است و عموم لغویین آن را معادل «ناطف»

تغذیه آنها و فریفتن کبوترهای دیگران و
 کشیدن آنها به خانه خود. کبوتربازی
 اصطلاحات خاصی دارد که بعضی مشترک
 همه نواحی و برخی مختص ناحیه‌ای خاص
 است.

کبوتر دم: k.-dam (امر.) بوسه با صدا و
 طبق دلخواه.

کبوتروار: k.-vār (ص.مر. ق.مر.) مانند
 کبوتر، همچون کبوتر. کبوتروار آب: (امر.)
 جایی از رودخانه که از آن پیاده توان
 گذشت.

کبود: kabūd (ص.) به رنگ آبی سیر،
 نیلی، لاجوردی، آسمانی. (ا). رنگ آبی
 سیر یا نیلی، لاجوردی. جامۀ کبود پوشیدن:
 لباس سیاه بر تن کردن. عزاداری کردن، عزا
 گرفتن.

کبود حصار: k.-hesār [ف.ع.] (امر.)
 (کند.) آسمان.

کبود طشت: k.-tašt [= کبودتشت] (امر.)
 (کند.) آسمان.

کبوده: kabūda(-e) (ا). (گیا.) تبریزی.
 ضح. - در برخی از کتب «کبوده» مرادف با
 سپیدار نیز ذکر شده است. چوب کبوده:
 (خات.) چوبی است بسیار نرم که خاتم
 مستقیماً روی آن چسبیده شود.

کبودی: kabūda-Ī (حامص.) کبود بودن،
 ازرقی. (امر.) خال سیاه که بر اندام پدید
 آید.

کبور: kebbūr [عبر. کفاره گناهان] (ا). روز
 دهم از ماه تشری و آن را «عاشور» نیز
 خوانند. در این روز روزه داشتن بر یهودیان
 فریضه است (التفهیم ۲۴۴).

کبوس: kabūs(-bōs-) [قوزی، کوژ]
 (ص.) کج، ناراست.

کبه: kob(b)a, ka(-e) [= کبه = قبه] (ا). شاخ
 و کدوی حجامت. تیغ سلمانی، استره.

و اسفند ماه ۲۹ روز است (جمع ۳۶۵ روز) و به همان حساب که در بالا گفته شد هر چهار سال یک بار ماه اسفند را ۳۰ روز محسوب دارند، در این صورت سال را کیسه گویند.

کپ: kop [= آکپ، دهان] (ا.) اندرون دهان. دهان، فم.

کپ: kop (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های زیزفون که در جنگ‌های سواحل بحر خزر فراوان می‌روید.

کپ آمدن: kap-āmadan (مصل.) (عم.) حال مرگی است که می‌خواهد بچه بگذارد (یکی بود یکی نبود. چا. ۲: ۱۴۸).

کپان: kap(p)ān [= معر. قبان = متر. قپان] (ا.) ترازویی که یک پله دارد و بجای پله دیگر سنگ از شاهین آن آویزند؛ قپان.

کپر: kapar (ا.) خانه نی، کومه، آلونک، عریش.

کپره: kapara(-e) [= کبره] (ا.) (عم.) چرکی که روی اشیاء بندد (یکی بود یکی نبود. چا. ۲: ۱۴۸).

کپسول: kapsūl (ا.) چاشنی تفنگ. (گیا.) گونه‌ای میوه خشک شکوفا که از چند برچه بوجود آمده است. میوه کپسول دارای اشکال متعدد است. در برخی میوه‌ها قسمتی از میوه مانند سرپوش از روی قسمت دیگر برداشته می‌شود. در این صورت کپسول را بنام مجری یا پیکسید می‌خوانند مانند میوه بارهنگ و گل ناز و برخی دیگر بواسطه سوراخ‌هایی که در زیر صفحه کلاله واقع است دانه را آزاد می‌کنند، در این صورت گرز خوانده می‌شوند مانند میوه شقایق و خشخاش. برخی میوه‌ها هم شکفتشان با صدایی نسبتاً شدید و توأم و ناگهانی است مانند میوه گیاه فلوکس و میوه هور. (شیم. پز.) پوشینه‌ای ژلاتینی و به اندازه‌های

گرفته‌اند و مؤلف بحرالجاوهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده است و گفته او موافق است با آنچه در پختن حلوا مغزی معمول است. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء‌ولد ۱۳۳۸ ص ۲۷۳) مرحوم قزوینی نیز در (یادداشتها ۷: ۱۹۱) کبیتا و قیطی و ناطف را همان حلوی مغزی دانسته است.

کبیتک: kobaytak(-bey-) (ا.) آلتی که آسیا را بدان تیز کنند؛ آسیازنه.

کبیده: kob-īda(-e) (ا.) آردی که گندم، برنج، نخود یا جو آن را بریان کرده باشند.

کبیر: kabīr [= کویر] (ا.) زمین شوره زار، کویر.

کبیر: kabīr [ع.] (ص.) بزرگ، کلان، تومنند. بزرگ قدر، بلند مرتبه (در مقام، دولت، قدرت)؛ ج. کبراء، کبار. عالم کبیر: (فد.) جهان وجود با نظام کلی و جملی خود و آن را انسان کبیر هم گفته‌اند، چنانکه انسان (به معنی حیوان ناطق) را عالم صغیر هم نامیده‌اند (فرلغا. سجد. ۱۷۹).

کبیره: kabīra(-e) [ع. کبیره] (ا.) مؤنث کبیر؛ بزرگ. گناه (معصیت) کبیره: گناه بزرگ چون قتل و زنا؛ ج. کبائر (کبایر).

کبیره: kabīsa(-e) [ع. کبیره، سر. کبیر] (ا.) زیادت یک ماه در پایان سال یا چند روز در ماهی معین، برای تعدیل گاه‌شماری؛ نسئ. ضح. چون مدت سیر یک دوره زمین (و به قول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و کسری است معمولاً سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر ۴ ساعت یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود (التفهیم ۲۲۱ - ۲۲۲). طبق قرارداد گاه‌شماری کنونی معمول در ایران ۶ ماه اول سال هر یک ۳۱ روز دارد و ۵ ماه دوم هر یک روز ۳۰ روز

دست، ساق پاها، پشت پا) مورد حملهٔ پشه یا مگس واقع می‌شود و عامل این ضایعه را وارد بدن انسان می‌کند. دورهٔ نهفتگی ناخوشی مزبور بسیار متفاوت است و بین پانزده روز تا سه یا چهار سال طول می‌کشد. ضایعه ابتدا بصورت جوشی کوچک و چرکی است که بزودی بصورت یک توبرکول درمی‌آید. در مرکز توبرکول ایجاد زخم می‌شود و ترشحات آبکی و زرد رنگ از آن مترشح می‌گردد. دورهٔ زخم طولانی است و پس از بهبودی اثری در محل زخم از خود باقی می‌گذارد. به منظور جلوگیری از ابتلا لازم است به هر وسیله که ممکن است در موقع خواب خود را از نیش پشه و مگس محفوظ نگه‌داشت. در صورت ابتلا هم معالجهٔ موضعی به منظور جلوگیری از عفونت ثانوی زخم لازم است و هم معالجهٔ عمومی به جهت از بین بردن عامل مولد مرض. این ضایعه در نقاط بحر الرومی و آسیای صغیر و خاور نزدیک و خاور میانه بومی است و شیوع آن بیشتر در اواسط تابستان و اوایل پاییز است؛ سالک.

کپه: koppa(-e) (ا.) خواب. کپهٔ مرگ گذاشتن: (عم.) خوابیدن (نفرینی است که مادران به کودکان بدخواب و موذی خود کنند و گویند: کپهٔ مرگت را بگذار!) برو کپهٔ مرگت بگذار: برو بمیر (به خواب مرگت فرو رو).

کپه: kopp(-e) [= کوپه] (ا.) جمع آوری غله پس از کوبیدن و باد دادن آن.

کپه کپه: koppa-koppa(-e) (ق.مر.) (عم.) توده توده (انباشته).

کپه گذاشته: k-gozāšta(-e) (مصل.) (عم.) خوابیدن (در مورد دشنام و توهین و به هنگام اوقات تلخی استعمال شود.) (عم.) قضای حاجت کردن.

مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغن‌های دارویی را به جهت مخفی نگهداشتن طعم بد آنها در درون آن جای می‌دهند.

کپک: kapek (ا.) مسکوک خرد معمول در روسیه (دورهٔ تزاری و شوروی).

کپکی: kapekī (ص.) نوعی دینار و تومان که در عهد مغول، تیموریان و صفویان متداول بود.

کپل: kapal [قس. کفل] (ا.) (عم.) کفل. قسمت بالای ران.

کپنک: kapanak [= کفنک] (ا.) جامهٔ مخصوصی که از نمد می‌مالیدند و بیشتر چوپانان و روستاییان و درویشان و جوانمردان و نیز داش‌مشدی‌ها در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشیدند و آن دو گونه بود: بی‌آستین، با آستین‌های بلند. کپنک بلند و جلو آن باز است؛ بالاپوش نم‌دین.

کپور: kopūr (ا.) (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر فراوان است.

کپه: kappa(-e) [= کفه] (ا.) آلتی که بنایان و عمله در آن خاک و گل کنند و در ساختمان بکار برند.

کپه: koppa(-e) [= کوپه] (ا.) (عم.) تودهٔ روی هم انباشته، تل شده. کپهٔ ارمنی: (پز.) ضایعهٔ پوستی که به شکل زخمی وسیلهٔ لیشمانیا تروپیکا (میکربی از ردهٔ فلاژله‌ها از دسته زوئو فلاژله‌ها می‌باشد) بر روی پوست بدن عارض می‌شود. این میکرب به وسیلهٔ پشهٔ مخصوصی بنام فلپوتوم و گاهی به وسیلهٔ مگس یا پشه‌های دیگر در بدن انسان وارد می‌شود و یک مخزن و محل تجمع و پیروسی شکل میکرب‌ها را در محل زخم در پوست بوجود می‌آورد. معمولاً شب‌ها نقاط باز بدن (صورت، ساق دست‌ها، پشت

ده بر دیگر پیغمبران (تاریخ بلعمی. چا. فرهنگ ج ۱ ص ۱۰۶ - ۷) کتاب تفصیلی: (فد.) مجموعه موجودات عالم خلق و عالم امر که همه آنها مراتب تفصیل عالم الهی اند و هر مرتبه مافوقی مرتبه اجمال مادون و مرتبه مادون مرتبه تفصیل مافوق است. افعال حق تعالی هر یک بر حسب مراتب وجودی خود مرحله تفصیل ذات خداوند (فرلغا. سج. ۲۵۷). کتاب تکوین (تکوینی): (فد.) عالم وجود که به قلم قدرت الهی کلیه صور موجود در عوالم مختلف وجود یافته است به وجود علمی که موطن آن عالم قضا است و وجود عینی که عالم قدر است و به عبارت دیگر کتاب تکوین عبارت از صحیفه عالم کون و وجود است که کلیه صور موجود در آن از رشحات قلم الهی است و بالجمله عوالم وجود به نظام جملی و کلی از مجردات و مادیات و زمان و زمانیات و افلاک کلاً رشح فیض حق و تراوش قلم قضاء الهی می‌باشند. (فرلغا. سج. ۲۵۸) کتاب جامع: (فد.) نفس انسان از آن جهت که جامع جمیع مراتب و کمالات مادون خود می‌باشد و جهان کوچکی است مشابه و مظهر عالم بزرگ (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب چاپی: کتابی که به چاپ رسیده باشد. کتاب خدا(ی) تعالی: قرآن کریم. کتاب خطی: نسخه‌ای از یک کتاب که کاتبی آن را با دست نوشته باشد. کتاب شیطان (شیطانی): (فد.) نفس انسان که در درجات پست و مرحله توغل در شهوات حیوانی و سقوط در درکات اسفل دوزخ است و آن را «کتاب الفجار» گویند (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب عزیز: قرآن کریم. کتاب عقلی: (فد.) نفس انسان از جهت دراکت آن که جمیع صور موجودات در آن مرتسم شده و مظهر جهان وجود است (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب

کپی: kop(p)-Ī = کپی = گپی [(ا.) میمون (مطلقاً)، بوزینه. قرده. میمون سیاه (خصوصاً).

کپیتان: kapĪtān [فر. = کاپیتن = کاپیتان = کپیتان] (ا.) کاپیتان. (فرمانده متصرفات پرتغالی را در خلیج فارس بدین عنوان می‌خواندند.)

کپیدن: kap-Īdan (مصل.) (عم.) خوابیدن (در مقام تحقیر و توهین استعمال شود.)

کپی: kopye (ا.) رونوشت، مسوده. تصویری که از روی تصویری دیگر نقاشی کنند. شیه کامل چیزی، عین چیزی. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کت: kat [قس. نیمکت، کتکار] (ا.) تخت (عموماً). تخت پادشاهان خصوصاً. (و بالاخص پادشاهان هندوستان.)

کت: kat (ا.) (عم.) کتف، شانه. قسمت بالای دست و زیرشانه. کت کسی را از پشت بستن: کتف بستن. (کند.) از او جلوتر بودن، موفقتر از او بودن.

کت: kot (ا.) نیم تنه آستین‌دار مردانه و زنانه.

کتاب: ketāb [ع.] (ا.) نوشته، مکتوب (غم.) مجموعه‌ای خطی یا چاپی؛ ج. کتب. کتاب آبی: (سیا.) (اصطلاح انگلیسی معادل کتاب زرد در فرانسه، کتاب خاکستری در بلژیک، کتاب سبز در ایتالیا، کتاب نارنجی در روسیه، کتاب سرخ در اتریش، کتاب سفید در آلمان) (این نام‌ها از رنگ جلد کتب مذکور گرفته شده‌اند.) مجموعه اسناد سیاسی که در مجلس شوری توزیع شود. کتاب آسمانی: کتابی که از طرف خدا بر پیغمبری نازل شده. ضح. - مسلمانان بر آنند که ۱۱۴ کتاب آسمانی نازل شده: ۵۰ بر آدم و شیث، ۳۰ بر نوح، ۲۰ بر ابراهیم و

کتاب اختصاص داد (چنانکه در زبان‌های اروپایی معمول است).

کتابدار: k.-dār [ع. ف. = کتاب‌دارنده] (ص.فا). آنکه مأمور حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌های کتابخانه است. متصدی کتابخانه.

کتابداری: k.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) مأموریت حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌های کتابخانه. تصدی کتابخانه (و آن شغلی مهم محسوب می‌شده).

کتابدوست: k.-dūst [ع. ف.] (ص.مر.) آنکه به کتاب علاقه مفرط دارد.

کتاب ساختن: k.-sāxtan [ع. ف.] (مص.م.) تألیف کردن، تصنیف کردن.

کتاب‌شناس: k.-šenās [ع. ف. = کتاب‌شناسنده] (ص.فا.) کسی که شناسایی به احوال کتاب‌ها و مصنفان و مؤلفان و مترجمان دارد (فره.)؛ عالم فن کتابشناسی.

کتاب‌شناسی: k.-šenās-ī [ع. ف.] (حامص.) فن آگاهی از انواع کتاب‌ها و مؤلفان و مصنفان و مترجمان آنها.

کتابه: ketāba(-e) [ع. کتابه، قس. کتیبه] (ا.) خطی که آن را به قلم جلی روی کاغذ یا پارچه باریک نویسند. آیاتی از قرآن که در روی علم نویسند. نظم و نثری که مشعر بر تاریخ ساختمان و اتمام بنا و نام بانی و هدف از بنا و غیره باشد؛ کتیبه.

کتابی: ketāb-ī [ع. ف.] (ص.نسب.) منسوب به کتاب. کافر کتابی. (ا.) نوعی شیشه مخصوص مشروب؛ بغلی. کتابی ایستادن (در اتوبوس و غیره): (نو.) (عم.) مانند کتاب (در قفسه) پلهوی هم و تنگ یکدیگر سر پا ایستادن.

کتاره: katāra(-e) [= کتاله = غداره = قداره = معر. قتاله] (ا.) شمشیری است کوتاه با تیغه پهن که هندوان آن را بکار می‌بردند و توسط آنان در ایران رواج یافت.

علوی: (ف.لد.) نفس انسان در درجات و کمالات اعلی که «کتاب‌الابرار» هم نامیده شده (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب کریم: قرآن مجید. کتاب لوح [= کتاب اللوح] (ف.لد.) مراد انسان است از جهت روح و قلب و نفس ناطقه (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب مبین: (شرع. ف.لد.) لوح محفوظ. قرآن مجید (فرلغا. سج. ۲۵۹). کتاب مجید: قرآن کریم. کتاب محو و اثبات: (ف.لد.) انسان را از جهت نفس حیوانی و قوای خیالی کتاب محو و اثبات نامیده‌اند و نفوس عالیه که مرتبه وجود صور موجودات در نفوس کلیه عالیه است و مراد از کتاب محو و اثبات عین موجودات کونیه فساد می‌باشد (فرلغا. سج. ۲۵۹). کتاب مسطور: (شرع. ف.لد.) لوحی که سرنوشت بشر و عالم امر الهی در آن نوشته شده. کتاب نمد(ی): کتاب از کار رفته. چیز بیهوده و بی‌اصل و بی‌حقیقت؛ دفتر نمدی.

کتاب: kottāb [ع.] (ا.) ج. کتاب؛ نویسندگان.

کتابت: ketābat [ع. کتابه] (مص.م.) نوشتن، تحریر کردن. (امص.) نویسندگی، تحریر.

کتابخانه: ketāb-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن کتاب‌ها را فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه‌ها بچینند. کتابخانه شخصی: کتابخانه‌ای که شخصی برای استفاده خود فراهم کرده باشد. کتابخانه عمومی: کتابخانه‌ای که شخص، مؤسسه یا دولتی برای استفاده عموم فراهم کرده باشد. کتابخانه ملی: کتابخانه‌ای که از طرف ملت یا دولت برای استفاده عموم ملت فراهم آمده باشد. (سابقاً) کتابفروشی. ضح. سابقاً «کتابخانه» هم به مخزن کتاب و هم به کتابفروشی اطلاق می‌شد ولی فرهنگستان برای امتیاز آن دو، کتابخانه را به مخزن کتب و کتابفروشی را به دکان و مغازه فروش

کتام: katām (ا.) اطاقکی که در جالیزها و مزارع از تخته و شاخه درختان و حصیر سازند و آن جایگاه نگهبان مزرعه و جالیز است.

کتان: katān, kattān [ع.ا] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره کتانیان که یکی از تیره‌های نزدیک به سداییان است. برخی از گونه‌های این گیاه بصورت درختچه نیز درمی آیند. برگ‌هایش متناوب و کامل و باریک و به شکل سرنیزه است. گل‌هایش دارای تقسیمات ۵ تایی و زرد یا آبی سفید است. گل کتان صبح زود شکفته می‌گردد و بعد از ظهر مجدداً بسته می‌شود. گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش به شکل کپسول است و حامل ده دانه بیضی شکل صاف قهوه‌یی رنگ می‌باشد. ساقه کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانه کتان روغنی می‌گیرند که در هوا زود خشک می‌شود و در نقاشی مورد استعمال دارد و بنام روغن بزرگ در بازار عرضه می‌گردد. کتان از گیاهان بومی نواحی بحر الرومی و قفقاز و خاور نزدیک و خاورمیانه است و از بیش از ۵ هزار سال قبل الیافش مورد استفاده بشر قرار گرفته است. این گیاه بیشتر در آب و هوای معتدل و مرطوب می‌روید (سواحل بحر خزر در ایران بهترین نقطه جهت پرورش کتان است.) در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ فارق، ملسج، کتان معمولی. کتان ابریشم‌نما: (گیا.) کتان زلاند جدید. کتان زلاند جدید: (گیا.) گیاهی است از تیره سوسنی‌ها که گیاهی زیبا و پایا و دارای ریشه‌های ستر و محتوی اندوخته‌های گیاهی و برگ‌های منشعب از ریشه است. مجموعه برگ‌ها منظره بادبزن را دارند.

گل‌هایش زرد رنگ و نسبتاً درشت است. درازای برگ‌های این گیاه گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. از برگ‌های آن الیاف بسیار ظریفی حاصل می‌شود که در تهیه منسوجات ظریف بکار می‌رود ولی عیب الیاف این گیاه آن است که بسیار زود فاسد می‌شوند و بنابراین منسوجات حاصل از آنها کم مقاومت و بی دوام است. بطوری که از نام این گیاه پیدا است خاص جزایر زلاند جدید است؛ کتان ابریشم‌نما، کتان زیلند الجديدة. کتان معمولی: (گیا.) کتان. کتان وحشی: (گیا.) گل کتانی نوعی پارچه که از کتان سازند، بدین معنی که ساقه‌های کتان را در آب می‌خیسانند و از آن رشته‌های سفیدی حاصل می‌کنند و آنها را بافته، پارچه کتانی بدست می‌آورند. کتان مثقالی: نوعی کتان به غایت نازک و لطیف.

کتانی: kat(t)ān-ī [ع.ف.] (ص.نسب.) منسوب به کتان. (گیا.) نوعی کاغذ عالی که در عکاسی و چاپ بکار رود و سطح آن دارای برجستگی‌هایی است به طرح تار و پود پارچه کتان.

کتب: katb [ع.م.] (مص.م.) نوشتن.

کتب: kotob [ع.ا.] (ج. کتاب. نوشته‌ها. مجموعه‌های خطی یا چاپی. ضح. به ضرورت شعر به سکون دوم تلفظ شود.

کت بستن: kat-bastan (مص.م.) دست‌های کسی را از بالای بازو به وسیله طناب به پشت بستن. مغلوب کردن (مخصوصاً در مشاعره). کتخ: katax [= کتخ، قس. قتق، تر. = قاتوق، ترا] (ا.) کشک، قروت. نان خورشی که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند؛ شیراز.

کتخ شیر: k-šīr (امر.) ماستی که شیر و دوغ و نمک در آن ریزند و خورند.

کتر: katar (ا.) افزاری است که برای توده کردن خاک و تقسیم آن به تپه‌های کوچک

کتک: katak (ا.) نوعی گوسفند که دست و پای او کوتاه است و سابقاً آن را از بحرین می‌آوردند؛ نقد.

کتک: kotak [تر. = کوتک] (ا.) چوبدست قلندران و جز آنان). چوب گازر (در یزد مستعمل است). ضرب (مطلق)، زدن (چه با چوب و چه غیر آن).

کتکار: k.-kār (ص شغل). کسی که کت سازد. درودگر، نجار.

کتک خور: k.-xor [تر. ف. = کتک خورنده] (ص فا). آنکه کتک خورد، کسی که او را کتک زنند. کتک خور خوب داشتن: (عم). از کتک خوردن باک نداشتن.

کتک خورده: k.-xorda(-e) [تر. ف. (ص مفا). آنکه مورد ضرب (کتک) واقع شده. (عم). زن روسپی ژولیده و جلف.

کتکن: kat-kan [= کت + کن (کننده)] (ص فا. ا.) آنکه کاریز را حفر کند؛ چاهجوی، کاریز کن.

کتل: kotal (ا.) تل بلند، پشته مرتفع.
کتل: kotal [تر. مغ. = کوتل] (ا.) اسبی که زین کرده پیشاپیش شاهان و امرا برند؛ اسب جنیبت. (مراسم عزاداری) علم بزرگ که در دسته حرکت دهند؛ توق.

کتلت: kotlet (ا.) قسمی خوراک که با گوشت کوبیده یا چرخ شده تهیه کنند و آن انواع مختلف دارد.

کتم: katm [ع. (مص م). پنهان داشتن، پوشیده داشتن. (امص). پوشیدگی، اختفا. کتم عدم: جهان نیستی (که در پرده اختفا است). کتم غیب: جهان پوشیده، عالم غیب.
کتم: katm [ع. (ا.) (گیا). وسمه. (گیا). شمشاد.

کتمان: ketmān [ع. (مص ل). پنهان شدن. (مص م). پنهان کردن، نمان داشتن. کتمان سر: پوشیده داشتن راز.

یا پشته‌ها بکار می‌رود، بدین ترتیب که دو مرد روبروی هم می‌ایستند و کتر را به پس و پیش می‌کشند.

کتره: katra(-e) (ص). پاره پاره، دریده.
کتره‌یی: katra(-e)-y-ī [قس. کلپتره (؟)] (ق. (عم). بیخودی، بدون دلیل.

کتری: ketrī [اردو «کتلی»] (ا.) ظرف مسین، دارای لوله و دسته‌دار که در آن آب و مایعات دیگر ریزند.

کتف: ketf, katef [ع. (ا.) شانه، کت؛ ج. اکتاف. ضح. پز. استخوانی است مسطح و مثلثی شکل که در عقب و بالای قفسه سینه قرار گرفته و در انسان به اتفاق استخوان

ترقوه کمر بند شانه‌یی را بوجود می‌آورد. این استخوان دارای دو سطح قدامی و خلفی و سه کنار و سه زاویه است. سطح قدامی استخوان دارای فرو رفتگی‌ها و خشونت‌هایی است که به آن عضله زیرکتفی

می‌چسبد که جزو ناحیه زیربغلی می‌باشد. در سطح خلفی این استخوان در حد بین ثلث فوقانی و دو ثلث تحتانی برآمدگی است بنام خارکتفی. این برآمدگی در طرف خارج

منتهی به زائده پهنی می‌شود موسوم به زائده اخرمی یا تاج کتف و انتهای همین زائده است که به استخوان ترقوه مفصل می‌گردد. در کنار فوقانی این استخوان یک بریدگی وجود دارد که در مجاورت خارجی آن

زائده‌ای است بنام زائده غرابی که به رأس این زائده عضلات سینه‌یی کوچک و غرابی بازویی و سر کوتاه عضله دو سر بازویی می‌چسبد. استخوان کتف دارای سه زاویه است: فوقانی، تحتانی، خارجی فوقانی. در

زاویه اخیر حفره‌ای بنام حفره دوری وجود دارد که محل مفصل سر استخوان بازو با این استخوان است؛ شانه. کتف بر زدن: (کند). شادی کردن، خوشحالی نمودن.

یکی از اقلام صادراتی مهم کشور ما است. کتیرا در گرمای ۱۰۰ درجه ۱۵ درصد آب خود را از دست می‌دهد. خاکستر حاصل از آن ۴ درصد است و شامل کربنات دوشو و فسفات‌ها و غیره است. کتیرا در آب حل نمی‌شود ولی بصورت لعاب چسبنده‌ای درمی‌آید. اگر مقداری از کتیرا پس از قرار گرفتن در آب زیر میکروسکوپ مطالعه گردد سلول‌های تغییر شکل یافته‌ای با جدارهای ضخیم در آن تشخیص داده می‌شود. در مرکز این سلول‌ها دانه‌های نشاسته بصورت ذرات کوچک و گرد یا به اشکال دیگر دیده می‌شود. از هیدرولیز کتیرا دو قسمت محلول و غیر محلول نتیجه می‌شود. قسمت محلول آن بنام تراگاکانتین موسوم است و عبارت از یک اسید اورونیک متصل به چند مولکول آرابینوز می‌باشد و قسمت غیر محلول آن با سورین نامیده می‌شود که منحصراً شامل اسید گالاکتورونیک متصل به قندهای گالاکتوز و گزیلوز می‌باشد. بعلاوه قندهای آزاد و مشتقات متوکسیل نیز در آن یافت می‌شود. کتیرا فاقد هر گونه اثر درمانی است، مع‌هذا چون دارویی امولسیون دهنده است برای معلق نگهداشتن پودرهای دارویی غیر محلول از آن استفاده می‌کنند و نیز در تهیه قرص‌های بیدوتلو و بیکربنات دوسود و کلرات دوپتاسیم و کلریدرات دوکوکائین و غیره از آن استفاده می‌شود. در صنعت کتیرا در نساجی و ساختن چسب و کاغذسازی و کفافی و غیره مصرف می‌گردد. در اکثر نقاط ایران خصوصاً مشهد و سبزوار و سلطان‌آباد و تربت‌حیدریه و کرمان و ملایر و کردستان و شیراز کتیرا بدست می‌آید. رنگ‌های مختلف کتیرا عبارتند از سفید و زرد و قهوه‌یی کم رنگ و قهوه‌یی پر رنگ.

کتنبیل: katanbal [= کتبر = کتمبر] (ص.).
تنبیل و شکم پرست.

کتو: katū (ا.) (جان.). مرغ سنگخواره، سنگخوارک.

کتو: kotū (ا.) غلاف پنبه، غوزه پنبه.

کت و کلفت: kat-o-koloft (ص. مر.) (عم.).
کلفت و ضخیم.

کت و مت: kot-o-mot (تابع مهمل، ق. مر.).
بعینه، عیناً.

کته: kata(-e) (ا.) برنجی که بدون روغن پزند. کته رشتی: طرز تهیه: برنج را مثل چلو در آب پخته قدری نرمتر از معمول که شد، آب آن را کشیده دم می‌کنند. پس از دم کشیدن پارچه نازکی روی آن اندازند و با کف دست یا گوشت کوب فشار می‌دهند تا برنج‌ها خوب هم بچسبند. پس از سرد شدن آن را وارونه در ظرفی برمی‌گردانند و به شکل لوزی یا مربع می‌برند.

کته: kate (ا.) (عمو) صندوقخانه، پستو.

کتیبه: katība(-e) [= ممال. ع. کتابه] (ا.)
لشکر. گروه اسبان؛ ج. کتائب (کتایب).

کتیبه: ketība(ka-) [ممال. ع. کتابه] (ا.)
نوشته‌ای که بر سر در و روی دیوار ابنیه (کاخ‌ها، مساجد، اماکن متبرکه و غیره) یا بر بدنه کوه به خطوط مختلف نویسند. ضح.. در تداول فارسی زبانان به فتح اول تلفظ شود.

کتیرا: katīrā [= کتیره = کثیرا، سر.] (ا.)
(گیا.) صمغی است که از برخی گونه‌های گون که معمولاً بنام گون کتیرا یا علف کتیرا خوانده می‌شوند حاصل می‌گردد. برای تحصیل کتیرا معمولاً گون را تیغ می‌زنند (تمام گونه‌های گون دارای صمغ کتیرا می‌باشد ولی گونه‌های پر صمغ آن را معمولاً انتخاب می‌کنند و تیغ می‌زنند و همین‌ها را بنام گون کتیرا می‌نامند.) کتیرا

تعیین‌ها امور اعتباری است و اگر نازی کند عالم فرو ریزد و هیچ یک از مراتب تعینات و وجودات و ماهیات عوالم امکانی وجود استقلال ندارند و عین الربط و صرف التعلق‌اند و بنابراین کثرات عالم کون نمودند نبود و ظل و سایه و رشح فیض حقاوند (فرلغا. سج. ۲۵۹).

کثیر: kašīr [ع. ۰۶] (ص.) بسیار، فراوان؛ مقد. قلیل، کم، اندک، واحد.

کثیف: kašīf [ع. ۰۶] (ص.) ستر، غلیظ؛ مقد. رقیق. چرک آلود، چرکین؛ مقد. نظیف. پلید، نجس؛ مقد. طاهر. گران، سنگین. (فز.) چگال (فزه.)

کج: kaġ [ع. ۰۶] (ص.) خمیده، ناراست، معوج؛ مقد. راست. پیچیده، معوج. منحرف. متمایل بیکسو، یکور. خیال کج: خیال باطل. قلاب (اعم از قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند یا قلابی که کشتیان کشتی خصم را به جانب خود کشند و غیره). فکر کج: فکر باطل. سوء ظن.

کج: kaġ [ع. ۰۶] (ص.) قز، معر. [ا.] نوعی ابریشم فرومایه کم قیمت.

کج آگند: k-āyand [ع. ۰۶] (ص.) کج آگنده = کج آغند = کجاغند = کجاکند = کژاکند = قزاکند = قزآغند [امر.] جامه‌ای که درون آن را بجای پنبه از ابریشم کج پر کرده باشند و آن را در روز جنگ می پوشیدند.

کجا: koġā [ع. ۰۶] (ص.) (استفهامی) + جا [ق.] استفهام، ادات پرسش (کلمه‌ای است دال بر استفهام؛ چه جا، کدام جا. حر. ربط) گاهی بجای (که) ربط آید. (موصول) به معنی «که» آید. (ق. استفهام) چگونه، چطور. (ق.) انکار را رساند؛ کی. آنجا که، هر کجا که. آن کجا: بجای «آنچه» آید. هر آن کجا: هر جا. هر کجا: هر جا. ضح. گاه «کجا» را جمع بندند: از کجاها، از چه جای‌ها. ضح. برای

صمغ کتیرا تا اندازه‌ای شفاف و بیمزه و لزج است. سه نوع کتیرا در بازار معروف است: کتیرای ورقی، کتیرای مفتولی، کتیرای معمولی. کتیرای ورقی از تیغ زدن ساقه بدست می آید. کتیرای مفتولی با فرو بردن میخ یا سیخی در ساقه بوته حاصل می شود و بالاخره کتیرای معمولی که طالب زیاد ندارد به شکل لوله و مدور می باشد و در نتیجه صدماتی که تصادفاً به ساقه بوته وارد آید حاصل می شود. قسمت اعظم محصول کتیرای ایران کتیرای ورقی است. کتیرای بیضاء: (گیا.) یکی از گونه‌های گون که از آن کتیرا گیرند.

کثافت: ksāfat [ع. ۰۶] (مصل.) ستر شدن، غلیظ گشتن؛ مقد. لطافت. (امص.) ستبری، ضخامت. غلظت. (ف.) پلیدی، نجاست؛ مقد. نظافت. (ف.) چرک بودن؛ چرکینی. ضح. در تداول به کسر اول تلفظ شود.

کثافتکاری: k-kār-ī [ع. ۰۶] (ف.) (حامص.) (عم.) ایجاد کثافت. (مجد.) بد انجام دادن کاری را. (مجد.) مباشرت، آرمش، جماع.

کثرت: kasrat (kes-) [ع. ۰۶] (مصل.) بسیار شدن، زیاد گشتن؛ مقد. قلت، کمی، اندکی. (امص.) بسیاری، فراوانی، زیادی؛ مقد. قلت، کمی، اندکی. (ف.) تعدد موجودات عالم؛ مقد. وحدت؛ ج. کثرات. کثرت در وحدت: (ف.) وجود در عین وحدت جامع و واجد جمیع مراتب و کمالات و کثرات است و اولین کثرتی که در عالم وجود تحقق یافته است مرتبه صفات و اسماء است. بالجمله فلاسفه الهی گویند وجودات و موجودات در عین کثرت مندک و فانی در وحدت‌اند و ظل و رشح وجود بسیط واحد به وحدت حقیقی می باشند و وجود اندر کمال خویش ساری است و

آب را کج کنند، عادةً آب از لوله ریزد ولی طوری به دقت و احتیاط آن را باید نگاه دارند که در عین کجی فرو نریزد؛ از این رو این تعبیر برای لطف و قهر، مهربانی و سختگیری و امثال آن آید؛ مدارا. دفع الوقت کردن، به تأخیر انداختن. کج دار و مریز کردن: مدارا کردن.

کجک: kaĵ-ak [= کژه = کژک] (ا.مصغ.) آهنی سر کج و دسته دار که فیلبازان بدان فیل را به هر طرف که خواهند برد. چوب کجی که بر سر چوب قبق بندند؛ برجاس. چوب سر کجی که بدان کوس و نقاره نوازند. آنچه بر دور گریبان لباس دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از پوست سمور؛ کبک. کجک زنان: پره‌های سیاه مرغابی را زنان بهم پیوند داده یک سرش را در موهای سر قایم می‌کردند جهت خوشنمایی.

کج کردن: k.-kardan (مص.م.) خم‌اندیدن، خم دادن. پیچانیدن، معوج کردن. کج کردن گردن: خم کردن گردن به علامت تقاضا و خواهش.

کج کلاه: k.-kolāh (ص.مر. امر.) کسی که کلاه خود را کج بر سر می‌گذارد. (کنه.) مغرور، خودپسند. محبوبی که از خودپسندی یا ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهد.

کج معج: k.-maĵ [= کژمژ] (ص.مر.) کچ، معوج. آنکه فصیح نباشد و کلمات را نیکو ادا نکند. (ق.مر.) بطور کج و معوج، کجکی. **کجواج:** kaĵ-vāĵ (ص.مر.) کج و معوج، ناراست.

کجه: kaĵ-a(-e) (ا.) هر چیز که نوک آن کج و خمیده باشد.

کجه: kaĵa(-e) [= کجه] (ا.) انگشتی بی‌نگین که بدان شب‌ها بازی کنند. ضح. آقای نفیسی احتمال داده‌اند که این کلمه «کجه» یا «کچه» به ضم اول باشد و آن همان

فرق «کجا» و «کو». تا کجاها: تا چه اندازه «زیاد».

کج افتادن: kaĵ-oftādan (مصل.) کج افتادن با کسی: (عم.) بدو بدین شدن. تصمیم به اذیت او گرفتن.

کجاوه: kaĵāva(-e) [= کژاوه = کژابه = کزابه = کزاهه = قزاهه = قژاوه = کجابه = کجبه = کجوه] (ا.) دو اطاقک چوبین رو باز یا با سایبان که آنها را در طرفین شتر یا استر بندند و در هر اطاقک مسافری نشیند و آن در قدیم وسیله حمل و نقل مسافران بود. هودجی که بر پشت اسب، استر، فیل می‌بستند یا توسط غلامان و باربران افراد را حمل می‌کردند.

کجایی: koĵā-y-Ī (حامص.) کجا بودن. (ف.د.) «این».

کجایی: koĵā-y-Ī (ص.نسب.) ساکن، متوطن، باشنده.

کج بحث: kaĵ-bahs [ف.ع.] (ص.مر.) کسی که در مباحثه راه خطا رود و بیهوده گوید.

کج بیل: k.-bĪl (امر.) بیل سر کج که با آن چیزی را از گودالی که حفر شود بر آورند و نیز مواد سوخت را در تنور و کوره ریزند.

کج بین: k.-bĪn [= کج بیننده = کژبین] (ص.فا.) آنکه خطا بیند، کسی که به خطا نگرد. احوال، دوین، لوچ.

کج پلاس: k.-palās (ص.مر.) بد معامله، مفسد.

کج حساب: k.-hesāb [ف.ع.] (ص.مر.) بد معامله، بد حساب.

کج خلق: k.-xolĵ [ف.ع.] (ص.مر.) بد خوی، بد خلق، بد اخلاق.

کج داشتن: k.-dāštan (مص.م.) چیزی را کج کردن. کج دار و مریز: کج داشتن چیزی و فرو نریختن آن. (تعبیر مثلی) چون کوزه

کچل: kočal [هند. پامال و کوفته] (ص.) پایمال، کوفته.

کچلک بازی: kačal-ak-bāz-Ī (حامص.) (عم.) الم شنگه راه انداختن، داد و فریاد بیجا کردن.

کچلی: kačal-Ī (حامص. امر.) (پز.) مرضی است که بر اثر آن زخم‌هایی در سر پیدا شود و موی بریزد؛ کلی. ضح. (ا.) (پز.) ضایعه عفونی پوستی که به وسیله قارچی بنام آکوریون اسکلینی در انسان (پوست سر) و برخی حیوانات از قبیل موش، سگ، خروس، خرگوش و اسب و غیره پدید می‌آید. این ضایعه در روی پوست سر انسان ابتدا بصورت لکه قرمز رنگی است که بعد متمایل بزردی می‌شود و منظره یک زخم چرکی را دارد. زخم مزبور به آهستگی از محیط اطراف خود بزرگ می‌شود و انساج سالم را فرا می‌گیرد. محیط زخم صاف نیست بلکه دارای تضاریس و فرو رفتگی‌هایی می‌باشد. مرکز زخم گودتر از اطراف است (به علت تحلیل و عفونت بیشتر انساج). بزرگی زخم کچلی از یک نقطه تا یک سکه یک ریالی متغیر است و معمولاً چون اسپرهای قارج عامل کچلی به نقاط دیگر پوست سر نیز سرایت می‌کنند از این جهت بلافاصله پس از پیدایش یک زخم زخم‌های متعدد دیگر نیز در سر هویدا می‌شوند و کم‌کم مانند یک پهنه وسیع تمام سر را فرا می‌گیرند. مرض کچلی به علت بهداشت امروزه بسیار کم شده است و بیشتر در طبقات فقیر و عاری از بهداشت دیده می‌شود و سرایتش از انسانی به انسان دیگر است چه به وسیله معاشرت و چه به وسیله لباس یا حوله و گاهی به وسیله ابزارهای سلمانی‌ها و گاهی هم به وسیله حیوانات اشاعه می‌یابد؛ خراز، کلی.

مهرة کبود پررنگی است که برای دفع چشم زخم بر پیشانی ستور بندند و در «نظر قربانی» کودکان گذارند و در زمان ما «کجی» به ضم اول می‌گویند و شاید در زمان قدیم به آن یک قسم مهرة بازی می‌کرده‌اند (سعید نفیسی. درباره چند لغت. یادنامه پورداد ۱: ۲۲۱) ولی با ایهامی که در «کجه باز» هست به فتح صحیح می‌نماید.

کجی: kač-Ī (حامص.) کج بودن، موجی، ناراستی؛ مقه. راستی. ضح. در شعر گاه به ضرورت به تشدید جیم آید.

کجین: kač-Īn [= کژین = کژیم، کژ (ابریشم)] (ص نسب.) منسوب به کج. (امر.) جامه‌ای بود که در درون آن بجای پنبه ابریشم (کج) می‌آکنند و در روز جنگ می‌پوشیدند، کج آکند. برگستوان، کژ آکند که اسب را در روز جنگ بدان می‌پوشانیدند.

کجینه فروش: kač-Īna(-e)-frūš [= کجینه فروشنده] (ص فاع.) آنکه لباس‌های کهنه فروشد؛ کهنه فروش.

کچ: koč (ا.) فلس ماهی.

کچری: kečrĪ [هند. اردو: کچهری] (ا.) طعامی است که از برنج و ماش و روغن تهیه کنند (بیشتر در هندوستان متداول است). کچری ماش: طرز تهیه: ماش را پاک و دست آس کرده و غربال زده، پس از آنکه خاک‌هایش در رفت، آن را از صبح تا عصر در آب گرم می‌خیسانند. سپس متصل با آب کف مال کرده پوستش را می‌گیرند. آنگاه پس از داغ شدن روغن به قدر لازم ریزند و چون بسیار سفت شود در ظرف کشیده روغن داغ کنند و با شکر یا شیر خورند.

کچل: kačal [قس. کل] (ص.) آنکه موی سرش به سبب بیماری ریخته باشد و زخم یا داغ زخم داشته باشد؛ اقرع، کل.

کحل: [kohl] [ع. ۰] (ا.) سنگ سرمه. سرمه. هر چه در چشم کشند برای شفای چشم. کحل اصبهانی (اصفهانی): (پز.) سولفورانثیمون را گویند که به عنوان سرمه بکار می‌رفته؛ کحل مغربی، کحل زرقانو. کحل خولان: (پز.) حسیض یمانی. کحل فارسی: (پز.) انزروت. کحل کرمانی: (پز.) انزروت.

کحلی: [kohl-ī] [ع. ۰. ف.] (ص. نسب.) منسوب به کحل؛ سرمه‌یی، سرمه رنگ. کحلی پرند: (کن.) تاریکی شب. کحلی چرخ: (کن.) سیاهی شب. آسمان اول. کحلی روز: (کن.) تاریکی شب. کحلی شب: (کن.) تاریکی شب.

کخ: [kax, kox, kex] (ا.) صورتی مهیب و زشت که بسازند و کودکان را بدان ترسانند؛ لولو. ضح. جهانگیری کلمه را به ضم و رشیدی به فتح ضبط کرده‌اند: «و چون در تکلم با کسر اول است همان صحیح است. ولی به معنی لولو در شعر سنائی به ضم کاف آمده. کخ ژنده: دیو.

کخ: [kex] (ا.) نفرت فرمودن اطفال را و چون چیزی که نخواهند به ایشان دهند یا خواهند از ایشان پس بگیرند گویند: کخ.

کخ: [kox] (ا.) (جان.) نام عام اکثر بندپایان (خصوصاً ردهٔ حشرات و عنکبوتیان و هزارپایان و کرم‌ها). (جان.) کرم.

کد: [kad] [= کده = کز = کت = کث، خانه] (ا.) خانه، بیت. (پش.) بر سر اسما درآید و معنی خانه و محل و ده دهد: کدخدا. (پس.) به آخر اسما پیوندد و معنی محل و جای و مقام دهد: بتکد.

کد: [kad(d)] [ع. ۰] (مص. م.) به مشقت انداختن، به کار سخت واداشتن. (امص.) مشقت در طلب چیزی، کوشش. کد یمین: زحمت دست (راست)؛ دسترنج.

کدام: [ko-dām] (ق. استفهام) از ادات پرسش

کچول: [kačūl = کچول] (ا.) جننایدن سرین به وقت رقص و مسخرگی؛ کون جنبانی.

کچوله: [kočūla(-e) = کچلا = کچله] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ خرزهره که چندین گونه دارد و همه دارای خاصیت قی آور و لینت هستند و در آسیا و جنوب اروپا و آمریکا می‌رویند. از این گیاه گل‌کزیدی بنام سیمارین بدست آورده‌اند. تعداد کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌های آن هر کدام ۵ عدد است. میوه‌اش مرکب از دو برگهٔ طویل است و دانه‌ها دارای طعم تلخ و سوزانی هستند. برخی گونه‌های این گیاه به عنوان گل زینتی کشت می‌شوند، خانق الکلب، قاتل الکلب، اذاراقی، ازاراقی، کوچوله. ضح. در برخی کتب کچوله مرادف با جوزالقی ذکر شده که اشتباه است. **کچه:** [kača(-e) = کاچه] (ا.) زنج، چانه. کچه در آوردن: دهن کج کردن به تمسخر و تقلید کسی.

کحال: [kahl] [ع. ۰] (ص. ا.) کسی که کحل (سرمه) به چشم اشخاص می‌کشد؛ سرمه کش. ضح. در قدیم کحال به کسی گفته می‌شد که هم سرمه به چشم کسان می‌کشید و هم جراحات و امراض چشم را علاج می‌کرد (قروینی. یادداشتها ۲: ۱۳۹ ح ۱). طیبی که دردهای چشم را درمان کند؛ چشم پزشکی؛ ج. کحالون، کحالین. کحال شریعت: (کن) رسول الله ص.

کحالی: [kahl-ī] [ع. ۰. ف.] (حامص.) شغل و عمل کحال. علم به امراض چشم، چشم پزشکی.

کحل: [kahl] [ع. ۰] (مص. م.) سرمه کشیدن چشم را.

کحل: [kahal] [ع. ۰] (مص. ل.) سرمه گون شدن چشم به سرشت، سیاه شدن رستگاه پلک.

صاحب حظ دیگر. (برگزیده نثر ج ۱. ص ۵۱ ح ۷.)

کدخدامنشی: k-maneš-ī (حامص.) چون کدخدایان رفتار کردن. (عم.) حل دعاوی مردم به طریق حکمت دوستانه.

کدخدایی: k-xodā-y-ī (حامص.) (لغة) مرد خانه بودن، آقای خانه بودن؛ مق. کدبانویی (غم.) تصدی امور ده، دهبانی، دهداری. ریاست قبیله یا عشیره. ریاست صنف (صفویه). ریاست محله. نگهبانی شهر، اداره امور شهر. تصدی اداره یا سازمانی دولتی. پیشکاری بزرگان. وزارت. پادشاهی، سلطنت. شوهر بودن، زوجیت. داماد بودن، دامادی. مجامعت، آرمش. اقتصاد، صرفه‌جویی. (اح. نج.) عمل کدخدا.

کدر: kadar [ع.] (مصل.) تیره شدن، تاریک گردیدن. (امص.) تیرگی، تاریکی. کدر: kader [ع.] (ص.) تیره، مکدر؛ مق. صاف، صافی. دلگیر، ملول. پریشان، مشوش.

کدو: kadū (ke-.) (ا.) (گیا.) گیاهی است از رده دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردسته تیره خاصی بنام تیره کدویان می‌باشد. گیاهی است بالا رونده و علفی و دارای برگ‌های ساده و خشن است و برخی از برگ‌ها بصورت پیچک‌هایی درمی‌آیند که گیاه بدان وسیله به تکیه گاه می‌چسبد. گل‌های آن زرد رنگ و نر و ماده از هم جدا ولی بر روی یک پایه قرار دارند. میوه این گیاه حجیم می‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرار می‌گیرند. دانه کدو مسطح و پهن و به درازی ۱۸ تا ۳۰ میلیمتر و به عرض ۸ تا ۱۲ میلیمتر و به ضخامت ۳ تا ۴ میلیمتر است. یک انتهای دانه مدور و انتهای دیگر نوک‌دار است. قسمت مورد استفاده دانه

است به معنای ذیل: الف - چه؟ کدام چیز؟ (تردید را رساند.) ب - که؟ کدام کس؟ کدام رفت؟ ضح.. «کدام» همیشه مقدم بر اسم آید. کدام یک: هرگاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد، این کلمه را بکار برند. هر کدام: هر یک.

کدئین: kodeĪn (ا.) (پز. گیا.) یکی از آلکالوئیدهایی است که از تریاک بدست می‌آورند و دارای خواص شبیه مرفین است و فرمولش نیز شبیه مرفین می‌باشد با این تفاوت که یک CH^۲ اضافه دارد. بنابراین فرمولش را می‌توان بصورت: C^{۱۸}H^{۲۱}NO^۳ نوشت. کدئین بصورت بلورهای ریزی متبلور می‌شود و در آب کاملاً محلول است و چون مقدار سمیش کمتر از مرفین است در تداوی بجای مرفین با اطمینان بیشتر مصرف می‌شود و تمام خواص مرفین را دارد؛ جوهر مسکن افیون.

کدبانو: kad-bānū (ص.مر. امر.) زنی که خانه را اداره کند؛ بانوی خانه، بی‌بی، خاتون. (مخصوصاً) زنی که امور خانه را به خوبی و نظم و ترتیب اداره کند؛ خانه‌دار. زن، زوجه.

کدخدا: k-xodā [کد، خدا = کیخدا = کتخدا = معر. کتخدا] (ص.مر. امر.) (لغة) مرد خانه، آقای خانه، سرور سرای؛ مق. کدبانو. متصدی امور ده؛ دهبان، دهدار. رئیس قبیله یا عشیره. رئیس صنف (صفویه). رئیس محله. حافظ شهر، نگهبان شهر. متصدی اداره یا سازمانی دولتی. پیشکار بزرگان. وزیر. پادشاه. شوهر، زوج. داماد. مقتصد، صرفه‌جو. (اح. نج.) یکی از دلایل نجومی برای کمیت عمر مولود است؛ رابی. - کوکبی است که مستولی بر موضع هیلاج باشد به این معنی که صاحب خانه‌ای بود که هیلاج در آن است یا صاحب شرف یا

غلیانی، قرع دبه، کدوی رومی، کدوی بنگالی، قرع دراف، صوقباق، دبا. کدوی تخم: (گیا.) گونه‌ای کدو که از دانه‌های آن استفاده می‌شود. کدوی تنبل: (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای میوه‌ای بزرگ و کروی است و رنگ میان بر آن زرد است و دانه‌های درشت دارد. طعم آن شیرین مزه است و در اکثر دهات ایران کشت می‌شود؛ بسیخ صیفی، بال قباغی، کدوی مربایی، میلیون. کدوی حجام: کدویی کوچک و مدور که حجامان بعد از استره زدن بر زخم‌های حجامت چسباند تا خون را بکشد. کدوی مسمایی: (گیا.) کدو سفید. کدوی نرگس: کدویی که شراب نرگس را در آن نگهداری کنند. کوزه شراب که از کدوی خشک کنند. ساغر، پیاله. قلیان. (مجد.) کاسه سر.

کدورت: kodūrat [ع. کدورَة] (امص.) تیرگی، تاریکی. آلودگی، ناپاکی؛ مقه. صفا، صفوت. ملال، ملالت؛ ج. کدورات.

کدو نیمه: k-nīma(-e) (امر.) کوزه شرابخوری، قینه.

کده: kada(-e) [= کدا] (ا.) خانه، سرای. چوبی که در کلیدان فرو افتد تا در نگشاید؛ کلید چوبین. (پس.) به آخر اسم ملحق شود و اسم مکان سازد: بتکده.

کده: koda(-e) (ا.) ملازه، لهات، کام و گلو. کدیور: kadī-var [دنیادار، جهاندار] (ص مر. امر.) صاحب خانه، کدخدا. ریش سفید قوم، رئیس قبیله. زارع، برزیگر.

کدیوری: kadīvar-ī (حامص.) صاحب خانه بودن، کدخدایی. ریش سفیدی قوم، ریاست طایفه. زراعت، برزیگری.

کدیه: kodya(-e) [= کدیة] (امص.) سختی روزگار. گدایی.

کذاب: kazzāb [ع.] (ص.) بسیار دروغگو. کذب: kezab [ع.] (ا.) دروغ. چیزی که به

کدو مغز دانه است که شامل لپه‌ها و یک پرده نازک و به رنگ مایل به سبز است. کدو اقسام مختلف دارد که غالباً میوه‌های آنها گوشت‌دار و خوراکی است. در مغز دانه کدو هتروزییدی بنام پیونوزید موجود است. تخم کدو دافع کرم کدو است و از محاسن آن سمی نبودن آن است. تخم کدو بهترین داروی ضد کرم برای اطفال است. مقدار مصرف مغز دانه کدو برای اشخاص بالغ ۵۰ تا ۱۰۰ گرم و برای اطفال ۲۵ تا ۵۰ گرم است؛ قرع. کدو حلوایی: (گیا.) گونه‌ای کدو که زرد رنگ است و بسیار درشت می‌شود و شکلش تا حدی کشیده است و دارای یک سر باریک و یک سر بزرگ می‌باشد. میان برش زرد رنگ و شیرین است. کدوی اسلامبولی، کدوی عسلی، کدو زرد، قرع حلو، قرع اسلامبولی، قرع عسلی، قرع اصفر، قیش قباغی. کدوی سفید: (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای پوست سفید مایل به سبز است و کوچکتر از دیگر گونه‌های کدو می‌باشد ولی پر تخم است و آن را قاچ می‌نمایند و در روغن سرخ می‌کنند و می‌خورند؛ کدوی مسمائی، کدوس سبز مسمایی، کدو سبز کدو غلیانی (غلیونی): (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای پوست زرد و میان بر کم ضخامت است و کمتر به مصرف تغذیه می‌رسد و دارای یک سر کاملاً بزرگ و یک سر کوچک و یک کمر باریک است. وجه تسمیه این کدو به مناسبت شکل آن است. در قدیم سر آن را سوراخ و به عنوان ته قلیان از آن استفاده می‌کردند و نیز به عنوان ظرفی جهت نگهداری حبوبات و چیزهای دیگر از آن در آشپزخانه‌ها استفاده می‌شده است؛ قرع دبا، قرع طویل، قرع ضروف، قرع الضروف، کدوی صراحی، کدو

- دروغ ساخته باشند.
- گذر: kazar (ص.) احمق، ابله، نادان.
- گذوب: kazūb [ع.] (ص.) بسیار دروغگو.
- کر: kar(karr) (ص.) آنکه گوشش چیزی نشنود. ضح. - (پز.) کسی که به علتی قدرت شنوایی را از دست داده چنانکه کودکی بطور مادرزادی کر باشد. وی چون اصوات را درک نمی‌کند، در نتیجه لال هم خواهد بود، اگر چه در دستگاه تکلم و طناب‌های صوتیش نقصی نباشد. کر مادرزاد: آنکه (یا: گوشش که) از هنگام ولادت نشنود.
- کر: kar (ا.) زور، قوت، تاب و توان.
- کر: kar (ا.) مراد، مقصود. کام و کر: مراد و مقصود.
- کر: kar [عم.] تد. داش مشدی‌ها، مخف. نوکر] (ا.) نوکر.
- کر: kar(r) [ع.] (مصل.) حمله کردن (به دشمن). (امص.) حمله. کروفر: حمله کردن به دشمن و سپس روی باز گردانیدن و فرار کردن. جولان کردن. جلال و شکوه، حشمت.
- کر: kor [دختر] (ا.) بچهٔ اسب. بچهٔ ملخ. فرزند آدمی.
- کر: kor(r) [ع.] (ا.) (فقد.) پیمان‌های جهت آب و آن به مقدار آبی است که با ملاقات نجاست نجس نمی‌شود. آن اندازه آب که در مکعبی بگنجد که هر یک از ابعاد (طول و عرض و عمق) آن $3/5$ و $3/5$ و $3/5$ باشد و آن نزدیک ۳۵۰ لیتر است. (فقد.) واحد وزن معادل ۱۲۰۰ رطل عراقی، مساوی ۱۵۶۰۰۰ درهم، هموزن ۳۰ من و ۳۸ سیر و ۲ توله سنگ متعارف دکن یا $1/5$ درهم و مجموع ۱۰۹۰۰ مثقال است (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰: ۱-۴ ص ۴۳۳).
- (قد.) در جندیشاپور معادل ۴۸۰ من جندی‌شاپوری یعنی معادل ۱۲۵۰ من اهواز
- بود. (قد.) در اهواز یک کر گندم ۱۲۵۰ من و یک کر جو ۱۰۰۰ من بود.
- کر: kor [شاخ] (ا.) (مس.) یکی از سازهای بادی است صدای گرفتهٔ آن حالت محزونی به آهنگ می‌دهد و غالباً نواهای محزون یا هیجانی را با این ساز نوازند.
- کر: kor (ا.) (مس.) آواز دسته جمعی (اپرا، کلیسا و غیره)؛ مق. آریا، سلو.
- کراء: kerā' [ع.] ف. کر [مص.م.] کرایه دادن ستور و جز آن را، به مزد دادن. (ا.) مزد مستأجر، کرایه.
- کراب: kerāb [ع.] (مصل.) بار بستن بر ستور.
- کرات: karrāt [ع.] (ا.) ج. کرت. حمله‌ها، حملات. دفعات.
- کراخ: karāx (اصتد.) بانگ و فریاد ماکیان به هنگام تخم نهادن.
- کرار: karrār [ع.] (ص.) بسیار حمله برنده، به تکرار هجوم برنده. بازگردنده. بازگرداننده. (اخ.) لقب امیر المؤمنین علی (ع) (چه وی بی‌پروا به صف دشمنان حمله می‌برد).
- کراراً: kerrār-an [ع.] (ق.) مکرراً، به تکرار، به کرات. ضح. - به این معنی در کتب معتبر عرب نیامده است.
- کراسه: korrāsa(-e) (ا.) مجموعهٔ کوچک، دفتر. جزوی از قرآن یا کتاب.
- کراش: karāš [قس.] گراش، خراش، غراش] (ا.) پریشانی، آشفتگی.
- کراشیده: k. Īda(-e) (امف.) آشفته، پریشان شده.
- کرامت: karām-at [ع.] کرامت (مصل.) بزرگی و رزیدن. جوانمرد گردیدن. (امص.) بزرگی، بزرگواری. جوانمردی. بخشندگی، دهش. (تصد.) خارق عادت‌ی که بدست ولی انجام یابد «کرامت» نامیده می‌شود؛ مق.

کراهیت: karāhiyat [ع. کراهیه] (مص.م.) کراهت داشتن، ناپسند داشتن. (امص.) نفرت، بی میلی. ضح. این کلمه در اصل مخفف است ولی به ضرورت شعر مشدد آید. (مثنوی علاءالدوله ص ۳۲۰ س ۲۳؛ قزوینی. یادداشتها. ۷: ۴۱) در تاج العروس آمده که به تشدید نیز خوانده می شود (نداب ۱: ۵ ص ۸ ح ۴) در تداول نیز به تشدید یاء استعمال شود.

کرایه: kerāya(-e) [ع. (ا.) اجرتی که در ازای بارکشی ستور و نشستن در خانه و دکان و استفاده از زمین کسی و مانند آن به صاحب ستور و خانه و دکان و غیره دهند. کرایه خانه: وجهی که در ازای اقامت در خانه ای به صاحبخانه دهند؛ اجاره بها.

کرایه نشین: k.-nešīn [ع. ف. = کرایه نشینده] (ص.فا.) آنکه در خانه و جایی که کرایه کرده، اقامت کند.

کرب: karb [ع. (ا.) اندوه دم گیر، غم، غصه؛ ج. کروب. (مصل.) دشوار و سخت گردیدن غم. (مص.م.) اندوهگین کردن. کرباس: karbās = کرباس، هند. کرباس = معر. کرباس] (ا.) پارچه پنبه یی سفید و ارزان قیمت. سروته یک کرباس بودن: (عم.) مساوی هم بودن، معادل هم بودن.

کرباس محله: k.-mahalla(-e) [هند. ع. (امر.) (عم.) (کند.) قبرستان، گورستان (به مناسبت کفن های کرباس).

کربت: korbat [ع. کربة] (ا.) اندوه دم گیر، حزن، دلگیری.

کربق: korbay [معر. کربه، کلبه] (ا.) خانه کوچک، کلبه، حجره، دکان.

کربلایی: karbalā-y-Ā [عم. کبلایی] (ص.نسب.) منسوب به کربلاء. اهل کربلاء، از مردم کربلا. کسی که به زیارت کربلا رفته باشد، ولو یک بار. (قس. مشهدی). عنوانی

معجزه از پیغمبر صادر گردد؛ ج. کرامات. **کرامند:** kerā-mand [ع. ف.] (ص.مر.) با قدر و قیمت. با اهمیت، مهم.

کران: karān [= کرانه = کنار = کناره] (ا.) کنار، طرف. حد. پایان، انتها. ساحل. گوشه (انزوا). کران تا کران: از یکسوی عالم تا سوی دیگر، از مشرق تا مغرب. به کران بردن: بسر بردن.

کرانه: karāna(-e) [= کران = کنار = کناره] (ا.) کنار، طرف، حاشیه. حد. پایان، انتها. ساحل. کرانه بودن چیزی را: حد و پایانی داشتن (غالباً منفی آید).

کراوات: kerāvāt (ا.) پارچه ای باریک و دراز که به یخه پیراهن بندند و از پیش سینه آویزند؛ دستمال گردن.

کراویا: karāviyā [= کراویه = کرویایا = کراوی] (ا.) (گیا.) گونه ای زیره که بنام زیره سیاه یا زیره سیاه کرمانی موسوم و دارای ریشه های متورم است و در افغانستان و بلوچستان به فراوانی می روید. از دانه هایش به منظور معطر کردن اغذیه استفاده می کنند و بعلاوه دارای خاصیت بادشکن و از بین بردن نفخ های روده و مقوی و قاعده آور و مدر است؛ کروییه، کراوییه، قرنباد، زیره سیاه، زیره کرمانی، باسلیقون، ازحمیون، فادرونی، کمون رومی، تقرد، تقده، قاروا، شاه زیره، تفر، قرنفار، کمون فرنگی، کراویه صحرائی، قرمان کیمیونی، قردمانا، کراویه بری، کراویه دشتی، تخم توخره، قرطمانا، کراویه رومی، کراویه جبلی.

کراهت: karāhat [ع. کراهه] (مص.م.) ناپسند داشتن، چیزی را مکروه داشتن. (امص.) ناخوشایندی. کراهت در سمع: (معا. بع.) ناخوش آمدن کلمه است در گوش و آن بر اثر رعایت نکردن حسن ترکیب اصوات در کلمه است.

که روستاییان و عامه را دهند (قس. مشهدی). ساخته و پرداخته کربلا. نوعی پارچه (منسوب به کربلا) به طرح محرمات که دارای دو خط عریض سیاه و سفید است.

کربن: karbon (ا). (شیم.). یکی از عناصر شیمیایی است که بطور فراوان در اکثر ترکیبات آلی و معدنی وارد است و به حالت خلوص هم به صور مختلف در طبیعت پیدا می شود. جزو اعظم ترکیب زغال چوب و زغال سنگ و نفت از کربن است. قسمت اعظم بدن موجودات زنده از ترکیبات کربنی است. علامت شیمیایی این عنصر C می باشد و جرم اتمیش ۱۲ است. کربن خالص متبلور بصورت الماس یا گرافیت در طبیعت موجود است و به حالت بی شکل در زغال سنگ ها و آنتراسیت وجود دارد و بصورت ترکیبات گازی در هوا (انیدرید کربنیک) و در لجن مرداب ها بصورت ترکیبات مایع (نفت ها) و نیز بصورت ترکیبات معدنی و به شکل سنگ آهک های مختلف دیده می شود و بالاخره تمام ترکیباتی که موجود زنده را تشکیل می دهند کربن را در ترکیب خود دارند. در حدود ۳ درصد حجم هوا انیدرید کربنیک است. کربن بر اثر حرارت در برابر هوا می سوزد و در صورتی که کاملاً خالص باشد تمام آن بصورت انیدرید کربنیک در می آید و چیزی از آن نمی ماند ولی در صورت خاکستری گردی از آن بجای می ماند که همان ناخالصی است. هر اتم کربن می تواند با یک یا دو اتم اکسیژن ترکیب شود. اگر اکسیژن هوا نسبتاً زیاد باشد به طوری که بهر اتم کربن دو اتم اکسیژن برسد و درجه حرارت در حدود ۶۰۰ باشد گاز انیدرید کربنیک بوجود می آید: $C + 2O \rightarrow CO_2$ و در صورتی که اکسیژن هوا به قدر کافی

نباشد هر اتم کربن با یک اتم اکسیژن ترکیب و تولید اکسید کربن می کند که یکی از خطرناک ترین گازهای سمی و کشنده است: $C + O \rightarrow CO$. در صورتی که اکسیژن به قدر کافی باشد که در نتیجه سوخت کربن انیدرید کربنیک (CO_2) حاصل شود ولی درجه حرارت از ۱۰۰۰ درجه تجاوز کند، یک قسمت از کربن با انیدرید کربنیک ترکیب می شود و اکسید کربن که همان گاز سمی است تولید می گردد: $C + CO_2 \rightarrow 2CO$ از این جهت است که در بخاری ها - که در حدود ۶۰۰ درجه باشد - عدم خلوص انیدرید کربنیک تولید می شود ولی پس از آنکه درجه حرارت زیاد شود (در حدودی که فلز بخاری سرخ گردد) انیدرید کربنیک حاصل با کربن ترکیب و اکسید کربن تولید می کند ولی به شرط وجود هوای کافی و تهویه اطاق مجدداً اکسید کربن حاصل با اکسیژن هوا ترکیب می شود و انیدرید کربنیک بوجود می آید و این امر لزوم تهویه اطاقها را در هر روز چند مرتبه در موقع روشن بودن بخاریها می رساند: $CO + O \rightarrow CO_2$. کاغذ کربن.

کربنات: karbonāt [= کاربنات] (ا). (شیم.). املاح اسید کربنیک را گویند از قبیل کربنات سدیم، کربنات سرب و غیره.
کرب: kerep (ا). نوعی پارچه لطیف از اطلس.

کرپا: karpā [= گرپا = کرپه] (ا). (گیاه). شبدر.

کرت: kart, karet [= کرد = کرته = کردو، قس. کارد، کرده (فعل)، بریدن] (ا). قطعه ای از زمین زراعت کرده و سبزی کاشته. هر یک از بخش های تقریباً متساوی یک مزرعه یا باغچه.

کرت: karrat [ع. کرّة] (ا). دفعه، مرتبه، بار؛

ج. کرات. کرت بندی: kart-band-Ā [= کردبندی] (حامص.) تقسیم مزارع و باغچه‌ها به قسمت‌های تقریباً متساوی. کرته: karta(-e) [= کارتنه] (ا.) قطعه زمین زراعت کرده و کاشته. کرته: kerta(-e) (ا.) (گیا.) خار شتر. کرتۀ دشتی: (گیا.) اذخر، گورگیا. کرتۀ: korta(-e) [معر. قرطوق، قرطه] (ا.) پیراهن، قمیص. جامه و قبای یک تھی، نیم تنه. کرج: karj [= کرج] (ا.) گوی گریبان. پارچه‌ای که از گریبان بیرون آورند؛ قواره. قطعه‌ای بریده از خریزه و هندوانه، برین، قاش، تراشه. تکه، قطعه. کرج: korč (ص.) حالت مرغی که آمادۀ خوابیدن روی تخم است. کرچک: karčak (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره فرقیون‌ها که یکساله است و دارای برخی گونه‌های پایا می‌باشد (گونه‌های پایای کرچک تا ۶ متر ارتفاع نیز پیدا می‌کنند و در آب و هوای گرم می‌رویند.) ارتفاع گونه‌های معمولی کرچک به حدود ۲ متر نیز می‌رسد. انواع مذکور در نقاط معتدل (از جمله ایران) می‌رویند. برگ‌های این گیاه دارای پهنک بزرگ و منفرد و پنجه‌یی شکل و دارای ۵ تا ۱۱ بریدگی عمیق دنداندار با دم‌برگ دراز است. گل‌هایش خوشه‌یی و بطور متقابل با برگ‌ها انتهایی ساقه قرار دارد و شامل دو نوع گل نر و ماده است. گل نر کرچک شامل کاسه‌ای مرکب از ۵ تقسیم و تعداد بسیاری پرچم با میله‌ای منشعب است. گل ماده نیز شامل ۵ تقسیم است و درون آن مادگی با تخمدان سه خانه قرار دارد. میوه‌اش کپسول و پوشیده از خار و شامل سه دانه روغن‌دار است. دانه

کرچک نسبت به گونه‌های مختلف از نظر بزرگی و وزن و رنگ و فرق می‌کند و معمولاً قد دانه‌ها بین ۶ تا ۲۶ میلیمتر و وزن آنها بین ۷۰ میلی‌گرم تا ۱/۲۵ گرم است و رنگ آنها به الوان خاکستری، سیاه، سفید، قرمز، قهوه‌یی می‌باشد. از دانه کرچک روغنی بدست می‌آورند که مصارف صنعتی و دارویی دارد؛ خروج، بید انجیر. تخم کرچک: (گیا.) دانه کرچک را گویند که از آن کرچک گیرند. روغن کرچک: (گیا.) روغنی را گویند که از دانه‌های پوست‌کنده کرچک گیرند و دارای مصارف دارویی و صنعتی است. کرچک چینی: (گیا.) گونه‌ای کرچک که بیشتر در چین و هندوچین و آفریقا بعمل می‌آید و بصورت درختچه و پایا و دارای برگ‌های بیضوی و کشیده است. از دانه‌های آن مانند کرچک معمولی روغن تهیه می‌شود؛ کرچک هندی، بید انجیر ختایی، کرچک ختایی، دند، حب السلاطین، حب الملوک، خروج چینی، خروج صینی، چیپال، چیپال گوته، جمال کوتاه، شجر حب الخطا، طاریقه. ضح.. دانه این گونه کرچک را حب الخطائی گویند. کرچه: korča(-e) [= کریچه] (ا.) اطاقکی که فالیزبانان و مزارعان در فالیز و مزرعه از چوب و علف سازند. کرخ: karax(kerex) [= کرخت] (ص.) از حس و شعور افتاده، بی‌حس، بی‌شعور، سست و بی‌ادراک. خواب رفته (عضو بدن و غیره). کرخ شدن: k. šodan (مصل.ل.) بیحس شدن، بی‌ادراک گردیدن. خواب رفتن (عضو بدن و مانند آن). کرد: kard (مص.خم.) کردن، عمل آوردن. (امص.) کردار، عمل، فعل. (پش. پس.) اقس. گرد، جرد| بصورت پیشوند یا پسوند مکان

ج. کرات. کرت بندی: kart-band-Ā [= کردبندی] (حامص.) تقسیم مزارع و باغچه‌ها به قسمت‌های تقریباً متساوی. کرته: karta(-e) [= کارتنه] (ا.) قطعه زمین زراعت کرده و کاشته. کرته: kerta(-e) (ا.) (گیا.) خار شتر. کرتۀ دشتی: (گیا.) اذخر، گورگیا. کرتۀ: korta(-e) [معر. قرطوق، قرطه] (ا.) پیراهن، قمیص. جامه و قبای یک تھی، نیم تنه. کرج: karj [= کرج] (ا.) گوی گریبان. پارچه‌ای که از گریبان بیرون آورند؛ قواره. قطعه‌ای بریده از خریزه و هندوانه، برین، قاش، تراشه. تکه، قطعه. کرج: korč (ص.) حالت مرغی که آمادۀ خوابیدن روی تخم است. کرچک: karčak (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره فرقیون‌ها که یکساله است و دارای برخی گونه‌های پایا می‌باشد (گونه‌های پایای کرچک تا ۶ متر ارتفاع نیز پیدا می‌کنند و در آب و هوای گرم می‌رویند.) ارتفاع گونه‌های معمولی کرچک به حدود ۲ متر نیز می‌رسد. انواع مذکور در نقاط معتدل (از جمله ایران) می‌رویند. برگ‌های این گیاه دارای پهنک بزرگ و منفرد و پنجه‌یی شکل و دارای ۵ تا ۱۱ بریدگی عمیق دنداندار با دم‌برگ دراز است. گل‌هایش خوشه‌یی و بطور متقابل با برگ‌ها انتهایی ساقه قرار دارد و شامل دو نوع گل نر و ماده است. گل نر کرچک شامل کاسه‌ای مرکب از ۵ تقسیم و تعداد بسیاری پرچم با میله‌ای منشعب است. گل ماده نیز شامل ۵ تقسیم است و درون آن مادگی با تخمدان سه خانه قرار دارد. میوه‌اش کپسول و پوشیده از خار و شامل سه دانه روغن‌دار است. دانه

در اسماء امکانه آید.

صورت... تبدیل کردن. کردی و مردی: در جایی گویند که به مجرد ارتکاب فعلی ضرری عاید شود. (بصورت اسم هم استعمال گردد.) نکند: (عم.) در مورد حدسی که می‌زنند این کلمه را استعمال کنند؛ شاید، باشد.

کردو: kard-ū (ا.) شاخه‌ای که از درخت بریده باشند. بخشی از مزرعه که کناره‌های آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند.
کردوس: kardūs [ع.] (ا.) گلّه بزرگ از اسبان؛ ج. کرادیس. دسته‌ای از سواران، کتیبه.

کردومرد: kord-o-mord, kard, kerd

(ص. مر.) پست و فرومایه، خردوناچیز.
کرده: kar-da(-e) (امف.) انجام داده، بجا آورده؛ مق. ناکرده. ساخته، بنا کرده. تألیف شده، مؤلف. سپری کرده، وقت گذرانیده.
کرده: karda(-e) (ا.) هر یک از فصول و یسپرد.

کرده: kord-a(-e) [= کرد] (ا.) گوسفندچران، شبان.

کرده کار: k.-kār (ص. مر.) آزموده، تجربه کار، تجربه دیده؛ مق. نکرده کار، ناکرده کار. جلد، چابک، چالاک.

کردی: kord-ī (ص. نسب.) منسوب به کرد. از قوم کرد. زبان کردان. نیمتنه‌ای که در قدیم روی قبا می‌پوشیدند و آن یا آستین نداشت و یا دارای آستینی کوتاه بود و نیز گاه بلند و تمام آستین بود و در این صورت آن را «کدبی» می‌گفتند.

کرز: karaz [ع.] (ا.) (گیا.) آلبالو.

کرز: korz [= کرزه] (ا.) زمینی که به جهت سبزی کاشتن یا زراعت دیگر هموار کنند و کناره‌های آن را بلند سازند.

کرس: koras [= کرسه = گرسنه] (ا.)

کرد: kard, kerd (ا.) شاخه‌ای که در وقت پیراستن از درخت بریده شود. قطعه زمینی که کناره‌های آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند؛ کرت. زمین زراعت کرده (عموماً). کشت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی (خصوصاً).

کردار: ker-dār (امص.) عمل، فعل، رفتار. روش، رسم، قاعده. هیئت، صورت، شکل. بر کردار: به شکل، بصورت. به کردار: مانند، همچون. صنعت.

کردر: kardar (ا.) دره کوه. زمین پشته پشته. زمین سخت.

کردگار: kard-kār [قس.] کردگار [ص.] عامل، فاعل، کننده.

کردگار: kerd(-e)-gār [قس.] کردگار [ص.] بسیار عمل کننده، فعال. (ص.) آفریننده، خالق. (ق.) عمدآ. (اخ.) خدای تعالی (آفریننده و سازنده است).

کردن: kar-dan (مص. م.) (کرد، کند، خواهد کرد، بکن، کننده، کنا، کنان، کرده، کنش). انجام دادن، بجا آوردن. ساختن، بنا کردن. تألیف کردن، تصنیف کردن. سپری کردن، وقت صرف کردن. آرمیدن، جماع کردن. ضح. «کردن» گاه فعل عام و مطلق است که با افعال دیگر منطبق و بجای آنها استعمال می‌شود: مانند «آتش کردن» = آتش افروختن، در این صورت فعل عام تبعی است و گاهی فعل خاص اصلی است یعنی مورد استعمال، اختصاص بدو دارد و اگر فعل دیگری بجای آن بگذارند به مجاز و تسامح است، همچون خوار کردن و تیمار کردن و زه کردن به معنی آبستن کردن و امثال آنها (همائی). مقدمه التفهیم. ص قعب - قعج). از... به... کردن: از صورت... به

با بعضی در یک جهت و استادان خط پنج کرسی اثبات کرده‌اند: کرسی اول سرهای الفات و لامات و سرهای الفات طا و ظا و لام الف و سرهای کاف لامی و این کرسی را کرسی رأس الخط گویند و کرسی دوم سرهای دال و را و صاد و طا و عین و فا و قاف و واو و ها و کرسی سیم اذیال الفات و لامات و اذیال باء و اخوات و ابتدای جیم و عین و خط آخر از کاف لامی و مسطح و این کرسی را کرسی وسط خوانند و کرسی چهارم اذیال دال و راء و سین و صاد و قاف و لام و نون و یاء و کرسی پنجم اذیال جیم و عین و اخوات آن و این کرسی را ذیپل الخط گویند.» (اصول خطوط سته. فتح الله بن احمد سبزواری. فرهنگ ایران زمین ج ۱۱ شماره ۱-۴ ص ۱۲۹) ترکیبات اسمی: کرسی اسطرلاب (اصطرلاب): آلتی است مرتفع در اسطرلاب که عروۀ اسطرلاب بدو بسته باشد. کرسی پیکان: آلتی است که به پیکان تیر متصل سازند، برای ازدیاد قدرت پیکان و محافظت سرنی تیر تا از فشار پیکان پاره نشود. کرسی خط: برابری حروف نوشته و به تعبیر دیگر کاملاً منظم و مرتب بودن آنها است. کرسی خاک: (کند). کرۀ خاک، زمین. کرسی دار: کرسی که در زیر دار اعدام گذارند و محکوم پای بر آن و بر دار شود. کرسی مجلس طور: (کند). موسی بن عمران. کرسی زانو: کننده زانو. کرسی زر: تخت زرین، سریر زرین. (کند). آفتاب. (کند). روز، یوم. کفل سیمین بدانان. کرسی شش گوشه: (کند). دنیا (به اعتبار شش جهت). کرسی عقد (گهر): برابری دانه‌های مروارید در عقد، انتظام دانه‌های گردن‌بند. ترکیب فعلی: کرسی داشتن: یکنواخت بودن.

کرسی: korsĀ [چینی، ژاپونی، ظاهراً

چرک، ریم اندام، شوخ. کرسی: koras [= کرسه = کورس] (ا). پیچ و خم، چین و شکن (موی، جامه و غیره). کرسیان: kersān [= کارسان] (امر). ظرفی مدور و صندوق مانند که از گل یا چوب سازند و نان و حلوا و میوه و مانند آن در آن نهند. کرسیان: kersān [هند. کرسیان، کسان؛ سنس. کرسیان] (زراعت) (ص.فا.ا). کشاورز، فلاح. کرسیت: korset (ا). سینه بند و شکم بند زنان. کرسیتون: karastūn [= قرسطون. معر.] (ا). ترازوی بزرگ.

کرسی: korsĀ [ع.] (ا). سریر، تخت. حرف (سخن) خود را به کرسی نشانیدن: (عم). سخن خود را تحمیل کردن. صندلی؛ ج. (ع). کراسی. (جغ). حاکم نشین، مرکز ناحیه. (نو). (دانشگاهی) درس تخصصی یک استاد. (تص). موضع امر و نهی خدای تعالی. (تص. فلد). ملک و قدرت باری تعالی و تدبیر او. (تص. فلد). علم خدا که احاطه دارد به همه عالم. (پز). دندان‌هایی که در انسان و دیگر پستاندارانی که دارای دندان هستند پس از دندان نیش قرار گرفته‌اند. عمل اصلی آنها جویدن و آسیا کردن اغذیه است و آنها به دو دسته کرسی کوچک (آسیای کوچک) و کرسی بزرگ (آسیای بزرگ) تقسیم می‌شوند. تعداد کرسی‌ها در انسان بالغ بر ۲۰ عدد است که در هر نیم فک ۵ عدد می‌باشد بدین ترتیب که ۲ تا از آنها کرسی کوچک و سه تار کرسی بزرگند و معمولاً کرسی بزرگ آخری بنام دندان عقل نامیده می‌شود. (وجه تسمیه بدان جهت است که بعد از سن بلوغ می‌روید.)؛ دندان آسیا، آسیا. (خطا). «محاذات حروف است بعضی

اندکی ضخیم می‌باشند. گل‌هایش کوچک و سفید مایل به زردند. میوه‌اش کوچک و قهوه‌یی رنگ و دارای خطوطی سفید است. ریشه و برگ میوه این گیاه در تداوی مورد استعمال دارد. برگ گیاه مذکور ضد اسکوربوت و شیره آن به عنوان مقوی و ضد تب بکار می‌رود؛ کرویژ، اپیوس، کرفشا، اوداسالیون، سلری، سلده‌ری، اجمود. کرفس آبی: (گیا). یکی از گونه‌های کرفس است که در کنار مرداب‌ها می‌روید و در تداوی به عنوان مدر و ضد اسکوربوت بکار می‌رود؛ کرفس الماء، جرجیر الماء، قره العین. کرفس تربی: (گیا). گونه‌ای کرفس که ریشه‌ای مانند چغندر یا ترب مواد غذایی اندوخته می‌کند و حجیم می‌شود. ریشه‌اش را مانند ترب و چغندر می‌خورند؛ کرفس شلغمی، کرفس لفتی، شلغمی کرویژی، کرفس ریشه. کرفس صحرايي: (گیا). گونه‌ای کرفس خودرو که در مزارع می‌روید و در تداوی مصرف می‌شود؛ کرفس بری، کرفس بیابانی، سمرینون، خرس گیاه، کرفس وحشی. ضح. - گونه‌ای از این نوع کرفس که در کنار مرداب‌ها و رودخانه‌ها می‌روید بنام کرفس آبی مشهور است. کرفس عطری: (گیا). گونه‌ای کرفس که دارای گل‌های سفید و ساقه‌ی مخطط و برگ‌های نرم است. گل‌های این گونه کرفس دارای عطری مطبوع می‌باشد؛ کرفس مشک. کرفس فرنگی: (گیا). نوعی کرفس که در زمان ناصرالدین شاه از اروپا به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۱۰۰) کرفس کوهی: (گیا). گونه‌ای کرفس که در دامنه‌ی تپه‌ها و نواحی کوهستانی می‌روید و مانند کرفس بیابانی در تداوی به عنوان مدر ضد اسکوربوت مصرف می‌شود؛ کرفس جبلی، کرفس الجبل، داغ

توسط مغولی به فارسی راه یافته] (ا). چهار پایه‌ای که در زیر آن منقل آتش گذارند و روی چارپایه را با لحافی بزرگ پوشانند و در زمستان افراد خانواده دور آن نشینند به نحوی که پاها را زیر لحاف برده و نیمه پایین بدن را زیر آن مستور دارند و بدین وسیله از حرارت کرسی استفاده کنند.

کرش: karaš [= کریس = کریسه = گریسه] (ا). فریب، خدعه، مکر. فروتنی، چالپوسی. کرش: karš [ع. ۶]. (ا). (گیا). علف حصیر. کرش: kerš (اصت). آوازی که در وقت خواب از بینی برآید، خرناسه، خروپف. کرش: koroš (ا). ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند.

کرشته: kerešta(-e) [خس] (ا). خس و خاشاک.

کرشمه: karašma, kerešma(-e) [= کرشم = کرشم = گرشم = گرشمه] (ا). اشاره به چشم و ابرو، غمزه. (مسد). نغمه کوچک سه ضربی است و در اکثر دستگاه‌ها و آوازها نواخته می‌شود. (خالقی. موسیقی ایران. پیام نوین ۷:۵ ص ۲۹).

کرشه: karša [= کرش = کرس = کریسه = کرسه] (ا). فریب، خدعه. چالپوسی، فروتنی، افتادگی.

کرفت: kereft (ص). چرکین، کثیف، پلید. کرفس: karafs [= کلفس = کرسب = کرسف = معر. کرفس] (ا). (گیا). گیاهی است علفی و دو ساله از تیره چتریان به ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر که در اکثر نقاط خصوصاً در نواحی بحر الرومی (و همچنین ایران) فراوان است. این گیاه جزو سبزی‌های خوراکی است و در اغذیه مصرف می‌شود. ریشه‌اش راست و خاکستری قهوه‌یی و درونش سفید رنگ است. ساقه‌اش مایل به رنگ سبز بی‌کرک است و برگ‌ها شفاف و

کرک: kork [قس. کُرچ، کرچ؛ اردو: کرک (بارای هندی)] (ص.) ماکیانى که از بیضه کردن باز آمده و مست شده باشد.

کرک: kork [= کلک] (ا.) پشم نرمی که از بن موی بز روید و آن را با شانه برآورند و ریسند و شال و امثال آن بافند و از آن نمد و کلاه و کپنک و غیره مانند. موهای نازک پرندگان. پرز میوه‌ها. پشم یا پر بسیار نرم (فره.)

کرکرانک: karkarānak (ا.) استخوان نرم که بخایند؛ غضروف.

کرکره: kerkerā(-e) (ا.) قسمی پرده چوبی که از تخته‌های نازک و دراز سازند و برابر پنجره و در برای جلوگیری از نفوذ اشعه خورشید آویزند.

کرکری خواندن: kor-korī-xāndan (مصل.) (عم.) جواب نامساعد به کسی دادن. لابلالی بودن، بی‌قید بودن.

کرکس: karkas (ا.) (جان.) پرنده‌ای است قوی هیکل و بد ریخت و گوشتخوار از راسته شکاریان روزانه که دارای منقار قوی برگشته و گردن و سر لخت و بال‌های وسیع و بزرگ می‌باشد و در نواحی کوهستانی زندگی می‌نماید و بیشتر از لاشه تغذیه می‌کند. این پرنده در اروپای مرکزی و جنوبی و شمال آفریقا و آسیای مرکزی و غربی و جنوبی پراکنده است. در موقع پرواز گسترش بال‌های وی بالغ بر سه متر می‌شود. پنجه‌های کرکس بر خلاف منقار پر قدرتش نسبتاً ضعیف است بطوری که به وسیله پنجه‌هایش قادر نیست جز طعمه‌های بسیار کوچک را نگهداری کند و به همین جهت است که بیشتر از لاشه و مردار حیوانات دیگر تغذیه می‌نماید، پرواز وی نسبتاً آهسته ولی دارای اوج است و در مدت طولانی صورت می‌گیرد. قدرت دید این پرنده بسیار

کرویزی.

کرفکه: karafaka [تر. = کرفک] (ا.) زره جنگی.

کرفه: karfa(-e) (ا.) ثواب؛ مقد. گناه، اثم. **کرفه‌گر:** k.-gar (ص.فا.) ثواب‌کننده، نیکوکار.

کرق: korq (ا.) انبار زیرزمین خاصه برای غلات که با ترکه یا نی ساخته و با شن پوشانده باشند (رک. تاریخ سیستان ۱۲).

کرک: karak (ا.) (جان.) پرنده‌ای از راسته ماکیان که دارای جثه‌ای نسبتاً کوچک (کمی از سار بزرگتر) و بال‌هایی متوسط و دمی کوتاه است. در حدود ۱۷ گونه از این پرنده شناخته شده که همه متعلق به مناطق آسیایی و اروپایی و آفریقایی‌اند. این پرنده مانند دیگر ماکیان‌ها پس از جفتگیری بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌گذارد و قریب ۲۱ روز روی آنها می‌خوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. نر و ماده آن تقریباً دارای جثه برابر هستند و از دانه‌ها و حشرات تغذیه می‌کنند. کرک در صحاری و جنگل‌ها و نی‌زارها می‌زید. در اسارت تخم می‌کند ولی جوجه در نمی‌آورد، بدین جهت برای ازدیاد آن باید در منازل یا باغ‌ها چمن تهیه کرد تا کرک در آنها تخم‌گذارد. سپس تخم‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و در ماشین جوجه‌کشی یا زیر مرغ کرچ می‌گذارند. این پرنده را به منظور استفاده از گوشتش شکار می‌کنند و چون آواز خاصی دارد که صوت بدبده از آن شنیده می‌شود بنام بدبده نیز موسوم است؛ بلدرچین، سمانی، سمانه، وشم، پودنه، بودنه، سلوی، تبت، تبد، کراک، بدبده، بدبدک، بدبدم.

کرک: karak (ا.) سقف خانه.

کرک: kark (ا.) (جان.) مرغ خانگی، ماکیان.

کرک: kark (ا.) (جان.) خرچنگ.

دو از سکنه بسر می برد؛ کرگندن، کرکزن. کرگدن دریایی: (جان.) نیزه ماهی.

کرم: karam [ع.] (امص.) جوانمردی، بزرگواری. بخشش، جود.

کرم: karm [ع.] (ا.) رز، تاک؛ ج. کروم. کرم دشتی: (گیا.) هزارجشان. تاکستان. درختانی که نزدیک هم کاشته باشند؛ مقو. بوستان.

کرم: kerm (ا.) (جان.) جانوری غیرذی فقر که مربوط به شاخه کرمها است؛ ج. کرمان، کرمها. (جان.) نوزاد حشرات که دارای بدنی نرم و دراز و کرم مانند هستند و هنوز بصورت حیوان بالغ درنیامده اند نیز در تداول عامه بنام کرم خوانده می شوند. ترکیبات اسمی: کرم ابریشم: (جان.) نوزاد کرمی شکل پروانه کرم ابریشم است که پس از خروج از تخم بصورت کرمی می باشد که در سطح شکمی دارای اندامهای ظریف کوچک متعددی است و از برگ درخت توت تغذیه می کند. این نوزاد کرمی شکل پروانه کرم ابریشم را لارو کرم ابریشم نیز گویند که پس از آنکه نموش به حد معینی رسید دور خود پيله می تند و در درون آن دگردیسی می یابد و پس از تبدیل به پروانه پيله را سوراخ کرده از آن خارج می شود. پروانه کرم ابریشم جزو راسته پروانگان شبانه است و دارای شکمی بزرگ می باشد. از پيله کرم ابریشم قبل از آنکه پروانه سوراخ کند الیاف ابریشم طبیعی تهیه می کنند و از آن پارچه های ظریف می بافند؛ غنچ ابریشم. کرم پنیر: (جان.) نام گونه ای از بندپایان بنام آرکاروس سیرو که در داخل قالب های پنیر لانه کرده و از آن تغذیه می کند. کرم خاکی: (جان.) یکی از کرم های خاکزی از رده کرم های حلقوی که بدنش از انطباق و التصاق حلقه های متشابه تشکیل

زیاد است بطوری که از فواصل دور طعمه های کوچک را به خوبی می بیند و کوچکترین حرکت از نظرش مخفی نمی ماند؛ لاشخور، مردارخوار، مرغ مردارخوار، رخمه، نسر. (مج.) تیر، سهم. کرکس ترکش: تیری که در ترکش گذارند.

کرک شدن: kork-šodan (مصل.) بصورت کرک. در آمدن. (عم.) ژولیده شدن (موی).

کرکم: karkam (ا.) قوس قزح، رنگین کمان، کمان رستم.

کرکن: karkan (ا.) غله نارس که بریان کنند و خورند.

کرگ اسپر: karg-espar [اسپر = سپر] (امر.) سپری که از پوست کرگدن پوشیده باشد. (در نسخ شاهنامه به تصحیف «گرگ اسپر» نوشته اند.

کرگدن: kargadan [= کرگ = کرگدن = معر. کرگدن] (ا.) (جان.) پستانداری است عظیم الجثه و علفخوار از راسته سم داران جزو دسته فرد سمان که هم در اندام های جلو و هم اندام های عقبی در هر یک دارای سه انگشت منتهی به سم است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم زمین است و در آفریقا و جزایر مالزی می زید. کرگدن دارای پوستی ضخیم است و بر روی بینی افراد گونه های آفریقایی دو شاخ و در گونه های آسیایی یک شاخ موجود است. بلندی شاخ ها گاهی تا یک متر هم می رسد. کرگدن به سرعت می دود و چون بسیار با قدرت است حیوانات دیگر از مقابله با وی هراس دارند. تنها دشمن این جانور انسان است که به منظور استفاده از شاخ و پوست ضخیم و با مقاومتش آن را شکار می کند. کرگدن بطور انفراد و گاهی یک زوج (نر و ماده) در جنگل های دور دست مرطوب و

تکاملی این کرم بدین ترتیب است که تخم‌ها با مدفوع خارج می‌شوند و برای اینکه تخم‌ها شکفته شوند باید مدت یکی دو ماه در خاک یا جایی مرطوب بمانند و بعد به وسیله آب و یا سبزی تخم‌ها وارد دستگاه گوارش انسان می‌شوند. تخم‌ها به وسیله لنف وارد دستگاه گردش خون شده به قلب می‌روند و از آنجا بریه رانده می‌شوند. در همین مراحل است که تخمها مبدل به کرم‌های کوچکی می‌گردند. در ریه کرم‌ها از نایژه‌ها و قصبه‌الریه بالا آمده از حلق وارد مری می‌شوند. در همین موقع است که موجب تحریک مخاط حلق شده سبب استفراغ‌های متوالی می‌گردند و امکان دارد که با استفراغ خارج شوند. کرم پس از آنکه وارد مری شد قدرت زندگی در دستگاه گوارش را می‌یابد و کرم بالغ را ایجاد می‌کند؛ کرم معده و امعاء، کرم معده، آسکاریس. کرم سفیدمهره: (جان). نوعی صدف دریایی که از آن ناقوس سازند. کرم شب‌تاب: (جان). حشره‌ای است از راسته قاب‌بالان. نوع ماده این حشره بی‌بال است و دارای فسفر سانس مخصوص می‌باشد که شب‌ها در تاریکی می‌درخشد و موجب جلب حشرات نر می‌شود؛ شب‌تاب، شب چراغک، جباحب. کرم‌کار: کسی که دائماً بکاری مشغول است. کرم کبد: (جان). یکی از کرم‌های طفیلی از رده کرم‌های پهن که در مچاوری صفراوی و کبد گوسفند می‌زید؛ کرم جگر. کرم کتاب: کسی که دائماً کتاب مطالعه کند. کرم کدو: (جان). یکی از کرم‌های طفیلی از رده کرم‌های پهن که عموماً انگل دام‌ها و دیگر پستانداران و انسان می‌شوند. کرم کدو دو گونه مهم دارد: یکی کرم کدوی فلابدار یا تنیای مسلح که میزان واسطه‌اش خوک است و به وسیله

یافته است. در هر حلقه از بدن حیوان ۴ جفت تار ظریف ابریشم مانند وجود دارد. وی به کمک دو جفت تار شکمی روی زمین حرکت می‌کند. پوست بدن حیوان کاملاً برهنه است و از ماده لزجی پوشیده شده. در زیر پوست ماهیچه‌های حلقوی و طولی قرار دارد. دستگاه گوارش شامل لوله ساده‌ای است که از دهان شروع شده سرتاسر همه حلقه‌ها را طی کرده و به مخرج ختم می‌گردد. دو رگ بزرگ یکی در ناحیه پشت (ظهري) و دیگری در ناحیه شکم (بطنی) قسمت اصلی دستگاه گردش خون را تشکیل می‌دهد که در هر حلقه رگ‌های حلقوی آنها را بهم مربوط می‌سازد. در این رگ‌ها خون قرمز وجود دارد. دستگاه دفع در هر حلقه شامل یک زوج لوله دفعی است. تنفس این جانور از راه مخاط سطحی بدن است. تولید مثل با تخم صورت می‌گیرد و عمل لقاح متقابل است و بنابراین همه فراد این جانور هم نر هستند و هم ماده. سوراخ‌های تناسلی آنها در سطح شکمی است؛ کرم باران، کرم لب‌جویی، کخ لوجوی، کرم لوجوی، کرم لجن، خراطین، زغار کرمه. کرم روده: (جان). یکی از کرم‌های طفیلی از رده کرم‌های گرد که دارای بدنی استوانه‌یی با دو انتهای نازک است و بدنش فاقد حلقه می‌باشد. گونه‌ای از این کرم طفیلی انسان است و در روده انسان بسر می‌برد و گونه‌ای از آن طفیلی اسب است و در روده اسب می‌زید. طول این کرم در گونه طفیلی انسان بین ۱۵ تا ۳۰ سانتیمتر است و عرضش بین ۲ تا ۵ میلیمتر و معمولاً ماده‌ها از نرها بزرگترند. سر این حیوان دارای سه قطعه دنداندار است (مانند زالو) و تخم حیوان بیضی شکل است. تعداد زیادی با هم می‌توانند در روده زندگی کنند. سیر

شامل همه گونه‌ها و انواع کرم‌ها اعم از طفیلی و غیر طفیلی می‌شود. این شاخه از جانوران، شاخه پنجم تقسیمات سلسله جانوری را بوجود می‌آورند. کرم‌ها معمولاً دارای بدنی نرم و کشیده و استوانه‌یی هستند و نیز دارای تقارن دو طرفی می‌باشند. برخی کرم‌ها بدنشان از حلقه‌های متعدد درست شده (مانند کرم خاکی) و برخی دارای بندهای بسیار می‌باشند مانند (کرم کدو) و بالاخره برخی فاقد تقسیمات حلقوی یا بند بندی می‌باشند (مانند کرم کبد). بدن کرم‌ها معمولاً دارای یک طبقه پوشش ماهیچه‌یی نسبتاً ضخیم است که با انقباض و انبساط الیاف آن حرکت حیوان تأمین می‌شود. در سطح شکمی کرم‌ها (کرم‌های دریایی و کرم خاکی) الیاف نازکی بصورت تارچه‌های ابریشمی دیده می‌شود که حرکت آنها به نقل مکان حیوان کمک می‌کند. دستگاه هاضمه کرم‌ها برحسب محیط زندگی این جانوران تغییرات و اختلافات فاحش می‌یابد، مثلاً در نزد کرم خاکی دستگاه گوارشی کامل است و شامل دهان و لوله هاضمه و مخرج و غدد منضم باین دستگاه می‌باشد ولی در نزد کرم کدو که به طریقه جذب اسمزی مواد غذایی از داخل روده‌های پستانداران اخذ می‌کند، دستگاه گوارش تقریباً از بین رفته است. به همین منوال است وضع دستگاه گردش خون بطوری که در کرم خاکی دستگاه گردش خون یک دستگاه عالی و مشخص است و حیوان دارای یک رشته رگ خونی پشتی و یک رشته رگ خونی بطنی می‌باشد، در حالی که در کرم‌های طفیلی (از جمله کرم کدو) این دستگاه نیز از بین رفته است. غالب کرم‌ها آبزی‌اند و عده‌ای از آنها در آب‌های شیرین زندگی می‌کنند و برخی هم در

خوردن گوشت نیم‌پخته این حیوان به انسان سرایت می‌کند. دیگر کرم کدوی بدون قلاب یا تنیای غیر مسلح که میزان واسطه‌اش گاو است و بر اثر خوردن گوشت گاو نیم‌پخته انسان را مبتلی می‌کند و در مملکت ما این گونه بیشتر شایع است. طول کرم کدو بین ۴ تا ۱۲ متر و بند بند است و قطر سرش تا ۲ میلیمتر می‌رسد. در اطراف سر دارای ۴ بادکش است که به وسیله آن خود را به جدار روده متصل می‌کند. بندهای کرم کدو به نستی که از سر جانور دور می‌شوند بزرگتر می‌گردند به نحوی که بندهای انتهایی دارای طولی قریب ۳ سانتیمتر و عرض ۵/۰ تا یک سانتیمتر هستند. این بندهای انتهایی مملو از تخم‌های حیوانند و غالباً جدا شده با مدفون خارج می‌گردند. بندهای جانور مذکور بی‌شبهت به تخم کدو نیستند و خودبخود دارای حس و حرکت می‌باشند. بندها یک در میان نر و ماده هستند و تخم‌ها بیضی شکلند. تخم‌ها با مدفوع خارج می‌شوند و علف‌ها را آلوده می‌کنند و به وسیله دام‌ها خورده می‌شوند و خصوصاً تخم‌ها در داخل دستگاه گوارش گاو شکفته شده مبدل به کرم ریز کوچکی می‌شوند و از جدار دستگاه گوارش گذشته در عضلات حیوان تبدیل به یک کیست می‌گردند بنام سیستی سرکوس توبس. مصرف گوشت گاو نیم‌پخته که حاوی چنین کیستی است سبب تولید کرم کدو در انسان می‌شود. چون با خوردن تخم کدو به مقدار ۵۰ تا ۱۰۰ گرم مقداری از این کرم از روده دفع می‌شود بدین جهت قدما خیال می‌کردند که خود تخم کدو موجب ایجاد این کرم است [وجه تسمیه به همین علت است]. تنیاء، حب الیدیان الطوال، حب القرع. کرم‌ها: (جان.) شاخه‌ای است از جانوران غیرذی‌فقر که

آفتاب زدگی بکار می‌روند یا کرم‌های که از ایجاد جوش‌های چرکی در صورت جلوگیری می‌کنند و یا کرم‌های مغذی که دارای ویتامین‌های مختلف (خصوصاً ویتامین A) به منظور حفظ طروات پوست می‌باشند. انتخاب آکسونژ یا لانولین جهت تهیه کرم‌ها از آن جهت استفاده است که این دو چربی در آب کاملاً محلولند و با شستن دست و صورت چربی آنها پاک می‌شود. رنگ سفید مایل به زردی، نخودی. قسمی دسر فرنگی که انواع دارد: کرم بادامی، کرم پاتسیر، کرم قالبی، کرم کره.

کرم‌مایر: keremāyyer (ا. ریل (راه آهن) که در روی آن چرخ دنداندار لوکوموتیو حرکت می‌کند. این نوع ریل در راه‌های بسیار سراسیم بکار می‌رود.

کرم‌پیشه: karam-pīša(-e) [ع. ف. (ص. مر.) جوانمرد، کریم، بخشنده.

کرم‌مکی: kermakī (ص. نسب.. کسی که دیگران را به وسیله‌ای آزار کند؛ مودی. اطواری. شهودی.

کرم‌مند: kar-mand [کر = کار + مند، پس. (ص. مر.) شتابکار، تند و تیز.

کرنا: kar(re)-nā [= کرنای = کره‌نای = خرنای = کارنای] (امر.) نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامه مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت بکار برده می‌شود. (مس.) آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد، با انگشتان نواخته نمی‌شود و از اینرو فقط برای دم دادن بکار می‌رود.

کرنجو: karanjū (ا.) سنگینی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس، بختک.

کرنند: koran [= کرنده = کرننگ = کرن = کورنگ = کرننگ] (ا.) اسبی که رنگ او

آب‌های دریا می‌زیند. انواع آبری کرم‌ها دارای برانشی می‌باشند که بدان وسیله جذب اکسیژن محلول در آب را می‌نمایند. در کرم خاکی اکسیژن به وسیله تمام مخاط خارجی بدن جذب می‌شود. به همین جهت پوست بدن حیوان باید همیشه مرطوب باشد تا زنده بماند. کرم‌های حلقوی: (جان.) رده‌ای از شاخه کرم‌ها که بدنشان از انطباق حلقه‌های متوالی بوجود آمده است مانند کرم خاکی و کرم‌های پرتار دریایی؛ کرم‌های زرفینی. ترکیبات فعلی: کرم پلاس کسی بودن: عیجویی وی بودن، انتقاد (نابجا) کردن. کرم خوردن دندان: (پز.) پوسیدگی و عفونت انساج سخت دندان که با تغییر رنگ ظاهری آنها همراه است. در صورتی که پوسیدگی دندان مزمن شود عفونت قسمت‌های نرم دندان یعنی مغز و مجاری ریشه دندان را نیز فرا می‌گیرد؛ پوسیدگی دندان. کرم کاری بودن: ماهر بودن در آن، تجربه و سابقه طولانی در آن داشتن. کرم کاری داشتن: خار خار کاری داشتن، علاقه بسیار بدان داشتن.

کرم: kerem (ا.) یکی از موادی است که در آرایش و زیبایی مورد استعمال دارد و عبارت از مخلوط یک یا چند ماده معطر همراه با گردهای زیبایی است که در چربی خوک (آکسونژ) یا وازلین و یا چربی پشم (لانولین) کاملاً ممزوج شده و بصورت نوعی پماد درآمده که منحصراً به مصرف آرایش و زیبایی می‌رسد و بیشتر برای نرم کردن و خوشبو ساختن و خوش رنگ کردن دست و صورت بکار می‌رود. در برخی از کرم‌ها نیز ممکن است ماده دارویی را داخل کرد که علاوه بر مصرف جهت آرایش می‌توان از آنها استفاده دارویی نمود، مانند کرم‌هایی که جهت جلوگیری از

راء آید و در تداول فارسی نیز مشدد تلفظ شود.

کروت: korūt (ص.) فربه، سمین؛ مق. غث، لاغر.

کرور: korūr [= معر. کرور] (ا.) واحد شمار و آن نزد هندوان ده میلیون است که معادل صد لک باشد و لک برابر با صد هزار است. (قزوینی. یادداشتها ۶: ۲۱۳) ابن بطوطه نیز کرور را صد لک و هر لک را صد هزار دینار یاد کرده (لغ. «ل» ص ۲۶۷ ستون ۳۱) نزد ایرانیان معادل پانصد هزار است (قزوینی. یادداشتها ۶: ۲۱۳) یعنی نیم میلیون؛ ج. (غفص.) کرورات (به سیاق عربی).

کروز: korūz [= کروژ] (ا.) نشاط، شادی، طرب.

کروش: korōša(-e) (ا.) نوعی پرانتر به شکل [.]

کروک: korūk [رس.] (ا.) سقف درشکه و اتومبیل.

کروکر کردن: ker(r)-o-ker(r)-kardan (مصل.) (عم.) به ملایمت پیش بردن کار. کروکودیل: korokōdīl [= کرکدیل] (ا.) (جان.) تمساح. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کرومانیون: koro-mānyon (ا.) یکی از نژادهای باستانی انسان که افراد آن تا عصر حجر زندگی می‌کردند. آثار این نژاد در حوزه کرومانیون (فرانسه) بدست آمده.

کروه: karva(-e) [= کرو] (ا.) دندان میان تهی، دندان سوراخ.

کروه: korūh(-roh) [هند، کوس، افغانی؛ کروه] (ا.) واحد مسافت. جهانگیری و رشیدی به معنی ثلث فرسنگ (که یک میل باشد) نوشته و در برهان ثلث و سه یک فرسخ معادل سه هزار گز و به قولی چهار گز

میان زرد و بور باشد؛ کرن. میدان اسب دوانی. حلقه زدن مردم؛ جرگه.

کرنند: korand [= کرنک] (ا.) دیگری که رنگرزان بقم و رنگ‌های دیگر را در آن جوشانند.

کرنند: korond (ا.) لیف جولاهگان و شوی مالان که عبارت است از جاروب مانندی که بدان آش و آهار بر تاره جامه مالند.

کرنش: kornaš [تر. = کورنش = تر. جغتایی گورنیش] (ا.) سر فرود آوردن، تعظیم.

کرننگ: korang [= کردند = کرده = کرن] (ا.) کرن. میدان اسب دوانی. جای صف کشیدن سپاه. حلقه زدن مردم و سپاهیان؛ جرگه زدن.

کرننگ: korang [= کردند] (ا.) دیگ رنگرزان.

کرو: karū [= کره = کری] (ا.) پرده سفیدی که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه برآرد.

کروه: karv, keraw, (-ow) [= گروه] (ا.) دندانانی که میان آن تهی و کاواک باشد؛ دندان کرو.

کروه: keraw(-ow) (ا.) فرهنگ‌نویسان به معنی کشتی و جهاز کوچک و زورق نوشته‌اند.

کروبی: karūbī [ع. آشوری، پاسبان] (ا.) در تورات کروب (ج. کرویم) به فرشتگانی اطلاق شده که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزدش حاضرند و گفته شده است که ایشان دارای دو بال هستند اما تمثال آنان از طلا بود و در زیر تابوت سکینه قرار داشتند و بال‌های کروبی بر تابوت سایه می‌افکند. در اسلام آن را مهتران فرشتگان یا ملائکه مقرب دانند؛ ج. کروبیون، کرویین. ضح. در شعر به تشدید

کروه: korh [ع.] (مص.م.) ناپسند داشتن، دوست نداشتن، دشوار داشتن؛ مق. حب. (امص.) کراهت، نفرت.

کری: kar-ī (حاصص.) کر بودن، ناشنوایی.
کری: kar-ī [= کرو = کره] (ا.) پرده سفیدی که عنکبوت برای تخم کردن و بچه آوردن سازد.

کریاس: keryās [ع. متر] (ا.) طهارت‌خانه که بر بالای اطاق و سرای سازند. محوطه درون سرای. خلوت خانه شاه یا امیر. دربار شاه.

کریج: karīč [ع.] (ا.) خانه کوچک (مطلقاً). خانه کوچکی که از نی و علف سازند مانند اطاقک دهقانان در کنار مزرعه و فالیز. تالاری که بر بالای خرمن غله ناکوفته سازند تا باران آن را ضایع نسازد.

کریج: karīč [= کریج = کریچه = کرچه = کریز = گریزه = کریغ] (ا.) پر ریختن پرندگان خصوصاً چرخ و باز و شاهین و مانند آنها؛ تولک.

کریدور: kor(r)īdor (ا.) دالان. سراسر، غلام گردشی.

کریزی: korīz-ī (ص.نسب.) پرنده‌ای که پر آن بریزد و تولک کند. چیزی که به خورد پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کند و پر بریزد. پیری که در قوای او فتور حاصل شده.

کریشک: karīšak, ke- [جوجه تازه از تخم درآمده] (ا.) جوجه مرغ.

کریشک: korīšak [= کریشک] (ا.) مگاک، گودال.

کریغ: korīγ [= کریز = کریژ = کریزه = کریج = کریچ = کریچه] (ا.) پر ریختن پرندگان؛ تولک.

کریم: karīm [ع.] (ص.) بخشنده، باکرم، سخی؛ ج. کرماء، کرام. درگذرنده از گناه،

آورده، در هندوستان آن را برابر دو میل انگلیسی می‌گیرند.

کروه: korūh (ا.) مقام، منزل، آشیانه.

کروی: koravī (ص.نسب.) منسوب به کره؛ آنچه که به شکل گوی بود.

کره: kara (ا.) چرک، وسخ. پوست دست و پا و اعضا که به سبب کار کردن بسیار سخت گردد و پینه بندد.

کره: (تد. kara(kare-)) (ا.) چربی که از چرخ کردن شیر در چرخ‌های کره‌گیری حاصل شود و یا پس از قلم زدن دوغ جمع گردد و آن را جمع کنند و به مصرف رسانند. گاهی نیز کره را از خامه تهیه کنند بدین طریق که ابتدا خامه شیر را گیرند و پس از آن خامه‌ها را تحت فشار قرار دهند تا شیر و مایعات آن خارج شود و تبدیل به کره گردد؛ مسکه. کره نارگیل: روغن نارگیل که از درون بر میوه نارگیل بدست آید؛ روغن نارگیل.

کره: kara(-e) [= کرو = کری] (ا.) خانه عنکبوت که از لعاب سازد و در آن تخم کند و بچه گذارد.

کره: kara(-e) [= معر. کرج] (ا.) زنگار ماندی که بر روی نان میوه و مانند آن نشیند.

کره: karra(-e) [ع. کره] (ا.) بار، دفعه، مرتبه؛ ج. کرات.

کره: korra(-e) (ا.) (عم.) ماهیچه، عضله؛ کره بازو.

کره: kora(-e) [ع. کره] (ا.) گوی (اعم از گوی چوگان و غیر آن). آنچه به شکل گوی باشد؛ ج. کرات. زمین. حیطة عناصر چهارگانه قدما: کره آب، کره آتش. کره لاجورد(ی): (کند.) آسمان. کره وهم‌سوز: (کند.) آسمان.

کره: korra(-e) [= کر] (ا.) بچه (بچه اسب و خر و اشتر).

می آید و با درمان‌های موضعی و عمومی
مریض بهبود می‌یابد و همچنین بر اثر ابتلا به
مرض کزاز از نخستین علایمی است که در
مریض دیده می‌شود؛ ترسموس.

کزآغند: kaz-āyand [= کزآغند = قرآکند =
کزآگند] (امر.) جامه‌ای که در حشو آن
ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز
جنگ پوشند. نهالی، توشک.

کز دادن: kez-dādan (مص.م.) (عم.)
سوزاندن موهای ریز کله و پاچه و گوشت
طیور است در روی آتش، پس از پاک
کردن آنها و کشیدن پره‌های طیور. سوزاندن
مو (مطلقاً).

کز کردن: kez-kardan (مص.م.) تنگ کردن
چیزی را. با هم نزدیک نهادن گام را. (عم.)
خود را جمع کردن و به خود فرو رفتن.
(عم.) اندوهگین بودن.

کزلک: kezlek [= کزلك = معر. کزلك]
(ا.) کارد کوچک و قلم تراشی که نوک آن
کج باشد. نوک تیغ و دشنه کج.

کزوغ: kazūy (ا.) مهره گردن (انسان و
حیوان).

کزژ: kaž(ž) [= کج، خودسر، فاسد] (ص.)
کج، منحرف، ناراست؛ مق. راست. خمیده،
منحنی.

کزژ: kaž(ž) [= گج = غژ (غژغاو) = غز.
معر.] (ا.) ابریشم کم بها.

کزآغند: kaž-āyand [= کزآغند = کج آغند
= کج آکند = قزآغند = کزآکند = معر.
کزآغند = کزغند = قزآکند] (امر.) جامه‌ای که
درون آن را بجای پنبه از ابریشم پر کنند و
بخیه بسیاری زنند و روز جنگ پوشند.

کزدم: kaž-dom [= گزدم، گزیدن + دم
(= دنب)] (امر.) (جان.) جانوری است از
شاخه بندپایان از رده عنکبوتیان و از دسته
شکم بندداران که دارای شکمی بندبند

بخشاینده. از صفات خدای تعالی است. رزق
کریم: روزی بسیار و طیب. قول کریم: سخن
سهل و نرم.

کریمه: karīm-a(-e) [ع. کریمه] (ص.)
مؤنث کریم. زن صاحب کرم، زن بخشنده.
زن نیک‌خوی. نیکو، خوب، پسندیده. هر
آیه از آیات قرآن مجید.

کریه: karīh [ع.] (ص.) زشت. ناپسند،
ناخوشایند. ناگوار.

کریه منظر: k-manzar [ع.] (ص.مر.) زشت
صورت، بد قیافه.

کز: kez (ا.) تنگی چیزی. نزدیکی گام‌ها به
یکدیگر. (عم.) انسان یا جانوری در خود
فرورفته و به کنجی خزیده (از سرما یا
ناخوشی).

کزاز: kozāz [ع.] (ا.) خشکی و سوزشی که
بر اثر شدت سرما در پوست بدن پدید آید.
(پز.) مرضی است عفونی که به سبب سم
میکربی حاصل می‌شود و بواسطه انقباضات
دردناک دایمی عضلات مخطط و حملات
مشخص است. میکرب این مرض توسط
نیکلایه در سال ۱۸۸۵ م. کشف شد.

میکرب کزاز باسیلی است شبیه یک سنجاک
و غیر هوازی و هاگدار که درازیش ۴
میکرون و پهنایش ۰/۴ میکرون می‌باشد و در
اطرافش دارای مژه‌های مرتعش است. باسیل
کزاز در گرد و خاک منازل و گرد و خاک
قالی که به وسیله کفش آلوده می‌شود و
مخصوصاً در خاک مزارع و باغچه‌ها و
کوچه‌ها و اصطبل‌ها و خلاصه در غالب
نقاط سطح زمین یافت می‌شود. کزاز فکی:

(پز.) قفل شدن دهان و باز نشدن آن بر اثر
انقباض عضلات ماضغه است. این عارضه
غالباً به سبب عفونت‌های موضعی یا
ضربه‌های وارد به ناحیه زاویه فک اسفل و
تحریک شاخه‌های عصب فک اسفل پدید

۲۰ سانتیمتر نیز طول پیدا کنند - نیششان خطرناک و کشنده است؛ عقرب، درازدم، سقرنیوس. کژدم بحری: (جانده). نوعی خرچنگ دراز دریایی، عروس دریایی؛ عقرب البحر. کژدم جراره: (جانده). عقرب جراره. (اخ). برج هشتم، برج عقرب. کژدم گردن: برج عقرب. کژدم نیلوفری: برج عقرب. (کند). شریر، بد طینت، بدخوی.

کژدمه: každom-a(-e) (ا). (پز. قد). عفونت و چرک کردن زیر ناخن که بر اثر ضربه یا عفونت‌های عمومی عارض شود. برای معالجه این عارضه معمولاً ناخن مبتلی را باید بکشند؛ داخس، درد ناخن، عقربک.

کژک: kaž-ak [= کچک = کژه] (ا. مصغ). آهنی سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به هر سوی که خواهند برند. چوب کجی که بر سر چوب قبق - چوبی بلند که در میان میدان نصب کنند - بندند و گوی‌های طلا و نقره از آن آویزند و تیراندازان بسوی آن تیر اندازند و هر که تیرش بدان اصابت کند گوی‌های مزبور بدو تعلق یابد؛ برجاس. چوب کجی که به وسیله آن کوس و نقاره نوازند. قلاب (مطلقاً). چوبکی که به درون کلیدان افتد و محکم شود. پری سیاه و کج بر پشت دم بط نر که آن را شاطران بر سر می‌زدند و گاه زنان بر یک طرف سر می‌بستند.

کژگو (ی): k.-gū(y) [= کژگوینده = کج‌گوی] (ص. مر). کسی که حرف نادرست زند؛ بدگوی.

کژمژ: kaž-maž (ات. ص. ق). کج، ناراست، پیچیده، کج و کوله. شکسته بسته (سخن).

کژه: kaža(-e) [= کژک = کچک] (ا). قلاب عموماً (مخصوصاً قلاب قناره قصابان که بر آن گوشت آویزند). گوشت پاره‌ای که در ابتدای حلق محاذی بیخ زبان آویخته؛

هستند. بدن این جانور دارای سه قطعه مشخص است: الف - سرسینه که پهن است و بالغ بر $\frac{1}{4}$ تنه حیوان را شامل می‌شود و در سطح پشتی آن ۳ تا ۶ زوج چشم‌های عدسی وجود دارد. یک زوج از چشم‌ها از بقیه چشم‌ها بزرگتر و در وسط سرسینه قرار دارند. در سطح شکمی سرسینه ۶ زوج زایده دیده می‌شود که اولین زوج این زایده‌ها کوچکتر از همه و در جلو سر و طرفین سوراخ دهان قرار دارند و جزو زواید آرواره‌یی محسوبند و مانند گیره‌های زهرآلود جلو دهان عنکبوت‌ها می‌باشند و حیوان به کمک آنها طعمه خود را بی‌حس کرده و می‌خورند. دومین زوج زایده‌ها دو انبرک قوی برای گرفتن طعمه ختم می‌شوند و شیه انبرک‌های خرچنگ می‌باشند. بقیه زایده‌ها پاهای حرکتی حیوان را تشکیل می‌دهند. ب - شکم که پهنایش به همان پهنای سرسینه است و از ۷ قطعه درست شده است. بر روی سطح شکمی قطعه دوم اعضای مخصوصی به اسم شانه که ساختمان خاصی دارند وجود دارند و تصور می‌شود که در موقع جفتگیری عملی انجام می‌دهند. بر روی هر یک از ۴ قطعه آخر شکم یک زوج منفذ تنفسی دیده می‌شود. ج - دم یا دنباله شکمی که شکل ظاهرش مانند دم است ولی در حقیقت دنباله شکم می‌باشد و از قسمت‌های دیگر شکم باریکتر است. سم عقرب در ممالک معتدل حیوانات کوچک (از قبیل حشرات و عنکبوت‌ها که غذای عقربند) را به سهولت می‌کشد ولی برای انسان چندان خطرناک نیست. عقرب‌های بزرگ - مانند عقرب کاشان - که سیاه رنگند هر چند نیش آنها کشنده نیست دردهای شدیدی تولید می‌کنند ولی عقرب‌های نواحی استوایی - که ممکن است بین ۱۵ تا

لهاء.

کژی: kaž(ž)-Ī (حامص.) کجی، ناراستی، اعوجاج. انحراف. دروغ، کذب.

کژین: kaž-Īn [کژ = کج، ابریشم کم بها + ین، پس.] (ص نسب. امر.) برگستوان.

کس: kas (ا.) شخص، فرد، انسان. (مبهم) شخص مبهم. ضح.-(دس.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن گاه جمع آید. فردی، احدی. آن کس: آن شخص، آن مرد. همه کسان: همه کسان، همه اشخاص. یار، رفیق، همدم. خویش، خویشاوند، قوم؛ ج. کسان، کس‌ها. کس و کار: (عم.) خویش و قوم. مرد، جوانمرد؛ مق. ناکس؛ ج. کسان. هیچکس؛ کسان (مبهم) ج. کس. به کس داشتن کسی یا چیزی را؛ اهمیت دادن بدان. کس بر کس نایستادن: وانفاسه بودن. هر کسی در پی نجات جان خویش بودن و به فکر دیگری نبودن.

کس: kos (ا.) آلت زن، شرم زن، فرج. ضح.-(پز.) عضو تناسلی خارجی زن و جنس ماده در حیوانات دیگر است. این عضو در انسان به شکل شکافی است که در وضع ایستاده زن بطور افقی از جلو به عقب قرار گرفته و با دو زوج لب پوشانده شده. در بالای عضو مذکور قسمت محدب و برجسته‌ای که دارای مو است مشاهده می‌شود، موسوم به جبل زهره. در قسمت جلو لب‌های کوچک عضو نعوظی وجود دارد که معمولاً به وسیله قسمت بالای لب‌های کوچک پوشیده می‌شود. عضو نعوظی را «بظر» یا «کلیتوریس» نامند. در عمق و قسمت خلفی شکاف فرج سوراخ تحتانی مهبل دیده می‌شود که محل ورود شرم مرد است. بلافاصله در جلو سوراخ مهبل سوراخ مجرای ادرار قرار دارد. کس

کفتار: فرج کفتار. جاذبه جلب محبت و مهربانی. کس کفتار با خود داشتن: قدرت جلب محبت دیگران را داشتن. کس گربه: (جان.) صدف جانوری از شاخه نرم‌تنان و از رده شکمپایان که یکی از گونه‌های نوع سپیره می‌باشد. کس گربه بر خلاف سپیره‌های معمولی که دارای صدف نسبتاً بزرگی هستند (تقریباً به اندازه یک گردو) دارای صدف کوچک است (تقریباً به اندازه یک هسته گوجه کوچک). اختلاف دیگرش با سپیره معمولی در این است که صدف سپیره‌ها خرمایی رنگ و دارای نقاط سیاه رنگ است و در محل شکاف رنگ آن روشن‌تر است ولی صدف کس گربه کاملاً سفید می‌باشد. (گیا.) در تداول اهالی کرمان به گیاهی خاردار از نوع گون گفته می‌شود.

کساء: kesā' [ع. ف. کسا] (ا.) گلیم که آن را پوشند؛ عبا؛ ج. اکیسه (غم).

کساد: kasād [ع.] (مصل.) از رواج و رونق افتادن (کالا). (امص.) بی‌رونقی، نارواجی (کالا). (ص.) [ف. = کاسد]

بی‌خردار، بی‌مشتی، بی‌رونق، بی‌رواج.

کسالت: kasālat(ke- [ع.] کساله]

(مصل.) بیمار بودن، رنجوری داشتن.

درمانده بودن، خستگی داشتن. (امص.)

بیماری، رنجوری. درماندگی، خستگی

(جسمی و روحی).

کسب: kasb [ع.] (مصم.) روزی جستن،

تحصیل رزق کردن. بدست آوردن، حاصل

کردن. (امص.) رزق جوینی. تحصیل، فراهم

آوری. (ملل.) نزد اشاعره عبارت است از

تعلق قدرت بنده و اراده او به فعل مقدر.

اشاعره گویند افعال بندگان فقط به قدرت

خدا انجام می‌شود و بندگان تأثیری در آن

ندارند. (کشاف اصطلاحات ج. ۳: ۱۲۴۳)؛

است. هر زردشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را به دور کمر بندد. کشتی، مصارعت.

کس ده: kos-deh [= کس دهنده] (ص.فا.) زنی که از راه نامشروع با مردان رابطه دارد؛ روسپی، فاحشه.

کسر: kasr [ع.] (مص.م.) شکستن، خرد کردن. (امص.) شکست، شکستگی. کسر عظم: شکستگی استخوان. کسر شأن: کاسته شدن شأن و شخصیت کسی در نظر دیگران. (ا.) رخنه، شکاف. (ا.) کم آمدن چیزی یا پولی به هنگام تراز کردن حساب؛ کمبود. (ا.) یکی از حرکات حروف، کسره،

زیر و علاومت آن (-) است. (حس.) چون واحد را به عددی از اجزای مساوی تقسیم کنیم و یکی از این اجزاء یا چند جزو آن را اختیار نماییم، حاصل را کسر گویند. (حس.)

عددی ناقص که بین دو عدد صحیح قرار گیرد؛ مق. عدد صحیح. ضح.. در اصطلاح کسر را به معنی عدد کسری و مقابل عدد صحیح بکار برند و بین کسر و عدد کسری تفاوتی نمی‌گذارند. ضح.. کسر را بدین طریق می‌نویسند: عددی را که باید تقسیم شود در زیر خطی (بنام خط کرسی) می‌نویسند و آن را مخرج گویند و عددی که باید از آن برداشته شود در بالای خط می‌نویسند و آن را صورت نامند. مثلاً ۵/۳؛

ج. کسور؛ جج. کسورات. کسر اعشاری: (حس.) (برخهٔ دهدهی) اگر واحدی را به ۱۰ یا ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ و امثال آنها جزو مساوی قسمت کنیم و چند قسمت آن را برداریم، این کسر را «کسر اعشاری» گویند؛

مق. کسر متعارفی. کسر متعارفی: (حس.) اگر واحدی را به چند جزو مساوی (غیر اعشاری) قسمت کنیم و یک یا چند جزو آن را برداریم، گوئیم کسری از واحد

مق. اختیار. شغل، پیشه. کسب هوا: (کنو.) نشستن در اطاق سرد و سیر در جاهای خنک.

کسب: kosb [ع.] (ا.) ثقل چیزهای فشرده؛ کنجارهٔ روغن.

کسبه: kasaba(-e) [ع.] کسبه [ص.ا.] ج. کاسب. پیشه‌وران.

کسبی: kasb-Ā [ع.] (ص.نسب.) منسوب به کسب؛ آنچه به وسیلهٔ سعی و کوشش و مهارت بدست آرند؛ مق. فطری.

کسپرج: kaspparaĭ [= کسپرج] (ا.) مروارید.

کستج: kastaĭ [معر. پهل. گشتگ = گشته] (ا.) یکی از خطوط عهد ساسانی و آن بیست و هشت حرف داشته و بدان عهدها و موریه (امور محرمانه) و قطابع را می‌نوشتند و نقش انگشتری‌های ایرانیان و طراز جامه‌ها و فرش‌ها و سکه‌های دینار و درهم در ایران باستان بدین کتابت صورت می‌گرفته. (گیا.) یربوز.

کسته: kos-ta(-e) (امف.) کوفته، کوفته شده. (ا.) غلهٔ کوفته که هنوزش پاک نکرده باشند یعنی از گاه جدا نشده باشد. (گیا.) سرخ مرد، عصبی الراعی، هفت‌بند.

کستی: kostĀ [= کستی = معر. کستیج = کستک، کستیج] (ا.) کمربندی است زردشتیان را و آن از ۷۲ نخ از شم سفید گوسفند تهیه می‌گردد و بدست زن موبدی بافته شود. ۷۲ نخ به ۶ رشته قسمت شده، هر رشته دارای ۱۲ نخ است. عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستا است. ۱۲ اشاره است به ۱۲ ماه سال، ۶ اشاره است به ۶ گهنبار. (که اعیاد دینی سال باشند.) کستی را باید ۳ بار دور کمر پیچید و این نیز به عدد ۳ اصل مزدیسنا (منش نیک، گوش نیک و کنش نیک)

حرف «س» شنیده شود.
کسکش: kos-kaš(keš) [= کسکشنده] (ص.فا.) دلال محبت، واسطهٔ محبت، جاکش، دیوث، قلتبان، قواد.
کسکن: kaskan [تر.] (ا.) گرژی که سرش را با زنجیر یا تسمه به دسته نصب کنند؛ پیازک، پیازی.
کسکن: kos-kon [= کسکننده] (ص.فا.) آنکه با زنان آرمده، زن باز.
کسل: kasel [ع.] (ص.) ناتوان، سست، کاهل.
کسل: kasl [ع.] (امص.) ناتوانی، سستی، کاهلی.
کسلان: kaslān [ع.] (ص.) سست، کاهل.
کسمه: kasma(-e) [تر.] (ا.) نان کلیچه.
کسمه: kasma(-e) [گیسوی بافته، موی زلف که بر پیشانی ریزد] (ا.) مویی چند که زنان از سر زلف خود پیچ و خم داده به رخسار گذارند. زلف مصنوعی که از یال اسب سازند و بر سر گذارند.
کسندر: kasandar [= کس + اندر، قس. پدراندر.] (امر.) کس دیگر (غم.) ناکس، ناهل.
کسو: kos-ū [کس + سو، پس.] (ص.مر.) زنی که خودفروشی کند؛ روسپی، فاحشه.
کسوب: kasūb [ع.] (ص.) بسیار کسب کننده. بسیار فراگیرنده. بسیار ورزنده.
کسوت: kesvat [ع.] (ا.) جامهٔ پوشیدنی، لباس. کسوت کافوری: (کند.) برف (که کوه و دشت را می‌وشاند.) کسوت هند: (کند.) سیاهی مرکب. کسوت جان دادن: (کند.) حیات دادن، زنده کردن.
کسور: kosūr [ع.] (ا.) ج. کسر. پاره‌های اعداد مانند نصف، ثلث، ربع و غیره. کمی‌ها، نقصان‌ها.
کسوف: kosūf [ع.] (مصل.) (نج.) گرفتن

برداشته‌ایم و این کسر را متعارفی نامند؛ مق. کسر اعشاری. برای نمایش دادن کسر متعارفی خط افقی کشند و واحدی را که به چند قسمت کرده‌اند، عدۀ آن قسمت‌ها را زیر خط مزبور نویسند و چند قسمت را که برداشته‌اند، عدۀ آن قسمت‌ها را بالای خط مذکور نویسند. کسر و انکسار: (فلا.) فعل و انفعال، فعل و ان ینفعل. (فرلغا. ۲۶۰).
کسروی: kesravī(ka-) [ع.] (ص.نسب.) منسوب به کسری. منسوب به کسری انوشیروان. منسوب به کسری (هر یک از شاهنشاهان ساسانی). خسروی، شاهی، سلطنتی.
کسره: kasr-a(-e) [ع.] (ا.) حرکت زیر حرف، کسر، زیر و علاوت آن (ب) است.
کسره: kesr-a(-e) [ع.] (ا.) قطعه‌ای از چیزی شکسته و خرد شده؛ ج. کسرات.
کسری: kasr-ā [ع.] (ف.) (ص.نسب.) منسوب به کسر. مبلغی که از چیزی کسر آمده و نقصان دارد. جملهٔ کسری: (حسد.) هر کسر بزرگتر از واحد را جملهٔ کسری می‌گویند.
کسری: kesrā [معر.] خسرو که از سریانی به عربی وارد شده] (اخ.) عنوان انوشروان عادل؛ خسرو اول. عنوان پرویز ابن هرمز بن انوشروان، خسرو دوم. (ا.) عنوان هر یک از شاهنشاهان ساسانی؛ ج. اکاسر (غم.)، اکاسره.
کسف: kasf [ع.] (مص.م.) بریدن (جامه و غیره را)، پاره کردن. (عر.) افکندن حرف متحرکی را که در آخر جزو باشد یعنی مفعولات را بدل به مفعولن کردن.
کسکسه: kaskasa(-e) [ع.] (کسکسه) (مص.م.) سخت کوفتن. (صرع.) الحاق کاف تأیث به سین به هنگام وقف مانند «بکس» و «اکرمتکس» بجای «بک» و «اکرمتک» (و آن لغت تمیم است.) آوازی که از تلفظ

آفتاب. (امص.) (نجد.) آفتاب گرفتگی. ضح.. در لغت عرب «کسوف» به معنی گرفتن آفتاب و گرفتن ماه هر دو آمده ولی در عرف فارسی زبانان «کسوف» در آفتاب و «خسوف» در ماه گویند. کسوف جزئی: (نجد.) گرفتن بخشی از آفتاب؛ مقد. کسوف کلی. کسوف کلی: (نجد.) گرفتن تمام جرم آفتاب؛ مقد. کسوف جزئی.

کس و کار: kas-o-kār (امر.) (عم.) خویش و قوم، خویشاوند.

کسی: kas-ī [کس + ی نکره] (مبهم) یک کس، یک شخص. شخص مبهم. ضح.. (دس.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن، جمع آید. هیچکس.

کش: ke-š, ka-š [= کش = کسه + اش] (موصول + ضم.) که او را.

کش: ke-š [= کیش = که شه! (?). قس. کشت] (ا.) (شطرنج) کلمه‌ای است که بدان حریف را متوجه کنند که «شاه» وی در معرض خطر است و باید در صدد نجات او برآید.

کش: keš [= کیش] (اصتد.) کلمه‌ای است که به هنگام راندن و دور کردن مرغ و خروس گویند.

کش: keš (ا.) دفعه، مرتبه، بار: یک کش (یک دفعه).

کش: koš (فعد.) ریشه کشتن. (فعد.) دوم شخص مفرد از امر حاضر.

کش آمدن: kaš(keš)-āmadan (مصل.) (عم.) از حد معمولی خود درازتر شدن چیزی به سبب کشیده شدن دو سر آن. ممتد شدن توده خمیر (نان).

کش آمدن: keš-āmadan (مص.ک.) نیکو خوب جلوه کردن.

کشاجم: ka-šā-Jam [ع. علامت اختصاری کاتب، شاعر، منجم.] (ص.مر.) کسی که هم کاتب (نویسنده) و هم شاعر (چکامه‌سرا) و هم منجم (اخترشناس) باشد.

کشاف: kaššāf [ع.] (ص.) بسیار کشف کننده، بسیار آشکار کننده.

کشاکش: keš-ā-keš [کش (کشیدن) + ا، میا. + کش (کشیدن)] (امر.) از هر سو کشیدن، پیایی کشیدن و بردن و آوردن. خوشی و ناخوشی، غم و شادی. امر و نهی. کشاله: keš-āla(-e) [قس. کش] (ا.) امتداد، کشش. (عم.) ماهیچه (ران). کشاله ران: (پز.)

کسی: kas-ī [کس + ی نکره] (مبهم) یک کس، یک شخص. شخص مبهم. ضح.. (دس.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن، جمع آید. هیچکس.

کش: kaš (ا.) بیغوله، گوشه (عموماً). کش ران: (پز.) کشاله ران. سینه، بر، صدر. بغل، آغوش. زیر کش: زیر بغل. در کش گرفتن: در آغوش گرفتن. دست بر کش نهادن: دست به سینه نهادن. زیر کش گرفتن (برگرفتن): زیر بغل گرفتن. ضح.. در برهان در کلمه «کش» آمده.

کش: kaš [زیبا، مطبوع] (ص.) خوش، نیک، کش رفتار، کش گفتار. ضح.. در هند «کش» تلفظ کنند.

کش: kaš (ا.) زخم و ریشی که بر دست و پای شتر بهم رسد و از آن پیوسته زرد آب بیرون آید و از بیم سرایت شتران صحیح را داغ کنند؛ غره.

کش: kaš, keš (فعد.) کشیدن. کش و قوس: (عم.) دست‌ها را به طرفین بدن بردن و سینه را گشادن و گاه خمیازه کشیدن. دوم شخص مفرد از امر حاضر از «کشیدن». (افا.) در ترکیب به معنی «کشنده» آید به معانی ذیل: الف - کشنده، برنده. ب - تحمل کننده. ج - تماس دهنده، مانده. د - نوشنده، آشامنده. حرکت دهنده. (امف.) گاه در ترکیب معنی

مزرعه.
کشتگر: kešt-gar [= کشتکار] زارع، کشتکار.
کشتمند: kešt-mand [= کشت + مند، پس.] (امر.) زمینی که در آن چیزی کاشته باشند.
کشتن: keš-tan [= کاشتن] (مص.م.) (کشت، کارد، خواهد کشت، بکار، کارنده، کشته) کاشتن.
کشتن: koš-tan (مص.م.) (کشت، کشد، خواهد کشت، بکش، کشنده، کشته، کشش.) خواهد کشت، محروم کردن، مقتول ساختن، هلاک کردن. خاموش کردن (چراغ، شمع، آتش و مانند آن). کشتن قوای نفسانی: (تصد.) مسخر کردن و رام ساختن و تحت تدبیر آوردن آنها. (فروزانفر. خلاصهٔ مثنوی ۸۷.)
کشتنگاه: koštan-gāh [= کشتنگه] (امر.) محل کشتن، جای قتل، مقتل.
کشتنی: keštan-ī [= کاشتنی] (ص.لیا.) قابل کاشتن، کاشتنی. (امر.) (گیا.) گیاهان دست پرورده و غیر وحشی که به سبب زیبایی یا فایده کشت داده می شود.
کشتنی: koštan-ī (ص.لیا.) لایق کشتن، سزاوار قتل.
کشته: keš-ta(-e) (امف.) کاشته، زراعت شده. (ا.) آلو و زردآلو و امرود و شفتالو و مانند آن که دانه اش را برآورده و خشک کرده باشند؛ برگه.
کشته: koš-ta(-e) (امف.) مقتول، هلاک شده، قتل. خاموش شده (چراغ و مانند آن). (نرد) مهره ای که بر اثر ضربت طرف موقتاً از بازی خارج شده. کسی که در بازی (الک و دولک و غیره) از بازی خارج گردد.
مشتاق، آرزومند، عاشق؛ ج. گشتگان. کشتهٔ سیماب: (کیم.) سیمابی که به داروها کشته باشند و از آن اکسیر سازند. سیماب غلیظ

فصل مشترک بین شکم و ران؛ کش ران، بن ران، بیخ ران، بیغولهٔ ران.
کشان: kaš-ān, keš- (ص.فا. حا.) کشنده.
کشان: kašān (ا.) خیمه ای که به یک ستون بر پا باشد؛ قلندری، آفتاب گردان.
کشاندن: kešāndan, keš- [= کشانیدن، قس. کشیدن] (مص.م.) (کشاند، کشاند، خواهد کشاند، بکشان، کشاننده، کشانده) کشیدن.
کشان کشان: kašān-kašān, ke-ke- (ق.حا.) در حال کشیدن.
کشانیدن: kaš-ānīdan, keš- [= کشاندن، قس. کشیدن] (مص.م.) (کشانید، کشاند، خواهد کشانید، بکشان، کشاننده، کشانیده) کشیدن.
کشاورز: keš-ā-varz [کش = کشت + ا، میا. + ورز (یدن) = کشت ورزنده] (ص.فا.) زراعت کننده. زارع، برزیگر.
کشاورزی: kešāvarz-ī (حامص.) زراعت، فلاحت.
کشت: kašt (ا.) (گیا.) درخت گز.
کشت: kešt (مص.خم.) کاشت، کاشتن. (امف.) [= کشته = کاشته] مزرعه، کشتزار. محصول زراعت.
کشت: košt [= کشتن] (مص.خم.) کشتن، قتل.
کشتار: koš-tār [کشته] (امف.) جانور سر بریده، بسمل کرده، مذبوح. (امص.) کشتن، قتل. سر بریدن جانور، زیج.
کشتارگاه: k-gāh (امر.) جای کشتن، مقتل. محل سر بریدن گاو و گوسفند؛ مسلخ (فروه).
کشتبان: kešt-bān (ص.مر.) نگهبان مزرعه. زارع، کشاورز.
کشتزار: kešt-zār (امر.) زمین زراعت شده، مزرعه. کشتزار دیو: (کند.) عالم سفلی، دنیا.
کشتکار: kešt-kār [= کشتگر] (ص.فا.) زارع، کشتگر. [= کشت + کار] (امر.)

کشته کرده که بر پشت آینه طلا کنند. کشته نفس: (تصد.) آنکه نفس خود را به مصداق «موتوا» قبل ان تموتوا» کشته.

کشتی: kaštī, keš- (ا.) آلتی که روی آب به وسیله‌ای (پارو، بادبان، بخار و غیره) حرکت و بار و مسافر را حمل کند؛ سفینه، زورق، جهاز. ترکیبات اسمی: کشتی آتشی: کشتی بخار. کشتی بخار: کشتی که به وسیله بخار حرکت کند. کشتی جنگی: کشتی که در حرب بکار رود؛ روزمناو. کشتی دریوزه: کاسه گدایی که بصورت کشتی باشد. کشتی رونده صبح: (کند.) شتر، اشتر، بعیر. کشتی زره‌وش: کشتی که اطرافش با زره مجهز است؛ کشتی زره‌دار. کشتی صحرا: (کند.) شتر، ناقه. کشتی غم: (کند.) دنیا، جهان. کشتی لنگرگیر: کشتی که به سبب گرانی لنگر بجای خود ایستد. کشتی مسافربری: کشتی که مخصوص حمل مسافر است. کشتی نفت‌کش: کشتی که خاص حمل نفت است. کشتی هوایی: بالن (بالون)، سفینه هوایی. ترکیبات فعلی: کشتی به خشک بستن: (کند.) ممسک بودن، بخیل بودن. بز دل بودن. کشتی بر خشک راندن (کشیدن): به ساحل رسانیدن کشتی. کشتی به ساحل زدن (رسانیدن): به ساحل رسانیدن کشتی. کشتی خود را دریایی کردن: (کند.) به کاری مهم - که پیشتر درباره تردید داشتند - مصمم شدن و اقدام کردن. کشتی در آب افتادن: (کند.) غرق شدن آن. کشتی در آب افکندن (انداختن): کشتی را که در خشکی ساخته شده داخل آب کردن. پیاله‌ای که به شکل سفینه سازند. کشتی باده: پیاله شرابخوری به شکل سفینه. کشتی دریافشان: پیاله شراب. کشتی زر: پیاله‌ای که آن را از طلا به شکل سفینه سازند. (کند.) آفتاب، خورشید. (کند.) ماه نو، هلال.

کشتی: (ا.) koštī. گلاویز شدن دو تن با یکدیگر برای زورآزمایی و زمین زدن. ترکیبات اسمی: تشک کشتی: (کشتی) تشکی که بر کف زورخانه یا جای دیگر گسترند و کشتی‌گیران روی آن کشتی گیرند. خاک کشتی: (کشتی) سابقاً معمول بود برای کشتی‌های خارج از زورخانه زمین را هموار می‌کردند و در آن خاک نرم می‌ریختند که آن را «خاک کشتی» می‌گفتند، چنانکه امروزه تشک کشتی می‌اندازند (توبا. ۴۳) سنگ کشتی: (کشتی) سابقاً پهلوانان نامی که ناچار بوده‌اند در ایام معینی با اشخاص مختلف الوزن زورآزمایی کنند، با یکی از ورزشکاران - که وزن بدنش بیشتر از وزن پهلوان بود - چند روز قبل از موعد کشتی می‌گرفتند و خود را با وزن سنگین او عادت می‌دادند تا در موقع کشتی جدی از عهده بلند کردن حریف خود بر آیند. در گذشته این قبیل کشتی‌گیران پر وزن را که اکثر هم هنری نداشته و برای همین کارها خوب بودند در مقام مزاح سنگ کشتی می‌خواندند. (توبا. ۴۳) کشتی پهلوانی: (کشتی) این نوع کشتی که اساسی‌ترین کشتی‌های باستانی است سابقاً مخصوص پهلوان‌های بزرگ و صاحب داعیه بود. این کشتی با خواندن گل کشتی انجام می‌گرفت بدین صورت که بعد از ختم ورزش مرشد زورخانه یا شخص دیگری شروع به خواندن گل می‌کرد و پیش‌کسوت‌ترین افراد حاضر در زورخانه دست دو پهلوان را بدست یکدیگر می‌نهاد. به محض اینکه خواندن گل کشتی شروع می‌شد هر دو پهلوان دست‌ها را روی زانوی راست خود نهاده به حالت رکوع درمی‌آمدند. در این وقت دیگران هم که در گود ایستاده بودند به تبعیت از پهلوانان به

دست در گردن هم داشتند به یک دست به سجود رفته و از جای برخاسته و هر دو نفر با هم فرو کوبیده و یکدیگر را رها ساخته در کنار هم می‌ایستادند و بعد با اشاره می‌انداختند یا پهلوان هر حریفی با حریف خود کشتی می‌گرفت. (توبا. ۷۸) کشتی دوره: (کشتی) در این کشتی رسم چنین بود که پهلوان بعد از خاتمه ورزش و مراسم دعا دست خود را به عزم و طلب کشتی بطرف یکایک ورزشکاران دراز می‌کرد و هر یک مایل به کشتی بود با پهلوان گلاویز می‌گردید. (توبا. ۷۷) کشتی میدانی: (کشتی) این کشتی هم نوعی از کشتی‌های خصمانه در زورخانه‌ها بود با این تفاوت که در این مراسم چون پای امتیاز و بازوبند پهلوانی و مشاغل دیوانی در بین بود پهلوانان بالای جان می‌زدند و بسا اتفاق می‌افتاد که جان خود را در این راه به باد می‌دادند. پهلوانانی بودند که برای کسب شهرت و اخذ این امتیازات شاید از یک سال قبل شروع به تمرین می‌کردند و از ولایات دور دست خود را در روز معین که غالباً عید نوروز بود به پایتخت می‌رسانیدند. (توبا. ۷۹) ترکیبات فعلی: خاک کشتی مادر فلانجا ریخته خواهد شد: (کشتی) در آنجا مبارزه خواهیم کرد. (توبا. ۴۳) کشتی پاک شدن: (کشتی) تمام شدن کشتی. تلافی زمین خوردن از کشتی قبلی شدن. کشتی پاک کردن: (کشتی) تمام کردن کشتی. تلافی زمین خوردن در کشتی قبلی را کردن. کشتی در میان بودن (ماندن): (کشتی) ناتمام ماندن کشتی است که چون دو تن در کشتی حریف هم نمی‌شوند و اتمام کشتی را به وقت دیگر موقوف کنند، گویند: «کشتی آنها در میان است» یا «در میان مانده است». (توبا. ۴۴) کشتی قدر بودن: برابر بودن در زور و کشتی. کشتی گره شدن: (کشتی) کشتی در میان

رکوع می‌رفتند و پس از ختم قرائت گل کشتی عموماً به سجده درآمده و بعد از جای برمی‌خاستند، دو پهلوان فرو کوبیده شروع به کشتی می‌کردند و زور آزمایی تا غلبه یکی بر دیگری دوام داشت. (توبا. ۷۸) کشتی چهک: [= چاهک] (کشتی) نوعی زور آزمایی بدین صورت که گودال یا چاه کوچکی می‌کنند و یکی درون آن رفته و پای می‌افشرد و دیگری که خود را زورمندتر می‌دانسته می‌بایست او را به قوت خویش از آن گودال بیرون آورد. کشتی خصمانه: (کشتی) کشتی‌هایی است که بنا به تقاضای قبلی یکی از طرفین کشتی صورت می‌گیرد. پس از موافقت، پهلوان یا پیش‌کسوت‌ترین فرد زورخانه دست آنها را گرفته و بدست یکدیگر می‌دهد و مرشد زورخانه با صدای بلند می‌گوید: «اول فتح است، بسم الله الرحمن الرحیم» پهلوان و دیگران مواظب حرکات طرفین هستند تا پشت یکی از آنها به خاک برسد و اگر کشتی طولانی شود و هیچ یک فاتح نگردند آنان را از هم جدا می‌کنند و بقیه کشتی را موقوف به وقت دیگر می‌سازند. کشتی دسته جمعی: در جشن‌های گل‌ریزان بعد از خاتمه ورزش و مراسم دعا میاندار روی بطرف بزرگان و اساتیدی که در غرفه‌ها بودند می‌کرد و می‌پرسید: اکنون چه کنیم؟ - در این وقت خواننده گل کشتی به صدا درمی‌آمد. بلافاصله هر کشتی‌گیری حریف خود را انتخاب می‌کرد و هر دو نفر حریف یکدست خود را به گردن دیگری تکیه داده و در معنی بصورت دوستانه دست به گردن هم می‌کردند و دست دیگر را که آزاد بود به روی زانوی خود نهاده همگی به رکوع درآمده و به محض اینکه خواننده گل می‌گفت: «خدا را سجود» به همان قسمی که

دست به گردن حریف زدن و او را پیش کشیدن. (کشتی) در اول کشتی‌گیری دست به بازوی خود زدن و آوازی که مچ‌مچه گویند، بر آوردن و دست حریف را گرفته پیش کشیدن. شراب نوشیدن.

کشش: kaš-eš, ke- (امص.) جذب، جلب، جاذبه. رفتار با ناز و عشوه و کرشمه. سعی. مدی که در تحریر حروف بکار برند. (مس.) مد صوت.

کشش: koš-eš (امص.) کشتن، قتل. کشش یا بخشش: در بعضی نواحی ایران (از جمله خراسان) عادت چنین بود که هرگاه حاکمی با بزرگی به محلی وارد می‌شد، مردم محل به رسم استقبال بیرون می‌رفتند و با خود گاوی یا گوسفندی می‌بردند و پیش وارد بر خاک می‌افکندند و می‌گفتند: «کشش یا بخشش؟» و اختیار با شخص وارد بود که اجازه دهد و این عمل را خون کردن می‌گفتند و جزو آیین پذیره در استقبال بود (فروزانفر. تعلیقات فی مافی ۲۳۸ - ۹).

کشف: kašaf [= کشوا] (ا.) (جان.) لاک‌پشت، کاسه‌پشت. برج چهارم از بروج دوازده گانه؛ سرطان. کوزه سرپهن دهان فراخ؛ یخدان.

کشف: kašf [ع.] (مصم.) آشکار ساختن، پیدا کردن، پرده برداشتن. دفع بدی و ضرر کردن. (امص.) پیدایی، برداشتنی پرده از روی چیزی. (تصد.) ظهور عوالم معنوی و حقایق جهان باطن بر سالک. (عر.) نوعی زحاف که عبارت است از اسقاط تاء «مفعولات». دور کشف: (اسماعیلیه) عهدی که در آن حقایق آشکار شود؛ مق. دور ستر. کشف: kašaft (ص.) پراکنده، پریشان. (فعد.) سوم شخص مفرد ماضی از «کشفتن». کشفتن: kašof-tan [= شکفتن = شکافتن] (مصم.) شکافتن، گشودن.

ماندن. کشتیبان: kaštī-bān (ص.مر. امر.) فرمانده کشتی، ناخدا، ملاح.

کشتی رانی: k-rān-ī (حامص.) عمل کشتی راندن. (امر.) اداره و شرکت حمل و نقل به وسیله کشتی. کشتی گرفتن: koštī-gereftan (مصل.) گلاویز شدن دو تن با هم تا یکی دیگری را زمین زند؛ مصارعت.

کشتی گیر: k-gīr [= کشتی گیرنده] (ص.فا.) آنکه با دیگری به کشتی گرفتن مشغول شود؛ مصارع.

کشتیل: kaštīl (ا.) (کشتی رانی) حوضی چوبین است در اندرون کشتی از طرف سینه که در مواقع طوفان آب دریا - که به کشتی آید - در آن جمع شود (سواحل خلیج فارس).

کشح: kašah [ع.] (ا.) تهیگاه؛ ج. کشوح. کشخ: kašax (ا.) ریسمانی که خوشه‌های انگور کشمش را بر بالای آن گذارند تا هوا خورد و خشک شود و آن جز آونگ است.

کشخان: kašxān, keš- [ع.] = کشیخان (ص.) زن جلب، زن قحبه، دیوث.

کشخور: kešxvar [= کشور] (ا.) یک بخش از هفت بخش زمین؛ اقلیم.

کش دادن: keš-dādan (مصم.) (عم.) کش دادن موضوعی (کلامی) را؛ (عم.) طول دادن آن را.

کشدار: k-dār [= کش دارنده] (ص.فا.) ممتد، کشیده. آنچه دارای کش (لاستیک) باشد. آنچه کش آید.

کش رفتن: k-raftan (مصل.) (عم.) دزدیدن، ربودن.

کش زدن: kaš-zadan (مصل.) (کشتی) فنی است از کشتی و آن عبارت است از

انسان مأنوس می‌شود و زبان صاحبش را درک می‌نماید و گاهی هم برخی صداها را تقلید می‌کند؛ زاغی، کلاغ زاغی، قشقره، زاغ پیسه، زاغ دورنگ. زاغ سیاه سفید، عقق، عکعک، عکه، کراک.

کشکله: kaškala(-e) (ا.) نوعی از پای‌افزار که شاطران و پیاده‌روان بر پای‌کنند؛ شال‌پا. **کشکنجیر:** košk-an.Īr [= کوشک‌انجیر، سوراخ‌کننده کوشک؟] (امر.) آلتی که به وسیله آن تمرین کمان کشیدن کنند و آن چنان بود که جهت مبتدیان چوبی دراز سازند و یک سر چوب را سوراخ کنند و بر ریسمانی ستر از آن سوراخ بگذرانند و بر سر دیگر چوب توپره‌ای باشد که در آن سنگ و ریگ بود و یک سر دیگر ریسمان در دست نوآموز باشد و او به یک دست چوب گیرد به طریق قبضه کمان و بدست دیگر ریسمان گیرد و بکشد، چنانکه زه کمان کشند و بتدریج سنگ و ریگ در آن توپره زیاده کنند تا مبتدی به آسانی برکشیدن کمان قدرت یابد. نوعی از آلات قلعه‌گشایی که بدان سنگ‌های کلان یا تیرهای بزرگ و ستر به دیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب می‌کرده‌اند و از ضربت آن دیوار سوراخ و خراب می‌شده است. (تعلیقات روزنامه ۱۲۹-۱۳۰).

کشکول: kaškūl [= کجلول = خجکول = خچکول = کشکل = کشگل] (ا.) (گیا.) میوه گونه‌ای نارگیل که درویشان بدان زنجیری آویزند و لوله‌ای به یک انتهای آن وصل کنند و درون آب ریزند و به مراجعان دهند و یا آن را وسیله گدایی سازند و آنچه را می‌گیرند (اعم از پول و یا هدیه) داخل آن می‌ریزند. معمولاً بر سطح خارجی کشکول اشعار و عبارات و شعارهای درویشی را کنده‌کاری می‌کنند و چنین

کشفتن: kašaf-tan (مص.م.) پراکنده کردن، پریشان ساختن. پژمرده کردن. معدوم کردن. **کشک:** kašk (ا.) نوعی از لبنیات که عبارت است از دردی ماست یا دوغ که پس از جوشاندن خشک کنند؛ پینو، پینوک، قروت. (مج.) هیچ، پوچ، بیهوده. شیخ حسین کشکت را بساب: (مثل) به همان کار اصلیت مشغول باش. کشک چی، پشم چی؟ (عم.) چه موضوعی؟ چه اصلی؟ (در مقام انکار.) یعنی کشک: یعنی هیچ و پوچ.

کشکاب: kašk-āb [= کشکاو = کشکوا] (امر.) کشک با آب ساییده که نان در آن ترید کنند و خورند. آش‌جو که بیماران را دهند. آب‌جو، ماء‌الشعیر.

کشکبا: kašk-bā (امر.) آش حلیم. **کشکرک:** kaškarak (ا.) (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان جزو دسته دندان‌نی نوکان از تیره کلاغ‌ها که در اکثر نقاط کره زمین یافت می‌شود. این پرنده دارای قدی متوسط است (تقریباً به اندازه یک کبوتر). کشکرک دمی دراز دارد. رنگ پرهاش سیاه و سفید است. پره‌های سیاهش متمایل به بنفش و ارغوانی است و پرنده‌ای چابک و موذی و مزور و خوراکش دانه و میوه و حشرات و گوشت و تخم مرغان دیگر است. زیر سینه ماده آن سفید رنگ است. کشکرک بطور کلی پرنده‌ای است مضر زیرا تخم پرندگان مفید دیگر را می‌خورد و نسل آنها را کم می‌کند. بنابراین از ازدیاد نسل این پرنده باید جلوگیری کرد. بهترین طرز دفع آن شکار با تفنگ یا مسموم کردن طعمه‌های گوشتی این جانور است. نوک کشکرک نسله طویل ولی کاملاً قوی است. پنجه‌هایش بلند و منتهی به ناخن‌های خمیده است. وی لانه‌اش را روی درختان بزرگ نزدیک آبادی‌ها بنا می‌کند. بسیار زود با

می‌رسد و بیشتر در داخل مملکت مصرف می‌شود. کشمش سبز: (گیا.) گونه‌ای کشمش که از انواع مرغوب و سبز رنگ است و معمولاً از انگور عسکری تهیه می‌شود و جزو کشمش‌های صادراتی است؛ سبزه. کشمش شقاری: (گیا.) گونه‌ای کشمش دانه درشت و نسبتاً سفت که بیشتر در خراسان تهیه می‌شود. برای تهیه این کشمش شقار را در آب حل کرده می‌جوشانند و در حال جوش خوشه‌های انگور را در آن فرو می‌برند و فوراً خارج کرده در آفتاب می‌گسترند تا خشک شود؛ تیفی. کشمش کولی: (گیا.) مویزک.

کشمکش: kaš-ma-kaš, (ke-ma-keš) (امر.) کشیدن و رها کردن. از هر سو کشیدن، کشاکش. جدال، ستیزه. خوشی و ناخوشی، غم و شادی. امر و نهی.

کشنده: koš-anda(-e) [= کشند] (افا.) آنکه کسی را بکشد؛ قاتل؛ ج. کشندگان.
کشو: kaš-aw, keš-ow (ا.) جعبه میز و مانند آن که بیرون کشیده و بجای خود برگردانده شود و در آن اوراق و اشیای دیگر نهند؛ خانه، خانه کش.

کشور: kešvar [= کشخور] (ا.) هر بخش از هفت بخش کره زمین؛ اقلیم. مملکت. بهم زدن کشور؛ زیر و زبر کردن آن.
کشورخدا (ی): k.-xodā(y) (امر.) خداوند کشور، پادشاه.

کشوردار: k.-dār [= کشوردارنده] (ص فا.) نگهبان کشور، حارس شهر و حصار.
کشورداری: k.-dār-ī (حامص.) نگهبانی کشور، حراست شهر.

کشورستان: k.-setān [= کشورستاننده] (ص فا.) آنکه کشورها را تسخیر کند؛ کشورگشا، کشورگیر.

کشورگشا (ی): k.-gošā(y) [=

کشکول‌هایی نفیس و پر قیمت اند. ضح.. از روی شکل میوه این گونه نارگیل کشکول‌های فلزی (حلبی) یا سفالین نیز ساخته شده که در ایام عزاداری داخل آن آب می‌ریختند و به تشنگان می‌دادند؛ کشکل، کشگل. کشکول گدایی: کشکولی که برای جمع آوری پول از مردم بکار برند. وسیله گدایی.

کشکی: kašk-ī (ص نسب.) منسوب به کشک. (ق.) (عم.) بیهوده، مزخرف.

کشکین: kašk-īn [قس. کشکینه] (ص نسب.) منسوب به کشک. (امر.) نان جو، کشکینه. نانی که از آرد باقلال و نخود و گندم و جو درهم آمیخته و پزند.

کشکینه: kašk-īna(-e) [= کشکینه] (ص نسب.) (امر.) نان جو، کشکین.

کشمش: kešmeš [= قشمش، معر.] (ا.) (گیا.) حبه‌های خشک شده میوه انگور را گویند. به منظور بدست آوردن کشمش مرغوب معمولاً قبل از خشک کردن خشه‌های انگور را در محلولی قلیایی ۲ تا ۳ درصد فرو می‌برند تا موم موجود بر روی پوست حبه‌های انگور حل گردد و ضمناً ضد عفونی شده و بهتر و زودتر خشک شود و فاسد نگردد. کشمش یکی از انواع آجیل است و به عنوان تفنن یا دسر پس از غذا خورده می‌شود و یکی از اقلام صادراتی ایران به اروپا است. کشمش اقسام مختلف درد: اگر سبز رنگ باشد سبزه یا کشمش سبز نامیده می‌شود و اگر قهوه‌یی یا خرمایی و ریز باشد آن را کشمش پلویی گویند و اگر از انگور شاهانی تهیه شده باشد آن را مویز نامند. از کشمش جهت تهیه مشروبات الکلی نیز استفاده می‌شود. کشمش پلوی (پلویی): (گیا.) گونه‌ای کشمش خرمایی رنگ دانه ریز به مصرف شیرینی‌سازی یا طبخ

داده، مستند، منبسط. بسوی خود آورده. جذب کرده، مجذوب. برده، حمل کرده. تحمل کرده. رسم کرده: خط کشیده. نقاشی کرده. وزن کرده، سنجیده. نوشیده، پیموده. بر آورده، بیرون کشیده (از غلاف)، مسلول. تقدیم کرده. حرکت داده. ریخته در ظرف (غذا). گسترده. دود کرده. از حدیده گذرانده (زر و سیم). حرکت کرده، رفته. مستقیم و ممتد بلند و دراز. (ا.) (عم.) سیلی، تپانچه. حرف مصوت (و، ی) ممدود. نقشی که بر روی پارچه دوزند (خصوصاً در خراسان).

کشیش: (تد. kašīš(ke- [قس. ع. قسیس] (ص. ا.) پیشوای دین نصرانیان، روحانی مسیحی. پیشوای دینی (بجز اسلام).

کشیک: kašīk, ke- [تر. = کشک] (ا.) نگاهبانی، مراقبت، پاس. اهل کشیک: کشیکچیان، قراولان. در کشیک بودن: پاسدار بودن، قراول، قراول. کظم: kazm [ع.] (مص.م.) فرو خوردن خشم را.

کعب: ka'b [ع.] (ا.) هر بند استخوان، شتالنگ. استخوان بلند پشت پای که محل بستن شراک است؛ ج. کعب. آن جانب از هر طرف که به روی زمین قرار گیرد در صورتی که هموار و برابر باشد. استخوان مربع که بدان نرد بازند؛ هر یک زا کعبتین، طاس. (رض.) عددی که دو بار در نفس خود ضرب شود (حاصل ضرب را مکعب گویند). معب پیاله: چیزی که زیر پیاله و فنجان سازند تا به زمین تواند نشست. معب غزال: [= کعب الغزل] حلویایی است به شکل جای سم آهو. نوعی فانیز و آن چنان بود که قند را به قوام می آرند و پاره پاره می نمایند و بکار می برند. کعب گرگ: مهره ای است که آن را قاصدان و شاطران در پای خود

کشورگشاینده] (ص.فا.) آنکه کشورها را به تصرف خود در آورد؛ کشورستان، کشورگیر.

کشوری: kešvar-Ā (ص.نسب.) منسوب به کشور؛ مق. لشکری: صاحب منصبان کشوری، امور کشوری.

کش و فش: kaš(š)-o-faš (امر.) شان و شوکت، کروفر. باکش و فش: (ق.مر.) با ناز و غمزه و خرامان.

کش و قوس: keš-o-γaws(γows) [ف. ع.] (امر.) پیچ و تاب. در کش و قوس کاری: در اثنای اشتغال بدان. تمدد اعصاب و کشش اعضای بدن (همچون کشیدن زه کمان)، خمیازه.

کشه: kaš-a(keše) (ا.) خطی که با قلم یا آلت دیگر روی کاغذ یا چیزی دیگر کشند. خطی که به جهت علامت بطلان بر نوشته کشند. نواری که بر زین و پالان دوزند؛ تنگ چاروا. گدایی کننده، گدا.

کشی: kaš(š)-Ā [= گشی] (حامص.) خوشی، نیکویی.

کشیدن: kaš-Īdan(ke-) (کشید، کشد، خواهد کشید، بکش، کشنده، کشان، کشیده، کشش.) (مص.م.) امتداد دادن، ممتد کردن، دراز کردن، منبسط کردن. بسوی خود آوردن. جذب کردن. به خود (به خویشتن) کشیدن: بسوی خود جذب کردن. بردن، حمل کردن. تحمل کردن، جفا کشیدن، رنج کشیدن. رسم کردن، ثبت کردن. نقاشی کردن. وزن کردن. سنجیدن. نوشیدن، پیمودن. بر آوردن، بیرون کشیدن (از غلاف). تقدیم کردن. حرکت دادن، لشکر کشیدن. ریختن (غذا در ظرف). گسترده. دود کردن، تدخین. (مصل.) حرکت کردن، رفتن، درکشیدن.

کشیده: kaš-Īda(keš-Īde) (امف.) امتداد

بندند به تصور آنکه هر که آن را بر پای بندد هر چند بدود مانند گرگ مانده و خسته نگردد.

کعبتین: [ka'bat-ayn(-eyn) .ع] (ا.) تشبیه کعبه؛ دو مهره شش پهلوی بازی نرد که معمولاً از استخوان سازند؛ دو طاس نرد. راست بودن کعبتین: به درستی و امانت بازی (نرد) کردن؛ مقد. کعبتین کژ در میان آوردن. کعبتین دشمن (خصم، عدو) مالیدن (بازمالیدن): آوردن نقشی که بتواند نقش حریف را باطل کند و او را مغلوب سازد. در مقابل داو کردن حریف، کعبتین را به علامت تسلیم و قبول باخت به ملایمت پیش خصم گذاشتن. (مجد.) به نرمی و مجاملت عمل دشمنی را خنثی کردن و خطر و ضرر او را از خود دور ساختن. کعبتین کژ در میان آوردن: (از بازی نرد مأخوذ است.) نادرستی کردن در هنگام انداختن کعبتین و شاید حيله ای شبیه به «طاس گرفتن» امروزی باشد.

کعبه: [ka'ba(-e) .ع. کعبه] (ا.) جای چهار گوش، مکعب. قطعه ای استخوانی مکعب که بر آن شماره اعداد از یک تا شش نوشته یا کنده شده و در بازی نرد بکار رود و آن را با دست گیرند یا در میان طاس نهند و بر تخته نرد افکنند و مطابق عددی که آن نشان دهد بازی کنند؛ تشبیه آن: کعبتین. کعبه جان: (کند.) مقصد جان، منظور روح. کعبه جهانگرد: (کند.) آفتاب جهانتاب. کعبه دل: کعبه جان. کعبه رهرو: (کند.) آفتاب جهانتاب. کعبه محرم نشان: (کند.) آفتاب جهانتاب.

کف: [kaf .قس. کفک] (ا.) یکی از اشکال انحلال هوا در مایعاتی که گرم یا تکان داده می شوند، ایجاد می گردد مانند کف حاصل از حل صابون در آب که بنام کف صابون خوانده می شود و سرجوش و کف حاصل از جوشاندن برخی مواد که در سطح مایع جمع

می شود. کفها (گیا.) ج. کف. ترکیبات اسمی: کف آبگینه: آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود به هنگام گداختن. کف دریا: (جان.) صدف نرم تنی دریازی بنام ماهی مرکب می باشد و آن از رده پابسران و از دسته ده پایان است. صدف این جانور برخلاف نرم تنان دیگر که از خارج بدن را پوشانده بصورت یک تیغه کم و بیش پهن و ضخیم در زیر جلد و در ناحیه پشتی قرار دارد. پس از مرگ جانور صدف آن که جسم صلب و بادوامی است باقی می ماند و چون دارای خلل و فرج و از آب سبکتر است روی آب قرار می گیرد و با جریانها و امواج دریا به ساحل ریخته می شود. ساکنان کنار دریا آنها را جمع آوری می کنند و بنام کف دریا به فروش می رسانند. صدف این جانور در نقاشی و برخی صنایع بکار می رود؛ زبد الحجر، حجر الحجشه، قلومن، باریقی، آذار افیون، آذار افیون، آذار بقون. کف سفید: (کند.) برف. کف مس: ماده ای است سفید مانند نمک که چون مس را بگذارند و در گوی ریزند تا بسته شود، مشت آبی بر روی آن ریزند و آن جوشی می زند و کفی از آن جوش بر روی آب می ماند. زهر النحاس. ترکیبات فعلی: کف بر لب آوردن: تولید شدن کف در اطراف لب. (کند.) خشمگین گشتن.

کف: [kaf = کفچ] (ا.) ماده ای سیاه رنگ که مشاطگان بر ابروی عروس مالند.

کف: kaf ریشه «کفتن» (شکافتن). دوم شخص امر حاضر از «کفتن» (شکاف).

کف: [kaf(f) .ع] (ا.) سطح داخلی دست یا پا که مقعر گونه و قرینه پشت دست و پا است؛ ج. کفوف، اکف. کف پا: سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. کف دست: سطح داخلی دست که متصل به انگشتان است.

گرد کردن، مشت گره زدن (کنایه از بخل و خست). کف نیاز برداشتن: دست به دعا برداشتن.

کف: kaf(f) [ع.] (مص.م.) باز ایستاندن، بازداشتن. برگردانیدن. (عر.) اسقاط حرف هفتم (آخر) رکن بحر، چون نون «فاعلاتن» و «مفاعیلن» پس فاعلات و مفاعیل باقی ماند. ضح.. جزوی را که به توسط این زحاف تغییر یافته باشد «مکفوف» گویند. کف نفس: خودداری کردن.

کفأ: kafā (ا.) رنج و سختی؛ محنت. ضح.. ن ل: آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.

کفآت: kafāat [ع.] کفآة] (مصل.) همسر و هم رتبه بودن، کفو بودن.

کفائی: kefā'i (ص.نسب.) منسوب به کفایت. واجب کفائی: (شرع.) امری واجب که چون یک تن آن را انجام دهد، اجرای آن از عهده دیگران ساقط شود؛ مقد. واجب عینی.

کفآت: kofāt [ع.] کفآة] (ص.) ج. کافی؛ مردان با کفایت؛ رجال کاردان، کارگزاران. **کفار:** koffār [ع.] (ص.ا.) ج. کافر. کفار نعمت: (ج. کافر نعمت) کافر نعمتان، ناسپاسان.

کفارہ: kaffāra(-e) [ع.] کفآرة] (ا.) (شرع.) هر چیز که بدان گناه را پاک گردانند از صدقه و روزه و مانند آن؛ آنچه گناهان را بپوشد. مثلاً در شکستن سوگند (قسم) و خوردن روزه عملی بدل آنها انجام دهند. ضح.. کفارۀ سوگند عبارت است از یک بنده آزاد کردن یا سه روز روزه داشتن یا ده مسکین را طعام دادن یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن. - کفارۀ خوردن هر روزه واجب عمدی عبارت است از یک بنده آزاد کردن یا دو ماه روزه داشتن یا شصت مسکین را

سطح، رویه. کفه (ترازو). واحد وزن و آن در اهواز معادل $\frac{1}{3}$ و صاع معادل $\frac{1}{2}$ مختم بود. کف بیضاء: یکی از معجزه‌های موسی (ع) و آن چنان بود که هرگاه می‌خواست کف دست خود را در بغل کرده برمی‌آورد، نور شدیدی از کف او ساطع می‌شد؛ ید بیضاء. کفی، یک کف: به اندازه یک کف. مقداری قلیل، اندکی. ترکیبات اسمی: به کف، در کف: در دست، در ید. کف اطاق: سطح زیرین اطاق؛ مقد. سقف. کف چنار: برگ چنار. کف حوض: ته حوض، قعر حوض. کف عطا: دست عطابخش. کف مریم: (گیا.) گیاهی است از تیره شاه‌پسند که آن را شجرة الفقد و ذوخمسة اوراق و پنجنگشت نیز نامند. (گیا.) گیاهی است از تیره صلیبیان که علفی است و شاخه‌های خشک شده‌اش به شکل پنجه‌یی درمی‌آیند که جمع و در هم فشرده شده است و آن را بنام پنجه مریم نیز می‌نامند؛ کف العذراء، قبیله، قبیله، شجرة الطلق، کفیفه، شجرة مریم، کف عایشه، هتاجوری، کف مریم حجاری، اصابع الصفر. شجرة الکف، پنجه مریم. (گیا.) یکی از گونه‌های گل استکانی. به (در) کف آوردن: بدست آوردن، تصرف کردن. به (در) کف داشتن: در دست داشتن، در تصرف خویش داشتن. به (در) کف کردن: به کف آوردن. به (در) کف گرفتن: به کف آوردن. کف از دامن کسی کوتاه کردن: دست از دامن او برداشتن. کف دستش مو ندارد: مفلس است و از او چیزی حاصل نمی‌شود. کف دستش را بو کردن: (عم.) پیش‌بینی کردن. اطلاع داشتن. کف دست کسی گذاشتن: (عم.) جزای عمل کسی را بدو دادن، حقتش را کف دستش گذاشتن. کف دعا برداشتن (گرفتن): دست به دعا برداشتن. کف غنچه کردن: (کند.) پنجه

غذای وی منحصرأ از نعش یا مرده حیوانات است. این حیوان نسبتاً عظیم الجثه و به قدر پلنگی کوچک است. اندام‌های خلیفیش از اندام‌های قدامی کوتاه‌ترند. رنگش خاکستری با خال‌های سیاه (شبه پلنگ) است. هر یک از اندام‌های جلو و عقبش به چهار ناخن قوی ختم می‌شوند. اگر این جانور بقایای جسد حیوانی را جهت تغذیه در سطح زمین پیدا نکنند به بیرون آوردن اجساد از خاک می‌پردازد و یا به حیوانات دیگر حمله می‌کند ولی بندرت به انسان حمله‌ور می‌شود. روزها در غارها مخفی می‌گردد و شب‌ها جهت پیدا کردن طعمه بیرون می‌آید. ضح. اعتقاد قدما بر این بوده است که کفتار آواز خوش و بانگ دف و نای لذت می‌برد و وقتی که می‌خواستند کفتار را بگیرند با ساز و نوازندگی به جانب سوراخ او روی می‌آوردند و در حینی که پناهگاه او را با کلند و تبر بتدریج وسیعتر می‌کردند به آواز می‌خواندند که «کفتار در خانه است؟ کفتار در خانه نیست!» و گمان می‌کردند که کفتار معنی این گفتار را می‌فهمد و می‌اندیشد که مردمان او را نمی‌بینند، از جای نمی‌جنبند تا گرفتار شود.

کفتگی: kafta(e)-g (حامص.) شکافتگی، ترکیدگی.

کفتن: kaf-tan [= کافتن. قس. شکافتن] (کفت، کفد، خواهد کفت، بکف، کفنده، کفته.) (مص.م.) از هم باز کردن، شکافتن، ترکایدن. (مص.ل.) از هم باز شدن، شکافته شدن.

کفته: kafta(-e) [= کافته] (امف.) از هم باز کرده، شکافته. از هم باز شده. کفته‌نار، نار کفته: انار شکافته و وا شده.

کفته: kof-ta(-e) (امف.) شکفته. **کفته:** kof-ta(-e) [= کوفته] (امف.) کوفته،

طعام دادن. ضح. در فارسی به تخفیف نیز آید.

کفاش: kaffāš [بر ساخته از کفش به سیاق ع.] (ص.ا.) آنکه کفش دوزد و فروشد؛ کفشدوز.

کفاف: kafāf [ع.] (ا.) آن اندازه روزی و قوت که انسان را بس باشد. ضح. در تداول به کسر اول تلفظ کنند.

کفال: kefāl (ا.) (جان.) یکی از انواع ماهی‌ها که در سال‌های اخیر در بحر خزر به تکثیر آن پرداخته‌اند.

کفالت: kafālat [ع. کفالة] (مص.ل.) ضامن کسی شدن، کفیل شدن. عهده‌دار اجرای امری به عوض کسی گردیدن. (امص.) ضمانت، پابندانی.

کفالت‌نامه: k-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه مبنی بر کفالت.

کفانیدن: kafānīdan [= کفاندن، م: کفتن = کافتن] (مص.م.) شکافتن.

کفایت: kefāyat [ع. کفایة] (مص.ل.) بس شدن، کافی بودن. بس کردن. (امص.) بسندگی. قابلیت، لیاقت. اداره امور به وجهی نیک. (ا.) نوعی از مالیات اصنافی یا عوارضی که مربوط به تسعیر بوده است.

کف‌بین: kaf-bīn [ع. ف.] = کف‌بیننده] (ص.فا.) آنکه از روی خطوط کف دست کسان اخلاق آنان را باز گوید و از گذشته و آینده ایشان خبر دهد.

کفت: keft [مقلوب ع. «کتف»] (ا.) کتف، دوش.

کفتار: kaftār (ا.) (جان.) پستانداری است از راسته گوستخواران که تیره خاصی را بنام کفتاران در این راسته بوجود می‌آورد. این جانور در اروپا و آسیا و خصوصاً آفریقا فراوان است. دندان بندیش شبیه گربه است ولی چنگال‌هایش به داخل غلاف نمی‌رود.

کوبیده.

کفج: kafč [= کفچه] (ا.) کفچه، چمچه، کفگیر.

کفج: kafč [= کفک] (ا.) کف صابون و شیر و آب و آب دهان، کفک.

کفچک: kafčak (ا.) دامن زین اسب.

کفچل: kafčal (ا.) کفل اسب، سرین اسب.

کفچل پوش: k.-pūš [= کفچل پوشنده]

(ص.فا.ا.) نوعی پوشش که آن را زردوزی کنند و بر پشت اسب اندازند؛ کفل پوش.

کفچلیز: kafčalīz [= کفچلاز = کفچلیزه =

کفچلاز = کفچلیز = مچلیزک = کفلیز =

کفلیزک] (ا.) چمچه بزرگ سوراخ دار؛

کفلیز. (جان.) بچه قورباغه. (جان.) سگ ماهی.

کفچه: kafča(-e) [= کفچه = کچ = کچه =

کچه] (ا.) چمچه، قاشق.

کفچه مار: k.-mār (ا.) (جان.) یکی از اقسام

ماران سمی خطرناک که دارای زهری

کشنده است و از گروه پروتروگلیف

می باشد. این مار در سطح قدامی دندان های

جلو آرواره بالایی دارای شیاری است که تا

نوک دندان ادامه دارد و در آن شیار سم

جاری می شود. وجه تسمیه این دسته ماران از

آن جهت است که زواید مهره های گردنی

خود را به اختیار می توانند پهن کنند و در این

حال قسمت سر و گردن آنها بصورت کفچه

یا قاشق پهنی درمی آید. کفچه ماران دارای

دارای اقسام متعددند و همه آنها خطرناکند.

گونه ای از آنها در آفریقا و مصر وجود دارد

(مشهور است که کلئوپاترا ملکه نامدار مصر

با زهر یکی از همین کفچه ماران آفریقایی

انتحار کرد.) نوعی از کفچه ماران در

کوهستان های اطراف مشهد فراوانند و نیز

گونه ای از آنها مار عینکی است که در موقع

پهن کردن زواید مهره های گردنیش شکل

عینکی در سطح خلفی پوست بدنش نقش می بندد (وجه تسمیه) و جزو خطرناکترین کفچه ها است و در هندوستان فراوان است و بنام کبرا نیز خوانده می شود. سر زلف پرپیچ و تاب.

کفر: kafar [ع. شامی] (ا.) قریه و آن در اسماء امکنه آید (المعجم البلدان: اوزکند).

کفر: kofr (ا.) قیر.

کفر: kafir [ع.] (مص.م.) ناسپاسی کردن، کفران کردن. الحاد ورزیدن، بی دین بودن.

(امص.) ناسپاسی، کفران، نمک شناسی.

الحاد، بی دینی. اهل کفر: کافران، بی دینان،

ملحدان. از کفر ابلیس مشهورتر بودن: (عم.)

شهرت بسیار داشتن. کفر کسی را در آوردن

(بالا آوردن): (عم.) او را بسیار عصبانی

کردن.

کفر آمیز: kofr-āmīz [ع. ف.] = کفر آمیخته [

(ص.مف.) توأم با کفر، قرین کفر و الحاد.

کفران: kofrān [ع.] (امص.) ناسپاسی،

ناشکری. کفران نعمت: حق شناسی نعمت

دیگران.

کف رفتن: kaf-raftan (مص.م.) (کند.)

دزدیدن، به عیاری بردن. به فریب چیزی را

از میان بردن. (عم.) پول کسی را هنگام

تبدیل به پول خود کم دادن.

کف فرو: kaf-raw(row) [ع. ف.] =

کف رونده] (ص.فا.) (عم.) عیار و طرار،

کسی که کف می رود، آنکه هنگام تبدیل

پول کسی، پول وی را کم دهد.

کف زدن: kaf-zadan [ع. ف.] (مصل.)

کف دو دست را بهم کوبیدن، دستک زدن.

کف سفید: k.-sefīd [ع. ف.] (ص.مر.)

(کند.) صاحب همتی که به سبب بخشش

تهیدست شده.

کفش: kafš (ا.) آلتی چرمین که به پا کنند،

پاپوش، پای افراز. ترکیبات اسمی: کفش

کفشدوز: k.-dūz [= کفش دوزنده] (ص.فا).
آنکه کفش دوزد؛ کفاش. (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان که دارای سه گونه می‌باشد و در اکثر نقاط زمین می‌زید. این حشره کوچک و کروی است و از شته‌ها تغذیه می‌کند. بدنش قرمز رنگ و دارای نقاط سیاه رنگ است. عده‌ای از کفشدوزها گاهی به مزارع یونجه حمله می‌کنند و موجب آفت می‌شوند؛ پینه‌دوز، کفشدوزک.

کفشک: kafš-ak (ا.مصغ.) کفش کوچک. سم شکافدار مانند سم گاو و گوسفند، ظلف؛ مق. سم، حافر.

کفشکن، کفش‌کن: k.-kan (امر.) جایی که در آن کفش‌ها را از پا درآورند و آنجا گذارند.

کفشگر: kafš-gar (ص.فا.) کفشدوز، کفاش.

کفشیر: kafšīr (ا.) لحام، لحیم. آنچه که بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحیم کنند مانند: ارزیز، قلعی و بوره. (مجد.) ظرف مسین یا برنجین شکسته که مکرر لحیم کرده باشند.

کفک: kaf-ak (ا.مصغ.) اندکی کف (آب، صابون و غیره). کف (آب، صابون و غیره). (گیا.) قارچی است از تیرهٔ کفک‌ها از ردهٔ آمیست‌ها. کفک‌ها: (گیا.) [ج. کفک] تیره‌ای از قارچ‌ها که جزو ردهٔ آمیست‌ها می‌باشند و سرعت در سطح مواد غذایی در مجاورت هوا پدید می‌آیند زیرا که هاگ‌های آنها همیشه در هوا پراکنده است. مهمترین گونهٔ کفک‌ها کفک سفید است که بر روی نان‌های مرطوب تشکیل کلافهٔ سفیدی مانند پنبه می‌دهد. تکثیرش هم به وسیلهٔ تخم است و هم به وسیلهٔ هاگ. اگر شرایط تغذیه کفک چندان مساعد نباشد به

آهو: (کند.) سم آهو. کفش ونوس: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ ثعلب‌ها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و در نواحی گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید. گل‌هایش نسبتاً بزرگ و زیبا هستند و از این جهت جزو گیاهان زینتی بشمار می‌آیند. وجه تسمیهٔ این گیاه به مناسبت شباهت شکل گل‌های آن است به نعلین. ترکیبات فعلی: پا در کفش کسی کردن: (عم.) موجب اذیت و آزار کسی. پا در یک کفش کردن: (عم.) در عقیدهٔ خود پافشاری کردن، از گفتار خود عدول نکردن. تا به تا شدن (کردن) کفش: کفش‌های دو پا عوضی به پا شدن (کردن). کفش از پا(ی) کندن: در آوردن کفش از پا. کفش از دستار ندانستن: پای از سر ندانستن (نشناختن). کفش پیش پای کسی جفت کردن: (کند.) عذر کسی را خواستن، رفع مزاحمت کسی را از خود کردن. کفش پیش پای کسی گذاشتن (نهادن، پیش آوردن): رسم بود که خدمتکاران به هنگام برخاستن مخدومان کفش‌های آنان را پیش پایشان می‌گذاشتند. کفش پیش پای او نمی‌تواند گذاشت: رتبه‌اش چندان پست است که این کار را نمی‌شاید، لایق خدمتگزاری وی نیست. کفش را از پای به پای (پایی) دیگر دادن: کفش یک پای را به پای دیگر پوشیدن.

کفش خواستن: k.-xāstan طلب کردن کفش. (کند.) سفر کردن، به مسافرت رفتن؛ مق. کفش نهادن.

کفشدار: k.-dār [= کفش دارنده] (ص.فا.) کسی که در اماکن مقدس یا منازل بزرگان مواظبت کفش‌ها کند.

کفش دریدن: k.-darīdan (مص.م.) پاره کردن کفش. (کند.) تکاپوی بسیار کردن، سعی بلیغ نمودن.

چوب کردن: داد خواستن. کفن بر درع دوختن: بجای زره پهلوانی، او را با کفن پوشانیدن (کنایه از مرگ وی). کفن بر دوش کشیدن: کفن پوشیدن. کفن بر سر کشیدن: کفن پوشیدن. کفن و تیغ بدست گرفتن: (کند.) کمال عذرخواهی در پیش شاهان و بزرگان کردن.

کفن: kafn [ع.م] (مص.م.) پوشاندن جسد مرده با کفن.

کفنده: kaf(-e)-anda (افا.) از هم باز شونده. از هم باز کننده، شکافنده.

کفو: kofv [ع.م] (کفء.) (ا.) مانند، همتا، مثل، نظیر؛ ج. اکفاء. همسر. بی کفو: بی نظیر، بی همال.

کفور: kafūr [ع.م] (ص.) ناگرونده، کافر. ناسپاس، حق ناشناس.

کفور: kofūr [ع.م] (امص.) ناسپاسی، حق شناسی.

کفه: kafa(-e) (ا.) دف، دایره.

کفه: kafa(-e) (ا.) خوشه‌های گندم و جوی که به هنگام خرمن کوفتن، آنها کوفته نشده باشند و پس از پاک کردن غله آنها را بار دیگر بکوبند.

کفه: kaffa(t) (ا.) پله ترازو.

کفیدن: kaf-īdan [= کفیتن = کافتن = کفتن] (مصل.) از هم باز شدن، شکافته شدن. (مص.م.) از هم باز کردن، شکافتن.

کفیز: kafīz [= کویز = کویژ، معر. قفیز] (ا.) پیمانهای است برای غلات.

کفیل: kafīl [ع.م] (ص.) آنکه از دیگری کفالت کند؛ ضامن، پایندان؛ ج. کفلاء (غم.) کسی که اداره وزارتخانه یا اداره و یا مؤسسه‌ای را به عهده گیرد (در اصطلاح اداری مقام او پایین تر از وزیر و وزارتخانه یا رئیس اداره است.)

کفء: kof, kaf, kef [= کفو] (ا.) مثل،

وسيله هاگ تکثیر می یابد ولی اگر محیط غذائیش دارای مواد کافی و شرایط مساعد باشد دو انتهای دو رشته از قارچ بهم نزدیک شده تولید تخم می نماید. از تخم رشته‌ای عمودی خارج می شود که در بالای آن هاگدان قرار دارد؛ کف‌ها، موکرها. کف سفید: (گیا.) قارچی از تیره کفک‌ها است که بر روی خمیر نان زندگی کند و تکثیر یابد؛ کفک نان. کفک نان: (گیا.) کفک سفید.

کفک: kafak [= کپک] (ا.) کف دست. رنگ سفید یا سبز رنگی که روی نان و دیگر غذاهای شب مانده پدید آید؛ کپک. کف کردن: kaf-kardan (مصل.) تولید کف شدن. (عم.) عشقی شدن. کف کردن دهان: پدید شدن کف بر اطراف دهان.

کفگیر: kaf-gīr [= کف گیرنده] (ص.فا.ا.) آلتی دارای سوراخ‌های متعدد با دسته که به وسیله آن کف روی مطبوخ را گیرند؛ کفچلیز به ته دیگ خوردن کفگیر: (عم.) تمام شدن سرمایه، بی پول شدن، بی چیز شدن.

کفگیرک: kafgīr-ak (ا.مصغ.) کفگیر کوچک. (پز.) دمل دردناک زیر جلدی که دارای حجمی نسبتاً بزرگ است (به اندازه یک تخم کبوتر یا یک تخم مرغ) و همه مشخصات دمل را دارد. موقعی که این دمل به خارج سر باز می کند از چند نقطه پوست به بیرون راه می یابد (وجه تسمیه). (پز.) زخم بدخیم جلدی سیاه زخم.

کفل: kafal [ع.م. قس. کپل، کفچل] (ا.) سطح خارجی سرین آدمی و جانوران. سرین آدمی و جانوران. کفل پوش. کفل گرد کردن: (کند.) فربه شدن.

کفن: kafan [ع.م] (ا.) پارچه‌ای که مرده را بدان پوشانند و با آن دفن کنند. بافتن کفن کسی: تهیه کردن کفن برای وی. کفن بر

حرارت زیاد تولید می‌کند و بدین جهت یکی از مواد سوختنی بسیار عالی جهت کوره‌های ذوب آهن و دیگر فلزات است. معمولاً جهت تهیه کک زغال سنگ را در کوره‌های مخصوص با جریان هوای کم می‌سوزانند تا گازها و دیگر مواد خارجی آن بسوزد و کک باقی بماند.

کک مک: kak-mak (امر.) (پز.) لکه‌های کوچک و بزرگ نقطه مانند قهوه‌یی که بر روی پوست صورت و گردن و دست و پا (نقاطی از پوست که در معرض تابش نور خورشید قرار می‌گیرد) پدید می‌آید. این عارضه که از سن سه سالگی به بالا در اشخاص سفید پوست - که دارای موهای بور هستند - دیده می‌شود بهیچوجه ناراحتی و درد ندارد و ساری نیز نیست و تقریباً معالجه‌پذیر نمی‌باشد؛ کنجودک، کنجتک، ککه: kaka(-e) [= ککی] (ا.) فضله آدمی، براز، غایط.

ککه ناک: k-nāk (ص.مر.) آلوده به فضله آدمی.

کل: kal [قس. کچل] (ص.) کچل.

کل: kal [بز نر، گاو و گوسفند نر] (ا.) نرینه حیوانات عموماً. گاو میش نر. (جان.) پستانداری است از راسته نشخوارکنندگان از دسته تهی‌شاخان و از نوع آهو. برخی از گونه‌های این حیوانات فاقد شاخند ولی اکثر گونه‌های آن دارای شاخه‌های طویل و پیچ و خم دار می‌باشند؛ ذب الریاد، کلاهو.

کل: kol [کج، منحنی] (ص.) منحنی، کج. کجی، انحاء.

کل: kol (ا.) ده، روستا.

کل: kol [= کله، کوتاه، کند] (ص.) کوتاه. ناقص. کند؛ مق. تیز.

کل: kal(l) [ع.] (ا.) گرانی، گرانبجان بی‌خیر. کل کسی شدن: طفیلی وی شدن، انگل وی

نظیر، مانند؛ ج. اکفاء.

کک: kak [= کاک = کعک، معر.] (ا.) نانی که از آرد خشکه پزند.

کک: kak [= کیک] (ا.) (جان.) حشره‌ای است از راسته دوبالان که جزو زیر راسته مخفی بالان می‌باشد و به مناسبت زندگی انگلی که دارد بال‌هایش از بین رفته و بعلاوه پاهای عقبی وی طویل شده و برای جهیدن بکار می‌روند. کک در شکاف چوب‌ها و در لای پرزهای قالی تخم‌ریزی می‌کند و از تخم لارو کرمی شکلی خارج می‌شود که در شکاف چوب‌ها و بین پشم‌های قالی می‌زید. در زمستان شکفتن تخم و خروج لارو ۱۸ روز ولی در تابستان فقط ۶ روز طول می‌کشد و بطور کلی از موقع خروج از تخم تا شکل حیوان بالغ بر حسب درجه حرارت بین ۱۸ تا ۴۰ روز طول می‌کشد. کک حشره خطرناکی است چون علاوه بر آنکه از خون انسان و دام‌ها تغذیه می‌کند موجب انتقال میکرب امراض خطرناک از افراد مریض به اشخاص سالم است و خصوصاً کک‌هایی که بر روی بدن موش می‌زیند موجب انتقال میکرب طاعون از موشی به موش دیگر و همچنین از موش به انسان می‌شوند. از این جهت به هر ترتیب هست باید با این حشره موزی و موش‌ها که من غیر مستقیم موجب زندگی کک‌ها می‌باشند مبارزه کرد؛ کیک. نگزیدن کک کسی را: (عم.) ابداً اهمیت ندادن وی امر منظور را.

کک: kok [= کرک] (ا.) ماکیانی که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد.

کک: kok (ا.) (زم.) زغالی که از سوختن ناقص یا تصفیة تقطیر زغال سنگ حاصل شود. کک تقریباً کربن خالص است و بدون بجا گذاشتن خاکستر کاملاً می‌سوزد و

گردیدن.

کل: [kol(l)] [ع. (ا. ق.) همه، همگی. (فلا.) آنچه مرکب از اجزاء باشد؛ مق. جزء (جزو). ضح. - فرق میان «کل» و «کلی» از چند جهت است: الف - کل از جهت آنکه کل است، موجود در خارج است اما کلی از جهت آنکه کلی است موجود در خارج نیست بلکه موجود در ذهن است. ب - کل مرکب از اجزاء است و کلی مرکب از جزئیات خود نیست. ج - کلی گاه مقوم جزئی خود است و کل مقوم به جزء است. د - طبیعت کل حمل بر هر یک از افراد خود حمل می‌شود. ه - کل به هر یک از اجزاء خود متحقق و موجود در خارج نمی‌شود ولی کلی، کلی است به هر یک از جزئیات خود. و - اجزاء کل محصور و محدود است و جزئیات کلی نامحصور و نامحدودند. ز - جزئیات کلی غیر متناهی و مقدره الوجودند و اجزاء کل محققه الوجود و متناهی‌اند. ح - در کل حضور اجزاء آن تماماً لازم است و در کلی حضور تمام جزئیات لازم نیست و تقدم کل بر جزء از باب تقدم صورت بر ماده است و تقدم جزء بر کلی از باب تقدم ماده بر صورت است (فرع. سج.). کل بر دو قسم است: کل افرادی. کل مجموعی. کل افرادی: (فلا.) آن است که حکم بر مجموع افراد نباشد بلکه مورد حکم فرد فرد آنها باشد؛ مق. کل مجموعی. کل مجموعی: (فلا.) آن است که حکم شامل حال مجموع من حیث المجموع شود؛ مق. کل افرادی (فرع. سج.).

کلا: kolā (ا.) (گیا.) درختی است از تیره پنیرکیان و از دسته استرکولیاسه که بومی نواحی استوایی قاره آفریقا است. ارتفاع گونه‌های مختلف این درخت بین ۱۵ تا ۲۰ متر است. برگ‌هایش معمولاً ساده و متناوب

و در برخی گونه‌ها مجتمع است (بین ۵ تا ۱۵ برگ بطور فراهم جمع می‌شوند.) سطح فوقانی پهنک برگ آنها شفاف ولی سطح تحتانی به رنگ سبز روشن است. گل‌های این گیاه معمولاً بر روی شاخه‌های جوان (۲ یا ۳ یا ۴ ساله) ظاهر می‌شوند و بندریت شاخه‌های مسن گل‌دار می‌گردند. مادگی گیاه شامل ۵ تا ۶ برچه آزاد است که در هر برچه ۵ تا ۱۶ تخمچه قرار دارد. میوه آنها شامل ۲ تا ۶ فولیکول گرد و بیضوی است و در درون آنها ۵ تا ۶ دانه موجود است. دانه‌های درون میوه بین ۸ تا ۱۵ گرم وزن دارند. دانه کلا شامل ۲/۳ درصد کافئین و ۲ درصد تئوبرومین و ۱/۶ درصد تانن و ۵۸/۰ درصد مواد چرب است؛ جوز الزنج، درخت قهوه سودانی، جوز کولا.

کلائت (کلاآت): [kelā'at] [ع. کلاآت] (مص.م.) نگهبانی کردن. (امص.) حفظ، نگهبانی، حمایت.

کلاپسه: [kalā-plsa(-e)] [= کلاغ‌پسه] (امر.) گردش تخم چشم از جای خود به نحوی که سیاهی آن پنهان گردد و این حالت بر اثر لذت بسیار (مثلاً به هنگام جماع) یا به جهت ضعف و سستی و یا خشم و غضب حاصل گردد.

کلاپشت: [kolā-pošt] [= کلاپشته، قس. پشتک] (امر.) جامه‌ای سیاه و سبز که آن را از پشم گوسفند بافند و تا زیر کمر را بگیرد و آن جامه مازندرانیان و گیلانیان بود.

کلات: [kalāt] [= قلعه، معر.] (ا.) قلعه مستحکم، حصار. دهی کوچک.

کلاته: [kalāta(-e)] [= کلات] (ا.) خانه محقر. مزرعه کوچک. کاخ شاهی که گرد آن خانه‌ها ساخته باشند؛ دسکره. ضح. - مؤلف «السامی فی الاسامی» در معنی «دسکره» کلاته را آورده و در شرح سامی «کلاته» چنین

معنی شده: «هو بناء شبه قصر، حوله بیوت.» (فر.نظا.)

کلاچ: kalāč (ا.) (مکند.) آلتی است در اتومبیل که به وسیله آن راننده با اتصال وی به موتور نیروی دوران موتور را به جعبه دنده و چرخ‌های اتومبیل انتقال می‌دهد، همچنین با انفصال آن از موتور، اتومبیل را از حرکت باز می‌دارد. پدال کلاچ: آلتی است که زیر پای چپ راننده اتومبیل قرار دارد و راننده به وسیله آن کلاچ را بکار می‌اندازد.

کلارینت: kelārīnet (ا.) (مس.) یکی از سازهای بادی است که از زمان «موزار» جزو سازهای ارکستر قرار گرفت. در سال ۱۸۴۳ م. دستگاه کلیدی بوم بدان افزوده شد و امروزه قادر است بیش از سه اکتاو را اجرا کند.

کلاژکه: kalāžaka(-e) [= کلاشکه] (ا.) قلاب (عموماً قلابی که بر آن چیزهایی را که در چاه افتاده باشد برآورند (خصوصاً).

کلاژه: kalāža(-e) (ا.) (جان.) عکه، کلاغ پیسه، عقعق، کشکرک.

کلاژه: kalāža(-e) (ص.) لوچ، احوال، دوبین.

کلاس: kelās (ا.) طبقه، درجه، مرتبه. ضح.. به این معنی احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. هر یک از اطاق‌های مدرسه که در آن معلمان به شاگردان درس دهند؛ اطاق درس.

کلاسمان: kelāsmān (ا.) طبقه‌بندی، رده‌بندی. ضح.. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کلاسنگ: kalā-sang [= قلاسنگ] (ا.) فلاخن.

کلاسور: kelāsor (ا.) جزوه‌دانی بزرگ که در داخل آن فر تعبیه شده و اوراق لازم را

در آن به ترتیب جا دهند.

کلاسیک: kelāsīk (ص.) آنچه در کلاس‌ها بکار رود؛ کلاسی، درسی. (اد.) آنچه مربوط به دوره یونان و روم قدیم یا مؤلفان بزرگ قرن ۱۷ م. است: زبان‌های کلاسیک، تأثر کلاسیک. آنچه به منزله نمونه و سرمشق در طبقه خود بکار رود.

کلاش: kalāš (ا.) (جان.) عنکبوت.

کلاشخانه: kalāš-xāna(-e) (امر.) خانه عنکبوت که در آن تخم نهد و بچه برآورد. نسج عنکبوت، بافته عنکبوت، تار عنکبوت.

کلاغ: kalāy (ا.) (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان و از دسته شاخی نوکان که دارای قدی متوسط (به جثه تقریباً یک مرغ خانگی) که دارای پرهای سیاه (در قسمت سر و بال و دم و گردن) می‌باشد ولی در ناحیه پشت و شکم دارای پرهای خاکستری مایل به سفید است. پر برخی از کلاغ‌ها تماماً سیاه است و آنها را کلاغ سیاه یا زاغ سیاه می‌گویند. منقار کلاغ نسبتاً طویل و کاملاً قوی است. کلاغ تقریباً همه چیز خوار است. از تخم و دانه و میوه و برگ گیاهان و جوجه و تخم پرندگان و ماهی و قورباغه و مارمولک و موش و غیره تغذیه می‌کند و گاهی پرستوها را نیز شکار می‌نماید.

روبهمرفته پرنده‌ای موذی و مضر است و باید به دفع آن کوشید. کلاغ‌های معمولی را که دارای زیر شکم و پشت خاکستری هستند کلاغ لاشه نیز می‌گویند؛ غراب. ترکیبات اسمی: کلاغ ابلق: (جان.) پرنده‌ای است سخن‌گو؛ مینا. کلاغ سبز: (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و آنها در مناطق معتدل و گرم نیمکره شمالی فراوانند. این پرنده دارای پرهای رنگارنگ و بسیار زیبا است و قدش متوسط است (کمی از کبوتر

بزرگتر). منقارش طویل و باریک و نسبتاً ضعیف و کمی خمیده است (رنگ پرهای کلاغ سبز نسبتاً تند و از رنگ‌های سبز و آبی و زرد و برخی نقاط سیاه ترکیب یافته؛ سبز قبا، سبزگرا، زنبورخوار، عکه، کربه. کلاغ سیاه: (جان.) گونه‌ای کلاغ که کمی از کلاغ معمولی درشت‌تر است و تمام پرهایش سیاه رنگ است و معمولاً آن را زاغ یا زاغ سیاه گویند، سیاه کلاغ، زاغ سیه، زاغ دشتی، زاغ زرع، زاغ دشت، کلاغ بذری، کلاغ سیاه پا خاکستری. ضح.. این گونه کلاغ چون حشرات و نوزاد آنها را می‌خورد برای زراعت مفید است. کلاغ کاکلی: (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان و از دسته دندان‌نوک‌ان که دارای پره‌ای حنایی رنگ یا خاکستری با زیر شکم سفید می‌باشد. قدش متوسط است (کمی از کبوتر بزرگتر) و بالای سرش دسته پری به شکل کاکل دارد. در حدود ۲۰ گونه از این پرنده وجود دارد که همگی بومی هندوستان و جزایر مالزی می‌باشند. کلاغ لاشه: (جان.) همان کلاغ معمولی است که پره‌ای سر و گردن و بال‌ها و دمش سیاه است ولی پره‌ای دیگرش خاکستری هستند؛ کلاغ، کلاغ معمولی، کلاغ دورنگ. ترکیبات فعلی: کلاغ به دستش ریده: (کن.) مفت و آسان پول به دستش افتاده. کلاغ هرگز به بامش نمی‌نشیند: (کن.) بسیار بخیل و ممسک است. یک کلاغ چهل کلاغ کردن: (عم.) شاخ و بال بسیار به مطلبی یا خبری افزودن. کلاغ پر: k.-par [= کلاغ پریدن] (مص‌خم.) پریدن کلاغ. تنگ کلاغ پر: (اصط.) شکارچیان) وقت غروب. (بنا.) بطور لوزی فرش کردن کف اطاق یا حیاط بطوری که گوشه‌های نظامی‌ها بهم متصل باشد. در این صورت هر چند عدد نظامی شبیه به کلاغ‌ها

در حین پرواز بنظر می‌آیند.

کلاغ پیسه: k.-pīsa(-e) (امر.) (جان.) عقق، عکه، کشکرک. کلا پیسه.

کلاف: kalāf [= کلافه] کلاف سر در گم: موضوع پیچیده، معمی. مثل کلاف سر در گم بودن (شدن): (عم.) بسیار گیج بودن، متحیر و مبهوت ماندن.

کسلافه: kalāfa(-e) [= کلابه = کلاوه = کلاف] (ا.) ریسمانی خام که از دوک بر چرخه پیچند. گلوله نخ. (کشتی) یکی از فنون کشتی قدیم و آن پیچیدن حریف است مثل کلافه.

کلافه شدن: k.-šodan (مصل.) (کن.) مانند کلافه سر درگم شدن، گیج شدن. سخت ناراحت شدن.

کلاک: kalāk (ا.) دشتی که در آن ابداً زراعت نشده، صحرای لم یزرع.

کلاک: kelāk (ا.) چوب دراز سر کجی که چوگان آن را به هر میوه‌ای که دست نرسد، اندازند و شاخه را به زیر کشند و میوه را بچینند.

کلاک: kolāk [= کولاک] (ا.) موج بزرگ دریا. طوفان.

کلاک: kolāk (ص.) تهی، میان خالی.

کلاک‌موش: kalāk-mūš (امر.) (جان.) موش صحرایی، موش دشتی، کلاوو.

کلال: kalāl [قس. کلاله] (ا.) قسمتی از سر مابین فرق و پیشانی، چکاد.

کلال: kalāl [ع.] (مصل.) خسته شدن، مانده گردیدن. (امص.) خستگی، ماندگی.

کلال: kolāl (ص.) آنکه کوزه و کاسه گلی و سفالی سازد و فروشد؛ کوزه گر، کاسه گر، فخار. چرخ کلال: چرخ کوزه گر، چرخ فخاری.

کلاله: kalāla(-e) [ع. کلالة] (ا.) کسی که نه فرزند دارد نه پدر. (اصط.. شیعه) برادر

اختلاف افتاد و بحث و مناقش در آن شروع شد، مسأله «کلام الله» و خلق قرآن است، این علم را به سبب تسمیه به اهم بدین نام نامیدند. برخی دیگر گویند از آنجا که مبنای این علم تنها مناظرات نسبت به عقاید است و نظری به عمل در آن علم نیست، آن را «کلام» گفته‌اند. گروهی گویند که اصحاب این علم در مسایلی تکلم کرده‌اند که گذشتگان از تکلم آن خودداری کرده‌اند، لذا بدین نام نامیده شده.

کلان: kalān (ص.) بزرگ قوم، مهتر. بزرگ اندام، عظیم الجثه.

کلانتر: kalān-tar (ص تفض.) بزرگتر قوم. بزرگ اندام تر. (ص.) کسی که نظم و نسق شهر بدست او بود و کدخدایان محله را تعیین و اداره می‌کرد (صفویه و قاجاریه). کلانتر شهر: داروغه شهر. ضح. - وظیفه کلانتر تعیین کدخدایان محلات و ریش سفیدان اصناف بود که با مشورت و موافقت مردم هر محل و افراد هر صنف معین می‌کرد. رسیدگی به اختلافات کسبه و اصناف و شکایات رعایا و زارعین و رفع ظلم اقویا از ضعیفان و اصلاح حال رعیت نیز از جمله وظایف وی بوده است (فلسفی. شاه عباس ۲: ۴۱۲). سرپرست اصناف (صفویه و قاجریه) رئیس یکی از دسته‌های ایل (بزرگتر از دسته‌ای که تحت نظارت کدخدا است). (نو). (فره.) رئیس کلانتری؛ کمیسر. کلانتر مرز: (فره.) کمیسر سرحدی.

کلانتری: kalāntar-ī (حامص.) عمل و شغل کلانتر (همع.) مهتری، بزرگی. (امر.) شعبه‌ای از شعب شهربانی در نقاط مختلف شهر که مأمور ایجاد حفظ و نظم در حوزه و محله خود می‌باشد؛ کمیساریا، کمیسری.

کلانسال: kalān-sāl (ص مر.) مسن، سالیده؛ مق. خردسال و میان سال.

مادری یا خواهر مادری؛ مق. عصبه.
کلاله: kolāla(-e) [= گلاله، قس. کلال، طبر، گلالک] (ا.) موی پیچیده، مجعد. کاکل. دسته گل. (گیاه). (نو.) (فره.) برجستگی‌ها یا رشته‌های بالای مادگی گیاه.
کلام: kalām [ع.] (ا.) سخن، گفتار. کلام باری (حق): گفتار خدا، قرآن. کلام جامع: (بع.) آن است که شاعر در شعر خود نکات اخلاقی و فلسفی آورد و یا از اوضاع زمان سخن گوید. کلام منثور: نثر. کلام مستدام: کلام الهی. کلام منظوم: نظم، شعر. میان کلامتان شکر: چون خواهند در میان سخن دیگری، سخن گویند، این جمله را بر زبان آرند. کلام نرم کردن: (کند.) سخن سنجیده و نرم گفتن. (دس.) جمله‌ای که مفید فایده یا خبری باشد به نحوی که چون گوینده خاموش شود، شنونده در انتظار نماند. کلام لفظی: عبارت از سخن معمولی است که به وسیله ادای حروفی خاص که دلالت بر معانی مخصوصی که در نفس متکلم است، می‌کند (فرلغا. سجد. ۲۶۰). (علم کلام): علمی است که متضمن بیان دلایل و حجج عقلی در باب عقاید ایمانی و رد بر مبتدعان و اهل کفر و ضلالت است. ضح. - این علم زائیده بحث‌ها و مناقشاتی است که از اواخر قرن اول هجری میان مسلمانان درباره مسایل اعتقادی از قبیل توحید و تجسیم و جبر و اختیار و ایمان و کفر و امثال آنها در گرفت و چون طرفداران هر یک از این مباحث محتاج دلایل برای اثبات عقاید خود بودند و هر استدلالی طبعاً نتیجه بحث‌های عقلانی است، ازین راه برای هر دسته اصول و مباحثی فراهم آمد که علم کلام از آنها تشکیل شد. در وجه تسمیه آن اختلاف است. بعضی گویند چون قدیمترین مسأله‌ای که در میان مسلمانان راجع به آن

کلاوو: kalāvū [= کلاهوا] (ا.) (جان.) گونه‌ای موش که اندام‌های خلفیش نسبت به اندام‌های قدیمی دارای رشد جالب توجهی هستند و از این جهت آن را موش دو پا نیز گویند. به علت قوی بودن و طول اندام‌های خلفی، حیوان می‌تواند جست‌هایی با مسافت زیاد بزند. این جانور در صحاری و مزارع فراوان است و دارای رنگ خاکستری مایل به خرمایی است. شکمش سفید رنگ می‌باشد. دمش دراز است و در جست و خیز و حرکت حیوان کمک می‌کند؛ کلاکموش، یربوع، جربوز، چربوز، کلاهو، موش دوپا.

کلاوه: kalāva(-e) [= کلابه = کلافه] (ا.) ریسمان خام که بر چرخه پیچیده باشند. کلاوه چرخ: کمر بند چرخ، منطقه. گردش چرخ. سراسیمه، سرگشته.

کلاه: kolāh [= کله] (ا.) پوششی که از پوست، پارچه مقوا و غیره دوزند و بر سر گذارند. ضح. - تا زمان ناصرالدین شاه قاجار طبقات عالی و متوسط (کلاه‌های بسیار بلند از پوست‌های بخارا و سمرقند به بهای گزاف) می‌خریدند. ناصرالدین شاه دستور داد همه ایرانیان کلاه کوتاه به سر نهند. در زمان رضا شاه پهلوی نخست کلاه پهلوی و سپس کلاه اروپایی (شاپو) متداول گردید. ترکیبات اسمی: کلاه بارانی: کلاهی که در روز بارانی بر سر گذارند و سابق بیشتر آن را از سقرلات می‌ساختند. کلاه بوقی: کلاهی که به شکل بوق و نوک تیز است. کلاه پوستی: کلاهی از پوست بره ساخته باشند. کلاه پهلوی: کلاه لبه‌دار که در زمان رضا شاه پهلوی مدتی در ایران معمول بود تا در ۱۳۱۴ ه.ش کلاه اروپایی (شاپو) بجای آن رایج گردید. کلاه تتاری، تتری: کلاهی که تاتار و مغول بر سر می‌گذاشتند. کلاه چرخ: (کند.) آفتاب. کلاه دوشاخ: کلاهی دو شاخه

و آن به منزله اجازة مخصوص بوده است که مانند امتیاز به کسی که دارای رتبه مهم والیگری یا دهقانی یا سپاهیگری بوده می‌دادند (سبک‌شناسی ۲: ۸۲). کلاه زمین: (کند.) آفتاب. (کند.) ماه. (گیا.) سماروغ. کلاه زنگوله: کلاه چوبین که زنگله‌ها بدان بندند و بر سر گناهکاران گذارند تا رسوا شوند. کلاه سلیمان: در داستان‌ها آمده کلاه سلیمان را هر کس بر سر می‌گذاشت از نظرها غایب می‌شد (در داستان امیر حمزه آمده که عمر و عیار آن را بر سر می‌گذاشت). کلاه سموری: کلاهی که از پوست سمور سازند. کلاه شب‌پوش: کلاهی که در شب بر سر گذارند. کلاه شرعی: حایله‌ای که ظاهراً مطابق موازین شرعی باشد. کلاه فرنگی: کلاه اروپایی، کلاه تمام لبه، شاپو. کلاه گاهگاهی (گاهگهی): نوعی کلاه که فقرا بر سر دارند. کلاه لگنی: کلاه فرنگی، شاپو. کلاه ملک: (کند.) پادشاه. کلاه نظامی: کلاهی که نظامیان بر سر گذارند. کلاه نمدی: کلاهی که از نم‌ساخته باشند. ترکیبات فعلی: بلند کلاه گشتن: سرافراز شدن، مفتخر گشتن. چیزی را زیر کلاه داشتن: آن را مخفی کردن. قاضی بودن کلاه: از روی وجدان و انصاف قضاوت کردن. رقصیدن کلاه کسی در هوا: (کند.) بسیار شادی نمودن، کلاه خود را به آسمان انداختن. کلاه احمد را بر سر محمود گذاشتن (تهادن): از معامله اموال دیگران زندگی گذراندن به جهت فقر. کلاه از بهر کسی دوختن: به فکر مساعدت وی بودن، خیر او را اندیشیدن. کلاه از سر کسی برداشتن: چون کسی مژده آرد پیش از آنکه به گوش مخاطب کشد، کلاهش از سر بردارد و تا مؤذگانی نگیرد خبر خوش را نگوید. تفحص و پرسش و احوال کسی

کلاهبرداری: k.-bardār-ī (حامص.) به فریب مال و پول دیگران را گرفتن، حقه‌بازی. (حق.) استعمال نام یا عنوان مجعول به قصد اینکه مؤسسات مجعول و اعتبارات موهوم را به طرف بقبولاند و او را به امور موهوم امیدوار و یا از امور موهوم خایف سازد و بدین طریق وجه یا مالی از او بگیرد.

کلاهخود، کلاه خود: k.-xūd (امر.) کلاهی از آهن، فولاد یا فلز دیگر که سپاهیان بر سر گذارند؛ مغفر.

کلاه‌فرنگی: k.-farang-ī (امر.) اطاقکی مسقف که در وسط کاخ‌ها و باغ‌ها برای استراحت یا در کنار میدان‌ها برای فروش روزنامه و اغذیه سازند.

کلاه‌گذار: k.-gozār [= کلاه‌گذارنده] (ص.فا.) (عم.) (کن.) آنکه دیگران را بفریبد و پول و مال آنان را بگیرد.

کلاه‌گوشه: k.-gūša(-e) (امر.) گوشه کلاه. به (در) کلاه گوشه کسی ننگریستن: نسبت به کسی به دیده تحقیر ننگریستن و او را لایق آن ندانستن که نظری به جانب وی بیفکنند و حتی به کلاه گوشه او هم نظر بیندازند.

کلاه‌گیس: k.-gīs (امر.) گیسوی مصنوعی که زنان بیموی یا کم موی آن را بر سر گذارند.

کلاه‌نهادن: k.-nahādan [= کلاه‌نهادن] (مص.ل.) اظهار عجز و فروتنی کردن. کلاه نهادن کسی را: (مص.م.) کلاه (یا تاج) بر سر کسی گذاشتن. مفتخر کردن (ایهام به دو معنی).

کلاب: koll-an [ع.] [ق.] تماماً، همه؛ مق. جزء. **کلب:** kalab [= کلب = کلف] (ا.) گرد بر گرد دهان. منقار مرغان.

کلب: kalb, kalob [ع.] [ا.] سگ؛ ج. کلاب.

کردن. چون شخص از دیگری آزرده باشد و دستش بدو نرسد او را گویند: چه می‌گویی کلاهش را بردار. کلاه‌اش پشم ندارد: کاری از دستش ساخته نیست. کلاه بر آسمان افکندن (انداختن): (کن.) بسیار شاد شدن. کلاه بر زمین زدن: افکندن کلاه بر زمین. کلاه بر سر زدن: کلاه بر سر نهادن. کلاه بر سر کسی گذاشتن (نهادن): سر وی را به کلاه پوشاندن. بزرگ کردن وی را، کاری بدو دادن. رسوا کردن. گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). کلاه بر هوا افکندن (انداختن): بسیار شاد شدن. کلاه خود را به آسمان انداختن: (عم.) بسیار خوشحال شدن. افتخار کردن به کاری. کلاه خود (خویش) را قاضی کردن: از روی وجدان قضاوت کردن. کلاه سر کسی گذاشتن: (عم.) او را گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). کلاه شرعی سر چیزی گذاشتن: مری حرام را با حيله تحت موضوعی در آوردن که شرعاً جایز باشد. کلاه کسی پس محرکه بودن: (عم.) عقب بودن از دیگران، پیشرفت نداشتن. کلاه کسی را برداشتن: (عم.) او را فریفتن، پول یا مال کسی را خوردن. کلاه کلاه کردن: (عم.) کلاه کسی را برداشتن و به دیگری دادن و از او به دیگری؛ از یکی قرض کردن و به طلب دیگری دادن. کلاه‌مان توی هم می‌رود: (عم.) میانه ما بهم می‌خورد. کلاه یکی را به سر (بر سر) دیگری گذاشتن: حق او را به حساب خود به دیگری دادن. تاج شاهی. (گیا.) چیزی به هیأت کلاه که بر میوه‌ها باشد به طرفی که به شاخه درخت پیوسته است.

کلاهبردار: k.-bar-dār [= کلاه‌بردارنده] (ص.فا.) (کن.) آنکه به فریب مال و پول دیگران را بگیرد؛ حقه‌باز. (حق.) کسی که کلاهبرداری کند.

کلچ: kolč [قس. کلوج، کلیچه، کلوچه] (ا.)
نان ریز شده.

کلچ: kolč (ا.) پوشش پشمینه که سابقاً از کشمیر و تبت می‌آوردند.

کلخج: kalax. [= کلخج، قس. کلچ] (ا.)
چرک، وسخ.

کلر: kolor (ا.) (شیم.) شبه فلزی است زرد

مایل به سبز، در شرایط متعارفی گازی شکل با بوی خفه کننده و کمی سبک تر از هوا و به همین جهت بصورت گاز خفه کنند در جنگ اول جهانی بکار رفته. تکاثف نسبی

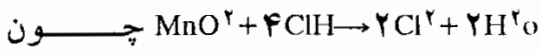
این گاز نسبت به هوا $\frac{7}{29}$ (معادل ۲/۴۹) است. بنابراین از هوا تقریباً دو و نیم مرتبه

سنگین تر است. یک لیتر آب در ۸ درجه حرارت ۳/۰۴ لیتر آن را در خود حل می‌کند. کلر را می‌توان در حرارت ۱۵

درجه حرارت با فشار ۶ جو مایع کرد و در بطری چدنی سیفون دار به بازار عرضه نمود.

کلر اول دفعه در سال ۱۷۴۷ م. وسیله شیل از اثر جوهر نمک بر بی‌اکسید منگنز بدست

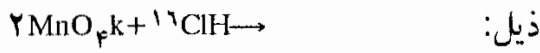
آمـد مطابق فرمول زیر:



فرمول فوق در برابر گرما باید صورت گیرد، لذا اگر وسیله گرم کردن نباشد پرمنگنات

پتاسیم متبلور را در ظرف ریخته و قطره قطره جوهر نمک می‌ریزند تا کلر حاصل

شود، طبق فرمول



ذیل: $2\text{H}_2\text{O} + 2\text{Cl}_2 + \text{MnCl}_2 + 8\text{HCl}$ باید آزمایش مذکور با احتیاط و در زیر یک لوله اطمینان

ساده لوله آزمایش انجام شود تا اسید در لوله جمع گردد و ضمناً اسید بطور قطره قطره

روی پرمنگنات بریزد والا مجاورت شدید اسید و پرمنگنات سبب پرتاب شدن در

شیشه یا شکستن ظرف می‌شود. معمولاً در صنعت کلر را از تجزیه الکتریکی نمک

کلبتان: kalbat-ān [ع.] (ا.) آلتی است که آهنگران و جز آنان آهن تفته را بدان برگیرند؛ انبر.

کلبک: kolbak [= کلپک، قس. کلبه] (ا.)
اطاقکی که روی خرمن سازند تا باران خرمن

را ضایع نکند. اطاقکی که دشتبانان و فالیزبانان در فالیز و نزدیک خرمن سازند.

کلبه: kolba(-e) [= کربه = قریق، معر. = قریق، معر.] (ا.) خانه کوچک و تنگ و

تاریک. حجره، دکان، کنج، گوشه. [معر.]
دکان می‌فروش.

کلپتره: kalpatra(-e) (ا.) سخن بیهوده و بی‌معنی.

کلبتان: kaltabān [= قرتبان = قلبتان = ع. قرتبان = قلبتان] (ص.) بی‌حمیت، دیوث، زن جلب.

کلته: kalta(-e) (ص.) چهار پای پیر، دد کهن سال.

کلته: kalta(-e), kol- [قس. کل، کله، کوتاه] (ص.) کوتاه، قصیر.

کلته: kalta(-e) (ص.) آنکه حروف را از مخرج آنها ادا نتواند کرد؛ غیر فصیح.

کلته‌زبان: k.-zabān (ص.م.) آنکه زبانش به تلفظ درست حروف جاری نگردد، کسی که حرف‌ها را از مخرج آنها ادا نتواند کرد.

کلثوم: kolsūm [ع.] (ص.) پر گوشت رخسار بی‌ترش رویی. نامی است از نام‌های

زنان.

کلج: kalj, kelj [= کلچ] (ا.) سبد گرمابه‌بان و کناس که بدان سرگین و پلیدی‌ها کشند.

کلج: kolj (ا.) چین و شکن. کلج بر کلج: چین در چین.

کلجان: kalj-ān [= کلچان] (امر.) جایی که خاکروبه و پلیدی‌ها در آن ریزند.

کلچ: kalč [= کلیچ] (ا.) عجب، خودستایی، تکبر.

را گویند که عبارت از اکسید کلسیم به فرمول CaO (آهک زنده آهکی است که در نتیجه حرارت دادن به سنگ آهک CO_3Ca) در کوره بدست می آید) در حقیقت بر اثر حرارت سنگ آهک تجزیه شده و انیدرید کربنیک آن خارج می گردد و آهک زنده باقی می ماند. آهک زنده را در بنایی بکار می برند و قبل از بکار بردن روی آن آب می ریزند تا آهک کشته یا شیر آهک (ئیدرات کلسیم) حاصل شود مطابق فرمول زیر: $\text{CaO} + \text{H}_2\text{O} \rightarrow \text{Ca(OH)}_2$ آهک کشته.

کلسیوم: kals-yom (ا.) (شیم.) فلزی است دو ظرفیتی که اکثر املاحش غیر محلولند. این فلز در طبیعت بصورت گچ و مرمر و گل سفید فراوان است و اغلب آن را از تجزیه الکتریکی کلروردوکلسیم Cl_2Ca بدست می آورند. این فلز از سرب نرم تر ولی از سدیم سخت تر است و در هوا فاسد می شود و به همین جهت آن را در نفت یا روغن نگاه می دارند. با اکسیژن و کلر و گوگرد بشدت ترکیب می شود و مانند سدیم آب را تجزیه می کند و ئیدرات کلسیم می دهد. از املاح فراوان این فلز یکی کربنات کلسیم است که بصورت سنگ های آهکی و سنگ مرمر و گل سفید (گل گیوه) در طبیعت بسیار فراوان می باشد. دیگر سولفات کلسیم است که آن هم بصورت گچ و آلباتر در طبیعت فراوان است؛ کالسیوم.

کلف: kalf [= کلب = کلپ] (ا.) منقار مرغ.

کلف: kalf [۰.۶] (ا.) رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته. هر لکه که در آفتاب و ماه دیده می شود. لکه ای که در صورت انسان پدید آید؛ کک مک.

کلفت: kalaft [قس. کلب، کلف] (ا.) منقار

طعام بدست می آورند. کلر شبه فلزی است که با ظرفیت های مختلف با برخی شبه فلزات (از قبیل فلوار و گوگرد و فسفر و سیلیسیم) و با ئیدروژن به شدت و با همه فلزات (حتی طلا و طلای سفید) ترکیب می شود. جرم اتمی کلر ۳۵/۵ است.

کلرا: colerā (ا.) (پز.) وبا. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کلرات: kolorāt (ا.) (شیم.) نام عمومی کلیه املاح منسوب به اسید کلریک ClO_3H . یکی از مشهورترین آنها کلرات پتاسیم است که یکی از اکسید کننده های قوی است. باید دانست که تمام کلرات ها خاصیت اکسید کنندگی دارند و به سهولت در برابر گرما یا ضربه ای اکسیژن خود را از دست می دهند. کلرات دوپتاس: (شیم.) ملح پتاسیم اسید کلریک ClO_3H است و فرمولش ClO_3K می باشد. این نمک به عنوان ضد عفونی کردن حلق و گلو و ضایعات مخاط دهان در دندانپزشکی مورد استعمال دارد و بعلاوه در شیمی به عنوان یکی از اکسید کننده های قوی بکار می رود. نمکی است سفید رنگ و قابل حل در آب و به مقدار بالغ بر ۱۵ گرم مسموم کننده و کشنده است. چون به سهولت و در برابر کمی گرما و یا ضربه مختصر اکسیژن خود را از دست می دهد، لذا جهت ساختن ترقه ها و چاشنی ها مصرف می شود.

کلروفرم: koloro-form(ke-) (ا.) (پز. شیم.) مایعی است بی رنگ و بیهوش کننده به فرمول CHCl_3 که از اثر استخلاف سه اتم ئیدروژن متان به وسیله سه اتم کلر بدست می آید. این ماده در پزشکی به عنوان داروی بیهوشی مصرف می شود.

کلروفیل: kolorofīl (ا.) (گیا.) سبزینه.

کلس: kels [معر.] (ا.) (شیم.) آهک زنده

مرغ.

کلفت: kolfat [ع. کلفة] (ا.) سختی، رنج، مشقت. (ف.) زن خدمتکار، خادمه. (ف.) مجموع کسانی که تحت تکفل شخص هستند؛ عایله، اهل بیت.

کلفت: koloft (ص.) درشت و ناهموار. ضخیم، ستر. (عم.) متمول، ثروتمند. (عم.) درشت، خشن.

کلفه: kalaf-a(-e) [ع. کفة] (ا.) هر یک از لکه‌هایی که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید.

کلک: kalak (ا.) نشتر فساد، مبضع.

کلک: kalak (ا.) آتش‌دان گلی، منقل سفالین.

کلک: kalak (ا.) قایق گونه‌ای مرکب از چوب‌ها و نی‌ها و علف‌ها که آنها را بهم بندند و چند مشک را پر باد کرده بر آن نصب کنند و بر آن نشینند و بجای قایق از آن استفاده کنند.

کلک: kal-ak (ا. مصغ.) کل کوچک، کچل کوچک.

کلک: kal-ak (ا. مصغ.) گاو میش نر جوان.

کلک: kalak, kalek [= کلیک] (ا.) (جان.) بوم، کوف. (ص.) شوم، نامبارک.

کلک: kalak (ا.) پیزر، بردی.

کلک: kalak [= کالک] [خربرزه نارسیده. غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد.

کلک: lalak (ا.) درد سر. (عم.) حيله، حقه،

نیرنگ. کلک بر سر کسی بستن: جنجال بر

سرش در آوردن، بلا بر سرش در آوردن.

کلک در آوردن: حقه زدن. تولید مزاحمت

کردن. کلک کوتاه! دردسر کم! مزاحمت

کم! کلک چیزی را کردن: (عم.) آن را

محو کردن، نابود کردن. کلک کاری را

کندن: (عم.) آن را به پایان رسانیدن.

کلک: kalk (ا.) بغل، آغوش.

کلک: kelk [= کلیک] (ا.) نی. قلم. کلک

شکر: نیشکر. کلک فرنگی: نوعی قلم که

احتیاج به دوات ندارد و آن چوبی میان تهی

باشد و اندرون آن میلی از قسمی آهن

مصنوعی یا از سرب محکم کرده می‌نهند که

به وقت نوشتن میل مذکور به کاغذ سوده

حروف مایل به سیاهی ظاهر می‌گردد و

سابقاً پادشاهان و امرا اکثر بدان قلم بر

عرایض مردم دستخط می‌کردند؛

خودنویس. کلک کبوتر دم: (خط.) نوعی

قلم تراشیده. کلک در بیان افکندن: مهبای

نوشتن شدن.

کلک: kelk (ا.) چهار دندان تیز درندگان؛

ناب.

کلک: kelek [= کلیک] (ا.) انگشت

کوچک، خنصر.

کلکسیون: kolleksiyon (ا.) مجموعه تمبر،

تابلو، نقاشی و غیره.

کلکل: kal-kal (ا.) هرزه‌گویی، کاوکاو.

کلکل: kalkal [ع.] (ا.) سینه یا اندرون میانه

سینه.

کلکم: kalkam, kolkom [قس. بلکن، پلکن]

(ا.) منجنيق.

کلکم: kalkam [= کرکم] (ا.) قوس قزح.

کلکی: kalak-Ā (ص نسب.) (عم.) از روی

حقه و مکر. شخص هرزه.

کلکینه: kolk-Īna(-e) (ص نسب.) امر.) مخمل

دو خوابه را گویند و آن جنسی بود مشهور

از قماش ابریشمی.

کلگی: kalla(e)g-Ā (ص نسب.) منسوب به

کله. (امر.) آنچه از ساز و برگ اسب که بر

کله اسب بندند. قسمت بالایی کلاه پوستی

که از مخمل یا پارچه دیگر می‌ساختند.

دایره‌ای کوچک در وسط پارچه خیمه که از

چرم سازند و آن را بر روی دیرک

قرار دهند. (کد.) حشفه.

(گیا.) گونه‌ای کلم که ساقه‌اش از نزدیکی زمین برآمدگی می‌یابد و به شکل چغندر می‌شود و قسمت خوراکی کلم را تشکیل می‌دهد و همین برآمدگی است که بنام کله کلم نامیده می‌شود؛ کلم سنگ، ابورکبه، آلاباش، شلغملی، ابوسنقه، لاخنه، لاخنه طورپی. کلم گل: (گیا.) گونه‌ای کلم که در آب و هوای سرد و معتدل و زمین پر قوت عمیق عمل می‌آید. از مشخصات این گونه کلم آن است که دم‌گل‌های انتهایی آن که در منتهی الیه ساقه قرار دارند تشکیل گل نمی‌دهند. رشد گل ناقص می‌ماند و یک توده گوشتی سفید رنگ و دانه دانه بوجود می‌آورند؛ قنیط، گل کلم، قارنه بیت، قرنهار، قنیط. کلم گل‌سرخ: (گیا.) کلم غنچه‌یی.

کلم: kalem [ع.۶] (ا.) ج. کلمه.

کلمات: kalemāt [ع.۶] (ا.) ج. کلمه. کلمه‌ها. گفتارها، سخنان. کلمات الهیه: (تصد.) کلیه موجودات زیرا آنها کلمات و مظاهر حقند و از وجود او سخن گویند. (فرع. سجد.) کلمات تامات: (تصد.) مراد جواهر عقلیه‌اند که آنها را حروف عالیه نامیده‌اند، از آن جهت که از نفس رحمانی صادر می‌شوند و جواهر جسمیه را مرکبات اسمیه و فعلیه نامیده‌اند و عوارض اجسام را اعراب کلمات می‌دانند و مجموع آنها را مراتب نفس رحمانی می‌نامند. بالجمله مراتب نزولی وجود را از اعلی به ادنی فیض و وجود منبسط و نفس رحمانی خوانده‌اند که همه کلمات حق می‌باشند و حکایت از ذات ازلیه او می‌کند. (فرلغا. سجد.)

کلماسنگ: kalmā-sang (امر.) فلاخن.

کلم پلو: kalam-polo (امر.) پلوی که از کلم درست کنند. طریقه ۱ - کلم را خرد کنند و در پیاز و روغن سرخ نمایند و در لای برنج

کلال: kalal (ا.) پری که پادشاهان و دلیران در رزم و جوانان زیبا در بزم بر سر دستار و کلاه می‌زدند، جیغه، جغه.

کلم: kalam [= کرم = کرنب = کرم، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره صلیبیان که دارای انواع و اقسام متعدد است (در حدود ۲۰ گونه از آن وجود دارد.) اقسام مختلف این گیاه را به مناسبت استفاده غذایی کشت می‌دهند و نمونه‌های خوبی از آنها بدست می‌آورند. گل‌های گیاه مذکور خوشه‌یی زرد یا سفید با رنگ‌های قرمز یا زرد است. میوه‌اش دراز است و تخم‌هایش گرد و سیاه رنگ یا قرمزند. مهمترین انواع کلم عبارتند از: کلم پیچ، کلم گل، کلم قمری، کلم غنچه‌یی و غیره؛ کرنب، بقلة الانصار، لهنه، قمریت، قرنبا، قرنبو، کرانبی، کرانبا، اعرایسا، لخنه، لاخنه، کرم، لهنه، لهنه. کلم پیچ: (گیا.) (گیا.) گونه‌ای کلم که برگ‌هایش دور هم پیچیده و کلم را به شکل گلوله‌ای از برگ در آورده است. معمولاً این گونه کلم را زیر خاک و خاشاک دور از آفتاب نگاه می‌دارند و برگ‌هایش را بدین وسیله سفید می‌کنند. از این برگ‌ها ترشی و دلمه و غیره تهیه می‌کنند. کلم پیچ دارای گونه‌ای است که برگ‌هایش قرمز است و در خوراکی‌های فرنگی بکار برده می‌شود؛ کلم برگ، کرنب، ابری باشی لاخنه، طوپ لاخنه، کلم رومی، کلم سیب. کلم شلغمی: (گیا.) گونه‌ای کلم که ریشه‌هایش به مصرف خوراک می‌رسد و بدان شلغم بیابانی گویند. کلم غنچه‌یی: (گیا.) گونه‌ای کلم که برگ‌هایش بهم پیچیده و به شکل گل سرخ یا غنچه است و در خوراکی‌های مختلف استعمال می‌شود و آن سه قسم دارد: بتوه بلند، بوته کوتاه، بوته میانه؛ کلم بروکسلی، کلم فندقی، کلم گل سرخی. کلم قمری:

ضح.. «کلام» مرکب است از مجموع چند کلمه. (منظ.) فعل. (فلد.) روح انسانی را به اعتبار ظهور آن در نفس رحمانی مانند ظهور کلمه در نفس انسانی کلمه گویند. (شرح قیصری ۴۱، فرع. سج.) کلمه کن: (فلد. تص.) امر ابداعی و تکوینی و وجود منبسط است، چنانکه گویند بواسطه کلمه کن تمام موجودات بر سبیل وجود ابداعی دفعه واحده از ذات حق صادر شده‌اند. (اسفار ۳: ۹۷؛ فرع. سج.) جمله. (فلد.) سکینه. (فلد.) (اخ.) روح القدس.

کلن: kolān (ا.) گلوله و گرهی که از گردن و اعضای مردم بر آید. پنبه زده شده که برای رشتن گلوله کرده باشند.

کلنبه: kolonba(-e) (ا.) کلوچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند. گلوله (حلوا، سنگ و غیره).

کلنجار: kelenjār (ا.) (جان.)

خرچنگ کلنجار رفتن با کسی یا چیزی: (عم.) ور رفتن با وی، مروسیدن با او، مزاوله. کلنجار رفتن با مرض: (عم.) به سختی مقاومت و معالجه کردن آن را.

کلند: kolānd, ka- [= کلنگ] (ا.) آلتی که بدان زمین را کنند، کلنگ. [قس. کلنده] غلق در، کلیدان. هر چیز ناتراشیده. چوبی که بر قلاده سگ بندند؛ ساجور.

کلندر: kalandar [= کلندره] (ص. ا.) مردم ناتراشیده و ناهموار. چوب کنده ناتراشیده که گاه آن را در پس در اندازند تا گشوده نگردد و گاه سوراخ کنند و پای مجرمان را بدان محکم نمایند.

کلنده: kalanda(-e) [قس. کلند] (ا.) چوبکی باشد که یک سر آن را به دول آسیا بطوری نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم کم دانه در آسیا رود؛ لکلکه.

گذارند و دم کنند. طریقه ۲ - تره بسیار کم را با شبت و جعفری و کلم، بعد از سرخ شدن، ادویه بسیار زده و گوشت را مانند قورمه پخته، ادویه و زعفران زده با برنج مخلوط کنند و دم نمایند.

کلمچی: kalem-čī [ع. تر. = کلمه + چی] (ص. مر. امر.) مترجم، ترجمان (در تنگسوق نامه ایلخانی رشیدالدین فضل‌الله آمده. مینوی مدات ۳: ۱۹).

کلم دلمه: kalam-dolma(-e) (امر.) خوراکی است. طریقه آن - مقداری از میان کلم برگری را بیرون آورند و کلم را در دیگ آب گذارند چون جوش زند برمی‌دارند و گوشت قیمه خرد شده را با جعفری خرد کرده بجای مغز کلم که بیرون آورده‌اند، می‌ریزند و اطرافش را می‌بندند و در ته دیگ پیاز حلقه حلقه و آبگوشت می‌ریزند و می‌پزند.

کلمرغ: kal-mory (امر.) (جان.) نوعی کرکس. که سروی پر ندارد.

کل مکل: kal-makal [مبدل عم. قال مقال (توبا ۴۹۷ ح ۴)؟] (امر.) شور و غوغا، قال مقال.

کلمه: kalema(-e) [ع. ا.] یک جزو از کلام، لفظ معنی دار. ضح.. فرق کلمه با لفظ در این است که لفظ اعم است از معنی ار و بی معنی ولی کلمه حتماً معنی دارد. سخن، گفتار. اتفاق کلمه: اتفاق آراء. (دس.) مجموعه حروفی که یک واحد را تشکیل دهند. در دستور فارسی معمولاً کلمه را به نه بخش تقسیم کنند: اسم. صفت. عدد. کنایه. فعل. قید. حرف اضافه. حرف ربط. صوت. ضح.. در زبان‌های اروپایی نیز معمولاً کلمه را به نه بخش تقسیم نمایند ولی «عدد» و «کنایه» در آن میان نیست و بجای این دو «حرف تعریف» و «ضمیر» را جا دهند.

کلوا: kolvā [استاد رخنه گر] (ا.) رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی به چیزی دیگر.
کلوب: kolūb (ا.) باشگاه، انجمن.
کلوبنده: kolū-banda(-e) [= کلونده] (امر.) بزرگ بندگان، مهتر غلامان.

کلوتک: kolūtak, ka(-lō-) (قد.) چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقایق کنند؛ کدنگ.

کلوته: kolūta(-e)(lō-) [= گلوته] (ا.) کلاهی گوشه‌دار که لای بین آستر و رویه آن را بر پنبه کنند و آن را کودکان و نیز صوفیان پوشند و گوش‌های آن را در زیر چانه بندند. روپاکی مانند دام که دخترکان بر سر گذارند؛ شبکه.

کلوج: kalūj [= کلوج، قس. کلوچه، کلیچه، کلیچه] (ا.) نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد.

کلوج: kalūj [= کلوچه = کلیچه = کلیچه] (ا.) قرص نان روغنی بزرگ. نان ریزه شده.
کلوچ: kolūč(-lōč) [خوردنی ترد که زیر دندان صدا کند] (ا.) عمل خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند.

کلوچه: kolūča(-e) [= کلوچ = کلیچه = کلیچه] (ا.) نان روغنی بزرگ. نوعی نان شیرینی و آن انواع دارد. طرز تهیه قسم متداول آن چنین است: یک کیلو آرد سفید خوب را در ظرفی ریزند و میانش را گود کنند و نیم کیلو کره صاف شده و ۴ عدد تخم مرغ و اندکی نمک با یک استکان آب در آن ریزند و بهم زده مشت و مال دهند تا خوب خمیر بعمل آید. سپس آن را در ظرفی نهند و دو ساعت به حال خود گذارند تا ور آید.

کلوخ: kolūx(-lōx) (ا.) گل خشک شده. لخت‌های دیوار افتاده و خاک بر هم

کلندی: kaland-Ā منسوب به کلند. کلندگر. (امر.) زمین سخت و درشت.

کلنگ: kolang [= کلند] (ا.) آلتی است آهنی و نوک تیز دارای دسته‌ای چوبین که بدان زمین و دیوار را کنند.

کلنگ: kolang (ا.) (جان.) پرنده‌ای است عظیم الجثه از راسته درازپایان که جزو پرنندگان مهاجر محسوب است. این پرنده دارای منقاری قوی و نوک تیز و بال‌های وسیع است و بالای سرش برهنه و بدون پر می‌باشد. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر گیتی منتشرند. کلنگ در نقاط مردابی و معتدل می‌زید و در موقع مهاجرت دسته‌هایی به شکل V می‌سازد و معمولاً در موقع سرما بطرف جنوب مهاجرت می‌کند. پرهای برخی از کلنگ‌ها خاکستری و بعضی تیره‌تر و برخی خاکستری مخلوط با قهوه‌یی در ناحیه گردن می‌باشند. بعضی در قسمت بال‌ها دارای پرهای سیاه رنگ هستند در حالی که منقار و پرهای گونه آنها کاملاً سفید است. بلندی این پرنده به یک متر و گاهی ۱/۵ متر می‌رسد. غرنوق، غرنیق، غرانق، کرکی، قلنگ، قرنگ، قلنگه، غارقلنگ. (جان.) خروس بزرگ.

کلنل: kolonel [= کلونل] (ص. ا.) صاحب‌منصبی که بر یک هنگ فرماندهی کند (غم.)؛ سرهنگ.

کلنی: kolonĀ (ا.) سرزمینی که گروهی از جای دیگر بدانجا کوچ کنند؛ مهاجرنشین، مستعمره.

کلو: kolū (kolō) (قد.) [= کلوک. قس. کلان] (ا.) رئیس محله، کلانتر. رئیس هر صنف از کسبه. مرتبه‌ای در نزد فتیان و اخیه؛ ج. کلویان.

کلو: kolū [= کلوج] (ا.) نان بزرگ روغنی.

کله: kala(-e) (ا.) رخساره، روی، چهره. گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود.

کله: kala(-e), ke- (ا.) هر مرتبه‌ای که سوزن را بر جامه فرو برند و برآرند. بخیه کردن خیاط جامه‌را. (قالی) یک جزو از «رگ». فرو بردن و برآوردن در هنگام جماع.

کله: kala(-e) (ا.) اجاق. دیگدان.

کله: kalla(-e) (ا.) سر، رأس (اعم از انسان یا حیوان). کله پر باد: (کند.) متکبر، مغرور. به کله کسی زدن: (عم.) ابله شدن، دیوانه گشتن. کله به کله کسی زدن: (کند.) دعوی برابری با کسی داشتن. گرم بودن کله کسی: (عم.) مست بودن. هر چیز گرد و گندله: کله قند.

کله: kella(-e) [ع. کله] (ا.) خیمه‌ای از پارچه تنک و لطیف که همچون خنه دوزند؛ پشه‌بند، پشه‌خانه. حجله عروسی. اطاقکی چوبین که آن را تزئین کنند و در ایام جشن یا سوگواری (مانند عاشورا) بکار برند. کله خضرا: (کند.) آسمان. کله دخانی: (کند.) آسمان. ابر سیاه، شب تاریک. کله زده: (کند.) اورنگ با متکا و سایبان. کله ظلمانی: پشه‌بند تاریک و تیره. (کند.) آسمان در شب تاریک. کله غبرا: (کند.) کره زمین، کره خاکی. کله نیلوفری: (کند.) آسمان.

کله: kola(-e) (ص.) کوتاه قصیر. کوتاه و ناقص. بیدم و بیدسته. (ا.) شرم مرد، نره، ذکر.

کله: kola(-e) [= گله] (ا.) موی کاکل، گله.

کله پاچه: k.-pāča(-e) [= کله و پاچه] (امر.) مجموع سر و پاچه‌های حیوان (مانند گوسفند). خوراکی که از کله و پاچه گوسفند سازند. تهیه آن: موهای کله و پاچه را با آب آهک سوزانند و کله و پاچه را جوشانده داخل بینی و دهان گوسفند را پاک

چسبیده سخت شده. خشت پاره (خام و پخته). (کند.) شخص خشک طبیعت و بی‌همت. کلوخ راه: کلوخی که در راه مردم افتاده باشد. مانع، حایل. کلوخ بر لب زدن (مالیدن): (کند.) مخفی داشتن امری، پنهان داشتن مطلبی را. کلوخ در آب افکندن: (کند.) خواهان فتنه و جنگ و آشوب شدن.

کلوخ انداز: k.-andāz [= کلوخ اندازنده] (ص.فا.) آنکه کلوخ به جانب دیگران پرتاب کند. آلتی که کلوخ و مانند آن پرتاب کند؛ فلاخن. سوراخ‌هایی که در زیر کنگره‌های دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار قلعه آید، از آن سوراخ‌ها سنگ و آتش و خاکستر بر سرش ریزند؛ سنگ‌انداز. عیش و عشرت و باده نوشی در اواخر ماه شعبان؛ کلوخ‌اندازان. پسر پسر فرزند یا دختر دختر فرزند، نیره.

کلوخه: kolūxa(-e) (ا.) هر چیز که به شکل و هیئت کلوخ باشد.

کلوز: kolūz [= کلوزه] (ا.) غوزه پنبه که شکفته شده و پنبه‌ها از آن برآمده باشد؛ جوزغه.

کلوس: kolūs (ا.) اسبی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن را شوم می‌دانستند.

کلوک: kalūk(-lōk) (ص.ا.) پسر کوچک، طفل. پسرامرد. (ص.) بی‌ادب، بی‌حیا.

کلون: kolūn [= کلان، قس. کلند] (ا.) قید چوبی که پشت در نصب کنند و در را بدان بندند.

کلوند: kalvand [= گلونده] (ا.) دستبند و مرسله از گردو و انجیر و غیره. (گیا.) خیار بادرنگ و انجیر و گردو و قیصی و خرماي خشک به رشته کشیده، کلونده.

کلونده: kalvanda(-e) [= کلوند] (ا.) (گیا.) خیار بزرگ و باریک و دراز، شنگ.

کلی: kal-Ī (حامص.) کچلی، کل بودن.
کلی: kol-Ī (ص نسب.) منسوب به کل روستایی، دهی.
کلی: kol-Ī (ا.) (مس.) دایره‌ای باشد حلقه‌دار که بیشتر عربان نوازند؛ عربانه.
کلی: kol-Ī [= کولی] (ا.) نوعی ماهی کوچک استخوانی و پر گوشت که در مرداب پهلوی و بحر خزر فروان است و آن را در حوض‌ها نگهداری کنند؛ رضاضی.
کلی: kol-Ī (ا.) خوره.
کلی: kol-Ī [قس. کلیچه، کلوجه، کلوج، کلوج] (ا.) قرص نان روغنی بزرگ.
کلی: kol-Ī (ا.) بسته، عدل. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.
کلی: koll-Ī (ص نسب.) منسوب به کل. هر چیز که عمومیت داشته باشد، عمومی. تام، تمام، کامل. کلی (به اضافه): همگی، کلیه. (فد. منط.) مفهومی است ذهنی که عنوان برای افراد و انواع زیادی است و وصف اضافی است که عارض بر ماهیات می‌شود و تمام این ماهیات را این صفت هست و موقعی این صفت از قوت به فعل می‌آید که افراد آن حادث شوند. این نوع کلی را که عبارت از مجرد مفهوم و وصف اشتراک بین کثرین است کلی منطقی گویند و گاه معروض این وصف را از کلی می‌خواهند و آن کلی طبیعی است و گاه مجموع عارض و معروض، وصف و موصوف را می‌خواهند و آن کلی عقلی است و بالاخره مراد از کلی طبیعی ماهیت بلا شرط است و از این جهت گویند کلی طبیعی یعنی ماهیت من حیث هی موجود نیست بلکه موجود بالعرض است زیرا حاکی از وجود است و بدیهی است که کلی منطقی که مجرد وصف و کلی عقلی که مجموع وصف و موصوف است در خارج موجود نخواهد بود (فرع. سجد.)؛ مق.

کنند و با چاقو تراشند. سپس با پیاز یا شکنجه و شیردان بار کنند و یک قطعه دنبه و قدری گوشت گردن هم بدان علاوه نمایند.

کله پربادی: k.-por-bād-Ī (حامص.) غرور، تکبر.

کله پز: k.-paz [= کله پزنده] (ص فا.) آنکه کله و پاچه و شکنجه از حیوانات (مانند گوسفند) را پزد و فروشد.

کله خر: kalla(-e)-xar (ص مر.) احمق و ابله.
کله خرابی: k.-xarāb-Ī [ف. ع.] (حامص.) تهنی مغزی، بیخردی. عصبانیت، تندمزاجی.

کله خشک: kalla(-e)-xošk (ص مر.) دیوانه مزاج. کله شق، یک دنده. تریاکی. تخم مرغی که آن را سرازیر گذاشته خشک کرده باشند.

کله دراز: kalla(-e)-derāz (ص مر.) کسی که شور و غوغای بیهوده کند.

کله شقی: k.-šayy-Ī (حامص.) یک دندگی، ستبداد. لجاجت.

کله طاس: k.-tās (ص مر.) آنکه سرش بی‌مو باشد.

کله گنجشکی: k.-gonJešk-Ī (امر.) گوشت چرخ کرده که به شکل کره‌های کوچک به اندازه فندق درآورند و کوفته درست کنند.

کله گنده: k.-gonda(-e) (ص مر.) (عم.) آنکه سرش بزرگ و گنده باشد. (کند.) صاحب نفوذ.

کله معلق زدن: k.-moa'llay-zadan [ف. ع.] (مصل.) (عم.) سر را به زمین گذاشتن و معلق زدن.

کله منار: k.-manār [ف. ع.] = منار کله (امر.) مناری که در آن کله دزدان و راهزنان و محرومان را چینند تا مایه عبرت مردم گردد؛ منار کله. (اصط. لوطیان) نره، شرم مرد.

را عرض خاص خوانند و بهری هم خاصه را فصل عرضی خوانند (اساس الاقتباس ۲۸). کلی عقلی: (منط.) آنچه مرکب باشد از دو قسم اول (کلی منطقی و کلی طبیعی) یعنی اعیان موجودات از آن روی که قابل شرکت باشند و مقول بر کثیر، آن را کلی عقلی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰). کلی منطقی: (منط.) آنچه قابل وقوع شرکت باشد، آن را کلی منطقی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰).

کلی: koll-ī [ف. ع. ق.] [ع. ق.] خیلی، بسیار، مقدار زیاد ضح. به معنی اخیر تکیه تلفظ در هجای اول است.

کلیات: koll-īyy-āt [ع. ق.] (= اصول کلیه) (ا. ج. کلیه. امور کلی. (منط.) کلی ها. ضح. «بدانک ایزد - عزوجل - مبدعات پدید آورد ابداع نخستین مبدع، بگفت حکماء اوایل عقل بود و بگفت اسلامیان (وی) قلم کتاب بود، از آن دیگر نفس و سدیگر طبیعت و این سه را کلیات گفتند.» (شرح قصیده ابوالهیثم ۹-۱۰) کلیات خمس: (منط.) کلیات از نظر ذاتی و عرضی بودن نسبت به افراد خود بر پنج نوعند، بدین بیان که: کلی یا ذاتی مصادیق و افراد خود است و یا عرضی. قسم اول که ذاتی است یا مابه الاشتراک میان چند نوع است و به عبارت دیگر جزء مشترک میان انواع مختلف است، آن را جنس می نامند و یا ذاتی مخصوص است و مخصوص به یک نوع است، در این صورت آن را فصل می نامند. و یا مرکب از مجموع جنس و فصل است که عین حقیقت و تمام حقیقت افراد است، آن را نوع نامند. قسم دوم که عرضی است یا عرض خاص است یعنی مخصوص به یک نوع است و یا مشترک میان چند نوع که عرض عام نامند. (فرع. سجد.) مجموعه آثار نظم و نثر یک شاعر و

جزئی، جزوی. کلی اضافی: (منط.) هر لفظی که معنی او خاصتر بود از معنی لفظی دیگر عام و اگر چه کلی باشد، آن را به اضافه با او جزوی خوانند، چنانکه انسان به اضافه با حیوان و حیوان به اضافه با او کلی باشد و وقوع لفظ جزوی بر این دو معنی به اشتراک است، چه یکی به حسب اضافه با غیر است و دیگری بی اعتبار اضافه. پس کلی نیز در این دو موضوع به اشتراک بر این دو معنی افتد، چه مقابل هر دو مختلف است در معنی، هر چند این دو معنی متلازمند (اساس الاقتباس ۱۷). کلی ذاتی: (منط.) کلی ذاتی مقول بود در جواب ای شیء هو (آن چه چیز است؟) و آن ذاتی خاص بود که امتیاز به او حاصل شود و آن را فصل خوانند، مانند ناطق انسان را. پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل، چه اگر تمام ماهیت بود نوع بود و اگر جزو ماهیت بود مشترک بود جنس بود و اگر جزو ممیز بود فصل بود (اساس الاقتباس ۲۸). کلی طبیعی: (منط.) چیزهایی که به این صفت (قابل وقوع شرکت) موصوف تواند بود از اعیان موجودات، مانند: انسان و سواد (سیاهی) و غیر آن، چه ماهیت های انسان و سواد و غیر آن هم شایستگی آن دارند که با قبول شرکت مقارن شوند تا انسان و سواد کلی باشند و هم شایستگی آن که با منع شرکت مقارن شوند، مانند این انسان و این سواد، تا انسان و سواد جزوی باشند، پس این ماهیات را که محل این تقابل باشند کلی طبیعی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰). کلی عرضی: (منط.) کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع مانند ضاحک (خندنده) و کاتب (نویسنده) انسان را یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند متحرک انسان را و اول را خاصه خوانند و دویم را عرض عام و بهری خاصه

روغنی. ضح.. کلیچه در نواحی طبس نانی است که آرد را خوب بیخته با روغن کم (هر من آرد پنج سیر روغن) خمیر می‌کنند و خمیر آن غلیظ و سفت است و بی‌درنگ آن را بصورت قرص می‌سازند و با کوبه (چیزی شبیه به گوشت کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند) روی آن را می‌کوبند و نزدیک به یک شبانروز می‌گذارند. آنگاه در تنور می‌پزند و روی آن را به زعفران یا آب سبزی‌ها نقش و نگار می‌کنند و این نان را فقط در ایام عید نوروز می‌پزند و کلمه را با کسر لام و تشدید چ بدون یا تلفظ کنند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء‌ولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۸-۹) در بسیاری از نواحی ایران نیز کلیچه به همین نحو ساخته می‌شود. (کند.) قرص آفتاب. (کند.) قرص ماه.

کلیچه: kolīča(-e) [= کلیچه] (ا.) جامهٔ پنبه‌دار که با سوزن آجیده کرده باشند. کلیچهٔ سیم: (کند.) شب چهاردهم، بدر.

کلید: keīd(kilīd) [اقلید، معرف]. (ا.) ابزاری که بدان قفل را گشایند و بندند. کلید ایمان: (کند.) کلمهٔ شهادت. (مسد.) علامتی که در طرف چپ حامل روی یکی از خطوط قرار می‌گیرد و کارش معین کردن اسم نوتی که در روی همان خط واقع شده است. در موسیقی سه نوع کلید بکار می‌رود که یکی نوت «فا» و دیگر نوت «و» و سوم نوت «سل» را معرفی می‌کند و هر یک از آنها به اسم نوتی که معرفی کرده موسوم است. هر یک از کلیدها ممکن است روی یک یا چند خط حامل واقع شود و روی هر خطی که واقع شد اسم خود را به آن نوتی که روی آن خط است می‌دهد، به این طریق که کلید «فا» روی خط چهارم و سوم حامل قرار می‌گیرد. کلید «دو» روی خطوط اول و دوم

نویسنده. بخشی از یک کتاب که از اصول کلی بحث کند.

کلیاس: kelyās [مبدل ع. کریاس] (ا.) در خانه. مستراحی که بر بالای بام سازند و کاریز آن بر زمین باشد.

کلیاوه: kalyāva(-e) [= کالیوه] (ص.) نادان، احمق. [قس. کلافه] سرگشته، گیج. کسی که گوشش نشنود؛ کر، اصم.

کلیت: koll-īyyat [ع. کلیة] (مص جعد.) کل بودن، تمامیت؛ مق. جزئیت. (منط.) بودن مفهومی به وجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت در وی، مثلاً مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می‌آید بر جمشید و فریدون و جز آنان.

کلیج: kalīj [= کلیج = کلج = کلچ] (ص.) صاحب عجب، متکبر، خودستا.

کلیج: kalīj [= کلیج = کلج = کلچ] (ا.) چرک، ریم.

کلیج: keīj(-īēj) [= کلیج] (ا.) اسبی که هر دو پای او کج باشد.

کلیج: kolīj [= کلیچه = کلیوچ] (ا.) نان بزرگ روغنی، کلوچه. نانی که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد.

کلیجه: kolīja(-e) [= کلیج = کلیچه = کلوچ = کلیجه، معرف]. (ا.) نوعی حلوا.

کلیجه: kolīja(-e) [= کلیچه] (ا.) جامهٔ پنبه‌دار آجیده. نیم‌تنهٔ بلندی که دامن آن تا روی ران می‌افتد و کمرش کم و بیش چسبان است. غالباً کلیجه را از مخمل سرخ عنابی می‌دوزند. سرآستین این نوع کلیجه را که مخصوص زنان است با یراق تزئین می‌کنند.

کلیچه: kalīča(-e) [= کلید] (ا.) کلید چوبین که بدان کلیدان را بگشایند.

کلیچه: kolīča(-e) [= کلیج = کلیج. قس. کلوچه] مطلق قرص (نان). نان کوچک

و در ظرفی مقداری اسیدنیتریک (تیزاب) رقیق ریخته، زینک را در توی آن قرار می‌دهند و ظرف را تکان می‌دهند تا اسید محلی خالی از نوشته زینک را در خود جحل کرده و نوشته در روی زینک بطور برجسته ظاهر می‌گردد. سپس آن را در روی تخته‌ای به بلندی حروف میخ‌کوبی کرده برای چاپ آماده می‌سازند. (راهنمای فن چاپ ۹۵).

کلیک: kaĪk [= کلک] (ا.) (جاز.) جغد.
کلیک: kaĪk (ا.) (گیا.) تخم گل، بزرالورد.
کلیل: kaĪl [ع.] (ص.) کند، سست. مانده شده.

کلیم: kaĪm [ع.] (ص.) سخنگو. هم‌سخن.
کلینیک: kelĪnĪk (ا.) (پز.) مطب، محکمه. (پز.) درمانگاه. (ص.) بالینی.

کلیه: kolya(-e) [ع.] کلیه؛ قس. قلوه] (ا.) (پز.) هر یک از دو عضو لویبایی شکل که عضو مترشح دستگاه ادراری را بوجود می‌آورند و بنام قلوه و گرده نیز خوانده می‌شوند. کلیه‌ها: [ج.] کلیه] (پز.) دو عضو لویبایی شکل که عبارت از دو غده مترشح ادرارند و در عمق شکم در طرفین ستون فقرات محاذی دوازدهمین مهره پستی و اولین و دومین مهره‌های کمری و در زیر حجاب حاجز و عقب پرده صفاق شکم قرار گرفته‌اند. دنده دوازدهم قفسه سینه از عقب و وسط هر کلیه می‌گذرد. طول هر کلیه ۱۲ سانتیمتر و عرض آن ۶ سانتیمتر و وزن متوسط آن ۱۵۰ گرم است. هر کلیه در عمق شکم بواسطه غلافی لیفی از چربی احاطه شده است. کلیه راست بواسطه فشار کبد کمی پایین‌تر از کلیه چپ است. هر کلیه بطور قایم قرار دارد و دارای یک سطح خلفی و یک سطح قدامی و یک کنار خارجی محدب و یک کنار داخلی است که

و سوم و چهارم واقع می‌شود. کلید «سل» روی خط دوم حامل جا می‌گیرد و به این ترتیب عده کلیدها مانند نوت‌های موسیقی هفت است. کلید عقل: کسی که حل و عقد کارها بدو مفوض است. کلید غلط: کلیدی که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند.

کلیدان: kaĪd-ān [= کلیدانه] (ا.) کننده‌ای که بر پای دزدان و مجرمان نهند.

کلیددار: kelĪd-dār [یو. ف.] = کلیددارنده [ص.فا.] کسی که کلید ساختمانی (سرای، بقعه متبرک) و مؤسسه‌ای در ست اوست؛ دربان. کلیددار خزانه: کسی که دارنده کلید خزانه و نگهبان مخزن جواهر در دربار سلطنتی و بقاع متبرکه بود (صفویه). آنچه که دارای کلید باشد: صندوق کلیددار.

کلید شدن: k.-šodan [یو. ف.] (مصل.) به وسیله کلید بسته شدن. کلید شدن دندان(های) کسی: (عم.) چفت شدن دندان‌های وی بر اثر سرمای شدید یا نزدیکی مرگ.

کلیزه: kaĪza(-e) [کوزه، سبو] (ا.) سبوی آب.

کلیسا: kelĪsā [= کلیسیا = کلیسه. قس. کنشت، کنیسه (معر.)] معبد ترسایان، محل عبادت مسیحیان.

کلیشه: kelĪša(-e) (ا.) (چا.) تصویر یا نوشته‌ای که بر فلز یا چوب حک کنند و آن را به هنگام چاپ کردن کتاب، مجله و غیره بکار برند. ضح. (چا.) وقتی بخواهند خطی را عیناً چاپ کنند اول عکس آن را در روی فیلم یا شیشه حساس می‌گیرند، سپس یک قطعه زینک را حساس کرده و همان شیشه یا فیلم را به روی آن کپی می‌کنند. بعد زینک را ظاهر کرده و به روی آن مرکب می‌مالند و از روی مرکب پودر مخصوصی می‌ریزند

باید دانست که ماده محیطی بین اهرام مالپیقی نیز پایین می آید و موسوم است به ستون‌های برتن. نسج کلیه اصولاً از لوله‌های ادراری تشکیل یافته، هر لوله ادراری از یک دانه مالپیقی درست شده که دارای یک کپسول دو لایه است و این کپسول را کپسول بومن نامند. در داخل کپسول بومن عروق شریبه شریانی مثل کلاف نخعی قرار دارند. بعد از کپسول بومن لوله پیچ خورده‌ای است که دنباله‌اش لوله‌ای شبیه به حرف U لاتینی است و بنام قوس هنله موسوم است. قسمت انتهایی قوس هنله به توسط قطعه خمیده یا واسطه به لوله‌های راستی منتهی می‌شود که بنام لوله بلینی موسوم است. همین لوله‌ها هستند که سوراخشان در رأس پایی‌ها باز می‌شود؛ گرده‌ها، کلیتین، قلوها.

کلیه: kolye (ا). گردن‌بند. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کلیه: koll-İyy-a(-e) [ع. کلیه] (مص‌جد). کل بودن، تمامیت؛ ج. کلیات. (ف). (ا). همه، جمعاً.

کم: kam (ص). اندک، قلیل؛ مق. بسیار، کثیر. (ق). اندک، قلیل؛ مق. بسیار، بیش، زیاد. کم...: کمتر از، اقل از. کم از آن: لااقل. کم از آن نباشد: عاجز نیاید. کم از این: لااقل، حداقل. کم و بیش: کم و زیاد، اندک و بسیار؛ بیش و کم. کم و کسر: کمی، نقصان (وسایل و لوازم). کمی (یاء نکره): اندکی، قلیلی. (ص تفضض). کمتر، اقل. الا، منهای.

کم: kam(m) [ع]. (ا). چندی، مقدار. (منظ.). یکی از مقولات عرضی است و آن عرضی است قابل انقسام بالذات و بر دو قسم است: متصل و منفصل. کم متصل عبارت از امتدادی است که میان اجزاء مفروض آن تماس و برخورد بود و در حدود مشترک

مجاور عروق بزرگ می‌باشد. کنار داخلی کلیه چپ مجاور آئورت است. کنار داخلی کلیه راست مجاور وریداجوف تحتانی است و بعلاوه در وسط کنار داخلی ناف کلیه قرار دارد. شریان و ورید کلیوی و مجاری خارج کننده ادرار نیز در این قسمت واقعند. هر کلیه دارای قطب تحتانی و قطب فوقانی است. در روی قطب فوقانی کپسول فوق کلیوی قرار دارد. این کپسول ترشح آدرنالین می‌کند که برای فشار خون لازم است. سطح قدامی کلیه راست مجاور کبد و زاویه راست قولون و قسمت دوم روده اثناعشر است. سطح قدامی کلیه چپ مجاور لوزالمعده و زاویه چپ قولون و معده و طحال می‌باشد. اگر مقطع قائمی از کلیه تهیه کنیم مشاهده می‌شود که کلیه از دو قسمت ساخته شده: یکی ماده مرکزی و دیگری ماده محیطی و اگر از ناف کلیه به درون کلیه برویم ابتدا شکاف عمیقی بنام سینوس کلیوی مشاهده می‌شود که عروق و اعصاب در این قسمت واقعند. ماده مرکزی کلیه از هرم‌های تشکیل شده موسوم به اهرام مالپیقی. عده این اهرام در هر کلیه بین ۸ تا ۱۲ عدد است. قاعده اهرام بطرف محیط کلیه و رأس بطرف سینوس کلیوی است که برجسته است و این برجستگی‌ها را پایی می‌گویند. در سر هر پایی عده زیادی سوراخ مشاهده می‌شود که ادرار از آن سوراخ‌ها تراوش می‌گردد. ماده محیطی اولاً تشکیل شده از عده‌ای اهرام کوچک که از طرف قاعده بر روی اهرام مالپیقی قرار دارند بطوری که برای هر هرم مالپیقی ۴۰۰ عدد از اهرام کوچک موجود است که بنام هرم‌های فرن خوانده می‌شوند. ثانیاً در بین اهرام فرن تا محیط کلیه در ماده محیطی دانه‌های ریز قرمز رنگی وجود دارند که آنها را دانه‌های مالپیقی خوانند.

می‌شود: یکی آنچه حاصل بالفعل است اعم از آنکه مسبوق بقوت باشد و دیگر آنچه موجب تکمیل نوعیت شئی است. کمال از امور اضافی است زیرا موجودات در هر مرتبتی واجد فعلیتی می‌باشند که نسبت به مرتبتی نازلتر - که فاقد آن فعلیت است - کامل تراند و نسبت به مرتبت بالاتر - به سبب آنچه که فاقدند ناقصترند. کمال هر موجودی به فعلیت آن است و نحوه وجود هر موجودی به فعلیت آن است و نحوه وجود هر موجودی در همان موجود کمال آن است و آن کمال اول است که شئی بدان شئی شود و صورت و حد طبیعی هر شئی کمال آن شئی است (فرع. سجد.) کمال بر دو گونه است: کمال اول آن است که شئی در حد ذات کامل می‌شود. کمال ثانی آن است که شئی بدان در صفاتش کامل می‌شود. (تصد.) کامل شدن سالک است در ذات و صفات، به این معنی که صوفی معتقد است که اساس عالم بر ترقی و کمال موجودات گذاشته شده است و آنچه در زمین و آسمانها است به طرف مقصد و غایتی معلوم - که حد - کمال او است - رهسپار است. انسان هم که دارای گوهری توانا و جانی والا است از این قاعده کلی مستثنی نیست، منتهی در میان صوفیان اختلاف است که آیا انسان با مجاهده و کوشش می‌تواند به کمال مقصود رسد یا نمی‌تواند... عطار و پیروان او طرفدار قول اولاند یعنی انسان را واجد آن مقام می‌دانند که می‌تواند به کمال مقصود برسد یعنی به مرحله‌ای که صفات الهی ملکه او شود و در دریای بی‌پایان حقیقت چون قطره‌ای غرق گردد بطوری که قطره و دریا یکی شود. (اسرارنامه. گوهرین ۲۶۸) دسته‌ای از صوفیان معتقدند چون انسان همیشه مکلف است و در این تکلیف

باشند. کم منفصل بر عکس کم متصل است. هر یک از این دو نیز بر دو قسم است: حقیقی و غیرحقیقی. کم متصل یا ثابتة الذات و قار الاجزاء است یا نه. اول عبارت از خط و سطح و جسم است (مکان). دوم عبارت از زمان است. کم منفصل بر دو نوع است: عدد و حرکت و بعضی اقوال و اصوات را از نوع کم منفصل دانند. (فرع. سجد.)

کم: ke-m, ka-m [= که ام] (موصول + ضم.) که مرا، که به من.

کم آوردن: k-āva(o)rdan (مصم.) کم آوردن کسی را: غلبه کردن بر او.

کمابیش: kam-ā-bīš [کم + ا، می. + بیش] (قمر.) کم و بیش، اندک و بسیاری.

کماج: komāj [= کماچ = کوماج] (ا.) نان تنک شیرین که از آرد گندم و غیر آن و شکر پزند. تخته‌ای باشد گرد و میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را بر روی آن کشند. (و آن شبیه به نان کماج است.)؛ کلیجه خیمه، ماجه.

کماذ: kemād [ع.] (ا.) (پز.) درد شکم. پارچه‌ای که گرم کنند و بر عضو دردناک نهند.

کماس: kamās [= کماسه = کماش] (ا.) نوعی تنگ گرد و پهن و گردن کوتاه به اندام کاسه پشت که آن را از سفال یا چوب سازند. کاسه چوبین، کشکول گدایی.

کماسی: kamās-ī (حامص.) کمی، قلت؛ مقد. بسیاری.

کمال: kamāl [ع.] (مصرل.) تمام شدن. (امص.) تمام، تمامیت. آراستگی صفات. معرفت. ترقی. (فد.) آنچه تمامیت شئی به آن است؛ آنچه کمال نوع بدان بستگی دارد در ذات یا در صفات، آنچه شیئیت شئی بدان است. ضح.. (فد.) کمال بر دو معنی اطلاق

داشته. (توبا. ۵۹) ترکیبات اسمی: چرخ کمان: چرخ بود که به وسیله آن تمرین کننده تیراندازی پی در پی تیر می انداخت. کمان آسمان: (اض. تشبیهی) آسمان (سپهر) که به شکل کمان است. کمان بهمین: (کند.) قوس قزح. کمان چرخ: یکی از آلات قلعه گیری. (کند.) قوس قزح. کمان حکمت: نوعی منجیق که بدان تیر می انداختند. کمان حلقه: کمانی که هنوز آن راز نه کرده باشند. کمان راه آهن: راه خم دار و پیچاپیچ. (سفرنامه ناصرالدین شاه) کمان رستم: (کند.) قوس قزح. کمان زنبوری: تفنگ، بندق. ضح.. در فهرست ولف نیامده. کمان سام: (کند.) قوس قزح. کمان شیطان: (کند.) قوس متعلق به ابلیس. آسمان، سپهر. (کند.) قوس قزح. کمان صدمن (صدمنی): کمان بسیار قوی و سخت که با زور بسیار آن را توان کشید. کمان فلک: (کند.) برج قوس. کمان فولاد: کمانی که پهلوانان کشند و چله آن از زنجیر باشد. کمان مهره: کمان مهره اندازی؛ کمان گلوله، کمان گروهه. کمان از طاق بلند آویختن: (کند.) دعوی کمال کردن. کمان به خم آوردن: کمان افراشتن. کمان بر سر کسی زدن: تیر بسوی او پرتاب کردن. کمان به طاق بلند آویختن (گذاشتن): (کند.) دعوی کمال کردن. کمان بلند ساختن (کردن): برداشتن کمان به قصد تیراندازی. کمان پرکش کردن: کشیدن کمان تا به حدی که معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد؛ تیر پرکش زدن. کمان پیش کردن: مجهز شدن به کمان برای تیراندازی. کمان را به زه کردن: زه کمان را بجای خود بستن؛ مق. زه از کمان گشودن. ضح.. سابقاً معمول بوده که پس از تیراندازی زه را می گشودند تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون احتیاج به تیراندازی

مقامات و حالات را دوامی نیست تا زنده است نمی تواند به کمال واقعی - که نهایت مقصود است - برسد. بعضی دیگر گویند صوفی چون به مرحله جمیع الجمع رسد و صفات الهی ملکه او شود، تکالیف از او برمی خیزد و می تواند دست در دامن شاهد مقصود آرد. (گوهرین. تعلیقات منطق الطیر ۲۷۶)؛ ج. کمالات. بر کمال: (ص. ق) به کمال، کامل، تام. به کمال: (ص. ق) بر کمال. به کمال رسیدن: کامل شدن. کمال مطلوب: غایت آرزو، بزرگ امید، ایده آل. نصاب کمال: حداکثر، حد کامل.

کماله: komāla(-e) [قس. مچاله] (ص.) کج، کژ؛ مق. راست. ضح.. فرهنگ نویسان «کج» و «کژ» مزبور را به معنی ابریشم گرفته، کماله را «ابریشم فرومایه» معنی کرده اند!

کمان: kamān (ا.) سلاحی که در قدیم برای تیر انداختن بکار می رفت و آن مرکب بود از چوبی نرم و خمیده به شکل ابروان که به وسیله زهی سخت دو انتهای به یکدیگر محکم می بستند و بدان در قدیم تیراندازی می کردند (هنوز نیز در میان بعضی قبایل بدوی متداول است). امروزه هم تیراندازی با کمان جزو ورزش های متداول بشمار می رود؛ قوس. ضح.. کمان های جنگی قدیم را از قطعات استخوان می ساخته اند و روی آن را پی پیچ می کرده اند و برای آنکه حالت فنری پیدا کند روغن مخصوصی به خورد آن می داده اند و هنوز م روغنی بنام «روغن کمان» هست که به مصرف می رسد. کمان های سابق به دو شکل ساخته می شده: یک نوع مقوس و یک نوع مستقیم که در طرفین مقبض آن برآمدگی داشت. کمان های مستقیم را «کمان چهار خم» می گفته اند زیرا از یک طرف دو خمیدگی برجسته و از طرف دیگر دو خمیدگی گود

داشتند زه را در کمان می کردند. کمان چیزی را به زه کردن: آن چیز را سخت بکار بردن. کمان را چاشنی کردن: معلوم کردن زور کمان و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز رها کنند. کمان را چله کردن: آماده کردن کمان برای تیراندازی. کمان کسی را کشیدن: هموارد او شدن، از عهده او برآمدن. کمان کسی را نتوانستن کشیدن: از عهده او برآمدن نتوانستن. برج نهم، قوس. (مس.) قسمی ساز از جنس رباب که به شکل کمان است؛ کمانه. (مس.) کمان کوچک که مضراب ساز است؛ کمانه، آرشه. (خط) شکل کمان که از خط طغرا بالای فرمان های شاهی پیدا می شد؛ کمانچه طغرا. کمان چوله: (قد. k-čūla(-e)(čō- =) کمان چوله] (امر.) آلتی که کمان را در آن جا دهند، قربان.

کمانچه: (kamān-ča(-e) =) کمانچه] (امصغ.) کمان کوچک. کمانی که بدان پنبه زنند. (مس.) یکی از آلات زهی (ذوات الاوتار) است، بعضی کاسه آن را از پوست جوز هندی سازند و از موی اسب بر آن وتر بندند و بر روی آن پوستی کشند (و آن پوست دل گاو باشد). کمانچه امروزی دارای سه یا چهارسیم است و کاسه ای کوچک دارد و با کمانه آن را نوازند. (مس.) کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند. شکلی مانند کمان که بر بالای فرمان های شاهان کشند مانند طغرا، کمان.

کماندار: (kamān-dār =) کمان دارنده] (ص فا.) کسی که به کمان مجهز است. کسی که در تیراندازی با کمان مهارت دارد؛ کمانگیر.

کماندان: (امر.) k-dān] آلتی که کمان را در آن جا دهند؛ قربان، کمان خانه.

کماندان: (ا.) kom(m)āndān] (نظ.)

فرمانده، سرکرده (غم.)

کماندو: kom(m)āndo (ا.) گروهی از سربازان که تعلیمات خاصی فراگیرند و در حمله های ناگهانی خدمات مهمی انجام دهند.

کمانگر: k-gar [= قمنجر، معر.] (ص شغل.) کمان ساز. کماندار.

کمان گرویه: k-gorūha(-e) =] کمان قروه = کمان گرهه] (امر.) کمانی که بدان گلوله و مهره گلین اندازند، قوس البنادق.

کمانه: kamāna(-e) =] کمان] (ا.) کمان، قوس. چوب کجی که دوالی بر آن بندند و با آن بر ماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند. چوب کج و خمیده ای به شکل کمان که بدان کمانچه و رباب و مانند آن را نوازند؛ مضراب، زخمه. کاریزکن، چاهجوی، مقنی. چاهی که چاهکنان به جهت امتحان آب در زمین ایجاد کنند.

کمانی: kamān-ī (ص نسب.) کاریزکن، مقنی.

کمزه: komboza(-e) =] کمبزه = کمبزه] (ص. ا.) میوه کال و نارس (مانند طالبی، گرمک، خربزه). مثل کمبزه بر زمین کوبیدن: (عم.) محکم به زمین کوبیدن.

کمبود: kam-būd [= کم بودن] (مص خم.) کمی، قلت، اندکی، نقصان. چیزی یا پولی که در هنگام تراز کردن حساب کم می آید (فزه.) ضح. در تداول «کمبودی» استعمال کنند و صحیح نیست؛ قس. بهبود.

کمپانی: kompānī (ا.) شرکت تجاری. (ف.) صاحب و رئیس شرکت. (ف.) پولدار، ثروتمند.

کمپرس: kompres (ا.) (فز.) عمل دستگاه متراکم کننده گاز بنزین و بخار موتور. (مکن.) در اتومبیل به بخاری که از لوله آگروز خارج می شود، اطلاق می گردد.

پارچه آغشته به آب گرم یا آب سرد که بر روی عضوی از بدن گذارند.

کمپرسور: kompressor (ا.) (مکند.) دستگاهی است در موتور اتومبیل که گاز بنزین را پس از فشردن برای احتراق آماده می‌کند. (مکند.) در ماشین‌های دیزل مخزنی است که هوای موتور را در خود حبس کند تا برای استفادهٔ ترمزها و قسمت‌های دیگر بکار رود. سواب کمپرسور: (فنز.) دریچهٔ اطمینانی است که روی مخزن کمپرسور نصب کنند تا مازاد گاز کمپرسور را در موقع لزوم خارج کند.

کمپرسی: kompres- [فر. ف.] (ص نسب.) امر.) (مکند.) اتومبیلی که قسمت عقب آن که محل بار است به وسیلهٔ یک پیستون کمپرسور بلند شده بار را تخلیه می‌نماید. کامیون کمپرسی: کامیونی که کمپرسی است. کم‌پشت: kam-pošt (ص مر.) آنچه که با فاصله از افراد نوع خود رویده باشد؛ مق. پرپشت. (نقد.) کم مایه؛ مق. پرپشت. (امر.) (نقد.) قلم مویی که نوک آن بلند باشد؛ قلم نیزی.

کمپوت: kompot (ا.) میوه‌ای که در شربت قند یا شکر پخته شده و آن اقسامی دارد: کمپوت آلبالو، کمپوت به، کمپوت توت فرنگی، کمپوت تمشک، کمپوت سیب، کمپوت گلابی، کمپوت گوجه.

کمپیر: kampīr (ص.) پیر سالخورده، فرتوت.

کمتر: kam-tar (ص تفض. ق.) اندکتر، اقل. کوچکتر، حقیرتر، احقر، خردتر. ناقص‌تر. نادرتر. ندرهٔ.

کمترین: kamtar-īn [= کمتری] (ص عالی.) کمتر از همه، اقل همه؛ مق. بیشترین. کوچکترین، حقیرترین همه. ناقصترین.

کمد: kommod (ا.) گنجۀ دارای کشو که در

آن لباس‌ها و اشیاء دیگر گذارند. کمد بایگانی: کمدی که در آن پرونده‌های اداری را بایگانی کنند. کمد جا لباسی: کمدی که در آن جامه‌ها را جای دهند.

کمدی: komedī (ا.) (نم.) اثر نمایشی که دارای موضوع و نتیجه‌ای شادی‌بخش و خنده‌آور باشد؛ مق. تراژدی. ضح. کمدی اصطلاحی است که برای بیان نوعی از درام بکار می‌رود که مقصود اصلی آن تفریح تماشاکنندگان است. کمدی از طرفی مخالف تراژدی و از طرف دیگر مخالف لودگی و مسخرگی و تقلید است. کمدی به جهت آنکه به پایانی خوشایند ختم می‌گردد، از تراژدی متمایز می‌شود و به جهت آنکه از هر گونه حرکات قهقهه‌آور و سخنان بسیار مضحک برکنار است، از هزل و مسخرگی مشخص می‌باشد.

کمدین: komediyan (ص.) هنرپیشه‌ای که در نمایشنامه‌های کمدی بازی کند.

کمر: kamar (ا.) (پز.) ناحیه‌ای تنه که از بالا محدود به یک سطح افقی است که از کنار تحتانی دوازدهمین زوج دنده‌ها قفسهٔ سینه می‌گذرد و از پایین محدود به سطحی افقی می‌شود که از تاج خاصره‌یی مرور می‌کند. ناحیهٔ کمری که معمولاً بنام کمر خوانده می‌شود، در قسمت جلو محدود به سطح داخلی تنه‌های مهره‌یی کمری است که در پشت امعاء و احشاء در ناحیهٔ شکم قرار دارند و از قسمت خارج یا خلف عضلهٔ خاجی کمری و پوست بدن در این قسمت آن را محدود کرده است. کمر آفتاب: خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور. کمر از میان کسی گشادن: کمر بند او را باز کردن. (کند.) معزول گردانیدن وی را از کار. کمر بر میان بستن: کمر بند بر کمر بستن. کمر بر میان زدن: کمر بند بر کمر بستن. کمر تنگ بستن:

در ولایت (= ایران) این را عیب دانند چرا که آن را لولیان و رقاصان می‌پوشند. چینی که به کمر قبا دهند.

کمر دار: k.-dār [= کمر دارنده] (ص.فا.) خادم، ملازم، خدمتکار.

کمر شکن: k.-šekan [= کمر شکننده] (ص.فا.) آنچه که کمر شخص را بشکند. (کند.) طاقت فرسا، بسیار سنگین.

کمرکش: k.-kaš(keš) (ص.مر.) شجاع، دلیر، دلاور (قس. سرکش). (امر.) دامنه کوه و تپه.

کمر و (ی): k.-rū(y) (ص.مر.) ساده، بی‌زینت. زشت. کم جرأت. کسی که بسیار خجالت کشد؛ خجالتی.

کمر ویی: k.-rūy-ī (حامص.) حالت و کیفیت کمر و (همع.) ضح.. (رواند.) هر کسی طبعاً مایل است به اینکه درباره او دیگران عقیده خوب داشته باشند و او را آدمی ارجمند و با ارزش بشمارند. هرگاه این میل به درجه شدت برسد و با حس بی‌اعتمادی به خویشان همراه گردد کمر ویی ظهور می‌کند. پس کمر ویی نتیجه بیمی است که آدمی دارد از اینکه مبادا او را دست کم بگیرند یعنی برایش ارزشی کمتر از آنچه خود او خواهان است قایل شوند (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۳۶۷) با کمر ویی: (ق.مر.) توأم با خجالت.

کم زده: k.-zada(-e) (ص.مف.) اظهار عجز کرده. حقیر شمرده، فرومایه محسوب شده. کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند. کم بخت، بیدولت. آواره، سرگشته. کافر، منافق.

کم زن: k.-zan [= کم زننده] (ص.فا.) کسی که به خود و کمالات خویش اهمیتی ندهد و آنها را سهل انگارد. کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند. بی‌دولت، کم بخت.

کمر بند را محکم بستن. (کند.) آماده مقابله با خطرها و مهالک شدن. کمر راست کردن: (عم.) ثروت و قدرت بهم رساندن. کمر راست کردن نتوانستن: نیروی بدست آوردن ثروت و قدرت را از دست دادن. کمر سیخ کردن: (کند.) کمر راست کردن، اندکی آرام گرفتن. کمر غول را خم کردن: (عم.) کاری مهم را انجام دادن. کمر بند. کمر رستم: (کند.) کمان رستم، قوس قزح. کمر سیم: کمر نقره، کمر بند سیمین. (کند.) برف. کمر وحدت: کمند وحدت. کمر هفت چشمه: کمر بندی که به هفت گوهر قیمتی مرصع است (به مناسبت هفت سیاره) و آن مخصوص سلاطین بود. کمر (ا.) میانه کوه (ابهام به دو معنی): کمر کوه: میانه کوه، وسط جبل. کمر سنگ: میانه سنگ (کوه).

کمر ا: kamrā [طاق، گنبد] (ا.) محوطه‌ای که شب‌ها چارپایان و ستوران در آن بیتوته کنند. طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان. دیوار مرتفع.

کمر بستن: kamar-bastan (مصل.) آماده جنگ شدن. مهیا شدن. آماده گشتن. کمر بستن آب: منجمد شدن، یخ بستن آب. کمر بستن در کاری: آماده و مهیا شدن برای اجرای آن.

کمر بند: k.-band [= بند کمر، به اضافه] (امر.) تسمه‌ای از چرم، پارچه و جز آن که بر کمر بندند، منطقه. نوکر، ملازم. (کند.) محبوب، معشوق. کمر بند شانه‌یی: (جان. پز.) در انسان و دیگر پستانداران از دو استخوان کتف و ترقوه تشکیل یافته ولی در ذی‌فقاران از سه استخوان کتف و غرابی و ترقوه متشکل گردیده است.

کمر چین: k.-čīn (امر.) جامه چین دار. ضح.. بهار عجم و به نقل از او آنندراج نوشته که «کمر چین» مخصوص هند است و

سرمایه‌اش اندک باشد. آنچه که به هزینهٔ اندک نیازمند باشد. آنچه که مواد اولیهٔ اندک داشته باشد؛ مقد. پرمایه. (امر.) قلم‌مویی که نوک مویین آن کم پشت و بلند باشد و برای قلم‌گیری‌های یک نواخت و کشیدن خطوط بلند بکار رود؛ قلم نیزه‌یی. **کم محلی:** k.-mahall-Ā [ف. ع.] (حامص.) دارای اعتبار و اهمیت اندک بودن. کم توجهی، کم لطفی.

کمند: kamand (ا.) ریسمانی محکم که هنگام جنگ آن را بر گردن و کمر دشمن اندازند و وی را به بند در آورند و یا جانوران را بدان مقید کنند. خم کمند: (کند.) خم زلف و گیسو که دور رخسار حلقه می‌زند. زلف کمند: (اض. تشبیهی) زلف مجعد همچون کمند. کمند وحدت: آلتی که از ریسمان، ابریشم یا تسمهٔ چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و یا در کمر بندند و گاه در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند. به کمند افتادن: گرفتار کمند شدن. در بند افتادن، گرفتار گشتن. به کمند کشیدن: گرفتار کمند کردن. به اطاعت در آوردن، وادار به تسلیم کردن. حلقه کردن کمند: کمند را به پیچ و تاب در آوردن. مستعد صید یا پیکار شدن.

کم نظیر: k.-nazĪr [ع. ف.] (ص. مر.) کم مانند، کم مثل. بی‌مانند، بی‌مثل.

کم و بیش: k.-o-bāš [ع. ف.] (ص. مر.) اندک و بسیار، کم و زیاد، کمابیش. کم و بیش آمدن: تفاوت (لغت بیهقی). پارسی نغز. (۳۹۷)؛ تفاوت یافتن.

کم و کاست: k.-o-kāst (امر.) کمی، نقصان. ماه (قمر) بی‌کم و کاست: ماه تمام، بدر. قصور، کوتاهی.

کمون: kammūn (ا.) (گیا.) زیره. کمون ارمنی: (گیا.) قرنباد. کمون اسود: (گیا.)

کم فروش: k.-forūš [= کم فروشنده] (ص. فا.) کاسبی که جنس را به وزنی کمتر از میزان خود به مشتری فروشد.

کمک: kam-ak (ص. مصغ.) کم، قلیل. کمکی: اندکی.

کمک: komak [تر. = کومک] (ا.) مدد، یاری. کمک مالی: به وسیلهٔ مال و پول کسی را یاری کردن.

کم کار: kam-kār (ص. مر.) کسی که کم کار کند؛ مقد. پرکار. کم تجربه، ناشی.

کمک فتر: komak-fanar (امر.) (مکند.) آلتی است که برای کمک کردن به فنرهای اتومبیل روی اسکلت آن نصب می‌شود. ساختمان آن به شکل پیستونی است که در داخل یک لوله حرکت می‌کند. در درون لوله مقداری روغن موجود است و کمک فتر هنگام باز شدن به سرعت باز می‌گردد ولی برای بسته شدن احتیاج به فشار زیاد دارد تا به تائی بسته شود.

کم کم: kam-kam (ق. مر.) اندک اندک، خردک خردک. بتدریج.

کم کم: komkom [= گم گم] (اصت.) آواز شکافتن زمین و نقب. آواز کفش. صدای در. صدای شمردن پول (زر و سیم).

کم گرفتن: k.-gereftan (مص. م.) کم گرفتن کسی را: ترک کردن، وا گذاشتن، نادیده انگاشتن. کم ارزش تلقی کردن. حقیر شمردن، کوچک دانستن.

کمال: kommal [ع.] (ص.) کامل، بزرگ. ضح.. این کلمه در عربی هر چند وزناً نظیر دارد (رکع، سجد) ولی در قاموس‌های عربی دیده نشده. ضح.. در فارسی جمع آن بصورت (کملین) مستعمل است.

کم لطفی: k.-lotf-Ā [ع. ف.] (حامص.) کمتر لطف و توجه ابراز داشتن. بی‌لطفی.

کم مایه: k.-maya(-e) (ص. مر.) کسی که

کمه: [kama(-e) ع.] (مصل.) کور شدن، نابینا گردیدن. (امص.) کوری (مادرزادی و غیر آن).

کمه: kamah [= کومه] (ا.) کلبه.

کمی: kam-ī (حامص.) کم بودن، اندکی، قلت؛ مقد. افزونی، بسیاری، فراوانی. ضح. در شعر به ضرورت مشدد آید. چشم کمی: چشم حقارت.

کمی: kamī [= کمین] (ا.) کمین.

کمی: kamī(yy) ع.] (ص.) مرد با سلاح، دلاور مسلح؛ ج. کماة (کمات).

کمیاب، کم یاب: kam-yāb (ص.مر.) آنچه که کم یافته شود؛ نادر. آنچه که یافت نشود؛ نایاب.

کمیت: kamm-īyy-at ع.] کمیة] (مص.جمع.) چندی. (ا.) مقدار، اندازه، تعداد. (فد. منط.)

یکی از اعراض است دال بر چندی شیء؛ مقد. کیفیت. کمیت متصل: (فد. منط.) آن بود که اجزاء او را در وقت فرض تجزیه حدی مشترک باشد (اساس الاقتباس ۴۰)؛ مقد. کمیت منفصل. کمیت منفصل: (فد. منط.) آن بود که اجزاء او را حد مشترک نبود (اساس الاقتباس ۴۰)؛ مقد. کمیت متصل.

کمیت: komayt(-meya) ع.] (ا.) اسب سرخ یال و دم سیاه، کهر. ضح. عرب رنگ کمیت را از همه (اسبان) بهتر می دانند. به سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و تاخت و تار و آفتاب و سنگلاخ و گل و لای تاقتش از همه (اسبان) بیشتر است. کمیت کسی لنگ بودن: از عهده کاری برنیامدن. کمیت اش لنگ است: کم مایه است، در این کار تسلطی ندارد. شراب لعل انگوری که به سیاهی زند. کمیت نشاط: (کنذ.) شراب ارغوانی.

کمیساریا: komīsarīyā (ا.) (غم.) کمیسری، کلانتری.

سیاه دانه. ضح. در بعضی مآخذ از آنرو که کمون مرادف با زیره مطلق است، کمون اسود را زیره سیاه معنی کرده اند. کمون دشتی: (گیا.) گیاهی است از تیره گواچ ها که پایا است و در اکثر زمین های مزروعی در آب و هواهای معتدل (از جمله ایران) می روید. این گیاه بسیار شبیه اسفند و دارای برگ های متقابل و نسبه ضخیم است. گل هایش نارنجی رنگ و در قاعده سفیدند. بویی تند و مزه ای تلخ دارد و دانه هایش سیاه رنگ و ریز و شبیه زیره می باشد؛ کون بری، عذبه، قران کیمیونی. کمون کوهی: (گیا.) گیاهی است از تیره چتریان که دارای برگ های مرکب شانیهی و گل های کوچک سفید رنگی است که به شکل چترهای انتهایی در بالای ساقه قرار دارند و آن در نواحی کوهستانی معتدل می روید؛ کمون الجبل. کمون ملوکی: (گیا.) نانخواه.

کمون: kommūn ع.] (مصل.) پوشیده شدن. (امص.) پوشیدگی، خفاء، نهفتگی؛ مقد. بروز، ظهور. (فد.) اصحاب کمون گویند: کمون عبارت از ظهور کامن است و مراد آنان ازین جمله این است که همه اشیا به حال کمون موجود می باشند و حوادث عالم غیر از ظهور آنچه بوده و کامن است چیزی نیست و محال است که شیء از لاشئ بوجود آید، چه آنکه لاشئ معدوم محض است و منشاء و موضوع شیء موجود نمی تواند باشد. پس کون و تکون عبارت است از ظهور از کمون و خفا و بو و طعم و رنگ و غیره از خواص مزاج و ترکیب نیست، بلکه کامن در عناصر است (فرع. سج. ۲۶۴). (پز.) نهفتگی.

کمون: kommūn (ا.) بخشی از تقسیمات کشوری فرانسه و آن معادل «بلوک» و «بخش» است.

چنین تعبیر آورد. ضح. -- بعضی به خطا «کمینه» را به سیاق عربی مؤنث پنداشته‌اند. حداقل، دست کم؛ مقد. مهینه، بیشینه. حداکثر.

کن: ken (ا.) بخیه‌ای که خیاطان بر جامه و جز آن زنند؛ غوزه.

کن: kon [= کون] (ا.) کون، دبر.

کنار: kanār, ke- [= کناره = کران = کرانه] (ا.) جانب، طرف، کران. جنب، پهلو. بغل، آغوش. در آغوش گرفتن. گوشه. ساحل (رود، دریا). (ص.) جدا، منفصل. کنار آب: (عم.) مبال، مستراح. به کنار گرفتن کسی را: در آغوش کشیدن او را. دختری را در کنار کسی کردن: دختر را بدو تزویج کردن. در کنار گرفتن کسی را: او را در آغوش گرفتن. کنار خشک داشتن: (کنند.) مفلس بودن، تهیدست بودن.

کنار: konār (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ عناب‌ها که غالباً بصورت درختچه می‌باشد و ارتفاعش بین یک متر تا ۱/۵ متر است. شاخه‌هایش بی‌کرک و برگ‌هایش کوچک و بیضوی و نوک تیزند و گل‌هایی به رنگ آبی دارد. میوه‌اش به اندازهٔ یک گوجهٔ کوچک و دارای میان بر خوراکی مطبوع و مأکول است. از تخم میان بر میوهٔ این گیاه تحت اثر آب نوعی شراب تهیه می‌گردد. برگ‌های کوبیدهٔ آن بنام «سدر» در استحمام مصرف می‌شود. گیاه مزبور در جنوب ایران (نواحی کازرون) به فراوانی می‌روید؛ سدر، منبل دارو، سنجد گرجی، شجر النبق.

کنار آمدن: kanār(ke)-āmadan (مصل.) کنار آمدن با کسی: (عم.) با او ساختن، با وی موافقت کردن، اختلافات فی مابین را حل کردن.

کنارنگ: kanārang(ko-) (امر.) ناظر امور

کمیسر: komĪser (ا.) (غم.) مأمور. کلانتر. کمیسیون: (تد. komĪsyon(-yūn-) = متر. کمیسیون] (ا.) مأموریتی که برای اجرای امری به کسی دهند. مجمعی که جهت تحقیق و مطالعه دربارهٔ طرحی یا مسئله‌ای تشکیل گردد. هر یک از شعب مجلس شورای ملی که از عده‌ای وکیلان تشکیل شود و به یکی از امور مملکتی رسیدگی کند. (ف.) دلایی که بانک یا اشخاص برای اجرای معاملات کنند. حق کمیسیون: حق دلایی، حق العمل. (ف.) حق دلایی، حق العمل.

کمیسیونر: kommĪsyoner (ص. ا.) کسی که حمل و نقل کالا یا خرید و فروش امتعه را به عهده گیرد؛ دلال. ضح. -- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کمیک: komĪk (ص.) خنده‌آور، نشاط‌انگیز. هنرپیشه یا نویسندهٔ نمایشنامهٔ کمدی.

کمین: kam-Īn (ص. عالی) کمترین. ناقص، ناتمام. دون، پست.

کمین: kamĪn [ع.] (مصل.) پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه بدر آمدن. (امص.) پنهان‌شدگی به قصد دشمن یا صید. (ا.) محلی که در آن کمین کنند؛ کمینگاه. از کمین بدر آمدن: از کمینگاه ناگاه خارج شدن. در کمین بودن: در جایی مراقب دشمن یا صید بودن.

کمین: kom-Īn (ص. نسب.) مرد شکم بزرگ. شکمخواره. شکنجهٔ گوسفند که کییاپزان پزند.

کمینگاه: k.-gāh [ع. ف. = کمینگاه] (امر.) جایی که در آن کمین کنند.

کمینه: kam-Īna(-e) (ص.) کمتر، کمترین. شخص کم اهمیت و اعتبار، فرومایه، حقیر. نویسنده و شاعر و گوینده به تواضع از خود

کنایه را به اعتبار مکنی عنه به کنایه بعید و کنایه قریب تقسیم می‌کنند: کنایه بعید: (بن.) آن است که انتقال از کنایه به مکنی عنه با چند واسطه یا به دشواری امکان یابد. کنایه قریب: (بن.) آن است که انتقال از کنایه به مکنی عنه بغیر واسطه و به سهولت دست دهد. (لغت) فرهنگ‌نویسان کنایه را در مورد «مجاز» (هر کلمه‌ای که در غیر معنی اصلی بکار رود) بطور عموم بکار برند. (دس.) هر کلمه‌ای که معنی آن پوشیده و دانستنش محتاج قرینه باشد. کنایه بر پنج نوع است: ضمیر، اسم اشاره، موصول، مبهمات، ادوات پرسش یا استفهام. هر یک از این انواع نیازمند کلمه دیگری است که معنی آن را روشن و آشکار کند. ضح. اصطلاح کنایه (و جمع آن کنایات) متداول دستورنویسان فارسی است ولی از نظر فحص دقیق این مبحث با تقسیمات آن اساسی نیست و باید به «ضمیر» طبق معمول دستورنویسان زبان‌های اروپایی (که با زبان فارسی از یک گروه اصلی هستند) فصلی جدا اختصاص داد و از بقیه در مباحث دیگر دستور بحث کرد. (تد.ف.) کلمه یا جمله‌ای مبنی بر توهین و تعریض.

کنایه آمیز: k.-āmīz [ع. ف. = کنایه آمیزیده = کنایه آمیخته] (ص.مف.) کلمه یا عبارتی توأم با کنایه. کلمه یا عبارتی مبنی بر توهین و تعریض.

کنترات: kontrāt (ا.) قرارداد.

کنتراست: kontrāst (ا.) تضاد احساسات و افکار و رنگ‌ها. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کنترالتو: kontrāltō (ا.) (مس.) صدای بم زن؛ مق. سوپرانو.

کنترباس: kotrebās (ا.) (مس.) بزرگترین و بم‌ترین آلات موسیقی و آن از سازهای

شکری ایران. مرزبان، صاحب سرحد. حاکم، فرماندار. شحنه.

کناره: kanāra(kenāre) [= کنار = کرانه = کران] (ا.) جانب، طرف، کران. جنب، پهلو. بغل، آغوش. گوشه. ساحل (رود، دریا). کناره دریا: ساحل دریا. (تص.) نطق، گفتار. (فرع. سج.) (ص.) جدا، منفصل. فرشی که در کنار اطاق گسترند.

کناره: kanāra(-e) [= قناره، معر.] (ا.) قلاب آهنین (عموماً). قلابی که قصابان بر آن گوشت بند کنند (خصوصاً).

کناره جویی: k.-jūy-ī (حامص.) دوری کردن، اعتزال، کناره‌گیری.

کناس: kannās [ع.] (ص.) کسی که خاشاک و خاکروبه از خانه‌ها برد؛ رفتگر، زباله‌کش. کسی که چاه مستراح را پاک و پلیدی‌های آن را حمل کند.

کناش: konnāš [معر. آرا. سر.] (ا.) مجموعه یادداشت‌های طبی.

کناغ: konāy (ا.) (جان.) کرمی که بر ابریشم تند؛ کرم پيله. تار (ریسمان، ابریشم، دیبا و غیره). تار عنکبوت.

کناک: kan-āk (ا.) (پز. قد.) پیچش شکم، زحیر.

کنام: konām (ا.) آشیانه انسان و جانوران (چرنده، پرنده، دد و دام).

کنام: konām (ا.) چرانیدن اشتر.

کنانه: kanāna(-e) (ص.) کهنه، کهن؛ مق. نو، تازه.

کنایه: kenāya(-e) [ع. کنایه] (مصل.) پوشیده سخن گفتن چنانکه معنی آن صریح نباشد؛ تعریض. (امص.) پوشیده سخن‌گویی. (بن.) استعمال لفظ و اراده لازم معنی آن، به عبارت دیگر کنایه عبارت است از آنکه لفظی را استعمال و بجای معنی اصلی یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند.

گرفته. پهنک برگ‌ها بیضوی و دراز و نوک تیز است و در قسمت قاعده ساقه پهن تر از قسمت انتهایی است. گل‌های آن که بطور منفرد در کناره برگ‌های قسمت انتهایی ساقه قرار دارد، شامل قطعات ۵ تایی پیوسته بهم می‌باشد ولی تعداد پرچم‌ها ۴ عدد است. میوه‌اش کیسولی و محتوی دانه‌های کوچک مسطح و بیضوی است. دانه‌های کنجد به سبب دارا بودن مواد روغن قابل استخراج تنها قسمت مورد استفاده گیاه است؛ سمسم، جلجلان کنجد سیاه: (گیا). گیاهی است از تیره نعناعیان و از دسته علف گربه‌ها است که یکساله است و دارای گل‌های آبی و گاهی زرد است. از دانه‌های سیاه رنگ و ریز این گیاه روغن خشک شونده‌ای حاصل می‌شود که علاوه بر آنکه در برخی نقاط به مصرف تغذیه می‌رسد، در ساختن ورنی نیز از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در اکثر نقاط جهان (از جمله شمال و مغرب و جنوب ایران) می‌روید.

کنجر: kanĵar, ken- [هند. قس. کنج] (ص.). بزرگ جته (فیل)، قوی هیکل (پیل).

کنجکاو: konĵ-kāv [= کنج‌کاونده] (ص.فا). آنکه کنجکاو می‌کند؛ متفحص، غورررس.

کنجکاو: konĵkāv-Ī (حامص.) تفحص دقیق، غوررسی.

کنجل: konĵol [بهم‌چیده] (ص.). هر چیز درهم کشیده و چین و شکن بهم رسانیده. دست و پایی که انگشتانش درهم کشیده شده باشد. خمیر نانی که در تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد.

کنجه: kenĵa(-e) (ا.) (عم.) تکه گوشت کوچکی که بر سیخ کشند یا قیمه کنند. کباب کنجه: کنجه‌یی.

کنجه: konĵa(-e) [= کنج] (ص.). خری که زیر دهانش ورم کرده باشد. خر دم بریده.

اصلی و شبیه ویولن و ویولن سل است ولی انتهایش به زمین متکی است و ایستاده نواخته می‌شود.

کنترل: kontrol (ا.) وارسسی (فره.)، بازرسی، تفتیش. (تد.ف. = کونترولور) ممیز، مفتش. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کنترلور: kotrolor (ص.ا.) مفتش، ممیز (بلیط‌های تأتر، سینما، راه آهن و غیره). ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کنتور: kontor (ا.) (فز.) آلتی که مقدار مصرف برق، آب، گاز و غیره را در یک خانه یا یک مؤسسه تعیین کند کنتور ساعتی: (فز.) کنتور برقی که مصرف برق را در ساعات شب و روز جداگانه تعیین نماید.

کنج: kanĵ (ا.) گوشت پاره‌ای است که از انتهای کام آویخته. کنج و کام کردن: سق کودک را برداشتن.

کنج: kenĵ [قس. کنجر] (ص.). بزرگ جته و قوی هیکل (فیل). ضح. در فهرست و لف این کلمه نیامده.

کنج: konĵ (ا.) گوشه (خانه و جز آن)، زاویه. کنج خلوت: گوشه‌ای خالی از مردم.

کنج: konĵ [= کنجل = کنجلك] (ا.) چین و شکنی که در بدن، جامه، فرش و غیره افتد. **کنج:** konĵ (ص.) گوزپشت، قوزی.

کنجد: konĵad, -ĵed [= کنجد] (ا.) (گیا). گیاهی است از رده دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردسته تیره کنجدها می‌باشد. این گیاه یک ساله است و ارتفاعش بالغ بر یک متر است. قسمت فوقانی ساقه‌اش پوشیده از کرک می‌باشد ولی قسمت‌های تحتانی آن عاری از کرک است. برگ‌هایش در قسمت قاعده بطور متناوب و در قسمت‌های انتهایی ساقه بطور متقابل قرار

پهلوان. ضح. - این لغت در کتب بصورت «کنداور»، «کند آور»، «گنداور» و «گند آور» ضبط شده و آن را به معانی شجاع و دلیر و پهلوان سپهسالار و سردار، منجم و حکیم آورده‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان (اششق - هوبشمان ۸۶۷) آن را با کاف تازی از ریشه «کند» به معنی شجاع گرفته‌اند. ولف نیز در فهرست شاهنامه «کند آور» و «کند آوری» را با کاف تازی آورده است. بنابراین کند آور باید مرکب از: کندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) باشد، نه از: کند (شجاع) + آور (آورنده)، چه «آور» در کلمات مرکب از اسم آید. در لغت‌نامه دهخدا در کلمه «آور» آمده: کلمه گند آور، چون گفته‌های فرهنگ‌نویسان در عربی یا فارسی و مضموم یا مفتوح بودن کاف مضطرب است، معنی مجموع مرکب آن ظاهر نیست، چه گاهی جزء اول کلمه را «کندا» گرفته‌اند و گاهی «گند» اصل کلمه جند عرب دانسته‌اند و از این رو «کند آور» را حکیم فیلسوف معنی کرده‌اند و گند آور را معنی قائد و سپهسالار داده‌اند. معنی فیلسوف برای کند آور درست نمی‌نماید، چه خود «کندا» را فرهنگ‌نویسان، معنی حکیم و فیلسوف می‌دهند و در این صورت کند آور معنی معقولی ندارد و اگر کلمه «گند آور» مرکب از گند به معنی جند باشد، معانی شجاع و دلیر در آن توسع یا مسامحه است. از مجموع این مباحث چنین نتیجه می‌گیریم: «کنداور» با کاف تازی [= کندا + ور] به معنی شجاع و دلیر لغت صحیح است. «گند آور» با کاف پارسی [= گند (= جند) + آور (نده)] به معنی لشکر آرا، سپه آرا، سپهسالار هم درست است. به معنی منجم و حکیم لغت «کندا» صحیح است نه «کند آور» مع هذا «کنداوری» را مسامحه به معنی

کنجه: (ا.) kon.ġa(-e) نوعی شیرینی طرز تهیه: خمیر گوش‌فیل را نازک و لوز کنند و در میان لوز مغز قطاب کرده لوز دیگر در لای آن نهند و چهار گوشه‌اش را فشار دهند یا مثل بقچه چهار گوشه را بهم فشار داده میانش را خالی گذارند و پس از سرخ شدن قند پاشند.

کنخت: (ا.) kanaxt (جوهر تیغ، شمشیر). بی‌کنخت: بی‌جوهر.

کند: (ا.) kand (جراحت، ریش).

کند: kand [= کنت = قند، معر. کندن] (پس.) محل و موضع و قریه و شهر و آن بصورت پسوند در اسامی امکنه ماوراءالنهر دیده می‌شود: اوزکند. [= کنده] (ص.مف.) در ترکیبات به معنی «کنده» آید.

کند: (ا.) kand (گریز).

کند: kond [شجاع، خشن] (ص.) دلیر، دلاور، شجاع.

کند: kond [= کنده] (ا.) کنده‌ای که بر پای مجرمان و گریز پایان نهند.

کند: kond (ص.) کسی یا چیزی که آهسته و آرام حرکت کند؛ بطی؛ مقد، تند، سریع. تیغ و شمشیر و چاقو و کاردی که دم آن تیز نباشد و به سختی برد؛ مقد، تند، تیز. (مس.) قرار داشتن ضربه‌های میزان‌ها در یک قطعه طولانی و ممتد؛ مقد، تند. (نق. مینیا.) خط کلفت، قلم‌گیری کلفت؛ مقد، تند.

کندا: kondā (ص.) جادوگر، ساحر، عالم به احکام نجوم، کاهن. فیلسوف، حکیم.

کندا: kondā (قس.) کند، کنداگر، کنداور] (ا.) شجاعت، دلیری.

کنداگر: k.-gar [معر.] (ص.) شجاع، دلیر.

کندامویه: k.-mūya(-e) (امر.) مویی که چون کودک زاده شود در بدن او باشد؛ موی مادرزاد.

کنداور: kondā-var (ص.فا.) شجاع، دلیر،

حکمت و دانایی استعمال کرده‌اند.

کندذهن: kond-zahn [ف.ع.] (ص.مر.)
کودن، کم هوش.

کندر: kondor (ا.) (گیا.) صمغی است خوشبو که از درخت کندر هندی بدست آورند و جهت استفاده از رایحه مطبوعش آن را در آتش ریزند. کندر را از درختان دیگر از جمله درختان تیره کاج و صنوبر می‌توان بدست آورد ولی نوع مرغوب آن همان کندر هندی است که سرخ رنگ است و انواع دیگر کندرها سفید رنگند. کندر حبشی: (گیا.) گونه‌ای کندر سفید رنگ که از انواع سرو کوهی و عرعر حاصل می‌شود ولی به مرغوب کندر هندی نیست. کندر رومی: (گیا.) مصطکی. کندر هندی: (گیا.) درختی است از رده دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ، از تیره بورسراسه که بومی هندوستان است و آن را از صمغی خوشبوی بنام کندر استخراج می‌کنند؛ لبان، لیبانون، شجرة اللبان، درخت کندر، عسلبند.

کندز: kon-dez [= کهن دز (دژکهن) = قهندز، معر. = قندز، معر.] (امر.) قلعه قدیمی، دژ کهن. دژی استوار و قدیمی که در میانه شهر باشد.

کندش: kondeš (ا.) گلوله پنبه بر زده که به جهت رشتن مهیا کرده باشند. چوبی که حلاجان پنبه بر زده را بر آن پیچند تا گلوله شود.

کندک: kondak (ا.) نان ریز ریز شده، نان پاره پاره.

کندلان: kandolān, konda- [تر.] (ا.) خیمه بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپای دارند.

کندله: kondola(-e) [= گندله] (ص.) گره شده و جمع شده در یکجا.

کندمند: kand-mand (ص.مر.) خراب شده

و فرو ریخته. پریشان و خراب.

کندن: kan-dan (مص.م.) (کند، گُند، خواهد کند، بکن، کننده، کنان، کنده) حفر کردن زمین و مانند آن. کشیدن و از بیخ بر آوردن. خراب کردن. جدا کردن چیزی که متصل به چیزی دیگر است. بکن.

کندو: kändū, kon [= کندوک = کندوج] (ا.) ظرفی گلین مانند خمی بزرگ که آن را پر از غله کنند؛ کندوج. ظرفی یا جعبه‌ای چوبین یا حصیری که برای نگهداری زنبورهای عسل و عسل گرفتن از آنها سازند. نیلگون کندو: (کند) آسمان.

کندوری: kandūr-Ā [= کندوره = گندوری] (ا.) پارچه‌ای که بر روی سفره و زانو اندازند تا سفره و زانو آلوده نگردد، دستارخوان، پیش‌انداز.

کندوکاو: kand-o-kāv [= کندوکو] (امص.) تفحص، تجسس. سعی، کوشش.

کندوکوب: kand-o-kūb (امص.) اضطراب، تشویش، آشوب.

کنده: kan-da(-e) (امف.) آنچه را که کنده باشند؛ حفر شده. گوی که گرد اردوگاه، قلعه و شهری کنند؛ خندق. زیرزمینی که در صحرا به جهت مسافران کنده باشند. جایی در دامن کوه که به جهت گوسفندان کنده باشند. حکاکی شده. امرد، مفعول. ضح.-- بعضی فرهنگ‌نویسان «کنده» را به ضم «کاف» آورده به معنی امرد قوی جثه گرفته‌اند.

کنده: konda(-e) (ا.) چوب بزرگ (عموماً). چوب بزرگی که پای مجرمان و گنهکاران و گریزپایان را در آن نهند؛ پای‌بند چوبین. کنده پای(ی): چوبی بزرگ و سنگین دارای چند سوراخ که پای مجرمان و متهمان را در آن نهند. کنده بر پای کسی نهادن: پای‌بند چوبین بر پای او بستن. چوبی

کنندی: kondā [= کسندا] (ا.) دلیری، شجاعت.

کنز: kanaz [= کاناژ = کناز] (ا.) بن و بیخ خوشه خرما، آنجا که به درخت چسبیده.

کنز: kanz [معر. گنج] (ا.) گنج، گنجینه. کنز مخفی: (تص.) هویت احدیت است که مکنون در غیب است و هو بطن کل ما بطن (اصطلاحات صوفیه. خطی. فرع. سج.)

کنس: kans [ع.] (مص.م.) روفتن خانه را (غم.)

کنس: kenes (ص.) (عم.) خسیس، ممسک.

کنسرت: konsert (ا.) (مس.) هماهنگی صداهای ابزارهای موسیقی، هماهنگی صداها و سازها. (مس.) قطعه‌ای موسیقی که با ابزارهای مختلف موسیقی هماهنگ نواخته شود.

کنسرسیونم: konsorsiyom (ا.) شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت که برای انحصار متاعی یا بهره‌برداری از معدنی و مانند آن تشکیل شود.

کنسرو: konsarv [= کونسرو] (ا.) ماده‌ای خوراکی که آن را بصورت استریلیزه در قوطی یا محفظه‌ای کاملاً مسدود نگهداری کنند.

کنسرواتوار: konservātoār (ا.) مدرسه‌ای که در آنجا موسیقی تأثر و هنرهای نمایش را تدریس کنند.

کنسرواتور: koservātor (ص.) (سیا. ادب) کسی که به سنن و آداب گذشته پابند است و از بدعت‌ها احتراز دارد؛ محافظه‌کار. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کنسک: kenesk (ص.) ممسک، بخیل.

کنسول: konsül [= کنسول] (ا.) در روم قدیم، عامل دولتی که از طرف مردم برای

که قصاب‌ها گوشت را بر آن قیمه کنند. هیزم، هیمه. (گیا.) (فره.) قسمت پایین درخت. (کشتی) از فنون توی خاک است و آن چنان است که حریف در پشت سر کسی که روی زمین نشسته (به خاک رفته) قرار می‌گیرد و بعد با یک دست پای تا شده حریف را گرفته با دست دیگر که از پشت کمر می‌آورد دست‌ها را بهم محکم کرده طرف مقابل را از جا بلند نموده پس از یک تاب دادن دور سر او را بر زمین می‌کوبد. بدل این فن این است که طرف مقابل با دست راست مچ‌های حریف را نگه می‌دارد. این فن بر دو نوع است: الف - کنده اسلامبولی: آن است که حریف این فن را ایستاده انجام می‌دهد. ب - کنده ساده: در این فن حریف یک زانوی خود را روی زمین ستون کرده کشتی‌گیر را دور سر می‌چرخاند. کنده یزدی بند: (کشتی) داوی از کشتی منسوب به پهلوان یزدی بزرگ (توبا. ۱۰۱). کنده چهاربند: (کند.) دنیا (به اعتبار چهار عنصر). کنده استاد: (نجاب.) چوبی به شکل استوانه که در حکم میز کار است و در وسط آن میخ قطوری بنام «میخ کنده» کوبیده شده. در دور میخ، تخته‌ای مستطیل شکل که وسط آن سوراخ است، بطور آزاد حرکت می‌کند. کنده زانو: برجستگی سر زانو. کنده شاگرد: (خات.) نظیر کنده استاد است ولی میخ و تخته ندارد. کنده کسی را بالا کشیدن: (کند.) (عم.) موفق شدن در اجرای اعمال شہوی نسبت به وی.

کنده: konda(-e) (ا.) کارد گاو آهن.

کنده کاری: kanda(-e)-kār-Ā (حامص.) کنده‌گری، حکاکی. مثبت کاری.

کندی: kond-Ā (حامص.) کند بودن، آهستگی، بطء؛ مقه. تند، سرعت. نابرابری؛ مقه. تیزی.

کافران (عموماً).
کنف: kanaf (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره پنیرکیان که مانند کتان از الیاف آن جهت تهیه طناب و گونی و پارچه‌های ضخیم استفاده می‌کنند؛ کنب، شاهدانه مصری، شاهدانه صحرایی، ثیل بلدی، قنب بری.
کنف آبی: (گیا.) گیاهی است یکساله از تیره مرکبان به ارتفاع ۱۵ تا ۱۶ سانتیمتر و گاهی یک متر که در دشت‌ها و نواحی کوهستانی همه نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگ‌هایش متقابل و منقسم به ۳ تا ۵ قطعه دنداندار است. نهج آن شامل گل‌های لوله‌یی زرد رنگ و برگ‌های برگ مانند است؛ ثیل مائی. دو دندان. کنف هندی: (گیا.) شاهدانه.
کنف: kanaf [ع.] (ا.) حمایت، پناه، نگاهداری. ظل، سایه. کرانه، جانب؛ ج. اکناف.
کنف: kenef (ص.) (عم.) شرمزده و افسرده، وجهه خود را از دست داده. دارای چین و چروک و کثیف شده (پارچه و مانند آن).
کنف: konf, konof [ع.] (ا.) ج. کنیف؛ مستراح‌ها، مبال‌ها.
کنفت شدن: keneft-šodan (مصل.) شرمزده و افسرده گشتن، وجهه خود را از دست دادن. دارای چین و چروک و کثیف شدن (پارچه و مانند آن).
کنفدراسیون: konfederāsiyon (ا.) (سیا.) اتحادیه چند ناحیه که جمعاً دولتی واحد تشکیل دهند اما هر یک در داخل اتحادیه استقلال داخلی و خودمختاری دارند، چنانکه کشور سوئیس را که از ۲۲ کانتون تشکیل گردیده نامند. اتحادیه.
کنفرانس: konferāns (ا.) اجتماع گروهی از متخصصان فن برای شور و بحث در مسایل فنی. اجتماع سیاستمداران، رؤسای

یکسال انتخاب می‌شد و با شخص دیگری قدرت عالی کشور را در دست داشت. عنوانی که در قرون وسطی به بعض عمال بلدی اطلاق می‌شد (مخصوصاً در جنوب فرانسه). عنوان هر یک از سه عامل جمهوری فرانسه، از سال هشتم جمهوری تا آغاز امپراطوری (از ۱۷۹۹ تا ۱۸۰۴ م.) (سیا.) نماینده یک دولت در شهری از کشور بیگانه که موظف است هم‌میهنانش را تحت حمایت بگیرد و اطلاعات سیاسی و اقتصادی را به دولت خود برساند؛ قنسل. ضح. در عهد قاجاریه و اوایل دوره پهلوی این کلمه بصورت «قنسل» (به معنی اخیر) مستعمل بود و فرهنگستان «کنسول» را جانشین آن کرده.

کنسولتاسیون: kosūltāsiyon (ا.) مشاوره، شور (مخصوصاً مشاوره پزشکان دربارهٔ مرض یک بیمار). ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

کنسول‌گری: konsūl-gar-ī [فر. ف.] (حامص. امر.) اداره‌ای که کنسول با کارمندانش در آن به کار مشغولند؛ قنسل‌گری.

کنسولیاری: konsūl-yār [فر. ف.] (امر.) (فره.) معاون کنسول، ویس قنسل.

کنسی: kenes-ī (حامص.) اساک، بخل.

کنش: kon-eš [= کنشت = کنشن] (امص.) کردار، عمل. رسم، عادت. (فد.) یکی از اعراض؛ ان یفعل. (تصد.) حالی است که اندک اندک از گوهری ظاهر می‌شود در گوهری چنانکه هیچ دو حال از آن اثر با هم موجود نباشد بلکه یکی نیست همی شود و دیگری هستی می‌یابد (مصنفات باباافضل.

۱؛ رساله ۲ ص ۲۳، فرع. سجد.)

کنشت: kenešt, ko [کنشتا، قس. کلیسا، کنیسه] (ا.) معبد یهودان (خصوصاً). عبادتگاه

کنگرخر: (گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان و از دسته خار تاتاری‌ها که پایا است و دارای ساقه‌ای برافراشته می‌باشد و در حقیقت جزو گیاهان علفی با رشد زیاد محسوب است. ساقه‌اش نسبتاً محکم و پر خار و برگ‌هایش نیز پرخارند. گل‌هایش قرمز متمایل به بنفش و گاهی دارای لکه‌های سفید است و به تعداد زیاد در انتهای متفرعات ساقه قرار دارند و به شکل گلوله‌های پرخاری می‌باشند. گیاه مزبور در اکثر صحاری لم‌یزرع و معتدل و کنار جاده‌ها به فراوانی می‌روید؛ شکاعی، طوبه، کافیلو، کنگر فرنگی وحشی. کنگر فرنگی: (گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان که پایا است و دارای ساقه راست و شیاردار می‌باشد. منشأ نخستین این گیاه را نواحی بحر الروم (مدیترانه) ذکر کرده‌اند ولی امروزه به منظور تغذیه و استفاده‌های دارویی در اکثر نقاط کشت می‌شود. ریشه آن حجیم و برگ‌هایش بسیار بزرگ و منقسم و دندانه‌دار است. سطح فوقانی پهنک برگ‌هایش سبز رنگ ولی سطح تحتانی آنها به علت دارا بودن تارهای سفید رنگ و فراوان پوشیده از کرک بنظر می‌آید. نهنج آن بزرگ و شامل گل‌های لوله‌یی و برگه‌های مختلف‌الشکل می‌باشد. گل‌هایش بنفش و زیبا و میوه‌اش به رنگ قهوه‌یی تیره و شفاف و دارای تارهای سفید و متعدد در قسمت انتهایی است. قسمت قابل استفاده غذایی این گیاه بیشتر نهنج ضخیم و گوشت‌دار و برگه‌های اطراف نهنج است ولی از لحاظ مصرف دارویی برگ و ساقه آن مورد توجه است؛ حرشف، انگینار، انگنار، قناریه. ضح. - این گیاه در ایران کشت نمی‌شود ولی در بسیاری از مآخذ آن را با کنگر معمولی که - یکی از گونه‌های خار تاتاری است - اشتباه کرده‌اند. کنگر فرنگی

دول، وزیران به منظور حل یک مسأله سیاسی، داخلی یا بین‌المللی. خطابه ادبی، علمی و غیره؛ سخنرانی.

کنک: kanak (ا.) گردویی که مغز آن به سختی برآید.

کنک: kanak, kenek (ص.) خسیس، بخیل، ممسک.

(کنکاشستان): kankāš-estān [مغ. ف.] (امر.) از عهد مشروطیت این ترکیب را به تصور فارسی بودن بجای «مجلس شوری» وضع کردند و گروهی آن را بکار بردند، ولی بزودی متروک گردید.

کنکور: konkūr (ا.) مسابقه (مخصوصاً برای ورود به دانشگاه یا مؤسسه‌ای دیگر).

کنگ: kang (ا.) از سر انگشتان آدمی تا دوش. بال پرنده، جناح. شاخه درخت، شاخ. (مج.) شاخ نبات (خوردنی).

کنگ: kong, keng (ص.) ستر و قوی هیکل. پسر امرد درشت و قوی جثه.

کنگاش: kangāš [مغ. تر = کنگاج = کنگاش = کنکاج = کینکاش = کینگاش] (ا.) شور، مشورت.

کنگر: kangar (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان و از دسته لوله گلی‌ها. این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های خار تاتاری می‌باشد. گیاهی است علفی و پایا با برگ‌های متناوب و خاردار و بریده، گل‌های آن صورتی رنگ و شبیه گل‌های خار تاتاری است. کنگر علفی است خودرو و در صحاری خشک و لم‌یزرع آسیا (از جمله ایران) و آفریقا می‌روید. برگ‌های تازه این گیاه را در اغذیه بکار می‌برند و مخصوصاً از آنها خورش لذیذی تهیه می‌کنند؛ گندل، جندل، کویب، کعی، کعوب، عقوب، کنگر معمولی. ضح. - غالباً این گیاه را با کنگر فرنگی اشتباه می‌کنند.

گلکاران را که بدان زمین کنند. بیلی که سر آن خمیده است و برزیگران (مخصوصاً در ماوراءالنهر) با آن کار می‌کردند.

کنود: kanūd [ع]. (ص.) ناسپاس، حق‌شناس، کافر نعمت. عصیان کننده، عاصی. بخیل. زمینی که در آن گیاه روید.

کنود: konūd [ع]. (مصل.ل.) ناسپاسی کردن، ناسپاس بودن. (امص.) ناسپاسی، حق‌ناشناسی. (شرع.) در شریعت عبارت از ترک عبادت است. (تصد.) در طریقت ترک فضایل است. در حقیقت کنایت است از کسی که اراده کند چیزی را که خدا آن را نخواسته است (مکشاف اصطلاحات ۱۲۴۶، فرع.سج.)

کنور: kanūr [قس. خور]. (ا.) ظرفی مانند خمی بزرگ که از گل سازند و در آن غله کنند، کندو، کندوله، تاپو.

کنور: kanūr, ker [= کنبور]. (ا.) مکر، فریب.

کنور: konūr (ا.) رعد، تندر.

کنوره: kanūra(-e), ke- (ا.) فریننده، فریب دهنده.

کنوزه: kanūza(-e), ko- (ا.) پنبه بر زده و حلاجی کرده، پنبه نرم.

کنه: kana(-e) (ا.) (جان.) جانوری است از شاخه بندپایان، از رده عنکبوتیان و از راسته کنه‌ها. کنه‌ها اکثر طفیلی پستانداران از قبیل دام‌ها و سگ و گربه و انسان می‌شوند و از خون آنها تغذیه می‌کنند. کنه سگ شبیه دانه کرچک است و بر روی پوست سگ و دیگر پستانداران محکم می‌چسبد و از خون حیوان تغذیه می‌نماید و بدنش بسیار حجیم می‌شود و به انسان نیز حمله می‌کند. کنه پرنندگان استقرار می‌یابد و خون آنها را می‌مکد به انسان نیز حمله می‌کند. نوعی از کنه‌ها بنام غریب‌گز در کاروانسراها و اماکن عمومی قدیمی فراوان است و گزش آن

وحشی: (گیا.) کنگرخر. (گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان که در حقیقت گونه خودروی کنگر فرنگی است. ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و ساقه‌اش دارای انشعابات بسیار است. این گیاه در آفریقای شمالی و اروپا و آسیای غربی به فراوانی می‌روید؛ خرسوف بری، زندالعبد، انگنار وحشی، کارلینا.

کنگر: kenger [= کنگری = کنگره] (ا.) (مس.) سازی است که در هندوستان متداول است و آن مرکب است از چوبی بلند که بر آن دو تار بسته است و بر هر طرف چوب کدویی نصب شده.

کنگر: kongor (ا.) قسمی گدا که شاخی و شانه گوسفندی بدست گیرد و بر در خانه‌ها و دکان‌های مردم آید و آن شاخ را بر آن شانه مالند تا از آن صدای غرغری پدید آید و بدین وسیله چیزی طلبند. اگر احیاناً در دادن پول اهمال کنند وی کاردی بر اعضای خویش زند و خود را مجروح سازد و یا کارد را بدست فرزند خود دهد تا وی این کار را بکند؛ شاخ‌شانه کش. (ص.) (مج.) بیحیا، شطاح.

کنگر: kongor (ا.) (جان.) بوم، جغد.

کنگر: kongor [= کنگره] (ا.) کنگر کبریا: (کد.) نهایت جبروت.

کنگره: kongora(-gare) [= کنگر] (ا.) پستی و بلندی مرتب بالای دیوار؛ دندان‌های بالای دیوار قصر و حصار قلعه؛ شرفه.

کنگره: kongore (ا.) مجمعی از سران دول، نمایندگان ممالک یا دانشمندان که درباره مسایل سیاسی، اقتصادی، عملی و غیره بحث کنند. مجلس قانون‌گذاری ایالات متحده آمریکا.

کنگلک: kongalak [مغ.] (ا.) پیراهن، قمیص.

کنند: kanand (ا.) افزاری است چاه‌کنان

باشد.
کنیزک: kanĪz-ak (ا.مصغ.) زن خرد (غم). دخترک. پرستار زن خرد. دخترک یا زنکی که برده باشد. کنیز.
کنیس: kanĪs (معر. ارمی، آرا. = کنشت) (ا. معبد یهود).
کنیسه: kanĪsa(-e) (معر. ارمی، آرا. = کنشت، قس. کلیسا) (ا. معبد یهود و نصاری. ضح. کنیسه در عربی معبد یهود و نصاری را گفته‌اند و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» و معبد نصاری را «کنیسه» و معبد مسلمانان را «جامع» (و مسجد) و معبد بت پرستان را هیکل گویند. (ا. قرب الموارد).
کنیف: kanĪf [ع. (ا. پوشش، پرده، سپر. سایبانی از شاخ‌های درخت برای مواشی. نهانخانه، مستراح).
کو: kaw(kow) [= کاو] (ص. زیرک و هوشیار).
کو: kū [= کوی] (ا. کو به کو: محله به محله، کوی به کوی).
کو: k-ū [= ک. (= که) + او، ضم.) (موصول + ضم.) که او، که وی. هر کو: هر که او.
کواده: kevāda(-e) (ا. چوب آستان در خانه. چوبی که پاشنه در بر آن گردد؛ چوب زیرین در، فروردین؛ مق. بلندین).
کوار: kavār, ko [= کواره] (ا. سبیدی که میوه و چیزهای دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جایی بجایی برند و دوتایی آن را بر خری بار کنند؛ دو خله).
کوار: kavār, ko (ا. سبزی خوردنی، تره).
کوارتز: kūārtz (ا. (زم. ماده‌ای است به فرمول SiO^۲ است که دارای سختی بالنسبه زیاد است (سختی آن ۷ است) و بر روی شیشه خط می‌اندازد. وزن مخصوصش ۲/۶۵ است و در حقیقت یک سلیس (انیدرید سیلیسیک) خالص است که در

انسان را دچار تب راجعه می‌کند؛ جلم، قراد. کنه‌ها: ج. کنه. (جاز. راسته‌ای مشخص از ردهٔ عنکبوتیان و از شاخهٔ بندپایان که اکثر جانوران آن خطرناک و طفیلی دیگر پستانداران (از جمله انسان) می‌شوند و سبب بروز و اشاعهٔ امراض ساری و عفونی از قبیل تب راجعه و جرب می‌گردند. کنه‌ها دارای قدی کوچک می‌باشند و بدنشان فقط از یک قطعه ساخته شده و اثر بند بندی در خارج نمایان نیست و سفالوتوراکس و شکم فقط به وسیلهٔ شیاری از هم جدا شده که حرکاتی در آن بند صورت نمی‌گیرد. نوع زندگی کنه‌ها متغیر است. بعضی از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند و برخی از مواد آلی و گروهی بسیار انگلی هستند و از خون پستانداران و انسان تغذیه می‌نمایند. (کن. (عم.) کسی که به اصرار به کسان متوسل شود و تا کارش را انجام ندهند آنان را رها نکند. مثل کنه چسیدن: (عم.) سماجت به خرج دادن، اصرار و ابرام بسیار کردن.
کنه: konh [ع. (ا. پایان چیزی. (فد.) ذات یعنی حقیقت و واقعیت ذات، آن طور که هست (فرلغا. سج.) گوهر].
کنه: konna(-e) (ا. فتیلهٔ چراغ، پلیته).
کنه: konna(-e) [ع. کنه] (ا. پوشش بالای در خانه، سایبان بالای در؛ پیچه).
کنیاک: konyāk (به مناسبت آنکه در «کنیاک» ساخته می‌شده) (ا. نوعی مشروب الکی گرانبها).
کنیت: konyat [ع. کنیه] (ا. نامی که در اول آن کلمهٔ «ابو» (ابا، ابی) (پدر)، ام (مادر)، ابن (پسر) یا بنت (دختر) باشد).
کنیز: kanĪz (کن (زن) + یز، پس. تصغ.) (ا. زن (غم). دختر (دوشیزه). خدمتکار زن، پرستار زن، جاریه. برده‌ای که دختر یا زن

کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند و با آن خمیر بعضی انواع نان را می‌کوبند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء‌ولد ۱۳۳۷ ص ۲۰۷) آلتی فلزی که بر در خانه تعبیه کنند و آن را بر صفحه فلزی زیرین کوبند تا اهل خانه را خبر کنند؛ چکش در خانه. (مس.) دهلی است دم دراز شبیه قیف که آن را از چوب و گاهی از سفال سازند و معرکه‌گیران و سرآوازه‌خوانان آن را زیر بغل گیرند و نوازند؛ تنبک، طبل المخنث. ضح. - به قول غزالی نواختن این آلت موسیقی در اسلام ممنوع بوده زیرا ساز مخصوص عیاشی و شرابخوری بود و بیشتر مخنثان آن را می‌نواختند. (مجله موسیقی ۳ شماره ۱۵ ص ۸۶ - ۸۷: آلات موسیقی

قدیم ایران)

کوبیدن: (قد. -) kōb-īdan (kōb- = کوفتن [(مص.م) (کوبید، کوبد، خواهد کوبید، بکوب، کوبنده، کوبان، کوبیده، کوبش). کوفتن، قرع. زدن، ضرب.

کوبیده: (قد. -) kōb-īda (-e) (امف.). کوفته، مقروع. زده، مضروب.

کوبیست: kōb-īst (ص.) کسی که پیرو کوبیسم است، نقاشی که به سبک مکتب کوبیسم نقاشی کند.

کوپال: (قد. -) kōpāl (kō- [(ا.) گرز آهنین، عمود.

کوپله: (e-) kōpala [(ا.) قبه‌ای که در ایام شادی و آیین‌بندی و عروسی بندند. حباب، سوار آب.

کوپله: (e-) kōpala [(ا.) = کوپل = کوبل] (ا.) شکوفه و بهار درخت.

کوپله: (e-) kōpala [(ا.) = کوبله] (ا.) موی فرق سر، کاکل.

کوپله: (e-) kōpala [قس. معر. قفل] (ا.) قفل.

کوپن: (ا.) kōpon (ا.) ورقه‌ای بهادر منظم به

دستگاه رومبودریک متبلور می‌شود و شکل متداول آن منشور شش وجهی است که دو قاعده آن دو هرم مسدس القاعده می‌باشد. کوارتز عنصر اصلی سنگ‌های آذرین اسید است. بلورهای کوارتز را معمولاً بنام «در کوهی» نامند.

کواکب: kavākeb [ع.] (ا.) ج. کواکب؛ ستارگان. کواکب سبعة: هفت سیاره. کواکب مرصوده: (نجد.) نزد قدما ۱۰۲۵ ستاره ثابت‌اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را تشخیص داده‌اند و ۴۸ صورت مرتسم بر فلک جزو آنها است و از آن جمله است ۱۲ صورت منطقه البروج. ۲۱ صورت در جانب شمال منطقه البروج واقع است و ۱۵ صورت در جانب جنوب.

کوب: (قد. -) kōb (kōb-) (امص.) کوبیدن، کوفت، قرع. ضربت زدن، صدمه، آسیب. [= کوبنده] (افا.) در ترکیب گاه به معنی «کوبنده» آید. [= کوبیده، کوفته] (امف.) در ترکیب گاه به معنی «کوبیده» آید. رنج و کوب: مشقت و تعب. ضح. - در لفا (چا. اق.) و به نقل از آن در فرهنگ‌های دیگر معنی آلتی است که پیلبانان را شاید ولی «رنج و کوب» ترکیبی است به معنی مشقت و تعب (دهخدا).

کوب: kōb [حصیر علفی] (ا.) قسمی بوری که گیاه آن بسیار گنده و نرم باشد.

کوبن: (قد. -) kōb-en, -an (kōb-) [کوب (یدن) + ن (= ین، پس.)] (ا.) چکش آهنگران و مسگران و آن دو قسم باشد: یکی مربع که آن را پتک خوانند و دیگری دراز و آن را کدینه گویند؛ مطراق.

کوبنده: (قد. -) kōb-ānda (-e) (افا.) آنکه کوبد. ضربه زننده.

کوبه: (قد. -) kōb-a (-e) (ا. آ.) آلتی شبیه به گوشت کوب که بر سر پهن آن سیم‌های

عصا. دسته هاون. چوب گازران. ضرب (مطلق) زدن (چه با چوب و چه غیر آن)، کتک.

کو تل: kūtal [تر. مغ. = کو تو ال = کتل] (ا). اسب سواری. اسب یدک.

کو تل: kūtal [تر. مغ. = کتل] (ا). تپه، گردنه. علمی که پیشاپیش دسته‌های عزاداری ایام محرم و صفر حرکت دهند و آن مرکب است از چوبی که با پارچه‌های رنگارنگ یا ابریشمی آن را تزین کنند.

کو تو ال: kūtvāl(kōt- [قد. هند. = کتو ال] (امر). حاکم اندرون شهر؛ مقد. فوجدار. نگهبان قلعه، قلعه‌یگی، قلعه‌دار، دژبان.

کو توله: kūtūla(-e) (ص. عم.) کو تاه قد. کوچ: kū [تر. مغ. = کوچ] (ا). رحلت، کوچ.

کوچ: kūč(kōč) [قد. = قفص، معر.] راهزن، دزد. دزد کوچ: دزدی که از طایفه کوچ (قفص) باشد.

کوچ: kūč(kōč) (ا). (جاذ.) جغد، بوم، کوف.

کوچ: kūč [تر. مغ. = کوچ] رحلت، مهاجرت و انتقال ایل یا لشکر از جایی به جایی. دودمان، طایفه، خانواده.

کوچک: kūčak(-ček) (ص.) خرد، صغیر. هر چیز کم وسعت و کم حجم. اندک، قلیل، کم. بچه، کودک، طفل. (ا). (مس.) نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است؛ زیرافکن. (ص.) (عم.) بنده، فرمانبردار.

کوچکتر: k-tar (ص تفض.) خردتر، صغیرتر، اصغر. کم وسعت تر و کم حجم تر. اندک تر، اقل. کم سن تر.

کوچکترین: k-tar-Īn (ص عالی) خردترین، صغیرترین. کم وسعت ترین و کم حجم ترین. اندک ترین. کم سن ترین.

ورقه‌ای اصلی که هنگام پرداخت منافع، آن را جدا کنند. سهم. ورقه جیره‌بندی (قند، شکر و غیره)؛ برش (فره.)

کوپه: kūp(p)a(-e) (ص.) روی هم انباشته (خاک و اشیاء دیگر).

کوپه: kope, kū- (ا) هر یک از اطاق‌های قطار راه‌آهن که مسافران در آن نشینند؛ اطاقک قطار.

کوت: kū [= کود] (ا) مجموع، انباشته.

کوت: kū (ا) یکی از پنج سهمی که بر حسب سنت مبنای تقسیم محصول بشمار می‌رود. سه کوت: طرز تقسیم محصول که به موجب آن دو سهم به زارع و یک سهم به مالک می‌رسد یا بالعکس.

کوت: kū [هند] (ا) قلعه، حصار.

کو تال چی: kūtāl-čī [تر؛ مقد. کتل چی = کوتلچی] (ص مر. امر.) مهتر اسب، خادم اسب.

کو تاه: kūtāh(kō- [قد. = کو ته] (ص.) کم طول، قصیر؛ مقد. دراز. کم ارتفاع؛ مقد. بلند، مرتفع. کم عمق؛ مقد. عمیق، ژرف. کو تاه قد، قصیر. کو تاه بودن دست کسی از چیزی؛ دسترسی نداشتن بدان.

کو تاه آمدن: k-āmadan (مصل.) کو تاه شدن، قصیر گشتن. (مجد.) (عم.) صرف نظر کردن از ادامه مرافعه و خصومت. (مجد.) (عم.) صرف نظر کردن از ادامه مطلب و گفتگو.

کو تاه نظر: k-nazar [ف. ع. = کو ته نظر] (ص مر.) کسی که عاقبت اندیش نباشد. صاحب غفلت، غافل. بخیل، ممسک، تنگ نظر.

کو تاهی: kūtāh-Ī [= کو تهی] (حامص.) کمی طول، ارتفاع یا عمق؛ مقد. درازی. قصور، تقصیر.

کو تک: kūtak [تر. = کتک] (ا) چوبدستی،

- کوچکی:** kūčak-Ī(-ček) (حامص.)
 خردی، صغیری. کم وسعتی و کم حجمی.
 اندکی، قلت. کم سنی. (عم.) بندگی،
 فرمانبرداری.
- کوچکین:** kūček-Īn (ص عالی)
 کوچکترین؛ مق. بزرگین.
- کوچگاه:** kūčgāh [تر. ف. = کوچگاه]
 (امر.) جایی که از آنجا بیشتر کوچ کنند.
 زمان کوچ کردن، زمان رحلت.
- کوچ نشین:** k.-nešĪn [تر. ف.] [=]
 کوچ نشینده] (ص فا.) مهاجر، مستعمره نشین.
 [= کوچ نشسته] (امر.) محل کوچ، مرکز
 مهاجرت، مستعمره.
- کوچولو:** kūčūlū (ص.) (عم.) کوچک.
 بچه، کودک.
- کوچه:** kū-ča(-e) [= کوچیه: کو (کوی) +
 چه، پس. تصغ.] (ا. مصغ.) محله کوچک،
 برزن. خیابان. راه تنگ و باریک در شهر یا
 ده. کوچه باستان: (کند.) دنیا، عالم. کوچه
 بن بست: کوچه ای که آخر آن مسدود است
 و راه به خارج ندارد؛ کوچه بن بسته. کوچه
 بن بسته: کوچه بن بست. کوچه خطر: (کند.)
 عالم، دنیا. کوچه خموشان: گورستان،
 قبرستان. کوچه سلامت: کوچه ای که برای
 گرفتن قلعه در زیر زمین کنند و قلعه گیران
 بدان راه دارند. خود را به کوچه علی چپ
 زدن: (عم.) از موضوع مورد بحث به
 موضوع دیگر پرداختن. تجاهل کردن.
 کوچه را عوض کردن: (عم.) اشتباه کردن.
- کوچه بازار:** k.-bāzār (امر.) کوچه ای که
 راهی به بازار داشته باشد.
- کوچه پس کوچه:** k.-pas-k. (امر.)
 کوچه های پیاپی و متوالی.
- کوچه دادن:** k.-dādan (مص م.) (عم.) راه
 دادن به کسی تا وارد شود یا بگذرد.
کوچه گرد: k.-gard [= کوچ گردنده]
- (ص فا.) آنکه در محله ها و کوچه ها گردد
 (غالباً این نوع کسان رند و حسن پرست اند.)
 کسی که در کوچه ها و برزن ها گردد و امتعه
 خود را به فروش رساند؛ طواف.
- کوچیدن:** kūč-Īdan [تر. ف.] (مصل.)
 کوچ کردن، رحلت کردن.
- کوخ:** kūx(kōx) (ا.) خانه ای که آن را از
 چوب و نی و علف سازند.
- کود:** kūd(kōd) [= کوت، است. پلیدی]
 (ا.) مواد مفیدی که جهت ازدیاد برداشت
 محصول زراعتی یا بدست آوردن نوع بهتر
 از محصولات به زمین دهند. به منظور تهیه
 کود از سرگین چهارپایان، پرندگان و انسان،
 علف های پوسیده و غیره استفاده می کنند.
 کوت، بار. کود دست: (گیا.) (فره.) گیاهانی
 که بر روی کود می رویند. کود شیمیایی:
 ماده ای که از ترکیبات شیمیایی (شوره،
 آهک، گرد استخوان و غیره) که برای
 تقویت خاک زراعت ترتیب دهند. توده
 غله، خرمن غله. جمع شده، مجموع.
- کودک:** kūdak(kō) (ص.) کوچک،
 صغیر. (ا.) فرزندی که به حد بلوغ نرسیده
 (پسر یا دختر)؛ طفل؛ ج. کودکان. کودک
 غازی: پسر بازیکن که پیش آهنگ دیگران
 بود و پیش از آنان از چنبر بگذرد. جوان.
- کودکستان:** kūdak-estān (امر.) مدرسه ای
 که به پرورش کودکان (بین ۳ تا ۶ ساله)
 تخصیص دارد. ضح. «کودکستان» پس از
 «مدرسه دامان مادر» و پیش از «دبستان» قرار
 دارد.
- کودن:** kawdan(kow-) [ع.] (ا.) ستور (اسب
 و استر) غیر اصیل کندرو و پالانی. گول،
 کند فهم.
- کور:** kūr(kōr) (ص.) آنکه از بینایی
 محروم است؛ نابینا، اعمی؛ مق. بینا، بصیر.
 کور بودن: نابینا بودن، اعمی بودن. کور

- بودن اشتها کسی: میل نداشتن وی به غذا. (نرد) تک خال.
- کور:** kūr (ا.) تعلیم، تحصیل. دورهٔ تحصیلی. ضح.. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.
- کوراب:** kūr-āb (امر.) زمین شوره که از دور آب نماید؛ سراب.
- کوراب:** kūr-āb (ص.مر.) کسی که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد.
- کوران:** kūrān (ا.) جریان هوا یا برق. کوران سیاست: جریان امور سیاسی. ضح.. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.
- کورباطن:** kūr-bāten [ف.ع.] (ص.مر.) کند فهم، کم هوش، کور دل.
- کورتز:** korter (ا.) مسکوک ایالات متحدهٔ آمریکا معادل ۲۵ سنت.
- کورس:** (قد. kūr(kōrs) = کرس = کرسه = کورسه] (ا.) موی پیچیده و مجعد.
- کورس:** kūr(s) (ا.) دو، دویدن. مسابقه (اسب دوانی). مسافتی که طی کنند.
- کورک:** kūrak (ا.) (پز.) (عم.) جوش‌های چرکی کم و بیش برجسته روی پوست که در نقاط مختلف پوست بدن پدید آیند. کورک معمولاً دارای مرکزی سفید رنگ و پر از چرک و اطراف آن ملتهب و قرمز رنگ است؛ دمل کوچک، دانهٔ چرکی.
- کورکا:** kūrka [تر. = کهورکای = کورکه] (ا.) طبل بزرگ.
- کورکورانه:** k.-kūr-āna(-e) (ق.مر.) نسنجیده، ناسنجیده، علی‌العمیاء، کورکورانه. اطاعت کورکورانه: پیروی سنجیده و بی‌گفتگو از کسی.
- کورکه:** kūrka [تر. = کورکا = کهورکای] (ا.) طبل بزرگ.
- کورمال:** kūr-māl (ق.مر.) (عم.) حرکت با احتیاط و دست مالیدن به اطراف در
- تاریکی، غالباً کورمال کورمال (به تکرار) استعمال شود.
- کورنش:** kūrneš, kor- [تر.] (ا.) تعظیم، تکریم، سجده، به خاک افتادن.
- کوره:** kawra(kowre), kū- (ا.) زمینی را گویند که آن را سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودی‌ها در آن بهم رسیده و پر گل و لای باشد. سیلاب.
- کوره:** kūra(-e) [= کوره، معر. خره] (ا.) شهرستان، ناحیه؛ ج. کور.
- کوره:** kūra(-e) [ع. کور] (ا.) آتشگاه آهنگری و مسگری. جایی که در آن خشت و گچ و امثال آن پزند. از کوره بدر (در بردن: (عم.) بسیار عصبانی کردن. از کوره در کردن کسی را: (عم.) عصبانی کردن. از کوره در رفتن: (عم.) بسیار عصبانی شدن.
- کوره‌پزخانه:** k.-paz-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن خشت خام را پزند و آجر کنند و یا گچ و آهک در آن پزند.
- کوره‌ده:** k.-dah (امر.) ده کوچک و کم آباد.
- کوره‌راه:** k.-rāh (امر.) راهی که ناراست و پر پیچ و خم باشد.
- کوری:** (قد. kūr-Ā(kōr) (حامص.) نایبایی، فقدان حس باصره. به کوری چشم حسود: علی‌رغم حسود، بر خلاف میل حسود. کوری و کبودی، کبودی و کوری: (کن.) سیه روزی و بدحالی. به کوری چشم کسی کار کردن: بر خلاف میل وی کار کردن.
- کوری:** kūrĀ [هند.] (ا.) غله‌ای است خودروی که آن را چینه و خوراک مرغان کنند.
- کوری:** kowrĀ [هند.] (ا.) (جان.) صدف یکی از جانوران نرم‌تن از ردهٔ شکپایان که در سواحل دریاها و گرم (اقیانوس هند و سواحل آفریقا) فراوان است. این صدف

کوستن: (قد. kūš-tan(kōs [قس. کوفتن] (مص.م.) کوفتن.

کوسه: (kūsa(-e) [= کوسج، معر.] (ا.) (جان.) یکی از انواع ماهیان خطرناک و درنده است که برخی از گونه‌های آن در خلیج فارس و شط کارون وجود دارد؛ ج. کواسج.

کوسه: (kūsa(-e) [= کوسج، معر.] (ص.) کسی که در چانه و زنج بیش از چند موی نداشته باشد. کوسه و ریش پهن: امور متضاد، دو چیز مخالف. کسی که در دهانش ۲۸ دندان باشد. (ا.) شکل پنجم از اشکال رمل؛ فرح.

کوسه برنشین: k.-bar-našīn (امر.) جشنی بود که ایرانیان در اول ماه آذر بر پا می‌کردند بدین وجه که مردی کوسه و یک چشم و بدقیافه و مضحک را بر خری سوار می‌کردند و دارویی گرم بر بدن او طلا می‌نمودند و آن مرد مضحک بادزنی در دست داشت و پیوسته خود را باد می‌زد و از گرما شکایت می‌کرد و مردم برف و یخ به او می‌زدند چند تن از غلامان شاه نیز همراه او بودند و از هر دکانی یک درهم سیم می‌گرفتند و اگر کسی از دادن وجه اهمال و تعلل می‌کرد، کوسه از گل سیاه و مرکب که همراه داشت بر جامهٔ آن کس می‌پاشید و از هنگام صبح تا هنگام نماز ظهر هر چه جمع می‌شد تعلق به پادشاه داشت و از آن پس تا هنگام نماز عصر هر چه گرد می‌آمد به کوسه و گروهی که با او همراه بودند. اگر کوسه بعد از هنگام نماز عصر بنظر بازاریان درمی‌آمد او را آن قدر که می‌توانستند می‌زدند این روز را به عربی «رکوب کوسج» می‌خواندند.

کوشا: kūš-ā (ص.فا.) کوشنده، سعی کننده؛ مقد. تنبل، کاهل.

سفید رنگ است و به شکل و اندازهٔ یک سکه معمولی می‌باشد؛ کوره.

کوزپشت: kavaz-pošt [= کوزپشت] (ص.مر.) خمیده پشت، پشت دو تا.

کوزر: kūzar [یزدی، کوزاره، گندم از خوشه بیرون نیامده] (ا.) خوشهٔ گندم و جوی که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده و بار دیگر بکوبند، قصاله، قسامه.

کوزه: kūza(-e) (ا.) ظرفی است گلین و گردن دراز که در آن آب و مایعات دیگر ریزند. کوزهٔ گل: نوعی از ظروف که در آن نهال گل می‌نشانند. کوزهٔ نبات: قالبی که شیرۀ نبات در آن ریزند تا منجمد شود.

کوژ: kevž, ko- [= کوز = کوپج] (ا.) (گیا.) زالزالک.

کوس: kūs(kōs) (قد.) زور دادن کسی به جلو] (ا.) فرو کوفتن. آزاری که از دوش به دوش یا پهلوی به پهلوی یکدیگر زدن حاصل شود؛ صدمه. نقارهٔ بزرگ که عبارت است از یک پارچهٔ پوست که بر روی دهانهٔ بدنه‌ای به شکل کاسه‌ای بزرگ کشیده؛ طبل کلان؛ کوست، کوشت. کوس جنگی (حربی): نقاره‌ای که در روز جنگ نوازند. کوس برکشیدن: نواختن کوس. (کن.) کوچ کردن. کوس فرو کوفتن: زدن و نواختن کوس. (کن.) کوچ کردن. کوس بر پیل بستن: سوار کردن کوس بر فیل. (کن.) مجهز شدن برای جنگ. نوعی بازی که شبیه به شطرنج است، چه مهره‌های آن را نیز در دو جانب و دو صف می‌چینند. گونیای نجاری.

کوس: kūs(kōs) (ا.) گوشهٔ جامه و گلیم و پلاس که از گوشه‌ای دیگر درازتر باشد.

کوس: kūs(kos) [هند.] (ا.) واحد مسافت معادل ثلث فرسخ، کروه.

کوسان: kūsān(kō) [= گوسان] (ص.) موسیقی دان، خنیاگر.

گوشت قیمه کرده و برنج و لپه و نخود سازند و آنها را گلوله کرده با روغن پزند و آن چند نوع است.

کوفیه: [e-lyya-kūf] ع. کوفیه = کفیه. عم. [ص. نسب.] مؤنث کوفی. (ا.) دستار چهار گوشه‌ای که مردان عرب بر سر خود نهند و عقاب را بر سر آن اندازند.

کوک: [a-] kūk (ا.) کمان.

کوک: [a-] kūk (ا.) آواز بلند، صدای بلند. (مس.) آهنگ (دادن) سازها: میزان (کردن) آلات موسیقی. کوک بودن ساعت: منظم شدن عمل دستگاه ساعت به وسیلهٔ پیچاندن فنری مخصوص. (ص.) (مس.) ساز (یا سازهایی) که اوتارش تنظیم شده و آهنگ مطلوب دارد. (ا.) (مس.) هر یک از نغمات ۳۶۰ گانه‌ای که اهل ختا برای «شدرغو» ساخته‌اند. کوک ختایی: (مس.) جمع نغمات شدرغو، گردآوردهٔ اهل ختای که ۳۶۰ کوک باشد. (عم.) عصبانی، خشمگین. کوک بودن از دست کسی: (عم.) عصبانی بودن از دست وی. کوک بودن وافور: آمادهٔ کامل بودن وافور برای کشیده شدن (بر اثر گرم شدن نزدیک آتش).

کوک: [a-] kūk(kōk) (ا.) (گیا.) کاهو، خس.

کوک: [a-] kūk(kōk) (ا.) (خیا.) بخیه‌ای که با دست در روی پارچه و جامه زنند.

کوک: [a-] kūk(kōk) (ا.) گنبد.

کوک: [a-] kūk (ص.) کبود، آبی.

کوکائین: [a-] kokāin (ا.) (پز.) آلكالوئیدی است که از برگ‌های درخت کوکا استخراج می‌کنند. ترکیب شیمیایی کوکائین $C_{17}H_{21}NO_4$ می‌باشد. کوکائین بصورت

منشورهای کوچک به رنگ متبلور می‌شود و بسیار کم در آب محلول است ولی در الکل و اتر کاملاً حل می‌گردد. کوکائین در ۸۹ درجه حرارت ذوب می‌شود. املاح

کوشش: [a-] kūš-eš (امص.) سعی، جهد. جنگ و جدال. کوشش و کشش: سعی و جذب (از طرفین)؛ قس. کوشش و کشش: سعی و قتال. توجه، عزیمت. عمل، کردار.

کوشک: [a-] kūšak (= کوچک) [ص.] کوچک. کوچک اندام.

کوشک: [a-] kūšak (= کوشه، گوشک = جوستق، معر.) [ا.] بنای مرتفع و عالی، قصر، کاخ. قلعه، حصار.

کوشی: [a-] kūšī (تر. مغ.) [ا.] علوفه و آزوقه و سیورسات.

کوشیدن: [a-] kūš-īdan(kō) (مصل.) (کوشید، کوشد، خواهد کوشید، بکوش، کوشنده، کوشا، کوشان، کوشیده، کوشش) سعی کردن. جد و جهد کردن. زور کردن، قوت نمودن. مقابله کردن، زور آزمایی کردن. نزاع کردن، جدال نمودن.

کوع: [a-] kū' (ع.) [ا.] طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام؛ کاع.

کوفت: [a-] kūft (مص. خم.) = کوفتن) ضربی که از سنگ و چوب و مشت و لگد و مانند آن حاصل شود. آسیب، آزار، صدمه. آزرده‌گی، اندوه. (ا.) (پز.) سیفلیس. (فعل.) سوم شخص مفرد ماضی از «کوفتن».

کوفتگی: [a-] kūfta(e)g-ī (حامص.) کوفته (همع.) بودن.

کوفتن: [a-] kūf-tan (= کوبیدن) [مص. م.] (کوفت، کوبد، خواهد کوفت، بکوب، کوبنده، کوبان، کوبیده، کوبش). کوبیدن، خرد کردن. به ضرب زدن. آسیب رسانیدن. ساییدن، سحق کردن. نواختن تبل و مانند آن.

کوفته: [a-] kūf-ta(-e) (امف.) کوبیده، خرد کرده. به ضرب زده شده. آسیب رسانیده. ساییده، مسحوق. نواخته (تبل و مانند آن). خسته، فرسوده. (ا.) قسمی طعام که از

کوک زدن: (قد. k-zadan(kōk (مص.م.)
(خیا.) بخیه زدن با دست در روی پارچه و
جامه.

کوکنار: kūk-nār (امر.) (گیا.) میوه
مخروطی شکل درختان خانواده کاج را
گویند (به همین سبب در برخی مآخذ
درخت کاج بنام درخت کوکنار نیز نامیده
شده). (گیا.) میوه کپسولی شکل خشخاش را
- که اصطلاحاً بنام گرز خشخاش نیز نامیده
می شود - کوکنار گویند و در اکثر وارد
منظور از کوکنار بطور اعم همان میوه
خشخاش است که بنام های انارگیرا،
نارکوک، نارخوک نیز نامیده می شود. در
برخی کتب میوه خشخاش را بنام غوزه
خشخاش یاد کرده اند. (گیا.) بوته خشخاش.
ضح. - در عهد صفویه پوست خشخاش را
مثل چای دم کرده می نوشیدند (فلسفی.
شاه عباس ۲۷۵) و شاه عباس در سال
۱۰۳۰ ه.ق نوشیدن آن را قدغن کرد
(ایضاً) ولی پس از شاه عباس دوباره متداول
شد. (ایضاً ۲۷۶).

کوکو: kōkū (اصد.) صدای فاخته. (جان.)
پرنده ای است از راسته برشوندگان که زیبا و
دارای منقاری ضعیف و بال ها و دمش نسبتاً
طویل و پاهایش کوتاه است. این پرنده از
حشرات مختلف تغذیه می کند. رنگ
پرهایش خاکستری متمایل به آبی و پره های
زیر شکمش روشن تر از قسمت های دیگر
بدن است. عاطفه مادر کوکو بسیار کم و
مشهور به بی عاطفگی است و جوجه هایش
نیز به قدر ناشناسی شهرت دارند. وجه تسمیه
وی به سبب آوازش (که شبیه به «کوکو»
است) می باشد؛ فاخته، صلصل.

کوکو: kōkū (ا.) خاکینه، تواحه. نوعی غذا.
طرز تهیه آن معمولاً چنین است: چند دانه
تخم مرغ را به قدری نمک و فلفل و یک

کوکائین در پزشکی مورد استعمال دارند و
مهمترین ملح آن کلریدرات کوکائین است.
کوکائین یک بی حس کننده موضعی و ضد
درد عالی می باشد و بیشتر در چشم پزشکی
جهت بی حس کردن قرنیه مورد استعمال دارد.
معتادان به کوکائین آن را از راه بینی یا به
طریق تزریق استعمال می کنند و نوعی نشاء
می یابند و اعتیاد مذکور موجب اختلالات
جسمی و روحی شدید می گردد.

کوکب: kawkab(kow-) [ع.] (ا.) ستاره؛ ج.
کواکب. کوکب سعد: (اح. نج.) ستاره ای که
به عقیده احکامیان موجب سعادت می شود.
کوکب نحس: (اح. نج.) ستاره ای که به
عقیده احکامیان موجب نحوست می شود.
(گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان و از دسته
آفتابی ها که دارای نهنج بزرگی است و
برگ های متقابل دارد. ریشه اش غده ای
افشان و محتوی ذخایر اینولین فراوان است
(نظیر غده های سیب زمینی ترشی). این گیاه
را به جهت گل های زیبایی که دارد در باغ ها
به عنوان گلی زمینی می کارند. گل های
کوکب درشت و پرپر و به رنگ های
ارغوانی، زرد، سفید، قرمز یا بنفش
می باشند. دهلیه، دالیا، کوکب معمولی،
کوکب باغی. ضح. - چند قسم از این گل در
زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول
گردید. (المآثر و الآثار ۹۹) کوکب
معمولی: (گیا.) کوکب. کوکب کفش: میخ
کفش، گل کفش.

کوکبه: kawkaba(kowkabe) [ع.] کوکبه [ا.]
ستاره بزرگ (غم.) گروه مردم. (ف.)
همراهان شاه و امیر. (ف.) حشمت، جاه و
جلال. (ف.) چوب بلند سرکچی باشد با
گوی فولادی صیقل کرده از آن آویخته و
آن مانند چتر از لوازم پادشاهی بود و آن را
پیشاپیش شاهان می بردند.

- قاشق آب در ظرفی ریزند و با چنگال آن را خوب هم زنند تا کاملاً صاف و یک رنگ شود. مقداری جعفری نرم کرده نیز داخل کنند و سپس مقداری کره با روغن داغ کرده، تخم زده را در روغن ریزند و ظرف را کمی تکان دهند تا بدان بچسبد. همین که زیر آن سفت شد با کرد یا چنگال آن را به روی دیگر گردانند تا یک طرف آن رالوله کنند تا اطراف آن سرخ شود ولی میان آن نیمه بسته و نرم بماند و آتش ملایم بکار برند تا به خوبی طبخ صورت گیرد و زیاد سفت نشود. کوکو (به سبب مخلوط شدن با سبزی‌ها و حبوب و گوشت) انواعی دارد، مانند: کوکوی اسفناج، کوکوی بادنجان، کوکوی تره، کوکوی سبزی، کوکوی لوییای سبز، کوکوی شبت، کوکوی گوشت، کوکوی ماش و باقلا، کوکوی ماهی و غیره.
- کول: kaval [= کبل] (ا.) نوعی پوستین که آن را از پوست گوسفند کلان دوزند و درزهای آن را تسمه‌دوزی کنند. گلیم و پلاس کهنه.
- کول: kaval (ا.) حلقه‌های سفالینی که در مجرای قنات نشانند تا مانع از نشست قنات شود.
- کول: kūl (ا.) شانه، دوش. از کول هم بالا رفتن: (عم.) در جایی پر ازدحام برای خود جا باز کردن. این کول و آن کول انداختن: (عم.) تعلل کردن، ملاحظه کردن. کول سوار کردن: (عم.) بر شانه و پشت سوار کردن کسی را.
- کول: kūl(kōl) [= کوله] (ا.) تالاب، استخر، آبگیر.
- کول: kūl (ا.) تپه، پشته.
- کولا: kūlā [قس. شولا] (ا.) جامه‌ای پشمین که شبانان پوشند.
- کولاب: kūl-āb (امر.) آبگیر، استخر، تالاب.
- کولاک: kūlāk [تلاطم دریا] (ا.) موج بزرگ. تلاطم امواج دریا.
- کولر: kūler (ا.) دستگاهی که هوای اطاق و سالن را خنک کند.
- کولنگ: kūlang(kō-) (ص.) مخنث، هیز، پشت پایی، امرد.
- کوله: kawla(kowle) (ص.) خمیده، منحنی، کج. کج و کوله: (عم.) کج و معوج.
- کوله: kūla(kō) [قس. کول، کولیدن] (ا.) گوی که صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نبیند و بتواند دام را بکشند.
- کوله: kūla(-e) (ا.) تالاب، استخر، آبگیر.
- کوله: kūl-a(-e) [کول + 4. پس. نسبت] (ا.) آنچه بر کول (شانه و پشت) حمل کنند، کوله‌بار.
- کوله‌بار: k.-bār [= کولبار = کوله‌بار] (امر.) باری که بر پشت کنند.
- کولی: kawl-ī, kow [= کاولی = کابلی؟] (ص نسب.) غر شمال، ارقه. فاحشه.
- کولی: kūl-ī (حامص.) سواری روی کول و پشت.
- کولی‌خانه: k.-xāna(-e) (امر.) خانه کولیان. جای پر ازدحام و هیاهو.
- کولیدن: kūl-īdan(kōl) [حفر کردن، شیار کردن] کندن زمین، حفر کردن. از ریشه بر آوردن.
- کولیگری: kūlī(kow)-gar-ī (حامص.) غر شمالی، ارقگی. کولیگری راه انداختن: (عم.) داد و فریاد بیهوده کردن، غر شمالی کردن.
- کوم: kūm [پشتو] (ا.) گریبان.
- کومش: kūmaš (ص.) مقنی، کاریزکن، چاهکن.
- کومک: kūm-ak (ا. مصغ.) مصغر کوم (همع.)

صورت و لبس صورتی دیگرند. خلع صورت را فساد و لبس صورت دیگر را کون گویند، چنانکه آب تبدیل به هوا شود یعنی صورتی را رها کرده متلبس بصورتی دیگر گردد. کون و فساد وجود و تهاهی دفعی هستند برخلاف استحالت. بطور کلی موجودات بر دو قسم اند: بعضی قابل کون و فسادند و بعضی دیگر قابل کون و فساد نمی‌باشند بلکه مبدع‌اند و آنها را هیولای مشترک قابل تبدیل به صور نمی‌باشد (فرع. سج.) ضح. در پهلوی این دو اصطلاح را بوشن اویناسشن می‌گفتند (دارمستتر. زنداوستا ج ۳ ص LI-LIII) و رک. شکند گمانیک و یچار. چاپ دمناش. فهرست لغات. ضح. «کون و فساد» نزد قدما یکی از شعب طبیعی بود در معرفت ارکان و عناصر و تبدل صور بر ماده مشترکه. جهان، عالم، گیتی؛ ج. اکوان. کون و مکان: جهان و همه موجودات که در او است؛ دنیا و مافیا.

کون: kūn (ا.) سرین، نشستگاه، مقعد. ضح. (پز.) نشیمنگاه و در حقیقت ناحیه سرینی است و مخرج در فرورفتگی منطقه عضلانی سرینی چپ و راست قرار دارد؛ مقعد، نشیمنگاه، دبر. کون خر: نشستگاه الاغ. (کند.) بی‌تمیز، احمق، ابله. (ص.) [= کونی] امرد، مخنث.

کون پارگی: k-pāra(e)g-Ī (حامص.) امردی، مخنثی. فضیحت، رسوایی.

کون پاره: k-pāra(-e) (ص.مر.) امرد، مخنث. مفتضح، رسوا.

کون جنبان: k.-jōnbān [= کون جنباننده] (ص.فا.) کسی که در حال رقص نشستگاه خود را حرکت دهد.

کون خاریدن: k.-xārīdan (مصل.) خارش دادن نشستگاه. (کند.) پشیمان شدن.

کون دادن: k.-dādan (مص.م.) مفعول

کومک: kūmak [تر. = کمک] (ا.) کمک، مدد.

کومه: kūma(-e) (ا.) جامه‌ای که از نی و علف سازند و پالیزبان در آن نشینند و محافظت پالیز و زراعت کنند و گاهی نیز سیادان در آن کمین نمایند. آلونک، کپر، کلبه.

کون: kaw(n)kawn [ع.] (مصل.) هست شدن. (امص.) بود، هستی، وجود. ضح. (فل.) «کون» یعنی وجود «صرف کون (صرف الکون)» یعنی وجود محض. «کون در عین» یعنی وجود در خارج، در مقابل «کون در ذهن» یعنی وجود ذهنی - عالم کون یعنی عالم وجود (فرع. سج.) (فل.) معنی خاص این اصطلاح عبارت از امری است که حادث شود بطور دفعی مانند آب که بطور دفعی تبدیل به هوا گردد، در مقابل استحاله که تغییر صورت به نحو تدریج می‌باشد. کون خیالی: (فل.) وجود در مرتبت خیال، وجود خیالی (اسفار ج ۱ ص ۲۹۱) کون ذهنی: (فل.) وجود ذهنی. کون صناعی: (فل.) وجود صناعی؛ مقعد. کون طبیعی، وجود طبیعی. کون طبیعی: (فل.) وجود طبیعی؛ مقعد. کون صناعی، وجود صناعی (شفا ۲ ص ۵۷۲) کون عینی: (فل.) وجود خارجی، وجود عینی. کون مطلق: (فل.) الف - مطلق وجود یا وجود مطلق. ب - گاه مراد جوهری است که عنصری از عنصری دیگر تکون یابد، در مقابل کون مقید که جوهری است که حالتی دیگر به خود گیرد. قسم اول چنانکه آب تبدیل به هوا شود و قسم دوم چنانکه آب گرم شود (شفا ج ۲ ص ۲۰۲). کون و فساد: (فل.) موجود شدن و تباه گردیدن (غیاث.)؛ دو حالتند که متعاقب و متوارد بر موجودات جهان طبیعت‌اند، چنانکه موجودات همواره در معرض خلع

بودن، امر د بودن.

کوند ده: k.-dah [= کوند دهنده] (ص.فا.)
مفعول، امر د.

کونده: kavanda(-e) (ا.) آلتی است مانند
دام که آن را از علف بافند و در آن گاه و
سرگین و امثال آن کنند و بر ستور بار کرده
و بجایی که خواهند برند؛ جوال.
کون سوخته: k.-sūxta(-e) (ص.مف.) آنکه
سرینش سوخته. (کند.) کسی که زیانی سخت
دیده، آنکه کلاه به سرش رفته. آنکه از نام
و ننگ در گذشته.

کون کردن: k.-kardan (مص.م.) مباشرت
کردن از راه دبر. جماع کردن از پس.
کون گشاد: k.-gošād (ص.مر.) (عم.) کسی
که سوراخ دبرش فراخ باشد؛ فراخ کون.
(کند.) تنبل، کاهل.

کونی: kūn-Ā (ص.نسب.) آنکه کون دهد؛
امرد، مفعول، پشت، ملوط، مخنث.
کوه: kov(v)a(-e) (ا.) (گیا.) غلاف پنبه،
غوره پنبه. (گیا.) کوکنار (که غلاف
خشخاش است.) پیلۀ ابریشم.

کوه: kūh(kōh) [= که] (ا.) هر یک از
برآمدگی‌ها و ارتفاعات سطح زمین که از
خاک و سنگ فراوان کانی‌های مختلف
تشکیل شده و نسبت به زمین‌های اطراف
بسیار بلند باشد؛ جبل. کوه اخضر: (کند.) کوه
قاف. کوه رونده: (کند.) اسب و پیل قوی.
کوه زمرد: (کند.) چیزی که حصول آن
ممکن نباشد؛ امر محال. کوه گنج: گنج
بزرگ. کوه و گاه: بزرگ و کوچک، مهم و
بی‌اهمیت. اوج، بلندی. کوه آسمان: اوج
آسمان. یکی کوه: بسیار (قس.) یک دنیا،
یک عالم).

کوهاموی: kūh-ā-mūy (ا.) نوعی بازی و
آن چنان است که خاک را توده کنند و مویی
در میان آن پنهان سازند و سپس آب بر آن

ریزند و گل کنند و پس گرو بندند و بر دور
آن گل نشینند و موی را طلبند، هر که بیابد
گرو را ببرد و آن بازی را به عربی «بقیری»
نامند.

کوهان: kūhān(kōw) (ا.) (جاز.) قسمت
برآمدگی پشت شتر و گاو که عبارت از نسج
چربی ذخیره‌ی حیوان است. کوهان ثور:
برآمدگی پشت گاو. (اخ.) پروین، ثریا.

کوهپایه: k.-pāya(-e) [= کهپایه] (امر.)
زمینی که در پایین کوه واقع است، دامنه.
ناحیه کوهستانی؛ ج. (غلط) کوهپایجات.

کوهسار: k.-sār [= کهسار: کوه + سار (= سر)، پس.] (امر.) زمینی که در آن کوه باشد.
کوهستان.

کوهستان: k.-estān [= کهستان = قهستان،
معر.] (امر.) زمینی که در آن کوه بسیار باشد.
(اخ.) جبال.

کوهکن: k.-kan [= کوه‌کننده] (ص.فا.)
آنکه کوه را می‌کند و می‌برد. اسب قوی.
(اخ.) فرهاد.

کوه کوه: k.-kūh(kōh) (ق.مر.) بسیار
زیاد، فراوان.

کوهه: kūha(-e)(kō) [= کوه + ه، پس.]
(ا.) هر چیز بلند و برآمده. قلۀ کوه. کوهه
آسمان: اوج آسمان. برآمدگی پشت گاو و
شتر، کوهان. زین اسب. بلندی پیش و پس
زین اسب (قس.) پیش کوهه، پس کوهه. موج
آب. کوهه آب: موج آب. نهیب، حمله.

کوی: kūy [= کوی] (ا.) محله‌ای در شهر.
کوی هفتاد راه: (کند.) دنیا، روزگار. راه فراخ
و گشاده، معبر، گذر.

کویر: kavīr(-vēr) (ا.) (جغ.) زمین
وسیع و شوره‌زار بیحاصل مانند کویر لوت،
کویر نمک.

کوئیستیدن: kovīst-īdan (مص.م.)
(کوئیستید، کوئیستد، خواهد کوئیستید،

بکویست، کویستنده، کویستیده).

کویش: kavīš [= کویشه = گویش = گویش = کویشه] (ا.) ظرف دوغ و ماست.

کویله: kavīl(-vēl) (ا.) موی میان سر، کاکل.

که: keh (ص.) خرد، کوچک.

که: ke(kē, kī) (قد. دس.) (موصول) چون

این کلمه قسمتی از جمله را به قسمت دیگر

پیوندد آن را موصول نامند و آن غالباً برای

عاقل استعمال شود به معنی کس، شخص،

الذی. پیش از «که» موصول غالباً یکی از

کلمات ذیل آید: این و آن؛ هر؛ ضمائر

شخصی؛ یای نکره. گاهی این کلمات قبل از

موصول حذف گردند. که و صفی: (دس.)

«که» ای که پس از اسم ملحق به ی تخصیص

نکرده آید و گاه «ی» حذف شود

(مخصوصاً در شعر). ضح. «که» چون به:

م، ی، است، ییم، یید، یند (که بجای:

هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند

استعمال گردند) ملحق شوند، غالباً به اصل

برگردد یعنی «کی» تلفظ شود. ضح. «که در

الحاق به ضمائر متصل: م، ت، ش، مان،

تان، شان، بصورت کم، کت، کش، کمان،

کتان، کشان در آید و به فتح و کسر کاف هر

دو تلفظ شود. (حر. ربط) چون دو جمله را

بهم پیوندد حرف ربط است. که اضراب:

اگر «که» به معنی بلکه آید، آن را که

اضراب نامند. که بیانی: اگر «که» برای تعیین

و تفسیر آید، آن را بیانی نامند. که تعلیلی:

اگر «که» علت و سبب را رساند، آن را

تعلیلی یا سببی نامند. که چه: (ق. مر.

استفهامی) برای چه؟ به چه جهت؟ که چه

بشود؟ (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) اگر

«که» پرسش را برساند ادات استفهام

محسوب می شود. ضح. جمع آن «کیان»

آید.

کها: kahā (ص.) شرمنده، خجل، منفعل.

کهانت: kehānat [ع. کهانته] (امص.)

کاهنی، فالگوی، پیشگوی.

کهبد: koh-bad(bod) [که (کوه) + بد، پس.]

(ص. مر. امر.) خداوند کوه. آنکه مجاور کوه

است، کوه نشین. زاهد کوه نشین. ضح. این

کلمه را با «گهبد» نباید خلط کرد.

کهتاب: kah-tāb [= کاه تاب] (امر.) کاه دود.

(پز. قد.) ادویه جوشانیده که گرماگرم به

جهت تخفیف درد بر عضو ورم کرده و از

جای برآمده بندند.

کهتر: keh-tar (ص. تفض. ا.) کوچکتر،

خردتر.

کهتر: kahar (ا.) رنگ سرخ مایل به تیرگی

(مخصوص اسب و استر)، رنگ قرمز سیرتر

از کردن (کرنگ). (ص.) اسب یا استری که

به رنگ مذکور باشد؛ کمیت.

کهربا: kah-robā [= کاه ربا] (ص. فا. ا.) (زم.

گیا.) صمغ فسیل مترشح از درختان کاج

عده های قدیم. امروز کهربا را در طبقات

تشکیل شده در دوران سوم، در نواحی

دریای بالتیک جستجو می کنند. قشری از

طبقات دوران سوم که این صمغ فسیل شده

را، ضمن فسیل قسمت های دیگر این کاج -

فراوان در بردارد، بنام زمین های آبی

می نامند. کهربا ماده صمغی زرد رنگ و

شکننده و شفاف است و برخی انواع قرمز

رنگ شفاف نیز دارد و به مقدار کم به رنگ

سفید کدر نیز یافت می شود. در داخل صمغ

فسیل شده، حشرات مختلف بصورت فسیل

نیز فراوان دیده می شوند. کهربا در مواد

قلیایی محلول و در آب غیر محلول است و

در الکلی بسیار کم حل می شود. خاصیت

کهربا آن است که اگر به پارچه ای پشمی

مالش داده شود، خاصیت الکتریسته می یابد

و ذرات کاه و خرده های کاغذ را جذب

پارچهٔ قدیم. کهنه بی‌نمازی: لته حیض. کهنهٔ حیض: لته حیض. کهنهٔ رنگین: لته حیض. کهنه: kahana(-e) [ع.ع] (ص.ج. کاهن؛ فالگویان، جادوگران.

کهنه پرست: k-parast [= کهنه پرستنده] (ص.فا). طرفدار آداب و سنن قدیم؛ مرتجع. کهنه سوار: k-savār (ص.مر. امر). سوار مجرب، سوارهٔ آزموده. کهنه کار در جنگ، جنگ آزموده. (زورخانه) مرشد زورخانه، کسی که تعلیم کشتی‌گیری و ورزش باستانی دهد (غم). بسیار ماهر و زرنگ.

کهنه کار: k-kār (ص.فا). قدیمی، آزموده، مجرب، ماهر.

کهور: kahūr (ا). (گیا). درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های درختی نیز می‌باشد. گل آذینش سنبله‌یی است و ساقه‌هایش خار دارند. در جنوب ایران (نرماشیر و بندر عباس) و هندوستان می‌روید؛ غاف.

کهول: kahūl [ع.ع] (ص.مردی که در ریش او موهای سیاه و سفید باشد. (ا). (جان). عنکبوت.

کهولت: kohūlat [ع.ع. کهوله] (مصل.دو مو (سیاه و سفید) شدن ریش. پیر شدن. (امص.دو مویی. پیری.

کهیر: kahīr [= کثیر] (ا). (پز). عارضه‌ای پوستی است که بصورت دانه‌های کوچک صورتی رنگ یا به شکل برجستگی‌های وسیعتر و گاهی بصورت تاول دیده می‌شود و با خارش شدید همراه است. کهیر معمولاً بر اثر واکنش بدن در برابر مواد هیستامینی یا ترکیباتی نزدیک به هیستامین عارض می‌گردد و آن معمولاً به علت حساسیت بدن در برابر مادهٔ شیمیایی بخصوصی یا یک شیء مخصوص است، چه این مواد در حکم مواد آلرژن می‌باشند؛ مرض سودن،

می‌کند ضمناً بوی معطری از آن استشمام می‌شود. در صنعت کهربا را جهت ساختن تسیح و گردن‌بند و ابزار زینتی دیگر بکار می‌برند؛ حجر الکهربا، بیجاده. (گیا). در برخی کتب صمغ مترشح از برخی درختان دیگر از قبیل درخت تبریزی (حور رومی) را بنام کهربا یاد کرده‌اند، شاید به مناسبت خواص مشابهی که صمغ این گونه درختان با کهربا دارد. کهربای سیاه: (زم. شبق).

کھسله: kahsala(-e) [= کھسل] (ص. نادان، احمق، ابله.

کھشته: kohašta(-e) [= کھسته] (ا). کوزهٔ پر آب.

کهف: kahaf [ع.ع] (ا). غار (کوه)، سمج. پناه، ملجأ. مهتر قوم؛ ج. کهوف.

کهل: kahl (ص.مردی که سنش بین سی تا پنجاه سالگی باشد. مردی دو موی (سیاه و سپید موی) باوقار.

کههن: (قد. kohan(kūn) [= کهنه] (ص.پیر، سالدیده؛ مقد. کودک، جوان. دیرینه، قدیم؛ مقد. نو، تازه. کار کرده، فرسوده. گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند.

کههن دژ: k-daž [= کههن دز = قهندز، معر. قندز، معر. مخف. (امر). قلعهٔ قدیم، حصار کههن. ضح. غالب شهرهای ایران در قدیم کههن دژی داشته‌اند. (اخ). نام چند قلعه و شهر قدیم، از جمله نیشابور.

کههن سال: kohan-sāl (ص.مر). آنکه عمر بسیار کرده، سالخورده، معمر. قدیم. دیرینه.

کهنه: kohna(-e) [= کهن] (ص.پیر، سالدیده؛ مقد. کودک، جوان. کهنهٔ باصفا؛ پیری که چون جوانان ظریف و با نشاط باشد. دیرینه، قدیم؛ مقد. نو، تازه. کار کرده، فرسوده. مزمن. گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند. (ا).

کثیر.

کهن: keh-Īn [که + ین، پس.] (ص تفض.)
کوچکتر. حد کهن: (منظ.) حد اصغر.
مقدمه کهن: (منظ.) صغری. (ص عالی)
کوچکترین (بصورت اضافه). (ا.) انگشت
کوچک. انگشت کهن: کوچکترین انگشت
دست یا پا؛ انگشت کوچک.

کی: kay(key) (ادات استفهام، ق. استفهامی
زمان). چه وقت؟ چه زمان؟ کی باشد؟ در
استفهام و تمنی و انکار استعمال شود. (ق.)
استفهامی کیفیت چگونه؟ چطور؟ کی کار
شیطان است: هنگامی که وقت اجرای کاری
را از کسی پرسند و او نخواهد در آن باره
اظهار نظری بکند، این جمله را گوید.
کی: kay(key) (ا.) پادشاه، شاهنشاه؛ ج. کیان.
هر یک از شاهان سلسله «کیانی». بزرگ،
سرور؛ ج. کیان.

کی: kay(key) (ص.) پاک، خالص.

کی: kay(y) [ع.] (مص.م.) داغ کردن. (ا.)
شان سوختگی در پوست، داغ.

کی: kī [= که] (ادات استفهام، ضمیر
استفهامی) که؟ چه کس؟ ضح. چون «کی»
(= که) به «است» ملحق گردد بصورت
«کیست» نوشته شود.

کی: kī (پس.) گاه به کلمه‌ای ملحق شود و
قید سازد: پس پسکی. گاه به اسم ملحق گردد
و صفت سازد (به معنی دارنده و صاحب):
آبکی.

کیا: kiyā [قس. کی] (ا.) پادشاه. حاکم، والی
(مطلقاً). حاکم و والی طبرستان و گیلان، از
بزرگان گیلان و مازندران (خصوصاً). ضح. --
این کلمه حتی بر علما اطلاق شده. بزرگ،
سرور.

کیابیا: k.-biyā (امر.) (عم.) کوکبه، جاه و
جلال، حشمت.

کیار: kiyār (ا.) کاهلی، تبلی. بی کیار: بدون

کاهلی، جلد، چابک.

کیاست: kiyāsāt [ع.] کیاسة] (امص.)
زیرکی، تیزفهمی، هوشیاری. دانایی،
فراست. (فد.) تمکن نفس است از استنباط
«ماهو انفع» (آنچه که سودمندتر است) برای
شخصی که ادارک مصالح و مفساد خود
کند (اسفار ج ۱ ص ۳۲۷، فرع. سج.)

کیال: kayyāl [ع.] (ص.) پیمانہ کننده، کیل
پیمایند.

کیانا: kiyānā (ا.) طبیعت. ضح. -- در
فرهنگ‌ها به معنی طبایع (جمع) گرفته‌اند.

کیایی: kiyā-y-ī (حامص.) پادشاهی.
حکومت، ولایت (مطلقاً). حکومت
طبرستان (خصوصاً). بزرگی، سروری.

کیبیده: kīb-īda(-e) (امف.) به یکسو رفته،
کناره گرفته. از جایی به جایی شده. توحاشی
کرده. انحراف یافته، منحرف. فریفته (به
عشق).

کیپ: kīp (ص.) (عم.) بهم پیوسته، تنگ
هم. پر، ممتلی، انباشته. محکم، استوار.

کیپا: kīpā [= گپا = کیپا] (ا.) شکنجه گوسفند
که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن
آکنده پزند و خورند.

کیج: kīj (ص.) دم بریده (خر.) چاروایی
که زیر گلو و زیر دهانش ورم کرده باشد.

کیجم: kījām [مغ.] (ا.) پوشش اسب،
برگستوان.

کیچ: kīč (ص.) پراکنده، پریشان. کم،
اندک. کوچک، خرد.

کیچ کیچ: k.-kīč (ص.) پراکنده، پریشان. به
کیچ کیچ: (ق.مر.) به تفرقه. ضح. -- مرحوم
دهخدا کیچ را به «گیچ» = «کیچ» (قفیز)
تصحیح کرده‌اند.

کیخ: kīx [= کیخ] (ا.) چرک گوشه‌های
چشم، بیخ.

کیید: kayd(keyd) [ع.] (مصل.ل.)

می‌رساند که «کیس فدا» هم بجای خود صحیح است.

کیس [kayyes [ع.]] (ص.) زیرک.
کیسنه: (e) kīсна (ا.) ریسمانی که به وقت رشتن بر دوک پیچیده شود؛ دوکچی، فروهه، فرموک.

کیسه: (e) kīسا [قس.] کیس [ا.] خریطه‌ای از پارچه یا پشمی و یا چرمین که در آن پول و اشیاء دیگر ریزند. کیسه شطرنج: کیسه‌ای که در آن مهره‌ها و بساط شطرنج را نگهدارند. کیسه گلکار: کیسه‌ای که گلکاران ابزار خود را در آن ریزند. از کیسه خلیفه بخشیدن: از مال دیگری بخشش کردن. سر کیسه را شل کردن: (عم.) پول (بسیار) خرج کردن. کیسه از چیزی دوختن: (کند.) توقع فایده داشتن از آن. کیسه به صابون زدن: (کند.) خالی کردن کیسه به تمام از آنچه در او است. کیسه صورت گشادن: (کند.) صورت اصلی خود را از دست دادن. خریطه‌ای موین یا پشمین که در حمام بر بدن مانند تا چرک بیرون آید. پول، وجه. (پز.) (فره.) هر یک از حفره‌های درونی بافت‌ها و اعضای بدن که به توسط حیوانات طفیلی و عوامل عفونی میکروبی پیدا می‌شود؛ کیست. کیسه حول جنین: (جان.) پز.) پرده‌ای که دارای اصل اکستودرمی است و از همان روزهای نخستین تشکیل جنین (تقریباً ده روز پس از لقاح تخمک) حول جنین را می‌پوشاند. در برخی کتب پزشکی این کیسه را بنام حفره آتونی نامیده‌اند. کیسه خایه: (پز.) کیسه‌ای است که در زیر آلت است و بیضه‌ها را در بردارد. کیسه زهره: (پز.) (پز.) حفره کوچک کیسه مانندی که بیضوی شکل است و در سر راه مجرای کبدی و مجرای کولدوک در پایین کبد قرار گرفته و به وسیله مجرای بنام مجرای مراره به

بدسگالیدن، مکر کردن. (امص.) بدسگالی.
(ا.) فریب، حيله.

کیر: (قد.) kīr (kēr) (ا.) آلت مردی (انسان و حیوان)، نره، ذکر، قضیب. ضح. -- (پز.) قسمتی از دستگاه خارجی تناسلی ادراری جنس نر است و آن عضو مقاربت را تشکیل می‌دهد. در این عضو قسمت قدامی مجرای ادرار قرار دارد. محل آلت در انسان در بالای کیسه‌های بیضه و جلو ارتفاع عانه است. آلت در قسمت جلو به برجستگی مخروطی شکلی به اسم حشفه منتهی می‌شود. قاعده حشفه برجسته است و تاج نام دارد. دور حشفه را چینی حلقوی شکلی به هیأت آستین می‌پوشاند که به اسم قلفه نامیده می‌شود و همان است که آن را به هنگام ختنه برمی‌دارند. کیرخر: (کند.) احمق، بیخرد. کیرکاشی: آلتی که سابقاً در کاشان بصورت نره می‌ساختند و زنان شهوی آن را بکار می‌بردند؛ سابوره، مچاچنگ. کیر گاو: (کند.) تازیانه. کیر و خایه: آلت رجولیت و خصیه. به کیرم!: دشنامی است برای ابراز تنفر و اشمئزاز نسبت به وقوع عملی. به کیر گاو زدن: در پخش مالی یا چیزی اسراف کردن. کیر به کون!: دشنامی است یعنی کیر به کون... باد!

کیز: (قد.) kīz (kēz) (ا.) نوعی از نمک که از پشم مانند و فرش کنند.

کیس: (ا.) (عم.) چین، شکنج، چروک (پوست، پارچه و غیره).

کیس: [ع.] kīs (ا.) کیسه سیم و زر. کیسه (مطلقاً). بچه‌دان، اتون. کیس فدا (فدی): آن است که شخص به وقت هزیمت کیسه‌های زر را انداخته بگریزد تا دشمن مهاجم به زر مشغول شود و او را تعقیب نکند (غیاث). ضح. -- مرحوم بهار معتقد بود که «کیس فدا» مصحف «کسبش فدا» است ولی قراین

حریف ناگزیر شود شاه را از آن خانه به جای دیگر برد یا راه حمله را مسدود سازد. کیش: kīš (صت.) کلمه‌ای که برای راندن مرغ استعمال کنند.

کیش: kīš (ا.) (جان.) جانوری که از پوستش پوستین سازند (برهان). ضح. - با مراجعه به مآخذی که در دست بود هویت حیوان مذکور شناخته نشد.

کیش مات: kīš-māt (امر.) (شطرنج) هنگامی است که مهره شاه به طریقی کیش شود که قادر به هیچ نوع حرکتی نباشد. حریف، شاه مات می‌شود و بازی را می‌بازد. کیغ: (قد. kīy(kēy [= کیخ] (ا.) چرک گوشه‌های چشم؛ رمص.

کیف: (تد. kayf(kēyf [ع.] (ا.) لذت. نشئه، مستی. خوشی، مسرت. دارویی که نشئه آورد و آن را به اطفال می‌دادند تا به خواب روند. کیفش کوک است: (عم.) خوشحال و شنگول است.

کیف: (تد. kayf(kēyf [ع.] = کیف) (ادات استفهام). چگونه؟ (منط.) یکی از مقولات نه گانه عرض و آن هیأتی است فار که تصور آن موجب تصور چیزی دیگر خارج از ذات آن و حامل آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد و به عبارت دیگر کیف عبارت از عرضی است که تصور آن متوقف بر تصور غیر خودش نباشد و مقتضی قسمت و لا قسمت در خود به نحو اقتضاء اولی نباشد (فرع. سج.)

کیف: kīf (ا.) آلتی چرمین که در آن کاغذ، نوشت افزار و اشیاء دیگر گذارند. ضح. - بعضی حدس زده‌اند اصل کیف «کنف» عربی باشد (؟)

کیفر: kayfar(key-) (ا.) پاداش کار نیک و بد؛ جزا، مکافات. (حق.) جزا، مجازات قانونی. سنگی که بر کنگره‌های قلعه

مجرای کولدوک مربوط می‌شود (مجرای کولدوک در حقیقت از اتحاد دو مجرای کبدی و مجرای مراره بوجود می‌آید. طول کیسه زهره در حدود ۸ تا ۱۰ سانتیمتر و عرضش ۳ تا ۴ سانتیمتر است؛ زهره‌دان، کیسه صفرا، کیسه زرداب. کیسه صفرا: (پز.) کیسه زهره. کیسه کشیش: (گیا.) گیاهی است علفی از تیره چلبایان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر است و غالباً در مزارع و اراضی غیر مزروع می‌روید. گل‌های سفید رنگ و میوه‌اش خورجینک است. این گیاه را از قدیم الایام در طب قدیم به عنوان بند آورنده خون بکار می‌بردند. امروزه نیز کم و بیش مستعمل است. نبات مذکور در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و شمال آفریقا می‌روید؛ کیس الراعی، کیسه چوپان، سمنه، چنته چوپان، چمبرک، چمبر.

کیسه دوختن: k.-dūxtan (مصل.) کیسه دوختن برای چیزی: آماده شدن برای تصرف آن، متوقع بودن.

کیش: (قد. kīš(kēš (ا.) آلتی که تیر در آن گذارند؛ تیردان، ترکش.

کیش: (قد. kīš(kēš (ا.) دین، آیین.

کیش: (قد. kīš(kēš (ا.) پر مرغ (مطلقاً).

پری که بر تیر نصب می‌کردند (خصوصاً).

تیر چارکیش: تیر چهار پر.

کیش: (قد. kīš(kēš [= خیش، یزدی، مقنعه زن] (ا.) نوعی پارچه که از کتان می‌بافتند. مقنعه، روسری.

کیش: (قد. kīš(kēš شمشاد کوتاه و باریک

که در حاشیه باغ‌ها کارند] (ا.) (گیا.) شمشاد.

کیش: kīš (قس. کشت، کش] (اصت.)

کلمه‌ای است که به هنگام شطرنج بازی به عنوان اعلام خطر گویند. چون مهره‌ای از مهره‌های شطرنج را در جایی گذارند که شاه حریف در مخاطره افتد گویند: کیش.

نوعی نان شیرینی که با آرد و روغن و تخم مرغ تهیه کنند و آن انواع دارد.

کیل: kayl(keyl) [ع.]. [مص.م.] پیمودن، سنجیدن، اندازه گرفتن چیزی را. (امص.) پیمایش، سنجش. (ا.) مقیاسی است برای حجم؛ پیمانه؛ ج. اکیال.

کیل: kīl (ص.) خمیده، کج شده.

کیل: kīl (ا.) نمد. پوست بز.

کیلوس: kīlūs [= قیلوس، معر. عصاره و مایع] (ا.) (بز.) مواد غذایی داخل معده که با عصیر معدی و دیاستازهای معده آمیخته و مخلوط شده و بصورت مایعی کمابیش غلیظ در آمده؛ قیلوس.

کیلوگرم: kīlo-garam [= گیلوگرام] (امر.) واحدی عمده برای وزن و آن معادل هزار گرم است.

کیلومتر: k-metr (امر.) واحد مسافت (در دستگاه متری)، معادل ۱۰۰۰ متر. کیلومتر مربع: واحد سطح معادل یک میلیون متر مربع.

کیلووات: k-vāt (امر.) (فز.) واحد قدرت، معادل ۱۰۰۰ وات.

کیله: kayl(kel)-a(-e) [ع. کیله، پیمایش] (ا.) (ف.) پیمانه‌ای باشد که بدان غله و آرد و چیزهای دیگر پیمایند. ضح. طبق فرمان غازان خان (مغول) واحدی بود معادل ۱۰ من تبریز. ضح. کیله در بعضی شهرها از جمله اراک (سلطان آباد) مستعمل است و آن ظرفی است چوبی و گرد که حجم آن وقتی که پر و ممتلی باشد معادل یک من تبریز است. همچنین کیله برای توزین ماست و دوغ بکار می‌رود و آن ظرفی است سفالی که یک من و یک چارک تبریز (= ۵ چارک) گنجایش دارد (مکی نژاد).

کیماک: kaymāk [= قیماق] (ا.) سرشیر.

کیماک: kīmāk (ا.) نواری پهن که بر بالای

می‌نهادند و چون غنیم نزدیک می‌آمد بر سر او می‌کوفتند. مترس.

کیفر: kayfar(key-) (ا.) ظرفی باشد تغار مانند که ماست فروشان و برزیگران شیر و ماست در آن کنند و کنار آن از کنار تغار اندکی بلندتر است. ظرف شیر و ماست (مطلقاً). مشک دوغ.

کیفرخواست: k.-xāst (امر.) (فره.) (حق.) ادعای نامۀ دادستان (مدعی العموم).

کیفور: kayf(kēyf)-ūr [ع. ف.] (ص.مر.) (عم.) آنکه کیف و لذت برده؛ متمتع، سرخوش.

کیفیت: kayf(keyf)-īyyat [ع. کیفیة] (مص.جعد.) چگونگی، چونی. (منط.) کیف بودن؛ ج. کیفیات. ضح. انواع کیفیات بنار بر مشهور چهار است: الف - کیفیات نفسانی (نفسانیه) که عبارت از ملکات و حالات باشد. ب - کیفیات محسوس (محسوسه) به حواس ظاهری که انفعالیات و انفعالات باشد. ج - کیفیات مختص (مختصه) به کمیات، مانند تثلیث و ترییع و غیره. د - کیفیات استعدادی، مانند قوت و ضعف (فرع. سجد. کیف.) کیفیت راسخه: صفت ثابت، حالت ثابت. کیفیت عارضه: صفت عارض و ناپایدار.

کیک: keyk(keyk) (ا.) (جان.) کک. کیک به گریبان بودن: (کن.) مضطرب بودن، سراسیمه بودن. کیک توی (در) تنبان کسی افتادن: ناراحت شدن، مشوش گردیدن. کیک در پاچه (پازه، شلوار) کسی افتادن: ناراحتی و تشویش برای او ایجاد شدن. کیک‌اش نمی‌گزد: (عم.) اعتنا نمی‌کند، اهمیت نمی‌دهد.

کیک: kayk(keyk) [قس. کاک] (ا.) مردمک چشم، مردم چشم.

کیک: kayk(keyk) [قس. کاک؛ کوک] (ا.)

- بار الاغ و استر کشند؛ بالا تنگ.
- کیمخت: kīmox̄t (ا.) پوست کفل اسب و خر که آن را به نحوی خاص دباغت کنند؛ ساغری. کیمخت ماه: (کند.) آسمان.
- کیموس: kīmūs [معر. سیال و عصاره] (ا.) (پز.) مواد غذایی موجود در معده که با ترشحات و عصیر معدی آغشته شده. کیموس کم و بیش حالت مایعی غلیظ را دارد؛ ج. (ع.) کیموسات. استحاله طعام است در معده - بعد از هضم - به جوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل به رنگ زرد باشد.
- کیمیایا: kīmiyā [معر. اختلاط و امتزاج] (ا.) یکی از علوم خفیه که از علوم خمسۀ محتجبه قدما بود و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیله آن اجساد ناقص را به مرتبۀ کمال توانند رسانید. اهل کیمیایا: کیمیاگران. ماده‌ای که به وسیله آن اجساد ناقص را به کمال رسانند؛ اکسیر. کیمیایا اکبر: اکسیر. کیمیای جان: (کند.) شراب انگوری. شیمی حيله، مکر، چاره. (کند.) عشق، عاشقی. (تصد.) نظر پیر و مرشد کامل. کیمیای خواص: (تصد.) خالص کردن قلب از دنیا (فرع. سجد.) کیمیای سعادت: داروی خوشبختی. (تصد.) تهذیب نفس است بواسطه اجتناب از رذایل و ترکیه آن از آنها و تحلیه نفس به فضایل (فرع. سجد.) (کند.) دوست، رفیق. کیمیای عوام: (تصد.) استبدال متاع اخروی باقی به حطام دنیوی فانی (فرع. سجد.)
- کیمیایاثر: k.-asar [معر. ع.] (ص. مر.) هر چیز که قلب ماهبت اشیا کند همچون اکسیر.
- کیمیایاگر: k.-gar [معر. ف.] (ص. فا.) آنکه فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل کند. مکار، حيله گر. (کند.) عاشق.
- کین: kīn(kēn) [= کینه] (ا.) عداوت، دشمنی؛ مقد. مهر، محبت. نفرت، تنفر. انتقام. (تصد.) تسلط صفات قهر را گویند (فرع. سجد.)
- کین: k-īn [= کاین = که این] (موصول + ضمیر یا اسم اشاره) که این، زیرا که این.
- کینور: kīn-ūr, kīn-var (ص. مر.) انتقام کشنده، کینه‌ور.
- کینه: kīna(-e) [= کین] عداوت؛ دشمنی؛ مقد. مهر، محبت. نفرت، تنفر. انتقام.
- کینه دار: k.-dār [= کینه دارنده] (ص. فا.) آنکه دارای کینه است؛ دشمن. انتقام جو.
- کینه یی: k.-y-ī (ص. نسب.) کینه جو، منتقم.
- کیوسک: kiyōsk [از ف. کوشک] (ا.) اطاقکی که هر سوی آن باز است؛ کلاه‌فرنگی. دکه‌ای در معابر عمومی که در آن روزنامه، گل و غیره فروشند. ضح.- احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.
- کیهان: kayhān(key-) [= گیهان] (ا.) جهان، دنیا، گیتی.
- کیی: kay-ī(key-) (حامص.) پادشاهی، شاهی: کلاه کیی.
- کیی: ke-y-ī (حامص.) که بودن، هویت.

گ

گ: حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و یکی از حروف صامت است. این حرف در الفبای عربی وجود ندارد. (ولی در تداول بعضی ممالک عربی تلفظ می‌شود.) در حساب جمل آن را = ک (بیست) گیرند. نام آن «گاف» «کاف پارسی» و «کاف اعجمی» است و آن را به صورت‌های: گگ، گگ، گگ، گگ نویسند مانند: رگ، گبر، مگر، خنگ.

ضح... بسیاری از اسم‌ها و افعال مسبوق به گ که در ایران باگاف (کاف پارسی) تلفظ شود در هندوستان و پاکستان با کاف عربی تلفظ گردد و غالب خاورشناسان به نقل از منابع هندی یا ترکی آنها را با کاف عربی نقل کرده‌اند. باید دانست که این تلفظ از بعضی لهجه‌های ایرانی برخاسته است.

گار: (ا.) gār (ا.) ایستگاه قطار راه آهن.
گاراز: (ا.) gārāz (ا.) محلی که اتومبیل را در آن گذارند. محلی که در آن برای مسافران و بار ماشین تهیه کنند و مسافران در آنجا سوار و پیاده شوند.

گاباردین: (ا.) gābārdīn [متر: غاباردین] (ا.) پارچهٔ پشمی دارای تار و پود فشرده. مانند غیر قابل نفوذ (امپرمابل) که از پارچهٔ مذکور سازند.

گارد: (ا.) gārd (ا.) (نظ.) گروهی از سربازان و افسران که مأمور حفاظت شاه یا رئیس دولت یا محافظت محلی و یا دفاع از ملت‌اند و یا به هنگام اجرای تشریفات بکار روند. گارد سرحدی: (ادارهٔ مرزداری (فره.) گارد شاهی (شاهنشاهی): دسته‌های منتخب سربازان که مأمور حفاظت شاه هستند.

گاجمه: (ا.) gājoma(-e) (ا.) قسمی گاو آهن که در برنجکاری بکار برند.

گارسون: (ا.) gārson (ا.) پیشخدمت کافه، رستوران و مهمانخانه.

گادن: (ا.) gā-dan [= گاییدن] (مص.م.) (گاد، گاید، خواهد گاد، بگای، گاینده، گاده) جماع کردن، گاییدن.

گارسه: (ا.) gārsae (ا.) (چا.) جعبه‌ای کم عمق و خانه خانه (معمولاً دارای ۱۱۴ خانه) که حروف سربی را در خانه‌های آن جای دهند و حروفچین برای تنظیم کلمات حرف‌ها را از آنها بیرون می‌آورد و پهلوی هم می‌چیند؛ محفظهٔ سربی در چاپخانه‌ها.

گار: (ا.) gār [= کار، پب.] (پس.) پسوندی است که افادهٔ فاعلیت کند و به معناهای ذیل آید: الف - صفت فاعلی: به ریشهٔ فعل (معادل سوم شخص مفرد ماضی یا مصدر مرخم) پیوندد و صیغهٔ فاعلی سازد: پذیرفتگار. ب - صیغهٔ مبالغه: به ریشهٔ فعل (معادل مفرد امر حاضر) یا سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرخم) پیوندد و صیغهٔ مبالغه سازد: آموزگار؛ ج - صیغهٔ شغل: به ریشهٔ فعل

گارمون: (ا.) gārmon [= گارمن = گارمان = قارمون = قارمان] (ا.) آلتی موسیقی پرده‌دار شبیه جعبه که به هنگام نواختن آن را در دست گیرند و پرده‌های آن را با انگشت فشار دهند؛ قارمن، قارمان.

گاری: (ص.) gārī (ص.) بی‌ثبات، ناپایدار.

گاری: gārī [هند. گردونه] (ا.) ارابه‌ای که با اسب کشیده شود.

گاز: gāz دندان. به دندان گرفتن. به گاز کردن: به دندان زدن، با دندان گزیدن. سر کسی به گاز آمدن (اندر آمدن): سر وی بریده شدن، نزدیک مرگ رسیدن. دندان نیش، ناب. (قس. گازانبر) آلتی که بدان چیزها را ببرند؛ مقراض. الف - آلتی که بدان طلا و نقره را برند. ب - مناقشی که با آن سر شمع را گیرند. ج - موجین، موجینه، ناخن پیرای. آلتی که در قدیم دندان را بدان می‌کشیدند؛ کلبتین. آلتی که نجاران و نعلبندان بدان میخ از تخته برآورند. آلتی فلزی یا چرمین که نجاران و هیزم‌شکنان در لای چوب و کنده جا دهند (برای شکستن آن).

گاز: gāz [= گاه = گاز] (ا.) گاه..

گاز: gāz (ا.) علف، علف چاروا.

گاز: gāz (ا.) (شیم.) جسمی هوایی که حجم و شکل معینی ندارد و صفت ممیز آن خاصیت انبساط دائمی است؛ بخار، دم. (شیم.) مخلوطی از اکسیددکربن و ازت که به وسیله عبور دادن جریان هوا بر کک بدست آورند و در معادن نفت هم موجود است. چراغ گاز: چراغی که به وسیله گاز روشن شود. «افتتاح چراغ گاز» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمه دوم قرن ۱۳ هـ.) صورت گرفته (المآثر و الآثار ۹۳). دریچه گاز: (مک.) آلتی که در جلو ماشین پیش پای راننده قرار دارد و وی به هنگام رانندگی پای راست را بر آن نهد و به وسیله فشار پا بنزین وارد سیفون می‌شود و جهت سوختن و تبدیل شدن به بخار و ورود در سیلندر و به حرکت درآوردن پیستون بکار می‌افتد. شدت سرعت و درجه شتاب ماشین بستگی به مقدار فشاری دارد که به صفحه گاز وارد

می‌آید.

(گاز): gāz [غزه، گاز، گارس] (ا.) پارچه‌ای نازک و لطیف و تابدار که در شهر «غزه» ساخته می‌شده. امروزه به پارچه نازک تور مانند درشت‌باف که برای پانسمان بکار برند اطلاق می‌شود.

گازانبر: gāz-anbor (امر.) مقراض، قیچی. کلبتین.

گازانبری: gāz-anbor-ī (ص. نسب.) منسوب به گازانبر حرکت (محاصره) گازانبری: (نظ.) دو ستون نظامی را از یک نقطه به شکل دو تیغه گازانبر یا عدد (۷) برای محاصره دشمن فرستادن، به نحوی که چون نزدیک دشمن رسند، بتدریج دو ستون مانند لبه‌های گازانبر به یکدیگر نزدیک گردند و دشمن را مغلوب کرده به یکدیگر پیوندند.

گازر: gāzor(-zar) [آرا.] (ص. ا.) آنکه جامه‌ها را شوید و تمیز کند؛ رخت‌شوی، لباس‌شوی، سپیدکار، قصار. (ا.) (جان.) گازرک، دم‌جنبانک.

گازرستان: g-a(e)stān (امر.) رخت‌شوی خانه.

گازرشت: g-šost [= گازرشته] (ص. مف.) سخت پاک و تمیز. آهار کرده.

گازرگاه: g-gāh (امر.) محل رخت‌شویی، رخت‌شوی خانه.

گاز زدن: g-zadan (مص. م.) دندان زدن، فرو بردن دندان در چیزی. لگد زدن.

گازوار: gāz-vār (ص. مر. ق. مر.) مانند گازر، همچون رخت‌شوی. (ا.) (کشتی) داوی است در کشتی و آن چنان است که دست حریف را کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آورند و خود را خم ساخته تکان دهند به نحوی که حریف از بالای پشتش از صدمه تکان از جا درآید و رو بروی او بر زمین افتد؛ گازری (به مناسبت زدن گاز ران

جامه‌ها را بر سنگ)؛ گاوزوری.

گازوئیل: gāz-o'īl (ا.) روغن قابل احتراق برای موتورهای دیزیل که از نفت استخراج می‌شود.

گازولین: gāzolīn (ا.) اتر نفت.

گاس: gās [= گاه] (ا.) جا، مقام (غم). تخت، سریر. گاه، وقت (به این معنی که لهجه‌های جنوبی مخصوصاً فارسی مستعمل است و داستان‌نویسان معاصر آن را بصورت «گاسم» بکار می‌برند).

گاسترولا: gāstrūlā (ا.) (پز.) مرحله‌ای از نمو جنین که در دنبالهٔ مرحله بلاستولا قرار دارد. در این مرحله دو طبقهٔ سلول مشخص می‌شود: یکی طبقهٔ خارجی بنام اکتودرم و دیگر طبقهٔ داخلی بنام آندودرم.

گاشتن: gāš-tan (م: «گشتن») (مص.م.) (صر. گاشت. از این مصدر فقط ماضی آن دیده شده.) گردانیدن، گرداندن، پیچ دادن، تاب دادن. منصرف کردن، برطرف کردن.

گاگا: gāgā [= قاقا] (ا.) خوردنی از نقل و نبات و میوه‌های خشک؛ قاقا، قاقالی (تد. کودکان).

گاگول: gāgūl (ص.) (عم.) احمق، گیج.

گال: gāl (ا.) (گیا.) قسمی ارزن، گاورس.

گال: gāl (ا.) دوری، کناره‌گیری. هزیمت.

گال: gāl (ا.) غلاف پنبه، غوزهٔ پنبه.

گال: gāl [مخفف. شگال] (ا.) (جان.) شگال. شغال.

گال: gāl (ا.) آواز بلند، فریاد.

گال: gāl [= غال] (ا.) عمل غلتیدن (غلطیدن)، غلت (غلط).

گال: gāl (ا.) فریب، بازی (دادن).

گال: gāl (ا.) سرگین که در زیر دنبهٔ گوسفند از پشم آویخته و خشک شده.

گال: gāl (ا.) چوب کوتاهتر «الک دولک».

گال: gāl (ا.) (پز.) جرب، گر. ضح. احتراز

از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

گالری: gālorī [= گالاری] (ا.) تالار دراز و مسقف. سرسرای طویل. مجموعه‌ای مهم از تابلوهای نقاشی و اشیاء هنری که در یک جا گرد آورند.

گالش: gālaš, -eš [گیل. ماز.] (ا.) چوپان گاو؛ گاودار.

گالش: gāloš, -eš (ا.) سرموزه و کفش از جیر و غیره. کفشی لاستیکی که یا مستقیماً آن را به پاکنند و یا کفش چرمی را برای حفظ از گل و باران داخل آن نمایند.

گالن: gālen (ا.) (شیم. زم.) سولفور طبیعی سرب را گویند که یکی از کانی‌ها است و از آن بدست می‌آورند. رنگش خاکستری و مایل به آبی و فرمولش Spb می‌باشد. وزن مخصوصش بین ۷/۴ تا ۷/۶ متغیر و بسیار شکننده است و روی کاغذ مانند مداد اثر سیاه رنگی از خود باقی می‌گذارد. قابلیت ذوبش از سرب خالص کمتر است ولی قابلیت تبخیرش بسیار بیشتر از سرب است و در اسید نیتریک به خوبی حل می‌شود. گالن در سیستم کوییک متبلور می‌شود و بلورهایش بیتر شکل ۸ وجهی را دارند. در حالت کاملاً خالص ۸۶/۵۵٪ آن سرب و ۱۳/۴۵٪ آن گوگرد است ولی کمتر به حالت خالص دیده می‌شود و بیشتر با کمی نقره یا آهن یا روی و یا آنتیموان همراه است؛ حجر رصاص، حجر الرصاص.

گالن: gālon (ا.) مقیاسی است برای سنجیدن مایعات و آن معادل ۳/۷۸ لیتر است.

گاله: gāla(-e) [= گوال = جوال] (ا.) خورجینی که بر پشت خر و ستوران دیگر گسترند و در هر دو خانهٔ آن خاک، کود، سنگ، سبزی و غیره بار کنند؛ جوال بزرگ.

دهنش مثل یک گاله است: (عم.) دهانش فراخ و گشاد است. [قس. جوال، گودال] (ا.)

که از سه پرده و سه نیم پرده و یک و نیم پرده تشکیل گردد.

گاما: gām(m)ā [یو. = غما، معر.] (ا.) حرف سوم از الفبای یونانی که بدین صورت نویسند: γ (غ.) نام حرف سوم از حروف فلکی و آن علامت ستاره قدر سوم صور فلکی است و علامت آن نیز γ است. واحدی است برای وزن داروهای دقیق و مهم. هر صد گاما تقریباً برابر با «گرم» است.

گامت: gāmet (ا.) (پُنْزُ) هر یک از سلول‌های جنسی گیاهان یا جانوران.

گام زدن: gām-zadan (مصل.) رفتن، قدم زدن، گام برداشتن. عمل کردن، عملی انجام دادن.

گام‌گام: g-gām (ق.مر.) آهسته آهسته، آرام آرام (قدم زدن).

گان: gān (قس. گانه) (پس.) دال بر نسبت و آن به صورت‌های ذیل آید: الف - نسبت مطلق: پدرگان (آنچه به فرزند رسیده باشد از پدر) ب - دوستگان، درمگان، دینارگان. ج - به آخر اسم روز و ماه شمسی (که اسم امشاسپند یا فرشته‌ای است) ملحق گردد و دال بر تطبیق نام روز با نام ماه است و ایرانیان باستان چنین روزی را جشن می‌گرفتند: آبانگان. د - دال بر لیاقت: شایگان (= شاهگان). ه - دال بر مکان: آذربادگان (= آذربایگان = آذربایجان). و - دال بر نام خانواده و خاندان: گشوادگان. دال بر عدد توزیعی (تکریر عدد): دوگان. ضح. - چون «گان» به کلمه مختون به ه غیرملفوظ (مختفی) پیوندد در کتابت ه حذف شود.

گانگاه: gān-gāh (امر.) جایی که در آن جماع به عمل آید؛ محل آرمش، زفافگاه.

گاو: gāv [= گو] (ا.) (جان.) پستانداری است از راسته سم‌داران، از دسته زوج‌سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیره تهی شاخان.

جوالی که در آن کود، خشت، آجر و غیره حمل کنند؛ گوال.

گاله: gāla(-e) (ا.) گلوله پنبه بر زده و حلاجی کرده.

گاله: gāla(-e) (ص.) دور؛ مقد. نزدیک.

گاله: gāla(-e) [قس. سگاله] (ا.) غایط.

گاله: gāla(-e) (پس.) پسوند دال بر تصغیر است: پرگاله.

گام: gām از پاشنه پا تا سر انگشتان پا، قدم. مسافت مابین دو پای در وقت راه رفتن، قدم. قدم زدن. نوعی حرکت آهسته اسب و پیل.

گام: gām (ا.) (مس.) دایره؛ دوره نغمات هشتگانه گام توالی هشت نوت موسیقی است که به ترتیب طبیعی دنبال یکدیگر قرار گیرند. چون عده نوت‌های موسیقی هفت است، همیشه نوت هشتم گام اسم نوت اول گام را خواهد گرفت. هر گام به اسم نوتی که از آن شروع می‌شود موسوم است.

نوت‌های گام را درجات گام گویند. پس هر گام دارای هشت درجه است، چنانکه فوق نوت «دو» موسوم است به درجه اول گام دو و نوت «سل» درجه پنجم و نوت «سی» درجه هفتم، همچنین گام بر دو قسم است: بالا رونده و پایین رونده. در گام بالا رونده نوت‌ها از پایین به بالا می‌روند و در گام پایین رونده بعکس یعنی از بالا به پایین می‌آیند (موسیقی نظری. خالقی. بخش ۱: ۳۸).

ضح. - گام بر دو قسم است: گام بالا رونده: (برشو) (مس.) گامی است که در آن نوت‌ها از پایین به بالا می‌روند. گام پایین رونده: (فروشو) (مس.) گامی است که در آن نوت‌ها از بالا به پایین می‌آیند. ضح. - گام طبیعی را نیز بر دو قسم تقسیم کرده‌اند: گام بزرگ: (ماژور) (مس.) و آن گامی است که از پنج پرده (تن) و یک و نیم پرده تشکیل شود. گام کوچک: (مینور) و آن گامی است

که آن را در خانه سرد به ایام تابستان نگهدارند و غذای مناسب دهند تا فربه شود. گاو پیشانی سفید: بسیار مشهور. گاو تخمی: (جان.) گاوی نر که برای ازدیاد نسل و تخم‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. معمولاً گاو نر تخمی را از نوع بهترین نژاد انتخاب می‌کنند تا نتیجهٔ بهتری بدست آورند. گاو جنگی: گاو نری که برای جنگیدن با گاوان نر دیگر تربیت شده. گاو حاج میرزا آقاسی: (کن.) کسی که بی‌خبر و سرزده به همه جا وارد شود، قس. گوسالهٔ حاج میزا آقاسی. گاو خراس: گاوی که خراس به قوت آن گردد. گاو ختایی (خطایی): کز گاو، غز گاو، غز گاو. گاو خوش علف: گاوی که هر گونه علوفه را بخورد. (کن.) کسی که همه گونه غذا را بخورد و به خوبی و لذیذی آن اهمیتی ندهد. گاو دشتی: (جان.) قسمی گاو کوهی که در بیابان‌ها و ارتفاعات کم می‌زید و اندکی از آهو بزرگتر است و در حقیقت یکی از گونه‌های آنتیلوپ می‌باشد؛ گاو بری، بقر الوحش، گوذر، جوذر. ضح. جوذر (گوذر) به گاو عنبر هم اطلاق شده. گاو دوشا: گاوی که بسیار شیر دهد. گاو زر: صراحی‌یی که به هیئت گاو از طلا سازند. گاوی که سامری از زرهای غنایم فرعونیان ساخت و مردم را به پرستش آن دعوت کرد؛ گوسالهٔ سامری. گاو سفالی (سفالین): صراحی‌یی که به شکل گاو از سفال سازند. گاو سیمین: صراحی‌یی که از نقره بصورت گاو سازند. گاو عنبر (عنبری): (جان.) عنبر ماهی، کاشالو. (کن.) مالدار و فایده‌دهنده. گاو فتنه: حوادث روزگار. گاو قربانی: گاوی که او را در راه خدا قربان کنند. گاو کار: گاوی که با آن زمین را شیار کنند. گاو کوهی: (جان.) گونه‌ای پستاندار نشخوار کننده از دستهٔ تھی

پستانداری علفخوار است و معده‌اش مانند دیگر نشخوارکنندگان چهار قسمتی و شامل سیرابی، نگاری، هزارلا و شیردان می‌باشد. در آروارهٔ فوقانی گاو دندان‌های پیشین و نیش وجود ندارند و فقط دندان‌های آسیا وجود دارند و بر عکس دندان‌های پیشین و نیش در فک تحتانی موجودند. دندان‌های نیش گاو همانند ثنایا شده و بطور کلی به شکل یک ردیف منظم هشت تایی در جلو فک قرار دارند. در هر دست و پای گاو یک زوج سم وجود دارد. جانوری بسیار مفید است و از شیر و گوشت و پوست و نیروی بدنی آن استفاده می‌شود. نژادهای گاو بسیارند. نژادهای معروف گاوهای ایرانی عبارتند از: نژادهای چنگلی یا ساحلی که مخصوص نواحی گیلان و مازندران و گرگان است، نژاد کوهستانی که گاوهای سراب و اردبیل دیگر نواحی آذربایجان از آن نژادند، نژاد دشتی که گاوهای سیستان را شامل می‌شود. گاوهای نواحی دیگر ایران معمولاً مخلوطی از نژادهای مختلف می‌باشند. نژادهای گاوهای اروپایی عبارتند از: نژاد آنگوس، نژاد دورهام؛ نژاد فراند، نژاد گارن، نژاد گاسکون، نژاد لیموزن، نژاد هر فورد و نژادهای هلندی و دانمارکی و غیره. از گاو نر جهت تخم‌کشی و شخم و باربری استفاده می‌کنند و گاو ماده را بیشتر جهت استفاده از شیر نگهداری می‌نمایند؛ ثور، بقر. ترکیبات اسمی: گاو بحری: در باب این جانور دچار اشتباه شده‌اند و حیوانی را که عنبر دفع کند «گاو بحری» نامیده‌اند و حال آنکه عنبر از نوعی پستاندار ماهی شکل بدست می‌آید نه از نوع گاو دریایی، کاشالو. (ظاهراً عظمت جثهٔ این جانور موجب این تسمیه شده.) گاو بی‌شاخ‌ودم: بسیار نادان، گاو بی‌ذنب. گاو پرواری: گاوی

از کفه دور (کفه خوشه‌های گندم و جو است که در خرمن بار اول کوفته نشده باشد): نظیر: دست خر کوتاه. گاو بکش، گنجشک هزارش یک من است: این کار تو کم اهمیت است، عملی بزرگتر انجام ده. گاو در خرمن کسی (یا چیزی) کردن (افکندن، راندن): برای وی تولید مزاحمت کردن، اشکال تراشی کردن. گاوش نلیسیده است: هنوز تجربه ندارد. گاو کردن زمین: شخم زدن و شیار کردن زمین. گاو لوزینه چه داند؟! خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ (لغ). گاو نر (را) دوشیدن: (کند). کاری بیهوده کردن. گاو نر را هزار جریب به تخمش به گندش: مردی زورمند است. گاو خر را به یک چوب راندن: همه را به یک چشم نگاه کردن. صراحی که به شکل گاو سازند. واحد مسافت و آن معادل سه گروه زمین است و چون گروه را بعضی ۳۰۰۰ گز و بعضی ۴۰۰۰ گز حساب کنند، پس گاو برابر است با ۹۰۰۰ گز یا ۱۲۰۰۰ گز. (کند). احمق، سخت نادان، ابله. (کند). [= گو] پهلوان، گرد، دلیر، مبارز. (پش). درشت، بزرگ. (اخ). برج دوم، ثور.

گاو آهن: g. āhan (امر). آهنی که بر یوغ استوار کنند و زمین را بدان شیار نمایند؛ آهن جفت، خیش، سپار، فدان.

گاو باز: g. -bāz [= گاو بازنده] (ص.فا). آنکه پیاده یا سواره با گاو (ورزاو) مبارزه کند و او را به بازی گیرد. کولی، قره‌چی، غریب اشمار.

گاو بند: g. -band [= گاو بندنده] (ص.فا). آنکه اجازه دارد با پرداخت حقی در قسمتی از ملک دیگری زراعت کند. شخصی که واسطه میان مالک و زارع است و چند «بنه» را به عنوان یک واحد زراعتی اداره می‌کند (در تهران مستعمل است).

شاخان و از تیره گاوان وحشی که جثه‌اش از آهو بزرگتر و از گاو معمولی کوچکتر است و بیشتر در دامنه‌ها و نقاط کوهستانی می‌زید و نژادهای مختلف آن نیز در شکارگاه‌های کوهستانی ایران وجود دارند ولی به علت کثرت شکار آنها نسلشان رو به انقراض است. گاو گردون (گردونه): ورزگاو که بر دو گونه بندند. (اخ). برج ثور. گاو گلین: صراحی که به هیئت گاو از گل سازند. گاو گیلی: (جان). گاوی که کوهانی درشت در پشت گردن دارد و شاخ‌هایش درازتر از شاخ‌های دیگر گاوان باشد. گاو ماده: ماده گاو (شیرده). گاو نر: ورزاو، ثور. گاو نه من شیر: (عم). کسی که نیکی‌های کرده خویش را با عملی بد پایان دهد، آنکه احسان خود را در آخر با اذیتی تباه کند (لغ). گاو وحشی: (جان). پستانداری است نشخوارکننده از تیره گاوان وحشی که دارای گونه‌های مختلف کوهی و دشتی می‌باشد معمولاً جثه گاوان وحشی از آهو بزرگتر ولی از گاو معمولی کوچکتر است. ضح.. گاو وحشی از دسته تهی شاخان است و شاخش بر خلاف گوزن دایمی است، گاو کوهی، بقر الوحش. گاو ورز: گاوی که بدان زمین را شیار کنند. ترکیبات فعلی: به چرم اندر (در) بودن گاو: زنده بودن (اشاره به اینکه هنوز کشته نشده و پوستش را نکنده‌اند). ضح.. غالباً در موردی استعمال شود که پایان کار معلوم نیست. پای در میان داشتن گاو: (کند). دخالت کردن نادان. دم گاو به دستش افتاده: سررشته کاری و شغلی بدستش افتاده. رخت بر گاو نهادن: رفتن، حرکت کردن. زایدن گاو کسی: رو آوردن بخت بدو. اتفاقی برای وی رخ دادن. زین بر گاو بستن: رحلت کردن، حرکت کردن. زین بر گاو نهادن: رحلت کردن، کوچ کردن. گاو

گاو تکیه: g.-tekyā(-e) [ف. ع: گاو، بزرگ + تکیه] (امر.) تکیه و متکای بزرگ طولانی که بزرگان چون بر مسند نشینند آن را بر پشت گذارند.

گاوچران: g.-čērān [= گاوچراننده] (ص.فا.) آنکه گاو را به چرا برد؛ گاو بان.

گاو دار: g.-dār [= گاو دارنده] (ص.فا.) کسی که گاو را نگهدارد و تربیت کند.

گاو دل: g.-del (ص.مر.) نادان، ابله، احمق. ترسنده، جبان.

گاو دم: g.-dom (امر.) آنچه به شکل دم گاو باشد. نای رویین که به هیئت دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا درمی آوردند؛ کرنای کوچک؛ نفیر. دم گاو ختایی (کز گاو)؛ پرچم. جقه گاو دم: جقه ای که از دم گاو ختایی می ساختند.

گاو دوش: g.-dūš [= گاو دوشه] (امر.) ظرفی است که یک سر آن گشاده و ته آن تنگ باشد و در آن شیر گاو و گاو میش دوشند؛ علبه، محلب. تغار دیواره بلندی که لوله یا ناوی مانند جرغتو داشته باشد. (ص.فا.) آنکه گاو را دوشد.

گاورس: gāvars [= جاورس، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره گندمیان و از دسته غلات که دانه هایی شبیه ارزن دارد و با ارزن از یک نوع است و در حقیقت گونه ای ارزن است که دانه هایش درشت تر است و پوستش نیز از پوست ارزن زبرتر است. دانه ای این گیاه را بیشتر به کبوتران دهند؛ گورس، جاورس، جاورس هندی، گاورس هندی، چینه. گاورس سیم: (کند.) ستاره.

گاورسه: gāvars-a(-e) [قس. گاورس] (ا.) حبه ای که از سیم سازند به اندازه یک ارزن. گاورسه نقره گون: (کند.) گوهر تیغ.

گاورنگ: gāv-rang (ص.مر.) آنچه به هیئت گاو است. گرز (گرزه) گاورنگ: گرز

فریدون که سر آن به شکل سر گاو بود. **گاوزبان:** g.-zabān [= کاوزبان، معر.] (امر.) (گیا.) گیاهی است از رده دو لپه بی های پیوسته گلبرگ که سر دسته تیره گاوزبانیان می باشد. گیاهی است علفی و یک ساله به ارتفاع ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر و دارای ساقه منشعب و شیاردار و پوشیده از تارهای خشن که امروزه در غالب نقاط اروپا و شمال آفریقا و اکثر نواحی آسیا (از جمله ایران) به حالت وحشی می روید و بعلاوه به منظور استفاده های درمانی در برخی نقاط کشت می شود. برگ های گاوزبان منفرد و پوشیده از تارهای خشن است. برگ های قاعده ساقه آن دارای دم برگ مشخص ولی برگ های قسمت انتهایی ساقه کوچکتر و تقریباً بدون دم برگند. گل های آن ابتدا قرمز مایل به بنفش اند ولی بتدریج به رنگ آبی زیبا درمی آیند و بندرت گل های سفید و گلی رنگ هم در آن دیده می شود. میوه اش چهار فندقه یی است و درون هر فندقه یک دانه بدون آلبومن است. قسمت مورد استفاده این گیاه غالباً گل و گاهی هم سر شاخه های گلدار آن است. گل گاوزبان دارای اثر معرق و مدر و نرم کننده است و جهت رفع سرفه نیز مصرف می گردد؛ لسان الثور، کحیلا، محم، ابوالعرق، بوغلص. گاوزبان جنگلی: (گیا.) گونه ای گاوزبان که دارای گل های درشت تر است و همان اثرات درمانی گاوزبان کوهی را دارد. گاوزبان کوهی: (گیا.) گونه ای گاوزبان که گل هایش کوچکتر و آبی رنگند و همان اثرات درمانی گاوزبان جنگلی را دارد.

گاو صندوق: g.-sandūy (امر.) صندوق بزرگ آهنی.

گاو کون کردن: g.-kūn-kardan (مصل.) قضای حاجت کردن، ریدن.

بالغ بر ۶ متر می‌شود. این خزنده دارای پوزه‌ای دراز و نسبتاً باریک است و بواسطه دندان‌های کوچک و ضعیفی که در حاشیه فکینش قرار دارد به انسان نمی‌تواند آزاری برساند و از تغذیه ماهیان می‌زید.

گاه: gāh [= گه] (ا.) تخت شاهی، سریر. تخت، کرسی. مسند. جا، مکان. گاه خواب: خوابگاه، تخت خواب. (پس.) بصورت پسوند مکان استعمال شود. (ا.) هر خانه از خانه‌های نرد. (پس.) بصورت پسوند برای خانه‌های شطرنج بکار رود. (ا.) جاه، مقام.

گاه: gāh [= گه] (ا.) زمان، وقت. ضح.. ممکن است بصورت قید آید: عصر، دوره. (پس.) بصورت پسوند زمان استعمال شود: خوردنگاه. به وقت؛ مق. بیگاه. گاه... گاه: گاهی... گاهی. زمانی... زمانی.

گاه: gāh [= گه] (ا.) بوته‌ای که زرگران طلا و نقره را در آن گدازند.

گاه‌شماری: g.-šomār-ī (حامص.) نگهداشتن و معرفت حساب زمان؛ معرفه المواقیت.

گاه‌گاه: g.-gāh (قمر.) بر سیل ندرت، گاهی، بعضی اوقات.

گاه‌گذار: g.-godār (قمر.) (عم.) بندرت، بعضی اوقات.

گاهگیر: g.-gīr [= گاه‌گیرنده = گه‌گیر] (صفا.) سرکش (اسب)، حرون. متلون.

گاهنامه: g.-nāma(-e) (امر.) تقویم (سال)، دفتر سنه.

گاهنبار: gāh-anbār [= گهنبار = گاهبار = جاهنبار، معر.] (ا.) هر یک از جنبش‌های ششگانه سال در ایران بامتان و آنها عبارتند از: الف - میدیوزرم. ب - میدیوشم. ج -

پستیه‌شهم، د - ایاسرم، ه - میدیارم و همسپتمدم. ابوریحان بیرونی نام‌های این جشن‌ها را چنین آورده: میدیوزرم‌گاه،

گاوگون شدن: g.-gūn-šodan (مصل.) تاریک و روشن شدن، سفید و سیاه گشتن، گرگ و میش شدن.

گاو‌میش: (قد. g.-mīš(mēš) [= گامیش = جاموس، معر.] (امر.) (جان.) گونه‌ای گاو که خاص مناطق معتدل و گرم آسیا و آفریقا و اروپا است و دارای چند نژاد است که مهمترین نژادهای آن گاو‌میش هندی است و غالباً جهت استفاده آن را اهلی می‌کنند. گاو‌میشان وحشی اکثر کوچکند و بیش از یک متر ارتفاع ندارند ولی گاو‌میشان وحشی هندی نسبتاً عظیم‌الجثه‌اند و ارتفاع آنها گاه تا ۲ متر و وزنشان تا ۱۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و دارای شاخ‌های بلندی هستند که گاهی طول آنها بر ۲ متر بالغ می‌گردد. گاو‌میشان وحشی از حیوانات درنده مانند پلنگ و ببر و شیر هم باکی ندارند و غالباً با آنها مبارزه می‌کنند. گاو‌میشان را امروزه اسیر و اهلی می‌سازند. گاو‌میشان اهلی در گیلان و مازندران و آذربایجان و خوزستان و شهریار فراوانند و اکثر رنگشان تیره و غالباً پیشانی‌شان سفید و منگوله دم آنها نیز سفید رنگ است. پوست گاو‌میش بسیار ضخیم و چرم آن مرغوب است. گاو‌میش اهلی غالباً عظیم‌الجثه و سنگین حرکت است و سر خود را موقع حرکت هم سطح بدن نگه می‌دارد. گوش گاو‌میش بزرگ است و در درون آن موهای بلندی مشاهده می‌شود. پستان گاو‌میش کوچک است.

گاوه: gāva(-e) (ا.) چوبی که در شکاف چوبی دیگر گذارند و چوب اولی را به تبر زنند تا دومی بشکافد.

گاو‌یال: gāvīyāl (ا.) (جان.) خزنده‌ای است از راسته تمساح‌ها که مخصوص هند و مجمع‌الجزایر سوند است و طولش گاهی

چوپان با گله خود به علت پیش آمد زمستان از چراگاه تابستانی به خانه بر می‌گردد؛ میدیاریم یعنی میان سال؛ معنی همسپتدم معلوم نیست. این جشن به فروهران اختصاص دارد.

گاهواره: [g-vāra(-e)] = گهواره = گاهوار = گاواره = گاخواره] (ا.) تخت مانندی که کودک شیرخوار را در آن خوابانند.

گاه‌ویبگه: [g-o-bīgāh] = گاه‌ویبگه = گه‌ویبگه] (ق.م.) وقت و بیوقت، همه وقت، دایم.

گاهی: (قد. ē-ā) gāh-ī (ق.) زمانی، هنگامی، وقتی دون وقتی، احياناً. ضح. غالباً «گاهی» در یک عبارت دو بار آید و یا با «گاه»، «گه» و امثال آن استعمال شود. باری، دفعه‌ای، کرتی، نوبتی. گاهی که: وقتی که، زمانی که. هیچگاه، هرگز (در جمله منفی).

گاهی: gāh-ī (ص.نسب.) منسوب به گاه؛ لایق تخت (شاهی).

گاینده: (e) gāy-anda (ص.فا.) آنکه مجامعت کند؛ مباشرت کننده، آرمنده.

گایه: (e) gāy-a (امص.) جماع، مباشرت. **گاییدن:** gāy-īdan [= گادن] (مص.م.) مجامعت کردن با...، مباشرت کردن، آرمدن. خواهر کسی را گاییدن: (عم.) سخت به زحمت انداختن وی را.

گبت: (ا.) gebt (جاذ.) زنبور عسل، مگس انگین: نحل.

گبر: gabr [آرا. قس. ع. کافر، متر. گور، مشرک] (ص.ا.) کافر، ملحد، بت پرست. زردشتی، زرتشتی، مجوس.

گبر: gabr [= کبر] (ا.) کبر. خود و خفتان. **گبر:** gabar (ا.) سنگی باشد که از آن دیگ و طبق و کاسه و مانند آن سازند.

گبرگه: (e) gaborga [= گبورگه] (ا.) آلتی است مانند کمان، از آهن ساخته و

مدیوشم‌گاه، فیشههیم‌گاه، ایازرم‌گاه، مدیایریم‌گاه، همشفتنیدگاه (آثارالباقیه ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۰). این جشن‌ها به فاصله‌های غیر متساوی از همدیگر دور می‌باشند، از این قرار: گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال؛ گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال، گهنبار پتیه‌شهیم در صد و هشتادمین روز سال، گهنبار ایاسرم در دویست و دهمین روز سال، گهنبار میدیاریم در دویست و نودمین روز سال، گهنبار همسپتدم در سیصد و شصت و پنجمین روز سال واقع می‌شود. جشن هر یک از این گهنبارها پنج روز طول می‌کشد. آخرین روز مهم‌ترین روز آن است و در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدماتی جشن است. در خود اوستا در آفرینگان گهنبار بندهای ۷ - ۱۲ این جشن‌ها با تعیین ماه و روز یاد شده. در سنت زردشتیان چنین آمده: در اردیبهشت ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوزرم است. در تیر ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن مدیوشم است. در شهریور ماه از بیست و ششم تا سی‌ام جشن پتیه‌شهیم است. در مهرماه از بیست و ششم تا سی‌ام جشن ایاسرم است. در دی ماه از شانزدهم تا بیستم جشن میدیاریم است. در اندرگاه (خمسه مسترقه) هر پنج روز جشن همسپتدم است. نظر به معنی لفظی این کلمات گهنبارها اساساً جشن‌هایی بود برای اوقات مختلف سال، میدیوزرم یعنی میان بهار و این جشنی است در نیمه zaremya (بهار)، هنگامی که زمین سبز و خرم است؛ مدیوشم یعنی میان تابستان، پتیه‌شهیم یعنی دانه آور و از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن بدست می‌آید؛ ایاسرم یعنی برگشت و از آن هنگامی اراده شده که

کشتی گیران بدان در گود زور آزمایی کنند.
گبز: gabz [= کبز] (ص.) قوی و ستر.
گبه: gabba(-e) (ا.) شیشه حجام که بدان حجامت کند؛ شاخ حجامت.
گبه: gabba(-e) (ا.) نوعی قالی که پوده‌های دراز دارد؛ خرسک.
گپ: gap [= گب] (ا.) سخن، کلام. سخن لاف و گزاف، سخن بیهوده و دراز.
گپ: gap [اطراف بروجرد و سیلاخور و ملایر، بزرگ، گلپایگانی، گنده، بزرگ] (ص.) گنده و ستر، بزرگ و ضخیم، کلان.
گپ: gop (ا.) اندرون رخ، داخل چهره.
گپی: gopī [= کپی = کبی] (ا.) بوزینه، میمون، قرد.
گترم: gotrom (ا.) سخنی که از حد و اندازه گوینده متجاوز باشد؛ لاف و گزاف.
گجسته: go-ġasta(-e) (ص.) ملعون، خبیث.
گج: gač [= گج = گرچ = جص، معر.] (ا.) (زم.) گج سولفات دو کلسیم آبدار طبیعی است که در تشکیلات خاکی پوسته جامد کره زمین بصورت قشرهای نَسَبه ضخیم فراوان است و آن را استخراج می‌کنند و مورد استفاده قرار می‌دهند. معمولاً گج همیشه در طبیعت با سایر ترکیبات خاکی و ناخالصی‌ها همراه است و در صورت خالص بودن کامل می‌توان فرمول آن را بصورت $SO_4Ca, 2H_2O$ نمایش داد که در این حال اکثر در سیستم مونوکلینیک تبلور می‌شود و غالباً بصورت ماکل‌های سرنیزه‌یی درمی‌آید. گج را پس از استخراج از معدن مانند آهک به کوره می‌برند و کمی حرارت می‌دهند تا مقداری از مولکول‌های آب تبلورش را از دست بدهد و بصورت گج قابل استفاده در بنایی و قالب‌گیری درآید. معمولاً گچی که از کوره خارج می‌شود در

حدود ۱ مولکول آب تبلور در هر مولکول سولفات با خود دارد یعنی فرمولش بصورت H_2O و SO_4Ca می‌باشد به عبارت دیگر گج طبیعی در کوره ۱/۵ مولکول آب تبلور خود را از دست می‌دهد و در این حال گج مجدداً خاصیت جذب آب از دست داده خود را دارد و به همین جهت است که در مجاورت آب مقدار آبی را که در کوره از دست داده اخذ و ازدیاد حجم پیدا می‌کند ولی اگر گج طبیعی در کوره حرارت زیادی ببیند بطوری که همه آب‌های تبلورش را از دست بدهد دیگر قابلیت جذب آب را ندارد و قابل استفاده در قالب‌ریزی و یا بنایی نیست و اصطلاحاً آن را گج سوخته می‌نامند که سولفات دو کلسیم خالص و بی آب است. گج کاشان: نوعی از کلسیم سولفات است. گج کشته: رسم است که گلکاران گج را هر روز تر می‌کنند و اندک اندک بکار می‌برند و اگر بر گج تر کرده شبانروز بگذرد از حیز انتفاع می‌افتد و گج کشته همین است.
گج‌بری: g.-bor-ī (حامص.) عمل و شغل گج‌بری؛ ساختن خطوط و گل‌ها و بته‌ها و صور حیوانی از گج در دیوار و سقف خانه (لغ.) (امر.) نقوش ساخته شده بر روی گج به وسیله گچبر.
گد: gad [خواهش کردن، خواستن.] (ا.) گدایی.
گدا: gedā, ga- [= گدای] (ص.) آنکه از دیگران چیزی (پول، خوردنی و پوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد؛ دریوزه‌گر، سایل؛ ج. گدایان. خانه گدایان: (نرد) خانه زیرین نرد؛ خانه یک. گدای سامره: (کند.) شخصی که به اصرار و سماجت چیزی طلبد.
گدا ارمنی: g.-armanī (امر.) ارمنی که گدا باشد. (مج.) گدای پست، سایل دون طبع.

گذار: gozār (امص.) عبور، گذاشتن. (ا.)
 معبر، گذرگاه، راه عبور. (افا.) در برخی
 ترکیبات معنی «گذارنده»، «گذرنده»،
 «عبور دهنده»، «عبور کننده»، «سپری کننده»
 دهد. گذار کسی به جایی افتادن: از آنجا
 عبور کردن وی.

گذاردن: gozār-dan [= گذاشتن، عبور
 کردن] (گذار، گذارد، خواهد گذارد،
 بگذار، گذارنده، گذارده). (مصل.) عبور
 کردن، طی کردن. (مصم.) عبور دادن،
 گذرانیدن. سپری کردن. هضم کردن.

گذاردن: gozār-dan [= گذاشتن] (مصم.)
 گذاشتن، نهادن. جای دادن، مقیم کردن.
 منعقد کردن، برپا داشتن. عفو کردن،
 بخشودن. ترک کردن. رها کردن، ول
 کردن.

گذارش: gozār-eš (امص.) عبور، گذاشتن.
 گذرانیدن، عبور دادن.

گذاره: gozāra(-e) (امص.) عبور، گذار. (ا.)
 گذرگاه، معبر. سوراخی که از یک سوی
 آن، جانب دیگر را توان دید. (ص.)
 گذرنده، عبور کننده. مست مست، مست
 طافح. در ترکیب کلمات آید به معنی آنچه
 از حد و حساب درگذرد: اشک گذاره،
 سرشک گذاره.

گذاشتن: gozāš-tan (گذشت، گذارد،
 خواهد گذاشت، بگذار، گذارنده، گذاشته)
 (مصم.) عبور دادن، گذرانیدن. (مصل.)
 عبور کردن. (مصم.) سپری کردن،
 گذرانیدن. به تیغ (شمشیر) گذاشتن: عرضه
 شمشیر و تیغ کردن.

گذاشتن: gozāš-tan (مصم.) نهادن، قرار
 دادن. وضع کردن. جا دادن، مقیم کردن.
 واگذاشتن، تسلیم کردن. بجا گذاشتن، باقی
 گذاشتن. ترک کردن، رها کردن. هشتن،
 اجازه دادن، رخصت دادن. قرار دادن، سنت
 کتل.

گدابازی: g.-bāz-ī (حامص.) امساک در
 خرج، خست. گدابازی در آوردن: خست
 نمودن، بخل ورزیدن.

گداپیشه: g.-pīša(-e) (ص مر.) کسی که
 شغلش گدایی باشد؛ گدا. (مج.) دون طبع،
 پست فطرت، خسیس.

گداختن: godāx-tan [گدازیدن] (گداخت،
 گدازد، خواهد گداخت، بگداز، گدازنده،
 گدازان، گداخته، گدازش). (مصل.) آب
 شدن فلز، روغن، موم و غیره به وسیله
 حرارت، ذوب شدن. (مصم.) آب کردن
 فلز، روغن و جز آنها به وسیله حرارت.
 (مج.) کاستن، لاغر کردن.

گذار: godār [= گذار = گذاره] (ا.) محل
 عبور، معبر. گذرگاه میان کویر، باتلاق،
 رودخانه. بی گذار به آب زدن: بی احتیاط به
 کاری قیام کردن (لغ.)، ملاحظه اطراف و
 جوانب کار را نکردن (فرعا.)

گذارو: g.-rū [= گذاروی] (ص مر.)
 گدامنش، گداصفت.

گداز: godāz [= گدازیدن، گداختن]
 (امص.) عمل گداختن، گدازش. ذوب.
 لاغری، کاهش تن. تپش (مخصوصاً تپش و
 لرزش زنان به هنگام زادن). درد (و سوز) و
 گداز: درد و رنج. گرم و گداز: غم و رنج.
 (ا.) ظرف چدنی دردار که دود و هوا را در
 داخل نگه می دارد.

گداصفت: g.-sefat [ف. ع.] (ص مر.)
 آنکه طبع گدایان دارد؛ گدامنش، لثیم.

گداگرسنه: g.-goresna(-e) (ص مر.) (عم.)
 کسی که چشم دلش سیر نشود.

گدایی: gedāy-ī (ga-) (حامص.) عمل گدا؛
 شغل گدا، در یوزه، کدیه. به گدایی افتادن:
 گدا شدن، تهیدست گردیدن.

گدوک: gadūk (ا.) راه میان دو کوه؛ گردنه،
 کتل.

بدو طریق صورت می گرفت: الف - بنام معروفترین شخصیت سیاسی یا متمولترین فرد محله. ب - غالباً بنام پهلوان یا لوطی معروف همان محله: گذر لوطی صالح. سر گذر: پاتوق لوطی محله که قهوه‌خانه یا مکانی دیگر بود و او معمولاً برای رسیدگی و نظارت امور محله در آنجا اقامت می کرد. گذرا: gozar-ā (ص.فا). گذرنده. زودگذر، موقت.

گذران: gozar-ān (ص.فا). گذرنده. فانی، سپری شونده. (امر.) امرار معاش.

گذرانیدن: gozar-ādan [= گذرانیدن] (مص.م). عبور دادن. بالاتر بردن از، برتر بردن. طی کردن، سپری کردن. تجاوز دادن. از حد گذرانیدن: امری را به افراط مرتکب شدن. از دم شمشیر (تیغ) گذرانیدن: عرضه شمشیر کردن، به شمشیر کشتن. از نظر کسی گذرانیدن: بنظر وی رساندن، به عرض او رساندن. گذرانیدن ایام: روزگار گذرانیدن، سپری کردن ایام. گذرانیدن پیشکش: عرضه داشتن و تقدیم هدیه. گذرانیدن روزگار: گذرانیدن ایام. گذرانیدن غذا: تحلیل غذا، هضم کردن غذا.

گذربان: gozar-bān (ص.مر. امر.) محافظ راه، راهدار. آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع شود، تحصیلدار راه. ملاح.

گذرگاه: g-gāh [= گذرگاه] (امر.) جای گذر، محل عبور، معبر. گذرگاه آب: جایی که آب از آن عبور کند؛ معبر آب؛ گذرگاه سیل: آبراهه (فره.)

گذرنامه: g-nāma(-e) (امر.) نوشته‌ای که مسافران را دهند تا گذربانان و راهداران مانع آنان نگردند؛ جواز؛ گذارنامه. ضح.- فرهنگستان این کلمه را به معنی نوشته‌ای که دولت به مسافران ممالک خارجه دهد و آن به منزله جواز عبور است برگزیده. گذرنامه

گذاشتن. عفو کردن، بخشودن. بگذاشتن: نهادن، قرار دادن. رها کردن، آزاد کردن. اجازه دادن. بنای کاری را گذاشتن: شالده آن را گذاشتن. رو(ی) بسوی چیزی گذاشتن: بسوی آن رفتن. سر به سر کسی گذاشتن: (عم.) او را مسخره کردن، استهزاء کردن. (عم.) اذیت کردن. سر در عقب کسی (یا چیزی) گذاشتن: تعقیب کردن، دنبال کردن. کاری را در عهده (یا بر عهده) کسی گذاشتن: آن را بدو محول کردن. گذاشتن گذاشتن: بجا ماندن و عبور کردن. واگذاشتن و گذاشتن. مته به خشخاش گذاشتن: در امری بسیار پی جویی کردن، دقت بسیار نمودن. نه گذاشت و نه (ور) داشت: (عم.) بدون رودر بایستی.

گذاشته: gozāš-ta(-e) (امف.) عبور داده، گذرانیده. گذشته، عبور کرده، سپری کرده. گذاشته: gozāš-ta(-e) (امف.) نهاده، قرار داده. جا داده، مقیم کرده. واگذاشته، تسلیم کرده. بجا گذاشته، باقی گذاشته. ترک کرده، رها کرده. اجازه داده، رخصت داده. قرار داده، سنت گذاشته. عفو کرده، بخشوده.

گذر: gozar (امص.). گذاشتن، عبور کردن. (ا.) راه، گذار، معبر. مجال تجاوز، گزیر، چاره. (مس.) نوعی نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی قرار می گیرد و باید به سرعت از آنها رد شده نوت اصلی را نشان داد. همچنین ممکن است بین دو نوت اصلی واقع شود. در این صورت به نوت‌های «گذر» یا «عبور» موسوم است. (نظری به موسیقی ۱: ۱۳۵) گذر بر جایی افتادن: از آنجا عبور کردن. (عم.) در محله‌هایی قدیم، هر جا که مرکزیت داشت - مانند سر چهارراه‌ها یا مراکز دکان‌ها و قهوه‌خانه‌ها - «گذر» نامیده شد. ضح.- نامگذاری این نقاط

قدیم. تفوق یافته، مرجع. سابق، پیشین؛ ج. گذشتگان. گذشته از (ز): (ق.مر.) پس از، علاوه بر. از این گذشته: (ق.مر.) علاوه بر این، بعلاوه.

گر: gar [= اگر] (حر. ربط، شرط) اگر ایزد بخوهد: اگر ایزد بخوهد، اگر خدا بخوهد ان شاء الله.

گر gar (ا.) (پز.) جرب. گر خشک: (پز.) نوعی از جرب، جرب یا بس، خصف. (عم.) سر بی مو، کچل.

گر: gar (پس. فا.) به آخر اسم معنی پیوندد و صفت فاعلی سازد: بیدادگر. به آخر اسم ذات پیوندد و صیغه شغل سازد: آهنگر.

گر: gar (ا.) کوه.

گر: gor [قس. آتش] (ا.) (عم.) آتش. شعله آتش.

گرا: garrā [= گرای] (ص. ا.) بنده، عبد؛ مقد. آزاد. سفله، پست.

گرا: garrā [= گرای] (ص. ا.) سرتراش، حجام.

گراته: gerāta(-e) (ا.) (عم.) مانع پیشرفت کار، عایق، مشکل.

گراذ: gerād [= جراد، معر.] (ا.) پارچه کهنه و پاره پاره.

گراذ: gerād (ا.) قوسی است معادل پیرامون دایره. اجزای آن عبارتند از: دقیقه (دقیقه ۱۰۰ قسمتی) که گراذ باشد. ثانیه (ثانیه صد قسمتی) که دقیقه صد قسمتی و یا گراذ است.

گراز: gorāz (ا.) (جان.) خوک وحشی. (کند.) شجاع، دلیر، دلاور (به مناسبت قوت جانور مذکور).

گراز: gorāz (ا.) بیل بزرگ که دو حلقه آهنین بر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن بندند و کشاورزان زمین شیار کرده را بدان هموار نمایند.

بر چند قسم است: الف - گذرنامه سیاسی که مخصوص مأموران دولت است. ب - گذرنامه زیارتی که مخصوص مسافرانی است که به زیارت به عراق یا مکه و مدینه روند. ج - گذرنامه دانشجویی که مخصوص شاگردان و دانشجویانی است که برای تحصیل به کشورهای خارجی مسافرت کنند. د - گذرنامه معمولی یا عادی که به اشخاص مختلف - که برای مقاصد مختلف به خارجه سفر کنند - دهند. گذرنامه خدمت که به کارمندان دولت - که برای مطالعه و اجرای مأموریتی به کشورهای خارجه سفر کنند - دهند. این نوع گذرنامه مجانی و اعتبار آن برای مدت خدمت است و پس از مراجعت در مرز یا فرودگاه تهران از آنان گرفته شود (لغ.).

گذشت: gozašt (مص.خم. امص.) گذشتن، عبور. سپری شدن، مرور (زمان). بخشایش، عفو. بلند همتی، جوانمردی. (ا.) راه، گذرگاه. (ق.) جز، بجز، صرف نظر از (گذشت از...، از گذشته...) آن سوی، آن طرف، آن جانب. [= گذشته] (امف. خم.) گذشته، رفته.

گذشتن: gozaš-tan (گذشت، گذرد، خواهد گذشت، بگذر، گذرنده، گذرا، گذران، گذشته). (مصل.) عبور کردن، مرور کردن، گذر کردن. طی شدن، سپری شدن. بسر آمدن، پایان یافتن. نقل شدن، مذکور گردیدن. تفوق یافتن، برتر شدن. بروز کردن، واقع شدن. درگذشتن، تخطی کردن، تجاوز نمودن. از عددی گذشتن: از آن عدد تجاوز کردن. گذشتن از چیزی: صرف نظر کردن از آن. این نیز بگذرد: تعبیری است مثلی، دال بر گذشت امور. گذشته: gozaš-ta(-e) (امف.) عبور کرده. رفته، سپری شده. ماضی؛ مقد. حال. کهنه،

ضرب گران: (مس.) ضرب سنگین، ضرب ثقیل. فرسنگ گران: فرسنگی که از حد معمول طویل تر حساب کنند؛ فرسخ سنگین. ترکیبات فعلی: دل گران داشتن: رنجیده خاطر بودن، سرسنگین بودن. دل گران کردن بر کسی: دل گران داشتن. روی گران کردن (گرفتن، داشتن): روی درهم کشیدن، روی عبوس کردن. سر گران داشتن (شدن) از خواب: سخت خواب آمدن. سر گران کردن: بی‌التفات شدن. گران تمام شدن چیزی برای کسی: (تد.) تولید اشکال بسیار کردن برای او. گران خریدن: چیزی را به قیمت بسیار خریداری کردن؛ مقه. ارزان خریدن.

گران آمدن: g.-āmadan (مصل.) ناگوار آمدن، دشوار افتادن، غیر قابل تحمل گشتن. گرانبار: g.-bār (ص.مر.) آنکه باری گران دارد؛ سنگین بار. سنگین وزن، ثقیل. چاق، فربه. مکدر، اندوهگین، دل‌تنگ. شخصی که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد. غیر قابل تحمل. ابر گرانبار: ابر باران آور. زن گرانبار: زنی که به زادن نزدیک است. شاخه (درخت) گرانبار: شاخه‌ای (درختی) که از فراوانی میوه سنگین و متمایل به زمین گشته. گرانبار رفتن: به سنگینی رفتن، ناراحت رفتن.

گرانبها: gerān-bahā (ص.مر.) پرقیمت، قیمتی، گران قیمت، باارزش. گران پایه: g.-pāya(-e) (ص.مر.) (کند.) عالی قدر، بلند پایه، بلند مرتبه.

گران جان: g.-jān (ص.مر.) بسیار مقاومت کننده، پوست کلفت، سخت جان. آنکه معاشرتش نامطبوع و گران آید؛ مقه. سبکروح. بسیار پیر، سالخورده و رعشه‌ناک. فقیر و بیمار از جان سیر آمده. کاهل، سست؛ مقه. سبکروح. لثیم، پست، خسیس، بخیل.

گراز: gorāz (امص.) خرام و رفتاری که از روی ناز و تبختر باشد.

گراس: garās [خراسانی، باقی ماندهٔ طعام] (ا.) تکه، نواله، لقمه.

گراش: garāš (ا.) خراش. (ص.) پریشان، پراکنده.

گرافیت: gerāfīt (ا.) (شیم.) زغالی است خالص از جملهٔ شبه فلزات که اثر سیاهی روی کاغذ باقی می‌گذارد و آن را برای ساختن مداد بکار ببرند. ترکیب آن کاربن طبیعی متبلور تقریباً خالص است (لغ).

گرافیک: gerāfīk (ا.) نمودار چیزی به وسیلهٔ اشکال و خطوط؛ نمودار.

گرامافون: gerāmā-fon [= گرامافن] (ا.) آلتی است که صفحه‌ای را - که آوازی در آن ضبط شده - به گردش در آورد و همان آواز را به گوش رساند. جعبهٔ صوت.

گرامی: gerām-ī (ص.) عزیز، محترم. ضح.. در نظم و نثر فصیح همه جا گرامی (= گرامیک، په.) آمده و «گرام» - که در تداول بجای گرامی یا کرام عربی (ج. کریم) استعمال کنند - درست نیست.

گران: gerān (ص.) سنگین، ثقیل، وزین؛ مقه. سبک، خفیف. سخت، شدید. بزرگ، عظیم. آنچه قیمتش به نسبت اشیای دیگر زیاد باشد؛ ثمین؛ مقه. ارزان. بسیار، انبوه، فراوان. پرقوت، غلیظ، پرمایه. مشکل، دشوار، صعب. (کند.) شخص ناگوار و مکروه طبع، آنکه معاشرتش موجب ناراحتی کسان گردد؛ گرانجان. شیء مکروه. سخن گران: سخنی که به گوش شنونده مکروه آید. ناگوار، دیرهضم، ثقیل. کند، بطئی. عفونت، بوی بد. (ا.) دستهٔ گندم و جو درو کرده که با خوشه باشد. ترکیبات اسمی: خواب گران: خواب سنگین و طولانی. سوگند گران: قسم سخت، یمین مغلظ.

سنگینی، ثقل؛ مقه. سبکی. ضح. - فرهنگستان
این کلمه را بجای «ثقل» پذیرفته. گرانی
دست و پا: سنگینی دست و پا، خدر و
استرخاء. گرانی شعر: سنگینی آن،
ناخوشایندی وی. گرانی گوش: سنگینی
گوش، ثقل سامعه. فراوانی، انبوهی.
حاملگی، آبستنی. ناگواری، کراهت،
گرانجانی. گرانی طعام (غذا): ناگواری، دیر
هضمی. سرسنگینی. تکبر، افاده. کندی،
بطء.

گرانیگاه: g-gāh (امر.) مرکز ثقل.
گراور: gerāvūr (ا.) تصویری که بر روی
صفحه‌های فلزی حکاکی شده و در چاپ
بکار رود. ضح. - طرز ساخت و شکل گراور
عیناً شبیه کلیشه است و تنها فرقی که بین آنها
موجود است این است که عکس گراور را با
«ترام» می‌گیرند. تصویری که در مجله و
کتاب و روزنامه و غیره چاپ شود.

گراه: gerāh, ga [= گرای] (امص.) گراییدن،
میل کردن. [= گراهنده] مانده، شبیه.
گرای: gerāy, ga (امص.) گراییدن، میل. [=]
گراینده] (افا.) در ترکیب بجای «گراینده»
آید به معانی ذیل: الف - طلب کننده، طالب؛
بلندگرای. ب - استعمال کننده، بکار برنده؛
تیغ گرای. ج - جلب کننده، جالب؛ دل گرای.
د - مانده، شبیه؛ زندان گرای. ه - گیرنده،
نابود کننده؛ سرگرای.

گرایستن: gerāy-a(e)stan, ga [= گراییدن،
متمایل شدن، لیز خوردن، افتادن.]
(گرایست، گراید، خواهد گرایست،
مگرای، گراینده، گرایان، گرایسته،
گرایش.) (مص.ل.) متمایل شدن، میل کردن.
قصد کردن، آهنگ کردن. نافرمانی کردن،
سرپیچیدن. (مص.م.) سنجیدن، آزمایش
کردن. حمله بردن.

گرایش: gerāy-eš, ga [= گراهش] (امص.)

(ا.) آهار، پالوده.
گران سایه: g-sāya(-e) (کذ.) صاحب جاه و
مقام، عالی قدر، عالی رتبه، گران پایه.
متکبر، مغرور؛ ج. گران سایگان. صاحب
سپاه انبوه، خیلخانه‌دار.
گران سر: g-sar (ص.مر.) (کذ.) آنکه خود
را برتر از دیگران داند، متکبر، مغرور.
صاحب سپاه انبوه، سپهسالار. مست و
مخمور. خشمگین، غضبناک.

گران شدن: g-šodan (مص.ل.) سنگین
شدن، وزین گشتن. گران شدن رکاب: فشار
آمدن بر رکاب تا مرکوب تند رود. (کذ.) به
شتاب رفتن. گران شدن سر: سرگران شدن،
تکبر ورزیدن. گران شدن سر از خواب: به
خواب رفتن. گران شدن عنان: کشیده شدن
عنان اسب برای متوقف ساختن آن. دارای
بهای زیاد شدن؛ مقه. ارزان شدن.

گران فروش: g-forūš [= گران‌فروشنده]
(ص.فا.) کسی که کالای خود را به بهای گران
فروشد؛ مقه. ارزان فروش.

گران قدر: g-γadr [ف.ع.] (ص.مر.) گران
پایه، عالی قدر، ارجمند.

گران کردن: g-kardan (مص.م.) سنگین
کردن، ثقیل کردن. دشوار کردن، مشکل
کردن. گران کردن رکاب: رکاب کشیدن،
تند راندن مرکب. تاختن، حمله آوردن.
سوار شدن. گران کردن سر: تکبر ورزیدن.
ترشوری کردن، عتاب کردن. گران کردن
عنان: دهنه مرکوب را کشیدن. گران کردن
نرخ: بالا بردن قیمت.

گرانمایه: g-māya(-e) (ص.مر.) پر قیمت،
با ارزش، نفیس. آنکه مایه بسیار دارد.
عالی قدر، ارجمند. عزیز، گرامی. فراوان،
انبوه، بسیار.

گرانی: gerān-Ā (حامص.) پر قیمت بودن،
گران‌بهایی؛ مقه. ارزانی. سختی، دشواری.

دارای نژادهای مختلف است که معروفترین آنها گربه ایرانی، گربه آنقره و گربه هندی است؛ ج. گربگان. ترکیبات اسمی: گربه آنقره: (جان.) نژادی از گربه اهلی که دارای موهای بلند لطیف است. این نژاد دارای لب‌های سرخ است. رنگ موهایش عموماً سفید یا خاکستری و نقره‌یی است؛ گربه براق. گربه اهلی: (جان.) گربه معمولی که در منازل زندگی می‌کند و با انسان مأنوس است؛ گربه خانگی. گربه براق: (جان.) نوعی گربه که موهای بدنش نسبت به گربه‌های دیگر بلند و براق است. گربه خلاف: (گیا.) گربه بید، بیدمشک. گربه روس (روسی): (جان.) گربه خانگی، زیرا در سابق گربه روسی را در ایران می‌پروردند. گربه عابد: (کند.) آنکه تظاهر به زهد می‌کند. گربه کور: گربه‌ای که اعمی باشد. (کند.) محیل، مکار، فریبنده. گربه مرتضی‌علی: (کند.) کسی که نان را به نرخ روز خورد، ابن الوقت. گربه وحشی: (جان.) گونه‌ای گربه که در صحراها و جنگل‌ها و کوهستان‌های اکثر نقاط دنیا (از جمله ایران) می‌زید. نژادهای مختلف این حیوان عبارتند از: گربه صحرائی که در نواحی کویر می‌زید، گربه باتلاقی که در نواحی باتلاقی مازندران و گیلان نیز مشاهده می‌شود، گربه کوهی که در نقاط کوهستانی می‌زید. ترکیبات فعلی: گربه از بغل افکندن (فکندن): (کند.) ترک مکر و حيله کردن. گربه به شانه کردن: (کند.) فریفتن، حيله بکار بردن. گربه در انبان داشتن: (کند.) مکر کردن، حيله ورزیدن. گربه در بغل افکندن (داشتن): گربه را در آغوش گرفتن. (کند.) مکر کردن، حيله ورزیدن (ابهام به دو معنی). گربه در زندان کردن: (کند.) بسیار بخيل بودن (يعنی از غایت بخل گربه را محبوس می‌کند تا طمع در خوراکی‌های وی

میل، تمایل، خواهش. قصد، اراده، آهنگ. سرپیچی، نافرمانی. سنجش، توزین.

گراییدن: gerāy-Īdan [= گرایستن] (گرایید، گراید، خواهد گرایید، بگرای، گراینده، گرایان، گراییده، گرایش). (مصل.) متمایل شدن، میل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. نافرمانی کردن، سرپیچیدن. حمله بردن. (مصم.) سنجیدن، آزمودن، آزمایش کردن. جنباندن، پيچاندن، تاب دادن.

گراییده: gerāy-Īda(-e) (امف.) متمایل شده. اراده شده، قصد شده. نافرمانی کرده. سنجیده، آزموده. حمله برنده. جنبانده، پيچانده.

گرباس: garbās (ا.) بیل گونه‌ای که زمین را با آن زیر و رو کنند.

گرباک: gorbāk (ا.) طبق پهن.

گربز: gorboz. -bez [= جربز، معر. = قربز، معر.] (ص.) حيله گر، مکار، محیل. زیرک و دانا، هوشیار. دلیر، دلاور، شجاع.

گربه: gorba(-e) (ا.) (جان.) پستانداری است از راسته گوشتخواران که سردهسته تیره گربه‌ها می‌باشد (در این تیره شیر و ببر و پلنگ و گربه وحشی نیز قرار دارند). گربه‌ها و همه گوشتخواران دیگر تیره گربه پنجه‌رو و دارای ناخن‌های تیز بسیار قوی هستند که در حالت عادی و استراحت دنباله‌ای از پوست روی آنها را می‌پوشاند به قسمی که در این موقع به زمین نمی‌رسند ولی به هنگام حمله از غلاف خارج شده وسیله دفاعی و شکار حیوان را تشکیل می‌دهند. گربه اهلی که در منازل می‌زید از بقایای اغذیه تغذیه می‌کند و چون دشمن موش است، مفید می‌باشد. گربه ماده سالی دوبار قادر به زاییدن است. (اوایل بهار و اوایل پاییز) و هر بار بین ۲ تا ۵ نوزاد تولید می‌کند. گربه

خاک برخاسته. خاک (مطلقاً)، زمین. غم، اندوه. نفع، سود، فایده. جنسی از ابریشم. بوی خوش. (پز.) ماده نرم و خشک و متشکل از ذرات میکروسکوپی و بی شکل، مجزا از هم، که به سهولت اشیاء مجاور خود را می آلود و این خاصیت بواسطه نرمی و ریزی بسیار ذرات است. گردها از اشکال دارویی هستند. معمولاً برای جلوگیری از طعم نامطبوع و احیاناً هدر رفتن آنها را داخل کپسول های ژلاتینی تجویز می کنند؛ پودر. (تد.) (نو.) مواد مخدر از قبیل هروئین و کوکائین. گرد و خاک: گرد و غبار. از گرد راه: به محض ورود. گرد دندان: گردی که مخصوص شستن و پاک کردن دندان باشد. گرد زمرد: توده زمرد. (کند.) سبزه نورسته، خط نودمیده. از گرد راه رسیدن: تازه از جایی رسیدن. به گرد بودن: ضایع و تباه بودن. به گرد رفتن: تباه و خراب شدن. به گرد کسی نرسیدن: بدو نرسیدن به سبب سرعت حرکت او. نرسیدن به پایه و مقام وی. سر کسی را به (ز) گرد (اندر) آوردن: (کند.) سر او را جدا کردن، نابود کردن. گرد و خاک بلند کردن (گرد و خاک کردن): موجب برخاستن گرد و غبار به هوا شدن. (عم.) هارت و هورت بسیار کردن، داد و فریاد راه انداختن.

گرد: gerd (ص. ق.) مدور، دایره یی. (حر. اض.) دور، حوالی، اطراف (به این معنی لازم الاضافه است.) برگرد: (به اضافه) در اطراف، در حوالی. گرد برگرد: دور تا دور، همه اطراف. گرد چیزی (کسی) گشتن (طواف کردن): به دور آن گشتن، در اطراف وی رفت و آمد کردن. گرد (به گرد) سر کسی رفتن: قربان و صدقه او رفتن. گردرو: اطراف صورت. تسییحی از مروارید که زنان گرد چهره خود بندند.

نکنند.) گربه در شلوار و تنبان کردن: (کند.) رسوا کردن، مفتضح ساختن. گربه کسی به انبان فرو شدن: (کند.) کامیابی کامل یافتن او. گربه شاخت نزنند (نزنه): کوچکترین صدمه ای نینیی.

گربه رقصاندن: g.-raysāndan [ف. ع.] (مصل.) (عم.) مانع ایجاد کردن. کاری را به تأخیر انداختن، تعلل کردن، ملاحظه کردن. گربه سانان: g.-sān-ān (امر.) ج. گربه سان (گربه مانند) (جان.) تیره ای است از گوشتخواران که هیئت ظاهری آنها مانند گربه است و انگشت رو می باشند و چنگال های قوی دارند که در حال استراحت دنباله ای از پوست روی آنها را می پوشاند به قسمی که در این موقع به زمین نمی رسند ولی هنگام حمله از غلاف خارج می شوند. شیر و پلنگ و ببر و یوزپلنگ و گربه وحشی و گربه خانگی در این تیره جای دارند؛ تیره گربه، پنجه روان، پنجه داران.

گربه شو (ی) کردن: g.-šū(y)-kardan [قس. گربه شور (ی) کردن] (مص. م.) چیزی را ناتمام شستن، بطور کثیف پاک کردن، سطحی شستن.

گربه کوره: g.-kūr-a(-e) [قس. گربه کور] (ص. مر.) محیل، مکار. نمک شناس.

گربه گون: g.-gūn (ص. مر.) فریبنده، ذغاباز، محیل.

گرب گرب: gorop-gorop (اصت.) صدای نعل اسب و مانند آن. گرب گرب زدن دل: ضربان قلب با شدت و صدا.

گرچ: garč, garč [= گرج = گچ] (ا.) گچ، جص.

گرد: gard (امص.) گردیدن، گشتن، گردش. (افا.) در ترکیب به معنی «گردنده» آید: تیزگرد. (ا.) آسمان، فلک، گردون. گرد: gard خاک بر انگیخته (خصوصاً)،

دارد.
گرداس: gordās (ص.) ستمگر، ظالم.
گرد افشانیدن: gard-afšāndan [= گردفشانیدن] (مص.م.) پاک کردن غبار چیزی را. پاک کردن، تمیز کردن. صیقلی کردن.
گردافکن: gord-afkan [= گردافکننده] (ص.فا.ص.) آنکه پهلوانان را بر زمین زند و مغلوب کند؛ پهلوان، دلیر، شجاع.
گرداگرد: gard-ā-gard [گرد - (یدن) + ا، میا.] (ص.مر.) همیشه گردنده.
گرداگرد: gard-ā-gerd (حر. اض.) اطراف، پیرامون، حوالی (لازم الاضافه). به گرداگرد: به دور، در اطراف.
گردالی: gerd-āl-ī (ص.مر.) (عم.) گرد، مدور.
گردان: gardān (ص.فا.) گردنده، دوار، دور زننده. آسمان (سپهر، فلک، چرخ) گردان: آسمان گردنده (به عقیده قدما). جاری، روان. متغیر، متحول. (نجد.) برج و فصل منقلب (التفیم. مقدمه ص قعه). گردان بودن زبان به چیزی: ناطق بودن بدان، گویا بودن به آن. نوعی کباب و آن چنان باشد که گوشت مرغ یا گوشت گوسفند را در آب بجوشانند و بعد آن را پر از داروهای گرم کرده به سیخ کشند و کباب کنند. (افا.) در ترکیبات به معنی «گرداننده» (به معانی متعدد) آید: بلاگردان.
گردان: gardān [ج. گرد] (ا.) (نظ.) واحدی نظامی که در اواخر قاجاریه و در عصر پهلوی اول شامل سه گروهان بود و خود جزوی از هنگ (فوج) بشمار می آمد. امروزه گردان پیاده شامل تقسیمات ذیل است: الف - ارکان و گروهان ارکان گردان پیاده. ب - سه گروهان پیاده. ج - گروهان ادوات گردان پیاده.
گرداندن: gard-āndan [= گردانیدن، قس.

زینتی از گل طبیعی یا مصنوعی که به زیر گلوی تا بناگوش و گرد روی عروس و جز آن استوار کنند. گرد شهر (بلاد) گرداندن کسی را: او را در اطراف شهر (بلاد) به وضعی موهن حرکت دادن تا موجب عبرت گردد. گرد کسی را گرفتن: دور او را احاطه کردن. (مس.) یکی از اشکال هفتگانه نوت. معمولاً گرد را واحد زمان قرار می دهند و نوت های دیگر را با آن می سنجند به این ترتیب: گرد = ۲۰ سفید یا ۴ سیاه یا ۸ چنگ یا ۱۶ دولاچنگ یا ۳۲ لاچنگ یا ۶۴ چهار لاچنگ. چوبی است که در قالی بافی به هنگام بافتن، بکار پس و پیش کردن می رود و به وسیله آن جای ردیف تارها عوض می شود.

گرد: gord (ص.) دلیر، پهلوان، دلاور شجاع.

گرد آمدن: gerd-āmadan (مصل.) جمع شدن، فراهم آمدن، انجمن شدن، فراز آمدن. آرمیدن، جماع کردن. (نجد.) قران ستارگان، اقتران کواکب. (مقدمه التفیم. ص قعه)

گرد آوردن: g.-āva(o)rdan [= گرد آوریدن] (مص.م.) جمع کردن. فراهم کردن. فراز آوردن. تألیف کردن.

گردا: gard-ā (ص.فا.) گردنده، گردان، دور زننده. چوبی است مخروطی که کودکان بر آن ریسمان پیچند و از دست رها کنند تا روی زمین بگردد؛ بادبر.

گرداب: gerd-āb [= جرداب، معر.] = جرداب، معر. [امر.] جایی از دریا و رود که بسیار عمیق باشد. یکی از انواع کائنات جو و آن برآمدن آب دریا است چون ستونی مانند گردباد در خشکی.

گردار: gar-dār [= گردارنده] (ص.فا.) آنکه مبتلی به جرب است. آنکه بدنش خارش

چرم‌دوزان خیمه را بدان سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد.

گرد برآوردن: gard-bar-āva(o)rdan (مص.م). غبار انگیختن، گرد و خاک بلند کردن. پاک کردن گرد چیزی، صیقلی کردن. (کند). پیمال کردن، نابود ساختن.

گرد برخاستن: g.-b.-xāstan (مص.ل). بلند شدن گرد، برآمدن غبار. آشکار شدن غم و اندوه.

گردبرگرد: g.-bar-gerd (متمم قیدی، حر. اض.). دور تا دور، حول و حوش و اطراف.

گردبند: gord-band [= گردبندنده] (ص.فا). آنکه پهلوانان را بند کند؛ دلیر، شجاع.

گردپا: g.-pā [= گردپای] (ا). پیرامون تخت. جای نشستن. گردپا نشستن: مربع نشستن، چهار زانو نشستن.

گردخوان: gerd-xān (امر). سفره‌گرد، خوان مدور. میز گرد. (کند). آسمان.

گرد دندان: g.-dandān (ص.مر). بخیل، خسیس، دندان‌گرد.

گرد ران: g.-rān (امر). استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد؛ قسمت پر گوشت ران گوسفند و گاو غیره، لمبر. گردران به گردن است: (مثل) یعنی قصاب باید گردران را با گردن توأمأ بفروشد.

گردسوز: g.-sūz [= گردسوزنده] (ص.فا.ا). نوعی چراغ نفتی که فتیله‌اش مدور و از درون گرد لوله برآمده است و شعله مستدیر دارد.

گردش: gard-eš (امص.). عمل گردیدن، حرکت دورانی، دور زدن. حرکت. گردش آسمان (سپهر): حرکت آسمان، گردش فلک. قضای آسمانی. گردش چشم: حرکت چشم. گردش خون: (پز). جریان و حرکت دایمی خون در رگ‌ها، گردش خون در بدن به وسیله یک عضو مرکزی ضربان‌دار بنام

گردیدن] (مص.م). گردش دادن، حرکت دادن. به دور درآوردن، چرخاندن. تغییر دادن، دیگرگون کردن. واژگونه ساختن، معکوس کردن. ترجمه کردن، تفسیر کردن. در ترکیبات به معنی کردن آید: بیمار گرداندن. گرداندن از کسی امری را: آن را از وی گرفتن. گرداندن از چیزی امری را: آن را از وی دور کردن، دفع کردن آن از وی. گرداندن لباس: عوض کردن آن، تغییر دادن آن.

گردان‌گردان: gardān-gardān (ق.مر). اندک اندک؛ بتدریج.

گرداننده: gard-ānanda(-e) (افا). گردش دهنده، حرکت دهنده. به دور درآورنده، چرخاننده. تغییر دهنده، دیگرگون کننده. (مس.). علامت (موسیقی).

گردباد: gerd-bād [= گردباده] (امر). بادی که خاک را به شکل استوانه‌ای طولیل به آسمان برد؛ اعصار. ضح. - گردباد معمولاً بر اثر برخورد و تعارض دو باد سریع که در جهت مخالف یکدیگر حرکت می‌کنند، بوجود می‌آید. ذرات هوا به سبب برخورد حرکتی دورانی و رو به بالا می‌یابند، چون جهت بالا - که مخالف سطح زمین است - جهتی است بلامانع و ذرات هوا می‌توانند حرکت خود را ادامه دهند. شکل گردباد معمولاً استوانه‌یی نزدیک به مخروط است که رأس آن متوجه زمین و قاعده آن بالا است.

گردبالش: g.-bāleš (امر). بالشی کوچک و مدور که به هنگام خواب زیر رخساره نهند؛ گردبالین.

گردبان: gard-bān (ا). کوهان شتر.

گردبر: gerd-bor [= گردبرنده] (ص.فا). افزار نجاران که بدان چوب‌ها را سوراخ کنند. مثقب، بیرم، برماه. دست‌افزاری که

قلب و سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌ها و مویرگ‌ها انجام می‌شود. گردش دایره: (هم). محیط دایره. تحول، صرف، تصریف. تغیر، تلون. پیچ و خم، چین و شکن. گردش آب یا مدار آب: (کشا). اصطلاحی است که در مورد آبیاری بکار رود و آن تقسیم آب است در هفته یا ماه. گردش بالین: تغیر جا و منزل. به گردش درآوردن: به حرکت درآوردن. به گردش درآوردن جام (ساغر و مانند آن): به دور درآوردن آن را. در گردش آمدن (درآمدن): به حرکت درآمدن. در گردش آمدن (درآمدن) می (باده، شراب): به دور درآمدن آن.

گردش رفتن: g-raftan (مصل.ل). برای گشت و تفریح به باغ و بستان و صحرا رفتن. گردشگاه: g-gāh (امر). محل گردش، جای دوران. تماشاگاه، تفرج‌گاه. گردک: gerd-ak (ص. مصغ.) گرد (مدور) کوچک. (ا). خرگاه مدور کوچک که خاص شاه و امیر باشد. حجله عروس. شب گردک: شب زفاف. نانی که درون آن را پر از حلواى قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و پزند؛ کلنبه، کلیچه.

گردگاه: gerd-gāh [= گردگه] (امر). کمر، میان. لکن خاصره.

گردگاه: gord-gāh [= گرده‌گاه] (امر). آنجای از بدن که گرده (قلوه) بدانجا است. آنجای از پشت مرکب که زین بر آن نهند. گرد گرفتن: gard-gereftan (مص.م). پاک کردن گرد و غبار چیزی، زدودن گرد. (مصل.ل). پوشیده شدن از گرد و غبار.

گردش رفتن: g-raftan (مصل.ل). برای گشت و تفریح به باغ و بستان و صحرا رفتن. گردشگاه: g-gāh (امر). محل گردش، جای دوران. تماشاگاه، تفرج‌گاه.

گردگون: g-gūn (ص). به رنگ گرد و غبار، اغبر. گردآلود.

گردک: gerd-ak (ص. مصغ.) گرد (مدور) کوچک. (ا). خرگاه مدور کوچک که خاص شاه و امیر باشد. حجله عروس. شب گردک: شب زفاف. نانی که درون آن را پر از حلواى قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و پزند؛ کلنبه، کلیچه.

گردگیر: g-gīr [= گردگیرنده] (ص.فا). آنکه یا آنچه گرد و غبار چیزی را بگیرد. گردگیر: gerd-gīr [= گردگیرنده] (ص.فا). گردگیرنده، فراگیرنده اطراف چیزی را، محیط.

گردکان: gerdo-kān [قس. گردو] (ا). (گیا). درخت گردو؛ گوز، جوز. گردکان بر کنبه بودن: (کند). ناپایدار بودن، بی‌ثبات بودن. گردکان هندی: (گیا). جوز هندی، نارگیل.

گردگیر: gord-gīr [= گردگیرنده] (ص.فا). آنکه گردان را مغلوب کند؛ شجاع، دلاور. گردگیری: gard-gīr-ī (حامص). پاک کردن گرد و غبار چیزی. پارچه (کهنه) گردگیری: پارچه‌ای مستعمل که برای گردگیری و تمیز کردن ائاثه بکار برند.

گرد کردن: gard-kardan (مصل.ل). برانگیختن گرد و غبار بر هوا به وسیله تکان دادن چیزی یا جاروب کشیدن یا کشیدن چیزی به روی زمین. تولید مانع کردن، مزاحم شدن. کاری برجسته و جالب توجه انجام دادن. بلند رفتن تیر. تأثیر کردن، فایده دادن.

گردل: gerdel (ص). (عم). خرد. آهسته. گردل گردل راه رفتن: (کند). خرامان و خوش و مطبوع راه رفتن.

گردل مردل: g-merdel (ص.مر.ا.ت). (ص). (عم). خرد و کوچک.

گرد کردن: gerd-kardan (مص.م). مدور

گردماه: gerd-māh (امر). قمر در شب‌های سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم که مدور باشد. ماه شب چهاردهم، بدر (خصوصاً).

(کند.) چهره، صورت، رخسار.

گردن: gardan (ا.) (جان.) (پز.) قسمتی از بدن که سر را به تنه متصل می‌سازد؛ عنق، جنید؛ ج. گردن‌ها. (مجد.) سر، سرور، بزرگ؛ ج. گردنان. (قس. سر، سران) گردنان شعر (نظم.) (کند.) شاعران نامدار و فحل. ترکیبات اسمی و وصفی و قیدی: به گردن کج: (قمر.) با حالت تضرع و خواری. گردن باریک: گردنی که باریک و کم عرض باشد. (کند.) مطیع، منقاد. (کند.) ملایم، نرم و هموار. گردن شتر: عنق جمل. (کند.) همیان پر زر. ترکیبات فعلی: از گردن افکندن: ذمه خود را فارغ کردن، مسؤولیت را از عهده خود خارج کردن. از گردن انداختن: دست شستن از کاری، رها کردن. از گردن بیرون کردن: خود را از مسؤولیت چیزی رهانیدن. به گردن فلان: مسؤولش فلان شخص است (ابهام به دو معنی). به گردن کسی انداختن کاری را: آن را به عهده وی گذاشتن. به گردن کسی انداختن گناهی را: وی را مسؤول آن معرفی کردن. به گردن گرفتن امری را: مسؤولیت آن را به عهده گرفتن. به گردن افتادن (درافتادن): واژگون شدن، سرنگون گشتن. به گردن ماندن: در ذمه شخصی باقی ماندن. بر گردن افتادن: سرنگون شدن، نابود گشتن. برگردن بودن: بر ذمه بودن، به عهده بودن. در گردن بودن: در ذمه بودن، در عهده بودن. در گردن کسی کردن امری را: او را مسؤول آن قرار دادن. دست در گردن کسی کردن (بودن): هم آغوش شدن با وی. گردن کسی را به گردنش زیادی کردن: سخنان نابجا گفتن یا کار ناروا کردن وی چنانکه مستوجب کشتن باشد. گردن باریک داشتن: (کند.) کاملاً مطیع بودن.

گردنا: gard-a-nā [= گردنای، از ریه.

گردیدن [ا.] سیخ (اعم از سیخ چوبی یا آهنی که بدان گوشت را کباب کنند یا نان را از تنور بر آورند.) کبابی که اول گوشت آن را در آب جوشانند و سپس ادویه حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشند و کباب کنند. [= گردناج، معر.] (مس.) گوشه عود و رباب و مانند آن که سیم‌ها را بر آن بندند و بگردانند تا ساز کوک شود؛ گردانک. چوبی مخروطی که کودکان ریسمان را بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ آید. آلتی که از چوب سازند و بدست کودکان دهند تا به وسیله آن راه رفتن آموزند، روروک. چوب چرخ چاه که گردد و طناب دلو را بدان پیچند و از آن کشایند. گردنای چرخ: (کند.) آسمان.

گردنا: gerd-nā [گرد + نا، پس.] (حامص.) گردی، تدویر. (امر.) کاسه زانو، رصفه. پیرامون، گرداگرد.

گردناج: gard-nālj(ger-) [= گردناگ = گردنای] (امر.) کبابی که گوشت آن را در آب جوشانیده باشند و سپس به سیخ کشند و کباب کنند؛ گردانیده.

گردن افراختن: gardan-afṛāxtan [= گردن افراختن = گردن افراشتن] (مصل.) خودنمایی کردن، تکبر ورزیدن، سرفرازی. سربلند بودن، مفتخر بودن. از خود قدرت نشان دادن، مقاومت کردن. گردنکشی کردن، عصیان ورزیدن. (مجد.) نمو کردن، رشد کردن.

گردناک: gard-nāk (ص.مر.) پر گرد و غبار، مغبر.

گردنامه: gerd-nāma(-e) (امر.) دعایی است که بر اطراف کاغذ پاره‌ای نویسد و نام غلام یا کنیزی را که گریخته باشد در میان آن مرقوم دارند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند و یا بر ستون خانه آویزند و

- بعضی در میان سوره یوسف (قرآن) نهند، در این صورت پندارند که آن گریخته بجایی نتواند رفت و پیدا شود. سؤال و تقاضایی است از طرف شاه یا بزرگی در نامه‌ای از عده‌ای از ثروتمندان محلی برای اعانت به فقیری. در ذیل آن نامه نام‌های اغنیا را چون دایره‌ای می‌نوشتند و این بدان جهت بود که آنان از تأخر اسم خویش خشم نیارند. سپس آن نامه را به نزد هر یک از ایشان می‌بردند و او در زیر نام خود مبلغی تعهد می‌کرد.
- گردن باریک:** gardan-bārīk (ص.مر.) کسی که دارای گردنی باریک باشد.
- گردن برده:** g.-borda(-e) (ص.مر.) عاصی، غیر منقاد؛ مقد. گردن داده.
- گردن بند:** g.-band (امر.) آنچه که بدان گردن را بندند. رشته‌ای مزین به گوهرها (اصلی یا بدلی) که برای زینت برگردن آویزند؛ گلو بند، عقد، سبط.
- گردن دراز:** g.-derāz (ص.مر.) آنکه گردن او بلند و دراز باشد. (کند.) شتر. خاله گردن دراز: (کند.) (عم.) شتر.
- گردنده:** gardanda(-e) (افا.) گردان، دوار. از جایی به جایی رونده. متغیر، متلون. سیاره (ستاره).
- گردن زدن:** g.-zadan (مص.م.) گردن کسی را بریدن، سر بریدن، کشتن.
- گرد نشانندن (نشانیدن):** gard-nešāndan (-ānīdan) (مص.م.) گرد نشانندن از...: زایل کردن گرد و غبار از چیزی.
- گردن شخ:** gardan-šax [= عم. گردن شق] (ص.مر.) (کند.) متکبر، سرکش.
- گردن شکستن:** g.-šekastan (مص.م.) خرد کردن گردن کسی را. (مصل.) خرد شدن گردن. گردنم بشکند: (عم.) در موقعی گویند که بخواهند پشیمانی و تأسف خود را از اجرای عملی برسانند.
- گردن کج کردن:** g.-kaġ-kardan (مصل.) فروتنی کردن، عجز و لابه کردن.
- گردنکش:** g.-kaš(keš) [= گردن‌کشنده] (ص.فا.) شجاع، دلیر. سرکش، طاغی، عاصی. سرافراز، مشهور. متکبر، مغرور. گردن‌کشان نظم (شعر): شاعران نامدار.
- گردنکشی:** g.-kaš(keš)-Ī (حامص.) شجاعت، دلاوری. سرکشی، طغیان، عصیان. سرافرازی، شهرت. تکبر، غرور: خودستایی.
- گردن کلفت:** g.-koloft (ص.مر.) آنکه دارای گردنی سست است؛ سست گردن. نیرومند، قوی. قلدر، زورگوی. دشنامی است کسان را.
- گردنگ:** gardang [قس. گردنگل] (ص.) دیوٹ. ابله، احمق. بی‌اندام.
- گردنگاه:** gardan-gāh [= گردنگه] (امر.) راهی که بر بلندی کوه واقع است؛ گردنه، عقبه.
- گردن گرفتن:** g.-gereftan (مص.م.) اقرار کردن، مقر آمدن. به عهده گرفتن، پذیرفتن.
- گردنگل:** gardan-al [قس. گردنگ] (ص.) دیوٹ. ابله، احمق.
- گردنه:** gardana(-e) [= وردنه] (ا.) چوبی باشد که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است و بدان گلوله خمیر نان را پهن سازند؛ وردنه.
- گردنه:** gardan-a(-e) (ا.) راهی تنگ میان دو کوه که عبور از آن دشوار باشد؛ گریوه، کتل. دزد سرگردنه: دزدی که در گردنه‌ها مسافران و کاروان‌ها را بزند.
- گردنی:** gardan-Ī (حامص.) شجاعت، دلاوری. ریاست.
- گردو:** gerd-ū [= گردوک، قس. گرکان]

اگر از آن بگذرد نوبت به حریف می‌رسد و او همین عمل را انجام دهد (لغ.).

گردو خاک کردن: gard-o-xāk-kardan (مصل.ل.) غبار کردن، گرد افشاندن. (مجد.) برآشفتن، به درشتی سخن گفتن، غضبناک شدن (لغ.).

گردو غند: g-o-γond (ص.مر.) (عم.) کسی که فربه و کوتاه باشد: گرد اندام.

گردون: gard-ūn (ص.فا.) گردنده، گردان. (ا.) ارابه. آسمان. گردون برین: آسمان.

گردون سا(ی): g.-sā(y) = [گردون ساینده] (ص.فا.) آنکه سر بر فلک ساید.

گردون سرشت: g.-serešt (ص.مر.) (کند.) باوقار، موقر، باتمکین. (کند.) متکبر، خودپسند. (کند.) ناموافق. (کند.) دون نواز.

گردون شناس: g.-šēnās = [گردون شناسنده] (ص.فا.) منجم، اخترشناس.

گردون گرا(ی): g.-garā(y) = [گردون گراینده] (ص.فا.) آنکه میل صعود به آسمان دارد، کسی که بخواهد آسمان را مسخر کند. طالب ترقی، اعتلاجوی.

گردونه: gardūna(-e) (ا.) ارابه، گاری، گردون. ارابه‌ای که توپ را حمل کند. گردونه داود: بنات النعش کبری. (اخ.) نعش (از بنات النعش).

گرده: garda(-e) (امر.) زغال سوخته‌ای که در پارچه بندند و بر کاغذی سوزن زده طراحی کرده مانند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشینند و آن کاغذ سوزن را نیز گویند؛ خاکه نقاشان، طرح، بیرنگ. آفتی که به انگور می‌رسد بطوری که دانه‌هایش به گرد آلوده می‌شود و سیاه می‌گردد (خراسان و گلپایگان). (فره.) (گیا.) سلول‌های جنسی نر گیاهان که اکثر کروی شکلند و در داخل سیتوپلاسم آنها دو هسته دیده می‌شود: یکی

(ا.) (گیا.) درختی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ گردو بوجود می‌آورد. موطن اصلی گردو ایران و آسیای صغیر و هندوستان است و از این نقاط به جاهای دیگر برده شده. برگ‌های درخت گردو متناوب و مرکب (متشکل از ۷ تا ۹ برگچه) و کم دندانه است. گردو درختی است یک پایه ولی گل‌های نر و مادهٔ آن از هم جدایند. گل آذینش سنبله‌یی است. میوهٔ گردو - که مغزش خوراکی است - شفت می‌باشد ولی میان برش خوراکی نیست و در رنگرزی و داروسازی مورد استعمال دارد. برگ درخت گردو دارای بویی مخصوص و طعم آن بسیار تلخ و قابض است. از مغز هستهٔ گردو روغن زرد رنگ خوراکی می‌گیرند که چون جزو روغن‌های خشک شونده است در نقاشی مورد استعمال دارد و بعلاوه در صابون‌سازی و تهیهٔ ورنی نیز بکار می‌رود. چوب گردو بسیار مرغوب و محکم و قیمتی است و در مثبت‌کاری و ساختن اثاثهٔ گرانبها بکار می‌رود؛ جوز، گوز، چارمغز، گردکان، آقوز. (گیا.) میوهٔ درخت گردو که بر حسب آنکه پوست چوبی روی دانه که عبارت از درون بر میوهٔ گردو است کلفت یا نازک باشد، بدو نام: گردوی پوست کلف و گردوی کاغذی مشهور است. گردوی کلا: (گیا.) میوهٔ درخت کلا را گویند که در داخل هسته‌اش دو مغز موجود است و خوراکی است.

گردوبازی: g.-bāz-Ī (حامص.) قسمی بازی و آن چنان است که دو گردو را پهلوی هم نهند یا چند گردو را دو به دو به فاصلهٔ معین چینند. آنگاه طرف بازی گردویی را با کنار هر دو سبابهٔ خود بطرف گردو می‌غلطاند، اگر به گردوی حریف بخورد برنده است و

گردیدن: gard-Īdan [= گشتن] (مصل.) (گردید، گردد، خواهد گردید، بگردد، گردنده، گردا، گردان، گردیده، گردش). دور زدن، به دور گشتن، چرخ زدن، استدارت. حرکت کردن، راه پیمودن. شدن، گشتن. تغییر یافتن، تحول یافتن. فاسد شدن، تباه گشتن. تقسیم شدن، منقسم گشتن، منشعب شدن. لغزیدن، پیچیدن. متوجه بودن، روی آوردن. مقابله کردن، نبرد کردن. ترکیبات فعلی: از فرمان کسی گردیدن: از فرمان او سرپیچی کردن. گرد کسی (چیزی) گردیدن: در اطراف آن گشتن. متوجه و ملازم آن بودن. گردیدن از چیزی: برگشتن از آن، منحرف شدن از وی، اعراض کردن از او. گردیدن (در) کتاب: ورق زدن اوراق کتاب را، تصفح. یک با دیگر (دگر) گردیدن: کشتی گرفتن، نبرد کردن.

گرز: gorz (ا.) عمود آهنین یا چوبین، دبوس. گرز یک زخم: گرزگی که به یک ضرب کار حریف را تمام کند. دسته هاون. گرز خشخاش: (گیا). سرغوزه خشخاش که از آن تریاک استخراج کنند. (کند). شرم مرد، آلت تناسل مرد، قضیب. گرز عصبی: آلت نرینه جانوران.

گرز زدن: gor-zadan (مصل.) (عم). شعله زدن، مشتعل شدن، الو گرفتن.

گرمزمان: garzmān, garoz- (ا.) عرش خدا، علیین. (توسعاً) آسمان، سپهر.

گرز: garzan [قس. کرزن، معر.] (ا.) تاج و نیم تاجی که از دیا می‌بافتند به زر و گوهر مغرق کرده و آن را بر بالای سر شاه می‌آویختند. (گیا). گل آذینی است محدود که ساقه گل دهنده (پایه گل) آن به پایه گل فرعی بعدی منتهی می‌شود. این پایه‌های گل‌دار از طرفی رشد و نمو انتهایی ساقه را

درشت‌تر بنام هسته روینده، دیگری کوچکتر بنام هسته مولد. دانه گرده معمولاً دارای دو غشاء است. تنبان پهلوانان.

گرده: gerda(-e) (ص.مر.) مدور، گرد. پارچه زرد رنگ مدوری که یهودان بر کتف جامه خود می‌دوختند به جهت امتیاز از مسلمانان؛ غیار. [= جردقه، معر.] نان غیر تنک، رغیف. قرص نان. قرص. بالش گرد. نوعی برنج مایل به تدویر (درگیلان و مازندران).

گرده: gorda(-e) [قس. کلیه] (ا.) کلیه، قلوه. دو ده، هر دو گرده: کلیتین (مقدمه التفهیم ص قعو). میان دو شانه، پایین گردن از پشت. برگرده کسی سوار شدن: او را به نفع خویش بکار وادار کردن. کار از گرده کسی کشیدن: او را به سود خویش به کار وادار کردن.

گرده بالش: gerd-bāleš (امر.) متکای گرد، بالش گرد، مدور، بالین مدور.

گرده بان: g.-bān [= جردبان، معر.] (ص.مر.) نگاهبان، نگهبان، حارس.

گردی: gard-Ī (ص.نسب.) منسوب به گرد و غبار، دارای گرد و غبار. سخت لطیف و نازک (پارچه). (ا.) (گیا). گونه‌ای شویدی (شبتی) که دارای برگ‌های ظریفتر و ساقه‌های باریکتر است و شاخ و برگ آن شبیه سرخس می‌باشد و ارتفاعش نسبتاً زیاد می‌شود و مانند شویدی جزو گیاهان زمینی است و در گلدان کشت و نگهداری می‌شود و آن را در سالن‌ها و راهروها قرار می‌دهند. اصل آن از آفریقای جنوبی است؛ شویدی سرخسی.

گردی: gerd-Ī (حامص.) گرد بودن، استدارت، تدویر.

گردی: gord-Ī (حامص.) دلاوری، دلیری، پهلوانی، شجاعت.

گرفتار: geref-tār (ص.مف.) مبتلی، دچار. در بند، مقید. اسیر، برده. عاشق، دل‌باخته. صید، نخجیر. (عم.) پر مشغله.

گرفتگی: gerefta(e)g-ī (حامص.) سد شدن، بسته شدن. گرفتگی بینی: (پز.) زکام. اندوه‌گینی، ملال خاطر، انقباض؛ مقه. انبساط. کسوف، خسوف. گرفتگی آفتاب (خورشید، شمس): کسوف. گرفتگی ماه (قمر): خسوف. تاری، تیرگی (مطلقاً). (مقدمه التفهیم. ص. قعو).

گرفتن: garaftan (گرفت، گیرد، خواهد گرفت، بگیر، گیرنده، گیر، گرفته). (مص.م.) بدست آوردن، قبض کردن، ستاندن، اخذ کردن. برداشتن. (مص.ل.) سد شدن. (مص.م.) سد کردن، بسته کردن. قبول کردن، پذیرفتن. گرفتن دینی (مذهبی): پذیرفتن آن را، بدان دین در آمدن. انتخاب کردن، برگزیدن. اسمی را اتخاذ کردن. مؤاخذه کردن، اعتراض کردن. اثر کردن، تأثیر کردن. ازدواج کردن، عقد کردن. فرض کردن، محسوب داشتن. تسخیر کردن، مسخر ساختن. ربودن (مالی یا وجهی را). صید کردن، شکار کردن. بلند کردن. منجمد شدن، یخ بستن. (مص.ل.) بهم بسته شدن، جوش خوردن. (مص.م.) اسیر کردن. خوردن، تناول کردن. فرو بردن. عارض شدن، روی دادن. نقش بستن. شغلی را به عهده گرفتن. کسوف و خسوف شدن؛ در بسیاری از ترکیبات فعلی به معنی «کردن» آید. پس از مصدر (بسیط یا مرکب) به معنی شروع کردن و آغاز کردن آید. (اصط.) رانندگان) رسیدن به ماشینی که از جلو می‌رود و گذاشتن از آن. (عم.) تماس یافتن. (عم.) گیر کردن. (عم.) شعله‌ور شدن آتش، مشتعل شدن. ترکیبات: خود را گرفتن: (عم.) افاده کردن، تکبر فروختن. خدا فلان را از

محدود می‌سازند و از طرفی در تولید انشعابات فرعی آن مؤثرند. اگر انشعابات پایه‌های گل‌های گرز همیشه از یک طرف پایه ماقبل انجام شود گرز را یکسویه و اگر از دو جانب باشد آن را دو سویه گویند. گاهی انشعابات گل‌های بعدی به تناوب از طرفین پایه‌های ماقبل انجام می‌شود و در این صورت گرز را ماریچی نامند.

گرزه: garz-a(-e) = گرز (گیاهی مخصوص که می‌گزد) [(ا.) (جان.) نوعی افعی دارای سمی مهلک.

گرزه: garza(-e) (ا.) موش.

گرزه: gorz-a(-e) = گرز [(ا.) عمود، گرزگرزه گاو پیکر: گرزگی که سرش به هیئت سر گاو باشد. (اخ.) گرز فریدون که سرش به هیئت سر گاو بود.

گرس: gors [ریسمان (؟)] [(ا.) موی پیچیده، موی مجعد. موی باف زنان، موی پیچه.

گرسنگی: goresna(-e)g-ī (حامص.) گرسنه بودن، احتیاج به خوردن داشتن، جوع؛ مقه. سیری.

گرسنه: gorsana(-e), goresna(-e) = گرسنه = گشته] (ص.) آنکه احساس احتیاج به خوردن غذا کند؛ جایع؛ ج. گرسنگان.

گرسنه چشم: g-ča(e)šm (ص.مر.) (کند.) حریص، آزمند. (کند.) بخیل، ممسک. (کند.) گدا، فقیر. گرسنه چشمان کنعان: (کند.) برادران یوسف (ع).

گرسنه دل: g-del (ص.مر.) مشتاق، آرزومند. حسود، حساد، رشکین. زله خوار، ریزه خوار.

گرفت: gereft (مص.خم.) گرفتن، اخذ. لرزاندن انگشتان دست باشد در سازهای زهی تا نغمه موج‌دار و جوهردار بر گوش خورد. ایراد، اعتراض؛ مؤاخذه. غرامت، تاوان. خسوف، کسوف. جرم، جنایت.

(اض. تشبیهی) مرگ، موت. گرگ باران دیده: (کند.) شخص آزموده و محیل، مجرب و زیرک... گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده: به کسی اطلاق شود که او را متهم به تقصیری کنند که از وی سر نزده... (کند.) محیل، زیرک. گرگ پیر: پیر مرد محیل و زیرک. (استعاره) دنیا، جهان. در بازی‌هایی که بین کودکان متداول است به شخصی اطلاق شود که به حکم قرعه انتخاب می‌گردد و او باید دنبال دیگران بدود تا یکی را گرفتار کند. گرگ تیر خورده: مأیوس و خشمگین. گرگ عزیز مصر: گرگی که متهم به خوردن یوسف شد. (کند.) متهم بیگناه. گرگ سیمین سم: (کند.) غالب، قوی، پرزور. (کند.) دنیا، روزگار. گرگ فتنه‌گر: (کند.) (کند.) دنیا. گرگ فسونگر: (کند.) دنیا. گرگ کهن: (کند.) آزموده، مجرب. گرگ مسیحا دم: (کند.) صبح.

گرگ آشتی: g-āštī (امر.) آشتی ظاهری که در باطن دل‌های طرفین بر دشمنی باقی باشد؛ صلح به نفاق و مکر و فریب.

گرگ بند: g-band (ص. مر.) (کند.) گرفتار و اسیر. زیون، خفیف. بسیار ترسان.

گرگر: gargar [= گروگر] (ا.) خدای تعالی.

گرگر: gargar (ا.) تخت شاهی، سریر.

گرگر: gorgor [قس. غرغر] (اصتد.) سخنی که از روی خشم به زیر لب گویند؛ غرغر. صدای آب رودخانه‌ای که از فراز سوی نشیب ریزد.

گرگر: gorgor (ق.) بسیار و پیوسته.

گرگر: gor-gor [قس. گر] گرگر سوختن: با شعله بلند و با صدا مشتعل شدن آتش.

گرگم بهوا: gorg-am-be-havā (امر.) (عم.) نوعی از بازی‌های کودکان و آن چنین است که چند تن دور هم جمع شوند (عده آنان از

بهمان نگیرد: آن شخص یا شیء برای وی پایدار بماند. گرفتن ارتفاع: (نجد.) بدست آوردن ارتفاع سیارات توسط اسطرلاب و غیره. گرفتن چراغ: خاموش کردن آن. گرفتن خاطر: رنجیده خاطر شدن، دلتنگ شدن. گرفتن دل: دلتنگ شدن. گرفتن دندان: کندن دندان. گرفتن رقم: نقش بستن، نوشته شدن. گرفتن صدا (آواز): خفه و ناهنجار بودن صدا. گرفتن نمک کسی را: به جزای نمک حرامی گرفتار آمدن.

گرفته: gerefta(-e) (امف.) بدست آورده، ستانده. برداشته. سد شده، مسدود. قبول کرده، پذیرفته. انتخاب شده، برگزیده. مؤاخذه شده، مورد اعتراض قرار گرفته. اثر کرده. فرض کرده، محسوب. تسخیر شده، مسخر. مجذوب، مفتون. ربوده (مال، وجه). صید شده، شکار شده. بلند کرده. منجمد شده، یخ بسته. جوش خورده، بهم پیوسته. اسیر شده. خورده. فرو برده. عارض شده، معروض. نقش بسته. ملول، دلتنگ. کسوف شده، خسوف شده. تیره، تار. (عم.) تماس یافته. (عم.) گیر کرده. (عم.) شعله‌ور شده، مشتعل. (عم.) خفه و ناهنجار (صدا، آواز). (عم.) خفه و ناراحت کننده. (ا.) طعنه، سرزنش. تاوان، غرامت. لاف و گزاف.

گرگ: gorg (ا.) (جاذ.) پستانداری است از راسته گوشتخواران و از تیره سگان به جثه سگی قوی هیکل که در سراسر اروپا و شمال و مرکز آسیا و سراسر آمریکا و آفریقا و استرالیا وجود دارد. گرگ گوشتخواری بسیار شرور و جنگجو و محیل است و آفتی بزرگ برای دام‌ها خصوصاً گله‌های گوسفند می‌باشند. پوست گرگ ایران خاکستری رنگ و دارای لکه‌های سیاه است و آن را جهت آستر لباس بکار برند؛ ذئب؛ ج. گرگان، گرگ‌ها. گرگ اجل:

گرم: gorm (ا.) (عم.) میان دودوش، گوشت پس کردن نزدیک به مازه (لغ.).

گرم: garam, ge- (ا.) واحد وزن در فرانسه که در بسیاری از ممالک (از جمله ایران) متداول شده و آن عبارت است از وزن یک سانتیمتر مکعب آب مقطر چهار درجه تحت فشار طبیعی ۵۷ سانتیمتر آتمسفر و معادل است با ۱/۵ نخود. یک مثقال تقریباً معادل ۵ گرم است. اضعاف گرم عبارتند از: دکاگرم، هکتوگرم، کیلوگرم، میریاگرم و اجزای گرم عبارتند از: دسیگرم، سانتیگرم، میلیگرم.

گرما: garm-ā (ا.) حرارت، گرمی؛ مق. سرما.

گرما به: garm-āb-a(-e) [= گرمابه] (امر.) محلی که در آن استحمام کنند؛ حمام.

گرم‌ماز دگی: g-ā-zada(e) (حاصص.) بیماری بر اثر گرمای شدید.

گرماسنج: g-sanj (ا.) [= گرماسنجنده] (ص.فا.) بعضی کلمه گرماسنج را بجای ترمومتر و میزان الحرارة بکار برده‌اند (رک. لغ.). فرهنگستان این کلمه را بجای کالریمتر پذیرفته است و آن عبارت از آلتی است که برای اندازه گرفتن درجه حرارت جسمی بکار می‌برند. گرماسنج سانتیگراد به صد درجه تقسیم می‌شود. درجه صفر مطابقت دارد با آب در حالت یخ بندان و صد درجه برابر است با آب جوشان.

گرما گرم: g-garm بسیار گرم، داغ (هوا و غیره). (ق.مر.) در حال گرمی. بحبوحه، صمیم.

گرمسیر: g-sīr (ا.) [= گرم‌سیل = گرماسیر] (امر.) محلی که هوای آن در زمستان گرم است، قشلاق؛ مق. سردسیر؛ ج. گرمسیرها، گرمسیرات (غفص.).

گرمش: garm-eš (ب) قیاس «گرم» ساخته

سه تن نباید کمتر باشد.) از میان ایشان یک تن را بنام «گرگ» انتخاب می‌کنند و بقیه می‌دوند و گرگ هم به دنبال ایشان می‌دود. هرگاه گرگ یکی از آن افراد را که نتواند خود را به سر محله برساند، بگیرد، بازی تمام می‌شود و در نوبت دوم بازی شخص گرفتار گرگ می‌شود.

گرگ میش: g-mīš (ص.مر.) آنکه ظاهری نیک و باطنی بد دارد؛ منافق. گرگ میش شدن (هوا): (عم.) تاریک و روشن شدن هوا.

گرگن: gor-gon (ا.) (گیا.) غله‌ای که هنوز خوب نرسیده باشد و آن را گاه در آتش بریان کنند و خورند؛ دلمل.

گرگین: gar-gīn [= گرکن] (ص.مر.) آنکه جرب دارد؛ اجرب، گرگن.

گرم: garm (ص.) آنچه حرارت دارد، حار؛ مق. سرد. سخت، صعب. حادثه سخت و

شدید؛ مق. سرد. تندخو، مستبد. محکم، سخت. (ق.) به شتاب، به تعجیل. محبت، صمیمیت. (ص.) با محبت. قطعی، جزم،

حتمی. بارونق، پر مشتری. ترکیبات اسمی: آب گرم: آبی که به وسیله آتش بدان

حرارت داده باشند. (کند.) اشک. بازار گرم: بازار پر رونق و پر مشتری. پیغام گرم: پیغام

دوستانه. پذیرایی گرم: پذیرایی مهمانان با محبت و صمیمیت. سخن (گفتار) گرم:

سخن مؤثر و دلپذیر. سلاح گرم: سلاح آتشین مانند تفنگ، تپانچه و غیره؛ مق.

سلاح سرد. مجلس گرم: مجلس دوستانه. ترکیبات فعلی: گرم کار بودن: با کمال دقت

مشغول کار بودن. گرم گفتگو بودن: سخت مشغول گفت و شنود بودن.

گرم: gar-am [= اگر] (حر شرط + ضم.) اگر مرا، اگرم.

گرم: gorm (ا.) غم، اندوه، دلگیری.

(مجد.) عتاب، گفتار تند. جلدی، چالاکي. تندی، سرعت، شتاب. (تصد.) حرارت محبت (کشاف اصطلاحات)، اخلاص و محبت (آنند. لغ.) (ا.) (پز. قد.) (عم.) غذایی حار. حس گرمی و سردی (حس حرارت و برودت): (رواند.) حسی است که باید آن را از حس لامسه (بساوایی) مجزا و ممتاز دانست، زیرا سردی و گرمی از جهت ماهیت خود با حس تماس و فشار فرق دارند و هم از جهت عضو بدنی که واسطه حصول آنها است. در پوست بدن، در مجاورت ذرات لمسی، ذرات دیگری یافت می شود. دسته‌ای از آنها ذرات «کروز» و دسته‌ای دیگر ذرات «روفینی» نام دارند و عضو حقیقی حس سردی و گرمی هستند. بعضی از آزمایش‌ها امتیاز حس حرارت و برودت را از حس لامسه به خوبی آشکار ساخته است، از آن جمله است تجربه مشهور پروفیسور «ریشه». این دانشمند پس از تزریق استریکنین به قورباغه او را زیر تأثیر تماس و حرارت هر دو قرار داده ملاحظه کرد که حیوان از کوچکترین برخوردی که با پوست بین انگشتانش می شد، تکانی شدید می خورد، در صورتی که نزدیک شدن آهن گداخته را به پوست خود حس نکرده بی حرکت می ماند (دکتر سیاسی. مبانی فلسفه. ۱۳۴۲ ص ۶۶). گرمی بازار: رواج، رونق. گرمی خونا به: (کند.) بسیاری و شتاب در گریه. گرمی طبیعی: حرارت طبیعی، حرارت غریزی. گرمی ناطیعی: حرارت غیر طبیعی.

گرنج: gorenj (ا.) چین و شکن. کنج و گوشه بیغوله خانه.
گسرنگ: gorang, ka- [= کسرنگ] (ا.) لشکرگاه. میدان جنگ.
گرو: geraw(-ow) (ا.) پول یا مال یا چیزی

شده] (امص.) گرمی، حرارت. (ا.) تب.
گرم عنان: g-enān [ف. ع.] (ص. مر.) تند، سریع. پرشور، پرشوق.

گرمک: garm-ak (ا. مصغ.) مصغر گرم. (گیا.) یکی از گونه‌های خربزه که پیش‌رس است و دارای پوست زرد و سفید مایل به زرد می‌باشد. شکلش شلغمی و یا متمایل به کروی است. معمولاً نرمتر از خربزه ولی بی‌مزه‌تر از آن است. باقلای در آب جوشانیده.

گرم کردن: g-kardan (مص. م.) حرارت دادن، گرما دادن. (کند.) شتاب کردن، تعجیل کردن. تند راندن، سریع راندن. به قهر و غضب در آمدن، تحریک کردن. حریص ساختن. آبی گرم کردن با کسی: (عم.) با او جماع کردن. جای گرم کردن: (کند.) ساکن شدن در جایی. چشم گرم کردن: اندکی گفتن. (کند.) یکدیگر را سیر نگاه کردن. گرم کردن دل کسی را: با او دوستی کردن، مهر ورزیدن. تشویق کردن. گرم کردن دیگ: دیگ را بر روی آتش نهادن و حرارت دادن. ته مانده خوراکی را که در دیگ مانده، بر آتش نهادن تا گرم گردد. گرم کردن سر کسی را: (عم.) او را مشغول داشتن، سرگرم کردن. گرم کردن مجلس: رونق دادن آن، مجلس آرایسی کردن. گرم کردن معرکه: رونق دادن به معرکه به وسیله نقل داستان‌های شیرین.

گرمگاه: g-gāh [= گرمگاه] (امر.) میان روز که هوا به نهایت گرمی است. به (در) گرمگاه: (ق. مر.) هنگام گرمگاه.

گرم گرفتن: g-gereftan گرم گرفتن با کسی: (مصل.) اظهار دوستی کردن با وی، معاشرت کردن.

گرمی: garm-ī (حامص.) گرم بودن، حرارت؛ مق. سردی. (مجد.) تندی، شدت.

نمی‌نماید. (اخ.) خدای تعالی (و آن بجای ترکیب توصیفی «یزدان گروگر» یا «خدای گروگر» است.

گروگر: gor(r)-o-gor [= گرگر] (ق.مر.) (عم.) بسیار زیاد، فراوان. پشت سر هم، پیایی.

گروه: gorūh(gorōh) [= گره] (ا.) دسته‌ای از مردم، جماعت؛ ج. گروهان. طایفه، قبیله. (نظ.) واحدی از سربازان که در عصر پهلوی اول شامل سه جوخه (دو جوخه تیرانداز و یک جوخه آتش) و هر دسته (رسد) شامل دو گروه بود، سپس هر گروه شامل دو جوخه و هر دسته شامل سه گروه شد. امروزه گروه شامل ۹ تن است (دو تیم ۴ نفری و یک فرمانده گروه). گروه آموزشی: (نو.) اصطلاحی است که در دانشگاه بجای (انگلد. department) یعنی جزوی از دانشگاه که در آن دروس مشابه و مربوط به یکدیگر تدریس می‌شود، اطلاق کنند.

گروهان: gorūh-ān (ا.) ج. گروه. گروه‌ها، دسته‌ها. طوایف، قبایل. (نظ.) واحدی نظامی که در عصر پهلوی اول مرکب از سه دسته جنگی و یک گروه فرماندهی (دو جوخه‌یی) بود. گروهان تفنگدار پیاده: امروزه شامل تقسیمات ذیل است: الف - ارکان گروهان. ب - سه دسته تفنگدار. ج - دسته ادوات. گروهان ادوات گردان پیاده: (نظ.) امروزه شامل بخش‌های ذیل است: الف - ارکان گروهان. ب - دسته مسلسل سنگین. گروهان سررشته‌داری لشکر پیاده: شامل قسمت‌های ذیل است: الف - سررشته‌داری لشکر. ب - گروهان سررشته‌داری. گروهان بهداری لشکر پیاده: شامل قسمت‌های ذیل است: الف - ارکان گروهان. ب - دسته درمان و تخلیه. پ -

دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده یا امیر و پادشاه مغلوب و زیردست نزد پادشاه غالب و زبردست گذارد تا پس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود؛ رهن، مرهون. آنچه برای قمار یا شرط مسابقه و امثال آن در میان نهند و آن متعلق به برنده باشد؛ مال القمار. (مج.) قید، بند. از گرو درآوردن (بیرون آوردن): (فره.) خارج کردن چیزی که به رهن گذاشته شده. به (در) گرو بودن: مورد رهن بودن. به چیزی گرو بودن: سخت وابسته آن بودن. به گرو رفتن چیزی: به رهن گذاشته شدن آن به ازاء دریافت وام.

گرو: gerū (ا.) مرطبان سفالین که آن را لعاب کاشی دهند.

گروبندی: gerowbandī (ح.مص.) شرط‌بندی، رهان.

گروس: gorūs [= گرس] (ا.) موی پیچه، موی باف زنان.

گروس: gorūs [= گرس] (ا.) چرک جامه و بدن، ریم.

گروس: gorūs (ا.) گرسنگی.

گروش: gerav-eš (مص.) ایمان آوردن.

گروگان: g-gān [رهن] (امر.) شیء یا شخصی که به ازاء وام و برای اطمینان به گرو گذارند؛ مرهون. مالی یا وجهی که به مسابقه تخصیص دهند تا هر کس سبقت گیرد او را باشد. بنده، عبد. محبوس، زندانی.

گروگان: gorū-gān (امر.) آلت تناسل، شرم مرد، نره، قضیب.

گروگر: g-gar [= گرگر، ظ. پرستیدن] (ص.) قابل پرستش، معبود. ضح. در این مورد بعضی فرهنگ‌ها به معنی قاهر و قادر و غالب (صفات خدا) (آند.) و برخی دیگر به معنی مرادبخش نوشته‌اند (برهان) و صحیح

ایمان آورده: مؤمن؛ مق. ناگرویده، غیر مؤمن، کافر؛ ج. گرویدگان.

گروی نامه: gerovī-nāma(-e) (امر.) نامه‌ای مبتنی بر رهن گذاشتن چیزی نزد کسی؛ رهن نامه.

گره: gara [= جرق، معر. = جره] (ا.) ظرف آب، سبو.

گره: gereh (ا.) بهم پیچیدگی نخ و ریسمان؛ عقده، بند، انگله. ضح. (ور.) در پیش آهنگی و کوهنوردی برای آنکه استفاده‌های مختلف و در ضمن سهل و آسان از طناب بکنند گره‌هایی متداول است که هر کدام طریقه‌ای خاص دارد. خاصیت این گره‌ها آن است که زود بسته می‌شوند و در موقع استفاده محکم و قابل اطمینان‌اند و به هنگام باز کردن وقت زیادی نمی‌گیرد. گره آسیابان: نوعی گره که به وسیله آن سرکیسه‌های آرد و غلات را می‌بندند. گره بارکش: نوعی گره که در باربندی و بارکشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. گره بشکه‌کش: نوعی گره که برای بستن و حمل بشکه‌های بزرگ و ظروف بی‌دسته و محمولاتی شبیه هندوانه و خربزه بکار می‌رود. گره خرگوش: نوعی گره که با آن می‌توان حلقه ثابتی در طناب بوجود آورد که تنگ و گشاد نشود. این گره برای حمل حیوانات و بستن گردن آنها و کشیدن سطح آب از چاه و همچنین در مزارع و کارخانه‌های صنعتی بکار می‌رود. گره خفت (خفتی): نوعی گره بسیار ساده که به وسیله آن حلقه‌ای ایجاد می‌شود که قابل بزرگ و کوچک شدن است و آن برای بستن بند کفش و پوتین و در ساختن حلقه و کمند بکار رود. گره دو خفت (دوختی): نوعی گره که در بستن طناب به تنه درخت و میله‌های استوانه‌یی، عمودی و افقی و نیز برای بستن بند چادر

دسته آمبولانس. گروهان مهندس: شامل قسمت‌های ذیل است: الف - ارکان گروهان. ب - سه دسته مهندس رزمی.

گروهبان: g-bān (ص.مر. امر.) (نظ.) سرپرست گروه و آن درجه‌ای است بالاتر از سرجوخه و شامل سه رتبه است. گروهبان سوم: (نظ.) پایین‌ترین رتبه گروهبانی و بلافاصله بالاتر از سرجوخه است؛ وکیل چپ. ضح. علامت گروهبان سوم که در صف خدمت کند نواری است بصورت عدد ۸ که بر بازوی چپ نصب کنند. گروهبان دوم: (نظ.) بالاتر از گروهبان سوم و مسئول دسته است؛ وکیل راست. ضح. علامت گروهبان دوم دو نوار بصورت ۸ است که بر بازوی چپ نصب کنند. گروهبان یکم: (نظ.) بالاتر از گروهبان دوم و مسئول گروهان است؛ وکیل باشی. ضح. علامت گروهبان یکم سه نوار بصورت عدد ۸ است که بر بازوی چپ نصب شود. گروهبان دریایی: گروهبانی که در نیروی دریایی خدمت کند؛ مهنای (فره.) گروهبان شهربانی: گروهبانی که در خدمت شهربانی باشد؛ سرپاسبان (فره.)

گروهه: gorūha(-e) [= گرهه، قس. گلوله، جلاهدق، معر.] (ا.) گلوله کمان گروهه و توپ و تفنگ. گلوله ریسمان و پنبه. گلوله خمیر، زواله. حلوایی است؛ کلیچه، کریچه، کعب الغزال.

گرویدن: gerav-īdan (مصل.) (گروید، گروود، خواهد گروید، بگرو، گرونده، گرویده، گروش.) باور کردن، معتقد شدن. ایمان آوردن، اعتقاد یافتن. اطاعت کردن، منقاد شدن. محبت یافتن. پذیرفتن، قبول کردن.

گرویده: gerav-īda(-e) (امف.) باور داشته، تصدیق کرده. آن کس که به دین و مذهبی

گره به شکل هشت لاتینی (8) است بدین اسم معروف شده و آن گرهی است زیبا و ساده و مانند گره معمولی برای بستن سر طناب و جلوگیری از عبور طناب از حلقه‌های فلزی و سوراخ قرقره بکار رود. (پز). مفصل، پیوندگاه. (گیا). محل اتصال برگ و جوانه محوری در روی ساقه نبات است. قفل. چین و شکن، شکنج. مشکل. دل، بال. لکنت زبان. واحدی است معادل ربع چارک، چهار گره یک چارک و چهار چارک یک ذرع و هر گره دو بهر است. ضح. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک گره = یک دسیمتر. گره دریایی: واحد سرعت و عبارت است از یک میل دریایی در ساعت. (قالی) واحدی است در قالی بافی و آن جزئی است از «رگ»، تقریباً معادل ۷ سانتیمتر یا $\frac{3}{4}$ اینچ؛ کله، گند. ضح. اندازه قالی را با گره تعیین می‌کنند. در هر گره بسته به ظرافت یا ضخامت پشم کم و بیش از ۲۰ رگ تا ۷۰ رگ بافته می‌شود. (اصطلاح کبوتربازان) کبوتری که از محل خود پرواز کند و چندان پیاپی معلق زند که از پرواز بیفتد. ترکیبات اسمی: گره بسته: پارچه گره کرده محتوی چیزی، کهنه‌ای که در آن چیزی گذارند و چهار گوش آن را بهم گره زند؛ فلرز، فلرزنگ، دستمال بسته. گره طاعون: (پز. قد.) گلوله‌ای که نزدیک زهار و زیر بغل از مواد مغزی تولید شود. گره گردیوس: (مأخوذ از ادبیات اروپایی) مثل است در مورد کسی که مسأله‌ای غامض و لاینحل را حل نکند ولی زود با تردستی آن را از پیش بردارد. ترکیبات فعلی: گره از پیشانی گشودن: گشاده رو شدن، خود را شاد نشان دادن. گره باز کردن: گشودن گره و عقده. روا ساختن، انجام دادن (امری). گره به باد زدن: تکیه بر امری بی ثبات و دوام

بکار می‌رود و فایده آن این است که می‌توان حلقه آن را به آسانی تنگ و گشاد کرد. گره سرطناب: برای اینکه رشته‌های سر طناب از هم باز نشود، از دو نوع گره استفاده می‌کنند: الف- گره هشت که به انتهای طناب می‌زنند. ب- گرهی که به وسیله تأییدن یک رشته نخ تارهای انتهایی طناب را مهار می‌کنند. گره شکافدار: گرهی است که برای بستن طناب به میله‌های عمودی و افقی که دو سر آنها آزاد یا مقید باشد و در موارد بسیار دیگر بکار آید. گره علف‌کش: گرهی است که برای بستن دو سر طناب در بسته‌های علف و غلات معمول است. گره کنده‌کش: گرهی است که برای حمل محمولاتی از قبیل بشکه‌های خالی یا کنده‌های بزرگ درخت بکار رود. به وسیله آن محمول را بر روی زمین می‌کشند. گره کور: گرهی است که بدون قاعده بسته شود و باز کردن آن دشوار و گاهی غیر ممکن باشد. استعمال این گره در پیشاهنگی ممنوع است. گره ماهیگیر: این گره در بسته‌بندی‌هایی که پس از گره زدن احتیاج به فشار دارد، مورد استعمال قرار می‌گیرد. بسته را در میان حفره‌ای که در وسط این گره ایجاد می‌شود، می‌گذارند و سپس دو سر طناب را می‌کشند. گره مربع: گرهی است به شکل مربع و آن برای بستن دو سر طناب به یکدیگر و بستن انتهای نوار در زخم بندی و کمک‌های اولیه بکار می‌رود. این گره هر چه بیشتر کشیده شود محکمتر می‌گردد و ضمناً به آسانی باز می‌شود. گره معمولی: گرهی است که برای بستن سر طناب و جلوگیری از رد شدن طناب از سوراخ یا حلقه فلزی بکار رود. گره نساج: آن برای دو سر طناب که دارای قطرهای مختلف است، بکار می‌رود. گره هشت: چون این

یخه. ترکیبات اسمی: گریبان دشت: میان دشت، وسط دشت. گریبان سمور: پوستین سمور. گریبان کوه: کمر کوه. ترکیبات فعلی: از یک گریبان سر بیرون آوردن: با یکدیگر توأم بودن. ملازم همدیگر بودن. دست از گریبان کسی برداشتن: وی را رها کردن، دست از او برداشتن. و دست گریبان (دست به گریبان) شدن با کسی: گلاویز شدن با او، پنجه در افکندن با وی. دست و گریبان (دست به گریبان) بودن با کسی یا چیزی: مبتلی شدن به وی. ضح. فصیح «دست و گریبان» است نه «دست به گریبان». سر از گریبان بر آوردن: بیدار شدن. سر به گریبان بودن: سر داخل گریبان بودن. (کند.) در فکر بودن، در اندیشه بودن. سر در گریبان بردن: سر را داخل گریبان کردن. (کند.) به فکر فرو رفتن. سر در گریبان تنگ ماندن: رسوا شدن، مفتضح گشتن. سر در گریبان فرو بردن: سر را داخل گریبان بردن. (کند.) به فکر فرو رفتن. به عالم خلسه فرو رفتن. سر در گریبان عزلت کشیدن: منزوی شدن، گوشه گیری کردن. گریبان پاره کردن: دریدن گریبان، پاره کردن آن. گریبان چاک کردن: دریدن و شکافتن گریبان. گریبان چاک کردن صبح: طلوع کردن صبح. گریبان چراغی گرفتن: چراغ بدست گرفتن. (کند.) سوزی و صفایی بهم رساندن. گریبان دامن کردن: (کند.) سر به گریبان فرو بردن عارفان، مراقبه. گریبان دریدن: g-darīdan (مص.م.) یقه چاک کردن، یخه پاره کردن. (مص.ل.) در عشق کسی سوختن، بی خویشتن شدن. گریبانگیر: g-gīr [= گریبان گیرنده] (ص.فا.) آنکه گریبان کسی را بگیرد. مبتلا سازنده، دامنگیر. گری بکس: gerī-box (امر.) (مکند.)

کردن. متکی به عمر ناپایدار شدن. گره به بند قبا بستن (زدن): چیزی را به قبا یا به انگشت بستن تا قول و وعده داده را فراموش نکنند. گره بر آب بستن (بر بستن، زدن): امری مشکل را انجام دادن. گره بر ابرو انداختن: ترش رو شدن، خود را عبوس نمودن. گره بر ابرو بر آوردن: خشمگین شدن، رو ترش کردن. تولید چین در ابرو کردن، تولید خشم کردن. گره بر ابرو کردن: خشمگین شدن. گره بر ابرو دیدن: چهره عبوس دیدن. گره بر جبین زدن: رو ترش کردن، خود را خشمگین نمودن. ایجاد مشکل شدن در کار. گره بر گوش زدن: (کند.) به حرف کسی توجه نکردن. (کند.) کر شدن. گوشمالی کردن. گره به سخن زدن: مطالب پیچیده گفتن. سخنان معقول و منطقی گفتن. گره به کار انداختن (زدن): (کند.) ایجاد مشکلی کردن. (کند.) بر نیاروردن حاجت. گره در ابرو زدن (کردن): چین بر ابرو و بر آوردن، خشمگین شدن. گره در کار افتادن: مشکل شدن کار، پیچیده شدن امر. گره در گلو زدن: (کند.) بند کردن گلو را. گره در گلو شکستن: (کند.) بند آمدن نفس از ترس. گره سست شدن بر چیزی: آسان و سهل شدن آن.

گره گشا(ی): [g-gošā(y) = گره گشاینده] (ص.فا.) آنکه گره را باز کند. (کند.) آنکه مشکلات را حل کند، آسان کننده کارها. گریبان: gery-ān (ص.فا.) گرینده، گریه کننده. (کند.) بارنده. (ق.حا.) در حال گریستن.

گریباندن: [gery-āndan = گریباندن] (مص.م.) وادار به گریه کردن، به گریه انداختن، ابکاء. گریبان: gerī-bān [= گریوان] (امر.) بخشی از جامه که اطراف گردن قرار گیرد؛ یقه،

بصورت نیمه جامد که در صنعت از آن جهت لغزنده کردن لولاها و نقاط تماس استفاده می‌شود. گریس پمپ: (مکنه). تلمبه‌ای است محتوی گریس که برای گریسکاری. قسمت‌های مختلف اتومبیل‌ها و ماشین‌ها از آن استفاده کنند.

گریستن: gerīs-tan [= گرییدن] (ا). (مصل.) (گریست، گرید، خواهد گریست، بگری، گرینده، گریان، گریسته، گریه) اشک ریختن، گریه کردن، بکاء. خون گریستن: گریه حسرت ریختن. گریستن آینه: در ایران رسم بود که در قفای شخصی که به سفر می‌رفت، چند برگ بر آینه گذاشته آب بر آن می‌ریختند و این را شگونی می‌دانستند برای زود به مقصد رسیدن و به سلامت بازگشتن مسافر. گریستن ابر: (کند). باران آمدن. گریستن هوا: (کند). باران آمدن.

گریسه: gerīsa(-e) (ا). مکر، فریب. چاپلوسی.

گریغ: gorīγ (ا). گریز، فرار، هزیمت. **گریم:** gerīm [چین و چروک] (ا). (نم.) چین دادن، ریش گذاردن، اثر زخم را ایجاد کردن و تغییرات متناسب با وضع چهره شخص بازی در صورت هنرپیشه دادن.

گریم کردن: g-kardan [فر. ف.] (مص.م.) (نم.) ساختن صورت‌های مورد نظر نمایشنامه نویس بر روی چهره‌های هنرپیشگان مانند ریش گذاشتن، ایجاد چین و چروک و یا آثار جراحی.

گریمور: gerīmor (افا. ص.) (نم.) گریم‌کننده صورت هنرپیشه، کسی که چهره بازی‌کنان را به وسیله آرایش و پیرایش طبق مشخصات شخص نمایشنامه‌درآورد.

گریه: gery-a(-e) (امص.) اشک ریختن، گریستن؛ مقه. خنده. (ا). اشک، سرشک؛

جعبه‌ای است محتوی دنده‌های مختلف در اتومبیل‌ها، قدرت تحرک موتور به این جعبه منتقل می‌شود و سپس به وسیله دسته دنده به دنده‌های مختلف منتقل می‌گردد (به نسبت سرعت و قدرت مورد لزوم). پوسته گری‌بکس همیشه محتوی مقدار زیادی روغن واسکارزین است تا تبدیل دنده‌ها به سهولت انجام گیرد.

گریج: gorīj [= گریچ] (ا). نقب، زیرزمین. چاه زندان. پاره‌ای که از چیزی بریده باشند مانند قاچ خربزه و هندوانه و تکه قماش.

گریختن: gorīx-tan [= گریزیدن] (مصل.) (گریخت، گریزد، خواهد گریخت، بگریز، گریزنده، گریزا، گریزان، گریخته، گریزش) فرار کردن، به سرعت دور شدن. **گریز:** gerīz [= خراسانی: گرز] (ا). (گیا.) یکی از گونه‌های نارون است که در خراسان بنام گرز و در نواحی شمال بنام ملج نامیده می‌شود و آن را نارون سفید هم گویند.

گریز: gorīz (ا). فرار، دور شدن به سرعت. رهایی، خلاص. (شعر.) انتقال شاعر در قصیده از تغزل و تشبیب و وصف یکباره به مدح ممدوح، تخلص. گریز به صحرای کربلا زدن: (عم.) در اثنای سخن به مقصود خود گریز زدن.

گریزان: gorīz-ān (ص.فا.) گریزیدن. (حا.) در حال گریختن، در حال فرار.

گریزانیدن: gorīz-āndan [= گریزانیدن، م: گریختن، گریزیدن] (مص.م.) فرار دادن. قاچاقی مال التجاره را به جایی بردن تا حقوق گمرکی و عوارض را ندهند.

گریزگاه: g-gāh [= گریزگه] (امر.) جایی که بدانجا گریزند و پناه برند؛ مفر.

گریزه: gorīz-a(-e) (ا). قاچاق.

گریس: gerīs (ا). (شیم.) مکنه. یکی از محصولات نفتی و آن روغنی است

آن بر اثر گزش حشره‌ای بنام کوکوس‌مانی‌پاروس که از راسته نازک بالان است، ماده‌ای شیرین و مطبوع بنام گزانگبین خارج می‌شود که دارای قندهای مختلف و الکل‌های چندی است و آن خاصیت دارویی دارد و بیشتر به عنوان مسهل جهت اطفال استعمال می‌گردد و نیز خاصیت ضد راشیتسم دارد و همچنین شیرینی سازان از آن جهت ساختن نوعی شیرینی بنام گز استفاده می‌کنند؛ طرفاً، طرفه المن. اثل، گز معمولی. گز خوانسار: (گیا). گاه خود غلف گز را بنام «گز خوانسار» نامند. گز شاهی: (گیا). یکی از گونه‌های گیاه گز است که درختی به ارتفاع ۶ تا ۹ متر پدید می‌آورد. بر روی این گیاه برجستگی‌هایی نظیر درخت بلوط ظاهر می‌شود. این برجستگی‌ها بصورت قطعات کروی و به رنگ خاکستری قهوه‌یی است و چون دارای مقداری تانن می‌باشد، در رنگرزی و دباغی مورد استعمال دارد. بعلاوه از ترشحات برگ‌هایش شکرکی بنام شکرگز حاصل می‌شود؛ گزلی، قوره گز، کیری، کگز، کره. صمغی که از درخت مزبور گیرند و بهترین قسم آن در خوانسار بعمل آید. شیرینی که از شیر و صمغ درخت مذکور سازند؛ گز اصفهان. گز علفی: (گیا). شکرک درخت نوعی بلوط است. این درخت را در فارس بلوط و در لرستان مازو و در کردستان برو نامند. درخت بلوط گز علفی در سواحل بحر خزر نیز فراوان می‌روید. شکرک این گیاه که همان گز علفی است روی برگ درخت بلوط تولید می‌شود و قطره قطره روی زمین می‌ریزد و برای جمع‌آوری آن کافی است ظرفی زیر درخت بگذارند تا شیره‌های مترشح در آن بریزد و آن در حالت خشک شده همان گز علفی است که به بازار عرضه

مف. خنده. ترکیبات اسمی: گریه آسمان: (کند). باران. گریه تاک: آبی است که در موقع بریدن شاخه تاک فرو ریزد. (کند). شراب انگوری. گریه سرد: گریه دروغین که ز دل نباشد. گریه‌ای که از شادی بهم رسد. گریه شادی: گریه از روی شوق. گریه شمع: (کند). ریخته شمع، اشک شمع. گریه شیشه: (کند). ریخته شدن شراب از شیشه در جام. گریه و زاری: گریه توأم با ناله و تضرع. ترکیبات فعلی: دست گذاشتن به گریه: (عم). شروع کردن به گریستن. گریه از چشم گشادن: (کند). چشم را به گریه در آوردن. گریه اندر بر کسی شکستن: (کند). گرفتن گریه راه گلوی او را. گریه در چشم شکستن: گلوگیر شدن گریه. گریه در گلو داشتن: (کند). مهیا بودن برای گریستن. گریه سر دادن: (عم). گریستن، گریه کردن. گریه و زاری کردن: گریستن توأم با آه و ناله، شیون کردن.

گرییدن: gery-īdan [قس. گریستن] (مصل.) (گرید، گرید، خواهد گریید، بگری، گرینده، گریان، گرییده). گریستن، اشک ریختن.

گز: gaz (ا). (گیا). درختچه‌ای است از تیره گزها جزورده دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ. برگ‌های این گیاه ریز و بهم فشرد و گل‌هایش منظم و صورتی یا سفید رنگ است. در حدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده. ساقه‌هایش چوبی و شاخه‌های باریک دارد. کاسه گل این گیاه مرکب از ۴ یا ۵ کاسبرگ (در گونه‌های مختلف فرق می‌کند) و جام گل نیز شامل ۴ یا ۵ گلبرگ بهم پیوسته است. روی هم رفته درختچه‌ای است زیبا که به عنوان زینت نیز در باغ‌ها کشت می‌شود. این گیاه در آب و هواهای معتدل می‌روید و در ایران نیز فراوان است. از ساقه

مغز بادام نهند. گز پسته: گزی که مغز آن پسته باشد. گز فرنگی: ۳۰۰ گرم بادام شیرین را در آب جوش خیسانند و پوستش را گرفته در پارچه ریزند و خشک کنند. بعد بادام‌ها را به یک شکل خلال نمایند و در ظرف مسی در روی آتش قدری بو دهند تا رطوبتش گرفته شود. سپس ظرف دیگر را روی آتش گذارند و به قدر نصف قاشق سوپ خوری سرکه و دو سیر قندداغ داخل کنند و بهم زنند تا آب شود. پس از آب شدن قند، خلال بادام را داغ داغ داخل قند کنند و با قاشق بهم زنند و یک قالب حاضر کرده قدری از این خمیر را در ته قالب به کلفتی دو سه سکه نقره پهن نمایند. پس از آن به قدر یک تخم مرغ از اجزاء را برداشته پهن کنند و با دست محکم بچسبانند تا کنده نشود. باز مجدداً در روی آن دیواره دیگری به طریق سابق نصب کنند و به همین طریق عمل را تکرار نمایند تا قالب پر شود. این عمل باید با سرعت انجام شود تا خمیر سرد نگردد زیرا که پس از سرد شدن چسب آن تمام می‌شود. پس از آنکه عمل تمام شد، قالب را می‌گذارند تا سرد شود.

گز: gaz [مقیاس طول، اندازه] (ا.) واحد طول که در قدیم معادل ۲۴ انگشت بود. واحد طول معادل ذرع (منتهی‌الارب). واحد طول معادل ذرع و برابر ۱۶ گره. واحد طول معادل «متر» اروپاییان. ضح... طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه. ش یک گز = یک متر است. ترکیبات اسمی: گز شاه: ذرع شاه، واحد طول معادل ۱۶ گره و هر گره معادل ۲ بهر است. گزشاه اصفهانیه: واحد طول در قدیم که آن را گز و افره هم می‌گفتند و آن گز کامل بود؛ مق. گز نهاوند (تاریخ قم. ۱۸۵). گز شایگان: واحد طول خراسان معادل یک ارش و نیم آدم مستوی

می‌شود. اگر شاخ و برگ‌های این بلوط را بگذارند خشک شود می‌توان شکرک آن را جمع آوری نمود. از گز علفی باسلق تهیه می‌کنند و مصارف دارویی آن مانند گزانگبین است. گونه‌ای شیرینی سفید رنگ که با گزانگبین (گز خوانسار) تهیه کنند و آن انواع دارد. گز اصفهانی: نوعی شیرینی که ماده اولیه‌اش را از بوته خاصی می‌گیرند و آن بصورت آرد سپید است و جداگانه فروخته می‌شود و بهترین نوع آن گزانگبین حوالی خوانسار است. مقداری گزانگبین خوانساری را گرفته هم وزن آن آب در پاتیل جوش آورده و آتش را کم کرده و گز را می‌ریزند و آن بسی آنکه بجوشد آب می‌شود. بعد آن را در پارچه درشتی صاف کرده، تفاله علف‌هایش را دور ریخته و می‌گذارند خوب ته‌نشین شود. سپس چند دانه سپیده تخم مرغ را زده و با چوب جاروی پاکیزه قنادی در آن شیره حاصل را زده جرم آن را می‌گیرند و مجدداً صاف می‌کنند. آن وقت هر قدر که هست دو قسمت آب گز و یک قسمت شکر در پاتیل کرده پنج شش نخ که شد آب گز را در میانش ریخته و آتش را کم کنند تا بجوشد و متصل بهم زنند تا به قدری سفت شود که چون انگشت در میانش زنند به ده نخ برسد. آنگاه با چند سفیده تخم شور دهند تا مثل حلوا گردد یعنی با انگشت کشیده شود، سپس به قدر پانزده سیر بادام بو داده یا پسته و هل ساییده در آن داخل کنند تا بخوردش برود. آنگاه در ته سینی آرد بیخته ریزند و در آن خالی کنند. بعد آن را برداشته گلوله‌های کوچک ترتیب داده و در روی سینی با انگشت پهن کنند و پس از سرد و خشک شدن در میان آرد در جعبه جا دهند. گز بادامی: گزی که بجای مغز پسته در آن

اظهار کننده. شرح کننده، مفسر. طرح کننده (نقاشی)، طراح.

گزارنده: gozār-anda(-e) (افا). انجام دهنده. پردازنده، تأدیه کننده. تبلیغ کننده. بیان کننده، اظهار کننده. شرح دهنده، مفسر. ترجمه کننده، مترجم. صرف کننده، خرج کننده. طرح کننده، نقش کننده. مأمور مالیات، محصل، تحصیلدار؛ ج. گزارندگان. گزارنده خواب: تعبیر کننده خواب، معبر.

گزاره: gozār-a(-e) (امص). انجام دادن، اجرا. پرداخت، تأدیه. بیان، اظهار. شرح، تفسیر. طرح (نقاشی). گزاره خواب: تعبیر خواب.

گزاریدن: gozār-īdan [= گزاردن] (مصم). (گزارید، گزارد، خواهد گزارید، بگزار، گزارنده، گزاریده، گزارش).

گزارف: gezāf, go- [گزارفه = جزاف، معرفت شرارت کردن؟] (ا). بهایی که به تخمین و گمان گویند و شیئی را وزن و کیل نکرده باشند. (ص. ق). هرزه، بیهوده. بسیار، بی اندازه، بیحد، افراط، مبالغه. بر گزارف: بیهوده، عبث. به گزارف: بیهوده، بی سبب.

گزارف گو(ی): (g-gū(y) [= گزارف گوینده = گزارفه گو] (ص فا). لافزن، بیهوده گوی. اغراق گو. پرحرف.

گزارفه: gezāfa(-e), ko- (ص. ق). هرزه، بیهوده. بسیار، بی اندازه. (ا). دروغ.

گزارن: gaz-ān (ص فا). گزارنده. (ق). در حال گزیدن.

گزارندگان: gaz-āvang-ān (ص فا. ق حا). شتابان، به تعجیل.

گزاییدن: gazāy-īdan [قس. گزیدن] (مصم). (گزاید، گزا، خواهد گزایید، بگزای، گزاینده، گزایان، گزاییده، گزایش). گزیدن. زیان رساندن.

گزر: gazar (ا). گیاهی است دو ساله از تیره

الخلقه؛ گز ملک. گز نهانند: واحد طول در قدیم که عبارت از گزی ناقص بود و آن را حسن تحتاح معمول کرد؛ مقد. گز شاه اصفهانیه (تاریخ قم. ۱۸۵). ترکیبات فعلی: گز نکرده پاره کردن: (عم). نسنجیده عمل کردن. گز و پیمان کردن: چیزی گز کردن، شیئی را با گز اندازه گرفتن. گز و نیم گز کردن: چیزی را با گز اندازه گرفتن.

گز: gaz (ا). نوعی تیر بی پر و پیکان که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است.

گز: gaz, gez [= گاز] (ا). دندان، سن.

گز: gaz [= گس] (ص). گس.

گز: gaz (ا). نوعی پارچه.

گز: gaz [= گزنده] (افا). گزنده.

گزاردن: gozār-dan [= گزاریدن = گذاشتن] (مصم). (گزارد، گزارد، خواهد گزارد، بگزار، گزارنده، گزارا، گزارده، گزارش، گزار، گزاره). انجام دادن، بجا آوردن. پرداختن، تأدیه کردن (وام، مالیات و غیره). رسانیدن، تبلیغ کردن (پیغام، پیغمبری و غیره). بیان کردن، اظهار کردن. شرح دادن، تفسیر کردن. ترجمه کردن. صرف کردن، خرج کردن. طرح نقاشی کردن. گزاردن حق: جزا دادن. حق چیزی را ادا کردن. گزاردن خواب: تعبیر کردن آن. گزاردن شغل: بجا آوردن شغل و کار. گزاردن فریضه: نماز گزاردن. گزاردن مال: پرداختن آن. گزاردن نماز: نماز خواندن، نماز گزاردن. گزاردن وام: ادای دین کردن.

گزارش: gozār-eš [= گزارشن] (امص). انجام دادن (غم). پرداخت، تأدیه (غم).

تبلیغ (پیغام، پیغمبری و غیره). بیان، اظهار. شرح و تفصیل، تفسیر. ترجمه. صرف، خرج. طرح (نقاشی). پیشکش، هدیه. (نو). راپرت (فره). گزارش خواب: تعبیر خواب.

گزارشگر: g-gar (ص فا). بیان کننده،

چتریان که دارای ریشه ضخیم محتوی اندوخته‌های گیاهی است. این گیاه را به سبب استفاده غذایی از ریشه‌اش در غالب نقاط جهان می‌کارند. برگ‌هایش متناوب و بدون گوشوارک و دارای بریدگی بسیار است. گل آذینش چتر مرکب است و گل‌هایش کوچک به رنگ سفید و میوه‌اش شامل دو فندقه و بیضوی است. ریشه گزر به علت ماکول بودن مورد مصرف روزانه است؛ حویج، زردک، گزر دشتی: (گیا). گیاهی است دو ساله و خودرو از تیره چتریان به ارتفاع ۳۰ تا ۹۰ سانتیمتر با ساقه پره‌دار فرو رفته و برگ‌های بریده بریده که در صحاری می‌روید و در حقیقت نوعی وحشی حویج است. ریشه این گیاه شبیه حویج می‌باشد و مانند آن خورده می‌شود و بنام شقال موسوم است و از آن مربا تهیه می‌کنند؛ گزر صحرائی، گزر بری، شقال، زردک وحشی، حویج صحرائی، جزر بری، حتراب، قرصنة زرقاء. گزر صحرائی: (گیا). گزر دشتی.

گزر: gozer [= گزیر] (ا). چاره، علاج، گزیر.

گزرنامه: g-nāma(-e) [= گزارش‌نامه] (امر). کتاب تعبیر خواب.

گزش: gaz-eš (ا). گز، ارش.

گزش: gaz-eš (امص). گزیدن، لنع. (مس). نواختن آلات زهی (ذوات‌الوتار) با زخمه؛ مق. کشش. (ا). (مس). دو نوت کوچک است که اولی همان نوت اصلی و دومی پیشای تحتانی یا فوقانی نوت اصلی است. گزش به وسیله دو لاجنگ‌های کوچک نوشته می‌شود و اگر پیشای تحتانی شرکت کند در وسط آن علامت خط گذارند (در این دو صورت گزش ساده است). ممکن است مضاعف هم باشد یعنی از چهار نوت کوچک تشکیل شود.

گزک: gaz-ak (ا). مزه‌ای که شرابخواران برای تغیر ذایقه خورند، مانند کباب، میوه (سیب، انار) و آجیل.

گزک: gazak (ا). (پز). تشنج.

گزک: gazak (ا). نوبت، دفعه، کرت. نوبت آب در زراعت خصوصاً (معمولاً در ۸ یا ۱۶ روز). گزک بدست کسی دادن: (عم). بهانه بدست او دادن.

گزک: gozok [مغ]. (ا). سرمه.

گزگز: gaz-gaz (ا). گزگز جستن: (مصل). به شوخی و چستی جستن.

گزگز: gez-gez [قس. جزجز] (اصت). (عم). بانگ و آواز ضعیف (چنانکه در سماور پیش از جوش آمدن آن یا صدای زنبور هنگام پریدن). (ا). ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که گاه در اعضاء به ویژه دست و پا عارض گردد (لغ).

گزلیک: gazlīk, gez- (تر). = گزلیک] (ا). قسمی کارد نوک تیز که تیغه آن بر روی دسته خم شود.

گزمز: gaz-mar (امر). حساب مساحت ساختمان‌ها و عمارات.

گزمه: gazma(-e) [تر]. (ا). شبگرد، عسس، یاسبان شب.

گزند: gazand [غصه، غم]. (ا). آسیب، آفت. زیان، ضرر، خسران. چشم زخم.

گزنده: gaz-anda(-e) (افا). آنچه بگزد (با نیش و دندان).

گزنه: gazna(-e) [= گزنا = گزنک] (ا). (گیا). گیاهی است از راسته دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که سردسته تیره گزنه‌ها می‌باشد. گیاهی است یک ساله یا پایا با برگ‌های متقابل و دندانه‌یی یک پایه یا دو پایه. در حدود سی گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کره زمین

گزر: gaz-ak (ا). مزه‌ای که شرابخواران برای تغیر ذایقه خورند، مانند کباب، میوه (سیب، انار) و آجیل.

گزک: gazak (ا). نوبت، دفعه، کرت. نوبت آب در زراعت خصوصاً (معمولاً در ۸ یا ۱۶ روز). گزک بدست کسی دادن: (عم). بهانه بدست او دادن.

گزک: gozok [مغ]. (ا). سرمه.

گزگز: gaz-gaz (ا). گزگز جستن: (مصل). به شوخی و چستی جستن.

گزگز: gez-gez [قس. جزجز] (اصت). (عم). بانگ و آواز ضعیف (چنانکه در سماور پیش از جوش آمدن آن یا صدای زنبور هنگام پریدن). (ا). ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که گاه در اعضاء به ویژه دست و پا عارض گردد (لغ).

گزلیک: gazlīk, gez- (تر). = گزلیک] (ا). قسمی کارد نوک تیز که تیغه آن بر روی دسته خم شود.

گزمز: gaz-mar (امر). حساب مساحت ساختمان‌ها و عمارات.

گزمه: gazma(-e) [تر]. (ا). شبگرد، عسس، یاسبان شب.

گزند: gazand [غصه، غم]. (ا). آسیب، آفت. زیان، ضرر، خسران. چشم زخم.

گزنده: gaz-anda(-e) (افا). آنچه بگزد (با نیش و دندان).

گزنه: gazna(-e) [= گزنا = گزنک] (ا). (گیا). گیاهی است از راسته دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که سردسته تیره گزنه‌ها می‌باشد. گیاهی است یک ساله یا پایا با برگ‌های متقابل و دندانه‌یی یک پایه یا دو پایه. در حدود سی گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کره زمین

پایه یا دو پایه می‌باشد که در آنها سلول‌های ترش‌حی (بصورت تارهای گزنده) و یا مواد مترش‌حی بصورت ماکل‌های اکسالات در کیسه‌های ترش‌حی ذخیره می‌شود. این تیره از گیاهان شامل گزنده و شاه‌دانه و رازک و توت و انجیر می‌باشد؛ تیرهٔ گزنده‌ها.

گزیت: gazyat, (zīt), gez- [آراه = گزید = جزیه، معر.] (ا). پولی که پادشاهان و حکام همه ساله از ملوک زیردست و رعایا می‌گرفتند. وجهی که از کافران ذمی می‌گرفتند و آنان را امان می‌دادند.

گزیدن: gaz-īdan (مص.م). (گزید، گزد، خواهد گزید، بگر، گزنده، گزیده، گزش). زدن (چنانکه مار و عقرب). به دندان گرفتن، گاز زدن. (کند). آزار رسانیدن، ضرر رساندن. (کند). عذب دادن، کیفر دادن. ترکیبات فعلی: انگشت به دندان گزیدن: متحیر شدن، تعجب کردن. تأسف خوردن. به دندان گزیدن دست را: تأسف خوردن، حسرت خوردن. سرانگشت گزیدن: تأسف خوردن. گزیدن چشم: چشم زخم خوردن. لب (به دندان) گزیدن: تأسف خوردن.

گزیدن: goz-īdan (مص.م). (گزید، گزیند، خواهد گزید، بگزین، گزیننده، گزیده، گزینش) انتخاب کردن، اختیار کردن. گزیدن بر...: ترجیح دادن بر. گزیدن چیزی از چیزی: جدا کردن آن از این، تمیز دادن. گزیدن وقت: (اح. نج.) اختیار وقت. (التفهیم، مقدمه ص قعر).

گزیده: gaz-īda(-e) (امف.) نیش زده (چنانکه مار)، مسموم. به دندان گرفته، گاز زده (چنانکه سگ‌ها). (کند). آزار رساننده، ضرر رساننده. (کند). عذاب داده، کیفر داده. گزیده: goz-īda(-e) (امف.) انتخاب کرده، اختیار کرده. (ا). بازی است.

گزیر: goz-īr [= معر. جزیر، حارس، جلاد]

می‌باشند. در گزندهٔ یک پایه گل‌های نر از گل‌های ماده جدا هستند. برگ‌های گونه‌های مختلف گزنده پوشیده از خارهای گزنده است که پس از لمس محتویات سوزآور غدهٔ زیر آنها در پوست بدن وارد می‌شود و ایجاد سوزش می‌کند (وجه تسمیه). گیاه مذکور در کنار جویبارها و رودخانه‌های ایران فراوان است؛ نبات النار، هرتیکه، قریض، انجیره، بزر الانجیره، آب گوز گوزو، شعر العجوز، انیفس. گزندهٔ دوپایه: (گیا.) گونه‌ای گزنده که گل‌های نر و مادهٔ آن بر روی دو گیاه جداگانه قرار دارند؛ گزندهٔ کبیر. گزندهٔ زرد: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که شباهت کامل با گزندهٔ سفید دارد و دارای همان خواص می‌باشد و گل‌هایش زرد رنگند؛ حرف اصفرو. گزندهٔ سفید: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ نعناعیان به ارتفاع ۲۰ تا ۴۰ سانتیمتر که به حد وفور در نقاط بایر نواحی مرطوب غالب نواحی معتدل (از جمله شمال ایران) می‌روید. ساقهٔ این گیاه چهار گوش و کمی خمیده به رنگ سبز و برگ‌های متقابل به شکل قلب و نوک تیز و دندان‌دار و گل‌های سفید مایل به سبزند. انساج گیاه مذکور در طب عوام به عنوان قابض ملایم و مقوی و تصفیه‌کنندهٔ خون و رفع اسهال استعمال می‌شده؛ حرف ایض. گزندهٔ لکه‌دار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که گل‌هایی به رنگ گلی یا قرمز و ندرهٔ سفید دارد. آثار دارویی آن مشابه با گزندهٔ سفید است و در اکثر نقاط ایران می‌روید؛ قالیوبسیس. گزندهٔ قرمز. گزندهٔ یک پایه: (گیا.) گونه‌ای گزنده که گل‌های نر و مادهٔ آن به روی یک گیاه قرار دارند؛ گزندهٔ صغیر. گزنده‌ها: (گیا.) [ج. گزنده] تیره‌ای است از گیاهان راستهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که شامل گونه‌های گیاهی یک

- (ا.) پاکار، پیشکار. داروغه، عسس.
 گزیر: [goz-Īr =] گزر. قس. گزیردن] (ا.)
 چاره، علاج. گزیر بودن (نبودن): چاره بودن (نبودن).
- گزیردن: [gozĪr-dan =] گزردن] (مص.م.)
 (گزیرد، گزیرد، خواهد گزیرد، بگزیرد،
 گزیرنده، گزیران، گزیرده، گزیرش) چاره
 کردن، علاج کردن.
- گزیرش: [gozĪr-eš (امص.) چاره گری،
 علاج.
 گزیرش: [gozĪr-eš(-zēr) =] گزارش]
 (امص.) گزارش، تفسیر.
- گزیره: [gozĪra(-e) (ا.) چاره، علاج.
 گزین: [gaz-Īn (ص.نسب.) منسوب به گز،
 تیری که از چوب گز سازند.
 گزین: [goz-Īn (ص.فا.) =] گزیننده] در
 ترکیب به معنی گزیننده (انتخاب کننده)
 آید: به گزین. (ص.مف.) گزیده، انتخاب
 شده، منتخب، پسندیده. گزین خلق دنیا:
 برگزیده از مخلوقات.
 گزینش: [gozĪn-eš (امص.) برگزیدگی،
 پسندیدگی، درایت.
 گزیننده: [gozĪn-anda(-e) (افا.) انتخاب
 کننده، اختیار کننده.
 گزینه: [gazĪna(-e) (ا.) چکش و پتک دراز
 مسگران که میان ظروف را بدان عمیق
 سازند. کرباس ستر که از آن خیمه و سایبان
 سازند.
 گزینه: [gozĪn-a(-e) (ص.) برگزیده، انتخاب
 شده، منتخب.
 گژار: [gožār (ا.) چینه‌دان مرغ، حوصله.
 گس: [gas (ص.) (عم.) دارای مزه‌ای مانند
 مزهٔ مازو و سنجد نارسیده و خرمالو و برخی
 شراب‌های انگوری.
 گساردن: [gosār-dan =] گساریدن]
 (مص.م.) نوشیدن، آشامیدن (شراب و
- غیره). باده دادن، سقاییت شراب. زدودن،
 محو کردن. برطرف شدن درد و مانند آن.
 هضم شدن غذا.
 گساردن: [gosār-dan =] گذاردن] (مص.م.)
 گذاشتن، نهادن.
 گساردن: [gosār-dan =] گذاردن،
 گذرانیدن] (مص.م.) طی کردن، سپری
 کردن، گذرانیدن.
 گسارده: [gosār-da(-e) (امف.) نوشیده،
 آشامیده (شراب و غیره). زدوده، محو
 کرده. برطرف شده (تب، درد و مانند آن).
 هضم شده (غذا).
 گسارده: [gosār-da(-e) (امف.) گذاشته،
 نهاده.
 گساریدن: [gosār-Īdan =] گساردن]
 نوشیدن، (مص.م.) آشامیدن (شراب و
 غیره). باده دادن، سقاییت شراب. زدودن،
 محو کردن. (مصل.) برطرف شدن تب،
 درد و مانند آن. هضم شدن غذا.
 گست: [gast (زشت و ناپسند)] (ص.) زشت،
 نازیبا؛ مق. زیبا. شرم آور، فضح.
 گستاخ: [gostāx =] بستاخ] (ص.) جسور،
 بی‌پروا. بی‌ادب، پررو. مأنوس، رام. (ق.)
 جسورانه. بی‌ادبانه.
 گستاخانه: [g-āna(-e) (ص.ق.) جسورانه،
 دلیرانه.
 گستاخ‌گستاخ: [g-gostāx (ق.مر.) اندک
 اندک جسور و بی‌پروا. بتدریج رام و
 مأنوس.
 گستاخی: [gostāx-Ī =] بستاخی] (حامص.)
 جسارت، بی‌پروایی. وقاحت، پررویی.
 گستراندن: [gostar-dāndan =] گسترانیدن]
 (مص.م.) پهن کردن، منبسط ساختن. فرش
 کردن. منتشر کردن.
 گسترانیدن: [gostar-ānĪdan =] گستراندن]
 پهن کردن، منبسط کردن. فرش کردن. منتشر

کردن. منقطع. دور شده، قطع شده. پراکنده، پریشان؛ مقد. متراکم، انبوه. رها شده. از بین رفته، نابود شده. وامانده (از راه رفتن)، کوفته. باز شده، گشاده. ویران کرده، درهم ریخته.

گسلاندن: gosel-āndan [= گسلانیدن] (مص.م.) (گسلاند، گسلاند، خواهد گسلاند، بگسلان، گسلاننده، گسلانده). پاره کردن، جدا کردن. وادار کردن به پاره کردن و جدا کردن.

گسلانیدن: gosel-ānīdan [= گسلاندن] (مص.م.) (گسلانید، گسلاند، خواهد گسلانید، بگسلان، گسلاننده، گسلانیده).

گسلیدن: gosel-īdan [= گسلیدن] = سگلیدن، قس. گسیختن] (گسلید، گسلد، خواهد گسلید، بگسل، گسلنده، گسلیده، گسلش). (مصل.) جدا شدن، پاره شدن. فیصل یافتن. (مص.م.) پاره کردن، قطع کردن. گسلیدن پیمان (عهد): شکستن پیمان (عهد). گسلیدن راه: راه سپردن، طی طریق کردن. گسلیدن میان: شکستن کمر.

گسی: gas-ī (حامص.) (عم.) گس بودن، عفو صت.

گسی بنده: g.-banda(-e) (ص.مر. امر.)

پیک، قاصد، چاپار؛ ج. گسی بندگان. **گسیختن**: gosīxtan [قس. گسلیدن، گسستن، گسیخته] (گسیخت، گسلد، خواهد گسیخت، بگسل، گسلنده، گسیخته، گسلش). (مصل.) جدا شدن، پاره شدن. (مص.م.) جدا کردن، قطع کردن. نقض کردن، فسخ کردن. (چنانکه حکم دادگاه).

گسیل: gosīl [= گسی، قس. گسیل کردن] (ا.) ارسال، فرستادن. (ص.) راهی، رونده.

گش: gaš [= کش] (ص.) خوش، خوب. با ناز و تکبر، نازنین.

گش: gaš (ا.) (پز.) صفرا و سودا. (پز.)

گسترده: gostardan [گستردن] (گسترده، گسترده، بگستر، گسترنده، گسترده، گسترش) (مص.م.) پهن کردن، منبسط کردن. فرش کردن. منتشر کردن، شایع کردن. افشاندن، پاشیدن. (مصل.) منتشر شدن، شایع شدن.

گسترده: gostar-da(-e) (امف.) پهن کرده، منبسط. مفروش، فرش شده.

گسترش: gostar-eš (امص.) عمل گسترده (همع.) (نظ.) پهن شدن و توسعه افراد واحدی در منطقه عمل. (ا.) آنچه که بتوان بر زمین پهن کرد مانند فرش، قالی و غیره. ضح. در لغت نامه: گسترش های بارگاه پرند. پوشش، جامه.

گستردیدن: gostar-īdan [= گستردن] (گسترد، گسترده، خواهد گسترد، بگستر، گسترنده، گسترده).

گسته: gasta(-e) (ا.) هر چیز زشت و پلید. فضلا چار پایان.

گستی: gast-ī (حامص.) زشتی، نازیبایی، پلیدی.

گسستگی: gosasta(-e)g-ī (حامص.) بریدگی، انقطاع. پراکندگی، تفرق. رها شدگی. (فلد. رضد.) انفصال؛ مقد. پیوستگی. (ا.) رخنه، شکاف.

گسستن: gos-astan [قس. گسلیدن، گسیختن] (گسست، گسلد، خواهد گسست، بگسل، گسلنده، گسته، گسلش). (مصل.) از هم جدا شدن، منقطع شدن. منقطع گشتن، دور شدن. پراکنده شدن، رها شدن. از بین رفتن، نابود شدن. واماندن (از راه رفتن)، کوفته گشتن. (مصل.) جدا کردن. بدرآوردن. بریدن، قطع کردن. ویران کردن، درهم ریختن. باز کردن، گشادن.

گسسته: gosasta(-e) (امف.) جدا شده،

(مشکل). (مس.). یکی از گوشه‌های ماهور.
گشایدن: gošāy-īdan [= گشادن =
 گشودن] (مص.م.) (گشاید، گشاید، خواهد
 گشاید، بگشای، گشاینده، گشایش).

گشت: gašt (مص.خم. اِمص.) گشتن،
 گردش. گردش در شب جهت پاسبانی. سیر
 و سیاحت. تفریح، تماشا. جستجو، تفحص.
 تغیر، تبدل. حکم، محو.

گشت: gešt (ق.) همه، همگی، کلاً.
گشتا (ی): goštāy [= گشتا، بهشت] (ا.)
 بهشت.

گشتن: gaš-tan [قس. گردیدن] (مصل.)
 (گشت، گردد، خواهد گشت، بگرد،
 گردنده، گردا، گردان، گشته، گردش).
 شدن، گردیدن. گردش، سیر کردن.
 چرخیدن، دور زدن. مراجعت کردن. تغیر
 یافتن، تبدل یافتن. معکوس شدن. تفحص
 کردن، جستجو کردن. جنگ کردن، مبارزه
 کردن. انتقال یافتن، رسیدن. زایل شدن،
 غروب کردن.

گشته: gaš-ta(-e) (امف.) شده، گردیده.
 گردش کرده، سیر کرده. چرخیده، دور زده.
 مراجعت کرده. تغیر یافته، تبدل یافته.
 معکوس شده. تفحص کرده. جنگ کرده.
 انتقال یافته، رسیده. زایل شده، غروب
 کرده. لوچ، احوال. سرگشته، حیران. بخت
 برگشته، بدبخت. گم گشته، مفقود. پیر شده.
 خطی در عهد ساسانی. مرکبی از عطریات،
 غالیة مثلث.

گشتی: gašt-ī (ص.نسب. ا.) پاسبان شب،
 نگهبان شب، عسس، گزمه. (نظ.) (فره.)
 دسته‌ای از نگهبانان که باید محوطه معینی را
 مراقبت و نگهبانی نمایند و پیوسته در آن
 محوطه حرکت کنند.

گشن: gošn, gašn, gošen, gašen [نر، مردانه]
 (ص.) فحل، نر. مایه آبستنی و تلقیح.

(نو.) (فره.) مایع‌های حول انساج را گویند
 که با لئف مرتبند. گش زرد: (پز.) صفرا.
 گش سیاه: (پز.) سودا.
گش: geš (ا.) دل، قلب.

گشاد: gošād (مص.خم. اِمص.) گشایش، باز
 کردن. فتح، تسخیر. (تصد.) فتوح، فرج.
 خوشی، گشی. رها کردن تیر از شست.
 گشاده‌رویی. رهایی، نجات. سعه نظر. (ا.)
 فروش اول، دشت. (نرد) یک مهره در یک
 خانه که ممکن است مورد ضرب طرف قرار
 گیرد و کشته شود. فراخی، پهن؛ مقد. تنگی.
 گشاد کار: افتتاح کار، گشایش آن. گشاد و
 بند: گشادن و بستن. (تصد.) بسط و قبض.

گشادگی: gošāda(e)g-ī (حامص.) فراخی،
 سعه؛ مقد. تنگی. ساحت، وسعت. پاکي،
 خوشی. فرح، انبساط. فراخی نعمت، خصب
 نعمت. انفصال، فرجه؛ مقد. پیوستگی،
 اتصال. غلظت.

گشادن: gošā-dan [= گشودن] (گشاد،
 گشاید، خواهد گشاد، بگشای)، گشاینده،
 گشاده، گشایش). (مص.م.) باز کردن،
 گشودن، افتتاح. خلاص کردن، رها کردن.
 جاری کردن، روان ساختن. تصرف کردن،
 فتح کردن. شاد کردن. جدا کردن، منفصل
 کردن. حل کردن (مشکلی). روان کردن
 (شکم و مانند آن)، اطلاق. زایل کردن، رفع
 کردن. بهم زدن. رها کردن (تیر و مانند آن)،
 افکندن. آشکار کردن، ظاهر ساختن.
 (مصل.) گشوده شدن. بر طرف شدن، به
 یکسو رفتن (چنانکه ابر). راست شدن،
 درست شدن. زایل شدن، رفع شدن. حاصل
 شدن، نتیجه دادن. جدا شدن، منفصل
 گردیدن. قطع رابطه کردن، گسستن. (نجد.)
 انجلاء پس از کسوف و خسوف.

گشایش: gošāy-eš (امص.) باز کردن،
 افتتاح. فرج، فتوح. تسخیر. حل

پلو: پلوی که در آن گشنیز کنند. گشنیز کوهی: تخم مخلصه. (بازی گنجفه، ورق) ورقی که خال‌های آن به شکل برگ گشنیز است.

گشودن: gošū-dan [= گشادن] (مص.م.) (گشود، گشاید، خواهد گشود، بگشای) (ی)، گشاینده، گشوده، گشایش).

گشی: gaš-Ā [= کشی] (حامص.) خوشی، خوشحالی، شادمانی. خرامیدگی، رفتار توأم با ناز.

گفت: goft (مص.خم. امص.) گفتن: گفت و گو. قول، کلام، گفتار. گفت و شنود. گفت و شنیدگفت و قدم.

گفت: goft [= هنگفت = هنگفت] (ص.) ستر، گنده، هنگفت. پارچه‌ای که بافت آن در هم و سوراخ‌های آن تنگ باشد.

گفتار: gof-tār (امص.) گفتن، گفت. (ا.) سخن، قول. (امف.) گفته. گفتار درهم: سخن نامربوط.

گفتاره: goftār-a(-e) (ا.) قول، کلام، سخن. گفتاری: goftār-Ī (ص.نسب.) آنکه تنها به گفتار اکتفا کند؛ حراف؛ مقه. کرداری.

گفتگو (ی): (y) goft-(o)-gū [= گفتگوی = گفت و گو (ی)] (امص.) گفت و شنود، مکالمه. آوازه، شهرت. خبر. قضیه.

گفتن: gof-tan (مص.م.) (گفت، گوید، خواهد گفت، بگوی، گوینده، گویا، گویان، گفته، گوش، گویش) سخن راندن، صحبت کردن. به نظم در آوردن، سرودن. معتقد بودن. آواز خواندن. نامیدن. پنداشتن، تصور کردن، خیال کردن. ضح. به این معنی غالباً به منزله قید تشبیه بکار رود. آنجا که سخن از حال و آینده است، باید به صیغه مضارع استعمال شود و هنگامی که سخن از گذشته می‌رود به صیغه ماضی استعمال گردد. با خویشتن (خود) گفتن: با خود حرف

نرخواه، طالب نرینه. انبوه (لشکر، قافله، مال، شاخه درخت و غیره). به گش آمدن: در طلب نر برآمدن (حیوان). بار گرفتن ماده (حیوان). بارور شدن درخت خرما، لقاح نخل.

گشنه: gošna(-e) [= گرسنه = گسسه] (ص.) گرسنه؛ ج. گشنگان.

گشنی: gašn-Ī (حامص.) جفتگیری جانور نر و ماده. لقاح خرما نر با خرما ماده. انبوهی، فراوانی، بسیاری.

گشنی: gašn-Ī (ص.نسب.) نر دیده (جانور). لقاح شده (گیاه).

گشنیدن: gošn-Īdan (مص.ل.) (گشنید، گشند، خواهد گشنید، بگشند، گشند، گشنیده). (فره.) آمیختن نر و ماده.

گشنیز: gešnĪz [= گشنیج = کشنیز = قشنیز] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره چتریان که علفی و یکساله است. برگ‌هایش شبیه جعفری و بی‌کرک می‌باشد و در نواحی بحر الرومی و آسیا (از جمله ایران) می‌روید و چون جزو سبزی‌های خوراکی است بدین منظور کشت می‌شود. گل‌های سفید مایل به صورتی و دارای آرایش چترهای مرکب در انتهای ساقه می‌باشد. ارتفاع این گیاه تقریباً به نیم متر می‌رسد. ساقه‌اش راست و شفاف و کم و بیش خط دارد و برگ‌هایش متناوب و در قسمت انتهایی ساقه دارای بریدگی‌های رشته‌یی بسیار ولی در قاعده ساقه تقریباً کامل و دارای بریدگی‌های نوک تیز است. میوه‌اش دو فندقه و بیضوی شکل مایل به رنگ زرد و دارای بوی نامطبوع شبیه بوی ساس است. میوه گشنیز که در تداول عامه بنام دانه یا تخم گشنیز نامیده می‌شود مقوی معده و محرک و بادشکن و معرق است؛ کزبره، کسیره، جلعجان. آش گشنیز: آشی که در آن گشنیز کنند. گشنیز

گُل سرشوی. طینت، سرشت، فطرت. (کند). کالبد ظاهری، تن (که به زعم قدما از آب و گل ساخته شده). ترکیبات اسمی: کارگل: عملگی. گل ارمنی: (زم.) گونه‌ای رست آهن‌دار که سابقاً آن را از ارمنستان می‌آوردند ولی امروزه در اطراف اصفهان و نقاط دیگر نیز بدست می‌آید و به همان نام قدیم گل ارمنی مشهور است. مصرف آن نظیر گل مختوم می‌باشد؛ طین ارمنی، طین لانی، حجر ارمنی. گل بحری: (زم.) گل سرخ رنگی است که نجاران جهت خواندن چوب‌ها برای بریدن از آن استفاده کنند و در نقاشی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ گل بره، گل نجاران. گل بره: (زم.) اکسید آهن سه ظرفیتی طبیعی را گویند که در اصطلاح معدن‌شناسی الیژیست نامیده می‌شود. این اکسید آهن رنگ قرمز خوش رنگی دارد و از این جهت در نقاشی بکار می‌رود و چون طبیعت نرم است، از آن مدادهای قرمز رنگی جهت نقاشی می‌سازند و همچنین نجارها به منظور خط انداختن روی تخته‌هایی که می‌خواهند ااره کنند از آن جهت رنگ کردن نخ کار خود استفاده می‌نمایند؛ گل سرخ، طین احمر، مغره. گل پارسی: گلی است که زنان بدان سر را شویند؛ طین فارسی، گل سرشوی. گل ترش: (زم.) (پز.) بی‌سولفات دو کلسیم معدنی را گویند که در اطراف ورامین نیز فراوان است و چون دارای مزه ترش است به این نام موسوم است. در پزشکی مورد استعمال بطور مستقیم ندارد ولی در صنعت از آن جهت استخراج اسید سولفوریک استفاده می‌کنند. گل تیره: (کند.) زمین، کره ارض. گل حرامزاده: (زم.) گل مخلوط با آهک را گویند که جهت ملاط بکار برند؛ گل آهک. گل حکمت: (زم.) نوعی خاک

زدن. اندیشیدن. به دل گفتن: با خود اندیشیدن، در دل گذراندن. بر گفتن: بیان کردن، شرح دادن. بسیار گفتن: پر گفتن، حرفی کردن. فرو گفتن: گفتن، بیان کردن. گفتن به: قایل شدن به، معتقد شدن به. گفته‌اند: آورده‌اند، حکایت کرده‌اند. گو (گوی): امر از «گفتن» به همه معانی. بگذار، هر چه باداباد... را می‌گویی؟ (عم.) تکیه کلام گونه‌ای است در تداول، درباره... سخن می‌گوئی؟ از او می‌پرسی؟ گوی‌یا: پنداری، تصور کنی. نگو (تو نگو): (عم.) به معنی گویی، پنداری استعمال شود. نگو و نپرس: (عم.) در موردی استعمال شود که اهمیت و عظمت امری و واقعه‌ای را بخواهند برسانند.

گفت و گو (ی): (g-o-gū(y) (امص.) مکالمه، صحبت، گفتگو.

گل: gal [گلو، معبر تنگ، قس. گلو] (ا.) (عم.) گلو (غم.) (عم.) گردن. (عم.) روی دیوار و مانند آن، بالای. از گل هم برآمدن: (عم.) از پس هم برآمدن. گل هم انداختن: (عم.) به یکدیگر بند کردن، روی هم انداختن. (عم.) سطحی کاری را انجام دادن. گل هم کردن: (عم.) به یکدیگر متصل کردن، بهم پیوستن. (عم.) سطحی کاری را انجام دادن. گردنه (کوه).

گل: gel (ا.) (زم.) جسم خمیرمانندی که از اختلاط خاک‌های مختلف با آب حاصل شود؛ خاک آمیخته با آب. (زم.) ته‌نشست‌های جامد و رستی طبقات مختلف پوسته زمین که سختی آنها از سنگ‌ها کمتر است و معمولاً با ناخن خط بر می‌دارند. این تشکیلات غالباً بر اثر باران و جریان باد حالت تحجر خود را از دست می‌دهند و بصورت ذرات مجزا از هم درمی‌آیند و «خاک» نامیده می‌شوند؛ طین. خاک، زمین.

مخفی کردن. در گل ماندن: (کند.) در ماندن، عاجز شدن.

گل: gol (ا.) (گیا.) عضو تولید مثلی و تکثیر گیاهان که از برگ‌های تغییر شکل یافته بوجود آمده است. گل ممکن است سلول‌های هر دو جنس نر و ماده را شامل باشد و در این صورت هر مافرودیت خوانده می‌شود (اکثر گیاهان عالی دارای این گونه گلند) و یا ممکن است فقط سلول‌های یک جنس (یا نر و یا ماده) را در برداشته باشد که در این صورت بنام گل نر و یا گل ماده خوانده می‌شود. گل‌ها غالباً دارای رنگ‌های مختلف و بوی مطبوع می‌باشند. اکثر گل‌ها زیبایی خاصی دارند و از این جهت به عنوان زینت نگهداری می‌شوند. هر گل معمولاً بر روی ساقه کوچکی قرار دارد که دم گل یا پایک گل نامیده می‌شود. در پای هر دم گل برگ کوچکی است که برگه نام دارد. هر گل دارای دو قسمت است: یکی قسمت خارجی بنام پریانت که از دو جزو کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها بوجود آمده است و دیگر دستگاه مولد که آن نیز از دو جزو پرچم‌ها و مادگی پدید گشته. مجموع کاسبرگ‌های یک گل را کاسه گل نامند که خارجی‌ترین قسمت گل است و آن غالباً از برگ‌های سبز رنگی تولید می‌شود. اگر کاسبرگ‌ها از هم جدا باشند گل را جدا کاسبرگ و اگر بهم پیوسته باشند گل را پیوسته کاسبرگ خوانند. مجموع گلبرگ‌های یک گل را جام گل نامند که در داخل کاسه گل قرار دارد و از برگ‌های رنگین و زیبایی بوجود آمده است. اگر گلبرگ‌ها بهم پیوسته باشند گل را پیوسته جام و اگر گلبرگ‌ها از هم جدا باشند گل را جدا گلبرگ خوانند. برخی گیاهان دارای گل‌هایی فاقد جام هستند و در این صورت

رست که در برابر حرارت مقاومت بسیار دارد و از این رو برای اندود کردن درون کوره‌ها یا ساختن تنور بکار می‌رود؛ گل تنور، گل نسوز، طین حکمت، طین صغدی. گل خیا: (زم.) طین خیا، طین اقریطس. گل رست: (زم.) خاک رست. (زم.) گلی که با خاک رست تهیه شود و از آن جهت ساختن تنبوشه و گلدان و کوزه و غیره استفاده کنند. گل سفید: (زم.) گونه‌ای خاک نرم و سفید و آهکی (کربنات دو کلسیم) که جهت سفید کردن اطاق‌ها و گیوه بکار می‌رود؛ گل سفید قزوین، گل گیوه، گل جوراب. گل شوره: (زم.) زمین شوره‌زار و لم‌یزرع. ضح. آتش گل گیوه» به آتش آبکی و بی‌مزه اطلاق شود (فرعاً. جما.) گل ماشی: (نقد.) از رنگ‌های جسمی است و آن نوعی خاک معدنی است که به جهت تهیه رنگ تریاکی متمایل به زرد بکار رود. گل محلاتی: (زم.) مخلوطی است از رست‌های مختلف خصوصاً دو نوع رست بنام هالیوزیت و ارویزیت که در اطراف محلات و قم فراوان است، طباشیر قمی. گل مختوم: (زم.) گونه‌ای خاک رست زرد رنگ که جزو رسوبات رستی دریایی است و از خاک‌هایی است که بهترین زمین‌ها را به منظور ایجاد باغ‌های انگور و کشت زیتون و انجیر تشکیل می‌دهد؛ طین بحری، طین مختوم، طین ختم، طین راهب، طین صنم، طین سجلات، طین اصفهر، طین کاهن، طین کاهنی. گل ملاط: گلی را گویند که در بنایی به منظور التصاق آجرها بهم، بکار برند. ترکیبات فعلی: به کار گل گماشتن: به کار کاری و داشتن به عملگی گماشتن. به کار گل گرفتن: گل اندود کردن. (کند.) خس پوش کردن، مخفی نمودن. به گل خورشید اندودن: (کند.) امری آشکار را به تکلف

نیمکره شمالی زمین در مناطق کوهستانی و معتدل پراکنده‌اند. برگ‌های آن متناوب و گل‌هایش به شکل زنگوله و غالباً سفید رنگ و ۵ قسمتی است. تعداد پرچم‌ها نیز ۵ عدد است. ساقه زیرزمینی این گیاه جزو سبزی‌های خوراکی است و به مصرف تغذیه می‌رسد. این گیاه را به عنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها نیز می‌کارند. یکی از گونه‌های گیاه مذکور گل کف مریم است که ساقه زیرزمینی آن را در سالاد ریز کرده و می‌خورند و بعلاوه یکی از گل‌های زینتی زیبا می‌باشد که گل‌هایی به رنگ‌های آبی و سفید و بنفش دارد؛ گل زنگوله، سرپس، عسنب، خبز العقاب. گل اشرفی: (گیا). گیاهی است از تیره مرکبان که دارای گل‌های زرد رنگ کوچکتر از گل‌های همیشه بهار و زینتی است. ضح. دو قسم گل اشرفی در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل افعی: (گیا). گیاهی است از تیره گاو زبانان که علفی و دو ساله است و برگ‌هایش متناوب و کامل و پوشیده از کرک می‌باشد. گل‌هایش قرمز یا آبی و بنفش و دارای آرایش گرزند. در حدود ۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ خيون. گل انگشت‌دانه: (گیا). گیاهی است دو ساله یا سه ساله از تیره گل میمونیان که پوشیده از کرک است و ارتفاعش بین ۵/۰ تا ۱/۵ متر متغیر است. در مزارع و زمین‌های بایر و در جنگل‌های غالب نقاط اروپا و آسیا (از جمله ایران) به فراوانی می‌روید. ریشه این گیاه راست و دوکی شکل و کمی مایل به قرمز و ساقه‌اش استوانه‌یی شکل است و برگ‌های قسمت قاعده ساقه دارای دمبرگ دراز و برگ‌های قسمت‌های فوقانی تقریباً بدون دمبرگند. گل‌های آن که در فاصله بین

بسی گلبرگ خوانده می‌شوند. مجموعه پرچم‌ها در یک گل بنام نافه خوانده می‌شود. (گیا). بطور عام به هر گیاه علفی گل‌دار نیز اطلاق می‌گردد. ترکیبات اسمی: گل آب: (گیا). یکی از گونه‌های نیلوفر آبی است که گل‌هایی رنگین دارد. گل آگاو: (گیا). گیاهی است از تیره نرگسی‌ها که برگ‌هایش بسیار ضخیم و پهن است و دارای دانه‌های خاردار و ساقه زیرین سستبر می‌باشد. برگ‌های آن تا دو متر طول می‌یابند. سربرگ‌هایش تیز و برگشته و سیاه و گل‌های آن زرد رنگند؛ گل خنجری، گوش‌خر، صبار، صبر آمریکایی. گل ابری: (گیا). گیاهی است از تیره مرکبان که دارای گل‌های آبی رنگ زیبایی است و به عنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود. اصل این گیاه از مکزیک است؛ گل ابری مکزیکی. گل ابریشم‌ها: (گیا). دسته‌ای از گیاهان تیره پروانه‌واران که دارای گلبرگ‌های منظم و پرچم‌های آزاد هستند. گیاهان این دسته بصورت درخت یا درختچه می‌باشند. بطور نمونه گیاهان این دسته از درخت حساس و گل ابریشم یا شب خسب می‌توان نام برد. گل اربه: (گیا). یکی از گونه‌های وحشی مریم نخودی است. گل ارغوان: (گیا). گل درخت ارغوان. (گیا). این نام به خود درخت ارغوان نیز اطلاق شود. گل اسبک: (گیا). گونه‌ای گلایول که دارای گل‌های گلی رنگ است و ارتفاعش بین ۴۰ تا ۸۰ سانتیمتر می‌باشد. ساقه زیرزمینی این گیاه دارای اثر تقویت کننده قوه باه و قاعده آور است. گل اسبک در اکثر نقاط به فراوانی می‌روید. گل استکانی: (گیا). گیاهی است از رده دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سر دسته گل استکانی‌ها می‌باشد. در حدود ۲۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در

است. گل بهارهٔ طبی: (گیا.) گونه‌های مورد استفادهٔ طبی گیاه پامچال را گویند. گل بهمن: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ تک‌لپه‌ها جزو تیرهٔ نرگسی‌ها که در زمستان در حالی که ریشه‌هایش در برف نیز باشند، گل می‌دهد. این گیاه مانند نرگس دارای پیز و برگ‌های دراز است و به عنوان گل زینتی نیز کشت می‌شود؛ گل شیر. گل بیگانه: (گیا.) علف‌ها و گیاهان خودرو و هرز یک باغچه یا مزرعه را گویند. گل پر: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سماقیان که در حقیقت یکی از گونه‌های درختچهٔ سماق است. این درختچه دارای متفرعات و شاخ و برگ‌هایش زیاد و پرزدار است. ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است. برگ‌هایش ساده و بیضوی شکل‌اند و دارای موادی سمی هستند که در دامپزشکی به مقدار کم به عنوان قابض بکار می‌روند. از ساقهٔ آن ماده‌ای نارنجی رنگ استخراج می‌کنند که جهت رنگ کردن پارچه‌ها و همچنین در نقاشی بکار می‌رود؛ درخت پر، زینج. گل پرتاوسی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که اصلاً در نواحی گرم کرهٔ زمین می‌روید ولی امروزه در نقاط دیگر هم به عنوان گل زینتی کشت می‌شود؛ پرتاوسی. گل پیاده: (گیا.) گلی را گویند که گیاه آن علفی و بوته‌یی باشد نه درخت و درختچه. گل پیوندی: (گیا.) گل زینتی که از نتیجهٔ پیوند گونهٔ مرغوب و زیباتر یک گیاه بر روی پایه‌های وحشی همان گیاه بدست آید. (گیا.) چون بیشتر عمل پیوند را بر روی پایه‌های گونه‌های مختلف گل سرخ انجام می‌دهند، از این‌رو در تداول عامه گل پیوندی را به گونه‌های پرپر و درشت گل سرخ نیز اطلاق کنند. گل تافتونی: (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه کاکتوس است؛ انجیر

ماه‌های خرداد و مرداد ظاهر می‌شوند به رنگ قرمز ارغوانی و زیبا (دارای خال‌های قهوه‌یی رنگ مشخص) یا گلی و یا سفید و مجتمع بصورت آرایش سنبله در انتهای ساقه است. گل‌های انگشتانه شباهت کامل به زنگ یا انگشتانه دارد (علت وجه تسمیه). کاسهٔ گل شامل ۵ تقسیم نامساوی ولی جام گل حاوی ۴ تقسیم نامساوی است. تعداد پرچم‌ها ۴ عدد است که دو تا بزرگ و دو تای دیگر کوچکند. میوه‌اش کپسول و شامل دانه‌های کوچک فراوان قهوه‌یی رنگ است. از برگ این گیاه استفادهٔ طبی بعمل می‌آید؛ زهرالکشاتین، گل انگشت‌دانه، دجتالس، دجیتالس، دیژیتال، کستبان، کشاتین، کشاتین، کست‌برکست، گشت‌برگشت. گل بابونه: (گیا.) گل گیاه بابونه را گویند. گل بادام: (گیا.) گل درخت بادام را گویند. گل باقلی: (گیا.) گل گیاه باقلی را گویند که دارای خال‌های سیاه و سفید است. (به رنگ) گل باقلی. زمینه و متن سفید دارای خال‌های سیاه. گل بداغ: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بداغ‌ها که برگ‌هایش پنجه‌یی و گل‌هایش سفید رنگند. آرایش گل آنها خوشه‌یی است و به نحوی است که یک گلولهٔ درشت سفید رنگ از گل‌ها بوجود می‌آورند، افلوس، بوداغ. گل بدنامی: (پرز.) آبلهٔ فرنگ، کوفت، آتشک. گل بستان‌افروز: تاج خروس. (گیا.) ریحان کوهی. گل بغدادی: (گیا.) نوعی گل شبیه به گل رشتی. که در زمان ناصرالدین شاه بایران وارد شد (المآثر و الآثار ۹۹). گل بنفشه: (گیا.) گل گیاه بنفشه را گویند که در تداوی به عنوان ملین بکار می‌رود. گل بوقلمون: (گیا.) یکی از گونه‌های گل قرنفل است که بنام گل میخک شاعر یا حسن یوسف نیز مشهور

است. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که اکثر مخصوص نواحی گرم کره زمین هستند، ساسه، گیاه حساس. گل حسرت: گیاهی است علفی و پایا از تیره سوسنی‌ها، از دسته سورنجان‌ها که در غالب مآخذ بنام سورنجان ضبط شده. این گیاه دارای پیاز بزرگ و گوشت‌دار و محفوظ‌دار پوشش‌های نازک و ریشه افشان است. در چمن‌زارهای غالب نقاط اروپا و نواحی بحر الرومی و انگلستان و ایرلند و آسیای صغیر می‌روید. گیاه مذکور دارای برگ‌های باریک و دراز و نوک تیز بدون کرک و به رنگ سبز تیره است. گل‌های گلی رنگ‌اند و میوه‌اش کپسول سه قسمتی و محتوی دانه‌های ریز زیاد (۷۰ تا ۸۰ دانه در هر خانه) می‌باشد. قسمت مورد استفاده آن گل و پیاز و دانه آن است؛ سورنجان، خمل، لحلا، سنبله پاییز، گل حسرتی، گل حضرتی، پیاز حضرتی، پیاز سگ، حافر، قشتینوله، لرخیاره، قسطله صغیره. ضح. گل مذکور که به گل حضرت و گل حسرتی هم معروف است در فارس و مازندران و شمال تهران بنام گل حسرت شهرت دارد و افسانه ذیل را درباره آن نقل می‌کنند: این گیاه چون بویی تلخ دارد پرندگان و زنبوران از آن می‌گریزند و در اطرافش پرواز نمی‌کنند. به همین دلیل است که گل مذکور با اندوه و حسرت در فصل بهار می‌میرد و خاک می‌شود و مجدداً هنگام پاییز سر از خاک برمی‌آورد تا شاید داغ این حسرت از دلش زدوده گردد ولی باز هم می‌بیند که پروانگان از او می‌گریزند، حسرتش دو چندان می‌شود و باز می‌میرد. گل حنا: (گیا.) گیاهی است از رده دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیره خاصی را بنام خود بوجود می‌آورد. این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته

بربری. گل تر: گل تازه، (کند.) عارض خوبان. (کند.) دست محبوبان. گل جعفری: (گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان که دارای برخی گونه‌های علفی یک ساله و بعضی گونه‌های درختچه‌یی شکل است و چون گونه‌های مختلف دارای گل‌های زیبا هستند، به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود. گل‌هایش با وجود زیبایی خاص بوی نامطبوعی دارند. غالباً رنگ گل‌هایش زرد مایل به قرمز است. گونه‌های مختلف این گیاه را در باغبانی به اسامی گوناگون می‌خوانند. قطیفه، جاتف. گل جنگ: (کشتی) معمول پهلوانان قدیم بود که برای حریف خود گلی می‌فرستادند و آن علامتی بود برای به مبارزه طلبیدن و کشتی گرفتن با وی. گل چاه: (گیا.) گیاهی است از تیره اسفناجیان که در اکثر نقاط معتدل زمین می‌روید و در غالب نقاط ایران فراوان است. خاکستر حاصل از این گیاه شامل مقادیر زیاد کربنات پتاسیم است. برای این گیاه اثر ملین و ضد اسکوربوت و مدر نیز ذکر شده است (در حقیقت می‌توان این گیاه را یکی از گونه‌های گیاه اشنان دانست)؛ جقون، پتاس، شوک احمر، حرض. گل چای: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که دارای گل‌های نارنجی رنگ پرپر و زیبا است. در نتیجه پیوند گونه‌های مختلف این گل حاصل شده است. ضح. وجه تسمیه به مناسبت تشابه رنگ این گل با رنگ گل بوته چای است. گل حساس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیره پروانه‌واران، از دسته گل ابریشم‌ها که برگ‌هایش در موقع لمس حرکت می‌کنند و روی هم می‌خوابند. این گیاه را جزو درختچه‌های زمینی نیز می‌کارند. ساقه‌های این درختچه خاردار و گل‌هایش کوچک و میوه‌اش به شکل غلاف

گل حاج ترخانی، گل هشرخانی، گل سرخ همیشه بهار، نسترن پرپر. گل رعنا: (گیا). گل دو آتسه. ضح. گلی است دو رنگ که یک طرف آن سرخ و طرف دیگر زرد باشد (انجمن آرا: گل دو روی؛ قیاس: رعنا؛ تحفه حکیم مومن: ورد الحماق). گل ریش: (گیا). یکی از گونه‌های گل میخک که آن را قرنفل الشعراء و حسن یوسف و گل میخک شاعر نیز می‌گویند. ضح. در جزو مترادفات آن «حاسیس» و «حاشیش» را هم آورده‌اند. گل ریشه: (گیا). گیاهی است از تیره ثعلب‌ها که شاخه‌هایش از ریشه بیرون آمده بطرف پایین آویزان می‌شوند و چنین بنظر می‌آید که ریشه‌اش گل داده است. به همین جهت آن را در سبدهای شکافدار می‌کارند و روی میز می‌گذارند. رنگ گل‌های آن زرد قهوه‌یی، نارنجی با خال‌های قرمز، طلایی و ارغوانی است. اصل آن از نواحی گرم قاره آمریکا است. گل زرد: (گیا). یکی از گونه‌های گل سرخ می‌باشد که اصلش از ایران است. بوی آن چندان مطبوع نیست. از گلبرگ‌های آن حلوای گل زرد تهیه می‌کنند؛ ورد اصفر، ورد منتن، زرد گل. گل زرنور: (گیا). یکی از گونه‌های تاج خروس است که دارای گل‌های طلایی رنگ می‌باشد. گل زنگوله: (گیا). گیاهی است از تیره پنیرکیان که آن را ابوطیلون و شجرة الملوک نیز نامند و برخی گونه‌های زینتی نیز دارد. گل زهر: (گیا). گلی که زهر آگین باشد. ضح. بطور عام این ترکیب بر گیاه زهر آگین اطلاق گردد ولی اگر نام گلی خاص باشد، نشناخته‌ایم. گل ژاپنی (ژاپونی): (گیا). یکی از اقسام گل مینا که آن را «مینای طلایی» گویند. گل ساعتی: (گیا). گیاهی است زینتی از تیره موردی‌ها که دارای بوته‌ای بلند و برگ‌های بیضی شکل

می‌شود و چون به مجرد دست زدن به میوه‌اش می‌ترکد، آن را گل بی‌حوصله نیز نامند. میوه‌اش به شکل غلاف و پنج خانه است و برای ازدیاد آن تخمش را می‌کارند. گل حنا پر شاخه است و برگ‌هایش سرنیزه‌یی و دندانه‌دار و گل‌هایش دسته‌یی می‌باشند و رنگ گل‌ها سرخ و صورتی و بنفش و سفید است؛ گل بی‌حوصله، بها. گل خار: (گیا). یکی از گونه‌های گل سرخ است که گل‌هایش صورتی رنگ مایل به کبود می‌باشد. گل خنجری: (گیا). یکی از گونه‌های کاکتوس است؛ گل تافتونی. گل خنو: (گیا). یکی از گونه‌های مریم نخودی است که آن را مریم نخودی وحشی گویند. گل خون: (گیا). زهرة الدم، علف خون. گل خیار: (گیا). گیاهی است از تیره سوسنی‌ها با گل‌های بنفش رنگ که در اوایل بهار در اکثر مزارع و کنار رودخانه‌ها فراوان است. برگ‌ها و گلبرگ‌ها و ساقه این گیاه پس از شکستن بوی مطبوع خیار را می‌دهند: گل خیار چنبر. گل خیری: (گیا). گل همیشه بهار. (گیا). شب بو. (گیا). گل خبازی که آن را پنیرک نیز گویند. گل دگمه‌ای: (گیا). گیاهی است از دسته گل تاج خروس و از تیره اسفناجیان که زینتی است و در باغچه‌ها کاشته می‌شود؛ گل فندقی، گل تکمه‌یی. گل دنبه: (گیا). یکی از گونه‌های گل سرخ را گویند که دارای گل‌های سفید است. بوی این گونه ورد چندان مطبوع نیست و به آن اصطلاحاً گل سفید نیز نامند. گل دو آتسه: (گیا). یکی از گونه‌های گل سرخ است که بنام گل دو روی و گل دو رنگ و گل قعبه و هبق و ورد الحماق و گل رعنا و گل رعنا زیبا و گل موجه نیز نامیده می‌شود. گل رشتی: (گیا). یکی از گونه‌های گل سرخ که پرپر است. در همه فصول سال گل می‌دهد؛

کاشته می‌شوند. تخمدان اقسام مختلف گل سرخ به شکل کوزه‌ای است که کاسبرگ‌ها در بالای آن قرار گرفته‌اند. پس از آمیزش دیوارهٔ تخمدان ضخیم می‌شود و مواد غذایی در آن جمع می‌گردد. برگ‌های گل سرخ مرکب است و در پای هر برگ دو برگک بنام گوشوارک موجود است. ساقه‌های گل آن پر خار است. اقسام مختلف و گونه‌های مرغوب و پرپر گل سرخ را از پیوند و پرورش نژادهای دورگه بدست می‌آورند؛ ورد. گل سرخ ژاپنی (ژاپونی): (گیا.) گونه‌ای گل سرخ که هم گل و هم میوه‌ای زیبا دارد. گل سرخ دمشقی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که گل‌هایش قرمز رنگ و پرپر و بسیار معطرند؛ ورد جوری، گل سرخ چهار فصل. گل سرخ صدپر: یکی از گونه‌های گل سرخ که اصلش از ایران است و دارای گل‌های پرپر می‌باشد و یکی از زیباترین گل سرخ‌ها است؛ ورد کثیرة الورق. گل سرخ فرنگی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که از پیوند نژادهای مرغوب بر پایه‌های انواع دیگر گل سرخ حاصل می‌شود و به همین جهت آن را گل پیوندی نیز گویند و آن دارای گل‌های درشت و پرپر و بسیار زیبا است. گل سرخ حوجم، ورد احمر. گل سرخ مؤیدی: (گیا.) نوعی گل سرخ که ۸ قسم آن در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل سرخ هندی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل جعفری است که گیاهش درختچه‌یی شکل است. گل سر سبد: گلی است که در سر سبدهای گل‌ها جای دهند و آن بهترین گل باشد. (کنه.) بهترین از هر نوع. گل سرنگون: (گیا.) گیاهی است زینتی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها که اصلش از ایران است و

متصل بهم و شامل ۵ تقسیم کامل است. گل‌های آن درشت و به شکل ساعت است. رنگ گل‌ها قرمز، ارغوانی، آبی و بنفش می‌باشد. این گیاه دارای ۴۰۰ گونه است که اکثر زینتی می‌باشند. ساقهٔ آن چون به درختان مجاور می‌پیچد و بالا می‌رود، از این رو آن را «پیچ ساعتی» نیز می‌نامند. اصل گیاه مزبور از آمریکای جنوبی است. میوه‌اش سته و زرد رنگ است؛ گل ساعت، زهرة الساعة. گل سپاس: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ گل میمونیان که دارای ساقهٔ زیرزمینی می‌باشد و برگ‌هایش متقابلند و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده که در نواحی معتدل کرهٔ زمین می‌رویند. انساج این گیاه سمی و قی آورند و به مقدار کم به عنوان مسهل ممکن است بکار روند ولی در استعمال آن احتیاط بسیار باید کرد؛ علف زوفاء، زوفاء، حشیشه الزوفاء، علف خداوردی، نیم، نم، جرایتوله، غراسیولا، سرور، سورور، حشیشه الفقراء. گل ستاره: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها که به عنوان زینت نیز کاشته می‌شود. وجه تسمیهٔ آن به مناسبت شباهت گل‌های آن به ستاره است؛ گل ستاره‌یی، اسطیر، اصطر. گل ستاره‌یی ایتالیایی: (گیا.) یکی از اقسام گل مینا است. گل ستاره‌یی مقدونی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل ستاره است که بنام طریفولیون نیز مشهور است؛ اسطراطیقوس، حالی. گل سرخ: (گیا.) گیاهی است زیبا و زینتی از تیرهٔ گل‌سرخیان که دستهٔ خاصی را در تیرهٔ خود بوجود می‌آورد و یکی از بهترین گل‌ها است و بیش از گل‌های دیگر در ادبیات جهان (و مخصوصاً ادبیات فارسی) بکار رفته است. بوته‌های گونه‌های مختلف گل سرخ در اکثر باغچه‌ها و باغ‌ها به عنوان بهترین گل زینتی

آسیا (مخصوصاً هندوستان) می‌روید. برگ‌هایش مرکب از ۵ تا ۸ زوج برگچه با یک برگچه هلالی شکل انتهایی است. گل آذین این گیاه بصورت خوشه است و گل‌هایش سفید و یا مایل به آبی هستند. در انساج گیاه مذکور آلکالوئیدی بنام گالئوژین موجود است که در تداوی به منظور کاهش قند خون مورد استعمال دارد و بعلاوه ضد سیفیلیس و مدر و معرق و ضد کرم می‌باشد؛ شیر آور، شیرزاد، علف شیرزاد، سذاب المعزه، کچی صقال. گل طاوسی: (گیاه) طاوسی. ضح. این گل در زمان ناصرالدین شاه در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل عبایی: (گیاه) گیاهی است زینتی از تیره سوسنی‌ها و از دسته مارچوبه‌ها که اصل آن از چین جنوبی و ژاپن است. دارای گل‌های کامل و منفرد می‌باشد. این گیاه را در گلدان‌ها می‌کارند و به عنوان زینت راهرو و سالن بکار می‌برند. برگ‌هایش به پهنای ۱۰ تا ۱۲ سانتیمتر و به درازای ۴۰ تا ۵۰ سانتیمتر و بیضوی شکل و دارای رنگ سبز روشن است. این گل سایه دوست است ولی احتیاج به آب زیاد دارد و بر اثر وزش باد نیز زود پژمرده می‌گردد؛ دریقه، مدرع، برگ عبایی، قلقان آعاجی. گل عروسان: (گیاه) یکی از گونه‌های شب بو است که به آن شب بوی هراتی نیز گویند. گل عقرب: (گیاه) گیاهی است از تیره سبزی آسها که در نواحی معتدل می‌روید و به عنوان زینت نیز کشت می‌شود. گل‌هایش زرد رنگ و پروانه مانند و شبیه گل افاقیا است. میوه آن غلافی شکل و مانند دم عقرب برگشته و دور خود پیچیده است (وجه تسمیه به همین مناسبت است). ذنب العقرب، طریل، چیچکی. گل عقربی: (گیاه) یکی از گونه‌های کاکتوس است که به گل تافنونی نیز موسوم است. گل

ارتفاعش تا یک متر نیز می‌رسد. گل‌های آن قرمزند و در اردیبهشت ماه شکفته می‌شوند و در انتهای ساقه بطور وارونه قرار می‌گیرند. در اکثر کوهستان‌های ایران این گیاه فراوان است. برای ازدیادش از پیاز آن استفاده می‌کنند؛ اکلیل الملک، لاله سرنگون. گل سفید: (گیاه) یکی از گونه‌های گل سرخ است که دارای گل‌های سفید و پرپر می‌باشد و بنام گل دنبه نیز مشهور است. گل شاه عباسی: (قالی) نقش‌های مدور یا بیضی شکلی که در وسط آن گل و دور آن را حلقه‌ای از گل با برگ گرفته باشد. گل شراب: (گیاه) گیاهی است زینتی و معطر از تیره گل یخ‌ها که بصورت درختچه است. اصل آن از آمریکای شمالی است و شامل حدود ۶ گونه است که در همه نواحی معتدل می‌رویند. گل‌هایش قرمز تیره هستند و بوی شراب می‌دهند؛ فلفل کارولینا، کمالیکنت. گل شیپوری: (گیاه) گیاهی است زینتی از تیره قلقاس‌ها که گل‌هایش بصورت سنبله‌یی است که یک برگ لوله شده سفید یا زرد رنگ آن را احاطه می‌کند. بر روی هر سنبله این گیاه سه قسم گل دیده می‌شود. در پایین سنبله گل‌های ماده قرار دارند که هر کدام دارای یک برچه‌اند. اندکی بالاتر از این گل‌ها گل‌های نر قرار دارند که هر یک دارای چهار پرچم می‌باشند و در قسمت بالای سنبله که بصورت استوانه‌یی است فقط گل‌های عقیم قرار دارند که بهم فشرده شده و استوانه بنفش رنگی می‌سازند. هیچ یک از گل‌های این گیاه کاسه و جام ندارند؛ گل بوقی، تریاق ایض، ارم مبعع، رجل العجل. گل شیر: (گیاه) گل بهمن. (گیاه) بلسکی. (گیاه) علف شیر. (گیاه) گیاهی است علفی از تیره سبزی آسها که ارتفاعش تا یک متر نیز می‌رسد. این گیاه در برخی از نقاط اروپا و

این گیاه در صورت خراشیدگی و یا شکستن شیرابه سفید رنگی خارج می شود. برگ های آن سبزرنگ و بسی کرک و دارای بریدگی های مثلی شکل است. دم گل آن منتهی به نهنجی می شود که بر رویش گل های زرد رنگ زیبا و زبانه یی قرار دارند (بنابراین گل آذینش کاپیتول [کلاپرک] است.) میوه اش فندقه و دارای دسته تارهای ابریشمی در قسمت انتهایی است؛ شجره اسنان الاسد، کاسنی زرد، طلخشقون، طرقدشون، کسناج کوهی، قاصدک. گل کاغذی: (گیا.) گیاهی است زینتی از رده دو لپه یی های بی گلبرگ که اصلش از آمریکای مرکزی و جنوبی است و غالباً بصورت درختچه می باشد. گل هایش بصورت دسته های سه تایی در انتهای ساقه ها قرار می گیرند. در پای هر دم گل یک برگه نسبتاً پهن و بزرگ به شکل برگ های دیگر قرار دارد ولی رنگ این برگه بنفش یا زرد و یا صورتی است؛ جهنمیه، بوگن ویلا، بوگن ویله. گل کافور: (پز. شمد.) قطعات کافور متبلور و خالص. گل کامکار (کامگار): (گیا.) قسمی گل سرخ که به شدت سرخ است؛ گل آتشی. گل کتانی: (گیا.) گیاهی است از تیره گل میمونیان که اکثر گونه هایش بصورت درختچه می باشند. برگ هایش بسیار شبیه گیاه کتان می باشد (علت وجه تسمیه). گل هایش به رنگ های سفید یا زر یا صورتی و یا آبی رنگ مشاهده می شوند که دارای آرایش سنبله می باشند. در حدود ۱۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کره زمینند. این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه ها نیز کشت می شود؛ گل کتانی معمولی، کتان وحشی، حباحب، مکسه. گل کتانی چنگی: (گیا.) گیاهی است از تیره گل میمونیان که دارای ساقه های

فراموشم مکن: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیره گاو زبانان که به عنوان زینت در باغچه ها نیز کشت می شود و برخی گونه های یک ساله نیز دارد. برگ هایش منفرد و ساده و گل هایش غالباً آبی و گاهی سفید یا صورتی می باشند و دارای آرایش گرز هستند. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل اند؛ ریحان داود، آذان الفار. گل فرشته: (گیا.) گیاهی است از تیره چتریان که علفی است و ارتفاعش بین یک متر تا ۱/۳ متر می باشد و به حالت خودرو در مرکز و شمال آسیا و اروپا می روید و به منظور استفاده های دارویی نیز کشت می شود. ریشه و ساقه های جوان و برگ ها و میوه این گیاه به مصارف دارویی می رسد. ساقه آن منشعب و خاکستری مایل به زرد، برگ هایش بزرگ و متناوب و دارای بریدگی های بسیار است. دم برگ های آن در محل اتصال به ساقه عریض می گردند و ساقه را فرا می گیرند. پهنک برگ شفاف و کناره هایش مایل به رنگ قرمزند. گل آذین آن چتر مرکب و میوه اش بیضوی و کوچک است. گرد دانه های این گیاه را برای معدوم کردن شپش بکار می برند؛ سنبل ختایی، حشیشه الملائک، حشیشه الملائک، حشیشه الملک، انجلیقا، گلپر. ضح. این گیاه را با «گلپر» از ادویه معروف که در ترشی ها و بعضی اغذیه بکار می برند - نباید اشتباه کرد، اطلاق گلپر به این گیاه به مناسبت شباهت زیادی است که آن با گلپر دارد. گل قاسمی: (گیا.) گونه ای مینا که آن را مینای طلایی نیز گویند. گل قاصد: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیره مرکبان که دارای ریشه راست و قهوه یی رنگ است. این گیاه بطور خودرو در غالب مزارع و دشت ها می روید. از ساقه

(گیا.) گیاهی است از تیره مرکبان و از دسته لوله گلی‌ها که علفی و یک ساله است و انساجش کمی پوشیده از تارهای پنبه‌یی و دارای شاخه‌های دراز و گل‌های زیبا به رنگ آبی آسمانی که در غالب نقاط کره زمین پراکنده هستند. گل‌های این گیاه منحصرأ از گل‌های لوله‌یی است. در پزشکی از گل‌های آن به عنوان مدر مخصوصاً در مورد استسقا استفاده می‌شود. میوه گیاه مذکور دارای اثر مسهلی است؛ گل نان روغنی، عنبر، قنطوریون، ترنشان، حسن بک اوتی، حسن بک اودی، اجیلیه، گال بنگ. گل گنده: (گیا.) گیاهی بدبوی که آن را کمای یا کما نامند و در خراسان (در اطراف نیشابور و سبزوار) فراوان است و از آن نوعی آش تهیه کنند. گل گوشواره: گلی از جواهر یا بدل آن که زنان به گوش آویزند. گل گوگرد: (گیا.) قطعات و تکه‌های گوگرد خالص را گویند. گل گیتی: (گیا.) گونه‌ای از گل سرخ نیک منظر که نوع مرغوب آن را سابقاً از بصره می‌آوردند. پره‌های آن را مدتی می‌توان نگاه داشت و چون آن را در لای لباس نهند بویی خوش به آنها می‌دهد شبیه به بوی مشک و عنبر؛ گیتی آرا. (گیا.) نوعی از گل که برگ‌های آن از هر طرف سه خار دارد و آن دو نوع می‌شود: سفید و زرد (برهان). ضح. این تعریف منطبق با خارخسک است. (گیا.) گل پیاده. گل لعل: (گیا.) نوعی گل سرخ، گل سرخ پرپر. گل مار: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که ساقه‌هایی دراز و افتاده و استوانه‌یی شکل دارد. گل ماهور: (گیا.) گیاهی است از تیره گل میمونیان که علفی و دو ساله است و برخی گونه‌های پایا نیز دارد. برگ‌های نرم و منفرد و گل‌های زرد و یا سفید و یا قرمزند که دارای آرایش

آویخته با گل‌های بنفش مهمیز دار می‌باشد و به عنوان یکی از گیاهان زینتی نیز کشت می‌شود. دو گونه از این گیاه شناخته شده است که مخصوص نواحی سبیریه هستند؛ حشیشه الشقوق، زبل اوتی، زبل چیچکی، گل کتانی سبیری. گل کفشک: (گیا.) گیاهی است از تیره گل میمونیان که دارای برخی گونه‌های درختچه‌یی شکل نیز می‌باشد. اصل این گیاه از آمریکای جنوبی و زلاند جدید است (وجه تسمیه آن به مناسبت شباهت گل‌هایش به نوعی کفش‌های سرپایی است.) گل‌های سفید یا زرد و یا صورتی هستند و امروزه در باغچه‌ها به عنوان گل زینتی نیز کشت می‌شود؛ دمشقیه، زمزموزه، مرموزه، بقله النعال. گل کله‌بره: (گیا.) یکی از گونه‌های گل میمون است که بنام‌های انف العجل و سیسم و قبور نیز موسوم است. گل کوکو: (گیا.) یکی از گونه‌های گل نورو است که گل‌های زرد می‌باشد و در اوایل اسفند گل می‌دهند. گل گاوزبان: (گیا.) گل گیاه گاوزبان را گویند که در پزشکی به عنوان مدر و نرم کننده و رفع سرفه و معرق مورد استعمال دارد. گل گلاب: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که پرپر و کم دوام می‌باشد و پایه پیوند برای گونه‌های دیگر گل سرخ قرار می‌گیرد. این گل بسیار خوش عطر و خوشبو است و در اکثر باغ‌ها و کناره‌های رودخانه‌های ایران فراوان است و در حقیقت این گل بومی ایران می‌باشد و از آن گلاب و عطر می‌گیرند؛ گل سوری، گل محمدی. کلمه‌ای است تحسین آمیز که معمولاً در جواب سلام کودکان خردسال و جوانان بر زبان می‌رانند و چون آنان سلام کنند، در جواب گویند: علیکم السلام، گل گلاب! (فرعاً. جما.) گل گندم: (گیا.) سنبله گندم قبل از تشکیل دانه.

الثور، انلف العجل، واق واق چیچکی. گل ناز: (گیا.) گیاهی است از تیره فاوانیاها که دارای برگ‌های کوتاه و نسبتاً ضخیم است. گل‌هایش زرد و یا قرمز می‌باشند. جام گلش دارای ۵ گلبرگ است و در اکثر نواحی خشک می‌روید. این گیاه را به عنوان گلی زینتی در باغچه‌ها (خصوصاً در نواحی خراسان) می‌کارند؛ حی العالم الصغیر. گل نرترا: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیره روناسیان که دارای بوته‌های کوتاه است. برگ‌هایش کوچک و بیضوی و سبز تیره است. زیبایی این گل به میوه‌های آن است که پس از گل پیدا می‌شود و همه بوته را پر می‌سازد؛ میوه‌هایش گلوله‌های کوچکی هستند به رنگ قرمز نارنجی. برای ازدیاد آن معمولاً پاجوش و قسمت‌هایی از ریشه آن را از ریشه اصلی جدا کرده و می‌کارند. گل‌هایش کوچک و سبز رنگند و در اوایل اردیبهشت ماه ظاهر می‌شوند و یک ماه بعد میوه‌های زیبایش جلوه گر می‌گردند. گل نظاط: (کند.) شراب سرخ انگوری. گل نگونسار: (گیا.) گیاهی است از تیره پامچال‌ها که از گل‌های زینتی مرغوب است. گل‌های آن دارای دم گل خمیده می‌باشد و ریشه‌اش ضخیم غده‌یی است. گل‌هایش به رنگ‌های ارغوانی و قرمز تیره و سفید و صورتی می‌باشند. در ریشه غده‌یی گیاه مذکور ماده‌ای بنام سیکلامن - که دارای اثر مسهل شدید است - وجود دارد و بعلاوه دارای مواد گلوئیدی و اسید سیکلامیک می‌باشد. ریشه غده‌یی تازه و له شده این گیاه را بصورت ضماد بر روی تومورهای خنازیری قرار می‌دهند. در اکثر نقاط دنیا از جمله نواحی شمالی ایران این گیاه می‌روید، بخور مریم، شجره مریم، بولف، عرطنیثا، خبز المشایخ، ولف، رقف، رکف، اذن

سنبله می‌باشد. جامش دارای ۵ گلبرگ است. در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده است که در اروپا و آسیا می‌رویند؛ خرگوشک، فلومس، آذان الدب، سیکران الحوت، بوسیر. گل محمدی: (گیا.) گل گلاب. گونه‌ای گل سرخ که دارای رنگ قرمز آتشین و بوی خوش است؛ گل سوری. ضح. گل سوری مرادف با گل گلاب نیز ذکر شده است. گل مصنوعی: هر یک از انواع گل که با کاغذ و مواد دیگر برای زینت اطاق‌ها، سالن‌ها و غیره سازند. گل موجه: (گیا.) گل دو روی، گل دو آتش. گل میخک شاعر: (گیا.) گونه‌ای میخک است که آن را گل ریش و حسن یوسف و قرنفل الشعراء نیز گویند. ضح. این گیاه را قرنفل هم نامند. گل میخک وحشی: (گیا.) گونه‌ای قرنفل است که آن را قرنفل جنگلی گویند. گل میخک هندی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل جعفری است که دارای گل‌های پرپر می‌باشد. گل مهتاب: لکه و سایه‌ای که در ماهتاب از درختان بر زمین افتد. گل میزان: (کند.) زهره (قس. خار عقرب = بهرام). گل میمون: (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله از رده دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سرسته تیره خاصی بنام خودش می‌باشد. برگ‌های این گیاه متقابل و در برخی گونه‌های متفاوت است. گل‌هایش به رنگ‌های مختلف می‌باشند و گل آذینش خوشه‌یی است. جام گلش به نحوی است که شباهت به قیافه میمون دارد (علت وجه تسمیه). این گیاه را به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها فراوان می‌کارند. در حدود ۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که برخی گونه‌ها پایا نیز می‌باشند. از بعض گونه‌های گل میمون در تداوی به عنوان مدر استفاده می‌کنند؛ انف

می شوند؛ زهرالشتاء، قیش چیچکی، درخت گل یخ. ضح. در زمان ناصرالدین شاه قاجار این گل در ایران رایج گردید (المآثر و الآثار ۹۹). گل یخ‌ها: (گیا). تیره‌ای است از گیاهان دولپه‌یی جدا گلبرگ که جزو تیره‌های نزدیک به آلاله‌ها محسوبند؛ تیره گل یخ. گل یسر: (گیا). یکی از گونه‌های گل اختر است که بنام اختر هندی نیز موسوم است. ترکیبات فعلی: از گل بالاتر به کسی نگفتن: (عم). در سخن گفتن با وی نهایت ادب را بکار بردن. دسته گل (را) به آب دادن: (عم). کاری به خطا انجام دادن. گل از گلش شکفت: بسیار شاد و خوشحال شد. گل به آب انداختن: افکندن گل در آب. (کند). عمل کسی که حرکت زشتی می‌کند، فتنه‌ای تازه بپا کردن. گل به چشم افتادن: مؤوف شدن چشم به مرض گل. گلی به گوشه جمالت: به کسی که کار ناشایسته‌ای کند، گویند؛ دست مریزاد! (به توهین). چون در ادبیات فارسی بطور اطلاق «گل» گویند مراد گل سرخ است (غیاث). اخگر. سر نیم سوخته فتیله شمع و چراغ. فتیله‌ای که در زخم به جهت آوردن ریم و جز آن گذارند. شعله. داغی که بر اثر سوختگی پدید آید. رنگ سرخ. (مس). نوایی است از موسیقی قدیم. (خاتمه). اشکال هندسی شش گوشه و هشت گوشه و ده گوشه و دوازده گوشه و غیره که در خاتمسازی بکار رود. گل‌های خاتم از پره‌ها تشکیل شده‌اند. قسمت مرکزی هندوانه که خوش خوراکیتر از بخش‌های دیگر است. (استعاره) چهره سرخ و خوش آب و رنگ. هر چیز زیبا و محبوب. (کند). دولت. (عم). خاطر. نتیجه، فایده. (عم). دانه، قطعه، تکه. گل ابر: تکه‌ای ابر، قطعه‌ای از سحاب. قطعه‌ای از جواهر. گل سینه: گوهری نسبتاً درشت که به

الارنب، هوم الیهودا، سیکلمه، سیکلامن، گل سیکلمه، قعلانیس، آذریون، آذریون، آذریونه، ذهبیه، پنجه مریم. گل نوروز: (گیا). گیاهی است از تیره پامچال‌ها که پایا است و دارای برگ‌های نرم و با ضخامت است. گل‌هایش که در اوایل بهار ظاهر می‌شوند به شکل دسته‌هایی در انتهای ساقه قرار می‌گیرند. این گل‌ها به رنگ‌های زرد و نارنجی و سفید و صورتی و قفایی می‌باشند. گیاه مذکور به عنوان گلی زینتی در گلدان‌ها و باغچه‌ها کشت می‌شود و گونه‌های متعدد دارد که بنام‌های گل کوکو و گل نوروز گل درشت و گل نوروز دگرگون موسومند، گل پریمور، پریمور. گل نیمروز: (گیا). گیاهی است از رده دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردسته تیره خالصی بنام خودش می‌باشد. اصل این گیاه از آفریقای جنوبی است. برگ‌هایش ضخیم و گوشتی است و در کنار برگ‌ها خارهای دندانی شکلی وجود دارند. گل‌هایش به رنگ‌های سفید و سرخ و ارغوانی و قرمز تند و زرد و نارنجی دیده می‌شوند. به عنوان گلی زینتی آن را پرورش می‌دهند. گل‌های این گیاه معمولاً در وسط روز (موقع ظهر) شکفته می‌شوند (علت وجه تسمیه). انجیر ترشه، ترش انجیر، غاسول فرنگی. گل ورک: (گیا). گیاهی است خاردار (ناظم‌الاطباء). ضح. با مراجعه به مآخذ موجود این گیاه شناخته نشد. گل یخ: (گیا). درختچه‌ای است به ارتفاع ۱/۵ تا ۲ متر، از تیره گل یخ‌ها که دارای برگ‌های پهن و دراز و نوک تیز و درخشان است. گل‌های آن زرد رنگ و خوشبو می‌باشند و در زمستان شکفته می‌شوند (علت وجه تسمیه) همه شاخه‌های این درخت در فصل زمستان از گل پوشیده می‌گردند و برگ‌هایش در اواخر فروردین ظاهر

گل آذین سنبله: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که گل‌های آن فاقد پایک فرعی هستند و بر روی دم گل اصلی از پایین به بالا واقعند، مانند گل آذین بارهنگ و گندم. گل آذین کاپیتول: (گیا.) گل آذین کلاه‌پرک. گل آذین کلاه‌پرک: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که گل‌های آن بر روی طبقی بنام نهنج قرار دارند و این نهنج ممکن است صاف و یا برآمده باشد مانند گل آذین آفتاب‌گردان و بابونه. هر گل این گونه گل آذین معمولاً بنام گلچه خوانده می‌شود؛ مرکب، کاپیتول. گل آذین گرز: (گیا.) گل آذینی را گویند که ساقه گل دهنده و پایک‌ها و بالاخره هر یک از پایک‌های فرعی به یک گل منتهی شوند. این گل‌ها از طرفی رشد و نمو انتهایی ساقه را متوقف می‌سازند و از طرف دیگر در تولید اشعاعات فرعی آن مؤثرند؛ گل آذین محدود. گل آذین نامحدود: (گیا.) گل آذینی را گویند که ساقه گل دهنده آن بطور نامحدود می‌تواند به رشد و نمود خود ادامه دهد و غنچه‌های جدیدی را بوجود آورد. این گل آذین دارای اقسام مختلف است که اهم آنها عبارتند از: خوشه‌یی، سنبله، دیهیم، چتری، کلاپرک.

گل آرایبی: g-ārāy-i (حامص.) هنر ترکیب و تنظیم گل و متفرعات آن از قبیل برگ و شاخه در گلدان به کمک عناصر و عواملی از قبیل سنگ‌ریزه و کنده درخت و امثال آن، به نحو متناسب. ضح. در گل آرایبی، مانند همه هنرهای تزینی، انتخاب نوع و شکل و رنگ عوامل ترکیب کننده مورد نظر است و هماهنگی این همه با جای قرار دادن گلدان میزان آفرینش هنری گل آرا را نشان می‌دهد. هنر گل آرایبی ریشه‌ای قدیمی دارد و مخصوصاً ژاپنی‌ها بیش از دیگران در

محاذات سینه بر جامه نصب کنند. گل کردن: گوهری نَسَبه درشت که به زنجیری بسته و از گردن آویزند، کلیه. (کشتی، زورخانه) به مفاهیم ذیل اطلاق می‌شود: گل چرخ: (کشتی) سابقاً معمول بود که با خواندن عبارات و اشعاری بنام «گل چرخ» نوعی چرخ اجرا می‌کردند و آن چرخ‌خی است که بعد از خاتمه ورزش و خلوت شدن گود صورت می‌گرفت. این چرخ مخصوص پهلوانان و کشتی‌گیران بود و اکنون متروک است. گل کشتی: (کشتی) گلی است که پهلوانی به کنایه از طلب کشتی بسوی پهلوان دیگر می‌فرستند و یا بطرف وی پرتاب می‌کند؛ گل جنگ، گل همچشمی، گل همکاری. (زورخانه) اشعار و عباراتی که برای شروع به کشتی می‌خوانند (توبا. ۹۰ - ۹۱).

گل: gol [دروازه] (ا.) (فوتبال) دروازه فوتبال.

گل آذین: g-āzīn (امر.) (گیا.) (فره.) طرز قرار گرفتن و شیوه آرایش مجموعه گل‌ها بر روی دم گل اصلی یک گیاه؛ آرایش گل. گل آذین چتری: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که دم گل‌های فرعی آن از یک نقطه دم گل مشترک جدا می‌شود و برگک‌های آن حلقه‌ای بنام گریبان می‌سازند، مانند گل آذین حویج (گزر و جعفری). گل آذین خوشه‌یی: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که دم گل اصلی آن به دم گل‌های فرعی کوتاه‌تری تقسیم می‌شود و گل‌ها بر روی دم گل‌های کوتاه‌تر فرعی قرار دارند، مانند گل آذین شب بو و انگور. گل آذین دیهیم: (گیا.) گل آینی است نامحدود و شبیه گل آذین خوشه‌یی که گل‌های آن تقریباً همه در یک سطح قرار دارند مانند گل آذین گلابی و گیلاس.

گل آلود: gel-ālūd [= گل آلوده] (ص.مف.)
 گل آلوده. خم گل آلود: (کند.) کره زمین.
گلاب: gel-āb (امر.) آب آمیخته با گل.
گلاب: gol-āb [= گلاب، معر.] (امر.) آبی
 که از گل سرخ استخراج کنند و معطر است.
 آبی که از هر نوع گل استخراج کنند. گلاب
 چشم: (کند.) اشک، سرشک. گلاب شکر:
 نوعی شیرینی که در درون آن شربتی معطر
 به گلاب کنند.
گلاب پاش: g.-pāš [= گلاب پاشنده =
 گلاب پاچ] (ص.فا.) آنکه گلاب پاشد. (ا.)
 ظرفی بلورین و غیره دارای لوله که در آن
 گلاب ریزند و از لوله آن گلاب پاشند.
گلابتون: golāb(a,e)tūn (ا.) طلایی باشد که
 از حدیده کشیده به هیأت ریسمان‌های
 باریک ساخته باشند؛ رشته باریک زر و
 سیم. نخ‌های ابریشمی زرین و سیمین.
گلابه: gel-āba(-e) [گل + آب + ۴، پس. =
 گلاوه] (امر.) گل به آب سرشته که بدان
 دیوار را اندود کنند؛ گل و لای.
گلابی: gol-āb-ī (گیا.) درختی است از تیره
 گل‌سرخیان و از دسته سیبی‌ها که دارای
 برگ‌های ساده و کامل و بیضوی شکل
 است. گل آذینش دیهیم است. میوه‌اش
 برخلاف سیب کروی نیست بلکه دراز
 گردن و تقریباً به شکل نوعی حجم بیضوی
 است بطوری که طرف متصل به دم گل
 باریکتر و طرف مقابلش حجیم‌تر است. میوه
 این درخت شکلی را بوجود می‌آورد که بنام
 گلابی شکل معروف است. این گیاه اقسام
 متعدد دارد و تقریباً تمام آنها در آب و
 هوای معتدل و اراضی پر قوت عمیق
 میوه‌های خوب می‌دهند. در ایران گلابی
 نظیر معروف است. معمولاً برای تهیه میوه
 مرغوب از این درخت آن را پیوند می‌زنند
 و ازدیادش به وسیله قلمه هم انجام می‌شود؛

بن زمین کار کرده‌اند و سابقه آن در ژاپن به
 هزار و دویست سال می‌رسد. عقیده محققان
 بر این است که استفاده از گل برای تزئین
 خانه و آراستن آن جهت هدیه به عزیزان
 همراه مذهب بودا از چین و هند به ژاپن
 رسیده است. در این دو کشور از دیرباز
 معمول بوده که گل را به عنوان تقدیس بودا
 نثار کنند. این رسم هنوز هم در کشور هند
 مرسوم است و طریقه آن چنین است که
 هندوان انواع گل‌ها، خاصه نوعی را که ما
 «گل جعفری» می‌نامیم، از ساقه جدا می‌کنند
 و به نخ می‌کشند و آنگاه بر پیکره بودا
 می‌افشانند. اما این طرز چیدن گل، مقبول
 طبع ژاپنی‌ها نبوده است، لذا راهبان ژاپنی
 کوشش کرده‌اند که طریقه‌ای بهتر ابداع کنند
 تا هم زیباتر باشد و هم دوام گل را بیشتر
 سازد. از این‌رو گل را با ساقه‌های بلند
 می‌چیدند و در گلدان می‌گذاشتند، کم‌کم
 در آراستن گل‌ها و دسته کردن و قرار دادن
 آنها در گلدان تحولی پدید آمد و طریقه‌ای
 خاص ابداع شد و این طریقه بنیان هنر
 گل‌آرایی است، قدیمی‌ترین مکتب این هنر
 در ژاپن معبد «اونونوایموکو» است که در
 شهر «کیوتو» قرار دارد. این هنر قرن‌ها در
 انحصار درباریان و اشراف بود تا در پایان
 قرن نهم م. در میان مرده اشاعه یافت و امروز
 به پایه‌ای رسیده است که میلیون‌ها تن از
 جوانان ژاپنی که اغلب آنان از میان دختران
 برخاسته‌اند، به فراگرفتن این هنر اشتغال
 دارند. فراگرفتن هنر گل‌آرایی به نحو کامل
 و جامع مستلزم سال‌ها صرف وقت است اما
 اصول کلی آن را می‌توان در پانزده جلسه
 آموخت. گل‌آرایی را به ژاپنی «ایکه‌بانا»
 می‌گویند. این هنر اکنون جنبه جهانی دارد و
 در این باره به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی
 و غیره کتاب‌های متعددی نوشته شده است.

گلغونه] (امر.) ماده‌ای سرخ رنگ که زنان بر چهره مالند؛ سرخاب.

گل‌اله: golāla(-e) [= کلاله = غلاله] (ا.) کاکل مجعد، موی پیچیده. زلف (بطور اعم).

گل‌اله: golāla(-e) [ع. (معرو.) غلاله] (ا.) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند. پیراهن، قمیص.

گلان: golān (ا.) قسمی از نان میده باشد که آن را به مقدار یک برگ بغرا سازند و چون در میان روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دو پوسته شود، بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره را به خود کشد و بسیار لذیذ شود.

گل انداختن: g.-andāxtan (مصل.) گل دوختن، نقش گل را بر روی کاغذ یا پارچه انداختن. گل انداختن صورت (روی، لپ): سرخ شدن صورت بر اثر جوانی و شادابی یا تب یا شرم.

گل اندام: g.-andām [= گلندام] (ص.مر.) آنکه اندامش در نازکی به گل ماند؛ نازک بدن.

گلانی: gol-ān-ī (ص.نسب.) گلفروشن. باغبانی.

گلاویز: gal-āvīz, gel- (ص.مر.) دست و گریبان، دست به یخه.

گلايول: galāyol (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره زنبقی‌ها که علفی و پایا است. این گیاه دارای ساقه زیرزمینی متورم و محتوی مواد زیرزمینی متورم و محتوی مواد زیرزمینی می‌باشد. برگ‌هایش طویل و شمشیری شکل و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف و دارای آرایش خوشه‌یی و یک طرفی است. در حدود ۹۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در نواحی معتدله کره زمین می‌رویند و

کمثری، انجاص، آرموت، ارموت، امبرو، همرو، امرود، مرود، مرو، اربو. کال اربو، خج، خاخاجه خج، سوتی، هم‌تولک، تلکا، تلکو، تولی‌کا. (گیا.) میوه درخت گلابی. آنکه گلاب استخراج کند؛ گلابکش. رنگ گل سرخ، چهره‌یی (آند.)، صورتی. قسمی حلوا که در آن برگ گل ریزند (مستعمل در هند). شیشه‌ای کوچک و مدور و منقش که در آن گلاب و شراب و مانند آن کنند (مستعمل در هند.) (قالی‌بافی) قالی‌هایی که در «سربند» بافته شده و به «قالی‌میر» معروف است. نقشه آنها بوته‌های ترمه‌یی است. این بوته‌ها متن قالی را فرا گرفته و از جهت شباهت به گلابی یا بادام به اسم‌های «گلابی» و «بادامی» معروف‌اند. حاشیه آنها نقشه‌ای از خطوط راه راه و نقش مو دارد.

گل‌اج: golāj [= گولاج = گولانج] (ا.) نانی است تنک چون کاغذ که از نشاسته و سفیده تخم مرغ پزند و در شربت قند و نبات ریزه کنند و خورند؛ لابرلا.

گلادیاتور: gelādiyātOr (ص.ا.) کسی که با انسان یا حیوانی درنده پیکار کند. ضح. در روم قدیم مرسوم بود که غلامان و بردگان زندانی در میدان‌های عمومی با جانوران درنده‌ای که به وسیله مردم روم تربیت شده بودند، مبارزه می‌کردند و این عمل در حالی انجام می‌گردید که امپراتور در لژ خود ناظر این صحنه بود.

گل افشان: g.-afšān [= گل افشاننده] (ص.فا.) افشاننده گل، گل‌ریز. [= گل افشانی] (حامص.خم.) گل افشاندن خاصه در ایام جشن (مانند نوروز). (امر.) نوعی آتشبازی. (پز.) مخملک، سرخک و آبله مرغان.

گلاگل: galāgal (ا.) (عم.) شکم سخت پیش آمده (آبستن) (لغ.)

گلاگونه: gol-ā-gūna(-e) [= گلگونه =

دارای ماده آهن موسوم به هموگلوبین می‌باشند. در خون انسان در هر میلیمتر مکعب در حدود ۵ میلیون گلبول قرمز وجود دارد. گلبول‌های سفید خون به منزله سربازان و مدافعان خون بدن می‌باشند و در خون انسان در هر میلیمتر مکعب در حدود ۷۰۰۰ گلبول سفید موجود است که برخی از آنها حاوی چند هسته و برخی دارای یک هسته می‌باشند (گلبول‌های قرمز فاقد هسته‌اند). غیر از گلبول‌ها در خون ذرات ریزی بنام پلاکت‌ها موجودند.

گلپر: gol-par (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیره چتریان که دو ساله است و دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد. این گیاه در همه اماکن کوهستانی معتدل نیمکره شمالی می‌روید و در ایران نیز فراوان است. ساقه‌های آن ضخیم است و دارای برگ‌های پهن می‌باشد. گل‌هایش زرد رنگند. میوه‌های گلپر پس از رسیدن به شکل فلس‌های نازکی می‌باشند که دانه کم ضخامتی را دربردارند و آنها را کوبیده و به عنوان چاشنی خوشبو و تا حدی تند برای برخی خوراکی‌ها (باقلائی جوشیده و سیب‌زمینی جوشیده) بکار می‌برند. از ساقه‌های آن ترشی گلپر می‌سازند. و برگ‌های آن را جهت خوشبو کردن برخی مشروبات الکلی استعمال می‌کنند؛ گل‌پر، کوله‌پر، گیاه حلتیت طیب، انجدان طیب، انجدان سفید، اسفندلیون.

گل پیرا (ی): g.-pīrā(y) [= گل پیراینده] (ص.فا.) آنکه گل را پیرایش کند، آنکه گل را به وسیله زدن شاخ و دسته‌های زاید زینت دهد. گل آرا.

گلچهره: g.-čehra(-e) [= گلچهر] (ص.مر.) آنکه چهره‌اش در لطافت و طراوت به گل ماند.

نیز به عنوان گل زینتی کشت می‌شوند. از ساقه‌های متورم زیرزمینی گونه‌های مختلف بعمل می‌آید و به عنوان مقوی و ضد خنازیر و قاعده آور مصرف می‌شود؛ سوسن سرخ، دورخولی، درحونی، گلا دیول، سوسن احمر، دلبوٹ، کسیفون، غلادیولس، سنجار، شیط، دلبوٹ، سیف الغراب، سوسن صحرايي، اریدبرید، کسیقون.

گلبام: g.-bām (امر.) آواز بلندی باشد که نقاره‌چیان و شاطران و قلندران و معرکه‌گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه بستن یکباره کشند. (مس.) لحنی است از موسیقی قدیم.

گلبانگ: g.-bāng (امر.) آواز بلبل، بانگ بلبل. لحنی است از موسیقی قدیم. آواز خوش. شور مردم در وقت شادی. گلبانگ محمدی: (تد.) اذان، بانگ نماز. گلبانگ مسلمانی: (کند.) اذان، بانگ نماز. گلبانگ بر قدم زدن: (کند.) جلد رفتن، تیز رفتن.

گل‌بر: g.-bar (ص.مر.) آنکه سینه و آغوشش چون گل لطیف و نازک است. (امر.) (گیا.) کونه گل (مانند گل سرخ و زرد و غیره).

گل برافشاندن: g.-bar-afšāndan (مصل.) گل پاشیدن، گلریزان کردن.

گلبرگ: gol-barg [= برگ گل] (امر.) هر یک از برگ‌های یک گل، برگ گل. همچون برگ گل. (کند.) معشوقه‌ای که بدنش مانند برگ گل لطیف و نازک باشد. (کند.) چهره، رخساره.

گلبن: g.-bon [گل سرخ] (امر.) بیخ بوته گل. بوته گل؛ ج. گلبن‌ها، گلبنان. بوته گل سرخ.

گلبول: golobūl-(ge) (تد.پز.) (ا.) هر یک از سلول‌های موجود در خون جانوران که به دو نوع گلبول‌های قرمز و سفید موجودند. گلبول‌های قرمز خصوصاً در خون جانوران

اسفناج (لغ.) نامی از نام‌های زنان سیاه (لغ.)
گلدسته: gol-dasta(-e) [= دسته گل] (امر.)
 مجموعه‌ای از گل‌های یک رنگ یا
 رنگارنگ که بن آنها را توسط ریسمانی بهم
 بسته باشند. مناری پیوسته به مسجد و بقعه.
 مأذنه. اجازه، رخصت، پروانه.

گلدوزی: g-dūz-Ā (حامص.) عمل گل
 دوختن، دوختن گل روی پارچه‌های رنگین.
 ضح.. در ایران چند قسم گلدوزی معمول
 است. در رشت گلدوزی، زری ماهوت سیاه
 یا ملون، اعم از آنکه گل‌ها رنگارنگ یا
 یک رنگ و طلایی باشد رایج است و آن
 را سوزنی نامند و بسیار شایان تمجید است.
 گلدوزی دیگری که مشهور به خاتمی است
 و سابقاً معمول بود عبارت است از مقداری
 قطعات و پارچه‌های رنگارنگ به اشکال
 مختلف که با مهارت نزدیک یکدیگر
 دوخته شده و شباهت کامل به شال‌های
 کشمیر دارد و بخیه‌دوزی‌ها را با گلدوزی
 ابریشمین رنگارنگ می‌پوشانیدند و یک
 قطعه پنچ ذرعی آن را به قیمت گزافی
 می‌فروختند. در اصفهان انواع گلدوزی و
 نقره‌دوزی و گلابتون‌دوزی و اقسام پارچه‌ها
 برای روی میز و توی سینی که به خارج هم
 صادر می‌شود، می‌بافند. سابقاً یکی از
 معروفترین صنعت‌های ایران بافتن پارچه‌های
 زری بود که با ابریشم و نخ‌های نازک طلا و
 نقره پارچه را تهیه می‌کردند. این زری‌ها با
 بهترین پارچه‌های اروپایی برابری می‌کرد.
 (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۸۴ - ۵،
 لغ.)

گلر: gol-er (!) دروازه‌بان (در بازی فوتبال).
گلرخ: gol-rox (ص.مر.) آنکه چهره‌اش در
 لطافت و رنگ همچون گل (سرخ) باشد؛
 گلچهر، گلروی.
گلریز: g-rīz [= گل‌ریزنده] (ص.فا.) گل

گلچین: g.-čīn [= گل‌چیننده] (ص.فا.) آنکه
 گل چیند، گل چیننده. باغبان، بوستان. [=]
 گل‌چیده] (ص.مف.) برگزیده، منتخب.

گلخانه، گل‌خانه: gol-xāna(-e) (امر.)
 اتاقی که دیواره‌ها و سقف آن از شیشه (و
 اخیراً از نایلون) ساخته می‌شود و در داخل
 آن در فصل سرما انواع گل را پرورش
 دهند؛ گرمخانه.

گلخن: g.-xan [= گلخان، بخاری] (امر.)
 نوعی آتشدان که در آن غله را به ریگ گرم
 بریان کنند. تون گرمابه، اجاق حمام. مزبله
 تون حمام. جایی که خس و خاشاک در آن
 ریزند؛ مزبله.

گل خواندن: gol-xāndan (مصل.ل.) در
 اصطلاح قماربازان همه نقد خود را یکباره
 بر داو نهادن، در این موقع کلمه «گل» را بر
 زبان رانند.

گل‌خوچه: gol-xūča(-e) [قس. غلغلچ،
 غلغلک] (ا.) جنبانیدن انگشتان و خاریدن
 زیر بغل، پهلو و کف پای مردم تا بخنده
 درآیند؛ غلغلچ، غلغلک.

گلدار: gol-dār [= گل‌دارنده] (ص.فا.) آنچه
 که دارای نقش گل و بوته باشد؛ مقد. ساده؛
 جامه گلدار.

گلدان: g.-dān (امر.) ظرفی که در آن گل
 جا دهند. ظرفی که در آن ادراک کنند؛
 شاشدان، گمیزدان.

گل درچمن: g.-dar-čaman (امر.) نوعی
 حلوا. طرز تهیه: شربت قند را قوام آورده و
 سرد کنند. سپس با قدری قند ساییده هم زنند
 تا سفید شود و جای دندان در آن بماند.
 آنگاه پسته یا بادام خلال کرده را به مقدار
 زیاد در آن ریزند و هم زنند و چون نیم‌گرم
 شود، از آن گلوله سازند و روی سینی چرب
 پهن کنند و ببرند. اسفناج سرخ کرده به
 روغن که بر وی تخم مرغ شکند؛ بورانی

مایل به سفید و یا مایل به سبز می‌زینند. در این اتحاد زندگی جلبک بر اثر دارا بودن ذرات کلروفیل مواد معدنی را تبدیل به مواد آلی می‌کند و قارچ هم در عوض عمل جذب آب و مواد معدنی را از زمین به عهده دارد. این اتحاد زندگی را اصطلاحاً همزیستی گویند؛ لیکن‌ها، جزو جندها، لیخن‌ها.

گلشکر: g.-ša(e)kar (امر.) ترکیبی است از شکر و برگ گل سرخ؛ گل انگبین.

گلشن: gol-šan [= گل + شن، پس.] (امر.) گلستان، گلزار. گلشن قدس: عالم جبروت. خانه آراسته.

گلشنگاه: g.-gāh [= گلشنگاه] (امر.) جای گل؛ گلستان، گلزار.

گل عذار: (تد. gol-ezār) [ف. ع.] (ص. مر.) آنکه چهره‌ای مانند گل دارد: گلرو، گلچهره.

گلغز: gel-γar [= گل‌گر] (ص. شغل.) بنا، گل‌کار.

گلغز: gol-γar (امر.) پشم نرمی که از بن موی بز به وسیله شانه برآورند و از آن شال بافند؛ کرک، کرک.

گلف: golf (ا.) (ور.) قسمی بازی و آن عبارت است از زدن به توپ کوچکی که دارات حالت ارتجاعی است به وسیله چوبی بنام گلف کلاب. سر چوب مذکور از چوب یا آهن ساخته شده. زمین بازی دارای یک عده سوراخ (معمولاً ۹ تا ۱۸) است که در فاصله‌های مختلف روی یک خط سیر یا حلقه زنجیر قرار دارد و دارای موانع طبیعی یا مصنوعی است. بازی‌کن باید توپ را در هر یک از این سوراخ‌ها با چند ضربه - که ممکن باشد - داخل کند.

گلفام: g.-fām (ص. مر.) آنچه به رنگ گل (سرخ) باشد، گلگون. آنکه چهره‌اش به گل

ریزنده، گل افشان. [= گل‌ریزی] (حامص.) گل‌ریزی، گل افشانی. (ا.) پارچه‌ای که گل‌های سرخ در آن بافند. (مس.) یکی از گوشه‌های دستگاه شورنوعی آتشبازی، گلریز آتشباز.

گلزار: gel-zār (امر.) جای پر گل و لای، گلناک.

گلزار: gol-zār (امر.) جای پر گل، گلستان
گلستان: gol-estān(-setān) (امر.) جایی که در آن گل بسیار باشد؛ گلزار. جایی که در آن گل سرخ بسیار رویده. (مس.) یکی از ادوار ملایم موسیقی قدیم.

گل سنگ: gol-sang (امر.) (گیا.) یک فرد گیاه بطور عام از رده گلشن‌ها؛ جوزجندم، لیکن، لیخن. (گیا.) بطور خاص این نام به نوعی گلشنک بنام اورسی اطلاق می‌شود که جزو تیره کلادونیاها می‌باشد و بر روی تخته سنگ‌های کنار دریاها می‌زید. رنگ این گلشنک خاکستری متمایل به سفید است و دارای لکه‌های سیاه می‌باشد و در کنار اکثر دریاها فراوان است گونه‌هایی از این گلشنک بر روی صخره‌ها تخته سنگ‌های اغلب کوهستان‌ها و دور از دریاها نیز وجود دارند. از گونه‌های مختلف گلشنک مذکور خصوصاً گونه‌ای بنام روسلاتینکتوریا از تورنسل (آفتاب‌گردان) استخراج می‌کنند که محلول آن یکی از معرف‌های شیمیایی در آزمایشگاه‌ها است و معرف محیط‌های اسیدی و قلیایی می‌باشد. گلشنک‌ها: (امر.) (گیا.) رستی‌هایی که جزو شاخه ریسه‌داران می‌باشند و خود رده جداگانه‌ای را بوجود می‌آورند. این رستی‌ها که در اصل از اتحاد یک جلبک و یک قارچ حاصل می‌شوند معمولاً بر روی تخته سنگ‌ها و همچنین دیوارها و تنه درختان بصورت ورقه‌های زرد یا خاکستری

گلگون. (امر.) گونهٔ سرخ، رخسار گلگون. سرخاب که زنان بر چهرهٔ خود مالند؛ آنگونه، آفغونه. گلگونهٔ ادیم آدم: محمد رسول الله (ص).

گل گیر، گلگیر: gel-gīr [= گل گیرنده] (ص.فا.) آنچه گل چیزی را بگیرد. (ا.) (مکند.) برای جلوگیری از پخش شدن گل‌هایی که بر اثر دوران چرخ‌های وسایل نقلیه (اتومبیل، دوچرخه و غیره) به خارج پرتاب می‌شود، آلتی در آنها تعبیه شده که بصورت قاب محدب دایره‌یی شکل روی چرخ‌ها را می‌پوشاند. گلگیر به وسیلهٔ مهره‌هایی که به «بست گلگیر» معروف است روی بدنهٔ اتومبیل یا وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر نصب می‌شود.

گل گیر، گلگیر: gol-gīr [= گل گیرنده] (ص.فا.) نوعی مقراض که به وسیلهٔ آن گل شمع و چراغ را گیرند.

گل مژه: g.-moža(-e) (امر.) (پز.) جوش کوچک چرکی که در کنار پلک چشم عارض می‌شود و بسیار دردناک است و پس از ۲ یا ۳ روز به خارج سرباز می‌کند و چرک‌ها بیرون می‌آیند. در این موقع درد از بین می‌رود و پس از یکی دو روز دیگر محل جوش بهبود کامل می‌یابد. پلکی را که دچار گل مژه می‌شود با محلول‌های چشمی باید ضد عفونی کرد و بعلاوه کمپرس آب گرم برای تسکین درد و تسریع در بهبود بسیار مؤثر است. بهتر از همه ضمادهای نشاسته‌دار برای بهبود گل مژه مفیدند؛ سنده سلام.

گل میخ: gol-mīx [= گرمیخ] (امر.) میخ آهنین با سر مدور پهن (که بر دروازه کوبند یا میخ چادر و مانند آن). دگمه‌ای که خلخال و دست برنجن را بدان بند کنند.

گلنار: g.-nār [= گل + نار (= انار) = جلنار،

(سرخ) ماند در رنگ و لطافت (معشوق). گل فشان، گلفشان: g.-fa(e)šān, golafšān [= گل افشان = گل فشاننده] (ص.فا.) گل ریز، گل پاش، گل فشاننده. [= گل فشانی] (حامص.) افشاندن گل‌ها در جشن‌ها مخصوصاً ایام نوروز. نوعی آتشبازی، گل‌ریز، گل‌ریز آتشباز. سرخ چهره. (عم.) = گلوشون) بیماری سرخک (لغ.)

گل قند، گل‌قند: gol-yand [ف. معر.] (امر.) نوعی مربا که از برگ‌های گل سرخ و شکر (یا قند) در آفتاب پرورش دهند و آن به منظور تقویت و لینت مزاج تجویز می‌شود؛ گلشکر، گلنگین. نبات گل قند آفتابی: گل‌قند اصل که در آفتاب پرورش یافته باشد. (استعاره) لب معشوق.

گل کار، گلکار: gel-kār [= گلیکار = گلی‌گر] (ص.شغل.) آنکه با گل بنایی سازد، گلگر، طیان. بنا. سفالگر، کوزه‌ساز. گل کار، گلکار: gol-kār [= گل کارنده] (ص.شغل.) آنکه گل در باغ‌ها و باغچه‌ها کارد.

گل کردن: gol-kardan (مص.م.) گل ساختن، ایجاد گل کردن. خمیر ساختن، سرشتن. آلوده کردن.

گلگچه: gol-gača(-e) [= گلگچه] (ا.) رسوم و آدابی باشد که از اول تولد اطفال تا اوان عقیده و گاهواره به طریق سنت رعایت کنند.

گلگشت: gol-gašt (امر.) گشت و سیر در میان گل‌ها. گشت، سیر (مطلقاً). گلزار، گلستان.

گلگون: g.-gūn [= گلگونه = گلغونه = گلاگونه] (ص.مر.) به رنگ گل (سرخ)، گلرنگ، سرخ. (گیا.) گل سرخی که به سفیدی گراید، گل صورتی رنگ.

گلگونه: g.-gūna(-e) [= گلگون] (ص.مر.)

تابع حلق و شکم خود باشد؛ بسیار خوار، شکمخواره.

گلو تر کردن: g.-tar-kardan (مص.) نوشیدن (آب، شراب).

گلو درد: g.-dard (امر.) (پز.) عارضه درد گلو و عسرالبلع و عسرالنفس؛ آئزین.

گلوکز: golūkoz (ا.) (شیم.) قندی است ۶ کربنی به فرمول $C_6H_{12}O_6$. دارای عامل

آلدئیدی و بنابراین یک آلدوز است که در تمام سلول‌های گیاهان مختلف یافت می‌شود

و مخصوصاً در میوه‌ها فراوان است. مقدار نسبی آن در حبه انگور معادل ۳۰ درصد و

در گوجه مساوی ۳ درصد است. گلوکز در آب مخصوصاً آب گرم به خوبی حل

می‌گردد. گلوکز قندی است که سطح نورپلاریزه را به سمت راست می‌چرخاند،

بدین جهت به آن راست گردان یا دکستروژیر گویند. قدرت چرخش آن برای

شعله سدیم معادل با $52/6 +$ درجه است. گلوکز مانند دیگر قندهای ساده در برابر

فنیل‌هیدرازین بلورهای اازان تولید می‌کند. اازانی که از گلوکز در برابر فنیل‌هیدرازین

حاصل می‌شود گلوکز ازن نام دارد و بلورهایش به شکل قلم مو یا دسته جارو

هستند که در آب غیر محلولند؛ قند انگور. **گلوگاه:** galū(go)-gāh [= گلوگاه] (امر.)

گلو، حلق. مجرای غذا در حلق. **گل و گشاد:** gal-o-gošād (ص.مر.) (عم.)

گشاد، پهن، عریض. (عم.) چیز بی‌معنی و بیهوده و خارج از قاعده (فر.ع.جما.)

گلوگیر: galū(go)-gīr [= گلوگیرنده] (ص.فا.) آنچه که راه گلو را بندد. قاطع نفس

(دم). غذای بدمزه و نامطبوع و عفص که به اشکال هضم گردد. لقمه بزرگ که از گلو

پایین نرود. لقمه گلوگیر: کسی که موجب مزاحمت شود. شخص طمع کار سمج.

معرو. (امر.) (گیا.) گل انار وحشی را گویند که به عنوان یک قابض قوی در طب قدیم

جهت مداوای اسهال‌های مزمن بکار می‌رفته است و بعلاوه در رنگرزی از آن استفاده

می‌کردند: عسقم، افریون، جلنار، اسقلیاطیقوس، گلنار فارسی، گل اناربری.

(گیا.) هر گل سرخ بزرگ پرپر. (کند.) آنچه به رنگ گلنار باشد؛ سرخ. (کند.) شراب

سرخ. **گلن گدن:** galan-gedan(gel) [تر. رونده و

آینده] (امر.) آلتی است در تفنگ و مسلسل که به وسیله حرکت آن فشنگ در مخزن

وارد و یا از آن خارج می‌شود. **گل نوش:** gol-(e)-nūš (مس.) آهنگی

است از موسیقی قدیم. **گلو:** galū, go-

(ا.) بخش عقب دهان. حلق. گلوی آسیا: سوراخ وسط آسیا که از آن دانه

ریزند تا آس گردد. گلوی زهدان: (پز.) (فره.) عنق رحم. گلوی سرخ: (پز.) گل

سرخ، سرخ روده. آب خوش به گلو فرو نرفتن: (کند.) یک دم راحت نبودن. پایین

نرفتن چیزی از گلوی کسی: (عم.) غذایی نخوردن. تا گلو قرض داشتن (زیر بار قرض

بودن): (عم.) بسیار مدیون بودن، قرض زیاد داشتن. گلوی کسی پیش دختر یا زنی گیر

کردن: (عم.) عاشق وی شدن. **گل و بلبل:** gol-o-bolbol (امر.) گل (سرخ) و بلبل. (که در تعبیر شاعران معشوق و

عاشقند.) کشور (مملکت) گل و بلبل: (کند.) ایران.

گلوبند: galū(go)-band (امر.) دستمال گردن. آنچه به دور گردن بندند؛ قلاده.

پارچه‌ای که زنان برای حفظ موی سر و زیور بر سر کنند و در زیر زنج آن را بندند.

زیوری که زنان به گردن خود آویزند. **گلوبنده:** g.-banda(-e) (ص.مر.) کسی که

برای تفنگ. ب - سرچوبی برای مسلسل. گلوله محترقه: (نظ.) گلوله‌ای است که به محل انفجار صدمه می‌رساند. گلوله محترقه شدید: (نظ.) گلوله‌ای است که به محل انفجار آسیب سخت می‌رساند. گلوله مشقی: (نظ.) گلوله‌ای که برای مشق و تمرین بکار می‌رود ولی قدرت تخریب ندارد. گلوله منور: (نظ.) گلوله‌ای است مخصوص خمپاره اندازها.

گلوله باران: g.-bārān (امر.) (نظ.) ریزش گلوله‌های بسیار و متوالی (توپ، تفنگ و غیره) بر مواضع دشمن.

گلوند: gal-vand [= گل = گلو + وند = بند، قس. گلونده] (امر.) گلوبند. هر چیز که به طریق تحفه و هدیه به کسی فرستند، مرسله. گلوبند ماندی از گردو و انجیر که آن را به هدیه فرستند.

گلو: golva(-e) (ا.) سوراخ تنور نان پزی. گله: gal(l)a(-e) (ا.) رمه چارپایان (گوسفند و گاو و شتر و خر و استر و آهو و غیره).

گله: gela(-e) (ا.) اظهار دلتنگی و عدم رضایت، شکایت، شکوه. ضح. در تداول امروز گله با شکایت تفاوت گونه‌ای دارد: کله شکایت نرم و ملایم بود از دوست نزد خود او یا دوستی دیگر که با هر دو طرف دوست است (لغ. گله گفتن).

گله: gela(-e) (ا.) دانه انگور که از خوشه جدا شده باشد.

گله: gela(-e) (ا.) راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد.

گله: gol-a(-e) [قس. گلاله] (ا.) زلف پیچیده و مجعد زنان چون موی زنگی.

گله: gol-a(-e) (ا.) پارچه‌ای که بر سقف خانه‌ها مانند سایبان بندند؛ آسمانگیر.

گله: gola(-e) (ا.) (عم.) گوشه.

گله: gola(-e) (ا.) توده (هر چیز).

(عم.) کسی که به وسیله ماساژهای مخصوصی چیزی را که در گلوگیر کرده، رد می‌کند یعنی سبب می‌شود که شیء خارجی در معده برود یا از دهان بیرون آید (فرعاً. جما.)

گلوله: golūla(-e) [= غلوله، هند. با، عدل، لنگه] (ا.) هر چیز گرد و پیچیده؛ گروهه. گویی کوچک از سنگ یا گل که به وسیله کمان، فلاخن، تفک و غیره پرتاب کنند. (نظ.) قطعه‌ای فلزی که در داخل آن مواد منفجره تعبیه شده و به وسیله سلاح آتشین (رولور، تفنگ، توپ و غیره) پرتاب گردد.

گلوله آتش‌زا: (نظ.) گلوله‌ای است دارای مواد شیمیایی که هدف را به وسیله آن آتش می‌زند. گلوله آموزشی: (نظ.) گلوله‌ای که فاقد مواد منفجره است و برای تمرین تیراندازی بکار رود. گلوله اثرگذار: (نظ.)

گلوله‌ای که به هدف می‌چسبد و گلوله‌های بعدی را با آن تنظیم کنند. گلوله اشک آور: (نظ.) گلوله‌ای که تولید اشک در چشمان

کند. گلوله افشان: (نظ.) جزو گلوله‌های محترقه است که بالای سر نفرات دشمن منفجر می‌گردد. گلوله تأخیری: جزو

گلوله‌های محترقه است که مدتی بعد از دخول به خاک منفجر می‌شود. گلوله ثاقب: (نظ.) گلوله‌ای است دارای نوک فولادی،

ضد زره، که ماشین‌ها را سوراخ می‌کند. گلوله دودانگیز: (نظ.) گلوله‌ای است که

پرده‌ای از دود ایجاد می‌کند. گلوله رسام: گلوله‌ای است که در مسیر خود از عقب اثر

می‌گذارد و خط سیر را نشان می‌دهد. گلوله شیمیایی: (نظ.) گلوله‌ای است که در آن

مواد شیمیایی بکار رفته. گلوله صدزره: (نظ.) گلوله ضد ارابه جنگی است. گلوله

مانوری: (نظ.) الف - سرجمع (عین فشنگ تفنگ است ولی فاقد گلوله سر می‌باشد)

گله بان: gal(l)a(-e)-bān (ص.مر. امر.)
نگهبان گله و رمه؛ شبان، چوپان.

گله دار: g.-dār [= گل دارنده] (ص.فا.)
صاحب گله (گوسفند و غیره)، آنکه گل را
نگهبانی کند و پرورش دهد.

گله کردن: gela(-e)-kardan (مصل.)
شکایت کردن، شکوه کردن.

گله کننده: g.-konānda(-e) (ص.فا.)
آنکه از کسی یا چیزی شکایت کند؛ شاکی؛ ج.
گله کنندگان.

گله مند: gela(e)-mand (ص.مر.)
شکایت کننده، شاکی.

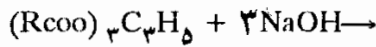
گلیز: gelīz [بزاق] (ا.)
آبی لزج که از دهان
سان و حیوان برآید.

گلیسرل: gelīserol (ا.) (شیم.)
در تداول به گلیسرین اشتهار دارد و آن مایعی است لزج
و بی رنگ و سنگین تر از آب (وزن
مخصوصش ۱/۲۶۵ می باشد.) اگر در آب
ریخته شود در زیر آن جمع می گردد.

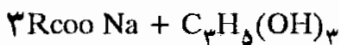
مزه اش شیرین است و با آب و الکل به هر
نسبت مخلوط می شود. در ۲۹۰ درجه
می جوشد و به سختی جامد می گردد ولی
بلورهای جامد آن در کمتر از ۱۸ درجه
ذوب نمی شوند. این ماده برای نرم کردن
پوست و شیرین کردن خمیر دندانها و
شریتهای بیماران مبتلا به مرض قند
استعمال می گردد. گلیسرل در اکثر چربیها
به حالت اترسل موجود است و جزو
الکل های آلی است و دارای سه عامل الکی
می باشد و فرمولش

$CH^2OH-CHOH-CH^2OH$ است. در صنعت
برای تهیه گلیسرل معمولاً چربیها را با سود
محرق می جوشانند، مخلوطی از صابون و
گلیسرل حاصل می شود. در این مخلوط
نمک می ریزند صابون رو می ایستد و
گلیسرل در آب نمک حل می گردد. صابون

را برمی دارند و محلول گلیسرل در آب
نمک را در خلاء (به علت آنکه نقطه جوش
آن پایین آید و بخارات گلیسرل تجزیه
نشوند) تقطیر می کنند. خلاصه فعل و انفعال
به شرح زیر است:



سود محرق چربی



گلیسرل صابون

گلیگر: gel-ī-gar [= گلگر] (ص.شغل.)

گلکار. بنا.

گلیم: gelīm (ا.) پوششی که از موی بز و

گوسفند بافند. فرش پشمین، پارچه پشمین.

جل. از گلیم خویش پا بیرون نهادن: از حد

خود تجاوز کردن. پا به اندازه گلیم خود

دراز کردن: از حد خود تجاوز نکردن. گلیم

خود را از آب برآوردن (بیرون کشیدن):

(کند.) خود را از مهلکه نجات دادن. (کند.)

کار خود را انجام دادن. گلیم را از سیاهی

بیرون آوردن: (کند.) از مهلکه نجات یافتن.

گلیم... به گیلان رنگ کردن: (کند.) امری

ثابت و لایتنغیر ایجاد کردن. گلیم سیاه (سیه):

گلیمی که رنگ آن سیاه و تیره باشد. (کند.)

بخت بد.

گلیم گوش: g.-gūš (امر.) موجودی متوهم

به شکل آدمی با گوشهای بزرگ به حدی

که یک گوش را بستر و دیگری را لحاف

می کرده اند؛ گوش بستر.

گلین: galīn [تر.] (ا.) عروس. ضح.. در نام

زنان بکار رود: گلین آغا، گلین باجی،

گلین خانم (لغ.)

گلین: gel-īn (ص.نسب.) منسوب به گل؛

ساخته از گل.

گم: gom (ص.) ناپدید، غایب، مفقود. کسی

که از راه خود منحرف شده و نمی تواند ره

به مقصد برد. گمراه، در ضلالت. سردرگم،

درهم و پیچیده.

گمار: gomār (ا.فا.) گمارنده.

گمار: gomār (ا.) چمچه، کفگیر بزرگ.

گماریدن: gomār-īdan [= گماردن =

گماشتن] (مص.م.) کسی را به کاری و شغلی

منصوب کردن. (مج.) نشان دادن چیزی.

تبسم کردن. (مصل.) شکفتن. خودنمایی

کردن (سبک‌شناسی ۲: ۸۵). گماریدن

یاسه: برآوردن آرزوی کسی.

گماشته: gomāš-ta(-e) (امف.) کسی که از

طرف دیگری به کاری نصب شده؛ مأمور،

عامل. نوکر، خادم. ضح. - امروزه بیشتر به

خدمتگزاران افسران که از میان سربازان

انتخاب شوند اطلاق گردد.

گمان: gomān (ا.) اندیشه‌ای که از روی

یقین نباشد؛ ظن؛ مق. یقین. تخمین، حدس.

شک. خواب و خیال. به گمان افتادن: دچار

تردید گردیدن. به گمان شناختن: تفرس

کردن. در گمان افتادن: دچار تردید شدن، به

شک افتادن. در گمان افکندن: دچار تردید

کردن، به شک انداختن. در گمان شدن: در

گمان افتادن. در گمان ماندن: در شک و

تردید ماندن.

گمانه: gomāna(-e) (ا.) گمان در گمانه

داشتن دل (روان) را در چیزی: دل (روان) را

بدان وا داشتن.

گمانه: gomāna(-e) (ا.) چاه اولی که چاه

کنان به جهت دانست اینکه زمین آب دارد و

آب آن چه مقدار است و در چه عمقی

است، کنند؛ چاهی که برای آزمایش قنات

حفر کنند.

گمج: gamaġ (ا.) دیگ سفالین که در آن

خوراک پزند.

گمج: gamaġ (ا.) نان خمیر ناکرده.

گمره: g.-rāh [= گمره] (ص.مر.) کسی که

راه خود را گم کرده، گم شده. کسی که از

طریقه صواب منحرف گردد؛ ضاف. آنکه

از دین حق عدول کرده، ملحد.

گمرک: gomrok [= متر. گوم‌روک،

تجارت] (ا.) وجهی که دولت برای دخول یا

خروج کالا و مال‌التجاره گیرد؛ ج. (غلط)

گمرکات. اداره گمرک: اداره‌ای که اخذ

وجوه گمرک به عهده آن محول است.

گم شدن: g.-šodan (مصل.) مفقود شدن.

از راه خود به بیراهه افتادن. ضایع شدن، تباه

گشتن. نابود گشتن. گم شو! (عم.) دور شو!

از نظرم غایب شو! دشنامی است که بدان

رفتن مخاطب را خواهند.

گم شده: g.-šoda(-e) (ص.مف.) مفقود شده،

مفقودالاثَر، ناپدید، پی‌گم (فره.) از راه به

بیراهه افتاده. ضایع شده، تباه گشته. نابود

گشته. گم شده لب دریا: (کنذ.) کسی که

شناوری نداند و در آب غرق شود؛ ج.

گمشدگان لب دریا. گم شده نام: کسی که نام

او محو شده؛ بی‌نام.

گم کردن: g.-kardan (مص.م.) مفقود

کردن، از دست دادن. ضایع کردن، تباه

ساختن. نابود کردن، از بین بردن. ترک

کردن، رها کردن. گمراه کردن. دست و پای

خود را گم کردن: بر اثر وقوع حادثه‌ای یا

امری مهم عقل و تمیز خود را از دست دادن.

گم کردن کسی را از جهان: میرانیدن او را،

کشتن. گم کردن خود را: (عم.) حواس خود

را از دست دادن، دست‌پاچه شدن. (عم.)

پس از فقر به مال و جاهی رسیدن و فقر

سابق را فراموش کردن و تکبر ورزیدن. گم

کردن راه را: از راه به بیراهه افتادن.

گمنام: gom-nām (ص.مر.) کسی که نامی از

او در میان نیست، حامل ذکر. ناشناس. بی‌سر

و پا.

گم‌وگور: gom-o-gūr [= گم‌به‌گور]

(ص.مر.) (عم.) مفقود. (عم.) نابود.

(امرود، به، سیب و غیره). نوعی جست و خیز (آهو، اسب)، طاق‌بست. حمله (جانوران)، کوس. ترکیبات اسمی: گنبد آب: (کند.) حباب. گنبد آبگون: (کند.) آسمان. گنبد آذر: آتشکده. گنبد آفت‌پذیر: (کند.) آسمان. گنبد ازرق: (کند.) آسمان. گنبد اعظم: (کند.) فلک اعظم، عرش اعظم. گنبد افلاک: (اض. تشبیهی) آسمان. گنبد انجم‌افروز (انجم‌فروز): (کند.) آسمان. گنبد بازیچه‌رنگ: (کند.) آسمان. گنبد پیر: (کند.) آسمان. گنبد پیر کابلی: (کند.) دنیا، جهان. گنبد پیروزه: (کند.) آسمان. گنبد پیروزه‌پیکر: (کند.) آسمان. گنبد پیروزه‌گون: (کند.) آسمان. گنبد تیزپوی: (کند.) آسمان. گنبد تیزرو: (کند.) آسمان. گنبد تیزگرد: (کند.) آسمان. گنبد تیزگشت: (کند.) آسمان. گنبد جان‌ستان: (کند.) آسمان. گنبد چاربند: (کند.) آسمان (به اعتبار جهات چهارگانه). (کند.) دنیا، جهان (به اعتبار چهار جهت). گنبد چنبری: (کند.) آسمان. گنبد حراقره‌رنگ: (کند.) آسمان. گنبد خضرا: (کند.) آسمان. گنبد دام‌ماهی: (کند.) آسمان اول. گنبد دماغ: سق دهان، حنک، کام. گنبد دوار: (کند.) آسمان. ضح.. مثل گنبد دوار: در مورد عمامه بزرگ گفته می‌شود (امثال و حکم ۳: ۱۴۷۹) گنبد دودگشت: (کند.) آسمان. گنبد دولاب‌رنگ: (کند.) آسمان. گنبد دیرساز: (کند.) آسمان. گنبد زر: (کند.) گنبد کهن سال. گنبد زرین. (کند.) آسمان. گنبد زرنگار: (کند.) آسمان. گنبد سبز: (کند.) آسمان؛ سبز گنبد. گنبد سیمابگون: (کند.) آسمان. گنبد صوفی لباس: (کند.) آسمان. گنبد طاق‌دیس: (کند.) آسمان. گنبد فلک: (کند.) آسمان. گنبد فیروزه‌خشت: (کند.) آسمان. گنبد فیروزه‌رنگ: (کند.)

گمیختن: (قد. gomĪx-tan(-mēx) (مص.م.) مخلوط کردن، قاتی کردن. ادرار کردن، پیشاب ریختن.

گمیز: (قد. gomĪz(-mēz) (ا.) پیشاب، شاش، بول.

گسمیزیدن: gomĪz-Īdan [= گمیختن] (مص.ل.) شاشیدن، گمیختن.

گناه: gonāh [= گنه = گنا] (ا.) جرم، خطا، بزه، اثم. سهو، غلط. جفا، ظلم؛ ج. گناه‌ها، گناهان. ترکیبات اسمی: گناه بزرگ: معصیب کبیره. گناه خرد: معصیت صغیره. گناه ناکرده: جرمی که مرتکب نشده باشند. مرد گناه: گناهکار. ترکیبات فعلی: گناه کسی را از کسی خواستن: عفو او را از وی خواستار شدن. گناه کسی را شستن: (کند.) از او غیبت کردن.

گسناه‌آمرز: g-āmorz [= گسناه‌آمرزنده] (ص.فا.) آمرزنده گناهان. (کند.) خدای تعالی.

گسناه‌بخش: g-baxš [= گسناه‌بخشنده] (ص.فا.) آنکه گناه کسی را ببخشد؛ عفو کننده. (کند.) خدای تعالی.

گناهکار: g-kār [= گناهکار] (ص.) کسی که مرتکب گناهی شده؛ بزه‌کار، بزه‌گر، مجرم، خاطی.

گنبد: gonbad [= جنبد، معر.] (ا.) ساختمانی تقریباً به شکل نیم کره که از خشت و آجر و گچ و غیره بر فراز عمارتی سازند؛ قبه. غنچه گل. دسته گل و گیاه. نوعی از آیین‌بندی که به طریق گنبد سازند؛ قبه، طاق نصرت، خوازه. (کند.) آسمان، چرخ، فلک. (کند.) دنیا، جهان. (کند.) کون، دبر. پیاله، خیمه، چادر (قلندری). کلیسا، کنیسه، دیر، معبد (غیر مسلمانان). ضح.. جمع آن «گنبدان» آید. جای هسته در میوه‌های هسته‌دار

قناعت. گنج باد آورده: گنجی که بی زحمت و رنج بدست آید. گنج دیوار بست: گنجی که در زیر دیوار مدفون باشد. گنجی که از انباشتگی چون دیوار بنظر آید؛ گنج بزرگ. گنج روان: گنج عظیم و پر. (کند.) آسمان و ستارگان. (کند.) شراب. گنج شایگان: گنج شاهانه. گنج بزرگ. گنج عرش: (اض. تشبیهی) زبان شاعر. گنج قارون: گنج بزرگ، مال فراوان. (بر) سر گنج نشستن: (عم.) مالدار و غنی بودن.

گنج: ganj (ا.) خر دم بریده.

گنج: gonj [گنجیدن] (امص.) گنجایش. گنجانیدن. حصه هر کس، بهره. قابلیت، استعداد. (فره.) (هس.) حجم.

گنجایش: gonjā-y-eš (امص.) عمل گنجیدن. ظرفیت، وسعت. قابلیت، استعداد، شایستگی. محل گنجیدن، جای گنجیدن.

گنج خانه: g-xāna(-e) (امر.) محلی که در آن گنج را حفظ کنند؛ مخزن، گنجینه. گنج خانه شرع: بیت المال.

گنجشک: gonješk [بنجشک] (ا.) (جان.) پرنده ای است کوچک از راسته سبکبالان و از دسته مخروطی نوکان که خانواده خاصی را بنام خانواده گنجشکان بوجود می آورد. رنگ پرهای جنس نر این پرنده تندتر و تیره تر از جنس ماده است. گنجشک از اقسام دانه ها و حشرات تغذیه می نماید. لانه اش را در شکاف دیوارها و علف های مزارع و سوراخ تنه درختان و هواکش بخاری های قدیمی تعبیه می کند. این پرنده در اکثر نقاط دنیا می زید و در حدود ۳۰ گونه از آن شناخته شده است. اقسام گونه های گنجشک در نقاط مختلف ایران نیز فراوانند از قبیل گنجشک رنگین که پرهای سر و گردن و شانۀ و دمش خاکی قهوه ایی رنگ و پرهای شکمش خاکی است. بالش نزدیک شانۀ

آسمان. گنبد کبود: (کند.) آسمان. گنبد کوز (کوز): (کند.) آسمان که خمیده پشت نماید. گنبد کهن: (کند.) فلک، آسمان. گنبد گردا: (کند.) آسمان. گنبد گردان: (کند.) آسمان. گنبد گردگرد: (کند.) آسمان. گنبد گردنده: (کند.) آسمان. گنبد گل: غنچه گل. پیاله زرین. گنبد گوهرنگار: (کند.) آسمان. گنبد گیتی: (کند.) آسمان. گنبد گیتی نورد: (کند.) آسمان. گنبد لاجورد: (کند.) آسمان. لاجوردی: (کند.) آسمان. گنبد ماه: (کند.) فلک قمر، آسمان اول. گنبد مایل: (کند.) فلک شمس، آسمان چهارم. گنبد مدور: (کند.) آسمان. گنبد معبر: (کند.) موی سر معشوق که به شکل گنبد باشد. گنبد مقرنس: (کند.) آسمان. گنبد مینا: (کند.) آسمان. گنبد نار: (کند.) غنچه گل انار. گنبد نارنج: (کند.) آسمان. گنبد نارنگ: (کند.) آسمان. گنبد نیلگون: (کند.) آسمان. گنبد نیلوفری: (کند.) آسمان. گنبد نیلی: (کند.) آسمان. گنبد نیلی حصار: (کند.) آسمان. گنبد و بارگاه: قبه و مأذنه بقعه و زیارتگاه. گنبد هور و ماه: (کند.) آسمان. ترکیبات فعلی: گردکان بر گنبد بودن: امری محال بودن. کوز بر گنبد آمدن کسی را: (کند.) کاری غیر ممکن و بیهوده برای وی پیش آمدن.

گنبدی: gonbadī (ص نسب. ا.) منسوب به گنبد. به شکل گنبد. گنبد. خیمه که به یک ستون بر پای باشد. نوعی جست حیوانات (آهو، اسب و غیره).

گنج: ganj (ا.) گوهرهای قیمتی و طلا و نقره و مسکوکات که در زیر خاک دفن کنند یا در جایی گرد آورند؛ کنز. مال بسیار، خواسته. (مجد.) مقصود، محبوب، مطلوب. تجارتخانه. صندوق تبنگو. ترکیبات اسمی: گنج آب آورده: گنج باد آورده. (کند.) اشک. گنج الهی: کلام خدا، قرآن. (کند.)

می‌شود و هر دسته ۱۳ برگ دارد: سه تایی آنها: شاه، بی‌بی، سرباز و ده تایی دیگر از ده خال تا تک خال نام دارد. نام برگ‌های گنجفه.

گنج‌نامه: g-nāma(-e) (امر.) ورقه یا رساله‌ای که جای پنهان کردن و مقدار محتویات گنج در آن نوشته باشد؛ قبالة گنج. **گنجور:** ganġ-ūr (ص.) نگهبان گنج، خزانه‌دار.

گنجه: ganġ-a(-e) [= گنجک = گترک، محل گنج] (ا.) اشکاف، دولاب، قفسه. **گنج‌یاب:** g-yāb [= گنج‌یابنده] (ص.فا.) آنکه گنج پیدا کند.

گنجیدن: gonġ-īdan (مصل.) جا گرفتن چیزی در چیزی یا محلی. جمع شدن، گرد آمدن. راست آمدن، صدق کردن. در پوست نگنجیدن: (کند.) بسیار شاد بودن.

گنجینه: ganġ-īna(-e) (ص.نسب.) منسوب به گنج. (ا.) جای گنج، مخزن؛ خزانه. (کند.) مال بسیار. موزه، متحف. (فر.) مکانی است که کتاب‌ها را مطابق ترتیب معینی مرتب کنند و در موقع حاجت هر یک را که بخواهند به آسانی یافته در دسترس مراجعان گذارند؛ مخزن کتاب. خراج، باج.

گند: gand (ا.) بوی بد، عفونت. ترکیبات اسمی: گند بغل: بوی بد زیر بغل. گند دهان (دهن): بوی بد دهان. ترکیبات فعلی: گند چیزی بالا آمدن (درآمدن): (عم.) فساد آن آشکار شدن. گند چیزی را بالا آوردن: (عم.) کاری را بسیار بد انجام دادن، رسوا شدن.

گند: gand (ا.) (قالی‌بافی) کله، گره. **گند:** gond [= جند، معر.] (ا.) خایه، خصیه، بیضه. گند سگ: (گیا.) یکی از گونه‌های ثعلب را گویند. **گند:** gond [= جند، معر.] (ا.) لشکر، سپاه.

سفید و بقیه آبی رنگ است. سرش نسبتاً درشت است و روی درخت‌های جنگل لانه می‌سازد و در بهار ۳ تا ۵ تخم در آن می‌گذارد و پس از آنکه دو هفته روی آنها خوابید، جوجه‌هایش بیرون می‌آیند. دیگر گنجشک کوهی است که در اماکن کوهستانی زندگی می‌کند. دیگر گنجشک چاهی است که در چاه‌های قنوات لانه می‌سازد. دیگر گنجشک طوق‌دار است؛ چغک، چغوک، میلیچ، ملوچ، عصفور، چوزه. هر پرندۀ کوچک. ترکیبات اسمی: گنجشک تویی تویی گوی: (جان.) طوطی. ترکیب فعلی: کله یا مغز گنجشک خوردن: (عم.) پر حرف بودن. گنجشکان: (ج.) گنجشک (جان.) خانواده‌ای است از پرندگان.

گنجشکی: gonġešk-ī (ص.نسب.) منسوب به گنجشک. روزه گنجشکی: (عم.) روزه‌ای که کودکان بگیرند و چون گرسنه شوند افطار کنند (لغ.).

گنجفه: ganġfa(-e) [= گنجفیه] (ا.) نوعی بازی ایرانی که اکنون از رواج افتاده است. در این بازی هشت دسته دوازده برگی که نود و شش ورق دارد بکار می‌رود. هر یک از این دسته‌های هشتگانه سابقاً نامی به ترتیب زیر داشت: غلام، تاج، شمشیر، اشرفی (زر سرخ)، چنگ، برات، سکه (زر سفید)، قماش. هر دسته ۱۲ برگ داشت: دو تا بنام شاه و وزیر و بقیه به شماره یک تا ده شناخته می‌گردید. برای این بازی دستگاهی مخصوص می‌ساختند و آن را گنجفه می‌نامیدند. برگ‌های نود و شش‌گانه این دستگاه طوری ساخته می‌شد که هر یک از آنها به تنهایی شناخته می‌گردید. امروزه گنجفه دارای ۵۲ برگ است که از چهار دسته بنام: گشنیز، خشت، دل، سرو تشکیل

طرف مقابل شکافی دارد. ریشه‌های گندم نازک و افشان است و اگر ساقه‌ای از گندم مجاور زمین قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشه افشان خارج می‌شود و در خاک فرو می‌رود. گل گندم دارای آرایش سنبله است (غالباً سنبله مرکب). هر سنبله گندم دارای یک ساقه مرکزی است که بر روی آن سه یا چهار گل قرار گرفته است. در پای این ساقه مرکزی سنبله از راست و چپ دو فلس است که آنها را زبان گویند. در پای هر دم گل نیز فلس کوچکتری است که زبانک نامیده می‌شود و در بغل هر گل هم فلسی کوچکتر است که آن را زبانچه نامند. این فلس‌ها همی بجای پوشش‌های گل گندم هستند. در بالای هر دم گل قسمت‌های زیادی آن - که عبارت است از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته است. همین که در گل گندم عمل لقاح انجام یابد، پوشش‌ها زرد می‌شوند و پرچم‌ها پژمرده می‌گردند و تخمدان مبدل به گندمه‌ای می‌شود که آلبومن نشاسته‌یی دارد. چون دانه گندم آرد گردد، آلبومن نشاسته‌یی آن آرد و پوسته برون آن سبوس را بوجود می‌آورد. گندم مهمترین غله منطقه معتدله کره زمین است و غذای عمده انسان را تشکیل می‌دهد. گندم اقسام مختلف دارد که اهم آنها عبارتند از: گندم کله گنده، گندم پردانه، گندم بردو، گندم شیشه و گندم غلافی. برخی از گندم‌ها را در بهار می‌کارند که آنها را گندم بهاره گویند و برخی را در پاییز می‌کارند که آنها را گندم پاییزه نامند. اگر تخم گندم پاییزه را در بهار بکارند سبز می‌شود ولی در بهار و تابستان نموش کامل نمی‌گردد و محصول نمی‌دهد. همچنین اگر تخم گندم بهاره در پاییز بکارند با سرمای زمستان مقاومت نمی‌کند و منهدم می‌شود. گندم گونه‌هایی

ضح.. واحدهای سپاه را در زمان ساسانیان «گند» می‌گفتند و فرماندهی آنها با گندسالاران بود. تقسیمات کوچکتر از آن را «درفش» و از آن کوچکتر را «وشت» می‌نامیدند (کریستنسن. ایران در زمان ساسانیان. چا. ۲: ۲۳۷).

گنداب: gand-āb (امر.) آب گندیده و بد بوی. باتلاق، زمین باتلاقی. ضح.. زمین کمایش پستی که مقداری آب در آن جمع شدن و به خارج راه نداشته باشد تولید باتلاق کند. جایی که آب‌های شستشو و گنده در آن رود: گنداب حمام.

گندانندن: gand-āndan [= گندانیدن] (مص.م.) بد بو کردن، متعفن ساختن. فاسد کردن، تباه ساختن.

گندانه: gand-āna(-e) (امر.) جای سکونت و آسایش جانوران.

گندزدا(ی): g.-zadā(y) [= گندزداینده] (ص. فا. ا.) (پز.) ماده‌ای که محیط و لوازم آلوده به میکروب‌ها را عاری از عوامل میکربی سازد؛ ماده‌ای که خاصیت از بین بردن و کشتن میکروب‌ها را داشته باشد مانند فرمل و محلول فنل و محلول پرمنگنات پتاسیم و دود گوگرد (So^۲) و غیره؛ ضد عفونی کننده.

گندزده: g.-zada(-e) (ص.مف.) آنچه که بد بو و فاسد گردیده.

گندله: gondola(-e) [= کندله] (ص.) گرد مانند گلوله. (ا.) ریسمان گلوله شده.

گندم: gandom (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره گندمیان (غلات) که دارای ساقه‌ای میان تهی و بندبند است (اصطلاحاً این نوع ساقه‌ها را ماسوره می‌نامند). در هر بند ساقه این گیاه برگ‌ی دراز موجود است که به غلافی مانند لوله متصل است و این غلاف تمام فاصله بین دو بند را می‌پوشاند و از

گنده حرف زدن: (عم.) گفتن سخنانی که از حد گوینده بالاتر است.

گنده: gonda(-e) (ا.) گلوله‌ای که از خمیر به جهت یک عدد نان درست کنند؛ چانه خمیر. (ص.) مدور، گرد. (ا.) کوفته بزرگی که از گوشت سازند و در شله‌پلو و آش اندازند. (پز.) گرهی که از بدن برآید و درد نکند؛ ٹولول، آرخ. تخته کفشگران.

گنده‌پیر: ganda(-e)-pīr (ص.مر.) پیر سالخورده (مخصوصاً زن). ضح. این ترکیب برای مردان پیر نیز استعمال شود. (کذ.) دنیا. ضح. بعضی فاضلان به ضم اول خوانده‌اند ولی غالب محققان به فتح اول خوانند.

گندیدن: gand-īdan (مصل.ل.) (گندید، گندد، خواهد گندید، بگند، گندنده، گندیده). بوی بد یافتن، متعفن شدن، گنده شدن. پوسیدن.

گندیده: gand-īda(-e) (امف.) بد بو، متعفن. فاسد، تباہ شده.

گنگ: gang (ص.) خمیده، کج، کوژ (مادرزاد و غیره).

گنگ: gang [= کنگ] (ا.) امرد قوی جثه.

گنگ: gang (ا.) (پز. قد.) بادی است که گویند به سبب سودا در بدن مردم بهم می‌رسد و بن موی‌ها می‌خارد و تا موی را نکنند خارش بر طرف نمی‌شود.

گنگ: gang (ص.) نیکو، خوب، زیبا.

گنگ: gang (ا.) جزیره.

گنگ: gong (ص.) کسی که کلمات را نتواند

ادا کند؛ ابکم. مبهم. حرف گنگ: حرف صامت، حرف غیر مصوت. عدد گنگ:

(ص.) اصم. گنگ ده‌زبان: (کذ.) گل سوسن سفید. ضح. در فرهنگ‌ها نوعی گل سرخ دانسته‌اند ولی از شواهد برمی‌آید که همان سوسن سفید است.

دارد که کشت آنها چه در بهار و چه در پاییز فرقی نمی‌کند یعنی هم می‌توان بذر آن را در پاییز و هم در بهار کاشت و محصول هر دو خوب و یکسان است؛ حنطه، قمح. ترکیبات اسمی: گندم برشته: گندم بو داده برتاوه تفته بدون روغن و آب. مثل گندم برشته: سخت متأثر و خشمگین (لغ.) گندم دراز چگل: (گیا.) قسمی گندم که ریشه‌های سنبلس از گندم‌های دیگر درازتر است. گندم دیم: (گیا.) گندمی که فقط به وسیله آب باران مشروب شود، گندم کوهی. گندم دیوانه: (گیا.) نوعی دانه مشهور به تلخ دانه؛ تلخک، دوسر. گندم رومی: (گیا.) گونه‌ای گندم که دانه‌هایش التصاق کامل به غلاف خود دارند و به آسانی از غلاف خارج نمی‌شوند و آن اغلب در زمین‌های کم قوت کشت می‌گردد؛ گندم غلافی، حنطه رومیه، حنطه صفار، قمح جبال فارس، خندروس، اشقلیه. گندم گرمانی: رشته‌فرنگی، ورمیشل. گندم مصری: (گیا.) بلال، ذرت. واحد سنجش، معادل ۲۱ گرم.

گندمگون، گندمگون: g-gūn (ص.مر.) سبز چهره، سبزه. قهوه‌یی.

گندمه: gandoma(-e) (ا.) (پز.) گرهی است سخت که از عضوی از اعضای آدمی برآید؛ آرخ، ازخ، ٹولول، زگیل. گندم خرد کرده که در شوربا و هریسه کنند. (گیا.) میوه‌ای که پوسته درونی آن بر روی دانه چسبیده و پوسته خراجی نیز نازک است، مانند گندم و جو.

گنده: gand-a(-e) (ص.) متعفن، بدبو، گند. (ا.) تعفن، بوی بد. (ص.) پیر، فرتوت.

گنده: gonda(-e) (ص.) زبر، درشت، خشن، ستبر، ضخیم. (عم.) بزرگ، حجیم، جسم. (عم.) کسی که سنش از حد کودکی در گذشته و به حد مردان یا زنان رسیده.

بعلاوه دارای اسانس خاصی است که بوی پوست گیاه مزبور را مشخص می‌سازد. پوست گنه‌گنه دارای اثر مقوی و تب‌بر و قابض است و مهمترین آلكالوئیدش کینین است که بجای پوست گنه‌گنه در معالجهٔ مالاریا مصرف می‌شود؛ گنگنه، کنکنه، قیناقینا، قنه‌قنه، جوهر گنه‌گنه: (پز.) سولفات کینین را گویند. نخستین بار کینین بصورت نمک از پوست درخت گنه‌گنه استخراج شده. گنه‌گنه زرد: (گیا.) گونه‌ای گنه‌گنه که درختی است زیبا و دارای تنهٔ راست و اغلب در بلیوی کشت می‌شود. پوست این گونه گنه‌گنه مانند گنه‌گنه معمولی مورد استفادهٔ طبی قرار می‌گیرد و طعمش بسیار تلخ اسن؛ کنکینای اصفه، گنه‌گنه قرمز، (گیا.) گونه‌ای گنه‌گنه که دارای پوست قرمز و طعمش تلخ و قابض است و مانند گنه‌گنه معمولی مورد استفادهٔ طبی قرار می‌گیرد؛ کنکینای احمر، سنکوناء حمراء.

گو: gaw(gow) (ا.) زمین پست، مفاک. گودالی که اطفال در گردو بازی در زمین کنند و گردو در آن اندازند.

گو: gaw(gow) [= گاو] گاو. بقر. (ص.) پهلوان، مبارز، شجاع. مهتر، محتشم.

گو: gū [= گوی] (ا.) گوی. تکمهٔ جامه.

گو: gū [قس. گه] (ا.) سرگین، گه.

گو: gū (فعل.) دوم شخص مفرد از امر حاضر از گفتن. [= گوینده] (افا.) در ترکیب به معنی «گوینده» آید. گو اینکه: اگر چه، هر چند. گو... گو: خواه... خواه.

گواب، گواب: gav-āb (امر.) جای پست، مفاک. آب‌گیر. حدقهٔ چشم، چشم‌خانه.

گواتر: goātr (ا.) (پز.) توموری است نیک خیم که بر اثر ازدیاد حجم غدهٔ تیروئید در جلو کردن (ناحیهٔ تیروئید) بوجود می‌آید. تورم و ازدیاد حجم غدهٔ تیروئید ممکن

گنگ: gong (ا.) لوله‌ای که برای راه آب از سفال سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند.

گنگل: gangal (ا.) هزل، شوخی، ظرافت.

گنگلاج: gong(a)lāj (ص.) شخصی که زبانش در سخن گفتن بگیرد؛ الکن.

گنگی: gong-ī (حامص.) عدم قدرت تکلم. عدم فصاحت.

گنوستیک: genostik [با معرفت، کسی که مدعی است که دارای معرفتی عمیق است.] (ص.) پیرو فرقهٔ گنوسی.

گنه‌گنه: ganagana(ne-ne) (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ روناسیان که بصورت درخت‌های کوچک و دارای گونه‌های متعدد است و در آمریکای جنوبی خصوصاً پرو و اکوادور و ونزوئلا به فراوانی می‌روید. برگ‌های این گیاه متقابل و گل‌های منظم و به رنگ‌های سفید یا گلی یا ارغوانی هستند. بوی گل‌های معطر و گل‌آذینش خوشه‌یی و در برخی گونه‌ها دیهیم است. میوه‌اش کپسول و بیضوی یا استوانه‌یی شکل و شامل دانه‌های متعدد است. بطور کلی این گیاه را از روی پوست سه نوع تقسیم کنند: گنه‌گنهٔ قرمز، گنه‌گنهٔ زرد و گنه‌گنهٔ خاکستری. مواد مؤثر و دارویی پوست انواع مختلف گنه‌گنه از اوایل قرن نوزدهم میلادی مورد دقت و آزمایش قرار گرفت و در سال ۱۸۱۱ دکتر گومز از پوست گنه‌گنه ماده‌ای بدست آورد که آن را سنکونین نامید و آن یکی از آلكالوئیدها است. در سال ۱۸۲۰ آلكالوئید دیگری بنام کینین به وسیلهٔ کاوانتون و پلتیه از پوست گنه‌گنه استخراج گردید و بعدها بتدریج مواد دارویی دیگری از پوست این گیاه بدست آمد. پوست گنه‌گنه علاوه بر مواد دارویی مختلف دارای مواد دیگری از قبیل مواد نشاسته‌یی و مواد لپیدی و مواد صمغی و املاح معدنی است و

شکاف بین دو پلک بیش از حد معمول فراخ و گشاد می‌گردد و نیز موقعی که بیمار به بالا یا پایین نگاه می‌کند پلک فوقانی حرکت کره چشم را تبعیت نمی‌نماید و همچنین به هنگام بستن چشم‌ها پلک‌ها به لرزه می‌افتند و نیز در اعضاء عالیه خصوصاً موقعی که بیمار دست‌های خود را کشیده و انگشت‌ها را خوب از هم باز کند، در انتهای انگشتان لرزش به خوبی محسوس است و بعلاوه بیمار لاغر می‌شود و دچار هیپرگلیسمی (ازدیاد قند خون) و بالتبلیغه گلی کوزوری (ازدیاد قند در ادرار) به علت اختلال متابولیسم مواد نشاسته‌یی می‌گردد. ب - (پز.) آدنم سمی - گاهی در اشخاصی که سال‌ها مبتلا به گواتر ساده هستند علایم باز دو تولید می‌شود. این علایم سبک و خفیف است و در اغلب موارد اگزوفتالمی هم وجود دارد. درمان آن هم عمل جراحی و برداشتن آدنم است. گواتر همراه با هیپوتیروئیدی: (پز.) این نوع گواتر به دو نوع دیده می‌شود: الف - عارضه‌ای که آن را کرتی نیسم گویند. این عارضه مادرزادی است و یا در سنین کودکی عارض می‌گردد. مبتلایان به این بیماری موجوداتی کوتاه قد و ابله هستند. در این عارضه گاهی بر خلاف انتظار تیروئیدها دچار صغر می‌شوند ولی غالباً این غده به علت افزایش نسج فیبری متورم می‌شود. این بیماران گاهی سال‌های متمادی عمر می‌کنند ولی قوای روحی و فهم و حافظه آنها بسیار کم است و بیشتر به بچه‌های سه یا چهار ساله شباهت دارند و دارای بینی پهنی می‌باشند که در وسط فرو رفته و لب‌ها کلف و غالباً ترک خورده است. ب - عارضه‌ای که آن را میکسدم گویند. این عارضه یا خود به خود و یا پس از عمل جراحی و برداشتن غده پدید می‌آید.

است به علت افزایش سلول‌های این غده صورت گیرد و یا در نتیجه تجمع زیاده از حد کلوئیدهای داخل وزیکول‌های این غده باشد. گواتر معمولاً در زن‌ها و در سنین ابتدای جوانی (۱۵ تا ۲۵ سالگی) دیده می‌شود. گواتر یا ساده و بدون عوارض است و فقط بصورت تورمی موضعی و بی‌ضرر مشاهده می‌شود، در این صورت آن را نرمو تیروئیدی گویند و یا با نقصان ترشح غده تیروئید همراه است، در این صورت آن را هیپوتیروئیدی نامند و یا با افزایش ترشح غده تیروئید همراه است، در این صورت آن را هیپرتیروئیدی گویند. معمولاً انواع مختلف گواتر را با ترکیبات یددار و یا هورمون‌های غده تیروئید معالجه می‌کنند و در صورت ایجاد زحمت کردن تومور با عمل جراحی آن را بر می‌دارند، غمباد، جخش، سلعه. گواتر ساده: (پز.) در حقیقت تغییر شکل موضعی غده تیروئید است و به عبارت دیگر یک تومور نیک خیم بدون عارضه غده تیروئید می‌باشد. اگر این تورم غده تیروئید بر اثر ازدیاد ماده کلوئید غده مذکور باشد آن را گواتر کلوئید نامند ولی اگر سلول‌های نسج اصلی غده زیاد شده باشند آن را گواتر پارانشیمی گویند. این نوع گواتر گاهی نزد دختران جوان ۱۵ تا ۲۰ ساله دیده می‌شود که پس از زناشویی و معمولاً در سن ۲۵ سالگی از بین می‌رود. گواتر همراه با هیپرتیروئیدی: (پز.) این گواتر به اشکال ذیل مشاهده می‌شود: الف - عارضه‌ای که آن را گواتر اگزوفتالمیک یا ناخوشی باز دو نیز گویند. غالباً عظم غده تیروئید در این عارضه یک طرفی و مربوط به طرف راست است. بیمار دچار تپش قلب و بیرون آمدن کره چشم از حدقه می‌شود و اصطلاحاً آن را اگزوفتالمی گویند و بعلاوه

شیمیایی اعضای مربوط قرار می‌گیرند و غذا در آنها مراحل مختلفی را طی می‌کند. قسمتی از غذا که مفید و قابل استفاده برای حیات است هضم و گوارده می‌شود و بعد جذب می‌گردد یعنی داخل خون شده و جزو بدن می‌شود و قسمتی که غیر مفید است از طرق مختلف به شکل فضولات به خارج دفع می‌گردد. بطور کلی دستگاه گوارش شامل اعضاء و قسمت‌های زیر است: دهان و غده‌های آن. مری. معده. روده‌ها. کبد (جگر سیاه). لوزالمعده. طحال. (۱) معجونی که برای هضم طعام سازند و خورند؛ جوارش.

گوارشت: govārešt [= گوارش] (امص.) هضم. میل به خوردن. (۱) معجون هضم غذا.

گوارنده: govār-anda(-e) (افا.) آنچه که نیک و زود هضم شود. خوشگوار.

گواره: ga-vāra(-e) [= گهواره = گاهواره] (۱) گاهواره. طفل (کودک) گواره: طفلی که در گاهواره خوابانند.

گواره: gav-āra(-e) (۱) گلهٔ گاو و گاومیش. گواره: gavāra(-e) (۱) سبدی که در آن زغال حمل کنند. دبه، سله.

گواریدن: govār-īdan [= گواردن] (مص.ل.) (گوارید، گوارد، خواهد گوارید، بگوار، گوارنده، گوارا، گواران، گواریده، گوارش، گوارشت) نیک هضم شدن، خوب تحلیل رفتن. موافق مزاج و طبع بودن، خوشگوار بودن.

گواز: gav-āz, go- [= گوازه = گوازه = جواز = غباز = غبازه] (۱) چوبدستی باشد که گاو و خر و دیگر ستوران را بدان رانند. واحد طول معادل ذراع. هاون چوبین، جواز. گوازه: govāza(-e) [= جوازق، معر.] (۱) تخم مرغ نیم‌پخته.

در این مرض بیمار دچار بهت روحی و قوهٔ حافظه‌اش ضعیف و کند ذهن می‌شود و به کمترین سرمای حساس است و پلک‌هایش متورم و پف‌آلود و گونه‌هایش باد کرده و آویزان می‌باشد و رنگ صورت پریده و مایل به زردی است. موهای سر و ابرو کم شده و بیمار قیافهٔ مغولی به خود می‌گیرد.

گواچو: govāčū [= گواچه] (۱) ریسمانی است که از درختی آویزند و بر آن نشینند و در هوا تاب خورند؛ گواچه، تاب، گازره، بادپیچ.

گوارا: govārā (ص.فا.) آنچه که به آسانی بحلق فرو رود و زود هضم گردد؛ مقه. گلوگیر. آنچه که به ذایقه خوش آید؛ خوشگوار. گوارا باد: جمله‌ای که به مخاطب گویند پس از خوردن یا نوشیدن وی. گوارا باد گفتن: تهنیت گفتن. گوارای وجود: دعایی است که مخاطب را - پس از خوردن و نوشیدن - کنند؛ نوش جان.

گواران: govār-ān (ص.فا.) آنچه گوارا باشد، خوردنی مطبوع، خوشگوار.

گوارد: govārd [= گواردن] (مص.خم. امص.) هضم.

گوارش: govār-eš [= گوارشت = جوارش، معر.] (امص.) هضم غذا. دستگاه گوارش: (پز.) یا جهاز هاضمه دستگاهی که شامل اعضای مربوط به تغذیهٔ موجود زنده (خوردن، هضم، جذب و دفع) می‌باشد. دستگاه گوارش در انسان عبارت است از لوله‌ای پرپیچ و خم که از دهان شروع و به مخرج ختم می‌شود و ضمایمی بنام غدد دارد که ترشحات خود را در قسمت‌های مختلف این لوله می‌ریزند. لولهٔ گوارش در امتداد خود گشاد و تنگ می‌باشد. مواد غذایی که وارد دستگاه گوارش می‌شوند در هر یک از قسمت‌ها تحت تأثیر عوامل فیزیکی و

وی امری را بیش از وقوع آن. گواهی ندادن دل کسی: احساس کردن عدم امکان وقوع امری.

گواهی نامه: g.-nāma(-e) (امر). ورقه‌ای که در آن یک یا چندتن به امری شهادت دهند؛ شهادت نامه. (فره). تصدیق نامه‌ای که معرف اتمام دوره‌ای از تحصیلات است؛ دیپلم، شهادت نامه. اجازه کتبی برای انجام دادن کاری یا پیشه‌ای، تصدیق نامه.

گوبروت: g.-borūt [= گو = گاو + بروت] (ص. مر). احمق، گاوریش.

گوبلن: goblan (ا). نوعی فرش عالی که نخستین بار در کارخانه گوبلن‌ها بافته می‌شد. **گوت:** gawt(gowt) [آرا. سر. تر.] (ا). کفل، سرین.

گوترو: gotrū (ق. مر). به قیمت مقطوع و بی آنکه وزن کرده یا شمرده شود.

گوج: gava. (ا). (گیا). صمغ درخت.

گوج: gū. (تر. = گوج) (ا). زور، قوت.

گوجه: gawja(gowje) (ا). (گیا). درختی است از تیره گل سرخیان و از دسته بادامی‌ها که شاخه‌هایش بی خار و میوه‌اش شفت است یعنی دارای میان بر آبدار و هسته‌ای سخت می‌باشد. (هسته در میوه‌های شفت از مجموع درون برکه سخت و چوبی است و دانه بوجود آمده است). میوه گوجه خوراکی است و گونه‌های مختلف دارد که در اکثر نقاط ایران کشت می‌شود. میوه گونه‌های مختلف گوجه به رنگ‌های سبز، زرد، قرمز، تیره متمایل به سیاه و به اقسام مختلف ریز و درشت می‌باشند. از گونه‌های گوجه معروف ایران گوجه برغانی است که نسبت درشت و مایل به سرخ تیره است. دیگر گوجه گلستان است که سبز رنگ و درشت و شیرین و آبدار است و در حوالی مشهد کشت می‌شود؛ گوجه گیلانی، آلوی گیلی.

گواژه: go-vāža(-e) [= گواژ] (ا). طعنه، سرزنش. مزاح، شوخ طبعی.

گواس: govās [= گواش = گواسه = گواشه = کواس = کواسه = کواش = کواشه] (ا). طرز، روش.

گواشمه: govāšema(-e) (ا). مقنعه زنان. **گواشمه:** govāšema(-e) (ا). آسانی، سهولت. (ص). آسان، سهل.

گوال: govāl [= گوالیدن] (امص.). بالش، نمو، بالیدگی. [= گوالنده] (افا). در ترکیب به معنی «گوالنده» (نمو کننده) آید.

گوال: govāl (امص.). اندوختن، جمع کردن. [= گوالنده] (افا). در ترکیب به معنی «گوالنده» (اندوزنده، جمع کننده) آید.

گوالش: govāl-eš (امص.). عمل گوالیدن. نما، نمو، نشو و نما. فزونی، ریع. برکت.

گوالیدن: govāl-īdan [= نمو کردن، م: گوالاندن، گوالانیدن] (مصل.). (گوالید، گوالد، خواهد گوالید، [بگوال]، گوالنده، گوالان، گوالیده، گوالش). نمو کردن، نشو و نما یافتن، بالیدن. اندوختن، جمع آوردن.

گوانجی: gov-ān-ġī [گو + ان (جمع) + جی، پس. اتصاف. قس. میانجی] (ص. مر. امر). سردار گوان، سپهسالار، فرمانده.

دلاور، پهلوان.

گواه: govāh(ga) (تد). [گو = گوه] (ص.). کسی که شهادت به امری دهد؛ شاهد؛ ج. گواهان. آنچه که دلالت بر وقوع کاری یا حقانیت امری یا شخصی باشد. دلیل، برهان، بینه؛ ج. گواه‌ها، گواهان. گواه دروغ: شاهد دروغگو. گواه عادل: شاهد عادل. گواه

عدل: شاهد عادل (مبالغه).

گواهی: govāh-Ī, ga- (حامص.). شهادت، گواه بودن.

گواهی دادن: g.-dādan (مصل.). شهادت دادن. گواهی دادن دل کسی: احساس کردن

این روش متروک است و اغلب سطح گود با تخته یا فیبر پوشانیده می‌شود (توبا. ۱۵) عمق گود معمولاً بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و مساحت آن تقریباً از ۳×۳ تا ۵×۵ متر است و تا ۱۸ تن می‌توانند در آن ورزش کنند. داخل گود بودن (شدن): (کشتی) داخل محوطه کشتی بودن (شدن) برای کشتی گرفتن یا انجام دادن بازی‌های نمایشی. (کد.) عامل مهم امری بودن (شدن)، داخل معرکه بودن (شدن).

گوداب: gūd-āb [= گوداب] (امر.) دوشاب. آشی است که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آن را سرکه و دوشاب کنند؛ آشی حبشی. (عم.) لکه زردی که به هنگام خشک کردن لباس بر اثر عدم مواظبت بر آن افتد؛ اشگو. (بنا.) لکه زردی که در گچ دیوار افتد.

گودال: gawd(gowd)-āl (امر.) زمین پست، جای عمیق، مغاک، چاله.

گودر: gawdar(gow-) [= گودر = گودره = جودر، معر. گو = گاو + در = تر = ترانه، توله، بچه] (ا.) (جان.) بچه گاو، گوساله. (جان.) بچه گاو کوهی، بچه گوزن. پوست گوساله. (گیا.) نوعی غله خودرو که در میان زراعت گندم و جو روید و آن را جودر و جودره خوانند. (جان.) مرغی است کوچک از نوع مرغابی که گوشت آن به غایت بدبو می‌باشد.

گوده: gawda(gowda) [تر.] (ا.) تن، بدن. گوده حرام: از حرام تن و توش بهم آورده؛ تنبل، هیچکاره.

گودی: gawd-ī(gow-) (حامص.) عمق، ژرفا. (ا.) جای عمیق، زمین پست، مغاک، گودال.

گور: gūr(gōr) (ا.) جایی که مرده را در آن دفن کنند، قبر. ترکیبات اسمی: از گهواره تا

گوجه فرنگی: (امر.) (گیا.) گیاهی است یکساله از تیره بادنجانیان که علفی است و برگ‌هایش متناوب و دندانه‌دار و خوشبو است و گل‌هایش زرد رنگ و دارای آرایش گرزنی می‌باشد. میوه این گیاه خوراکی است و مصرف غذایی دارد و قرمز رنگ و به اشکال مختلف است؛ بادمجان فرنگی، تمات، طماطم، باذنجان قوطه، قوطه. ضح. کشت «گوجه فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۱۰۰). گوجه وحشی: (گیا.) گونه وحشی گوجه که ریزتر از گوجه معمولی است و ساقه‌هایش خاردار است و غالباً میوه‌اش بسیار ترش می‌باشد ولی گونه‌هایی دارد که تا حدی میوه آنها شیرین است. غالباً گوجه معمولی را به پایه‌های گوجه وحشی پیوند می‌کنند. گونه‌های مختلف گوجه وحشی به اسامی آلوچه و آلوچه سگک مشهورند.

گوچاه: gaw(gow)-čāh (امر.) گودالی که چندان عمیق نباشد و ته آن را بتوان دید؛ حفره.

گود: gawd(gowd) [آرا. سر.] (ص.) عمیق، ژرف. (ا.) جایی که آن را عمیق کنده باشند. (زورخانه) گودیی است در مرکز زورخانه که به تناسب بنا بعضی مربع و بعضی مسدس ساخته شود و بر لبه گود بجای هزاره چوب‌هایی نصب کنند تا بر اثر ضرب دست کشتی‌گیران یا جست و خیز ورزشکاران ریزش نکند. سابقاً وقتی که گود را می‌ساختند بدو مقدار بونه صحرایی خشک در عمق آن روی هم می‌گذاشتند و روی آن را با قشری از خاکستر و بعد با خاک رس می‌پوشانیدند و در نتیجه کف گود مدت‌ها حالت فیزی داشت و بعد از چند سال مجدداً خاک گود را برداشته زیرسازی آن را تجدید می‌کردند اما اکنون

را مانند اسب معمولی می‌توان اهلی و تربیت کرد و از آن استفاده نمود؛ گورخر آفریقایی.

گوراگور: gorr-ā-gor (ق.مر.) با شعله سوزان.

گورانندن: gūr-āndan (مص.م.) درهم و برهم کردن (نخ و ابریشم و مانند آن را). آشفتن. گورانندن کار را: آشفته کردن آن را. **گورب:** gūrab [= گوراب = جوراب، معر. = جورب، معر.] (ا.) کفش نمدی.

گوربگور: gūr-be-gūr (ص.مر.) گور به گور شده (نفرینی است دربارهٔ مرده). گوربگور افتادن: مردن (نفرینی است مرده را). گوربگور انداختن: مرده را از گور خود بیرون آوردن و جای دیگر دفن کردن. گوربگور انداختن: مرده‌ای که از گور اصلی بدر آورده و جای دیگر دفن کرده باشند.

گورخانه: g.-xāna(-e) (امر.) محل قبر، مدفن، محل دفن، مقبره. قبر، گور. کهنه گورخانه، گورخانه کهن: (کند.) دنیا.

گورخر: g.-xar (امر.) (جان.) گونهٔ وحشی خر که در بیابان‌ها و کویرهای آسیای غربی خصوصاً ایران و افغانستان می‌زید. جثه‌اش به اندازهٔ خر معمولی است و رنگ خرمایی روشنی دارد. رنگ زیر شکمش نسبتاً روشن‌تر و دارای سم‌های ظریف است؛ خر وحشی. انغرا، خرد دشتی، خر بیابانی، گورخر ایرانی، حمار وحشی، خر گور. ضح. غالباً گور خر را با گور اسب اشتباه کنند. گور اسب در آفریقا وجود دارد و بدنش دارای خطوطی شبیه نقش و نگار ببر است. این حیوان را در اکثر کتب کلاسی به خطا گور خر - که یک گونهٔ اصیل آن امروزه در کویرهای ایران نیز یافت می‌شود - خوانده می‌شود. مراد از گور اصلی همین

گور: از هنگام تولد تا هنگام مرگ، تمام عمر. به گور (سیاه): به جهنم! به درک! گور با مدفون: (کند.) ماهیثی که یونس را فرو برده بود و یونس. گور خون‌آلود: (کند.) قبر شهیدان. گور نفس: تن آدمی. ترکیبات فعلی: آرزو به گور بردن: به آرزوی خود نرسیدن و مردن. از نخش گور خار رستن: (کند.) خوار شدن، بی‌اعتبار گشتن. به پای خود به گور آمدن: باعث تباهی خود شدن. به گور کردن: در میان قبر نهادن، دفن کردن. در گور کردن: کشتن، زنده به گور کردن، کسی را زنده زنده در خاک مدفون ساختن. گور (خود) را گم کردن: (عم.) (به هنگام توهین و تحقیر استعمال شود.) دور شدن، رفع زحمت کردن.

گور: (قد. gūr(gōr) (ا.) دشت، صحرا، گورخر. جای بی‌آب و علف که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد. (جان.) گورخر. گور سرخ: نوعی اسب.

گوراب: gūr-āb [= گورابه] (امر.) گنبدی که بر سر قبر سازند.

گوراب: gūr-āb (قس. کوراب) (امر.) زمین شوره‌زاری باشد در صحرا که از دور به آب ماند؛ سراب. میدان اسب دوانی. (گیلان و مازندران) محلی که در آن هر هفته یک بار بازار تشکیل شود؛ هفته بازار.

گور اسب: gūr-asb (امر.) (جان.) گونهٔ وحشی اسب که مخصوص آفریقا است. نام علمی این حیوان هیپوتیگریس است که ترجمهٔ آن به فارسی اسب ببری می‌باشد. وجه تسمیه بدان جهت است که سطح بدن حیوان دارای خطوط تیره و روشنی است که از دور شباهت به پوست ببر پیدا می‌کند. گور اسب حیوانی است که در نواحی کوهستانی آفریقا می‌زید و بصورت دسته‌های بزرگ زندگی می‌کند. این حیوان

گورکن: g.-kan [= گورکننده] (ص.فا.) شخصی که قبر برای میت کند و از این راه روزی خورد؛ قبرکن. (ا.) (جان.) پستانداری است وحشی از راسته گوستخواران و از تیره سموریان که به جثه یک سنگ معمولی است. رنگ پشت و پهلوهای بدن حیوان سفید و زیر شکمش سیاه است. طرفین صورت نیز دارای نواری سیاهرنگ طولی می‌باشد. این جانور دالان‌های نسبتاً عمیق و پیچ و خم‌دار در زمین حفر می‌کند. گورکن همه چیز خوار است و غالباً از قورباغه‌ها و پستانداران کوچکتر از خود و مرغ و جوجه پرندگان و ریشه و میوه درختان و عسل تغذیه می‌نماید.

گورگا: gavorgā [مغ. گورگه] (ا.) کوس، طبل.

گورگه: gavorga(-e) [مغ. = گورگا = گورکه] (ا.) کوس، طبل، نقاره. (زورخانه) میل زورخانه (توبا. ۵۳). (زورخانه) آهنگ مخصوصی که مرشد زورخانه برای گورگه گرفتن نوازد.

گورگه: gūr-gah [= گورگاه] (امر.) گورگاه، گورخانه.

گورماست: g.-māst [= گوره‌ماست] (امر.) ماستی که از شیر گورخر باشد. ماست چکیده‌ای است که شیر خام در آن داخل کنند و برهم زنند و خورند و گاه آب غوره یا آب سماق در آن زنند.

گورن: (قد. gūran(gō- [تر. = جغتایی: گوران] (ا.) حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد. نوعی اردوگاه که به وسیله گردونه‌هایی - که به شکل دایره تنظیم کنند - سنگربندی شود.

گوری: gūr-Ā (حامص.) عشرت، نشاط.
گوریده: gūr-Īda(-e) (امف.) آشفته، درهم و برهم.

گورخر است. از سوی دیگر رنگ بدن گورخر خرمایی است و خطی مشکی در وسط پشت از پشت گردن تا انتهای دمش کشیده شده و انتهای اندام‌هایش در نزدیک سم‌ها نیز دارای دو خط باریک سیاه رنگ می‌باشد مخصوصاً خط وسطی پشتی سیاه رنگ، زیبایی خاصی به این حیوان می‌دهد. وصفی که نظامی گنجوی در هفت پیکر (مصحح و حید. چا. ۲ ص ۷۲ ببعده) از «گور» می‌کند منطبق است با «گورخر» مذکور (که در ایران فراوان است).

گورخوان: g.-xān [= گورخواننده] (ص.فا.) آنکه بر سر قبر قرآن خواند؛ قاری قرآن بر گور مرده. آنکه بر سر قبر تلقین میت کند؛ ملقن.

گوردین: gūrdĪn [= کوردین] (ا.) گلیم و پلاس. جامه‌ای است پشمین مانند کپنک که فقیران و درویشان پوشند.

گورزا: gūr-zā [= گورزاده] (ص.مف.) در گذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می‌مرد، او را در گور می‌نهادند و شخصی را روی گور می‌گماشتند و نی یا لوله‌ای از درون گور به بیرون می‌گذاشتند تا چون کودک زاده شود صدایش از آن لوله شنیده شود و گور را بشکافند و بیرون آورند. عامه این کودکان را گورزا می‌گفتند و معتقد بودند که چنین کودکی کوتاه قد خواهد شد. کوتاه قد، کوتوله.

گورستان: g.-estān [= گورسان] (امر.) جایی که در آن مرده‌ها را دفن کنند؛ قبرستان.

گورک: gūrak (ا.) سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند؛ سنگ گازی.

گورک: gūrak [غوره] (ا.) غوره، حصرم.
گور کردن: gūr(-gōr) (قد. -kardan) (مص.م.) دفن کردن مرده را. به گور کردن: دفن کردن.

گوریش: [gaw-rīš(gow-)] = گاوریش [ص. مر.] احمق، ابله.

گوریل: gorīl (ا.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها و از دستهٔ میمون‌ها و از گروه انسان‌نماها که بدون دم است. این پستاندار عظیم‌الجثه‌ترین میمون روی زمین است. قدش به بزرگی یک انسان معمولی است ولی دارای عضلات بسیار قوی و ورزیده می‌باشد. سینه‌اش ستبر و وسیع و دست‌هایش طویل است. ساقه‌هایش کوتاه، جمجمه‌اش بیضوی شکل و دارای قوس برجسته‌ای در خط وسط جمجمه است. قوس‌های ابروانش نیز برجسته است. موهای تنش نسبتاً طویل و سیاه رنگ است. روی سینه و پستان‌هایش کم مو است. گوریل اغلب در جنگل‌های ناحیهٔ گابون در آفریقا بصورت دسته‌ها و گروه‌ها می‌زید. (مج.) شخص عظیم‌الجثه و بد ترکیب.

گوز: gūz (ا.) بادی که با صدا از سوراخ دبر خارج شود؛ تیز، خطرناک. گوز گلو: آروغ. گوز به ریش (به سیل): فحشی است مردان را. به گوز گوز افتادن: (عم.) بر اثر گیر افتادن دست‌پاچه و ناراحت شدن. (ص.) بد؛ مق. نیک، خوب. چیز بی‌ارزش.

گوز: gūz [= گوژ = کوژ] (ص.) خمیده، کوژ.

گوز: goz (ا.) چشم، عین.

گوزاب: gawz-āb(gow-) (امر.) آشی که از گوشت و برنج و نخود و گردکان پزند.

گوزستان: gawz(gowz)-estān (امر.) جایی که در آن درخت گردو بسیار باشد.

گوزشته: g-šata(-e) (امر.) (کشا.) آفتی است که در روی برگ گردو ایجاد شود.

گوزگند: gūz-gand [= گوزگند، به اضافه = عم. گندگوز] (امر.) شرطهٔ بد بو. (کن.) سخنان لاف و گزاف و هرزه.

گوزن: gavazn [= گوز] (ا.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج‌سمنان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ پرشاخان که درازیش ۲ تا ۲/۵ متر و بلندی‌اش به ۱/۵ متر هم می‌رسد. معمولاً جنس نر حیوان دارای شاخ است. این شاخ هر سال می‌افتد و سال بعد با یک شاخهٔ اضافی می‌روید. گوزن‌ها در تمام نقاط اروپا و آسیا و آمریکا و شمال آفریقا وجود دارند و به انواع مختلف تقسیم می‌شوند؛ گاو گوزن؛ ج. گوزنان، گوزن‌ها. ترکیبات اسمی: شاخ گوزن: سروی گوزن. (کن.) کمان، قوس. از نقش‌های عمدهٔ قالی ایران است که بصورت استیلیزهٔ کامل می‌باشد. گوزن ختن (ختنی): (جان.) گونه‌ای گوزن که در چین می‌زید و فاقد شاخ است ولی جنس نر این حیوان دارای دو دندان نیش فوقانی طویل است و بعلاوه در محل فوق شرمگاهی خود در زیر شکم دارای غده‌ای است که مادهٔ بسیار معطر و خوشبویی بنام مشک ترشح می‌کند؛ گوزن ختایی. گوزن قطبی: (جان.) گونه‌ای گوزن که منحصراً متعلق به نواحی قطب شمال زمین است. درازی این گوزن در حدود ۲ متر و ارتفاعش تا ۱/۲ متر می‌رسد. ساق‌هایش تا حدی کوتاه است و حیوان در حرکت سنگین بنظر می‌آید. سم‌هایش پهن و ضخیم می‌باشد. اسکیموها که در حوالی قطب می‌زیند از این حیوان جهت بارکشی و حمل سورت‌های خود استفاده می‌کنند. از مختصات دیگر گوزن قطبی آن است که شاخ در هر دو جنس (نر و ماده) وجود دارد. در ابتدای دوران چهارم زمین‌شناسی گوزن قطبی در نواحی اروپا و آسیا فراوان بوده و حتی در سراسر جنوب و مرکز اروپا و مرکز آسیا به فراوانی وجود داشته است. از این‌رو

(جان.) پستانداری است از راسته سم‌داران، از دسته زوج‌سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیره تهی شاخان که جهت استفاده از پشم و شیر و گوشتش آن را اهلی کرده بصورت گله‌های بزرگ نگهداری می‌کنند. برخی نژادهای گوسفند نر دارای شاخ مورب و حلقوی و پیچ‌دار می‌باشند و در این صورت بنام قوچ نامیده می‌شوند ولی گوسفند ماده متعلق به هر نژادی که باشد بطور عام بنام میش خوانده می‌شود. بهترین نژاد مری‌نوس که دارای پشم‌های لطیفی است و گوسفند قره‌گل که پشم‌هایش دارای جعد خاصی است؛ گوسپند، ضان؛ ج. گوسفندان، گوسفندها. گوسفند تسلیم: گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند. (کند.) شخصی که در کمال تسلیم باشد. (ایهام به دو معنی.)

گوش: (قد. gūš(gōš) (ا.) (پز.) عضو حس سامعه است و درک اصوات خارجی را می‌نماید. این عضو از سه قسمت تشکیل شده است: گوش خارجی، گوش میانی و گوش داخلی. ۱ - گوش خارجی - شامل دو قسمت است: الف: لاله گوش که خارجی‌ترین قسمت‌های گوش است و در طرفین سر و در جلو زائیده پستانی و در عقب مفصل گیجگاهی فکی و ناحیه بناگوشی قرار گرفته است. دو ثلث خلفی لاله گوش آزاد است ولی یک سوم قدامیش به سر چسبیده است. لاله گوش شامل دو سطح خارجی و داخلی و یک محیط است. در وسط سطح خارجی آن فرورفتگی وجود دارد بنام صدفه که در قعرش سوراخ گوش خارجی است. در اطراف صدفه چهار برآمدگی است: یکی حلزون که محیط لاله گوش و قسمت قدامی

ته‌نشست‌های ابتدای دوران چهارم بنام دوره گوزن موسوم است؛ گوزن شمالی.

گوزیدن: gūz-Īdan (مصل.) (گوزید، گوزد، خواهد گوزید، بگوز، گوزنده، گوزو، گوزیده) بادی با صدا از راه دبر خارج کردن، تیز دادن، شرطه دادن، گوز دادن.

گوزینه: gawz(gowz)-Īna(-e) = جوزینه = جوزینج، معر.] (امر.) حلوایی که از مغز گردو سازند؛ حلوای گوز، چهار مغز. گوژ: gūž [= کوژ = کوز] (ص.) خمیده، منحنی، دو تا، چفته.

گوژ: gūž [= گوز] (ا.) بادی که از راه پایین خارج شود؛ گوز.

گوژ: gūž (ا.) زنبور (عسل)، نحل.

گوژپشت: g-pošt [= کوژپشت = کوزپشت = قوزپشت] (ص.مر.) قوزپشت. (کند.) آسمان، فلک. دایه گوژپشت: (کند.) آسمان، فلک. گردنده گوژپشت: (کند.) آسمان، فلک.

گوساله: gū-sāl-a(-e)(gō-) (امر.) (جان.) نوزاد گاو تا وقتی که به حد بلوغ برسد (اعم از نر یا ماده)؛ ج. گوسالگان. گوساله زرین: گاو سامری، گوساله سامری. گوساله سامری: گوساله‌ای که سامری از زر ساخت و بنی‌اسرائیل را به پرستش آن دعوت کرد. گوساله فلک: برج سور. بچه حیوانات اعم از شتربچه، فیل‌بچه و غیره («گاو» در اصل به معنی مطلق جانوران اهلی است.) (کند.) جوان بی‌عقل، بی‌شعور.

گوسپندکشان: gūspand-koš-ān (ص.فا. ق.ح.) در حال کشتن گوسفند. عید گوسپندکشان: روز دهم ذی‌الحجه که در آن روز گوسفند قربان کنند؛ عید قربان، عید اضحی.

گوسفند: gūsfand(gō-) (قد. = گوسپند) (ا.)

می‌دهد. در داخل صندوق صماخ استخوان‌های ریز گوش قرار دارند که عبارتند از: استخوان چکشی و استخوان سندانی و استخوان رکابی. شیپور استاش که مجرای است طویل و رابط بین صندوق صماخ و حلق می‌باشد دهانه‌اش در قسمت جدار قدامی صندوق صماخ قرار دارد. گوش داخلی که در ضخامت استخوان قرار دارد و در داخل و عقب صندوق صماخ واقع است و شامل فضاهایی است که مجموعاً لایرنت استخوانی را تشکیل می‌دهند. در داخل لایرنت استخوانی فضاهای کوچکتري قرار گرفته که جدارهایشان غشایی است و لایرنت غشایی را می‌سازند. در داخل لایرنت غشایی مایعی وجود دارد بنام آندولنف و در فضایی واقع بین لایرنت‌های غشایی مایع دیگری موجود است به اسم پری‌لنف. هر یک از لایرنت‌ها شامل سه قسمت دهلیز و مجاری نیم‌دایره و حلزون می‌باشند؛ اذن. ترکیبات اسمی: از بن گوش: (کند.) از ته دل و مکنون خاطر (در اطاعت و بندگی). به گوش دل: به گوش هوش (قابوسنامه. نف. ۳۴). پشت گوش فراخ: کسی که سخن و پند دیگران نشنود؛ حرف نشنو. اهمال کار. حلقه بگوش: آنکه گوشواره به گوش دارد. (کند.) مطیع، فرمانبردار. (کند.) برده، بنده. در گوش: در انتظار. دروازه گوش: سوراخ گوش. سنگینی گوش: عیبی در گوش بودن بطوری که سخن را به دشواری شنود. گل و گوش: گردن و گوش و اطراف آنها. گوش به در: (کند.) منتظر. گوش به راه: (کند.) مترصد و منتظر وصول خبر. گوش بر آواز: مترصد و منتظر وصول خبر. گوش به زنگ (بر زنگ): مترصد، مترقب. نگران و ناشکیبا در انتظار. گوش بر گوش: تنگ در بر یکدیگر.

فوقانی و خلفی آن را اشغال می‌کند و ابتدای قسمت قدامی آن در صدفه واقع است و ریشه حلزون را تشکیل می‌دهد. دوم مقابل حلزون است که بین حلزون و صدفه قرار گرفته است و قسمت قدامی آن دو شاخه می‌شود. سوم زبانه که برجستگی مثلی شکلی است و در جلو صدفه قرار دارد. چهارم مقابل زبانه است که در قسمت پایین مقابل حلزون و روبروی زبانه قرار گرفته. در سطح داخلی لاله گوش که بطرف داخل و عقب متوجه فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌هایی مشاهده می‌شود که هر فرورفتگی در برابر تحدب سطح خارجی است و بالعکس. محیط لاله گوش بیضی شکل است و حداثل بین دو سطح داخلی و خارجی است. در زیر انتهای حلزون و زبانه و مقابل زبانه قسمتی از لاله گوش قرار دارد که نرم می‌باشد و بنام نرمه موسوم است. لاله گوش به استثنای قسمت نرمه از غضروف ساخته شده است. ب: مجرای گوش خارجی که بین صدفه و گوش میانی قرار دارد و دارای دو قسمت است: یکی خارجی که لیفی غضروفی است و در حقیقت دنباله لاله گوش است و دیگری داخلی که استخوانی است و در ضخامت استخوان گیجگاه قرار دارد. تمام سطح داخلی دو قسمت مجرای گوش خارجی از پوست مفروش است. این پوست دارای مو و غدد چربی و غدد مترشح موم گوش می‌باشد. ۲ - گوش میانی - فضایی است پر از هوا که در داخل استخوان گیجگاه قرار دارد و شامل صندوق صماخ و شیپور استاش و فضاهای استخوانی مود در ضخامت قسمت پستانی استخوان گیجگاه می‌باشد. در قسمت مرکز جدار خارجی صندوق صماخ پرده صماخ قرار دارد که قسمت عمده جدار خارجی را تشکیل

آویختن. شنیدن، پذیرفتن. در گوش (کسی) کشیدن: به گوش او رسانیدن، به او فهمانیدن. در گوش گرفتن: شنیدن، پذیرفتن. در گوش نهادن: به گوش گرفتن، پذیرفتن. سر و گوش آب دادن: (عم.) وارد جایی شدن و نظر انداختن برای کسب اطلاع. گرفته بودن گوش کسی: مسدود بودن گوش او. ذوق و حال شنیدن مطلبی را نداشتن. گوش از کسی بر نداشتن: پیوسته گوش به او داشتن. همواره متوجه او بودن. گوش‌اش به این حرف‌ها بدهکار نیست: (عم.) اصلاً توجهی به این امر ندارد. گوش کسی با دیگری بودن: گوش دادن وی به حرف او. متوجه او بودن. گوش به انگشت گرفتن: بند کردن سوراخ گوش با انگشت تا چیزی شنیده نشود. گوش به آواز بودن: منتظر بودن، مترصد بودن. گوش پیاوردن: گوش تیز کردن. گوش به پنبه گرفتن: بستن سوراخ گوش با پنبه تا چیزی نشنود. گوش بر پیغام بودن: منتظر پیغام کسی بودن. گوش بر خطاب بودن: گوش به فرمان کسی بودن. گوش بر در (به در) داشتن (نهادن): انتظار کشیدن، منتظر بودن. گوش بر راه بودن: در انتظار بودن. گوش به زنگ بودن: در انتظار بودن. گوش به کسی (یا چیزی) داشتن: کاملاً متوجه آن شخص (شیء) بودن. گوش به کسی سپردن: به دقت سخنان وی را گوش دادن. گوش به گوش رسیدن: به همه رسیدن (خبری و مطلبی). گوش بودن: کاملاً گوش دادن، ساکت بودن. گوش پنهان (پهن) کردن (ساختن): (کنند.) امید وصول خبری داشتن و منتظر آن بودن. گوش پهن گشادن: گوش باز کردن کاملاً برای شنیدن مطلبی مهم. گوش تا گوش بریدن: از یک سوی سر تا سوی دیگر بریدن. گوش تر شدن: شنیده شدن. لذت بردن از شنیدن. گوش تیز کردن:

گوش تا گوش: از یک گوش تا گوش دیگر. ردیف، پی‌هم. گوش خر: اذن حمار. (کنند.) گوشی که شنیده‌ها را درک نکند. چیزی که هیچ بکار نیاید؛ بی‌مصرف، بیهوده. آلت مرد، شرم مرد. ترکیبات فعلی: آب در گوش کسی کردن: در معامله کسی را فریفتن. آویزه گوش کردن: (کنند.) شنیدن سخن و پند دیگری و بکار بردن آن. از این گوش به آن (بدان) گوش بریدن: قطع کردن سر کسی به تمام. اگر پشت گوش خود را دیدی فلان امر تحقق یابد: تحقق آن امکان‌پذیر نیست. به گوش آمدن: مسموع افتادن، شنیده شدن. به گوش آوردن: پذیرفتن، قبول کردن. به گوش کسی انداختن: به سمع او رسانیدن. به گوش ایستادن: استراق سمع کردن. منتظر و مترصد کسی بودن. به گوش کسی (خواندن) چیزی (مطلبی) را: تلقین کردن آن را، یاد آوری کردن آن را. به گوش رسیدن: شنیده شدن. به گوش کردن: شنیدن، پذیرفتن. به گوش گذاشتن: شنیده شدن. به گوش گرفتن: شنیدن، پذیرفتن. به گوش (کسی) گفتن: آهسته نزدیک گوش او گفتن. پر شدن گوش از چیزی: (کنند.) بسیار شنیدن آن. پر کردن گوش از چیزی: (کنند.) بسیار شنواییدن آن را. پشت گوش انداختن: اهمال کردن در انجام دادن مقصود کسی. پنبه از گوش (کسی) برآوردن (بیرون کردن): او را وادار به شنیدن حرف خود و اطاعت کردن. پنبه از گوش بیرون کردن (بیرون آوردن): آماده شنیدن سخنی گردیدن. حبه در گوش کردن: آویختن حلقه (گوشواره) به گوش. (کنند.) اطاعت و فرمانبرداری کردن. بندگی و بردگی کردن. در گوش آمدن: شنیده شدن. در گوش (کسی) زدن: او را سیلی زدن. در گوش کردن: به گوش کردن، به گوش

(۱) گوشه.
 گوش بدر: g.-be-dar (ص.مر.) منتظر،
 انتظارکش.
 گوش بری: g.-bor-Ī (حامص.) بریدن
 گوش، قطع گوش. (کند.) به حيله پول و مال
 از دیگری گرفتن؛ مغبون کردن در معامله.
 گوش بزنگ: g.-be-zang (ص.مر.) متوجه
 امری یا خبری توأم با انتظار. گوش به زنگ
 بودن: مراقب و متوجه امری بودن توأم با
 انتظار.
 گوش پاک کن: g.-pāk-kon [=]
 گوش پاک کننده] (امر.) میلی سر پهن که
 برای پاک کردن چرک گوش بکار رود.
 گوشت: (قد. gūšt(gōšt) (ا.) (جان.) (پز.)
 نسج عضلانی انسان و حیوانات مختلف
 (خصوصاً دام‌ها و پرندگان و ماهی‌ها که
 نسج عضلانی آنها مورد استفاده غذایی
 انسان واقع می‌شوند؛ لحم. ضح. یک مقدار
 گوشت معمولاً مجموعه‌ای از عضلات
 مختلف است. ترکیبات اسمی: گوشت
 تیزنده: (عم.) گوشتی که قصابان بدون
 اجازه رسمی بطور قاچاق ذبح کنند و
 فروشند. گوشت دندان: (پز.) لته گوشت
 زاید جفن: (پز.) تراخم. گوشت گاو و
 زعفران: در قدیم با ریشه‌های گوشت
 خشک شده گاو عطاران در زعفران غش
 می‌ساختند (امثال و حکم ۳: ۱۳۳۲، لغ.)
 مثل گوشت قربانی: آنچه که هر جزو آن را
 کسی ببرد. مثل گوشت گاو: کسی که زود
 رام و تسلیم نشود. آنکه پند نپذیرد. آنچه که
 دیر پزد. گوشت مرده: گوشت غانغرایا.
 ترکیبات فعلی: گوشت‌ام (اش)
 گوشت‌ام (ش) را می‌خورد: (عم.) تحمل
 دیدار این کار زشت را نمی‌توانم (نمی‌تواند)
 کرد (امثال و حکم دهخدا ۳: ۱۳۳۲)
 گوشت تن کسی ریختن: (عم.) لاغر شدن.

بلند کردن جانور گوش خود را و برگرداندن
 سر بطرف صدایی که می‌خواهد بشنود.
 دزدکی گوش دادن، استراق سمع کردن.
 متوجه شدن. (کند.) توبه کسی به شنیدن
 مطلبی. گوش دراز کردن: امید خبری داشتن
 و انتظار آن را کشیدن. گوش دماغ کردن:
 گوش و بینی مقصر را بریدن. گوش را پنبه
 گذاشتن: (کند.) به گفته دیگران اهمیتی
 ندادن. گوش ساغر مالیدن: به کف گرفتن
 ساغر و می نوش کردن. گوش سبک داشتن:
 به سخن هر کس التفات کردن (دلیل تلون
 طبع). گوش شیطان کر: به هنگام ذکر
 موضوعی که مورد علاقه گوینده است و
 نمی‌خواهد چشم زخمی به او برسد،
 استعمال شود. گوش قلک کر شدن: (کند.)
 سر و صدا و غوغای بسیار پدید آمدن.
 گوش کسی را بردن: او را سخت رنج دادن
 به سبب بلندی آواز یا بسیاری سخن. گوش
 کسی را بریدن: از او به حيله پول و مالی
 گرفتن و قصد استرداد آن را نداشتن؛ تیغ
 زدن. گوش کسی را پر کردن: بتدریج او را
 برای امری نامطبوع آماده کردن. منتظر،
 مراقب. حفظ، حفاظت. جاسوس، خبرگیر.
 گاه به منزله اسم فعل (= گوش دار) بکار رفته
 به معنی توجه کن! مراقب باش! خود را
 گوش: خود را بپا! مراقب خویش باش!
 گوش: gūš [= گوشه] (ا.) گوشه، زاویه.
 گوش: gūš روز چهاردهم از هر ماه شمسی.
 ضح. به قول بیرونی در «گوش» روز از دی
 ماه جشنی بوده است موسوم به «سیرسور» که
 در آن روز سیر و شراب می‌خوردند و برای
 دفع اهریمنان سبزی‌های ویژه با گوشت
 می‌پختند.
 گوش: gov-aš [= گویش = گوشت]
 (امص.) گفتن، گفتار.
 گوشانه: (قد. gūšāna(-e)(gō) [قس. گوشه]

گوشت، ساطور.

گوشت خوار: g.-xār [= گوشت خوارنده] (ص.فا). آنکه گوشت خورد. از بین برنده گوشت، زایل کننده لحم. (ا.) (جان. گیا.) موجود زنده‌ای (اعم از گیاه یا حیوان) که منحصرأ تغذیه‌اش از گوشت جانوران باشد؛ لحم خوار، گوشت خور. ضح. در بادی امر چنین بنظر می‌آید که منظور از گوشت خوار حیوان گوشت خور باشد ولی با توجه به معنای وسیع کلمه گیاهانی هم وجود دارند که گوشت خوارند. گوشت خواران: (ج. گوشت خوار). (جان. گیا.) دسته‌ای از موجودات زنده (اعم از گیاه یا حیوان) که تغذیه آنها از گوشت می‌باشد، چنانکه وردالشمس گیاهی است که با تغذیه حشرات می‌زید. (جان.) (به معنای خاص) پستاندارانی که دارای رژیم غذایی گوشت خواری هستند، مانند تیره سگ‌ها و تیره گربه‌ها و تیره کفتارها و تیره سمورها.

گوشتی: gūšt-ī (ص.نسب.) منسوب به گوشت، ساخته از گوشت. خال گوشتی: خال طبیعی؛ مق. خال مصنوعی. پرگوشت، فربه، چاق گوسفند (گاو) گوشتی: گوسفندی (گاوی) که برای کشتن پرورش دهند؛ کاردی. نوعی خرما (در حال آباد) (لغ.)

گوش خراش: gūš-xarāš [= گوش خراشنده] (ص.فا). آوازی که گوش را آزار رساند؛ صدایی سخت ناهنجار.

گوشدار: g.-dār [= گوش دارنده] (ص.فا). دارای گوش، دارنده گوش، دارای آلت شنوایی. شنونده، سامع. آنکه استراق سمع کند. متوجه، مراقب. محافظت کننده، نگهبان، حامی، حمایت کننده.

گوش داشتن: g.-dāstan (مصل.) دارای گوش بودن، آلت شنوایی داشتن. گوش

گوشت خود را تلخ کردن: (عم.) عصبانی شدن. گوشت روی گوشت کسی آمدن: (عم.) چاق شدن وی، فربه گشتن او. گوشت و پوست کسی از نان دیگری بودن: (عم.) در خانه این یک بزرگ شدن و از قبل وی ارتراق کردن او. قسمتی از میوه که غیر از پوست و هسته باشد، آنچه درون پوست میوه و محیط بر هسته است و آن را خورند؛ مغز، لب. پیه، شحم.

گوشت: govešt [= گوش = گویش] (امص.) گفتن، گفتار. (ا.) (مس.) [= گواشت = گوشت] یکی از آوازهای شش گانه است که قدما آن را تشخیص داده‌اند و آن در جدول به این ترتیب قرار می‌گیرد: «گواشت (گوشت)، گردانیا، سلمک، نوروزاصل، مایع و شهناز.» گوشت را طبقه‌ای از اصفهان دانسته‌اند (طبقه دهم). ضح. (مس.) یکی از گوش‌های نوا که به سبب تغییر یکی از درجات گام می‌شود. در گوشت درجه دوم و پنجم هر کدام یک ربع پرده پایین می‌آید و نوت شاهد این نغمه هم درجه دوم نوا است. پس در نوا «ر» که از شور «لا» گرفته می‌شود، نوت‌های می و لا کرن می‌گردد. گوشت با «سه‌گاه» هم بی‌رابطه نیست و شباهت به در آمد آن دارد (خالقی). موزیک ۱۰: ۷ ص ۱۰.

گوشت آلود: g.-ālūd [= گوشت آلوده] (ص.) پرگوشت، فربه، گوشت ناک.

گوشتاویز: g.-āvīz [= گوشت آویزنده] (ص.فا). آویزنده گوشت. (ا.) چنگک (دکان قصابی و غیره)، قناره. جایی که در آن گوشت فروشند.

گوشت خردکن: g.-xord-kon [= گوشت خردکننده] (ص.فا). آنچه که گوشت را تکه تکه کند. (ا.) آلت خرد کردن

دادن، گوش فرا دادن. استراق سمع کردن. (مص.م.) توجه کردن، مراقبت کردن، مواظب بودن. نگه داشتن، باقی گذاشتن. محافظت کردن، نگهبانی کردن. پناه دادن، حمایت کردن. انتظار داشتن، امید داشتن. مراعات کردن. جانب کسی را گوش داشتن: حرمت او را نگهداشتن، جانب او را مراعات کردن.

گوش زد، گوش زد: g.-zad [= گوش زده] (ص.مف.ا.) سخنی که به شخصی گویند تا وقتی به کار او یا دیگری آید. سخنی که یک بار شنیده شده باشد. [= گوش زدن] (مص.خم.) به گوش خوردن، شنیده شدن. گوش کردن: g.-kardan (مص.م.) شنیدن، نیوشیدن، گوش دادن. با توجه شنیدن. استراق سمع کردن. آویزه گوش کردن و بکار بستن. منتظر بودن، توقع داشتن. نگاه داشتن. نگاهبانی کردن، محافظت کردن. (مج.) تقلید کردن.

گوشه: gūša(-e) (ا.) کنار، کناره، کران. از (ز) گوشه به گوشه: از کران تا کران، سراسر. گوشه جام شکسته: ماه نو. گوشه جگر: کناره جگر. (کن.) فرزندی، جگر گوشه. گوشه چشم: کنج چشم. (مج.) کمترین نگاه. (مج.) اندک توجه. (مج.) غمزه. گوشه خاطر: اندک میل باطن. گوشه دهان (دهن): کنج دهن. به گوشه چشم نگریستن: (کن.) التفات اندک کردن. گوشه ابرو بلند شدن (کردن): (کن.) بی حوصله و بی دماغ شدن. گوشه ابرو ترش کردن: (کن.) غضبناک شدن. گوشه ابرو جنبانیدن: به گوشه ابرو اشاره کردن. گوشه ابرو گره بستن: (کن.) خشمگین شدن. گوشه ابرو نمودن: (کن.) به گوشه ابرو اشاره کردن. گوشه چشم به کسی کردن: (کن.) توجه کردن، التفات نمودن. گوشه چیزی را شکستن: خم دادن گوشه آن را (کلاه، دستار، نقاب و غیره). جدا کردن

گوشمالی: g.-māl-ī (حامص.) تنبیه، سیاست، مجازات. (مس.) گوشمال دادن. گوش ماهی: g.-māh-ī [= گوش ماهی (به اضافه)] (امر.) (جان.) نام عام کلیه نرم تنان دوکفه‌یی. (جان.) بالاخص نام گونه‌ای نرم تن دوکفه‌یی بنام کاردیوم که در سواحل بحر خزر گونه‌های آن فراوان است و جهت زینت باغچه‌ها و گلدان‌ها از صدف‌های آن استفاده می‌کنند، کاردیوم. پیاله شراب که از صدف سازند؛ پیاله صدفین.

گوش نواز: g.-navāz [= گوش نوازنده] (ص.فا.) آنچه گوش را نوازش دهد (صوت، نغمه).

گوشوار: (قد. g.-vār(gōš) [= گوشه‌واره] (امر.) زینتی ساخته از فلزات قیمتی و احجار کریمه یا از بلور که در گوش آویزند (مخصوصاً زنان)؛ حلقه گوش، گوشواره.

گوشه کنایه زدن: g-kenāya(-e)-zadan
[ف. ع. = گوشه و کنایه زدن] (مصل. ل.)
سخن طعن آمیز گفتن، کنایه زدن.
گوشه گیر: g-gār [= گوشه گیرنده] (ص. ف. ا.)
گوشه گزین. زاهد.

گوشی: gūš-Ā (ص. نسب.) منسوب به گوش.
مانند گوش، به شکل گوش. (ا.) مواشی
یعنی گاو و گوسفند و بز و شتر که گوشت
آنها را می‌خورند (رجوع به مقدمه ج ۲
جهانگشا و فولرس در تحت گوشی و سرانه،
قزوینی. یادداشتها ۶: ۲۸۶-۷). محصول
معینی که بشمار اعداد مواشی در ایران از
رعایا می‌گرفتند و آن را گوشی می‌گفتند و
این مقابله سرانه است (آنند). آهنگی است
در موسیقی. (پسز.) مرضی است در سر
انگشت که بر اثر آن ماده فاسد در آن جمع
و سپس منفجر می‌شود؛ گوشه. آلتی که برای
بهبتر شنیدن در گوش گذارند؛ سمعک.
آلتی که در تلفن تعبیه شده و با قرار دادن آن
نزدیک گوش، سخنان مخاطب را شنوند؛
مقد. دهنی. ضح. (قر.) آهن ربای کوچک
نعل شکلی است که هسته آن خاصیت آهن
ربایی دارد. در مقابل این آهن ربا یک
صفحه آهنی بسیار نازک قرار گرفته که بر
اثر عبور و جریان متغیر میکرفن از قرقره‌های
گوشی مرتعش می‌شود و همان امواج صوتی
را ایجاد می‌کند. در تلفن‌های معمولی
میکرفن و گوشی روی دسته کائوچوکی
نصب شده. این مجموعه را معمولاً گوشی
گویند (لغ.) گوشی دست کسی بودن: (عم.)
کاملاً مواظب جزئیات امری بودن. (ص.)
آنکه سخن هر کس را بدون تحقیق باور
کند.

گوگرد: gūgerd (ا.) (شیم.) شبه فلزی است
که از ایام قدیم شناخته شده است. عنصری
است جامد و به رنگ زرد لیمویی، بی‌مزه و

قسمتی از کناره چیزی. کنج، زاویه (اطاق و
غیره.) (هس.) زاویه. گوشه باز: (هس.) (فره.)
منفرجه. گوشه تند: (هس.) (فره.) زاویه
حاده. طرف، سوی، جانب. قطعه، ناحیه.
جای دوردست، خلوت جای. گوشه انزوا:
کنج انزوا، گوشه خلوت. گوشه بی‌کسی:
کنج غربت. به گوشه بودن: بر کنار بودن،
دور بودن. گوشه باغی گرفتن: در گوشه
باغی اقامت کردن. خلوت گزیدن. حلقه.
گوشه زنجیر: حلقه زنجیر. دندان‌ای در سر
زه کمان که زه را به دور آن می‌پیچند؛ دو
سر کمان. گوشه کمان: هر یک از دو قسمت
نزدیک به دو سر کمان، خم گوشه کمان.
دسته آوند، دستاویز. گردنا، گردانک. (پز.)
دردی که در گوشه ناخن پدید آید از جمع
شدن چرکی اندک در آن و آن خفیف‌تر از
عقربک است؛ داحس (لغ.) کنایه، تعریض.
(مس.) قسمتی از یک دستگاه. ضح. در هر
دستگاه بنابر آنکه به یک پله بیشتر اهمیت
داده شود، آن پله معرف یک گوشه و یا
مقام می‌گیرد. ممکن است یک پله معرف
چند مقام باشد، در این صورت اختلاف آنها
بر سر سبکی است که روی آن بازی می‌کنند
(گام و دستگاه‌های موسیقی ایران. برکشلی.
دیوان امیرجاهد ۱۰۶). گوشه طرز: (مس.)
گوشه‌ای از دستگاه همایون. (عک.) بندی از
کاغذ به شکل مثلث قائم الزویه که پشت آن
چسبناک است و به وسیله آن عکس را در
آلبوم الصاق کنند. (صحا.) هر یک از دو
مثلث (فوقانی و تحتانی) هر رویه از جلد
کتاب که آن را با کاغذ یا چرم به رنگی غیر
از رنگ رویه جلد صحافی کنند.

گوشه‌دار: g-dār [= گوشه‌دارنده] (ص. ف. ا.)
آنچه دارای گوشه است؛ زاویه‌دار. آمیخته
به طعن و طنز، کنایه آمیز. گوشه‌نشین،
منزوی.

سبزی آسها و از دسته اسپرسها که درختچه‌ای حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای خارهای بسیار است و غالباً به حالت خودرو در نواحی کوهستانی و اراضی بایر می‌روید. برگ‌های این گیاه مرکب از برگچه‌های متعدد است. گل آذینش خوشه‌یی و یا سنبله و گاهی نیز دارای گل‌های منفرد است. رنگ گل‌های قرمز و یا بنفش مایل به آبی و یا زرد و سفید می‌باشد. در مرقه ساقه‌گونه‌های مختلف این گیاه مواد صمغی جمع می‌شود که خود به خود و یا بر اثر ایجاد شکاف به خارج می‌ریزد و این صمغ را کتیرا می‌نامند. گون‌های مولد کتیرا در مناطق گرم و اراضی خشک و بایر و کوهستانی در اکثر نقاط ایران و آسیای صغیر و ارمنستان و سوریه می‌روید؛ قتاد، کتیراء بیضاء، کم، بالش عاشقان، مسواک القیاد، مسواک المسیح، قرین، ام‌قرین، اسطرغالوس، مخلب العقاب، اسطرغالس، اسطرغالیس، اسطرغالوس، علف کتیرا، اسطرغال، گون کتیرا، گون شیره. گون کتیرا: (گیا.) به گونه‌هایی از گیاه گون گفته می‌شود که بیشتر جهت استخراج کتیرا مورد استفاده واقع می‌گردند؛ گون شیره.

گوناگون: gūn-ā-gūn (ص. مر.) گونه‌گونه، رنگارنگ. مختلف، متعدد، به انواع و اقسام. ضح. به همین معنی گاه بصورت قید آید.

گونه: (قد. gūna(-e)(gō-). (ا.) رنگ، لون. به هر گونه: به هر رنگ. رخسار، چهره. ضح. (پز.) ناحیه قدامی جانبی صورت که از دو طرف بین بینی و چشم و گوش و دهان محدود است. استخوان گونه: (پز.) استخوانی است زوج که برجستگی گونه‌ها را ایجاد می‌کند و در اشخاص لاغر این

بی‌بو، وزن مخصوص آن ۱/۹۵ است و در ۱۱۴/۵ درجه ذوب شود و در ۴۴۰/۵ درجه به جوش می‌آید. گوگرد در آب محلول است و بهترین حلالش سولفور دو کربن است. گوگرد در طبیعت به وفور بصورت سولفورها یا سولفات‌ها یا بصورت اصلی خویش در حوالی کوه‌های آتشفشان یافت می‌شود. گوگرد حرارت و الکتریسیته را هدایت نمی‌کند از این جهت عایق خوبی است و به همین مناسبت در صنعت از ترکیب گوگرد و کسائوچو جسمی بنام ابونیت می‌سازند که عایقی نیک است. کبریت. ضح. اگر گوگرد مذاب را بطور بطئی سرد کنند به شکل سوزن‌های منشوری شکل متبلور می‌شود و اگر آن را دفعه سرد کنند بصورت یک رشته کش‌دار درمی‌آید و در صورتی که گوگرد و محلول در سولفور دو کربن تبخیر شود گوگرد در ته ظرف به شکل ۸ وجهی متبلور می‌گردد. گوگرد احمر: فسفر سرخ. (کیم.) اکسیر مصنوع در غایت سرخی، گوگرد سرخ، کبریت احمر. گوگرد سرخ زردشتی: (کند.) آتش، هیزم افروخته.

گول: (ا.) gael(gowl) پشمینه‌ای است با موی‌های آویخته که درویشان پوشند؛ دلق. **گول:** (ص.) ابله، احمق، نادان. (ا.) حقه، مکر، فریب. (ص.) لوچ. سرگردان، متحیر.

گول: (ا.) gūl حوض. استخر، تالاب. دریاچه.

گون: (قد. gūn(gōn) [گونه، گونا] (ا.) رنگ، لون. رخسار، چهره، گونه. نوع، قسم. طرز، روش، شیوه. شکل، هیئت. (پس.) بصورت پسوند در ترکیبات آید به معنی رنگ و لون، شکل و هیئت.

گون: (ا.) gavan (گیا.) گیاهی است از تیره

و از آن کیسه بافند و برای حمل مال التجاره (مانند قند، شکر، برنج، توتون) استفاده نمایند (فرنظا. لغ.). کیسه‌ای از پارچهٔ خشن که برای حمل بار سازند.

گونیا: gūnyā (ا.) (معم. مهندسی. نجا.) آلتی چوبین یا فلزی به شکل مثلث قائم الزایه، دارای یک زاویهٔ ۹۰ درجه و دو زاویهٔ ۴۵ درجه (معمولاً) در دو گوشهٔ مجاور و آن برای ترسیم زاویه و خط عمودی بکار رود. برای ترسیم خطوط متوازی از دو گونیا استفاده می‌شود. بنایان و نجاران نیز از گونیاهاى بخصوص استفاده می‌کنند. (بنا.) ریسمانی که استاد بنا به وسیلهٔ آن رنگ عمارت را می‌ریزد. (معم.) قطعهٔ آهن صاف به شکل T یا L که برای محکم کردن بند و بست چوب بکار رود. آلتی برای اندازه گرفتن قطر اشیاء استوانه‌یی. شاغول.

گوه: gawa(-e) (ا.) (نجا.) قطعه‌ای چوب که نجار به هنگام اره کشیدن یا هیزم شکن به وقت شکستن هیزم در میان شکاف می‌گذارد تا شکاف باز ماند و اره کشیدن یا شکستن هیزم آسان گردد؛ فانه، فهان. گوه آهنین: فانه‌ای که از آهن باشد. گوه چوبین: فانه‌ای که از چوب سازند (لغ.).

گوه‌دان: g.-dān [= گه‌دان] (امر.) آبریز، مستراح، مبال.

گوهر: gawhar(gow-) [= جوهر، معر.] (ا.) هر یک از معدنیات، کانی. جماد؛ مقد. نبات و حیوان. گوهر مریخ: (کند.) انگشت، زغال. (زم.) هر یک از سنگ‌های قیمتی (احجار کریمه). (زم.) مروارید، لؤلؤ. ترکیبات اسمی: گوهر تر: گوهر آبدار. (کند.) اشک. (کند.) سخن با آب و تاب. گوهر ترفدار: گوهری که داغ سفید داشته باشد. گوهر دل: حقیقت دل، میان قلب. گوهر دیده: بینایی. اشک چشم. گوهر روشن: گوهر (سنگ)

برجستگی بسیار نمایان است. استخوان مذکور مانند ستارهٔ سه خانه‌ای است که از یک طرف دیگر با استخوان پیشانی و از طرف دیگر با استخوان فک اعلی و بالاخره با استخوان گیجگاه مربوط و متصل می‌شود. نوع، قسم، جنس. طرز، روش، شیوه. شکل، هیئت. سرخی که زنان برای زیبایی به چهرهٔ خود مالند؛ غازه، گلگونه، آلفونه. پاره، قسمت. بصورت پسوند در ترکیبات آید به معانی ذیل: الف - رنگ و لون: زعفران گونه. ب - شکل، هیئت، طور: آن گونه. ج - مانند، شبیه: صدر گونه. د - مانند، شبیه (بطور ناقص): آشفته گونه. ص.ح. در موردی که بیهقی می‌خواهد ناتمامی کاری را برساند، آن کار را با «گونه» که از ادات تشبیه است ترکیب می‌کند تا ناتمامی و عدم تحقیق و قطعیت کاری را مدلل کند. (جان. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران. اجتماع آن عده از افراد (موجودات زندهٔ گیاهی یا حیوانی) که از یکدیگر بوجود آمده یا از پدر و مادر مشترکی زاییده شده باشند و همچنین همهٔ افرادی که شباهت ساختمانی آنها با یکدیگر به اندازهٔ شباهت افراد مذکور در بالا باشد. گونه پایه و اساس تقسیم‌بندی در موجودات زنده است، تقسیمات کوچکتر از گونه عبارتند از نژاد و افراد. تقسیمات بزرگتر از گونه عبارتند: جنس که شامل چند گونه است و تیره که مجموعهٔ چندین جنس است و راسته که مجموعهٔ چند تیره است و رده که شامل چند راسته است و شاخه که از اتحاد چند رده بوجود می‌آید و مجموعهٔ چند شاخه سلسلهٔ جانوری یا گیاهی را ایجاد می‌کند.

گونئی: gūnī [هند. کیسه] (ا.) پارچهٔ خشنی که ریسمانش از لیف کف و غیره تابیده شود

ابن سینا ۴). اصل، ذات، سرشت، فطرت. گوهر آدم: اصل و ذات آدم. فرزند آدم. خاک، طین. گوهر آسمان: اصل و جرم آسمان. ستاره. گوهر نسب: اصالت و شرافت. (فد.) جوهر. گوهر تن: تن، بدن. گوهر جان: نفس ناطقه. طبع، قریحه. (ص.) اصل، نژاد. (ا.) نژاد، خاندان، اصل و نسب. گوهر به سر آمدن: منقرض شدن تخمه و نژاد. فرزند. سه گوهر: سه فرزند. موالید ثلاثه: جماد، نبات، حیوان. جوهر تیغ و شمشیر. گوهر تیغ (شمشیر): پرنده شمشیر، تالو آن. گوهر آبگینه: جوهر شیشه. مینای دندان، لعاب دندان. (پز.) ماده اصلی مستخرج از دوا و غیر آن، جوهر. داخل، درون. سر نهانی، صفات پنهانی؛ ج. گوهران، گوهرها. (گیا.) اذخر.

گوهر بار: g-bār [= گهر بارنده = گهر بار] (ص.فا.) نثارکننده گوهر، گوهرافشان. بخشنده گوهر. (کند.) جوانمرد، سخی. (کند.) ریزنده قطرات (ابر). (کند.) اشک ریزنده، اشکبار. (کند.) واعظ، ناصح. گوهر خا (ی): g-xā(y) [= گوهر خاینده] (ص.فا.) آنکه جواهر خاید. (کند.) محمد بن عبدالله (ص.).

گوهر نشان: g-nešān [= گوهر نشاننده] (ص.فا.) نشاننده گوهر؛ جواهر نشان. [= گوهر نشاننده] (ص.مف.) آنچه که در آن گوهر نشانده باشند. (کند.) فصیح و بلیغ.

گوی: gūy [= گو، گلوله بازی، کره] (ا.) گلوله (مطلقاً). گوی عنبر: گلوله‌ای از عنبر. گوی فصاد: گویی از عنبر که فصادان داشتند و به هنگام فصد بدست بیمار می‌دادند تا بویید (لغ.) گوی معبر: قطعه‌ای از عنبر. گلوله‌ای که از چوب سازند و با چوگان بازی کنند. گوی در میدان افکندن: گوی بازی کردن. مسابقه دادن، مناظره کردن. گوی

قیمتی درخشان. (کند.) طینت و فطرت پاک. گوهر سرخ: یاقوت. گوهر سفته: گوهر سوراخ شده. (کند.) سخن مبتدل و مشهور. گوهر سنجیده: گوهر وزن شده. (کند.) سخن موزون و درست. گوهر سیراب: لؤلؤ و مروارید رسیده. گوهر شاهوار (شهور): گوهری که لایق شاه باشد. گوهر شب تاب: گویند نوعی لؤلؤ باشد که در شب مثل چراغ می‌تابد؛ گوهر شب چراغ. گوهر غلطان: در و مروارید. گوهر کان: گوهر استخراج شده از معدن. گوهر کانی: گوهر معدنی. گوهر مژگان: (کند.) اشک. گوهر معانی: معانی عالی. (تصد.) صفات و اسماء الله. گوهر مقصود: گوهری که مطلوب و منظور باشد. گوهر ملک: (کند.) پادشاه. (کند.) پادشاهزاده، ولیعهد. گوهر نظم: (کند.) شعر عالی. گوهر نهنگ آویز: گوهری که به گردن نهنگ آویخته شده و در گرفتن آن بیم جان باشد. گوهر نیم سفت (نیم سفته): گوهری که سوراخ آن بسیار باریک بود و هنوز گشاده نکرده باشند که در او رشته یا تار توان کشید. (کند.) کلام سربسته که مفهوم همه کس نباشد. (کند.) کلامی که تمام قواعد و قوانین سخن در آن مراعات نشده باشد. گوهر یکدانه: گوهر بی نظیر و منحصر به فرد. (کند.) شخص گرانمایه و بی نظیر. ترکیبات فعلی: کان به گوهر رسیدن: (در کردن) معدن به گوهر رسیدن. (کند.) به مراد رسیدن، به مقصود واصل شدن. گوهر به تیشه شکستن: خرد و به قطعات کردن گوهر به ضرب تیشه. گوهر به دریا بردن: عمل لغو بیهوده کردن؛ زیره به کرمان بردن. گوهر به رشته کردن: گوهر نشاندن، ترصیع. گوهر به رشته کشیدن: جواهر را در آوردن. سخنان فصیح و بلیغ آوردن. هر یک از چهار عنصر. گوهر نامی: نبات (رگ‌شناسی).

گریبان، تکمه. گوی پیراهن: تکمه و حلقه‌ای که دو بخش پیراهن را بهم متصل سازد. گوی آرمیده: کره ساکن (مقدمه التفهیم ص قعح). گوی اغبر: کره زمین. گوی بسته: کره مصمت و گرفته، کره‌ای که نور ذاتی ندارد همچون کره ماه (مقدمه التفهیم ص قعح). گوی تیره: کره زمین. گوی خاکی: کره زمین. گوی راست: (نجد.)

فلک مستقیم، کره منتصبه (مقدمه التفهیم ص قعح). گوی زر: گویی که از زر ساخته شده باشد. (کند.) آفتاب. گوی زرین: گوی زر (همع.) گوی زمین: کره زمین. گوی ساکن: کره زمین. گوی سیاه (سیه): کره زمین. کره سیمین: گونه معشوق. گوی فلک: کره زمین. گوی گردنده: (نجد.) کره متحرک (مقدمه التفهیم ص قعح). گوی مدور: کره زمین. گوی مغبر: کره زمین. گوی نقره‌گین. زرخدان معشوق. گوی کفش: گره بند (ریسمان) کفش. گوی گریبان: تکمه گریبان که در حلقه اندازند. گلوله نخ، غنده. کره زمین، ارض. (نجد.) کره (ستارگان). بند گریبان و فرجی. حباب، کوبله آب (لغ.) حباب چراغ (لغ.) گوی از آب برداشتن (کند.) در جنگ با شمشیر بسیار ماهر بودن.

گویر: (قد.) gavīr(-vēr) (ص.) پاکار، پیشکار. گویس: gavīs [= کویسه = گویش = گویشه، قس. گاودوش] (ا.) ظروف شیر و ماست و دوغ. چوبی که بدان دوغ را جهت برآوردن مسکه زنند؛ شیرزنه.

گویش: gūy-eš (امص.) گفتن، گفتار. ضح.. شهرستانی در کتاب الملل و النحل در بحث از آیین زردشت «گوش» را در ردیف «منش» و «کنش» آورده و نیز صدرالدین ترکه اصفهانی در ترجمه فارسی آن کتاب همین کلمه را نقل کرده (چاپ تهران

۱۲۵۲) (پورداد یادداشتهای گات‌ها ص ۱۱ مقدمه). (نو.) لهجه. گویندگی: gūyanda(e)gāi (حامص.) سنخنگویی، نطق. خوانندگی (آواز)، قوالی.

گوینده: gūy-anda(-e) (افا.) آنکه گوید؛ سنخگوی. شاعر، ناظم. ضح.. شاعر از خود بدین کلمه تعبیر آورد. خواننده، سراینده. خوش‌آهنگ، موزون. زبان آور، نطق. قصه‌گوی. (ا.) زبان، لسان. انسان، حیوان ناطق.

گوییدن: gūy-īdan (مصم.) (گویید، گوید، خواهد گویید، بگوی، گوینده، گویا، گویان، گویده، گویش) گفتن، سخن گفتن.

گه: goh [= گوه] (ا.) سرگین جانوران و آدمیان؛ مدفوع. پلیدی، براز، نجاست. گه سگ: فضلا سگ. دشنامی است کسان را. گهبذ: gah-bad(bod) (ص.مر.) خداوند رتبه و مقام، صاحب‌مسند.

گهبذ: gah-bad(bod) [= گاهبذ = جهبذ. معر.] خزانه‌دار. نقاد، صراف، صیرفی. مأمور خراج، جهبذ (تاریخ قم ۱۴۹-۱۵۰). دانشمند بزرگ، عالم. ضح.. غالباً این کلمه را به معانی فوق «گهبذ» با کاف تازی نوشته‌اند و صحیح نیست اما «گهبذ» خود معانی دیگر دارد.

گهری: goharī [= چهره = جهره] (ا.) پسر ساده‌امرد. نوکر، ملازم. برخی، فدایی.

گه‌گیر: gah-gīr [= گه‌گیرنده = گاه‌گیر] (ص.فا.) (عم.) شخصی که گاه‌مهربان شود و گاه‌نامهربان، آنکه گاه‌ملازم باشد و گاه‌سخت و درشت. ستوری که تن به سواری ندهد یا به سختی سواری دهد؛ چموش؛ مق. راهوار.

گهواره: gah-vāra(-e) [= گاهواره] (امر.)

این ماده از گیاهان مختلف دیگر از جمله نوعی لیخن (گل‌سنگ) بنام روسلاتنکتوریا و گل آفتاب پرست نیز بدست می‌آید. گیاه حساس: (گیا). درختچه‌ای است از تیره پروانه‌واران و از دسته گل ابریشم‌ها که در موقع لمس برگ‌هایش روی یکدیگر می‌خوابند. گل‌های این گیاه کوچک و گل‌آذینش سنبله و یا کلاپرک است. میوه‌اش به شکل غلاف (شبه باقلا) می‌باشد. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که متعلق به نواحی گرم کره زمین هستند؛ حساسه، مختشیه، مستحیه. گیاه عقرب: (گیا). گل آفتاب پرست. ضح.. از این گیاه، تورنسل - که یک معرف شیمیایی است - نیز بدست می‌آورند. گیاه مریم: (گیا). علف مریم‌گیاهان: (ج. گیاه) رستی‌ها، نباتات. از آهن گیاه رویدن: عملی غیرممکن اتفاق افتادن.

گیاه‌خوار: g-xār [= گیاه‌خوارنده = گیاهخوار] (ص.فا). خورنده گیاه. (جان.). جانوری که خوراکش منحصرأ گیاهان و علف‌ها باشد؛ علف خوار؛ ج. گیاه خواران. گیاه خواران: (ج. گیاه خوار). (جان.). جانورانی که منحصرأ تغذیه آنها از انساج گیاهی باشد از قبیل دام‌ها و انواع گوزن‌ها و آهوها و برخی حشرات؛ علف خواران. (ا).

علف زار، مرتع.
گیاه‌شناسی: g-šenāsī (ح.مص.) شناختن گیاهان علمی که ساختمان و تقسیم‌بندی و طرز زندگی گونه‌ها و انواع مختلف گیاهان را مورد مطالعه قرار می‌دهد. گیاه‌شناسی علم بسیار وسیع و پر دامنه‌ای از زیست‌شناسی است و شامل تقسیمات علمی دیگر از قبیل سیستماتیک گیاهی و فیزیولوژی گیاهی و اندام‌شناسی گیاهی و تشریح گیاهی و غیره می‌شود. (معرفت النبات).

گهواره (جان.). استخوان کوچکی شبیه به گهواره در پاچه گوسفند (لغ.). (کند). دنیا، دارفانی. گهواره دیو: فنی است از کشتی که دو حریف همدیگر را تکان می‌دهند تا یکی دیگری را بی‌خبر بر زمین زند. گهواره فنا: (کند). دنیا، عالم.

گیاغ: giyāx [= گیاه] (ا). گیاه. نبات.
گیان: gayān (ا). خیمه، چادر. ضح.. در فرهنگ‌ها این کلمه را در کاف تازی (کیان) آورده‌اند.

گیاه: giyāh [= گیاغ = گیا = گیه] (ا). (گیا). نام عام آن دسته از موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب می‌کنند و به وسیله عمل کربن‌گیری که به وسیله ذرات کلروفیل در برابر خورشید انجام می‌شود. مواد آلی قابل استفاده‌ای برای تغذیه سلول‌های خود بوجود می‌آورند. باید دانست که در بین گیاهان فقط قارچ‌ها هستند که چون فاقد کلروفیل می‌باشند قادر به جذب کربن در برابر نور خورشید نیستند، بدین جهت یا غالباً بر روی بقایای آلی سایر موجودات زنده می‌زیند و یا طفیلی موجودات زنده می‌شوند. در صورت اول آنها را گندروی و در حالت دوم انگل (طفیلی) نامند؛ رستی، نبات، گیا؛ ج. گیاهان، گیاه‌ها. گیاه ترانجبین: (ترانگبین) (گیا). خارشتر. گیاه تورنسل: (گیا). گیاهی است از تیره فریون که از عصاره آن تورنسل معمولی را که یک معرف شیمیایی است استخراج می‌کنند؛ غیرا، نلیل. ضح.. تورنسل یا آفتاب‌گردان یک معرف شیمیایی است که محلولش در حالت خنثی بنفش رنگ است و در برابر بازها آبی رنگ است و در برابر اسیدها قرمز رنگ می‌شود.

استخوان گونه و در پایین قوس و جنبه‌یی است؛ ناحیه گنجگاهی، شقیقه. استخوان گنجگاه: (پز.) استخوانی است زوج که در دو طرف سر و پایین استخوان آهیانه واقع است. این استخوان از سه قسمت ساخته شده: یکی صدف یا قسمت صدفی که تیغه استخوانی مسطح و نازکی است و از سطح داخلی آن شریان شامه‌یی عبور می‌کند و گاهی ممکن است در ضربات وارده بر این ناحیه شریان پاره شود. دوم خارخاره یا استخوان حجری که مانند هرم مربع القاعده‌ای است که رأسش در جلو و داخل و قاعده‌اش در عقب و خارج قرار دارد. در نزدیکی رأس خارخاره یک فرورفتگی بنام حفرة عقده گاسر قرار دارد. سوم استخوان صماخی که به شکل حلقه‌ای است که قسمت فوقانی آن را برداشته باشند و در روی سطح خارجی استخوان خارخاره قرار گرفته و توسط دو انتهایش به صدف متصل است. در سطح خارجی استخوان گنجگاه زائیده‌ای مشاهده می‌شود بنام زائیده و جنبه‌یی که در بالای مجرای خارجی گوش است. رأس این زائیده به قسمت خلفی استخوان گونه چسبیده است و بعلاوه در همین سطح خارجی استخوان مجرای خارجی گوش قرار دارد که دارای سوراخی ظاهری است که بطرف لاله گوش متوجه است. در عقب مجرای خارجی گوش یک برجستگی استخوانی دیده می‌شود بنام زائیده پستانی که در عقب لاله گوش با دست محسوس است؛ استخوان گنجگاهی، صدغ، استخوان شقیقه، استخوان صدغ. گنججی: gĭj-Ī (حامص.) پریشان حواس، پراکندگی خاطر. حیرانی، سرگستگی. حماقت، ابله‌یی. گید: gĭd (ا.) (جان.) مرغ گوشت ربا، غلیواج، زغن.

گیتار: gĭtār (ا.) (مس.) سازی است خوش آهنگ که شش سیم دارد و آن را با انگشت و گاه با مضراب نوازند. گیتی: gĭtī (ا.) جهان، عالم. عالم سفلی، کره زمین. آن گیتی: آخرت، آن جهان. این گیتی: این دنیا، این جهان. دو گیتی: دو جهان، دو عالم، کونین. (کد.) وضع جهان، اوضاع. گیتی آرا (ی): (y) g.-ārā [= گیتی آراینده] (ص.فا.) زینت دهنده جهان. (کد.) خالق عالم، خدا. (کد.) پادشاه. گیتی افروز: g.-afroz [= گیتی افروزنده = گیتی فروز] (ص.فا.) روشن کننده جهان. (کد.) آفتاب. گیتی پناه: g.-panāh [= گیتی پناهنده] (ص.فا.) پناه دهنده جهان، ملجأ دنیا. (کد.) خدا. (کد.) شاه. گیتی شناس g.-šenās [= گیتی شناسنده] (ص.فا.) شناسنده جهان، دنیا دیده مجرب. (کد.) جغرافیا. گیتی گشا (ی): (y) g.-gošā [= گیتی گشاینده] (ص.فا.) فاتح جهان، جهانگیر. گیتی نورد: g.-navard [= گیتی نوردنده] (ص.فا.) جهانگرد، سیاح. پادشاهی که جهان را زیر پای آورد. (کد.) آفتاب. مرکب تندرو. گیج: gĭj (ص.) آنکه مغزش درست کار نکند، پریشان حواس، پراکنده خاطر، سرگشته، متحیر. احمق، ابله، خل. خودستای، معجب. گنجگاه: g.-gāh (امر.) (پز.) ناحیه‌ای است مابین مجسمه و صورت که در طرفین کاسه سر در پایین ناحیه پشت سری پیشانی قرار دارد. حدود این ناحیه در بالا خط منحنی گنجگاهی فوقانی و در طرف جلو زائیده کاسه چشمی خارجی و کنار خلفی فوقانی

گیرنده: gīr-anda(-e) (افا.) اخذ کننده، دریافت دارنده. محصل مالیات، عامل خراج. گزنده، جارج: سگ گیرنده. تند (طعم)، حاد. جذاب، فریبنده. مؤثر. چسبناک، چسبنده. مستجاب شونده (دعا)، برآینده. آنچه که روشن شود؛ مشتعل شونده. (نجد.) موجب کسوف، کاسف. دستگاه گیرنده: (فز.) دستگاهی در تلگراف که اصوات را ضبط کند؛ مق. دستگاه فرستنده.

گیرودار: gīr-o-dār [= دار و گیر] (امر.) اخذ و ضبط. غوغا و همهمه جنگجویان. جنگ، حرب، رزم. فرماندهی، حکمرانی، رتق و فتق امور. با گیرودار: (ق.) با اشتلم، با آهن و تلب. روز گیرودار: روز رزم، روز معرکه.

گیره: gīr-a(-e) (آآ.) ظرفی که از چوب و نی و گیاهان بافند؛ سبد کوچک. آنچه بدان آتش را بگیرانند، آتش زنه. آلتی چوبین یا فلزی که بدان جامه‌های شسته را به طناب بندند تا باد آنها را نبرد. آلتی فلزی که برای اتصال دادن اوراق کاغذ بکار برند و به وسیله آن صفحات را بهم پیوند دهند. آلتی فلزی دو شاخه مانند که زنان به وسیله آن تارها دسته‌های موی سر خود را بطرفی که خواهند برند و ثابت نگهدارند. گاز انبر. (پز.) انبری که جراحان بدان رنگ بریده را نگه دارند تا زیاد خون جریان نیابد. آلتی که نجاران و آهنگران بکار برند و آن عبارت است از دو قطعه آهنی شبیه به دو دهانه گازانبر که روی پایه‌ای نصب شده. یکی از آن دو متحرک و دیگری ثابت است. چون خواهند که قطعه‌ای آهن یا چوبی را برای بریدن یا سوهان کردن ثابت نگهدارند، آن را میان دو دهانه گذارند و فاصله این دو دهانه را با گرداندن لوله آهنی که از سر تا بن شیارهای مارپیچ دارد و از سوراخ هر دو

گید: gīd (ا.) (ف.) دفتر راهنمای یک شهر یا یک کشور. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

گیدی: gīd-ī [محبوب] (ص.) قرمساق، دیوث. بی جرأت.

گیرا: gīr-ā (ص فا.) به سختی گیرنده، نیک اخذ کننده. جذاب، فریبنده. مؤثر، نافذ. صید کننده، گیرنده، (ص مف.) اسیر، گرفتار. (ا.) سرفه.

گیرافتادن: g.-oftādan (مصل.) (عم.) بدست آمدن. در جایی گیر کردن.

گیرایی: gīrā-y-ī (حامص.) قوت گیرندگی، توانایی گرفتن. جذابیت، فریبندگی. تأثیر، نفوذ. صید کردن. اسارت، گرفتاری.

گیر پیدا کردن: gīr-peydā(pey-)kardan (مصل.) گیر پیدا کردن کاری: (عم.) مانعی در راه آن ایجاد شدن و مسیر آن را متوقف ساختن.

گیر دادن: g.-dādan (مص م.) (عم.) گرفتار ساختن کسی را. مخفی گاه متهم یا مقصری را به عمال دولت نشان دادن.

گیرز: gīrz (ر.س. = گیلز) (ا.) کاغذ سیگارت که به وسیله ماشین پیچیده شود.

گیرش: gīr-eš (امص.) عمل گرفتن، گیرندگی. قبض، تصرف. نیزه زنی، طعن. سرزنش، ملامت. جرم، گناه. تقصیر، عیب. **گیرش گاه:** g.-gāh (امر.) جای گرفتن، مکان اخذ و قبض. آنجا که عمل اخذ و گرفتن را انجام دهد.

گیر کردن: g.-kardan (مصل.) (عم.) به مانعی تصادف کردن و از سیر و حرکت باز ایستادن. دچار مشکلی شدن، به مخمصه‌ای گرفتار شدن. (کند.) عاشق شدن، دلباخته گردیدن. گیر کردن سگ: (عم.) سخت پارس کردن سگ.

برای تهیه گونه‌های مرغوب این گیاه را پیوند می‌زنند. گیلاس کلیه: (پز.) لگنچه کلیه را گویند که ترشحات رأس پایی‌ها در آن می‌ریزند. گیلاس کلیه شبیه قیفی است که رأس آن در پایین است و دنباله‌اش حالب را بوجود می‌آورد. دهانه این قیف در مقابل سینوس کلیوی است. عرض گیلاس کلیه ۲ سانتیمتر و ارتفاعش ۳ سانتیمتر است. سنگ‌های کلیوی معمولاً در داخل گیلاس کلیه جای گیر می‌شوند و گاهی یکی از این سنگ‌ریزه‌های کلیوی از حالب عبور می‌کند و چون این امر با دردهای شدید همراه است تولید قولنج کلیوی می‌نماید؛ لگنچه، لگنچه کلیه. گیلاس وحشی: (گیا.) گونه‌ای گیلاس که بطور خودرو در اکثر جنگل‌های نواحی بحر الرومی و مراکز اروپا و شمال ایران می‌روید؛ آلوکک، الوکک، هلی کک، سیاه‌هلی، هلار، الی کاک، گیل‌بند، هلدانه، آلبالوی جنگلی.

گیلاس: gīlās (ا.) ظرفی بلوری به اشکال مختلف که جهت نوشیدن آب یا انواع مشروبات بکار رود؛ لیوان. خالی کردن گیلاس: به سر کشیدن و تهی کردن مشروب که در گیلاس است.

گیلک: gīl-ak (ص.) گیلی، گیلانی. روستایی، رعیت.

گیلو: gīlū [= گیلوئی] (ا.) قسمت فاصله بین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچ‌بری کنند و آن به منزله گلوی طاق و سقف است.

گیلی: gīlī (ا.) پشته، تل.

گین: gīn (پس.) پسوندی است که به آخر اسم ملحق شود و دل بر دارندگی و اتصاف است: آذرگین.

گیوتین: gīyōtīn (ا.) دستگاهی است چهارچوب مانند که بر بدنه داخلی دو چوبه

قطعه آهن دهانه‌های آن عبور کرده است اندک و بسیار کنند تا شیء را در میان گیرد و به فشارد و استوار نگهدارد؛ گیره پیچ. (جان.) (فره.) چنگال دو شاخه دهان جانوران. فبری نیم‌دایره به قطر ساق پا که دو چرخه‌سواران بر کعب پای خود نهند تا دم شلوار را گرد پا نگهدارد و بزیر چرگیر نکند (لغ.) آلتی که به وسیله آن لنگه در را به چهار چوب ثابت کنند.

گیس: gīs (ا.) موی بلند سر زنان. گیس ساختگی: گیس مصنوعی. گیس آریه: گیس مصنوعی.

گیس سفیدی: g-safīd-ī (حامص.) سفیدی گیس، پیری. راهنمایی و پا در میانی گیس سفید در مشکلات خانوادگی.

گیسو: gīsū (قد-ا.) موی بلند سر که از پشت گردن تجاوز کند؛ ج. گیسوان، گیسوها. موی بلند سر زنان (اختصاصاً). (تص.) طریق طلب را گویند به عالم هویت؛ حبل‌المتین (لغ.: گیسوی) گیسوان: ج. گیسو. گیسوان دیده: (کند.) مژگان چشم. گیسوی چنگ: (کند.) تارهای چنگ. گیسوی شمع: (کند.) شعله شمع. گیسوی کفش: آن مقدار از بند کفش و جز آن که بر پا قرار گیرد و بر زمین ساید. گیسوی مشکین: گیسوی سیاه مشک. گیسوی حضرت رسول (ص) که سیاه بود و آن را از دو طرف شانه آویزان می‌فرمود.

گیشا: gīšā [ژاپنی] (ا.) زنی که تحت تعلیم و تربیت مخصوص آداب معاشرت و مشغول کردن مردان و رقص و فنون دیگر را فراگیرد و مجالس بزم مردان را گرم کند.

گیلاس: gīlās (ا.) (گیا.) درختی است از تیره گل‌سرخیان و از دسته بادامی‌ها که دارای گونه‌های مختلف است. میوه‌اش شفت و خوشمزه و مطبوع است. معمولاً

که رویه آن را از ریمان و نخ پرگ یعنی ریمان‌های پنبه‌یی بافته و زیره یا ته آن را گاه از چرم و غالباً از لته‌های بهم فشردده و درهم کشیده سازند (لغ). گیوه آجده (آجیده): نوعی گیوه که زیره آن از چرم نرم است اما سطح آن به ریمان آژده است. گیوه کرمانشاهی: نوعی گیوه عالی که در کرمانشاه سازند. نوک آن پهن و زیر چرم ستر است. گیوه ملکی: نوعی گیوه که نوکی باریک و برگشته دارد.

گیهان: (تد. gey)(قد. -gayhān) [= گیهان] (۱.) جهان، دنیا، عالم.

عودی آن تیغه‌ای بران، داخل کشو و یا بر روی ریل آهنی حرکت کند و بر پشت تیغه مذکور شیئی سنگین نصب شده که چون تیغه را از فراز آن رها کنند، بر اثر سنگینی بسیار به سرعت و فشار فرود آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار دارد قطع کند (لغ).

گیومه: gīyōme (۱.) نشانه‌ای است در نگارش و آن گروه مضاعفی است که در آغاز نقل قول (بصورت: « و در پایان آن بصورت: «) بکار رود.

گیوه: (قد. -gē)(gīva(-e) (۱.) نوعی پای‌افزار

ل

بعضی موارد صوفیان از لا نفی کل و از الا اثبات کلی را در نظر می‌گیرند (گوه‌رین. تعلیقات منطق الطیر).

لاب: lāb [تر. لاپ] (ق.) (عم.) کاملاً، کلاً.
لابث: lābes [ع.] (افا.) درنگ کننده.

لابراتوار: lāborātoār (ا.) جایی که در آن آزمایش‌های علمی و فنی به عمل آورند؛ آزمایشگاه. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

لابرلا: lā-bar-lā (ص. مر.) آنچه دارای لاهای متعدد باشد؛ تو بر تو. (امر.) نوعی نان شیرین تنک و تو بر تو؛ تو بر تو، تو بر ته، کلاج.
لابس: lābes [ع.] (افا.) پوشنده (جامه)، جامه پوشیده.

لابه: lāba(-e) [= لاوه، خودستایی، تکبر، درخواست، قس. لاف] (ا.) اظهار نیاز، تضرع، التماس. به لابه زبان گشادن (گشودن): تضرع و التماس کردن. تملق، چاپلوسی. به لابه دم جنباندن (جنبانیدن): (کنند.) تملق و چاپلوسی کردن. فریب، خدعه، مکر. به لابه گفتن: از روی فریب و مکر گفتن. اضطراب، قلق. قربان و صدقه.
لابه‌گر: l-gar (ص. فا.) تضرع کننده. متملق، چاپلوس. فریبنده.

لابیدن: lāb-īdan [لاب (= لابه) + یدن، پس. مصدری مانوی پارتی، نامیدن، دعا کردن، درخواست کردن.] تضرع کردن. درخواست کردن.

لابیدن: lāb-īdan [= لافیدن] (مصل. ل.) خودستایی کردن، لاف و گزاف گفتن.
لاپ: lāp [= لاف] (عم.) لاف و گزاف. (عم.) عهد شکنی، زیر حرف خود زدن

ل: 1 (حر.) یکی از حروف صامت، حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سوم از الفبای عربی (ابتث) و حرف دوازدهم از ابجد و در حساب جمل آن را سی‌گیرند. نام این حرف «لام» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ل، ل، ل، ل، ل. مانند: لب، بلبل، مل، مال و چون به ا ملحق گردد بصورت زیر نوشته شود: لا.

ل: 1 (ا.) نشانه اختصاری برای کلمات ذیل:
الف - (لغت عربی) جبل (کوه). ب - (نج. اح. نج.) زحل (سیاره). ج - شوال (ماه).
لا: lā (ا.) درون، داخل. میان، میانه (به اضافه). درز، شکاف. پس از عدد (اصلی و مبهم) در آید، به معنی تا، تاه، تو، توی. هر یک از تارها و نخ‌های ریسمان و مانند آن شکن، چین، طی.

لا: lā (ا.) مقراض، قیچی (به مناسبت شباهت مقراض به شکل لا).
لا: lā (افا.) در ترکیب به معنی «لایند» آید: هرزه‌لا (هرزه‌گوی).

لا: lā [ع.] (حر. نفی) نه، نا. (پش. نفی) بر سر اسم در آید و معنی نا، بی‌دهد: لا بد (ناچار). ضح. - در حال اضافه بصورت لای در آید. ضح. - برای افعال عربی مسبوق به لا. (تج.) نشانه اختصاری «لایقف» یعنی رمز است برای عدم جواز وقف (لغ.) (تصد. فلد.) الف - نشانه اختصاری «لااله (الاالله)». ب - فانی، معدوم. ج - نفی کلی. اجزای لا: (تصد.) پاره‌های نفی و نیستی، آنچه فناپذیر است، ماسوی الله. لاوالا: (تصد.) نشانه اختصاری «لااله الاالله» که کلمه توحید است و آن اشاره است به دو اصطلاح فنا و بقا و در

- (فرعا.)
لاپ: lāp (ا.) (عم.) نصب تیری چوبی در امتداد طول آن.
لاپ: lāp [تر. = لاپ] (ق.) عیناً. (ق.) کاملاً، تماماً.
لاپوشانی: lā-pūshān-ī (حامص.) (عم.) پوشاندن عیب و خطایی با زرنگی و حيله.
لاپه: lāpa(-e) (ا.) (نجا.) قطعه بریده از چوب و الوار (فرعا.)
لات: lāt (ص. ا.) (عم.) تهیدست، بی چیز. بی سر و پا، ولگرد. (شطرنج) آنکه هیچ مهره‌ای برای او - بجز شاه - نمانده (یا شاه با یک یا دو پیاده) که امکان حرکت برای وی باشد؛ مقد. مات. ضح. - یکی از صورت‌های هیچ به هیچ بازی شطرنج است و آن حالتی است که در آخر بازی هیچ یک از طرفین قادر نباشند دیگری را مات کنند، مانند موقعی که فقط دو شاه روی عرصه شطرنج باقی مانده باشد که در این صورت بازی مساوی و هیچ به هیچ اعلام می‌شود. لات لات: باز (در و مانند آن)، چهار طاق.
لات: lāt (ا.) (عم.) گل نرم و بدون شن و ماسه که سیل یا رودخانه آورد؛ لای، گلابه.
لاتاری: lātārī (ا.) بخت آزمایی. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.
لات بازی: l.-bāzī (حامص.) خود را به فقر زدن (به دروغ). همچون لات‌ها رفتار کردن.
لات بازی در آوردن. قمار بی مایه.
لات و پات: l.-o-pāt (ص. مر. ا.ت.) بسیار فقیر، لات و لوت. کاملاً باز (در و مانند آن). درها را لات و پات گذاشتن، لات و پات کردن درها: گشادن همه آنها را آنگاه که بستن آنها لازم است (لغ.).
لات ولوت: l.-o-lūt (ص. مر. ا.ت.) بسیار فقیر، سخت بی چیز؛ لات و لوت.
- لاتی:** lāt-ī (ص. نسب.) تهیدستی سخت، فقر، افلاس.
لاج: lāj [= لاس = لاه] (ا.) سگ ماده.
لاج: lāj (ص.) برهنه، عریان.
لاج: lāj (ا.) رشوه، پاره.
لاجان: lā-jān [= (یک) لاجان، عم. لاجون] (ص. مر.) دارنده تن لاغر، لاغر، نزار.
لاجورد: lāj(a)vard [= لاژورد = لازورد] (ا.) (زم.) سنگی است نسبتاً سخت (سختیش بین ۵ تا ۶ درجه است) و آبی رنگ که ترکیب شیمیایش عبارت از فسفات آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن و منیزیم و کلسیم می‌باشد. بنابراین می‌توان فرمولش را بصورت $3\text{H}_2\text{O}$ و FeO و CaO و MgO و $3\text{P}_2\text{O}_5$ و $3\text{Al}_2\text{O}_3$ وزن مخصوصش بین ۳۰۵ تا ۳/۱۲ می‌باشد. این سنگ جزو سنگ‌های دگرگونی است و در طبقات سنگ‌های دگرگونی شده زمین یافت می‌شود. چون سختی جالب توجه (در حدود سختی شیشه) و رنگ آبی خوشرنگی دارد در جواهرسازی به عنوان نگین انگشتری بکار می‌رود. همچنین آن را کوبیده بصورت گرد (پودر) درمی‌آورند و به عنوان رنگ آبی در نقاشی بکار می‌برند و در لباسشویی هم جهت خوش رنگ کردن پارچه‌های سفید بکار برده می‌شود؛ سنگ لاجورد، حجر لاجورد، حجر اللاجورد. لاژورد، لازورد، لاجورد بدخشی. لاجورد کاشی: (زم.) گونه‌ای لاجورد معدنی که از تجزیه و تخریب سنگ لاجورد در برخی معادن نزدیک کاشان و قم بدست می‌آید. این گونه لاجورد نرم و شبیه خاک‌های رستی است و سختی اولی خود را به کلی از دست داده است و در بازار نیز بنام لاجورد عرضه

می‌کردند زیرا بخارات حاصل از آن نیز همین خاصیت را دارند. منظور از لادنی که در کتب قدیم و اشعار شعرا به عنوان صمغ خوشبوی آورده شده همین لادن است؛ لاذنه، لاذن. (گیا.) نام صمغی که بویی مطبوع دارد و از گیاه قستوس حاصل می‌شود. به همین جهت گاهی گیاه قستوس را هم بنام لادن و یا شجرة اللادن خوانند. غالباً صمغ قستوس را لادن عنبری می‌نامند. (گیا.) از گونه‌ای کاج بنام پیسه اکسلسا صمغی خوشبوی حاصل می‌گردد که لادن نامیده می‌شود. (گیا.) گیاهی از تیره شمعدانی‌ها که دارای ساقه پیچنده است. برگ‌هایش نسبتاً پهن و گل‌هایش رنگ نارنجی خاصی دارند. انساج این گیاه بویی تند و مطبوع شبیه بوی تره تیزک دارند. اصل این گیاه از آمریکای جنوبی خصوصاً کشور پرو می‌باشد و از آنجا به نقاط دیگر برده شده است در آمریکای جنوبی به شکل یک گیاه پایا می‌زید ولی در کشورهای دیگر از جمله ایران گیاه یکساله زینتی بشمار می‌رود. در حدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ گل لادن، ابوخنجر، طرطورالباشا.

لاده: lāda(-e) (ص.) احمق، ابله، گول.

لاذع: lāze' [ع.] (افا.) سوزان، سوزنده. (ا.) (پز.) دردی است که صاحب آن پندارد که عضو دردمند می‌سوزد؛ لذاغ.

لاروبی: lā-rūb-ī (حامص.) پاک کردن گل و لای (رود، قنات و غیره) تنقیه.

لازب: lāzeb [ع.] (افا.) ثابت، پا برجای. چسبنده، دوسنده، لازق.

لازق: lāzey [ع.] (افا.) چسبنده، دوسنده، لازب.

لازم: lāzem [ع.] (افا.) ناگزیر، دربایست، واجب. (پز.) چیزی که در بیشتر احوال با

می‌شود. رنگ لاجورد مذکور آبی مایل به سیاه است. (ص.) = لاجوردی) به رنگ لاجورد، کبود، نیلی. سیاه، تیره.

لاچین: lāčīn [تر.] (ا.) (جان.) شاهین شکاری. نامی از نام‌های مردان.

لاحد: lāhed [ع.] (افا.) قبرکن، گورکن، لحدساز.

لاحتظ: lāhez [ع.] (افا.) بدنبال چشم نگرنده. نگرنده.

لاحق: lāhey [ع.] (افا.) آنکه از پس چیزی آید و بدو پیوندد؛ رسنده، واصل. پیوند شونده، متصل. آینده، بعدی؛ مقد. سابق؛ ج. لاحقین.

لاحم: lāhem [ع.] (ص.) خداوند گوشت. آنکه به مردمان گوشت دهد. آزمند به گوشت، گوشتخوار. (ا.) (کشتی‌رانی در خلیج فارس) گیر کردن کشتی به زمین در دریا (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱:۱۱-۴ ص ۱۴۵).

لاخه: lāxa(-e) (ا.) پینه، پاره.

لاد: lād (ا.) دیوار گلی. دیوار (مطلقاً). بن لاد (بنلاد): بن دیوار. سر لاد: سر دیوار. هر طبقه و رده‌ای از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند. خاک، طین. بنیاد دیوار، شالده. اصل، پی، بیخ. لاد از لاد افکندن: زیر و زیر کردن. لاد از لاد گشادن (گشودن): خراب کردن، ویران کردن.

لاد: lād [= لادن] (ا.) نوعی از بوییدنی‌ها، لادن. گل (مطلقاً)، زهر.

لاد: lād [= لاذ] = معر. لاد، لاذه] (ا.) دیبای نازک و تنک و نرم و خوش قماش.

لادن: lādan [= لادن، معر. + لادنه، معر. + لاذن] (گیا.) نام صمغی است خوشبوی که از گیاه عشقه حاصل می‌شود و قاعده آور است. به همین جهت در طب قدیم آن را در زیر دامن زنی که قاعده‌اش بند آمده بود دود

دیگری جای گیرد. آن را که در دیگری فرورفته نرو زبانه و دیگری را لاس و کم گویند (لغ). نر و لاس کردن: (نجا). آهنگری. جا دادن قسمت‌های برآمده چوبی یا فلزی در فرورفتگی‌های چوب یا فلز دیگر.

لاس: lās (ا). (عم). ملاعبه، دست بازی.

لاس: lās [= لاه] (ا). ابریشم پاک نکرده، ابریشم فرومایه، کژ، قز.

لاس: lās (ا). (عم). چاه آب دهر

لاستیک: lāstīk (ا). چرم مانندی لز کائوچو. رویه چرخ وسایط نقلیه (مانند اتومبیل).

لاس زدن: lās-zadan (مصل). دست به چهره و اعضای بدن زنی کشیدن؛ ملاعبه، لاسیدن.

لاسع: lāse' [ع]. (افا). گزنده، نیش زننده.

لاسنده: lās-anda(-e) (افا). آنکه لاس زند، آنکه با زنی یا دختری ملاعبه کند.

لاش: lāš [= لش = لاشه] (ا). مردار، جیفه. بوی گند لاش دادن: (عم). بوی لاشه مرده دادن.

لاش: lāš [ع]. لاش = لاشی] (ص). ناچیز، نابود. فرومایه، بی‌اعتبار. چیز اندک، شیء قلیل. وجه اندک؛ ثمن بخس. به لاش: (قمر). بی‌جهت، عبث.

لاش: lāš [مرغزاری] (ا). تاراج، غارت، یغما، چپاول. به لاش شدن: غرات شدن.

لاش: lāš (ا). چیدن.

لاشبرگ: lāš-barg (امر). (گیا). لایه تیره رنگی که در نتیجه پوسیدگی برگ‌های تازه یا خشک و ساقه‌های جوان افتاده بر روی خاک جنگل بوجود می‌آید و در حقیقت لاشبرگ نوعی خاک برگ است. لاشبرگ ممکن است دارای واکنش شیمیایی اسید باشد. در این حالت آن را لاشبرگ ترش

دیگری باشد. تب لازم: (پز). سل. (فد). (منط). امری که خارج از ذات چیزی باشد و در عین حال غیر منفک از آن بود. لازم بر چند قسم است: الف - لازم وجود خارجی اشیا چنانکه حرارت آتش را. ب - لازم وجود بطور مطلق اعم از وجود خارجی یا ذهنی، چنانکه زوجیت چهار را. ج - لازم ماهیت (کشاف اصطلاحات ص ۱۳۰۵، فرع. سجا). اعراض لازم: (فد. منط). اعراضی که لازمه ذات اشیا باشد یعنی تصور ماهیت شیء کافی در انتزاع آنها باشد (فرع. سجا). (فقد). بیع یا عقد لازم که فسخ آن از یک طرف مجاز نباشد؛ مقد. عقد جائز (لغ). (دس). تغییر ناپذیر، مبنی؛ مقد. متبدل، معرب. (دس). فعل لازم فعلی است که به فاعل تنها تمام شود و مفعول صریح نداشته باشد؛ مقد. متعدی. ملازم. ذکر لازم و اراده ملزوم: (بیا). یکی از انواع مجاز مرسل است و آن چنان است که لازم شیء را ذکر کنند و ملزوم آن را بخواهند. لازم و ملزوم: دو امر که از یکدیگر غیر منفک باشند و وجود یکی لازمه وجود دیگری باشد. یار وفادار که هرگز مفارقت نکند.

لازمه: lāzema(-e) [ع]. لازمه] (افا). مؤنث لازم. مقتضی. مقرون، همراه.

لازوق: lāzūy [ع]. (ص). چسبنده. (ا). (پز). قد. مرهمی که بر جراحت گذارند تا موقعی که بهبود یابد.

لاژورد: lāžvard [= لاجورد = لازورد، معر]. (ا). لاجورد. تیره، سیاه.

لاس: lās [= لاج = لاج] (ا). ماده هر حیوان (عموماً). ماده سگ (خصوصاً).

لاس: lās (ا). (نجا. آهنگری) دو چوب یا دو آهن یا دو سنگ و مانند آنها را که در نجاری و فلزکاری یا حجاری طوری قرار دهند که دندان‌های یکی در فرورفتگی‌های

کردن. دعوی باطل کردن.
لافیدن: lāf-īdan [= لاف] (مصل.) خودستایی کردن.
لاق: lāy [ع. لایق؟] (ص.) (عم.) شایسته، سزاوار. ضح... بعضی آن را صورتی از «لاغ» به معنی تارگیسو گرفته‌اند.
لاقح: lāyeh [ع.] (ا.) (افا.) آنچه نخل را بدان گشنی دهند. بادی که ابر پیدا کند و درخت را بارور سازد. آبستن کننده. آبستن شده (ناقه و غیره)؛ ج. لواقح.
لاقه: lāya(-e) [= لاغه] (ا.) (عم.) تنگ، لنگه، عدل.
لاقیس: lāy-īs [ع.] (ص.) وسوسه کننده، به بدی اندازنده.
لاک: lāk [= لاوک] (ا.) تغار، لاوک. کاسه چوبین. (جان.) لاک پشت، سنگ پشت. جلد خزفی بعض جانوران، کاسه پشت لاک پشت (لغ.) تو لاک خود رفتن: (عم.) به گوشه خانه خود پناه بردن و منزوی شدن. تو لاک رفتن: (عم.) دلخور شدن، ناراحت شدن.
لاک: lāk [= لک = لکات] (ص.) زبون، فرومایه، پست.
لاک پشت: l-pošt (امر.) (جان.) جانوری از رده خزندگان که سردسته خاصی بنام خودوی در این رده می‌باشد. صنف مشخص این خزنده وجود و نمو بسیار غلاف یا لاک است که برای حفاظت اعضا بکار می‌رود. این لاک از دو قسمت ساخته شده: یکی قسمت پشتی یا دوسی‌یر و دیگر قسمت شکمی یا پلاسترون. این دو قسمت ممکن است کاملاً از هم جدا و یا بر عکس بهم چسبیده باشند و در این صورت فقط بین آنها سوراخ‌هایی جهت خارج شدن پاها و سر و دم باقی می‌ماند. لاک در لاک‌پشتان از دو طبقه بوجود آمده: یکی قسمت درمی که عبارت از صفحات استخوانی است و در زیر

نامند و ممکن است دارای واکنش شیمیایی خنثی باشد که در این صورت آن را لاشبرگ نامند.
لاشخوار: lāš-xār [= لاش خوارنده = لاشخور = لاشه‌خور] (ص.فا.) آنکه لاشه خورد. (جان.) کرکس. (مجد.) کسی که اموال دیگران را به جبر و حيله تصرف کند. (مجد.) آنکه از راه‌های نامشروع زندگی کند.
لاشه: lāša(-e) [= لاش = لش] (ا.) تن مرده، جسد میت، جیفه، مردار. جسد بی‌رمق، لش. پیر و زبون (انسان و جانور). خر، الاغ.
لاشیدن: lāš-īdan (مص.م.) (صر.) تاراج کردن، غارت کردن.
لاصق: lāsey [ع.] (افا.) چسبنده، دوسنده. (صباحیه، اسماعیلیه) یکی از مراتب پایین صباحیه که افراد آن بیعت کرده بودند بدون آنکه به اغراض و معتقدات این مذهب پی برده باشند (ترجمه تاریخ ادبیات براون ج ۲ ص ۳۰۴).
لاطی: lātī [ع. لاطی] (افا.) امردباز، غلام باره.
لاغ: (ا.) هزل، ظرافت، شوخی. خوش طبعی، نشاط. فریب، حيله. به لاغ: (ق.مر.) هرزه، بیهوده.
لاغ: lāy (ا.) هر یک از بته‌های سبزی در یک دسته؛ تاء، تاء. دسته‌ای کوچک از گیسوی بافته. یک شاخه از هر چیز.
لاغر: lāyar (ص.) باریک اندام؛ مقد. فربه، چاق.
لاف: lāf (ا.) خودستایی به دروغ، خویشن ستایی، دعوی باطل. ادعا، دعوی. رجز. مرد لاف: خودستا، متکبر.
لافح: lāfeh [ع.] (افا.) به شمشیر زننده. سوزنده؛ ج. لواقح.
لاف‌زن: l-zadan (مصل.) خودستایی

اعضاء دارای لاک می‌باشند و بعلاوه یک منقار شاخی شبیه پرنندگان آرواره‌های آنها را می‌پوشاند و فاقد دندانند؛ سنگ پستان.

لاکردار: [ع. ف.] lā-ker-dār (ص. مر.) (عم.) بی‌صفت (دشنامی است که به طرف دهند).

لاک زدن: l. zadan [هند. ف.] (مص. م.) مالیدن لاک. لاک زدن ناخن: لاک را روی ناخن مالیدن.

لاکش: lā-keš (ا.) (بنا.) که یک جانب دیواره دارد و جانب دیگر ندارد؛ رومی (لغ.).

لال: lāl (ص.) آنکه کلمات را نامفهوم ادا کند و مکرر سازد، الکن. لال پتی: (عم.) آنکه نتواند بعض حروف را از مخرج خود ادا کند؛ الکن.

لال: lāl [قس. لاله، آلاله، لعل، معر.] (ص.) سرخ، احمر. (ا.) (زم.) لعل.

لالا: lālā [= لله] (ا.) غلام، بنده، خدمتکار. لالای چشم: (کن.) مردمک چشم (تشبیه به غلام سیاه). مربی بزرگ زادگان.

لالا: lālā (ا.) خفتن در زبان اطفال (= لالایی کردن، لالایی).

لالا: lālā [ع. لالا] (ص.) درخشنده: لؤلؤ لالا، رخ لالا.

لاله: lāla(-e) [= آلاله = قس. لال، سرخ] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره سوسنی‌ها که دارای پیاز می‌باشد و برگ‌هایش طویل است و ساقه گل‌دهنده از وسط برگ‌ها خارج می‌شود. گل آن که در انتهای ساقه قرار دارد منفرد می‌باشد. گل لاله از سه گلبرگ و سه کاسبرگ رنگین به شکل گلبرگ‌ها تشکیل شده است. تعداد پرچم‌ها ۶ عدد است و مادگی آن از سه برچه درست شده که در هر برچه دو ردیف تخمک موجود است. در حدود ۵۰ گونه از این گیاه شناخته شده که

قرار دارد. این صفحات استخوانی به وسیله مفاصل دندان‌داری (مثل استخوان‌های جمجمه) به یکدیگر مفصل و کاملاً ملصق شده‌اند و دیگر صفحات شاخی است که از نمو بسیار طبقه شاخی اپیدرم ناشی شده است. در تشکیل قسمت پشتی قسمت از اسکلت داخلی یعنی تیره پشت نیز شرکت می‌کند ولی در ساختمان پلاسترون اسکلت داخلی دخالتی ندارد. لاک پستان بر سحبه محیط زیستی به چهار دسته تقسیم می‌شوند:

۱ - لاک پستان رودخانه‌یی که در رودهای بزرگ نواحی گرم آسیا و آفریقا و آمریکا می‌زیند و گوشتخوارند و مخصوصاً از تخم و بچه‌های تمساحان تغذیه می‌کنند. این لاک پستان بطور ناقص استخوانی می‌باشند و بین قطعات استخوانی لاک آنها فضاهای آزادی وجود دارد. ۲ - بی‌لاکان که لاک در آنها از چند صد قطعه استخوان کوچک بوجود آمده و بطور ناقص رشد کرده‌اند و قسمت پشتی لاک به تیره پشت نیز متصل نمی‌باشد. این دسته از لاک پستان بسیار عظیم الجثه می‌باشند و ممکن است تا ۲ متر طول پیدا کنند و تا ۵۰۰ کیلوگرم نیز وزنشان برسد. ۳ - لاک پستان دریایی که در اقیانوس‌های بزرگ می‌زیند و تا ۶۰۰ یا ۷۰۰ کیلوگرم ممکن است وزن پیدا کنند. بین انگشتان این دسته از لاک پستان را پرده‌ای پوشانده که جهت سهولت شنا می‌باشد. سر و دست‌ها و پاها در لاک پستان مذکور زیاد داخل و خارج نمی‌شود. ۴ - لاک پستان خاکی که ساختمان لاک آنها کامل است و پاها به چنگال ختم می‌شوند. این دسته از لاک پستان در ایران هم فراوانند؛ سنگپشت؛ کاسه‌پشت، سلحفات؛ لاک پستان: ج. لاک پشت (امر.) (جان.) راسته‌ای از خزندگان که برای حفاظت

به گل لاله است. لاله دشتی: (گیا.) گونه وحشی لاله را گویند. لاله زرین: (گیا.) قسمی لاله که گل زرد دارد و به عنوان زینت در گلدان‌ها کشت می‌شود لاله زرد. لاله سرنگون: (گیا.) گونه‌ای لاله که گل‌هایش بطور سرنگون قرار می‌گیرند؛ گل سرنگون، اکلیل الملک. لاله صدف‌برگ: (گیا.) گل سرخ صدف‌برگ را گویند. لاله طور: (مجد.) آتش‌طور. لاله عباسی: (گیا.) گیاهی است پایا و زمینی از رده دو لپه‌بی‌های پیوسته می‌باشد. برگ‌های این گیاه متقابل و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف و زیبا است. گل‌های آن در اوایل شب پس از غروب خورشید شکفته می‌شوند. ارتفاع این لاله تا یک متر نیز می‌رسد. ریشه‌اش مدر و دارای اثر مسهلی است؛ گل عباسی، گل لاله عباسی، لاله چولاغاسی، لاله مقراضی، ورد اللیل، نوار اللیل. لاله فرنگی: (گیا.) قسمی لاله معمولی که رنگ‌های سرخ دارد و از اروپای غربی وارد ایران شده و در اطراف خراسان به فراوانی می‌روید. ضح. «لاله فرنگی پرپر و کم پر ۵ رنگ» در عهد ناصرالدین شاه به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). لاله گوش: (پز.) قسمتی از گوش خارجی که در انسان به شکل صفحه غضروف چین خورده‌ای است که روی آن را پوست پوشانده و در پایین آن قسمت نرمی بنام نرمه موجود است و در وسط آن سوراخی است که عبارت از مجرای خارجی گوش است. لاله متعفن: (گیا.) یکی از گونه‌های لاله سرنگون است که آن را حشیشه الحجل نیز گویند. لاله وحشی: (گیا.) گونه‌های وحشی و خودروی لاله را گویند که در اکثر اماکن کوهستانی ایران (خصوصاً اطراف خراسان) نیز فراوان است و دارای گل‌های قرمز رنگ

در نواحی معتدل و مرطوب و نواحی کوهستانی کره زمین می‌رویند. بعضی گونه‌های آن نیز به عنوان گل زینتی در گلدان‌ها کشت می‌شوند که در اوایل بهار گل می‌دهند؛ گل لاله، قرن الغزال، حنون الغزال، گل‌له، لاله. ضح. (گیا.) طبق تحقیق کازیمیرسکی نزد ایرانیان بطور کلی - که کمترین ارتباط به طبقه‌بندی علمی دارد - هر گلی که کاسبرگ‌های آن به رنگ خون و وسط آن سیاه باشد بنام لاله و شقایق نامیده می‌شود (کازیمیرسکی. منوچهری ۳۱۲). ترکیبات اسمی: لاله احمر: (گیا.) لاله سرخ، لاله حمرا. (کد.) اشک خونین. لاله حافظ: (گیا.) گونه‌ای لاله که در باغ‌های شیراز کشت می‌شود. پشت گلبرگ‌هایش سرخ رنگ و داخل گلبرگ‌ها سفید داغدار است (این نام را دکتر گائوبا به یاد حافظ بدین لاله داده است). لاله حمرا: (گیا.) لاله‌ای را گویند که گل سرخ داشته باشد؛ لاله سرخ، لاله احمر. لاله ختایی: (گیا.) اسم فارسی حماحم است که یکی از انواع ریحان‌ها است که آن را ریحان تاتاری نیز گویند (فهرست مخزن الادویه، تحفه حکیم مومن). (گیا.) درختی که برگ‌هایش سرخ و زرد است و به فارسی آن را درخت سه رنگ یا گل سه رنگ گویند و در باغچه‌ها به عنوان زینت کاشته می‌شود. این گیاه را به ترکی قلفه و به فارسی خوش‌نظر هم گویند (آنند.) لاله درختی: (گیا.) درختی است از تیره ماگنولیاسه که در اکثر نقاط آفریقا و آمریکا می‌روید. چوب این درخت را در منبت‌کاری و ساختن ابزارهای ظریف بکار می‌برند. درخت مذکور را در اکثر نقاط دنیا جهت استفاده از چوبش می‌کارند؛ شجرة الزنبق. لاله دریایی: (جان.) جانوری از شاخه خارپوستان از رده لاله‌وشان که شکلش شبیه

شعله فتیله را احاطه کند، لامپا (لغ.) حباب چراغ برق.

لامح: [lāmeḥ ع.] (افا.) درخشنده، تابان.

لامس: [lāmes ع.] (افا.) لمس کننده، بیساونده.

لامسه: [lāmesa(-e) ع.] لامسه [(افا.) مؤنث لاس.

لامع: [lāme' ع.] (افا.) درخشنده، درخشان، تابنده، تابان؛ ج. لوامع. مثل (مانند) برق لامع: سخت بشتاب، سریع.

لان: [lān ا.] بسی وفایی، بسی حقیقتی، بی صفتی.

لانجین: [lān.Ān ا.] تغاری بزرگ سفالین یا مسین دارای لبه‌ای کوتاه که به جهت خمیر کردن آرد یا لباس شستن بکار برند و یا در آن آب ریزند.

لانندن: [lān-dan (مص.م.) حرکت دادن، جنبانیدن، تکان دادن.

لانه: [lāna(-e) = آلانه] (ا.) جایی که پرندگان و جانوران درنده و چرنده در آن زندگی کنند؛ آشیانه، آشیان.

لانه: [lāna(-e) (ص.) بیکار و تبل، کاهل، بی غیرت.

لاو: [lāv ا.] خاک سفیدی که آن را گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند. لعاب. (مهدب الاسماء: لعاب، لغ.)

لاو: [lāv = لاوه] (ا.) چوبی باشد به مقدار یک قبضه که هر دو سر آن تیز است و هگودکان بدان بازی کنند به این طریق که آن را بر زمین گذارند و چوبی بر سر آن زنند تا بر هوا جهد و در وقت فرود آمدن چوب را بر میان آن زنند تا به دور رود؛ قله، چالیک، الک دولک.

لاو: [lāv = لاوه = لابه = لاب] (ا.) لابه، چاپلوسی.

لاو: [lāv = لو] به لاو دادن: مفت از چنگ

و آتشی می‌باشد؛ سنبلی بری. (مج.) گونه سرخ (معشوق). (مج.) صورت، چهره.

(مج.) لب معشوق. درون حلقه گوش؛ لالکاء، لاله گوش. شمعدانی دارای کاسه‌ای بلور یا شیشه‌یی به شکل استوانه است که جهت تحتانی آن مسدود و جهت فوقانی آن باز است و شمع را داخل شیشه نهند. این شمعدان دارای پایه‌های بلور می‌باشد.

لاله زار: l-zār (امر.) زمینی که در آن لاله بسیار کاشته باشند؛ لاله‌ستان.

لاله سرا: l-sarā [= لالاسرا] (امر.) غلامی که شرم وی را بریدن باشند؛ خواجه سرا، خصی.

لام: [lām ا.] حرف بیستم و هفتم از الفبای فارسی. (از) لام تا کام صحبت نکردن (حرف نزدن): (عم.) مطلقا صحبت نکردن، دم نزدن. (صر.ع.) حرف سوم از کلمه ثلاثی مجرد؛ لام الفعل. (جادو.) شکل «ل» که از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز آنان کشند برای دفع چشم زخم یا محبوبیت؛ لامچه. حیل، مکر، چاره. خمیده. لام: [lām ا.] کمر بند، میان بند. ژنده درویش.

لام: [lām ا.] زینت، زیور، آرایش. تکبر، خودستایی، لاف.

لام: [lām ا.] خار، تیغ، شوک.

لام: [lām ع.] (ا.) کالبد مردم، شخص.

لام: [lām ع.] (ا.) زره، درع.

لاما: [lāmā ا.] عنوان روحانیان عالی رتبه تبت که ریاست عالی آنان با «دالایی لاما» است.

لاما: [lāmā ا.] (جان.) شتر بی کوهان.

لامپ: [lāmp ا.] نوعی چراغ که دارای مخزنی است جهت مایع قابل احتراق (نفت، روغن و غیره) و فتیله‌ای در آن مزخن فرو برده و همچنین لوله‌ای شیشه‌یی دارد که

لایح: lāyeh [ع. لائح] (افا.) پیدا شونده. (ص.) آشکار، هویدا. درخشان.

لایحه: lāyeha(-e) [ع. لائحة] (افا.) مؤنث لایح. (ا.) مکتوب. طرح. لایحه قانونی: (سیا.) طرح قانونی که از طرف هیئت دولت به مجلسین پیشنهاد شود. (قض.) نوشته‌ای که وکیل دادگستری به منظور دفاع از دعوی به محکمه تقدیم کند؛ ج. لوایح. (تص.) آنچه که از نور تجلی لایح گردد؛ بارقه، خطر (اصطلاحات الصوفیه. ۱۰۹).

لایق: lāyeg [ع. لائق] (افا.) برازنده، سزاوار، شایسته، درخور؛ ج. لایقین.

لایم: lāyem [ع. لائم] (افا.) ملامت کننده، سرزنش کننده، نکوهش کننده، نکوهنده؛ ج. لائمین (لایمین)، لوائم (لوایم).

لاینده: lāy-anda(-e) (افا.) هرزه گوی. ناله کننده.

لاینی: lāyenī (ا.) جامه کوتاهی که درویشان و فقیران پوشند.

لایه: lāya(-e) [= لای] (ا.) هر چنه از دیوار، رده. (زم.) (فره.) طبقه زمین.

لایی: lāy-ī [= لائی] (ص نسب.) منسوب به لای. (امر.) حشو پارچه که میان ابره و آستر جامه از پنبه یا پشم یا موی یا پارچه قرار دهند. نوعی بافته ابریشمین که در گجرات (هند) می‌بافتند و آن ساده یا رنگارنگ بود. **لاییدن:** lāy-īdan (مصل.) نالیدن. هرزه گویی کردن. عوعو کردن (سگ).

لئامت: la'āmat [ع. لئامة] (امص.) پستی، فرومایگی، دنائت. بخیلی، زفتی.

لؤلؤ: lo'lo' [ع. ف.] (ا.) مروارید؛ ج. لآلی. لؤلؤ (لؤلؤی) تر: مروارید آبدار و درخشان. (کن.) اشک. لؤلؤی خوشاب: مروارید آبدار و درخشان. لؤلؤ (ی) شاهوار (شهواری): مروارید شاهوار، لؤلؤ قیمتی. لؤلؤ (لؤلؤی) لالا: مروارید آبدار و درخشان. لؤلؤ

دادن چیزی را. به لاو شدن: از دست رفتن، لور رفتن.

لاوک: lāvak (ا.) ظرف چوبین بزرگ و مدور دارای لبه‌ای کوتاه، تغار چوبین دیواره کوتاه.

لاوه: lāva(-e) [= لابه، وزوز کردن، پرگویی کردن] (ا.) تملق، چرب زبانی، چاپلوسی. لاه و لامانی: لابه گری، چاپلوسی. التماس، تضرع، الحاح. فریب دان، فریفتن.

لاوه گر: l-gar [= لابه گر] (ص فا.) متملق، چاپلوس. تضرع کننده.

لاهوت: lāhūt [ع. عبر] (افا.) جهان معنی، عالم امر، عالم غیب؛ مق. ناسوت. (تص.) عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فناء فی الله حاصل می‌شود. مرتبه صفات را جبروت و مرتبه اسماء را ملکوت نامند (آندند)، مرتبه واحدیت که از آن تعبیر به مرتبه وجود جامع از لحاظ جامعیت اسما و صفات آورند. (فرلغا. سجا.)

لاهی: lāhī [ع.] (افا.) بازی کننده، بازیگر، لاعب؛ ج. لواهی.

لای: lāy [= لا] (ا.) گل نرم که در آب گل آلود ته نشین شود یا به دیوار و اطراف بندد. رسوب آب رودخانه (فره.) سیل (لغ.) امثال و حکم چا. ۲ ج ۱: ۲۸۳) محل سیل، مسیل. دردی شراب و امثال آن.

لای: lāy [= لا] (ا.) میان، خلال. محوطة عمیق میان دو کوه، دره.

لای: lāy [= لا] (ا.) تای کاغذ و جامه و ریسمان و غیره؛ طاق. هر چند از دیوار، رده. **لایچه:** lāy-ča(-e) (ا. مصغ.) آب و گل کم که سیاه و گندیده باشد.

لای چین کردن: l-čīn-kardan (مص م.) زنده کسی را به میان دیوار نهادن، گنج گرفتن.

می‌سازند و هنگامی که از هم دورند سوراخ دهانی را تشکیل می‌دهند که توسط آن فضای دهانی به خارج راه می‌یابد. بطور کلی لب‌ها از خارج حدود دهان را تعیین می‌کند. ترکیبات فعلی: از لب کسی شنیدن: از دهان او استماع کردن. از لب واکردن (گشادن): بیرون آوردن سخن از کسی. با لب گفتن: آهسته سخن گفتن. تو لب رفتن (شدن): شرمسار شدن، خجل گشتن. جان به لب آمدن (آوردن): نزدیک شدن (گردانیدن) مرگ. به ستوه آمدن (آوردن). جان به لب رسیدن (رسانیدن) کسی را: (کند). به حالت نزع افتادن (انداختن) وی. (کند). به ستوه آمدن (آوردن) وی. جان بر لب نهادن: مہیای مردن شدن. زیر لب خندیدن: خندیدن با تبسم. زیر لب گفتن: آهسته سخن گفتن. لب (را) آشنا کردن: مختصری گفتن. لب از لب‌اش باز نشدن: از بسیاری غم میل به سخن گفتن نکردن. لب از لب برنداشتن: سخن نگفتن مطلقاً. لب با هم نیامدن: دایماً خندیدن. لب بر لب دادن: متصل کردن لب خود به لب دیگری (معشوق). لب بر هم خوابانیدن: خاموش شدن. لب به یکدیگر زدن: (کند). خاموش شدن. لب ته دندان کشیدن: خاموش شدن. لب کسی را گرفتن: او را از سخن باز داشتن. لب (را) به دندان زدن (گزیدن): به وسیله دندان‌ها لب را گاز گرفتن. لب (را) گرفتن: اظهار تأسف یا خشم کردن با گزیدن لب. لب (به دندان) خابیدن (خستن): در حالت غضب و تعجب و ندامت لب را به دندان گزیدن. لب (به دندان) گزیدن: لب را گاز گرفتن. (کند). پشیمانی نمودن. لب به مهر بودن (داشتن): دهان بستن از اکل و شرب، روزه داشتن. لب (را) پر آب کردن: رغبت کسی را برانگیختن. لب را تو گذاشتن: (عم). دنباله سخن را قطع

(لؤلؤی) مکنون: مروارید پنهان. (کند). دوشیزه بی‌عیب. (کند). اشک، سرشک. (کند). باران. (کند). دندان شفاف. نوعی از تیغ یمانی که نشان‌های جوی آن ژرف باشد و گوهر او گردد نماید چون مروارید (نوروزنامه، لغ). نوعی خرما. گاو دشتی. لؤم: lo'm [ع]. (مصل). ناکس شدن، فرومایه گردیدن. (حامص). فرومایگی، پستی. لؤم طبع: پست طبعی، دنائت طبع. لئیم: la'Im [ع]. (ص). فرومایه، سفله، ناکس. بخیل، خسیس؛ مق. کریم؛ ج. لئام. لب: lab (ا). هر یک از دو پرده مخاطی عضلانی که در جلو دهلیز دهانی در قسمت‌های تحتانی و فوقانی جای دارند. بخش خارجی دهان مرکب از دو قطعه گوشتی و سرخ. قطعه زیرین در زیر بینی و قطعه زیرین در بالای ذقن (چانه) قرار دارد؛ سفه؛ ج. لبان، لب‌ها. ترکیبات اسمی: لب آب: ساحل. لب آتش‌فشان: دهانه آتش‌فشان. (کند). لب معشوق. (کند). لب شخصی که از دهانش آه سوزناک و نفرین برآید. (کند). طعنه زننده. لب بالا: (پز). پرده مخاطی عضلانی فوقانی قسمت جلو دهلیز دهانی که در اکثر جانوران ذی‌فقار دندان‌های بالا را می‌پوشاند؛ لب علیا. لب پایین: (پز). پرده مخاطی عضلانی تحتانی قسمت جلو دهلیز دهانی که در انسان و اکثر جانوران ذی‌فقار دندان‌های فک پایین را می‌پوشاند؛ لب سفلی. لب دریا: (عم). ساحل دریا. لب لعل: لب سرخ مانند لعل (معشوق). لب و لوجه (لوشه): (عم). لب و اطراف دهان. لب‌ها (لبان): [ج. لب] (پز). دو پرده مخاطی عضلانی که در قسمت‌های فوقانی و تحتانی و جلو دهلیز دهانی و دندان‌ها قرار دارند. لب‌ها در موقعی که نزدیک بهم هستند شکاف دهانی را

محبوب است به علم رسمی و این تأیید الهی از حسن سابقه ازل است که مقتضی خیر خاتمت و حسن عاقبت است (کشاف اصطلاحات، لغ.) لب و لباب: (تد. عم.) چاق و مطبوع، فربه و دلپذیر.

لباب: lobāb [ع. ۰] (ص.) خالص و برگزیده از چیزی، نفیس.

لباد: labād (ا.) جامه‌ای که در روزهای بارانی پوشند؛ بارانی نم‌دین.

لباد: lobād [= لباده] (ا.) چوبی که بر گردن گاو گردونه و گاو زراعت گذارند؛ یوغ.

لباده: lab(b)āda(-e) [= لباد] (ا.) بارانی نم‌دین، بالاپوش که در روزهای بارانی پوشند. نم، نمط. قسمی جامه مردانه دراز که روی جامه‌های دیگر پوشند (لغ.) ضح. لباده در اصل به معنی بارانی نم‌دین است نظیر پوشش مخصوص شبانان و ساربان‌ها که «نمدی» می‌گویند. این کلمه در عربی به ضم لام و تشدید باء است مأخوذ از «لبد» به معنی نمد و پشم بهم چسبیده درهم شده که حالت نمد پیدا کرده باشد و به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی مثل جهانگیری و برهان قاطع با فتح لام و تخفیف باء ضبط شده است و در محاورات عامه با فتح لام و تشدید باء گفته می‌شود (همائی. عثمان مختاری ۵۷۹ ح)

لباس: lebās [ع. ۰] (ا.) آنچه که بر تن پوشند؛ پوشاک، پوشش، جامه؛ ج. البسه. لباس تقوی: جامه ستر و درشت. ستر عورت. حیا، شرم. ایمان. لباس جوع: گرسنگی. لباس راهب: (کذ.) جامه سیاه (چه راهبان جامه سیاه می‌پوشیدند.) لباس رسمی: جامه‌ای مخصوص که در مراسم شرفیابی به حضور رؤسای کشور و اعیاد پوشند. لباس شمعی: نوعی رنگ سبز. لباس عباسی: (کذ.) جامه سیاه (زیرا شعار عباسیان سیاه بود.)

کردن. لب رود (خانه) بردن و تشنه برگرداندن: (عم.) بسیار خسیس و بخیل بودن. بسیار بد جنس بودن. لب و لوجه (لوشه) آویختن (آویزان بودن): عدم رضایت را با چهره عبوس نشان دادن. مهر بر لب کسی نهادن: لب او را از سخن گفتن فرو بستن. کنار، ساحل. کناره، حاشیه. ترکیبات اسمی: لب آفتاب: شعاع آفتاب که متصل به سایه باشد. لب بام: بالای بام، سر بام. آفتاب لب بام: آفتابی که بالای بام تابد. (کذ.) پیری نزدیک به مرگ. لب دریا: ساحل دریا. لب تنور: نزدیک دهانه آن. لب چاه: کناره چاه، نزدیک دهانه آن. لب خضرا: کرانه آسمان، افق. لب دیوار: سر دیوار، بالای آن. لب ساغر (پیاله): دهانه آن. لب شمشیر (کارد و غیره): دم و طرف تیزی شمشیر (کارد و غیره). لب گریبان: جایی از قسمت بالای گریبان که سجاغ و زه بر آن دوزند. لب گور (قبر): کنار گور، دهانه قبر. تله لب گور: تا دم مرگ. (تصد.) کلام معشوق (کشاف اصطلاحات). لب شکرین: (تصد.) کلامی که بر انبیا توسط فرشته نازل شود (کشاف اصطلاحات). لب لعل: (تصد.) بطون کلام معشوق (کشاف اصطلاحات)

لب: lab (ا.) سیلی، تپانچه، کاج.

لب: lob(b) [ع. ۰] (ا.) برگزیده و خالص از چیزی. مغز چیزی، هسته. دل، قلب، عقل؛ ج. الباب، الب. (تصد.) عقلی که منور بود به نور قدسی و صافی از فتور اوهام و تجلیات ظلمانیة نفسانیه (کشاف اصطلاحات، لغ.) لب لباب: میانه نفیسی (از چیزی)، برگزیده خالص. (تصد.) ماده نور قدسی که تأیید می‌یابد به او عقل انسانی و صاف می‌شود از فتور مذکور و ادراک می‌کند صاحب آن علوم را که متعالی است از ادراک قلب و روح متعلق به کون و مصونست از فهم که

پوشیده.
لب چره: l-čara(-e) [= لب چرا] (امر.)
 نخود و کشمش و انواع میوه‌های خشک که
 در مجالس بزم و وقت صحبت با یاران
 صرف کنند؛ شب چره، تنقلات.
لبچور: l-čūr (ص.مر.) آنکه دارای لبی
 کلفت است؛ ستبر لب، لب کلفت.
لبچین: l-čīn (امر.) قسمی کفش ستبر و
 خشن سربازی (لغ.).
لب خاییدن: l-xāyīdan (مص.م.) گزیدن
 لب به نشانه تعجب، شرم، تأسف و پشیمانی
 و نیز برای خجلت دیگری.
لبخند: l-xand [= لبخنده] (امر.) تبسم،
 شکرخنده.
لبد: labad [ع.] (ا.) پشم گوسفند و شتر.
لبد: lebd [ع.] (ا.) نمد، نمط. نمد زین.
لب دادن: l-dādan (مصل.) بوسه دادن.
 لب دادن ظرفی: بعضی از ظرف‌ها چون
 مایعی از آنها سرازیر کنند در ظرف دیگر
 پراکنده نشود، آن را لب دادن گویند، بز
 خلاف ظرفی که لب ندهد (آب یا مایع
 مستقیم در ظرف زیرین فرو نریخته و به
 زمین ریزد.) (لغ.).
لبریز: l-rīz [= لبریزنده] (ص.فا. ص.) پر،
 مملو، ممتلی، لبالب.
لبس: labs [ع.] (مص.م.) پوشانیدن امر بر
 کسی، مشتبه ساختن، التباس. (ا.) شبیه،
 اشکال. (ا.) مکر، حيله.
لبس: lebs [ع.] (ا.) آنچه که تن را بدان
 پوشند؛ جامه.
لبس: lobs [ع.] (مص.م.) پوشیدن (جامه و
 مانند آن). (تص.) عبارت است از صورت
 عنصری که متلبس می‌شود بدان صورت
 حقایق روحانی و از این قبیل است لبس
 حقيقة الحقائق به صور انسانی.
لب سپید کردن: l-sepīd-kardan

لباس عزا: جامه سیاه که در سوگواری
 پوشند. لباس عنبر سا: لباس رهبانان. جامه
 سیاه. لباس فقر: (اض. تشبیهی) (تص.) فقر،
 سلوک.
لباسات: lebās-āt [ع.] (ا.) مکر، حيله
 (قزوینی. یادداشتها ۷: ۱۱-۱۲). تملق،
 چالوسی.
لباشن: labāšan (ا.) حلقه ریسمانی که بر
 چوبی نصب کنند و لب بالای اسب و خر
 چموش را در آن ریسمان نهند و تاب دهند
 تا عاجز شود و حرکات ناپسند نکند.
لباقت: labāyat [ع.] لباقه [مصل.] زیرک
 شدن، ماهر گردیدن. چرب زبان گردیدن.
 (امص.) زیرکی، هوشیاری. چرب زبانی.
 زیبایی در شمایل (لغ.).
لبالب: lab-ā-lab [= لب به لب] (ص.مر.) پر،
 ممتلی، لبریز.
لبا: leba' [ع.] (ا.) شیر غلیظی که از حیوان
 نوزائیده در دو سه روز اول بدست آورند؛
 فله.
لبب: labab [ع.] (ا.) سرسینه. دوال زیر
 شکم اسب که یک سرش به سینه بسته باشد
 و سر دیگرش به تنگ بر بند.
لب برگردان: l-bar-gardān [=]
 لب برگردانده] (ص.مف.) جامه‌ای که گریبان
 آن به طرف خارج تا شود.
لب بلب: l-be-lab [= لبالب] (ص.مر.) پر،
 مملو، ممتلی.
لب تشنه: l-tešna(-e) (ص.مر.) آنکه تشنه
 است؛ عطشان.
لبث: labs [ع.] (مصل.) درنگ کردن،
 مکث کردن. (امص.) مکث، درنگ.
لبث: labes [ع.] (ص.) درنگ کننده.
لب جنبانیدن (جنبانیدن):
 l-ġonbāndan (-ānīdan) (مص.م.) حرکت
 دادن لب. (مصل.) سخن گفتن اندک و

مرادف با عشقه دانسته‌اند و عشقه جزو دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ است و با لبلاب که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. هیچ بستگی ندارد. لبلاب مصری: (گیا). گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که شباهت کامل به لویا دارد و شامل حدود ۲۰ گونه است و مخصوص نواحی گرم می‌باشد. میوهٔ آن را غالباً به حالت سبز چیده در اغذیه مصرف می‌کنند؛ لبلاب.

لبلبو: lablabū [قس. لبو] (ا). (گیا). لبو.

لبن: laban [ع. ۱۰] (ا). شیر (آشامیدنی)؛ ج. البان. (کند). جیوه، سیماب.

لبنیات: laban-īyy-āt [ع. ۱۰] (ص. نسب. ا). ج. لبنیه، شیر و محصولاتش که از آن بدست آورند، مانند ماست، پنیر، کره، خامه، کشک، دوغ و غیره.

لبنیه: labanīyya(-e) [ع. لبنیه] (ص. نسب.). مؤنث لبنی. شیری؛ ج. لبنیات. (ا). خوراکی است مرکب از گوشت و نمک که در آب پزند و در آن پیاز و تره و بادنجان - که آن را صلیب‌وار بریده باشند - ریزند و نیز در آن گشنیز خشک و زیرهٔ کوبیده و مصطکی و چوب‌های دارچینی و نعنا داخل کنند و جوش دهند و آنگاه شیری که در آن سیر کوبیده ریخته باشند وارد کنند و در بالای دیگ نعنا خشک باشند و اطراف دیگر را با پارچه‌ای نظیف بپوشانند و ساعتی روی آتش نهند و آنگاه بردارند (کتاب الطبیخ ۲۴). به ثور لبنیه: (پز). قسمی دانه و جوش که روی پوست ظاهر شود.

لبو: labū [قس. لبلبو] (ا). (گیا). چغندر پخته شده، به وسیلهٔ بخار آب یا به وسیلهٔ آتش مستقیماً، لبلبو. لبوی کبابی: (گیا). چغندری که مستقیماً به وسیلهٔ آتش پخته شده باشد. لبون: labūn [ع. ۱۰] (ص). شیردار (میش،

مصل. ۱۰). (کند). تبسم کردن.

لبسوز: l-sūz [= لبسوزنده] (ص. فا). آنچه که لب را بسوزاند، داغ.

لبشکری: l-šakar(še)-Ā (ص. نسب.). آنکه لبش شکاف دارد؛ شکافته لب، خرگوش لب. ضح. - (پز). ناهنجاری و بد شکلی لب فوقانی به طرزی که لب بالا به وسیلهٔ یک شکاف عمودی به دو قسمت شده باشد. لبشکری ممکن است یک طرفی و یا دو طرفی باشد. علت این عارضه توقف و عدم رشد و نمو و جوش خوردگی جوانه‌های صورت در ناحیهٔ لب فوقانی است؛ لب خرگوشی.

لبق: labey [ع. ۱۰] (ص). زیرک، ماهر، حاذق. چرب زبان، چرب سخن. ماهرانه، زیرکانه.

لبکلفت: l-koloft (ص. مر.). آنکه دارای لبی ضخیم است؛ ستر لب. (عم). مأیوس، ناامید، بور.

لبگزه: l-gaza(-e) [= لبگزک] (امص.). گزیدن لب با دندان به نشانهٔ پشیمانی یا اشاره به کسی برای دعوت او به سکوت.

لبگزیدن: l-gazīdan (مص. م). لب را به دندان گرفتن. اظهار تأسف یا پشیمانی یا غضب کردن به وسیلهٔ گزیدن لب خود. بوسیدن و مکیدن لب یار. لب مقصود (مراد) را به دندان گزیدن: به مقصود رسیدن.

لبلاب: lablāb, le- [ع. ۱۰] (ا). (گیا). نیلوفر صحرائی. (گیا). لبلاب مصری. (گیا). نیلوفر باغی. در برخی مآخذ لبلاب مرادف با عشقه (داردوست) ذکر شده است و اشتباه است زیرا مراد از کلمهٔ لبلاب انواع نیلوفر صحرائی و نیلوفر باغی است که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. لبلاب کبیر: (گیا). نیلوفر صحرائی. ضح. - در بعض مآخذ آن را

شتر)؛ ج. لبان. لبن، لبائن.

لبوه: labva [ع. لبوة، لبوة] (ا.) شیر ماده، مادینه اسد.

لبه: laba(-e) (ا.) کناره، حاشیه: لبه ظرف، لبه دیوار. جانب برنده (شمشیر و کارد)، تیزنا، دم، حد. جزوی هلال مانند که به جلو کلاه نصب کنند تا مانع تابش آفتاب به چشم گردد؛ آفتاب گردان.

لبیب: labīb [ع.] (ص.) عاقل، خردمند، بخرد؛ ج. الباء.

لپ: lap (ا.) (پز.) قطعه‌ای محدود و مشخص از یک عضو، مثلاً شش چپ از دو لپ (قطعه) درست شده که به وسیله شیاری از هم متمایزند و شش راست از سه لپ بوجود آمده که بواسطه دو شیار مشخصند و کبد دارای چهار لپ است، قطعه، لب.

لپ: lop(p) (تد.) هر یک از دو پاره گوشت صورت؛ گونه. ضح.. (پز.) ناحیه‌ای از نسج عضلانی مخاطی طرفی صورت که حد فاصل بین فک بالا و فک اسفل است. لپ ناحیه‌ای از صورت است که در پایین استخوان گونه و فک اعلا قرار دارد و هر وقت دهان را پر باد کنیم و ببندیم از طرفین برجسته می‌شود؛ لبوس، آکپ، آکب.

لپان: lepān (ص.) درخشان، درخشنده.

لپه: lappa(-e) (ا.) (گیا.) برگه‌ای است که در داخل دانه نباتات پیدا از (گل دار) قرار دارد و یکی از ۴ قسمت جنین گیاهی را که گیاهک نامیده می‌شود بوجود می‌آورد. [جنین گیاهی یا گیاهک که در داخل دانه وجود دارد از ۴ قسمت ریشه چه، ساقه چه، لپه، جوانه نخستین بوجود آمده است.] گیاهک ممکن است دارای یک لپه و یا دو لپه باشد. در صورت اول گیاه را یک لپه‌یی و در صورت ثانی گیاه را دو لپه‌یی نامی. لپه‌ها ممکن است حاوی مواد اندوخته‌یی باشند. در این

صورت مواد ذخیره‌یی دانه در داخل لپه‌ای جمع می‌شود و چون خارج از لپه در داخل دانه مواد ذخیره‌یی موجود نیست، در این صورت این دانه را بدون آلبومن گویند مانند دانه لوبیا و ممکن است که مواد ذخیره‌یی خارج از لپه در داخل دانه جمع شود و لپه بصورت برگه نازک و کم ضخامتی در داخل و وسط دانه قرار گیرد، در این صورت این دانه را دانه آلبومن دار گویند مانند دانه کرچک. به عبارت دیگر لپه‌ها عبارت از برگ‌های اولیه نبات در حال جنینی می‌باشند. (گیا.) هر یک از دو نیمه دانه باقلا و نخود و لوبیا و دیگر حبوبات که قابل نیمه شدن باشند.

لت: lat (ا.) تپانچه، سیلی، چک.

لت: lat [= لخت] (ص.) لخت، پاره. لت و پاره کردن: پاره پاره کردن. (ا.) واحدی برای سنجش انواع پارچه (زربفت، مخمل و غیره)، توپ. (صحا.) یک ورق (دو صفحه‌یی) از کتاب، ورقه (برگی) که مجزا از فرم‌های متن کتاب چاپ شود. لنگه در، مصراع. (شعر.) نصف بیت، یک مصراع.

لت: lat (ا.) شکم، بطن.

لت: lat (ا.) گرز، عمود. چماق.

لت انبار: l-anbār [= لتبار = لتبر] (ص مر.) شکم پرست، پر خوار.

لت انبان: l-anbān (ص مر.) شکم پرست، پر خوار. بی حفاظ، بی پناه.

لتر: latar (ا.) واحدی معادل نیم من تبریز و برابر ۳۰ مثقال. ظرفی که در آن شراب و مانند آن کنند؛ رطل.

لتر تمه: latertma(-e) [تر.؟ = لترمه] (ا.) نانی که آب بسیار دارد. نانی که خوب پخته و برشته نشده باشد.

لتره: latra (ص.) پاره، دریده. کهنه، کهن. فربه، پر گوشت. بیکار، کاهل، تنبل.

لج: [la.ġ(j)] [ع.ع] (مصل.ل.) ستیزه کردن، لجاج ورزیدن. (امص.ل.) ستیزه، ستیهندگی. از لج کسی کاری را کردن: (عم.) بر خلاف میل او آن کار را انجام دادن. سر لج افتادن: (عم.) سر قوز افتادن، عناد ورزیدن. لج اش گرفتن: (عم.) ناراحت و عصبانی شدن وی.

لجاج: [la.ġā.] [ع.ع] (مصل.ل.) ستییدن، عناد ورزیدن، خیرگی کردن. پیکار کردن. (امص.ل.) ستیهندگی، خیره سری، خیرگی.

لجاره: [la.ġāra(-e)] [مبذل ع. رجاله؟] (ص.ل.) بلند آواز بی شرم (مخصوصاً زن)، زن بی حیا، سلیطه بد زبان (لغ.).

لجام: [le.ġām] [معر. لگام] (ا.) دهانه جلو اسب، لگام.

لجام: [lo.ġām] [ع.ع] (ا.) آنچه بدان فال بد گیرند.

لج باز: [la.ġ-bāz] [ع.ف.] = لج بازنده [ص.فا.] ستیهنده، ستیزه کار. آنکه در کاری و تصمیمی لجاجت نشان دهد؛ مستبد به رأی، یک دنده.

لجستیکی: [lo.ġestīkī] [لجستیک. (انگ.) + ی، پس. نسبت (ف.)] (ص.نسب. امر.) بخشی از ادارات و واحدهای ارتش، ستاد فرماندهی لجستیکی شامل قسمت های ذیل است: اداره اردنانس. اداره حمل و نقل. اداره سررشته داری. اداره دارایی. بیمارستان ها و بهداشتی ارتش. اداره مهندسی. اداره مخابرات. اداره کنترلر. دانشگاه نظامی. امور دواب.

لجلاج: [la.ġā.] (ص.ل.) آنکه زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد؛ زبان گرفته، الکن.

لجم: [la.ġam, la.ġm] [= لجن = لژن = لژم] (ا.) گل تیره و لای سیاه که در ته حوض و کولاب و جوی آب بهم رسد.

لجن: [la.ġan] [= لجم = لژن = لژم] (ا.) گل سیاه و تیره ته حوض و جوی آب و غیره.

لتره: [lotra(-e)] = لوتره = [لو ترا] (ا.) زبانی قرار دادی میان دو تن برای آنکه چون با هم تکلم کنند دیگران آن را نفهمند. کسی که بند زبان ندارد یعنی هر چه را که بشنود همه جا نقل کند.

لت و پار: [lat-o-pār] (ص.مر.) (عم.) پاره پاره، قطعه قطعه.

لته: [lat(t)a(-e)] (ا.) پارچه کهنه، ژنده، رکو. لته حیض: کهنه حیض زنان. (کذ.) بی ارزش، بی قدر. مثل لته حیض: بی اعتبار، بی آبرو. تخته های مستطیلی که در بعض نقاط گیلان و مازندران بجای سفال پشت بام بکار برند. (عم.) لنگه در.

لته: [lat(t)a(-e)] (ا.) پالیز خربزه، هندوانه، خیار و غیره. کشتزار.

لته لته: [l-lat(t)a(-e)] (ص.مر.) پاره پاره، لخت لخت، لت لت.

لثام: [lesām] [ع.ع] (ا.) دهان بند. نقاب، روی بند (لغ.).

لثغه: [losya(-e)] [ع.ع] [لثغه] (مصل.ل.) گرفتن زبان و شکستگی آن بطوری که حرف سین را ثاء یا راء را غین گویند و مانند آن.

لثم: [lasm] [ع.ع] (مص.م.) با مشت بر بینی زدن. دهان بند نهادن. بوسه دادن.

لته: [lesa(lase)] [ع.ع] [لته] (ا.) (پز.) قسمتی از مخاط دهان که قوس های فکی و پای دندان ها را مفروش کرده است. نسج لته با مقداری نسج فیبری نیز همراه است. در فاصله دندان ها لته بطور آزاد قرار می گیرد و تشکیل زبانه ای در بین دندان ها می دهد. رنگ لته در حالت سلامت همانند رنگ مخاط دیگر قسمت های دهان یعنی صورتی رنگ است. لته در حال سلامت استحکام و سفتی قابل توجه دارد، گوشت دندان. ورم لته: (پز.) آماس و التهاب لته.

لج: [la.ġ] (ا.) لگد، تپا، لپرک، اردنگ.

لحاف: lehāf [ع. = لحیف] (ا.) بالاپوش
پشمین یا پنبه‌یی که در هنگام خواب بر روی
خود اندازند؛ بالاپوش شب، دواج؛ مقد.
نهالی، زیرپوش. ضح. - در تداول آن را به
فتح اول تلفظ کنند. دعوی سر لحاف ملا
نصرالدین است (بود): گویند هیاهوی نزاعی
از کوچه شنیده می‌شد و چون هوا سرد بود
ملا نصرالدین لحاف را به خود پیچید و
برای اطلاع از موضوع بیرون رفت. چند
طرار لحاف را از دوش ملا ربودند و
گریختند. ملا به خانه بازگشت. زن از او
پرسید: دعوی بر سر چه بود؟ گفت: سر
لحاف ما (ملا نصرالدین)، اینک بردند و
نزاع تمام شد (لغ.). پوشش. برگستان.
لحام: lehhām [ع. (ص.) گوشت فروش،
قصاب.
لحام: lehām (ا.) آنچه که به وسیله آن
چیزی را لحیم کنند، آنچه که بدان سیم و
زر و غیره را پیوند دهند؛ کوشیر.
لحان: lahhān [ع. (ص.) آنکه در قرائت و
اعراب خطا کند.
لحد: lahad [ع. (ا.) شکاف به درازا در
یک کرانه قبر که میت را در آن جا دهند
(غم.) قبر، گور.
لحظ: lahz [ع. (مص.م.) به گوشه چشم
نگریستن چیزی را. (ا.) چشم؛ ج. الحاظ.
لحظه: lahza(-e) [ع. لحظة] (مص.م.) به
گوشه چشم یک بار نگریستن. (ا.) یک
چشم زدن، دم، آن؛ ج. لحظات. لحظه به
لحظه: (ق.مر.) دقیقه به دقیقه، لحظه تا لحظه:
(ق.مر.) دقیقه به دقیقه، زمان تا زمان. لحظه
لحظه: (ق.مر.) دقیقه به دقیقه، زمان زمان.
لحاق: lahay [ع. (مص.م.) رسیدن، الحاق،
آوردن.
لح زدن: lah-lah-zadan [ع. لعلعة؟]
(مصل.) لح زدن از تشنگی یا گرما:

(عم.) شخص هرزه. به لجن کشیدن خود یا
کسی را: (عم.) خود یا او را مفتضح کردن،
رسوا ساختن.
لجن مال: l.-māl [= لجن مالیده] (ص.مف.)
آنکه یا آنچه به لجن مالیده شده. (کند.)
تهمت نهاده، بدنام شده.
لجنه: lajna(-e) [ع. لجنة] (ا.) گروه مردم
که برای کاری فراهم آیند و بدان رضا دهند؛
انجمن.
لجوج: lajūj [ع. (ص.) ستیزه کننده،
ستهنده، یک دنده.
لجه: lajja(-e) [ع. لجة] (ا.) میانه آب دریا،
عمیق ترین موضع دریا.
لج: lač (ا.) روی، رخ، رخسار، چهره.
لج: lač [= لج] (ا.) لگدی که به پشت پای
زنند، تپا.
لج: loč [= لوچ = لوج] (ص.) لخت، برهنه،
عریان.
لج: loč [قس. لوچه، لفع] (ا.) لب.
لچر: lačar(laččar) (ا.) بسیار بخیل،
سخت ممسک. پست، فرومایه. چرکین.
هرزه.
لچر: lačar [قس. لیچار] (ا.) متلک.
لچر بار کسی کردن: (عم.) متلک گفتن.
لچک: lačak, laččak [تر.] (ا.) چارقد
کوچک مثلث شکل که زنان و کودکان با
آن سر خود را پوشند؛ کلوته. طرح
مخصوصی است در قالی بافی.
لچن: ločan (ا.) قحبه، روسپی.
لحاظ: lahāz [ع. (ا.) دنبال چشم متصل به
صدغ، گوشه چشم بسوی گوش.
لحاظ: lehāz [ع. (مص.م.) به گوشه چشم
نگریستن چیزی را. (امص.) نگرش، دید،
ملاحظه. از لحاظ: (تعبیر حرف اضافی) از
حیث، از نظر، از جهت. به لحاظ: (تعبیر
حرف اضافی) به ملاحظه، بر حسب.

بیکاره. بسته، منعقد، دلمه: لخت خون.
لخت: laxt [قس. لخوا، لکا] (ا.) کفش، پای افزار.

لخت: loxt [قس. عم. رت، روت، لوت] (ص.) برهنه، عریان. لخت و برهنه: لخت، عور. لخت و پتی: کاملاً برهنه. لخت و پخت: (ا.ذ.) لخت، عور. لخت و عور: برهنه، عریان. لخت و لندر: کاملاً برهنه. (عم.) فقط، صرف بدون متعلقات، عرق لخت (لغ.).

لخته: laxta(-e) (ا.) تکه، پاره، لخت.

لخته: laxta(-e) (ص.) بسته، منعقد، دلمه.

لختی: laxt-Ā (حامص.) شلی، سستی، بیحالی.

لختی: laxt-Ā(-ē) (ق.) اندکی، کمی. مقداری (تعداد). بخشی، قسمتی.

لختی: loxta-Ā (حامص.) برهنگی، عریانی.
لخشان: laxš-ān (ص.فا.حا.) لخشنده، لغزان، املس.

لخشک: laxš-ak [= لاخشه = لاکشه = لاکچه = الاخشه] (ا.) نوعی از آش که از خمیر سازند ولی آن را رشته نکنند، بلکه از تکه‌های درشت خمیر سازند؛ تتماج.

لخشک: laxš-ak (ا.) نوعی حلوا (ظ. لرزانک). سنگی که از کوه لغزیده به پایین افتد؛ تترتوک. یخی که در روی زمین مسطح بسته باشد و کودکان و جوانان روی آن سر خورند؛ لخشه.

لخشه: laxša(-e) [= لخچه] (ا.) شعله و اخگر، آتش و شرر. قطره‌هایی که از یک سر چوب تر بر آتش ریزد؛ سرشک آتش.
لخشه: laxš-a(-e) (امص.) لرزه، جنبش. لرزه‌ای سخت که اعضای بدن (مانند دست و سر و تن) را جدا جدا بلرزاند. لخشه به سی و سه بند کسی افتادن: سخت لرزیدن وی از ترس (لغ.). (ص.) لغزیده.

(عم.) زبان بیرون آوردن سگ و نفس زدن وی با صدا و به سرعت بر اثر تشنگی یا گرما (لغ.) ملتهب بودن از شدت گرما.

لحم: lahm [ع.] (ا.) گوشت؛ ج. لحام، اللحم، لحوم.

لحن: lahn [ع.] (مصل.) کشیدن آواز در سرود. (در خواندن قرآن و اذان) تطویل آنچه که باید مقصور ادا شود و قصر در آنچه که باید کشیده شود. خطا کردن در اعراب کلمه. (ا.) آواز، نغمه؛ ج. الحان، لحن. (مس.) درنگ و شتاب در نغمات مختلف که از آن وزن (ضرب) پیدا می‌شود (مجمع‌الادوار، دستور الجدی ص ۹). سخن. آهنگ سخن. خطا در تلفظ کلمه.

لحوق: lohūy [ع.] (مصل.) پیوستن چیزی به چیزی، بهم رسیدن. باریک میان گردیدن.
لحیان: lehyān [ع.] (ا.) آب کم. گودالی که سیل کننده باشد. شکلی از ۱۴ شکل رمل به این صورت |||.

لحیم: lahīm [ممال ع. لحام] (ص.) باگوشت، پر گوشت، فربه. (ا.) چیزی که بدان ظرف‌های مسی و برنجی را پیوند کنند؛ جوش.

لخ: lox [= لوخ = رخ = روخ] (ا.) علفی باشد که در آب روید؛ بردی، لوئی.

لخا: laxā [قس. لکا، لخت] (ا.) کفش، پا افزار.

لخت: laxt (ا.) گرز، عمود.

لخت: laxt (ا.) قطعه، پاره، تکه. لخت جگر: پاره جگر. بهر، بهره، قسم، قسمت، قدر، حصه. یک لخت: یکپارچه، یک تخته. رک، رک گو، صریح. یک لخت: اندکی، مقداری. لختی: پینه، پاره، لaxe. لنگه در، مصراع، لت.

لخت: laxt (ص.) (عم.) بی حس و شل، رخو، بیحال؛ مقد. چست، چابک. تنبل و

رو تعریف آنها غیر ممکن است، بعلاوه به تعریف نیازمندی ندارند زیرا همه کس آنها را می‌شناسد و هر لحظه ادراک کرده یا می‌تواند ادراک نماید (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۱۸). ضح. (فد. قد.) لذت عبارت از ادراک ملایم با طبع است در مقابل الم که ادراک منافر با طبع است. در اینکه لذت و الم از امور حقیقی ثابت و متقرر هستند یا از امور نسبی و اعتباری، اختلاف است. زکریای رازی گوید: لذت و الم خروج از حال طبیعی هستند. قطب‌الدین گوید: لذت ادراک و نیل باشد وصول چیزی را که نزد مدرک کمال چیز باشد. هر یک از لذت و الم بر چهار قسم است به عبارت دیگر لذت و الم بر حسب قوه مدرکه منقسم شوند به: عقلی، وهمی، حسی، خیالی. اخوان‌الصفاء گوید: لذت و الم دو نوعند: جسمانی و روحانی. خواجه طوسی گوید: لذت بر دو قسم است: لذت فعلی و لذت انفعالی. لذت انفعالی: (فد.) لذتی است که در آن انفعال باشد مانند لذت زنان از معاشرت مردان و آن سریع الزوال است (اخلاق ناصری ۶۱، فرعا. سجد.) لذت حسی: (فد.) لذتی است مانند تکلیف عضو لمس کنند به کیفیت ملموس و شامه به کیفیت مشموم و ذایقه به شیرینی و غیره. لذت خیالی: (فد.) لذتی است مانند تخیل لذات حاصل یا آنچه که امیدوار به حصول آنند بر اثر پیروزی در انتقام و غیره. لذت شهوانی (شهووی): (روان. فد.) لذتی که از مباشرت و آرمش حاصل شود. لذت عقلی: (فد.) عبارت از مدرکات و اموری است که برای جوهر عقلی لذت آور است که کمال او باشد و رسیدن به کمال عقلی خود. لذت فعلی: (فد.) لذتی است که در آن فعل باشد مانند لذت مردان از مباشرت زنان. لذت

لخشیدن: laxš-Īdan [= لغزیدن] (مصل.) لغزیدن، لیز خوردن، سریدن.

لخشیدن: laxš-Īdan [= رخشیدن] (مصل.) درخشیدن، تابیدن، اشتعال.

لخلخ: laxlax (ص.) ضعیف، لاغر، نزار، بی‌گوشت.

لخلخه: laxlaxa(-e) [ع. لخلخة] (ا.) ترکیبی است از عطریات مختلف (عود قماری، لادن، مشک، کافور و غیره) که از آن گویی سازند و بویند. لخلخه سلیمانی: ثقل روغن و زعفران را گویند.

لخم: loxm (ا.) (عم.) گوشت بی‌استخوان و چربی و رگ و زواید (از گوسفند و غیره).

لدادت: ledādat [ع. لدادة] (مص.م.) در لجاج بر خصم غلبه کردن.

لدغ: lady [ع.] (مص.م.) گزیدن (مار و کژدم و جز آنها).

لدن: ladon [ع.] (حر. اض.) نزد، نزدیک، (ص.) لدنی. سرلدن: سر لدنی، راز الهی.

لدنی: ladonn-Ī(yy) [ع.] (ص.نسب.) منسوب به لدن؛ فطری، جبلی. علم لدنی: دانشی که شخص بدون رنج تعلم و به الهام الهی دریابد. ضح. - مأخوذ از آیه ۶۴ سوره کهف.

لدیغ: ladīy [ع.] (ص.) مار گزیده، سلیم؛ ج. لدغی (غم.) گزنده (مار و غیره).

لذاذت: lazāzat [ع. لذاذة] (مص.م.) خوشمزه یافتن چیزی را. مزه یافتن.

لذاع: lazzā' [ع.] (ص.) خلاف کننده وعده را (غم.) سوزاننده. (پز.) دردی سوزاننده.

گزنده، سخت گزنده. زبان گز مانند خردل و سرکه.

لذت: lazzat [ع. لذة] (ا.) خوشی؛ مقد. الم. ضح. - در تداول آن را به کسر اول تلفظ

کنند. ضح. - (روان.) لذت و الم از بسیط‌ترین و مجردترین کیفیات نفسانی هستند و از این

دیفتری و غیره عارض شود و نیز در دنباله استفرغ‌های شدید ممکن است که لرز پیدا آید. مدت لرز ممکن است از چند دقیقه تا چند ساعت باشد؛ لرزش، قشعریره، سرماسرما شدن. تب لرز: (پز.) تب نوبه، مالاریا.

لرزان: larz-ān (ص.فا. ق.حا.) لرزنده، در حال لرزیدن، جنبان، مرتعش. ترسان و لرزان: با ترس و لرز، توأم با ترس و لرز. لرزاندن: larz-āndan [= لرزاندن] (مص.م.) به لرزه در آوردن، به لرزش وا داشتن، به رعشه در آوردن.

لرزانک: larzān-ak (ا.) نوعی خوراک سرد که از نشاسته و شکر یا از آرد برنج و شکر تهیه کنند و آن چون سرد شود دلمه گردد و چون بجنبانند بلرزد (وجه تسمیه)؛ ژله. لرزانک انواع مختلف دارد.

لرزش: larz-eš (ام.ص.) لرز، رعشه، ارتعاش. به لرزش درافتادن: لرز یافتن، رعشه یافتن.

لرزه: larz-a(-e) (ام.ص.) لرزش، لرز، رعشه.

لرزیدن: larz-īdan (مصل.) جنبیدن با حرکت کوچک غیرمنظم، مرتعش شدن.

لرک: lork (ا.) شیر ترش که به سبب جوشیدن غلیظ شده باشد.

لری: lor-ī (حام.ص.) لر بودن. سادگی، ساده دلی. از لری بیرون آمدن: از حالت روستایی و سادگی خارج شدن. لریش را گفتن: (عم.) ساده و واضح بیان کردن.

لزاق: lezāyat [ع. لزاقه] (ام.ص.) چسبندگی.

لزوج: laze [ع.] (ص.) لغزنده، لغزان، لیز. چسبنده، چسبان، دوسنده. (پز. قد.) داروها و گیاهانی که در مجاورت با آب ماده‌ای لعابی تولید می‌کنند و یا محلول‌های چسب

وهمی: (فل.) توهمات نافع و آرزوهای شیرین را گویند (فرعا. سج.) ضح.. (تص.) لذت خوشی است که پس از شناسایی و معرفت عارف را دست می‌دهد. مزه خوش.

لذع: laz [ع.] (مص.م.) سوزانیدن (آتش)، احتراق. سوزش دادن زبان کسی را، زبان گز شدن. (پز. قد.) کیفیت است بسیار نافذ و لطیف که من حیث المجموع مانند الم و درد واحدی نماید. پس لذع همان کار کند که از فرط حرارت مقتضی نفوذ و لطف انجام گیرد، پس لذع تابع حرارت باشد و شیعی را که این کیفیت در او احداث می‌شود لذاع و لاذع نامند، مانند خردل که در مورد ضماد استعمال گردد (کشاف اصطلاحات. لغ.)

لذیذ: lazīz [ع.] (ص.) خوشمزه، خوش طعم، خوش خوار.

لر: lar (ا.) جوی (چه سیلاب آن را کننده باشد و چه آدمی).

لر: lar (ا.) بغل، کش. بیخ، بغل، زیر بغل.

لر: lor [= لور] (ص.) ساده دل، سلیم.

لرد: lard (ا.) صحرا. میدان اسب دوانی. بیرون، خارج.

لرد: lord [= لارد] (ا.) عنوانی که در انگلستان به اعضای مجلس اعیان و بعضی از اشراف دهند.

لرز: larz [لرزیدن از تب] (ام.ص.) جنبش بدن با حرکات غیرمنظم بر اثر ترس، سرما، تب و غیره؛ لرزش، لرزه، ارتعاش. ضح..

(پز.) تشنجات و حرکات سریع و تند و بلااراده غالب عضلات که با احساس سرما و بهم خوردن منظم دندان‌ها همراه است. لرز ممکن است بر اثر برودت هوا و احساس

سرما در هوای یخ بندان و یا استحمام در آب سرد عارض شود و یا بر اثر یک عفونت عمومی بدن به علت امراض عفونی از قبیل حصه، مالاریا، سرخک، مخملک،

- مانند (کلوئید) بوجود می آورند مانند ریشه و گل خطمی و غیره.
- لزگه: lazga(-e) [= لغزه] (ا.) (عم.) تکه، قطعه، قاچ.
- لزوجت: lozūjat [ع. لزوجة] (امص.) چسبندگی، چسبناکی، لزجی؛ ج. لزوجات. (پز. قد.) چسبندگی و کشش ملکولی که در محلول‌های کلوئیدی موجود است؛ چسبندگی.
- لزوق: lozūy [ع. (مصل.) چسبیدن، دوسیدن. (امص.) چسبندگی، دوسندگی.
- لزوم: lozūm [ع. (مصل.) پیوسته ماندن با کسی یا چیزی. ضرورت داشتن، بایستن. (دس.) لازم بودن؛ مقد. تعدی، تعدیه. (بع.) آن است که منشی یا شاعر در هر فقره یا مصراعی، آوردن یک یا چند چیز را لازم گیرد مثلاً «مو» را در هر مصرع بیاورد. (منظ.) عبارت از نحوه وجود دو امر که تصور وجود هر یک بدون تصور وجود دیگری امکان نداشته باشد (فرعا. سج. ۵۰۴).
- لزوماً: lozūm-an [ع. (ق.) ضرورۀ، وجوباً.
- لژ: lož (ا.) (نما.) محلی خاص و ممتاز و مجزا در تماشاخانه‌ها که در آن نشینند و بازی هنرپیشگان را تماشا کنند. هر شعبه از فراماسونری در کشوری بزرگ.
- لژن: ložan [= لژم = لجن = لجم] (ا.) گل و لای تیره که در ته حوض و بن تالاب باشد.
- لژیون: ležyon (ا.) در روم قدیم، واحدی از سربازان (و آن در عهد سزار و دوران امپراطوری روم شامل ۶۰۰۰ سرباز بود).
- لژیونر: ležyonner (ا.) هر یک از افراد لژیون رومی.
- لس: las (ص.) مبتلی به فالج، مفلوج، فالج زده. شل، سست، مشرفی.
- لس: los [= لوس] (ا.) ضربت، کتک، لت.
- لسان: lesān [ع.] (ا.) زبان. زفان. لغت، زبان (گفتگو). سخن، کلام؛ ج. السن، السنه. زبانه ترازو.
- لست: last (ص.) محکم، قوی.
- لست: last(a) [ع.] (فعد.) نیستی.
- لسع: las' [ع.] (مصم.) گزیدن (مار و عقرب و جز آنها) اذیت کردن کسی را به زبان. (امص.) گزش. ایداء، آزار.
- لسن: lasen [ع.] (ص.) فصیح، زبان آور.
- لسیع: lasī' [ع.] (ص.) گزیده (مار و کژدم).
- لسین: lasīn [ع. لسن] (ص.) زبان‌دان، فصیح.
- لش: laš [قس. لاش، لاشه] (ا.) لاشه، مردار. جسد گاو گوسفند مذبوح و پوست کنده. (کند.) سخت بیکاره، سخت تنبل. (کند.) بی‌عار، بی‌غیرت. تن لش: ناسازی است تنبلان را.
- لش: laš [سوهانک و دیه‌های گیلان] (ا.) راکد، ایستاده؛ لشاب.
- لش: loš [= لوش] (ا.) گل و لای تیره که در بن حوض و ته تالاب باشد؛ لجن.
- لشاب: laš-āb (امر.) جایی که در آن آب ایستاده و در وی علف و نی بروید (فره.)، باتلاق. آب آلوده و کثیف مانند آب کشتارگاه و غیره (لغ.).
- لش‌بازی: laš-bāzī (حامص.) (عم.) بیعاری، هرزگی. لش بازی در آوردن: (عم.) بیعاری کردن، هرزگی کردن.
- لشکر: laškar [= معر. عسکر] (ا.) مجموعه سپاهیان، جیش، قشون. (نظ.) واحدی نظامی که بطور متوسط شامل سه تیپ است (اوایل دوره پهلوی). لشکر پیاده سنگین: شامل قسمت‌های ذیل است: الف - سه هنگ پیاده. ب - گروهان حمل و نقل. پ - گروهان

لطف: [ع.] loṭf (مصل.) نرمی نمودن، مهربانی کردن. (امص.) نرمی، رفق، مداوا، مهربانی؛ مقه. عنف، عتاب، قهر. خوش رفتاری، نیکویی، نیکوکاری. کرم، بذل، بخشش. خصوصیتی از جمال، دقیقه‌ای از زیبایی، کشی. (تصد.) تأیید حق باشد به بقاء سرور و دوام مشاهدت و قرار اندر درجت استقامت (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۲: ۶۵۳)؛ مقه. قهر. لطف خطی: لطف نهان؛ مقه. لطف جلی. لطف طبع: لطافت طبع، نیکوسرشتی. لطافت قریحه شاعرانه. لطفی ندارد: تعریفی ندارد، مطبوع طبع نیست.

لطفاً: [ع.] loṭf-an (ق.) از روی لطف و مرحمت؛ مقه. عنفاً.

لطم: [ع.] latm (مص.م.) صدمه زدن، آسیب رسانیدن. تپانچه زدن بر رخسار و بر اندام، سیلی زدن. (مصل.) آسیب یافتن.

لطمه: [ع.] lotma(-e). لطمه (ا.) صدمه، آسیب. تپانچه، سیلی؛ ج. لطمات.

لطیف: [ع.] latīf (ص.) باریک، ریزه، خرد. نیکو، نغز، پاکیزه. سبک، خفیف؛ مقه. کثیف. توأم با لطف و محبت. خوش معاشرت، بذله گو. سخنی غامض که معنی پوشیده باشد.

لطیفه: [ع.] latīfa(-e). لطیفه (ص.) مؤنث لطیف (همع.) (ا.) گفتاری نغز، مطلبی باریک و نیکو، نکته. بذله، شوخی. نکته باریک، دقیقه. (تصد.) اشارت دقیقی که از آن معنی در ذهن خطور کند که آن را نتوان تعبیر کرد؛ ج. لطائف (لطایف). لطیفه انسانی (انسانیه): (فد.) نفس ناطقه. (تصد.) دل، روح.

لطیم: [ع.] latīm (ص.) اسب سفید روی. (ا.) اسب نهم در مسابقه. (ص.) آنکه پدر و مادرش مرده باشند.

لظی: [ع.] lazā (اخ.) طبقه پنجم از طبقات

بهداری. ت - گروهان مهندسی. ث - گروهان باربری محمول. ج - سه گردان توپخانه ۱۰۵ میلیمتری. چ - یک گردان توپخانه ۱۵۵ میلیمتری. ح - سه گردان سوار اسبی. خ - سه گردان سوار زرهی. لشکر جمع کردن: گرد آوردن سپاهیان.

لشکرکشی: [ع.] l-kaš(keš)-ī (حامص.) عمل و شغل لشکرکش، قیادت لشکر، فرماندهی لشکر. فن لشکرکشی: (نظ.) فن سوق الجیش. **لشکرگاه:** l-gāh [= لشکرگاه] (امر.) جایی که لشکر اقامت کند؛ معسکر، لشکر جای، اردو.

لشکری: laškar-ī (ص.نسب.) منسوب به لشکر، مربوط به نظام. فردی از لشکر، سپاهی، سرباز؛ مقه. شهری؛ ج. لشکریان.

لش کش: laš-kaš(keš) [= لش کشنده] (ص.فا.) ارباب و جز آن که با آن لش گوسفند را به دکان‌های قصابی برند. مردی که لش گوسفند را به دوش در لش کش نهاد یا از آن برگردد و بدکان قصابی برد (لغ.).

لص: [ع.] los(s), las(s), les(s) (ص.ا.) دزد، سارق؛ ج. لصوص، الصاص.

لصق: [ع.] lasy (مص.م.) چسباندن. پیوند دادن، لحیم کردن.

لطافت: [ع.] latāfat (مصل.) خرد شدن، ریزه شدن (غم.) باریک گشتن (غم.) (امص.) خردی، ریزگی. باریکی، نازکی، نرمی. نیکویی، نغزی. سبکی، خفت. باز بودن، روشن بودن؛ مقه. کثافت. لطف، رأفت. ضح... در تداول به کسر اول تلفظ شود.

لطام: [ع.] letām (مص.م.) تپانچه زدن یکدیگر را.

لطف: [ع.] lataf (امص. از الطاف) توفیق خدای. نرمی. نیکویی، بر، نیکوکاری. (ا.) آنچه به کسی فرستند؛ هدیه.

دوزخ. (اخ.) جهنم، دوزخ.

لعاب: la'āb [ق] (ص.) بازیگر، بازی کن.

لعاب: lo'āb [ع] (ا.) آب دهن، خدو،

خیو. آب غلیظ که از بعض داروهای

خیسانیده برآید (مانند لعاب بزر قطونا) یا

بعض جانوران آن را تولید کنند (مانند لعاب

عنکبوت). درخشش و جلای روی سفال و

کاشی که علاوه بر جنبه تزئینی باعث نفوذ

ناپذیری آنچه لعاب داده شده است،

می‌گردد و آن در اصل عبارت است از شیشه

مذاب، یا سنگ چخماق شیشه‌یی که به

وسیله حرارت بصورت مایع درآمده است.

لعاب ممکن است شفاف یا مات، حاکی

ماوراء و یا حاجب ماوراء باشد. لعاب‌های

رنگین را به وسیله افزودن اکسیدن‌های فلزی

مانند سرب و قلع و غیره تهیه می‌کنند. (کند.)

برف. لعاب حیه: زهر مار. لعاب روان: (کند.)

شراب، می. لعاب زمرد نقاب: (کند.) شراب،

می. لعاب سحاب: (کند.) باران. لعاب شمس:

چیزی که چون تار عنکبوت در صحراها به

وقت گرمی هوا پدید آید؛ خیط باطل،

مخاط شمس، مخاط شیطان، ریق الشیاطین

(لغ.) لعاب عنکبوت: تار عنکبوت. (کند.)

طراحی، نقش کاری. لعاب گاو (کوهی):

لیزابه دهان گاو (کوهی). (کند.) کاغذ سفید.

(کند.) روشنی و سفیده صبح. (کند.) برف.

(کند.) شب‌نمی که روی زمین را سفید سازد.

لعاب گوزن: لیزابه دهان گوزن. (کند.)

روشنی و سفیده صبح. (کند.) برف. (کند.)

شب‌نمی که روی زمین را سفید سازد. لعاب

شمس. لعاب لعل: (کند.) شراب سرخ. لعاب

مگس: عسل، لعاب نحل. (کند.) شراب

انگوری.

لعاع: lo'a' [ع] (ا.) (گیا.) گیاه نورسته،

علف تازه روئیده.

لعان: la'ān [ع] (ص.) بسیار لعن کننده،

بسیار نفرین کننده.

لعان: l'eān [ع] (مص.م.) یکدیگر را لعنت

کردن، نفرین کردن. (فقد.) چون مردی زن

خود را به زنا نسبت کند، امام هر دو را به لعن

یکدیگر وا دارد. سپس آن زن بر مرد همیشه

حرام شود و اگر بچه آورد، بچه از آن مرد

نسب نبرد (لغ.)

لعب: la'b [ع] (مصل.ل.) بازی کردن.

(امص.) بازی:

لعب: la'eb [ع] (امص.) بازی، لعب. لهو و

لعب: بازی و لهو. (ص.) بازیگر.

لعبت: lo'bat [ع] (لعبه) (ا.) پیکر نگاشته.

پیکر (عموماً). بازی (مانند شطرنج و نرد).

بازیچه؛ ج. لعب. چیزی که از مقوا و چوب

و پارچه و غیره به شکل افراد آدمی کوچک

سازند و کودکان (مخصوصاً دخترکان) با آن

بازی کنند؛ عروسک. آدم خیمه شب‌بازی،

عروس خیمه شب‌بازی. معشوق، محبوب

زیبا روی. اعجوبه. گول بی‌خرد که او را

مسخره کنند (منتهی الارب). صنم، بت.

لعبت باغ: (کند.) گل. لعبت بربری: (گیا.)

سورنجان. لعبت بربریه: (گیا.) سورنجان.

لعبت دیده: (کند.) مردمک چشم. لعبت

زرنیخ: (کند.) آفتاب.

لعبه: lo'ba [ع] (لعبه) (امص.) بازی. (ا.)

نوبت بازی. آنچه بدان بازی کنند مانند

شطرنج. تمثال، پیکر. احمقی که او را

ریشخند کنند. (گیا.) مهر گیاه. ضح. در

برخی مأخذ لعبه را گیاهی شبیه سورنجان

ذکر کرده‌اند.

لعل: la'l [معرف. ف. لال] (ا.) (جان.)

حشره‌ای است از راسته دو بالان که دارای

بدنی باریک و کشیده و اندام‌هایی طویل

است. قدش کمی از مگس معمولی بزرگتر

است ولی از مگس باریکتر می‌باشد و در

اکثر مناطق مرطوب از جمله شمال ایران

تر: (کند.) شراب، باده. لعل روان: (کند.) شراب انگوری لعل فام. (کند.) اشک خونین. لعل مذاب: (کند.) شراب انگوری لعل فام. (کند.) خون، دم. رنگی سرخ که آن را از نوعی صدف بدست می آورند؛ فرفیر. سرخ، احمر، قرمز. انگور لعل: نوعی انگور قرمز (ظ. انگور صاحبی) دیبای لعل: دیبای سرخ. قبای لعل: قبای سرخ. ترکیبات فعلی: لعل از سنگ دادن: (کند.) چیزی را که با مشقت بدست آورده اند به کسی دادن. لعل از سنگ زادن: (کند.) بدست آمدن چیزی در نهایت مشقت و سختی.

لعن: [ع] la'n (مص.م.) دور کردن کسی را از نیکی و رحمت، نفرین کردن، لعنت کردن. (امص.) لعنت، نفرین.

لعنت: [ع] la'nat (امص.) نفرین کردن، لعن؛ ج. لعان، لعنات. به لعنت حق نمی ارزند: هیچ نمی ارزند. به لعنت خدا گرفتار شدن: بر اثر ستمکاری به بیچارگی افتادن. به لعنت شیطان نمی ارزند: هیچ نمی ارزند. لعنت بر...!: بر... نفرین باد.

لعوق: [ع] la'ūy (ا.) لیسیدنی، (پز.) دارویی که آن را بلیسند؛ ج. لعوقات.

لعیب: [ع] la'īb (ص.) همبازی. بازیگر.

لعین: [ع] la'in (ص.) رانده، نفرین کرده، رجیم.

لغ: [قس. دغ] lay (ص.) زمینی که در آن علف و گیاه نروید، بیابان خشک بی گیاه. تراشیده (ریش و سیل، بی.مو).

لغ: [قس. دغ، لخت] ley (ص.) عور، برهنه، لخت.

لغات: [ع] loyāt (ا.) ج. لغت. علم لغات: لغت شناسی. اهل علم لغات: لغت شناسان.

لغاز: [ا.] loyāz (بنا.) گوشوار دیوار (لغ.)

لغاز: [ع. لغز] loyāz (ا.) (عم.) عیب، خرده (لغ.) (عم.) به کنایه از کسی بدگفتن.

فراوان است. محل گزش این حشره در بدن تولید ناراحتی زیاد و تورم می کند. (زم.) یکی از کانی هایی است که ترکیبش عبارت از یک سیلیکات ئیدراته آلومینیو و منیزیم است و بر حسب مواد دیگری که در ترکیبش وارد می شود رنگش فرق می کند. این کانی یکی از احجار کریمه است و سختی جالب توجهی دارد (در حدود ۷) و اقسام مختلفش در جواهرسازی مصرف می شود. معروفترین لعل، لعلی است که از بدخشان بدست آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد. لعل آبدار: لعل درخشان و حاکی ماوراء. (کند.) لب (معشوق). لعل بدخشان (بدخشی): لعلی که از معادن بدخشان استخراج کنند. (کند.) لب (معشوق). لعل پیکانی: (زم.) گونه ای لعل که آن را به اندام پیکان تراشیده باشند و از آن گوشواره سازند. لعل خوشاب: لعل آبدار. (کند.) لب معشوق. لعل درخشان: لعل درخشنده و شفاف. (کند.) لب معشوق. لعل رگ دار: لعلی که در آن رگه باشد؛ لعل عیب ناک و داغدار. لعل رمانی: نوعی لعل به رنگ انار دانه. لعل زر: (کند.) روشنی صبح. لعل سفته: لعل سوراخ کرده؛ مق. لعل ناسفته. (کند.) شراب انگوری لعل فام. لعل عقربی: (زم.) نوعی لعل. لعل فلک: (کند.) آفتاب، خورشید. لعل قطبی: (زم.) نوعی لعل که نگین وار پهن باشد. لعل معبری: (زم.) یکی از گونه های لعل که آن را بنام های قیفهن و قیقهن و قیقر نیز یاد کرده اند و در بعض مآخذ لعل مصری ثبت کرده اند. لعل ناسفته: لعل سوراخ نکرده؛ مق. لعل سفته. (کند.) تصنیفی بکر، سرودی تازه. (کند.) لب معشوق. لعل شکر بار: (کند.) لب معشوق. لعل کهربا: (کند.) لب معشوق. شراب، باده. آب لعل: (کند.) شراب، باده. شراب (می) لعل: شراب سرخ رنگ. لعل

لغزه: layza(-e) [ا.] (عم.) برشی از میوه، قطعه‌ای از پرتقال، لیمو و مانند آن: یک لغزه پرتقال.

لغزیدن: layz-īdan [= لخشیدن] (مصل.) (لغزید، لغزد، خواهد لغزید، بلغز، لغزنده، لغزان، لغزیده، لغزش) سر خوردن، لیز خوردن، سریدن.

لغسر: lay-sar (ص.مر.) کسی که سرش موی ندارد؛ بی‌موی.

لغم: laym [ع.] (مصل.) کفک انداختن شتر از دهان. خبر دادن از چیزی که یقین نداشته باشند.

لغن: layn [ا.] نان، خبز.

لغو: layv [ع.] (مصل.) بیهوده گفتن. خطا کردن در سخن. (امص.) بیهوده گویی. (ص.) امر باطل، بیهوده. (ا.) سخن باطل و بیهوده. (تصد.) آن چیزی است که آدمی را از یاد و ذکر خدا غافل سازد (کشاف اصطلاحات، لغ.) (نحو.ع.) قسمی از ظرف است که آن را ملغی نامند. (شرع.) قسمی از سوگند است (لغ.)

لغوب: layūb [ع.] (ص.) مرد سست و گول.

لغوی: layv-ī [ع.] (ص.نسب.) منسوب به لغت. مربوط به لغت، وابسته به لغت. دانشمند لغت، لغت‌شناس؛ ج. لغویون، لغویین (به سیاق عربی)، لغویان (به سیاق پارسی).

لغیط: layīt [ع.] (مصل.) بانگ کردن کبوتر و سنگ‌خوار.

لف: laf(f) [ع.] (مص.م.) درنوردیدن چیزی را، پیچیدن، لوله کردن؛ مق. نشر. (ا.) نورد، طی. در لف چیزی: در طی آن، لای آن، جوف آن. لف و نشر: (بع.) آوردن چند کلمه در یک جا (لف) و سپس آوردن چند کلمه دیگر که مربوط و متعلق به چند کلمه

لغت: loyat [ع.] [ا.] لفظی که وضع شده برای معنایی؛ کلمه، واژه. مجموعه الفظی که قومی بدان تکلم کنند؛ زبان، لسان. کتابی که در آن معنی کلمات یک زبان شرح شده؛ قاموس، فرهنگ. علم لغت: از جمله علوم لسانیه است که در عرض علم نحو و اشتقاق توسعه و تکامل یافت و مراد از آن تحقیق در مفردات الفاظ از حیث معانی و اصول و وجوه اشتقاق آنها است؛ لغت‌شناسی. لغت (و معنی: دفتری شامل لغات و معانی آنها در یک زبان. ذکر لغات و معانی آنها.

لغت‌شناس: l.-šenās [ع.] ف. = لغت‌شناسنده] (ص.فا.) آنکه از هویت و معانی لغات آگاه است؛ عالم لغت‌شناسی. زبان‌دان.

لغت‌نامه: l.-nāma(-e) [ع.] ف. (امر.) کتابی که شامل لغات یک زبان است؛ کتاب لغت، فرهنگ، قاموس.

لغز: layaz (امص.) ریشه لغزیدن و لغزش که در ترکیباتی نظیر: پالغز، پای لغز آید.

لغز: loyaz [ع.] [ا.] سوراخ موش دشتی که بسیار پیچدار باشد. راه‌های کج و معوج. (اد.) شمردن اوصاف چیزی است بدون آنکه نام آن را ببرند؛ چستان، اغلو طه. لغاز. لغزش: layz-es (امص.) عمل لغزیدن. خطا، زلت.

لغزنده: layz-anda(-e) (افا.) آنکه بلغزد، آنکه سر خورد. طاس لغزنده: سوراخ مورچه‌خوار که بصورت قیف در صحرا سازد و دهان آن گشاد و تنگ است. جانور این سوراخ را با خاکی به نرمی غبار می‌سازد و خود در زیر خاک پنهان شود و چون مورچه در این طاس افتد، برای لغزیدن پاهایش در غبار نتواند بیرون آید، مورچه‌خوار از غبار سر بیرون کند و مورچه را فرو کشد و بخورد.

بر زبان راند خواه مستعمل باشد و خواه مهمل (بی معنی). ضح. - (منط.) لفظ عبارت از کلمه و صوتی است که دلالت بر معینی کند و آن بر دو قسم است: مفرد و مرکب. مرکب آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند و لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند. (اساس الاقتباس ۱۴؛ فرع. سج.) سخن، گفتار. ترکیبات اسمی: لفظ قلم: سخن آن چنانکه در کتاب نویسند، گفتار با کلمات تمام نه با کلمات شکسته. لفظ کلی: (منط.) لفظی که دلالت بر کل کند؛ مق. لفظ جزوی (جزئی). لفظ مؤلف: (منط.) «آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند (اساس الاقتباس. ۱۴).» لفظ مؤلف را که آن را قول خوانند اصناف بسیار باشد که در محاورات بکار دارند. (ایضاً ۱۶)؛ مق. لفظ مفرد. لفظ مفرد: (منط.) «آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند» (اساس الاقتباس. ۱۴)؛ مق. لفظ مؤلف. ترکیبات فعلی: به لفظ قلم صحبت کردن (حرف زدن): آن چنانکه در کتاب نویسند، سخن گفتن. با الفاظ مصنوع و متکلف سخن گفتن. در لفظ آمدن: به گفتار آمدن، متکلم شدن.

لفیف: lafif [ع.] (ص.) گروه پراکنده از مردم. در پسچیده؛ ج. لفائف (لفایف). (صرع.) کلمه‌ای که از سه حرف اصلی آن دو حرف علت باشد و آن دو بر دو قسم است: لفیف مفروق: (صرع.) کلمه‌ای است که فاء الفعل و لام الفعل آن حرف عله باشد، مانند ولی. لفیف مقرون: (صرع.) کلمه‌ای است که عین الفعل و لام الفعل آن حرف عله باشد، مانند قوی.

لق: lay [ع.] (ص.) (عم.) چیزی که در جای خود جنبان باشد؛ ناستوار که در جای

اول باشند (نشر) و آن بر دو قسم است: لف و نشر مرتب:

«لف و نشر مرتب آنرا دان

که دو لفظ آورند و دو معنی:

لفظ اول به معنی اول

لفظ ثانی به معنی ثانی»

لف و نشر مشوش:

«لف و نشر مشوش آنرا دان

که دو لفظ آورند و دو معنی:

لفظ ثانی به معنی اول

لفظ اول به معنی ثانی

و این نیز بر دو قسم است: الف - بعکس ترتیب لف است. ب - آنکه مختلط و درهم باشد.

لفاظ: laffāz [ع.] (ص.) آنکه الفاظ را در ید قدرت خود دارد. آنکه به الفاظ بیش از معانی توجه دارد. زبان باز.

لفاف: lefāf [ع.] (ا.) پارچه بیرونی که بر مرده پیچند. پارچه و کاغذی که بر چیزی پیچند.

لفافه: lefāfa (laffāfe) [ع.] لفافه (ا.) پارچه بیرونی که بر مرده و پای و جز آن پیچند؛ کفن؛ ج. لفائف (لفایف).

لفت: left [قس. لیس، لیسیدن] لفت و لیس: (عم.) دزدی، بلند کردن چیزی (در مورد تحقیر و استخفاف بکار رود) (فرع.)

لفتراه: laftara(-e) (ص.) سفله، فرومایه، پست.

لفچن: lafčan (ا.) لفچ. زن بدکاره. گوشت بی استخوان.

لفچه: lafča(-e) [= لفچ = لفج = لفجن = لفچن] (ا.) لب گنده و ستر. گوشت بی استخوان.

لفظ: lafz [ع.] (ا.) آوازی مفرد یا مرکب که از دهان بر آرند، کلمه؛ ج. الفاظ؛ مق. معنی. ضح. - لفظ عبارت است از آنچه که شخص

لسان (زبان): گرفتگی زبان. (ف.)
 بیهوده گویی. فصاحتی بی بلاغت (لغ.).
لقمه: loyma(-e) [ع. لقمه] (ا.) آنچه از خوردنی که در یک وهله در دهان نهند و چونند؛ نواله، تکه. خوراک، غذا. لقمه حرام: طعامی که از راه حرام بدست آید. دشنامی است که معمولاً به فرزندان دهند که پدر و مادر آنها زندگی خود را از راه‌های نامشروع مانند دزدی و قمار و کشخانی و غیره می‌گذرانیدند. حرامزاده. لقمه خلیفه: لقمه قاضی، بزماورد. لقمه سر سیری: لقمه‌ای که به ظاهر از روی بی میلی بردارند. (کد.) خواستن به دل و ناخواستن به زبان (لغ.). لقمه کله گربه‌یی: (عم.) لقمه بزرگ. گز لقمه: گز به قرض کوچک که نشکسته می‌توان به یک بار در دهان نهاد. یک لقمه نان: معاش اندک. ترکیبات فعلی: لقمه آهن چشیدن (از آهن چشیدن): (کد.) زخم خوردن. لقمه آهن کشیدن: (کد.) زنجیر بر پای داشتن. لقمه را دور سر چرخاندن و بعد به دهان بردن: (عم.) برای وصول به مقصود راهی دور انتخاب کردن. اکل از قفا.
لقوه: layva(-e) [ع. لقوة] (ا.) (پز.) فالج و رعشه یک طرف صورت که در نتیجه نیمی از صورت که در نتیجه نیمی از صورت به یک سو بر می‌گردد و لب‌ها به خوبی بهم نمی‌رسد و پلک چشم طرف فالج صورت به خوبی بسته نمی‌شود و دهان نیز به یک طرف کج بر می‌گردد؛ کژدهانی، کژروی.
لقیدن: lay-īdan [= لغیدن] (مصل.)
 ناستوار بودن در جای خود و جنیندن (چنانکه تخ‌مرغ فاسد یا دندان کرم خورده).
لقیط: layīt [ع.] (ص.) از زمین برگرفته. بچه افکنده که بردارند، کودک سر راهی. (فق.) انسان گم شده‌ای که متکفلی ندارد و خود نیز نمی‌تواند مستقلاً زیست کند. ملتقط

خود بجنبند. تخم مرغ لق: تخم مرغ فاسد شده و گندیده. لق و لق: (عم.) ناستوار و سست.

لقاء: leyā' [ع. ف. لقا] (مص.م.) دیدار کردن، دیدن. (امص.) دیدار. (ا.) (ف.) روی، چهره. ضح. بدین معنی در ترکیب آید: آفتاب لقا. (مصل.) (تص.) ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده (کشاف اصطلاحات، لغ.) آرمیدن با زن.

لقاح: layāh [ع.] (مصل.) آستن شدن شتر. آستن شدن (عموماً)، حامله گشتن. نطفه نر را وارد ماده کردن. (امص.) آبستنی. (ا.) آنچه بدان خرمابن را گشنی دهند، گرد درخت خرمای نر که با آن خرمای ماده را باردار سازند.

لقاح: leyāh [ع.] (ا.) آب نر، منی.

لقاطه: loyāta(-e) [ع. لقاطة] (ا.) شکسته و ریزه هر چیز بی‌بها. خوشه برچیده؛ ج. لقاطات.

لقانطه: loyānta(-e) [تر. لقانطه. مهمانخانه، رستوران] (ا.) رستوران.

لقب: layab [ع.] (ا.) نامی که دلالت بر مدح یا ذم شخص کند؛ پاچنامه، پاژنامه، پاشنامه؛ ج. القاب. اسم، عنوان.

لقطه: loyta, loyata [ع. لقطة] (ا.) آنچه برچیده و برداشته شود (خوشه و جز آن)؛ ج. لقطات. بچه‌ای که او را از سر راه برداشته باشند.

لقلقو: lay-lay-ū (ص.) (عم.) آنکه از شدت پیری، ضعف یا ناخوشی، اندامش لرزان باشد و نتواند تعادل خود را حفظ کند.

لقلقه: laylaya(-e) [ع. لقلقة] (مصل.) سخت آواز کردن لکلک (غم.) (ا.) آواز لکلک (غم.) آوازی همراه با جنبش و اضطراب. فصاحت عاری از بلاغت. لقلقه

لکا: lakā (ا.) (گیا.) گل سرخ.
لکا: lokā [= الکا = الکه، هند.] (ا.) ولایت، ناحیه، سرزمین.
لکات: lakāt (ا.) یکی از چهار صورت ورق‌های بازی آس است که بر آن صورت زنی منقوش است (نظیر بی‌بی در بازهای دیگر).
لکات: lakāt (ص.) ضایع و زبون.
لکاته: lakāta(-e) (ص.) زن بدکار، روسپی.
 زن وقیح و دریده، سلیطه.
لکام: lokām (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا. امرد قوی جثه بی‌حیا.
لکانه: lakāna(-e) [= لکانک] (ا.) (کند.) آلت تناسلی مرد، قضیب.
لک دیدن: lak-dīdan (مصل.) لک دیدن زن: (عم.) خون دیدن زن، حیاض شدن. لک دیدن میوه: فاسد شدن قسمتی از میوه بر اثر ضربه.
لک زدن: l-zadan (مصل.) لک زدن میوه: (عم.) لک برداشتن میوه، بر اثر رسیدن و پخته شدن قسمتی از میوه به رنگ دیگر درآمدن. لک زدن دل کسی برای چیزی: (عم.) بشدت خواستار آن بودن، سخت مشتاق آن بودن.
لکلک: laklak [= لکلکه] (ا.) سخن بیهوده، گفتار هرزه.
لکلک: laklak [= لکلک = معر. لقلق] (ا.) (جان.) (امر.) پرنده‌ای است از راسته پابندان که دارای ۵ گونه است و در اروپا و آسیا و آفریقا و آمریکا می‌زید. طول آن در حدود ۱۵/۱ متر و طول گسترش بال‌هایش بالغ بر ۲/۴ متر است. پرهايش سفید است به استثنای قسمتی از بال‌هایش که سیاه می‌باشد. منقار و پاهایش قرمزند. این پرنده گوشتخوار است و غالباً از مارها و قورباغه‌ها و جوندگان کوچک تغذیه می‌کند. لکلک

موظف است حفاظت و تربیت لقیط را عهده‌دار شود (لغ.) حرامزاده. لقط دارالحرب: (فق.) آنچه در جبهه جنگ یابند از بنده و کالا و جز آن (لغ.)
لقیه: loyya(-e) [ع. لقیه] (مص.م.) یک بار دیدن. دیدار کردن، ملاقات.
لک: lak [قس. لکه] (ا.) نقطه‌ای بر روی پارچه، کاغذ و غیره که به رنگی جز رنگ زمینه باشد؛ لکه جامه و غیره. نقطه‌ای از میوه که فاسد شده. کلفی که بر روی و اندام مردم افتد: لک و پیس. (پز.) نقطه‌ای به رنگ سرخ، سفید یا سیاه که در چشم پدید آید. چکه، قطره. خونی که از زنان دفع شود، حیض. خال. داغ، نشان. (کند.) تهمت، افترا.
لک: lak (ا.) پارچه و لته کهنه و پاره پاره. لباسی که روستاییان پوشند، خواه نو و خواه کهنه.
لک: lak (ص.) سخن بیهوده، یاوه، یافه، خله، ژاژ.
لک: lak [قس. لاک، لوک] (ص.) ابله، احمق، [= لق = لغ] (ص.) بی‌موی و صاف.
لک: lak (ا.) (پز.) دمل شکم و کند.
لک: lak [هند. لاکه. از سنس.] (عد. ص.عد.) صد هزار (۱۰۰۰۰۰).
لک: lek (ا.) (جان.) هوبره. (جان.) مرغابی بزرگ.
لک: lok [کلفت] (ص.) گنده و ناتراشیده.
لک: lok [= لکه] (ا.) قسمی رفتن شتر، اسب و جز آن‌ها میان یرتمه و قدم.
لک: lok [= لوک] (ا.) (جان.) نوعی شتر.
لک: lok (ص.) بی‌دست، دست بریده، اشل.
لکا: lakā [= لخوا = لکا] (ا.) تیماج، سختیان. چرمی که آن را دباغت نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند؛ چارق، چاروق. کفش (مطلقاً)، پای‌افزار.

آوردن بدون هدف.
لکه lakka(-e) [= لک] (ا.) قطره، چکه.
 نقطه‌ای به رنگی جز رنگ زمینه؛ لک.
 نقطه، گله. لکه چشم: (پز.) لکه سفید رنگی
 که به روی قرنيه در قسمت عنیه پیدا می‌شود
 و چون این لکه کدر و مانع عبور نور از این
 قسمت چشم است اگر وسیع باشد و جلو
 مردمک را به کلی گرفته باشد موجب کوری
 و از بین رفتن بینایی می‌شود؛ کدورت قرنيه.
لکه: loka(-e) (ا.) نان قندی.
لکه: lokka(-e) [= لک] (ا.) قسمی از رفتار
 اسب و شتر و جز آنها میان یرتمه و قدم.
لکه‌گیری: l-gīr-ī (حامص.) اصلاح
 لکه‌های پارچه و غیره. (بنا.) اصلاح
 قسمت‌های ریخته گچ و غیره از دیوار و
 سقف.
لکهن: lakhan [مصحف. روزه هندوان] (ا.)
 روزه هندوان برهمایی.
لکین: lokīn (ا.) نمده که از پشم گوسفند
 مالند.
لگ: lag (ا.) رنج، محنت، الم. بند و زندان
 و تنبیه.
لگام: logām, le- [= لغام = لجام. معر.] (ا.)
 دهنه، دهانه، افسار. لگام از سر گرفتن: افسار
 را از سر خود انداختن (ستور). (کند.)
 چموش بودن، توسن بودن (ستور). لگام از
 سر گرفته: ستوری که افسار را از سر خود
 انداخته. (کند.) چموش، توسن (ستور).
لگد: lagad [= لغد] ضربت با پا (اعم از
 آنکه از انسان باشد یا از حیوان). لگد
 تفنگ، مسلسل و غیره: (نظ.) فشار آوردن
 قنداق آن بر شانه و سینه تیرانداز به هنگام
 تیراندازی. لگد بر گور حاتم زدن: (کند.)
 سخاوت را به کمال رسانیدن با وجود مایه
 کم.
لگد زدن: l-zadan (مصل.) با پا زدن

غالباً لانه‌اش را روی نقاط مرتفع
 شیروانی‌های منازل و نوک مناره‌ها و یا در
 پناه صخره‌ها در نقاط مرتفع جنگل بنا
 می‌کند؛ لقلق، حاجی لکلک، فالرغس،
 فالرغوس.

لکلک: leklek [= لکلکه] (ا.) چوبکی است
 که بر دول آسیا طوری نصب کنند که چون
 آسیا به گردش درآید، سر آن چوب
 حرکت کند و به دول خورد و دول را
 بچیناند و دانه به تندی در گلوی آسیا ریزد.

لکلکانه: loklok-āna(-e) (ا.) پرداختی پس
 از پرداختی گزاف. اخذی پس از اخذی
 نامشروع. زیانی بر سر زیانی (لغ.).

لک‌مک: lak-mak (امر. ات.) خال‌های سرخ
 و سیاه و متعدد و بدون برآمدگی بر پوست
 تن.

لکن: lāken [ع.] لکن = لیکن [حر. ربط.]
 اما، ولی، ولیک.

لکنت: lakant [= لکنته، لکنتی = لکنتوا]
 (ص.) (عم.) عاجز و از کار مانده. فرسوده و
 قراضه.

لکنت: loknat [ع.] لکنه [مصل.] در ماندن
 به هنگام سخن. (امص.) گرفتگی زبان به
 هنگام سخن گفتن، کند زبانی.

لک‌وپک: lak-o-pak [= پک‌ولک] (امر.)
 اسباب خانه از فرش و اثاثه و غیره. بضاعت
 مزجات، سرمایه قلیل. تکاپوی، آمد و شد با
 تعجیل.

لک‌وپیس: l-o-pīs (امر.) (عم.) لکه‌هایی
 که در صورت و بدن انسان پیدا شود؛ بهق،
 بهک. ضح... باید دانست که لک و پیس
 بجز «پیس» و برص است. (ص.مر.) (عم.)
 دارای لک و پیس.

لک‌ولک: lekk-o-lek (اصت.) (عم.) آواز
 کفش کسی که راه رود. لک و لک راه
 افتادن: (عم.) با دست تھی روی به مقصدی

- از کشتی. (خواه از طرف انسان و خواه حیوان)،
 جفتک انداختن، اسکیزه کردن. لگد زدن به
 بخت خود: برخلاف مصلحت و سود
 خویش اقدامی کردن، از امری سودمند
 درگذشتن: لگد زدن تفنگ یا مسلسل: فشار
 آوردن قنداق آن بر شانه و سینه تیرانداز به
 هنگام درکردن تیر. لگد زدن در کاری:
 (کند.) برهم زدن کاری را.
 لگدکوب: l.-kūb [= لگدکوبنده] (ص.فا).
 آنکه لگد زند، کوبنده لگد. [= لگدکوفته]
 (ص.مف.) لگد خورده، پایمال شده. [=]
 لگدکوبی] (حامص.ا.) کوفتن با لگد و
 غیره، پایمال کردن.
 لگدمال: l.-māl [= لگدمالی] (حامص.)
 لگدکوب، پی سپر.
 لگن: lagan (ا.) تشتی فلزی که در آن دست
 و رخت و غیره شویند، آبدستان. ظرف
 شب، شاشدان. شمعدان. عودسوز،
 بخورسوز، سپندسوز. آتشدان آهنی، منقل.
 پارچه‌ای که دور فانوس کشند؛ جامه فانوس،
 کرته فانوس. لگن خاصره. لگن خاصره:
 (پز.) حفره‌ای که از مفصل شدن دو
 استخوان خاصره و خاجی تشکیل می‌شود و
 استخوان دنبالچه که در پایین استخوان
 خاجی است نیز جزو استخوان‌های تشکیل
 دهنده لگن محسوب است. لگن در حقیقت
 قسمت تحتانی تنه است و توسط تنگه
 فوقانی به دو قسمت تقسیم می‌شود: یکی
 لگن بزرگ و دیگر لگن کوچک در پایین
 تنگه. در حفره لگن خاصره قسمت‌هایی از
 دستگاه گوارش و دستگاه ادرار و همچنین
 دستگاه تناسلی ادرار و همچنین دستگاه
 تناسلی قرار دارند، لگن. لگن زمردی: (کند.)
 آسمان.
 لگنه: legna(-e) [قس. لنگ، لنگه] (ا.) از
 بیخ ران تا سر انگشتان پا. (کشتی) فنی است
- لله: lala(-e) [= لالا] (ا.) مربی شاهزادگان و
 کودکان اعیان؛ لالا؛ مق. دده (مربیه).
 لم: lam (ا.) لمیدن.
 لم: lam (ا.) (گیا.) ازملک. (گیا.) (نور
 مازندران) تمشک.
 لم: lam (ص.) پر، لبالب.
 لم: lam [ع. لحم؟] (عم.) بی حس و حرکت.
 فالج.
 لم: lam [ع.] (پشف. حرف نفی) نه، نا.
 لم: lam(m) (ا.) (عم.) راه و روش کار،
 فوت و فن، شگرد.
 لم: lem (ق. استفهام) برای چه؟ بهر چه؟ (ا.)
 سبب پرسی، سؤال. برهان لم. مطلب لم:
 (منط.) «یا بحسب اقوال بود یا بحسب نفس
 امور و اول طلب علت وجود تصدیق را بود
 در ذهن چنانکه چرا عالم را علتی است و
 دوم طلب آن علت را در خارج، چنانکه چرا
 مغناطیس جذب آهن کند.» (اساس الاقتباس
 ۳۵۱).
 لم: lem (ا.) (زم.) لس.
 لماز: lammāz [ع.] (ص.) عیب کننده،
 نام، بدگوی.
 لماع: lammā' [ع.] (ص.) بسیار درخشان.
 (ا.) شمشیر درخشنده.
 لمالم: lam-ā-lam (ص.) پر، لباب، مالامال.
 لمائی: lamān-ī (ص.نسب.) (زم.) قسمی
 مروارید است.
 لمباندن: lombāndan [= لمباندن =
 لبناندن] (مص.م.) (عم.) غذایی نرم (مانند پلو
 یا نان) را با عجله و حرص و نیم جویده فرو
 دادن.
 لمبر: lambor [= لنبر] (ا.) (عم.) تکان،
 لرزش. (بنا.) فشاری که از حمل زاید بر
 قوت حامل پدید آید. لمبر پیدا کردن
 دیواری: (بنا.) در قسمتی شکست برداشتن

لمیاء: [لامیاء] [ع.] [ص. مؤنث المی] زن سیاه لب یا گندم گون لب.

لن: lan [ع.] [پشف. حرف نفی ابد] هرگز نه، نه. گاه اشاره است به «لن ترانی» (هرگز مرا نخواهی دید). (که از جانب حق تعالی به موسی خطاب شده).

لنب: lonb (ا.) بزرگ و سنگین.

لنبان: lanbān (ص.) زنی که قیادت فاحشگان را به عهده دارد؛ خانم رئیس.

لنبک: lonbak [= لنبه] (ص.) فربه و پر گوشت، چاق و چله.

لنسبوس: lonbūs (ا.) اندرون دهان، گردبرگرد رخساره از جانب درون، لب.

لنبه: lanba(-e) [= لمبه] (ص.) گرد (سیب، انار و غیره)، مدور. تخمی که گاه گاه مرغ کند که پوست آن نرم باشد.

لنبه: lonba(-e) [= لنبک] (ا.) فربه و پر گوشت، لنبک. بزرگ سرین. بزرگ؛ مقه. کوچک.

لنت: lent (ا.) پارچه‌ای غیر قابل نفوذ که سقف اتومبیل‌های بارکش و محوطه‌ای را که در آن انواع کالا و میوه ریخته‌اند، پوشانند تا از باران و گرد و غبار محفوظ مانند. (فز.)

نواری چسبان که بر دو سر سیم برق - که بر هم نهاده و پیوسته باشند - پیچند (لغ.) (مکن.) نواری است از جنس فیبر که بصورت دو قسمت هلالی شکل در کاسه

لنت (محل ترمز در چرخ‌ها) قرار دارد و پس از فشار دادن پدال ترمز، این دو نیم هلال به جدار کاسه لنت می‌چسبند و بر اثر اصطکاک

اتومبیل متوقف می‌گردد.

لنتر: lantar (ا.) نوعی چراغ به بزرگی کاسه‌ای بزرگ که در آن روغن یا پیه کنند و فتیله‌ای دارد و آن را با دو زنجیر از سقف آویزند.

لنج: lan, len (امص.) بیرون کشیدن.

بدان سان که قسمت فوق آن بلرزد و بیم افتادن بود (لغ.)

لمبر: lombar [= لنبر] (ا.) (عم.) قسمت زیر سرین از پشت، گوشت سرین، گوشت پشت ران (لغ.)

لمتر: lamtor [= لنتر] (ص.) تنبل، کاهل. پرگوشت، فربه، قوی هیکل.

لمحه: lamha(-e) [ع.] لمحة] (مص.م.) یک بار اندک دیدن چیزی را. (امص.) نگرش دزدکی. چشم‌زد. مدتی اندک. (مصل.) درخشیدن (برق). (امص.) درخش.

لم دادن: lam-dādan (مصل.) (عم.) بر بالش یا مخده یا صندلی راحتی و غیره برای تمدد اعصاب و استراحت تکیه کردن؛ لمیدن.

لمس: lams (ص.) (عم.) نرم و سست و قابل انعطاف. فالج، مفلوج، بی‌حس.

لمس: lams [ع.] [مص.م.] سودن چیزی را با دست؛ بپسawیدن، پرواسیدن. (امص.)

دست سودگی، سایش با دست، پپسawش، ملامسه. (روان.) (ا.) حس لامسه. (مص.م.) آرمیدن با زن، جماع کردن.

لمشک: lamešk [= لمسک] (ا.) جفرات و ماستی که شیر و نمک در آن ریزند و خورند.

لمعان: lama'an [ع.] [مصل.] درخشیدن، تابیدن. (امص.) درخشش، تابندگی. (مصل.) اشارت کردن.

لمعه: lam'a(-e) [ع.] لمعة] (ا.) یک درخش، روشنی، پرتو.

لملمه: lomloma(-e) (ا.) انبوهی و ازدحام عده بسیار از هر چیز در حال جنبش: لملمة بچه، لملمة شپش.

لمی: lemm-Ā (ص.نسب.) منسوب به لم. برهان (دلیل) لمی: (منط.) استدلال از علت به معلول و از مؤثر به اثر؛ مقه. برهان‌انی.

لنگ: lang [= لنج] (ص.) آنکه (انسان، حیوان) پای او بلنگد، کسی که یک پای کوتاه یا شکسته دارد؛ شل، اعرج. پایی که بلنگد. عذر لنگ: عذری نامقبول و ناموجه. ماندن، درنگ، توقف.

لنگ: lang [= لنگه] (ا.) آلت تناسل مرد، شرم مرد، نره.

لنگ: leng (ران، ساق)، (پا) (ا.) پا از بن بیغوله ران تا نوک ابهام قدم. لنگ و پاچه: پا (از بن بیغوله ران تا نوک ابهام) و پاچه. دست و پای ستور. کعب پا. لنگه، نصف بار، عدل. فرد، طاق، تک؛ مقد. زوج، جفت. (کشتی) بند و فنی است و آن انواع دارد. لنگ خاکی: (کشتی) حریف را به خاک انداختن و پا بر پشتش زدن. لنگ سرکش: (کشتی) فنی است از فنون کشتی و آن پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کردن و به زور کشیدن. لنگ کمر: (کشتی) فنی است از کشتی و آن پای خود را در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آوردن است تا بر زمین افتد. لنگ اش در هوا است: (عم.) تکلیفش معلوم نیست.

لنگ: leng (ا.) (عم.) هنگام، وقت.

لنگ: long (ا.) پارچه‌ای مستطیل که به هنگام دخول در گرمابه بر کمر بندند؛ فوطه، ازار. لنگ زورخانه: نوعی لنگ از جنس لنگ‌های حمام یا از جنس ابریشم (که در کاشان و یزد بافته می‌شود) که آن را در هنگام کشتی گرفتن بر روی شلوار می‌بندند. پهلوانان و پیش‌کسوتان می‌توانند دامن لنگ خود را بگذارند ولی نوچه‌ها و تازه‌کارها حتماً باید لنگ را از وسط پای بالا کشیده و روی لنگ استوار کنند (تویا. ۳۳).

لنگا: langā (ا.) چرم نرم. کفش.

لنگا: lengā (ص.) کجی و انحا در پارچه.

لنگ انداختن: long-andāxtan (مص.م.)

بیرون بردن چیزی را از جایی بجایی.

لنج: lanj [= لنجه] (ا.) رفتار از روی ناز و کبر؛ خرام.

لنج: lanj [= لنگ] (ص.) شل، اعرج، لنگ.

لنج: lanj (ا.) (گیا.) سدر.

لنج: lonj [= لنجه، قس. لوچه، لوشه، لقع] (ا.) لب. لب ستبر. گرد بر گرد دهان از جانب درون. لب و لنج: (عم.) لبه و اطراف. لب و لنج آویختن: (کند.) عبوس شدن (از خشم و غیره).

لنجه: lanj-a(-e) (امص.) رفتار از روی ناز و عشوه؛ خرامش.

لنجه: lonja(-e) [= لنج] (ا.) لب، لنج. گرد بر گرد دهان.

لنجیدن: lanj-īdan (مص.م.) (لنجید، لنجد، خواهد لنجید، بلنج، لنجده، لنجیده، لنج، لنجه). بیرون کشیدن. بیرون بردن چیزی را از جایی بجایی.

لند: land (ا.) آلت تناسل مرد؛ شرم مرد، نره. پسر؛ مقد. دختر.

لند: lond (ا.) زیر لب سخن گفتن از روی غضب یا غصه؛ ژکیدن. شکایت، شکوه.

لندوک: landūk (ص.) (عم.) دراز و لاغر. (ا.) (عم.) جوجه مرغ که هنوز پر بر نیاورده باشد.

لندهور: land(a)hūr (ص.) (عم.) مردی دارای اندام درشت و بسیار بلند بالا (گاه با شرط آنکه بی‌مصرف باشد و از وجودش سودی عاید نشود).

لندیدن: lond-īdan (مصل.) زیر لب سخن گفتن از روی خشم یا غصه، لند لند کردن، غرغر کردن. شکایت کردن. لاف و گزاف گفتن، سخن بیهوده گفتن.

لنکاک: lankāk (ا.) سخن زشت و درشت، سخن درشت و ناخوش.

پرتاب کردن لنگ. (کند.) (زورخانه) عملی که مرشد در گود زورخانه کند برای جدا کردن دو کشتی گیر از یکدیگر و آن چنان است که مرشد از جایگاه خویش لنگی گرد کند و بر سر دو کشتی گیر که گرم کشتی هستند اندازد تا آن دو بخوشی از هم جدا شوند. همچنین هنگامی که مرشد یا ورزشکار دیگری بخواهد به پهلوانی که مشغول هنرنمایی است احترام یا تواضع کند از بیرون گود برایش لنگ پرتاب می‌کند. (توسعاً) میانجی شدن میان دو تن برای ایجاد صلح بین آنها. (کند.) تسلیم شدن، اظهار بندگی و اطاعت کردن.

لنگ بره: leng-bar(r)a(-e) (امر.) قسمی آتش که از آرد گندم می‌سازند و آن را بر ران بره نهند و مثل رسن تابند و سپس بریان کنند و در گوشت پزند.

لنگ دراز: leng-derāz (ص.مر.) دارای پای دراز. به طنز افراد بلند قد را گویند.

لنگر: langar [= معر. انجر] (ا.) آلتی آهنی که به طنابی دراز متصل است و چون خواهند کشتی را در جایی متوقف سازند، آن را به آب اندازند و آنگاه که خواهند کشتی را به حرکت آورند، آن را از آب برگیرند. ضح. ملاحان سواحل خلیج فارس دو نمونه لنگر دارند: یکی پنج شاخه دارد و یکی دو شاخه دارد. پنج شاخه‌یی را که بزرگ است (مطحانی) گویند و آن را که کوچک است «لنگر میانی» گویند. لنگر دو شاخه سه نمونه دارد و هر سه نمونه را «فواره» گویند (اصطلاحات کشتی.

سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۵). جایی را گویند که در آنجا همه روزه به فقیران طعام دهند. محل اجتماع و خوردن نگاه صوفیان، خانقاه. محجری از سنگ، چوب، خشت یا گل که بر دور مزار

بزرگان کشند؛ ضریح. (کند.) تمکین، وقار. (ص.) شخصی که در مکر و حيله و خیرگی به مرتبه‌ای عالی باشد و هر جا رود وجودش گران و نادلچسب بود؛ مقد. بادبان. گدا، دریوزه گر. ترکیبات اسمی: لنگر بندباز: چوبی بلند یا عصایی از آهن که بندباز بدست گیرد تا با حرکت دادن آن تعادل خود را روی بند حفظ کند. لنگر ساعت: پاندول، رقاصک. لنگر شمشیر: سنگینی شمشیر. ترکیبات فعلی: لنگر از کف دادن: (کند.) مضطرب و سراسیمه شدن، اختیار از دست دادن. لنگر به خود گرفتن: (کند.) از جا بدر رفتن، ثبات ورزیدن. لنگر به خود نگر رفتن: از جا بدر رفتن.

لنگر گاه: l-gāh [یو. ف. = لنگر گاه] (امر.) جایی از دریا که کشتی در آن بایستد و بیشتر نتواند رفت. بندر.

لنگ ماندن: leng-māndan (مصل.) (عم.) معطل ماندن، بیچاره شدن.

لنگوته: longūta(-e) (ا.) لنگی است کوچک که درویشان و فقیران و مردم بی سر و پا بر میان بندند.

لنگه: lenga(-e) (ا.) باری که بر یک جانب (راست یا چپ) ستور حمل شود؛ عدل، تاجه. یکی از دو قسمت در، لت، لخت، مصراع. یک فرد، طاق؛ مقد. جفت. لنگه کفش: یکی از دو تایی کفش. لنگه کفش کهنه کسی بودن: سخت حامی و طرفدار او بودن (به مزاح گویند) (لغذ.) مانند، عدیل، نظیر. لنگه ندارد: (عم.) نظیر ندارد، بی همتا است.

لنگه: langa(-e) [= لنگ] (ا.) آلت تناسل. **لنگه به لنگه:** lenga(-e)-be-lenga(-e) (ص.مر.) دو لنگه که به یک اندازه یا رنگ یا شکل نباشند؛ ناجور.

لنگیدن: lang-īdan (مصل.) به هنگام رفتن

ایراد الفاظ لوازم برای صحت معنی نبود نه به مجرد قصد صنعت.

لواش: lavāš [= لواشه = لباس] (ا.) قسمی نان تنک و نرم و نازک، رقاچه.

لواشک: lavāš-ak [= لواشه] (ا.مصغ.) لواش کوچک. لواشی است که از آلو تهیه کنند بدین طریق که گوشت آلو را - که خوب پخته شده باشد - له کرده و مانند نان لواش پهن و نازک کرده، به فروش رسانند.

لواط: lavāt [ع.] (ص.) غلامباره، امردباز، شاهدباز، لاطی.

لواطه: levāta(-e) (مص.م.) درآمیختن با امرد، لواط. (امص.) غلامبارگی، شاهدبازی.

لواف: lavvāf [ع.] (ص.) زیلوباف. سازنده لوازم چادر و خیمه. جوالباف. پاتاوهباف. پای تابه فروش.

لوالوا: lavālavā [= لولوا] (ص.) سبک، بی وقار، جلف. رذل، سلفه.

لوام: lovvām [ع.] (ص.) بسیار ملامت کننده، بسیار نکوهنده.

لوامع: lavāme' [ع.] (ص.) ج. لامع و لامعه. درخشنده‌ها، رخشان‌ها. (تصد.) انوار ساطعه که لامع می‌شود به اهل بدایات از ارباب نفوس طاهره و منعکس می‌گردد از خیال به حس مشترک و بواسطه حواس ظاهره مشاهده می‌شود (لمع؛ فرع. سجد.)

لوامه: lavvāma(-e) [ع.] (ص.) مؤنث لوام. نفس لوامه: نفسی که آدمی را پس از ارتکاب گناهی ملامت کند.

لوبیشه: lūbaša(-e) (ا.) غله کوفته شده که هنوز از گاه جدا نشده باشد.

لوبیا: lūbiyā [= لویا = لوبیه = لوبیاء. معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره پروانه‌واران که دسته خاصی را بنام دسته لوبیاها در این

به یک جانب بلند و کوتاه شدن به سبب نقص پا یا خستگی، شلیدن. لنگیدن کاری: نقصی در آن بودن که موجب تعویق و تعطیل گردد (لغ.).

لو: law(low) (ا.) نوعی از حلوا است.

لو: law(low) (ا.) پشته، بلندی.

لو: law(low) (ا.) زرداب، صفرا.

لو: law(low) [ع.] (حر. ربط. شرط) اگر، گر. لولو.

لو: low [= لب] (ا.) لب، شفه.

لو: lū (ا.) خال (در بازی ورق). یک لو: ورقی که یک خال داشته باشد. دو لو: ورقی که دو خال داشته باشد.

لواء: levā' [ع.] (ف. لوا) (ا.) درفش، رایت، علم، بیرق، اختر. (اصط. تر. ع.) ایالت، استان.

لواحق: lavāhe' [ع.] (ص. ا.) ج. لاحق، لاحق. پیوسته‌ها بدنبال چیزی؛ مقد. سوابق.

ملحقات، ضمایم. حوادث تازه؛ مقد. سوابق. توابع ناحیه‌ای، اعمال. (نجد.) خمسه مسترقه، پنجه دزدیده.

لوازم: lavāzem [ع.] (ا.) ج. لازم، لازمه چیزهای لازم، ضروریات. وسایل، آلات، ادوات؛ ج. (غفص.) لوازمات. لوازم

صفتی: (بع.) آن است که الفاظ مشترک بطوری ترکیب شوند که از هر لفظی یک

معنی مفید غرض بود و از معنی دوم مراعات نظیر و ایراد لوازم حاصل آید و این معنی

اصلاً مراد نباشد و در افاده ترکیب بدان معنی گمان نرود. فرق میان این صفت و

تخیل آن است که در تخیل به معنی دوم گمان رود و در لوازم صفتی گمان نرود،

پس صنعت مراعات نظیر ایراد لوازم صفتی باشد. لوازم لفظی: (بع.) آن است که الفاظ

خاص غیرمشترک را به مجرد قصد صنعت لوازم آرند. لوازم معنوی: (بع.) آن است که

فول صویه، سویا، لویای سبز: (گیا.) قسمی لویا که فقط به منظور استفاده از میوه‌اش در حالی که هنوز دانه‌ها نارس می‌باشند کشت می‌شود. میوه نارس لویا که به شکل میوه باقلا سبز رنگ است در اغذیه مصرف می‌گردد. لویای فرنگی: (گیا.) قسمی لویا که در عهد ناصرالدین شاه به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۱۰۰). لویای مرمری: (گیا.) گونه‌ای لویا که دانه‌های سفید رنگ است؛ لویای سفید.

لویاپلو: lūbiyā-polow (امر.) پلوی که لویا در آن کنند. طریقه آن چنین است: لویا (خواه لویای سبز تازه یا دانه لویای خشک کرده) را جداگانه جوشانیده، پوست آن را گرفته مقشر سازند و قبل از برنج در دیگ ریزند. همین که پخته شد، برنج را ریخته و صاف کرده به طریق پلو دم کنند.

لوت: lūt [= روت، قس. لخت] (ص.) برهنه، عور. زمین بی آب و علف.

لوت: lūt (ا.) پسر ساده، امرد، تاز.

لوت: lūt (ا.) طعام لذیذ. طعام در نان تنک پیچیده. لقمه بزرگ، تکه.

لوت: lūt (ا.) (مس.) سازی است که در ایران بنام عود معروف می‌باشد. پیانو نوازان فرانسوی در قرون ۱۷ و ۱۸ م. برای این ساز قطعات سبکی می‌ساختند که بعدها تحت عنوان پرلود، کورانت، ساراباند، کساوت، ژینگ و غیره ظاهر شد (جمال‌شناسی از نظر موسیقی ۳۹).

لوترا: lūtārā [= لوتر = لوتره] (ا.) زبانی غیر معمول که دو کس باهم قرار داده باشند که بدان سخن گویند تا دیگران از آن چیزی نفهمند؛ زبان شکسته.

لوتو: loto (ا.) نوعی بازی قمار است که به وسیله کارت‌هایی که در آن شماره‌هایی ثبت شده انجام می‌گیرد. در این بازی گردونه‌ای

تیره بوجود می‌آورد. این گیاه پیچنده و بالا رونده است. برگ‌هایش مرکب سه تایی است. گل‌هایش کوچک و غالباً سفید رنگ و گل‌آذینش خوشه‌یی است. در حدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً در نواحی معتدل و یا گرم می‌رویند. لویا در اغلب نقاط ایران کشت می‌شود و اقسام مختلف آن در اغذیه مصرف می‌گردد. میوه لویا جزو میوه‌های بنام است و در هر غلاف آن چندین دانه موجود است. اقسام مختلفی که در ایران کشت می‌شوند عبارتند از: لویای مرمری، لویای قرمز، لویای چشم‌بلبلی، لویای رسمی، لویای چینی؛ فصولیه، لویاء. لویای دریایی: (گیا.) گیاهی است از تیره اسفناجیان که در سواحل دریاها می‌روید. ساقه‌ها و برگ‌هایش متقابل، گل‌هایش عاری از جام و میوه‌اش کپسولی شکل است. در حدود ۸ گونه از این گیاه شناخته شده است. از خاکستر این گیاه سود (کربنات سدیم) بدست می‌آورند؛ خریس، قلی. لویای ژاپنی: (گیا.) گونه‌ای لویا که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر و گاهی تا یک متر است. برگ‌هایش متناوب و مرکب از سه برگچه است. گل‌هایش تقریباً سفید رنگ و متمایل به بنفش هستند. میوه‌اش زرد رنگ به طول ۲ تا ۶ سانتیمتر و به عرض ۱ تا ۱/۵ سانتیمتر است و در آن ۲ تا ۵ دانه قرار دارد. دانه لویای ژاپنی به بزرگی یک نخود ولی کمی مسطح است و گاهی کروی می‌باشد. درازیش ۶ تا ۷ میلیمتر و پهنایش ۴ تا ۶ میلیمتر است. رنگ دانه لویای ژاپنی ممکن است سفید یا زرد یا قرمز و یا به رنگ‌های دیگر باشد. لویای ژاپنی گیاهی بسیار مفید است، بطوری که امروزه از لحاظ اهمیت فراوانی که در تغذیه انسان دارد در غالب نقاط کشت می‌شود؛ لویای چینی،

لوٹ: لوح تلمس: صفحه‌ای از مس یا برنج، کاغذ و غیره که در آن وجه گشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته و پنهان کرده باشند. لوح قبر: سنگی که بر سر قبر گذارند، لوح تربت. لوح قدر: (فد.) لوح نفس ناطقه کلیه است که مرتبت تفصیل لوح قضا است؛ لوح محفوظ (میرسیدشریف؛ فرع. سجد.) لوح قضا: (فد.) لوح عقل است و آن سابق بر مجردات است. (میرسیدشریف؛ فرع. سجد.) لوح محفوظ: (فد. تص.) نفس کلیه فلکیه است زیرا آنچه در جهان ساری و جاری شود مکتوب و ثابت و مرتسم در نفس کلیه فلکیه است با لوازم و حرکات و حالات خود، همچنانکه به وسیله قلم در لوح حسی نقوش حسیه مرتسم می‌شود، از عالم عقل صور معلوم و مضبوط بر وجه کلی در نفوس کلیه فلکیه - که قلب عالم‌اند - مرتسم می‌گردد و از آن جهت آن را لوح محفوظ گویند که صور فایض بر آن همواره محفوظ و مصون از تغییر و تبدیل است و بر یک نسق مستمر است (فرع. سجد.) لوح محو و اثبات: (فد.) عبارت است از نفوس منطبعة فلکی که محل ارتسام صور جزئی موجودات عالم است با اشکال و هیأت خاص آنها (فرع. سجد.) لوح مرقد: لوح قبر، لوح تربت. لوح مشق: لوح تعلیم. لوح ناخوانده: (کند.) لوح محفوظ. (کند.) علم لدنی. لوح نفوس جزوی سماوی: (فد.) محل انتقاش کلیه موجوداتی است که در این عالم هست با اشکال و هیأت و تصاویر آنها. این لوح را «سما دنیا» (آسمان جهان) هم نامیده‌اند و آن مانند خیال عالم است چنانکه لوح قضا به مثابه روح عالم است. (تعریفات ص ۱۳۰؛ فرع. سجد.) لوح هیولی: (فد.) عالم اجسام است که قابل و محل صور منفصل مختلف متعاقب است (فرع. سجد.) ترکیب فعلی: لوح را از سر

اعداد مختلف را اعلام می‌کند که اگر با شماره‌های کارت‌ها موافق باشد صاحب کارت برنده اعلام می‌شود.

لوٹ: laws (lows) [ع.] (مص.م.) آلوده کردن. (امص.) آلودگی، آرایش. پلیدی، بدی.

لوج: lū (ص.) لوت، برهنه، غریبان.

لوچ: lū (ص.) کسی که چشمش چپ است؛ کج چشم، احوال، دوین.

لوح: lawh (lowh) [ع.] (ا.) هر چه پهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جز آن که بر آن نویسند؛ ج. الواح. تخته کشتی. تخته شانه، تخته کتف. پاتخته چوبی که جولاهه با انگشتان پا محکم گیرد. آلتی است از آلات ساعت. (فد.) صحیفه نفس که محل ارتسام صور اشیاء است (فرع. سجد.) (فد.) نفوس سماوی که محل ارتسام صورت کلیه موجودات عالم سفلی است (فرع. سجد.) ترکیبات اسمی: لوح اعظم: (فد.) عقل اول (اسفار ج ۳ ص ۱۰۰، فرع. سجد.) لوح پای: (ی.) دو تخته کوچک باشد که بافندگان و جولاهگان چون پای راست بر یکی افشارند نیمی از رشته‌ها پایین رود و چون پای چپ بر دیگری افشارند نیم دیگر؛ پا افشار. لوح پاک: (کند.) تخته ساده و بی‌نقش. لوح تربت: تخته سنگی که بر آن آیات و ابیات کنند یا نویسند و بر فراز قبر نهند و گاه نیز همچنان ساده و بی‌نقش نهند. لوح تعلیم: تخته‌ای که بر آن حروف کلمات را نویسند و به کودکان تعلیم دهند. لوح خاموشی: (اضد. تشبیهی) خاموشی، سکوت. لوح دورنگ: لوحه‌ای که دارای دو رنگ باشد. (کند.) روز و شب. (کند.) دنیا به اعتبار شب و روز. لوح دیوان: لوحی کوچک که بر سر دیوان شاعران و کتب منثور از طلا یا با رنگ سازند. لوح ساده: لوحی بی‌نقش و نگار.

گرفتن: (کند.) از نو تعلیم گرفتن. کاری را از نو شروع کردن.

لُوح: lūx (ص.) خمیده، گوزپشت.

لو دادن: law(low)-dādan [= لاو دادن] (مص.م.) سرّ کسی را بروز دادن، مشت کسی را باز کردن، اسرار قلبی یا خطای خود را فاش کردن. لو دادن چیزی را یا مالی را: مفت از دست دادن آن را. لو دادن ناموس خود را: به بی‌عفتی تن دادن.

لوده: lawda(lowda) (ص.) (عم.) آنکه سخنان مضحک گوید. شوخ، بی‌حیا.

لوده: lawda (ا.) سبدهی دراز که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته و به جاها برند و دو تایی آن را بر چارپا بار کنند.

لوده: lawda (ا.) تریدی از خرده نان خشک و سبوس که به گاو دهند (لغ.).

لور: lūr (ا.) سیل، سیلاب. زمینی که آن را سیلاب کنده باشد؛ لور کند.

لور: lūr (ا.) ماده پنیری که از شیر بریده حاصل شود و آن غذایی ثقیل است و با شکر یا شیر خورند (لغ.)، چون آب شیری را که مایع پنیر زده باشند و آب آن خارج شده، بجوشانند مایعی سفید رنگ مانند پنیر بدست می‌آید که آن را لور گویند. رخیین.

لور: lūr (ا.) لوری. بی‌شرم، بی‌حیا.

لور: lūr (ا.) کمان حلاجی، کمان پنبه‌زنی.

لور: lūr (ا.) شوخی، بی‌حیایی.

لورانک: lūr-ānak [= لولانک، قس.] لور آور [ا.] ظرفی فلزی که در آن روغن و غیره کنند؛ دبه روغن.

لور کنند: lūr-kand [= لورکنده] (ص.مف. امر.) زمینی که آن را سیلاب کنده باشد.

لوره: lūra(-e) (ا.) زمینی که سیلاب آن را کنده باشد.

لوری: lūr-ī [= لولی] (ص.نسب.) بی‌حیا، بی‌شرم. کولی. غربتی، غره‌چی، غریب

اشمار، قرشمال.

لوزی: lūr-ī (ا.) (پز.) خوره، جذام.

لوز: lawz(lowz) (ا.) (گیا.) بادام. لوز حلو: بادام شیرین. لوز مرّ: (گیا.) درخت بادام تلخ را گویند، گونه‌ای بادام که دانه هایش تلخ است. لوز هندی: (گیا.) بادام هندی.

لوز: lawz(lowz) [= لوزه] (ا.) قسمی شیرینی که خود انواع دارد. لوز زرد: نوعی حلوای زرد. طرز تهیه: چاشنی روح‌افزا را درست کنند و پس از پایین آوردن برای هر کیلو شکر ۲۵۰ گرم بادام کوبیده را - تا گرم است - در آن ریزند با دو مثقال زعفران ساییده و خوب هم زنند. سپس کف مجمعه را چرب کرده در آن ریخته پهن کنند و پس از بستن ببرند. لوز شیرازی: نوعی حلوای طرز تهیه: نیم من بادام سفید را در عرق یاس یا در بهار نارنج مدتی بخوابانند که بوی عطر بردارد و هنگام لزوم بکوبند و از غربال خارج نمایند. آنگاه ۱۶ سیر قند را چرک گرفته قوام آورند که دوغ بیشتر ندهد. سپس آن را زمین گذاشته با چوبی آن قدر بزنند که رس شود. همین که سرد شد سه سفیده تخم مرغ در آن ریخته باز بزنند. لبه بادام را کم‌کم بریزند و بهم بزنند. از آن بادام کوبیده باید قدری نگاه دارند که در مجمعه پاشند. خمیر بادام را به ضخامت یک بند انگشت بطور مساوی در مجمعه پهن کنند و قدری هم هل نیم‌کوب روی آن پاشند و وردنه ملایمی بکشند تا هل نچسبد. چون مدتی بماند خود را بگیرد و بعد آن را مانند لوز ببرند. لوز عسل: حلوایی است شبیه لوز شیرازی، جز اینکه آن را با عسل خمیر می‌کنند ولی قند باید بیشتر قوام آمده باشد. آن را روی بادام در مجمعه می‌ریزند تا به کلفتی یک بند انگشت ببندد و هل و مغز پسته را نرم کوبیده پاشند و مانند لوز ببرند.

(ص.) (عم.) کسی که بیهوده خود را عزیز نماید و گفتار و رفتار نامتناسب از او سرزند؛ نر. لوس و نرلوس بار آوردن؛ کودک را طوری تربیت کردن که لوس و نر شود.

لوس: (قد. lūs(lōs) [= لس] (ا.) چاشنی، مزه. لوسانه: (قد. lūs-āna(-e)(lō) (ا.) چاپلوسی، تملق. فریب.

لوستر: (ا.) چراغ بلوری یا فلزی چند شاخه که آن را به سقف اطاق آویزند؛ چراغ آویز، چلچراغ.

لوس و نر: l-o-nonor (ص.) کسی که بیهوده خود را عزیز نماید.

لوش: (ا.) lawš(lowš) (ا.) خربزه‌ای که خراب شده و قابل خوردن نباشد.

لوش: lūš (ص.) آنکه دهانش کج باشد. کسی که به مرض جذام مبتلی باشد.

لوشه: lawša(lowše) [= لوشه = لیشه] (ا.) لب (حیوان و انسان)، لوجه.

لوطی: lūt-ī [قس. لوتی] (ص.) غلام‌باره، لواطه‌کار. هرزه‌کار، فاسد. کسی که از نیروی بدنی و روحی برخوردار است و در عین غداره‌بندی و چاقوکشی به حمایت مظلومان و بیوه زنان برخیزد و به قدر وسع خود سخاوت پیشه کند. لوطی الهی: لوطی خدایی.

لوطی‌گری: l-gar-ī (حامص.) عمل لوطی. جوانمردی.

لوعت: law'at(low-) [ع. لوعه] (امص.) سوزش، حرقت.

لوغ: lūy (ا.) دوشیدن.

لوگ: (قد. lūk(lōk) [= لک، گنابادی، شتر نر] (ا.) نوعی شتر کم موی پارکش.

لوک: (قد. lūk(lōk) [= لک] (ص.) آنکه دستش معیوب باشد؛ اشل، اقطع. کسی که با هر دو زانو و کف‌های دست راه رود. عاجز، زبون.

لوز نارگیل: حلوایی است. طرز تهیه: پوست سیاه نارگیل را گرفته با کمی قند می‌کوبند تا به روغن افتد. بقیه اعمال آن مانند لوز شیرازی است.

لوز: lawz(lowz) (ص.) (ا.) امرد، تاز.

لوز: lawz(lowz) (ا.) موش.

لوز: lawz(lowz) (ا.) (بنا.) چسب.

لوزه: lawza(lowze) (ص.) هر چیز شیرین و چرب (خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش). (ا.) (کند.) فروتنی، چاپلوسی، تملق.

لوزی: lawz-ī(low-) [ع.] (ص نسب.) منسوب به لوز، به شکل بادام، بادامی. (ا.) (هس.) سطحی است چهار ضلعی که هر چهار ضلع آن برابر باشند و زاویه‌های مقابل آن دو به دو مساوی باشند. ضح... در لوزی هر خطی که دو رأس مقابل را بهم وصل کند، قطر گویند. (زم.) قسمی مروارید به شکل بادام.

لوزینه: lawz-īna(loz-e) [= معر. لوزینج: لوز (بادام) + ینه، پس. نسبت] (ا.) حلوایی است که از شکر (یا عسل) و مغز بادام نرم کوبیده و مخلوط به گلاب می‌سازند. این خمیر را در میان ورقه‌های بسیار نازکی از نان مانند لواش (و حتی از آن نیز نازکتر) می‌پیچند و به قطعه‌های کوچک می‌برند و در ظرفی به صف در کنار هم مرتب می‌کنند و شربتی از شهد و شیرۀ تازه آمیخته به گلاب می‌جوشانند و بر آن می‌ریزند.

آخرالامر مقداری مغز پسته خرد کرده و کوبیده بر روی آن می‌پراکنند (کتاب الطبیخ ص ۸۶، کلیله مصحح مینوی ۲۴۰ ح ۳).

لوژ: lūž (ا.) گردونه‌ای کوچک که روی آن نشینند و در پیست‌های اسکی روی برف سر خورند.

لوس: (قد. lūs(lōs) (ا.) باری که به کافور زنند تا وزنش زیاد شود؛ غش کافور.

لوس: (قد. lūs(lōs) (ا.) تملق، چرب زبانی.

ترسانیدن کودکان سازند. وجودی وهمی که کودکان را بدان ترسانند؛ لولو خرخره. لولو(ی) سر خرمن: مترسکی که در جالیزها و مزارع نصب کنند تا پرندگان و جانوران بترسند و به مزرعه آسیب نرسانند. (کنز.) شخص بی قواره و مهیب.

لولو: lūlū [= لوالو = لوالوا] (ص.) سبک، بی وقار.

لولو خرخره: l-xorxora(-e) [= لولو خرخر] (امر.) شکلی مهیب که بدان کودکان را ترسانند. صورتی وهمی که اطفال را با حکایت اعمال وی ترسانند.

لوله: lūla(-e) [لوله، دوش حمام، نی] (ا.) هر چیز میان تهی دراز و استوانه‌یی که بتوان از آن مایعی گذرانید؛ انبوب، نایژه؛ ج. (غفصه.) لولجات. ترکیبات اسمی: لوله

آزمایش: (شیم.) لوله‌ای شیشه‌یی که در آزمایشگاه‌ها جهت اعمال شیمیایی بکار برند. لوله آفتابه: قسمتی لوله‌یی شکل که به تنه آفتابه متصل است و از دهانه آن مایع بیرون ریزد؛ نایژه آفتابه. لوله اطمینان:

(شیم.) لوله خمیده‌ای که در آزمایش‌های شیمیایی برای جلوگیری از ترکیدن ظروف کار گذارند. لوله بینی: (پز.) قسمت برآمده صورت که عموداً بین پیشانی و دهان قرار دارد و در انتهای جوف آن رشته‌های عصبی حساس حس شامه جای دارند و هوای تنفسی نیز به توسط آن داخل و خارج شود؛ دماغ.

لوله تفنگ، مسلسل، توپ و غیره: (نظ.) قسمت فلزی میان تهی و دراز تفنگ، مسلسل، توپ و غیره که گلوله از دهانه آن خارج می‌شود. لوله چراغ (لامپا): شیشه استوانه‌یی که بالای چراغ و محیط بر فتیله گذارند. لوله سماور: دودکش سماور. آنچه که به شکل استوانه در آورند. لوله تریاک: استوانه‌ای از تریاک که خود واحدی برای

لوکس: lūks (ا.) تجمل بسیار در جامه و اثاثه منزل و غیره. (ص.) (ف.) عالی، بسیار زیبا.

لوکوموتیو: lokomotīv (ا.) ماشینی که به وسیله بخار، الکتریسته یا موتورهای دیزل حرکت کند و واگون‌های قطار راه آهن را به حرکت درآورد.

لوکه: lūka(-e) (ا.) آرد (مطلقاً). آردی که از گندم و نخود بریان شده بدست آید؛ آرد پست.

لوکه: lūka(-e) (ا.) پنبه که پنبه دانه را از آن جدا کرده باشند و هنوز حلاجی نشده باشد.

لوکه: lūka(-e) (اصت.) آواز و ناله گربه و سگ.

لول: lūl (ص.) مست مست، سخت مست، مست طافح.

لول: lūl [= لوله] (ا.) لوله (تفنگ و اسلحه کمری). دو لول: (تفنگ) دارای دو لوله. شش لول، ششلول. یک لول: (تفنگ) دارای یک لوله. استوانه‌ای از تریاک، لوله تریاک: یک لول تریاک.

لول: lūl [= لور] (ص.) بی شرم، بی حیا.

لولاب: lawlā(low-) (ا.) قطعه‌ای آهنی که وسیله اتصال در و پنجره به چهار چوب آنها است. لولای توهمی: نوعی لولا که چفت‌ها از یکدیگر جدا نشوند. لولای چاکدار: نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا گردد؛ مق. لولای درنیا و لولای توهمی. لولای درنیا: نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا نشود.

لولب: lawlab(low-) (ا.) آب بسیار که جهت بسیاری و تنگی دهانه کاریز یا ماشوره به هنگام جریان بگردد و بصورت نایژه باشد.

لولو: lūlū (ا.) صورت مهیبی که برای

آن بشمار می‌رود. (کذ.) (عم.) شخص بدعق. ترکیب فعلی: خوشی‌ها را از لولهٔ دماغ کسی بیرون آوردن: (عم.) با اذیت و آزار وی خوشی‌ها و لذات او را تبدیل به رنج و اندوه کردن.

لوله کشی: l-kaš(keš)-Ī (حامص.) نصب لوله‌های فلزی یا سیمانی و غیره در زیر خاک تا آب از منبع در داخل آن‌ها جریان یابد و به خانه‌ها، باغ‌ها و جز آنها رسد یا نفت از مبدأ آن به نقاط دیگری جاری شود.

لوله‌نگ: lūlaheng [= لولنگ = لوله‌ین = لولین] (ا.) (عم.) آفتابهٔ گلی، ابریق.

لولی: lūl-Ī [= لوری] (ص نسب.) بی‌شرم، بی‌حیا؛ ج. لولیان.

لولی: lūl-Ī (ا.) کولی، کاولی، قرشمال، غریب‌اشمار؛ ج. لولیان. فاحشه، روسپی.

لولیدن: lūl-Īdan (مصل.) (عم.) در جای خود جنیدن (مانند کرم و مار). رفت و آمد کردن به آهستگی. نمو کردن کودک بطوری که خود بتواند راه برود. درهم لولیدن: (عم.) توی هم رفتن.

لوم: lawm(lowm) [ع.] (مصم.) ملامت کردن، سرزنش کردن. (امص.) ملامت، نکوهش، سرزنش.

لون: lawn(lown) [ع.] (ا.) رنگ (سرخ، زردی و غیره). جنس، نوع، قسم. از لونی دیگر: به نوعی دیگر، به وجهی دیگر. از هر لونی: از هر قسم. بر آن لون: بدان قسم، بدان وجه.

لونند: lavand (ص.) زن بدکاره، روسپی، فاحشه. پسر بدکاره. کاهل، هیچکاره. دختر خوش زبان شیرین حرکات. عشرت‌کننده، عیاش. شاگرد مزدور، خدمتکار. سرهنگ بی‌باک خدا ناترس که مال مردم را غصب کند. مهمان طفیلی خراب‌اتیان.

لوی: levĪ(-vē) [ممال ع.] (ا.) لواء،

درفش.

لوی: lavā [ع.] (امص.) پپش شکم و درد آن.

لوید: lavĪd [= لویز] (ا.) دیگ بزرگ سرگشادهٔ مسین.

لویشه: lavīša(-e) [= لویش = لویشن = لیشه = لیشن = لباشه = لواشه = لباچه] (ا.) ریسمانی که به شکل حلقه بر سر چوبی نصب کنند و اسب و خر چموش را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند.

لویه: lūya(-e) (ا.) هرته از پارچه و لباس، لای، تاه، تو. یک لویه: یک تا، یک لا.

له: lah (ا.) شراب انگوری، باده.

له: lah (ا.) بوی (خوب یا بد).

له: leh (ص.) از هم پاشیده، مضمحل شده. خرد، شکسته.

له: loh [= آله = آله = اله] (ا.) (جاذ.) عقاب.

لهات: lahāt [ع.] لهاة] (ا.) (پز.) زبان کوچک را گویند که عبارت از زائده‌ای است که از وسط شرع الحنک در عقب دهان و ابتدای حلق آویخته است؛ ملازه. ضح.. در برخی مآخذ زبان کوچک را مرادف با شرع الحنک نیز ذکر کرده‌اند.

لهاز: lehāz [ع.] (ا.) چوب پاره‌ای که به وسیلهٔ آن سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند. داغی که بر زیر گوش اشتر نهند.

لهاشم: lahāšom (ص.) زشت و بد و زبون.

لهب: lahb [ع.] (ا.) شعلهٔ آتش بی‌دود، زبانهٔ آتش بی‌دود.

لهبله: lahbalā(-e) (ص.) ابله، احمق، نادان.

لهجه: lahja(-e) [ع.] لهجة] (ا.) زبان، لسان؛ ج. لهجات. گفتار. شعبه‌ای از یک زبان که با تغییراتی در ناحیه‌ای تکلم شود، مثلاً گیلکی، کردی، لری، سمنانی، لهجه‌هایی هستند از ایرانی؛ ج. لهجات. نحوهٔ تکلم،

آن بشمار می‌رود. (کذ.) (عم.) شخص بدعق. ترکیب فعلی: خوشی‌ها را از لولهٔ دماغ کسی بیرون آوردن: (عم.) با اذیت و آزار وی خوشی‌ها و لذات او را تبدیل به رنج و اندوه کردن.

لوله کشی: l-kaš(keš)-Ī (حامص.) نصب لوله‌های فلزی یا سیمانی و غیره در زیر خاک تا آب از منبع در داخل آن‌ها جریان یابد و به خانه‌ها، باغ‌ها و جز آنها رسد یا نفت از مبدأ آن به نقاط دیگری جاری شود.

لوله‌نگ: lūlaheng [= لولنگ = لوله‌ین = لولین] (ا.) (عم.) آفتابهٔ گلی، ابریق.

لولی: lūl-Ī [= لوری] (ص نسب.) بی‌شرم، بی‌حیا؛ ج. لولیان.

لولی: lūl-Ī (ا.) کولی، کاولی، قرشمال، غریب‌اشمار؛ ج. لولیان. فاحشه، روسپی.

لولیدن: lūl-Īdan (مصل.) (عم.) در جای خود جنیدن (مانند کرم و مار). رفت و آمد کردن به آهستگی. نمو کردن کودک بطوری که خود بتواند راه برود. درهم لولیدن: (عم.) توی هم رفتن.

لوم: lawm(lowm) [ع.] (مصم.) ملامت کردن، سرزنش کردن. (امص.) ملامت، نکوهش، سرزنش.

لون: lawn(lown) [ع.] (ا.) رنگ (سرخ، زردی و غیره). جنس، نوع، قسم. از لونی دیگر: به نوعی دیگر، به وجهی دیگر. از هر لونی: از هر قسم. بر آن لون: بدان قسم، بدان وجه.

لونند: lavand (ص.) زن بدکاره، روسپی، فاحشه. پسر بدکاره. کاهل، هیچکاره. دختر خوش زبان شیرین حرکات. عشرت‌کننده، عیاش. شاگرد مزدور، خدمتکار. سرهنگ بی‌باک خدا ناترس که مال مردم را غصب کند. مهمان طفیلی خراب‌اتیان.

لوی: levĪ(-vē) [ممال ع.] (ا.) لواء،

آزادی که در مقابل سوسیالیسم و رهبری دولت قرار دارد. (اختصاصاً) فرضیه‌ای که طبق آن دولت نباید در روابط اقتصادی افراد و اشخاص، طبقات جامعه یا ملت دخالت کند.

لیت: layt(leyt) [ع.ق.] کلمه تمنی، کاش، کاشکی. لیت و لعل: بوک و مگر، کاشکی. به هزار لیت و لعل: با اگر مگر بسیار.

لیت: Īt (ا.) له (چنانکه دانه انگوری بر اثر فشار یا بادنجان و کدو و بامیه به سبب پختن بسیار) (لغ.).

لیتر: Ītr پیمانهای به حجم داخلی یک دسی‌متر مکعب که جهت تعیین حجم مایعات بکار می‌رود؛ ظرفی که مقیاس حجم برای مایعات است و حجمش برابر با — متر مکعب است. لیتر یکی از پیمانهای مقیاس حجم در سیستم متری است و در ایران نیز جهت اندازه‌گیری حجم مایعات بکار می‌رود. بطری محتوی یک لیتر محتوی و مطروف لیتر. ضح. — اضعاف لیتر عبارتند از دکالیترا، هکتولیترا، کیلولیترا و اجزای آن: دسی‌لیتر، سانتی‌لیتر، میلی‌لیتر.

لیتک: Ītak(lē) (ص.) بی‌سر و پا، پریشان و مفلس. پسر ساده، غلام. کنیز فربه و بداصل. فضله هر چیز.

لیته: Īta(-e) (ا.) لیته بادنجان: ترشی است که از بادنجان پخته و له کرده و بعضی مواد دیگر تهیه کنند.

لیث: lays(leys) [ع.ا.] شیر، اسد؛ ج. لیوٹ. برج اسد. شیر فلک، شیر.

لیچار: Īčār [= ریچا = لیچال = ریصار، معر.] (ا.) مربا (عموماً). مربایی که از دوشاب سازند (خصوصاً). آنچه که از شیر و دوغ و ماست پزند. (عم.) سخن ناروا و ناپسند که به اشخاص گویند.

وضع سخن گفتن.

لهبر: lahar [قس. له، شراب] (ا.) می‌خانه، شراب‌خانه. قحبه‌خانه.

لهبر: lahar [موج دریا] (ا.) موج آب.

لهف: lahaf [ع.] (مصل.) اندوهگین شدن. حسرت خوردن، دریغ خوردن.

لهف: lahf [ع.] (ا.) حسرت. حزن، اندوه.

لهفت: lohaf [محر. ع.] لعبت [ا.] صورتی که دختران از پارچه سازند و با آن بازی کنند؛ ج. لهفتان.

له‌له: lah-lah (اصت.) (عم.) آواز نفس پیایی سگ با بیرون کردن زبان به هنگام تشنگی.

لهنه: lohna(-e) (ا.) سنگ، حجر.

لهنه: lohna(-e) [ع.] لهنه [ا.] طعام اندک که پیش مهمان نهند تا بدان مشغول شود پیش از غذای اصلی. نهاری، نیم‌چاشت، لهنه جان‌گزا(ی): سنگی است همچون سیماب که قدما می‌گفتند هر کس آن سنگ را ببیند بخندد؛ حجر الضحک.

لهو: lahv [ع.] (مصل.) بازی کردن. انس گرفتن به سخن کسی. جماع کردن. (امص.) بازی. انس، الفت. جماع، آرمش. (ا.) زن یا فرزند که با او بازی کنند. آنچه که مردم را مشغول و محظوظ کند. لهو و لعب: اشتغال به لذات و بازی.

لهی: lehī (ا.) اجازه، رخصت.

لهیب: lahīb [ع.] (ا.) گرمی آتش. شعله آتش بی‌دود، زبانه آتش. سوز، سوزش.

لهیدن: leh-īdan (مصل.) (عم.) له شدن.

لیاقت: liyāyat [ع.] لیاقة [مصل.] شایسته بودن، درخور بودن. (امص.) شایستگی، سزواری، برازندگی.

لیان: layān(li-) (ص.) درخشان، تابان.

لیبرال: Īberāl (ص.) طرفدار آزادی، آزادی‌خواه.

لیبرالیسم: Īberālīsm (ا.) نظریه طرفداران

عالی تحصیلات بالاتر از دوره کامل متوسطه و دوره عالی و پایین تر از دوره فوق لیسانس. شهادت نامه درجه مذکور. فوق لیسانس: درجه عالی تحصیلات بالاتر از دوره لیسانس و پایین تر از دوره دکتری.

لیسانسیه: IIsānsiye (ص.) آنکه دوره تحصیلات لیسانس را به پایان رسانیده.

لیس بازی: I-bāz-Ā (حامص.) قسمی بازی و قمار با سکه بدین طریق که سکه را به فاصله ای اندازند و بعد با سکه ای دیگر آن را هدف قرار دهند. شیر یا خط بازی.

لیست: IĪst (ا.) صورت اسامی کسان؛ فهرست. لیست حقوق: صورتی حاوی نام گیرندگان حقوق و مبلغ آن.

لیسه: IĪs-a(-e) (ا.) سنگی که در آغل نسب کنند و بر سر آن نمک نهند تا چارپایان بلیسند.

لیسه: IĪsa(-e) [اصفهان] (ص.) احمق (ترجمه محاسن اصفهانی. ۹۰، لغذ.)

لیسه: IĪsa(e) (ا.) ورقه ای است فولادی که سطح چوب را برای بطانه و رنگ هموار می کند. لیسه بطانه کردن: چوب را برای رنگ آماده کردن. (کنذ.) پودر و ماتیک مالیدن خانم ها به صورت.

لیسه: IĪse (ا.) مدرسه متوسطه (دبیرستان) دولتی.

لیسیدن: IĪs-Īdan [= لشتن] (مصم.) زبان را به چیزی مالیدن برای خوردن آن، روغن مایع یا مایع گونه ای را از ظرفی. خاییدن.

لیشتن: IĪš-tan [قس. لیسیدن] (مصم.) (لیشت، لیسد، خواهد لیشت، بلیس، لیسنده، لیشته) لیسیدن.

لیف: IĪf [کیسه شستشوی حمام] (ا.) کیسه ای از پارچه نازک که صابون در آن نهند و بدن را با آن شویند؛ کیسه صابون. قسمی کدو که پس از خشک شدن گوشت آن بریزند و

لیدر: IĪder (ا.) رهبر، قاید، پیشوا: لیدر حزب.

لیر: (قد. IĪr(lēr) [از آرا.] (ا.) آب غلیظی که از دهان و گوشه های لب فرو ریزد و بیرون آید.

لیر: IĪr [از یو.] (ا.) (مس.) سازی است دارای سیم های آزاد که سابقه آن به یونان باستان می رسد و نمونه هایی از آن نیز در نقوش بابل و آشور موجود است. صورت ابتدایی این ساز به شکل مثلث بوده است با چهار سیم که به موازات قاعده به دو ضلع مثلث متصل است.

لیرت: (قد. IĪrat, IĪrt(lē-) [= لیرد] (ا.) خود آهنی که به هنگام جنگ بر سر گذارند، مغفر. نوعی از سلاح؛ غراره.

لیره: IĪra(-e) (ا.) سکه ای که ارزش آن در ازمنه و امکانه مختلف فرق می کند: لیره اسرائیل: واحد پول دولت اسرائیل. لیره انگلیسی: واحد پول انگلستان (نشانه آن £ است). لیره ترک (عصمانی): واحد پول ترکیه. لیره مصری: واحد پول مصر.

لیز: IĪz (ص.) آنچه که هموار و لغزان باشد مانند مرمری تراشیده و زمین یخ بسته که پای رونده بر آن بلغزد، لغزناک، املس. لزج، چسبنده.

لیز: IĪz [= لیزه] (ص.) آمیخته.

لیزابه: I-āba(-e) [= لیزآب] (امر.) آب لزج که از دهان و بینی انسان و جانوران بر آید. آب لزج که از میوه (مثلاً هندوانه ای که زمستانی بر آن گذشته) بر آید.

لیزم: IĪzom (ا.) کمانی نرم و سست که به وسیله آن مشق کمان کشیده کنند؛ کباده.

لیزیدن: IĪz-Īdan (مصل.) سر خوردن، سریدن، لغزیدن.

لیس: IĪs (ا.) قسمی بازی و قمار با پول.

لیسانس: IĪsāns (ا.) پروانه، اجازه. درجه

آداب‌دان بودن، مجرب بودن.
 لیله: layla(leyle) [ع. لیلة] (ا.) یک شب.
 شب. لیلة اسری: شب معراج پیغامبر.
 لی لی: laylay(Īlī) (ا.) بازی است به این
 طریق که یک پا را بالا نگهدارند و با پای
 دیگر راه روند؛ تعتاب.

لی لی: Īlī (ا.) لی لی به لالای کسی گذاردن
 (گذاشتن): (عم.) خواهش‌های بیهوده او را
 بعمل آوردن، ناز او را کشیدن.

لی لی حوضک: Īlī-howz-ak (امر.) قسمی
 بازی کودکان خردسال بدین نحو که کف
 دست آنان را قلقلک دهند و گویند: لی لی
 لی لی حوضک، جو جو آمد (اومد) آب
 بخورد، افتاد تو حوضک... (فرعا.)

لیم: Īlm (ا.) (گیا.) درختی است از تیره گاو
 زبانان که مخصوص نواحی گرم کره زمین
 است و در نواحی جنوبی ایران (از جمله در
 چاه‌بهار) نیز کاشته می‌شود. این گیاه در
 حقیقت یکی از گونه‌های سپستان است.
 (گیا.) لیمو شیرین.

لیم: Īlm (ص.) شوخ و ظریف و بذله گو.
 لیمو: Īlmū [= لیمون (معر.)، هند. نیبو،
 سنس.] (ا.) (گیا.) نام دو نوع گیاه از گروه
 مرکبات و از تیره سدایان که میوه‌های آنها
 مأکول است و از نظر طعم به لیمو شیرین و
 لیموترش منقسم می‌شوند. (گیا.) میوه گیاه
 مذکور. (کند.) پستان معشوق.

لیموترش: l-torš (امر.) گونه‌ای لیمو که
 بصورت درختی است کوچک و به ارتفاع
 ۴ تا ۵ متر که ریشه قوی و منشعب دارد.
 ساقه‌اش راست و مایل به سبز و دارای
 شاخه‌های خاردار است. برگ‌هایش شفاف و
 متناوب به رنگ سبز مایل به زرد و دندانه‌دار
 و یا کامل می‌باشد. از مشخصات برگ آن
 این است که دمبرگ بال‌دار آن کم عرض‌تر
 از برگ نارنج و پرتقال است. گل‌های آن

الیاف آن مانند کیسه‌ای برجا ماند و به وسیله
 آن در حمام چرک بدن را گیرند؛ ج. الیاف.
 (تد. قد.) ریش، محاسن (ایهام). پوست
 درخت خرما، خلب. چیزی باشد که از
 پوست خرما سازند به جهت کفش و موزه
 ساغری و چیزهای دیگر پاک کردن و آن را
 از موی دم اسب نیز سازند. (پز.) ریش‌های
 پی و رباط؛ ج. الیاف. (پز.) عناصر تشریحی
 دراز اندام که در ساختمان بافت‌های مختلف
 (ملتحمه، عصبی، ماهیچه‌یی) شرکت
 می‌کنند؛ تارچه. (گیا.) نام هر یک از
 رشته‌های باریک و طویل سلولزی و گاهی
 چوبی که در ساختمان بافت‌های ساقه و یا
 ریشه و دیگر قسمت‌های اندام‌های گیاهی
 وجود دارند. از الیاف گیاهی جهت تهیه
 پارچه و نخ و طناب استفاده می‌کنند؛ تارچه،
 رشته باریک. (گیا.) ابر گیاهی. پرز، خمل.
 لیف خز: پرز پوست خز.

لیفه: Īlfa(-e) [= نیفه] (ا.) نیفه. لیفه کسی را
 ورکشیدن: (عم.) (کند.) با او مقاربت کردن.
 پشم یا ابریشمی که در دوات کنند؛ لیقه.
 آنچه بر چیزی پیچند.

لیقه: Īlfa(-e) [ع. لیقة] (ا.) آنچه از لاس و
 پشم و موی و جز آن که در دوات مرکب
 نهند؛ صوف دوات، پرز، لیق، لیفه. صوف
 یا نخ که در چراغ‌های روغن گذارند.
 ماده‌ای است که در سرمه کنند؛ لیق.

لیکتور: Īlktor (ا.) عنوان صاحب منصبی
 که پیشاپیش قاضیان و رجال عمده روم قدیم
 حرکت می‌کرد و تبری را که بدان نوارها
 پیچیده بود، با خود می‌برد.

لیکور: Īlkor (ا.) مشروبی الکلی که نوعی
 عرق شیرین کرده است.

لیل: layl(leyl) [ع.] (ا.) شب؛ مقد. روز؛ ج.
 لیالی؛ واحد آن: ليله. لیل و نهار: شب و روز.
 روزگار. میان لیل و نهار گشسته بودن:

تداول عامه و در زبان فارسی به معنی شربت گازداری است که با جوش شیرین و کمی مادهٔ ترش مزه درست کنند ولی در زبان فرانسوی به معنی شربت آب لیمو است.

لیمه: Iīma(-e) (ا.) چرک، وسخ: لیمهٔ گوش. کفش چرکین از چرم دباغت ناکرده. لین: layyen [ع.] نرم؛ مقد. زبر، خشن. رام، مطیع. روان. (مس.) مینور؛ مقد. قوی.

لین: Iīn [ع.] (امص.) نرمی، لینت؛ مقد. خشونت، زبری. روانی شکم؛ مقد. یبس. حروف لین: الف و واو و یاء ساکن ماقبل مفتوح؛ مانند: عین و حول.

لینت: Iīnat [ع.] لینه [مصل.] نرم شدن. (امص.) نرمی؛ مقد. زبری، خشونت. سستی؛ مقد. صلابت، سختی. روانی شکم؛ مقد. خشکی، بیوست.

لیو: Iīv (ا.) خورشید، آفتاب. لیوان: Iīvān [از «لوان گودوش» یعنی گاو دوش لوان (لوان دهکده‌ای است در آذربایجان که در آنجا سفال نیک پزند) لغ.] (ا.) ظرف آب‌خوری که از سفال، چینی، بلور یا فلز سازند.

لیوان: Iīvān [= معر. الایوان] (ا.) ایوان. خیمهٔ شاهی.

لیوه: Iīva(-e) (ص.) فریبنده و چاپلوس. لوس، خشک، بیمزه. هرزه گو، هرزه گرد.

متعدد و دارای بوی ضعیف و شامل گلبرگ‌هایی است که سطح داخلی آنها به رنگ سفید ولی در سطح خارجی کمی مایل به قرمز یا بنفش‌اند. میوهٔ لیموترش پس از رسیدن به رنگ زرد روشن و مزهٔ آن ترش و مطبوع است. دانه‌هایش بدون بو ولی دارای طعم بسیار تلخ می‌باشند. در زیر بافت بشرهٔ پوست لیموترش کیسه‌های بزرگ و فراوان محتوی اسانس وجود دارد. از فشردن میوهٔ این گیاه آب لیمو می‌گیرند؛ لیموی ترش، لیمون بلدی، لیموی بلدی، لیمون مالح، لیمون مصری، لیموی آب.

لیمو شیرین: I-šīrīn (امر.) (گیا.) گونه‌ای لیمو که میوه‌اش شیرین و درشت‌تر از لیمو ترش است و آبش به عنوان مدر به بیماران تب‌های عفونی داده می‌شود. اسانس آن جهت معطر کردن شربت‌های دارویی و لیمونادها مصرف می‌گردد؛ لیمون حلو، لیموی شیرین، لیم، حلیب.

لیمون: Iīmōn(-mūn) (گیا.) لیمون اضاالیا برنطی: یکی از گونه‌های لیموترش است. لیمون اضاالیا مالح: (گیا.) گونه‌ای لیموترش که به لیموی ایتالیایی نیز موسوم است. لیمون بلدی: (گیا.) لیموترش لیمون حلو: (گیا.) لیمو شیرین. لیمون ماله: (گیا.) لیمو شیرین. لیموناد: Iīmūnād [= لیمونات] (ا.) در

م

م: m (حر.) یک از حروف صامت فارسی و آن بیست و هشتمین حرف از الفبای فارسی و بیست و چهارمین حرف از الفبای عربی و سیزدهمین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل چهل (۴۰) گیرند. این حرف را بنام میم خوانند و بصورت: م، م، م، م، م نویسند: دم، مرد، مملکت، کم.

ماء: mā [ع.] (ا.) آب؛ ج. میاه. ماء جاری: آب روان؛ مقه. ماء راکد. ضح. (فقه.) آبی است که بر روی زین سیلان داشته باشد مانند آب قنات‌ها و نهرها و رودها و به ملاقات نجس نجس نمی‌شود، مگر آنکه رنگ یا بوی یا طعم آن تغییر یابد (عروه ۱۱؛ فرعم. سجد.) ماء راکد: آب ایستاده؛ مقه. ماء جاری. ضح. (فقه.) آبی است که جریان نداشته و در یک جا متوقف باشد و آن دو قسم است یا کر یا کمتر از کر (که ماء قلیل گویند). اگر به حد نصاب کر باشد طاهر و مطهر است مگر آنکه رنگ یا بوی یا طعم آن تغییر کند و در این صورت به محض برخورد با متجنس نجس می‌شود. این نوع آب را مضاف گویند. ماء معین: آب روان و پاک. ماء ورد: گلاب.

مأئده: māda(-e) [ع.] مأئدة، ف. مایده [ا.] خوردنی. خوانی که بر آن طعام باشد. مأئدة خرگهی: نعیم بهشتی، نعیم آسمانی. مأئدة مسیح: روایت کنند که تا مدتی هر روز به وسیله ابر خوانی بر عیسی (ع) نازل می‌شد و در آن ماهی بود بریان بی‌خار که روغن از او می‌چکید. نزدیک سر آن نمک و متصل

به دم آن سرکه و بر حوالی خوان انواع تره‌ها چیده بود و پنج‌گرده نان بر یکی روغن زیتون، بر دیگری عسل، بر سوم روغن زرد، بر چهارم پنیر و بر پنجم قدید (گوشت بریان) بود (غیاث. آنند).

مائیت: mā'īyyat [ع.] مائیه [مص. جمع.] آبکی بودن. (فد.) ماهیت.

مات: mā't (ص.) سرگردان، سرگشته، حیران.

مات: mā't (ا.) (شطرنج) شاه شطرنج در وضعی که نتواند از آن بدر آید و در نتیجه بازی ختم شود. ضح. (شطرنج) مات کردن موقعی صورت می‌گیرد که شاه حریف کیش بشود و حریف نتواند مطابق اصول حرکت مهره‌ها، کیش را دفع کند و در وضعی قرار گیرد که در حرکت بعد گرفتن شاه امکان داشته باشد. در این صورت بازی ختم می‌شود زیرا در شطرنج احترام شاه همیشه محفوظ است و شاه هیچ وقت گرفته نمی‌شود. مات مختق: (شطرنج) هنگامی است که دفع کیش میسر نیست و هیچ حرکت دیگری هم روی صفحه نمی‌شود کرد.

مات: mā't (ص.) تیره، تار، کدر، بی‌جلا. **ماتادر:** mā'tador (ا.) آنکه در میدان عمومی با گاو بجنگد و در صورت امکان او را بکشد؛ گاو باز.

ماتریالیست: mā'terīyālīst (ص. ا.) پیرو مکتب ماتریالیسم؛ مادی.

ماتریس: mā'trīs (ا.) (چاپ.) قالب

و آتش: (کند.) شخصی که از روی سوز گریه کند. مادر باغ: (کند.) زمین. (اض. تشبیهی) باغ که مادر گل‌ها و ریاحین و میوه‌ها است. مادران فولاد زره: مادر دیوی موسوم به فولاد زره (که در داستان امیرارسلان یاد شده). (کند.) پیرزن بد ریخت و بد جنس (به هنگام تحقیر گویند). الف - (کند.) امهات سفلی، عناصر اربعه؛ مق. پدر، آباء علوی. ب - (کند.) خاک، زمین.

مادراندر: m.-andar [= مادرندر = مایندر] (امر.) زن پدر شخصی که مادر وی نباشد؛ نامادری، مادندر.

مادربزرگ: m.-bozorg (امر.) مادر پدر، جدۀ پدری. مادر مادر، جدۀ مادری.

مادرخوانده: m.-xānda(-e) (ص.مف.) زنی که کسی او را به مادری قبول کند. زن پدر. دایه.

مادرزاده: m.-zada(-e) [= مادرزاده] (ص.مف.) برادر یا خواهری که با شخصی از شکم یا مادر زاییده شده؛ هم شکم. آنچه که به هنگام تولد با شخص همراه است: کوری مادرزاد.

مادرزن: m.-zan [= مادرزن (به اضافه)] (امر.) مادر زوجه شخص.

مادرزن سلام: m.-z.-salām [ف.ع.] (عم.) مرسوم است که صبح روز بعد از عروسی داماد با هدیه‌ای به دیدار مادر عروس می‌رود. در این دیدار داماد دست مادر عروس را می‌بوسد و از او هدیه‌ای دریافت می‌دارد. این عمل را مادرزن سلام گویند.

مادرگان: m.-gān (امر.) آنچه به فرزند رسیده باشد از مادر؛ مق. پدرگان.

مادرمرده: m.-morda(-e) (ص.مر.) کسی که مادرش مرده باشد. کلمه‌ای است که در مقام اظهار تأسف و همدردی یا تحقیر

مخصوص حروف سربی در چاپخانه.

ماتم: mātām [ع. ماتم] (ا.) محل اجتماع مردم (عموماً) (غم.) محل اجتماع مردم جهت حزن و سوگ (خصوصاً). نوحه گری، سوگواری.

ماتم‌کده: m.-kada(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن سوگواری کنند؛ جای عزاداری. خانه‌ای که در آن غم و اندوه حکمفرما باشد؛ غمکده.

ماتیک: mātīk (ا.) ماده‌ای سرخ که زنان به لب مالند.

ماج: māj [= ماه] (ا.) ماه، قمر.

ماجد: mājed [ع.] (ص.) بزرگوار و گرامی، دارای مجد.

ماچ: māč (ا.) بوسه.

ماچ و موج: m.-o-mūč [= ماچ و موج] بوسیدن و لیسیدن (چنانکه گربه کند بچۀ خود را)؛ بوس و لوس.

ماچه: māča(-e) (ص.) ماده؛ مق. نر. ماچه الاغ (خر).

ماحی: māhī [ع.] (افا.) محو کننده، نابود کننده.

ماخ: māx (ا.) زر و سیم قلب، نهره. مرد دون‌همت، لثیم.

ماخچی: māx-čī (ا.) اسب دو تخمه که از یک جانب عربی و از یک جانب ترکی باشد؛ اکدش، دو تخمه، مجنس.

ماخور: māxūr [= معر. ماخور] (ا.) جایی که در آن شراب نوشند و قمار کنند؛ خرابات.

مادام: mādām (ا.) بانو، خانم.

ماده: mādeh [ع.] (افا.) مدح کننده، ستایشگر؛ ج. مادحین.

مادر: mādar [= ماد = مار] (ا.) زنی که دارای فرزندی است؛ مام، والده، ام. مادران گوهر (گهر): امهات، چهار عنصر. مادر آب

ماده: māda(-e) (ص.) جانوری که فرزند آورد یا تخم کند؛ انثی؛ مقد. نر، فحل. انسانی که فرزند آورد؛ مؤنث؛ مقد. نر، مذکر. ضح. این کلمه گاه به اشیاء و جمادات و ستارگان نیز اطلاق شود؛ ج. مادگان.

ماده: mādda(-e) [ع. مادة] (ا.) اصل هر چیز، مایه؛ ج. مواد. (فلد.) الف - جوهری است جسمانی که تحقق و فعلیت آن بصورت و محل توارد صور متعاقبه می باشد. ب - امری را که قابل تبدیل به چیزی دیگر باشد ماده گویند. مانند آب که ماده هوا است، به اعتبار آنکه قابل تبدیل به هوا است. ج - اجزاء وجودی و ترکیب کننده و بوجود آورنده هر چیزی را ماده گویند مانند چوب و آهن و غیره که ماده تخت اند. د - هیولای اولای اجسام را گویند که در همه اجسام می باشد و محل توارد و تعاقب صور است و آن غیر از ماده به معنی عناصر اربعه است (فرع. سجد.)؛ ج. مواد. ماده آخرت: (فلد.) امری است که در آخرت محشور می شود و آن را گاه اجزاء اصلیه نامند و در لسان اخبار «عجب الذنب» گویند (فرع. سجد.) ماده اولی: (فلد.) مراد هیولای اولی است که بعض حکیمان آن را قدیم دانند (تهافت التهافت ۸؛ فرع. سجد.) ماده بسیط: (فلد.) مراد هیولای اولی است (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سجد.) ماده جسمانی: (فلد.) الف - مراد ماده خارجی عینی است. هر یک از عناصر اربعه ماده جسمانی اند. ب - بطور مطلق اطلاق بر هیولای اولی می شود. ج - گاه در مقابل ماده عقلی بکار می رود (شفا، ج ۲ ص ۴۱۲؛ فرع. سجد.) ماده خاص: (فلد.) چیزی است که قابل تبدیل به صور خاص باشد با حفظ صور نوعیه مانند «منی» که قابل تبدیل بصورت انسانی است و در عین حفظ صورت نوعیه قابل تبدیل به جماد و نبات

آمیخته به دلسوزی به شخصی گویند و گاه مادر در مقام دلسوزی فرزند خویش را که احياناً گرفتار مخمصه و دچار زحمت شده بدین عنوان خطاب کند.

مادگی: māda(e)g-ī (حامص.) ماده بودن، انوئیت؛ مقد. نری.

مادگی: māda(e)g-ī (ص نسب.) منسوب به ماده. پز. عضو تولید مثلی جنس ماده. (گیا.) اندام ماده گل، آلت تأنیث در گل. ضح. عضو تولید مثلی ماده گیاهان است که مولد تخمک و گامت ماده می باشد. هر مادگی ممکن است از چند قسمت بوجود آمده باشد که هر قسمت را یک برچه گویند و هر برچه برای خود یک قسمت تولید مثلی مستقلی است. در قاعده هر برچه قسمتی برجسته و متورم بنام تخمدان دیده می شود و در هر یک از دو حاشیه آن یک ردیف برجستگی خفیف بنام جفت به جدار تخمدان اتصال دارد. تخمدان معمولاً دارای استطاله باریکی بنام خامه است و انتهای آن را که اغلب قطور و مسطح است کلاله می نامند. مادگی ممکن است از یک برچه بوجود آمده باشد، در این صورت آن را یک برچه یی گویند، مانند مادگی زبان در قفا و ممکن است که از دو یا چند برچه بوجود آمده باشد که در این صورت دو یا چند برچه یی خوانده می شود. سوراخ جلو لباس که دگمه را در آن جا دهند.

مادلن: mādlen (ا.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: ۱۰۰ گرم قند و ۱۰ گرم آرد و ۳ عدد تخم مرغ و یک قاشق آب بهار نارنج با ۱۰ گرم کره، خمیر روانی ترتیب دهند و قالب مخصوص مادلن را چرب کرده از مواد فوق پر کنند و بپزند.

مادموازل: mādmōāzel (ا.) دختر خانم، دوشیزه.

مراتب همان نوع باشد، ماده خاص همان نوع خواهد بود. لکن این ماده غیر از ماده به معنای هیولای اولی است زیرا این ماده ماده مخصوص نیست بلکه متلبس بصورت نوعی خاصی می باشد و همین طور موجودی که خود نوعی از انواع موالید است و با دست صناعی متحول و متبدل به اشکال مختلف گردد و چون قابل تبدل و تحول به اشکال مختلف است ماده عام است (شفاج ۲ ص ۴۱۲، ج ۱ ص ۲۱ فرع. سج.)؛ مق. ماده خاص. ماده عقلی (عقلیه): (ف.د.) مراد جنس است که ماده عقلی است و فصل صورت عقلی است (اسفار ج ۱ ص ۱۱۷؛ فرع، سج.) ماده قریب (قریبه): (ف.د.) هر امری در جریان حرکت و تحولاتی جسمانی و طبیعی ناچار مراحل را طی می کند و تلبس آن به بعضی از صور متعاقبه مقدم و نزدیک تر از تلبس آن بصورت انسانی است. بنابراین نطفه نسبت به انسان کامل العیار و الاعضاء ماده بعید است و نسبت به جنین ماده قریب است. بالجمله ماده قریب ماده ای است که در قابلیت صورت احتیاج به انضمام چیزی دیگر نداشته باشد (شفاج ۱ ص ۲۸۵؛ فرع. سج.) ماده قضیه: (ف.د. منط.) نسبت نفس الامری میان موضوع و محمول را ماده نامند و دو طرف قضیه یعنی موضوع و محمول - را ماده ترکیب کننده قضیه گویند و بالاخره مراد از ماده قضیه در منطق همان نسبت نفس الامری است و صورت ذهنی را - که حاکی از نسبت نفس الامری است - جهت معقوله قضیه و لفظی را که بواسطه آن بیان ماده قضیه شود جهت ملفوظه گویند (اساس الاقتباس ۷۵، ۱۲۹؛ فرع. سج.) ماده قیاس: (منط.) مقدمات قیاس (دانشنامه. منطق ۱۰۶) ماده مرکب (مرکبه): (ف.د.) اجزاء ترکیب کننده هر امری را ماده مرکبه

نیست و بدین جهت آن را ماده خاص گویند (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سج.)؛ مق. ماده عام. ماده عام: (ف.د.) هیولای اولای عالم است که قابل تبدیل به صور و اشکال مختلف می باشد. ضح. - اگر در حرکات و تبدلات عالم خارج و جهان جسمانی بنگریم، مشاهده خواهیم که کرد که گاه تحولات حاصله در نوع واحد از موالید است چنانکه نهالی بر اثر تبدلات خاص کیفی و کمی مراحل را طی کرده به مرحله کمال ممکن خود - که باروری باشد - می رسد و در همه مراحل تحولات خود وحدت نوعی آن محفوظ است، نهایت بعد از رسیدن به کمال ممکن خود یا متوقف می شود - که این فرض محال است - و یا دگرگون می گردد و صورت نوعی خود را از دست می دهد. مسلم است که این گونه تبدلات خللی بصورت نوعی اشیاء متبدل وارد نمی سازد، بلکه آنها مراحل کمال ممکن خود را طی می کنند. گاه تحولات حاصله موجب تبدیل به نوعی دیگر است، چنانکه آب تبدیل به هوا شود و هوا تبدیل به آب و خاک و آتش و عاقبت هر یک تبدیل به عنصری دیگر گردد. گاه تحولات طاریه با وسایل و ید صناعی انجام می شود نه بر حسب تبدلات طبیعی چنانکه نجار از چوب اشیاء مختلف به اشکال متفاوت می سازد. اگر نیک بنگریم در می یابیم که ماده در همه اشیاء عالم جسمانی یکی است و آن را ماده عام و ماده المواد و هیولای اولی نامند و در هر یک از انواع نیز با حفظ صورت نوعیه ماده ای هست که مراتب کمال همان نوع را با حفظ صورت نوعیه طی می کند و مادام که آن ماده بر اثر تبدلات خاص نوعی خود به مرحله ای نرسیده است که خلع صورت نوعی کند و تبدلاتش در

آن امر گویند، چنانکه هر یک از اجزاء ترکیب کننده دارویی ماده آن است و هر یک از آن مواد خود نیز مرکبند از عناصری. بالجمله ماده مرکب مقابل ماده بسیط است (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سجد.) (فز.) چیزی دارای وزن که فضایی را اشغال کند و به یکی از اشکال جامد، مایع، گاز یا بخار درآید. (حق.) هر یک از بندهای یک قانون، اساسنامه، آیین نامه، لایحه و غیره. ماده اش مستعد است: آماده اجرای اعمال زشت و ناپسند (مثلاً منازعه با دیگران) است.

ماده تاریخ: m.-tārīx [ع. = ماده تاریخ (به اضافه)] (امر.) عبارت از آن است که مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی به حساب ابجد با تاریخ واقعه ای تطبیق کند.

مادی: mā-d-ī (ا.) مجرای آب که از نهری برای زراعت عمومی قری و قصبات جدا کنند؛ کانال اصلی.

مادیان: mā-d-iy-ān (ا.) اسب ماده.

مادینه: mā-d-īna(-e) (ص نسب.) منسوب به ماده؛ مؤنث؛ مقه. نرینه، مذکر.

مار: mār (ا.) (جان.) جانوری است از راسته خزندگان که دارای اندام خارجی (دست و پا) نیست و کمربندهای اندام نیز از بین رفته، دارای بدنی کشیده و طویل است. مار دارای اقسام مختلف است که برخی از آنها سمی و برخی بدون سمند؛ حیه. (کند.) ظالم، ستمکار. (کند.) موزی، آزار رساننده. مار آبی: (جان.) گونه ای مار بدون زهر که در مجاورت رودخانه ها و اماکن مرطوب می زید و بدون زهر است و از طعمه های کوچک موجود در آب (ماهیان و قورباغه ها) تغذیه می کند. قدش تا ۱/۲ متر می رسد. گونه ای از این دسته مارها در اطراف گردن دارای یک ردیف فلس های

روشن تری هستند که به شکل گردن بند بنظر می آیند و بنام مار طوقی معروفند. مار پلاس: (جان.) چلیپاسه، مارمولک. مار جعفری: (جان.) گونه ای مار سمی خطرناک. ضح. با مراجعه به مآخذی که در دست بود این گونه تشخیص داده نشد. مار خانگی: ماری که دایم در خانه کسی زیست کند. مار در پیراهن: (کند.) دشمنی که خویشاوند یا مقرب شخص باشد. مار دریایی زهری: (جان.) گونه ای مار سمی خطرناک که دمش جهت سهولت عمل شنا تا حدی مسطح شده است و در نواحی گرم اقیانوس کبیر و اقیانوس هند می زید. مار دوزبان: (کند.) منافق، دورو. مار زر (زرفام): (کند.) قلم. مار زنگی: (کند.) گونه ای مار سمی خطرناک که در آمریکای شمالی و جنوی می زید. وجه تسمیه این مار بدان جهت است که در ناحیه دم دارای ۱۷ تا ۲۰ فلس شاخی است که در موقع حرکت به یکدیگر خورده صدایی شبیه صدای جیرجیرک می دهد. مار شکم سوراخ: (کند.) (مس.) نی هفت بند که استادان نای می نواختند. مار شیبیا: مار زود خزنده و چالاک. افعی. مار ضحاک: هر یک از مارانی که بر دوش ضحاک رسته بودند. مار ضحاک: (کند.) زنجیری که بر پای مجرمان نهند. مار طوقی: (جان.) یکی از گونه های مار آبی که در اطراف گردن یک ردیف فلس های روشن تری شبیه گردن بند دارد این مار بدون سم است. مار عینکی: (جان.) گونه ای مار سمی خطرناک از گروه ماران پروتروگلیف که در موقع خشم ناحیه گردن خود را پهن می کند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلس های ناحیه خلفی گردن حیوان مشاهده می شود. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود ۲۰۰۰۰ تن تلفات می دهد؛ کفچه مار

ماران بر روی دو آرواره قرار دارند و گاهی تمام حفره دهانی و استخوان کامی و حتی استخوان تیغه‌یی را می‌پوشانند. در بین دندان‌های آرواره بالا دندان‌های سمی قرار دارند (در ماران سمی). زبان ماران دارای شکاف است و مری و معده مانند دهان نیز اتساع می‌یابند. شش‌ها بدون قرنیه می‌باشد و شش چپ بسیار کوچکتر است و گاهی اصلاً وجود ندارد. چنین بنظر می‌آید که چشم ماران فاقد پلک است زیرا ماران دارای نگاه ثابتی هستند ولی در واقع در ماران پلک وجود دارد اما به شکل پرده شفاف نازکی است که در وسط قرنیه روی چشم‌ها بهم چسبیده‌اند. ماران تقریباً همه از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند. ترکیبات فعلی: مار به دست کسی (دیگری) گرفتن: (کند). کار دشواری به دیگری فرمودن که در آن برای او خطری تمام بود و برای کارفرما نفعی منظور باشد. مار بدست گرفتن: (کند). کار دشوار کردن. مار و افعی شدن: سختی کشیدن و گرم و سرد روزگار چشیدن و در نتیجه مجرب شدن. ضح. این ترکیب خالی از نوعی توهین نیست و کسی را که چنین توصیف کنند مراد نشان دادن بدجنسی و خبث طینت او است (فرعاً، جماً). مثل مار به خود پیچیدن: از درد یا عصبانیت به خود پیچیدن.

مار: mār (ا). مادر.

مار: m-ār [= میار] (فعد). دوم شخص مفرد نهی از آردن (= آوردن)؛ میاور، نیار.

مار: mār [= ماره = امار = آمار، به یاد داشتن، برشمردن] (ا). دفتر حساب.

مار: mār [سر]. (ا). عنوانی است که در اول اسامی قدیسان آورند؛ مانند: ماربطرس. ماریعقوب.

مار: mār(r) (افا). مرور کننده، گذرنده.

هندی. مار گرزه: مار سیاه کفچه‌دار. مارماهی: (جان). گونه‌ای ماهی غضروفی از راسته سیکلوستوم‌ها که ظاهری شبیه به مار و دهانی گرد دارد و فاقد فلس است. زبانش شبیه به استوانه‌ای می‌باشد که در دهان رفت و آمد می‌کند. مارماهی غالباً انگل ماهیان دیگر می‌شود و به کمک دهانش به بدن آنها می‌چسبد و به وسیله زبان خود گوشت آنها را می‌مکد. گونه‌های مختلف این ماهی بین ۴۰ سانتیمتر تا یک متر طول دارند و اکثر گونه‌های آن در رودخانه‌ها می‌زیند؛ حیه البحر. مار مصری: (کند). نیزه مصری، سنان مصری. مار نه‌سر: (کند). نه فلک. ماران: [ج. مار] راسته‌ای از خزندگان که فاقد دست و پا هستند و کمربنده‌های مربوط باین اندام‌ها نیز از بین رفته است و در نتیجه از بین رفتن اندام‌ها تقسیم کار در نقاط مختلف تیره پشت نیز از میان رفته و مهره‌ها به استثنای مهره اطلس همگی شبیه یکدیگرند. دنده‌ها در تمام طول بدن به جز دم وجود دارند و در حرکت حیوان عمل مهمی انجام می‌دهند. در ماران عظم قص هرگز وجود ندارد. یکی از مشخصات ماران اتساع بسیاری است که دهان برای بلعیدن طعمه پیدا می‌کند. این صفت در ماران سمی به منتهی درجه می‌رسد، به این ترتیب می‌توانند طعمه‌های بزرگتر از خود نیز بلعند زیرا از طرفی همه استخوان‌های فک دارای حرکت می‌باشند و مفصلی می‌شوند و از طرف دیگر استخوان مربع که در حال استراحت بطور مورب قرار دارد در هنگام باز شدن دهان تقریباً عمودی می‌شود. وانگهی دو نیمه فک تحتانی با هم مفصل شده و ممکن است از هم باز شوند و چون جناق سینه نیز وجود ندارد طعمه‌های بزرگ به آسانی می‌توانند وارد معده گردند. دندان‌ها در

سبز مایل به زرد دارند. میوه‌اش قرمز زیبا و محتوی دانه‌های متعدد است. ساقه‌های مارچوبه از سبزی‌های خوراکی لذیذ و مطلوب است. از ساقهٔ زیرزمینی این گیاه استفادهٔ دارویی نیز بعمل می‌آید (دارای اثر مدر است). از این گیاه در حدود ۴۰ گونه شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل کرهٔ زمینند. در ترکیب انساج این گیاه مواد مختلف از قبیل: رزین، قند، مانیت، آسپاراژین و املاح پتاسیم و غیره موجود است؛ هلیون: کشک، کشک الماز، اسفرک، اسفراج، اسفراج، سپارک، تاکرون، خشب الحیه، یرموع، هلیوم، جنجل، ضغبوس، اسفرج، اسپراغس، اسفرغس، یرامیع، صوف الحیر، صمد، اسفراک، مارگیاه.

مارد: māred [ع.] (ص.) سرکش، گردن کش، عاصی؛ ج. مرده. بلند، مرتفع.

مارس: mārs (ا.) سومین ماه سال فرنگی مطابق با ثلث دوم و سوم اسفند و ثلث اول فروردین.

مارس: mārs [تر.] (ا.) (نرد.) باخت در بازی نرد، بطوری که حریف همهٔ مهره‌های خود را برداشته باشد و شخص مقابل، هیچ مهره را نتوانسته باشد بردارد. در این صورت دو دست باخت محسوب می‌شود.

مارش: mārš (ا.) (نظ.) راه رفتن سربازان با نظم و ترتیب. (نظ.) سرودی حماسی که سربازان در موقع حرکت هم آهنگ با قدم‌ها خوانند.

مارشال: mārešāl (ا.) (نظ.) سپهبد.

مارفش: mārf-šaš [= ماروش] (ص. مر.) شبیه به مار، مار مانند. (اخ.) ضحاک.

مارک: mārck علامت، نشانه. نشانهٔ مخصوص کارخانه یا شرکتی که روی محصولات و مصنوعات آن چاپ یا نقش

ماراسپند: | mār-espand = ماراسفند = مهراسپند = مارسپند، لغتاً به معنی کلام مقدس] (امر.) روز بیست و نهم از هر ماه شمسی است.

مارافسا: | m.-afsā = مارافساینده = مارفسا(ی)] (ص. فا.) آنکه مار را افسون کند و بگیرد؛ معزم، افسونگر.

مارپیچ: | m.-pīč (ص. مر.) پیچ در پیچ مانند حلقه‌های مار. (امر.) مفتولی فلزی که دور استوانه‌ای پیچیده شود. (نظ.) (ستون مارپیچ): عبارت از ستون یک به یک است با ۵ قدم مسافت بین افراد. ستون مارپیچ برای حرکت از معابر مستور اتخاذ می‌شود.

مارپیکر: | m.-paykar(pey-) (ص. مر.) آنچه به شکل و هیئت مار باشد. آنچه که نقش مار بر آن باشد. مارپیکر درفش: درفشی که بر پارچهٔ آن نقش مار منقوش باشد. (کند.) شب. (کند.) آسمان.

مارچوبه: | m.-čūb-a(-e) [یعنی چوب به شکل مار] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که گیاهی علفی و بالارونده و پایا و زیبا است. ارتفاعش بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و دارای شاخه‌های تقریباً چوبی و صاف است که به حالت وحشی در غالب آب و هواها تکثیر حاصل کرده است و به سبب زیبا بودن مورد توجه و پرورش قرار می‌گیرد. بر روی ساقه‌های نازک و استوانه‌یی شکل این گیاه خطوط بسیار ظریف قابل تشخیص است. برگ‌های آن بصورت فلس‌هایی است که از بغل آنها شاخه‌های باریک و دراز بصورت دسته‌های ۳ تا ۸ تایی به رنگ سبز دور هم گرد آمده، از نظر شکل ظاهری به برگ‌های نازک و ظریف شباهت دارند. گل‌های مارچوبه در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و تیر ظاهر می‌شوند و وضع آویخته و رنگ

می شود.

مارک: märk (ا.) واحد پول آلمان، معادل ۱۰۰ پفینگ.

مارکسیست: märksīst (ص.) پیرو مسلک مارکسیسم.

مارکی: märkī (ا.) عنوان نجبای اروپا، بین دوک و کنت.

مارکیز: märkīz (ا.) زن مارکی.

مارگزیده: m.-gazīda(-e) (ص.مف.) کسی که مار او را نیش زده. مارگزیده از ریسمان (سیاه) می ترسد (می رمد): (مثل) کسی که از موذی آزار کشیده، همیشه از امثال او ترسان است (می رمد).

مارگیر: m.-gīr [= مارگیرنده] (ص.فا.) کسی که مارهای زنده را بگیرد و در جعبه‌ها کند و با معرکه گیری و نشان دادن آنها به مردم روزگار گذراند. (کند.) محیل، مکار. (گیا.) یکی از گونه‌های کبر. ضح.. این گیاه را خیار شنگ نیز نامند.

مارمالاد: marmālād (ا.) مربایی که از عصاره میوه‌ها سازند. طرز تهیه آن غالباً همان طریقه شربت و مربا است. میوه‌هایی را که در مارمالاد مصرف می شود هم مانند مربا حل نشدنی باقی می گذارند و هم له کرده را به وسیله الک صاف می کنند. اغلب مارمالادهای حل شده برای رنگ آمیزی روی نان‌های مربایی مصرف می شود؛ و آن انواع مختلف دارد: مانند: مارمالاد آلبالو، مارمالاد گیلاس، مارمالاد توت فرنگی و غیره.

مارمولک: mār-mūl-ak (امر.) (جان.) جانوری است از رده خزندگان و از راسته سوسماران و از گروه شکافی زبانان که در همه مناطق معتدل و سرد اروپا و آسیا و آفریقا فراوان است. این جانور بسیار چابک است و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته

شده که اکثر در مناطق بیابانی و لم یزرع و یا کوهستانی می‌زیند و گونه‌ای از آنها در منازل دیده می‌شود که به سوسمار خانگی یا کلپاسو (کلپاسه) مشهور است. مارمولک از حشرات و کرم‌ها تغذیه می‌کند و بهیچوجه اذیت و آزاری برای انسان ندارد و از این جهت حیوان مفیدی است. مارمولک اقسام مختلف دارد و گونه‌ای از آن که بنام سوسمار کویر موسوم است، ممکن است طولش تا ۲ متر هم برسد و آن در اصطلاح ساکنان نواحی کویر به بزغاله مار موسوم است: چلپاسه، کلپاسه، کرباسو، کلپاسو، کلپاسو، کلبسو، کربسو، چلپاسو، گلموژ، مارملوک، مارملوکک. ضح.. مارمولک زمستان را در شکاف دیوارها و زیر تخته سنگ‌ها می‌خوابد و با شروع گرما بیدار می‌شود و به فعالیت می‌پردازد. بزغاله مار در اماکن باتلاقی و رودخانه‌ها نیز می‌زید و از تمام حیوانات کوچکتر از خود تغذیه می‌نماید و در رودخانه به آسانی شنا می‌کند و از درخت‌ها نیز به سهولت بالا می‌رود و تخم پرندگان و جوجه‌های آنها را می‌خورد. رویهمرفته حیوان موذی و خطرناکی است. مارمولک باقی: (جان.) یکی از گونه‌های مارمولک که جزو گروه گوشتی زبانان است و در نواحی گرم آفریقا و آمریکا و آسیا یافت می‌شود. این جانور با انسان زود مانوس می‌گردد و چون از حشرات تغذیه می‌کند حیوان مفیدی است. به وسیله کشتی‌هایی که از شمال آفریقا به اروپا می‌روند این جانور به اروپا نیز راه یافته است؛ سام ابرص.

ماری: mārī (ص.) کشته، هلاک شده.

ماز: māz (ا.) چین، شکن، شکنج. شکاف دیوار، تراک.

مازج: māzej [ع.] (افا.) آمیزنده، مخلوط کننده.

مازح: māzeh [ع.۰] (افا.) مزاح کننده؛ بذله گو.

مازو: māzū [= ماز = مازوج] (ا.) (گیا.) برجستگی های کروی شکلی به قطر ۱۲ تا ۲۰ سانتیمتر که تحت اثر گزش حشره مخصوصی بنام سی نیس کالا تنکتوریا بر روی جوانه های درخت بلوط مازو ایجاد می شود. حشره مذکور برای تخم گذاری پوست درخت بلوط مازو را سوراخ می کند و بر اثر این عمل مقدار زیادی از شیره گیاهی درخت مذکور متوجه نقطه مزبور می شود و تدریجاً بصورت برجستگی درمی آید که بنام مازو موسوم است. در ترکیب مازو ۶۰ تا ۷۰ درصد تانن (اسید گالتانیک) که ماده اصلی مازو است - وجود دارد. بعلاوه مقدار کمی اسید گالیک و اسید الازیک و مقداری مواد گلوئیدی و آمیدون موجود است. در صنعت از مازو جهت تهیه مرکب سیاه و رنگ کردن پارچه ها و نیز در چرم سازی از آن استفاده می کنند. در پزشکی به عنوان قابضی قوی مورد استعمال دارد؛ مازوج، عفص، گلگاو. (گیا.) گونه ای درخت بلوط که بنام بلوط مازو نیز موسوم است و در جنگل های شمالی ایران هم می روید.

مازو: māzū (ا.) تخته ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ های آن بشکند و زمین هموار شود؛ ماله برزیگران.

مازوت: māzūt (ا.) (زم.) (شیم.) یکی از هیدروکربورهای نفتی که در تصفیه خام پس از اتر و بنزین و نفت چراغ بدست می آید و چون سیاه رنگ است بنام نفت سیاه نیز موسوم است. این ماده ارزان ترین ماده سوختنی برای کوره حمام ها و تنور نانوایی ها و موتورهای دیزل می باشد؛ نفت سیاه.

مازوخیسم: māzoxīsm [منسوب به ساشه دومازوخ] (ا.) (پز.) تباهی و فساد اجرای عمل جنسی به نحوی که با شکنجه و ضرب و شتم و آزارهای دیگر همراه باشد. این ناخوشی بیشتر در مردانی مشاهده شده است که مبتلا به انحراف عمل جنسی و هموسکسوآلیته هستند. این حالات جنون خودآزاری را مازوخ در بعضی نوشته هایش توصیف و تشریح کرده است؛ مازوشیسم، شهوت خودآزاری.

ماژور: māzor (ا.) (نظ.) سرگرد، یاور.

ماژوموژ: māž-o-mūž (اصت. ات.) فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد، کند.

ماساژ: māsāž (ا.) مالش، مشت و مال.

ماست: māst [سرشیر، حامض] (ا.) خوراکی که از انواع لبنیات که از شیر تهیه کنند. طریقه آن چنین است: شیر را گرم کنند و سپس با اندکی ماست مایه زنند و روی آن را گرم بپوشانند و در جایی نهند تا منعقد گردد و سفت شود؛ جغرات. ماست موسیر: موسیر را در آب می خوابانند و سپس در ماست داخل کنند. از سفیدی ماست تا سیاهی زغال: (عم.) همه و همه چیز. رنگ کسی مثل ماست پریدن: (عم.) بر اثر رنج و محنت و مرگ یا شنیدن خبری موحش رنگ از صورتش پریدن. ماست تو(ی) دهن کسی بودن: (عم.) از گفتن سخنی در موقع لازم خودداری کردن. ماست را هم نمی برد: (عم.) بسیار کند است (چاقو، کارد). ماست ها را میسه مردن: (عم.) از تهدید کسی ترسیدن، جا خوردن.

ماست مالی: m.-māl-ī (حامص.) عمل ماست مالی کردن.

ماسک: māsek [ع.۰] (افا.) نگاهدارنده.

ماسک: māsk (ا.) آنچه که چهره خود را

قطر سنگ ریزه‌ها بین ۲/۰ تا ۲ میلیمتر است ذرات سنگ ریزه درشت‌تر از آن را شن گویند.

ماسیدن: māś-īdan [چسپیدن] (مصل.) (عم.) بستن، منقعد شدن، سفت شدن (روغن، چربی). ماست شدن شیر. (عم.) صورت گرفتن، تحقق یافتن. ماسیدن چیزی برای کسی: (عم.) فایده‌ای برای او داشتن.

ماش: māš [معر. ماش] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های علفی و برخی گونه‌های پایا است. انواع بسیار از این گیاه وجود دارد که در مناطق معتدل نیمکره شمالی می‌رویند. گونه معمولی آن که کاشته می‌شود ارتفاعش تا یک متر می‌رسد و گلایش قرمز رنگند و معمولاً دو نوع بهاره و زمستانی از آن کشت می‌گردد و غالباً همراه یکی از غلات (گندم، جو، یولاف) کاشته می‌شود. برگ‌ها و ساقه‌اش علوفه خوبی جهت دام‌ها هستند و دانه‌هایش در اغذیه مصرف می‌شوند. دانه‌هایش کوچک و مدور و اندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است. ماش عطار: (گیا.) غله‌ای است کوچکتر از ماش که دانه‌هایش سیاه رنگند؛ منگ، مونگ. ماش هندی: (گیا.) گونه‌ای ماش که آن را حب القلت نیز نامند. در حقیقت این گیاه نوعی لوبیای تیره رنگ ریزه دانه است. (کد.) (عم.) مقدار کم.

ماشطه: māšea(-e) [ع. ماشطه] (افا.) زن شانه‌کننده، زن آرایشگر.

ماشو: māšū [= ماشوب = ماشوه = ماشیوه] (ا.) نوعی غربال که بدان چیزها را بیزند؛ الک. طبقی سوراخ‌دار که بدان روغن و شیر و مانند آن را بیزند؛ ترشی پالا.

ماشوره: māšūra(-e) [= ماسوره، نای، رشته آب] نوعی بازی است. ماشوره عاج:

بدان پوشانند؛ نقاب. (مخصوصاً) صورتک عجیب و غریب که برای تغییر شکل یا مخفی کردن قیافه حقیقی به چهره زنده و در جشن‌ها بدان صورت خود را ظاهر سازند. نقابی فلزی و مشبک که شمشیر بازان برای حفاظت به چهره خود زنده. نقابی که غواصان بر صورت خود نصب کنند و آن به لوله اکسیژن یا لوله هوا اتصال دارد تا به وسیله آن تنفس کنند.

ماسور: māśūr [= ماشور = ماشوره] (ا.) چیزی در هم آمیخته.

ماسور: māśūr [ع.] (ص.) گرفتار، محبوس. کسی که به احتباس بول مبتلی است.

ماسوره: māśūra(-e) [= ماشوره] (ا.) نی باریک که یک سر آن را در دهان و سر دیگرش را در آب یا شربت گذارند و بکنند. لوله کوتاه باریک. (خیا.) آلتی است در چرخ خیاطی که قرقره کوچک فلزی و چرخ خیاطی را در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را به وسیله سوزن بیرون آورند. نی کوچکی که جولاهاگان ریسمان دور آن پیچند برای بافتن. (نظ.) دستگاهی است که برای تنظیم کار گلوله‌ای نارنجک و خمپاره‌انداز و توپ برای انفجار تأخیری یا زمانی تعبیه می‌شود. ریسمان خامی که بر دوک پیچیده شود. (ص.) (عم.) بسیار لاغر. مثل ماسوره: (عم.) لاغر و باریک. (گیا.) ماشوره.

ماسه: māsa(-e) (ا.) شن ریز و نرم و بدون خاک آن را با سیمان مخلوط کنند و در ساختمان بکار برند. ضح. (زم.) ماسه عبارت است از ذرات سنگ ریزه‌یی که قطر هر یک از سنگ ریزه‌هایش از شن کوچکتر و از ذرات غبار بزرگتر است. حد متوسط

ماشین چاپ: دستگاهی که به وسیله آن مطالب را چاپ کنند و آن بر دو قسم است. ماشین چاپ سربی: دستگاه چاپ دارای حروف الفبا (که آنها را از سرب ساخته‌اند) که به وسیله آن مطالب را طبع کنند. ماشین چاپ سنگی: دستگاه چاپ که در آن بجای حروف از سنگ‌های مرمر استفاده می‌شود. مطلبی را در روی کاغذ مخصوص و با مرکب مخصوص می‌نویسند، سپس کاغذ را یک شبانه‌روز در داخل آب نگه می‌دارند تا کاغذ و مرکب آن کاملاً آب بکشد. سپس یک قطعه سنگ مرمر را حرارت داده داغ می‌کنند و کاغذ را از آب بیرون آورده در روی مرمر پهن می‌نمایند و سنگ مرمر را در داخل منگنه قرار داده فشار می‌دهند. در این حالت شکل نوشته کاغذ در روی سنگ مرمر منعکس می‌گردد. وقتی که شکل نوشته بر روی سنگ مرمر منعکس شود یک بار با نورد به روی آن مرکب می‌مالند و بعد تیزاب (اسید نیتریک) می‌دهند. تیزاب محل خالی سنگ را به اندازه یک میلیمتر در خود حل کرده و نوشته در روی سنگ برجسته می‌شود. سپس همان سنگ را در صفحه ماشین قرار داده به چاپ مشغول می‌شوند. در حقیقت سنگ مرمر بجای حروف می‌باشد. اکنون چاپ سنگی از رواج افتاده است (راهنمای فن چاپ ۹۰-۹۱). ماشین چوب‌بری: دستگاهی که به وسیله آن تنه درختان را تبدیل به قطعات چوب و تخته کنند. ماشین خیاطی: ماشینی که به وسیله آن جامه دوزند؛ چرخ خیاطی و آن اقسامی دارد: دستی، پایی، الکتریکی (برقی). ماشین رخت‌شویی: دستگاهی که در آن لباس‌ها را بطور خودکار شویند. ماشین ریش‌تراش (تراشی): دستگاهی برقی که به وسیله آن صورت را تراشند. اتومبیل. ماشین دودی:

(کند). گردن سفید معشوق. (گیا). ساقه‌هایی را گویند که میان تهی می‌باشند (مانند ساقه نباتات تیره غلا و خیزران). در این ساقه‌ها جدار و صفحات عرضی به محاذات گره‌های آن قرار گرفته و کم و بیش حفره داخلی آنها را به حجرات استوانه‌یی تقسیم می‌نماید؛ ماسوره، سوفار.

ماشه: (ا.) māš-a(-e) هر چیز که به قدر ماش باشد.

ماشه: (ا.) māša(-e) [تر. = ماشا] (ا.) افزاری است زرگران و مسگران و آهنگران را که بدان آتش برگیرند؛ انبر، کلبتان. آلتی آهنین در تفنگ به شکل قوسی که چون آن را بکشند چخماق آزاد شود و به سوزن خورد و سوزن به ته چاشنی گلوله اصابت کند و ماده داخل پوکه منفجر گردد و در نتیجه باعث خروج گلوله از داخل لوله شود. چکاندن ماشه: (نظ.) کشیدن ماشه.

ماشه: (ا.) māša(-e) [هند.] (ا.) واحد مقیاس هند برابر ۱ توله یا تولچه هندی (هر توله معادل ۲ مثقال و نیم است).

ماشی: māš-ī (ص. نسب.) به رنگ ماش، سبز تیره متمایل به خاکی (فرعاً. جما.)

ماشی: māš-ī [ع.] (ا.فا.) رونده. سخن‌چین؛ ج. مشات (مشاة).

ماشین: māšīn (ا.) مجموعه آلاتی که به منظور تحصیل نیرو یا محصولی معین در دستگاهی تعبیه کنند. ماشین برش: (صحا.) دستگاهی که به وسیله آن کناره‌های کتاب‌ها و دفترهای صحافی شده را می‌برند تا صاف و هموار شود. ماشین برنج‌کوبی: دستگاهی که به وسیله آن برنج را می‌کوبند و تصفیه می‌کنند. ماشین تحریر: دستگاهی که به وسیله آن مطالب را روی کاغذ نویسند. ماشین جوجه‌کشی: دستگاهی که به وسیله آن تخم مرغ‌ها را تبدیل به جوجه می‌کنند.

استعمال شود، در این صورت آن را «ماضی متمنی» نیز گویند. ماضی استمراری از ماضی مطلق ساخته می‌شود و بر سر آن می یا همی درآوردند: می‌رفتم. گاه در قدیم بجای «می» یا «همی» یای استمراری در آخر فعل درمی آوردند و گاه در قدیم هم «می» یا «همی» را در اول می آوردند و هم «ی» استمراری را در آخر. ماضی التزامی: (دس.) آن است که شک و تردید و خواهش و مانند برساند. برای ساختن این فعل اسم مفعول فعل منظور را گیرند و صیغه‌های زمان حال فعل بودن (باشیدن) را بدان افزایند: گفته باشم. ماضی بعید: (دس.) آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال دور باشد. ماضی بعید گاه در وقتی استعمال می‌شود که زمان آن بر ماضی دیگر مقدم باشد (در این صورت آن را ماضی مقدم می‌نامند). برای ساختن ماضی بعید اسم مفعول فعل منظور را می‌گیرند و ماضی مطلق فعل بودن را پس از آن درمی‌آورند: آمده بودم. ماضی مطلق: (دس.) آن است که بر زمان گذشته دلالت کند، خواه به زمان حال نزدیک و پیوسته باشد و خواه دور. برای ساختن ماضی مطلق ریشه دستوری را اتخاذ کنند، در صورتی که مصدر به دن ختم شود. به آخر آن افزایند و اگر مصدر به تن ختم شود ت به آخر آن ملحق کنند. در این صورت سوم شخص مفرد ماضی مطلق بدست آید. سپس با افزودن ضمایر م، ی، یم، ید، ند بقیة افعال را بدست آورند. ماضی نقلی: (دس.) اگر در آن معنی ثبوت باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً نگذشته باشد و اگر در آن معنی حدوث باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً گذشته. برای صرف ماضی نقلی دو طریقه است: الف - اسم مفعول فعل منظور را گیرند و به آخر آن ام،

قطار. راه آهن (مخصوصاً به قطار راه آهن تهران - حضرت عبدالعظیم - که سابقاً وجود داشته - اطلاق می‌شده). ماشین مشدی ممدعلی (مشهدی محمدعلی): (عم.) ماشین کهنه و قراضه (فرعاً. جما.) مثل ماشین کار کردن: مرتب و منظم و دقیق کار کردن.

ماشین نویسی: m.-nevĪs-Ī [فر. ف.] (حامص.) عمل ماشین نویسی؛ نوشتن مطالب به وسیله ماشین تحریر. (امر.) محلی که در آن اسناد و اوراق و رساله‌ها را به وسیله ماشین تحریر نویسند.

ماشینیست: māšĪnĪst (ص. ا.) کسی که با ماشین کار کند؛ ماشین چی.

ماشینیسم: māšĪnĪsm (ا.) ترکیب ماشین‌ها با یکدیگر. استعمال ماشین برای تحصیل محصول و نتیجه‌ای. عمل بلا اراده و خودکار. (فلا.) عقیده مبتنی بر اینکه حیوانات به منزله ماشین محض اند.

ماضی: māzey [ع.] (افا.) جونده، خاینده.
ماضی: māzī [ع.] (افا.) گذشته (زمان)؛ مقدّم، حال، مستقبل (آینده. ضح. - (دس.) فعلی است که بر زمان گذشته دلالت کند: رفتم و آن شامل اقسام ذیل است. ماضی ابعاد: (دس.) آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال بسیار بسیار دور باشد (کم.) و آن مرکب است از: «اسم مفعول فعل منظور + ماضی نقلی فعل بودن: رفته بوده‌ام. ماضی ابعاد مستمر: (دس.) استمرار را در ماضی ابعاد رساند و آن همان ماضی ابعاد است که بر سرش «می» یا «همی» درآوردند: می‌رفته بوده‌ام. ماضی استمراری: (دس.) در موارد ذیل استعمال شود: الف - وقوع آن در زمانی باشد که فعل ماضی دیگری در آن واقع شده باشد. به همین جهت آن را «ماضی نقلی» گویند. ب - وقوع آن به توالی عادت و همیشگی باشد. ج - در موقع تمنی و آرزو

فرنگی یا پنیر خیکی را خرد کرده کمی از آن را در ظرفی مخصوصی می‌پاشند و قدری ماکارنی را در آن ظرف کشیده و کمی پنیر دیگر روی آن پاشند و اندکی سس دهند و همچنین یک طبقه پنیر و کمی سس و طبقه دیگر ماکارنی ریزند تا ماکارنی‌ها تمام شود. در آخر ژینگو یا کباب ماکارنی ریزند و سر سفره برند. ضح.. ماکارنی انواع مختلف دارد مانند: ماکارنی سرخ کرده، ماکارنی کوکو و غیره.

ماکت: māket (ا). (معمما). نمونه‌ای از یک ساختمان، کارگاه، کارخانه و غیره که با چوب و مقوا سازند و تغییرات لازم را در آن دهند و سپس مطابق همان نمونه ساختمان را برآورند. (نقد). نمونه‌ای کوچک از شیئی که نقاشان اطوال مختلف آنرا مورد مطالعه قرار دهند. (نما). نمونه کوچک شدهٔ پرده‌های صحنهٔ نمایش.

ماکر: māker (ع). (افا). مکرکننده، فریبنده؛ ج. ماکرین.

ماکزیموم: māzīmom (ا). بالاترین حد ممکن، حداکثر، بیشینه (فره).؛ مقد. مینیموم، حداقل، کمینه. ضح.. (رضه). هرگاه در یک فاصلهٔ معین تابع بطور پیوسته صعود و سپس نزول کند، بزرگترین مقداری را که در این تغییرات می‌یابد ماکزیموم آن تابع گویند. تابع ممکن است چند ماکزیموم داشته باشد و بزرگترین مقدار آن را در این تغییرات ماکزیموم مطلق گویند.

ماکو: māku (ا). دست‌افزار جولاهان که ماسوره را در آن کنند و بدان جامه بافند. جای ماسوره در چرخ خیاطی.

ماکول: mākul (ص). گلوبنده، شکم‌خواره، پرخور. ضح.. معنی «گلوبنده» را به «گلوبند» تحریف کرده به معنی رسن و طناب گرفته‌اند و بعضی خود کلمه را هم به

یی (ای)، است، ایم، اید، اند افزایند: گفته‌ام. ضح.. غالباً در سوم شخص «است» را حذف کنند. ب - در افعال نوع فوق مابین فعل و ضمیر ست افزایند. در گذشته، مرده. برنده، قاطع. مردرسا در امور، کاربر.

ماعرز: māez (ع). (ا). واحد معز؛ یک بز. پوست بز. مرد درشت پی استوار خلفت.

ماعون: māun (ع). (ا). آنچه که از آن کمک جویند و سود برند. اسباب خانه مانند دیگ و تابه و کلند و غیره. معروف. زکات. انقیاد، طاعت. باران. آب.

ماغ: māy (نوعی پرندهٔ آبی) (ا). (جان). نوعی مرغابی سیاه رنگ که به ترکی قشقلداق می‌گویند فواصل انگشتان پای این پرنده فاقد پرده است؛ مایکون.

ماغ: māy [= میغ = مغ = مه] (ا). بخاری تیره که هوای نزدیک به زمین را اشغال کند؛ مه. **ماغ‌گون:** m.-gūn (ص. مر). به رنگ ماغ؛ سیاه تیره.

ماقوت: māyūt (ا). نوعی حلوا که آن را با نشاسته و شکر تهیه کنند؛ ماقوتی.

ماکارنی: mākaronī (ا). رشتهٔ خمیر فرنگی خشک است که انواع مختلف درشت و باریک آن در بسته‌های مخصوص در بازار فروخته می‌شود. برای طبخ آن ماکارنی را به بلندی انگشت خرد کرده در آب جوش با قدری نمک مانند برنج طبخ کنند. آن را باید گاهی با کفگیر بیرون آورد و دست زد تا ببینند پخته شده یا نه ولی زیاد نباید پخته شود. همین که لولهٔ خمیر سفید و درشت شد و فشار دست نرم گردید پخته است. آنگاه در چلو صافی ریزند تا آبش گرفته شود. سپس یک سیر روغن داغ داخل دیگ کنند و کمی هم آب گرم ریزند و ماکارنی را هم در آن ریخته سرش را می‌گذارند و تا چند دقیقه دم کنند. بعد پنیر

صورت مالول آورده‌اند.

ماکیان: mākiyān [قس. مادیان، ماده] (ا). (جان.) مرغ خانگی. ماکیان زاغ‌رنگ: (کند.) شب، لیل. ماکیان بر در (بدر) کردن: (کند.) غایت بخل و خست داشتن. ماکیان‌ها: (جان.) (ج. ماکیان). راسته‌ای از پرندگان که بال‌هایشان نسبت به جثه آنها کوتاه است و به همین جهت کم پرواز کنند. این راسته از پرندگان بواسطه منقار قوی و پنجه‌های با قدرتی که دارند از کبوتران متمایزند و نیز انگشت عقبی پای آنها از انگشتان دیگر بالاتر قرار می‌گیرد. نرهای این راسته از پرندگان معمولاً پلی‌گام هستند و هر حیوان نر عادةً چند ماده را جمع‌آوری و سرپرستی می‌کند (نرها تعدد زوجات دارند). جنس نر معمولاً در این راسته از پرندگان از ماده خودشان بواسطه داشتن صفات جنسی ثانوی بارز و متمایزند. کبک و کرک و بوقلمون و طاوس و انواع مرغ‌های خانگی جزو این راسته هستند.

ماگازین: māgāzīn (ا). مجله‌ای که مرتباً منتشر می‌شود (کم). (چا.) جعبه‌ای است در ماشین حروفچینی (جدید) که ماتریس‌ها به جای حروف در آن جای دارند و در حقیقت به جای گارسه حروفچینی است (راهنمای فن چاپ ۷۹).

ماگدالینین: māgdālīniyan (ا). (زم.) ششمین و آخرین تقسیم دوره پارینه سنگی از دوران چهارم که از هنرها و ابزارهای انسان‌های این دوره تصاویری بر روی عاج فیل و قاشق و سوزن و لوازم شکار که هنوز خشن هستند و صیقل نشده‌اند، بدست آمده است.

مال: māl [= مالی] (امص.) در بعضی ترکیبات به معنی مالیدن آید: گوشمال. [= مانده] (افا.) در برخی ترکیبات به معنی

مانده آید: خشت‌مال. [= مالیده] (امف.) در بعضی ترکیبات به معنی مالیده آید: پامال. مال: māl [قس. ماله، مالامال] (ص.) پر، ممتلی، مالامال.

مال: māl [ع.] (ا). آنچه در ملک کسی باشد؛ آنچه که ارزش مبادله داشته باشد، دارایی، خواسته؛ ج. اموال. ضح. (حق.) عبارت است از هر چیزی که انسان می‌تواند از آن استفاده کند و قابل تملک باشد. میانه مال و شیء باید فرق گذاشته شود و این فرق همان فرق بین عموم و خصوص است، هر مالی شیء است ولی هر شیء مال نیست مثلاً آفتاب و هوا و دریا شیء‌اند و مال نیستند زیرا کسی نمی‌تواند ادعای مالکیت انحصاری آنها را بنماید ولی غالباً در عمل بین مال و شیء فرق گذاشته نمی‌شود و این دو لغت یکی بجای دیگری استعمال می‌گردد (حقوق مدنی. عدل. چاپ پنجم. ص ۲۶). (حسا.) حاصل ضرب عددی در نفس خود را مال گویند؛ توان. ضح. مال و مجذور یکی است منتهی مال را در جبر و مقاله بکار می‌برند و مجذور را در حساب. مرغزار با درخت. (عربی بادیه. تد. ف.) چارپا مانند اسب و استر و جز آنها. مال: ملک، متعلق به: مال من. مربوط به. مال بی‌صاحب: مالی که صاحب نداشته باشد. چیزی که آن را ارزان فروشند یا در نگهداری آن اهمال کنند. مال صاحب مرده: (عم.) مال بی‌صاحب. مال غایب: مالی که مالکش پیدا نباشد؛ مجهول الممالک. چنین مالی را در قدیم دولت ضبط می‌کرد تا صاحبش پیدا شود. مال کاسب: چیزی که بسیار ارزان شود مثلاً میوه (یعنی چندان ارزان شده که کسبه هم می‌توانند بخرند.) جنسی که بسیار دوام کند مانند سقرلات، مخمل و غیره. مال کاسد: مالی که کم فروخته شود و خریدار

اندک داشته باشد. مال واجب: مال و زری معین که ادای آن بر ذمه کسی واجب باشد. مال وجهات: نقد و اسباب و اشیاء. مال بد بیخ ریش (به ریش) صاحبش: کالای بد به ریش خوانند.

مالاریا: mālāriyā (ا.) (پز.) مرضی عفونی که حاملش نوعی میکرب از راسته جانوران یک سلولی و جزو هاگ‌داران است. میکرب این مرض به وسیله نیش پشه مخصوصی بنام آنوفل - که در اماکن باتلاقی و مرداب‌ها به فراوانی وجود است - وارد خون بدن انسان می‌شود. میکرب‌های مالاریا مستقیماً گلبول‌های قرمز خون را مورد حمله قرار می‌دهند و از بین می‌برند و ایجاد کم خونی شدید در مریض می‌نمایند. از این رو مالاریا مرضی است خطرناک که باید مبارزه پی‌گیر و شدید با پشه ناقل میکرب آن به عمل آید. میکرب این مرض موسوم به هماتوزوئر است. چون این ناخوشی در دوران استقرارش به تناوب (یک یا دو یا سه روز در میان) ایجاد تب و لرز می‌کند به تب نوبه نیز موسوم است؛ تب لرز، تب نوبه، تب نوبه‌یی، نوبه، تب لرزه.

مالا مال: māl-ā-māl (ص. مر.) بسیار، کثیر، فراوان. پر، مملو، لباب.

مال پرست: māl-parast [ع. ف. = مال پرستنده] (ص. فا.) آنکه به دارایی و خواسته عشق ورزد: بنده سیم و زر.

مالت: māl't (ا.) (پز.) مرضی عفونی که عاملش را نوعی باکتری به نام میکروکوکوس ملیتنسیس می‌دانند. علایم کلینیکی این ناخوشی بواسطه وجود درد در اندام‌ها و ترشح عرق فراوان و تب مشخصند. سیر مرض طولانی است و گاهی تا یک سال طول می‌کشد و بسیار امکان دارد عود کند. وجه تسمیه این ناخوشی بواسطه

شناخته شدن این مرض ابتدا در جزایر بحر الروم (مدیترانه) خصوصاً جزیره مالت است ولی بر خلاف نامش مرض مذکور خاص جزیره مالت نیست و در سراسر دنیا دیده می‌شود. چون باکتری عامل این مرض که در فوق به آن اشاره شد اول دفعه به وسیله بروس کشف گردیده، این باکتری را بروسلا نیز می‌گویند و مرض مالت را بروسلوز هم می‌نامند. راه سرایت این مرض از دام‌ها (گاو و گوسفند و بز و خوک) به انسان است که بطور مستقیم با تماس حیوان (مثلاً دوشیدن شیر با دست خراش‌دار) و یا بواسطه ضایعات مخاط از راه مقاربت و یا بطور غیرمستقیم به وسیله شیر و پنیر و آب آلوده به فضولات حیوان و یا از راه تنفس به وسیله گرد و غبار به انسان سرایت می‌کند.

مالح: māleh [ع. =] (ص. شور، نمکین).

مال خر: māl-xar [= مال خرنده] (ص. فا.) خریدار مال دزدی (فرعا. جما.) کسی که شغلش خریدن اسب و استر و مانند آن است.

مالدار، مال‌دار: m.-dār [ع. ف. = مال دارنده] (ص. فا.) دارای مال، ثروتمند، غنی. صاحب چارپایان (اسب و استر و غیره).

مال رو: m.-raw(row) (ص. مر.) راه مال رو: راهی که از آن چارپایان (اسب و استر و خر) عبور کنند.

مالس: mālos (ص.) سیاه؛ مقد. سفید (در کتب طبی قدیم بکار رفته).

مالش: māl-eč (امص.) عمل مالیدن، مالندگی، ماله. کوفتگی، ماندگی. جزاء عمل بد؛ مقد. نوازش. (فز.) اصطکاک (فره.)

مالشگر: m.-gar (ص. شغل.) آنکه در حمام بدن اشخاص را مالش دهد؛ دلاک. آنکه با زنان ملاحظه کند.

شیار و نرم کردن خاک استعمال می‌شود (فرهنگ روستایی). افزاری که جولاهگان از خس مانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را آهار دهند؛ لیف جولاهگان.

ماله: māl-a(-e) (ص.) پر، لبریز، لبالب؛ مقد. خوله.

ماله: māl-a(-e) (امص.) مالش، مالندگی.

مالی: māl-ī (ع.) [ص نسب.] منسوب به مال، مربوط به مال؛ امور مالی، مشکلات مالی.

مالی: mālī (ع.) [افا.] پرکننده. پر شونده.

مالی: mālī (ا.) عسل (در طب قدیم مستعمل است.)

مالیات: (تد. mālīyy-āt(mālīyāt [ع.] (ص نسب. ا.) ج. مالیه؛ وجوهی که مأموران دولت بر حسب قانون از صاحبان املاک،

اراضی، مستغلات و غیره گیرند؛ باج، خراج، ارتفاع. ضح. (حق. مال.) مالیات عبارت از سهمی است که حکومت بر مبنای

اصل همکاری ملی از مایملک افراد برمی‌دارد تا بتواند مخارج مملکتی را که نفع

عمومی در آن است و یا قروض خود را بپردازد (قوانین مالیه ۳۷). مالیات غیر

مستقیم: مالیاتی است که مالیات دهنده بطور غیر مستقیم می‌پردازد، مانند حقوق گمرکی

و مالیات قند و شکر و بنزین که بر قیمت اجناس افزوده می‌گردد و مالیات در ضمن

خرید جنس پرداخته می‌شود. مالیات مستقیم: مالیاتی که مستقیماً از مالیات دهنده گرفته

می‌شود. مانند مالیات املاک مزروعی، اراضی بایر، مستغلات و مالیات بردرآمد.

مالیخولیا: mālīxūliyā [مصحف. مالنخولیا، معر. خلط سیاه] (امر.) (پز.) گونه‌ای مرض

عصبی است که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است و معمولاً در دنباله فلج

عمومی یا تحت شکنجه شدید روحی و جسمی (محبوسانی را که شکنجه شدید

مالک: mālek [ع.] (ص.) کسی که چیزی را دارا باشد و تواند در آن تصرف کند؛ خداوند، دارا، صاحب؛ ج. مالکین.

مالکانه: mālkāna(-e) [= مالکا] (امر.) حلوایی است خشک و آن را از هفت مغز

(مغز بادام، گردو، زردالو، شفتالو، پسته، فندق و چلغوزه) تهیه کننده.

مالک‌رقاب: m.-reyāb [ع.] مالک الرقاب (ص مر.) مالک رقبه‌ها، خداوند گردنان،

مهتر افراد.

مالکیت: mālek-īyyat [ع.] (مص جعد.) مالک بودن، مالکی. ضح. (حق.) حقی

است که انسان نسبت به شیئی دارد و می‌تواند هر گونه تصرفی در آن بکند بجز آنچه که

مورد استثنای قانون است.

مال مردم‌خور: m.-e-mardom-xor [ع.] ف. = مال مردم‌خورنده] (ص فا.) کسی که

مال دیگران را غصب کند. آنکه از دیگران قرض گیرد و نپردازد.

ماله: māla(-e) [از: مال (مالیدن) + ه، پس. اسم آلت = مالت، معر. = مالج، معر.] (ا.)

(بنا.) افزاری که بنایان و گلکاران با آن کاهگل و گچ و آهن را بر دیوار و غیره

مالند و آن را انواع است: ماله بندکشی، ماله گل‌مالی، ماله گچ‌مالی و غیره. تخته‌ای که

برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخ‌های آن را نرم کند و زمین را هموار

سازد. ضح. (کشا.) یک قطعه چوبی که موقع ماله کشیدن کارگر روی آن رفته به

وسیله وزن بدن خود آن را سنگین می‌کند و عموماً بعد از پاشیدن بذر یک مرتبه ماله

می‌زنند. ماله‌های فرنگی از دیرک‌ها یا دستک‌های آهنی یا چوبی گوشه‌دار متعدد

و یا از پل‌های خط آهنی تشکیل می‌یابد که به وسیله قطعات زنجیر به یکدیگر متصل

می‌شوند. ماله برای تسطیح و صاف کردن

می‌دهند) و یا بر اثر مرض صرع یا در اشخاص هیستریک و یا بطور مادرزادی پدید آید. مبتلایان به این مرض گاه از خوردن و آشامیدن خودداری می‌نمایند به نحوی که به حالت مرگ می‌رسند و گاهی خودکشی می‌کنند. برای معالجهٔ این بیماران استراحت کامل و مسافرت به نقاط خوش آب و هوا و جدا بودن از افراد دیگر و از حوادث لازم است. این معالجه باید با تجویز داروهای مقوی قوای دماغی همراه باشد؛ مالنخولیا، خبط دماغ، صبارا، صباره. (روان.) یکی از عواطف مرکب است و آن از تذکر حالات مطبوع مفقود و از اندوه فعلی که آنها را احاطه کرده است و غیره ترکیب شده (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ص ۳۳۳). ضح. - «مالنخولیا» بصورت‌های: مالخولیا، ماخولیا، ملنخولیا، مالخ، مالنخ و غیره درآمده.

مالیدن: māl-īdan [جماع کردن، ساییدن، مالیدن] (مالید، مالد، خواهد مالید، بمال، ماننده، مالیده، مالش، ماله). (مص.م.) دست کشیدن روی چیزی، چیزی را در دست مکرر فشار دادن، مس کردن، لمس کردن. دو چیز را بهم فشار دادن. مشت و مال دادن. چیزی (مانند رنگ، روغن) را روی جسمی کشیدن. گوشمالی دادن، تنبیه کردن. مستعمل ساختن، فرسوده کردن. بالا زدن (آستین و غیره). (مصل.) (عم.) تصادف کردن با، تماس یافتن با (مثلاً تصادف اتومبیلی با اتومبیل دیگر به نحوی که قسمتی از تنهٔ یکی با دیگری تماس شود و آن را تو برد و یا رنگش را بتراشد.) (فرع.ا.جم.) مالیده است: (اصط. قمار و بازی کودکان) به حساب گذاشته نمی‌شود، قبول نیست. (فرع.ا.جم.) خورده شده، از بین رفته. روی خود را به خاک (زمین) مالیده: سجده کردن (برای تعظیم).

مالیه: māl-īyya (-e) [ع.] (ص.نسب.) مؤنث مالی. (ا.) وجه نقد و املاک و مستغلات؛ ثروت، خواسته. (ادا.) دارایی (وزارت، اداره).

مام: mām [قس. ماما، مامی] (ا.) مادر، ام، والده.

ماما: māmā [دایی، قابله، قس. مام] (ا.) مادر. کسی که زن حامله را در وضع حمل یاری کند و بچهٔ او را بگیرد؛ قابله (فره.)

ماما جیم جیم: m.-ĀIm-ĀIm (امر.) (عم.) نوعی حلوا از جنس حلوا جوزی که آن را بصورت قرص‌های پهن و نازک (به بزرگی نان شیرمال و نازکتر از آن) سازند و روی آن کنجد یا شاهدانه پاشند. (فرع.ا.جم.)

مامان: māmān (ا.) (در زبان کودکان) مادر، والده. (ص.) (ف.) هر چیز خوب، قشنگ، دلپسند. شخص خوش جنس و بزرگوار. (اصط. فاحشه خانه‌ها). الف - مردان رفیقه‌های خود را مامان خطاب کنند (در این صورت غالباً مامان جون (جان) گویند). ب - روسپیان خانم رئیس و سردستهٔ خود را مامان گویند.

مامانی: māmān-ī [فر. ف.] (ص.نسب.) چیز خوب و قشنگ و دوست داشتنی. شخص خوش جنس و بزرگوار.

مامایی: māmā-y-ī (حاصص.) ماما بودن، قابلیت.

مامک: mām-ak [از: مام + ک، پس. تحیب و تصغیر] (ا.مصغ.) مادرک (مهربان). مادر. دختر (به هنگام ترحم). بازی است کودکان را، سرممک.

ماموت: māmūt (ا.) (زم. جان.) گونه‌ای فیل فسیل شده که در ابتدای دوران چهارم در اروپا و شمال آسیا می‌زیسته و بدنش پوشیده از موهای طویل بوده و عاج طویل و

می‌دهند) و یا بر اثر مرض صرع یا در اشخاص هیستریک و یا بطور مادرزادی پدید آید. مبتلایان به این مرض گاه از خوردن و آشامیدن خودداری می‌نمایند به نحوی که به حالت مرگ می‌رسند و گاهی خودکشی می‌کنند. برای معالجهٔ این بیماران استراحت کامل و مسافرت به نقاط خوش آب و هوا و جدا بودن از افراد دیگر و از حوادث لازم است. این معالجه باید با تجویز داروهای مقوی قوای دماغی همراه باشد؛ مالنخولیا، خبط دماغ، صبارا، صباره. (روان.) یکی از عواطف مرکب است و آن از تذکر حالات مطبوع مفقود و از اندوه فعلی که آنها را احاطه کرده است و غیره ترکیب شده (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ص ۳۳۳). ضح. - «مالنخولیا» بصورت‌های: مالخولیا، ماخولیا، ملنخولیا، مالخ، مالنخ و غیره درآمده.

مالیدن: māl-īdan [جماع کردن، ساییدن، مالیدن] (مالید، مالد، خواهد مالید، بمال، ماننده، مالیده، مالش، ماله). (مص.م.) دست کشیدن روی چیزی، چیزی را در دست مکرر فشار دادن، مس کردن، لمس کردن. دو چیز را بهم فشار دادن. مشت و مال دادن. چیزی (مانند رنگ، روغن) را روی جسمی کشیدن. گوشمالی دادن، تنبیه کردن. مستعمل ساختن، فرسوده کردن. بالا زدن (آستین و غیره). (مصل.) (عم.) تصادف کردن با، تماس یافتن با (مثلاً تصادف اتومبیلی با اتومبیل دیگر به نحوی که قسمتی از تنهٔ یکی با دیگری تماس شود و آن را تو برد و یا رنگش را بتراشد.) (فرع.ا.جم.) مالیده است: (اصط. قمار و بازی کودکان) به حساب گذاشته نمی‌شود، قبول نیست. (فرع.ا.جم.) خورده شده، از بین رفته. روی خود را به خاک (زمین) مالیده: سجده کردن

پایدار، ماندنی. گاه این کلمه را به فرزندى دهند که برادران و خواهران قبل از او در کودکی فوت کرده‌اند (برای تفأل به ادامه زندگی او).

ماندن: mān-dan (ماند، ماند، خواهد ماند، بمان، مانده، مانده). (مصل.) توقف کردن، درنگ کردن. منزل کردن، اقامت کردن. باقی بودن، ثابت بودن، پایدار ماندن. بجا ماندن، اثر ماندن. زنده ماندن. باختن (در بازی، قمار، تیراندازی). دست کم نداشتن، عقب نماندن. انتظار کشیدن. خسته شدن، کوفته شدن. عمر کردن. چیزی نمانده بود (که)... مدتی طول نمی‌کشد (که)... (مص.م.) بجا گذاشتن، در جایی گذاشتن. بجای ماندن کسی یا چیزی را: در جایی گذاشتن او را. گذاردن، باقی گذاشتن. گذاشتن، هشتن. زنده گذاشتن.

مانده: mān-da(-e) (امف.) توقف کرده، درنگ کرده. منزل کرده، مقیم. باقی، ثابت، پایدار. بقیه. (حسا.) تفاوت جمع اقلام دریافتی و پرداختی یک تجارتخانه و مانند آن (فره.) مانده بدهکار: چون دریافتی بیش از پرداختی باشد، مانده را بدین اسم خوانند (فره.) مانده بستانکار: چون پرداختی بر دریافتی فزونی داشته باشد، مانده را بدین نام خوانند (فره.) انتظار کشیده. خسته، کوفته. آینده (کشف المحجوب ۱۰۷).

مانده‌علی: m.-alī (امر.) (عم.) پدر و مادری که هر چه بچه پیدا کنند زود بمیرد و بچه‌هاشان پا نگیرند، اسم بچه آخری را... اگر پسر باشد، «اقامندی» یا «خداگذار» یا «مانده‌علی» می‌نامند (ص هدایت. نیرنگستان ۱۰).

مانژ: mānež (ا.) محوطه‌ای مخصوص تعلیم اسبان و سواران.

مانستن: mān-estan [اندیشیدن] (مص.م.)

پیچیده‌ای داشته است. فسیل این جانور در ته‌نشست‌های یخ‌بندان مقابل تاریخ (ابتدای دوران چهارم) شمال آسیا و اروپای مرکزی به وفور یافت می‌شود.

مامی: māmī (ا.) مادر، والده.
مان: mān (ا.) خانه، بیت. اثاثه خانه، اثاث البیت. خان و مان: (پس.) بصورت پسوند در کلمات مرکب آید به معنی خانه و محل و جای: دودمان.

مانا: mān-ā (ص.) صفت مشبیه از «ماندن» و مانستن؛ مانده، شبیه. (ق.) ادات تشبیه و تردید؛ گویی، پنداری.

مانا: mānā [از پولینزی به معنی قوه، نیرو] (ا.) نیروی مستقل مادی و روحانی که در همه جا پراکنده است و در همه شعارها و موجودات و اشیاء مقدس شرکت دارد. ضح.. «دورکیم» مانا را خدایی می‌داند که مردم بدوی پرستش می‌کنند. خدایی است بی‌شخصیت و بی‌نام و بی‌تاریخ، که در همه جا و همه اشیا پراکنده است. شکل مادی آن همان «توتم» است. ریشه علم و معرفت انسان به خدا و خدایان را در ادیان قدیم و جدید در مانا باید جستجو کرد.

مانتو: mānto (ا.) جامه گشادی که روی لباس‌های دیگر پوشند (زن و مرد).

مانتیس: māntīs (ا.) (رض.) در لگاریتم اعداد، جزو صحیح لگاریتم را مفسر و جزو اعشاری آن را «مانتیس» گویند. ضح.. با توجه به معنی لگاریتم و صفر و مفسر و مانتیس، همواره مفسر اعداد از یک تا نه صفر و مانتیس کلیه قوای صحیح ده، نیز صفر می‌باشد.

مانداب: mānd-āb [مانده آب] (امر.) جایی که آب آن راکد و متعفن باشد (فره.)

ماندگار: mand(-e)-gār (ص.فا.) کسی که در جایی اقامت (دایمی یا طولانی) کند.

این است که در حدود مأموریت محوله کلیه وسایل خود را به روی دشمن تمرکز دهند، حتی الامکان از روی غافل‌گیری دشمن و تأمین قوای خودی (نظامنامه محاربه پیاده نظام قسمت ۱ ص ۱۴۵) (نظ.) تمرین عملیات نظامی.

مانه: māna(-e) [= مان] (ا.) ااثائة خانه، اثاث البيت.

مانی: mānī [= مانیا] (ا.) دیوانگی، جنون. علاقه مفراط به چیزی یا عملی. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

مانیا: māniyā (ا.) دیوانگی، جنون (کفایة منصورى. غیث. آند.) (غم.)

مانیپوری: mānīporī [هند.] (ا.) یکی از رقص‌های چهارگانه کلاسیک هند.

مانیتیسیم: mānyetīsm (ا.) (فز.) مغناطیس، جاذبه (غم.) تحت تسلط اراده خود قرار دادن شخص دیگری را به وسیله نگاه‌ها و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فرو بردن؛ خواب مغناطیسی.

مانیده: mān-īda(-e) (امف.) مانده، باقی گذاشته. رها کرده. فرو گذاشته، عمل نکرده.

مانیده: mān-īda(-e) (امف.) مانسته، مانند، شبیه.

مانیکور: mānīkūr (ا.) لاک ناخن (زنان).

ماه: māh [= مانگ = ماج] (اخ.) نام قمر. (اخ.) نام فرشته‌ای است. هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد؛ قمر. روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (کند.) معشوق زیباروی (ایهام به دو معنی). (کند.) چهره زیبای معشوق. مانند ماه: دارای چهره‌ای مثل قمر. (عم.) دوست داشتنی. ماه چهار هفته (چار هفته): ماهی که بعد از ۲۸ روز از غایت کاهیدگی باریک شود. ماه چوشاخ (چون) گوزن: (کند.) ماه باریک و خمیده که قمر شب اول و دوم و سوم ماه قمری باشد.

(مانست، مآند، خواهد مانست (بمان)، ماننده، مانا، مانسته) شبیه کسی یا چیزی بودن در هیئت و صفت، نظیر بودن، مانند بودن.

مانع: māne' [ع.] (افا.) باز دارنده، جلو گیرنده؛ ج. موانع، منعه (غم.) مانع جمع: (منظ.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الجمع.

مانع جمع و خلو: (منظ.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الجمع و الخلو. مانع خلو: (منظ.)

(اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الخلو. (مناظره) مجیب. (اصول) امری است که از وجود آن

عدم لازم آید و لکن از عدمش وجودی لازم نیاید به ذاته و یا از عدم آن وجود یا

عدم لازم نیاید به ذاته، مانند مسافرت که مانع روزه گرفتن و تمامیت نماز است (فرعم. سجد.)

مانکن: mānokan (ا.) پیکره‌ای به شکل انسان که از چوب، مقوا و غیره سازند و بر آن لباس پوشانند و در خیاطخانه‌ها و

مغازه‌های لباس فروشی به معرض تماشا گذارند. دختر زیبا اندامی که در خیاطخانه‌ها

لباس‌های زنانه را پوشد و در معرض تماشای خریداران قرار دهد.

مانگ: māng [= ماه] (ا.) ماه، قمر.

مانگلای: māngalāy [مغ.] (مغلاي) (ا.)

پیشانی، جبهه. (نظ.) مقدمه لشکر، مقدمه الجیش.

مانند: mān-and [= ماننده] (افا. ص.)

ماننده، شبیه، نظیر. ضح. این کلمه اگر پس از اسم (مشبه به) آید بدون اضافه استعمال

شود، سرو مانند؛ و اگر پیش از اسم آید بصورت اضافه استعمال گردد. (حر. ربط)

نظیر، مثل (بصورت اضافه آید.) به مانند: مانند، نظیر، شبیه. از قبیل.

مانور: mānovr (ا.) طریقه تنظیم عمل یک دستگاه. (نظ.) فن رهبری دسته‌های نظامی در یک منطقه. ضح. (نظ.) مانور عبارت از

رؤیت هلال ماه آغاز می‌شود، رؤیت هلال در دفعهٔ بعد ختم می‌شود. هر ماه قمری ۲۹ روز یا ۳۰ روز دارد (متغیر است). ماه‌های قمری از این قرار است: محرم، صفر، ربیع‌الاول، ربیع‌الثانی، جمادى‌الاولی، جمادى‌الثانیه، رجب، شعبان، رمضان، شوال، ذی‌القعدة، ذی‌الحجه. ماه‌های رومی (یهودی): ابتدای سال از فصل خزان است و ماه‌ها به این ترتیب قرار دارند: ایلول، تشرین اول، تشرین آخر (پاییز)، کانون اول، کانون آخر، شباط (زمستان) آذار، نیشان، ایار (بهار)، حزیران، تموز، آب (تابستان). ماه‌های عربی: ماه‌های که در اسلام معمول عرب بوده است. ماه‌های عرب در دورهٔ جاهلیت از این قرار است (این ماه‌ها نیز قمری بوده‌اند): مؤتمر، ناجر، خوان، وبسان، حنین، ربی، اصم، عاذل، فائق، وعل، ورنه، برک (التفهیم. ۲۲۹). ماه‌های فرنگی: ماه‌های که اروپاییان و آمریکاییان بکار برند و آغاز سال ثلث دوم دی ماه است. اسامی این ماه‌ها از این قرار است: ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژویه، اوت، سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر. ماه آب: (= مه آب) آبان ماه. ماه پنجم یا یازده سال‌ماه خاص یهودی و سریانی.

ماه: māh [= مای] (ا). مسکن قوم «ماد» را - که عراق عجم و آذربایجان بود - در ایران باستان «ماد» می‌نامیدند. همین کلمه است که در پهلوی و پارسی (و نیز در تعریب) بصورت «ماه» درآمده ولی بعدها ماه را به معنی شهر و ناحیه گرفتند.

ماه‌ها: māhār [ع. مهار] (ا). چوبی که در بینی شتر کنند. زمام شتر.

ماهانه: māh-āna(-e) (ص. ق.). آنچه مربوط و وابسته به ماه باشد. (ا). حقوق یک ماه خدمت کارمندان و مأموران و

ماه خانگی: معشوقی که در خانه دارند؛ زن محبوب. ماه خرگامی (خرگهی): ماهی که در میان هاله باشد؛ ماه هاله‌دار. معشوقی که شایستهٔ سرپردهٔ سلطنتی است. ماه در عقرب: هنگام بودن قمر در برج عقرب که آن را نحس پندارند و از اقدام به کارها خودداری کنند. ماه روزه: رمضان. ماه سی روزه: هلال یکشنبه که باریک است. (کند.) معشوق ضعیف و لاغر. ماه سی شبه: محو شده، بر طرف شده. ماه قصب پوش: (کند.) معشوقی که که جامهٔ قصب به تن کرده. ماه کنعان: (کند.) یوسف (ع) بن یعقوب (ع). ماه مصر: (کند.) یوسف (ع) بن یعقوب (ع). ماه منجوق چتر: قبهٔ زرین که بر سر چتر نصب کنند. ماه منیر: ماه (قمر) تابنده (در حقیقت ماه مستتیر است). نامی است از نام‌های زنان (در این صورت غالباً به فک اضافه تلفظ شود). ماه نو: هلال. ماه نو دیدن: رؤیت هلال کردن. ماه نو کردن: رؤیت هلال کردن. ماه یکشنبه: هلال. ماه یمانی: (کند.) چهرهٔ پیغامبر (ص). مدتی معادل ۱ سال (تقریباً)؛ شهر (ع). ماه شمسی (خورشیدی): یک ماه از سال شمسی است. ولی از ۱۳۰۴ هـ. ش طبق تصویب مجلس شورای ملی بدین طریق حساب کنند: شش ماه اول را هر یک ۳۱ روز و ۵ ماه بعد را هر یک ۳۰ روز و ماه آخر (اسفند) را ۲۹ روز و هر ۴ سال یک بار ماه آخر را ۳۰ روز محسوب دارند. ماه‌ها سال شمسی - که تقریباً مطابق برج‌های دوازده‌گانه است، از این قرارند:

برج‌ها حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله
ماه‌ها فروردین اردیبهشت خرداد تیر امرداد شهریور
برج‌ها میزان عقرب قوس جدی دلو حوت
ماه‌ها مهر آبان آذر دی بهمن اسفند
ماه قمری: یک ماه از سال قمری و آن از

خدمتکاران و غیره که معمولاً در آخر هر ماه پرداخته شود؛ شهریه.

ماه‌بماه: m.-be-māh (ق.مر.) از این ماه تا ماه دیگر، همه ماهه.

ماه‌پرست: m.-parast [= ماه‌پرستنده] (ص.فا.) کسی که ماه (قمر) را پرستش کند. آنکه ماه (قمر) را دوست دارد. (کن.) عاشق. ماهتاب: m.-tāb [= مهتاب] (امر.) پر تو ماه، شعاع قمر، نور ماه. ماه، قمر. ماه به گز پیمودن: (کن.) کار محال و حرکت بیهوده کردن.

ماهتابی: māhtāb-ī [= مهتابی] (ص.نسب. امر.) ساختمانی از گچ و سنگ و خشت یا خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سرای و باغ سازند برای نشستن. سطحی مسطح و عریض متصل به اطاق که در آن نشینند.

ماه‌جبین: m.-ġabīn [ف.ع.] (ص.مر.) کسی که پیشانی‌اش مانند ماه (قمر) درخشان باشد؛ معشوق زیباروی.

ماهچه: māh-ča(-e) (ا.مصغ.) شکل هلالی بود که بر سر علم‌ها و چترهای پادشاهان ترک (سلجوقی، خوارزمشاهی و غیره) نصب می‌کردند. ماهچه خیمه: (به اضافه و فک اضافه) هلالمانندی است از زر و غیر آن که بر سر عمود خیمه نصب می‌کردند. ماهچه علم: هلالمانندی است از زر و غیره که بر سر علم (رایت) نصب می‌کردند.

ماهر: māher [ع.] (ص.) استاد در هر فن، حاذق؛ ج. مهره.

ماهرانه: māher-āna(-e) [ع.ف.] (ص.ق.) استادانه، با مهارت.

ماهرخ، ماه‌رخ: m.-roḫ [= مهرخ] (ص.مر.) ماه چهار. شکاره ماهرخ، ماه‌رخ: عده‌ای آهسته و مخفیانه خود را به شکار - که در حال خفتن است - می‌رسانند و آن را صید می‌کنند. این نوع شکار را «دزدکشی»

هم می‌نامند.

ماه‌گرفتن: m.-gereftan (مصل.) خسوف شدن. لکه شدن صورت یا عضوی از بدن بطور دائم. ضح. - مردم پندارند که در هنگام کسوف ماه مادر چنین شخصی با ناخن صورت یا عضوی از بدن خود را خارانده همانجا در طفلی که در شکم داشته لکه‌دار شده.

ماهنامه: m.-nāma(-e) [= مهنامه] (امر.) مجله‌ای که ماهی یک بار منتشر شود؛ مجله ماهیانه.

ماهو: māhū (ا.) زیب، زینت، آرایش. ماهوار: m.-vār [= ماهواره] (ص.) مانند ماه، زیبا. (ا.) حقوق که همه ماهه به خدمتگزاران و مستخدمان دهند؛ ماهیانه، شهریه.

ماهواره: m.-vār-a(-e) [= ماهوار] (نو.) ماه مصنوعی، قمر مصنوعی.

ماهوت: māhūt (هند. به معنی پیلبان، به مناسبت آنکه روی پارچه مذکور عکس پیل و پیلبان بود) (ا.) قسمی پارچه پرزدار ضخیم که از آن لباس، پرده و غیره دوزند.

ماهور: māhūr (ا.) هر یک از تپه‌های پیوسته که در دامنه کوه پدید باشد؛ حصه پیش آمده کوه. (گیا.) گل ماهور. (مس.) شعبه نهم از ۲۴ شعبه موسیقی قدیم «و در آن دو قول بوده است: بعضی آن را پنج نغمه دانسته‌اند و بعضی هشت و گفته‌اند که مرکب است از: گردانیا و عشاق، که گردانیا مقدم باشد. آنان که ماهور را پنج نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالخمس مندرج دانسته‌اند... و آنان که ماهور را هشت نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالکل مندرج گردانیده‌اند، ذوالاربع نغمات عشاق را با ذوالخمس گردانیا ترکیب کرده‌اند...

می‌رود، بیشتر بدیگر نغمات موسیقی ایرانی شبیه است تا در آمدها و مخصوصاً توقف روی درجه دوم هم حالت خاصی دارد. آواز عراق که معمولاً قسمت زیر و اوج ماهور است اغلب با غلت و چهچهه توأم و مخصوص هنرنمایی آوازخوان است. ماهور، نسبت به آوازهای دیگر، البته از شور و سه گاه کمتر متداول است زیرا موسیقی ایرانی گویا هر چه غم‌انگیزتر باشد مطلوبتر است ولی در سال‌های اخیر که مردم تا اندازه‌ای به موسیقی خارجی انس گرفته‌اند - ماهور بیشتر رواج یافته. چون گام بزرگ همان گام ماهور است، آنچه به گام بزرگ در کتاب‌های تئوری نسبت داده می‌شود در ماهور هم تقریباً صادق است. گام بزرگ به خلاف گام کوچک نشاط آور است. به همین جهت مارش‌های با هیجان و پر شور نظامی اغلب در این گام ساخته شده است. پس هر جا که سازنده آهنگ بخواهد نمونه‌ای از عظمت و جلال و صفاتی چون شجاعت و تهور و دلیری و وقار را نشان دهد، ملودی‌ها را در گام بزرگ ترکیب می‌کند که همان گام ماهور است. به خلاف آنان که تصور می‌کنند موسیقی ایرانی همیشه محزون و غم‌انگیز است، مقام ماهور طرب‌انگیز و نشاط آور می‌باشد. البته این نکته را هم باید تذکر داد که حرکت موسیقی هم علاوه بر ساختمان ملودی در شادی و حزن آن دخالت دارد و هر چه وزن موسیقی تندتر باشد، نشاط آن بیشتر می‌شود (خالقی، موزیک. ۹:۱۰، ۱۵) ماهور صغیر: (مس.) گوشه‌ای است از دستگاه ماهور.

ماه ورق: māh-varay [ف.ع.] (امر.) (کد.) پسر.

ماهه: (e)-māha (ا.) مقیاس وزنی معادل $\frac{1}{1}$ تولچه برابر ۸ حبه (مستعمل در هندوستان).

(مجمع‌الادوار ۲: ۲۶) ضح.. (مس.) ماهور یکی از آوازهای ایرانی است. گام آن بدون هیچ اختلاف مانند گام بزرگ است. نوت تیک و شاهد در گام ماهور یکی است و اگر گام ماهور را گام بزرگ دو فرض کنیم، تیک و شاهد ماهور درجه اول نوت دو خواهد بود. آواز مذکور پس از اینکه از تیک شروع شد و روی نوت‌های اولیه گام گردش کرد و در آمدها تمام شد، با نغمه مخصوص روی درجه دوم گام توقف می‌نماید و این درجه حالت دومین شاهد را پیدا می‌کند. توقف ماهور روی درجه دوم که از لحاظ هارمونی جزو نوت‌های متوسط گام است، حالت خاصی دارد. البته توقف روی این درجه زیاد دوام ندارد و مجدداً به تیک فرود می‌آید. در ماهور کمتر روی درجه سوم گام توقف می‌شود ولی ایست روی درجه چهارم ممکن است. پس از آن روی درجه پنجم توقف می‌شود که نوعی تغییر مقام ایجاد می‌گردد. تغییر مقام در ماهور بیش از شور است زیرا تغییرات شور را نمی‌توان تغییر مقام گفت، چونکه تمام تغییر مایه است یعنی گام عوض می‌شود، چنانکه وقتی از شور به شهناز می‌رویم باز هم شور است ولی شور یک چهارم فوقانی، در صورتی که از ماهور به دلکش می‌رویم تغییر مقام است زیرا مقام ماهور تبدیل به شور می‌شود (خالقی. موزیک ۱۰: ۸، ۱۳-۱۴). مایه‌شناسی ماهور طبق قواعد مایه‌شناسی گام‌های بزرگ است یعنی آخرین دیز، نوت محسوس و به ماقبل از آخر تیک است. کیفیت آواز - ماهور آوازی است موقر. خواننده در موقع سرآیدن این آواز اگر شعر مناسبی بخواند، ابهت و جلال مخصوصی به آن می‌دهد. آواز شکسته و دلکش که در ماهور بکار

گونه‌ای ماهی استخوانی که بال‌های سینه‌بیش پهن و بالهٔ دمیش گرد و قرمز رنگ است و قدش تا ۱۶ سانتیمتر می‌رسد. رنگ بدنش سبز یا قهوه‌یی زرد رنگ با خط‌های سیاه است و باله‌هایش رنگارنگ می‌باشد (وجه تسمیه به مناسبت رنگارنگ بودن این ماهی است). محل زندگی ماهی مذکور در رودخانه‌ها و دریاچه‌های آمریکایی جنوبی است. پلاد ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر نیز موجود است. تاس ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی غضروفی جزو راستهٔ گانوئیدها و جزو دستهٔ کوندروگانوئیدها می‌باشد. این ماهی را به مناسبت خاویاری که از آن بدست می‌آورند بنام ماهی خاویار نیز می‌نامند. ماهی مذکور در دریای خزر فراوان است. جثه‌اش بزرگ و به درازای ۵ تا ۶ متر می‌رسد و وزنش بالغ بر ۵۰۰ کیلوگرم می‌شود. این ماهی برای تخم‌گذاری از دریا به رودخانه می‌رود. گوشتش بسیار لذیذ است. از تخمک‌های نمک سود آن خاویار تهیه می‌شود و از جدار مثانهٔ شنای وی سریشم ماهی تهیه می‌کنند؛ ماهی خاویار، اوزون‌برون. تخم ماهی: (جان.) تخمک‌های درون شکم ماهی ماده را گویند که مورد تغذیه واقع می‌شود. تخمک‌های گونه‌ای ماهی غضروفی بنام ماهی خاویار بسیار مرغوب و جالب توجه است و بنام خاویار به بازار عرضه می‌شود. چلچله ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که قدش در حدود ۶ سانتیمتر است. شکل دم و باله‌های شنای این جانور شبیه پرستو است. پهلوهایش قهوه‌یی رنگ و شکمش سبز و تمام بدنش دارای خطوط موازی سبز یا آبی است. این ماهی مخصوص دریاچه‌های چین و مالزی است و جهت زینت در اطاق آن را

ماهی: mähī (ا.) (جان.) جانوری است ذی‌فقار و آب‌زی، از ردهٔ ماهیان که دارای اقسام متعدد است. برای دانستن شرح بیشتر این جانور به شرح ماهیان (در همین ماده) رجوع شود؛ حوت. ترکیبات اسمی: اردک ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ فیزوستوم‌ها که فکینش شباهت به منقار اردک دارند (علت وجه تسمیه). طول این ماهی تا یک متر هم می‌رسد و بسیار پر خور است و انواع و اقسام ماهی‌های کوچکتر از خود را با حرص و ولع زیاد می‌خورد. شب‌ها از دریا به رودخانه می‌آید و به نقاطی که ماهی‌ها استراحت کرده‌اند می‌رود و آنها را مورد طعمه قرار می‌دهد. از این جهت وجودش برای ماهیان مفید دیگر خطرناک است. بعضی گونه‌های این ماهی در دریای خزر نیز فراوان است. اره ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی عظیم الجثه از راستهٔ سلاسین‌ها و جزو سفره ماهی‌ها که منحصرأ دارای اسکلت غضروفی است. اثر در ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی پهن از دستهٔ سفره ماهی‌ها که اسکلت بدنش غضروفی است و بواسطهٔ داشتن دستگاه مولد الکتریسته از سفره ماهی‌های دیگر مشخصند، بدین معنی که در طرفین سر دو عضو کلیوی شکل دارند که هر کدام از عدهٔ صفحاتی درست شده است و هر صفحه مانند پیل ولتا می‌باشد که یک طرف آن دارای الکتریستهٔ مثبت و سمت دیگر الکتریستهٔ منفی دارد و شارژ الکتریکی این دو عضو مولد الکتریستهٔ تکان‌های شدید متوالی شبیه کراز ماهیچه‌یی هنگام ورود الکتریستهٔ متناوب به بدن تولید می‌کند و قدرت الکتریکی آن تا ۳۰ ولت می‌باشد. قد این ماهی تا یک متر می‌رسد و در سواحل اقیانوس اطلس فراوان است؛ ماهی برقی. پروانه ماهی: (جان.)

نوعی ماهی استخوانی دریازی از راسته تله اوسدئن ها (طول در حدود ۲۵ سانتیمتر) که دارای گونه های متعدد است. قد این ماهی کوتاه است و دارای دو باله شنای پشتی است و در فک پایین دارای دو زائده ریش مانند است. زمینه بدنش متمایل به قرمز و دارای نقاط تیره در پهلو و یک سطح تیره در پشت است. شک ماهی: (جان.) گونه ای ماهی ریز استخوانی از راسته تله اوسستن های دریازی که در دریای خزر نیز فراوان است و در حقیقت یکی از گونه های ماهی حشینه است که انواع آن را اهالی شمال بنام کولی و ریزه کولی نامند؛ ماهی کولی. شمشیر ماهی: (جان.) گونه ای ماهی استخوانی دریازی از راسته تله اوسستن ها و از دسته آکانتوپتریژین ها که طولش بالغ بر ۵ متر است. قسمتی از استخوان فک بالای این ماهی طویل شده به شکل شمشیر درآمده (علت وجه تسمیه). این ماهی در اکثر دریاها می زید و از زائده فک بالایش که بصورت شمشیر است جهت دفاع و احیاناً حمله به حیوانات دیگر استفاده می کند؛ سیف، سیف ماهی، سمک الذهبی، ماهی طلایی؛ شیر ماهی: (جان.) گونه ای ماهی دریازی استخوانی از راسته تله اوسستن ها که قد کوتاهی دارد و جزو ماهیانی است که در خلیج فارس نیز صید می گردد. گاو ماهی: (جان.) گونه ای ماهی کوچک استخوانی از تیره سپرینیده ها که اکثر اقسام آن رودخانه بی است و برخی نمونه های دریازی نیز دارد. این ماهی بیشتر به ماهی سیاه رودخانه ها مشهور است؛ ماهی سیاه رودخانه. لعل ماهی: (جان.) گونه ای ماهی که استخوانش سرخ رنگ است (آنند). ماش ماهی: (جان.) گونه ای ماهی استخوانی از تیره سپرینیده ها که بدنی کشیده و باله شنای

نگهداری می کنند. ماهی نر با آب دهانش در ته آب حباب هایی از هوا می سازد و ماهی ماده در این حباب ها تخم ریزی می کند. تخم ها پس از ۶۰ ساعت شکفته شده و نوزاد ماهی از تخم خارج می گردد. این ماهی گوشتخوار است و اگر در منزل در ظرف آب نگهداری شود باید گوشت گاو بی چربی را چرخ کرده به آن داد یا در صورت امکان برای وی تخم مورچه تهیه کرد. خورشید ماهی: (جان.) گونه ای ماهی زیوری ریز استخوانی به طول ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر. وجه تسمیه اش به مناسبت رنگ های درخشان قرمز و طلایی آن است. محل زندگی این ماهی در دریاچه ها و رودهای آمریکای شمالی است. سفره ماهی: گونه ای ماهی از راسته سلاسین ها که سرده تیره خاصی بنام سفره ماهی ها می باشد که انواع اره ماهی و اژدر ماهی در این تیره جای می گیرند. سفره ماهی دارای بدنی پهن است و باله های سینه ای در بسیاری از مواضع متصل اند. این حیوان بر روی شن های کف دریا می خوابد و به وسیله حرکات موجی باله شنا بر می خیزد ولی در موقع شنا دارای سرعت بسیار است، اسپر ماهی. سگ ماهی: (جان.) تاس ماهی بالاخص هر فرد از ماهیانی که جزو تیره سگ ماهیان محسوبند. سگ ماهی ها (ماهیان): (جان.) تیره ای از ماهی ها که جزو راسته سلاسین ها می باشند. اسکلت بدن این ماهی ها فقط غضروفی است و جانورانی چابک و قوی و منحصرأ گوشتخوارند. غالباً عظیم الجثه می باشند و برخی اقسام آنها ممکن است تا ۲۰ متر طول پیدا کنند. انواع ماهی های درنده و مخوف از قبیل انواع کوسه ها جزو این تیره محسوبند. نمونه ای از این تیره سگ ماهی بنام کارکاردن می باشد. شاه ماهی: (جان.)

دمی اشغال شده و در آنجا یک دستگاه مولد الکتریسیته قوی وجود دارد که تا ۸۰۰ ولت ممکن است اختلاف پتانسیل داشته باشد. ماهی پرنده: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دسته آکانتوپتریژین‌ها که فاقد کیسه هوایی هستند و یا اگر دارای کیسه هوایی باشند کوچک و تحلیل رفته است و به مری آنها ارتباطی ندارد. باله‌های سینه‌یی این جانور بسیار رشد و نمو کرده و تبدیل به بال حقیقی شده است و جانور به کمک آنها می‌تواند در حدود ۵ متر از سطح آب ارتفاع بگیرد و مسافتی بالغ بر صد متر پرواز کند و به این وسیله از چنگ دشمنان خود که مورد صید آنها واقع می‌شود، فرار نماید. محل زندگی این ماهی در دریا‌های گرم است و در حدود ۵۰ گونه از آن شناخته شده است و گونه‌ای از آن بنام چلچله دریایی در بحر الروم (مدیترانه) نیز وجود دارد؛ پرنده ماهی. ماهی جنگی: گونه‌ای ماهی استخوانی که جزو ماهی‌های زینتی است و اندام رنگارنگی دارد و قدش بین ۵ تا ۸ سانتیمتر است. باله‌های شنا‌ی پشتیش باریک ولی بسیار بلند و دارای ۷ تا ۱۰۰ تیغه استخوانی است. باله‌های دمش زیبا و به شکل بادبزن است. این ماهی در آب‌های هندوستان و سوماترا و جاوه و برنئو می‌زید و عشق شدیدی به جنگ دارد و به همین جهت در سیام آن را تربیت کنند و جنگ آن را با ماهی‌های دیگر نمایش می‌دهند. ماهی حشین: (جان.) یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. ماهی حلوا: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دسته آکانتوپتریژین‌ها که در باله‌های شنا‌ی خود دارای اشعه سخت می‌باشد و مخصوص دریا‌های گرم و معتدل و در خلیج فارس نیز فراوان است. ماهی حمد: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از

پشتی کوتاه و نوک تیز دارد. گونه‌هایی از این ماهی در دریای خزر نیز فراوانند. ماهی آزاد: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راسته تله‌اوستثن‌ها و از دسته فیزستوم‌ها که کیسه هوایی شنا در آنها با مری مربوط است. این ماهی سردسته تیره خاصی بنام ماهیان آزاد یا سالمونیده‌ها می‌باشد. محل زندگی ماهی آزاد در دریای سرد و معتدل نیمکره شمالی زمین است و در بحر خزر نیز وجود دارد. ماهی آزاد از بهترین و زیباترین ماهی‌ها و دراز اندام و درخشان و خوش هیكل است و جزو ماهیان فلس‌دار و حلال گوشت می‌باشد و از حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. قد آن تا ۲ متر می‌رسد. ماهی آزاد نر در سن جفتگیری کمرش آبی و پهلوش خاکستری نقره‌یی و شکمش قرمز رنگ است. در این موقع گوشت آن هم صورتی و بسیار خوش طعم می‌باشد. این ماهی در آب شور (دریا) می‌زید و در آب شیرین (رودخانه) تخم‌ریزی می‌کند. یک ماهی آزاد ماده بطور متوسط ۲۰ تا ۳۰ هزار تخم می‌ریزد و یک هفته پس از تخم‌ریزی نوزادها از تخم خارج می‌شوند (فصل تخم‌ریزی در بهمن و اسفند ماه است). در این هنگام مادر از رودخانه به دریا برمی‌گردد ولی بچه‌ها تا سن ۲ سالگی در رودخانه باقی می‌مانند و در این وقت قدشان بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. پس از سن ۲ سالگی بچه‌ها بطرف دریا سرازیر می‌شوند و بقیه زندگی خود را در دریا می‌گذرانند و در آنجا رشد می‌کنند؛ آزاد ماهی. ماهی برقی: (جان.) اژدر ماهی گونه‌ای ماهی استخوانی از راسته تله‌اوستثن‌ها و از دسته فیزوستوم‌ها که بدنی کشیده و دراز ششبه به مارماهی دارد و مخصوص رودخانه‌های آمازون است. طول بدنش تا ۲ متر می‌رسد که $\frac{4}{5}$ آن به وسیله

(جان.) یکی از گونه‌های ماهی خاویار است که دارای پوزه باریک و درازی است. ماهی درشت‌قنات: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیره سپرینیده‌ها که مخصوص آب‌های شیرین است و در رودخانه‌ها و قنات‌های پر آب می‌زید. قدش به ۱۵ سانتیمتر می‌رسد. کمرش سبز سیر و و پهلوهایش سفید نقره‌یی است. از حشرات و نباتات تغذیه می‌کند. گوشتش پر استخوان می‌باشد و مزه‌اش خوب نیست. از فلس‌های این ماهی ماده‌ای بنام اسانس خاور (مشرق) بدست می‌آورند که از آن مروارید بدل می‌سازد از چهل هزار ماهی می‌توان یک کیلو گرم اسانس بدست آورد. ماهی دودی: (جان.) ماهی سفید است که پس از صید، امعاء و احشاء خارج کرده، نمک سود کنند به جهت آنکه مدت زمان بیشتری محفوظ بماند آن را دود دهند (دود دادن بدین طریق است که ماهی‌ها را از سقف اطاقی آویخته و در کف اطاق مقداری هیزم ریزند و هیزم‌ها را آتش می‌زنند و در اطاق را می‌بندند. هیزم‌ها بطور ناقص سوخته تولید دود فراوان می‌کنند و ماهی‌ها دودی می‌شوند. ماهی ریان: (جان.) جراد البحر را گویند و به فارسی میگو نام دارد. ماهی ریزقنات: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیره سپرینیده‌ها که مخصوص قنات‌ها و رودخانه است. قدش تا ۱۰ سانتیمتر می‌رسد. گوشتش خوش مزه است و به حالت دسته‌جمعی در ته نهرها حرکت می‌کند. شکم و پهلوهایش نقره‌یی می‌باشد. کمرش قهوه‌یی خال‌دار است. ماهی ریزه کولی: (جان.) یکی از گونه‌های شک ماهی است که سفید رنگ و قدش بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر است و در مرداب بندر پهلوی نیز فراوان است. ماهی ریش‌دار: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیره

راسته تله‌اوستن‌ها و از دسته آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۴۰ گونه از آن شناخته شده و مخصوص دریاها و گرم کره زمینند و در خلیج فارس نیز این ماهی فراوان است. قد ماهی مزبور متوسط و بدنش مخطط و کله‌اش زرد و پیشانی‌ش قهوه‌یی و زمینه بدنش آبی رنگ است؛ ماهی همبلو. ماهی حوض: (جان.) گونه‌ای ماهی زیوری استخوانی از راسته تله‌اوستن‌ها و از تیره سپرینیده‌ها که حداکثر طولش تا ۲۰ سانتیمتر می‌رسد. این ماهی به رنگ‌های مختلف قرمز و طلایی و ابلق و متمایل به سفید وجود دارد. اصل این ماهی را از چین می‌دانند ولی امروزه در اکثر نقاط زمین در حوض‌ها نگهداری می‌شود؛ ماهی سرخ، ماهی قرمز. ماهی خار: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راسته تله‌اوستن‌ها. وجه تسمیه‌اش بدان جهت است که به محاذات باله‌شنای پشتی و در جلو دارای چند تیغه استخوانی نوک تیز خار مانند است. این ماهی از دو پهلو بهم فشرده است ولی از پشت و سینه و شکم برآمده می‌باشد. باله شکمی ندارد و روی کمر و دمش خط‌های آبی دارد؛ ماهی پیرزن. ماهی خاردار رودخانه‌یی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی که مخصوص رودخانه‌ها است (آب‌های شیرین). طولش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و وزنش بین ۱ تا ۲ کیلوگرم است. باله‌پشتی این حیوان دارای تیغه‌های استخوانی نوک تیز خار مانند است (وجه تسمیه به همین جهت است). رنگش سبز مایل به زرد و یا قهوه‌یی قرمز رنگ با خطوط پهن تیره است ولی در فصول مختلف تغییر رنگ می‌دهد. این ماهی در رودخانه‌های نیمکره شمالی می‌زید و گوشتش مطلوب است. ماهی دراکول:

پشتی آن کوتاه است. شکل بدنش بیضی متناسب و قشنگی است و باله شنای مخرجیش تا حدی طویل است. این ماهی بیشتر در آب‌های راکد رودخانه‌ها می‌زید و گاهی هم در دریا وارد می‌شود. طولش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر برای ازدیاد این ماهی را در برکه‌های مخصوص تربیت ماهی نگهداری می‌کنند. ماهی شیب: (جان.) یکی از گونه‌های خاویار می‌باشد که در بحر خزر به فراوانی موجود است. ماهی شیم: (جان.) ماهی کوچک که بر پشت نقطه‌های سپید دارد (آند.) ماهی عنبر: (جان.) کاشالو. ضح.. وجه تسمیه این پستاندار عظیم الجثه دریایی به ماهی عنبر بدان جهت است که اولاً شکل ظاهری حیوان شباهت به یک ماهی عظیم الجثه دارد و ثانیاً از دستگاه گوارشش (معدده و روده) ماده خوش بویی بنام عنبر بدست می‌آورند. ماهی غاطوس: (جان.) به هر فرد از پستانداران راسته قطاس‌ها اطلاق می‌شود. ماهی قباد: (جان.) یکی از گونه‌های شیر ماهی است. ماهی قزل‌آلا: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی که از راسته تله‌اوستن‌ها و از دسته فیزوستوم‌ها که مخصوص آب‌های شیرین است و در رودخانه‌های سرد و معتدل نیمکره شمالی می‌زید. این ماهی لذیذترین ماهی‌های آب شیرین می‌باشد و در نقاط ییلاقی رودخانه‌های ایران نیز فراوان است. طول ماهی قزل‌آلا بطور متوسط بین ۲۵ تا ۴۰ سانتیمتر است. بدنش کشیده است و رنگش تقریباً زیتونی است. پهلوهایش دارای خال‌های قرمز است و دهانش دندان دارد؛ ماهی زرین، ماهی قزل‌آله. ماهی کپور: (جان.) گونه‌ای ماهی از راسته تله‌اوستن‌ها و از تیره سیرینیده‌ها که جزو ماهیان آب‌های شیرین است و در رودخانه‌ها و آب‌های

سیرینیده‌ها که در رودخانه‌ها می‌زید و قدش تا یک متر و وزنش بین ۵ تا ۶ کیلوگرم است. دور دهانش دو جفت رشته به فک اعلی آویخته است (علت وجه تسمیه)؛ ماهی سس، سس ماهی. ماهی زرین: (جان.) ماهی قزل‌آلا ریگ‌ماهی زاگویند که بیشتر بنام سقنقور مشهور است. ماهی سپهر: برج حوت. ماهی سرب: گلوله‌های سربی به شکل ماهی که به اطراف دام بندند. ماهی سفید: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راسته تله‌اوستن‌ها که طولش در حدود ۵۰ سانتیمتر است. بهترین گونه این ماهی در دریای خزر فراوان است و همه ساله صید می‌شود و از ماهی‌های اصیل دریای مذکور می‌باشد. گوشتش سفید رنگ و خوش طعم است. این ماهی را پس از صید در شمال ایران به جهت محفوظ ماندن شکمش را پاره کرده امعاء و احشاء آن را خارج می‌کنند و نمک سود نموده دود می‌دهند و بنام ماهی دودی به بازار عرضه می‌کنند. ماهی سقنقور: (جان.) گونه‌ای خزنده که آن را ریگ‌ماهی نیز گویند. ماهی سوف: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راسته تله‌اوستن‌ها که بدنی کشیده و پوزه‌ای نسبتاً باریک و دو باله شنای پشتی دارد. این ماهی گاهی قدش تا ۱/۲۵ متر هم می‌رسد و وزنش در این حال بالغ بر ۱۵ کیلوگرم می‌شود. کمر ماهی سوف خاکستری سبز رنگ و شکمش نقره‌ی سفید و بال‌هایش دارای خال‌های سیاه رنگ است و بیشتر در ته آب زندگی می‌کند. گوشت این ماهی لذیذ است و تازه و دودی آن مصرف می‌گردد. از تخم آن نیز خاویار تهیه می‌شود؛ ماهی صوف، سوف. ماهی سیم: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیره سیرینیده‌ها که دارای فلس‌های نسبتاً درشت می‌باشد و باله شنای

دست یا پا و یا هر جای دیگر بدن را که مورد حمله قرار دهد، می‌برد. بسیار دیده شده که صیادان و قایق‌رانانی که در دریای محل زندگی این حیوان بدون توجه برای یک لحظه دست خود را بطرف آب دریا برده‌اند، مورد حمله کوسه قرار گرفته‌اند و دستشان قطع شده است. کوسه ماهی در آب بسیار سریع شنا می‌کند و ضمناً شنا کردنش آرام است بطوری که با وجود عظمت جثه‌اش تولید موج و حرکتی غیرعادی در آب دریا نمی‌کند از این جهت خطرش بیشتر است چون بغتة شناگران را در دریا غافلگیر می‌کند. گونه‌ای از کوسه ماهی در خلیج فارس فراوان است که حداکثر طول افراد آن بین ۱/۵ تا ۲ متر است ولی داری جثه سنگین و بسیار درنده است؛ کوسه ماهی، کوسه. ماهی کولی: (جان.). یکی از گونه‌های شگ ماهی است. ماهی گویا: (کن.). زبان، لسان. ماهی و چشمه خضر: (کن.). زبان و دهان معشوق. ماهی لقمه: (جان.). یکی از اقسام سفره ماهی که دارای بدنی لوزی شکل است. قدش در حدود یک متر می‌باشد. دم این ماهی دراز است. بر روی دم آن زائده‌اره مانندی قرار دارد که به وسیله آن صیادان و سایر جانوران دریایی را مجروح می‌کند و چون دارای ترشح سمی است تولید زخم‌های خطرناک می‌نماید. گونه‌هایی از این ماهی در دریاها جنوب ایران فراوان است. ماهی مرکب: (جان.). جانوری است از شاخه نرم‌تنان (نواعم) و از رده پا بر سران و از راسته دوبرانشی دارها که در اطراف دهانش ۸ تا ۱۰ باز و مشاهده می‌شود. در صورت اول آن را اکتوپود (اختابوط) و در صورت ثانی آن را دکاپود نامند. ماهی مرکب معمولی که جزو دکاپودها است در اطراف دهانش ۱۰ بازو

راکد می‌زید و در شمال ایران نیز فراوان است. رنگش قهوه‌یی مایل به سبز است و در ناحیه پشت تیره‌تر و در ناحیه شکم روشن‌تر است. طولش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. ماهی کفال: (جان.). گونه‌ای ماهی استخوانی از راسته تله‌اوستثن‌ها و از دسته آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۷۰ قسم از آن شناخته شده است. فلس‌هایش نسبت درشت و گرد و قد آن به اندازه ماهی سفید است. این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و قریب ۳۰ سال قبل به وسیله مؤسسات علمی ماهی‌شناسی کشور شوروی تخم آن در دریای خزر ریخته شد و به وضع حیرت‌انگیزی نسل آن در این دریا رو باز دیاد گذاشت، بطوری که اکنون تعدادش از سایر ماهی‌ها بیشتر است و هر سال تعداد زیادی از آن صید می‌شود. ماهی کلک: (اض. تشبیهی) کلک (که شبیه به ماهی است)، قلم. ماهی کلمه: (جان.). گونه‌ای ماهی استخوانی که شکل ظاهرش تا حدی شبیه به ماهی سفید ولی کمی چاق‌تر از آن است و رنگ فلس‌هایش هم قدری تیره‌تر است. این ماهی را یکی از گونه‌های ماهی سفید محسوب می‌دارند؛ ماهی تلاچی. ماهی کوسه: (جان.). گونه‌ای ماهی عظیم الجثه غضروفی از راسته سلاسین‌ها که بدنی طویل و استوانه‌یی و فربه و سنگین دارد. حیوانی است چابک و قوی و درنده و منحصراً گوشتخوار و برخی گونه‌هایش ممکن است تا ۱۳ متر طول پیدا کنند. این جانور دز فکین خود و در داخل دهان دارای یک سلسله دندان‌های مخروطی نوک تیز و بسیار برنده است و سخت‌ترین اجسام را به آسانی و سرعت قطع می‌کند و چون بسیار سبع و خونخوار است با اکثر حیوانات دریایی و همچنین شناگران حمله می‌کند و به سرعت

پست‌ترین ذی‌فقاران بشمار می‌آیند. وجود برانشی در دورهٔ نمو جنینی بقیهٔ حیوانات ذی‌فقار از جمله انسان و همچنین صفات دیگری که ذی‌فقاران عالی در دورهٔ جنینی نشان می‌دهند ثابت می‌کند که ماهیان اجداد تمام مهره‌داران دیگر می‌باشند. ماهیان به علت سازش با زندگی در آب شکل بدنشان از دیگر ذی‌فقاران متمایز است و این سازش بیشتر در شکل بدن و باله‌ها که اندام‌های حرکتی حیوانند و دستگاه تنفس حاصل گشته است. شکل ماهی‌ها عموماً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً مناسب است. اعضای حرکتی ماهی‌ها شامل هفت باله است که سه عدد فرد و دو زوج می‌باشند. باله‌های فرد عبارتند از: بالهٔ دمی و بالهٔ پشتی و بالهٔ مخرجی. باله‌های زوج عبارتند از: یک زوج بالهٔ سینه‌یی و یک زوج بالهٔ شکمی. در ماهیان فلس‌دار جهت خواب فلس‌ها از جلو به عقب است و بدین جهت به سهولت در آب شنا می‌کند. ترکیب فعلی: ماهی را تا دمش رساندن: (عم). قسمت اعظم کاری را انجام دادن.

ماهیانه: māh-iy-āna (-e) (ص نسب.) منسوب به ماه. آنچه که ماهی یکبار صادر شود؛ ماهانه. (ا). مقرر و وظیفه‌ای که هر ماه یک بار به خدمتگزار و کارمند دهند؛ ماهانه، مشاھرہ، شهریه.

ماهی پشت: m.-pošt (ص مر.) آنچه که به شکل ماهی باشد یعنی میان آن برجسته و طرفینش پست بود.

ماهی پلو: m.-polow (امر.) پلوی که در داخل آن ماهی گذارند.

ماهیت: māhīyyat [= ماهیه، ما + هی، ضم. + یت، پس. مص جمع.] (ا). چیستی، حقیقت، ذات؛ ج. ماهیات. ضح. (فد.) چیزی است که در جواب «ما»ی حقیقه (چیست) گفته

دارد که دو تا از آنها طویل‌تر از بقیه است و بنام بازوهای گیرنده موسومند. در انتهای بازوها تعدادی بادکش جهت گرفتن طعمه وجود دارد این جانور دارای صدف پشتی است که به شکل تیغهٔ پهنی در زیر پوست بدن قرار دارد و چون سبک وزن است پس از مرگ جانور در سطح آب قرار می‌گیرد از این جهت بنام کف دریا یا اذارافیون موسوم است و در نقاشی از آن استفاده می‌کنند (با وجود آنکه ماهی مرکب جزود دکاپودها است و در اطراف دهانش ۱۰ بازو موجود است مع‌ذلک برخی مآخذ آن را اختابوط نامیده‌اند، در حالی که اختابوط جزو پابرسرانی است که تعداد بازوهای دور دهانش ۸ تا است و ضمناً بسیار عظیم الجثه است و حیوان قوی و خطرناکی است و طول بازوهایش تا چند متر می‌رسد و برای غواصان حیوان خطرناکی بشمار می‌رود)، ارنب بحری، سیسبا سیبیا، سش، آذارافیون، اذارافیون. ضح. وجه تسمیهٔ این جانور به ماهی مرکب بدان جهت است که حیوان در مواجهه با دشمنانش برای فرار از کیسه‌ای که در جلو شکم دارد مقداری مادهٔ سیاه رنگ بخارج می‌ریزد که آب‌های اطرافش را سیاه و تیره می‌نماید و در این فرصت فرار اختیار می‌کند. مرکب چین مرکبی است که از مادهٔ سیاه رنگ این حیوان ساخته می‌شود. ضح. کف دریا که در نقاشی و دارو سازی و غیره مورد استعمال دارد عبارت از صدف انواع ماهی مرکب است که در زیر پوست بدن حیوان و در قسمت پشتی آنها قرار دارد. ماهی مومک: (جان.) یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. ماهی یونس: (اخ.) ماهیی که طبق روایات یونس (ع) را بلعید. (جان.) دلفین. ماهیان (ماهی‌ها): [ج. ماهی] (جان.) رده‌ای از جانوران که آبی هستند و

فرا گرفته و در همه جا بهم مربوط است و مابین عنکبوتیه و نرم‌شامه قرار دارد. این مایع برای تشخیص غالب امراض دماغی و یا پرده‌های مغز بکار می‌رود. مایع دماغی نخاعی در ضربات وارد به مغز ممکن است با خون مخلوط شود. در اورام پرده دماغ (منژیت) مایع مذکور چرکی می‌شود و ترکیباتش از حیث آلومین و قند و لوکوسیت تغییر می‌کند. مایع زلالی مفصل: (امر.) (پز.) مایع بی‌رنگ و لزجی که اطراف سطوح مفصلی را مرطوب می‌کند و لغزندگی سطوح مفصلی بواسطه وجود آن تسهیل می‌شود.

مایل: māyel [ع. مائل] (افا. ص.) گراینده، به چیزی، میل‌کننده، راغب، شایق. خمیده، برگردیده. نزدیک به، متمایل به.
مایو: māyyo (ا.) جامه‌ای که به هنگام شنا به تن کنند.

مایه: māya(-e) (ا.) اصل هر چیز، مصدر، اساس. مال، ثروت، خواسته، پول. سرمایه (شغل)، بضاعت. سامان، دستگاه. مقدار، اندازه، قدر. موجب، سبب، باعث، وسیله. هر چیزی که سبب تخمیر و انقلاب گردد. مایه پنیر: (پز.) دیاستازی است که از مخاط معده نوزاد پستانداران ترشح می‌گردد و باعث می‌شود که کازئی نوژن شیر را به کازئین محلول و لاکتوسرم پروتئوز تبدیل نماید. کازئین در برابر املاح کلسیم شیر بصورت لخته درمی‌آید و آن بنام پنیر موسوم است و ته‌نشین می‌شود؛ پنیر مایه. (پز.) (فره.) عبارت از سموم و یا میکرب‌های ضعیف شده به وسیله دارویی است که خاصیت بیماری‌زایی خود را از دست داده است و جهت ایجاد آنتی‌کور و بالا بردن دفاع بدن در برابر میکرب‌های بیماری‌زا به بدن تزریق می‌شود؛ واکسن.

شود و پرسش از گوهر اشیاء است و بنابراین بر حقیقت شیء و آنچه شیئیت شیء بدان است، اطلاق می‌گردد، ماهیت بسیط (بسیطه): (فلد.) ماهیتی که از امور متخالف ترکیب نیافته باشد. ماهیت به شرط شیء: (فلد.) ماهیت مخلوط. ماهیت مجرد (مجرده): (فلد.) ماهیت من حیث هی و لا به شرط است و آن را ماهیت مرسله هم نامند. (فرلغا. سجد.) ماهیت مخلوط (مخلوطه): (فلد.) همان ماهیت به شرط شیء است که عبارت از به لحاظ وجود و عوارض و حالات وجودی است. (فرلغا. سجد.) ماهیت من حیث هی: (فلد.) عبارت از ماهیت به اعتبار نفس و ذات خود است بدون لحاظ وجود خارجی یا ذهنی و بدون لحاظ عوارض و حالات او مانند کثرت و وحدت و غیره. (فرلغا. سجد.)

ماه‌ی تابه: mahī-tāb-a(-e) = ماهی تاوه = ماهی توه] (امر.) تابه‌ای که در آن ماهی سرخ کنند. مطلق تابه.

ماه‌یچه: m-ča(-e) (ا. مصغ.) ماهی کوچک (غم.) بعض گوشت‌های بدن انسان و جانوران که دو سر آن باریک و شبیه به ماهی است؛ مایچه، عضله. خمیری که به باریکی ریسمان مالند. آش ماهیچه: آشی که از خمیر مذکور پزند. نیام ماهیچه: (پز.) پرده‌ای لیفی که مانند غلافی از خارج یک عضله را محدود می‌سازد؛ غلاف عضلانی. ماهیچ‌ها: [ج. ماهیچه] (پز.) عضلات.

مایع: māye' [ع. مائع] (افا.) موج زننده. مایستان: māya-stān [= مایه‌ستان] (امر.) مرکز سرمایه و سود.

مایع: māye' [ع. مائع] (ص. ا.) جسمی که روان باشد؛ مق. جامد. مایع دماغی نخاعی: (پز.) مایعی صاف و زلال که در حقیقت مایع محافظی است که اطراف مغز و نخاع را

مواخات] (مصل.) با کسی دوستی و برادری داشتن.

مآخذ: maāxēz [ع.] (ا.) ج. مأخذ؛ منابع، سرچشمه‌ها؛ مأخذ تحقیقات تاریخی.

مؤاخذ: moāxaz [ع.] (امف.) کسی که مورد عتاب واقع شده.

مؤاخذ: moāxēz [ع.] (افا.) کسی که مؤاخذه کند، عتاب کننده.

مؤاخذة: moāxaza(-xeze) [ع.] مؤاخذة] (مص.م.) بازخواست کردن. سیاست کردن، تنبیه کردن. (امص.) بازخواست. سیاست، تنبیه.

مآل: maāl [ع.] (ا.) جای بازگشت، محل رجوع، مرجع، بازآمدنگاه. عاقبت امر، انجام کار، نتیجه.

مآل اندیش: m.-andīš [ع.] ف. = مآل اندیشنده] (ص.فا.) آنکه پایان امور را از پیش درک کند؛ عاقبت بین، مآل بین.

مؤالف: moālef [ع.] (افا.) الفت گیرنده، انس گیرنده؛ مقف. مجانب.

مؤالفة: moālafat(-le-) [ع.] مؤالفة] (مصل.) الفت گرفتن، انس یافتن، خوگر شدن. (امص.) الفت، همدلی.

مآلا: maāl-an [ع.] (ق.) سرانجام، عاقبت، بالمآل، در نتیجه.

مؤامره: moāmara(-e) [ع.] مؤامره] (مص.م.) مشورت کردن، رأی زدن. (امص.) مشورت، رایزنی. تحقیق، مطالعه (سبک شناسی ۲: ۲۹).

مؤانسة: moānasat(-ne-) [ع.] مؤانسة] (مصل.) انس گرفتن با کسی، الفت یافتن. (امص.) الفت، انس، دمسازی.

مؤابد: moabbad [ع.] (امف.) ابدی گشته، دایمی، جاودانی.

مأبون: ma'būn [ع.] (امف.) متهم، تهمت زده. ضح. در قاموس آمده که لفظ مأبون

(مس.) واقع شدن نوت‌های گام به ترتیب غیر منظم (در ماه ترتیب و تنظیم نوت‌ها لازم نیست)؛ تن. (مس.) پرده؛ مقف. گام.

(مس.) یکی از شش آواز موسیقی قدیم. (فد.) ماده؛ مقف. صورت. اندک ماهه؛ کمی، قدری. مایه شب: (کند.) سیاهی و تاریکی شب. مایه صدق: (کند.) ابوبکر بن ابی قحافه (زیرا که لقبش صدیق بود).

ماه‌دار: m.-dār [= مایه دارنده] (ص.فا.) آنکه دارای ماهه است، کسی که بضاعتی دارد. توانگر، دولتمند. گنده، ضخیم، ستر. (عم.) پررنگ. (نظ.) واحدی از لشکریان غیر منظم که در عقب لشکریان منظم جا می‌گرفتند (غزنویان به بعد)؛ چنداول.

مآب: maāb [ع.] (امص.) بازگشت. (ا.) جای بازگشت؛ ج. مآوب (غم).

مآت، مئات: maāt [ع.] (عد.)؛ ج. مائه (ماه)؛ صدها، صدگان. ضح. (حسا.) ده دهگان (عشرات) - یعنی ده واحد از مرتبه دوم - تشکیل یک سه یا یک واحد از مرتبه سوم را می‌دهد و اعداد یک صد، دو صد، سه صد، چهار صد... نه صد را که مرتبه سوم یا مرتبه صدگان (مآت) را می‌سازند مرتباً

بنام‌های صد، دویست، سیصد، چهارصد، پانصد، ششصد، هفتصد، هشتصد، نهصد می‌خوانیم. برای نامیدن اعداد واقع میان دو صدگان (مآت) پیاپی مانند سیصد و چهارصد اول نام صدگان کوچکتر را گویند و در پی آن نام دهگان (عشرات) و یکان (آحاد) لازم را آورند.

مآثر: maāser [ع.] (ا.) ج. مآثره و مآثره. اعمال پسندیده، آثار نیکوی باقی مانده از کسی. مکرمت‌های موروثی.

مؤاسم: moāsem [ع.] (ص.) کسی که به هنگام راه رفتن درنگ کند.

مؤاخات: moāxāt [ع.] مؤاخاة، ف.

- در خیر و شر هر دو مستعمل می‌شود، یقال. آنکه دیگران با او مباشرت کنند؛ امرد، مفعول؛ ج. مأبونین.
- مؤتلف:** [ع.] mo'talaf [ا.مک.] محل اجتماع، مجتمع.
- مؤتلف:** [ع.] mo'talef [ا.فا.] الفت گیرنده، سازوار.
- مؤتم:** [ا.] ma'tam (ا.) مجمع مردم در اندوه و شادی. مجلس سوگواری؛ ج. ماآتم.
- مؤتمر:** [ع.] mo'tamar [ا.] محل اجتماع، کنفرانس (کم).
- مؤتمن:** [ع.] mo'taman [ص.] آنکه مورد اطمینان باشد؛ امین؛ ج. مؤتمنین.
- مؤثر:** [ع.] mo'assar [ا.مف.] آنچه مورد تأثیر واقع شده.
- مؤثر:** [ع.] mo'asser [ا.فا.] اثر کننده، نشان گذارنده. مؤثر تام: (فد.) علت تام.
- مؤثره:** [ع.] ma'sara, -sora(-e) [ا.] ماثرة [ا.] عمل پسندیده. مکرمت موروث؛ ج. مآثر.
- مؤثم:** [ع.] ma'sem [ا.] جزای گناه، پاداش بزّه.
- مؤثور:** [ع.] ma'sūr [ا.مف.] اثرپذیر شده. جزا داده شده. ضح. در لغت عرب بدین معانی نیامده، صحیح به جای آن متأثر است. منقول. دعا یا حدیث مؤثور: دعا یا حدیثی که از زمان‌های دیرین از شخصی به شخص دیگر رسیده باشد.
- مؤثوم:** [ع.] ma'sūm [ص.] گناهکار، بزّه کار.
- مؤجر:** [ع.] ma'jar [ا.] (فقد.) آنچه که اجاره شود؛ مکان اجاره‌یی؛ ج. مآجر.
- مؤجور:** [ع.] ma'jūr [ا.مف.] اجرت گرفته، مزد گرفته؛ ج. مأجورین.
- مؤخذ:** [ع.] ma'xaz [ا.] جایی که از آن چیزی گیرند. مسلک، روش. منبع، اساس؛ ج. مأخذ.
- مؤخر:** [ع.] moaxxar [ا.مف.] عقب افتاده. (ا.) عقب چیزی؛ مقد. مقدم. (نظ.) واحدی که در عقب عمده قوی جای دارد؛ مؤخرة الجیش، عقبدار.
- مؤخوذ:** [ع.] ma'xūz [ا.مف.] گرفته شده، گرفتار؛ ج. مأخوذین. مسئول. مأخوذ به حیا: به رودربایستی افتاده.
- مؤدب:** [ع.] mo'addab [ا.مف.] ادب آموخته، تربیت یافته؛ ج. مؤدبین.
- مؤدب:** [ع.] mo'addeb [ا.فا.] ادب آموزنده، ادب آموز، تربیت کننده، مربی؛ ج. مؤدبین.
- مؤدبانه:** [ع.] mo'addab-āna(-e) [ف.] [ق.] با ادب، از روی ادب و تربیت.
- مؤدبه:** [ع.] ma'da(o)ba(-e) [ا.] طعامی که در ضیافت و مجلس عروسی دهند؛ ولیمه؛ ج. مآدب.
- مؤدی:** [ع.] mo'addā [ا.مف.] تأدیه شده، پرداخته. مفاد، مفهوم.
- مؤدی:** [ع.] mo'addā [ا.فا.] تأدیه کننده، پردازنده.
- مؤذن:** [ع.] mo'azzen [ا.فا.] آنکه اذان گوید؛ بانگ نماز گوینده؛ ج. مؤذنین.
- مؤذنه:** [ع.] me'zana(-e) [ا.] جای اذان گفتن، محل بانگ نماز. مناره؛ ج. مآذن.
- مؤذن:** [ع.] ma'zūn [ا.مف.] اذن داده شده، اجازت داده، دستوری داده. (اسماعیلیه) یکی از مراتب روحانی اسماعیلیه و آن پایین تر از داعی و بالاتر از مستجیب است؛ ج. مأذونین.
- مؤرب:** [ع.] ma'rab [ا.] حاجت؛ ج. مآرب.
- مؤربه:** [ع.] ma'raba(-roba)(-e) [ا.] حاجت، نیاز؛ ج. مآرب.
- مؤزر:** [ع.] me'zar [ا.] میزرا [ا.] پارچه‌ای که به کمر بندند؛ ازار. (ف.) دستار، عمامه.
- مؤسس:** [ع.] mo'assas [ا.مف.] تأسیس

مألوف: ma'lūf [ع.] (امف.) الفت گفته، مأنوس، انس گرفته، خوگر. وطن مألوف: محل و شهری که شخص بدان انس گرفته و در آنجا نشو و نما یافته.

مأمن: ma'man [ع.] (ا.) جای امن، جای سلامت، پناهگاه. مأمن رضا: جای امن و خوشنودی. مشهد رضوی.

مؤمن: mo'men [ع.] (افا.) کسی که به خدا و رسول ایمان آورده، دارنده ایمان، با ایمان، بروید، گر وید؛ ج. مؤمنون، مؤمنین.

مأمور: ma'mūr [ع.] (امف.) فرمان داده، امر کرده شده. کسی که او را به کاری گماشته باشند، گماشته؛ ج. مأمورین. مأمور احصائیه: آمارگر (فره.) مأمور اطفائیه: آتش نشان (فره.) مأمور آگاهی: کارآگاه (فره.) مأمور اجرا: کسی که از طرف اداره اجراء دادگستری موظف است که احکام و قرارهای دادگاه را به مرحله عمل درآورد. مأمور تأمینات: کارآگاه (فره.)

مأمول: ma'mūl [ع.] (امف.) آرزو شده. (ا.) آرزو، آرمان.

مأموم: ma'mūm [ع.] (امف.) آنکه پشت سر امام نماز گزارد؛ پس نماز ج. مأمومین؛ مق. امام، پیش نماز.

مأمون: ma'mūn [ع.] (امف.) زندهار داده، امان داده شده، درامان.

مؤنث: moannas [ع.] (امف. ص.) زن، ماده، مادینه؛ مق. مذکر، نر، نرینه.

مأنوس: ma'nūs [ع.] (امف.) انس گرفته، خوگر؛ ج. مأنوسین.

مأوف، مئوف: ma'ūf [ع.] (امف.) آفت رسیده، تباه.

مؤول: moavval [ع.] (امف.) تأویل شده. (ص.) قابل تأویل. (اصول) لفظی که بر معنی مرجوع خود حمل شود به قراین عقلی یا نقلی مانند: «یدالله فوق ایدیهم» که در

شده، بنیاد نهاده. (اد.) کلامی که همه حروف آن را نقطه‌های زیرین باشد.

مؤسس: mo'asses [ع.] (افا.) تأسیس کننده، بنیاد نهنده؛ ج. (ع.) مؤسسین، (ف.) مؤسسان.

مؤسسسه: moassas-a(-e) [ع.] مؤسسه [امف.] مؤنث مؤسس. تأسیس شده، بنیاد نهاده. بنگاه، سازمان، اداره؛ ج. مؤسسات.

مؤکد: moakkad [ع.] (امف.) تأکید شده. استوار گشته، محکم.

مؤکد: moakked [ع.] (افا.) تأکید کننده. استوار سازنده، محکم کننده؛ ج. مؤکدین.

مؤکدأ: moakkad-an [ع.] (ق.) به تأکید، قطعاً.

مأکل: ma'kal [ع.] (ا.) خوردنی، خوراکی؛ ج. مآکل.

مأکول: ma'kūl [ع.] (امف.) خورده شده. (ص.) قابل خوردن، خوردنی؛ مق. غیر مأکول. طعام، خوراک، خواربار؛ ج. مآکیل (غم.)

مألف: ma'laf [ع.] (ا.) آنچه بدان انس گیرند؛ ج. مآلف.

مؤلف: moallaf [ع.] (امف.) تألیف شده، فراهم آمده. کتاب، تألیف. (فلد.) مرکب؛ مق. مفرد. (خط.) یکی از اشکال خط عربی در قدیم (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مؤلف: moallaf [ع.] (امف.) الف داده شده، الف دار. طای مؤلف: طا (ط)؛ مق. ت (منقوط). ظای مؤلف: ظا (ظ)؛ مق. ذ (ذال)، ز (زاء)، ض (ضاد).

مؤلف: moallef [ع.] (افا.) فراهم آورنده، گرد کننده. آنکه مطالبی در یک یا چند موضوع فراهم آورد و کتاب یا رساله سازد؛ ج. مؤلفین.

مؤلم: mo'lem [ع.] (ف. مولم) (افا.) درد آورنده، دردناک.

و نفرین) [سوم شخص مفرد نهی از «بودن»:
الف - مشود؛ نباشد، اتفاق نیفتد. ب - نیست
باد! محو بشود!

مبادرت: (تد. mobādarat(-de-). ع. مبادرة)
(مصل. ۰) پیشی گرفتن، سبقت گرفتن. شتاب
کردن، تعجیل نمودن. اقدام به امری کردن.
(امص. ۰) پیشی، سبقت. تعجیل، شتاب. اقدام.
مبادله: (تد. mobādala(-dele). ع. مبادلة)
(مص. م. ۰) چیزی را با کسی بدل کردن، شیئی
را عوض چیزی گرفتن، معاوضه؛ ج.
مبادلات. (بانک. ۰) تبدیل وجه کشوری با وجه
رایج کشور دیگر؛ ج. مبادلات.

مبادی: [ع. ۰] [ا. ۰] ج. مبدأ. آغازها،
مبدأها. اصلها، اساسها. مبادی اربعه: (ف. ل. ۰)
علل اربعه مشهور یعنی فاعل؛ ماده، صورت
و غایت است؛ علل اربعه، مقدمات فعل
(فرلغا. س. ج. ۲۸۴). مبادی برهان: (ف. ل. ۰)
مقدمات برهان. مبادی خارجی: (ف. ل. ۰) مراد
علت فاعلی و علت غائی است که خارج از
ذات اشیاء اند. (فرلغا. س. ج. ۲۸۴). مبادی
داخلی: (ف. ل. ۰) مراد علت صوری و علت مادی
و به عبارت دیگر هیولی و صورت است
(شفا. ج ۱ ص ۶، فرلغا. س. ج. ۲۸۴). مبادی
علی (عالیه): (ف. ل. ۰) مراد عقول مجردة طولیه
و نفوس کلیه و عقول عرضیه به ترتیب
می باشد که مبادی مفارقه هم نامیده می شود
(فرلغا. س. ج. ۲۸۴) ملایک و عقول عشره
(آئند). مبادی عام (عامه): (ف. ل. ۰) مبادی و
مقدمات افعال است که عبارت از علم
(تصوری یا تصدیقی) و میل (مراتب میل
شوق و عشق است) و اراده (اراده را اجماع
هم نامند، البته اراده جازم را) و حرکت
عضلات باشد (فرع. س. ج. ۰: مبادی افعال).
مبادی علم: (ف. ل. ۰) قضایایی بود که براهین آن
علم مؤلف از آن قضایا باشد و در آن علم بر
آن قضایا برهان نگویند یا از جهت وضوح و

قدرت بکار رود (فرعم. س. ج. ۰)
مؤول: [ع. ۰] [ا. ف. ۰] تأویل کننده،
شرح دهنده؛ ج. مؤولین.

مئون: [ع. ۰] [ا. ۰] ج. مائة: صدها.
سوره هایی هستند از قرآن که پس از
سوره های سبع الطوال آیند و از آن رو بدین
نام خوانده شده اند که هر سوره از آنها بیش
از صد آیه - یا نزدیک بدان - دارد.

مئونت، مؤونت: [ع. ۰] [ا. ۰] مؤونة [ا. ۰]
لوازم معیشت از نفقه. خرج، هزینه. بار،
ثقل. رنج، محنت؛ ج. مئونات (مئونات).

مأوی: [ع. ۰] [ف. ماوا، مأوی] [ا. ۰]
پناهگاه، مأمن. جایگاه.

مأهول: [ع. ۰] [امف. ۰] مکانی که در
آن گروهی سکونت داشته باشند.

مؤید: [ع. ۰] [امف. ۰] تأیید شده،
تقویت گشته؛ ج. مؤیدین.

مؤید: [ع. ۰] [ا. ف. ۰] تأیید کننده.
محکم کننده، استوار دارند؛ ج. مؤیدین.

مأیوس: [ع. ۰] [امف. ۰] ناامید گشته،
نومید؛ ج. مأیوسین.

مبأثت: [ع. ۰] [مبأثت] (مص. م. ۰) سر
خویش را نزد کسی فاش کردن، بر باطن کار
خود کسی را آگاه ساختن. از کسی
غمخواری و اندوهگساری طلبیدن.

مباح: [ع. ۰] [امف. ۰] حلال داشته شده،
جایز دانسته. (ص. ۰) حلال، جایز، روا. (ف. ل. ۰)
امری است که فعل و ترک آن متساوی
باشد؛ مق. مندوب، مکروه، حلال، حرام و
واجب (فرعم، س. ج. ۰)

مباحث: [ا. ف. ۰] بحث کننده؛ ج.
مباحثین.

مباحثه: [ع. ۰] [مباحثه] (مص. ل. ۰)
با یکدیگر بحث کردن. (امص. ۰)
بحث، گفتگو؛ ج. مباحثات.

مباد: [م. نهی + باد (فعل. صیغه دعا

جنگیدن. کازار کردن، جنگیدن. (امص.).
محاربه؛ ج. مبارزات.

مبارک: mobārak (امف. ص.). برکت داده، با
برکت. میمون، فرخنده، خجسته. مقدس.
(ا.) نامی است از نام‌های مردان (مخصوصاً
غلامان). (به مناسبت مذکور) غلام. حضور
مبارک: در خطاب به شاه و بزرگان استعمال
کنند. خاطر مبارک: چون از ذهن و خاطر
شاه و بزرگان یاد کنند، چنین تعبیر آورند.
ماه مبارک: ماه رمضان، شهر صیام.

مبارک‌باد، مبارک‌باد: m.-bād [ع. ف.].
(جمله فعلی). خجسته باد! فرخنده باد! (در
تهنیت گویند). (ا.) تهنیت، شادمانی. به
مبارک باد آمدن: برای تهنیت آمدن.

مبارکی: mobārak-ī [ع. ف.]. (حامص.).
مبارک بودن، خجستگی، میمنت. به مبارکی:
به خجستگی، از حیث میمنت.

مباسطت: (تد. mobāsāt(-se) [ع.].
مباسطه] (مصل.). گشاده‌روی کردن.
(امص.). گشاده‌روی.

مباسلت: (تد. mobāsalat(-se) [ع. مباسله]
(مصل.). حمله کردن در جنگ.

مباشِر: mobāšer [ع.]. (افا.). عامل، پیشکار،
کارپرداز. متصدی اداره. (کشا.). کسی که
بهره مالکانه را وصول می‌کند. جماع کننده.
(مس.). نوازنده، ساززن؛ ج. مباشرین.

مباشرت: (تد. mobāšarat(-še) [ع. مباشرة]
(مصل.). کاری را انجام دادن به نفع خویش،
اقدام به عملی کردن. جماع کردن، آرمیدن
با زن. نظارت کردن. (امص.). اقدام به عملی.
اداره (دایره) مباشرت: کارپردازی. رئیس
مباشرت: کارپرداز. نظارت، آرمش، جماع.

ضح. (فق.). جماع با زنان را گویند و شامل
مساحقه نیز می‌شود (فرعم. سجد.). (کلام)
فعل صادر بلاواسطه (کشاف اصطلاحات
۱۳۵؛ فرعا. سجد.).

یا از جهت آنکه آن قضایا مسایل علمی
دیگر بود، بلندتر یا فروتر از آن در مرتبه و
مسایل آن قضایا بود که در آن علم برهان بر
آن بگویند، بل علم مشتمل بر آن براهین
باشد (اساس الاقتباس ۳۹۳). مبادی علوم:
(فد.). عبارت است از اموری که مسایل هر
علمی تصوراً و تصدیقاً متوقف بر آنها باشد
(فرلغا. سجد. ۲۸۳). مبادی قیاسات: (فد.).
مقدمات انواع قیاس.

مبادی: mabādī [ع. مبادئ] (افا.). آشکار
کننده، ظاهر کننده. مبادی آداب: کسی که
رسوم و آداب را در معاشرت مراعات کند.
مبارات: mobārāt [ع. مباراة] (مصل.).
بری شدن از یکدیگر، بیزار گردیدن از هم.
طلاق مبارات: (فق.). عبارت است از اینکه
زن و شوهری که از هم بیزار گشته‌اند توافق
کنند که زن بخشی از مهریه خود را به شوهر
ببخشد و طلاق بگیرد و شوهر نیز از آنچه
که قبلاً به زن داده صرف نظر نماید. مبارات
مانند خلقت در شرایط و احکام و امتیاز آن
با خلع در امور ذیل است: اولاً در مبارات
کراهت از دو طرف است و در خلع تنها
کراهت از طرف زن است. بنابراین در خلع
زن گذشته از بذل مهر جایز است که در
مقابل طلاق به شوهر چیزی اضافه از مهر
بدهد و در مبارات زن تنها باید مهر خود را
بذل کند چون اختلاف دو طرفی است. ثانیاً
در مبارات بعد از صیغه مبارات طلاق هم
جاری می‌شود و صیغه مبارات «بارأتک
علی کذا فانت طالق» است (فرعم. سجد.).
دعوی برابری کردن، چشم همچشمی
داشتن.

مبارز: mobārez [ع.]. (افا.). جنگج.
جنگاور، رزمنده؛ ج. مبارزین.

مبارزه: (تد. mobāraza(-reze) [ع. مبارزة]
(مصل.). بیرون آمدن از میان صف برای

- مباضعت:** (تد. mobāzaat(-ze-). ع.] (مص.م.) خرید و فروش کردن. بیعت کردن. (امص.) خرید و فروش. بیعت.
- مباعدت:** (تد. mobāadat(-ed-). ع.] (مص.م.) دور کردن.
- مباغضت:** (تد. mobāyazat(-yeze-). ع.] (مص.ل.) دشمنی کردن با یکدیگر. (امص.) دشمنی.
- مباکات:** (ع. mobākāt]. (مص.ل.) با هم گریستن.
- مبال:** (ع.]. (ا.) جایی که در آن پیشاب ریزند؛ محل بول. مستراح، ادب‌خانه، آب‌خانه.
- مبالات:** (ع. مبالاة]. (مص.ل.) فکر کردن در امری، اندیشیدن. اهتمام کردن. بی‌مبالات: (ص.مر.) بدون تفکر، بی‌اندیشه. (ق.مر.) بی‌قید و بند، سهل‌انگار.
- مبالغه:** (تد. mobālaya(-le-). ع.] (مص.ل.) بسیار کوشیدن. زیاده‌روی کردن. (امص.) کوشش بسیار. زیاده‌روی. (بع.) صفات نیک و بد شخص یا شیء را به طریقی بیان کردن که مستبعد یا محل نماید. ضح. - مبالغه (به معنی اعم) بر سه نوع است: الف - تبلیغ یا مبالغه به معنی اخص. ب - اغراق. ج - غلو.
- مبانی:** (ع.]. (ا.) ج. مبنی. مبناها، شالوده‌ها مضامین. (کند.) اعضاء، اندام.
- مباهات:** (ع. mobāhāt]. (مص.ل.) فخر کردن، بالیدن، نازیدن.
- مباهله:** (تد. mobāhala(-hele-). ع.] (مص.م.) لعنت کردن یکدیگر را، نفرین کردن.
- مباهی:** (ع.]. (ا.) افتخار کننده، مفتخر، مباهات کننده.
- مبایع:** (ا.]. (ا.) خریدار، خرید کننده؛ ج. مبایعین.
- مبایعه:** (ع. mobāyaa(-ye-e-). ع.] (مص.م.) خرید و فروش کردن. بیعت کردن. (امص.) خرید و فروش. بیعت.
- مباین:** (ا.]. (ا.) مخالف.
- مباینات:** (ع. mobāyanat(-ye-). ع.] (مص.ل.) از یکدیگر جدا شدن، با هم مخالف بودن؛ ج. مباینات.
- مبتدا:** (ع. mobtadā]. (امف.) آغاز شدن. (ا.) آغاز چیزی، اول امری؛ مق. منتهی، پایان، آخر. (نحو) اسمی که حالت یا وقوع امری را بدان اسناد دهند؛ مسندالیه؛ مق. خبر، مسند.
- مبتدئه:** (ع. mobtade'a(-e-). ع.] (امف.) مبتدئه؛ مؤنث مبتدئه. (فقد.) کسی است که نخستین بار حیض شود یا عادت معینی نداشته باشد اعم از آنکه اختلاف در وقت باشد یا عدد (شرح لمعه ۲۶، فرعم. سج.)
- مبتدع:** (ع.]. (امف.) ابداع شده، اختراع شده.
- مبتدع:** (ا.]. (ا.) ابداع کننده، اختراع کننده. بدعت گذرانده.
- مبتدی:** (ع. mobtadī]. (ا.) آغاز کننده، شروع کننده. (ص.) کسی که تازه به کاری دست زده. تازه کار، نوآموز.
- مبتذل:** (ع.]. (امف.) آنچه که در دسترس همه است، پیش پا افتاده. مستعمل. (ص.) خوار، فرومایه، پست.
- مبتتر:** (ع.]. (امف.) دم بریده. (ص.) بی‌فرزند. ناقص.
- مبتز:** (ع.]. (امف.) سلب شده به قهر، ربوده.
- مبتسم:** (ا.]. (ا.) شکفته، شکفتگی کننده (غم.) تبسم کننده، شکر خند زنده.
- مبتکر:** (ع.]. (امف.) ابتکار شده، ابداع شده.
- مبتکر:** (ا.]. (ا.) آنچه چیزی تازه

- پسید آرد، ابتکار کننده، مبتدع؛ ج. مبتکرین.
- مبتلی (مبتلا):** mobtalā [ع. ف. مبتلا] (امف.) آزمایش شده. گرفتار بلا، گرفتار. معتاد.
- مبتنی:** mobtanā [ع.] (امف.) بنا کرده شده، مبنی. ضح. «ابتنی» مانند مجرد خود که «بنی» باشد، متعدی است.
- مبتنی:** mobtanī [ع.] (افا.) بنا کننده. بنا شونده.
- مبتتهج:** mobtahej [ع.] (افا. ص.) شادمان، مسرور، خوشحال.
- مبثوث:** mabsūs [ع.] (امف.) پراکنده گسترده.
- مببحث:** mabhas [ع.] (ا.) جای بحث. بحث، جستجو، جستار؛ ج. مباحث.
- مبخر:** mobaxxar [ع.] (امف.) بخور کرده شده.
- مبدأ:** mabda' [ع. ف. مبدأ] (ا.) جای شروع؛ مقصود. آغاز، شروع. جای آشکار کردن؛ ج. مبادی. (فلد.) اصل هر شیء؛ ج. مبادی. (فلد.) سبب؛ مبدأ اول: (فلد.) ذات حق تعالی (المعتبر ابوالبرکات ج ۲ ص ۸؛ فرع. سج.) مبدأ قریب: (فلد.) هر مبدائی که با ذی‌المبدأ خود فاصله کمتری داشته باشد و وسایط کمتر باشد قریب است (اسفار ۱: ۱۷۳، فرع. سج.) مبدأ کل: (فلد.) ذات حق تعالی که مبدأ المبادی است (شرح حکمت‌الاشراق ۴۰۴؛ دستورالعلماء ۲۰۱؛ فرلغا. سج.) (تصد.) مبدأ اسماء کلی کون را گویند در مقابل معاد که اسماء کلی الهی را نامند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بود که مبدأ او است و رجوع او از راه اسماء کلی الهی باشد که معاد او است (کشف. آند.) مبدأ وجود: (فلد.) الف - ذات حق. ب - عقول مجردة (مصنفات باباافضل ۱، رساله
- ۳ ص ۲۴؛ فرعا، سج.) (رض.) نقطه‌ای که فواصل نقاط دیگر را از آن اندازه گیرند. (رض.) زمانی که فواصل زمان‌های دیگر را از آن حساب کنند.
- مبدء:** mobda' (امف.) آغاز شده. آشکار شده.
- مبدء:** mobde' (افا.) آغاز کننده. مبدء فیاض: (تصد.) آغاز کننده بسیار فیض‌رسان: حق تعالی. آشکار کننده.
- مبدءیت:** mabda'-īyyat [ع. مبدأیه] (مص. جعد.) مبدأ بودن، آغاز امری بودن. (فلد. تصد.) به اعتبار تقدم ذات احدیت، بر حضرت احدیت که منشأ اسماء و صفات و مبدأ المبادی است، اطلاق شود (اصطلاحات شاه نعمه‌الله ص ۲۱؛ فرع. سج.)
- مبدد:** mobaddad [ع.] (امف. ص.) پریشان، پراکنده، متفرق.
- مبدع:** mobda' [ع.] (امف.) ابداع شده، اختراع شده، آفریده. (فلد.) فردی است که مسبوق به ماده و مدت نباشد (فرلغا. سج.) (مص. امص.) ایجاد، اختراع.
- مبدع:** mobde' (افا.) ابداع کننده، اختراع کننده، نوآورنده، آفریننده؛ ج. مبدعین. (فلد. تصد.) ذات حق تعالی که مبدع کل است (فرلغا. سج.)
- مبدل:** mobdal [ع.] (امف.) تغییر داده، بدل شده. (دس.) کلمه‌ای که بدل از کلمه‌ای دیگر آید.
- مبدل:** mobaddal (امف.) تبدیل شده، تغییر یافته.
- مبذر:** mobazzer [ع.] (افا.) آنکه مال و پول خود را بیهوده خرج کند؛ تبذیر کننده، اسراف ورزنده، مسرف؛ ج. مبذرین.
- مبذول:** mabzūl [ع.] (امف.) بذل شده، بخشیده.

بیمزه گوی. الحاح کننده، تقاضا کننده. استوار، محکم.

مبرود: mabrūd [ع.] (امف. ص.) سرد شده. آب سرد. نان که بر آن آب ریخته باشند.

مبرور: mabrūr [ع.] (امف.) نکویی کرده شده، خوبی دیده. مردی که طاعتش مقبول باشد. بیع مبرور: (فقد.) بیعی که در آن شبهه و خیانت و دروغ نباشد. حج مبرور: حج مقبول.

مبروص: mabrūs [ع.] (ص.) (پز.) آنکه به برص مبتلی است؛ پیس اندام.

مبهرهن: mobarhan [ع.] (امف.) آشکار شده، واضح. با دلیل و برهان ثابت شده، مدلل.

مبسام: mebsām [ع.] (ص.) مرد بسیار تبسم.

مبسّم: mabsam [ع.] (مصل.) تبسم کردن.

مبسّم: mabssem [ع.] (ا.) دندان پیشین؛ ج. مباسم.

مبسوط: mabsūt [ع.] (امف.) بسط داده شده، پهن گشته، گسترده. تفصیل داده، (خط.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مبشّر: mobaššar [ع.] (امف.) بشارت داده شده، مژده داده.

مبشّر: mobaššer (افا.) بشارت دهنده، مژده دهنده؛ ج. مبشّرین. مبشر بنام: (کنذ.) عیسی (ع) که مردم را به ظهور خاتم پیغمبران بشارت داد و گفت: «و مبشراً برسول یأتی من بعدی، اسمہ احمد.»

مبصر: mobsar [ع.] (امف.) دیده شده، منظور، مشهود.

مبصر: mobser [ع.] (افا.) بیننده، بینا. مراقب. (ف.) شاگردی که از جانب مدیر یا

ناظم مدرسه برای مراقبت شاگردان هم کلاسی خود تعیین شود؛ خلیفه، ارشد

مبّرأ: mobarrā [ع.] (امف.) کسی که از تهمت پاک است، پاک شده، تبرئه شده. ضح.. «مبرا» به همین صورت صحیح است نه بصورت «مبری» زیرا این کلمه مهموز است.

مبّرت: mabarrat [ع.] مبرة (مصل.) (ف.) نیکی کردن. (ف.) عمل خیر، نیکی؛ ج. مبرات.

مبّرح: mobarreh [ع.] (افا.) اذیت کننده، به رنج درافکننده.

مبّرد: mabrad [ع.] (ا.) سبب خنکی بدن و جز آن.

مبّرد: mebrad [ع.] (ا.) سوهان.

مبّرد: mobarred [ع.] (افا.) سرد کننده، خنک کننده. (پز.) پایین آورنده درجه حرارت بدن. (پز.) کاهنده تمایلات جنسی.

مبّرز: mabraz [ع.] (ا.) مبال، مستراح، آبریز، طهارت جای. چاه مبرز: چاه مستراح. مبرز: mobarraz [ع.] (امف.) ظاهر شده، هویدا شده.

مبّرقش: mobaryaš [ع.] (امف.) مزین به رنگ‌های مختلف. مخلوط، آمیخته. تخلیط شده (کلام).

مبّرقع: mobarya' [ع.] (امف.) برقع پوشاننده، روبند بسته. (ا.) (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی، مخصوص راست پنجگاه.

مبّرك: mabrak [ع.] (ا.) جای خواب شتران؛ ج. مبارک.

مبّرم: mobram [ع.] (امف.) محکم، استوار. قضای مبّرم: قضایی که اجتناب از آن ممکن نباشد. کلام مبّرم: قرآن مجید. (ص.) (ف.) زیاد، وافر. (ا.) پارچه‌ای که دو بافته باشند. رسن دو تا، برهم تافته.

مبّرم: mebram [ع.] (ا.) دوک که بر آن ریسمان تابند؛ ج. مبارم (غم.)

مبّرم: mobrem (افا.) (ص.) لثیم. ملالت آور،

- کلاس؛ ج. مبصرین.
مبصر: mobasser (افا.) بینا کننده، فهماننده. بصیرت دارنده. با بصیرت. جادوگر، غیب گو، اختر شناس؛ ج. مبصرین.
مبصری: mobser-Ā [ع. ف.] (حامص.) هوشیاری، زیرکی، بصیرت. مبصر بودن؛ ارشدیت کلاس.
مبضع: mebzā' [ع.] (ا.) نشتر فصاد.
مبطحه: mabtaxa(-e) [ع. مطبخه] (ا.) به طبخ زار، فالیز خربزه؛ ج. مباطخ.
مبطل: mobtel [ع.] (افا.) باطل کننده؛ ج. مبطلین.
مبطن: mobattan [ع.] (امف. ص.) میان باریک.
مبظون: mabtūn [ع.] (امف.) کسی که به درد شکم مبتلی شود. (پز.) مبتلی به اسهال مزمن. (فقد.) کسی که همواره از او باد و غایط خارج شود و به اندازه یک نماز فرصت و مهلت نداشته باشد، چنین شخص باید برای هر نماز یک وضو بگیرد (شرح اللمعه ج. ۱ ص ۹۳، فرعم. سج.)
مبعث: mab'as [ع.] (ا.) روز بعثت رسول (ص).
مبعذ: moba"ad (امف.) تبعید شده، نفی گردیده؛ ج. مبعدین.
مبعوث: mab'ūs [ع.] (امف.) برانگیخته، فرستاده شده. به رسالت تعیین شده، به پیامبری منصوب گردیده؛ ج. مبعوثین.
مبغض: mobyaz [ع.] (امف.) دشمن داشته، مورد کینه. ناپسند داشته، مکروه؛ ج. مبغضین.
مبغض: mobyez (افا.) کینه ور، دشمن؛ ج. مبغضین.
مبغوض: mabyūz [ع.] (امف.) مبغض، دشمن داشته. ضح. از کلمات ساختگی است که بجای «مبغض» بر وزن «محکم»
- استعمال می شود و فعل آن «ابغض» بر وزن «اکرم» است.
مبغی: mabyā [ع.] (ا.) نوع طلب. مکان طلب.
مبغی: mabyā [ع.] (امف. ص.) مطلوب؛ ج. مباحی.
مبیل: mobel(l) [ع. ابلال] (افا.) ریزنده. تر کننده. اشکبار. شفا یافته.
مبیل: mobil (ا.) لوازم خانه مانند صندلی، میز، نیمکت و غیره؛ ائاته.
مبیلد: moballed [ع. تولید] (افا.) آنکه خود را بر زمین زند. بخیل. بی توجه. ابر بی باران. اسبی که در دو سبقت نکند.
مبیلغ: mablāy [ع.] (ا.) حد رسیدن، کمال بلوغ. جای رسیدن، محل بلوغ. مقدار (در مورد پول، مال، مستغلات و حتی مالیات آید.)؛ ج. مبالغ.
مبیلغ: moballey [ع.] (افا.) رساننده، ابلاغ کننده، تبلیغ کننده؛ ج. مبلغین.
مبیلول: mablūl [ع.] (امف. ص.) نمودار، نمناک، مرطوب.
مبله: moble (ص.) دارای مبل: شامل ائاته.
مبنی: mabnā [ع. ف. مبنأ] (ا.) محل بنا. بنیاد، شالوده، بنیان، اساس؛ ج. مبانی.
مبنی: mabnā(y) [ع.] (امف.) بنا نهاده، بنا شده. (دس.) کلمه ای که آخر آن همیشه به یک حال بماند و تغییر نکند؛ مق. معرب.
مبهج: mobhej (افا.) شاد سازنده، مسرور کننده.
مبهم: mobham [ع.] (امف.) کار پوشیده، پیچیده، نامعلوم. لفظ یا کلامی که مفهوم نگردد. (رض.) نامعین...
مبهوت: mabhūt [ع.] (امف.) حیرت زده، بهت زده، متحیر، حیران.
مبیت: mabīt [ع.] (مصل.) شب گذراندن، بیتوته کردن. جای خوابیدن،

نوزاد قورباغه و اکثر حشرات خصوصاً پروانگان؛ دگر دیسی.

متان: metān (ا.) (شیم.) گازی است بی بو و بی رنگ و قابل نفوذتر و سبکتر از هوا که اولین ترکیب سلسله هیدروکربورهای اشباع شده است. فرمولش CH_4 می باشد. تکانشش نسبت به هوا $\frac{1}{16}$ است. این گاز در طبیعت از تجزیه و پوسیده شدن بقایای موجودات زنده خصوصاً فساد گیاهان در مردابها حاصل می شود و به همین جهت آن را بنام گاز مردابها نیز می نامند. در اکثر تشکیلات نفتی جزو گازهای بالای چاههای نفت وجود دارد و در معادن زغال سنگ گاز مذکور فراوان است. از این گاز در اکثر کشورها جهت تأمین سوخت اماکن و مصارف شیمیایی و تهیه ئیدرژن استفاده می کنند. در آزمایشگاه برای تهیه آن معمولاً جوهر سرکه را از لوله سفالی سرخ عبور می دهند این اسید بصورت زیر تجزیه می شود: $CH_3COOH \rightarrow CH_4 + CO_2$. چون متان در برابر هوا به خوبی می سوزد از این رو برای جلوگیری از انفجار معادن زغال سنگ اولاً معادن را باید مرتباً تهویه کرد و ثانیاً چراغهای معادن را از حصیر فلزی پوشانید زیرا شعله از حصیر نمی گذرد؛ فرمن، پروتو کربوریدرژن، هیدروکربور متیلیک، گاز مردابها.

متانت: matānat (ع. متانه) [مصل.] محکم بودن، استوار بودن. (امص.) محکمی. نیرومندی. وقار. ضح. در تداول به کسر اول تلفظ شود.

متاثر: mota'sser (ع. افا.) آنکه اثر پذیرد؛ اثر پذیر. اندوهگین، متالم؛ ج. متأثرین.

متاخر: mota'axer (ع. افا.) درنگ کننده، پس مانده، عقب افتاده؛ مق. متقدم. کسی که در عهد اخیر (نسبت به زمان ما)

متاجر: matājer [ع.] (ا.) ج. متجر و متجره: الف - (ا. مک.) محل های تجارت ب - (مص میمی) تجارتها. ضح. - (فقد.) الف - متاجر از لحاظ عین مورد کسب (آنچه که خرید و فروش می شود) به حرام، مکروه و مباح تقسیم می شود. حرام و مکروه را خود اقسامی است که برای اطلاع تفصیلی از آنها باید به کتب فقه مراجعه شود. ب - متاجر از لحاظ عمل مکلف، به پنج قسم است: مباح، مستحب، واجب، مکروه، حرام. کتاب متاجر: (فقد.) کتابی که در آن از احکام تجارت بحث شود.

متارکه: (تد.) motāraka(-reke) [ع. متارکه] (مص م.) ترک کردن، وا گذاشتن. دست برداشتن از یکدیگر. (امص.) ترک. (فقد.) قطع رابطه با زن خویش.

متاره: matāra(-e) [ع. مطهره] (ا.) ظرفی که از چرم دوزند. آفتابه.

متاع: matā' [ع.] (ا.) آنچه که از آن سود برند؛ آنچه که حوایج را سودمند بود؛ کالا، آخریان؛ ج. امتعه. متاع آب بردار: (کند.) متاعی که قیمتش زیاده از ارزش حقیقی باشد. متاع آب دیده: کالایی که به آب آغشته باشد. (کند.) متاع معیوب. متاع پرداز: کالای رایج و پر منفعت. متاع تنگ: کالای نایاب. متاع روی دست: (کند.) کالای کم بها و فراوان. متاع شیرین: (کند.) کالای کمیاب و گرانبها. متاع غرق: آلت تناسل. متاع غرور: کالایی که موجب فریبندگی باشد. لثه حیض، کهنه نمازی. (کند.) دنیا.

متافیزیک: metāfizik (ا.) مابعدالطبیعه. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

متامورفوز: metāmorfoz (جان.) (ا.) تغییر شکل برخی جانوران از صورتی به صورت دیگر از بدو تولد تا بلوغ (مانند تغییر شکل

می زیسته؛ ج. متأخرین.

متأدب: mota'addeb [ع.] (افا.) ادب آموخته، ادب گرفته؛ ج. متأدبین.

متأدی: mota'addī [ع.] (افا.) رسنده، واصل. رساننده.

متأذی: mota'azzī [ع.] (افا.) اذیت یابنده، آزرده شونده.

متأسف: mota'assef [ع.] (افا.) دریغ خورنده، اندوهگین؛ ج. متأسفین.

متأسفانه: mota'assef-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با تأسف، بدبختانه. ضح. «متأسف

یک اسم فاعل عربی و به معنی اندوه خورنده است و استعمال آن با «انه» فارسی

(متأسفانه) که آخر اسم‌های جامد (و گاهی مشتق، عاشقانه عارفانه م. م.) درمی آید و

دلالت بر اتصاف به صفتی (یا قید م. م.) می‌کند، پسندیده نیست.» (فقیهی:

دستورهای املاء و انشاء ۱۰۸). متأسفانه = متأسف + آن (جمع) + ه (پس. نسبت) لغة به

معنی مانند متأسفان است. این کلمه در مواردی که معمولاً بکار می‌رود صحیح نیست.

متأسسی: mota'assī [ع.] (افا.) آنکه به دیگری تاسی کند؛ پیرو.

متأکد: mota'akked [ع.] (افا.) تأکید شده. استوار، محکم.

متالم: mota'allem [ع.] (افا.) درد کشنده، دردمند. کسی که بر اثر حادثه و واقعه‌ای

دردمند و افسرده است؛ ج. متألمین.

متاله: mota'alleh [ع.] (افا.) آنکه خدا را پرستش کند؛ عابد، زاهد. آنکه به علم

الهیات اشتغال دارد؛ ج. متألّهین.

متأمل: mota'ammel [ع.] (افا.) آنکه در امری تأمل کند؛ کسی که در کاری اندیشه کند؛ متأملین.

متأنی: mota'annī [ع.] (افا.) آنکه در امری

درنگ و تأمل کند؛ درنگ کننده.

متأهل: mota'ahhel [ع.] (افا.) کسی که دارای اهل‌ییت و عیال است؛ آنکه زن و

فرزند دارد؛ ج. متأهلین.

متبادر: motabāder [ع.] (افا.) آنکه پیشی گیرد و بشتابد؛ ج. متبادرین. آنچه به ذهن

خطور کند.

متبارک: motabārek [ع.] (افا.) پاک، منزّه (خاص خدا).

متباعد: motabāed [ع.] (افا.) دور شونده از هم، دور.

متباغض: motabāyez [ع.] (افا.) دشمنی کننده.

متباین: motabāyen [ع. متباین] (افا.) جدا شونده از یکدیگر. مخالف. (منظ.) الفاظ

بسیار که بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنی دیگر بی اشتراک، مانند انسان

و اسب. (حسا.) دو عدد نامساوی را گویند که نسبت بهم اصم باشند بطوری که نه با عدد

ثالثی وفق داشته باشند و نه بزرگتر بر کوچکتر قابل بخش باشد مثل ۱۰ و ۷؛ به

عبارت دیگر دو عدد نامساوی را نسبت به یکدیگر متباین گویند وقتی که مقسوم علیه

مشترک آنها واحد باشد یعنی جز واحد بعدد دیگری تقسیم پذیر نباشند، در این

صورت بزرگترین مقسوم علیه مشترک آنها همان واحد است، مانند: ۲۶ و ۱۵؛ مق.

متداخل، متوافق.

متبتل: motabattel [ع.] (افا.) برنده و منقطع از ماسوای خدا؛ ج. متبتلین.

متبحر: motabahher [ع.] (افا.) آنکه در علمی بسیار تعمق دارد؛ دانا. متخصص؛ مق.

متطرف (قزوینی. یادداشتها ۷: ۳۵)؛ ج. متبحرین.

متبختر: motabaxter [ع.] (افا.) آنکه با تکبر راه رود؛ خرامنده به ناز؛ ج. متبخترین.

- متبدد: motabadded [ع.ا] (افا.) تقسیم کننده
به حصه‌ها، متفرق، پریشان.
- متبدل: motabaddel [ع.ا] (افا.) بدل گیرنده
چیزی را، تبدیل شونده؛ ج. متبدلین.
- متبر: motabbar [ع.ا] (امف.) هلاک شده.
- متبر: motabber [ع.ا] (افا.) شکننده. هلاک
کننده.
- متبرع: motabarre [ع.ا] (افا.) نیکویی
کننده برای رضای خدا.
- متبرک: motabarrek [ع.ا] (افا.) مبارک،
میمون. مقدس.
- متبرکه: motabarrek-a(-e) [ع.ا] (افا.)
مؤنث متبرک؛ ج. متبرکات. اماکن متبرکه:
جاهای مقدس مانند: کعبه، مقابر انبیا و ائمه.
ایام متبرکه: روزهای میمون و خجسته مانند
روز تولد پیغامبر و امامان و مبعث.
- متبرم: motabarrem [ع.ا] (افا.) به ستوه
آمده، ملول، آزرده؛ ج. متبرمین.
- متبسم: motabassem [ع.ا] (افا.) تبسم
کننده، لبخند زنده؛ ج. متبسمین.
- متبصر: motabasser [ع.ا] (افا.) بصیر و دانا،
دقیق؛ ج. متبصرین.
- متبع: motabaḥ [امف.] آنچه که در پی آن
رفته باشند؛ کسی یا چیزی که ازو پیروی
کنند؛ پیشوا، مقتدا؛ ج. متبعین.
- متبع: mottabe' [ع.ا] (افا.) در پی رونده،
پیرو؛ ج. متبعین.
- متبلور: motabalver [ع.ا] (افا.) آنچه که
بلوری شده؛ بلور شده. متبلور مطبق: بلور
لایه (فره.)
- متبوع: matbū' [ع.ا] (امف.) پیروی شده،
تبعیت کرده شده، اطاعت شده؛ مق. تابع.
دولت، ریاست، وزارت، اداره متبوع... که
از آن تبعیت و اطاعت کنند.
- متبین: motabayyen [ع.ا] (افا.) آشکار
شونده، پیدا، هویدا. آشکار کننده؛ ج.
- متبینین.
- متتابع: motatābe' (افا.) کسی که از پی
دیگری رود؛ پی در پی رونده؛ ج. متتابعین.
- متتالی: motatāli [ع.ا] (افا.) در پی یکدیگر
شونده.
- متتبع: motatabbe' [ع.ا] (افا.) کسی که در
امری تتبع کند؛ تحقیق کننده، مطالعه کننده؛
ج. متتبعین.
- متجادل: motaġādel [ع.ا] (افا.) با هم
خصومت کننده.
- متجاذب: motaġāzeb [ع.ا] (افا.) جذب
کننده یکدیگر.
- متجاسر: motaġāser [ع.ا] (افا.) کسی که
جسارت ورزد. گردنکش، عاصی؛ ج.
متجاسرین.
- متجانس: motaġānes [ع.ا] (افا.) شبیه به
چیزی یا کسی، هم جنس؛ ج. متجانسین.
- متجاوز: motaġāvez [ع.ا] (افا.) آنکه از حد
خویش درگذرد، از حد درگذرنده. ظلم
کننده. افزون شونده؛ ج. متجاوزین.
- متجاهر: motaġāher [ع.ا] (افا.) کسی که
عمل خویش را به قصد آشکار سازد؛ ج.
متجاهرین.
- متجاهل: motaġāhel [ع.ا] (افا.) آنکه خود
را به نادانی زند؛ خویشان را نادان نمایند؛ ج.
متجاهلین.
- متجبره: motaġabber-a(-e) [ع.ا] متجبره
(ا.) فرقه ظالمان، گروه ستمکاران.
- متجدد: motaġaded [ع.ا] (افا.) نو گردنده.
آنکه تابع رسوم و آداب جدید باشد؛ مق.
مرتجع؛ ج. متجددین.
- متجر: matġar [ع.ا] (امص.) تجارت،
بازرگانی. (ا.) مال التجاره، کالا.
- متجرد: motaġarred [ع.ا] (افا.) برهنه
گردنده. مجرد شونده.
- متجرع: motaġarre' [ع.ا] (افا.) جرعه جرعه

- مخورنده**: آب و مانند آن. فرو خورنده؛ خشم؛ ج. متجرعین.
- متجره**: matJara(-e) [ع. متجرة] (ا.) جای بازرگانی، محل تجارت، تجارتخانه؛ ج. متاجر.
- متجزی**: motaJazzī [ع.] (افا.) پاره پاره گردنده. تجزیه شونده.
- متجسد**: motaJassed [ع.] (افا.) جسد گیرنده. (ص.) تناور؛ ج. متجسدین.
- متجسس**: motaJasses [ع.] (افا.) تجسس کننده، جستجو کننده. خبر جوینده، جاسوس؛ ج. متجسسین.
- متجسم**: motaJassem [ع.] (افا.) جسم گیرنده. (ص.) تناور. آنکه بر کاری و عملی بزرگ شود؛ ج. متجسمین.
- متجشع**: motaJašše' [ع.] (افا.) سخت حریص؛ ج. متجشعین.
- متجشم**: motaJaššem [ع.] (افا.) به تکلف کاری کننده؛ ج. متجشمین.
- متجلب**: motaJalleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشاننده.
- متجلد**: motaJalled [ع.] (افا.) به تکلف چابکی نماینده؛ ج. متجلدین.
- متجلی**: motaJallī [ع.] (افا.) ظاهر شونده، آشکار گردنده. (ص.) ظاهر، آشکار.
- متجمع**: motaJamme' [ع.] (افا.) فراهم آمده، جمع گشته.
- متجمل**: motaJammel [ع.] (افا.) زینت یافته، آراسته. صاحب تجمل؛ ج. متجملین.
- متجنب**: motaJanneb [ع.] (افا.) دوری کننده، احتراز کننده؛ ج. متجنبین.
- متجند**: motaJanned [ع.] (افا.) در زمرة لشکریان درآینده. (ص.) لشکری؛ ج. متجندین.
- متجندة**: motaJanneda(-e) [ع. متجندة] (ا.) لشکریان، سپاهیان.
- متحاب**: motahāb [ع.] (افا.) یکدیگر را دوست گیرنده؛ دوست.
- متحابط**: motahābet [ع.] (افا.) از بین رونده، باطل شونده. ضح. در عربی تحابط نیامده و احباط به معنی از بین بردن و باطل کردن و اعراض آمده ولی متحابط در فارسی استعمال شده.
- متحارب**: motahāreb [ع.] (افا.) بر افروزنده آتش جنگ. جنگ کننده؛ ج. متحاربین.
- متحاسب**: motahāseb [ع.] (افا.) بایکدیگر حساب کننده؛ ج. متحاسبین.
- متحاشی**: motahāšī [ع.] (افا.) دور شونده، به یکسو شونده، کنار گیر.
- متحاکم**: motahākem [ع.] (افا.) با طرف دعوی نزد حاکم رونده.
- متحتم**: motahattam [ع.] (امف.) واجب شده، لازم، ضرور.
- متحتم**: motahattem [ع.] (افا.) واجب کننده، لازم کننده؛ ج. متحتمین.
- متحجر**: motahaJJer [ع.] (افا.) آنچه بصورت سنگ درآمده؛ سنگ شده. (کذ.) آنکه در تبعیت از احکام و سنن تعصب دارد؛ قشری. (ا.) فسیل، سنگواره. (پز.) جراحی که ریمناک و سخت گردد.
- متحد**: mottahed [ع.] (افا.) یکی شونده، بهم پیوسته؛ دوست، رفیق؛ ج. متحدین.
- متحذر**: motahazzer [ع.] (افا.) دوری کننده. ترسنده؛ ج. متحذرین.
- متحرز**: motaharrez [ع.] (افا.) در پناه شونده. خویشان دار؛ ج. متحرزین.
- متحرک**: motaharrek [ع.] (افا.) حرکت کننده، جنبنده. (ص.) فعال، با جنب و جوش. (دس.) هر حرفی که دارای حرکت باشد و به تعبیر بهتر حرفی صامت که پس از آن حرفی مصوت باشد؛ مق. ساکن.

- متحری:** motaharrī [ع.ا.ف.] جوینده. درست جوینده، به جوینده. قصد کننده.
- متحسر:** motahasser [ع.ا.ف.] آنکه حسرت خورد؛ دریغ خورنده، افسوس خورنده؛ ج. متحسرین.
- متحشد:** motahaššed [ع.ا.ف.] قوم گرد آمده.
- متحصن:** motahassen [ع.ا.ف.] در حصن (حصار) در آمده. در پناه و حمایت کسی در آمده؛ ج. متحصنین.
- متحفظ:** motahaffez [ع.ا.ف.] پرهیز کننده. هوشیار. حفظ کننده، یاد گیرنده؛ ج. متحفظین.
- متحقق:** motahayyey [ع.ا.ف.] درست شونده. هست شونده؛ ج. متحققین. متحقق به حق: (تصد.) کسی است که مشاهده کند حق را در هر امر متعین بدون تعین بدان (فرع. سجد.) متحقق به حق و خلق: (تصد.) کسی که بیند هر مقلقی را در وجود واحد احدیت، حق را در خلق بیند و خلق را در حق (کشاف اصطلاحات ۳۳۷؛ فرع. سجد.)
- متحلل:** motahallel [ع.ا.ف.] بیمار شونده. استثنا کننده در سوگند. بیرون آینده از قسم به کفاره. (ف.) تحلیل شونده.
- متحلی:** motahallī [ع.ا.ف.] آراسته شونده، زیور گیرنده. (ص.) آراسته.
- متحمل:** motahammel [ع.ا.ف.] بردارنده بار. تحمل کننده، بردبار؛ ج. متحملین.
- متحول:** motahavval [ع.ا.مک.] محل تحول، مکان انتقال.
- متحول:** motahavvel [ع.ا.ف.] گردنده. دیگرگون شونده، متبدل. جابجا شونده.
- متحیر:** motahayyer [ع.ا.ف.] سرگشته، سرگردان، حیران؛ ج. متحیرین.
- متحیری:** motahayyer-Ā [ع.ف.] (حامص.) تحیر، سرگستگی، سرگردانی.
- متحیز:** motahayyez [ع.ا.ف.] جای گزین، حاصل در حیز. (فد.) شیئی که قابل اشاره حسیه است بالذات یا بالعرض متحیز است (کشاف اصطلاحات ۳۰۰؛ فرع. سجد.)
- متخادع:** motaxāde' [ع.ا.ف.] کسی که خود را فریب خورده وانماید؛ ج. متخادعین.
- متخادم:** motaxādem [ع.ا.ف.] (تصد.) کسی است که همیشه به خدمت بندگان خدا قیام کند و خدمت او خالی از هواها و شویب نفسانی باشد ولیکن هنوز به حقیقت زهد نرسیده باشد. گاه به سبب غلبه ایمان بعضی از خدمات او در محل قبول افتد و گاه بواسطه غلبه هوا خدمت او قبول نشود (مصباح الهدایه ۱۲۳؛ فرع. سجد.)
- متخاصم:** motaxāsem [ع.ا.ف.] آنکه با دیگری دشمنی کند؛ ج. متخاصمین.
- متخذ:** mottaxaz [ع.ا.مف.] گرفته شده؛ ج. متخذین.
- متخذ:** mottaxeze [ع.ا.ف.] گیرنده؛ ج. متخذین.
- متخرج:** motaxarred [ع.ا.ف.] فرا راه افتاده در علم و ادب، طالب علم، دانشجو. فارغ التحصیل؛ ج. متخرجین.
- متخصص:** motaxasses [ع.ا.ف.] شخصی که در شغلی یا فنی تخصص دارد. خاص گردنده، اختصاص یابنده؛ ج. متخصصین. متخصص احصائیه: آمارشناس (فره.) متخصص در اصول تداوی: (پز.) درمان شناس (فره.)
- متخلخل:** motaxaxel [ع.ا.ف.] شیئی که اجزای آن بهم متصل نباشند؛ جسم خلل و فرج دار.
- متخلص:** motaxalles [ع.ا.ف.] کسی که دارای تخلص (نام شعری) باشد؛ ج. متخلصین.
- متخلف:** motaxallef [ع.ا.ف.] خلاف

اجزای آن هشت بار «فاعلن» است. ضح..
متدارک مثنی سالم، تقطیع آن هشت بار
فاعلن است.

متداعسی: motadā'ī [ع.] (افا.) هم را
خواننده. (حقه.) آنکه با دیگری دعوی و
مرافعه دارد. (روانه.) معنی که معنی دیگر را
بخاطر آورد.

متدافع: motadāfe' [ع.] (افا.) دفع کننده
یکدیگر در کارزار؛ ج. متدافعین.

متدانی: motadānī [ع.] (افا.) کم و ضعیف
شونده. (عر.) بحر متدارک، بحر متسق.

متداول: motadāval [ع.] (امف.) از یکدیگر
نوبت به نوبت گرفته شده، دست بدست
گردانیده. معمول، مرسوم، رایج. ضح..
متداول (به معنی فوق) که اغلب به کسر واو
تلفظ کنند، به فتح آن است.

متداول: motadāvel [ع.] (افا.) فراگیرنده
چیزی نوبت به نوبت؛ ج. متداولین.

متداوی: motadāvī [ع.] (افا.) آنکه خود را
معالجه کند.

متداین: motadāyen [ع.] (افا.) به نسیه و
وام خرید و فروش کننده با هم؛ ج. متداینین.
متدبر: motadabber [ع.] (افا.) اندیشه
کننده، حقیقت چیزی را دریابنده؛ ج.
متدبرین.

متدرج: motadarrej [ع.] (افا.) آنکه
آهسته و به تدریج پیش رود.

متدرع: motadarre' [ع.] (افا.) زره
پوشنده، زره پوش.

متدلوژی: metodo-ložī [ا.] بخشی از
منطق که درباره روش‌های مختلف معرفت و
علم تحقیق کند.

متدین: motadayyen [ع.] (افا.) دین دار، با
دیانت. آنکه به احکام دین عمل کند. (مجد.)
امین، درستکار (سفرنامه ناصر خسرو).
۱۳۰؛ ج. متدینین.

کننده، خلافکار؛ ج. متخلفین.
متخلق: motaxalley [ع.] (افا.) آنکه خوبی
پذیرد. کسی که با دیگری خوشخویی کند؛
ج. متخلقین.

متخیل: motaxayyal [ع.] (امف.) خیال شده.
متخیل: motaxayyel [ع.] (افا.) خیال کننده.
متکبر؛ ج. متخیلین.

متخیله: motaxayyel-a(-e) [ع.] متخیله
(افا.) مؤنث متخیل؛ ج. متخیلات. (ا.) (فد.)
قوه‌ای در نفس انسان که موجب پیدایش
خیال گردد و آن صورت‌های مصوره را به
یکدیگر پیوند دهد (دانشنامه. طبیعی ۹۷).
متد: metod (ا.) روش، اسلوب، طریقه.

متداخل: motadāxel [ع.] (افا.) داخل شده
(در یکدیگر)، در میان آمده؛ ج. متداخلین.
(فد.) هرگاه اجزای ماهیتی به نحوی باشد که
بعضی از آنها اعم از بعضی دیگر باشد آن
را متداخل (متداخله) گویند و اگر چنین
نباشد متباین (متباینه) گویند (شرح حکمة
العین ۴۳؛ فرع. سجا.) (حسا.) دو عدد را
متداخل گویند وقتی که یکی بر دیگری قابل
قسمت باشد و خارج قسمت آنها عدد
صحیح و به عبارت دیگر بزرگترین
مقسوم علیه مشترک آنها نفس عدد کوچکتر
باشد.

متدارک: motadārek [ع.] (افا.) رسنده به
چیزی. درک کننده، دریابنده؛ ج. متدارکین.
(بع.) آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که
موهم ذم باشد و بقیه کلام به نحوی آورده
شود که رفع توهم گردد. ضح.. فرق آن با
تأکید المدح به مایسبه الذم در آن است که
در صنعت اخیر تأکید مقصود است و در
متدارک تأکید نیست بلکه محض صفت
مراد است (آنند.) (قا.) قافیه‌ای که دو
متحرک و یک ساکن داشته باشد. (عر.)
یکی از بحرهای مستحدث عروضی که

متذکر: motazakker [ع.ا.فا]. یاد کننده، به یاد آورنده، بخاطر آورنده؛ ج. متذکرین.
 متذلل: motazallel [ع.ا.فا]. ذلیل، خوار. فروتن؛ ج. متذللین.
 متر: metr (ا.) واحد اساسی طول در فرانسه که در بسیاری از ممالک دیگر (از جمله ایران) پذیرفته شده و آن معادل است با $\frac{1}{1000}$ محیط نصف النهار کره زمین = یک گز (به اصطلاح اخیر) (یک ذرع = $\frac{1}{1000}$ متر است). متر مربع: واحد مساحت سطح برابر مربعی که هر ضلع آن مساوی یک متر باشد. متر مکعب: واحد مساحت حجم برابر مکعبی که هر ضلع آن مساوی یک متر باشد. آلتی از چوب یا چرم و غیره که روی آن به سانتیمتر و میلیمتر مدرج شده و به وسیله آن اشیاء را اندازه گیرند.
 مترادف: motarādef [ع.ا.فا]. در پس یکدیگر سوار شده. (ص.ق.) پیایی، پشت سرهم. (دس.منظ.) دو یا چند لفظ مختلف که بر یک دلالت کند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم (اساس الاقتباس ۷، فرع ۶. سج. دستور قبھی ۳۴). ضح. میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود، مثلاً لفظ باشد که دلالت کند بر معنی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشد، بلکه متباین باشند مانند سیف و حسام، چه سیف شمشیر بود و حسام شمشیر بران (اساس الاقتباس ۹). (قا.) قافیه‌ای است که در آخر آن دو ساکن باشد. متوالی؛ مق. متواتر.
 مترآژ: metrāž (ا.) اندازه‌گیری به مقیاس «متر»؛ گز پیمایی.
 متراکب: motarākeb [ع.ا.فا]. برهم نشسته، متراکم.
 متراکم: motarākem [ع.ا.فا]. برهم

نشیننده، روی هم جمع شده، گرد آورنده.
 مترابد: motarabbed [ع.ا.فا]. متغیر. ترش‌رو. آسمان ابردار.
 مترابص: motarabbes [ع.ا.فا]. آنکه انتظار و توقع دارد؛ چشم دارنده، منتظر؛ ج. مترابصین.
 متراتب: motaratteb [ع.ا.فا]. بجای خود ایستنده، برقرار در رتبه و محل خود؛ ج. مترتبین. (ف.) نتیجه، حاصل.
 مترجم: motarġam [ع.ا.مف.ا]. از زبان دیگر گرداننده، ترجمه شده.
 مترجم: motarġem [ع.ا.فا]. آنکه کلامی را از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند، ترجمان، گزارنده؛ ج. مترجمین. مترجم اول: (ادا.) کسی که در میان مترجمان یک اداره مرتبه اول را دارا است (قاجاریه). مترجم دوم: (ادا.) کسی که در میان مترجمان یک اداره رتبه دوم را دارا است (قاجاریه). متردد: motaradded [ع.ا.فا]. آمد و شد کننده. کسی که در امری به شک و تردید دچار است؛ ج. مترددین.
 مترس: ma-tars (فعل.) دوم شخص مفرد از فعل نهی از «ترسیدن»؛ خوف مکن! (ا.) چوبی گنده که در پس در اندازند تا گشوده نگردد (معرب آن مترس و متراس؛ ج. متاریس). شکل انسان که از کاغذ، مقوا، پارچه، حلبی و غیره سازند و در مزرعه و جالیز نصب کنند تا پرنندگان و جانوران ترسند و به مزرعه و جالیز نزدیک نشوند.
 مترس: metres [ع.ا.ا]. معشوقه، محبوبه. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.
 مترسک: matars-ak (ا.مصغ.) (عم.) مترس. (کد.) سرخر، مزاحم.
 مترسل: motarassel [ع.ا.فا]. کسی که رساله نویسد. دبیر، منشی؛ ج. مترسلین.

اعظم آن در زیر زمین ساخته شده.
متروپل: metropol (ا.) (سیا.) حالت
 کشوری نسبت به کشورهای تابعه آن.
متروپلیتن: metropolītan (ص.) (سیا.)
 وابسته به کشور اصلی و متبوع. (ا.) راه آهن
 زیرزمینی یا هوایی که از محلات شهری
 بزرگ و حومه آن گذرد (غم.)؛ مترو.
متروک: matrūk [ع.] (امف.) ترک شده؛
 واگذاشته. مال متروک: (فق.) مالی که از
 میت باقی ماند.

مترهب: motarahheb [ع.] (افا.) پرستش
 کننده، عابد.

متری: metr-ī [فر. ف.] (ص نسب.) منسوب
 به متر. ضح. در ۱۳۰۴ ه. ش (۱۹۲۶ م.)
 به موجب قانونی که از مجلس شوری گذشته
 سیستم متری رسمی شناخته شد، به شرح
 ذیل:

الف - واحد وزن:

۱۰ نخود (یا ۲ درهم) = ۲ گرم
 یک مثقال (یا ۱۰ درهم) = ۱۰ گرم
 یک سیر (۷۵ درهم) = ۷۵ گرم
 یک چارک (یا ۷۵۰ درهم) = ۷۵۰ گرم
 یک سنگ (یا ۱۰۰۰ درهم) = یک
 کیلوگرم

یک من (یا ۳۰۰۰۰ درهم) = ۳ کیلوگرم.
 یک خروار (یا ۳۰۰۰۰۰۰ درهم) = ۳۰۰
 کیلوگرم

ب - واحد طول:

یک گره = یک دسیمتر

یک گز = یک متر

ج - واحد مسافت:

یک قفیز = یک دکامتر مربع

یک جریب = یک هکتار

اوزانی که هنگام تصویب این قانون رواج
 داشت و هنوز هم دارد (قطع نظر از
 اختلافات محلی) اندکی با جدول فوق فرق

مترسم: motarasse[m] [ع.] (افا.) آنکه در
 آداب و رسوم کتابت تأمل و تفرس کند.
 ضح. در کتب معتبر لغت این کلمه نیامده.
مترش: motarraš [به صیغه اسم مفعول ع.]
 از (ریش) تراشیده [ص.] (ف.) ریش
 تراشیده. ضح. مترش، به فتح راه مهمله
 مشدد به صیغه اسم مفعول از باب تفعیل مرد
 ریش تراشیده شده و این تصرف فارسی
 زبانان متعرب است که از تراشیدن - که کلمه
 فارسی است - بطور عربی اشتقاق کرده‌اند
 (بها. غیاث).

مترشح: motarašseh [ع.] (افا.) ترشح
 کننده، تراونده. تربیت شده، مربی، مرشح.
 ضح. به این معنی در عربی «مرشح» از
 مصدر «ترشح» مستعمل است.
مترشش: motaraššeš [ع.] (افا.) چکنده،
 مایع ریزنده.

مترصد: motarassed [ع.] (افا.) انتظار
 دارنده، منتظر، امیدوار. کمین کننده، در
 کمین؛ ج. مترصدین.

مترعرع: motara're' [ع.] (افا.) جنبنده.
 بالنده.

مترقب: motararreb [ع.] (امف.) چشم
 داشته، مورد انتظار.

مترقب: motararreb [ع.] (افا.) چشم داشت
 دارنده، چشم دارنده، نگرند؛ ج. مترقبین.

مترقی: motararri [ع.] (افا.) افزون شونده.
 بالا رونده. پیشرفت کننده. ترقی خواه.

مترلژی: metro-ložī (ا.) علمی است که از
 وزن‌ها و اندازه‌ها بحث کند و نشان دهد که
 وضع آنها در گذشته چه بوده و در حال
 حاضر چگونه است.

مترنم: motarannem [ع.] (افا.) آنکه آواز
 خواند، سراینده؛ ج. مترنمین. (ا.) کبوتری
 که بانگ کند.

مترو: metro (ا.) راه آهن شهری که قسمت

- دارد و به شرح ذیل است:
- اوزان ایرانی سیستم متری انگلیسی
- یک مثقال = $۴/۶۴$ گرم = $۷۱/۶$ گرین.
 یک سیر (= ۱۶ مثقال) = $۷۴/۲۴$ گرم = ۲ آومن و ۱۸۶ گرین.
 یک من تبریز (= ۴۰ سیر) = $۲/۹۷۰$ کیلوگرم = $۶/۵۴۶۴$ پوند.
 یک من شاه (= ۲ من تبریز) = $۵/۹۴۰۰$ کیلوگرم = $۱۳/۰۹۲۸$ پوند.
 یک من ری (= ۲ من شاه) = $۱۱/۸۸۰$ کیلوگرم = $۲۶/۰۱۸۵۶$ پوند.
 یک خروار (= ۱۰۰ من تبریز) = $۲۹۷/۰۰$ کیلوگرم = $۶۵۴/۶۴$ پوند.
 ۳ خروار (= یک تن سبک) (تقریباً) = $۱۹۶۳/۹۲$ پوند.
 ۳ خروار = یک تن (تقریباً) = $۲۲۹۱/۲۴$ پوند.
 (یک ذرع = ۱۶ گره) = ۳۹ تا ۴۲ اینچ بنا بر معمول محل. (لمپتون. مارلک و زارع در ایران).
- متریك: metr-Īk (ص.نسب.) منسوب به متر، متری. سیستم متریك. ضح. - احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.
- متزاید: motazāyed [ع. مترائد] (افا.) افزون شونده.
- متزایل: motazāyel [ع. مترائل] (افا.) جدا شونده. (ص.) جدا.
- متزعزع: motaza'ze' [ع.] (افا.) جنبنده، لرزنده.
- متزلزل: motazalzel [ع.] (افا.) لرزنده، جنبنده. مردد، دودل. (بع.) آن است که بگردانیدن اعرابی معنی بگردد (جامع الصنائع) و ظاهر آن است که مقصود تغیر مقید است که از مدح به سوی قدح کشد (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱. ۱۳۱۷)
- مطبعة اقدام. (ص ۶۸۲).
- متزوج: motazavve' [ع.] (افا.) زن کننده، ازدواج کننده؛ ج. متزوجین.
- متزهد: motazahhed [ع.] (افا.) زهد ورزنده، عبادت کننده؛ ج. متزهدين.
- متزین: motazayyen [ع.] (افا.) زینت یابنده، آراسته.
- متسابق: motasābey [ع.] (افا.) پیشی گیرنده (بر یکدیگر)؛ ج. متسابقین.
- متساقط: motasāyet [ع.] (افا.) بر هم فرو ریزنده.
- متسالم: motasālem [ع.] (افا.) آشتی کننده با دیگری، صلح کننده با یکدیگر.
- متساوی: motasāvi [ع.] (افا.) برابر شونده با هم. (ص.) برابر، مساوی.
- متسبب: motasabbab [ع.] (افا.) (تص.) کسی که به جهت ضعف حال یا صلاح وقت در طلب رزق توسل به اسباب کند. بعضی به کسب تسبب کنند و بعضی به حکم صلاح وقت گاه به کسب و گاه به سؤال (مصباح الهدایه ۲۴۸).
- متسع: mottasa' [ع.] (امف. ا. مک.) جای فراخ.
- متسع: mottase' [ع.] (افا.) فراخ شونده. (ص.) فراخ، گشاد. طولانی.
- متسع: motassa' [ع.] (ص.) (شعر.) مسطحی که هر بندش دارای نه مصراع باشد. (هس.) سطحی که نه ضلع متساوی آن را احاطه کند. ضح. - اگر اضلاع متساوی نباشند آن را ذوتسعة اضلاع گویند (فرنظا).
- متسق: mottasey [ع.] (افا.) دارای نظم و ترتیب. مستوی. (عر.) بحر متدارک (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۵۶).
- متسلح: motasalleh [ع.] (افا.) سلاح پوشنده.
- متسلط: motasallet [ع.] (افا.) غلبه کننده،

در آویزنده به چیزی، چنگ زنده؛ متوسل؛ ج. متشبثین.

متشبهه: motašabbeh [ع.ا.فا.] مانند به چیزی. متشبهه مبطل: (تص.) کسی که خود را در زمره صوفیان معرفی می‌کند و از حلیه عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشد و ربه طاعت از گردن برداشته و گوید تعبد به احکام شریعت و وظیفه عوام است که نظر آنها بر ظواهر است اما حال خواص و اهل حقیقت از آن عالی تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند. متشبهه مبطل خود بر چند قسم است.

متشثت: motašattet [ع.ا.فا.] متفرق، پراکنده.

متشخص: motašaxxes [ع.ا.فا.] دارنده شخصیت؛ ممتاز؛ ج. متشخصین.

متشرد: motašarred [ع.ا.فا.] رونده، ذاهب. رمیده.

متشرع: motašarre' [ع.ا.فا.] آنکه معتقد به شریعت و احکام آن باشد؛ تابع شرع؛ ج. متشرعین.

متشرف: motašarref [ع.ا.فا.] صاحب تشرف، بزرگ منش؛ ج. متشرفین.

متشعب: motaša'eb [ع.ا.فا.] پراکنده شونده. (ص.) پراکنده، شاخ شاخ.

متشعث: motaša'es [ع.ا.فا.] متفرق، پراکنده.

متشکر: motašakker [ع.ا.فا.] سپاس دارنده، شکر کننده، سپاسدار، سپاسگذار؛ ج. متشکرین.

متشکک: motašakkek [ع.ا.فا.] گمان کننده، شک کننده؛ ج. متشککین.

متشکل: motašakkel [ع.ا.فا.] صورت گیرنده، شکل پذیر.

متشکی: motašakkī [ع.ا.فا.] شکایت کننده، گله کننده.

مسلط.

متسلی: motasallī [ع.ا.فا.] دل نواخته شده، تسلی داده.

متسوق: motasavvey [ع.ا.فا.] مرد بازاری. خرنده و فروشنده، سوداگر، بازرگان.

متشابک: motašābek [ع.ا.فا.] درهم آمیخته، مختلط. مشتبه.

متشابه: motašābeh [ع.ا.فا.] مانند شونده به چیزی. مانند، مانده. کلامی که معنی آن آشکار نباشد. آیه‌ای که معنیش بر عموم واضح نباشد؛ مق. محکم. (منط. دس.) دو کلمه که در تلفظ تقریباً یکی باشند و در نوشتن مختلف: خوار، خار. خورده، خورده. (دستور زبان فارسی. قریب. چا. ۱۳ ص ۵۲)

متشابهاات: motašābeh-āt [ع.ا.فا.] ج. متشابهه. آیات متشابهاات: آیه‌هایی از قرآن که معنی آنها بر مردم آشکار نباشد؛ مق. آیات محکماات.

متشاعر: motašā'er [ع.ا.فا.] آنکه خود را شاعر پندارد. شاعر نما؛ ج. متشاعرین.

متشاغل: motašā'el [ع.ا.فا.] کسی که از کاری روی برتابد و خود را به کار دیگر مشغول سازد.

متشافع: motašāfe' [ع.ا.فا.] جفت پذیرنده. ضح. صیغه «تشافع» در قوامیس معتبر عربی نیامده.

متشاکس: motašākes [ع.ا.فا.] بدخوی سخت گیر و چانه زن.

متشاکل: motašākel [ع.ا.فا.] موافقت کننده. چیزی که مانند و موافق چیزی دیگر باشد.

متشایم: motašāyem [ع.ا.فا.] متشائم [ع.ا.فا.] بد زنده.

متشثبث: motašabbes [ع.ا.فا.]

آوردن خطا است، چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت می‌شوم. در این صورت مصدع باید نوشت (غیاث. آنند).

متصدی: motasaddī [ع.] (افا.) آنکه مباشر عمل و و شغلی یا اداره‌ای است؛ مباشر، پیشکار.

متصرف: motasarref [ع.] (افا.) دست در کاری دارنده. کسی که مالی یا ملکی را در تصرف و اختیار خود دارد. حاکم، والی. (مال.) محصل مالیاتی محل (غم.) (صرف ع.) اسم متصرف آن است که تشبیه و جمع بسته شود و مصغر گردد و بدو نسبت دهند؛ مق. غیرمتصرف. اسم غیرمتصرف: (صرف ع.) آن است که در صورت تذکیر و تأنیث و مثنی و جمع، همیشه در حالت واحدی باشد. فعل غیرمتصرف: (صرف ع.) آن است که تمام مشتقات از آن نیاید.

متصف: mottasaf [ع.] (امف.) صفت کرده شده.

متصف: mottasaf [ع.] (افا.) دارنده صفتی؛ ج. متصفین.

متصفح: motasaffeh [ع.] (افا.) تأمل کننده، نظر کننده، ملاحظه کننده؛ ج. متصفحین.

متصل: mottasel [ع.] (افا.) پیوسته شونده. پیوسته؛ مق. منفصل. (ق.) (ف. عم.) اتصالاً، پیایی، پی در پی.

متصلف: motasallef [ع.] (افا.) چاپلوسی کننده؛ چاپلوس؛ ج. متصلفین.

متصنع: motasanne' [ع.] (افا.) خویشان آراینده. به تکلف نیکوسیرتی نماینده. آنکه صنعتی و هنری را به خود ببندد؛ ج. متصنعین.

متصور: motasavvar [ع.] (امف.) آنچه که در ذهن تصور شده، گمان شده. صورت پذیر، ممکن.

متشمر: motašammer [ع.] (افا.) دامن به کمر زده. آماده کننده خود برای کاری، آماده، مهیا.

متشنج: motašanne' [ع.] (افا.) آنکه بر اثر سرما یا علتی دیگر بلرزد، لرزان.

متشوق: motašavvey [ع.] (افا.) به تکلف ظاهر کننده شوق خود را. آرزومند؛ ج. متشوقین.

متشهد: motašahhed [ع.] (افا.) گوینده «اشهدان لا اله الا الله».

متشهی: motašahhī [ع.] (افا.) خواهنده چیزی، رغبت کننده، آرزو دارنده.

متشیخ: motašayyex [ع.] (افا.) پیر شونده. پیر نما.

متشیع: motašayye' [ع.] (افا.) آنکه خود را شیعه معرفی کند. شیعه؛ ج. متشیعین.

متصادف: motasādef [ع.] (افا.) روبرو شونده، مقابل شونده.

متصادم: motasādem [ع.] (افا.) بهم خوردن با چیزی، با هم زنده، با هم کوبنده؛ ج. متصادمین.

متصاعد: motasā'ed [ع.] (افا.) بالارونده، بر بلندی رونده؛ ج. متصاعدین. (حسد.) فرایز (فره.) ضح. در هر تصاعد عددی یا هندسی هر جمله را متصاعد یا فرایز نامند.

متصالح: motasāleh [ع.] (افا.) آشتی کننده، سازش کننده. (حق.) قبول کننده عقد صلح، کسی که در عقد صلح طرف ایجاب واقع شود؛ آنکه مالی یا ملکی به او صلح شود؛ مق. مصالح؛ ج. متصالحین.

متصدر: motasadder [ع.] (افا.) در صدر مجلس نشیننده. صدر (پیشگاه) قرار گیرنده.

متصدع: motasadde' [ع.] (افا.) در دسر یابنده. (ف.) در دسر دهنده، زحمت دهنده؛ مزاحم. ضح. این لفظ (را) بجای مصدع به کسر دال، که ب معنی در دسر دهنده - است

متضرع: motazarre [ع.] (افا.) زاری کننده. فروتنی کننده؛ ج. متضرعین.
متضعف: motaza'ef [ع.] (افا.) ضعیف شونده. آنکه دچار سستی و بیحالی شده. بسیار ضعیف شونده؛ ج. متضعفین.
متضمن: motazammen [ع.] (افا.) تاوان دهنده. دربردارنده، مشتمل، حاوی.
متطابق: motatābey [ع.] (افا.) برابر. همانند.
متطاوع: motatāve' [ع.] (افا.) مطیع، فرمانبردار. فروتن.
متناول: motatāvel [ع.] (افا.) بلند، دراز. متکبر.
متطبب: motatabbeb [ع.] (افا.) کسی که علم طب آموخته و در آن ماهر نشده؛ طبیب‌نما. پزشکان قدیم امثال ابن سینا برای تواضع از خود بدین کلمه تعبیر آورده‌اند؛ ج. متطببین.
متطرف: motatarref [ع.] (افا.) کسی که از علمی مقداری آموخته باشد، بدون اینکه در آن متخصص و متبحر و متعمق باشد (قزوینی. یادداشتها ۷: ۳۵).
متطرق: motatarrey [ع.] (افا.) راه جوینده، راه یابنده.
متطلس: motatalles [ع.] (افا.) پاک شونده، محو شده (نوشته).
متظاهر: motazāher [ع.] (افا.) تظاهر کننده. یاوری دهنده یکدیگر، هم‌پشت؛ ج. متظاهری.
متظلم: motazallem [ع.] (افا.) آنکه از کسی شکایت کند؛ دادخواه؛ ج. متظلمین.
متعادل: mota'adel [ع.] (افا.) هم وزن، همسنگ، تراز شده (فره).
متعارض: mota'arez [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه مخالف دیگری باشد؛ ج. متعارضین. خبری که مخالف خبر دیگر باشد.

متصور: motasavver [ع.] (افا.) آنکه صورت چیزی را در ذهن خطور دهد؛ تصور کننده؛ ج. متصورین.
متصوف: motasavvef [ع.] (افا.) آنکه خود را صوفی معرفی کند؛ ج. متصوفین.
متصوفه: motasavvef-a(-e) [ع.] (متصوفه) (۱.) گروه متصوفان. ضح. -- طالبان حق دو طایفه‌اند: متصوفه و ملامیه. متصوفه جماعتی‌اند که از بعضی صفات نفوس خلاصی یافته‌اند و به بعضی از احوال و اوصاف صوفیان متصف گشته‌اند و متطلع نهایت احوال ایشان شده‌اند ولیکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از اصول غایات و نهایت اهل قرب و صوفیه متخلف گشته‌اند (فرع. سجد.) ضح. -- «لفظ متصوفه بجای جمع متصوف است، مانند صوفیه بجای جمع صوفی و جمع صحیح هر دو به واو و نون است و گاهی صوفیون در کتب نوشته می‌شود اما شایع نیست و نادرتر از آن متصوفون است و شایع همان صوفیه و متصوفه است و هر دو صفت موصوف محذوفند که جماعت و فرقه و سلسله باشند (کیوان. استوارنامه ص ۱۷).
متصید: motasayyed [ع.] (افا.) شکار جوینده. شکار کننده به حیله.
متضاد: motazād(d) [ع.] (افا.) ضدیت کننده با هم مخالفت کننده. (ص.) ضد. (منط. لغت، دس.) دو کلمه که در صورت مختلف و در معنی ضد یکدیگر باشند. (بع.) دو کلمه ضد یا متقابل. (بع.) بیتی یا مصراعی که در آن صفت تضاد باشد.
متضاعف: motazā'ef [ع.] (افا.) دو چندان شونده.
متضرر: motazarrer [ع.] (افا.) زیان بیننده، ضرر رسیده؛ ج. متضررین.

- متعارف: mota'āraf [ع.] (ا. مک.) محل شناسایی یکدیگر. (امف.) مشهور، متداول. آنچه که عادت مردم شده، معتاد. ضح... مؤلف فرهنگ نظام گوید: «این لفظ در عربی غلط است چه مصدر تعارف لازم است و متعدی ندارد» ولی در عربی قدیم و معاصر بکار رفته و می‌رود. (منط.) اگر اطلاق به حسب جمهور بود آن را متعارف خوانند، مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین نشیب به وضع و بر حدث مردم به عرف (اساس الاقتباس ۱۱). غیر متعارف: غیر معمول.
- متعارف: mota'āref [ع.] (افا.) یکدیگر را شناسنده.
- متعاطف: mota'ātef [ع.] (افا.) به یکدیگر مهربانی کننده.
- متعاطی: mota'ātī [ع.] (افا.) گیرنده، بدست گیرنده.
- متعاقب: mota'āyab [ع.] (امف.) از پی آمده. (ق.) عقب، دنباله. متعاقب: (به اضافه) (ق.) در تعقیب، در پی، پیرو (فره.)
- متعاقب: mota'āyeb [ع.] (افا.) آنکه پشت سر دیگری رود، از پی رونده؛ ج. متعاقبین.
- متعاقباً: mota'āyeb-an [ع.] (ق.) در پی، پیرو (فره.)
- متعال: mota'āl [ع.] متعال = متعالی [افا.] بلند شونده. (ص.) بلند، والا. خدای متعال: خدای که بالاتر از همه است؛ خدای تعالی.
- متعالی: mota'ālī [ع.] متعال = متعالی [افا.] بلند شونده. (ص.) بلند، رفیع.
- متعامل: mota'āmel [ع.] (افا.) معامله کننده، داد و ستد کننده.
- متعاون: mota'āven [ع.] (افا.) یاری کننده یکدیگر، مددکار.
- متعهد: mota'āhed [ع.] (افا.) آنکه با دیگری عهد و پیمان بندد؛ هم‌عهد؛ ج.
- متعاهدین.
- متععب: mat'ab [ع.] (ا.) تعب، رنج. جای تعب، محل رنج؛ ج. متععب.
- متعبد: mota'abbed [ع.] (افا.) عبادت کننده، پرستش کننده. بسیار عبادت کننده؛ ج. متعبدین.
- متعشر: mota'asser [ع.] (افا.) لغزنده، لغزش یابنده.
- متعجب: mota'āġeb [ع.] (افا.) تعجب کننده، به شگفت آینده؛ ج. متعجبین.
- متعجبانه: mota'āġeb-āna(e) [ع.] (ف.) (ق.) با تعجب، به شگفتی.
- متعدد: mota'adedd [ع.] (ص.) بسیار، بیشمار. مختلف.
- متعدی: mota'addī [ع.] (افا.) تجاوز کننده از حد خود. (دس.) فعلی است که با داشتن فاعل به مفعول محتاج باشد. ضح... برای متعدی ساختن فعل لازم، به آخر صیغه امر حاضر مفرد «سایند» یا «ناند» افزایند و ماضی فعل را بدست آورند و صیغه‌های دیگر را از آن سازند. گاه فعل متعدی را نیز به همین ترتیب بار دیگر متعدی سازند.
- متعذر: mota'azzer [ع.] (افا.) عذر آورنده، بهانه آورنده. (ص.) دشوار، سخت، محال. (مال.) مالیاتی که به علت غیبت یا فقر مؤدی وصول نشدنی باشد (غم.)
- متعرب: mota'arreb [ع.] (افا.) خود را به عرب مانند کننده؛ ج. متعربین.
- متعرض: mota'arrez [ع.] (افا.) کسی که کاری بدست خود گیرد. آنکه طلب چیزی کند. اعتراض کننده. مزاحم. متذکر؛ ج. متعرضین.
- متعرف: mota'arref [ع.] (افا.) طلب کننده چیزی به جهت شناختن آن. جستجو کننده گم شده. (تصد.) سالک که به اول وهله از

- متعلقات.
- متعلم:** mota'ellem [ع.] [افا.] تعلیم گیرنده، آموزنده، شاگرد؛ ج. متعلمین.
- متعمد:** mota'ammed [ع.] [افا.] کاری را به عمد انجام دهنده؛ از روی قصد کار کننده؛ ج. متعمدین.
- متعمق:** mota'ammeḡ [ع.] [افا.] آنکه به عمق چیزی رسیده، ژرف اندیش؛ ج. متعمقین.
- متعمل:** mota'ammel [ع.] [افا.] کوشش کننده، ساعی. سختی کشیده. آنکه به تکلف کاری انجام دهد؛ ج. متعملین.
- متعنت:** mota'annet [ع.] [افا.] جوینده، سهو و خطای دیگری، عیب گیرنده، سرزنش کننده؛ ج. متعنتین.
- متعند:** mota'anned [ع.] [افا.] آنکه عناد ورزد، لجاج کننده، ستیزه کار.
- متعود:** mota'avved [ع.] [افا.] عادت کننده، خوگر، خوگرفته.
- متعہ:** mota'a(-e) [ع.] [متعه] (ا.) (فقد.) نوع خاصی از عقد نکاح است که در آن زن برای مدت معینی در مقابل مهر معین به زوجیت مردی درمی آید. شرط صحت آن این است که در صیغه عقد مدت مذکور شود زیرا اگر ذکر نشود نکاح دائم گردد و نیز باید مهر را ذکر کنند والا عقد باطل گردد. ضح... فرق متعه با نکاح دائم آن است که در متعه نفقه و طلاق نیست و در نکاح دائم هست.
- متعهد:** mota'ahhed [ع.] [افا.] آنکه عهد و پیمان بندد، کسی که اجرای کاری را به عهده گیرد، عهده دار؛ ج. متعهدین.
- متعین:** mota'ayyen [ع.] [افا.] آشکار شونده، ظاهر. مشخص، ممتاز. محقق، ثابت. شخصی از طبقه اعیان؛ ج. متعینین.
- متغابن:** mota'yāben [ع.] [افا.] ضرر کننده
- شناخت خدا غافل بود و بزودی حاضر گردد و فاعل مطلق را در صور وسایط و روابط باز شناسد (مصباح الهدایه ۸۰، نفحات جامی. لیث ۶)؛ ج. متعرفین.
- متعزز:** mota'azzez [ع.] [افا.] گرامی، ارجمند. نادر، کمیاب. پربها، قیمتی. محکم، استوار.
- متعسر:** mota'asser [افا.] مشکل، سخت، دشوار.
- متعسف:** mota'assef [ع.] [افا.] بیراهه رونده، منحرف (از راه). آنکه از طریق صواب عدول کند. ستمکار، ظالم؛ ج. متعسفین.
- متعشق:** mota'aššeḡ [ع.] (ا.) عاشقی نماینده، عشق ورزنده؛ ج. متعشقین.
- متعصب:** mota'asseb [ع.] [افا.] آنکه از خویشاوندان و دوستان خود سخت حمایت کند. آنکه در دین و مذهبی بسیار غیرتمند باشد و از آن سخت دفاع کند؛ ج. متعصبین.
- متعطش:** mota'atteš [ع.] [افا.] آنکه خود را به تکلف تشنه نماید.
- متعظ:** motta'ez [ع.] [افا.] آنکه نصیحت پذیرد؛ پندپذیر؛ ج. متعظین. واعظ غیرمتعظ: آنکه دیگران را پند دهد و خود را بدان عمل نکند.
- متعفن:** mota'affen [ع.] [افا.] بدبو، گندیده.
- متعقل:** mota'ayyel [ع.] [افا.] به هوش و عقل آینده؛ خردمند.
- متعلق:** mota'allay [ع.] [امف.] آویخته شده. مربوط.
- متعلق:** mota'alley [ع.] [افا.] در آویزنده به چیزی، مرتبط، متصل. وابسته، مربوط. (ف.) خویشاوند، خویش؛ ج. متعلقین.
- متعلقه:** mota'alley-a(-e) [ع.] [متعلقه] [افا.] مؤنث متعلق. (کند.) زن شخص، زوجه؛ ج.

- زیانمند. افسوس خورنده. به زیان افکننده یکدیگر.
- متغایر: motayāyer [ع.۰] (افا.) آنکه یا آنچه با دیگری اختلاف داشته باشد؛ مخالف، ناجور.
- متغذی: motayazzī [ع.۰] (افا.) خورنده.
- متغلب: motayalleb [ع.۰] (افا.) غلبه کننده، گیرنده چیزی به زور؛ ج. متغلبین.
- متغنج: motayanneʿ [ع.۰] (افا.) ناز کننده، با ناز و کرشمه.
- متغیر: motayayyer [ع.۰] (افا.) آنکه یا آنچه که حالش دگرگون شود، برگردنده از حال خود. خشمگین، عصبانی؛ ج. متغیرین. (رض.) الف - کمیتی است که بتواند جمیع مقادیر واقع بین دو مقدار معین یا بعضی از مقادیر واقع بین دو مقدار را دارا شود. ب - علامتی است که نشانه مقدار تغییرپذیر است. ج - شکل انتزاعی کمیت تغییر کننده است. متغیر تابع: (رض.) متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر متغیر مطلق داشته باشد. متغیر مستقل: (رض.) متغیر مطلق. متغیر مطلق: (رض.) متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر دیگر نداشته باشد؛ متغیر مستقل.
- متفاحش: motafāheš [ع.۰] (افا.) فحش دهنده، ناسزا گوینده.
- متفاخر: motafāxer [ع.۰] (افا.) بر یکدیگر نازنده، فخر کننده.
- متفادی: motafādī [ع.۰] (افا.) فدا (سربها) برای هم دهنده. پرهیز کننده از کسی و یکسو شونده از او.
- متفاوت: motafāvet [ع.۰] (افا.) از هم جدا و دور شونده. (ص.) جدا. آنچه که با دیگری فرق دارد، مختلف.
- متفتت: motafattet [ع.۰] (ص.) شکسته، ریزه ریزه.
- متفجع: motafaʿje [ع.۰] (افا.) دردمند شونده از سختی و اندوه.
- متفحص: motafahhes [ع.۰] (افا.) جستجو کننده، باز کاونده، تفحص کننده؛ ج. متفحصین.
- متفرج: motafarra [ع.۰] (ا. مک.) محل تفرج. مکانی که موجب گشادگی خاطر گردد، محل سیر.
- متفرج: motafarre [ع.۰] (افا.) گشایش یابنده (از تنگی و دشواری). گشایش خاطر یابنده. خوشی جوینده.
- متفرد: motafarred [ع.۰] (افا.) کناره گیرنده، یکسو گردنده. (ص.) یگانه، تنها؛ ج. متفردین.
- متفرس: motafarres [ع.۰] (افا.) داننده چیزی به وسیله علامت و نشانه؛ ج. متفرسین.
- متفرس: motafarres [ع.۰] (افا.) آنکه خود را در سواری ماهر معرفی کند؛ ج. متفرسین.
- متفرع: motafarre [ع.۰] (افا.) فرع چیزی شونده. از چیزی مانند شاخه جدا شونده. شاخه شاخه شده. نتیجه شده، حاصل شده.
- متفرعن: motafar'en [ع.۰] (افا.) متکبر، خودخواه؛ ج. متفرعنین.
- متفروق: motafarrey [ع.۰] (افا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده، جدا؛ ج. متفرقین.
- متفرقه: motafarrey-a(-e) [ع.۰] متفرقه [افا.] مؤنث متفرق؛ ج. متفرقات. اشخاص و اشیاء مختلف. گروهی از نگهبانان سلطنتی. اشخاص بیگانه.
- متفطن: motafatten [ع.۰] (افا.) کسی که امور را به زیرکی و هوش دریابد؛ زیرکی و باهوش؛ ج. متفطین.
- متفق: mottafe [ع.۰] (افا.) با هم یکی شونده، با یکدیگر سازواری نماینده، متحد؛ ج. متفقین. دارای یک عقیده و یک قول. (ق.) همگی، بالاتفاق.

- متفقاً:** mottaḥḥan [ع.] [ق.] به اتفاق، متحداً، جمعاً.
- متفقه:** motaḥḥaḥ [ع.] [ا.ا.] آنکه خود را فقیه معرفی کند. فقیه، دانشمند؛ ج. متفقین.
- متفقین:** mottaḥḥān [ع.] [ا.ا.]؛ ج. متفق. همعهدان، متحدان. (سیا.) به فرانسه، انگلستان، آمریکا و غیره که در جنگ جهانی اول و جنگ جهانی دوم علیه آلمان و متحدان او می‌جنگیدند، اطلاق شود؛ مق. متحدین، محور.
- متفکر:** motaḥḥaker [ع.] [ا.ا.] فکر کننده، اندیشنده. اندیشه‌ناک، غمگین؛ ج. متفکرین.
- متفنن:** motaḥḥān [ع.] [ا.ا.] گوناگون شونده. به بازی‌ها و تفریحات گوناگون مشغول شونده. کسی که به علوم و فنون مختلف اشتغال ورزد؛ ج. متفننین.
- متقابل:** motaḥḥābel [ع.] [ا.ا.] با هم روبرو شونده. (ص.) روبرو، برابر؛ ج. متقابلین. (شطرنج) حالت دو شاه در موقعی که روی عرض یا ستون یا قطر متقابل هم قرار گرفته باشند و هیچ حایلی بین آنها نباشد و خانه‌های میانشان هم فرد باشد.
- متقابلاً:** motaḥḥābel-an [ع.] [ق.] در مقابل.
- متقادم:** motaḥḥādem [ع.] [ا.ا.] گذشته، دیرینه.
- متقارب:** motaḥḥāreb [ع.] [ا.ا.] آنکه یا آنچه به دیگری نزدیک شود، نزدیک شونده. همس، همگرای (فزه). (عر.) یکی از بحرهای عروض که بنای آن بر خماسی مجرد است و اجزای آن چهار بار فعولن فعولن.
- متقارع:** motaḥḥāre' [ع.] [ا.ا.] قرعه زننده میان یکدیگر. نیزه زننده با هم؛ ج. متقارعین. (ف.) بر هم کوفته.
- متقارن:** motaḥḥāren [ع.] [ا.ا.] قرین شونده
- با هم، یار و یاور؛ ج. متقارنین.
- متقاصر:** motaḥḥāser [ع.] [ا.ا.] بازایستنده از امری، اظهار کوتاهی نماینده؛ ج. متقاصرین.
- متقاضی:** motaḥḥāzī [ع.] [ا.ا.] خواهش کننده، درخواست کننده، طالب. متقاضی درونی (باطنی): خواهش نفسانی. وام خواهنده، قرض گیرنده.
- متقاطر:** motaḥḥāter [ع.] [ا.ا.] قطره قطره چکنده. دسته‌های پیایی آینده.
- مقاطع:** motaḥḥāte' [ع.] [ا.ا.] آنچه که به چیزی دیگر برسد و قطع کند. (هسو.) دو خط که به یکدیگر برسند و هم را قطع کنند. جدول کلمات متقاطع: جدولی شطرنجی که در خانه‌های عمودی و افقی آن باید کلماتی را طبق دستور جا داد.
- متقاعد:** motaḥḥā'ed [ع.] [ا.ا.] باز ایستنده از کاری. کنار گیرنده از کاری. مجاب شده، تسلیم شده. باز نشسته؛ ج. متقاعدین.
- متقال:** metḥāl [= متخال] [ا.] پارچه‌ای سفید شبیه به کرباس و لطیفتر از آن.
- متقبل:** motaḥḥābbel [ع.] [ا.ا.] پذیرنده، قبول کننده. آنکه کاری را بر عهده گیرد؛ ج. متقبلین.
- متقدم:** motaḥḥāddem [ع.] [ا.ا.] پیش آینده، پیش رونده. پیشین، سابق (زمانی). پیش، گذشته. رئیس، حاکم، پیشوا. (فد.) آنچه که در جلو و قبل و در مرتبه اول نسبت به چیزی دیگر قرار دارد.
- متقرب:** motaḥḥārrab [ع.] [ا.ا.] کسی که به دیگری تقرب کند؛ نزدیکی جوینده؛ ج. متقربین.
- متقسم:** motaḥḥāsseḥ [ع.] [ا.ا.] پراکنده شونده. (ص.) پراکنده.
- متقلب:** motaḥḥālleb [ع.] [ا.ا.] دیگرگون شونده. واژگون شونده. کسی که در کاری به نفع خود و به ضرر دیگری عمل کند.

متکثر: motakasser [ع.] (افا.) بسیار شونده. بسیار جوینده، بسیار گیرنده (از چیزی)؛ ج. متکثرین. (ص.) بسیار، متعدد.

متکحل: motakahhel [ع.] (افا.) سر مه کشنده؛ ج. متکحلین.

متکدی: motakaddī [ع.] (افا.) گدایی کننده، در یوزه گر، گدا.

متکرر: motakarrer [ع.] (افا.) دوبار کرده یا گفته شده. دو دله شونده، مردد؛ ج. متکررین.

متکسر: motakasser [ع.] (افا.) شکسته شونده. (عر.) وزن غیر سالم؛ مقد. صحیح.

متکفل: motakaffel [ع.] (افا.) عهده دار، متعهد. پایندان، ضامن. آنکه مخارج کسی را به عهده دارد؛ ج. متکفلین.

متکلف: motakallef [ع.] (افا.) آنکه کاری را متعهد شود و به رنج و زحمت انجام دهد. کسی که به رنج و زحمت شعر گوید.

متکلف: motakallaf [ع.] (امف.) آنچه به رنج و زحمت انجام شود. آنچه به طبع گران آید؛ مقد. مطبوع. شعر یا نوشته‌ای که به تکلف گفته شود و به طبع گران آید؛ مقد. مطبوع؛ ج. متکلفین.

متکلم: motakallem [ع.] (افا.) سخن گوینده. صفتی است از صفات خدا. (دس.) صیغه‌ای است که دال بر سخن گوینده باشد و آن بر دو قسم است: الف - متکلم وحده. اول شخص مفرد. متکلم وحده شدن: بسیار سخن گفتن و به دیگران مجال سخن ندادن. ب - متکلم مع الغیر. اول شخص جمع. ضمیر متکلم: ضمیری که دال بر متکلم (وحده یا مع الغیر = اول شخص مفرد یا جمع) باشد. (فد.) کسی است که حقایق اشیاء را از روی دلیل برهان با ملاحظه و مطابقت با شرع درک می‌کند؛ ج. متکلمین.

متکون: motakavven [ع.] (افا.) وجود

دغلکار، فریبنده؛ ج. متقلبین.

متقلد: motayalled [ع.] (افا.) آنکه قلاده بر گردن انداخته. کسی که امری را به عهده گرفته؛ ج. متقلدین.

متقن: motayan [ع.] (امف.) محکم شده، استوار گردیده. (ص.) محکم، استوار.

متقن: motayen [ع.] (افا.) محکم کننده، استوار کننده.

مستقوم: motayavvem [ع.] (افا.) راست شونده، قوام گیرنده. (ف.) قیمتی، گرانبها (سبک‌شناسی ۲: ۲۹).

متقی: mottayī [ع.] (افا.) دارنده تقوی، پرهیزکار، پارسا؛ ج. متقین.

متکا: mottakā [= متکا] (ا.) آنچه بر آن تکیه کنند. بالش. ضح. متکا که معمولاً به تخفیف تاء و تشدید کاف تلفظ کنند در اصل به تشدید و تخفیف کاف است (دکتر خیام‌پور. نداب ۱: ۱۰ ص ۳۹).

متکاسر: motakāser [ع.] (افا.) آنکه بر دیگری در کثرت مال غلبه کند و بر او بنازد؛ ج. متکاسرین.

متکاسف: motakāsef [ع.] (افا.) سستبر شونده. برهم نشسته. (ص.) سستبر، غلیظ.

متکافی: motakāfī [ع.] (افا.) برابر، همسان.

متکامل: motakāmel [ع.] (افا.) آنکه خود را بتدریج کامل سازد، به کمال رسنده. کامل شده، به کمال رسیده.

متکاووس: motakāves [ع.] (افا.) انبوه شونده، مزاحم (غم.) درهم رسته (گیا.) (غم.) (قا.) چهار متحرک و یک ساکن است، چنانکه فعلتن که از مستفعلن خزید و این فاصله کبری است و در شعر فارسی خوشایند نیست (المعجم. مد. چا. ۱: ۶۰ ۲۰).

متکبر: motakabber [ع.] (افا.) بزرگ‌منشی نماینده، خودخواه. گردنکش؛ ج. متکبرین.

- متلفظ:** motalaffez [ع.] [افا.] سخن گوینده؛ ج. متلفظین.
- متلک:** matal-ak [= متل + کک، پس. تصغیر] [ا.] (عم.) سخن طعنه آمیز و نیش دار. **متلک گفتن:** m.-goftan (مصل.) (عم.) گفتن سخنان طعنه آمیز و نیش دار.
- متلمذ:** motalammez [ع.] [افا.] شاگرد؛ ج. متلمذین. ضح. در عربی فصیح تلمذ و متلمذ نیامده و بجای کلمه اخیر «تلمیذ» مستعمل است.
- متلون:** motalavven [ع.] [افا.] رنگ به رنگ شوند. از حالتی به حالتی دیگر در آینده. آنکه پیایی تغییر عقیده دهد؛ ج. متلونین. (بع.) شعری که به دو وزن خوانده شود. ذوبحرین.
- متلهف:** motalahhef [ع.] [افا.] آنکه افسوس خورد، دریغ خورنده، اندوهناک؛ ج. متلهفین.
- متم:** motem(m) [ع.] [افا.] تمام کننده، کامل کننده.
- متماثل:** motamāsel [ع.] [افا.] مانند هم باشند. (ص.) مانند، همانند؛ ج. متماثلین. (پز. قد.) بیماری که به بهبود نزدیک شود. (حسا.) دو عددی را گویند که مثل هم باشند، هم از لحاظ قدر مطلق و هم از لحاظ علامت.
- متمادی:** motamādī [ع.] [افا.] مدت دارنده، طولانی، دراز.
- متمارض:** motamārez [ع.] [افا.] آنکه خود را به ناخوشی زند؛ بیمارنما؛ ج. متمارضین.
- متمازج:** motamāzej [ع.] [افا.] بهم آمیزنده، مزج شونده.
- متماس:** motamās(s) [ع.] [افا.] یکدیگر را مس کننده، بهم پیوندنده.
- متماسک:** motamāsek [ع.] [افا.] خود را
- یابنده، بوجود آورنده، هستی یاب؛ ج. متکونین.
- متکهل:** motakahhel [ع.] [افا.] شبیه شونده به کهل (مردی که سنین عمرش بین ۳۰ و ۵۰ باشد).
- متکی:** mottakī [ع.] [افا.] تکیه کننده. اعتماد کننده، پشت دهنده، بر.
- متکیف:** motakayyef [ع.] [افا.] پذیرنده کیفیت. (ف.) کیف برنده، نشأه برنده؛ ج. متکیفین.
- متل:** matal [قس. متلک] [ا.] (عم.) افسانه، داستان کوتاه. حرف مفت، مزخرف. مثل سایر.
- متلازم:** motalāzem [ع.] [افا.] همراه باشند. (ص.) همراه؛ ج. متلازمین. وابسته.
- متلاشی:** motalāšī [ع.] [افا.] از هم پاشنده، مضمحل شونده.
- متلاشی:** motalāšī [تر. تلاش] (به صیغه افا. ص.) تلاش کننده، جستجو کننده.
- متلاصق:** motalāsey [ع.] [افا.] بهم چسبنده، متصل؛ ج. متلاصقین.
- متلاطم:** motalātem [ع.] [افا.] بهم لطمه زننده، تپانچه زننده. تلاطم دارنده، دارای تلاطم.
- متلاقی:** motalāyī [ع.] [افا.] روبرو شونده. دو چیز که در نقطه ای بهم رسند.
- متلالی:** motalālī [ع.] [افا.] متلالی [ص.] روشن، درخشان.
- متلبس:** motalabbes [ع.] [افا.] جامه پوشنده، لباس پوشنده؛ ج. متلبسین.
- متلبس:** motalabbes [ع.] [افا.] خلط شونده، آمیخته شونده.
- متلذذ:** motalazzez [ع.] [افا.] لذت برنده؛ ج. متلذذین.
- متلف:** motlef [ع.] [افا.] تلف کننده، تباه کننده؛ ج. متلفین.

- نگاه دارنده، خویشتن دار. چنگ در زنده؛ ج. متماسکین.
- متمایز: motamāyez [ع.ا.ف.] آنکه یا آنچه که از دیگران مشخص باشد؛ ممتاز، مشخص؛ ج. متمایزین.
- متمایل: motamāyel [ع.ا.ف.] کج شونده. خمیده. آنچه که به چیزی میل کند؛ ج. متمایلین.
- متمتع: motamate' [ع.ا.ف.] آنکه از چیزی بهره برد؛ برخوردار، بهره مند. کسی که عمره (زیارت بیت الله با شرایط خاص) بجا آورد. ضح. متمتع آن بود که عمره وی در ماه‌های حج واقع آمده باشد و ماه‌های حج شوال و ذی القعدة و ذی الحجه باشند (ترجمه النهایه طوسی. چا. سبزواری ۱۳۸:۱)؛ ج. متمتعین.
- متمثل: motamassel [ع.ا.ف.] مثل آورنده. مثال زنده. شبیه شونده، مقلد؛ ج. متمثلین.
- متمدد: motamadded [ع.ا.ف.] کشیده شونده. قابل ارتجاع.
- متمدن: motamadden [ع.ا.ف.] شهرنشین، شهری. دارای تمدن؛ مق. وحشی؛ ج. متمدنین.
- متمرد: motamarred [ع.ا.ف.] تمرد کننده، سرکش، عاصی؛ ج. متمردین.
- متمركز: motamarkez [ع.ا.ف.] جایگزین شونده، مركز گیرنده.
- متمرن: motamarren [ع.ا.ف.] خوی گیرنده بر چیزی، عادت پذیر. صاحب فضل؛ ج. متمرنین.
- متمسک: motamassek [ع.ا.ف.] چنگ در زنده، گیرنده، مثبت؛ ج. متمسکین.
- متمشی: motamaššī [ع.ا.ف.] مشی کننده، راه رونده، راه یابنده.
- متمکن: motamakken [ع.ا.ف.] جای گیر،
- جای گزین، ثابت. دارای مکت و مال. توانا، قادر؛ ج. متمکنین.
- متملق: motamalley [ع.ا.ف.] چاپلوسی کننده، خوش آمدگوینده، چاپلوس؛ ج. متملقین.
- متملك: motamallak [ع.ا.م.ف.] به ملکیت درآمده، در تصرف کسی درآمده.
- متملك: motamallek [ع.ا.ف.] مالک شونده، متصرف؛ ج. متملكین.
- متممم: motammem [ع.ا.ف.] تمام کننده، کامل کننده. تکمله، ضمیمه. عدد متمم: (رض.) حاصل ضرب جذرهای دو مربع را گویند. (دس.) هر گاه مسند یا مسندالیه مضاف یا موصوف باشند، صفت و مضاف الیه را متمم گویند و در این صورت دو کلمه یا بیشتر در حکم یک کلمه است و جزو اول به جزو دوم تمام می شود. ضح. ممکن است مسندالیه و مسند هر دو یا یکی از آنها دارای متمم باشد. ضح. گاه یک مسند یا یک مسندالیه دارای چند متمم باشد و این در صورتی است که مضاف الیه یا صفت‌های متوالی به دنبال یکدیگر درآمده باشند.
- متمنی: motamannā [ع.ا.ف.] تمنا کننده، آرزو کننده. متمنی بودن: مستدعی بودن، خواهشمند بودن.
- متمنی: motamannā [ع.ا.م.ف.] تمنا شده، آرزو شده.
- متموج: motamavvel [ع.ا.ف.] موج دار، موج زنده. (کند.) خشناک، عصبانی.
- متمول: motamavvel [ع.ا.ف.] دارنده مال. بسیار مال، پر ثروت؛ ج. متمولین.
- متمهد: motamahhed [ع.ا.ف.] گسترنده. جاگیرنده. قادر (بر امری)؛ ج. متمهدین.
- متمهدی: motamahdī [ع.ا.ص.] آنکه ادعای مهدویت کند.

- متمیز: motamayyez [ع.] (افا.) جدا شونده. (ص.) جدا، ممتاز.
- متن: matn [ع.] (ا.) پشت. درون چیزی. عبارات اصلی کتاب، رساله و مکتوب؛ مقدّم، شرح، حاشیه. وسط چیزی، میان هر چیز؛ ج. متون. (مسد.) در هر نوبت مرتب سه قسمت اساسی می‌توان قایل شد که دومین قسمت آن متن نامیده می‌شود. [متن الواقع] (فد.) نفس الامر. در اصطلاح میر داماد غالباً جهان مافوق زمان و زمانیات. (اسفار ج ۳ ص ۷۴؛ فرع. سج.)
- متنازع: motanāze' [ع.] (افا.) آنکه با دیگری نزاع داشته باشد؛ ج. متنازعین.
- متناسب: motanāseb [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه با دیگری نسبت داشته باشد. مشابه، مانند؛ ج. متناسبین. هماهنگ. برآورنده، دارای تناسب.
- متناسق: motanāseq [ع.] (افا.) با نسق و ترتیب، منظم، مرتب.
- متناقض: motanāyez [ع.] (افا.) نقیض هم‌باشنده، ضد.
- متناوب: motanāveb [ع.] (افا.) به نوبت کننده کاری. به نوبت گیرنده چیزی. آنچه به نوبت آید.
- متناول: motanāvel [ع.] (افا.) گیرنده چیزی. خورنده؛ ج. متناولین.
- متناوم: motanāvem [ع.] (افا.) خود را به خواب زنده. خوابنده؛ ج. متناومین.
- متناهی: motanāhī [ع.] (افا.) آنچه که پایان دارد، به پایان رسنده. محدود. متناهی بودن؛ محدود بودن.
- متنبه: motanabbeh [ع.] (افا.) بیدار شونده از خواب. (ص.) بیدار. هوشیار؛ ج. متنبهین.
- متنبی: motanabbī [ع.] (افا.) مردی که ادعای پیغمبری کند؛ مدعی نبوت. (متنجان): motanjān (ا.) قسمی خورش
- که از گوشت و روغن و آلو و قیسی و گردو و خلال بادام و پسته و خلال نارنج تهیه کنند. متنجز: motanaġġez [ع.] (افا.) آنکه از دیگری بخواهد تا حاجت وی روا کند. رواکننده حاجت؛ ج. متنجزین.
- متنجنس: motanaġġes [ع.] (افا.) نجس شونده، ناپاک.
- متنزل: motanazzel [ع.] (افا.) فرود آینده (به تائی)، نزول کننده؛ ج. متنزّلین.
- متنزه: motanazzah [ع.] (ا. مک.) محل باصفا، گردشگاه.
- متنسک: motanassek [ع.] (افا.) پرستنده، عبادت کننده؛ ج. متسکین.
- متنعم: motana'em [ع.] (افا.) آنکه از نعمت‌های حیات برخوردار است؛ خداوند نعمت؛ ج. متنعمین.
- متنفذ: motanaffez [ع.] (افا.) آنکه بر دیگران تسلط و نفوذ دارد؛ صاحب نفوذ؛ ج. متنفذین. ضح. این کلمه ساختگی است زیرا «تنفذ» در لغت عرب نیامده و بجای آن «نافذ» و «نفوذ» (به فتح اول) و «نفاذ» (به فتح اول و تشدید دوم) مستعمل است (اقرب الموارد؛ فر. نظا. دکتر خیام‌پور. نداب ۱: ۱۰ ص ۴۰).
- متنفر: motanaffer [ع.] (افا.) بیزار شونده، نفرت دارنده، کراهت دارنده. (ص.) بیزار، رمنده.
- متنفس: motanaffes [ع.] (افا.) نفس کشنده، نفس‌کش. جاندار، زنده؛ ج. متنفسین.
- متنکر: motanakker [ع.] (افا. ق.) ناشناس، ناشناخته؛ ج. متنکرین.
- متنمر: motanammer [ع.] (افا.) بدخو، بد خلق. خشمگین، خشمناک، غضبناک؛ ج. متنمرین.
- متنور: motanavver [ع.] (افا.) روشنی

یابنده، دارای نور.
متنوع: motanavve' [ع.] (افا.) گوناگون
 شونده؛ دارای انواع و اقسام.
متواتر: motavāter [ع.] (افا.) پیاپی آینده،
 پس یکدیگر آینده. خبر متواتر: (حد.)
 خبری که بسیاری از روای آن را نقل کرده
 باشند تا موجب یقین شده باشد. (ا.) (قا.)
 کلمه قافیه که بین آخرین حرف ساکن آن و
 ساکن ماقبل فقط یک متحرک واسطه باشد.
 (ص.) متناوب؛ مقد. متوالی، مترادف. (ق.)
 پیاپی، پشت سر هم.
متوارد: motavāred [ع.] (افا.) پیاپی وارد
 شونده. (اد.) فکر و تخیلی که در ذهن دو تن
 در یک زمان یا در دو هنگام خطور کند.
متواری: motavārī [ع.] (افا.) پنهان شونده،
 پوشیده شونده. (ف.) دربدر، سرگردان.
 ضح. متواری و متواریک و متواری شدن.
 در فارسی به ضم اول و سکون دوم استعمال
 شده و آن را نوعی از تفریس دانسته‌اند.
متوازن: motavāzen [ع.] (افا.) آنچه که هم
 وزن و معادل دیگری باشد؛ هم‌وزن،
 هم‌سنگ.
متوازی: motavāzī [ع.] (افا.) آنچه که
 روبروی دیگری باشد؛ برابر. (هس.) دو
 خطی که فاصله نقاط مقابل آن به یک اندازه
 باشد و هر قدر آن دو خط را از طرفین
 امتداد دهند، بهم نرسند.
متواصل: motavāsel [ع.] (افا.) بهم رسنده،
 به یکدیگر پیوندیده؛ ج. متواصلین. پیوسته،
 متوالی.
متواضع: motavāze' [ع.] (افا.) فروتنی
 کننده، تواضع نمایند، فروتن؛ ج.
 متواضعین.
متواضعانه: motavāze'-āna(-e) [ع.] (ف.)
 (ق.) به حال تواضع، با فروتنی.
متواطی: motavātī [ع.] متواطی (افا.)

موافقت کننده با یکدیگر، سازوار. (منط.)
 کلمه‌ای که معنی عام و مشترک بین افرادی
 چند علی‌التساوی داشته باشد؛ مقد. مشکک.
متوافق: motavāfe' [ع.] (افا.) یکی شونده
 (باهم)، سازواری کننده. (ص.) سازوار،
 سازگار. (ف.) دو عدد را گویند که دارای
 یک یا چند مقسوم علیه باشند.
متوالی: motavālī [ع.] (افا.) پیاپی شونده،
 پی در پی آینده. (ص. ق.) پیاپی، متوالی.
متوالیاً: motavālī-y-an [ع.] (ق.) بطور
 توالی.
متوج: motavvaġ [ع.] (امف.) تاج بر سر
 گذاشته، تاجدار.
متوج: motavveġ [ع.] (افا.) تاج بر سر کسی
 نهاده، تاج‌ده.
متوجه: motavvaġ-a(-e) [ع.] متوجه (امف.)
 مؤنث متوج؛ زن تاج بر سر نهاده.
متوجه: motavaġġah [ع.] (ا. مک.) محل
 توجه.
متوجه: motavaġġeh [ع.] (افا.) رو کننده،
 روی آورنده؛ توجه کننده؛ ج. متوجهین.
متوجهات: motavaġġeh-āt [ع.] (افا.) ج.
 متوجهه. زنان روی آورنده و توجه کننده.
 (مال.) مالیاتی که علاوه بر مقدار اصلی مقرر،
 وصول می‌شد.
متوحد: motavahhed [ع.] (افا.) یگانه
 باشنده، فرد، یگانه. خلوت‌نشین،
 عزلت‌گزین؛ ج. متوحدین.
متوحش: motavahheš [ع.] (افا.) وحشت
 کننده، ترسنده؛ ج. متوحشین. جای متروک
 و ویران.
متورط: motavarret [ع.] (افا.) به ورطه
 افتنده، فرو رونده. به کار دشوار افتاده.
متورع: motavarre' [ع.] (افا.) پرهیزگار،
 پارسا؛ ج. متورعین.
متورم: motavarrem [ع.] (افا.) ورم کننده،

متنوع؛ دارای انواع و اقسام.
 متواتر: motavāter [ع.] (افا.) پیاپی آینده،
 پس یکدیگر آینده. خبر متواتر: (حد.)
 خبری که بسیاری از روای آن را نقل کرده
 باشند تا موجب یقین شده باشد. (ا.) (قا.)
 کلمه قافیه که بین آخرین حرف ساکن آن و
 ساکن ماقبل فقط یک متحرک واسطه باشد.
 (ص.) متناوب؛ مقد. متوالی، مترادف. (ق.)
 پیاپی، پشت سر هم.
 متوارد: motavāred [ع.] (افا.) پیاپی وارد
 شونده. (اد.) فکر و تخیلی که در ذهن دو تن
 در یک زمان یا در دو هنگام خطور کند.
 متواری: motavārī [ع.] (افا.) پنهان شونده،
 پوشیده شونده. (ف.) دربدر، سرگردان.
 ضح. متواری و متواریک و متواری شدن.
 در فارسی به ضم اول و سکون دوم استعمال
 شده و آن را نوعی از تفریس دانسته‌اند.
 متوازن: motavāzen [ع.] (افا.) آنچه که هم
 وزن و معادل دیگری باشد؛ هم‌وزن،
 هم‌سنگ.
 متوازی: motavāzī [ع.] (افا.) آنچه که
 روبروی دیگری باشد؛ برابر. (هس.) دو
 خطی که فاصله نقاط مقابل آن به یک اندازه
 باشد و هر قدر آن دو خط را از طرفین
 امتداد دهند، بهم نرسند.
 متواصل: motavāsel [ع.] (افا.) بهم رسنده،
 به یکدیگر پیوندیده؛ ج. متواصلین. پیوسته،
 متوالی.
 متواضع: motavāze' [ع.] (افا.) فروتنی
 کننده، تواضع نمایند، فروتن؛ ج.
 متواضعین.
 متواضعانه: motavāze'-āna(-e) [ع.] (ف.)
 (ق.) به حال تواضع، با فروتنی.
 متواطی: motavātī [ع.] متواطی (افا.)

متوفی: motavaffī [ع.ا.ف.] (افا.) میراننده. خدای تعالی. تمام گیرنده (حق.)

متوقد: motavayyed [ع.ا.ف.] (افا.) افروزنده، فرزانه، نورانی.

متوقع: motavayya' [ع.ا.م.ف.] (امف.) امید داشته شده، مورد انتظار.

متوقع: motavayye' [ع.ا.ف.] (افا.) چشم دارنده، امید دارنده؛ ج. متوقعین.

متوقف: motavayyef [ع.ا.ف.] (افا.) درنگ کننده، توقف کننده. در محلی ایستنده؛ ج. متوقفین.

متوکل: motavakkel [ع.ا.ف.] (افا.) امید دارنده. آنکه به خدا توکل کند و بدو امیدوار باشد؛ ج. متوکلین.

متولد: motavalled [ع.ا.ف.] (افا.) زاییده، ولادت یافته؛ ج. متولدین.

متولی: motavallī [ع.ا.ف.] (افا.) کسی که اداره امور مؤسسه یا کاری را به عهده گرفته. آنکه اداره امور بقعه‌ای از بقاع متبرکه را به عهده دارد. سرپرست املاک موقوفه. ضح. (فق.) کسی است که بر حسب صفات و مشخصاتی که واقف در وقف نامه ذکر کرده است، در هر عصر و زمانی به اداره امور وقف موافق نظر واقف می‌پردازد. معمولاً حق الزحمه وی در وقف نامه‌ها یک عشر از درآمد موقوفه است. عمل و سمت متولی در اداره موقوفه بنام «تولیت» خوانده می‌شود. معمولاً واقفان تا خود زنده هستند متولی موقوفه می‌باشند. در اکثر وقف نامه‌ها تولیت در اعقاب و فرزندان واقف نسلی پس از نسل دیگر معین می‌گردد. در بعضی وقف نامه‌ها نیز از همان آغاز امر بواسطه اینکه واقف فرزندی نداشته و یا از فرزندان خود ناراضی بوده است تولیت در غیر اولاد و خاندان واقف قرار داده شده است. در بعض دیگر از موقوفات مهم نیز برای اینکه

آماسنده، دارای ورم.

متوسد: motavassed [ع.ا.ت.ک.] تکیه کننده.

متوسط: motavasset [ع.ا.ف.] (افا.) در میان در آینده، میانجی، میانگیر. میانه‌رو، معتدل. میانه خوب و بد. میانه بلند و کوتاه. میانه بزرگ و کوچک. کسی که از لحاظ زمان زندگی بین متقدمان و متأخران قرار دارد؛ ج. متوسطین. سبب متوسط: (ع.ر.) یک متحرک و دو ساکن.

متوسطه: motavasset-a(-e) [ع.ا.ت.س.ط.] (افا.) مؤنث متوسط (همع.)؛ ج. متوسطات. مدرسه متوسطه: دبیرستان.

متوسع: motavasse' [ع.ا.ف.] (افا.) فراخ نشیننده. باوسعت.

متوسل: motavassel [ع.ا.ف.] (افا.) نزدیکی جوینده به کسی به وسیله چیزی، توسل کننده، دست آویز کننده.

متوشح: motavaššeh [ع.ا.ف.] (افا.) پوشنده جامه. آنکه شمشیر به پهلو آویزد؛ ج. متوشحین.

متوضا: motavazzā [ع.ا.م.ض.] (ا.م.ک.) جای وضو گرفتن. مستراح، مبال.

متوطن: motavatten [ع.ا.ف.] (افا.) کسی که در جایی اقامت کند و وطن خود سازد؛ ج. متوطنین.

متوغل: motayayyel [ع.ا.ف.] (افا.) نیک مشغول شونده در کاری. دور رونده در شهرها؛ ج. متوغلین.

متوفر: motavaffer [ع.ا.ف.] (افا.) کسی که همت خود را صرف امری کند. حرمت نگاهدارنده. آماده، حاضر.

متوفی: motavaffā [ع.ا.م.ف.] (امف.) وفات یافته، فوت شده، مرده، درگذشته؛ ج. متوفیات. ضح. متوفی به معنی وفات یافته و مرده که بعضی به صیغه اسم فاعل تلفظ کنند، به صیغه اسم مفعول است.

در کار، سهل انگار؛ ج. متهاونین.
متهتک: motahattek [ع.] (افا.) رسوا
 شونده، مفتضح؛ ج. متهتکین.
متهجد: motahājjed [ع.] (افا.) آنکه
 شبها تا هنگام سحر به عبادت خدا پردازد؛
 شب زنده دار؛ ج. متهجدین.
متهدی: motahaddī [ع.] (افا.) راه یابنده،
 هدایت پذیر.
متهم: mottaham [ع.] (امف.) کسی که مورد
 تهمت قرار گرفته، تهمت زده، به بدی
 شناخته؛ ج. متهمین.
متهم: mottahem [ع.] (افا.) تهمت زنده،
 افترا زنده؛ ج. متهمین.
متهور: motahavver [ع.] (افا.) بی باکی
 کننده، بی باک، بی پروا، گستاخ؛ ج.
 متهورین.
متی: matā [ع.] (ادات استفهامی) کی؟ چه
 زمان؟ (ا.) (فد.) یکی از مقولات نه گانه
 عرض و عبارت است از بودن چیزی در
 زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است
 به زمان (اسفار ج ۲: ۷۳، فرع ۶. سج.)
متیت: matīt (ا.) شانه کرباس، شانه
 جولاهگان.
متیقظ: motayayez [ع.] (افا.) بیدار شونده
 از خواب. هوشیار شونده. (ص.) آگاه؛ ج.
 متیقظین.
متیقن: motayayān [ع.] (امف.) به یقین
 دانسته، بی گمان دانسته. یقین، بی شبهه. قدر
 متیقن: مقداری که بر آن یقین باشد، آنچه به
 یقین در تمام مفاهیم و اقوال و عقاید مختلف
 وجود دارد؛ قدر مسلم (چنانکه در مورد
 مشکوک بودن حکمی نسبت به موضوعی
 میان حرمت و وجوب، وجود حکم نسبت به
 آن موضوع قدر متیقن است ولی وجوب یا
 حرمت آن مورد شک و خلاف است).
متیقن: motayayān [ع.] (افا.) به یقین

کسانی نتوانند به ملک موقوفه تجاوز کنند،
 تولیت به سلطان وقت تفویض شده است از
 قبیل قسمت اعظم موقوفات آستان قدس
 رضوی و موقوفات مدرسه سپهسالار ناصری
 در تهران (دکتر شهابی. تاریخچه وقف در
 اسلام. ۳) متولی منصوب یا متصدی: اگر
 موقوفه ای مجهول التولیه باشد، کسی که قبل
 از وضع قانون اوقاف، از طرف حاکم شرع
 معین می شد و پس از اجرای قانون اوقاف از
 طرف اداره کل (سازمان) اوقاف برای اداره
 موقوفه انتخاب می گردد، بنام متولی منصوب
 یا متصدی خوانده می شود (دکتر شهابی.
 تاریخچه وقف در اسلام. ۳). متولی
 منصوص: کسی است که در وقف نامه نام او
 برده شده و یا صفات و مشخصاتی برای
 متولی ذکر شده که با فرد معینی منطبق گردد،
 از قبیل: ارشد، اکبر، اعلم، اتقی و اورع
 اولاد یا اعلم علمای محل و یا پیشنهاد مسجد
 جامع و نظایر آنها. (دکتر شهابی. تاریخچه
 وقف در اسلام. ۳)
متوهم: motavahhem [ع.] (افا.) گمان
 برنده، خیال کننده. ترسنده، خوفناک؛ ج.
 متوهمین.
مته: mat(t)a(-e) [قس. میتین] (ا.) آلتی است
 نجاران را که به وسیله آن چوب و تخته را
 سوراخ کنند؛ برما، برمه. مته به خشخاش
 گذاشتن: (کند.) دقت و پی جویی بسیار در
 امری کردن.
مته: mata(-e) (ا.) (جان.) بید. (جان.)
 شپشک گندم.
متهاجم: motahājem [ع.] (افا.) هجوم
 کننده، حمله کننده، حمله آور؛ ج.
 متهاجمین.
متهافت: motahāfet [ع.] = تهافت [لغزنده،
 لغزش کننده. پیاپی آینده؛ ج. متهافتین.
متهاون: motahāven [ع.] (افا.) سستی کننده

- داننده، بی‌گمان داننده. متفحص، متبع؛ ج. متیقین.
- متیل:** metāl [= میتیل] (ا.) پارچه‌ای معمولاً سفید که روی بالش و لحاف کشند.
- متین:** matīn [ع.] (ص.) محکم، استوار، پابرجا، باوقار.
- مثاب:** mosāb [ع.] (امف.) پاداش داده شده، جزا داده. ثواب اخروی داده شده.
- مثابت:** masābat [ع.] مثابة (ا.) محل اجتماع مردم، جای گرد آمدن. حد، اندازه، درجه، منزلت. مانند. به مثابت: به مانند، همانند.
- مثابرت:** mosābarat(-be-) [ع.] مثابرة (مصل.) پیوسته در کاری بودن، مداومت کردن. پیشی گرفتن. تحمل کردن مشقت. (امص.) مداومت در کاری. پیشی، سبقت. تحمل رنج و مشقت.
- مثابه:** masāba(-e) [ع.] مثابة (ا.) محل اجتماع مردم (غم.) حد، اندازه، درجه، منزلت. مانند. به مثابه: به مانند، همانند.
- مثافت:** mosāfanat(-fe-) [ع.] مَثافنة (مصم.) مجالست کردن، همزانو نشستن. یاری کردن.
- مثال:** mesāl [ع.] (ا.) مانند، شبیه. بر مثال: همانند، مانند. در مثال: به مثل، مثلاً. حکم، فرمان. کلمه یا عبارتی که برای توضیح مطلبی یا قاعده‌ای آورده شود. (لغت) جمله یا عبارتی که طرز استعمال یک لغت یا اصطلاح را نشان دهد. (لغت) شاهدتصویر، تمثال. مجسمه، پیکر؛ ج. امثله، مثل mosol، مثالات. عالم مثال: (فد.) عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام که شبیه به عالم اجسام است، مثل صورت در آینه که جسم بنظر می‌آید اما جسم نیست و ارواح بعد از مفارقت ابدان در قالب‌های مثالی می‌ماند تا قیامت. (فرنظا.)
- مثالب:** masāleb [ع.] (ا.) ج. مثلبه، عیب‌ها، زبونی‌ها.
- مثالت:** masāles [ع.] (ا.) ج. مثلث؛ تارهای سوم از تارهای عود.
- مثاله:** masāla(-e) [ع.] مثالة (ا.) فضل. حسن حال.
- مثاله:** mesāl-a(-e) [ع.] مثالة (ا.) فرمان پادشاهی، مثال.
- مثالیه:** mesāl-īyy-a(-e) [ع.] مَثالیة (ص نسب.) مؤنث مثالی. اشباح مثالیه: (فد.) قد.) بعضی از فلاسفه قایلند که میان مجردات محض و مادیات، عالمی است که آن را عالم اشباح نامند که برزخ میان روحانیات و جسمانیات است و از آن جهت اشباح گویند که دارای مقدار و شکل می‌باشند و شبح و قشر اجسام‌اند و چون دارای ماده نمی‌باشند، فوق اجسام‌اند و مانند صوری هستند که از اشیاء در آینه منعکس می‌شوند. عالمی را که محل صور مقدریه است عالم اشباح و عالم اشباح مثالیه و اشباح جسمیه نامند (فرع. سجد.)
- مثانه:** masāna(-e) [ع.] مَثانة (ا.) (پز.) کیسه‌ای است عضلانی غشایی و نازک و قابل اتساع که در عقب استخوان زهار واقع است. شکلش تا موقعی که خالی است پهن و جداره‌هایش بر روی هم قرار گرفته‌اند و هنگامی که متدرجاً از ادرار پر شود، کروی و یا تخم‌مرغی شکل می‌شود و رأسش بطرف بالا و جلو و قاعده‌اش بطرف پایین و عقب است. زمانی که مقدار ادرار در مثانه به ۲۵۰ گرم برسد شخص حس ادرار می‌کند. ممکن است مثانه در موقع حبس البول محتوی یک لیتر یا بیشتر ادرار باشد؛ شاش‌دان، بیت البول، پیشاب دن، آب دان. ورم مثانه: (پز.) التهاب و عفوت و تورم جدار مثانه بر اثر عوامل میکربی و عفونی.

زیاد). واحد وزن معادل ۲۴ نخود = $\frac{1}{16}$ سیر. واحد وزن، معادل یک درهم. ضح. ۱۶. معادل یک درهم و سه بخش از هفت بخش یک درهم. (رساله مقدریه. فاز. ۱۰: ۱-۴ ص ۴۱۶-۴۱۷) واحد وزن معادل چهار و نیم ماشه. واحد برای وزن - طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه. ش یک مثقال (۱۰ درهم) = ۱۰ گرم. طبق معمول یک مثقال = $\frac{4}{64}$ گرم = $\frac{71}{6}$ گرین؛ ج. مثاقیل. مثقال (یک) ذره: به وزنی کم. بسیار اندک. مثقال (سنگ) زر: وزنی است معادل یک درم و سه سب (۳) درم. ضح. سه گونه نزد مروارید فروشها معروف است: اول مثقال بصری است، آن را مثقال بمبئی هم گویند و معاملات بمبئی با بنادر خلیج فارس با مثقال بصری شود و یک مثقال مزبور معادل است با بیست و چهار نخود معتدل. دوم مثقال پونه است و معاملات پاریس و سایر اروپا با آن مثقال است. در بنادر فارس مرواریدهایی که بسیار گران باشند با مثقال پونه است و فلسفه آن این است: آن گونه مرواریدها بیشتر در اروپا مصرف شود. وزن متعارف خود وزن پونه است. مثقال بصری بیشتر است از مثقال پونه و پانزده درصد تفاوت می نماید. ده مثقال پونه معادل خواهد بود با هشت مثقال و نصف بصری. مثقال پونه با مثقال بصری هر دو (را) مانند یکدیگر تقسیم می نمایند: هر یک مثقال را بر بیست و چهار «رتی» تقسیم کرده اند. هر یک رتی بر شانزده آنه تقسیم شود. پس هر مثقال عبارت است از بیست و چهار رتی یا سیصد و هشتاد و چهار آنه. سوم مثقال قدیم است و آن را مثقال سورتی و مثقال عرب هم گفته اند. یک مثقال آن مساوی است با دو مثقال بصری و تکسیر آن بر حبه نهاده اند یعنی یک مثقال بر بیست و چهار حبه تقسیم

مثنائی: masānī [ع. ۱.] (ا.) ج. مثنی. سوره‌هایی از قرآن هستند که پس از مئون (مئین) در آیند، چه این سوره‌ها مثنی (مابعد) آنها هستند و به عبارت دیگر مئون اوایل بشمار آیند و مثنائی ثوانی محسوب گردند. قرآن مجید (به سبب اقتران آیه رحمت و عذاب). سوره فاتحه (زیرا در هر نماز دو بار خوانده می شود). (مس.) تارهای دوم از تارهای عود.

مثبت: mosbat [ع. ۱.] (امف.) ثابت شده، مدلل. استوار شده، برقرار. ثبت شده، نوشته. آنچه که به وجه اثبات باشد؛ مق. منفی. جمله مثبت: (دس.) جمله‌ای که در آن فعل به نحو اثبات بکار رفته باشد؛ مق. جمله منفی. فعل مثبت: (دس.) فعلی که دلالت بر وقوع کاری به طریق اثبات کند (مق. فعل منفی): نوشت.

مثبت: mosbet [ع. ۱.] (افا.) ثابت کننده، مدلل سازنده. استوار کننده. ثبت کننده؛ ج. مثبتین.

مثبت: mosabbat [ع. ۱.] (امف.) محکم کرده، استوار کرده. برجای داشته.

مثبت: mosabbet [ع. ۱.] (افا.) محکم کننده، استوار کننده. برجا دارنده.

مثنج: mosabbet [ع. ۱.] (افا.) آنکه کلامش مطابق اسلوب نباشد. آنکه در گفتار و تحریر تعمیم بکار برد؛ ج. مثنجین.

مثنوت: masbūt [ع. ۱.] (امف.) پا برجا.

مشرّد: mesrad [ع. ۱.] (ا.) آوندی که در آن ثرید سازند.

مشرّدیطوس: masradītūs [معر.] از په. مترادات = مهرداد (ا.) (پز.) معجون ضد سمی که تهیه شدن آن را اول دفعه منسوب به مهرداد (مترادات) پادشاه پنتوس از خاندان پارت می دانند؛ مشرودیطوس.

مثقال: mesqāl [ع. ۱.] (ا.) آلت سنجش (کم یا

آوردن. ایراد مثل: نظیر آوردن.
مثل: mosol [ع. ۱۰] (ا. ج. مثال؛ ماندها، شبیه‌ها. مثل اصنام حیوانیه: (= مثل الاصنام الحیوانیه) (فد.) در فلسفه اشراق مراد رب النوع حیوان است (اسفار ج ۳ ص ۱۴۱؛ فرع. سج.) مثل افلاطونی (افلاطونیه): (فد.) اساس حکمت افلاطون بر این است که محسوسات ظواهرند نه حقایق و عوارضند و گذرنده نه اصیل و باقی و علم بر آنها تعلق نمی‌گیرد بلکه محل حدس و گمانند و آنچه علم بر آن تعلق می‌گیرد عالم معقولات است به این معنی که هر امری از امور عالم چه مادی باشد مثل حیوان و نبات و جماد و چه معنوی مانند درشتی و خردی و شجاعت و عدالت و غیرها، اصل و حقیقتی دارد که سرمشق و نمونه کامل او است و به حواس درک نمی‌شود و تنها عقل آن را درمی‌یابد و آن را در زبان یونانی به لفظی ادا کرده که معنی آن صورت است و حکمای ما «مثال» خوانده‌اند. مثلاً می‌گوید: مثال انسان یا انسان فی نفسه و مثال بزرگی و مثال برابری و مثال دویی یا مثال یگانگی و مثال شجاعت و مثال زیبایی یعنی آنچه به خودی خود و به ذات خویش و مستقلاً و مطلقاً و به درجه کمال و بطور کلی انسانیت است یا بزرگی است یا برابری یا یگانگی یا دویی یا شجاعت یا عدالت یا زیبایی است. پس افلاطون معتقد است بر اینکه هر چیز صورت یا مثالش حقیقت دارد و آن یکی است و مطلق و لایتغیر و فارغ از زمان و مکان و ابدی و کلی است و افرادی که به حس و گمان ما درمی‌آیند نسبی و متکثر و متغیر و مقید به زمان و مکان و فانی‌اند و فقط پرتوی از مثل (جمع مثال) خود می‌باشند و نسبتشان به حقیقت مانند نسبت سایه است به صاحب سایه و وجودشان بواسطه بهره‌ای است که از

نمایند یک جبه هم مساوی است با شش گندم معتدل. وزن مزبور یعنی مثقال قدیم تقریباً پنجاه سال شود متروک شده و متداول نیست. مرواریدی که معادل چهار چوب بصری خواهد بود در مثقال قدیم معادل است با یک چوب.» (سدیدالسلطنه. رساله چوب. فاز. ۱:۱۱-۴ ص ۱۴۸-۹.)

مثقب: mesyab [ع. ۱۰] (ا. آلتی که با آن چوب و جز آن را سوراخ کنند؛ مته، بر ماهه.
مثقب: mosayyab [ع. ۱۰] (امف.) سوراخ کرده شده.

مثقب: mosayyeb [ع. ۱۰] (افا.) سوراخ کننده؛ ج. مثقبین.

مثقل: mosyal [ع. ۱۰] (امف.) بار سنگین، تحمیل شده؛ گرانبار.

مثقل: mosyel [ع. ۱۰] (افا.) زن باردار نزدیک به وضع حمل. ستور آهسته‌رو.

مثقل: mosayyal [ع. ۱۰] (امف.) سنگین گردیده. متحرک؛ مق. مخفف، ساکن (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵).

مثقل: mosayyel [ع. ۱۰] (افا.) سنگین کننده، گران سنگ گرداننده.

مثقوب: masyūb [ع. ۱۰] (امف.) سوراخ شده، دارای ثقبه.

مثقول: masyūl [ع. ۱۰] (ص.) سنگین، گران.

مثل: masal [ع. ۱۰] (ا.) مانند، نظیر. داستان، قصه، حکایت، افسانه. داستانی (واقعی یا افسانه‌یی) که در میان مردم شهرت یافته و آن را برای ایضاح مطلب و مقصود خود به نثر یا نظم حکایت کنند. ضح. بین مثل، حکمت و پند و اندرز (به معنی اصلی) باید فرق گذاشت. عبرت، پند، اندرز؛ ج. امثال. به مثل: در مثل، مثلاً، فی‌المثل. ایراد مثل: مثل آوردن.

مثل: mesl [ع. ۱۰] (حر. ربط.) مانند، از قبیل. نظیر، شبیه؛ ج. امثال. اتیان به مثل: نظیر

مانند صور مرتسمه در خیال است که وجود آنها وجود شبحی است و از آن جهت تعبیر به اشباح معلقه هم شده است. در هر حال مراد از مثل معلقه عالم اشباح است و از آن جهت موصوف به اشباح اند که نمونه اجسام اند و ظل و مثل نوریه اند (اسفار ج ۱ ص ۱۲۲؛ ج ۳ ص ۳۸؛ فرع. سج.) مثل نوری (نوریه): (فد.) مراد همان مثل عقلانی و به قول شیخ اشراق همان مثل نوریه افلاطونی و صور علمیه حق تعالی است (فرع. سج.)

مثلاً: masal-an [ع.] (تعبیر قیدی) بطور مثال.

مثلث: mosallas [ع.] (امف.) سه کرده شده. چیزی ساخته شده که در آن سه چیز باشد (مثلاً خانه‌ای که در آن سه اطاق یا سه ستون باشد.) هر سطح سه گوشه. (هس.) سطحی است محدود به سه خط مستقیم و دارای سه زاویه؛ سه گوش. متساوی الاضلاع. (پز. قد.) فشرده چیزی است دارای سه جزو که یک جزو آب بدان افزایند و مجموع را بجوشانند تا ثلثش بخار شود. (فقد.) مایعی که جوشنده و دو ثلثش بخار شده و یک ثلث مانده باشد، مانند آب انگور که در این صورت نوشیدن آن را حلال دانند؛ سیکی. ضح... بعضی مثلث را عبارت دانسته‌اند از آنکه آب انگور را سه جزو و آب خالص یک جزو بجوشانند تا یک ثلث آن فانی گردد. (نجد.) هر سه برجی که منسوب به چهار عنصر باشد. (شعر.) سه مصراع است که بعضی الفاظ اوایل هر مصراع را به خط سرخ نویسند و اگر آنها را جمع کنند مصراع چهارم پدید آید. کلمه‌ای که حرف اولش با هر سه حرکت (فتح، کسره، ضمه) صحیح باشد. حرف اول کلمه مذکور. حرفی که دارای سه نقطه باشد. (در علم حروف و

مثل - یعنی حقیقت خود - دارند و هر چه بهره آنها از آن بیشتر باشد به حقیقت نزدیکترند و این رأی را به تمثیلی بیان کرده که معروف است و آن این است که دنیا را تشبیه به مغاره‌ای نموده که تنها یک منفذ دارد و کسانی در آن مغاره از آغاز عمر اسیر و در زنجیرند و روی آنها بسوی بشن مغاره است و پشت سرشان آتشی افروخته است که به بشن پرتو انداخته و میان آنها و آتش دیواری است و کسانی پشت دیوار گذر می‌کنند و چیزهایی با خود دارند که بالای دیوار برآمده و سایه آنها بشن مغاره که اسیران رو بسوی آن دارند می‌افتند، اسیران سایه‌ها را می‌بینند و گمان حقیقت می‌کنند و حال آنکه حقیقت چیز دیگری است و آن را نمی‌توانند دریابند مگر اینکه از زنجیر رهایی یافته از مغاره درآیند. پس آن اسیران مانند مردم دنیا هستند و سایه‌هایی که به سبب روشنایی آتش می‌بینند مانند چیزهایی است که از پرتو خورشید بر ما پدیدار می‌شود و لیکن آن چیزها هم مانند سایه‌ها بی حقیقت‌اند و حقیقت مثل است که انسان تنها به قوه عقل و به سلوک مخصوصی آنها را ادراک تواند نمود. پس افلاطون عالم ظاهر یعنی عالم محسوس و آن را که عامه درک می‌کنند - مجاز می‌داند و حقیقت در نزد او عالم معقولات است که عبارت از مثل باشد (سیر حکمت در اروپا ۱: ۲۸-۳۰). مثل خیالی (خیالیه): (فد.) همان مثل معلقه است که از آنها تعبیر به مثل حسیه هم شده (اسفار ج ۳ ص ۹۵؛ فرع. سج.) مثل عقلی (عقلیه): (فد.) مثل نوریه را صدرالدین شیرازی مثل عقلیه نامیده (اسفار ج ۴ ص ۱۴۳؛ فرع. سج.) مثل معلق (معلقه): (فد.) در فلسفه صدرالدین گاهی از این اصطلاح تعبیر به خیال منفصل شده، به مناسبت آنکه

قوس. مثلثه بادی: (نجد.) (کند.) برج‌های جوزا، میزان و دلو. مثلثه خاکی: (نجد.) (کند.) برج‌های ثور، سنبله و جدی.

مثل شدن: [ع. ف.] masal-šodan (مصل.) مورد مثل واقع شدن حکایت و داستانی. در صفتی مشهور شدن.

مثلہ کردن: [ع. ف.] mosla(-e)-kardan (مصم.) گوش یا بینی کسی را بریدن. شکنجه دادن، عقوبت کردن.

مثمر: [ع.] mosmar (امف.) ثمر داده، میوه داده. نتیجه داده. (ا.) نتیجه.

مثمر: [ع.] mosmer (افا.) ثمر دهنده، میوه دهنده، باردار (درخت). نتیجه دهنده.

مثمان: [ع.] mosamman (امف.) هشت تا شده. هشت گوشه. (هس.) سطحی هشت ضلعی. هشت لا. (عر.) بیتی که رکن عروضی آن هشت بار تکرار شود.

مثمان: [ع.] mosamman (امف.) قیمت شده، ارزیابی شده.

مثنوی: [ع.] masnavī(yy) (ص نسب.) منسوب به مثنی؛ دو دو. (ا.) شعری که همه ابیات آن به یک وزن و دو مصراع هر بیتش در قافیه مشترک باشند. ضح. این نوع شعر را در عربی مزدوج گویند. منظومه‌ای که به شیوه مثنوی سروده شده؛ ج. مثنویات.

مثنی: [ع.] masnā (ا.) دو زانو و دو مرفق ستور (غم.) (مس.) تار دوم از عود؛ ج. مثنی. (ق.) دو دو، دو تا دو تا.

مثنی: [ع.] mosannā (امف.) دو کرده شده. دو برابر شده، مضاعف. (دس.) کلمه تشبیه شده. حرفی که دارای دو نقطه است. دوباره آورده، مکرر.

مثنی: [ع.] masnā(yy) (ص نسب.) دو تا ثوب (السامی). چا. تهران (۳۴)، پارچه‌ای است که آن را دو تاه و دو تا گویند.

مثنی: [ع.] mosnā (افا.) ثناگوی، ستایشگر.

طلسمات) نام شکلی که ۳×۳ که مجموعاً دارای ۹ خانه است. (مس.) آلتی است موسیقی مرکب از میله‌ای فلزی و سه گوش که با میله فلزی دیگر آن را نوازند. عطری است که از سه ماده خوشبو ترکیب کرده باشند یا قرص‌های آن را سه گوشه سازند؛ ج. مثلثات.

مثلث: [ع.] mosalles (افا.) سه کننده، سازنده چیزی که در آن سه جزو باشد. قایل به تثلیث، عیسوی، مسیحی. سخن چینی کننده نزد سلطان از کسی (زیرا چنین کس به خود و آن کس و سلطان زیان رساند.)؛ ج. مثلثین.

مثلثات: [ع.] mosallas-at (امف. ا.) ج. مثلثه (مثلث). (هس.) بخشی از علم ریاضی که موضوعش مطالعه و تعیین روابط بین اضلاع و زوایای مثلث و تعیین عناصر نامعلوم یک مثلث از روی اندازه‌های معلوم آن است. چون طول و زاویه دو کمیت متفاوتند. در مثلثات از عوامل جدیدی که خطوط مثلثاتی نام دارند، استفاده می‌کنند. مثلثات بر دو قسم است: مثلثات کروی: (هس.) علمی است که از مثلثی بحث می‌کند که در سطح کره قرار دارد یعنی اضلاع آن قوس‌هایی از دایره عظیمه‌اند. در مثلثات ابتدا بین زوایا و خطوط نسبت‌هایی برقرار می‌کنند و با نامگذاری آنها و استفاده از آنها به مقصود اصلی که تعیین اجزاء نامعلوم مثلث است، می‌پردازند. مثلثات مستوی: (هس.) علمی است که از مثلثی بحث کند که در سطح مستوی قرار دارد یعنی موضوع این رشته از مثلثات مثلث مستوی است.

مثلثه: [ع.] mosellas-a(-e) مثلثه (امف.) مؤنث مثلث. مثلثه آبی: (نجد.) (کند.) برج‌های سرطان، عقرب و حوت. مثلثه آتشی: (نجد.) (کند.) برج‌های حمل، اسد و

مَثُوبَت: masūbat [ع. مَثُوبَة] (ا.) پاداش نیک، جزای کار خوب؛ ج. مَثُوبات.

مَثُول: mosūl [ع.] (مصل.ل.) به حضور آمدن، به خدمت ایستادن. مانند کردن کسی را به کسی، تشبیه کردن. افتادن از موضع و جای خود. چسبیدن به زمین. بریدن گوش و بینی کشته برای عبرت دیگران. (ف.ل.) بعضی از فلاسفه علم انسان را به اشیاء خارج به مَثُول - یعنی مثل اشیا نزد عالم و عاقل - تعبیر کنند و این نظریه به عقیده محققان فلاسفه مردود است (اسفار ج ۱ ص ۲۹۷؛ فر.ع. سجد.)

مَثَوِي: masvā [ع.] (ا.) منزل، مکان؛ ج. مَثاوی.

مَثِيب: mosīb [ع.] (اف.ا.) جزای نیک دهنده. عطا کننده.

مَثِيل: masīl [ع.] (ص.) شبیه، مانند، همانند.

مَج: maġ (ات.) مهمل کلمه «کج»: کج (و) مج.

مَج: maġ [= ماج] (ا.) ماه، قمر.
مَجَاب: moġāb [ع.] (امف.) کسی که بدو جواب داده باشند، پاسخ داده شده. مغلوب در مناظره.

مَجَاجَه: moġāġa(-e) [ع.] (ا.) آنچه از دهن بیرون ریزند. عصاره شئی؛ ج. مجاجات.

مَجَادِل: moġādel [ع.] (اف.ا.) ستیزنده. خصومت کننده؛ ج. مجادلین.

مَجَادِلَه: moġādala(-dele) [ع.] (مجادلة) (مصل.ل.) ستیزیدن. خصومت کردن با کسی. (امص.) ستیزه، خصومت. مباحثه در مسئله‌ای (علمی، ادبی، دینی و غیره) بطوری که هر یک از طرفین بخواهد رأی خود را بر دیگری تحمیل کند.

مَجَازِبَت: moġāza(e)bat [ع.] مجاذبه

(مص.م.) همدیگر را کشیدن، نزاع و کشمکش کردن.

مَجَار: maġār فردی از قوم مجار.

مَجَارَات: moġārāt [ع.] (مجاراة) (مصل.ل.) با هم رفتن. با هم برابری کردن. با یکدیگر سخن گفتن.

مَجَارِي: maġārī [ع.] (ا.) ج. مجری. راه‌های جریان آب. راه‌ها، طرق، وسایل. مجاری شیری: (پز.) مجراهایی هستند که تعداد آنها در انسان بین ۱۵ تا ۱۸ عدد در هر پستان است و آنها شیر را از غدد مترشحه شیر - که به مناسبت شکلشان آسینی خوانده می‌شوند - به نوک پستان می‌آورند و به وسیله منفذی که در نوک پستان وجود دارد، به خارج باز می‌شوند.

مَجَاز: maġāz [ع.] (ص.) غیر واقع؛ مق. حقیقت. (بن.) عبارت است از استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له با وجود قرینه‌ای که مانع از اراده معنی اصلی (حقیقی) به معنی غیر اصلی (مجازی) وجود تناسبی است بین آن دو و این مناسبت را «علاقه» گویند؛ علاقه‌هایی که ممکن است بین معانی حقیقی و مجازی وجود داشته باشد بسیار است و مهمترین آنها عبارتند از: الف - علاقه کلیت و جزئیت. ب - علاقه لازمیت و ملزومیت مثل علاقه میان آتش و گرمی. ج - علاقه حال و محل مثل استعمال جهان و اراده جهانیان. د - علاقه مشابَهت (دکتر صفا. آیین سخن ۳۵-۳۶)؛ ج. مجازات. ضح. - اگر مجاز دارای علاقه مشابَهت باشد آن را استعاره گویند والا مجاز مرسل. مجاز اصطلاحی: (بن) استعمال الفاظ در معانی جدید گاه توسط اهل فن خاص صورت می‌گیرد، در این صورت آن معانی برای آن الفاظ مجاز اصطلاحی است؛ مق. مجاز عرفی. مجاز بالاستعاره: (بن.) همان است که

باشد (فرعم، سجد.) در حقیقت همان مثل سائر است که در همهٔ زبان‌ها وجود دارد و همیشه در غیر معنی حقیقی جمله و برای رسانیدن مقصودی غیر از آنچه از ظاهر عبارت برمی آید استعمال می‌شود.

مجاز: maǰāz [محر. ع. مزاج] (ا.) (عم.) مزاج.

مجاز: moǰāz [ع.] (امف.) اجازه داده شده، اذن داده، رخصت داده. امضای مجاز: (بانک.) امضایی که نزد بانک یا مؤسسه‌ای معتبر شناخته شده. روا، جایز. کسی که به او اجازه (سند تحصیلات عالی) داده شده.

مجازاً: maǰāz-an [ع.] (ق.) از روی مجاز؛ مجازی.

مجازی: maǰāzī [ع.] (ص نسب.) منسوب به مجاز؛ مق. حقیقی. (ق.) مجازاً، از روی مجاز.

مجازی: moǰāzī [ع.] (افا.) جزا دهنده نیکی و بدی را (عموماً). پادافره دهنده؛ مجازات کننده.

مجااعت: maǰā'at [ع.] مجاعة] (امص.) گرسنگی. سال مجاعت: سال قحط و گرانی ارزاق.

مجال: maǰāl [ع.] (ا.) محل جولان، جولان‌گاه. فرصت. بی‌مجال: بدون داشتن وقت و فرصت.

مجالس: moǰāles [ع.] (افا.) همنشین؛ ج. مجالسین.

مجالست: moǰālasat(-les-) [ع.] مجالسة] (مص ل.) همنشینی کردن. (امص.) همنشینی.

مجامع: maǰāme' [ع.] (ا.) ج. مجمع محل‌های جمع شدن مردمان، جاهای گرد آمدن، محافل. جمیع (محیط المحيط) (المنجد).

مجامعت: moǰāma'at(-me'-) [ع.] مجامعة] (مص م.) جماع کردن، مباشرت کردن.

معمولاً استعاره گویند. مجاز راجح: (بن.) مجازی است که در شهرت دون مجاز مشهور است. مجاز شرعی: یکی از اقسام مجاز لغوی است. مجاز لغوی به معنای عام که مقابل مجاز عقلی است بسه قسم مجاز لغوی (به معنی خاص) و مجاز شرعی و مجاز عرفی (که خود مجاز عرفی یا خاص است یا عام) تقسیم می‌شود. مجاز شرعی مقابل حقیقت شرعی است. در مثل اگر لفظ صلوة در معنی عبارت مخصوص استعمال شود حقیقت شرعی و اگر در معنی مطلق دعا بکار رود مجاز شرعی است (کشاف اصطلاحات الفنون). مجاز عرفی: (بن.) گاه الفاظ در معانی جدید توسط عرف صورت می‌گیرد، در این صورت آن معانی برای آن الفاظ مجاز عرفی است؛ مق. مجاز اصطلاحی. مجاز عقلی: (بن.) اسناد فعل است به غیر فاعل حقیقی خود. مجاز لغوی: (بن.) استعمال لفظ (یا جمله) است در غیر معنی موضوع‌له. بنابراین مجاز لغوی ممکن است در یک کلمه یا در یک جمله مرکب باشد و در صورت اخیر جمله در غیر معنی واقعی خود استعمال می‌شود. مجاز لغوی منقسم می‌شود به مجاز مرسل و مجاز بالاستعاره (دکتر صفا. آیین سخن ۳۶). مجاز مرسل: (بن.) اگر مجاز دارای علاقهٔ حال و محل، کلیت و جزئیت، لازمیت و ملزومیت، سببیت، علاقهٔ آلیت، علاقهٔ عموم و خصوص، علاقهٔ ماکان و علاقهٔ مایکون باشد آن را مجاز مرسل گویند؛ مق. استعاره. مجاز مرکب بالاستعاره: (بن.) آن است که کلامی در غیر معنی موضوع له و با علاقهٔ مشابهت و قرینهٔ مانع از ارادهٔ معنی حقیقی استعمال شود و چنین استعاره را استعارهٔ تمثیلیه گویند. مجاز مشهور: (بن.) مجازی است که در اشتهار به سرحد حقیقت رسیده

- مجاور:** mo.ġāver [ع.] (افا.) کسی که در نزدیکی مسکن دیگری سکونت کند؛ همسایه. کسی که در مکانی مقدس مانند مکه، مدینه، نجف و کربلا اقامت گزیند؛ معتکف؛ ج. مجاورین. مجاوران فلک؛ (کذ.) هفت سیاره. (کذ.) ستارگان ثواب.
- مجاورت:** mo.ġāvarat(-ve-) [ع.] مجاورة [مصل.] مجاور بودن، همسایه بودن، در جوار کسی بودن. در مکانی مقدس اقامت گزیدن. (امص.) همسایگی. نزدیکی.
- مجاوز:** mo.ġāvez [ع.] (افا.) گذرنده از جایی. پیش افتنده از کسی و گذرنده از وی.
- مجاوزت:** mo.ġāvazat(-ve-) [ع.] مجاوزة [مصل.] از جایی گذشتن. عقب انداختن کسی را و گذشتن از وی.
- مجاول:** mo.ġāvel [ع.] (افا.) جولان کننده با هم (در نبرد).
- مجاولت:** mo.ġāvalat(-ve-) [ع.] مجاولة [مصل.] با هم جولان کردن، با یکدیگر گشتن در نبرد.
- مجاهد:** mo.ġāhed [ع.] (افا.) کوشش کننده. کارزار کننده با کافران در راه خدا. آنکه در راه وطن و آزادی بجنگد (مخصوصاً به کسی که در راه مشروطیت می جنگید اطلاق می شد.)؛ ج. مجاهدین.
- مجاهدت:** mo.ġāhadat(-he-) [ع.] مجاهدةة [مصل.] کوشش کردن. کارزار کردن با کافران در راه خدای. (تصد.) مخالفت با نفس و مهار زدن هواهای نفسانی است؛ ج. مجاهدات.
- مجاهر:** mo.ġāher [ع.] (افا.) با کسی روبرو جنگ کننده. دشمنی کننده. دشنام دهنده. آواز بلند کننده. آشکار کننده؛ ج. مجاهرین.
- مجاهرت:** mo.ġāharat(-he-) [ع.] مجاهرةة [مصل.] با کسی روبرو جنگ کردن.
- (امص.) جماع، آرمش.
- مجاملت:** mo.ġāmalat(-me-) [ع.] مجامله [مصل.] خوش رفتاری کردن، به نیکویی معامله کردن. چرب زبانی کردن. (امص.) خوش رفتاری. چرب زبانی؛ ج. مجاملات.
- مجامله کار:** mo.ġāmala(-mele)-kār [ع.] ف. [ص فا.] کسی که چرب زبانی و تملق بکار برد.
- مجان:** ma.ġġān [ع.] ف. مجانی [ص.] مفت، رایگان.
- مجانب:** mo.ġġāneb [ع.] (افا.) دور شونده، دوری گزیننده؛ مق. مؤالف. (هس.) خط مستقیمی را مجانب یک منحنی می گویند که چون نقطه ای در روی منحنی حرکت کند و به سمت بی نهایت رود، فواصل این نقطه از این خط مرتب کم شود و میل به صفر کند. ضح. دو خط منحنی می توانند مجانب هم باشند بر حسب آنکه فواصل نقاط واقع بر یکی از نقاط نظیرش واقع بر دیگری به سمت صفر میل کند در صورتی که این نقاط در روی دو منحنی به سمت بی نهایت رود.
- مجانبت:** mo.ġġānabat(-ne-) [ع.] مجانبة [مصل.] پهلوی هم واقع شدن. از یکدیگر دور شدن، دوری گزیدن.
- مجانس:** mo.ġġānes [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه از جنس دیگری و همانند او باشد؛ هم جنس. مجانس بودن: از جنس دیگری و همانند او بودن؛ متجانس...
- مجانست:** mo.ġġānasat(-ne-) [ع.] مجانسة [مصل.] بهم مانند بودن، همجنس بودن، مانند شدن.
- مجاننی:** ma.ġġān-Ī [ع.] مجان، رایگان + ی، پس. نسب. رایگانی، رایگان، مفت.
- مجاوبت:** mo.ġġāvat(-ve-) [ع.] مجاوبة [مص م.] یکدیگر را جواب دادن، پاسخ دادن به پرسش های همدیگر؛ ج. مجاوبات.

- دشمنی کردن. دشنام دادن. آواز بلند کردن. آشکار کردن.
- مجاهز:** moġāhez [ع.] (افا.) فراهم کننده وسایل و اسباب کاری. تاجر مالدار و غنی. خزانه دار، مستوفی. حریف قمار در بازی نرد و شطرنج و غیر آن. (ف.) قمارباز، مقامر. (ف.) فراهم آورنده و سازنده اسباب جنگ و قتال؛ ج. مجاهزین. مجاهز ارواح: (کند.) خدای تعالی. (کند.) پیامبر اسلام (ص.). مجاهز کان (معدن): (کند.) آفتاب، خورشید. **مجاهز دل:** m.-del [ع. ف.] (ص. مر.) آنکه خاطر و اندیشه اش به بازرگانان مانند بود. آنکه خاطر و اندیشه مقامران دارد.
- مجاهلت:** moġāhalat(-he-) [ع.] مجاهله (مصل.) پافشاری کردن در جهل و نادانی. ستیزیدن با کسی در نادانی؛ مق. مجامله. **مجبوب:** maġbūb [ع.] (امف.) خصی کرده. (عر.) جب انداختن هر دو سبب مفاعیلین است، مفا بماند، فعل به سکون لام بجای آن بنهند و فعل چون از مفاعیلین منشعب باشد، آن را مجبوب خوانند یعنی خصی کرده به سبب آنکه هر دو سبب از آخر آن انداخته اند (المعجم. مد. چا. ۱: ۳۷).
- مجبور:** maġbūr [ع.] (امف.) کسی که او را به زور بکاری واداشته باشند، ملزم، ناگزیر، بی اختیار. استخوان شکسته که بسته باشند (غم.)
- مجبول:** maġbūl [ع.] (امف.) آفریده شده، فطری قرار داده شده، سرشته.
- مجتاز:** moġtāz [ع.] (امف.) گذرنده، رهسپار، راهگذر، عابر.
- مجتبی:** moġtabā (امف.) برگزیده شده. نام مردان، از جمله لقب حسن (ع) ابن علی (ع).
- مجتث:** moġtas(s) [ع.] (امف.) از بیخ برکنده، کنده شده. (عر.) یکی از بحرهای عروسی است که اجزای آن از اصل
- مستفعلن فاعلاتن، چهار بار مفاعیلن فاعلاتن آید.
- مجتری:** moġtarī [ع.] (افا.) محرک به اقدام کاری. گستاخ.
- مجتلب:** moġtalab [ع.] (امف.) جلب شده، استخراج شده.
- مجتلب:** moġtaleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشنده.
- مجتمع:** moġtama' [ع.] (ا. مک.) محل اجتماع، انجمن. جامعه، اجتماع.
- مجتمع:** moġtame' [ع.] (افا.) گرد آینه، فراهم آینه.
- مجتنب:** moġtaneb [ع.] (افا.) آنکه از چیزی اجتناب کند؛ دوری کننده، احتراز کننده؛ ج. مجتنبین.
- مجتهد:** moġtahed [ع.] (افا.) کوشش کننده، کوشنده. تحقیق کننده، محقق. (شرع.) آنکه به مرحله ای از علم رسیده که می تواند احکام شرع را از روی ادله اربعه (کتاب الله، سنت، عقل و اجماع) استخراج کند.
- مجحوف:** maġhūf [ع.] (امف.) پاک برده، فرا رفته از روی زمین. (عر.) جحف آن است که فاعلاتن را خبن کنند تا فاعلاتن بماند، آنکه فاصله از آن بیندازند تن بماند؛ فع بجای آن بنهند و فع چون از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۳۸).
- مجد:** maġd [ع.] (ا.) بزرگی، بلندی مرتبه، عزت. یکی از نام های مردان.
- مجد:** moġed(d) [ع.] (افا.) کوشش کننده، ساعی، کوشا؛ ج. مجدین.
- مجداب:** meġdāb [ع.] (ا.) زمینی که هیچ چیز در آن نروید.
- مجداف:** meġdāf [ع.] (ا.) پاروی کشتی. بال مرغ.

یکی را از آدمیان جذبه حق در رسد و آن کس در دوستی خدای به مرتبه عشق رسد، بیشتر آن باشد که از آن (حال) باز نیاید و در همان مرتبه عشق زندگانی کند و در همان مرتبه از این عالم برود. این چنین کس را مجذوب گویند (شرح اشعة اللمعات. ۱۴۳) سالک مجذوب، مجذوب سالک: (تصد.) بعض کسان باشند که از حال مذکور باز آیند و از خود با خبر شوند، اگر سلوک کنند و سلوک را تمام کنند، این چنین کسان را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کنند و سلوک را تمام کنند، آنگاه جذبه حق به ایشان رسد، این چنین کسان را سالک مجذوب گویند (شرح اشعة اللمعات. ۱۴۳-۴) مجذوب مطلق: (تصد.) کسی است که بعد از فناء بالکل مسلوب العقل شود و در آن سکر و بیخودی بماند، در این صورت قلم تکلیف، از او برداشته شود. این گروه مجانین حق‌اند. (شرح گلشن راز ۲۸۵؛ فرع. سج.)

مَجذُور: [ع.] maǰzūr (امف.) (رض.) عددی که از ضرب عددی در نفس خود حاصل شود.

مَجذُوم: [ع.] maǰzūm (امف.) آنکه مبتلی به مرض جذام است؛ ج. مجذومین.

مَجرب: [ع.] moǰarrab (امف.) آزموده شده، تجربه شده. شخص پر تجربه، کارگشته؛ ج. مجربین.

مَجرب: [ع.] moǰarreb (افا.) آزماینده، تجربه کننده؛ ج. مجربین.

مَجرح: [ع.] moǰarrah (امف.) زخم زده، زخمی کرده. کسی که شهادتش رد شده. قسمی از نقش بریدگی بر کنار پارچه.

مَجرد: [ع.] moǰarrad (امف.) برهنه، عریان. تنها، منفرد. بی‌همسر (زن و خصوصاً مرد). (بع.) آن است که شاعر یا دبیر حرفی چند را

مجدانه: [ع.] moǰedd-āna(-e) [ف.] [ق.] از روی کوشش، با کوشش.

مجدب: [ع.] moǰdab, moǰaddab (امف.) خشک و بی‌گیاه گردیده.

مجدح: [ع.] meǰdah (ا.) آلتی که بدان سویق را هم زنند؛ کفچه پست؛ ج. مجدایح.

مجدد: [ع.] moǰaddad (امف.) نو کرده شده، نو شده، از نو پدید آمده. (ص.) نو، تازه.

مجدد: [ع.] moǰaddad (افا.) نوکننده، تازه کننده. در هر قرن (صد سال) فردی ظهور نماید و آیین اسلام را تازه کند که او را مجدد نامند؛ ج. مجددین.

مجددأ: [ع.] moǰaddad-an (ق.) از نو، از سر نو.

مجدر: [ع.] moǰaddar (امف.) آنکه دچار آبله شده؛ آبله‌رو، آبله‌دار. به شکل صورت آبله‌دار.

مجدفه: [ع.] meǰdaf-a(-e) [ا.] پاروی کشتی. ضح. در عربی مجداف و مجداف بدین معنی آمده و مجدفه در کتب معتبر لغت نیامده است.

مجدود: [ع.] maǰdūd (ص.) صاحب بخت و روزی، بختیار، کامروا.

مجدور: [ع.] maǰdūr (ص.) لایق، شایسته، سزاوار.

مجدور: [ع.] maǰdūr (ص.) آبله‌دار، آبله‌رو.

مجدوع: [ع.] maǰdū' (امف.) بینی بریده.

مجداف: [ع.] meǰzāf (ا.) پاروی کشتی.

مجدوب: [ع.] maǰzūb (امف.) جذب شده، ربوده. (تصد.) کسی است که او را خدای متعال برای خود برگزیده و پاک گردانیده باشد و او بدون رنج و جهد و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیه برسد (دستورالعلماء ۳: ۲۱۷؛ فرع. سج.) چون

مجرم: moʔrem [ع.ا.ف.] کسی که جرمی مرتکب شده، گناهکار؛ ج. مجرمین.

مجرمیت: moʔrem-īyyat [ع.ا.ف.] (مص. جمع.) مجرم بودن، مجرمی.

مجروح: maʔrūh [ع.ا.م.ف.] (ام.ف.) زخمی شده، جراحت برداشته، زخمی، خسته؛ ج. مجروحین.

مجرور: maʔrūr [ع.ا.م.ف.] (ام.ف.) کشیده شده. (ص.ع.) کلمه‌ای که حرف آخرش کسره یا تنوین مکسور داشته باشد. (ا.) (مس.) هر یک از سازهای آرشه‌یی.

مجره: maʔjarra(-e) [ع.ا.م.ج.] (ا.) کاهکشان، کهکشان.

مجری: maʔrā [ع.ا.م.ج.] (ا.) جای روان شدن آب و غیره، محل جریان. محل عبور، ممر، رهگذر. راه، طریق. (قا.) حرکت روی است و این حرکت را از بهر آن مجری خواندند که ابتداء جریان صوت در حرف وصل از حرکت روی است. مجرای بول: (امر.) (پز.) پیشاب‌راه.

مجری: meʔrī [ا.م.ف.] گلیپایگانی، اراکسی، بروجردی ایضاً (ا.) (عم.) صندوقچه آهنین محکم که در آن بسته شود و قفل محکمی دارد و معمولاً برای گذاشتن اسناد و اوراق بهادار و پول و طلاآلات و گوهرهای گرانبها از آن استفاده کنند (فر.ع.ا.ج.ما.) و سابقاً در آن انواع داروها را نیز جا می‌دادند. (گیا.) (فره.) یکی از انواع میوه‌های کپسول که مانند جعبه‌ای در دارد.

مجری: moʔrā [ع.ا.م.ف.] (ام.ف.) جاری کرده شده (مایع)، روان کرده. اجرا شده، انجام گردیده. چیزی که از جمله چیزهای دیگر محسوب شود. (هند و پاکستانی) نوعی از سلام و تحیت.

مجری: moʔrī [ع.ا.ف.] (ا.ف.) روان کننده (آب و مانند آن). اجراکننده، انجام دهنده.

از قصیده و نامه بیرون کند و این عمل (به عربی) بیشتر آید که به پارسی... شعر مجرد: شعر ساده و عاری از الحان موسیقی؛ مق. شعر ملحون. (ف.د.) امری که روحانی محض باشد و مخلوط با ماده نبود، چنانکه گویند: نفوس و عقول مجردند یا عقول مجردات محض‌اند و نفوس ذاتاً و وجوداً مجردند ولیکن در فعل متعلق به ماده‌اند و مفاهیم کلیه و معانی عامه ذهنیه مجردند یعنی مطون آنها عقل است ولیکن مرتبط با ماده‌اند زیرا منشأ انتزاع آنها ماده است و صور علمیه مجرد محض نمی‌باشند و مجردات محضه همان عقول و نفوس کلیه‌اند و نفوس مدبره نیز مجرد محض نمی‌باشند زیرا در فعل متعلق به ماده‌اند و مثل نوریه مجرد محض‌اند ولی مثل معلقه نیم مجردند زیرا دارای مقدارند. بالجمله مجردات بر دو قسم‌اند: الف - آنکه فعلاً و ذاتاً و وجوداً مجردند مانند عقول. ب - مجرداتی که ذاتاً و وجوداً مجردند ولی فعلاً مادی هستند مانند نفوس مدبره فلکی و انسانی (اسفار ج ۱ ص ۳۱۴، ج ۲ ص ۱۹۳، شفا ج ۱ ص ۳۴۷؛ فر.ع. سج.) (تصد.) کسی است که قطع علائق از تعلقات دنیوی کرده وجود را از رذایل اخلاقی پاک و منزّه کرده باشد و ترک مال و منال گفته برای سیر الی الله آماده شده باشد (فر.ع. سج.) (نظ. قد.) سپاهی آزموده و رزم‌دیده؛ ج. مجردات.

مجردی: moʔjarrad-ī [ع.ا.ف.] (ح.مص.) برهنگی، عریانی. تنهایی، انفرادی. بی‌همسری. (تصد.) قطع علائق از مادیات.

مجردی: moʔjarrad-ī [ع.ا.ف.] (ص.نسب.) (بنا.) ستون بنا.

مجرف: meʔraf [ع.ا.] (ا.) بیل.

مجرگ: maʔjarg [= مچرگ] (ا.) بیگار، کار مفت.

از کار عاجز بودن.
مَجْصَص: mo.jassas [ع.ا] (امف.) گچ گرفته، گچ اندوده، گچ کاری شده.
مَجْصَس: mo.jasses [ع.ا] (افا.) گچ کار.
مَجْعَد: mo.ja'ad [ع.ا] (امف.) موی پیچیده، مرغول.
مَجْعَد: mo.ja'ed [ع.ا] (افا.) کسی که موی را پیچیده سازد.
مَجْعُول: ma.j'ul [ع.ا] (امف.) ساخته شده. ضح. (فد.) میان حکما اختلاف است که آیا مجعول بالذات و اثر فاعل وجود است یا ماهیت و یا اتصاف ماهیت بوجود. اصالت وجودیان گویند: آنچه مجعول بالذات است وجود است و ماهیات امور عرضی اعتباری اند (فرع. سجد.) قرار داده. جعل شده، ساختگی. دروغین؛ ج. مجعولات.
مَجْجَف: mo.jaffaf [ع.ا] (امف.) خشک کرده شده.
مَجْجَف: mo.jaffef [ع.ا] (افا.) خشک کننده. (پز.) دوايي که موجب از بین رفتن رطوبات یا تقلیل آن شود.
مَجْلای: me.jlāy [محر. ع. مقلاي (سدیدالسلطنه)] (ا.) (کشتی رانی) چوب‌هایی است عمودین که در موقع حرکت کشتی آنها را قریب کشتی گذارند و بندهای کشتی را به آن بندند و موقعی که کشتی در کنار است، آنها را از دو طرف به زمین نصب کنند که مانع تکان خوردن کشتی شود (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۵).
مَجْلَبه: ma.jlaba(-e) [ع.ا] مجلبة (مص.م.) بسوی خود کشیدن، جلب کردن. (ا.) وسیله جلب.
مَجْلَد: mo.jallad [ع.ا] (امف.) پوست کننده (غم.) جلد شده (کتاب، رساله). (ا.) یک جلد (کتاب، رساله)؛ ج. مجلدات.

مجرى حکم (قانون): کسی (کسانی) که حکم (قانونی) را به مرحله اجرا درآورد (درآورند).
مَجْرِيه: mo.jrī-ya(-e) [ع.ا] مجریه (افا.) مؤنث مجری. قوه مجریه: یکی از قوای سه گانه مملکت که موظف به اجرای قوانین و مقررات است و آن شامل رئیس مملکت (شاه در حکومت مشروطه، رئیس جمهور در حکومت جمهوری) و هیئت وزیران است؛ مق. قوه مقننه و قوه قضائیه.
مَجْزَا: mo.jazzā [ع.ا] مجزاء (امف.) تجزیه شده، جزو جزو شده، از هم جدا گردیده. ضح. همین صورت در عربی و فارسی صحیح است زیرا مهموز اللام است، بنابراین نوشتن آن بصورت «مجزی» غلط است.
مَجْزَوْء: ma.jzū' [ع.ا] (امف.) قسمت شده. (عر.) بیتی باشد که از اصل دایره آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۸-۶۷).
مَجْزُوم: ma.jzūm [ع.ا] (امف.) تعیین کرده شده. ساکن شده. (صر. ع.) کلمه‌ای که حرف آخر آن ساکن باشد.
مَجْجَس: ma.jas(s) [ع.ا] (ا.) جای دست مالیدن، محل لمس. (پز.) جای انگشت نهادن طیب از نبض بیمار، محل نبض. سینه.
مَجْجَسْطی: me.jastī [معر. به معنی ترتیب عظیم] (ا.) هیئت و نجوم.
مَجْجَسَم: mo.jassam [ع.ا] (افا.) بصورت جسم درآورنده. مصور. آشکار کننده.
مَجْجَسَم: mo.jassem [ع.ا] (امف.) بصورت جسم درآمده، دارای جسم، دارنده جسمیت، تاور. مصور. آشکار شده.
مَجْجَسْمه: mo.jassam-a(-e) [ع.ا] مجسمه (امف.) جسمی از گل، گچ، سنگ یا فلز که شبیه موجودی بیجان یا جاندار سازند؛ پیکر. مجسمه بودن: (کن.) ساکت و بیحرکت بودن.

می‌شد و آن را «بوری» نیز خوانند (التفهیم. ۲۴۶).

مجلی: maġlā [ع.ا] (ا.) جای روشن و آشکار کردن. محل جلوه و ظهور؛ مظهر. قسمت پیش سر؛ ج. مجالی.

مجللی: moġallā [ع.ا] (امف.) جلا داده شده. آشکار کرده شده.

مجللی: moġallī [ع.ا] (افا.) جلا دهنده، آشکارکننده. (ا.) اسب اول که از همه اسبان در مسابقه پیش افتد. ضح. معمول سواران عرب چنان بود که در میدان مسابقه می‌آمدند و گروه‌ها می‌بستند و همه اسبان را برابر هم نگاه می‌داشتند و یکبارگی می‌تاختند. هر اسبی که از دیگران جلو می‌افتاد آن را مجلی می‌گفتند و پشت سر او را مصلی و سومین را مسلی و چهارمین را تالی و پنجمین را مرتاع می‌گفتند و به همین قیاس تا دوازدهم را - که فسکل گویند - اسم است و باقی را نام نیست.

مجمجه: maġmaġa(-e) [ع.ا] (مجمجه) (مصم.) ناپیداگفتن خبر و بیان نکردن آن؛ پچپچه. آشکار نکردن حروف (کتاب، مکتوب)، بی نقطه و بی اعراب نوشتن. کج کلامی کردن با کسی.

مجمد: moġammed [ع.ا] (افا.) افسرده شونده، منجمد شونده. بندنده. (پز.) دوایی را گویند که ضد محلل باشد و آن مخصوص داروهای بارد و قابض است مانند بذر البنج و نشاسته (مخزن الادویه).

مجمر: meġmar [ع.ا] (ا.) منقل آتش، آتشدان. مجمر آتش (به اضافه و فک آن): منقل آتش. منقلی که در آن عطریات (عود و غیره) سوزند. ضح. در تداول به فتح اول تلفظ کنند.

مجمز: moġammez [ع.ا] (ص.) جمازه سوار، شتر سوار.

مجلد: moġalled [ع.ا] (افا.) پوست کننده (غم.) صحاف.

مجلس: maġles [ع.ا] (ا.) جای نشستن. جای گرد آمدن گروهی برای مذاکره و شور یا ضیافت. هر یک از مجلسین (شوری و سنا). کرسی. به معنی جالسین (نشینندگان در مجلس) (ذکر محل و اراده حال) (در این صورت فعل و ضمیر مربوط به آن را مفرد آورند.) (ادا.) اداره (معمول وزارت عدلیه و وزارت جنگ در عهد قاجاریه)؛ ج. مجالس. ترکیبات اسمی: اهل مجلس: حاضران در مجلس، مجلسیان. مجلس اعلی: بارگاه شاه، آستان همایونی. مجلس اعیان: مجلس لردها، مجلس سنا. مجلس مؤسسان: مجلسی که برای وضع قوانین فوق العاده و تغییر و تفسیر مواد قانون اساسی تشکیل شود. در ایران اعضای این مجلس از نمایندگان منتخب ملت تشکیل می‌گردد.

مجلسی: maġles-ī [ع.ف.] (ص نسب.) منسوب به مجلس. هر چیز که قابل آوردن به مجلس باشد.

مجلل: moġallal [ع.ا] (امف.) بزرگداشته، محترم. با جلال، باشکوه، شکوهمند. ضح. به این معنی در عربی نیامده.

مجله: maġalla(-e) [ع.ا] (مجله) (ا.) مجموعه‌ای که هر چند گاه بطور مرتب منتشر شود و شامل مقالات در موضوعی واحد یا در موضوعات مختلف باشد. مجله هفتگی: مجله‌ای که در هر هفته یک بار منتشر شود. مجله ماهانه (ماهیه): مجله‌ای که در هر ماه یک بار انتشار یابد. مجله سه ماهه: مجله‌ای که در هر سه ماه یک بار منتشر گردد. مجله چهار ماهه: مجله‌ای که در هر چهار ماه یک بار انتشار یابد.

مجله: maġalla(-e) [ع.عبر، مغیلا] (ا.) نام عید یهودیان که در روز ۱۴ ماه آذار منعقد

پرهیز داده. (مسد.) آن بعد که یک پرده رد کرده باشد؛ مقء. طنینی، بقیه.

مجندة: moġannada(-e) [ع. مجندة] (ا). لشکر جمع شده.

مجنون: maġnūn [ع. (ص.) دیوانه؛ مقء. عاقل، فرزانه؛ ج. مجانین.

مجنی: maġni(yy) [ع. (امف.) آنکه مورد جنایت واقع شده.

مجوز: moġavvaz [ع. (امف.) تجویز شده، روا داشته.

مجوز: moġavvez [ع. (افا.) روا دارنده، تجویز کننده.

(مجوزه): moġavvaz-a(-e) [محر. ع. مزوجه] (ا). عمامة بسیار بزرگی که رجال

ترک در دولت آل عثمان بر سر می نهادند (فلسفی. شاه عباس ۱: ۱۸۰ ح ۲)؛ مزدوجه.

مجوس: maġūs [معر. آرا. مجوشا] (ص.) فردی از فرقهٔ مجوس، مجوسی. (ص.)

فردی زرتشتی. کسی که از اهل کتاب نباشد؛ مشرک. (ابن ابی اصیبعه ۱: ۱۵؛ قزوینی. یادداشتها ۷: ۵۲).

مجوف: moġavvaf [ع. (امف.) آنچه که داخل آن تهی شده؛ میان تهی، خالی.

مجون: moġūn [ع. (مصل.) سخت و درشت گردیدن. بی باک گردیدن. (امص.) سختی، درشتی. بی باکی.

مجهاز: moġahhaz [ع. (امف.) مهیا، تجهیز شده، آماده.

مجهاز: moġahhez [ع. (افا.) مهیا کننده اسباب، تجهیز کننده.

مجهل: maġhal [ع. (ا.) بیابانی که نشانه‌ای در آن نباشد و مسافران راه بجایی نبرند؛ ج. مجاهل.

مجهود: maġhūd [ع. (امف.) کوشش کرده شده. (ا.) جهد، کوشش، سعی.

مجهور: maġhūr [ع. (ص.) پیدا، آشکار،

مجمع: maġma' [ع. (ا.) جای جمع شدن، محل گرد آمدن. مجلس (مردم)، محفل؛ ج. مجامع. مجمع اضداد: (تصد.) هویت مطلقه

(اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۲۳، فرع. سج.) مجمع عمومی: (سیا.) مجلسی که همهٔ

اعضای یک جمعیت، انجمن و غیره در آن گرد آیند. مجمع لاهوت: (تصد.) حضرت جمال مطلق که میل بغير حق نکند. (فرع. سج.)

مجمعه: maġma'a(-e) [ع. مجمعة] (ا). زمینی که محل اجتماع مردمان باشد (غم.)

بیابان بی آب و علف (غم.) سینی بزرگی که در آن ظروف غذا را جا دهند و حمل کنند؛ مجموعه.

مجمل: moġmal (امف.) مختصر، کوتاه. کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تفسیر

باشد؛ مقء. مفصل. (ق.) بطور اجمال، مختصراً؛ مقء. مفصلاً، مشروحاً.

مجمل: moġmel [ع. (افا.) تحسین کننده، ستاینده.

مجملاً: moġmal-an [ع. (ق.) بطور اجمال، منحصرأ.

مجموع: maġmū' [ع. (امف.) گرد آمده، جمع شده. جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده، مجموعه؛ ج. مجامیع. جمیع، همه. یکی از انواع خطوط اسلامی

(پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (ق.) جمعاً، همگی.

مجموعه: maġmū'-a(-e) [ع. مجموعه] (امف.) واحد مجموع گرد آورده شده. جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل

شده. (رضد.) دسته‌ای از نقاط یا اعداد که دارای خواص مشترکی باشند یا در شرایط

معینی با هم ارتباط داشته باشند. مجمعه.

مجن: meġan(n) [ع. (ا.) سپر؛ ج. مجان.

مجنب: moġannab [ع. (امف.) دور کرده،

اندام‌های تحتانی است. مچ پا: (پز.) عبارت از ناحیه حد فاصل بین استخوان‌های ساق پا و کف پا است و آن ۷ استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند و عبارتند از: استخوان قاب، پاشنه، سه استخوان میخی، استخوان ناوی، استخوان مکعبی شکل؛ رسغ پا. مچ پا کلفت: (ص.) (عم.) تنبل و تن پرور، بیرگ و بیعار. مچ دست: (پز.) مچ دست که عبرت از ناحیه حد فاصل بین استخوان‌های ساعد و کف دست است از هشت استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند. سطح فوقانی استخوان‌های مچ دست با انتهای تحتانی زنداعلی مفصل می‌شود و سطح تحتانی که با استخوان‌های کف دست مفصل می‌گردد. استخوانی فوقانی یا ردیف اول چهار استخوان بشرح زیرند: زورقی، هلالی، هرمی، نخودی. استخوان‌های ردیف دوم نیز چهار عددند که به ترتیب از خارج به داخل عبارتند از: دوزنقه، شبه دوزنقه، استخوان بزرگ، استخوان چنگکی. این هشت استخوان مچ دست بین خود نیز مفصل‌بندی دارند به قسمی که یک توده استخوانی را تشکیل می‌دهند؛ رسغ دست. مچ کسی را گرفتن: (عم.) (کن.) در حین ارتکاب دزدی یا عملی ناشایسته او را غافلگیر کردن.

مچ‌چنگ: mačāčang [= مجاجنگ] (ا.) آلتی از چرم و غیره به شکل آلت مرد که زنان شهوی آن را بکار می‌برند؛ چرمینه. مچاله: močāla(-e) (ص.) (عم.) فشرده و مالیده و له شده (در دست). ضح. - اصلاً این کلمه را برای چیزهایی نظیر کاغذ و کهنه بکار می‌برند اما گاه ممکن است بطور مجازی آن را برای موجودات جاندار و انسان نیز بکار برد (فرعاً. جما.)

مچ پیچ: moč-pīč [= مچ پیچنده] (ص. فا. ا.)

علنی. مجهول: maǰhūl [ع.] (امف.) ناشناخته، نادانسته، نامعلوم. شخص ناشناس؛ ج. مجولین. (دس.) فعلی متعدی که فاعل آن نامعلوم باشد و مفعول بجای آن نشیند. (لغت، دس.) واو (و) و یایی (ی) که در تلفظ کشیده نشود؛ مق. معروف.

مچی: maǰī [ع.] (مصل.) آمدن؛ مق. ذهاب.

مجیب: moǰīb [ع.] (افا.) جواب دهنده، پاسخ‌گوی. روا کننده حاجت، اجابت کننده. مجید: maǰīd [ع.] (ص.) دارای مجد، بزرگواری، بلند مرتبه؛ ج. امجاد. ضح. - لقبی برای قرآن. (ا.) نامی است از نام‌های مردان. مجید: moǰīd [ع.] (افا.) نیکو آورنده؛ مق. غیر مجید. ضح. - شاعران و نویسندگان را بر چهار طبقه تقسیم کند: مقل مجید: آنکه کم گوید (نویسد) ولی خوب گوید (نویسد). مقل غیر مجید: آنکه کم گوید (نویسد) ولی بد گوید (نویسد). مكثر مجید: آنکه بسیار گوید (نویسد) ولی خوب گوید (نویسد). مكثر غیر مجید: آنکه بسیار گوید (نویسد) ولی بد گوید (نویسد).

مجیدن: maǰīdan [پا زدن، با پا کوبیدن] (مصل.) بسودن، دست مالیدن، لمس کردن. مجیر: moǰīr (افا.) پناه دهنده، فریادرس، دستگیر.

مجیز: maǰīz [ممال ع. مجاز] (ا.) (عم.) تملق، چرب زبانی. مجیز کسی را گفتن: (عم.) تملق گفتن از او.

مجیز: moǰīz [ع.] (افا.) اجازه دهنده، رخصت دهنده. ولی و مصلح امر یتیم. بنده مأذون در تجارت.

مچ: moč (ا.) (پز.) ناحیه‌ای که حد فاصل بین دو ساعد و کف دست در اندام‌های فوقانی و حد فاصل بین ساق پا و کف پا در

مـحاجه: mohājja(-e) [ع. محاجه] (مصل.) حجت آوردن، دلیل آوردن. خصومت کردن. (امص.) دلیل آوری. خصومت، دشمنی.

محادثت: mohādasat(-de-) [ع. محادثه] (مصل.) سخن گفتن با یکدیگر. (امص.) گفتگو.

محادثت: mohādasat(-de-) [ع. محادثه] (مصل.) جلا دادن شمشیر و کارد و مانند آنها، زدودن. (امص.) جلا.

محاذات: mohāzāt [ع. محاذاة] (مصل.) برابر چیزی قرار گرفتن، مقابل بودن.

محاذی: mohāzī (افا.) روبرو شونده (تعبیر قیدی)، مقابل، برابر.

محار: mehār (ا.) (جان.) (اصط.) غواصان خلیج فارس) نوعی صدف کوچک نازک که غالباً مروارید از آن بیرون آید (فرنظا.)

محارب: mohāreb [ع.] (افا.) جنگ کننده، جنگنده، رزمنده؛ ج. محاربین. (فقد.) «محارب هر آن کسی بود که قصد کند به مال مردم برگرفتن و سلاح به ظاهر کند... (ترجمه النهایه طوسی. چا. سبزواری ۱: ۱۹۸.)

محاربه: mohāraba(-rebe) [ع. محاربة] (مصل.) با یکدیگر جنگیدن، حرب کردن. (امص.) حرب؛ ج. محاربات.

محارس: mohāres [ع.] (افا.) نگاهبانی کننده، نگاهبان، پاسبان؛ ج. محارسین.

محارست: mohārasat(-re-) [ع. محارسة] (مصم.) نگاهبانی کردن، پاسبانی کردن. (امص.) نگاهبانی.

محارم: mahārem [ع.] (ا.) ج. محرم حرام‌ها. کسانی که نکاحشان حرام باشد؛ خویشان، نزدیکان.

محاره: mahāra(-e) [ع. محارة] (امص.) نقصان، کاهش. (ا.) جای بازگشت. اندرون

نواری نخی یا پشمی که به مچ پا (و گاه به مچ دست) پیچند.

مچک: mačak [قس. مچ] (ا.) (گیا.) عدس، ماش. ضح. بعضی مچک را بادام کوهی تلخ دانسته‌اند که آن را بریان کرده در شوربا و غذاهای دوایی بجای روغن بکار برند (رشیدی، فرنظا.)

مچل: mačal (ص.) (عم.) کسی که مورد تمسخر عده‌ای قرار می‌گیرد و عصبانی می‌شود.

مچل: mačal (ا.) خوراکی و تنقلی که به هنگام کشیدن تریاک و شیر خورند؛ مزه (فرعا. جما.)

مچمچه: mačmača(-e) (ا.) (ور. با.) آوازی که کشتی‌گیر به هنگام شروع کشتی - آنگاه که دستی به بازو می‌زند - برمی‌آورد و سپس دست حریف را می‌گیرد.

مچول: močūl [= مچل] (ص.) (عم.) کوچک و ظریف. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

مچولک: močūl-ak [قس. مچول] (ا.مصغ.) چیزی خوراکی که پیرزن بی‌دندان در دهن گذارد تا بتدریج آب شود مانند آب نبات.

مچیدن: mačīdan [مقلوب چمیدن] (مصل.) به ناز حرکت کردن، خرامیدن، چمیدن.

محابا: mohābā [ع. = محاباة] (مصم. امص.) احتیاط، ملاحظه، پروا. باک، ترس. طرفداری، جانبداری.

محابات: mohābāt [ع. محاباة.] (مصل.) یاری کردن. طرفداری کردن از کسی، جانبداری کردن بر خلاف عدالت. منحرف شدن از عدل، میل به ناحق کردن. کسی را مخصوص خود کردن، ویژه خویش ساختن. احتیاط کردن، ملاحظه کردن. (امص.) یاری. طرفداری از کسی. احتیاط، ملاحظه.

فرق میان این علم و علم معانی در آن است که علم معانی عبارت است از این که متکلم سخن خود را بر مقتضای حال و مقام و سخن منقول از دیگری را با خصوصیات مناسب به حال خود تطبیق دهد و محاضرات عبارت از بکار بردن سخن بلغا است در اثنای سخن به طریقی که در جایی مناسب بر سیل حکایت ایراد گردد (یزدگردی). تعلیقات نفثة المصدور. ۵۲۶-۷.

محاضره: mohāzara(-zere) [ع. محاضرة] (مص.ل.) سؤال و جواب کردن با یکدیگر، حاضر جوابی کردن. مطلبی ادبی یا علمی که در مجلسی بین دانشمندان مورد بحث قرار گیرد؛ ج. محاضرات.

محاط: mohāt [ع. (امف.) چیزی که گرد آن را فرا گرفته باشند؛ احاطه شده.

محافظ: mohāfez [ع. (افا.) نگاهبانی کننده، حفظ کننده، نگهبان؛ ج. محافظین. **محافظت:** mohāfazat(-fe-) [ع. محافظت] (مص.م.) نگاهبانی کردن، حفظ کردن. نگاه داشتن.

محافظه کار: mohāfaza(-fe-)kār [ع. ف.] (ص.فا.) کسی که طرفدار سنن و آداب گذشته است و با بدعت‌ها و تشکیلات جدید مخالفت می‌ورزد. حزب محافظه کار: (سیا.) حزبی که افراد آن پای بند اصول و مقررات و سنن گذشته هستند.

محاق: mohāy [ع. (امف.) پوشیده شده، احاطه شده. (نجد.) حالت ماه (قمر) در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود. سه شب آخر ماه قمری که در آن قمر به حالت محاق است.

محاکات: mohākāt [ع. محاكاة] (مص.م.) حکایت کردن با یکدیگر. عین قول کسی را نقل کردن، باز گفتن. مشابه بودن. (امص.) گفتگو. شباهت.

گوش. پیوند کتف. صدف. هر استخوان که مانند صدف باشد. (کند.) اندک؛ مقد. فراوان. **محاسب:** mohāseb [ع. (افا.) حساب کننده، حسابدار؛ ج. محاسبین.

محاسبه: mohāsaba(-sebe) [ع. محاسبة] (مص.م.) حساب کردن با کسی. حساب چیزی را نگه داشتن؛ ج. محاسبات.

محاسن: mahāsen [ع. (ا.) ج. حسن؛ خوبی‌ها، نیکویی‌ها. ضح. محاسن ج. «حسن» است بر خلاف قیاس صرفی. بعضی آن را ج. «محسن» گفته‌اند و مؤلف لسان‌العرب از قول ازهری این قول را مردود دانسته. ریش، لویه.

محاصره: mohāser [ع. (افا.) محاصره کننده، در حصار گیرنده.

محاصره: mohāsara(-sere) [ع. محاصرة] (مص.م.) گرد شخصی (یا اشخاصی) یا محلی را فرا گرفتن بطوری که رابطه او (آنان) با خارج قطع گردد؛ در حصار گرفتن. محاصره بری: محاصره ناحیه یا کشوری از راه خشکی. محاصره بحری: محاصره ناحیه یا کشوری از راه دریا و قطع رابطه آن با دریای آزاد.

محاضر: mahāzer [ع. (ا.) ج. محضر، محاضر رسمی. محاضر شرع: محاکم شرع.

محاضرات: mohāzarāt(-ze-) [ع. (مص.) ا.] ج. محاضره؛ معلومات ادبی و تاریخی که در مجالس علما رد و بدل شود. فن (علم) محاضرات: فنی (علمی) است که بدان ملکه‌ای حاصل شود که سخنی از دیگری آورند که از جهت معانی وصفی و یا از باب ترکیب خاصی که دارد با مقام مناسب افتد، غرض از آن کسب این ملکه و فایده آن پرهیز از خطا در تطبیق آن سخن است با مقتضای مقام مخاطب، از جهت معانی اصلی و از جهت ترکیب خاصی که آن سخن دارد.

محاكم: mahākem [ع.] (ا.) ج. محکمه محاکم جزایی عادی: (حق.) محکمه‌هایی است که صلاحیت رسیدگی به هر نوع جرم را دارند مگر آنچه که قانون مستثنی کرده. محاکم مدنی: (حق.) عبارت است از مجموعه محاکم شهرستان و استان و دیوان کشور.

محاكمه: mohākama(-keme) [ع.] محاکمه (مصل.) با کسی نزد حاکم برای رفع خصومت رفتن، به دادگاه رفتن و اقامه دعوی کردن. عمل حاکم یا قاضی در طی یک مرافعه؛ دادرسی؛ ج. محاکمات. ضح.. محاکمه دادرسی و رسیدگی دادگاه است به دعوی و ادله طرفین، به منظور اتخاذ تصمیم قضائی درباره مورد نزاع. شروع دادرسی از زمانی است که تشریفات اداری پرونده در دفتر دادگاه تکمیل شده باشد. دادرسی یا محاکمه طبق قوانین آیین دادرسی دو قسم است: دادرسی اختصاری و دادرسی عادی. دادرسی در دادگاه‌های بخش اختصاری و دادرسی در دادگاه‌های شهرستان عادی است، بجز در مواردی که قانون استثنا کرده.

محال: mehāl [ع.] (ا.) مکر، فریب. **محال:** mohāl [ع.] (امف.) نابودنی، ناشدنی؛ ج. محالات. حواله شده. بیهوده، بی‌اصل، دروغ.

محامات: mohāmāt [ع.] محاماة (مص.م.) پشتیبانی کردن از کسی، حمایت کردن، طرفداری کردن.

محامي: mohāmī [ع.] (افا.) حمایت کننده، دفاع کننده. وکیل دادگستری (کم).

محاورت: mohāvarat(-ve-) [ع.] محاوره (مصل.) محاوره.

محاوره: mohāvara(-vere) [ع.] محاوره (مصل.) با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو کردن. (امص.) سخن‌گویی؛ ج. محاورات.

محاولة: mohāvala(-vele) [ع.] محاوله (مصل.) حيله کردن برای رسیدن به مقصود. آهنگ کردن، قصد کردن. چشم انداختن، به چیزی تیز نگریستن. (امص.) حيله گری، قصد. تیزنگری.

محب: moheb(b) [ع.] (افا.) دوست دارنده، دوستدار؛ ج. محبین. محب حکمت: فیلسوف.

محبت: mahabbat [ع.] محبة (مص.م.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، دوستداری. ضح.. (فد.) عبارت است از ابتهاج به شیء یا از شیء موافق، اعم از آنکه عقلی باشد یا حسی، حقیقی باشد یا ظنی (تص.) عبارت است از از غلیان دل در مقام اشتیاق به لقاء محبوب. ابوالقاسم قشیری گوید: «محبت محو محب است به صفاته و اثبات محبوب است بذاته، که تمام صفات خود را در طلب محبوب نفی کند.» رودباری گوید: «محبت عبارت از موافقت است» هجویری گوید: «محبت حق نسبت به بنده ارادت خیر بود و رحمت و محبت الهی است از اسامی اردت و بالجمله محبت خدا آن است که بنده را از معاصی برهاند و مقامات و احوال عالیه وی را کرامت فرماید.» محبت بر چند وجه است: یکی به معنی ارادت به محبوب که بی‌سکون نفس و میل و هوسی حاصل نمی‌شود و یکی بواسطه میل و هوسی و انس حاصل می‌شود که مخصوص مخلوقات است نسبت به یکدیگر و دیگر معنی احسان باشد و تخصیص بنده که وی را به درجه کمال رساند و دیگر به معنی ثناء جمیل است بر بنده... جنید گوید: محبت میل قلب است و محبت صفتی است که میان مخلوقات و میان بنده و حق تعالی می‌باشد. محبتی که میان مخلوقات است اول درجه آن موافقت طبع است که عاقبت به عشق شدید منتهی می‌شود

محبّیس: mohtabas [ع.]. (امف.). بازداشته، بند گردیده، زندانی شده. آنچه از ادرار (وظیفه، مقرری) که در توقف دارند و ضبط کنند و به ارباب آن باز ندهند (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور ۵۳۷).

محبّیس: mohtabes [ع.]. (افا.). بازداشت کننده، بند کننده.

محتجب: mohtaġeb [ع.]. (افا.). پنهان شونده. (ص.). پنهان، پوشیده، در پس حجاب واقع شده. گوشه نشین؛ ج. محتجبین. **محتد:** mahted [ع.]. (ا.). اصل، نسب.

محتد: mohtad(d) [ع.]. (افا.). خشم گیرنده. **محترز:** mohtarez [ع.]. (افا.). دوری کننده، پرهیز کننده، احتراز کننده. خویشان دار؛ ج. محترزین.

محترس: mohtares [ع.]. (افا.). نگهبانی کننده، پاس دارنده؛ ج. محترسین.

محترف: mohtaref [ع.]. (افا.). پیشه گیرنده، خداوند حرفه، پیشه‌ور.

محترفة: mohtaref-a(-e) [ع.]. محترفة [افا.). مؤنث محترف؛ زنی که پیشه‌ور باشد. گروه پیشه‌وران.

محترق: mohtaray [ع.]. (امف.). سوخته شده.

محترق: mohtarey [ع.]. (افا.). سوخته شونده، سوزان.

محترقه: mohtarey-a(-e) [ع.]. محترقة [افا.). مؤنث محترق. مواد محترقه: موادی که موجب سوزاندن اشیا و تولید حریق شود.

محترم: mohtaram [ع.]. (امف.). احترام شده، مورد تکریم، حرمت شده؛ ج. محترمین. قابل احترام (عنوانی است که برای ارجمند نشان دادن طرف استعمال شود).

محترم: mohtarem [ع.]. (افا.). حرمت دارنده، احترام کننده؛ ج. محترمین.

محترمانه: mohtaram-āna(-e) [ع.]. ف.

و محبت حق به بنده خیر است و محبت بنده بر حق طاعت است و هر چند محبت زیادت گردد طاعت زیادت شود و از این جهت بعضی گویند محبت موافقت است در طاعت (فرم. سج. فرع. سج.).

محبیر: mohabber [ع.]. (افا.). نیکو نویسنده خط. آراینده سخن و شعر؛ ج. محبیرین.

محبیره: mehbara(-e) [ع.]. محبرة [ا.). جای مرکب تحریر، دوات. صندوقچه کوچک که در آن لوازم تحریر را جا دهند؛ ج. محابر.

محبس: mahbas [ع.]. (ا.). زندان، بازداشتگاه؛ ج. محابس.

محبیل: mahbal [ع.]. (ا.). هنگام باردار شدن، زمان آبستنی.

محبوب: mahbūb [ع.]. (امف.). دوست داشته. (ص.). دوست. محبوب بودن: مورد محبت و دوستی بودن.

محبوبه: mahbūb-a(-e) [ع.]. محبوبه [امف.). مؤنث محبوب؛ زنی که مورد محبت مردی واقع شده؛ معشوقه؛ ج. محبوبات.

محبوبیت: mahbūb-īyyat [ع.]. (مص جمع.). محبوب بودن، مورد محبت بودن.

محبوس: mahbūs [ع.]. (امف.). به زندان افکنده، حبس شده، زندانی.

محت: maht [ع.]. (ص.). صلب و سخت از هر چیز. روز گرم. خردمند، تیز خاطر. خالص از هر چیز، بی آمیغ.

محتاج: mohtāġ [ع.]. (امف.). آنکه احتیاج دارد، نیازمند.

محتاط: mohtāt [ع.]. (افا.). آنکه در امور با احتیاط رفتار کند؛ احتیاط کار، پروا دارنده.

محتال: mohtāl [ع.]. (افا.). حيله کننده، مکر کننده.

محتالی: mohtāl-ī [ع.]. ف. (حامص.). حيله گری، مکاری.

نسجی که در آن خون زیاد جمع شده باشد. نسجی که خون بیشتری در آن مانده باشد و در نتیجه دچار ازدیاد حجم شده باشد. جمع شونده، گرد آینده (شیر، خون).

محتکر: mohtaker [ع.ا] (افا). انبار کننده کالا (مخصوصاً غله) برای فروش به هنگام گرانی و کمیابی؛ ج. محتکرین.

محتلب: mohtaleb [ع.ا] (افا). دوشنده.

محتلم: mohtalem [ع.ا] (افا). خواب بیننده. جماع کننده در خواب، جنب شونده در خواب؛ ج. محتلمین.

محتمل: mohtamal [ع.ا] (امف). امری که وقوع آن حدس زده شده، احتمال داده شده.

محتمالاً: mohtamal-an [ع.ا] (ق). احتمالاً، شاید.

محتوم: mahtūm [ع.ا] (امف). واجب کرده شده، حتم کرده، واجب، لازم.

محتوی: mohtavī [ع.ا] (افا). گرداگرد گیرنده، فراگیرنده، حاوی، شامل.

محتویات: mohtavī-y-āt [ع.ا] (افا). ج. محتویه (محتوی).

محجب: mohġab [ع.ا] (امف). پوشیده شده، پنهان.

محجب: mohaġġab [ع.ا] (امف). در پرده کرده، در حجاب داشته. باز داشته.

محجر: mahġar [ع.ا] (ا). حرم. اطراف قریه از باغ‌ها و غیره. حایلی که جلو ایوان گذارند.

محجر: mehġar [ع.ا] (ا). بوستان، باغ. چشم‌خانه، کاسه چشم. گوشه چشم که از نقاب زنان و پیچ‌های عمامه مردان نمایان باشد. گرداگرد ده و قریه و خانه؛ ج. محاجر.

محجر: mohaġġar [ع.ا] (امف). سخت گردیده مانند سنگ. سنگ چین شده، با سنگ برآورده. خرمن ماه، هاله. (ف).

(ق.) با احترام. ضح.. غالباً در غیر مورد بکار برند.

محترماً: mohtaram-an [ع.ا] (ق.) با احترام.

محترماً: mohtarem-an [ع.ا] (ق.) در حال احترام کردن. ضح.. غالباً به فتح راء تلفظ کنند.

محاسب: mohtaseb [ع.ا] (افا). نهی کننده

از امور ممنوع در شرع؛ ج. محاسبین. ضح.. مأموری که کار او نظارت در اجرای احکام دین بود. در مواردی که وظایف امین صلح یا رئیس دادگاه بخش را انجام می‌داد صلاحیت و اختیارات او منحصر به نظارت در معاملات تجارتي، منع از استعمال اوزان و مقادیر ناقص و منع تقلب در معاملات و ادا نکردن دیون بود. بشمار آورنده.

محتشد: mohtašed [ع.ا] (افا). آنکه در بذل مال و یاری دریغ نکند. آماده، مهیا؛ ج. محتشدین.

محتشم: mohtašam [ع.ا] (امف. ص.). مرد با حشمت (منتهی‌الارب)، با شوکت و دبدبه. ضح.. در فارسی غالباً همی تلفظ (یعنی به فتح شین، به صیغه اسم مفعول) مستعمل است.

محتشم: mohtašem [ع.ا] (افا). حشمت و شکوه دارنده؛ ذو احتشام. خداوند خدم و حشم؛ ج. محتشمین.

محتضر: mohtazar [ع.ا] (امف.). مرد نزدیک به مرگ، مشرف به موت؛ ج. محتضرین. ضح.. محتضر (آنکه در حال نزع باشد) که بعضی به کسر ضاد تلفظ کنند، به فتح آن است.

محتضر: mohtazer [ع.ا] (افا). به شهر آینده (غم). حاضر شونده (غم).

محتقن: mohtayen [ع.ا] (افا). بیماری که به حبس بول دچار شود. (پز.). بیماری که برای بهبود از بند شدن بول حقنه گیرد. (پز.).

مق. ازلی، قدیم. ضح. - محدث گاه مترادف «کاین» بکار رود. (خط.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸) بی‌وضو گردیده.

محدث: mohdes [ع.] (افا.) نو پیدا کننده، احداث کننده. پناه دهنده گنهکار از خصم (غم.)

محدث: mohaddes [ع.] (افا.) سخن گوینده. (حد.) داننده و روایت کننده اخبار و احادیث؛ ج. محدثین.

محدثه: mohdas-a(-e) [ع.] محدثه (امف.) مؤنث محدث؛ ج. محدثات. اقوال محدثه (شرع و کلام): همه اقوالی که راجع به مرتکب معاصی کبیره حادث شده و آن چنان بود که مرجئه ایشان را مؤمن و ازارقه و برخی دیگر کافر می‌دانستند و حسن بصری منافق می‌شمرد. واصل بن عطا همه این مراتب را انکار کرده و عقیده مشهور خود را آورده.

محدد: mohadded [ع.] (افا.) تعیین کننده حد و کرانه چیزی. تیز کننده (کارد و جز آن) (غم.) تیز نگرنده (غم.)

محدود: mahdūd [ع.] (امف.) آنچه از اطراف احاطه شده، حد پیدا کرده. (ص.) اندک، کم.

محدود: mahdūd [ع.] (امف.) (شرع.) حد زده شده.

محدوده: mahdūd-a(-e) [ع.] محدوده (امف.) مؤنث محدود؛ ج. محدودات.

محدودیت: mahdūd-īyyat [ع.] (مص جمع.) محدود بودن. دارای حد بودن.

محدور: mahzūr [ع.] (امف.) آنچه از آن پرهیز کنند؛ دور شده، پرهیز شده. مانع. ضح. - «رأی محدور فی ذلک مع قصد المبالغه» (شرح رضی ص ۱۴۵) مقصود استعمال این کلمه است در امثال این موارد

محجور، ممنوع.

محجل: mohaġġal [ع.] (امف.) مقید، دربند.

محجم: mehġam [ع.] (ص.) رقیق، تنک. شیشه حجامت، شاخ حجامت، نیشتر حجامت؛ ج. محاجم.

محجم: mohġem [ع.] (افا.) بازایستنده، پس پا شونده از بیم.

محجن: mehġan [ع.] (ا.) عصای سرکج. هر چوبی که سر آن خمیده باشد همچون چوگان.

محجوب: mahġūb [ع.] (امف.) در پرده کرده، در حجاب داشته. باز داشته از درآمدن. (تصد.) آنکه از درک حقایق باز داشته شده. باحیا، شرمگین؛ ج. محجوبین.

محجوبانه: mahġūb-āna(-e) [ع.] (ف.) (ق.) با حجب و حیا.

محجوج: mahġūġ [ع.] (امف.) کسی که به وسیله حجت و برهان مغلوب شده؛ مغلوب به دلیل.

محجور: mahġūr [ع.] (امف.) آنکه به سبب بیخردی و ابلهی از تصرف در اموال خویش ممنوع باشد؛ ج. محجورین.

محجوف: mahġūf [ع.] (ص.) مبتلی به درد بن فک اسفل.

محجوم: mahġūm [ع.] (امف.) مرد حجامت گرفته.

محجه: mahaġġa(-e) [ع.] محجة (ا.) میانه راه. طریق، راه (راست)

محدب: mohaddab [ع.] (امف.) کوژ، برآمده؛ مق. مقعر. کوژپشت.

محدث: mohdas [ع.] (امف.) چیزی نو پدید آورده، ایجاد شده، احداث شده. مبتدع، مبتکر. (شرع.) آنچه در کتاب و سنت و اجماع شناخته نباشد. (فد.) موجودی که وقتی نبود و سپس علتی او را هست کرده؛

جمع کرده. پناه داده. بدست آورده. (ف.) مسلم، قطعی.

محرز: mohrez [ع.] (افا.) احراز کننده، گرد آورنده. پناهگاه دهنده، در حرز کننده. استوارکننده؛ ج. محرزین.

محرز: moharrez [ع.] (افا.) نگاه دارنده.

محرص: moharras [ع.] (امف.) در حرص انداخته شده؛ ج. محرصین.

محرص: moharres [ع.] (افا.) در حرص اندازنده؛ ج. محرصین.

محررض: moharraz [ع.] (امف.) آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. مرد بر جای مانده که نتواند برخیزد. برانگیخته شده، ورغلانیده؛ ج. محرضین.

محررض: moharrez [ع.] (افا.) تحریک کننده، ورغلاننده، مشوق؛ ج. محرضین.

محررف: moharraf [ع.] (افا.) برگرداننده از راستی، کج کننده. تغییر دهنده کلمه. (خط.) قط کج زننده قلم را.

محررف: moharref [ع.] (امف.) تحریف شده و برگردانیده از اصل. برگردانیده شده از راستی. (لغت) حرف یا حروفی از یک کلمه که تغییر داده شده مثلاً «ستوسر» که در فرهنگ‌ها به معنی عطسه ذکر کرده‌اند، محرف «شنوسه» است. (اد.) آوردن لفظی است که بجای حروف آن نام کامل آن حروف را نقل کنند، مثلاً بجای «می» میم و ی «یی» آورند. (خط.) قط کج زده (قلم).

محررق: mehray [ع.] (ا.) سوهان (غم.)

محررق: mohray [ع.] (امف.) سوزانده شده، سوخته؛ ج. محرقین.

محررق: mohrey [ع.] (افا.) سوزاننده؛ ج. محرقین.

محررق: moharray [ع.] (امف.) سوخته شده. آب جوش داده به آتش.

محررق: moharrey [ع.] (افا.) نیک

که تقریباً درست به معنی مانع است و با «ذال» است نه با «طاء» یعنی محذور، چنانکه بعضی از نادانان غیر مأنوس به کتب عربی گمان کرده‌اند و در امثال این موارد «محذور» همیشه می‌نویسند و حال آنکه محذور به کلی مورد استعمال دیگری دارد (قزوینی. یادداشتها ۳: ۲۸۵). مشقت، رنج‌ها؛ ج. محذورات.

محدوف: mahzūf [ع.] (امف.) حذف شده، کاسته، بریده شده. اسب دم بریده (غم.) (عر.) جزوی که از آخر آن سببی انداخته باشند. چون از مفاعلین لن بیندازی مفاعلی بماند فعولن بجای آن بنهند. (المعجم. مد. چا. دانشگاه. ص ۵۲).

محراب: mehrāb [ع.] (ا.) پیشگاه مجلس، صدر اطاق. مقصوره، شاه‌نشین. جایی در مسجد که امام نماز در آنجا گزارد؛ ج. محاریب. قبله. محراب ابرو: (اض. تشبیهی) ابروی معشوق. محراب جمشید: (کند.) آفتاب. (کند.) آتش. جام جهان‌نما. محراب شکرپوزه: (کند.) سنوسه قندی.

محرابگاه: m.-gāh [ع. ف.] = محرابگاه (امر.) مسجد. (کند.) جهان، عالم. (به عقیده صوفیان همه موجودات عالم به عبادت خدا اشتغال دارند.)

محرر: moharrar [ع.] (امف.) نوشته شده.

محرر: moharrar (امف.) آزاد کرده شده.

محرر: moharrer [ع.] (افا.) نویسنده، منشی؛ ج. محررین. محرران فلک: (کند.) سیارات هفتگانه. کسی که نامه‌هایی را که در دیوان رسایل و انشاء نوشته می‌شده، از سواد (مسوده) به بیاض (میضه) نقل می‌کرده (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور. ۵۳۸).

محرر: moharrer (افا.) آزاد کننده؛ ج. محررین.

محرز: mohraz [ع.] (افا.) فراهم آورده،

محرّمات: moharram-āt [ع.ع.] (امف.) ج. محرّمه (محرّم). چیزهای حرام. زنان حرم. (ف.) جامه راه راه الوان.

محرمانه: mahram-āna(-e) [ع.ف.] (ق.) پوشیده و پنهان.

محرّمیت: mahram-īyyat [ع.] (حامص.) محرم بودن.

محرور: mahrūr [ع.] (امف.) گرم شده (از آتش تب، خشم و جز آن). (پز. قد.) گرم مزاج؛ ج. محرورین.

محرّوس: mahrūs [ع.] (امف.) نگاه داشته شده، حراست شده؛ ج. محروسین.

محرّوسه: mahrūs-a(-e) [ع.] (امف.) مؤنث محروس. ممالک محروسه: عنوانی که در عهد قاجاریه به کشور ایران داده بودند.

محرّوق: mahrūy [ع.] (امف.) سوخته شده، آتش گرفته.

محرّوم: mahrūm [ع.] (امف.) باز داشته شده از نیکی و خیر و فایده، بی نصیب، بی بهره. کسی که مال او نیفزاید. آنکه کسب کردن نتواند. بدبخت؛ ج. محرومین.

محرّومیت: mahrūm-īyyat [ع.] (مص جع.) محروم بودن، محرومی.

محرّون: mahzūn [ع.] (امف.) اندوهگین، غمگین، غمناک؛ ج. محزونین.

محسن: mohsan [ع.] (امف.) احسان شده؛ ج. محسنین.

محسن: mohsen [ع.] (افا.) نیکی کننده، احسان کننده؛ ج. محسنین.

محسن: mohassan [ع.] (امف.) نیکو ساخته، زینت داده. تحسین شده.

محسنات: mohsan-āt [ع.] (امف. ا.) ج. محسنه. نیکی شده‌ها. خوبی‌ها، نیکویی‌ها. صفات خوب، خصلت‌های نیک.

محسنه: mohsan-a(-e) [ع.] (امف.) مؤنث محسن. زن احسان شده. خوبی، نیکی.

سوزاننده به آتش. آنچه موجب تشنگی گردد. (پز.) دوایی را گویند که پس از مالیدن بر روی پوست بدن ایجاد سوزش و تحریک شدید کند، مانند: فریون، خردل و غیره.

محرّقه: mohray-a(-e) [ع.] (امف.) مؤنث محرق. قربانی سوخته. آتشگیره.

محرک: mahrak [ع.] (ا.) بن گردن.

محرک: moharrak [ع.] (امف.) تحریک شده، برانگیخته؛ ج. محرکین.

محرک: moharrek [ع.] (افا.) تحریک کننده، برانگیزاننده، ورغلاننده؛ ج.

محرکین. ضح. (ف.) هر متحرکی را محرکی هست و محرک هم یا بالذات است

و یا بالعرض (فرع. سج.) محرک اول: (ف.) ذات حق تعالی (فرع. سج.) محرک

سرمدی: (ف.) ذات حق تعالی (فرع. سج.) محرّم: mahram [ع.] (ا.) ناشایست، حرام.

خویشاوندی نزدیک که نکاح او روا نباشد. (کند.) زن، زوجه. خویشاوند، خویش. آشنا.

واقف کار. مقرب، ندیم؛ ج. محارم. محرّم غار: (کند.) بسیار رازدار، یار غار (اشاره به

ابوبکر که در غار ثور با پیغمبر بود).

محرّم: mohrem [ع.] (افا.) آنکه در حریم خانه باشد. احرام بندنده (در حج.) در حرام

رونده. حرام گرداننده. آشتی کننده؛ ج. محرمین.

محرّم: moharram [ع.] (امف.) حرام گردانیده؛ ج. محرّمات. نخستین ماه از

ماه‌های دوازده گانه قمری عرب، محرّم الحرام. ضح. وجه تسمیه آن است که

در این ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است. شتر رام که هنوز ریاضت وی

تمام نشده و به سواری درآمده.

محرّم: moharrem [ع.] (افا.) حرام گرداننده؛ ج. محرمین.

ترشی و شوری و تیزی و تلخی و دسومت و عفو صت و قبض و تفاهت و همچنین آنچه از آن مرکب شود. (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسه سمع: (ف.د.) اصوات باشد و دیگر کیفیات که موجب گرانی و تیزی و بلندی و پستی و التذاد و تنفر اصوات شوند. (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسه شم: (ف.د.) بوی‌های خوش و ناخوش بود و انواع آن (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسه لمس: (ف.د.) کیفیات ازبعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و توابع آن مانند خشونت و ملاست و ثقل و خفت و آنچه بدان ماند و بهری خشونت و ملاست را از مقوله وضع شمرند و بهری گویند کیفیت ملامسه تابع استوار وضع یا عدم استوار وضع است. (اساس الاقتباس ۴۳) وضع-- در روانشناسی جدید حس لمس قدما به چند حس تجزیه می‌شود. آشکارا، هویدا. محشر: mahšar [ع.ا.] (ا.) جای گرد آمدن مردم در روز قیامت. روز محشر. روز محشر: روز قیامت، روز رستاخیز. (ف.) (عم.) غوغای بسیار. (ف.) (عم.) جمعیت فراوان. محشر کبری: (عم.) جای بسیار شلوغ و پر ازدحام. محشر خرام: m-xorām [ع.ف.] (ص.مر.) نیکو خرام. (کن.) معشوق، محبوب. محشر قد: m-yad(d) [ع.] (ص.مر.) آنکه قد بلند و راست دارد. (کن.) معشوق، محبوب. محشور: mahšūr [ع.] (امف.) گرد آمده با کسی (کسانی)، معاشر. گرد آمده با کسی (کسانی) در روز قیامت؛ ج. محشورین. محشی: mohaššā [ع.] (امف.) حاشیه نوشته شده. مسحشی: mohaššā [ع.] (افا.) حاشیه نویسنده بر کتابی.

صفت خوب، خصلت نیک؛ ج. محسنات. محسوب: mahsūb [ع.] (امف.) بشمار آورده شده، شمرده شده، به حساب درآمده. محسود: mahsūd [ع.] (امف.) رشک برده شده، مورد حسادت واقع شده؛ ج. محسودین. محسور: mahsūr [ع.] (امف.) دریغ خورنده. خیره چشم. محسوس: mahsūs [ع.] (امف.) حس شده (توسط یکی از حواس)؛ ج. محسوسات. ضح.-- (ف.د.) آنچه بواسطه حواس ظاهری دریافت و ادراک شود، در مقابل معقول یعنی آنچه بواسطه قوای باطنی و عقل دریافت و ادراک گردد. (فرلغا. سجد.) محسوس اول: (ف.د.) امری است که در آلت حس مرتسم می‌شود و محسوس دوم صورتی از محسوس اول است که مرتسم در نفس می‌شود و یا حاصل می‌گردد. شیخ گوید: محسوس اول عبارت است از چیزی است که در آلت حس مرتسم شده حس آن را درک می‌کند و چنین می‌نماید که هر گاه گفته شود چیزی خارجی را ادراک کردم معنی آن غیر از آن است که بگویند در نفس خود احساس چیزی را کردم زیرا مراد از گفتار اول این است که صورت آن چیز خارجی متمثل و مجسم در ذهن من شد و معنی عبارت دوم این است که صورت نفس او متمثل شده است. (شفاج ۱ ص ۲۹۷؛ فرع. سجد.) محسوس به حاسه بصر: (ف.د.) الوان باشد، چون سیاهی و سپیدی و سرخی و زردی و سبزی و کبودی و آنچه از ترکیبات آن خیزد و اضواء چون ضوء آفتاب و ماه و ستاره و آتش و غیره آن (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسه ذوق: (ف.د.) طعم نه گانه بود یعنی شیرینی و

با حرف سلب مرکب شود و حرف سلب جزء محمول یا موضوع و یا هر دو طرف شود قضیه را معدوله خوانند و دلالت بر دفع نسبت نکند، اگر جزء موضوع باشد معدوله الموضوع و اگر جزء محمول تنها باشد معدوله المحمول و اگر جزء هر دو باشد معدوله الطرفين خوانند. (فرلغا. سجد.)

محسن: mehsan [ع.ا.] (قفل، زنبیل.)

محسن: mohsan [ع.ا.] (مرد پارسا، پرهیزگار. مردی که زن کند؛ زن دار؛ ج. محسنین.)

محسن: mohsen [ع.ا.] (پارسا؛ ج. محسنین.)

محسن: mohassen [ع.ا.] (استوار گرداننده. در حصن کننده. گرداگرد شهر را بر آورنده؛ ج. محسنین.)

محسنه: mohsan-a(-e) [ع.ا.] (محسنه) (امف.) مؤنث محسن. زن پرهیزگار، زن پارسا. زن شوهر دار؛ ج. محسنات.)

محسود: mahsūd [ع.ا.] (مف.) زراعت دروده، درو شده.

محصور: mahsūr [ع.ا.] (مف.) حصار کرده، گرداگرد فرا گرفته (مثل زمین). باز داشته. آنکه شکمش قبض آورد. (فقد.) کسی که موفق به اجرای حج دسته جمعی نشود و از عمل به احکام حج محروم گردد.

محصول: mahsūl [ع.ا.] (مف.) آنچه که عاید شخص شود، بدست آمده، حاصل شده. آنچه که از زراعت بدست آید، حاصل. خرمن، توده. مجموع. نفع، سود. باج، خراج؛ ج. محصولات.)

محسون: mahsūn [ع.ا.] (مف.) استوار شده (در حصار و جز آن.)

محض: mahz [ع.ا.] (ص.) خالص، بی آمیغ، بی غش، ویژه. صرف، فقط. خلوص. به محض: به مجرد، به صرف. ضح. در باب

محصد: mehsad [ع.ا.] (ا.) ابزار درو کردن، داس.

محصد: mohsad [ع.ا.] (امف.) زراعت نا دروده خشک شده. ریسمان محکم تافته. استوار، محکم.

محصد: mohsed [ع.ا.] (افا.) زراعتی که به هنگام درو رسد و به درو آید. سخت تابنده رس.

محصر: mohsar [ع.ا.] (امف.) بازداشته از عمل و تصرف.

محصر: mohser [ع.ا.] (افا.) محاصره کننده.

مححص: mohassas [ع.ا.] (امف.ا.) پرداخت مبلغی که به عهده کسی گذاشته شده، پرداخت حواله (صفویه) (سازمان اداری حکومت صفوی ۱۴۱).

مححص: mohasses [ع.ا.] (افا.) آشکار، ظاهر.

محصل: mohassal [ع.ا.] (امف.) حاصل کرده شده. معنی (معنای) محصل: معنی مفید فایده. نتیجه کلام، ماحصل.

محصل: mohassel [ع.ا.] (افا.) حاصل کننده، بدست آورنده. مأمور اخذ خراج و هر وجه دیگری که از طرف حکومت تعیین می شده. متصدی وصول مالیات که معمولاً از مأموران خرده پا بشمار می رفت. مأمور دولتی. شاگرد طالب علم؛ ج. محصلین.)

محصلانه: mohassel-āna(-e) [ع.ف.] (ق.) همچون محصلان، مانند شاگردان (غم.) (ا.) اجرت و مزدی که به فراهم آورنده مالیات و خراج دهند.

محصله: mohassal-a(-e) [ع.ا.] (مف.) مؤنث محصل. حاصل کرده شده. نتیجه کلام، ماحصل. قضیه محصله: (فد.) قضیه ای است که حرف نفی جزء موضوع و یا محمول آن نشده باشد و دلالت بر نفی نسبت کند و قضیه بسیطه نیز خوانند و چون

منزل. محط رحال: محل فرود آمدن بارها، بارانداز کاروان. محل فرود آمدن ارباب حاجات.

محظور: mahzūr [ع.۰] (امف.) ممنوع. حرام، ناروا. ضح. - امروزه «محظور» غالباً به غلط استعمال شود. گروهی بجای «محذور» محظور نویسند و حال آنکه محظور به کلی مورد استعمال دیگری دارد.

محظوظ: mahzūz [ع.۰] (امف.) حظ برده، بهره‌ور، متمتع.

محفظه: mahfaz-a(-e) [ع.۰] محفظة [ا.۰] آنچه (کیسه، جعبه) که در آن اشیاء را نگهداری کنند. محفظة ریشه: (گیا.) نسج انتهایی ریشه را گویند که معمولاً رنگش با قسمت‌های دیگر اختلاف دارد و از سلول‌هایی تشکیل یافته که در برخورد با مواد سخت در مجاورت رطوبت حالت محلول کلوئیدی به خود می‌گیرد و لغزنده و لیز می‌شود تا بتواند در خاک نفوذ کند و بر خلاف آنچه تصور می‌کنند سختی آن چندان زیاد نیست و سلول‌های آن به آسانی از قسمت اصلی جدا می‌شوند؛ کلاهک.

محفل: mahfel [ع.۰] (ا.۰) جای گرد آمدن مردم، مجلس، انجمن. (ف.) جمعی که در مجلس به منظوری گرد آیند؛ ج. محافل.

محفل: mohaffal [ع.۰] (امف.) زینت داده، آراسته.

محفور: mahfūr [ع.۰] (امف.) حفر شده، کنده. کسی که دندان‌های وی خالی یا فرسوده شده. نوعی فرش.

محفوره: mahfūra(-e) [قس. محفوری] (ا.۰) زیلو و قتیفه خواب‌دار که مردم فرش خانه و غیره کنند (معجم البلدان ۴: ۱۴۴).

محفوری: mahfūr-ī [ع.۰] (ص نسب.) منسوب به محفور. (ا.۰) فرش‌های مخصوص از قبیل زیلو و قتیفه خواب‌دار و غیره که در

استعمال «محض...» یا «محض برای» اگر چه در قدیم در این گونه موارد در حقیقت جمله‌بندی عربی را به فارسی ترجمه می‌کردند و مثلاً بجای «محضاً لله» محض از برای خدا و بجای «خالصاً له» خاص از برای او می‌نوشتند. اما امروز برای احتراز از استعمالات ثقیل و مجهور همان «محض...» باید گفت نه «محض برای...» بخصوص که محض - که معنی اصلی آن خالص است - امروز در فارسی همان معنی «از برای» را پیدا کرده، پس «محض از برای» امروز دیگر صورت حشو قبیح را پیدا می‌کند، بعلاوه کسره اضافه‌ای که در آخر محض در ترکیب کلام ظاهر می‌شود مفید همان معنی لام ملکیت عربی است که ما آن را «از برای» ترجمه می‌کنیم. (اقبال. یادگار ۱: ۹ ص ۵۸).

محضر: mahzar [ع.۰] (ا.۰) محل حضور، جای حاضر آمدن. وقت حاضر آمدن. (مصل.) حاضر شدن، حضور. (ا.۰) نوشته‌ای که برای اثبات دعوی به مهر مطلعان رسانند. پیشگاه، آستان. محلی که حاکم شرع در آن به امور مردم رسیدگی کند. دفتر اسناد رسمی؛ ج. محاضر. محضر بر آب نوشتن: (کذ.) حرکت لغو کردن، کار بیفایده کردن. **محضر دار:** m.-dār [ع.۰] ف. = محضر دارنده. (ص فا.) صاحب دفتر اسناد رسمی، سردفتر.

محضور: mahzūr [ع.۰] (امف.) حاضر شده. چیزی با بسیار آفت که پریان بر آن حاضر شوند.

محضول: mahzūl [ع.۰] (امف. ص.) درخت خرمایی که ریشه‌هایش فاسد شده باشد.

محضون: mahzūn [ع.۰] (امف.) در کنار گرفته. در بردارنده، حاوی.

محط: mahat(t) [ع.۰] (ا.۰) محل فرود آمدن،

شهر «محفور» می‌بافتند.

محفوری: mahfür-ī [ع.ا.] (ا.) ظاهراً مالی بوده که به مصادره و جریمه یا به عنوان طرح یا مالیات اجباری از کسی می‌گرفتند (قزوینی. یادداشتها ۷: ۵۴).

محفوظ: mahfūz [ع.ا.] (امف.) نگاهداشته، حراست شده، محروس؛ ج. محفوظین. آنچه در حفظ دارند، از بر کرده؛ ج. محفوظات.

محفوظات: mahfūz-āt [ع.ا.] (امف.)؛ ج. محفوظه (محفوظ). حفظ شده‌ها (زنان). حفظ کرده‌ها، به یاد داشته‌ها.

محفوظی: mahfūz-ī [ع.ف.] (حامص.) محفوظ بودن، نگهداشته شدن.

محفوف: mahfūf [ع.ا.] (امف.) گرداگرد فرا گرفته.

محففه: mahaffa(-e), me- [ع. محفة] (ا.) هودج مانندی که بر دوش حمل کنند؛ محافه.

محق: mahy [ع.ا.] (مص.م.) تأخیر گردانیدن. محو کردن، پاک کردن. کاستن، کاهانیدن. (مص.ل.) کاهیدن. (تص.) فنای بنده است در عین حق (ابن‌العربی). محق فناء هستی بنده است در ذات خداوند چنانکه محو فناء افعال او است در فعل و حق و طمس فناء صفات است در ذات حق (تعریفات) (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۳۵۴). یکی از مراتب فناء است و آن فنای ذات وجود است در وجود خدابه‌حیثیتی که در هر موجودی نبیند مگر ذات حق سبحانه و تعالی را که ظهور کرده به حسب فعل - نه به حسب ذات - در آن موجود. (فاضل تونی. تقریرات ۱۰۳).

محق: mohe(y) [ع.ا.] (افا.) آنکه حق به جانب او باشد؛ حق‌دار، حق به جانب.

محقر: mohayyar [ع.ا.] (امف.) خوار شده،

خفیف، حقیر. کوچک و کوتاه.

محقق: mohayyar [ع.ا.] (امف.) امر تحقیق شده، ثابت گشته، راست و درست. به حقیقت پیوسته، تحقیق یافته. جامه محکم‌بافت. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر (ترجمه الفهرست ۱۴). ضح. - این خط در عهد بنی‌عباس پدید آمد و آن را خط عراقی و خط وراقی هم می‌گفتند و این خط مرتباً رو بازدید و زیبایی گذاشت تا زمان مأمون. (ترجمه الفهرست ۱۴).

محقق: mohayy [ع.ا.] (افا.) تحقیق کننده، بازجو. آنکه سخن خود را به دلیل ثابت کند. دانشمندی که در علمی یا فنی به تتبع پردازد. (تص.) کسی که حقیقت اشیاء - چنانکه باید - بر او کشف شده باشد و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته به مرتبه کشف الهی رسیده باشد و به عین العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه حق است و به غیر نور وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر بجز اضافه نیست (لطایف. آنند.)؛ ج. محققین.

محققانه: mohayy-āna(-e) [ع.ف.] (ص.ق.) به طرز محققان، همچون محققان.

محققاً: mohayyar-an [ع.ا.] (ق.) به تحقیق، حقیقه.

محک: mehak(k), ma- [ع.ا.] (ا.) آلت سودن (غم.) سنگی که به وسیله آن عیار زر و سیم را تعیین کنند. آزمایش. ضح. - محک در اصل (لغت عرب) به کسر میم و تشدید کاف است که اسم آلت باشد از «حک» به معنی ساییدن ولی معمولاً آن را «محک» به فتح میم و حاء و تخفیف کاف خوانند و در شعر فارسی مخفف و مشدد هر دو آمده است. محک زر ایمان: (کذ.) حجرالاسود.

دادگستری صلاحیت رسیدگی به کلیه دعاوی را دارند، محاکم دیگری وجود دارند که تنها صلاحیت رسیدگی به اموری دارند که به موجب قانون جداگانه تعیین شده است. این نوع دادگاه‌ها را محاکم اختصاصی گویند، محکمه اداری: (قض.) دادگاهی است که طبق مقررات خاصی به تخلفات و اختلافات مأموران اداری حوزه خود رسیدگی می‌کند. اعضای این محکمه از کارمندان هر وزارتخانه یا اداره به موجب حکم وزیر یا رئیس اداره تعیین می‌شوند. رتبه اعضای دادگاه و همچنین رتبه دادستان از رتبه مأمور مورد تعقیب نباید کمتر باشد. رسیدگی در محاکم اداری دو مرحله بدوی و تجدیدنظر دارد. اعضای محکمه بدوی سه تن و اعضای دادگاه تجدید نظر پنج تن می‌باشند. محکمه استیناف: (قض.) دادگاه استان. محکمه بدایت: (قض.) همان محکمه ابتدایی یا دادگاه شهرستان است. محکمه جنائی: (قض.) نوعی دادگاه عالی است که به جرم‌هایی که مجازات جنایت دارند، رسیدگی می‌کند، به عبارت دیگر همان دادگاه استیناف از دادگاه‌های عمومی است که به امور جنائی رسیدگی می‌کند و مرحله پژوهش ندارد. محکمه جنحه: (قض.) همان دادگاه شهرستان است که در وقت رسیدگی به جرم‌هایی که مجازات جنحه دارد، بنام دادگاه جنحه خوانده می‌شود. محکمه دیوان‌بیگی: یکی از دادگاه‌های عهد صفویه که صدرخاصه نماینده شرع در آن بود (سازمان صفوی. ۷۴) محکمه صلح: (قض.) دادگاه بخش. محکمه شرع: (قض.) یکی از محاکم اختصاصی است که از طرف دادگاه‌های عمومی به اختلافات زن و شوهر و نفی ولد و پاره‌ای دیگر از امور شرعی رسیدگی کند. این دادگاه مانند دادگاه‌های

محکک زرین: (کند.) سنگی که طلا را بدان امتحان کنند. (کند.) حجرالاسود.

محکک: mohakkek [ع.] (افا.) خارش آورنده. (پز.) دوائی که در تماس با پوست بدن تولید خارش کند مانند کبکچ و گزنه. **محکم:** mohkam [ع.] (امف.) (ص. ق.) استوار، پابرجای، ثابت. (ا.) آیه‌ای که معنی آن صریح و واضح باشد، آیه‌ای که به دلیل جلی یا خفی علم بدان حاصل شود؛ مق. متشابه؛ ج. محکمت. فعل محکم: (فد.) فعلی که مبدأ اول آن تفکر باشد. (فرع. سجد.)

محکم: mohkem [ع.] (افا.) استوار گرداننده.

محکم: mohakkam [ع.] (امف.) مردی مسلمان که او را اختیار دهند میان قتل و کفر و او قتل را قبول کند و اسلام خویش را حفظ نماید به مدلول حدیث الجنة للمحکمین؛ ضح. به این معنی به فتح کاف و کسر آن هر دو مروی است؛ ج. محکمین.

محکم: mohakkem [ع.] (افا.) پیر کار آزموده با حکمت. انصاف دهنده؛ ج. محکمین.

محکمت: mohkam-āt [ع.] (امف.) ج. محکمه (محکم)؛ آیاتی که معنی آن صریح بود و نیازمند به تأویل نباشد.

محکم‌کاری: m.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) کاری را متقن و استوار و نیکو انجام دادن.

محکمه: mahkama(-e) [ع.] محکمه [ا.] جای حکم کردن قاضی؛ دآوری خانه؛ ج. محاکم. محکمه شرع: جای حکم کردن حاکم شرع؛ ج. محاکم شرع. محکمه اختصاصی: (قض.) دادگاهی که تنها صلاحیت رسیدگی به پاره‌ای از امور که قانون معین کرده است، دارد. ضح. علاوه بر محاکم عمومی که به موجب قانون تشکیلات

گویند و به عبارت دیگر هر گاه حال و محل هر یک محتاج به دیگری باشد محل را هیولی و اسطقس و ماده و حال را صورت جسمیه می‌نامند (دستور ج ۳ ص ۲۲۳، اسفار ج ۲ ص ۷۷، فرع. سج.؛ ج. محال. قدر، منزلت. وقت، موقع، هنگام. (مصل.)) فرود آمدن در جایی. (مص.م.) فرود آوردن کسی را در جایی.

محل: mahl [ع.] (مصل.) خشک سال رسیدن زمین را، قحط زده شدن. سعایت کردن نزد سلطان. (مص.م.) رنج دادن کسی را به سعایت. (امص.) خشک سالی، قحط. (ص.) مرد بیخیر و بی‌فایده. (ا.) مکر، فریب.

محل: mohel(l) [ع.] (افا.) (فق.) از حرم بیرون آینده. مرد شکننده حرمت حرام. مردی که هیچ بر عهده خود ندارد. مردی که ماه حرام یا امر حرام را حرمت نهد. گوسفند که چون گیاه بهار بخورد شیر فرود آرد.

محللب: mahlab [ع.] (ا.) انگین.
محللب: mahlab [ع.] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های آلبالو است که آن را آلبالوی تلخ، پیوند مریم، شجر ادریس نیز گویند.

محللب: mehlab [ع.] (ا.) ظرفی که در آن شیر دوشند؛ محلاب، شیردوشه؛ ج. محالب.
محلت: mahallat [ع.] محله [ا.] جای فرود آمدن. زمان فرود آمدن. منزل، مقام، جای باش. کوی، برزن؛ ج. محلات.

محل سرا (ی): m-sarā(y) [ع.] ف. [امر.] جای سکونت زنان.

محلّف: mohlef [ع.] (افا.) سوگند دهنده. ضح. -- محلفین تثنیة محلّف است. هر آنچه که مردم در آن شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست.

محلّف: mohallef [ع.] (افا.) سوگند دهنده.

شرعی دو مرحله (ابتدائی و تجدیدنظر) دارد. حکم صادر از این دادگاه‌ها به دادگاه ارجاع کننده برای اتخاذ تصمیم ارجاع می‌شود و به همین جهت آنها را محاضر شرع نیز گویند. محکمه عمومی: (قض.) مقابل محکمه اختصاصی و آن محکمه‌ای است که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به تمام اختلافات را دارد به جز آنچه طبق قانون استثناء شده است. محکمه نظامی: (قض.) یکی از محاکم اختصاصی است که به نوع خاصی از تخلفات و اختلافات نظامی رسیدگی می‌کند. محکمه نقض و ابرام: (قض.) همان دادگاه عالی دیوان کشور است که در دعاوی عادی رسیدگی ماهیتی نمی‌کند و فقط احکام دادگاه‌های مادون را نقض یا ابرام می‌نماید.

محکمی: mohkam-Ī [ع.] ف. [حامص.] استواری، برقراری.

محکوک: mahkūk [ع.] (امف.) سوده، ساییده. خراشیده، خاریده، نگینی که بر روی آن کنده باشند.

محکوم: mahkūm [ع.] (امف.) حکم شده، فرمان داده شده، امر کرده شده، فرمانبردار؛ مق. حاکم. مغلوب (در مناظره و غیره). (حق.) آنکه در دادگاه مغلوب شود؛ ج. محکومین.

محکومیت: mahkūm-Īyyat [ع.] (مص.جعد.) محکوم شدن شخصی در مناظره یا در دادگاه.

محل: mahal(l) [ع.] (ا.) جای حلول، فرود آمدن‌گاه. جا، مکان. (فلد.) مکان حال. ضح. -- (فلد.) محل هرگاه از حال بی‌نیاز باشد حقیقه و شخصاً، ماهیه و وجوداً آن را موضوع نامند و هرگاه در وجود شخص خود نیاز به حال باشد برای وجود مطلق آن را هیولی

زیور داده. (ا.) (مج.) چهره، صورت.
محللی: mohallī [ع.] (افا.) آراینده، زیور
 دهنده.

محللی: mohālī [ع.] (افا.) شیرین گرداننده
 چیزی را. شیرین یابنده.

محمحم: mohamhem [ع.] (افا.) اسبی که
 بانگ کند.

محمد: mohammad [ع.] (امف.) ستوده،
 بسیار تحسین شده. نامی است از نام‌های
 مردان؛ ج. محمدون.

محمدت: mahmadat, -med [ع.] محمدة
 (ا.) خصلت نیک؛ ج. محامد.

محمدت: mahmadat [ع.] محمدة
 (امص.) ستودن کسی را. ادای حق کسی
 کردن، شکر کردن. (امص.) ستایش.

محممر: mohammer [ع.] (افا.) سرخ کننده.
 (پز.) دوایی که به قوت گرمی و جذب خود
 عضو را گرم گرداند (مخزن الادویه). آنکه
 به زبان حمیر سخن گوید. آنکه اسب هجین
 سوار شود. یک تن پیرو «محممر».

محمل: mahmel [ع.] (ا.) کجاوه که بر شتر
 بندند؛ هوج؛ ج. محامل. (مج.) معنی کلمه و
 جمله و عبارت. آنچه که مطلبی را بدان
 حمل و تأویل کنند. زنیلی که بدان انگور
 کشند بسوی خرمن.

محمم: mohammem [ع.] (افا.) (فق.) آنکه
 متعه دهد زن مطلقه را. کسی که روی را با
 زغال سیاه کند. سری که پس از ستردن بر آن
 موی بر آید. جوجه‌ای که پر بر آورد.

محمود: mahmūd [ع.] (امف.) ستایش
 کرده، ستوده؛ مق. نامحمود. (ا.) نامی است
 از نام‌های مردان.

محمول: mahmūl [ع.] (امف.) بار برداشته
 شده به سر و پشت. مرد بهره‌مند از سواری
 مرکب‌های خوش رفتار. گمان کرده شده،
 مظنون. تأویل شده، تعبیر شده، (منظ.) خبر

محلوق: mehlay [ع.] (ا.) تیغی که بدان موی
 تراشند، استره. گلیم درشت؛ ج. محالق.

محلوق: mohallay [ع.] (امف.) موی سترده،
 موی تراشیده. خرمایی که ثلث آن پخته
 باشد. (امف. ا. مک.) محل پرواز به بالا و دور
 زدن.

محلوق: mohalley [ع.] (ا.) خنور اندک
 خالی. رطب اندک رسیده. گوسفند لاغر.
 (افا.) آنکه موی را خوب بسترده؛ سر تراش.

محلل: mohallal [ع.] (امف.) تحلیل شده،
 تحلیل رفته. حلال گرداننده. هر آب که در
 آن شتران فرود آمده تیره و کدر ساخته
 باشند.

محلل: mohallel [ع.] (افا.) حلال گرداننده.
 کسی که زن سه طلاقه را موقتاً نکاح کند و
 سپس طلاق دهد تا شوهر قبلی بتواند مجدداً
 او را تزویج کند. نیک گشاینده گره را؛ ج.
 محللین. تحلیل برنده (غذا و جز آن را).
 ضح. (پز.) دارویی است که اخلاط را از
 موضعی که بدان چسبیده و قرار گرفته‌اند،
 جدا گرداند و دفع کند، مانند: جندیدستر
 (مخزن الادویه). اسب سوم رهان که اگر
 سبقت گیرد، گرو را ببرد والا چیزی ندهند.
محلوب: mahlūb [ع.] (امف.) دوشیده
 شده.

محلوج: mahlūj [ع.] (امف.) پنبه از دانه
 پاک کرده شده، حلاجی شده.

محلوق: mahlūy [ع.] (امف.) موی سترده.

محلول: mahlūl [ع.] (امف.) آنچه که در
 مایعی حل شده باشد؛ حل شده. (ا.) (پز.)
 ماده‌ای که مولکول‌هایش در مایعی (بنام
 حلال) با مولکول‌های حلال مخلوط و یکی
 شده است بطوری که ظاهراً هر دو یک ماده
 بنظر آیند، مانند محلول قند در آب و محلل
 ید در الکل؛ ج. محلولات.

محللی: mohallā [ع.] (امف.) آراسته شده،

فرمانی برای اسحاق بن ابراهیم نوشت که باید قاضیان و گواهان و محدثان را به قرآن آزمایش کند. هر کس قرآن را مخلوق داند رها سازد و هر که جز آن گوید به وی گزارش دهد تا رأی خود را درباره او بفرماید. گروهی از روی عقیدت یا بیم به مخلوق بودن قرآن گواهی دادند و گروهی که آن را مخلوق ندانستند یا سکوت کردند، گرفتار شکنجه‌ها شدند یا به قتل رسیدند و این امر تا ایام متوکل ادامه داشت.

محنت آباد: m.-ābād [ع. ف. ا.] (امر.) جایی پر از محنت و مشقت.

محنت: mohnes [ع. ا. ف. ا.] سوگند شکننده. ضح. محنتین تثنیة محنت است.

محنک: mohnak [ع. ا. م. ف.] مرد استوار به تجربه‌ها.

محنک: mohnak [ع. ا. ف. ا.] استوار خرد گرداننده، محکم سازنده.

محنک: mohannak [ع. ا. م. ف.] مرد استوار به تجربه‌ها.

محو: mahv [ع. م. ص. م.] ستردن، زایل کردن. پاک کردن حروف و نقوش از لوح و کاغذ و جز آنها. نابود کردن. (تص. صوفیه به معانی مختلف بکار برند در مقابل اثبات: الف - فناء عبد است در ذات حق تعالی (فرع. سج.) ب - ستردن و پاک کردن خود از صفات ذمیمه و مقابل آن اتصاف به صفات حمیده است که تعبیر از این معنی به اثبات می‌کنند. ج - محو زلت و لغزش از ظواهر. د - محو غفلت از ضمائر. ه - محو علت از سرایر. و - محو حقیقی یعنی آنچه خدا نفی کند و در برابر آن اثبات می‌آورند به معنی آنچه خدا ظاهر کند (تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۳۰۹). محو ارباب سرائر: (تص.) ازالة علل و آفات است و مقابل آن اثبات مواصلات است که

که در مقابل مبتدا است؛ مق. موضوع - جزو دوم از قضیه حملی؛ ج. محمولات. محمول به ضمیمه: (بالضمیمه) (منظ.) محمولی است که حمل آن بر موضوع مستلزم انضمام امری دیگر به موضوع باشد، مانند حمل ایض (سفید) بر جسم که نیاز به انضمام بیاض (سفیدی) به جسم دارد. در صورتی حمل ایض بر جسم درست است که بیاضی بدان ضمیمه شده باشد و این نوع حمل را حمل غیر ذاتی هم گفته‌اند زیرا محمول منتزع از ذات موضوع نیست در مقابل خارج محمول که محمول منتزع از ذات موضوع است و حمل آن بر موضوع مستدعی ضمیمه شدن چیزی دیگر نیست. این گونه محمولات را محمولات ذاتی گویند چنانکه نوع اول را محمولات عرضی هم گویند. (فرع. سج.)

محموله: mahmūl-a(-e) [ع. محموله] (امف.) مؤنث محمول؛ چیزی که حمل شود؛ بار؛ ج. محمولات. (ا.) (گیا.) نوعی از گندم تیره رنگ بسیار دانه.

محموم: mahmūm [ع. ا. م. ف.] تب کرده، تب‌دار.

محمی: mahmī(yy) [ع. ا. م. ف.] گرم شده، گداخته. شیر، اسد (غم.)

محمی: mohmī [ع. ا. ف. ا.] گرم کننده آهن در آتش.

مححن: mehan [ع. ا.] ج. محنت آزمایش‌ها. رنج‌ها. دار محن: (کن.) دنیا، جهان.

محنت: mehnat [ع. محنة] (ا.) آزمایش. رنج؛ ج. محن. ایام (دوره) محنت: (کلام) سال‌هایی است که مردم را به مسأله خلق قرآن امتحان می‌کردند. اگر قرآن را مخلوق می‌دانستند رها می‌ساختند والا به تعذیب ایشان می‌پرداختند. مأمون به سال ۲۱۸ ه. ق.

بواسطهٔ رفع اوصاف بنده و رفع رسوم و عادات اوست به تجلیات صفات حق تعالی (فرع. سج.) محو ارباب ظاهر: (تص.) رفع اوصاف و خصال ذمیمه و عادات است (فرع. سج.) محو و اثبات: ستردن و باقی گذاشتن. کتاب محو و اثبات: (فلد. تص.): الف - به قول میرداماد زمان است که ما حی فاسدات و مثبت کاینات است. ب - به قول گروهی دیگر نفوس منطبعةٔ فلکیه است. (امص.) ستردگی، زوال. نابودی. (ا.) سیاهی که در ماه دیده می‌شود؛ لکهٔ قمر. (ص.) پاک شده؛ سترده.

محور: [ع.] mehvar (ا.) آنچه که گرد گردد. تیر چرخ که چرخ دولاب بدان گردد. (رض.) خط مستقیم حقیقی یا موهومی که جسمی به دور آن می‌گردد. محور زمین (ارض): خطی است موهوم که یک سر آن به قطب شمال و سر دیگر آن به قطب جنوب پیوسته است و زمین حرکت وضعی خود را دور آن انجام می‌دهد؛ آسه (فره.) محور فلک (آسمان، چرخ): (نج. قد.) خطی است موهوم که دو سر آن به قطبین فلک پیوسته. محور اطول (بیضی): (هس.) خطی است که از دو کانون و مرکز بیضی بگذرد و دو رأس آن متکی بر محیط بیضی باشد. محور اقصر (بیضی): (هس.) عمودی است که از مرکز بیضی بر محور اطول آن اخراج شود و دو رأس آن متکی بر محیط بیضی باشد. محور جیب: (هس.) امتدادی است که جیب زوایا را در روی آن می‌خوانند. محور ظل: (هس.) امتدادی است که مقدار ظل زوایا را در روی آن تعیین کنند. محور عالم: خطی است موهوم در امتداد محور زمین که فرض شده است آسمان دور آن می‌گردد. (کنذ.) مرکز چیزی، مدار. (سیا.) در جنگ جهانگیر دوم

به اتحادیهٔ آلمان و ژاپن اطلاق می‌شد. محوط: mohavvat [ع.] (امف.) آنچه که در گرداگرد آن دیواری برآورده باشند؛ دیوار بست کرده.

محوط: mohavvet [ع.] (افا.) گرداگرد چیزی برآینده، دیوار بست کننده.

محوطه: mohavvat-a(-e) [ع.] محوطه [امف.] جایی که گرداگرد آن را دیواری احاطه کرده باشد. ساحت.

محول: mohaval [ع.] (امف.) سپرده شده، تحویل شده، واگذار شده. تغییر حال داده.

محول: mohavel [ع.] (افا.) سپرنده، تحویل دهنده. گرداننده، تغییر دهنده. حواله کننده. ناقه‌ای که آبستن شود بعد از گشمن یافتن.

محووی: mahvī(yy) [ع.] (امف.) در برگرفته شده. مضمون؛ ج. محاوی. (نج. فلد. قد.) سطح زیرین هر جسمی را محوی و سطح بالابین آن را حاوی نامند. هر فلک مافوقی حاوی فلک مادون خود و مادوم محوی مافوق است. مثلاً فلک الافلاک حاوی فلک ثوابت و فلک ثوابت محوی است (فرع. سج.)

محیا: mahyā [ع.] (ا.) زندگی، حیات؛ مقدمات؛ ج. محایا.

محیا: mohayyā [ع.] (ا.) چهرهٔ انسان و جز او.

محیر: mohayyer [ع.] (افا.) سرگشته کننده، حیران کننده. (ا.) (مس.) پرده‌ای است در موسیقی. ضح. (مس.) شعبهٔ بیست و چهارم است از شعبات بیست و چهارگانهٔ موسیقی (به قول مجمع‌الادوار) و به قولی شعبهٔ بیست و یکم (سرگذشت موسیقی) و آن هشت نغمه است و دایرهٔ ۵۲ و مقلوب الطبقین دایرهٔ حسینی (مجمع‌الادوار ۲: ۳۰) این شعبه با اصفهان و ماهور و راست پنجگاه

مناسب است.

محیص: mahīs [ع.] (ص.) نیزهٔ جلا داده. شتر استوار خلقت هموار اندام. (مص.ل.) برگردیدن از چیزی. رستگاری یافتن. (مص.م.) خلاص گردانیدن. (امص.) خلاص، رهایی. (ا.) گریزگاه.

محیط: mohīt [ع.] (افا.) احاطه کننده، دربرگیرنده. (ا.) (هس.) خطی که دور تا دور سطحی را احاطه کند؛ پیرامون. محیط دایره: (هس.) خطی است مدور که سطح دایره را احاطه کند. ضح... عادهٔ «محیط دایره» و «دایره» به یک مفهوم بکار برده می‌شوند. جای زندگی آدمی. (ص.) بااطلاع، مطلع. دریای بزرگ، اقیانوس. محیط کحلی رنگ: (کد.) دنیا.

محقق: mahīy [ع.] (ا.) پیکان باریک و تیز. **محول:** mohīl [ع.] (افا.) حيله گر، فریب‌کار.

محول: mohīl [ع.] (افا.) حواله دهنده، برات‌کش.

محيی: mohyī [ع.] (افا.) احیا کننده، زنده کننده.

مخ: max (ا.) آتش، نار.

مخ: ma(x) (ا.) جان. زنبور.

مخ: maxx [ع.] (ا.) نرمی و فرو هشتگی.

مخ: mox (ا.) لگام سنگین که بر اسبان سرکش کنند.

مخ: mox(x) [ع.] (ا.) مغز استخوان. مخ عظام: (پز.) مغز استخوان. (پز.) دو نیمکرهٔ مغزی را گویند که قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب است و در کاسهٔ سر در قسمت بالا و جلو آن قرار گرفته است و بواسطهٔ شیاری عمیق دو نیمکره از هم مجزا شده‌اند مخ مرکز حس و حرکت و اراده و هوش و حافظه و شعور و حواس دیگر است؛ دماغ. نیمکره‌های مغزی. میانهٔ هر چیز، اصل.

(مج.) خلاصه، لب.

مخابر: moxāber [ع.] (افا.) خبر دهنده، مخابره کننده؛ ج. مخابرین.

مخابرات: moxābar-āt(-be-) [ع.] (مص.) (ا.) ج. مخابره. ادارهٔ مخابرات: تلفن‌خانه (فرهنگ نفیسی). تلگراف‌خانه. صنف مخابرات: (نظ.) یکی از صنف‌های نظام که افراد آن موظف به مخابرهٔ احکام و اخبار به وسیلهٔ تلفن و تلگراف هستند.

مخابره: moxābara(-bere) [ع.] (مخابرهٔ) (مص.م.) خبر دادن. خبری را به وسیلهٔ تلگراف و تلفن ابلاغ کردن. (امص.) ابلاغ خبری به وسیلهٔ تلگراف و تلفن. ضح... این کلمه در عربی قدیم به معنی کشاورزی کردن آمده.

مخاتلت: motālat(-te-) [ع.] (مخاتلة) (مص.م.) فریفتن، فریب دادن. (امص.) فریب.

مخاتیم: maxātīm [ع.] (ا.) ج. مختوم. مهر کرده شده‌ها. پس پیمان‌ها (از آن‌رو که مهر پادشاه بر آنها زده می‌شد).

مخادشه: moxādaša(-deše) [ع.] (مخادشة) (مص.م.) خراشیدن یکدیگر را به ناخن‌ها. (امص.) خراش.

مخادع: maxāde' [ع.] (ا.) ج. مخدع؛ صندوقخانه‌ها.

مخادع: moxāde' [ع.] (افا.) مکر کننده.

مخادعه: moxāda'a(-de'e) [ع.] (مخادعة) (مص.م.) یکدیگر را فریب دادن، حيله کردن. ظاهر کردن خلاف آنچه را که در دل دارند. (امص.) فریب، حيله، نیرنگ؛ ج. مخادعات.

مخارج: maxāre' [ع.] (ا.) ج. مسخرج؛ جای‌های بیرون شدن؛ مق. مداخل. (ف.) ج. خرج؛ هزینه‌ها، خرج‌ها. ضح... مخارج جمع لاواحدله یا جمع غیر قیاسی خرج است

روده، معده و غیره) می پوشاند و به سبب داشتن منافذ مربوط به غدد مترشحه سطحش همیشه مرطوب است. مخاط در حقیقت مجموعه دو بافت است: یکی بافت پوششی در بالا و دیگر بافت پیوندی در زیر آن. اصطلاحاً می گویند: مخاط عبارت از غشایی است که تشکیل شده از نسجی پوششی با یک لایه آستر بافت پیوندی؛ غشاء مخاطی، پوشش مخاطی. (پز.) ترشحات غدد وابسته به پوشش مخاطی. آب بینی. مخاط شیطان: (جان.) تار عنکبوت.

مخاطب: moxātab [ع.] (امف.) کسی که با او سخن گفته شود؛ طرف خطاب. پادشاهی که بنام او خطبه خوانند. نام و لقب کرده شده. عتاب کرده شده، مورد خشم و عتاب؛ ج. مخاطبین.

مخاطب: moxāteb [ع.] (افا.) روبرو سخن گوینده. خشم و عتاب کننده؛ ج. مخاطبین. **مخاطبه:** moxātaba(-tebe) [ع.] مخاطبه [مصل.] روبرو سخن گفتن با کسی، گفتگو کردن. عتاب کردن، سخنان درشت گفتن؛ ج. مخاطبات.

مخاطر: maxāter [ع.] (اا.) خطرها. ضح.. این کلمه از صیغه خود مفرد ندارد.

مخاطر: moxāter [ع.] (افا.) آنکه خود را به خطر اندازد.

مخاطره: moxātara(-tere) [ع.] مخاطره [مصل.] خود را در خطر افکندن. بر مال خود گرو بستن.

مخافت: maxāfat [ع.] مخافة [مصل.] ترسیدن، خوف داشتن. (امص.) ترس، خوف؛ ج. مخافات.

مخالط: maxālat [ع.] مخالاة [مصل.] گمان بردن.

مخالط: moxāllat [ع.] مخالاة [مصل.] دوستی کردن باهم. (امص.) دوستی.

ظاهراً در طی عبارات فارسی، والا در عربی گویا مخارج به این معنی اصلاً نیامده است و در این معنی گویا اخراجات و نفقات استعمال می کنند. (قزوینی. یادداشتها ۱۶۸:۲؛ مفرد و جمع. م. معین ۷۹).

مخارم: maxārem [ع.] (اا.) ج. مخرم. بریدگی های بینی کوه. بینی های کوه. دهانه های راه کوه.

مخاریق: mazārīy [ع.] (اا.) ج. مخراق سخاوتمندان، اشخاص سخی، جوانمردان. مردان نیکو اندام. اشخاص کاربر. آنچه کودکان با آن بازی کنند. گاوان دشتی.

مخازات: moxāzāt [ع.] مخازاة [مصر.م.] به ذلت افکندن. رسوا کردن.

مخاصم: moxāsem [ع.] (افا.) خصومت کننده، دشمنی کننده؛ ج. مخاصمین.

مخاصمه: moxāsama(-seme) [ع.] مخاصمة [مصل.] خصومت کردن با کسی، دشمنی ورزیدن. پیکار کردن؛ ج. مخاصمات.

مخاض: maxāz [ع.] (اا.) دردی که به هنگام ولادت فرزند زنان را دست دهد؛ درد زه. شتران آبستن (یا شتران آبستن ده ماهه). شتر مادگان گشن گذاشته چندانکه از اضراب باز مانند. ضح.. به دو معنی اخیر جمعی است که مفرد ندارد. (مصل.) درد زه گرفتن زن، نزدیک به زادن رسیدن.

مخاضر: moxāzer [ع.] (افا.) فروشنده میوه نارس.

مخاضرت: moxāzarat(-ze-) [ع.] مخاضرة [مصر.م.] میوه های سبز نارسیده بر درخت را فروختن.

مخاط: moxāt [ع.] (اا.) (پز.) پوشش صورتی رنگی که حفره داخلی عده زیادی از اندامها را (مانند دهان، مری، قصبه الریه،

- مخالست:** [ع.] moxālasat(-le-) مخالسة [مصل.] شتاب کردن، عجله کردن. (امص.) شتاب، عجله.
- مخالص:** [ع.] moxāles [افا.] کسی که در دوستی خالص است، باصفا، بی‌ریا.
- مخالصت:** [ع.] moxālasat(-le-) مخالصة [مصل.] با یکدیگر دوستی ویژه داشتن، دوست یک رنگ بودن.
- مخالطت:** [ع.] moxālatat(-le-) مخالطة [مصل.] آمیزش کردن با کسی، معاشرت کردن. مباشرت کردن با زن، آرمیدن. (امص.) آمیزش. آرمش، جماع.
- مخالعت:** [ع.] moxāla'at(-le-) مخالعة [مصل.] جدایی کردن زن و شوهر از هم با دادن مالی.
- مخالف:** [ع.] moxālef [افا.] خلاف کننده، ناموافق. رأی مخالف: رأیی که ضد موضوع مطرح شده باشد؛ مق. رأی موافق، رأی ممتنع. (ص.) دشمن، خصم؛ ج. مخالفین. واژگونه، باژگونه؛ برعکس. ضد، نقیض. (کشتی) یکی از فنون کشتی است. (مس.) شعبهٔ مقام عراق و آن مرکب است از پنج نغمه و آن را به وقت زوال می‌سرودند. مخالف مال: کسی که با مال و ثروت دشمنی دارد. (کنه.) کریم، بخشنده، صاحب همت.
- مخالفت:** [ع.] moxālafat(-le-) مخالفة [مصل.] خلاف کردن، دشمنی کردن. (معا.) آن است که کلمه‌ای مخالف قواعد صرفی و لغوی باشد.
- مخامرت:** [ع.] moxāmarat(-me-) مخامرة [مصرم.] آمیختن باهم، نزدیک شدن با یکدیگر، مخالطت کردن. (امص.) آمیزش، نزدیکی، مخالطت.
- مخاوف:** [ع.] maxāvef [ا.] ج. مخوف اموری که موجب بیم و ترس شود. جای‌های ترسناک. ترس‌هایی که در کشت
- زارها برپا کنند.
- مخایل:** [ع.] maxāyel [ا.] ج. خيله. نشانه‌ها، علامت‌ها. ابرهائی که طلیعة باران هستند.
- مخبأ:** [ع.] maxba' [ا.] جای پنهان کردن چیزی.
- مخبّر:** [ع.] maxbar [ا.] درون هر چیز؛ مق. منظر. باطن شخص.
- مخبّر:** [ع.] moxbar [امف.] خبر داده شده.
- مخبّر:** [ع.] moxber [افا.] خبر دهنده، آگاه کننده. خبرنگار (روزنامه)؛ ج. مخبرین.
- مخبّر صادق:** خبر دهندهٔ راستین. آنکه روایت او راست و درست باشد، راوی ثقه.
- مخبّط:** [ع.] moxabbat [امف.] درهم آمیخته، آشفته. تباه، فاسد. پیریشان عقل، دارای خبط دماغ. ضح.. مخبط از کلمات ساختگی است زیرا فعل آن که «خبط» از باب تفعیل باشد، در زبان عربی استعمال نشده و بجای آن «تخبط» از باب تفعّل آمده است.
- مخبّل:** [ع.] moxabbal [امف.] تباه خرد، دیوانه. فرومایه.
- مخبول:** [ع.] maxbūl [امف.] آنکه به فساد عقل و تباهی عضو دچار باشد. (عر.) خبل اجتماع خبن و طی است در مستفعلن؛ متعلن بماند، فعلتن بجای آن بنهند و این فاصلهٔ کبری است (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰-۴۱).
- مخبون:** [ع.] maxbūn [امف.] جامهٔ در نوشته و دوخته. طعام پنهان کرده و ذخیره نهاده برای روزهای سختی. (عر.) سبب خفیفی که در اول رکن باشد اسقاط حرف ساکن آن کرده شود چنانکه از «فا» در فاعلاتن «الف» بیندازند فاعلاتن شود.
- مخت:** [ع.] moxt [ا.] امید، رجا، امیدواری.
- مختار:** [ع.] moxtār [افا.] دارندهٔ اختیار، صاحب اختیار؛ مق. مجبور. (فد.) هر فاعلی

- که فعلش به اختیار خودش باشد (فرلغا. سجد.) مختار مطلق: خدای تعالی. گزیننده. (امف.) برگزیده، منتخب. پیغمبر (پیغامبر) مختار: محمد مختار، محمد مصطفی (ص). مختار حق: پیغمبر اسلام.
- مختال:** moxtāl [ع.] (افا.) متکبر، خودپسند.
- مختبر:** moxtabar [ع.] (امف.) آزموده، امتحان کرده. آگاهی یافته. خبردار شده؛ ج. مختبرین.
- مختبر:** moxtaber [ع.] (افا.) آزماینده، امتحان کننده. آگاهی یابنده، خبردار شونده.
- مختتم:** moxtatam [ع.] (امف.) به پایان برده. (ا.) پایان، انجام؛ مق. مقدمه، دیباچه.
- مختتم:** moxtatem [ع.] (افا.) به پایان برنده؛ مق. مفتوح.
- مخترع:** moxtara' [ع.] (امف.) ایجاد شده، آفریده. نو پدید آورده، مبتدع.
- مخترع:** moxtare' [ع.] (افا.) آفریننده، ایجاد کننده، موجد. نو پدید آورنده، مبتدع؛ ج. مخترعین.
- مخترن:** moxtazan [ع.] (امف.) جمع کرده و ذخیره شده.
- مختص:** moxtas(s) [ع.] (امف.) خاص کرده، خاص گردیده، اختصاص یافته؛ ج. مختصین.
- مختصر:** moxtasar [ع.] (امف.) چیزی که زواید از آن دور شود و کوتاه گردد؛ کوتاه کرده شده. کوتاه (سخن)، موجز (کلام). محقر، کوچک. فرومایه، کم همت.
- مختصرأ:** moxtasar-an [ع.] (ق.) بطور اختصار، به اختصار.
- مختصم:** moxtasem [ع.] (افا.) با یکدیگر خصومت کننده، دشمنی ورزنده.
- مختفی:** moxta'fī [ع.] (افا.) پنهان شونده. (ص.) پوشیده، پنهان. قضای مختفی: قضا و
- قدر الهی که پوشیده و نهان است. های مختفی: های (هد.) غیر ملفوظ که های بیان حرکت ماقبل است. (مثلاً در: خانه، لانه)
- مختل:** moxtal(l) [ع.] (امف.) خلل یافته. سست و تباه (کار.) آشفته، پریشان. بی چیز، محتاج.
- مختلاج:** moxtalā [ع.] (امف.) کشیده، بیرون کرده. چهره کم گوشت. کسی که در نسب وی نزاع کنند.
- مختلاج:** moxtalē [ع.] (افا.) کشنده، بیرون کننده. آنکه چشم، رگ ها یا اندامی از وی بجهد.
- مختلس:** moxtalas [ع.] (امف.) ربوده شده. حرکتی که به حرفی ساکن دهند برای متمیم وزن و تقطیع؛ مختلسه، مجهوله.
- مختلس:** moxtales [ع.] (افا.) رباینده. آنکه مالی از کسی یا مؤسسه ای بدزدد؛ ج. مختلسین.
- مختلط:** moxtalat [ع.] (امف.) آمیخته.
- مختلط:** moxtalet [ع.] (افا.) درهم آمیزنده، مزوج شونده. معاشرت کننده، خوش معاشرت.
- مختلع:** moxtale' [ع.] (افا.) زن طلاق گیرنده بر مال.
- مختلف:** moxtalaf [ع.] (امف.) اختلاف کرده شده، موافقت نشده. لغتی که در آن اختلاف باشد که عربی است یا فارسی.
- مختلف:** moxtalef [ع.] (افا.) اختلاف کننده. کسی که شکم روش دارد. (کند.) هندو؛ مق. متفق (مسلمان)؛ ج. مختلفین. جدا، علی حده، متفاوت؛ متغیر.
- مختنق:** moxtaney [ع.] (افا.) کسی که گلویش فشرده شود؛ خفه شونده.
- مختوم:** maxtūm [ع.] (امف.) مهر کرده شده، قفل کرده، مقفل. بند کرده شده. به پایان رسیده، انجام شده. (ا.) پیمانۀ صاف

آنها سبب بی‌حسی و بی‌حالی و تخدیر عمومی یا موضعی گردد (مانند کوکائین، هروئین و غیره) این داروها معمول موجب اعتیاد می‌شوند.

مخدع: [ع.] maxda', mexda', moxda' [ا.]
صندوقخانه؛ ج. مخداع.

مخدوش: [ع.] maxdūš [امف.] خراشیده شده، خراش برداشته. وسوسه کرده شده. تصرف شده (جملات و عبارات یک نوشته).

مخدوم: [ع.] maxdūm [امف.] آن کس که خادمان دارد، خدمت کرده شده، سرور؛ ج. مخدومین.

مخده: [ع.] mexadda(-e) مخده، عم. مخده [ا.] ناز بالش، پستی.

مخدول: [ع.] maxzūl [امف.] خوار کرده شده، زبون گردیده؛ ج. مخاذیل.

مخراش: [ع.] mexrāš [ا.] چوب سرکج. خط کش چرم‌دوزان.

مخراق: [ع.] mexrāy [ص.] مرد نیکو اندام و بخشنده؛ ج. مخاریق. [ا.] فوطه بهم پیچیده تافته شبیه به تازیانه که با آن کسی را کتک زنند. (ف.) فریب، ترویر، زرق.

مخراب: [ع.] moxarrab [افا.] خراب کننده، ویران کننده؛ ج. مخربین.

مخراب: [ع.] moxarreb [امف.] خراب شده، ویران گشته.

مخرج: [ع.] maxraġ [ا.] جای بیرون آمدن، محل خروج. محل تلفظ هر حرف از حروف الفبا در کام و حلق؛ ج. مخارج.

مخرج: [ع.] moxreġ [افا.] بیرون آورنده، بیرون کشنده.

مخرج: [ع.] moxreġ [افا.] خراج دهنده، ادا کننده باج.

مخرج: [ع.] moxarraġ [امف.] بیرون آمده، استخراج شده.

(که شاهان و بزرگان آن را مهر می‌زدند.) (قد.) واحدی در اهواز که معادل ۲ صاع بوده و به ۲ کف تقسیم می‌شده.

مختون: [ع.] maxtūn [امف.] ختنه شده.

مخچه: [ع.] mox-ča(-e) [ف.] [ا.مصغ.] (پز.) قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که در زیر و عقب دماغ (مخ) قرار گرفته و مانند دماغ دارای قشر خاکستری رنگ در خارج و طبقه‌ای سفید رنگ در داخل است و به وسیله سه زوج دنباله فوقانی و تحتانی و میانی به مراکز اعصاب ارتباط دارد. عمل مخچه عبارت از تنظیم انقباضات عضلانی و تعادل بدن است. اگر ضایعاتی متوجه مخچه گردد شخص تعادل خود را از دست می‌دهد و مانند اشخاص مست حرکت می‌کند. بطور کلی مخچه عضو تنظیم تونوس و قوای عضلات و انعکاسات مربوط به تعادل و وضع‌های مختلف بدن است. در وسط مخچه قسمت کرمی شکلی وجود دارد که در ایستادن و حرکات خود به خودی (راه رفتن) دخالت دارد.

مخدر: [ع.] moxaddar [افا.] آنکه بخوابد و دست و پای سست گرداند. آنچه که تولید رخوت و سستی اعصاب کند. در پرده نشاننده.

مخدر: [ع.] moxadder [امف.] بی‌حس و سست کرده شده. در پرده نشاننده.

مخدرات: [ع.] moxaddar-āt [امف.] ج. مخدره (مخدر). مخدرات سخن: (کنه) کلام‌های بکر.

مخدره: [ع.] moxaddar-a(-e) مخدره [امف.] مؤنث مخدر. دختر و زن در پرده نشاننده، مستوره؛ ج. مخدرات.

مخدره: [ع.] moxadder-a(-e) مخدره [امف.] مؤنث مخدر؛ ج. مخدرات. ادویه (مواد) مخدره: (پز.) داروهایی که استعمال

- مخرش: mexraš [ع.ا.] چوب سرکج. چوب خط کش چرم دوزان.
- مخرق: maxray [ع.ا.] دشت، بیابان. سنگی که در کنار حوض نصب کنند تا هرگاه خواهند آب از آن بر آرند.
- مخرق: maxray [ع.ا.مص.] (ف.) مخرقه، دروغزنی.
- مخرق: moxrey [ع.ا.فا.] متحیر گرداننده، سرگشته کننده.
- مخرق: moxarray [ع.ا.مف.] پاره کرده، دریده.
- مخرق: moxarray [ع.ا.فا.] پاره پاره کننده، درنده. بسیار دروغگو.
- مخرقه: maxraya(-e) [ع.مخرقه] (امص.) شرمندگی. تیرگی. دروغ، کذب. نیرنگ، فریب.
- مخرقه: maxraya(-e) [ع.مخرقه] (ا.) تیغ چوبین که بعض قلندران دارند.
- مخرم: maxrem [ع.ا.] پشته و کوهی که منفرد باشد. بینی کوه؛ ج. مخارم.
- مخروب: maxrüb [ع.ا.مف.] خراب شده، ویران کرده شده.
- مخروش: maxrüş [ع.ا.مف.] خراشیده شده.
- مخروط: maxrüt [ع.ا.مف.] خراشیده شده. تراشیده شده. خراطی شده. (هس.) جسمی که قاعده‌اش شکلی منحنی و سطح بدنه آن سطحی منحنی باشد و به نقطه‌ای که رأس نامند، منتهی شود؛ ج. مخروطات. نوعی جامه(؟). مخروط دوار: (هس.) مخروط مستدیری که اگر از رأسش عمودی بر قاعده فرود آید (ارتفاع) بر مرکز قاعده بگذرد. مخروط مستدیر: (هس.) مخروطی که قاعده‌اش دایره باشد. مخروط ناقص: (هس.) جسمی که از قطع کردن یک مخروط با صفحه‌ای که موازی قاعده آن
- باشد، بدست آید.
- مخروطی: maxrüt-Ī [ع.ف.] (ص نسب.) منسوب به مخروط. سطح مخروطی: (هس.) سطحی است که از تغییر مکان خطی موسوم به مولد بوجود آید و آن همواره بر نقطه‌ای ثابت بنام رأس می‌گذرد و بر منحنی معینی به اسم هادی متکی است. مقاطع مخروطی: (هس.) اگر یک مخروط مستدیر قایم یا دوار را با یک صفحه قطع کنیم، بر حسب وضع صفحه قاطع، یکی از منحنی‌های زیر بدست خواهد آمد: بیضی (قطع ناقص)، هذلولی (قطع زاید)، سهمی (قطع مکافی). این منحنی‌ها را مقاطع مخروطی نامند و بخشی از هندسه را که از خواص منحنی‌های مذکور بحث می‌کند، مخروطات خوانند. مخروطیان: ج. مخروطی. (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان بازدانه از رده پیدازادان که غالباً در منطقه معتدله می‌رویند. ساقه این تیره از گیاهان دارای طبقه مولدی است که آوندهای قرصی چوبی می‌سازد. برگ‌های آنها عموماً باریک و سوزنی و دارای یک رگبرگ دایمی است و درخت همیشه سبز است، در تمام قسمت‌های آنها لوله‌های شیرابه است که صمغ‌های مختلف ترشح می‌کنند. این صمغ‌ها بیشتر بنام تربانتین موسومند. میوه گیاهان این تیره مرکب و مخروطی شکل است. انواع مهم گیاهان این تیره عبارتند از: کاج، سرو، ابهل، پیرو، سرخدار و صنوبر.
- مخزن: maxzan [ع.ا.] جای خزینه کردن، محل ذخیره کردن مال و جز آن، گنجینه؛ ج. مخازن. مخزن کتاب: محلی که در آن کتاب‌ها را در قفسه‌ها و دولاب‌ها به ترتیب چینند، گنجینه (فره.)
- مخزوم: maxzüm [ع.ا.مف.] سوراخ کرده (بینی و جز آن). کسی که بینی‌اش سوراخ

شده باشد.

مخزون: maxzūn [ع.] (امف.) در خزانه نهاده شده، ذخیره کرده شده.**مخستان:** mox-estān (امر.) جایی که در آن درخت خرما بسیار باشد، نخلستان.**مخصب:** moxsab [ع.] (امف. ا. مک.) مکانی که در آن خیر و برکت و فراوانی باشد.**مخصص:** moxassas [ع.] (امف.) خاص کرده شده، تخصیص یافته.**مخصص:** moxasses [ع.] (افا.) خاص کننده، تخصیص دهنده؛ ج. مخصصین.**مخصوص:** maxsūs [ع.] (امف.) خاص کرده شده، ویژه کرده. (ص.) خاص، ویژه؛ ج. مخصوصین.**مخصوصاً:** maxsūs-an [ع.] (ق.) بالاخص، اختصاصاً. (حر. ربط) خاصه، ویژه. (عم.) عمداً.**مخضرم:** moxazram [ع.] (امف.) مرد ختنه ناکرده. سیاهی که پدرش سفید پوست باشد. آنکه دعوی نسبی کند و دعوی او راست نباشد. آنکه بخشی از عمر خود را در عهد جاهلیت و بخش دیگر را در دوره اسلام گذرانیده.**مخطط:** moxattat [ع.] (امف.) خطدار، خط خط شده. صاحب جمال.**مخطط:** moxattat [ع.] (افا.) خطدار کننده، خط کشنده.**مخطوب:** maxtūb [ع.] (امف.) خواستگاری شده.**مخطی:** moxtī [ع.] (مخطی) (افا.) خطا کننده، خطاکار، گناهکار.**مخف:** moxef(f) [ع.] (افا.) سبک کننده. مالک ستوران سبک.**مخفف:** moxaffaf [ع.] (امف.) سبک کرده شده، سبکبار؛ ج. مخففین. (لغت، دس.)

حرف بی تشدید؛ مق. مشدد. (دس.) در فارسی گاهی بعض حروف کلمه‌ای را حذف کنند و آن را مخفف نامند: همواره = هماره. ضح. این عمل بر اثر تحولات زبانی و لهجی صورت می‌گیرد. (خط.) یکی از انواع خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مخفف: moxaffef [ع.] (افا.) سبک کننده. کاهنده.**مخفی:** maxfī [ع.] (ص.ق.) نمان، پوشیده. در مخفی: (ق.) مخفیانه.**مخفیانه:** maxfī-y-āna(-e) [ع.] (ف.ق.) بطور مخفی، پنهانی.**مخفی‌گاه:** m.-gāh [ع.] (امر.) محل اختفا، نمان خانه.**مخل:** moxel(l) [ع.] (افا.) اخلال کننده، مفسد، آشوب کننده. ایجاز مخل: (معا.) کوتاه آوردن سخن به نحوی که به تفهیم مقصود خلل رسانند.**مخلاف:** mexlāf [ع.] (ا.) روستا، خره، کوره، ده؛ ج. مخالف.**مخلاف:** mexlāf [ع.] (ص.) مردی که در وعده‌های خود بسیار خلاف کند؛ ج. مخالف.**مخلب:** mexlab [ع.] (ا.) ناخن درندگان و پرندگان شکاری، چنگال؛ ج. مخلب**مخلخل:** moxalxal [ع.] (امف.) خلخال به پا کرده. (ا.) موضع خلخال در ساق پا.**مخلخل:** moxalxal [ع.] (امف.) رخنه شده، دارای رخنه.**مخلد:** moxallad [ع.] (امف.) همیشه مانده، جاویدان؛ ج. مخلدین. (ق.) جاودانه.**مخلص:** maxlas [ع.] (ا.) محل خلاص، محل رهایی. راه خلاص، طریق نجات. گریزگاه، مفر. محل گریز به مقصود در شعر یا نثر. خلاص، رهایی.

- مخلص:** maxlas [ع.ا] (۱) خلاصه کلام. (ق.) بطور خلاصه، خلاصه.
- مخلص:** moxlas [ع.ا] (امف.) خالص کرده شده، پاک شده.
- مخلص:** moxlas [ع.ا] (۱) محل خلاص، ملجأ، پناهگاه.
- مخلص:** moxles [ع.ا] (افا.) خالص از غش، بی‌ریا. صمیم بی‌ریا (دوست)؛ ج. مخلصین. ضح. گوینده از خود بدین کلمه تعبیر آورد.
- مخلص:** moxallas [ع.ا] (امف.) خالص کرده، مصفی. تمیز داده از غیر. خلاصه شده.
- مخلص:** moxallas [ع.ا] (امف.) نجات داده شده.
- مخلص:** moxalles [ع.ا] (افا.) خالص کننده. تمیز دهنده از غیر. خلاصه کننده؛ ج. مخلصین.
- مخلص:** moxalles [ع.ا] (افا.) نجات دهنده؛ ج. مخلصین. لقب مسیح (ع).
- مخلصانه:** moxles-āna(-e) [ع.ف.ص.] (ص.) حاکی از خلوص و صفاء نیت. (ق.) از روی خلوص و صفاء، صادقانه.
- مخلط:** moxallat [ع.ا] (امف.) آمیخته شده. فاسد شده.
- مخلط:** moxallet [ع.ا] (افا.) آمیخته کننده. فساد کننده، تخلیط کننده، دو بهم زن.
- مخلع:** moxalla' [ع.ا] (امف.) خلعت داده شده، خلعت یافته. ضح. این معنی مخصوص فارسی است (فرنظا).
- مخلع:** moxalla' [ع.ا] (امف.) مرد سست ناتوان. آنکه بعضی اعضایش بی‌حس باشد. جدا شده، تفکیک گشته. (عر.) فعولن چون از مستفعلن خیزد آن را مخلع خوانند (المعجم. چا. دانشگاه. ۴۹). (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).
- مخلف:** moxlef [ع.ا] (افا.) آنکه کسی را جانشین خود کند؛ جانشین کننده. (ف.) کبوتر بچه‌ای که پر بر پایش رسته باشد (فرهنگ دیوان اطعمه، برهان). (ف.) پسر خوش شکل.
- مخلف:** moxlef [ع.ا] (افا.) آنکه وعده خلاف کند.
- مخلف:** moxallaf [ع.ا] (امف.) باقی گذاشته، بجا مانده. اموالی که از میث مانده باشد.
- مخلف:** moxallef [ع.ا] (افا.) آنکه چیزی را از خود بجا می‌گذارد. آنکه کسی را خلیفه و جانشین خود کند.
- مخلوط:** maxlüt [ع.ا] (امف.) آمیخته، درهم آمیخته.
- مخلوع:** maxlū' [ع.ا] (امف.) کننده شده، جدا شده. از کار برکنار شده. (نو.) شاهی که از سلطنت معزول شده باشد؛ ج. مخلوعین.
- مخلوق:** maxlūy [ع.ا] (امف.) آفریده شده، موجود؛ ج. (به سیاق عربی) مخلوقین، مخلوقات.
- مخلی:** moxallā [ع.ا] (امف.) خالی شده. رها شده. جای خالی. مخلی به طبع (بالطبع): جای فارغ و موافق طبیعت.
- مخمر:** moxammar [ع.ا] (امف.) تخمیر شده، سرشته. (ف.) لازم، واجب.
- مخمر:** moxammer [ع.ا] (افا.) تخمیر کننده. (ا.) (گیا.) یک فرد قارچ از تیره ساکارمیستاسه‌ها. مخمر آب‌جو: یکی از مخمرهایی که بر روی گلوکز جوانه‌های جو عمل تخمیر را انجام می‌دهد. مخمرها: (امر.) (گیا.) تیره‌ای از قارچ‌ها که به نام‌های ساکارومیستاسه‌ها و لوورها نیز موسومند و از راسته آسکومیست‌های پست یا ژیمنوآسه‌ها می‌باشند. این تیره از قارچ‌ها یک سلولی و کروی یا بیضوی یا استوانه‌یی شکل به عرض ۴ تا ۶ میکرون و به طول ۵ تا ۸ میکرون

گلوکزی در اختیارش نباشد) بطور هوازی انجام دهد و اکسیژن هوا را گرفته با الکل ترکیب نماید و تولید آب و انیدرید کربنیک کند. مخمر آب جو را بصورت دارو در برخی از بیماری‌های میکربی مصرف می‌کنند چه از خود ترشحاتی می‌کند که باکتری‌ها را مسموم می‌نمایند و از بین می‌برند و همچنین به علت دارا بودن مقدار زیادی ازت و مواد غذایی دیگر از قبیل مواد چربی و اسیدنوکلئیک و غیره در پزشکی و تغذیه مورد استعمال دارد چنانکه آلمان‌ها در جنگ بین‌المللی اول بجای گوشت از آن استفاده می‌کردند؛ لوورها.

مخمس: moxammas [ع.] (امف.) هر چیز پنج گوشه و دارای پنج ضلع. آنچه پنج پنج باشد، پنج تایی. (هس.) سطحی که دارای پنج ضلع مساوی باشد. ضح. اگر پنج ضلع مساوی نباشد آن را ذوخمة الاضلاع نامند. (شعر.) مسمطی که هر بند آن دارای پنج مصراع باشد؛ ج. مخمسات.

مخمش: moxammaš [ع.] (امف.) خدشه وارد آمده، مخدوش.

مخمصه: maxmasa(-e) [ع.] مخمصة [ا.] گرسنگی مفرط. سوزش و رنجی که از گرسنگی در شکم پیدا شود. رنج، زحمت. پیچیدگی کار، اشکال. در (به) مخمصه گرفتار شدن: دچار اشکال شدن.

مخمل: moxmal [ع.] (ا.) نوعی پارچه لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرز (خمل) است.

مخملک: maxmal-ak [ا.] (پز.) مرضی است حاد و ساری و همه گیر که بواسطه اگزانتهم مخصوص متعاقب با پوسته‌ریزی و اناتم و آنژین مشخص است. عامل این مرض نوعی استرپتوکوک می‌باشد و دارای سمی است که تولید قرمزی می‌کند. این

می‌باشند و سیتوپلاسم آنها دارای یک هسته است. این سلول‌ها اگر در محیط مناسب قرار گیرند به طریق جوانه زدن تولید مثل می‌کنند ولی اگر محیط نامناسب باشد و غذا در دسترس مخمر نباشد، تولید آنها به وسیله آسک صورت می‌گیرد بدین طریق که هسته سلول‌های مذکور دو یا سه بار تقسیم می‌شود و هر یک از آنها را سیتوپلاسم فرا می‌گیرد و یک آسکوسپور تولید می‌کند، هر سلول مخمر معمولاً محتوی چهار و گاهی هشت آسکوسپور می‌شود و در این موقع سلول مخمر را بنام آسک خوانند. مخمرها را از نظر اینکه در مجاورت اکسیژن زندگی کنند و یا در محیط دور از اکسیژن نمو نمایند، به دو دسته هوازی و غیرهوازی تقسیم می‌کنند. جزو مخمرهای غیر هوازی گونه ساکارومیسس الپسوییدئوس و گونه ساکارومیسس آپیکولاتوس را باید نام برد که در تخمیر الکی نقش مهمی دارند و گلوکز و فروکتوز محتوی در شیر انگور را تبدیل به الکل می‌کنند و نیز گونه ساکارومیسس سرویزیه که مخمر آبجو می‌باشد عمل تخمیر را بر روی گلوکزهای جوانه‌های جو انجام می‌دهد و آب جو را بوجود می‌آورد. همچنین ساکارومیسس فراژیلیس که بر روی قند شیر (لاکتوز) عمل می‌کند و قند شیر را تخمیر و تبدیل به الکل می‌نماید. به کمک همین مخمر در برخی از کشورها مشروباتی از شیر تهیه می‌کنند که کفیر نام دارد. جزو مخمرهای هوازی بچه‌سرکه را باید نام برد که الکل را تبدیل به سرکه و بالاخره به آب و انیدرید کربنیک می‌نماید و همچنین مخمر آب جو پس از آنکه عمل تخمیر را بر روی گلوکز جوانه‌های جو انجام دهد و تولید الکل نماید می‌تواند عمل را از این مرحله ببعد (اگر

می‌شود. بثورات یکنواخت است و فاصله پوست سالم پیدا نمی‌شود. بثورات در چهره بسیار خفیف است و یا اصلاً وجود ندارد. تمام پوست بدن خشک و سوزان است و معمولاً عرق روی آن را فرامی‌گیرد. دوره بثورات ۶ روز است و بعد از بین می‌روند. تمام زبان باردار است و سپس از جلو به عقب شروع به قرمز شدن می‌کند (علامت مخصوص مرض مخملک). ۴ - دوره پوسته‌ریزی - بثورات از روز پنجم یا ششم و گاهی دیرتر شروع به کم رنگ شدن می‌کنند ولی پوسته‌ریزی بعد از روز دهم می‌باشد و از سینه شروع می‌شود و بطرف دست و پا می‌رود. این بیماری مصنوعیت می‌دهد؛ گل افشان، سرگیجه، مخملویی.

مخمور: maxmūr [ع.] (امف.) آنکه از نوشیدن خمر مست گردیده. (ف.) کسی که به سبب زایل شدن نشأة خمر درد سر و کسالت یافته؛ خمار آلوده، خمار. چشم (چشمک) مخمور: چشم خمار آلوده.

مخموری: maxmūr-ī [ع. ف.] (حامص.) مستی. خماری، خمار آلودگی، می‌زدگی.

مخنت: moxannas [ع.] (امف.) دو تا و خم کرده شده (غم). مردی که حرکات و رفتارش به زنان شبیه است. (کنز.) امرد، مفعول، هیز؛ ج. مخشین.

مخنده: max-anda(-e) (افا.) جنبنده، حرکت کننده. (جانز.) خزنده. (جانز.) هوام (مطلقاً) (مهدب الاسماء). (جانز.) شپش.

مخنق: moxannay [ع.] (امف.) خفه شده، خبه گشته. محل فشار طناب در گلوی خفه شده.

مخنق: moxanney [ع.] (افا.) خفه کننده. (عر.) مفعولن چون در حشوبیت افتد و از مفاعیلن منشعب باشد، آن را مخنق خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۳۶).

مرض در سنین بین ۱۰ تا ۱۵ سالگی دیده می‌شود. نژاد سفید حساسیت مخصوصی نسبت به مرض مذکور دارد. آب و هوای سرد برای مخملک مساعد است و آن بیشتر در فصل زمستان دیده می‌شود. مرض مزبور در تمام مراحل ساری است خصوصاً در آخر دوره نهفتگی و روزهای اول بثورات. سیر تب مخملک مانند تب‌های دیگر بثوری شامل چهار دوره است: ۱ - دوره کمون که ۳ تا ۶ روز طول می‌کشد. ۲ - دوره یورش که ناگهان با لرزه‌های مکرر و تب شروع می‌شود و حرارت بدن در ظرف چند ساعت به ۴۰ درجه می‌رسد. تب یا هذیان و در کودکان با تشنج توأم است. تاکی‌کاردی در مخملک بسیار مشخص و زیاد و پیش‌رس است و نبض بین ۱۲۰ تا ۱۵۰ ضربان دارد، بیمار مبتلا به آنژین می‌شود و از درد گلو شکایت می‌کند و گلو و لوزتین و شرع الحنک به شدت قرمز و لوزه‌ها بزرگ می‌شوند ولی زبان هنوز سفید است. غالباً بیمار استفراغ می‌کند و این علامت مهمی است. زیرا در آنژین‌های معمولی استفراغ وجود ندارد. این دوره ۱۲ تا ۳۶ ساعت طول می‌کشد که با کوفتگی و تشنگی و غیره توأم است. ۳ - دوره بثورات که با اگزانتهم و اناتم و تغییرات ظاهری زبان مشخص است. تب و آنژین و تاکی‌کاردی (عوارض دوره یورش) ادامه دارند، اگزانتهم مخملکی از جلو سینه شروع و بطرف دست و پا می‌رود. رنگ آن بسیار قرمز و به آب تمشک شبیه است. در روی این قرمزی یکنواخت بثورات بسیار کوچک یافت می‌شود که با لمس زیر احساس می‌شود. قرمزی زیر فشار دست و انگشتان از بین می‌رود و بلافاصله اثر انگشتان به شکل لکه‌های سفید متمایل به زردی ظاهر

چیزی نفرت گیرد و باشد که نفس داند که دروغند (دانشنامه ص ۱۲۷). در دستور آمده: مخیلات عبارت از قضایایی هستند که در نفس اثر شگفت آوری گذاشته و موجب قبض و بسط شوند و قیاسی را که مرکب از مخیلات است شعر نامند (دستور ج ۳ ص ۲۳۱؛ فر.ع. سجا).

مخیله: maxīla(-e) [ع. مخیلة] (امف.) مؤنث مخیل. خیال شده. جای خیال در دماغ؛ ج. مخیلات.

مخیله: moxayyal-a(-e) [ع. مخیلة] (ا.). ابری که آن را بارنده گمان برند. کبر، تکبر. گمان، پندار؛ ج. مخایل (مخائل).

مخیله: moxayyel-a(-e) [ع. مخیلة] (افا.). مؤنث مخیل. خیال کننده. قوه‌ای که موجب تخیل شود، مرکز خیال؛ ج. مخیلات.

مخیم: moxayyam [ع. (ا. مک.)] جای که در آن خیمه زنند؛ خیمه‌گاه. اردوگاه، معسکر.

مد: mad(d) [ع. (مص.م.) کشیدن، بسط دادن. (امص.) کشش. بالا آمدن آب دریا بر اثر جاذبه ماه و خورشید؛ مق. جزر. (ا.) علامت. (-) که روی الف (ا) نویسند بدین صورت: آ، تا آ a تلفظ شود. ضح. الف مذکور را الف ممدود خوانند. (تج.) حرفی است که حرکت ماقبلش در تلفظ کشیده شود و آن سه حرف (علت) است: الف ساکن ماقبل مفتوح، یای ساکن ماقبل مکسور و او ساکن ماقبل مضموم، مثال هر سه: «اوتینا». ضح. مدبر دو قسم است. مد حقیقی: (تج.) آن است که بصورت اصلی خود نوشته شود. مد حکمی: (تج.) آن است که بجای الف زیر عمودی نوشته شود و یاء بصورت زیر عمودی نوشته شود و او به شکل پیش معکوس نوشته شود. (فر. نظا.) (کذ.) هدیه، ارمان، پیشکش. مدنظر: کشش

مخنقه: mexnay-a(-e) [ع. مخنقة] (ا.). گردن‌بند، قلاده. آلت خفه کردن، ریسمانی که شخص را با آن خفه کنند؛ ج. مخانق، مخانیق.

مخنوق: maxnūy [ع. (امف.)] خفه کرده شده، گلو افشرده.

مخوف: maxūf [ع. (ص.)] چیزی که از آن ترسیده شود؛ ترسناک، بیمناک.

مخوف: moxavvaf [ع. (امف.)] کسی که او را بترسانند، ترسانیده شده؛ ج. مخوفین.

مخوف: moxavvef [ع. (افا.)] ترساننده؛ ج. مخوفین.

مخیدن: max-īdan جنیدن، حرکت کردن. اقتفا کردن، پیروی کردن. خزیدن (جانور).

مخیر: moxayyar [ع. (امف.)] اختیار داده شده، دارای اختیار، مختار. برگزیده.

مخیر: moxayyer [ع. (افا.)] اختیار دهنده.

مخیر: moxayyer [ع. (افا.)] عمل خیر کننده. سخی.

مخیز: maxīz(-ēz) [قس. مهیز، مخف. مهمیز] (ا.) آهنی سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و آن را بر پهلوی اسب خلانند تا تند رود؛ مهمیز. ضح. در فهرست شاهنامه و لف این کلمه نیامده.

مخیط: maxīt [ع. (امف.)] دوخته شده (جامه).

مخیط: maxīt, mo- [ع. مخیطا] (ا.) (گیا. پز.) سپستان.

مخیط: mexyat [ع. (ا.) سوزن. محل عبور، معبر، گذرگاه، مسلک.

مخیل: moxayyal [ع. (امف.)] خیال کرده شده.

مخیل: moxayyel [ع. (افا.)] خیال کننده.

مخیلات: moxayyel-āt [ع. (افا.)] ج. مخیله (مخیل). (منط.) قضایا و مقدماتی هستند که نفس را بجنابند تا بر چیزی حرص آرد یا از

ملون یا سرب کارگزارند و با آن نویسند. مداد ابرو: مدادی مخصوص که زنان به وسیله آن ابرو و مژگان را آرایش دهند. مداد کبیه: مدادی که میان آن را از مرکب خشک پرننگ مانند مرکب نوشتن پر کرده باشند.

مداد پاک‌کن: m.-pāk-kon [ع. ف. = مداد پاک‌کننده] (ص.فا.ا.) قطعه‌ای لاستیکی که با آن نوشته مداد و جوهر را پاک کنند؛ پاک‌کن.

مداد تراش: m.-tarāš [ع. ف. = مداد تراشنده] (ص.فا.ا.) آلتی فلزی که به وسیله آن مداد را تراشند.

مدار: madār [ع.] (مصل.) دور زدن، گردش کردن. (ا.) جای دور زدن. آنچه که شیئی بر آن می‌گردد. (نجد.) خطی فرضی که سیارات در گردش انتقالی خود بدور خورید طی کنند. (جغ.) هر یک از دایره‌های فرضی در سطح زمین که به موازات دایره استوا رسم شود؛ ج. مدارات. ضح. همه خطوطی را که به موازات خط استوا چه در شمال و چه در جنوب آن کشیده شوند، مدار نامند. عده مدارات در روی کره زمین بشمار است ولی از آن میان چهار مدار معروف است: مدار رأس السرطان و مدار قطب شمال در بالای خط استوا، مدار رأس الجدی و مدار قطب جنوب در جنوب خط استوا. هر چه مدارات به قطب نزدیک شوند، کوچکتر گردند تا در قطب به صفر رسد. (گیا.) استبرق. (فز.) معبر جریان برق. در ترکیب بصورت جزو مؤخر به معنی مدار... عماد... و امثال آن آید.

مدارات: modārāt [ع. مداراة] (مصل.) نرمی کردن، ملاطفت نمودن، به مهربانی رفتار کردن. (امص.) نرمی، لطف، مهربانی. **مدارج:** madārej [ع.] (ا.) ج. مدرج و

نظر، نظر افکندن. در مد نظر بودن: در نظر بودن، منظور بودن.

مد: mod(d) [ع.] (ا.) پیمانه‌ای است واحد سنجش و آن نزد اهل عراق ۲ رطل عراقی است. نزد مردم حجاز معادل $\frac{1}{3}$ رطل یا مقدار پری دو دست مرد میانه، چون هر دو کف را پر کند (منتهی‌الارب.) در رساله مقدریه مد معادل دو رطل و ربع و مساوی دویست و پنجاه و هفت درم و یک بخش از هفت بخش یک درم است (فاز. ۱۰:۱-۴ ص ۴۲۳).

مد: mod (ا.) روش و طریقه موقت که طبق ذوق و سلیقه اهل زمان طرز زندگی، لباس پوشیدن و غیره را تنظیم کند؛ باب، باب روز، آیین. مد تازه: نو آیین.

مداح: maddāh [ع.] (ص.) بسیار مدح کننده، ستایشگر؛ ج. مداحین.

مداخل: madāxel [ع.] (ا.) ج. مدخل‌های داخل شدن، موارد. (ف.) آنچه داخل عایدی شخص یا دولت شود؛ عواید، درآمدها؛ مقد. مخارج. پولی و نفعی که علاوه بر دخل معین و حقوق به مأمور دولت و غیره رسد از قبیل انعام و رشوه. درهم بافتن و دوختن (زین اسب و جز آن). حنای بوته‌داری که زنان رعنا بر دست و پا بندند.

مداخلة: modāxala(-xele) [ع. مداخلة] (مص.م.) در امری داخل شدن، دخالت کردن در کاری. (فد.) دو امری که اجزای آن دو در یکدیگر داخل شوند به تمام، بطوری که هر دو شاغل یک مکان گردند و آن را محال دانسته‌اند؛ تداخل (فرعا.سج.)؛ ج. مداخلات.

مداد: medād [ع.] (ا.) هر ماده‌ای که با آن چیز نویسند؛ مرکب. مرکب سیاه. (ف.) قسمی قلم چوبی که در داخل آن موادی

- مدرجه، درجه‌ها، پایه‌ها، منازل. مدارج کمال: (ف.ل.) مراحلی که در راه کمال و استکمال پیموده شود. (مصنفات بابا افضل. ج ۱، رساله ۱ ص ۴۹، فرع. سج.)
- مدارس: madāres [ع.] [ا.] ج. مدرسه.
- مدارک: madārek [ع.] [ا.] ج. مدرک حواس پنجگانه. سندها.
- مداعبت: modā'abat(-'eb-) [ع.] مداعبه (مص.ل.) مزاح کردن، شوخی کردن. (امص.) مزاح، شوخی.
- مدافع: modāfe' [ع.] (افا.) آنکه چیزی را دفع کند، دفاع کننده، دور کننده؛ ج. مدافعین.
- مدافعت: modāfa'at(-fe-) [ع.] مدافعة (مص.م.) مدافعه.
- مدافعه: modāfa'a(-fe'e) [ع.] مدافعة (مص.م.) همدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن. حمایت و جانبداری کردن از کسی؛ ج. مدافعات.
- مداقه: modāya(-e) [ع.] مذاقة (مص.ل.) دقت کردن در امری (در حساب و جز آن). (امص.) دقت، باریک‌بینی.
- مدال: medāl (ا.) نشانی که از طرف دولت یا مؤسسه‌ای به پاداش کار علمی، ادبی، صنعتی و یا خدمت خیر و یادآوری به کسی یا گروهی داده شود. ضح. - فرهنگستان این کلمه را که قبلاً هم مستعمل بود، پذیرفته است.
- مدالست: modālasat(-le-) [ع.] مدالسة (مص.م.) یکدیگر را فریب دادن، فریفتن. ستم کردن. (امص.) فریفتکاری. جور، ستم.
- مدام: modām [ع.] (ا.) بارانی که پیوسته ببارد. (ق.) همیشه، جاوید، دایماً. شراب انگوری، باده.
- مداوات: modāvāt [ع.] مداواة (مص.م.) درمان کردن، علاج کردن. (امص.) علاج،
- معالجه.
- مداولت: modāvalat(-ve-) [ع.] مداولة (مص.ل.) مداومت. دور زدن. انقلاب زمانه.
- مداوم: modāvem [ع.] (افا.) دوام دهنده، مداومت کننده. ثابت قدم.
- مداومت: modāvamat(-ve-) [ع.] مداومة (مص.م.) همیشه یا مدتی طولانی کاری را انجام دادن، دوام دادن. (مص.ل.) پایداری کردن، ثابت قدم بودن. (امص.) ادامه. پایداری، ثبات قدم.
- مداوی: modāvī [ع.] (افا.) مداوا کننده، درمان کننده.
- مداهنه: modāhana(-hene) [ع.] مداهنة (مص.ل.) اظهار کردن چیزی بر خلاف باطن. چرب زبانی کردن. (امص.) دورویی. چرب زبانی، تملق.
- مدبر: modbar [ع.] (امف.) پشت داده. کسی که دنیا از او برگشته، بدبخت؛ مقب. (= مدبر علیه)؛ ج. مدبرین. (ا.) (ف.) حلقه‌ای مدور یا نزدیک به تدویر و یا به شکل دل که چون به یک طرف آن فشار دهند قسمتی از آن تو می‌رود و راه برای رفتن حلقه دیگر در آن باز می‌شود (غالباً به سربند ساعت مدبری می‌بستند).
- مدبر: modber [ع.] (افا.) پشت دهنده، عقب رونده؛ مقب. نافرمانی کننده، عاصی؛ ج. مدبرین.
- مدببر: modabbar [ع.] (امف.) تدبیر کرده. پرورده شده. بنده‌ای که پس از مرگ مالک خود آزاد شود؛ ج. مدبرین.
- مدببر: modabber [ع.] (افا.) تدبیر کننده، خداوند رأی. صاحب اندیشه. پیشکار، مشاور. مدبر اول: (ف.ل.) ذات حق تعالی (فرع. سج.) مدبران فلک: (کنذ.) سیارات هفتگانه.
- مدبری: modbar-ī [ع.] (ف.) (حامص.)

از صفات نیکوی وی گفته آید تا از دو راه او را مدح کرده باشد.

مدحت: medhat [ع. مدحة] (ا.) ستایش، مدح.

مدحور: madhūr [ع.] (امف.) رانده، دور کرده.

مدخر: modaxxar [ع.] (امف.) اندوخته شده، پس انداز شده، آنچه پنهان دارند و ذخیره کنند.

مدخل: madxal [ع.] (مص.م.) داخل شدن. (ا.) جای داخل شدن، راه دخول. مالی که به کسی رسد. درآمد، عایدی؛ ج. مداخل. درآمد علم یا فنی. فن مدخل: یا ایساغوجی، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه است. مدخل بودن کسی را در امری: دخالت داشتن وی در آن.

مدخل: modxal [ع.] (امف.) داخل کرده شده. جای دخول. لثیم، فرومایه، ناکس؛ ج. مدخلین.

مدخل: modxel [ع.] (افا.) داخل کننده، درآورنده.

مدخنه: medxana(-e) [ع. مدخنة] (ا.) بوی سوز.

مدخول: madxūl [ع.] (امف.) داخل شده، درآورده شده. (ا.) جایی که چیزی در آن داخل شده باشد. (ص.) کسی که در عقل وی فساد بود. لاغر؛ ج. مدخولین.

مدخوله: madxūl-a(-e) [ع. مدخولة] (امف. ص.) مؤنث مدخول. داخل شده. زنی که در عقل وی فساد بود. زن لاغر. خرمابن میان پوسیده. زن شوهر دیده، غیرباکره؛ ج. مدخولات.

مدد: madad [ع.] (مص.م.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری. (ا.) عده‌ای از سپاهیان که به یاری سپاهی فرستند. به مدد آمدن (فرستادن): به یاری آمدن (فرستادن).

بدبختی، بداقبالی.

مدبری: modabber-Ā [ع. ف.] (حامص.) تدبیر، رأی‌زنی.

مدبوغ: madbūy [ع.] (امف.) دباغت شده، دباغی گشته، پوست پیراسته.

مدپرست: mod-parast [فر. ف.] = مدپرستنده [ص.فا.] کسی که بشدت پیرو و مقلد مد و باب روز باشد.

مدپرستی: m.-parast-Ā [فر. ف.] (حامص.) پیروی و تقلید شدید از مد و باب روز.

مدت: moddat [ع. مدة] (ا.) قسمتی از زمان. مدت دراز: مدت طولانی. به مدت: در طول مدت، به مرور ایام. مدت مدید: زمان طولانی. مدت نزدیک: زمان کوتاه. زمانی طولانی. عهد، دوره. مهلت زندگانی، عمر. مدت عمر: دورهٔ زندگانی. ضح... این کلمه را به «ها» جمع بندند و از آن افادهٔ مدت طولانی کنند. پس از مدتی: پس از گذشتن زمانی. در مدت: در زمان، در دورهٔ. مدثر: moddasser [ع.] (افا.) آنکه خود را در دثار. یا جامه پوشانده باشد؛ لباس پوشیده. این کلمه، در قرآن (سورهٔ ۷۴ [المدثر] آیهٔ ۱) در وصف پیغامبر اسلام آمده.

مدح: madh [ع.] (مص.م.) ستایش کردن، تمجید کردن، ستودن؛ مق. هجو. (امص.) ستایش، تمجید؛ مق. هجو. (ا.) قصیده، مدیح. مدح شبیه به ضم: (بع.) آن است که گوینده مدح را به نحوی آغاز کند که شنونده نخست گمان برد که وی می‌خواهد ذم کسی کند ولی در پایان سخن دریابد که مقصود او مبالغه در مدح بوده است. مدح موجه: (بع.) یا استتباع، صنعتی است معنوی و آن چنان است که مادح ممدوح را چنان ستاید که مستلزم مدح دیگر او باشد و صفتی

مدرسه: madrasa(-e) [ع. مدرسه] (ا). جایی که در آن درس دهند؛ آموزشگاه؛ ج. مدارس. مدرسه دولتی: آموزشگاهی که از طرف دولت تأسیس و اداره شود. مدرسه ملی: آموزشگاهی که توسط شخص یا اشخاص غیر رسمی تأسیس شود.

مدرک: modrak [ع.] (ا). محل ادراک، حس. زمان ادراک. مأخذ و دلیل چیزی، سند؛ ج. مدارک.

مدرک: modrak [ع.] (امف.). آنچه به وسیله حواس باطنی ادراک شود، ادراک شده. مدرک بالذات: (فد.). آنچه بالذات دریافته شود و آن صور حاضر در عقل است (اسفار ج ۳ ص ۵۴، مجموعه دوم مصنفات سهروردی ص ۱۱۱؛ فرع. سجد.) مدرک بالعرض: (فد.). علم حصولی است که مدرک بالعرض است و بواسطه صوری که از اشیاء نزد عقل موجود است، ایجاد شود. (فرع. سجد.)

مدرک: modrek [ع.] (افا). ادراک کننده، دریابنده. خدای تعالی که دریابنده همه امور است (از صفات ثبوتی).

مدرکات: modrak-āt [ع.] (امف.). ج. مدرکه (مدرک)؛ آنچه از اشیاء که ادراک شود. مدرکات امکانی: (فد.). موجودات امکانی (اسفار ج ۱ ص ۳۲۲؛ فرع. سجد.) مدرکات خمس: (فد.). قوای پنجگانه باطنی، حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه. (اسفار ج ۱ ص ۲۷؛ فرع. سجد.)

مدرن: modern (ص.). تازه، نو. باب روز. ضح. بسیاری از استعمال این کلمه بیگانه احتراز دارند.

مدرنیست: modernĪst (ص.). پیرو مدرنیسم. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

مدرنیسم: modernĪsm (ا). طرفداری از

عده‌ای از سپاهیان به یاری سپاهی دیگر آمدن (فرستادن). مدد معاش: زمینی که برای امرار معاش به کسی از جانب پادشاهان و بزرگان عطا شود. وجهی که علاوه بر حقوق به عنوان کمک به زندگی به مأمور دولت دهند.

مددکار: m.-kār [ع. ف.] (ص.فا). یار، یاور، کمک کننده.

مددگاه: m.-gāh [ع. ف.] (امر.). جای مدد، محل کمک.

مدر: madar [ع.] (ا). کلوخ. روستا، ده، قریه.

مدر: moder(r) [ع.] (افا). دارو یا غذایی که ادرار (پیشاب) یا حیض را جاری کند.

مدرار: medrār [ع.] (ص.). بسیار ریزنده، بسیار بارنده.

مدرب: modarrab [ع.] (امف.). آنکه به کاری عادت کرده. ورزیده، مجرب. گرفتار بلا، مبتلی.

مدرج: madraġ [ع.] (ا). جای رفتن و گذشتن، معبر. روش، طریقه، مسلک؛ ج. مدارج.

مدرج: modraġ [ع.] (امف.). درنور دیده، درنوشته (نامه). درج شده، مندرج. (شعر) مضمن، موقوف المعانی.

مدرج: modarraġ [ع.] (امف.). پله پله شده. دارای درجه‌ها، درجه‌دار. درنور دیده.

مدرجه: madraġa(-e) [ع.] مدرجه [ا]. راه. وسیله و روشی که برای ترقی شخص بکار رود؛ ج. مدارج.

مدرس: madras [ع.] (ا). محلی که در آن تدریس کنند؛ جای تدریس، آموزشگاه.

مدرس: medras [ع.] (ا). کتابی که تدریس شود.

مدرس: modarres [ع.] (افا). درس دهنده، تدریس کننده؛ ج. مدرسین.

دادسرا را می‌توان تعویض و تبدیل کرد.
مدغم: modyam [ع.ع] (امف.) حرفی که در
 حرف دیگر همجنس یا قریب المخرج
 داخل شود و یک حرف مشدد تلفظ گردد.
 مثلاً دال در «مدت» و «بتر» (= بدتر)، ادغام
 شده. پوشیده، مضمّر.

مدفع: madfa' [ع.ع] (ا.) جای گرد آمدن
 آب، مجرای آب؛ ج. مدافع.

مدفع: medfa' [ع.ع] وسیله دفع، آلت دفاع
 مانند تفنگ، توپ و غیره؛ ج. مدافع.

مدفن: madfan [ع.ع] (ا.) جای دفن کردن،
 محل دفن.

مدفوع: madfū' [ع.ع] (امف.) دفع شده،
 رانده. (ا.) فضله انسان و حیوان، پلیدی،
 براز، گه، بیخال، چمین (فره.) ضح.. (پز.)
 بطور عام هر ماده دفع شدنی که جزو
 فضولات بدن باشد و بالاخصاص فضولاتی
 که از روده‌ها دفع شوند؛ ج. مدفوعات.

مدفون: madfūn [ع.ع] (امف.) آنکه زیر
 خاک پنهان شده، به خاک سپرده؛ ج.

مدفونین. گنج زیر خاک نهان شده، دینه.
مدق: moday(y) [ع.ع] (امف.) باریک
 گردانیده. (ا.) کوبه.

مدق: modey(y) [ع.ع] (افا.) باریک
 گرداننده.

مدقق: modayyey [ع.ع] (افا.) باریک
 گرداننده. کار دقیق کننده. نکته‌های دقیق
 پیدا کننده. (تص.) عارف کامل که حقیقت
 اشیا بطوری که شایسته است، بر او ظاهر
 گشته و این معنی کسی را میسر است که از
 حجت و برهان گذشته و به عین العیان
 مشاهده کرده که حقیقت همه اشیا حق است
 و بجز وجود واحد مطلق موجودی دیگر
 نیست (فرع. سجد. فرم. سجد.)؛ ج. مدققین.

مدقوق: madyūy [ع.ع] (امف.) کوفته شده.
 لاغر و باریک. (پز.) آنکه مرض دق دارد.

آنچه که نو و بدیع باشد؛ راه و رسم، جدید.
 ضح.. بسیاری از استعمال این کلمه بیگانه
 احتراز دارند.

مدروس: madrūs [ع.ع] (امف. ص.) کهنه،
 کهن. جامه کهنه. بی رونق، فرسوده. ناپدید
 شده. دیوانه (غم.)

مدری: madar-ī (ص نسب.) باشنده ده،
 روستایی.

مدری: medrā [ع.ع] (ا.) شاخ (آهو، گوزن
 و جز آنها) سیخ. شانه. ابزاری که زنان به وی
 موی سر راست کنند، سرخاره. (ف.) تخت
 (مدرس. انوری ج ۲ ص ۱۰۵۰)

مدساز: mod-sāz [فر. ف.] = مدسازنده
 (ص.فا.) کسی که ابداع مد کند؛ مدیست.

مدعو: mad'ov(w) [ع.ع] (امف.) خواننده
 شده، دعوت شده؛ ج. مدعوین.

مدعی: modda'ā [ع.ع] (امف.)
 دعوی کرده شده. (ا.) درخواست؛ آرزو.
 موضوع.

مدعی: modda'ī [ع.ع] (افا.) (حق.) ادعا
 کننده، خواهان؛ مق. مدعی علیه، خواننده.
 درخواست کننده. کسی که به غیر حق ادعای
 فهم و دانش کند. حقه‌باز، شارلاتان (قزوینی).

یادداشتها. ۶۷:۷) اداره مدعی عمومی:
 (حق.) یکی از سازمان‌های دادگستری که
 مدعی‌العموم در آن محل کارهای اداری
 خود را انجام می‌دهد و آن را پارکه یا
 دادسرا گویند. در جنب هر محکمه
 دادسرای است و آن همانند محاکم سه شعبه
 دارد: شعبه تمیز (دیوان کشور)، شعبه
 استیناف (دادگاه استان)، شعبه ابتدایی
 (دادگاه شهرستان). کلیه ادارات مدعی
 عمومی (دادسراها) تحت ریاست عالیّه وزیر
 دادگستری و بر خلاف دادگاه‌ها غیر قابل
 تجزیه‌اند و سلسله مراتب آنها بیشتر مبتنی بر
 قواعد اداری است و به همین جهت اعضای

- مدل: model(1) [ع.۰] (افا.) دلالت کننده، راهنمایی کننده.
- مدل: model (ا.) الگو، نمونه، سرمشق. (نقد.) کتاب نقاشی که در مدارس، دانش آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند. هر چیز و هر کس اعم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجسمه بسازد.
- مدلس: modalles [ع.۰] (افا.) آنکه عیب کالای خود را از خریداران پنهان کند. خدعه کنند. کسی که خود را مقدس جلوه دهد و نباشد؛ ج. مدلسین.
- مدلل: modallal [ع.۰] (امف.) دلیل آورده شده، ثابت شده.
- مدلل: modallel [ع.۰] (افا.) دلیل آورنده؛ ثابت کننده؛ ج. مدللین.
- مدلول: madlūl [ع.۰] (امف.) دلالت کرده شده، راهنمایی شده. (ا.) معنی، مفهوم.
- مدلهم: modlahem(m) [ع.۰] (افا. ص.) سیاه، تاریک. شب تاریک.
- مدمج: modmaj [ع.۰] (امف.) تیر قمار. پیکان نانهاده. مسلک هموا. (خطا.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).
- مدمج: modmej [ع.۰] (افا.) پیچنده چیزی در جامه.
- مدمج: modammaj [ع.۰] (امف.) سخت محکم درآمده در چیزی.
- مدمر: modammar [ع.۰] (امف.) هلاک شده.
- مدمر: modammer [ع.۰] (افا.) هلاک کننده، دمار برآورنده.
- مدمع: madma' [ع.۰] (ا.) کنج چشم؛ ج. مدامع.
- مدمغ: modammaγ [ع.۰] (امف.) غذای چرب کرده شده (غم.) (ف.) کسی که دماغ (تکبر) و نخوت دارد؛ پرنخوت، متکبر.
- ضح. این کلمه به معنی اخیر در عربی مستعمل نیست و فارسی زبانان از «دماغ» عربی ساخته‌اند. در عربی مدموغ به معنی نزدیک بدان استعمال می‌شود.
- مدمن: modmen [ع.۰] (افا.) دوام دهنده به چیزی، همیشه کننده کاری.
- مدموغ: madmūγ [ع.۰] (امف.) کسی که سرش شکسته و زخم به دماغش رسیده، آنکه به دماغش آسیب رسیده. (کذ.) احمق، گول.
- مدنگ: madang (ا.) دندانۀ کلیدان.
- مدنی: madanī [ع.۰] (ص نسب.) منسوب به مدینه. منسوب و مربوط به مدینه (شهر، مطلقاً). آنچه مربوط به مدینه (شهر معروف) باشد. شهرنشین. ضح. بعضی «مدنی» به ضم اول و دوم خوانند منسوب به مدن (به ضم اول و دوم) جمع مدینه، ولی اصح مدنی است نسبت به مدینه (مفرد).
- مدنیت: madan-īyyat [ع.۰] (مص جمع.) شهرنشینی. تمدن.
- مدور: modavvar [ع.۰] (امف.) گرد، دایره. (بع.) یک مصراع از شعر که آن را بصورت دایره نویسند بطوری که از هر کلمه آن بتوان شروع کرد و خوانند. مدور صغیر: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) که از مدور کبیر استخراج شده و آن قلم جامعی است که دفاتر و حدیث و اشعار را با آن می‌نوشتند (ترجمه الفهرست ابن‌الندیم. ۱۴). مدور کبیر: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) است که از خفیف النصف استخراج شده و آن را نویسندگان عهد ابن‌الندیم «ریاسی» می‌گفتند و در دادخواهی بکار می‌رفت. (ترجمه الفهرست ابن‌الندیم. ۱۳-۱۴).
- مدول: modavval [ع.۰] (امف.) دارای دوال، دوال‌دار. ظاهراً قماش کناره‌دار و مطرز و

مؤسسه‌ای (مدرسه، روزنامه، باشگاه و غیره). مدیرعامل: (ادا). کسی که در شرکتی، بانکی، جمعیتی یا مؤسسه‌ای از طرف هیأت مؤسس یا هیأت مرکزی برای اداره آن شرکت یا بانک تعیین شود. مدیرکل: (ادا). کسی که امور چند اداره وزارتخانه را به عهده دارد. مقام وی پایین‌تر از معاون وزارتخانه و بالاتر از رئیس است. مدیرکلی: (حامص). مدیر کل بودن، مقام مدیرکل، مدیریت کل. مدیر مجلس دارالشوری کبری: (ادا). (در عهد قاجاریه، پیش از مشروطیت) رئیس مجلس. (مرآت البلدان؛ ج. ۱ ضمیمه ص ۵).

مدیره: modīr-a(-e) [ع. مدیره] (افا). مؤنث مدیر. هیأت (هیئت) مدیره: هیأتی که شرکت، بانک، جمعیت یا مؤسسه‌ای را اداره کند.

مدیریت: modīr-īyyat [ع. (مص جمع)]. مدیر بودن، مدیری. مدیریت کل: مقام مدیر کل.

مدیست: modīst (ص. ا). آنکه ایجاد مد کند؛ مدساز.

مدینه: madīna(-e) [ع. مدینه] (ا). شهر، بلد؛ ج. مداین (مدائن). مدینه فاضله: (فلا). مدینه‌ای که ساکنان آن کوشش کنند که سعادت حقیقی را بدست آورند. اداره چنین مدینه‌ای بدست حکیمان و فاضلان باشد. (اخلاق ناصری ۲۴۶، سیاسات مدینه ۵۷؛ فرع. سج).

مدیوم: medyom [ع. (ا). واسطه. شخصی که واسطه احضار ارواح شود.

مدیون: madyūn [ع. (امف). بدهکار، قرض‌دار، وام‌دار؛ مق. داین، طلبکار، بستانکار؛ ج. مدیونین. مدیون اصلی: (بانک). آنکه در حقیقت مدیون باشد؛ بدهکار اصلی.

سجیف‌دار است (به استعاره از دوال چرم). مدون: modavvan [ع. (امف). جمع کرده شده، فراهم آمده. کتاب شعر و مجموعه مطالب مرتب شده.

مده: madd-a(-e) [ع. (ا). آن مقدار از مرکب که به وسیله آن مدی توان کشید.

مدهش: modheš [ع. (افا). در دهشت اندازنده، دهشت‌آور، حیرت‌آور.

مدهن: modhen [ع. (افا). چاپلوس، متملق.

مدهن: modahhan [ع. (امف). چرب کرده. به روغن طلا کرده. (ص). چرب.

مدهن: modahhen [ع. (افا). چربی‌دار. طلا کننده به روغن. (ص). چرب کننده.

مدهوش: madhūš [ع. (امف). دهشت‌زده، سرگردان، حیران. (ص). بیهوش، بیخود، بیخویشتن.

مدهون: madhūn [ع. (امف). چرب کرده شده، روغن مالیده. پوست دباغی شده، چرم رنگ کرده. تشت (طشت) مدهون: (کن). آسمان.

مدیاتور: medyātor (ا). میانجی، واسطه. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

مدیح: madīh [ع. (ا). ستایش. شعر (مخصوصاً قصیده) مدحی؛ ج. مدایح (مدائح). ممدوح.

مدیحه: madīha(-e) [ع. مدیحه] (ا). ستایش، مدیح؛ ج. مدایح (مدائح).

مدید: madīd [ع. (ص). کشیده شده. طولانی، دراز. (عر). یکی از بحرهای پنجگانه عرب (که در فارسی کم مستعمل است) و مسدس سالم آن (که اتم اشعار عرب است) بر وزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن است.

مدیر: modīr [ع. (افا). اداره کننده کاری یا

- مذاب: mozāb [ع.] (امف.) گداخته شده، آب شده.
- مذاق: mazāy [ع.] (مص.م.) چشیدن، ذوق. (ا.) قوه چشیدن، ذایقه، چشایی. طعم چیزی، مزه. سلیق، ذوق. تلخ بودن (آمدن) چیزی به مذاق کسی: تلخ بودن آن به هنگام چشیدن. (کذ.) ناخوش آمدن آن به سلیقه وی.
- مذاکره: mozākara(-kere) [ع.] مذاکره (مص.ل.) گفتگو کردن با کسی در موضوعی. (امص.) گفتگو؛ ج. مذاکرات.
- مذال: mozāl [ع.] (امف.) دامن داده.
- مذبح: mazbāh [ع.] (ا.) جای ذبح کردن و نحر کردن حیوان؛ کشتارگاه. جایی که از کنشت یهودیان که در آن قربانی کنند؛ ج. مذابح.
- مذبدب: mozabzab [ع.] (امف.) در حیرت انداخته، به شک افتاده.
- مذبدب: mozabzab [ع.] (افا.) کسی که در میان کردن و نکردن کاری دو دل باشد؛ مردد. دو بهم زن، سخن چین؛ ج. مذبدبین.
- مذبوح: mazbbūh [ع.] (امف.) ذبح شده، گلو بریده (حیوان). حرکت مذبوح: حرکتی که مرغ یا جانور ذبح شده در آخرین لحظات حیات انجام دهد. (کذ.) کوشش بیفایده.
- مذعان: mez'ān [ع.] (ص.) منقاد، مطیع.
- مذکر: mozakkar [ع.] (امف. ص.) نرینه (از جانوران). مرد. کلمه‌ای که نشانه تذکیر داشته باشد؛ مق. مؤنث.
- مذکر: mozakker [ع.] (افا.) یاد دهنده، به یاد آورنده. وعظ کننده، واعظ؛ ج. مذکرین.
- مذکور: mazkūr [ع.] (امف.) ذکر شده، یاد گردیده، بیان شده. مشهور. به ذهن سپرده شده. سابقاً گفته شده؛ ج. مذکورین.
- مذل: mozel(1) [ع.] (افا.) خوارکننده، ذلیل کننده؛ ج. مذلین.
- مذلت: mazallat [ع.] مذلة (مص.ل.) خوار شدن، ذلیل شدن، به پستی گراییدن. (امص.) خواری، ذلیلی.
- مذمت: mazammat [ع.] مذمة (مص.م.) بد گفتن از کسی یا چیزی. (امص.) بدگویی، نکوهش.
- مذموم: mazmūm [ع.] (امف.) مذمت کرده شده، نکوهیده. (ص.) بد، زشت.
- مذنب: mozneb [ع.] (امف. ص.) گناه کننده، گناهکار.
- مذنب: mozannab [ع.] (امف. ص.) دمدار، دنباله دار.
- مذوق: mazūy [ع.] (امف.) چشیده شده.
- مذهب: mazhab [ع.] (ا.) جای رفتن. روش، طریقه. شعبه‌ای از دین. دین، کیش. (نجد.) هر یک از مسلک‌های فلسفی؛ نحله؛ ج. مذاهب.
- مذهب: mozahhab [ع.] (امف.) طلاکاری شده، زر اندود.
- مذی: mazī [ع.] (ا.) آبی که از آلت مرد در ملاعبه با زن یا نظر و یا یاد وی بیرون آید؛ آب عشق. آبی که از زیر آب حوض بیرون رود.
- مذیل: mozayyal [ع.] (افا.) کسی که دامن جامه را بلند سازد. آنکه بر مطلبی یا کتابی ذیلی نویسد.
- مذیل: mozayyel [ع.] (امف.) دارای دامن بلند، دامن دار. دارای شرحی در ذیل، کتاب یا رساله دارای ضمیمه.
- مر: mar (ا.) شمار، شماره، حساب. ضح. به ضرورت شعر مشدد آید. هر عقدی از اعداد که برای شماره بکار برند. بی‌مر: پنجاه. دو مر: صد. سه مر: صد و پنجاه.
- مر: mar اداتی است که در موارد ذیل آید: الف - پیش از مفعول بیواسطه (صریح) آید.

مرباط: morābet [ع.] (افا.) رابطه دارنده. مواظب و ملازم سرحد (مسلمانان)، قراولی که اسبان خود را در ثغور بلاد دشمن حاضر نگاه دارد. مروج ایمان؛ ج. مرباطون، مرباطین.

مرباطه: morābata(-bete) [ع.] مرباطه [ا.] جماعتی که ملازم و مواظب سرحد (مسلمانان) اند.

مرباطه: morābeta(-e) [ع.] مرباطه [مصل.] رابطه داشتن. مواظبت کردن. نگهبانی سرحد (مسلمانان)؛ ج. مرباطات.

مرباعه: morāba'a(-be'e) [ع.] مرباعه [مص.م.] بهار مزد کردن؛ مقد. مضایفه (تابستان مزد کردن). دو کس دست هم را گرفته تنگبار بر شتر نهادن چون مربعه نباشد (مربعه چوبی است که دو مرد دو طرف آن را بگیرند تا بار را برای نهادن بر چارپایان با آن بلند کنند).

مراتب: marāteb [ع.] [ا.] ج. مرتبه. پایه‌ها، درجه‌ها. (ف.) بارها، دفعات. به مراتب: (ق.) به دفعات، مکرراً. بر مراتب: (ق.) به حسب مرتبه‌ها، طبق درجات. ضح. در فارسی گاه آن را به «مراتبها» جمع بسته‌اند.

مراجع: marāje' [ع.] [ا.] ج. مرجع. مراجع تقلید: مجتهدانی که مردم از آنان در احکام شرعی تقلید کنند. مراجع قانون: (حق.) منابعی که قوانین از آنها اقتباس و استنباط شده است. این منابع محصور نیستند و مهمترین آنها عبارتند از: عرف و عادت، اخلاق و مذهب. مراجع قانونی: (تد.) مؤسسات و اداراتی که بر طبق قانون برای مراجعه افراد به منظور تنظیم روابط افراد با همدیگر و روابط افراد با دولت تأسیس شده‌اند همچون مقامات دولتی و محاکم قضائی و مؤسسات مالی دولتی.

مراجع: morāje' [ع.] (افا.) زنی که پس از

ب - گاه پیش از مضاف‌الیه مقدم بر مضاف (ملحق به «را» به فم اضافه) آید. ج - گاه پیش از فاعل یا مسندالیه آید. د - گاه افاده حصر و اختصاص کند (در همه اشکال فوق).

مر: mar-(r) [ع.] (مصل.) گذشتن بر چیزی، مرور کردن. (ا.) دفعه، مرتبه، مرت. **مر:** mor(r) [ع.] (ص.) تلخ؛ مقد. حلو، شیرین. (ا.) (ف.) نص. ضح. به این معنی در قوامیس عرب نیامده.

مرا: ma-rā [= من را] (ضم + علامت مفعول و غیره) من را، به من؛ بصورت مفعول بصورت مسندالیه. به معنی «برای من»

مراء: merā' [ع.] ف. مرا [مصل.] ستیزه کردن، جدال کردن. (امص.) ستیزه، جدال. **مراآت:** morāāt [ع.] مراعاة [مص.م.] نشان دادن خلاف واقع. (مصل.) ریا کردن.

مراثی: morā'I [ع.] (افا.) ریاکار، متظاهر. **مرباح:** morābeh [ع.] (افا.) سود گیرنده، ربح گیرنده؛ ج. مربحین.

مرباحه: morābaha(-behe) [ع.] مرباحه [مص.م.] سود دادن، نفع دادن. ربح گرفتن. پولی به کسی دادن با گرفتن ربح. ضح. (حسا.) سود یک سرمایه مبلغی است که مالک آن از کسی که آن سرمایه را به اختیار او گذارده است، دریافت می‌کند و این عمل را مرباحه می‌نامند. واضح است که سود با سرمایه و با زمانی که آن سرمایه به مرباحه داده شده است بطور مستقیم متناسب می‌باشد. نرخ مرباحه عبارت است از سود ۱۰۰ ریال در مدت یک سال. در مسایل مرباحه سال را ۳۶۰ روز و ماه را ۳۰ روز محسوب دارند.

مرباض: marābez [ع.] [ا.] ج. مربض مأوای گوسفندان به شب. مأوای سباع مانند شیر و گرگ.

- مرگ شوهر به خانه اقوام خویش باز گردد (غم.) (ف.) مراجعه کننده، رجوع کننده؛ ج. مراجعین.
- مراجعت:** morā'ja'at(-je-) [ع. مراجعه] (مصل.) مراجعه. بازگشتن، بازگشت. ضح.. در تداول فارسی «مراجعت» به معنی بازگشتن و بازگشت و «مراجعه» به معنی رجوع کردن استعمال شود.
- مراجعه:** morā'ja'a(-je'e) [ع. مراجعه] (مصل.) رجوع کردن. بازگشتن. (امص.) رجوع. بازگشت؛ ج. مراجعات. (بع.) آن است که شاعر در یک مصراع یا یک بیت مطلبی را به طریق پرسش و پاسخ بیاورد؛ سؤال و جواب.
- مراحل نشین:** marāhel-nešīn [ع. ف. = مراحل نشیننده] (صفا.) مسافر. (کذ.) هر یک از سیارات هفتگانه. مراحل نشینان: مسافران. (کذ.) مجموع هفت سیاره.
- مراد:** morād [ع.] (امف.) اراده شده، خواسته. (ا.) آرزو، خواست. حاجت، منظور، مقصود. به مراد خود رساندن: به مقصودش رساندن. به مراد (خود) رسیدن: به مقصود خود نایل آمدن. (تصد.) شیخ، مرشد، پیر؛ مق. مرید.
- مرادف:** morādef [ع.] (افا.) کسی که پشت سر دیگری سوار مرکبی باشد. آنچه که در ردیف یا عقب چیزی آید. کلمه‌ای که با کلمه دیگر در معنی مشترک باشد یا معنی نزدیک بدان داشته باشد، مانند: انسان و بشر.
- مرار:** marrār, marār [ع.] (ا.) نام برخی از گونه‌های قنطاریون (گل گندم) که دارای گل‌های زرد یا قرمز است؛ دریه. ضح.. برهان این کلمه را بدون تشدید ثانی (بر وزن هزار) آورده است.
- مرارت:** marārat [ع. مرارة] (مصل.) تلخ گشتن. (امص.) تلخی. (کذ.) سختی، مشقت.
- (ا.) (پز.) زهره.
- مراس:** merās [ع. = ممارسه = ممارست] (مصم.) مروسیدن، علاج کردن. همیشه ورزیدن کاری را.
- مراسل:** morāsel [ع.] (افا.) نامه فرستنده؛ ج. مراسلین.
- مراسله:** morāsala(-sele) [ع. مراسلة] (مصل.) نامه نوشتن و فرستادن به یکدیگر. (ا.) نامه (فزه.)، مکتوب؛ ج. مراسلات.
- مراسم:** marāsem [ع.] (ا.) ج. مرسوم؛ مرسوم‌ها، آداب، آیین‌ها.
- مراشد:** marāšed [ع.] (ا.) راه‌های راست و مستقیم (مفرد ندارد).
- مراشد:** marāšed [ع.] (ا.) (اصط. صوفیان)؛ ج. غفض. مرشد. ضح.. در کتب معتبر عربی بدین معنی نیامده.
- مراصد:** marāsed [ع.] (ا.) ج. مرصد. کمینگاه‌ها. محل‌های رصد ستارگان.
- مراضعه:** morāza'a(-ze'e) [ع. مراضعة] (مصم.) شیر دادن.
- مراعات:** morā'āt [ع. مراعاة] (مصل.) رعایت یکدیگر کردن. ملاحظه هم کردن. توجه کردن، مراقبت کردن. جانب چیزی نگهداشتن.
- مراعی:** marā'ī [ع.] (ا.) ج. مرعی. چراگاه‌ها. (مال.) مالیات مرتع. (مال.) مالیاتی که بابت میش‌ها و بزهای شیرده پرداخته می‌شد.
- مراعی:** morā'ī [ع.] (افا.) مراعات کننده.
- مراغه:** marāya(-e) [ع. مراغة] (مصل.) به خاک غلتیدن. ضح.. به معنی در خاک غلتیدن، در عربی فقط باب تفعیل (تمریغ) و تفعّل (تمرغ) استعمال می‌شود و مراغه فقط اسم مکان یعنی محل غلتیدن آمده. (ا.) موضعی که چارپایان در آنجا به خاک غلتند.
- مرافدت:** morāfadat(-fe-) [ع. مرافدة]

هنگامی که این کوکب در مغرب غروب کند (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱). (امص.). مواظبت. نگاهبانی. (عر.) یکی از زحافات بیست و دوگانه اشعار عرب که در اشعار فارسی نیز مستعمل است (المعجم. مد. چا. ۳۵:۱). آن است که سقوط یکی از دو حرف با ثبوت دیگری متلازمان باشند یعنی دو حرف نه با هم ساقط شوند و نه با هم ثابت باشند و این (اسم را) از مراقبت کواکب افقی گرفته‌اند. بدانکه مراقبت قائم است میان یاء مفاعیلن و نون آن در نوع مسدس از بحر هزج اخرب و خاص در این نوع بعد از مفعول یا مفاعیل آید به سقوط نون یا مفاعیلن آید به سقوط یا و در مسدس این [نوع] به هیچ وجه بعد از مفعول مفاعیلن سالم نیاید (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱)؛ ج. مراقبات.

مرا کردن: merā-kardan [ع. ف.]. (مصل.). پیکار کردن، جدال کردن. کوس برابری زدن.

مراال: marāl, me- [تر. ا.]. (جان.). گاوکوهی. (جان.). غزال، آهو.

مراام: marām [ع. ا.]. مراد، خواهش، مقصود. مراام سیاسی: مسلک سیاسی.

مراامات: morāmāt [ع. مرامة]. (مصم.). همدیگر را تیر انداختن.

مراوده: morāvada(-vede) [ع. مراودة]. (مصل.). رفت و آمد داشتن با کسی، دوستی و معاشرت داشتن؛ ج. مراودات. ضح. در عربی به معنی «خواستن» آمده و به معنی فوق در میان فارسی‌زبانان مستعمل است.

مراوغت: morāvayāt(-ve-) [ع. مراوغة]. (مصم.). کشتی گرفتن با کسی.

مراهق: morāheq [ع. ا.]. پسر نزدیک به بلوغ. کسی که آخر وقت نماز خواند.

مراهنه: morāhana(-hene) [= مراهنة]. (مصم.). گرو گذاشتن. شرط بستن. (امص.).

(مصم.). معاونت کردن، یاری کردن.

مراغه: morāfa'a(-fe'e) [ع. مراغعة]. (مصل.). شکایت نزد حاکم یا قاضی بردن، دادخواهی کردن؛ ج. مراغات.

مرافق: morāfeq [ع. افا.]. رفاقت کننده، همراه. (بع.). صنعتی است و آن چنان است که شاعر شعری بگوید که هر مصراع آن با هر یک از مصراع‌های دیگر جفت شود، بیتی درست بیرون آید.

مرافقه: morāfaya(-feye) [ع. مرافقة]. (مصل.). با هم رفیق شدن، دوست گشتن. همراهی کردن. رفق کردن، ملاطفت نمودن؛ ج. مراقات.

مراق: merāy(y) [ع. ا.]. (پز.). لایه خارجی پرده صفاق. (پز. قد.). نوعی مالیخولیا که آن را ناشی از سودا می‌دانستند و عقیده داشتند که گردن صاحب مرض به علت تصاعد ابخره ستر می‌شود (پرتو بیضایی. توبا ۴۰۸).

مراقب: morāyeb [ع. افا.]. مراقبت کننده، مواظب. نگاهبان. (تص.). نگاهدارنده قلب از بدی‌ها؛ ج. مراقبین.

مراقبه: morāyaba(-yeb) [ع. مراقبة]. (مصم.). مواظبت کردن. نگاهبانی کردن. (تص.). الف - نگاهداشتن قلب است از بدی‌ها. ب - عبارت از یقین بنده است به اینکه خداوند در جمیع احوال عالم بر قلب و ضمیر و مطلع بر رازهای درونی او است. البته همین که سالک یقین حاصل کرد به اینکه خدا همیشه او را می‌بیند و بر زوایای درون او واقف و مطلع است مراقب خواطر ناپسندی خواهد بود که قلب را از ذکر خداوند باز می‌دارد (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۳۱۹ ببعد). مراقبه (مراقبت) باطن: امتحان وجدان و باطن خود. (نجد). طلوع کردن رقیب کوکبی افقی از مشرق به

(هس.) شکلی است چهار ضلعی که هر دو ضلع مقابل آن با هم برابر باشند و چهار زاویه اش قائمه. (حسا.) حاصل ضرب عددی در نفس خود مثلاً ۱۶ که مربع چهار است. (عر.) بحری که در آن چهار رکن باشد نه زیاده و نه کم. (شعر.) قسمی است از مسقط و آن چنان باشد که شاعر چهار مصراع بیاورد که همه در وزن مشترک باشند و سه مصراع اول در قافیه اشتراک داشته باشند و قافیه مصراع آخر تابع قافیه اصلی که بنای شعر بر آن است باشد. (بع.) آن است که شاعر چهار بیت یا چهار مصراع بیاورد بطوری که آنها را هم افقی بتوان خوان و هم عمودی. نزد اهل تکسیر اطلاق می شود بر: الف - وقتی که مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باشد و آن را وفق رباعی نیز نامند. ب - هر چهار ضلعی، خواه مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باشد یا زاید بر آن یا کمتر آن و از این رو گویند: «این مربعی است سه در سه» و «آن مربعی است پنج در پنج»؛ ج. مربعات. (مس.) همان رباعی الشاعر است و چون کاسه این ساز غالباً به شکل مربع بوده، بعضی از نویسندگان آن را بدین نام خوانده اند. چارزانو (نشسته). مربع نشستن: چهار زانو نشستن.

مربوب: marbūb [ع.] (امف.) پرورده شده. بنده، عبد، مملوک؛ ج. مربوبین.

مربوط: marbūt [ع.] (امف.) ربط داده شده، بسته شده، وابسته. مربوط بودن با کسی: با او رابطه و معاشرت داشتن. مربوط بودن چیزی به کسی: به او ربط داشتن آن، حق داشتن وی به مداخله در آن.

مربوع: marbū' [ع.] (امف.) مرد گرفتار تب ربع. مرد میانه. (عر.) ربع آن است که فاعلاتن را صلح کنند تا فاعل بماند، آنکه مخبون گردانند فعل بماند و فعل چون از

گروگذاری. شرط بندی (در مسابقه اسب دوانی).

مرء: mar' [ع.] (ا.) مرد، رجل.

مرآت: mar'āt [ع.] مرآة (ا.) منظر.

مرآت: mer'āt [ع.] مرآة (ا.) آینه؛ ج. مرآء، مرایا.

مرئوس، مرئوس: mar'ūs [ع.] مرئوس (امف. ص.) آنکه زیر دست رئیسی بکار پردازد. عضو اداره یا مؤسسه ای، کارمند؛ ج. مرئوسین.

مرآه: mar'a [ع.] مرآة (ا.) زن.

مرئی: mar'ā [ع.] (ا.) جایی که در آن چیزی دیده شود؛ منظر.

مرئی: mar'ī [ع.] (امف.) دیده شده. (ص.) نمایان، پدیدار، ظاهر. دیدنی؛ مق. نامرئی.

مربا: morabbā [ع.] (امف. ا.) میوه یا مأكولی که در شیرة شکر یا غسل پخته شده باشد و آن اقسام بسیار دارد؛ ج. مربیات (کم)، مرباجات (غلط مشهور). ضح. - به معنی فوق رسم الخط «مربا» در فارسی عمومیت یافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مربی» بکار برده می شود. مربای آلو: مربایی که از آلو تهیه کنند. (کند.) (عم.) ساکت و مظلوم.

مربض: marbez [ع.] (ا.) محلی که چهارپایان در آن بیاسایند؛ ج. مرباض.

مربط: marbat [ع.] (ا.) محل بستن چارپایان؛ ج. مربوط. واحد برای شمارش فیل.

مربع: marba' [ع.] (ا.) باران بهاری. جای توقف در فصل بهار، جای بارش بهار؛ ج. مربع.

مربع: morabba' [ع.] (امف. ا.) هر چیز چهار گوشه. (هس.) شکلی است چهار ضلعی که هر چهار ضلع آن مساوی و چهار زاویه آن قائمه است؛ چهار گوش. مربع مستطیل:

بدون تفکر و تأمل سخنی (شعر یا نثر) گوید؛ ج. مرتجلین.

مرتجل: [ع] mortājel (امف.) کلامی (شعر یا نثر) که بدون تفکر و تأمل گفته شود.

مرتجلاً: [ع] mortājel-an (ق.) بدون تفکر و تأمل سخن (شعر یا نثر گفتن).

مرتد: [ع] mortad(d) (امف.) کسی که از دین حقیقی عصر خود برگشته باشد. آنکه

دین اسلام را ترک کند. مرتد فطری: کسی که در خانواده‌ای کافر متولد شده باشد و به

همان دین باقی باشد. توبهٔ چنین کس در اسلام پذیرفته است. مرتد ملی: کسی است

که قبلاً مسلمان بوده و سپس مرتد شده، توبهٔ چنین کس در اسلام پذیرفته نیست.

مرتدع: [ع] mortade' (افا.) باز ایستاده از کاری.

مرتزق: [ع] mortazay (امف.) هر چیز که از آن روزی خورند. هر چیز که از آن سود و

نفع بردارند.

مرتزق: [ع] mortazey (افا.) مرسوم گیرنده، مرسوم‌دار، وظیفه‌دار.

مرتسم: [ع] mortasam (امف.) منقش، نگارین شده. زردوزی شده. (ف.) مرسوم.

مرتسم: [ع] mortasem (افا.) نقش گیرنده، نقش‌پذیر، منقوش؛ ج. مرتسمین.

مرتشی: [ع] mortāš (افا.) آنکه رشوه گیرد؛ پاره‌ستان.

مرتضی: [ع] mortezā (امف.) راضی کرده شده، خشنود شده. پسندیده، برگزیده. (اخ.)

نامی است از نام‌های مردان.

مرتع: [ع] marta' (ا.) چراگاه؛ ج. مراتع.

مرتعب: [ع] morta'eb (افا.) ترسنده، ترسان، خایف؛ ج. مرتعبین.

مرتعش: [ع] morta'eš (افا.) لرزنده، لرزان؛ ج. مرتعشین.

مرتفع: [ع] mortafa' (امف.) برداشته شده

فاعاتن خیزد آن را مربع خوانند و ربع چهار یک مال ستن باشد... و چون فاعل

چهار حرف بیش نیست و یک حرف از آن به خبن کم می‌کنند آن را به چهار یک مال

ستدن تعریف کردند (المعجم. مد. چا. ۳۹۰:۱-۴۰).

مربی: [ع] morabbā (امف.) پرورده شده، پرورش یافته.

مربی: [ع] morabbā (افا.) پرورش دهنده، تربیت کننده.

مرتآب: [ع] mortāb (افا.) آنکه در شک و تردید باشد؛ ج. مرتآبین.

مرتاض: [ع] mortāz (افا.) کره اسب تابع شونده (غم.) آنکه ریاضت کشد (برای

تهذیب نفس). ضح. در عربی قدیم فقط به معنی اول آمده (فرنظا.)

مرتب: [ع] morattab (امف.) ترتیب داده شده، در جای خود قرار داده، منظم. در

مرتبهٔ خود قرار داده، مرتبه‌دار. (ا.) راتبه، وظیفه، مقرری (دزی ۱: ۵۰۸). (ص.)

راتبه‌بگیر، موظف.

مرتبان: [ع] martabān (= مرتبان، معر.) (ا.) ظرف و کوزهٔ گلی لعاب‌دار یا چینی دهن

گشاد.

مرتباً: [ع] morattab-an (ق.) با ترتیب و نظم. (ق.) پی در پی، پشت سر هم.

مرتبط: [ع] mortabet (افا.) چیزی که به دیگری ربط دارد؛ پیوسته؛ ج. مرتبطين.

مرتبه: [ع] martaba(-e) مرتبهٔ (ا.) مقام، منزلت، رتبه؛ ج. مراتب. درجه، حد. (ف.)

دفعه، بار؛ ج. مراتب. طبقه (ساختمان)، آشکوب.

مرتجع: [ع] mortāje' (افا.) باز گردنده، بازگشت کننده. آنکه طرفدار آداب و سنن

قدیمی است؛ مق. متجدد؛ ج. مرتجعین.

مرتجل: [ع] mortājal (افا.) کسی که

مرج: marj [ع.] (مص.م.) درهم و برهم کردن، آشفتن. ایجاد فساد کردن. هرج و مرج.

مرجان: marjān [ع.] مخف. مروارید، بسد (جان.) جانوری است درسازی از ردهٔ مرجان‌ها که دارای پایهٔ آهکی است و در دریاهای گرم می‌زید و دارای انواع و گونه‌های بسیار است؛ قورال؛ قرلیون، خراک، حجر شجری. (جان.) (زم.) پایهٔ آهکی مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهر سازی مورد استعمال دارد؛ بسد. مروارید (به این معنی در عربی استعمال شده). مرجان پرورده: (کند.) لب معشوق. (کند.) شراب انگوری. کرجان‌ها: [ج.] مرجان] رده‌ای است از کیسه‌تنان که دریازی هستند و اکثر بصورت اجتماع زندگی می‌کنند. مرجان‌ها از جانوران گیاهی شکلند و بر روی تخته سنگ‌ها در نقاط کم عمق دریاهای گرم می‌زیند. زندگی انفرادی در مرجان‌ها بندرت دیده می‌شود و غالباً مستعمره‌های بسیار بزرگی درست می‌کنند. شکل خارجی مرجان استوانه‌یی است که در قاعده به صفحه‌ای پهن موسوم به صفحهٔ پایی ختم می‌شود. سلول‌های صفحهٔ پایی جهت ثابت نگهداشتن حیوان مواد آهکی ترشح می‌کنند. از تجمع این مواد آهکی تدریجاً پایه‌ای آهکی برای حیوان بوجود می‌آید و چون مرجان‌ها بصورت اجتماع می‌زیند به سبب تجمع پایه‌های آهکی آنها گاهی جزایر مرجانی و یا سدهای مرجانی در دریاها تولید می‌شود. در انتهای دیگر بدن دهان جانور قرار دارد که دور آن را شکاف‌ها احاطه می‌کنند. عدهٔ شاخک‌ها متغیر است: گاهی شش یا مضرب شش و گاهی هشت است. مبنای تقسیم‌بندی مرجان‌ها بر روی همین تعداد شاخک‌ها

(غیاث.) بلند کرده. برطرف کرده، از بین برده. گرانها، قیمتی.

مرتفع: mortafe' [ع.] (افا.) بلند شونده، بالا رونده. بلند. (جق.) کوه و تپه.

مرتکب: mortakeb [ع.] (افا.) بجا آورنده کاری را. اقدام کننده به کاری بد یا گناهی؛ ج. مرتکبین. ضح. در عربی به معنی سوار شونده و کاری را با تهور کننده هم آمده (فرنظا.)

مرتکز: mortakez [ع.] (افا.) ثابت، مستقر، جایگزین.

مرتکو: martakū (ا.) (جان.) گنجشک، عصفور.

مرتهن: mortahan [ع.] (امف.) چیزی که به گرو گرفته شده؛ گروگان. کسی یا چیزی که وابسته به چیزی با در بند امری باشد.

مرتهن: mortahen [ع.] (افا.) گرو گیرنده، رهن ستاننده؛ ج. مرتهین.

مرثیه: marsiya(-e) [ع.] مرثیه [(مصل.) گریستن بر مرده و ذکر محامد وی. (امص.) نوحه‌سرایی. (ا.) شعری که به یاد مرده و در ذکر محاسن او و تأسف از مرگ وی گویند؛ ج. مراثی. ضح. در عربی به معنی مطلق بیان مصیبت و صفت مرده است و شعر شرط نیست. (فرنظا.)

مرثیه خوان: m-xān [ع.] ف. = مرثیه خواننده [(ص فا.) کسی که مرثیه خواند. کسی که در دسته‌های ایام سوگواری (مخصوصاً دههٔ اول محرم و دههٔ سوم صفر) مرثیهٔ ایمه و پیشوایان دین خواند.

مرج: marj [= مرز] (ا.) مرز. زمین. زمینی که کناره‌های آن را بلند ساخته در درون آن چیزی بکارند.

مرج: marj [معر.] (ا.) چراگاه، مرغ؛ ج. مروج. (مص.م.) به چراگاه فرستادن چرنده. (مصل.) چریدن چرنده.

سجع؛ مقه. نثر مسجع و نثر مرسل (عادی).
مرجع: [mar.ʃe'(ʃa')] [ع.۰] (ا.) جای بازگشت، محل رجوع. آنکه در امور بدو رجوع کنند. مرجع تقلید: مجتهدی که از او تقلید کنند. (دس.) کلمه‌ای که ضمیر غایب بدان برگردد؛ ج. مراجع. ضح. - مرجع را اغلب به فتح جیم تلفظ کنند ولی در عربی به کسر جیم استعمال شود زیرا عین مضارع آن مکسور است به معنی زمان یا مکان رجوع. (دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۲ ص ۲۱).
مرجعیت: [mar.ʃe'-īyyat(-ʃa-)] [ع.۰] (مص. جمع.) مرجع بودن. مرجع تقلید بودن. مجتهد.
مرجل: [mer.ʃal] [ع.۰] (ا.) دیگ.
مرجو: [mar.ʃū] (ا.) (گیا.) عدس.
مرجو: [mar.ʃov(v)] [ع.۰] (امف.) امید داشته شده.
مرجوح: [mar.ʃūh] [ع.۰] (امف.) رجحان داده، برتری داده شده؛ ج. مرجوحین.
مرجوع: [mar.ʃū] [ع.۰] (امف.) باز گردانیده، بازگشت کرده. رجوع شده.
مرجوم: [mar.ʃūm] [ع.۰] (امف.) سنگسار شده. رانده؛ ج. مرجومین.
مرح: [marah] [ع.۰] (مصل.) پر نشاط شدن، بسیار شاد گشتن. فروریختن اشک از چشم. خرامیدن به ناز.
مرح: [mareh] [ع.۰] (ص.) متبخر از نشاط و فرح.
مرحاج: [mer-hāj] (= میرحاج) [ص.مر. امر.] (اصط. داش‌ها) کسی که پای بسیار بزرگ دارد و هیچ کفش یا چکمه بپای او نرود (شاید از اسم یا عنوان شخصی معین اتخاذ شده). در مقام تهدید می‌گفته‌اند.
مرحب: [marhab] [ع.۰] (ا.) فراخی، سعه. نامی است از نام‌های مردان.
مرحبا: [marhab-ā] [ع.۰] (مرحباً بک) [صت.)

است. در صورتی که تعداد شاخک‌ها هشت تا باشد آنها را اوکتوکورالیر یا آلسیونر گویند. در صورتی که تعداد آنها شش و یا مضربی از شش باشد آنها را هکزاکورالیر یا زوآنتر نامند. نمونه‌ای از مرجان‌های ۸ شاخکی مرجان قرمز است که دارای پایه آهکی قرمز و یا گلی رنگ می‌باشد. این مرجان مستعمره‌های بزرگی در اعماق بین ۶۰ تا ۱۵۰ متر دریا بوجود می‌آورد. از پایه‌های این گونه مرجان در جواهرسازی استفاده می‌کنند و به همین جهت سالانه مقادیر زیادی از این قسم مرجان در بحر احمر و بحر الروم (مدیترانه) صید می‌شود (معمولاً مرجانی را که در قسمت احجار کریمه نام می‌برند و بنام بسد نیز مشهور است پایه گلی رنگ همین مرجان است.) نمونه مرجان‌های دسته دوم یعنی آنهایی که دارای ۶ شاخک یا مضربی از شش هستند آنمونیا است که بر روی صدف خالی نرم‌تنانی که قبلاً به وسیله یک جانور بندپا بنام پاگور اشغال شده ثابت می‌شود و با آن زندگی اشتراکی تشکیل می‌دهد.
مرجانه: [mar.ʃān-a(-e)] [ع.۰] (مرجانه) (ا.) واحد مرجان؛ مرواریدی کوچک.
مرجب: [mora.ʃʃab] [ع.۰] (ص.) بزرگ و با هیبت، با مهابت، مهیب. قربانی شده در ماه رجب. ضح. - ماه رجب را بدین عنوان خوانند. رجب المرجب.
مرجح: [mora.ʃʃah] [ع.۰] (امف.) ترجیح داده شده، برتری داده؛ ج. مرجحین.
مرجح: [mora.ʃʃeh] [ع.۰] (افا.) ترجیح دهنده، برتری دهنده؛ ج. مرجحین.
مرجز: [mora.ʃʃaz] [ع.۰] (امف.) کسی که برایش شعری در بحر رجز خوانده شده. (سبک) یکی از اقسام نثر و آن چنان است که کلمات دو عبارت هم وزن باشند نه هم

خاتمه کار.

مرخم: moraxxam [ع.] (امف.) آنچه که دم آن قطع شده باشد؛ دم بریده. آنچه که دنباله آن قطع شده باشد. کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آخر آن بیندازند. اسم فاعل مرخم: (دس.) اصطلاحاً به اسم فاعلی اطلاق شود که «نده» از آخر آن افتاده باشد (در حقیقت جزو دوم ریشه فعلی است که به معنی اسم فاعل آید.) باریک‌بین (= باریک بیننده). اسم مفعول مرخم: (دس.) اصطلاحاً به اسم مفعولی اطلاق شود که «یده» یا «ه» از آخر آن افتاده باشد (در حقیقت جزو دوم ریشه فعل است که به معنی اسم مفعول آید.) خدابخش (= خدا بخشیده). مصدر مرخم: (دس.) اصطلاحاً به مصدری اطلاق شود که «ن» را از آخر آن بیندازند. برد (= بردن).

مرخم: moraxxam [ع.] (امف.) جایی که با رخام (سنگ مرمر) فرش کرده باشند؛ با مرمر مفروش کرده.

مرخی: moraxxā [ع.] (افا.) سست کننده. (پز.) دارویی را گویند که به قوت حرارت و رطوبت خود قوام اعضای کثیفه المسام را نرم و مسامات آن را وسیع بگرداند تا آنکه به سهولت و آسانی فضول مجتمعه و محتبسه در آنها دفع شود (مخزن الادویه) مانند ضماد شوید (سبت) و بذر کتان.

مرد: mard (ا.) جنس نرینه از انسان؛ رجل؛ مق. زن. (کند.) دلیر، شجاع. (کند.) جوانمرد، سخی. شوهر، زوج. ملازم، گماشته؛ ج. مردان، مردها. مرد اول: (سینما و تئاتر.) مردی که رل اول را بازی می‌کند؛ مق. زن اول، ستاره. مرد چیزی: شخصی لایق و برارنده آن؛ متخصص آن. مرد کار: کارآمده، فعال. مرد مرد: (به اضافه) مرد دلیر و جوانمرد؛ ج. مردان مرد. مرد مردان: مرد بسیار دلاور که بر همگان فضیلت و رجحان

از ادات تحسین است؛ آفرین! زه!

مرحل: marhal [ع.] (ا.) آنجا که کوچ کنند؛ مسکن.

مرحله: marhala(-e) [ع.] مرحله [ا.] جایی که مسافران در آن کوچ کنند؛ فرود آمدنگاه، منزل. مسافتی که مسافر در یک روز طی کند؛ ج. مراحل.

مرحمت: marhamat [ع.] مرحمة [مصل.] مهربانی کردن، لطف داشتن، شفقت داشتن. (امص.) مهربانی، لطف، شفقت؛ ج. مراحم. ضح.. در عربی به معنی مطلق لطف و مهربانی است ولی در فارسی به معنی مهربانی و لطفی است که از بزرگتر به کوچکتر می‌شود. (فرنظا.)

مرحوم: marhūm [ع.] (امف.) رحمت کرده شده، آمرزیده. (کند.) مرده؛ ج. مرحومین.

مرخ: marx [ع.] (ا.) (گیا.) درخت بادام تلخ را گویند که یکی از گونه‌های بادام و مغز هسته‌هایش تلخ است. ضح.. در قدیم جهت ایجاد آتش از این گیاه زند اسفل می‌ساختند. (زند اسفل چوبی بود که در پایین چوب دیگری بنام زند اعلی قرار می‌دادند و به وسیله اصطکاک و مالش شدید با چوب بالایی آتش ایجاد می‌کردند.) زند بالایی از چوب عقار تهیه می‌شده است. (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه استبرق.

مرخشه: maraxša(-e) [ص.] نحس، شوم؛ مق. فرخنده، خجسته. ضح.. این کلمه را در بعضی فرهنگ‌ها به غلط به معنی «سخن» آورده‌اند و آن محرف «نحس» است.

مرخص: moraxxas [ع.] (امف.) رخصت داده شده، اجازه داده. آزاد شده. ارزان شده (غم.) مرخص بودن: مجاز بودن، مأذون بودن.

مرخصی: moraxxas-ī [ع. ف.] (حامص.) رخصت، اجازه. آزادی. رهایی پس از

مردف: moraddaf [ع.] (امف.) ردیف آورده. (قافیه) شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم داشته باشد.

مردک: mard-ak (ا.مصغ.) مرد کوچک، رجیل. ضح.. در مورد توهین هم بکار رود.
مردکه: mard-aka(-e) (ا.مصغ.) مردک. ضح.. در مورد توهین بکار رود.

مردگی: morda(e)g-Ī (حامص.) مرده بودن؛ مقه. زندگی.

مردگیران: mard-gĪr-ān (امر.) جشنی بود در ایران باستان که در پنج روز آخر اسفندارماه بر پا می شد. در این پنج روز زنان بر مردان مسلط بودند و هر آرزویی که می کردند تحقق می یافت؛ از این رو آن را «مژدگیران» نیز ضبط کرده اند، به معنی جشن مژده گیری.

مردم: mardom (ا.) (ا. جمع.) انسان، بشر، آدمی؛ ج. مردمان. انسان مهذب. مردم آبی: آدم آبی. مردمک، انسان العین. مردم چشم: مردمک چشم.

مردم آزار: m.-āzār [= مردم آزارنده] (ص.فا.) کسی که مردم را اذیت کند؛ ستمگر، ظالم.

مردم آهنج: m.-āhanj [= مردم آهنجنده = مردم آهنک] (ص.فا.) مردم کش، مردم انداز. مردگیر.

مردم دار: m.-dār [= مردم دارنده] (ص.فا.) کسی که با مردم به خوشی رفتار کند، آنکه با دیگران معاشات و مدارا کند.

مردم شناس: m.-šenās [= مردم شناسنده] (ص.فا.) آنکه اخلاق و آداب مردم را بشناسد. کسی که از علم مردم شناسی آگاه باشد.

مردم شناسی: m.-šenās-Ī (حامص.) شناختن اخلاق و آداب مردمان. (فره.) علمی

دارد. مرد میدان: مردی که شایسته کارزار باشد. حریف. مردان علوی: (کنذ.) هفت اوتاد. (کنذ.) هفت سیاره. مرد میدان... بودن: حریف... بودن. شایسته... بودن. کسی را به مرد نداشتن: او را مرد حساب نکردن، اهمیتی بدو ندادن.

مرد: marad(d) [ع.] (مص.م.) بازگردانیدن. (امص.) رده، بازگشت.

مرد: mord (مص.خم، امص.) مردن، مرگ. **مرد:** خورد و مرد: (ات.) ته بساط و چیزهای ریز کم بها.

مرداب: mord-āb (امر.) آبگیر عمیق پر عرض و طول؛ تالاب، استخر.

مرداد: mordād [= امرداد، مردنی، درگذشتی] (ا.) ماه پنجم هر سال شمسی. هفتمین روز هر ماه شمسی.

مردادگان: m.-gān (امر.) روزمرداد (هفتم) از ماه مرداد که ایرانیان باستان آن را جشن می گرفتند.

مردار: mord-ār (ا.) جانور مرده (که ذبح نشده باشد)، جسد مرده. (کنذ.) مال و منال و خواسته دنیاوی. مردار دنیوی: مال و منال دنیا.

مرداس: merdās [ع.] (ا.) سر، رأس. سنگ کوب. سنگی که به ته چاه اندازند تا از آوای آن بدانند آب دارد یا نه.

مردانگی: mardāna(e)g-Ī (حامص.) مرد بودن، رجولیت. دلیری، شجاعت.

مردانه: mard-āna(-e) (ص.مر.) منسوب و مربوط به مردان. دلیر، شجاع. (ق.) مانند مردان. شجاعانه.

مردد: moraddad [ع.] (امف.) آنکه در شک و تردید باشد؛ دو دل؛ ج. مرددین. (بع.) جناس مکرر.

مردف: mordaf [ع.] (امف.) (قافیه) قافیه ای که شامل ردف باشد.

مردم‌گریز: m.-gorĪz [= مردم‌گریزنده] (ص.فا). آنکه از مردم دوری جوید؛ معتزل.
مردم‌گزا(ی): m.-gazā(y) [= مردم‌گزاینده] (ص.فا). آنکه انسان را بگذرد. مردم‌آزار.

مردمی: mardom-Ā (حامص.). انسان بودن، بشریت، انسانیت. دارای صفات نیک انسان بودن؛ مروت.

مردن: mor-dan (مصل.). (مرد، میرد، خواهد مرد، بمیر، میرنده، میرا). جدا شدن روان از کالبد کسی؛ فوت کردن، وفات کردن، درگذشتن؛ مق. زیستن، زندگی کردن. ضح.- (پز.). از بین رفتن تمام آثار و تظاهرات حیاتی که در دنبالهٔ وقفهٔ عمل تنفس و ضربان قلب در انسان و کلیهٔ جانوران عالی (که دارای گردش خون باشند) حاصل می‌شود و در جانوران پست که هنوز فاقد دستگاه گردش خون مشخصی هستند مثل تک سلول‌ها و کیسه‌تان و اسفنج‌ها قطع آثار حیاتی نشانهٔ مرگ است. مردن چراغ: (کند.). خاموش شدن آن. (کند.). مردن فرزندی. مردن برای کسی یا چیزی: (عم.). نهایت اشتیاق و علاقه بدو داشتن. خواستار بسیار چیزی شدن و بدو نرسیدن. اگر بمیری...: (عم.). هرگز! بهیچوجه (جملهٔ متمم آن منفی است). بمیرم: (عم.). قربان بروم (در صورتی که بخواهند قربان صدقهٔ کودکی یا جوانی عزیز بروند یا تأثر خود را از واقعه‌ای که برای وی اتفاق افتاده برسانند). **مردنگی:** mardang-Ā [منسوب به مردنگ، هند (سنس.) «مردنگ» تنبک] (ا.). فانوس شیشه‌یی که بالا و پایین آن باز است و شمع و چراغ را داخل آن گذارند تا از باد محفوظ بماند.
مردنی: mordan-Ā (ص.لیا). لایق مردن، سزاوار مرگ.

است که انسان را در سلسلهٔ حیوانات مورد مطالعه قرار می‌دهد و از نژادهای مختلف انسان و طرز زندگی و وضع اجتماع مردم کشورها و اقالیم مختلف بحث کند و آن در حقیقت تاریخ طبیعی انسان بشمار می‌رود. این علم شعبه‌ای است از زیست‌شناسی؛ انسان‌شناسی. ضح.- روش مردم‌شناسی دربارهٔ چهار مورد ذیل ممکن است بکار رود: مطالعهٔ یک ایل. مطالعهٔ یک دهکده یا یک جامعهٔ روستایی. مطالعهٔ یک شهر کوچک یا قصبه یا محله‌ای از یک شهر بزرگ. مطالعهٔ یک قشر اجتماعی معین از یک جامعهٔ بزرگ.

مردم‌فریب: m.-farĪb [= مردم‌فریبنده] (ص.فا). آنکه دیگران را بفریبد؛ محیل، حيله‌گر.

مردمک: mardom-ak (ا.مصغ.). تصغیر مردم. (پز.). سوراخ وسط عنیبهٔ چشم که قطر آن در انسان بین ۳ تا ۶ میلیمتر است. مردمک ممکن است گشاد یا تنگ گردد و مقدار نوری که باید در چشم داخل شود بدین وسیله تنظیم می‌گردد. تنگ شدن مردمک مربوط به زوج سوم اعصاب دماغی (عصب محرکهٔ مشترک چشم) است و گشاد شدنش مربوط به رشته‌های سمپاتیک است که از قسمت گردنی پشتی نخاع می‌آیند. حرکات تنگ و گشاد شدن مردمک عمل انعکاسی است که عوامل زیاد در آن دخالت دارند مانند تحریک شبکیه از نور و تنگ شدنش در تاریکی (عمل تطابق). تحریک شدید اعصاب حسی (درد) مردمک را تنگ می‌کند و حالت خفگی و جمع شدن CO₂ در خون و آتروپین سوراخ مردمک را گشاد می‌نماید، از رین و تریاک مردمک را تنگ می‌کنند، مردمک چشم، حدقه، انسان العین، مردم چشم، ثقبهٔ عنیبه.

- مردود: mardūd [ع.] (امف.) بازگردانیده. رد شده، مطرود. در امتحان توفیق نیافتن؛ ج. مردودین.
- مردده: marada(-e) [ع.] مرده [ص.] ج. مارد؛ سرکشان، طاغیان. ضح. در تداول به غلط آن را جمع «مرید» گیرند.
- مردده: mord-a(-e) (امف.) جانوری که بیجان شده، فوت کرده، در گذشته؛ مق. زنده. بی‌حس و حرکت، بی‌رمق؛ ج. مردگان. خاموش. مرده چیزی: عاشق آن، واله و شیدای وی.
- مردده پرست: m.-parast [= مرده پرستنده] (ص.فا.) آنکه مرده را پرستد. آنکه به مرده علاقه مفرط دارد.
- مردده دل: m.-del (ص.مر.) افسرده، ملول، دل‌مردده؛ مق. زنده دل.
- مردده ریگ: m.-rīg [= مرده‌ری = مردری] (امر.) آنچه که از مرده برای وارثش بجا ماند؛ ارث، میراث.
- مردده شور: m.-šūr [= مرده شوی] مرده شور برده: (ص.مف.) نفرینی است کسان را.
- مردده شورخانه: m.-š.-xāna(-e) (امر.) جایی که مرده شور مرده را شستشو و غسل دهد؛ غسلخانه.
- مرددی: mard-ī (حامص.) مرد بودن، رجولیت. آراسته به صفات نیک انسانی بودن، جوانمردی. شجاعت، دلیری. قوه باه.
- مرددینه: mard-īna(-e) (ص.نسب.) جنس نر از انسان؛ مق. زینه.
- مردزول: marzūl [ع.] (ص.) ناکس، سفله. فرمایه، پست.
- مرز: marz [= مرج] (ا.) زمین. ناحیه، خطه، کشور. زمینی که آن را مربع سازند و کناره‌هایش را بلند کنند و در میانش چیزی بکارند. سرحد، ثغر. ساحل رودخانه (تاریخ قم ۱۰۷) مرز و بوم: سرزمین، ناحیه.
- مرز: marz (ا.) شرابی که از گندم و گاورس و جو سازند؛ بوزه.
- مرز: morz (افا.) در ترکیب به معنی مرزنده (جماع کننده) آید؛ کون مرز. (ا.) سوراخ دبر، مقعد. کون، سرین.
- مرزاب: merz-āb [= مرزاب، معر.] (ا.) آب ریز، ناودان. کشتی دراز و بزرگ. ناودانی است که آب جمع شده در کشتی به وسیله آن به دریا ریزد (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۵)؛ ج. (ع.) مرازیب.
- مرزبان: marz(-e)-bān [= مرزبان = مرزبان، معر.] (ص.مر. امر.) مالک زمین. حاکم ناحیه و کشور. حاکم ناحیه‌ای سرحدی؛ سرحددار، مرزدار؛ ج. (به سیاق عربی) مرازه.
- مرزبانی: marz-bān-ī (حامص.) مالکیت زمین. حکومت ناحیه و کشور. حکومت ناحیه سرحدی؛ سرحداری، مرزداری.
- مرزبندی: m.-band-ī (حامص.) (کشا.) تقسیم کردن زمین به قطعات.
- مرزدار: m.-dār [= مرزدارنده] (ص.فا.) (فره.) کسی که مأمور نگاهداری سرحدهای کشور است، مأمور سرحدی.
- مرزنده: morz-anda(-e) (افا.) جماع کننده؛ ج. مرزندگان.
- مرزنگوش: marz-an-gūš [= مرزه گوش = مرزنجوش، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره نعناعیان که دارای گونه‌های پایا و دو ساله و یک ساله می‌باشد (در نقاط گرم پایا است و در نواحی بحر الرومی (مدیترانه) بصورت گیاه دو ساله و در نواحی سردتر بصورت گیاه یکساله است.) برگ‌هایش متقابل و بیضوی و بدون دندانه و گل‌هایش کوچک و سفید یا گلی رنگ و پوشیده از چهار ردیف برگ‌های

بی‌رنگ است ولی بزودی زرد می‌شود. ترکیب شیمیایی اسانس این گیاه برحسب محل رویش آن فرق می‌کند رویهمرفته شامل مقادیری تیمول می‌باشد. برای این گیاه اثر مقوی معده و بادشکن و معرق و ضد تشنج ذکر کرده‌اند و اسانس آن نیز دارای اثر التیام دهنده و ضد عفونی کننده است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و آفریقا می‌روید؛ فودنج جبلی، صعتر، آویشن کوهی، مامون.

مرزو: marz-ū [= مرزوی = مرز] (ا.) زمینی است که برای زراعت آماده سازند و اطراف آن را بلند کنند.

مرزوق: marzūy [ع.] (امف.) آنکه بدو رزق داده باشند، رزوی داده. بهره‌مند، متمتع؛ ج. مرزوقین.

مرزیدن: morz-īdan, ma- (مصل.) (مرزید، مرزد، خواهد مرزید، بمرز، مرزنده، مرزیده). جماع کردن.

مرزیده: morz-īda(-e) (امف.) کسی که با او جماع کرده باشند؛ ج. مرزیدگان.

مرس: mars (ا.) (گیا.) نام میوه‌ای است. مرس: mars [= معر. مرس] (ا.) رسن؛ ج. امراس.

مرس: mars [ع.] (مص.م.) دوا را در آب خیسانیدن و با دست مالیدن آن را تا حل گردد.

مرس: maras [= مرس، معر.] طناب، ریسمان. رسنی که در گردن شیر و سگ کنند. مرس برداشتن: طناب را از گردن (سگ و غیره) باز کردن و او را رها نمودن.

مرس: maras [ع.] (ص.) کارآمد، کاربر. مجرب، آزموده؛ ج. امراس.

مرس: mers (ا.) (گیا.) راش. مرس: mors [نام مخترع] (ا.) دستگاه تلگرافی که از الفبایی قراردادی مشکل از

مایل به سفید که بصورت کروی درآمده‌اند می‌باشد. بویش معطر و نافذ طعمش پسندیده و با احساس گرما همراه است. برگ و سرشاخه‌های گلدار این گیاه مورد استفاده دارویی است و از آنها اسانس گیری می‌شود. اسانس مرزنگوش زرد میال به سبز است و بویی مخصوص و کاملاً مشخص و طعمی ملایم دارد و شامل ۴۰ درصد از ترکیبات ترپن‌ها می‌باشد. برگ این گیاه غالباً بصورت گرد (پودر) جهت معطر ساختن اغذیه بکار می‌رود و بعلاوه برای آن اثر آرام کننده و تسکین بخش نیز ذکر کرده‌اند. از اسانس آن در صابون‌سازی جهت معطر ساختن صابون‌ها استفاده بعمل می‌آید؛ مرزجوش، مرزنجوش، مردقوش، مرتقوش، ریحان داود، مرزنگوش آفریقایی، مرزه گوش، حبق الفتی، حبق الفناء، حبق القناء، حبق الفیل، خرک. مرزنگوش وحشی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیره نعناعیان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است و دارای بویی معطر می‌باشد و بطور خودرو در نواحی خشک و کوهستانی و جنگل‌های اروپا و آسیا (از جمله ایران) می‌روید و بیشتر بنام آویشن کوهی مشهور است. این گیاه را به منظور استفاده‌های دارویی آن نیز کشت می‌کنند. ساقه آن راست پوشیده از کرک به رنگ مایل به قرمز و برگ‌هایش متقابل و بیضوی به رنگ سبز تیره و پوشیده از کرک است. گل‌هایش مجتمع به رنگ ارغوانی یا سفیدند و در فاصله ماه‌های خرداد و مرداد ظاهر می‌شوند. از قدیم الایام استعمال این گیاه معمول بوده و حتی در زمان ارسطو درباره آن خواص متنوع ذکر گردیده است. برگ و سرشاخه‌های گل‌دار گیاه مزبور به مصارف درمانی و تهیه اسانس می‌رسد. اسانس آن در صورتی که تصفیه شده باشد

مرسومات.

مرسی: mersī (صت.) متشکر، ممنونم. ضح. این کلمه در زبان فرانسوی اسم است و در اصل به معنی لطف و مرحمت می‌باشد و نیز در هنگام تشکر بکار می‌رود و در این صورت جای جمله‌ای را می‌گیرد.

مرش: marš [ع.] (مصم.) خراشیدن. بسودن، لمس کردن با انگشتان. (ا.) خراش. زمینی که باران سطح آن را خراشیده باشد. قسمت فرودین کوه که آب از آن جاری شود؛ ج. امراش، مروش.

مرشح: moraššah [ع.] (امف.) تربیت شده. بتدریج پروروده و آماده گشته برای کاری؛ جج. مرشحین.

مرشح: moraššeh [ع.] (افا.) تربیت کننده فرزند و کودک؛ ج. مرشحین.

مرشد: moršad [ع.] (امف.) هدایت شده، راه نموده؛ ج. مرشدین.

مرشد: moršed [ع.] (افا.) هدایت کننده، راه نماینده، راهنما. (تصد.) کسی که تربیت و ریاست گروهی از صوفیان را به عهده دارد. مرشد کامل: (تصد.) پیشوای صوفیه که خود به کمال رسیده و طالبان را نیز به کمال رساند. (تصد.) به پادشاهان سلسله صفوی اطلاق می‌شده. (زورخانه) کسی که به هنگام ورزش ورزشکاران باستانی را راهنمایی کند. وی بر سکویی بلند (سردم) مشرف بر گود می‌نشیند و با خواندن اشعار متناسب همراه با ضرب گرفتن آنان را همراهی نماید. ورزشکاران در زورخانه تابع دستور مرشد هستند. ضح. این اصطلاح در زورخانه بر اثر اختلاط ورزش باستانی با تصوف رواج یافته؛ ج. مرشدین.

مرصاد: mersād [ع.] (ا.) جایی که در آن کمین کنند؛ کمینگاه. (نجد.) رصدخانه؛ ج. مراصد، مراصد.

خط و نقطه استفاده می‌کند. آلتی که برای انتقال و دریافت علامات مذکور بکار می‌رود. الفبایی مشکل از علامات مزبور.

مرست: ma-rost (فعل.) رها شود، نجات نیابد.

مرسل: morsal [ع.] (امف.) فرستاده شده، ارسال شده. پیغمبر صاحب کتاب. ضح. پیغمبران را به سه طبقه تقسیم کنند: الف - غیر مرسل و آن پیغمبری است برای نفس خویش و مأمور ارشاد خلق نیست. ب - مرسل. ج - اولوالعزم. مبلغ یک دین یا مذهب؛ ج. مرسلین. (خط.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (حد.) حدیثی که سلسله روایات آن تا یک راوی تابعی برسد و او از پیغمبر (ص) روایت بکند یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند.

مرسل: morsel [ع.] (افا.) فرستنده؛ ج. مرسلین.

مرسلات: morsal-āt [ع.] (امف.) ج. مرسله (مرسل). فرشتگان. بادها. اسبان، اسب‌ها.

مرسله: morsal-a(-e) [ع.] (مرسله) (امف.) مؤنث مرسل. فرستاده شده. آویخته شده. (ا.) گردن‌بند؛ ج. مرسلات.

مرسول: marsūl [ع.] (امف.) فرستاده شده. ضح. این لفظ به قانون عربی غلط است چه رسل فعل ماضی لازم است و اسم مفعول ندارد و بجای آن در عربی مرسل گفته می‌شود.

مرسوم: marsūm [ع.] (امف.) رسم شده، قاعده قرار داده شده، مقرر. مکتوب و فرمانی که از طرف حاکم و والی صادر شود. (ا.) (ف.) رسم، آیین، عادت. (ف.) جیره و مواجب، اجرا و جامگی. حقی که علاوه بر مواجب به مستخدمان مخصوصاً لشکریان هر سال از طرف دولت داده می‌شد؛ ج.

این کرم به وسیله نوعی جانور سخت پوست کوچک که در آب‌های شیرین و آشامیدنی زندگی می‌کند به وسیله انسان بلعیده شده و وارد دستگاه گوارش می‌شود. اندازه این سخت پوست که میزبان واسطه انگل این ناخوشی است به قدر خاکشیرهایی است که در داخل آب‌های شیرین می‌زیند، با این تفاوت که بر خلاف خاکشیرها بی‌رنگند و در وهله اول تمیز دادن آنها در داخل آب دشوار است (خاکشیرها قرمز و یا قهوه‌یی روشن می‌باشند). نام علمی این میزبان واسطه سیکلوپ می‌باشد. دوره نهفتگی مرض رشته بین ۱۰ تا ۱۴ ماه و در این مدت ممکن است شخص مریض دچار کھیر و ناراحتی‌های گوارشی و ائوزینوفیلی بشود. بعد از گذشتن دوره نهفتگی عوارض پوستی بصورت تاول‌های زخمی در نقاط مختلف بدن خصوصاً پاها پدید می‌آیند. در ریشه این زخم زائده سفید رنگ بدن کرم مشهود است. این مرض در برخی شهرستان‌ها و بنادر جنوب ایران بصورت بومی وجود دارد و جهت جلوگیری از ابتلای به آن بهتر است در این نقاط همیشه آب جوشید و یا آب تصفیه شده مصرف شود. مرض قند: (پز.) دیابت. مرض وبائی (وبایی): (پز.) ناخوشی همه‌گیر، بیماری دنیاگیر.

مرضات: marzāt [ع. مرضاة] (مصل.)
خشنود بودن از کسی. (امص.) خشنودی.

مرضع: morze [ع. (افا.) زنی که بچه شیر دهد؛ شیرده. ضح. چون شیر دادن مخصوص زن است، «مرضع» برای زن استعمال شود.

مرضی: marzī(y) [ع. (امف.) آنچه که مورد پسند و رضایت واقع شده؛ پسندیده.

مرضیه: marzīyy-a(-e) [ع. مرضیة] (امف.)

مرصع: 'morassa [ع.] (امف.) آنچه که در جواهر نشانده باشند؛ در زر و جواهر گرفته، جواهر نشان، گوهر نشان. (شعر.) شعری که صنعت ترصیع در آن باشد. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی که از قلم طومار استخراج شده (ترجمه الفهرست. ۱۴).

مرصع خوانسی: m. xān-ī (حامص.) سخنان ساخته گفتن. تمهید قصه خوانی. خوش سخنی، رنگین کلامی.

مرصود: marsūd [ع.] (امف.) انتظار کشیده شده. (نجد.) ستاره‌ای که در رصدخانه حرکات و اوضاعش ضبط شده.

مرصوص: marsūs [ع.] (امف.) استوار کرده، محکم شده. بنایی که با رصاص (ارزیز) برآورده شده. (ص.) استوار، محکم.

مرض: maraz [ع.] (مصل.) بیمار شدن، ناخوش شدن. (امص.) بیماری، ناخوشی؛ ج. امراض. ضح. -- (پز.) مرض عبارت است از ناتندرستی و پراکندگی مزاج، اختلالات و عوارض ناراحت کننده‌ای که پس از غلبه عوامل بیماری‌زا در بدن پدید آید. مرض ارثی: (پز.) بیماری و ناخوشی که از پدر یا مادر به فرزند منتقل شده باشد. مرض بومی: (پز.) ناخوشی و مرضی که در یک نقطه (یک دهکده یا یک شهر) عامل بیماری‌زایش وجود داشته باشد و گاهی افرادی که در همان محل ساکنند و یا به آنجا وارد می‌شوند مبتلی گردند ولی ناخوشی وضع همه‌گیری نداشته باشد؛ مرض غیروبائی. مرض رشته: (پز.) عفونت و ناخوشی مزمنی که به وسیله کرم باریک و نخی شکلی در انسان عراض می‌گردد. کرم این ناخوشی که بنام عرق مدنی نیز موسوم است نخی شکل است و درازیش در جنس ماده تا ۱۲۰ سانتیمتر نیز می‌رسد. تخم‌های

زرد و فاقد بو ولی دارای طعم کمی شیرین است و لعاب‌دار می‌باشد. در ترکیب شیمیایی آن ۳ درصد ماده قندی و ماده دیگری بنام تری‌تی‌سین است که از هیدرولیز آن لوولز و املاح پتاسیم بدست می‌آید. ساقه زیرزمینی مرغ دارای اثر مدر است و آن نیز به سبب املاح پتاسیم می‌باشد. بعلاوه برای آن اثر تصفیه‌کننده خون و معرق و نرم‌کننده نیز ذکر شده است. عصاره برگ و ساقه‌های جوان این گیاه را در قولنج‌های کبدی و یرقان و سنگ‌های صفراوی نیز مفید دانسته‌اند. جوشانده مرغ که معمولاً شیرین‌بیان به آن افزوده می‌شود در بیماری‌های حاد به منظور رفع خشکی زبان و تقویت عمل دستگاه دفع ادرار مصرف می‌شود و در التهاب مجاری ادرار و سنگ مثانه نیز توصیه شده است. چرندگان آن را به رغبت تمام می‌خورند؛ بسیدگیا، بیدگیا، کرک جرواش، علف قی‌سنگ، ثیل صغیر، تخمه، تخم، بخم، بخیم، ایریق‌اوتی، بخیل، عرق البخیل، عرق البخیل، عرق بخیل، خومه، فرژ، فرزد، مرج. سبزه، چمن (وحشی).

مرغ: [ع] mary (مص.م.) گیاه تر چریدن. جای گرفتن در گیاه و غلتیدن در آن. (ا.) آب دهان.

مرغ: [ع] mory (ا.) پرنده، طیر؛ ج. مرغان. ضح.. (جان.) بطور عام نام هر جانور بالدار پرنده تخم‌گذار که بدنش از پر پوشیده باشد. (جان.) (بالاخص) مرغ خانگی، ماکیان؛ مق. خروس. ترکیبات اسمی: مرغ آبی: (جان.) هر مرغی که در آب زندگی کند. (جان.) مرغابی؛ بط. مرغ آتشبار: قسمی از آتشبازی. مرغ آتش‌خوار: (جان.) شترمرغ. مرغ آتشی: (جان.) پرنده‌ای است از راسته پرده‌پایان که مانند بلندپایان دارای

مؤنث مرضی. نامی است از نام‌های زنان.

مرطب: [ع] morattab (امف.) تر کرده شده، تر شده.

مرطب: [ع] moratteb (افا.) ترکننده.

مرطوب: [ع] martūb (امف.) نم‌دار، رطوبت‌دار. ضح.. به قاعده عربی این کلمه صحیح نیست زیرا رطب فعل لازم است و اسم مفعول ندارد. (فرنظا.)

مرعش: [ع] mar'aš, mor'aš (ا.) کبوتری است سیاه و دور پرواز.

مرعوب: [ع] mar'ūb (امف.) ترسانده شده، ترسیده؛ ج. مرعوبین.

مرعی: [ع] mar'ā (ا.) چراگاه. گیاه، سبزه؛ ج. مراعی. (مص.م.) چریدن.

مرعی: [ع] mar'ī(y) (امف.) مراعات شده، آنچه که رعایت شود.

مرغ: [ع] mary (= مرج، معر. چمن) (ا.) (گیاه) گیاهی است از تیره گندمیان که علفی و پایا است و دارای ساقه زیرزمینی افقی و گره‌داری است که از محل هر گره ریشه‌های کوچک خارج می‌شود. سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است و به سهولت مزارع را اشغال می‌کند. کندن آن نیز به علت داشتن ساقه زیرزمینی دراز و ریشه‌دار بسیار مشکل است. این گیاه برگ‌های دراز نوک تیز و غلاف دار به رنگ سبز یا غبارآلود دارد. سطح فوقانی پهنک برگ‌های آن کمی پوشیده از کرک ولی سطح تحتانی آن صاف است. گل‌هایش که در فاصله ماه‌های خرداد و تیر ظاهر می‌شوند به رنگ مایل به سبز و مجتمع بصورت سنبله‌یی به درازای ۸ سانتیمتر می‌باشند. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ایران فراوان یافت می‌شود و قسمت مورد استفاده دارویی این گیاه ساقه زیرزمینی آن است که به غلط ریشه خوانده می‌شود. رنگ ساقه زیرزمینی

روح. (کند.) نفس ناطقه. مرغ انجیرخوار: (جان.) پرنده‌ای است از راسته گنجشکان که از انگور و انجیر تغذیه می‌کند و چون گوشت لذیذی دارد آن را نیز شکار می‌کنند، مرغ انجیر. مرغ بارانی: (جان.) پرنده‌ای است از راسته پالندان که دارای دو گونه است و در اکثر نقاط زمین دیده می‌شود. این پرنده دارای جثه‌ای متوسط و گردن و منقاری کوتاه و سری قوی است. بال‌هایش نوک تیز و پاهایش به سه انگشت منتهی می‌شوند. زمینه پرهایش دارای رنگ خاکستری است و در زیر گردن و گونه و برخی نقاط بال‌ها دارای قسمت‌های سیاه رنگ است و برخی نقاط دیگر بدنش به رنگ‌های قرمز و زرد و حنایی می‌باشد. مرغ بارانی در کنار مرداب‌ها و دریاها می‌زید. گوشتش نسبتاً مطبوع است. مرغ باغ: (کند.) بلبل. مرغ بام: (کند.) بلبل. (کند.) قمری. مرغ براهما: (جان.) یکی از نژادهای تومند و پر پر و تخمی مرغ‌های خانگی است. اصلش از هندوستان است. پای این نژاد تا سر انگشتان دارای پر است. رنگ پرهایش قهوه‌یی روشن یا قهوه‌یی تیره است. مرغ برس: (جان.) یکی از نژادهای زیبا و گوشتی و تخمی مرغ‌های خانگی است. مخصوصاً خروس این نژاد بسیار شکیل و زیبا است. تاج مرغ آن برگردان است، سه تیره دارد: یکی دارای پره‌های سیاه و دیگری سفید و سومی خاکستری است. مرغ بسم‌الله: بسم‌اللهی که به شکل مرغ نویسند. مرغ بسم کرده: مرغ سر بریده. مرغ بوبورگ: (جان.) یکی از نژادهای گوشتی و تخمی مرغ‌های خانگی است. گوشتش بسیار لذیذ است و خروسش دارای تاجی بزرگ و دنداندار می‌باشد. مرغ بهشتی: (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان و از دسته دندانی نوکان.

پای بلند می‌باشند. این پرنده دارای گردنی طویل و منقاری نسبتاً دراز و خمیده است. رنگ پرهایش غالباً قرمز رنگ و سرخ تند است (وجه تسمیه). مرغ آتشی بصورت دسته‌های عظیمی در کنار دریاها و رودخانه‌ها می‌زید. در حدود ۸ گونه از این پرنده شناخته شده است که در نواحی گرم آسیا و آفریقا و آمریکای جنوبی می‌زیند. غالباً این پرنده در موقع ایستادن روی یک پا می‌ایستد و چون به آب و هواهای مختلف زود عادت می‌کند نگهدارنش در پارک‌ها و باغ‌های وحش به آسانی میسر است؛ فلامینگو، فلامان. مرغ آذرافروز: ققنس. (قس.) پروانه. مرغ آردن: (جان.) یکی از نژادهای خوب و تخمی مرغ خانگی است. اصلش از آردن است. خروس آن رنگش سیاه و تاجش ساده و دنداندار می‌باشد. رنگ این مرغ شبیه کبک است. گوشتش خوب و مرغوب است. مرغ آفتاب علم: (کند.) آتش، نار. مرغ آمریکایی: (جان.) مرغ‌های آمریکایی شامل نژادهای درشت و سنگین و پا زرد سرغان خانگی است. نژادهای مهم مرغ‌های آمریکایی عبارتند از: نژاد پلیموت راک، براهما، جاوه، ویاندوت. مرغ آمین: فرشته‌ای است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید و هر دعایی که به آمینش رسد مستجاب شود. مرغ ارپینگتون: (جان.) از نژادهای خوب و تخمی مرغ‌های انگلستان است. تنومند و پرواری است پاهایش پر ندارد. سفید و سیاه و زرد آن دیده شده است. مرغ البرفلد: (جان.) یکی از نژادهای خوب روستایی و تخمی و خوش گوشت مرغ‌های خانگی است. اصل این مرغ از آلمان است. تاجش بلند و گوشتش سفید و پرهایش به سه نوع دیده می‌شود: سیاه، نقره‌یی و طلایی. مرغ الهی: (کند.)

دوران تخم‌گذاری در سال زیاد باشد، مرغی که فراوان تخم‌کند. مرغ تمام: (تصد.) مرد کامل، راهبر راهدان. مرغ جاوه: (جان.) یکی از نژادهای کوچک مرغ خانگی است که برای قشنگی و زیبایش آن را نگهداری می‌کنند. مرغ جزیره موریس: (جان.) پرنده‌ای است از راسته کبوتران که امروز نسلش از بین رفته و آخرین نمونه آن تا اواخر قرن هفدهم (یعنی سال ۱۶۷۹ م.) در جزیره موریس می‌زیسته. این پرنده ۸۰ سانتیمتر بلندی داشته و نمی‌توانسته است پرواز کند. شکل و شرح پرنده مذکور امروزه موجود است. مرغ چمن: (کد.) بلبل. مرغ چمن‌زاد: مرغی که از بدو ولادت در چمن و باغ پرورش یابد. مرغ چین و ماچین: (جان.) یکی از نژادهای تنومند و پرپر و زیبا و تخمی مرغ‌های خانگی است. پرهایش زیاد و بلند است بطوری که بر روی زمین کشیده می‌شود. رنگش عموماً مایل به قهوه‌یی است و سیاه آن هم دیده شده است. مرغ حق: (جان.) گونه‌ای جغد که در شب برای شکار و تغذیه از لانه‌اش خارج می‌شود و آوازش شبیه به کلمه «حق» است. جثه‌اش کمی از کبوتر بزرگتر است. دارای سرگردی است و پره‌های خاکستری سیر متمایل به صورتی دارد و زیر شکمش زرد رنگ است. در اماکن متروکه و تنه درختان برای خود لانه می‌سازد. این پرنده بر خلاف شهرتی که دارد پرنده بسیار مفیدی است زیرا از جوندگان کوچک و موزی (از قبیل انواع موش‌ها) و برخی حشرات مضر تغذیه می‌کند. به همین جهت باید در حفظ و نگهداری نسل آن کوشید؛ بایغوش، بیغوش، بایقوش. مرغ خانگی: (جان.) پرنده‌ای است از راسته ماکیان‌ها که دارای جثه‌ای متوسط است (کمی بزرگتر از کلاغ)

در حدود شش‌گونه از این پرنده شناخته شده که همه مخصوص گینه جدید می‌باشند. قد این پرنده با اندازه یک زاغ است. منقارش نسبت قوی و پر قدرت و پنجه‌هایش نیز نیرومند می‌باشد. پهلوهای جنس نر این پرنده دارای پره‌های بلند پرزرق و برق است. دمش دارای دو استتاله نخی شکل مارپیچی طولیل شاخی است، جنس ماده مرغ بهشتی فاقد پره‌های پرزرق و برق و استتاله دمی است. غالباً پره‌های این پرنده در هر دو جنس صورتی رنگ است ولی پره‌های پرزرق و برق و زیبای جنس نر دارای رنگ‌های سفید و زرد براق است. مرغ مذکور پرسر و صدا است و لاینقطع بر روی درختان مشغول خواندن و نغمه‌سرایی است. به منظور استفاده از پره‌های زیبایش آن را شکار می‌کنند؛ فینیکس. مرغ بی‌بال: (جان.) پرنده‌ای است از دسته دوندگان که بال‌هایش تقریباً از بین رفته و بصورت دو عضو کوچک در زیر پرها مخفی است. قدش به اندازه مرغ خانگی می‌باشد و تنها پرنده‌ای است کسه حجاب حجاز دارد و استخوان‌هایش برخلاف پرندگان دیگر مجوف نیست و کیسه‌های هوایی نیز فقط در ناحیه سینه‌اش موجود است. پرهایش ساده و نسبتاً بلند است. این پرنده دم ندارد و سرعت می‌دود. پنجه‌هایش قوی و منقارش باریک و طولیل است و در قاعده آن منخرین قرار دارد. این پرنده بومی زلاند جدید و تاسمانی و گینه جدید است. مرغ بی‌وقت: مرغ بی‌هنگام. مرغ بی‌هنگام: خروسی که به بی‌وقت خواند. مرغ پلیموت راک: (جان.) یکی از نژادهای تنومند و پر تخم مرغ‌های خانگی است. رنگش گل باقلی و پاهایش زرد و اصلش از آمریکا است. مرغ تخمی: (جان.) مرغ خانگی که

(۲۵۶). مرغ روز: (کند). آفتاب. مرغ زر: (کند). آفتاب. (کند). صراحی طلا (مخصوصاً چون بصورت مرغابی و امثال آن باشد). مرغ زرین: مرغ طلایی رنگ. مرغ زرین خایه: مرغی که طبق افسانه‌ها تخمش طلا بود (در افسانه‌های اروپایی هم هست). (کند). کسی که سود بسیار به دیگری رساند (قس). مرغ زنبورخوار: (جان). کلاغ سبز. پرنده‌ای است از راسته سبکبالان که در همه نقاط زمین خصوصاً آمریکای جنوبی فراوان است. پرنده‌ای است بسیار کوچک و پرخور و از همه حشرات تغذیه می‌کند. بنابراین پرنده بسیار مفیدی است. زیرا آفتاب زراعت‌ها را از بین می‌برد. مرغ زیبا: (جان). گاک. مرغ زیرک سار: (جان). مینا. سارسیاه. مرغ سبزوار: (جان). نوعی ماکیان که زیر حلقش گوشتی سرخ است و پرهای رنگارنگ دارد و بیضه آن از تخم‌های دیگر سخت‌تر و نوکدار است و در بیضه‌بازی بسیار بکار می‌رفت. مرغ سحر: (جان). بلبل. (جان). خروس. (جان). قمری. (تص). سالک سحرخیز. مرغ سحرخوان: (جان). بلبل. (جان). خروس. (جان). قمری. مرغ سغدی: (منسوب به سغد). (کند). بریط. (کند). چنگ. مرغ سقا: (جان). پرنده‌ای است از راسته برده‌پایان که دارای جثه‌ای نسبتاً بزرگ و پاهای کوتاه است. منقارش نسبت به جثه طویل و تا حدی پهن و مسطح است. در نیمه تحتانی منقارش (آرواره تحتانی) کپسه‌ای مخاطی وجود دارد که محفوظه نسبتاً حجیمی جهت ماهیانی که شکار می‌کند بوجود می‌آورد. پهنه بال‌هایش بزرگ و دارای پرهای فراوان است. راه رفتن این پرنده به سختی و با عدم مهارت صورت می‌گیرد ولی در آب شناگر ماهری است. مرغ سقا بر روی دریاچه‌ها و

و به سبب داشتن بال‌های کوتاه و کم قدرت تقریباً فاقد پرواز است. منقاری قوی و پنجه‌هایی با قدرت دارد که به ناخن‌های بزرگی ختم می‌شود و با آنها زمین را می‌خرشاد. مرغ خانگی یکی از مفیدترین و کم‌خرج‌ترین پرندگان اهلی است. این پرنده از مازاد زراعت و خرده ریز سفره - بدون اینکه مخارج قابل توجهی بر صاحب خود تحمیل کند - تغذیه می‌نماید. از گوشت و پر و تخم و فضولات آن (به عنوان کود) استفاده می‌کنند. مرغ خانگی دارای نژادهای مختلف است که به دو دسته عمده تخمی و پرواری تقسیم می‌شوند؛ ماکیان. مرغ خوشخوان: (کند). (جان). بلبل. مرغ دانا: مرغ هوشیار. (کند). سیمرغ. (کند). (جان). طوطی. مرغ دست‌آموز: مرغی که او را بادست خود عادت دهند و چون از دست رها کنند باز بسوی آن برگردد. مرغ دل: (اض. تشبیهی) دل. (کند). عقل. مرغ دو تاجه: (جان). یکی از نژادهای درشت و سیاه و کاکلی مرغ‌های خانگی است. گوشتش لذیذ و تخم‌هایش درشت است. دو تاج دارد که به شکل دو شاخ می‌باشند. مرغ دورکینگ: (جان). یکی از نژادهای پرواری مرغ خانگی که اصلش انگلیسی و بسیار زیبا است. رنگش خاکستری، قهوه‌یی و نقره‌یی می‌باشد. گوشتش بسیار لذیذ است. این مرغ در هر پا دارای پنج انگشت است سه در جلو و دو در عقب. مرغ دوست: مرغی که آواز او شبیه کلمه «دوست» است. مرغ دیبا: صورت مرغی که بر دیبا بافند. مرغ رباینده: (جان). مرغ شکاری. مرغ رنگین تاج: (جان). خروس (به اعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد). دراج. مرغ روح: (اض. تشبیهی) روح، روان. مرغ روحانی: (تص). ولی، مرشد راهدان (منطق الطیر. دکتر گوهرین

قرآن و قصص انبیا آمده است که چون موسی برای آوردن آتش به کوه طور شد، راهبر و دلیل او به درخت توحید، مرغی کوچک بود که برخی آن را بلدرچین و بعضی گنجشک کوهی تصور کرده‌اند که در میان بوته‌های خشک کوه او را راهنمایی می‌کرد. مرغ طوفان: (جان.) پرنده‌ای است از راسته پرده پاییان که دارای قدی متوسط است. منقارش کوتاه و خمیده و شیاردار است و در قاعده آن منخرین قرار دارد. رنگ پرهایش تیره است، این پرنده دارای پرواز بسیار عالی است و کشتی مسافربری را هفته‌ها تعقیب می‌کند تا از خرده‌ریزهای غذای مسافران که در دریا ریخته می‌شود استفاده کند. مرغ طوفان در سراسر اقیانوس‌ها مشاهده می‌شود. مرغ عشق: (جان.) پرنده‌ای است از راسته برشوندگان که دارای قدی کوچک است (کمی بزرگتر از گنجشک). اصل این پرنده از استرالیا است و مانند طوطی دارای منقاری خمیده و برگشته است. دمش نسبتاً طویل و پرهایش به رنگ‌های سبز و زرد و خاکستری است که هماهنگی خاصی با هم دارند و زیبایی جالب توجهی به این پرنده می‌دهند. مرغ عشق همیشه بصورت زوج (نر و ماده) می‌زید و اگر آن را منفرد نگهدارند و از زوجهش جدا کنند بزودی افسرده می‌شود و می‌میرد (وجه تسمیه این پرنده به همین مناسبت است). مرغ عیسی: (جان.) (کند.) شب‌پره، خفاش. ضح. گویند عیسی علیه‌السلام مرغی بصورت خفاش از گل ساخت و فراموش کرد که منفذ سفلی او را بسازد و آن به فرمان الهی زنده شد و پیرید چندان که از نظر غایب گردید ولی بیفتاد و بمرد. پس حق تعالی نظیر آن را - که خفاش باشد - آفرید. مرغ فاطمه: (جان.) دم‌جنبانک. مرغ

رودخانه‌ها و مرداب‌ها و سواحل دریاها بصورت دسته‌های عظیمی زندگی می‌کند و مقادیر زیادی ماهی را در هر روز با حرص و ولع فراوان شکار می‌نماید. پرهای این پرنده غالباً سفید و گاهی دارای موج‌های صورتی رنگ است. اندازه آن از نوک منقار تا انتهای دم تا ۱/۷ متر می‌رسد و بازه بال‌هایش (فاصله بین دو انتهای بال در حال گسترش) در حدود ۳ متر است. گونه‌های مختلف این پرنده در حوالی بحر الروم (مدیترانه) و آفریقا و هندوستان و جنوب اروپا و چین و مالزی و استرالیا و آمریکا می‌زیند؛ پلیکان. (جان.) دم‌جنبانک. ضح. در لغت فرس اسدی (لفاق. ۵۰۳) «سریچه» به مرغ سقا - که منظور دم‌جنبانک است - تعبیر شده ولی در برهان ذیل «سریچه» (مصحف. سریچه) معنی دیگر مرغ سقا آورده شده است. مرغ شاخ‌دار (شاخدار): (جان.) پرنده‌ای است از راسته ماکیان‌ها که در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده و بیشتر مربوط به نواحی آفریقای غربی است. گونه‌هایی از این مرغ در ایران (نواحی خراسان و آذربایجان) نگهداری و تکثیر می‌شوند. این مرغ دارای گوشتی لذیذ و تخمی غلیظ است؛ مرغ فرعون، مرغ مصری. مرغ شب‌آویز (شباویز): مرغ حق. مرغ شب‌خوان: (جان.) بلبل جان. خروس. مرغ شب و روز: (کند.) ماه و آفتاب. مرغ شکاری: (جان.) پرنده‌ای که با شکار سایر پرندگان یا جانوران دیگر زندگی می‌کند و منقار و نوکش دارای شکل مناسب و مخصوص جهت گرفتن طعمه زنده می‌باشد. مرغ صبح‌خوان: (جان.) بلبل. (جان.) خروس. (کند.) ماه و آفتاب. مرغ طرب: (کند.) بلبل. (کند.) مغنی، مطرب. (کند.) کبوتر نامه‌بر، کبوتر قاصد. مرغ طور: در تفاسیر

است. مرغ لب: (کند.) سخن، کلام (نظم و نثر). مرغ لگهورن: (جان.) یکی از نژادهای پرتخم و گوشتی مرغ خانگی است که اصلش از ایتالیا است و تاجش برگشته است. مرغ ماهیخوار: (جان.) ماهیخوار مرغ مصری: (جان.) مرغ شاخدار. مرغ مجنون: مرغی که گویند بر فراز سر مجنون در شاخه‌های درخت لانه کرده بود. مرغ مقلد: (جان.) پرنده‌ای است به اندازه یک سار که صدای حیوانات و برخی کلمات را به خوبی تقلید می‌کند این پرنده را در تداول اهالی خراسان مینا (با تخفیف یاء) می‌نامند. مرغ مگس: (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان و از دسته نازک‌نوک‌ان که جثه‌اش معمولاً به اندازه نصف یک گنجشک معمولی است و گونه‌های کوچک‌ترش به اندازه یک زنبور عسل می‌باشد. این پرنده مخصوص جنگل‌های آمریکای جنوبی است؛ پرنده مگسی. مرغ ناگازاکی: (جان.) یکی از نژادهای مرغ خانگی است که اصلش از ژاپن است. این مرغ کوچک و بسیار زیبا و زینتی است. مرغ نامه: مرغ نامه‌بر. مرغ نامه‌آور: (کند.) هدهد، مرغ سلیمان. (کند.) کبوتر نامه‌بر. (کند.) قاصد، پیک. مرغ نامه‌بر: کبوتری باشد که نامه بر بال او بندند و از جایی به جایی دیگر فرستند؛ کبوتر نامه‌بر. مرغ نساج: (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان و از دسته مخروطی‌نوک‌ان که در مناطق گرم آفریقا و آسیا و نواحی بحر الرومی (مدیترانه‌یی) می‌زید. این پرنده دارای جثه‌ای کوچک (به اندازه یک گنجشک) است و به رنگ‌های زرد و خاکستری و سیاه می‌باشد. وجه تسمیه آن بدین جهت است که لانه خود را با هنرمندی خاصی از الیاف گیاهی به شکل کوزه یا کیسه می‌بافد و چون بصورت

فاورل: (جان.) یکی از نژادهای تخمی و گوشتی مرغ خانگی است. جوجه‌های این مرغ اگر خوب مورد مراقبت واقع شوند در سن سه ماه و نیم به تخم می‌آیند. مرغ فرمان‌روا: (کند.) سیم‌مرغ. مرغ فنیکس: (جان.) مرغ بهشتی. ققنس. مرغ فلک: (کند.) فرشته، ملک. مرغ قبله‌نما(ی): آلتی است بصورت مرغ که در قبله‌نما تعبیه می‌کردند و روی آن به جانب قبله بود. مرغ قهقهه: (جان.) گاکاکی. مرغ کاغذی: نوعی بادبادک کاغذی. مرغ کپ: (جان.) مرغی که کرچ شده و حالتی پیدا کرده که آماده خوابیدن روی تخم است تا جوجه به عمل آورد؛ مرغ کرچ. مرغ کرچ: (جان.) مرغ کپ. مرغ کمک: (جان.) مرغی است افسانه‌یی. مرغ گردون: (کند.) آفتاب، خورشید. مرغ گوشت‌ربا: (جان.) زغن. مرغ گوگرد: (جان.) کبک دری. مرغ گویا: (کند.) طوطی. مرغ گیللاس: (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان از دسته دندان‌نوک‌ان که دارای منقار نسبتاً طویل و قدش به اندازه یک سار است. این پرنده بر روی درختان بلند برای خود لانه می‌سازد و بصورت زوج می‌زید و چون به گیللاس و آلبالو بسیار علاقمند است به این نام موسوم شده. مرغ گردن‌لختی: (جان.) یکی از نژادهای مرغ خانگی که گردنش فاقد پر است. تیره‌ای از این مرغ در ایران وجود دارد که فاقد دم نیز می‌باشد (اصطلاحاً دم گل هستند) و آنها را مرغ لاری گویند. مرغ لاری: (جان.) یکی از نژادهای مرغ خانگی که بومی ایران است. گردنش فاقد پر و از مرغ‌های معمولی هیکلش درشت‌تر و پاهایش نیز بلندتر است و فاقد دم نیز می‌باشد. در آذربایجان و خراسان این نوع مرغ وجود دارد. تخم‌های مرغ مذکور از سایر مرغان خانگی درشت‌تر

شده، تشویق شده.
مرغب: morayeb [ع.] (افا). ترغیب کننده، مشوق؛ ج. مرغبین.
مرغ‌داری، مرغداری: morγ-dār-Ī (حامص). عمل و شغل مرغدار؛ نگهداری مرغ، تربیت مرغان.
مرغزن: marγazan (ا). گورستان، قبرستان.
مرغوا: morγ-(o)-vā [قس. مروا] (امر). تفال بد از پرواز مرغ؛ تطیر؛ مقه. مروا. مطلق تفال.
مرغوب: marγūb [ع]. مرغوب فیه (قزوینی. یادداشتها ۳: ۵۹) (امف). رغبت کرده شده، خواسته شده، مورد رغبت (ص). نیکو، پسندیده؛ مقه. نامرغوب.
مرغول: marγūl [= مرغوله] (ص). پیچیده، مجعد. (ا). [= زلف مرغول] زلف بر پیچیده، زلفی که آن را شاخ شاخ کنند و بعد از آن پیچند. (مس). تحریر نغمه و آواز. (مس). آواز مطربان و مرغان.
مرفق: marfay [ع.] (ا). آنچه که از آن سود برند؛ ج. مرفاق.
مرفق: merfay [ع.] (ا). (پز). مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو؛ آرنج (دست)، آرنگ، وارن؛ ج. مرفاق.
مرفل: moraffal [ع.] (امف). دامن دراز کرده.
مرفوع: marfū' [ع.] (امف). بلند کرده شده. برطرف شده، رفع شده. رفع (اشکال) شده. (نحو.ع). کلمه‌ای که حرف آخر آن را حرکت رفع (ضمه با تنوین یا بی تنوین) داده باشند. (عر). «فاعلن چون از مستفعلن خیزد آن را مرفوع خوانند.» (المعجم. چا. دانشگاه. ۵۰) (حد). حدیثی که سلسله اسناد آن تا به پیغامبر (ص) بالا رود؛ ج. مرفوعات.
مرفولوژی: morfoložī (ا). تحقیق در شکل و ساختمان موجودات زنده (کم).

اجتماع می‌زید در بالای درختان مرتفع محل سکونتش همیشه تعداد بی‌شماری از این لانه‌های زیبای بافته شده به چشم می‌خورد.
مرغ نوروزی: (جان). مرغ قهقهه‌مرغ هزارستان: (جان). بلبل. سارسیاه. مرغ هشترخانی: (جان). بوقلمون. مرغ همایون‌فال: همای مرغان. [ج. مرغ] (جان). پرندگان. مرغ‌های خانگی، ماکیان‌ها. مرغان خانگی: (جان). ماکیان‌ها. مرغان سدره: (کن). فرشتگان، ملایکه. مرغان شکاری: (جان). راسته‌ای از پرندگان که دارای منقاری قوی و خمیده می‌باشند و در انتهای نیمه فوقانی منقار خود دارای زائیده‌ای دندان‌ی شکل هستند که دنباله پوست روی آن را می‌پوشاند و انگشتانشان به چنگال‌های قوی خمیده ختم می‌شود. پرندگان شکاری به دو دسته شکاریان روزانه و شکاریان شبانه تقسیم می‌شوند. مهمترین پرنده از دسته شکاریان روزانه عقاب و شاهین و قوش (باز) و کرکس و قرقی است و از دسته شکاریان شبانه جغد و مرغ حق است. مرغان عرشی: (کن). فرشتگان، ملایکه. مرغان قاف: عنقاها، سیمرغ‌ها. ترکیبات فعلی: مرغ فلانی دوست می‌خواند: چون کسی به مرادی رسد و در کمال نشاط باشد گویند یعنی دماغش چاق است. (قس. مرغ دوست). (تصد). ولی، مرشد. مرغ تمام: (تصد). مرد کامل، مرشد کامل. (کن). آفتاب.
مرغابی: morγ-āb-Ī [= مرغ آبی] (امر). (جان). اسم عام پرندگان آبی (دریایی). (جان). نوعی از طیور از راسته پرده‌داران از رده کارینات‌ها، که بیشتر در آب رودخانه‌ها و استخرها بسر می‌برد و گاهی در خانه‌های شمال ایران نگهداری می‌شود.
مرغانه: morγ-āna(-e) (ا). تخم مرغ.
مرغب: morayeb [ع.] (امف). ترغیب

(دس.) تحقیق در شکل کلمات.
مرفه: moraffah [ع.۰] (امف.) رفاه یافته، آسایش داده شده، راحت و آسوده؛ ج. مرفهین.

مرفین: morfīn (ا.) (پز.) یکی از آلکالوئیدهایی است که در گیاه خشخاش موجود است و از شیرابه خشخاش - که بنام تریاک موسوم است - استخراج می‌شود. نسبت وزن مرفین به تریاک ۱ است یعنی درصد گرم تریاک ۱۰ گرم مرفین خالص موجود است. فرمول مرفین را می‌توان بصورت $C_{19}H_{21}NO_3$ نوشت. مرفین اول دفعه در سال ۱۸۱۳ میلادی به وسیله سگن دانشمند فرانسوی کشف گردید. بلورهای مرفین به شکل منشورهای راست لوزی و بی‌رنگ می‌باشند و نور پلاریزه را به طرف چپ منحرف می‌کنند و دارای مزه تلخ و بی‌بو و بسیار سمی می‌باشند. بلورهای مرفین کمی در آب و الکل محلولند ولی در اتر نامحلول می‌باشند. مرفین یکی از مواد تسکین دهنده قوی دستگاه عصبی است و اگر به مقدار کم تجویز شود (کمتر از یک سانتی‌گرم) دستگاه عصبی را بشدت تحریک می‌کند ولی بمقدار زیادتر در حدود ۲ سانتی‌گرم تا ۶ سانتی‌گرم که حداقل مقدار کشنده در انسان است خوابی عمیق و بی‌حسی و عم کنترل به انسان دست می‌دهد و در دنباله خواب عمیق مریض در حالت کما - که نوعی فلج دستگاه‌های حیاتی بدن است - وارد می‌شود. در حالت مسمومیت با مرفین نظم ضربان قلب و حرکات تنفسی مختل و کند می‌شود، فشار شریانی پایین می‌آید، ترشحات مخاط قصبه‌الریه نقصان می‌یابد، گلو بشدت خشک می‌گردد و همچنین مقدار ترشح ادرار کم می‌گردد و بالعکس ترشح عرق

زیاد و فراوان می‌شود و معمولاً با اگزانتسم (جوش‌های حاصل بر اثر خونریزی‌های زیر جلد) همراه است. مسمومیت مذکور همراه با استفراغ شدید و اختلال حواس است. در مسمومیت‌های حاصل از مرفین باید به هر وسیله باشد مریض را وادار به استفراغ نمود و معده‌اش را به وسیله پمپ خالی و شستشو کرد و از خوابیدن جلوگیری نمود تا دچار حالت کما نشود و داروهای مدر به او تجویز کرد. در پزشکی معمولاً ملح کلریدرات مرفین مصرف می‌شود و استعمالش بیشتر در موارد عوارض دماغی و فلج و واکنش‌های کراز و ضیق النفس و سیاه سرفه و جنون الکلی و نور الژی‌های مختلف و درد امعاء و درد شکم و قولنج‌های کبدی و کلیوی و مثانه و نفریت و نفث الدم و اختلالات دستگاه تنفس و تب‌های عفونی و آنژین صدری به مقدار کم تجویز می‌شود.

مرق: maray [ع.۰] (ا.) آش، شوربا. آب خورش. (مج.) جوهر هر چیز. (کشا.) آفتی که در کشت‌زار بهم رسد؛ شیرینه.
مرق: mary [ع.۰] (مص.م.) نیزه زدن. کندن پشم از پوست. (ا.) پشم و پوست بوی گرفته؛ ج. امراق.

مرقات: maryāt [ع.۰] مرقاة (ا.) پلکان؛ ج. مراقی.

مرقات: meryāt [ع.۰] مرقاة (ا.) پلکان. نردبان؛ ج. مراقی.

مرقبه: maryaba(-e) [ع.۰] مرقبة (ا.) جای دیده‌بان بر بلندی، جایی که دیده‌بانی کنند.

مرقد: maryad [ع.۰] (ا.) خوابگاه. قبر، آرامگاه. (ف.) محمل که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیله ستوران حمل و نقل می‌شد و اختصاص به طبقه ممتازه داشت؛ تخت روان، مهد. (همائی.) عصمان مختاری (۱۸۹ ح.)؛ ج. مراقد.

شده‌اند، موادی که بیش از یک عنصر در ساختمان خود دارند. ماده‌ای سیاه رنگ که از دوده و مواد دیگر سازند و نوک قلم را با آن آغشته کنند و بر روی کاغذ نویسند؛ سیاهی، زگالاب. مرکب چاپ: مرکبی سیاه که در چاپخانه‌ها بکار برند. جوهر نوشتن (مطلقاً). (پز.) دارویی که از چند جزو ترکیب شده باشد؛ مق. مفرد. ادویهٔ مرکب: (پز.) داروهایی که از ترکیب چند مادهٔ مختلف تهیه شوند. (گیا.) هر یک از درختان میوه‌دار که از پیوند دو درخت بوجود آمده. (گیا.) میوهٔ درختی در هند نظیر نارنگی که از پیوند ترنج با نارنج ایجاد شود و در عهد محمد شاه در هندوستان آن را «رنگتره» می‌گفتند؛ سنگتره. (دس.) کلمه‌ای که از دو جزو یا بیشتر ترکیب شده باشد مانند سپهسالار. مرکبان (تیره): (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دو لپه‌یی که گل آنها ساختمان خاصی دارد، بدین معنی که هر گل گیاهان این تیره عبارت از یک گل مرکبی است که از تعداد زیادی گل‌های کوچک که در این تیره بنام گلچه نامیده می‌شود - بوجود آمده است. در بعضی کتب این تیره را جزو گیاهان دو لپه‌یی پیوسته گلبرگ محسوب می‌دارند در حالی که این تقسیم‌بندی چندان صحیح بنظر نمی‌رسد زیرا بر خلاف پیوسته گلبرگان که دارای جام واحد و پیوسته هستند، هر گل حقیقی این گیاه - که بنام گلچه موسوم است - از گل مجاورش جدا است ولی مجموعاً گلچه‌ها بر روی قسمت مسطح یا محدب یا کروی شکلی بنام نهنج قرار گرفته‌اند بطوری که بر روی نهنج می‌توان تعداد زیادی گل‌های کامل (گلچه) تشخیص داد که هر گلچه دارای ۵ پرچم و یک تخمدان است که در زیر جام گلچه - که عبارت از یک گلبرگ است - قرار دارد.

مرقد: morved [ع.ا]. (افا.) خواب آور، منوم (مانند افیون) (عقار ۳۵ فر.)

مرقع: morayya' [ع.ا]. (امف.) جامهٔ پاره پارهٔ بهم دوخته. (تص.) جامهٔ صوفیان که از اتصال قطعات مختلف و گاه رنگارنگ بهم ساخته می‌شده؛ مرقعه. کاغذ یا شیء دیگر که روی آن به خط رقاع چیزی نوشته باشند. قطعه‌های تصاویر که بصورت کتابی بین الدفتین جمع شود. قطعاتی از خطوط زیبا که به شکل کتاب جمع کنند.

مرقق: morayyey [ع.ا]. (افا.) رقیق کننده. (پز. قد.) رقیق کنندهٔ اخلاط و رطوبات؛ مق. مغلظ (مخزن الادویه).

مرقم: morayyam [ع.ا]. (امف.) رقم شده، نگاشته.

مرقم: meryam [ع.ا]. (ا.) هر آلتی که با آن نویسند یا نقشی رقم کنند. قلم؛ ج. مراقم. مرقوم: maryūm [ع.ا]. (امف.) نوشته شده. نامه.

مرقومه: maryūm-a(-e) [ع.ا]. (امف.) مؤنث مرقوم؛ ج. مرقومات. (ا.) نامه، مراسله، رقیمه.

مرکب: markab [ع.ا]. (ا.) آنچه که بر آن سوار شوند مانند اسب، استر، خر، شتر، کشتی و غیره. اسب؛ ج. مراکب، مرکبان. مرکبان انجم: (کند.) آسمان‌ها. مرکب جم: (کند.) باد. مرکب چوبی: اسبی که از چوب ساخته شود و کودکان بر آن سوار شوند. (کند.) تابوت.

مرکب: morakkab [ع.ا]. (امف.) ترکیب شده، آمیخته. جهل مرکب: نادانی شخصی که نداند نادان است (زیرا جهل او مرکب است هم از نادانی به امور و هم عدم اطلاع از نادانی خویش). (فلد.) آنچه که از دو یا چند شیء ترکیب شده باشد؛ بسیط. (شیم.) اجسام و موادی که از عناصر مختلف ترکیب

(مجموعه دوم مصنفات سهروردی. ص ۱۴۳؛ فرع. سجد.) مرکبات عینی (عینیّه): (فد.) مراد مرکبات خارجی است (اسفار، ج ۲، ص ۱۵۴؛ فرع. سجد.) مرکبات قیاس (قیاسه): (فد.) مراد مرکبات جسمانی است مانند موالید. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی. ۱۵۸؛ فرع. سجد.) مرکبات کلی (کلیه): (فد.) مراد افلاک و کواکب و امهات است؛ مقد. مرکبات جزوی. (زادالمسافرین ۱۲۱) (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دو لپه‌یی جدا گلبرگ که از تیره‌های نزدیک به تیره سدابیان است و گاهی در تقسیم‌بندی گیاهان مرکبات را جزو تیره سدابیان محسوب می‌دارند. نباتات این تیره بصورت درخت یا درختچه می‌باشند و در برگ‌ها و پوست و ساقه و گل‌های خود اسانس‌های معطر دارند و برون بر میوه آنها دارای کیسه‌های اسانس است. گل‌های مرکبات عموماً شبیه به قرنفل‌ها ولی تخمدان آنها مبدل به میوه‌ای می‌شود که به تقسیماتی بنام پره یا قاچ تقسیم شده است و هسته‌ها معمولاً در هر پره و در زاویه مرکزی آن قرار دارند. هر پره یا قاچ را معمولاً در اصطلاح گیاه‌شناسی یک برچه می‌نامند. در داخل هر برچه کیسه‌های کوچک مواد غذایی قرار دارند که هر یک از آنها در حقیقت یک سلول بزرگ محتوی مواد اندوخته‌یی است. مهمترین انواع گیاهان این تیره عبارتند از: نارنج، پرتقال، بالنگ، نارنگی، لیمو ترش، لیموشیرین، توسرخ و غیره. مرکبات بیشتر در آب و هوای گرم و معتدل می‌رویند. ضح. - به این معنی از معنی مرکب گرفته شده.

مَرکَبی: markab-ī (ص‌لیا.) لایق

مرکب بودن، شایسته سواری.

مرکز: markaz [ع.] (ا.) میان، میانه، وسط.

در همه مرکبان شیرابه سفید رنگی در لوله هیا منشعب و یا در آوندهای منظم ترشحي جاری است و در پاره‌ای از آنها سلول‌ها و کیسه‌های ترشحي و حتی کرک‌های ترشحي می‌توان یافت که شیرابه‌های رزینی و صمغی دارند. مرکبان را برحسب شکل نهنج و گلچه به سه دسته لوله‌گلی‌ها و زبانه‌گلی‌ها و آفتابی‌ها تقسیم می‌کنند. نمونه دسته اول قنطوریون یا گل‌گندم و کاجیره و کنگر است. نمونه دسته دوم کاسنی و کاهو و شنگ است و نمونه دسته سوم گل آفتاب گردان و بابونه و بو مادران است.

مرکب: morakkeb [ع.] (افا.) ترکیب کننده.

مرکبات: morakkab-āt [ع.] (امف.) ج.

مرکبه (مرکب). ترکیب شده‌ها، آمیخته‌ها؛

مقد. مفردات. (فد.) موالید ثلاث؛ مقد. بسائط

(عقول و نفوس و هر یک از عناصر) (فرع.)

سجد.) مرکبات جزوی (جزئی): (فد.) مراد

موالید است چون نبات و حیوان؛ مقد.

مرکبات کلی (زادالمسافرین ۱۲۱). مرکبات

خارجی (خارجیه): (فد.) مرکباتی است که

اجزای ترکیب کننده آن در خارج موجود

باشد، مانند ترکیب جسم از ماده و صورت و

غیره (شفا. ج ۱، ص ۱۱۵؛ فرع. سجد.)

مرکبات طبیعی (طبیعیه): (فد.) موالید ثلاث

و آنچه بالطبع ترکیب شده باشد (اسفار، ج

۲، ص ۱۵۲؛ فرع. سجد.) مرکبات عقلی

(عقلیه): (فد.) اموری که با تحلیل عقلی

منحل به اجزایی شوند و وجود خارجی آنها

در طرف خارج منحل به اجزایی نگردد،

مانند نوع که در عقل منحل به دو جزو ذاتی

می‌شود که جنس و فصل باشد ولی در خارج

یک امر است مقابل مرکبات عینی. (شفا. ج

۱، ص ۱۱۵، ۱۶۹؛ اسفار، ج ۲، ص

۱۵۲؛ فرع. سجد.) مرکبات عنصری

(عنصریه): (فد.) موالید ثلاث است

الکل محلول است. بلورهایش قرمز رنگ و دارای تشعشع سبز می‌باشند. محلولش نیز همین وضع را دارد. یکی از مواد ضد عفونی کننده قوی است و در پزشکی برای پانسمان زخم‌ها محلول ۲ درصد و یا کمی غلیظ‌تر آن را بکار می‌برند. در چشم پزشکی محلول آن استعمال می‌شود.

مرکوز: marküz [ع.۶] (امف.) محکم نشانده (در زمین و غیره)، محکم فرو برده شده. جای گرفته. ثابت کرده، برقرار شده. مرکوز ذهن (خاطر): آنچه که در ذهن جایگیر شده. مرگ: marg (ا.) مردن، موت، فنا. ضح. (پز.) از بین رفتن حیات و فقدان تظاهرات حیاتی را گویند. روز مرگ: روز مردن. مرگ طبیعی: (پز.) مرگی که در دنباله ناخوشی ممتد و نتیجه ضعف و اختلال بدن و اختلالات شدید دستگاه‌های حیاتی آن دست دهد. مرگ‌ماهی: (گیا.) گیاهی است بالارونده از رده دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیره خاصی را بنام تیره منیسپرماسه بوجود می‌آورد. گونه‌های این گیاه بیشتر متعلق به نواحی گرمند ولی در آمریکای شمالی خصوصاً در کانادا نیز برخی گونه‌های این گیاه می‌رویند و امروزه در باغ‌ها هم به عنوان درختان زینتی نیز کشت می‌شود. برگ‌های این گیاه مسطح و متناوب و گل‌های سفید رنگ و مجتمع بصورت خوشه است. میوه‌اش شفت و به بزرگی یک فندق و قرمز رنگ و آبدار است. از دانه‌های این گیاه جهت گیج کردن و شکار ماهی‌ها استفاده می‌کنند؛ سم السمک، ماهی‌زهره، انامرتا، شجره سم السمک، ماهی‌زهرج، سم الحوت، سمیرا. مرگ مفاجات: (پز.) مرگی که در نتیجه توقف ناگهانی قلب (سکته قلبی) و یا اختلال ناگهانی مراکز عصبی تنفسی (سکته مغزی).

نقطه وسط دایره. ضح. (هس.) نقطه‌ای است در وسط دایره که از آن نقطه همه خطوط مستقیم به محیط دایره (شعاع‌ها) مساوی هستند. محل اقامت پادشاه و امیر. محل اصلی و فراوانی چیزی (میوه و غیره). محل، مقام. کرسی ناحیه و ولایت و ایالت؛ مستقر. پایتخت. (خط.) دندان و تضریسی که در تحریر حروف یک کلمه بکار رود؛ ج. مراکز. مرکز افلاک: میان آسمان. مرکز ثقل: (فز.) نقطه متوجه سنگینی همه مولکول‌های یک جسم؛ گرانیگاه. مرکز خورشید: (کد.) آسمان چهارم. (کد.) دنیا. مرکز زمین: وسط کره ارض. کره زمین، ارض. مرکز عودی لباس: (کد.) زمین. مرکز کارزار: میدان جنگ.

مرکزی: markaz-ī [ع.۶] (ص نسب.) منسوب به مرکز (همع.)، مربوط به مرکز. حکومت مرکزی: حکومتی که در پایتخت کشوری متمرکز است.

مرکزیت: markaz-īyyat [ع.۶] (مص جمع.) مرکز بودن. تمرکز و تجمع امور در یک محل، یک شخص، یک گروه.

مرکن: merkan [ع.۶] (ا.) جای شستشوی لباس و غیره. تغار بزرگ. (ف.) ظرف غذا.

مرکوب: markūb [ع.۶] (امف.) سواری کرده شده. (ا.) آنچه بر آن سوار شوند. مانند اسب و قاطر و غیره. (اختصاصاً) اسب.

مرکور: merkūr (ا.) جیوه، زیبق. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

مرکورکرم: merkūr-korom (ا.) (پز.) یکی از ترکیبات آلی جزو سلسله ترکیبات حلقوی است. در ترکیب مولکولیش ۴ حلقه بنزنی دارد و بعلاوه در ترکیب آن جیوه و برم و سدیم می‌باشد (۲۶ درصد وزن مولکولیش جیوه در ترکیب دارد) در آب و

مرمد: mormad [ع.ا] (امف. ص.) چشم دردناک؛ مقه. نامرمد. کسی که به درد چشم مبتلا است.

مرمر: marmar (ا.) (زم.) قسمی سنگ آهنی نسبتاً سخت و متبلور که از بلورهای ریز اسپات که در سیستم رومبودریک متبلور شده است، بوجود آمده. معمولاً در تقسیم‌بندی سنگ‌ها در زمین‌شناسی، سنگ مرمر را جزو سنگ‌های دگرگونی (متامرفیزه) محسوب می‌دارند زیرا بلورهای کلسیت که در ساختمان سنگ‌های آهنی وجود دارد و همچنین خمیر کربنات کلسیم موجود بین بلورها بر اثر مجاورت با مواد مذاب زمین و فشار طبقات دیگر و یا بر اثر فشار در موقع چین‌خوردگی‌ها مجدداً متبلور می‌شوند و مرمر را بوجود می‌آورند. سنگ مرمر سختی بالنسبه جالب توجه دارد ولی با آهن و فولاد خط برمی‌دارد و چون صیقلی و جلا پذیر است آن را جهت نمای ابنیه بکار می‌برند. در ایران معادن سنگ مرمر بسیار است خصوصاً در مشهد، ناحیه خلج و اطراف یزد مرمرهای مرغوبی وجود دارد. مرمر دارای اقسام مختلف است و به رنگ‌های زرد، سبز، ارغوانی، قرمز، خاکستری و رگه‌دار دیده می‌شود. مرمر بلغمی: (زم.) گونه‌ای مرمر که در ساختمانش مقداری میکانیز وجود دارد و بعلاوه دارای منظره طبقات متحد‌المركز می‌باشد و سختیش از مرمرهای دیگر بیشتر است. مرمر سبز: (زم.) مالاکیت. مرمر قم: (زم.) گونه‌ای سنگ گچی که بنام آلباتر مشهور است و برخلاف سنگ مرمر معمولی از بلورهای ریز و متراکم سولفات کلسیم H_2O حاصل می‌گردد. سختیش از مرمر معمولی

پیش آید. مرگ‌موش: (شیم.) (پز.) اکسید سفید رنگ ارسنیک را گویند که در اصطلاح شیمی بنام انیدرید ارسنیو نامیده می‌شود. فرمول شیمیاییش As_2O_3 می‌باشد. سم بسیار شدیدی است که جهت از بین بردن موش، مواد غذایی را با آن مخلوط کنند و در سوراخ موش گذارند. موش‌ها پس از خوردن سم به فاصله کمی کشته می‌شوند؛ سم الفار. مرگ و میر: (عم.) مرگ عام، تلفات بسیار. به مرگ آمدن: مردن. چه مرگت است؟: (عم.) چه خبرت است؟ چه می‌خواهی؟ صدای مرگ کردن: صدایی که از تلنگر زدن به ظرف و شیشه شکسته برآید. آواز بر آوردن جانور وقت مرگ. کپه مرگ کردن: (عم.) به خواب مرگ رفتن. (عم.) در مقام تحقیر برای خواب شخص استعمال شود. مرگ بر...!: او بمیرد! (دشنام). مکش مرگ من (ما): ناز مکن (با ناز خود من [ما] را مکش. (کند.) زیبا، قشنگ (به مزاح و تمسخر).

مرگ: morg (ا.) آب بینی غلیظ، خلم.
مرگ‌آور: marg-āvar [= مرگ آورنده] (ص.فا.) آنچه تولید مرگ کند؛ مهلک.
مرگ‌امرگ: marg-ā-marg (امر.) مرگ عام مردم به سبب قحط یا شیوع بیماری ساری مانند وبا و طاعون. طاعون.
مرگبار: marg-bār [= مرگ بارنده] (ص.فا.) آنچه تولید مرگ کند؛ مهلک. مدهش، دهشت آور.

مرما: morammā (ا.) (کشتی‌رانی) تکان خوردن کشتی در موقع طوفان (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدید السطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۵).

مرمت: marammat [ع. مرمه] (مص.م.) اصلاح کردن بنا و غیره، تعمیر کردن. (امص.) اصلاح، تعمیر.

مترشحهٔ حول جسم خارجی صدف مروارید بنام ناگر خوانده می‌شود. این مادهٔ مترشحه (ناگر) به شکل طبقات متحد‌المركز جسم خارجی را فرا می‌گیرد. طبقات ناگر که به مرور زمان حول جسم خارجی را فرامی‌گیرند کم‌کم بر حجمشان افزوده شده، به بزرگی یک فندق و گاهی درشت‌تر هم می‌رسند. ترکیب شیمیایی ناگر عبارت است از (کربنات دوکلسیم) و یک مادهٔ آلی بنام کونشیولین. پیدایش مروارید در بدن صدف مروارید بطور طبیعی کاملاً تصادفی است و الزاماً باید یک جسم ریز خارجی وارد بدن حیوان بشود یا او به منظور دفاع مادهٔ ناگر را حول این جسم خارجی ترشح کند ولی صیادان و اشخاصی که منظورشان تهیهٔ مروارید به مقادیر زیادتری است، صدف مروارید را در دریا صید کرده داخل بدن آنها (معمولاً بین جبه و بدن حیوان) یک ذرهٔ خارجی که غالباً یک دانهٔ شن‌ریزه است قرار می‌دهند. پس از مدتی که مروارید حاصل شد مجدداً صدف‌ها را شکار کرده دانه‌های مروارید را از داخل بدن آنها برمی‌دارند. اگر یک دانه مروارید را بشکنند در وسط آن جسم خارجی مشاهده می‌شود. رنگ مرواریدها سفید یا سیاه و یا زرد است و معمولاً نوع سفید آن مرغوب‌تر است و آن را از سواحل نزدیک بحرین (خلیج فارس) و سران‌دیب (سیلان) بدست می‌آورند. مروارید سیاه بیشتر در خلیج مکزیک حاصل می‌شود و مروارید زرد مخصوص سواحل استرالیا است. صدف‌های مروارید در اعماق بین ۲ تا ۴۰ می‌زیند. مروارید از احجار کریمه است و در جواهرسازی مصرف می‌شود. این سنگ از زمان‌های بسیار قدیم شناخته شده و اصل آن مدت‌ها مجهول بود. بطوری که از کتب

کمتر است و جلا و صیقلش هم کمتر از مرمر می‌باشد و از آن برخی لوازم زینتی (از قبیل قاب عکس و پایهٔ چراغ) می‌سازند و نیز گچ‌های صنعتی که در دندانسازی و دندان‌پزشکی جهت قالب‌گیری مصرف می‌شوند از همین آلباتر است؛ آلباتر.

مرمر: mermer (ا.) (عم.) به مرمر افتادن: (عم.) به حرکت آمدن و طغیان احساسات جنسی و سرمستی و هیجان ناشی از آن (اصلاً این اصطلاح مخصوص سرمستی شهوی حیوانات مخصوصاً گربه است اما آن را در مورد انسان هم بکار می‌برند.) (فرعاً. جما.)؛ گشش شدن.

مرموز: marmūz [ع.] (امف.) چیزی و مطلبی که در آن رمزی باشد؛ پوشیده.

مرموق: marmūq [ع.] (امف.) به نگاه سبک نگریسته، نگریسته. مورد نظر، منظور.

مرمی: marmī [ع.] (امف.) انداخته شده، پرتاب شده (تیر و جز آن).

مرنو: mernaw(-ow) (اصت.) (عم.) صدای گربه (خاصه صدایی که گربه در هنگام مست شدن و طلب جنس مخالف برآورد) (فرعاً. جما.) به مرنو افتادن گربه: به هوس افتادن گربهٔ نر جهت آرمیدن با ماده.

مرو: marv [ع.] (ا.) (زم.) سنگ آتش‌زنه؛ حجرالمرو.

مروا: morvā [قس. مرغوا] (ا.) فال نیک، تفأل خیر؛ مق. مرغوا. مروای نیک: تفأل خیر.

مروارید: morvārīd (ا.) (طبی.) جسم جامد و کرووی شکل و براق نسبتاً سختی که از انجماد ترشحات مخاط بدن انواعی از نرم‌تنان دو کفه‌یی بنام صدف مروارید حول اجسام خارجی (یک ریزهٔ شن یا نوزاد برخی کرم‌ها و نیز ماده‌ای خارجی که مزاحم بدن حیوان باشد) بوجود می‌آید. مادهٔ

شده. شراب پالوده شده، باده بی درد. خانه رواق دار.

مروق: moravay [ع.ع] (افا.) صاف کننده. رواق سازنده، معمار.

مروق: morūy [ع.ع] (مصل.) خارج گردیدن از دین و آیین.

(مروه): moravah [ع.ع] (مروح) (افا.) (ف.) سخت خوشبوی و معطر کننده (برهان).

مروی: marv-ī [ع.ع] (امف.) روایت کرده شده، نقل شده.

مره: marra(-e) [ع.ع] (مرة) (مص.م.) یک بار کاری را انجام دادن. (ا.) یک دفعه، یک مرتبه؛ ج. مرات. اسم مره: (صر.ع.) مصدری است دال بر وقوع فعلی در یک بار (یک دفعه).

مرهفه: morhafa(-e) [ع.ع] (مرهفة) (ا.) اسب لاغر میان؛ ج. مرهفات.

مرهم: marham [ع.ع] (ا.) دارویی که بر روی زخم نهند یا بر آن بمالند؛ ج. مراهم. ضح. (پز.) محصول دارویی روغنی و نرم که از ترکیب و آمیختن یک صمغ گیاهی (و یا یک یا چند قسم موم معدنی و گیاهی) با یکی دو نوع ماده روغنی حاصل می شود و مورد استعمال خارجی دارد. ضح. در برخی مآخذ مرهمها را با پمادها یکی می دانند در حالی که در پمادها یک ماده دارویی مؤثر در یک محیط روغنی بی تفاوت و خنثی حل می شود و این ماده روغنی در تداوی تأثیری ندارد در صورتی که در مرهمها خود مواد روغنی ضمن اینکه حلال واقع می شوند جزو مواد دارویی اصلی هم قرار دارند؛ بریزه. مرهم با سلیقون: (پز.) مرهمی که از ترکیب موم زرد و کلفن و روغن زیتون و زفت سیاه حاصل می شود و از آن جهت رفع دردهای عضلانی و مفاصل استفاده می کنند. مرهم خاکستری: (پز.) مرهمی از اختلاط

مختلف برمی آید مدت ها قطرات اشک ملائکه و قطرات اشک ونوس (زهرة، رب النوع زیبایی) می دانستند و بعضی هم آن را اجتماعی از ذرات مادی فجر (به مناسبت تالو خاصه که دارد) می پنداشتند: لؤلؤ، در یتیم، در. ضح. معمولاً در یتیم به تنها مروارید موجود در بدن صدف مروارید گفته می شود.

مروت: morovvat [ع.ع] (مروة = مروءة) (امص.) مردی، مردانگی. خداوند مروت: صاحب مردانگی.

مروج: moravva [ع.ع] (امف.) رواج داده، ترویج شده.

مروج: moravve [ع.ع] (افا.) رواج دهنده، ترویج کننده؛ ج. مروجین.

مروح: mervah [ع.ع] (ا.) بادبزنی؛ ج. مراوح.

مروح: moravvah [ع.ع] (امف.) راحت داده، خوشی داده شده.

مروح: moravveh [ع.ع] (افا.) راحت دهنده، خوشی آورنده.

مروحه: mervaha(-e) [ع.ع] (مروحة) (ا.) بادبزنی؛ ج. مراوح.

مروود: morūd [= امروود] (ا.) (گیا.) امروود، گلابی.

مروود: mervad [ع.ع] (ا.) میل سرمه. آهن حلقه لگام که گرد آن باشد. چرخ آهنین دول. میله ای که باز بر آن نشیند و زنجیری دارد که پای باز را بدان بندند.

مروور: morūr [ع.ع] (مصل.) رفتن، گذشتن. مطالعه سریع کتاب و رساله. مروور ایام (زمان، ازمان): گذشت روزگار.

مروزنه: marvazana(-e) [قس. مرغن] (ا.) ناووس، مقبره (کافران).

مروسنده: morūs-anda(-e) (افا.) عادت کننده به چیزی.

مروق: moravvay [ع.ع] (امف.) صاف کرده

است. سوراخ حجاب حاجزی مری بلافاصله در جلو سوراخ حجاب حاجزی آورتا است؛ سرخ روده، سرخ نای، گلوی سرخ.

مری: marī [ع. مرئ] (ص.) گوارا، گوارنده.

مری: merī(-rē) [ممال. ع. مرآء] (مصل.) جدال کردن، برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی.

مری: morī [ع. مرئ] (افا.) ریا کننده.

مریح: merrīh [ع.] (ص.) شادمان. خرامنده.

مریخ: merrīx [ع.] (ا.) (کن.) زغال افروخته، انگشت.. (کیم.) الف - آهن. ب - فولاد. مریخ آفتاب علم: (کن.) آتش. مریخ ذنب فعل: (کن.) حلقه زنجیری که بر پای ستوران گذارند. مریخ زحل خوار: (کن.) آتش انگشت و زغال. مریخ و کیوان دیدن: (کن.) انگشت و زغال نیم سوخته را در منقل دیدن.

مرید: marīd [ع.] (ص.) سرکش، نافرمان. بیرون رفته از فرمان خدا؛ ج. مرداء.

مرید: morīd [ع.] (افا.) اراده کننده، خواهنده. از صفات ثبوتی خدای تعالی است. (تصد.) آنکه پیرو پیری شود و از او آداب طریقت بیاموزد؛ مق. مرشد. ضح.. غزالی گفته است که مرید کسی است که درهای اسماء به روی او باز شده و از جمله متوصلین به خداوند است به وسیله اسم (ابن العربی) (تاریخ تصوف دکتر غنی. ۶۵۵)؛ ج. مریدیدن.

مریزاد: ma-rīzād (فعل. دعایی، صت.) در مورد تحسین کار کسی بکار رود. (کشتی) پهلوانی که از حریف عاجز شود و می خواهد کشتی را ختم کند، گوید: «مریزاد». در این صورت حریف از او دست برمی دارد. دست مریزاد: در مورد تحسین

کلرورمرکوریک (سوبلیمه خالص) و یا سولفور جیوه با آکسونژ (چربی خوک) و یا پیه آب کرده به نسبت یک درصد تهیه شود؛ مرهم رمادی. مرهم زیبق، مرهم جیوه، روغن خاکستری. مرهم ساده: (پز.) مرهمی که از ترکیب روغن حیوانی و موم حاصل شود؛ موم روغن. مرهم کافوری: (پز.) دارویی است مرکب از کافور، روغن زیتون و غیره که جهت تسکین درد اعضا بکار رود.

مرهون: marhūn [ع.] (امف.) رهن گذاشته شده، گرو نهاده. (ا.) گروگاه (فره.)

مری: marī(me-) [ع. مرئ] (ا.) (پز.) لوله طویلی است عضلانی غشایی که از حلق شروع می شود و به معده ختم می گردد و یکی از قسمت های لوله گوارش است. مری به شکل مجرای است که از گردن و سینه عبور می کند و از سوراخ مخصوص به خود از پرده حجاب حاجز می گذرد و پس از سیر ۲ تا ۴ سانتیمتر در شکم به معده مربوط می شود. قسمت فوقانی مری عضله ای است مخطط و در بقیه دارای الیاف عضلانی صاف است. طول مری ۲۵ سانتیمتر است و فاصله انتهای فوقانی مری تا قوس های دندان ۱۳ سانتیمتر می باشد. مری از دو طبقه عضلانی (یکی الیاف عضلانی طولی در خارج و دیگر الیاف عضلانی حلقوی در داخل) و نسج زیر مخاطی و بالاخره نسج مخاطی که طبقه درونی است ساخته شده است. مری قابل اتساع است. در گردن، در عقب قصبه الریه و جلو ستون فقرات واقع شده است و در سینه در عقب کیسه قلب قرار دارد، بطوری که کیسه قلب در جلو مری بن بست هالر را بوجود می آورد و به هنگام ورم این کیسه عسرالبلع تولید می شود. مری در سینه با شریان آورتا (آئورت) مجاور

بکار رود.

مریشم: marīšom (ا.) پارچه و نواری که بر جراحت بندگان؛ خسته‌بند.

مریض: marīz [ع.] (ص.) بیمار، ناخوش؛ مقد. تندرست، سالم؛ ج. مرضی.

مریض‌خانه، مریضخانه: m-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) بیمارستان، دار الشفاء. مریض‌خانه بلدی: بیمارستان شهر (فره.)

مریم: maryam [ع.] مریم بکر معانی: (اض. تشبیهی) معنی‌ها و مضمون‌هایی که مانند حضرت مریم بکر باشند. مریم عور: (کند.) شاخهٔ درخت انگور در ایام خزان. نامی است زنان را. (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ نرگسی‌ها و از دستهٔ گوش‌خرها. این گیاه علفی و دارای گل‌های سفید زیبایی است که دارای عطر مطبوعی می‌باشند. اصل این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به دیگر نقاط دنیا برده شده است؛ مسک رومی، زنبل، گل مریم. ضح. گل مریم پرپر و کم پر. دو قسم در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۹۹).

مز: maz (امص.) مزیدن، مکیدن. (فعل.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «مزیدن»؛ بمک.

مز: maz(z) [ع.] (مص.م.) مکیدن چیزی را. مز: moz(z) [ع.] (ص.) آنچه که طعمش بین ترش و شیرین باشد؛ میخوش.

مزابنه: mozābana(-bene) [ع.] مزابنه [مص.م.] خریدن و فروختن چیزی به چیزی به تخمین (بی آنکه وزن یا شمارهٔ آنها معلوم باشد).

مزاج: mezāl [ع.] (مصل.) آمیختن، آمیخته شدن. (امص.) آمیزش، اختلاط. مزاج گوهران: (کند.) عناصر اربعه. (ا.) آنچه که شیشی با آن آمیخته باشد مثل شیر یا شراب که با آب آمیخته باشند. (پز.قد.)

کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدید آید. ضح. (پز.) تظاهراتی حیاتی و اختصاصات روحی و جسمی یک فرد. کیفیت و چگونگی وضع جسمی و روحی یک فرد که نتیجهٔ اثرات فعل و انفعالات فیزیولوژیکی اندام‌ها و متابولیسم عمومی بدن و دستگاه‌های مختلف حیاتی بر یکدیگر است. تشخیص چگونگی مزاج تأثیر بسیاری در تشخیص امراض و یافتن راه معالجه آنها دارد. اختلال مزاج: (پز.) اختلال کار دستگاه‌های عمومی و متابولیسم عمومی بدن. (پز.) در طب قدیم مزاج بطور عام به حالت طبیعی و کیفی یک فرد اطلاق می‌شد در صورتی که تظاهرات زیستی یکی از دستگاه‌های حیاتی (مثلاً خون یا صفرا یا سودا) بر دستگاه‌های دیگر حیاتی غلبه داشته باشد؛ طبع. ضح. قطب‌الدین گوید: چون عناصر اربعه بعضی با بعضی دیگر مجتمع شوند بر وجهی که آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ کیفیات متضاده تا حدی که حاصل شود از ایشان کیفیتی متوسط متشابه در جمیع اجزاء، این اجتماع امتزاج ایشان باشد و آن کیفیت متوسط مزاج و فساد با مزاج فرق دارد (درةالتاج جملهٔ چهارم از فن دوم ص ۲۷) فرق مزاج با فساد این است که فساد تبدیل بسایط است بعضی به بعضی دیگر یعنی انقلاب عنصری به عنصر دیگر و مزاج حد متوسط تجمعات است (فرع. سجد.) ضح. (پز.قد.) قدما به چهار مزاج اصلی قایل بودند. ۱ - مزاج صفراوی، گرم و خشک که در نتیجهٔ غلبهٔ صفرای زرد است. ۲ - مزاج دموی یا خونی، گرم و مرطوب. ۳ - مزاج مالیخولیایی (سوداوی) در این مزاج سودا غلبه دارد؛ سرد و خشک. ۴ - مزاج بلغمی. که در نتیجه ازدیاد لئف در بدن است؛ سرد و مرطوب. از

کیفیات اصلی عناصر اربعه (برودت، حرارت، ییوست و رطوبت) می‌باشد، در مقابل مزاج ثانی که کیفیات حاصل از امتزاج و ترکیب اجزای عناصر است (شفا ج ۱ ص ۳۷۹؛ فرع. سجد.) مزاج برزخی (البرزخی): (فد.) مزاج حاصل از عناصر و اجسام است (فرع. سجد.) مزاج خارج: (فد. پز.) مزاجی است که خارج از حد اعتدال باشد. (شفا ج ۱ ص ۴۴۳؛ فرع. سجد.) مزاج معتدل: (فد. پز.) مزاجی است که حاصل از تعادل اخلاط اربعه و ترکیب عناصر است (شفا ج ۱ ص ۴۴۳؛ فرع. سجد.) خلق، خوی.

مزاج: mezzāh [ع.] (مصل.) شوخی کردن، خوش طبعی کردن. (امص.) شوخی، خوش طبعی.

مزاج: mazzāh [ع.] (ص.) بسیار شوخی کننده، بسیار شوخ.

مزاحف: mozāhaf [ع.] (امف.) مقاتله شده (تاج العروس) (غم.) (عر.) بحر یا رکنی که در آن حرفی کم یا زیاد شده باشد.

مزاحم: mozāhem [ع.] (افا.) زحمت دهنده، رنج دهنده، باعث زحمت. انبوهی کننده (غم.)

مزاحمت: mozāhamat(-he-) [ع.] مزاحمة [مص.م.] زحمت دادن، رنج رسانیدن. (امص.) زحمت.

مزاحه: mazāha(-e) [ع.] مزاحة [مصل.] شوخی کردن. (امص.) شوخی، خوش طبعی.

مزاد: mazād [ع.] (مص.م.) زیاد کردن، افزودن. افزودن قیمت چیزی. (امص.) زیادت، زیادتی. ضح.. در برهان قاطع آمده: مزاد... در عربی به معنی زیاد کردن قیمت چیزی باشد. (ص.) زیاد کرده شده. (ا.) نوعی است از بازی و آن چنان است که دو کس در برابر یکدیگر خم شده بایستند و سر

سوی دیگر قدیمیان مجموعاً به ۱۲ نوع مزاج قایل بودند و آنها را به سه دسته تقسیم می‌کردند، از این قرار: ۱ - مزاج‌های ساده مفرد - شامل مزاج‌های گرم، سرد، خشک، تر. ۲ - مزاج‌های ساده مرکب - شامل مزاج‌های: گرم و تر، گرم و خشک، سرد و تر، سرد و خشک. ۳ - مزاج‌های مادی - شامل مزاج‌های بلغمی، دموی، صفراوی، سوداوی. ترکیبات اسمی: بلغمی مزاج: (پز.) رطوبی مزاج. پهلوانی مزاج: (پز.) کسی که دارای عضلات ورزیده و قوی باشد؛ عضلانی مزاج. دموی مزاج: (پز.قد.) به فردی اطلاق می‌شد که دستگاه گردش خونس تظاهرات سایر دستگاه‌های دیگر حیاتی را تحت الشعاع قرار داده باشد. رطوبی مزاج: (پز.قد.) به فردی اطلاق می‌شد که دستگاه لنفیش بر سایر اعمال حیاتی برتری داشته. چنین افرادی ظاهراً خونسرد و بی‌اعتنا و دیر رنج و کمتر عصبانی باشند؛ بلغمی مزاج. سوداوی مزاج: (پز.قد.) به افرادی اطلاق می‌شد که دچار برخی تظاهرات جنون آمیز و یا مبتلا به جنون بودند؛ سودایی مزاج. صفراوی مزاج: (پز.قد.) به کسی اطلاق می‌شد که تظاهرات اثرات و اعمال صفرایش بیش از سایر اعمال حیاتیش بوده؛ صفرای مزاج. عصبی مزاج: (پز.قد.) به افرادی گفته می‌شود که زود رنج و ناراحت و زود خشم بودند. عضلانی مزاج: (پز.) پهلوانی مزاج. مزاج اتم: (فد.) اکمل مزاج‌ها است که در جمادات نزدیک به نفس نباتی است و در نباتات نزدیک به نفس حیوانی است. (فد. پز.) مزاج معتدل (فرع. سجد.) مزاج اشرف: (فد.) مزاج انسان که پذیرنده همه معارف و کمالات الهی است (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق. ۲۲۰، فرع. سجد.) مزاج اول: (فد. پز.)

(مص.م.) جفت و قرین شدن، زناشویی کردن؛ ج. مزاجات.

مزاولت: mozāvalat(-ve-) [ع. مزاولة] (مص.ل.) به کاری اشتغال ورزیدن. ممارست کردن در کاری، ورزیدن. اراده کاری کردن. (امص.) اشتغال به کاری، ممارست.

مزایده: mozāyada(-yede) [ع. مزایدة] (مص.م.) چیزی را در معرض فروش گذاشتن به نحوی که هر خریداری که قیمت بیشتر پیشنهاد کند، آن چیز بوی فروخته شود؛ مق. مناقصه؛ ج. مزایدات.

مزبوق: mozabbay [ع. عم.] [امف.] زیبق اندوده، جیوه مالیده.

مزبله: mazbala(-le) [ع. مزبلة] (ا.) جای ریختن سرگین و خاکروبه؛ ج. مزابل.

مزبور: mazbūr [ع.] [امف.] نوشته شده، مذکور. ضح.. بعضی این کلمه را فصیح نمی دانند ولی این لغت قیاساً جایز است و هم در عربی استعمال شده.

مزج: mazj [ع.] (مص.م.) آمیختن، درهم آمیختن، مخلوط کردن. (امص.) آمیزش، اختلاط.

مزجات: mozjāt [ع. مزجاة، مؤث مزجی] (امف.) اندک و بی اعتبار، کم و پست. بضاعت مزجات: متاع قلیل، کالای اندک. (کن.) علم اندک، معرفت قلیل.

مزح: mazh [ع.] (مص.ل.) شوخی کردن. مزحوف: mazhūf [ع.] [امف.] دور شده از اصل. (عر.) دارای زحاف.

مزخرف: mozaxraf [ع.] [امف.] آراسته شده. زراندد. دروغی که به لباس راست درآمده. کلام بیهوده (به دو معنی اخیر).

مزد: mozd (ا.) اجر، اجرت، پاداش کار. مزد دندان: دندان مزد. به مزد گرفتن: استیجار (ترجمان القرآن ۸).

مزدحم: mozdaham [ع.] [افا.] ازدحام

بر سر هم نهند و سر ریسمانی را شخصی بر دست گیرد و بر دور و پیش ایشان می گردد و نمی گذارد که کسی بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصی را که محافظت ایشان می کند خربنده گویند. چون آن شخص پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجای آن دو کس باز دارد و همچنین محافظت آن یک کس می کند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریف ها بر آنها سوار شود فرود نمی آید تا دیگری به دام نیفتد، بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد.

مزار: mazār [ع.] (ا.) جای زیارت، زیارتگاه. (ف.) گور، قبر، آرامگاه؛ ج. مزارات.

مزارع: mazāre' [ع.] (ا.) ج. مزرعه؛ کشتزارها.

مزارع: mozāre' [ع.] [افا.] (فق. حق.) کسی که زمین خود را به ازای سهمی از محصول و به موجب عقد مزارعه به دیگری واگذار کند.

مزارعه: mozāra'a(-re'e) [ع. مزارعة] (مص.م.) زراعت کردن. (فق. حق.) عقدی است که به موجب آن احد طرفین زمینی را برای مدت معینی به طرف دیگر می دهد که آن را زراعت کرده و حاصل را تقسیم کنند (قانون مدنی، ماده ۵۱۸). ضح.. در عقد مزارعه حصه هر یک از مزارع و عامل باید به نحو اشاعه از قبیل ربع یا ثلث یا نصف و غیره معین گردد و اگر به نحو دیگر باشد احکام مزارعه جاری نخواهد شد. (ایضاً ماده ۵۱۹).

مزاعمت: mozā'amat [ع. مزاعمة] (مص.م.) انبوهی کردن. (امص.) انبوهی.

مزواجت: mozāvaġat(-ve-) [ع. مزواجة]

- کننده، انبوهی کننده.
مزدحم: mozdahem [ع.] (امف.) ازدحام کرده شده، انبوه شده.
مزدکی: mazdak-Ā (حامص.) مانند مزدک بودن (در برانگیختن فتنه).
مزدوج: mozdavaĀ [ع.] (امف.) جفت شده. بهم آمیخته شده. (شعر) شعری که مصراع‌های آن هم وزن و هر دو مصراع پیاپی آن هم قافیه باشند؛ مثوی. (بع.) آن است که در بیتی علاوه بر قافیه، سجع‌هایی نیز آورده شود. (رض.) دو جملهٔ a+b, a-b را نسبت بهم مزدوج گویند.
مزدوج: mozdaveĀ [ع.] (افا.) همسر گیرنده، ازدواج کننده.
مزدوجه: mozdavaĀ-a(-e) [ع.] مزدوجه (امف.) مؤنث مزدوج (همع.) (ا.) کلاهی بود پنبه‌آکنده که صوفیان استعمال می‌کردند؛ مزدوجه. ضح. این کلمه را بعدها به تحریف «مجوزه» خوانده‌اند.
مزدور: mozd-ūr [= مزدبر] (ص.مر.) کسی که در مقابل کاری مزد گیرد. شاگرد استاد صنعتکار. مزدور دیوان (ان): شخصی که کارهای بیهوده کند که در آن نه فایدهٔ دنیا و نه نفع آخرت به جهت او باشد؛ هیزم‌کش دوزخ. عامل دیوانی.
مزدوری: mozdūr-Ā (حامص.) مزد گرفتن در مقابل انجام دادن کاری. شاگردی استاد صنعتکار.
مزدیسنان: mazda-yasn-ān (ا.) ج. مزدیسن؛ پیروان میزینا.
مزراق: mezrāy [ع.] (ا.) حربه‌ای است مانند نیزه، نیزهٔ خرد. شتری که رحل را سپس افکند؛ ج. مزاریق (غم).
مزرَبف: mozarbaf [معر.] (امف.) پارچهٔ زربفت.
مزررد: mozarrad [ع.] (ص.) حلقه حلقه
- (زره).
مزرعه: mazra'a(-e) [ع.] مزرعة (ا.) محل کشت و زرع، کشت‌زار؛ ج. مزارع. مزرعه خاک: (کند.) زمین. (کند.) جسد انسان و حیوان. (کند.) قبر، گور. مزرعه دانه‌سوز: (کند.) دنیا، عالم.
مزروع: mazrū' [ع.] (امف.) کاشته شده (زمین)، کشت شده.
مزرعفر: moza'far [ع.] (امف.) خوراکی (پلو یا چلو) که با زعفران خوشبو رنگین شده باشد. زعفرانی، زرد رنگ.
مزرعم: maz'am [ع.] (ا.) محل طمع، مطمع. امری که بر آن اعتماد نباشد.
مزرغ: mazr [ع.] (ا.) مغز. خداوند مزغ: خردمند، با تدبیر.
مزرغان: mezrān [= مرقان، متر. موزیکان] (ا.) موسیقی‌دانان. دسته‌ای از سازهای مختلف موسیقی که در نظام با هم نوازند. موسیقی.
مزکت: mazket [آرا. ع.] مسجد (ا.) مسجد. مزکت آدینه: مسجد جمعه، مسجد جامع (التفهیم. مقدمه ص قف)
مزکوم: mazkūm [ع.] (امف.) آنکه به زکام مبتلی شده؛ ج. مزکومین.
مزکی: mozakkā [ع.] (امف.) پاک کرده شده. زکات داده شده.
مزکی: mozakkā [ع.] (افا.) پاک کننده، پاکیزه کننده. معرف، شناساننده. (شرع.) آنکه شاهدان عادل را تزکیه و آنها را به پاکی و پارسایی توصیف کند. (السامی)
مزگه: mezga(-e) (ا.) هوای تیره.
مزلت: mazallat [ع.] مزلة (ا.) جای لغزیدن، محل لغزش. (امص.) لغزش؛ ج. مزال.
مزلزل: mozalzal [ع.] (امف.) ترسانده شده. لرزیده.

عود، بربط. ضح. - آقای حسینعلی ملاح مزمر به معنی عود و بربط را اشتباه فرهنگ نویسان و شاعران و اصل آن را همان «مزمار» داند (مجله موسیقی [جدید] شماره ۹۸ ص ۵۴ - ۵۵).

مز مزه: maz-maz-a(-e) (ا.مصغ.) (عم.) چشم چیزی (غذا و غیره). ضح. - این کلمه را نباید با مضمضه عربی که لغتی فصیح و به معنی گردانیدن آب در دهان به منظور شستن و پاک کردن دندان‌ها و دهان است، اشتباه کرد، چه مززه کردن مخفف مزه مزه کردن (چشیدن) است. (فرعاً. جما.)

مزمل: mozzammel [ع.] (افا.) خود را در جامه پیچنده. (ا.) لوله مسین و برنجین که چون به طرفی بگردد آب را ببندد و به طرف دیگر آب را بگشاید؛ شیر آب.
مزمل: mozzammel [ع.] (افا.) خود را در جامه پیچنده، در گلیم پیچنده خویشتن را.
مزمَن: mozman [ع.] (امف.) زمین گیر، عاجز.

مزمَن: mozmen [ع.] (افا.) آنچه که زمانی طولانی بر آن گذشته؛ کهنه، دیرینه. مرض مزمَن: (پز.) بیماری که مدتی دراز مریض بدان مبتلی است، مرضی که کهنه شده باشد.
مزن: mozn [ع.] (ا.) ابر (پر آب). باران.
مزنده: maz-anda(-e) (افا.) مزه کننده. مکنده.

مزور: masūr [ع.] (امف.) زیارت شده.
مزور: mozavvar [ع.] (امف.) تزویر شده، تقلب شده. ساختگی، مصنوع. غذایی که بیمار را دهند. خط مزور: خطی که کسی به تقلید از خط دیگری نویسد.

مزور: mozavver [ع.] (افا.) کسی که دروغ را بصورت راست درآورد؛ تزویر کننده. مکار، حيله گر؛ ج. مزورین.

مزوره: mozavvar-a(-e) [ع.] مزوره [امف.]

مزلف: mozallaf [از زلف به سیاق عربی] (امف.) آنکه دارای زلف است. معشوق زلف دار. پسری که زلف آراسته دارد؛ ژینگولو. ضح. - مزلف بر وزن معظم کلمه مجعولی است که از «زلف» ساخته‌اند.

مزلق: mozlay [ع.] (امف.) لغزانده، لغزش داده شده.

مزلق: mozley [ع.] (افا.) لغزاننده، لغزش دهنده. (پز.) دوايي را نامند که به قوت ملینه و رطوبت مزلقه که دارد تعیین سطح عضو نماید به حدی که بغزاند آنچه در آن محتبس است و تحریک آن نموده دفع نماید مانند آلو بخارا (مخزن الادویه).

مزلقه: mazlaya(-e) [ع.] مزلقه [ا.] جای لغزیدن، مکان لغزش.

مزمار: mezmār [ع.] (ا.) (مس.) نی که در آن نوازند، نای نوازندگی. ضح. - در زبان عربی به هر چیز لوله شکل که در آن بتوان دمید اطلاق می‌شود، چنانکه در زبان فارسی نیز چنین چیزی را نای می‌گوییم. به همین جهت در موسیقی هر آلت بادی چوبی را به عربی مزمار و به فارسی نای خوانده‌اند (آلات موسیقی قدیم ایران. مجله موسیقی. دوره سوم شماره ۱۳ ص ۷۰). (مس.) سرود و شعری که با نی نوازند؛ ج. مزامیر. (پز.) ناحیه‌ای در قسمت تحتانی حنجره که در فاصله بین تارهای صوتی تحتانی قرار دارد و در حقیقت فضای بین تارهای صوتی و تحتانی است. هوا در موقع خروج از حنجره تارهای صوتی تحتانی را به ارتعاش درمی‌آورد و صدا تولید می‌شود، به عبارت دیگر هوا در موقع خروج از ناحیه مزمار موجب ارتعاش تارهای صوتی تحتانی می‌شود و صدا تولید می‌گردد؛ چاک نای، فم حنجره، چاک صورت.

مزمر: mezzmar [ع.] مزمار [ا.] نای، سیه‌نای.

- مؤنث مزور. ترویر شده. نوعی آش که به بیماران دهند (قزوینی. یادداشتها ۷: ۷۸) (با گوشت یا بی گوشت)؛ ج. مزورات.
- مزوق: mozavvey [ع.] (افا.) مزیق، نقاشی. راست کرده شده.
- مزوله: mezvala(-e) [ع.] مزوله [ا.] ساعتی آفتابی، شاخص.
- مزه: maza(-e) [= مژه] [ا.] کیفیتی که از چشیدن یا جویدن و نوشیدن چیزی احساس شود؛ مانند: شیرینی، شوری، تلخی. (عم.) خوراکی مختصر که با مشروب خورند از قبیل آجیل، سبزی و غیره. ضح. آنچه که امروزه «مزه» شراب می گویم سابقاً «نقل» گفته می شده است (مینوی. تعلیقات نوروزنامه. ۱۰۶). مزه عرق: (عم.) خوراکی مختصر که با مشروب خورند. (کد.) امرد، مفعول. لذت غذا. نفع، سود. (امص.) عمل مزیدن. مزه دهان (دهن) کسی را فهمیدن: (عم.) مقصود او را فهمیدن، به قصد او پی بردن.
- مزهزه: mozahzeh [مع.] از «زه» به صیغه عربی [افا.] زهزه گوینده، آفرین گوی.
- مزه کردن: maza(-e)-kardan (مصل.) مزه دادن. برای ما خیلی مزه کرد: بسیار خوشمزه و لذیذ بود. مزه کردن به دهن کسی: (عم.) خوشمزه بودن غذا در دهن وی. مطلوب وی واقع شدن.
- مزی: mazi(yy) [ع.] (ص.) ظریف. دارای مزیت، ممتاز.
- مزیت: maziyyat [ع.] مزیه [امص.] افزونی و رجحان (از نظر علم، عقل، بزرگواری، شجاعت و غیره)؛ برتری، رجحان، امتیاز؛ ج. مزایا.
- مزیج: mezīj(-zēj) [ممال ع.] مزاج [ا.] مزاج.
- مزیح: mezīh(-zēh) [ممال ع.] مزاح [ا.] مزاح.
- مزاح. مزید: mazīd [ع.] (مصل.) افزون شدن. (مصم.) زیاد کردن. (امص.) افزونی، زیادتی. (امف.) افزون کرده شده، زیاده شده. حرف مزید: (ق.) آن است که حرف خروج بدان پیوندد و آن را از بهر آن مزید خوانند که اقصی غایت حروف قافیت در اشعار تازی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آن را مزید خوانند (المعجم. چا. دانشگاه. ص ۲۶۷). بر مزید: اضافه شونده، افزون. مزید مؤخر: پسوند، پساوند. مزید مقدم: پیشوند، پیشاوند.
- مزیدن: maz-īdan (مصم.) (مزید، مزد، خواهد مزید، بمز، مزنده، مزیده، مزه). مزه کردن، چشیدن. مکیدن.
- مزیده: maz-īda(-e) (امف.) مزه کرده شده. مکیده شده.
- مزیده: maziīda(-e) [ع.] [ا.] بازی است که آن را مزاد و خربنده هم گویند. بازی است که آن را خیزبگیر گویند.
- مزیف: mozayyaf [ع.] (امف.) سکه رد شده به جهت ناسره بودن آن، درهم ناصره، نبره.
- مزیف: mozayyef [ع.] [افا.] رد کننده سکه به جهت ناسره بودن آن.
- مزیل: mozīl [ع.] [افا.] زایل کننده، پاک کننده اثر چیزی.
- مزین: mozayyan [ع.] (امف.) زینت کرده شده، آراسته.
- مزین: mozayyen [ع.] [افا.] زینت دهنده، آراینده؛ ج. مزینین.
- مژ: maž (ص.) مهمل کژ.
- مژ: mož [قس. میغ] [ا.] بخاری است تیره نزدیک به زمین؛ میغ.
- مژدگانی: možda(e)g-ān-ī [ا.] انعامی که

نازک اکسید مس قرمز رنگ (Cu₂O) پوشیده می‌شود و اگر هوا مرطوب باشد، بر اثر وجود گاز کربنیک سطح مس از طبقه‌ای هیدروکربنات سبز رنگ (زنگار) پوشیده می‌گردد که بقیه فلز را حفظ می‌کند. آب در هیچ یک از درجات حرارت بر مس اثری ندارد. عصر مس: (زم.) به موجب تحقیقاتی که به وسیله دانشمندان زمین‌شناس به عمل آمده، اولین فلزی که بشر بخواص آن پی برد و از آن در زندگی خود استفاده کرد مس می‌باشد. به همین جهت اولین قسمت دوره فلزات را (عصر ما هم دنباله دوره فلزات و عصر آهن است) زمین‌شناسان هنام عصر مس نام‌گذاری کرده‌ان. در عصر مس همه مصنوعات بشر منحصرأ از این فلز ساخته می‌شد. عصر مس تقریباً از شش یا هفت هزار سال پیش از میلاد مسیح شروع و تقریباً به چهار یا پنج هزار سال قبل از میلاد که شروع دوره مفرغ است، ختم می‌شود. مس زرداندود: (کند.) دوستی و آشنایی به نفاق. دروغ راست مانند.

مساء: [ع. ف. مسا] (ا.) اول شب، شبانگاه؛ مقد. صباح. زمان میان ظهر، مغرب، بعدازظهر؛ ج. امسیه.

مسائت، مسائت: [ع. مساءة] (مصل.) بد آمدن. گفتار یا کردار ناپسند داشتن. گمان بد بردن. (امص.) اکراه. بدحالی.

مسائلت: [ع. مسائلة] (مصل.) سؤال کردن، پرسیدن.

مسابقه: [ع. مسابقة] (مصل.) پیشی گرفتن بر یکدیگر در دویدن، تاختن، جنگیدن و غیره. (امص.) پیشی، سبقت. ضح. -- (ور.) مسابقه انواع مختلف دارد؛ ج. مسابقات.

مساجد: [ع.] (ا.) ج. مسجد؛

شنونده خبری خوش به خبر آورنده دهد؛ انعام، بخشش. خبر خوش، مژده، بشارت. مژده: [ع. možda(-e)] (ا.) خبر خوش، بشارت، نوید. (عم.) مژدگانی، انعام خبر خوش. شادی، خوشحالی.

مژگان: [ع. moža(e)g-ān, mežgān] (ا.) ج. مژه؛ موهای ریزی که در کنار آزاد پلگ‌های فوقانی و تحتانی چشم می‌رویند؛ مژه‌ها.

مژه: [ع. moža(-e), me-] (ا.) هر یک از موهای کنار آزاد پلک چشم؛ ج. مژگان. ضح. -- در شعر بصورت مشدد آید.

مس: [ع. mas (= مه)] (ص.) بزرگ، مه.

مس: [ع. mas(s)] (مص.م.) دست مالیدن، سوندن. (امص.) دست مالی، سایش. دیوانگی.

مس: [ع. mes] (معر. مس) (ا.) (شیم.) فلزی است قرمز رنگ که در ۱۰۸۳ درجه ذوب می‌شود و وزن مخصوصش ۸/۹ می‌باشد و پس از نقره بهتر از دیگر فلزات هادی گرما و الکتریسیته است. کاملاً چکش خوار و قابل تورق و مفتول شدن است. قابلیت تورق این فلز به حدی است که از آن می‌توان ورقه‌های بسیار نازکی تهیه کرد که نور سبز به خوبی از آن عبور کند. مفتول‌های باریکی که از آن تهیه می‌کنند تا قطر ۰/۳ میلیمتر نیز می‌تواند باشد. از مس گرم شده در کوره بخارهای اکسید کوئوریک (CuO) متصاعد می‌شود که با شعله سبز رنگی می‌سوزد. مس قدیمترین فلزی است که به وسیله بشر کشف شده و آلیاژهای آن نیز جزو قدیمترین آلیاژهایی هستند که بشر آنها را شناخته و در صنعت از آنها استفاده کرده است. دوره فلزات که در حقیقت دوره زندگی صنعتی بشر است با این فلز شروع می‌شود. میل ترکیبی مس بسیار کم است. سطح مس در هوای معمولی همیشه از یک طبقه بسیار

مزکت‌ها.

مساح: massāh [ع.] (ص.) کسی که شغلش مساحت کردن اراضی است؛ زمین‌پیمای.

مساحت: mesāhat [ع.] مساحت [اندازه گرفتن زمین، پیمودن اراضی. (امص.)] پیمایش زمین. (ا.) سطح محوطه و زمینی. (مال.) تشخیص مالیات حکومت به وسیله اندازه‌گیری زمین. ضح. در تداول به فتح اول استعمال شود.

مسارح: masāreh [ع.] (ا.) ج. مسرح؛ چراگاه‌ها.

مسارع: mosāre' [ع.] (افا.) شتابنده؛ ج. مسارعین.

مسارعت: mosāra'at(-re-) [ع.] مسارعت [مصل.] شتاب کردن، تند شتافتن. پیشی گرفتن بر یکدیگر. (امص.) شتاب، تعجیل. سبقت.

مساس: masās [ع.] (مصم.) مس کردن، دست مالیدن، سودن. (امص.) مس، سایش. مساعد: mosā'ed [ع.] (افا.) یاری کننده، یاور، موافق؛ ج. مساعدین.

مساعدت: mosā'adat(-'edat) [ع.] مساعده [مصم.] یاری کردن، موافقت کردن. (امص.) یاری، موافقت.

مساعده: mosā'ada(-'ede) [ع.] مساعده [مبلغی پیشکی پرداختن، پیش پرداخت (فروه.)] (ا.) پولی که پیشکی پردازند؛ پیش پرداخت. مساعفت: mosā'afat(-'efat) [ع.] مساعفة [مصم.] یاری کردن. (امص.) یاری.

مساعی: masā'ī [ع.] (ا.) ج. مسعی؛ سعی‌ها، کوشش‌ها.

مساع: masāy [ع.] (ا.) معبر، گذرگاه. محل فرورفتن شراب و مانند آن به گلو به آسانی. مسافت: masāfat [ع.] مسافة [ا.] دوری نقطه‌ای از نقطه دیگر، فاصله بین دو مکان؛ ج. مسافات. بعد مسافت: دوری راه. قطع

مسافت: طی طریق، راه سپردن.

مسافح: mosāfeh [ع.] (افا.) زناکار؛ ج. مسافحین.

مسافحه: mosāfaha(-fehe) [ع.] مسافحة [مصم.] زنا کردن (امص.) زنا.

مسافر: mosāfer [ع.] (افا.) آنکه در سفر است؛ ج. مسافین. مسافران والا: (کنه.) (تص.) اولیاء الله، طالبان حق.

مسافربری: m.-bar-ī [ع.] (ف.) (حامص.) بنگاه مسافربری: گاراژی که مسافران را از شهری به شهری برد.

مسافرت: mosāferat(-fe-) [ع.] مسافرة [مصل.] از شهر یا کشوری به شهر و کشور دیگر رفتن، سفر کردن.

مسافرخانه: mosāfer-xāna(-e) [ع.] (ف.) (امر.) مهمانخانه‌ای که مسافران در آن سکونت کنند، مهمانخانه، کاروانسرا.

مسافعت: mosāfa'at(-fe-) [ع.] مسافعة [مصم.] کتک زدن. (امص.) کتک کاری، مضاربه.

مسافهت: mosāfahat(-fe-) [ع.] مسافهة [مصم.] دشنام دادن کسی را. (مصل.) نادانی نمودن. اسراف کردن در نوشیدن شراب.

مساق: masāy [ع.] (مصم.) راندن (چارپایان، گله و غیره)؛ سوق. مساق ترسل: نامه نوشتن. خواندن حدیث.

مساقات: mosāyāt [ع.] مساقاة [مصم.] گشت کردن زمین به شراکت. (حق.) معامله‌ای است که بین صاحب درخت و امثال آن یا عامل در مقابل حصه مشاع معین از ثمره واقع می‌شود و ثمره اعم است از میوه و برگ و گل و غیر آن (قانون مدنی ماده ۵۴۳)؛ عقد مزارعه در مورد درختان. ضح. در هر مورد که مساقات باطل باشد یا مسخ شود تمام ثمره مال مالک است و عامل

بعد از این مقدمه گوئیم که خطی از مرکز کره بطور متناهی و مستقیم (بالفرض) خارج می‌کنیم و خط دیگری بطور بی‌نهایت از خارج کره محاذی با آن رسم می‌نماییم و بعد کره را حرکت می‌دهیم به نحوی که خط مخرج از مرکز کره با خط خارج یعنی خطی که از خارج کره رسم شده است مسامت (هم سمت) شوند، ناچار حصول مسامته در اولین نقطه خط متناهی یا غیر متناهی است و با فرض اینکه خط خارج از کره غیر متناهی است، هر نقطه از آن که اولین نقطه مسامته فرض شود مافوق آن نقطه دیگری است بطور بینهایت و در نتیجه لازم می‌آید که اولین نقطه هم سمت یعنی مسامت نباشد و بالنتیجه مسامته حاصل نگردد و این امر خلاف فرض و واقع است زیرا بالوجدان می‌دانیم که موازات قطع شده و مسامته حاصل شده است. (فرلغا. سجا.)

مسامح: [ع.] mosāmeḥ (افا.) آنکه مسامحه کند، سهل‌انگاری.

مسامحه: [ع.] mosāmaha(-mehe) مسامحه (مصل.) به نرمی رفتار کردن، مدارا کردن. (ف.) به تأخیر انداختن کاری راه، کوتاهی کردن. (امص.) نرمی، مدارا. کوتاهی، اهمال.

مسامحه: [ع.] mosāmahat-an(-me-) (ق.) از روی مسامحه، با سهل‌انگاری.

مسامر: [ع.] mosāmer (افا.) شب زنده‌دار، شب‌نشین. افسانه گو، قصه‌سرا؛ ج. مسامرین.

مسامرت: [ع.] mosāmarat(-me-) [= مسامرة] (مصل.) گذرانیدن با هم شب را با افسانه‌سرایی. افسانه گفتن.

مساوات: [ع.] mosāvāt (مساواة) (مصل.) برابر هم بودن. (امص.) برابری. (معا.) کلامی که در آن لفظ و معنی برابر باشد. (المعجم. مد. چا. ۱: ۳۷۸)؛ مقد. ایجاز و اطناب.

مستحق اجرة المثل خواهد بود (قانون مدنی ماده ۵۴۴).

مسالِح: [ع.] masāleh (ا.) ج. مسلحه‌جاهای ترسناک که در آنها لازم است مسلح باشند. جاهایی که در آنها از رخنه‌های شهر و سرحد مملکت ترس داشته باشند. گروه‌های مسلح. نگهبانان. جاهای دیده‌بانان.

مسالك: [ع.] masālek (ا.) ج. مسلك مسلك‌ها، راه‌ها. طریقه‌های دینی، سیاسی، حزبی. مسالك و ممالك: راه‌ها و کشورها. جغرافی، جغرافیا.

مسالمت: [ع.] mosālamat(-le-) مسالمة (مصل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح کردن. خوش رفتاری کردن. (امص.) آشتی، صلح. خوش رفتاری.

مسام: [ع.] masām (ا.) ج. مسم (= مسمم). سوراخ‌ها. سوراخ‌های باریک و ریز که در سراسر پوست بدن و زیر هر بن موی باشد و عرق از آنها بیرون آید؛ ج. مسامات. ض.-- بعضی مسام را جمع سم به معنی سوراخ دانسته‌اند (قس. محاسن ج. حسن) (المنجد). مسام جسد: سوراخ‌های بن موی. مسام جلد: سوراخ‌های پوست (بشره).

مسامت: [ع.] masāmat (ا.) چوب پهن و کلفتی که در زیر دو قاعده در نصب کنند. چوب جلو هودج.

مسامت: [ع.] mosāmet (افا.) مقابل شونده، روبرو شونده.

مسامته: [ع.] mosāmata(-mete) (مص.م.) مقابله کردن. برهان مسامته: (فل.) یکی از براهینی است که به منظور اثبات تناهی ابعاد اقامه شده است. ماحصل برهان آنکه دو خط متوازی هرگاه به نحوی از انحاء مسامت یکدیگر گردند، در اولین نقطه مسامته زاویه‌ای حادث می‌کنند و ناچار اولین نقطه‌ای در مسامته بایستی وجود داشته باشد.

- مساورت: mosāvarat(-ve-) [ع. مساورة] (مص.م.) جست و خیز کردن. حمله کردن بسوی یکدیگر، بر یکدیگر برجستن.
- مساومت: mosāvamat(-ve-) [ع. مساومة] (مصل.) بها کردن متاع.
- مساوی: masāvī [ع.] (ا.) ج. مساعت (مساءة) یا ج. سوء. بر خلاف قیاس؛ بدی‌ها، عیب‌ها، کردارهای زشت. ضح. بعضی گفته‌اند آن را مفردی نیست.
- مساوی: mosāvī [ع.] (افا.) برابر، معادل.
- مساهر: mosāher [ع.] (افا.) شب زنده‌دار.
- مساهرت: mosāharat(-he-) [ع. مساهرة] (مصل.) شب را با هم بیدار بودن. (امص.) شب زنده‌داری.
- مساهل: mosāhel [ع.] (افا.) سهل‌انگار، آسان‌گیر.
- مساهلت: mosāhalat(-he-) [ع. مساهلة] (مصل.) به نرمی و آسانی رفتار کردن، سهل‌انگاری کردن. (امص.) سهل‌انگاری، آسان‌گیری.
- مساهم: mosāhem [ع.] (افا.) انباز شونده، شریک، سهم. تیر قرعه زنده با دیگری.
- مساهمت: mosāhamat(-he-) [ع. مساهمة] (مصل.) انبازی کردن، شریک شدن. تیر قرعه زدن با یکدیگر. (امص.) انبازی، شرکت.
- مسایرت: mosāyarat(-ye-) [ع. مسایرة] (مصل.) برابر رفتن با کسی.
- مسالت، مسثلت: mas'alat [ع. مسألة] پرسیدن. (امص.) پرسش.
- مسأله، مسئله: mas'ala(-e) [ع. مسألة] حاجت، نیاز، خواهش، درخواست. مطلب، مبحث، قضیه. سؤال (ریاضی، احکام شرعی و غیره)؛ ج. مسایل (مسائل). (کند.) (عم.) آلت رجولیت، نزه. ضح. در رسم الخط عربی «مسأله» نویسند و به تقلید آن در
- فارسی هم گروهی همین صورت را بکار برند ولی غالباً «مسئله» متداول است.
- مسؤول، مسئول: mas'ul [ع. مسؤول] (امف.) چیزی خواهش شده. کسی که فریضه‌ای بر ذمه دارد که اگر بر آن عمل نکند از او بازخواست شود؛ ج. مسؤولین (مسئولین)، مسؤولات (مسئولات). ضح. در عربی مسؤول نویسند و به تقلید آن در فارسی گروهی همین صورت را بکار برند ولی غالباً مسئول نوشته شود.
- مسؤولیت، مسئولیت: mas'ul-īyyat [ع.] (مص.جد.) مسؤول (مسئول) بودن، موظف بودن به انجام دادن امری.
- مسبار: mesbār [ع.] (ا.) آلتی که بدان غور و ژرفای محلی را اندازه گیرند. میل جراحت.
- مسبب: mosabbab [ع.] (امف.) سبب شده؛ مق. سبب، مسبب؛ ج. مسببین.
- مسبب: mosabbab [ع.] (افا.) آنکه سبب چیزی گردد؛ سبب شونده، باعث. وصول کننده مالیات تا دینار آخر.
- مسببت: mosabbat [ع.] (افا.) دوی خواب آور.
- مسبح: mosabbah [ع.] (افا.) آنکه خدای را به پاکی یاد کند؛ تسبیح کننده خدا، سبحان الله گوینده؛ ج. مسبحین.
- مسبع: mosba' [ع.] (ص.) کودکی که هفت ماه به دنیا آمده. بچه‌ای که مادرش مرده و دیگری او را شیر داده.
- مسبع: mosabba' [ع.] (امف.) هفت کرده شده. (شعر) نوعی از مسمط که هر بند آن دارای هفت مصراع باشد.
- مسبعه: masba'a(-e) [ع. مسبعة] (ا.) محلی که در آن جانوران درنده بسیار باشد.
- مسبغ: mosbay [ع.] (امف.) تمام کرده شده.
- مسبغ: mosabbay [ع.] (امف.) تمام کرده

مست: most (ا.) گله، شکایت. غم، ابدوه.
مستانه: mast-āna(-e) (ص. ق.) مانند
مستان، همچون مست.

مستأثر: mosta'ser [ع.] (افا.) برگزیننده،
منتخب. مختص. متألم، متأثر، غمگین.

مستأجر: mosta'jar [ع.] (امف.) آنچه به
اجاره داده شود، مورد اجاره.

مستأجر: mosta'jer [ع.] (افا.) اجاره
کننده، اجاره‌دار. خدمتکار، اجیر (غم). کسی
که ضرب مسکوکات و ساختن نقدها در
بعض مواقع به وی واگذار می‌شد (صفویه)؛
ج. مستأجرین.

مستأصل: mosta'sal [ع.] (امف.) از بیخ
برکنده، ریشه کنده. (ف.) بی‌نوا، بی‌چیز،
تهی‌دست. بدبخت، پریشان، حال. مجبور.

مستأکل: mosta'kel [ع.] (افا.) خواهنده
اکله (لقمة طعام) از کسی. گیرنده مال
ضعیفان.

مستأمن: mosta'men [ع.] (افا.) اعتماد
کننده، امین یابنده. زنهار خواهنده؛ ج.
مستأمنین.

مستأنس: mosta'nes [ع.] (افا.) انس
گیرنده؛ ج. مستأنسین.

مستأنف: mosta'nef [ع.] (افا.) آغاز
کننده، از سر گیرنده. (حق.) (نو.) کسی که
در محکمه‌ای مغلوب شده مرافعه خود را در
محکمه بالاتر از سر گیرد؛ استیناف دهنده؛
ج. مستأنفین.

مست‌بازی: mast-bāzī (حامص.)
مست‌بازی در آوردن: (مصل.) (عم.) کمی
مشروب نوشیدن و خود را به مستی زدن،
تقلید مستان را در آوردن در غیر حالت
مستی (فرعا. جما.)

مستبد: mostabed(d) [ع.] (افا.) کسی که
کارها را به اراده خود و بدون مشورت با
دیگران انجام دهد؛ ج. مستبدین. مستبد به

شده. (عر.) اسبغ زیارت کردن حرفی ساکن
است بر سببی که به آخر جزو افتد و آن در
فاعلاتن فاعلاتان باشد، فاعلیان بجای آن
نهند و آن را مسبغ گویند یعنی تمام کرده
چه فاعلاتن خود تمام بود چون بر آن حرفی
ساکن زیادت کردند آن را تمام کرده کنند و
بعضی آن را مسبغ خوانند از تسبیغ تا مبالغت
بیشتر باشد در تمام کردن و بعضی آن را
مشبع خوانند از اشباع به شین معجمه و عین
مهمله به معنی سیر کردن (المعجم. چا.
دانشگاه. ۵۴ و ۵۵).

مسبل: mosbel [ع.] (افا.) آنکه سببش
دراز است: درازبروت. آنکه ازار وی از
تکبر بر زمین کشد. آویزنده پرده. به زیر پر
کشنده، حافظ و حامی.

مسبل: mosabbal [ع.] (امف.) درازبروت.
پیر زشت رو. در راه خدا داده شده.

مسبلات: mosabbal-āt [ع.] (امف.) ج.
مسبله (مسبل)؛ چیزهایی که در راه خدا داده
می‌شود.

مسبوق: masbūq [ع.] (امف.) کسی یا چیزی
که کسی یا چیزی دیگر بر آن پیشی گرفته
باشد. مسبوق به سابقه: آنچه که قبلاً عین یا
شبهه آن وقوع یافته باشد. کسی که از پیش
در موضوع مانحن‌فیه دارای اطلاع است.

مست: mast (ص.) کسی که به سبب
نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود.
مست خراب: شرابخواره‌ای که هوش خود
را از دست داده. (کند.) کسی که به علت
داشتن مال و جاه و غیر آنها بسیار مغرور
باشد. مست (شراب) غرور: متکبر، مغرور.
بیهوش، مدهوش. خشمناک، غضبناک.
طالب جنس مخالف. مست شهوت: پر
شهوت. خمارآلود، مخمور. (کند.) چشم
معشوق. مست و ملنگ: (عم.) شاد و
خوشحال و سردماغ.

مستجاب: mostaġāb [ع.ع.] (امف.) اجابت شده (دعا، خواهش)، پذیرفته، مقبول.
مستجار: mostaġār [ع.ع.] (امف.) اجاره شده. امان خواسته.
مستجد: mostaġad(d) [ع.ع.] (امف.) نو گردیده، جدید شده.
مستجد: mostaġed(d) [ع.ع.] (افا.) نو کننده، نو گرداننده.
مستجلب: mostaġleb [ع.ع.] (افا.) جلب کننده، کشاننده.
مستجمع: mostaġme' [ع.ع.] (افا.) جمع کننده، گرد آورنده، جامع. آنکه به همه مقاصد خود نایل آمده.
مستجیب: mostaġīb [ع.ع.] (افا.) قبول کننده. طلب اجابت کننده. (اسماعیلیه) کسی که تازه به طریقه اسماعیلیه داخل می شد.
مستجیر: mostaġīr [ع.ع.] (افا.) زندهار خواهنده، پناه برنده؛ ج. مستجیرین.
مستجیز: mostaġīz [ع.ع.] (افا.) اجازه خواهنده. آنکه جواز خواهد. کسی که صله و جایزه طلبد؛ ج. مستجیزین.
مستحاث: mostahās [ع.ع.] (امف.) زمین زیر و رو شده و جستجو شده (داخل آن). (ا.) (زم.) سنگواره؛ فسیل.
مستحاضه: mostahāza(-e) [ع.ع.] مستحاضه (امف.) زنی که خون استحاضه از او آید؛ ج. مستحاضگان.
مستحب: mostahab(b) [ع.ع.] (امف.) دوست داشته شده، دوست داشتنی. پسندیده، نیکو. (شرع.) قول یا فعلی که از گفتن و کردن آنها ثواب اخروی حاصل آید؛ مق. واجب، حرام، مکروه، مباح.
مستحش: mostahes(s) [ع.ع.] (افا.) برانگیزاننده، ترغیب کننده، مشوق. محصل مالیات، تحصیلدار.
مستحشی: mostahess-Ā [ع.ف.] (حامص.)

رای: آنکه به رأی خود و بی مشورت دیگران عمل کند. (سیا.) کسی که طرفدار حکومت استبدادی و مخالف حکومت استبدادی و جمهوری است.
مستبدع: mostabda' [ع.ع.] (امف.) عجیب شمرده، بدیع دانسته. عجیب، شگفت.
مستبدع: mostabde' [ع.ع.] (افا.) عجیب شمرنده چیزی را، بدیع داننده.
مستبشر: mostabšer [ع.ع.] (افا.) شاد شونده از خبرهای خوش. شادمان.
مستبشع: mostabšā' [ع.ع.] (امف.) ناپسند داشته، زشت شمرده. (ص.) ناپسند، زشت.
مستبصر: mostabser [ع.ع.] (افا.) بینادل شونده، صاحب بصیرت؛ ج. مستبصرین.
مستبعد: mostab'ad [ع.ع.] (امف.) بعید شمرده شده، آنچه عقلاً بعید بنظر آید.
مستتر: mostatar [ع.ع.] (امف.) پوشیده، پنهان شده. ضمیر مستتر: (دس.) ضمیر غایبی است که در ظاهر فعل نیست ولی از معنی برمی آید. جای امن، پناهگاه، پنهان جای.
مستتر: mostater [ع.ع.] (افا.) پوشیده شونده، پنهان گردنده.
مستتم: mostatem(m) [ع.ع.] (افا.) طلب تمام کننده. (ص.) تمام، کامل.
مستثقل: mostasqal [ع.ع.] (امف.) سنگین و سست از بیماری، خواب، بخل و غیره.
مستثنی: mostasnā [ع.ع.] (امف.) بیرون کرده، جدا کرده شده، استثنا شده. آنچه که از حکم کلی و عمومی جدا است. ممتاز، مشخص. (دس.) لفظی که از حکم ماقبل خود به توسط حرف استثنا خارج شده باشد؛ ج. مستثنیات. حرف مستثنی: حرفی که کلمه مابعد را از حکم ماقبل استثنا کند. مستثنی منه: کلمه ای در جمله که چیزی یا چیزهایی را از حکم آن خارج کنند.

مستخبر: mostaxber [ع.ا] (افا.) خبر خواهنده از کسی؛ ج. مستخبرین.
مستخدم: mostaxdam [ع.ا] (افا.) خدمت خواهنده، به کار گمارنده؛ ج. مستخدمین.
مستخدم: mostaxdem [ع.ا] (امف.) آنکه از او خدمتی خواهند در مقابل مزد. (ص.) نوکر، خدمتکار؛ ج. مستخدمین. ضح. به این معنی در تداول به خطا به صیغه اسم فاعل تلفظ کنند.

مستخرج: mostaxra [ع.ا] (افا.) بیرون آورنده، استخراج کننده؛ ج. مستخرجین.
مستخرج: mostaxre [ع.ا] (امف.) بیرون آورده، استخراج شده. (ا.) بقایای حساب عمال دیوان که به ضرب چوب و شکنجه از آنان دریافت می کرده اند. (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور. ۵۵۴).

مستخف: mostaxaf(f) [ع.ا] (افا.) سبک شمرده، خوار داشته. (ص.) خوار، زبون.
مستخف: mostaxef(f) [ع.ا] (افا.) سبک شمرنده، خوار دارنده؛ ج. مستخفین.

مستخلص: mostaxlas [ع.ا] (افا.) خلاص جوینده، رهایی خواهنده. برگزیننده؛ ج. مستخلصین.

مستخلص: mostaxles [ع.ا] (امف.) خلاص کرده شده، نجات داده شده. خالص کرده شده. به تصرف درآمده. برگزیده.

مستدام: mostadām [ع.ا] (امف.) دوام خواسته شده، دوام یافته. (ص.) پایدار.

مستدبر: mostadber [ع.ا] (افا.) آنکه پایان کار را نگرد.

مستدرک: mostadrak [ع.ا] (امف.) تدارک شده، جبران شده. رفع توهم شده. ذیلی بر کتاب یا رساله یا مقاله که در آن بعض نکات شرح شود. استدراک در فن استیفاء عبارت بود از تفاوتی که به هنگام مقابله نسخه مشرف با نسخه عامل، بر اثر فوت یا غیبت

محصلی مالیات، تحصیلداری.

مستحدث: mostahdas [ع.ا] (امف.) نو پیدا کرده شده، تازه پدید آمده. (ص.) نو، جدید.

مستحدث: mostahdes [ع.ا] (افا.) نو پیدا کننده؛ ج. مستحدثین.

مستحسن: mostahsan [ع.ا] (امف.) نیکو شمرده شده، پسند کرده. (ص.) پسندیده، ستوده.

مستحضر: mostahzar [ع.ا] (امف.) حاضر کرده، آماده. حاصل شده. به یاد دارنده، به یاد آورنده. آگاهی یافته، آگاه شده، مطلع.
مستحفظ: mostahfez [ع.ا] (افا.) آنکه از دیگری نگاهبانی چیزی را بخواهد. نگاهبان، پاسبان، حارس؛ ج. مستحفظین.
 مستحفظ زندان: زندان بان (فره.)

مستحق: mostahay(y) [ع.ا] (افا.) استحقاق دارنده، درخور، شایسته؛ ج. متسحقین. ضح. در تداول به صیغه اسم مفعول تلفظ شود.

مستحکم: mostahkem [ع.ا] (افا.) استوار، محکم. ضح. در لغت عرب به صیغه اسم فاعل آمده ولی در تداول فارسی به صیغه اسم مفعول تلفظ شود.

مستحل: mostahal(l) [ع.ا] (امف.) حلال دانسته شده، (ص.) حلال.

مستحل: mostahel(l) [ع.ا] (افا.) حلال داننده. حلال شمرنده خون کسی را.

مستحیل: mostahīl [ع.ا] (افا.) امری که محال و ناممکن باشد. جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده مانند سگی که در نمکزار افتاده و تبدیل به نمک شود؛ تبدیل شونده، از حالی به حالی درآینده. مستهلک. سخن بی سروته.

مستخبر: mostaxbar [ع.ا] (امف.) کسی که از او خبر جسته شده؛ ج. مستخبرین.

مسترد: mostared(d) [ع.ا] (امف.) رد کرده شده، پس داده، باز فرستاده.

مسترسل: mostarsel [ع.ا] (افا.) فروهشته و نرم شونده (موی) رام شونده، انس گیرنده.

مسترشد: mostaršed [ع.ا] (افا.) راه یابنده، راه راست جوینده، هدایت طلبنده؛ ج. مسترشدین.

مسترضع: mostarze' [ع.ا] (افا.) شیرخورنده، شیرخوار. شیرده خواننده.

مستریح: mostarīh [ع.ا] (افا.) طالب استراحت، خواستار راحت.

مستزاد: mostazād [ع.ا] (امف.) زیاد کرده شده، افزون شده. (شعر.) شعری که در آخر هر بیت یا هر مصراع آن جمله‌ای آورن که وزن آن جملات با هم متحد و در عین حال با وزن مصراع‌های اصلی متناسب باشد.

مستزید: mostazīd [ع.ا] (افا.) زیادت‌خواه، زیاده‌طلب. گله‌مند، شاک‌ی، رنجیده.

مستسعد: mostas'ad [ع.ا] (امف.) سعادت یافته، نیک‌بخت گردیده. (ص.) نیک‌بخت.

مستسعد: mostas'ed [ع.ا] (افا.) نیک‌بختی جوینده، سعادت خواهنده. کسی که چیزی را به فال نیک گیرد.

مستسقی: mostasqī [ع.ا] (افا.) کسی که آب برای نوشیدن طلبد؛ آب‌خواه. (پز.) کسی که به مرض استسقاء مبتلی است.

مستشار: mostašār [ع.ا] (امف.) کسی که با او مشورت کنند و صلاح پرسند؛ رای‌زن. متخصصی که از کشوری خارج برای اصلاح وزارت‌خانه یا اداره‌ای استخدام کنند.

مستشار سفارت: رای‌زن سفارت (فره.)

مستشرف: mostašref [ع.ا] (افا.) آنکه چیزی را تحت نظر خود قرار می‌دهد. مسلط. مرتفع، بلند.

مستشرق: mostašrey [ع.ا] (افا.) عالم استشراق، خاورشناس، شرق‌شناس؛ ج.

کسی که محصول یا مزروعی باید عاید وی گردد، حاصل می‌گردیده و به عبارت دیگر چون کسی که باید از محصول یا مزروع بهره‌مند گردد در میان نبوده، آنچه به وی تعلق می‌گرفته صرفهٔ پرداخت کننده می‌گردیده و این به ظاهر «مستدرک» نامیده می‌شده است. (دکتر یزدگردی. تعلیقات نفثه المصدور. ۵۴۴).

مستدعی: mostad'ā [ع.ا] (امف.) درخواست شده.

مستدعی: mostad'ā [ع.ا] (افا.) درخواست کننده. مستدعی بودن: متمنی بودن، خواهش کردن.

مستدل: mostadal(l) [ع.ا] (امف.) دلیل آورده شده، اثبات کرده با دلیل و برهان.

مستدل: mostadel(l) [ع.ا] (افا.) دلیل جوینده، طلب برهان کننده.

مستدیر: mostadīr [ع.ا] (افا.) دوز زننده، دور گرداننده. (ص.) مدور، دایره‌ای، گرد.

مستذل: mostazal(l) [ع.ا] (امف.) ذلیل شمرده، خوار داشته. (ص.) خوار، زبون، ذلیل.

مستر: mosattar [ع.ا] (امف.) پوشیده شده، پنهان گشته.

مستر: mosatter [ع.ا] (افا.) پوشنده، پنهان کننده.

مستراح: mostarāh [ع.ا] (امف.) جای راحت، محل آسایش. مبرز.

مسترجع: mostarja' [ع.ا] (امف.) بازگرداننده، انعام باز پس گرفته شده.

مسترجع: mostarje' [ع.ا] (افا.) خواهندهٔ بازگرداندن چیزی.

مسترخی: mostarxī [ع.ا] (افا.) سست و نرم شونده. (ص.) سست و نرم، فروهشته.

مسترد: mostarad(d) [ع.ا] (افا.) رد کننده، پس دهنده.

- مستشرقین. مستشعر: [ع.] [افا.] mostaš'er (افا.) پوشاننده پیراهن (غم.) به خود باز آینده. پنهان دارنده ترس و بیم در دل.
- مستشفی: [ع.] [امف.] [ا.] mostašfā (امف.) شفاخانه، بیمارستان؛ دار الشفاء.
- مستشفی: [ع.] [افا.] mostašfī (افا.) شفا جوینده، بهبود خواهدده.
- مستشهد: [ع.] [افا.] mostašhed (افا.) طلب کننده؛ شاهد. جوینده گواه.
- مستشیر: [ع.] [افا.] mostašīr (افا.) مشورت کننده، رای جوینده؛ ج. مستشیرین.
- مستصحب: [ع.] [افا.] mostasheb (افا.) یار گیرنده، همدم خواهدده. (ص.) یار، یاور. همراه دارنده.
- مستصفی: [ع.] [امف.] mostasfā (امف.) پاکیزه شده، صفا یافته.
- مستصفی: [ع.] [افا.] mostasfī (افا.) آنکه خالص چیزی را بگیرد. برگزیننده و گیرنده کل مال کسی.
- مستضعف: [ع.] [امف.] mostaz'af (ع.) استضعاف؛ (امف.) ضعیف شمرده. (ص.) ضعیف النفس؛ ج. مستضعفین.
- مستضی (ء): [ع.] [افا.] mostazī' (ء) نور جوینده، روشنایی طلب کننده.
- مستطاب: [ع.] [امف.] mostatāb (امف.) پاک یافته شده. خوش آمده. (ص.) پاک، پاکیزه. جناب مستطاب...: در عنوان بزرگی برای احترام گویند و نویسند.
- مستطاع: [ع.] [امف.] mostatā' (ع.) چیزی که بدست آید و در ید قدرت شخص باشد.
- مستطرف: [ع.] [امف.] [ص.] mostatraf (امف.) تازه، نو. شگفت، عجیب، طرفه. برگزیده، منتخب.
- مستطیب: [ع.] [افا.] mostatīb (افا.) پاکیزه شونده، پاک گردنده. (ص.) پاک، منزّه.
- مستطیر: [ع.] [افا.] mostatīr (افا.) درخشان. منتشر.
- مستطیع: [ع.] [افا.] mostatī' (افا.) آنکه دارای استطاعت و توانایی است. متمول. (شرع.) آنکه مالش به حد نصاب حج بیت الله رسیده.
- مستطیف: [ع.] [افا.] mostatīf (افا.) دور چیزی گردنده، گرد گردنده.
- مستطیل: [ع.] [افا.] [ص.] nostatīl (افا.) دراز، طولانی.
- مستظرف: [ع.] [امف.] mostazraf (امف.) ظریف ساخته شده. ظریف، زیبا. صنعت مستظرف: هنر زیبا.
- مستظهر: [ع.] [امف.] mostazhar (امف.) کسی که از وی یاری خواهند و بدو پشت گرم شوند؛ یاری خواسته شده؛ ج. مستظهرین.
- مستظهر: [ع.] [افا.] mostazher (افا.) آنکه از دیگری حمایت خواهد، پشت گرم شونده؛ ج. مستظهرین.
- مستعار: [ع.] [امف.] mosta'ār (امف.) آنچه که به عاریت گرفته شده. کلمه‌ای که از زبانی دیگر اخذ شده؛ دخیل. عوضی، بدلی.
- مستعان: [ع.] [امف.] mosta'an (امف.) کسی که از او کمک خواسته شده؛ یاری جسته. صفتی است از صفات خدا.
- مستعجل: [ع.] [امف.] mosta'jal (امف.) امری که در آن شتاب شده. (ا.) (گیا.) ثعلب.
- مستعجل: [ع.] [افا.] mosta'jel (افا.) طلب شتاب کننده. عجله کننده. زودگذر.
- مستعد: [ع.] [افا.] mosta'ed(d) (افا.) استعداد چیزی دارنده، آنکه آماده کاری است؛ آماده، مهیا؛ ج. مستعدین.
- مستعذب: [ع.] [امف.] mosta'zab (امف.) گوارا و شیرین یافته، گوارا شده. مطبوع، خوشایند.
- مستعذب: [ع.] [افا.] mosta'zeb (افا.) آب شیرین و گوارا یابنده (خواهنده، نوشاننده)؛

- ج. مستعذبین. **مستعمل**: mosta'mel [ع.ا] (افا.) بکار برنده، استعمال کننده. بکار برنده لغت؛ ج. مستعملین.
- مستعرب**: mosta'reb [ع.ا] (افا.) عجمی که داخل عرب شود. عجمی که تقلید عرب کند؛ عرب نما. سخن زشت عربی آورنده؛ مستعربین.
- مستعصم**: mosta'sem [ع.ا] (افا.) جنگ در زنده، پناه برنده؛ ج. مستعصمین.
- مستعفی**: mosta'fī [ع.ا] (افا.) طلب عفو کننده، بخشایش خواهنده. کارمندی که از کار و شغل خود کناره گیرد.
- مستعقب**: mosta'yeb [ع.ا] (افا.) لغزش جوینده. عوض گیرنده؛ ج. مستعقبین.
- مستعلم**: mosta'lem [ع.ا] (افا.) طلب کننده علم؛ ج. مستعلمین.
- مستعلی**: mosta'lā [ع.ا] (امف.) مغلوب، مقهور.
- مستعلی**: mosta'lī [ع.ا] (افا.) بلند برآمده. غلبه کننده، قهر کننده. (ص.) بلند، برتر.
- مستعمر**: mosta'mar [ع.ا] (امف.ا.) جایی که آباد کردن آن را خواهند (غم.) محلی که اهالی کشوری دیگر در آن آیند و آن را آباد کنند و از آن بهره بردارند.
- مستعمر**: mosta'mer [ع.ا] (افا.) آنکه از دیگری آباد کردن جایی را بخواهد. کسی که به کشور و ناحیه دیگر رود تا آنجا را آباد کند و بهره بردار؛ ج. مستعمرین.
- مستعمره**: mosta'mar-a(-e) [ع.ا] مستعمرة (امف.ا.) مؤنث مستعمر؛ ناحیه و سرزمینی که دولتی بیگانه آن را تصرف کند و به عنوان آباد کردن آن از منابع طبیعی و انسانی بهره مند شود؛ ج. مستعمرات.
- مستعمل**: mosta'mal [ع.ا] (امف.) بکار برده شده، استعمال شده. بکار گماشته. (ص.) کار کرده، کهنه، فرسوده. معمول، متداول، رایج. (دس.) کلمه‌ای که به تنهایی دارای معنی باشد و استعمال شود؛ مق. مهمل.
- مستعمل**: mosta'mel [ع.ا] (افا.) بکار برنده، استعمال کننده. بکار برنده لغت؛ ج. مستعملین.
- مستعیر**: mosta'ir [ع.ا] (افا.) آنکه چیزی به عاریت گیرد؛ عاریت خواه؛ ج. مستعیرین.
- مستعین**: mosta'in [ع.ا] (افا.) استعانت کننده، یاری خواهنده.
- مستغاث**: mostayās [ع.ا] (امف.) آنکه از او دادخواهی و فریادرسی خواهند.
- مستغرب**: mostayrab [ع.ا] (امف.) غریب شمرده، شگفت دانسته.
- مستغرب**: mostayreb [ع.ا] (افا.) (ف.) (نو.) کسی که به زبان‌ها و آداب و عادات غریبان (اروپاییان و آمریکاییان) آگاه است؛ مق. مستشرق؛ ج. مستغربین.
- مستغرق**: mostayrey(-ray) [ع.ا] (افا.) فرو رونده در آب، غوطه‌ور شونده. آنکه سخت سرگرم امری و مسأله‌ای است. ضح. در تداول فارسی به صیغه اسم مفعول تلفظ شود؛ ج. مستغرقین.
- مستغفر**: mostayfar [ع.ا] (امف.) کسی که برای او آمرزش خواسته شده، آمرزیده.
- مستغفر**: mostayfer [ع.ا] (افا.) آمرزش خواهنده.
- مستغل**: mostayal(l) [ع.ا] (امف.) زمینی که از آن غله بردارند، زمین غله خیز. خانه، کاروانسرا، دکانی که به اجاره دهند؛ ج. مستغلات. ضح. در تداول فارسی غالباً به صیغه اسم فاعل تلفظ شود.
- مستغنی**: mostaynī [ع.ا] (افا.) طلب کننده بی‌نیازی. (ص.) بی‌نیاز. ثروتمند، مالدار.
- مستغیث**: mostayīs [ع.ا] (افا.) آنکه فریادرسی و دادخواهی کند؛ استغاثه کننده؛ ج. مستغیثین.
- مستفاد**: mostafād [ع.ا] (امف.) فایده گرفته شده، استفاده شده. مفهوم شده.

- مستفرغ:** mostafrey [ع.ا.ف.] آنچه تولید قی کند. (پز. قد.) آنچه بدن را تهی سازد، مانند مسهل و دوی قی. آنکه با همه توانایی خود کار کند (غم).
- (مستفرنگ):** mostafrang [به سیاق ع.ا.ص.] کسی که در پوشیدن لباس و آداب و عادات شیوه فرنگیان را تقلید کند. ضح. کلمه‌ای غلط است که به سیاق عربی ساخته‌اند.
- مستفسر:** mostafser [ع.ا.ف.] آنکه درباره مطالبی از دیگری شرح و توضیح خواهد، استفسار کننده؛ ج. مستفسرین.
- مستفید:** mostafīd [ع.ا.ف.] فایده گیرنده، سود خواننده، بهره‌مند؛ ج. مستفیدین.
- مستفیض:** mostafīz [ع.ا.ف.] فیض برنده، طالب فیض؛ ج. مستفیضین.
- مستقیح:** mostaybah [ع.ا.م.ف.] زشت شمرده، قبیح دانسته.
- مستقیح:** mostaybeh [ع.ا.ف.] زشت شمرنده، قبیح داننده؛ ج. مستقیحین.
- مستقبل:** mostaybal [ع.ا.م.ف.] زمانی که پس از این آید، آینده. (د.س.) فعلی که دلالت بر زمان آینده کند؛ مق. ماضی و حال. ضح. در فارسی مستقبل ترکیب شود از فعل خواستن (که صرف شود) + مصدر یا مصدر مرخم فعل منظور: خواهم رفت. (نقد.) تصویر تمام رخ؛ مق. نیم رخ.
- مستقبل:** mostaybel [ع.ا.ف.] روی آورنده، پیش آینده. آنکه به پیشواز مسافر رود، استقبال کننده، پذیره کننده؛ ج. مستقبلین.
- مستقر:** mostayar(r) [ع.ا.م.ف.] جای استقرار، محل قرار گرفتن، مسکن. کرسی ناحیه. پایتخت.
- مستقر:** mostayer(r) [ع.ا.ف.] قرار جوینده، قرار گیرنده، جای گیر.
- مستقصی:** mostaysā [ع.ا.م.ف.] تحقیق و بررسی شده.
- مستقصی:** mostaysā [ع.ا.ف.] تفحص و تحقیق کننده.
- مستقل:** mostayel(l) [ع.ا.ف.] کسی که در اجرای امور خود آزاد و مختار است؛ آزاد، مختار؛ ج. مستقلین. پا بر جا، پایدار. (سیا.) کشور و ملتی آزاد که به بیگانگان اجازه دخالت نمی‌دهد.
- مستقلاً:** mostayell-an [ع.ا.ق.] به استقلال، آزادانه.
- مستقه:** mostaya [ع.م.ر.] = مشته = مشتک [ا.] پوستین آستین دراز. آلتی که بدان چنگ و مانند آن نوازند؛ ج. مساتق. مقیاس آب (تاریخ قم. ص ۴۳).
- مستقیم:** mostayīm [ع.ا.ف.] استقامت دارنده. (ص.) راست؛ مق. کج. خط مستقیم: (ه.س.) خط راست و آن اقصر فاصله میان دو نقطه است؛ راسته؛ مق. منحنی و منکسر. پابرجا، پایدار. امین، معتمد. معتدل.
- مستقیماً:** mostayīm-an [ع.ا.ق.] راست و مستقیم، بطور مستقیم.
- مستکبر:** mostakber [ع.ا.ف.] متکبر، باتکبر، بزرگ منش. گردنگش.
- مستکراه:** mostakrah [ع.ا.م.ف.] زشت دانسته، ناخوش شمرده، کراهت داشته.
- مستکراه:** mostakreh [ع.ا.ف.] زشت و کریه داننده، ناخوش شمرنده؛ ج. مستکراهین.
- مستکفی:** mostakfī [ع.ا.ف.] آنکه طلب کفایت کند تا کاری را به انجام رساند؛ کفایت خواننده.
- مستکن:** mostaken(n) [ع.ا.ف.] پوشیده، نهفته. مراجعت کننده به خانه خود.
- مستلذ:** mostalaz(z) [ع.ا.م.ف.] لذت برده، تمتع گرفته.

- مستلد: mostalez(z) [ع.] (افا.) لذت جوینده، تمتع برنده؛ ج. مستلذین.
- مستلزم: mostalzem [ع.] (افا.) لازم خواهنده، لازم دارنده. موجب، مسبب.
- مستلقى: mostalq [ع.] (افا.) به پشت دوآبنده.
- مستمال: mostamāl [ع.] (امف.) استمال کرده، راضی کرده.
- مستمد: mostamed(d) [ع.] (افا.) استمداد کننده، یاری خواهنده؛ ج. مستمدین.
- مستمر: mostamer(r) [ع.] (افا.) دایم، همیشه، بر دوام.
- مستمرأ: mostamerr-an [ع.] (ق.) همیشه، پیوسته، دایماً.
- مستمسک: mostamsak [ع.] (افا.) چنگ در زننده؛ ج. مستمسکین.
- مستمسک: mostamsek [ع.] (امف.) چیزی که بدان چنگ درزنند؛ دست آویز. وسیله.
- مستمع: mostama' [ع.] (امف.) شنوده، شنیده شده.
- مستمع: mostame' [ع.] (افا.) گوش دهنده؛ ج. مستمعین. مستمع آزاد: کسی که بدون آنکه شاگرد رسمی باشد - در کلاس درس یا خطابه حاضر شود و به درس و نطق گوش دهد.
- مستملمح: mostamlah [ع.] (امف.) نمکین یافته. (ص.) نمکین.
- مستملمک: mostamlak [ع.] (افا.) به ملکیت خواهنده زمین یا چیزی را، متصرف.
- مستملمک: mostamlek [ع.] (امف.) زمین یا چیزی که به ملکیت درآمده؛ متصرف.
- مستمند: most-(a)-mand (ص. مر.) گله‌مند، شاکی. غمگین. اندوهناک. تهیدست، فقیر.
- مستنبط: mostanbat [ع.] (امف.) بیرون آورده شده، استنباط شده، درک شده.
- (هس.) در هندسه معمولاً به مطالبی برمی‌خوریم که شامل دو قسمت است: یک قسمت که بدان متکی می‌شویم و قسمت دیگر که آن را از قسمت اول استنباط می‌کنیم. اولی را فرض و دومی را مستنبط می‌نامند.
- مستنبط: mostanbet [ع.] (افا.) استنباط کننده، درک کننده؛ ج. مستنبطین.
- مستنبه: mostanbeh [ع.] (افا.) جوینده خبر، طالب آگاهی. بیدار، هوشیار؛ ج. مستنبهین.
- مستنجد: mostanjed [ع.] (افا.) یاری خواهنده. دلیر و توانا؛ ج. مستنجدین.
- مستنجم: mostanjem [ع.] (افا.) خواهنده روشنایی. (ص.) روشن، تابان.
- مستند: mostanad [ع.] (امف.) چیزی که بدان استناد کنند؛ سند، دلیل.
- مستند: mostaned [ع.] (افا.) استناد کننده؛ ج. مستندین.
- مستنسر: mostanser [ع.] (افا.) به کرکس مانده؛ ج. مستنسرین.
- مستنشق: mostanšay [ع.] (امف.) چیزی که آن را استنشاق کنند.
- مستنشق: mostanšey [ع.] (افا.) آنکه آب یا مایعی دیگر در بینی کنند. نفس از بینی کشنده؛ ج. مستنشاقین.
- مستنصر: mostanser [ع.] (افا.) یاری خواهنده، نصرت جوینده؛ ج. مستنصرین.
- مستنطق: mostante [ع.] (افا.) آنکه از اشخاص استنطاق کنند؛ باز پرس؛ ج. مستنطقین.
- مستنظر: mostanzar [ع.] (امف.) مهلت خواسته شده. انتظار داشته. (ا. مک.) محل انتظار.
- مستنظر: mostanzer [ع.] (افا.) آنکه مهلت خواهد، مهلت خواهنده. انتظار دارنده.

همه چیزی را، همه را فرا گیرنده. قسمت مستوعب: (فد.) تقسمی است که دایر مدار نفی و اثبات باشد (فرلغا. سجد.)
مستوفی: [ع.] mostawfā (امف.) همه را فرا گرفته، استیفا شده. (ص.) تمام، کامل.

مستوفی: [ع.] mostawfī (افا.) تمام فراگیرنده. آنکه تمام حق خود را بگیرد. (مال.) محاسب عواید مالیاتی (غم.) ضح.. تا قبل از دوره مظفرالدین شاه در رشته مالیه معمولاً یک مستوفی و یک سردفتر دار بود. مستوفی کارش این بود که حساب یک ولایت را می‌رسید. معاون مستوفی را سررشته‌دار می‌گفتند. برای ولایات از طرف دفتر استیفاء مرکز (وزارت مالیه، وزارت لشکر، وزارت بقایا) مستوفیان خوش نام و درستکار و متعین انتخاب می‌شدند. مستوفیان مذکور کتابچه دستورالعمل (= بودجه) هر ایالت و ولایتی را از روی دفترهای جزء و جمع و بنابر وضع موجود (ممکن بود در ظرف سال بر اثر بروز آفات یا زلزله بعضی دهات خراب شود یا صنفی از اصناف از کار باز ماند یا دهات جدیدالنسقی بوجود آید) می‌نوشتند. این کتابچه به مهر و ثبت کلیه مستوفیان ذی‌نظر، وزیر دفتر، وزیر لشکر، وزیر وظایف، وزیر بقایا، صدراعظم و صحه و مهر پادشاه می‌رسید (احمد هر مزد). (مال.) بزرگترین مأمور مالیاتی یک ناحیه، سردفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد.

مستولی: [ع.] mostawlī (افا.) آنکه بر چیزی کاملاً تسلط یابد، چیره شونده، دست‌یافته. (منظ.) الفاظی که در حد اعتدال باشند و از رکاکتی که در سخن عوام باشد دور بوند و در تکلف به حدی نباشد که آن را از محاورات خواص شمرند. (اساس الاقتباس. ۵۷۴.)

مستنفر: [ع.] mostanfer (افا.) رم کننده، رمنده؛ ج. مستنفرین.

مستنقه: [ع.] mostanyeh (افا.) فهمنده، دریابنده. جستجو کننده؛ تفحس کننده. پرسنده، سؤال کننده.

مستنکر: [ع.] mostankar (امف.) زشت، ناپسند، مکروه. ناشناخته، ناشناس.

مستنکر: [ع.] mostanker (افا.) ناشناسنده. پرسنده چیزی که نمی‌داند؛ ج. مستنکرین.

مستنیر: [ع.] mostanīr (افا.) نور جوینده، روشنایی جوینده؛ مق. منیر. ستاره مستتیر: (نجد.) ستاره‌ای که از خود نور ندارد و از ستارگان دیگر نور گیرد؛ مق. ستاره منیر، مانند ماه که از خورشید کسب نور کنند. روشن.

مستوثق: [ع.] mostawsey(-tow-) (افا.) وثیقه گیرنده. (ف.) وثوق دارنده، مطمئن.

مستوجب: [ع.] mostawjeb(-tow-) (افا.) استیجاب [افا.] سزاوار شونده. لایق، سزاوار، مستحق؛ ج. مستوجبین.

مستوحش: [ع.] mostawheš (افا.) وحشت دارنده، ترسنده؛ ج. مستوحشین. وحشتناک.

مستودع: [ع.] mostawda' (امف.) به امانت گذاشته شده (مال و جز آن). محل حفظ امانت. محل جنین در شکم مادر. آنچه که در کتاب و رساله‌ای نقل کنند.

مستودع: [ع.] mostawde' (افا.) آنکه مالی را به امانت گذارد؛ ودیعه گذارنده؛ ج. مستودعین.

مستور: [ع.] mastūr (امف.) پوشیده شده، پنهان. پرده‌نشین (زن). پاکدامن، عقیف.

مستوسق: [ع.] mostawsey(-tow-) (افا.) اشتران فراهم آینده. ترتیب یابنده، منظم شونده.

مستوطن: [ع.] mostawten (افا.) ساکن.
مستوعب: [ع.] mostaw'eb (افا.) گیرنده

مسجد: mas.jed [معر. آرا.] (ا.) جای سجده. محلی که مسلمانان در آن نماز گزارند، مزکت. مسجد آدینه: مسجد بزرگی در شهر که روزهای جمعه در آن نماز جمعه برگزار شود؛ مسجد جامع.

مسجع: mosa.jja' [ع.] (امف.) کلام دارای سجع.

مسجل: mosa.jjal [ع.] (امف.) سجل کرده شده. قباله و سند نوشته و مهر کرده شده. امر مستند و مدلل.

مسجل: mosa.jjel [ع.] (افا.) نویسندهٔ سجل، ثبت کنندهٔ احکام. قاضی که قباله نویسد و مهر کند؛ ج. مسجلین.

مسجود: mas.jūd [ع.] (امف.) سجده شده، کسی که بر او سجده کنند.

مسجور: mas.jūr [ع.] (امف.) لبریز از آب. پر، ممتلی. مروارید به رشته کشیده.

مسجون: mas.jūn [ع.] (امف.) محبوس، زندانی.

مسح: mash [ع.] (مص.م.) دست مالیدن به چیزی. (فقد.) دست آغشته به آب و وضو را به پیش سر و پاها مالیدن. دور کردن آلودگی، پاک کردن. (امص.) مالش دست. (فقد.) مالش دست آغشته به آب و وضو به پیش سر و پاها.

مسح: mesh [ع.] (ا.) جامهٔ درشت و ستر از موی بز، خر و شتر (دزی ج ۲: ۵۸۹). پلاس. پلاس رهبان (السامی فی الاسامی). عبا؛ ج. امساح، مسح.

مسحور: mashūr [ع.] (امف.) سحر شده، سحر زده، جادو کرده شده. کسی که تیر به شش او رسیده (غم.) (مجد.) فریفته؛ ج. مسحورین.

مسحوق: mashūq [ع.] (امف.) ساییده شده. کوبیده شده، کوفته.

مسحی: mashī [ع.] (ا.) نوعی از موزه که صلحا

مستوی: mostavī [ع.] (افا.) برابر، یکسان. هموار و برابر، راست، مستقیم. ترتیب مستوی: (رض.) نوشتن اعداد است بصورت صعودی؛ مق. ترتیب معکوس. سطح مستوی: (هس.) سطح هموار و برابر.

مسته: mosta(-e) [= مست] (ا.) غم، اندوه. **مسته:** mosta(-e) (ا.) چاشنی که به مرغان شکاری مانند باز و شاهین و چرخ دهند. طعمهٔ پرندهٔ شکاری. (مجد.) نعمت.

مستهام: mostahām [ع.] (امف.) سرگشته، حیران.

مستهان: mostahān [ع.] (امف.) ذلیل شده، خوار.

مستهجن: mostahjan [ع.] (امف.) عیب گرفته شده. (ص.) زشت، رکیک. مرد دو رگه که نیمی عرب و نیمی عجم باشد و به زعم عرب چنین کس غیر فصیح بود. (سبک شناسی ۲: ۳۱)

مستهزء: mostahze' [ع.] (افا.) استهزا کننده، فسوس کننده، ریشخند کننده؛ ج. مستهزئین.

مستهل: mostahel(i) [ع.] (افا.) جویندهٔ هلال (ماه نو)، بینندهٔ ماه نو. روی درخشانده از شادی. ابر بارنده.

مستهلك: mostahlak [ع.] (امف.) نیست شده، نابود گردیده، معدوم. پرداخته بتدریج (وجه قرض شده). بدست آمده بتدریج (سرمایه‌ای که به امری اختصاص داده‌اند).

مستی: mast-ī (حامص.) حالتی که از نوشیدن مسکر در شخص ایجاد شود؛ مست بودن، مسکر.

مستی: most-ī (حامص.) گله کردن، شکایت کردن. ضح. «مست» به معنی شکایت و گله است و «مستی» ظ. تنها لغتی است که در آن «ی» حاصل مصدر به اسم معنی ملحق شده.

و امرا در پامی کردند (غیاث).
مسخ: max [ع.] (مص.م.) برگرداندن صورتی به صورت زشت تر؛ دیگرگون ساختن. به سیار غلط نوشتن. (امص.) دگرگون سازی. (ص.) کسی که بصورت زشت تر درآمده؛ ممسوخ. (ف.د.) تعلق روحی انسانی است - بعد مفارقت از بدن خود - به بدن حیوانی (فاضل تونی. تقریرات ۱۳۶).
مسخر: mosaxxar [ع.] (امف.) به تصرف درآمده، تسخیر شده. مطیع، رام.
مسخر: mosaxxer [ع.] (افا.) تسخیر کننده، به تصرف درآورنده. غلبه کننده، غالب.
مسخرگی: masxara(e)g-Ā [ع. ف.] (حامص.) استهزاء، سخریه. مسخره بودن، دلچکی.
مسخره: masxara(-e) [ع. عم.] مسخره (ص.) کسی که او را مورد استهزاء قرار دهند. کسی که بسیار شوخی و هزل گوید و حرکات خنده دار کند؛ مقلد، دلچک.
مسخره بازی: m.-bāz-Ā [ع. ف.] (حامص.) مسخرگی. انجام دادن امور بصورت مسخره و غیر جدی. مسخره بازی درآوردن: مسخرگی کردن. کارها را بصورت مسخره و غیر جدی انجام دادن. مسخره بازی کردن: مسخره بازی درآوردن.
مسخط: masxat [ع.] (ا.) آنچه موجب خشم و سخط گردد؛ ج. مساخت.
مسخن: mosaxxan [ع.] (امف.) گرم شده، حرارت داده.
مسخن: mosaxxen [ع.] (افا.) گرم کننده، حرارت دهنده.
مسخوط: masxūt [ع.] (امف.) ناخوش، منفور، مکروه.
مسخول: masxūl [ع.] (امف.) ضعیف، فرومایه.
مسد: masad [ع.] (ا.) ریسمانی از لیف یا

پوست درخت خرما. ریسمان محکم؛ ج. مساد.
مسدد: mosaddad [ع.] (امف.) استوار شده، محکم گردیده. (ص.) مرد راست و درست، راست کار و درست گفتار. امر راست و درست و استوار.
مسدد: mosadded [ع.] (افا.) محکم کننده، استوار گرداننده. (پز.قد.) دوایی را نامند که به سبب پیوست و کثافت خود ایجاد سده نماید (مخزن الادویه).
مسددس: mosaddas [ع.] (امف.) دارای شش (رکن، عضو و غیره) کرده. (هس.) سطحی شش گوشه، شش ضلعی. (شعر.) مسطحی است که هر بند آن دارای شش مصراع باشد. (عر.) بیتی که اجزاء وزن در آن شش بار تکرار شود؛ شش رکنی. عرصه مسددس: جهان به اعتبار شش جهت. مسددس عالم (گیتی): عرصه مسددس.
مسدود: masdūd [ع.] (امف.) بسته شده. استوار کرده. بازداشته شده.
مسرت: masarrat [ع.] (مصر.ل.) شاد شدن. (امص.) شادی، شادمانی، سرور؛ ج. مسرات.
مسرجه: masraġa(-e) [ع.] (ا.) پایه چراغ، چراغدان.
مسرح: masrah [ع.] (ا.) چراگاه. تماشاخانه (غم).
مسرح: mesrah [ع.] (ا.) آلتی که به وسیله آن موها را منظم و مرتب کنند، شانه؛ ج. مسارح.
مسرع: mosre' [ع.] (افا.) شتاب کننده. تندرو. پیک تندرو، قاصد تیز رفتار؛ ج. مسرعین. مسرع چرخ: (کنه.) ماه، قمر.
مسرف: mosref [ع.] (افا.) آنکه بی اندازه خرج کند، اسراف کننده؛ ج. مسرفین.
مسرور: masrūr [ع.] (امف.) شاد شده،

مسطور: mastūr [ع.] (امف.) نوشته شده، به سطر در آورده.

مسعد: mosa"ad [ع.] (امف.) (ف.) سعادت‌مند، نیکبخت. ضح. تسعید در قاموس‌های معتبر عربی نیامده.

مسعر: mosa"ar [ع.] (امف.) قیمت کرده شده، بها کرده شده.

مسعر: mosa"er [ع.] (افا.) قیمت‌کننده، بها کننده.

مسعود: mas'ūd [ع.] (ص.) نیکبخت، سعادت‌مند. (ا.) نامی است از نام‌های مردان.

مسعی: mas'ā [ع.] (ا.) سعی، کوشش. مسلک، راه. تصرف؛ ج. مساعی.

مسف: mosaf(f) [ع.] (امف. ا. مک.) محل پریدن مرغ (نزدیک زمین).

مسف: mosef(f) [ع.] (افا.) ابر نزدیک شونده. مرغ پرنده نزدیک زمین.

مسقط: masyat [ع.] (ا. مک.) جای افتادن چیزی، محل سقوط، مسقط؛ ج. مساقط.

مسقط: masyet [ع.] (ا. مک.) محل افتادن چیزی، محل سقوط، مسقط؛ ج. مساقط. محل تولد کودک. مسقط رأس: محل تولد، زادگاه، مسقط الرأس.

مسقط: mosyat [ع.] (امف.) ساقط کرده، حذف کرده شده.

مسقط: mosyet [ع.] (افا.) ساقط‌کننده، اندازنده. زنی که بچه ناتمام افکنده باشد. بی‌آبرو کننده.

مسقطی: masyat-ā [ع.] (ا.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: پنج سیر نشاسته گل را با آب سرد و گلاب خیسانده و خمیر کرده بصورت ماست در آورده و دو سه روز به حال خود می‌گذارند.

مسقف: mosayyaf [ع.] (امف.) محلی که دارای سقف باشد؛ سقف‌دار.

مسکت: mosket [ع.] (افا.) خاموش‌کننده،

خوشحال گردیده. (ص.) شاد، خوشحال، شادمان.

مسروق: masrūy [ع.] (امف.) دزدیده شده، به سرقت رفته. کسی که از او مالی دزدیده باشند.

مسری: mosrī [ع.] (افا.) سرایت‌کننده، درگذرنده از کسی یا چیزی و رسنده به دیگری. ضح. این کلمه در عربی به معنی سیرکننده در شب و رسنده به حد اعلای چیزی است و به معنی سرایت‌کننده در عربی «ساری» مستعمل است ولی به خطا در فارسی به معنی مذکور استعمال می‌گردد.

مسطح: mosattah [ع.] (امف.) پهن شده، هموار گردیده. (ص.) پهن و هموار. (هس.) شکلی که از احاطه یک یا چند خط حاصل شود. (رض.) حاصل ضرب عددی در عددی دیگر، مثلاً دوازده مسطح ۳ و ۴ است. ضح. از کشکول (ص ۱۲۲) برمی‌آید ظاهراً که مسطح اعم از مضروب دو عدد است، یکی در دیگری یا مضروب عددی در نفس خود، که به این معنی آن را مجذور و مربع نیز گویند. پس حاصل این شد که مسطح به معنی «حاصل ضرب» است، خواه حاصل ضرب عددی در عدد دیگر، یا حاصل ضرب عددی در خویش (قزوینی. یادداشتها ۷: ۸۲).

مسطر: mastar [ع.] (ا.) صفحه مقوایی که بر آن بجای سطرهای ریمان دوخته است و کاتبان آن را زیر ورق گذارند و روی هر سطر ریمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطری نویسند. خط کش.

مسطر: mosattar [ع.] (امف.) نوشته شده. خط کشی شده (کاغذ و غیره).

مسطره: mastar-a(-e) [ع.] مسطره [ا.] خط کش؛ ج. مساطر. نمونه متاع.

- ساکت کننده.
- مسکته: mosket-a(-e) [ع. مسکته] (افا.) مؤنث مسکت. سخنی که شنونده را مفتح و خاموش کند (هائ در آخر کلمه برای مبالغه است.)
- مسکر: mosker [ع.] (افا.) چیزی که نوشیدنش مستی آورد، مانند شراب، عرق و جز آن.
- مسکل: meskel [مزغان، موسیقی] (ا.) سازی که آن را با دهن نوازند.
- مسکن: maskan [ع.] (ا.) محل سکونت، جای‌باش، منزل، مقام؛ ج. مساکن.
- مسکن: mosakken [ع.] (افا.) تسکین دهنده، آرام کننده. (پز.) دارویی که موجب آرامش و تخفیف آلام روحی یا جسمی شود. مسکن درد: (پز.) دارویی که موجب تخفیف و از بین رفتن دردهای جسمانی شود؛ ضد درد، مسکن وجع.
- مسکنت: maskanat [ع.] مسکته (امص.) تهی دستی، بی چیزی، بینوایی، درویشی.
- مسکوت: maskūt [ع.] (امف.) خاموش شده.
- مسکوک: maskūk [ع.] (امف.) سکه زده؛ ج. مسکوکات.
- مسکون: maskūn [ع.] (امف.) جا داده شده، سکنی شده، محل سکونت.
- مسکه: maska(-e) (ا.) روغن ناگداخته، چربی که از شیر یا دوغ گیرند.
- مسکین: meskīn [ع.] (ا.) تهیدست، بی چیز، درویش. بی چاره؛ ج. مساکین.
- مسگر: mes-gar (ص شغل.) آنکه ظروف و ادوات مسین سازد.
- مسلح: mosallah [ع.] (امف.) آنکه به سلاح جنگی مجهز گردیده، سلاح دار.
- مسلحه: maslaha(-e) [ع.] مسلحة (ا.) جایی ترسناک که لازم باشد سلاح با خود بردارند. محل سلاح پوشیدن. محل دیدبان، دیدگاه. گروه سلاحدار، نگهبانان مسلح؛ ج. مسلح.
- مسلخ: maslax [ع.] (ا.) جای پوست کندن. محلی که در آن گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست کنند؛ سلاح خانه.
- مسلخ: maslax [محر. ع.] (ا.) رخت کن حمام. ضح. صحیح این کلمه «مسلخ» به ضم اول و شین مفتوح و لام مشدد مفتوح و هاء حطی است، لیکن ظاهراً در زمان ناصر خسرو «مسلخ» می گفته اند و او این کلمه را به همین صورت در قافیه یکی از قطعات خود بکار برده است.
- مسلسل: mosalsal [ع.] (امف.) به زنجیر بسته شده، مقید. بهم پیوسته، متصل. پشت سرهم، پیایی. بهم بافته (زلف، موی). جامه راه راه. (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).
- (نظ.) نوعی سلاح خودکار که پیایی تیر اندازد. ضح. (نظ.) سلاح هایی که کالیبر آنها تا ۱۵ میلیمتر باشد تفنگ یا مسلسل نامیده می شود (بسته به شرایط و خواص آنها) و از ۱۵ میلیمتر به بالا توپ... مسلسل سبک: (نظ.) سلاحی است خودکار و کوچک که در نتیجه اخذ گاز باروت به خودی خود پر شده و آتش کند. مسلسل سنگین: (نظ.) سلاحی است خودکار و بزرگ که بر روی سه پایه قرار می گیرد و به وسیله آن می توان تعداد قابل توجهی تیر به هدف پرتاب کرد.
- مسلط: mosallat [ع.] (امف.) تسلط یافته، غلبه کرده، چیره شده. (ص.) چیره، غالب؛ ج. مسلطین.
- مسلک: maslak [ع.] (ا.) جای سلوک، محل عبور، راه. روش، طریقه؛ ج. مسالک.
- مسلّم: mosallam [ع.] (امف.) تسلیم شده.

را. با کمال احتیاط نگهداشتن چیزی را.
 مس مس: mes-mes (ا.) (عم.) آهستگی،
 تأنی. با مس مس: (ق مر.) (عم.) به آهستگی،
 به تأنی.

مسمط: mosammat [ع.] (امف.) به رشته
 کشیده (مروارید و جز آن). (شعر.) الف -
 بیتی که به چهار قسم (پاره) تقسیم شود و در
 آخر سه قسم اول شاعر سجع نگاه دارد و در
 قسم چهارم قافیه آرد؛ شعر مسجع. ب -
 شعری شامل چند بند و هر بند شامل چند
 مصراع، بر یک وزن و بر یک قافیه، در
 حالی که در پایان مصراع آخر قافیه اصلی را
 - که بنای شعر بر آن است - آورند. حکمی
 که رد نشود. (غم.)

مسمع: mesma' [ع.] (ا.) گوش؛ ج. مسمع.
 مسمعه: mesma'a(-e) [ع.] مسمعه [ا.]
 گوش؛ ج. مسمع.

مسمغان: mas-may(moy)-ān [= مسمغان،
 معر. مس (په.) = مه (بزرگ) + مغان (ج.
 مغ)] (ص مر. امر.) بزرگ مغان، موبد
 موبدان.

مسمن: mosamman [ع.] (امف.) فربه کرده
 شده. (ص.) چاق، فربه. روغن دار، چرب.
 نوعی غذای چرب که اقسام مختلف دارد.
 ضح. - مسمن بر وزن معظم از سمن به معنی
 چربی است ولی معمولاً نون آن را به الف
 تبدیل کنند و مسما گویند. (دکتر خیام پور.
 نداب. ۱: ۲۵.)

مسموع: masmū' [ع.] (امف.) شنیده شده،
 شنیده.

مسموم: masmūm [ع.] (امف.) آنکه زهر به
 وسیله‌ای داخل بدنش شده؛ ج. مسمومین.
 زهر دار (غذا).

مسمی: mosammā [ع.] (امف.) نامیده شده.
 نامزد، معین. سیاهه، نام نویسی. صورت
 ظاهر، فورمالیته. نوعی غذا.

باور کرده شده. کسی که حرف او را حجت
 دانند و بی چون و چرا پذیرند. ثابت، مقرر.
 به سلامت داشته، رها گشته، محفوظ. (ق.)
 قطعی، قطعاً، مسلماً.

مسلم: moslem [ع.] (افا.) آنکه دین اسلام
 دارد؛ مسلمان؛ ج. مسلمین.

مسلمات: mosallam-āt [ع.] (امف.) ج.
 مسلمه. (منظ.) مقدمه‌هایی بود که چون
 خصم تسلیم کند بر وی بکار داری، خواهی
 حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش
 (دانشنامه. منطق ۱۲۴؛ فرع. سج.)

مسلمان: mosalmān [ع.] مسلمانی [ص.]
 آنکه به دین اسلام متدین است؛ ج.
 مسلمانان.

مسلاً: mosallam-an [ع.] (ق.) قطعاً،
 یقیناً، محققاً.

مسلوب: maslūb [ع.] (امف.) ربوده شده،
 سلب شده.

مسلوخ: maslūx [ع.] (امف.) حیوانی که
 پوستش را کنده باشند، پوست کنده.

مسلوک: maslūk [ع.] (امف.) سلوک شده،
 راه رفته.

مسلول: maslūl [ع.] (امف.) برکشیده شده،
 برآورده شده (شمشیر و جز آن). سیف
 مسلول: شمشیر برکشیده از غلاف، شمشیر
 برهنه. (پز.) کسی که به مرض سل گرفتار
 باشد؛ ج. مسلولین.

مسلی: mosallī [ع.] (افا.) تسلی دهنده. (ا.)
 سومین اسب مسابقه (برهان).

مسما: mosammā [ع.] (ا.) رسم الخطی از
 مسمی. نوعی غذا که با گوشت (گوسفند یا
 مرغ) و بادنجان و غیره پزند و آن اقسامی
 دارد مانند مسمای بادنجان، مسمای بره،
 مسمای ماهی.

مسمار: mesmār [ع.] (ا.) میخ (آهنی)؛ ج.
 مسامیر. به مسمار دوختن: سخت بستن چیزی

مسواک: mesvāk [ع.ا.] آلتی که به وسیله آن دندان‌ها را پاک کنند؛ خواه از چوب باشد یا موی جانوران و غیره، برس.

مس و تس: mes-o-tes (امر. اتد.) (عم.) ظروف و آلات مسین. لوازم و وسایل آشپزخانه.

مسوح: masūh [ع.ا.] (پز. قد.) دارویی که به وسیله آن بدن را مسح کنند (بحر الجواهر)؛ آنچه که به هنگام مالیدن آن به بدن، در مالش مبالغه نکنند (جمع الجوامع. فرنظا.)؛ ج. مسوحات.

مسود: mosavvad [ع.ا.] (امف.) سیاه کرده شده. نوشته شده.

مسود: mosvad(d) [ع.ا.] (امف.) سیاه.

مسود: mosavved [ع.ا.] (افا.) سیاه کننده. نویسنده.

مسوده: mosavvad-a(-e) [ع.ا.] (امف.) مؤنث مسود. سیاه کرده شده. نوشته شده. (اصط.) نامه‌ای که نخست سرسری آن را نویسند و سپس آن را اصلاح کنند؛ پیش‌نویس. (چا.) نمونه‌ای که چاپخانه از مطالب چیده شده دهد تا تصحیح و برگردانده شود؛ ج. مسودات.

مسور: mosavvar [ع.ا.] (امف.) دارای سوار، دارنده دستبند.

مسوغ: mosavvay [ع.ا.] (امف.) گوارا شده، گوارانده. جایز شده، روا.

مسوغ: mosavvey [ع.ا.] (افا.) گوارا کننده. جایز کننده.

مسوف: mesvaf [ع.ا.] (ا.) عطردان.

مسوف: mosavfef [ع.ا.] (افا.) خیره‌سر، خودرأی؛ ج. مسوفین.

مسول: mosavvel [ع.ا.] (افا.) فریبنده و اغوا کننده؛ ج. مسولین.

مسه: mossa(-e) (ا.) (اصط. زرگری) قسمی چکش که زرگران بکار برند. مسه آغو:

مسن: mesan(n) [ع.ا.] آلتی که با آن کارد را تیز کنند؛ فسان، سنگ‌ساو، سنگ‌ساب، سنگ چاقو تیزکن.

مسن: mosen(n) [ع.ا.] (ص.) آنکه سال‌های بسیار از عمر او گذشته؛ پیر.

مسند: masnad [ع.ا.] جایی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه کنند؛ تکیه‌گاه؛ ج. مساند. بالش بزرگ، پشتی. فرشی گرانبها که بالای اطاق می‌افکندند و شاهان و بزرگان بر آن جلوس می‌کردند. مقام، مرتبه. (ف.) بد ذات، بد کردار. (ف.) تنبل، بی‌کاره. مسند آسودگان: (کذ.) قبر. (کذ.) دنیا. مسند جمع: (کذ.) باد (جمشید را با سلیمان یکی پنداشته‌اند).

مسند: mosnad [ع.ا.] (امف.) اسناد داده. چیزی که به آن تکیه شود. آنکه بدو پناه برده شود. (دس. معا.) یکی از ارکان اصلی جمله و آن کلمه‌ای است که مفهوم آن را به مسندالیه نسبت داده باشند؛ محمول، محکوم به. (حد.) حدیثی که آن را به گوینده وی اسناد دهند؛ ج. مساند، مسانید. (حد.) مجموعه احادیث که به ترتیب اسماء صحابه مرتب باشد. (تاریخ ابن عساکر ۳: ۲۷۹)؛ مق. مصنف. پسر خوانده.

مسنن: mosannen [ع.ا.] (افا.) دندان‌پزشک، دندان‌ساز؛ ج. مسنین.

مسنون: masnūn [ع.ا.] (امف.) وارد شده در سنت، جایز (شرعاً)؛ سنت شده. ختنه شده.

مسنون: masnūn [ع.ا.] (ص.) بد بو، متعفن.

مسوار: mes-vār (ص. مر.) مس مانند. (ا.) (شیم.) فلزی مخلوط است. قسمت عمده آن را مس تشکیل می‌دهد که با فلزی دیگر آمیخته. رنگ آن به رنگ طلا است و کمتر زنگ می‌زند و تیره می‌شود. در قدیم سماورهای عالی را از ورشو یا مسوار می‌ساختند. (فرعا. جما.)

- دیگر در کیف (فرع. سجد.) (امص.)
شبهت، همانندی؛ ج. مشابهت.
- مشاتمت: [ع.] mošātamat(-te). [ع.] مشاتمة
(مص.م.) یکدیگر را دشنام دادن.
مشاجر: [ع.] mašā'ir [ع.] (ا.) ج. مشجر.
مشاجرہ: [ع.] mošā'ara(-'ere). [ع.] مشاجرة
(مص.ل.) با یکدیگر نزاع کردن، ستیزیدن.
(امص.) نزاع، ستیزه؛ ج. مشاجرات.
مشاجه: [ع.] mošā'ja(-e). [ع.] مشاجة (مص.ل.)
با یکدیگر ستیزه کردن و شکستن سر هم را.
مشاحت: [ع.] mošāhanat(-he-). [ع.] مشاحنة
(مص.ل.) دشمنی ورزیدن با یکدیگر.
مشار: [ع.] mošār [ع.] (امف.) اشاره کرده شده.
آنکه طرف مشورت قرار گیرد.
مشارب: [ع.] mašāreb [ع.] (ا.) ج. مشرب و
مشربه.
مشارع: [ع.] mašāre' [ع.] (ا.) ج. مشرع و
مشرعه.
مشارفت: [ع.] mošārafat(-re-). [ع.] مشارفة
(مص.ل.) تفاخر کردن به حسب و بزرگی.
مطلع شدن بر چیزی. سمت اشراف و مفتشی
بر کسی داشتن.
مشارق: [ع.] mašārey [ع.] (ا.) ج. مشرق؛
جای‌های برآمدن آفتاب، خاورها؛ مق.
مغارب. مشارق ثلث (ثلاث): (ف.د.) عبارتند
از مشرق اعتدال و مشرق صیف و مشرق
شتاء و مقابل آن مغارب ثلث (ثلاث) است
(شاح ۱ ص ۲۶۹) (فرع. سجد.)
مشارک: [ع.] mošārek [ع.] (افا.) شریک، انباز.
مشارکت: [ع.] mošārakat(-re-). [ع.] مشاركة
(مص.ل.) شرکت کردن، انبازی کردن.
(امص.) شرکت، انبازی. (حسا.) تعیین سود
یا زیان دو یا چند تن که با سرمایه‌های معین
در زمان‌های مشخص به بازرگانی
پرداخته‌اند.
مشاش: [ع.] mašāš [ع.] (ا.) عسل، انگبین.
- (اصط. زرگری) چکشی است که کف آن
محدب است. مسه چهارسو: (اصط. زرگری)
چکشی است چهار پهلو. مسه هوله (حوله):
(اصط. زرگری) قسمی چکش (فرنظا).
مسهد: [ع.] mosahhad [ع.] (امف.) بیدار شده.
(ص.) بیدار.
مسهل: [ع.] moshel [ع.] (افا. ا.) (پز.) دارویی
که معده و روده‌ها را تطهیر کند و فضلات را
از شکم براند.
مسهل: [ع.] mosahhel [ع.] (افا.) آسان کننده،
سهل گیرنده.
مسیحادم: [ع.] masīhā-dam [ع.] (معر. ف.)
(ص.م.) آنکه دمش همچون عیسی مسیح
باشد در زنده کردن مردگان و علاج بیماران.
مسیحی: [ع.] masīh-ī [ع.] (ص.نسب.) آنکه بر
دین عیسی مسیح باشد؛ عیسوی؛ ج.
مسیحیون، مسیحین. (ا.) (مس.) الف - یکی
از گوشه‌های دستگاه شور. ب - گوشه‌ای از
دستگاه سه گاه.
مسیحیت: [ع.] masīhiyyat [ع.] (مص.جد.)
مسیحی بودن، عیسویت.
مسیر: [ع.] masīr [ع.] (مص.ل.) رفتن، روان
شدن. (امص.) رفتار، روش، سیر. (ا.) جای
سیر، محل گردش. مدت سیر.
مسیل: [ع.] masīl [ع.] (ا.) آنجا که سیلاب از
آن بگذرد؛ محل عبور سیل. جای سیل گیر.
مسیو: [ع.] mosyo [ع.] (ا.) آقا (در خطاب به
فرنگیان یا فرنگی مآبان مستعمل است).
مش: [ع.] maš [ع.] (مخف. مشهدی) [ع.] (عم.) اهل
مشهد، مشهدی. داش مشدی.
مشابه: [ع.] mašābeh [ع.] (ا.) ج. شبهه؛ ج. شبه.
مشابه: [ع.] mošābeh [ع.] (افا.) شباهت دارنده،
همانند، مانند.
مشابهت: [ع.] mošābahat(-be-). [ع.] مشابهة
(مص.ل.) به یکدیگر شباهت داشتن، مانند
هم بودن. (ف.د.) همانند بودن شیئی به شیئی

مشافهه: [mošāfaha(-fehe) ع.] [مشافهة (مصرل.) گفتگو کردن با یکدیگر، روبرو سخن گفتن. روبرو شدن. (امص.) گفتگوی روبروی. به مشافهه: (ق.) روبروی سخن گفتن.]

مشاق: [maššāy ع.] [ص.] مشق دهنده، تعلیم دهنده. بسیار مشق کاری کننده؛ ورزشده. تعلیم دهنده مشق خط. زحمتکش، رنجکش. آنکه به کیمیا سازی پردازد؛ ج. مشاقین.

مشاقی: [maššāy-ī ع.] [ف.] [حامص.] مشق دادن، تعلیم. مشق کاری. تعلیم مشق خط. زحمتکشی. کیمیاگری.

مشاکل: [mošākel ع.] [افا.] مانند شونده. (ص.) مشابه، مانند. (عر.) یکی از بحور عروضی و وزن آن «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» است و سبب همین مشابهت و مشاکلت آن را بحر قریب نامند (بدیع... همائی... قسمت ۲: ۷۳).

مشاکلت: [mošākalat(-ke-) ع.] [مشاکلة (مصرل.) مشابه شدن، مانند گردیدن. موافقت کردن با هم. (امص.) مشابهت، مانندگی. موافقت. (فلا.) اتحاد در شکل، تشاکل (کشاف اصطلاحات). (بع.) از محسنات معنوی است و آن عبارت است از ذکر شیء به لفظی غیر از لفظ مقرر برای آن، به سبب مجاورت آن لفظ تحقیقاً یا تقدیراً یعنی شیء مذکور در جوار این غیر واقع شود محققاً یا مقدرآ...

مشام: [mašām(m) ع.] [ا.] ج. مشم؛ بینی ها. (ا.) محل قوه شامه، بینی. ضح... مشام به فتح و تشدید میم آخر، موضع قوت شامه و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند و در حقیقت این لفظ صیغه جمع است که به معنی واحد استعمال یافته. مشام در اصل مشامم بود، جمع مشمم که صیغه اسم ظرف از شم

حلوی است ساخته از شکر یا عسل و کنجد.

مشاش: [mošāš ع.] [ا.] زمین نرم. نفس. سرشت، طبیعت. نژاد. مرد چست و سبک خوش طبع زیرک نیک خدمت کننده در سفر و حضر؛ ج. مشاشه.

مشاشه: [mošāša(-e) ع.] [مشاشة (ا.) سر استخوان نرم که آن را بتوان جوید؛ ج. مشاش. زمین سخت که در آن چاه ها کنند و پس از آن بندی گذارند که چون چاه برگردد، آن زمین سیراب و تر شود و هرگاه یک دول آب از آن برگیرند آبی دیگر بجایش فراهم آید. راهی که در آن خاک و سنگریزه باشد.

مشاطه: [maššāt-a(-e) ع.] [مشاطة (ص.)] شانه کننده. زنی که شغلش آرایش کردن زنان است، آرایشگر؛ ج. مشاطگان. ضح... در شعر به تخفیف هم استعمال می شود. مشاطه بکر سخن: (کذ.) شاعری که مضامین نو آورد. مشاطة رونده: (کذ.) باد.

مشاع: [mošā' ع.] [امف.] آنچه که مشترک و تقسیم ناکرده باشد. زمین یا جز آن که ملک مشترک چند تن باشد و حصه های آنان تقسیم نشده باشد.

مشاعاً: [mošā'-an ع.] [ق.] بطور مشاع، بالاشتراک.

مشاعره: [mošā'ara(-'ere) ع.] [مشاعرة (مصرل.) مسابقه کردن در شعر خواندن از بر.

مشاغل: [mašāyel ع.] [ا.] ج. مشغله؛ کار و بارها، شغل ها. مشاغل دولتی: شغل هایی که از طرف دولت به اشخاص واگذار شود و آنان در وزارتخانه ها و ادارات دولتی به کار پردازند.

مشافر: [mašāfer ع.] [ا.] ج. مشفر: لفتح ها. دهان ها.

ج. مشاهرات.
مششای: [ع.] maššāy (ا.) (کشتی سازی) چوب‌هایی که تیرهای سطحه کشتی بر آنها نصب شده (خلیج فارس).
مشایخ: [ع.] mašāyex (ا.) ج. مشیخه، جمع الجمع شیخ. پیران. علمای دین. مرشدان (تصوف).
مشایع: [ع.] mošāye' (ا.فا.) کسی که از دنبال دیگری رود. کسی که بدنبال مسافر رود؛ بدرقه کننده؛ ج. مشایعین.
مشایعت: [ع.] mošāya'at(-ye-) (ع. مشایعة) (مص.م.) در پی کسی رفتن، پیروی کردن کسی را. بدرقه کردن مسافر را. (امص.) پیروی، دنبال روی. بدرقه.
مشاء: [ع.] maššā' (ص.) آنکه زیاد راه رود؛ رونده. (فد.) پیرو حکمت مشاء؛ ج. مشائون، مشائین.
مشبد: [ع.] moš-bed, meš (مخف. مشک بید) (ا.) (گیا.) به گونه‌های مختلفی از درخت بید اطلاق می‌شود که دارای شکوفه‌های معطرند.
مشبع: [ع.] mošba' (امف.) سیر کرده شده. فتحه و کسره و ضمه آن قدر پر خوانده شده که از فتحه الف و از کسره یاء و از ضمه واو حاصل گردد. (ص.) سیر و پر، مفصل. (ق.) سیر و پر، بطور تفصیل، مفصل.
مشبع: [ع.] mošbe' (ا.فا.) سیر کننده. پر کننده.
مشبک: [ع.] mošabbak (امف.) دارای شبکه (مانند پنجره)، سوراخ سوراخ.
مشبه: [ع.] mošabbah (امف.) مانند شده، شبیه شده. (معا.) آنچه که آن را به چیزی تشبیه کنند؛ مق. مشبه به. ضح. مشبه و مشبه به را طرفین تشبیه گویند. طرفین تشبیه ممکن است هر دو حسی باشند یا هر دو عقلی و یا مختلف. مراد از حسی آن است که به یکی

که مصدر است به معنی بوییدن، پس در صیغه واحد و جمع، میم را در میم ادغام کرده، مشم و مشام ساختند (آندد.) به مشام رسیدن بویی (رایحه‌ای): رسیدن بویی به بینی.
مشاور: [ع.] mošāver (ا.فا.) مشورت کننده. طرف شور قرار گیرنده، رایزن؛ ج. مشاورین. مهندس مشاور: مهندسی که در امور تخصصی وی با او شور کنند. وزیر مشاور: وزیری که وزارتخانه معینی را اداره نکند بلکه در امور مختلف مورد شور نخست وزیر و وزیران قرار گیرد. وکیل مشاور: وکیل دادگستری که در امور حقوقی با او شور کنند.
مشاوره: [ع.] mošāvara(-vere) (ع. مشاوره) (مصل.) مشورت کردن با یکدیگر، رای زدن. (امص.) مشورت، رایزنی (فره.)؛ ج. مشاورات.
مشاهد: [ع.] mošāhad (امف.) مشاهده شده، دیده شده.
مشاهد: [ع.] mošāhed (ا.فا.) مشاهده کننده، بیننده، معاینه کننده؛ ج. مشاهدین.
مشاهده: [ع.] mošāhada(-hede-) (= مشاهده) (مص.م.) دیدن به چشم، نگرستن. به دیده تأمل دیدن، نظر کردن. با کسی در جایی حاضر بودن (غم.) (امص.) معاینه، دیدار. (تصد.) الف - دیدن اشیاء به دلایل توحید. ب - رؤیت حق در اشیاء؛ ج. مشاهدات.
مشاهرت: [ع.] mošāharat(-he-) (ع. مشاهرة) (مص.م.) اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهانه. (ا.) اجرت ماهیانه، شهریه؛ ج. مشاهرات. مشاهرت اطلاق کردن: مقرری ماهیانه تعیین کردن.
مشاهره: [ع.] mošāhara(-here) (ع. مشاهرة) (مص.م.) اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهانه. (ا.) اجرت ماهیانه، شهریه؛

خاک: (کند.) کره زمین. (کند.) گروهی اندک از مردمان. مشتی. یک مشت: مشتی. به مشت آوردن: در مشت گرفتن. تصرف کردن، بندست آوردن. مشت بیضه کردن: گرد کردن مشت برای زدن کسی. مشت در تاریکی انداختن (به تاریکی زدن): (کند.) کورکورانه کاری را انجام دادن. مشت کسی را باز کردن: (عم.) (کند.) اسرار او را فاش کردن، وی را لو دادن.

مشت افشار: m.-afšār [= مشت افشارده] (ص.مف.) آنچه که به مشت افشاده باشند. زر مشت افشار: طلایی که در خزینه خسرو پرویز بود. گویند مانند موم نرم می شد و هر صورت که می خواستند از آن می ساختند. عطردان کوچک زرین که بزرگان در دست گیرند. شراب پیش‌رس، شراب جهودی، مسطار.

مشتاق: moštāy [ع. (افا.) آرزومند، بسیار مایل، راغب. عاشق؛ ج. مشتاقین.

مشتاقی: moštāy-ī [ع. ف. (حامص.) آرزومندی، اشتیاق. عاشقی.

مشتبک: moštābek [ع. (افا.) به یکدیگر درآمده، درآمیخته، درهم.

مشتبه: moštābeh [ع. (افا.) آنکه در اشتباه است. ضح. در تداول جملاتی نظیر «فلان امر مشتبه شده» بصورت اسم مفعول بکار می رود در صورتی که در عربی نیامده.

مشتبهه: moštābeh-a(-e) [ع. مشتبهه] (افا.) مؤنث مشتبه؛ ج. مشتبهات. دایره مشتبهه: (عر.) دایره‌ای است مشتمل بر چهار بحر منسرح و مضارع و مجتث و مقتضب (بدیع. همائی. دوره دوم. ص ۱۴۳).

مشت پـرکن: mošt-por-kon [= مشت پرکننده] (ص.فا.) (عم.) آنچه که مشت را پر کند. (کند.) آنچه که جای وسیعی را اشغال کند و ارزش آن کم باشد.

از حواس درک شود. گاه ممکن است یکی از طرفین هیأتی باشد مرکب از اجزاء حسیه که اجزاء آن محسوس و موجود باشند ولی هیأت ترکیبی در خارج وقوع نیابد و این را تشبیه خیالی گویند. مراد از عقلی آن است که به هیچ یک از حواس محسوس نباشد. گاه از طرفین تشبیه یکی عقلی و دیگری حسی است. به تقسیم دیگر طرفین تشبیه یا هر دو مفردند و یا هر دو مرکب‌اند یعنی هیأت حاصل از چند جزء به هیأت حاصل از چند جزء دیگر تشبیه می شود و یا مختلفند. (دکتر صفا. آیین سخن. ۳۳.)

مشبه: mošabbēh [ع. (امف.) تشبیه کننده. (ملا.) آنکه درباره خدا قایل به تشبیه است؛ ج. مشبهین.

مشبه: mošbeh [ع. (افا.) مانند شونده؛ ج. مشبهین.

مشبهه: mošabbah-a(-e) [ع. مشبهه] (امف.) مؤنث مشبه. مانند شده، شبیه شده. (معا.) تشبیه شده. کار مشکل.

مشبهه: mošabbah-a(-e) [ع. مشبهه] (افا.) مؤنث مشبه. تشبیه کننده؛ ج. مشبهات.

مشت: mašt [پر و لبریز] (ص.) انبوه، بسیار، فراوان.

مشت: mešt (ا.) جوی آب.

مشت: mošt پنجه دست در حالی که آن را منقبض و جمع کنند. واحد وزن و آن مقداری است از چیزی که در یک مشت متوسط جا بگیرد. ضح. واحد وزن است. ۱۲ مشت تقریباً برابر است با یک من و نیم تبریز. واحد طول، مقدار یک مشت متوسط که با انگشتان (غیر انگشت شست) با یکدیگر متصل ساخته ملاحظه نمایند و آن یک ششم ذراع و مساوی چهار انگشت است. مشت آتشی: (کند.) ظالمان، ستمکاران. آتش پرستان. دیوان. مشت

مشتد: moštad(d) [ع.] (افا.) سخت قوی و استوار؛ شدید.

مشترک: moštarak [ع.] (امف.) آنچه متعلق به چند تن باشد. (منط.) لفظی که دو معنی یا زیاده از دو معنی دارد و آن لفظ را برای هر یک از آن معانی وضع کرده باشند و علاقه‌ای از علاقه‌های مجاز در آن یافته نشود.

مشترک: moštarek [ع.] (افا.) کسی که در مالی یا ملکی با دیگری شریک است. کسی که روزنامه یا مجله‌ای را آبونه است؛ ج. مشترکین.

مشترکاً: moštarak-an [ع.] (ق.) بطور اشتراک، باهم.

مشتری: moštari [ع.] (افا.) آنکه چیزی خرد؛ خریدار. فروشنده. (کیم.) ارزیز.

مشت زن: mošt-zan [= مشت زننده] (ص فا.) آنکه با مشت زند. قوی، پرزور. بوکس باز، بکسور.

مشتعل: mošta'el [ع.] (افا.) شعله‌زن (آتش)، برافروخته، شعله‌ور.

مشتغل: moštayel [ع.] (افا.) مشغول شونده، سرگرم به کاری. روی برگرداننده (با از آید.) آنکه دارای شغل و کاری است.

مشتق: moštay(y) [ع.] (امف.) شکافته شده. چیزی که از چیزی دیگر جدا شده، جدا گردیده. (دس.) کلمه‌ای که از کلمه دیگر (کلمه اصلی) گرفته شده، مانند: ناله که از نالیدن مشتق شده‌اند. فعل در بیشتر لغات مشتق بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آن را مصدر می‌خوانند (اساس الاقتباس ۱۵). مشتق متوالی: (رض.) اگر مشتق تابعی خود تابعی از متغیر باشد، ممکن است از آن هم مشتق گرفت. این مشتق را مشتق دوم تابع اصلی گویند. به همین طریق ممکن است مشتق سوم، چهارم و غیره گرفت. این مشتقات را مشتقات

متوالی گویند.

مشتقات: moštayy-āt [ع.] (امف.) ج. مشتقه (مشتق). ضح. - (دس.) در فارسی، از یک ریشه چهارده صیغه مشابه و غیر مشابه مشتق می‌گردد، به طریق ذیل: اسم مصدر، مصدر، امر حاضر، ماضی، مضارع، دعا، اسم فاعل و صفت فاعلی، اسم مفعول، مصدر مخفف، حاصل مصدر، صیغه مبالغه، صفت مشبیه، چند قسم اسم و حاصل مصدر و صفت (دستور قبه‌ی ۱: ۱۲۱).

مشتکی: moštakā [ع.] (امف.) کسی که از او شکایت کنند.

مشتکی: moštāl [ع.] (افا.) شکایت کننده، گله کننده.

مشتلق: moštoloγ [تر.] از ف. مؤده + تر. لق = لیک. پس. نسبت [ا.] وجهی یا مالی که به عنوان انعام به آورنده خبری خوش دهند؛ مؤذگانی. باجی که در موارد مخصوص مانند رساندن مؤده‌ای از مردم می‌ستانند (غم).

مشت مال: mošt-māl (امر.) مالش با دست یا چیزی را. مالش اندام کسی به مشت (در حمام و زورخانه). تنبیه، گوشمال. (کشتی) فنی در کشتی که عبارت است از اینکه حریفان بازو به بازوی هم مانند و مشت زنند. مشتمل: moštamel [ع.] (افا.) گرداگرد فراگیرنده، احاطه کننده. حاوی.

مشتن: moš-tan, me- [مالیدن] (مص م.) مالیدن (اعم از آنکه دست در چیزی بماند یا چیزی را به چیزی دیگر بمالند). سرشتن، خمیر کردن.

مشتنگ: moštang [قس. مشتنگ] (ا.) دزد، راهزن.

مشتواره: mošt-vāra(-e) [مشت، + واره. پس.] (ا.) مشت مانند. یک مشت از هر چیز. (نجا.) رنده نجاری که به وسیله آن چوب و تخته را تراشند.

- مشتوت:** maštūt (ا.) چوب جولاهان که بر آن پارچه را وقت بافتن پیچند؛ نورد.
- مشتوک:** moštūk لوله‌ای از مقوا که در ته‌سیگار نصب شود. استوانه‌ای چوبی و غیره که داخل آن مجوف است و سیگار را در دهانه گشاد آن نصب کنند و دهانه کوچک را میان لب‌ها گذارند و سیگار را دود کنند.
- مشته:** mošta(-e) (ا.) آلتی فلزی (از فولاد یا برنج) که در مشت جا دهند و صحافان و کفاشان آن را جهت کوبیدن مقوا و چرم بکار برند. آلتی است چوبین که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. دسته کارد و خنجر و شمشیر. [= مستح، معر. = مستق، معر.]
- مشتهر:** moštahar (ع.) (امف.) شهرت یافته. (ا. مک.) محل شهرت. (ص.) مشهور، معروف.
- مشتهر:** moštaher (ع.) (افا.) شهرت دهنده.
- مشتهی:** moštahā (ع.) (امف.) خواهش کرده شده، میل شده. غذایی که به آن رغبت شده.
- مشتهی:** moštahā (ع.) (افا.) رغبت کننده به چیزی. دارای شهوت و میل. خواهش کننده طعام، دارای اشتها.
- مشتی:** maštī [= مشهدی، قس. مشدی] (ص. ا.) (عم.) مشهدی، اهل مشهد. خراج و دست و دل باز و خوش سر و وضع. داش، لوطی، جوانمرد.
- مشتی:** meštī, mo- (ا.) نوعی پارچه حریر لطیف و نازک.
- مشتی:** mošt-ī(-ē) [مشت + ی نکره و وحدت] (ق.) آن مقدار از هری چیز که در دست بگنجد چون پنجه را بهم آورند، یک مشت. گروهی اندک. مشتى زیاد: (کند.) گروه مخالف و مردود و حقیر. مشتى شرار: (کند.) ستاره‌های آسمان. (کند.) هفت سیاره.
- مشجر:** mašjar (ع.) (ا.) محل رویدن درخت؛ ج. مشاجر
- مشجر:** mošašjar (ع.) (امف.) آنچه که به صفت و شکل شجر (درخت) باشد. درختکاری شده. جامه منقش به شاخ و برگ.
- مشجرات:** mošašjar-āt (ع.) (امف.) ج. مشجره (شجر). (ا.) کتبی که در آنها ضبط نسب سادات را بر سیل تشجیر درج می‌کردند. (المآثر و الآثار. ۱۶۶)؛ نسب‌نامه‌ها.
- مشجره:** mošašjara(-e) (ع.) مشجره (امف.) مؤنث مشجر. (ا.) شجره النسب، نسب‌نامه؛ ج. مشجرات.
- مشحون:** mašhūn (ع.) (امف.) پر شده، انباشته، مملو، آکنده.
- مشخ:** mašx (ع.) مشق (مص. م.) (عم.) مشق، اعم از چیز نوشتن بسیار و کارهای دیگر (برهان).
- مشخته:** mošaxta(-e) (ا.) نوعی حلواى صافی و درشت؛ مشاش، چین در چین، تو بر تو.
- مشخص:** mošaxxas (ع.) (امف.) تشخیص داده شده، معین شده. تشخیص یافته. شخصیت پذیرفته.
- مشخص:** mošaxxes (ع.) (افا.) تشخیص دهنده. آنچه که مایه تشخیص و امتیاز چیزی از نظایر آن است.
- مشدد:** mošaddad (ع.) (امف.) محکم شده، استوار شده. حرف تشدید داده شده. کلمه‌ای که حرفی از آن تشدید دارد.
- مشرب:** mašrab (ع.) (ا.) جای نوشیدن آب و غیره. آشامیدنگاه. طریقه دینی و فلسفی؛ مسلک، نحله؛ ج. مشارب.
- مشربه:** mašraba, ro(-e) (ع.) مشربه (ا.) زمین نرمی که در آن همیشه گیاه باشد.

(امر.) قسمتی از کره زمین که در جهت شرقی واقع است؛ مقد. مغرب زمین.
 مشرک: mošrek [ع.] (افا.) آنکه برای خدا شریک قایل شود؛ انبازگیر؛ ج. مشرکین.
 مشروب: mašrūb [ع.] (امف.) آشامیده شده، نوشیده. (ص.) قابل شرب، آشامیدنی. (ا.) آنچه که بنوشند؛ نوشابه (فره.)
 مشروح: mašrūh [ع.] (امف.) شرح شده، بیان کرده، توضیح داده شده. گشاده شده، فسیح.
 مشروحاً: mašrūh [ع.] (ق.) به شرح، با تفصیل، مفصلاً.
 مشروط: mašrūt [ع.] (امف.) شرط کرده شده. چیزی که متعلق به چیزی دیگر شده. مشروط بر اینکه (آنکه): به شرط اینکه، به این شرط.
 مشروطه: mašrūt-a(-e) [ع.] مشروطه [ع.] (امف.) مؤنث مشروط. (منظ.) قضیه‌ای که در آن شرط بکار رفته باشد و آن انواع دارد. مشروطه خاصه: (منظ.) عبارت از قضیه مشروطه عامه مقید بلا دوام ذاتی است و قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب آن از موضوع به شرط اتصاف ذات موضوع به وصف عنوانی باشد اعم از آنکه وصف جزو موضوع بود یا ظرف ضرورت باشد. (دستور ج ۳ ص ۲۶۵، فرع. سجد.) مشروطه دائمه (دایمه): (منظ.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری و به حسب ذات دایمی باشد که محتمل ضرور و لا ضرورت بود. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجد.) مشرویه دائمه لا ضروریه: (منظ.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات دایم لا ضروری. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجد.) مشروطه ضروریه: (منظ.) قضیه‌ای

غرفه‌ای که در آن آشامیدنی صرف کنند؛ پرواره. پیش‌دالان. یک مشت آب. آبخور بر جوی و یا عام است؛ ج. مشارب.
 مشربه: mešraba(-e) [ع.] مشربه [ا.] آنچه بدان آب نوشند. ظرف دراز دهن گشاد دسته‌دار که در آن آب ریزند. صح. به این معنی در تداول به فتح میم تلفظ شود و صحیح نیست.
 مشرح: mošarrah [ع.] (امف.) تشریح کرده شده، شرح و بیان شده.
 مشرح: mošarreh [ع.] (افا.) تشریح کننده، بیان کننده.
 مشرع: mašra' [ع.] (ا.) جای ورود به آب. جای نوشیدن آب؛ ج. مشارع.
 مشرف: mošarraf [ع.] (امف.) شرف داده شده. (ص.) بلند پایه، سرافراز.
 مشرف: mošarref [ع.] (افا.) شرف دهنده، سرافراز کننده؛ ج. مشرفین.
 مشرف: mošraf [ع.] (ا.) جای بلند؛ ج. مشارف.
 مشرف: mošref [ع.] (افا.) بر بالا شونده. آنکه یا آنچه که بر محلی مرتفع قرار دارد و از امثال خود برتر و مسلط است. مراقب، مواظب. مباشر، ناظر. رئیس دیوان «اشراف» (اقبال: وزارت در عهد سلجوقیان ۲۳). ناظر هزینه، ناظر خرج؛ ج. مشرفین.
 مشرفه: mošarrafa(-e) [ع.] مشرفه [امف.] مؤنث مشرف (همع.) نامه، مکتوب، مراسله.
 مشرق: mašreq [ع.] (ا.) محل طلوع خورشید؛ خاور؛ مقد. مغرب، باختر. بخشی از کره زمین که در جانب شرقی قرار دارد، نواحی شرقی، ممالک خاوری. (اخ.) خراسان، امیر مشرق (لقب پادشاهان سامانی).
 مشرق: mošreq [ع.] (افا.) تابنده، روشن.
 مشرق زمین: mašreq-zamān [ع.] ف.

(سیا.) حکومتی که منطبق بر قوانین شرع (اسلام) باشد.

مشروف: mašrūf [ع.] (امف.) وضع؛ مق. شریف. ضح. این صورت در عربی نیامده، چه شرف فعل لازم است و از آن اسم مفعول سازند.

مشروقه: mašrūq-a(-e) [ع.] (ا.) محل تافتن.

مششدر: mošašdar [به صیغه ع. از ف. «ششدر»] (ص.) (شطنج) در ششدر مانده. (کند.) حیران، متحیر، سرگشته.

مشط: mašt, mešt, mošt [ع.] (ا.) آلتی که با آن موها را مرتب کنند؛ شانه؛ فح. امشاط، مشاط. (مس.) خرک.

مشطب: mošattab [ع.] (امف.) خطدار، سیف مشطب. ثوب مشطب. سیف (شمشیر) مشطب: شمشیر خطدار.

مشطور: maštūr [ع.] (امف.) (عربی) بیتی باشد که یک نیمه از اجزاء اصلی آن کم کرده باشند، چنانکه مربع هزج که در اصل دایره عجم مثنی است و در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح که در اصل دایره عرب مسدس اند (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱-۴۹).

مشعب: maš'ab [ع.] (ا.) راه، طریق؛ ج. مشاعب.

مشعبد: maša'bed [ع.] (افا.) مشعبدان حقه سبز: (کند.) ماه و آفتاب. (کند.) هفت سیاره. مشعبذ: moša'bez [ع.] = مشعبد [افا.] شعبده باز، حقه باز.

مشعث: moša'as [ع.] (امف.) متفرق، پراکنده. ژولیده شده، آشفته گردانیده. (عربی) «مفعولن» چون از «فاعلاتن» خیزد، آن را مشعث خوانند (المعجم. مد. چا. دانشگاه. ۴۷).

است که هم به حسب وصف و هم به حسب ذات ضروری بود. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجد.) مشروطه عامه: (منط.) عبارت از قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع یا سلب آن از او بود، به شرط آنکه موضوع متصف به وصف موضوع بود یعنی وصف موضوع را دخالتی در تحقق آن ضرورت باشد. (دستور ج ۳ ص ۲۶۳) (فرع. سجد.) مشروطه لادائمه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لادائم. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجد.) مشروطه لاضروریه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لاضروری. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجد.) (ف.) (سیا.) نوعی حکومت که در آن وضع قوانین به عهده مجلس یا مجلسین (شوری و سنا) باشد و دولت مجری آن قوانین محسوب می‌گردد؛ مق. استبداد. ضح. بعضی معنی اخیر را مأخوذ از Charter انگلیسی دانند و شاید در ساختن این صیغه به سیاق اسم مفعول عربی، نظری به مفهوم کلمه انگلیسی مذکور هم داشته‌اند. مشروطه مشروعه: (سیا.) حکومت مبتنی بر مشروطه و منطبق با احکام اسلام. ضح. این اصطلاح را شیخ فضل الله نوری و طرفداران او بکار برده‌اند.

مشروطه خواه: m-xāh [= مشروطه خواهنده] (صفا.) (سیا.) آنکه طرفدار مشروطه است؛ مشروطه طلب.

مشروطیت: mašrūtīyyat [ع.] (مص جع.) مشروط بودن. (سیا.) حکومت مشروطه.

مشروع: mašrū' [ع.] (امف.) آنچه موافق شرع باشد، چیزی که طبق شرع جایز باشد. مشروعه: mašrū'-a(-e) [ع.] مشروعه: (امف.) مؤنث مشروع. حکومت مشروعه:

کاری تا آن امر ملکه شخص گردد؛ ورزیدن، تمرین کردن. بسیار نوشتن خط تا خط خوب و مطابق اسلوب گردد. (امص.) ورزش‌کاری، تمرین. مشق خط: تمرین در نوشتن تا خط خوب و مطابق شیوه خطاطی گردد. مشق نظام: (نظ.) اجرای عملیات نظامی. مشق چیزی کردن: بسیار آن را تمرین و ممارست کردن.

مشقت: mašayyat [ع. مشقة] (ا.) سختی، دشواری، رنج. با (به) مشقت: (ق.) با زحمت. با (به) هزار مشقت: (ق.) با زحمت زیاد؛ ج. مشتقات.

مشقی: mašy-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به مشق. طیاره (هوایمائی) مشقی: هوایمائی که برای تمرین هوانوردان بکار رود. گلوله مشقی: (نظ.) گلوله‌ای خفیف که در تمرین عملیات نظامی بکار رود و مهلک نیست.

مشک: mašk [= مشک] (ا.) پوست گوسفندی که آن را درست کننده باشند، خواه دباغت شده و خواه نشده باشد و در آن ماست و آب کنند. مشک سقا: مشکی که سقایان بر دوش کشند و از آن آب به مردم دهند. (کشتی) فنی است از کشتی و آن چنان است که بدست چپ دست راست حریف را بگیرند و به گردن خود بکشند و بدست راست پای راست او را بگیرد و به گردن گیرد و از سر خود او را به زمین زند. فتح او: آنکه در پای برداشتن پای در میان پای او کند.

مشک: mošk, mešk [موش. معر. مسک] (ا.) ماده‌ای ست معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازه تخم مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختایی (آهوی ختن، ع. غزال المسک). مشک تازه در موقع ترشح، ماده‌ای است

مشعر: maš'ar [ع.] (ا.) درخت سایه‌دار که بتوان در سایه آن آسود. محل عبادت. محل قربانی. موضعی که حاجیان در آن مناسک حج بجا آورند. قوه ادراک، حاسه؛ ج. مشاعر.

مشعر: moš'er [ع.] (افا.) اشعار کننده، آگاه کننده.

مشعشع: moša'ša' [ع.] (ص.) سایه پراکنده. شراب آمیخته با آب. (ف.) درخشان، تابان.

مشعل: maš'al [ع.] (ا.) قندیل بزرگ و مشبك و پایه‌دار که شب‌ها در جلو پادشاهان و امیران و یا پیشاپیش عروسان می‌کشیدند. قندیل. آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین یا فلزی که بر رأس آن مقداری کهنه و مواد قابل اشتعال گذارند و روشن کنند و در تاریکی از آن استفاده نمایند.

مشعوف: maš'ūf [ع.] (ص.) شیفته، دلباخته. (ف.) شاد، خوشحال.

مشغله: mašyala(-e) [ع. مشغلة] (ا.) آنچه که شخص را مشغول دارد. کار، کسب، پیشه. کار زیاد، گرفتاری شغلی؛ ج. مشاغل. قال و قیل، داد و فریاد.

مشغوف: mašyūf [ع.] (ص.) دیوانه محبت، شیفته، مفتون.

مشغول: mašyūl [ع.] (امف.) در کار داشته، کسی که اجرای کاری را به عهده دارد؛ ج. مشغولین. (ا.) جای اشغال شده. مشغول ذمه: (= مشغول الذمه) کسی که گناه دیگری به عهده او افتد خواه به سبب گمان‌بندی که در حق وی کرده و بعد معلوم شده که گمانش خطا بوده و یا کمکی از وی برآمده و انجام نداده.

مشفق: mošfeṭ [ع.] (افا.) مهربانی کننده. (ص.) مهربان، دلسوز.

مشق: mašy [ع.] (مص م.) زیاد انجام دادن

کوفی، طیلاق، تیلاق، مشت، مشکک، قرقرون، مشک زیر زمین. مشک زیرزمین: (گیا.) مشک زمین. مشک سارا: مشک خالص و بسی‌غش. مشک سوده: مشک ساییده شده. مشک گل‌سپر: (کند.) زلف که بر چهره افتاده. خط تازه دمیده. مشک نافه: (جان.) مشک خالص را گویند که از کیسهٔ محتوی مشک گوزن ختایی بدست آید.

مشکات: meškāt [ع. مشکاة] (ا.) آلتی که در آن چراغ و قندیل گذارند، جایی که در آن چراغ نهند. ضح. رسم الخط صحیح آن در عربی «مشکاة» و در رسم الخط قرآنی «مشکوة» است ولی به شیوهٔ نویسندگان ایرانی در فارسی «مشکات» درست تر است. (قس. حیات. زکات).

مشک‌بار: mošk-bār [= مشک‌بارنده] (ص‌فا.) چیزی که از آن مشک ببارد و پراکنده شود. (کند.) معطر.

مشکک: mošakkak [ع.] (امف.) آنچه که دربارهٔ آن شک شده. (فد.) عبارت از کلی است که حصول و صدق آن در بعضی افراد به تشکیک باشد و اختلاف در بعضی افراد به اقدمیت و اولویت و غیره باشد (دستور ج ۳ ص ۲۶۷؛ فر.ع. سجد.)

مشکک: mošakkek [ع.] (افا.) شک کننده، در گمان افتاده؛ ج. مشککین.

مشکل: mošakkal [ع.] (امف.) شکل پذیرفته، صورت بسته، پیکر گرفته. ترتیب شده، تشکیل شده.

مشکل: mošakkel [ع.] (افا.) شکل دهنده، صورت سازنده. تشکیل دهنده، ترتیب دهنده؛ ج. مشککین.

مشکل: moškel [ع.] (افا. ص.) دشوار، سخت. (ق.) به سختی، به دشواری. پیچیده و دشوار، معقد، مغلق. (ا.) مطلب دشوار و معقد؛ ج. مشکلات. ضح. در تداول آن را

روغنی و بسیار معطر و به رنگ شکلات و لزج می‌باشد و در حالت خشک شده سخت و شکننده است و رنگش قهوه‌یی تیره مایل به سیاه و طعم آن کمی تلخ است و بویی تند دارد. در تجارت به دو صورت عرضه می‌شود: یکی مشککی که در کیسهٔ مشک (نافه) است یعنی مشککی است که از نافه خارج نشده و پس از شکار و ذبح آهوی ختنی نافهٔ آن را با مشک محتویش به بازار عرضه می‌کنند و دیگر مشککی است که از نافه خارج شده و کم و بیش امکان دارد با مواد خارجی آمیخته باشد. بدیهی است ارزش نوع دوم بسیار کمتر از نوع اولی است. مشک در عطر سازی و معطر ساختن برخی مشروبات الکلی گران‌قیمت بکار می‌رود؛ مسک... (کند.) زلف سیاه محبوب. طراز مشک: (کند.) خط تازه دمیده. مشک چوپان: (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله، از تیرهٔ اسفناجیان، دارای ساقه و شاخه‌های راست به ارتفاع ۱۵ تا ۶۰ سانتیمتر که در نواحی بحر الروم (مدیترانه) و غالب نقاط ایران می‌روید. این گیاه به رنگ سبز مایل به زرد با دم‌برگ دراز و گل‌هایی مجتمع بصورت خوشهٔ دراز در کنارهٔ برگ‌ها دارد، دانه‌اش تقریباً کروی و صاف است. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه به علت دارا بودن اسانس بوی مخصوص دارند. مشک چوپان در طب عوام به عنوان خلط‌آور مصرف می‌شود و برای آن اثر ضد تشنج و نیرو دهنده و تسکین دهندهٔ ضیق النفس ذکر شده است؛ مسک الجن. شقر، مشک‌دش، نزله اوتی، ارطاماسیا، ارطاماسیا. مشک رومی: (گیا.) مریم. مشک زمین: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوشبوی و معطر است و بطور خودرو در مزارع می‌روید؛ سعد، سعد

سیاه رنگ. (ا.) (نقد.) رنگ سیاه.
 مشکین خال: mešk-in(moš-)-xāl (امر.)
 (کند.) خال سیاه در رخ معشوق.
 مشکین ختام: m-xetām [ف.ع.] (امر.)
 (کند.) شرابی است که در آخر بوی مشک
 دهد. (کند.) آنچه که پایان آن عالی باشد
 (قس. خاتمه مسک).
 مشکین سنان: m-senān [ف.ع.] (امر.)
 (کند.) مژگان معشوق.
 مشکینک: moškīn-ak (ا.مصغ.) نوعی از
 حلوا که آن را از عسل و گاه از شکر پزند.
 مشکین کلاه: m-kolāh [= مشکین کله]
 (امر.) کلاه سیاه. کسی (مخصوصاً معشوقی)
 که کلاه سیاه بر سر گذارد. (کند.) گیسوی
 معشوق، کاکل محبوب.
 مشکین: mešk-īn, moš- (ص نسب.) منسوب
 به مشک؛ مشک آلود. سیاه رنگ. (ا.)
 نوعی اسب سیاه رنگ.
 مشکین چاه: m-čāh [= مشکین چه] (امر.)
 (کند.) خال سیاه در رخ معشوق.
 مشمئز: mošma'ez(z) [ع.] (افا.) نفرت
 کننده، بیزار.
 مشمر: mošammar [ع.] (امف.) به سرعت
 واداشته. تهیه شده، مهیا. قصد شده. دامن به
 کمر زده.
 مشمس: mošammas [ع.] (امف.) در آفتاب
 گذارده شده، آفتاب زده. شراب آفتاب
 پرورد (نوروزنامه. ۱۲۶).
 مشمشه: mešmeša(-e) [ع.] مشمشه [ا.]
 یک دانه زرد آلو. (پز.) مرضی است ساری
 که خصوصاً اسب و استر و خر بدان مبتلا
 می شوند و به انسان نیز سرایت می کند. در
 انسان و حیوان مشمشه به دو شکل مختلف
 ظاهر می شود و حتی نام آنها هم اختلاف
 دارد: یکی مشمشه معمولی است که
 مخصوصاً مخاط بینی و احشا را می گیرد و

«مشگل» با کاف فارسی تلفظ کنند و خطا
 است.
 مشکل پسند: m.-pasand [ع. ف.] =
 مشکل پسندنده [ص فا.] کسی که به دشواری
 چیزی را پسند کند؛ بدپسند.
 مشکل گشا(ی): m-gošā(y) [ع. ف.] =
 مشکل گشاینده [ص فا.] آنکه مشکلی را
 حل کند و دشواری را آسان نماید.
 مشکو: mašk-ū (ا.مصغ.) مشک کوچک؛
 مشکبچه.
 مشکو: maškū [= مشکوی = مکشویه] (ا.)
 حرمسرای شاهان. کوشک. بالاخانه.
 مشکور: maškūr [ع.] (امف.) شکر گفته،
 سپاس داشته شده، ستوده شده.
 مشکوفی: maškūfī [= مشکوفه] (ا.) نوعی
 حلوائ مغز بادام و شکر.
 مشکوک: maškūk [ع.] (امف.) چیزی که
 درباره آن شک کنند، گمان کرده شده.
 ضح.. چون لفظ شک مصدر لازم است
 باید اسم مفعولش با حرف جر (مشکوک
 فیه) آید اما در فارسی بدون حرف جر هم
 استعمال شود (فرنظا.) ضح.. در تداول
 فارسی گاه به خطا بجای «شاک» (افا.)
 استعمال گردد.
 مشکول: mašk-ūl [= مشکوله] (ا.) مشک
 و خیک کوچک.
 مشکول: maškūl (ا.) مهمل «کشکول».
 مشکول: maškūl [ع.] (امف.) اسب دارای
 شکال (که یک پای سپید و پای دیگر برنگ
 دیگر بود.) حرکتها و سکونهای کلمه
 گذاشته شده.
 مشکوی: maškūy [= مشکو] (ا.)
 حرمسرای شاهان. کوشک. بالاخانه. (مس.)
 نوایی است از موسیقی قدیم.
 مشکوی: mešk-ī, mošk-ī (ص نسب.) منسوب
 به مشک؛ آغشته به مشک. برنگ سیاه،

- زشت گردانیده.
مشنع: [ع.] mošanne' (افا.) بد گوینده، زشت گردانیده.
مشنف: [ع.] mošannaf (امف.) گوشوار بسته.
مشنگ: mašang (ص. ا.) دزد، راهزن. خل، ابله.
مشننگ: mašang-ak [= مشنگ] (ص. ا. مصغ.) دزد، راهزن.
مشوب: [ع.] mašūb (امف.) آمیخته شده. آلوده.
مشورت: [ع.] mašvarat (مشورة) (امص.) رایزنی، شور. (ا.) رای، تدبیر.
مشورت خانه: [ع.] m-xāna(-e) (ف. امر.) جایی که در آنجا رایزنی کنند؛ محل شور، مجلس شوری.
مشوش: [ع.] mošavvaš (امف.) پریشان کرده شده. (ص.) آشفته، پریشان.
مشوش: [ع.] mošavveš (افا.) آشفته کننده، پریشان کننده.
مشوق: [ع.] mošavvay (امف.) به شوق آورده شده.
مشوق: [ع.] mošavvey (افا.) به شوق آورنده، آرزومند کننده؛ ج. مشوقین. مشوق اول: (فد.) ذات حق تعالی (شفاج ۲ ص ۷۰۲) (فرع. سج.)
مشوه: [ع.] mošavvah (امف.) زشت گردانیده، عیب کرده شده.
مشوه: [ع.] mošavveh (افا.) زشت گرداننده، عیب کننده؛ ج. مشوهین.
مشوی: [ع.] mašvī (امف.) بریان شده.
مشهد: [ع.] mašhad (ا.) محل حضور مردم، جای حاضر آمدن. جای شهادت، مدفن شهید؛ ج. مشاهد. ضح. این کلمه به معنی محل کشته شدن برای کافران هم استعمال شده.
دیگری فارسن است که بیشتر دمل‌های زیر پوستی تولید می‌کند و هر دو شکل این بیماری دارای یک میکرب است که آن را باسیل مروو می‌نامند و آن در ۱۸۸۲ توسط لفلر کشف شده است. مشمشه معمولاً از حیوانات به انسان منتقل می‌شود. بنابراین در اشخاصی که با حیوانات سر و کار دارند (مانند درشکه‌چی و مهتر و دامپزشک و قصاب و سلاخ و دامدار) دیده می‌شود. برای جلوگیری از اشاعه این بیماری حیوان مبتلا را باید کشت.
مشمشی: [ع.] mešmeš-ī (ا.) پارچه نازک شبکه‌دار، توز (در آذربایجان).
مشمع: [ع.] mošamma' (امف.) اندوده شده با موم، انداخته شده در موم گذاخته؛ مومی. (ف.) (ا.) پارچه‌ای پنبه‌یی و نازک که یک روی آن را مقداری چسب آمیخته با ماده دارویی مالیده شده و آن در مقابل کمی گرما خاصیت چسبندگی بر روی جلد پیدا می‌کند. مشمع‌ها اختصاصاً به منظور استعمال خارجی و چسباندن روی پوست بدن بکار می‌روند. ضح. همین کلمه است که در تداول بصورت «مشما» درآمده. (نداب. سال ۲ شماره ۱ ص ۲۵).
مشمول: [ع.] mašmūl (امف.) احاطه کرده شده، فرا گرفته. داخل کرده در حکمی یا گروهی. (نظ.) کسی که به سن قانونی برای ورود به نظام وظیفه (اجباری) رسیده؛ ج. مشمولین.
مشموم: [ع.] mašmūm (امف.) بوییده شده، آنچه به قوه شامه احساس گردد. (ا.) بوییدنی. عطر.
مشنج: [ع.] mešanj [= مشنگ] (ا.) (جان.) مگس سبز رنگی که روی گوشت می‌نشیند و از آن تغذیه می‌کند.
مشنع: [ع.] mošanna' (امف.) بد گفته شده،

(مصل.) پیر شدن. (شیخ) (همع.) گردیدن. مشیخت اسلام: شیخ الاسلام بودن، شیخ الاسلامی. (ا.) ج. شیخ (همع.) (حد. درایه) عده‌ای از شیوخ را گویند که صاحب کتاب باشند و از آنها احادیثی نقل شده باشد یا فقیهانی که اسانید ایشان مستند به روایتی باشد که از آنان روایت دارند (درایه. ۱۵۷) (فرع. سج.)

مشید: mašīd [ع.] (امف.) گچ یا آهک مالیده، گچ اندوده. (ص.) استوار. بلند. مشید: mošayyad [ع.] (امف.) برافراشته، مرتفع. (ص.) محکم، استوار.

مشیر: mošīr [ع.] (افا.) اشاره کننده. مشورت کننده، رای زننده؛ ج. مشیرین.

مشیمه: mašīma(-e) [ع.] مشیمه [ا.] (پز.) پرده‌ای که بچه تا هنگامی که در شکم مادر است، در آن قرار دارد. این پرده به هنگام تولد کودک با وی بیرون آید؛ بچه‌دان؛ ج. مشائم (مشایم). مشیمه دنیا: (کند.) آسمان. (کند.) آفتاب. مشیمه شب: (اض. تشبیهی) شب که ماندی زنی آبتن است.

مشیمیه: mašīmiyya(e) [ع.] مشیمیه [ا.] (پز.) پرده‌ای است عروقی که بافت اصلیش از نسج ملتحمه است و در زیر پرده صلیبه قرار گرفته و بنابراین دومین طبقه کره چشم را می‌سازد. در طبقه مشیمیه عروق دموی زیاد قرار دارد که بهم پیوند شده و شبکه شعریه در همی را تشکیل می‌دهند. سایر قسمت‌های چشم از این عروق تغذیه می‌کنند و آن ضمناً موجب حفظ حرارت چشم نیز می‌شود. در دو سطح مشیمیه دانه‌های ریز سیاه‌نگی موجود است. به همین جهت چشم به منزله اطاق تاریکی می‌ماند. در اشخاص آلبینوس مشیمیه فاقد دانه‌های ریز سیاه‌رنگ است و بنابراین صورتی رنگ می‌باشد. به همین جهت تصویر اشیا در چشم

مشهدی: mašhad-ī (ص. نسب.) منسوب به مشهد. از مردم مشهد. کسی که به زیارت مشهد مقدس رفته (ولو یک بار). [= مشدی، مشتی].

مشهور: mošahhar [ع.] (امف.) مشهور ساخته، معروف شده. (ص.) واضح، آشکار. (ا.) جامه‌ای که از بهر زینت کناره‌ای بدان دوخته باشند که رنگ آن مخالف رنگ اصل جامه باشد.

مشهود: mašhūd [ع.] (امف.) دیده شده. معاینه شده. آنچه بر آن گواه شوند. (ا.) روز جمعه (غم.) روز قیامت (غم.)

مشهور: mašhūr [ع.] (امف.) نیک شناخته شده، شهرت یافته. (ص.) نام آور، نامی، معروف. (حد.) حدیثی که شایع باشد که جماعتی از اهل حدیث آن را روایت کرده باشند (درایه ۴۰) (فرع. سج.)؛ ج. مشهورین.

مشهی: mošahhī [ع.] (افا.) به خواهش آورنده، برانگیزاننده شهوت. (پز.) غذا یا دروی تولید کننده میل به غذا. (پز.) دارویی که موجب ازدیاد قوه باه شود.

مشی: mašy [ع.] (مصل.) رفتن، راه رفتن. (امص.) روش (فره.) رفتار. خط‌مشی: راهی که در پیش دارند، خط سیر. روش شخص در زندگی، طریقه.

مشیب: mašīb [ع.] (مصل.) پیر شدن، سفید موی گردیدن. (امص.) پیری.

مشیت: mašīyyat [ع.] مشیه [ا.] اراده، خواست. اراده خدای تعالی. (فل.) تجلی ذاتی و عنایت سابقه حق بر ایجاد معدوم و اعدام موجود است و آن اعم از اراده است زیرا اراده عبارت از تجلی ذات است برای ایجاد معدوم. (دستور ج ۲ ض ۲۶۷) (فرع. سج.)

مشیخت: mašīxat, mašyaxat [ع.] مشیخته

گفتگوی رجلی سیاسی یا اداری با نمایندگان مطبوعات.

مصاحف: masāhef [ع.] [ا.] ج. مصحف کتاب‌ها. قرآن‌ها. (خطا.) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان. ۸۸).

مصادر: masāder [ع.] [ا.] ج. مصدرجاهای بیرون آمدن چیزها. (دس.) مصدرها. اسماء مصادر: اسم مصدرها. مصادر امور: وزیران و رؤیسان ادارات.

مصادره: mosādara(-dere) [ع.] مصادرة [مص.م.] تاوان گرفتن، جریمه کردن. خون کسی را به مال او فروختن. مطالبه کردن، مؤاخذه کردن. (امص.) تاوان‌گیری، اخذ جریمه. مؤاخذه، بازخواست، بازگیری (فره.) (منط.) عبارت از مبدأ تصدیقی خاصی است که «بینة الثبوت» باشد به نفسه و متعلم از معلم با شک و عناد و انکار می‌گیرد و وجه تسمیه آن به مصادره از آن جهت است که منشأ صدور و اثبات مسایل است (دستور ج ۳ ص ۲۷۱) (فرع. سجد.) مصادره به (بر) مطلوب: (منط.) عبارت از قرار دادن مدعی است عین دلیل یعنی دلیل را مدعی قرار دادن. (فرع. سجد.)

مصادف: mofādef [ع.] (افا.) روبرو شونده، برخورد کننده؛ ج. مصادفین.

مصادقه: mosādāya(-deye) [ع.] مصادقة [مص.ل.] دوستی کردن با یکدیگر. (امص.) دوستی، و داد.

مصادم: mosādem [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که با دیگری برخورد کند و صدمه زند؛ ج. مصادمین.

مصادمت: mosādamat(-de-) [ع.] مصادمة [مص.ل.] با یکدیگر برخورد کردن، بهم صدمه زدن. (امص.) برخورد، تصادم؛ ج. مصادمات.

آنها واضح نیست؛ پرده مشیمیه، مشیمیه چشم. مشیمیه خارجی جنین: (پز.) کیسه‌ای که از خارج مشیمیه محیط جنین را فرا گرفته است. مشیمیه محیط جنین: (پز.) کیسه‌ای که اطراف جنین را در انسان و حیوانات ذی‌فقار فرا می‌گیرد. این کیسه که بنام حفره آمنیوتیک نیز موسوم است، جدارش دارای دو برگه است: برگه داخلی دارای اصل مزودرمی است و برگه خارجی دارای اصل اکتودرمی است؛ کیسه آمنیوتیک، حفره آتونی.

مشووم، مشئوم: maš'ūm [ع.] (امف.) بدیمن، نامیمن، نامبارک؛ ج. مشائیم.

مص: mas(s) [ع.] (مص.م.) مکیدن.

مص: mos [ع.] (ص.) نشانه اختصاری برای «مصنف».

مصاب: mosāb [ع.] (امف.) مصیبت رسیده، رنج دیده.

مصاب: mosāb [ع.] (امف.) صواب داشته شده. به هدف رسیده. (ص.) راست و درست.

مصابرت: mosābarat(-be-) [ع.] مصابرة [مص.ل.] شکیبایی کردن، غالب شدن به صبر بر کسی. (امص.) شکیبایی.

مصاحب: mosāheb [ع.] (افا.) مصاحبت کننده. (ص.) هم‌صحبت، یار، همدم؛ ج. مصاحبین.

مصاحبت: mosāhabat(-he-) [ع.] مصاحبة [مص.ل.] هم‌صحبت شدن با کسی، یار شدن، همدم گشتن. (امص.) هم‌صحبتی، همدمی. (منط.) مجموع لزوم و اتفاق در دو قضیه (اساس الاقتباس. ۷۹).

مصاحبه: mosāhaba(-hebe) [ع.] مصاحبة [مص.ل.] هم‌صحبت شدن با کسی. (امص.) هم‌صحبتی، همدمی. گفتگو با رجلی سیاسی، علمی یا ادبی. مصاحبه مطبوعاتی:

ادویه و بهارها و بعض میوه‌ها که برای لذت حکام بکار برند (فرهنگ بسحاق اطعمه. چا. استانبول ۱۸۳). آنچه برای آگندن شکنه و روده و ترتیب کوفته لازم باشد. (فرهنگ بسحاق اطعمه. چا. استانبول ۱۸۳). مصالح ساختمان (ساختمانی): (معم.) آنچه شایسته و سزاوار است که در ساختمان بکار رود از سنگ و گچ و آهک و چوب و ریمان و غیره.

مصالح: mosāleh [ع.] (افا.) آنکه مصالحه کند؛ مصالحه کننده. ضح.. (حقق.) آنکه طرف ایجاد عقد صلح واقع گردد، کسی که مالی یا امری را به دیگری واگذار کند؛ مق. متصلح.

مصالحه: mosālah (lehe) [ع.] مصالحه (مصل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح کردن. (امص.) آشتی، صلح، سازش. (فق. حقق.) عقدی است که به موجب آن طرفین تراضی و تسالم بر امری کنند، خواه تملیک عین باشد یا منفعت یا اسقاط دین و یا حق و غیر آن.

مصالحه نامه: m.-nāma (e) [ع.] (ف.) (امر.) ورقه‌ای دال بر مصالحه؛ صلح نامه.

مصاولت: mosāvalat (-ve-) [ع.] مصاوله (مصل.) حمله آوردن بر کسی برای جنگیدن. (امص.) حمله.

مصاهرت: mosāharat (-he-) [ع.] مصاهرة (مصل.) داماد شدن، شوهر دختر یا خواهر کسی گردیدن. با کسی خویشی کردن به وسیله زن دادن و زن گرفتن. (امص.) دامادی. (فق.) رابطه و علاقه‌ای است که میان زن و شوی و اقرباء یکدیگر ایجاد می‌شود که موجب حرمت نکاح عده‌ای می‌گردد. مثلاً زن هر یک از پدر و پسر بر دیگری حرام می‌شود و مادرزن یا دختر زنی که موطوئه باشند بر شخص حرام می‌گردند

مصارعت: mosāra'at [ع.] مصارعة (مصل.) کشتی گرفتن، یکدیگر را بر زمین کوفتن. (امص.) کشتی‌گیری.

مصارفه: mosārafa (-refe) [ع.] مصارفة (مصم.) مبادله کردن. (ا.) عوارضی که به مقتضای حال مؤدیان مالیات برای جبران کسر درآمدهای مالیاتی از آنان وصول می‌شد (تاریخ قم ص ۱۹۰).

مصاص: mosās [ع.] (ا.) راز، سر. خالص. **مصاصه:** mosāsa (-e) [ع.] مصاصة (ا.) آنچه که در خوردن و نوشیدن جذب بدن شود.

مصاع: massā' [ع.] (ص.) مرد سخت شمشیر زننده.

مصاع: mesā' [ع.] (مصل.) به یکدیگر شمشیر زدن، جنگ کردن. (امص.) مقاتله.

مصاعب: masā'eb [ع.] (ا.) سختی‌ها، شدايد، مشقات. ضح.. به این معنی جمعی است بی‌مفرد؛ ج. مصعب.

مصاف: masāf (f) [ع.] (ا.) ج. مصف محل‌های صف زدن. میدان‌های جنگ، رزمگاه. (ف.) جنگ، کارزار (مفرد گیرند و جمع بندند.) (ف.) صف (مفرد گیرند.) مصاف اندر مصاف: صف در صف. (ف.) میدان، عرصه.

مصافات: mosāfāt [ع.] مصافاة (مصل.) دوستی پاک و خالص با کسی داشتن، دوستی کردن. (امص.) دوستی پاک.

مصافحه: mosāfaha (-fehe) [ع.] مصافحة (مصل.) دست یکدیگر را گرفتن برای اظهار دوستی، دست هم را فشردن. (امص.) فشرش دست یکدیگر را برای اظهار دوستی.

مصالح: masāleh [ع.] (ا.) ج. مصلحت آنچه موجب آسایش و سود باشد. شایسته‌ها؛ مق. مفاسد، ناشایسته‌ها. انواع

صحبت گردیده، همراه شده. یار، رفیق. همراه، مقرون.

مصدّق: mesdāq [ع.] (ا.) چیزی که دلیل راستی کسی باشد؛ گواه راستی. دلیل راستی سخن، مثال، شاهد. آنچه که منطبق بر امری گردد. (منط.) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند؛ ج. مصادیق.

مصدر: masdar [ع.] (ا.) جای صادر شدن، جای بیرون آمدن، محل بازگشتن. اصل چیزی، منشأ. مئدر امری (کاری، شغلی) شدن: به کاری یا شغلی منصوب شدن. (ف.) سربازی که خدمت افسر (صاحب منصبی کند)؛ گماشته (غم). (دس.) کلمه‌ای که برای بیان حدوث فعلی - که به فاعلی منسوب باشد - یا دارا بودن حالتی بکار رود، چون: دانستن. علامت مصدر را معمولاً «دن» یا «تن» گیرند به شرطی که هرگاه «ن» را از آخر آن بردارند فعل ماضی باقی بماند (به استثنای چند کلمه) ولی باید دانست که مصدرهای مختوم به «ن» (مصادر دال و نونی) خود شامل اقسام ذیلند: الف - دن. ب - یدن. ج - ادن. د - اندن (برای متعدی ساختن). ه - اندن (برای متعدی ساختن). و مصدرهای مختوم به «تن» (مصادر تا و نونی) خود شامل انواع ذیلند: الف - تن. ب - ستن. از میان اقسام فوق فقط مصدرهای مختوم به اندن و اندن خاص افعال متعدی هستند و بقیه بعضی لازم و بعضی متعدی استعمال شوند و بندرت برخی مصادر هستند که هم برای لازم و هم برای متعدی آیند. ضح - مصدر در عربی بر دو قسم تقسیم می‌شود. مصدر ثلاثی (سه حرفی) و آن نیز بر دو قسم است: الف - ثلاثی مجرد. مصدرهای ثلاثی مجرد دارای اوزان بسیار است که اهم آنها از این قرار است: ۱ - آنچه که دلالت بر حرفه و پیشه‌ای کند بر وزن

(شرح لمعه ج ۲ ص ۶۷) (فرعم. سج. مصاهره).

مصب: masab(b) [ع.] (ا.) جای ریختن آب و مایع دیگر. محلی که آب رود وارد دریا شود. ضح - (جغد.) چون جریان آب در بستر خویش مقدای گل و لای با خود همراه دارد که به محض ورود در دریا ته‌نشین شده بصورت مثلی درمی‌آید که رأس آن بطرف رودخانه می‌باشد، آن را به یونانی دلتا (مصب) گویند؛ ج. مصاب.

مصباح: mesbāh [ع.] (ا.) چراغ؛ ج. مصابیح.

مصبغه: masbāgha(-e) [ع.] مصبغه [ا.] جای رنگ کردن، دکان رنگرزی.

مصبوغ: masbūgh [ع.] (امف.) رنگ کرده شده.

مصحح: mosahhah [ع.] (امف.) تصحیح شده، غلط‌گیری شده.

مصحح: mosahheh [ع.] (افا.) آنکه غلط‌های نوشته یا کتابی را تصحیح کند؛ تصحیح کننده. آنکه غلط‌های اوراق چاپی را تصحیح کند تا پس از غلط‌گیری در مطبعه چاپ شود؛ ج. مصححین.

مصحف: moshaf [ع.] (امف.) مجموعه اوراقی که در یک جلد جای دهند؛ جلد کتاب. کتاب آسمانی. قرآن.

مصحف: mosahhaf [ع.] (امف.) کلمه‌ای که خطا خوانده شده. کلمه‌ای که خطا نوشته شده. کلمه‌ای که بواسطه یا افزودن نقطه‌های حروف تغییر یافته. مانند: باد، یاد.

مصحف: mosahhef [ع.] (افا.) کسی که در خواندن کلمه‌ای را غلط تلفظ کند. آنکه کلمه‌ای را به غلط ضبط کند. کسی که با کاستن یا افزودن نقطه‌های حروف، کلمه‌ای را تغییر دهد؛ ج. مصحفین.

مصحوب: mashūb [ع.] (امف.) هم

افعل افتعال است: اشتراك. مصدر افعل
 افعلال است: احمرار. مصدر انفعل انفعل
 است: انسجام. مصدر استفعل استفعل است:
 استخراج. اگر معتل العين باشد، عين الفعلش
 (که قلب به الف شده بود) حذف گردد و
 بجای آن در آخر تایی آورند: استقامه
 (استقامت). مصدر افوعول افيعال است:
 احدیداب. مصدر رباعی (چهار حرفی): و
 آن نیز بر دو قسم است. الف - رباعی مجرد:
 مصدر رباعی مجرد بر وزن فعلله و فعلان
 آید: دحرجه، دحراج (مصدر اخير قیاسی
 نیست، بلکه سماعی است مگر آنکه
 مضاعف باشد: وسواس). ب - رباعی مزید:
 مصدرهای رباعی مزید از این قرار است:
 مصدر تفعلل تفعلل است: تدحرج. مصدر
 افعلل افعللال است: احرنجام. مصدر افعلل
 افعللال است: اقشعرار.

ترکیبات اسمی: مصدر اصلی: (دس). آن
 است که کلمه اساساً مصدر باشد؛ مقه. مصدر
 جعلی. مصدر بسیط: (دس). مصدری است
 شامل یک کلمه؛ مقه. مصدر مرکب. مصدر
 تام: (دس). مصدری است کامل یعنی
 مصدری است که از آخر آن چیزی حذف
 نشده باشد؛ مقه. مصدر مخفف و مرخم.
 مصدر جعلی: (دس). یا مصدر صناعی. ۱ -
 (در فارسی) آن است که کلمه در اصل
 مصدر نباشد بلکه به آخر اسم فارسی یا
 بیگانه (مستعمل در فارسی) نشانه مصدری:
 یدن، اندن، انیدن در آورند. ۲ - (در عربی)
 برای ساختن اسم مصدر یا اسم معنی یا اسم
 کیفیت، پساوند «یت» به اسم فاعل، اسم
 مفعول، صیغه افعال التفضیل، صیغه مبالغه،
 صفات (خواه مشبه و خواه مختم به ی و
 انی و خواه اقسام دیگر) ضمیر، قیود،
 ادوات، اسماء اعلام و اجناس و انواع
 (انسان، آدم، قلب و غیره) و مصدری که

فعالة آید (در فارسی فعالت) آید. ۲ - آنچه
 دلالت بر امتناع کند بر وزن فعال آید. ۳ -
 آنچه دلالت بر اضطراب کند بر وزن فعلان
 آید. ۴ - آنچه دلالت بر درد کند بر وزن
 فعال آید. ۵ - آنچه دلالت بر سیر و حرکت
 کند بر وزن فعیل آید. ۶ - آنچه دلالت بر
 صوت کند بر وزن فعال یا فعیل آید. ۷ -
 آنچه دلالت بر رنگ کند بر وزن فعلة (در
 فارسی فعله، فعلت) آید. اگر مصدر دال بر
 هیچ یک از مواد مذکور نباشد، غالباً بر
 اوزان ذیل آید: ۱ - مصدر فعل بر وزن
 فعولة (فارسی فعولت) یا فعالة (فارسی
 فعالت) آید. مصدر فعل لازم بر وزن فعل
 آید: فرح. مصدر فعل لازم بر وزن فعول
 آید: قعود. مصدر فعل و فعل متعدی بر وزن
 فعل آید: فهم. ب - ثلاث مزید - بر اوزان
 ذیل آید: مصدر فعل غالباً تفعیل آید:
 تفریح و بندرت بر وزن تفعله آید: توسعه.
 اگر مهموز اللام باشد، غالباً بر وزن تفعله و
 بندرت بر وزن تفعیل آید: توطئه و اگر
 معتل اللام باشد فقط بر وزن تفعله آید:
 تحلیه (فارسی: تحلیت) و اگر از اجوف
 باشد، فقط بر وزن تفعیل آید: تجویف.
 مصدر فاعل فعال و مفاعله آید: قتال و مقاتله
 اما در افعالی که فاء الفعلشان «ی» باشد بر
 وزن مفاعله آید: میاسره. مصدر افعل افعال
 است: اکرام و چون معتل العين باشد، حرکت
 عين الفعل به فاء الفعل نقل شود و عين الفعل
 تبدیل به الف گردد، پس دو الف جمع
 شوند و یکی را حذف کنند و بجای آن تاء
 نهند: اداره. مصدر تفعل تفعل است: تقدم و
 چون معتل اللام باشد، الف آخرش تبدیل به
 «ی» شود و ماقبلش مسکور گردد: تأنی.
 مصدر تفاعل تفاعل است: تقادم و چون
 معتل اللام باشد الف آخرش به «ی» بدل
 شود و ماقبلش مکسور گردد: تماشی. مصدر

مصدق: mosadday [ع.] (امف.) شخصی که گفتار او را راست دانند؛ راستگو پنداشته. آنچه را که تصدیق کنند؛ راست داشته، باور داشته. تصدیق شده، گواهی شده.

مصدق: mosaddey [ع.] (افا.) کسی که شخصی یا شیئی را تصدیق کند، راستگو دارنده؛ مق. مکذب. آنچه که موجب تصدیق گردد، مؤید. باور کننده. مقوم، ارزیاب؛ ج. مصدقین.

مصدور: masdūr [ع.] (امف.) آنکه گرفتار سینه درد است.

مصدوق: masdūy [ع.] (امف.) راست گفته شده. موافق وعده بجا آورده شده.

مصدوقه: masdūy-a(-e) [ع.] مصدوقه [(امف.) مؤنث مصدوق. (ا.) صدق، راستی. مصداق.

مصدوم: masdūm [ع.] (امف.) صدمه دیده، آسیب یافته، کوفته؛ ج. مصدومین.

مصر: mesr [ع.] (ا.) شهر. مرز، سرحد؛ ج. امصار. مصر زلیخا پناه: (کند.) قالب و جسد آدمی که پناهگاه روح است.

مصر: moser(r) [ع.] (افا.) اصرار کننده، پافشاری کننده؛ ج. مصرین.

مصراع: mesrā' [ع.] (ا.) یک لنگه در (شعر.) نیمه یک بیت؛ ج. مصاربع، مصراعات.

مصرأ: moserr-an [ع.] (ق.) با اصرار، به تأکید.

مصرح: mosarraḥ [ع.] (امف.) آشکار کرده. (ص.) آشکار.

مصراع: mesra' [مخف. ع.] مصراع [(ا.) مصراع. ضح. در عربی «مصراع» آمده نه مصرع ولی کلمه اخیر در فارسی مستعمل است. مصرع آمده: مصراع خوبی که بی فکر و رویت بهم رسد. مصرع پیچان: مصراعی که بی تأمل و تفکر نتوان گفت.

صورت وصف پیدا کرده است ملحق کنند و ساختن آن گونه اسماء معنی غالباً (چه در عربی و چه در فارسی) در مواردی معمول بوده است که از همان ریشه مصدری که عین آن معنی را برساند مستعمل نباشد و دیگریت در آن لفظ معنای بودن و شدن را برساند این نوع الفاظ را در کتب صرف عربی که در عصر حاضر نوشته اند مصدر صناعی یاد کرده اند. ضح. این نوع مصادر را در کتب معاصر عربی مرکب از اسم منسوب و ملحق به تاء تأنیث دانند (مبادی العربیه. ج ۴ چا. ۹ ص ۶۰). مصدر مرخم: (دس.) مصدری است که نون از آخر آن افتاده باشد. مصدر مرکب: (دس.) مصدری است که از دو کلمه یا بیشتر ترکیب شده باشد. مصدر میمی: (دس.) مصدری است در عربی که با «میم» آغاز شود و آن طبق قواعد ذیل ساخته شود: از ثلاثی مجرد بر وزن مفعّل آید. هفت کلمه از این قاعده مستثنی هستند: معجی، مرجع، مسیر، مصیر، مشیب، مرفق، مقیل. اما از مثال واوی صیح اللام مطلقاً بر وزن مفعّل آید، خواه در مضارع مکسور العین باشد و خواه مفتوح العین. از فوق ثلاثی مجرد (ثلاثی مزید، رباعی مجرد و رباعی مزید) بر وزن مضارع مجهول به ابدال حرف مضارع به میم مضموم (= اسم مفعول همان فعل) آید. (مقدمه المنجد با تصرف).

مصدر: mosaddar [ع.] (امف.) مقدم داشته شده، در صدر قرار داده. آنکه به ریاست و صدارت رسیده. کسی که در صدر جای دارد؛ صدرنشین.

مصدع: mosadda' [ع.] (امف.) در دسر داده شده.

مصدع: mosadde' [ع.] (افا.) آنچه موجب تصدیع و در دسر باشد؛ در دسر دهنده.

مصرع تنگ: مصرع کوتاه.

مصرع: mosarra' [ع.۶] (امف.) (شعر.) بیتی که هر دو مصراعش قافیه‌دار باشد. ضح.. مطلع در قصیده و غزل مصرع است ولی ممکن است بیت غیر مطلع نیز بدین صفت متصف باشد.

مصرف: masref(-raf) [ع.۱] (ا.) جای خرج کردن و بکار بردن؛ محل خرج؛ ج. مصارف. ضح.. مصرف به معنی جای صرف کردن که معمولاً به فتح راء تلفظ کنند در اصل به کسر راء است زیرا عین مضارع آن مکسور است (قس. معرض) (نداب ۱:۲ ص ۲۶). به مصرف رساندن؛ بکار بردن، خرج کردن. به مصرف رسیدن؛ بکار رفتن، خرج شدن.

مصرفی: masref-ī(-ra-) [ع.۶. ف.] (ص.نسب.) آنچه که مصرف شود، آنچه که بکار رود. مقدار مصرف.

مصروع: masrū' [ع.۶] (ص.) صرع زده، مبتلی به صرع؛ ج. مصروعین. مصروع خاوری: (کد.) آفتاب.

مصروف: masrūf [ع.۶] (امف.) صرف شده، خرج شده؛ ج. مصارف. مصروف بودن: صرف شدن، بکار رفتن.

مصطبه: mestaba(-e), mas- [ع. مصطبة] (ا.) سکویی که بر آن نشینند. مکانی که از سطح زمین یا کف اطاق اندکی بلندتر باشد و بر آن نشینند. جایگاه مردم، محل اجتماع مردمان. جای غریبان، جایگاه گدایان. دکانی بر در میخانه که بر آن می‌نشستند و شراب می‌خوردند. (ع. بغدادی) میخانه، میکده.

مصطفوی: mostafavī [ع.۶] (ص.نسب.) منسوب به مصطفی (مطلقاً). منسوب به مصطفی (محمد بن عبدالله (ص) پیغامبر اسلام. ضح.. بدانکه این لفظ به زیادت و او خطا است، چرا که در لفظ مصطفی و

مرتضی الف را که خامص بوده حذف کرده یاء نسبت می‌آرند، در این صورت مصطفی و مرتضی هر دو به یای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی به زیادت و او خطا باشد چنانکه به اکثر در کلام خواص و عوام واقع است، مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است، لهذا چندان محل تعرض نیست. از جار بردی و دیگر کتب و رسائل (قیاس، فرنظا.)

مصطفی: mostafā [ع.۶] (امف.) صاف کرده شده. برگزیده. ضح.. نسبت بدان مصطفوی است.

مصطکی: mastakī [معرو. = مصطکاء، معر. = مصطکا، معر.] (ا.) (گیا.) گونه‌ای سقز که بصورت شیرابه‌ای بر اثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخه‌های درختچه مصطکی خارج می‌شود و بصورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. قطرات سخت شده مصطکی به درشتی نخودی کوچک و رنگش زرد پریده و کمی شفاف است و بو و طعم آن ملایم و مطبوع می‌باشد. در گرمای ۱۰۸ درجه ذوب می‌شود و بر اثر جویدن به سهولت در زیر دندان نرم می‌گردد. مصطکی کمی از آب سنگین‌تر است و در اثر و کلروفورم و اسانس تربانتین و به مقدار کم در الکل حل می‌شود. گاهی مصطکی بجای آنکه بر روی شاخه‌ها و ساقه درخت باقی بماند، در پای درخت بر روی هم انباشته شده بصورت قطعات نسبتاً بزرگ درمی‌آید. این قسم نوع خالص مصطکی را تشکیل می‌دهد. نوع اخیر رنگ قهوه‌یی دارد و معمولاً دارای ماسه و ناخالصی‌های دیگر است. نوع مرغوب مصطکی بصورت دانه‌های کوچکی است و به مصرف جویدن می‌رسد؛ کندر رومی، کندرک، مصطکا، علك خاییدنی، کندرو، علك رومی،

برای عزت و احترام. نشانه‌های تصغیر سه است: ۱ - کک، مردک. ضح. - در تداول گاه برای تحقیر بعد از کاف (که بصورت ه غیر ملفوظ نویسند) در آورند: زنکه. ضح. - در کلمات مختوم به ا و و به هنگام الحاق به کک، ی قبل از کک افزایند. ۲ - چه: باغچه. ۳ - و: پسرو.

مصفف: masaf(f) [ع.ا] [جای صف زدن. میدان جنگ، رزمگاه؛ ج. مضاف.

مصفی: mosaffā [ع.ا] (امف.) صاف کرده شده، تصفیه شده. (ص.) خالص، بی‌غش. پاکیزه، مبرا.

مصقع: mesya' [ع.ا] (ص.) سخنگوی بلند آواز. فصیح بلیغ؛ ج. مصاقع.

مصقل: mesyal [ع.ا] (ص.) خطیب بلیغ. (ا.) آلتی است زرگران را که بدان فلزات را صیقل دهند. آلتی است فلزی قصابان را که به وسیله آن کارد قصابی را تیز کنند.

مصقله: mesyala(-e) [ع.ا] (ا.) آلتی است که به وسیله آن چیزی را صیقل و جلا دهند؛ آلت زدودن.

مصقول: masyūl [ع.ا] (امف.) صیقل زده، زنگ زدوده، جلا داده شده (آیین، شمشیر و جز آنها).

مصل: masl [ع.ا] (ا.) آب ماست و پنیر. **مصلح:** mosleh [ع.ا] (افا.) به صلاح و نیکویی آورنده، اصلاح کننده؛ مق. مفسد. آشتی دهنده؛ مق. مفسد. (ص.) نیکوکار؛ صالح؛ ج. مصلحین.

مصلحت: maslahat [ع.ا] (ا.) مصلحة [ع.ا] آنچه که صلاح و سود شخص یا گروهی در آن باشد. خیراندیشی. کار نیک. آنچه که صلاح شخصی باشد در حالی که به ضرر اشخاص دیگر و جامعه تمام شود.

مصلحت‌آمیز: m. -āmīz [ع.ا] ف. = مصلحت‌آمیز [ص.مف.] آنچه توأم با

مسطنجی. درخت مسطکی: (گیا). درختچه‌ای است از تیره سماقی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های پسته بشمار می‌رود و شاخه‌های ناهموار و برگ‌هایی مرکب از ۵ تا ۱۲ زوج برگچه با یک برگچه انتهایی دارد و معمولاً در نواحی بحر الروم (مدیترانه) مخصوصاً مجمع الجزایر یونان پرورش می‌یابد. از ساقه و شاخه‌های این درختچه بر اثر ایجاد شکاف شیرابه‌ای خارج می‌شود که به سهولت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. معمولاً از هر درخت سالیانه معادل ۴ تا ۵ کیلوگرم از این ماده که به مسطکی موسوم است بدست می‌آید؛ درخت علک رومی، درخت کندرک.

مصطلح: mostalah [ع.ا] (امف.) کلمه‌ای که نزد گروهی به معنی - غیر از معنی حقیقی - بکار رود؛ اصطلاح شده.

مصطلم: mostalam [ع.ا] (امف.) مستأصل.

مصطلم: mostalem [ع.ا] (افا.) مستأصل کننده.

مصطنع: mostane' [ع.ا] (افا.) نیکی کننده، خوبی کننده. اختیار کننده چیزی برای خود. تهیه کننده طعامی برای انفاق در راه خدا.

مصعب: mas'ab [ع.ا] (ا.) نر، فحل. اسبی که سواری نداده و سوار شدن بر آن دشوار باشد؛ ج. مصاعب، مصاعب.

مصعد: mas'ad [ع.ا] (ا.) محل برآمدن؛ محل صعود؛ ج. مصاعد.

مصعد: mosa"ad [ع.ا] (امف.) بر جای بلند برآمده. تبخیر شده. پاک شده، خالص گشته.

مصغیر: mosayyar [ع.ا] (امف.) کوچک شده، تصغیر شده. (دس.) کلمه‌ای است که اصلاً بر خردی و کوچکی دلالت کند و گاه برای تحقیر آید و گاه برای ترحم و گاه

بهم آمده باشد. در بسته. دیوار بی درز. اسبی که رنگ‌های پوستش با هم مخلوط نباشند. جامه از ابریشم خالص و کمرنگ.

مصمت: mosammat [ع. (امف.) خاموش کرده شده. (ص.) خاموش، ساکت.

مصمت: mosmet [ع. (افا.) ساکت، خاموش.

مصمم: mosammam [ع. (امف.) آنچه که تصمیم گرفته شده.

مصمم: mosammem [ع. (افا.) آنکه تصمیم به کاری گرفته. (ص.) باعزم، باتصمیم؛ ج. مصممین.

مصندل: mosandal [ع. (ص.) آمیخته به صندل، خوشبوی شده با صندل.

مصنع: masna' [ع. (ا.) محلی که آب باران در آن جمع شود؛ جای گرد آمدن آب باران؛ آبگیر. ده، قریه. قلعه. کارخانه، کارگاه؛ ج. مصانع.

مصنعه: masno'a(-e) [ع. مصنعة] (ا.) مصنع؛ ج. مصانع.

مصنّف: mosannaf [ع. (امف.) تصنیف شده (کتاب، رساله). (حد.) مجموعهٔ احادیثی که مرتب به ترتیب ابواب فقه باشد (ابن عساکر ۳: ۲۷۹)؛ مق. مسند. (قزوینی. یادداشتها ۷: ۹۹).

مصنّف: mosannef [ع. (افا.) کسی که کتابی تصنیف کند؛ تصنیف کننده. (مس.) سازندهٔ نقش‌ها در اصول و الحان.

مصنوع: masnū' [ع. (امف.) ساخته شده.

مصوب: mosavvab [ع. (امف.) آنچه که مورد قبول انجمنی، مجلسی یا شورایی قرار گیرد؛ تصویب شده.

مصوب: mosavveb [ع. (افا.) تصویب کننده؛ ج. مصوبین.

مصوت: mosavvet [ع. (افا.) بانگ کننده، آواز کننده. آوازی که بالرزش تار آواها از

مصلحت باشد: خیرخواهانه. دروغ مصلحت‌آمیز: دروغی که از روی صلاح و خیراندیشی گویند.

مصلحت‌خانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) در سال ۱۲۷۶ هـ.ق ناصرالدین شاه قاجار مجلسی به اسم مصلحت‌خانه دایر کرد. ریاست این مجلس را به عیسی‌خان اعتمادالدوله - که از وجوه قاجاریه و منسوب مادری شاه بود - محول نمود. اعضای این مجلس عمومی‌تر از مجلس شورای وزراء بودند و حتی مستوفی و ملا و نویسنده هم در جزو کارمندان آن دیده می‌شوند و از اینکه امر داده شده است که در سایر ولایات هم نظیر آن تأسیس شود، معلوم می‌شود که شاه می‌خواسته است چیزی نظیر انجمن‌های ایالتی و ولایتی دایر کند ولی هیچ معلوم نیست که این مجلس کاری کرده باشد زیرا در آینده دیگر حتی اسم آن را هم نمی‌شنویم (مستوفی. تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه ج ۱: ۱۲۶).

مصلحتی: maslahat-Ī [ع. ف.] (ص. نسب.) منسوب به مصلحت؛ آنچه از روی مصلحت باشد.

مصلحتی: maslahat-Ī [ع. ف.] (حامص.) مصلحت بودن.

مصلوب: maslūb [ع. (امف.) بر دار کشیده شده، به دار آویخته؛ ج. مصلوبین.

مصلی: mosallā [ع. (ا. مک.) جای نمازگزار، محل نماز، نمازگاه (عموماً). جایی که مردم در عید فطر و قربان در آن نماز گزارند.

مصلی: mosallī [ع. (افا.) نمازگزار، نمازخوان، نمازگر.

مصمت: mosmat [ع. (امف.) چیزی که داخلش پر باشد؛ میان پر؛ مق. مجوف. (پز.) زخمی که از اندرون پر شده و دولب آن

خلاف.

مضارب: mozāreb [ع.] (افا.) با شمشیر زنده، زد و خورد کننده. شرکت کننده در مال و تن. عامل مضاربه.

مضاربه: mozāraba(-rebe) [ع.] مضاربه [مصل.] با شمشیر یکدیگر را زدن، زد و خورد کردن. شرکت کردن دو کس در مال و تن. (فقد.) آن باشد که شخصی مالی را به دیگری بدهد که با آن تجارت کند، بدین معنی که سود حاصل میان آن دو مشترک باشد و خسارت به عهده صاحب مال باشد؛ عقدی است بین دو تن که یکی ضمانت کند به دیگری مالی دهد که با آن تجارت نماید به سهم شایع معلومی از سود مانند نصف یا ثلث و مضارب در حکم وکیل است و باید مطابق قرار صاحب مال عمل کند و رأس المال باید از نقدین (مسکوک یا پول رایج) باشد و معین باشد و حاضر نه دین و سهم مضارب - یعنی عامل - معین باشد و عقدی است جایز از طرفین و اگر مال المضاربه دین یا نامعلوم و یا سهم مضارب نامعلوم باشد عقد باطل است. (فرعم. سج.)

مضارع: mozāre' [ع.] (افا.) مانند شونده. (ص.) مانند، شبیه. (عر.) بحری است که اصل آن چهار بار «مفاعیلن فاعلاتن» است ولیکن اصل سالم آن مطبوع و خوش آیند نیست و بیشتر غیر سالم و مزاحف آن معمول است. یکی از بحور غیر سالم مضارع که در فارسی بسیار متداول است مضارع مثنی اخراب است و تقطیع آن چهار بار «مفعول فاعلاتن» می باشد و دیگر مضارع مکفوف مقصور که تقطیع آن چهار بار «مفاعیل فاعلات» است. (دس.) فعلی است که دلالت بر زمان حال یا زمان آینده کند و آن بر دو قسم است: حال، مستقبل. حال فعلی است دال بر زمانی که در آن

هستیم. برای حال در فارسی صیغه‌ای مخصوص نیست و فعل مضارع خود، گاه بر حال و گاه بر آینده و مستقبل دلالت کند. ساختن مضارع - فعل مضارع از ریشه فعل امر + د ساخته شود. این قاعده در همه افعال قیاسی و سماعی جاری است: رو، رود. پس از آنکه بدین طریق سوم شخص مفرد مضارع بدست آید، به وسیله افزودن ضمایر صرف کنند. گاهی در اول مضارع «می» در آورند (اخباری): می‌روم و گاهی «به» در آورند (التزامی): بروم. مضارع بر دو قسم است: مضارع اخباری: (دس.) فعلی است که کار را به طریق خبر و قطع رساند: می‌روم. مضارع التزامی: (دس.) فعلی است که کار را به طریق شک و خواهش و مانند آن رساند: بروم.

مضارعت: mozāra'at(-re-) [ع.] مضارعة [مصل.] شبیه شدن، مانند گردیدن. (امص.) مشابهت.

مضارعه: mozāra'a(-re'e) [ع.] مضارعة [مصل.] (امص.) (بع.) جناس خط. (کشاش.) شرکت مالک با زارع است در تقسیم حاصل. روش مزبور عبارت است از در نظر گرفتن پنج عامل جهت به ثمر رسانیدن حاصل و آن پنج عبارتند از: زمین، آب، شخم، کار، گاو در زمین‌هایی که با آب دستی مشروب شوند (سازمان صفوی. چا. د. ۳۴).

مضاره: mozārā(-e) [ع.] مضارة [مص.م.] گزند رسانیدن.

مضاعف: mozā'af [ع.] (امف. ص.) دو برابر، دو چندان (صر. ع.) کلمه‌ای ثلاثی (سه حرفی) که دو حرف آخرش از یک جنس باشد، مانند مدّ، شدّ.

مضاف: mozāf [ع.] (امف.) اضافه شده، زیاد کرده. نسبت داده شده. (دس.) اسمی که

مضببه: mazabba(-e) [ع. مضبیه] (ا.) زمینی که در آن سوسمار فراوان باشد؛ ج. مضاب.
مضج: mozej(ĵ) [ع.] (افا.) ناله کننده.
مضجع: mazĵa' [ع.] (ا.) خوابگاه. قبر، آرامگاه؛ ج. مضجاع.
مضحاک: mezhāk [ع.] (ص.) بسیار خندنده، بسیار خنده کننده.
مضحک: mozhek [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه باعث خنده شود؛ خنده آور.
مضحکه: mazhaka(-e) [ع. مضحکه] (ا.) کسی که مورد خنده و استهزاء مردم قرار گیرد. گفته و مطلبی که موجب خنده شونده گردد؛ بذله؛ ج. مضحک. ضح.. این کلمه در عربی مستعمل نیست.
مضر: mozer(r) [ع.] (افا.) ضرر رساننده، زیان آور، زیان بخش؛ مقد. نافع، سودمند.
مضراب: mezrāb [ع.] (ا.) آلت زدن. (مس.) آلتی کوچک فلزی که به وسیله آن بعض آلات موسیقی (تار، رباب و غیره) را نوازند؛ زخمه. نوعی آلت صید مرغ و ماهی و آن کیسه مانندی از تور است که انتهای آن بتدریج باریک می گردد و دهانه آن بر حلقه ای یا چنبره ای از چوب یا آهن مانند کم غریبل بسته شده و دسته درازی بر این حلقه تعبیه شده است که بدست می گیرند و مرغ را در هوا یا بر زمین یا بر شاخ درخت و ماهی را در آب، چنان به سرعت «می زنند» و حلقه مضراب را بر او می افکنند که در کیسه توری گرفتار می گردد. کبوتر از (در) مضراب: کبوتری که گرفتار مضراب شده. مرغ از (در) مضراب: مرغی که گرفتار مضراب شده. به مضراب زدن مرغی را: با مضراب گرفتار کردن او را. کبوتر در مضراب راندن: (کند.) کاری عبث و بیهوده انجام داده.
مضرب: mazrab [ع.] (ا.) شمشیر. تیزی

آن را به اسمی دیگر نسبت دهند و به عبارت دیگر اسمی که دارای متمم است مضاف و متمم آن را مضاف الیه نامند. (فد.) یکی از مقولات نه گانه عرض است و آن امری است که ماهیت آن به قیاس با غیر آن ماهیت معقول باشد و نسبت متکرره است. (چون: پدر و پسر.) ضح.. مراد از مضاف گاه نفس اضافه است فقط و گاه امری است که اضافه بر او عارض شود و گاه مجموع دو امر است، چنانکه در کلی گاه نفس مفهوم مشترک اراده می شود و گاه مجموع دو امر و بالاخره اضافه از اموری است که قایم به طرفین و متضایفین است. (اساس الاقتباس ۴۶-۴۸، تفسیر ۱۳۴۳، اسفار ج ۱، ۶؛ شفا ج ۲: ۴۵۹) (فرع. سجد.)
مضافاً: mozāf-an [ع.] مضافاً به اینکه: (عبارت قیدی) بعلاوه، علاوه بر این.
مضافرت: mozāfarat(-fe-) [ع. مضافرت] (مص.م.) همدیگر را یاری کردن.
مضامت: mozāmmat [ع. مضامته] (مص.م.) فراهم آوردن.
مضایق: mozāyey [ع.] (افا.) سختگیر، تنگ گیرنده. خودداری کننده از دادن چیزی به کسی.
مضایقه: mozāyaya(-yeye) [ع. مضایقه] (مص.م.) تنگ گرفتن بر یکدیگر، سخت گرفتن. از دادن چیزی به کسی یا کردن کاری برای کسی خودداری کردن. (امص.) سختگیری. خودداری از دادن مال و چیزی به کسی یا کردن کاری برای او.
مضبوط: mazbūt [ع.] (امف.) نیک نگاهداشته، حفظ شده. بایگانی شده. (ص.) استوار، محکم. حفظ شده، از بر شده. صحیح، درست، بی غلط. باز داشته، موقوف. مضبوط نگاه داشتن: بازداشت کردن، موقوف کردن.

شمشیر؛ ج. مضارب.

مضرب: mazreb [ع.ا.] مکان زدن. جایی که در آن خیمه برپا کنند. (حسا.) حاصل ضرب هر عددی است در عدد دیگر نسبت به آن دو عدد. مضرب مشترک: (حسا.) هرگاه عددی بر چند عدد بخش پذیر باشد، آن را مضرب مشترک همه آن اعداد گویند. کوچکترین مضرب مشترک: (حسا.) ممکن است چند عدد مضرب‌های مشترک متعدد داشته باشند، در این صورت مضرب مشترکی را که از همه کوچکتر است، کوچکترین مضرب مشترک گویند؛ ج. مضارب. ضح. - مضرب که اسم مکان «ضرب» باشد به کسر راء است مانند منزل ولی معمولاً آن را به فتح راء خوانند چنانکه در مضرب مشترک و امثال آن (دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۲ ص ۲۶).

مضرب: mezrab [ع.ص.] بسیار زننده؛ ج. مضارب.

مضرب: mezrab [ع.ا.] خیمه بزرگ، خرگاه؛ ج. مضارب.

مضرب: mozarrab [ع.امف.] جامه دوخته شده با نقش و خطوط الوان.

مضرب: mozarreb [ع.ا.] دو بهم زن، سخن چین.

مضرت: mazarrat [ع.مضرة] (مصل.) ضرر رسیدن. گزند رسیدن. (ا.) زیان، ضرر؛ مق. منفعت. گزند؛ آسیب؛ ج. مضار، مضرات.

مضرس: mozarras [ع.امف.] دندان‌دار. مبتلی به سختی و مشقت. سختی دیده، آزموده، مسجرب. منقوش به نقش و نگارهایی بصورت دندان.

مضروب: mazrüb [ع.امف.] زده شده، کتک خورده. سکه زده، مسکوک. (حسا.) عددی که در عدد دیگر ضرب شده و به

تعبیر دیگر به تعدادی تکرار شده؛ مق. مضروبه فیه؛ بس شمرده. (فره.)

مضطرب: moztar(r) [ع.ا.] (امف.) ضرر رسیده. بیچاره، درمانده. تنگدست، تهیدست؛ ج. مضطربین.

مضطرب: moztareb [ع.ا.] آنکه دچار اضطراب گردیده، پریشان، آشفته؛ ج. مضطربین. جنبنده، لرزنده. (حد. درایه) حدیثی است که در متن یا سند آن اختلاف باشد، به این طریق که هر بار طوری نقل شده باشد، چه آنکه اختلاف از لحاظ روایت متعدد باشد یا از راوی واحد یا از مؤلفان یا از کاتبان باشد به نحوی که واقع مشتبه شده باشد و این اختلاف گاه موجب اختلاف در حکم متن است و گاه در اعتبار سند. (درایه ۶۷، کشاف ۸۷۴؛ فرعم. سج.)

مضطربه: moztareb-a(-e) [ع.مضطربة] (ا.ا.) مؤنث مضطرب. (فقد.) زنی که عادت زنانه خود را فراموش کرده باشد یا زنی که عادت معین نداشته باشد و یا در هر ماه مکرر عادت شود و وقت معین نداشته باشد و یا در هر ماه عدد ایام و مدت قاعدگی وی متفاوت باشد (شرح لمعه ج ۱ ص ۲۶؛ فرعم. سج.)

مضعف: moz'ef [ع.ا.] ناتوان کننده، ضعیف سازنده. دو برابر کننده، مضاعف گرداننده.

مضعف: moza"ef [ع.ا.] ناتوان کننده، ضعیف سازنده. (حد.) نسبت دهنده حدیث به ضعیف.

مضغ: mazy [ع.مصم.] آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدن، خابیدن.

مضغه: mozya(-e) [ع.مضغه] (ا.) قطعه‌ای از گوشت که قابل جویدن باشد. طور سوم از ادوار نطفه، نطفه بسته.

مضفی: mozaffā [ع.امف.] تمام کرده، کامل شده.

- مضل:** [mozəl(l)] [ع. (ا.فا).] آنکه یا آنچه که موجب گمراهی گردد، گمراه کنند؛ مق. هادی؛ ج. مضلین.
- مضله:** [mazalla(-e)] [ع. مضلة] (امص.) گمراهی. (ا.) محلی که شخص در آن راه را گم کند.
- مضممار:** [mezmar] [ع. (ا.)] جای ریاضت و تمرین دادن اسب، میدان اسب دوانی. آخرین نقطه‌ای که اسب در مسابقه باید بدان برسد.
- مضمحل:** [mozmahel(l)] [ع. (ا.فا).] نابود شونده؛ نیست شونده. (ص.) نابود، ناپدید.
- مضممر:** [mozmar] [ع. (امف.).] در ضمیر حفظ کرده، در دل نگاه داشته. پوشیده شده، پنهان گردیده. (دس.) ضمیر. (حد. درایه) روایتی که ذکر معصوم در آن مطوی باشد بواسطه ضمیر غایب و عدم ذکر معصوم یا از جهت تقیه است و یا از جهت آنکه نامش قبلاً ذکر شده و اکنون بواسطه ضمیر بدو اشاره شود چنانکه گویند: «سمعت» (از او شنیدم). (درایه ۶؛ فرعم. سج.)
- مضممر:** [mozammar] [ع. (امف.).] اسب لاغر میان.
- مضمضه:** [mazmaza(-e)] [ع. مضمضة] (مص.م.) گردانیدن آب در دهان و شستن دهان با آن. (امص.) شستشوی دهان به وسیله گردش آب در هان. ضح.. نوشتن کلمه بدین معنی بصورت «مزمزه» نادرست است.
- مضمن:** [mozamman] [ع. (امف.).] در ضمن آمده. (اد.) بیتی که معنی آن موقوف به بیت بعد باشد؛ موقوف المعانی، مدرج. (بع.) بیتی مبتنی بر تضمین.
- مضموم:** [mazmūm] [ع. (امف.).] جمع کرده شده، گرد آورده. حرفی که حرکت ضمه (پیش) دارد. (ع.) کلمه‌ای که حرف آخر آن ضمه (پیش) دارد.
- ضمه (پیش) دارد.
- مضمون:** [mazzmūn] [ع. (امف.).] در میان گرفته شده. (ا.) آنچه از کلام و عبارت مفهوم شود. (شعر.) نکته‌ای لطیف و باریک که در شعر گنجانیده شود. مضمون بسته: مضمونی که شاعری به شعر در آورده باشد؛ مق. مضمون بسته. مضمون بسته: مضمونی که هنوز به شعر در نیامده باشد (ابهام به دو معنی). (ف.) مطلبی کنایه‌دار که راجع به کسی گویند، متلک. مضمون کوک کردن: (عم.) مطلبی کنایه‌دار راجع به کسی گفتن، متلک گفتن.
- مضنه:** [mazanna(-e)] [ع. مضنة] (ا.) آنچه که بدان بخل ورزند.
- مضی:** [mozī(yy)] [ع. (مص.ل.)] رفتن، گذشتن. (امص.) گذشت زمان.
- مضی:** [mozī] [ع. (ا.فا).] درخشنده، روشنایی دهنده. (ص.) درخشان، روشن.
- مضیاع:** [mezāyā] [ع. (ص.)] بسیار ضایع کننده.
- مضیع:** [mozayya] [ع. (امف.).] ضایع کرده شده.
- مضیع:** [mozayye] [ع. (ا.فا).] ضایع کننده، تباه سازنده. تلف کننده وقت، اهمال کار.
- مضیعه:** [mazī'a(-e)] [ع. مضیعة] (ا.) جای تباهی، محل هلاکت.
- مضیف:** [mazīf] [ع. (ا.)] جای ضیافت، مهمان‌خانه. ضح.. امروزه در عربی به ضم اول استعمال می‌شود. (فرنظا.)
- مضیف:** [mozīf] [ع. (ص.)] مهمانی دهنده. میزبان.
- مضیق:** [mazīy] [ع. (ا.)] جای تنگ، تنگنا. کار سخت و دشوار؛ ج. مضایق.
- مضیقه:** [mazīy-a(-e)] [ع. مضیقة] (ا.) جایی تنگ، تنگنا؛ ج. مضایق. کار سخت. (مص.م.) سخت‌گیری کردن.

- مطابق:** motābey [ع.] [افا.] مساوی، برابر. (بع.) هر یک از دو کلمه متقابل که در مصراع یا بیتی آورده شوند.
- مطابقه:** motābaya(-beye) [ع.] مطابقه [مصل.] اتفاق کردن، متحد شدن. مقابل کردن چیزی است به مثل آن. (امص.) اتفاق، اتحاد. مقابله.
- مطار:** matār [ع.] [مصل.] پریدن. (امص.) پرش، پرواز. (ا.) محل پریدن. ضح.. امروزه در عربی به معنی فرودگاه هواپیما استعمال شود. چاه فراخ دهانه.
- مطارحت:** motārahat(-re-) [ع.] مطارحة [مص.م.] مناظره کردن با کسی و جواب گفتن. مشورت کردن.
- مطاردت:** motāradat(-re-) [ع.] مطاردة [مص.م.] حمله کردن به یکدیگر، حمله ور شدن. (امص.) حمله.
- مطاع:** motā' [ع.] [امف.] کسی که دیگری فرمان او را می برد؛ فرمانروا، اطاعت شده.
- مطاف:** matāf [ع.] [ا.] جای طواف، محل دور زدن و گردش کردن، طوافگاه.
- مطال:** mattāl [ع.] [ص.] دیر دارنده و ام یا دین را، دیر کننده در پرداخت قرض.
- مطال:** metāl [ع.] [مص.م.] درنگ کردن در امری، تأخیر کردن. درنگ کردن در ادای وام و حق کسی.
- مطالبه:** motālaba(-lebe) [ع.] مطالبه [مص.م.] طلب کردن چیزی یا حق خود را از کسی. (امص.) طلب چیزی از کسی؛ ج. مطالبات.
- مطالعه:** motāla'a(-le'e) [ع.] مطالعه [مص.م.] به دقت نگریستن در چیزی برای وقوف بدان. خواندن کتاب یا نوشته ای و فهمیدن آن. نگرش در چیزی برای وقوف بدان. (امص.) قرائت نوشته ای برای درک آن. (تصد.) توفیقاتی که از طرف حق تعالی
- عارفان را دست دهد. (اصطلاحات شاه نعمه الله ۲۸؛ فر.ع.سج.)
- مطاوع:** motāve' [ع.] [افا.] فرمانبردار، مطیع. موافق، سازگار؛ ج. مطاوین. (لغت) تابع.
- مطاوعت:** motāva'at(-ve-) [ع.] مطاوعة [مص.م.] فرمان بردن، اطاعت کردن. موافقت کردن. (امص.) فرمانبرداری، اطاعت. موافقت، سازگاری.
- مطاوالت:** metāvalat(-ve-) [ع.] مطاولة [مصل.] کاری را به تأنی و درنگ انجام دادن، به درازا کشیدن کار. تأخیر کردن کسی را در وعده، کار را دراز کردن بر کسی. جنگ را طول دادن. با هم نبرد کردن. (امص.) تأنی در کاری. تطویل جنگ.
- مطایب:** motāyeb [ع.] [افا.] شوخی کننده، لطیفه گوی. (ص.) شوخ.
- مطایبه:** motāyaba(-yebe) [ع.] مطایبة [مصل.] شوخی کردن با کسی، مزاح کردن. (امص.) شوخی، مزاح؛ ج. مطایبات.
- مطب:** matab(b) [ع.] [ا.] جایی که طیب در آن به معاینه و مداوای بیماران پردازد؛ محکمه، کلینیک.
- مطبخ:** matbax [ع.] [ا.] جایی که در آن خوراک پزند؛ آشپزخانه؛ ج. مطابخ.
- مطبعه:** matba'a(-e) [ع.] مطبعة [ا.] چاپخانه؛ ج. مطابع.
- مطبعی:** matba'-ī [ع.] [ص.نسب.] منسوب به مطبع و مطبعه. آنچه که مربوط به مطبعه باشد. کسی که در مطبعه کار کند؛ چاپچی.
- مطبق:** motbay [ع.] [امف.] بر روی هم نهاده (چنانچه طبق بالایی را بر روی طبق پایینی)؛ طبقه طبقه. پوشانیده. درهم پیچیده. حروف مطبق: عبارتند از: ص، ض، ط، ظ.
- مطابق:** motabbay [ع.] [امف.] تو در تو شده، طبقه طبقه شده. دارای سرپوش.

- انگوری که روی داربست مو عمل نیامده باشد (تاریخ قم). (ا.) نوعی پارچه.
- مطبق:** motbey [ع.ا] (افا.) پوشاننده. اجماع کننده بر کاری. برهم نهنده. جنون مطبق: (پز.) دیوانگی که صاحب آن را غشی و بیخردی عارض شود.
- مطبق:** motabby [ع.ا] (افا.) کسی که امور را با رأی صائب خود حل و فصل کند؛ مرد رسا در امر. دربرگیرنده تمامیت چیزی را، شامل شونده. پوشنده فضا (ابر). فروگیرنده زمین (آب).
- مطبوخ:** matbūx [ع.ا] (امف.) پخته شده. (پز.) دویایی که جوشانده شود و عصاره آن را به مریض دهند؛ جوشانیده، دم کرده.
- مطبوع:** matbū' [ع.ا] (امف.) مطلوب طبع، مرغوب، پسندیده.
- مطبوع:** matbū' [ع.ا] (امف.) طبع شده، چاپ شده.
- مطبوعات:** matbū'-āt [ع.ا] (امف.) ج. مطبوعه (مطبوع). نوشته‌های چاپی. (اصط.) روزنامه‌ها و مجلات.
- مطبجن:** motaġġan [ع.ا] (امف.) بریان کرده در تابه. (ا.) خوراکی است، طریقه تهیه: بزغاله‌ای شیرخواره را گیرند و پس از ذبح پوست کنند و سپس کاملاً بشویند و مفاصل آن را قطع کنند. آنگاه در سرکه بجوشانند و سپس در کناری گذارند تا آب آن کشیده شود. آنگاه در شیرج (روغن کنجد) تازه پزند و در آن گشنیز خشک و زیره و دارچین - که همه را کوبیده و نرم کرده باشند - داخل کنند و سپس از دیگ بگیرند و در آب نمک مانده قرار دهند. آنگاه گشنیز و دارچین نرم کوبیده را بر آن پراکنند و بر روی آن آب لیموی تازه ریزند (کتاب الطبخ ص ۵۶).
- مطحنه:** methana(-e) [ع.ا] مطحنة [ا.] آسیا؛ ج. مطاحن.
- مطر:** matar [ع.ا] (ا.) باران؛ ج. امطار.
- مطرا:** motarrā [ع.ا] (امف.) تازه کرده شده. نم‌دار کرده. مصفی. (ص.) تازه و تر.
- مطران:** matrān [ع.ا] (ا.) یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی؛ ج. مطارنه، مطارین (غم). ضح. دزی در ذیل قوامیس «مطرن» (ج. مطارن) را به آرشوک ترجمه کرده و برخی آن را درجه‌ای بین بطریک و آرشوک دانسته‌اند.
- مطرب:** motreb [ع.ا] (افا.) به طرب درآورنده. کسی که نواختن ساز و خواندن آواز را پیشه خود سازد و مردم را به نشاط درآورد؛ مغنی. (تد.) رقاص، رامشگر.
- مطرح:** matrah [ع.ا] (ا.) جای انداختن چیزی. کیسه‌ای که صیادان پرنندگان صید شده را در آن اندازند. مورد بحث. مطرح بودن موضوعی (مسئله‌ای): مورد بحث و گفتگو بودن آن. فرش.
- مطرد:** metrad [ع.ا] (ا.) نیزه کوتاه که بدان شکار کنند. درفش، رایت؛ ج. مطارد. حریر، دیبا.
- مطرد:** motarrad [ع.ا] (امف.) دور کرده شده، تبعید شده. کشیده شده (تازیانه). (ص.) دراز، طولانی. مفصل.
- مطرد:** motarred [ع.ا] (افا.) دور کننده، تبعید کننده.
- مطرد:** mottared [ع.ا] (افا.) تاریک و تیره شونده. پی یکدیگر شونده. راست روان (جاری): جدول مطرد. عام، شامل: حکم مطرد.
- مطرز:** motarraz [ع.ا] (امف.) نقش و نگاره داده. پارچه (جامه) مطرز: پارچه (جامه) نقش و نگاردار. مزین، زینت داده.
- مطرز:** motarrez [ع.ا] (افا.) آنکه در پارچه نقش و نگار ایجاد کند، آنکه جامه را به

- خطوط و الوان زیبا بیاراید مانند قلابدوز.
رفوگر.
- مطرف:** metraf, mot- [ع.ا.] جامه و ردایی که از خز دوخته باشند. چادر خز چهار گوشه نگارین؛ ج. مطارف.
- مطرف:** motref [ع.ا.] مال نو.
- مطرف:** motarraf [ع.ا.] آغاز هر چیز، اول هر چیزی. اسبی که سر و دمش سیاه یا سفید باشد مخالف اعضای دیگر وی.
- مطرف:** motarref [ع.ا.] آنکه بر اطراف لشکر زند و جنگ کند.
- مطرق:** metray [ع.ا.] چکش. پتک. چوبی که به وسیله آن پنبه یا پشم را بزنند؛ ج. مطارق.
- مطرق:** motarray [ع.ا.] پوشیده، ملیس.
- مطروح:** matrūh [ع.ا.] افکنده شده، انداخته شده. دور انداخته. بحث شده. (ا.) جای دور.
- مطروود:** matrūd [ع.ا.] رانده شده، دور کرده؛ ج. مطرودین.
- مطریس:** matrīs [محر. متریس. ع. مترس] (ا.) استحکامات. جرثقیل (جنگی). توپخانه.
- مطعم:** mat'am [ع.ا.] محل غذا خوردن. خوردنی، غذا؛ ج. مطاعم.
- مطعن:** met'an [ع.ا.] بسیار طعن زننده به دشمن؛ ج. مطاعن، مطاعین.
- مطعوم:** mat'ūm [ع.ا.] چشیده شده. خورده شده. خوردنی، خوراک.
- مطعون:** mat'un [ع.ا.] نیزه زده شده. سرزنش شده، طعن زده.
- مطفف:** motaffef [ع.ا.] کسی که به هنگام پیمانانه کردن چیزی از پیمانانه کسر کند و یا به وقت وزن کردن مقداری از وزن مقرر کمتر دهد؛ ج. مطففین.
- مطفی:** motfī [ع.ا.] خاموش کننده (آتش را).
- کننده (آتش را).
- مطل:** matl [ع.ا.] (مص.م.) مسامحه و تأخیر کردن در پرداخت وام یا انجام دادن کاری. (امص.) مسامحه، ماطله.
- مطلا:** motallā [ع.ا.] مطلی (امف.) اندود شده. (ف.) فلزی که روی آن طلا کشیده باشند؛ زر اندود شده، طلا کشیده.
- مطلب:** matlab [ع.ا.] جای طلب. مقصود، مراد. مسئله‌ای علمی و فنی. (ف.د.) هر پرسشی که در مقام تعریف و بررسی حال و حقایق اشیا بکار برده شود و آن را پاسخی باید مشهور و اغلب اهل معقول آن را شش قسم دانند. بدین طریق که گویند: «مطالب دو صنف باشند: اصول و فروع. اول آن است که اقتضای آن کافی بود در اکثر از مواضع و آن سه مطلب است که هر یک منقسم شود به دو قسم و به این اعتبار شش بود: مطلب ما؛ و آن مطلب معنی اسم بود و یا طلب حقیقت یا ماهیت چیزی. مطلب هل؛ و آن بر دو قسم است: بسیط و مرکب. بسیط طلب وجود موضوع است. مرکب طلب وجود محمول بود برای موضوع که وجود رابطه باشد. مطلب لم؛ و آن یا به حسب اقوال است یا به حسب نفس امور. نخستین برای علت وجود تصدیق است در ذهن و دوم برای طلب آن علت است در خارج. ضح. صنف دوم از مطلب‌ها که فروع‌اند، بسیار باشند و مشهورترین آنها شش بود: مطلب ای، مطلب کیف، مطلب کم، مطلب این، مطلب متی، مطلب من و تمام آنها بازگشت به مطلب هل مرکب کند (اساس الاقتباس. ۳۵۱) (فرع. سجد: مطالب)
- مطللس:** motallas [ع.ا.] نوشته محو کرده شده.
- مطللس:** motalles [ع.ا.] پاک کننده

نوشته.

مطلع: [matla' .ع.] (ا.) محل طلوع ستاره (آفتاب و جز آن). طلوع ستاره. آغاز کلام؛ مقه. مقطع. (شعر.) نخستین بیت شعر (قصیده، غزل و غیره)؛ مقه. مقطع. مطلع دولخت: (شعر.) مطلعی که هر مصراعش مضمونی جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصراع اول موقوف به مصراع دوم نباشد؛ ج. مطالع.

مطلع: [mottale' .ع.] (افا.) اطلاع دارنده. (ص.) آگاه، باخبر، بااطلاع. مشرف، بازرس. (تصد.) مقام شهود متکلم است در وقت تلاوت آیات کلام حق (فرع. سج.).؛ ج. مطلعین.

مطلوب: [matlūb .ع.] (امف.) طلب کرده شده، جسته شده، خواسته، آرزو شده. (ص.) خوش آیند، دلپسند. محبوب، معشوق. (فد. تصد.) حق (فرع. سج.).

مطلی: [motallā .ع.] (امف.) روغن مالی شده. مذهب.

مطمئن: [motmaen(n) .ع.] (افا.) اطمینان دارنده، آرام و قرار دارنده. (ص.) آرام، آسوده؛ ج. مطمئین.

مطمح: [matmah .ع.] (ا.) جای نظر افکندن، نظرگاه، محل نظر. نظرگاه بلند، منظور دور و خطیر؛ ج. مطامح. مطمحنظر: مورد نظر.

مطمع: [matma' .ع.] (ا.) چیزی که در آن طمع بندند؛ مورد آز؛ ج. مطامع.

مطمع: [motme' .ع.] (افا.) آنکه دیگری را به طمع می افکند، آزمند گرداننده. دارای طمع.

مطموره: [matmūr-a(-e) .ع.] (مطموره) (ا.) محلی در زیرزمین که در آن مواد غذایی را پنهان کنند؛ سرداب. نهانخانه. زندان؛ ج. مطامیر.

مطموس: [matmūs .ع.] (امف.) محو شده، تباه شده. ناپدید شده، گم گشته. دور شده. (عر.) طمس آن است که از این فاعلاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط شود فا بماند، فع بجای آن به نهی و فع چون از این فاعلاتن خیزد آن را مطموس خوانند یعنی ناپدید کرده، از بهر آنکه بدین زحاف از این جزو بیش از اثری نمی ماند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۱۴۰).

مطموع: [matmū' .ع.] (امف.) طمع شده، مورد طمع و آرزو.

مطنجن: [motanjān .ع.] (مطنجن؟) (ا.) قسمی خورش که مرکب است از کشمش (دو برابر مواد دیگر)، گردو، قیسی، رب

مطلق: [motlay .ع.] (امف.) آزاد شده، رها شده. (ص.) آزاد، رها. بی قید؛ مقه. مقید. (دس. قا.) حرف متحرک؛ مقه. مقید. حرف ساکن. روی مطلق: (ق.) رویی است که به حرف وصل پیوندد و آن انواع دارد. (فد. اصول) امری است که دلالت کند بر واحد غیر معین یا آنچه مقید به بعض صفات و عوارض و خصوصیات خود نشده باشد و گفته اند که مطلق عبارت از چیزی است که شایع در جنس خود باشد (دستور ج ۳ ص ۲۸۷؛ فرع. سج.). (فد.) کل، تمام. (ق.) مطلقاً. (مس.) در قدیم دست باز سیم هر ساز را مطلق می گفتند کما اینکه اصولاً سازهایی که دسته و پرده بندی نداشته باشند مانند چنگ، سنتور و قانون را ذوات الاوتار مطلق می نامیدند (حسینعلی ملاح. مجله موسیقی [جدید] شماره ۱۰۱ ص ۶۰ ح ۷ و)

مطلقاً: [motlay-an = مطلقاً] (ق.) کاملاً، تماماً، کلاً. هرگز، ابداً.

مطلقه: [motallay-a(-e) .ع.] (مطلقة) (امف.) مؤنث مطلق. زنی که شوهرش را طلاق داده باشد؛ طلاق داده؛ ج. مطلقات.

پیچیده، پیچیده شده، درنور دیده (طومار و جز آن). پوشیده. (ا.) پیچیدگی شیئی (روده، ریسمان، مار و جز آنها)، حلقه.

مطهر: motahhar [ع.] (امف.) تطهیر شده، پاک شده. (ص.) پاک، پاکیزه. لقب عیسی (ع.).

مطهر: motahher [ع.] (افا.) تطهیر کننده، پاک کننده.

مطهرات: motahher-āt [ع.] (افا.) ج. مطهره؛ چیزهایی که نجاسات را پاک کنند مانند آب و آتش.

مطهره: mathara(-e), met- [ع.] مطهرة (ا.) آفتابه، ابریق. ظرفی که بدان وضو گیرند. جایی که در آن طهارت کنند و تن را بشویند؛ ج. مطاهر (عم.).

مطهری: motahhar-ī [ع.] (ف.ص.) (حامص.) مطهر بودن، طهارت.

مطیب: motayyab [ع.] (امف.) خوشبو کرده، معطر شده.

مطیب: motayyeb [ع.] (افا.) خوشبو کننده، معطر سازنده. بوی خوش دهنده.

مطیر: matīr [ع.] (ص.) بارنده، بارانی.

مطیر: motayyar [ع.] (امف.) نوعی چادر که در آن تصویر طیور (پرنندگان) باشد. نوعی پارچه برد (که ظاهراً بنقش طیور منقوش بود).

مطیره: metyara(-e) [ع.] مطيرة (ا.) جامه‌ای از برد.

مطیع: motī [ع.] (افا.) فرمانبردار، اطاعت کننده؛ ج. مطیعین.

مطیه: matīyya(-e) [ع.] مطية (ا.) حیوان سواری چون اسب و استر و اشتر.

مظالم: mazālem [ع.] (ا.) ج. مظلمه‌ستم‌هایی که بر کس یا کسانی وارد شده. چیزهایی به زور و ستم گرفته. رد مظالم: (شرع.) مالی که کسی به حاکم شرع

انار، گوشت مرغابی و گاه خرما. طریقه تهیه: به دو وجه تهیه شود: خشک، آبدار - در قسم خشک گوشت مرغابی را سرخ کنند و کمی رب انار شیرین به مرغابی زنند و سپس با آب کمی آن را بپزند و آنگاه مواد دیگر سرخ کرده را با پیاز سرخ کرده در ظرف ریزند و چون چند دقیقه تفت گیرد، آن را بردارند و سر سفره گذارند. در قسم آبدار، گوشت مرغابی را با آب لیمو یا آب نارنج می‌پزند و پس از کمی پختن گوشت مرغابی، مواد دیگر سرخ کرده را بدان اضافه کنند و سپس می‌گذارند تا کاملاً بپزد ولی آبدار بماند.

مطواع: metvā' [ع.] (ص.) فرمانبردار، مطیع.

مطوعه: motavva'a [ع.] مطوعة (ا.) یا «غازیان» مردمی بودند که در شهرها داوطلبانه برای جهاد با کفار جمع می‌شدند و لشکری تشکیل می‌دادند که سالاری مخصوص داشت. این سالار را سالار غازیان یا سالار غازی می‌نامیدند. این کار مخصوصاً در زمان غزنویان بواسطه لشکرکشی‌های هندوستان عنوان داشت (دکتر فیاض. تاریخ بیهقی. ۲۳ ح.).

مطوق: motavvay [ع.] (امف.) دارای طوق، دارنده گردن‌بند.

مطوقه: motavvay-a(-e) [ع.] مطوقه (امف.) مؤنث مطوق. کبوتر مطوقه: کبوتری که در گردن او طوقی باشد. (ا.) (جان.) دسته‌ای از پرنندگان که جزو دسته کبوتران محسوبند و به گردن طوقی دارند مانند فاخته، قمری و بعضی کبوتران. قاروره بزرگ که گردنی طوق‌دار داشته باشد.

مطول: motavval [ع.] (امف.) طول داده شده. (ص.) طولانی، دراز. مفصل.

مطوی: matvī(yy) [ع.] (امف.) درهم

گمان، ظن. بدگمانی. رفع مظنه شدن: بر طرف شدن بدگمانی و سوء ظن. (ف. بجای جمله) تصور می‌رود، گمان می‌کنم. (ف.) نرخ کالا، ارزش.

مظهر: mazhar [ع.ا.] (ا.) جای آشکار شدن، محل ظهور. تماشاگاه، منظر. جلوه گاه، تجلی گاه. (تص.) کسی که دارای قیافه کامل عیار یک درویش باشد یعنی دارای ریش انبوه و فراخ و سبلت با شارب و چهره نافذ بود.

مع: ma'(a) [ع.ا.] (حر. اض.) با (همراه). ضح. برای ترکیبات مسبوق به «مع».

معا: me'ā' [ع.ا.] (ا.) روده؛ ج. امعیه. معاء اعور: (پز.) روده کور. معاء دقاق: (پز.) روده باریک. معاء صائم (صایم): (پز.) روده باریک. معاء غلاظ: (پز.) روده فراخ. معاء قولون: (پز.) روده فراخ. معاء مستقیم: (پز.) روده راست.

معاب: ma'āb [ع.ا.] (ا.) (غم.) عجیب؛ ج. معایب.

معابر: mo'āber [ع.ا.] (ص.) مأموری که از سوی دیوان اعزام می‌شد تا ببیند که مساح و وظایف خود را به خوبی انجام داده است یا نه (تاریخ قم. ص ۱۰۸).

معابه: ma'āba [ع.ا.] (ا.) (غم.) عیب؛ ج. معایب.

معاتب: mo'ātab [ع.ا.] (امف.) عتاب شده، سرزنش شده.

معاتب: mo'āteb [ع.ا.] (افا.) ملامت کننده، سرزنش کننده.

معاتبه: mo'ātaba(-tebe) [ع.ا.] (مص.م.) عتاب کردن یکدیگر، سرزنش کردن هم. (امص.) عتاب، سرزنش.

معاد: ma'ād [ع.ا.] (مصل.) بازگشتن، عود کردن. (امص.) بازگشت. (ا.) جای بازگشت. عالم آخرت، جهان دیگر، آن جهان.

دهد بابت دین یا دیونی که بر ذمه دارد و داین آن معلوم نیست، خواه داین آن شرع باشد و خواه عامه مردم. اما غالباً این اصطلاح به دیونی اطلاق شود که متعلق به اشخاص غیر معین باشد. رسیدگی به ظلم و ستم. مجلس مظالم: مجلسی که به شکایت مردم در باب ظلم‌هایی که بدانان شده، رسیدگی می‌کرد.

مظاهر: mozāher [ع.ا.] (افا.) حمایت کننده، پشتیبان.

مظاهرت: mozāharat(-he-) [ع.ا.] (مص.م.) یاری دادن کسی را، پشتیبانی کردن. (امص.) حمایت، یاری.

مظروف: māzrūf [ع.ا.] (امف.) آنچه که در ظرف نهند یا ریزند.

مظفر: mozaffar [ع.ا.] (امف.) ظفر یافته، پیروز گردیده.

مظل: mozel(I) [ع.ا.] (افا.) سایه اندازنده، سایه دار.

مظلم: mozlam [ع.ا.] (امف.) تاریک کرده شده.

مظلم: mozlem [ع.ا.] (افا.) تاریک شونده. (ص.) تاریک.

مظلمه: mazleme(-e) [ع.ا.] (ا.) ستمی که بر کسی وارد شود. آنچه به ستم از کسی گیرند. (ف.) شکایت از ظلم، دادخواهی؛ ج. مظالم.

مظلوم: mazlūm [ع.ا.] (امف.) کسی که مورد ظلم قرار گرفته، ستم رسیده؛ ج. مظلومین.

مظله: mazalla, mezalla(-e) [ع.ا.] (ا.) سایبان. چادر بزرگ، خیمه. چتر.

مظنون: maznūn [ع.ا.] (امف.) گمان کرده شده. کسی که مورد بدگمانی قرار گرفته. نامعلوم، نامحقق؛ ج. مظنونین.

مظنه: mazanne [ع.ا.] (ا.) جایی که گمان می‌رود در آنجا چیزی باشد؛ ج. مظان.

(مصل.) مقابله کردن دو خصم و دو حریف با یکدیگر. ستیزه کردن. شکستن کلام کسی. (امص.) مقابله دو خصم و دو حریف با یکدیگر، روبرویی؛ ج. معارضین. مارضه به مثل (کردن): انجام دادن عملی که طرف مقابل و مدعی شخص انجام داده.

معارف: [ع.] ma'āref [I.] ج. معرف، معرف. معرفت‌ها، دانش‌ها، علوم. معروفان، مشاهیر، نامداران. معارف لشکر: فرماندهان سپاه؛ II- ج. معرفت (معرفة). موضع فش از گردن اسب (غم). تاج خروس (غم).
معارفه: [ع.] mo'ārafa(-refe) [ع.] معارفه [مص.م.] یکدیگر را شناختن. با هم اظهار آشنایی کردن. (امص.) شناخت یکدیگر. اظهار آشنایی.

معاش: [ع.] ma'āš [I.] زندگانی، زندگی. آنچه بدان زندگی کنند، وسیله زندگانی از خوراک و پوشاک و غیره. جای زندگی.
معاشر: [ع.] mo'āšer [I.] با کسی زندگی کننده. (ص.) یار، رفیق، دوست؛ ج. معاشرین.

معاشرت: [ع.] mo'āšarat(-še-) [ع.] معاشرت [مصل.] آمیزش کردن، گفت و شنید کردن با هم، الفت و مصاحبت داشتن. (امص.) آمیزش، اختلاط، گفت و شنید.

معاشرتی: [ع.] mo'āša(e)rat-I [ع.] ف. [ص.نسب.] کسی که با مردم زیاد معاشرت کند.

معاشقه: [ع.] mo'āšaya(-šeye) [ع.] معاشقه [مصل.] عشق ورزیدن با کسی، عشقبازی کردن. (امص.) عشقبازی.

معاصر: [ع.] ma'āser [I.] ج. معصر و معصره.

معاصر: [ع.] mo'āser [I.] کسی که با دیگری در یک عصر و زمان زندگی می‌کند؛ هم‌دوره، هم‌زمان؛ ج. معاصرین.

مصالح معاد: اموری باشد که عنایات آن حصول لذات باقی باشد. (اوصاف الاشراف. ۳۳).

معادات: [ع.] mo'ādāt [مصل.] دشمنی کردن با یکدیگر. دشمنی کردن با کسی. (امص.) دشمنی، عداوت.

معادل: [ع.] mo'ādel [I.] موافق، برابر. هم‌وزن، هم‌میزان، مساوی.

معادله: [ع.] mo'ādala(-dele) [ع.] معادله [مص.م.] برابر کردن، موافق کردن. هم‌وزن کردن دو چیز، مساوی کردن. (امص.) برابری. هم‌وزنی. (رض.) تساوی دو عبارت جبری که به ازاء مقادیری معین صحیح باشد. مقادیر مذکور را ریشه‌های معادله گویند؛ ج. معادلات. معادله دیفرانسیلی: (رض.) رابطه‌ای است بین مقدار تابع و متغیر و مشتقات این متغیر نسبت به متغیر مطلق. معادله دیفرانسیلی با مشتقات جزئی: (رض.) معادله‌ای دیفرانسیلی که واحد متغیرهای متعدد است.

معادن: [ع.] ma'āden [I.] ج. معدن. اصل‌ها. کان‌ها. علم معادن: نزد قدما یکی از شعب طبیعی در معرفت مرکبات و کیفیت ترکیب آنها؛ کان‌شناسی.

معادی: [ع.] mo'ādī [I.] دشمنی کننده. (ص.) دشمن، عداوت.

معاذ: [ع.] ma'āz [مصل.] پناه بردن. (I.) پناهگاه، مأمن.

معار: [ع.] mo'ār [I.] عاریت گرفته شده. **معارج:** [ع.] ma'āreġ [I.] ج. معراج و معرج.

معارض: [ع.] ma'ārez [I.] ج. معرض؛ محل‌های نمایش، مکان‌های جلوه دادن.

معارض: [ع.] mo'ārez [I.] مخالف، حریف، مدعی. شکننده کلام کسی. دشمن. **معارضه:** [ع.] mo'āraza(-reze) [ع.] معارضه

عقاب دادن. (مصل.) از پی کسی در آمدن، پشت سر کسی سوار شدن. به نوبت سوار شدن.

معاقد: mo'āyed [ع.] [افا.] آنکه پیمان بندد، عهد کننده؛ ج. معاقدین.

معاقدت: mo'āyadat (-ye-) [ع.] معاقدۀ (مصل.) عهد بستن با یکدیگر، پیمان بستن. (امص.) عهدبندی، معاهده.

معالات: mo'ālāt [ع.] معالاة (مصل.) با کسی در بلندی نبرد کردن، معارضه کردن در بلندی. (امص.) ستیزه در بلندی.

معالج: mo'āleġ [ع.] [افا.] درمان کننده بیمار، علاج کننده؛ ج. معالجین.

معالجه: mo'ālaġa (-leġe) [ع.] معالجه (مصل.) درمان کردن، مداوا کردن، علاج کردن. (امص.) علاج، مداوا؛ ج. معالجات.

معالجهٔ قلبی: (پز.) مبارزه با بیماری قبل از عارض شدن آن، پیشگیری.

معامل: mo'āmel [ع.] [افا.] معامله کننده، خرید و فروش کننده. (کند.) مشتاق، آرزومند.

معامله: mo'āmala (-mele) [ع.] معامله (مصل.) با هم کار کردن. داد و ستد کردن با یکدیگر، با هم خرید و فروش کردن.

(امص.) عمل (باهم). داد و ستد. (ا.) قرار داد. ضح. -- قراردادی بود که روابط میان

کشاورزان خبیر و فدک و تیمه و وادی القری را با حضرت محمد (ص) تعدیل

می کرد و چنین می نماید که این قرار داد را معامله خوانده اند. گویا بعدها این کلمه در

مورد اجاره داری و قراردادهای عمومی بکار رفته باشد. در دورهٔ سلجوقیان دیوان

مخصوصی بنام «دیوان معاملات و قسمت» وجود داشت که مثلاً سر و کار آن با مالیاتی

بود که به موجب قرارداد عمومی وصول می شد یعنی قراردادی از نوع «مقاطعه»

معاصرت: mo'āsarat (-se-) [ع.] معاصرة (مصل.) هم عصر بودن، هم زمان بودن.

معاصی: ma'āsī [ع.] [ا.] ج. معصیت؛ گناهها؛ مقد. طاعات.

معاضد: mo'āzed [ع.] [افا.] یاری کننده، کمک کننده.

معاضدت: mo'āzadat (-ze-) [ع.] معاضدة (مصل.) به یکدیگر یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری.

معاطات: mo'ātāt [ع.] معاطاة (مصل.) چیزی را دست به دست دادن. عطا کردن. (امص.) دست به دست دهی. عطا.

معاطف: ma'ātef [ع.] [ا.] ج. معطف گردن‌ها. جامه‌هایی که در بالای جامه‌های دیگر پوشند برای حفظ از سرما و باران. لابلها.

معاف: mo'āf [ع.] معافی (امف.) بخشوده شده، عفو کرده. صرف نظر شده، رها شده.

معافی: mo'āf-ī [ع.] ف. [حامص.] معاف بودن، بخشودگی، معافیت. معافی مالیاتی: بخشودگی از پرداخت مالیات. معافی

نظام وظیفه: بخشودگی از خدمت نظام وظیفه (اجباری).

معافیات: mo'āf-īyy-āt [ع.] (ص نسب.) ج. معافیه؛ املاک و مستغلاتی که از پرداخت مالیات معاف اند.

معافیت: mo'āf-īyyat [ع.] (مص جمع.) معاف بودن، معافی.

معاقب: mo'āyab [ع.] (امف.) کسی که سزای عمل بدش بدو داده شده؛ عقاب کرده شده، جزا داده. کسی که دیگری در پی او

در آمده (یا سوار شده).

معاقب: mo'āyeb [ع.] [افا.] عقاب کننده، سزای عمل بد دهنده، جزا دهنده.

معاقبت: mo'āyabat (-ye-) [ع.] معاقبة (مصل.) سزای عمل بد کسی را دادن،

- عوض آن دادن. (امص.) تبدیل، تعویض.
معاون: mo'āven [ع.] (افا.) یاری کننده، کمک کننده. کسی که مقامش در وزارت خانه یا اداره بلافاصله پس از وزیر یا رئیس است و جانشین وزیر یا رئیس محسوب می گردد؛ ج. معاونین. معاون جرم: (حق.) کسی که در اعمال مقدماتی و منضات جرم به مجرم یاری کند.
- معاونت:** mo'āvanat(-ve-) [ع.] معاونت (مصم.) یاری دادن، کمک کردن. (امص.) یاری، کمک. مقام شخصی که در وزارت خانه یا اداره بلافاصله پس از وزیر یا رئیس است.
- معااهده:** mo'āhed [ع.] (افا.) کسی که با دیگری عهد و پیمانی بسته، هم عهد، هم پیمان. کافر حربی که در امان مسلمانان درآید، عضو یکی از جوامع مذهبی که به موجب عهدنامه تسلیم (صلح) تحت حمایت مسلمانان درمی آمدند و مکلف به پرداخت جزیه بودند.
- معااهده:** mo'āhada(-hede) [ع.] معااهده (مصل.) پیمان بستن با هم، عهد بستن. (امص.) پیمان بندی، عهد بندی. (ا.) عهد، پیمان؛ ج. معااهدات.
- معاین:** mo'āyen [ع.] (افا.) به چشم بیننده، معاینه کننده.
- معاینه:** mo'āyana(-yene) [ع.] معاینه (مصم.) به چشم دیدن چیزی را. روبرو چیزی را دیدن. (پز.) بررسی و دقت کردن در وضع مریض، مشاهده وضع ظاهری بیمار و دقت در چگونگی مرض در بدن او.
- معبا:** mo'abbā [ع.] (امف.) تعیبه شده، مهیا.
- معبا:** mo'abbā [ع.] عبا به صیغه اسم مفعول (ص.) عبا پوشیده.
- معبد:** ma'bad [ع.] (امف.) گرامی داشته، مکرم. راه کوفته و هموار.
- (مالک و زارع در ایران)؛ ج. معاملات. معامله به مثل: با کسی همان کردن که وی با شخص کرده.
- معان:** ma'ān [ع.] (ا.) جایگاه، جای باش، منزل.
- معاند:** mo'āned [ع.] (افا.) ستیزه کننده، عناد ورزنده؛ مق. موالی.
- معاندت:** mo'ānadat(-ne-) [ع.] معاندت (مصل.) گردن کشی کردن، خلاف کردن. ستیزه کردن با کسی، ستیهیدن، عناد ورزیدن. (امص.) گردن کشی، خلاف. ستیزه.
- معانق:** mo'āney [ع.] (افا.) در آغوش گیرنده، معانقه کننده.
- معانقه:** mo'ānaya(-neye) [ع.] معانقه (مصل.) دست به گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش گرفتن. (امص.) در آغوش گیری.
- معانی:** ma'ānī [ع.] (ا.) ج. معنی. فن (علم) معانی: فن (علم) به اصول و قواعدی است که به یاری آنها کیفیت مطابقت کلام با مقتضای حال و مقام شناخته می شود. موضوع آن الفاظی است که رساننده مقصود متکلم باشد و فایده آن آگاهی بر اسرار بلاغت است در نظم و نثر. در این فن (علم) از مباحث اساسی ذیل گفتگو می شود: اسناد خبری (خبر، مسند، مسندالیه). قصر. انشاء. وصل و فصل. ایجاز و اطناب و مساوات (آیین سخن. دکتر صفا. ۱۰) معانی و بیان: مجموع دو فن معانی و بیان.
- معاودت:** mo'āvadat(-ve-) [ع.] معاودت (مصل.) بازگشتن، عود کردن. (امص.) بازگشت، عود.
- معاوضه:** mo'āvaza(-veze) [ع.] معاوضه (مصم.) چیزی را با چیز دیگر عوض کردن، چیزی را گرفتن و شیئی دیگر را

- معبد: mo'abbad [ع.ا.] پرستشگاه، محل عبادت؛ ج. معابد.
- معبر: ma'bar [ع.ا.] شطی که بتوان از آن عبور کرد. (ف.) گذرگاه رودخانه، گذار. گذرگاه (عموماً)؛ ج. معابر. آنچه که به وسیله آن بتوان از نهر عبور کرد مانند پل و کشتی و قایق.
- معبر: mo'abbar [ع.ا.] (امف.) تعبیر شده (خواب)؛ گزارده.
- معبر: mo'abber [ع.ا.] (افا.) تعبیر کننده، گزارنده. خوابگزار، تعبیر کننده خواب؛ ج. معبرین.
- معبود: ma'būd [ع.ا.] (امف.) پرستش کرده شده، پرستیده، خدا.
- معتاد: mo'tād [ع.ا.] (افا.) عادت گیرنده، خوگر؛ ج. معتادین. (امف.) عادت شده.
- معتبر: mo'tabar [ع.ا.] (امف.) عبرت گرفته. با اعتبار، قابل اعتبار، معتمد؛ ج. معتبرین.
- معتد: mo'tad(d) [ع.ا.] (افا.) در شمار آینده، معدود شونده. از حد در گذرنده. (امف.) گمان شده، تخمین زده شده.
- معتدل: mo'tadel [ع.ا.] (افا. ص.) میانه‌رو، میانه. راست، مستقیم. (عر.) بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن یکسان باشند یعنی اگر عروض مستفعلن باشد ضرب هم مستفعلن باشند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۸).
- معتدله: mo'tadel-a(-e) [ع.ا.] معتدله (افا. ص.) مؤنث معتدل. منطقه معتدله: (جغ.) ناحیه‌ای از کره زمین که دارای آب و هوای متوسط (نه گرم و نه سرد) باشد و آن بر دو بخش است: منطقه معتدله جنوبی: (جغ.) منطقه‌ای از کره زمین که دارای آب و هوای معتدل است و در نیمکره جنوبی بین منطقه حاره و قطب جنوب واقع است. منطقه معتدله شمالی: (جغ.) منطقه‌ای از کره زمین که دارای آب و هوای معتدل است و در
- نیمکره شمالی بین منطقه حاره و قطب شمال واقع است.
- معتدی: mo'tadī [ع.ا.] (افا.) از حد در گذرنده، بیداد کننده، متعدی.
- معتذر: mo'tazer [ع.ا.] (افا.) عذر آورنده، پوزش خواه؛ ج. معتذرین.
- معترض: mo'tarez [ع.ا.] (افا.) کسی که بر کلام یا عمل دیگری ایراد گیرد. (حق.) واخوه؛ ج. معترضین.
- معترضه: mo'tarez-a(-e) [ع.ا.] معترضه (افا.) مؤنث معترض. جمله معترضه: (دس.) جمله‌ای است خارج از اصل موضوع که برای تبیین و توضیح، دعا یا نفرین و غیره در وسط جمله اصلی در آید.
- معترف: mo'taref [ع.ا.] (افا.) اعتراف کننده، اقرار کننده، مقرر، خستو؛ ج. معترفین.
- معترک: mo'tarak [ع.ا.] (ا.) میدان جنگ، معرکه.
- معتز: mo'taz(z) [ع.ا.] (امف.) گرامی شمرده شده، عزیز داشته.
- معتزل: mo'tazel [ع.ا.] (افا.) کنار گیرنده، عزلت‌گزین؛ ج. معتزلین.
- معتصم: mo'tasam [ع.ا.] (امف.) آنچه که بدان چنگ در زنند، مورد تشبث.
- معتصم: mo'tasem [ع.ا.] (افا.) چنگ در زننده در چیزی برای استعانت، پناه برنده؛ ج. معتصمین.
- معتضد: mo'tazed [ع.ا.] (افا.) یاری کننده، یاری گیرنده؛ ج. معتضدین.
- معتق: mo'tay [ع.ا.] (امف.) آزاد شده (بنده).
- معتقد: mo'tayad [ع.ا.] (امف.) آنچه مورد اعتقاد است؛ عقیده.
- معتقد: mo'tayed [ع.ا.] (افا.) اعتقاد دارنده، گرونده؛ ج. معتقدین.
- معتکف: mo'takef [ع.ا.] (افا.) کسی که برای عبادت در مسجد، خانقاه و جز آنها توقف

اگر از ولی صادر شود «کرامت» و اگر از کافر صادر شود «استدراج». معجزهٔ مسیح: زنده کردن مرده، بینا کردن کور، شفا دادن بیمار. (کند.) مائده‌ای که از آسمان به جهت عیسی و مریم نازل شد.

معجل: mo'aJJal [ع.] (امف.) امری که در آن شتاب شده، شتاب کرده. (ق.) به تعجیل، به شتاب.

معجل: mo'aJJel [ع.] (افا.) شتاب کننده، تعجیل کننده.

معجم: mo'Jam [ع.] (امف.) رفع ابهام شده، ازالة التباس گردیده (قزوینی. مقدمهٔ المعجم. مد. چا. ۱ ص ی) کتاب لغت، فرهنگ الفبایی، قاموس. مرتب به ترتیب حروف تهجی. حرف نقطه‌دار. نوشتهٔ نقطه نهاده. حروف معجم: حروف تهجی، حروف الفبا.

معجم: mo'aJJam [ع.] (امف.) کلمه‌ای عربی که با تغییر و تصرفی در زبانی دیگر بکار رفته. به فارسی درآمده، به پارسی گردانیده.

معجمه: mo'Jam-a(-e) [ع.] (امف.) مؤنث معجم: رفع ابهام شده، ازالة التباس گردیده. مرتب به ترتیب حروف تهجی. حرف منقوط، نقطه‌دار. مانند: ز، ذ، ش؛ مق. مهمله. حروف معجمه: حروف نقطه‌دار. حروف بهجی، حروف الفبا.

معجون: ma'Jūn [ع.] (امف.) سرشته شده، خمیر کرده. (پز.) دارویی مرکب از چند دوا که با هم مخلوط کرده باشند؛ ج. معاجین. ضح. فرق معجون با جوارش (گوارش) در این است که معجون اعم است از داروی خوش مزه غیر آن ولی جوارش باید خوش مزه باشد.

معد: mo'ad(d) [ع.] (امف.) آماده، مهیا. مرتب شده. حساب شده، شمرده شده.

کند. گوشه‌نشین، گوشه‌گیر؛ ج. معتکفین.
معتل: mo'tal(l) [ع.] (افا.) مریض، بیمار. (صر. ع.) کلمه‌ای که دارای حرف عله (و، ا، ی) باشد.

معتمد: mo'tamad [ع.] (امف.) اعتماد کرده شده، مورد اعتماد؛ ج. معتمدین.

معتمد: mo'tamed [ع.] (افا.) اعتماد کننده بر کسی؛ ج. معتمدین.

معتنی: mo'tanī [ع.] (افا.) اعتنا کننده، اهتمام کننده، تیمار دارنده.

معتوه: ma'tūh [ع.] (امف.) دل شده، بی‌خرد، سبک عقل.

معجب: mo'jab [ع.] (امف.) کسی که کسی یا چیزی را پسندیده و از کسی یا چیزی او را خوش آمده باشد، کسی که اعجاب کند. ضح. غالباً به صیغهٔ اسم فاعل ضبط کرده (فرنظا.) و تلفظ کنند و اما اعجاب بدین معنی مجهولاً استعمال شود و بنا برین اسم مفعول آن صحیح است.

معجر: me'Jar [ع.] (امف.) آنکه عمامه بر سر نهد. (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

معجر: mo'aJJar [ع.] (ا.) پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند؛ چارقدر، روسری، پاشامه. ضح. در تداول به فتح میم تلفظ شود. معجر زرنیخ: (کند.) برگ‌های خزان دیده. (کند.) گل‌های زرد. (کند.) شعاع صبح صادق. معجر غالیه‌گون: (کند.) شب. قسمی پارچهٔ یمنی. آنچه از پوست خرمان به شکل جوال بافند.
معجز: mo'Jez [ع.] (افا.) عاجز کننده. خرق عادت آورنده، اعجاز آورنده.

معجزه: mo'Jez-a(-e) [ع.] معجزهٔ (افا. ا.) امری خارق عادت از طرف پیغامبران که افراد مردم از آوردن نظیر آن عاجز باشند؛ ج. معجزات. ضح. خرق عادت اگر از پیغامبر صادر گردد «معجزه» نامیده می‌شود و

بازگشت نکند (اسفار ج ۳ ص ۳۷ و ۸۶؛ فرع. سج.) معدوم صرف: (فلد.) معدوم محض، معدوم مطلق. (اسفار ج ۳ ص ۵۰؛ فرع. سج.) معدوم مطلق: (فلد.) آنچه که بهیچوجه ثبوتی ندارد نه ذهناً و نه خارجاً ولی ذهن می‌تواند که تصویری از معدوم مطلق در خود حاضر کند و احکامی سلبی بر آن حمل نماید. (فرع. سج.) معدوم ممکن: (فلد.) معدومی که ممکن الوجود است، در مقابل ممتنعات، هر ممکن الوجودی نظر به ذاتش لیس است و نظر به انتسابش به علت موجود است، از این جهت است که گویند معدوم ممکن قبل از وجودش جائز الوجود است زیرا اگر جائز الوجود نباشد ممتنع الوجود باشد. (فرع. سج.)

معدّه: me'da(-e) [ع. معدة] (پز.) کیسه‌ای است عضلانی غشایی که شبیه به مشک است و از بالا به مری و از پایین به اثناعشر - که اولین قسمت روده باریک است - اتصال دارد. انتهای فوقانی معدّه را فم المعدّه و انتهای تحتانی آن را باب المعدّه گویند. ظرفیت معدّه در حدود یک یا یک لیتر و نیم است. هنگامی که معدّه خالی است جدارهایش روی هم قرار گرفته و در زیر حجاب حاجز مخفی است و وقتی که معدّه پر است قسمت مهمی از حفره شکمی را فرا می‌گیرد و در اتساع معدّه ممکن است کنار تحتانی آن به زهار برسد یا در لگن خاصره باشد و معمولاً حد تحتانی معدّه را با تاج استخوان خاصره مقایسه می‌کنند. طول معدّه در حدود ۲۵ سانتیمتر است. معدّه دارای یک قسمت قایم است و در پایین افقی می‌شود. قسمتی از معدّه در زیر حجاب حاجز به شکل گنبدی قرار دارد که برجستگی بزرگ نامیده می‌شود. این برجستگی بطرف بالا تا رأس قلب می‌آید و

معد: mo'ed(d) [ع.] (افا.) آماده کننده، مهیا کننده.

معدل: mo'addal [ع.] (امف.) راست کرده شده. عادل شمرده شده. به حد وسط آورده شده. (رض.) حاصل قسمت مجموع عده‌ای از اعداد. معدل نمرات: (مدارس) حاصل قسمت مجموع نمره‌های دروس هر شاگرد. ضح.. در تداول فارسی به کسر دال تلفظ شود.

معدل: mo'addel [ع.] (افا.) راست کننده. عادل شمرنده. به حد وسط آورنده.

معدلت: ma'delat, -dalat [ع. معدلة] (مصل.) داد دادن. (امص.) دادگری، دادگستری. (ا.) عدل، داد.

معدم: mo'dem [ع.] (افا.) اعدام کننده، نابود سازنده. فقیر، تهی دست، درویش.

معدن: ma'den [ع.] (ا.) مرکز. جایی در زیرزمین یا روی زمین که در آن فلزات و انواع سنگ‌ها ذخیره شده؛ کان؛ ج. معادن. ضح.. در تداول به فتح دال تلفظ شود.

معدود: ma'dūd [ع.] (امف.) شمرده شده، شمار کرده. (ص.) کم، اندک، قلیل.

معدول: ma'dūl [ع.] (امف.) پیچیده شده. باز گردیده، عدول کرده.

معدوله: ma'dūl-a(-e) [ع. معدولة] (امف.) مؤنث معدول، پیچیده شده. باز گردیده، عدول کرده. حرفی که در آن تغییر صدا داده شود. واو معدوله: واوی که نوشته شود و تلفظ نگردد. مثلاً در: خواب. ضح.. این نوع «و» در قدیم تا حدی به تلفظ درمی‌آمد.

معدوم: ma'dūm [ع.] (امف.) نیست شده، نابود گشته؛ مق. موجود. ضح.. (فلد.) معدوم چیزی است که در عالم خارج تقرر و وجود ندارد و در اعدام امتیازی نیست و امتیاز آنها به ملکات آنها است و آنچه معدوم شود

معذرت: ma'zerat [ع. معذرة] (امص.)
عذرخواهی، پوزش. (ا.) عذر؛ ج. معاذر.
ضح.. در تداول گاه به فتح ذال تلفظ شود.
معذرت خواهی: m.-xāh-ī [ع. ف.]
(حامص.) عذرخواهی، پوزش طلبی.

معذور: ma'zūr [ع.] (امف.) کسی که برای
خطای خود عذری دارد؛ آنکه عذرش
پذیرفته است. معاف؛ ج. معذورین.

معراج: me'raj [ع.] (ا.) آنچه به وسیله آن
بتوان بالا رفت. نردبان. پلکان؛ ج. معارج،
معاریج. صعود پیغمبر اسلام به آسمان که
یکی از معجزات او محسوب می شود. شب
(لیلة) معراج: شبی که پیغمبر اسلام به آسمان
صعود کرد.

معرب: mo'rab [ع.] (امف.) واضح کرده
شده، توضیح شده، روشن گردیده. (ص.)
واضح، آشکار. لفظی که حرکات حروف
آن نوشته یا تلفظ شده. کلمه‌ای که قبول
اعراب کند یعنی حرکت حرف آخرش با
تغییر عامل تغییر یابد.

معرب: mo'arab [ع.] (امف.) کلمه‌ای که از
زبانی دیگر وارد زبان عربی شده و در آن
تصرفی بعمل آمده: عربی شده، به تازی
گردانیده.

معربد: mo'arbed [ع.] (افا.) آنکه بدمستی
کند و عربده کشد. بدخوی. جنگجوی؛ ج.
معربدین.

معرت: ma'arrat [ع. معرة] (ا.) بدی،
زشتی، عیب. گناه، کار بد و زشت. آزار،
رنج، سختی.

معرج: ma'raj [ع.] (ا.) آنچه به وسیله آن
بالا روند. نردبان. پلکان؛ ج. معارج، معاریج.
معرج: mo'arra [ع.] (امف.) جامه خطدار
در پیچیدگی.

معرس: mo'arras [ع.] (امف. ا.) محل
استراحت مسافران در آخر شب. خانه

فاصله آن دو همیشه حجاب حاجز است.
برجستگی بزرگ معده بطور غیر مستقیم با
دنده‌ها و فواصل بین دنده چپ مربوط
می شود و تا فضای پنجمین دنده می آید و
این ناحیه به فضای ترومب موسوم است. کبد
که در طرف راست شکم است قطعه چپ
آن بر روی معده تکیه می کند و قسمتی از
سطح قدامی آن را می پوشاند. باب المعده
در طرف راست خط وسط می باشد.
ساختمان جدار معده از خارج به داخل بدین
ترتیب است: بر روی معده پرده صفاق قرار
دارد. جدار معده به ترتیب از سه طبقه
عضلانی: مایل و طولی و مدرو ساخته شده
(بنابراین طبقه عضلات مدور داخلی تر
هستند.) بر روی طبقه عضلات مدور طبقه
تحت مخاطی و بر روی آن مخاط معده
است که دارای چین‌ها و برجستگی‌های
پستانی شکل است. در روی مخاط معده
فرورفتگی‌هایی مشاهده می گردد که در عمق
این فرورفتگی‌ها غدد مترشحه معده باز
می شوند. ترشحات مخاط معده را شیره
معده یا عصیر معدی گویند. شیره معده
دارای اسید کلریدریک (ClH) و دو دیاستاز
مهم پپسین و پرزور است که اولی بر روی
مواد پروتیدی گوشتی و دومی بر روی
کازئین شیر تأثیر می کند و آن را تبدیل به
پنیر می نماید و از این جهت به پنیر مایه نیز
موسوم است (در معده نوزاد پستانداران
مقادیر زیاد پنیر مایه موجود است)؛ شکمبه.
ضح.. در تداول گاه به فتح اول تلفظ شود.
معده تنگ کردن: (کند.) بسیار چیز خوردن،
شکم را پر کردن.

معذار: me'zār [ع.] (ا.) دلیلی که وسیله
عذر قرار داده شود؛ پوزش؛ ج. معاذیر.

معذب: mo'azzab [ع.] (امف.) عذاب داده،
درد شکنجه کشیده.

مسقف زمستانی.

معروض: [ع.ا] ma'rez (ا) موضع عرض، محل نمایش و اظهار شیء. مکان نشان مصنوعات مختلف، نمایشگاه. ضح. در تداول به فتح راء تلفظ کنند.

معروض: [ع.ا] mo'rez (ا.فا) اعراض کننده، روی گرداننده.

معرف: [ع.ا] ma'raf, -ref (ا) علم، دانش؛ ج. معارف.

معرف: [ع.ا] mo'arref (ا.فا) شناساننده، تعریف کننده. کسی که در مجلس شاهان و امیران، واردان را بجای لایق خود نشانند و نیز حسب و نسب اشخاص ناشناس را - که بر شاه و امیری وارد شوند. - بیان کند تا در خور آن مورد عنایت گردند. (منظ.) معرف شیء چیزی است که حمل بر او شود جهت افاده تصور او و بالجمله مجموع تصورات بدیهی است که باعث وصول به مجهولات تصویری می‌گردد و بواسطه آنها مجهولات تصویری کشف می‌شود و منشاء همه معارف بشری و سرچشمه همه آنها حواس ظاهری است که در تحت تأثیرات و تأثرات خارجی و عوامل محیطی انعکاساتی حاصل و اشیائی را به قوای قاطن منتقل می‌نمایند (دستور ج ۳ ص ۲۸۵؛ فرع. سج.)

معرفت: [ع.ا] ma'rafat (ع. معرفه) (مص.م) شناختن. (امص.) شناسایی. علم، دانش. (ف.د.) ادراک امر جزئی یا بسیط است؛ مق. علم که عبارت است از ادراک کلی یا مرکب (دستور ج ۳ ص ۲۸۵، مباحث المشرقیه ص ۳۶۸؛ فرع. سج.) ضح. معرفت در فلسفه اطلاق معانی چند شود از این قرار: الف - ادراک مطلق اعم از تصور و تصدیق. ب - تصور تنها که آن را معرفت و تصدیق را علم گویند. ج - ادراک جزئی. د - ادراک جزئی از روی دلیل که آن را معرفت

استدلالی گویند. ه - ادراک دوم از چیزی که اول ادراک کرده باشند و بعد از فراموش کردن مجدداً متذکر شوند. و - ادراک بعد از جهل که ادراک مسبوق به عدم گویند. (کشاف ج ۲ ص ۹۹۴، کشف المحجوب ص ۳۴۳، لمع. ص ۳۵؛ فرع. سج.) معرفت حسی: (ف.د.) معرفت یا حسی است و یا عقلی: معرفت حسی معرفتی است که از راه حواس ظاهری نسبت به اشیاء خارجی حاصل شود. معرفت عقلی مدرکات کلی عقل است. معرفت شهودی: (ف.د. تصد.) در مقابل معرفت استدلالی است و مراد همان برهان صدیقین است که از شهود ناصب آیات و موجود آنها به ذات خود موجود پی برند (کشاف اصطلاحات ۹۹۷؛ فرع. سج.) معرفت کشفی: (ف.د. تصد.) یا عیانی، معرفتی است که در آن حال تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حقیقین برخیزد و به کشف و عیان بیند آنچه را بنظر و استدلال نتوان دانست. (فرع. سج.) (ف.د.) ادب نفس، فرهنگ. با معرفت: کسی که دارای ادب نفس است؛ مؤدب، فرهیخته. ضح. در تداول داش مشدی‌ها «با معرفت دار» استعمال شود که غلط است. بی معرفت: کسی که از ادب نفس و فرهنگ دور باشد، نافرهیخته. معرفه: [ع.ا] ma'rafa (-e) معرفه (ا.دس.) اسمی است که نزد مخاطب معلوم و معهود باشد. ضح. معرفه به صورت‌های ذیل در فارسی بکار می‌رود: صورت اسم جنس با قرینه. گاه اسم را با «آن» و «این» معرفه سازند. در زبان تخاطب با الحاق ه (a) در شمال ایران و e (در مرکز) یا ی معرفه سازند. معرفتی: [ع.ا] mo'arref-ī (ف.ا) (حامص.) شناساندن شخصی به شخصی دیگر به وسیله ذکر نام و شغل او. معرفتی نامه: [ع.ا] m.-nāma (-e) (ف.ا) (امر.)

شهرهای اصفهان، یزد، کاشان، هرات، سمرقند و تبریز بود.

معرکه: [ع.] ma'raka(-e). [ع.] معركة [ا.] میدان جنگ، رزمگاه؛ ج. معارک. معركة جهاد: میدان جنگ. معركة کارزار: میدان جنگ. (مج.) جایی که در آن گروهی برای تماشای حقه بازی میمون، بازی و نمایش‌های مختلف گرد آیند. معركة طاس باز: مجمعی که در آن طاس بازی کنند. (مج.) (عم.) ازدحام مردم در جایی. (مج.) (عم.) کار پراهمیت، عمل قابل توجه. (مج.) (عم.) کسی که کاری مهم انجام دهد.

معرکه گیر: m-gīr [ع.] ق. = معرکه گیرنده [ص فا.] آنکه معرکه بر پا کند (اعم از ریسمان باز، حقه باز، درویشی که شمایل انبیا و اولیا را نشان دهد).

معروض: m'arūz [ع.] (امف.) عرض شده، عرضه داشته. اظهار شده، بیان شده.

معروف: ma'rūf [ع.] (امف.) شناخته شده، مشهور. کار نیک، عمل خیر. واجب شرعی؛ مق. منکر. امر به معروف: امر کردن کسان برای انجام دادن واجبات شرعی؛ مق. نهی از منکر. (دس.) معروف در مقابل مجهول است و شامل دو حرف می باشد: واوا معروف: واوی است که بصورت و تلفظ شود. یای معروف: یایی است که بصورت ی تلفظ شود.

معری: mo'arrā [ع.] (امف.) ناپوشیده (عضو بدن و غیره)، برهنه. (عر.) ضربی باشد که هیچ بر اصل آن زیادت نکرده باشند چنانکه به اسباغ و اذالت و ترفیل کنند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۸).

معز: ma'z [ع.] [ا.] بز؛ مق. ضآن. ضح. در عربی واحد آن «ماعز» و ج. امعز و معیز است.

معز: mo'ez(z) [ع.] (افا.) عزت دهنده،

ورقه‌ای دال بر معرفی شخص.

معرق: mo'arrey [ع.] (امف.) مرد کم گوشت و لاغر. شرابی که با اندکی آب مخلوط شده. (ف.) قسمی کاشی مرکب از قطعات مختلف ریز ریز که آنها را برحسب نقش مورد نظر بریده و کنار هم قرار دهند.

معرق: mo'arrey [ع.] (افا.) آنچه که تولید عرق کند؛ عرق آور، خوی آور. (پز.) دارویی که به حرارت و تلطیف و ترقیق خود رطوبات محتبس در جلد و اعضاء قریب بدان را به وسیله عرق دفع سازد.

معرق کاری: mo'array-kār-ī [ع.] (ف.) (حامص.) ساختن کاشی‌های معرق. نصب کاشی‌های معرق. ضح. معرقکاری در قرن ۶ هـ. (۱۲ م.) یعنی در دوره سلجوقیان به سمت کمال رفته و بسیار متداول گردید. در قرن ۸ هـ. (۱۴ م.) هنرمندان معرق کار به مراتب از هنرمندان عهد سلجوقی جلو افتادند. در این قرن موفق شدند اجزایی را که اشکال معرق از آنها تشکیل می یابد کوچکتر کنند و لطیف ترین و زیباترین اشکال بنایی و هندسی را در مجموعه‌ای از رنگ‌های زیبا و براق که جز در فنون و صنایع شرقی خصوصاً ایرانی دیده نمی شود - نمایش دهند. مخصوصاً ارزانی معرق بیشتر موجب شیوع آن گردید زیرا هزینه ساختن معرق‌های لعاب صدفی دار به مراتب کمتر از هزینه آجرهای کاشی مینایی بود و علت این امر واضح است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن رنگ و نقش یک بار دیگر آن را در کوره گذرند و این عمل گذشته از هزینه اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبود، چه ممکن بود کاشی‌ها از کوره سالم بیرون نیاید، صنعت معرق کاری در قرن‌های ۹ و ۱۰ هـ. (۱۵ و ۱۶ م.) به منتهای ترقی خود رسید. در این دوره مراکز مهم معرق سازی

- عزیز کننده، گرمی دارنده.
معزز: mo'azzaz [ع.ا] (امف.) گرمی داشته، عزت داده شده.
معزز: mo'azzez [ع.ا] (افا.) گرمی دارنده، عزیز کننده.
معزف: me'zaf [ع.ا] (مس.) سازی که هنگام نواختن تارهای آن آزاد باشد مانند: عود، طنبور، گیتار؛ ج. معازف.
معززم: mo'azzem [ع.ا] (افا.) افسونگر، مارفسای؛ ج. معزمین.
معزول: ma'zūl [ع.ا] (امف.) یکسو شده، جدا شده. از کار برکنار شده؛ ج. معزولین.
معزی: mo'azzā [ع.ا] (امف.) تسلیت داده شده، تعزیت گفته، عزادار. (مص میمی) تسلیت، تعزیت.
معزی: mo'azzī [ع.ا] (افا.) تسلیت دهنده، تعزیت گوینده.
معسر: mo'ser [ع.ا] (افا.) آنکه دچار تنگدستی است؛ تنگدست، تهیدست؛ ج. معسرین.
معسر: mo'asser [ع.ا] (افا.) سخت کننده، دشوار کننده.
معسکر: mo'askar [ع.ا] (ا.) جای لشکر، اردوگاه، لشکرگاه.
معسور: ma'sūr [ع.ا] (امف.) دشوار، سخت؛ مق. میسور.
معشار: me'shār [ع.ا] (ا.) ده یک چیزی، یک دهم از شیئی. شتر پر شیر که شیرش کم شده باشد (غم).
معشر: ma'shar [ع.ا] (ا.) گروه، جماعت. خویشاوندان شخص، کسان؛ ج. معاشر.
معشر: mo'aššar [ع.ا] (امف.) هر چیز ده گوشه. (شعر.) قسمی از مسط که هر بندش ده مصراع (یا ده بیت) داشته باشد.
معشوق: ma'shūy [ع.ا] (امف.) دوست داشته شده، محبوب، دلبر. (در فارسی بر مرد و زن
- هر دو اطلاق شود.) معشوق تنگدل: (سنگدل) (کد.) دنیا، عالم.
معشوقه: ma'shūy-a(-e) [ع.ا] (امف.) مؤنث معشوق؛ زنی که مورد عشق مردی واقع شده. (مبالغه) مرد محبوب، معشوق. ضح... معشوقه... اینجا مردی که زن عاشق او است... معلوم می شود که ها در آخر کلمه تأنیث نیست و شاید علامت مبالغه باشد.
معصار: me'sār [ع.ا] (ا.) آلتی است که به وسیله آن میوه و مانند آن را گذارند و فشار دهند تا عصاره آن استخراج گردد.
معصر: me'sar [ع.ا] (ا.) آلتی است که با آن آب میوه (مانند انگور) گیرند؛ ج. معاصر.
معصفر: mo'asfar (شعر) [ع.ا] بر ساخته از عصفرا (امف.) زرد یا سرخ شده با عصفرا. (ص.) زردرنگ. سرخ رنگ.
معصم: me'sam [ع.ا] (ا.) دست بند. جایی از دست که دست بند را بندند، مچ دست؛ ج. معاصم.
معصوب: ma'sūb [ع.ا] (امف.) عصابه بسته، سربند بسته. (عر.) عصب آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن بنهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۶۰).
معصوم: ma'sūm [ع.ا] (امف.) نگاهداشته شده. باز داشته شده از گناه، بیگناه. پیامبران و امامان که از گناه مبرا هستند؛ ج. معصومین.
معصومانه: ma'sūm-āna(-e) [ع.ا] (ف.ا] (ق.) همچون معصومان.
معصومه: ma'sūm-a(-e) [ع.ا] (امف.) مؤنث معصوم. (ا.) نامی است از نام های زنان.
معصومیت: ma'sūm-īyyat [ع.ا] (مص جمع.) معصوم بودن، معصومی. (ف.) (عم.) مظلومی، مظلومیت.

معطل شدن، منتظر ماندن. بدون (بی) معطلی: (ق.) بدون درنگ و وقفه. سرگردانی.

معطن: ma'ten [ع.] (ا.) خوابگاه شتر. آغل گوسفند نزدیک آب؛ ج. معاطن.

معطوف: ma'tūf [ع.] (امف.) پیچانده شده، خم‌انیده. باز گردانده.

معطی: mo'tī [ع.] (افا.) عطا کننده.

معظم: mo'zam [ع.] (امف.) بزرگ داشته. (ص.) بزرگ. قسمت غالب شیء، جزو اعظم، بیشتر.

معظم: mo'azzam [ع.] (امف.) بزرگ شمرده، تعظیم شده. ضح. هر چند مُعْظَم و مُعْظَم در معنی (بزرگ داشته) شرکت دارند ولی غالباً نخستین در مورد اشیاء و شهرها و کشورها و دولت‌ها بکار رود و نیز به معنی قسم غالب و بیشتر آید و دومین در مورد اشخاص بزرگ و اشیاء مقدس.

معفن: mo'affen [ع.] (افا.) بدبو گرداننده. (پز. قد.) در مخزن الادویه آمده: دوایی را گویند که به حرارت غریبه خود فاسد گرداند مزاج عضو را و رطوبات و ارواح آینده بسوی آن را متعفن گرداند و تمام آن را به تحلیل برد و باقی را قابل اینکه بگردند جزو عضو نگرداند، مانند زرنیخ (انتهی)، هر ماده‌ای که موجب سلب حیات جزئی از یک بافت بشود و تولید نکروز کند.

معفو: ma'fov(v) [ع.] (امف.) عفو کرده شده، بخشوده.

معقب: mo'ayyab [ع.] (امف.) (اصط.) کسی که عقب - یعنی جانشین - داشته باشد، بعبارت دیگر آنکه اولاد دارد معقب و آن کس که فرزند ندارد بلاعقب است.

معقب: mo'ayyeb [ع.] (افا.) آنکه از پس آید؛ پس آینده. آنکه به عقب اندازد؛ درنگ کننده.

معصی: ma'sī(yy) [ع.] (امف.) نافرمانی شده.

معصیت: ma'siyat [ع.] (معصیه) نافرمانی کردن. گناه کردن. (امص.) نافرمانی. (ا.) گناه؛ ج. معاصی.

معضل: mo'zal [ع.] (امف.) غلبه کرده شده. خسته و مانده کرده.

معضل: mo'zel [ع.] (افا. ص.) سخت، دشوار، مشکل. ضح. به این معنی در تداول فارسی به فتح ضاد تلفظ کنند.

معطر: mo'attar [ع.] (امف.) خوشبو کرده. (ص.) خوشبوی، عطر آمیز.

معطر: mo'atter [ع.] (افا.) خوشبو کننده.

معطس: mo'attes [ع.] (افا.) عطسه آورنده. (پز.) دارویی را نامند که به قوت و حرارت و نفوذ خود تحریک مواد دفاعی نماید به جانب خیشوم و به عطسه دفع سازد. **معطش**: mo'atteš [ع.] (افا.) آنچه که تشنگی آرد. ضح. (پز.) دارویی را نامند که طبیعت را مشتاق ترویج سازد، اعم از آنکه ترویج به آب شود مانند معده و جگر و یا به هوای بارد مثل ریه (مخزن الادویه). تشنگی آور، تولید عطش کننده.

معطف: ma'tef [ع.] (ا.) گردن. جامه‌ای فراخ که بالای جامه‌های دیگر پوشند برای منع سرما و باران؛ ج. معاطف.

معطف: me'taf [ع.] (ا.) شمشیر؛ ج. معاطف.

معطل: mo'attal [ع.] (امف.) بیکار مانده، فرو گذاشته، تعطیل شده. اهمال شده. بی حاصل مانده. (ف.) در انتظار گذاشته. (اد.) یکی از اقسام طرح است.

معطل: mo'attel [ع.] (افا.) تعطیل کننده. کسی که وجود باری تعالی را انکار کند و شرایع را باطل پندارد.

معطلی: mo'attal-ī [ع. ف.] (حامص.)

تصورات اولیه از اشیاء اند که آن تصورات در ذهن است و لیکن منشاء و مصداق آنها در خارج است و معقولات تأنیه کلیات اند که از امور ذهنی انتزاع شده اند و منشاء آنها همان ذهن است. به عبارت دیگر اموری هستند که عروض آنها بر معروضات خود در عقل است مانند کلیت و جزئیت که در موطن عقل عارض بر کلی و جزئی شوند و کلی و جزئی خود از امور عقلی اند، لیکن تصور انسان و حیوان چنین نیست یعنی آن صور (از انسان و حیوان) در ذهن اند ولیکن منشاء و مبدأ و مصداق آنها که حیوان و انسان باشد خارج است (فرع. سج.)

معقولی: ma'yūlī [ع. ف.] (حامص.) مؤدب بودن. شایستگی.

معکن: mo'akkan [ع.] (امف.) آنکه از فربهی شکمش دارای چین و نورده باشد.

معکوس: ma'kūs [ع.] (امف. ص.) سرنگون، واژگونه، وارونه. ترتیب معکوس: (رض.) عکس ترتیب مستوی است. ترقی معکوس: (کن.) تنزل. ضد.

معلات (معلات): ma'lāt [ع.] (معلات) (ا.) بلندی قدر، شرف، بزرگواری؛ ج. معالی (این مفرد در فارسی مستعمل نیست.)

معلاق: me'lāy [ع.] (ا.) هر چه از آن چیزی آویزند. هر چیز آونگان کرده مانند خرما، انگور و جز آن. گوشواره. قطره. زبان؛ ج. معالیق.

معلف: ma'laf, me- [ع.] (ا.) علف دان ستور از چوب و جز آن، آخور. علف.

معلق: mo'allay [ع.] (امف.) آویخته شده. بسته شده، مربوط. (ص.) آویزان. بحر معلق: (کن.) آسمان. سبز طشت معلق: (کن.) آسمان. سقف معلق: (کن.) آسمان. معلق حصار (محکم): (کن.) آسمان. (ا.) (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش

معقد: ma'qed [ع.] (ا.) جای بستن گره. جای بستن پیمان. مفصل؛ ج. معاقد.

معقد: mo'qad [ع.] (امف.) غلیظ، ستر. ضح. بدین معنی افصح از معقد است (لسان العرب).

معقد: mo'ayyad [ع.] (امف.) گره بسته، گره دار. سخن پیچیده و غامض. غلیظ، ستر. **معقرب:** mo'ayrab [ع.] (ص.) خمیده، کج.

معقرب: mo'ayreb [ع.] (ا.) جایی که عقرب بسیار داشته باشد؛ کژدم ناک.

معقل: ma'qel [ع.] (ا.) پناه. محل پناه، پناهگاه. قلعه، دژ. کوه مرتفع؛ ج. معاقل.

معقود: ma'qud [ع.] (امف.) بسته شده، گره بسته. محکم گردیده.

معقول: ma'qūl [ع.] (امف.) پسندیده عقل. (فل.) الف - آنچه به وسیله عقل ادراک شود؛ مق. محسوس. معقول اشیاء: (فل.) الف - حقایق اشیاء. ب - صور عقلیه. ج - اموری که در خارج وجودی ندارند. د - اموری که محسوس نمی باشند و مجردند. در این صورت مراد از معقول عقل است. (فرع. سج.)؛ ج. معقولات. علم معقول: (فل.) فلسفه، حکمت؛ مق. علم منقول. معقول و منقول: علوم فلسفی و علوم شرعی. دانشکده معقول و منقول: دانشکده ای که در آن علوم فلسفی و علوم شرعی تدریس شود. اخیراً آن را بنام دانشکده الهیات نامیده اند. (ف.) (عم.) مؤدب، بادب. (ف.) به حد کافی بیش از حد متوسط.

معقولات: ma'qūl-āt [ع.] (امف.) ج. معقوله (معقول). پسندیده های عقل (سخن و غیره). (فل.) آنچه به عقل ادراک شود؛ مق. محسوسات. معقولات اولی: (فل.) اشیا که مصداق خارجی داشته باشند و اولین متصور باشند. بالجمله معقولات اولی عبارت از

آموزنده. ضح... «معلم» اعم از آموزگار، دبیر و استاد (به معانی خاص) است. معلم ازلی: (کند.) خدای تعالی. عالم و فیلسوفی که جامع علوم عصر و واضع بخشی از دانش‌ها باشد. معلم اول: لقب ارسطو. معلم ثانی (دوم): لقب ابورنصر فارابی؛ ج. معلمین.

معلول: [ع.] ma'lūl (امف.) شیئی که دیگری علت وجود او شده؛ مقه. علت. ضح... (فله.) معلول امری است که همواره بدنبال علت آید و شأنی از شئون علت و اثری از آثار او است و از این جهت گویند: معلول باید مناسب با علت خود باشد و وحدت معلوم ملترم وحدت علت است و بالعکس و تخلف معلول از علت تامه محال است و معلول به علت خود واجب می‌شود و شرایط علیت و معلولیت سنخیت میان آن دو است. انفکاک میان علت و معلول محال است و معلول واحد شخصی مستند به دو علت نمی‌شود و بطور اجتماع یا تبادل و تعاقب. (فرع. سجد.) معلول ابداعی: (فله.) عبارت از عقول مجرده‌اند که موجودات ابداعی‌اند و بصورت مفرد عقل اول مراد است. (قبسات. ص ۱۱۸، اسفار ج ۳ ص ۱۶۱؛ فرع. سجد.) معلول اخیر (آخر): (فله.) عبارت از معلولی که خود علت برای چیزی دیگر نباشد. (دستور ج ۳ ص ۲۹۴؛ فرع. سجد.)

بیمار، علیل. ضح... به معنی بیمار خطا است زیرا که علت - که به معنی بیماری است - صیغه صفت «علیل» می‌آید نه معلول (قاموس و رساله ابن‌حاج و منتخب) لیکن با وصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده (قیاس)؛ ج. معلولات.

معلولات: [ع.] ma'lūl-āt (امف.) ج. معلوله (معلول). معلولات اربعه: (فله.) چهار معلول؛ مقه. علل اربعه، معلولات اربعه عبارتند از: مصنوعات بشری باشد. مصنوعات

خط و خطاطان (۸۸). (ص.) برکنار شده از خدمت (اداری)، مستخدم دولتی که به اتهامی موقتاً معزول شود تا درباره اتهام او تحقیق بعمل آید. (ا.) جستن به هوا و دور زدن بطوری که مجدداً با پاها به زمین آیند و یا سر را روی زمین گذاشته پاها را بطور نیم‌دایره از پشت حرکت دهند و مجدداً در طرف مقابل بر زمین گذارند. معلق بر ممکن: (فله.) امر که معلق بر امری ممکن الحصول شده باشد و بدیهی است امری که معلق و متوقف بر امر ممکن الحصول دیگر شده باشد ممکن الحصول است چنانکه امری که معلق و متوقف بر امر ممتنع الحصول شده باشد ممتنع الحصول است زیرا منای تعلیق امری بر ممکن این است که معلق در موقع و زمان ثبوت معلق به ثابت و حاصل و واقع می‌شود و معنای تعلیق بر محال این است چون معلق بر متحقق و موجود نمی‌شود معلق نیز موجود نخواهد شد و تعلیق بر واجب جایز نیست زیرا معلق به در موقع تعلیق نباید موجود باشد. (دستور ج ۳: ۲۹۷؛ فرع. سجد.)

معلل: [ع.] mo'allal (امف.) آنچه که علت و دلیلی دارد. تعلیل شده.

معلل: [ع.] mo'allel (افا.) بیان کننده علت. آورنده دلیل.

معلم: [ع.] ma'lam (ا.) نشانه‌ای که در کنار جاده‌ها گذارند برای راهنمایی مسافران؛ ج. معالم.

معلم: [ع.] mo'lam (امف.) نشان کرده شده، نشان‌دار. منقش و مخطط (جامه، لباس، فرش). اعلام کرده شده، اطلاع داده شده.

معلم: [ع.] mo'allam (امف.) آموخته شده، تعلیم یافته (غالباً در مورد حیوانات بکار می‌رود). نشان کرده شده.

معلم: [ع.] mo'allem (افا.) تعلیم دهنده،

معمودیه: آبی که مسیحیان کودکان خود را طی مراسمی در آن فرو برده غسل دهند؛ معمودانی. ماء العماد (در فارسی گاه - مخصوصاً به هنگام ضرورت - به تخفیف یاء آید).

معمور: ma'mūr [ع.] (امف.) آباد شده، عمارت شده، آبادان. بنای نیک آراسته.

معمول: ma'mūl [ع.] (امف.) عمل کرده شده، بجا آورده. بکار برده، مستعمل. متداول، رایج. (قا.) فرعی؛ مقد. اصلی. بر حسب معمول: طبق معمول. بنا به معمول: بر حسب معمول، حسب المعمول، طبق معمول. ساخته شده، مصنوع.

معمولی: ma'mūlī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به معمول؛ رایج، متداول، عادی: کاغذ معمولی، حروف معمولی.

معمی: mo'ammā [ع.] (امف.) پنهان داشته، پوشیده. (ا.) (بع.) آن است که اسمی یا معنی را به نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیه پوشیده گردانند تا جز به اندیشه تمام و فکر بسیار آن را نتوان کشف کرد. ضح. - بسودن = مص (ع.) + بربط = عود. مس + عود = مسعود؛ ج. معیات.

معن: ma'n [ع.] (ص. از اضداد) دراز، طویل. کوتاه. اندک، قلیل. بسیار. آسان، سهل. توانگر، ثروتمند.

معنبر: mo'anbar [ع.] از عنبر (به صیغه امف.) آنچه که به عنبر آغشته شده؛ عنبر آلود، عنبرین. خوشبو، معطر.

معنون: mmo'anvan [ع.] (امف.) عنوان کرده شده، ابتدا شده. کتاب یا رساله دارای مقدمه. شخصی دارای حیثیت و نام و نشان.

معنوی: ma'navī [ع.] (ص نسب.) منسوب به معنی. مربوط به معنی. باطنی، حقیقی؛ مقد. مادی، ظاهری، صوری. شخصی که در عالم

موجودات نفسانی بسیطه که افلاک و کواکب و عناصر اربعه باشند. موجودات روحانی الهی که هیولی و صورت مجرده و نفس و عقل باشد (اخوان الصفاء. ج ۳ ص ۳۳۷؛ فرع. سج.) معلولات قاهره: (فلد.) مراد انوار قاهره است.

معلوم: ma'lūm [ع.] (امف.) دانسته شده، شناخته؛ مقد. مجهول؛ ج. معلومات. (ف.) آشکار، هویدا. (کند.) مال. وجه، پول، زر، درم، دینار. (دس.) فعلی است که به فاعل نسبت داده شود (از نظر معلوم بودن فاعل، آن را فعل معلوم خوانند)؛ مقد. فعل مجهول.

معلی: mo'allā [ع.] (امف.) بلند کرده شده. (ص.) بلند، رفیع. بلند مقام، والا. ضح. - در فارسی - مخصوصاً در قوافی اشعار - بصورت «ملا» نویسند.

معمار: me'mār [ع.] (ص. ا.) (معم.) کسی که طرح و نقشه ساختمانی را کشد و در بنای آن مراقبت کند. (تد.) بنا (برای بالا بردن مقام وی). معمار ارباب: مباشر مالک ملک (تاریخ قم). معمار مخصوص: معمار دربار شاه. عمارت کننده، تعمیر کننده، آبادانی کننده. رتبه‌ای در فراماسونری.

معمار: mo'ammār [ع.] (امف. ص.) آنکه عمری طولانی کرده، پیر سالخورده، مسن؛ ج. معمرین.

معمار: mo'ammār [ع.] (امف.) معمور، آبادان.

معمم: mo'ammam [ع.] (امف.) تعمیم داده شده، عام کرده شده.

معمم: mo'ammam [ع.] مستحدث (امف.) عمامه پوشیده، عمامه بر سر نهاده، عمامه دار؛ ج. معمعین.

معمودیه: ma'mūd-īyya (-e) [ع.] معر. معمودیه، از ارمی (ص نسب. ا.) چشمه

معنی: me'ā, ma'y [ع.] (ا.) روده؛ ج. امعاء.
 معیار: me'yār [ع.] (ا.) اندازه، پیمانہ.
 مقیاس. آلتی که با آن چیزی را بسنجند.
 ترازو. سنگ محک؛ ج. معایر.
 معیب: ma'īb [ع.] (ص.) دارای عیب،
 عیب‌ناک، معیوب.
 معیت: ma'īyyat [ع.] (مص. جمع.) با هم
 بودن، همراهی. (منظ.) مع بودن. و مع دو
 چیز را گویند که میان ایشان تقدم و تأخر
 نبود به اعتبار هر یکی از این وجود بعد از
 اشتراک در آن معنی که اقتضاء یکی از این
 اقسام کند مانند دو چیز زمانی که یکی را بر
 دیگری تقدم و تأخر نبود و یا دو ذات
 موجود که معلول یک علت باشند (اساس
 الاقتباس ۵۹). معیت یا ذاتی است و یا
 زمانی. معیت به طبع (بالطبع): (منظ.) معیت
 ذاتی را دو فرد است: یکی معیت بالطبع و
 دیگری معیت بالعلیه. معیت بالطبع عبارت از
 دو امری است که میان آن دو نیاز و احتیاجی
 نباشد. معیت بعلیت (بالعلیه): (منظ.) عبارت
 است از دو علت مستقل برای معمول واحد
 بالنوع یا دو معلول برای علت واحد مستقل.
 معیت ذاتی (ذاتی): (منظ.) عبارت از دو
 امری است که هیچ یک علت مستقل برای
 دیگری نباشد، اعم از آنکه میان آنها
 احتیاجی باشد یا نه. معیت زمانی: (منظ.)
 عبارت از بودن دو شیء است موجود در زمان
 واحد، بدون وجود علاقة علیت میان آن دو،
 یا بطور مطلق یعنی وجود دو امر است در
 یک زمان بطور مطلق (فرع. سج.)
 معید: mo'īd [ع.] (افا.) آنکه کاری را
 تکرار کنند. معلمی که درسی را برای
 شاگردان اعاده کند؛ مقرر، دانشیار. ضح.. در
 قدیم هر مدرس (استاد) یک یا چند تن نایب
 بنام معید داشت غزالی نامه. همائی. چا.
 (۱۲۷:۱)

معنی و باطن سیر کند؛ عارف. مقامات
 معنوی: درجات عالم باطن، مقامات عرفانی.
 معنی: ma'nā, nī [ع.] (ا.) قصد شده،
 مقصود، مراد. مفهوم کلام، مفهوم سخن.
 حقیقت. مطلب، موضوع؛ ج. معانی. باطن.
 راه (ره) معنی: راه باطن، طریق حقیقت.
 ضح.. در فارسی گاه - مخصوصاً در قوافی
 اشعار - معنا نویسند. به تمام معنی: (ق.)
 کاملاً.

معوج: mo'vajj [ع.] (امف.) کج، خمیده،
 ناراست. دارای سلیقه‌ای کج و غیر مستقیم.
 معود: mo'avvad [ع.] (امف.) عادت داده
 شده.

معوذ: mo'avvez [ع.] (افا.) آنکه تعویذ با
 خود دارد.

معوق: mo'avvay [ع.] (امف.) عقب انداخته،
 باز ایستاده.

معوق: mo'avvey [ع.] (افا.) عقب اندازنده.
 معوقه: mo'avva-a(-e) [ع.] معوقه (امف.)
 مؤنث معوق.

معول: mo'avval [ع.] (امف.) اعتماد کرده.
 (ص.) معتمد، استوار. (ا.) تکیه گاه.
 (مص. میمی) اعتماد، تکیه.

معول: me'val [ع.] (ا.) ابزاری آهنین که
 بدان کوه کنند؛ کلنگ، کلند.

معونت: ma'ūnat [ع.] معونه (مص. م.)
 یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری،
 مدد.

معهد: ma'had [ع.] محلی که در آن قراری
 گذاشته شده؛ جای عهد بستن، عهدگاه. جای
 رجوع قوم، محل بازگشت. محضر مردم،
 مجلس. باشگاه؛ ج. معاهد.

معهود: ma'hūd [ع.] (امف.) عهد کرده
 شده، پیمان کرده شده. شناخته شده. معمول،
 متداول. (ا.) محل بازگشت، منزلی که همیشه
 بدان باز گردند.

- معیر:** mo'ayyer [ع. (افا.)] مقیاس گیرنده. آنکه عیار فلزات و مسکوکات را تعیین کند. ضح. در عهد قاجاریه کسانی بدین نام در وزارت مالیه مشغول خدمت بودند.
- معیشت:** ma'īšat [ع. معیشت] (امص.) زندگانی. (ا.) آنچه به وسیله آن امرار معاش کنند.
- معیل:** mo'īl [ع. (افا.)] عایله دار. کسی که دارای عایله بسیار باشد، عیالمند، عیال وار.
- معین:** ma'īn [ع. (ص.)] روان، جاری. ماء معین: آب روان پاکیزه.
- معین:** mo'īn [ع. (افا.)] یاری کننده، اعانت کننده.
- معین:** mo'ayyan [ع. (امف.)] تعیین شده، مشخص گردیده. (ص.) مشخص، مقرر. جامه منقش و رنگارنگی که در آن نقش های چهار گوشه خرد مانند چشم گاو باشد. گاوی که میان دو چشم وی سیاه باشد (غم.) گاوگشن.
- معیوب:** ma'yūb [ع. (امف.)] دارای عیب، عیب ناک، معیب؛ ج. معیوبین.
- مغ:** may [ا.] عمق، ژرفا، گودی. گودال. (ص.) گود، عمیق، ژرف. مغ اندر آمدن به کاری: ژرف نگریستن در آن. (مقدمه التفهیم ص قف).
- مغ:** moy, may [ا.] فردی از قبیله مغان. موبد زردشتی. زردشتی (بطور اعم)؛ ج. مغان.
- مغار:** mayār [ا.] (خات.) آلتی است که در خاتم سازی بکار می رود و به وسیله آن سریشم هایی را که بر اثر فشار از کناره های قامه بیرون زده، پاک می کنند.
- مغار:** mayār [ع. (ا.)] غار، مغاره، شکفت، کھف.
- مغازله:** moyāzala(-zele) [ع. مغازله] (مصل.) عشق بازی کردن، معاشقه کردن. (امص.) عشق بازی؛ ج. مغازلات.
- مغازه:** mayāza(-e) [متر. ع. مخزن] (ا.) دکان بزرگ.
- مغازه دار:** m.-dār [متر. ف.] = مغازه دارنده (ص. فا.) کسی که دکان بزرگی را اداره کند، دکان دار.
- مغاص:** mayās [ع. (ا.)] جای فرو رفتن در آب.
- مغافصت:** moyāfasat(-fe-) [ع. مغافصه] (مص. م.) به ناگاه گرفتن.
- مغافصه:** moyāfasat-an [ع. (ق.)] ناگهان، ناگهانی.
- مغاک:** may-āk [سوراخ، غار] (ا.) جای فرو رفته و گود، گودال. (زم.) گوال عمیق خواه در خشکی و خواه در دریا.
- مغاکا:** mayāk-ā [حامص. ا.] گودی، عمق.
- مغالات:** moyālāt [ع. مغالاة] (مصل.) گرانفروشی کردن. از حد درگذشتن. تیر را بی نهایت انداختن. تجاوز از حد.
- مغالبه:** moyalaba(-lebe) [ع. مغالبة] (مصل.) بر یکدیگر چیره شدن، غلبه کردن. (امص.) غلبه، چیرگی.
- مغالطه:** moyalata(-lete) [ع. مغالطة] (مصل.) یکدیگر را به غلط انداختن. (منط.) قیاس فاسدی است که منتج به نتیجه صحیح نباشد و فساد آن یا از جهت ماده است یا از جهت صورت و یا از جهت صورت و ماده هر دو. فساد قیاسی از جهت صورت به این است که شرایط لازم که با رعایت آن شرایط قیاسی منتج خواهد بود در هیأت و شکل آن رعایت نشده باشد و از جهت ماده به این است که مثلاً مطلوب با مقدمات قیاسی یا یکی از آنها یکی باشد که از نوع مصادره بر مطلوب است و بدیهی است که فاسد بودن آن از هر دو جهت به این است که شرایط منتج از جهت هیأت و شکل رعایت نشده باشد و مطلوب از آن هم

غبطه برند؛ رشک برده. (ص.) خوشبخت، نیکبخت. زیبا، نزه، خوش.
 مغبون: moybūn [ع.] (امف.) فریب خورده (در خرید و فروش و غیره)، گول خورده؛ ج. مغبونین.
 مغبه: mayabba(-e) [ع.] مغبه [ا.] پایان کار، انجام؛ ج. مغبات. سوء مغبه: سوء عاقبت، بدفرجامی.
 معتال: moytāl [ع.] (افا.) کودک فریه کلان جثه. بازوی پر گوشت نازک.
 مغتبط: moytabet [ع.] (افا.) رشک برنده، غبطه خورنده.
 معتذی: moytazā [ع.] (امف.) خورده شده. (ا.) (ف.) غذا، خوراک.
 معتذی: moytazā [ع.] (افا.) غذا خورنده، خورنده.
 معتترف: moytaref [ع.] (افا.) به مشت آب بردارنده.
 معتسل: moytasal [ع.] (امف. ا.) جای غسل. آبی که به وسیله آن غسل کنند.
 معتسل: moytasel [ع.] (افا.) آنکه می شوید. آنکه خوشبوی به خود می مالد.
 معتنم: moytanam [ع.] (امف.) غنیمت گرفته شده. غنیمت شمرده. هر چیز گرانبهای که آسان بدست آید.
 معتنم: moytanem [ع.] (افا.) غنیمت گیرنده. غنیمت شمرنده.
 مغذی: moyazzī [ع.] (افا.) غذا دهنده. دارای مواد غذایی.
 مغرب: mayreb [ع.] (ا.) جای فرو شدن آفتاب یا ستاره، فروشدنگاه؛ باخترا؛ مق. مشرق، خاور؛ ج. مغارب. قسمتی از کره زمین که در مغرب قرار گرفته؛ مغرب زمین. هنگام غروب آفتاب؛ مق. صبح، صباح، بامداد. اذان مغرب: اذانی که در هنگام غروب گویند.

با مقدمات یکی باشد. (فرع. سج.) مغالطه عام‌الورد: (منط.) قیاسی است که به وسیله آن هم اثبات مطلوب و هم نقیض آن ممکن باشد (فرع. سج.) فن مغالطه: یا حکمة المموهه یا سوفسطیقا، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه بود.
 مغان: moy-ān, ma- (ا.) ج. مغ. باده (می) مغان: شرابی که زردشتیان به عمل آوردند.
 مغایب: moyāyeb [ع.] (افا.) کسی یا چیزی که در غیبتش از او سخن گفته شود. (دس.) سوم شخص، غایب. ضمیر مغایب: (دس.) ضمیری که به شخص یا شیء غایب ارجاع شود. فعل مغایب: (دس.) فعلی است که از شخص و شیء و یا اشخاص و اشیاء غایب سر زده و آن شامل سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع است.
 مغایر: moyāyer [ع.] (افا.) مخالف. (ص.) دیگرگون.
 مغایرت: moyāyarat(-ye-) [ع.] مغایرة (مصل.) غیر یکدیگر بودن، مخالف هم بودن. (امص.) غیریت، مخالفت. (بع.) عبارت از این است که شاعر در مصراع یا بیت، کسی یا چیزی را مدح و تحسین کند و در مصراع یا بیت بعد ذم و تقبیح نماید یا بعکس؛ تلطف.
 مغایظه: moyāyaza(-yeze) [ع.] مغایظة (مصم.) به خشم آوردن کسی را. (امص.) تولید غضب. بر مغایظه کسی: علی‌رغم او، با وجود خشم و رنجش او.
 مغبر: moybar [ع.] (امف. ص.) غبارآلوده، مغبر.
 مغبر: moyabbar [ع.] (امف.) غبارآلوده. (ص.) تیره رنگ.
 مغبن: mayben [ع.] (ا.) بغل. بیخ ران؛ ج. مغان.
 مغبوط: maybūt [ع.] (امف.) کسی که بر او

مغز: mayz [= مزغ] (ا.) (پز.) مخ. مغز تیره: (پز.) نخاع. مغز حرام: (پز.) نخاع. مغز سر: (پز.) مخ. ماده نرم جوف استخوان‌ها. مغز استخوان: (پز.) ماده نرم جوف استخوان‌ها که تشکیل شده از مقادیری سلول‌های چربی و رگ‌های خونی و لیاف عصبی و عوامل گلبول‌ساز، مخ عظام. (گیا.) قسمت مرکزی و میانی برخی اندام‌ها از قبیل ساقه و ریشه و هسته، مغز بادام، مغز گردو و غیره. مغز پسته‌یی: به رنگ مغز پسته، به رنگ سبز شبیه به مغز پسته. مغز هسته: (گیا.) دانه گیاهان که در داخل غشاء صلب و چوبی شده هسته برخی گیاهان - که دارای میوه شفت هستند - قرار دارد از قبیل بادام و زردآلو و هلو و گیلاس و میوه‌های نظایر آنها. (چون) دو مغز در یک پوست بودن: (کند.) دوست صمیم بودن. مغز تر کردن: (کند.) سخن گفتن، صحبت کردن. مغز در سر کردن: (کند.) خاموش شدن، سکوت کردن. (مجذ.) بینی (قس. دماغ). ماده اصلی هر چیز، جوهر هر شیء.

مغز شناسی: m.-šenās-ī (حامص.) تحقیق در سجایا و اعمال فکری انسان که مبتنی بر طبقات مجمله است.

مغزل: mayzal, mey- (ا.) دوک؛ ج. مغازل.

مغزی: mayzā (ا.) جنگ، حرب. موضع غزو، میدان جنگ؛ ج. مغازی.

مغزی: mayz-ī (ص. نسب.) منسوب به مغز، مربوط به مغز. (ا.) (خیا.) پارچه‌ای که از زیر دور یقه و سر دست و سرآستین از رنگ دیگر دهند. (کفاشی) چرمی که در میان لبه دوپاره چرم گذاشته بدوزند. نوعی حلوا که در آن اقسام مغز خوراکی مانند بادام و پسته گذارند.

مغسل: maysal (ا.) جای شستن. جای

مغرب: moyreb [ع.] (افا.) چیز عجیب و غریب در آورنده.

مغرب زمین: mayreb-zamīn [ع. ف.] (امر.) مجموعه کشورهای که در مغرب قرار گرفته‌اند (اعم از اروپا و آمریکا)، غرب؛ مق. مشرق زمین.

مغربیل: moyarbal [ع.] (ص.) فرومایه، سفله. کشته آماس کرده.

مغرس: mayres [ع.] (ا.) جایی که در آن نهال کارند؛ محل نشانیدن درخت؛ ج. مغارس.

مغرض: moyrez [ع.] (افا.) (ف.) کسی که غرضی شخصی دارد. ضح. در عربی به معنی بیزار کننده، پرکننده (کوزه آب) و رسنده به حاجت خود آمده.

مغرف: meyraf [ع.] (ا.) سوار تندرو. اسب تندرو؛ ج. مغارف.

مغرف: moyref [ع.] (افا.) آب بردارنده به مشت.

مغرق: moyarray [ع.] (امف.) غرق کرده شده. به نقره آراسته (لگام، زین اسب). جامه آراسته به سیم (نقره) و گوهر. نسیج مغرق: بافته گوهر نشان.

مغرم: mayram [ع.] (ا.) تاوان، غرامت. وام، دین؛ ج. مغارم.

مغرم: moyram [ع.] (ص.) مرد گرفتار وام، مدیون. مرد اسیر محبت.

مغرور: mayrūr [ع.] (امف.) گول خورده، فریفته. (ص.) (ف.) متکبر، خودخواه؛ ج. مغرورین.

مغرورانه: mayrūr-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون مغروران، مانند مغروران.

مغروس: mayrūs [ع.] (امف.) کاشته شده، کشته. نهال، درخت.

مغروق: mayrūy [ع.] (امف.) فرو رفته در آب، غرق شده؛ ج. مغروقین (برای کسان).

غسل دادن. مرده شوی خانه؛ ج. مغاسیل.

مغسل: meysal [ع. (ا.) چیزی که با آن چیزی را بشویند.

مغسول: mayṣūl [ع. (امف.) شسته شده، غسل داده.

مغشوش: mayṣūš [ع. (امف.) آمیخته شده، دارای غش، ناخالص، ناصره. (ص.) (ف.) آشفته، پریشان.

مغشی: mayṣī(yy) [ع. (امف.) ناگهان فرو گرفته. (ص.) (= مغشی علیه) بیهوش.

مغص: mayṣ, mayas [ع. (ا.) (پز.) درد شکم و روده‌ها.

مغصوب: mayṣūb [ع. (امف.) آنچه که به زور از کسی گرفته شود، غضب شده.

مغضوب: mayzūb [ع. (امف.) غضب کرده، مورد خشم قرار گرفته. ضح. چون اسم مفعول لازم است در عربی باید با حرف جر (علی) متعدی شود و مغضوب علیه گفته شود، لیکن در فارسی بدون حرف جر هم استعمال می‌شود (فرنظا.)

مغفر: meṣfar [ع. (ا.) زرهی که زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند. کلاهخود؛ ج. مغافر.

مغفرت: mayferat [ع. مغفرة] (مص.م.) بخشودن گناه، آمرزیدن. (امص.) بخشایش گناه، آمرزش.

مغفل: moyaffal [ع. (امف.) نادان، غافل. ساده‌لوحی که زود بتوان او را فریفت؛ ساده‌دل.

مغفور: mayfūr [ع. (امف.) آنکه گناهش بخشوده شده، آمرزیده؛ ج. مغفورین.

مغکده: moy-kada(-e) (ا.) محل اجتماع مغان. آتشکده.

مغل: mayl (ا.) استراحت و خواب.

مغل: moyel [ع. (افا.) حاصل دهنده غله.

مغلاج: maylā [ع. (ا.) گودی که به

جهت گردکان بازی حفر کنند.

مغلطه: maylata(-e) [ع. مغلطة] (ا.) کلامی که به وسیله آن کسی را در غلط و اشتباه اندازند. جایی که کسی را به غلط و اشتباه اندازد.

مغلظ: moyallaz [ع. (امف. ص.) شدید (سوگند و مانند آن)، سخت.

مغلظ: moyallez [ع. (افا.) درشت و سستبر کننده.

مغلق: moylay [ع. (امف.) بسته شده (در و مانند آن). (ص.) دشوار، سخت، مشکل.

مغلوب: maylūb [ع. (امف.) کسی که دیگری بر او غلبه کرده؛ شکست‌یافته؛ ج. مغلوبین. (ا.) (مس.) الف - یکی از گوشه‌های سه گاه و چهارگاه. ب - نام یکی از دو شعبه مقام عراق و نام شعبه دیگر مخالف است. (فرنظا.)

مغلوط: maylūt [ع. (امف.) غلط کرده شده، اشتباه شده. (ص.) دارای غلط.

مغلول: maylūl [ع. (امف.) کسی که غل و زنجیر به گردن و دستش بسته شده. سخت تشنه (غم.)

مغلولاً: maylūl-an [ع. (ق.) به شکل مغلول، غل و زنجیر به گردن و دست افکنده.

مغمز: maymaz [ع. (ا.) محلی و موردی برای عیب‌گیری و بدگویی، غمازی.

مغمز: moyammez [ع. غمز] (افا. ص.) دلاک، کیسه کش (حمام)، مشت‌مال‌کننده.

مغموم: maymūm [ع. (امف.) غمزده، غمناک، اندوهگین؛ مق. مسرور، شاد، خوشحال. ج. مغومین.

مغناطیس: meṣnātīs (ا.) (شیم.) اکسید طبیعی مغناطیسی آهن را گویند که خاصیت جذب براده‌های آهن را دارد و فرمولش Fe^3O_4 می‌باشد. رنگش سیاه و وزن

مخصوصش بین ۴/۹ تا ۵/۲ و سختیش بین ۵/۵ تا ۶/۵ است. ضح. در صنعت انواع مختلف مغناطیس می سازند.

مغند: moyond [ع. مغنده] (ا.) گلوله (مطلقاً). گرهی که در میان گوشت باشد؛ غده. دمل. هر چیز ممزوج، درهم آمیخته.

مغنی: moyñī [ع. (افا.) بی نیاز کننده.

مغنی: moyannī [ع. (افا.) آوازه خوان، سرودگوی. مطرب. (مس.) یکی از آلات موسیقی از مطلقات آلات ذوات الاوتاد و آن سازی است که اگر چه مطلقات دارد اما بر روی آن گرفت توان کرد و آن را دسته ای نباشد و هیأت آن چون تخته ای بود مطول که بر آن اوتار بندند و او تار آن اکثر بیست و چهار باشد و هر وتری را وتری دیگر یلی (?) آن باشد که نصف مقدار آن باشد. لاجرم نغمات آن زیر و بم با یکدیگر معاً مسموع شود. (مقاصدالاحان. سخن ج ۴:۵ ص ۲۸۰).

مغنی نامه: moyannī-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) منظومهٔ مثنوی که شاعر در آن مکرراً به «مغنی» خطاب کند و او را به خواندن آواز و سرود و نواختن آلات موسیقی دعوت نماید (قس. ساقی نامه).

مغوار: mevār [ع. (ص.) سخت جنگجو و غارتگر.

مغی: may-ī (حامص.) گودی، عمق. (ا.) گودال.

مغیب: mayīb [ع. (مصل.) پنهان شدن، مخفی گشتن. دور شدن. (امص.) اختفاء. دوری، غیبت. (ا. مک.) محل غیبت.

مغیب: moyayyab [ع. (امف.) پنهان شده، ناپدید گشته.

مغیب: moyīb, moyyeb [ع. (ص.) زنی که شوهر وی غایب باشد.

مغیث: moyīs [ع. (امف.) به فریاد رسنده،

یاری کننده، فریادرس.

مغیر: moyayyar [ع. (امف.) تغییر داده شده، دیگرگون گشته، از حالی به حالی شده.

مغیر: moyayyer [ع. (افا.) تغییر دهنده. دیگرگون شونده، قابل تغییر. بی ثبات، بی دوام.

مغیر: moyīr [ع. (افا.) غارت کننده، غارتگر.

مغیلان: moyīlān [مخف. ع. امغیلان، مادر غولان] (ا.) (گیا.) خارشتر. (گیا.) عدس تلخه. (گیا.) درختچه ای است با خارهای بی شمار از تیرهٔ پروانه واران و از دستهٔ گل ابریشم ها که از آن نیز صمغ عربی بدست می آورند؛ درخت صمغ عربی، درخت امغیلان، طلح، اقایای نیلوتیک.

مف: mof [قس. مفنگی] (ا.) (عم.) آب بینی.

مفاتیح: mafātīh [ع. (ا.) ج. مفتاح؛ کلیدها.

مفاجات: mofājāt [ع. مفاجاة] (مصل.) ناگهان حمله کردن. ناگاه در آمدن. ناگهان گرفتن. (امص.) حملهٔ ناگهانی. مرگ (موت) مفاجات: مرگ ناگهانی.

مفاخر: mofāxer [ع. (افا.) فخر کننده.

مفاد: mofād [ع. (امف.) آنچه بطور فایده و بهره یافته شده. (ا.) معنی، مفهوم.

مفارق: mofārey [ع. (افا.) جدا شونده. (فد.) موجود غیر مادی (زیرا که از ماده جدا و مافوق اجسام و جسمانیات است.) (فرع. سج.)

مفارقت: mofārayat(-re-) [ع. مفارقة] (مصل.) جدا شدن از یکدیگر. (امص.) جدایی، دوری.

مفازه: mafāza(-e) [ع. مفازة] (ا.) محل رستگاری (غم.) جای هلاک شدن، مهلکه. بیابان بی آب و علف؛ ج. مفازات، مفاوز.

مفت: moft (ص.) (عم.) رایگان، مجانی. آنچه که بی زحمت و کوشش بدست آید. حرف مفت: سخن بیهوده. (مجد.) هر چیز لغو و بیهوده. مفت و مسلم: (عم.) مفت، رایگان. مفت خود دانست چیزی را: (عم.) آن را غنیمت دانستن، مغتم شمردن.

مفتاح: meftāh [ع.] (ا.) آلتی که به وسیله آن قفل و در بسته را بگشایند؛ کلید؛ ج. مفاتیح.

مفتتاح: moftatah [ع.] (امف.) باز کرده شده، گشوده. (ا.) آغاز (کتاب، رساله)، مدخل.

مفتتاح: moftateh [ع.] (افا.) بازکننده، گشاینده.

مفتتن: moftatan [ع.] (امف.) در فتنه افتاده. مفتون و عاشق شده.

مفتح: mofattah [ع.] (امف.) گشوده شده، باز شده. (ا.) (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی که از قلم ثقیل نصف ممسک استخراج شده و در نوشتن امور مربوط به دادخواهی به کار می‌رفته. (ترجمه الفهرست. ۱۳). مفتح نصف: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) است که مخرج آن نصف ثقیل است. (ترجمه الفهرست. ۱۴).

مفتاح: moftatteh [ع.] (افا.) بازکننده، گشاینده. (پز. قد.) گشاینده سدد و آن دوی را نامند که به حرکت درآورد ماده‌ای را که داخل مجاری و منافذ و تجاويف اعضا مانده باشد، بسوی خارج تا آنکه مفتوح گردد؛ مانند فراسیون. (مخزن الادویه).

مفتح: meftah [ع.] (ا.) کلید؛ ج. مفاتیح.

مفتخر: moftaxer [ع.] (افا.) فخر کننده، نازنده. ضح. در تداول امروزی غالباً به فتح خاء استعمال شود.

مفت خوار، مفتخوار: moft-xār [=] مفت خوارنده = مفت خور [ص. فا.] کسی

مفاصا: mofāsā [ع.] مفاصاة، قس. محابا] (مص.م.) تصفیة حساب کردن. (ا.) سندی که پس از رسیدگی به حساب شخصی یا مالیات مؤدی مبنی بر تصفیة حساب او به وی دهند. **مفاصات:** mofāsāt [ع.] مفاصاة] (مص.م.) جدا کردن چیزی از دیگری. (ف.) تصفیة حساب کردن.

مفاصاحساب: mofāsā-hesāb [ع.] (امر.) صورت تفریغ محاسبه. ضح. مستوفیان مرکز اسناد خرج را در حدود کتابچه دستورات العمل (بودجه ابلاغی) و اجازه و دستورهایی که در ظرف سال احیاناً صادر می‌شد، کتابچه جمع و خرج آن سال را بنام مفاصا حساب مورد رسیدگی قرار می‌دادند. مواد کتابچه پس از ثبت در دفترها و مهر مستوفیان، وزیر بقایا، وزیر لشکر، وزیر وظایف، مستوفی الممالک یا وزیر دفتر، صدراعظم (صدراعظم پای هر صفحه کتابچه مفاصا حساب را مهر می‌کرده) و توشیح و امضاء و مهر پادشاه، کتابچه را به والی یا حاکم تسلیم می‌کردند (احمد هرمزد).

مفاعله: mefā'ala(-ele) [= مفاعلة] (مصل.) با هم کار کردن (غم.) (صر. ع.) یکی از باب‌های ثلاثی مزید است. ضح. باب مفاعله در عربی مفتوح العین است ولی در فارسی به کسر عین الفعل استعمال شود.

مفاکحه: mofākaha(-kehe) [ع.] مفاکهة] (مصل.) شوخی کردن با کسی، مزاح کردن. خوش صحبتی کردن. (امص.) شوخی، مزاح. خوش صحبتی؛ ج. مفاکحات.

مفاوضه: mofāvaza(-veze) [ع.] مفاوضة] (مصل.) با هم برابری کردن. شرکت کردن در کاری. با یکدیگر سخن گفتن. (امص.) برابری. شرکت در امری. گفتگو. مکتوب؛ ج. مفاوضات.

مفتن: mofatten [ع.] (افا.) در فتنه اندازنده، فتنه انگیز؛ ج. مفتنین.

مفتوح: maftüh [ع.] (امف.) باز شده، گشوده. تصرف شده، فتح شده. (ص.) باز. حرفی که فتحه (زبر) دارد.

مفتول: maftül [ع.] (امف.) تاییده، تافته شده، تاب داده. (ا.) (ف.) تازی که از گلابتون و مانند آن سازند. رشته باریک و دراز فلزی؛ سیم.

مفتون: maftün [ع.] (امف.) در فتنه انداخته شده. (ص.) عاشق، شیفته.

مفتی: moft-Ā (ص نسب.) چیز مفت. (ق.) بطور رایگان، مجاناً، مفتکی.

مفتی: moftī [ع.] (افا.) فقیهی که مردم در مسایل شرعی بدو رجوع کنند و او فتوی دهد؛ فتوی دهنده.

مفحم: mofham [ع.] (امف.) خاموش گردانیده. کسی که زیانش را بسته باشند. درمانده در سخن (در حجت آوردن و مجادله).

مفخر: mafxar [ع.] (ا.) جای نازیدن، محل افتخار. (مص میمی) نازیدن. (ف.) آنچه بدان فخر کنند، مایه نازیدن؛ ج. مفاخر. ضح. به این معنی در عربی مفخرة و مفخرة استعمال شود.

مفخره: mafxara, -xora(-e) [ع.] مفخرة [ا.] آنچه بدان فخر کنند، مایه نازیدن؛ ج. مفاخر. ضح. در فارسی غالباً «مفخر» بدین معنی استعمال شود.

مفخم: mofaxxam [ع.] (امف.) مرد بزرگ داشته. (ص.) مرد بزرگوار.

مفر: mafar(r) [ع.] (مص میمی) گریختن. (امص.) گریز.

مفر: mefar(r) [ع.] (ا.) جایی که بدانجا فرار توان کرد؛ گریزگاه. ضح. در فارسی غالباً به فتح اول تلفظ شود ولی در لغت عرب بدین

که از سفره دیگران غذا خورد. آنکه بدون سعی و رنج مال دیگران را تصاحب و صرف کند.

مفترس: moftares [ع.] (افا.) درنده. جانوری که شکار خود را بدرد.

مفترض: moftaraz [ع.] (امف.) فرض کرده شده، واجب گردیده، فریضه کرده شده. (ص.) واجب، لازم.

مفترع: moftara' [ع.] (امف.) ازاله بکارت شده.

مفترع: moftare' [ع.] (افا.) ازاله بکارت کننده.

مفترع: moftare' [ع.] (افا.) متفرع، منشعب؛ ج. مفترعات.

مفترق: moftareq [ع.] (افا.) جدا شونده. (ص.) جدا، پراکنده.

مفتری: moftarĀ [ع.] (افا.) آنکه بر دیگری افترا بزند، تهمت زننده.

مفتش: mofatteš [ع.] (افا.) تفتیش کننده، جستجو کننده. (قصد.) بازرس؛ ج. مفتشین.

مفتضح: moftazeh [ع.] (افا.) رسوا شده، بی آبرو گردیده. ضح. در تداول به فتح ضاد تلفظ گردد و آن غلط مشهور است (فرنظا.) چه «افتضح» لازم آمده.

مفتعل: mofta'al [ع.] (امف.) بعمل آمده، ایجاد شده. تزویر شده (خط). (ا.) کار بی سابقه. کار بزرگ. شعر مبتکر.

مفتعل: mofta'el [ع.] (افا.) بعمل آورنده، ابداع کننده. تزویر کننده (خط).

مفتقد: moftayad [ع.] (امف.) گم کرده. جستجو کرده شده.

مفتقر: moftay'er [ع.] (افا.) نیاز دارنده. (ص.) نیازمند، محتاج، مستمند؛ ج. مفتقرین.

مفتکی: moft-akī (ق.) (عم.) بطور مفت، به رایگان.

مفتن: mofattan [ع.] (امف.) در فتنه افکننده.

معنی به کسر اول است و به فتح نخستین به معنی گریختن است.

مفرج: mofarrej [ع.ا] (افا). آنکه یا آنچه که اندوه را از دل دور کند.

مفرح: mofarrah [ع.ا] (امف). شاد کرده.

مفرح: mofarreh [ع.ا] (افا). شاد کننده، فرح آور، فرح بخش. (پز). دوايي که نشاط بخشد و فرح آورد؛ داروی مقوی دل. ضح. (پز. قد). دوايي را نامند که تعديل

مزاج و تلطیف اخلاط و روح حیوانی و نفسانی نماید و حزن را زایل سازد و دماغ را قوت بخشد و حواس را نیکو گرداند و کسالت را دور کند مانند شراب (مخزن

الادویه). مفرح یا قوت: (پز). نوعی شراب که در آن به مقدار کم گرد ساییده شده انواع سنگ‌های قیمتی از قبیل یاقوت و فیروزه و عقیق و جز آنها را می‌ریختند و عقیده داشتند که موجب نشاط بیشتری است.

مفرد: mofrad [ع.ا] (امف. ص). یکه، تنها.

تنها فرستاده شده. (پز. شیم). تنها و بدون آمیزش، ساده، بسیط، بی اختلاط؛ مق. مرکب. جدا، جداگانه. مستقل، علی حده.

بنده، فرمانبردار، ملازم، گماشته. کسی که در شجاعت فرد و ممتاز است، دلاور، یگانه. یکه‌سوار، یکه‌تاز (قزوینی. یادداشتها ۱۱۶:۷).

(تص). کسی که همواره ذکر خدا را گوید، فقط؛ ج. مفردین. (دس). کلمه‌ای است که بر یکی دلالت کند؛ یکی؛ مق. جمع: (اسم) مرد - (فعل) رفتم. (منظ) دس. بسیط؛ مق. مرکب: «هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف و به تازی نام را اسم خوانند و مرکنش را نحویان فعل خوانند و منطقیان

کلمه خوانند» (دانشنامه. منطق. ۲۹).

مفرس: mofarras [معرو]. (امف). کلمه‌ای که از زبان دیگر به فارسی آورده شده، پارسی گردانیده. ضح. این لغت عربی نیست بلکه

به شکل عربی مانند معرب ساخته شده و مفرس در عربی به معنی آنچه برای دریدن نزد حیوان درنده گذاشته می‌شود می‌باشد. (فرنظا).

مفرش: mafraš [ع.ا] (ا). هر چیز گسترده‌نی؛ ج. مفارش. جای فرش کردن. (ف). کیسه مانند مستطیل شکل از پارچه یا گلیم که از میانه باز گردد و لباس و رختخواب مسافر در آن گذاشته شود.

مفرش: mefraš [ع.ا] (ا). بستری که بگسترند و بر آن بخوابند.

مفرط: mofrat [ع.ا] (امف). فراموش کرده. ترک شده، واگذاشته. از پیش فرستاده شده. شتاب شده.

مفرط: mofret [ع.ا] (افا). آنکه از حد بگذرانند. آنکه سبقت و مبادرت به عملی کند. (ف). (ص). بسیار، زیاد.

مفرط: mofarret [ع.ا] (افا). آنکه تفریط کند.

مفرغ: mefray, ma- [ع.ا] (ا). (شیم). آلیاژی است از مس و قلع که با آن ابزارهای مختلف و مجسمه تهیه می‌کنند. مفرغ قدیمی‌ترین آلیاژی است که بشر آن را شناخته و تهیه کرده است زیرا در معادن مس معمولاً فلز مس بطور طبیعی با قلع بصورت یک آلیاژ طبیعی وجود دارد، از این رو معمولاً نخستین ابزارهای مصنوعی فلزی که در قدیم توسط بشر ساخته شده غالباً از مفرغ است. ضح. -

در فارسی این کلمه به کسر و فتح اول متداول است. در فرهنگ نظام آمده: «مفرغ (به ضم اول و فتح راء) فلز ریخته غیر از سکه، با فتح اول غلط مشهور است در آن صورت به معنی جای ریختن آب و پناهگاه است.» مفرغ (به ضم اول و فتح راء) به معنی خالی شدن (ظرف)، ریخته شده (آب، خون). در قالب ریخته (طلا و نقره و غیره)

- آمده. عصر مفرغ: (ا.) (زم.) دومین قسمت عصر فلزات است که پس از دوره مس در تقسیم‌بندی زمین‌شناسی قرار می‌گیرد این تقسیم‌بندی بدان جهت است که مصنوعات فلزی این دوره از زندگی بشر بیشتر ترکیبی از مس و قلع است بطوری که کاوش‌های دیرین‌شناسی نشان داده، ساکنان نجد ایران از پنج هزار سال پیش از میلاد نیز آلیاژ مفرغ را می‌شناخته‌اند و از آن جهت ساختن مصنوعات فلزی خود استفاده می‌کرده‌اند و مصنوعات مفرغی نیز که در سایر نقاط دنیا ضمن حفاری‌ها بدست آمده قدیمتر از این تاریخ نیست. بنابراین می‌توانیم شروع دوره مفرغ را از پنج هزار سال قبل از میلاد بدانیم. ختم این دوره را معمولاً هزار سال قبل از میلاد مسیح - که شروع دوره آهن است - می‌دانند.
- مفرغ:** [ع.] [ا.فا.] خالی کننده. واریز کننده حساب.
- مفرق:** [ع.] [ا.] آنجا که راه منشعب شود و راهی دیگر از آن جدا گردد. خطی که به وسیله شانه زدن و دو بخش کردن موی سر پدید آید: فرق سر؛ ج. مفارق.
- مفرق:** [ع.] [ا.فا.] پراکنده کننده، جدا سازنده.
- مفروز:** [ع.] [ا.م.ف.ص.] کنگره‌دار.
- مفروز:** [ع.] [ا.م.ف.] جدا کرده، علی‌حده شده. جامه حاشیه‌دار و دوخته. ملکی که سهام مالکان مشترک آن تحدید حدود شده باشد، تحدید حدود شده.
- مفروش:** [ع.] [ا.م.ف.] فرش کرده شده، گسترده.
- مفروض:** [ع.] [ا.م.ف.] فرض کرده، تصور شده. آنچه خدا بر بندگان فرض و
- واجب کرده.
- مفروق:** [ع.] [ا.م.ف.] پراکنده شده، جدا کرده؛ مق. مقرون. (ا.) (حسا.) عددی کوچکتر که از عددی بزرگتر تفریق شود؛ مق. مفروق منه.
- مفزع:** [ع.] [ا.] پناهگاه، پناه‌جای، ملجأ.
- مفسد:** [ع.] [ا.فا.] فساد کننده، تباه کننده.
- مفسده:** [ع.] [ا.م.ف.] مفسده؛ (ا.) تباهی، فساد. موجب تباهی، سبب فساد؛ ج. مفاسد.
- مفسر:** [ع.] [ا.م.ف.] تفسیر شده، شرح کرده شده.
- مفسر:** [ع.] [ا.فا.] تفسیر کننده، شرح دهنده، گزارنده. تفسیر کننده قرآن، گزارنده فرقان؛ ج. مفسرین. کسی که در روزنامه، مجله، رادیو یا تلویزیون به تفسیر اخبار و وقایع پردازد. مفسر سیاسی: کسی که در روزنامه، مجله و غیره اخبار سیاسی را شرح و تفسیر کند. مفسر نظامی: کسی که در روزنامه، مجله و غیره اخبار نظامی را شرح و تفسیر کند. (رض.) جزو صحیح لگاریتم اعداد را مفسر و جزو اعشاری لگاریتم اعداد را «مانتیس» می‌گویند.
- مفسری:** [ع.] [ا.ف.] (حامص.) تفسیر کردن، تفسیر، گزارش.
- مفصل:** [ع.] [ا.] (پز.) محل اتصال دو یا چند استخوان به یکدیگر، محلی که دو سر استخوان بهم مربوط شوند، تعداد مفاصل در بدن انسان زیاد است و مهمترین آنها عبارتند از مفصل‌های: شانه، آرنج، مچ‌دست، خاصره‌ای رانی، گیجگاهی فکی و غیره، مفصل‌ها بر سه قسمند: مفصل‌های ثابت مثل استخوان‌های جمجمه، مفصل‌های نیمه متحرک مثل مهره‌های ستون فقرات و

حفره دوری استخوان کتف و سر استخوان بازو. این مفصل کاملاً متحرک است و دارای کپسول و رباطات و اوتار عضلات و غضروف بین مفصلی و پرده زلالی می باشد و حرکتش از عقب به جلو و از بالا به پایین و به خارج و به داخل و حرکت دورانی است؛ مفصل کتفی بازویی. مفصل غیر متحرک: (پز.) مفصل ثابت. مفصل گردن و استخوان قمحدوه: (پز.) محلی که لقمه های استخوان قمحدوه (پشت سری) که استخوان عقبی تحتانی جمجمه است با استخوان اطلس یعنی اولین مهره گردنی و با زائیده دندانسی استخوان محوری یعنی دومین مهره گردنی مفصل می شود. این مفصل نیز از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکات به جلو خم شدن و عقب رفتن و چرخیدن سر و منحرف شدن به یک طرف به وسیله این مفصل انجام می شود؛ مفصل سر و گردن. مفصل گیجگاهی فکی: (پز.) محلی که لقمه استخوان فک اسفل با لقمه و حفره دوری استخوان گیجگاه مفصل می شوند. این مفصل از مهمترین مفاصل بدن است و آسیب های وارد بدن عمل تغذیه و تکلم را در انسان دچار اشکال می کند. در بعضی از حیوانات درنده این مفصل بسیار قوی است و وسیله شکار و دفاع آنها می باشد. حرکات مفصل مذکور بالا بردن و پایین آوردن و نیز حرکات جلو و عقب بردن فک اسفل است. مفصل لگن: (پز.) لگن خاصره از عقب دو مفصل دارد که از هر طرف با کنار استخوان خاجی مفصل می شود و به علاوه دو استخوان خاصره در جلو با هم مفصل شده ارتفاع عانه را تشکیل می دهند. مفصل متحرک: (پز.) مفصلی که گویند که در یک یا چند جهت دارای حرکات کامل باشد. مفصل مچ پا: (پز.) محلی که دو استخوان

مفصل های کاملاً متحرک مثل شانه و آرنج؛ بند؛ ج. مفاصل. ضح. در تداول فارسی به فتح صاد تلفظ کنند. (جان.) محل اتصال قطعات اندام های حرکتی و قسمت های مختلف بدن شاخه ای از حیوانات غیر ذی فقار که دارای پوشش کیتینی هستند و در سلسله جانوری بنام شاخه بندپایان موسومند. مفصل آرنج: (پز.) محلی است که استخوان بازو با دو استخوان زند اعلی و زند اسفل مفصل می شود. این مفصل نیز از مفاصل متحرک است و حرکت تا شدن و باز شدن را به خوبی انجام می دهد ولی حرکت عقبی و دورانی را ندارد. مفصل ثابت: (پز.) مفصلی را گویند که محل ارتباط دو قطعه استخوان به یکدیگر هیچگونه حرکتی نداشته باشد مثل مفصل استخوان های جمجمه؛ مفصل غیر متحرک. مفصل خاصره یی رانی: (پز.) محلی که حفره حقه ای استخوان خاصره با سر استخوان ران مفصل می شود. این مفصل بسیار قوی و محکم است زیرا وزن بدن بدان متکی است. مفصل مذکور دارای رباط های قدامی و خلفی می باشد و نیز در داخل مفصل رباطی بنام رباط گرد دارد. این مفصل از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکتش در تمام جهات است. مفصل زانو: (پز.) محلی که انتهای تحتانی استخوان ران با طبق استخوان درشت نی و سطح خلفی استخوان رصفه مفصل می شوند. این مفصل در راه رفتن بسیار اهمیت دارد. حرکات تا شدن و راست شدن را به خوبی انجام می دهد و حرکات طرفیش محدود است. مفصل سر و گردن: (پز.) مفصل گردن و استخوان قمحدوه. مفصل شانه: (پز.) محلی است که استخوان کتف با استخوان بازو مفصل می شوند. سطوح مفصلی در این مفصل عبارتند از

مفضول: mafzūl [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که دیگری بر او فضیلت دارد.

مفضی: mofzī [ع.] (افا.) گشاد شونده. مفتقر، محتاج. اعلام کننده. رسنده، بالغ شونده. مباشرت کننده.

مفطر: mofter [ع.] (افا.) افطار کننده، روزه خورنده. آنچه روزه را باطل کند؛ ج. مفاطیر.

مفطرات: mofter-āt [ع.] (افا.) ج. مفطره (مفطر). مفطرات صوم (روزه): آنچه روزه را باطل می‌کند که عبارت است از: خوردن، آشامیدن، جماع، اخراج منی، کذب بر خدا و رسول، فرو بردن گرد و غبار غلیظ، سر زیر آب بردن و جز آنها.

مفطور: maftūr [ع.] (امف.) خلق شده، آفریده شده.

مفطوم: maftūm [ع.] (امف.) از شیر باز گرفته (کودک).

مفعول: mafūl [ع.] (امف.) کرده شده، بجا آورده. پسر یا مردی که لواطه دهد؛ ملوط، پشت. (دس.) کسی یا شخصی که فعل بر او واقع شده و آن بر دو قسم است: مفعول با واسطه (بواسطه): یا غیر صریح یا غیر مستقیم، آن است که معنی فعل را بواسطهٔ حرفی از حروف اضافه تمام کند. مفعول با واسطه در جواب: از که، از چه، به که، به چه، از کجا، به کجا، برای که، برای چه، با که، با چه و مانند اینها واقع شود (قبه‌هی ۱: ۳۸-۳۹). مفعول بی‌واسطه: یا صریح یا مستقیم، آن است که معنی فعل را بی‌واسطهٔ حرفی از حروف تمام کند. مفعول بی‌واسطه غالباً در جواب: که را یا چه را واقع شود. مفعول مطلق: (دس.) مصدری است که برای بیان تأکید یا نوع یا عدد یا شدت و ضعف فعل آورده شود و آن در عربی مصدری است که از لفظ یا معنی فعل گرفته شود. در

ساق پا (درشت نی و نازک نی) با استخوان قاب (بجول) و استخوان قاب پا با سایر خرده استخوان‌های مچ پا مفصل می‌شوند (خرده استخوان‌های مچ پا نیز با یکدیگر مفصل‌بندی دارند.) این مفصل نیز از مفاصل متحرک است و بسیاری از حرکات را انجام می‌دهد. مفصل مچ دست: (پز.) محلی است که استخوان‌های مچ دست با یکدیگر و با انتهای تحتانی استخوان زند اعلی مفصل می‌شوند. مفصل نیمه‌متحرک: (پز.) مفصلی را گویند که همهٔ حرکات را به خوبی انجام نمی‌دهند و دارای مقدار کمی لغزندگی بر روی هم هستند مانند مفاصل مهره‌های ستون فقرات؛ مفصل قلیل الحركة.

مفصل: mofassal [ع.] (امف.) از هم جدا شده. تفصیل داده شده، شرح و بسط داده، مشروح؛ مقد. مجمل. (ا.) آخر هر آیه از قرآن. (ف.) صورت تفصیلی.

مفصل: mofassel [ع.] (افا.) تفصیل دهنده، شرح دهنده، شارح.

مفصلاً: mofassal-an [ع.] (ق.) به تفصیل، به شرح.

مفصول: mafsūl [ع.] (امف.) جدا کرده، جدا شده.

مفضال: mefzāl [ع.] (ص.) مرد بسیار فضل.

مفضحه: mafzaha(-e) [ع.] مفضحة (امص.) فضیحت، رسوایی، بی‌آبرویی؛ ج. مفاضح.

مفضض: mofazzaz [ع.] (امف.) نقره اندود شده، سیم‌اندود. آب نقره‌داده.

مفضل: mofazzal [ع.] (امف.) برتری داده شده، افزون کرده. مردی که برتری و فضیلت او بر دیگران محرز باشد.

مفضل: mofzel [ع.] (افا.) افزون کننده. نیکویی کننده، بخشش کننده.

فارسی) ساخته شده ولی علامه قزوینی نوشته: «مفلوک ظاهراً بل غریب به یقین، محرف مفلاک است (رجوع به لغات اسدی ۶۴) نه اسم مفعول جعلی از فلک زده (قزوینی. یادداشتها ۷: ۱۱۷).

مفنگی: [mof-ang-ī = مافنگی] (ص.نسب.) (عم.) آنکه آب بینی وی دائماً روان باشد (کم.) لاغر و ضعیف و مردنی. مستعد ابتلا به بیماری‌های گوناگون (فر.عاجما.)

مفنی: [mofni] (ع.) (افا.) فانی کننده، تباہ سازنده، نابود کننده.

مفوض: [mofavvaz] (ع.) (امف.) تفویض شده، واگذار گردیده.

مفوض: [mofavvez] (ع.) (افا.) تفویض کننده، واگذارنده.

مفهوم: [mafhum] (ع.) (امف.) فهمیده شده، دانسته. (ص.) آنچه که فهمیده و ادراک شود. (منظ.) آنچه از لفظ فهمیده شود. از شنیدن لفظی موضوع، معنایی به ذهن می‌آید که آن را مفهوم و مدلول گویند. از آن جهت مفهوم گویند که فهمیده شده و از آن جهت که لفظ یا دال دیگری بر آن دلالت کرده مدلولش خوانند. ضح.. فرق مفهوم با مصداق از آن جهت است که مصداق به موجودی خارجی اطلاق می‌شود که مفهوم بر آن صدق کرده است مثلاً: زید، عمرو، بکر مصادیق مفهوم انسان هستند و آنچه از لفظ انسان به ذهن آید مفهوم آن است. بنابراین مفهوم مرحله‌ای است واسطه بین وجود لفظی و وجود خارجی، خلاصه هر شیئی را چهار مرحله وجودی است به ترتیب: وجود لفظی و وجود کتبی و وجود ذهنی و وجود خارجی. مفهوم وجودذهنی شیء و مصداق وجود خارجی آن است. (اصول) مفهوم مقابل منطوق باشد و آن عبارت است از حکمی که

فارسی به تقلید عربی این نوع مفعول را آورده‌اند بدین طریق که پس از فعل مصدر همان فعل را با «ی» نکره استعمال کنند.

مفعولی: [mafūl-ī] (ع. ف.) (حامص.) (دس.) مفعول بودن، انجام شدگی. حالت مفعولی: (دس.) آن است که اسم مفعول یا متمم واقع شود و مفعول (متمم) آن است که معنی فعل را تمام کند (قبه‌هی ۱: ۳۶). امردی، مخنثی.

مفقود: [mafūd] (ع.) (امف.) گم شده، ناپدید گشته. از بین رفته.

مفکر: [mofakker] (ع.) (افا.) فکر کننده، اندیشه کننده، اندیشنده؛ ج. مفکرین.

مفکوک: [mafūk] (ع.) (امف.) جدا کرده شده، جدا مانده.

مفلاق: [meflāy] (ع.) (ص.) ناکس، فرومایه، سفله. تهیدست؛ ج. مفالیق.

مفلاک: [meflāk] (ع.) (ص.) تهیدست، بی چیز، مفلوک.

مفلح: [mofleh] (ع.) (افا.) رستگار شونده. پیروز شونده. (ص.) رستگار. پیروز؛ ج. مفلحین.

مفلس: [mofles] (ع.) (افا. ص.) بی چیز، تهیدست، تنگدست؛ ج. مفلسین.

مفلق: [mofley] (ع.) (افا.) ابداع کننده، مبدع. شاعری که شعرهای نغز و طرفه سرآید. (اصط.) کبوتربازی (کبوتر بعد از جوجگی تا وقتی که شانزده ماهه شود (و از آن پس کهنه نامیده می‌شود.) (فرنظا.)

مفلوج: [mafūj] (ع.) (امف.) (پز.) آنکه به بیماری فالج مبتلی باشد؛ فالج زده، گرفتار فالج؛ ج. مفلوجین.

مفلوک: [mafūk] (ع.) (به صیغه امف. ص.) بدبخت، تهیدست، بیچاره. ضح.. غالباً تصور کرده‌اند که این کلمه از «فلک» (فرنظا.) یا «فلک زده» (ترکی عربی -

میزان باشد. (کشاف اصطلاحات) ضح..
مقابله آفتاب و ماه را «استقبال» نامند.
(کشاف اصطلاحات) (بع.) چنان است که
کلمه‌ای را به دو یا چند معنی متوافق آورند
و سپس آنها را به معنایی مقابل معانی مذکور
استعمال کنند به ترتیب؛ تقابل
(کشاف اصطلاحات)؛ و آن قسمی از تضاد
است. برهان مقابله: (فد. قد.) برهانی است
برای ابطال وجود جزء بدین طریق که فرض
می‌کنیم مقدار زیادی از اجزاء لایتجزی
صفحه‌ای را تشکیل دهند که دارای عمق
نباشد (بنابر فرض) و بعد نوری بدان بتابد،
قطعاً طرفی که مقابل نور است و نور بدان
می‌تابد غیر از طرف دیگر است و این خود
انقسام است. (اسفار ج ۲: ۱۰۴؛ فر.ع. س.)
مقاتل: moyātel [ع.] (افا.) آنکه کارزار
کند؛ کشتار کننده؛ ج. مقاتلین.

مقاتله: moyātala(-tele) [ع.] مقاتله
(مصل.) با هم کارزار کردن، کشتار کردن.
(امص.) محاربه، زد و خورد. کشتار.

مقادیر: mayādīr [ع.] (ا.) ج. مقدار؛
اندازه‌ها، مقدارها. مقادیر جسمیه: (فد.) طول
و عرض و عمق جسمانی (فر.ع. سج.)
مقادیر حسیه: (فد.) مقدارهای اجسام (فر.ع.
سج.) مقادیر مثالیه: (فد.) امتدادات مثالی که
مخصوص موجودات مثالی است.
(فر.ع. سج.)

مقارب: moyāreb [ع.] (افا.) نزدیک
شونده. کلام نیکو گوینده در گفتگو.

مقاربه: moyāraba(-e) [ع.] مقاربه [مصل.]
نزدیک شدن به هم. جماع کردن. (امص.)
نزدیکی، قریب. جماع، آرمش؛ ج.
مقاربات.

مقارعت: moyāra'at(-re-) [= مقارعة]
(مص.م.) واكوفتن دلیران یکدیگر را.
(مصل.) قرعه انداختن با یکدیگر.

در محل نطق نیست و مقصود مستقیم از لفظ
نمی‌باشد ولی عقل آن را از کلام در می‌یابد.
مفید: mo'fīd [ع.] (افا.) فایده دهنده،
سودبخش. افاده کننده. مفید فایده: آنچه که
سودی برساند. (حشو است زیرا در «مفید»
معنی فایده است.

مفیض: mo'fīz [ع.] (افا.) جاری کننده
(آب، اشک). (ف.) فیض دهنده،
فیض‌بخش، بخشنده، دهنده.

مفیق: mo'fīq [ع.] (افا.) بهبود یابنده. به
هوش آینده، بیدار شونده.

مقابل: moyābel [ع.] (افا. ص.) روبرو،
روباروی. معادل، مساوی. ضد، مخالف.

مقابله: moyābala(-bele) [ع.] مقابله

(مص.م.) روبرو شدن، روبروگشتن. روبرو
کردن، مواجهه دادن. تطبیق کردن، مقایسه
کردن (دو نسخه و مانند آن). (امص.)
روبارویی. برابری، تساوی. در مقابله: به
عوض، در مقابل. تطبیق، مقایسه. ضدیت،
مخالفت، ستیزه. (رض.) اسقاط اجناس
مشترک است در هر یک از متعادلین
(متساویین) و این امر در علم جبر و مقابله
بکار می‌رود. عملی است که بر اثر آن معلول
و مجهول دو طرف معادله را از یکدیگر
جدا می‌کنند و مقدار مجهول را بر حسب
معلوم تعیین می‌نمایند یعنی ابتداء مقادیر
معلوم را به یک طرف می‌برند و بعد مقادیر
مجهول را به طرف دیگر. سپس با اعمال
جبری لازم روی دو طرف حاصل را برای
نتیجه نهایی - که تعیین مقدار مجهول بر
حسب معلوم است - آماده می‌سازند و
سرانجام با آخرین عمل مقدار مجهول را در
مقابل معلوم پیدا می‌کنند. (نجد.) بودن دو
کوکب است به حیثی که دوری بین آن دو به
قدر نصف فلک البروج باشد چنانکه زهره
در اول درجه حمل و مریخ در اول درجه

به مغاطعه دادن: ساختمان بنا یا ساختن جاده‌ای را به عهده کسی یا مؤسسه‌ای در مقابل مزد معین واگذار کردن. (مال.) ارزیابی مالیات یک منطقه به قرار مبلغی مقطوع (غم.) (مال.) اجاره کردن مالیات محل به وسیله مردم آن به مبلغ مقطوع (غم.)

مقال: *mayāl* [ع.] (مص.م.) گفتن، سخن گفتن. (امص.) گفتگو، سخن‌گویی. (ا.) سخن، قول. قال (و) مقال: (عم.) داد و فریاد درهم؛ داد و قال.

مقاله: *mayāla(-e)* [ع.] مقالة (مص.م.) گفتن، سخن گفتن. (امص.) گفتگو، سخن‌گویی. (ا.) سخن، قول. فصلی از کتاب یا رساله. نوشته‌ای که درباره موضوعی نویسند. (غالباً نوشته‌ای که برای درج در روزنامه یا مجله تهیه شود.)؛ ج. مقالات.

مقام: *mayām* [ع.] (ا.) محل قیام. محل، مکان. رتبه، منزلت، درجه، مرتبه. ضح.- (ادا.) برای احترام در تخاطب و نامه‌نگاری کلمه مقام را پیش از «وزارت»، «مدیریت»، «ریاست»، «معاونت» و مانند آن آورند. (تص.) منزلت و مرتبتی است که بنده به واسطه آداب خاصی بدان رسد و از طریق تحمل سختی و مشقت بدان نایل گردد. مقام مرتبتی است از مراتب سلوک که در تحت قدم سالک آید و محل استقامت او گردد و زوال نپذیرد. کسی که در مقامی باشد و اعمال آن مقام را بجای آرد تا آن اعمال را تکمیل نکرده از آن مقام نگذرد به مقامی دیگر ارتقا نیابد مگر بعد از استیفاء شرایط آن (فرع. سج.) مقام محمود: جایگاه ستوده. درجه اعلی از حسنات. (اخ.) مقامی که حضرت رسول در شب معراج بدان رسید (قس. آیه ۸۱ از سوره ۱۷، الاسری) (تفسیر ابوالفتوح. چا. ۲ (علمی) ج ۶ ص ۳۲۴). (مس.) هر یک از ۱۲ قسم آواز

مقارن: *moyāren* [ع.] (افا.) باهم رفیق و قرین شونده. (ص.) یار، همدم. پیوسته، متصل. همراه، نزدیک. هم زمان، در اوان. (نجد.) سیاره مقارنه کننده.

مقارنه: *moyārana(-rene)* [ع.] مقارنه (مصل.) نزدیک شدن به هم. بهم پیوستن، یار شدن. (نجد.) واقع شدن دو سیاره است در یک درجه از منطقه الروح. ضح.- مقارنه یکی از پنج نظر کواکب است و چهار دیگر تسدسی و تربیعی و تثلیثی و مقابله است (فرنظا.) (امص.) نزدیکی. اتصال؛ ج. مقارنات.

مقاسات: *moyāsāt* [= مقاساة] (مصل.) رنج چیزی را کشیدن. سختی کشیدن با کسی. (امص.) تحمل رنج و سختی.

مقاسمه: *moyāsama(-seme)* [ع.] مقاسمة (مص.م.) چیزی را با هم تقسیم کردن و هر یک بهره خود را برداشتن، چیزی را با یکدیگر بخش کردن. (ف.) تشخیص مقدار مالیات دیوان به وسیله تعیین سهم معینی از محصول.

مقاسمه: *moyāsama(-seme)* [ع.] مقاسمة (مصل.) سوگند یاد کردن. (مص.م.) سوگند دادن کسی را.

مقاطع: *mayāte'* [ع.] (ا.) ج. مقطع: محل‌های قطع و برش. اواخر، پایان‌ها. بیت‌های آخر غزل و قصیده و مانند آن. گذارهای جوی‌ها. جای‌های وقف در قرآن. مقاطع: *moyāte'* [ع.] (افا.) مقاطعه کننده، مقاطعه‌کار، پیمانکار.

مقاطعه: *moyāta'a(-te'e)* [ع.] مقاطعة (مصل.) بریدن از یکدیگر و جدا شدن. ترک مرادده و مکاتبه کردن. انجام دادن کاری را با اجرت معین به عهده گرفتن. ضح.- امروزه غالباً به عهده گرفتن ساختمان جاده‌ها و ابنیه را مقاطعه گویند؛ پیمانکاری.

اولی را مقام گویند و هر مقامی شعبی دارد. نام‌های آنها در نصاب چنین به نظم درآمده: «عشاق» «ومراقده» و «حسینی» است، چو

راست

در پرده «بوسلیک» «رهاوی» و «نوا» ست تا گشت رواج در «صفاهان» و «عراق» «زنگوله»، «حجاز»، «کوچک» اندر بر ماست.

ضح. - موسیقی دانان معاصر این کلمه را بجای کلمه مد فرانسوی - که به همین معنی است - بکار می‌برند (نظری به موسیقی. ج ۱ ص ۶۲). تغییر مقام: (مس.) از مقامی به مقام دیگر رفتن.

مقام: moyām [ع.] (امف.) اقامت شده. (ا.) محل اقامت. (مص میمی) اقامت. ضح. - «مقام (به ضم اول) و مقام (به فتح اول) در عربی هر دو به معنی اقامت و قایم و محل قیام است که اشتقاق آن را اگر اقامت یقیم بدانند مقام به ضم می‌شود و اگر از قام یقوم بشمارند مقام به فتح می‌شود. در آیه ۱۳ سوره احزاب اگر لامقام لکم به ضم بخوانی به معنی اقامت است و اگر لامقام لکم به فتح بخوانی به معنی محل و موضع است. در آیه ۶۶ و ۷۶ سوره فرقان مستقراً و مقاماً (به ضم میم) به معنی موضوع است (اصحاح و صراح). فارسی زبانان مقید بوده‌اند که در شعر و نثر مقام (به فتح) را به معنی جا و مکان و محل و موضع بنشانند و مقام (به ضم) را به معنی اقامت کردن...

مقامات: mayām-āt [ع.] (ا.) ج. مقامه (همع.) الف - مجالس. ب - مقامه‌ها. ج - کارهای مهم، هنرنمایی‌ها؛ ج. مقام (همع.) مقامات دولتی: (ادا.) مشاغل دولتی. مقامات عالی (عالیه): (ادا.) مشاغل عالی مانند

وزارت، سفارت و جز آن. (نجد.) عددها است نهاده، هر کوکبی را بهر جای از فلک اوجش که چون خاصه معدله او با مقام راست شود، آن وقت کوکب مقیم باشد ایستاده و او را اندر فلک البروج هیچ حرکت پیدا نیاید اگر مقام او از شش برج کمتر بود، او را مقام اول خوانند، و از پس آن ایستادن، کوکب راجع گردد و اگر مقام از شش برج افزون بود، او را مقام ثانی خوانند و از پس آن ایستادن، کوکب مستقیم شود و هرگاه که یکی از این دو مقام دانی و دیگر خواهی، او را از دوازده بر کم کن، آنچ بماند دیگر مقام بود (التفهیم. ۱۳۹).

مقامر: moyāmer [ع.] (افا.) قمار کننده، قمارباز؛ ج. مقامرین.

مقامرہ: moyāmara(-mere) [ع.] مقامرہ (مصل.) با هم قمار کردن. (امص.) قماربازی.

مقامه: mayāma(-e) [ع.] مقامة (ا.) مجلس. خطبه. (ادا.) شرح داستان، بیان سرگذشت. (ادا.) مقاله‌ای ادبی که به نثر فنی مشحون به صنایع بدیعی و توأم با اشعار و امثال آورده شود؛ ج. مقامات.

مقاولة: moyavala(-vele) [ع.] مقاوله (مصل.) گفت و شنید کردن با کسی. قول و قرار گذاشتن. (امص.) گفت و شنید. (ا.) قرارداد، قول‌نامه.

مقاولة نامه: m-nāma(-e) [ع.] ف. (امر.) (سیا. حق.) پیمانی که بین نمایندگان دو دولت مبنی بر امری منعقد شود و احتیاجی به تصویب قوه مقننه یا هیئت دولت ندارد. مقاوله نامه نظامی: (سیا. نظ. حق.) پیمانی که بین فرماندهان لشکر دولت متخاصم پس از اشغال ناحیه‌ای منعقد شود و به مجرد انعقاد لازم الاجراء است.

مقاوم: moyāvem [ع.] (افا.) ایستادگی

- کننده، مقاومت کننده؛ ج. مقاومین.
- مقاومت:** moṡāvat(-ve) [ع. مقاومت] (مصل. ایستادگی کردن، برابری کردن. (امص.) ایستادگی. مقاومت الکتریکی: (فز.) کمیتی است متناسب با مقدار گرمایی که بر اثر عبور جریان برق در سیم ایجاد می شود. و واحد آن اهم و علامتش W است. مقاومت مصالح: (مهندسی) فنی است که به وسیله آن مقاومت و نیروی داخلی کلیه اجسام را اندازه می گیرند (معمولاً در مورد مصالح ساختمانی بکار می رود). موضع مقاومت: (نظ.) برای مبادرت به نبرد تدافعی فرماندهی بدواً موضعی را معین می کند که موسوم به موضع مقاومت است و اصولاً به وسیله یک موضع پاسداری پوشانیده شده است. فرماندهی در روی همین موضع مقاومت با تمام قوای خود مبادرت به نبردمی کند و اگر دشمن در آن رخنه پیدا کند، با حملات متقابل از آنجا وی را خارج می کند (نظامنامه محاربه پیاده نظام، قسمت ۱ ص ۲۴ - ۲۵؛ ج. مقاومت).
- مقایسه:** moṡāyasa(-yese) [ع. مقایسه] (مص.م.) قیاس کردن، با هم سنجیدن دو چیز را. (امص.) سنجش.
- مقبره:** maybar-a(-e) [ع. مقبره] (ا.) محل دفن، گور. (ف.) عمارتی که روی قبر سازند؛ ج. مقابر.
- مقبض:** maybaz [ع. (ا.) قبضه شمشیر و مانند آن، دسته؛ ج. مقباض.
- مقبل:** moṡbal [ع. (امف.) پیش آمده، روی آورده؛ مق. مدبر. خوشبخت، نیکبخت. ضح. به این معانی به جای «مقبل علیه» است به قیاس مدبر از اصل «مدبر علیه» (دکتر خیام پور. نداب ۲: ۲ و ۳ ص ۹۹). به معنی اخیر به کسر سوم هم صحیح است و در فارسی تلفظ اخیر اصح است.
- مقبل:** moṡbel [ع. (افا.) رو به چیزی کننده. صاحب اقبال و دولت، خوشبخت (غیاث. ذیل قوامیس عرب تألیف ذری).
مقبوض: maybūz [ع. (امف.) گرفته شده، به چنگ گرفته.
مقبول: maybūl [ع. (امف.) قبول شده، پذیرفته. پسند شده، پسندیده. (ص.) (ف.) زیبا، خوب روی.
مقت: mayt [ع. (مصل.) بیزار بودن از کسی، نفرت داشتن. دشمن داشتن. (امص.) بیزاری، نفرت.
مقتبس: moṡtabas [ع. (امف.) آتش گرفته. روشنی گرفته. اقتباس شده، اخذ شده.
مقتبس: moṡtabes [ع. (افا.) آتش گیرنده (غم.) روشنی گیرنده (غم.) اقتباس کننده، اخذ کننده؛ ج. مقتبسین.
مقتحم: moṡtahem [ع. (افا.) کسی که بی اندیشه خود را در کاری افکند و از خطر نترسد؛ بی پروا.
مقتدر: moṡtader [ع. (افا.) دارای قدرت، قادر، توانا؛ ج. مقتدرین.
مقتدی: moṡtadā [ع. (امف.) آنکه از او پیروی کنند، پیشوا. ضح. در فارسی غالباً بصورت «مقتدا» نویسند، مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار.
مقتدی: moṡtadī [ع. (افا.) پیروی کننده. کسی که پشت سر امام جماعت نماز خواند.
مقترح: moṡtareh [ع. (افا.) آنکه بدون لیاقت و لزوم و به ابرام پرسش کند. آنکه بی اندیشه شعر گوید و خواند. آنکه از خود چیزی نو آورد. کسی که مطلبی را پیشنهاد کند تا مورد بحث دانشمندان قرار گیرد؛ ج. مقررین.
مقترن: moṡtaren [ع. (افا.) یار شونده، قرین شونده (ص.) دوست، رفیق. نزدیک. (نجد.) ستاره ای که به ستاره دیگر نزدیک

گردد. (ا.) (خطا.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مقتصد: moytased [ع.] (افا.) مرد میان‌رو که نه اسراف در خرج کند و نه بر عیال خود تنگ گیرد. (ف.) صرفه‌جو؛ ج. مقتصدین.

مقتضب: moytazab [ع.] (امف.) قطع شده، بریده. شعر و سخنی که بداهه گفته شود؛ مرتجل. (عر.) بحری است بر وزن مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن. (شعر.) قصیده‌ای که در آن تخلص (گریز) نباشد.

مقتضی: moytazā [ع.] (امف.) اقتضا شده. خواهش شده، طلب شده، درخواست شده. (ص.) (ف.) لازم، لازمه. (ف.) مدلول، مفهوم. به مقتضای (بر مقتضای): طبق مدلول. ضح. گاه در فارسی بصورت «مقتضا» نویسند. مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار. ضح. در تداول فارسی گاه مقتضی (به صیغه اسم مفعول) را مقتضی (به صیغه اسم فاعلی) خوانند.

مقتضی: moytazī [ع.] (افا.) اقتضاء کننده. خواهش کننده. (ف.) شایسته، درخور. ضح. در امثال عبارت «پاسخ مقتضی داده شود» به فتح ضاد - یعنی اسم مفعول است - ولی معمولاً به کسر ضاد - یعنی به صیغه اسم فاعل - خوانند (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۹۹). (ف.) مطابق، موافق. (ف.) حاجت، ضرورت. سبب، موجب. (ف.) الف - علت. ب - امری است که نزدیک به شرط است (فرع. سج.).

مقتضیات: moytazayāt [ع.] (امف.) ج. مقتضیه (مقتضی). خواهش شده‌ها، طلب شده‌ها. لوازم.

مقتضیات: moytaziyāt [ع.] (افا.) ج. مقتضیه (مقتضی). اقتضاء کننده‌ها. شایسته‌ها. حاجات، ضرورات.

مقتفی: moytafī [ع.] (افا.) از پی کسی

رونده، در پی در آینده، پیروی کننده.

مقتل: maytal [ع.] (ا.) محل قتل، جای کشتن، کشتارگاه، قتلگاه. جایی از بدن انسان یا حیوان که هرگاه ضربتی بدان وارد شود شخص کشته گردد (مانند شقیقه). کتابی که در باب وقعه کربلا تألیف شده؛ ج. مقاتل.

مقتنص: moytanās [ع.] (امف.) شکار شده، صید شده. (ا.) آنچه شکار کنند.

مقتنع: moytane' [ع.] (افا.) قناعت کننده، قانع.

مقتنی: moytanā [ع.] (امف.) بدست آمده، کسب شده.

مقتنی: moytanī [ع.] (افا.) گردآورنده (مال)، فراهم آورنده، ذخیره کننده. لازم گیرنده، ملازم (حیا و جز آن). دارنده، مالک.

مقتول: maytūl [ع.] (امف.) کشته. حیوة (زیبق) مقتول: حیوة‌ای که آن را به وسیله مالیدن به ماده‌ای مثل حنا از حرکت و لرزش انداخته باشند.

مقحم: moyham [ع.] (ص.) ضعیف، سست. اعرایی که در دشت نشو و نما کند. آنکه به هنگام قحطی ترک دیار خود کند.

مقدار: meydār [ع.] (ا.) اندازه (مادی و معنوی). آنچه به وسیله آن اندازه چیزی بدست آید مانند شماره، پیمانہ (ذراع، کیل)، وزن. (منط.) کمیت، چندی. (منط.) کم متصل قارالاجزاء مانند خط، سطح و جسم یا غیر قارالاجزاء مانند زمان (اساس الاقتباس ۴۰؛ فرع. سج.) قسمتی از چیزی، بخشی از یک شیء؛ ج. مقادیر. مقدار ثابت: (رض.) مقداری را ثابت گویند که کمیت آن تغییر نپذیرد.

مقدام: meydām [ع.] (ص.) بسیار اقدام کننده. بسیار پیش آینده، پیش‌رونده. مقدم لشکر: فرمانده، صاحب‌منصب.

گردد. (ا.) (خطا.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مقتصد: moytased [ع.] (افا.) مرد میان‌رو که نه اسراف در خرج کند و نه بر عیال خود تنگ گیرد. (ف.) صرفه‌جو؛ ج. مقتصدین.

مقتضب: moytazab [ع.] (امف.) قطع شده، بریده. شعر و سخنی که بداهه گفته شود؛ مرتجل. (عر.) بحری است بر وزن مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن. (شعر.) قصیده‌ای که در آن تخلص (گریز) نباشد.

مقتضی: moytazā [ع.] (امف.) اقتضا شده. خواهش شده، طلب شده، درخواست شده. (ص.) (ف.) لازم، لازمه. (ف.) مدلول، مفهوم. به مقتضای (بر مقتضای): طبق مدلول. ضح. گاه در فارسی بصورت «مقتضا» نویسند. مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار. ضح. در تداول فارسی گاه مقتضی (به صیغه اسم مفعول) را مقتضی (به صیغه اسم فاعلی) خوانند.

مقتضی: moytazī [ع.] (افا.) اقتضاء کننده. خواهش کننده. (ف.) شایسته، درخور. ضح. در امثال عبارت «پاسخ مقتضی داده شود» به فتح ضاد - یعنی اسم مفعول است - ولی معمولاً به کسر ضاد - یعنی به صیغه اسم فاعل - خوانند (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۹۹). (ف.) مطابق، موافق. (ف.) حاجت، ضرورت. سبب، موجب. (ف.) الف - علت. ب - امری است که نزدیک به شرط است (فرع. سج.).

مقتضیات: moytazayāt [ع.] (امف.) ج. مقتضیه (مقتضی). خواهش شده‌ها، طلب شده‌ها. لوازم.

مقتضیات: moytaziyāt [ع.] (افا.) ج. مقتضیه (مقتضی). اقتضاء کننده‌ها. شایسته‌ها. حاجات، ضرورات.

مقتفی: moytafī [ع.] (افا.) از پی کسی

مقدر: moyaddar [ع.] (امف.) آنچه از جانب خدا تقدیر شده که واقع شود. (ا.) سرنوشت، قسمت.

مقدر: moyadder [ع.] (افا.) تقدیر کننده. خدا. مقدر تقدیر: آنکه تقدیر به اراده او است (خدای تعالی).

مقدرت: maydarat, -de-, -do- [ع.] مقدره (مصل.) توانایی داشتن. (امص.) توانایی، قدرت. قوت. توانگری.

مقدس: maydes [ع.] (ا.) جای پاکیزه.

مقدس: moyaddas [ع.] (امف. ص.) پاک، پاکیزه، منزه. مرد خدا که از منیات پرهیزد، پارسا. آنچه که از نظر دینی مورد توجه و تقدیس قرار گیرد.

مقدم: maydam [ع.] (مصل.) باز آمدن از سفر. (ا.) وقت آمدن، زمان آمدن. (ف.) جای قدم نهادن.

مقدم: moyaddam [ع.] (امف.) پیش افتاده؛ مق. مؤخر. پیش فرستاده. (ص.) پیشوا، رئیس. (ا.) پیش رو، جلو؛ مق. مؤخر. سابق، پیش (زمانی). (منظ.) جزو اول از قضیه شرطی را مقدم خوانند؛ مق. تالی.

مقدم: moydem [ع.] (افا.) اقدام کننده. (ص.) دلیر، با جرأت؛ ج. مقدمین.

مقدمه: moyaddam-a(-e) [ع.] مقدمه (امف.) مؤنث مقدم. (ا.) سر آغاز کتاب و رساله، دیباچه. (نظ.) گروهی از سربازان که پیشاپیش عمده قوی حرکت کننده؛ مقدمه الجیش.

مقدمه: moyaddem-a(-e) [ع.] مقدمه (افا.) مؤنث مقدم. (ا.) سر آغاز کتاب و رساله، دیباچه. موی پیشانی، ناصیه. پیشانی، جبهه. مقدمه اول (اولی): (منظ.) نخستین مقدمه قیاس، صغری. ضح. هر قیاسی از دو قضیه ترکیب می شود که قضیه اول را مقدمه اولی و صغری و قضیه دوم را مقدمه ثانی و کبری

گویند. مقدمه دلیل: (منظ.) امری است که صحت دلیل متوقف بر آن باشد، اعم از آنکه جزوی از دلیل باشد، مانند صغری و کبری و یا نباشد، مانند شرایط ادله (دستور ج ۳ ص ۳۱۳؛ فرع. سج.) مقدمه علم: (فلا.) امر (یا اموری) است که شروع در مسایل هر علمی متوقف بر آن (یا آنها) است، اعم از آنکه نفس شروع متوقف بر آنها باشد، مانند تصور به وجه آن علم و تصدیق به فایده آن یا اینکه شروع به علم با بصیرتی بیشتر بر آن توقف داشته باشد مانند معرفت پیدا کردن به علم از راه رسم آن و تصدیق به فایده مترتب بر آن، به قیاس با کوششی که در آن بکار می رود و تصدیق به موضوعیت موضوع و جز آن از رؤس ثمانیه (دستور ج ۳ ص ۱۳۱۲). مقدمه قیاس: (منظ.) قضیه ای است که جزو قیاس یا حجت قرار داده شود که آن را مقدم و تالی و صغری و کبری نامند (در قیاس اقترانی حمله صغری و کبری، و در شرطی یا استثنایی مقدم و تالی) (دستور ج ۳ ص ۳۳؛ فرع. سج.) مقدمه کبری: (منظ.) مقدمه و قضیه دوم از قیاس اقترانی است. (ق.) سابق بر این، پیش از این (در جهانگشا آمده).

مقدمه چینی: m.-Īn-Ī [ع.] (ف.) (حامص.) ذکر مقدمه برای مطلبی.

مقدمه: moyaddamat-an [ع.] (ق.) در آغاز، در مقدمه.

مقدور: maydūr [ع.] (امف.) تقدیر شده، اندازه گرفته. (ص.) آنچه در قدرت شخص باشد. میسر، ممکن.

مقر: mayar(r) [ع.] (ا.) جای قرار گرفتن، محل آرام، آرامگاه. مقر سلطنت (پادشاهی): پایتخت.

مقر: moyer(r) [ع.] (افا.) اقرار کننده، معترف، خستو.

مقدور: moyaddar [ع.] (امف.) آنچه از جانب خدا تقدیر شده که واقع شود. (ا.) سرنوشت، قسمت.

مقدر: moyadder [ع.] (افا.) تقدیر کننده. خدا. مقدر تقدیر: آنکه تقدیر به اراده او است (خدای تعالی).

مقدرت: maydarat, -de-, -do- [ع.] مقدره (مصل.) توانایی داشتن. (امص.) توانایی، قدرت. قوت. توانگری.

مقدس: maydes [ع.] (ا.) جای پاکیزه.

مقدس: moyaddas [ع.] (امف. ص.) پاک، پاکیزه، منزه. مرد خدا که از منیات پرهیزد، پارسا. آنچه که از نظر دینی مورد توجه و تقدیس قرار گیرد.

مقدم: maydam [ع.] (مصل.) باز آمدن از سفر. (ا.) وقت آمدن، زمان آمدن. (ف.) جای قدم نهادن.

مقدم: moyaddam [ع.] (امف.) پیش افتاده؛ مق. مؤخر. پیش فرستاده. (ص.) پیشوا، رئیس. (ا.) پیش رو، جلو؛ مق. مؤخر. سابق، پیش (زمانی). (منظ.) جزو اول از قضیه شرطی را مقدم خوانند؛ مق. تالی.

مقدم: moydem [ع.] (افا.) اقدام کننده. (ص.) دلیر، با جرأت؛ ج. مقدمین.

مقدمه: moyaddam-a(-e) [ع.] مقدمه (امف.) مؤنث مقدم. (ا.) سر آغاز کتاب و رساله، دیباچه. (نظ.) گروهی از سربازان که پیشاپیش عمده قوی حرکت کننده؛ مقدمه الجیش.

مقدمه: moyaddem-a(-e) [ع.] مقدمه (افا.) مؤنث مقدم. (ا.) سر آغاز کتاب و رساله، دیباچه. موی پیشانی، ناصیه. پیشانی، جبهه. مقدمه اول (اولی): (منظ.) نخستین مقدمه قیاس، صغری. ضح. هر قیاسی از دو قضیه ترکیب می شود که قضیه اول را مقدمه اولی و صغری و قضیه دوم را مقدمه ثانی و کبری

کوس، دامامه، دهل و نقاره. (حسینعلی ملاح مجله موسیقی [جدید] شماره ۹۹ ص ۶۱).
مقرمط: moyarmat [ع.] (امف.) قدم کوتاه برداشته. درهم و باریک و نزدیک هم نوشته. (ا.) نوعی خط که در آن کلمات ریز و باریک و نزدیک بهم نویسد.

مقرمط: moyarmet [ع.] (افا.) کسی که قدم کوتاه بردارد. آنکه مقرمط نویسد.

مقرمه: meyrāma(-e) [ع.] مقرمه [ا.] پارچه منقشی که بر روی فرش یا بستر کشند؛ روفرشی، بستر آهنگ.

مقرن: moyran [ع.] (ص.) نیزه‌ای که سر آن را بلند کنند تا به کسی نرسد.

مقرن: meyrān [ع.] (ا.) چوبی که در گردن دو گاو قلبه‌ران می‌بندند.

مقرنس: moyarnas [ع.] (امف.) آنچه به شکل نردبان و پله‌پله ساخته شده. بنای بلند مدور و ایوان آراسته و مزین با صورت‌ها و نقوش که بر آن با نردبان پایه روند. قسمی زینت که در اطاق‌ها و ایوان‌ها به شکل‌های گوناگون گچ‌بری کنند؛ کنگره‌دار، قرنیزدار. سقف (طاق) مقرنز: (کند.) آسمان. هر چیز رنگارنگ. (ا.) قسمی عمامه و کلاه.

مقروء: mayrū' [ع.] (امف.) قرائت شده، خوانده شده.

مقروض: mayrūz [ع.] (امف.) (ف.) کسی که به دیگری وام دارد؛ وامدار، بدهکار؛ ج. مقروضین. ضح. مقروض که به معنی مدیون و بدهکار استعمال کنند، در زبان عربی به معنی بریده شده است و قرض به معنی دین فعل مجرد ندارد تا در لغت عرب قرض دادن را «اقرض» و قرض گرفتن را «اقتراض» گویند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳: ۹۹).

مقروع: mayrū' [ع.] (امف.) کوفته شده، کوفته. (ص.) مهتر قوم. شترگزیده.

مقراض: meyrāz [ع.] (ا.) آلتی فلزی که به وسیله آن پارچه، کاغذ و غیره را برند؛ قیچی. مقراض شترگردن: نوعی مقراض کج. مقراض بر کسی راندن: (کند.) قدر و منزلت بخشیدن، نواختن. (کند.) سر تراشیدن.

مقرب: moyarrab [ع.] (امف.) نزدیک کرده شده. (ص.) آنکه به بزرگی نزدیک است و نزد او اعتبار دارد؛ ج. مقربین.

مقرب: moyarreb [ع.] (افا.) نزدیک گرداننده.

مقروح: moyarreh [ع.] (افا.) تولید جراحت کننده. ضح. (پز. قد.) دوایی رانامند که به قوت حرارت و نفوذ و جذب خود به تحلیل برد و فانی سازد رطوباتی (را) که میان اجزای جلد است و احداث قرحه نماید، مانند: بلاد (مخزن الادویه).

مقرر: moyarrar [ع.] (امف.) قرار داده شده، تعیین شده. تقریر شده. مرسوم. ثابت، برقرار.

مقررات: moyarrar-āt [ع.] (امف.) ج. مقرر (مقرر). مجموعه اصولی که برای جریان امور مؤسسه‌ای عملاً اجرا می‌شود بدون اینکه جنبه قانونی داشته باشد. ضح. مفرد کلمه به این معنی استعمال نمی‌شود.

مقرری: moyarrar-ī [ع.] (ص.نسب.) منسوب به مقرر. کاری که همه وقت اجرا شود. (ا.) وظیفه‌ای (نقد و جنس) که به کارمندان افراد خدمتگزار داده شود؛ وظیفه، مستمری.

مقرط: moyarrat [ع.] (امف.) قرط (زیستی که در بینی آویزند) بسته.

مقرع: moyre' [ع.] (افا.) کوبنده. فال زننده. **مقرعه:** meyrā'a(-e) [ع.] مقرعه [ا.] تازیانه. کوبه؛ ج. مقارع. (مس.) لفظی است عام برای کلیه آلات موسیقی ضربی و رزمی مانند

- مقرون:** mayrūn [ع. (امف.) نزدیک شده، بهم پیوسته؛ مق. مفروق. (ص.) نزدیک، پیوسته.
- مقره:** mayarra(-e) [ع. مقره] (ا.) حوض کوچک (غم.) سبوی کوچک (غم.) (ف.) آلتی چینی یا شیشه‌ای که سیم تلفن یا برق را به آن متصل سازند.
- مقری:** moyrī [ع. مقرئ] (افا.) کسی که دیگری را به خواندن وا دارد. آنکه کسی را خواندن قرآن آموزد. کسی که آیات قرآن را به آواز خواند. کسی که پیشاپیش جنازه خوانندگی کند (دزدی) مقری تسبیح (سبحه): مهره بزرگ سر تسبیح، امام تسبیح.
- مقسط:** moyset [ع. (افا.) دادگر، عادل.
- مقسم:** maysem [ع. (ا.) جای قسمت کردن؛ ج. مقاسم. ضح. مقسم، اسم مکان و زمان (قسم، یقسم) از باب (ضرب) که به فتح سین شهرت دارد در اصل به کسر سین است؛ جای قسمت (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳: ۹۹).
- مقسم:** meysam [ع. (ا.) بهره از چیزی، نصیب.
- مقسم:** moyassam [ع. (امف.) تقسیم کرده شده، بخش شده. مرد اندوهگین. صاحب جمال.
- مقسم:** moyassem [ع. (افا.) تقسیم‌کننده، بخش‌کننده. پریشان‌کننده.
- مقسم:** moyssam [ع. (امف.) سوگند خورده. (ا.) جای سوگند. سوگند، قسم.
- مقسم:** moysem [ع. (افا.) سوگند خورنده، قسم خورنده.
- مقسوم:** maysum [ع. (امف.) قسمت شده، بخش شده. (حسا.) در تقسیم عددی که بر عدد دیگر قسمت شده؛ مق. مقسوم علیه.
- مقشر:** moyāššar [ع. (امف.) دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند؛ پوست‌کنده.
- مقص:** meyas(s) [ع. (ا.) آلت بریدن، مقراض؛ ج. مقاص.
- مقصود:** mayasad [ع. (ا.) جایی که قصد شده، محلی که آهنگ آن کرده‌اند؛ ج. مقاصد. ضح. فرق بین مقصد و مقصود آن است که اگر من به بازار برای کتاب خریدن می‌روم، بازار مقصد من است و کتاب مقصود. (فرنظا. مقاصد).
- مقصر:** moyasser [ع. (افا.) کسی که در کار خود اهمال و سستی کند؛ کوتاهی‌کننده. آنکه عملی خلاف شرع یا قانون انجام داده. (فقد.) کوتاه‌کننده ناخن یا موی سر پس از احرام عمره و حج؛ ج. مقصرین.
- مقصود:** mayśūd [ع. (امف.) قصد شده، نیت شده. طلب شده، خواسته، مطلوب.
- مقصور:** mayśūr [ع. (امف.) کوتاه کرده شده. مختصر شده. (عر.) قصر آن است که ساکن سببی که در آخر جزو باشد بیندازی و متحرک آن را ساکن گردانی تا جزو کوتاه شود و مفاعیلن به قصر مفاعیل شود به سکون لام و آن را مقصور خوانند یعنی کوتاه کرده. (المعجم. مد. چا. ۱: ۳۷).
- مقصوره:** mayśūr-a(-e) [ع. مقصورة] (امف.) مؤنث مقصور؛ کوتاه شده. زن خانه‌نشین. (ا.) سرای حصاردار. خانه کوچک. حجله، خلوت‌خانه. جای ایستادن امام و خلیفه در مسجد. شرم‌زن؛ ج. مقصورات. (عر.) قصر آن است که سبب ساکن که در آخر جزو است حذف گردد و متحرک آن ساکن گردد تا جزو کوتاه شود و چنین بیت را مقصور خوانند و قصر در اشعار عرب در بحور مدید، رمل، متقارب و هزج و بندرت در بحر خفیف آید. (المعجم و محیط المحيط)
- مقضی:** mayzī(yy) [ع. (امف.) روا شده، برآورده. تمام کرده.

مستفعل بماند به سکون لام، مفعولن به جای آن بنهی و مفعولن چون از این مستفعلن خیزد آن را مقطوع خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰). قطع در متفاعلن متفاعل باشد به سکون لام، فعلاتن به جای آن نهند و فعلاتن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را مقطوع خوانند. (المعجم. ایضاً ۶۱) (ف). ثابت، مقرر. بطور مقطوع: بطور ثابت.

مقطوف: moytūf [ع.ا] (امف.) چیده شده. (عر.) فعولن چون از مفاعلتن خیزد، آن را مقطوف خوانند و سبب آنکه بدین زحاف از این جزو دو حرف و دو حرکت افتاده است آن را به قطف (ثمار) تشبیه کردند (المعجم. چا. مد. دانشگاه ۷۴).

مقعد: moy'ad [ع.ا] (ا.) جای نشستن، نشستگاه؛ ج. مقاعد. کون، دبر.

مقعد: moy'ad [ع.ا] (امف.) بر جای مانده. آنکه به سبب مرض (قعاد) نتواند بر پای خیزد؛ زمینگیر.

مقعر: moya'ar [ع.ا] (امف.) فرو رفته، گود، عمق دار؛ مقع. محدب. (ا.) گودی، قعر.

مقفع: moyaffa' [ع.ا] (امف.) کسی که همیشه سرش بطرف پایین باشد، سرافکنده، سر به زیر. کسی که دست‌هایش بر اثر سرما و جز آن شل و لرزان باشد. آنکه انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.

مقفل: moyaffal [ع.ا] (امف.) قفل شده. بسته شده.

مقفی: moyaffā [ع.ا] (امف.) دارای قافیه؛ مقف. غیرمقفی. (شعر.) آن است که ضرب و عروض آن در حروف مختلف باشند.

مقل: moyl [معر. سر. مقلا] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های نخل که آن را نخل دوم نیز گویند؛ دوم خرما. دوم، درخت مقل، خضلاف، شجرة المقل، شجرة الدوم. (گیا.) مقل مکی. مقل ازرق: (گیا.) درختی

مقطر: moyattar [ع.ا] (امف.) قطره قطره چکانیده. (شیم.) تقطیر شده.

مقطع: moyta' [ع.ا] (ا.) جای برش، محل قطع. محل جدایی. حرفی با حرکت یا دو حرف که دومی ساکن باشد؛ ج. مقاطع. مقطع حرف: مخرج آن از حلق، زبان یا لب‌ها. مقطع کلام: موضع وقف آن، آخر سخن. آخرین بیت غزل و قصیده. حسن مقطع: (بع.) آن است که بیت مقطع به وجهی نیکو آورده شود؛ مقف. حسن مطلع.

مقطع: moyta' [ع.ا] (ا.) ابزار بریدن.

مقطع: moyta' [ع.ا] (امف.) مرد دور افتاده از خانمان، غریب. مردی که نامش در دیوان عطایا نباشد. مردی که یاران وی را حصه مفروضه دهند و او را ندهند. کسی که خلیفه یا سلطان زمینی به اقطاع به او می‌بخشید تا از حاصل آن زندگانی بگذرانند.

مقطع: moyte' [ع.ا] (افا.) اقطاع دهنده. دارنده اقطاع. کسی که حجتش قطع شده باشد، فرو مانده از دلیل و جواب.

مقطع: moyatta' [ع.ا] (امف.) بریده شده. آنچه که زوایدش را بریده و پیراسته باشند. پاره پاره شده. (عر.) تقطیع شده. (بع.) مصراع یا بیتی که حروف آن قابل اتصال نبود و نتوان آنها را روی هم نوشت؛ منفصل الحروف؛ مقف. موصل. تقسیط شده. بر مقطع: بطور تقسیط. (شعر.) قطعه؛ ج. مقطعات.

مقطعه: moyatta'-a(-e) [ع.ا] (امف.) مؤنث مقطع. بریده شده. پاره پاره شده. تقطیع شده. شعر کوتاه، قطعه؛ ج. مقطعات. مقطف: moytaf [ع.ا] (ا.) محل چیدن میوه؛ ج. مقاطف.

مقطوع: moytū' [ع.ا] (امف.) بریده شده، قطع شده. (عر.) قطع در مستفعلن آن است که نون بیندازی و لام را ساکن گردانی

کسی که در بازی و نمایش و جز آنها گفتار و رفتار کسی را تقلید کند. دلچک، مسخره؛ ج. مقلدین.

مقلوب: maylūb [ع. (امف.)] وارونه کرده شده، باژگون شده، برگردانیده. قلب. مقلوب بر چند قسم است: الف - آن است که هر مصراع را به همان لفظ و معنی و از گونه می توان خواند. ب - آن است که هر مصراع قلب دیگری باشد؛ ج - کلمات هر مصراع را به قلب خوانی، مصراعی دیگر شود و قلب یک بیت، بیتی دیگر سازد. د - آن است که شاعر کلمات مقلوب هم آورد، مقلوب تام کلمه. مقلوب بعض کلمه.

مقلوع: maylū' [ع. (امف.)] از بیخ کنده شده، از جای کنده. معزول.

مقمر: moymer [ع. (افا.)] آنچه که قمر در آن می تابد و آن را روشن می کند. ماهتابی.

مقنب: meynab [ع. (ا.)] جماعتی سوار که به طمع غارت همراه لشکر شوند؛ ج. مقانب.

مقنص: moynes [ع. (افا. ص.)] صید کننده، صیاد (مرغ، آهو).

مقنطر: moyantar [ع. (امف. ص.)] کامل شده، مکمل. تمام بنا شده. طاق زده شده.

مقنع: meyna' [ع. (ا.)] پارچه ای که زنان سر خود را بدان پوشانند؛ روسری، مقنعه.

مقنع: moyne' [ع. (افا.)] اقناع کننده، خرسند گرداننده.

مقنع: moyanna' [ع. (امف.)] مرد خود بر سر نهاده.

مقنن: moyannen [ع. (افا.)] واضع قانون.

مقنی: moyanni' [ع. (افا.)] کسی که قنات و چاه حفر کند یا لای رومی نماید.

مقوا: moyavvā [ع. = مقوی] (امف. ا.) صفحه ای ضخیم که از چند لا کاغذ یا پارچه ساخته شده و برای تجلید کتاب و ساختن

جعبه و جز آن بکار رود.

است از تیره بورسراسه که در حقیقت یکی از گونه های درخت مقل مکی است و صمغ سقزی که از آن حاصل می شود همان خواص دارویی صمغ سقز مقل مکی را دارد؛ مقل هندی، مقل الیهود، مقل یهودی، درخت مقل الیهود، ملک ازرق، بذلیون هندی، بوی جهودان، کوکل، کورهندی، مرهندی. مقل مکی: (گیا.) درختی است از تیره بورسراسه و از رده دولپه ای های جدا گلبرگ که مخصوص نواحی گرم زمین است. از این درخت صمغ رزینی (صمغ سقز) حاصل می شود که به عنوان قابض بکار می رود. بعلاوه دارای خواص ضد دردهای بواسیری و نقرسی می باشد؛ بذلیون، بذالیون، بذالیون، کوکل، مقل، مقلا، مقل آفریقا، المقل الافریقی، مقل زنگباری، کور، بذلیون آفریقا، گلگل. (گیا.) صمغ سقزی که از درخت مقل مکی بدست آید.

مقل: moyel(l) [ع. (افا.)] اندک کننده، کم کننده. شاعر یا نویسنده ای که کم شعر گوید یا کم نویسد؛ مقه. مکر غیر مجید. تهیدست، نیازمند، درویش.

مقلب: moyallab [ع. (امف.)] قلب کرده شده، برگرداننده.

مقلب: moyalleb [ع. (افا.)] دیگرگون کننده (حال و جز آن)، قلب کننده.

مقلد: moyallad [ع. (امف.)] کسی که گردن بند یا حمایل به گردنش انداخته باشند.

کسی که دیگران از عقیده و فعل او پیروی کنند. (فقه.) مجتهدی که مردم از او تقلید کنند؛ مقه. مقلد. کسی که بازیگر به شکل او در آید یا گفتار و رفتارش را تقلید کند.

مقلد: moyalled [ع. (افا.)] آنکه گردن بند یا حمایل به گردن کسی اندازد. پیروی کننده

عقیده یا فعل کسی. (فقه.) کسی که در احکام فروع دین از مجتهد تقلید کند؛ مقه. مقلد.

مقهور: mayhūr [ع.۶] (امف.) کسی یا چیزی که دیگری بر او چیره شده؛ قهر شده، شکست خورده، مغلوب؛ ج. مقهورین.

مقیاس: meyyās [ع.۶] (ا.) اندازه. آنچه که به وسیله آن اندازه چیزی تعیین شود. مانند ذرع، گز، متر، لیتر، جریب. واحد مقیاس: برای اندازه گرفتن هر یک از کمیات متصله ناچاریم واحدی از همان جنس انتخاب کنیم و مقدارها را نسبت به آن بسنجیم. چنین مقیاسی را واحد مقیاس گویند؛ ج. مقایس، مقیاسات.

مقیء: moyayye' [ع.۶] (افا.) (پز.) قی آورنده. ضح.. دوایی را نامند که به قوت حرارت خود ترقیق نماید اخلاط غلیظه محتبسه در مجاری غذا و معده را و به قی دفع نماید مانند تخم ترب (مخزن الادویه).
مقید: moyayyad [ع.۶] (امف.) بند شده، بسته (انسان یا حیوان). با قید، دارای پابند. (دس. قبا.) حرف ساکن؛ مق. مطلق، حرف متحرک. (منط.) کلمه عامی که کلمه دیگر با آن جفت شده معنیش را خاص کرده باشد. مانند «انسان عالم» که کلمه انسان عام است و عالم قید آن. علاقمند، در بند. مبادی آداب.
مقیر: moyayyar [ع.۶] (امف. ص.) قیر اندوده.
مقیل: mayl [ع.۶] (ا.) جایی که در آن بیاسایند؛ ج. مقال. خوابگاه. قبر، گور.

مقیل: mayl [ع.۶] (مص.م.) گفتن. (امص.) گفتار.

مقیل: moyayl(-eyl) [ع.۶] (ا.) هفت دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیا است.

مقیلبا، مقیل با: m.-bā (امر.) آشی که از گوشت کوفته و روده گوسفند ریزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و

مقوال: meyvāl [ع.۶] (ص.) نیکو سخن، خوش بیان.

مقود: mevad [ع.۶] (ا.) افسار ستور، زمام، مهار، لگام؛ ج. مقاود.

مقور: moyavvar [ع.۶] (امف.) هر چیز گرد بریده، قواره ساخته. قطران مالیده. (خطا.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مقوس: moyavvas [ع.۶] (امف.) قوسی کرده شده، خمیده.

مقوس: moyavves [ع.۶] (افا.) قوس سازنده، منحنی کننده.

مقول: mayl [ع.۶] (امف.) گفته شده. (ا.) گفتار. (فد.) محمول. ضح.. مقول در جواب «ماهو؟» است - یعنی آنچه در مقام سؤال از ماهیت شیء گفته و حمل شود و به عبارت دیگر ذاتیات نوعی و جنسی اشیاء را گویند (دستور ج ۳ ص ۳۰۷؛ فرع. سج.)؛ ج. مقولات.

مقوله: mayl(-e) [ع.۶] مقوله [ا.] سخن گفته شده، گفتار. (منط.) هر یک از مقولات عشر. باب، باره؛ ج. مقولات.

مقوم: moyavvam [ع.۶] (امف.) راست کرده شده، قائم شده. قیمت کرده شده، ارزیابی گردیده.

مقوم: moyavvem [ع.۶] (افا.) راست کننده، قائم کننده. قیمت کننده، ارزیابی کننده، ارزیاب (فره.) تقویم نویسنده؛ ج. مقومین.

مقومی: moyavvem-ī [ع.۶] (ف.م.) (حامص.) راست کنندگی، قایم کنندگی. قیمت کنندگی، ارزیابی. تقویم نویسی.

مقوی: moyavvā [ع.۶] (امف.) تقویت شده. (ا.) مقوا. ضح.. در رسم الخط امروزه غالباً «مقوا» نویسند.

مقوی: moyavvā [ع.۶] (افا.) تقویت کننده، توانایی دهنده. مؤید.

کننده، بسیار فریبنده.
مکارم: makārem [ع.۰] (ا.۱) ج. مکرمت نیکی‌ها، کرم‌ها. بزرگواری‌ها. مکارم اخلاق: اخلاق نیک. مکارم عادات: خوی‌های نیک. ضح. این جمع را به سیاق فارسی مجدداً جمع بسته‌اند.
مکاره: makkāra(-e) [ع. مکارا] (ص.۰) بسیار مکر کننده، بسیار فریبنده، حيله گر.
مکاره: mak(k)āra(-e) [مخف. و مختصر. بازار سالیانه قدیس ماکاریوس] (ا.۱) بازار مکاره: بازاری که هر سال یک بار به مدت چند روز در محلی دایر شود و از اقطار مختلف یک کشور یا کشورهای متعدد اجناس مختلف را در آن بازار به معرض تماشا و خرید و فروش گذارند.
مکاری: mokārī [ع.۰] (افا.) آن کس که خر و اسب و شتر و جز آنها را کرایه دهد؛ خریدار.
مکاس: makkās [ع.۰] (ص.۰) باج گیرنده، خراج گیر. راهداری گیرنده. آنکه حقوق گمرکی گیرد.
مکاس: mekās [ع.۰] (مصل.۰) تردید داشتن صاحب جنس در بیع. چانه زدن خریدار و فروشنده. چانه زدن در هر چیز. بی مکاس: بدون چانه زدن.
مکاشفه: mokāšafa(-šefe) [ع. مکاشفة] (مص.م.) کشف کردن، آشکار ساختن (تص.) دریافتن روح عارف است حقایق عوالم مجرد را. بعضی گویند مکاشفه عبارت است از حضور دل در شواهد مشاهدات و علامت مکاشفه تحیر در کنه عظمت خداوند است (فرم. سج. ۳۸۴). برخی گویند مکاشفه شهود در تجلی است. (مصباح الهدایه ۱۰۰) بعضی گویند مکاشفه علارت از حصول علم است برای نفس به فکر یا حدس و یا سانحه‌ای خاص.

زردک پزند و آن بیشتر در ایام عاشورا پخته می‌شد.
مقیم: moyīm [ع.۰] (افا.) کسی که در جایی مسکن گرفته، اقامت کننده. ثابت شده در جایی؛ مق. مسافر؛ ج. مقیمین. (ق. دائماً، مدام.
مک: mak [ع.۰] (امص.) مکیدن. یکبار مکیدن. (فعل.) دوم شخص امر؛ بمک. (افا.) در ترکیبات به معنی «مکنده» آید: پستان مک.
مک: mok, mak (ا.۱) زوین، مطرد.
مک: mok (ق.۰) (عم. اصط. قماربازان و غیره) درست، تمام، کامل.
مکابر: mokāber (افا.) ستیزه کننده، مکابره کننده، معاند.
مکابره: mokābara(-bere) [ع. مکابرة] (مصل.۰) بزرگی خود را به دیگری ثابت کردن، خود را بزرگ جلوه دادن. جنگ کردن، معارضه کردن. (امص.) بزرگ منشی. معارضه، ستیزه. قهر و غلبه؛ ج. مکابرات.
مکاتب: mokātab [ع.۰] (امف.) بنده‌ای که مالکش نامه‌ای بدو دهد که اگر از کسب خود تا وقت معین بهای خود را ادا کند آزاد شود؛ ج. مکاتبین.
مکاتبه: mokātaba(-tebe) [ع. مکاتبه] (مصل.۰) به یکدیگر نامه نوشتن. (امص.) نامه‌نگاری. (ا.۱) نامه (غیاث. آند.)؛ ج. مکاتبات.
مکاتبه: mokātaba(-tebe) [ع. مکاتبه] (مصل.۰) (فقد.) نوشتن مالک به جهت بنده و عبد که تا وقت معین اگر از کسب خویش بهای خود را ادا کند، آزاد خواهد شد.
مکاتمت: mokātamat(-te-) [ع. مکاتمة] (مص.م.) نیک پوشانیدن. سر خود را از کسی پنهان داشتن.
مکار: makkār [ع.۰] (ص.۰) بسیار مکر

هر نقطه از عمود منصف یک قطعه خط به یک فاصله است از دو سر آن قطعه خط و نیز می‌دانیم نقاط خارج عمود منصف یک قطعه خط دارای این خاصیت نیستند، بنابراین: مکان هندسی نقاط متساوی الفاصله از دو سر یک قطعه خط عمود منصف آن است. دایره مکان هندسی نقاطی است که به فاصله معین از نقطه ثابتی باشند. نیز مکان هندسی نقاط متساوی الفاصله از دو خط متوازی، خطی است متوازی آنها و به یک فاصله از آنها. کون و مکان: (ف.ل.) بر سیل توسعه به معنی مکان و مکین یا کائن و یا مافیه‌الکون یعنی کل عالم شهادت بکار رفته. چون کون را از باب توسعه به معنی موجود گرفته‌اند، معنی کون و مکان (ظرف و مظروف) موجود و محل وجود می‌باشد. مقام، رتبه، منزلت، جاه؛ ج. امکانه، اماکن.

مکانت: makānat [ع. مکانة] (ا.) جای، جایگاه. منزلت، مقام؛ ج. مکانات (غم.)

مکانفت: mokānafat(-ne-) [ع. مکانفة] (مص.م) یکدیگر را یاری کردن، مساعدت کردن.

مکانیزم (مکانیسم): mekānīzm(-īsm) (ا.) تأثیرات متقابل اجزای دستگاهی که برای منظور و غرض خاصی بکار افتاده است. مجموعه آلات برای تولید حرکت در یک دستگاه.

مکانیزه: mekānīze (ص.) با وسایل ماشینی اداره شده.

مکانیسیین: mekānīsiyan (ص.ا.) کسی که از مکانیک مطلع است.

مکانیک: mekānīk (ا.) علم حرکات و شناسایی توازن و تعادل بین نیروها و به کار بردن قوانین آنها.

مکاوحت: mokāvahat(-ve-) [ع. مکاوحة] (مص.م) با هم جنگ کردن. چیره گردیدن

برخی گویند مکاشفه عبارت است از بلوغ به ماوراء حجاب وجوداً. (فرم. سجد. ۳۸۴).
ضح. آنچه را که در خواب عارف را دست دهد رویای صادقه گویند و آنچه در بیداری دست دهد مکاشفه نامند (مقدمه مصباح الهدایه. ۹۲) با کسی آشکارا عداوت کردن. (امص.) کشف؛ ج. مکاشفات.

مکافات: mokāfāt [ع. مکافأة] (مص.م.) پاداش دادن (اعم از خوب یا بد). جزای عمل بد را دادن (خصوصاً). کیفر دادن. (امص.) پاداش‌دهی (خوب یا بد). جزای عمل بد. (ا.) (عم.) زحمت، رنج. مکافات کسی را باز کردن: او را کیفر دادن.

مکافحت: mokāfahat(-fe-) [ع. مکافحة] (مص.م.) روبرو شدن با دشمن در جنگ (بدون داشتن سپر). انجام دادن کارها به تن خویش. دفاع کردن از کسی.

مکافی: mokāfī [ع. (افا.) مکافات کننده، پاداش دهند. آنچه با شیئی دیگر معادل باشد؛ مساوی، برابر.

مکاکفت: makākāft (ا.) رنج، سختی، آزار.

مکالمه: mokālama(-le-) [= مکالمة] (مص.ل.) سخن گفتن با یکدیگر. (امص.) گفتگو؛ ج. مکالمات.

مکان: makān [ع. (ا.) جای، محل، جایگاه. (ف.ل.) یکی از مقولات عشر؛ مق. زمان. مکان طبیعی: (ف.ل.) مکان طبیعی اشیا مکان و مرکزی است که میل طبیعی اشیا آنها را بدان سوق می‌دهد، در مقابل قسری که بواسطه قوه‌ای که از خارج بر اشیا تحمیل می‌شود بطرف آن حرکت می‌کنند. (فرلغا. سجد.) مکان هندسی: (هس.) هر شکلی را که همه نقاطش دارای خاصیت مشترکی باشند و نقاط خارج آن شکل فاقد آن خاصیت باشند، مکان هندسی می‌گویند. می‌دانیم که

- در کارزار. دشنام دادن یکدیگر را. (امص.)
 محاربه، ستیزه. چیرگی در کارزار، غلبه.
 دشنام دهی.
- مکب:** [ع.] mokeb(b) [افا.] بر رو در افتاده،
 سرنگون شده. (ص.) سرنگون، واژگون.
 آنکه سر خود را به زیر اندازد و به زمین
 نگاه کند.
- مکبر:** [ع.] mokabber [افا.] تکبیر گوینده
 در نماز جماعت، اذات گوینده؛ ج. مکبرین.
مکبه: [ع.] mekabba(-e) [افا.] سرپوش.
مکتب: [ع.] maktab [افا.] محل کتابت، جای
 نوشتن. مدرسه، دبستان. پیروی از نظریه‌ای
 در فلسفه، هنر و غیره، مجموعه معتقدات
 یک استاد را که شایع شده، مکتب آن استاد
 گویند؛ ج. مکاتب. به مکتب دادن: به مدرسه
 سپردن.
- مکتب خانه:** [ع.] m. xāna(-e) [افا.] (امر.)
 مکتب. ضح. مکتب خود اسم مکان است و
 نیازی به الحاق «خانه» ندارد ولی در زبان
 فارسی این نوع کلمات مستعمل است.
- مکتتم:** [ع.] moktatam [افا.] پنهان داشته،
 مخفی داشته.
- مکتتم:** [ع.] moktatem [افا.] پنهان دارنده.
مکتحل: [ع.] moktahel [افا.] سرمه به
 چشم کشیده. آنکه در شدت و سختی افتاده،
 در شدت و سختی افتنده.
- مکتسب:** [ع.] moktasab [افا.] بدست
 آورده، کسب شده.
- مکتسب:** [ع.] moktaseb [افا.] حاصل
 کننده چیزی را، بدست آورنده، کسب
 کننده؛ ج. مکتسبین.
- مکتسی:** [ع.] moktasī [افا.] جامه پوشنده،
 کسوت پوش.
- مکتشف:** [ع.] moktašef [افا.] آنکه چیزی
 را کشف کند؛ ج. مکتشفین.
- مکتفی:** [ع.] moktafī [افا.] بسنده کننده به
 چیزی، اکتفا کننده.
- مکتتم:** [ع.] mokattam [افا.] پوشنده،
 پنهان، مستور.
- مکتنف:** [ع.] moktanef [افا.] احاطه کننده،
 فراگیرنده. پناه جوینده.
- مکتوب:** [ع.] maktūb [افا.] نوشته شده،
 نوشته. (ا.) نامه، مراسله؛ ج. مکاتیب.
- مکتوم:** [ع.] maktūm [افا.] پوشیده شده،
 پنهان شده.
- مکت:** [ع.] maks [مصل.] درنگ کردن.
مکشار: [ع.] meksār [ص.] پرگو، بسیارگو،
 پر حرف.
- مکش:** [ع.] mokser [افا.] بسیار آورنده،
 کثیر آورنده. آنکه بسیار نویسد، کثیر
 التألیف. مکتز غیر مجید: نویسنده یا شاعری
 که زیاد نویسد و گوید و آثارش نیکو نباشد؛
 مق. مقل غیر مجید، مکتز مجید. مکتز مجید:
 نویسنده یا شاعری که زیاد نویسد و گوید و
 آثارش نیکو باشد؛ مق. مقل مجید، مکتز
 غیر مجید. زیاد کننده. توانگر، مالدار.
- مکحل:** [ع.] mekhal, mok- [افا.] میل
 باریک که به وسیله آن سرمه به چشم کشند؛
 سرمه‌سا.
- مکحل:** [ع.] mokahhal [افا.] سرمه ریخته
 (چشم).
- مکحله:** [ع.] mekhala(-e) [افا.] مکحله [افا.]
 سرمه‌دان.
- مکحول:** [ع.] makhūl [افا.] سرمه کشیده
 (چشم).
- مکدر:** [ع.] mokaddar [افا.] تیره شده.
 (ص.) تیره، تار؛ مق. صاف. تنگدل،
 غمگین.
- مکذب:** [ع.] mokazzab [افا.] تکذیب
 شده، دروغ‌زن دانسته.
- مکذب:** [ع.] mokazzeb [افا.] تکذیب
 کننده، دروغ‌زن داننده؛ ج. مکذبین.

- مکذوب: makzūb [ع.] (ا.) کذب، دروغ؛ ج. مکاذیب.
- مکذوبه: makzūb-a(-e) [ع.] مکذوبه [ا.] کذب، دروغ؛ ج. مکاذیب.
- مکر: makr [ع.] (مصل.) خدعه کردن، فریفتن. (ا.) فریب، حيله، کيد.
- مکر: mekar(r) [ع.] (ص.) سخت حمله کننده در جنگ. شديد.
- مکرر: mokarar [ع.] (امف.) تکرار شده، دوباره کرده. دوباره گفته. (ق.) به تکرار، بارها.
- مکرراً: mokarrar-an [ع.] (ق.) به تکرار، بارها.
- مکرعه: makra'a(-e) [ع.] مکرعه [ا.] مشک آب.
- مکرم: mokram [ع.] (امف.) اکرام شده، بزرگ داشته، احترام کرده. احسان کرده.
- مکرم: mokrem [ع.] (افا.) اکرام کننده، احترام کننده. احسان کننده.
- مکررم: mokarram [ع.] (امف. ص. ق.) بزرگ داشته، احترام کرده شده؛ ج. مکرمین.
- مکرم: mokarrem [ع.] (افا.) بزرگ دارنده، احترام کننده.
- مکرمه: makromat [ع.] مکرمه [امص.] جوانمردی، بزرگی؛ ج. مکارم. ضح. در تداول به فتح راء تلفظ شود.
- مکروب: makrūb [ع.] (امف.) اندوهگین، غمگین، اندوهناک.
- (مکروم): makrūm [ع.] (م. کرم) (امف.) تاک کاشته.
- مکروه: makrūh [ع.] (امف.) ناپسندیده، کراهت داشته شده. (ص.) زشت. (ا.) بلا، آفت. (فقد.) یکی از احکام خمسة تکلیفی است و آن امری است که ترکش راجح و فعلش مرجوح است مانند نماز در حمام و خوردن گوشت حیواناتی که عادتاً نمی‌خورند چون اسب و غیره. به عبارت دیگر مکروه امری است منهی نه نهی غیر تحریمی که آن را نهی تنزیهی نیز گویند و آن مقابل مستحب است. اگر انجام دادن امور مستحب راجح است ترک امور مکروه راجح است و اگر ترک کلیه مستحبات از گناهان کبیره محسوب می‌شود، ارتکاب همه مکروهات نیز موجب کیفر اخروی است. (دستور العلماء، قواعد شهید، قوانین الاصول.)
- مکروه: mokreh [ع.] (افا.) اکراه نماینده، ناخوش دارنده.
- مکس: maks [ع.] (مصل.) تشویق کردن در بیع. گرد آوردن مال. باج گرفتن، خراج گرفتن. کم کردن ثمن، زیان آوردن. (ا.) (مال.) مالیات غیر مستمر و عوارض؛ ج. مکوس.
- مکسب: maksab, seb [ع.] (ا.) کسب، پیشه. آنچه از کسب به دست آید؛ ج. مکاسب.
- مکسر: makser [ع.] (ا.) جای شکستن. جای آزمایش چیزی؛ ج. مکاسر.
- مکسر: mokassar [ع.] (امف.) شکسته شده، شکسته.
- مکسر: mokasser [ع.] (امف.) شکننده.
- مکسور: maksūr [ع.] (امف.) شکسته شده. کسر داده.
- مکشوف: makšūf [ع.] (امف.) کشف شده، آشکار شده. برهنه شده. (ص. ق.) آشکار. (عر.) اسقاط تاء مفعولات باشد. مفعولن بجای آن بنهند و مفعولن چون از مفعولات منشعب باشد آن را مکشوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۲) ضح. بعضی عروضیان این زحاف را کسف (به سین مهمله) گویند. (المعجم. ایضاً) ربع

- مکشوف: ربع مسکون کره زمین.
مکعب: moka'ab [ع.] (امف.) چهار گوشه کرده. (ا.) (هس.) جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد. (حسا.) حاصل ضرب عددی است در مربع خود.
مکفر: mokaffar [ع.] (امف.) کافر خوانده شده.
مکفر: mokaffar [ع.] (امف.) کفاره داده شده.
مکفر: mokaffer [ع.] (افا.) نسبت کفر دهنده به کسی، کافر خواننده.
مکفر: mokaffer [ع.] (افا.) کفاره دهنده.
مکفوف: makfūf [ع.] (امف.) بازداشته، ممنوع. کور، اعمی؛ ج. مکافیف.
مکفی: makfī(y) [ع.] (امف.) کفایت شده، به انجام رسیده، کارگزاری شده.
مکفی: mokaffā [ع.] (ص.) کسی که مبلغی معین به دیگری بدهد که او تا وقت مقرر خوراک و منزل و سایر احتیاجات وی را تأمین کند. ضح. - این کلمه در عربی استعمال نشده.
مکفی: mokfī [ع.] (افا.) کافی، کفایت کننده. (ص.) بس، بسنده. ضح. - این کلمه مانند «مسری» ساختگی است و بجای «کافی» استعمال شود (دکتر خیامپور. نداب ۲ - ۳: ۱۰۰).
مکل: makel [= مگل] (ا.) (جان.) زالو، زلو، علق.
(مکلا): mokallā [ازف. کلاه، بسیاق ع.] (به صیغه امف. ص.) (غفص.) کسی که کلاه بر سر گذارد؛ مق. معمم.
مکلس: mokallas [ع.] (امف.) آهکی شده. (ص.) آهک دار، آهکی.
مکلف: mokallaf [ع.] (امف.) به زحمت و مشقت افتاده. کسی که انجام دادن کاری را متعهد است؛ موظف. (شرع.) کودکی که به
- سن بلوغ و تکلیف رسیده و شرعاً موظف به اجرای اوامر و ترک نواهی است؛ ج. مکلفین.
مکلف: mokallef [ع.] (افا.) به زحمت و مشقت اندازنده. تعیین کننده تکلیف؛ ج. مکلفین.
مکلل: mokallal [ع.] (امف.) اکلیل نهاده، تاج بر سر گذاشته. زیور داده.
مکمل: mokammal [ع.] (امف.) کامل شده، تمام گردانیده. (ص.) کامل، تام.
مکمل: mokammel [ع.] (افا.) کامل کننده، تمام کننده؛ ج. مکملین.
مکمن: makman [ع.] (ا.) جای پنهان شدن، کمینگاه.
مکنت: moknat [ع.] (مکنه) (امص.) قدرت، توانایی. (ا.) ثروت، خواسته.
مکنده: mak-anda(-e) (افا.) آنکه چیزی را بمکد؛ ج. مکندگان.
مکنسه: meknasa(-e) [ع.] مکنسه [ا.] جاروب، جارو؛ ج. مکانس. (گیا.) گل کتانی.
مکنف: mokannaf [ع.] (امف.) احاطه کرده شده. چیزی که جوانب آن فراهم و جمع شده باشد.
مکنو: maknaw(-ow) (ا.) نوعی سرانداز زنان زردشتی ایران و آن پارچه‌ای است که در حدود سه متر طول دارد و از ابریشم و گلابتون بافته می‌شود. مکنو را طوری روی سر می‌اندازند که میان آن مقابل چانه قرار گیرد. ابتدا گوشه‌ی چپ را در پشت سر به لچک سنجاق می‌کنند و آن را از طرف چپ صورت پایین می‌آورند و از زیر چانه بطرف راست صورت می‌بندند، بطوری که نقطه‌ی میان آن که قبلاً نشان شده در زیر چانه قرار گیرد و دامن آن روی سینه بیفتد. به این طریق گوشه‌ی راست «مکنو» را از طرف

وسیلۀ میخ‌های زر و سیم میخکوب شده.
مکون: mokavvan [ع.] (امف.) بوجود آورده شده، موجود شده.

مکون: mokavven [ع.] (افا.) بوجود آورنده، موجد.

مکه: mekka(-e) (آ.) آلتی مرکب از گویی لاستیکی کوچک که حلقه‌ای از لاک و مانند آن بر سرش نصب شده و کودکان گوی را در میان لب‌ها گیرند و مکنند.

مکی: makk-ī [ع.] (ص نسب.) منسوب به مکه. آنچه که در مکه بدست آید. از مردم مکه، اهل مکه؛ ج. مکیان. سوره‌ای از قرآن که در مکه نازل شده.

مکیاز: mekyāz (ص. ا.) امرد، مخنث، بی‌ریش، هیز، پشت‌پایی.

مکیال: mekyāl [ع.] (ا.) آنچه بدان چیزها را پیمایند و وزن کنند؛ پیمانۀ. مقیاس؛ ج. مکیال.

مکیث: makīs [ع.] (ص.) مکث‌کننده، درنگ‌کننده. باوقار، رزین. (ف. عم.) مکث.

مکیدت: makīdat [ع.] مکیده (مصل.) حیلۀ کردن. داستان ساختن. (امص.) حیلۀ گری، چاره‌گری؛ ج. مکاید.

مکیدن: mak-īdan (مص. م.) (مکید، مکد، خواهد مکید، بمک، مکنده، مکیده، مکه) چیزی را در میان لب‌ها گذاردن و شیرۀ اش را داخل دهان خود کرده، مزیدن، چوشیدن. مکیده: mak-īda(-e) (امف.) آنچه را که در میان لب‌ها گذارده، شیرۀ اش را داخل دهان خود کرده باشند؛ مزیده، چوشیده.

مکیف: mokayyaf [ع.] (امف.) کیفیت داده، چگونگی داده، با کیفیت.

مکیف: mokayyef [ع.] (افا.) آنچه که ایجاد کیفیت و چگونگی کند. آنچه که تولید نشأه و مستی کند.

راست صورت بالا می‌برند در حالی که گوشۀ چپ به لچک سنجاق شده، از پشت سر تا ساق پا آویزان است. این گوشۀ راست مکنو وقتی بالای سر رسید در طرف چپ سنجاق می‌شود و دامن آن مانند دامن چپ شانۀ راست تا ساق پا آویزان می‌گردد بطوری که فقط قرص صورت پیدا است و موهای سر کاملاً در زیر مکنو پوشیده می‌شود. در این موقع قسمت جلو مکنو سینه را پوشانیده و دو گوشۀ آن از پشت شانۀ تا ساق پا آویزان است.

مکنوز: maknūz [ع.] (امف.) در گنجینه نهاده، در خاک خفته.

مکنون: maknūn [ع.] (امف.) پنهان داشته شده. آنچه در ضمیر دارند. در مکنون: مروارید قیمتی و خوشاب و اعلی

مکنی: mokannā [ع.] (امف.) کنیه داده شده، کنیه‌دار.

مکو: makū [= مکوک = ماکو] (ا.) افزاری است جولاهگان را که ماشوره را در آن نصب کنند و جامه بافند. آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرۀ فلزی را در آن جا دهند و زیر سوزن چرخ در محل مخصوص متصل سازند.

مکوک: makūk [= مکو = ماکو = مکوک. معر.] (ا.) افزار جولاهگان که بدان جامه بافند. آلتی در چرخ خیاطی که ماسوره در میان آن جای دارد. طاسی که از آن آب خورند، طاسی که بالای آن تنگ و میانش گشاد باشد. واحدی در عراق قدیم معادل ۱ قفیز یا ۵ من. ضح. - میکالی برابر یک صاع و نصف یا نصف رطل تا ۸ اوقیه یا نصف ویه (ویه ۲۲ یا ۳۴ مد است.) (تد.) در جندی‌شاپور = ۱/۳ من.

مکوکب: mokawkab(-kow-) [ع.] (امف.) ستاره‌دار کرده، منقوش به نقش ستاره. به

می‌باشد و ناقل میکرب مرض خواب است. مگس سگ: (جان.) مگسی که غالباً روی سگ نشیند. مگس گوشت: (جان.) گونه‌ای مگس که از مگس‌های معمولی کمی بزرگتر است و رنگ بدنش آبی متمایل به سبز می‌باشد. این گونه مگس بر روی گوشت‌ها و خون حیوانات زندگی می‌کند؛ مگس سبز، مگس آبی، مشنج.

مگس پران: m.-par(r)ān [= مگس پراننده] (ص.فا.) کسی که مگس‌ها را براند. (عم.) شخص بیکار. آنکه بازاریش کساد است. روبندی است چرمی که بر آن تسمه‌های باریک آویزان است و آن را بصورت اسب زنند تا چون مگس بر آن نشیند، اسب سرخود را تکان دهد و مگس پرانده شود.

مگسک: magas-ak (ا.م.صغ.) مگس کوچک. آنچه شبیه مگس باشد. (نظ.) گوی کوچکی که در آخر لوله تفنگ و مسلسل (سبک و سنگین) نصب شده و تیرانداز به هنگام نشانه‌گری خط بصر خود را با رأس آن و زیر هدف میزان کند.

مگس کش: m.-koš [= مگس کشنده] (ص.فا.) کشنده مگس، قاتل مگس. (ا.) آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که به انتهای قطعه‌ای چرم یا کائوچوک و مانند آن الصاق کنند برای کشتن مگس.

مل: mal (ا.) موی (اعم از موی سر، موی ریش و موی اعضای دیگر از انسان و حیوان). مل و مردنی: (عم.) لاغر و مردنی، ضعیف و رنجور (فرعاً.جماً).

مل: mol [قس. می] (ا.) شراب انگوری، می.

مل: mol (ا.) گردن. مل کلفت: گردن کلفت (فرنظاً). کوهان گاو نر.

ملا: malā [ع. ملاً] (ا.) گروه مردم. انجمن، محفل. پری؛ مقه. خلا (خلاء). برملا: علناً،

مکین: makīn [ع.] (ص.) آنچه در مکانی جای گیرد؛ جای گزین، جای گیر.

مکینت: makīnat [ع.] مکینه (ا.) آهستگی، وقار. جاه، منزلت.

مکینه: mak-īna(-e) (آ.) (فره.) آلت مکیدن، محجمه.

مکینه: makīna [معر. عم. ماشین] (ا.) ماشین. کارخانه (در خوزستان متداول است).

مگر: ma-gar (شاید) (حر. اض.) حرف استثناء است و آن کلمه بعد از خود را از حکم ماقبل جدا کند؛ الا، بجز. (ق. استفهام) آیا. (ق. شک و تردید) گویی، شاید. ضح. گاه به معنی از قضا، قضا را، اتفاقاً آید. مگر نه: (عم.) چنین نیست؛ اینطور نیست؟

مگس: magas (ا.) (جان.) حشره‌ای است از راسته دوبالان که در جلو دهن دارای دو شاخک کوتاه است و دارای خرطومی است که رأس آن بر جسته و اسفنجی است. این جانور دارای دو چشم مرکب بزرگ است و هر چشم از تعداد زیادی چشم‌های ریز ساده ساخته شده. پاهای مگس به چنگال‌ها و بسادکش‌هایی ختم می‌شود. مگس با خرطومش هر چیز مایعی را می‌مکد و از آنها تغذیه می‌کند و بر روی زباله‌ها و خاک‌روبه‌ها و کثافات تخم می‌کند. از تخم مگس نوزادی کرمی شکل خارج می‌شود که فاقد چشم و پا است و پس از اندک مدتی به شکل بیضی درمی‌آید و دور بدنش را جلد سختی احاطه می‌کند و پس از چند روز جانور بالغ از درون آن خارج می‌شود. از اقسام مگس‌ها مگس سبز و مگس گزنده و مگس تسه‌تسه را می‌توان ناب برد؛ ذباب. مگس آبی: (جا.) مگس گوشت. مگس اسپانیولی: (جان.) قانتاریدس. مگس انگبین: (جان.) زنبور عسل. مگس تسه‌تسه: (جان.) گونه‌ای مگس که مخصوص نواحی حاره

- علاویه. درملا: در میان مردم؛ مقد. درخلا.
برملا شدن: فاش شدن، آشکار شدن. برملا
کردن: فاش کردن، آشکار کردن.
- ملا: mollā [= متر. منلا، ع. مولی] (ص.)
درس خوانده، باسواد. آخوند، روحانی،
معلم.
- ملا باجی: mollā-bāji [ع. تر.] (امر.) معلم
مکتب دختران.
- ملا باشی: m.-bāši [ع. تر.] (ص. مر. امر.)
رئیس ملایان، ملایی که در دربار پادشاهان
باشد و تدریس شاه یا شاهزادگان را بعهده
دارد (صفویه، قاجاریه).
- ملا بست: molābasat(-be-) [ع. ملا بسته]
(مص. م.) درهم آمیختن امور، مشتبه کردن.
به عهده گرفتن.
- ملاج: malāj [قس. ملاز] (ا.) (عم.) قسمت
جلو سر بچه.
- ملاح: melāh [ع.] (ص.) ملوان، دریانورد؛
ج. ملاحین.
- ملاحه: malāhat [ع. ملاحه] (مصل.)
شور بودن (آب و جز آن)، نمکین بودن.
(کند.) نمکین بودن، خویر و بودن. (تص.)
بی‌نهایتی کمال الهی است که هیچ کس به
نهایت او نرسد (فرع. سج.)
- ملاحده: malāheda(-e) [ع. ملاحده] (ص.)
(ا.) ج. ملحد. منکران خدا، بی‌دینان. پیروان
حسن صباح را دشمنانشان بدین نام
می‌خواندند.
- ملاحظه: molāhaza(-heze) [ع. ملاحظه]
(مص. م.) دیدن، نگاه کردن. یکدیگر را به
گوشه چشم نگرستن. مراقبت کردن.
مراعات کردن. (امص.) نظر، نگرش.
مراقبت. مراعات؛ ج. ملاحظات.
- ملاحظه کار: m.-kār [ع. ف.] (ص. فا.)
(عم.) کسی که ملاحظه جوانب امور کند.
- ملاخانه: mollā-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.)
مکتب، معلم‌خانه.
- ملاخور: m.-xor [ع. ف.] = ملاخورده [ص. مف.]
آنچه از خوردنی که به ملایان
دهند. چیزی که مورد سوء استفاده کسی یا
جمعی (مخصوصاً آخوندها) شود، آنچه که
حیف و میل گردد. میوه و جز آن که به سبب
ضایع شدن و غیره بسیار ارزان فروخته شود.
ملاذ: malāz [ع.] (ا.) پناهگاه، جای پناه.
قلعه، دژ.
- ملاز: malāz [= ملازه = ملاج] (ا.) (پز.)
زبان کوچک. (پز.) فضایی که بین
استخوان‌های جمجمه قبل از استخوانی شدن
و التصاق کامل آنها وجود دارد؛ ملاج. ملاز
خلفی: (پز.) ملازی که در عقب سر بین
رأس استخوان پشت سری و دو استخوان
قحفی واقع است؛ لامدا. ملاز ستاره‌یی:
(پز.) ملازی که در محل تلاقی استخوان‌های
قحفی و گیجگاهی و پشت سری است. ملاز
قدامی: (پز.) ملازی که در جلو سر در محل
تقاطع استخوان پیشانی با دو استخوان قحفی
است، برگما.
- ملازم: molāzem [ع.] (افا.) کسی یا چیزی
که همواره نزد دیگری باشد. همیشه باشنده
در جایی. همراه. نوکر، خدمتکار. مواظب؛
ج. ملازمین.
- ملازمه: molāzama(-zeme) [ع. ملازمه]
(مص. م.) پیوستن به کسی یا چیزی. همیشه در
خدمت کسی بودن. (فلا.) هم بستگی میان دو
امری که به یکدیگر بستگی داشته باشند
(فرع. سج.) اقتضای چیزی است چیز دیگر
را، اول را ملزوم و دوم را لازم خوانند.
(غزالی‌نامه. ۲۳) ملازمه عقلی (عقلیه): (فلا.)
عبارت از عدم امکان تصور ملزوم است
بدون تصور لازم برای عقل (فرع. سج.)
ملازمه عادی (عادیه): (فلا.) عبارت از عدم
تلازمی است که عقل را رسد که ملزوم را

ملاصق: molāsey [ع.] (افا.) چسبیده بهم، متصل.

ملاصقت: molāsayat(-se-) [ع.] ملاصقة [مصل.] بهم چسبیدن.

ملاط: melāt(ma-) [ع.] (ا.) گلی که برای مالیدن روی دیوار سازند. (ف.) مخلوطی از شن و ماسه و آهک که در ساختمان بکار برند. (ف.) ماده‌ای که فواصل خشت‌ها و آجرهای بنایی را به وسیله آن پر کنند.

ملاطفه: molātafa(-tefe) [ع.] ملاطفة [مصل.] نیکویی کردن با کسی. نرمی کردن. (ا.) نامه‌ای کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصه مطالب باشد؛ ملطفه.

ملاعب: molāeb [ع.] (افا.) بازی کننده. مردم شوخی کننده با زن.

ملاعبه: molāaba(-ebe) [ع.] ملاعبة [مصل.] بازی کردن با هم. شوخی کردن مرد با زن. (امص.) بازی. شوخی.

ملاعن: molāen [ع.] (افا.) لعن کننده.

ملاعنه: molāana(-ene) [ع.] ملاعنة [مص.م.] لعن کردن یکدیگر را. (امص.) لعن.

ملافه: malāfa(-e) [ع.] ملحفه [ا.] پارچه سفیدی که روی تشک یا لحاف کشند.

ملاقات: molāyāt [ع.] ملاقات (مص.م.) روبرو شدن با کسی، دیدار کردن کسی را. (امص.) روبرویی، دیدار. تطابق، مطابقت. اتفاق ملاقات افتادن: کسی را دیدار کردن.

ملاقه: malāya [محر.ع.] ملعقه [ا.] قاشقی بزرگ که به وسیله آن غذا را از دیگ بیرون آورده داخل ظرف کنند.

ملاقی: molāyī [ع.] (افا.) روبرو شونده، دیدار کننده.

ملاک: malāk [ع.] (ا.) فرشته؛ ج. ملائک (ملائیک) و ملائکه (ملایکه).

ملاک: melāk [ع.] (ا.) اصل هر چیز، مایه.

تصور کند بدون تصور لازم او. (فرع. سجد.) قاعده ملازمه: (حق.) مبنی بر این است که عقل حکم به نیکی عملی کند، آن عمل به منزله تکلیف قانونی افراد محسوب خواهد شد هر چند که قانون تصریحی بدان نداشته باشد و اگر به عکس عقل به بدی و زشتی عملی حکم کند آن عمل به منزله جرم محسوب خواهد شد هر چند که قانون آن را در ردیف جرایم نام نبرده باشد.

ملازه: malāza [= ملاز = ملاح] (ا.) (پز.) زبان کوچک را گویند که در دنباله شرع الحنک از سقف دهان آویخته است، زبان کوچک، لهات، ملاز.

ملاس: melās (ا.) (شیم. طبی.) مایع غلیظ شربتی شکل تیره‌رنگی که در کارخانه‌های قندسازی در نتیجه جوشاندن نیشکر و یا پس از استخراج شکر از جوشانده چغندر قند حاصل می‌شود. معمولاً نتیجه جوشاندن نیشکر در حدود ۴۰ یا ۶۰ درصد قند قابل استخراج دارد و از آن جهت استخراج شکر استفاده می‌کنند ولی ملاسی که از شیرۀ چغندر قند حاصل می‌شود چون قبلاً مورد استفاده استخراج شکر قرار گرفته دیگر مقدار قند موجود در آن عملاً در کارخانه‌های قندسازی قابل استخراج نیست و با وجود آنکه مقدار قند موجود در آن ممکن است تا ۲۰ الی ۳۰ درصد هم برسد، به علت وجود املاح پتاس زیادی که در آن است این ملاس مورد استفاده برای استخراج قند واقع نمی‌شود ولی در عوض از آن جهت ساختن الکل و استخراج نمک‌های پتاس موجود در آن و کشت مخمرات جو استفاده می‌شود.

ملاست: malāsāt [ع.] ملاسة [مصل.] نرم شدن؛ مق. خشونت، درشتی. (امص.) نرمی، همواری؛ مق. خشونت، درشتی.

- قوام. معیار.
- ملاک:** mallāk [ع.] (ص.) کسی که املاک بسیار داشته باشد؛ ج. ملاکین. ضح. به این معنی در عربی نیامده و ساختگی است (نداب ۲-۳ ص ۱۰۱).
- ملال:** malāl [ع.] (مصل.) به ستوه آمدن. (امص.) بیزاری. افسردگی. غم، اندوه، حزن.
- ملالت:** malālat [ع.] ملالة [مصل.] بیزار شدن. (امص.) بیزاری. افسردگی. (ا.) اندوه، حزن.
- ملام:** malām [ع.] (مصل.) سرزنش کردن. (امص.) سرزنش.
- ملام:** molām [ع.] (ص.) ملامت شده، ملوم.
- ملامت:** malāmat [ع.] ملامة [مصم.] سرزنش کردن. (امص.) سرزنش، نکوهش.
- ملامسه:** molāmasa(-mese) [ع.] ملامسة [مصم.] لمس کردن یکدیگر را، دست مالیدن بهم.
- ملانقطی:** mollā-noyat-ī [ع.] (ف.) (ص نسب.) آخوندی که در مورد ثبت نقطه‌های حروف در کلمات اصرار تام دارد ولی به معنی و مفهوم آنها اعتنایی ندارد. (کن.) کسی که درباره سنت‌های کهن ادبی مصر است.
- ملاهی:** malāhī [ع.] (ا.) ج. ملهی؛ آلات لهو، اسباب بازی.
- ملایزغل:** mollā-yazyel [ع.] ملایزقل [ص.] (عم.) شخص پولدار و کثیف و پلید.
- ملائیک:** malāyek [ع.] = ملائک [ا.] ج. ملک و ملاک و ملائک. فرشتگان.
- ملایم:** molāyem [ع.] ملائم [افا.] موافق، مناسب. سازگار. آهسته، آرام. نرم. شخص نرم‌خو، آرام طبع؛ مقد. آتشی مزاج، تند، خشن.
- ملایمت:** molāyamat [ع.] ملائمة [امص.] موافقت، مناسبت، سازگاری. نرمی. ضح. در اصل ملاعمت به همزه است و برای تبدیل همزه به یاء سبب و مجوزی نیست. (دکتر خیام‌پور، نداب ۲-۳ ص ۱۰۰) چون مصدر مفاعله در تداول فارسی به کسر عین الفعل تلفظ می‌شود، همزه مکسور را بدل به باء کرده‌اند.
- ملایی:** mollā-y-ī [ع.] (ف.) (حامص.) ملا بودن، باسواد بودن. آخوندی.
- ملا:** mala' [ع.] (ا.) گروه مردم. اشراف قوم. ملأعلی: عالم بالا، جهان فرشتگان.
- ملائن:** mal'ān [ع.] (ص.) پر، ممتلی.
- ملاک:** mal'ak [ع.] (ا.) فرشته (غم.)؛ ج. ملائک (ملائیک)؛ ملائکه (ملائیکه).
- ملبس:** malbas [ع.] (ا.) پوشیدنی، پوشاک، جامه؛ ج. ملابس.
- ملبس:** molabbas [ع.] (امف.) خلط شده، مشتبه. (ف.) لباس پوشیده. ضح. به معنی اخیر مستعمل در فارسی و در عربی بدین معنی متلبس بکار می‌رود (فرنظا).
- ملبوس:** malbūs [ع.] (امف.) پوشیده شده. (ا.) پوشیدنی، پوشاک، جامه دوخته.
- ملت:** mallat [ع.] ملة [ا.] اخگر آتش.
- ملت:** mellat [ع.] ملة [ا.] دین، آیین، شریعت. پیروان یک دین. (ف.) گروه مردم، قوم. (ف.) مجموعه افرادی که کشور؛ ج. ملل.
- ملتئم:** molta'em [ع.] (افا.) التیام یافته، به شده، بهبود یافته. بهم پیوسته. ضح. در فارسی بصورت ملتئم هم آمده.
- ملتبس:** moltabas [ع.] (امف.) خلط شده، مشتبه.
- ملتبس:** moltabes [ع.] (افا.) خلط کننده، مشتبه سازنده.
- ملتئم:** moltasam [ع.] (امف.) بوسیده شده.

(۱.) جای بوسه.

ملثم: moltasem [ع.] (افا.) بوسه دهنده.
آنکه دهان وی با نقاب یا دهان بند بسته شده.
ملتجأ: moltaġa' [ع.] (ا.) پناهگاه، جای پناه.

ملتجی: moltaġĪ [ع.] (افا.) پناه جوینده، پناه برنده.

ملتحم: moltahem [ع.] (افا.) لحیم شده، چسبیده، بهم پیوسته. (پز.) زخمی که سر آن بهم آمده و التیام یافته.

ملتحمه: moltahem-a(-e) [ع.] ملتحمه [افا.] مؤنث ملتحم. نسج ملتحمه: (پز.) نسجی که جهت ارتباط و اتصال دیگر انساج و اعضای بدن بکار می رود و در حقیقت رابط بین سایر بافت ها می باشد و فاصله عضوها و انساج دیگر را پر می کند. سلول های اصلی این نسج ستاره ای شکلند و به وسیله استتاله های سیتوپلاسمی به یکدیگر مربوط می باشند. در فاصله بین سلول های این بافت مایع بین سلولی قار دارد که در آن گلبول های سفید شناورند. این مایع بین سلولی همان لنف است که رابط بین خون و سایر انساج است. در فواصل بین سلول های اصلی بافت ملتحمه دو قسم الیاف مختلف وجود دارد: اول الیاف پیوندی که تشکیل دسته های مواجی مثل دم اسب را می دهند و قطعه قطعه بهم متصلند. همین الیاف هستند که پس از جوشاندن مبدل به ژلاتین می شوند و تانن (که در مازو به مقدار فراوان وجود دارد) سبب جلوگیری از فساد آنها می شود و مهمترین قسمت چرم همین الیافند. دوم الیاف مرتجع (کش دار) که منفرد و منشعبند. این دو قسم الیاف از هر طرف یکدیگر را تلاقی می کنند. گاه در نسج ملتحمه سلول هایی حاوی مواد چربی دیده می شود که اگر تعدادشان زیاد و مجتمع

شوند، بافت چربی را بوجود می آورند. بافت چربی عایق حرارت است و مانع سرد شدن بدن می گردد و به علاوه سبب کم شدن وزن مخصوص نسبی جانوران می شود (مانند پستانداران بحری). (پز.) پرده ای مخاطی و نازک و صاف و شفاف که سطح عمقی پلک ها و قسمت قدامی کره چشم را می پوشاند. پرده ملتحمه پس از پوشاندن قسمت قدامی کره چشم در حدود استوای کره چشم به روی خود منعطف شده و بطرف جلو متوجه می گردد و سطح خلفی پلک ها را مفروش می سازد و تا کنار آزاد آنها ادامه پیدا می کند. لذا برای آن سه قسمت می توان قایل شد: ۱ - ملتحمه پلک - که پرده ای است نازک و شفاف و قرمز رنگ که مجاور تارس (تیغه لیفی که ضخامت پلک را بوجود آورده است) و عضله پلکی است و دارای چین هایی است که به عضله پلکی چسبندگی مختصری دارد ولی قسمتی از ملتحمه که مجاور با تارس است به آن کاملاً ملصق است. پرده ملتحمه در امتداد کنار آزاد پلک ها تبدیل به پوست می شود. ۲ - ملتحمه بن بست - پرده ملتحمه پس از پوشاندن سطح عمقی پلک ها بطرف سطح قدامی کره چشم متوجه می شود و بدین ترتیب بن بست مدوری تشکیل می شود بنام بن بست چشمی ملتحمه ای و یا چشمی پلکی. فاصله این بن بست تا محیط قرنیه در نقاط مختلف متفاوت است. در طرف بالا یازده میلیمتر و در طرف پایین نه میلیمتر و در طرف داخل هشت میلیمتر و در طرف خارج چهارده میلیمتر است. ۳ - ملتحمه چشم: که دنبال ملتحمه بن بست قرار دارد و قسمت قدامی صلیبه و تمام قرنیه را مفروش می سازد. قسمت قدامی صلیبه که خود به وسیله کپسول تنون پوشیده شده از

ملتوی: moltavī [ع.ا.ف.] به خود پیچنده، پیچ در پیچ شونده. (پز. قد.) نوعی از حرکت نبض که مانند ریسمان پیچیده محسوس شود.

ملتهب: moltaheb [ع.ا.ف.] زبانه کشنده، شعله‌ور. فروزان. کوکب ملتهب: (اخ.) قیفاوس.

ملجا: malja [ع.ا.] جای پناه، پناهگاه؛ ج. ملاجی. ملجا (ملجای) نوح: (اخ.) کوه جودی که کشتی نوح در آنجا فرود آمد.

ملجا: molja [ع.ا.مف.] مجبور، مضطر.

ملجم: moljam [ع.ا.مف.] لجام کرده شده، افسار زده. (ا.) نامی است از نام‌های مردان.

ملجم: moljam [ع.ا.ف.] لجام کننده.

ملج: meleč (اصت.) (عم.) آواز دهن به هنگام چیزی خوردن. آواز آب خوردن گربه.

ملچخ: melčax (ا.) سنگی که در فلاخن گذارند و پرتاب کنند.

ملچ ملچ: meleč-meleč (عم.) (اصت.) (ق.مر.) با صدا (صدای خوردن چیزی).

ملح: molah [ع.ا.] (ا.) نمک؛ ج. املاح، ملح، ملاح. (مصل.) نمکین بودن، ملاح. (امص.) نمکینی، ملاح.

ملح: moleh(h) [ع.ا.ف.] اصرار ورزنده، الحاح کننده.

ملحد: molhed [ع.ا.ف.] منکر خدا، بی‌دین؛ ج. ملاحده، ملحدین.

ملحفه: melhafa(-e) [ع.ا.مف.] ملحفة = مفر، ملافه [ا.] آنچه چیزی را احاطه کند و بپوشاند. پارچه‌ای که هنگام خواب روی خود اندازند و به خود پیچند؛ ج. ملاحف.

ملحق: molhay [ع.ا.مف.] کسی یا چیزی که به دیگری متصل شده باشد؛ پیوسته.

ملحم: molham [ع.ا.مف.] بافته. چسبیده.

پرده ملتحمه به توسط نسج سلولی سستی مجزا است و در حدود ۳ میلیمتر در اطراف قرنیه این نسج از بین رفته و از آن به بعد ملتحمه و کپسول تنون کاملاً به یکدیگر می‌چسبند. آن قسمت از ملتحمه که روی قرینه را مفروش می‌سازد همان طبقه پوششی قدامی قرنيه است. در ضخامت پرده ملتحمه عروق و اعصاب چشمی قرار دارد.

ملترم: moltazem [ع.ا.ف.] برخود لازم گیرنده (چیزی را)، به عهده گیرنده (امری را). (ف.) کسی که همراه شاه یا بزرگی باشد (پیاده یا سوار)؛ ج. ملترمین. ملترم رکاب: کسی که در رکاب شاه یا بزرگی حرکت کند.

ملتصق: moltasey [ع.ا.ف.] چسبنده.

ملتطم: moltatem [ع.ا.ف.] متلاطم، موج، خروشان (موج، دریا).

ملتف: moltaf(f) [ع.ا.ص.] پیچیده، درهم پیچیده (گیاه و جز آن).

ملتفت: moltafet [ع.ا.ف.] روکننده به چیزی، توجه کننده، متوجه. (ص.) آگاه، مطلع.

ملتقط: moltayat [ع.ا.مف.] آنچه که در راه و جز آن پیدا شود. طفل ملتقط: کودک سرراهی.

ملتقط: moltayet [ع.ا.ف.] آنکه چیزی را در راه و جز آن پیدا کند.

ملتقی: moltayā [ع.ا.مف.] دیدار کرده. (ا.) جای دیدار، محل تلاقی.

ملتقی: moltayā [ع.ا.ف.] دیدار کننده، ملاقات کننده.

ملتمس: moltamas [ع.ا.مف.] درخواست شده، طلب کرده. تقاضا، حاجت.

ملتمس: moltames [ع.ا.ف.] طلب کننده، درخواست کننده، التماس کننده؛ ج.

ملتمسین.

ملخ‌های ماده معمولاً در انتهای شکم خود دنبالهٔ باریکی جهت سوراخ کردن زمین دارند که به این وسیله در سوراخی که در زمین تعبیه می‌کنند تخم‌ریزی می‌نمایند و روی تخم‌ها را با خاک می‌پوشانند و تخم‌ها در فصل مناسب تبدیل به نوزادهای بدون بال شده و از سوراخ خارج می‌شوند و به مزارع حمله می‌کنند؛ جراد. ملخ آبی: (جان.) میگو. ملخ ایتالیایی: (جان.) گونه‌ای ملخ که زرد روشن و یا زرد تیره است و طول نر آن در حدود ۵ سانتیمتر و طول ماده‌اش در حدود ۳ سانتیمتر است. این ملخ در اواخر تابستان در نقاط مرطوب و علفزار تخم‌گذاری می‌نماید. نوزاد آن در اوایل بهار از تخم خارج می‌شود و به جوانه‌های نباتات و غلات و بقولات و پنبه و انواع میوه حمله می‌کند. ملخ بی‌بال: (جان.) میگو. ملخ پیاده: (جان.) نوزاد ملخ که هنوز بدون بال است، پورهٔ ملخ. ملخ دریایی: (جان.) گونه‌ای ملخ که زرد رنگ است و طول بدن ماده‌اش ۶ تا ۸ سانتیمتر و نر آن ۵ تا ۶ سانتیمتر است و عظیم‌الجثه‌تر از ملخ‌های مراکشی و ایتالیایی می‌باشد. ملخ‌های دریایی عموماً در اواخر بهار و اوایل تابستان در نقاط مرطوب و کنار جوی‌ها تخم‌گذاری می‌کنند. این نوع ملخ خصوصاً نوزاد آن آفت صیفی‌کاری و پنبه و غلات و برگ اشجار می‌باشد. ملخ دریایی: (جان.) میگو. (جان.) خرچنگ دریایی. ملخ مراکشی: (جان.) گونه‌ای ملخ که خاکستری رنگ و دارای لکه‌های سیاه است و بال‌های زرینش بی‌رنگ می‌باشد. طول بدن مادهٔ آن بین ۳ تا ۴ سانتیمتر و طول بدن نرش ۲ تا ۳ سانتیمتر است. این گونه ملخ معمولاً عموماً در اواخر تابستان در بیابان‌های خشک و دامنهٔ کوه‌ها و ریگزارها تخم

(۱.) نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است. ملحمة: malhama(-e) [= ملحمة] (۱.) فتنه، شورش. جنگی بزرگ که در آن گروه بسیار کشته شوند؛ ج. ملاحم.

ملحوظ: malhūz [ع.] (امف.) به گوشهٔ چشم نگریسته. دیده شده، ملاحظه شده.

ملحون: malhūn [ع.] (امف.) مقرون به لحن، آهنگ‌دار. شعر ملحون: شعری که با الحان و مقامات موسیقی ساخته و خوانده شود، مانند سرود و ترانه و قول و غزل (قدیم) (همائی. عثمان مختاری ص ۵۷۴).

ملحه: molha(-e) [ع.] ملحہ] (۱.) سخنی نیکو؛ ج. ملح.

ملحی: melh-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به ملح. نمکی، نمکین.

ملخ: malax (۱.) (جان.) حشره‌ای است موذی از راستهٔ راست‌بالان که دارای قطعات دهانی خردکننده و دگردیسی ناقص است. این حشره دارای دو زوج بال است: یک زوج بال‌های جلوی که سخت است و تبدیل به نوعی قاب شده و جهت پرواز بکار نمی‌رود ولی یک زوج بال‌های عقبی را که چند مرتبه چین خورده، به زیر خود حفظ می‌کنند. پاهای عقبی ملخ برای جستن رشد زیادی کرده است. ملخ به زراعت‌ها خسارات فراوان وارد می‌کند، مخصوصاً نوزاد آن پس از خروج از تخم بسیار پرخور و حریص است و سر راه خود آنچه را که ببیند می‌خورد. از این جهت در مبارزهٔ با ملخ همیشه باید محل‌های تخم‌ریزی آنها را دانست و وسایل انهدام نوزادها را قبل از خروج از تخم آماده کرد تا به محض خروج از تخم به دفع آنها اقدام شود. ملخ دارای انواع مختلف است و آنها که بیشتر به زراعت‌ها خسارت وارد می‌سازند عبارتند از: ملخ دریایی، ملخ مراکشی و ملخ ایتالیایی.

در تاج العروش «لطف الکتاب، جعله لطیفاً» و این اصل معنی آن بوده، پس از آن توسعاً به معنی مطلق نامه استعمال شده است. و در مصنفات متقدمین از عربی و فارسی این کلمه بسیار مستعمل است.

ملعب: mal'ab [ع.] (ا.) جای بازی.

ملعب: mel'ab [ع.] (ا.) چیزی که با آن بازی کنند، بازیچه.

ملعبه: mel'ab-a(-e) [ع.] ملعبه (ا.) آنچه که با آن بازی کنند؛ ملعب؛ بازیچه. ملعبه دست کسی شدن: بازیچه دست وی شدن تا هر طور که بخواهد باشخص رفتار کند. ضح. در تداول به فتح اول گویند.

ملعقه: mel'aya(-e) [ع.] ملعقه (ا.) آلتی که بدان طعام چسند و تناول کنند؛ قاشق، چمچه؛ ج. ملاعق. قاشق بزرگ که به وسیله آن غذا را از دیک بیرون آورند و در ظرف ریزند. (پز. قد.) واحد وزن از معجونات و از عسل معادل چهار مثقال و از داروها به قدر یک مثقال. (رساله مقدریه. فاز. ۱۰: ۱-۴ ص ۴۱۸)

ملعنت: mal'anat [ع.] ملعنة (ا.) محل قضای حاجت، جای تغوط (غم). آنچه موجب لعن شود. (ف.) بدذاتی، شیطنت.

ملعون: mal'ūn [ع.] (امف.) رانده از نیکی و رحمت، لعن شده، نفرین شده، گجسته؛ ج. ملعونین.

ملغم: malgham [معر.] خمیر کردن (ا.) (پز.) مرهم. (پز.) کهنه و پنبه‌ای که مرهم را بر آن مالند و بر زخم نهند. (پز.) روغن مالی بر اعضای بدن.

ملغم: molgham [ع.] (امف.) فلزی که با جیوه ترکیب شده.

ملغی: molghā [ع.] (امف.) باطل کرده، لغو شده.

ملفف: molaffaf [ع.] (امف.) در پیچیده،

می‌گذارد و نوزاد آن در اوایل فروردین از تخم خارج می‌شود. ملخ مذکور بیشتر به غلات حمله می‌کند و از برگ گندم و جو تغذیه می‌نماید.

ملخص: molaxxas [ع.] (امف.) بیان کرده شده. خلاصه کلام، مجمل سخن.

ملخص: molaxxes [ع.] (افا.) بیان کننده. خلاصه کننده؛ ج. ملخصین.

ملدوغ: maldūy [ع.] (امف.) آنکه او را مار یا جز آن گزیده باشد.

ملزم: molzam [ع.] (امف.) کسی که امری بر او واجب شده، الزام شده. (ف.) کسی که به جهت تقصیری گرفته شده ولی مورد استتطاق قرار نگرفته، متهم. مغلوب (در مباحثه و مناظره).

ملزم: molzem [ع.] (افا.) لازم گرداننده.

ملزوم: malzūm [ع.] (امف.) لازم شده. ملترم.

ملس: malas (ص.) (عم.) آنچه مزه‌ای بین ترش و شیرین دارد؛ میخوش؛ (ا.) مزه بین ترش و شیرین.

ملسون: malsūn [ع.] (ص.) دروغگو. زبان بریده.

ملصق: molsay [ع.] (امف.) چسبانده شده، پیوسته.

ملصق: molsey [ع.] (افا.) چسباننده.

ملطخ: molattax (امف.) آلوده، ملوث.

ملطف: molattaf [ع.] (امف.) تلطیف شده، نازک شده.

ملطف: molattef [ع.] (افا.) تلطیف کننده، نازک کننده.

ملطفه: molattaf-a(-e) [ع.] ملطفه (امف.) مؤنث ملطف. (ا.) نامه کوچک که به طریق

ایجاز حاوی خلاصه مطالب باشد؛ ج. ملطفات. ضح. در کتب لغت معتبره چیزی مناسب این معنی یافت نشد. جز این عبارت

نور دیده.

ملفق: molaffay [ع.] (امف.) بهم جفت کرده. دو پارچه بهم دوخته. سخن با دروغ آراسته. تشکیل شده، مشکل، مرکب.

ملفوظ: malfūz [ع.] (امف.) تلفظ شده. گفته شده.

ملفوف: malfūf [ع.] (امف.) پیچیده شده (در لفاف)، در نور دیده.

ملفوفه: malfūf-a(-e) [ع.] ملفوفه (امف.) مؤنث ملفوف. ملفوفه فرمان: فرمان پادشاه که قطع آن کوچکتر از فرمان باشد و به مهر کوچک شاه مهور شده و مقید بر ثبت در دفاتر نباشد.

ملق: malay [ع.] (امص.) دوستی و مهربانی به دروغ، چاپلوسی. (ا.) زمین هموار. سبزه نرم و نازک.

ملقب: molayyab [ع.] (امف.) کسی که به لقبی نامیده شده؛ دارای لقب.

ملقلق: molaylay [ع.] (امف. ص.) تند و تیز که در جایش آرام نگیرد. (تد. ف. عم.) مغلق، قلمبه و سلمبه.

ملقن: molayyan [ع.] (امف.) سخن بههزبان نهاده، تلقین شده. فهمانیده شده.

ملقن: molayyen [ع.] (افا.) سخن به زبان دیگری نهنده، تلقین کننده. فهماننده.

ملقی: molyā [ع.] (امف.) انداخته شده (بر زمین و جز آن). املاء کرده.

ملقی: molyā [ع.] (افا.) اندازنده (بر زمین و جز آن). املاء کننده.

ملک: malak [ع.] (ا.) فرشته؛ ج. ملائک (ملائیک)، ملائکه (ملائیکه). ملک مقرب: فرشته‌ای که نزدیک به آستان حضرت حق است. عدد این گونه فرشتگان در اسلام چها راست: جبرائیل، اسرافیل، میکائیل، عزرائیل و در دین زردشت هفت و در دین یهود نیز هفت است. (فد.) صدرالدین

شیرازی عقل اول را ملک مقرب و عقول طویله را ملائکه مقربین نامیده به اعتبار قاهریت و تأثیر آنها در مادون خود. (مبدأ و معاد صدرا ۹۲، رسائل صدرا ۱۰۵، اسفار ج ۳ ص ۱۰۱؛ فرع. سج.)

ملک: malek [ع.] (ا.) خداوند، صاحب. صاحب ملک. شاه، پادشاه. خدای متعال. ملک تعالی: خدای تعالی.

ملک: melk (ا.) (پز.) نقطه‌های سفید رنگی که گاهی بر روی ناخن‌ها می‌افتد. (پز.) سفیدک عقب ناخن‌ها که به شکل هلالی در بین ناخن‌ها جای دارد. این سفیدک در محلی است که بلافاصله پس از آن کمی در زیر پوست ریشه ناخن قرار دارد؛ سپیدی بن ناخن، ماهک.

ملک: melk [ع.] (مص. م.) به تصرف در آوردن. (ا.) آنچه در تصرف شخص باشد. زمین متعلق به شخص؛ ج. املاک. ملک یمین: (فق.) رابطه میان کنیزان و صاحبان آنان را ملک یمین گویند. این رابطه نوعی نکاح خاص است که به موجب رابطه زناشویی مباح می‌باشد و از حیث احکام با نکاح دایم و منقطع اختلاف‌هایی دارد.

ملک: molk [ع.] (ا.) بزرگی، عظمت. سلطه، تسلط. پادشاهی. کشور، مملکت، ولایت. (تصد.) عالم شهادت (ابن‌العربی) یعنی عالم محسوسات طبیعی (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۶). ملک و ملکوت: عالم سفلی و عالم مجردات. (تصد.) ظاهر جهان و باطن جهان.

ملک‌آرا (ی): m-ārā(y) [ع.] ف. = ملک‌آراينده] (ص. فا.) آنکه موجب آرایش و رونق پادشاهی و کشور است.

ملکات: malak-āt [ع.] (ا.) ج. ملکه. (فد.) کیفیات راسخه نفسانی که از انواع مقوله کیف‌اند. (دستور ج ۳ ص ۳۲۹، فرع.

به ملک. شاه‌ی، سلطنتی. (ا.) نوعی پارچهٔ گرانبها. نوعی گیوهٔ نوک دراز که تخت آن را با پارچه و دکمه بهم فشرده بنام «شیوه» سازند (تنگسیر ۳۵۳).

ملکی: malek-Ī [ع. ف.] (حامص.) ملک بودن، پادشاهی، سلطنت.

ملکی: melk-Ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به ملک. معاملات ملکی: داد و ستدهای مربوط به زمین‌های مزروعی و غیر آن. زمین و ملک متعلق به اشخاص.

ملکی: malk-Ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به ملک: کشوری، مملکتی، ولایتی.

ملکیت: malak-Īyyat [ع. ف.] (ص نسب.) فرشتگی.

ملکیت: melk-Īyyat [ع. ف.] (مص جمع.) ملک بودن. ضح. - (تص. حقه.) رابطه‌ای است مشروع عیان مالک و مملوک یا ملک. این رابطه در اصطلاح امری مشکک و قابل شدت و ضعف است و به حسب مراتب مذکور به مالکیت عین و مالکیت منافع و حق انتفاع تعدد پیدا می‌کند. در مالکیت کامل مالک حق هرگونه انتفاع اعم از انتقال و انتفاع و اسقاط و اتلاف ملک را - جز آنچه به موجب قانون منع شده - دارامی باشد.

ملکیه: malal-Īyy-a(-e) [ع. ف.] (ص نسب.) مؤنث ملکی. قوت (قوهٔ) ملکیه: قوت عاقله. نور قدسی، نفس ناطقه.

ملل: malal [ع. ف.] (مصل.) به ستوه آمدن، بیزار شدن. (امص.) بیزاری، ملالت.

ملل: melal [ع. ف.] (ا.) ج. ملت. ملل و نحل: دین‌ها و مسلک‌های فلسفی.

ملم: molem(m) [ع. ف.] (ا.فا.) نازل شونده. (ا.) بلای نازل.

ملماز: malmāz [= ملمیز] (ا.) رنگی که رنگرزان پارچه را بدان رنگ کنند.

(سج.)

ملکانه: malek-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) درخور پادشاه، شاهانه.

ملکت: molkat [ع. ف.] (ا.) کشور، مملکت. پادشاهی، سلطنت.

ملک‌ران: malk-rān [ع. ف.] = ملک‌راننده [ص. فا.] سلطنت‌کننده، پادشاه.

ملکوت: malakūt [ع. ف.] (ا.) بزرگی، عظمت. عظمت الهی. جهان (علم) ملکوت: (فد.) عالم مجردات بطور مطلق (فرع.)

(سج.)؛ مق. جبروت و ناسوت (که زیر آن واقع‌اند) و لاهوت (که بالای آن است.)

(تص.) عالم غیب (ابن‌العربی) که عالم مختص به ارواح و نفوس است. (دکتر غنی.

تاریخ تصوف. ۶۵۶) ملکوت اسفل: (فد.) عالم مثل معلقه است؛ مق. ملکوت اعلی

(فرع. سج.) ملکوت اسماء: (فد.) عالم علوی. مجردات (فرع. سج.) ملکوت اعلی:

(فد.) عالم عقول و نفوس مجرده؛ مق. ملکوت اسفل (فرع. سج.)

ملکوک: malkūk [ع. ف.] (به صیغهٔ امف. ص.) لکه‌دار. (کذ.) بدنام. ضح. - بر ساخته از

«لکه» عربی است.

ملکه: malaka(-e) [ع. ف.] (ا.) ملک، قدرت. (اخلاق، فد.) صفت راسخ نفسانی که

قابل زوال و تغییر نباشد و مقابل آن را «حال» می‌گویند که ثابت و همیشگی نیست

و تغییرپذیر است. (همائی. صناعات ادبی ۵۲) ملکهٔ نفس: صفت راسخ در نفس.

ملکه: malek-a(-e) [ع. ف.] (ا.) زنی که سلطنت کند. زوجهٔ شاه، شهربانو، شهبانو.

ملکی: malak-Ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به ملک، فرشته‌یی.

ملکی: malak-Ī [ع. ف.] (حامص.) ملک بودن، فرشتگی.

ملکی: malek-Ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب

ملماح: [ع.۶] molamma' (امف.) روشن کرده، درخشان شده. (ص.) روشن، درخشان.

ملوان: [ع.۶] malavān (ا.) تشبیه ملا (ملا)؛ شب و روز.

ملوٹ: [ع.۶] molavvas (امف.) آلوده به پلیدی، آلوده شده.

ملودرام: [فر.۱] melo-drām (ا.) (نم.) ترکیبی است از آواز و رقص. در این سبک نمایش بازی کنان می‌خندند و می‌خندانند و گریه می‌کنند و می‌گریانند و خوشحال می‌شوند و خوشحال می‌کنند، می‌رقصند و فریاد می‌زنند و آواز می‌خوانند، زندگی می‌کنند و می‌میرند و از مجموع این عملیات تماشاکنندگان را محظوظ می‌سازند.

ملودی: [ا.] melodī (مس.) نوار و آهنگ خوش آیند را گویند و آن مایه اصلی موسیقی است. به تعبیر دیگر اصوات موزون و متوالی است که به گوش خوش آیند باشد. ملودی ممکن است با ساز یا آواز تنها اجرا شود. در این صورت آن را یک صدایی گویند وقتی که چند صدایی باشد با چند ساز یا آواز اجرا می‌شود. ضح.. ملودی همان نغمه است. (نظری به موسیقی ج ۱ ص ۱۴۸)

ملوز: [ع.۶] molavvaz (امف. ص.) بادامی شکل، شبیه به بادام. (ف.) به شکل لوزی. خرما می‌پر کرده از بادام و جوزاخذ.

ملوس: [ص.] malūs (عم.) قشنگ، نغز، دلکش، دلپذیر.

ملوط: [ع.۶] malūt (لواطه) (به صیغه امف. ص.) امرد، مفعول، کونی، هیز، مخنث. ضح.. این صورت در عربی نیامده و «لاط» (اجوف واوی و نیز اجوف یایی) به معانی دیگر ضبط شده.

ملوک: [ع.۶] molūk (ا.) ج. ملک. پادشاهان. (تصد.) اولیاء. نامی است از نام‌های زنان.

ململ: [ا.] malmal (ا.) قسمی پارچه نخی نازک و لطیف که از آن چارقد و جامه تابستانی دوزند.

ملموح: [ع.۶] malmūh (امف.) کشیده شده (نگاه). دزدیده نگاه شده. منور.

ملموس: [ع.۶] malmūs (امف.) لمس شده، بسوده.

ملنگ: [ص.] malang (عم.) سرخوش، تردماغ. مست و ملنگ: سرحال. (کن.) بیخود، بیهوش. سر و پا برهنه. در هندوستان گروهی از فقرا را گویند که موی سرها نگاه دارند و خاکستر بر او مالند و ظاهر ایشان مثل سناسیان - که فرقه‌ای از فقرای هندو است - باشد و اینها خود را منسوب به جناب شاه بدیع الزمان حداد کنند. (گیا.) گیاهی است شبیه تاج خروس که گل‌هایش مانند موهای دراز ملنگان باشد. ضح.. با مأخذی که در دست است هویت این گیاه را نشناختیم.

ملواح: [ع.۶] melvāh (ا.) آلت کار، اسباب صید. مرغی (مانند بوم) که به وسیله او مرغان دیگر را صید کنند. خوردنیی که در دام گذارند تا به طمع آن صید در دام افتد. (ص.) بلند قامت و لاغر. زن زود لاغر شونده. زن چالاک.

ملوان: [ع.۶] malav-ān (کشتیان + وان، پس.)

کنند. ب - به معنی آنچه که تعلق به یک یا چند فرد از افراد ملت دارد - نه به همه ملت: مدرسه ملی.

ملیت: mellīyyat [ع.] (مص. جمع.) (نو.) ملت بودن، قومیت؛ مجموعه صفات و خصایص یک ملت. حس ملیت: احساس اینکه خود را در زمره افراد ملتی محسوب دارند و بدان افتخار کنند.

ملیح: malīh [ع.] (ص.) نمک دار، شور. دارای ملاحظت، نمکین، با نمک. گندمگون، خوشگل، خوب روی؛ ج. ملاح.

ملیحه: malīh-a(-e) [ع.] ملیحه [ص.] مؤنث ملیح. (ا.) نامی است از نام‌های زنان. ملیسی: malīs-I [قس. ملس.] (ص.) شیرین؛ نارملس، انار شیرین بیدانه (مقدمه التفهیم ص. قفا).

ملیک: malīk [ع.] (ص.) صاحب ملک. صاحب، خداوند. (ا.) پادشاه؛ ج. ملکاء (غم.) خدای تعالی. ملیک سماوات: خدای متعال.

ملیله: malīla(-e) (ا.) رشته باریک نقره‌ای یا طلائی که داخل آن مجوف باشد و با آن روی پارچه نقش و نگار ایجاد کنند. ضح.. اگر تار نقره‌ای و طلائی باریک باشد چنانکه در سوراخ سوزن فرو رود «گلابتون» است و اگر پهن باشد «نقده» و اگر میان خالی باشد «ملیله» است (فرنظا). (پز. قد.) حالتی است مانند حمی (تب). ضح.. ایلاقی گفته حالتی است که مخالف آن حرارت است و به سرحد حمی نرسیده و با آن اعیا و کسل و بیداری و اعراض مختلفه باشد. (مجمع الجوامع، فرنظا)

ملیم: malīm [ع.] (ص.) نکوهیده، ملامت شده.

ملیم: molīm [ع.] (ص.) سزاوار نکوهش، درخور ملامت.

ملوکانه: molūk-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) پادشاهانه، شاهانه. ضح.. در تاریخ بیهقی همه جا «ملکانه» آمده.

ملول: malūl [ع.] (ص.) بیزار، به ستوه آمده. اندوهگین، دلتنگ. (ف.) (عم.) ولرم: آب ملول.

ملوم: malūm [ع.] (امف.) ملامت کرده شده، سرزنش شده.

ملون: molavvan [ع.] (امف.) رنگ کرده شده. (ص.) رنگین. رنگارنگ. (بع.) شعری است که به دو بحر از بحور عروض خوانده شود. ذوبحرین.

ملهام: molham [ع.] (امف.) کسی که مطلبی به او الهام و القاء شده، الهام یافته؛ ج. ملهمین.

ملهام: molhem [ع.] (افا.) الهام کننده، تلقین کننده. خدای تعالی؛ ج. ملهمین.

ملهوف: malhūf [ع.] (امف.) اندوهگین (از زیان مال یا تب)، غمگین. ستمدیده، مظلوم. ملهی: malhā [ع.] (ا.) لهو. زمان لهو. مکان لهو. جای بازی، ملعب. موضع اقامت.

ملهی: melhā [ع.] (ا.) آلت لهو و بازی؛ ج. ملاهی.

ملهی: molhā [ع.] (افا. ص.) آنکه بازی دهد. مسخره، بذله گوی، مقلد.

ملی: malī [ع. ملئ.] (ص.) توانگر و مالدار (نیکو معامله). (ف.) چابک، چست.

ملی: mell-I [ع.] (ص. نسب.) منسوب به ملت مربوط به ملت (آیین، دین). مربوط به ملت (سکنه یک کشور). ضح.. در زبان‌های اروپایی معادل ملی national است ولی به معنی دولتی (متداول در ایران) بکار می‌رود زیرا دولت نماینده ملت است. در ایران «ملی» را به معانی مختلف و گاه متضاد بکار می‌برند: الف - در موارد محدود به همان معنی natinal اروپایی (یعنی دولتی) استعمال

مس کرده. تلافی کرده (خط، سطح). ضح.. (هس.) مماس بر یک منحنی در نقطه معین حد قاطعی است که بر این نقطه می‌گذرد و بر اثر دوران قاطع حول آن نقطه، نقطه تقاطع دیگر آن با منحنی، منطبق بر این نقطه می‌شود. فاصله مماس از مرکز دایره برابر طول شعاع است.

مماسست: momāssat [ع. مماسه] (مص.م.) ساییده شدن. تلاقی کردن. (امص.) تلاقی.

مماشات: momāšāt [ع. ماشاة] (مصل.) با کسی راه رفتن، همراهی کردن. مدارا کردن. (امص.) همراهی. مدارا.

مماطله: momātala(-tele) [ع. ماطلة] (مصل.) تأخیر کردن در کاری یا در حق کسی، معطل کردن، در انتظار نگه داشتن. (امص.) تأخیر، درنگ.

مماکست: momākasat(-ke-) [ع. ماکسة] (مصل.) نهایت تأکید و مبالغه بکار بردن، ابرام کردن. چانه زدن در معامله. بخیلی کردن. (امص.) تأکید، ابرام. چانه‌زنی. بخیلی، بخل.

ممالات: momālāt [ع. ممالاة] (مص.م.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری، مدد.

ممالحت: momālahat(-le-) [ع. ممالحة] (مصل.) نان و نمک خوردن با یکدیگر، هم سفره بودن. بر یکدیگر اعتماد کردن. (امص.) هم سفرگی، نمکخوارگی. اعتماد.

ممالک: mamālek [ع. (ا.) ج. مملکت]. کشورها. ایالات، ولایات. ممالک محروسه ایران: مجموع ایالات و ولایات ایران، کشور ایران (در عهد صفویه و قاجاریه تا اوایل مشروطه، این اصطلاح رایج بود و روی تمبرها نوشته می‌شد.)

ممالیک: mamālīk [ع. (ا.) ج. مملوک غلامان، بندگان. گروهی از غلامان

ملین: molayyen [ع. (افا.) نرم گرداننده. (پز.قد.) غذا یا دویایی که با خوردن آن مزاج اندکی عمل کند. ضح.. (پز.) دویایی که به قوت حرارت معتدله و رطوبت خود اخراج نماید آنچه در معده و امعاء است مانند مغز فلوس و تمر هندی و شیر خشت (مخزن الادویه).

ملیون: mellīyy-ūn [ع. (ص.نسب.) ج. ملی حزب ملیون: حزب طرفدار ملیت.

ملی: mallī [ع. ف. ملی] (ص.) توانگر نیکو معامله و مقتدر.

مماآت: mamāt [ع. (ا.) مرگ، موت. زمان مرگ.

مماثل: momāsel [ع. (افا.) مانند هم، مثل هم، برابر.

مماحضت: momāhazat(-he-) [ع. محاضة] (مص.م.) اخلاص ورزیدن. (امص.) دوستی، یگانگی؛ مقد. ماذقت.

مماذق: momāzey [ع. (افا.) دوستی که از دوستی طمعی دارد؛ رفیق بی‌اخلاص.

مماذقت: momāzayat [ع. ماذقة] (مص.م.) دوستی بی‌اخلاص داشتن، منافقی نمودن. (امص.) دوستی بی‌اخلاص، منافقی.

ممارات: momārāt [ع. مماراة] (مصل.) جنگ کردن، جدال کردن. (امص.) جدال، ستیزه.

ممارست: momārasat(-re-) [ع. ممارسة] (مص.م.) ورزیدن کاری بطور دائم، تمرین کردن. (امص.) ورزش کاری، تمرین.

ممازجت: momāzajāt(-ze-) [ع. ممازجة] (مص.م.) بهم آمیختن، مخالطت کردن. (امص.) آمیزش، مخالطت.

ممازحت: momāzahat(-ze-) [ع. ممازحة] (مصل.) مزاح کردن، شوخی کردن. (امص.) مزاح، شوخی.

مماس: momās(s) [ع. (امف.) بهم ساییده،

منطقه آن در سطح منطقه البروج و قطبین آن قطبین عالم است (کشاف اصطلاحات).

فلک ممثل: (نجد.) (مجد.) منطقه فلک ممثل. (تسمیه حال به اسم محل) (کشاف اصطلاحات).

ممشول: [ع.] mamsūl (امف.) تشبیه شده، مثل گردیده.

ممحض: [ع.] momahhaz (امف.) خالص کرده، محض شده.

ممخضه: [ع.] memxaza(-e) (امف.) ممخضه (ا.) مشک. آوندی که در آن دوغ زنند.

ممد: [ع.] moned(d) (افا.) مددکننده، یاری کننده.

ممدد: [ع.] momadded (افا.) تمدید کننده، طولانی کننده.

ممدوح: [ع.] mamdūh (امف.) ستایش شده، مدح شده، ستوده؛ ج. ممدوحین.

ممدود: [ع.] mamdūd (امف.) کشیده شده. ظل ممدود: سایه دراز. الف ممدود: آ.

ممر: [ع.] mamar(r) (ا.) جای مرور، محل عبور، گذرگاه. پل، جسر. (مجد.) سبب، علت.

ممراض: [ع.] memrāz (ص.) آنکه بسیار بیمار گردد، سخت بیمار.

ممررد: [ع.] momarrad (امف.) بنای دراز و هموار و ساده.

ممرض: [ع.] momrez (افا.) بیمار گرداننده، بیماری‌زا (فره.)

ممزج: [ع.] momazzaġ (ا.) جامه‌ای بود که از زر ممزوج یا چیز دیگر می‌بافته‌اند (چهار مقاله ۳۳ ح ۳).

ممزق: [ع.] momazzay (امف.) پاره کرده، شکافته.

ممزوج: [ع.] mamzūġ (امف.) آمیخته، مخلوط. (ا.) شراب آمیخته با آب. (خط.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و

شاهان که بعدها به سلطنت نواحی مختلف رسیدند.

ممانعت: [ع.] momāna'at(-ne) (ع.) ممانعت (مص.م.) از کاری بازداشتن کسی را، جلوگیری کردن. (امص.) جلوگیری، منع.

ممتاز: [ع.] momtāz (امف.) برگزیده، منتخب. دارای مزیت، برجسته.

ممتحن: [ع.] momtahan (امف.) آزموده، امتحان شده. حاذق، کارآزموده. بدحال.

ممتحن: [ع.] momtahan (افا.) آزماینده، امتحان کننده؛ ج. ممتحنین.

ممتد: [ع.] momtad(d) (امف.) کشیده شده، دراز شده. (ص.) طولانی، طویل.

ممتزج: [ع.] momtazaġ (امف.) آمیخته، مخلوط.

ممتزج: [ع.] momtazeġ (افا.) آمیزنده، مخلوط کننده.

ممتع: [ع.] momatte' (افا.) آنکه بهره می‌دهد، آنکه منتفع می‌گرداند. آنکه بهره می‌برد، نفع برنده.

ممتلی: [ع.] momtalī (افا.) آگنده، پر.

ممتنع: [ع.] momtane' (افا.) آنکه از امری باز ایستد، امتناع کننده، سرپیچنده. (فلد.)

مفهومی است که عدم آن در خارج ضروری باشد. هر گاه ضرورت عدم بواسطه غیر باشد ممتنع بالغیر خواهد بود و اگر بالذات عدم او ضروری باشد ممتنع بالذات خواهد بود. (دستور ج ۳ ص ۳۳۳؛ فر.ع. سجد.)

ممتهن: [ع.] momtahan (امف.) خوار کرده. (ص.) پست، ناچیز.

ممثل: [ع.] momassal (امف.) مصور کرده. تشبیه کرده، مانند قرار داده. مجسم شده.

ممثل: [ع.] momassel (افا.) (نجد.) جرمی است کروی که دو سطح متوازی بر آن محیط باشند و مرکز آنها مرکز عالم است و

خطاطان ۸۸).

ممسك: momsek [ع.] (افا.) امساک کننده، بخیل. چنگ درزننده.

ممسوح: mamsūh [ع.] (امف.) مسح شده، دست مالیده. آنکه نصف روی وی برابر و مالیده باشد یعنی در آن چشم و ابرو نبود (غم.) (ص.) بسیار دروغگوی.

ممسوخ: mamsūx [ع.] (امف.) انسانی که به صورت حیوان تبدیل شده. تبدیل شده (هر چیز). آنکه صورت وی به صورتی بدتر و زشت تر بدل شده. (عر.) فاع را از فاعلاتن مسلوخ خوانند - یعنی پوست بیرون کشیده - و بعضی عروضیان این زحاف را مسخ خوانده‌اند و جزو را ممسوخ گفته، و این اسم بدن زحاف لایق تر است (العجم. مد. چا. ۱: ۴۰).

ممسوس: mamsūs [ع.] (ص.) مرد دیوانه.
ممسی: mamasī [ا.] (عم.) آلت زن، (بیشتر در مقام اشاره به دختران خردسال بکار رود، هرگاه مقصود ناز دادن و به تحسین یاد کردن از آن باشد.) (فرعاً. جما.)
ممشوق: mamšūy [ع.] (ص.) کشیده قامت، بلند بالا و بارکی اندام. دراز و باریک. زیبا.

ممضی: momzā [ع.] (امف.) درگذرانیده. امضاء شده، به امضاء رسیده.
ممضی: momzā [ع.] (افا.) درگذراننده، امضاء کننده.

ممقوت: mamqūt [ع.] (امف.) دشمن داشته شده، مبعوض.

ممکن: momakkan [ع.] (امف.) برقرار شده، پا برجا کرده شده.

ممکن: momakken [ع.] (افا.) پا برجا کننده، برقرار دارنده.

ممکن: momken [ع.] (افا.) امکان یابنده، میسر. (فلد.) امری یا مفهومی و یا موجودی

است که از ذات خود اقتضایی نداشته باشد نه اقتضای وجود و نه عدم (فرع. سجا.)؛ شاید بود (لغت بیهقی. پارسی نغز ۳۸۶)؛ مق. ممتنع، محال. ممکن بودن: امکان داشتن، حاصل شدن.

ممل: momel(i) [ع.] (افا.) ملال آور؛ بیزار کننده. اطناب ممل: (معا.) تطویل کلام به حدی که ملال آورد.

مملح: momallah [ع.] (امف.) شور کرده، نمک داده شده.

مملح: momalleh [ع.] (افا.) شور کننده، نمک ریزنده.

مملکت: mamlakat [ع.] مملکة [ا.] حوزه پادشاهی. کشور. ایالت و ولایت؛ ج. ممالک. در عربی به فتح و ضم لام هر دو آمده، در تداول فارسی به کسر لام هم مستعمل است.

مملکت آرا (ی): m.-ārā(y) [ع.] ف. = مملکت آراینده [ص. فا.] آرایش دهنده مملکت، زینت بخش کشور.

مملو: mamlov(v) [ع.] مملوء [امف.] پر کرده. (ص.) پر، آکنده.

مملوک: mamlūk [ع.] (امف.) در ملک آورده شده. (ص.) بنده، غلام؛ ج. ممالیک.

ممنوع: mamnū [ع.] (امف.) منبع شده، بازداشته، نهی شده.

ممنون: mamnūn [ع.] (امف.) نعمت داده و منت نهاده.

مموه: momavvah [ع.] (امف.) زراندوده، آب زر داده. خوش ظاهر و بد باطن. دروغ راست نما.

ممه: mama(-e) [تر.] [ا.] (به زبان کودکان) پستان. ممه را لولو برد: به هنگام از شیر گرفتن کودکان، نوک پستان مادر را سیاه کنند و چیزی تلخ مالند، چون بچه خواهد بمکد از طعم آن متأذی شود بدو گویند:

خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی. (شرح گلشن راز. چا. کیوان سمیعی ۲۲۰).

من: man (ا.) سوراخ وسط شاهین ترازو که زیبانه ترازو را از آن بگذرانند.

من: man [وزنی معین. معر.] (ا.) واحد وزن که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف متفاوت بوده.

- (قد.) در ارجان = ۳ رطل بوده، به استثنای

من شکر که در حدود ۲ رطل حساب می‌شده. - در بیرجند = ۴۰ سیر و ۹ مثقالی

(برابر ۱/۶۷۰۴۲ کیلوگرم). - در طبس =

۴۰ سیر ۸ مثقالی (برابر ۱/۴۸۵ کیلوگرم)

- در اهواز = ۵۰ کیلوگرم. - در جراحیه

(حلف آباد) = ۱۲۵ کیلوگرم. - در بهبهان =

۶۷ کیلوگرم. - در حومه بهبهان = ۷۰

کیلوگرم. - در دزفول = ۳۵ کیلوگرم. - در

رامهرمز = ۲۵ کیلوگرم. - در شوش

(نزدیک باشت) = ۷ کیلوگرم. - در شادگان

= تقریباً ۱۲۸ کیلوگرم. - در خرمشهر =

تقریباً ۷۵ کیلوگرم (معادل من بصره). - در

هویزه = ۱۵ من تبریز = ۴۴/۴۵ کیلوگرم.

- در گندوزلو = ۱۵ کیلوگرم. - در فراشبند

(فارس) = ۴ کیلوگرم. - در فیروزآباد = $\frac{۱}{۳۲}$

کیلوگرم. - در تبریز = ۷۳۶ مثقال. - در

شیراز = ۷۲۰ مثقال. - در کازرون = ۴/۸

کیلوگرم. - در جهرم ۳ من = ۱۰ کیلوگرم.

(ترجمه زارع و مالک). ضح. - واحد مذکور

را معمولاً معادل دو رطل، مساوی چهل

استار، برابر دوپست و پنجاه و هفت درم و

یک بخش از هفت بخش درم و هموزن

بیست و چهار اوقیه می‌گرفتند. - مؤلف

برهان قاطع (۱۰۶۲ ه.ق) گوید: «آنچه

درین زمان متعارف است چهل استار است و

هر استاری پانزده مثقال که مجموع من

ممه را لولو برد. (مج.) فایده و امر نیک

متوقع از بین رفت.

ممهد: momahhad [ع.] (امف.) پهن کرده

شده، نیک گسترده، گسترانیده. آماده کرده،

مهیا (به دو معنی).

ممههور: mamhūr [از مهر] (به صیغه امف. ع.

ص.) مهر شده. ضح. - ممهور اسم مفعول از

«مهر» فارسی از اغلاط مشهور است ولی

بواسطه شهرت دوران در زبان خاص و عام

استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد

(قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۲-۳).

ممیت: momīt [ع.] (افا.) میرانده. خدای

تعالی.

ممیز: momayyaz [ع.] (امف.) تمیز داده

شده.

ممیز: momayyez [ع.] (افا.) تمیز دهنده،

جداکننده خوب از بد. (مال.) ارزیاب یا به

اصطلاح تشخیص دهنده مالیات اراضی،

آنکه ممیزی املاک کند. (رض.) علامتی

است بدین شکل: / که معمولاً برای جدا

کردن اعداد کسری از اعداد صحیح در کسر

اعشاری بکار رود و نیز در نشان دادن چند

درصد استعمال شود مثلاً دو صدم را چنین

نویسند ۲٪ ج. ممیزین.

ممیزی: momayyez-ā [ع. ف.] (حامص.)

تمیز، تشخیص. رسیدگی، تحقیق، واریسی،

بازدید (فره.) ارزیابی مالیاتی. اداره ممیزی:

اداره‌ای در وزارت دارایی (مالیه) که وظیفه

آن تعیین مقدار مالیات اراضی و املاک

است.

من: man (ضم.) ضمیر شخصی منفصل،

اول شخص (متکلم وحده) فاعلی و اضافی:

من رفتم، کتاب من. ضح. - در حالت مفعولی

غالباً بجای «من را» «مرا» بکار رود. دل،

قلب. (تصد.) همت مطلقه. من عبارت از

هستی مطلق است که مقید به تعیین شده باشد

کسی. با خدا راز و نیاز کردن. پی بردن به عقاید نهانی یکدیگر. رازگویی. عرض نیاز به درگاه خدا.

مناجزت: [monājāzat(-)je-] [ع. مناجزة] (مصل. مبارزه کردن، مقاتله کردن. امص. مبارزه).

مناجی: [monājī] [ع. (افا.) مناجات کننده، راز و نیازکننده].

مناحبت: [monāhabat(-)he-] [ع. مناحبة] (مصل. با هم نزد حاکم رفتن. بر یکدیگر نازیدن. گرو بستن به تاختن اسب و جز آن. امص. نازش، افتخار. گرو بندی).

مناخ: [monāx] [ع. (ا.) محل زانو زدن شتر، جای خوابیدن شتر. محل اقامت].

منادم: [monādem] [ع. (افا.) همنشین، هم صحبت].

منادامت: [monādamat(-)de-] [ع. منادامة] (مصل. همنشینی کردن. با هم باده گساری کردن. امص. همنشینی. باده گساری با یکدیگر).

منادی: [monādā] [ع. (امف.) ندا داده شده، خواننده شده. (ا.) خبر یا حکمی که جارچی در ملأ عام با صدای بلند ابلاغ کند. (دس.) اسمی که پس از حرف ندا آید: ای مرد! (مص.م.) جار زدن. ضح. در امثال عبارت «منادی کردند» که در نظم و نثر قدیم آمده به صیغه اسم مفعول - یعنی به فتح دال و الف آخر است - و آن مصدر میمی «نادیه» است و به معنی نداء می باشد ولی اغلب آن را «منادی» به صیغه اسم فاعل - یعنی مکسور - خوانند. (دکتر حیام پور. نداب ۲-۳ ص ۱۰۱-۲).

منادی: [monādī] [ع. (افا.) ندا کننده. جار زننده، جارچی].

منار: [manār] [ع. (ا.) محل نور، جای روشنایی. جای بلندی که بر آن چراغ

بوزن یک جو. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک من (۳۰/۱۰۰۰ درهم) = ۳ کیلوگرم. من بزرگ: در شیراز عبارت بوده

است از ۱۰۴۰ درهم و معادل بوده با رطل اردبیل (اصطخری). من تبریز: طبق فرمان غازان خان، برابر با ۲۶۰ درهم بوده. طبق معمول امروزه یک من تبریز = ۴۰ سیر = ۲/۹۷۰ کیلوگرم = ۶۵۴۶۴ پوند

انگلیسی. من رومی: واحد وزن معادل بیست و یک اوقیه. (رسالة مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱-۴ ص ۴۲۲) من ری: طبق معمول امروز یک من ری = ۲ من شاه = ۴

من تبریز = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم = ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند انگلیسی. من شاه: طبق معمول امروز یک من شاه = ۲ من تبریز = ۸۰ سیر = ۵/۹۴۰۰ کیلوگرم =

۱۳/۰۹۲۸ پوند انگلیسی. من کوچک: در شیراز عبارت بوده از ۲۶۰ درهم و معادل با من عراق (اصطخری). من مصری:

برابر من انطالقی و آن شانزده اوقیه است. (رسالة مقداریه. ایضاً. ص ۴۲۳) من معری: واحد وزن معادل شانزده اوقیه. (رسالة مقداریه. ایضاً) من مکی: واحد وزن معادل دوست و شصت درهم است. (رسالة مقداریه. ایضاً ص ۴۲۳).

من: [man(n)] [ع. (مصل.) نیکویی کردن درباره کسی. بخشش نمودن و سپس منت گذاشتن. (امص.) منت].

من: [men] [ع. (حرف جر، حر. اض.) از. مناب: [manāb] [ع. (مصل.) جانشین کسی شدن، نیابت کردن. نایب مناب: جانشین، قائم مقام].

منات: [manāt] [رس. (ا.) پول رایج روسیه برابر ۱۰۰ کپک].

مناجات: [monājāt] [ع. مناجاة] (مصل.) راز و نیاز کردن با کسی، نجوی کردن با

- مناط:** manāt [ع.] (مصل.) آویختن به چیزی، در آویختن. (ا.) جای آویختن. (مجد.) ملاک، سند، حجت. (مجد.) مقصد، مطلب.
- مناطحه:** monātaḥa(-tehe) [ع.] مناطحه [مصر.م.] شاخ زدن به یکدیگر. دفع کردن. (امص.) شاخ‌زنی. دفع، مدافعه.
- مناظر:** manāzer [ع.] (ا.) ج. منظر. مناظر و مرایا: علمی است که اشیاء خارجی مشهود چشم را بر روی یک صفحه یا یک سطح منحنی نمایش می‌دهد. ضح. (نقد.) دانشی است که مبنای آن بر پایه دخول بعد سوم در نقاشی است. به یاری این علم نقاشی توانسته است طبیعت را آن چنان که در واقع وجود دارد مجسم کند. اساس مناظر و مرایا آن است که هر چه شکل از قسمت مقدم تصویر دورتر باشد کوچکتر خواهد بود. برای این کار در هر تصویر نقطه‌ای بنام «نقطه نظر» یا «نقطه دید» فرض می‌شود که اگر از هر قسمت صحنه، تصویری بر آن بیفکنیم، سایه تصویر صفر می‌شود. به یاری این علم می‌توان بین اشکار و بین اجزای اشکال نیز تناسب ایجاد نمود.
- مناظر:** monāzer [ع.] (افا.) مجادله کننده، مباحثه کننده. (ص.) همانند، شبیه؛ ج. مناظرین.
- مناظره:** monāzara(-zere) [ع.] مناظره [مصل.] مباحثه و مجادله کردن، سستییدن. مانند شدن (غم.) (امص.) مباحثه و مجادله؛ ج. مناظرات. ضح. (منط.) عبارت است از توجه متخاصمین در اثبات نظر خود در مورد حکمی از احکام و نسبتی از نسبت‌ها، برای آشکار کردن حق و صواب.
- مناع:** mannā [ع.] (ص.) بسیار منع کننده، بازدارنده. بخیل، ممسک.
- مناعت:** manāat [ع.] مناعة [مصل.] قوی
- افروزند برای راهنمایی مسافران و کشتی. ستونی مرتفع که از آجر یا سنگ برآوردند و بر بالای آن اذان گویند.
- مناره:** manāra(-e) [ع.] منارة [ا.] منار (کد.) نره، شرم مرد، آلت رجولیت.
- منازع:** monāze [ع.] (افا.) نزاع کننده، ستیزنده؛ ج. منازعین.
- منازعه:** monāza'a(ze'e) [ع.] منازعه [مصل.] نزاع کردن، ستیزه کردن. (امص.) نزاع، ستیزه؛ ج. منازعات.
- منازله:** monāzala(-zele) [ع.] منازله [مصل.] فرود آمدن برای مقابله و مقاتله. جنگیدن. (امص.) مقابله و مقاتله.
- مناسب:** monāseb [ع.] (افا.) موافق، در خور. مشابه، همانند.
- مناسبت:** monāsat(-se) [ع.] مناسبت [مصل.] با هم نسبت و خویشی داشتن. مشابه شدن. (امص.) نسبت، خویشی. مشابهت، همانندی؛ ج. مناسبات.
- مناسک:** manāsek [ع.] (ا.) ج. منسک عبادت‌ها. جاهای عبادت. مناسک حج: (فقد.) اعمالی که هنگام حج انجام دهند مانند طواف کعبه، سعی بین صفا و مروه، اقامت در عرفات و غیره.
- مناص:** manās [ع.] (مصل.) گریختن. (امص.) گریز.
- مناصح:** monāseh [ع.] (افا.) نصیحت کننده، پند دهنده.
- مناصحت:** monāsaḥat(-se) [ع.] مناصحه [مصر.م.] نصیحت کردن، اندرز دادن. (امص.) اندرزگویی.
- مناصفه:** monāsaḥa(-sefe) [ع.] مناصفه [مصر.م.] دو نیمه کردن، دو بخش کردن، نیمانیم کردن. (امص.) دو نیمگی.
- مناضلت:** monāzalat(-ze-) [ع.] مناضلة [مصل.] نبرد کردن با هم، تیر بهم انداختن.

شیعه و «فضایل» برای مداحان خلفای راشدین بکار رفته.

مناقشه: monāyaša(-yeše) [ع. مناقشة]

(مصل.ل.) مجادله کردن، ستیزه کردن. سختگیری کردن بر کسی (مخصوصاً در محاسبه). (امص.) مجادله، ستیزه. سختگیری؛ ج. مناقشات.

مناقصه: monāyasa(-yese) [ع. مناقصة]

(مصص.م.) کم کردن. چیزی رابه کمترین قیمت خریدن؛ مق. مزایده؛ ج. مناقصات.

مناقض: monāyez [ع. (افا.) شکننده،

نقض کننده. مخالف. (ص.) ضد، نقیض.

مناقضه: monāyaza(-yeze) [ع. مناقضة]

(مصل.ل.) مخالفت کردن، سخن بر خلاف یکدیگر گفتن. (امص.) خلاف گویی؛ ج. مناقضات. (اد.) آن است که معنی دوم مناقض و منافر معنی اول باشد. (منط.) منع مقدمه معینی از مقدمات دلیل است و شرط آن این است که مقدمه از نوع اولیات و مسلمات نباشد، لکن در تجربیات و حدسیات روا باشد که نقض وارد آید (فرع. سجد.)

مناکب: manākeb [ع. (ا.) ج. منکب؛

کتف‌ها، دوش‌ها. کرانه‌ها. نقبای قوم. چهار پر بال مرغ بعد از قوادم.

مناکحت: monākahat(-ke-) [ع. مناكحة]

(مصم.) نکاح کردن (زن را). (امص.) عقد زناشویی. (ف.) بدست خود کاری کردن، مباشرت.

مناکره: monākara(-kere-) [ع. مناكرة]

(مصل.ل.) کارزار کردن، با هم جنگیدن. (نجد.) عبارت از این است که کوکب روزی اندر خانه کوکب شبی باشد و خداوند خانه اندر برج کوکب روزی یا کوکب شبی اندر خانه کوکب روزی و خداوند خانه اندر برج

و استوار شدن، محکم بودن. بلند نظر بودن، طبع عالی داشتن. (امص.) استواری. بلند نظری، بزرگ منشی.

مناغات: monāyāt [ع. مناغاة] (مصل.ل.)

مغازه کردن با زنان. معارضه کردن با کسی. خوش زبانی کردن با کسی و مسرور کردن او را.

منافات: monāfāt [ع. منافاة] (مصل.ل.) از

هم جدا بودن. خلاف یکدیگر بودن، نقیض هم بودن. (امص.) جدایی. خلاف.

منافتت: monāfatat(-fe-) [ع. منافتة]

(مصل.ل.) جوشیدن (دیگ). غضبناک شدن، خشم گرفتن. (امص.) جوشش. خشمناکی.

منافتت: monāfasat(-fe-) [ع. منافتة]

(مصل.ل.) زیر گوشی گفتن. با هم صحبت کردن. (امص.) گفتگو، مخاطبه.

منافر: monāfer [ع. (افا.) داوری کننده با

دیگری در حسب و نسب. افتخار کننده. (ف.) رمانده، نافر؛ مق. ملائم.

منافره: monāfara(-fere) [ع. منافرة]

(مصل.ل.) داوری کردن با هم در حسب و نسب، افتخار کردن. (امص.) داوری در حسب و نسب.

منافسه: monāfasa(-fese) [ع. منافسة]

(مصل.ل.) هم‌چشمی کردن، رقابت کردن. به رقابت هم به چیزی رغبت کردن. (امص.) رقابت. رغبت به چیزی به رقابت.

منافق: monāfeḡ [ع. (افا.) آنکه ظاهرش

مخالف باطنش باشد، دورو. آنکه در ظاهر مسلمان و در باطن کافر باشد؛ ج. منافقین.

منافی: monāfī [ع. (افا.) نیست کننده، نفی

کننده، طرد کننده. (ص.) مخالف، ضد. منافی عفت: آنچه که مخالف با عفت باشد.

مناقب: manāyeb [ع. (ا.) ج. منقبت. آنچه

موجب ستودگی گردد از خصلت‌های نیک و هنرها. اصطلاحاً «مناقب» برای مدایح ائمه

منبت: manbet [ع.ا] محل رویدن، رستگاه. محل رویش مو، پیاز بن مو در زیر جلد.

منبت: monabbat [ع. تنبیت] (امف.) رویانیده، رویانده شده. (ف.) نقش برجسته به شکل گل و گیاه و جز آن که روی چوب ایجاد کنند.

منبر: menbar [ع. حبشی] (ا.) کرسی دارای یک یا چند پله که خطیب یا واعظ بر بالای آن نشیند و خطبه خواند یا وعظ کند؛ ج. منابر. افاده، تعلیم (بر بالای منبر). (عم.) سکویی در دکان نانوائی که نان‌های تازه را روی آن گسترند. منبر آلودگان: (کنذ.) قالب و جسد فاسقان. منبر نه پایه: (کنذ.) عرش، فلک نهم.

منبر: monbar [بر ساخته از «انبار»] (به صیغه امف.) انبار شده، ذخیره نهاده.

منبسط: monbaset [ع.ا] (افا.) گسترده شونده. (ص.) پهن. شاد، خوشحال.

منبع: manba [ع.ا] (ا.) چشمه. اصل، منشاء؛ ج. منابع.

منبعث: monbaes [ع.ا] (افا.) براگیخته. نشأت یابنده، ناشی.

منبل: manbal (ص.) کاهل، بیکار.

منبل: monbel (ص.) بی‌اعتقاد، نامعتقد، منکر.

منبه: monabbeh [ع.ا] (افا.) آگاه کننده، هوشیار کننده.

منت: mennat [ع. منة] (مصل.) نیکویی را که درباره کسی کرده‌اند به رخ او کشیدن. (امص.) احسان، نیکویی؛ ج. منن.

منتبه: montabeh [ع.ا] (افا.) آگاه، هوشیار.

منتج: monte [ع.ا] (افا.) نتیجه دهنده. قیاس منتج: (منط.) قیاسی است که مقدمات آن درست باشد و ملترم نتیجه بود؛ مق. قیاس عقیم. (اساس الاقتباس ۱۹۰؛ فرع. سج.)

کوکب شبی (التفهیم. ۴۸۵).

منال: manāl [ع.ا] جای یافتن چیزی. (ف.) محلی که از آن سود و حاصلی بدست آید، مانند مزرعه و دکان. (ف.) درآمد املاک و اراضی و شغل و منصب. (ف.) مالیات جنسی (قاجاریه). مال و منال: خواسته و ملک مستغل (منقول و غیر منقول)

منام: manām [ع.ا] خواب، موضع خواب، جای خواب دیدن. آنچه در خواب بینند؛ ج. منامات.

منامه: manāma(-e) [ع. منامة] (ا.) جای خواب. جامه خواب. قبر، گور.

منان: mannān [ع.ا] (ص.) بسیار نیکویی کننده. منت نهنده. یکی از صفات خدای تعالی است.

مناوات: monāvāt [ع. مناواة] (مصل.) دشمنی کردن با هم. مفاخرت کردن. (امص.) دشمنی. مفاخرت.

مناوبت: monāvabat(-ve-) [ع. مناوبة] (مصم.) بطور نوبه قرار دادن چیزی را. عقوبت کردن. (مصل.) از عقب کسی درآمدن. (امص.) نوبت‌گذاری. عقوبت.

مناولت: monāvalat(-vele-) [ع. مناولة] (مصم.) عطا کردن، عطا بخشیدن. (امص.) عطا، بخشش.

مناهبت: monāhabat(-he-) [ع. مناهبة] (مصل.) برابر هم دویدن در مسابقه. به سخن گرفتن. غارت کردن. (امص.) مسابه در دو. سخن‌گویی. غارت.

مناهزت: monāhazat(-he-) [ع. مناهزة] (مصل.) نزدیک شدن با هم. پیش آمدن شکار را. فرصت یافتن و غنیمت شمردن. نزدیک شدن کودک به بلوغ.

مناهضت: monāhazat(-he-) [ع. مناهضة] (مصل.) مقاومت نمودن با هم، برابری کردن در جنگ. (امص.) مقاومت، برابری.

- سودمند. بچه آورنده.
منتجب: montajab [ع.ع] (امف.) برگزیده، اختیار شده.
منتجب: montajeb [ع.ع] (افا.) برگزیننده، اختیار کننده.
منتجع: montaja' [ع.ع] (ا.) منزلی که در آن به جستجوی احسان و آب و علف روند.
منتجع: montaje' [ع.ع] (افا.) آنکه به طلب احسان و آب و علف رود.
منتحل: montahal [ع.ع] (امف.) انتحال شده، به خود بسته (شعر دیگری را).
منتحل: montahel [ع.ع] (افا.) انتحال کننده، به خود نسبت دهنده (شعر دیگری را)؛ ج. متحلین.
منتخب: montaxab [ع.ع] (امف.) برگزیده، انتخاب شده.
منتخب: montaxeb [ع.ع] (افا.) برگزیننده، انتخاب کننده؛ ج. منتخبین.
منتر: mantar [کلام مقدس، دعا] (ا.) دعا و وردی که شخص را قادر به تصرف در اشیاء و اشخاص می‌سازد؛ افسون. (ص.) مسحور، افسون شده. (عم.) دست انداخته، مسخره شده.
منتزع: montasa' [ع.ع] (امف.) کنده شده، برکنده. جدا شده.
منتزع: montase' [ع.ع] (افا.) نتراع کننده. جدا کننده.
منتسب: montasab [ع.ع] (امف.) نسبت داده شده. (ف.) خویشاوند؛ ج. منتسبین.
منتسخ: montasax [ع.ع] (افا.) نسخ کرده شده. نسخه گرفته شده. (ا.) نسخه.
منتسخ: montasex [ع.ع] (امف.) نسخ کننده، زایل کننده. نسخه (کتاب) گیرنده.
منتشا: mantašā [مأخوذ از نام شهر «منتشا»] (ا.) (تص.) عصایی مخصوص از چوب ستبر و گره‌دار که درویشان و قلندران با خود
- دارند.
منتشر: montašer [ع.ع] (افا.) گسترده شونده. فاش شونده. پراکنده شونده. پخش شونده، توزیع شونده.
منتصب: montaseb [ع.ع] (افا.) برپا شونده، برقرار گردنده. قائم، مرتفع.
منتصر: montaser [ع.ع] (افا.) نصرت یابنده، غالب.
منتصف: montasaf [ع.ع] (ا.) نیمه چیزی، وسط چیزی (نیمه ماه، نیمه راه و غیره).
منتظر: montazar [ع.ع] (امف.) چشم‌داشته شده، چیزی که کسی انتظارش را بکشند. مهدی منتظر: مهدی موعود.
منتظر: montazer [ع.ع] (افا.) چشم دارنده، انتظار کشنده؛ ج. منتظرین. منتظر خدمت: (ادا.) کارمندی که موقتاً از کار برکنار شده و در آن مدت حقوق انتظار خدمت به او دهند (در این صورت وی را منتظر خدمت با حقوق گویند) و یا بهیچوجه حقوقی به او پرداخته نمی‌شود (در این صورت او را منتظر خدمت بدون حقوق نامند). منتظر خدمت شدن: (ادا.) موقتاً از کار برکنار شدن کارمند. منتظر خدمت کردن: (ادا.) کارمندی را موقتاً از کار برکنار کردن.
منتظم: montazam [ع.ع] (امف.) نظم یافته. مروارید به رشته کشیده. (ا.) جایی که در آن چیزها را منظم و مرتب کنند.
منتعش: montaeš [ع.ع] (افا.) آنکه پای را به هنگام لغزش نگاه می‌دارد. آنکه پس از افتادن برمی‌خیزد. به شده از بیماری، ناچه.
منتفع: montafa' [ع.ع] (امف.) سود برده شده.
منتفع: montafe' [ع.ع] (افا.) سود یابنده، نفع برنده.
منتفی: montafī [ع.ع] (افا.) نیست شونده، نابود گردنده. دور شونده، به یکسو شونده.

منتھی: montahā [ع.] (امف.) به پایان رسیده، به انجام رسیده. انجام داده. (ا.) پایان، انجام. از مبدأ تا منتهی: از اول تا آخر. (ق.) نهایت، النهایه. (ص.) آخر، آخرین. منتهی درجه: آخرین درجه. منتهی مراتب: (تد.) النهایه (در مورد استثناء بکار رود). منتهی مراد (مقصود): نهایت مقصود، کمال مطلوب. به منتهی چیزی رسیدن: به پایان آن رسیدن.

منتھی: montahā [ع.] (افا.) به آخر رسنده، به انجام رسنده. به پایان رساننده. کسی که در علمی، فنی یا صنعتی استاد شده؛ مق. مبتدی. تمام شده.

منثلیم: monsalem [ع.] (افا.) رخنه دار و شکسته (شمشیر، آوند، دیوار و جز آنها).

منثور: mansūr [ع.] (امف.) پراکنده، متفرق. در نا سفته؛ مق. در منظوم، در نظم. کلام غیر منظوم؛ نثر. (گیا.) شب بوی هراتی، منسور. منثور اصغر: (گیا.) شب بوی زرد. منثور بری: (گیا.) شب بوی سلطانی.

منج: menj (ص.) (عم.) چیز لس و سفت شده (مانند چرم) (فرعاً. جما.)

منجج: monjeh [ع.] (افا.) پیروزمند. کامیاب، کامروا؛ ج. مناجح، مناجیح.

منجر: monjar(r) [ع.] (افا.) کشیده شونده، کشیده. (ف.) منتهی شونده.

منجز: monajjaz [ع.] (امف.) روا شده (حاجت)، وفا شده (وعده).

منجز: monjez [ع.] (افا.) وفا کننده (وعده)، روا کننده (حاجت). (ص.) چست، چالاک (پز.) داروی سهل.

منجس: monajjas [ع.] (امف.) نجس کرده شده.

منجس: monajjes [ع.] (افا.) نجس کننده.

منجک: manj-ak (ا.) نوعی شعبده که عبارت است از بیرون جهانیدن پاره‌های

منتقد: montayad [ع.] (امف.) درم خوب از بد سوا شده. (اد.) قطعه‌ای ادبی (شعر یا نثر) یا محصولی هنری که خوبی و بدی آن آشکار شده.

منتقد: montayed [ع.] (افا.) آنکه درم خوب را از بد جدا کند و تشخیص دهد، صرافی کننده. (اد.) آنکه نیک و بد قطعه‌ای ادبی (شعر یا نثر) یا محصولی هنری را آشکار سازد؛ ج. منتقدین.

منتقش: montayaš [ع.] (امف.) نقش شده. کنده کاری شده (نگین و جز آن).

منتقش: montayesh [ع.] (افا.) نقش کننده. کنده کاری کننده (بر نگین و جز آن).

منتقض: montayaz [ع.] (امف.) ریسمان تاب باز کرده. ویران شده (بنا.) شکسته شده (عهد و پیمان.) باطل.

منتقل: montayel [ع.] (افا.) از جایی به جای دیگر رونده، انتقال یابنده؛ ج. منتقلین.

منتقم: montayem [ع.] (افا.) انتقام گیرنده، کینه کش؛ ج. منتقمین. منتقم حقیقی: خدای تعالی.

منتکس: montakes [ع.] (افا. ص.) سرنگون، نگو نسا.

منت کش: mennat-kaš(keš) [ع.] منت کشنده [افا.] (تد.) کسی که با دیگری قهر است ولی به وسایلی سعی می‌کند توجه او را جلب و با وی آشتی کند.

منتمی: montamā [افا.] کسی که خود را به کسی یا چیزی نسبت کند؛ نسبت یابنده.

منتھز: montahez [ع.] (افا.) کسی که فرصت را غنیمت شمرد؛ فرصت یابنده؛ ج. منتھزین.

منتھض: montahez [ع.] (افا.) برخیزنده.

منتھک: montahek [ع.] (افا.) زشت کننده. آلوده کننده ناموس کسی. مانده و فرسوده و لاغر کننده.

(درفش) نصب می کردند؛ ماهچه علم. علم، رایت، درفش. رایتی که بر کنگره های برج جهت اعلام نماز جماعت می افراشتند. چتر، سایبان. تاج. گوی و زینت های دیگر که بر بالای منار و برج به عنوان آیین بندی نصب کنند. دانه های ریز از جنس شیشه و بلور که زبور جامه سازند.

منجی: manjā [ع.] (ا.) مکان نجات، جای رهایی. زمین مرتفع.

منجی: monjā [ع.] (افا.) نجات دهنده، رها کننده.

منحت: menhat [ع.] منحة (ا.) بخشش، عطا.

منحدر: monhadar [ع.] (امف. ا.) جایی که از آنجا به پایین روند.

منحدر: monhader [ع.] (افا.) از بالا به زیر آینده؛ فرود آینده.

منحرف: monharef [ع.] (افا.) از راه کج رونده. (هس.) شکل مربعی که ضلع های مقابل آن با هم مساوی نباشند و زوایای آن نیز قائمه نباشند.

منحسم: monhasem [ع.] (افا.) بریده شونده.

منحصر: monhaser [ع.] (افا.) انحصار یابنده. (ص.) محدود. (ف.) مختص، ویژه. منحصر به فرد؛ یگانه، یکتا (شخص یا شیء).
منحط: monhat(t) [ع.] (افا. ص.) انحطاط یابنده، پست شونده. کم شونده. (ص.) پست، پایین.

منحل: monhal(l) [ع.] (افا.) حل شونده (مانند شکر در آب). گشوده شونده (غم). (ف.) تعطیل شونده، برچیده شونده.

منحنی: monhanī [ع.] (افا.) خمیده، کج. (ف.) خمیده قامت. خط منحنی: (هس.) خطی است که نه راست (مستقیم) باشد و نه شکسته (منکسر)؛ مق. خط مستقیم و خط

آهن و سنگ ریزه از کاسه آب یا قلم از دوات.

منجک: monj-ak (ا.مصغ.) زنبورک. زنبور عسل کوچک.

منجل: menjal [ع.] (ا.) آلتی که به وسیله آن گیاه را درو کنند؛ داس؛ ج. مناجل. سنائی که زخم فراخ وارد آورد. کشت درهم پیچیده. (ف.) تیر بزرگ سوراخ داری که از سوراخ های آن زنجیرهایی را - که بدانها سنگ های بزرگ آویزان کرده اند - می گذرانند و آن را برای آزمایش زور و قوت بکار برند.

منجلاب: manjal-āb [ع.] منجل (محل انداختن و ریختن) + ف. آب؟] (امر.) گودالی که در آن آب های بد بو و کثیف جمع گردد. آب بد بو و کثیف.

منجلی: menjel-i (ص.) (غم.) صفت چشمان کج شیه چشم مغولان است (فرعاً. جما.)

منجلی: monjalī [ع.] (افا.) روشن شونده. (ص.) آشکار، جلوه گر.

منجم: manjam [ع.] (ص.) روشن. (ا.) معدن، کان.

منجم: monajjem [ع.] (افا.) دانای علم نجوم؛ اختر شناس، ستاره شناس؛ ج. منجمین. منجمد: monjamed [ع.] (افا.) بسته شده؛ یخ بسته (آب یا مایع دیگر).

منجنیق: manjanīy [معر.] = منجنیک] (ا.) آلتی مرکب از فلاخنمانندی بزرگ که بر سر چوبی قوی تعییه می شد و در جنگ های قدیم به وسیله آن سنگ و آتش بطرف دشمن پرتاب می کردند؛ کشکنجیر؛ ج. مناجیق. چوب بست مرتفعی که برای کارهای ساختمانی سازند.

منجوق: manjūy, mon- [= منجوق، متر، معر.] (ا.) گوی و قبه ای که بر سر رایت

بریده. با تبختر رونده.
منخسف: monxasef [ع.ا] (افا.) پوشیده
 شونده، پنهان گردنده. ماه گرفته.
منخفض: monxafez [ع.ا] (افا.) فرود
 آینده، به نشیب افتاده، پست شده.
منخفض: monxafaz [ع.ا] (ا.) محل
 انحطاط.
منخل: monxal, -xol [ع.ا] (ا.) غربال،
 پرویزن؛ ج. مناخل.
منخلع: monxale [ع.ا] (افا.) از جای کنده.
 (ف.) منقطع.
مندبور: mandabūr [= منده بور، قس.
 بی چیز] (ص.) بدبخت، مفلوک.
مندرج: mondare [ع.ا] (افا.) درج شونده،
 داخل شونده، گنجیده.
مندرس: mondares [ع.ا] (افا.) کهنه،
 فرسوده.
مندف: mendaf [ع.ا] (ا.) کمان حلاجی.
مندفع: mondafē [ع.ا] (افا.) دفع شونده،
 بیرون ریزنده، دور شونده.
مندک: mondak(k) [ع.ا] اندکاک [امف.]
 برابر و هموار گردیده (مکان)، ویران شده،
 منهدم گشته. (ف.) نابود. (ف.) مجاب،
 مغلوب. خسته و مندک: (عم.) خسته و
 کوفته.
مندل: mandal [= مندله] (ا.) دایره‌ای که
 معزمان بر دور خود کشند و در میان آن
 نشینند و دعا و عزیمت خوانند.
مندل: mandal [هند.] (ا.) نوعی دهل.
مندمج: mondamej [ع.ا] (افا.) داخل
 شونده، در آینده در چیزی.
مندمل: mondamel [ع.ا] (افا.) جراحت به
 شده، بهبود یافته.
مندوب: mandūb [ع.ا] (امف.) کسی که وی
 را برای انجام دادن مهمی برگزینند و بجایی
 فرستند، برگزیده، منتخب.

منکسر. مرکز منحنی: (هس.) نقطه‌ای است
 که نقاط منحنی نسبت به آن متقارند چون
 مرکز دایره و کره.
منحور: manhūr [ع.ا] (امف.) نحر کرده
 شده، گلو بریده. (عر.) نحر اجتماع جدع و
 کشف است. در مفعولات «لا» بماند، «فع»
 بجای آن بنهند و فع چون از مفعولات خیزد
 آن را منحور خوانند یعنی گلو بریده، از بهر
 آنک بدین زحاف از این جزو گویی رمقی
 بیش نمی ماند آن را نحر خواندند. (المعجم،
 مد. چا. ۱: ۴۳).
منحوس: manhūs [ع.ا] (امف.) شوم،
 نامیمون، بداختر. ایام منحوسه: بنظر قدما در
 ماه‌های قمری روزهای ذیل نحس بشمار
 می رفتند:
 «هفت روزی نحس باشد در محی
 زان حذر کن تا نیابی هیچ رنج
 سه و پنج و سیزده با شانزده
 بیست و یک با بیست و چار و بیست و پنج»
 ضح. - نحس (شوم است) فعل لازم است و
 اسم مفعول از آن در عربی نیامده و صفت از
 آن نحس و نحس و نحیس است.
منحول: manhūl [ع.ا] (امف.) سخن یا شعر
 دیگری که به خود بر بسته باشند.
منخدع: monxade [ع.ا] (افا.) گول
 خورنده، فریفته شونده.
منخر: menxar, manxar(-er) [ع.ا] (ا.)
 سوراخ بینی؛ ج. مناخر.
منخرط: monxaret [ع.ا] (افا.) درکشیده
 شونده به رشته. آراسته. خراطی شده،
 تراشیده.
منخرق: monxareq [ع.ا] (افا.) پاره شونده،
 دریده گردنده.
منخرم: monxarem [ع.ا] (افا.) شکافته
 شونده، بریده.
منخزل: monxazal [ع.ا] (افا.) منقطع،

- مندور:** mandūr [= مندبور = مندوورا] (ص.) بدبخت، درمانده. اندوهناک، غمگین.
- منده:** manda(-e) (ا.) کوزهٔ دسته شکسته.
- مندیل:** mendīl (man-) [ع.] (ا.) دستمال، دستار، عمامه؛ ج. منادیل؟
- منذر:** monzer [ع.] (افا.) ترساننده، بیم کننده؛ ج. منذرین. نامی است از نام‌های پیغمبر اسلام (ص) (زیرا که مردم را از خدا می‌ترسانید).
- مندور:** manzūr [ع.] (امف.) نذر شده، عهد و پیمان شده.
- منزجر:** monzājer [ع.] (افا.) بازایستنده، سر باز زننده. نفرت کننده، متفر.
- منزحف:** monzāhef [ع.] (افا.) دور شونده از اصل. (عر.) تغییر یافته از لحاظ وزن عروضی، شعری که وزن آن مختل و خارج از قاعدهٔ عروضی باشد.
- منزع:** manza' [ع.] (ا.) کشیدنگاه (کمان).
- منزاعج:** monzāe'j [ع.] (افا.) پریشان، ناراحت، بی آرام.
- منزل:** manzel [ع.] (ا.) جای فرود آمدن در سفر؛ مرحله. مسافت بین دو توقفگاه مسافران (در قدیم). سرای، خانه؛ ج. منازل. منزل به منزل: (ق.مر.) از منزلی به منزلی دیگر. مرحله به مرحله. منزل بی منزل: آنجا که نه خلا باشد و نه ملا. منزل جان: مقصد جان و روح. (کن.) بدن انسان. (کن.) عالم علوی. منزل حزن: جای غم آور. (کن.) کرهٔ زمین. منزل خاکی: کرهٔ زمین. منزل نبیره فریب: (کن.) کرهٔ زمین.
- منزل:** monzal [ع.] (امف.) فرود آمده. وحی منزل: وحیی که از طرف خدا نازل شده.
- منزلت:** manzelat [ع.] منزله [ا.] درجه، مرتبه، مقام.
- منزلگاه:** manzel-gāh [ع.] (ف.) = منزلگاه (ا.) جای فرود آمدن، منزل. ضح. «منزل» خود اسم مکان است و احتیاج به پسوند مکان ندارد ولی در فارسی آن را به «گاه» (پسوند مکان) ملحق کنند.
- منزوی:** monzavī [ع.] (افا.) آنکه از مردم کناره گیرد و گوشه گزیند؛ گوشه نشین، معتزل. (ف.) مستور.
- منزه:** monazzah [ع.] (امف.) پاک کرده شده. (ص.) پاک، پاکیزه.
- منزه:** monazzeh [ع.] (افا.) پاک کننده. پاک داننده. (تص.) سالکی که ذات حق را به صفت تنزیه شناسد و از حیثیت ظهور در مناظر ندیده و ندانسته باشد.
- منساق:** mansāy [ع.] (ص.) خویشاوند. تابع، پیرو.
- منساق:** monsāy [ع.] سوق یابنده، کشانیده.
- منسجم:** monsa'jem [ع.] (افا.) آب ریخته شونده. کلام با نظم.
- منسحب:** monsaheb [ع.] (افا.) کشیده شونده.
- منسد:** monsad(d) [ع.] (ص.) بسته شده، گشوده ناشدنی.
- منسرح:** monsareh [ع.] (افا.) حیوان تند و آسان رونده. مرد بر پشت خفته و هر دو پا باز کرده. کسی که از لباس خویش بیرون آید؛ برهنه. (عر.) یکی از بحرهای عروضی که اصل آن بر وزن مستفعِلن مفعولات است اما سالم آن معمول نیست. بحر منسرح مزاحف.
- منسک:** mansek [ع.] (ا.) جای قربانی کردن. جای عبادت. طریقهٔ عبادت؛ ج. مناسک.
- منسلک:** monsalek [ع.] (ا.) داخل شونده، درآینده. آنکه وارد مسلکی شده. در رشته کشیده.

پیدایش، محل صدور. جای نشو و نما. اصل، مبدأ.

منشأ: monša' [ع.] (امف.) بوجود آمده. نوشته شده (ادبی مخصوصاً). (ا.) نامه، مراسله.

منشد: monšad [ع.] (امف.) شعر خوانده شده از دیگری.

منشد: monšed [ع.] (افا.) خواننده و آورنده شعر از دیگری؛ مق. منشی. راه نماینده. هجو کننده.

منشرح: monšareh [ع.] (افا.) باز شونده. (ص.) باز، گشاده. واضح، آشکار.

منشعب: monšaeab [ع.] (افا.) شعبه شعبه شونده، شاخه شاخه شده. (ف.) جدا شونده، متفرع.

منشف: menšaf [ع.] (ا.) دستمال، رومال؛ ج. مناشف.

منشفه: menšaf-a(-e) [ع.] منشفه [ا.] حوله (حمام و جز آن).

منشوق: monšay(y) [ع.] (افا.) شکافته شونده. (ص.) شکافته، پاره.

منشور: manšūr [ع.] (امف.) پراکنده، نشر شده. زنده شده، مبعوث. (ا.) نامه دولتی که سرش بسته نباشد (قاموس)، از قبیل فرمانها و دستورهای غیر محرمانه؛ ج. مناشیر. قلمی (شعبه‌ای) است از عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمه الفهرست. ۱۴).

منشور: manšūr [ع.] (موشور) [ا.] (هس.) چند وجهی است که قاعده‌هایش چند ضلعی متوازی و وجوه جانبی آن متوازی الاضلاع باشند، فصل مشترک هر دو وجه را «یال» نامند؛ شوشه (فره.) منشور قائم: (هس.) منشوری است که یالش بر قاعده عمود باشد. منشور مایل: (هس.) منشوری است که یالش بر قاعده عمود نباشد. منشور ناقص: (هس.)

منسم: mansem [ع.] (ا.) سپل شتر، شتر مرغ و فیل. نشانه راه، علامت راه. راه، روش. (گیا.) گیاهی است که دانه‌هایش را حب المنسم خوانند.

منسوب: mansūb [ع.] (امف.) نسبت داده شده. (ص.) مربوط، پیوسته. خویشاوند، خویش؛ ج. منسوبین. (اد.) شعری که شامل عشق‌بازی با زنان است. (ا.) نوعی از خطوط اسلامی. (سلوک مقریزی ۷۱۸).

منسوج: mansūj [ع.] (امف.) بافته شده. (ا.) پارچه؛ ج. (متداول) منسوجات.

منسوخ: mansūx [ع.] (امف.) نیست کرده شده، از بین برده. باطل کرده شده، نسخ گردیده. (اصول) رفع حکم ثابت قبلی است به واسطه حکمی دیگر که وارد بر آن می‌شود. (دستور ج ۳ ص ۳۵۶؛ فرع. سج.) به عقیده اهل تناسخ، روحی که پس از مردن جسمی داخل جسم دیگر شود.

منسی: mansī(yy) [ع.] (امف.) فراموش شده.

منسی: mansī [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه سبب فراموشی گردد.

منش: man-eš (امص.) اندیشه کردن، تفکر. (ا.) خوی، عادت، طبیعت. طبع بلند، شخصیت عالی.

منشآت: monša'-āt [ع.] (امف.) ج. منشأ (منشأ). نوشته شده‌ها. نامه‌ها. مراسلات. جواری منشآت: کشتی‌های رونده. (مأخوذ از آیه ۲۴ سوره ۵۵ «الرحمن»).

منشار: menšār [ع.] (ا.) ارّه. چوب پنجه‌دار که به وسیله آن غله را بر باد دهند. (جان.) اره ماهی.

منشال: menšāl [ع.] (ا.) ابزاری آهنین که به وسیله آن گوشت از دیگ بیرون کنند؛ چنگک؛ ج. مناشل.

منشأ: manša' [ع.] (ف.) منشأ [ا.] محل

منصوب: mansüb [ع.۰] (امف.) نصب کرده شده، برپا کرده. به شغلی گماشته. (نحو.ع.) کلمه‌ای که حرف آخرش بر اثر عاملی دارای فتحه (زیر) یا تنوین مفتوح باشد.

منصور: mansūr [ع.۰] (امف.) نصرت داده، یاری کرده شده، مظفر. نامی است از نام‌های مردان.

منصوص: mansūs [ع.۰] (امف.) معین شده. در نهایت تفحص تحقیق شده. به ثبوت رسانیده. آنچه از آیات قرآن و احادیث که صریح و آشکار باشد و محتاج به تأدیل نبود.

منصه: menassa(-e) [ع.۰] منصه [ا.] کرسی که عروس بر آن نشیند. منسه عرض: کرسی که کنیزکان را برای فروش بر آن برآورند. (سبک‌شناسی ۲: ۳۳) جای ظهور چیزی. ضح. در تداول فارسی‌زبانان به فتح میم تلفظ شود.

منضج: monza [ع.۰] (امف.) پخته شده. بار رسیده شده.

منضج: monze [ع.۰] (افا.) پزنده. (پز.قد.) دوایی که خلط و ماده را بپزد و مهبیای دفع کند.

منضد: monazzad [ع.۰] (امف.) روی هم چیده، کالای برهم نهاده و مرتب شده.

منضم: monzam(m) [ع.۰] (افا.) فراهم آمده. (ف.) ضمیمه شده، پیوسته. لؤلؤ منضم: مروارید میان باریک.

منضود: manzūd [ع.۰] (امف.) برهم نهاده.

منطبع: montabe' [ع.۰] (افا.) نقش شونده، نقش شده. چاپ شده، طبع شده.

منطبعه: montabe'-a(-e) [ع.۰] منطبعة [افا.] مؤنث منطبع. نقش شده. چاپ شده. ضح. در فارسی غالباً مراعات تأنیث نشود. نفس منطبعه: (فلا. قد.) نفس فلکی است. حکما گویند افلاک را دو محرک است: یکی

منشوری است که قاعده‌های آن با هم متوازی نباشند.

منشی: monš [ع.۰] (افا.) خلق کننده، ایجاد کننده. نویسنده، دبیر. (اد.) خواننده و آورنده شعر از خویشان؛ مق. منشد. منشی فلک: (کذ.) عطارد.

منصب: manseb(-sab) [ع.۰] (ا.) مقام، رتبه، درجه. شغل رسمی؛ ج. مناصب.

منصرف: monsaref [ع.۰] (افا.) برگردنده، بازگردنده. از جایی به جایی گردنده. کسی که از قصد خود صرف نظر کند. (نحو.ع.) کلمه‌ای که تنوع در آن داخل شود و حرکات در آخر آن ظاهر گردد؛ مق. غیر منصرف.

منصرم: monsarem [ع.۰] (افا.) بریده، جدا، منقطع (ریسمان و غیره).

منصف: monsef [ع.۰] (افا.) انصاف دهنده، داد دهنده.

منصف: monassef [ع.۰] دو نیمه کننده.

منصفانه: monsef-āna(-e) [ع.۰] (ف.ص.) ق. از روی عدل و انصاف.

منصفه: monsef-a(-e) [ع.۰] منصفه [افا.] مؤنث منصف. هیئت (هیأت) منصفه: (حق.)

در بعض جرایم سیاسی و جز آن، گروهی به تعداد معین از افراد عادی طبق قانون در دادگاه شرکت می‌کنند و پس از ختم دادرسی با هیئت دادرسان به مشاوره می‌پردازند و نظر خود را اظهار می‌کنند. این نظر جنبه مشورتی دارد و حکم قطعی با دادرسان دادگاه می‌باشد (رجوع به قانون هیئت منصفه شود).

منصلح: monsaleh [ع.۰] (افا.) اصلاح شونده. ضح. مرحوم بهار نوشته: «چنین استعمالی در عرب و عجم بنظر حقیر نرسید و در کتب معتبر لغت نیافتم.» (سبک‌شناسی ۲: ۷۴).

است. (فلیسین شاله. فلسفه علمی. ترجمه دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۴-۲۵) منطق عملی (اعمالی): (منط.) قوانین خصوصی که فکر برای یافتن حقیقت در موارد خاصی باید از آنها تبعیت کند، مطالعه می‌شود. حقیقت را به یک وجه و به یک طریق جستجو نمی‌کنیم، بلکه در مورد هر یک از آنها راه و روش معینی را برای رسیدن به منظور پیش می‌گیریم. از این روی غالباً منطق عملی را به مطالعه و علم مطابقت فکر با موضوع‌های خود و یا علم حقیقت تعریف کرده‌اند. (فلیسین شاله. فلسفه علمی. ترجمه دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۵).

منطق: *mentay* [ع.ا.] (ا.) کمر بند، منطقه؛ ج. مناطق.

منطق: *montey* [ع.ا.] (ا.ا.) به نطق آورنده، گویا گرداننده.

منطقی: *mantey-I* [ع.ا.] (ص.نسب.) منسوب به منطق: منطق‌دان، عالم منطق؛ ج. منطقیون، منطقیین. آنچه از روی منطق و تعقل گفته شده باشد.

منطمس: *montames* [ع.ا.] (ا.ا.) فرو نشیننده. نیست شونده. ناپدید شونده (ستاره و جز آن).

منطوق: *mantūy* [ع.ا.] (ا.م.ف.) نطق کرده شده، گفته شده. (ا.) ظاهر هر سخن؛ مق. مفهوم.

منطوی: *montavāy* [ع.ا.] (ا.ا.) در پیچیده شونده، نور دیده. (ف.) حاوی، مشتمل.

منطیق: *mentily* [ع.ا.] (ص.) زبان آور، خوش کلام.

منظر: *manzar* [ع.ا.] (ا.) محل نظر، جای نگریستن، جایی که بر آن نظر افتد. چشم. منظر چشم: مردمک، مردم دیده. آنچه برابر چشم واقع شود؛ دورنما، چشم‌انداز؛ ج. مناظر. منظر نیم‌خایه: (کند.) آسمان. (کند.)

محرک قریب که عبارت از قوت مجرد از ماده باشد و آن نفس ناطقه و مدبره است. دیگر محرک بعید که عبارت از قوت جسمانی ساری در جرم آنها است و آن را نفس منطبه گویند. پس افلاک را دو نفس است: یکی نفس ناطقه مدبره و دیگری نفس منطبه ساری در جرم آنها (دستورج ۳ ص ۳۵۱؛ فر.ع.سج.)

منطبق: *montabey* [ع.ا.] (ا.ا.) بر هم نهاده شونده، بر روی هم نهاده. مطابق، برابر.

منطقی: *montafī* [ع.ا.] (ا.ا.) خاموش شونده (چراغ، آتش)، فرو نشاننده. (ص.) خاموش.

منطق: *mantey* [ع.ا.] (م.ص.ل.) سخن گفتن، تکلم کردن. (ا.م.ص.) سخن‌گویی. (ا.) سخن، گفتار. (ف.ل.) علم به قواعد و قوانینی است که فکر را هدایت کند و از خطا مصون دارد. ضح. منطق را می‌توان به مطالعه و علم حقیقت تعریف کرد زیرا که میان حقیقت و خطا امتیاز می‌گذارد و آن دو را مخالف یکدیگر می‌داند و یا از آن جهت که در منطق سعی در نشان دادن این می‌شود که چگونه باید انسان برای وصول به حقیقت و احتراز از خطا استدلال کند می‌توان در تعریف آن گفت که منطق مطالعه و علم قوانین استدلال است. از این گذشته منطق را هنر فکر کردن نیز نامیده‌اند. (فلیسین شاله. فلسفه علمی. ترجمه دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۳)

ص ۲۳) منطق صوری: (منط.) از قوانین عمومی حکم و استدلال بحث می‌ند. به این معنی که صورت حکم و استدلال (صرف نظر از مواد و مواردی که بر آنها تعلق می‌گیرد) باید از قوانین عمومی فکر، مانند قوانین توافق فکر بشر با خود و عدم تناقض، تبعیت کنند... در تعریف منطق صوری می‌توان گفت که آن مطالعه و علم مطابقت فکر با خود و یا علم استنتاج و نتیجه

کرده. عین منعل: در شیوه خط ثلث سه قسم
عین (ع) است: منعل، فم الاسد، فم الثعبان
(حاشیه دیوان خاقانی نسخه پاریس). در
اصطلاح خطاطان عین نعلی عین اول (ع) را
گویند (حاشیه دیوان خاقانی. چا. عبد)
(تعلیقات دیوان خاقانی. سج. ۱۰۳۴).

منعم: mon'am [ع.] (امف.) انعام داده،
احسان کرده شده؛ ج. منعمین.

منعم: mon'em [ع.] (افا.) نعمت دهنده،
احسان کننده، بخشش کننده. (ص.) مالدار،
غنی، توانگر.

منغر: man'or [ا.] نوعی پول ریزه
کوچک.

منغر: mon'or [ا.] قدح بزرگی که در آن
شراب خورند.

منغص: mon'ayyas [ع.] (امف.) تیره
گردانیده، مکدر. ناخوش گردانیده (عیش و
غیره).

منغص: mon'ayyas [ع.] (افا.) تیره گرداننده.
ناخوش کننده.

منغمر: mon'yamer [ع.] (افا.) فرو رونده
(در آب).

منغمس: mon'yames [ع.] (افا.) فرو رونده
(در آب).

منفاق: menfāy [ع.] (ص.) مرد بسیار پر
خرج، پر نفقه.

منفقل: monfatel [ع.] (افا.) فتیله شونده،
تاییده.

منفجر: monfa'jer [ع.] (افا. ص.) شکافته،
گشوده شده. (ا.) آب روان. زخمی که
چرک از آن جاری شود. (ف.) ترکنده.

منفذ: manfaz [ع.] (ا.) سوراخ. پنجره؛ ج.
منافذ.

منفذ: manfez(-faz) [ع.] (ا.) موضوع نفوذ
چیزی؛ ج. منافذ. ضح. در عربی به کسر فاء
ولی در تداول فارسی به فتح فاء تلفظ شود.

گنبد. ظاهر شخص؛ مق. مخبر. (ف.) روزن.
منظره: manzar-a(-e) [ع.] منظره [ا.] محل
نظر، جای نگریستن. آنچه برابر چشم واقع
شود، چشم انداز. دورنمایی از درختان،
جنگل، کوه، دریا، کارخانه، ده، شهر و
غیره. (ف.) روزن.

منظم: monazzam [ع.] (امف.) نظم داده،
مرتب. جواهر به رشته کشیده. (ق.) (ف.)
پشت سرهم، پیایی.

منظم: manzem [ع.] (ا.) محل نظم؛ ج.
مناظم.

منظور: manzūr [ع.] (امف.) دیده شده،
نظر کرده شده. مقصود، مراد. مقبول، پسند
افتاده. منظور نظر: لایق نظر، مورد توجه.

منظوم: manzūm [ع.] (امف.) به رشته
کشیده (جواهر.) ارسته، مرتب. به رشته نظم
درآمده، کلام موزون؛ مق. منثور.

منع: man' [ع.] (مص.م.) بازداشتن،
جلوگیری کردن. (امص.) جلوگیری،
ممانعت. منع تعقیب: (حق.) جلوگیری
بازپرس از تعقیب متهم.

منعدم: mon'adem [ع.] (افا.) نیست
شونده، نابود گردنده.

منعطف: mon'ataf [ع.] (ا.) خم رودخانه.
جایی که راه کج شود و بسوی دیگر پیچ
خورد.

منعطف: mon'atef [ع.] (افا.) خم گیرنده،
خمیده.

منعقد: mon'ayed [ع.] (افا.) بسته شونده،
بسته (عهد و پیمان و غیره). (ص.) مایع
سفت شده. برپا شده.

منعکس: mon'akes [ع.] (افا.) عکس
پذیرفته. انعکاس یافته (چنانکه چهره
شخصی در آینه). پرتو افکننده. برگشته،
منقلب شده، واژگون.

منعل: mona'al [ع.] (امف.) ستور نعل

کرده، رانده شده. تبعید شده (از شهر خود).
 (دس.) سخنی که در آن حرف نفی باشد.
 جمله منفی: (دس.) جمله‌ای که در آن حرف
 نفی باشد؛ مق. جمله مثبت. فعل منفی: (دس.)
 فعلی که مسبوق به ادوات *بی* باشد: نرفت.
 منفی باف: *m.-bāf* [ع.] ف. = منفی بافنده [ص.فا]. کسی که همیشه جنبه منفی امور را
 می‌بندد و حتی المقدور از انجام دادن کار یا
 اظهار امیدواری نسبت به آن خودداری
 می‌کند و غالباً به شرح معایب و موانع و
 مشکلات آن می‌پردازد (فرعاً. جما.).
 منقاد: *monyād* [ع.] (افا. ص.) فرمانبردار،
 مطیع.
 منقار: *menyār* [ع.] (ا.) نوک پرنده، نول،
 تک. آلتی فلزی که با آن روی چوب و
 سنگ کنده کاری کنند. منقار وقت و ساعت:
 حلقه‌ای که بست و گشاد ساعت وابسته
 بدانست. منقار قار: (کند.) زبانه قلم که بدان
 نویسند. منقار گل: (کند.) زبان.
 مناقش: *menyāš* [ع.] (ا.) آلتی که به وسیله
 آن موی را از اعضای بدن کنند؛ موچین،
 موچینه.
 منقبت: *manyabat* [ع.] منقبة [ا.] آنچه مایه
 ستایش دیگران و فخر و مباهات شخص
 باشد؛ هنر؛ ج. مناقب.
 منقبض: *monyabez* [ع.] (افا.) گرفته
 شونده، گرفته. جمع شده، چروکیده،
 ترنجیده.
 منقح: *monayyah* [ع.] (امف.) پاک کرده
 شده. اصلاح شده، تہذیب شده.
 منقح: *monayyeh* [ع.] (افا.) پاک کننده.
 اصلاح کننده، تہذیب کننده.
 منقذ: *monyez* [ع.] (افا.) نجات دهنده،
 رها کننده.
 منقرض: *monyarez* [ع.] (افا.) از بین
 رونده، نابود شده.

منفرج: *monfarej* [ع.] (افا.) رخنه دارنده،
 دارای فرجه. (ص.) دور، جدا.
 منفرد: *monfared* [ع.] (افا. ص.) تنها،
 یگانه. بی مانند، بی نظیر. (شطرنج) حالت
 پیاده‌ای است که پیاده‌های دیگر دور شده و
 دفاع از آن مقدور نیست؛ مق. پیوسته.
 منفسح: *monfasah* [ع.] (امف.) گشاد،
 گشاده.
 منفسح: *monfaseh* [ع.] (افا. ص.) شاد،
 خرم، گشاده دل.
 منفسخ: *monfasex* [ع.] (افا. ص.) فسخ
 شده، برانداخته شده، لغو شده (عهد، بیع،
 نکاح و جز آنها).
 منفصل: *monfasel* [ع.] (افا.) جدا شونده،
 جدا شده. قطعه قطعه شده.
 منفصله: *monfasel-a(-e)* [ع.] منفصلة [افا.]
 مؤنث منفصل؛ ج. منفصلات. قضیه منفصله:
 (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن به
 انفصال باشد.
 منفصم: *monfasem* [ع.] (افا. ص.)
 شکسته، قطع شده، گسسته.
 منفعت: *manfaat* [ع.] منفعة [ا.] سود،
 بهره، فایده؛ ج. منافع.
 منفعل: *monfael* [ع.] (افا.) اثر پذیرنده،
 پذیرا. شرمنده، خجل. منفعل اول: (فل.)
 جسم. (مصنفات بابا افضل ج ۱ رساله ۲ ص
 ۲۵؛ فرع. سج.)
 منفق: *monfeḡ* [ع.] (افا.) نفقه دهنده، خرج
 دهنده. کسی که در راه خدا چیزی دهد.
 منفک: *monfak(k)* [ع.] (افا.) جدا شونده،
 باز شده.
 منفور: *manfūr* [ع.] (امف.) مورد نفرت
 واقع شده؛ ناپسند، دور شده؛ ج. منفورین.
 منفی: *manfā* [ع.] (ا.) محل تبعید،
 تبعیدگاه.
 منفی: *manfī* [ع.] (امف.) نیست شده. دور

بودن: کنده شدن.
 منقوش: [ع.] manuš (امف.) نقش شده، نگاشته.
 منقوط: [ع.] manūt (امف.) نقطه دار. حرف (حروف) منقوط: حرف (حروفی) که دارای نقطه باشد؛ مق. حرف (حروف) عطل، مهمله.
 منقول: [ع.] manūl (امف.) نقل شده، جابجا گردیده. روایت شده (قول، حدیث). مروی. آنچه که روایت شود از پیشوایان دین و آن شامل اخبار و احادیث است؛ مق. معقول. آنچه قابل حمل و نقل باشد؛ مق. غیر منقول (اد.) کلمه‌ای که از معنی لغوی خود به معنی دیگری نقل شده و در معنی دوم بطور حقیقت و بدون قرینه استعمال گردد، مانند کلمه «نماز» که در اصل لغت به معنی خم شدن و تعظیم کردن است و بعداً به معنی عبادت مخصوص مسلمانان بطور حقیقت استعمال شده. ضح. منقول یا اصطلاحی است یا شرعی و یا عرفی. اول مانند «فعل» که در لغت به معنی کردن است و در علم صرف به معنی کلمه‌ای که دارای معنی مستقل و دال بر زمان (ماضی، حال یا استقبال) منقول گردیده، دوم مانند نماز که در فوق گذشت. سوم مانند «دار» که به معنی درخت است و در عرف به معنی چوبی که محکوم به اعدام را بدان آویزند، گرفته شده.
 منقی: [ع.] manā (امف.) پاک کرده شده. آنچه که مغز آن را بیرون آورده باشند. (گیا.) انگوری که دانه‌های آن را بیرون آورده باشند. (تحفه حکیم مؤمن در ماده: زیب) انگور منقی: (گیا.) نوعی انگور که حبه‌هایش شبیه انگور ریش‌بابا ولی کشیدگی از آن بیشتر و نیز درشت‌تر است. با این ترتیب می‌توان گفت که حبه‌های این

منقسم: [ع.] monasem (افا.) تقسیم شونده، بخش بخش شده.
 منقش: [ع.] monaš (امف.) نقاشی شده، نقش و نگار گردیده.
 منقش: [ع.] monaš (افا.) نقش کننده. کنده کاری کننده (بر نگین و جزآن).
 منقصت: [ع.] manasat (ا.) کمی، کاستی. عیب؛ ج. مناقص.
 منقض: [ع.] monaz(z) (افا. ص.) بازی که از هوا بر شکار فرود آید. سواری که بر دشمن هجوم آورد. دیوار افتاده یا دیواری که نزدیک افتادن باشد. ستاره از هوا فرود آمده.
 منقضی: [ع.] monazī (افا.) سپری شونده، گذشته.
 منقط: [ع.] monaqt (امف.) نقطه دار، منقوط.
 منقطع: [ع.] monaqte' (افا.) گسسته شونده، گسسته، بریده.
 منقل: [ع.] manyal (ا.) آلتی است که در آن آتش افروزند؛ آتشدان. ضح. این معنی مخصوص فارسی است و در عربی به معنی راه در کوه، راه کوتاه و کفش کهنه است.
 منقلب: [ع.] monyaleb (افا.) واژگون شونده، برگردنده، برگشته. بهم خورده (حال)، حالی به حالی شده. ناراحت، مضطرب، پریشان.
 منقلع: [ع.] monyale' (افا.) برکنده، از بن کنده.
 منقله: [ع.] manyala(-e) (ا.) جای زغال، انگشت‌دان.
 منقلی: [ع.] manyal-ī (ف. ص نسب.) منسوب به منقل. (عم.) مبتلی به کشیدن تریاک، تریاکی، عملی (فرعاً. جما.)
 منقور: [ع.] manyūr (امف.) کنده شده، نقر شده، کنده. سوراخ شده. ساییده شده. منقور

دچار نکبت شده. مغلوب.
منکوح: [ع.ع] mankūh (امف.) عقد زناشویی، بسته، نکاح کرده.
منکوس: [ع.ع] mankūs (امف.) نگونسار شده، سرنگون. (ا.) شکلی است از اشکال رمل.
منگ: mang (ا.) قمار.
منگ: mang (ا.) خمیازه، دهان دره.
منگ: mang (ص.) (عم.) گسیج، سرگشته. (عم.) کسی که برابر غلبه بیماری یا مسمومیت و نظایر آن گرفتار سرگیجه شده باشد یا در سر خود سنگینی احساس کند (فرعا. جما.) کم هوش، گول.
منگ: meng (ا.) لوله‌ای بزرگ گلی که آن را برای معبر آب سازند.
منگ: mong [= منج] (ا.) زنبور (مطلقاً). زنبور عسل.
منگال: mang-āl (ا.) داس، دستغاله (امثال و حکم دهخدا، چا. ۲ ج ۱: ۴۰۲).
منگل: mang-ol (ا.) جایی که آب از بالا بدان ریزد و جمع گردد و از سر آن به پایین فرو ریزد. شتر گلو.
منگنز: manganез (ا.) (شیم.) فلزی است که اول بار در سال ۱۷۷۴ م. توسط شیل شیمی‌دان سوئدی در سنگ‌های معدنی مغنسیا (بی‌اکسید منگنز MnO_2) شناخته شده این فلز در طبیعت بصورت اکسید سه ظرفیتی خشک یا $Mn^{2+}O_3$ موسوم به برونیت و یا بصورت اکسید سه ظرفیتی آبدار یا H_2O و $Mn^{2+}O_3$ موسوم به آسردز و همچنین بصورت اکسید ملحی یا $Mn^{3+}O_4$ موسوم به هس منیت و همچنین بصورت مغنسیا که بنام پیرولوزیت نیز موسوم است وجود دارد. برای استخراج این فلز از سنگ‌های معدنی آن سنگ‌ها را معمولاً به وسیله زغال احیا می‌کنند. رنگ این فلز خاکستری متمایل به

انگور درشت‌ترین حبه‌ها در بین انواع انگور است و خوشه‌اش نیز از انگورهای دیگر طویلتر و فاصله بین حبه‌ها نیز بیشتر است. هسته‌هایش نسبتاً درشت است و در اطراف بروگرد و اصفهان فراوان می‌باشد. مویز منقی: (گیا.) مویزی که دانه‌اش را بیرون آورده و پاک کرده باشند.
منکب: mankeb [ع.ع] (ا.) محل اتصال بازو و کتف. دوش، کتف؛ ج. مناکب.
منکر: monkar [ع.ع] (امف. ص.) ناشناخته؛ مق. معروف. زشت، ناپسند. قول و فعلی که برخلاف رضای خدا باشد؛ ج. منکرات، مناکر. نهی از منکر: (شرع.) منع کردن از اعمال نامشروع. زیرک، فطن؛ ج. منکرون. مناکیر. شگفت، عجیب.
منکر: monker [ع.ع] (افا.) انکار کننده. جاهل؛ ج. منکرین.
منکسر: monkaser [ع.ع] (افا.) شکسته شونده، شکسته. خط منکسر: (هس.) خطی مرکب از چند خط مستقیم که در ملتقای هر دو خط از آنها زاویه‌ای تشکیل شده.
منقوص: manyūs [ع.ع] (امف.) کم کرده شده، آنچه در وی نقصان واقع شود. (عر.) نقص آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی، مفاعیل بماند به ضم لام و مفاعیل چون از مفاعلتن منشعب باشد، آن را منقوص خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۶۱). (صرف. ع.) کلمه‌ای که آخر آن یاء باشد مانند قاضی و صافی (فرعم. سجد.)
منکسف: monkasef [ع.ع] (افا.) آفتاب، ماه یا سیاره‌ای که تمام یا بخشی از آن گرفته شده باشد. (اختصاصاً) آفتاب در وقتی که تمام یا بخشی از آن گرفته شده باشد.
منکشف: monkašef [ع.ع] (افا.) آشکار شونده. (ص.) آشکارا، هویدا. برهنه.
منکوب: mankūb [ع.ع] (امف.) رنج رسیده،

تب سبک و کوفتگی بدن و جاری شدن مایع چرکی از بینی شروع می شود ولی گاه شروع آن بدون عوارض و غیر محسوس است. مبتلایان به این مرض ممکن است بی اشکال و با احساس کمی کوفتگی پس از یک حالت زکام بطرف بهبود روند و یا آنکه بر عکس بسوی مننژیت سوق شوند. زکام ابتدای مننژیت بسیار ساری است و مبتلایان به این زکام حامل میکرب آن هستند و بیماری زکام را به اطرافیان منتقل می کنند و ممکن است که خود با همین زکام نخستین بهبود یابند ولی دیگری را مبتلی به مننژیت سازند. باید توجه کرد که خود مرض مننژیت همه گیر نیست ولی زکام اولیه همه گیر و بسیار ساری است. در برخی اشخاص ممکن است میکرب مرض مستقیماً وارد خون شود و تولید عفونت خون نماید. فصل اشاعه این مرض بیشتر زمستان و بهار است و کودکان و افراد مسن بیشتر مبتلی می شوند ولی جوانان نیز از آن معاف نیستند. شروع مرض مننژیت معمولاً با تب شدید (۴۰ درجه)، لرز، سردرد، قی، یبوست و گاهی آنژین قرمز شروع می شود و زمانی هم با حمله هذیان آور و وقتی نیز با انقباضاتی که کم و بیش عمومی است آغاز می گردد. پس از ۴۸ ساعت (گاهی کمی زودتر و یا کمی دیرتر) علائم مننژیت ظاهر می شوند. در این مرحله سردرد شدت دارد، استفراغ های صفراوی یا غذایی آغاز می گردند. بیمار از کمردردی شدید شکایت دارد. با شروع درمان سریع، مرض مذکور زود معالجه می شود؛ سرسام، التهاب اغشیهٔ دماغی و نخاعی، ورم اغشیهٔ دماغ و نخاع، ورم پرده های دماغ و نخاع.

منوئه: menūe [فر.]. (ا.) (مس.) نوعی آهنگ رقص سه ضربی.

سفید و دارای جلای نقره ای است و در برابر هوا بسیار دیر اکسید می شود. وزن مخصوصش ۷/۲ و وزن اتمیش ۵۵ است و در ۱۲۵۰ درجه ذوب می گردد.

منگنه: mangana(-e) (ا.) ابزاری است که به وسیله آن دگمه و جا دگمه سازند. آلتی فلزی که چیزی را در میان یا زیر آن گذارند و تحت فشار قرار دهند. آلتی که به وسیله آن آب میوه ها را استخراج کنند، آب میوه گیری. آلتی که به وسیله آن روغن بزورات را استخراج کنند.

منگول: mang-ül (ص.) (عم.) بچه زیبا و با نمک. (عم.) شاد و با نشاط. شنگول (و) منگول: (عم.) شاد و با نشاط. ضح. شنگول و منگول و چپک (حبهٔ انگور، نام سه بزغاله است که در قصهٔ شنگول و منگول فرزند بز هستند و گرگ شنگول و منگول را می خورد و بز با شاخ خود آنها را از شکم گرگ بیرون می آورد (فر.ع.ا. جما.))

منگوله: mangūla(-e) [= منگله] (ا.) رشته هایی از ریسمان نخعی یا ابریشمی که به شکل رشته یا گلوله درست کنند و به کلاه، اطراف لباس، علم (درفش)، بند پرده، بند تسبیح و غیره آویزند.

من من: men-men (امر.) (عم.) سخن جویده جویده و تودماغی، تانی و درنگ بسیار در سخن گفتن.

منمی: monmī [ع.] (افا.) نشو و نما دهنده. مننژیت: menanzīt (ا.) (پز.) مرضی است که پرده های دماغ و نخاع را عارض می شود و عبارت از التهاب فضای زیر عنکبوتیه (دومین غشاء دماغی و نخاعی) است. عامل این مرض بیشتر یکی از باکتری های کروی بنام مننگوکوک می باشد ولی میکرب های دیگر هم در پیدایش آن دخالت دارند. این مرض ابتدا با حالت زکام و گاهی سردرد و

منهضم: monhazem [ع.ا] (افا. ص.) هضم شده و به تحلیل رفته (طعام).
منهل: manhal [ع.ا] (ا.) جای نوشیدن آب، آبخور، آبخور؛ ج. مناهل.
منهمک: monhamek [ع.ا] (افا.) کوشنده در کاری، کوشش کننده.
منهوب: manhüb [ع.ا] (امف.) غارت شده، چپاول شده.
منهوبه: manhüb-a(-e) [ع.ا] (منهوبه) (امف.) غارت شده، چپاول شده.
منهوک: manhük [ع.ا] (ص.) بیمارگران و لاغر و نزار. (عر.) در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح - که در اصل دایره عرب مسدس اند - و باشد که بر دو جزو از هر یک شعر گویند و آن را منهوک خوانند به سبب قلت اجزا و ضعف آن (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۹).
منهی: manhī(yy) [ع.ا] (امف.) نهی کرده شده، باز داشته.
منهی: monhī [ع.ا] (افا.) خبر دهنده، آگاه کننده. کسی که از طرف پادشاه و دولت مأمور کسب خبر و ابلاغ آن است؛ جاسوس.
منی: man-ī (حامص.) انیت، انانیت، خودی. تکبر، خودبینی.
منی: manī [ع.ا] (ا.) (پز.) ماده نیمه مایع و چسبناک مایل به سفیدی که دارای بویی مخصوص است و در مواقع تحریکات شدید جنسی حیوانات نر، از غده‌های جنسی (بیضه‌ها) و دیگر غده‌های وابسته به اندام تناسلی نر خارج می‌شود. غیر از ترشحات غدد پروستات و غدد کوپر، ترشحات مخاط مجاری ناقل منی در ترکیب منی دخالت دارند. خروج منی بواسطه مقاربت یا احتلام (رویاهای جنسی) یا استمناء انجام می‌شود.

منوال: menvāl [ع.ا] (ا.) دستگاه بافندگی جولاهه، نورد بافنده، چوبی است مدور و طولانی به شکل استوانه که هر قدر پارچه بافته شود بر آن پیچند. روش، اسلوب، شیوه.
منوب: manüb [ع.ا] (امف.) کسی که در کاری نایب و جانشین دیگری شده.
منوپل، منوپول: monopol [فر.ا] (ا.) امتیاز و مزیتی که فردی، شرکتی یا دولتی بدست آورد برای ساختن، فروختن، کشف کردن بعضی اشیاء یا تعهد انجام دادن بعضی مشاغل.
منور: monavvar [ع.ا] (امف.) روشن کرده شده. (ص.) روشن، درخشان.
منوط: manūt [ع.ا] (امف.) مربوط، بسته شده، وابسته. در آویخته، معلق.
منوم: monavvem [ع.ا] (افا.) خواباننده، خواب کننده. کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی فرو برد؛ مانیترور. ماده‌ای که خوردن آن خواب آورد.
منون: manün [ع.ا] (ا.) مرگ، اجل.
منون: monavvan [ع.ا] (امف.) کلمه دارای تنوین.
منوی: manvī [ع.ا] (امف.) نیت کرده شده، قصد شده.
منهاج: menhāj [ع.ا] (ا.) راه پیدا و گشاده؛ ج. مناهج.
منهتک: monhatek [ع.ا] (افا.) دریده، شکافته شده. مردی که از رسوایی و بی‌پردگی باک ندارد؛ بی‌پروا.
منهج: manhaġ, men- [ع.ا] (ا.) راه آشکار و گشاده؛ ج. مناهج. منهج انی: (فد.) برهان انی. منهج لمی: (فد.) برهان لمی.
منهدم: monhadem [ع.ا] (افا.) ویران شونده (ص.) ویران، خراب.
منهزم: monhazem [ع.ا] (افا.) شکست خورده و گریخته.

همچنین در ترکیب کانی‌های دیگر بصورت سیلیکات وجود دارد. استحکام منیزیوم از آلومینیوم کمتر است ولی آلیاژهایش بسیار محکمند. منیزیوم در برابر هوا فاسد نمی‌شود زیرا از یک لایه نازک اکسید منیزیوم پوشیده می‌شود و بقیه فلز را محافظت می‌کند.

منیژه: man-Īza(-e) (ا.) نامی است از نام‌های زنان. منیژه خانم (منیجه خانم). (عم.) (کند.) خودخواه، متکبر. (کند.) شپش. **منیع:** manĪ [ع.] (ص.) استوار و بلند. بلند، رفیع.

منیف: monĪf [ع.] (ص.) بلند و دراز (چنانکه بر همه چیز از بالا مشرف باشد). **منیه:** monya [ع.] (ا.) آرزو، خواهش؛ ج. منی.

مو: maw(mow) [قس. مومو] (اصت.) صدای گربه.

مو: maw(mow) (ا.) (گیا.) درختچه‌ای است بالا رونده از تیره رزها و جزو رده دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ، ساقه‌های این گیاه فاصله به فاصله دارای گره‌هایی است که از محل این گره‌ها برگ و پیچک (که در مو همان برگ تغییر شکل یافته است) و گل (که بعدها تبدیل به میوه می‌گردد) و ساقه فرعی خارج می‌شوند. گل‌های مو مجتمع و به شکل خوشه مرکب است و چون هر گل تبدیل به یک میوه سته کوچک می‌شود، مجموع میوه‌ها هم بطور فراهم بر روی یک دم گل اصلی ضخیم قرار می‌گیرند. مجموعاً میوه‌های واقع بر روی این دم گل اصلی را یک خوشه (انگور) نامند. گل‌های مو دارای ۵ کاسبرگ سبز رنگ و ۴ یا ۵ گلبرگ است. کاسبرگ‌ها موقع باز شدن گلبرگ‌ها می‌افتند. تعداد پرچم‌ها به تعداد گلبرگ‌ها است. مو گیاهی است که در نواحی معتدله و

در هنگام تحریکات شدید شهوی، منی از راه مجرای ادرار از نوک حشفه آلت به خارج می‌جهد و خروج آن عملی غیرارادی و انعکاسی است و مرکز انعکاسش در نخاع کمری است در منی سلول‌های جنسی نر یعنی اسپرماتوزوئیدها وجود دارند و همین اسپرماتوزوئیدها تخمک (سلول جنسی ماده) را بارور می‌کنند و در نتیجه تخم و جنین بوجود می‌آید؛ آب مرد، آب پشت. **منیت:** man-Īyyat [من (ضم. ف.) + یت، پس.] (مص جمع.) منی، انیت، انانیت. **منیت:** manĪyyat [ع. منیه] (ا.) مرگ، اجل؛ ج. منایا.

منیر: monĪr [ع.] (افا.) نور دهنده، روشن کننده. ضح.. منیر مقابل مستنیر است. (ص.) درخشان.

منیزیوم: manyezyom (ا.) (شیم.) فلزی است محکم با جلای نقره‌ای و دارای وزن مخصوصی مساوی با $1/75$ و بنابراین جزو فلزات سبک وزن است. به همین جهت برای ساختن هواپیماها از آن استفاده می‌کنند. وزن اتمیش $24/4$ است و در حدود 700 درجه ذوب می‌شود. نوارهای این فلز و یا گرد آن در برابر هوا با شعله خیره کننده‌ای می‌سوزند و اکسید منیزیوم (MgO) می‌دهد. منیزیوم بخار آب را در گرمای 100 درجه تجزیه کرده و اکسید منیزیوم و تیدرژن می‌دهد. این فلز از عناصر فراوان طبیعت است بطوری که $2/68$ درصد قشر زمین از این فلز است ولی به حالت آزاد وجود ندارد. ترکیبات مهم آن عبارتند از کربنات منیزیوم (CO^3Mg) که به طباشیر فرنگی نیز موسوم است و کربنات مضاعف کلسیم و منیزیوم (CO^3Ca) که بنام دولومیت نامیده می‌شود. در آب دریا بصورت کلرور و سولفات و

زیاد گردند بطرف خارج رانده می‌شوند و ساقهٔ مو را بوجود می‌آورند. در سلول‌های متشکلهٔ مو مادهٔ رنگی مخصوصی موجود است که موجب رنگ مو می‌شود. در اطراف ساقهٔ مو در داخل جلد غدد چربی موجود است که ترشحات آنها سبب چرب کردن موها به منظور جلوگیری از شکنندگی آنها می‌باشد. وضع قرار گرفتن هر تار مو بطور مورب است ولی در اطراف هر تار مو عضلهٔ محرکه‌ای قرار دارد که در موقع سرما و ترس منقبض شده و مو را راست نگاه می‌دارد. در پیاز مو انشعابات اعصاب حسی نیز موجود است، از این رو کندن موها از پوست دردناک می‌باشد. رشته‌های مو در برخی پستانداران بسیار نرم و پرز مانند می‌شوند مانند کرک‌های بدن بز و شتر و پشم گوسفندان مریئوس و در بعضی از پستانداران تغییر شکل یافته و بسیار سخت و خشن می‌گردند. مانند تیغ‌های بدن جوجه تیغی و تشی. موهای برخی دام‌ها از قبیل شتر و گوسفند و بز به مصرف تهیه پارچه و فرش و سایر مصارف نساجی می‌رسد. اصطلاحاً موهای این قبیل دام‌ها در تداول بنام پشم موسومند. موهای نرم‌تر این گونه دام‌ها که معمولاً در زیر پشمها قرار دارند موسوم به کرک هستند که به مصرف تهیهٔ پارچه‌ها گران‌قیمت و نرم می‌رسد: شعر، موی. (بز.) موی سر. ترکیب اسمی: موی دماغ: (عم.) هر یک از موهای باریکی که در درون بینی روید. (کن.) (عم.) کسی که همیشه باعث زحمت دیگری شود؛ مزاحم. موی نرگس: (گیا.) چیزیست که باغچهٔ نرگس از قلم نرگس برمی‌آید و گل بر آن می‌باشد. یک سر مو: (قمر.) بسیار کم، بسیار اندک. ترکیبات فعلی: به مویی بند بودن چیزی: به مرحلهٔ حساس رسیدن آن،

همچنین نواحی گرم می‌روید. برگ‌های آن متناوب و دارای ۵ بریدگی پنجه مانند است. دمبرگش دراز و سطح فوقانی پهنک سبز تیره و سطح تحتانی کرک‌دار و مایل به سفید است. منشأ این گیاه را در نواحی مختلف آسیا ذکر کرده‌اند ولی امروزه تقریباً در سراسر کرهٔ زمین کشت می‌شود. قسمت مورد استفاده برگ و شیرۀ گیاهی و میوهٔ آن است. میوهٔ نارس آن «غوره» نام دارد که طعمش ترش و قابض است و عصاره‌اش که از فشردن غوره حاصل می‌شود بنام «آب غوره» جهت چاشنی اغذیه و تهیهٔ شربت غوره مصرف می‌گردد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه انگور نام دارد که دارای طعمی شیرین و کمی اسید و مطبوع است. گونه‌های متعدد درخت انگور در نقاط مختلف ایران خصوصاً خراسان و قزوین و همدان و اراک و شیراز و رضائیه کشت می‌شوند؛ رز، تاک، درخت انگور، ماله غوره، زرگون، زرجون، کرم، کرمة البیضاء، تنک، نخوش، امباسلوقی، بوداوه. مو: mū [= موی] (ا.) (بز.) رشته‌های باریک و نازکی که بر روی پوست بدن برخی حیوانات پستاندار و از جمله انسان ظاهر می‌شوند. رشته‌های مو در تمام سطح یکسان نیستند. در برخی نقاط رشته‌ها طویل‌تر و ضخیم‌تر و پرپشت‌تر هستند مانند پوست سر و زیر بغل و محل زهار و ریش و سبیل در مردها و در برخی نقاط نرم و پرز مانند می‌باشند مانند موهای اطراف مجرای گوش خارجی و پشت دست‌ها و برخی نقاط پوست هم اصولاً فاقد مو می‌باشند مانند کف دست‌ها و پاها. در انسان ریشهٔ مو که بنام پیاز مو نیز خوانده می‌شود در عمق پوست بدن در نسج سلولی تحت جلدی قرار دارد و سلول‌های ریشهٔ مو که بتدریج

- مشرف به خطر بودن. مو (موی) از سر کسی ربودن: (کند.) نهایت تردستی و چستی و چالاکی نمودن. مو (موی) از کف برآمدن: (کند.) محال بودن امر. مو (موی) (را) از ماست کشیدن: (عم.) حساب کاری را داشتن و به جزئیات آن رسیدگی کردن، در کارها دقیق بودن و همه چیز را در نظر داشتن (فرعا. جما.) مو (موی) باز کردن: سر تراشیدن. مو (موی) به تن کسی راست ایستادن: (کند.) بسیار ترسیدن. مو برداشتن: ترک بسیار نازک و نامحسوسی خوردن ظرف بلور، استخوان دست و پا و غیره. (موی) مو در آوردن: رویدن مو در عضوی. مو (موی) در آوردن زبان کسی: (عم.) از بسیاری سخن گفتن خسته و فرسوده شدن. موی خود را در آسیاب سفید نکردن: با زحمات و مشقات بسیار دانش و تجربه آموختن. مو لای درز چیزی نرفتن: (عم.) اتصال تمام داشتن دو چیز بهم. (عم.) (کند.) دقیق و صحیح و مستقیم و منطقی و بی ایراد بودن.
- موات:** mavāt [ع.] (ص.) مرده، بی جان. اراضی موات: (کند.) زمین خشک و بایر از سکنه یا زمینی که نفعی از آن به کسی نرسد.
- مواتات:** movātāt [ع.] مواتاة] (مص.م.) فرمان بردن از کسی. موافقت کردن با کسی. (امص.) فرمانبرداری. موافقت.
- مواثقه:** movāsaya (-seye) [ع.] مواثقة] (مص.ل.) عهد و پیمان کردن با هم، قرارداد بستن.
- مواج:** mavvāj [ع.] (ص.) بسیار موج زنده، پر موج.
- مواجب:** mavājeb [ع.] (ا.) ج. موجب. وظایف و اعمالی که بر شخص واجب باشد مبادرت به آنها، آنچه واجب شود و لازمه چیزی باشد. (مینوی. کلیله ۱۶۱ ح، ۲۷۲
- (ح) حقوق، مستمری.
- مواجه:** movāġeh [ع.] (افا.) روبرو شونده. (ص.) روبرو، مقابل.
- مواجهه:** movāġaha (-ġeh) [ع.] مواجهه] (مص.ل.) روبرو شدن با کسی، روبروی گردیدن. (امص.) روبرویی.
- مواخات:** movāxāt [ع.] مؤاخاة] (مص.ل.) برادری کردن، دوست شدن. (بع.) مراعاة النظر.
- مواد:** mavād(d) [ع.] (ا.) ج. ماده. مواد اولی (اولیه): ماده‌های اصلی هر چیز، مثلاً انواع معادن که از آنها آلات و ادوات مختلف سازند. مواد ثالث (ثلثه): (فلد.) مراد وجوب، امکان و امتناع است (فرع. سجد.) مواد خام: ماده‌هایی که از راه کشاورزی یا تربیت اغنام و احشام بدست آید.
- موادعه:** movādaa (-dee) [ع.] موادعة] (مص.ل.) صلح کردن، آشتی کردن.
- مواربه:** movāraba (-rebe) [ع.] مواربة] (مص.ل.) با همدیگر زیرکی کردن. مکر و فریب کردن با هم. (مص.م.) آفت رسانیدن به یکدیگر. (بع.) استعمال کلماتی موهن که بتوان با تصحیف و تغییر برخی کلمات رفع اعتراض کرد.
- مواردت:** movāradat (-re-) [ع.] مواردة] (مص.ل.) با هم به یک آبشخور وارد شدن. (امص.) ورود (به آبشخور). همزبانی، همسخنی.
- موازات:** movāzāt [ع.] موازاة] (مص.ل.) روبرو شدن، مقابل شدن. (امص.) روبرویی، مقابله.
- موازرت:** movāsarat (-ze-) [ع.] موازرة = مؤزررة] (مص.م.) مدد کردن، یاری نمودن. (امص.) مدد، یاری.
- موازنه:** movāzana (-e) [ع.] موازنة] (مص.م.) هم وزن کردن. سنجیدن دو چیز، مقایسه

- کردن. (امص.) هم وزنی. سنجش، مقایسه. (بع.) آوردن دو جمله، دو مصراع یا دو بیت که کمله آنها به ترتیب با هم هم وزن (وزن عروضی) باشند. ضح. «ترصیع» اعم از موازنه است. سیاست موازنه: (سیا.) عبارت است از حفظ منافع مشترک بین دولت‌هایی که به منظور حفظ استقلال خود باید از تفوق یکی بر دیگران مانع آیند.
- موازی:** [ع.] movāzī [افا. ص.] مقابل، برابر. (هس.) دو خط یا دو سطح که تمام نقاط برابر آنها نسبت به یکدیگر به یک فاصله باشند و هر قدر آنها را امتداد دهیم بهم نرسند.
- مواسات:** [ع.] movāsāt (مصم.) یاری کردن به مال و تن. (امص.) یاری‌گری. **مواشی:** [ع.] mavāšī [ا.] ج. ماشیه. چارپایان مانند گاو، گوسفند، شتر. (مال.) مالیات چارپا، مالیاتی که به گاو و استر و خر تعلق می‌گیرد؛ مواشیه.
- مواصلت:** [ع.] movāsalat(-se-) (مصل.) وصلت کردن با هم، باهم پیوستن. (امص.) پیوستگی.
- مواضعت:** [ع.] movāzaat(-ze-) (مصل.) با یکدیگر قرار نهادن. قرار گذاشتن. متارکه کردن خرید و فروش. سازواری کردن، موافقت کردن. (امص.) قرارگذاری. متارکه خرید و فروش. سازواری، موافقت. [ا.] قرارداد؛ ج. مواضعات.
- مواطات:** [ع.] movātāt (مصل.) موافقت کردن با کسی در امری. (امص.) موافقت. (منط.) خبر آمدن چیزی مبتدا را بلاواسطه (یعنی بدون آوردن کلمه ذو و غیر آن).
- مواطی:** [ع.] mavāte' [ا.] ج. موطی؛ جای‌های قدم، قدمگاه‌ها.
- مواظب:** [ع.] movāzeb [افا.] مراقب، نگهبان، متوجه؛ ج. مواظبین.
- مواظبت:** [ع.] movāzabat(-ze-) (مصم.) پیوسته مراقب کاری بودن، نگهبانی کردن. (امص.) مراقبت نگهبانی.
- موافق:** [ع.] movāfeq [افا. ص.] هم‌رأی، هم‌فکر؛ ج. موافقین. مناسب، سازگار.
- موافقت:** [ع.] movāfayat(-fe-) (مصل.) هم‌رأی شدن با یکدیگر، هم‌فکر گردیدن. سازگار شدن. (امص.) هم‌رأیی. سازگاری.
- موافقت‌نامه:** [ع.] m-nāma(-e) [ف.] (امر.) ورقه‌ای مکتوب مبنی بر موافقت دو تن، دو گروه یا دو دولت در امری.
- مواقعہ:** [ع.] movāya(-ye) (مصل.) جنگ کردن با کسی. جماع کردن. (امص.) حرب، ستیزه. جماع، آمیزش.
- موالات:** [ع.] movālāt (مصل.) با کسی دوستی و پیوستگی داشتن. (مصم.) پی در پی کردن کاری را. (امص.) دوستی، پیوستگی.
- موالی:** [ع.] mavālī [ا.] ج. مولی. آقایان، سروروان، خداوندان. بندگان. یاران؛ ج. (به سیاق فارسی) موالیان.
- موالی:** [ع.] movālī [افا.] دوست دارنده. یاور، دستگیر.
- موالید:** [ع.] mavālid [ا.] ج. مولود؛ فرزندان. موالید ثلاث (ثله، سه‌گانه): (فرزندان سه‌گانه) مراد جماد، نبات و حیوان است. ضح. این اطلاق در برابر آباء. (= آباء علوی) و امهات است.
- موباف:** [ع.] mū-bāf [= موبافنده] [ص.فا.ا.] بندی که به وسیله آن موها را بافند. موبند.
- موبد:** [ع.] maw-bad, mū- (امر.) روحانی زردشتی. موبد موبدان: رئیس موبدان، صاحب این مقام دارای بزرگترین درجه در

مرض‌هایی است که عارض گردد به سبب فساد هوا وقتی که هوا موذی باشد. (مجمع الجوامع، فرنظا.)

موتور: motor [محرک] (ا.) (فز، مک.) دستگاهی است که ماشین را به کار اندازد و تولید نیرو کند. موتور اتومبیل (اتوبوس): (مک.) دستگاهی است که به وسیله آن اتومبیل (اتوبوس) به حرکت درمی‌آید. موتور اتومبیل‌های امروزی عموماً با بنزین یا گازوئیل کار می‌کنند و به اسم موتورهای انفجاری چهار زمانه (یا چهار ضربه) معروفند. ساختمان این نوع موتورها بسیار ساده است و از حیث ساختمان و طرز عمل با توپ‌های قدیمی یا تفنگ‌های شکاری سر پر شباهت دارند. (ف.) وسیله نقلیه، اتومبیل. **موتورسیکلت**: moto-sycl-et (ا.) دوچرخه‌ای که به وسیله موتوری کوچک حرکت کند.

موثق: movassay [ع.] (امف.) استوار کرده شده، مورد اطمینان، معتمد، موثق.
موثوق: mawsūy (mow-) [ع.] (امف.) مورد اطمینان، معتمد، موثق.

موج: mawj (mowj) [ع.] (ا.) حرکت ذرات و اجسامی که توأم با بالا رفتن و پایین رفتن متناوب آنها باشد. مانند حرکت امواج سطح آب؛ آبخیز، خیزآب، کوهه آب، کوهه، نره آب، نره؛ ج. امواج. حرکت شبیه به موج آب. نوعی جاجیم دارای خانه‌های شطرنجی که از ریسمان پنبه‌ای بافته شود.

موجان: mūjān [= موژان] (ص.) چشم نیکو که کم‌کم متحرک بنظر آید و لطفی خاص دارد.

موجب: mūjab [ع.] (امف.) لازم گردانیده شده، مقرر کرده. سبب ساخته، مسبب مثبت؛ مق. منفی. (فد.) مجبور؛ مق. مختار. فاعل موجب: (فد.) فاعلی که فعلش تحت

روحانیت دین زردشتی بود.

موبق: mawbey [ع.] (ا.) جای هلاکت. وعده گاه، میعاد. زندان.

موبق: mūbey [ع.] (افا.) هلاک کننده، مهلک.

موبمو: mū-be-mū (قمر.) در کمال دقت، دقیقاً.

موبند: mū-band [= موبندنده] (ص فا.) زنی که موها را آرایش کند. خدمتکار زن. (ا.) شریطه‌ای که به وسیله آن موها را بندند.

موت: mawt (mowt) [ع.] (ا.) مرگ. موت ایض: (تصد.) خالی داشتن شکم است و آن روشن کننده باطن و منور دل و سفید کننده صورت قلب است. در این هنگام هوش او زنده گردد یعنی از خواب غفلت بیدار شود (فرع. سجد.) موت احمر: (تصد.) مخالفت با نفس. موت اخترامی: (پز. قد.) خاموش شدن حرارت غریزی است بواسطه عوارض و آفات نه به اسباب ضروری. (کشاف اصطلاحات ص ۱۳۱۶، ۱۳۱۷؛

فرع. سجد.) موت اختیاری: (تصد.) مغلوب کردن هوای نفس و اعراض از لذت‌ها است و آن سبب معرفت است که به خصوص نشأه انسانیت می‌باشد و انسان در راه نیل به مطلوب قطع امیال کند (فرع. سجد.) موت طبیعی: مرگ طبیعی است و آن نزد قدما عبارت است از انقضای مدت مقاومت حرارت غریزی بواسطه اسباب لازم و ضروری و طبیعی. (کشاف اصطلاحات ۱۳۱۷؛ فرع. سجد.)

موتاب: mū-tāb [= موتابنده] (ص فا.) کسی که ریسمان موین تابد.

موتاسیون: mūtāsyon (ا.) استحاله عنصری، جهش، دگرگونی آنی.

موتان: mawtān [ع.] (ا.) (پز. قد.) موتی است که در چارپایان واقع شود. (پز. قد.)

موجر: mūjēr [ع. مؤجر] (افا.) اجاره دهنده، کرایه دهنده؛ مق. مستأجر؛ ج. موجرین.

موجز: mūjāz [ع.] (امف. ص.) کوتاه و مختصر (کلام، سخن).

موج شکن: mawj(mowj)-šekan [ع. ف. = موج شکننده] (ص. فا. ا.) دیواره‌ای که در امتداد ساختمان بندری به جهت جلوگیری از حمله امواج سازند. پایه دیواره نیز به وسیله صخره‌های بزرگ محافظت می‌شود.

موجع: mūjē [ع.] (افا.) به درد آورنده، دردناک.

موجل: mawjēl [ع.] (ا.) گودالی که در آن آب ایستد. جای ترس و بیم.

موج موج: mawj-mawj(mow-) [ع.] (ق. مر.) موج‌های پیاپی.

موجود: mawjūd(mow-) [ع.] (امف.) بوجود آمده، هستی داده، هستی دارنده؛ مق. معدوم؛ ج. موجودات.

موجه: mawj-a(-e) [ع.] (ا.) واحد موج؛ یک موج، یک کوهه آب.

موجه: mowaġġah [ع.] (امف.) صاحب جاه و مقام. پسندیده؛ مق. ناموجه. دلیل موجه: دلیل مورد قبول واقع شود. با قاعده، مطابق مقررات. اسباب موجه حکم: (حقوق.) دلایل رأی محکمه و مواد قانونی مورد استناد. ضح. به هنگام تدوین قوانین عدلیه در صدر مشروطیت و ترجمه قوانین مدون ترکی اصطلاح «اسباب موجه» (که به همین صورت در عربی و ترکی متداول است) را گرفته‌اند ولی در تحریر و طبع فارسی (ب) آن ساقط گردیده و بصورت «اسباب موجه» درآمد و سپس اصطلاح اخیر مورد تأویل و تفسیر دانشمندان حقوق قرار گرفت. (یادداشت آقای مجدالعلی). مرحوم کسروی

اراده و اختیارش نیست و بدون قصد و اراده منشاء صدور فعل باشد و آن بر دو قسم است: یکی آنکه مختار بودن شأنش نیست، مانند تابندگی خورشید و سوزاندن آتش و دیگری آنکه مختار بودن از جمله شئون آن است ولی بواسطه قسر خارجی سلب اختیار از آن شده باشد. (دستور ج ۳ ص ۳۸۲، اسفار ج ۳ ص ۷۶؛ فرع. سج.)

موجب: mūjēb [ع.] (افا.) لازم گرداننده، ایجاب کننده. سبب، علت، انگیزه. به چه موجب؟: به چه سبب؟ به چه علت؟ بدین موجب: از این بابت. بی موجب: بی سبب، بدون علت. موجب اطمینان قلب: چیزی که باعث اطمینان و آسایش دل گردد. موجب ثواب: آنچه که باعث ثواب گردد. نام ماه محرم.

موجه: mūjēb-a(-e) [ع.] (افا.) مؤنث موجب؛ ج. موجبات. گناه بزرگ یا حسنه سترگ که موجب عذاب یا پاداش نیک در آخرت گردد؛ ج. موجبات. قضیه موجه: (منطق.) قضیه‌ای است که در آن حکم به ثبوت محصول بر موضوع شود، مقابل سالبه و آن یا حملی است و یا سلبی است. (دستور ج ۳ ص ۳۶۳، کشاف ۱۴۴۸؛ فرع. سج.) (مس.) موجه (موتیف) دو یا سه نغمه است که به تصریح صور مختلف پیدا می‌کنند. (مجمع‌الادوار ملحقه ص ۴) به عبارت دیگر آهنگ اصلی در یک قطعه موسیقی را موجه (موتیف) گویند.

موج خیز: mawj(mowj)-xīz [ع. ف. = موج خیزنده] (ص. فا. ا.) آنجا از دریا که موج‌های بسیار از آن برخیزد. دریا. **موجد:** mūjād [ع.] (امف.) ایجاد شده. **موجد:** mūjēd [ع.] (افا.) ایجاد کننده، پدید آورنده؛ ج. موجدین. خدای تعالی.

- نیز در رساله «دادگستری» این نکته را متذکر شده‌اند.
- موچل:** mūčol (ص.) آنکه دستش شل باشد.
- موچلکا:** mūčalkā [مغ.] (ا.) محضر، صورت مجلس. (سبک‌شناسی ۲: ۲۴۳).
سند، مستمسک.
- موچول:** mūčūl (ص. ات.) (عم.) کوچک. (ا.) نامی است که به مردان و زنان هر دو اطلاق شود (فرعاً. جما.) و بیشتر به زنان اطلاق کنند.
- موچینه:** mū-čīn-a(-e) [= موچین = موچنه] (ا.) آلتی شبیه به انبری کوچک که به وسیله آن مو را از عضوی از بدن می‌کنند؛ خارجینه، منقاش.
- موحد:** movahhad [ع.] (امف.) حرفی که دارای یک نقطه است مانند «ب».
- موحد:** movahhed [ع.] (افا.) آنکه به وحدت خدا ایمان دارد؛ یکتاپرست؛ ج. موحدین.
- موحش:** mūheš [ع.] (افا.) به وحشت آورنده. ترسناک. اندوهگین کننده، غم‌آور.
- موخوره:** mū-xora(-e) (امر.) (پز.) آفتی است که در موی‌های سر افتد و موجب شقه و نیمه شدن طولی تارهای مو شود. عامل این آفت هنوز معلوم نیست و حدس می‌زنند که نتیجه کثرت استعمال صابون و مجاورت مواد قلیایی زیاد با موهای سر است.
- مو دادن:** mū-dādan [= موی دادن] (مصل.) چون کسی عاشق زنی شود و به وصال او نرسد، مو را در کاغذی پیچیده داخل صندوق (قوطی) گذارد و پیش معشوقه فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و ضعیفی خود در محنت هجر است. اگر معشوقه هم مشتاق او باشد، او نیز در جواب
- مو فرستد.
- مودت:** mavaddat [ع.] موده] (مصل.) دوستی کردن. (امص.) دوستی محبت.
- موذی:** mūzī [ع.] (افا.) اذیت کننده، آزار رساننده. (ف.) حيله گر و بدجنس. (فرعاً. جما.)
- مور:** mūr(mōr) (ا.) (جان.)؛ ج. موران، مورها. مثل چشم مور: (کند.) بسیار کوچک. مثل مور و ملخ: (کند.) بسیار زیاد. (کند.) شخص حقیر و ضعیف. (مجد.) جوهر شمشیر و خنجر و کارد.
- مور:** mūr (ا.) زنگاری که در جسم آهن تأثیر کند و به صیقل بر طرف نشود.
- موراو:** morāv (ا.) عنوان حکام و کلانتران شهرهای بزرگ گرجستان (عهد صفویه).
- مورب:** movarrab [از ف. اریب] (به صیغه امف. ص.) کج، معوج «خط مورب». خمیده. ضح. در عربی به معنی مخفی کرده و توریه کرده شده آمده (فرنظا.)
- مورث:** mūres [ع.] (افا.) ارث گذارنده برای کسی. (ا.) باعث، سبب.
- مورث:** movarres [ع.] (افا.) ارث گذارنده برای کسی. وارث قرار دهنده.
- مورچال:** mūrčāl [تر.] = مورچل = مورچال] (ا.) نقبی که سپاهیان مهاجم از خارج قلعه بسوی داخل آن حفر کنند و به درون روند.
- مورچه:** mūr-ča(-e) (ا. مصغ.) (جان.) حشره‌ای است از راسته نازک‌بالان که تیره خاصی را بنام تیره مورچگان در این راسته بوجود می‌آورد. مورچه جانوری است اجتماعی و آن دارای گونه‌های بسیار می‌باشد و مخصوصاً برخی گونه‌های نواحی حاره مورچه‌های خطرناک و گوشتخوارند و چون بطور دسته جمعی حمله می‌کنند هر جانوری را که غافلگیر کنند بزودی از پای

درمی آورند و در مدت قلیلی همه عضلات و انساج جانور را مورد طعمه قار داده اسکلتی از او بر جا می گذارند مورچه های یک لانه به سه دسته تقسیم می شوند: عده ای مورچه های کارگند که عموماً فاقد بال هستند و کار آنها جمع آوری دانه ها و مواد غذایی و حفر لانه و نگهداری تخم ها و نوزادان می باشد. تعداد کمی از افراد یک لانه مورچه های نر و ماده هستند که دارای چهار بال نازک می باشند. مورچه ها حشراتی هستند که از نظر هوش و غریزه طبیعی کاملند. بین شکم و تنه این حشرات پایه ای وجود دارد که به وسیله آن شکم می تواند حرکات زیادی در جهات مختلف انجام دهد، مورچه های کارگر دارای سر کوچکی هستند در صورتی که نرها و ماده ها دارای سر بزرگند. آرواره های این حشره نسبتاً قوی است و پاهایش به چنگال ختم می شوند بال های جنس ماده حشره مذکور پس از جفتگیری می افتد. عمر مورچه های کارگر بین ۸ تا ۱۰ ما و مورچه ماده (ملکه) یک سال و مورچه های نر فقط دو هفته است یعنی پس از جفتگیری با ماده می میرند. کار ملکه بارور شده فقط تخم گذاری است. مورچه های عمله تخم ها را جمع می کنند و پس از آنکه لاروها بیرون آمدند آنها را مواظبت کزده غذا می دهند. نوزادها معمولاً در پیله سفیدی قرار دارند. بالغ بر ۲۰۰۰ گونه مورچه تاکنون در روی زمین شناخته شده که همه دارای زندگی و قوانین اجتماعی کاملند و بسیار اتفاق می افتد که فردی منافع شخصی خود را فدای منافع جمع می کند؛ مور؛ ج. مورچگان. مورچه سفید: (جان.) موریانه. مورچه عنبرین: (کن.) خط زیبا رویان. روی مورچه سوار بودن: (عم.) بسیار کند راه رفتن. (مج.) جوهر

شمشیر و خنجر و کارد.

مورچه خوار: m.-xār [= مورچه خوارنده] (ص.فا. امر.) (جان.) پستانداری است از راسته بی دندانان که دارای زبانی طویل و کرمی شکل و پوزه ای باریک و دراز می باشد. این جانور مخصوص نواحی گرم آمریکای جنوبی است و منحصرأ از مورچه تغذیه می کند. دهانش فاقد دندان است و زبان دراز و چسبناک خود را در لانه های مورچه فرو می کند و پس از آنکه تعدادی مورچه به زبانش چسبیدند با حرص و ولع آنها را می بلعد. این حیوان نسبتاً عظیم الجثه است و طول بدنش از ابتدای سر تا انتهای دمش بالغ بر ۲ متر می شود و دارای دمی دراز و پر مو است.

مورخ: movarrax [ع. مؤرخ] (امف.) تاریخ نهاد، دارای تاریخ.

مورخ: movarrex [ع. مؤرخ] (افا.) نویسنده تاریخ، تاریخ دان؛ ج. مورخین.

مورد: mawred(mow-) [ع.] (ا.) محل ورود، جای فرود آمدن. راه بسوی آب؛ ج. موارد.

مورد: movarrad [ع.] (امف. ص.) گلگون، سرخ رنگ.

مورش: mūreš (ا.) مهره ریز که در رشته کشند و زنان در گردن و میج بندند؛ خرز. سکوی دکان، صفه که بر آن نشینند.

مورمور: mūr-mūr (امر.) حالتی که قبل از تب و لرز عارض شود و آن چنان است که گویی جاروی تر بر پشت شخص کشند و وی احساس سرما سرما کند (فرعاً. جما.) زنجموره، قشعیره. مورمور شدن کسی را: حالت مورمور دست دادن او را.

موروث: mawrūs(mow-) [ع.] (امف.) ارث گذاشته شده، مال و ملک ارثی.

موری: mūrī [خراسان «ماری»]، هند.

«موری» تر. جغتایی «موری» (پنجره و قنات) [(۱).] معبر آب در زیر زمین. لوله‌ای که کوزه‌گران از سفال سازند به جهت راهگذر آب. ناودان.

موریانه: (mūr-ī-y-āna(-e) [قس. مور، مورچه] (۱).) (جان.) حشره‌ای است از راسته آرکیپترها که نزدیک به راسته رگ‌بالان است. موریانه حشره‌ای است اجتماعی و دو نوع از آن دیده می‌شود: یک نوع در داخل چوب‌های منازل می‌زیند و نوع دیگر مخصوص نواحی استوایی هستند و در بیابان‌ها برای خود مسکن می‌سازند. و طول خانه‌هایشان گاهی به ۵ متر و قطرش به ۸ متر می‌رسد و بسیار هم سخت است. بطوری که با کلنگ هم شکسته نمی‌شود. در موریانه‌ها نیز مانند مورچه‌ها چند شکلی موجود است یعنی در هر اجتماع موریانه تعداد زیادی موریانه‌های کارگر و موریانه‌های مدافع (سرباز) موجودند که بدون بال و فاقد چشم و دستگاه تناسلی می‌باشند. فقط موریانه نر دارای ۴ بال است و بیش از چند روزی زندگی نمی‌کند یعنی پس از جفت‌گیری با نر تنها فرد ماده است که در اجتماع موریانه‌ها نگهداری می‌شود و دارای شکمی بسیار بزرگ است و کارش فقط تخم‌گذاری است. تغذیه ملکه به وسیله کارگران انجام می‌شود. موریانه‌هایی که در داخل چوب‌های منازل زندگی می‌کنند، خسارات بسیار وارد می‌آورند. زیرا چوب‌ها از خارج سالم بنظر می‌رسد و در صورتی که درون آنها به وسیله موریانه‌ها حفر و خورده شده است. در دستگاه گوارشی این موریانه‌ها عده‌ای از تک‌یاختگان از دسته فلاژله‌ها بنام پلی‌مستیژین می‌زیند که با موریانه‌ها زندگی اشتراکی دارند بدین نحو که این یک سلولی‌ها دیاستازی بنام سلولاز ترشح

می‌کنند که موجب هضم و نرم شدن چوب‌ها می‌شود و در این حالت موریانه‌ها چوب‌های نرم شده را می‌خورند؛ ارضه، مورچه سفید، چوبخوار، ریونجه، تافشک، ریونجو، رونجو، رشمیز. زنگاری که آهن و فولاد را تباہ کند.

موز: (mawz(mowz) (۱).) (گیا.) گیاهی است پایا از رده تک‌لپه‌ای‌ها که تیره خاصی را در این رده بنام تیره موزها بوجود آورده است. این گیاه با وجود عظمت و رشد و نمو زیادش از گیاهان علفی محسوب می‌شود و بر خلاف درخت‌ها و درختچه‌ها تنه‌اش چوبی و سخت نمی‌گردد. برگ‌های آن نیز بسیار بزرگ و طویل می‌شوند و گاهی طول یک برگ به ۳ متر بالغ می‌گردد و عرض هر برگ در راستای بیشترین پهنه از ۶۰ سانتیمتر نیز تجاوز می‌کند. گل‌هایش بطور فراهم در غلافی جای می‌گیرند و گل آذینش شبیه خرما است. میوه‌اش گوشت‌دار و مطبوع و خوراکی است و مجموع میوه‌ها خوشه‌ای را بوجود می‌آورند که رژیم نامیده می‌شود. درخت موز در اکثر نقاط گرم دنیا کاشته می‌شود و اخیراً در نواحی جنوبی ایران به کشت آن مبادرت کرده‌اند؛ طلر، بنان.

موزائیک: (mozāik) (۱). مجموعه مکعب‌های کوچک رنگارنگ از مرمر یا اسمالت که رسمی هندسی را تشکیل می‌دهد و در سیمان کار گذاشته شده. نوعی آجر که با سیمان و شن‌های رنگین ساخته شود. خاتم‌کاری.

موزر: (mowz(-) mozer) [نام سازنده تفنگ] (۱). تفنگی که در سال ۱۸۷۲ م. در آلمان متداول شد و بعدها مکرر تکمیل گردید. پیاده نظام آلمان تا سال ۱۹۴۵ م. آن را بکار می‌بردند. این سلاح

موسع: movassa' [ع.] (امف.) وسعت داده شده. (ص.) وسیع.

موسم: mawsem(mow-) [ع.] (ا.) هنگام، وقت، زمان. هنگام اجتماع حاجیان برای حج؛ ج. مواسم.

موس موس: müs-müs (ا.) (عم.) تملق، چاپلوسی.

موسوم: mawsüm(mow-) [ع.] (امف.) نشان کرده شده. داغ نهاده شده. نام نهاده. (ف.) شناخته؛ ج. موسومین.

موسه: maw-, müs(-e) (ا.) زنبور.

موسی: müsā [ع.] (ا.) تیغ سلمانی، استره.

موسیچه: müsīĉa [= موسیچه] (ا.) (جان.) یکی از گونه‌های قمری که در تداول اهالی مشهد آن را موسی کرتقی گویند. ضح. در برخی مآخذ موسیچه به نوعی فاخته اطلاق شده است؛ ج. موسیچگان.

موسیر: mow-sīr(mū-) (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیره سوسنی‌ها شبیه سیر که ریشه‌اش فقط یک پیاز درشت است. برگ‌هایش باریک و دراز و گل‌هایش بنفش مایل به قرمزند، گل آذینش خوشه ساده است، در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه در نواحی معتدل و مناطق بحر الرومی می‌رویند. برخی از گونه‌های موسیر را در باغ به عنوان گل زینتی نیز می‌کارند. پیاز این گیاه خوراکی است و در ترشی‌ها و اغذیه بکار برده می‌شود و بویش از سیر کمتر است. در تداوی جهت از بسین بردن انقباضات دردناک معده و روده تجویز می‌شود؛ بصل الزیز، اشقر دیون، بلبوس.

موسیقار: müsīyār [= موسقار = موسیقار = مسقال، معر. (موسیقی)] (ا.) (مس.) موسیقی. (مس.) سازی است که اروپاییان آن را «فلوت پان» گویند و امروز به ساز دهنی مشهور است. ساختمان این ساز از نای‌های

توسط ارتش‌های مختلف اروپایی پذیرفته و متداول گردید. تپانچه‌ای که نوع عالی آن بر قنناق چوبین - که در عین حال جلد سلاح نیز هست - سوار می‌شود. (تنگسیر ۳۵۳).

موزع: movazze' [ع.] (افا.) توزیع کننده، بخش کننده؛ ج. موزعین.

موزون: mawzūn(mow-) [ع.] (امف.) وزن شده، سنجیده. دارای وزن (شعر)؛ مقه. ناموزون. متناسب. طبع موزون: قریحه شاعرانه مستقیم که اوزان دلپسند آفریند.

موزه: müza(-e) [= معر. موزج] (ا.) نوعی پافزار که تا ساق پا و زیر زانو را فراگیرد؛ چکمه. موزه در گل ماندن: (کند.) درمانده شدن، بیچاره گشتن، مبتلی شدن.

موزه: müze (ا.) مجموعه آثار هنری و باستانی. محل حفظ و نمایش آثار هنری و باستانی و مجموعه‌های مختلف.

موزیسین: müzīsiyan (ص.) (ا.) موسیقی‌دان، نوازنده. ضح. احترام از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

موزیک: müzik (ا.) موسیقی.

موزیکال: müzikāl (ص.) مربوط به موسیقی.

موژ: müž [قس. موی، مویه] (ا.) اندوه، غم.

موژ: müž(mōž) (ا.) تالاب، آبگیر.

موژیک: müžīk (موزستایی روسی، دهقان روسی (پیش از انقلاب سوسیالیستی) ضح. - موژیک به افراد روستایی قدیم روسیه که دارای ریش بلند و لباس ژولیده بودند اطلاق می‌شد و آنان گروه خاصی را تشکیل می‌دادند ولی بتدریج این اصطلاح شامل عموم طبقات بی‌بضاعت و بی‌سواد و بی‌تربیت روسیه شد.

موسخ: movassax [ع.] (امف.) چرکین، چرک آلود.

موسر: müsēr [ع.] (افا.) توانگر، غنی.

موش: mūš (ا.) (جان.) پستانداری است کوچک از راستهٔ جونندگان که مواد غذایی خود را به وسیلهٔ حرکات رفت و آمدی عقب به جلو آروارهٔ تحتانی خرد می‌کند. چون دندان‌های ثنایای این حیوان مثل سایر جونندگان نمو دائمی دارد، برای جلوگیری از نمو بیش از حد، مجبور است که دائماً دندان‌های خود را با جویدن چیزهای نسبتاً سخت (از قبیل دانه‌ها و حبوبات و غیره) بفرساید و اگر موفق به پیدا کردن دانه‌های سخت نگردد به جویدن فرش‌ها و لباس‌ها و کتاب‌ها و هر چه که در دسترس خود بیاید مشغول می‌شود. از این جهت جانوری بسیار موزی و خطرناک است. موش دارای انواع و گونه‌های متعدد است. یکی از گونه‌های آن موش خانگی است که در منازل و مغازه‌ها و سایر اماکن مسکونی در شهرها می‌زید و همیشه موجب خسارت هنگفتی برای انسان می‌شود. موش مادهٔ خانگی در سن یک ماه و نیمه قابل باروری است. دوران بارداریش در حدود سه هفته است و در هر دفعه بین ۶ تا ۱۰ بچه می‌زاید و با توجه به اینکه هر موش ماده در طول یکسال بین ۷ تا ۸ بار حامله می‌شود، قدرت تکثیر موش در ظرف مدت خیلیی خطر و خساراتی را که این جانور موزی به انسان می‌رساند معلوم می‌دارد. موش خانگی در سراسر نقاط دنیا دیده می‌شود و در لانه‌هایی که در زیرزمین در داخل ساختمان‌ها برای خود حفر می‌نماید زندگی می‌کند. بهترین طریقهٔ مبارزه با موش خانگی نگهداری گربه در منازل و گذاشتن تله و ریختن غذاهای سمی در سوراخ موش‌ها است ولی طریقهٔ اخیر چون موجب گندیدگی اجساد موش‌ها در لانه‌هایشان و احیاناً خطر انتشار عفونت می‌باشد بهتر است پس از مسموم کردن

کوچک و بزرگ که در کنار هم نهاده‌اند، تشکیل می‌گردد. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۸ ص ۷۰) ضح.. اولیاء چلبی انواع مختلفی از موسیقار را ذکر کند و گوید بزرگ آن را «بطل» و کوچک آن را «جرفت» (بر وزن گرفت) می‌نامیدند. در زبان ترکی آن را «مزماردودگی» می‌خوانند و این نوع ساز هر چند که فعلاً در ترکیه معمول نیست، نوعی از آن در رومانی وجود دارد. (دکتر فروغ. آلات موسیقی قدیم ایران. مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۴ ص ۵۹) این ساز شاید همان سازی باشد که آن را امروزه در بالکان موسکال می‌نامند. (ایضاً ص ۵۹) موسقار ختایی: (مس.) آلتی است از مطلقات آلات ذوات النفخ؛ چچیق. مرغی است افسانه‌ای که در منقارش سوراخ‌های بسیار است و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون بیرون آید و گویند موسیقی «موزیک» را حکیمان از آن صداها استخراج کرده‌اند (اساطیر). (ص.) موسیقیدان. (دزی. ذیل قوامیس عرب ۲: ۶۲۴).

موسیقی: mūsīqī (ا.) فن ترکیب اصوات به نحوی که به گوش خوشایند باشد. ضح.. قدما موسیقی را چنین تعریف کرده‌اند: معرفت الحان و آنچه التیام الحان بدان بود و بدان کامل شود. (نفایس الفنون ج ۲ ص ۷۷) ارسطو موسیقی را یکی از شعب ریاضی محسوب داشته و فیلسوفان اسلامی نیز این قول را پذیرفته‌اند ولی از آنجا که همهٔ قواعد موسیقی مانند ریاضی مسلم و غیرقابل تغییر نیست، بلکه ذوق و قریحهٔ سازنده و نوازنده هم در آن دخالت تام دارد آن را «هنر» نیز محسوب دارند. علم موسیقی: علم تألیف.

موسیو: mosyo (ا.) آقا.

موش خرما نسبت به سم مار مصونیتی ندارد و علت آنکه در شکار ماران سمی (از قبیل مار کبرا) همیشه توفیق پیدا می‌کند سرعت جست و خیز حیوان و فرار به موقع او از حملات مار و غافلگیر کردن مار می‌باشد (چون شکل ظاهری این موش شبیه راسو است از این جهت در برخی مآخذ این حیوان را با راسو اشتباه کرده‌اند ولی باید توجه داشت که راسو جز آن است. ابن عرس. (جان. راسو. (جان. سنجاب. (موش دربندی) [محرّف پوش دربندی]: (گیا. گونه‌ای پوش که در دربند و ارمنستان می‌روید. پوش. موش دشتی: (جان. کلاوو. موش دوپا: (جان. کلاوو. (جان. گونه‌ای موش صحرایی که جزو دسته کلاووها محسوب می‌شود. دست‌های این حیوان نسبت به پاهایش بسیار کوچک است (علت وجه تسمیه). بعلاوه در موقع احساس خطر با سرعت بسیار و جست‌های طولانی بر روی دو پایش از خطر می‌گریزد. دم آن طویل و تا حدی قوی است بطوری که وقتی حیوان روی دو پا می‌ایستد تکیه‌گاهی برای او می‌باشد ولی در موقع جستن فقط دو پای جانور با زمین تماس کمی پیدا می‌کند. محل زندگی این موش بیشتر در صحرای تاتارستان و ترکستان شرقی است. موش سلطانی: (جان. گونه‌ای موش بیابانی که در اطراف سلطانیه و اراک فراوان است. موش کوچک بیابانی: (جان. گونه‌ای موش که در بیلاق‌ها و نقاط مزروعی می‌زید و رنگش از موش خانگی تیره‌تر و کمی از آن بزرگتر است. گونه‌های تیره‌رنگ این موش را به نام موش سیاه نیز می‌نامند. موش کور: (جان. پستانداری است کوچ از راسته حشره‌خواران به طول ۱۵ سانتیمتر که ظاهری شبیه به موش دارد و چشم‌هایش بسیار کوچک و

موش‌ها اگر میسر باشد اجساد آنها را از لانه‌هایشان خارج کنند و آتش بزنند؛ قاره. موش پرنده: (جان. سنجاب موش خرما: (جان. پستانداری است کوچک از راسته جونندگان که جثه‌اش به اندازه یک سنجاب است. این جانور دارای سری مسطح و گوش‌هایی کوتاه و بدنی نسبتاً فربه می‌باشد. دمش نسبتاً کوتاه ولی پر مو است. رنگش قهوه‌ای تیره اما زیر شکمش روشن‌تر است. در حدود ۴۰ گونه از این جانور شناخته شده که بیشتر انواع آن ساکن کوهستان‌های آلپ در اروپا می‌باشند ولی در آسیا و آمریکای شمالی هم گونه‌های مختلف آن وجود دارند. این پستاندار منحصراً دانه‌خوار است و چون دارای گوشت مطبوعی است آن را شکار کرده و از گوشتش استفاده می‌کنند و پوستش را جهت تهیه لباس بکار می‌برند؛ مارم. (جان. پستانداری است از راسته گوشتخواران و از تیره زبادها که کفرو است و جزو گوشتخواران پست اولیه محسوب شود. این جانور دارای قدی متوسط است و مخصوص آفریقا و هندوستان می‌باشد و به آسانی اهلی می‌گردد و برای صید ماران بکار می‌رود (غالباً مارگیران یکی دو تا از این حیوان را نگهداری می‌کنند). با وجود آنکه دست‌ها و پاهای این جانور نسبت به جثه‌اش تا حدی طویل است مع ذلک حیوان در موقع حرکت اندام‌هایش را بطور خمیده نگاه می‌دارد به نحوی که زیر شکمش تقریباً با سطح زمین تماس می‌باشد. دم موش خرما پر مو و رنگ بدنش خرمایی است. گونه‌ای از این پستاندار نیز در اروپا وجود دارد. این حیوان از تمام پستانداران و حیوانات کوچک و ذوحیاتین‌ها تغذیه می‌کند. مخصوصاً به شکار مار علاقه دارد. بر خلاف آنچه مشهور است

به جلو می‌راند. موشک دارای دو یا سه طبقه است و هنگامی که موشک خود را به مدار زمین می‌رساند، قسمت‌های اضافی آن که مخزن گاز و نیرو هستند و قوه محرکه موشک را تشکیل می‌دهند؛ جدا می‌شود و به زمین می‌افتند و فقط اطاقک موشک - که حامل سرنشین و تجهیزات فنی و وسایل لازم است - در مدار زمین قرار می‌گیرد و به موجب قوانین اجرام سماوی، به حرکت خود ادامه می‌دهد. موشک دارای فرمان‌های دستی است و فضانوردان با کمک این فرمان‌ها موشک را هدایت می‌کنند. موشک دارای فلز مرکبی است که قدرت مقاومت شگفت‌انگیز دارد و اشعه خورشید و عوامل جوی نمی‌توانند روی آن اثر بگذارند. پس از آنکه فضانورد بخواند فرود آید، باید سفینه فضایی یک دور کامل روی خود بزند تا پشت فضانورد در جهت حرکت قرار گیرد و او بتواند با کاهش شتاب مقاومت کند در این هنگام فضانورد دستگاه‌های ترمز کننده را به حرکت درمی‌آورد و از سرعت سفینه می‌کاهد و وقتی که اطاقک فضانورد در هشت کیلومتری زمین است، دستگاه‌های ترمز کننده، دایم از سرعت اطاقک می‌کاهد و سرانجام فضانورد با چتر نجات فوراً می‌آید. موشک‌های فضایی مجهز به یک دستگاه تهیه هوا هستند. این دستگاه نه فقط دائماً هوای تازه تهیه می‌کند بلکه درجه نسبی هوا را نیز حفظ می‌نماید و درجه حرارت را همواره ۲۰ درجه سانتیگراد نگه می‌دارد. دو دوربین تلویزیون موشک همیشه مراقب وضع فضانورد است و تصاویر او را به زمین می‌فرستند. دستگاه تلفن برای مکالمه با زمین، مخزن ذخیره غذا و دستگاه‌های مختلف خبرگیری و فیلم‌برداری و ضبط صدا نیز در موشک‌ها

ریز و در زیر موهای ناحیه سر مخفی است (علت وجه تسمیه). این پستاندار دارای پوزه‌ای مخروطی و دست و پای بسیار کوتاه است ولی دست‌هایش نسبتاً پهن هستند و به چنگال‌های قوی ختم می‌شوند. این جانور با دست‌های قوی خویش در زیرزمین دالان‌های مخصوصی برای خود حفر می‌کند و در آنجا می‌زید. این پستاندار چون از کرم‌ها و حشرات موذی از قبیل آب دزدک و سوسک‌ها و ملخ‌ها و هزارپاها تغذیه می‌کند بر خلاف موش‌ها از حیوانات بسیار مفید است و نباید به آزار آن پرداخت؛ خلد. انگشت برگ. (جان.). خفاش. مثل موش آب کشیده: به مزاح به کسی که با باران تصادف کرده و تر شده، اطلاق کنند. (امثال و حکم دهخدا ۳: ۱۴۹۱) موش تو آتش انداختن: (کن.). (عم.) ادعای شرکت و دخالت در کاری داشتن بی آنکه مدعی واقعاً دخالت مؤثری در آن داشته باشد.

موشح: movaššah [ع.] (امف.) حمایل به گردن افکنده. زینت داده شده، آراسته. (بع.) شعری که در آن توشیح باشد.

موشک: mūš-ak [موش + کک، پس. تصغیر و شباهت] (ا.مصغ.) موش کوچک. موشک پران: (جان.) موش خرما. موشک کور: (جان.) خفاش، شب‌پره. (جان.) خلد. آلتی است برای آتش‌بازی که به شکل موش سازند و بجای دم آن چوب باریک بلندی بدان متصل سازند و آن را آتش زده به بالا پرتاب کنند. (فز.) آلتی جهنده که به فضا پرتاب شود. موشک مجهز به موتور جت و دارای همه گونه وسیله لازم برای پیشروی است. قوه انفجاری که بر اثر احتراق بنزین در انتهای موشک پدید می‌آید، قدرت جهشی در آن بوجود می‌آورد که موشک را

موصی: [ع.] mūsā (امف.) کسی که به او وصیت و سفارش شده؛ وصیت کرده شده.
موصی: [ع.] mūsā (افا.) وصیت کننده.
 ضح. - (فق.) شرط است در موصی کمال عقل، رفع حجر و بلوغ. وصیت مجنون، سکران و آنکه خود را مجروح کند به جرح مهلک، باطل است (فرعم، سج.).
موضع: [ع.] mawze' (mow-) (ا.) جای نهادن چیزی. جا، محل، مکان. (ف.) ده، دیه؛ ج. مواضع.
موضوع: [ع.] mawzū' (mow-) (امف.) گذارده شده، نهاده. چیزی که درباره آن گفتگو کنند؛ مطلب. چیزی که در علمی از آن و اعراض ذاتی آن بحث کنند. مثلاً موضوع صرف کلمه است و موضوع نحو کلام. (فلد.) هر چیزی که در وجود نیاز به حالی و عرضی نداشته باشد، آن را موضوع گویند، در مقابل محل که قوامش به حال است (بنابراین هیولا و ماده محل صورت‌اند.) دیگر آنکه حال ممکن است جوهر باشد چنانکه صورت که حال در ماده است جوهر است و محل نیز جوهر است، بر خلاف آنچه حال و عارض بر موضوع می‌شود. (اساس الاقتباس ۳۶، تفسیر ۱۲۷۱، دستور ج ۳: ۳۷۳؛ فرع. سج.) (منظ.) جزو اول از قضیه حمله را موضوع نامند و جزو دوم را محصول. ساختگی، مصنوع. (درایه) حدیثی است که مجعول و مکذوب باشد. (درایه ۶۹؛ فرعم. سج.)
موطن: [ع.] mawten (mow-) (ا.) محل سکونت شخص؛ وطن، میهن، جای‌باش؛ ج. موطن. موطن عهد: (کند.) عالم ذره. (مبدأ و معاد صدرا ۳۳۷؛ فرع. سج.)
موطئ: [ع.] mawte' (mow-) (ا.) جای قدم؛ ج. مواطئ.
موظف: [ع.] movazzaf (امف.) آنکه

تعبیه می‌شود. موشک پران: (جان.) سنجاب.
موشکاف: [ع.] mū-šekāf (= موی شکافنده) (ص. فا.) آنکه با دقت بسیار کار کند، دقیق، باریک‌بین.
موش مردگی: [ع.] mūš-morda(e)g-ī (حامص.) (عم.) موش مرده بودن، حالت و کیفیت موش مرده. خود را به موش مردگی زدن: (عم.) خود را موش مرده (بیکاره و ناتوان) معرفی کردن.
موش مرده: [ع.] m.-(e)-modra-(e) (امر.) موشی که مرده باشد. (کند.) (عم.) شخص آب زیرکاه و رند و ناقلا و مودی که در ظاهر خود را مظلوم و بی‌گناه و بی‌آزار و ساکت جلوه دهد.
موشور: [ع.] mawšūr (mow-) (ف. منشور) (ا.) قطعه‌ای از بلور که دارای قاعده مثلث است و نور را تجزیه کند؛ ج. مواشیر (کم.)
موصل: [ع.] mawsel (mow-) (ا.) محل وصل کردن، جای پیوند کردن. جای بستن و گره زدن (ریسمان و غیره).
موصل: [ع.] mūsel (افا.) وصل کننده، پیوند دهنده. رساننده.
موصل: [ع.] movassal (امف.) پیوند کرده شده، وصل شده. (بع.) آن است که همه حروف یک مصراع یا یک بیت را بتوان بهم متصل کرد و سرهم نوشت؛ متصل الحروف؛ مقه. مقطع.
موصوف: [ع.] mawsūf (mow-) (امف.) وصف کرده، ستوده. آنکه دارای صفتی است؛ ج. موصوفین.
موصول: [ع.] mawsūl (mow-) (امف.) وصل کرده، پیوند شده. (قا.) قافیه‌ای که به یک یا چند حرف زاید متصل شود. (ا.) (دس.) کلمه‌ای است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر می‌پیوندد. ضح. - در فارسی موصول را دو صیغه است: که، چه.

وظیفه‌ای به عهده او است. کسی که از شاه یا دولت وظیفه گیرد؛ موجب گیر.

موعد: mawed(mow-) [ع.] (ا.) جای وعده کردن. زمان وعده. موعد قراولی: (نظ.). پاس (فره.) موعد مقرر: زمان مقرر طبق وعده. زمان اجرای کاری. عهد، پیمان. (باز.) سر رسید (فره.)؛ ج. مواعد.

موعظه: maweza(moweze) [ع.] موعظه (امص.) و عظ. (ا.) پند، اندرز؛ ج. مواعظ.
موعود: maw'ūd(mow-) [ع.] (امف.) وعده داده شده، وعده کرده. (ف.) امروزه بجای «مدعو» بکار برند و غلط مشهور است.
موفر: movaffar [ع.] (امف.) بسیار کرده شده. (ص.) بسیار، فراوان.

موفق: movaffay [ع.] (امف.) یاری شده. به مقصود رسیده، توفیق یافته. (ص.) کامروا، کامیاب.

موفق: movaffey [ع.] (افا.) مدد کننده. به مقصود رساننده. خدای تعالی.

موفقیت: movaffay-īyyat [ع.] (مص جع.) (ف.) موفق بودن، توفیق، موفقیت. ضح. در عربی نیامده و عرب بجای آن «توفیق» استعمال کند.

موفقیت آمیز: m-āmīz [ع.] ف. = موفقیت آمیخته [ص مف.] توأم با موفقیت، مقرون به موفقیت.

موفور: mawfūr(mow-) [ع.] (امف. ص.) بسیار، فراوان، بیشمار. (عر.) جزوی باشد که در آن خرم جایز باشد و آن را خرم نکنند و اخرم ضد موفور باشد. (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱)

موفی: movaffa [ع.] (امف.) حق تمام ادا کرده شده. مفصل و کامل.

موقت: movayyat [ع.] (امف.) چیزی که وقتش معین شده. آنچه که در مدتی محدود و معین بجای ماند و سپس زایل شود؛ مق.

دایم، پایدار.

موقت: mawyet(mow-) [ع.] (ا.) جایی که برای تعیین وقت مقرر گردد.

موقتاً: movayyat-an [ع.] (ق.) بطور موقت؛ مق. دایمی، همیشگی. ضح. صحیح «موقتاً» است نه «موقه» چه تاء آن اصلی است و به الف باید نوشت. (دکتر خیام پور، نداب ۶:۱-۷ ص ۴۵).

موقتی: movayyat-ā [ع.] (ف.) (ص نسب.) آنچه که در مدتی محدود و معین به جا ماند؛ مق. دایمی، همیشگی. ضح. کلمه «موقت» همین مفهوم را می‌رساند و احتیاجی به افزودن «ی» نیست ولی در تداول «موقتی» بسیار بکار می‌رود.

موقد: movayyad [ع.] (امف.) برافروخته.

موقد: mawyed(mow-) [ع.] (ا.) جای افروختن آتش؛ ج. مواقد.

موقر: movayyar [ع.] (امف.) احترام کرده شده، بزرگ شمرده، محترم. (ص.) باوقار، بزرگوار.

موقع: movayye' [ع.] (افا.) صادر کننده توقع. کسی که اجازه نامه صادر کند.

موقع: mawye'(mow-) [ع.] (ا.) جای واقع شدن چیزی، محل وقوع. جای فرود آمدن؛ ج. مواقع. موقع جغرافیایی: موقع جغرافیایی شهری یا نقطه‌ای در روی کره زمین، عبارت است از طول و عرض جغرافیایی آن. اگر طول و عرض جغرافیایی نقطه‌ای معین باشد موقع آن را در روی کره زمین می‌توان پیدا کرد. ضح. بجای این کلمه گاه «موقعیت» بکار برند.

موقعیت: mawye'-īyyat [ع.] موقع (همع.) ضح. این کلمه در عربی بکار نمی‌رود و بجای آن «موقع» گویند، به همین منظور گروهی استعمال آن را در فارسی غیر فصیح دانند. موقعیت اجتماعی: مقام و ارزشی که

شخص در جامعه دارد.

موقف: [mawṣef(mow-)] [ع.ا.] جای ایستادن، محل وقوف. جای ایستادن حاجیان در عرفات. محل، مقام، مسکن؛ ج. مواقف. به موقف عرض رسانیدن: به عرض شاه، امیر یا وزیر رسانیدن.

موقن: [mūyen] [ع.ا.ف.] یقین دارنده، حتم کننده؛ ج. موقنین.

موقوت: [mawṣūt(mow-)] [ع.ا.] وقت معین شده، هنگام مقرر.

موقود: [mawṣūd(mow-)] [ع.ا.م.ف.] افروخته شده.

موقوص: [mawṣūs(mow-)] [ع.ا.م.ف.ص.] گردن کوتاه. (ع.ر.) وقص آن است که دوم فاصله را بیفکنند مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد، آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط می شود آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۶۱).

موقوف: [mawṣūf(mow-)] [ع.ا.م.ف.] بازداشته شده، ایستاده کرده. (ف.ق.) ملکی که در راه خدا حبس کرده و وقف نموده باشند. (ف.) ترک کرده شده. تعطیل شده، ترک شده، متروک. فضولی موقوف: فضولی نکن. تکیه داده شده، معلق. (ع.ر.) وقف اسکان تاء مفعولات باشد، مفعولان بجای آن بنهند و آن را موقوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۲) حرفی که وقفه‌ای در تلفظ آن پیش آید.

موقوفه: [mawṣūf-a(mow-fe)] [ع.ا.] موقوفه (ام.ف.) مؤنث موقوف؛ آنچه (از قبیل ملک، زمین، مستغلات و غیره) که در راه خدا وقف کنند؛ ج. موقوفات.

موک: [mūk] [ع.ا.] میش. ضح. در لغت فرس (چا. اقبال ص ۳۰۳) به معنی «میش» آمده

ولی در برهان میش به «نیش» تحریف شده. **موکب:** [mawkeb(mow-)] [ع.ا.] گروه سواره. گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند؛ ج. مواکب.

موکل: [movakkal] [ع.ا.م.ف.] آنکه کاری به او سپرده شده؛ گماشته، وکیل. محافظ، نگهبان. فرشته‌ای که از جانب خدا مأمور نگاهبانی و مراقبت از چیزی یا کسی است؛ ج. موکلین.

موکل: [movakkel] [ع.ا.ف.ا.] (حق.) آنکه طرف ایجاب است در عقد وکالت، کسی که دیگری را به موجب عقد وکالت بطور مطلق یا در امری خاص نماینده و قائم مقام قانونی خویش سازد؛ ج. موکلین.

موکول: [mawkūl] [ع.ا.م.ف.] واگذار شده، سپرده شده (کاری به کسی). محول شده (کاری به وقتی).

مول: [mūl(mōl)] [ع.ا.] معشوق (غیر قانونی) زن، فاسق. حرامزاده. پسر مول: پسری که فاسق زنی باشد؛ حرامزاده.

مول: [mūl(mōl)] [ع.ا.] خراسانی مول مول [ام.ص.] درنگ در کاری، تأخیر. توقف در جایی.

مولا: [mawlā(mow-)] [ع.ا.] رسم الخط فارسی بجای «مولی». سرور، مخدوم، آقا، خداوندگار. بنده، عبد (از اضداد). دوستدار، دوستانه؛ ج. موالی (ع.) مولایان، مولاکان.

مولا: [mūlā] (ص.ف.) مولنده، درنگ کننده. **مولا:** [mūlā] (ص.) (عم.) آب زیرکاه و کم حرف و دانا و زیرک و رند و ناقلا و فهمیده (فرعاً. جما.)

مولا مول: [mūl-ā-mūl(mōl)] [ع.ا.م.ر.] درنگ بسیار، درنگ از پی درنگ، تأخیر از پس تأخیر.

مولد: [mawled] [ع.ا.] محلی که کسی در

سانتیمتر مکعب اکسیژن، در شرایط معمولی: در حدود 30×10^{18} مولکول اکسیژن دارد.

مولم: mūlem [ع. مؤلم] (افا.) دردمند کننده، غم‌انگیز، دردناک.

مولنجه: mūlanġa(-e) (ا.) (جان.) شپشک، شپشه.

مولو: mūlū (ا.) شاخ آهوئی باشد که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند. نایی که کشیشان مسیحی در کلیسا و دیر می‌نواختند.

مولود: mawfūd(mow-) [ع.] (امف.) زاییده شده، زاده. پدید آمده، ایجاد شده؛ ج. موالید. (تد.) زمان ولادت. ضح. مولود به معنی زمان ولادت در اصل «مولد» بر وزن «موعد» است ولی مولود را نیز می‌توان توجیه کرد به اینکه در اصل «مولود فیه» بوده و به حذف جمله تخفیف یافته است.

مولودگاه: m-gāh [ع. ف.] (امر.) جای ولادت، مؤلد.

مولوی: mawlavī(mow-) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مولی. عنوانی است برای شیوخ تصوف و ملایان و علمای روحانی. عمامه (دستار) مولوی: عمامه‌ای (دستاری) که مشایخ بر سر گذارند. کلاه مولوی: کلاه نمدی بلندی که درویش بر سر گذارند.

موله: movallah [ع.] (امف. ص.) شیفته کرده شده، واله گردیده.

موله: movalleh [ع.] (افا.) شیفته کننده، واله سازنده.

مولی: mawlā(mow-) [ع. ف.] مولا [ضح. در فارسی غالباً «مولا» نویسند. ضح. منسوب بدان «مولوی» است.

مولی: mūl-ī (ص‌نسب.) منسوب به مول، زنی که فاسق دارد.

مولیدن: mūl-īdan (مصل.) درنگ کردن، تأخیر کردن (قس. فرومولیدن). خزیدن و لغزیدن.

آن متولد شده، جای ولادت، زادگاه. زمان ولادت.

مولد: movallad [ع.] (امف.) تولید شده، زاینده. پدید آورده. شخص عجمی که در عرب پرورش یافته. کلام ساخته و بر بافته. لغت عجمی که عرب در کلام استعمال کند. لغتی که قدمت استعمال ندارد، مستحدث؛ ج. (برای کسان) مولدین.

مولد: movalled [ع.] (افا.) تولید کننده، زاینده، زایا (فره.) پدید آورنده. (گیا.) (جان.) سلول‌های زایا و تولیدکننده. سلول‌هایی که موجب پیدایش بافت‌های جدید جانوری و گیاهی شوند. (گیا.) (جان.) هر یک از سلول‌های جنسی جانوری و یا گیاهی (اعم از گامت نر و یا گامت ماده)؛ ج. مولدین.

مولد: mūled [ع.] (افا.) زن زاینده؛ ج. موالد، موالید.

مولد: mold (ا.) (چاپ.) محلی است در ماشین حروفچینی جدید که سطر ماتریس در آنجا قرار می‌گیرد و دیگ سرب به آن نزدیک شده شکل حروف ریخته می‌شود. (راهنمای فن چاپ. ۷۹).

مولش: mūl-eš (امص.) درنگ کردن در کارها، تأخیر.

مولع: mūla' [ع.] (امف.) حریص، آزمند. ضح. غالباً بدین معنی مولع (به کسر لام) خوانند و درست نیست زیرا به معنی مذکور «اولع» (مجهولاً) استعمال شود.

مولکول: molekül [= ملکول] (ا.) کوچکترین جزو یک جسم مرکب؛ ذره. ضح. (فز.) کوچکترین جزو ماده به حالت آزاد است که خواص خود را از دست نداده. مولکول بسیار بسیار کوچک است و با قوی‌ترین میکروسکپ‌ها هم دیده نمی‌شود. برای تصور اندازه آن گوییم مثلاً یک

موم: mūm [(شمع)، (موم) = معر. موم] (۱). ماده نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی بدست می آید، ساختمان شیمیایی مومها نزدیک به ساختمان شیمیایی چربیها است و معمولاً در ترکیب آنها یک اسید چرب و یک الکل یک ظرفیتی با تعداد کربن بسیار زیاد موجود است، مانند الکل ملیسیک با فرمول $C^{30}H^{60}O$ و الکل ستیلیک با فرمول $C^{27}H^{56}O$ و بعلاوه در ترکیب مومها برخی اسیدهای چرب به حالت آزاد نیز موجودند. از قبیل اسید استاریک و اسید پالمیتیک و اسید لینولئیک و غیره. نقطه ذوب مومها از نقطه ذوب چربیها معمولاً بالاتر و در حدود ۶۰ درجه است. وزن مخصوص آنها در حدود ۰/۹۵ است. تمام مومها در چربیها و روغنها حل می شوند. موم حیوانی: (جان). مومی که از چهار جفت غده مترشحه موم که در داخل شکم زنبور عسل کارگر است بدست می آید. زنبورهای عسل این موم را جهت ساختن حجرات لانههای خود بکار می برند. برای استخراج این موم معمولاً عسل را تصفیه می کنند و موم را بدست می آورند. خواص شیمیایی این موم نیز مشابه با موم گیاهی است. موم خرما: (گیا). مومی که از گونه ای نخل بنام نخل موم حاصل می شود. موم فسیل: (زم). موم معدنی. موم گیاهی: (گیا). مومی که در سطح برخی از اندامهای گیاهی از قبیل ساقه و برگ و میوه تشکیل می شود. مومهای گیاهی در حرارت ۳۵ درجه نرم می شوند و نقطه ذوب آنها نزدیک ۶۰ درجه است و در اثر و بنزین و سولفور دوکربن و تربانتین حل می گردند. مومهای گیاهی گاهی در روی بشره اندامهای گیاهی تشکیل می شوند مانند مومهای موجود بر روی بشره برگ کلم و

بشره ساقه کاکتوس و بشره برگ نیشکر. و گاهی در داخل سلولهای گیاهی نیز تشکیل می گردند مانند مومی که در داخل سلولهای گیاه انجیر موم و گیاه بالا نوفورا وجود می آید. در برخی از گیاهان از قبیل نخل موم به اندازه ای تشکیل موم زیاد است که آن را استخراج می کنند. در داخل سلولهای گیاه بالا نوفورا مقدار موم به حدی زیاد می باشد که ساقه های آن را مانند شمع برای روشنایی بکار می برند. موم معدنی: (زم). مومی که از گیاهان فسیل شده خصوصاً توربها بدست می آید. در ترکیب این موم مقدار زیادی از هیدروکربورها موجود است و قهوه ای رنگند. بعلاوه در اطراف تشکیلات نفتی گونه ای موم معدنی زرد رنگ یا قهوه ای رنگ بدست می آید که نتیجه اکسیداسیون نفت است و به اوزوکریت موسوم است. ترکیب این موم منحصرأ هیدروکربور است ولی نقطه ذوبش مانند سایر مومها در حدود ۶۰ درجه است و وزن مخصوصش نیز مانند مومهای دیگر ۰/۹۵ است. این قسم موم را استخراج می کنند و مانند سایر مومها به مصرف می رسانند؛ موم فسیل.

مومو: maw-maw [قس. مو] (اصت). صدای گربه.

مومول: mūmūl (۱). علتی است که در چشم پیدا شود.

مومیایا: mūmiyā [= مومیایا، معر. از ف. موم؟ (عقار ۲۳۴ فر.)] (۱). دارویی که مرده را بدان حنوط کنند؛ مومیایی. ضح. -- مصریان قدیم در حنوط کردن اجساد مردگان مهارت داشتند و طریقه حنوط کردن این بود که نخست نعش میت را شکافته، امعاء و احشاء و دیگر اعضای درون او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه و عطریات از قبیل مروکاسیا و زفت می انباشتند و اینها رطوبت

مومیایی فارس ممتاز بود و تمام محصول آن که از کوهی نزدیک جهرم بدست می آمد، متعلق به شاه بود و او یا آن را می فروخت و یا به رسم هدیه برای حکام و بزرگان و پادشاهان دیگر می فرستاد. (فلسفی. شاه عباس ۳: ۲۶۶).

مونتاژ: montāz (ا.) ترکیب عکس و فیلم و بوجود آوردن صحنه های مصنوعی و عکس های غیر حقیقی و آن در روزنامه ها و مجلات و سینما بکار می رود. بهم پیوستن قطعات مختلف یک ماشین و سوار کردن آن. دایره مونتاژ ماشین: (نظ.) دایره ای است از اداره اردنانس ارتش.

موند: mond (ا.) مجموعه افراد یک محوطه. (اصط. ژئگولوها) محل اجتماع دختران و پسران مورد توجه. ضح... احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

مونس: mūnes [ع. مؤنس] (افا.) انس گیرنده. همدم، یار.

مونوپل: monopol [منوپل] (ا.) امتیاز ساختن، فروختن، کشف بعضی مواد و اجرای برخی عملیات که طبق قانون و مقررات، شخص یا شرکت یا دولتی از آن برخوردار است؛ انحصار.

مونولوگ: monolog (ا.) (نما.) صحبت انفرادی یک تن بدون مخاطب در سینما و تئاتر و منظور از آن ایجاد هیجان در صحنه است. در مونولوگ حرکت کم بکار برده می شود و فقط در صورت حالت های مختلف ایجاد می گردد.

موهبت: mawhabat (mow-) [= موهبة] (ا.) عطیه. چیزی که بخشیده شود؛ آنچه که به کسی بخشند. ضح... در تداول فارسی غالباً به کسر باء تلفظ شود؛ ج. مواهب.

موهبت: mawhebat (mow-) [ع. موهبة] (امص.) بخشش، دهش.

بدن را به خود جذب کرده، جسد را از فساد نگاه می داشتند. سپس بیرون جسد را نمک باروت پاشیده و یا هفتاد روز در محلول نمک باروت می گذاشتند. آنگاه بیرون آورده در کتانی که با عطریات و ادویه خوشبو پرورش یافته بود پیچیده در تابوتی از چوب جمیر یا سنگ می نهادند. جسد حنوط شده. (زم.) ماده ای قهوه ای یا سیاه رنگ و نیم جامد که در نتیجه اکسیده شدن هیدروکربورهای نفتی در شکاف ها و شکست های طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمینی هستند پیدا می شود. مومیایی در حقیقت عبارت از یک نوع قیر طبیعی است که غالباً مخلوط با شن و خاک می باشد. بنابراین نوعی آسفالت طبیعی همیشه در محل هایی که مومیایی پیدا می شود بوجود می آید. مومیایی در ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می گردد و وزن مخصوصش در حدود ۱/۲ است. در ترکیبش علاوه بر هیدروکربور، اکسیژن و ازت و گاهی گوگرد هم وجود دارد. از حل کردن مومیایی در روغن ماده نرم و خمیری شکلی بدست می آید که سابقاً بر روی پوست بدن در نقاط ضربه دیده می مالیدند، قیر طبیعی، زفت رومی، عرق الجبال، قیر معدنی، زفت، زفت یابس، زفت البحر، حمر، کفر الیهود، قفر الیهود، آسفالت معدنی، آسفالت. ضح... مومیایی اخیر در غارهای بعض کوه ها (از جمله کوه های بهبهان و فارس و لرستان و سواحل دریای مغرب) از شکاف های سنگ ها بیرون آید و بهترین آن سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد. شرب محلول آن را در روغن ها و ضماد آن را جهت شکستگی اعضا و بیرون رفتن مفاصل و کوفتگی و پاره شدن عصب و عضله در طب قدیم تجویز می کردند. در عهد صفویه

مویز: mavīz (ا.) نوعی انگور خشکیده، گونه‌ای کشمش که از انگور شاهانی تهیه کنند. ضح. - بیشتر کشمش در انگور خشکیده کوچک استعمال می‌شود و مویز در انگور بزرگ (فرنظا.) نوعی انگور. ضح. - در اینجا مراد «کشمش» نیست زیرا کشمش عصاره (خون) ندارد.

مویه: mōya(-e)(mō-) (امص.) گریه و زاری، نوحه. (ا.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه سه‌گانه که بندرت در چهارگاه هم نواخته می‌شود. مویه زال: (مس.) لحنی است در موسیقی قدیم.

مویه‌گر: m.-gar (ص.فا.) زاری کننده، نوحه کننده.

موییدن: mūy-īdan [قس. مویه] (مصل.) گریه و زاری کردن. نوحه کردن، شیون کردن.

مه: mah [= ماه] (ا.) قمر، ماه. مه نو: ماه نو، هلال.

مه: ma علامت نهی. نشانه دعای منفی که قدما بکار می‌بردند.

مه: meh (ص.) بزرگتر؛ مقد. که؛ ج. مهان.

مه: meh [بر، قس. میغ، مغ] (ا.) بخار آب تیره رنگ که فضای نزدیک به زمین را فرا گیرد؛ میغ، ماغ، نزم. ضح. - (زم.) بخار آب نسبتاً تراکمی است که در فصول سرد (پاییز، زمستان، اوایل بهار) در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شود. معمولاً تشکیل مه در مواقعی است که هوای مجاور سطح زمین از بخار آب اشباع شده باشد و ضمناً درجه حرارت هوای مجاور زمین از حرارت سطح زمین کمتر بود. یعنی سطح زمین حرارت بیشتری تا هوای مجاورش داشته باشد (کاملاً) بر عکس شب‌نم که حرارت سطح زمین از حرارت هوای مجاور باید کمتر باشد تا شب‌نم تشکیل شود.) بطور کلی می‌توانیم مه را

موهم: mühem [ع.] (افا.) به وهم افکننده، به شک اندازنده.

موهن: mühen [ع.] (افا.) خوار کننده، سست و ضعیف کننده. (ص.) زننده، توهین آمیز. ضح. - موهن بر وزن «موجر» که معمولاً به معنی اهانت کننده استعمال می‌شود. در لغت به معنی ضعیف کننده است. در زمان عربی بجای آن «مهین» گویند. (صحاح) (دکتر خیام پور. نداب. سال ۲:۲-۳ ص ۱۰۶-۷).

موهوب: mawhūb(mow-) [ع.] (امف.) (چیز) بخشیده شده، هبه شده.

موهوم: mawhūm(mow-) [ع.] (امف.) به وهم درآمده. (ص.) آنچه مبتنی بر وهم و خیال و بی‌اصل باشد. نقطه (خط) موهوم: نقطه‌ای (خطی) که به وهم درآورد؛ نقطه (خط) مفروض.

موی‌رگ: mūy-rag (امر.) (پز.) رگ باریک که قطرش در حدود ۱/۰ میلی‌متر باشد؛ مویین رگ، عروق شعری. موی‌رگ‌ها: [ج. موی‌رگ] (پز.) شبکه عروق باریکی که در حد فاصل بین شریان‌ها و وریدها قرار دارد. قطر هر یک از این رگ‌های مویین بین ۷ میکرون ۳ تا ۱۵۰ میکرون است (بین ۰/۰۰۷ تا ۰/۱۵ میلی‌متر). ساختمان دیواره عروق مویین ساده و فاقد الیاف عضلانی صاف است. جدار داخلی موی‌رگ‌ها از یک طبقه آندوتلیال (سلول‌های آندوتلیوم) ساخته شده و روی این طبقه آندوتلیال را از خارج یک طبقه پوششی بی‌شکل بنام طبقه آدوانتیس فرا گرفته است و گاهی بر روی این طبقه از خارج در برخی موی‌رگ‌های قطورتر طبقه‌ای از سلول‌های پوششی بنام پری‌تلیوم قرار دارد؛ عروق شعریه، رگ‌های مویین، شعریه، موی‌رگ‌ها.

هدیه دادن به یکدیگر.
مه‌ادانت: mohādanat(-de-) [ع. مه‌ادانت] (مصل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح نمودن. (امص.) آشتی، صلح.
مه‌ار: mahār (ا.) ماهار. (هوا) قسمتی که در هواپیما بال‌ها را بهم وصل می‌کند. (پز.) چین جلدی موجود در سطح تحتانی آلت مرد در خط وسط و در مجاورت شیار حشفه‌ای قلفه‌ای که در حقیقت دیواره‌ای است که شیار حشفه‌ای قلفه‌ای را به دو قسمت چپ و راست تقسیم می‌کند. (پز.) نام هر یک از دو چین مخاطی واقع در خط وسط قسمت دهلیزی دهان و عضلات لب‌ها (بین قوس‌های فکی و عضلات لب‌ها)؛ مه‌ار لبی.
مه‌ار: mehār(ma-) [ع. ف. ماهار] (ا.) چوبی کوچک که در پره بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند. عنان، افسار.
مه‌اراجه: mahā-rāja(-e) [= مه‌اراج = مه‌راج. شاه‌بزرگ] (ص. مر. امر.) شاه بزرگ، امیر بزرگ (در هند).
مه‌ارت: mahārat [ع. مه‌ارت] (مصل.) ماهر بودن در کاری، زبردست بودن. (امص.) استادی، زبردستی.
مه‌ارشه: mohāraša(-reše) [ع. مه‌ارشه] (مص. م.) بر یکدیگر برانگیختن (سگان و جز آنها را).
مه‌ازله: mohāzala(-ze-) [ع. مه‌ازله] (مصل.) بازی کردن، بیهودگی کردن. هزل گفتن، شوخی کردن. (امص.) بازی، بیهودگی. هزل‌گویی.
مه‌الک: mahālek [ع.] (ا.) ج. مه‌لکه‌جای‌های هلاکت. بیابان‌ها. میدان‌های جنگ.
مه‌ام: mahām(m) [ع.] (ا.) ج. مهم؛ کارهای سخت، امور عظیم و دشوار.

عبارت از ابرهایی بدانیم که در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شوند. مه دریا: (زم.) مه غلیظی که در مجاورت سطح آب‌های دریاها تشکیل می‌شود. این مه به علت تراکم ذرات بخار آب غالباً برای کشتی‌ها خطرناک است.
مه: me (ا.) ماه پنجم سال فرنگی، معادل ثلث دوم و سوم اردیبهشت و ثلث اول خرداد. جشن اول ماه مه: جشنی است که در آغاز ماه مذکور به یادبود آزادی اتحادیه‌های کارگران و اقداماتی که به سود آنان صورت گرفته در غالب کشورها برپا کنند و کارگران در خیابان‌ها رژه روند.
مه‌آلود: meh-ālūd [ع. مه‌آلوده] (ص. مف.) آلوده به مه، دارای میغ.
مه‌اب‌ت: mahābat [ع. مه‌اب‌ت] (ا.) شکوه، سهمگینی. عظمت، بلندی. ترس و بیمی که از دیدن کسی ناشی شود. بی‌مه‌اب‌ت: بدون ترس و بیم.
مه‌اجات: mohājāt [ع. مه‌اجات] (مص. م.) هجو کردن یکدیگر را. (امص.) هجوگویی.
مه‌اجر: mohājer [ع.] (افا.) کسی که از موطن خود بجایی نقل مکان کرده باشد. کسی که از مکه همراه پیغمبر به مدینه هجرت کرده؛ ج. مهاجرین.
مه‌اجرت: mohājarat(-je-) [ع. مه‌اجرت] (مصل.) از موطن خود به جایی دیگر انتقال کردن، هجرت گزیدن.
مه‌اجم: mohājem [ع.] (افا.) حمله کننده، هجوم کننده؛ ج. مهاجمین.
مه‌اجمه: mohājama(-jeme) [ع. مه‌اجمه] (مصل.) هجوم کردن، حمله کردن. (امص.) هجوم؛ ج. مهاجمات.
مه‌اد: mehād [ع.] (ا.) بستر. گهواره. زمین پست.
مه‌ادات: mohādāt [ع. مه‌ادات] (مصل.)

- مهان:** mohān [ع.] (امف.) خوار شدن. (ص.) خوار، ذلیل.
- مهانت:** mahānat [ع.] مهانته (مصل.) خوار شدن، ذلیل گشتن. (امص.) خواری، ذلت.
- مهانل:** mahānol [= مهانول] (ا.) افیون، تریاک.
- مهب:** mahab(b) [ع.] (ا.) جای وزش باد، وزشگاه؛ ج. مهاب.
- مهبط:** mahbet [ع.] (ا.) جای فرود آمدن، فرود آمدن‌گاه؛ ج. مهابط.
- مهبل:** mahbel [ع.] (ا.) زهدان، بچه‌دان. دهانه زهدان (که نره از آن عبور کند). ضح. -- (پز.) مجرای است عضلانی مخاطی و استوانه‌ای شکل که در پایین رحم قرار دارد و عضو جماعی زن می‌باشد و ضمناً نوزاد که از رحم و سوراخ گردن رحم خارج می‌شود از مجرای مهبل و فرج خارج می‌گردد. مهبل بسیار قابل اتساع است و دایره فوقانش گردن رحم را احاطه می‌کند. بطوری که قسمتی از گردن رحم و سوراخ تحتانش از درون مهبل مشاهده می‌شود. در فاصله بین مهبل و فرج در دخترها، پرده‌ای بنام پرده بکارت موجود است، این پرده معمولاً در وسط سوراخی دارد که به اشکال مختلف و بیشتر هلالی شکل است. پرده بکارت در اولین مقاربت از بین می‌رود و مجرای مهبل و فرج یکی می‌شود. مجرای مهبل از قسمت جلو به مثانه و مجرای ادرار زن مجاور است و از عقب با روده مستقیم مربوط می‌باشد در وضع ایستاده مسیر مجرای مهبل از بالا به پایین و از عقب به جلو است. طولش در حدود ۹ سانتیمتر است و با سطح افقی زاویه‌ای ۷۰ درجه می‌سازد.
- مهتاب:** mah-tāb [= ماهتاب] (امر.) پرتو
- ماه، شعاع قمر. ماه، قمر. رنگ مهتاب: رنگ پریده. مهتاب آتشبار: نوعی آتشبازی است و آن چنان است که در شب‌های جشن گویی محترق را به هوا سر دهند و روشنایی آن چون روشنی ماه تا به دور جای رسد.
- مهتابی:** mahtāb-ī (ص نسب. امر.) ماهتابی. نوعی آتشبازی. زرد کمرنگ شبیه به مهتاب.
- مهتدی:** mohtadī [ع.] (افا.) هدایت شونده، راه راست یافته.
- مهتر:** meh-tar (ص تفض.) بزرگتر، کلانتر. بزرگتر قوم، رئیس، سرور. پیغمبر، رسول. ضح. -- چون در مورد پیغمبران جز محمد (ص) استعمال شود، اسم آنها پس از «مهتر» آید. پیغمبر اسلام (ص). ضح. -- در این صورت غالباً به طور اطلاق (بدون قید) استعمال شود. عنوان عیاران. رئیس خواجهگان شاه در عصر صفویه. (فلسفی. شاه عباس ۲: ۴۰۸؛ ۴: ۴) کسی که از اسب پرستاری و نگهبانی کند.
- مهتم:** mohtam(m) [ع.] (افا.) غم خوار، اندوه‌مند. توجه کننده به کاری.
- مهتوک:** mahtūk [ع.] (ص.) پرده دریده. مرده، فوت شده، درگذشته.
- مهجع:** mah.ja' [ع.] (ا.) خوابگاه.
- مهجع:** meh.ja' [ع.] (ص.) غافل. احمق، گول.
- مهجع:** moh.je' [ع.] (ص.) آنکه گرسنگی را تسکین دهد.
- مهجو:** mah.jov(v) [ع.] (امف.) هجو کرده شده.
- مهجور:** mah.jūr [ع.] (امف.) جدا کرده شده، دورافتاده. (ف.) متروک؛ ج. مهجورین.
- مهجه:** moh.ja(-e) [ع.] مهجه (ا.) روح، روان. خون دل؛ ج. مهج (غم.)

مهر: mahr [ع.ا] (ا) پول یا مالی که هنگام عقد ازدواج بر ذمه شوهر گذاشته شود که به زوجه بدهد؛ کابین، مهریه.

مهر: mehr (ا) محبت دوستی. (اخ.) رب النوع آریایی. (اخ.) خورشید، آفتاب. ماه هفتم هر سال شمسی. روز شانزدهم هر ماه شمسی.

مهر: mohr [معرو.] (ا) آلتی از فلز، سنگ، عقیق، لاستیک و جز آنها که بر آن نام و عنوان کسی یا بنگاهی را وارون کنده باشند و چون بر آن مرکب و جوهر مالند و آنگاه بر کاغذ فشار دهند، نام و نقش مذکور بر آن ثبت شود، استامپ. مهر انگشت: (فره.) اثر انگشت. مهر دهان: (کند.) روزه. مهر دهان روزه داران: (کند.) آفتاب (که تا غروب نکند روزه نتوان گشود). مهر سلیمان: (گیا.) گیاهی است غلفی و پایا از تیره سوسنی‌ها و از دسته مارچوبه‌ها این گیاه دارای یک ساقه زیرزمینی است که هر سال در اول بهار بر روی آن ساقه‌ای هوایی می‌روید و جای ساقه‌های گذشته بر روی ساقه زیرزمینی بصورت یک دایره باقی می‌ماند که بنظر می‌آید آن را در نقاط مختلف مهر کرده‌اند (علت وجه تسمیه). این گیاه در اکثر جنگل‌ها فراوان است و گل‌های سفید رنگند و از یک طرف ساقه هوایی می‌رویند، کثیرالرب، خاتم سلیمان. (زم.) سنگی است که ترکیبش منحصرأ سیلیسی (SiO₂) می‌باشد و از کانی‌های مجاور کوآرتز است. این سنگ بنظر غیر متبلور می‌آید و سطح خارجیش ناصاف و مثل گل کلم است اما در زیر میکروسکپ متبلور بنظر می‌رسد. علت این امر آن است که سنگ مزبور عبارت از ترکیبی از ذرات متبلور کوآرتز با سیلیس بی‌شکل است. این سیلیس بی‌شکل در حدود ۲ تا ۳ درصد آب دارد. به همین

مهد: mahd [ع.ا] (ا) گهواره. مهد راستین: گهواره عیسی. مهد علیا: (گهواره بلند) لقب مادر شاهان و زنان عالی‌رتبه خاندان سلطنتی که صاحب اقتداری بودند. مهد مینا: (کند.) آسمان. مهد نفس موسی: (کند.) صندوقی که موسی (ع) را پس از ولادت از ترس فرعون در آن گذاشته و به رود نیل انداختند. زمین پست و هموار. تخت روانی که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیله ستوران یا پیل حمل می‌شد. (همائی، عثمان مختاری ۱۸۹ ح.)

مهدخت: mah-doxt [= ماهدخت، دخت (دختر) ماه] (امر.) نامی است از نام‌های زنان. مهدم: mah-dom (ا) (جاند.) پرنده‌ای است صاحب مخلب و دم او ابلق می‌باشد و او را پر تیر سازند (برهان). (جا.) کبوتری که تمام پرش سیاه و دمش سفید باشد (برهان). ضح. با مآخذی که در دست بود این دو پرنده را نشناختیم.

مهدوم: mahdūm [ع.ا] (امف.) بنای شکسته و ویران.

مهدوی: mahdav-ī [ع.ا] (ص نسب.) منسوب به مهدی (مطلقاً). منسوب به مهدی صاحب الزمان (ع)، امام دوازدهم شیعیان.

مهدویت: mahdav-īyyat [ع.ا] مهدویة (مص جمع.) مهدی (امام منتظر) بودن.

مهدی: mahdī(yy) [ع.ا] (امف.) هدایت شده، ارشاد گردیده. نامی است از نام‌های مردان.

مهدی: mohdā [ع.ا] (امف.) هدیه داده شده، هدیه آورده.

مهدار: mehzār [ع.ا] (ص.) بیهوده گوی، یابوهرای.

مهدب: mohazzab [ع.ا] (امف.) پاکیزه گردیده، پاک شده (از عیوب)، پیراسته. تربیت یافته، دارای اخلاق نیک؛ ج. مهذبین.

آن را به یکسو نهادن. مهر (و) موم کردن: چیزی را بسته، بر آن موم چسبانند و سپس مهر بر موم زنند تا دیگری آن را نتواند گشود. (حق). ضبط کردن اموال متوفای مدیون یا مجرم از طرف مراجع قضایی، گاهی نیز ممکن است برای تأمین دلیل و جلوگیری از امحاء آثار جرم و جنایتی که اتفاق افتاده است ضبط و مهر و موم کنند (فر.ع.جما).

مهر: moharrā [ع. مهرأ] (ص.) نیک پخته شده، گوشت نرم پخته که از استخوان جدا شده باشد. مضمحل گشته.

مهراس: mehrās [ع.] (ا.) هاونی است که با آن گندم و مانند آن می‌کوبند. سنگی که درون آن را خالی کرده باشند و در آن چیز گذارند یا آب ریزند و بدان وضو گیرند. شتر پرزور و بارکش سخت‌خور.

مهراسفند: mehr-esfand(-rās-) [کلام مقدس] (امر.) (اخ.) روز بیست و نهم هر ماه شمسی.

مهرافزا (ی): mehr-afzā(y) [ع.] مهر افزاینده = مهرفا [ص.فا.] آنکه محبت و مهربانی خویش بيفزاید.

مهرب: mahrab [ع.] (ا.) محل فرار، گریزگاه؛ ج. مهرب.

مهربان: mehr-(a,e)-bān (ص.مر.) بامحبت، بامهر. نیکی کننده. رحم کننده.

مهرگان: mehr-(a,e)-gān [متعلق به مهر = مهرجان، معر.] (ا.) مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی. در واقع مهمترین روز نقطه اصلی با مبدأ اساسی سال همانا روز اعتدال خریفی بوده است. (ظ. آغاز سال - نظیر سال قدیم عرفی یهود - از پاییز بود نه از بهار). این روز ظاهراً عید میترا = مهر (خدای نور و آفتاب) بوده و چون روز مزبور در غالب سال‌ها در ماه «باغیادیش»

جهت وزن مخصوص مهر سلیمان از وزن مخصوص کوآرتز - که فاقد آب است - کمتر است (در حدود ۲/۵۵ است). این سنگ اقسام مختلف دارد که بر حسب الوانش اسامی متعدد می‌گیرد. اگر سرخ‌رنگ باشد آن را کورنالین یا عقیق سرخ خوانند و اگر قهوه‌ای باشد آن را ساردون نامند. یکی از اقسام آن که بسیار زیبا است و منظره مطبقی دارد بنام عقیق شجری یا آگات یا سنگ سلیمانی معروف است و از آن اشیاء زینتی خصوصاً دسته‌های عصا و چتر و غیره می‌سازند. مهر شریعت: (کند.) حضرت رسالت پناه، محمد(ص.) مهر لاستیک (لاستیکی): مهری که از لاستیک ساخته باشند. خاتم، انگشتری. مهر نبوت: نشانه‌ای که بر شانه محمد(ص) رسول‌الله بود. نگین انگشتری. قالب چوبی حکاکی شده که در قلمکارسازی بکار می‌رود (در قلمکارسازی قالب فقط مختص یک رنگ است و رنگ‌های مختلف قالب‌های متعدد دارد.) داغی که ستور را بدان داغ کنند و نشان گذارند. پرده بکارت. کیسه‌ای سر بسته و مختوم محتوی مبلغی معین از زر و سیم. مهر زر: کیسه پر از زر. زری رایج در هندوستان. (ق.) (عم.) راست، سراسر. ضح. - جمع مهر به طرز عربی به «امهار» و اشتیاق اسم مفعول از آن - یعنی مهمور - از اغلاط مشهور است ولی بواسطه شدت دوران در زبان خاص و عام استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد. (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۲-۷۳) ترکیبات فعلی: مهر بر دهان (دهن) نهادن: (کند.) خاموش شدن، سکوت گزیدن. مهر بر دهان کسی نهادن: (کند.) خاموش کردن، ساکت کردن. مهر بر نهادن چیزی را: چیزی را با مهر نشان کردن. (کند.) سر چیزی را بستن و

مه‌رگان ۲۰۰۰۰ کره اسب به رسم ارمغان به دربار هخامنشی هدیه می‌فرستاد. اردشیر بابکان و خسرو انوشروان در این روز جامه‌نو به مردم می‌بخشیدند، نوشته‌اند که در این جشن موبدان موبد خوانچه‌ای که در آن لیمو و شکر و نیلوفر و به و سیب و یک خوشه انگور سفید و هفت دانه مورد گذاشته شده بود، زمزمه‌کنان (واج‌گویان) نزد شاه می‌آورد. جشن مه‌رگان در تمام آسیای صغیر نیز معمول بود و از آنجا با آیین مه‌ر (مه‌رپرستی) به اروپا سرایت کرد. (رک. مه‌ر) خاورشناس دانشمند بلژیکی کومن در کتاب خود «آیین میترا (مه‌ر)» گوید: بدون شک جشن مه‌رگان که در ممالک روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور می‌شده و آن را (روز ولادت خورشید مغلوب ناشدنی) می‌گفته‌اند به ۲۵ ماه دسامبر کشیده شده و بعد به سبب نفوذ دین عیسی در اروپا روز ولادت مسیح قرار داده شده است. (پورداد. یشت‌ها ۱: ۳۹۶-۲۰۹) (مس. ۲: ۴۴؛ خرده اوستا ۲۰۵-۲۰۹) (مس. ۲) میان دوازده مقام فارابی و صفی‌الدین ارموی مقام یازدهم «مه‌رگان» یاد شده که لحن آن بر ما مجهول است. (حسینعلی ملاح. مجله موسیقی [جدید] شماره ۹۷ ص ۱۱۱) مه‌رگان بزرگ: (مس. مقامی است از موسیقی قدیم؛ بزرگ. ضح. هم اکنون در میان گوشه‌های آواز شور بعد از نغمه «نشیب و فراز» گوشه «کوچک و بزرگ» نواخته می‌شود. شاید بتوان این نغمه را باقی‌مانده آن نغمات تصور کرد. (حسینعلی ملاح. مجله موسیقی [جدید] شماره ۹۷ ص ۱۱۱) مه‌رگان خردک: (مس. مقامی است از موسیقی قدیم؛ کوچک. ماه اول پاییز، مه‌رماه. فصل پاییز.

واقع می‌شده، لذا اسم این ماه از همین عید اقتباس شده که ماه عید بغ - یعنی میترا - باشد. (بغ در پارسی باستان، اگر چه اصلاً به معنی مطلق خدایان بوده، لکن بعدها بتدریج به طریق علم بغله به میترا اطلاق شده.) چنانکه ماه بابلی معادل آن، یعنی تشری، ماه شمش (خدای آفتاب) بود و ماه زردشتی معادل آن در ادوار بعد همان مه‌ر ماه بوده است و همچنین در ماه‌های ارمی، اسم ماهی که معادل این ماه است «مه‌کان» نام دارد که ظاهراً از اسم عید مه‌رگان اخذ شده، چنانکه اسم ماه سغدی معادل آن «فغان» به اسم عید بغ (در سغدی: فغ) ظاهراً اثری از اسم قدیم ماه باغیادیش است. روز شانزدهم هر ماه - که به مه‌ر روز موسوم است - مخصوص به فرشته فروغ - یعنی «مه‌ر» - است. در روز مه‌ر (شانزدهم) از ماه مه‌ر ایرانیان جشن بسیار بزرگی برپا می‌داشتند. به قول بندهشن «مشیا» و «مشیا» (آدم و حوای آربایان) در چنین روزی تولد یافته‌اند. این جشن بزرگ شش روز طول می‌کشد، از روز شانزدهم مه‌ر آغاز می‌گردید و به روز بیست و یکم - که رام روز باشد، ختم می‌شد. روز آغاز را «مه‌رگان عامه» و روز انجام را «مه‌رگان خاصه» می‌گفتند. در ایران در عهد بسیار قدیم فقط دو فصل داشتند: اول تابستان، دوم زمستان. نوروز جشن آغاز تابستان است و مه‌رگان جشن آغاز زمستان. جشن مه‌رگان بسیار سرزرانگیز و با نشاط بود. کتزیاس می‌نویسد که پادشاهان هخامنشی هرگز نمی‌بایست مست شوند مگر در روز جشن مه‌رگان که لباس ارغوانی می‌پوشیدند و در باده‌پیمایی با می‌خوارگان شرکت می‌کردند. مورخ دیگر می‌نویسد که در جشن پادشاه می‌رقصید. به قول استرابون، خشش‌رپاون (شهربان) ارمنستان در جشن

مه‌ره: mohra(-e) [= مه‌ر] (ا. قطعه‌ای از

زبرجد بهم می‌رسد و آن زبرجدی رنگ مایل به سیاهی و خاکستری است، به شکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال. دوم حیوانی که در عقب سر بعضی افعیان یافت می‌شود، چون از گوشت جدا کنند نرم است و بعد حجریت یابد؛ حجر الحیه. مهره مشکین: (کند.) کره زمین. (کند.) دنیا، عالم. مهره مفصل: (پز.) انتهای مفصلی و بیضوی شکل یک استخوان مانند مهره مفصلی استخوان قمحده یا مهره مفصلی استخوان فک اسفل. مهره نرد: هر یک از قطعاتی که به وسیله آنها در تخته نرد بازی کنند. مهره و حقه: (کند.) زمین و آسمان. مهره‌ها (پز.) (ج. مهره) مجموعه مهره‌های ستون فقرات را گویند. مهره‌های پشت: (پز.) دوازده مهره ناحیه ظهری ستون فقرات؛ فقار ظهري. مهره‌های کمر: (پز.) پنج مهره ناحیه کمری ستون فقرات؛ فقار قطن. مهره‌های گردن: (پز.) هفت مهره ناحیه گردنی ستون فقرات؛ فقار عنق. ترکیبات فعلی: مهره در جام افکندن (انداختن): آورده‌اند که در ایران باستان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می‌بسته‌اند و چون پادشاه سوار می‌شد، مهره‌ای نیز از هفت جوش در میان آن جام می‌انداخته‌اند و از آن صدایی عظیم برمی‌آمد و مردم خبردار گردیده سوار می‌شدند؛ مهره در طاس افکندن (انداختن). مهره در ششدر بودن: (نرد.) مهره یکی از نردبازان گرفتار ششدر حریف بودن. (کند.) محبوس بودن. (کند.) عاجز ماندن. مهره در طاس افکندن (انداختن): (کند.) گوزیدن، شرطه دادن. مهره در گردن جمع شدن: (کند.) شکستن گردن.

مهریه: [e]-mahr-īyy-a [۶]. (ا.) (فق. حقه.) مقدار مال یا وجهی است که به هنگام عقد

سنگ، فلز، استخوان، چوب یا شیشه و جز آنها. چکش و پتک آهنگری و مسگری. نوعی صدف که آن را در دست گیرند و با فشار روی کاغذ آهار خورده کشند تا صیقل یابد. (پز.) نام هر یک از استخوان‌های کوچکی که در تشکیل ستون فقرات در انسان و سایر حیوانات ذی‌فقرات شرکت دارند. هر مهره مرکب از یک تنه است که جسم استخوانی مهره را تشکیل می‌دهد و در جلو واقع است و سوراخی نسبتاً وسیع دارد که از آن نخاع شوکی می‌گذرد و دارای زائیده‌ای شوکی است که در عقب واقع است و دو زائیده عرضی در طرفین و چهار زائیده مفصلی (دو در بالا و دو در پایین) دارد و بعلاوه از هر طرف در محل اتصاف تنه با زواید عرضی از طرفین به وسیله قسمتی بنام تیغه به زائیده شوکی مربوط می‌شوند؛ فقره. ترکیبات اسمی: مهره پشت: (پز.) بطور عام نام هر یک از مهره‌های ستون فقرات و بطور خاص نام هر یک از مهره‌های ناحیه ظهری ستون فقرات. (پز.) ستون فقرات. مهره جاندارو: مار مهره، حجراتیس. مهره خاک: (کند.) کره زمین. (کند.) قالب آدمی، جسد انسان. مهره زر: (کند.) آفتاب. مهره سیم: (کند.) ماه. (کند.) هر یک از ستارگان. مهره سیمایی: (کند.) ماه، قمر. مهره شطرنج: هر یک از قطعاتی که به وسیله آنها در صفحه شطرنج بازی کنند، مانند: شاه، وزیر، فیل، رخ، پیاده. مهره گلین: (کند.) کره زمین. (کند.) بدن آدمی. مهره لاجورد: (کند.) آسمان (به اعتبار کبودی). مهره مار: (زم.) اجساد متحجر شده آمونیت‌ها که در زمین‌های آهکی دوران دوم زمین‌شناسی به صور و اقسام مختلف فراوان است. ضح. مهره مار دارای اقسام مختلف است: قسمی معدنی و آن را مار مهره گویند و در معدن

مهلكه: [e-mahlaka] ع. مهلكة به تثلیث لام [ا.] موضع هلاک، جای نابودی؛ ج. مهالك.

مهلل: [ع.] mohallal [ص.] منحنی مانند هلال، هلالی شکل.

مهلهل: [ع.] mohalhal [ص.] جامه تنگ بافته. شعر نیکو گفته.

مهلهل: [ع.] mohalhel [ا.فا.] آنکه شعر نیکو و ظریف گوید.

مهم: [ع.] mohem(m) [ص.فا.] کار بزرگ و قابل توجه، امری که بدان اهمیت دهند؛ ج. مهمام.

مهمات: [ع.] mohemm-āt [ص.ا.] ج. مهمه (مهم). امور مهم، کارهای خطیر. چیزهای واجب و ضروری. مهمات سفر: لوازم سفر. (نظ.) مجموعه لوازم و وسایل نظامی از انواع اسلحه و ابزار جنگ.

مهمان: [ص.ا.] mehmān [= میهمان] کسی که بر دیگری وارد شود و از او با طعام و غیره پذیرایی کنند.

مهمانخانه: [ع.] m.-xāna (امر.) اطاق یا سالی در خانه که برای پذیرایی مهمان اختصاص دهند. ساختمانی که مسافران و غریبان در آن منزل کنند؛ مهمانسرای. ضح.. اصطلاحاً مهمانخانه از حیث رتبه پس از «هتل» و بالاتر از «مسافرخانه» قرار دارد و خود به درجه اول و دوم و سوم تقسیم شود.

مهماندار: [ع.] m.-dār [= مهمان دارنده] (ص.فا.) کسی که در سرای خود مهمان دارد. آنکه از مهمانان پذیرایی کند. مأموری متصدی پذیرایی فرستادگان خارجی و غیره که موظف بود آنان را از میان شهرها و دیه‌ها عبور دهند و به مقصد رساند. مهمان نواز.

مهمان دوست: [ص.مر.] m.-dūst (امر.) کسی که مهمان را دوست دارد.

مهمان سرا (ی)، مهمانسرا (ی):

ازدواج یا پس از آن شوهر در عوض تمتع به زن می‌دهد و باید مقدار آن معلوم باشد؛ مهر، کابین. ضح.. به این معنی در عربی مهر بر وزن شهر مستعمل است (اقرب الموارد، قاموس) (دکتر خیام پور. نداب، سال ۲: ۲-۳ ص ۱۰۴ - ۵).

مهزول: [ع.] mahzūl [ص.] لاغر، ضعیف؛ ج. مهزایل.

مهزوم: [ع.] mahzūm [ا.مف.] شکست یافته (لشکر)، هزیمت شده.

مهست: [ع.] mah(meh)-est(ast) [= مهشت. مهتری] (ص.عالی). مهمترین، بزرگترین. (در مورد شاه) اعلی حضرت.

مهستی: [ع.] mah-setī(setī), mahestī [ف.ع.] = ماهستی = ماه + ستی (مخف. سیدتی)؛ ماه خانم، ماه بانو] (امر.) نامی است از نام‌های زنان.

مهشید: [ع.] mah-šīd [= ماهشید] (امر.) پرتو قرم، ماهتاب.

مهضوم: [ع.] mahzūm [ا.مف.] غذای تحلیل رفته، هضم شده.

مهفهفه: [ع.] mohafhaf-a(-e) [ع. مهفهفه] (ص.) زن باریک میان؛ ج. مهفهفات.

مهک: [ع.] mahk [م.ص.] ساییدن چیزی را. نرم کردن چیزی را.

مهل: [ع.] mahl [م.ص.ل.] آهسته کار کردن. (امر.ص.) آهستگی. مهلت.

مهل: [ع.] mohl [ا.] فلزات کانی مانند مس، نقره، طلا، آهن و غیره. قطران تنک و رقیق. روغن زیتون و دردی آن. زرداب و ریم که از لاشه مرده پالاید.

مهلت: [ع.] mohlat [م.ص.م.] مهلة [م.ص.م.] زمان دادن. (امر.ص.) آهستگی. (ا.) فرصت، درنگ.

مهلك: [ع.] mohlek [ا.فا.] هلاک کننده، کشنده؛ ج. مهلكین.

است (قس. مبرا، مجزا، مهیا).
مهنای: mah-nāv-ī (ا.) (فره.) کسی که در
 نیروی دریایی خدمت کند و درجه او معادل
 گروهبان ارتش باشد.

مهند: mohannad [ع.] (ص.) شمشیر
 هندی.

مهندس: mohandes [ع.] (ص.) اندازه
 گیرنده. عالم هندسه. متخصص ایجاد
 طرح‌های کارهای ساختمانی و معماری یا
 راهسازی یا کشاورزی یا ساختن انواع
 ماشین. صنف مهندس: (نظ.) یکی از
 صنف‌های ارتش که امور مهندسی
 (راهسازی، پل‌سازی، ایجاد وسایل
 مخابرات و غیره) را به عهده دارد. خبیر و
 بصیر در امور مجاری قنات. معمار. نجار
 ماهر. ضح. در زبان‌های عربی و فارسی گاه
 مهندس به نجار ماهر اطلاق شده و گاه نجار
 به مهندس عالی مقام؛ ج. مهندسین. مهندس
 فلک: (کند.) زحل. (کند.) منجم.

مهندم: mohandam [معر. ف. هندام =
 اندام] (ص.) ظریف و استوار کرده. تراشیده
 و صیقلی.

مهوار: mah-vār [= ماهوار] (ص.) مانند
 قمر، ماهوار.

مهواره: mah-vāra(-e) [مه (ماه) + واره،
 پس. = مهوار] (امر.) مقرری که هر ماه به
 کارمندان و خدمتکاران دهند؛ ماهیانه.

مهوس: mohavvas [ع.] (امف. ص.) صاحب
 هوس. خل، ابله. آنکه حدیث نفس کند.

مهوس: mohavves [ع.] (افا.) خل و ابله
 کننده. کیمیاگر.

مهوش، مهوش: mah-vaš [= ماهوش]
 (ص.) مانند ماه، ماهوش. (کند.) بسیار زیبا.
 (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

مهوع: mohavva [ع.] (افا.) آنچه که
 موجب استفراغ شود؛ داروی قی آور. (ف.)

m.-sarā(y) (امر.) جایی که پیوسته به فقیران و
 مسکینان طعام دهند (مانند مزارات و
 خانقاه‌ها)؛ لنگر. مهمانخانه. (کند.) دنیا، عالم.

مهمان نواز: m.-navāz [= مهمان نوازنده]
 (ص.فا.) کسی که مهمان خود را مورد تفقد و
 پذیرایی قرار می‌دهد.

مهمانی: mehmān-ī [= مهمانی] (حامص.)
 مهمان کردن، ضیافت. (ا.) (مال.) حقوق و
 عوارضی که برای پذیرایی مأموران رسمی و
 مسافران گرفته شود (غم).

مهمل: mohmal [ع.] (امف.) شخص بیکار
 گذاشته. کلام بیهوده، بی‌معنی. لفظی که
 معنی ندارد مانند «دیز» (مقلوب زید). لغتی
 که به تنهایی معنی ندارد و چون از پی لغتی
 دیگر درآید معنی آن را پذیرد؛ اتباع؛ مانند
 پخت در «رخت پخت». هر حرفی که نقطه
 ندارد مانند: د، ر، ه؛ مق. منقوط، معجم.

مهموز: mahmūz [ع.] (امف. ص.) کلمه‌ای
 که در حروف اصلی همزه باشد؛ همزه‌دار.

مهموم: mahmūm [ع.] (امف. ص.) گرفته،
 اندوهگین، مغموم، غمزده.

مهمه: mahmah [ع.] (ا.) بیابان خشک،
 دشت پهناور بی آب و علف؛ ج. مهمه.

مهمیز: mehmīz [ممال ع. مهماز] (ا.) آلتی
 فلزی که بر پاشنه چکمه وصل کنند و به
 وسیله آن اسب را به حرکت و جست و خیز
 درآورند. (گیای.) (فره.) استطاله طویل و
 لوله‌ای شکل که در قاعده برخی کاسبرگ‌ها
 و گلبرگ‌ها قرار دارد (مانند گل لادن و گل
 بنفشه). این استطاله در انتها تشکیل لوله
 بن‌بستی را می‌دهد که آن را نوش‌جای
 گویند و در آنجا نوش‌گل که عبارت از مایع
 شیرین و معطری است جمع می‌شود.

مهنا: mohannā [ع. مهنا] (امف.) گوارا شده.
 دور از رنج و زحمت. ضح. همین صورت
 «مهنا» صحیح است نه مهنی زیرا مهنا مهموز

بسیار نفرت‌انگیز.

مهول: mahūl [ع. (امف.) مخوف، ترسناک.

مهیی: mahī(-ē) [ع. مها] (ا.) نوعی از بلور. مهیی: meh-ī (حامص.) بزرگی، عظمت.

مهیا: mohayyā [ع. مهیا] (امف.) آماده شده. مستعد. حاضر و آماده. ضح. همین صورت «مهیا» از نظر املاء صحیح است نه مهیی زیرا مهموز است (قس. مبرا، مجزا).

مهیب: mahīb [ع. (ص.) کسی یا چیزی که از او بترسند؛ ترسناک، سهمگین، بامهابت. ضح. در تداول به ضم اول گویند و آن غلط مشهور است.

مهیح: mohayye [ع. (افا.) به هیجان آورنده، برانگیزنده.

مهیر: mahīr [قس. مه، ماه] (ا.) ماه، قمر.

مهیره: mahīra(-e) [ع. مهیره] (ا.) زن، کدبانو. زن اصل‌زاده گران کابین.

مهیل: maīl [ع. (ص.) جای ترسناک، مکان مخوف.

مهیمن: mohaymen(-hey-) [معر. عبر.] (ص.) ایمن کننده از خوف. گواه صادق. یکی از اسماء خداوند تعالی. ضح. متکلمان صفت فوق را که از اسماء حسنی است به معنی شهید که عالم به غایب و حاضر است و نیز به معنی گواه (کسی که در قضیه‌ای حاضر باشد و صحت آن را به قول تصدیق کند) تفسیر کرده‌اند.

مهین: mah-īn [مه (ماه) + ین، پس.] (ص نسب.) منسوب به ماه. نامی است از نام‌های زنان.

مهین: mahīn [ع. (ص.) سست، ضعیف. خوار، زبون.

مهین: meh-īn (ص.) بزرگترین، بزرگ. حد مهین: (منط.) حد اکبر. مقدمه مهین: (منط.) مقدمه کبری.

مهین: mohīn [ع. (افا.) خوار دارنده، اهانت کننده.

می: may(mey) [قس. مل] (ا.) شراب انگوری. شراب (مطلقاً)، باده. می خام: باده خام و آن شرابی است که با جوشش طبیعی یعنی بی واسطه آتش، به عمل آید. در مقابل این شراب «می پخته» است. می سوسن: شربت سوسن. می شعری فشر: شراب انگوری سرخ. گلاب. پیاله شراب (ذکر مظروف و اراده ظرف و مظروف).

میان: miyān [قس. میانه] (ا.) وسط، میانه. داخل، توی، کمر (انسان و حیوان). (حر. اض.) مابین، بین. از میان برداشتن: نابود کردن، محو کردن. در میان افتادن: خود را میانجی ساختن. صحبت چیزی را به میان کشیدن: از آن گفتگو کردن. میان دو تن بهم خوردن: ایجاد کدورت بین آن دو شدن. میان طلب بستن (در بستن): آماده شدن برای جستجو و طلب.

میان‌بند: m.-band (ا.) کمر بند. آنچه که به کمر بندند. بند شلوار و زیر جامه.

میان‌پا: m.-pā [= میان‌پا، به اضافه] وسط هر پا. وسط دو پا. (کد.) آلت رجولیت.

میان‌پاچه: m.-pāča(-e) [= میان‌پاچه (به اضافه)] وسط پاچه. (کد.) آلت رجولیت.

میان‌پرده: m.-parda(-e) [= میان‌پرده (به اضافه)] (امر.) (مص.) نقطه‌هایی که بین حروف بجای حروف یا پرده‌های متروک گذارند؛ نیم پرده.

میانجی: m.-jī [= میان + جی. پس.] میانگین [ا.] کسی که بین دو تن واسطه شود. شفیع. داور، حکم، مصلح. قاصد، پیک. دلال. (حر. اض.) وسیله. به میانجی: به وسیله.

میاندار: m.-dār [= میان‌دارنده] (ص فا.) (زورخانه) هنگام ورزش حتماً باید فردی که

میانی: miyānn-Ī (ص نسب.) منسوب به میان‌سطی، وسط، میانه.

میاو مه: moyāvama(-veme) [ع. میاومه] (مصل.) روز مزد قرار دادن.

میاه: miyāh [ع.] [ا.] ج. ماء. آب‌ها. دایرهٔ میاه: دایرهٔ میرابی (فره.) مساه سائله: (امر.) (گیا.) ماده‌ای نیمه جامد و صمغی شکل که از جوشاندن پوست گونه‌ای گل سرخ که در جزایر بحر احمر و سواحل این دریا می‌روید، بدست می‌آید. پوست این گیاه را آن قدر در آب می‌جوشانند که آب غلظت کافی پیدا کند و مادهٔ نیمه جامد مذکور پس از سرد شدن حاصل شود. در طب قدیم این ماده را جهت عفونت‌های مزمن مجرای ادرار بکار می‌بردند.

میت: mayyet [ع.] [ص.] مرده، در گذشته؛ ج. میتون (غم.)

میت: mayt(meyt) [ع.] [ص.] مرده؛ ج. اموات، موتی.

میتولوژی: mīto-ložī [ا.] اساطیر. ضح.. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

میتته: mayta(meyte) [ع.] میتة [ا.] مؤنث میت حیوانی که خود مرده باشد یا با ذبحی غیر شرعی کشته شده باشد؛ مردار. ضح.. خوردن گوشت چنین حیوانی در غیر ضرورت شرعاً جایز نیست.

میتین: mītīn(mē-) [تر.] [ا.] میل آهنی که سنگ تراشان به وسیلهٔ آن سنگ را تراشند و بشکافند و یا سنگ را به وسیلهٔ آن کنند؛ تبر آهنی، کلنگ.

میتینگ: mītīng [ا.] اجتماع گروه بسیار از مردم برای مذاکره و نطقهای اجتماعی و سیاسی.

میثاق: mīšāy [ع.] [ا.] عهد، پیمان. روز میثاق: روز ازل که ارواح به ربوبیت حق

از حیث سابقه و نوع کار بر دیگران مقدم است به عنوان میاندار دیگران را رهبری کند و ورزشکاران حرکات خود را با حرکات او تطبیق دهند و مبتدیان اعمال و حرکات او را تقلید کنند و بیاموزند. (کنذ.) کسی که در محفلی صدر مجلس و محور اساسی و از دیگران محترم‌تر است.

میانگین: miyān(a)g-Īn (ص نسب.) وسطی. دانش (علم) میانگین: علم اوسط، ریاضی.

میانه: miyāna(-e) [= میان] [ا.] وسط، میان؛ مقه. گوشه، کنار، جانب. آنچه در وسط چیزی جای دارد. دری که در وسط گردن بند جا دهند؛ واسطة العقد، واسطه. میانه‌رو، معتدل. (فره.) معدل مقادیر. (فره.) متوسط. (هس.) (فره.) خطی که از رأس مثلث به وسط قاعده متصل شود. میانه گرفتگی: (نجد.) وسط الکسوف و وسط الخسوف. میانهٔ مردم (مردمان): اوساط الناس. میانهٔ خوب با کسی داشتن: (عم.) با او روابط نیکو داشتن. میانهٔ دو (یا چند) کس بهم خوردن: (عم.) تیره شدن روابط بین آنها. میانهٔ دو (یا چند) کس را بهم زدن: (عم.) تیره کردن روابط بین آنها را. میانهٔ دو (یا چند) کس خراب بودن: (عم.) تیره بودن روابط بین آنها. میانهٔ دو (یا چند) کس شکراب بودن (شدن): (عم.) تیره بودن روابط بین آنها. میانهٔ را گرفتن: (بین دو تن) (عم.) بین آنها وساطت کردن برای آشتی.

میانه بالا: m.-bālā [= میان بالا] (ص مر.) کسی که قدش نه کوتاه باشد نه بلند، میان قد، متوسط القامه.

میانه‌رو: m.-raw(row) [= میانه‌رونده] (ص فا.) آنکه در اعمال خود افراط و تفریط نکند؛ معتدل.

میانه سال: m.-sāl (ص مر.) کسی که نه پیر باشد نه جوان.

اقرار آورند.

میخ: mīx(mēx) (ا.) میله فلزی یا چوبی که یک سر آن باریک و تیز و سر دیگر آن پهن است و یا کلاهکی دارد و آن را برای اتصال قطعات فلزی و چوبی یا آویختن قاب‌ها به دیوار بکار برند؛ وتد. (نجد.) هر یک از اوتاد بیوت دوازده گانه. آهنی که در آن نقشی که بر روی زر و سیم باید کنده شود منقوش کنند و به وسیله آن سکه زنند. میخ خوبی کوبیدن: (عم.) جاپای خود را قرص کردن، حرف خود را به کرسی نشانیدن (فرعاً. جما.) میخ محکم کوبیدن: (عم.) وضع خود را مستقر کردن.

میخ: mīx(mēx) (ا.) شاش، بول.
میخانه، میخانه: may(mey)-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن شراب فروشند؛ محلی که در آن باده نوشند؛ میکده.

میخچه: mīx-ča(-e) (ا. مصغ.) میخ کوچک. (پز.) برآمدگی کوچک و سفت و سختی که بر اثر فشار و ضربات متوالی بر روی پوست کف و انگشتان پا یا برخی نقاط کف دست و یا انگشتان دست پیدا می‌شود. ضح.. میخچه در حقیقت عبارت از رشد غیر طبیعی طبقه شاخی پوست در نقطه‌ای که مورد ضربات متوالی واقع شده، می‌باشد. میخچه را با تاول نباید اشتباه کرد زیرا گاهی کف دست یا پاشنه پا و یا انگشتان پا بر اثر برخی کارهای دستی (مثلاً بیل زدن) و یا فشار کفش برآمدگی کوچکی پیدا می‌کند که داخل این برآمدگی پر از مایع (سروزیته) می‌باشد ولی در میخچه شکل تاول مانند وجود ندارد و برآمدگی در تمام حجمش سفت و سخت و خشک می‌باشد.

میخک: mīx-ak(mēx-) (ا. مصغ.) (گیا.) درختی است عظیم از تیره موردی‌ها به ارتفاع ۱۰ تا ۱۲ متر که منشأ رویش آن

مجمع الجزایر ملوک در اقیانوسیه است ولی امروزه در جزایر آنتیل و زنگبار و ماداگاسکار نیز می‌روید. چون برگ‌های سبز دائمی و گل‌های زیبا دارد به عنوان درختی زینتی نیز کاشته می‌شود. برگ‌های آن متقابل و گل‌هایش کوچک است که بطور فراهم در انتهای شاخه‌های نازکتر قرار می‌گیرند. کاسه گلش شامل ۴ کاسبرگ کوچک و ضخیم و جام گل نیز شامل ۴ گلبرگ است که بصورت سرپوش کروی پرچم‌های فراوان آن را فرا می‌گیرد. گلبرگ‌ها معمولاً بلافاصله پس از شکفتگی گل می‌افتند. این گیاه در ۵ یا ۶ سالگی گل می‌دهد ولی برداشت محصول باید از سال دهم آغاز شود. غنچه باز نشده گل‌های آن شبیه به میخ است (علت وجه تسمیه) و بنام میخک در ادویه خوراکی بکار می‌رود و معمولاً غنچه‌های باز نشده آن را باید موقعی چید که جام گل رنگ گلی پیدا کرده باشد و پس از چیدن مدت سه روز آنها را در معرض آفتاب قرار می‌دهند تا خشک و قهوه‌ای رنگ شوند؛ میخک دارویی، قرنفل ایض، مقرنف، غرنیواس، لونگ. ضح.. در پزشکی و داروسازی منظور از میخک همان غنچه‌های خشک شده درخت میخک است ولی در گل‌فروشی‌ها و گل‌خانه‌ها مراد از میخک گل میخک است که گیاهی زینتی است و هیچ ارتباطی با درخت میخک ندارد. ضح.. در برخی مآخذ درخت قرنفل را مترادف درخت میخک آورده‌اند که صحیح نیست. (گیا.) غنچه‌های خشک شده درخت میخک که شباهت کامل به یک میخ کوچک دارند و در داروسازی و ادویه غذایی مورد استفاده قرار می‌گیرند. (گیا.) گیاهی است زینتی و علفی از تیره قرنفلیان که یکساله است و برخی

(اصط. جوهریان) طول و عرض جواهر قیمتی. میدان اسب‌دوانی: اسپریس (فره). میدان اغبر: (کند). کره زمین. میدان خاک (خاکی): کره زمین. (کند). قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر. میدان عاج: (کند). ورق کاغذ سفید. از میدان بدر کردن کسی را: (عم). او را طرد کردن، وی را مغلوب کردن. از میدان در رفتن: (عم). مغلوب شدن و کنار رفتن. به میدان آمدن: وارد معرکه جنگ و غیره شدن. میدان بسر آمدن: (کند). به آخر رسیدن عمر. (کند). قایم شدن قیامت. میدان‌دار، میدان‌دار: m. dār [= میدان دارنده] (ص.فا). کسی که در میدان تاخت و تاز کند.

میده: mayda(meyde) (ا). آرد گندم دوباره بسیخته. نانی که از آرد بی‌سبوس پزند. حلوایی است و آن اقسام دارد: قسمی را از شیر گوسفند و شکر سفید پزند و قسم دیگر آنکه نشاسته و آرد گندم را در آب انگور کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود و بعد از آن مانند شمع بر رشته‌ای که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند؛ باسوق. میده سالار: m. sālār (ص.مر. امر). رئیس میده‌پزان. خوان سالار. کسی که نان میده پزد. نانوا، نان‌پز.

میر: mayr(meyr) [ع]. (مص.م). خواربار آوردن. (ا). (مج). طعام، خواربار.

میر: mīr [ع. میر، مخف. ع. امیر]. (ا). امیر (همع). سید. ضح. به این معنی غالباً در اول اسامی آید. میر آتش: شخصی را گویند که بانگ آتش زند و مردم را به آتش خوردن طلبد. میر اکدشان: رئیس اکدشان (اکدشان ظاهراً طبقه‌ای از مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط به خود داشته‌اند و نام ایشان در ردیف خواجهگان و امرا ذکر می‌شده و ایشان

گونه‌های پایا نیز دارد و دارای گل‌های انتهایی زیبا به رنگ‌های مختلف می‌باشد. قسمتی از کاسبرگ‌های این گیاه بهم چسبیده است. گلبرگ‌های آن در انتها ناخنی شکل و دارای بریدگی‌های زیاد و در قاعده زبانه‌ای شکلند. در حدود ۷۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً زینتی هستند و انواع پرپر آنها در باغبانی کشت و تربیت می‌شوند. گل‌های دارای بوی مطبوعی شبیه غنچه‌های درخت میخک می‌باشند. (وجه تسمیه این گیاه به گل میخک از همین جهت است.) بوته گیاه مزبور دارای شاخه‌های بلند و راست است و سر هر شاخه گل درشت و زیبایی قرار دارد. برگ‌های دراز و باریک است و میوه‌اش پر از دانه‌های ریز سیاه رنگ می‌باشد. رنگ گل‌های سفید و صورتی و قرمز و بنفش و نارنجی و زرد و غیره است؛ گل میخک، میخک گل‌دانی، قرنفل چینی.

میخکوب: mīx-kūb [= میخ‌کوبنده] (ص.فا. ا). آلتی که به وسیله آن میخ را در جایی فرو کنند؛ تخماق. [= میخ‌کوبیده] (ص.مف.). ثابت، بی‌حرکت.

می خوش، میخوش: may(mey)-xoš (ص.). (عم). آنچه که مزه ترش و شیرین دارد؛ ملس.

میخی: mīx-ī (ص.نسب.). منسوب به میخ خرقه درویشان؛ هزار میخی.

میدان: may-dān(mey-) [می + دان، پس. امر]. (ص.م). (ص.م). ظرف باده.

میدان: maydān(mey-) [= میدان. معر]. صفحه زمین بی‌عمارت، پهنه زمین، عرصه. زمین وسیعی که در آن اسب‌دوانی و چوگان‌بازی کنند. محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود؛ فلکه؛ ج. (به سیاق عربی) میادین. مسافت $\frac{1}{3}$ یک میل و $\frac{1}{9}$ یک فرسخ.

خانه‌ها، باغ‌ها، مزارع و غیره رسانند؛ آبیار (فره.)

میراث: mīrās [ع.] [ا.] مال و وجهی که از مرده برای ورثه بجا ماند؛ مرده‌ریگ؛ ج. مواریث.

میراندن (میرانیدن): mīr-āndan [م:] مردن [مص.م.] وادار به مرگ کردن، سبب مرگ کسی شدن. کشتن، قتل.

میرپنج: m. -panj [= میرپنج، به اضافه] (ص.مر. امر.) (نظ.) امیر و فرمانده واحدی در حدود پنج هزار تن و او بالاتر از مین باشی بود.

میرزا: m. -zā [ع. ف.] = میرزاده = امیرزاده (ص. مف.) امیرزاده، فرزند امیر، شاهزاده. ضح. - به این معنی در عهد سربداران و تیموریان و صفویان «میرزا» به اول و آخر اسامی افزوده می‌شد و در عهد قاجاریه به آخر اسامی. منشی، دبیر. باسواد، تعلیم یافته. ضح. - به دو معنی اخیر به اول اسامی می‌افزودند. گاه در اول اسامی افراد (بدون امتیاز طبقاتی) می‌افزودند (قس. امیر و آقا در اول اسامی و خان در آخر آنها) و افادهٔ احترام گونه‌ای می‌کرد.

میرزابنویس: m. -be-nevīs (ص.مر.) (عم.) منشی کم سواد، کاتب کم مایه. (عم.) کسی که کار اداری مهمی ندارد و مثلاً مشغول سوادبرداری یا دفترنویسی و مانند آن است (فر.ع.ا. جما.)

میرشکار: m. -šekār [= میرشکار، به اضافه] = امیرشکار [ص.مر. امر.] کسی که بر شکارچیان پادشاه و امیر ریاست دارد؛ مهتر صیادان.

میرغضب: m. -γazab [ع.] = میرغضب، به اضافه] (ص.مر. امر.) درخیم، جلاد.

میره: mīra(-e) [ا.] معشوق، فاسق. صاحب خانه، کدخدا.

را اکادش و اکادشه نیز می‌گفته‌اند؛ امیرالاکادش (باشی). (تعلیقات فیه مافیه ۱۳۳۰ ص ۳۳۴). میر بحر: امیر البحر. مباشر باج و خراج بحری و امور کشتی‌ها. میر بلوک: بلوک باشی، رئیس و کدخدای ده. میربخشی. میر توپخانه: فرمانده توپخانه. میر دیوان: نایب دیوان، پیشکار شاه. میر سپاه: فرمانده سپاه. میر سلاح: رئیس اسلحه‌خانه. میر شب: رئیس نظمیه (صفویه). شحنه، عسس، شبگرد. میر شکار. میر صاحب دل: (کن.) عمر بن خطاب. میر عدل: آنکه به اختلافات مردم رسیدگی می‌کرده، قاضی، داور. میر قافله: قافله‌سالار، رئیس کاروان. میر کاروان: میر قافله. میر لشکر: فرمانده لشکر، امیر لشکر. میر مؤمنین: امیر المؤمنین، خلیفه. میر میران: امیرالامراء. عنوانی بود که به سادات محترم داده می‌شد. (تیموریان و صفویان). میر نحل: امیر النحل، لقب علی (ع) بن ابی طالب (قس. یعسوب الدین). میر نوروزی: کسی که در چند روز آخر سال (پیش از نوروز) وی را اصطلاحاً به پادشاهی برمی‌داشتند و او را سوار مرکوبی می‌کردند و از طلوع آفتاب تا عصر وی در خیابان‌ها و میدان‌ها حرکت می‌کرد. گروهی از خدمتکاران دربار او را مشایعت می‌کردند. حکم وی روان بود و از صاحبان دکان‌ها و حجره‌ها وجوهی دریافت می‌داشت ولی چون غروب می‌شد اگر وی را بدست می‌آوردند به انواع عقوبت شکنجه می‌دادند. میر هشت بهشت: (کن.) رضوان که دربان بهشت است. میر هفتمین: (کن.) زحل، کیوان.

میر: mīr [= میره، قس. مرد] [ا.] شوهر. میراب: mīr-āb [= میر آب، به اضافه و فک آن = میر او] (ص.مر. امر.) کسی که متصدی تقسیم آب مشترک است و آب را به

(مخرج) تقسیمات گرد را معلوم می‌کند. میزان ساده: (مس.) میزان‌های ساده آنهایی هستند که هر یک از ضرب‌هایشان به دو قسمت مساوی تقسیم شوند. میزان بودن: راست بودن و محاذی هم بودن دو طرف چیزی مانند دو کفه ترازو. (عم. اصط. جاهل‌ها) بر اثر خوردن مشروب یا کشیدن مکیفی نشأه لازم را حاصل کردن. میزان ترکیبی: (مس.) اگر هر یک از ضربها به قسمت تقسیم شود، میزان‌های ترکیبی به وجود می‌آید، مثل یک سیاه نقطه‌دار که به سه چنگ تقسیم می‌شود.

میزبان: mīz-(a)-bān [میز + بان = پان، پس. اتصاف = میزوان] (مر. امر.) کسی که یک یا چند تن را به مهمانی خود دعوت و پذیرایی کند؛ ضیافت کننده؛ مقد. مهمان، میهمان.

میزد: mayazd (ا.) (زردشتی) نذر و تقدیمی غیر مایع و فدیه، چیزی خوردنی در مقابل نذر مایع و آشامیدنی (زور). مجلس بزم و عشرت.

میزر: mezar [ع. مژرا] (ا.) پارچه ساتر بدن، پارچه‌ای که به کمر بندند؛ ازار. شالی که بر سر بندند، دستار. عمامه. کهن میزر: معمم پیر.

میزک: mīz-ak(mēz) (ا. مصغ. ا.) شاش، بول.

میزه: mīza(mē-) (ا.) شاش، ادرار، میز.

میزه: mīza(-e) (ا.) میان زین اسب، خانه زین.

میزه‌نای: mīza(-e)-nāy (ا.) (پز.) (فره.) لوله باریکی است که ادرار را از لگنچه به مثانه می‌آورد. طولش ۲۵ سانتیمتر است و مرتباً از قسمت کمری - خاصره‌ای - لگنی و جدار مثانه می‌گذرد. تعداد لوله‌های میزه‌نای در انسان یک زوج است و هر لوله مربوط به یکی از کلیه‌ها است. لوله‌های میزه‌نای در

میره: mīr-a(-e) [مخف. ع. امیره] (ا.) زن امیر، زوجه امیر. زنی که فرمانروای قومی است.

میره: mīra(-e) [ع. میره] (ا.) بار خوراک، خواربار.

میز: mīz(mēz) (ا.) بول، شاش.

میز: mīz(mēz) (ص. ا.) مهمان. (ا.) اسباب، مهمانی.

میز: mīz [مغ. میز] (ا.) کرسی که دارای چهار پایه بلند است و بر روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند، یا ظرف‌های غذا چینند و جز آن. ضح.. این کلمه ظ. مغولی الاصل است و از اینجا وارد ترکی و هندی شده ولی از سوی دیگر در پرتهالی mesa به همین معنی (میز) آمده است. میز تحریر: میزی که روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند. میز گرد: میز مدور، (سیا.) شورایی که از شخصیت‌های رسمی متعدد تشکیل شود تا درباره مسئله‌ای بحث کنند. میز نهارخوری: میزی که بر روی آن ظروف و آلات غذاخوری نهند و غذا خورند.

میزاب: mīz-āb [ع. مژاب، معر. میزاب] (ا.) آب راه، آب گذر. ناودان؛ ج. مازیب، موازیب، میازیب (غم).

میزان: mīzān [ع.] (ا.) ترازو. مقیاس. اندازه، مقدار، مبلغ؛ ج. موازین. هفتمین برج از بروج دوازده‌گانه سال شمسی معادل آبان ماه. (مس.) جمله موسیقی. به اجزای کوچک مساوی تقسیم می‌شود که آنها را میزان نامند و آنها به وسیله خط کوچکی از یکدیگر جدا می‌گردند. میزان بر دو نوع است: میزان ساده و میزان ترکیبی. معمولترین میزان سه قسم است: دوضربی، سه‌ضربی، چهارضربی. میزان‌ها را بواسطه دو عددی که روی هم قرار داده‌اند نشان می‌دهند. عدد بالا (صورت) عدد ضربها و عدد پایین

عقب همه احشای شکم و پرده صفاق واقعند. میزه‌نای‌ها در تماس با جدار مثانه مسیر مایلی دارند به قسمی که فاصله آنها دو سانتیمتر بیش نیست، در حالی که قبل از تماس با مثانه فاصله آنها در حدود ۴ سانتیمتر می‌باشد. در قعر مثانه دو میزه‌نای هر کدام بواسطه سوراخی در مثانه باز می‌شوند و با سوراخ مجرای پیشاب‌راه ۳ زاویه مثلثی را بوجود می‌آورند بنام مثلث لیوتود، حالب میزنای.

میغ: mīy (mēy) [قس. مه] (ا.) بخاری تیره که نزدیک به زمین پدید آید؛ مه. ابر، سحاب. میقات: mīyāt [ع.] (ا.) وقت کار، هنگام. محلی که برای اجتماع گروهی در آن، وقت تعیین شده؛ ج. مواقیت.

میکیدن: mīz-īdan (mēz) [= میختن] (مصل.) بول کردن، شاشیدن.
میسر: mayser (mey-) [ع.] (ا.) قمار.
میسر: moyassar [ع.] (امف.) آسان کرده شده. (ص.) فراهم، آماده. ممکن.
میسره: maysara (-e) [ع.] میسره (ا.) طرف چپ. (نظ.) جانب چپ میدان جنگ، جناح ایسر؛ مق. میمنه. (نظ.) قسمتی از لشکریان که در جانب چپ میدان جنگ جای گیرند؛ مق. میمنه؛ ج. میاسر.
میسور: maysūr (mey-) [ع.] (امف.) آسان شده. (ص.) سهل، آسان؛ ج. میاسر.
میسیون: mīsyon (ا.) هیئتی مرکب از چند تن که به منظور خاصی (تبلیغات مذهبی، امور سیاسی، فرهنگی و غیره) به جایی اعزام شوند.
میسیونر: mīsyoner (ص.) عضو هیئت مذهبی، مبلغ دینی.
میش: mīš (mēš) (ا.) (جان.) گوسفند پشم‌دار؛ مق. بز. ضح. به این معنی به جنس نر هم اطلاق شده. (اختصاصاً) گوسفند ماده پشم‌دار.
میشن: mīš-an [= میشین، متر] (ا.) پوست میش دباغت کرده.
میعاد: mī'ād [ع.] (ا.) جای وعده، وعده‌گاه. زمان وعده؛ ج. مواعید. روز

(یوم) میعاد: روز قیامت. وعده. میعادگاه: m.-gāh [ع. ف.] (ا.) جای وعده، وعده‌گاه. ضح. «میعاد» خود در عربی اسم مکان است، مع هذا در تداول فارسی پسوند «گاه» به آن ملحق کنند.

میگا: mīkā (ا.) (زم.) یکی از کانی‌هایی است که جزو عناصر سنگ‌های آذرین می‌باشد. ترکیب این سنگ در حقیقت عبارت از یک سیلیکات آبدار آلومینیوم همراه با یکی از فلزات قلیایی یعنی پتاسیم یا سدیم است که کم و بیش با مقادیری منیزیم و آهن و گاهی کلسیم همراه است. میگا دارای اقسام زیادی است که بنام‌های مختلف نامیده می‌شوند و سیستم تبلور اقسام آن نیز فرق می‌کند ولی خاصیت اصلی همه آنها این است که خاصیت تورق آسان و ساده‌ای به موازات سطح قاعده منشور اصلی بلور خود دارند (معمولاً سطح قاعده بلور اصلی میگاهها را با حرف P می‌نمایند) بطوری که اگر بلور میگا را از سطح جانبی نگاه کنیم بنظر می‌آید که تعداد زیادی فلس‌های نازک را روی هم چیده‌اند ولی در عین حال خود سطح P (سطح قاعده) کاملاً صاف است.

میخ: mīy (mēy) [قس. مه] (ا.) بخاری تیره که نزدیک به زمین پدید آید؛ مه. ابر، سحاب. میقات: mīyāt [ع.] (ا.) وقت کار، هنگام. محلی که برای اجتماع گروهی در آن، وقت تعیین شده؛ ج. مواقیت.

میگا: mīkā (ا.) (زم.) یکی از کانی‌هایی است که جزو عناصر سنگ‌های آذرین می‌باشد. ترکیب این سنگ در حقیقت عبارت از یک سیلیکات آبدار آلومینیوم همراه با یکی از فلزات قلیایی یعنی پتاسیم یا سدیم است که کم و بیش با مقادیری منیزیم و آهن و گاهی کلسیم همراه است. میگا دارای اقسام زیادی است که بنام‌های مختلف نامیده می‌شوند و سیستم تبلور اقسام آن نیز فرق می‌کند ولی خاصیت اصلی همه آنها این است که خاصیت تورق آسان و ساده‌ای به موازات سطح قاعده منشور اصلی بلور خود دارند (معمولاً سطح قاعده بلور اصلی میگاهها را با حرف P می‌نمایند) بطوری که اگر بلور میگا را از سطح جانبی نگاه کنیم بنظر می‌آید که تعداد زیادی فلس‌های نازک را روی هم چیده‌اند ولی در عین حال خود سطح P (سطح قاعده) کاملاً صاف است.

سختی میگاهها کم است (بین ۲ تا ۳) ولی وزن مخصوص آنها از کوآرتز و فلدسپات بیشتر است (بین ۲/۷ تا ۳/۱). بطور کلی هر قدر عناصر آهن و منیزیم در ترکیب میگاهها زیادتر باشد وزن مخصوصشان بیشتر می‌شود. اقسام مهم مختلف میگاهها عبارتند از: میکای سفید، میکای سیاه، میکای سبز، میکای قهوه‌ای و میکای خاکستری. میکای

وسیله مغناطیس جذب گردد و هر چه آهن زیادتر باشد تیره تر و سیاه رنگ تر است و هر مقدار آهن آن کمتر و منیزیم بیشتر باشد رنگش روشن تر می شود (بین قهوه‌ای تیره و روشن و سبز و زرد). در زیر میکروسکپ بواسطه چند رنگی که در نور معمولی دارد از میکای سفید مشخص است. سیستم متبلور میکای سیاه هگزاگونال (۶ وجهی) است و بر عکس میکای سفید که اسید سولفوریک و اسید کلریدریک بر آن تأثیر ندارند، این دو اسید بر میکای سیاه مؤثرند و آن را تجزیه می کنند و یک خمیر سیلیسی باقی می گذارند. میکای سیاه بر اثر هوای محیط در طبیعت نیز تجزیه می شود و تغییر رنگ می دهد. ابتدا کمی زرد و سپس سبز رنگ می گردد و در این حال به یک قسم میکای دیگر که بنام میکای سبز معروف است تبدیل می شود. میکای قهوه‌ای: (زم.) گونه‌ای میکا که بنام فلوگوپیت مشهور است و رنگش قهوه‌ای روشن یا بور می باشد. این گونه میکا منیزیم دارد ولی آهن ندارد. بنابراین از لحاظ ترکیب شیمیایی واسطه بین میکای سفید و میکای سیاه است. در ترکیب این قسم میکا لیتیوم یا فلوار نیز ممکن است وجود داشته باشد. میکای مزبور کاملاً بوسلیه اسید سولفوریک تجزیه می گردد. میکای قهوه‌ای بیشتر در سنگ‌های متامورفیک (دگرگونی) مثل گنیس یافت می شود. البته برخی از گرانیتهای هم ممکن است از این میکا دارا باشند، فلوگوپیت. میکای سبز: (زم.) گونه‌ای میکا که بنام کلوریت مشهور است. در ترکیبش غیر از سیلیکات آبدار آلومین فقط عناصر آهن و منیزیم وجود دارد و آن فاقد مواد قلیایی است. به همین جهت بسیاری از خواص میکایی را از دست می دهد و در لمس کردن

خاکستری: (زم.) گونه‌ای میکا که بیشتر بنام مارگاریت مشهور است و رنگش بین سفید تا خاکستری متغیر می باشد و درخشندگی مروارید را دارد (علت وجه تسمیه)، در ترکیب این گونه میکا کلسیم وجود دارد یعنی سیلیکات آبدار آلومینیوم و کلسیم است؛ مارگاریت. میکای سفید: (زم.) گونه‌ای میکا که در ترکیبش آهن و منیزیم وجود ندارد و فرمولش را می توان بصورت $K^2H^2OAl^2O^3 \cdot 2SiO_2$ نوشت. این میکا را بیشتر بنام موسکوویت می نامند. رنگش سفید است ولی وقتی بلور ضخیمی از آن باشد طلایی رنگ و گاهی قهوه‌ای می شود و چون در برابر حرارت مقاومت زیادی دارد و به سختی تغییر وضع می دهد و ورقه‌های نازکش شفاف هم هست در جلو اجاق‌ها با اسم طلق‌نسوز مصرف می گردد. در سیستم تبلورش اختلاف است، گاهی در سیستم هگزاگونال (۶ وجهی) و گاهی در سیستم اورتورومبیک آن را تشخیص می دهند. میکای سفید در پلاک نازک بی رنگ است و ضریب انکسار آن از کوآرتز بالاتر است. بنابراین کمی برجسته تر از کوآرتز خود را بصورت پلاک می نمایاند. ضریب انکسار مضاعف آن قوی است و بنابراین رنگ‌های پلاریزاسیون شدیدی که قرمز و زرد و سبز باشد می دهد. اسید سولفوریک و اسید کلریدریک را بر آن تأثیری نیست و آنها فقط باعث می شوند که تورق بلورها زیادتر و آسانتر به فلس‌ها تبدیل شود؛ موسکوویت. میکای سیاه: (زم.) گونه‌ای میکا که سیاه رنگ است و بنام بیوتیت مشهور است. در ترکیب این میکا بر عکس میکای سفید آهن و منیزیم وجود دارد و وجود همین دو عنصر بر ثقل آن می افزاید. گاهی نسبت ترکیب آهن آن قدر زیاد می شود که ممکن است به

عدسی محدب است با فاصله کانونی چند سانتیمتر. این دو دستگاه عدسی در انتهای لوله ای ثابت شده اند. طول لوله میکروسکپ که از مرکز عدسی شئی تا مرکز عدسی چشمی حساب می شود، در حدود ۲۰ سانتیمتر است. لوله میکروسکپ به بدنه آن سوار شده و این بدنه بر روی پایه سنگین و ثابتی قرار دارد. لوله میکروسکپ را می توان به وسیله دو پیچ بالا و پایین برد. یکی از پیچ ها بزرگتر است و با حرکت سریع بالا و پایین می رود و پیچ دیگر کوچکتر است و حرکتش بسیار آهسته و دقیق می باشد، پیچ اخیر به پیچ میکرومتری موسوم است و یک دور گردش آن یک میلیمتر لوله را پایین می برد. جسمی را که باید به وسیله میکروسکپ رؤیت شود بر روی یک تیغه شیشه ای ثابت می کنند و تیغه را بر روی صفحه سوراخ داری که در مقابل عدسی شیئی نصب شده است و بنام پلاتین موسوم است قرار می دهند. برای روشن کردن جسم در زیر این صفحه سوراخ دار (پلاتین) آینه مقعری وصل است که می تواند نور چراغی را بر روی جسم متمرکز کند و معمولاً در میکروسکپ ها نور را به وسیله دستگاهی که بین آنها و آینه مقعر است جمع و متمرکز می کنند و به جسم می تابانند. این دستگاه را کسندانسور گویند. برای دانستن توان میکروسکپ (مقدار دفعه ای که جسم بزرگ می شود) کافی است اعدادی را که بر روی عدسی چشمی و عدسی شیئی میکروسکپ نوشته شده است در یکدیگر ضرب کنیم (بر روی عدسی چشمی عدد بزرگنمایی و بر روی عدسی شیئی عدد درشت نمایی نوشته شده است و حاصل ضرب این دو عدد درشت نمایی میکروسکپ را بدست می دهد).
 ضح.. ورود میکروسکپ به ایارن در زمان

نرم است (برخلاف سایر میکاها که در سطح تفلس زبر می باشند). از طرف دیگر میکاها خاصیت فبری و ارتجاعی دارند ولی میکای کلوریت این خاصیت را ندارد. بعلاوه به آسانی خط برمی دارد و اسید سولفوریک آن را تجزیه می کند، سیستم تبلور میکای سبز مونوکلینیک است.

میکادو: mīkādo [ژاپنی] (ا.) عنوان هر یک از امپراتوران ژاپن.

میکده: may(mey)-kada(-e) (ا.) جایی که در آن شراب فروشد و شراب نوشند؛ میخانه.

میکرب: mīkrob (ا.) (پز.) هر یک از موجودات زنده یک سلولی و ذره بینی (اعم از موجودات یک سلولی گیاهی یا حیوانی) که غالباً بیماری زا می باشند. میکرب ها را معمولاً به سه دسته میکرب های جانوری و میکرب های گیاهی و ویروس ها تقسیم می کنند. دسته اول جزو جانوران یک سلولی یا آغازیان اند، دسته دوم جزو گیاهان یک سلولی (باکتری ها، قارچ های یک سلولی) می باشند ولی ویروس ها با وجود آنکه جزو عوامل زنده محسوبند در تقسیم بندی جانوری یا گیاهی محل آنها مشخص نیست.

میکرب یولوژی: mīkrobiyoloژی (ا.) (پز.) میکروب شناسی. ضح.. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

میکروسکپ: mīkroskop [= میکروسکوپ] (ا.) (فز.) دستگاهی جهت رؤیت ذرات ریزی که دیدن آنها با چشم طبیعی میسر نیست. میکروسکپ از دو دستگاه عدسی تشکیل یافته، یکی بنام عدسی شیئی یا ابژکتیف که عدسی محدب الطرفین است و فاصله کانونیش در حدود چند میلیمتر است و دیگر بنام عدسی چشمی یا اکولر که

ناصرالدین شاه قاجار صورت گرفت.
میکروفیلیم: mīkro-fīlm (امر.) عکسی که از
 سندی یا رساله و کتابی روی فیلم‌های
 کوچک بردارند و از این جهت صرفه‌جویی
 در مکان و مخارج شود. میکروفیلیم را به هر
 اندازه که بخواهند می‌توانند بزرگ کنند.

میکرگرافی: m.-gerāfī (ا.) (فر.) علم
 مطالعه ذرات به یاری میکروسکپ.

میکرون: mīkron (ا.) (فز. پز.) واحد
 اندازه‌گیری قطر سلول‌ها و میکروب‌ها و
 دیگر ذرات ذره‌بینی. یک میکرون معادل
 یک میلیمتر است.

میکروفن، میکروفون: mīkrofon (ا.) آلتی
 که ارتعاشات صوتی را به تموجات
 الکتریکی تبدیل کند؛ بلندگو.

میکسدیم: mīksodem (ا.) (پز.) عارضه‌ای
 که ناشی از نارسایی عمل غده تیروئید (در
 قی) می‌باشد. این عارضه یا خود به خود و یا
 پس از عمل جراحی و برداشتن غده تیروئید
 پدید می‌آید. علائم آن عبارتند از بهت
 روحی که قوه حافظه بیمار ضعیف و وی
 دچار کندی ذهن می‌شود. حرارت بدنش
 پایین و بین ۳۶ تا ۳۷ درجه نوسان دارد.
 بدن به کمترین سرمای حساس است. بیمار
 کم اشتها است و دچار ضعف و بی‌حالی
 است. پلک‌ها متورم و پف‌آلود و گونه‌ها باد
 کرده و آویزان و رنگ صورت پریده و
 مایل به زردی است. موهای سر و ابرو کم
 شده و رویهمرفته بیمار قیافه مغولی به خود
 می‌گیرد. مریضی مبتلی به ورم سر تا سری
 زیر جلدی است. این ورم سخت و سفید و
 مات است و با فشار انگشت اثر فرورفتگی
 بر جای نمی‌گذارد. عارضه میکسدیم در
 کودکان به کرتی‌نیم یا میکسدیم کودکی
 موسوم است. در اطفال یا بصورت
 مادرزادی است و یا در سنین کودکی به علت

نقصان ترشح غده تیروئید عارض می‌گردد.
 کودکان مبتلی به این عارضه موجوداتی کوتاه
 قد و ابله هستند و غده تیروئید در آنها گاهی
 دچار صغر می‌شود ولی غالباً به علت افزایش
 نسج فیبری غده بزرگ می‌گردد و گوآتر
 پدید می‌آید. در حالی که نسج اصلی مترشح
 غده تحلیل رفته است. این گونه کودکان
 گاهی سال‌های متمادی عمر می‌کنند ولی
 قوای روحی و فهم و حافظه آنها بسیار کم
 است و بیشتر به اطفال سه یا چهار ساله
 شباهت دارند. نمو اعضای تناسلی آنها دچار
 وقفه می‌شود و منظره صورت مات و رنگ
 پریده و پوست بدن خشک و کلفت و
 چروک خورده است. بینی آنها پهن و در
 وسط فرو رفته و لب‌ها کلفت و غالباً
 ترک خورده است، میکزادم.

میگرن: mīgren [فر] (ا.) (پز.) صدای شقی.
میگسار، میگسار: may(mey)-gosār =
 می‌گسارنده] (ص.فا.) می‌خوار، باده‌نوش،
 شراب‌خور. باده‌دهنده، ساقی.

میگو: may-g-ū(mey-) (ا.) (جانور)
 است از شاخه بسندپایان و از رده
 سخت‌پوستان و از دسته خرچنگ‌های دراز
 که دارای جثه نسبتاً کوچکی است. پاهای
 جلوبیش فاقد انبرک است. میگو در دریاها
 می‌زید. گونه‌ای از این حیوان در خلیج
 فارس و بحر عمان فراوان است و چون
 خوراکی است به مقدار بسیار آن را صید
 می‌کنند: ملخ دریای، جرادلبحر، اربیان،
 ماهی ریبان، خرچل، ملخ بی‌بال، مخل آبی،
 جمبری، قریدیس.

میگون، میگون: may(mey)-gūn (ص.)
 آنچه رنگ شراب دارد؛ به رنگ می، سرخ
 رنگ. (ا.) نوعی اسب.

میل: mīl [ع.] (ا.) آلتی چوبی یا فلزی که به
 وسیله آن سرمه و توتیا به چشم کشند؛ چوب

چوگان بازی نصب کنند. (ع. ف.) مناری که برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا کنند. هر ستونی که زیر سقف نباشد. (کشتی رانی) نام دو چوب است: یکی بر مقدم کشتی و دیگری بر مؤخر آن که صف‌های مالج به آنها اتصال یابد.

میل: mayl(meyl) [ع.] (مص.) خمیدن، خم شدن. برگردیدن، منحرف شدن، به یکسو شدن. رغبت کردن، خواستن. (امص.) خمیدگی. انحراف. رغبت، خواست. حب، محبت. (فد.) مبدأ حرکت اجسام است بطرف بالا و پایین؛ میل طبیعی؛ ج. امیال، میول. میل ارادی: (فد.) مبدأ حرکت موافق با قصد و اراده است؛ میل نفسانی (فرع. سجد.)؛ مقد. میل غیر ارادی. ضح. (فد. قد.) هر جسمی و هر عنصری که دارای مرکزی خاص است که متمایل به آن می‌باشد، چنانکه آتش طبعاً بطرف بالا رود و خاک بطرف پایین. کیفیتی که در اجسام است و بعضی را بطرف بالا و برخی را بطرف پایین کشاند میل طبیعی گویند (فرع. سجد.) میل غیر ارادی: (فد. قد.) آن است که بدون قصد و اراده انجام گیرد؛ مقد. میل ارادی. میل قسری: (فد. قد.) مقابل میل طبیعی است و آن محرکی است که بواسطه قاصر خارجی در اجسام حادث شود و اجسام را بر خلاف میل طبیعی آنها سوق دهد؛ میل غریب (فرع. سجد.) میل غریب: (فد. قد.) میل قسری. با کمال میل: (ق.) با میل و شوق تام. میل بودن کسی را به چیزی: تمایل داشتن وی به آن چیز.

میل: mīl (ا.) نوعی دوس که یک سر آن ضخیم‌تر از سر دیگر است و آن را در ورزش بکار برند. میل سوپاپ: (مک.) محوری است که دارای برآمدگی‌های مخصوصی بنام «بادامک» به تعداد سوپاپ‌ها

سرمه کش. قلمی که روی تخته و مانند آن را بدان نقش کنند؛ قلم تخته خاک. (پز.) آلتی که جراح به وسیله آن عمق زخم و مانند آن را بیازماید؛ آهن جراح؛ میله. (پز.) ابزار میفتولی شکل و مجوف که در اعمال پزشکی آن را داخل مجرای بول کنند؛ سند. هر آلت فلزی باریک و بلند. (مجد.) آلت مرد، نره. میل در چشم کسی کشیدن: (کند.) به وسیله میل داغ چشم او را کور کردن.

میل: mīl [= میل، معر. هزار گام] (ا.) واحد مسافت. ضح. الف - میل در روم قدیم برابر ۱۶۲۰ یارد انگلیسی و معادل با ۱۴۸۲ متر فرانسوی بود. ب - (ع.) مقدار منتهای درازی بصر (مد بصر) از زمین. ضح. واحد مسافت. آنقدر مسافت که در زمین هموار بنظر مردم که در دیدن ایشان قصوری نباشد و بسیار تیزبین نباشند به آنجا تواند رسید و آن معادل چهار هزار ذراع و ثلث (۱/۳) فرسخ است. ثلث فرسنگ؛ ج - (ع.) نزد قدمای اهل هیئت میل مساوی ۳۰۰۰ ذراع و در نزد متأخران معادل ۴۰۰۰ ذراع است و خلاف لفظی است زیرا آنان اتفاق دارند بر اینکه مقدار آن ۹۶۰۰۰ اصبع (انگشت) است به حسب اختلاف ایشان در فرسخ، که آیا فرسخ ۹۰۰۰ ذراع قدما است یا ۱۲۰۰۰ ذراع متأخران؛ ج. (ع.) امیال، امیل، میول. میل هاشمی: واحد مسافت و آن معادل چهارده هزار ذراع است.

میل: mīl [میل، معر.] (ا.) هر یک از ستون‌هایی که برای تعیین مسافتی در اصل ۱۰۰۰ گام (قدم و سپس فرسنگ) در جاده‌ها نصب می‌کردند. ضح. شکل مخروطی که در جاده‌ها نصب می‌کردند (به اعتبار آنکه از آن علامت مقدار مسافتی که به قدر یک میل است معلوم می‌شده. (ع.) نشانه راه. نشانه‌ای که در میدان به جهت

میلیتاریسم: mīlītārīsm (ا.) تسلط و نفوذ نظامیان بر همهٔ شئون کشور. عقیده به اینکه آمادگی برای جنگ از اهم وظایف ملت است. در چنین مرامی خدمات و آداب و اخلاق نظامی مهمترین وظیفهٔ افراد محسوب می‌گردد؛ جنگ طلبی.

میلی گرم: mīlī-geram (ا.) یک هزارم گرم.

میلی متر: mīlī-metr (ا.) یک هزارم متر.

میلیونر: mīlyon-er [= میلیونر] (ص.) کسی که بیش از یک میلیون از واحد (پول رایج در مملکت خود) سرمایه دارد. (مجد.) ثروتمند.

میم: maym(meym) (ا.) (گیا.) درخت انگور، مو. شراب ناب.

میم: mīm (ا.) (نما.) نوعی کمده که در آن هنرپیشه به وسیلهٔ حرکات، اعمال و احساسات را بیان کند، بدون آنکه سخنی بگوید.

میمنت: maymanat(mey-) (ع. میمنه) [

(مصل.) مبارک بودن، فرخنده بودن.

(امص.) مبارکی، فرخندگی، خجستگی.

میمنه: maymana(meymane) (ع. میمنه) (ا.)

میمنت (همع.) (نظ.) جانب راست میدان جنگ؛ مق. میسره. (نظ.) واحدی از لشکریان که در جانب راست میدان مستقر شوند؛ مق. میسره؛ ج. میامین (غم.)

میمون: maymūn(mey-) (ا.) (جان.)

پستانداری است از راستهٔ پرمات‌ها (نخستینیان) و از دستهٔ میمون‌ها که بواسطهٔ داشتن صفات تکاملی بیش از سایر پستانداران (به استثنای انسان) متمایز است؛

بوزینه، بوزنه، بوزینا، کپی، قرد. فحشی است که به اشخاص زشت و بد ترکیب

دهند. (گیا.) گل میمون. میمون‌ها: (جان.)

پستاندارانی از راستهٔ پرمات‌ها (نخستینیان)

است و عملش باز و بستن سوپاپ‌ها است به موقع لزوم.

میلاب: mīl-āb [میل + آب] (امر.) میله‌ای چوبین و مجوف که سرش به میانهٔ قلیان است و ته آن در آب قلیان قرار دارد و دود تنباکو به وسیلهٔ آن از میان آب عبور کند و به دهان قلیان کش رسد.

میلاب: mīlād [ع.] (ا.) زمان زاییده شدن، هنگام ولادت، روز تولد. میلاد مسیح: هنگام تولد عیسی مسیح.

میلابی: mīlād-ī [ع.] (ص نسب.) منسوب به میلاد منسوب به میلاد مسیح. ضح. بعض محققان معاصر از استعمال «میلابی» در مورد سال و تاریخ فرنگیان خودداری کنند و گویند «میلابی» منسوب به «میلاب» است مطلقاً و در مورد مانحن فیه کلمهٔ «مسیحی» را بکار برند (سال... مسیحی) ولی باید دانست که میلابی در فارسی علم بالغلبه شده و مرحوم علامه قزوینی کلمهٔ «میلابیه» را به همین معنی بکار برده.

میلاوه: mīlāva(-e) (ص نسب.) (ا.) انعامی که به شاگرد حجره و دکان دهند؛ شاگردانه.

میلرد: mīlord (ا.) عنوانی است که به لردهای انگلیسی خطاب کنند.

میل لنگ: mīl-lang (امر.) (مک.) میله‌ای است در موتور اتومبیل که به روی دو محور حرکت می‌کند. دستهٔ پیستون‌ها بر روی میل لنگ سوار است. خاصیت این ابزار آن است که حرکت پیستون‌ها را در حالت‌های (هنگام‌های) مختلف تنظیم می‌کند.

میله: mīl-a(-e) (ا.) قطعهٔ نازک و دراز فلزی یا چوبی.

میلیارد: mīlyārd-er [= میلیارد] (ص.) شخص ثروتمندی که لااقل دارای یک هزار میلیون (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه باشد. (مجد.) بسیار ثروتمند.

نیست. فرمول دندان‌های آنها شبیه انسان است. نمونه این دسته از میمون‌ها عتتر است که در آسیا و آفریقا می‌زیند. میمون‌های آدم‌نما - این دسته از میمون‌ها از لحاظ صفات تکاملی از سایر میمون‌ها جلوترند و در سلسله جانوری از لحاظ تکامل اندام‌ها و وضع نیمکره‌های مغزی بلافاصله بعد از انسان قرار دارند. میمون‌های آدم‌نما بدون دم هستند. از نمونه‌های این دسته‌اند: ارانگوتان که در جزایر سند می‌زید، شمپانزه که در آفریقا می‌زید و گوریل که آن هم مخصوص آفریقا است و ژیبون که در جزایر سوماترا و هندوستان می‌زید؛ بوزینه‌ها، بوزنه‌ها.

میمون: maymūn(mey-) [ع.] (ص.)
خجسته، فرخنده، باشگون.

میمیک: mīm-īk (ص نسب.) (نما.)
هنرپیشه‌ای که اعمال و احساسات را به وسیله حرکات نمایش دهد. (ا.) فن تقلید و مجسم کردن اعمال و احساسات به وسیله حرکات (بدون تکلم).

مین: mīn [تر.] (عد.) هزار.

مین: mīn (ا.) (نظ.) نوعی خمپاره که برای جلوگیری از پیشروی دشمن در زیر خاک - در سطحی کم عمق - جای دهند تا به موقع منفجر گردد؛ اژدر (فره.)

مینا: mīnā [جواهر گردن، آرایش گردن. قس. ع. مینا] (ا.) ماده‌ای است از لعاب شیشه‌ای، حاجب ماوراء یا شفاف که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار بکار برند. ضح. - ترکیبی است از لاجورد و طلا و غیره که در کوره می‌برند و شفاف مثل شیشه کبود رنگ بیرون می‌آید. (قزوینی. یادداشتها ۷: ۱۷۶) فلزی که با رنگ‌های لعابدار مخصوص نقاشی و تزئین شده و این رنگ‌ها بر روی آن در درجات بسیار زیاد حرارت ثابت گردیده باشد. آبگینه‌الوان که

که دارای صورت نسبتاً پهن و انگشتان ناخن دار می‌باشند. اغلب گونه‌های آنها بدون پوزه‌اند و دارای پستان‌های کاملاً سینه‌ای مشخصند. میمون‌ها معمولاً به زندگی روی درخت عادت دارند و شکل دست و پای آنها شبیه دست انسان است و چون انگشت شست پاهای آنها مانند انگشت شست دست در مقابل سایر انگشتان قرار گرفته بدین جهت با پاهای خود نیز می‌توانند مانند دست‌ها اشیا را بگیرند، از این رو آنها را چهاردستان نیز گویند. میمون‌ها همه چیز می‌خورند و در بسیاری از صفات خصوصاً از نظر وضع دندان‌بندی به انسان شباهت دارند. میمون‌ها پستاندارانی عالی و باهوشند و از لحاظ تقسیم‌بندی جانوری بلافاصله بعد از انسان قرار دارند و دارای زندگی اجتماعی می‌باشند. جنس ماده در هر دفعه یک نوزاد به دنیا می‌آورد و ندرتاً ممکن است دو قلو بزاید. مادر از نوزادش تا سن بلوغ به خوبی محافظت می‌کند و در اکثر گروه‌های میمون‌ها جنس نر نیز با شجاعت بی‌نظیر از خانواده‌اش دفاع می‌کند. میمون‌ها را به سه دسته تقسیم می‌کنند: میمون‌های با منخرین فاصله‌دار - این میمون‌ها مخصوص جنوب قاره جدید (آمریکای جنوبی) می‌باشند. سوراخ‌های بینی آنها از یکدیگر دور هستند و جدار ضخیمی آنها را از هم جدا می‌کند. دم این دسته از میمون‌ها دراز و گیرنده است. میمون‌های مزبور هنگام غروب بطور دسته جمعی حرکت می‌کنند و زوزه‌های موحش بلندی می‌کشند. نمونه این دسته از میمون‌ها می‌ستس می‌باشد. میمون‌های با منخرین نزدیک - جدار حد فاصل بین منخرین این دسته از میمون‌ها نازک است. دم آنها کوتاه‌تر از افراد دسته قبل می‌باشد و گیرنده

۹/۰٪ املاح مختلف و ۳/۳٪ غضروف و ۲/۰٪ چربی وجود دارد. چنانکه ملاحظه می‌شود در ترکیب مینا بالغ بر ۹۶/۵٪ مواد معدنی وجود دارد و فقط در حدود ۳/۵٪ آن از مواد آلی است. به همین جهت نسج مینا دارای سختی جالب توجهی است. بطوری که فقط الماس و کورندون که بعد از الماس از سایر کانی‌ها سخت‌تر است قادرند بر روی مینا خط بیندازند. به عبارت دیگر سختی نسج مینا در حدود ۸ می‌باشد و با توجه به اینکه سختی شیشه در حدود ۶ است، سختی مینا بهتر مشخص می‌شود. مینای دندان مانند جمیع اجسام سخت در برخورد با سنگ چخماق ایجاد جرقه می‌کند؛ مینای دندان.

مینافام: m.-fām (ص.مر.) آنچه دارای رنگ مینا باشد؛ آبی رنگ، لاجوردی، مینو: mĪnū(mē-) (ا.) بهشت، جنت، فردوس برین.

مینوت: mĪnūt (ا.) مسوده، پیش‌نویس. ضح.. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

مینوی: mĪnav-Ī (ص.نسب.) منسوب به مینو. بهشتی، جنتی. معنوی. جهان (عالم) مینوی: جهان روحانی؛ مقد. دنیا، گیتی.

مینیا تور: mĪnyātūr (ا.) (نقد.) تصویری کوچک که در آن ریزه کاری بکار رفته باشد. نوعی نقاشی خاص مشرق زمین (مخصوصاً ایران) که در آن قواعد علم مناظر و مریا و کالبدشناسی رعایت نمی‌گردد و رنگ جنبه تزئینی دارد و جزئیات با ریزه کاری‌های خاص نشان داده می‌شود.

مینیا توریست: mĪnyātūr-Īst (ص.) (نقد.) مینیا توریست. ضح.. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

در مرصع کاری‌ها بکار برند. آبگینه (مطلقاً). شیشه شراب. ساغر مینایی. مینای چرخ: (کند.) آسمان آبی، گنبد لاجوردی. مینای سبز: آبگینه سبز، شیشه سبز. (کند.) آسمان آبی. (گیا.) گیاهی است زینتی از تیره مرکبان که یکساله است و بوته‌اش ممکن است به ارتفاع ۱ تا ۲ متر نیز برسد. در حدود ۲۰۰ گونه دارد که اکثر دارای گل‌های سفید رنگ یا آبی هستند و آن معمولاً به وسیله تخم کشت می‌شود: مینای باغی، مینای دمشقی، عین البقر. مینای آسمانی: (گیا.) کحلان. مینای چمنی: (گیا.) گونه‌ای مینا که دارای گل‌های سفید رنگ است و نسبتاً درشت می‌باشد و جزو گیاهان زیبای زینتی است؛ زهر الربیع، زهر اللؤلؤ. (جان.) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان و از گروه سارها که جثه‌اش به اندازه یک سار است و مخصوص قاره آمریکا (خصوصاً مکزیک) می‌باشد. در حدود ۴۰ گروه از این پرنده شناخته شده است. پرهایش به الوان مختلف (سیاه و قهوه‌ای سیر و قهوه‌ای روشن) می‌باشد. منقارش زرد و پاها و حلقه دور چشم‌هایش نیز زرد رنگند. از خصایص این پرنده آن است که به آسانی می‌تواند صوت سایر پرندگان یا حیوانات دیگر و از جمله انسان را تقلید کند و حتی صدای تیک تاک ساعت و زنگ تلفن و زنگ اخبار را به خوبی تقلید نماید؛ مرغ مقلد، مرغ زیرک، سار، سارو، صارو. ضح.. این پرنده در خراسان بسیار است و مانند طوطی آن را نگهداری می‌کنند. (پز.) نسج سخت و براق و متراکمی که قسمت سطحی تاج دندان را با ضخامتی قابل توجه پوشانده است. نسج مینا دارای اصل اکتودرمی است و در ترکیب آن ۸۹٪ فسفات دو کلسیم و ۴/۵٪ کربنات دو کلسیم و ۱/۳٪ فسفات دومنیزیم و

مینوموم: mĪnĪmom (ا.) کمترین مقدار، حداقل، کمینه؛ مقد. ماکزیموم، بیشینه. (رضه.) کوچکترین مقدار یک تابع. تابع قبل از این مقدار نزولی و بعد از آن صعودی است.

میو: mĪv(mēv) [= مو = موی] (ا.) موی، شعر.

میو: miyaw(-ow) (اصتد.) صدای گربه.

میوپ: miyop (ا.) (پز.) کسی که بواسطه ضعف چشم نزدیک بین باشد؛ نزدیک بین. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

میوه: mĪva(-e)(mēva) (ا.) (گیا.) محصولی که پس از عمل لقاح در گل‌ها بر اثر رشد مادگی بوجود می‌آید. میوه معمولاً شامل دو قسمت است: یک قسمت به سبب رشد و نمو برچه‌ها بوجود می‌آید که معمولاً قسمت اندوخته‌ای و میوه خوراکی را می‌سازد و بنام پریکارپ خوانده می‌شود و قسمت دیگر که بر اثر رشد و نمو تخمک بوجود می‌آید آن را دانه نامند. پریکارپ در میوه‌ها معمولاً از سه قسمت ساخته شده است: یکی اپیدرم خارجی که همان پوسته ظاهری میوه است و بنام اپی‌کارپ نیز خوانده می‌شود. در برخی میوه‌ها مانند بادام و هلو و به روی اپی‌کارپ را کرک‌های نرمی پوشانده است. دیگر قسمت زیر اپی‌کارپ که معمولاً قسمت

خوراکی میوه را تشکیل می‌دهد و بنام مزوکارپ خوانده می‌شود و بالاخره قسمتی را که روی دانه را فرا گرفته و در برخی میوه‌ها (مانند هلو و زردآلو و بادام و گردو و آلو و گیلاس و غیره) چوبی و سخت شده است و بنام آندوکارپ می‌نامند. میوه‌ها را نسبت به اختلافی که در ساختمان پریکارپ آنها دیده می‌شود به دو دسته مختلف تقسیم می‌کنند: یکی میوه‌های گوشتی که دارای مزوکارپ ضخیم و نرم و گوشتی هستند مانند میوه گوجه و انگور و سیب، دیگر میوه‌های خشک که مزوکارپ آنها نازک و خشک است مانند میوه زردک و خشخاش و زبان در قفا. میوه‌های گوشتی به دو نوع شکوفا و ناشکوفا تقسیم می‌شوند. در نوع اول میوه پس از رسیدن شکافته می‌شود و دانه‌ها به خارج می‌ریزند مانند میوه جوزبویا و میوه گل حنا. در نوع دوم معمولاً میوه پس از رسیدن دانه را در خود محبوس نگاه می‌دارد؛ بار، ثمر؛ ج. میوه‌ها، میوجات (غلط مشهور). میوه دل: (کند). فرزند دل‌بند. (کند). شعر. (کند). سخن. میوه‌ها: (گیا.) ج. میوه، بارها و ثمرهای گیاهان.

میهن: mĪhan(mē-) (ا.) محل اقامت، جای‌باش. وطن، زادبوم. دوده، خانمان، اهل‌بیت.

ن

ن: na, ne [= نه] (پشف.) پیشوند فعلی که بر سر افعال درآید به معنی فرود، پایین: نپشتن (= نوشتن)، نشستن.

ن: en [= ین] (پس.) پسوند اتصاف و دارندگی: رشکن (= رشکین)، رنگن (= رنگین).

نا: nā [= ناو] (ا.) ناو، کشتی، ناخدا.

نا: nā [= نای = نی] (ا.) نای، نی: شهنا. حلقوم.

نا: nā [= نای] (پس.) پسوندی است که به صفت پیوندد. الف - برای ساختن اسم معنی (حاصل مصدر) و آن به معنی پسوند «ی» است: تنگنا (= تنگی). ب - گاه به معنی محل و مکان بکار رود: تیزنا.

نا: nā (پش.) الف - بر سر اسم درآید و آن را منفی سازد (به معنی «بی»): نااصل. ب - غالباً بر سر صفت درآید: نادرست. در این صورت در کلمات مرکب از اسم و فعل اغلب به فعل (جزو دوم) ملحق گردد: خدا ناترس (= خداناترسنده) ولی گاه در اول کلمه و بر سر اسم درآید. ضح. - در این صورت کلمات مابعد «نا» اساس و مبدأ گرفته شده و «نا» آن را منفی سازد. (پشف.) بر سر مصدر و افعال مشتق از آن درآید و آنها را منفی سازد: ناخوردن، ناگفتن.

نا: nā (ا.) (عم.) تاب و توان، طاقت، رمق.

نا: nā (ا.) (عم.) بویی مخصوص که مواد غذایی کهنه مانند آرد و آرد نخودچی و برنج و گندم و غیره بر اثر مانده شدن یا جای گرفتن در محلی مرطوب پیدا می‌کنند.

ن: n (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن بیست و نهمین حرف از الفبای فارسی و بیست و پنجمین حرف از الفبای عربی است و در حساب جمل آن را پنجاه گیرند. این حرف را بنام «نون» خوانند و بصورت‌های: ن، ن، ن، ن نویسد: نام، مناجات، بن، نان. ضح. - این حرف دو صوت داشته: الف - نون معمولی (یا نون سقی) که هم اکنون تلفظ می‌شود مانند نون در رنگ و جنگ و تنگ که از گذاشتن وسط سطح بالای زبان به سق دهن ادا می‌گردد. ب - نون غنه که امروز وجود ندارد ولی در قرن‌های اول اسلامی و خاصه قرن ۶ و ۷ و ۸ در خراسان و سند متداول بوده است و هم امروز فارسی زبانان هند بعض نون‌های فارسی را - خاصه نون‌هایی که پس از حرف الف (آ) قرار دارد و کلمه بدان ختم می‌شود - به این طریق ادا می‌کنند و برای آن در خط هم علامتی قرار - داده‌اند و آن علامت بی نقطه بودن نون مذکور است و اینک مردم پنجاب و افغانستان «من» را «مه» می‌گویند، به همین دلیل است و نون آن را به طریق غنه ادا می‌نمایند و در زبان دری کلمه «مرا» که مرکب از «من» و «را» است نیز نونش به همین لحاظ حذف می‌شود. (سبک‌شناسی ۱: ۱۸۹).

ن: na, ne [= نه] (پشف.) چون بر سر مصدر، فعل ماضی، حال و مستقبل درآید، آنها را منفی سازد: نرفتن. گاه بر سر فعل امر درآید و نهی سازد: نرو (= مرو).

نداشته باشد. آنچه که باب روز نیست، از مد افتاده. نامطبوع، ناموافق.

نابالغ: nā-bāleḡ [ف.ع.] (ص.) آنچه که به سن بلوغ نرسیده؛ مق. بالغ. آنچه قوه تشخیص و تمیز ندارد؛ ساده لوح.

ناباور: nā-bāvar (ص.) آنچه که لایق قبول و اعتماد نباشد؛ غیر قابل قبول.

نابایست: nā-bāyest (ص.) آنچه که بایسته نیست، غیر ضروری. نالایق. حرام. مکروه، ناپسند.

نابجا (ی): nā-be-ġā(y) (ص.) آنچه که بجای خویش نباشد. بی مورد، بی موقع، بیجا؛ مق. بجا؛ مق. بجا(ی). (طبیعی). (فره). عرضی.

نابحق: nā-be-haḡ(y) [ف.ع.] (ص.) آنچه حق ندارد؛ بی استحقاق؛ مق. بحق.

نابخرد: nā-be-xrad (ص.) بی خرد، بی عقل، نادان؛ مق. بخرد.

نابرداری: nā-barādar-Ī (ص.) برادر پدری یا مادری، برادر ابی یا امی.

نابرده: nā-borda(-e) (ص.مف.) نبرده، حمل ناکرده. تحمل نکرده؛ مق. برده.

نابسامان: nā-be-sāmān (ص.) بی سامان، بی نظم و ترتیب، آشفته. بی ساز و برگ. فاسق، فاسد. ناشایست، ناهنجار.

نابسامان کار: nā-b.-s.-kār (ص.) فاسق، فاسد. زن بدکاره.

نابسود: nā-basūd [= نابسوده] (ص.مف.) دست نخورده. استعمال نشده، نو. سوده نشده، نتراشیده؛ مق. بسوده.

نابغه: nābeḡa(-e) [ع. نابغه] (ص.) مرد بزرگ رتبه، عظیم الشان. آنچه شعر نیکو گوید در حالی که پدران او شاعر نبوده اند. زیرک، باهوش، داهی؛ ج. نوابغ.

نابکار: nā-be-kār (ص.) شخص بدکار، بدکردار، شریر. مردمان نابکار: اوباش (لغت

نآ آرام: nā-ārām (ص.) آنچه آرام و سکون ندارد. شتابنده، عجول. نآسوده، بیقرار. ناامن، پر آشوب؛ مق. آرام.

نآ آزموده: nā-āz(e)mūda(-e) [= نآ آزمود] (ص.مف.) نامجرب، بی تجربه، ناشی؛ مق. آزموده. امتحان نکرده.

نآ آشنا: nā-āš(e)nā (ص.) ناشناخته، غریب. بی اطلاع، بی خبر. ناموافق، ناسازگار؛ مق. آشنا.

نآ آگاه: nā-āḡāh (ص.) بی خبر. نامستحضر. ناهوشیار، خفته. بی تجربه؛ مق. آگاه.

نآ آمد: nā-āmad (ص.) عدم مساعدت حوادث روزگار؛ بدافتاد.

نآ آهار: nā-āhār (ص.) آنچه چیزی نخورده.

نآ امن: nā-amn [ف.ع.] (ا.) جایی که امنیت در آن نیست؛ آشفته، پر آشوب.

نآ امید: nā-omid [= ناو امید] (ص.) آنچه امید ندارد؛ مق. امیدوار. درمانده، بیچاره. (عم.) محروم، بی نصیب (لغ).

نآ امیدی: nā-omid-Ī (ص.مف.) یأس. درماندگی، بیچارگی.

نآ اهل: nā-āhl [ف.ع.] (ص.) آنچه قابلیت و استعداد ندارد. غیر موافق، منافق. فرزندى که پر خلاف آداب و عادات خانواده اش عمل کند؛ ناخلف؛ ج. ناهلان.

نآب: n-āb [(بی آب، بدون آب)] (ص.) خالص، بی غش. محض، صرف.

نآب: nāb [= ناو] (ا.) ناو عموماً. فرورفتگی که از فربهی بر کفل اسب و استر و جز آنها افتد، خصوصاً. خطی که در میان طول شمشیر باشد.

نآب: nāb [ع.] (ا.) چهار دندان نیش سباع و بهایم؛ دندان نشتر. دندان بزرگ فیل.

نآباب: nā-bāb (ص.) نامناسب، ناشایسته. کسی که از جهات مختلف با انسان سنخیت

بدجنس. نجس؛ مقء. طاهر. کافر، منافق. ناصاف، کثیف، غیر شفاف. غدار، گریز، محتال (قس. حرامزاده). کسی که در حال جنابت است؛ جنب. زن ناپاک: حایض، دشتان. زشت، بد، ناپسند. غیر خالص (فلز)، مغشوش. شهوی، زناکار.

ناپاکی: nā-pāk-ī (حامص.) چرکینی، دناست. آلودگی، لوث. حرمت، حرام بودن. بدکاری، بدکرداری، بدجنسی. نجاست، نجسی. کفر، منافقی. کثیف بودن، ناشفافی. غداری، گریزی. جنب بودن، جنابت. زشتی، بدی، ناپسندی. عدم خلوص، غش. شهوی بودن، زناکاری.

ناپایدار: nā-pāydār [= ناپای دارنده] (ص.فا.) فانی، گذرنده، بی دوام. بی قرار، بی ثبات، متغیر. آنچه که قابل اعتماد نیست، غیر قابل اطمینان؛ مقء. پایدار.

ناپخته: nā-poxta(-e) (ص.مف.) آنچه که پخته نشده، طبخ نشده. نرسیده، کال (میوه). بی تجربه، ناآزموده؛ مقء. پخته.

ناپدرام: nā-pa(e)drām (ص.) ناآراسته. غمگین، اندوهگین. بدیمن، شوم. ناپایدار. درشت، ناهموار. نادرست، ناصحیح. نامرتب، نامنظم، شوریده.

ناپدری: nā-pedar-ī (ص.نسب.) شوهر مادر، پدراندر. **ناپدید:** nā-padīd (ص.) ناپیدا، نهفته، مخفی. نامرئی، نامشهود. پوشیده، مستور. معدوم، محو.

ناپدیدار: nā-padīdār (ص.) ناآشکارا، مخفی. نامعلوم، نامشخص. پوشیده، مستور.

ناپسری: nā-pesar-ī (ص.نسب.ا.) پسر زن، پسراندر. پسر شوهر، پسراندر.

ناپلئون: nāpleon (ا.) سکهٔ طلای ۲۰ فرانکی که ابتدا با تصویر ناپلئون اول و سپس در زمان ناپلئون سوم با تصویر

بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۲). فاسق، فاجر. زن نابکار: فاسقه، فاجره. (= نابکاری) کار ناشایست. بد، نکوهیده، زشت. موحش، وحشتناک. آنچه که بکار نیاید، بی فایده. کسی که کار و پیشه‌ای ندارد؛ بیکار. مصاحب بی قدر و ناکس.

نابلد: nā-balad [ف.ع.] (ص.) (عم.) آنکه راهی را نداند. کسی که در کاری مهارت ندارد؛ ناشی.

نابنوا: nā-be-navā (ص.) آنچه که ضایع شده و بکار نیاید؛ تباه. بی نوا، تهیدست.

نابود: nā-būd [= نابوده] (ص.مف.) آنکه موجود نیست؛ معدوم [= نابودن] (مص.خم.) عدم؛ مقء. بود، وجود. بود و نابود: وجود و عدم. (ص.) کار نکرده، امر انجام نشده. (ا.) (مج.) بهتان.

نابودمند: n.-mand (ص.) مفلس، بی برگ و نوا، تهیدست.

نابهره: nā-bahra [= نبهره] (ص.) ناسره، کاسد، نارایج. بزرگ، عظیم. دون، فرومایه، پست.

نابهنجار: nā-be-hanjār (ص.) بی نظم و ترتیب، بی قاعده. ناموزون، ناهماهنگ. نامتناسب، ناشایسته؛ مقء. بهنجار.

نابهنگام: nā-be-hangām (ص.) بی وقت، بی موقع. نابجا، بیمورد، بیجا؛ مقء. بهنگام.

نابینا: nā-bīnā (ص.) کور، اعمی؛ مقء. بینا. نابینای مادرزاد: آنکه از مادر کور متولد شده، اکمه.

نابیوسان: nā-bīyūsān (ن.) ناگاه، غفلتاً، فجأة.

نابیوسیده: nā-bīyūsīda(-e) (ص.مف.) ناگهان، غیر منتظر، غیر مترقب؛ مقء. بیوسیده.

ناپاک: nā-pāk (ص.) چرکین. آلوده، ملوث. حرام؛ مقء. حلال. بدکاره، بدکردار،

امپراتور اخیر در فرانسه رواج یافت.

ناپیدا: [ع.] nā-paydā(pey-) (ص.) آنچه که پیدا نباشد، ناآشکار. نامرئی، نامشهود. ناموجود، معدوم. مجهول؛ مق. معلوم، پیدا. گم شده، پی‌گم، مفقود الاثر.

ناتافته: [ع.] nā-tāfta(-e) (ص.مف.) نتاییده، ناتاییده؛ مق. تافته.

ناتف: [ع.] nātef (ا.) نوعی حلوا که آن را از بادام یا جوز سازند؛ شکرینه.

ناتمام: [ع.] nā-tamām (ص.) غیر کامل، ناقص. به پایان نرسیده. ناپخته، خام. معیوب. نادرست.

ناتنی: [ع.] nā-tan-ī (ص.نسب.) برادری که با شخص از یک پدر باشد ولی از یک مادر نباشد و یا بعکس؛ برادراندر، نابرداری. خواهری که با شخص از یک پدر باشد ولی از یک مادر نباشد و یا بعکس؛ خواهراندر، ناخواهری.

ناتو: [ع.] nā-taw(tow) (= ناتاونده) (ص.) (عم.) ناموافق، ناسازگار. متقلب، بدجنس.

ناتوان: [ع.] nā-tavān(to-) (= ناتوانا) (ص.) بی‌قدرت، عاجز، ضعیف. رنجور، مریض. فقیر، تهیدست. بی‌طاقت، بی‌قرار. آنکه مردی ندارد؛ مق. توانا.

ناتورالیست: [ع.] nātūrālīst (ص.) طبیعی‌دان. پیرو ناتورالیسم.

ناجح: [ع.] nājeh (ا.فا.) رستگار شونده. پیروز، پیروزمند. کار سهل، آسان. سیر سریع، روش سخت.

ناجد: [ع.] nājēz (ا.) دندان عقل، آخرین دندان که در دهان شخص ظاهر شود.

ناجز: [ع.] nājēz (ص.) حاضر، آماده. (ق.) دست به دست، ید به ید.

ناجع: [ع.] nāje' (ص.) تازه (خون و مانند آن). جوینده گیاه. جوینده نکویی.

گوارنده، گوارا. نافع، سودمند.

ناجم: [ع.] nājem (ا.فا.) طلوع کننده، درخشنده. ظاهر، واضح. (ص.) عاصی، طاغی.

ناجوانمرد: [ع.] nā-javān-mard (ص.) آنکه جوانمرد نیست، بدسرشت. دون‌همت، فرومایه، سفله. بیدادگر، ظالم. بدکاره، بی‌عفت. بخیل، ممسک؛ مق. جوانمرد.

ناجور: [ع.] nā-jūr (ص.) (عم.) نامتناسب، ناموافق، ناهماهنگ. وصله ناجور: وصله‌ای که با لباس از یک جنس نباشد. نامنظم، نامرتب، آشفته؛ مق. جور.

ناجی: [ع.] nājī (ا.فا.) نجات یابنده، خلاص شونده. نجات دهنده. ضح. استعمال «ناجی» که به معنی نجات یابنده است بجای «منجی» که به معنی نجات دهنده است، گویا درست نباشد. (قزوینی. بیست‌مقاله ۲. چا. ۲ ص ۲۸۹).

ناجیه: [ع.] nājī-y-a(-e) (ا.فا.) مؤنث ناجی. امت ناجیه: مسلمانان. فرقه ناجیه: مسلمانان. ضح. شیعیان خود را بدین نام‌ها خوانند.

ناچار: [ع.] nā-čār (= ناچاره) (ق.) ناگزیر، لاعلاج، لابد. به ناچار: (ق.) ناگزیر. ضح. استعمال «ناچاراً» غلط فاحش است. (ص.) عاجز، بیچاره. چار و ناچار، ناچار و چار: (ق.) خواه و ناخواه.

ناچاری: [ع.] nā-čār-ī (حامص.) بیچارگی، لاعلاجی، ناگزیری. فقر، تهیدستی.

ناچخ: [ع.] nāčax [مخرب، نابود کننده] (ا.) نوعی تبر که سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند. نیزه دو شاخه. نیزه کوچک.

ناچیز: [ع.] nā-čīz (ص.) معدوم. بی‌قدر، بی‌ارج، ناقابل. ناکس، فرومایه. کم، اندک. بیهوده، بی‌نتیجه.

ناحق: [ع.] nā-hay(y) (ا.) دروغ، کذب. بناحق: (ق.) بر خلاف حق و عدالت.

ناخن و بسیار خوشبوی است؛ اظفار الطیب، ناخن خوش، ناخن دیو. ناخن خامه: (کند.) نوک قلم. ناخن روز: (کند.) آفتاب، خورشید. ناخنی: (با یاء نکره و وحدت) به اندازهٔ یک ناخن، ذره‌ای، اندکی. ترکیبات فعلی: ناخن باز کردن: ناخن گرفتن. ناخن به جگر شکستن: تصرف کردن در مزاج، اثر کردن. ناخن به (بر، در) دل زدن (شکستن): (کند.) تصرف در مزاج کردن. صدمه زدن، آسیب رساندن. ناخن به دندان گرفتن (ماندن): حسرت خوردن. متحیر ماندن. ناخن بر یکدیگر زدن: (کند.) میان دو کس تولید جنگ کردن. ناخن به سنگ آمدن: (کند.) امری ناملایم پیش آمدن. ناخن بند کردن: (عم.) چیزی را از کسی با اصرار و خواهش و تمنا گرفتن، تیغ زدن (فرعاً. جما.) به چیز کمی دست یافتن. علاقه بهم رساندن. دخل و تصرف کردن، تأثیر کردن.

ناخن بدندان: n.-be-dandān (ص.مر.) متأسف و حیران؛ انگشت به دندان.
ناخن خشک: n.-xošk (ص.مر.) (عم.) آنکه بهیچوجه نفعی به دیگران نرساند؛ ممسک.

ناخن زدن: n.-zadan [شهرضا ایضاً به معنی فحص؛ جستجو] (مص.م.) به وسیلهٔ ناخن چیزی را خراش دادن، ناخن رساندن. (کند.) ایجاد جنگ و ستیز کردن بین دو تن، تولید فتنه کردن. (کند.) اعتراض کردن، ایراد گرفتن بر کسی.

ناخنک: nāxon-ak [قس. ناخنه] (ا.) ناخن کوچک. گوشهٔ ناخن که بلند شده در گوشت فرو رود. (گیا.) گیاهی است دو ساله از تیرهٔ سبزی آسها و از دستهٔ شیدرها که معمولاً در دشت‌ها و در کنار جاده‌ها رویده می‌شود. برگ‌هایش مرکب از سه برگچهٔ دندانه‌دار و گل‌هایش کوچک و به رنگ

(ا.) بیداد، بی‌عدالتی. (ص.) برخلاف حق، باطل. حرف (سخن) ناحق: سخنی که برخلاف حقیقت گفته شود. ناحق و ناروا: برخلاف حق. ستمگر، ظالم. نامشروع، ناروا. (عم.) ناقلاً، گریز.

ناحیه: nāhiya (-e) [ع. ناحیه] (ا.) کرانه، سوی، جهت. بخشی از یک سرزمین، حوزه. حوالی شهر، اطراف بلد. (اصط.) ترکی و عربی (ادا.) جزوی از «قضا»، بخش؛ ج. نواحی.

ناخاسته: nā-xāsta (-e) (ص.مف.) آنکه از جای بلند نشده. ورنیامده (خمیر).

ناخالص: nā-xāles [ف. ع.] (ص.) آنچه که خالص نباشد، مغشوش؛ مقه. خالص.

ناخدا: nā-xodā [= ناوخدا] (ص.ا.) مالک کشتی (سفینه)، خداوند کشتی. آنکه ادارهٔ کشتی (سفینه) را به عهده دارد؛ کشتیان.

ناخدا: nā-xodā (ص.) آنکه به خدا اعتقاد ندارد؛ بی‌دین.

ناخرسند: nā-xorsand (ص.) آنکه قانع نیست، غیر قانع. ناراضی؛ مقه. خرسند.

ناخس: nāxes [ع.ا.] (ا.) گفتگی بغل شتر. گر شتر، جرب شتر. (پز.) دردی که صاحبش پندارد که سوزن می‌خلاند. (ص.) کسی که سیخ بر سرین یا پهلوی ستور زند تا آن را براند.

ناخستو: nā-xastū [= ناخستون] (ص.) آنکه اقرار نکند؛ منکر. آنکه به وجود خدا معترف نیست، کافر؛ مقه. خستو.

ناخلف: nā-xalaf [ف. ع.] (ص.) فرزند بدرفتار، بی‌ادب، نااهل. فرومایه، بدسرشت. **ناخن:** nāxon [= ناخون] (ا.) مادهٔ شاخی که انتهای فوقانی انگشتان (دست و پای) انسان و جانوران را می‌پوشاند؛ ج. ناخن‌ها، ناخنان. ترکیبات اسمی: ناخن آفتاب: (کند.) اشعهٔ آفتاب. ناخن پریان: نوعی صدف که شبیه به

چشم شب: (کد.) ماه نو، هلال.
ناخوار: nā-xār (ص.) درشت، خشن، زمخت. مشکل، صعب. آشفته (زلف، جعد).

ناخواست: nā-xāst [= ناخواسته، بلااراده] (ق.) بلااراده، بی اراده. بناخواست: کره‌ا، جبراً، عنفاً. [= ناخواستن] نخواستن، کراحت، بی میلی.

ناخواستہ: nā-xāsta(-e) (ص.مف.) نخواسته، نطليده. (ق.) ناطليده، بدون درخواست.

ناخوانا: nā-xānā (ص.فا.) آنکه خواندن نداند، بی سواد.

ناخوانده: nā-xānda(-e) (ص.مف.) نخوانده، قرائت نکرده. بی سواد، درس نخوانده. دعوت نشده.

ناخواهری: nā-xāhar-ī (ص.نسب.) خواهر پدري. خواهر مادري.

ناخودآگاه: nā-xod-āgāh (ص.نو.) آنکه از خود آگاه نیست، بی خبر از خویش. ضمير ناخودآگاه: (رواند.) ضمير باطنی شخص که حاوی کلیه وجدانیات مغفوله است و قسمت تاریک ذهن یا مخزن آن را تشکیل می دهد؛ وجدان مغفول، شعور باطن؛ مقد. وجدان صریح، ضمير آگاه.

ناخوش: nā-xoš (ص.) ناشاد، غمگین. بیمار، مریض. ناخوب، ناپسند، بد، زشت. ناگوار، منغص. ناخوشایند، تلخ. بدطعم، بدمزه. درشت، خشن، ناموافق؛ مقد. خوش. آواز ناخوش: آواز منکر، صوت نامطبوع. بوی (رایحه) ناخوش: بوی نامطبوع، رایحه مکروه. راه ناخوش: راه ناهموار و صعب العبور. سخن ناخوش: سخن درشت و نامالیم. هوای ناخوش: هوای ناسالم.

ناخوش احوال: nā-x.-ahvāl [ف.ع.] (ص.مر.) آنکه کسالت و نقاht دارد.

زرد و معطر می باشند. میوه آن بصورت نیام و بی کرک و به رنگ مایل به سبز است و در آن نیز یک تا دو دانه قرار گرفته است. معمولاً در موقعی که گل ها در گیاه ظاهر می شوند ساقه گل دار آن را چیده پس از خشک شدن به معرض فروش می رسانند. در گیاه خشک شده کومارین و اسید ملی لوتیک و مواد معطر یافت می شود. دم کرده پنج تا ده در هزار گل های این گیاه در مداوای تورم چشم و رفع التهاب کناره آزاد پلک ها و همچنین بصورت کمپرس در باد سرخ بکار می رود. این گیاه در اکثر نقاط دنیا از جمله ایران به فراوانی می روید؛ شبدر عطری، اکلیل الملک، گیاه قیصر. (پز.) [مصغر ناخن] عارضه ای که بصورت غشائی مثلث شکل از نسج ملتحمه و معمولاً در گوشه داخلی یکی از چشم ها پدیدار می شود و بطرف قرنيه نمو می کند و دید چشم را مانع می گردد. معالجه اش معمولاً قطع این پرده با عمل جراحی است؛ ظفره، ظفره چشم، ناخن. قلمی است زرگران را که سرش به شکل ناخن است. (عم.) عمل گرفتن چیزی به وسیله دو ناخن. (عم.) چیزی را خرده خرده برداشتن (و خوردن) چنانکه کسی قبل از موقع نهار به آشپزخانه آید و تعداد کمی از غذا بردارد و بخورد. (فرعاً. جما.) (عم.) عمل ربودن و خوردن چیزی اندک.

ناخن کبود: nāxon-kabūd (ص.مر.) کسی که بر اثر سرمازدگی یا بیماری خون در ناخنش افسرده باشد.

ناخن گیر: n.-gīr [= ناخن گیرنده] (ص.فا.) (ا.) آلتی که به وسیله آن سر ناخن را چینند؛ ناخن برآ، ناخن پیرا، ناخن گیره. چیزی نرم که ناخن در آن بند شود.

ناخنه: nāxona(-e) [قس. ناخنک] (ا.) ناخنه

(زوجه)؛ دخترند. دختر شوهر؛ دخترند.
نادر: nāder [ع.] [افا.] آنچه کم بدست آید، آنچه کم اتفاق افتد، کمیاب. بی مثل، بی مانند. عجیب، شگفت. چیز کم، شیء قلیل. گرانمایه، باقدر و قیمت، طرفه. به نادر: (ق.) ندرتاً، بندرت، آنچه که کمتر اتفاق افتد.
نادرست: nā-dorost (ص.) کج، معوج. دروغگو. بیمار. ناقص. باطل. متقلب، خاین؛ مقه. درست.
نادره: nāder-a(-e) [ع.] نادره [ص.] مؤنث نادر (همع.) واحد نادر (همع.) مبالغه در معنی نادر (مذکراً) (همع.) الف - چیز کمیاب. ب - بی مثل، بی مانند. ج - عجیب، شگفت. د - (ا.) بجای ترکیب وصفی) واقعهٔ عجیب، حادثهٔ شگفتی آور. هـ - (ا.) بذله، لطیفه. و - لطیفه، نکته. ز - دلنشین و طرفه؛ ج. نادات، نوادر. نادرهٔ دوران: یگانهٔ روزگار. نادرهٔ زمانه: یگانهٔ روزگار.
نادری: nāder-ī [ع.] [ف.] (حامص.) کمیابی، ندرت.
نادم: nādem [ع.] [افا.] پشیمان. شرمنده، خجل، شرمسار.
نادی: nādī [ع.] [افا.] نداکننده، ندا دهنده. (ا.) انجمن (وقتی که مردم در آن مجتمعند)، مجلس.
نادیده: nā-dīda(-e) (ص.مف.) دیده نشده. نامرئی، مخفی. تازه، طرفه، بدیع. رذل، خسیس، لثیم. حریص، آزمند. بی وقوف، ناآزموده. (ق.) بی دیدن، بدون رؤیت. به نادیده: (ق.) بی دیدن، بی رؤیت.
نادیه: nādiya(e) [ع.] نادیه [ا.] حادثه؛ ج. نادیات.
ناذر: nāzer [ع.] [افا.] آنکه نذری کرده، نذرکننده.
نار: nār [= انار] (ا.) (گیا.) انار، رمان.

ناخوشایند: nā-x-āyand [= ناخوش آیند = ناخش آینده] (ص.فا.) آنچه که مطبوع نیست، نادلپسند، نامقبول؛ مقه. خوشایند.
ناخوش مزاج: nā-x-mezāl [ف.] [ع.] (ص.مر.) ناخوش احوال.
ناخوشی: nā-x-ī (حامص.) شاد نبودن، غمگینی. بیماری، مریضی. ناخوبی، ناپسندی، بدی. ناگواری، منغص بودن. ناخوشایندی، تلخی. بد طعمی، بدمزگی. درشتی، خشونت، ناموافقی. کدورت، نقار. ابتلا، گرفتاری. (عم.) کوفت، سیفلیس. سال ناخوشی: سال وبایی. خود را به ناخوشی زدن: خود را مریض وانمود کردن.
نادادنی: nā-dādan-ī (ص.لیا.) آنچه که شایستهٔ دادن نیست، تسلیم نکردنی؛ مقه. دادنی.
نادار: nā-dār [= نادارنده] (ص.فا.) (عم.) تهیدست، فقیر. پریشان حال، بی نوا؛ مقه. دارا.
ناداشت: nā-dāšt [= نداشتن] (مص.خم. امص.) افلاس، تهیدستی. [= نادارنده] (ص.فا.) مفلس، تهیدست، بی نوا. نوعی از گدایان که بر در دکانها می رفتند و چیزی می طلبیدند و اگر به ایشان نمی دادند گوشت اعضای خود را می بریدند؛ کنگر. بی شرم، بی حیا، بی همه چیز. بی اعتقاد.
نادان: nā-dān [= ناداننده] (ص.فا.) بی دانش، جاهل، بی معرفت. بی عقل، سفیه؛ مقه. دانا. نادان ده مرده گوی: جاهل پر حرف.
نادانسته: nā-dānesta(-e) (ص.مف.) نامعلوم، مجهول. (ق.) بی قصد، سهواً، به غیر عمد؛ مقه. دانسته.
نادانی: nādān-ī (حامص.) عدم معرفت، بی اطلاعی، جهل.
نادختری: nā-doxtar-ī (ص.نسب.) دختر زن

ناراضی: [nā-rāzī] [ف. ع.] (ص.) آنکه راضی نیست؛ ناخشنود؛ مقه. راضی.
ناربن: n.-bon [= نارون] (امر.) (گیا.) درخت انار.

نارپستان: n.-pestan (ص. مر.) دختر یا زنی که پستان‌های او سخت باشد و آویخته نبود.
نارد: nārad [= نارد] (ا.) (جان.) کنه‌ای که بر تن جانوران چسبد و خون آنها را بمکد. (جان.) پشه، بق.

نارس: nā-ras(res) [= نارسیده] (ص. مف.) میوه نرسیده، میوه خام. به حد کمال نرسیده، خام؛ مقه. رسیده.

نارسا: nā-ra(e)sā (ص. ف.) نابالغ. کوتاه، قصیر. آواز نارسا: آوازی که بلند و رسا نیست. ناقص، غیر کامل. نامناسب، نالایق. بی ادب، گستاخ؛ مقه. رسا.

نارسایی: nā-ra(e)sā-y-ī (حامص.) عدم بلوغ. کوتاهی، قصیری. ناقصی، نقصان. عدم تناسب، نالایقی. بی ادبی، گستاخی. بی عقلی، کم عقلی. بی لیاقتی.

نارسیسیم: nārsīsm (ا.) (روان.) عشق به خود یا به تمایلات دوره طفولیت و بزرگی؛ خود شیفتگی.

نارضایتی: nā-rezāyat-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) رضایت نداشتن، راضی نبودن، عدم رضایت. ضح. «رضایت» را به معنی مصدر گرفته‌اند و بنابراین احتیاجی به الحاق یای حاصل مصدر ندارد ولی این نوع استعمال متداول است. با نارضایتی: (ق.) (عم.) با عدم رضایت.

نارفیق: nā-raffīy [ف. ع.] (ص.) آنکه شرایط رفاقت و دوستی بجای نیاورد؛ مقه. رفیق.

نارکند: (امر.) جایی که درخت انار بسیار دارد؛ انارستان.

نارکوک: nār-kūk [= نارخوک = کوکنار]

(استعاره) پستان. (استعاره) اشک خونین. نار باغ سینه: (استعاره) پستان. نار گفته (کفیده): انار ترکیده. نار نرگس افروز (نرگس افروز): (استعاره) پستان.

نار: nār (ا.) در اصفهان وزنی است معادل ۴ مثقال. پنج نار: وزنی است در اصفهان معادل ۱۰ مثقال. ده نار: وزنی است در اصفهان معادل دو سیر و نیم یا ۴۰ مثقال.

نار: nār [ع.] (ا.) آتش، آذر. (کند.) جهنم، دوزخ. ضح. (فد.) نزد قدما یکی از عناصر اربعه است. نار افرنجی (افرنجیه): (پز.) آبله فرنگ، کوفت، سیفلیس. نار خلیل: آتشی که نمود برافروخت تا ابراهیم خلیل را در آن بسوزاند و خدا آن آتش را بر خلیل گلستان کرد. نار سقر: آتش دوزخ. نار شیرین: (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم. نار طور: آتشی که در کوه طور بر موسی (ع) تجلی کرد. نار فارسی: نوعی زهر که مرکب از ادویه تلخ و کشنده است. (پز.) نوعی تاول‌های سرخ رنگ که بر جلد بدن پیدا شود. مؤلف مجمع‌الجوامع آن را غیر از دانه‌های مربوط به مرحله دوم مرض سیفلیس می‌داند. نار قیصر: (گیا.) گاو زبان. شقایق نعمانی. [= ناکیسر هندی] علف چای را گویند. نار هندی: (گیا.) نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به و آن را بل گویند و از آن مربا سازند به غایت خوب شود؛ نار دشتی (برهان. آند.)

ناراحت: nā-rāhat [ف. ع.] (ص.) (عم.) آنچه که در آن راحت و آسایش نیست: جای ناراحت. ناآرام، آشوب طلب. مضطرب، مشوش. عصبانی.

ناراست: nā-rāst (ص.) آنچه که راست نباشد؛ کج. ناهموار، ناصاف. دروغ، کذب، ناصواب. ناحق، باطل. خاین، دغل. دارای غش، مغشوش؛ مقه. راست.

(امر.) کونکار. افیون، تریاک.

نارگیل: nārgīl [= معر. نارگیل] (ا.) (گیا.)
 درختی است از تیره نخل‌ها که ارتفاعش تا ۴۰ متر نیز می‌رسد و دارای ساقه منتهی به برگ‌های بزرگ به طول ۴ تا ۵ متر است. این درخت در تمام ایام سال دارای میوه است. میوه‌اش شفت و گاهی به قطر ۳۰ سانتیمتر و به وزن چند کیلوگرم می‌رسد. میوه نارگیل که به بازار عرضه می‌شود پوشیده از الیاف بی‌شماری است که بجای میان بر میوه هستند و در زیر الیاف پوسته سخت و استخوانی میوه که عبارت از درون میوه است قرار دارد پس از شکستن این پوسته سخت مغز میوه که همان قسمت خوراکی آن است هویدا می‌شود. این مغز بصورت یک حفره توخالی است که ضخامت جدار آن بین ۱/۵ تا ۲ سانتیمتر است و همان آلبوم میوه می‌باشد که جنین را نیز در بردارد. در داخل این حفره مغزی مایعی بنام آب نارگیل که بی‌رنگ است وجود دارد که دارای اثر کمی ملین است و به عنوان مفرح خورده می‌شود. میوه نارس نارگیل فاقد مغز است ولی در عوض درون حفره درون بر را مایعی شیری رنگ با طعم کمی شیرین و مطبوع پر کرده است که بنام شیر نارگیل موسوم است ولی پس از رسیدن کامل میوه در جدار داخلی درون بر رسوب مواد ذخیره‌ای (آلبوم) ایجاد می‌شود و یک طبقه نرم به ضخامت ۱/۵ تا ۲ سانتیمتر بوجود می‌آورد که همان قسمت خوراکی میوه است و در حقیقت مغز نارگیل است. از مغز نارگیل روغنی بدست می‌آورند که بنام کره نارگیل موسوم است و سفید رنگ می‌باشد. این روغن را در تهیه صابون و شمع بکار می‌برند و در صورت تصفیه شدن به مصرف تغذیه نیز می‌رسد؛

جوز هندی، بادنج، نارگیل، جوز الهند، رانج. نارگیل دریایی: (گیا.) درختی است عظیم از تیره نخل‌ها که ارتفاعش تا ۳۰ متر نیز می‌رسد و خاص جزیره موریس و هندوستان است. این گیاه در حقیقت نوعی نارگیل است که دارای میوه‌ای بیضوی شکل و نسیبه بزرگ است و تا ۱۲ کیلوگرم ممکن است وزن آن برسد. اختصاصات میوه این درخت آن است که دارای دو قسمت متقارن است که شبیه دو دانه لوبیا است که از طرف ناف بهم چسبیده باشند. درون بر و مغز میوه این گیاه پس از خشک شدن سختی بسیار پیدا می‌کنند و به مناسبت شکل بیضوی خاصی که هر نیمه میوه دارد از آن جهت ساختن کشکول در اویش استفاده می‌کنند؛ نارگیل بحری، نارگیل دریایی.

نارنج: (تد. nāranj(-renj. ا.) درختی است به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از تیره مرکبان که منشاء اولیه آن را نواحی شمالی هندوستان ذکر کرده‌اند ولی امروزه در غالب نقاط معتدله پرورش و تکثیر می‌یابد. از مشخصات این گیاه دارا بودن برگ‌هایی با دم‌برگ بال‌دار است. کاسه گل گیاه مذکور مرکب از ۵ کاسبرگ و جام گل نیز شامل ۵ گلبرگ معطر و ضخیم و زودافت است. شکوفه‌های گل‌های تازه باز شده این درخت بنام بهار نارنج موسوم است. گل‌های این گیاه شامل ۲۰ پرچم کوتاه و یک مادگی مرکب از تخمدان ۸ تا ۱۰ خانه‌ای می‌باشد. میوه‌اش سته و آبدار و ترش مزه است. قسمت مورد استفاده این گیاه برگ، گل و پوست خارجی میوه است. برگ نارنج بویی پسندیده و معطر و طعمی تلخ دارد و اگر بین انگشتان فشرده شود بویش شدیدتر می‌گردد. طول برگ این گیاه ۴ تا ۹ سانتیمتر و عرضش ۲ تا ۴ سانتیمتر و عرضش ۲ تا ۴ سانتیمتر

آن درخت نارنج و مرکبات را عمل آورند، باغ سرپوشیده به شیشه که در سردسیر به درختان مرکبات اختصاص دهند.

نارنجک: nāra(e)nġ-ak (ا.مصغ.) نارنج کوچک. (نظ.) نوعی گلوله که به وسیله دست یا نارنجک انداز بر روی دشمن پرتاب شود؛ نارنجک دستی: (نظ.) نوعی نارنجک که به وسیله دست پرتاب شود. ضح. نارنجک‌های دستی ممکن است تا مسافت ۳۰ الی ۴۰ متری پرتاب شوند. اثرات نارنجک‌ها بر حسب نوع آنها فرق می‌کند. پاره‌های نارنجک تعرضی در موقع متلاشی شدن کم است و عمل نارنجک فقط محدود به اثر خرج مواد محترقه محتوی آن است و از ۸ تا ۱۰ متری نقطه متلاشی شدن تجاوز نمی‌کند. نارنجک دستی را می‌توان در محاربه نزدیک و بالاخص در طی هجوم بکار برد. (نظام‌نامه محاربه پیاده نظام قسمت ۱ ص ۴۲-۴۳).

نارنجک افکن: n.-afkan [= نارنجک افکننده] (ص.فا.) (نظ.) کسی که نارنجک پرتاب کند. (نظ.) دستگاهی که به وسیله آن نارنجک را پرتاب کنند.

نارنجی: nāranġ-Ī(-re-) (ص.نسب.) منسوب به نارنج آنچه به رنگ پوست نارنج باشد، زرد که کمی به سرخی زند. ساخته شده از نارنج.

نارنگی: nārang-Ī (ص.نسب.) منسوب به نارنگ، نارنجی (رنگ). (ا.) (گیا.) درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ الی ۲/۵ متر (کوچکتر از نارنج) از تیره مرکبات که دارای میوه‌ای خوش طعم و خوش بوتر از پرتقال است. تکثیر این گیاه به وسیله کشت دانه و یا قلمه و یا پیوند انجام می‌شود و معمولاً پیوند نارنگی را بر روی پایه‌های نارنج می‌زنند تا در برابر آفات مقاومت

است. برگ نارنج را طبقه کوتیکول ضخیمی فرامی‌گیرد و اگر برش عرضی از پهنک آن داده شود بافت پارانشیم نرده‌ای شامل دو ردیف سلول محتوی بلورهای اکسالات دو کلسیم در آن دیده می‌شود. برگ نارنج شامل یک ماده تلخ گلوکز و یک ماده بنام استاکیدرین و اسانس و غیره است. دم کرده ۵ تا ۱۰ در هزار برگ نارنج دارای اثر محلل و ضد تشنج است. بهار نارنج در حالت تازه بویی معطر و مطبوع و طعمی پسندیده دارد. ولی پس از خشک شدن بوی آن نسبتاً ضعیف می‌گردد. بهار نارنج را به مصرف تهیه مربا می‌رسانند. برای تهیه آب مقطر بهار نارنج یک لیتر آب را در یک کیلو بهار نارنج می‌ریزند و پس از جوشاندن بخارات حاصله را تقطیر می‌کنند تا یک کیلو آب مقطر بدین وسیله حاصل می‌شود که مایعی است زلال و معطر و شامل ۳ یا ۴ درصد اسانس است. آب مقطر بهار نارنج در بی‌خوابی‌های عصبی و به عنوان آرام‌کننده و ضد تشنج مصرف می‌شود. از تقطیر بهار نارنج تازه اسانسی بنام اسانس نرولی بدست می‌آورند که بسیار معطر و تلخ مزه است و در عطرسازی حایز اهمیت فراوان است. پوست نارنج شامل موسیلاژ و اسانس و سه گلوکزید به اسامی هسپریدوزید و ایسزو هسپریدیدن و اورانتی‌مارین می‌باشد. پوست نارنج مقوی است و از آن شربت پوست نارنج تهیه می‌شود. آب نارنج که بر اثر فشردن میوه‌های پوست‌کنده نارنج حاصل می‌شود به عنوان چاشنی اغذیه مصرف می‌گردد؛ نارنگ. نارنج زرین: (کند.) آفتاب.

نارنج: nāranġ [معر. نیرنگ] (ا.) نیرنگ؛ ج. نارنجات.

نارنجستان: n.-estān (امر.) جایی که در

میوهٔ انار بوده است آن را ناره گفته‌اند (همائی. عثمان مختاری ۱۸۹ ح)؛ رمان، رمانه (ایضاً ۴۸۵).

ناره: [nāra(-e) = ناله] (ا.) ناله، زاری.

ناری: nārī (ا.) جامهٔ پوشیدنی، لباس.

ناری: nār-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به نار. (ص نسب.) آتشی. سلاح (اسلحهٔ) ناری:

سلاح (اسلحهٔ) آتشی مانند تفنگ، توپ.

مثلهٔ ناری: رنگ بول که به رنگ آتش باشد. روشن و شفاف و درخشنده همچو آتش (بحرالجوهر، لغ.) دوزخی، جهنمی. (ا.) جن، پری.

ناریت: nār-īyyat [ع.] (مص جمع.) آتشی

بودن، آتشی. خشمگینی، آتشی مزاجی.

ناز: nāz [لطف، عشوه‌گری] (ا.) استغنائی

معشوق نسبت به عاشق و امتناع وی؛ مقد.

نیاز. کرشمه، غنج و دلال، عشوه، شیوه.

فخر، تفاخر، بزرگ‌منشی. نعمت، رفاه،

آسایش، شادکامی. نوازش، ملاطفت،

دلجویی. ریا، تزویر. بهانه‌گیری برای

نوازش یافتن. زیبایی، جمال. (گیا.) سروناز.

(گیا.) درخت کاج، صنوبر. (تصد.) قوت و

نیرو دادن معشوق به عاشق حزین (کشف

اللغات، بغ.) (ص.) (عم.) قشنگ، زیبا،

نازنین. خواب ناز: خواب خوش، خواب

نوشین. گل ناز: (گیا.) گل ناز. ضح. «گل

ناز پرپر ۳ رنگ» در عهد ناصرالدین شاه

قاجار در ایران متداول گردید. (المآثر و

الآثار. ۹۹) (عم.) ناز شست (شصت):

انعامی که به کسی به پاداش هنرنمایی وی

دهند؛ جایزه. پیشکشی که نزدیکان شاه و

امیر به وی تقدیم کنند هنگامی که وی

هدف یا شکاری را با تیر زند یا درنده‌ای را

بدست خود بکشد. برخلاف حق چیزی را

کسی گرفتن، باج سییل (فرعاً. جما.) ناز

شست کسی: آفرین بر او! زه! احسنت. ناز

بیشتری داشته باشد. میوهٔ نارنگی نیز از نارنج و پرتقال معمولاً کوچکتر است و پوست میوه به آسانی از گوشت میوه جدا می‌شود.

نارو: nā-rrow(row) [= نارونده] (ص.فا.)

(عم.) مرکوبی که خوب راه نورد و چموشی

کند. (عم.) نادرست، مکار، متقلب. (ا.)

حقه، مکر.

ناروا: nā-ravā (ص.فا.) آنچه که روا نباشد؛

غیر جایز. ناسزا (سخن). ناشایسته، نالایق.

حرام، غیر مشروع. بی‌رونق، کاسد. روا

نشده، برنیامده؛ مقد. روا. درم (سکهٔ) ناروا:

درم (سکهٔ) قلب، ن بهره.

نارو زدن: nā-row-zadan (مص.م.) (عم.)

ناجوانمردانه رفتار کردن، نارفاقتی کردن،

حقه زدن به دوست و آشنا.

نارون: nār-van [= ناروان] (ا.) (گیا.)

درختی است زیبا و چتری از ردهٔ دو

په‌ای‌های بی‌گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ

نارون‌ها می‌باشد. برخی مآخذ تیرهٔ نارون‌ها

را جزو تیرهٔ گزنه‌ها ذکر می‌کنند.

برگ‌هایش دنداندار و چوبش بسیار محکم

است. در حدود ۱۵ گونه از این گیاه شناخته

شده که در نواحی معتدل نیمکرهٔ شمالی

زمین می‌رویند؛ سایه خوش، دردار، سده،

پشه‌دار، پشه‌غال، ناژین، بوقیصا، شجرة البق،

پشه‌خانه، فیلون، کنجک، گژم، پشه‌دار،

ناروان، ناروند. نارون جلگه: (گیا.) اوجا.

نارون سفید: (گیا.) ملج. نارون قرمز: (گیا.)

اوجا. نارون کوهی: (گیا.) ملج.

ناره: nāra(-e) (ا.) زبانهٔ ترازو. سنگی که از

قیان آویزند به جهت وزن کردن اجناس؛

سنگ کپان. قبه و گویی که از فلز یراق مانند

برنج یا طلا و یا نقره ساخته بر سر علم یا

روی پایه‌های تخت و مرقد نصب کرده یا از

جایی آویخته باشند نظیر نارهٔ کپان (= قیان)

و چون در قدیم بصورت گوی مدور شبیه

نازخر: n.-xar [= نازخرنده] (ص.فا.) آنکه تحمل ناز معشوق یا دیگری کند؛ نازکش.
نازدانه: n.-dāna(-e) (ص.مر.) (عم.) کودک محبوب پدر و مادر، دردانه (لغ.).
نازش: nāz-eš (امص.) استغناى معشوق. کرشمه کردن، عشوه گری. فخر، تفاخر. موجب فخر، مفخر. تکبر، بزرگ منشی. نعمت، رفاه. نوازش، ملامفت، تسلی.
نازک: nāzok (ص.) باریک. آنچه که ستبری آن بسیار کم است؛ مقه. ستبر، ضخیم، کلفت. لطیف، ظریف. به ناز پرورده، نازنین. نغز، دلکش. قابل اهمیت، خطیر، مشکل. شکننده، زودشکن. ترد. نرم. حساس، زودرنج. خوش طبع، بانزاکت. کم رنگ، رقیق؛ مقه. سیر.
نازک اندام: n.-andām (ص.مر.) آنکه اندام و اعضای وی لطیف و نرم باشد، لطیف اندام.
ناز کردن: nāz-kardan (مصل.) امتناع کردن، استغنا نمودن؛ مقه. نیاز کردن. کرشمه کردن، عشوه نمودن. فخر کردن، تفاخر نمودن. (مص.م.) دست مالیدن بر سر و روی کسی به قصد تسکین هیجان و اندوه یا برای ابراز محبت.
نازکش: n.-kaš(keš) [= نازکشنده] (ص.فا.) آنکه تحمل ناز کند. آنکه تقاضای کسی را انجام دهد.
نازک کار: n.-kār (ص.شغل.) (بنا.) بنایی که به دیوار گچ مالده و سفید کاری و گچ بری کند؛ مقه. سفت کار، کلفت کار. نجاری که اشیاء چوبین ظریف سازد از قبیل تخته نرد، النگو، کیف زنانه.
نازک نارنجی: n.-nā-ranjī (ص.مر.) (عم.) آنکه نتواند در برابر مشقات جسمانی و روحانی یا سخنان تلخ و ناروا مقاومت کند؛ زودرنج.

شستم: (عم.) نوش جانم! مزد دستم! خوب کردم. ناز نوروز: نام نوایی است از موسیقی. ناز و گوز: (عم.) ناز و ادا و اطوار در صورتی که با لحن اعتراض و تحقیر و تمسخر از آن تعبیر شود، نازخرکی. ناز و نعمت: رفاه و آسایش و نعمت. به ناز برآوردن: در نعمت و آسایش تربیت کردن. به ناز داشتن کسی چیزی را: گرامی داشتن وی او را، عزیز داشتن، احترام کردن. به ناز رفتن: با دلبری و طنازی رفتن، خرامیدن. به ناز زیستن: در نعمت و راحت زیستن، تنعم. ناز شست (شصت) داشتن کاری را: (عم.) قابل انعام و جایزه بودن آن. ناز شست (شصت) گرفتن: (عم.) پاداش هنرنمایی خود را گرفتن. باج سیل گرفتن.
نازآفرین: n.-āfarīn [= نازآفریننده] (ص.فا.) معشوقی که ناز بسیار بکار برد. آنکه نعمت و رفاه و خوشی پدید آورد. [= نازآفریده] (ص.مف.) پدید گشته از ناز و فخر و تکبر. به لطف و نرمی آفریده شده.
نازا: nā-zā [= نازاینده] (ص.فا.) ماده هر حیوانی و انسانی که بچه نزاید؛ سترون، عقیم. (پز.) موجود زنده ای که نتواند تولید مثل نماید، عقیم، بسته رحم، سترون، بی نطفه، بی زاد و ولد، بی بار، بی میوه.
نازان: nāz-ān (ص.فا.) ناز کننده، استغنا نماینده. فخر کننده. بالنده. (ق.) نازکنان، عشوه کنان.
نازایی: nā-zāy-ī (حامص.) نازا بودن، سترونی.
نازبالش: n.-bāleš (امر.) بالش که در زیر سر نهند؛ نازبالین.
نازپرورد: n.-parvard [= نازپرورده] (ص.مف.) کسی که در نعمت و رفاه پرورش یافته. کسی که او را به ناز و نعمت بارآورده باشند و تحمل سختی و مشقات ندارد.

نازل: nāzel [ع.ع] (افا.) از بالا به زیر آینده، فرو آینده. (ص.) پست، حقیر. کم قیمت، ارزان.

نازله: nāzela(-e) [ع.ع] نازلة] (ا.) سختی زمانه، بلای سخت، مصیبت.

نازنازی: n.-nāz-Ī (ص.نسب.) (عم.) نازک نارنجی، زودرنج. ضح. صفتی است نظیر نازک نارنجی و تقریباً مترادف آن، منتهی بیشتر برای زنان خاصه زنانی که ناز و غمزه دارند و خود را می‌پرورند و دست به سیاه و سفید نمی‌زنند، بکار می‌رود (فرعاً. جمماً.) بچه با مزه و دوست داشتنی.

نازنین: nāz-an-Īn [ناز + ن + ین، نسبت = نازین (قس. بوزینه)] (ص.نسب.) دارنده ناز، ناز کننده. لطیف و ظریف (صفت معشوق). دوست داشتنی، گرامی. به ناز و نعمت پرورده. باارزش، نفیس، گرانبها. (ا.) معشوق ظریف.

ناز و نوز: nāz-o-nūz (امر.) (عم.) ادا و اطوار، قر و غریله.

نازی: nāz-Ī (ص.نسب.) (عم.) آنکه بسیار ناز کند؛ پرناز، نازو. (غم.) زیبا، جمیل. نامی است که دختران را دهند. (ا.) (عم.) گربه، بازو. اسمی است که به گربه‌ها دهند.

نازی: nāzĪ (ص.) پیرو حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان دوره هیتلر.

نازیدن: nāz-Īdan [[نوازش کن]] (مصل.) (نازید، نازد، خواهد نازید، بنواز، نازنده، نازان، نازیده، نازش). ناز کردن، استغنا نمودن (معشوق). خرامان رفتن، به ناز و نخوت خرامیدن. فخر کردن، مباحات نمودن. مغرور شدن، تکبر ورزیدن. التماس کردن، خواهش کردن. نازم (بنازم): زهی! زه! آفرین!

نازیست: nāzĪst (ص.) عضو حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان هیتلری. آنکه به

نازیسم معتقد است.

نازی گوزی: nāz-I-gūz-Ī (ص.نسب.) (عم.) کسی که ناز کند و ادا و اطوار در آورد (به تمسخر و توهین اطلاق شود).

ناس: nās [ع.ع] (ا.) مردمان، آدمیان. ضح. ناس اسمی است که برای جمع وضع شده مثل قوم و رهط. واحدش انسان است و بر انس و جن اطلاق می‌شود و اغلب بر انس گفته‌اند که اصلش «اناس» است که جمع انس باشد و این جمعی است نادر که با آوردن الف و لام بر سر آن فاء (الفعل) حذف شده. (معجم متن اللغة، لغ.)

ناساز: nā-sāz (ص.) ناساخته، ساخته نشده. آشفته، بی سامان، نامرتب. آنچه که ملایم مزاج نیست؛ ناسازگار. آنکه با دیگری سازگار نیست، ناموافق، بد خلق. (مس.) بد آهنگ، خارج از آهنگ، ناموزون. نامناسب، نابجا. ناتندرست. نتراشیده و نخراشیده، بی اندام؛ مق. بساز.

ناسازگار: nā-sāz(e)gār (ص.فا.) آنکه (آنچه) سازش نکند؛ ناموافق، ناموافق. مضر، ناسالم، ناگوار (غذا). (مس.) ناهماهنگ، ناموزون. ناشایسته (سخن)؛ ناپسند. نالایق. آنکه قانع نیست، ناخرسند.

ناسازگاری: nā-s.-Ī (حامص.) عدم موافقت. مضر بودن، ناگواری. (مس.) ناهماهنگی، ناموزونی. ناشایستگی (سخن)، ناپسندی. عدم لیاقت. قانع نبودن، ناخرسندی.

ناسالم: nā-sālem [ع.ع] (ص.) دارای عیب. ناتندرست، بیمار. ناسازگار، ناملایم. مخالف بهداشت، مضر. ناقلاً: نابکار، آشوب طلب.

ناسپاس: nā-sepās (ص.) ناشکر، حق ناشناس.

ناسخ: nāsex [ع.ع] (افا.) آنکه از روی

ابتدایش از یک کانون چرکی عمقی که در زیر انساج است سرچشمه می‌گیرد. در ناسورها چون کانون چرکی در عمق انساج است ممکن است در محل خروج چرک از پوست بدن ظاهراً تورمی مشاهده نشود؛ جراحی مطائی، ناصور، فیستول. زخم غیر قابل علاج، جراحی که به سختی علاج پذیرد.

ناسی: [ع.] nāsī (افا.) فراموش کننده، فراموشکار.

ناسید: [ف.] nā-sayyed (ص.) (عم.) دشنام گونه‌ای است که به سیدان نادرست و نابکار اطلاق کنند.

ناسیونال: [ص.] nāsyonāl (ص.) ملی، قومی. ضح... احتراز از استعمال این کلمه بیگانه (جز در مورد اعلام) اولی است.

ناسیونالیست: [ص.] nāsyonāl-Īst (ص.) آنکه طرفدار ملت و قوم خود است؛ ملت خواه.

ناسیونالیسم: [ص.] nāsyonāl-Īsm (ا.) ملت پرستی، ملت خواهی. اعتقاد به رحجان ملت خویش بر ملل دیگر.

ناشایست: [ص.] nā-šāyest (= ناشایسته) (ص.مف.) آنچه که شایسته و لایق نیست. حرام، ناروا؛ مق. حلال. بیهوده، نامربوط. (ا.) تباهی، فساد، ظلم، ستم، فسق، فجور.

ناشتا: [ن.] nā-štā (ن. نفی، سلب) + آشتا، (خوردن) = آش [ا.] نخورده ماندن از بامداد تا پاسی از روز. (ص.) کسی که از بامداد تا پاسی از روز چیزی نخورده. (ق.) در حال نخوردگی غذا از دیرباز.

ناشتایی: [ص.] nā-štā-y-Ī (ص.نسب.) آنچه که پس از مدتی غذا نخوردن خورند؛ ناهارشکن.

ناشر: [ع.] nāsher (افا.) آنکه پس از مردن زنده گردد (غم.) فاش کننده. رساننده خبر. پراکنده کننده. آنکه کتاب یا رساله را چاپ

نوشته‌ای نسخه بردارد، استنساخ کننده؛ ج. ناسخین.

ناسخ: [ع.] nāsex (افا.) باطل کننده حکم سابق، نسخ کننده. (تفسیر) آیه‌ای که مدلول آن مدلول آیه دیگری را که سابق بر آن نازل شده، نسخ کند. (حد.) حدیثی نبوی که مدلول آن رفع و ازاله حکم شرعی سابق بر آن باشد و آن حکم رفع شده را منسوخ گویند.

ناسره: [ص.] nā-sara(-e) (ص.) ناخوب، بد. عیناک، ناقص. قلب، مغشوش؛ مق. سره. **ناسزا:** [ص.] nā-sezā (ص.فا.) نالایق، ناسزاوار، غیر مستحق. نانجیب، فرومایه؛ ج. ناسزایان، ناسزآن (قد.)؛ مق. سزا، سزاوار. کاربرد، ناصواب.

ناسفته: [ص.] nā-softa(-e) (ص.مف.) سوراخ نشده، بی‌رخنه. دوشیزه، باکره. در ناسفته: (کند.) سخن بکر. ناسفته گوهر مژگانی: (کند.) اشک.

ناسک: [ع.] nāsek (ص.) عبادت کننده، عابد، زاهد.

ناسلامتی: [ف.] nā-salāmat-Ī (ص.مف.) (حامص.) (عم.) ناتندرستی، عدم صحت، ناسالمی. (ق.) (عم.) در مقام اعتراض و اظهار عدم رضایت بکار رود.

ناسنجیده: [ص.] nā-sanjīda(-e) (ص.مف.) نااندیشیده، بی تفکر، علی‌العمیاء؛ مق. سنجیده.

ناسوت: [ص.] nās-ūt (ص.مف.) (ا.) عالم طبیعت و اجسام، عالم مادی، جهان فرودین؛ مق. ملکوت، لاهوت، جبروت.

ناسور: [ع.] nāsūr (= ناصور) [ا.] زخمی که در گوشه چشم، بن دندان و حوالی مقعد و غیره پیدا گردد. ضح... (پز.) مجرای خروج مواد چرکی که بصورت منفذی از پوست و مخاط سطحی بدن به خارج سر باز کرده و

ناصری: [ع.] nāser-ī (ص نسب.) منسوب به «ناصره»: عیسی ناصری. مسیحی، نصرانی؛ ج. نصاری.

ناصریه: [ع.] nāser-īyy-a(-e). ناصریه [ا.] درهم‌هایی که ملک صلاح‌الدین ضرب کرده و نصف آن را نقره خالص و نصف را مس (به تساوی) داد و این درهم‌ها در مصر و شام شایع شد (رسالة نقود و اوزان مقریزی. لغد.)

ناصواب: [ف.ع.] nā-savāb (ص.) نادرست، نابجا؛ مق. صواب. ناروا، ناحق. ناپسندیده، ناخوب. عمل قبیح، ناشایست.

ناصیه: [ع.] nāsiya(-e). ناصیه [ا.] موی پیشانی، موی جلو سر. (ف.) پیشانی. (ف.) چهره، روی.

ناضج: [ع.] nāzej (ص.) آنچه که رسیده و پخته (میوه، گوشت).

ناضر: [ع.] nāzer (افا.) تر و تازه کننده. (ص.) سخت سبز. بارونق.

ناطف: [ع.] nātef (ص.) آنچه از مالیات که روان باشد. (ا.) نوعی حلوا، شکرینه.

ناطق: [ع.] nātey (افا.) آنکه سخن گوید؛ گوینده. سخن‌گوی. خطیب، متکلم؛ ج. ناطقین. (ص.) آشکار، بین. ذی روح، جاندار، حیوان؛ مق. جامد. چارپای (شتر، گاو، گوسفند)؛ مق. صامت. ناطق و صامت: مجموعه چارپایان و غلامان و کنیزان و زر و سیم کسی. (منط.) آنکه دارای نفس ناطقه است؛ دراک، مدرک. (اسماعیلیه) پیغمبر.

ناطقه: [ع.] nātey-a(-e) (افا.) مؤنث ناطق. سخن‌گوی. قوه تکلم و بیان. نفس ناطقه: (فلد.) یکی از قوای ثلاثه نفس آدمی است که به عقیده قداماء اطباء معدن آن دماغ (مغز) است و قصد او همه اندر طلب علم و حکمت و صواب فرمودن و از کارهای زشت باز داشتن باز شد و این قوت خاصه

و منتشر سازد؛ ج. ناشرین. ضح.. در زبان‌های اروپایی ناشر بجز کتابفروش است. ناشرات: [ع.] nāsher-āt (افا.) ج. ناشره. بادهایی که باران آورند. فرشتگانی که رحمت الهی را منتشر کنند.

ناشکری: [ف.ع.] nā-šokr-ī (حامص.) ناسپاسی، حق‌نشناسی.

ناشناخته: [ع.] nā-šenāxta(-e) (ص.مف.) نامعلوم، مجهول. ناشناس، بیگانه، غریب. (ق.) به ناشناس، متکروار.

ناشناس: [ع.] nā-šenās (ص.) ناشناخته، مجهول. غریب، بیگانه. بی اطلاع، بی خبر، ناآگاه. (ق.) ناشناخت، متکروار.

ناشنوا: [ع.] nā-šenavā (ص.فا.) آنکه نشنود؛ کر، اصم. آنکه مایل به شنیدن نیست، آنکه قبول نکند؛ مق. شنوا.

ناشور: [ع.] nā-šūr (ص.) ناشسته، شسته نشده. تطهیر نشده (لغد.)

ناشی: [ع.] nāšī (افا.) تازه کار، مبتدی، بی تجربه.

ناشیانه: [ع.ف.] nāšī-y-āna(-e) (ق.) با ناشیگری.

ناصب: [ع.] nāseb (افا.) برپا کننده، نصب کننده. دشمن دارنده. آنکه علی (ع) بن ابی طالب و خاندان او را دشمن دارد. (نحو) عاملی که معمول خود را نصب دهد؛ ج. نواصب.

ناصبی: [ع.] nāseb-ī (ص نسب.) کسی که علی (ع) بن ابی طالب و خاندان او را دشمن دارد. سنی.

ناصح: [ع.] nāseh (افا.) نصیحت کننده، اندرز دهنده. دلسوز، خیرخواه، مشفق؛ ج. ناصحین.

ناصر: [ع.] nāser (افا.) یاری کننده، مددکار، یاور؛ ج. انصار، نصار. نامی است از نام‌های خدای تعالی.

ناظم: [ع.] nāzem. (افا.) تربیت دهنده، نظم دهنده. آراینده، آرایش کننده. کسی که مروارید و گوهرها را به رشته کشد. گوینده نظم، شاعر؛ مق. نثر. کسی که تحت ریاست رئیس یا مدیر، مؤسسه یا مدرسه‌ای را اداره کند؛ ج. ناظمین، نظام. (کند.) آلتی که برای تنظیم حرکت ماشین، لوکوموتیو و غیره بکار رود. دجاجه (مرغ) ناظم: مرغی که تخم در شکم دارد.

ناظم خلوت: [ع.] n.-xalvat. (ص. مر. امر.) معاون رئیس خلوت، ضح. رئیس خلوت در دوره پادشاهی خاندان قاجار، مانند رئیس اداره داخلی دربار و رئیس تشریفات و رئیس پیشخدمت‌های مخصوص پادشاه - که در حکم آجودان سیویل امروز بود - بوده است.

ناظم دفتر: [ع.] n.-daftar. (مع. امر.) معاون دفتر هر وزارتخانه. ضح. سابقاً هر ولایت و ایالت، یک وزارت در پایتخت داشت.

ناعش: [ع.] nāeš. (افا.) زندگانی بخشنده.

ناعم: [ع.] nāem. (افا.) فراخ عیش، نیکو زندگانی. (ص.) با نعمت. نرم و نازک.

ناعمه: [ع.] nāem-a(-e). (افا. ص.) مؤنث ناعم. نرم و لین. دختر نیکو زندگانی و نیکو خورش. درختی که برگ آن نرم باشد. نرم تن؛ ج. نواعم.

ناعی: [ع.] nāī. (افا.) آنکه خبر مرگ کسی را آورد؛ خبر مرگ دهنده. خبر بد دهنده.

ناعوش: [ع.] nāyūš. (ا.) سر به آب فرو بردن آدمی و مرغان، غوطه خوری.

ناعه نویس: [ع.] nāya(-e)-nevīs. (هند. ف.) = ناعه نویسنده [ص. فا.] نویسنده‌ای که بر در سرای سلاطین و حکام نشیند و حضور و غیاب چاکران کند؛ ناظر در سرای.

ناف: [ع.] nāf. (ا.) سوراخ وسط شکم که منتهای

مردم است. (ذخیره خوارزمشاهی، لغذ.)

ناطور: [ع.] nātūr. (ا.) نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه. نگهبان خانه، انبار و غیره.

ناظر: [ع.] nāzer. (اف.) نظر کننده، نگرنده. عاشق؛ مق. منظور. مباشر، کارگزار. ناظر خرج (هزینه): آنکه متصدی خرید لوازم خانه یا مؤسسه‌ای است. معاون صدراعظم (صفویه) (فلسفی). شاه‌عباس ۲: ۴۵۳. رئیس دربار (صفویه) (فلسفی). شاه‌عباس ۴: ۴). جاسوس. متصدی امور موقوفه. ضح. غالباً در وقف‌نامه‌ها غیر از متولی کس دیگری نیز برای مراقبت کارهای متولی بنام «ناظر» معین می‌شود؛ ج. ناظرین. ناظر استصوابی: اگر واقف کارهای متولی را در موقوفه منوط به تصویب و امضای ناظر کرده باشد این گونه ناظر را ناظر استصوابی می‌گویند. ناظر اطلاعی: اگر متولی را ملزم کرده باشند که امور وقف را به نظر و اطلاع ناظر برساند، ناظر را ناظر اطلاعی نامند. (دکتر شهابی. تاریخچه وقف در اسلام. ۴) ناظر خاص: آنکه نظارتش در تولیت از طرف واقف معین شده. منشیی که در رأس منشیان دیگر و مراقب آنان است. ناظر در سرای: منشیی که در سرای پادشاهان می‌نشست تا حضور و غیاب چاکران را یادداشت کند. (پز.) استخوانی که از پیشانی تا خیشوم فرود آید. (اح. نج.) کوکبی که به یکی از نظرات خمسه (مقارنه، تسدیس، تربیع، تثلیث و مقابله) بکوکب دیگر متصل گردد. ناظر بیوتات: کسی که مخارج بیوتات دولتی را متعهد بود. (صفویه) (فلسفی). شاه‌عباس ۲: ۴۱۳. ناظر دواب: بازرس چارپایان بارکش شاه؛ میرآخورباشی صحرا. (صفویه). ناظر رسومات: داروغه‌ای که خراج مکان‌ها و راه‌ها به عهده او محول بوده.

درمانده شدن.

نافث: [ع.] nāfes (افا). آنکه به جادویی ورد می خواند و می دمد؛ ساحر، جادوگر. شعبده باز.

نافخ: [ع.] nāfex (افا). آنکه می دمد، کسی که پف می کند؛ دمنده (در آتش و خیک). غذایی که نفخ آورد؛ باردار. نافخ نار: دمنده آتش. (کند). کس، شخص.

نافذ: [ع.] nāfez (افا). نفوذ کننده، فرو رونده. تأثیر کننده، روان، روا. امر (فرمان) نافذ: امر مطاع، فرمان روان. (ا). (کیما). جیوه، سیماب.

نافر: [ع.] nāfer (افا). رم کننده، رمنده، نفرت کننده. ترسده. غالب، چیره.

نافرجام: [ع.] nā-farjām (ص). بی پایان، بی انتها. شوم، مشؤوم. بدبخت، بدعاقبت. بی اثر، بی نتیجه، بیهوده.

نافرمان: nā-farmān (ص). آنکه فرمان نبرد، یاغی، سرکش. اسب نافرمان: اسب سرکش و حرون. نفس نافرمان: نفس سرکش. (ا). (گیا). زبان در قفا.

نافع: [ع.] nāfe' (افا. ص). سود دهنده، سودبخش، نفع دهنده؛ مقد، ضار، مضر. (پز). دارویی که بیماری را بر طرف کند. (پز). ملایم طبع و مزاج. (فلا). آنچه مطلوب بالغیر است؛ مقد. مطلوب بالذات که خیر است (فرع. سج). اسمی است از اسماء خدای تعالی.

نافله: [ع.] nāfela(-e) (ا). غنیمت. فرزند فرزند، نوه. عطیه، دهش. عبادتی که عمل بدان واجب نباشد؛ ج. نوافل. نماز نافله: نمازی است مستحب (که انواع دارد). **نافه:** nāfa(-e) (ا). (جان). کیسه ای به حجم یک نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر جلد نزدیک هضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از

روده است و چون بچه متولد شود آویزان است و آن را می برند؛ سره. ضح. (پز). اثر زخم التیام یافته ای که در قسمت سطحی و میانی شکم مشاهده می شود و این اثر زخم محل قطع بند ناف (رابطه تغذیه ای بین جنین و جفت) پس از تولد نوزاد می باشد. میانه هر چیز، وسط. شکم، بطن. نافه. ترکیبات اسمی: ناف آسمان: وسط السماء، میان آسمان. ناف ارض: (کند). مکه معظمه. ناف پری: قسمی شیرینی، بصورت قرص ناف مانند. قسمی گره برای زینت. ناف خاک: دل خاک، قعر زمین. (کند). مکه معظمه. ناف روز: نیم روز، ظهر. ناف شب: نیم شب، نیمه شب. ناف عالم: مرکز کره زمین. مرکز جهان. (اخ). (کند). مکه (طبق اخبار مکه در وسط زمین واقع است). ناف عروسان: قسمی شیرینی (لغد). ناف فرنوس: (گیا). قدح مریم. ناف هفته: (وسط هفته) روز سه شنبه. ترکیبات فعلی: به ناف کسی بستن چیزی را: (عم). به خورد او دادن. (عم). تحویل او دادن. بریده بودن ناف کسی بر صفتی یا کاری: جبلی و فطری بودن آن صفت در وجود وی. ناف به خوشی زدن: ناف بر خوشی زدن. ناف بر خوشی زدن (گرفتن): بریدن قابله ناف طفل را به خوشی و خرمنی (تفأل به خیر و خوشی). ناف بر زمین گذاشتن: سنگین شدن بار حیوان بطوری که شکمش را بر زمین گذارد. (مج). عاجز شدن کسی از کار زیاد. ناف بر غم زدن: بریدن قابله ناف طفل را در حالت غمگینی و بی حوصلگی (تفأل به بدبختی).

ناف افتادن: n.-oftādan (مصل. ل). جابجا شدن عضلات ناف به سبب برداشتن باری سنگین یا بکار بردن زور زیاد از حد یا ترسیدن بسیار.

ناف افکندن: n.-afkandan (مصل. ل). (کند).

ناقد: nāyēz [ع.] (افا.) نجات دهنده.
ناقص: nāyes [ع.] (افا.) ناتمام، ناکامل؛ مقدّم، تام، کامل. شخصی که به کمال نرسیده، ناپخته. معیوب، عیبناک. ناآزموده، بی تجربه؛ ج. ناقصین. کم شونده. (ا.) کم. (صرف عربی) کلمه‌ای که فقط لام الفعلش (صرف عربی) کلمه‌ای است که لام الفعلش «و» باشد. حرف عله باشد؛ منقص، معتل اللام، ذوالاربعه و آن بر دو قسم است: ناقص واوی: کلمه‌ای است که لام الفعلش «و» باشد. ناقص یایی: کلمه‌ای است که لام الفعلش «ی» باشد. (فد.) آن است که محتاج به امری خارجی باشد تا او را به کمال رساند. (اسفار ج ۲ ص ۷۱؛ فرع. سج.)؛ مقدّم. کامل. جمله ناقص: (دس.) یا جمله اصلی (اصلیه) جمله‌ای است که معنی آن به جمله دیگر تمام شود (جمله اخیر را مکمل نامند).
ناقص خلقت: n-xelyat [ع.] ناقص الخلقه [امر.] کسی که در خلقتش نقصانی باشد؛ ناقص اعضا، ناقص اندام.
ناقص عقل: n-ayl [ع.] ناقص العقل [ص. مر.] کم خرد، کم عقل، احمق.
ناقصه: nāyes-a(-e) [ع.] ناقصه [افا.] مؤنث ناقص؛ ج. ناقصات. افعال ناقصه: (نحو عربی) افعالی که بر جمله اسمیه در آیند و مبتدا را رفع و خبر را نصب دهند و آنها عبارتند از: کان، صار، اصبح، مازال، امسی، لیس، مادام، اضحی، ظل، بات، مابرح، انفک، مافتی (لغ.).
ناقض: nāyez [ع.] (افا.) شکننده. آنکه عهد خود را بشکند؛ پیمان شکن.
ناقل: nāyel [ع.] (افا.) برنده چیزی از جایی به جایی (فرنظا. لغ.)، حامل. روایت کننده مطلب و خبری، حکایت کننده. (حد.) روایت کننده حدیث و خبر، راوی. آنکه از روی نوشته دیگری مطلبی را استنساخ کند. حامل علمی از علوم؛ ج. ناقلین، نقله.

آن ماده‌ای قهوه‌ای رنگ روغنی شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطر است و بنام مشک موسوم است و در عطرسازی بکار می‌رود. (گیا.) دستگاه تولید سلول‌های جنسی نر در گیاهان گل‌دار که مجموعه پرچم‌ها را در بردارد؛ مجموعه اعضایی که در گیاهان تولید دانه‌های گرده می‌کنند و بنام پرچم موسومند، مجموعه پرچم‌های گیاه (فره.) ترکیبات اسمی: نافع آهو: (کند.) زلف خوشبوی معشوق. نافع مشک یافتن: بدست آوردن نافع. (کند.) بلند آوازه شدن، شهرت یافتن.

نافهم: nā-fahm [ع.] (ص. مر.) بی عقل، نفهم؛ مقدّم. بافهم، فهیم.

نافی: nāfī [ع.] (افا.) منتفی. (اقرب‌الموارد. لغ.) نفی کننده (لغ.).

نافیه: nāfī-y-a(-e) [ع.] ناقیه [افا.] مؤنث نافیه. حروف نافیه: حروف دال بر نفی مانند لا و ما در عربی و نا و نه در فارسی.

ناق: nāy [ع.] (ا.) منتهی درجه. تا ناق: (ق.) تا آخرین درجه.

ناقابل: nā-yābel [ع.] (ص.) آنکه قابلیت و استعداد ندارد. آنکه قبول نکند، آنکه پذیرا نیست. اندک، حقیر، غیر قابل توجه.

ناقد: nāyed [ع.] (افا.) سره کننده درم و دینار، تمیز دهنده میان پول سره و ناسره؛ صراف. آنکه سخن درست را از نادرست تمیز دهد؛ سخن‌سنج. آنکه در علمی یا هنری متبحر باشد و صواب را از ناصواب تمیز کند. (حد.) کسی که حافظ حدیث است و احادیث ثواب را از ناصواب تشخیص دهد. خرده گیر، نکته گیر؛ ج. ناقدین. ضح.. کلمه «منتقد» که در تداول رواج یافته لغتی فصیح نیست و بجای آن «ناقد» یا «منتقد» صحیح است.

ناقلا: [nā-ḡolā = ناغلا، ضد قلا (قلا به معنی آسان و ساده)] (ص. مر.) (عم.) محیل، زرننگ، باهوش، گربز (فی الجملة در مفهوم کلمه ناجسی و بدذاتی مستتر است.) ضح. - ناقلا در بروجردی به معنی دشوار و سخت و نیز به معنی مذکور مستعمل است.

ناقور: [nāyūr (ع.)] (ا.) شاخ میدنی، بوقی که در آن دمنده، صور؛ ج. نواقیر.

ناقوس: [nāyūs (معر.) آرا. ناقوشا] (ا.) چوب درازی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوبی کوچکتر بنام «وبیل» زنند. زنگی بزرگ که در برج کلیسا از سقف آویخته است و برای دعوت ترسایان به عبادت و اجرای مراسم مذهبی آن را به صدا درآورند؛ ج. نواقیس. (تصد.) الف - انتباهی که شخص را بسوی توبت و انابت و عبادت خواند. ب - جذبه‌ای که از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاصی دهد و به طاعت و قناعت دعوت کند و از خواب غفلت بیدار سازد. (فرنظا. کشاف اصطلاحات، لغ.)

ناقه: [nāya(-e) (ع.) ناقة] (ا.) شتر ماده، مادینه شتر؛ ج. نوق، نیاق، ناقات. ناقه و جمله در کاری داشتن: (کند.) نفعی در آن کار داشتن.

ناقه: [nāyeh (ع.)] (افا.) آنکه از بیماری بیرون آمده و هنوز کاملاً تندرست نشده، از بیماری برخاسته، بیمارخیز؛ ج. ناقهین.

ناک: [nāk (پسد.) پسندی است که با الحاق به اسم، صفت یا بن مضارع تشکیل صفت دهد و معنی آن با، پر، آورد، ور، مند، گین، آگین، آلود و مانند آنها است: آبله ناک. ضح. - بعضی پنداشته‌اند که این پسوند فقط برای عیب و نقص و پلیدی استعمال شود و چنین نیست و ترکیباتی نظیر آزرمناک مخالف این نظریه را می‌رساند.

ناک: [nāk (شیریر، بد)] (ا.) آنچه که در آن غشی داخل کرده باشند (عموماً). مشک و

عبر مغشوش (خصوصاً).

ناک: [nāk (هند.)] (ا.) نوعی از امرود بسیار شیرین و شاداب و لذیذ؛ ناشپاتی.

ناک: [nāk (مازندران، خراسان، یزد، قزوین و دیلمان)] (ا.) کام، ملازه، سق دهان. فک. ناک بالا: فک اعلی. فک پایین: فک اسفل. ناک: [nāk (ص.)] (عم.) لات بی چیز، آنکه آه در بساط ندارد. ناک بودن: (عم.) بی پول بودن، تهیدست بودن.

ناکار: [nā-kār (ص.)] (عم.) آنکه به سبب ضربه یا زخمی از کار افتاده، صدمه دیده، آسیب رسیده.

ناکام: [nā-kām (عم.) ناکوم] (ص.) آنکه به آرزوی خود نرسیده، نامراد. ضح. - (در افغانستان) مردود، رد شده. (ص. ق.) ناامید، محروم، مأیوس؛ مقد. کامگار، کامیاب. ناخواست، ناچار، جبراً، کره‌ها. ناخشنود، ناراضی. [= ناکامی] ناکامی، نامرادی. به ناکام: (ق.) محرومانه، نومیدانه. به اکراه، به ناخواست.

ناکامی: [nā-k.-Ā (حامص.)] عدم موفقیت، نومیدی، یأس، حرمان. ناکامیابی، سختی، تنگی. ضرورت (دهار، لغ.) عنف (لغت بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۰)، جبر. به ناکامی: (ق.) ضرورت، لزوماً. عنفاً، جبراً.

ناکب: [nākeb (ع.)] (افا.) عدول کننده از راه، کناره گیرنده، معرض. میل کننده، مایل. **ناکتخدا:** [nā-kat-xodā (= ناکدخدا)] (ص. مر.) مرد بی‌زن؛ مقد. کتخدا، کدخدا.

ناکتخدا: [nā-kat-xodā (ص. مر.)] ناخدا، ملاح.

ناکت: [nākes (ع.)] (افا.) برهم زننده، گسلنده. عهدشکن، پیمان شکن؛ ج. ناکثین.

ناکجاآباد: [nā-ko.ġā-ābād (امر.)]

شهاب‌الدین سهروردی در حکمة الاشراق در رساله «آواز پر جبرئیل» این اصطلاح را

اجل محتوم. ناگزیر بودن از چیزی: بدان محتاج بودن.

ناگستنی: nā-gosastan-ī (ص. لیا.) پاره نشدنی، غیر قابل انقطاع: پیوند ناگستنی؛ مق. گستنی.

ناگسته: nāgosasta(-e) (ص. مف.) قطع ناشده، متوالی، پیایی؛ مق. گسته.

ناگفتنی: nā-goftan-ī (ص. لیا.) آنچه که شایسته گفتن نیست، مطلب ناپسند. آنچه که باید پوشیده ماند و به دیگری اظهار نشود؛ مق. گفتنی.

ناگوار: nā-govār(ga-) [= ناگور = ناگوارد = ناگورد] (ص.) آنچه که هضم نشود، بدهضم. (ا.) بدهضمی، امتلاء. (ص.) ناخوش آینده به طبع، بدمزه. ناملایم به طبع، سخت، دشوار. (کذ.) آنکه مصاحبتش ملایم طبع دیگران نباشد، گران جان.

ناگهانی: nā-gahān-ī (ص. نسب.) آنچه که غفلة روی دهد: بلای ناگهانی، مرگ ناگهانی. (ق.) فجأة، غفلة.

نال: nāl [= نای = نی] (ا.) نی میان تهی، نای کاواک. (مس.) نیی که نوازند، مزمار. هر چیز میان تهی که به شکل نی باشد، لوله. قلم نیی (که بدان چیز نویسند.) چوب باریک که در میان قلم باشد، رگ‌ها و ریشه‌های باریکی که از میان قلم برآید (به همین معنی در زبان اردو نیز بکار می‌رود.) (گیا.) نیشکر.

نال: nāl ناله. امر از نالیدن؛ بنال. (افا.) در ترکیب به معنی نالنده آید: بسیار نال.

نال: nāl (ا.) رود کوچک، جوی.

نال: nāl [مفر. ع. نعل] (ا.) (عم.) نعل.

نال: nāl [ع.] (ا.) عطا، دهش؛ ج. انوال.

نالان: nāl-ān (ص. فا.) نالنده، ناله کننده. شکایت کننده، شاکی. آوازخوان، مترنم. مریض، بیمار. (ق.) در حال نالیدن، ناله کنان.

نالایق: nā-lāyey [ف. ع.] (ص.) آنکه

در برابر (لامکان) آورده. (روابط حکمت اشراق و فلسفه ایران باستان. کربن قسمت فرانسوی. ص ۵۶. ح. ۵۵).

ناکح: nākeh [ع.] (افا.) نکاح کننده، ازدواج کننده؛ ج. ناکحین.

ناکس: (عم.) nā-kas(kes) (ص.) پست، دون، حقیر، ذلیل. رذل، فرومایه. بدجنس، بدذات، ناجوانمرد. مکار، محیل، ناقلا. ترسو، جبان. حریص، طمعکار، بی آبرو، بی غیرت. آنکه مردی ندارد، خصی.

ناکس: nākes [ع.] (افا.) آنکه سرش را از خواری فرو افکنده، سربزیر افکنده؛ ج. ناکسین، نواکس.

ناکش: nā-kaš(keš) [نا (نم) + کش (کشنده)] (ص. فا.) مجرای در دیوار بنا که هوا در آن جاری باشد و رفع رطوبت کند.

ناکش: nā-kaš(keš) [= ناکشیده] (ص. مف.) نکشیده، وزن نکرده (متاع).

ناگاه: nāgāh [= ناگه = ناگاج. (نفی) + آگاه] (ق.) بی خبر، غفلتاً، ناگهان. (ص.) غافل، بی اطلاع. ضح.. غالباً پندارند که این کلمه بدین معنی مرکب از، نا (نفی) + گاه (وقت) است ولی این تصور صحیح نمی‌نماید زیرا این کلمه در پهلوی بصورت (بی‌گمانی، ظن ناپردن) آمده و در اوستا (نامترقب، پیش‌بینی نشده).

ناگاه: nā-gāh [= ناگاج] (ق.) بی‌وقت، بی‌موقع، نابهنگام.

ناگرفت: nā-gereft (ق.) ناگهان، بغته، ناپوسیده. ناگرفت زدن: ناغافل ضربت زدن.

ناگزیر: nā-gozer [= ناگزیر] (ص.) ناگزیر، ضروری. (ق.) ضروراً، بناچار.

ناگزور: nā-gozīr [= ناگزور = ناگزور] (ص.) آنچه که ضروری است، لازم. حتمی، محتوم. (ق.) بطور ضرورت، بناچار، قهراً. امر ناگزیر: اجل محتوم. حکم ناگزیر:

ظاهر. یاد، ذکر. نام باقی: ذکر خیر. نام جاوید: ذکر باقی. نام زشت: ذکر بد؛ مقد. نام باقی، ذکر خیر. صفت، وصف. ترکیبات

اسمی: نام تهی: نام خشک و خالی، اسم بی معنی. آنکه فقط وجود ذهنی دارد. نام خانوادگی: سجل. نام خدا: (صد). در مورد تیمن و تبرک و تعظیم و تحسین بکار رود؛ ماشاءالله، چشم بد دور. قسم به خدا، سوگند به خدا. نام کوچک: نام اول هر شخص. به نام خدا (ایزد): (آغاز می کنم) به اسم خدای تعالی، بسم الله. ترکیبات فعلی: به نام کسی کردن (ساختن) کتابی را: کتاب را به اسم او اتحاف کردن. به نام رسیدن: شهرت یافتن، معروف گشتن، دارای اسم و رسم شدن. به نام کسی بودن: به اسم او مقرر بودن. نامزد او بودن. تهی نام کردن چیزی را از عالم: محو کردن آن را، بی نام و نشان کردن. نام بر یخ زدن: (کند). محو کردن. (کند). فراموش کردن. نام بر یخ نبشتن (نوشتن): (کند). ممنوع داشتن چیزی را، ترک کردن. نام بابراندر (در) آوردن: شهرت جهانی یافتن. نام حلقه کردن، حلقه بر نام کشیدن: نام کسی را از دایره اعتبار بر آوردن، چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه (دایره) بر دور آن می کشند. نام کسی در گل افتادن: فراموش شدن نام وی.

نام آور: n. -āvar [= نام آورنده] (ص. ف. ص). مشهور، معروف، خداوند نام. پهلوان نامی، جنگجوی مشهور.

نامادری: nā-mādar-ī [= نمادری] (ص. نسب). زن پدر غیر از مادر شخص، مادراندر، مادندر.

نامانوس: nā-ma'nūs [ف. ع. ص]. ناآشنا، ناشناخته. کلمات (لغات) نامانوس: کلمات (لغات) دور از ذهن.

نامبارک: nā-mobārak [ف. ع. ص].

لیاقت ندارد، بی کفایت. بی ارزش، کم بها. نامناسب، بی مناسبت، بی مورد. ناشایسته، نامعقول.

نالش: nāl-eš (امص.) عمل نالیدن، ناله. شکایت، گله.

نالنده: nāl-ānda(-e) (افا). آنکه ناله کند. بیمار شدن، بیمار گشتن.

نالوطی: nāl-ūtī (ص.) (عم). آنکه لوطی گری ندارد، کسی که آیین دوستی را مراعات نکند؛ ناجوانمرد.

ناله: nāla(-e) (امص.) آوازی بلند که از سوز دل، از دهان بر آورند و حاکی از درد و غم و غصه و شکایت باشد. آواز بلند (مطلقاً)، نعره. آوازی که از آلات موسیقی برخیزد، نغمه. (مس.). نوایی است از موسیقی. (تصد.) مناجات. رود کوچک، جوی خرد.

نالیدن: nāl-īdan (مصل.). (نالید، نالد، خواهد نالید، بنال، نالنده، نالان، نالیده، نالش، ناله). ناله کردن، فریاد و فغان کردن. شکایت کردن، گله کردن. دعا کردن با زاری، تضرع کردن. نغمه محزون سر دادن، آواز حزن انگیز خواندن. نالیدن آلات موسیقی: (مس.). به ترنم درآمدن آن، نواخته شدن آن. بانگ برداشتن، خروشیدن. تظلم کردن، دادخواهی کردن. رنجیدن. مریض شدن، بیمار شدن.

نام: nām (ا). لفظی که بدان چیزی یا شخصی را بخوانند؛ اسم. لفظ، کلمه. شهرت، آوازه (خوب)؛ مقد. ننگ. نام و بانگ: شهرت و آوازه. نام و ننگ: نام و آوازه، شهرت. نام نیک: شهرت خوب. با نام: مشهور، معروف. خطیر، مهم. به نام: نامی، نامدار. به افتخار، با سربلندی. نام بلند: شهرت بسیار. نام نکو: اسمی که مردم آن را دوست داشته باشند. شهرت خوب. صورت؛ مقد. معنی. صورت ظاهر. نام را: برای حفظ

- ناخجسته، نامیمون، نحس، شوم. نفرت انگیز، مکروه. بدبخت، بی اقبال.
- نام بردار**، نام بردار: n.-bordār (ص.فا). مشهور، معروف.
- نام برده**، نام برده: n.-borda(-e) (ص.مف.). مشهور، معروف، مذکور، ذکر شده. ضح. در افغانستان «نام برده» به معنی فوق مستعمل است و فرهنگستان ایران هم به همین معنی آن را انتخاب کرده است. مسمی، موسوم، نام دار. نام بردگان ج. نام برده، کسانی که سابقاً نامشان برده شده. نام برده ها: ج. نام برده، نام بردگان.
- نامتجانس**: nā-motaġānes [ف.ع.] (ص.). آنچه که با دیگری از یک جنس نیست، ناهم جنس. نامأنوس، ناسازگار؛ مق. متجانس.
- نامتعارف**: nā-motaāraf [ف.ع.] (ص.مف.). نامتداول، غیر مستعمل؛ مق. متعارف.
- نامتناسب**: nā-motanāseb [ف.ع.] (ص.فا). ناموافق، نامتجانس.
- نامتناهی**: nā-motanāhī [ف.ع.] (ص.فا). بی انتها، بی انجام، غیر متناهی؛ مق. متناهی.
- نام جو (ی)** (نام جو (ی)): nām-ġū(y) [= نام جوینده] (ص.فا). آنکه طالب نام و شهرت است، شهرت طلب. طالب مقام و منصب. شجاع، دلاور. (ا). روز دهم از هر ماه جلالی.
- نام محدود**: nā-mahdūd [ف.ع.] (ص.). بی حد، بی پایان. آنچه که حدود آن معین نشده، نامحضور. بی اندازه، بی شمار.
- نامحرم**: nā-mahram [ع.ف.] (ص.). مردی که محرم زن نیست، آنکه بدون اذن (حق ورود به اطاق زن ندارد. زنی که محرم مرد نیست. بیگانه، غریب. کسی که بر وی اعتماد نشاید کرد، کسی که راز نگه ندارد.
- نام محسوس**: nā-mahsūs [ف.ع.] (ص.مف.). آنچه که حس نشده. غیر قابل حس، غیر قابل تشخیص.
- نام دار**، نام دار: nām-dār [= نام دارنده] (ص.فا). صاحب اسم، ذواسم. دارای نام و شهرت، مشهور، معروف. سرور، بزرگوار. پهلوان، نامی. نفیس، مرغوب، قیمتی (در صفت جامه، گنج و غیره).
- نامراد**: nā-morād [ف.ع.] (ص.). آنکه به مقصود نرسیده. محروم، ناکام. ناراضی، ناخشنود. بدبخت، بیچاره. به نومییدی، بناکامی.
- نامرئی**: nā-mar'ī [ف.ع.] (ص.). نادیدنی، غیر قابل رؤیت. غیر مرئی، نامشهود؛ مق. مرئی.
- نامربوط**: nā-marbūt [ف.ع.] (ص.). بی ربط، بی مناسبت. حرف (سخن، کلام) نامربوط: سخنان بی سروته و بی مناسبت.
- نامرتب**: nā-morattab [ف.ع.] (ص.مف.). آنچه که دارای نظم و ترتیب نیست، نامنظم؛ مق. مرتب.
- نامرد**: nā-mard (ص.). آنکه مرد نیست. آنکه از عهده مباشرت با زنان بر نیاید. بی مروت. بی حمیت، بی عار و ننگ، بی تعصب. ترسو، جبان، بزدل؛ مق. مرد.
- نامردم**: nā-mardom (ص.). فرومایه، پست، ناکس، پست فطرت. بی رحم، سنگدل. گستاخ، بی ادب. بی حمیت، بی غیرت.
- نامردی**: nā-mard-ī (حامص.). مرد نبودن. از عهده مباشرت با زنان بر نیامدن. بی مروتی. بی حمیتی، بی تعصبی. ترسو بودن، بزدلی؛ مق. مردی.
- نامرعی**: nā-mar'ī(yy) [ف.ع.] (ص.مف.). مراعات نشده، منظور نشده.
- نامرغوب**: nā-maryūb [ف.ع.] (ص.مف.). ناپسند، نامعقول. پست، کم بها؛ مق. مرغوب.

بیهوده، باطل. بیجا، نامناسب. محال (لغ).
(عم.) جلف، بی ادب.

نامعلوم: nā-ma'lūm [ف.ع.] (ص.مف.)
ناشناخته، مجهول. نامعین، غیر مشخص.

نامعین: nā-mo'ayyan [ف.ع.] (ص.مف.)
آنچه که معین و مشخص نیست؛ مقد. معین.
نامحدود.

نام گذاری: nām-gozār-ī (حامص.) نام
گذاشتن، تسمیه.

ناممکن: nā-momken [ف.ع.] (ص.)
ناشدنی، محال، ممتنع. آنچه که دسترسی
بدان امکان ندارد؛ نایافتنی؛ مقد. ممکن.

نامناسب: nā-monāseb [ف.ع.] (ص.)
نابجا، بیجا، نامتناسب. ناپسندیده، نامعقول؛
مقد. مناسب.

نامور: nām-var (ص.) دارای نام. نام داده،
مسمی. خداوند نام و آوازه، مشهور،
معروف. ممتاز، ارزنده.

ناموس: nāmūs [عادت، شریعت] (ا.)
شریعت، احکام الهی. قانون، قاعده. وحی.
فرشته، ملک. (راخ.) (کند.) جبرئیل. ناموس
اکبر: قانون اعظم. (کند.) جبرئیل. سر، راز.
شکسته شدن ناموس: آشکار شدن راز.
مکر، حيله، تزویر. ریا، سالوس. سیاست،
تدبیر. بانگ، آوازه، غوغا. اشتهار، صیت.
عجب، کبر، خودپسندی. آبرو، عزت،
احترام. جنگ، حرب. عفت، عصمت،
پاکدامنی. زنان یک خانواده وابسته به یک
مرد. (فد.) قاعده‌ای که حکیمان برای مصالح
عامه مقرر دارند. (تص.) الف - توقع حرمت
و جاه از خلق داشتن. ب - طلب شهرت و
جاه و خودنمایی و خودستایی (اسرارنامه.
چا. دکتر گوهرین. ۲۹۱)؛ ج. نوامیس.

ناموس پرست: n.-parast [معرف. ف.] =
ناموس پرستنده [ص.فا.] آنکه به عرض و
ناموس خود بسیار علاقمند است؛ غیر تمند.

نامزد: nām-zad [= نامزده] (ص.مف.) نام
برده. شخص معین شده (برای کار و شغلی)،
منسوب. تعیین شده (کار و شغل، محل)
برای کسی. پسر یا دختر جوانی که برای
زناشویی با همسر آینده خود در نظر گرفته
شده. [= نامزدن] (مص.خم.) نام زدن.

نامزدبازی: n.-bāz-ī (حامص.) معاشرت
جوان با نامزد خود در دوران نامزدی (پیش
از عقد).

نامزدی: nāmzad-ī (حامص.) نامزد (همع.)
بودن. جشن نامزدی: جشنی که برای نامزد
شدن دختر برای پسری - پیش از عقد -
ترتیب دهند و در آن جشن حلقه نامزدی را
به انگشت یکدیگر کنند (لغ.).

نامساعد: nā-mosāed [ف.ع.] (ص.)
آنکه مساعدت و همراهی نکند. ناموافق،
ناسازگار.

نامسلمان: nā-mosalman [ف.ع.] (ص.)
آنکه مسلمان نیست، غیر مسلمان، کافر.
دشنام گونه‌ای است مسلمانان را. قسی
القلب، سنگدل؛ مقد. مسلمان.

نامشخص: nā-mošaxxas [ف.ع.] (ص.مف.)
نامعین. تغییر پذیر، ناپایدار.

نامشروع: nā-mašrū' [ف.ع.] (ص.مف.)
آنچه که خلاف شرع است؛ حرام، غیر
قانونی؛ مقد. مشروع. رابطه نامشروع: به
طریق غیر شرعی رابطه جنسی یافتن.

نامطبوع: nā-matbū' [ف.ع.] (ص.مف.)
ناخوشایند، ناپسند؛ مقد. مطبوع. بی قدر،
حقیر. چاپ نشده، به طبع نرسیده.

نامطلوب: nā-matlūb [ف.ع.] (ص.مف.)
طلب نشده، ناخواسته. ناپسند، نامقبول.

نامطمئن: nā-motma'en(n) [ف.ع.] (ص.فا.)
آنکه مطمئن نیست. (ق.) با تردید.

نامعقول: nā-ma'ūl [ف.ع.] (ص.) آنچه
که به عقل درست نیاید؛ برخلاف عقل.

- ناموس گر، ناموسگر: n.-gar [معرف. ف.]
 (ص.) آنکه صاحب ادعاست؛ مدعی.
- ناموسی: nāmūs-Ī [معرف. ف.] (ص. نسب.)
 منسوب به ناموس (همع.) امر ناموسی:
 حیثیتی، شرفی. از روی سیاست و تدبیر. (ا.)
 پردگی، مستوره.
- نام و نشان: n.-o-nešān (امر.) اسم و رسم،
 عنوان. به نام و نشان رسیدن: صاحب اسم و
 رسم شدن، شخصیتی بهم رساندن. (ف.ره.)
 سجل.
- نامویه: (e)-nā-mūya(ōya) (ص. ا.) نام
 برده، نامزد. زنی که جز یک شوهر به مرد
 دیگری نرسیده و میان او و شوی نهایت
 محبت باشد (جها. برهان).
- نامه: nāma(-e) (ا.) ورقه‌ای که روی آن
 مطالبی خطاب به کسی نویسد؛ رقعہ،
 مکتوب، نوشته. کتاب، صحیفه. نامه اعمال.
 نامه اعمال (عمل): نامه‌ای که فرشتگان،
 اعمال نیک و بد کسان را در آن نویسند.
 نامه باستان: کتاب قدیمی. در شاهنامه به
 کتابی اطلاق می‌شود شامل احوال پادشاهان
 ایران باستان، خدای نامه، سیر الملوک.
 منشور شاهان، فرمان. نامه آزادی: فرمان
 آزادی. خط تعلیق (به اعتبار اینکه احکام و
 فرمان‌ها را بدان خط می‌نوشتند.) روزنامه،
 جریده. دستورالعمل، سرمشق. بصورت
 جزو مؤخر و ترکیبات آید: آیین نامه. بر
 پشت نامه نوشتن (توقع کردن): جواب
 نامه‌ای را بر پشت همان نوشتن برای اهانت
 به طرف.
- نامه آور: n.-āvar [= نامه آورنده] (ص. ف.)
 کسی که مکتوبی از طرف کسی برای کسی
 دیگر برد؛ قاصد، پیک.
- نامه بر: n.-bar [= نامه برنده] (ص. ف.) آنکه
 نامه را به کسی برساند؛ نامه آور. مرغ
 (کبوتر) نامه بر: کبوتری که نامه را از جایی به
- جایی حمل کند.
- نامه پران: n.-par(r)ān [= نامه پراننده]
 (ص. ف.) (عم.) کسی که بیهوده و پیاپی به
 اشخاص نامه نویسد (در مقام توهین استعمال
 شود).
- نامه رسان: n.-ra(e)sān [= نامه رساننده]
 (ص. ف.) نامه آور، نامه بر.
- نامه سیاه: n.-siyāh (ص. مر.) کسی که
 کارهای بد بسیار کرده و نامه عملش سیاه
 است؛ گناهکار، بدعمل. رسوا؛ مق. نامه
 سفید.
- نامه نگار: n.-negār [= نامه نگارنده]
 (ص. ف.) آنکه نامه نویسد، نامه نویس.
 روزنامه نگار، نویسنده روزنامه.
- نامه نگاری: n.-n.-Ī (حاصص.) نوشتن نامه.
 روزنامه نویسی.
- نامی: nām-Ī (ص. نسب.) نامدار، مشهور،
 معروف. محبوب، گرامی.
- نامی: nāmī [ع.] (افا.) نمو کننده، بالنده. هر
 ذی روحی که رشد کند؛ نبات و حیوان؛ مق.
 صامت.
- نامیدن: nām-Īdan (مص. م.) (نامید، نامد،
 خواهد نامید، بنام، نامنده، نامیده.) نام
 گذاشتن، تسمیه. کسی را بنام خواندن.
 احضار کردن. نامزد کردن، به کاری منصوب
 کردن. ترجمه کردن (لغ.).
- نامیه: nāmī-y-a(-e) [ع.] نامیه [افا.] مؤنث
 نامی. بالنده، نمو کننده. (ا.) آفرینش خدای،
 خلق خدا. نبات، رستنی، رویشی (ف.ره.)
- نان: nān (ا.) قطعه‌ای از آرد خمیر کرده و
 بر آتش پخته که آن را خورند. غذا (اعم از
 شام یا نهار)، طعام، خوراک. روزی، رزق.
 مرسوم، اجرا. مال، ثروت. نام و نان: شهرت
 و مال. ترکیبات اسمی: نان آبی: نانی که
 خمیر آن را با آب عمل آورده باشند؛ مق.
 نان روغنی. نان آتش روی: (کند.) آفتاب. نان

هل ساییده و گلاب در آن افزایند و ممکن است در آن زعفران نیز داخل کنند. چونه را به قدر اناری گرفته، بعد از آنکه ور آمد به قدر بشقاب کوچکی پهن کرده، رویش را با شانه لوزی کرده، در تنور یا در فر می‌پزند، نان طابون. خبز الطابون. نان زرین (چرخ): (کند). آفتاب. نان زنجیلی (زنجیلی): قسمی نان که در آن زنجیل داخل کنند. نان سفید: نان حواری (تد). نوعی نان که با آرد بیخته سبوس گرفته پزند. نان سفید فلک: (کند). ماه. نان سوزن‌دار: نانی که سوزن در آن باشد، نانی که سوزن در خمیرش نهفته باشد. (مج). لقمه گلوگیر و قتال. نان سیاه: نانی که سبوس نگرفته و رنگ آن تیره متمایل به سیاه است. نان سیلو: نانی که از گندم کهنه در انبار سیلو مانده پزند و طعم و بویی نامطبوع دارد. نان سیمین: (کند). ماه، قمر، نان سفید فلک. نان شب: نانی که در شب خورند. خوراک شب. نان شب مانده: نانی که از شب پیش بجا مانده، بیات. نان شیری: نانی که آردش را با شیر آمیخته باشند؛ نان شیرمال. نان طابون: نان روغنی، خبز الطابون. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء‌ولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۹). نان عدس: نانی که با آرد عدس پزند. نان فخره: نان مانده کپک زده. نان فیروزخانی: نانی که هر قرص آن به وزن یک من بوده است. نان قندی: نانی که خاکه قند یا شکر در خمیر آن زنند. نان کماج (کماج، کوماج): نانی است تنک و شیرین. طرز تهیه: الف - ۵ سیر نخود خام را در اول شب در آب جوش در کماجدان ریخته می‌گذارند سرد شود. بعد دو مثقال بادیان به آن علاوه کنند و زیر و روی دیگ را با آتش خلواره پوشانده دم می‌کنند. چون صبح شود نیم من آرد را با خمیر مایه و آب کماجدان خمیر کنند و می‌گذارند ور بیاید.

ارزن: نانی که از آرد ارزن پزند. نان الکی: نانی که آردش را با غربال بیخته و سبوس آن را گرفته باشند. نان برشته: نانی که آن را روی آتش بریان کرده باشند. نان برنجی: قسمی نان شیرین که از آرد برنج و شکر و روغن و تخم مرغ پزند. نان بهستی: قسمی نان شیرین که از آرد نرم گندم و روغن و تخم مرغ تهیه کنند. نان بیات: نان شب مانده؛ مقه. نان تازه. نان تابگی (تاوگی، تابه‌یی): نانی که روی تابه پزند. نان تازه: نانی که از تنور بیرون آورده باشند؛ مقه. نان بیات. نان تنک: نان نازک. نان تنوری: نانی که بر دیواره تنور پخته باشند. نان تیری: قسمی نان بسیار نازک که خمیرش را با تیر و تخته پهن و نازک کنند و سپس بر پشت تابه نهند تا بپزد. نان جو: نانی که با آرد جو پزند، نان جوین. نان حواری: نانی است که در گرفتن سبوس آرد آن کوشش شود و گندم آن سفید بالیده باشد تا رنگ آن سفید گردد؛ خبز الحواری، خشکار. نان خشخاشی: نانی که هنگام داخل کردن آن در تنور بر روی آن دانه‌های خشخاش پاشند. نان خمیری: نانی که خمیر آن ور نیامده. نان دستاسین: نانی که آردش را با دست آس خرد کرده باشند. نان دو آتسه: نانی که آن را دوبار به تنور برده باشند تا برشته‌تر گردد؛ نان دو تنوره. نان دو الکه: نانی که آردش را دو بار از الک گذرانیده و سبوس آن را گرفته باشند. نان دهقان: (کند). نان پادشاه. نان ذرت: نانی که با آرد ذرت پزند. نان راه: زاد سفر. نان رباط: نانی که به خانقاه دهند. نان روغنی: نانی که آردش را با روغن خمیر کرده باشند؛ طرز تهیه: آرد را از الک موین بیخته برای هر ۳ کیلو آرد ۶۰۰ گرم روغن را داغ کرده، پوره پیاز در آن سرخ نموده، در آرد ریزند و با شیر یا آب خمیر کرده،

پزند و دوشاب و سفیده تخم مرغ را به قوام آورند و بر روی آن افشانند و خورند. نان میده: نانی که از آرد بی سبوس و دو بار بیخته پزند. نان نازک: قسمی نان که با آرد نرم و روغن پزند. نان نخودچی: قسمی نان شیرین که از آرد نخود و روغن و شکر پزند، نان نخودی. نان یوخه: نان نازک، نان تیری. ترکیبات فعلی: نان آتش آلود خوردن: (کنند). تبدیل و بیکاره و مفتخوار بودن. نان از تنور سرد پختن: کار عجیب و غریب کردن. نان از تنور سرد پخته بر آمدن: امری عجیب حادث شدن. نان از تنور سرد بیرون آوردن: کاری عجیب و نادر انجام دادن. نان با ناخن خوردن: (کنند). بسیار خسیس و ممسک بودن. نان به آب تر کردن: (کنند). با خست و امساک زندگی کردن. نان به خون افتادن: (کنند). با سختی و خون دل زندگی کردن. نان به خون تر شدن (به خون افتادن): (کنند). محروم بودن، بهره نیافتن. نان (نانی) برای کسی پختن: (کنند). روزی او را تأمین کردن. نان بر (به) پشت شیشه مالیدن: (کنند). بسیار خسیس و ممسک بودن. نان بر (به) دیوار (به دیوار زدن): (کنند). کار بیفایده کردن. نان به روغن افتادن: (کنند). حاصل شدن آرزو و مراد کسی. نان به کمر داشتن: (کنند). توشه سفر را با خود داشتن. نان به نان نرسانیدن: (کنند). بسیار فقیر و تهی دست بودن. نان توی دامن کسی گذاشتن: (کنند). کاری را برای کسی تکه گرفتن، مسئولیتی بر عهده کسی گذاشتن (در صورتی که بخواهند از آن با لحن اعتراض و از روی عدم رضایت یاد کنند). نان (کسی) توی روغن بودن: (کنند). روغن داشتن کار و بار شخصی. نان حادثه خام بودن: (کنند). مغلوب شدن از حوادث روزگار. نان خود (کسی) را آجر کردن: (کنند). باعث قطع روزی خود (دیگری)

بعد در کماجدان دو سیر روغن ریخته همین که آب شد از این خمیر به کلفتی دو بند انگشت پزند و پهن کنند و مقداری دیگر روغن خمیر ریزند و یک ساعت دیگر کماجدان را در آتش خلواره گاه یا هیزم و پهن پوشانده، دم کنند و سپس در آورند و روی نان را قند ساییده باشند یا قبلاً مقداری قند به خمیر افزیند. ب - خمیر ور آمده را در تابه روی هم انباشته در کماجدان یا ظرف آهنی دیگر را روی آن برگردانده زیر و روی آن را آتش می کنند و پس از یک ساعت برمی دارند. ضح. - در کرمان طریقه پختن کماج بدین قرار است: آرد گندم را بعد از گرفتن سبوس آن با آب و مایه خمیر می کنند. خمیر را پس از ور آمدن در کماجدانی که با مقداری روغن گرم شده است می اندازند و روی آن کمی سیاهدانه و گل خشت (گل رنگ) و بادیان (به اصطلاح کرمانی ها تخمی) می ریزند و کماجدان را زیر خلواره (خل) می کنند. بعضی خانواده ها مقداری خرما نیز وسط خمیر کماج قرار می دهند تا شیرین گردد. ضح. - در تهیه کماج آرد برنج و جز آن را بکار برند. نان گرجی: قسمی نان مخصوص گرجستان که مانند دایره ای است میان تهی (آندند). نان گرم: نان تازه. نان گلاج (گولاج، گولانج): حلوایی باشد که عربان قطایف گویند. نانی است بسیار نازک که از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شیره قند و نبات اندازند و خورند. نان گندم (گندمی، گندمین): نانی که از آرد گندم پزند. نان لاکو: (گیلد). قسمی نان برنجی که در گیلان (مخصوصاً لاهیجان و حوالی آن) پزند. نان مانده: نان شب مانده، نان بیات. نان مسی: نانی که ماش و آرد گندم و جز آن با هم آمیخته پزند (در هند). نان مشوش: نانی بسیار نازک و رقیق که در اعیاد

میوه‌اش حجیم و کروی یا بیضوی شکل و سبز رنگ و مرکب است (مثل میوه توت) [به علت شباهت ظاهری میوه این گیاه به توت در برخی مآخذ آن را اشتباهاً جزو تیره توت ذکر کرده‌اند] میوه این درخت حاوی مواد نشاسته‌ای فراوان است و علاوه بر آنکه بطور خام خورده می‌شود آن را خشک و آرد کرده و از آن نان می‌پزند. مزه نانش تا حدی شبیه نان گندم می‌باشد، شجرة الخبز، درخت نان، اتمک آغاجی، نان هندی. (گیاه) یکی از گونه‌های خرما (نخل) که تنه‌اش حاوی مواد نشاسته‌ای فراوان است و با کوبیدن و نرم کردن ساقه‌اش آردی بدست می‌آورند که مانند آرد گندم مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ ساجو، ساگو، نخل ساگو، درخت نان. نان روغنی: (گیاه) منظور گل نان روغنی یا گل گندم است که همان قنطوریون باشد. نان کلاغ: (گیاه) پنیرک. (گیاه) اقحوان را گویند و بیشتر به یکی از گونه‌های بابونه بنام بابونه گاو چشم یا کرکاش اطلاق می‌شود.

نان آور: n.-āvar [= نان آورنده] (ص.فا). کسی که تأمین معاش افراد خانواده را به عهده دارد؛ متکفل مخارج خانواده (اعم از پدر، برادر یا فرزند) (فرعاً.جما).

نان بده: n.-be-deh [= نان بدهنده] (ص.فا). (عم). آنکه رزق دیگران را تأمین کند. سخی، سخاوتمند.

نان بر: n.-bor [= نان برنده] (ص.فا). (عم). کسی که می‌کوشد تا در آمد مردم را از بین ببرد و راه عایدی و نفع آنان را سد کند (فرعاً.جما).

نانجیب: nā-naġīb [ف.ع]. (ص.مر). کسی که نجیب و اصیل نیست؛ بدگوهر، بدنژاد. رذل، فرومایه. بی‌عفت، ناپاک.

نان خور، نانخور: n.-xor [= نان خورنده]

شدن. نان خود را بر سفره مردم خوردن: (کند). سعی و استعداد خود را به نفع دیگران بکار بردن. نان خود را حلال کردن: سودی را در برابر تحمل رنجی بر خود مباح کردن. نان خود را خوردن و حرف مردم را زدن (غیبت مردم را کردن): بدون احتمال سود از کسی بدگویی (غیبت) کردن. نان خود را خوردن و حلیم حاجی عباس را هم زدن: (عم). (کند). بیهوده برای دیگران زحمت کشیدن. نان در آب زدن: (کند). به بخل و امساک زندگی کردن. نان در آستین خوردن: (کند). خست و لثامت بسیار بکار بردن. نان در انبان کسی گذاشتن (نهادن): او را از خانه بیرون کردن، عذرش را خواستن. نان در انبان یافتن: (کند). اسباب معاش را مهیا یافتن. نان در تنور سرد بستن: (کند). کار بیفایده کردن. نان در جامه کردن: آهار دادن جامه. نان در نک زدن: غذایی خوردن. نان را به اشتهای مردم خوردن: (کند). با سلیقه دیگران زیستن. نان را به نرخ روز خوردن: (کند). پیاپی و به مقتضای زمان تغییر عقیده دادن. نان قرض کسی دادن: (عم). خلاف واقع به کسی گفتن و نمودن. از کسی به امید تلافی بعدی، حمایت کردن. نان قرض هم (همدیگر) دادن: به نفع یکدیگر کار کردن و از هم حمایت کردن. نان گربه به تیر زدن: (کند). مفلس بودن، تهیدست بودن. نان گرم کردن: گرم کردن و پختن نان. (کند). کاری پیدا کردن، وسیله روزی فراهم آوردن. نان گفتن و جان دادن: (کند). تنگدست بودن، مفلس بودن. (گیاه) درختی است از تیره نارون‌ها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی استوایی آسیا و مجمع الجزایر پولینزی می‌باشند. تنه این درخت نسبتاً سست و دارای شاخه‌های فراوان و برگ‌های نسبتاً بزرگ و پهن است.

چوب کاواک که آب از آن به تنوره آسیا یا از جایی به جایی دیگر رود. ممر آب که از سفال سازند و به یکدیگر وصل کنند که آب در آن جاری شود، ناودان. جوی آب، نهر. دره‌ای که رودی از میان آن بگذرد، وادی. رخنه، سوراخ. قایقی کوچک که از درختی میان کاواک سازند. کشتی، سفینه. کشتی جنگی (فره). آنچه گندم بدان از دول به گلوی آسیا ریزد. شیاری که در پشت انسان و کفل اسب است. ناو کفل: فاصله و شیاری که میان دو کفل است. ناو گردن: فرورفتگی پشت گردن که به شکل ناو است. شیاری که در روی گندم و هسته خرما دیده شود. دیگ، دیگچه. تابه. (گیا). نام دو گلبرگ تحتانی از ۵ گلبرگ جام گل گیاهان تیره پروانه‌واران که لبه مجاور آنها بهم چسبیده است. خرام از روی ناز. ناوارد: nā-vāred [ف. ع.] (ص.) غیر ماهر، ناآشنا به کار، ناشی. ناموجه، بیجا. ناوانیدن: nāv-ānīdan (مص. م.) خم کردن، خم دادن. مانده کردن، خسته گردانیدن. ناوبان: n.-bān (امر.) کشتی‌بان، ملاح. ستوان نیروی دریایی (فره). ناوبر: n.-bar [= ناوبرنده] (ص. فا.) کسی که کشتی را راه برد؛ راننده کشتی (فره). ناوچه: n.-ča(-e) (ا. مصغ.) نام کوچک، زورق کوچک. (نظ.) کشتی کوچک جنگی (فره). (زرگری) قالبی آهنی که در آن شمش زر و سیم ریزند؛ مسبکه. ناوخدا: n.-xodā [= ناخدا] (ص. مر. امر.) ملاح، کشتیبان. ناودان: n.-dān (امر.) جایی که در آن ناو (ممر سفالین آب) گذارند (رشیدی). ممر آب (اطلاق محل به حال). ممر خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند. جوی، نهر. مجرایسی که گندم از دول به

(ص. فا.) آنکه نان خورد، خورنده نان. روزی خوار، وظیفه‌خور. افراد عایله‌ای که تحت تکفل یک تن هستند. نان‌دار، نان‌دار: n.-dār [= نان‌دارنده] (ص. فا.) آنکه دارای نان است. (کند.) آنکه اسباب معاشش مهیا است. نان‌درآور: n.-dar-āvar [= نان‌درآورنده] (ص. فا.) کسی که نان در تنور گذارد و پس از پخته شدن درآورد. کسی که معاش عایله را فراهم کند؛ نان‌درآور. نان‌دهی: n.-deh-ī (ح. امص.) دادن نان. (کند.) بخشندگی، سخاوت. نانکو: nā-nekū [= نانیکو] (ص.) ناخوب، زشت. نانو: nānū (ا.) نغمه‌ای که زنان به وقت خوابانیدن کودک خوانند، لالایی. نان‌وآب: nān-o-āb (امر.) طعام و شراب. (مج.) (عم.) درآمد، منفعت. نان و آبی داشتن (نداشتن): فایده‌ای داشتن (نداشتن)، وسیله ارتزاق بودن (نبودن). نان‌وآب‌دار: n.-dār [= نان‌وآب‌دارنده] (ص. فا.) (عم.) پر منفعت، پر درآمد. نانوا: nān-(a)-vā [= نانبا] (ص. ا.) پزنده و فروشنده نان، خباز. نانواویی: n.-y-ī [= نانباویی] (ح. امص.) شغل و عمل نانوا، خبازی. (امر.) محل پخت و فروش نان، خبازی. نان‌وپنیر: n.-o-panīr (امر.) نان بعلاوه پنیر. (تد.) غذای اندک و ساده. نان‌ونمک: nān-o-namak (امر.) نان بعلاوه نمک. (مج.) طعام. (مج.) نعمت. نان و نمک کسی را خوردن: از سفره او خوردن. از نعمت او برخوردار شدن. خوردن با کسی: با او هم غذای شدن، هم نمک شدن با کسی. ناو: nāv [جهاز] (ا.) هر چیز دراز میان خالی.

فرجه بیرون رود ناوچه گویند به شرط آنکه میان هر دو زانو بر زمین نهاده باشد نشیب تر و فروتر نباشد. (تاریخ قم. ۴۳. لغ.)

ناوک: nāv-ak [ناو + ک، پس. تصغیر و نسبت و شباهت = ناوه] ناوخرد. نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین - که مانند ناوی باریک بود - گذارند و از

کمان سر دهند تا دورتر رود. ناوی که از آن گندم و جواز دول به گلوی آسیا فور ریزند. شیاری که در پشت آدمی است. شیاری که در دانه گندم و هسته خرما است. هر چیز میان خالی. ناوک سحری: (کند). نفرینی که در آخرهای شب کنند. ناوک قلبی: (کند). آهی که از ته دل برآید. هجو؛ مقد. مدح.

ناوکار: n.-kār (ص. شغل). هر یک از علمه کشتی؛ ملاح، ملوان.

ناوگان: nāv-(a)-gān (ا). (نظ.). مجموع کشتی‌های جنگی یک دولت (فره). مجموع کشتی‌های جنگی دولتی در ناحیه‌ای معین.

ناوگروه: n.-gorūh (امر.). (نظ.). دو یا سه دسته کشتی، تپ دریاپی (فره).

ناوناوان: nāv-nāv-ān (ق. حال) خرامان، گرازان.

ناوند: nā-vand [= نان‌وند = نان‌بند] (امر.). بالشچه‌ای که خمیر پهن کرده بر آن نهند و بر دیوار تنور تافته چسبانند تا نان بپزد؛ رفته، نابند.

ناووس: nāvūs [= ناوس = ناؤوس؛ معر. قبر؛ یو.]. (ا). اطاق زیر زمینی که برای دفن میت بکار برند؛ دخمه. قبر هر فرد غیر مسلمان، گور کافر. گورستان زردشتیان، قبرستان مجوس.

ناوه: nāv-a-(e) [= ناوک] (ا). ناوخرد. نوعی تیر. ناوی که از آن گندم و جواز دول به گلوی آسیا ریزند. شیاری که در پشت آدمی است. شیاری که در دانه گندم و هسته

گلوی آسیا رود. چوب دراز میان خالی که آب از آن به چرخ آسیا می‌ریزد و آن را به گردش درمی‌آورد.

ناودیس: n.-dīs (ص. مر.). به شکل ناو (کشتی)، مانند ناو. (امر.). (زم.). چین خوردگی بزرگ و منحنی مقعر طبقات زمین.

ناورد: nāvard [= نورد = نبرد] نبرد، جنگ، مبارزه. رزمگاه، میدان جنگ. رفتار، حرکت. قدرت، حرکت. گرد گشتن اسب چون دایره. جولان.

ناوردجو (ی): n.-jū(y) [= ناوردجوینده] (ص. فا). مبارزه، جنگجوی، ناوردخواه.

ناوردگاه: n.-gāh (امر.). میدان جنگ، رزمگاه. جولانگاه.

ناوسار: nāv-sār (ا). دیرک آسیا که با چرخاب می‌گردد. مجرای که باغستان را بدان آبیاری کنند. ناوسان.

ناوسارزی: n.-sārzi (امر.). نوروز خوارزمیان.

ناوسالار: n.-sālār (امر.). (نظ.). فرمانده ناو، فرمانده کشتی جنگی.

ناوشکن: n.-šekan [= ناوشکننده] (ص. فا. ا). (نظ.). کشتی کوچک بسیار تندرو که مأمور دنبال کردن اژدرافکن‌ها است و خود آن نیز ابزارهایی برای افکندن اژدر دارد (فره).

ناوچه: nāv-ya-(e) (ا). مقیاس آب در قدیم؛ آن مقدار آب که شخصی در میان آب رود و به مقدار یک گز میان هر دو پای بگشاید و آب به زیر هر دو زانوی او برسد، آن مقدار آب را ناوچه گویند و گویند که ناوچه عبارت از آن است که مردی در میان آب رود و هر دو زانو بر زمین نهد و به مقدار یک گز میان آن گشاده دارد و هر دو الیه خود از زمین بردارد و آن مقدار که از آن

ناهمتا: nā-hamtā (ص.) بی مانند، بی نظیر، بی مثل. مخالف، ضد، ناجور؛ مق. همتا.

ناهمجور: nā-ham-ĵūr (ص.) ناجور، نامناسب. وصلهٔ ناهمجور: وصله‌ای که با جامه از یک جنس و یک رنگ نیست (لغ.). نابرابر، ناهمساز؛ مق. جور.

ناهموار: nā-h.-vār (ص.) دارای پستی و بلندی، غیرمسطح. ناتراش، ناتراشیده، صیقلی نشده. بی نظم، بی ترتیب. نابرابر، نامساوی. ناجور، بی تناسب. نامستقیم، معوج، پیچ و خم دار. آنچه که اجزاعش به یکدیگر مانده نباشد. شعر ناهموار: شعری که یکنواخت نباشد؛ شعر دارای غث و سمین. خودرای، خودسر، بی ادب. فرزند ناهموار: فرزند بدخوی و تربیت ناپذیر. نادرست، نامعقول، ناشایسته. سخن ناهموار: سخن ناشایسته و نامعقول.

ناهنجار: nā-hanĵār (ص.) بی قاعده، برخلاف قاعده، نه به آیین (لغ.) نامناسب. نامعقول، ناپسند. ناهموار، درشت. تربیت نشده، خشن؛ مق. بهنجار.

ناهنجاری: nā-h.-Ī (حامص.) برخلاف قاعده بودن، بیقاعدگی. عدم تناسب. نامعقولی، ناپسندی. ناهمواری، درشتی. عدم تربیت، خشونت؛ مق. بهنجاری.

ناهنگام: nā-hangām (ص. ق.) نابجا، بیجا، بی موقع؛ مق. بهنگام.

ناهی: nāhī (ع.) [افا.] نهی کننده، بازدارنده، منع کننده.

نای: nāy [= نی] (ا.) [نی. (مس.) سازی است از خانوادهٔ آلات موسیقی بادی و آن استوانه‌ای مجوفی است به اندازه‌های مختلف که سوراخ‌هایی روی آن و یک سوراخ در زیر آن تعبیه کرده‌اند. این ساز انواع مختلف دارد که هر یک بنامی خوانده می‌شود. بوقی که در روز جنگ نوازند؛ نای

خرما است. هر چیز میان خالی. (بنا.) چوب کوتاه و مجوفی که گلکاران به وسیلهٔ آن گل کشند. طبقی چوبین که در آن خمیر کنند. ظرف چوبین.

ناوی: nāv-Ī (ص نسب.) سربازی که در خدمت نیروی دریایی است (فره.)، سرباز نیروی دریایی.

ناویدن: nāv-Ī-dan (مصل.) مانند ناو به چپ و راست متمایل شدن، تلوتلو خوردن. خرامیدن به ناز، گرازیدن. خم شدن. مانده شدن، خسته گردیدن. میان تهی نمودن سنگ یا قطعهٔ چوب. چرت زدن، پینکی رفتن.

ناه: nāh [بوی نم] (ا.) بویی که از زمین نمناک برخیزد، بوی نم.

ناهار: nā-hār (ن.) (= نه = نی) + آهار، بی خورش [ص.] آنکه از بامداد چیزی نخورده. گرسنه؛ مق. سیر. (ا.) گرسنگی. بر نهار بودن: ناشتا بودن، گرسنه بودن. (ص.) بی قوت بر اثر گرسنگی. سیر ناشونده. سیری ناپذیر. بی نصیب، محروم. تشنه. [= ناهاری] چیزی اندک که پیش از طعام خورند، نهار. [= ناهاری] غذایی که در وسط روز خورده شود؛ نهار.

ناهب: nāheb (ع.) [افا.] غارت کننده، غنیمت گیرنده.

ناهد: nāhed (ع.) [ص.] زن برآمده پستان. برخیزنده بسوی دشمن، ناهض. (ا.) شیر، اسد.

ناهده: nāhed-a(-e) (ع.) ناهده [ص.] زن برآمده پستان، دختر نارپستان. (ا.) شیر، اسد. **ناهض:** nāhez (ع.) [افا.] برخیزنده، قائم. مکان مرتفع. (ا.) گوشت بالای بازو؛ ج. نواهض.

ناهمال: nā-hamāl (ص.) بی مانند، بی نظیر. مخالف. غیر مساوی، نامساوی؛ مق. همال.

(حنجره) منتهی می‌گردند و در مجاورت جدار همین حبابچه‌های ریوی است که عمل تنفس انساج انجام می‌شود؛ قصبه‌الریه، قصبه‌شش، قصبه‌ریه. نای بینی: سوراخ بینی. نای شش: قصبه‌الریه. نای گلو: حلقوم، حنجره.

نای: nāy [ع. نای] (ا. دوری، جدایی).

نایاب: nā-yāb (ص.) آنچه که یافت نشود. آنچه که کم یافت شود، کمیاب، نادر.

نای‌انبان: nāy-anbān [= نی‌انبان] (امر.) (مس.) انبانی که بر یک سر آن پنجه‌ای وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد. انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و در حین تغنی و رقص نوازند؛ نی‌انبان.

نایب: nāyeb [ع. = نایب] (افا.) آنکه بجای کسی کاری را انجام دهد؛ جانشین، قائم‌مقام. نایب‌امام: (شرع.) عنوانی است که شیعیان به مجتهد جامع‌الشرايط دهند (لغ.) ضح. چهار تن از نایبان امام دوازدهم را در دوره غیبت صغری «نایب خاص» می‌نامند و آنان از این قرارند: عثمان بن سعید، محمد بن عثمان بن سعید، حسین بن روح و علی بن محمد. و مجتهدان جامع‌الشرايط را «نایب عام» امام نامند. نایب‌تنگری: [ف. تر.] جانشین خدا. (کند.) پادشاه، خلیفه. نایب‌غیبت: (شرع.) نایب خاص امام. پیشکار، مباشر. (ادا.) رئیس. نایب‌برید: (ادا.) متصدی‌برید، رئیس‌پست. در دوره سلجوقیان که املاکی را به اقطاع «ملک» یا «امیر» می‌دادند، قسمتی از این املاک به سلطان اختصاص داشت و نایب به کسی اطلاق می‌شد که در این املاک اختصاصی از سلطان نیابت می‌کرد. در دوره ایلخانان نایبان از مأموران عالی‌رتبه شهرستان‌ها بشمار می‌آمدند. در دوره صفویان حکام محلی و تیولداران را در پاره‌ای از موارد به لقب

رویین، نفیر. نای ترکی: سور نای را گویند و آن سازی است معروف. بعضی گویند نایی است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشند یا کرنای. نای سرغین: نایی که در جنگ به صدا درآورند؛ بوق جنگی. نان طنبور: (مس.) سازی است از مقیدات. آلات ذوات‌الآوتار که بر آن آرشه کشند. نای مضاعف: (مس.) قسمی نای دارای دو زبانه از ذوات‌النفخ مصریان باستانی (لغ.) نان نبرد: کرنای جنگ. بوقی که درویشان نوازند. (جان.) گلو، حلقوم، حنجره. (ا.) (پز.) لوله‌ای است به طول تقریبی ۱۲ سانتیمتر و به قطر ۳ سانتیمتر که در دنباله حنجره قرار دارد و جلو مری واقع است. این لوله از عده‌ای حلقه‌های غضروفی ناقص که روی هم واقع شده‌اند درست شده و درون آن را مخاطی پوشانده که بعضی سلول‌هایش علاوه بر ترشح ماده لزج مخاطی دارای مژک‌های مرتعشی هستند که کثافات و ذرات خارجی را به بیرون می‌رانند. نای هم لوله‌ای جهت انتقال هوا به ریه‌ها است و هم در صورت دخالت دارد. نای پس از آنکه از گردن وارد سینه شد در سینه، مقابل چهارمین مهره پستی به دو قسمت می‌شود که هر قسمت را یک شعبه نای گویند و هر یک از این دو شعبه به یکی از ریه‌ها در محل ناف ریه وارد می‌شود. در ریه نیز هر یک از این شعبات به قسمت‌های کوچکتری مانند شاخه‌های درخت تقسیم می‌گردد و بالاخره این تقسیمات هر کدام به یک لپک ریوی وارد می‌شوند و باز این تقسیمات در داخل لپک نیز به لوله‌های بی‌اندازه ریز و کوچک تقسیم می‌شود (به تعداد ۳۸ تا ۱۰۰ در هر لپک) که هر یک را یک شاخه انتهایی یا شعبه فوق حجره‌ای گویند و هر یک از شاخه‌های ریز انتهایی به یک حبابچه

«نایب» می خواندند که اصولاً با کلمه «ملک» (به معنی حقیران) مترادف شده بود. (ادا.) صاحب منصب. افسر. نایب سرایدارخانه: (ادا.) صاحب منصب سرایدارخانه (قاجاریه). نایب نسق خانه: (ادا.) صاحب منصب نسق خانه. نایب وزارت: (ادا.) معاون وزیر (قاجاریه). (نظ.) ستوان. نایب اول: (نظ.) ستوان یکم. نایب دوم: (نظ.) ستوان دوم. نایب سرهنگ: (نظ.) سرهنگ دوم. (سیا.) دبیر سفارت (فره.) سکرتر. نایب اول (سفارت): (سیا.) دبیر اول سفارت، سکرتر اول (قاجاریه). نایب دوم (دویم) (سفارت): (سیا.) دبیر دوم سفارت، سکرتر دوم (قاجاریه). نایب قونسول: (سیا.) (قاجاریه) نایب کنسول، ویس قونسول.

نایب رئیس: n.-ra'īs [ع.] (ص. مر.) آنکه در غیاب رئیس انجام وظایف او را بر عهده دارد.

نایح: nāyeh [ع.] نایح [افا.] زن نوحه کننده و زاری کننده بر شوی؛ ج. نوح.

نایحه: nāyeh-a(e) [ع.] نایحه [افا.] زن زاری کننده بر شوی؛ ج. نایحات (نایحات).

نایر: nāyer [ع.] نایر [ص.] رمنده. حرف نایر: (قا.) آن است که حرف مزید بدان پیوندد و اصل این اسم از نوار است به معنی رمیدن... و چون این حرف از خروج - که اقصی غایت حروف قافیت است به دو مرتبه دورتر می افتد، آن را نایر خواندند... و باشد که حرف نایر متکرر گردد و دو و سه نایر باشد. (المعجم، مد. چا. ۱: ۲۰۲).

نایره: nāyera(-e) [ع.] نایره [ا.] آتش. شعله آتش. گرمی، حرارت. کینه، دشمنی.

نایژه: nāy-ža [نای + ژه (= چه). پس. تصغیر] (ا. مصغ.) نای کوچک، نای کوچک، نیچه. نای میان خالی، نای میان کاواک. نیزه. چوب خوشه گندم، قصب.

گره نی. ماشوره ای که جولاهگان بر آن ریسمان پیچند برای بافتن، ماشوره بافندگان. لوله (ابریق، آفتابه و جز آنها). رگ، عرق. گلوگاه. (پز.) نام هر یک از تقسیمات و انشعابات دو شعبه نای در داخل نسج ریه یا نایچه، شعبه قصبه الریه (فره.) آلت مرد، نره. شیر آب انبار، حمام و غیره. مجرای آب. قیف گونه ای که مانند ناودانی یا جویی باشد. نایژه عود: لوله یا استوانه گونه ای که از عود کوفته و خمیر کرده سازند برای سهولت سوختن و امروز در مشاهد متبرکه آن را می سوزانند.

نایل: nāyel [ع.] نائل [افا.] رسیده. به مقصود رسیده.

نایلون: nāylon (ا.) ماده قالب پذیر ساخته شده از رزین پولی آمید. نایلون نخستین بار در سال ۱۹۳۸ م. به وسیله شرکت «دوپون دونمور» ساخته شد. این ماده از تقسیم مداوم مولکول های «اسید آدی پیک» و همان تعداد مولکول های «هگزامتیلین دیامن» بعمل می آید. فورمول متناوب آن عبارت است از

NH-(CH₂)₆-NH-CO-(CH₂)₄-CO...

نایلون رشته ها و نخ های بسیار محکمی می سازند که در برابر عوامل هوا مقاوم و فسادناپذیر است و تنها در درجه ۲۳۰ سانتیگراد گرما آب می شود. نایلون را علاوه بر بافتن جوراب که بجای ابریشم در آن بکار می برند، در ساختن پارچه های پالایشی در صنایع شیمیایی، ریسمان تور ماهیگیری، تخم های دوخت و دوز جراحی، موهای ماهوت پاک کن، مسواک و رشته های تور راکت مورد استفاده قرار می دهند.

نایم: nāyem [ع.] نایم [افا.] خوابیده؛ ج. نایمین.

نای و نوش: n.-o-nūš [= نا و نوش] (امر.)

لهو و لعب، خوشگذرانی.

نای: na'y [= ف. نای] (ا.) دوری، جدایی.
 نئون: neon (ا.) (شیم.) یکی از عناصری که
 گازی شکل است و به مقدار بسیار کم در
 ترکیب هوا موجود است. این عنصر اول
 دفعه در سال ۱۸۹۸ میلادی توسط رامسی
 و تراورس کشف گردید. جرم اتمیش،
 تقریباً ۲۰ است و جزو عناصر مشابه با هلیوم
 می باشد. چراغ نئون: چراغی که با عنصر
 مذکور روشن شود.

نبأ: nabā [ع. نبأ] گفتار، خبر. (اخ.) قرآن.

نبات: nabāt [ع. (ا.) گیاه، رستنی، نبت؛
 ج. نباتات. ضح. (ا.) (گیاه.) نام عام برای هر
 گونه رویدنی. علم نبات: گیاه‌شناسی. ضح. --
 نزد قدما یکی از شعب طبیعی. در معرفت
 اجسام نامیه و نفوس و قوای نباتی. (مصل.)
 رویدن، نبت، رستن. (ا.) قند، پانید، فانید
 (که آن را از قصب = نیشکر بدست
 می آوردند.) حب نبات: دانه نبات. (کند.)
 دهان معشوق. نبات سوخته: شکر یا قند را بر
 آتش با کمی آب ذوب کنند و آن پس از
 تبلور رنگ سرخ نزدیک به سیاه گیرد و
 سپس آب را بر آن ریزند تا بار دیگر حل
 شود و نوشند و آن برای اسهال و بعض
 امراض فم المعده سودمند است (لغ.) نبات
 شکر: شکر مصفای بلوری شده. ضح. --
 بلورهای درشت قند که بصورت ماکل‌های
 تداخلی و بر اثر سرد شدن بسیار بطی شیره
 غلیظ تند حاصل می شوند. معمولاً برای تهیه
 نبات شیره غلیظ قند را جوشانده مدت چند
 روز در حرارت ملایم (۳۶ درجه) نگاه
 می دارند؛ گل قند، گل‌قند.

نبات داغ: n.-dāy [مخفف. نبات آب داغ]
 (امر.) (پز. قد.) نباتی که در آب داغ حل
 کنند و آن را داروی نفخ و دل درد دانند.
 نبات داغ خاکشیر: (پز. قد.) نبات داغی که

دانه‌های خاکشیر در آن ریزند و به هنگام دل
 درد به کودکان خوراندند (لغ.)
 نباح: nabāh [= نباح = انباغ] (ا.) هر یک از
 دو زن یک شوهر نسبت به دیگری؛ انباغ.
 نباح: nobāh [ع. (مصل.)] خشن شدن
 آواز هدهد به سبب پیری آن (غم.) هجا
 گفتن شاعر. (ا.) آواز سگ، بانگ سگ،
 عوعو. آواز شیر. بانگ نوعی مار بزرگ
 (اسود.)

نباد: nabbād [ع. نباد] (ص.) آنکه شراب
 افکند. نیذفروش، می فروش.

نبارش: nabāraš(-eš) [ع. نبارش (باریدن)]
 (ا.) چوبی که در زیر چوب سقف شکسته یا
 دیوار مشرف بر افتادن نهند تا آن را نگاه
 دارد.

نباش: nabbāš [ع. (ص.)] آنکه نبش قبر
 کند، گورشکاف. کفن دزد. (ا.) (کشتی رانی)
 آلتی است که در دنباله فرم نصب شده،
 چونکه فرم مرکب از دو چوب است:
 چوب اول را «فرم مول» و چوب دوم را
 «نباش» گویند. (سواحل خلیج فارس)
 (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز.
 ۱:۱۱-۴ ص ۱۴۵).

نباض: nabbāz [ع. (ص.)] نبض گیرنده،
 نبض شناس، پزشک.

نبال: nabbāl [ع. (ص.)] تیرساز، تیرفروش.
 خداوند تیر، تیردار، صاحب تیر.

نبالت: nabālat [ع. نباله] (مصل.) صاحب
 نجابت بودن، نیک و نجیب بودن. گرامی
 شدن. تیز خاطر گردیدن، ذکاوت.

نباहत: nabāhat [ع. نباهه] (مصل.) نجیب
 بودن. بزرگوار بودن. مشهور شدن. (امص.)
 نجابت. بزرگواری. بزرگی، شرف.

نبايد: na-bāyad (فعل. صت.) شایسته نیست.
 نشاید. مبادا! نکند! نباید که: مبادا که! نکند
 که.

نبریده: na-borīda(-e) (امف.) بریده ناشده؛ مقه. بریده. ختنه ناکرده، نامختون. قوچ اخته کرده که پشمش دراز نشود تا آن را ببرند.
نبس: nabas, nabs [= نپسه = نواسه = نواسی = نپسه] (ا.) پسر دختر، دختر دختر، دخترزاده.

نپسه: nabasa, nabsa(-e) [= نپس] (ا.) نپس؛ ج. نپسگان.

نپش: nabš (ا.) ملتقای خارجی دو سطح عمود بر یکدیگر که به وسیله سطح کم عرضی بهم پیوندند ولی زاویه‌ای قائمه تشکیل ندهند (لغ.). نپش کوچه (خیابان): ملتقای دو دیوار عمود بر هم که محل نصب در خانه یا ایجاد سطح ثالثی باشد (لغ.). سر نپش: نزدیک نپش کوچه، خیابان یا میدان. پیچ، خم.

نپش: nabš (ع.) [مصم.] آشکار کردن چیزی پنهان. افشا کردن راز. بیرون آوردن گنج از زمین با شکافتن آن. کندن گور مرده، گشودن قبر. (حد.) استخراج کردن حدیث. نپشت: nebešt (مصخم.) نوشتن. ضح.-

«سرنپشت» = «سرنوشت».

نپشتن: nabaš-tan [= نوشتن = نوردیدن] (مصل.) پیچیدن، طی کردن. طی کردن (راه) سپردن.

نپشتن: nebeš-tan [= نوشتن] (مصم.) نوشتن. تحریر.

نپشته: nabaš-ta(-e) (امف.) پیچیده، طی شده. درنور دیده، سپرده، طی شده.

نپشته: nebeš-ta(-e) (امف.) نوشته شده، مرقوم. (ا.) مکتوب، دست خط، نامه. سند. حکم، فرمان. نقاشی شده، مصور. مقدر، محتوم. نپشته بودن بر سر کسی: مقدر بودن برای وی.

نپشی: nabš-Ā (ص نسب.) منسوب به نپش. هر چیز نپشدار. (بنا.) کاشی یا آجری که

نبايل: nabāyel [ع.] = نبائل [ا.] ج. نیله. بزرگان. کارهای بزرگ. نیکویی‌ها.

نبا: naba' [ع.] ف. نبا [ا.] آگاهی، خبر؛ ج. انباء. (اخ.) قرآن. نبأ عظیم: (اخ.) قرآن.

نبت: nabt [ع.] (مصل.) رویدن گیاه، رستن. (مصم.) روینیدن زمین گیاه را. (امص.) رویش، بالش. (ا.) آنچه که روید؛ گیاه، نبات. نبت اسنان: (امر.) (پز.) پیدایش و رویدن دندان‌ها در دهان.

نبتار: nabtar (ا.) دایره موینی که در پیشانی یا در گردن اسب موجود باشد و آن را یکی از نشانه‌های نیکومی شمرند ولی اگر در سینه یا زیر بغل باشد عیب دانند.

نبد: nabz [ع.] (مصل.) نقض عهد کردن، پیمان شکستن. اهمال کردن در کاری. نیبذ شدن. (مصم.) نیبذ ساختن، شراب افکندن. از دست انداختن، افکندن. (ا.) چیز اندک و آسان؛ ج. انباز. نبدی: (ق.) پاره‌ای از چیزی. اندکی، بعضی.

نبدنبد: nabz-nabz [ع.] (قمر.) اندک اندک.

نبراس: nebrās [ع.] (ا.) چراغ، مصباح. سر نیزه، سنان. شیر، اسد. دلیر، بی‌باک.

نبرد: nabard [= نورد = ناورد] (ا.) جنگ میان دو تن. جنگ، جدال، رزم. در نبرد بودن با کسی: در جنگ و جدال بودن با وی. ستیزگی. جادو، سحر. مسابقه (لغ.).

نبردگاه: n.-gāh (امر.) میدان جنگ، رزمگاه.

نبردناو: n.-nāv (امر.) (نظ.) کشتی تندروی که دارای همه وسایل محافظت است و سرعتش زیادتر از زره‌دارهای سنگین است (فره.)؛ کشتی جنگی.

نبرده: nabard-a(-e) [نبرد + ه، پس. نسبت و اتصاف] (ص نسب.) منسوب به نبرد. متعلق به نبرد، جنگی. مرد جنگی، جنگاور، مبارز.

زدن نبض: سرعت ضربان نبض. تب داشتن. دیدن نبض، نبض دیدن: نبض گرفتن. زدن نبض: حرکت کردن آن. گرفتن نبض، نبض گرفتن: لمس کردن نبض به وسیله انگشتان. نبض چیزی به چنگ افتادن (بدست آوردن، بدست آمدن): (کند.) واقف شدن بر حقیقت آن، تسلط یافتن بر آن. نبض کاری را بدست داشتن: بر آن مسلط بودن.

نبت: nabt [ع.] (مصل.) برآمدن آب از چاه و زمین. بسیار شدن آب چاه. (مصم.) برآوردن آب چاه را. ظاهر کردن چیزی را. نشر علم و معرفت.

نبط: nabat [ع.] (ا.) نخستین آبی که از چاه - به هنگام حفر آن - ظاهر شود. غور آب. غورمرد، باطن وی.

نبع: nab' [ع.] (مصم.) برآمدن آب از چاه، جوشیدن آب از چشمه. ظاهر شدن امری از کسی. (گیا.) راش.

نبعان: naba'an [ع.] (مصل.) بیرون آمدن آب از قعر چاه، جوشیدن آب از چشمه؛ نبع، نبوع.

نبق: naby [ع.] (ا.) (گیا.) میوه درخت کنار را گویند که برگ‌هایش را خشک کرده پس از کوبیدن بنام سدر جهت شستشوی بدن بکار می‌برند. نبق هندی: (گیا.) درختی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که جزو تیرهٔ بیکراسه می‌باشد و متعلق به نواحی حاره است؛ آلوی هندی، طالیسفر.

نبک: nabk (ا.) تراوش آب از کنار چشمه و رودخانه؛ زهاب.

نبل: nabl [ع.] (ا.) تیر (عربی)؛ ج. نبال، انبال، نبلان. آگاهی، انتباه.

نبل: nobl [ع.] (ا.) نجابت، بزرگی. فضل. آگاهی. تیزی خاطر، ذكاء. (ص.) صاحب نجابت، نجیب. خداوند فضل.

نبوت: nabvat [ع.] نبوة (مصل.) نفرت

ملتقای دو سطح آن زاویه‌ای قائمه تشکیل ندهد، بلکه به وسیلهٔ سطح کم عرض دیگری دو سطح آن بهم پیوندد. آجری که لبهٔ تیز نداشته باشد (لغ.) آهنی که از دو سطح عمود بر یکدیگر تشکیل شده باشد و برای ساختن پایهٔ صندوق‌های آهنی و در مانند آن بکار رود (فرعاً. جماء).

نبض: nabz [ع.] (مصل.) جنیندن رگ، زدن رگ. (ا.) (پز.) رگ جنبنده در مچ دست که پزشکان به وسیلهٔ لمس آن حالت بیمار را دریابند، مجس. ضح. (ا.) (پز.) احساس موج حاصل از انبساط جدار شریان‌ها بر اثر انبساط جدار آئورت است. انبساط جدار آئورت بواسطهٔ انقباض بطن چپ قلب و ورود مقداری خون در آن می‌باشد. هرگاه انگشت را روی شریانی بگذاریم که زیر آن سطحی استخوانی باشد، بالا و پایین آمدن شریان به خوبی احساس می‌شود. معمولاً در انسان نبض را از روی شریان زند اعلی در محلی که موسوم به ناودان نبض و بر روی استخوان زند اعلی نزدیک به مچ دست قرار دارد، حس می‌کنند. نبض خورشید: (کند.) خطوط شعاعی آفتاب. نبض سریع: (پز.) نبضی که ضرباناتش بیش از حد متعارف است. نبض ضعیف: (پز.) نبضی که ضرباناتش ضعیف و خفیف و کند است. نبض رقیق: (پز.) نبضی که بسیار ضعیف است و ضمناً سریع هم می‌باشد و اصطلاحاً آن را نبض نخی شکل نیز گویند. نبض غیر منظم: (پز.) نبضی که ضرباناتش از نظم طبیعی خارج باشد و آهنگ منظمی نداشته باشد. نبض منظم: (پز.) نبضی که ضرباناتش بطور منظم محسوس باشد و آهنگ متعارفی خود را داشته باشد. آرمیدن نبض: آرام و معتدل بودن نبض. تپیدن نبض: تند زدن آن. تند

- کردن، دوری کردن. (امص.) نفرت، اعراض.
- نبوت: nobovvat [ع. نبوة] (مصل.) خبر دادن، آگاهی دادن. اخبار کردن از غیب. (امص.) آگاهی. پیغامبری، رسالت. نبوت خاص (خاصه): پیغامبری محمد (ص) بن عبدالله از طرف حق تعالی. نبوت عام (عامه): پیغامبری انبیا، رسالت (بطور عام). نقطه نبوت: (کذ.) محمد (ص) بن عبدالله.
- نبود: na-būd (مص خم.) نابودن، عدم، نیستی.
- نبوع: nobū' [ع.] (مصل.) بیرون آمدن آب از چاه و چشمه.
- نبوغ: nobūy [ع.] (مصل.) آشکار شدن، ظاهر گردیدن. در دانش و هنر و ادب ممتاز گشتن. (ا.) (تد.) هوش سرشار. (تد.) استعداد بسیار.
- نبوی: nabavī [ع.] (ص نسب.) منسوب به نبی؛ پیغمبری. حضرت نبوی: محمد (ص) بن عبدالله.
- نبرج: nabahraġ [مع. نبره = نبرگ] (ا.) پول قلب. (ص.) ناسره. ناسزا. زبون. هیچکاره.
- نبرجه: nabahraġ-a(-e) [= نبرجه، مع. (ا.) پول قلب.
- نبره: nabahra [ن. (نه = نا) + بهره، پول] (؟) = نبرک = نبرج، مع. = نبرج. مع. (ا.) پول قلب، وجه ناسره. ناسره، ناخالص، مغشوش (عموماً). دون، فرومایه، پست. پوشیده، پنهان. (ق.) بیخبر، غفلتاً، ناگهان.
- نبی: nabī(yy) [ع. نبی] (ص.) پیغامبر، پیغمبر، رسول؛ ج. انبیا. محمد (ص) بن عبدالله. (اختصاصاً).
- نبی: (قد.) nebī, nobī(-ē) [نوشته، نامه (؟)] (ا.) قرآن مجید.
- نبی خوان: n.-xān [= نبی خواننده] (ص فا.) خواننده قرآن، قاری قرآن.
- نبید: nobīd [= نوید] (ا.) مژدگانی، نوید.
- نسبید خوار: nabīd-xār [= نسبید (نسبید) خوارنده] (ص فا.) شراب خوار، میگسار.
- نبیذ: nabīz [= نبید، (مشروب) = معر. نبیذ] (ا.) آب افشوده که از حبوب و جز آن گیرند. (منتهی الارب، اقرب الموارد). شراب خرما. خمیری که از فشرده انگور سازند. نبیذ خام: خام می، می خام؛ مق. می پخته، میفختج.
- نبیره: nabīra(-e) [= نبیر] (ا.) فرزندزاده، فرزند فرزند (عموماً). الف - پسر پسر. ب - پسر دختر. فرزند فرزند فرزند (پشت سوم). فرزندزاده هر چند که دور باشد. (تد.) فرزند نتیجه (پشت چهارم)؛ ج. نبیرگان. ضح. نامهای فرزند و فرزندزادگان به ترتیب از این قرار است: ۱ - فرزند. ۲ - نوه، نواده، نواسه، نپسه. ۳ - نتیجه. ۴ - نبیره. ۵ - نینه (لغ.)، ندیده.
- نپسه: nabīsa(-e) [= نواسه = نواسی = نپسه = نپس = نپسه] (ا.) فرزندزاده، پسرزاده.
- نبیل: nabīl [ع.] (ص.) هوشیار، تیزخاطر، باذکاوت، زیرک. صاحب فضل، فاضل. بزرگ، کبیر. صاحب نجابت، نجیب؛ ج. نبلاء، نبال.
- نبیله: nabīl-a(-e) [ع. نبیلة] (ص.) مؤنث نبیل؛ ج. نبائل.
- نبینه: na-bīn-a(-e) (ا.) (عم.) فرزند پنجم که پس از نبیره قرار دارد.
- نبیه: nabīh [ع.] (ص.) آگاه، هوشیار. شریف، بزرگوار. نام آور. مشهور؛ مق. حامل؛ ج. نبهاء.
- نپاییده: na-pāyīda(-e) (امف.) ناپاییده؛ مق. پاییده. (عم.) ناسنجیده، بدون دقت.
- نپخته: na-poxta(-e) (امف.) پخته نشده، خام. کال، نارس (میوه). (کذ.) بی تجربه،

نامجرب. نتاج: [ع.] netāj (ا.) نسل، نژاد، زه. بچه چارپایان. هنگام زاییدن. (مصل.) زاییدن بهایم. بچه آوردن. نتاری: [ع.] nattārī (ا.) (کشتی رانی) بند کوچکی است که در ساحل به لنگر بندند (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی، سدیدالسلطنه، فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۶). نتایج: [ع.] natāye (ا.) ج. نتیجه. نتیجه‌ها، سرانجام‌ها، ماحصل‌ها، زادگان، موالید. نتایج طبع: زاده طبیعت. (کند.) شعر. نتراشیده: [ع.] na-tarāšīda(-e) (امف.) ناتراشیده. نتراشیده نخراشیده: (عم.) شخص زمخت و درشت و خشن و بدسر و وضع و جاهل به آداب و رسوم معاشرت؛ ناتراشیده (فرعاً. جما.)

نتربوق: [ع.] natar-būy (ا.) (عم.) (کند.) شخص بدسر و وضع و ژولیده و نکبت‌زده و پاره و پوره. ضح. - ظاهرآ در این نام نیز ملای یهودان و بنی اسرائیل مورد نظر است (فرعاً. جما.)

نترس: [ع.] na-tars (= نترسنده) (ص. فا.) (عم.) آنکه نمی‌ترسد؛ دلیر، متهور. سر نترس داشتن: (عم.) بی‌باک و جسور بودن. نتفه: [ع.] notfa(-e) (ا.) آنچه از گیاه و جز آن با انگشت برچینند؛ ج. نتف. بخشش، عطا. چیزی، مختصری، اندکی. نتن: [ع.] natn (ا.) بسوی ناخوش، رایحه کریه. (مصل.) بدبو گشتن، گنده شدن. (امص.) بدبویی، گندیدگی. نتن: [ع.] naten (ص.) بدبوی، گنده، عفن. نتیجه: [ع.] natīja(-e) (ا.) حاصل کار، ماحصل، ثمره. محصول، مولود. بیرون آورده شده، مستخرج. فایده، سود، بهره. مکافات، پاداش. سرانجام، عاقبت. فرزندزاده. بچه ستور. از اعقاب، از اولاد.

نتربوق: [ع.] natar-būy (ا.) (عم.) (کند.) شخص بدسر و وضع و ژولیده و نکبت‌زده و پاره و پوره. ضح. - ظاهرآ در این نام نیز ملای یهودان و بنی اسرائیل مورد نظر است (فرعاً. جما.)

نترس: [ع.] na-tars (= نترسنده) (ص. فا.) (عم.) آنکه نمی‌ترسد؛ دلیر، متهور. سر نترس داشتن: (عم.) بی‌باک و جسور بودن. نتفه: [ع.] notfa(-e) (ا.) آنچه از گیاه و جز آن با انگشت برچینند؛ ج. نتف. بخشش، عطا. چیزی، مختصری، اندکی. نتن: [ع.] natn (ا.) بسوی ناخوش، رایحه کریه. (مصل.) بدبو گشتن، گنده شدن. (امص.) بدبویی، گندیدگی. نتن: [ع.] naten (ص.) بدبوی، گنده، عفن. نتیجه: [ع.] natīja(-e) (ا.) حاصل کار، ماحصل، ثمره. محصول، مولود. بیرون آورده شده، مستخرج. فایده، سود، بهره. مکافات، پاداش. سرانجام، عاقبت. فرزندزاده. بچه ستور. از اعقاب، از اولاد.

نتسار: [ع.] nesār (مصل.) پاشیدن چیزی را، افشاندن. پاشیدن نقد و جنس بر فرق و در قدم کسی. (امص.) پراکندگی، افشان. (ا.) آنچه که بر سر یا در پای کسی (عروس و غیره) پاشند (از نقد و جنس). هر چه که به روی کسی پاشند. پیشکش، هدیه. فدا، قربان، برخی. نتسار: [ع.] nosār (ا.) آنچه که بر سر یا در پای کسی (عروس و غیره) پاشند (از نقد و جنس).

نتسارپلو: [ع.] n-polow (ف.) (امر.) نوعی پلو که خلال نارنج و بادام و پسته بر آن افشانند و زعفران و شکر نیز بدان افزایند؛ نتسارپلو (لغ.)

نثر: [ع.] nasr (ص.) پراکنده. (ا.) سخن غیر منظوم، کلامی که شعر نباشد، پراکنده؛ مق. نظم، شعر، پیوسته. نثر مرسل: نثر عاری از صنایع لفظی و معنوی و سجع و قافیه؛ نثر ساده. نثر فنی: نثر مشحون به صنایع لفظی و

جز ستور)، غایط؛ ج. نجاسات. ضح. - (فق).
نجاست اطلاق شود بدانچه که چون لباس یا بدن به آن آلوده گردد، نماز کردن نشاید.
نجاسات عبارتند از: ۱ و ۲ - بول و غایط حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله. ۳ و ۴ و ۵ - مرده و خون و منی از حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله. ۶ - سگ بری. ۷ - خوک بری. ۸ - کافر. ۹ - مسکری که نوعاً مایع است. ۱۰ - آب جو. (لباس و بدن نمازگزار نباید بدین نجاسات آلوده باشد.) (لغ.)

نجاشی: naġāšī [معر. = نجیشی، حبشی «نیجوستی»، شاه] (ا.) لقب عام پادشاهان حبشه.

نجباء: noġabā' [ع. ف. نجبا] (ا.) ج. نجیب. مردمان نجیب، بزرگ‌زادگان، گرامی‌گوهران. (تصد.) چهل تن اند که امور بندگان و اصلاح حال و کار آنان را به عهده دارند و در حقوق خلق تصرف می‌کنند. (کشاف اصطلاحات، فرع. سجد.)

نجح: noġh, na- [ع.] (مصل. ل.) برآمدن حاجت، حاصل شدن کام، روا گشتن. (امص.) روایی حاجت، حصول مراد، کامیابی.

نجد: naġd [ع.] (ا.) زمینی که مرتفع باشد؛ زمین بلند؛ مق. غور. (جغد.) دشت پهناور و مرتفع. راه سربالا، طریق مرتفع.

نجدت: naġdat [ع. نجدة] (مصل. ل.) دلیر شدن، شجاع بودن. (امص.) دلیری، شجاعت، مردانگی. قوت، سختی، شدت. (ا.) کارزار، جنگ. ترس، بیم. (اخ.) آن بود که نفس واثق باشد به ثبات خویش تا در حالت خوف جزع بر او وارد نیاید و حرکت نامنظم از او صادر نشود. (اخلاق ناصری. ۷۶؛ فرع. سجد.)

نجده: naġda(-e) [ع. نجدة] (مصل. امص. ا.)

معنوی و سجع و قافیه؛ نثر مصنوع. نثر مصنوع: نثر فنی.

نثیر: naġīr [ع.] (ص.) پراکنده، منثور
نجابت: naġābat(ne-) [ع. نجابة] (مصل. ل.) نجیب بودن، اصیل بودن، پاک نژاد بودن. (امص.) اصالت، پاک نژادی.
نجات: naġāt [ع. نجاة] (مصل. ل.) رهایی یافتن، خلاص شدن، رستن، رهیدن. درگذشتن (لغ.)، مردن. (امص.) رهایی، خلاصی. گروه نجات (غریق): گروهی که مأمور نجات دادن کسانی‌اند که در شرف غرق شدن هستند.

نجات‌بخش: n.-baxš [ع. ف. = نجات‌بخشده] (ص. فاس.) نجات دهنده، رهاننده.

نجاح: naġāh [ع.] (مصل. ل.) پیروز شدن. کامیاب گشتن، به حاجت خود رسیدن. آسان گردیدن کار. (امص.) پیروزی. کامیابی، روایی حاجت.

نجداد: neġād [ع.] (ا.) حمایل شمشیر، بند شمشیر.

نجار: naġġār [ع.] (ص. شغل.) کسی که شغلش ساختن چیزها از چوب و تخته است؛ درودگر، دروگر. مهندس عالی‌مقام. ضح. - در زبان‌های عربی و فارسی گاه مهندس به نجار ماهر اطلاق شده و گاه نجار به مهندس عالی‌مقام، از جمله ابن العبری «ابولونیوس» و «اوقلیدس» را - که هر دو مهندس بودند - به لقب نجار خوانده است (مختصرالدول ۶۳) و خاقانی بعکس، پدر خود (علی نجار) را مهندس نامیده.

نجار: neġār, no- [ع.] (ا.) اصل، نژاد، حسب، گوهر. رنگ، لون، گونه.

نجاست: naġāsāt(ne-) [ع. نجاسة] (مصل. ل.) ناپاک بودن. (امص.) ناپاکی، پلیدی. (ا.) فضلهٔ انسان و دیگر حیوانات (به

نجوم: nojūm [ع.] (ا.) ج. نجم. ستارگان. علم نجوم. علم نجوم: نزد قدما از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت اختلاف اوضاع اجرام علوی به نسبت با یکدیگر و با اجرام سفلی و مقادیر حرکات و اجرام و ابعاد آنها است. در اصطلاح کنونی علمی که موقع، حرکات و تشکیل اجرام سماوی را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ اخترشناسی. ضح. گاه علم نجوم را با احکام نجوم خلط کرده‌اند (زیرا منجم در قدیم عالم به احکام نجوم هم بود).

نجوم: nojūm [ع.] (مصل.) ظاهر شدن، پدید آمدن. طلوع کردن ستاره. برآمدن گیاه. ظهور کردن بد مذهب و خارجی. پدید آمدن فتنه. قسط قسط ادا کردن دین و مالیات را.

نجی: naǰī [ع.] (ص.) کسی که با او راز گویند؛ همراز. (قرین) (لغ.) محدث.

نجیب: naǰīb [ع.] (ص.) آنکه از خانواده‌ای بزرگ باشد؛ گوهری، نژاده، اصیل. پارسا، عقیف. شتر و اسب گزیده. هر چیز ممتاز؛ ج. انجاب، نجباء.

نجیح: naǰīh [ع.] (ص.) صواب، درست.

نجیر: naǰīr (ا.) آهار و سریشی که جولاهگان و کفش‌دوزان و صحافان بکار برند.

نچ: noč(č) (اصت.) (عم.) آوایی که به علامت عدم قبول یا تأسف از کاری از دهان برآورند. (عم.) نه، خیر.

نچسب: na-časb [= نچسبنده] (ص.فا.) (عم.) آنچه که نمی‌چسبند. (کند.) (عم.) آنکه شخص از معاشرت با او احساس ملال کند؛ نادل‌پسند، گران‌جان.

نچ کردن: n-n-kardan (مصل.) (عم.) تأسف خوردن بر کاری که دیگری انجام داده. (عم.) قبول نکردن. (عم.) خرده‌گیری

(ا.) سرود. (ص.) شجاع (غیاث اللغات. لغ.) یار، یاور. (امص.) یاری، یاور.

نجس: naǰes [ع.] (ص.) پلید، ناپاک، پلشت؛ مقد. پاک، طاهر؛ ج. انجاس.

نجسی: naǰes-ī [ع. ف.] (حامص.) پلیدی، ناپاکی.

نجسی: naǰes-ī [ع. ف.] (ص.نسب.) منسوب به نجس. (ا.) (عم.) فضله انسان و حیوانات دیگر بجز ستور. (عم.) (کند.) مشروبات الکلی مخصوصاً عرق (فرعا. جما.) **نجق:** naǰay [= نجاق. متر. نجک] (ا.) نجک. نوعی چوبدستی و تعلیمی که در قدیم حاجبان و قاپوچیان دربار بدست می‌گرفتند و گاه نامه‌های محرمانه را در درون آن پنهان می‌کردند و به مقصد می‌رسانیدند. در کتاب «رموز حمزه» به این معانی آمده (فرعا. جما.) نوعی سیخک که برای راندن ستوران بکار برند.

نجق زدن: n-zadan [متر. ف.] = نجاق زدن [مص.م.] فشار دادن نجق به عضوی از ستور برای تند رفتن وی. (کند.) کسی را به کاری واداشتن.

نجل: naǰl [ع.] (مص.م.) زادن فرزند را. (ا.) زاده، فرزند. نژاد، نسل؛ ج. انجال.

نجم: naǰm [ع.] (ا.) ستاره، اختر، کوكب. دفعه، قسط. (گیا.) گیاه بی‌ساقه. (گیا.) گزمازج، طرفا. مروارید خوشاب. (اخ.) پروین، ثریا.

نجم‌نجم: naǰm-naǰm [ع.] (ق.مر.) به اقساط، قسط به قسط، قسطی.

نجمه: naǰma(-e) [= نجمه] (ا.) ستاره، اختر، نجم. (گیا.) گزمازج، طرفا.

نجوا: naǰvā [ع.] = نجوی، نجوآ (ا.) سرگوشی، زیرگوشی. (تص.) نهفتن آفات از اطلاع غیر. (هجویری، تاریخ تصوف. دکتر غنی. ص ۶۵۶.)

کردن.

نحاس: [ع.] nohās [ا.] (ز.م.) مس. (ز.م.) روی گداخته. نحاس اصفر: (ز.م.) برنج، پرننگ. نحاس چینی: (شیم.) طالیقون مصنوع. نحاس قبرسی: (ز.م.) مس سرخ مایل به زردی. نحاس محروق: راست، روسختج، روی سوخته.

نحافت: [ع.] nahāfat [مصل.] لاغر شدن، نزار گردیدن. (امص.) لاغری، نزاری.

نحام: [ع.] nohām [ا.] (جان.) نوعی مرغابی سرخ؛ نوعی از طیور آبی است و به فارسی و به ترکی (انقود) نامند. از غاز کوچکتر و از اردک بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی و سرخ مایل به زردی است. بسیار فربه باشد (تحفة حکیم مؤمن)؛ سرخاب.

نحب: [ع.] nahb [مصل.] نذر کردن. با هم گرو بستن، مراننه. صدا را به گریه بلند کردن. (ا.) نذر.

نحر: [ع.] nahr [ا.] قسمت بالای سینه، جای گردن بند. (مص.م.) کشتن شتر. (امص.) قربانی. یوم نحر: عید گوسفندکشان، عید اضحی. (عر.) اجتماع جدع و کشف و آن انداختن هر دو سبب و تاء «مفعولات» است که «لا» بماند، «فع» بجای آن نهند. رکنی را که نحر در آن واقع شود منحور نامند.

نحریر: [ع.] nahrīr [ص.] زیرک و ماهر و دانا و آزموده کار، نیک‌دان؛ ج. نحاریر.

نحس: [ع.] nahs [ص.] شوم، نامبارک، بداختر؛ مقد، سعد، فرخنده، خجسته. (ا.) نحوست، شومی. اختر بد، ستاره شوم. دو پیر نحس: نحس اصغر و نحس اکبر. نحس اصغر: (اح. نج.) مریخ. نحس اکبر: (اح. نج.) زحل.

نحسین: [ع.] nahs-ayn(eyn) [ص.] تشنیه

نحس: دو نحس. (اح. نج.) زحل و مریخ.

نحسین فلک: (اح. نج.) زحل و مریخ.

نحل: [ع.] nahl [ا.] (جان.) زنبور عسل، زنبور انگبین. منج انگبین.

نحل: [ع.] nehal [ا.] ج. نحله. عطایا، بخشش‌ها. دعوی‌ها. مذاهب. ملل و نحل: دین‌ها و مسلک‌های فلسفی.

نحله: [ع.] nehla, noh(-e) [ا.] عطیه، بخشش. دعوی. مذهب. دیانت؛ ج. نحل.

نحو: [ع.] nahv [ا.] راه، طریق. طرز، شیوه، اسلوب. قسم، گونه؛ ج. انحاء. (حر. اض.) نزدیک، قریب، در حدود (به اضافه

آید) به نحوی: (ق.) به طرز، به نوعی. (ا.) (دس.) بخشی است از دستور زبان که به وسیله آن عمل و وضع کلمات در جمله و عبارت شناخته می‌شود. ایمة نحو: پیشوایان علم نحو.

نحوست: [ع.] nohūsat [مصل.] شوم بودن، نامبارک بودن. (امص.) شومی، نامبارکی، نحسی.

نحول: [ع.] nohūl [مصل.] لاغر شدن، نزار گردیدن. (امص.) لاغری، نزاری، ضعف.

نحوه: [ع.] nahva(-e) [ا.] طریق، روش.

نحوی: [ع.] nahv-ā [ص.نسب.] منسوب به نحو. مربوط به علم نحو. عالم نحو، نحو‌دان؛ ج. نحات.

نحیت: [ع.] nahīt [ا.] شان، مشط. ناله. فریاد. (ص.) لاغر کرده، لاغر شده (شتر).

تراشیده شده، منحوت. نامرغوب، نابکار.

نحیف: [ع.] nahīf [ص.] لاغر، نزار. ضعیف.

نخ: [ا.] یک تار رشته (ابریشم، ریسمان و جز آن)؛ تار، خیط. نخ پرک: نخ کوچک که با آن میتیل لحاف را دوزند و نیز لباس را

شوکی یک شیار میانی دیده می‌شود. اگر یک قطع افقی از نخاع شوکی بکنیم، در وسط ماده‌ای خاکستری می‌بینیم شبیه به حرف H و به عبارت دیگر ماده‌ای خاکستری از هر طرف به شکل هلالی است که به وسیله یک قسمت رابط مرکزی به یکدیگر مربوط می‌شوند. هر هلالی در هر طرف دارد یک شاخ قدامی و یک شاخ خلفی است. شاخ قدامی یا حرکتی دارای سلول‌های محرکه است زیرا رشته‌های این سلول‌ها وارد ریشه‌های قدامی نخاع و اعصاب محیطی شده برای حرکت بدن بکار می‌روند، رشته‌های مزبور به عضلات منتهی می‌شوند. شاخ خلفی را شاخ حسی نامند زیرا الیاف حسی بدن به این شاخ منتهی می‌شوند. در وسط ماده خاکستری مرکزی سوراخی است موسوم به مجرای اپاندیم. این مجرا در بالا به بطن چهارم مربوط است. بطوری که قبلاً مذکور شد از شاخ قدامی ماده خاکستری نخاع در تمام ارتفاع نخاع الیاف عصبی خارج می‌شوند و هر چند رشته با هم مختلط و متحد شده رشته‌های قدامی یا حرکتی ظاهر می‌گردند و ریشه‌های خلفی که از شاخ خلفی ماده خاکستری نخاع می‌آیند حسی می‌باشند (باید دانست که در سر راه رشته‌های خلفی معمولاً در سوراخ ارتباطی مهره‌ها عقده‌ای بنام عقده شوکی موجود است.) خلاصه آنکه دو رشته قدامی و خلفی با هم یکی شده تشکیل یک عصب مختلط محیطی را می‌دهند به قسمی که اعصاب محیطی نخاعی بدن مخلوطی از رشته‌های حسی و حرکتی است؛ نخاع شوکی، مغز حرام، مغز تیره، حرام مغز. نخاع شوکی: (پز). نخاع.

نخاله: [noxāla(-e)] (ا). سبوس گندم و مانند آن، پست. آنچه که پس از بیختن آرد

قبل از دوختن به وسیله آن کوک زنند. نخ عمامه: نخ گروهه (فره). نخ قند: قسمی نخ که از الیاف کتف تهیه کنند (به مناسبت اینکه سابقاً آن را در کله قند می‌پیچیدند بدین نام شهرت یافته). نخ کلاف: نخ‌کی که به شکل کلافه تا کرده و پیچیده شده؛ مقد. نخ گروهه، نخ عمامه. نخ گروهه: (فره). نخ عمامه؛ مقد. نخ کلاف. تو نخ چیزی یا کسی رفتن: (عم). در آن دقت کردن، تو کوکش رفتن. فرشی بسیار لطیف و منقش، گلیم رومی، زیلوی رومی، طنفسه، نخ. [= نخ، معرف]. نهالی کوچک، شطرنجی. نوعی پارچه حریر مذهب. بساط دراز رنگ‌رزان و عبابافان که جامه‌ها بر آن افکنند و به باد آن را بجنبانند، نخ (معرف). (مجد). اندک، کم، قلیل. (مجد). صف لشکر، جرگه.

نخ: [nax] [آهن سرخیش] (ا). آهنی که برزیگران به وسیله آن زمین را شیار کنند.

نخ: [nox] (ا). قدم به قدم رفتن دنبال کسی (جها. رشیدی، برهان).

نخاره: [naxāra(-e)] [قس. ناهار] (ا). چیزی نخوردن در مدتی از روز؛ ناهار.

نخاس: [naxxās] [ع]. (ص. ا). آنکه ستوران فروشد؛ ستورفروش، بهایم‌فروش. برده‌فروش. [مخف. سوق النخاسین] بازار نخاسان، بازار چارپافروشان و برده‌فروشان. ضح. در شعر فارسی به ضرورت به تخفیف خاء آید.

نخاع: [noxā] (ع). (پز). قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که عبارت از ماده عصبی استوانه‌ای شکلی است که در مجرای ستون فقرات قرار دارد و از طرف بالا متصل به بصل النخاع و از پایین به محاذات دومین مهره کمری ختم می‌شود. قسمت تحتانی بصل النخاع مخروطی شکل است و آن را مخروط انتهایی گویند در جلو نخاعی

نخستین فرزند.
نخریسی: n.-rīs-ī (حامص.) عمل و شغل نخریس. (امر.) دکان و محل نخریس. کارخانه نخریسی: کارخانه‌ای که در آن نخ ریسند.
نخست: noxost, na- (ق.) در آغاز، در اول. بار اول. از اول، از آغاز. قبلاً؛ مقدماً. بعداً، پس، سپس. (ص.) اولی، اولین، نخستین. پیشین، سابق. (عد. ترتیبی) اول، یکم؛ مقدماً. دوم، سوم. ترکیبات: از نخست: از اول، از ابتدا. در نخست: در آغاز. قبلاً، سابقاً، در قدیم. دست نخست: دست اول (بازی و غیره). صبح نخست: صبح نخستین، صبح کاذب.
نخست وزیر: n.-vazīr (امر.) (فره.) رئیس وزیران، رئیس الوزراء، صدراعظم، وزیر اعظم، خواجه بزرگ.
نخل: naxl [ع.] (ا.) (گیا.) درخت خرما، خرما بن. (مجد.) درخت (مطلقاً). درخت مانندی که از موم و کاغذ و پارچه و چز آن سازند و مانند درخت دارای ساقه و شاخه و گل و میوه باشد. تابوت بزرگ و بلندی که با پارچه‌های قیمتی تزیین کنند و بر آن آینه‌ها و خنجرها و شمشیرها نصب نمایند و روز عاشورا به عنوان تابوت حسین بن علی (ع) در دسته حرکت دهند و گاهی نیز برای مرده‌ای جوان آن را حمل و یا در تکیه نصب کنند. ترکیبات: نخل چتری: (گیا.) مقل مکی. نخل خرما: درخت خرما. نخل خرما ی مریم: مریم در زمان تولد عیسی (ع)، آنکاه که از درد زه بی تاب شده بود در صحرا زیر درخت خرمایی خشک جای گرفت و به فرمان الهی درخت سبز شد و میوه داد. نخل روغنی: (گیا.) درختی است زیبا از تیره نخل‌ها به ارتفاع تقریبی ۲۰ متر، منشأ اصل این گونه نخل جنگل‌های

در غربال و مانند آن ماند. آرد بیخته. (عم.) آنچه از خاک و خرده آجر و سنگ و کلوخ و غیره بر سر غربال ماند و بیخته نشود (لغ.) (ص.) (عم.) درشت خوی، بد اخلاق، بی ادب. (عم.) بدجنس، ناتو، ناقلا، حقه باز.
نخاله گو (ی): n.-gū(y) [= نخاله گوینده] (ص.فا.) هرزه گوی، بی معنی گوی؛ مقدماً. زبده گوی، نغز گوی. گزیده گوی.
نخامه: noxāma(-e) [ع.] نخامة [ا.] آب بینی و سینه و دهان، خلط دماغ و سینه، بلغم. **نخبه:** noxba(-e) [ع.] نخبه [ص.] برگزیده (شخص، شیء) زبده، گزیده؛ ج. نخب.
نخته: noxta(-e) [ا.] (عم.) آهنی از لگام که در دهان اسب و غیره افتد؛ افسار بدون دهنه (لغ.)
نخچیر: naxčīr [= نخجیر] [ا.] شکار، صید. هر حیوانی که شکار شود، جانور شکاری. بز کوهی.
نخچیر وال: n.-vāl [ف. هند.] [ص. مر.] کسی که شکار را بطرف صیاد می راند. چنانکه در شکار جرگه پادشاهان و بزرگان معمول است؛ شکارانگیز.
نخچیز: naxčīz (امص.) پیچش، پیچیدن.
نخ دادن: nax-dādan (مصل.) نخ دادن شیرۀ قند و شکر و جز آن: چون شیرۀ را خوب بجوشانند تا به قوام آید، سپس با قاشق قدری از آن برگیرند به شکل رشته‌های نخ باشد، گویند: نخ داده است. (مص.م.) (کند.) به درازا کشاندن دعوی یا جدال کسی را با تحریک کردن او (لغ.)
نخراز: noxrāz [قس. نخری، نهاز] [ا.] بز نری که پیش رو گله باشد.
نخراشیده: na-xarāšīda(-e) (امف.) خراشیده نشده؛ مقدماً. خراشیده. (عم.) (کند.) ناهموار. (عم.) (کند.) خشن، بی ادب.
نخری: noxrī, na- [بچه اول، ارشد] [ا.]

که در آن نخل بسیار کاشته شده؛ خرماستان، نخل زار.

نخله: [naxl-a(-e) ع. نخلة] (ا.) واحد نخل؛ یک درخت خرما.

نخ نخ: nax-nax (ق. مر.) کم کم، اندک.

نخوت: naxvat [ع. نخوة] (امص.) تکبر، خودپرستی، بزرگ منشی. ضح. در تداول به کسر اول تلفظ کنند. نخوت نفس: خودبینی، خودپرستی.

نخود: na-noxod (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره سبزی آسها (پروانه واران) و از دسته پیچی ها که یکساله است و ارتفاع بوته هایش در حدود ۵۰ سانتی متر است. این گیاه دارای گونه های مختلف است. دانه های رسیده اش در غذا مصرف می شود و دانه های برشته شده اش بنام نخودچی به بازار عرضه می شود و یکی از اقسام آجیل ها است. دانه های نارس آن را بنام نخود سبز به بازار عرضه می کنند. ساقه ها و برگ های تازه و خشک این گیاه علوفه خوبی برای دام ها است؛ حمص. واحدی است برای وزن و آن $\frac{1}{2}$ مثقال است (طبق قتون مصوب ۱۳۰۴ ه. ش ۱۰ نخود (یا ۲ درهم) = ۲ گرم. ترکیبات: نخود الوند: (گیا.) یکی از گونه های زرد آوند که آن را زراوند گرد نیز گویند. نخود درختی: (گیا.) درختچه ای است از تیره سبزی آسها که میوه هایی شبیه نخود دارد؛ شجرة البزله. نخود فرنگی: (گیا.) نوعی نخود که در عهد ناصرالدین شاه از اروپا به ایران وارد و کشت شد. (المآثر و الآثار. ۱۰۰) پی نخود سیاه فرستادن: (عم.) کسی را دک کردن، زحمت کسی را کم کردن و او را به بهانه ای از مجلس بیرون فرستادن برای گفتن حرفی یا کردن کاری که باید از او پنهان بماند (فرعاً. جما.) (وجه تسمیه به مناسب کمیابی نخود سیاه است.)

گینه است ولی امروزه در نقاط غربی آفریقا و همچنین کنگو فراوان است. تنه این درخت استوانه ای و برگ هایش متعدد به بزرگی ۳ تا ۵ متر که در قسمت انتهایی ساقه قرار دارند. گل های نر و ماده این گیاه از هم مجزا هستند ولی بر روی یک درخت قرار دارند. تعداد میوه های هر رژیم این گونه نخل بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ عدد می باشد و هر میوه به بزرگی یک گردو است و دارای میان بر خوراکی و روغن دار و همچنین دارای هسته ای سخت است که محتوی مغز روغن دار می باشد. روغنی که از میان بر میوه گرفته می شود موسوم به روغن پالم است که در گرمای ۴۰ درجه حالت مایع پیدا می کند و رنگ آن زرد نارنجی است و در حالت تازه دارای بوی بنفشه است و چون به سهولت تند می شود، فقط در محل استخراج به مصرف تغذیه می رسد و یا در صابون پزی و چرب کردن چرخ ماشین آلات بکار می رود. روغنی که از مغز هسته این گیاه بدست می آید بنام روغن پالمیست موسوم است که در گرمای ۲۵ درجه حالت میعان پیدا می کند و منحصرأ به مصرف تهیه صابون و ساختن شمع می رسد؛ درخت روغن، خرما روغن، درخت روغن بمبوک، نخلة الزيت، یاغ خرما آغاجی. نخل طور: درختی در وادی ایمن به حوالی کوه طور که موسی (ع) انوار حق تعالی را بر آن مشاهده کرد. نخل مسافر: (گیا.) مقل مکی.

نخل بند، نخل بند: n.-band [ع. ف. = نخل بندنده] (ص. ف.) کسی که در باغی نخل کارد. باغبان. آنکه از مواد کاغذ و پارچه نخل سازد؛ نخل پیوند. آنکه نخل عزا سازد.

نخلستان: n.-estān [ع. ف.] (امر.) محلی

بجای الف در آخر کلمه پیش از منادی کلمات ایاء، ای درآورند، ماند: ای خردمند. ضح.. هرگاه کلمه‌ای مختوم به الف یا واو باشد پیش از الف ندا حرف (ی) درآورند: مانند خدایا. (معا.) طلب متکلم است توجه مخاطب (منادی) را و ادوات آن در فارسی «الف» در آخر و «ای»، «ایا»، «یا» در اول اسم است. (آیین سخن. صفا. ص ۲۴).

ندار: na-dār [ز (نفی) + دار (نده)] (ص.) (عم.) فقیر، بی چیز، تهیدست. ندار بودن: (عم.) در بازی قمار با کسی برد و باخت نداشتن و از کسی پول نگرفتن و بدو ندادن. بر سیل توسع به معنی بی‌رودر بایستی بودن و یگانه بودن با کسی.

نداف: naddāf [ع.] (ص.) حلاج، پنبه‌زن. ندامت: nadāmat (ne- تد.) [ع.] ندامت [مصل.] (پشیمان شدن، تأسف خوردن. (امص.) پشیمانی، تأسف.

ندانم‌کار: na-dānam-kār (ص.فا.) (عم.) کسی که کارهایش از روی عقل نیست. (عم.) بی اطلاع، ناآگاه.

نداوت: nadāvat [ع.] نداوة [حامص.] تری، نمناکی. تازگی، طراوت.

ندب: nadab [ع.] (مصل.) گریستن بر مرده و ستایش کردن او. خواندن کسی را بر کاری و برانگیختن بر آن. (مصل.) داو کشیدن بر هفت در بازی نرد؛ عذرا. ضح.. چون از هفت بگذرد و به یازده رسد، آن را تمامی ندب و داو فسرده گویند و به عربی وامق خوانند و چون بر هفده رسد آن را دستخون گویند و اگر از دستخون بگذرد حکم اول پیدا می‌کند، چه داو بر هیجده نمی‌باشد. (ا.) آنچه که بر سر آن گرو بسته باشند که بازنده به برنده دهد؛ گرو قمار. یک ندب: یک دفعه، یک باره.

ندب‌ندب: nadab-nadab [ع.] (ق.مر.)

(فرنظا.) نخود هر آش (همه آشی) بودن: (عم.) فضول بودن و در کار هر کس مداخله کردن. هر جا که کاری باشد، حاضر بودن (فرنظا.)

نخودنخود: n-noxod (ق.مر.) اندک اندک. [مخف.] نخود نخود، هر که رود خانه خود [عم.] (کن.) پیشنهاد ختم مجلس و رفتن هر کس به خانه خود (فرعا. جما.)

نخودی: n-Ā (ص.نسب.) منسوب به نخود. به رنگ نخود. (ا.) رنگی شبیه به رنگ نخود. (ص.) (عم.) لوس و نثر. نخودی خندیدن: (عم.) خنده لوس و بی‌مزه کردن (فرعا. جما.)

نخیز: (قد.) naxīz (-xēz) (ا.) کمین. اندر (در) نخیز نشستن: به کمین نشستن، کمین کردن. کمینگاه، نخیزگاه. زمینی که در آن قلم درخت نشانده باشند، چون سبز شود بجای دیگر برند، به شیرازی تخم‌دان و دانه‌دان گویند. (رشیدی)

نخیل: naxīl [ع.] (ا.) درخت خرما. ند: nad (ا.) رشد، نمو، افزونی.

ند: nad(d) [ع.] (ا.) نوعی از معطرات است که از عود و صندل و جز آنها می‌ساختند؛ کشته. ضح.. مخترع آن را آل‌بختیشوع دانند.

ند: ned(d) [ع.] (ا.) مثل و مانند؛ ج. انداد. (فد.) ند شیعی مثلی است که در تمام امور با آن مساوی باشد و مثل شیء چیزی است که در حقیقت نوعیه با هم مثل خود شریک باشد (فرهنگ علوم عقلی. سجد. ۵۹۰).

نداء: nedā' [ع.] ف. ندا (مصل.) آواز کردن، آواز دادن. (ا.) آواز، بانگ. فریاد. (دس.) یکی از حالات اسم است و آن عبارت است از اینکه اسم منادی واقع شود و علامت ندا الفی است که به آخر اسم افزایند و آن اسم را منادی نامند. گاهی در موقع ندا

مرحله مرحله، دفعه دفعه.

ندبه: nodba(-e) [ع. ندبه] (ا.) گریه و شیون و زاری. گریه بر مرده و ذکر محاسن آن.

ندرت: nodrat [ع. ندرت] (امص.) کمی، کمیابی. به ندرت: (ق.) کم، ندرتاً.

ندم: nadam [ع.] (امص.) پشیمانی، ندامت.

ندوه: nadva(-e) [ع. ندوة] (ا.) گروه، انجمن.

ندی: nadā [ع.] (ا.) تری روز، نم. باران. خاک نمناک. آنچه که موجب خوشبویی گردد مانند بخور.

ندید: na-dīd [= ندیده] (امف.) نادیده، ندیده.

ندید: na-dīd [ع.] (ص.) مانند، همتا؛ ج. نداء.

ندید بدید: n.-ba-dīd [= ندیده بدید = ندید و بدید] (ص.مر.) آدم نوکیسه و تنگ نظر و تازه به دوران رسیده با کسی که اخلاق و رفتار نوکیسگان و تازه به دوران رسیدگان را دارد (فرعا. جما.)

ندیده: na-dīda(-e) [= نادیده] (امف.) نادیده، دیده نشده. (ا.) (عم.) فرزند «نییره».

ندیم: nadīm [ع.] (ص.) همنشین شخصی بزرگ؛ همدم، هم صحبت. حریف شراب؛ ج. ندماء.

ندالت: nazālat [ع. نذالة] (مصل.) فرومایه گردیدن، کمینه شدن. (امص.) فرومایگی، پستی.

نذر: nazr [ع.] (مص.م.) وعده دادن به خیر یا شر. ترساندن. (فقه.) التزام قربت غیر لازم که پس از التزام واجب است وفای بدان، البته در صورتی که شرایط آن کامل باشد و آن بر دو قسم است: نذر لجاج: آن است که شخص بگوید «فلله علی صوم او عتق» در حال غضب. نذر تبرر: (فقه.) آن است که شخص ملزم شود به امری که نعمتی برای او

پدید آید یا نعمتی دفع شود. تبرر گویند زیرا که طلب بر است مانند آنکه بگوید: «ان شفی مریضی فلله علی کذا» و ضابطه آن این است که نذر کند که طاعتی را انجام دهد که برای او مقدور باشد به اضافه که بالغ باشد و عاقل و از روی اختیار و قصد نذر کند و آزاد باشد و در کارهای مباح یا مستحب باشد یا واجب (فرعم. سجد.) (ا.) آنچه شخص بر خود واجب کند که انجام دهد یا در راه خدا بدهد به شرط چیزی یا بدون شرط. عهد، پیمان؛ ج. نذور.

نذر: nozor [ع.] (ا.) ترس، بیم.

نذری: nazr-ī [ع. ف.] (ص.نسب.) آنچه که به عنوان نذر در راه خدا دهند. (عم.) مجانی، مفت، مفت مسلم.

نذیر: nazīr [ع.] (ص.) بیم کننده، ترساننده. ترساننده به حق؛ ج. نذر. یکی از القاب محمد (ص) بن عبدالله.

نر: nar(r) (ص.) گیاه، جانور یا انسانی که دارای آلت رجولیت و ماده تولید مثل است؛ مذکر؛ مق. ماده. ضح. (ا.) (جان. گیا.) جنسی از موجودات زنده که قادر به تولید سلولهای جنسی نر و تلقیح آنها به جنس مقابلش (ماده) می باشد، موجود زنده ای که توانایی عمل آمیزش و تلقیح نطفه نر به جنس ماده دارد. آلت رجولیت، نره. چاه آب گیر. (کند.) درشت و خشن، نره. (کند.) مبرز، فحل.

نراک: narāk (ق.) همیشه، دایم.

نرجس: narjes [معر. نرگس] (گیا.) نرگس. (خط.) قلمی (شعبه ای) از خط عربی است که در نوشتن اثلاث بکار می رفته و آن از خفیف النصف استخراج شده. (ترجمه الفهرست ۱۴).

نرجل: narjol (ا.) نوعی جامه ابریشمی که در حبشه بافند.

مثل «سه تا» سه طاس بکار می بردند و برخی مانند فرد و زیاده را با دو طاس بازی می کردند. ضح. وضع نرد منطبق با وضع طبیعت است... تنه و صاقه درخت.

نردبان: nard-(a)-bān (ا). دو چوب یا دو قطعه فلز بلند عمود که در میان آنها به فاصله معین چوب‌ها یا قطعات فلزی افقی کار گذاشته‌اند و به توسط آن از دیوار، درخت و غیره بالا روند و یا به بام خانه برآیند؛ زینه. نردبان فلزی: نردبانی که از فلز ساخته شده. (نظ.) زینه‌ای که در جنگ‌های قدیم برای بالا رفتن از حصار بکار می بردند. نردبان در راه نهادن (افکندن): در اثنای راه با همراهان سخن گفتن تا مسافت بی تعب طی شود.

نرده: narda(-e) [= نردک] (ا). میل‌های چوبی یا فلزی نزدیک یکدیگر نشانده و آن همچون دیواری مانع آمد و رفت گردد؛ طارمی. اشل، مقیاس (فره). نرده آهنی (آهنین): نرده‌ای که از آهن ساخته شده.

نرک: nar-ak (ا، مصغ). نر. زمخت و خشن: اسفناج نرک. درخت بی‌بر، توت نرک (فرعاً، جما).

نرکه: narka(-e) [تر. = نارکه، حلقه یا دایره‌ای که دور چیزی ایجاد کنند]. (ا). حلقه زدن گروهی به جهت منع حیوانات شکاری از خروج از محوطه‌ای معین تا شکار شاه یا امیران آسان باشد؛ جرگه.

نرگ: narg (ا). مهره‌ای کوچک و مخروطی شکل که در آن گل‌ها و رنگ‌های بسیار بود و آن را در بیخ دم پلنگ یابند و نرگ پلنگ گویند، حجر النمر.

نرگان: nar(r)ag-ān (ا). ج. نره. نرها. (کند). گدایان خشن و بی‌ادب.

نسرگدا: nar-gedā (امر). گدای بیشرم و بی‌ادب و وقیح.

نرگس: narges [= نرجس، معر]. (ا). (گیا).

نرخ: nerx (ا). بهای کالا، قیمت جنس. رواج، رونق. نرخ ارز: بهای ارز، قیمت اسعار.

نرخر: nar-xar (امر). خر نرینه؛ نره خر؛ مق. ماده خر. (کند). مرد درشت و خشن و بی‌ادب.

نرد: nard (ا). نوعی بازی که به وسیله دو طاس (کعبتین) و سی مهره (پانزده مهره سفید و پانزده مهره سیاه) بر روی تخته (تخته نرد) یا صفحه‌ای مقوایی انجام می‌شود بدین طریق که هر یک از طرفین بازی مهره‌های خود را که پانزده عدد است (یک طرف سیاه و طرف دیگر سفید) روی تخته می‌چینند و سپس به نوبت طاس‌ها را می‌اندازند و مجموع خانه‌های دو طاس را مأخذ قرار دهند و طبق همان شماره مهره‌های خویش را به راست یا چپ (طبق چیدن مهره‌ها) حرکت دهند. این کار آن قدر ادامه می‌یابد تا همه مهره‌ها در شش خانه متصل آخری جمع شود. پس از آن مهره‌ها را طبق شماره خال‌های طاس‌ها از تخته نرد خارج کنند. هر کدام از طرفین که تمام مهره‌های خود را زودتر خارج کند برنده یک دست شناخته می‌شود و اگر همه مهره‌های یک حریف خارج شود در صورتی که طرف مقابل حتی یک مهره را نتوانسته باشد خارج کند دو دست به نفع برنده حساب شود که آن را اصطلاحاً «مارس» گویند. معمولاً دور بازی شامل ۵ دست است. ضح. اختراع نرد طبق کارنامه اردشیر بابکان و شاهنامه به بزرگمهر نسبت داده شده. ضح. نرد در قدیم هفت بازی داشته از این قرار: ۱ - فارد (فرد). ۲ - زیاد. ۳ - ستا (سه تا). ۴ - خانه (خانه‌گیر). ۵ - طویل. ۶ - هزاران (ده هزار). ۷ - منصوبه. ضح. قدما در بعضی از بازی‌های مذکور،

زنده‌ای که قادر به تولید هر دو نوع سلول جنسی نر و ماده باشد، موجود زنده‌ای که هم دستگاه تناسلی نر را داشته باشد و هم دستگاه تناسلی ماده را (در عالم حیوانی فقط در جانوران پست این وضع مشاهده می‌شود مثلاً در اکثر کرم‌ها و زالوها و خارپوستان و مرجان‌ها یک فرد در عین حال که قادر است سلول‌های جنسی نر را تولید کند سلول‌های جنسی ماده را نیز می‌تواند تولید نماید ولی در عالم گیاهی این امر بیشتر عمومیت دارد مثلاً یک گل که دستگاه زایشی گیاهان است هم عضو مواد سلول‌های نر را دارد (پرچم‌ها) و هم عضو مولد سلول‌های ماده را (مادگی) و تعداد گیاهانی که گل‌های ماده از گل‌های نر جدا باشند به مراتب کمتر از دسته قبلی است و در گیاهان بی‌گل هم بطور عام دستگاه تولید مثلی نر و ماده بر روی یک گیاه است.)؛ ذوجنسین، هرمافرودیت.

نرم‌بیز: n.-bīz [= نرم‌بیزنده] (ص.فا.ا.)
غربالی که دارای سوراخ‌های تنگ باشد.

نرم (خوی): n.-xū(y) (ص.مر.) دارای خلق ملایم. دارای خلق پسندیده.

نرمش: narm-eš (امص.) (نو.) قابلیت انعطاف جسمی (اعضای بدن به وسیله ورزش) یا روحی.

نرم‌شامه: n.-šāma(e-) (امر.) (پز.) یکی از سه پرده‌ای است که مراکز عصبی واقع در جمجمه و مجرای ستون فقرات را مانند غلافی پوشانده است. این پرده در زیر دو پرده دیگر که به ترتیب از خارج به داخل عبارتند از ام‌الغلیظ (سخت‌شامه) و عنكبوتیه (میان‌شامه) قرار گرفته است. نرم‌شامه چون دارای عروق فراوان است بنام پرده عروق

گیاهی است از رده تک‌لپه‌ای‌ها که سرده گیاهان تیره نرگس‌ها می‌باشد. این گیاه مانند زعفران دارای پیاز است و برگ‌هایش طویل و از ریشه خارج می‌شوند. گل‌هایش منفرد و در انتهای ساقه قرار دارند. تعداد گلبرگ‌هایش سه عدد و سفید رنگند و کاسبرگ‌هایش نیز سه عددند که هم‌رنگ گلبرگ‌ها می‌باشند. در وسط گل نرگس معمولاً حلقه‌ای زرد رنگ دیده می‌شود که زیبایی خاصی به گل این گیاه می‌دهد. در بعضی گونه‌های نرگس خود گل نیز زرد رنگ است؛ نرگس شهلا، نرجس، عبهر. (کند.) چشم معشوق. نرگس بیمار: (کند.) چشم خمار. نرگس بینا: (کند.) چشم. نرگس دژم: (کند.) چشم خشمگین. نرگس زرد: (گیا.) نسرین. نرگس ژوزفین: (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس که بنام برونسویجی نیز موسوم است. نرگس نیم‌خواب: (کند.) چشم معشوق. نرگس و گل: (کند.) چشم و گوش معشوق. نرگس یعقوبی: (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس که بنام زنبق یعقوبی نیز مشهور است. نوعی پارچه، نرگسی.

نرگسی: narges-Ā (ص.نسب.) منسوب به نرگس. نرگسی را بستن و فسفسی را باز کردن: (عم.) (کند.) به خواب رفتن (فرعا.جما.) چشمک. (ا.) نوعی پارچه لطیف گرانبها، نرگس. خورشی است که با تخم‌مرغ زده و پیاز خرد کرده در روغن سرخ کرده تهیه کنند و گاه در آن اسفناج ریزند. نوعی پلو.

نرم: narm (ص.) جسمی که در موقع لمس و تماس لطیف و ملایم نماید؛ مقه. سخت. هر چیز کوبیده و بیخته مثل آرد. صاف، صیقلی. نرم و نازک: (عم.) لطیف و ظریف. آهسته؛ مقه. جهر.

نرم‌ماده: nar-māda(e-) (امر.) (پز.) موجود

جور کردن بارهای کوچک با بزرگ یا لنگه درهای کوچک و بزرگ.

نر و ماده: n.-o-māda(-e) (امر.) نرینه و مادینه؛ مذکر و مؤنث. دو دگمه جامه که به هم جفت شوند. هر دو چیز که بخشی از یکی در سوراخ دیگری فرو رود.

نره: nar(r)-a(-e) [= نرک] (ص.) نر؛ مق. ماده؛ ج. نرگان. آلت نری (در انسان و حیوان)، آلت رجولیت. درشت هیكل و تراشیده، نره دیو، نره غول. موج آب.

نره خر: n.-xar [= نرخر] (امر.) خر نر (درشت هیكل). (مج.) مرد درشت هیكل بی فرهنگ.

نری: nar-ī (حامص.) نر بودن، رجولیت، فحلی. (ا.) آلت رجولیت (انسان و حیوان). نرینه: nar-īna(-e) (ص. ا.) نر، مذکر. (در مطلق جانوران از حیوان و انسان)؛ مق. مادینه.

نزا: na-zā [= نه زاینده] (ص. فا.) (عم.) عقیم، سترون. (نو.) استریلیزه. (فرعا. جما.)

نزار: nezār, na- (ص.) لاغر. ناتوان، ضعیف. رنجور (ا.) گوشت بی چربی.

نزاع: nezā' [ع.] (مصل.) دشمنی کردن، خصومت ورزیدن. جنگ کردن، ستیزه کردن. (امص.) دشمنی، خصومت. ستیزه. آرزومندی و کشش دل. نزاع لفظی: مخالفت دو تن با هم در استعمال الفاظ، در حالی که مراد و مقصودشان یکی است. قطع نزاع کردن: حکم (کردن) در قطع خصومت و مشاجره.

نزاكت: nazākat(ne-) [تد.] از «نازک» فارسی به سیاق عربی [مص، امص.] نازکی، لطافت. سلیقه نیکو. مراعات آداب و رسوم. نزال: nezāl [ع.] (مصل.) فرود آمدن در معركة جنگ برای جنگیدن. نزان: nazān (ص.) جهنده.

هم موسوم است و از طرف داخل به قشر دماغی نیز چسبندگی دارد و از رو و عمق همه چین و شکنج های دماغی می گذرد. چون تغذیه مراکز اعصاب به وسیله این پرده انجام می شود لذا اهمیت خاصی دارد. بین نرم شامه و ورقه عمقی عنكبوتیه فضایی است که آن را فضای زیر عنكبوتیه گویند و در این فضا است که مایع دماغی نخاعی جریان دارد.

نرم نرمک: n.-narm-ak (ق. مر.) آهسته آهسته، بتدریج.

نرمه: narm-a(-e) (ا.) هر چیز نرم. پره گوش. نرمه گوش: (پز.) پره گوش. لاله گوش.

نرمی: narm-ī (حامص.) نرم بودن. نرمی گوش: نرمه گوش. مهربانی، لطف. به نرمی: (ق.) با مهربانی.

نرو: na-raw(-ow) [= نرونده] (ص. فا.) (عم.) شخص بدجنس و ناسازگار. نفع طلب و بد عهد (فرعا. جما.)

نروک: nar-ūk [نر + وک، پس.] (ص.) (عم.) مانند نر. زن نروک: (عم.) زن عقیم، نازا. زنی که اخلاق و رفتار مردان دارد (فرعا. جما.) (گیا.) اسم فارسی بیخی است شبیه به لعبت بربری و از آن بزرگتر و سفید و برگش شبیه به برگ منقلب می گردد و به عربی دواء النمر خوانند (برهان). ضح. - با مآخذی که در دست داشتیم این گیاه شناخته نشد. اسفناج نروک: (گیا.) نوعی اسفناج زمخت و کم برگ و بی حاصل. توت نروک: (گیا.) توتی که میوه نمی دهد.

نرو لاس کردن: nar-o-lās-kardan (مص. م.) (عم.) با هم جور کردن دو چیز کوچک و بزرگ، مثلاً در فال های گردو، گذاشتن گردوهای ریز در برابر درشت،

نزع: naz' [ع.۰] (مص.م.) کندن چیزی را از جایی. جان کندن. نزع روان (جان، روح): جان کندن، جان دادن.

نزع: nazy [ع.۰] (مص.م.) سیلی زدن. با نیزه زدن. عیب کسی را گفتن. تباهی افکندن، فساد کردن. (ا.) کلام برانگیزنده. و سوسه؛ ج. نرغات.

نزعده: nazyada(-e) (امر.) مفاصل آدمی باشد که تند شده باشد.

نزف: nazf [ع.۰] (مص.م.) کشیدن آب چاه. خون گرفتن با فصد و حجامت.

نزق: nazy, nozo [ع.۰] (ا.) خفت، سبکی. شتاب، چستی؛ ج. نرقات (فرهنگ و صاف، فرنظا.)

نزل: nozl [ع.۰] (ا.) رزق، روزی. آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن. راست کردن نزل: آماده کردن خوراکی و غیره. فزونی، برکت. پاکیزگی، خوبی. هدیه، تعارفی. ضح.. در عربی به ضم دوم هم آمده.

نزله: nazla(-e) [ع.۰] نزلة (ا.) (پز.) التهاب حاد یا مزمن نسج مخاطی همراه با ازدیاد ترشحات معمولی یا عفونی این نسج. باد نزله: (پز.) تورمی که بر اثر نزله دندان در انساج نرم صورت پدید می آید و ظاهراً منظرهٔ یک سلولیت را دارد. نزله بینی: (پز.) زکام. نزله دندان: (پز.) عبارت از التهاب و آماس نواحی نرم گونه است که بر اثر نفوذ چرک و خون در بافت‌های نرم مجاور دندان چرکی پدید می آید و تمام نواحی مجاور بند لانهٔ دندان مؤوف را فرا می گیرد. معمولاً نزلهٔ دندانی از عواقب عفونت و آماس حاد بند دندان یا التهاب چربی بند دندان است. برخی دندان‌پزشکان نزلهٔ دندانی را نوعی لنفوسلولیت منتشر یا متمرکز صورت می دانند؛ پیله.

نزلی: nozl-Ī [ع.۰] (ص.مر.) (کند.)

نزاهت: nazāhat [ع.۰] نزاهة (مصل.) پرهیزگار بودن، دور بودن از بدی. خالی بودن هجو از الفاظ ناسزا و فحش. (امص.) پرهیزگاری، دوری از بدی. نزاهت جانب: پاکدامنی. نزاهت عرض: پاکدامنی. نزاهت نفس: درستکاری. (قزوینی. یادداشت‌ها ۵۱:۲) خلو هجو از الفاظ ناسزا.

نزد: nazd [نزدیک] (حر. اض.) پیش، نزدیک. در نظر، به عقیده. حدود، قریب (زمانی).

نزدیک: nazd-Īk (حر. اض.) دلالت بر قرب مکانی کند؛ جنب، پهلوی. نزد، پیش. گاه دلالت بر قرب زمانی کند. حدود، قریب. ضح.. در تداول عوام به این معنی جمع بسته شود. در نظر، به عقیده. (ص.) قریب، مجاور؛ مق. دور. ضح.. به همین معنی گاه اسم (بجای صفت) قرار گیرد. خویش، خویشاوند؛ ج. نزدیکان. مقرب؛ ج. نزدیکان. از نزدیک: از قرب، از جوار. از جانب. به نزدیک: (حر. اض.) نزدیک. در نظر، به عقیده. در نزدیک: نزدیک. نزدیک بودن: مجاور بودن، قریب بودن. مدتی کم لازم داشتن.

نزدیک‌بین: n.-bĪn [= نزدیک‌بیننده] (ص.فا.) کسی که به سبب ضعف باصره دور را نبیند. ضح.. (پز.) شخصی که قادر به دیدن اشیاء دور نباشد و فقط اشیاء بسیار نزدیک را می تواند رؤیت کند. این چنین کس با به کار بردن عینکی که دارای عدسی‌های مقعر الطرفین باشد می تواند اشیاء دور را هم ببیند.

نزدیکی: nazdĪk-Ī (حامص.) نزدیک بودن، قرب. (ا.) (عم.) قرب، جوار. به همین نزدیکی: (ق.) (عم.) به همین زودی، بزودی، زود باشد که، عن قریب.

نزرده: (ا.) قبالة.

چهار نژاد اصلی تقسیم می‌کردند از این قرار (این تقسیم‌بندی امروزه مورد توجه نیست): نژاد زرد (اصفر، زرد پوست): نژادی که پوست بدن افراد آن زرد رنگ، جمجمه مستدیر، لب‌ها نازک، چشم‌ها بادامی است. مسکن این نژاد در مشرق آسیا (چین و ژاپن) بعضی قسمت‌های غربی آسیا و شمال اروپا (فنلاند) و مشرق اروپا (ترکیه) و غیره می‌باشد. نژاد سرخ (احمر، قرمز، سرخ پوست): سکنه اصلی و بومی آمریکا که در قدیم الایام دارای تمدنی بودند و امروزه عده کمی از آنها در بعض قریه‌ها و بیابان‌ها و جنگل‌های داخلی آمریکا سکونت دارند. اروپاییان آن را «هندی» نامند و روز به روز از تعداد ایشان کاسته می‌شود. ضح.. وجه تسمیه آنها به سرخ پوست به مناسبت ماده سرخ رنگی است که بصورت و تن خود مانند نژاد سفید (ابيض، سفید پوست): نژادی که افراد آن دارای چهره کشیده، موهای سیاه و موج‌دار یا خرمایی، بینی باریک و مستقیم، لب‌های نسبتاً نازک و پوست سفید رنگ است. مسکن عمده آنها اروپا، آفریقای شمالی، نواحی از آمریکا و اقیانوسیه است. نژاد سیاه (اسود، سیاه پوست): نژادی که افراد آن دارای بینی پهن، پوست قهوه‌ای یا سیاه، گونه‌های برجسته و لب‌های کلفت‌اند. مسکن آنان مراکز آفریقا (مخصوصاً سودان) است. عده‌ای از ایشان در زمان برده‌فروشی به آمریکا رفته در آنجا ساکن شده‌اند. (جان. گیاه). کوچکترین تقسیم‌بندی در سلسله جانوری و گیاهی که شامل گروهی از افراد می‌باشد. ضح.. از مجموع چند نژاد گونه حاصل می‌شود و چند گونه جنس را پدید می‌آورند و از چند جنس تیره بوجود می‌آید و مجموع تیره‌ها راسته را بوجود می‌آورند و مجموع راسته‌ها

طفیلی و شکم‌پرست؛ ج. نزیان.
 نزم: nezm [= نژم، ابر نزدیک زمین] (ا). بخاری که نزدیک زمین پدید آید؛ ضباب.
 نزوان: nazavān [ع.] (مصل.) برجستن (مانند برجستن نر بر ماده).
 نزوع: nozū' [ع.] (مصل.) مشتاق شدن، آرزومند گردیدن.
 نزول: nozūl [ع.] (مصل.) فرود آمدن، پایین آمدن؛ مق. صعود. نزول آیه (آیت): فرود آمدن آیه قرآن. نزول اجلال (فرمودن): فرود آمدن موب شاه بجایی. وارد شدن بجایی. (امص.) فرود آیی (عمل فرود آمدن). ورود (بجایی)، دخول. (ا) (بانک.) سود پول، ربح. نزول پول: مقدار ربی که به پول استقراضی تعلق می‌گیرد.
 نـزول خور: n-xor [ع.] ف. = نزول خورنده] (ص.فا.) کسی که پول را به نزول دهد؛ رباخوار، تنزیل خور.
 نزوله: nozūla(-e) [ع.] (امر.) ظاهراً به معنی پولی است که عمال و سرهنگان حکومت از اهل دیه می‌گرفتند به عنوان خرج خوراک به وقت فرود آمدن در دیه.
 نزهت: nozhat [ع.] نزهت (امص.) پاکی و پاکیزگی، خوش و خرمی. پاکدامنی. سیر و گشت، گردش. نامی است از نام‌های زنان. ضح.. در تداول به کسر اول تلفظ شود.
 نزیل: nazāl [ع.] (ص.) فرود آمده، مقیم. مهمان. طعام با برکت.
 نزیه: nazāh [ع.] (ص.) پاک و پاکیزه. خوش و خرم، باصفا. پاکدامن.
 نژاد: nežād (ا). اصل و نسب، گوهر. (طبیعی.) مجموعه افرادی که از حیث مشخصات قیافه، کوتاهی و بلندی قد، وضع لب و دندان، هیأت چشم، وضع مو، رنگ پوست بدن، خصایص روحی و اخلاقی با هم شباهت دارند. ضح.. سابقاً بشر را به

همسر؛ ج. انساب. نسب نامشروع: (حق). فرزندی که از پدر و مادری بوجود آمده که طبق قوانین شرع ازدواج نکرده باشند.

نسبت: nesbat [ع. نسبة] (ا.) خویشی، خویشاوندی، قرابت. نسبت سببی: پیوستگی به نکاح و ازدواج. نسبت نسبی: خویشاوندی به رحم. پیوستگی، اتصال، ارتباط (بین دو شخص یا دو شیء). (دس.) انتساب شخص یا شیئی به شخصی، قبیله یا محلی. نسبت تام: (دس.) یا اسناد، آن است که چیزی به چیز دیگر به اثبات یا نفی نسبت داده شود. نسبت ناقص: (دس.) نسبت میان دو کلمه در صورتی که جمله بدان دو تمام نشود: الف - در مرکب اضافی: کشور ایران. ب - در مرکب وصفی: اطاق بزرگ. (قبه‌ی ۲: ۸۹) (منظ.) رابطه میان امور و موضوعات و محمولات (فرع. سجد.) نسبت ایجابی (ایجابیه): (منظ.) نسبتی است مبتنی بر ایجاب؛ مقد. نسبت سلبی. نسبت حکمی (حکمیة): (منظ.) نسبت و ارتباط میان موضوع و محصول است و یا نسبت خبریه است که مورد حکم و تصدیق است. اعم از آنکه ثبوتی ایجابی باشد یا سلبی. (دستور ج ۳ ص ۴۰۰؛ فرع. سجد.) نسبت خارجی (خارجیه): (منظ.) در مقابل نسبت عقلیه است و آن در صورتی است که نسبت حکمیة خبریه در قضیه مطابق ماده خارجی و نسبت نفس الامری آن باشد در مقابل ذهنی و عقلی. (دستور ج ۳ ص ۴۰۱-۴۰۲؛ فرع. سجد.) نسبت متکرر (متکرره): (منظ.) نسبتی است که به قیاس به امری دیگر معقول بود که آن هم نسبت به اول معقول است. مانند مقوله مضاف (نسبت میان پدر و پسر). (دستور ج ۳ ص ۳۹۹؛ فرع. سجد.) (خطا.) عبارت است از مساوات حروف ماند قدود الفات و اذیال نون و سین و صاد و ماند آن و

ایجاد رده می‌کنند و اتحاد رده‌ها شاخه را بوجود می‌آورند.

نژاده: nežād-a(-e) (ا.) نژاد. (ص.) اصیل، نجیب.

نژند: nežand, na- [به زمین انداختن، فرو نشاندن] (ص.) اندوهگین، غمناک، افسرده. پژمرده، سرگشته، فرومانده. خشمگین، غضبناک. پست، زبون.

نژندی: nežand-Ī, na- (حامص.) اندوهگینی، غمناکی. پژمردگی. سرگشتگی، فروماندگی. خشمگینی، غضبناکی. پستی، زبونی.

نس: nos [پیرامون دهان] (ا.) گرداگرد دهان؛ پوز. آلت تناسل دختر بچه.

نسا: nasā (ا.) لاشه، مردار (انسان و حیوان). آنچه فاسد و گندیده شده.

نساء: nesā' [ع. ف. نسا] (ا.) ج. مرأة. از غیر لفظش، زنان.

نسابه: nassāb-a [ع. نسابه] (ص.) آنکه نسب مردمان و قبایل را داند؛ نسب‌شناس. ضح. ه (ة) آخر کلمه برای مبالغه است.

نساج: nassāj [ع. (ص.) بافنده، جولاه.

نساجی: nassāj-Ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل نساج. نساجت. (ا.) (مال.) مالیات نساجی. خمس نساجی: (مال.) مالیات بیست درصدی که در قدیم به دستگاه‌های دستی نساجی تعلق می‌گرفت (غم).

نसार: nasār [= نسر = نسا] (ا.) موضعی که در آنجا آفتاب هرگز نتابد یا کم بتابد، محلی که رو به شمال قرار دارد. خانه‌ای که در سایه کوه از چوپ و خاشاک سازند. سایه.

نساسالار: nasā-sālār (ص. مر. امر.) (اصط.) زردشتیان کسی است که مرده را از در دخمه به درون دخمه می‌گذارد.

نسب: nesab [ع. (ا.) اصل، نژاد، گوهر؛ مقد. حسب. خویشاوندی، قرابت. زن،

که اینشتین آن را معرفی کرده در این فرضیه بجای فاصله بین اشیاء، فاصله بین حوادث در نظر گرفته می‌شود و زمان و فضا با هم در آن دخیل هستند. این دستگاه متکی به روابط ریاضی است نه به اشیاء و از نظر ریاضی قابل تأیید می‌باشد. ضح. نیوتن بدون واری دققی، نظریه قدیمی زمان و مکان مطلق را قبول کرده بود و عقیده داشت که جهان، در زمان مطلق، مستقل از پدیدارهایی که در آن رخ می‌دهد و نیز در مکان مطلق غیر قابل تغییر یعنی فضای سه بعدی هندسه اقلیدس - که مستقل است از اشیایی که در آن جای دارد - قرار گرفته است. نیوتن معتقد به مفهوم مطلق ثالثی هم بود؛ بدین نحو که مقدار ماده را تغییر ناپذیر می‌دانست، اعم از اینکه آن در حال سکون باشد یا در حال حرکت. «اینشتین» به کلی منکر مطلقیت این مفاهیم سه‌گانه است و آنها را نسبی و اضافی می‌داند. بر حسب این نظریه: اولاً - زمان مطلق و بالتیجه مقارنه زمانی مطلق، وجود ندارد و زمان، در دو دستگاهی که با یکدیگر ارتباطی نداشته باشد، یکی نیست زیرا دو امری که در یک دستگاه، مثلاً در زمین، در یک زمان روی می‌دهد و یک ناظر که در کره زمین جای دارد، مقارنه آنها را به وسیله علایم بصری یا الکتریکی درمی‌یابد، برای کسی که در دستگاه متحرک دیگری است و نسبت به زمین تغییر مکان می‌دهد، از حیث زمان مقارن نیست. ثانیاً - مکان هم مطلق و مستقل از آنچه در آن جای دارد، نیست، بلکه تابع ماده‌ای است که در آن است و جهان در فضایی که اقلیدس وصف کرده است، واقع نیست، بلکه در فضایی کروی قرار گرفته است. ثالثاً - جرم مطلق هم وجود ندارد و جرم یک جسم بستگی دارد به سرعت سیر و حالت

مناسبت سواد و بیاض با یکدیگر و آنکه مخصوصات قلمی و خطی به قلمی دیگر مختلط نشود، مثلاً دال بی طره و شمره که به نسخ مخصوص است در ثلث و محقق و غیرهما واقع نشود زیرا که به غایت قبیح نماید. و همچنانکه حسن شخص انسانی مناسبت اعضای او است، حسن خط نیس در تناسب حروف است. (اصول خطوط سته. فتح‌الله بن احمد سبزواری. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۲۹-۱۳۰) (رضه). نسبت بین دو کمیت تعداد دفعاتی است که باید طول اب را نوک به نوک پهلوی هم قرار داد تا طولی مساوی ج د بدست آید و آن را چنین نشان دهند: $\frac{ج}{د}$ نسبت فوق کمتر از واحد است در صورتی که اب کوچکتر از ج د باشد یعنی مقدار کوچکتر از صورت قرار دهیم و بر عکس اگر بنویسیم $\frac{د}{ج}$ مقدار این نسبت بزرگتر از واحد خواهد شد پس ممکن است نسبت دو کمیت مقداری کسری یا مقداری صحیح یا مقداری اعشاری باشد. نسبت مؤلف (مولفه): (مس). آن است که مابین سه کمیت اصغر و اعظم و اوسط این تناسب باشد که نسبت اعظم به اصغر مثل نسبت تفاضل مابین اوسط و اصغر باشد. به نسبت: (ق). بطور تناسب.

نسب‌نامه: (nasab-nāma (-e) [ع. ف.]. (امر). ورقه‌ای که در آن صورت پدران یک فرد یا مادران او یا پدران و مادران وی نوشته شده باشد؛ شجرة النسب. نسبه: nesbat-an [ع. ق]. نسبت به دیگران (دیگرها). تا حدی. ضح. صحیح صورت فوق است و «نسبتاً» غلط است. (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۲: نداب ۱: ۶-۷ ص ۴۵).

نسبیت: nesb-īyyat [ع. (مص جع)]. نسبی بودن. (فلذ. فر) یا فرضیه نسبی فرضیه‌ای است

خودروی گل سرخ است که پایه پیوند برای انواع گل سرخ قرار می‌گیرد؛ گلاسکانه، بنکل، شجرة العلیق، ایت مورنی، کلیک (از جوشانده ریشه این درخت در معالجه مرض هاری استفاده می‌شود و نیز میوه‌اش به عنوان قابض در تداوی به مصرف می‌رسد. (کند). رخسار و بناگوش معشوق. نسترن پرپر: (گیا). گل رشتی. نسترن زرد: (گیا). گل زرد. نسترن سفید: (گیا). گونه‌ای نسترن که دارای گل‌های سفید است. نسترن عطری: (گیا). گونه‌ای نسترن که دارای گل‌های قرمز و معطر است، نسترن قرمز. نسترن قرمز: (گیا). نسترن عطری.

نستعلیق: [ع. نسخ تعلیق] (امر). (خط). یکی از خطوط معروف اسلامی معروف در ایران و افغانستان و شبه قاره هند و آن از خط نسخ و خط تعلیق اتخاذ شده. نستعلیق صحبت کردن: (عم). لفظ قلم صحبت کردن.

نستوه: [نه (= نا) + ستوه (= استوه)] (ص). خستگی‌ناپذیر. کسی که از جنگ و بحث و مخاصمت عاجز نشود و روی نگرداند؛ ستهنده در سخن و کار و جنگ.

نسج: [ع. (مص.م) بافتن. (امص.) بافت. (ا). (پز. گیا. جان.) بافت. (ص.) بافته شده، منسوج. نسج؛ ج. نسوج. نسج عنكبوت: تار عنكبوت.

نسخ: [ع. (مص.م) باطل کردن، زایل کردن. (مصل.) تغییر صورت دادن. (فد.) انتقال یافتن روح انسانی پس از مرگ جسمی به جسم دیگر، تناسخ؛ مق. مسخ، فسخ، رسخ. (امص.) بطلان، زوال. خط نسخ: یکی از خطوط معروف اسلامی معمول در کشورهای اسلامی. خط بطلان. خط نسخ در چیزی کشیدن: آن را ابطال کردن.

درونی و درجه حرارت آن و بر حسب تغییر آنها تغییر می‌کند. به این نحو، علم مکانیک قدیمی، درباره اجسامی که سرعت آنها از سرعت حرکت ستارگان بیشتر باشد، صادق و قابل اعمال نیست. بنابراین، دیگر قوه‌ای، مانند جاذبه عمومی، موجب گردش زمین به دور آفتاب نیست، بلکه انحناء فضا علت آن است و جاذبیت، خاصیت هندسی جهان است، بدین وجه؛ حرکات دوری ستارگان و انحراف اشعه نورانی که از ستارگان نزدیک به خورشید صادر می‌شود، به وسیله انحناء فضا تبیین می‌گردد. در جهان منحنی، خط منحنیی که مسیر سیارات، است کوتاه‌ترین فاصله است یعنی بر خلاف آنچه در هندسه اقلیدس دیده‌ایم - که اقصر فاصله بین دو نقطه، خط مستقیم است - در این هندسه، اقصر فاصله میان دو نقطه، خط منحنی است. اینشتین، از مطالعات خود به این نتیجه می‌رسد که جهان، هر چند نامحدود است (یعنی از حدود متصور تجاوز می‌کند)، متناهی است. در این جهان موجودی منحنی که به سرعت نور بجنبند؛ بعد از چند بلیون سال، به نقطه‌ای که از آنجا حرکت کرده است، خواهد رسید. با این نظریه، وقایعی مانند بی‌نظمی‌های حرکت عطارد را، که با نظریه نیوتن تطبیق نمی‌شد، می‌توان تعیین کرد. علاوه برین، در عکس‌هایی که هنگام کسوف کلی خورشید از آسمان برداشته‌اند به خوبی دیده می‌شود که اشعه نورانی که از ستارگان برخاسته است، در مجاورت خورشید، انحراف می‌پذیرد و این آزمایش، صحت نظریه اینشتین را تأیید می‌کند (شاله. فلسفه علمی. ترجمه دکتر مهدوی چا. ۲ ص ۱۳۷ - ۹).

نسترن: [ع. (ا). (گیا). یکی از گونه‌های وحشی و

نسق: nasy [ع.]. (مص.م.) نظم دادن، مرتب کردن. به رشته نظم کشیدن.

نسق: nasay [ع.]. (ص.) آنچه که بر طریقه نظامی واحد استوار باشد؛ منظم، مرتب. (ا.) نظم، ترتیب، وضع. بر نسق: به ترتیب، به شیوه. (رض.) ظرفیت ده از نظر عده «جفت»ها، بنه‌ها. (ف.) سیاست، تنبیه.

نسق چی: n.-čī [ع. تر.] (ص.مر. امر.) نظم دهنده، ناظم. (نظ. قد.) افراد فوجی نظامی که مأمور ایجاد نظم و نسق در حوزه‌ها بودند و غالباً پیشاپیش سپاه حرکت می‌کردند و جامه سرخ می‌پوشیدند (صفویه). فراش مأمور تنبیه و سیاست، میر غضب (قاجاریه).
نسق خانه: n.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) اداره‌ای که نسق‌چیان در آن گرد می‌آمدند (قاجاریه).

نسک: nask (ا.) (گیا.) عدس. (گیا.) خارخسک.

نسک: nask [هر جزو از کتاب مقدس اوستا. کتاب، متن.] (ا.) نام هر یک از بیست و یک بخش کتاب اوستا. ضح. در فرهنگ‌ها به ضم اول ضبط شده و لغة صحیح نیست.

نسک: nask, nesik, nosk, nosok [ع.] (مص.ل.) پرستش کردن، عبادت کردن، زهد ورزیدن. (مص.م.) شستن، پاک کردن. (امص.) پرستش، عبادت. تطهیر. (ا.) آنچه حق خدای عزوجل باشد.

نسک‌با، نسک‌با: nask-bā [= ابا] (امر.) آش عدس.

نسل: nasl [ع.] (ا.) زاده، فرزندی، ذریه، دودمان. (مص.م.) زادن، تولید کردن. (جان.) (ف.) نوع از گیاه یا جانور. دوره زندگانی توأم با فعالیت مجموعه افرادی که سنشان نزدیک به یکدیگر است. نسل ادهم: (کد.) شرابی که از انگور سیاه تهیه کرده باشند.

نسخ پذیر: n.-pazīr [ع. ف.] = نسخ پذیرنده [ص.فا.] آنچه که بطلان و زوال آن ممکن باشد.

نسخه: nosxa(-e) [ع. نسخه] (ا.) نوشته‌ای که از روی کتاب یا نوشته‌ای دیگر تحریر کرده باشند. رونوشت. واحد برای شمارش کتاب و رساله. نسخه چاپی: کتاب یا رساله‌ای که به چاپ رسیده. نسخه خطی: کتاب یا رساله‌ای که با دست نوشته شده. نسخه عکسی: کتاب یا رساله‌ای که از روی نسخه‌ای چاپی یا خطی عکس برداری شده. نسخه عمل کرد: در دوران قاجاریه مالیاتی مشابه «عمل کرد» وجود داشت که آن را تفاوت عمل می‌خواندند و نسخه عمل کرد گویا اشاره باشد به بعض اسناد و مدارک یا سوابق چنین مالیاتی که بدست وزرا و تحت نظارت مستوفی خاصه نگهداری می‌شد. (سازمان اداری صفویه. ص ۲۱۵). دستور کتبی پزشک برای بیمار شامل داروهایی که باید تهیه کند و طرز استعمال آنها و خوراک و غیره؛ ج. نسخ، نسخجات (غفصه). نسخه ثانی (دوم) چیزی: نظیر آن، عین آن.

نسخه دادن: n.-dādan [ع. ف.] (مص.م.) نسخه رساله یا کتابی را به کسی دادن. (پز.) دستور دارویی دادن پزشک بیمار را.

نسر: nasr [ع.] (ا.) (جان.) کرکس؛ ج. نسور.

نسرین: nasrīn [= معر. نسرین. قس. نسترن] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس است که دارای گل‌های زرد است و در جنگل‌ها و نقاط مرطوب به حالت وحشی می‌روید و در مازندران نیز فراوان است و از گل‌های آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. نسرین می‌تواند زمستان را زیر برف به سر برد؛ نرگس زرد، گل عنبری، گل مشککی. نامی است از نام‌های زنان.

معنی جانور اهلی و خانگی است و فشونیت اسم فاعل و به معنی پرورانندهٔ اغنام و احشام است. ریشهٔ فشو در کلهٔ «شبان» فارسی باقی مانده تصحیف «ب» به «ن» در فارسی نظایر دارد چنانکه «بستور» در نسخ شاهنامه بصورت «نستور» ضبط شده.

نسوز: na-sūz [= نسوزنده] (ص.فا. ص.لیا.) آنچه که در جوار آتش نسوزد؛ آنچه که در مقابل حرارت مقاومت کند: آجر نسوز. صندوق نسوز: صندوق آهنی که محتوی آن در مقابل حریق مصونیت دارد.

نسی: nasy [ع.۰] (مص.م.) فراموش کردن. (امص.) فراموشی. (ص.) آنچه فراموش شده.

نسی: nasī [ع.۰] (ص.) آنکه بسیار فراموشکار است؛ کثیر النسیان. کسی که او را در عداد قومش بشمار نیاورند. نسیان: nesyan (ص.) مخالف.

نسیان: nesyan [ع.۰] (مص.م.) فراموش کردن. (امص.) فراموشی.

نسی: nasī' [ع.۰] (ا.) تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن است و معنیش آن است که سال قمری از سال شمسی یازده روز به تقریب پیشتر آید (التفهیم. چا. همائی. ۲۲۳).

نسیب: nasīb [ع.۰] (ص.) مناسب، شایسته. قریب، نزدیک، خویشاوند. صاحب نسب (عالی.) شعر لطیف در باب زنان. ضح..

«جماعتی از ارباب براعت گفته‌اند که نسیب غزلی باشد که شاعر علی‌الرسم آن را مقدمهٔ مقصود خویش سازد تا به سبب میلی که بیشتر نفوس را به استماع احوال محب و محبوب و اوصاف مغالزت عاشق و معشوق باشد طبع مدوح به شنودن آن رغبت نماید و حواس را از دیگر شواعل باز ستاند و بدین واسطه آنچ مقصود قصیده است به خاطری مجتمع و نفسی مطمئن ادراک کند

نسمه: nasama(-e) [ع.۰ نسمة] (ا.) دم، نفس. روح، روان. انسان. بنده، عبد؛ ج. نسَم، نسَمات.

نسناس: nasnās [ع.۰] (ا.) میمون آدم‌نما (از قبیل گوریل، شامپانزه، اورانگوتان، ژیبون و غیره). ضح.. در بین میمون‌های آدم‌نما بنظر می‌رسد که نسناس غالباً به اورانگوتان (آدم جنگلی) اطلاق شده باشد... جانوری است افسانه‌ای شبیه به انسان. (عم.) آدم نفهم و بدجنس و بدلعاب و بی‌شعور (دشنام است) (فرع.ا.جما.) ضح.. گاه به کودکان شیطان و شریر نیز گفته می‌شود (فرع.ا.جما.)

نسنجیده: na-sanjīda(-e) [= ناسنجیده] (امف. ص.ق.) ناسنجیده، کورکورانه، علی‌العیا (فره.)

نسو: nasū [= نسود = نشو. لطیف و نازک] (ص.) هر چیز نرم و ساده و هموار و لغزان؛ مق. درشت، خشن.

نسوار: nesvār (ا.) ماده‌ای است مرکب از برگ خشک تملول. نرم کوبیده و کمی آهک و آن را میان لب و دندان ریزند و مکنند و آن در هند و پاکستان رواج دارد؛ ناس.

نسوان: nesvān [ع.۰] (ا.) امرأة (بر خلاف قیاس)؛ زنان.

نسوده: nasūda(-e) [= نسود = نسوده (قد.) = نسودی] (امف.) هموار و لغزنده.

نسودی: nasūdī [= نسوده] (ص.) نرم و ساده و لخشان و لغزنده (مصادر زوزنی. چا. بینش ۴۷۶).

(نسودی): nasūdī [محر. بسودی = پسودی] (ص.ا.) فرهنگ‌ها این کلمه را به معنی برزیگر و زراعت کننده آورده‌اند به استناد شاهنامه اما نسودی مصحف «بسودی» و «پسودی» است و آن از ریشهٔ فشو اوستایی است به معنی پروراندن چهارپایان. پسو به

و موقع آن به نزدیک او مستحسن تر افتد.
 نسیج: [ع.] nasĪj [ص.] بافته، منسوج. (ا.)
 [مخف. نسیج الذهب و الحریر] پارچه
 ابریشمی زردوزی شده. (دزی ج ۲ ص
 ۶۶۶؛ چهار مقاله. ۳۳.)

نسیم: [ع.] nasĪm [باد ملایم و خنک. ضح.-
 (طیب.) باد ملایم و مفرح، جریان ضعیف و
 خنک هوا در فصول گرم، جریان ضعیف و
 مطبوع هوا. بوی خوش. نسیم انحراک:
 دارای حرکت و جنبش نسیم. ضح.- انحراک
 از ماده حرکت در لغت نیامده. نسیم بهشتی:
 باد بهشتی. (عم.) (استعاره تهکمیة) دود
 تریاک.

نسیه: (تد.) nasya (nesye- [ع.] نسیئه [ا.)
 خرید و فروش کالایی به وعده، پسادست
 (فروه.) (ص.) آنچه که به وعده فروخته شود؛
 مق. نقد. (ق.) بطور وعده.

نسیه‌بری: [ع.] n.-bar-Ī [ف.] (حامص.)
 (عم.) خرید کالا به نسیه؛ نسیه‌خوری.
 نسیه‌خور: [ع.] n.-xor [ف.] = نسیه‌خورنده
 (ص.فا.) کسی که غالب اشیا را به نسیه گیرد.
 نش: [ع.] naš [ا.] سایه. جای سایه،
 سایه‌گاه.

نش: [ع.] na-š [ز (= نسا)، نفی + ش (= اش)
 ضم.) [نفی + ضم.) نه‌اش، نه او را.
 نشا: [ع.] nešā [مص.م.] کاشتن تخم
 گیاهان در جایی تا پس از آنکه رویده شوند
 و بصورت گیاهی کوچک در آیند، آنها را
 از خاک در آورند و بجای دیگر برند و
 کارند. بسیاری از گل‌ها و گیاهان و غلات و
 میوه‌ها را باید نشا کرد مانند گل بنفشه، بوته
 چای، دانه برنج و غیره (فرعاً. جما.)

نشاء: [ع.] našā' [مص.م.] آفریدن.
 (مصل.) زیستن. نمو کردن، بزرگ شدن.
 (امص.) آفرینش. زیست. نمو.
 نشاب: [ع.] naššāb [ص.] تیرساز، تیرگر.

گیرنده و پرتاب کننده تیر.
 نشاب: [ع.] noššāb [ا.] تیرها. واحد آن
 نشابه؛ ج. نشاشیب.

نشاختن: [ع.] nesāx-tan [= نشاستن =
 نشاخیدن، قس. نشانیدن] (مص.م.) (ولی فقط
 ماضی از این مصدر استعمال شده و بقیه
 افعال از مصدر «نشانیدن» آید.) نشانیدن،
 جلوس دادن. جای دادن، نصب کردن.

نشاسته: [ع.] nešās-ta (-e) (امف.) نشانده. کاشته.
 تعیین کرده، منصوب.

نشاسته: [ع.] nešāsta (-e), na- [مع.ر. نشاستج
 = مع.ر. نشا] [ا.] (شیم. گیا.) پلی ساکاریدی
 است به فرمول $C_6H_{10}O_5 \cdot nH_2O$ که در
 آن مقدار n هنوز درست تعیین نشده و شاید
 برابر ۱۲ باشد. نشاسته را از عده بسیاری
 گیاهان خصوصاً گندم و برنج و ذرت و
 سیب‌زمینی تهیه می‌کنند. نشاسته گندم را با
 عبور دادن آب از روی آرد گندم که در
 داخل آبکش مخصوصی ریخته‌اند تهیه
 می‌کنند، آب ضمن عبور از روی آردها
 نشاسته را با خود از سوراخ‌های آبکش
 خارج می‌کند و ماده چسبناکی بنام گلوتن در
 داخل آبکش باقی می‌ماند. نشاسته جزو مواد
 ذخیره‌ی گیاهان است و بر عکس سایر
 قندها در شیره سلولی محلول نیست بلکه به
 شکل دانه‌های جامدی در داخل یاخته‌ها
 وجود دارد. نشاسته در برگ و ساقه و ریشه و
 مخصوصاً در دانه و غده‌های زیرزمینی یافت
 می‌شود و مقدار نسبی آن در دانه گندم ۷۰
 درصد است. شکل دانه‌های نشاسته در زیر
 میکروسکپ کاملاً مشخص و در هر گونه
 گیاه ثابت است مثلاً در دانه گندم شکل
 دانه‌های نشاسته کروی یا متمایل به بیضوی و
 در سیب‌زمینی تخم‌مرغی شکل و در دانه
 برنج چند وجهی است. قطر دانه‌های نشاسته
 از $\frac{1}{1000}$ تا $\frac{1}{10}$ میلیمتر متغیر است. هرگاه

صورتی که حرارت از ۱۵۰ درجه تجاوز کند ملکول‌های درشت نشاسته خرد می‌گردند و به قطعات کوچک مبدل می‌شوند. جسمی که بدین صورت بدست می‌آید دکسترین نام دارد. این جسم برخلاف نشاسته در مجاورت ید آبی رنگ نمی‌شود. راجع به ساختمان شیمیایی دانه‌های نشاسته عقاید دانشمندان مختلف است، بعضی از دانشمندان دانه نشاسته را یک جنس و متحد الشکل می‌دانند و برخی هم دانه آن را جسمی مختلف الشکل که از دو جسم ساخته شده، این دو جسم عبارتند از: آمیلوز که در آب جوش حل می‌شود و کاملاً به مالتوز مبدل می‌گردد و دیگر آمیلوپکتین که در آب جوش آماس می‌کند و در آن حل نمی‌شود و چون هیدرولیز شود بطور ناقص به مالتوز تبدیل می‌یابد و در ضمن عمل مقداری دکسترین به حالت تفاله باقی می‌ماند. بنا بر عقیده دوم آمیلوپکتین قسمت سطحی و پوست دانه نشاسته را تشکیل می‌دهد و درون دانه یعنی قسمت‌های تاریک و روشن از آمیلوز ساخته شده است. در دانه نشاسته ۲۰ درصد آن آمیلوپکتین و ۸۰ درصد آن آمیلوز می‌باشد. آمیلوز جسمی است به فرمول $(C_6H_{10}O_5)^n$ که می‌توان آن را از ترکیب و تراکم چندین مولکول مالتوز که فرمولش $C_{12}H_{22}O_{11}$ می‌باشد، با حذف مقداری آب مرکب دانست ولی آمیلوپکتین جسمی است که علاوه بر قند مرکب دارای عناصر کافی از قبیل فسفر نیز می‌باشد. هرگاه آمیلوپکتین را ۱۲۰ درجه حرارت دهند به آمیلوز و انیدرید فسفریک (P_2O_5) مبدل می‌شود. ید آمیلوز را آبی‌رنگ و آمیلوپکتین را بنفش می‌کند. علاوه بر آمیلوز و آمیلوپکتین در دانه نشاسته ذرات

دانه‌های نشاسته را در زیر میکروسکپ مشاهده کنیم طبقات متحد‌المرکزی در آنها دیده می‌شود که یک در میان تاریک و روشن می‌باشند. این طبقات عبارت از دایره‌ها یا بیضی‌هایی هستند که به دور نقطه معینی دور زده‌اند. این نقطه که در مرکز دایره مذکور است بنام ناف موسوم است. طبقات تاریک به قسمت‌های مرطوب و طبقات روشن به قسمت‌های خشک دانه‌های نشاسته مربوطند. هرگاه دانه‌های نشاسته را در محلول پتاس (KOH) که جسمی است آب‌دهنده فرو برند تمام طبقات به یک میزان مرطوب می‌شوند و دانه‌ها متحد الشکل می‌گردند. چون آنها را در الکل که آب‌گیرنده است فرو برند، همه طبقات به یک میزان خشک می‌شوند و دانه‌ها در این حالت اتحاد شکل می‌یابند. نشاسته جسمی است متبلور و دانه‌های نشاسته در حقیقت عبارت از بلورهای نشاسته می‌باشند و هرگاه دانه‌های نشاسته را با میکروسکپ پلاریزان مشاهده کنند، کیفیتی در آنها ظاهر می‌شود که آن را کیفیت صلیب سیاه گویند (این کیفیتی در تمام اجسام بلورین دیده می‌شود). دانه‌های نشاسته در مجاورت ید آبی رنگ می‌شوند، از این جهت ید را برای شناختن نشاسته بکار می‌برند. هرگاه نشاسته آبی شده را حرارت دهند، رنگ آبی آن از بین می‌رود و چون آن را سرد کنند رنگ آبی آن مجدداً ظاهر می‌شود. نشاسته در آب سرد حل نمی‌گردد ولی در محلول پتاس سرد یا در آب جوش که به حرارت ۸۰ تا ۱۱۵ درجه رسیده باشد دانه‌هایش مقداری آب جذب می‌کنند و آماس می‌نمایند و در این حال جسم لزجی بوجود می‌آورد که آن را آهار نشاسته گویند. نشاسته در ۱۵۰ درجه حرارت در آب حل می‌شود و در

(التفهیم ص ۳۳۹، مقدمه ص قفب) هدف تیر، آماج. شعار. (لغت بیهقی، پارسی نغز. ۳۸۷) قطعه‌ای فلزی (غالباً از طلا یا نقره) که به شکل‌های گوناگون سازند و از طرف مقامات دولتی یا مؤسسات ملی به نشانه تقدیر از زحمت و کوشش و خدمت شخصی بدو دهند. صاحب نشان آن را در مواقع معین به جامه خود - محاذی چپ سینه - نصب کند. در ترکیب جزو مؤخر آید به معنی: الف - دارنده‌ی علایم و نشانه‌های جزو مقدم ترکیب: پادشاه نشان. ب - معرف شیئی (جعبه، قوطی، بسته و غیره) است که نقش جزو مقدم ترکیب بر روی آن منقوش است. پلنگ‌نشان. طور، جور. این نشان: این طور، این‌سان. نشان‌کار: علامت خوبی کار و پیش آمد خوب.

نشان: nešān (فعل امر) جلوس ده! بکار! (افا). در ترکیب به معنی نشاننده (جلوس دهنده، کارنده، تسکین دهنده) آید: امیرنشان.

نشاندن: neš-āndan [= نشانیدن = نشاستن = شناختن، م: نشستن] (مصم.) به نشستن و داشتن. جلوس دادن (بر تخت سلطنت). جا دادن، مقیم ساختن. (عم.) به خانه آوردن. روسپی و بدکاره و بازداشتن او از عمل خویش و خرجی دادن بدو و وی را در انحصار خود داشتن بی آنکه عقد ازدواج دایم یا منقطعی صورت گیرد. (فرعا. جما.) کاشتن، غرس کردن. برپا داشتن، نصب کردن، افراشتن. نهادن. خاموش کردن (آتش). دفع کردن، آرام کردن (درد، الم). نشانه: nešāna(-e) [= نشان] (ا.) آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود؛ علامت، نشان. اثر، حصه، بهره. خال، شامه. هدف تیر، آماج. فرمان دولتی و رسمی مبنی بر انتصاب کسی به سمتی. شعار.

کوچکی از چربی‌ها نیز یافت می‌شود. این ذرات با مواد قندی دانه نشاسته به حالت ترکیبند. هرگاه دانه نشاسته را هیدرولیز و تقدیل به قند ساده بنمایند، ذرات چربی از آن جدا می‌شود. چربی‌های دانه نشاسته مخصوصاً از گلیسریدها و اسید پالمیتیک مرکب می‌باشند. خاستگاه نشاسته در داخل سلول‌های گیاهی دانه‌های میتوکندری است یعنی دانه‌های نشاسته از دانه‌های میتوکندری بوجود می‌آیند، بدین ترتیب که دانه‌های میتوکندری بزرگ و حجیم شده تشکیل حفرات کوچکی بنام پلاست می‌دهند. در داخل این پلاست‌ها مواد مختلف نشاسته می‌تواند ذخیره شود و در این حال بنام آمیلوپلاست نامیده می‌شود؛ آمیدن، آملون، امتولون. نشاسته حیوانی: (شیم.). گلیکژن.

نشاط: (تد.) našāt(ne- [ع.] (مصل.) سبکی و چالاکی یافتن برای اجرای امور. شادی یافتن. (امص.) سبکی، چالاکی. شادی، خرمی. نشاط چیزی کردن: میل شخص بدان کشیده شدن، بدان رغبت داشتن. نشاط چیزی از خاطر کسی سر برزدن: نشاط آن کردن. بدان رغبت یافتن. ضح. - نشاط که اغلب به کسر اول خوانده می‌شود، به فتح است (قطر المحيط) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۱۰۸).

نشاطانگیز: n.-angīz [ع.] ف. = نشاطانگیزنده] (ص.فا.) آنچه تولید شادی کند.

نشاف: naššāf [ع.] (ا.) کاغذ نشاف: کاغذ خشک‌کن، کاغذی که رطوبت جوهر و مرکب را جذب کند.

نشان: nešān (ا.) آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود، علامت، نشانه، آیه. اثر، نشانه. حصه، بهره، نصیب. خال، شامه.

ماهی گیری. آلتی مانند قلاب که به وسیله آن خرما را از درخت فرود آورند.

نشست: našt [ظ. محر. ع. «نشف»؟ یا «نشط»] (امص.) (عم.) سرایت (رطوبت)، تراوش و بیرون زدن مایع از ظرف. (عم.) درز کردن خبری، (تنگسیر. ۳۵۴) منتشر شدن خبر.

نشست: našt (ص.) چین دار، تا شده (کاغذ، جامه و غیره).

نشخوار: noš-xār [نش. (نوش؟) + خوار (خوردن) = نشخور = نوشخور = نوشخور] (ا.) عمل بعض جانوران که خوراک خود را نیم جویده فرو برند و سپس آن را از راه مری به دهان باز گردانند و دوباره جوند.

نشخوارکننده: n.-konanda (ص.فا.) آنکه عمل نشخوار را انجام دهد. نشخوارکنندگان: (ج. نشخوارکننده) (جان.) گروه عظیمی از پستانداران سم دار که بیش از ۲۰۰ گونه را شامل می شوند. این گروه جزو راسته زوج سمان محسوبند، بدین معنی که دست و پای آنها بواسطه دو (ندره چهار) انگشت سم دار به زمین تکیه می کند و بقیه انگشتان کوچک شده اند یا به کلی از بین رفته اند. معده نشخوارکنندگان دارای ۴ بخش است که عبارتند از: شکبه (سیرابی) و نگاری و هزارلا و شیردان. قسمت شیردان معده حقیقی است و غدد گوارشی در آنجا قرار دارد و سه قسمت دیگر معده فاقد غدد گوارشیند و دارای بافت پوششی مطبق می باشند، نشخوارکنندگان در هنگام چرا در مرتع لاینقطع علف را کنده بدون جویدن به شکبه می فرستند، موقعی که این قسمت از علف پر شد و حیوان به اصطبل مراجعت کرد عمل جویدن یا نشخوار شروع می شود. عمل نشخوار به این ترتیب است که قسمتی از علف های موجود در شکبه به نگاری

نشانی: nešān-ī (ص.نسب.) شهره، مشارالیه، علم. (ا.) آنچه که موجب شناختن شخصی یا شیئی شود. علامتی که بین دو تن تعیین شده. یادگار، اثر. نام و نشان، آدرس. علامت مخصوصی که بر روی گذرنامه یا شناسنامه گذاشته می شود (فره.) نشانی بدان نشان (نشانی به آن نشان): بدان نشانه و علامت (مقرر.)

نشأ: naš' [ع.] (مصل.) نو پیدا شدن. رویدن، رستن، نمو کردن. پرورش یافتن. (امص.) نوپدایی. رویش، پرورش.

نشآت: naš'at [ع. نشأة] (مصل.) نو پیدا شدن. زنده شدن. پرورش یافتن. (امص.) نوپدایی. زندگی. پرورش. (ا.) جهان، عالم؛ ج. نشآت. (فد.) هر مرتبه از مراتب اشیاء اعم از مراتب عالیه یا دانیه، هر یک از مراتب انتقالی تکاملی اشیا (فرع. سجد.) نشآت روح: (فد.) غیبت اضافی است و حکم آن مخصوص به باطن ایمان است (فرع. سجد.) نشآت سر: (فد.) غیبت حقیقی نفس است و حکم آن مختص به مقام احسان است (فرع. سجد.)

نشأه، نشئه: naš'a(-e) [ع. نشأة] (مصل.) سرخوشی، حالت سگری که بر اثر استعمال مواد مخدره یا مشروبات الکلی دست دهد (فرع. جما.)

(نشئه جات): n.-j-āt [ع.] (ا.) (عم.) ج. غلط. نشئه؛ چیزهایی که انسان را به حال سکر فرو برد و سرخوش سازد مانند: تریاک، شیره، بنگ، چرس، دوغ و حدت؛ مواد مخدره (فرع. جما.) ضح. در تداول به همین صورت نویسند ولی طبق قاعده به شکل «نشعجات» «نشأجات» باید نوشته شود.

نشپیل: nešpīl [= نشپیل] (ا.) قلاب (عموماً). آهن پاره ای که بر سر موی اسب یا طنابی بندند و بدان ماهی گیرند؛ شست

دعایی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم زخم کند. نشرة طفلان: آنچه با زعفران و غیره بر روی تخته طفلان نویسند.

نشره آب: n-āb [ع. ف.] (امر). آب دعا، بدین طریق که دعا را به زعفران نویسند و به آب باران نیسانی بشویند و آن را بنوشند؛ ماءالنشرة (مینوی. یکی از فارسیات ابونواس. مداب ۱: ۳ ص ۶۹).

نشریه: našr-īyy-a(-e) [ع. ا.] (ا). ورقه یا مجموعه اوراق چاپی که آن را انتشار دهند؛ ج. نشریات. ضح. این کلمه و جمع آن نشریات در عربی فصیح نیامده، از این رو بعضی فصیحان بجای آن دو «نشره» و «نشرات» را بکار برند؛ قس. نظریه.

نشست: nešast [= نشستن] (مص خم، امص). نشستن، جلوس. نشست و برخاست: نشستن و بلند شدن. آداب معاشرت. طرز جلوس. (ا). مجلس. جلسه. مقعد (فرعاً. جما.).

نشستن: nešes(as)-tan (مصل). (نشست، نشیند، خواهد نشست، بنشین، نشیننده، نشان، نشسته). مستقر شدن جاندار بر روی کفل و سرین خود در جایی، جلوس کردن؛ مق. برخاستن، ایستادن. جلوس کردن بر تخت سلطنت و امارت. جلوس کردن در خانه یا محل کار برای دیدار دوستان و آشنایان در ایام عید و غیره. سوار شدن (بر اسب، استر، پیل و غیره). جا گرفتن چیزی در چیزی (همچون تیر بر نشانه). منزل کردن، اقامت کردن. به مستراح رفتن، تخلیه. ماندن.

نشسته: nešas(-ta(-e)) (امف). جلوس کرده. قضات نشسته: (حق). قضاتی هستند که تصدی ریاست یا عضویت محاکم را به عهده دارند، مانند: رؤسا و دادرسان دادگاههای بخش، رؤسا و دادرسان

می آید و با انقباضی که حیوان به عضلات جدار نگاری وارد می کند از راه مری داخل دهان می شود و پس از آنکه در دهان جویده شد مجدداً از راه مری پایین می رود. در این مرحله حیوان جداری را که در قسمت های انتهای مری موجود است و بنام ناودان مری است به عقب می راند و علف های جویده شده به هزارلا وارد می گردد و از هزارلا به شیردان داخل می شود و در شیردان که معدة حقیقی حیوان است علف ها تحت تأثیر شیرهای هاضمه قرار می گیرند (معمولاً در عمل نشخوار پس از آنکه علف های جویده شده وارد هزارلا شدند حیوان با انقباض بعدی که به جدار نگاری وارد می کند لقمه بعدی را به دهان می آورد). مهمترین تیره های نشخوارکنندگان عبارتند از: تیره شتران، تیره تهی شاخان (شامل گاو و گوسفند و بز و آهو) و تیره پرشاخان (شامل گوزنها) و تیره زرافگان.

نشدنی: na-šodan-ī [= ناشدنی] (ص لیا). آنچه که واقع نشود؛ غیر ممکن الوقوع. نشر: našr [ع. (مص م.)] پراکنده کردن (صحیفه و مانند آن)، منتشر کردن نسخه های کتاب یا رساله. پهن کردن جامه راه گستردن. پراکنده کردن خبر، نام و شهرت و غیره. زنده کردن مردگان در روز قیامت. روز (یوم) نشر: روز رستاخیز، قیامت. (مصل). پراکنده شدن (برگ و جز آن).

نشره: našr-a(-e) [ع. نشرة] (مص مر.) یک بار پراکندن، یک مرتبه منتشر کردن. (ا). ورقه یا اوراقی چاپی که آن را منتشر سازند؛ ج. نشرات. ضح. بعضی محققان بجای «نشریه» (غفصه). استعمال این کلمه را تجویز کرده اند ولی کمتر مستعمل است.

نشره: nošra(-e) [= نشرة] (ا). افسونی که به وسیله آن دیوانه و بیمار را علاج کنند.

نشو: našv [ع. نشأ] (مصل.) نمو کردن، بالیدن. (امص.) نمو، بالش، رویش. ضح. استعمال این کلمه به معنی نمو غلط مشهور است و صحیح نشأ است، چه وی مهموز است نه ناقص (قزوینی، تعلیمات لباب‌الالباب. چا. اروپا ج ۱ ص ۲۹۲) ولی باید دانست که در فارسی در اصل تصرف کرده‌اند و به این معنی مکرر بکار رفته. نشوونما: بالش و رویش.

نشو: nošū [= نسو] (ص.) صاف و هموار و نرم و لغزنده؛ مق. خشن، درشت. نشوان: našvān [ع.] (ص.) سکران، مست. نشوت: našvat [ع. نشوة] (مصل.) مست شدن. بوی یافتن. دانستن خبر. (امص.) مستی، سکر، نشأه. آگاهی.

نشور: nošūr [ع.] (مص.م.) زنده کردن. (مصل.) زنده شدن مردگان در روز رستاخیز. (ا.) روز قیامت.

نشوز: nošūz [ع.] (مصل.) ناسازگاری کردن زن با شوهر خود. (امص.) ناسازگاری زن. ضح. فق. حقه. عدم اجرای وظایف زوجیت از طرف زن بدون وجود مانع شرعی و قانونی که در این صورت وی استحقاق نفقه نخواهد داشت.

نشوق: našūy [ع.] (ا.) (پز.) دارویی که در بینی کشند یا ببینند. ضح. فرق میان سعوط و نشوق در این است که سعوط چکاندن دوا است در بینی و نشوق استنشاق دوا (فرنظا).

نشوه: našva(-e) [ع. نشوة] (مصل.) سرخوش شدن و نشأه یافتن به وسیله استعمال مواد مخدر. (امص.) سرخوشی و نشأه.

نشوء: nošū' [ع.] (مصل.) نو پیدا شدن. نمو کردن. (امص.) نوپیدایی. نمو، بالش. نشوء و ارتقاء: ترقی کردن، تکامل. (فلا.) نظریه مبتنی بر اینکه همه موجودات بطرف

دادگاه‌های شهرستان، رؤسا و مستشاران دادگاه‌های استان، رؤسا و مستشاران دیوان عالی تمیز (کشور). عزل و تغییر این دسته از قضات فقط به حکم محکمه عالی انتظامی قضات صورت قانونی دارد و وزیر دادگستری نمی‌تواند آنان را از محلی به محل دیگر منتقل کند و یا تغییر شغل بدهد مگر به رضایت خود آنان؛ مق. قضات ایستاده.

نشف: našf [ع.] (مص.م.) به خود کشیدن جامه خوی (عرق) را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را (منتهی الارب)، جذب کردن.

نشکن: na-škan [= ناشکننده] (ص.فا.) چیزی که نشکند.

نشکنج: neškonj [= نشکن = نشکون = نشگون] (ا.) عمل گرفتن عضوی از بدن با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکه به درد آید.

نشگرده: nešge(a)rda(-e) [= نشکرده] (ا.) آلتی است آهنین یا فولادی، کوتاه، با سری پهن و مورب، تیز کرده که صحافان و کفاشان و سراجان به وسیله آن پوست را نازک کنند و بتراشند و ببرند؛ شفره، از میل، گزن.

نشلیدن: našl-īdan (مصل.) چنگ در زدن، درآویختن به چیزی، تشبث کردن.

نشمه: našma(-e) (ص. ا.) (عم.) زن بدکاره، روسپی، جنده.

نشمیدن: našm-īdan (مصل.) (عم.) عیش و نوش کردن.

نشناس: na-šnās [= ناشناس] (ص.) ناشناخته، ناشناس، مجهول.

نشو: našv [ع. نشف] (مصل.) (عم.) به خود کشیدن و جذب کردن چنانکه نم‌آب را، نشف.

تکامل می‌روند.

نشیب: (قد. nešīb(-šēb) (ا.) سرازیری؛ مق. فراز. (ص.) زمین پست.

نشید: [ع.] našīd (مصل.) بالا بردن صوت. (ا.) شعری که برای یکدیگر خوانند. نظم و نثری که بدان ترنم کنند. (ف.) سرود. نشید عرب: (مس.) از اقسام چهارده گانه اصناف تصانیف که به وسیله قدماء در اشعار عرب انشاد شده است و آن چنان باشد که دو بیت عربی را به نثر نغمات ادا کرده‌اند و دو بیت دیگر را به نظم نغمات. (مجمع‌الادوار ج ۲ ص ۵۵).

نشیط: [ع.] našīt (ص.) بانشاط، شادمان، خوشحال.

نشیم: [قس. نشیمن] (ا.) جا، مقام. لانه، آشیانه.

نشیمن: [ا.] nešīman, na- (ا.) جای نشستن. محل اقامت انسان، خانه. اطاق نشیمن: اطاقی که افراد خانه در آن نشینند و به کارهای معمولی پردازند. آشیانه. کنام. نشیمن دیو: (کد.) دنیا، عالم سفلی.

نشیمنگاه: [ا.] n-gāh (= نشیمنگه) (امر.) محل نشستن.

نشیمه: [ا.] našīma(-e) [پوست بز دباغی کرده] (ا.) چرم خام که از آن بند کارد و امثال آن سازند.

نشین: [ا.] nešīn مقعد. سوراخ مقعد. (فد.) امر از نشستن. (افا.) در کلمات مرکب به معنی نشیننده آید.

نص: [ع.] nas(s) (ا.) عین عبارت. کلام صریح، لفظ آشکار. ضح. نص در کلام آن است که جز احتمال یک معنی در آن نرود و تأویل در آن جایز نباشد. (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۲ ح ۱۲) نص صریح: حکم آشکار. کلام آشکار.

نصاب: [ع.] nesāb (ا.) اصل، مرجع. آغاز

هر چیز. نخستین و کمترین میزان و مقدار تعیین شده، حد معین از هر چیز. حد نصاب: حدی که برای امری تعیین شده. (شرع.) مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد. مال.

نصاری: [ع.] nasārā (ف. نصارا) (ا.) ج. نصرانی؛ عیسویان، مسیحیان. ضح. در فارسی گاه مفرد استعمال شود.

نصب: [ع.] nasb (مص.م.) گماشتن کسی به کاری یا شغلی؛ مق. عزل. برپا کردن چیزی. (نحو.ع.) (ا.) زبر و یا دو زبر دادن به آخر لفظ به اقتضای عامل.

نصب: [ع.] nosb (ص.) چیزی که در محلی برپا داشته باشند؛ شیء منصوب. درد. بلا، محنت. پیکری و بتی که آن را پرستش کنند؛ ج. انصاب.

نصب: [ع.] nosob (ا.) درد. بلا، محنت؛ ج. نصاب؛ ج. نصیب.

نصح: [ع.] nash, nošh (مص.م.) پند دادن، اندرز کردن. (امص.) پنددهی، اندرزگویی. (ا.) پند، اندرز.

نصر: [ع.] nasr (مص.م.) یاری کردن، یاری دادن. (امص.) یاری، مدد.

نصرانی: [ع.] nasr-ānī (ص.نسب.) منسوب به ناصره. مسیحی، عیسوی (به مناسبت انتساب به مولد عیسی مسیح)؛ ج. نصاری، نصرانیان.

نصرانیت: [ع.] nasrānīyyat (ع. نصرانیه) (مص.جعد.) مسیحیت، عیسویت.

نصرت: [ع.] nosrat (مص.م.) یاری کردن. (امص.) یاری. پیروزی.

نصف: [ع.] nesf (ص.ا.) یک حصه از دو حصه مساوی یک شیء؛ نیم، نیمه، یک دوم، دو یک. (ا.) (خط.) یکی از خطوط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ص ۸۸).

نصف ریاسی: (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از

نصیحتگر: n.-gar [ع. ف.] (ص.فا.) آنکه نصیحت دهد؛ اندرزگو.

نصیحت‌گو (ی): n.-gū(y) [ع. ف.] = نصیحت‌گوینده] (ص.فا.) پند دهنده، ناصح.

نصیر: nasīr [ع.] (ص.) یاری کننده، مددکار؛ ج. انصار، نصراء

نضار: nozār [ع.] سیم و زر (بیشتر در مورد زر بکار رود.) خلاص از هر چیز. قدح چوبین.

نضارت: nazārat [ع.] نضارة] (امص.) تازگی، شادابی، خرمی (گیاه، انسان).

نضاخت: nazāzat, no- [ع.] نضاختة] (ا.) بقیه آب و جز آن (فرهنگ و صاف، فرنظا.)

نضج: nozj [ع.] (مص.ل.) پخته شدن هر چیز، رسیدن میوه. (امص.) پختگی، رسیدگی. (پز. قد.) بهبود نسبی قبل از شفای کامل. (دکتر نجم آبادی. کتاب الجدری و

الحصبة ص ۴۳ ح ۱).

نضرت: nazrat [ع.] نضرة] (امص.) تازگی و شادابی و خرمی (گیاه، انسان).

نضیح: nazīh [ع.] (ص.) هر چیز پخته. میوه رسیده.

نضیر: nazīr [ع.] (ص.) تازه و شاداب و خرم. (ا.) زر و سیم.

نطاق: nattāy [ع.] نطق] (ص.) آنکه خوب نطق کند؛ سخنران ماهر؛ ج. نطاقین. ضح.- در عربی این صیغه نیامده.

نطاق: netāy [ع.] (ا.) کمر بند، میان بند. قسمی جامه زنان که میانش به کمر بسته می شد. ربع مسکون.

نطع: nat' [ع.] (ا.) بساط از پوست دباغت کرده که گسترند و بر آن نشینند. فرش چرمین که محکوم به اعدام را بر آن نشانیده سرش را می بریدند. نطع ادیم: بساط چرمی، سفره چرمی. نطع زمین: (اض. تشبیهی) زمین که همچون نطع است. صفحه شطرنج.

خط عربی مستخرج از «ریاسی» یا مدور کبیر. (ترجمه الفهرست. ۱۴) نصف شب: نیمه شب، نیمشب، ساعت دوازده (شب) که مبدأ شبانه روز محسوب گردد.

نصفت: nasafat [ع.] نصفة] (ا.) انصاف، عدل، داد.

نصفه: nesf-a(-e) [ع. ف.] (ا. ق.) (عم.) نیمه.

نصفی: nesf-ī [ع. ف.] (ا.) نوعی پیاله شراب، نیم کاسه. ضح.- پیاله خرد را جام نام است و پیاله کلان را کاسه و پیاله متوسط را

نیم کاسه و نصفی (بها، به نقل از خان آرزو). (کشا.) نیمی از محصول که به نسبت متساوی و به موجب عقد مزارعه به هر یک از طرفین

می رسد.

نصوح: nasūh [ع.] (ص.) نصیحت کننده، پند دهنده، ناصح. (ا.) توبه خالص که دیگر به گناه باز نگردد.

نصیب: nasīb [ع.] (ا.) سهم کسی از چیزی؛ بهره، حصه. اقبال، بخت، طالع. یا نصیب و یا قسمت: در جایی گفته می شود که

امید نفعی باشد (فرنظا.)

نصیبه: nasīb-a(-e) [ع.] نصیبة] (ا.) سنگی که در اطراف حوض نصب کنند؛ ج.

نصائب (عم.) بهره، نصیب. تقدیر، سرنوشت. نصیبه ازل: تقدیر الهی.

نصیح: nasīh [ع.] (ص.) نصیحت کننده، پند دهنده، اندرز دهنده؛ ج. نصحاء.

نصیحت: nasīhat [ع.] نصیحة] (ا.) پند، اندرز؛ ج. نصائح (نصایح). از من به شما

نصیحت: (عم.) به شما نصیحت می گویم، به شما اندرز می گویم. گوش کردن نصیحت: شنیدن اندرز.

نصیحت پذیر: n.-pazīr [ع. ف.] = نصیحت پذیرنده] (ص.فا.) نصیحت پذیرنده.

ضح.. در اوایل عهد صفویه شغل نظارت مختص امرای قزلباش بود ولی بعداً به موازات تغییر سیاست سلاطین اخیر صفویه این شغل از قزلباشان گرفته و به خواجه‌سرایان مقرب‌تر و مطیع‌تر واگذار گردید. ساروتقی معروف که به فرمان شاه عباس خصی گردید، در زمان شاه صفی ناظر و سپس وزیر اعظم گردید. (سازمان صفوی ۹۱) نظارت استصوابی: (فقد.) مراقبت داشتن ناظر بر اقدامات متولی و تصویب کردن اعمال وی پیش از اجرای آن، بدین صورت که متولی پیش از اقدام به هر عملی با ناظر مشورت می‌کند و در صورت موافقت وی عمل می‌نماید و متولی بدون موافقت ناظر نباید به هیچ کاری اقدام کند. نظارت اطلاعی: (فقد.) مراقبت داشتن ناظر بر اعمال متولی است در امور وقف، بدین صورت که از اقدام متولی آگاه گردد ولیکن تصویب اعمال متولی از طرف ناظر لازم نیست. هیأت نظارت: مجموعه افرادی که در امری نظارت کنند: الف - (حق.) هیأتی است در ثبت کل که به موجب قانون ثبت از اعضای مخصوص تشکیل گردیده و به اختلافاتی که در جریان ثبت اراضی پیش می‌آید رسیدگی می‌کند. هیأت مذکور طبق قانون ثبت که برای رسیدگی به امور خلاف قانونی که در جریان ثبت اراضی پیش می‌آید تشکیل می‌شود: یکی را هیأت نظارت و دیگری را شورای عالی گویند. ب - هیأتی که امور تحصیلی گروهی از دانشجویان را نظارت کنند. ضح.. در تداول فارسی به این معانی هم به کسر اول تلفظ شود.

نظارت: nezārat [ع. نظارة] (امص.) زیرکی، فراست. (مص.م.) (ف.) نظر کردن، نگرستن. (امص.) (ف.) نظر، نگرش.

نطعی: nat-ī [ع. ف.] (ص.نسب.) منسوب به نطع. (ا.) چرمی که مدت‌ها آن را در روغن کنجد خیسانیده باشند و از آن تنبان سازند. تنبان چرمی که استاد کشتی‌گیر پوشد. پوستی که زیر پای اسب خاصه سواری پادشاهان گسترند.

نطفه: notfa(-e) [ع. نطفة] (ا.) آب صافی و پاک (غم.) آب کمی که ته دلو یا مشکل مانده (غم.) آب مرد یا زن، منی. (پز.) ماده زنده ذره‌بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن پدید آید؛ ج. نطف، نطاف. نطفه حرام: حرامزاده.

نطق: notay [ع.] (مصل.) بر زبان راندن گفتاری با مفهوم، سخن گفتن؛ مق. عجمت، گنگی. سخنرانی کردن، خطابه ایراد کردن. (امص.) سخن‌گویی؛ مق. عجمت، گنگی. سخنرانی. (فد.) مبدأ ادراک کلیات که فصل حقیقی انسان است (فرع. سجد.)، درک، ادراک، اندریافت. آلت (آلات) نطق: اعضای که در ایجاد صوت دخالت دارند از حنجره، کام، زبان و غیره.

نطوق: notūy [ع.] (مصل.) سخن گفتن. (امص.) سخن‌گویی.

نطول: natūl [ع.] (ا.) (پز.) آبی که در آن داروها بجوشانند و عضوی را که مبتلی به مرضی است با آن شستشو دهند.

نظار: nezār [ع.] (امص.) فراست، مهارت. (ف.) نظر، نگرش. ضح.. نیکلسن نظار را به فتح اول خوانده است.

نظار: nozzār [ع.] (ص.) ج. ناظر. انجمن نظار: هیأتی مرکب از چند تن که به عنوان ناظر در امری شرکت کنند.

نظارت: nazārat [ع. نظارة] (امص.) عمل ناظر و مقام او، مراقبت در اجرای امور. شغلی در دربار شاهان که متصدی آن مسئول اداره و حسن جریان بخشی از امور بود.

ترتیب و تنظیم بر اصل منطقی و طبیعی. کلیه موجودات عالم را نظام معین و خاص است که هر یک در مرتبت خود واقع است و ارتباط خاصی با دیگران دارد و تمام موجودات از جهت این ارتباطات، در حکم یک موجودند و همه به بیوسته‌اند و همه لازم و ملزوم یکدیگرند؛ نظام جعلی، نظام وحدانی، نظام اکمل، نظام خیر. (فرع. سجد.) نظام ربانی: (ف.د.) عالم علم حق و مرتبت اسما و صفات الهی است (فرع. سجد.) نظام کیانی: (ف.د.) عالم کون (فرع. سجد.) گاه جزو مؤخر کلمه‌ای مرکب آید و افاده نظم و انتظام کند: معجز نظام (کلام).
نظامت: nezāmat [ع.] (مصل.) ناظم بودن، شغل و مقام ناظم. ضح. این کلمه را از «ناظم» و «نظام» ساخته‌اند ولی در عربی نیامده.

نظامنامه: n.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) آیین‌نامه.

نظامی: nezām-ī [ع. ف.] (ص.نسب.) منسوب به نظام. قشونی، سپاهی. یک فرد سرباز، سپاهی. (بنا) [= آجر نظامی] نوعی آجر بزرگ است که سطح آن معادل چهار آجر معمولی است. آجر نظامی در قدیم برای فرش کردن حیاطها و راهروها و غیره بکار می‌رفته (فرع.جما.)

نظایر: nazāyer [ع.] = نظائر [ص.] ج. نظیره؛ ماندها، ماندگان. ضح. در فارسی جمع نظیر هم آید (فرنظا.)

نظر: nazar [ع.] (مص.م.) نگاه کردن، نگریستن. بنظر آوردن. مورد توجه قرار دادن چیزی را به جهت دفع چشم زخم. اندیشیدن چیزی را تا اندازه و قیاس کنند. فال‌گویی کردن. (امص.) نگرش. اندیشه، تفکر. فالگویی. (ا.) نگاه. نظریه، عقیده. (ف.د. منط.) فکری که بواسطه آن طلب علم

نظارت‌خانه: nazārat(nez)-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) اداره‌ای در دربار قاجاریه که نظارت خرید و حفظ ارزاق را به عهده داشت؛ دارالنظاره (المآثر و الآثار. ۱۲۹).

نظاره: nazzāra(-e) [ع.] (ص.) گروه بیننده، تماشاگران. بیننده، تماشاگر؛ ج. نظارگان. ضح. در شعر به تخفیف هم آید.
نظاره: nezāra(-e) [ع.] نظارة] زیرکی، فراست. (مص.م.) (ف.) نظر کردن، نگریستن، تماشا کردن. (امص.) (ف.) نظر، نگرش، تماشا. در نظاره بودن: تماشا کردن. **نظاره‌کنان:** n.-kon-ān [ع. ف.] (ق. حال) در حال نگریستن، در حال تماشا. ضح. گاه به تشدید ظا آورند.

نظافت: nazāfat [ع.] نظافة] (مصل.) پاک بودن از چرک و پلیدی. (امص.) پاکیزگی، تمیزی (ت.د.) نظافت عرض: آبرومندی، عفت. ضح. در تداول به کسر اول تلفظ کنند.

نظافت‌چی: n.-čī [ع. تر.] (ص.مر.) امر.) کسی که در زندان یا جایی که زندگی دسته‌جمعی در آن جریان دارد (مانند اردوگاهها) مأمور نظافت و تمیز کردن اطاقها و چادرها و حیاطها و محوطه و غیره است (فرع.جما.)

نظام: nazzām [ع.] (ص.) بسیار نظم دهنده، ترتیب دهنده. نظام سحر: شاعر فحل؛ ج. نظامان سحر.

نظام: nezām [ع.] (مص.م.) آراستن، نظم دادن، مرتب کردن. برشته کشیدن گوهرها. (امص.) نظم، ترتیب، آراستگی. (ا.) رشته مروارید. عادت، روش. نظم، شعر (منتهی‌الارب.) (ف.) مجموعه سپاهیان و افسران کشور و ادارات مربوط به آنان. نظام وظیفه: خدمت سربازی که طبق قوانین جوانان باید در مدت معین انجام دهند. (ف.د.)

(ص.فا.) کسی که به نگریستن به چهره زیبارویان عادت دارد. شعبده‌باز.

نظر خواستن: n.-xāstan [ع. ف.] (مصل.) نظر خواستن از کسی: رأی او را پرسیدن، عقیده او را درباره مسئله‌ای سؤال کردن.

نظر دادن: n.-dādan [ع. ف.] (مصل.) اظهار نظر کردن، عقیده خود را درباره مسئله‌ای بیان کردن. مهلت دادن، وا گذاشتن.

نظر قربانی: n.-yorbān-ī [ع. ف.] (امر.) مهره‌ای است که آن را برای دفع چشم زخم به گردن آویزند (مخصوصاً کودکان).

نظر کرده: n.-karda(-e) [ع. ف.] (ص.مف.) نگاه کرده شده (عم.) مورد توجه و عنایت یکی از اولیای دین واقع شده. هر کس و هر چیز خوشبخت و غنی.

نظرگاه: n.-gāh [ع. ف.] = نظرگاه (امر.) جای نگاه کردن. تماشاگاه، منظره. مزار پیغمبران، امامان و پارسایان.

نظره: nazra(-e) [ع. نظره] (مص.م.) یک بار نگریستن، یک دفعه نظر انداختن. لمحّه. هیأت. رحمت؛ ج. نظرات.

نظری: nazar-ī [ع.] (ص.نسب.) منسوب به نظر. (ق.) آنچه با نظر و حدس انجام شود؛ حدساً؛ (ص.) (ف.د.) آنچه که فهمیدنش محتاج به نظر و فکر باشد؛ مق. بدیهی. تصدیق نظری: (منط.) تصدیق که از راه تأمل و فکر بدست آید (فرع. سجد.) تصور نظری: (منط.) تصویری که از راه تأمل و فکر بدست آید (فرع. سجد.) (ف.د.) علمی؛ مق. عملی. علم نظری، فلسفه نظری، حکمت نظری: (ف.د.) (قد.) آن قسمت از علم و فلسفه که ارتباط به عمل ندارد؛ مق. علم یا فلسفه علمی. فلسفه نظری شامل سه قسمت است: ریاضی، طبیعی، الهی. (ف.د.) آنچه مربوط به نظریه باشد؛ تئوریک؛ مق. عملی (پراتیک).

شود. (قاضی باقلانی) ترتیب امور تصدیقی است برای نیل به تصدیقات. (کشاف اصطلاحات. ص ۱۳۸۶؛ فرع. سجد.) (نجد.) یکی از پنج حالت که میان دو ستاره سیار دست دهد و آن مقارنه، تسدیس، تربیع، تثلیث و مقابله است. اگر دو کوکب در یک برج و یک درجه باشند نظر مقارنه دارند و اگر میانشان سدس دوازده برج منطقه البروج - که دو برج است - فاصله باشد، نظر تسدیی دارند و اگر سه برج - که ربع دوازده برج است - فاصله باشد، نظر تربیعی دارند و اگر چهار برج - که ثلث دوازده برج است - فاصله باشد تثلیثی است و اگر شش برج فاصله باشد نظر مقابله (منجمان از نظرهای کواکب احکام برای مولود و جز آن استخراج کنند.) (فرنظا.) (نظ.) برگرداندن صورت و چشم به طرفی. نظر به چپ: (نظ.) برگرداندن سرباز صورت خویش را به چپ. نظر به راست: (نظ.) برگرداندن سرباز صورت خویش را به راست. ترکیبات: از نظر: از لحاظ، از جهت. به نظر: به عقیده. علم (فن) نظر: (ف.د.) فن تفکر. فن نظر بازی (ایهام). نظر به: طبق، مطابق. نظر به اینکه: چون که. ترکیبات فعلی: در نظر آمدن: به نظر رسیدن، مشاهده شدن. در نظر گرفتن: کسی یا چیزی را تحت نظر قرار دادن. در مد نظر قرار دادن. نظر کسی برگشتن: تغییر عقیده دادن وی.

نظرات: nazarāt [ع.] (ا.) ج. نظر (همع.) و نظره (همع.) ضح. بعض معاصران بجای نظریات «نظرات» را بکار می‌برند ولی این کلمه در متون فارسی مستعمل نیست و در عربی هم معانی دیگری دارد.

نظرآ: nazar-an [ع.] (ق.) حدساً، قیاساً. طبق نظریه.

نظر باز: n.-bāz [ع. ف.] = نظر بازنده

بصورت کلام منظوم در آوردن، شعر کردن. لباس نظم پوشانیدن: به نظم در آوردن. سازمان، تشکیلات. نظم طبیعی: (فد. منط.) انتقال از موضوع مطلوب است به حد اوسط و از آن به مجهول تا نتیجه لازم حاصل آید و این ترتیب در شکل اول جاری است. (دستور ج ۳ ص ۴۰۵؛ فرع. سج.)

نظمیه: nazm-Īyy-a(-e) [ع.] (ص. نسب.) مؤنث نظمی. [متر] (ا.) اداره شهربانی.

نظیر: nazīr [ع.] (ص.) مثل، مانند، شبیه؛ ج. نظراء.

نظیف: nazīf [ع.] (ص.) پاکیزه، تمیز.

نعاب: noāb [ع.] (مصل.) آواز دادن کلاغ.

نعاس: noās [ع.] (ا.) سستی در حواس. ابتدای خواب، چرت، پینکی.

نعامة: naāma(-e) [ع.] (ا.) شتر مرغ؛ ج. نعائم (نعایم).

نعت: na't [ع.] (مص.م.) وصف کردن (مخصوصاً توصیف نیکو). (امص.) وصف. (ا.) صفت، خصلت (بیشتر در مورد خدا و رسول (ص) استعمال شود)؛ ج. نعوت. (تصد.) مبین نسبت است. (ابن العربی، تاریخ تصوف، دکتر غنی ص ۶۵۶.)

نعجه: na'ja(-e) [ع.] (ا.) گوسفند ماده؛ ج. نعاج، نعجات.

نعره: na'ra(-e) [ع.] (مصل.) یک بار فریاد کردن. آوازی که از بینی برآرند. فریاد و فغان به بانگ بلند؛ ج. نعرات. نعره برداشتن: فریاد کردن.

نعش: na's [ع.] (ا.) کالبد مرده (انسان یا حیوان)، جنازه، جسد (مرده). تابوت. (اخ.) گاه بجای بنات نعش استعمال شود. کسی که در تعزیه نقش بی‌اهمیت و بی‌سخنی را به عهده دارد. در اصطلاح تأثر کسی را گویند

نظریات: nazzar-Īyy-āt [ع.] (ا.) ج. نظریه. ضح. چون این کلمه در عربی فصیح بکار نرفته، بعض معاصران بجای نظریات «نظرات» را بکار برند ولی نظرات در متون فارسی استعمال نشده و در عربی هم به معنای دیگری است و از سوی دیگر «نظریات» جای خود را در تداول باز کرده است و حتی نویسندگان معاصر عربی زبان هم آن را بکار می‌برند و حتی این کلمه در فرهنگ‌های عربی معاصر هم وارد شده.

نظریه: nazār-Īyy-a(-e) [ع.] (ص. نسب.) مؤنث نظری. (ا.) (ف.) عقیده، حدس. ضح. نظریه به معنی اخیر متداول شده و جمع آن را «نظریات» آرند. (قس. نشریه، نشریات). اما چون این کلمه در عربی فصیح بدین معنی نیامده، بعض معاصران از استعمال این مفرد و جمع آن خودداری کنند و بجای آن دو «نظره» و «نظرات» را بکار می‌برند. (قس. نشره) ولی از یک سو دو کلمه اخیر در عربی به معنای دیگری بکار می‌روند و از سوی دیگر نظریه و نظریات جای خود را در زبان‌های عربی و فارسی باز کرده‌اند. مرحوم قزوینی نیز استعمال این دو را جایز می‌دانستند بدین اعتبار که «نظری» منسوب است به نظر و توحیدت به آخر آن ملحق شده و قیاساً صحیح است و نظریات هم قیاساً جمع نظریه می‌شود (از افادات شفاهی علامه قزوینی). این کلمه و جمع آن در فرهنگ‌های معاصر عربی هم وارد شده.

نظم: nazm [ع.] (مص.م.) به رشته کشیدن جواهر. ترتیب دادن، آراستن. شعر گفتن. (امص.) به رشته‌کشی جواهر. ترتیب، آرایش. شعرگویی. (ا.) گفتار موزون، کلام منظوم. (الصناعتین ۱۵۴) ضح. اساساً بین نظم و شعر فرقی است ولی نظم به معنی شعر هم بکار می‌رود. به نظم (در) آوردن:

که رل کمکی را بازی کند.

نعلش کش: [ع. ف.] n.-kaš(keš) = نعلش کشنده] (ص.فا.ا.) کسی که جنازه یا تابوت مرده را حمل کند. اتومیلی که جنازه یا تابوت مرده را به گورستان حمل کند.
نعلق: [ع.] na'q (مصل.) آواز کردن، غراب.

نعل: [ع.] na'l (ا.) کفش، پافزار. قطعه‌ای آهنی که به پاشنه کفش یا سم چارپا کوبند؛ ج. نعال. نعل زدن. (کشتی) آلتی که کشتی‌گیران با آن ورزش می‌کرده‌اند. امروزه آن را «سنگ نعل» گویند. ضح.. میرنجات سنگ و نعل را جداگانه وصف کرده. نعل بازگون (بازگون، بازگونه): اجرای امری بطوری که دیگران متوجه نشوند. نعل شام: (کد.) ماه قمر. (کد.) دمیدن صبح. نعل و داغ: رسمی بود که قلندران و عاشق‌پیشگان سینه خود را داغ می‌زدند و به وسیله ناخن تراش شکل بر سینه ظاهر می‌کردند. گاهی به نعل و گاهی به میخ زدن: دو جانبه بازی کردن، ظاهراً و باطناً علیه کسی یا جمعیتی رفتار کردن. نعل بازگون (بازگونه، باشگونه، وارون، وارونه، واژگون، واژگونه، واژون، واژونه) زدن: (کد.) کاری را طوری انجام دادن که دیگران متوجه نشوند. ضح.. مرسوم بود که دزد در موقعی که می‌خواست کسی نفهمد از کدام جا رفته نعل وارونه به اسب خود می‌زد تا نشان پاهای اسب بعکس راهی که رفته، بر خاک نقش بندد. جنگیان نیز در مقام خدعه جنگی چنین می‌کرده‌اند (فرنظا.) نعل در آتش افکندن (انداختن، داشتن، نهادن): (کد.) بی‌قرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. ضح.. در علوم مکنونه رسم است که بر روی نعل اسب نام محبوب و معشوق را با بعضی اوراد نویسند و آن را در آتش

نگاهدارند، معتقدند تا زمانی که آن نعل در آتش باشد محبوب شدیداً دل‌باخته عاشق باشد و گویند برای رهایی از تأثیر این طلسم باید آن نعل را از آتش درآورند و سوراخ کنند. قس. فلفل در آتش افکندن. نعل در آتش بودن: (کد.) بی‌قرار بودن، مضطرب بودن.

نعلبکی: [ع. ف.] na'l-b-ak-ī (ا.) ظرف کم عمق و مدور که استکان چای را در آن گذارند. پیاله، رکابی. ضح.. بعضی این کلمه را مأخوذ از روسی دانسته‌اند و بعید می‌نمایند چه «این لفظ در کتاب جواهرنامه محمد بن منصور تألیف قرن نهم هجری آمده، پس با تلفظ نلبکی و از زبان روسی نیست» (فرنظا.) تصور می‌رود اصل کلمه نعلکی مرکب از: نعلک + ی (نسبت) بوده، چنانکه در متن برهان قاطع ذیل نعلک آمده. علامه مرحوم قزوینی نیز در یادداشت‌های خود نعلبکی را از همین ماده گرفته‌اند اما علت افزودن «باء» معلوم نشد. معرب این کلمه هم در تلفظ عربی معاصر «نعلبکی» است.

نعلبند: [ع. ف.] na'l-band (نعل بندنده) (ص.فا.) آنکه چارپایان را نعل کند.

نعل بها: [ع. ف.] n.-bahā (امر.) مالی که پادشاه هنگام عبور از جایی به بهای نعل اسب خود، از صاحب آنجا یا از اهالی محل می‌گرفته؛ تقدیمی به شاه یا سردار لشکر.

نعلین: [ع.] na'l-ayn(eyn) (ا.) تشیئه نعل. یک جفت کفش. کفشی از پوست گوسفند که معمولاً رنگ آن زرد یا قرمز و گاه نوک آن برگشته است، این نوع کفش پاشنه ندارد و در محل پاشنه آن نعل آهنین کوبند و پشت باز است. این قسم کفش مخصوص فقها و طلاب علوم دینی است.

نعلین: [ع.] na'l-īn (ا.)

بادشکن و خلط آور پودنه را دارا است. از این گیاه اسانسی بنام مانتول استخراج می‌کنند که جهت خوشبو کردن داروها و برخی آب‌نبات‌ها و شیرینی‌ها بکار می‌رود. علاوه بر این، در معالجه التهابات مخاط بینی و گلو و دهان اسانس مزبور مورد استعمال دارد. از انساج نعنای نوعی کافور قابل تبلور نیز بدست می‌آورند که مانند کافور معمولی بکار می‌رود. دم کرده برگ نعنای جهت تقویت و رفع نفخ معده و روده مصرف می‌کنند. برگ‌های خشک و نرم شده نعنای جهت خوشبو کردن ماست و دوغ و سرخ شده آن در روغن که بنام نعنا داغ موسوم است جهت خوشبو کردن برخی آشپها بکار می‌رود؛ لمام، نعنای سبز، مشی، نعنغ، راقوته. نعنای آبی: (گیاه). نعنای وحشی. پودنه نعنای قرمز. نعنای طبی: (گیاه). سوسنبر. نعنای قرمز: (گیاه). گونه‌ای نعنای که در لبه رودخانه‌ها و در جریان آب‌های ملایم و کم عمق می‌روید و چون برگ‌های قرمز رنگند به این نام موسوم است، نعنای آبی: نعنای فلفلی: (گیاه). سوسنبر. نعنای وحشی: (گیاه). پودنه گونه‌ای نعنا که در کنار نهرها می‌روید.

نعناع داغ: [ع. n.-dāy. ف. = نعناداغ (تد.)] (امر.) نعنای خشک و کوبیده که در روغن داغ کرده ریزند و آن برای خوشمزه و خوشبو ساختن انواع آش و کشک بادنجان و غیره بکار رود.

نعوظ: [ع. nouz. (مصل.)] برخاستن ذکر به سبب غلبه شهوت. (امص.) برخاستگی نره. **نعومت:** [ع. noumat. نعومة] (امص.) نرمی، ملایمت؛ مقه. خشونت، درشتی.

نعی: [ع. na'y. (مصل.)] خبر مرگ کسی را دادن. (ا.) خبر مرگ.

نعیب: [ع. na'ib. (مصل.)] بانگ کلاغ و

کفش چوبی و بی‌عقب (دکتر صفا. تاریخ ادبیات ج ۲ ص ۴۷۳ ح ۱).

نعیم: [ع. naam. (ا.)] شتر و گاو و گوسفند؛ ج. انعام.

نعیم: [ع. naam. (ق.)] کلمه جواب و تصدیق؛ آری، بلی.

نعیم: [ع. no'm. (ا.)] نازکی، نرمی. نیکویی، خوبی؛ مقه. بؤس. نعم و بؤس (بوس): نیکویی و بدی.

نعماء: [ع. na'mā'. ف. نعما] (ا.) نعمت، نیکی، احسان. ضح. -- نعماء به معنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغه جمع، چنانکه بعضی گمان برند، چرا که فعلاء به فتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست - از صراح و قاموس - و بعضی شراح و محشیان نوشته‌اند که این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آن را گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد (غیاث).

نعمت: [ع. ne'mat. (ا.)] آنچه باعث خوشی و شادگامی شخص باشد، فراخی و آسایش در زندگی. عطا، بخشش، احسان، نواخت. هدیه. مال، خواسته؛ ج. نعم، انعم، نعمات. شکر نعمت: سپاسگزاری از نعمت.

نعمت پرورده: [ع. n.-parvarda (-e). ف.] (ص.مف.) کسی که از شخصی یا خاندانی در زندگانی بهره‌مند شده باشد. آنکه در میان ناز و نعمت بزرگ شده.

نعناع: [ع. na'nā'. ف. نعنا] (ا.) (گیاه). گیاهی است از رده دو لپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که سر دسته تیره نعنایان می‌باشد و جزو سبزی‌های خوراکی است. این گیاه دارای تمام اسانس‌ها و خواص پودنه است و برگ‌هایش کرک کمتری دارند ولی بریدگی‌های کنار برگ‌های آن بیشتر از پودنه و اسانس آن نیز از پودنه ملایم‌تر است. این گیاه همه آثار نیرو دهنده و

زاغ.

نعیق: [ع.] naīy [مصل.] بانگ کردن کلاغ. (ا.) بانگ کلاغ. (مصل.) بانگ زدن چوپان به گوسفندان.

نعیم: [ع.] nāīm (ا.) وسیله خوشی و شادکامی در زندگانی؛ نعمت. مال، خواسته. خوشگذرانی. (ص.) نرم و صاف و نازک و لطیف. (ص.) پر نعمت.

نغ: [ع.] ney [= نق] (ا.) (عم.) بهانه‌جویی. (عم.) غرغر.

نغام: [ع.] naḡām (ص.) زشت و ناخوش. تیره رنگ، سیه‌فام.

نغز: [ع.] naḡz (ص.) خوب، خوش، نیکو. عجیب و بدیع. نرم و لطیف. چست و چابک.

نغ زدن: [ع.] ney-zadan [= نق زدن] (مصل.) (عم.) بهانه‌جویی کردن. (عم.) غرغر کردن. ضح.. این لغت اصلاً در مورد بهانه‌گیری کودکان و سر و صدا کردن آنان بکار می‌رود اما آن را بر سییل توسع در مورد بهانه‌جویی زنان و مردان بزرگ سال و اظهار نارضایی از طرف آنها نیز استعمال می‌کنند (فرعاً. جما: نق زدن).

نغزی: [ع.] naḡz-ī (حامص.) خوبی، خوشی، نیکویی. عجیبی، طرفگی. نرمی و لطافت؛ مقه. درشتی.

نغل: [ع.] naḡal (مصل.) تباه گردیدن پوست در دباغت. تباه گردیدن زخم. بد شدن نیت. کینه‌ور گردیدن. تباهی انداختن میان مردم. سخن چینی کردن. (امص.) تباهی. سوء نیت. کینه‌وری. سخن چینی.

نغل: [ع.] naḡol, -ḡel [= نغول] (ص.) گود، ژرف. (ا.) محوطه‌ای که در کوه و صحرا سازند برای گوسفندان؛ آغل.

نغل: [ع.] naḡel (ص.) زنازاده، پسر زنا.

نغل: [ع.] naḡl (ص.) پوست تباه شده در

دباغت. پسر زنا.

نغل: [ع.] naḡl (امص.) تباهی. سوء نیت. کینه‌وری.

نغم: [ع.] naḡm (لظ. عم. ع. نقب) (مص. م.) سوراخ کردن زمین (برهان). (ا.) نقب.

نغم: [ع.] naḡm (مصل.) آهسته سراییدن. آهسته سخن گفتن. (امص.) آهسته سرایی. آهسته‌گویی. (ا.) سخن آهسته؛ نغمه، یکی.

نغم: [ع.] naḡam (ا.) سخن آهسته.

نغمه: [ع.] naḡma(-e). نغمه (ا.) آواز

خوش، آهنگ. (مس.) توالی یک رشته اصوات موسیقی با امتدادهای مختلف که از شنیدن مجموع آنها لذتی درک شود. اساس و پایه موسیقی بر نغمه نهاده شده و میزان تأثیر آن خوبی و بدی نغمه را نشان می‌دهد.

ضح.. جامی گوید: «آوازی را گویند که چندان درنگ کند که حس، زمان آن را در تواند یافت و این قید، احتراز از آوازهایی است که از نقرات غیر لحینه چون دف و کف شنیده می‌شود که آن را نغمه نمی‌گویند ولی باید که درنگ کردن آواز در آن زمان بر حدی واحد معین باشد از «حدت» و «ثقل» یعنی تیزی و گرانی که آن را زیر و بم گویند و این قید احتراز از مثل ابعاد، اجناس و جموع است زیرا هر یک از اینها آوازی‌اند درنگ کننده، لیکن نه بر حد واحد از حدت و ثقل، بلکه بر حدود مختلفه و می‌باید که محزون الیه باشد طبعاً یعنی طبیعت آن آواز، یا طبیعت مستمع، تقاضای آن کند که نفس را به آن میل افتد و از آن لذت یابد و اصغاء آن کند و این قید احتراز از آوازی است که چون چوبی یا سنگی را مثلاً بر زمین بکشند مسموع شود زیرا که آواز آوازی است که درنگ می‌کند زمانی که زمان کشیدن است بر حدی معین از حدت و ثقل، چه شک نیست که آن آواز

تقی زاده ص ۴۸۰.)

نغول: (قد. nāyūl(γōl [= نغل] (ص.)) عمیق، گود، ژرف. راه دور و دراز. ضح. همچنانکه «عمیق» (معنی اول کلمه) در عربی به معنی دور و دراز است چنانکه در قرآن آمده: «من کل فج عمیق» (راه دور و دراز)، نغول هم به معنی دور و دراز استعمال شده. تمام و کامل. (ا.) کنده‌ای که در کوه و صحرا برای گوسفندان سازند؛ آغل.

نغول: (قد. nēyūl(γōl (ا.) پوشش نردبان و آن چنان است که نردبان را مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند. نردبان مسقف.

نغوله: (قد. nāyūla(-e)(γōla (ا.) زلف معشوق، گیسو.

نغیل: [ع.] nāyīl (ص.) فاسد، تباه. حرامزاده، زنازاده.

نفاث: [ع.] naffās (ص.) دمنده، فوت کننده، جادوگر، ساحر.

نفاخ: [ع.] naffāx (ص.) پر باد. (پز.) هر چیز که خوردن آن تولید نفخ در شکم کند. ضح. نفاخ به تشدید فاء مانند صراف که به معنی نفخ دهنده استعمال می‌شود، در لغت عرب نیامده.

نفاد: [ع.] nafād (مصل.) سپری شدن (وقت). تباه شدن، نیست شدن. (امص.) سپری شدگی. تباهی، نیستی.

نفاذ: [ع.] nafāz (مصل.) فرو رفتن چیزی در چیزی، نفوذ یافتن. گذشتن تیر از نشانه. روان شدن کار. جاری شدن فرمان. (امص.) نفوذ. روانی کار. جریان امر و فرمان. نفاذ امر: روایی فرمان، مورد اطاعت بودن امر. نفاذ حکم: جریان امر، نفوذ حکم. (قا.) حرکت وصل است چون به خروج پیوندد و چنانکه حرکت روی را مجری خواندند از بهر آنکه جریان صوت در حرف وصل از او است، همچنین حرکت وصل را نفاذ

به حسب صلابت و رخاوت جسم مجرور و مجرور علیه، صلاحیت حدت و ثقل دارد اما به اتفاق این را نغمه نمی‌گویند» (رساله موسیقی جامی. مجله موسیقی [جدید] ۱۰۱ ص ۵۸-۵۹). ضح. صدای موسیقی را که امروز نوت می‌گویند در قدیم نغمه می‌نامیدند (حسینعلی ملاح. مجله موسیقی [جدید] شماره ۱۰۱ ص ۵۷ ح ۲۱)؛ ج. نغم، نغمات. (مس.) قطعه‌ای است در راست پنجگانه. خالقی. موسیقی ایران، پیام نوین ۷:۵ ص ۲۹) (مس.) یکی از گوشه‌های ماهور. (مس.) یکی از گوشه‌های شور. (مس.) گوشه‌ای است از سه گاه. (مس.) یکی از گوشه‌های نوا. نغمه عنقا: نوایی است از موسیقی.

نغن: nāgn (ا.) (پز.) سوراخ و دایره ناف.

نغن: nāgn, γan [= نان] (ا.) نان، خبز.

نغنغ: nāgnay, noγnoy (ا.) پیمان‌های که غله بدان پیمایند؛ قفیز و آن معادل چهار خروار است.

نغ نغو: n.-ney-ū [= نق نقوا] (ص. مر.) (عم.) کسی که نغ زند و بهانه جوید (بیشتر در مورد کودکان آید).

نغوشاک: (قد. nēyūšāk(nāγō- [= نغوشا] (ص. ا.) شنونده، مستمع، سماع و آن به افراد پایین‌ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان اطلاق می‌شده. (من باب اطلاق جزو بکل) پیرو آیین مانوی، مانوی. (به خطا) زردشتی، مجوس [= نغوشا] (لفاق. ۲۵۱). ضح. ظاهراً نغوشاک و نغوشا را به خطا هم ریشه مغوش = مگوش دانسته‌اند چنانکه مرحوم صادق هدایت بر این عقیده بوده (مجله موسیقی ۲:۸ ص ۳۵). (به خطا) «صابئین» ضح. در ترجمه تفسیر طبری، در ترجمه کلمه «صابئون» و «صابئین» همه جا نغوشاکان آمده است. (مانی و دین او.

ولی در حاشیه عبدالرسولی نفاذ آمده. ضح-- جهانگیری آرد: «در بعضی از فرهنگ‌ها نفاذ به غین و نفاذ به فا را به یک معنی نوشته‌اند. همانا که مصنفان را سهوی واقع شده، چه نفاذ به فا به معنی سیاه رنگ و تیره فام است و نفاذ به غین به معنی زشت و ناخوش» رشیدی هر دو را صحیح می‌داند به معنی تیره و گوید «تیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه آنکه زشت و ناخوش به معنی علی‌حده است.» اما در لغت فرس مصحح اقبال (ص ۳۳۷) نفاذ به غین به معنی «زشت‌نما و تیره‌گون و بی‌رونق» آمده، اگر ضبط غین در این نسخه صحیح باشد «نفاذ» مصحف آن است.

نفایه: [ع. nofāya, na-(e)] [ع. نفایه] (ا.) هر چیز که به سبب فساد و پستی و بی‌قیمتی به دور انداخته شود. نهره، ناسره؛ ج. نفایات.

نفت: [ع. naft] = نطف، تر. نمناک، قیر، نفت. از سوی دیگر در اکدی به صولت فعلی «نباطو» به معنی درخشید، روشن کرد، تابید، طلوع کرد، «نبطو» به معنی نطف آمده (ا.) (زم. شیم.) مایعی روغنی شکل و معدنی که با بوی خاص (شبه بوی قیر) مشخص است و ترکیب اصلی آن اختلاطی از ئیدروکربورهای گوناگون است و در مراحل مختلف تصفیه مواد مختلفی از آن بدست می‌آورند. ئیدروکربورهایی که در ترکیب نفت طبیعی وجود دارند به سه حالت گاز و مایع و جام می‌باشند و بیشتر از ئیدروکربورهای دسته متان (ئیدروکربورهای اشباعی) و دسته اتیلن می‌باشند. نفتی که از اعماق زمین بدست می‌آید و به رنگ‌های سیاه یا قهوه‌ای و یا سبز و زرد سیر می‌باشد. گاهی بوی گوشت سوخته مخلوط با بوی قیر و گاهی بوی مطبوع (خصوصاً وقتی که ئیدروکربورهای

خواندند از بهر آنکه نفوذ صوت در حرف خروج از او است و بدین اعتبار خروج و مزید هم نفاذ باشد و در شعر پارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد تا به خروج تواند پیوست و شاید که دو ساکن و سه ساکن به آخر قافیت افتند و یکی روی باشد، یکی وصل، یکی خروج و اگر نایر متحرک شود حرکت آن را هم نفاذ خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۲۰۵) ضح-- نفاذ مصدر «نفاذ» از باب «نصر» به فتح نون است. (اقراب‌الموارد) ولی بعضی به کسر تلفظ کنند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۱۱۰) به نفاذ پیوستن: جریان یافتن، اجرا شدن.

نفاذ: [ع. naffāz] (ص.) بسیار نافذ.

نفار: [ع. nefār] (مصل.) دوری کردن، رمیدن. (امص.) دوری، رمیدگی.

نفاس: [ع. nefās] (ا.) زچگی زن، حالت وضع حمل. ایام زچگی زن. خونی که پس از زاییدن از زن خارج شود؛ خون ولادت.

نفاست: [ع. nafāsat] (مصل.) مرغوب بودن، نفیس بودن. (امص.) مرغوبیت، گرانبمایی.

نفاط: [ع. naffāt] (ص.) کسی که قاروره‌های مشتعل نطف (نفت) را بسوی دشمن پرتاب می‌کرد؛ نفت‌انداز. آنکه نفت را مشتعل سازد. آنکه نطف (نفت) از معدن استخراج کند.

نفاغ: [ع. nefāy] (ا.) قدح بزرگی که بدان شراب خورند؛ قحف.

نفاق: [ع. nafāy] (مصل.) رواج یافتن، رونق داشتن. (امص.) رواج، رونق.

نفاق: [ع. nefāy] (مصل.) دورویی کردن. (امص.) دورویی؛ مق. وفاق.

نفاذ: [ع. nafām] (ص.) سیاه رنگ، تیره‌فام. ضح-- در دیوان مصحح دبیرسیاقی و عبدالرسولی بجای نفاذ «ظلام» ذکر شده

الاشتعال است و بنام بنزین سبک یا بنزین طیارات موسوم است و در ۷۰ درجه حرارت مشتعل می‌شود. اتر نفت مخلوطی است از پنتان (C_5H_{12}) و هگزان (C_6H_{14}).
 ۲ - بین ۷۰ تا ۱۲۰ درجه حرارت بنزین معمولی یا اسانس نفت بدست می‌آید که در موتورهای انفجاری مصرف می‌گردد و مخلوطی است از ئیدروکربورهای بین هپتان (C_7H_{16}) تا دکان ($C_{10}H_{22}$). در بنزین معمولی برای آنکه اشتعالش قدری به تأخیر افتد مقداری تتراتیل دو پلمب به فرمول $Pb(C_2H_5)_4$ افزوده‌اند که بسیار سمی است و باید در استعمالش دقت شود. ۳ - بین ۱۲۰ تا ۲۸۰ درجه حرارت نفت چراغ بدست می‌آید که از آن دو سوختن چراغ‌های نفتی و بخارهای نفتی و آب گرم‌کن‌های نفتی استفاده می‌کنند و مخلوطی است از ئیدروکربورهای بین متادکان ($C_{11}H_{24}$) تا هکزادکان ($C_{16}H_{34}$). ۴ - بین ۲۸۰ تا ۴۰۰ درجه روغن‌های سنگینی بدست می‌آید که برای چرب کردن محور اتومبیل‌ها و ماشین‌ها بکار می‌رود و به عنوان سوخت بنام مازوت در موتورهای دیزل به مصرف می‌رسد. این روغن‌ها بیشتر از ئیدروکربورهای پنتادکان ($C_{15}H_{32}$) و هگزادکان ($C_{16}H_{34}$) می‌باشند. ۵ - در حرارت‌های بین ۳۴۰ تا ۴۲۰ درجه پارافین مایع بدست می‌آید. ۶ - بین حرارت‌های ۴۰۰ تا ۴۵۰ درجه روغن‌های سنگینی حاصل می‌شود که با سرد کردن ناگهانی آنها پارافین جامد بدست می‌آید که از آن در ساختن شمع و مشمع استفاده می‌کنند. ۷ - پس از خروج تمام بخارات حاصل از نتیجه تصفیه در حرارت‌های معادل ۴۵۰ درجه ماده‌ای خمیری شکل در ظرف باقی می‌ماند موسوم به وازلین که

دسته بنزین زیاد داشته باشند) دارند. در ترکیب نفت‌ها غیر از ئیدروکربورهای مختلف مقداری مواد از ته و همچنین گوگرد (خصوصاً در نفت‌های ایران) وجود دارد، دانشمندان راجع به منشاء نفت در زمین دو عقیده دارند: یکی منشاء شیمیایی که معتقد نفت‌ها در نتیجه آثار شیمیایی در زمین تشکیل می‌شوند و دیگر منشاء آثار حیه یعنی در نتیجه تجزیه ابدان موجودات زنده خصوصاً موجودات یک سلولی موجود در آب که بقایای آنها در اعماق رسوبات تجزیه شده و موجب ایجاد ئیدروکربورهای مختلف می‌شود. با تحقیقاتی که به عمل آمده امروزه عقیده دوم بیشتر مورد تأیید است. نفت در اغلب چین خوردگی‌های زمین وجود دارد خصوصاً رسوبات دوران سوم غالباً حاوی مخازن نفتی هستند. مخازن نفتی در ضمن رسوبات زمین از سه طبقه تشکیل شده‌اند: طبقه زیرین آب شور است و طبقه میانی نفت و طبقه فوقانی گازهای مختلف. در حفریاتی که به عمل می‌آید اگر چاه به طبقه میانی برخورد کند بر اثر فشار گاز طبقه فوقانی نفت با شدت فوران می‌کند و مقدار زیادی از آن به هدر می‌رود. نفت خامی که از چاه خارج می‌شود تقریباً قابل استفاده در صنعت نیست و فقط به مصرف ضد عفونی کو معالجه برخی زخم‌های جلدی می‌رسد. برای استفاده در صنعت در پالایشگاه نفت طبیعی را در دیگ‌های مخصوصی حرارت می‌دهند و در حرارت‌های مختلف گازهای خارج شده را تقطیر می‌کنند و از آنها مواد مختلف بدست می‌آورند. موادی که در درجات حرارت مختلف از جوشاندن نفت طبیعی و تقطیر بخارات حاصله بدست می‌آید عبارتند از: ۱ - بین ۴۶ درجه تا ۷۰ درجه اثر نفت بدست می‌آید که بسیار سهل

بلوره‌هایش دارای بوی خاصی هستند که حشرات از آن گریزانند، برای محافظت البسهٔ پشمی از خطر بیدخوردگی از آن استفاده می‌کنند؛ نفتالین.

نفت خیز: n.-xīz (ا.) جایی که از آن نفت بیرون آید.

نفت سوز: n.-sūz (ا.) آنچه با نفت سوزد؛ آنچه با نفت مشعل شود؛ بخاری نفت سوز، چراغ نفت سوز.

نفت کش، نفتکش: n.-kaš(keš) = [نفت‌کشنده] (ص.فا.ا.) اتومبیل یا کشتی که نفت و بنزین را حمل کند.

نفتی: naft-ī (ص.نسب.) منسوب به نفت. مربوط به نفت. به رنگ نفت، سیاه تیره. آنچه با نفت روشن شود؛ بخاری نفتی، چراغ نفتی. نفت فروش. (ا.) قسمی انگور اعلا که در قزوین بعمل آید (فرنظا.)

نفت: nafs [ع.] (مص.م.) به دل کسی القا کردن چیزی را. انداختن چیزی را از دهان. (مص.ل.) تف کردن.

نفته: nafs-a(-e) [ع.] نفثة (مص.ل.) یک بار دمیدن، فوت کردن. (مج.) شعر؛ ج. نفتات. **نفع:** nafh (ا.) کاغذی که بر آن چیزی نویسند.

نفع: nafh [ع.] (مص.ل.) دمیدن، وزیدن (نسیم). پراکنده شدن بوی خوش چیزی. (امص.) وزش (نسیم). پراکندگی بوی خوش.

نفعه: nafh-a(-e) [ع.] نفعه (مص.ل.) یک بار وزیدن باد. یک بار پراکنده شدن بوی خوش. (ا.) عطیه، بخشش؛ ج. نفعات.

نفع: nafx [ع.] (مص.م.) دمیدن با دهان، دم و غیره؛ پف کردن. باد کردن. تکبر کردن. (مص.ل.) پر شدن شکم از باد. (امص.) دمیدگی. تکبر، افاده. پری شکم از باد. نفع صور: دمیدن اسرافیل در صور برای

جسمی است بی‌اثر و در ساختن اکثر مرهم‌های جلدی و همچنین به منظور حفظ ابزار فلزی از زنگ زدن مصرف می‌شود. بالاخره در ته ظرف تصفیه ماده‌ای تقریباً جامد و سیاه رنگ بنام قیر به جدار ظرف می‌چسبد که از آن جهت آسفالت خیابان‌ها و عایق کردن دیوارها در مقابل رطوبت استفاده می‌کنند و قسمت اعظم آن از ئیدروکربورهای با تعداد کربن زیاد یعنی (C_{۲۰}H_{۸۲}) می‌باشد؛ نفت طبیعی، نفت خام. نفت چراغ: (زم. شیم.) مایعی است بی‌رنگ که در حرارت‌های بین ۱۲۰ تا ۲۸۰ درجه از تصفیهٔ نفت طبیعی بدست می‌آید و از آن جهت روشنایی در چراغ‌های نفتی و بخارها و آب گرم‌کن‌ها استفاده می‌کنند. نفت چراغ برخلاف بنزین سریع الاشتعال نیست یعنی کبریت افروخته اگر در داخل ظرفی از نفت چراغ بیفتد خاموش می‌شود ولی در صورتی که حرارت زیادتر به آن برسد مشتمل می‌شود و تا آخرین ذره می‌سوزد، نفت معمولی. نفت خام: (زم. شیم.) نفت طبیعی: (زم. شیم.) نفت معمولی: (زم. شیم.) نفت چراغ.

نفتالین: naftālīn (ا.) (پز.) هیدروکربوری است حلقوی مرکب از دو حلقهٔ بنزنی که فرمول آن را می‌توان بصورت C_{۱۰}H_۸ نوشت. این جسم در شرایط معمولی جامد است و بصورت ورقه‌های سفیدی متبلور می‌گردد. در ۷۹ درجه حرارت ذوب می‌شود و در ۲۱۸ درجه می‌جوشد. در بنزین و الکل جوش حل می‌شود. در صنعت نفتالین را از قطران و زغال سنگ استخراج می‌کنند. نفتالین در شرایط معمولی تصعید می‌شود و چون ذرات تصعید شده سمی است، حشرات را می‌کشند و از طرفی چون

نفریدن: [nafrī-dan(ne-)] [نفرین شده] (مص.م.) (نفرید، نفرینند، خواهد نفرید، بنفرین، نفریننده، نفریده). نفرین کردن، لعن کردن. ذم کردن، مذموم دانستن.

نفریده: [nafrī-da(ne-e)] (امف.) [نفرین کرده، لعن شده. ناپسند دانسته، مذموم.

نفریغ: [nafrīy(ne-)] (ا.) حسرت، ویل. روز نفریغ: روز رستاخیز، قیامت.

نفرین: (تد. na-frīn(ne- [= ن. نفی) + فرین (= آفرین)، نفرین شده] (ا.) دعای بد، لعن؛ مقد. آفرین.

نفس: [nafas] (ا.) نسیم هوا. هوایی که در حال دم زدن از راه بینی یا دهان داخل ریه شود و از آن خارج گردد؛ دم. مهلت، جرعه، دم. مدتی که برای یک دم کشیدن لازم است؛ دم، لحظه. زمان، هنگام. (تصد.) عبارت است از ترویج قلوب به لطایف غیوب؛ ج. انفاس. ترکیبات اسمی: نفس آخر (آخرین): آخرین دمی که شخص محتضر کشد و بمیرد. نفس آشکاره (آشکاره، آشکارا): (عم.) منجمان قدیم معتقد بودند که زمین در نیمه دوم شهریور و نیمه دوم اسفند ماه نفس آشکار خواهد زد و از آن روز در وضع آب و هوا تحولی رخ خواهد داد (فرعاً. جما.) نفس دزده: (عم.) پیش از نفس آشکار در نیمه امرداد و نیمه بهمن ماه زمین نفسی می زند که به نفس دزده معروف است و ظاهراً علت موسوم شده این نفس به «دزده» این است که تغییرات حاصل از آن چندان آشکار و بارز نیست و به کندی صورت می گیرد (فرعاً. جما.) نفس رحمان (رحمانی): = نفس الرحمن. نفس عمیق: تنفسی که هوا را تا اعماق ریه برساند. نفس واپسین: نفس آخر (که هنگام مرگ کشند.) ترکیبات فعلی: از نفس افتادن: بند آمدن نفس بر اثر خستگی. به شماره افتادن نفس

برانگیختن مردگان. (فد.) افاضه روح و انشاء حیات است و افاضه دوم حق است که موجب بعث و حشر اجساد است در نشأت عالیه اخرویه و نفخه ثانیه ماقبل نفخه اول است که علت ایجاد ممکنات است. بواسطه نفخه اول اجساد می میرند و ارواح زنده می شوند و در نفخه دوم ارواح قیام کنند قیام به حق (فرع. سج.) نفخ معده: (امر.) (پز.) تجمع گاز در معده، وجود دمش در معده.

نفخه: [nafx-a(-e)] [نخفه] (مص.م.) یک بار دمیدن با دهان، دم و غیره. نفخه اسرافیل (اسرافیلی): دمیدن اسرافیل در صور، نفخه صور. یک بار باد کردن. (مصل.) پر شدن شکم از باد. (ا.) (پز.) ورم بادی سخت، ورم ریچی، آماس شکم. نفخه روح: دمی که روح القدس در آستین مریم - مادر عیسی - دمید.

نفر: [nafar] (ا.) همه مردم، گروه مردم از سه تا ده (یا تا هفت) و گاه بیشتر. واحدی برای شمارش. الف - انسان (مرد و زن)؛ ج. نفرات. ب - شتر. ج - دندان. واحدی معادل ۵۰ درخت انگور (قزوین) (فرنظا.) (مج.) چاکر، نوکر.

نفر: [nafar] (مصل.) رمیدن، دور شدن. روان شدن حاجیان از منی به سوی مکه. روز (یوم) نفر: (= یوم النفر) روز ۱۲ ذی حجه که حاجیان از منی بسوی مکه روند. (امص.) رمیدگی، دوری.

نفرات: [nafar-āt] (ا.) ج. نفر؛ افراد (مخصوصاً در نظام به افراد سرباز اطلاق شود؛ مقد. درجه داران و افسران) ضح. ج. «نفر» در عربی «انفار» است و نفرات ساخته ایرانیان است.

نفرت: (تد. nafrat(ne-)) [نفره] (مصل.) یک بار رمیدن، کراهت داشتن. (امص.) کراهت، بیزاری، رمیدگی.

یکی از ارکان (عقل، نفس، جد، فتح و خیال) بوده است (جامع الحکمتین. ص ۱۳۸)؛ ج. نفوس، انفس. ترکیبات اسمی: نفس اعلی: (ف.د.) یکی از چهار نفس غایب و آن اسرافیل است و کار وی دمیدن روح و روان دادن در اجسام است (فرع. سجد.) نفس اماره: (ف.د.) نفس فرودین که تابع هوی و هوس است و بر حسب دستورهای مهلک، انسان را وادار به کارهای زشت می‌کند. به تعبیر دیگر روح انسانی را به اعتبار غلبه حیوانیت نفس اماره گویند. نفس انسانی (انسانیه): (ف.د.) قوه‌ای است در انسان که منشاء آثار مختلف است با ادراک معقولات (فاضل تونی. حکمت قدیم ص ۱۰۰) و آن از نفس حیوانی جدایی ندارد (در مردم)، همچنانکه مردم بودن مردم از جانور بودنش جدا نیست و جانور بودنش عین مردم بودنش می‌باشد اما در دیگر جانوران، جانور بودن جداگشت از مردم بودن (فرع. سجد.) نفس بهیمی (بهیمیه): (ف.د.) نفس شهوانی، قوت شهوانی (فرع. سجد.) نفس جزوی (جزویه): (ف.د.) نفس فردی؛ مقد. نفس کلی. نفس حسی (حسیه): (ف.د.) نفس حیوانی. (فرع. سجد.) نفس حیوانی (حیوانیه): (ف.د.) جوهر بخاری لطیفی است که منشاء حیات و حس و حرکت است (فرع. سجد.) قوه‌ای است که افعال مختلف از او سر می‌زند با اراده. (فاضل تونی. حکمت قدیم ص ۱۰۰). نفس دانشجوی: نفس متعلم. نفس رحمانی (رحمانیه): (ف.د.) فیض وجودی حق تعالی است و همه ممکنات مراتب تعینات فیض‌اند و جواهر عالیه عبارت از حروف عالیه‌اند که بلاواسطه صیاد از نفس رحمانی‌اند که آنها را کلمات الله التامات هم گویند. عرفا مرتبه تفصیل اسماء و صفات الهی را نفس رحمانی نامند. (اسفار ج ۲ ص

کسی: نفس نفس زدن، به زحمت و با فاصله نفس کشیدن به سبب خستگی زیاد، دویدن، کار طاقت‌فرسا. به نفس افتادن: نفس نفس زدن. به نفس نفس افتادن: نفس نفس زدن. بند آمدن نفس کسی: سلب شدن قدرت نفس از وی. تنگی کردن نفس: به سختی نفس کشیدن. حبس شدن نفس: سلب شدن قدرت خروج نفس. فرو رفتن نفس: داخل شدن دم از راه بینی یا دهان به ریه‌ها. (کند.) بیمناک شدن. نفس را حبس کردن: متوقف کردن تنفس. نفس با یک دو افتادن: به شماره افتادن نفس. نفس درست کردن: اندکی آرام گرفتن. نفس راست کردن: اندکی آرام گرفتن. نفس سرد برآوردن (کشیدن): آه سرد کشیدن. نفس عمیق کشیدن: تنفس عمیق کردن. نفس کسی در آمدن: جان دادن. رنج و تعب بسیار متحمل شدن. نفس کسی در نیامدن: سلب شدن قدرت تنفس، نفس کشیدن نتوانستن. قدرت سخن گفتن نماندن برای وی. نفس کسی سوختن: رنج و تعب بسیار کشیدن وی. یاری کردن نفس: (مس.) قدرت خواندن آواز به صدای بلند داشتن.

نفس: [ع.] [ا.] خون. تن، جسد، کالبد. شخص انسان، ذات. حقیقت هر شیء. روح، روان. (ف.د.) جوهری است که ذاتاً مستقل است و در فعل نیاز به ماده دارد و متعلق به اجساد و اجسام است. به عبارت دیگر جوهری است مستقل قایم به ذات خود که تعلق تدبیری به ابدان دارد. به تعبیر دیگر جوهری است نامیرا و در تصرف و تدبیر نیاز به جوهر روحانی دیگر دارد که روحانیت آن از نفس کمتر باشد و آن واسطه روح حیوانی است و آن هم واسطه‌ای دارد که قلب باشد. (اسفار ج ۴ ص ۵۵؛ فرع. سجد.) ضح. در نزد اسماعیلیه

از جهت لوم و سرزنش بر افعال خود و این مرتبه مقدمه برای ظهور مرتبه قلب است که هرگاه نور قلبی ظاهر و غالب گردد و سلطنت آن بر قوای حیوانی آشکار شود - یعنی تسلط پیدا کند و نفس مطمئن شود - آن را نفس مطمئنه گویند. (اکسیرالعارفین ۳۰۶؛ فرع. سجد.) نفس محجوب (محجوبه): (فلد.) مراد نفس اماره متوغل در مادیات است. (واردات قلبیه ص ۲۷۳؛ فرع. سجد.) نفس مطمئن (مطمئنه): (فلد.) نفس ناطقه را به اعتبار آنکه متحلی به فضایل و خالی از رذایل باشد و با مقتضیات شهوات معارضه کند، نفس مطمئنه گویند. این نفس تارک هوای نفسانی و لذات فانی دنیوی است (فرع. سجد.) نفس معیشت (معیشه): (فلد.) مراد نفس حیوانی یا نفس در مرتبت تنزلات مادی است. (اسفار ج ۴ ص ۵۵؛ فرع. سجد.) نفس ملکی (ملکیه): نفوس فرشتگان و اهل عصمت که از هواهای نفسانی و وساوس شیطانی در امانند و نیز نفوس اولیاء الله را که در مرتبه علم و عمل به کمال ممکن خود رسیده‌اند، نفوس ملکیه گویند. (اسفار ج ۴ ص ۵۵، اخلاق ناصری ص ۵۶؛ فرع. سجد.) نفس منطبع (منطبعه): (فلد.) افلاک را دو نفس است: یکی نفس ناطقه مدبره، دیگر نفس منطبعه که ساری در تمام جرم آنها است و به منزلت نفس و روح حیوانی در انسان است. (شفاج ۲ ص ۶۰۶، ۶۰۸؛ فرع. سجد.) نفس ناطق (ناطقه): (فلد.) نفس را سه مرتبت است و مرتبت کمال آن را نفس ناطقه گویند (فرع. سجد.) (فلد.) (فاضل تونی. تقریرات ص ۱۱۷)؛ جان (غیاث). (تصد.) مراد قلب است. (فاضل تونی. ایضاً ص ۱۱۸) نفس نباتی (نباتیه): (فلد.) عبارت است از کمال اول برای جسم طبیعی آلی، از جهت آنکه مبدأ تغذیه و

۹۹، ج ۳ ص ۹۷، ج ۱ ص ۲۰۱، ۱۹۱؛ فرع. سجد.) نفس زکی (زکیه): (تصد. فلد.) مراد نفس اولیاء الله است (فرع. سجد.) نفس سبعی (سبعیه): (فلد.) قوت غضبیه. (اخلاق ناصری ۵۶؛ فرع. سجد.) نفس سماوی (سماویه): (فلد.) مراد نفس فلکی است. (شفا ج ۲ ص ۶۳۱، ۶۴۳؛ فرع. سجد.) نفس عاقل (عاقله): (فلد.) مراد نفس ناطقه است و آن را در اشخاص مردم دو قوت است: یکی نظری که نامش عقل نظری است و بدان اشخاص دانا و آگه باشند، دیگر قوت عملی که نامش عقل عملی است و اشخاص به وسیله آن قوت کارهای عملی کنند از انواع صنایع (فرع. سجد.) نفس غازی (غاذیه): (فلد.) قوت تغذیه، نفس نباتی. (شفاج ۱ ص ۳۷۸) (فرع. سجد.) نفس فاکر (فاکره): (فلد.) نفس عاقله. (مصنفات باباافضل ج ۱ ص ۷۲، رساله ۵؛ فرع. سجد.) نفس قدسی (قدسیه): (فلد.) نفس را در مرتبه ملکه استحضار جمیع آنچه برای وی ممکن است بر وجه یقین، نفس قدسی گویند و آن آخرین مرتبه کمال حدس است. نفوس انبیا و اولیا و نوابغ روزگار - که قبل از آموختن، همه اشیا و حقایق را به قوه حدس درمی‌یابند - نفوس قدسیه نامند. (دستور ج ۳ ص ۴۱۴) نفس کل (کلی، کلیه): (فلد.) نفس مدبر عرش. (کشاف اصطلاحات ص ۵۴۶) نفس کلی روح عالم است. (رسائل اخوان الصفاء ج ۲ ص ۱۱۳). نفس کلی صورتی است روحانی که از عقل کل - که اول موجودات است - افاضه شود. (رسائل اخوان الصفاء ج ۳ ص ۲۳۰؛ فرع. سجد.) نفس لوام (لوامه): (شرع. فلد.) نفس انسان را در مقام تلائف نور قلب از غیب، برای اظهار کمال آن و ادراک قوت عاقله به وخامت عاقبت و فساد احوال آن، نفس لوامه گویند

- تتمیه و تولید مثل است و به همین مناسبت آن را سه قوت است: غاذیه، منمیه، مولده (فرع. سج.) و آن قوه‌ای است که افعال مختلف از او سر می‌زند بی‌اراده. (فاضل تونی حکمت قدیم ص ۹۹) (تصد.) روح را در موقع ظهور افعال نباتیه نفس نباتی گویند. (اسفار ج ۴ ص ۱، ۱۱؛ رسائل اخوان الصفا ج ۱ ص ۲۴۱؛ فرع. سج.) به نفس خود (خویش، خویشتن): (ق.مر.) به ذات خود، به شخصه.
- نفس: nefs (امر.) نفس شرع: (کشتی‌رانی) بندی است که به شرع دوخته شده و به دستور اتصال دارد (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۴-۱ ص ۱۴۶).
- نفساء: nafsā' [ع.] (ص.) زنی که تازه زاییده باشد؛ ج. نوافس.
- نفس آباد: nafas-ābād [ع.] (ا.) (کند.) شش، ریه. سینه، صدر.
- نفسانی: nafs-ānī [ع.] (ص.نسب.) منسوب به نفس. مربوط به نفس. کیفیات نفسانی: (روان.) حالاتی که در نفس انسانی جریان می‌یابد.
- نفس پرست: nafs-parast [ع.] ف. = نفس پرستنده [ص.فا.] آنکه به هوی و هوس خود رفتار کند.
- نفس تنگی: n.-tang-ī [ع.] (ف.) (حامص.) مرضی که مبتلای بدان به سختی نفس می‌کشد؛ ضیق النفس.
- نفس دراز: n.-derāz [ع.] (ف.) (ص.مر.) (کند.) پرگویی، پر حرف.
- نفس کش: n.-kaš(keš) [ع.] ف. = نفس‌کشنده [ص.فا.] آنکه نفس کشد، متنفس. (ا.) (داش‌مشدی‌ها) آنکه جرأت و جسارت دارد. مجرای تهویه (برای اطاق، آشپزخانه، مستراح و غیره)؛ هواکش
- (فرعاً. جما.)
نفس کشتن: n.-koštan [ع.] (ف.) (مصل.)
نفس خود را از پیروی هوی و هوس و تمایلات باز داشتن.
نفس کشیدن: n.-ka(e)šīdan [ع.] (ف.) (مصل.) دم زدن، تنفس کردن. نفس کشیدن از یاد کسی رفتن: (کند.) مردن، مرده بودن.
نفس نفس زدن: n.-n.-zadan [ع.] (ف.) (مصل.) (عم.) تند تند نفس کشیدن بر اثر دویدن، بار سنگینی برداشتن، خشم و غضب و غیره.
نفض: nafz [ع.] (مص.م.) تکاندن گرد و غبار (از پارچه و جز آن)، برافشاندن.
نفت: naft [= نفت] (ا.) نفت.
نفع: naf' [ع.] (ا.) سود، منفعت، بهره؛ مق. ضرر، ضرر، زیان. نفع خالص: (بانک.) سود ویژه (فره.) نفع غیرخالص: (بانک.) سود ناویژه (فره.) نفع و ضرر: سود و زیان (فره.)
نفقہ: nafaya(-e) [ع.] نفقة [ا.] آنچه انفاق و بخشش کنند. آنچه صرف هزینه عیال و اولاد کنند؛ ج. نفقات.
نفل: nafī [ع.] (ا.) (شرع.) عبادتی که واجب نباشد، عبادت مستحب. غنیمت. عطیه، بخشش.
نفل: nafal [ع.] (ا.) غنیمت. (فقد.) غنیمتی که از دشمن برای مصالحه گیرند. (فقد.) مالی که شرعاً متعلق به پیغمبر یا امام است (از قبیل اموال میت بلاوارث، جنگل‌های طبیعی و غیره)؛ ج. انفال.
نقله: nefla(-e) (ص.) (عم.) تلف شده، از بین رفته. (عم.) آدم مردنی و ضعیف (فرعاً. جما.)
نفوذ: nofūz [ع.] (مص.م.) فرو رفتن تیر در هدف. اثر کردن، تأثیر کردن. نفوذ کلمه: تأثیر کلام. جاری شدن حکم و فرمان.

کوچک که بیشتر قلندران با خود دارند؛ شاخ
نفیر، بوق نفیر. شیپور. (حسینعلی ملاح.
موسیقی [جدید] شماره ۹۹ ص ۷۰-۷۱)
(مس.) آوازی است از دستگاه همایون. نفیر
فرنگ: (مس.) یکی از گوشه‌های راست
پنجگاه گوشه‌ای است از دستگاه همایون.

نفیرنامه: n-nāma(-e) (امر.) حکم و
فرمانی باشد که پادشاهان و حاکمان به جهت
گرد آمدن سپاهیان صادر کنند.

نفیس: nafīs [ع.] (ص.) هر چیز گرانبه،
قیمتی، گرانبها.

نقا: nayā [ع.] (ا.) قطعه‌ای از رمل، توده
ریگ.

نقاء: nayā' [ع.] (ف.) نقا [مصل.] پاکیزه
بودن. (امص.) پاکیزگی.

نقاب: nayāb [ع.] (ص.) نقب زننده،
نقب‌زن. ضح.. در عربی به معنی «نافذ در
امور» و «کسی که در بحث مبالغه کند» آمده.
نقاب: neyāb [ع.] (ا.) پارچه‌ای که به وسیله
آن روی خود را پوشانند (مخصوصاً زنان
آن را بکار بندند)؛ روبند، مغنعه. حجاب
(مطلقاً)، پرده. آلتی بصورت حیوانات یا
اشخاص مختلف که اشخاص بر چهره نصب
کنند و شکل حقیقی صورت خود را بدان
وسیله مخفی سازند؛ ماسک. نقاب فرو
گذاشتن: نقاب بصورت انداختن. نقاب
نعلی: (کند.) شب، لیل.

نقابت: nayābat, ne- [= نقابة] (مصل.)
رئیس و نقیب قوم شدن. (امص.) نقیبی قوم.
ضح.. بعض اصناف نقیب داشتند، چنانکه
نقیب لشکر و نقیب... اما نقیب سادات یا
نقیب علویان مهمتر از نقبای دیگر بوده.

نقاد: nayād [ع.] (ص.) آنکه درم و دینار
سره را از ناسره جدا کند. آنکه خوب و بد
را از یکدیگر تمیز دهد. منتقد.

نقادی: nayād-ī [ع.] (ف.) (حامص.) جدا

نفوذپذیر: n-pazīr [ع.] (ف.) =
نفوذپذیرنده [ص.فا.] آنچه قابل نفوذ و
تأثیر باشد؛ مقه. نفوذناپذیر.

نفوذناپذیر: n-nā-pazīr [ع.] (ف.) =
نفوذناپذیرنده [ص.فا.] آنچه که نتوان در
آن نفوذ و تأثیر کرد؛ مقه. نفوذپذیر.

نفور: nafūr [ع.] (ص.) نفرت کننده،
رمنده، گریزان. (ف.) نفرت‌انگیز. ضح..
«نفر» در عربی هم به معنی لازم و هم به
معنی متعدی آمده است. طبع نفور: طبع
رمنده و گریزان.

نفور: nofūr [ع.] (مصل.) رمیدن، دور
شدن. حرکت کردن حاجیان از منی بسوی
مکه. روز (یوم) نفور: روز ۱۲ ذی‌حجه که
حاجیان از منی بسوی مکه حرکت کنند.
(امص.) رمیدگی.

نفوس: nofūs [ع.] (ا.) ج. نفس. نفس‌ها.
نفس بالا: ملایکه. نفس علوی (علویه):
ملایکه. (عم.) (ف.) فال بد.

نفهم: na-fahm [ف.] (ع.) = نفهمنده [ص.]
بی‌شعور، بی‌خرد.

نفهمی: na-fahm-ī [ف.] (ع.) (حامص.)
(عم.) بی‌شعوری، بی‌خردی. خود رابه
نفهمی زدن: (عم.) طوری نشان دادن که
موضوع را نفهمیده‌اند.

نفی: nafi [ع.] (مص.م.) دور کردن. از شهر
و دیار خود به جای دوری فرستادن. نیست
کردن. رد کردن، ابطال کردن؛ مقه. ثابت
کردن. (امص.) دوری. تبعید. رد، بطلان.
(تص.) محو صفت، نفی صفت بشریت.
(دکتر غنی. تاریخ تصوف ۶۵۶). علامت
(نشانه) نفی: (دس.) کلمه‌ای که دال بر عدم
وقوع امری است. مانند: «نه» (= نه)، «نا» در
فارسی.

نفیر: nafīr [= نپور] (ا.) فریاد، آواز بلند.
آواز (پرنده، آلت موسیقی). قسمی کرنای

دیولافوا - ترجمه بهرام فره‌وشی (ص ۲۸۹).
از قدیم در پایتخت و شهرهای بزرگ ایران
نقاره‌خانه وجود داشت و تا چندی پیش
هنگام غروب در نقاره‌خانه (سر در باغ ملی
تهران) نیز نقاره می‌زدند.

نقاش: *nayāš* [ع.ص.] آنکه نقش
اشخاص یا اشیاء را می‌کشد؛ مصور. کسی که
در و دیوار و جز آن را رنگ زند؛
رنگ‌کار.

نقاشی: *nayāš-ī* [ع.ف.] (حاصص.) عمل و
شغل نقاش و آن از هنرهای تصویری و
هنری است دو بعدی که بر روی سطح انجام
می‌شود. هر چند در نقاشی عمق و فضا به
بیننده القاء می‌گردد. عملاً در آن عمق
وجود ندارد و وجود عمق و فضا در آن
نتیجه رعایت قواعد پرسپکتیو است. مواد
اصلی در نقاشی عبارت از بوم و رنگ است.
نقاشی بر حسب چگونگی بوم یا سطح و
زمینه آن و رنگ به چهار نوع قسمت
می‌شود: - فرسک (نقاشی دیواری)،
دترامپ، نقاشی رنگ و روغن، نقاشی آب
رنگ.

نقاض: *neyāz* [ع.مصل.] گفتن سخنی
مخالف با گفتار پیشین. (امصص.)
خلاف‌گویی.

نقال: *nayāl* [ع.ص.] کسی که چیزها را
از محلی به محل دیگر نقل کند. کسی که در
قهوه‌خانه‌ها و اماکن عمومی با آداب و رسوم
خاص داستان‌های حماسی و پهلوانی
می‌گوید و در برابر آن، در آخر نقل، دوران
می‌زند و پولی از مردم می‌گیرد. (فرعاجما.)
نقاله: *nayāl-a(-e)* [ع.نقاله] (صص.) مؤنث
نقال (همع.) مبالغه نقال (همع.) (ا.)
صفحه‌ای است به شکل نیم‌دایره که برای
اندازه‌گیری و ترسیم زوایا بکار برده
می‌شود. دور صفحه مذکور به ۱۸۰ درجه

کردن و باز شناختن درم و دینار سره از
ناسره. تمیز خوب از بد. انتقاد.

نقار: *nayār* [ع.ص.] آنکه بسیار کنجکاو
است. کسی که بر سنگ و چوب کنده کاری
و نقاشی کند. آنکه دف یا دهل نوازد.

نقار: *neyār* [ع.مصل.] ستیزه کردن،
نزاع کردن، جدال کردن. کینه داشتن، عناد
داشتن. (امصص.) ستیزه، جدال. کینه، عناد.

نقاره: *nayāra, nayāra(-e)* [ع.نقاره] (ا.)
نوعی طبل کوچک دوتایی. ضح.. دو طبل
کوچک متصل بهم است: یکی بزرگتر که
صدایش بم‌تر است و یکی کوچکتر با
صدای زیرتر. آلت نواختن نقاره دو عدد
چوب است بنام چوب نقاره و با دو دست
نواخته می‌شود. گاهی یک دست در بم و
دست دیگر در زیر کار می‌کند. گاه هر دو
چوب به بم یا به زیر می‌خورد. کاسه نقاره از
مس است و پوست آن از گاو تهیه می‌شود
که کلفت‌تر است. (خالقی.) سرگذشت
موسیقی ایران. ج ۱ ص ۲۰۹. ضح.. نقاره
زدن در نقاره‌خانه «نوبت» شاهی بشمار
می‌رفته و این عمل تا عهد پهلوی اول در
نقاره‌خانه در سر در باغ ملی اجرا می‌شده و
در بقاع متبرکه که نیز زایران از نقاره‌چی
تقاضای نقاره زدن کنند برای برآورده شده
حاجات خود.

نقاره‌خانه: *n-xāna(-e)* [ع.ف.] (امسر.)
محلی واقع در بلندی که از آن هر صبح (قبل
از طلوع آفتاب) و هر شام (بعد از غروب
خورشید) دهل و کوس و کرنا و نقاره و
غیره نوازند. در این مورد دیولافوا نوشته
است: «نقاره‌چیان با آن کرناهای بلند، قبل از
طلوع آفتاب و بعد از غروب آن، در بالای
عمارت خانه، به رسم نیاکان باستانی خود، به
آفتاب که بزرگترین نماینده قوای زنده
طبیعت است، سلام می‌دهند.» (سفرنامه)

در باب تشخیص معایب و محاسن الفاظ گفتگو کند. نقد جان: (اض. تشبیهی) جان، زوان. (کد.) زر و سیم سره رایج. نقد حال: مبین حال، زبان حال. نقد شش روزه: دنیا (به اعتبار آنکه در شش روز آفریده شده یا به اعتبار جهان سته). نقد شش سر (نقد الشعر): بخشی از فن نقد که در باب تشخیص معایب و محاسن شعر گفتگو کند. نقد معانی: بخشی از فن نقد که درباره تشخیص معایب و محاسن معانی کلام گفتگو کند. نقد نثر (نقد النثر): بخشی از فن نقد که درباره تشخیص معایب و محاسن اثری منصور گفتگو کند. به نقد: (ق.) فی الحال (غیاث). نقداً. نقد در کیسه کسی ماندن: (کد.) سودی باقی ماندن، بهره ای داشتن.

نقداً: nayd-an [ع.] [ق.] به نقد، به وسیله وجه نقد. (عم.) فعلاً، الحال (فرعاً. جما.) فی الحال. (عم.) فوراً.

نقدی: nayd-ī [ع.] [ف.] (ص نسب.) منسوب به نقد. آنچه که به وجه نقد و رایج پرداخته شود. آنچه که بهایش فی المجلس پرداخته شود.

نقدینه: nayd-īna(-e) [ع.] [ف.] [ا.] پول نقد؛ مق. جنس.

نقر: nayr [ع.] [م.] کوبیدن. کنده کاری کردن روی سنگ و چوب. سوراخ کردن مرغ چیزی را با منقار. (مس.) با انگشت یا مضراب بر آلت موسیقی (دایره، دف و غیره) نواختن. (امص.) کوبش. کنده کاری روی سنگ و چوب. سوراخ کنی. نوازش آلت موسیقی با انگشت. (ا.) (مس.) وزن موسیقی، ضرب.

نقرات: nayar-āt [ع.] [ا.] ج. نقره. (مس.) نوازش های آلت موسیقی با انگشت. (مس.) ضرب ها و وزن های موسیقی (ملاح مجله موسیقی [جدید] شماره ۱۰۱ ص ۵۸).

و هر درجه را نیز غالباً به نصف درجه تقسیم کرده اند.

نقالی: nayāl-ī [ع.] [ف.] (حامص.) عمل و شغل نقال (همع.)

نقاوت: nayāvat [ع.] [نقاوة] (مصل.) پاکیزه گشتن. خالص شدن. نیکو گردیدن. (امص.) پاکیزگی. خلوص، بی غشی. نیکویی. (ا.) نخبه، برگزیده.

نقاوه: noyāva(-e) [ع.] [نقاوة] (ا.) برگزیده، منتخب.

نقاھت: nayāhat [ع.] [نقاھة] (مصل.) شفا یافتن، به شدن از بیماری. (امص.) بهبود (از بیماری). ضح. نقاھت که معمولاً به معنی بیماری استعمال می شود، در لغت به معنی فهمیدن است و مصدر فعل «نقه» به معنی بهبود توأم با ضعف (نقاھت) نیست، بلکه «نقه» بر وزن فرح و نقوه بر وزن سرور است. (اقراب الموارد) (دکتر خیام پور. نداب سال ۲ شماره ۳ ص ۱۱۰).

نقب: nayb [ع.] (مص.م.) سوراخ کردن (دیوار، راه زیرزمینی و جز آن). (ا.) راه باریک زیرزمینی، سوراخ زیرزمینی.

نقباء: noyabā' [ع.] [ف.] [نقبا] (ص.) ج. نقیب. نقیبان. (تصد.) آنهایی هستند که بر ضمایر مردم مطلعند و آنها سیصد نفرند. (تاریخ تصوف. دکتر غنی ۶۵۶).

نقد: nayd [ع.] (مص.م.) جدا کردن دینار و درهم سره از ناسره. تمیز دادن خوب از بد. (ادا.) آشکار کردن محاسن و معایب سخن. (امص.) جدایی دینار و درهم سره از ناسره. تمیز خوب از بد. (اد.) تشخیص محاسن و معایب سخن. (ا.) بهای مال و غیره که به هنگام خرید آنآ داده شود؛ مق. نسیه. سکه فلزی، پول رایج؛ ج. نقود. (ص.) حاضر و مهیا. نقد ادبی: تشخیص معایب و محاسن اثری ادبی. نقد الفاظ: بخشی از فن نقد که

از نیمه شب شروع می‌شود و تا سحر ادامه دارد. سحرگاه ناگهان قطع می‌گردد تا شب بعد همان موقع و همان ساعت مجدداً درد شروع می‌شود این وضع چند شب متوالی (گاهی دو هفته) ادامه دارد، روزها حال بیمار خوب است، در آخرین شب حمله دردناک مریض ادرار فراوان می‌کند و سموم دفع می‌شود و تمام ناراحتی‌ها از بین می‌رود. این حملات دوره‌ای به فواصل ۶ تا ۱۸ ماه تکرار می‌شود و در فواصل حمله‌ها مقدار کلسترول و منونوکلئوزهای خون زیاد است. گاهی نقرس به شکل پلی‌آرتریت نقرسی درمی‌آید یعنی چند مفصل را با هم فرا می‌گیرد و با رماتیسم حاد مفصلی اشتباه می‌شود ولی همیشه سابقه یک حمله مشخص اولیه در شش پا موجود است. در اطراف مفاصل دردناک رسوب کلسترین و اسید اوریک به شکل گلوله‌های سفیدی احساس می‌شود. این رسوبات بنام توقوس خوانده می‌شوند. بهترین درمان نقرس پرهیز از غذاهای گوشتی و استراحت و رژیم غذایی ساده شامل میوه و آب سبزی و کمپوت است و پس از مدتی شیر و سوپ به غذا اضافه می‌شود. استفاده از تزریق A.C.T.H. روزی ۱۰۰ تا ۲۰۰ میلی‌گرم تا چند روز و خوردن تنتور کولشیک روزهای اول ۱۰ تا ۱۵ قطره مفید است و در روزهای بعد ۴۰ تا ۵۰ قطره بیمار حتماً باید پیاده‌روی و ورزش‌های سبک را شروع کند (خصوصاً پیاده‌روی در هوای آزاد) و استفاده از فیزیوتراپی (دیاترمی، دوش آب گرم و ماساژ) نیز مفید بنظر می‌رسد؛ دار الملوک، داعالمفاصل.

نقره: [e]-a-r-nay [ع. نقره] (مص.م.) یک بار کوبیدن. (مس.) یک بار زدن با انگشت یا مضراب به آلت موسیقی. (ا.) ضرب، ریتم؛

آلات ایقاطی نقرات: (مس.) سازهای ضربی مانند دایره، دف، تنبک، کوس و دهل که با کوبیدن به پوست آنها به صدا درمی‌آیند (ایضاً). نقرات غیر لحنیه: (مس.) ضرب‌ها یا وزن‌هایی بوده است که آواز یا لحنی همراه نداشته است (ایضاً).

نقرس: neyres [ع.] (ا.) (پز.) مرضی است مزمن و غالباً ارثی که به شکل التهاب مفصل شست پا بطور ناگهانی بروز می‌کند و چند شب متوالی ادامه می‌یابد و بعد خوب می‌شود و پس از مدتی مجدداً عود می‌نماید. علل اصلی این مرض عبارتند از: اختلال اعمال کبد و اعضاء تغذیه، افراط در غذاهای گوشتی و ماهی و مغز و عدم حرکت و انزوا و راه رفتن کمتر از معمول (خصوصاً کسانی که بیشتر از اتومبیل برای رفتن به محل کار استفاده می‌کنند) و همچنین وراثت، مرض نقرس در مردان بیشتر از زنان دیده می‌شود و چون غالباً در افرادی مشاهده می‌گردد که خوب می‌خورند و کمتر حرکت می‌کنند و بیشتر استراحت دارند، این مرض را داءالملوک نیز گفته‌اند، نقرس را از قدیم الایام و از زمان بقراط می‌شناخته‌اند. گاهی این مرض با اختلالات عمومی از قبیل بیخوابی و تب و هیجان و هذیان و دردهای قلبی و تهوع و استفراغ و یبوست یا اسهال توأم است. در آزمایش خون مقدار اسید اوریک خون زیاد می‌شود تا ۷۰ و گاهی ۱۰۰ میلی‌گرم در لیتر می‌رسد (در حالی که مقدار اسید اوریک طبیعی خون در حدود ۴۰ میلی‌گرم در لیتر است) و بعلاوه ائوزینوفیلی و هیپرکلستریمی نیز وجود دارد. در ادرار بر عکس مقدار اسید اوریک کم می‌شود و ادرار پرنرنگ‌تر و غلیظ بنظر می‌آید. سیر بالینی این مرض بدین صورت است که حمله دردناک مفصل شست پا بعد

ج. نقرات.

نقره: NO₂-a(-e) [سیم نامسکوک] (۱). (شیم.) فلزی است درخشانده و براق که به خوبی صیقل پذیر است و بهتر از همه اجسام نور را منعکس می‌کند. از این رو در ساختمان آینه‌ها بکار می‌رود. به عبارت دیگر آینه ورقه بسیار نازکی از نقره است که به وسیله یک صفحه شیشه‌یی نگهداری می‌شود. وزن مخصوص نقره ۱۰/۵ است و در حرارت ۹۶۰ درجه ذوب می‌گردد و در ۲۰۰۰ درجه می‌جوشد و بهتر از همه فلزات حرارت و برق را هدایت می‌کند. نقره از مس نرم‌تر و از طلا سخت‌تر است. نقره خالص بر اثر ناخن خط برمی‌دارد، علامت شیمیایی نقره Ag و وزن اتمیش در حدود ۱۰۸ است. نقره بسیار چکش‌خوار و قابلیت تورق آن نیز زیاد است تا آنجا که ورقه‌هایی به ضخامت $\frac{3}{1000}$ میلی‌متر از نقره می‌توان ساخت و همچنین قابلیت مفتول شدنش بسیار است بطوری که با $\frac{1}{1000}$ گرم نقره می‌توان مفتولی به طول ۲۶۰ متر تهیه کرد. نقره در برابر عوامل شیمیایی به خوبی مقاومت می‌کند و همیشه یک ظرفیتی است و میل ترکیبی آن بسیار کم است. اکسیژن و بخار آب بر آن اثری ندارند. از اسیدهای سرد و رقیق تنها اسید سولفدریک بر نقره اثر می‌کند و جوهر شوره نیز بدون حرارت بر نقره اثر دارد. نقره با هالوژن‌ها و گوگرد نیز ترکیب می‌شود. بازها بر نقره اثری ندارند. در ترکیب جوهر شوره و نقره نیترات نقره و بخار اکسید ازت حاصل می‌شود مطابق فرمول زیر:

$$4\text{NO}_3\text{H} + 3\text{Ag} \rightarrow 3\text{NO}_3\text{Ag} + \text{NO} + 2\text{H}_2\text{O}$$

در صنعت نقره برای تهیه وسایل مختلف و آب نقره کاری و آینه‌سازی بکار می‌رود (در آینه‌سازی ممکنست از ورقه‌های بسیار

نازک نقره یا احیاء املاح نقره و یا تجزیه الکتریکی املاح نقره استفاده کرد). چون نقره خالص نرم است و بزودی تغییر شکل می‌دهد برای اینکه بتوانند آن را در موارد مختلف بکار برند از آن آلیاژهایی با مس تهیه می‌کنند. عیار سکه معمولاً ۹۰٪ نقره و بقیه مس است. مهمترین مواد معدنی نقره سولفور نقره یا آرژیروز Ag₂S و کلرور نقره یا نقره شاخی است به فرمول CI₂Ag، سیم. چاهک (مطلقاً). چاهک پس گردن انسان در منتهای موی سر. (ص). (ف). خالص، سره. نقره خام: سیم خالص، بی‌غش. نقره زرخرید: (کند). آسمان نقره گون (که خریدار زر خورشید است). نقره به آهن رسیدن: (کند). از نیکی به بدی و از فراغت به ریاضت و از خوشی به غم رسیدن.

نقره خنگ: n-xeng (امر). اسب سفید به رنگ نقره. نقره خنگ زرکش: (کند). آفتاب.

نقره داغ: n-dāy (امر). (عم). جریمه پولی؛ پول داغ. باج، رشوه.

نقش: nayš [ع]. (مصم). (نقد). صورت شخص یا چیزی را کشیدن. (امص). (نقد). تصویر، نگارگری، ترسیم. (ا). (نقد). صورت، شکل، رسم. طرح. نوشته (به قلم تحریر یا حک و کنده‌گری). خال گنجفه و جز آن. (مس). قسم نهم از اقسام چهارده گانه اصناف تصانیف مربوط به موسیقی قدیم و آن «مطلع عملی است که در آن میان خانه و بازگشت نباشد. ممکن است یک غزل را به همان مطلع و جدول به آخر رسانند.» (مجمع‌الادوار ج ۲ ص ۵۵، ۵۹) (مس). تصنیف (مطلقاً). (نم). (نو). مجموعه اعمال و اخلاق یک شخص که توسط هنرپیشه‌ای در صحنه نمایش داده شود؛ رل. ضح. بدین

کمی، کاستی، عیناکی، منقصت؛ ج. نقصانات.

نقض: nazz [ع.] (مص.م.) شکستن. ویران کردن، منهدم کردن. شکستن عهد و پیمان. (قض.) باطل کردن حکمی که داده شده؛ مق. ابرام. (امص.) شکست. ویرانی. عهدشکنی. ابطال حکمی که داده شده؛ مق. ابرام. نقض اجمالی: (منط.) تخلف حکم است از دلیل چنانکه مناظر پس از تمام شدن دلیل خصم گوید این دلیل درست نیست زیرا در فلان مورد همین دلیل می آید اما حکم صدق می کند. (غزالی نامه. ۲۲).

نقطه: noyta(-e) [ع.] نقطه [ا.] نشانه ریز چهارگوش یا گرد. نشانه ریز چهارگوش و یا گرد که در بالا یا پایین بعضی از حروف الفبا گذارند برای تشخیص آنها از حروف مشابه مثل نقطه زیر (ب) و (پ) و روی (ت). جا، محل. مرکز. نکته. (فلد. هسد.) نهایت خط را نقطه گویند. (اسفار ج ۲ ص ۱۳؛ فرع. سجد.) محل برخورد دو خط یا آنجا که دو قسمت مجاور از یک خط از هم جدا می شود. (مس.) علامتی است که در جلو و بالای نوت قرار می گیرد. این علامت وقتی که در بالای نوت قرار گرفت آن نوت را باید مقطع اجرا کرد و هنگامی که در جلو نوت باشد نصف ارزش و کشش آن نوت را اضافه می کند. ضح. (مس.) اغلب اتفاق می افتد که بعد از نوت یا سکوت نقطه می گذارند. در این موقع بر مدت کشش آن نوت یا سکوت نیم برابر اضافه می شود، چنانکه سفید نقطه دار مساوی است با سه سیاه، سیاه نقطه دار مساوی با سه چنگ است به همین طریق سکوت گردی که بعد از آن نقطه گذارده می شود باید برای آن به قدر سه سفید توقف کرد. ممکن است بعد از نوت یا سکوت بیش از یک نقطه نیز

بصورت امروزی درآمده است. از جالب ترین اختصاصات این نقش ها مسبک (استیلزه) و منظم و موزون بودن آنها است. نقش های مذکور ملهم از طبیعت است ولی چنان تغییر یافته که گاه منبع و مأخذ آن شناخته نمی شود. وجود تار و پود نقشه قالی را به شکل هندسی درآورده و کار سازنده را آسان می کند. در نقشه قالی ایران انواع گل ها، درخت ها، حیوانات و پرندگان بصورت طراحی خاصی بکار رفته و اشکال هندسی مثل لوزی، دوزنقه، هشت گوشه و شانزده گوشه و یا طرح های قراردادی دیگر مثل ترنجی که طرح ها را در وسط و سینه خود قرار می دهد وجود دارد. طرح، صورت عمل، پرگرام؛ ج. (غلط) نقشه جات. پیاده کردن نقشه: (نو.) از روی طرح و نقشه ای که روی کاغذ کشیده شده، زمین محل ساختمان را طرح ریزی کردن و شالوده بنا را ریختن.

نقشه کش: n.-kaš(keš) [ع.] ف. = نقشه کشنده [ص.فا.] کسی که نقشه جغرافی ترسیم کند. شخصی که طرح امور را ریزد. **نقشه کشی:** n.-kaš(keš)-Ā [ع.] ف. [حامص.] طرح نقشه و ترسیم آن. طرح و پی ریزی امور.

نقشینه: nayš-Īna(-e) [ع.] ف. [امر.] اشیاء گرانبها (سازمان صفوی ص ۳۰).

نقص: nays [ع.] (مصل.) کم شدن، کاستن، کاسته شدن. عیب داشتن. (امص.) کمی، کاستی؛ مق. کمال. عیب. (عر.) آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی، مفایل بماند به ضم لام و مفاعیل چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را منقوص خوانند. (المعجم. چا. دانشگاه. ۸۲).

نقصان: noysān [ع.] (مصل.) کم شدن، کاستن، کاسته شدن. عیب داشتن (امص.)

منظور. (نقد.) در اصطلاح پرسپکتیو محلی است در یک منظره که از آغاز ترسیم آن تا پایان، از نظر ترسیم کننده ثابت می ماند و فواصل منظره نسبت به آن سنجیده می شود. ضح. این اصطلاح (و نیز «از نقطه نظر...») را در ترجمه زبان های اروپایی در فارسی معمول کرده اند. مرحوم محمدعلی فروغی به دلایلی استعمال این ترکیب را مردود دانسته (یغما ۹: ۷ ص ۳۲۴-۵). مع هذا ترکیب مزبور در فارسی و زبان اردو متداول گردیده است. نقطه نه دایره: (کند.) مرکز زمین. (کند.) پیغمبر اسلام (ص).

نقطه چین: n.-ĉīn [ع. ف.] (ص.) خط یا سطحی که از نقطه های متعدد تشکیل شده.
نقطه دار: n.-dār [ع. ف.] = نقطه دارنده (ص. ف.) دارای نقطه. حرف نقطه دار: حرفی از حروف الفبا که در بالا یا پایین نقطه دارد، مانند: ب، ت، دارای خال، خجک دار.

نقطه گذاری: n.-gozār-ī [ع. ف.] (حامص.) نقطه گذاشتن، اعجام. جدا کردن جمله ها و عبارت ها به وسیله نقطه، ویرگول و غیره. علایم (نشانه های) نقطه گذاری: نشانه هایی که در جمله ها و عبارت ها برای وضوح کلام یا به دلایل مربوط به سبک نگارش به کار می رود، مانند: نقطه، ویرگول، گیومه، خط فاصله و غیره.

نقل: nāyl [ع.] (مص. م.) از جایی بجای دیگر بردن چیزی را، تغییر مکان دادن. بیان کردن سخن و مطلبی. قصه گفتن. (امص.) تغییر مکان. بیان سخن و مطلبی. قصه گویی. روایت، نقل قول؛ مقد. عقل. (نقد شعر) یکی از انواع سرفات و آن عبارت از آن است که شاعر معنی شاعری دیگر بگیرد و از بابی به بابی دیگر برد (مثلاً از مدح به ذم و بعکس، از شکایت به مدح و غیره). (ا.) داستان، قصه.

گذاشت در این صورت هر یک از نقطه های بعدی نصف کشش نقطه قبل از خود را اضافه می کند. مثلاً سفیدی که دو نقطه در پی داشته باشد مساوی است با سه سیاه و یک چنگ، سیاهی که سه نقطه داشته باشد مساوی با سه چنگ و یک دولا چنگ و یک سه لا چنگ است (مختاری. خودآموز موسیقی ۱۸-۱۹)؛ ج. نقطه، نقاط. ترکیبات: از نقطه نظر: (نو.) از لحاظ، از نظر. نقطه اثر: (فز.) یا «کاربست» وقتی نیرویی را به جسم وارد کنند، نقطه ای از جسم را که نیرو به آن می رسد نقطه اثر یا نقطه کاربردست نامند. نقطه تقاطع: (هس.) نقطه ای که خطی خط دیگر را قطع کند. نقطه توقف: (مس.) علامتی است که وقتی روی نوت قرار گرفت بیش از امتداد طبیعی با آن نوت کشش می دهد. این علامت روی سکوت هم ممکن است واقع شود و اغلب اوقات نصف بر امتداد نوت می افزاید ولی نوتی که علامت توقف گرفته ممکن است به میل اجرا کننده حتی بیش از نصف هم طول بکشد. این علامت غالباً در موقع فرودها یعنی در آخر جمله های موسیقی گذارده می شود. در این موقع نوتی که نقطه توقف دارد بیش از حد معمول خود طول کشیده، صدایش رفته رفته قطع می شود مثل کسی که آواز بخواند و بتدریج فاصله اش از ما بیشتر شود تا صدایش محو گردد. (نظری به موسیقی ص ۳۳).
نقطه حرکت: مبدأ حرکت. نقطه دایره: مرکز دایره. (کند.) پیغمبر اسلام (ص). نقطه روشتر پرگار: (کند.) قطب فلک. (کند.) مرکز عالم. (کند.) پیغمبر اسلام (ص). نقطه زرین: (کند.) آفتاب. نقطه ضعف: (نو.) هر یک از معایب شخص. نقطه گل: (کند.) مرکز زمین، (کند.) کره زمین. نقطه موهوم: نقطه خیالی و مفروض. نقطه نظر: وجهه

حمل و نقل تندرو، بارکشی تندرو (فروه).
نقم: [ع.] nayam (مص.م.) عیب کردن، ناپسند داشتن. کینه کشیدن از کسی. (امص.) ناپسندی. کینه کشی.

نقمت: [ع.] naymat, ney-, naye- (امص.) عتاب، معاتبه. انتقام، کینه کشی، پاداش به عقوبت؛ ج. نقم، نقمات.

نقنق: [ع.] neyne [ا.] شتر مرغ؛ ج. نقانق.
نقوع: [ع.] nayū (مصل.) سیراب شدن. (مص.م.) باور داشتن خبری را. خیسانیدن چیزی را.

نقی: [ع.] nayī (ص.) پاکیزه، نظیف. برگزیده. نامی است برای مردان. ضح.-- منسوب بدان «نقوی» است.

نقیب: [ع.] nayīb (ص.ا.) مهتر قوم، سرپرست گروه. کسی که مأمور تیمارداری و تفحص احوال دسته یا صنفی است. (صفویه) معاون یا نایب کلانتر. ضح.-- (صفویه) احتمال قوی می‌رود که کلانتر و نقیب از میان سرشناسان محل انتخاب می‌گردیدند ولی هیچ قرینه‌ای از نحوه انتخاب آنان در دست نداریم. اما راجع به تعیین کدخدایان، مطربان دوره گرد و امثال آنان امتیازات نقیب بسیار شبیه بعض امتیازات مشعلدارباشی بود (سازمان صفوی. ص ۱۵۲)؛ ج. نقباء. نقیب اشراف: کسی که از طرف دربار خلفا یا سلاطین مأمور رسیدگی به حال و وضع اشراف بوده. نقیب دراویش (درویشان): کسی که از طرف دولت مأمور رسیدگی به امور درویشان بوده و پرسیه زدن و چادر زدن جلو خانه‌های رجال و اعیان و غیره به دستور او تعیین می‌شده. نقیب سادات: سیدی که از طرف دربار مأمور رسیدگی به امور علویان بوده. نقیب علویان: نقیب سادات. نقیب طالبیان (نقیب الطالبین): کسی که در عهد خلفای

نقل: [ع.] noyl (ا.) آنچه بعد از شراب از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند (غیاث.)؛ مزه؛ ج. نقول. (ف.) امروزه نوعی شیرینی را گویند که از شیرۀ شکر و چیزهایی نظیر دانه‌های معطر (هل، تخم گشنیز) یا خلال بادام و مانند آن سازند (فرع.ا.جما.) نقل بادام: نقلی که در آن خلال بادام بکار برده باشند. نقل بیابان: (عم.) ذرت بو داده. نقل خشخاشی: نوعی نقل ریز که برای تنقل کودکان سازند (فرع.ا.جما.) نقل خواجه: (گیا. پز.) میوه شاهدانه چینی را گویند که دارای خواص سکرآور و نشئه‌آور سایر محصولات شاهدانه می‌باشد؛ حب الحنکلاء، حب السمنه. نقل مجلس: مطلبی که قابل ذکر در محافل و مجالس باشد. ضح.-- بعضی این ترکیب را به فتح نون خوانند. نقل و نبات: تنقلات (فرع.ا.جما.) با نقل و نبات پروردن: (عم.) (کند.) بچه‌ای را ناز پروده و متنعم بار آوردن (فرع.ا.جما.)
نقل علی: [ع.] n.-alī (ا.) (عم.) روستایی چشم و گوش بسته و جاهل به آداب و رسوم شهرنشینی و معاشرت. (عم.) سرباز دهاتی (فرع.ا.جما.)

نقلی: [ع.ف.] naylī (ص.نسب.) منسوب به نقل. حجت (دلیل) نقلی: دلیلی که از آیات قرآن و احادیث و اخبار آورند؛ مقه. حجت (دلیل) عقلی. علوم (معارف) نقلی: دانش‌های مربوط به احادیث و اخبار و روایات؛ مقه. علوم عقلی.

نقلی: [ع.ف.] noylī (ص.نسب.) منسوب به نقل. (عم.) کوچک و جالب و ظریف.

نقلیه: [ع.] naylīyy-a(-e) (ص.نسب.) مؤنث نقلی. (ا.) وسایل حمل و نقل، مانند چارپا، گاری، اتوبوس و غیره، بارکش (فروه.) نقلیه بطئی السیر: وسایل حمل و نقل کندرو، بارکشی کند (فروه.) نقلیه سریع السیر: وسایل

نک: nak [= اینک] (ق.) اینک، اکنون. بل، بلکه.

نکاب: nekāb [= نکاپ = نکاف] (ا.) دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند باز و شاهین و جز آنها را در دست گیرند؛ بهله.

نکاح: nekāh [ع.] (مص.م.) عقد زناشویی بستن. زناشویی کردن. (امص.) زناشویی. نکاح اول: (فد.) امتزاج طبایع است بعضی با بعضی که موجب پدید آمدن موالید گردد (فرع. سجد.) نکاح دایم: (فقد.) نکاحی است دایمی؛ مقد. نکاح منقطع. در نکاح دایم وجود مهر لازم نیست و مدت هم ندارد. نکاح ساری در ذات: (تصد.) (کند.) توجه حبی حق تعالی است و آن وصلت بین خفا و ظهور ایت که اصل نکاح ساری است در جمیع ذراری (فرم. سجد. ۴۰۳) نکاح طبیعی: (فد. تصد.) ترکیب و امتزاج طبیعی عناصر و طبایع. نکاح منقطع: (فقد.) نکاحی است که برای مدت معینی واقع شده باشد؛ مقد. نکاح دایم. در نکاح منقطع حتماً باید مدت و مهر معلوم باشد.

نکاف: nokāf [ع.] (ا.) آماس بناگوش. آماسی است در بن زرخ شتر. بیماری است در حلق شتر.

نکال: nakāl [ع.] (مص.م.) عذاب کردن کسی را به نحوی که مایه عبرت دیگران باشد. عقوبت کردن. (امص.) عذاب کنی. (ا.) شکنجه سخت، عقوبت، عذاب. عبرتی که از حال گرفتاران به عقوبت حاصل شود. **نکایت:** nekāyat [ع.] نکایه (مص.م.) اثری تمام کردن در دشمنان به کشتن یا جراحت وارد آوردن. (امص.) قهر (بر دشمن) به قتل و جرح.

نکباء: nakbā' [ع.] ف. نکبا (ا.) باد نامساعد، بادی که از جهت وزش خود

عباسی در بغداد ریاست عموم آل ابی طالب را بر عهده داشته. نقیب قلعه: فرمانده قلعه، کوتوال. نقیب لشکر: کسی که مأمور رسیدگی به امور لشکریان بوده. نقیبان بار: (کند.) فرشتگان.

نقیبیت: nayībat [ع.] نقیبه (ا.) نفس. عقل، خرد. طبیعت. (امص.) نفاذرای.

نقیر: nayīr [ع.] (ا.) اصل و حسب. چاهک خرد که بر پشت تخم خرما باشد. هسته خرما، خسته خرما. رشته‌ای که در شکاف خرما باشد. ظرفی از بیخ درخت که در آن شراب نگاهدارند. ناودان. (ص.) حقیر، اندک. نقیر و قطمیر: اندک و بیش. (کند.) امور جزئی و کلی. (ا.) مقیاسی است معادل ۱ فتل.

نقیصه: nayīsa(-e) [ع.] نقیصه (ا.) نقص، عیب، خوی بد؛ ج. نقائص (نقایص).

نقیض: nayīz [ع.] (ص.) ضد، مخالف. (منط.) نقیض هر چیز رفع یا نفی آن است. (فرع. سجد.) ضح. بین نقیض و ضد فرق قابل شده‌اند. نقیض آن است که دو طرف نه جمع شوند و نه معدوم گردند که چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه طرفین جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند اما ممکن است که هر دو نباشند بلکه زرد باشند (غیاث).

نقیضه: nayīza(-e) [ع.] نقیضه (ا.) بازگونه جواب گفتن شعر کسی را. مهاجات، هجوگویی. مؤنث نقیض؛ ج. نقایض (نقائص).

نقیع: nayī' [ع.] (ا.) چاه بسیار آب. آب ایستاده. آب سرد و گوارا. آب میوه خشک که آن را خیسانیده باشند. شیر خالص. ماست. بانگ و فریاد. شرابی که از مویز سازند.

- منحرف گردد؛ باد کژ. نکباء (نکبای) نکبت: (اض. تشبیهی) نکبت مانند نکباء.
- نکبت:** (تد. nekbat) [ع. نکبة] (ا.) مصیبت، رنج. خواری، ذلت؛ ج. نکبات.
- نکبت بار:** n.-bār [ع. ف. = نکبت بارنده] (ص.فا.) توأم با نکبت.
- نکته:** (-e) nokta [ع. نکته] (ا.) نقطه. مسأله دقیق. مضمون باریک (شعر). نکته دوشیزه: (کند.) مضمون بکر. سخن لطیف و نغز. رمز، سر؛ ج. نکات، نکت. نکته بادی: (کند.) سخن ملایم و دلپذیر. (کند.) سخن لاف و گزاف. نکته پرگار: (کند.) سخن دقیق و دلپذیر.
- نکته پرداز:** n.-pardāz [ع. ف. = نکته پردازنده] (ص.فا.) آنکه نکته‌های دقیق و لطیف بیان کند.
- نکته دان:** n.-dān [ع. ف. = نکته داننده] (ص.فا.) آنکه نکته‌های باریک و لطیف داند و درک کند.
- نکته سنج:** n.-sanj [ع. ف. = نکته سنجنده] (ص.فا.) آنکه نکته‌های باریک و لطیف را درک و بیان کند.
- نکته گو(ی):** n.-gū(y) [ع. ف. = نکته گوینده] (ص.فا.) آنکه نکته‌های دقیق و لطیف گوید.
- نکته گیر:** n.-gīr [ع. ف. = نکته گیرنده] (ص.فا.) ایراد گیرنده، معترض.
- نکش:** naks [ع. (مص.م.) شکستن عهد. بهم زدن بیع. (امص.) شکست پیمان. فسخ معامله.
- نکر:** nokr [ع. (امص.) دهاء، زیرکی، فطنت. امر سخت و زشت، امر منکر.
- نکر:** nokar [ع. (مصل.) زیرک گردیدن. دشوار گشتن. (ص.) (ف.) معین.
- نکراء:** nakarā [ع. ف. نکرا] (امص.) زیرکی، دها. سختی، شدت.
- نکره:** nakera(-e) [ع. نکره] (ص.) ناشناس. (ا.) (دس.) اسمی را گویند که در نزد مخاطب معلوم و معین نیست. ضح. -- نشانه نکره در فارسی «ی» است که به آخر اسم جنس ملحق کنند: کتابی. نکره مخصوصه: (دس.) نکره‌ای است که با داشتن نشانه‌ای از نکرته و ابهام بیرون آمده و علامت آن در فارسی «ی» است که بعد از آن «که» موصول آید. (ص.) (ف.) (عم.) انسان یا حیوان درشت هیكل و بی قواره. (ف.) (عم.) درشت و خشن.
- نکس:** naks [ع. (مص.م.) سرنگون کردن، واژگون ساختن. (مصل.) سر خود را به زیر افکندن. بازگشت کردن مرض. (امص.) سرنگونی، واژگونی. سر به زیرافکنی. بازگشت بیماری.
- نکس:** noks [ع. (مصل.) بازگشتن بیماری. (امص.) بازگشت ناخوشی.
- نکول:** nokūl [ع. (مصل.) رو بر گردان شدن از دشمن یا چیزی. خودداری کردن از پاسخ دادن یا سوگند خوردن. خودداری کردن از پرداخت وجه حواله، برات و مانند آن. (امص.) روگردانی. خودداری از پاسخ. خودداری از پرداخت وجه حواله، برات و غیره.
- نک و نال:** nek-o-nāl (امر.) (عم.) ناله و زاری، نغ نغ، شکوه و شکایت. (عم.) اظهار درد زن حامله در موقع نزدیکی زایمان (فرعاً. جما.)
- نکوهش:** nekūh-eš (امص.) «و هر خصلت که آن مدح توانگران است، همان خصلت نکوهش درویشان است». (قابوسنامه، ۷۳).
- نکوهنده:** nekūh-anda(-e) (افا.) سرزنش کننده، عیب‌گو.
- نکوهی:** nekūh-ī (حامص.) مذمت: بدگویی (در ترکیب آید: بخیل نکوهی).

همین سبب آن را نگاری نامند. ضح. اصولاً معدۀ گوسفند به چند قسمت تقسیم می‌شود: سیرابی، نگاری، شیردان، هزارلا (فرعا. جما.) یکی از وسایل کشیدن شیرۀ تریاک است، بدین طریق که شیره را بدان چسبانند و با چراغ کشند. آلت مذکور دارای چوبی دراز، حقه‌ای آهنین و شبیه سر آب‌پاش بنام چلم است (فرعا. جما.)

نگاریدن: negār-īdan [= نگاشتن، م: «نگریدن»] (مص.م.) (صر.) نقش کردن، تصویر کردن. رسم کردن (اشکال هندسی). تحریر کردن، نوشتن. سکه زدن.

نگارین: negār-īn (ص.نسب.) منسوب به نگار. نقاشی شده. رنگ شده. آرایش شده، مزین. (ا.) معشوق، محبوب.

نگاشتن: negāš-tan [= نگاریدن] (مص.م.) (نگاشت، نگارد، خواهد نگاشت، بنگار، نگارنده، نگاهشته، نگارش). نقش کردن، مصور کردن. رسم کردن (اشکال هندسی). تحریر کردن، نوشتن.

نگاشته: negāš-ta(-e) (امف.) نقش کرده شده. رسم کرده. تحریر کرده، نوشته. **نگاه:** negāh [= نگاه] (ا.) نظر، دید، دیدار. توجه، عنایت.

نگاهبان: n.-bān (ص.) حافظ، حارس، محافظ. (نظ.) سربازی که کشیک می‌دهد؛ قراول.

نگاهداری، نگاهداری: n.-dār-ī (حامص.) محافظت، حراست. مواظبت.

نگاهداشتن: n.-dāštan (مص.م.) حفظ کردن، حفاظت کردن، پاسبانی کردن. در جایی محفوظ داشتن. مراقبت کردن، توجه کردن. تعمد کردن، پرورش دادن. بازداشتن، منع کردن. توقیف کردن.

نگاهداشت، نگاهداشت: n.-dāšt [= نگهداشت = نگاهداشتن] (مص.خم.)

نکوهدیدن: nekūh-īdan (مص.م.) (نکوهدید، نکوهد، خواهد نکوهدید، بنکوه، نکوهنده، نکوهیده، نکوهش). سرزنش کردن، عیب گفتن؛ مقه. ستودن. غلبه کردن.

نکوهدیده: nekūh-īda(-e) (امف.) سرزنش شده، عیب گفته؛ مقه. ستوده.

نکھت: nakhat [ع. نکھت] (مصل.) یک بار تنفس کردن با بینی. (ا.) بوی دهان.

نکیر: nakīr [ع.] (امص.) انگار. دیگرگونی. (ا.) امر دشوار.

نگ: nag [دندان] (ا.) سقف دهان، کام. **نگاتیف:** negātīf (ص.) منفی.

نگار: negār (ا.) نقش، نقاشی. نقش و نگار: نقاشی. نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند. تحریر. بت، صنم. معشوق، محبوب؛ ج. نگاران. نگاران ضمیر: (کند.) اندیشه‌ها، خواطر، مضامین.

نگارخانه: n.-xāna(-e) (امر.) نقاش‌خانه. بتخانه. خانه‌ای که به نقش و نگار آراسته باشد.

نگارستان: negār-estān (امر.) جای نقش و نگار، محل پر نقش و تصویر. کاخ منقوش و مصور. نقاش‌خانه، کارگاه نقاشی.

نگارش: negār-eš (امص.) نقش. تحریر. آیین نگارش: طریقه نوشتن (نامه‌ها، داستان‌ها، کتاب‌ها در موضوعات مختلف)، شیوۀ انشاء. اداره نگارش: اداره مطبوعات (در بعضی وزراتخانه‌ها).

نگارگر: n.-gar (ص.فا.) نقاش، صورتگر. **نگارنده:** negār-anda(-e) (افا.) نقاش. نویسنده.

نگاره: negār-a(-e) (ا.) نقش. صورت منقوش، شکل (فره.)

نگاری: negār-ī (ص.نسب.) منسوب به نگار (ا.) قسمتی از سیرابی گوسفند که روی آن نقش و نگارهای مسدس شکل است و به

نگهداری، حفاظت.
 نگد: nagad (ص.) (عم.) شخص سرد و
 نجسب و گرانجان، کسی که در برخورد با
 مردم آنها را از خود می‌رنجانند (فرعاً. جما.)

نگنده: nagan-da, ne(-e) (امف.) آجیده
 شده (جامه)، بخیه کردن (سوزنی). آنچه در
 زمین و غیره پنهان کنند، دفینه. دفن شده،
 چال شده.

نگوس: negūs [از حبشی = نجاشی] (ا.)
 لقب پادشاه حبشه، نجاشی.

نگون: negūn (ص.) سرازیر، واژگون. خم
 شده، خمیده، برگشته.

نگون بخت: n.-baxt (ص. مر.) بد بخت، بد
 اقبال.

نگون سار، نگونسار: n.-sār [= نگونسر
 = نگوسار] (ص.) سرنگون، واژگون،
 سرازیر. به نگونسار: (ق.) به حالت
 واژگونی، به سرازیری. کج، معوج. سرکج.
 نگون طشت: n.-tašt [= نگون تشت]
 (ص. مر.) (کد.) آسمان.

نگین: nagīn(ne-) (ا.) گوهر و سنگ قیمتی
 که بر انگشتری یا زیور دیگر کار گذارند.
 (من باب ذکر جزء و اراده کل) انگشتری.
 مهر شاهی. به زیر نگین آوردن: (کد.) به
 اطاعت آوردن، منقاد ساختن.

نلک: nalk, nelk [میوه‌ای از نوع گوجه] (ا.)
 (گیاه.) آلوچه کوهی، زعرور، آلوچه
 سگک.

نلم: nalm (ص.) خوب و زیبا.

نم: nam (ا.) رطوبت کم، تری. قطره. آب
 اندک. (مج.) اشک. (ص.) (مج.) نم‌دار،
 نمناک. نم پس ندادن: (کد.) بهیچوجه
 بخشش و انعام و یاری نکردن.

نما: namā, no- [= نماینده] (افا.) در ترکیب
 به معنی نماینده آید: بدن نما. (رض.) نماینده.
 صورت ظاهر. منظره خارجی بنا و عمارت.

نماء: namā' [ع. ف. نما] (مصل.) افزون

نگهداری، حفاظت.
 نگد: nagad (ص.) (عم.) شخص سرد و
 نجسب و گرانجان، کسی که در برخورد با
 مردم آنها را از خود می‌رنجانند (فرعاً. جما.)

نگر: negar (ا.) نمونه، انموذج.
 نگران: negar-ān (ص. فا.) نگاه کننده،
 بیننده. تأمل کننده. منتظر. ناراحت، مشوش.
 (نجد.) ستاره ناظر بر ستاره دیگر.

نگرانی: negarān-ī (حامص.) بینندگی.
 تأمل. انتظار، چشمداشت. تشویش،
 دل‌واپسی.

نگرش: negar-eš [= نگرش] (امص.)
 نگاه، نظر. ملاحظه، رعایت. دقت، توجه.
 بی‌نگرش: بی‌دقت. (نجد.) نظر و اتصال در
 کواکب.

نگرنده: negar-anda(-e) [= نگریدن،
 نگریستن] (افا.) نگاه کننده، ناظر. تأمل
 کننده. (نجد.) ستاره ناظر بر ستاره دیگر،
 کوکب ناظر (مقدمه التفهیم ص قفب).
 حاست (حس) نگرنده: باصره، بینایی
 (زادالمسافرین ۱۷۲).

نگریدن: negar-īdan [= نگریستن =
 نگریستن] (مص. م.) (نگرید، نگرد، خواهد
 نگرید، بنگر، نگرنده، نگران، نگریده،
 نگرش.) دیدن، نظر کردن. دقت کردن،
 توجه کردن. (نجد.) نظر کردن کوکبی به
 کوکب دیگر. تفکر کردن، اندیشیدن.
 نگریدن به زیر خویشتن: (کد.) ملاحظه
 زیردستان و فروتران را کردن.

نگریستن: negar-īstan [= نگریستن =
 نگریدن] (مص. م.) (نگریست، نگرد،
 خواهد نگریست، بنگر، نگرنده، نگران،
 نگریسته، نگرش.)

نگژده: nagažda, ne(-e) [= نگزده =
 نکژده] (ا.) کوزه سفالین، مشربۀ سفالی.

نگندن: nagan-dan, ne- [= نکندن]

شدن، زیاد شدن. بالیدن، رشد کردن. (امص.) افزونی. بالش، رشد، بالیدگی، نمو. ضح.. نماء (به معنی نمو) که اغلب به ضم نون خوانده می‌شود به فتح نون است. (قطرالمحیط؛ دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳: ۱۱۱.)

نمار: (۱.) nemār (مال.) مالیات فوق‌العاده (ایلخانان)؛ نمارى.

نماز: namāz (۱.) سر فرودآوری برای تعظیم، سجده. (اصط.) عبادت مخصوص مسلمانان که بطور وجوب پنج بار در شبانه‌روز ادا کنند؛ صلاة (صلوة). ضح.. نام نمازهای شبانه‌روز از این قرار است: ۱- نماز صبح. ۲- نماز ظهر. ۳- نماز عصر. ۴- نماز مغرب. ۵- نماز عشاء. ترکیبات اسمی: نماز آفتاب گرفتن: نماز کسوف. نماز آیات: هرگاه آفتاب یا ماه بگیرد یا کسوف و خسوف یا زلزله شود و یا هر حادثه آسمانی و طبیعی که باعث بیم و وحشت مردم گردد، نماز آیات واجب می‌شود و آن دو رکعت است. نماز استخاره: نمازی است به دو رکعت به نیت استخاره. نماز اشراق: صلاة ضحی، نماز چاشت. نماز استسقاء: نماز باران خواستن. خواندن این نماز هنگام کم شدن آب رودخانه‌ها و کمی باران مستحب است و کیفیت آن مانند نماز عید است جز آنکه بجای قنوت از خداوند تعالی عطفوت خواهند و باریدن باران را مسئلت کنند. نماز پیشین: ظهر و دقایق ساعت نخستین بعد از ظهر. (سبک‌شناسی ۲: ۷۹ به نقل از تاریخ بیهقی.) نماز تسییح: نمازی است که کیفیت آن مانند نماز جعفر است؛ صلاة تسییح. نماز تهجد: نماز شب. صلاة تهجد. نماز جعفر: نمازی است که گویند پیغمبر آن را به جعفر بن ابی‌طالب تعلیم فرمود و آن چهار رکعت است به دو تشهد و دو سلام با

کیفیتی مخصوص که در کتب ادعیه ثبت است. نماز جمعه: نمازی که روز جمعه گزارند. اهل سنت آن را واجب و شیعه آن را در غیبت امام مستحب دانند؛ نماز آدینه. نماز چاشت: صلاة الاواین، صلاة ضحی. نماز حاجت: نمازی که به هنگام درخواست حاجتی از خدا خوانند و آن دو رکعت است. نماز خسوف: نمازی که به هنگام خسوف (ماه) خوانند؛ صلاة خسوف. نماز دیگر: نماز عصر. طرف عصر تا نزدیک غروب. نماز شب: نمازی است به هشت رکعت که وقت خواندن آن از آخر شب تا فجر است؛ صلاة الیل. نماز صبح: نمازی که صبح خوانند و آن شامل دو رکعت است؛ نماز بامداد، دوگانه، صلاة الفجر، صلاة صبح. نماز ظهر: نمازی که بلافاصله بعد از ظهر خوانند و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز پیشین، طلاة الاولی، طلاة ظهر. نماز عشاء: نمازی که به شب خوانند پیش از خفتن و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز خفتن، صلاة العتمه، صلاة العشاء. نماز عصر: نمازی که به هنگام عصر خوانند و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز دیگر، صلاة العصر، صلاة الوسطی. نماز عید فطر: نمازی که در روز عید فطر خوانند. نماز عید قربان: نمازی که در روز عید قربان خوانند. نماز عیدین: نماز عید فطر و نماز عید قربان. نماز قصر: نماز واجب که مکلف به سبب مسافرت باید شکسته و کوتاه خواند. صلاة المسافر، نماز کوتاه، نماز سفر، صلاة القصر. نماز کسوف: نمازی که به هنگام کسوف (آفتاب) خوانند؛ صلاة کسوف، صلاة الکسوف. نماز مغرب: نمازی که به هنگام غروب خوانند و آن شامل سه رکعت است؛ نماز شام، صلاة المغرب، صلاة العشاء الاولی. ترکیبات فعلی: نماز به پای داشتن: اقامة نماز، نماز

حرکات خود را طبق آن نوشته تنظیم کنند و آن انواع دارد؛ پیس. نمایشنامه سینما: (فیلم) سناریو.

نمایندگی: namāyanda(e)g-Ī(no-) (حامص.) نماینده بودن. وکالت (از طرف کسی). کارگزاری. وکالت مجلس (شورای ملی، سنا). آژانس (فراه).

نماینده: namāy-anda(no-) (افا.) نشان دهنده. وکیل، مباشر (از طرف کسی). کارگزار. وکیل مجلس (شوری، سنا). نشانه، علامت. (رضه.) نماینده هر عدد عبارت است از تعداد دفعاتی که آن عدد باید در خود ضرب شود، آژان (مأمور) بانک در شهرهای دیگر (فراه). نماینده سیاسی: (سیا.) کسی که از طرف دولت متبوع خود در کشور دیگر مأموریت سیاسی دارد و آن شامل سفیران، وزیران مختار و کارگزاران است.

نمچ: namč [= نمچ، قس. نم] (ا.) رطوبت اندک؛ نم. ضح.. در لفاق. ۶۸ و ۷۴ «نمچ» آمده.

نمد: namad (ا.) پارچه‌ای کلفت که از پشم یا کرک مالیده سازند و از آن فرش و کلاه و جامه کنند. نیم تنه نمدی، بالاپوش نمدین، کپنک. نمد در آب داشتن: (کند.) در فکر حيله و مکر بودن. ما را هم از این نمد کلاهی (کله) است: ما را هم از این غنیمت سهمی باید برسد.

نمدار، نمدار: nam-dār [= نمد دارنده] (صفا.) دارای نم، رطوبت دارنده. (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های زیزفون است که در شمال ایران نیز فراوان می‌روید و بنام‌های محلی «پالاد» و «پالاس» نیز خوانده می‌شود. **نمدپوش:** n.-pūš [= نمدپوشنده] (صفا.) آنکه نمد پوشد. درویشی که نمد به تن کند. **نمدزین:** n.-zĪn (امر.) نمدی که بر پشت

گزاردن. نماز به کمر زدن: (عم.) به هنگام واداشتن طرف به گزاردن نماز از روی توهین گویند. به کمر کسی زدن نماز: (عم.) نفرینی است کسان را.

نمازخانه: n.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن نماز خوانند. محلی در کلیسا یا کاخ (مسیحیان) که برای خواندن دعا اختصاص دهند.

نمازگزار: n.-gozār [= نمازگزارنده] (صفا.) آنکه نماز خواند؛ نمازکن، نمازگر، مصلی.

نماسازی: namā-sāz-Ī (حامص.) فن ساختن نمای عمارات.

نماک: namāk [= نمک] (ا.) نمک. بی‌نماک: بی‌ملاحظه.

نمام: nammām [ع.] (ص.) کسی که آنچه از دیگران درباره شخصی بشنود به گوش او برساند؛ سخن‌چین، غماز. (گیا.) آس بویه.

نمامی: nammām-Ī [ع. ف.] (حامص.) سخن‌چینی، غمازی.

نمایان: namāy-ān (صفا.) آشکار، واضح. **نمایاندن:** namāyān-dan [= نمایانیدن] (مصم.) نشان دادن. آشکار کردن، واضح ساختن.

نمایش: namāy-eš(no-) (امص.) نشان دادن، ارائه. جلوه، ظهور. تأثر. نمایش آب: سراب‌نمایش عروسکی: خیمه‌شب‌بازی، پرده‌بازی.

نمایشگاه: n.-gāh (امر.) محل نمایش دادن، جای جلوه دادن. محلی که متاع‌های بازرگانی، محصولات کشاورزی و مصنوعات کارخانه‌ها یا آثار باستانی را به معرض نمایش گذارند.

نمایشنامه: n.-nāma(-e) (امر.) نوشته‌ای که برای بازی کردن در تماشاخانه تحریر شود. هنرپیشگان از روی آن سخن گویند و

- اسب و زیر زین افکنند، تکتو، آدرم، آدرمه.
- نمدمال: n.-māl [= نمدمالنده] (ص.فا.)
آنکه پشم و کرک را بمالد و نمد سازد؛ نمدگر.
- نمر: namer [ع.] (ا.) (جاذ.) پلنگ. (جا..)
یوزپلنگ؛ ج. نمار، نمور.
- نمرق: namray, nemrey, nomroy [ع.] (ا.)
متکا. بالش؛ ج. نمارق.
- نمرقه: namray-a, ne-, no- [ع.] نمرقه [ا.]
متکا، بالش؛ ج. نمارق.
- نمرود: nemrūd (no-) [معر.] (ا.) عنوان
پادشاهان کلدۀ؛ ج. نمارده. مخصوصاً به
پادشاه معاصر ابراهیم (ع) اطلاق شده.
- نمره: nomra(-e) [معر. عدد، رقم] (ا.)
شماره، عدد. مجموع شماره‌هایی که از یک
نشریه (روزنامه، مجله) در هر دفعه چاپ و
منتشر می‌شود و دارای شمارهٔ مسلسل است.
عددی که معرف معلومات شاگرد و مدرسه
است و آن را معلم پس از سؤال و امتحان
تعیین و در دفتر یا ورقهٔ مخصوص ثبت
می‌کند؛ ج. نمرات. نمرهٔ ترتیب: شمارهٔ
مسلسل، شمارهٔ ترتیب. (ص.) (عم.) شخص
زرنگ و ناتو و ناقلا.
- نمره‌گیر: n.-gīr [معر. ف.] = نمره‌گیرنده [ص.فا. امر.] آلتی که در تلفون تعبیه شده، شامل نمره‌ها و با چرخاندن آن نمرهٔ مطلوب را بدست آرند و با طرف مکالمه کنند.
- نمس: nems [ع.] (ا.) راسو.
- نمش: namš [ع.] (مصل.) دروغ گفتن.
سخن چینی کردن. (امص.) دروغ، کذب.
سخن چینی.
- نمش: namš [ع.] (ا.) خط‌های کف دست و پیشانی.
- نمش: namaš [ع.] (ا.) خال‌های سفید و
- سیاه یا نقطه‌های پوست گاو جز آن، مخالف رنگ آن. (مصل.) ابلق شدن، چپار شدن.
نمش: nameš [ع.] (ص.) گاو نر چپار؛ گاو کوهی. شتری که در سپل آن نشانی باشد
سواى «اثره» که بر روی زمین ظاهر گردد.
نمشک: namašk, nemešk (ا.) سرشیر.
قیماق شیرفام. گورماست.
- نمط: namat [ع.] (ا.) روش، طریقه. از این
نمط: برین قسم، به همین ترتیب. بر آن
(این) نمط: بدان (بدین) قسم.
- نمط: namat [معر. قس. نمد] (ا.) نوعی از
فرش رنگین.
- نمک: nam-ak (ا.) (شیم.) بطور عام جسمی
است مرکب که از ترکیب یک اسید با یک
فلز و یا تأثیر یک اسید بر یک باز بدست
می‌آید و در صورت اخیر فلز باز بجای
ثیدرژن اسید می‌نشیند؛ ملح. (شیم.) نمک
طعام. ترکیبات: نمک بلور: (شیم.) نمک
ترکی. نمک ترکی: (شیم.) قطعات متبلور
نمک طعام که در سیستم مکعب متبلور
می‌شوند و ضمن استخراج نمک سنگ از
معدن بدست می‌آیند؛ دل‌نمک، نمک
بلور. نمک سنگ: (شیم.) نمک طعامی که
بصورت تکه سنگ و قطعات بزرگ و
کوچک از معدن استخراج شده باشد، نمک
نکویده، نمک سنگی. نمک سنگی:
(شیم.) نمک سنگ. نمک طعام: (شیم.)
ملح سدیم اسید کلریدریک است که فرمول
شیمیایی آن ClNa می‌باشد، نمک طعام
بصورت معادن عظیمی در ته‌نشست‌ها و
رسوبات در ضمن چین‌خوردگی‌ها وجود
دارد که به شکل نمک سنگ آن را
استخراج می‌کنند و همچنین در آب دریاها
به مقدار فراوان موجود است و در صورت
لزوم قابل استخراج می‌باشد. نمک طعام در
آب محلول است و از مهمترین املاحی

است که در اغذیه روزانه مورد استفاده است؛ نمک. نمک فرنگی: (شیم.). سولفات دومنیزی متبلور را گویند که فرمول شیمیاییش SO_4^2Mg می باشد و به عنوان مسهل در تداوی تجویز می شود؛ نمک فرنگی اصل، سولفات دومنیزی. نمک فرنگی اصل: (شیم.). نمک فرنگی. نمک فرنگی مصنوعی: سولفات سدیم را گویند که فرمول شیمیاییش $SO_4^2Na^2$ می باشد و به عنوان مسهل قوی در تداوی تجویز می شود، سولفات دو سود. نمک قلیا: (شیم.). کربنات سدیم طبیعی را گویند که در صورت خلوص جسمی است سفید رنگ و متبلور و دارای طعم شور است و در آب گرم حل می شود و در پزشکی مورد استفاده است و برای رفع ترشی زیاد معده تجویز می شود. در شوره زارها وجود دارد و از خاکستر ایشان نیز بدست می آید. فرمول شیمیایی آن $CO_3^2Na^2$ می باشد. در شیشه سازی و صابون پزی نیز مصرف می شود. حق نمک: حق هم صحبتی و هم غذایی. نمک بر جگر داشتن: (کند). محنت بر محنت و عذاب پی عذاب کشیدن. نمک در آتش افکندن: (کند). شور و غوغا و فریاد کردن. (مجد). ملاحظت، آن. نمک ها: (شیم.). [ج. نمک] موادی هستند مرکب از بنیان یک اسید با یک فلز که در فرمول آنها فلز جانشین تیدرژن اسیدی شده است که بنیانش در ترکیب نمک بکار رفته. نمک ها در طبیعت به حالت محلول یا جامد یافت می شوند. مهمترین نمک ها عبارتند از نمک طعام (کلورسدیم) به فرمول $ClNa$ و سنگ آهک (کربنات کلسیم) به فرمول CO_3Ca و شوره (نترات پتاسیم) به فرمول CO_3K و نمک فرنگی (سولفات سدیم) به فرمول $SO_4^2Na^2$ و سنگ گچ (سولفات کلسیم) به

فرمول SO_4^2Ca . برخی نمک ها در آب محلولند و برخی نامحلولند (اکثر محلول می باشند)، نمک های محلول و نامحلول در آب عبارتند از: ۱ - کلورها - که نمک های اسید کلریدریک (HCl) می باشند، تمام آنها محلولند به جز کلورورها، مس و جیوه و نقره و سرب (کلورور سرب فقط در آب جوش حل می شود). ۲ - نترات ها - که نمک های اسید نیتریک (NO_3^2H) هستند و همه در آب محلولند. ۳ - سولفات ها - که نمک های اسید سولفوریک ($SO_4^2H^2$) می باشند و به استثنای سولفات های سرب و باریم و کلسیم بقیه در آب حل می شوند. ۴ - سولفورها - که نمک های اسید سولفوریک (SH^2) هستند و همه در آب نامحلولند به استثنای سولفورهای سدیم و پتاسیم و آمونیوم که در آب حل می شوند (به عبارت دیگر فقط سولفورهای فلزات قلیایی در آب محلولند). ۵ - کربنات ها - که نمک های اسید کربنیک ($CO_3^2H^2$) می باشند و همه در آب نامحلولند به استثنای کربنات های سدیم و پتاسیم و آمونیوم (کربنات های قلیایی فقط در آب محلولند). محلول نمک ها جریان برق را هدایت می کند و علت آن است که محلول نمک ها در آب بصورت دو «یون» تجزیه می شود: یکی یون فلزی و دیگری یون بنیان اسید؛ املاح.

نمک آب: n.-āb [= آب نمک] (امر.) آب مخلوط با نمک.

نمک بحرام: n.-be-harām [ف. ع.] (ص مر.) ناسپاس، نمک نشناس.

نمک پرورده: n.-parvarda(-e) [= نمک پرورد = نمک پرور] (ص مف.) آنکه با نان و نمک و هزینه دیگری تربیت یافته.

نمک خوار: n.-xār [= نمک خوارنده] (ص فا.) کسی که نان و نمک دیگری را

نمک گیر شدن: n.-g.-šodan (مصل.) (عم.) موظف شدن به رعایت حق نان و نمک (فرعا. جما.) مرهون ولی نعمت گردیدن. مجازات نمک به حرامی را دیدن. نمک لایخ: n.-lāx (ا.) نمکزار، نمک لان. **نمک ناشناس**: n.-nā-šenās [= نمک ناشناسنده] (ص فا.) آنکه رعایت حقوق نان و نمک را نکند؛ نمک به حرام، ناسپاس.

نمکی: namak-Ī (ص نسب.) منسوب به نمک. نمک زده، نمکدار. (عم.) با ملاحظت، مصلح (بیشتر در مورد زنان و دختران و کودکان بکار رود) (فرعا. جما.)

نمکین: namak-Īn (ص نسب.) منسوب به نمک. نمک زده، نمکدار. شخص با ملاحظت، مصلح. ادا و اطوار و حرکات مصلح.

نمکینه: namak-Īna(-e) (ص نسب.) نمکین. دوغ و ماستی که در آن نمک و زیره و گشنیز کوفته ریخته باشند.

نمکینی: namak-Īn-Ī (حامص.) شوری. (مج.) ملاحظت.

نمل: naml [ع.] (ا.) مورچه (واحد آن نمله است.)

نم ناک، **نمناک**: nam-nāk (ص.) دارای نم، نم دار، مرطوب؛ مق. خشک.

نم نم: nam-nam (امر.) قطرات اندک که آهسته فرو ریزد: نم نم باران. (ق مر.) (عم.) ریز ریز، خرده خرده، آهسته آهسته.

نمنم: namnam [ع.] (مص م.) نقش کردن. زینت دادن. (ا.) (ف.) منجوق های ریز ریز که به وسیله آنها قاب قرآن، سر مه دان، جای مهر نماز و غیره را تزئین می کردند.

نم نمک: nam-nam-ak (ق مر.) نم نم، اندک اندک.

نم نمو: n.-nam-ū (ص.) (عم.) چشم نم نمو: چشمی که به علت بیماری آب از آن

خورده. دو یا چند تن که با هم نان و نمک خورده باشند.

نمک خوردن: n.-xordan (مصل.) (کند.) غذا خوردن. با هم نمک خوردن: با هم غذا خوردن. نمک خوردن و نمکدان شکستن: ناسپاسی کردن به ولی نعمت و صاحب نمک و پرورنده خود خیانت کردن.

نمکدان: n.-dān (امر.) ظرفی شیشه‌یی، بلورین و غیره که در آن نمک کنند. (کند.) دهان معشوق. (کند.) (عم.) شخص با ملاحظت. ضح. زنان در هنگام قربان و صدقه رفتن کودکان مصلح و با نمک آنان را بدین نام خوانند (فرعا. جما.) (کند.) (عم.) شخص بیمزه (به شوخی گویند.)

نمک زار، **نمکزار**: n.-zār (امر.) جایی که در آن نمک بسیار است؛ شوره زار. معدن نمک.

نمکزی: n.-zā (امر.) حلوایی است که آن را از آرد و شکر با عسل و دوشاب پزند و مغز گردو و بادام و پسته غیره در آن داخل کنند و قند سوده و مشک و گلاب بر آن پاشند و خورند.

نمک سوده: n.-sūda(-e) [= نمک سود] (ص مف.) هر چیز که بر آن نمک پاشیده باشند. گوشت کباب و غیره که در نمک خوابانده باشند.

نم کشیدن: nam-ka(e)šīdan (مصل.) رطوبت دیدن. نم کشیدن سواد کسی: (عم.) عدم قدرت وی در نیک خواندن نامه ها و کتابها.

نمک گیر: n.-gār [= نمک گیرنده] (ص فا.) کسی که مقدار کمی از چیزی که بچشد تا اندازه نمک آن را تعیین کند. (عم.) آنکه موظف به رعایت حق نان و نمک خوردن است (فرعا. جما.) نمک بحرانی که مجازات ناسپاسی خود را دیده. (ناظم الاطباء.)

ص ۱ آمده. باید دانست که بزرگان آن را استعمال کرده‌اند. (مصل.) جلوه کردن، ظاهر شدن، آشکار شدن، مشهود گشتن. نموده: nomū-da(-e) (امف.) نشان داده، ارائه کرده. واضح کرده، آشکار کرده. انجام داده، عمل کرده. جلوه کرده، ظاهر شده. (ا.) نمونه، شاهد، مثال، انموذج. نمون: nomūn (ا.) مثل، مانند. اشاره، رمز. (ص.فا.) نماینده، رهنمون (= رهنما = ره نماینده).

نمونش: nomūn-eš (امص.) راهنمایی. (ا.) نمودار.

نمونه: nomūn-a(-e) (ا.) نموده. مقداری کم و جزوی از چیزی زیاد و کلی، نمودار، المودج. مثل، مانند. آنچه که به عنوان سرمشق و مثل کامل باشد. (چا.) فرم‌های چاپی که چاپخانه نزد مصحح ارسال می‌دارد و مصحح پس از تصحیح آن را پس می‌فرستد و پس از اطمینان از صحت اجازه چاپ می‌دهد. نمونه ستونی: (چا.) نمونه چاپی که بصورت ستون نزد مصحح فرستند و پس از غلط‌گیری آن را صفحه‌بندی کنند. نمونه صفحه‌بندی (صفحه‌یی): (چا.) نمونه چاپی که بصورت صفحه‌بندی شده نزد مصحح فرستند. (ص.) زشت، از کار افتاده. نمیر: namīr [ع.] (ا.) آب فراوان و پاک. نمیق: namīq [ع.] (ص.) نوشته (شده). نقش شده.

نمیقه: namīq-a(-e) [ع.] نمیقه [ص.] نوشته (شده). نقش شده.

نمیم: namīm [ع.] (امص.) سخن چینی.

نمیمه: namīma(-e) [ع.] نمیمه [امص.] سخن چینی؛ ج. نمائم (نمایم).

ننر: nonor (ص.) (عم.) کسی که بی‌جهت خود را عزیز نشان دهد؛ لوس و بی‌مزه.

ننگ: nang (ا.) بدنامی، بی‌آبرویی، عار.

می‌تراود؛ اعمش (فرع.ا.جما.)

نمو: nomov(v) [ع.] (مصل.) رشد کردن، بالیدن. (امص.) رشد، بالش. (فلد.) ازدیاد حجم اجزای اصلی جسم است بواسطه آنچه منضم و داخل آن می‌شود. به نحوی که طبیعت جسم مقتضی آن باشد و یا عبارت از حرکت جسم است بطرف کمال نشود در نوع. بنابراین در نمو آنچه متحرک است ابتداء نوع است و حرکت در صورت شکلیه است (فرع. سج.) (رض.) تفاضل بین دو مقدار یک متغیر را نمو آن گویند. نمو یک متغیر می‌تواند مثبت یا منفی باشد. نمو و ذبول: بالیدن و پژمردن.

نمود: nomūd [= نمود] (ا.) نشان، علامت. جلوه، جلا، رونق. از نمود انداختن: (عم.) بی‌جلوه کردن، بی‌رونق کردن.

نمودار: nomūd-ār, ne- (ص.فا.) هویدا، آشکار. مرئی، مشهود. معروف، مشهور. (ا.) مقداری کم و جزئی از چیزی که دال بر بسیار و کلی باشد؛ نمونه. نشان، نشانه، علامت. نقشه. کارنامه. دلیل، برهان، حجت. راهنما، سرمشق. (فره.) جدول معروف چیزی. جدولی که صعود و نزول تعداد محصول، مصنوع، واردات، صادرات و غیره را با ترسیم خطوط نشان دهد؛ گرافیک. مثال، شاهد. (نج.) طریق امتحان و تحقیق درجه طالع؛ ج. نمودارات.

نمودن: nomū-dan, ne- [= نمایدن، م: نمایاندن، نمایاندن] (نمود، نماید، خواهد نمود، بنما(ی)، نماینده، نمایان، نموده، نمونش). (مص.م.) نشان دادن، نمایش دادن، ارائه (ترجمان القرآن. ۶)، عرضه کردن. واضح کردن، آشکار کردن، فاش کردن. انجام دادن، عمل کردن، کردن. ضح. بعض محققان معتقدند که معنی اخیر در قدیم مستعمل نبوده هر چند در تاریخ بیهقی. فض.

حرمت، آبرو. شهرت، آوازه؛ مقد. ننگ، عار. نام و ننگ: شهرت و آبرو. شرم، خجالت.

ننگین: nang-Īn (ص.نسب.) دارای ننگ، بدنام، رسوا. زشت.

ننو: nanū [= نهنو = ننی = نانوا] (ا.) (عم.) قسمی گهواره که از پارچه یا چرم دوزند و از دو طرف آن را با طناب به دو درخت یا دو دیوار متصل کنند.

ننه: nana(-e) [= نه‌نه] (ا.) (عم.) مادر، والده. مادر بزرگ، جده. خدمتکار زن مخصوصاً اگر پیر باشد (فرعا. جما.) ننه جان: (عم.) مادر جان، مادر عزیز. ننه خانی شله‌پز: (ص.) (عم.) (کند.) شخص چلمن و بی عرضه و بی قابلیت. ننه من غییم: (عم.) لغت: مادر! من از وطن دور افتاده و بی کسم. ننه من غرییم در آوردن: (عم.) (کند.) آه و ناله کردن.

ننه مرده: n.-morda(-e) (ص.) (عم.) مادر مرده (فرعا. جما.)

نو: naw(now) (ص.) تازه، جدید؛ مقد. کهنه، کهن. نورسیده. از نو: (ق.) مجدداً، دوباره. (نظ.) فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده. نو: naw(now) (امص.) ناله. جنبش، حرکت. لرزه لرزش.

نوا: navā (ا.) ناله. آواز مرغ. (مس.) پرده موسیقی (عموماً)، مقام. نوای خارکن: (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی قدیم؛ نوای خارکنند، راه خارکن. نوای خسروانی: (مس.) نوعی از الحان موسیقی که ابداع آن را به باربد نسبت داده‌اند. گویند متن این الحان نثر مسجع و مبتنی بر مدح و آفرین خسرو (پرویز) بود. از این رو این قسم آغانی و الحان را خسروانی می‌گفتند. (مس. قد.) یکی از ادوار دوازده گانه ملایم (خوش آیند) موسیقی که معرف یک دستگاه نیز می‌باشد؛ مقامی است از موسیقی. امروزه نوا یکی از

هفت دستگاه ایرانی است. فواصل درجات «گام» آن مانند شور است ولی «تونیک» (مبدأ) آن درجه چهارم گام شور می‌باشد. (از افادات ابوالحسن صبا) بعضی آن را جزو شور محسوب دارند. گام نوا مانند بیات ترک و افشاری از درجه اول گام شور شروع نمی‌شود و درجه اول آن نمایان گام شور است. آواز نوا با طمانینه و با وقار و نصیحت آمیز است و به سبکی ملایم - نه چندان فرح‌بخش و نه زیاد دردناک - بیان احساسات می‌کند. (عم.) تقلید. (یکی بود یکی نبود. چا. ۲ ص ۱۲۷)

نوا: navā (ا.) وسایل زندگی، لوازم معاش (قس. بی نوا، به نوارسیدن، به نواشدن). خوراک، آزوقه. گرو، گروگان، رهن. به نوا بودن: سر و سامان داشتن، به سامان بودن. به نوا داشتن: به گرو نگاه داشتن. به نواشدن: دارای وسایل زندگی شدن، توانگر شدن. به نوا فرستادن: به عنوان گروگان فرستادن. ضح.. در فرهنگ‌ها نوا را به معنی «سپاه و لشکر» هم آورده‌اند.

نواب: navvāb [ع.] (ص.) بسیار نیابت کننده (غیاث. آتند.) (ا.) عنوانی که در ایران به شاهزادگان (و گاه شاهان) اطلاق می‌شده (صفویه، قاجاریه). نواب اشرف: در مورد شاه بکار می‌رفته. نواب والا: در مورد شاهزادگان و الامقام استعمال می‌شده. عنوانی که در هندوستان به امیران و راجه‌ها اطلاق می‌گردیده. ضح.. گاه این کلمه را به ضم اول خوانند.

نواب: novvāb [ع.] ج. نائب (نایب) (غیاث. آتند.)؛ وکیل‌ها، گماشتگان. نواب حکام: نایبان حاکمان، معاونان والیان. نواب منشی: نایبان منشی (دبیر). در دوره صفویان و قاجاریان به عنوان کلمه مفرد و به معنی فرمانروای بزرگ یا شاهزاده بکار برده‌اند.

مرحمت کننده. ساززن.
 نوآسته: novāsta(-e) [= نواشته] (ا.) دیواری
 که از خشت و آجر برآورده باشند. ضح..
 مهذب الاسماء و السامی در معنی «سمیط»
 عربی این کلمه را آورده‌اند (فرنظا).
 نوآسه: navāsa(-e) [= نبسه = نواشه، قس.
 نوه، نبیره، نواده] (ا.) فرزندزاده (اعم از
 پسرزاده و دخترزاده).
 نواقل: navāyel [ع.] [ص.] ج. ناقله؛
 وسیله‌ای که کسی یا چیزی را از جایی به
 جایی برد.
 نواگر: navā-gar [= نوا] (ص شغل). مغنی،
 مطرب، ساززن. مرغ نواگر: مرغ خواننده.
 ناله کننده، نالان.
 نوال: navāl [ع.] (ا.) بهره، نصیب. عطا،
 بخشش.
 نواله: navāla(-e)(no-) (ا.) لقمه خوراکی
 برای گذاشتن در دهان. مقداری خوراک که
 به کسی اختصاص دهند. آرد مخصوص
 تمیز کرده گلوله ساخته که به شتر دهند.
 گلوله خمیر.
 نوامبر: novāmbur (ا.) ماه یازدهم سال
 فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم آبان و ثلث
 اول آذر.
 نوان: nav-ān (ص فا. حا.) حرکت کتان،
 جنبان. خرامان. لرزان. نالان، نالنده. خمیده،
 کوژ. لاغر، ضعیف. اسبی که رنگش میان
 زرد و بور باشد.
 نوانخانه: n-xāna(-e) (امر.) جایی که
 فقیران و مستمندان را در آن نگهداری کنند؛
 دار العجزه (فره).
 نواهی: navāhī [ع.] [ص.] ج. ناهیه. به
 معنی نهی کننده (المنجد)؛ ج. نهی. به معنی
 آنچه که در شرع ممنوع باشد (غیاث). آنچه
 که شارع از آن نهی فرموده.
 نوآموز: n.-āmūz [= نوآموزنده] (ص فا.)

نواخانه: n-xāna(-e) (امر.) زندان، محبس،
 بندی خانه.
 نواخت: navāxt (مص خم.) (امص.)
 نوازش، دلجویی. نیکی، بر. بخشش، انعام.
 نواختن: navāx-tan [= نوازیدن، سخن
 گفتن] (مص م.) (نواخت، نوازد، خواهد
 نواخت، بنواز، نوازنده، نواخته، نوازش).
 دست کشیدن به سر و روی کسی برای
 دلجویی. نوازش کردن، تفقد کردن،
 ملاطفت کردن. خواهش کسی را برآوردن،
 به مراد رسانیدن. آلت موسیقی را به صدا
 درآوردن، ساز زدن. آواز خواندن، سرودن.
 بر زمین زدن.
 نواده: navāda(-e) [قس.] نوه، نبیره، نوآسه [ا.]
 فرزندزاده (عموماً)، نوه. پسرزاده
 (خصوصاً)؛ ج. نوادگان.
 نوار: navār, no- (ا.) ریشمانی پهن که
 چارپایان را بدان استوار کنند یا بار را به
 وسیله آن بر پشت چارپایان محکم بندند و
 یا آن را بر خیمه دوزند. (فره.) رشته پهن
 پنبه‌ای، پشمین یا ابریشمین؛ باند.
 نوارچسب: n.-časb (امر.) ورقه باریک
 نوار مانند که مطالبی روی آن چاپ کنند و
 بر سر بطری و جز آن چسبانند؛ باندرل
 (فره).
 نوازش: navāz-eš (امص.) دست بر سر و
 روی کسی کشیدن. دلجویی، مهربانی،
 شفقت. لطف، مرحمت. بخشش، هدیه.
 نواختن آلت موسیقی؛ ج. (غلط) نوازشات.
 نوازش قلم: نامه مبنی بر نوازش. به نوازش
 درآمدن (درآوردن): به صدا درآمدن
 (درآوردن) آلات موسیقی.
 نوازشگر: n.-gar (ص فا.) نوازش کننده،
 نوازنده.
 نوازنده: navāz-anda(-e) (افا.) آنکه
 نوازش و مهربانی کند. لطف کننده،

گیاه پیش‌رس و تازه‌رس. هر چیز که تازه پدید آمده. دختری که پستان‌هایش تازه برجسته و نمایان شده.

نوبنیاد: n.-bonyād (ص.مر.) آنچه که تازه ساخته شده؛ نو بنیان، جدید الاحداث، تازه بنیاد.

نوبه: nawba(nowbe) [ع. نوبه] (ا.) به نوبه خود؛ به نوبت خویش، آنگاه که نوبت بوی رسد. ضح. این ترکیب مستحدث است و از زبان‌های اروپایی وارد فارسی شده. (قبه‌ی، دستورهای املاء و انشاء ۳۷). (پز.) تبی که بلا مقدمه عارض شود و دال بر حمله ناگهانی یک مرض باشد؛ تب ناگهانی. نوبه با اسهال دموی: (پز.) اسهال خونی. نوبه به قاعده: (پز.) تبی که دارای مشی منظم باشد؛ تب منظم. نوبه ربع توأم: (پز.) تب ربعی توأم. نوبه ربع معکوس: (پز.) تب ربعی توأم. نوبه سه یک: (پز.) تبی که هر سه روز یک بار عارض شود. نوبه صفاوی: (پز.) تبی که با عارضه خروج خون با ادرار توأم است و در آفریقای مرکزی بصورت بومی وجود دارد؛ حمای صفاوی. نوبه غش: (پز.) تبی که درجه‌اش بالا باشد و مریض را دچار سنکوپ و حالت غش نماید؛ حمای خبیثه. نوبه وبائی: (پز.) وبا.

نوبهار: n.-bahār (امر.) آغاز فصل بهار. فصل بهار. گل و شکوفه تازه درخت.

نوپا: naw(now)-pā (ص.مر.) (عم.) تازه به راه افتاده.

نوپان: nūpān (ا.) سبیدی که از شاخه‌های بید بافند.

نوپرداز: naw(now)-pardāz [= نوپردازنده] (ص.فا.) آنکه چیزی نو آورد. (نو.) شاعری که به سبک نو شعر گوید.

نوت: not [= نت] (ا.) (عم.) اسکناس. (مس.) نشانه‌هایی که به وسیله آنها اصوات

کسی که تازه به فراگرفتن علم و فنی مشغول شده؛ مبتدی. کودکی که تازه به دبستان رفته. (پیشاهنگی) کسی که تازه وارد پیشاهنگی شده.

نو آیین: n.-āyīn (ص.مر.) نو پدید آمده، تازه، نو، بدیع. به آیین، آراسته. (امر.) آیین نو، رسم تازه. دین جدید.

نوء: naw'(now') [ع.] (مصل.) (نجد.) سقوط ستاره یکی از منازل بیست و هشت‌گانه و طلوع رقیب آن از مشرق؛ ج. انواء، نوآن.

نوئل: noel (ا.) عید میلاد مسیح (که در ۲۵ ماه دسامبر تثبیت شده)؛ کریسمس. ضح. این جشن در اصل جشن مهر پرستان بوده. درخت نوئل: کاجی که در شب نوئل مسیحیان تزیین کنند. (گیا.) ناشتار.

نوئین: nū'īn [تر. مغ = نوین = نوین] (ا.) فرمانده، سردار.

نوباوه: naw(now)-bāva(-e) (امر.) هر چیز نو درآمده (عموماً). میوه نرسیده (خصوصاً). کودک، طفل؛ ج. نوباوگان.

نوبت: nawbat(now-) [ع. نوبه] (ا.) وقت، هنگام. بار، دفعه. دولت، اقبال. مجال، فرصت. هنگام نقاره زدن. (مجد.) نقاره. خیمه بزرگ، بارگاه. پاس، نگهبانی، قراولی. وقت کار کسی بعد از آنکه همان کار را پیش از او کسی انجام داده یا بعد از او دیگری انجام دهد. (شطرنج، نرد) هنگام بازی هر حریف. (پز.) نوبه. به نوبت: (ق.) یکی پس از دیگری. نوبت مرتب: (مس.) از اصناف چهارده‌گانه تصانیف که نزد قدما اکمل تصانیف موسیقی بوده است و آن مشتمل است بر چهار قطعه (قول، غزل، ترانه و فروداشت). (مجمع‌الادوار ج ۳ ص ۸۱).

نوبت نیکو داشتن: حفظ الغیب کردن.

نوبر: n.-bar [= نوبار] (امر.) میوه نورس.

تحت تعلیم قرار می‌گیرد و دورهٔ شاگردی را نزد پهلوانی خاص می‌گذرانند. (توبا. ۴۱) شاگرد، مربی.

نوحه: nawha(nowhe) [ع.ا.] گریه و زاری به آواز بلند. شعری که در مراسم سوگواری خوانده شود (اعم از سوگواری برای کسی که تازه مرده یا برای امامان شیعه). نوحه خوانی: n.-xā-ī [ع.ف.] (حامص.) عمل و شغل نوحه‌خوان. (امر.) مجلسی که در آن نوحه خوانند.

نوخاسته: naw(now)-xāsta(-e) (ص.مف.) تازه و برخاسته. نوجوان. (ور. قد.) جوان و نوچه‌ای که مقدمات را دیده و برای عرض هنر خود در کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر هم می‌رود؛ ج. نوخاستگان.

نوخط: n.-xat(t) [ع.ف.] (ص.مر.) جوانی که تازه پشت لب وی سبز شده.

نوخطی: n.-xat(t)-ī [ع.ف.] (حامص.) حالت و کیفیت توخط. نوخطی عالم: (کند.) سبزی نو دمیدهٔ ایام بهار.

نود: navad (عد.) عددی است معادل هشتاد بعلاوهٔ ده، تسعین. (ا.) دبر، کون. ضح. این اطلاق به طریق تعمیه است زیرا که عدد نود در عقد انامل به همین شکل است. (سراج اللغات، به نقل فرنظا.)

نوداران: n.-dār-ān (ا.) پولی که به عنوان انعام به شاگردان اصناف دهند. مؤذگانی. صله.

نود و نه نام: navad-o-noh-nām (امر.) مراد «اسماء حسنی» الهی است که تعداد آنها ۹۹ است.

نور: nawr(nowr) [ع.ا.] شکوفهٔ سپید. شکوفه. غنچه؛ ج. انوار.

نور: nūr [ع.ا.] روشنایی، فروغ؛ مق. تاریکی، ظلمت. شعاع؛ ج. انوار. ترکیبات اسمی: نور چشم: روشنایی چشم. (کند.)

موسیقی را نشان دهند و آنها هفت‌اند: دو، ره، می، فا، سل، لا، سی. این نوت‌ها روی حامل قرار می‌گیرند. نوت‌های زینت: (مس.) نوت‌هایی که کوچکتر از دیگر نوت‌ها نوشته شوند و در میان اصوات قرار می‌گیرند. این علامات که وسیله زیبایی و لطافت نغمات و آهنگ‌های موسیقی است، از این قرارند: ۱ - پیشا - که پیش از نوت اصلی آید و دو قسمت است: تحتانی و فوقانی. ۲ - گذر - که بین دو نوت اصلی واقع شود. ۳ - نوت‌های کوچک - که قبل از نوت اصلی آید و باید به سرعت از آنها عبور کرد. ۴ - قلاب - که مجموع سه یا چهار نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی آید و به وسیلهٔ علامت مخصوص نشان داده شود. نوت‌های هماهنگ (مترادف): (مس.) هرگاه مابین دو نوت باطناً فاصله‌ای نباشد ولی فاصله بنظر آید، آن دو نوت را هماهنگ یا مترادف گویند.

نوت خوانی: n.-xān-ī [فر.ف.] (حامص.) (مس.) تلفظ اسامی نوت‌ها با مدت کشش آن بدون آهنگ.

نوترون: notron (ا.) (فز.) ذرات ریزی که فاقد بار الکتریکی هستند و با پروتون در ساختمان هستهٔ اتم‌ها شرکت دارند. فقط هستهٔ اتم هیدرژن فاقد نوترون است؛ نترون، نترن.

(نوجه): nawJaba, nū- [= نوزبه] (ا.) سیل، سیلاب. ضح. این کلمه بصورت «نوجه» هم آمده ولی نوجه اصح می‌نماید. نوجوان: naw(now)-Javān (ص.مر.) پسری که تازه پا به مرحلهٔ جوانی گذاشته.

نوج: nūc (ص.) (عم.) چیز چسبناک به سبب شیرینی زیاد. (گیا.) کاج.

نوجه: naw(now)-ča(-e) (ا.مصغ.) نوجوان. جوان ورزشکار کشتی‌گیر که در زورخانه

(ف.د. اشراق) نوری است که در عالم اجسام است. هر یک از انوار مدبره اجساد. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۲۰۷؛ فرع. سجد.) نور تام: (ف.د. اشراق) نور اول، نور اقرب. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۷۰، ۱۹۵؛ فرع. سجد.) نور ثالث: (ف.د. اشراق) عقل سوم (فرع. سجد.) نور ثانی: (ف.د. اشراق) عقل دوم (فرع. سجد.) نور جوهری: (ف.د. اشراق) نور مجرد حی فاعل قایم به ذات است؛ مقد. نور عرضی. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۱۹؛ فرع. سجد.) نور حقیقی: (ف.د. اشراق) ذات حق تعالی. (اسفار ج ۱ ص ۱۶؛ فرع. سجد.) نور حی: (ف.د. اشراق) نور جوهری است که نفس باشد. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۱۹؛ فرع. سجد.) نور سافل: (ف.د. اشراق) هر یک از انوار نسبت به مافوق و نور عالی تر از خود ساقل است (فرع. سجد.) نور سانح: (ف.د. اشراق) نور اول، نور اقرب. هر نور قابض به مادون. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۴۰؛ فرع. سجد.) نور شعاعی: (ف.د. اشراق) هر یک از انوار حسیه. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۲۷؛ فرع. سجد.) نور عارضی: (ف.د. اشراق) سهروردی انوار را به دو قسم کرده: یکی نور بالذات و غیر عارضی و دیگر نور عارضی. نور عارضی را هم دو قسم کرده است: آنچه در اجسام است و آنچه در مجردات است. قسم اول مانند نور آفتاب و غیره. قسم دوم مانند نفوس و جز آنها (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۳۸؛ فرع. سجد.) نور عظیم: نور اقرب، نور اول. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۲۸؛ فرع. سجد.) نور فایض (فائض): (ف.د. اشراق) هر یک از انوار مجرده فایض به مادون خود می‌باشد. نور سانح. به اعتباری نور الانوار.

فرزند، قره العین. نور عذرا: (کند.) ذات مریم (ع) مادر عیسی. نور مبین: (کند.) پیغمبر اسلام. (ف.د. اشراق) وجود. ضح. حکمت اشراق مبتنی بر قاعده نور و ظلمت (بجای وجود و ماهیت در حکمت مشاء) است و چنانکه موجودات بالذات و بالعرض اند، نور بالذات و بالعرض است که نور حسی و عقلی باشد. شیخ اشراق نور را تعریف کرده است به آنچه ظاهر به نفس و مظهر لغیره باشد (فرع. سجد.) نور اتم: (ف.د. اشراق) ذات مبدأ المبادی. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۳۳؛ فرع. سجد.) نور اخس: (ف.د. اشراق) نفوس مدبره (فرع. سجد.) نور اعظم: (ف.د. اشراق) ذات حق تعالی. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۲۱؛ فرع. سجد.) نور اعلی: (ف.د. اشراق) ذات حق تعالی. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۷۸؛ فرع. سجد.) نور اقرب: (ف.د. اشراق) نوری است که اول صادر محسوب می‌شود (فرع. سجد.) نور اقهر: (ف.د. اشراق) ذات حق تعالی که اقهر انوار و اعظم و اعلای آنها است (فرع. سجد.) نور انقص: (ف.د. اشراق) هر یک از انوار در مراتب نازله ناقصتر از نور مافوق و انوار عالیه است تا برسد به انوار مدبره انسیه و انوار حسیه ذاتیه و انوار حسیه عرضیه. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۳۲-۱۳۳؛ فرع. سجد.) نور الهی: (ف.د.) ذات حق تعالی. (مصنفات باباافضل ج ۱، رساله ۱ ص ۲۲؛ فرع. سجد.) (تص.) روشنایی غیبی که از جانب حق تعالی بسوی خلق افاضه شود. نور اول: (ف.د. اشراق) نور اقرب و نور صادر اول است. (اسفار ج ۱ ص ۴۶؛ فرع. سجد.) نور بارق: (ف.د. اشراق) نوری است که از ناحیه نور الانوار بر دل اهل تجرید تابش کند. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۲۵۳؛ فرع. سجد.) نور برزخی:

مفید نور می‌باشند به مادون خود، در انوار محسوسه آفتاب نور مفید است (فرع. سجد). نور مقدس: (فلا. اشراق) نور النوار. (فرع. سجد). نور ناقص: (فلا. اشراق) هر یک از انوار سافله نسبت به نور عالی خود ناقص است و کلیه انوار نسبت به نور الانوار ناقص باشند. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۳۶؛ فرع. سجد).

نوراستنی: norāstenī (ا). (پز). ضعف مفرط قوای عصبی، معمولاً نوراستنی در دنبال بی‌خوابی‌های مداوم و طولانی و اختلال دستگاه گوارش، ضعف قوای دماغی یا کارهای خسته‌کننده طولانی و بدون استراحت عارض می‌شود.

نورافشانان: nūr-afšān [ع. ف. = نورافشاننده] (ص. فا). آنچه که نور به اطراف خود پراکند؛ پرتوافکن.

نورافکن: n.-afkan [ع. ف. = نورافکننده] (ص. فا. ا). چراغ برقی پرنور که برای روشن کردن حوزه‌ای وسیع یا نقاط دور دست بکار رود.

نورانی: nūr-ānī [ع. = (ص. نسب). منسوب به نور؛ دارای نور، منور؛ مقه. ظلمانی.

نوراهان: naw-rāh-ān(now-) [= نورهان = نورهی] (ا). تحفه، هدیه، پیشکش، ارمغان. مزدگانی.

نوربخش: n.-baxš [ع. ف. = نوربخشنده] (ص. فا). نوردهنده، نورپاش، پرتوافکن.

نورد: navard [= نرد] (ا). چین، تاب. هر تار و لای پیچیده (از طومار و غیره). افزاری است جولاهاگان را و آن چوبی است استوانه‌ای که هر قدر از پارچه بافته شود، دور آن پیچند. میله یا چوب استوانه‌ای شکل در ماشین‌های مختلف که دور خود چرخد. چوبی استوانه‌ای که به وسیله آن خمیر آرد گندم را پهن و نازک کنند تا از

(مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۲۵۹؛ فرع. سجد). نور قاهر: (فلا. اشراق) هر یک از انوار مدبره فلکیه. نورهای قاهر، انوار طولیه‌اند (فرع. سجد). نور قایم (قائم): (فلا. اشراق) هر یک از انوار مجرده را نور قایم گویند زیرا انوار مجرده قایم به ذات خودند؛ مقه. نور عارض. هر یک از انوار مجرده طولیه. (فرع. سجد). نور قدسی: (فلا. اشراق) نور مجرد. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۲۲۳؛ فرع. سجد). نور قهار: (فلا. اشراق) نورالانوار، ذات حق تعالی. (مجموعه دوم مصنفات باباافضل ۱۲۱؛ فرع. سجد). نور قیوم: (فلا. اشراق) نورالانوار، ذات حق تعالی. (فرع. سجد). نور متصرف (نور المتصرف): (فلا. اشراق) نور مدبر. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۶۶؛ فرع. سجد). نور مجرد: (فلا. اشراق) نوری است مجرد و قایم به ذات که قابل اشاره حسیه نباشد؛ مقه. نور عارضی. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۰۷؛ فرع. سجد). نور مجرد مدبر: (فلا. اشراق) نفس ناطقه (فرع. سجد). نور محض: (فلا. اشراق) نور مجرد که غیر مشوب به ظلمت است. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۰۷؛ فرع. سجد). نور محمد(ی): (تصد). وجود شریف پیامبر اسلام. نور مستعار (نور المستعار): (فلا. اشراق) نوری است که از راه اشراق انوار علوی بر سوافل پدید آید. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۶۷؛ فرع. سجد). نور مستفاد (نور المستفاد): (فلا. اشراق) نور مکتسب از غیر است مانند نور ماه که مستفاد از خورشید است و نور اول و اقرب که مستفاد از نور الانوار است. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی ۱۲۶-۱۲۷؛ فرع. سجد). نور مفید: (فلا. اشراق) نور الانوار مفید کل انوار است و هر یک از انوار طولیه

بعدها پیدا شد. رک. گاهشماری. تقی‌زاده (ص ۴۴-۴۶) فصل سرما شامل ده ماه و فصل گرما دو ماه بود. چنانکه در وندیدادفر گرد اول بند ۲ و ۳ آمده ولی بعدها در دو فصل مزبور تغییری پدید آمد، چه تابستان دارای هفت ماه و زمستان پنج ماه گردید. چنانکه این امر نیز در شرح بندهای مزبور از وندیداد مسطور است. (رک. گاهشماری. ص ۴۴) در هر یک از این دو فصل جشنی برپا می‌داشتند که هر دو آغاز سال نو بشمار می‌رفته، نخست جشنی که به هنگام آغاز فصل گرما - یعنی وقتی که گله‌ها را از آغل‌ها به چمن‌های سبز و خرم می‌کشانیدند و از دیدن چهره دلارای خورشید شاد و خرم می‌شدند - و دیگر در آغاز فصل سرما که گله را به آغال کشانیده توشه روزگار سرما را تهیه می‌دیدند. نوروز و مهرگان - از یک طرف می‌بینیم که در عهد بسیار کهن، سال از اول تابستان (انقلاب صیفی) و با ماه تیر آغاز می‌شده و دلیل آن لغت «میدیایی» است که اسم گاهنبار پنجم از شش گاهنبار سال است. (رک. گاهنبار) این جشن در حوالی انقلاب شتوی برپا می‌شده و معنی لغوی آن (نیمه سال) است. از بیان بسندهشن پهلوی (ترجمه یوستی ص ۳۳-۳۴) چنین برمی‌آید که «میدیایی» در اصل در حوالی انقلاب شتوی (اول جدی) و بنابراین اول سال در حوالی انقلاب صیفی (اول سرطان) و مطابق «میدیری‌شم» بوده است. (گاهشماری. ص ۵۳-۵۵) از سوی دیگر در می‌یابیم که در زمانی سال با اول تابستان شروع می‌شده ولی نه با تیرماه، بلکه با فروردین ماه. بیرونی اول سال ایرانیان را در فروردین و در انقلاب صیفی می‌داند و اعیاد خوارزمی نیز مؤید این مدعا است. (آثار الباقیه چاپ زاخائو ص ۲۱۶ و ۲۳۶)

آن نان سازند. اندوخته، ذخیره. (چا). لوله‌ای لاستیکی یا ژلاتینی است که مرکب چاپ را به وسیله آن حل کرده به روی حروف می‌مالند. (راهنمای فن چاپ. ۷۳ (ص). پسندیده، زیبا. (افا). در ترکیب به معنی نوردنده آید.

نورد رفتن: n.-raftan (مصل.) (عم). کلنجار رفتن، سر و کله زدن.

نورده: navard-a(-e) (امف.) پیچیده شده، نوردیده. (ا). تنه پیراهن. پیراهن. قباله، سجل.

نوردیدن: navard-īdan [= نوردن = نوشتن] (مص.م.) پیچیدن، طی کردن. تا کردن. پیمودن (راه) طی کردن.

نورس: naw-ras(now-) (ص.) تازه رسیده، تازه وارد. میوه تازه رسیده، نوبر. نهال نازک. نوجوان.

نورسته: n.-rosta(-e) (ص.مف.) تازه، رویده، نونهال.

نورسیده: n.-ra(e)sīda(-e) (ص.مف.) تازه رسیده، تازه وارد، نو آمده، جدید الورد؛ ج. نورسیدگان. تازه، نو.

نورماتیف: normātīf (ص.) علوم دستوری، مانند منطق و اخلاق که مبانی آنها بر دستور و قواعد موضوعه استوار است.

نورنجه: nawranJa(nowranJe) (ا). استخر، تالاب.

نوروز: naw(now)-rūz (امر.) روز نو، روز تازه. بزرگترین جشن ملی ایرانیان که در نخستین روز از نخستین ماه (فروردین) سال شمسی - آنگاه که روز و شب برابر گردد - آغاز شود؛ جشن فروردین، جشن بهار، بهار جشن. جشن سال نو نزد آریاییان - این جشن در اصل یکی از دو جشن بزرگ بود: آریاییان در اعصار باستانی دو فصل گرما و سرما داشتند. (طبقه‌بندی سال به چهار فصل

رسید. در سال ۴۶۷ هجری قمری نوروز در ۲۳ برج حوت - یعنی ۱۷ روز به پایان زمستان مانده - واقع بود. در این هنگام جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی ۴۶۵-۴۸۵ ه.ق ترتیب تقویم جدید جلالی را بنا نهاد و نوروز را در روز اول بهار - که موقع نجومی تحویل آفتاب به برج حمل است - قرار داده ثابت نگاهداشت، بدین طریق که قرار شد در هر چهار سال یک بار سال را ۳۶۶ روز محسوب دارند و پس از تکرار این عمل هفت بار یعنی پس از هفت مرتبه چهار سال (با ۲۸ سال) - بار هشتم، بجای اینکه سال چهارم را ۳۶۶ روز حساب کنند، با سال پنجم (یعنی در واقع با سال سی و سوم از آغاز عمل) این معامله را بکنند و بدین ترتیب روی هم رفته، سال جلالی نزدیکترین سال‌های دنیا به سال شمسی حقیقی که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۶۴ ثانیه است، می‌باشد. (رک. مجله کاوه. دوره جدید سال ۲ شماره چهار) ایرانیان باستان جشنی داشته‌اند به نام فروردگان و آن ده روز طول می‌کشیده، فروردگان که در پایان سال گرفته می‌شد، ظاهراً در واقع روزهای عزا و ماتم بوده نه جشن شادی، چنانکه بیرونی راجع به همین روزهای آخر سال در نزد سغدیان گوید: در آخر ماه دوازدهم «خشوم» اهل سغد برای اموات قدیم خود گریه و نوحه‌سرایی کنند و چهره‌های خود را بخراشند و برای مردگان خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها گذارند. (آثار الباقیه ص ۲۳۵) و ظاهراً به همین جهت جشن نوروز که پس از آن می‌آید، روز شادی بزرگ بوده است. (علاوه بر آنکه جشن آغاز سال محسوب می‌شده) (گاهشمار. ص ۷۳-۷۷) در داستان‌های ملی - فردوسی که بدون شک مواد شاهنامه

مسعودی در التنبیه و الاشراف (چاپ لیدن ۱۸۹۳) گوید: آغاز سال ایرانیان در اول تابستان و مهرگان در آغاز فصل زمستان بوده است. در نوروزنامه منسوب به خیام آمده (مصحح آقای مینوی ص ۱۱): «فروردین آن روز (سی سال گذشته از پادشاهی گشتاسب که زردشت بیرون آمد) آفتاب به اول سرطان قرار کرد و جشن کرد.» در کتاب التاج منسوب به جاحظ آمده (چاپ قاهره ۱۳۳۲ ص ۱۴۶): «نوروز و مهرگان دو فصل سال هستند: مهرگان دخول زمستان و فصل سرماست و نوروز اذن دخول فصل گرماست.» هنگام جشن - قرآینی در دست است که می‌رساند این جشن در عهد قدیم یعنی به هنگام تدوین بخش کهن اوستا نیز در آغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا می‌شده و شاید به نحوی که اکنون بر ما معلوم نیست، آن را در اول برج مزبور ثابت نگاه می‌داشتند. (برای اطلاع از گاهشمار ایرانیان در عهد هخامنشی و اشکانی و ساسانی، رک. نوروز به قلم آقای تقی‌زاده. مجله یادگار ۴:۷ ص ۵۲-۶۶). چنانکه از تواریخ برمی‌آید در عهد ساسانیان نوروز - یعنی روز اول سال ایرانی و نخستین روز فروردین ماه - در اول فصل بهار نبود بلکه مانند عید فطر و عید اضحی در میان مسلمانان، آن هم در فصول می‌گشت (منتهی نه بدان سرعت که اعیاد عربی می‌گردند). در سال یازدهم هجرت که مبدأ تاریخ یزدگردی و مصادف با جلوس یزدگرد پسر شهریار آخرین شاهنشاه ساسانی است، نوروز در شانزدهم جزیران رومی (ژوئن فرنگی) - یعنی نزدیک به اول تابستان - بود و از آن تاریخ به این طرف بتدریج هر چهار سال یک روز عقب‌تر ماند. تا در حدود سال ۳۹۲ هجری قمری، نوروز به اول حمل

ابوریحان در التفهیم پس از ذکر نخستین روز فروردین نوشته (ص ۲۵۳): «و آنچه از پس اوست از پنج روز همه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ است. زیرا که خسروان بدان پنج روز حقهای حشم و گروهان بگزاردندی و حاجتها روا کردند. آنگاه بدین روز ششم خلوت کردند. خاصگانرا. و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین است که اول روزیست از فر نامه (زمانه!) و بدو فلک آغازید گردیدند» شهردان رازی در روضة المنجمین آرد (به نقل نمونه سخن پارسی تألیف آقای دکتر مهدی بیانی ص ۱۷۱): «نوروز بزرگ - آنچه معروف است آن دانند که خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردند و عطاهای فراوان دادندی و چون این پنج روز بگذشتی بلهو کردن و باده خوردن مشغول شدندی. پس این روز از این سبب بزرگ کردند. و گفته اند که آن روزیست که جمشید مردم را بشارت دادی به بی مرگی و تندرستی و آموزندگی و گویند که هم اندرین روز بود که گیومرث... دیو را بکشت و بسیار گونه گفته اند، لکن چون درستی آن ندانم بدین اختصار شد.» برخی در ضمن شرح رسوم درباری، مدت این جشن را یک ماه نوشته اند و گروهی پنج روز اول را نوروز عامه و بقیه را نوروز خاصه نامیده اند. بدیهی است اگر فی المثل در دربار شاهنشاهان ساسانی یک ماه جشن برپا می شده، این امر مستلزم آن نبود که همه مردم یک ماه تمام را جشن بگیرند، بلکه در پنج روز اول همگی جشن برپا می کردند. نوروز خاصه را «نوروز بزرگ» (آثار الباقیه ص ۲۱۷) و «جشن بزرگ» (برهان قاطع) و «نوروز ملک» (شرح بیست باب ملامظفر)

خود را مع الواسطه از خداینامک و دیگر کتب و رسایل پلهوی اتخاذ کرده، اندر پادشاهی جمشید گوید: «بفر کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون بگردون برافراستی چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمانروا جهان انجمن شد بر تخت اوی فرومانده از فرۀ بخت اوی بجمشید بر گوهر افشانند مر آن روز را روز نو خواندند سرسال نو هرزمز فرودین بر آسوده از رنج تن، دل ز کین بزرگان بشادی بیاراستند می و جام و رامشگران خواستند چنین روز فرخ از آن روزگار بمانده از آن خسروان یادگار.» (شاهنامه بخ ج ۱ ص ۲۵ - ۲۶). وجه تسمیه - از همین داستان که بیرونی آن را نیز نقل کرده (آثار الباقیه ص ۲۱۶) نیک برمی آید که نوروز را به معنی «روز نو و تازه» یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد، می دانستند. ابوریحان در التفهیم (مصحح همائی ص ۲۵۳) گوید: «از رسمهای پارسیان نوروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه، وزین جهت روز نو نام کردند، زیرا که پیشانی سال نواست» درباره پیدایش نوروز افسانه های بسیار نقل شده که هر چند اساطیری است اما از تواتر آن اخبار وجه تسمیه نوروز و همچنین قدمت انتساب آن به اعصار آریایی نیک آشکار می گردد. نوروز عامه و نورز خاصه - جشن نوروز فقط در روز اول فروردین ماه برپا نمی شده، بلکه چند روز دوام می یافته.

دختران خود را برای آب تنی در دریاچه مزبور می‌فرستند، زیرا زرتشت بدانان گفته است که از دختران ایشان اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیان (موعودان سه گانه مزدیسنا) بوجود خواهند آمد».

vol. II. p. (Darmesteter, 208-9).

IranIennes. Etudes بطور کلی از مراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی در دست نیست و بعکس از عصر ساسانی اطلاعات گرانبها موجود است که خلاصه آنها در ذیل نقل می‌شود: در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولاً از بردیمانی بود، بر تن می‌کرد و زینت بر خود استوار می‌فرمود و به تنهایی در دربار حاضر می‌شد و شخصی که قدم او را به فال نیک می‌گرفتند بر شاه داخل می‌شد. در نوروزنامه آمده (ص ۱۸-۱۹):

«آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن - آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد که آخر ملوک عجم بود، چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پر می و انگشتی و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خوید سبز رسته و شمشیری و تیر و کمان و دوات و قلم و اسپ و غلامی خوبروی و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی به عبارت ایشان. چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی، پس بزرگان دولت در آمدندی و خدمت‌ها پیش آوردندی. آفرین موبد موبدان به عبارت ایشان: «شها! به جشن فروردین، بمه فروردین، آزادی گزین، بروان و دین کیان، سروش آورد ترا دانایی و بینایی بکار دانی و دیرزیو با خوی هژیر و شادباش بر تخت زرین و انوشه خور بجام جمشید و رسم نیاکان؛ در همت بلند و

هم خوانده‌اند. در پنج روز اول فروردین حق‌های حشم و لشکر را می‌گزارند و حاجت آنان روا می‌کردند (التفهیم) و چون نوروز بزرگ می‌رسید، زندانیان را آزاد می‌کردند و مجرمان را عفو می‌نمودند و به عشرت می‌پرداختند. (شرح بیست باب) بنابر قول جاحظ در زمان جمشید (المحاسن و الاضداد چاپ مصر ص ۲۳۴) و به گفتار بیرونی پس از وی (آثارالباقیه ص ۲۱۸) و به نظر محققان معاصر به هنگام شاهنشاهی ساسانیان، فروردین ماه به شش بخش تقسیم می‌شده که پنج روز اولی را شاهنشاه به اشراف و پنج روز دوم را به بخشش اموال و دریافت هدیه‌های نوروز و پنجه سوم را به خدم خود و چهارم را به خواص خویش و پنجم را به لشکریان و ششم را به رعایا اختصاص می‌داد (ایضاً). نخستین پادشاهی که دو قسمت نوروز عامه و خاصه را بهم پیوست و همه ایام مابین آن را جشن گرفت، هرمز پسر شاپور بود (ایضاً). نوروز در ایران پیش از اسلام - از آنچه گفته شد، آشکار گردید که نوروز از مراسم بسیار کهن ایرانیان آریایی است. اگر چه در اوستا از نوروز نامی نیست ولی برخی از کتاب‌های دینی پهلوی از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده‌اند. در بندهشن بزرگ و نیز در صد در بندهشن آمده: زرتشت سه بار به «هو» یا «هوگوی» (نام زن زرتشت، دختر فروشتر و او برادر جاماسپ و او وزیرکی گشتاسپ بود) نزدیک شد و هر بار نطفه‌ای از او بر زمین افتاد، و این سه نطفه تحت مراقبت ایزد اناهیته (ناهید) در دریاچه کسوه (آن را با «زره» = «هامون» تطبیق کرده‌اند) نهاده شده. در آنجا کوهی است بنام «کوه خدا» که جایگاه گروهی از پارسایان است. هر سال در نوروز و مهرگان این مردم

بستانند و کسی سبب این کار را نمی‌دانست جز اینکه این رسم بین ملوک جاری شده و مانند جزیه گردیده بود. بیست و پنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملک دوازده ستون از خشت خام برپا می‌شد که بر ستونی گندم و بر ستونی جو و بر ستونی برنج و بر ستونی باقلی و بر ستونی کاجیله و بر ستونی ارزن و بر ستونی ذرت و بر ستونی لویا و بر ستونی نخود و بر ستونی کنجد و بر ستونی ماش می‌کاشتند و اینها را نمی‌چیدند مگر به غنا و ترنم و لهو. در ششمین روز نوروز این حبوب را می‌کنند و میمنت را در مجلس می‌راگندند و تا روز مهر از ماه فروردین (۱۶ فروردین) آن را جمع نمی‌کردند (چنانکه اکنون در ایران کاشتن سبزی‌های مختلف پیش از عید و چیدن آن در روز سیزدهم سال معمول است). این حبوب را برای تفأل می‌کاشتند و گمان می‌کردند که هر یک از آنها که نیکوتر و بارورتر شود، محصولش در آن سال فراوان خواهد بود و شاهنشاه به نظر کردن در جو بویژه تبرک می‌جست. (المحاسن والاضداد ص ۲۳۴).

شاه در این روزها بار عام می‌داد و ترتیب آن را به طرق گوناگون نوشته‌اند: ابوریحان گوید که آیین پادشاهان ساسان در پنج روز اول فروردین (نوروز عامه) چنین بود که شاه بروز اول نوروز ابتدا می‌کرد و عامه را از جلوس خویش برای ایشان و احسان بدانان می‌آگاهانید. در روز دوم برای کسانی که از عامه رفیعتر بودند یعنی دهگانان و اهل آتشکده‌ها جلوس می‌کرد. در روز سوم از برای اسواران و موبدان بزرگ و روز چهارم از برای افراد خاندان و نزدیکان و خاصان خود. در روز پنجم برای پسر و نزدیکان خویش و بهر یک از اینان در خور رتبت اکرام و انعام می‌نمود و چون روز ششم فرا

نیکوکاری و ورزش داد و راستی نگاهدار. سرت سبز باد و جوانی چو خوید. اسبست کامگار و پیروز و تیغت روشن و کاری بدشمن و بازت گیرا [و] خجسته به شکار و کارت راست چون تیر و هم کشوری بگبیر نو، بر تخت با درم و دینار، پشت هنری و دانا گرامی و درم خوار، سرایت آباد و زندگانی بسیار. چون این بگفتی چاشنی کردی و جام به ملک دادی و خوید در دست دیگر نهادی و دینار و درم در پیش تخت او بنهادی و بدین آن خواستی که روز نو و سال نو هر چه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکند تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند، و آن بریشان مباکر گردد که خرمی و آبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملک آوردندی. و این رسم در عصر خلفای اسلام نیز ادامه یافت. مالیات‌های کشوری در روزگار ساسانیان در نوروز افتتاح می‌شد (کتاب التاج چاپ مصر ص ۱۴۶) و یکی از جهات اصلاح تقویم و کیسه قرار دادن سال‌های پارسی به توسط متوکل و معتمد بالله همین امر بود (آثارالباقیه ص ۳۱) در هر یک از ایام نوروز پادشاه بازی سپید پرواز می‌داد و از چیزهایی که شاهنشاهان در نوروز به خوردن آن تبرک می‌جستند اندکی شیر تازه و خالص و پنیر نو بود و در هر نوروزی برای پادشاه با کوزه‌ای آهنین یا سیمین آب برداشته می‌شد. در گردن این کوزه قلاده‌ای قرار می‌دادند از یاقوت‌های سبز که در زنجیری زرین گذشته و بر آن مهره‌های زبرجدین کشیده بودند. این آب را دختران دوشیزه از زیر آسیاب‌ها برمی‌داشتند (المحاسن والاضداد ص ۲۳۴). جاحظ پس از این قول نوشته که چون نوروز به شنبه می‌افتاد، پادشاه می‌فرمود که از رئیس یهودیان چهار هزار درهم

عبدالعزیز. بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۸۷) ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا می‌داشتند. در نتیجه ظهور ابومسلم خراسانی و روی کار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسله طاهریان و صفاریان، جشن‌های ایران از نورونق یافتند. گویندگان درباره آنها قصاید پرداختند و نویسندگان مانند حمزة بن حسن اصفهانی مؤلف «اشعار السائرت فی النیروز و المهرجان» آنها را مدون ساختند «آثار الباقیه ص ۳۱» آثار و قرائنی که در دست است می‌رساند پس از اسلام همواره جشن نوروز برپا می‌شده است و مراسم آن با تصرفات و تغییراتی از عهدی به عهد دیگر منتقل می‌گردیده است تا عصر حاضر که آن بزرگترین جشن ملی ایرانیان محسوب می‌شود. (برای تفصیل بیشتر، رک. جشن نوروز به قلم م. معین. مجله جهان نو. سال اول شماره اول. خرداد ۱۳۲۵ ص ۳-۹) (مس.) یکی از نغمات موسیقی قدیم ایرانی که به قول صفی‌الدین ارموی در مقام سه‌گانه نواخته می‌شده. (حسینعلی ملاح. مجله موسیقی [جدید] شماره ۹۷ ص ۳۰-۳۱) ترکیبات اسمی: نوروز اصل: (مس.) یکی از آوازهای شش‌گانه قدما (گواشت، گردانیا، سلمک، نوروز اصل، مایه و شهناز). این آواز با عراق، زیرافکند، اصفهان و حسینی مناسب است. نوروز بزرگ: نوروز خاصه. (مس.) گوشه‌ای است از آواز در موسیقی قدیم؛ نوروز کیقبادی. نوروز بیاتی: (مس.) یکی از شعب بیست و چهارگانه موسیقی قدما و آن پنج نغمه است و از طرفین نغمات برای تزئین بر آن اضافه کنند. لحن آن محزون و رقت‌انگیز باشد و به حجازی و بوسلیک نزدیک شود. این شعبه با عشاق مناسب است. نوروز جلالی:

می‌رسید از ادای حقوق مردم فارغ می‌شد و از این پس نوروز از آن خود او بود و دیگر کس جز ندیمان و اهل انس و شایستگان خلوت به نزد او نمی‌توانست برود (آثارالباقیه ص ۲۱۹). همچنین در ایام نوروز نواهایی خاص در خدمت پادشاه نواخته می‌شد که مختص همان ایام بود در بامداد نوروز مردم به یکدیگر آب می‌پاشیدند و این رسم در قرنهای نخستین اسلام نیز رایج بوده است. دیگر هدیه دادن شکر متداول بود. نویسندگان اسلامی برای علت این دو امر افسانه‌هایی چند نقل کرده‌اند که از ذکر آنها صرف نظر می‌شود. (رک. آثارالباقیه ص ۲۱۸؛ المحاسن و الاضداد ص ۲۳۶؛ معجم البلدان ج ۱ ص ۶۶۹-۷۰) همچنین در شب نوروز آتش بر می‌افروختند (بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۸۶) و این رسم تا عهد عباسیان نیز (در بین النهرین) ادامه یافت و نخستین کسی که این رسم را نهاد، هرمز شجاع پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است (آثارالباقیه ص ۲۱۸). نوروز در عصر خلفا - در دربارهای نخستین خلفای اسلام به نوروز اعتنایی نداشتند ولی بعدها خلفای اموی برای افزودن درآمد خود، هدایای نوروز را از نو معمول داشتند. بنی‌امیه هدیه‌ای در عید نوروز بر مردم ایران تحمیل می‌کردند که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون درهم بالغ می‌شد. (تمدن اسلامی. جرجی زیدان ج ۲ ص ۲۲) و امیران ایشان برای جلب منافع خود مردم را به اهداء تحف دعوت می‌کردند (نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان را رواج داد حجاج بن یوسف بود). اندکی بعد این رسم نیز از طرف خلفای مزبور به عنوان گران آمدن اهداء تحف بر مردم منسوخ گردید (زمان عمر بن

(امر.) محلی در حمام‌ها که مردم در آن نوره بکار برند؛ واجبی خانه.

نوز: (قد. nūz(nōz) [= هنوز] (ق.) هنوز.

نوزاد: naw(now)-zād [= نوزاده] (ص.مف.) نوزاده.

نوس: (قد. nūs(nōs) [= نوسه = نوشه] (ا.) قوس قزح، رنگین کمان.

نوساخت: naw(now)-sāxt [= نوساخته] (ص.مف.) تازه‌ساز، نوساز، جدید البناء.

نوساز: n.-sāz [= نوسازنده] (ص.فا.) آنکه چیزی را تجدید و تعمیر کند. [= نوساخته]

(ص.مف.) نو ساخته: تازه‌ساز، جدید البناء.

نوسان: navasān [ع.] (مصل.) جنیندن چیزی در جای خود (مانند جنیندن لنگر

ساعت). پایین و بالا رفتن. (امص.) جنبش چیزی در جای خود؛ ج. نوسانات.

نوسنگی: now-sang-Ī (امر.) (زم.) اولین قسمت دوره دوم دوران چهارم زمین‌شناسی

(اولین قسمت هولوسن) به عبارت دیگر دوره هولوسن - که دومین دوره دوران

چهارم است - با عصر نوسنگی آغاز می‌شود. عصر نوسنگی پس از دوره حجر

قدیم است. در دوره نوسنگی انسان توانسته است مصنوعات سنگی خود را تراش و

صیقل بدهد و ابزارهای ظریف سنگی بسازد. این عصر تا عصر پیدایش فلزات ادامه

دارد؛ حجر جدید، عصر حجر جدید.

نوش: nūš(nōš) (امص.) عمل نوشیدن، آشامیدن. (افا.) در ترکیب به معنی نوشنده و

آشامنده آید: باده‌نوش.

نوش: (قد. nūš(nōš) [= انوشه. بیمرگ، جاوید] (ص.) جاوید. (ا.) پادزهر، تریاق.

(ص.) گوارا. ضح. - گاه «نوش» به تنهایی به معنی «گوارا باد» آید. نوش باد!؛ گوارا باشد!

نوش جان!؛ گوارا باشد! شیرین. (ا.) شیرینی، شهد. (ا.) عسل، انگبین؛ مقد. نیش. نوش و

جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملک‌شاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت

شده. نوروز خاصه: جشنی که از ششم فروردین به بعد در دنباله نوروز عامه بر پا

می‌داشتند. در این ایام شاهان زندانیان را آزاد و مجرمان را عفو می‌کردند و به عشرت

می‌پرداختند. نوروز خردک: (مس.) نغمه‌ای است که در آواز راست پنجگانه و آواز

همایون نواخته می‌شود؛ نوروز کوچک، نوروز خارا. نوروز صبا: (مس.) نغمه‌ای است

که در همایون و راست پنجگانه نواخته می‌شود. نوروز عامه: جشن پنج روز اول ماه

فروردین، در این پنج روز شاهان حق‌های حشم و لشکر را می‌گزارند و حاجت آنان

روا می‌کردند. نوروز عجم: (مس.) شعبه‌ای است از موسیقی قدیم مناسب با حسینی که

در راست پنجگانه نواخته شود. نوروز عرب: (مس.) نغمه‌ای است که در همایون و راست

پنجگانه نواخته می‌شود.

نوروز: nevroz (ا.) (پز.) بیماری عصبی و اختلال روحی بدون وجود ضایعه عصبی

مشهود در ساختمان رشته‌های عصبی و مراکز اعصاب. این بیماری به صور مختلف

از قبیل حمله غش (هیستری) و ضعف شدید اعصاب (نوراستنی) و غیره مشاهده می‌شود؛

اختلال عصبی، بیماری عصبی.

نوروزی: rūz-Ī(now)-naw (ص.نسب.) منسوب به نوروز. مربوط به جشن نوروز یا

ایام نوروز. مرغ نوروزی: (جان.) مرغ قهقهه. (ا.) عیدیی که در جشن نوروز دهند.

(مال.) مالیات یا عوارضی که به هنگام نوروز وصول می‌شد.

نوره: nūra(-e) [ع. نوره] (ا.) مخلوطی است از آهک و زرنیخ که برای ستردن

موی بدن بکار رود؛ واجبی، دارو، تنویر.

نوره‌خانه: nūra(-e)-xāna(-e) [ع. ف.]

نیش: عسل و زهر. (کند.) لطف و قهر.

نوش آفرین: n.-āfarīn [= نوش آفریننده] (ص.فا.) آنکه تولید نوش کند. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

نوشابه: nūš-āb-a(-e) (امر.) آب گوارا. (مجد.) آب حیات. (فره.) مشروب. نوشابه الکلی: مشروب الکلی. نوشابه غیرالکلی: مشروبی که در آن الکل نباشد. ضح. -- غالباً به مشروب الکلی مانند شراب و عرق اطلاق شود.

نوشاندن: nūš-āndan [= نوشانیدن، م: نوشیدن] (مص.م.) به نوشیدن وا داشتن.

نوشانوش: (قد. nūš-ā-nūš(nōšā-nōš) (امر.) گفتن نوش باد، نوش باد! (همراه باده پیمایی) در نوشانوش آمدن: نوش باد گفتن و باده نوشانیدن. (ص.) جام پر و لبالب.

نوشت: navašt (مص.خم. اِمص.) عمل نوشتن، نوردیدن، پیچیدن.

نوشت افزار: n.-afzār (امر.) (فره.) لوازم نوشتن از کاغذ و قلم و مداد و غیره، لوازم التحریر.

نوشتن: navaš-tan [= نبشتن = نوردیدن = نوردن] (مص.م.) (نوشت، نوردد، خواهد نوشت، بنورد، نوردنده، نوشته) نوردیدن.

نوشتتن: neveš-tan [= نبشتن = نپشتن] (مص.م.) (نوشت، نویسد، خواهد نوشت، بنویس، نویسنده، نویسا، نوشته) اندیشه و مطلبی را به وسیله مداد یا قلم به روی کاغذ آوردن، کتابت کردن، تحریر کردن.

نوشته: navaš-ta(-e) (امف.) نوردیده، طی شده.

نوشته: naveš-ta(-e) (امف.) تحریر شده؛ ج. نوشتجات (غفصه.) (ا.) نامه، مراسله.

نوش خند، نوشخند: nūš-xand (امر.) تبسم، شکرخند؛ مق. نیشخند.

نوش خورد، نوشخورد: n.-xord [= نوش خوردن] (مص.خم. اِمص.) نوش خوردن [= نوش خورده] (امف.) به لذت خورده. (ا.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم.

نوش دارو، نوشدارو: n.-dārū (اکسیر، نوشدارو) (امر.) پازهر، تریاق؛ مق. زهر. معجونی که قدمای پنداشتند که به وسیله آن زخم‌های صعب‌العلاج را می‌توان معالجه کرد و مریض مشرف به موت را نجات داد. نوشدارو پس از مرگ سهراب: رسیدن آنچه که موجب حاجت بوده پس از انقضای مدت احتیاج. (کند.) شراب.

نوشکفته: naw(now)-šokofta (ص.مر.) تازه شکفته (گل).

نوش لب: n.-lab (ص.مر.) آنکه دارای لبی مکیدنی است؛ شیرین لب، نوشین لب.

نوشه: naw(now)-šah [= نوشاه] (امر.) آنکه تازه پادشاه شده. پادشاه نوجوان. تازه داماد.

نوشه: nūša(nōša) [= انوشه] (ص.مر.) جاوید، پایدار. خرم، خوشحال. خوشبخت.

نوشید، نوشد، خواهد نوشید، بنوش، نوشنده، نوشیده) آشامیدن مایع مانند آب، شیر، شراب. خوردن.

نوشیدن: nūš-īdan(nōš-īdan) (مص.م.) (نوشید، نوشد، خواهد نوشید، بنوش، نوشنده، نوشیده) آشامیدن مایع مانند آب، شیر، شراب. خوردن.

نوشین: nūš-īn(nōš) [متون مانوی، آشامیدن شیرین] (ص.) شیرین. گوارا.

نوشین روان: n.-ravān (امر.) روان شیرین، جان شیرین. دارنده روان شیرین. ضح. -- اسم «انوشروان» را به خطا از این کلمه دانسته‌اند.

نوع: naw'(now) [ع.ا.] (ا.) قسم، گونه. (منط.) کلی است که افراد آن متفق‌الحقیقه باشند و به عبارت دیگر نوع کلی است

مقوم ذاتی افراد که صادق بر افراد متفقه الحقایق باشد (فرع. سجا.)، به عبارت دیگر نوع، بخشی است از جنس شامل افرادی که

بودن آن تردید روا داشته‌اند. (دکتر سیاسی، روانشناسی تربیت. ۳۷۸).

نوع دوست: n.-dūst [ع. ف.] (ص. مر.) نوع پرست.

نوعی: (-'now) nāw- [ع. ف.] (ق.) قسمی، طوری. به نوعی: به قسمی. به نحوی.

نوغان: (-now) nāwān (ا.) کرم ابریشم. اداره نوغان: اداره‌ای که امور مربوط به تربیت کرم ابریشم و پيله را به عهده دارد.

نوف: nawf (nowf) [ع.] (ا.) کوهان بلند (شتر)؛ ج. انواف.

نوف: nūf [= نوفه] (ا.) انعکاس صوت (در کوه، حمام، چاه و غیره)؛ صدا. پر نوف: پر از انعکاس صوت. شور و غوغا که از کثرت مردم و جانوران خیزد. فریاد سنگ.

نوگ: (قد. nūk (nōk) [= نک] (ا.) منقار پرندگان. سر تیز چیزی مانند سر قلم. خار آهنی که بر بینی و موزه محکم کنند. نوک پا: (عم.) رأس انگشتان پا. نوک دل: سر دل، رأس القلب. یک نوک پا: (عم.) اندک مدتی. نوک کسی را قیچی کردن: (عم.) او را وادار به سکوت کردن.

نوکار: naw (nok)-kār (ص. مر.) کسی که تازه به شغلی یا هنری پرداخته، تازه کار، مبتدی. اکسترن در بیمارستان (ف.ره.)

نوک تیز: nūk-tīz (ص. مر.) آنچه که رأسش تیز باشد.

نوکد خدا: naw (now)-kad-xodā (ص. مر.) کسی که تازه صاحب خانه شده. تازه داماد.

نوکر: nawkar (now-) [= نوکار، مف. تر.] (ص. ا.) چاکر، خدمتکار، گماشته. ضح. به خدمتکار مرد اطلاق شود؛ مق. کلفت. رفیق، دوست. مشاور. (ف.) عضو اداره (دولتی).

نوکر باب: nawkar (now-)-bāb [مف. تر. ع.] (امر.) (عم.) کسی که از طبقه نوکران و خدمتگزاران باشد. (عم.) عضو اداره

حقیقت آنها یکی باشد، چنانکه نوع انسان در میان جنس حیوان. (جا. گیا.) گونه؛ ج. انواع. ضح. (گیا.) در کتب مختلف برای نوع محل خاصی از لحاظ تقسیم‌بندی در نظر گرفته نشده و هر مؤلفی آن را به نحوی تعبیر کرده است ولی با توجه به تقسیم‌بندی لینه دانشمند سوئدی و با توجه به تقسیم‌بندی که در کتب منطق به عمل آمده نوع را می‌توانیم مرادف با «گونه» بدانیم. در نوع خود: در میان افراد مشابه خود. نوع اضافی: (منط.) هر یک از انواع متوسطه - که اجناس متوسطه هم نامیده شوند - نوع اضافی‌اند نسبت به مافوق خود. (اساس الاقتباس. ۲۷؛ فرع. سجد.) نوع بسیط: (منط.) نوعی است که فوق آن جنس و تحت آن نوعی نباشد (فرع. سجد.) نوع سافل: (منط.) نوعی که دون آن نوعی نباشد، مانند انسان (فرع. سجد.) هر نوع: هر قسم. همه نوع: همه قسم.

نوع پرست: n.-parast [ع. ف.] = نوع پرستنده [ص. فا.] کسی که هم‌نوع خود را دوست دارد.

نوع پرستی: n.-parast-Ā [ع. ف.] (حامص.) عمل نوع پرست؛ دوست داشتن هم‌نوع. ضح. (رواد.) هر کسی علاوه بر دلبستگی که نسبت به خویشان دارد، متمایل است به اینکه در غم و شادی دیگران شرکت جوید و از ناخوشی آنها متألم و از خوشی آنها متلذذ و مسرور شود. به عبارت دیگر نسبت به هم‌نوعان خود دارای علاقه و دلبستگی است. این میل اجتماعی را که معمولاً به لفظ نوع پرستی تعبیر می‌شود، بسیاری از حکما غریزی و فطری بشر می‌دانند ولی بعضی حکما نیز هستند معروف به اصحاب نفع که در حقیقت وجودی این میل اجتماعی یا لااقل در فطری

در تلاش و کوشش یا مسألهٔ بغرنجی نشان می‌دهد و از آن نتیجه‌ای مشخص می‌گیرد. نوول نویسی بخشی از ادبیات محسوب می‌شود.

نوه: nava(-e) [= نواده = نییره] (ا.) فرزند فرزند، فرزندزاده (اعم از پسرزاده و دخترزاده)، نواده. ضح. فرزند «نوه» را نتیجه گویند.

نوه: nov-a(-e) (ا.) یکی از انواع چینی در عهد صفویه و آن مانند کاشی مشهد بود. (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ هـ.ق متعلق به دکتر شاپور بختیار، یغما ۱۵:۱۲ ص ۵۵۹).

نوی: nev-Ā [= نبی = نبی] (ا.) کلام خدای تعالی، قرآن.

نویان: nūyān [= مغز. تر. = نوین = نوین] (ا.) امیر. فرمانده سپاه، سردار. ضح. در عنوان سرداران مغول و ترک آید.

نوید: novĪd(nōvēd) (ا.) خبر خوش، مژده، بشارت. وعدهٔ نیک. بشارت دادن به ضیافت، دعوت به مهمانی؛ مق. خرام.

نویدگر: n-gar (ص.فا.) به مهمانی خواننده، بشارت دهنده به ضیافت.

نویدن: nav-Īdan [= ناویدن] (مصل.) جنیندن، حرکت کردن. لرزیدن. بر خود نویدن: بر خود پیچیدن.

نویده: nav-Īda(-e) (امف.) جنینده، حرکت کرده. لرزیده.

نویده: nov-Īda(-e) (امف.) ناله کرده، زاری کرده.

نویس: nevĪs (فعل.) مفرد امر حاضر از نوشتن. (افا.) در ترکیب به معنی نویسنده آید: کتاب نویس.

نویسا: nevĪs-ā (ص.فا.) نویسنده؛ مق. نانویسا.

نویسنده: nevĪs-anda(-e) (افا.) آنکه می‌نویسد؛ کاتب، محرر. منشی؛ ج.

(دولتی).

نوکیسه: naw-kĪsa(now-e) (ص.مر.) آنکه تازه به مال و دارایی رسیده؛ مق. کهن کیسه. تازه به دوران رسیده.

نول: nūl (ا.) منقار پرنده. گرداگرد دهان. لولهٔ صراحی، نایژهٔ مشربه.

نول: nūl [فر. صفر] (ص.) (بازی شطرنج) هیچ به هیچ.

نوم: nawm(nowm) [ع.] (مصل.) خوابیدن. (ا.) خواب.

نون: nūn (ا.) ن؛ ج. نونات. (ص.) (کند.) خمیده قامت، منحنی، کمانی. (کند.) ابرو، حاجب.

نون: nūn (ا.) تنهٔ درخت.

نون: nūn (ق.) اکنون، حالا.

نون: nūn [ع.] (ا.) ماهی.

نونند: navand [= نونده] (ص.) تیزرو، تندرو. (ا.) مرکوب (اسب، استر) تندرو. پیک، قاصد. خبرگیر، خبرآور.

نونده: navanda(-e) (افا.) حرکت کننده، جنبنده. لرزنده. نالنده.

نونو: nawnaw(now-now) (ق.مر.) تازه به تازه.

نونوار: naw(now)-navār [محر. نونوا؟] (ص.مر.) (عم.) کسی که تهیدست بوده و سر و وضعی درست نداشته و به سبب اتفاقی یا انعام و بخشش کسی به نوایی رسیده و سر و وضع خود را تغییر داده و زندگیش را سامان بخشیده (فرعا. جما.)

نونهال: naw(now)-nahāl (امر.) نهال تازه، درخت تازه کاشته.

نونیا: n-niyāz (ص.مر.) شخصی که تازه وارد عرصهٔ زندگی شده، مبتدی، تازه کار. (تصد.) سالک مبتدی.

نوول: nūvel (ا.) داستان کوتاه. ضح. (اد.) نوول داستانی است که نویسنده چند تن را

نویسندگان.

(غیاث). (امص.) غارت. (ا.) ج. نهب. الف -
غنیمت‌ها. ب - حمله‌ها. ضح. بنظر می‌آید
که در فارسی گاه بصورت مفرد آید (قس.
نهیب).

نهاد: nehād, na- (مص خم، امص.) نهادن
(همع.) استقرار. ادا، پرداخت. (ا.) سرشت،
طینت، آفرینش. وضع، هیأت. بنیاد، اساس.
رسم، روش، عادت، قرار. باطن، درون.
سنت. قرارداد، مواضعه. از نهاد گرداندن
(گردانیدن): تغییر ماهیت دادن.

نهادگی: nehāda(e)g-Ī, na- (حامص.) عمل
نهادن (همع.) (ا.) لباسی که در روزهای عید
و مهمانی و ملاقات بزرگان پوشند.

نهادن: neh-ādan, na- [= نهیدن] (مص م.)
(نهاد، نهاد، خواهد نهاد، بنه، نهنده، نهاده).
چیزی را در جایی گذاشتن، قرار دادن.
نصب کردن، برافراشتن. منصوب ساختن،
معین کردن. مقرر داشتن. وضع کردن. قرار
دادن، مواضعه کردن. معاهده بستن، عهد
کردن. فرض کردن، توهم کردن. محسوب
داشتن، انگاشتن. گرفتن (به مفهومی). تقدیر
کردن. کنار گذاشتن.

نهاده: nehāda(-e), na- (امف.) گذاشته، جای
داده. نصب شده. منصوب، معین. مقرر.
وضع کرده. قرار داده، مواضعه کرده. معاهده
بسته. فرض کرده، متوهم. محسوب،
انگاشته. گرفته (به مفهومی). مقدر. نهاده:
نامقدر. کنار گذاشته. (رض.) مرتبه وضعی از
مراتب اعداد، عدد وضعی به اصطلاح
شمارگران (التفهیم ۴۷؛ مقدمه ص. قفج).
چیزی نهاده: ذخیره (لغت بیهقی، پارسی
نغز. ۳۹۲).

نهار: nahār [= ناهار] (ا.) چیزی نخوردن از
بامداد تا مدتی از روز. گرسنه بودن. (تد.)
غذایی که در ظهر خورند. ضح. بعضی این
کلمه را درست نمی‌دانند چه برخی آن را

نوین: nav-Īn(nov-) (ص نسب.) منسوب به
نو. تازه، جدید. ضح. بعضی به تصور آنکه
پسوند «ین» به صفت مطلق ملحق نمی‌شود
این کلمه را صحیح و فصیح نمی‌دانند اما باید
دانست که پسوند مذکور به صفاتی که دارای
تضاد و تقابل هستند ملحق می‌گردد و
بنابراین قاعده چون «نو» در مقابل «کهنه»
است، استعمال «نوین» جایز است اما ضد آن
«کهنه‌بین» چون ثقیل است بکار نرفته.
بعضی گویند خود «نو» به تنهایی مفهوم
کامل دارد و احتیاجی به پسوند «ین» نیست.
بهر حال کلمه مورد بحث در متون قدما دیده
نشده.

نه: na, ne [= ن. نفی = نی] (ق.) نفی را
رساند؛ مق. آری، بلی. (حر. ربط و عطف)
دال بر نفی است. نه... (و): نه... حرف ربط
دوگانه برای عطف در جمله منفی. (پشف.)
پیش از فعل آید به معانی ذیل: ۱ - معنی نفی
دهد: نرفت. ۲ - (تد.) معنی نهی دهد: نرو.
ضح. به معنی اخیر در قدیم «م» نهی بکار
می‌رفت. گاه بجای جمله (= نیست، نبود)
آید (در جمله اسمیه). گاه جای یک جمله
را گیرد، به این معنی که مفهوم منفی جمله
قبل را رساند. (تد.) گاه به معنی جمله
استفهامی (چنین نیست، این طور نیست)
آید. نه در موضع: (ص مر.) بیجا، نابجا. نه
در هنگام: (ص مر.) بیجا. نه که: (حر. ربط)
(عم.) نه اینکه (برای تعلیل آید). نه نیز: نه
هم، نه همچنین. نه هر: منفی «هر». نه هر چه:
منفی «هر چه». نه همه: «منفی «همه».

نه: neh ریشه فعل «نهادن». (فعد.) مفرد امر
حاضر از «نهادن».

نهائی: nehā'ī-Ī [ع.] (ص نسب.) منسوب به
نهاء (پایان، انجام)؛ آخری، آخرین، نهایی.
نهاب: nehāb [ع.] (مص م.) غارت کردن

- همان «نهار» عربی (به معنی روز) پنداشته‌اند و بعضی گویند چون اصل آن «ناهار» است و باید با دو الف استعمال شود. در اینکه اصل کلمه «ناهار» است شکی نیست اما این کلمه بعدها با یای نسبت بصورت «ناهارى» درآمده و مخفف آن «نهارى» (= نهاره) شده به معنی طعام اندک که بدان ناشتا شکند. سپس «نهارى» را با حذف «یاء» بکار برده‌اند (حذف ی نسبت و حاصل مصدر نظیر دارد) و این استعمال از عهد مؤلفان فرهنگ جهانگیری و برهان (لا اقل) معمول بوده است.
- نهار:** nahār [ع.ا] (روز؛ مقد. شب، لیل. (جان.)) بچه نرینه بعضی پرندگان (مانند، سنگخوار، جغد، چوبینه، شوات).
- نهار:** nehār, na- (ا.) کاهش، کاستی. گدازش تن، لاغری.
- نهارخانه:** n-xāna(-e) [= نهارخانه] (امر.) جایی که مردم غذای ظهر را در آن صرف کنند.
- نهارى:** nahār-ī [= نهاره = نهارى] (ص.نسب. امر.) چیزی که مرد نهار (گرسنه) بخورد (رشیدی)؛ طعام اندکی که بدان ناشتا کنند (از برهان).
- نهاز:** nehāz (ا.) ترس، بیم.
- نهاز:** nohāz [= نخراز] (ا.) بزی و گوسفندی که پیشرو رمه باشد. (کند.) پیشوای قوم، سرور.
- نهازنده:** nehāz-anda(-e) (افا.) ترسنده، بیم برنده.
- نهازیدن:** nehāz-īdan (مصل.) ترسیدن، بیم بردن.
- نهازیده:** nehāz-īda(-e) (امف.) ترسیده، بیم برده.
- نهال:** nehāl, na- [= نهاله] (ا.) درخت نو نشانده، درخت نورسته؛ ج. نهال‌ها، نهالان (نونهالان).
- نهال:** nehāl [= نهاله] (ا.) کمین صیاد. شکار.
- نهال:** nehāl, -na [= نهالی = نهالین] (ا.) بستر، تشک.
- نهاله:** nahāla(-e) [مغ.؟] (ا.) (مال.) نوعی مالیات یا عوارض (ایلخانان).
- نهالی:** nehāl-ī [= نهالین] (ا.) بستر، تشک.
- نهامی:** nahāmī, ne-, no- [ع.] (ص.) آهنگر، حداد. نجار، درودگر.
- نهان:** nehān, na- (ص.) مخفی، پنهان، پوشیده؛ مقد. آشکار. (ق.) در پنهانی؛ مقد. پیدا. به نهان: (ق.) در پنهانی، در نهان: (ق.) در پنهانی، بطور پوشیده.
- نهان‌پیکر:** n-paykar(pey-) (ص.مر. امر.) (کند.) فرشته، ملک. (کند.) جن، پری.
- نهان‌خانه، نهانخانه:** n-xāna(-e) (امر.) مخزنی که در میان دو دیوار یا گوشه‌ای از خانه سازند به جهت ذخیره غلات و غیره. خلوت‌خانه. خانه‌ای که در زیرزمین سازند تا در فصل گرما در آنجا بیارامند، نهان‌دره. جایی که در آن خاشاک و خاکروبه ریزند. مقبره، گور. نهانخانه غیب: عالم غیب، جهان باطن. نهانخانه فکر (فکرت): مخزن اندیشه، مخفی‌گاه افکار. نهانخانه قریحت (قریحه): مخزن قریحه شعر.
- نهانی:** nehān-ī, na- (ص.نسب.) منسوب به نهان؛ پنهانی، سری. (ق.) در نهان، پنهانی.
- نهایت:** nehāyat [ع.] نهاییه] (ا.) پایان، انجام، آخر، انتها؛ مقد. ابتدا، بدایت؛ ج. نهایتات. شح.. در تداول به فتح اول تلفظ کنند.
- نهایی:** nehāy-ī [ع.] (ص.نسب.) منسوب به نهایت؛ آخری، آخرین.
- نهب:** nahb [ع.] (مص.م.) به قهر و غلبه گرفتن، غنیمت گرفتن، غارت کردن.

- (امص.) غنیمت گیری، غارت. (ا.) آنچه به غارت برده شود، غنیمت؛ ج. نهاب.
- نه بام: noh-bām (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک.
- نهبوغ: nohbūy [ع.] (ا.) نوعی کشتی دراز تندرو (ناظم الاطباء؛ قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۴۳). (جاند.) نام پرنده‌ای که آن را دونیج نیز گویند (ناظم الاطباء) ضح. با مآخدی که در دست بود این پرنده شناخته نشد.
- نه پایه: noh-pāya(-e) (ص.مر.) آنچه که دارای نه پایه است (امر.) (کند.) نه آسمان. منبر خطیبان.
- نه پدر: n.-pedar (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک. (کند.) (نجد.) هفت سیاره با دو عقده رأس و ذنب.
- نه پرده: n.-parda(-e) (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک. نه پرده نیلی: نه آسمان آبی.
- نه تنها: na-tanhā (حر. ربط. مر.) (نو.) نه فقط، نه همان. (غالباً با «بلکه» آید.)
- نهج: nahj [ع.] راه آشکار و روشن. (ف.) راه (مطلقاً). ضح. در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ کنند.
- نه حجره: noh-hoġra(-e) [ع. ف.] (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک. (کند.) نه زن پیغمبر اسلام (ص).
- نه حصار: n.-hesār [ف. ع.] (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک. نه حصار مینا: (کند.) نه آسمان آبی.
- نه خراس: n.-xarās (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک.
- نه دایره: noh-dāyera(-e) [ف. ع.] (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک.
- نهر: nahr [ع.] (ا.) جوی. رودخانه؛ ج. انهار، انهر، نهور.
- نه رواق: noh-revāy [ف. ع.] (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک. نه رواق فلک: نه آسمان، نه فلک.
- نه روزن: n.-rawzan(row-) (امر.) (کند.) نه آسمان، نه فلک.
- نهره: nahra(-e) [= نیره] (ا.) آلتی است که به وسیله آن دوغ را هم زنند تا مسکه از آن جدا شود.
- نهرت: nohzat [ع. نهزة] (ا.) فرصت. صید؛ ج. نهز.
- نه سپهر: noh-sepehr (امر.) نه آسمان، نه فلک.
- نهستن: neh-estan [= نهادن] (مص.م.) (نهست، نهاد، خواهد نهست، بنه، نهنده، نهسته) نهادن (همع.)
- نهشل: nahšal [ع.] (ا.) گرگ، ذئب. چرغ. پیر کلان سال لرزنده.
- نه صحیفه: n.-sahīfa(-e) [ف. ع.] (امر.) (کند.) نه فلک. نه صحیفه گردون: نه فلک.
- نهضت: nahzat(ne-) [ع. نهضة] (مص.ل.) برخاستن. قیام کردن برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی. حرکت کردن. (امص.) برخاستگی. قیام برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی. حرکت، جنبش.
- نه طارم: noh-tāram(-om) (امر.) (کند.) نه فلک.
- نه طاق: n.-tāy (امر.) (کند.) نه فلک.
- نه طبق: n.-tabay [ف. ع.] (امر.) (کند.) نه فلک. نه طبق سپهر: نه طبقه آسمان، نه فلک.
- نه طشت: n.-tašt (امر.) (کند.) نه فلک، نه آسمان.
- نه عرض: n.-araz [ف. ع.] (امر.) (منط.) عرض‌های نه گانه که با جوهر «مقولات عشر» را تشکیل دهند و آنها از این قرارند: فعل، انفعال، این، متی، کیف، کم، وضع،

نه کاخ: n.-kāx (امر.) (کند.) نه فلک، نه

قصر.

نه کاسه: n.-kāsa(-e) (امر.) (کند.) نه فلک.

نه گو (ی): n.-gū(y) (امر.) (کند.) نه فلک.

نهل: nahal [ع.] (مصل.) آشامیدن

نخستین. تشنه شدن. سیراب شدن. (امص.)

تشنگی. (ا.) نخستین آبی که به شتران دهند.

نه لو: noh-lū (امر.) ورق بازی دارای نه خال

(در بازی ورق).

نهمار: na-hmār, neh- [نه + همار (= مر =

شمار) قس. بی مر] (ص.) بسیار، بی نهایت.

فراوان، کثیر. بزرگ، عظیم. (ق.) به درستی،

کاملاً، واقعاً. بسیار، زیاد. همه، کلاً،

یکبارگی. به اشکال، به دشواری. همواره،

همیشه.

نهمت: nahmat [ع. نهمه] (ا.) همت و

اهتمام در رسیدن به مقصود (مخصوصاً

مقصودی معنوی). منتهای همت و اهتمام.

نیاز، حاجت. منتهای آرزو، کمال مطلوب.

حرص بر خوردن (غم).

نه مقرنس: noh-moqarnas [ف. ع.] (امر.)

(کند.) نه فلک. نه مقرنس دوار: نه فلک که

به عقیدهٔ قدما متحرک است.

نهنبان: nehanbān, no- [= نهبن] (ا.)

سرپوش دیگ و مانند آن. طبق تنور و مانند

آن، سرتنور. سر کوزه و مانند آن.

نهنبیدن: nehanb-īdan [از: نهنب = نهفت

+ یدن، پس. مصدری] (مص.م.) نهان کردن،

پنهان ساختن.

نهنج: nehanj (ا.) کیسه‌ای که از موی و

پشم و جز آن بافند و غلات در آن ریزند؛

جوال. (گیا.) محلی که گلچه‌های یک گل

دارای آرایش کلاپرک بر روی آن قرار

می‌گیرند. معمولاً در انتهای دم گل یک گل

کلاپرک قسمت مسطح یا محدبی بنام طبق

گل موجود است (مانند گل بابونه یا آفتاب

ملک، اضافه).

نهفت: nehoft, no- (مص.خم، امص.)

نهفتن، نهان کردن. (ص.) پوشیده، پنهان. به

نهفت: (ق.) به نهان، در پنهانی. (ا.)

خلوتخانهٔ پادشاهان و امیران، حرمسرا. جایی

که در میان دو دیوار به جهت ذخیره کردن

غلات و غیره سازند، نهانخانه. ضمیر، سر.

(مس.) یکی از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدما که با

حجازی، عراق و بزرگ مناسب است.

ضح.. (مس.) امروزه یکی از گوشه‌های «نوا»

است که در آن تغییری به گام نوا داده

نمی‌شود و نوت شاهد آن هم درجهٔ پنجم

گام نوا است. نهفت شبیه «حجاز» است.

(خالقی. موزیک ۷:۱۰ ص ۱۰۱)

نهفتن: nehof-tan, no- (نهفت، ٚ خواهد

نهفت، ٚ ٚ نهفته.) (مص.م.) پوشیده کردن،

پنهان ساختن. (مصل.) پوشیده شدن، پنهان

شدن.

نهفته: nehof-ta(-e), no- (امف.) پوشیده،

پنهان. (ق.) در پنهانی، مخفیانه.

نهفتیدن: nehoft-īdan, no- [= نهفتن] (مص.م.)

(نهفتید، نهفتد، خواهد نهفتید، ٚ

ٚ نهفتیده) پنهان کردن، پوشیده داشتن.

نه فقط: na-fayat [ف. ع.] (حر. ربط.) نه

همان، نه تنها (همیشه با «بلکه» آید.)

نه فلک: noh-falak [ف. ع.] (امر.) (کند.) به

عقیدهٔ قدما هر یک از سیارات هفتگانه،

فلکی دارد از این قرار: فلک قمر (ماه)،

فلک عطارد (تیر)، فلک زهره (ناهید)،

فلک شمس (آفتاب)، فلک مریخ (بهرام)،

فلک مشتری (اورمزد)، فلک زحل (کیوان)

و بالاتر از این هفت، دو فلک دیگر است:

فلک اطلس یا فلک ثوابت، فلک نهم یا

فلک الافلاک.

نه قصر: n.-qasr [ف. ع.] (امر.) (کند.) نه

فلک. نه کاخ.

کردن. (امص.) بازداشت، منع؛ مقد. امر. نهی (از) منکر: بازداشتن از بدی و گناه. (دس.) فعلی که دلالت بر منع و بازداشتن از کاری کند؛ مقد. امر. ضح.. برای ساختن نهی، در قدیم (م.) بر سر فعل امر درمی آوردند: مرو و امروزه غالباً «نه» بجای آن نهند: نخور. ضح.. فعل نهی در مورد تمنی و استرحام و توییح و تهدید و تحذیر و مانند آن آید.

نهیب: nehīb [= نهیو، ترس] (ا.) ترس، بیم. هیبت، عظمت. آواز مهیب، نعره. (مس.) یکی از نغمات فرعی راست پنجگاه که می توان توسط آن از راست پنجگاه وارد همایون شد. ضح.. بعضی این کلمه را ممال «نهاب» دانسته اند (غیاث.) و آن جمع «نهب» عربی است ولی این وجه اشتقاق صحیح نمی نماید زیرا این کلمه در متون پهلوی آمده است.

نهیق: nahīq [ع.] (ا.) آواز خر، بانگ الاغ. نهیه: nohya(-e) [ع.] نهیه [ع.] (ا.) عقل، خرد؛ ج. نهی.

نی: nay(ney) [= نای] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیره گندمیان که از ساقه هایش ابزار مختلف (سبد، حصیر، نی لیک) می سازند. این گیاه در اماکن مرطوب و باتلاقی نواحی معتدل و گرم می روید؛ قصب، غاب، قمیش. (گیا.) نیشکر کلک، قلم. حلقوم، مزمار، نای. (مس.) سازی است بادی که از چوب یا نی سازند و آن طبیعی ترین و قدیم ترین آلت موسیقی است که از دیرباز در کشورهای مختلف وجود داشته و در ایران نیز سابقه ای ممتد دارد. اعراب سازی بادی شبیه به نی داشته اند که آن را «قصابه» می گفتند و آن آلت بادی ناقصی بود ولی ساز مزبور بعد از اختلاط عرب و ایرانیان جای خود را به «نی» داد. کاملترین نی نزد ایرانیان «نی هفت بند» است که سازی است

گردان). در روی این قسمت مسطح یا محدب که بنام نهنج موسوم است گلچه ها می رویند؛ طبق گل.

نهنده: neh-anda(-e), na- (افا.) گذارنده، قرار دهنده. مقرر کننده، معین کننده. عاقد قرارداد. فرض کننده. توهم کننده. نهنده شریعت: واضع دین.

نهنگ: nahang (ا.) (جان.) تمساح را گویند که به فارسی سوسمار آبی و بزمجه آبی نیز خوانده می شود و به زبان علمی آن را کروکودیل خوانند. (جان.) نام عام همه پستانداران آبی از رده قطاس ها (آببازان) از قبیل انواع بالن و عنبر ماهی [کاشالو] و نیزه ماهی و جز آن؛ ج. نهنگان. ضح.. غالباً نهنگ را با ماهی وال (= بال) اشتباه و خلط کنند. آقای پورداد نوشته اند: «نهنگ همان جانوری است که در لاتینی کروکودیلوس و در عربی تمساح خوانند.» نهنگ رود نیل معروف است. نهنگ رود گنگ در هندوستان گاوپال و نهنگ سرزمین گرم آمریکا الیگاتور خوانده می شود و کروکودیل در زبان های اروپایی نام نهنگ آفریقایی است. (هرمزنامه. ۳۴۶) نهنگ را با وال (= بال) نباید اشتباه کرد. (کند.) شمشیر آبدار. (کند.) شمشیر هندی. نهنگ زیرخفتان: (کند.) شمشیر آبدار. نهنگ سبز: (کند.) شمشیر هندی. نهنگ سیاه: (کند.) شمشیر آبدار. نهنگ فلک: (کند.) برج حوت. (کند.) برج سرطان. نهنگ نیام: (کند.) شمشیر در غلاف.

نهور: nohūr(-hōr) (ا.) نگاه به چشم. منظر. چشم.

نهوَض: nohūz [ع.] (مصل.) برخاستن. حرکت کردن: کوچ کردن. (امص.) حرکت، رحلت.

نهی: nahā [ع.] (مص.م.) باز داشتن، منع

اطاق‌ها و ساختن برخی لوازم از قبیل صندلی و سبد و غیره بکار می‌روند؛ طباشیر هندی، نی هندی. نی رومی: (گیا.) گونه‌ای نی که از تیره گندمیان است و ساقه‌اش به درازی ۴ تا ۵ متر و به ضخامت ۳ تا ۴ سانتیمتر می‌رسد. برگ آن را دام‌ها مانند علوفه می‌خورند؛ نی دوناکس، غاب رومی، غاب بلدی. نی شنی: (گیا.) یکی از گونه‌های نی از تیره گندمیان که در اراضی شنی اماکن مرطوب و سواحل دریاها می‌روید؛ حشیشه الرمل. نی فارسی: (گیا.) گونه‌ای نی از تیره گندمیان که در کنار جریان‌های آب و گودال‌ها و استخرهای طبیعی در اکثر نقاط ایران به حالت خودرو می‌روید؛ بوص فارسی، غاب فارسی، نی عجمی. نی قند: نیشکر. نی نهانندی: (گیا.) گیاهی است از تیره جنتیانا که اصلش از هندوستان است. ریشه‌اش خاصیت تبر دارد و بعلاوه مقوی است و در تداوی به همین منظور بکار می‌رود؛ جرانه، قصب الذریره، قصب بوا، قصب بوای هندی، شیراتیا، ریخه، چراتیه، شیر استا، چراثیتا. نی هفت‌بند: (مس.) کاملترین نوع نی را در ایران هفت‌بند گویند. (سرگذشت موسیقی ایران. ج ۱. ص ۲۹۴) نی هندی: (گیا.) نی خیزران.

نی: (قد. nī(nē) [= نه] (ق.) نفی را رساند. (جمله) گاه بجای جمله آید به معنی «نیست».

نیا: niyā [= نیاک] (ا.) جد (اعم از پدر پدر یا پدر مادر)؛ ج. نیاکان.

نیابت: niyābat [ع. نیابة] (مصل.) نیابت بودن، جانشین شدن. (امص.) نایبی، جانشینی. (نظ.) درجه نایبی، ستوانی (غم.) آموزشگاه (مدرسه) نیابت: شعبه‌ای از دانشکده افسری که در آن درجه‌داران لایق پس از گذراندن دوره تعلیمات به درجه

ساده و دارای صدایی لطیف و خوش‌آهنگ. نی در نزد اروپاییان راه کمال سپرده به شکل فلوت درآمده است. نی باتلاقی: (گیا.) گیاهی است از تیره گندمیان که برگ‌هایش دراز و نوک تیز و گل‌هایش به شکل سنبله است. بوته‌هایش تا ۳ متر ارتفاع پیدا می‌کند. گیاه مزبور در اماکن مرطوب و سواحل رودخانه‌های آرام و مرداب‌ها می‌روید. از ساقه آن نیز جهت بافتن نوعی فرش بنام بوریا استفاده می‌کنند؛ قصب، بوص، نی‌نوریا. نی‌بوریا: (گیا.) گیاهی است از رده تک‌لپه‌ای‌ها که تیره خاصی را در این رده بوجود می‌آورد. این گیاه پایا است و در حدود ۱۰۰ گونه از آن شناخته شده است که همه در اماکن مرطوب و مردابی یا در اراضی شنی سواحل دریاها می‌رویند. از ساقه این گیاه فرش‌های خاصی بنام بوریا می‌بافند؛ سازو، خونک، سمار الحصر، گربه، کرته. (گیا.) نی باتلاقی. نی خیزران: (گیا.) گیاهی است از تیره گندمیان که بوته‌هایش ارتفاع قابل توجهی پیدامی‌کنند و گاهی بلندی ساقه این گیاه به ۲۰ تا ۲۵ متر می‌رسد. ساقه‌اش مانند ساقه گندم بند بند و تو خالی است و از محل بندها برگ‌ها و جوانه‌های سبز رنگ خارج می‌شوند. در ساختمان ساقه این گیاه ترکیبات بالنسبه زیادی از سیلیس وجود دارد و در لیاف داخل ساقه هم علاوه بر سیلیس ترکیبات معدنی دیگر خصوصاً ترکیبات منیزیم موجود است. به همین جهت لیاف داخل این گیاه را بنام طباشیر هندی یا طباشیر قلم می‌خوانند. جوانه‌های نورسته گیاه مانند سبزی‌های خوراکی خصوصاً در چین مصرف می‌شود. ساقه‌های آن به مناسبت داشتن سیلیس زیاد استحکام جالب توجهی دارند. به همین جهت در پوشش سقف

غیره. غلاف هر چیز (عموماً). (گیا). غلاف برگ یا گل. چوبی است که برزگران در وقت شیار کردن آن را فشار و زور دهند تا گاو آهن بیشتر به زمین فرو رود و زمین را بشکافد؛ چوب بن خیش؛ مقوم (السامی).

نیایش: niyāy-eš (امص.) عبادت، پرستش. ضح. مصدر این کلمه در فارسی مستعمل نیست (قس. منش). (ا). دعا، آفرین. ضح. در جزو ادعیه خرده اوستا پنج نماز و آفرین را که راجع است به خورشید، مهر، ماه، آب و آتش؛ به ترتیب خورشید نیایش، مهر نیایش، ماه نیایش، اردویسور، بانو نیایش و آتش نیایش نامند.

نی انبان: nay-anbān (ney-) (امر.) (مس.). نوعی نای (نی) که آلتی دمیدنی همراه دارد شبیه به انبان. نوازنده به وسیله وارد آوردن فشار به انبان، آن را می نوازد. این ساز هنوز در بعض نقاط ایران معمول است؛ نای خیک.

نی بست: n.-bast (امر.) محوطه ای که با نی محصور کنند.

نیت: niyyat (ع. نیه) (ا). قصد، آهنگ، عزم؛ ج. نيات. نیت جزم کردن؛ تصمیم قطعی گرفتن.

نیچریست: neyčer-Īst (ص.) طرفدار طبیعت که به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت علاقه تام دارد؛ فردی از «برهنگان».

نیچریسم: neyčer-Īsm (ا). طرفداری از طبیعت و علاقه به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت.

نیچریه: neyčer-Īyy-a(-e) (طبیعت) + ع. یه، پس. (ص. ا). طرفداران «طبیعت» که منکر وجود خدای تعالی هستند؛ طبیعت پرستان؛ مق. خداپرستان. ضح. سید جمال الدین اسدآبادی رساله ای در باب این

نایب سومی (ستوان سومی) نایل می آمدند. به نیابت: از طرف، از جانب. نیابت تولیت: مقام کسی که جانشین متولی است. نیابت سلطنت: مقام کسی که جانشین سلطان گردد. نیابت قضایی: (حق). گاهی مدعی العلوم (و نیز مستنطق) برای اجرای وظایف خود می تواند به دیگری نمایندگی بدهد. این نمایندگی را نیابت قضایی نامند.

نیابه: niyāba(-e) [ع. نیابه] (ا). نوبت، بار، پاس.

نیابه: niyābat-an [ع. (ق.) به نیابت، به جانشینی.

نیاح: niyāh [ع. (مصل.) گریه و زاری کردن، شیون کردن بر مرگ کسی. (امص.) گریه و زاری، شیون.

نیاز: niyāz (ا). حاجت، احتیاج. خواهش، تمنی. اظهار محبت؛ مق. ناز. تحفه درویش. نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام نبی و ولی داده شود و آن بیشتر به شکل خوراک است (فرنظا). [= نیازی] دوست، معشوق. هنگام نیاز: هنگام حاجت.

نیازمند: n.-mand [= نیازمند] (ص.) حاجتمند، محتاج.

نیازمندی: niyāzmand-Ī (حامص.) محتاجی، ضح. فرق «نیاز» و «نیازمندی» در این است که نیاز به معنی احتیاج است و نیازمندی به معنی محتاجی، محتاج بودن و این فرق دقیقی است، هر چند در استعمال هر دو به معنی هم بکار روند. نیازمندی ها: جمع نیازمندی. حوایج. (لغت بیهقی. پارسی نغز. ص ۳۸۹)

نیازی: niyāz-Ī (ص نسب.) حاجتمند. معشوق، محبوب، دوست. عزیز، گرامی؛ ج. نیازیان.

نیاک: niyāk [= نیا] (ا). نیا، جد.

نیام: niyām (ا). غلاف شمشیر و خنجر و

نیرنگ: nī-rang [قس. رنگ] (ا.) (نق.)
 طرحی که نقاش با زغال و جز آن بار اول
 کشد. (نق.) رنگی که نقاش بکار برد. طرح
 هر چیز.

نیرنگ‌باز: n.-bāz [= نیرنگ‌بازنده]
 (ص.فا.) ساحر، جادوگر. حقه‌باز، مشعبد.
 مکار، حيله‌گر.

نیرو: nīrū (nērō) (ا.) زور، قوت،
 توانایی. رمز قدرت. (فز.) عاملی که می‌تواند
 جسمی ساکن را متحرک یا متحرکی را ساکن
 کند و یا در نوع حرکت تغییری دهد؛
 انرژی. (نظ.) هر یک از قوای مختلف
 نظامی. نیروی دریایی: مجموعه واحدهای
 نظامی دریایی و تشکیلات آن در یک
 کشور. نیروی زمینی: (نظ.) مجموعه
 واحدهای نظامی زمینی و تشکیلات آن در
 یک کشور. نیروی شهبانسی: (امر.) (پز.)
 نیروی تشفی‌گریزه جنسی، قوه‌باه. نیروی
 هوایی: (نظ.) مجموعه واحدهای نظامی
 هوایی و تشکیلات آن در یک کشور.

نیرومند: n.-mand (ص.) دارای زور و
 وقت، قوی. مسلط.

نیز: nīz (ق.) همچنین، باز هم. در جمله‌های
 شامل نفی، نهی و استفهام به معنی دیگر،
 بیش، بعد از این آید.

نی‌زار، نیزار: nay(ney)-zār (امر.) جایی
 که در آن نی فراوان باشد؛ نیستان.

نیزه: nīze (نق.) = nayza(neyze)(nē-)
 چوب یا نیی دراز که بر سر آن آهنی نوک
 تیز تعبیه کرده باشند و آن سلاحی بود که در
 جنگ بکار می‌بردند (و هنوز هم مورد
 استعمال بعض قبایل بدوی است)؛ رمح.
 چوب یا نیی که برای علم و رایت بکار رود.
 واحد مسافت، بطور یک نیزه متوسط. نیزه
 آتشی (آتشین): (کند.) شعاع آفتاب در وقت
 طلوع و غروب. نیزه خطی: (منسوب به

گروه (رد بر نیچریه) نوشته که به چاپ
 رسیده است.

نیچه: nay(ney)-ča(-e) (ا.مصغ.) نی
 کوچک. نیچه عیاری: نیچه‌ای است که
 عیاران داشتند و داروی بیهوشی در آن
 داخل می‌کردند و چون می‌خواستند کسی را
 بیهوش کنند، آنگاه که وی خفته بود، سر
 نیچه را برابر بینی او نگاه می‌داشتند و پف
 می‌کردند و او بلافاصله بیهوش می‌شد. آلتی
 است برای تقطیر (فرعاً. جما.) عرق نیچه:
 نوعی مشروب مرغوب که آن را به وسیله
 نیچه تقطیر کنند (فرعاً. جما.) ضح. در
 کرمان عرق نعناع - بیدمشک، پودنه و غیره
 را که به وسیله نیچه استخراج شود عرق
 نیچه‌ای گویند.

نیدلان: nīdelān, do- [ع.] (ا.) کابوس، عبد
 الجنه.

نی‌دوده: nay(ney)-dūda(-e) (امر.) آلتی
 است برای کشیدن شیره تریاک که مانند
 وافور دارای حقه گلی است و چوبی دارد و
 شیره را با چراغ به وسیله آن می‌کشند
 (فرعاً. جما.)

نیر: nayyer [ع.] (ص.) نور دهنده،
 روشنایی‌بخش. روشن، منور. نیر اعظم:
 (کند.) آفتاب. نامی است از نام‌های زنان.

نیران: nīrān [= انیران] (ا.) غیر ایران، جز
 ایران، خارج از ایران.

نیرنگ: nīrang(ney-) [= معر. نیرنج] (ا.)
 (زردشتی) هر یک از مراسم دینی و مناسک
 مذهبی. (زردشتی) دعای مختصر (به زبان
 اوستایی یا پهلوی یا پازند) مانند: نیرنگ
 آتش. ضح. برای این نیرنگ‌ها تأثیرات
 فوق طبیعی قایل شده‌اند و از برای هر
 پیش‌آمد بد و دفع هر آسیبی نیرنگی
 مخصوص خوانده می‌شده. سحر، جادو،
 طلسم. شعبده، حقه‌بازی. حيله، مکر.

معنی اثبات دهد یعنی (حتماً) هست.
 نیستان: (nāy-estān(ney-)) (ا.) جایی که در آن نی فراوان روید، نی‌زار.
 نیسته: (nē-)(nīsta(-e)) [= نیست] (ص.) نابود، معدوم.
 نیستی: (nē-)(nīst-ī) (حامص.) عدم، فنا؛ مقد. هستی. بی چیزی، فقر.
 نیش: (nēš)(nīš(ā)) (ا.) نوک هر چیز سر تیز (مانند سوزن، نشتر، خنجر). چوب نوک تیزی که خر را بدان برانند؛ نشتر، سک. عضوی از بدن جانوران گزنده یا سم‌دار (مانند: پشه، زنبور، عقرب و مار) که زهر خود را توسط آن داخل بدن انسان یا حیوان کنند. ضح. -- (جان.) عضو سمی و گزیدن حشرات و سایر حیوانات [اعم از ذی‌فقار و غیر ذی‌فقار] از قبیل مار و عقرب و عنکبوت و زنبور و جز آنها. هر یک از چهار دندان نوک تیز جلو دهان (دو عدد در بالا و دو عدد در پایین)؛ ناب. ضح. -- (ا.) (پز.) دندانی که در انسان به دندان یک کوسپیدی موسوم است و تعدادش در فکین کلیه جانورانی که صاحب دندان هستند از ۴ عدد تجاوز نمی‌کند. در انسان نیز تعدادش ۴ عدد است که در هر نیم فک بالا و پایین در طرفین ثنایای کناری قرار دارند. تاج این دندان مخروطی شکل است و ریشه‌اش نیز از سایر دندان‌ها طویل‌تر و قوی‌تر است. ریشه نیش از دندانهای دیگر بیشتر است و از آنها درازتر می‌نماید. در برخی حیوانات (خصوصاً گوشتخواران) دندان نیش نمو خارق‌العاده می‌کند بطوری که از دهان نیز خارج می‌شود و یک عضو دفاعی و حمله‌ای حیوان را بوجود می‌آورد؛ ضرس الکلب، دندان بادام شکن، کاین. به نیش کشیدن: (عم.) به دندان گرفتن برای خوردن (غالباً در هنگام توهین استعمال شود.) (توسعاً) (عم.)

خط) نیزه‌ای که در خط (بحرین) ساخته می‌شد. نیزه قلم: نی قلم، نی کلک. نیزه بند کردن: (عم.) چیزی را از کسی یا پررویی و وقاحت گرفتن؛ تیغ زدن (فرعاً. جما.) نیزه را پیچ دادن: آن است که نیزه‌بازان پیش از اراده جنگ نیزه‌بازی می‌کنند و دست و پا را گرم می‌سازند.

نیزه به کف: (n.-be-kaf(f)) [ف. ع.] (ص. مر.) کسی که نیزه در کف دست دارد. (کند.) آفتاب، خورشید.

نیزه بندکن: (n.-band-kon) [= نیزه‌بندکننده] (ص. فا.) (عم.) کسی که با پررویی از مردم چیز ستاند؛ تیغ‌زن.

نیزه دار: (n.-dār) [= نیزه‌دارنده] (ص. فا.) سیاهی که نیزه در دست گیرد. (مج.) نور دهنده، منیر (ایهام به دو معنی).

(نیساری): (nīsārī(ney-)) (ا.) سیاهی، لشکری.

نیسان، نی‌سان: (nāy(ney)-sān) (ص. مر.) نی مانند، شبیه نی.

نیسان: (nāysān(ney-)) [معر.] (ا.) ماه هفتم از تقویم سریانی، مطابق ماه آوریل سال رومی (فروردین و اردیبهشت) و آن دارای ۳۰ روز است. باران نیسان: بارانی که در ماه نیسان بارد. ضح. -- قطرات باران نیسان را جمع می‌کردند و بر آن دعاهایی می‌خواندند و به قصد سلامت و استشفای می‌نوشیدند.

نیست: (nī-st(nēst)) (فعل. منفی، سوم شخص مفرد از نیستن، منفی «استن») نه است (قس. کیست، چیست)، نه هست، وجود ندارد؛ مقد. است، هست. (ا.) ناموجود، معدوم؛ ج. نیستان. هست و نیست: موجود و معدوم. (منط.) سلب و ایجاد. دار و ندار، ثروت و فقر. نیست بودن: معدوم بودن. [= نیستی] عدم، نیستی. نیست که نیست: (عم.) تأکید در معنی (نیست). دو نفی (نیست)

و طویل که مانند غلافی ساقه را در برگرفته‌اند، خارج می‌شود. گل‌هایش در انتهای ساقه‌ی هوایی قرار می‌گیرند که آرایش یک سنبله‌ای دارند. این گل‌ها دور از هم قرار گرفته‌اند. بنظر می‌آید که اصل این گیاه از هندوستان و جزایر جاوه و سماترا باشد ولی امروزه در اکثر کشورهای که شرایط آب و هوایی مناسب جهت کشت این محصول داشته باشند به منظور استخراج قند آن را می‌کارند. مهمترین کشورهای کشت نیشکر عبارتند از کوبا، هاوایی، جاوه و هندوستان. ارتفاع ساقه‌ی هوایی نیشکر بین ۳ تا ۶ متر است، قطر آن بین ۳ تا ۵ سانتی‌متر می‌باشد. فاصله‌ی گره‌های ساقه معمولاً بین ۵ تا ۲۰ سانتی‌متر می‌باشد (فاصله‌ی بین گره‌های فوقانی بیشتر است). طول برگ‌هایش گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. تکثیر این گیاه در زراعت غالباً بواسطه‌ی قلمه است و در صورتی که رقم جدیدی از نیشکر را بخواهند به کشت بذر آن می‌پردازند، نیشکر؛ قصب السكر؛ قصب. نیشکر خط: (کد.) خط سبز.

نیشگون: nīšgūn [= نیشگون] (ا.) (عم.) فشار بجایی از بدن کسی به وسیله‌ی دو انگشت شست و سبابه.

نی غلیان (قلیان): nī-ḡalyān [= نی غلیان، به اضافه] (امر.) نی که از آن قلیان سازند. (ص.مر.) (عم.) شخص لاغر اندام.

نیفه: nīfa(-e)(nē-) [قد. (رشدی)] (ا.) موضع گذراندن بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن گذرانند. بند شلوار. پوستی که از حوالی ناف روباه و جز آن گیرند. پارچه‌ی چهار گوشه‌ای که در آن لباس و غیره پیچند؛ بقچه.

نیک: nīk(nēk-) (ص.) خوب، نیکو، هژیر؛ مقد. بد. نام نیک: شهرت خوب و

دهان. نیش باز شدن: (عم.) خندیدن، تبسم کردن از خوشحالی. نیش باز شدن تا بناگوش: (عم.) فراخ خندیدن به نشانه‌ی خوشحالی (خندیدن). نیش خود را باز کردن: (عم.) (در موقع توهین گویند.) نیشتر. نیش حجام (حجامت): نیشتر حجامت. کنایه‌ی توهین آمیز، تعریض اهانت آمیز.

نیشتر: nīštar(nē-) [= نیشتر] (ا.) آلت فلزی نوک تیز که فصادان و جراحان به جایی از بدن فرو برند تا خون یا چرک بیرون آید؛ آلت فصد. چوب نوک تیزی که خر و گاو را بدان رانند؛ نیش، سک. **نیشخند:** nīš-xand (امر.) خنده‌ای که از روی خشم و عصبانیت کنند؛ زهرخند؛ مقد. نوشخند.

نیشدار: nīš-dār [= نیش دارنده] (ص.فا.) آنکه نیش دارد؛ ذوناب. دارای نوک تیز. (مج.) موهن، اهانت آمیز.

نیش غولی: nīš-ḡulī (ص.نسب.) منسوب به نیش (ناب) غول. خرافی، خرافاتی (قس.) انیاب اغوالی) ایراد نیش غولی: ایراد نامربوط، اعتراض بیهوده.

نیشکر: nīš-šakar(nēy-šekar) [نی + شکر] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیره‌ی گندمیان که ساقه‌ی هوایش بر خلاف گندمیان دیگر توپور است و نسج سلولی داخل ساقه محتوی مقدار زیادی شیره‌ی قندی قابل استخراج می‌باشد ساقه‌ی اصلی گیاه نیشکر در حقیقت ساقه‌ی زیرزمینی است که در زیر خاک می‌خزد و با ریشه اشتباه می‌شود. از این ساقه‌ی خزنده‌ی زیرزمینی در نقاط مختلف ساقه‌ی هوایی خارج می‌شود. ریشه‌های افشان نیز در زیر خاک بوجود می‌آید. ساقه‌ی هوایی این گیاه به فواصل مختلف دارای گره‌هایی است که از محل این گره‌ها بر روی دو ردیف برگ‌های دنداندار و روبانی شکل و متقابل

(ولی این خاصیت را کمتر از آهن دارد). نیکل در برابر عوامل خارجی بهتر از آهن مقاومت می‌کند. اکسیژن هوا خشک بر نیکل اثری ندارد و رطوبت هم به کندی بر آن اثر می‌کند. به همین مناسبت نیکل برای حفظ فولاد از زنگ در فولادسازی به کار می‌رود. در حرارت قرمز هم بر عکس آهن تنها سطح آن اکسید می‌شود. از اسیدها جوهر نمک و جوهر گوگرد به سختی با نیکل ترکیب می‌گردند و بر عکس جوهر شوره به آسانی با آن ترکیب می‌شود. مهمترین نمک‌های نیکل که در همه آنها نیکل دو ظرفیتی است، سولفات نیکل SO^4Ni و نیترات نیکل $(NO^3)^2Ni$ و کلرورنیکل Cl_2Ni است که همه با ۶ مولکول آب متلور می‌شوند. نیکل در برابر بازها به خوبی مقاومت می‌کند و از این رو بوته‌های نیکل را در آزمایشگاه برای گرم کردن قلیاها بکار می‌برند. نمک‌های نیکل اگر خشک باشند زرد رنگ هستند و یا سولفور آمونیوم $S(NH^4)^2$ رسوب سیاه سولفور نیکل می‌دهند که تنها در اسید حل می‌شود (یکی از طرق شناسایی نمک‌های نیکل). نیکل را برای سکه زدن پشیز بکار می‌برند و برای ساختن گلوله‌های توپ و بمب‌ها نیز استعمال می‌شود. بعلاوه از آن برای آب نیکل کاری استفاده می‌کنند (ملحی که جهت آب نیکل کاری بکار می‌رود سولفات مضاعف نیکل و آمونیوم $[SO(NH^4)^2]$ و $So^4Ni(H^2O)$ است. مسکوکاتی است برابر ۵ سنت معمول در ایالات متحده آمریکا.

نیک محضر: n.-mahzar [ف.ع.] (ص.مر.) آنکه معاشرتش برای دیگران مطبوع و مفید باشد؛ نیکو محضر، خوش معاشرت.

نیک نام، نیک نام: n.-nām [= نیکونام]

پسندیده. زیبا. (نجد.) سعد. (مقدمه التفهیم ص قفج) نیک بزرگ: (نجد.) سعد اکبر؛ مشتری. (مقدمه التفهیم ایضاً) نیک خرد: (نجد.) سعد اصغر، زهره. (مقدمه التفهیم ایضاً) شخص نیکوکار، نیکوکردار؛ ج. نیکان. (ق.) بسیار، سخت. تمام، کامل. (ا.) [= نیکی] خوبی، نیکی؛ مق. بدی، بد. نیک کار: (کشتی، زورخانه) کاری که مخصوص یک کشتی گیر است.

نیک اختر: n.-axtar (امر.) اختر نیک. فال خوب. (ص.مر.) خوشبخت، خوش اقبال.

نیک اندیش: n.-andīš [= نیک اندیشنده] (ص.فا.) خوش فطرت، خیر خواه.

نیک بخت، نیک بخت: n.-baxt [= نیکوبخت] (ص.مر.) خوشبخت، سعادت مند، نیک اختر، بختیار.

نیک خواه، نیک خواه: n.-xāh [= نیک خواهند = نیک خواه] (ص.فا.) آنکه خیر دیگران خواهد؛ نیکو خواه، نکو خواه، خیر خواه؛ مق. بد خواه.

نیک سیرت: n.-sīrat [ف.ع.] = نیکوسیرت] (ص.مر.) خوش خو، خوش خلق. آنکه باطنش از عیب و نقص مبرا باشد؛ پارسا.

نیکل: nīkel (ا.) (شیم.) فلزی است نقره‌ای رنگ و برآق از خانواده آهن و بسیار صیقل پذیر. وزن مخصوص آن در حدود ۸/۸ و وزن اتمی آن قریب ۵۸ است و در حدود ۱۴۵۱ درجه حرارت ذوب می‌شود. کاملاً چکش خوار و قابلیت تورق و مفتول شدن آن زیاد است به حدی که می‌توان از آن مفتول‌هایی به قطر ۱ میلی‌متر و ورقه‌هایی به ضخامت ۰.۰۲ میلی‌متر تهیه کرد. این فلز در سال ۱۷۷۱ میلادی به وسیله کرنستد سوئدی کشف شد. نیکل مانند آهن به وسیله آهن ربا جذب می‌شود

(ص.مر.) آنکه نامش به خوبی مشهور است؛ خوش‌نام.

نیکو: (قد. nīkū(nēko- (ص.) خوب، نیک؛ مق. بد، ناینکو. شخص خوب رفتار، نیکو کردار. زیبا، خوب روی؛ مق. زشت؛ ج. نیکوان. *

نیکوتین: nīkotīn (ا.) (گیا. شیم.) آلکالوئیدی است سه تائی به فرمول $C_{10}H_{14}N$ که در برگ تنباکو به حالت مایع یافت می‌شود. نیکوتین یکی از سموم شدید الاثر است بطوری که اگر یک قطره آن را در چشم یک گربه معمولی بچکانند به سرعت از راه مخاط پلک جذب شده و در چند لحظه گربه را می‌کشد، اثرات سمی نیکوتین در انسان بصورت استعمال سیگار و پیپ و قلیان بتدریج در انسان ظاهر می‌شود؛ عبارت از سرگیجه و ناراحتی‌های دستگاه گوارش و ضعف اعصاب می‌باشد.

نیکویی: (قد. nīkū-y-ī(nēkō- [= نیکوی] (حامص.) نیکو بودن، خوبی. زیبایی. نیکی احسان. به نیکویی: (ق.) به خوبی و خوشی.

نیکی: (قد. nīk-ī(nēk- (حامص.) خوب بودن، خوبی، نیکویی؛ مق. بدی. نیکوکاری. ثواب. احسان، بخشش. زیبایی، جمال. (نج.) سعادت (التفهیم، مقدمه ص قفج). فرمودن نیکی: امر معروف (لغت بیهقی. پارسی نغز، ۳۹۰).

نیل: nayl(neyl) [ع.] (مصرل.) رسیدن به مقصود، بدست آوردن مراد. (امص.) دریافت مراد و مقصود. بخشش، انعام، عطیه. جایزه. (اخ.) آن بود که ابتهاج نماید به ملازمت افعال پسندیده و مداومت سیرت ستوده. (اخلاق ناصری. ۷۹؛ فرع. سج.)

نیل: nīl [= نیله = معر. نیلیج] (ا.) (گیا.) ماده‌ای است آبی رنگ که از برگ انواع

مختلفه درختچه نیل بدست می‌آید. (گیا.) درختچه‌ای است از تیره پروانه‌واران، دارای برگ‌های مرکب شانه‌ای و پوشیده از کرک، گل‌های قرمز یا صورتی رنگند که دارای آرایش خوشه یا سنبله می‌باشند، میوه‌اش غلاف مانند است. (شبهه میوه لوبیا) در حدود ۲۵۰ نوع از این گیاه شناخته شده که همگی متعلق به نواحی گرم کره زمینند و بیشتر به منظور استفاده ماده آبی رنگ از برگ آنها کشت می‌شوند؛ ماده رنگی نیل را در نقاشی و جهت خوشترنگ کردن لباس‌های سفید پس از شستشو بکار می‌برند، نیلنج، درخت رنگ. ضح. دانه‌های این گیاه بنام تخم رنگ موسومند. (نقد.) رنگ آبی، از رنگ‌های رومی یا شفاف که نقاشان قدیمی ایران آن را استعمال می‌کردند. نیل پر طاوسی: (گیا.) نیل. نیل خم آسمان: (کند.) نحوست آسمانی. نیل فلک: (کند.) سیاهی آسمان (کند.) نحوست فلک. نیل هندی: (گیا.) نیل خود را در نیل کشیدن: (کند.) جامه نیلی - که علامت عزا است - در بر کردن. در نیل زدن: به رنگ نیلی در آوردن جامه (علامت عزا). نیل به زیان رفتن: هر وقت آب نیل خم رنگری فاسد شود، رنگرز به بازار رود و دروغی مشهور کند، پندارند که بدین وسیله آب نیل دوباره به رنگ اصلی بازمی‌گردد و آن را فاسد شدن و ضایع شدن نیل هم گویند. سپند سوخته که برای دفع چشم زخم بر بناگوش و پیشانی کودکان مالند.

نیل: nīl (اخ.) (ا.) رود بزرگ.

نی لبک: nay(ney)-lab-ak (امر.) قسمی آلت موسیقی بادی است که آن را از نی سازند. یک سر آن را بین دو لب نهند و با دمیدن نوازند.

نیل فام: nīl-fām (ص.مر.) به رنگ نیل،

کبود، نیلگون.

نیلک: (ا.مصن.) کبودی اندک. کبودیی که در انگشت‌ها از سرما پدید آید. گرفتن عضوی از بدن به سر دو ناخن انگشت دست چنانکه به درد آید؛ نشکنج، نشگون.

نیلگون: nīl-gūn (ص.مر.) به رنگ نیل، آبی سیر، لاجوردی. آبی. سبز. (ا.) نوعی اسب.

نیلوفر: nīlūfar [= نیلوپل = نیلوفر = نیلوپرک = نیلوفر = نیلوفر] (ا.) (گیا.) پیچک. (گیا.) محموده. (گیا.) نیلوفر باغی. نیلوفر آبی: (گیا.) گیاهی است از تیره نیلوفرهای آبی که نزدیک به تیره آلاله‌ها است، این گیاه آبی است و در مناطق گرم و معتدل می‌روید، برگ‌های قلبی شکل و مسطح و دارای دم‌برگ طویل است و برگ‌ها در سطح آب شناورند، این گیاه را غالباً به عنوان یک گیاه زیستی در استخرها و حوضچه‌ها می‌کارند. ساقه خزنده این گیاه که در کف برکه و حوضچه‌ها می‌خزد به عنوان قابض در تداوی بکار می‌رود و از دانه‌های این گیاه نیز جهت جلوگیری از ازدیاد قوه باه مصرف کنند؛ نیلوفر آبی معمولی. ضح. گل آب یکی از اقسام این گیاه است که دارای گل‌های رنگین است. ضح. برخی کتب نیلوفر آبی را بنام آلاله آبی نیز نام برده‌اند باید توجه داشت که اشتباه است و آلاله آبی یکی از گونه‌های آلاله است و جز نیلوفر آبی است. نیلوفر بزرگ: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر آبی که در برکه‌ها و حوضچه‌های نواحی گرم می‌روید، برگ‌های این گونه نیلوفر آبی دارای پهنه وسیع جالب توجهی هستند بطوری که قطر پهنه برگ‌هایش تا ۲ متر هم می‌رسد لبه برگ‌هایش که مانند دایره وسیعی بر سطح

آب قرار می‌گیرند بطرف بالا برگشته است، همین برگشتگی لبه برگ‌های این گیاه بطرف بالا با توجه به وسعت پهنه برگ‌ها حالت یک قایق کوچک مدوری را بر برگ‌های این گیاه داده است بطوری که می‌تواند وزن یک طفلی را که بر روی آن قرار گیرد تحمل کند، گل‌هایش نیز نسبتاً بزرگ و دارای گلبرگ‌های فراوانی هستند. رنگ گلبرگ‌های محیط گل سفید است و هر چه بطرف مرکز گل متوجه شویم رنگ گلبرگ‌ها متمایل به قرمز می‌شود، میوه‌اش کروی شکل و خاردار است و دانه‌هایش محتوی نشاسته فراوان هستند و خوراکی می‌باشند از این جهت به این گیاه ذرت آبی نیز نامیده‌اند؛ مکتوریا ریجیا، ذرت آبی. نیلوفر سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر آبی که دارای گل‌های سفید است، حشیشة السمک. نیلوفر معمولی: (گیا.) نیلوفر آبی. نیلوفر هندی: (گیا.) گیاهی است از تیره نیلوفرهای آبی که گل‌هایی شبیه نیلوفر آبی معمولی دارد. برگ‌ها و گل‌هایش بر خلاف نیلوفر آبی معمولی از سطح آب در حدود یک متر بالاتر قرار می‌گیرند. دو گونه از این گیاه شناخته شده یک گونه از آن دارای گل‌های زرد رنگ است و خاص مناطق گرم آمریکای جنوبی است و گونه دیگر آن دارای گل‌های سفید یا قرمز است و در مناطق گرم آسیا و اروپا می‌روید. دانه‌های محتوی ذخائر غذایی فراوانند و بنام باقلای مصری موسومند؛ باقلای مصری. الفول المصری. نیلوفر باغی: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر (پیچک) که بیشتر بنام لبلاب موسوم است، این گیاه خودرو است و به سرعت تکثیر می‌یابد، گل‌هایی به رنگ سفید یا گلی دارد و در اکثر نقاط ایران در مزارع و باغچه‌ها می‌روید و نموش نیز سریع است. این گیاه

سفید رنگند و بزرگی گل‌ها بین ۳ تا ۴ سانتی‌متر است و در اکثر مزارع و بیابان‌ها به حالت وحشی می‌روید؛ سکرجا، لبلاب کبیر، پیچک صحرائی، اقسیان، حبل المساکین، عشاق الشجر، عصب، بدسغان، بدشغان، بداصقان، بدشگان، بدسکان، کف الکلب، راحة الکلب. نیلوفر فرنگی: (گیا). انواع نیلوفر که در عهد ناصرالدین شاه قاجار از اروپا به ایران وارد کردند. (المآثر و الآثار. ۹۹).

نیله: (nīla(-e) = نیلج] (ص). هر چیز نیلی و کبود (قس. نیلی). عصاره نیل؛ نیلج. اسب و استر کبود رنگ.

نیم: (قد. nīm(nēm-). (ا. عد). نصف هر چیز. وسط، میانه. ضح. همه جا بدون کسره اضافه آید (غیاث. اضافت). (ا). (کشتی‌رانی) عرشه کشتی (سواحل خلیج فارس). (اصطلاحات کشتی. سدید السلطنه. فاز. ۱:۱۱-۴ ص ۱۴۶).

نیم: (قد. nīm(nēm- [ممال. نام] نام، اسم. نیم‌آستین: n.-āstīn. (امر). نوعی قبا که آستین‌های آن تا آرنج می‌رسد و آن را از پارچه‌های زری می‌سازند و روی لباس‌های دیگر پوشند.

نیم‌انیم: (قد. nīm-ā-nīm(nēmā-nem). (عد). نصف نصف. نصف واحد از چیزی با نصف از چیزی دیگر. (ا). مناصفت (لغت بیهقی پارسی نغز ۳۹۶). مناصفه.

نیم‌باز: n.-bāz. (ص. مر). آنچه که نه کاملاً باز و نه کاملاً بسته باشد. چشم نیم‌باز: چشم نیم خفته و نیم گشاد.

نیم‌بسمل: n.-besmel. (ص. مر). جانوری که ذبح او کامل نباشد؛ نیم کشته، نیم کشت.

نیم‌بند: n.-band. (ص. مر). آنچه که حالت مایع ندارد و بر اثر پختن هنوز کاملاً منعقد و بسته نشده، تخم‌مرغ نیم‌بند. ناقص. کودتای

چنانچه در زمینی بروید که اطرافش گیاه و یا تکیه‌گاهی نباشد روی زمین می‌خزد ولی همین که به تکیه‌گاه و یا گیاه دیگری رسید دور آن می‌پیچد و از آن بالا می‌رود. از برگ‌هایش به عنوان سبزی آش استفاده می‌کنند و بعلاوه خوراک خوبی نیز جهت دام‌ها می‌باشد ولی این گیاه زیان زیادی به مزارع (خصوصاً غلات و کتان و شاه‌دانه) می‌زند چون از رشد آنها جلوگیری می‌کند، ریشه کن ساختن این گیاه هم خیلی دشوار است زیرا ریشه‌های نازکش در اعماق زمین فرو می‌روند و از هر تکه کوچک آن یک پیچک تازه می‌روید؛ نیلوفر، حشیشه مهوله، لوايه، پیچک باغی، لبلاب، لبلاب صغیر، علیق، مداد، طربوش الغراب، قهقهه، لبینه، عصب صغیر، بورطخيله. نیلوفر پیچ هندی: (گیا). گونه‌ای نیلوفر (پیچک) که دارای ساقه خزننده است و برگ‌های پوشیده از کرک و گل‌هایی به رنگ‌های زیبای ارغوانی یا بنفش یا سفید رنگ دارد که بصورت خوشه مجتمع می‌باشند، منشاء اصلی این گیاه آمریکایی مرکزی است ولی در شمال آفریقا و فرانسه نیز کشت می‌شود، ریشه‌های متورم این گیاه دارای ۴۰ درصد مواد نشاسته‌ای و ۲۰ درصد قندهای مختلف و ۴ درصد مواد پروتیدی است از این جهت مورد تغذیه قرار گرفته و نظیر سیب‌زمینی از آن استفاده می‌شود، در جنوب ایران (بلوچستان) نیز گونه‌هایی از این گیاه می‌روید و اهالی بنام گجر لاهوری می‌نامند؛ حب النیل، عجب، قرطم هندی، حسن الساعه، حب العجب، دمة العشاق، مرچایی، زیرکی، عجب گیاه، چهار مرجه، گجر لاهوری. نیلوفر صحرائی: (گیا). یکی از گونه‌های نیلوفر باغی است که پایا است و ساقه بالا رونده و پیچیده دارد و گل‌هایش

نیمکره. گنبد. (کند.) آسمان ظاهر که نصف آسمان متوهم است. سقف نیم‌خایه: (کند.) سقف آسمان.

نیمخت: nīmaxt [خوارزمی] (ا.) روز شانزدهم از ماه دهم خوارزمی و آن از ایام معروف مغان خوارزم بود. (مقدمه التفهیم. ص قنح، قفج و ۲۶۹).

نیم‌خنده: n.-xanda(-e) [= نیم‌خند] (امر.) خنده‌ای که در آن لب‌ها چندان از هم باز نشوند؛ تبسم.

نیم‌خیز: n.-xīz [= نیمه‌خیز] (امر.) (عم.) برخاستن از روی زمین نه به کمال، به نحوی که بدن خمیده نماید.

نیم‌دار: n.-dār (ص.مر.) (عم.) چیز مستعمل اما قابل استفاده، بین نو و کهنه؛ کفش نیم‌دار، (فرعاً.جما.)

نیم‌دست، نیم‌دست: n.-dast (امر.) مسند کوچک، نیمکت. نصف واحد کامل از چیزی.

نیم‌دینار: n.-dīnār [ف. یو. = نیمه‌دینار] (امر.) نصف یک دینار. نصفه مسکوکی یک دیناری. (کند.) لب معشوق (به اعتبار اینکه دینار از طلا است و لب معشوق هم سرخ است.)

نیم‌رخ، نیم‌رخ: n.-rox (امر.) نصف صورت، منظره نصف چهره؛ مق. تمام رخ. منظره هر چیز از یکی از جانبین. (نقد.) نقشی از صورت شخصی که از پهلو ساخته شده باشد و نیمه صورت را نشان دهد؛ مق. تمام رخ.

نیم‌رسول: n.-rasūl [ف.ع.] (ص.مر.) (امر.) به منزله رسول و سفیر، رسول گونه.

نیم‌روز، نیم‌روز: n.-rūz (امر.) وسط روز و آن هنگام رسیدن آفتاب است بر دایره نصف‌النهار، ظهر. پادشاه (سلطان) نیم‌روز: (کند.) آفتاب.

نیم‌بند: (نو.) کودتایی که به موفقیت انجام نیافته باشد. مجلس نیم‌بند: (نو.) مجلسی که بخشی از وکلای آن انتخاب شده و بخشی دیگر انتخاب نشده باشند.

نیم‌پخته: n.-poxta(-e) [= نیم‌پخت] (ص.مف.) آنچه که خوب پخته نشده؛ نیم جوش، نیم پز.

نیم‌پول: n.-pūl (امر.) واحد وجه و مسکوکی در ایران (عهد قاجاریه) و آن نصف یک پول و دو برابر یک جندک بود.

ص.ح. هر «پول» معادل دو «نیم‌پول» بود، هر نیم پول معادل دو جندک محسوب می‌شد.

نیم‌ترک: n.-tark [= نیم‌ترگ] (امر.) کلاهخود.

نیم‌تسلیم: n.-taslīm [ف.ع.] (امر.) نوعی از سلام و تعظیم و آن چنان است که دست را بر ناف گذارند و کرنش کنند و تمام تسلیم آن است که دست را بر زمین گذارند و کرنش کنند و سپس بر پیشانی گذارند.

نیم‌تنه، نیم‌تنه: n.-tan-a(-e) (امر.) جامه‌ای که نیم بالای تن را بپوشاند؛ کت. (نقد. مجسمه) تصویر یا مجسمه‌ای که نصف بالای بدن را نمایش دهد.

نیم‌ته: n.-tah [= نیم‌تاه] (ص.مر.) تقسیم شده به دو بخش، نصف شده.

نیم‌جان: n.-jān [= نیمه‌جان] (ص.مر.) ق.مر.) جاننداری که هنوز بقیتی از آثار زندگی در او باقی مانده. (امر.) جان و روان خسته و فرسوده.

نیم‌چاشت: n.-čāšt (امر. ق.مر.) ناشتا.

نیم‌چپه: n.-ča(-e) (ص.) (عم.) نیمه، نصفه. (ا.) جوجه تازه از تخم در آمده. بالاپوش کوتاه. شمشیر کوتاه. (کند.) دندان نهنگ. تفنگ کوتاه. (ص.) (عم.) هنوز به کمال نرسیده، غیر کامل و جوان.

نیم‌خایه: n.-xāya(-e) (امر.) تخم مرغ.

به شکل نصف دایره باشد. نوعی آجر که لبه اش پخ و گرد است.

نیم‌لنگ: n-lang(leng) (امر.) آلتی که کمان را در آن جای دهند، کمان‌دان. ترکش، تیردان.

نیم‌وجبی: n.-vaḡab-Ī (ص نسب.) آنچه که طول یا ارتفاعش معادل نیم‌وجب باشد. (عم.) بسیار کوتاه، کوتاه قد.

نیمور: nīmūr (ا.) آلت تناسل مرد، نره.

نیمه: (قد.) nīma(-e)(nē-) (ا.) نصف هر چیز. پارچه‌ای که به وسیله آن روی خود را پوشند، برقع. نصفه ارخالق (قس. نیم تنه).

(بنا.) نصفه آجر یا خشت. نیمه پشین: نصف مؤخر. نیمه پشین: نصف مقدم. نیمه دینار: نصف دینار. (کند.) لب معشوق. (کند.) بوسه.

نیمه نیمه: نصف نصف، یک ربع. نیمه نیمه نیمه: نصف نصف نصف، یک هشتم. به دو نیمه شدن: نصف شدن.

نیمه‌راه: n.-rāh (امر.) واسط راه. راه پیاده‌رو. رفیق نیمه‌راه: کسی که مقداری از راه سفر را با دیگری طی کند و سپس از همراهی با وی خودداری کند.

نیمه‌رسمی: n.-rasm-Ī [ف.ع.] (ص مر.) آنچه که رسمی باشد ولی نه کاملاً.

نیمه‌شب: n.-šab [= نیمشب] (امر. ق مر.) وسط شب، نصف شب.

نیم‌هلال: n.-helāl [ف.ع.] (امر.) نصف یک هلال. (کند.) لب معشوق.

نیمه‌متمدن: n.-motamadden [ف.ع.] (ص مر.) کسی که در مرحله بین وحشی و متمدن قرار دارد. ضح... (جغ.) کسی که در زمینی زندگی می‌کند که در فصول بارانی دارای نباتات و چمنزارها می‌باشد ولی در مواقع دیگر خشک است و چون زراعت در آن ممکن نیست، از تربیت حیوانات زندگی خود را تأمین می‌کند. روی همین اصل وی

نیم‌رو، نیمرو: n.-rū (ص مر.) دانه گوهر (مروارید و مانند آن) که یک طرف آن مدور و طرف دیگرش پهن باشد. نیم برشته. تخم مرغ نیمرو: تخم مرغ سرخ شده در روغن به طرزى که سفیده و زرده آن مخلوط شده باشد. نیمروی خاکین: گذاشتن یک جانب چهره بر زمین.

نیم‌زال: n.-zāl (ص مر.) زنی که به نصف عمر رسیده.

نیم سوخته: n.-sūxta(-e) (ص مف.) آنچه که کاملاً سوخته نباشد. قطعه‌ای از پارچه سوخته.

نیم‌عباسی: n.-abbās-Ī (امر.) واحد پول معادل صد دینار که در زمان صفویه رایج بود و آن را معمولاً بنام پدر شاه عباس، خداینده می‌نامیدند. (شاه عباس. فلسفی. ۳: ۲۵۹).

نیم‌کت، نیمکت: n.-kat (امر.) کرسی طولی که روی آن چند تن پهلوئی هم نشینند؛ نیم‌تخت. نیمکت آهنی: نیمکتی که با آهن ساخته شده.

نیم‌کره، نیمکره: n.-kora(-e) [ف.ع.] (امر.) نصف کره. (جغ.) خط استوا مانند کمربند دور کره زمین کشیده شده و فاصله آن نسبت به دو قطب در همه جا یکسان است و بنابراین کره زمین را به دو قسمت شمالی و جنوبی مساوی تقسیم می‌کند که هر قسمت را نیمکره نامند. قسمت شمالی را نیمکره شمالی و قسمت جنوبی را نیمکره جنوبی نامند. نصف النهارات نیز زمین را به دو قسمت تقسیم می‌کنند مثلاً نصف النهاری که از گرینویچ (لندن) می‌گذرد کره را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می‌نماید که آسیا، اروپا، آفریقا و اقیانوسیه در نیمکره شرقی و آمریکا در نیمکره غربی قرار گرفته است.

نیم‌گرد، نیمگرد: n.-gerd (ص مر.) آنچه

نیو: (قد. nīv(nēv) (ص.) دلیر، شجاع.
نیواره: (قد. -nē)(nīvāra(-e)) (ا.) چوبی
است استوانه‌یی که به وسیله آن خمیر نان را
پهن سازند؛ جوبه، نورد، وردنه (فرهنگ
ایران باستان، پورداد ۱: ۴۶).

نیوشا: (nīyūš-ā(-yōš-ā)) (= نفوشا =
نفوشاک) (ص.فا.) شنوا، شنونده. یاد
گیرنده، آموزنده.

نیوشنده: (nīyūš-anda(-e)) (قد.) (افا.)
گوش کننده، شنونده.

نیوشه: (قد. -yōš)(nīyūš-a(-e)) (امص.)
گوش فرا داشتن به سخن دیگران از پس
دیوار، از پس پرده و غیره؛ استراق سمع.
ترقب، ترصد، مراقبت. مثل سایر. (بهار در
حاشیه‌های مخطوط خود بر نسخه لغت
فرس اسدی)

نیوشیدن: (قد. nīyūš-īdan(-yōšīdan))
(مص.م.) شنیدن، گوش کردن.
نیوه: (قد. -vē)(nīva(-e)) (ا.) ناله و افغان.

باید دائماً گله‌های خود را در دشت‌های
وسیع سبز بچرانند و چون مجبور است
همیشه در حرکت باشد و دنبال رمه
گوسفندان خود حرکت کند، ناچار زندگی
چادرنشینی و صحراگردی اختیار می‌نماید.
غذای این گونه افراد بیشتر لبنیات است و
لباس آنان هم از پشم حیوانات، بنابراین
هیچوقت در یکجا ثابت و مستقر نمی‌شوند
تا بتوانند خانه‌ای - و در نتیجه شهری -
بسازند.

نیمه مستقل: (n.-mostayel(l)) [ف.ع.]
(ص.مر.) شخص یا کشوری که تا حدی
استقلال دارد ولی نه کاملاً.

نی نی: (ا.) (عم. به زبان کودکان).
عروسک. بچه کوچولو. نی نی کوچولو:
(عم.) بچه کوچک. (عم.) در مقام تحقیر و
تنبیه کسی که اطوار خارج در می‌آورد بدو
گویند: «نی نی کوچولو! دیگر وقت این
کارهای تو گذشته.» یا «هنوز خیال می‌کنی
نی نی کوچولو هستی.» (فر.عا. جما.)

و

و: و، واو (ح.ر.) حرف سی‌ام از الفبای فارسی و حرف بیست و ششم از الفبای (ابتث) و در حساب جمل آن را شش‌گیرند. نام آن «واو» و «و» است و آن را بصورت‌های ذیل نویسند: و، و، نامند: وام، بو. ضح. «و» را در الفبای عربی غالباً بعد از «ه» آورند ولی در فارسی عموماً قبل از «ه» آید. ضح. در زبان فارسی و همچنین در عربی «و» نشانه‌ای است برای نمایاندن حروف و اصوات مختلف و این خود باعث خلط و اشتباه بسیار شده... ضح. و او مخصوص (صامت) در قدیم وجود داشته که امروز در زبان ما دیگر وجود ندارد و لغاتی که او مذکور در آن بوده است، گاهی آن او به فاء و گاهی به پاء و گاهی به باء و گاهی به او عادی بدل گردیده است. در زبان پهلوی حرف مذکور به شکل «پ» نوشته می‌شده و شکل خاصی نداشته است در اسلام او مذکور گاهی به شکل فا نوشته می‌شده و گاهی به شکل واو، آن فا را «فاء اعجمی» می‌گفته‌اند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۱۷۴) و عربان بر روی چنین فایی که اصل آن واوی غلیظ است سه نقطه به علامت گذارند. در زبان پهلوی در برخی از این لغات حرف واو به صدای اصلی و بعضی به صدای پا یا فا ادا می‌شده است و اعراب چنانکه گذشت آن را به فا بدل کرده‌اند و تلفظ آن نزدیک آنان بر ما پوشیده است، از این قبیل است «گرو» که به فارسی فعل «گرفتن» از آن ساخته شده و به فاء بدل گردیده است، واو «اوزار» و «افزار» و «اپزار» و «افام» و «اپام» و «اوام» به معنی قرض. (رک. سبک‌شناسی ۱: ۱۹۱) د - دو

صوتی (دیفونگ).

و (مجهول): O یکی از حروف مصوت فارسی، در قدیم تلفظ O را بصورت «و» می‌نوشتند و آن را واو مجهول می‌نامیدند (مق. واو معروف)، مانند: آشوب. ضح. این تلفظ در قرن‌های اخیر از میان رفته و بدل به واو معروف O شده و امروزه فرقی بین این دو واو نیست ولی هنوز فارسی‌زبانان در افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

و (معروف): O تلفظ O را بصورت «و» می‌نوشتند و می‌نویسیم و آن را در قدیم واو معروف (می‌نامیدند) (مق. واو مجهول)، مانند: ستور، گوی.

و: o, va (ح.ر. ربط. عطف) حرف عطف است و آن دو کلمه یا دو جمله را بهم پیوند و آن به معانی ذیل آید: (معیت و مصاحبت) با. (حالیه) و حال آنکه در صورتی که با آنکه، با وجودی که. ضح. «و» عطف در پهلوی بصورت O تلفظ می‌شده و در قرون اولی اسلامی نیز به همین صورت بوده و بعدها بصورت O درآمده. از سوی دیگر «و» عطف عربی در فارسی تأثیر کرده و در تلفظ هرج و مرجی پدید آمده اما می‌توان قواعدی برای فرق این دو آورد: الف - بین دو اسم یا دو صفت «و» را بصورت O تلفظ کرد، حسن و حسین. ب - بین دو جمله «و» را بصورت va (عربی) تلفظ کرد: حسن آمد و حسین رفت. ج - اگر در جمله یا عبارتی اسمها و صفت‌های متوالی آید، آنها را باید به دسته‌های دو دو یا سه سه تقسیم کرد و در فواصل هر دسته «و» را بصورت O و در

صفت فاعلی سازد (بدون مبالغه) زائو. به آخر اسم پیوندد و افاده کثرت امری مربوط بدان اسم کند: شکمو (بسیار شکمخواره). به آخر اسم پیوندد و مصغر سازد: پسرُو.

وا: vā [= با = ابا = وا] (ا). آش. ضح.. بصورت جزو مؤخر کلمات مرکب آید به همین معنی: سکوا = سکبا.

وا: vā (پشق.) پیش از فعل آید به معانی ذیل: الف - به معنی «باز» تجدید و دوبارگی را رساند: وا آمدن. ب - به معنی «باز»، «گشاده» و مانند آن آید: وا کردن (در)؛ ج - به معنی «به» جهت تأکید آید: وا ایستادن.

وا: vā (حر. اض.) به معنی «با» معیت را رساند. به معنی «به».

وا: vā [= بان = پان] (پس.) به آخر اسم پیوندد دال بر نگهبانی و حفاظت: پیشوا. ضح.. ژاپا در فرهنگ کردی به فرانسوی (ص ۴۱۶) «نانوا» را هم از این قبیل داند ولی بعضی جزو دوم این کلمه را هم‌ریشهٔ په. pak از ریشهٔ اس. pač (پختن) دانند.

وا: vā [= وای] (وتد.) (عم.) کلمه‌ای که به هنگام شدت مرض و احساس درد و رنج گویند. در موقع تأسف خوردن استعمال شود. در مورد تعجب بکار رود (بیشتر در تداول زنان تهران).

وا افتادن: vā-oftādan (مصل.) افتادن. دراز کشیدن.

وابستگی: vā-basta(e)g-Ī (حامص.) ارتباط، تعلق. علاقه.

وابسته: vā-basta(-e) (امف.) بسته شده، پیوسته، متصل. منوط، مربوط. منضم، ملحق. خویش، خویشاوند. (سیا.) (فره.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر وظایفی را انجام دهد؛ اتاشه؛ ج. وابستگان. وابستهٔ بازرگانی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور

فاصله هر دو دسته «و» را بصورت va تلفظ کرد. د - اگر «و» عطف در ابتدای جمله (مخصوصاً در شعر) باشد امروزه غالباً بصورت va تلفظ شود ولی احتمال می‌رود که در قدیم آن را u (o) تلفظ می‌کردند. ضح.. «و» عطف در قدیم گاه در شعر به هنگام قرائت و تقطیع حذف می‌شده.

و: va, o (حر. اض.) مقابله را رساند؛ مقابل، برابر.

و: va, o (ق.) خاصه، خاصه، مخصوصاً.

و: o واو بیان ضمه یا بیان حرکت ماقبل. و آن واو دو و تو است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهٔ ماقبلی آن نویسند و نشاید که آن را روی سازند، مگر که قافیت موصول باشد.

و: aw (دو صوتی، دیفتونگ) یکی از دیفتونگ‌های فارسی (و نیز عربی) که در قدیم بصورت aw- تلفظ می‌شده. ضح.. این دیفتونگ کم کم به طرف مصوت o متمایل می‌شود.

و: (v) واو معدوله (دس.) واوی است که در عهد ما نوشته می‌شود ولی خوانده نمی‌شود: خواب. اما در زمان قدیم آن را تلفظ می‌کردند و چون در هنگام تلفظ از ضمه به فتحه عدول می‌کردند، آن را واو معدوله نامیده‌اند. هنوز هم در بعضی از قصبات و ولایات ایران تلفظ آن باقی است. ضح.. پیش از واو معدوله همیشه حرف «خ» و بعد از آن یکی از حروف (د، ر، ز، س، ش، ن، و، ه، ی) واقع شود.

و: ā (پس.) به آخر اسم ملحق گردد و دال بر دارندگی و صاحبیت است: ریشو. به آخر ریشهٔ فعل یا اسم افزوده شود: الف - صفت دال بر کثرت و مبالغه سازد: ریغو. ضح.. ممکن است به اسم که ریشهٔ مصدر جعلی باشد پیوندد به همین معنی: گوزو. ب -

واپس زدن: (عم.) به عقب برگشتن، باز آمدن (فرعا، جما.) واپس سپردن: رد کردن، باز دادن. واپس شدن: به عقب رفتن. عقب ماندن (از کاری). واپس کردن: در عقب گذاشتن. واپس کشیدن: عقب کشیدن. واپس گرفتن: دوباره گرفتن، باز گرفتن. بازپس ایستادن، استرجاع. واپس گریختن: به عقب فرار کردن. واپس گفتن: باز گفتن، بازگو کردن. واپس گذاشتن: پشت سر گذاشتن. واپس ماندن: عقب ماندن، باز ماندن. واپس مانده: عقب مانده، باز مانده. واپس نشستن: عقب نشستن. راضی شدن، قبول کردن. واپس نگریدن: پشت سر را نگاه کردن. واپس نوردیدن: گشادن و باز کردن نوردیده را.

واپس: vā-pas-e (حر. اض.) دنبال، بعداز.
واپس رو: vā-pas-row (row) =
واپس رونده [ص.فا.] باز پس رونده، عقب رونده.

واپسین: vā-pas-īn [= بازپسین] (ص.)
آخرین، باز پسین. دم واپس: آخرین نفس
که محضر در حال نزع کشد. نزع. روز
واپسین: روز قیامت، روز رستاخیز.
وات: vāt [قس. گفتن] (ا.) کلمه. سخن.

وات: vāt (ا.) پوستین.

وات: vāt (ا.) (فز.) واحدی است که برای
سنجش مقدار نیروی الکتریسیته بکار
می‌رود و معادل است با مقدار یک ژول
انرژی در یک ثانیه، به عبارت دیگر هرگاه
از یک سیم هادی آن قدر جریان الکتریسیته
بگذرد که معادل یک ژول انرژی در یک
ثانیه مصرف شود گوئیم به اندازه یک وات
انرژی مصرف شده است بطور خلاصه ژول
در ثانیه را وات نامند و چون فرمول معادل
مکانیکی حرارت مساوی است با: $W=R.I^2.t$
که در آن W عبارت از انرژی الکتریکی

دیگر به امور بازرگانی رسیدگی کند؛ اتاشه
تجارتی، وابسته تجارتی. وابسته فرهنگی:
(سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت
در کشور دیگر به امور فرهنگی رسیدگی
کند؛ اتاشه فرهنگی. وابسته مطبوعاتی: (سیا.)
مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در
کشور دیگر به امور مطبوعاتی رسیدگی
کند؛ اتاشه مطبوعاتی. وابسته نظامی: (سیا.)
مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در
کشور دیگر به امور نظامی رسیدگی کند؛
اتاشه نظامی.

وابل: vābel [ع.] (ا.) باران تند و درشت
قطره.

وابند: vā-band (ا.) (بنا.) محل تقاطع دو
دیوار (لغ.).

وابوسیدن: vā-būsīdan (مص.م.) مجدداً
بوسیدن، باز بوسیدن. (ور، با.) خاتمه دادن
به کشتی؛ مق. بوسیدن. روگردان شدن،
کراهت یافتن، متنفر گشتن.

واپس: vā-pas (ق.) عقب، دنبال، به پشت
سر. (ص.) عقب مانده. واپس باز آمدن: باز
آمدن، باز گشتن. واپس ایستادن (استیدن،
ایستادن): در عقب ایستادن. عقب ماندن،
سپس ماندن. واپس افتادن: عقب افتادن،
سپس ماندن. واپس افتاده: عقب مانده، عقب
افتاده. واپس افکندن (افگندن): به تأخیر
انداختن، معطل کردن. در پس انداختن،
پشت سر گذاشتن. واپس باختن: قمار برده را
باختن. واپس بردن: باز پس بردن. عقب
زدن، پس زدن. واپس تافتن: رو به عقب
کردن. واپس جواب دادن: باز پس پاسخ
دادن. واپس خریدن: خریدن فروخته خود
را. واپس خزیدن: عقب رفتن. واپس دادن:
باز پس دادن، رد کردن. ادا کردن، تأدیه
کردن. واپس رفتن: عقب رفتن. خود را عقب
کشیدن از عمل یا معامله‌ای. کناره کردن.

دعا] (ا.) کمله. سخن، گفتار. زمزمه زردشتیان، باژ.

واجار: vājār [= واپار = بازار] (ا.) بازا، سوق.

واجب: vājeb [ع.] (ص.) آنچه بجا آوردنش ضرور است؛ لازم، ضرور، بایسته. (فقد.) فعلی که عمل بدان لازم است و ترکش گناه دارد. واجب عینی: (فقد.) واجبی که هر فرد مسلمان مکلف است به شخصه انجام دهد؛ مق. واجب کفایی. واجب کفایی: (فقد.) واجبی است که چون بعض افراد آن را انجام دهند، تکلیف از گردن دیگران ساقط شود، مانند کفن و دفن اموات. (فقد.) موجودی است که وجودش منتسب به خود و از خود و به خود باشد و به عبارت دیگر موجودیت او به نفس ذاتش باشد؛ مق. ممکن، ممتنع. واجب بالذات: (فقد.) موجودی است که از جهت ذات مصداق موجودیت باشد و موجودیت آن بدون قید و وصف و شرط باشد و آن اصل الوجود است که ذات حق تعالی است (فرع. سج.). مق. واجب بالغير. واجب بالغير: (فقد.) موجودی است که وجوب آن از طرف علتی است که آن را پدید آورده. کلیه مخلوقات واجب بالغيرند (فرع. سج.). مق. واجب بالذات. واجب بالقیاس: (فقد.) آن است که غیر استدعای وجوب او را دارد و بنابراین همه معلولات مستدعی وجوب وجود علت خود می باشند، اعم از وجوب بالذات یا بالغير. پس ممکنات هم واجب بالغيرند و هم واجب بالقیاس و ذات واجب الوجود، واجب بالذات است و در طرف علت واجب بالقیاس، به این معنی که هم بالذات واجب است و هم به قیاس به معلول از باب اقتضای وجود معلول. پس در طرف معلول معنی وجوب بالقیاس استدعای وجوب است و از طرف علت اقتضای وجود

(توان) بر حسب ژول و R مقاومت هادی و I شدت جریان و t زمان است چنانچه t مساوی با یک فرض شود معادله بصورت زیر درمی آید: $W=RI^2$ و چون در فرمول اخیر مقدار انرژی الکتریکی (توان) در یک ثانیه در نظر گرفته شده برای آنکه با ژول اشتباه نشود می توانیم آن را بر حسب P که حرف اول کلمه Puissance فرانسه است نمایش دهیم پس فرمول بصورت زیر درمی آید: $P=R.I^2$ که در آن حرف P مساوی است با ژول در ثانیه یا وات و R مقاومت هادی بر حسب اهم و I شدت جریان بر حسب آمپر است. هزار وات را یک کیلووات نامند و علامت اختصاری آن KW می باشد. اگر در هر ساعت یک کیلووات انرژی مصرف شود این انرژی مصرف شده را یک کیلو وات ساعت (KW.h) نامند که مساوی با ۳۶۰۰ کیلوژول است. کلمه وات از نام دانشمند انگلیسی بنام جمس وات گرفته شده است. کیلو وات: (فر.) برق مصرف شده خانه ها و مؤسسات طبق کیلو وات از کنتور خوانده می شود.

واتر: vā-tar (ص تفض.) دورتر، آنسو تر. واترپروف: vāter-porūf (ا.) آنچه که در آب و رطوبت مقاومت کند؛ رطوبت ناپذیر. واترپولو: vāter-polo (ا.) قسمی بازی با توپ لاستیکی که در استخر بین دو دسته هفت نفری (معمولاً) انجام گیرد و هر دسته سعی کند که توپ را داخل دروازه حریف کند. واتگر: vāt-gar (ص فا.) سخنور، سخنگو. قصه خوان. شاعر.

واتگر: vāt-gar (ص شغل.) پوستین دوز. واثق: vāsey [ع.] (افا.) اطمینان کننده، مطمئن، معتمد. واثق بودن: اطمینان داشتن. واج: vā = باج = باژ = باز = واژ = واژه،

چیدن مرغ. چین از روی دور کردن. جدا کردن پنبه دانه از پنبه.

واحد: vāhed [ع.] (عدد) یک (نخستین شماره). (ص.) یگانه، یکتا. جزوی از کل، فردی از افراد. بسیط، بی جزو. (دس.) مفرد؛ مق. جمع. نظیر، مثل. (فلد.) امری است که منقسم نشود؛ مق. کثیر (فرع. سجد.) واحد الاتصال: (فلد.) عبارت از واحد شخصی است که منقسم به اجزاء مقدریه متشابه می شود و از جهتی بالفعل و از طرفی حاوی کثرت باشد. واحد بالترکیب: و آن امری باشد که متکثر بالفعل باشد و از جهت ترکیب خاص میان آنها حالت وحدانی پیدا شده باشد و به عبارت دیگر واحد بالشخص هرگاه قابل انقسام باشد به اجزاء مقدریه متشابهه بالحقیقه واحد بالاتصال است و اگر قبول انقسام آن وهمی باشد نه حقیقی انفکاکي واحد بالترکیب است که واحد بالاجتماع هم گویند. (فرع. سجد. ۶۱۰) واحد بالجنس: وحدتی که چند نوع در یک جنس دارند مانند انسان و سایر حیوانات در حیوانیت. (فرع. سجد. ۶۱۲) واحد بالطبع: (فلد.) دو یا چند امری که از لحاظ وضع و سازمان طبیعی وحدت داشته باشند، واحد بالطبع اند مانند دو موجود طبیعی کروی الشكل و یا دوامری که از لحاظ خواص یکی باشند. (فرع. سجد. ۶۱۲) واحد بالعدد: (فلد.) آن واحد شخصی است مقابل واحد جنسی و واحد نوعی. واحد بالعرض: (فلد.) دو یا چند امری که در امری عرضی با یکدیگر وحدت داشته باشند، واحد بالعرض اند. (فرع. سجد. ۶۱۲) واحد بالنوع: (فلد.) واحد بالاتصال را بعد از انفکاک یعنی قسمت انفکاکیه واحد بالنوع هم گویند و نیز واحد بالنوع اتحاد در افراد نوعی باشد چنانکه زید و عمرو و... واحد

و وجوب (فرع. سجد.) سزاوار، شایسته. مایحتاج. پولی که همه ماهه به نوکران و ملازمان دهند. به واجب: (ق.) چنانکه باید، به واجبی، کاملاً.

واجبی: vāheb-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به واجب. وظیفه، راتبه، مقرری. (ا.) عایدی خزانه شاهی از ضرب مسکوکات (صفویه). ضح. در عهد صفویه خزانه شاهی از ضرب پول های مسی استفاده بسیار می کرد. زیرا مقدار مسی که برای سکه زدن ۶۴ غازیگی بکار می رفت، بیش از یک عباسی ارزش نداشت از هر سکه طلایی هم که در ایران ضرب می شد، در حدود ۳۰ دینار و از هر عباسی نقره لا اقل ۲ دینار به خزانه شاهی عاید می گشت. آنچه را که از این راه به خزانه می رسید واجبی می گفتند. (بز.) مخلوطی از آهک زنده و زرنیخ زرد (سولفور سه ظرفیتی آرسنیک) به نسبت (۳/۱) و خاکستر چوب که به قدر لزوم با آب^۴ خمیر می کنند و جهت ازاله موهای اضافی بدن بکار می برند، نوره، تنویر.

واجبی: vāheb-ī [ع. ف.] (حامص.) واجب بودن، وجوب؛ مق. ممکن.

واجد: vājed [ع.] (افا. ص.) دارنده، دارا. واجد شرایط: کسی که حایز شرط های مقرر برای احراز مقامی باشد. یابنده؛ ج. واجدین. غنی، توانگر. صفتی است از صفات خدای تعالی. (گیا.) عشقه، عشق پیچان، پیچک.

واجست: vā-jost (مصص. خم. امصص.) بازخواست، باز پرس.

واچرتیدن: vā-čortīdan (مصل. عم.) از حال چرت بیرون شدن. (عم.) (کند.) ناگهان حیرت کردن، بسیار متعجب شدن.

واچیدن: vā-čīdan (مصص. م.) برچیدن چیزی را، بساط چیده شده را جمع کردن (مانند بساط شطرنج و غیره). دانه به منقار

- بالتووع‌اند. (فرع. سج. ۶۱۱). مقیاسی که بدان کمیت‌ها را سنجند: واحد پول. واحد درس: (نو.) یک ساعت درس در هفته در یک نیمسال تحصیلی (و برای هر ساعت درس در کلاس دو ساعت کار در خارج برای دانشجو در نظر گرفته شود.) (نظ.) مجموعه گروهی که مأمور انجام دادن عملیاتی مشترک هستند. صفتی است از صفات خدای تعالی. واحد یکتا: خدای یگانه. خبر واحد: (اصول.) خبری است که یک یا دو تن یا بیشتر آن را روایت کنند و چون درجهٔ چنین خبری نازلتر از خبر متواتر و مشهور است؛ شمارهٔ راویان آن مهم نیست و در صورت تعدد راوی به سبب عدم قطعیت آن هم خبر واحد بشمار می‌رود. این خبر موجب عمل می‌شود اما مفید علم الیقین نیست (کشاف اصطلاحات ۴۱۳، لغ.)؛ مقد. خبر متواتر، خبر مشهور. شرکت واحد: شرکتی یگانه که امری از امور اجتماعی را به خود اختصاص دهد.
- واحه: vāha(-e) [مع.ر. قبطنی] (ا.) آبادی که در میانهٔ ریگستان قرار دارد؛ ج. واحات. واخ: vāx (صت.) (عم.) کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت؛ واه! واه! (عم.) کلمه‌ای است دال بر تحسین و خوشایندی. واخچی: vāx-čī [تر.] (ا.) اسب پالانی. واخسر: vā-xar [= واخرنده] (ص.فا.) بازخرنده، بازخریدار. خریدار. واخ‌واخ: vāx-vāx (صت.) (عم.) کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت: واه واه! (عم.) کلمه‌ای است دال بر تحسین و خوشایندی. واخواست: vā-xāst [= واخواستن] (مص.خم. امص.) بازخواست، اعتراض. (بانک.) اعتراض صاحب سند یا برات‌کش به هنگامی که برات نکول شود و یا از پرداخت آن خودداری گردد. واخواه: vā-xāh [= واخواهنده] (افا.) (فره.) کسی که واخواست می‌کند؛ معترض؛ مقد. واخوانده. واخوردن: vā-xordan (مصل.) مغلوب شدن، شکست خوردن. رد شدن، مردود گشتن. مأیوس شدن. برابر امری غیر مترقب واقع شدن، یکه خوردن. متحیر شدن. ملاقات کردن، برخوردن. واخورده: vā-xorda(-e) (امف.) شکست خورده، مغلوب. رد شده، مردود. مأیوس. یکه خورده. متحیر، سرگشته. ملاقات کرده، برخورد.
- واخیدن: vāx-īdan (مص.م.) از هم جدا کردن. پشم و پنبه را از هم جدا کردن، پنبه زدن، حلاجی کردن. براق شدن. (لغ.) جستن مرغ به منقار پرهای خود را (لغ.). واخیده: vāx-īda(-e) (امف.) از هم جدا کرده. پشم و پنبه را از هم جدا کرده، حلاجی شده. واداد: vā-dād [= وادادن] (مص.خم. امص.) باز دادن. منع، ممانعت (ناظم‌الاطباء). وادار: vā-dār [= واداشتن] (ا.) تحریک. اجبار، الزام. بازداشت، منع، نهی. واداشتن: vā-dāštan (مص.م.) وادار کردن (همع.) وادنگ: vā-dang (ا.) (عم.) انکار پس از اقرار، دبه. واده: vāda(-e) (ا.) اصل، بنا، شالده، ماده. (پس.) بصورت پسوند آید به معنی فوق: خانواده، کدواده، کواده (سلیم. ندات ۱۷: ۳ ص ۳۸۶). وادی: vādī [ع.] (ا.) گشادگی میان تپه‌ها یا کوه‌ها، زمین نشیب هموار که معبر سیل باشد. رود، نهر. (ف.) صحرا، بیابان. ضح. فارسیان به معنی صحرا و بیابان استعمال

وارث: vāres [ع.] (افا.) آنکه از متوفی پول و مال و ملک و مستقل ارث برد؛ میراث‌خوار، مرده ریگ‌بر. کسی که درجه‌ای مادی یا معنوی را از دیگری به ارث برد؛ ج. (عربی): وارثین، وارث، ورثه. باقی پس از فناء خلق (اقراب الموارد). و آن یکی از صفات خدای تعالی است. بی‌وارث: (ص.) آنکه خویشاوندی ندارد که پس از مرگش از وی ارث برد. وارث تاج و نگین: (کد.) شاهزاده، ولیعهد. وارث داود: سلیمان. **وارد:** vāred [ع.] (افا.) درآینده به آب. درآینده، داخل شونده؛ مقد. صادر. مسافر که داخل جایی شود. مال و متاعی که از جایی به جایی فرستند، رسیده (فره.) بجا، بمورد. غیر وارد: بی‌اطلاع. بی‌مورد، نابجا. (عم.) مطلع، آگاه. مهمان؛ ج. (عربی) واردین. جایزه، روا. (تص.) الف - حلول معانی به دل (هجویری)، آنچه وارد شود بر قلب از خواطر پسندیده بدون تفکر و تدبیر. ب - گاهی بر مطلق واردات اطلاق شود (تعریفات). (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۷).

واردات: vāred-āt [ع.] (ص. ا.) ج. وارده (وارد) (همع.) آنچه که داخل شود. (اقتصاد) کالاهایی که از خارج وارد کشور شود؛ مقد. صادرات. آنچه که وارد خزانه دولت شود؛ خراج، مالیات. سرگذشت‌ها، واقعات. (تص.) آنچه در دل صوفی خطور کند از اموری که بر دیگران پوشیده است. **وارستگی:** vā-rasta(e)g-Ā (حامص.) آزادی، رهایی. آزادگی، حریت. فروتنی، خضوع.

وارسته: vā-rasta(-e) (امف.) رها شده، رسته. حریت یافته، آزاده؛ ج. وارستگان. **وارسی:** vā-ra(e)s-Ā (امص.) سرکشی به کاری، تفتیش. ممیزی (فره.)

نمایند خاصه بالفظ بریدن و پیمودن و شدن و طی کردن و هولناک از صفات او است (آنند.) وادی بی‌فریاد: بیابانی که صدا در آن کم شود. صحرای بی‌امان و زینهار. طریقه، مذهب. (تص.) هر یک از مراحل تصوف. وادی خاموشان: گورستان، قبرستان. هفت وادی: هفت مرحله تصوف.

وادیح: vādī [ع.] (ا.) چوب‌بندی که تاک انگور را بر بالای آن اندازند؛ داربست مو. جایی که انگور از آن آویزند. جایی از تاک که خوشه انگور از آن روید. آستینی است که از پارچه سفید و آبی و غیره قلمی آجیده می‌کردند و شاطران و پیاده‌روان مانند ساق چاقشور بر پای می‌کشیدند.

وادیدن: vā-dīdan (مص.م.) دوباره دیدن، بازدیدن. تجدید نظر کردن. بازدید کردن. سرکشی کردن، بازرسی کردن. به دقت نگریستن. تحقیق کردن، دقت کردن. اعتنا کردن. وادیدن چیزی از چیزی: تشخیص دادن آن.

وار: vār [میل من می‌کشد، آرزو دارم] (ا.) مهر، محبت.

وار: vār [= واره = ور سور - بار = بر] (پس.) بصورت پسوند آید به معانی ذیل: دال بر اتصاف و دارنگی: امیدوار. (ا.) بار، دفعه، مرتبه: یک وار. [= بار = واره] نوبت. به معنی بار (اسب، استر، شتر، خر و جز آنها)، حمل: استروار. دال بر لیاقت است: شاهوار. دال بر اندازه و مقدار. آنچه که در مدتی معین ظاهر شود: هفته وار (نشریه هفتگی).

وار: vār [= واره] (پس.) در ترکیب به معنی مانند، نظیر، سان آید: بهشت وار. ضح. این پسوند به اسماء عام و نیز به اسماء خاص پیوند: رستم وار.

وار: vār [قس. واره] عادت، رسم، آیین. طرز، روش. نوبت، دور، دوره.

جادوگران است که گویند، چون همکار آنان از کنار معرکه‌اشان بگذرد، اگر شعبده‌بازی با ورد خواندن باشد؛ ورد مخالف آن را می‌خوانده یا عملی می‌کرده که بازی صاحب معرکه نتیجه ندهد، بعدها این ترکیب برای بیان هر نوع مخالفت و معارضه و مقابله به مثل بکار می‌رفته.

وارو: vārū [= واروک] (ا.) زگیل.
وارو: vārū (امر.) (گیا.) قلمه‌های درخت تبریزی را گویند.

واروک: vārūk [= وارو] (ا.) برجستگی که بر پوست آدمی (مخصوصاً در انگشت کوچک پا) پدید آید؛ آرخ، پالو، ثؤلول، زگیل.

وارون: vārūn [= وارونه] (ص.) بازگونه، واژگون، سرنگون، نگونسار، معکوس. برعکس، مخالف. (مجد.) نامبارک، نحس، شوم. بخت وارون: بخت بد، طالع شوم.

وارونه: vārūna(-e) [= وارون] (ص.) بازگونه، واژگون، سرنگون. برعکس، مخالف. (مجد.) نامبارک، نحس، شوم.

واره: vāra(-e) [= وار = بار] (ا.) نوبت، مرتبه. در اراک (سلطان‌آباد) و برخی از قراء چهارمحال معمول است که چند همسایه که هر یک دارای گاوی شیرده هستند، چون شیر یک گاو به تنهایی برای ساختن پنیر و ماست و غیره کافی نیست، با هم قراری می‌گذارند که هر دو سه روز همه آنان شیر خود را به یک تن بدهند و به نوبت این عمل را برای همه انجام دهند. این عمل را «واره» و اختصاصاً «شیرواره» گویند.

واره: vāra(-e) [= وار] (پس.) به آخر اسم ملحق شود دال بر معانی ذیل: الف - دال بر شباهت و ماندگی: فغواره. ب - دال بر تعلق و ارتباط: دستواره. ج - دال بر مکان: خسواره.

وارغ: vārey (ا.) گلیم، پلاس.
وارف: vāref [ع.] (ص.) گسترده، ممتد، وسیع. ظل وارف: سایه دراز و ممتد (اقرب الموارد). بسیار سبز و گوانده (گیاه).

وارفتن: va-raftan (مصل.) مجدداً رفتن. بازگشتن، برگشتن. رفتن. برطرف شدن. مضمحل شدن، متلاشی شدن، له شدن. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر، از هم باز شدن. گداختن، ذوب شدن. (عم.) سست شدن، بیحال گشتن. (عم.) بر اثر امری، نامنتظر دچار حیرت شدن، هاج و واج ماندن.

وارفته: vā-rafta(-e) (امف.) مجدداً رفته. بازگشته. رفته. برطرف شده. مضمحل شده، متلاشی گردیده، له شده. از هم باز شده. گداخته، مذاب. (عم.) سست شده، بیحال گشته، شل و ول. (عم.) متحیر، متعجب.

وارکار: vār-kār [= وارگار] (ا.) زمینی که در آن خریزه و هندوانه و خیار و مانند آن کارند، پالیز، فالیز. کلبه‌ای محقر در باغ و فالیز.

وارو: vārū (ا.) پشت، عقب؛ مقد. رو. یکی از شیرین‌کاری‌های ورزش (در آب یا روی زمین) و ضد پشتک است. در پشتک، ورزشکار خود را از زمین بلند می‌کند و از سمت صورت و سینه یک دور زده با پا در آب یا روی زمین فرود می‌آید اما در آب بر عکس چون از زمین برخیزد بسوی پشت حرکت کند و دور زند. بدین ترتیب آشکار است که وارو از پشتک بسیار دشوارتر است و چالاکی و ورزیدگی بیشتری می‌خواهد. (فرعاً. جما.) ورد وارو: (عم.) ورود مخالف. ورد وارو خواندن: (عم.) کار کسی را باطل کردن، رشته کسی را پنبه کردن، در مقام مقابله با فعالیت کسی برآمدن. ضح. اصل این ترکیب در مورد کار شعبده‌بازان و

وازلین: vāzelīn (ا.) (شیم.) جسمی است روغنی شکل و چسبنده و بیرنگ که در داروسازی جهت تهیه مرهم‌ها و روغن زدن ماشین‌های کوچک بکار می‌رود و در تصفیه نفت طبیعی در حرارت‌های بالاتر از ۳۸۰ درجه بدست می‌آید، روغن وازلین. وازلین مایع: (شیم.) مایعی است بیرنگ به وزن مخصوص بین ۰/۸۷ تا ۰/۸۹ در آب و الکل و گلیسرین غیر محلول است و بهر نسبتی در اتر و کلروفرم و بنزین و سولفور و کربن حل می‌شود، وازلین مایع در مقابل معرف‌ها خنثی است و بو و مزه ندارد. در بازار بیشتر بنام پارافین مایع یا روغن پارافین مشهور است و در پزشکی جهت رفع یبوست یکی دو قاشق از آن قبل از غذا تجویز می‌شود. وازلین مایع بین ۳۳۵ تا ۴۴۰ درجه حرارت در پالایشگاه بدست می‌آید.

وازواز: vāz-vāz [= بازباز] (ص. ق.) بازباز، با فاصله، مجزی.

واژگون: vāž-gūn [= باژگون] (ص.) سرنگون، وارون. آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد. شوم، نامبارک، نحس. اختر (بخت) واژگون: اختر (بخت) نحس. بدبخت، بخت برگشته.

واژه: vāža(-) [گفتن] (ا.) کلمه. لغت. ضح. این لغت مستقلاً در متون نظم و نثر فارسی نیامده ولی ریشه آن در زبان‌های پیش از اسلام موجود است و همچنین در لهجه زردشتیان واجه به معنی کلمه مستعمل است. در «آهار» (جزو رودبار لواسان) «سرواژه» به معنی صحبت کردن در خواب مستعمل است. در ترکیب «گواژه» فارسی جزو دوم همین کلمه است. در سال‌های اخیر کلمه مورد بحث بسیار رایج شده، مع هذا عده محدودی از فاضلان از استعمال آن

وارهاندن: vā-rahāndan [= وارهانیدن] (مص.م.) آزاد کردن، رها کردن، نجات دادن.

وارهیدن: vā-rahīdan (مص.ل.) رها شدن، خلاص یافتن.

واریته: vāryete گوناگونی، تنوع. ضح. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (نما.) نمایشی متنوع و دارای بخش‌های مجزا، مانند ساز و آواز.

واریختن: vā-rīxtan (مص.م.) مجدداً ریختن، باز ریختن. ریختن. واریختن حساب: تفریغ حساب کردن با کسی، واریز کردن حساب.

واریز: vā-rīz (امص.) عمل واریختن. تفریغ حساب، تسویه حساب. فرو ریختن قسمتی از بنا، چاه، قنات و غیره.

واریس: vārīs (ا.) (پز.) اتساع و گشاد شدن رگ‌های وریدی، این عارضه بیشتر در وریدهای پاهای افرادی که شغل ایستاده دارند از قبیل آرایشگران و پزشکان جراح و دندانپزشکان حاصل می‌شود.

واز: vāz [= باز] (ص.) گشاده، گشوده، مفتوح؛ مق. بسته.

واز: vāz [= باج = باژ = باز] (ا.) وجهی و مالی که شاه و امیر زبردست به شاه زبردست پردازد یا دولت از مردم گیرد.

وازدگی: vā-zada(e)g-ī (حامص.) (عم.) واژه بودن، حالت واژه، و اخوردگی.

وازدن: vā-zadan (مص.م.) زدن پنبه را، حلاجی کردن. رد کردن چیزی یا کسی را، انتخاب نکردن، کنار گذاشتن. بهم زدن، برهم زدن. نقض عهد کردن.

وازده: vā-zada(-e) (امف.) رد شده، مردود. منفور در اجتماع، مطرود.

وازر: vāzer [ع.] (افا.) گناهکار.

وازع: vāze' [ع.] (ا.) بازدارنده، مانع.

موصوف اتصاف یابد، بلکه اتصاف حقیقی آن واسطه است و بالتبع آن ذی الواسطه است. این قسم را واسطه در عروض گویند و بنابراین واسطه در عروض آن است که معروض حقیقی همان واسطه است مانند آهن که واسطه عروض حرارت بر آن است که بلاواسطه معروض آهن است و مع الواسطه آب است و قسم اول را واسطه در ثبوت گویند که واسطه در حقیقت علت عروض و لحوق صفت است به ذی الواسطه مانند تعجب که علت لحوق و عروض ضحک است بر انسان. مانند «لانه متغیر» که در مقام اثبات حدوث عالم گفته می شود. مانند «جهان متغیر است و هر متغیری حادث است. پس جهان حادث است.» که در حکم این است که گفته شود «جهان حادث است زیرا متغیر است.» واسطه در تصدیق را واسطه در اثبات هم گویند. (دستور ج ۷ ص ۴۳۳-۳۴؛ شرح منظومه ص ۹۲، ۱۴۱؛ مجموعه دوم مصنفات ص ۱۶۷، ۱۷۰؛ فرع. سجد.) بدین واسطه: بدین علت، بدین سبب. واسطه هندسی: (رض.) اگر مجذور عددی برابر با حاصل ضرب دو عدد دیگر باشد، آن را واسطه هندسی بین دو عدد مزبور گویند.

واسع: [ع.] vāse' (ص.) فراخ، گشاد؛ مق. ضیق. صفتی است از صفات خدای تعالی. واسه: vāsa(e)-y-e [ع.] واسطه، برای، به علت [حر. اضد.] (عم.) برای، بهر. به جهت. واش: vāš [تر.] (ا.) گیاه. علف ستور. واشام: vāšām [= واشامه = باشام = باشامه] (ا.) معجر، مقنعه، روپاک، سرانداز. واشدن: vā-šodan (مصل.) باز شدن، مفتوح گشتن، از هم باز شدن. شکفته شدن. پراکنده شدن. ناپدید شدن، برطرف شدن. جدا شدن. بند آمدن. دست برداشتن.

خودداری می کنند. واستریوش: (ا.) vāstriyūš(-yōš) کشاورز و آن یکی از طبقات چهارگانه عهد ساسانی بشمار می رفته؛ ج. واستریوشان. واستریوشان سالار: v.-ān-sālār (امر.) وزیر کشاورزی (عهد ساسانی). ضح... در تاریخ طبری «واستریوشان سالار» آمده. (تاریخ بلعمی. چا. وزارت فرهنگ ج ۱ ص ۹۴۸) و مسعودی «واستریوشان سالار آورده (مزدیسنا. چا. ۱ ص ۴۰۴). واستریوش بد (بذ): (ا.) v.-bad(daa) رئیس طبقه کشاورزان (عهد ساسانی). واسرنگیدن: vā-sarangīdan [عصبانی و زود رنج] (مصل.) رو بر تافتن، امتناع کردن. انکار کردن. واسط: vāset [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه در وسط واقع شود. میانجی، واسطه. میانجی برای خواستگاری. واسطه: vāset-a(-e) [ع.] واسطه [افا.) مؤنث واسط. میانجی. میانجی برای خواستگاری. مرکز ناحیه، کرسی. [= واسطه عقد] گوهری درشت که در وسط گردن بند جای گیرد؛ واسطه العقد. واسطه عقد نجوم: (کند.) آفتاب. علت، سبب. ضح... (فلد.) واسطه بودن شیئی و امری برای ثبوت وصفی از اوصاف به این است که آن شیء علت ثبوت آن وصف برای آن امر ذی الواسطه باشد. واسطه بر دو قسم است: ۱ - آنکه آن وصف برای واسطه ثابت نباشد و در این صورت یک عارض است و یک عروض بالذات و بالاعتبار مانند اعراض پدیدار و قائم به ممکنات بواسطه واجب الوجود. ۲ - آنکه واسطه خود هم متصف به آن وصف باشد و بواسطه آن ذی الواسطه هم متصف شود نه آنکه دو اتصاف حقیقی باشد زیرا وصف نتواند به دو

واضح: [ع.] vāzeh (ص.) آشکار، پیدا، هویدا. حجت (دلیل) واضح: دلیل آشکار.
واضع: [ع.] vāze' (افا.) وضع کننده، مقرر دارنده. سازنده، موجد. آفریننده، خالق. آنکه در میان مردم قوانین و احکام پدید آرد؛ شارع؛ ج. واضعین. واضع چهار (چار) کتاب: (کد.) حق تعالی که صحف را بر ابراهیم، تورات را بر موسی، انجیل را بر عیسی و قرآن را بر محمد(ص) نازل ساخته. (بعضی بجای صحف، زبور داود را نام برند.)
واعظ: [ع.] vāez (افا.) وعظ کننده، پند دهنده، اندرزگوی، نصیحتگو؛ ج. (عربی) واعظین، وعاظ.
واعی: [ع.] vā'ī (افا.) نگاهدارنده، حافظ. شنونده، گوش دهنده.
واعیه: [ع.] vā'iy-a(-e) (افا.) مؤنث واعی. حافظ، نگاهدارنده. شنونده، شنوا.
واغ و واغ: [ع.] vāy-vāy (= و غوغ) (اصت.) بانگ سگ، هاف هاف، عوعو.
وافد: [ع.] vāfed (افا.) بر سویی آینده، آینده. نزد کسی رونده؛ ج. (عربی) وفود، اوفاد، وفد.
وافر: [ع.] vāfer (ص.) بسیار، زیاد، فراوان. تمام، کامل. (عر.) یکی از پنج بحر عربی (که در فارسی کم استعمال است.) وزن آن شش بار «مفاعلتن» است.
وافراً: [ع.] vāfer-an (ق.) به فراوانی، به کثرت. غالباً، اغلب.
وافور: [ع.] vāfor,-ūr (افا.) (ف.) کشتی بخاری. آلتی است برای کشیدن تریاک و جفتی (مخلوط شیر و تریاک) و آن مرکب است از دسته‌ای چوبین و مجوف که در یک انتهای آن حقه‌ای سفالین نصب کرده‌اند و آن دارای سوراخی است که در کنار آن حبه‌ای تریاک چسبانند و سپس به

واشده: vā-šoda(-e) (امف.) باز شده. شکفته. پراکنده. ناپدید شده. جدا شده. بند آمده. دست برداشته.
واشر: [ا.] vāšer (مکن.) ابزاری است در ماشین‌ها و غالباً در بین دو قطعه که روی هم قرار می‌گیرند، گذاشته می‌شود و جنس آن ممکن است از مقوا، آهن، مس، لاستیک و کائوچو باشد (لغ.).
واشنگ: [ا.] vāšenag(šeng) (ا.) چوبک‌زن، پاسبان، عسس.
واشنگی: [ا.] vāšeng-ī (ص نسب.) کسی که شب‌های ماه رمضان مردم را به هنگام سحر بیدار کند (رشیدی).
واشور: [ا.] vā-šūr (ا.) لباس اضافی برای تبدیل لباسی که پوشیده‌اند. شور و اشور: دو (یا چند) جامه که یکی را به تن کنند و دیگری را بشویند و تمیز کنند.
واشی: [ع.] vāšī (افا.) سخن چین، نام.
واصف: [ع.] vāsef (افا.) وصف کننده، صفت کننده. مدح کننده، ستاینده.
واصل: [ع.] vāsel (افا.) رسنده، متصل شونده، پیوندنده. پیوسته، رسیده. به اصل: (ق.) نقداً، بغیر حواله. (دهخدا.) (تص.) مقرب و سابق را گویند و آن شامل دو طایفه است: یکی آنکه بعد از وصول و فنا، حق ایشان را برای ارشاد خلاق خود می‌فرستد و دیگر آنکه بعد از وصول ایشان را به خلق رجوعی نیست. فرقه اول مشایخ‌اند و فرقه دوم مخدومان.
واصله: [ع.] vāsel-a(-e) (افا.) مؤنث واصل؛ رسیده. به سبب (اسباب) واصله: (پز.قد.) به سببی که به میانجی آن سبب حالتی نوپدید گردد چنانکه امتلا چه امتلا از اسباب سابقه است و چون به سبب آن رگ‌ها پر شود از اسباب واصله است. (ذخیره خوارزمشاهی، لغ.)

ماوقع. شرح حال، حسب حال. مرگ، موت، فوت. روز قیامت، روز رستخیز. خواب، رؤیا. (تصد.) امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و آن را - اگر در حال حضور باشد - مکاشفه گویند؛ ج. (عربی) واقعات. بعضی از واقعات صادق و برخی کاذب باشد - بالجمله واقعه آن چیزی است که سالک در اثناء ذکر بیند و در افناء استغراق حالش با حق بیند به نحوی که محسوسات از او غایب شود و آن ما بین نوم و یقظه است (فرم. سجد.)

واقعی: vāye'-ī [ع.] (ص نسب.) منسوب به واقع؛ حقیقی، محقق، راست.
واقعیات: vāye'-īyyat [ع.] (مص جمع.) واقع بودن، حقیقت داشتن. وجود خارجی داشتن. (ا.) حقیقت؛ ج. (عربی) واقعیات.

واقف: vāyef [ع.] (افا.) داننده، مطلع، مستحضر، باخبر. واقف حال: مطلع. واقف کار: کار آزموده، مجرب. واقف بودن: مطلع بودن، آگاه بودن. آنکه می ایستد، ایستنده. (فقه.) کسی که خود در زمان حیات ملکی را وقف کند و یا وصیت نماید که پس از مرگش دیگری ملکی از آن او را وقف کند؛ ج. (عربی) واقفین.

واقفه: vāyef-a(-e) [ع.] واقفة [افا.] مؤنث واقف (همع.) ج. (عرقی) واقفات. کسانی که بر خلاف جمهور در یکی از مسایل امامت در قبول رأی اکثریت توقف می کردند: مثلاً جماعتی از معتزله مثل ابوعلی جبائی و پسرش ابوهاشم را که نه علی بن ابیطالب را بر دیگر صحابه و نه صحابه دیگر را بر او افضل می دانستند از زمره واقفه خوانده اند (لغ.) منسوب بدان واقفی است.

واقفی: vāyef-ī [ع.] ف. [حامص.] اطلاع، وقوف، با خبری، آگاهی.
واقفیت: vāyef-īyyat [ع.] (مص جمع.)

وسیله انبر آتش را به تریاک نزدیک کنند و با فرو بردن دم از انتهای دیگر دسته وافور دود را داخل ریه کنند.

وافی: vāf-ī [ع.] (افا.) وفا کننده به عهد. بسنده، کافی. لایق، باکفایت. پر، ممتع. درست، کامل. (عر.) بیتی باشد که تجزیت (تخریب) بدان راه نیافته باشد یعنی هیچ از آنچه در اصل دایره باشد کم نکرده باشند. (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱؛ چا. دانشگاه. ۶۰.)
واقد: vāyed [ع.] (افا.) تابناک، مشتعل.

واقع: vāye' [ع.] (افا.) وقوع یا بنده، رخ دهنده. حاصل. مرغ فرو آئیده از هوا: نسر واقع. راست، درست، محقق. در واقع: حقیقه، فی الواقع. غیر واقع: ناردست، نامحقق. (صر. ع.) فعل متعدی (در اصطلاح کوفیان). (کلام) لوح محفوظ. (تعریفات جرجانی، لغ.) (فلا.) الف - عقل فعال. (تعریفات جرجانی، لغ.) ب - عالم خارج. (کشاف اصطلاحات، لغ.) ج - آنچه در نفس الامر است. (فرع. سجد.) (منط.) قضیه صادقه (فرع. سجد.) (تصد.) معنایی است که در دل پسندید و بقا یابد برخلاف خاطر. (کشف المحجوب. ص ۵۰۲؛ فرم. سجد. لغ.) واقع بودن: رخ داده بودن، حاصل بودن. قرار داشتن، جا داشتن.

واقعا: vāye'-an [ع.] (ق.) حقیقه، در حقیقت، فی الواقع.

واقع بین: v.-bīn [ع.] ف. = واقع بیننده (ص فا.) آنکه حقیقت واقع را ببیند. طرفدار مسلک واقع بینی؛ رأیست.

واقعه: vāye'a(-e) [ع.] واقعة [ا.] آسیب کارزار. بلا و سختی تا پس از حوادث زمان.
واقعه: vāye'a(-e) [ع.] واقعة [افا.] مؤنث واقع. (ص.) پدید آئیده، رخ دهنده. قرار دارنده. (ا.) حادثه، اتفاق، پیشآمد. حال، وضع. صورت واقعه: شرح حال، شرح

واگذار: vā-gozār [= واگذاردن] (مص.خم.

امص.) تسلیم، تفویض.

واگذاردن: vā-gozārdan (مص.م.) تسلیم

کردن، تفویض کردن. ترک کردن،

فروگذار کردن. حواله کردن، به عهده کسی

انداختن.

واگرا: vā-gerā [= واگراینده] (افا.) دور

شونده، متباعد؛ مقد. همگرا (لغ.)

واگرایی: vā-gerā-y-ī (حامص.) (فره.)

دوری، تباعد.

واگردان: vā-gardān [= واگرداننده]

(ص.مف.ا.) لباس به جز آنچه که بر تن دارند

و چون این جامه چرکین گردد از تن درآرند

و آن یک را به تن کنند، واشور. یک پیرهن

دارد که واگردانش آفتاب است: (کند.)

جامه‌اش منحصر به همین یک پیرهن است.

(مس.) آن قسمت از تصنیف و آهنگ که

پس از هر بندی تکرار شود، برگردان

ترجیع. [= واگردانی (= عم. واگردون)]

تفاوت، توفیر، مابه‌الاختلاف (فرع.جاما.)

واگشت: vā-gašt [= واگشتن] (مص.خم.

امص.) بازگشت، مراجعت.

واگون: vāgon [= واگن] (ا.) وسیله نقلیه‌ای

که روی راه آهن راه رود و مسافر و بار حمل

کند و آن در سابق توسط اسب کشیده

می‌شد و امروزه به وسیله سوخت

زغال‌سنگ یا نفت و یا به وسیله الکتریک

حرکت کند؛ قطار راه آهن. واگون اسبی:

واگونی که به وسیله اسب حرکت کند.

ضح. در تهران تا اوایل سلطنت پهلوی این

وسیله دایر بوده است. (ف.) هر یک از

اطاقک‌های یک قطار راه آهن.

واگون‌لی: vāgon-lī (ا.) قطار راه آهن که

مسافران آن می‌توانند در تخت‌خوابی

بخوابند.

واگوی: vā-gūy [= واگو = واگویه] (امص.)

وقوف، اطلاع، آگاهی.

واق واق: vāy-vāy [= واغواغ = وغوغ]

(اصت.) آواز سگ، بانگ سگ، عوعو.

واقول: vā-yawl(yowl) [ف.ع.] (ا.) (عم.)

انکار، دبه، نکول (لغ.)

واقی: vāyī [ع.] (افا.) نگاه دارنده، حافظ.

حامی.

واکس: vāks (ا.) ماده‌ای روغنی به

رنگ‌های مختلف جهت رنگ کردن

کفش‌ها بکار برند.

واکسن: vāksan (ا.) (پز.) هر ماده‌ای که به

موجود زنده‌ای جهت ایجاد مصونیت در

مقابل یک یا چند بیماری تلقیح شود،

واکسن‌ها معمولاً عبارت از میکرب‌های

ضعیف شده مولد امراض و یا سموم

میکروبی ضعیف شده آن می‌باشند و

معمولاً زیر جلد و یا داخل عضله تزریق

می‌شوند؛ مایه.

واکسی: vāks-ī (ص.نسب.) منسوب به

واکس؛ کسی که کفش‌های مردم را واکس

زند. (امر.) جای واکس زدن کفش.

واکسیل: vāksīl [= وکسیل مخف. واکسیل

بند (رس.)] (ا.) قیطان‌های بافته شده به الوان

مختلف که افسران و آجودان‌های بعض

هنگ‌ها به شانه خود آویزند.

واکسیناسیون: vāksīnāsyon (ا.)

واکسن‌زنی، مایه‌زنی (فره.) ضح. احتراز از

استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

واکن: vā-kon [= واکننده] (ص.فا.) واکننده،

بازکننده. در واکن: ابزاری که در قوطی و

بطری و مانند آن را باز کند. در بطری واکن.

واکنش: vā-koneš (امص.) (فره.)

عکس‌العمل؛ مقد. کنش.

واکوفتن: vā-kūftan (مص.م.) مجدداً

کوفتن، باز کوفتن. با هم (بهم) واکوفتن: به

روی یکدیگر کوفتن، مصادمه. ساییدن.

فایق، برتر. استوار، قویم. (ا.) قد، قامت، بالا. والاتبار: v.-tabār (ص.مر.) دارای اصل و نسب عالی، والاژاد، نجیب‌زاده.

والاجاه: v.-Jāh (ص.مر.) والامقام، عالی‌قدر، بلند مرتبه.

والاحضرت: v.-hazrat [ف.ع.] (ص.مر.) آنکه آستانش رفیع است؛ عالی‌مقام، بلند مرتبه. عنوانی است شاهزادگان (ذکور و اناث) و نایب‌السلطنه را (و آن دون اعلی حضرت و علیا حضرت است.)

والاد: vālād [= قد. والاذا] (ا.) سقف خانه، پوشش خانه. قالب، کالبد. قالب طاق و گنبد که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بپوشند. دیوار. هر مرتبه و چینۀ دیوار گلین که بر بالای هم گذارند.

والادگر: v.-gar [= قد. والاذگر] (ص.شغل.) کسی که عمارت سازد؛ بنا. کسی که دیوار گلی را چینه چینه بر بالای هم گذارد. والاشان: v.-šān(šā'n) [ف.ع.] (ص.مر.) بلند مرتبه، عالی‌مقام.

والان: vālān (ا.) بازوی در، عضاده. والایی: vālā-y-Ā (حامص.) بلندی، رفعت. بلند مرتبگی، بزرگی. شرافت، نجابت. عزت.

والد: vāled [ع.] (ا.) پدر، اب. والده: vāled-a(-e) [ع.] والده (ا.) مادر، ام. والده آقا مصطفی: (عم.) (کند.) زن خانه و مادر بچه‌های شخص، زوجه. والده بچه‌ها: (عم.) مادر بچه‌ها، والده آقا مصطفی، زوجه.

والدین: vāled-ayn(eyn) [ع.] (ا.) تثنیۀ والد. پدر و مادر.

والس: vāls (ا.) نوعی رقص سه ضربی که شامل دو نوع است: والس آهسته، والس تند یا والس وینی.

واله: vāla(-e) (ا.) سراب.

بازگفت سخن شنیده. بازتاب صوت در داخل گنبد، حمام یا در کوه. (مس.) تکرار بیت یا مصرعی که توسط دسته‌ای خوانده می‌شود، توسط دسته دیگر.

واگویه: vā-gūya(-e) (امص.) بازگفت سخن شنیده را، تکرار گفته.

واگیر: vā-gīr [= واگیری] (حامص.) (دسته عزاداری) تکرار جمع مصراع یا بیت ترجیع را. (زورخانه) ورزشی است پهلوانان را که یک به یک دست بر دیوار نهند و به جانب همان دست بر سینه زور کنند تا سینه برآمده پهن شود. (زورخانه) ورزشکار پس از آنکه از سنگ گرفتن خسته شد و دیگری سنگ گرفت، مجدداً چند مرتبه سنگ می‌گیرد، آن را واگیر گویند. (زورخانه، کشتی) آغاز کردن کشتی مجدداً. ضح.. چون دو حریف کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند، او گوید که: «من بیخبر بودم هان واگیر است.» یعنی دوباره کشتی باید گرفتن. (آند.) (پز.) سرایت (مرض.)

واگیردار: v.-dār [= واگیردارنده] (ص.فا.) (پز.) مرضی که از بیمار به دیگران سرایت کند؛ ساری.

وال: vāl (پس.) پسوندی است به معنی محافظ، نگهبان که در بعض کلمات مأخوذ از هندی آمده، کوتوال، نخچیروال.

والا: vālā [= بالا] (ص.) بلند، مرتفع. ارجمند. با قدر و مرتبه. بزرگ قدر. شریف، گهری، نجیب. عزیز، گرامی. مقبول، پسندیده، شایسته. مشهور، نام والا. رئیس، سرور. فایق، برتر. استوار، قویم. (ا.) قد، قامت، بالا.

والا: vālā [= بالا] (ص.) بلند، مرتفع. ارجمند. با قدر و مرتبه، بزرگ قدر. شریف، گهری، نجیب. عزیز، گرامی. مقبول، پسندیده، شایسته. مشهور. رئیس، سرور.

گیرد. در وسط میدان مذکور توری بر روی دو پایه نصب شده، بازی‌کنان هر دسته توپ والی‌بال را با ضربه دست از بالای تور بسوی دسته حریف می‌اندازند.

وام: vām [= فام = افام = بام = پام = اوام] (ا.) قرض، دین. وام زمین: (کند.) ذره خاکی است که در وجود آدمی ترکیب شده و آن به منزله قرضی است آدمی را از زمین. به وام بردن: به عاریت گرفتن، قرض کردن. به وام گرفتن: به عاریت گرفتن.

وام: vām [= فام = اوام = پام = بام] (ا.) رنگ، لون. (پس.) بصورت پسوند آید به معانی ذیل: الف - رنگ، لون. ب - شبیه، مانند.

واماندن: vā-māndan (مصل.) خسته شدن، فرسوده شدن. عقب ماندن.

وامانده: vā-mānda(-e) [= وامنده] (امف.) خسته شده، فرسوده. عقب مانده.

وامپیر: vāmpīr (ا.) (جان.) گونه‌ای خفاش عظیم‌الجثه که خاص مناطق آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی است، بزرگی این خفاش به اندازه‌ای است که فاصله بین دو بالش تا ۷۵ سانتی‌متر می‌رسد و جثه خودش به اندازه یک گربه می‌باشد، از میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند و بعلاوه خون حیوانات و منجمله انسان در موقع خواب می‌مکد، خفاش خونخوار.

وام‌خواه، وام‌خواه: v.-xāh [=] وام‌خواهنده] آنکه کسی چیزی را قرض کند. آنکه طلب خود را از مدیون بخواهد، محصل.

وام‌دار، وام‌دار: v.-dār [=] وام‌دارنده] (ص‌فا.) قرض‌دار، بدهکار، مدیون.

وامق: vāmeq (ا.) (بازی نرد) داوی باشد که بر یازده کشند. (مس.) یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم.

واله: vāla(-e) (ا.) مبالغه در کارها، اصرار، ابرام.

واله: vāle(-e) [ع.] (ص.) بسیار اندوهمند (غم.) سرگشته از عشق، شیفته.

والی: vālī [ع.] (ص.) حاکم ایالت، استاندار. ضح... در عهد صفویه بالاترین مقام میان سرحدداران بود و در سراسر مملکت شمار آنان از چهار تن تجاوز نمی‌کرد و همگی از خاندان‌های قدیم و دارای حکومت موروثی بودند که در عین تابعیت دولت صفوی باز نوعی استقلال داشتند.

عایدات مالیاتی آنان در بودجه به حساب نمی‌آید و بجز پیشکشی و تقدیمی که بصورت تحف و هدایا تسلیم سلطان می‌شد کمک لشکری نیز می‌کردند. (سازمان صفوی. ص ۷۶) ضح... در عهد قاجاریه

وصول کلیه مالیات‌های نقدی و جنسی و اداره دهات خالصه، اجازه ابنیه دولتی،

مالیات اصناف و بقایا و پرداخت حقوق مأموران و جیره و علیق اسب آنان، موجب،

مستمری و وظیفه و مقرری، مدد معاش، خانواری، تیول، خرج سفره و تکیه فقرا،

تغزیه و غیره، ذوی‌الحقوق، افواج سوار و پیاده، توپچیان، قورخانه‌چیان، قراسوران‌ها

بر عهده والی بود. (احمد هرمزد.) صاحب امر، ولی. والی آسمان (سپهر) اول: (کند.)

قمر، ماه. والی آسمان (سپهر) دوم: (کند.) عطار، تیر. والی آسمان (سپهر) سوم: (کند.)

زهره، ناهید. والی آسمان (سپهر) چهارم: (کند.) شمس، آفتاب. والی آسمان (سپهر)

پنجم: (کند.) مریخ، بهرام. والی آسمان (سپهر) ششم: (کند.) مشتری، اورمزد. والی

آسمان (سپهر) هفتم: (کند.) زحل، کیوان.

والی‌بال، والیبال: vālī-bāl (امر.) قسمی بازی دسته جمعی که بین دو دسته شش نفری

در میدان مستطیل (حدود ۹×۱۸ متر) انجام

درمی آید، فرمول شیمیایی آن $C^8H^8O^3$ می باشد و نام شیمیائیش آلدییدمتوکسی پروتوکاتشیک است، بلورهایش در ۸۴ درجه گرم ذوب می شوند و به مقدار زیاد در آب گرم و به مقدار کم در آب سرد محلولند ولی در الکل و کلروفرم و اتر و روغن ها به خوبی محلول است. بسیار معطر و دارای طعم سوزاننده است، وانیلین علاوه بر آنکه به علت بوی بسیار دلپذیری که دارد در قنادی [معطر ساختن شکلات و آب نبات ها و غیره] و در تهیه لیکورها مصرف می شود دارای اثر نیرو دهنده و ضد عفونی کننده نیز می باشد. سابقاً نیز به عنوان تقویت نیروی باه و ضد تشنج نیز مصرف می شد. ضح. وانیلین را غالباً در بازار و تداول عامه وانیل می نامند.

واور: vāvar (ا.) (ماهگیری) وسیله ای است مرکب از یک حلقه فلزی که در ته آن کیسه ای توری قرار داده اند و دسته دراز چوبی دارد و توسط یک تن در رودخانه انداخته می شود و بعد بالا آورده می شود (ایران شهر. چا. یونسکو، تهران ۲: ۱۷۱۱).

واه: vāh [= وه] (ص.ت.) در مقام تعجب بکار رود. ضح. (عم.) گاه در مقام تعجب آمیخته با توهین و تحقیر یا شگفتی از بدی و بدجنسی و افراط و تفریط طرف بکنار رود (فرعاً. جما.) در مقام تحسین و آفرین آید.

واهب: vāheb [ع.] (افس.) بخشنده، عطا کننده.

واهمه: vāhema(-e) [ع.] واهمه، مؤنث واهم [ا.] (فلا. قد.) یا وهم، یکی از حواس باطنه و آن قوه ای است که به عقیده قدما در مؤخر تجویف اوسط دماغ جای دارد و نفس به وسیله این قوه معانی جزئی را که ارتباط به محسوسات دارد ادراک می کند (مقصود از معنی چیزی است که به حواس ظاهره

وان: vān [= بان] (پس.) پسوندی است به معانی ذیل: الف - حفاظت و نگهبانی: پالیزوان دشتوان، رزوان، سایه وان. ب - شباهت و ماندگی: پلوان.

وان: vān ظرف بزرگ فلزی یا چینی که در حمام نصب کنند و در آن بدن را شستشو دهند.

وانگهی: (قد. ē) v.-āngah-Ī (ق.) آنگاه، وانگه. بعلاوه.

وانمود: vā-nomūd [= وانمودن] (مص.خم. ا.مص.) ارائه چیزی بر خلاف حقیقت.

وانیل: vānīl (گیا.) گیاهی است بالارونده از تیره ثعلب که دارای ساقه استوانه ای و برگ های کامل و تقریباً بدون دم برگ است، رگ برگ هایش موازی است. این گیاه بومی آفریقا و نواحی شرقی مکزیک است ولی امروزه در غالب نقاط گرم کاشته می شود، گل هایش مجتمع بصورت سنبله در انتهای ساقه قرار می گیرند و متمایل به سبز می باشند، میوه اش به درازی ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر و به قطر ۰/۸ تا یک سانتیمتر است. جدار میوه ضخیم و گوشت دار و بویش بسیار قوی و مطبوع و معطر و طعمش کمی شیرین است، درون میوه تعداد زیادی دانه های بسیار کوچک و سیاه رنگ جای دارد، سطح خارجی میوه شیاردار به رنگ قهوه ای تیره است، این گیاه [خصوصاً میوه اش] دارای مواد چرب و معدنی و مواد زرین و مواد معطر مختلفی است که مهمتر از همه وانیلین است. (شیم.) وانیلین.

وانیلین: vānīlīn (ا.) (شیم.) ماده معطری که به شکل بلورهای ریز سوزنی شکل سفید رنگ سطح خارجی وانیل را پوشانده و بعلاوه از پوست میوه و سایر انساج گیاه وانیل استخراج می شود و پس از تبلور به شکل سوزن های ریز سفید کوچک

اصلی آن در هندوستان است و بطور بومی در این سرزمین وجود دارد، میکرب وبا در سال ۱۸۸۳ میلادی به وسیله ربرت کخ دانشمند آلمانی کشف شد. میکرب این مرض جزء باکتری‌های ویرگولی شکل است و بنابراین از دسته ویبریون‌ها است و در انتهای بدنش دارای دنباله باریکی است که به وسیله آن حرکت می‌کند و بینهایت متحرک است و رنگ گرم را به خود نمی‌گیرد (گرم منفی است) و کاملاً هوازی است. مرض وبا از امراض بسیار خطرناکی است که بطور مستقیم و غیر مستقیم سرایت و انتشار می‌یابد، عامل مهم در سرایت مستقیم محققاً خود بیمار است، میکرب وبا به مقدار زیاد در مدفوع بیمار یافت می‌شود بنابراین اگر پرستاری جزئی بی‌احتیاطی کند چه بسا که به این بیماری مبتلا می‌شود. وسیله دیگر انتقال مرض مرده است، شست‌وشوی مرده قبل از دفن طریقه دیگری برای سرایت مستقیم است. در هنگام اشاعه این بیماری آب مهمترین عامل میکرب است و یکی از طرق خطرناک سرایت غیر مستقیم است. لباس‌ها و ملافه بیمار نیز مرض را منتقل می‌سازند به همین جهت رختشوی‌ها زیاد مبتلا می‌شوند. غذا در صورتی که به وسیله دست آشپز و غیره آلوده شوند از عوامل انتقال بیماریند، مگس نیز از حشرات خطرناک انتقال میکرب این بیماری است که به وسیله پاها و خرطوم خود میکرب این مرض را انتشار می‌دهد، علل مساعدکننده این بیماری عبارتند از: فصل: بیشتر همه‌گیری‌ها در تابستان اتفاق می‌افتد. کار: پزشکان و رختشوی‌ها بیشتر مبتلا می‌شوند. فقر: بی‌غذایی و خستگی از علل بسیار مستعدکننده می‌باشد در فقیرخانه‌ها مرگ و میر همیشه خیلی زیاد است. در زندان‌ها

ادراک نشود) مانند اینکه گوسفند دشمنی گرگ را درک و از او فرار می‌کند و بره دوستی مادر را درمی‌یابد و به او می‌گراید و به سبب جزئی بودن این معانی عقل نمی‌تواند مدرک آنها باشد. حس مشترک هم نمی‌تواند مدرک آنها باشد، چه حس مشترک چیزهایی را ادراک می‌کند که به حواس ظاهره ادراک می‌شود، پس ناچار باید قوه دیگری باشد غیر از حس مشترک و عقل که ادراک معانی جزئی کند و آن همان وهم است. (فاضل تونی. تقریرات ص ۱۱۴-۱۱۵) ضح. (روان). ادراک پدیده‌هایی که در حقیقت وجود خارجی ندارند به توسط موضوعی که موجب پیدایش آنها می‌شود. ترس.

واهی: vāhī [ع.۶] (افا). سست، ضعیف، بی‌بنیان. امید واهی: امید بی‌اساس. (متعدیاً) سست‌کننده (بجای موهی). ضح. - به این معنی ظاهراً خطا است چه «وهی» مجرداً لازم است لاغیر. (قزوینی. مقدمه جهانگشا ج ۲ ص کب). پوسیده، کهنه.

وای: vāy (صت). کلمه‌ای است دال بر: الف - تألم و افسوس و اندوه؛ افسوس! دریغ! ب - درد و بیماری؛ دردا! وای بر فلان: افسوس بر حال وی. (ا). افسوس. فریاد، ناله. وای فلان: وای بر آن کس، افسوس بر حال وی. ای وای: ای افسوس! فسوسا! دریغا! دردا!

وایا: vāyā [= وایه = بایا] (ص). بایسته، لازم. (ا). مراد، مقصود، حاجت.

وایست: vāyest [= بایست = بایسته، قس. وایه] (ص). ضروری، لازم. (ا). چیز ضروری، محتاج‌الیه. حاجت، مراد.

وایه: vāya(-e) [= وایا] (ا). چیز ضروری، محتاج‌الیه. حاجت، مراد.

وباء: vabā [ع.۶. ف. وبا] (ا). (پز). مرضی است عفونی و همه‌گیر و مسری که کانون

می‌کند، تشخیص بیماری در این مرحله از نظر درمان اهمیت دارد زیرا درمان صحیح تقریباً همیشه مؤثر واقع می‌شود، مدت این مرحله چند ساعت تا چند روز است. ۲ - مرحله وبا - این مرحله توأم با اسهال و سردی یا خفقان می‌باشد، در این مرحله اسهال نیز فراوان است اگر مرحله مقدماتی وجود نداشته باشد اولین اجابت همیشه در شب اتفاق می‌افتد و مدفوعی است و پس از دو سه اجابت مزاج، مریض در خود احساس راحتی می‌کند ولی بزودی درد شدیدی در ناحیه اپیگاستر و فشار در قاعده قفسه صدری احساس می‌کند و احتیاج شدیدی به اجابت مزاج پیدا می‌کند، بیمار خستگی خیلی شدیدی دارد، بزودی تمام محتویات روده‌ها خارج می‌شود، سپس اسهالی مایع، کدر، سفید رنگ شیهه آب برنج دفع می‌شود که محتوی دانه‌هایی شبیه به دانه‌های برنج و بوی آن شبیه بوی منی است، کم کم بواسطه زیادی اجابت مزاج بیمار ضعیف می‌شود و به سر لگن نمی‌تواند برود و تخت خود را کثیف می‌کند و یا اگر به سر لگن برود از جای خود نمی‌تواند برخیزد، ادرار کم می‌شود و یا کاملاً بند می‌آید و ادرار کردن به وضع دردناکی صورت می‌گیرد، پس از اسهال استفراغ روی می‌دهد که ابتدا غذایی یا صفراوی است ولی بزودی مانند اسهال مایعی می‌شود و بی‌فشار دفع می‌گردد، حال بیمار به ترتیب به وخامت می‌گراید، زبان خشک، تشنگی شدید می‌شود و شکم تو می‌رود، درد اپیگاستر و فشار قفسه صدری افزونتر می‌شود، آواز ضعیف و نبض سریع و کوچک می‌شود و بیمار چرت می‌زند، از سرگیجه و صدا کردن گوش و انقباضات شدید عضلانی شکایت دارد، در این موقع بیمار به سرعت

گاهی به قدری مرگ و میر فراوان است که مجبور می‌شوند زندان را تخلیه کنند والا همگی از بین می‌روند. بیماری: از بیماری‌هایی که بیشتر مستعد کننده است، یکی بیماری‌های گوارشی است خصوصاً انواع اسهال‌ها و اسهال خونی، الکلیسم نیز از عوامل مساعد کننده است، سل، خصبه، حاملگی و خصوصاً بیماری‌های روحی و عصبی بیمار را برای وبا مستعد می‌کنند. جمعیت زیاد: در میان زواران مکه اگر وبا شیوع یابد مرگ و میر خیلی زیاد خواهد بود. عدم رعایت بهداشت: محلات کثیف و پایین شهر و تاریک و کوچه‌های تنگ و خانه‌های پر جمعیت مهمترین کانون‌های وبا می‌باشند. میکرب وبا در محیط روده باقی می‌ماند و هیچوقت وارد خون نمی‌شود و سمی ترشح می‌کند که علائم وبا را بوجود می‌آورد. دوره کمون این مرض معمولاً کوتاه است و بین ۴ ساعت تا ۴ روز می‌باشد، مدتی که برای قرنطینه معین شده معمولاً بین ۵ روز تا یک هفته است. شرح بیماری: بیماری وبا سه مرحله دارد: ۱ - مرحله اسهال مقدماتی - معمولاً در وسط شب یا پس از یک غذای سنگین عارض می‌شود، این اسهال ابتدا مدفوعی و سپس صفراوی یا به رنگ شیر قهوه می‌باشد و دفعش به سهولت و بی‌درد و بدون پیچش انجام می‌شود، علائم عمومی بدن تغییر نمی‌کند بدین جهت در ابتدا غیر محسوس است، فقط در اشکال سنگین این اسهال با خستگی و ناراحتی توأم است، ادرار کم می‌شود و فشار نبض پایین می‌آید، این مرحله از نظر انتشار بیماری بسیار خطرناک است زیرا مدفوع مقدار فراوانی ویریون وبا دارد و چون بیمار هنوز بستری نشده با مدفوع خود میکرب را در هر جایی پخش

بیمار وارد مرحله نقاهت می‌شود، برای پیش‌گیری مرض وبا بیمار را باید از سایرین جدا کرد و بیماری را فوراً به ادارات بهداشتی اطلاع داد یعنی اظهار کردن بیماری اجباری است. ضد عفونی کردن مدفوعات بیمار با کرزول یا لیزول و یا آب آهک تازه ضروری است، ملافه و لباس‌های زیر بیمار را باید مدت ۲ ساعت در یک محلول ضد عفونی کننده فرو برد و سپس به رختشویخانه فرستاد. آب و شیر را باید خوب جوشانید و بعد مصرف کرد، مایه کوبی اجباری است و معمولاً از واکسن حرارت داده شده استفاده می‌کنند. اولین تزریق یک سانتی‌متر مکعب و نیم است و ۵ روز بعد ۲ سانتی‌متر مکعب تزریق می‌شود، مصونیت از روز دهم حاصل می‌شود و در حدود یکسال طول می‌کشد، سرم ضد وبا نیز مصونیت فوری می‌دهد ولی بیش از ۵ تا ۶ روز طول نمی‌کشد؛ هیضه بلدی، هیضه مستولیه. وبای التور: (پز.) وبایی که عاملش ویبریون التور است، این ویبریون اول دفعه در مدفوع یکی از حاجی‌هایی که از مکه برمی‌گشت و در ایستگاه قرنطینه‌الطور (التور) واقع در مصر در ساحل بحر احمر در گذشته بود در سال ۱۹۰۵ میلادی کشف شد، این ویبریون دارای همان ساختمان آنتی‌ژنی ویبریون وبای معمولی است و از مشخصات مهم آن این است که گلبول‌های سرخ گوسفند و بز را همولیز می‌کند (در حالی که ویبریون وبای معمولی گلبول‌های سرخ گوسفند و بز را همولیز نمی‌کند) ویبریون‌الطور در حالت معمولی ناخوشی‌زا نیست ولی ممکن است گاهی ایجاد اپیدمی‌های خطرناک و کشنده را بنماید، شبه وبا. وبای پاییزی: (پز.) هیضه. وبای گاوی: (پز.) گاو مرگی.

لاغر می‌شود و مرحله سردی فرا می‌رسد، اسهال و استفراغ کم می‌شود یا بند می‌آید ولی حالت تهوع همچنان با شدت باقی است، پوست خشک و از عرق سرد و چسبنده‌ای پوشیده می‌شود، از رنگ پریدگی به رنگ بنفش و کبود (سیانوزه) تبدیل می‌شود، رخسار منظره مشخص به خود می‌گیرد، خطوط چهره کشیده و دماغ تیغ می‌کشد و لب‌ها آبی رنگ و نازک و نیم‌باز است، چشم‌ها در کاسه چشم فرو می‌روند و اطراف آنها سیاه و پلک‌ها نیم‌باز است و شقیقه و گونه‌ها تو رفته‌اند و مردمک به حال میوزیس است، ناخن‌ها آبی رنگ و انساج انگشتان چین خوردگی پیدا می‌کنند (منظره لاشه) حرارت پوستی کمتر از حد معمول می‌شود در حالی که حرارت رکتوم بالا می‌رود. هوش بیمار که تاکنون به جا بود کم می‌شود و گوش نمی‌شنود و ضعف بی‌نهایت است و نبض خیلی نامنظم است و خلاصه نمی‌توان آن را حس کرد. آوازهای قلب کر می‌شود و شمارش تنفس که در آغاز تند و مضطرب است رفته رفته کند و مشوش می‌شود و یکباره می‌ایستد، گاهی پیش از مرگ تشنج پدید می‌آید ولی معمولاً بیمار به حالت آرامی می‌میرد، این مرحله از چند ساعت تا ۲ یا ۳ روز طول می‌کشد و هر قدر بیشتر به طول انجامد خطر عوارض بیشتر است. ۳ - مرحله واکنش - خوشبختانه مرحله سردی که انتهای مرحله دوم است همیشه منتهی به مرگ نمی‌شود و در مواقع مساعد نبض بهتر می‌شود و قلب شدیدتر می‌زند و حرارت پوستی بالا می‌رود و اجابت مزاج کم می‌شود و علایم سردی از بین می‌روند و بیمار گاهی عرق فراوان می‌کند و ادرار دو مرتبه برقرار می‌شود، قوا و همچنین اشتها بر می‌گردد و

درجه او به دهم برج افتد از برج طالع، گویند و تدهای قایم‌اند. وگر درجه او برج یازدهم افتد از طالع، گویند و تدهای مایلند و گر چه درجه او اندر برج نهم افتد از طالع، گویند و تدهای زایل‌اند. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۷).

وتر: vatar [ع.ا] (ا). زه کمان. (مس. تار یا سیم سازهای زهی؛ سیم، زه (فره). (هس). خطی است که دایره را به دو قسمت غیر مساوی تقسیم کند. (پز). بند سفیدی که در منتهای عضله واقع است و به وسیله آن عضله به استخوان‌های بدن می‌پیوندد، زردپی؛ ج. اوتار. وتر آشیل: (پز). رباط محکم و قوی و درشتی که عضلات خلفی ساق پا (عضله دو قلوی داخلی و عضله نعلی) را به قسمت خلفی استخوان پاشنه می‌چسباند، این وتر در پشت پا کمی بالای پاشنه به خوبی حس می‌شود؛ رباط آشیل. وتر بزرگ کردن: (پز). رباط گردنی خلفی را گویند.

وتر: vatr, vetr [ع.ا] (ص). فرد، تنها، طاق. (ا). عدد طاق. کینه؛ ج. اوتار. وتر: vetr [ع.ا] (ا). قسمی از نماز فرد که فقط یک رکعت دارد. وتگر: vat-gar [= واتگر] (ص شغل). پوستین دوز.

وتو: veto (ا). مخالفت، امتناع. حق و تو: (سیا). حقی که به دولتی داده شود مبنی بر رد پیشنهاد دول هم‌پیمان.

وتیره: vatīra(-e) [ع.ا]. وتیره [ا]. طریقه، راه، روش، وضع. ضح. -وتیره از حیث لفظ و معنی مانند «طریقه» است (اقرب الموارد) ولی بعضی آن را «وتیره» بر وزن «زییده» (به ضم اول) خوانند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۱۱۴).

وثاق: vosāy, ve- [= تر. اتاغ = تر. اطاق.] (ا).

وبال: vabāl [ع.ا] (ا). سختی، شدت، عذاب. بدی عاقبت، سوء عاقبت. گناه، تقصیر؛ مق. شرف. نقطه وبال: (نجد). نقطه معینی از مسیر کوکب را نقطه شرف آن کوکب نامند زیرا دال بر شرافت است (مثلاً هفدهم درجه حمل نقطه شرف آفتاب است) و نقطه وبال درست نقطه مقابل آن است (یعنی مثلاً هفدهم میزان برای آفتاب). وبر: vabar [ع.ا] (ا). پشم شتر و خرگوش و مانند آن؛ ج. اوبار.

وبیل: vabīl [ع.ا] (ص). دشوار، سخت، وخیم.

وتد: vatad [ع.ا] (ا). میخ (چوبین یا فلزی)؛ ج. اوتاد. (عر). یکی از ارکان سه‌گانه عروض و آن بر دو قسم است: وتد مفروق: دو متحرک است که میان آنها یک حرف ساکن فاصله شده باشد از قبیل: نامه و جامه. وتد مقرون (مجموع): دو متحرک است که بعد از آنها یک ساکن باشد مانند: چمن، سمن. (بدیع... همائی. ۱۳۴۲ ص ۱۳۳-۴). (نجد). آن خانه‌ها که آغازشان از افق آید به مشرق و مغرب یا از فلک نصف‌النهار زبر زمین و زیرش اوتاد نامند. ای میخ‌ها. (التفهیم، همائی. ص ۲۰۶) میال وتد: آن خانه‌ها است که به پهلوی وتد باشند سوی توالی البروج و آن دوم و پنجم و هفتم و یازدهم بود. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۶). زایل وتد: آن خانه‌ها است که به پهلوی وتد باشند خلاف توالی البروج و آن سوم و ششم و نهم و دوازدهم بود و این برج‌ها آنند که وتد بودند و از آنجا زایل گشتند و گروهی زایل را ساقط خوانند و من آن را اختیار نکنم زیرا که نیز دیگر معنی احتمال کند و شبهت از او افتد. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۶-۲۰۷). وتد قائم و جز قائم: وتد وسط السماء دهم خانه بود. اگر

وجاء: vaġā' [ع. ف. و جا] (ص.) آنچه که در آن خیر و نفعی نباشد مانند چاه بدون آب.

وجاء: veġā' [ع. ف. و جا] (ا.) ضربتی که با کارد یا دست به عضوی از بدن زنند. (مص.م.) کوبیدن خصیۀ حیوان است به حدی که شهوت جماع وی بر طرف گردد. و جازت: vaġāzat [ع. و جازة] (مصل.) مختصر بودن. (امص.) اختصار، ایجاز.

وجاهت: vaġāhat [ع. و جاهة] (مصل.) صاحب جاه و مقام شدن. مورد توجه و قبول عام شدن از راه شأن و مقام. وجاهت ملی: مورد توجه افراد ملت بودن، وجیه المله بودن. زیبا بودن، قشنگ بودن. (امص.) خداوندی جاه و مقام. مقبولیت عام. زیبایی، قشنگی.

وجب: vaġab [= وژه] (ا.) واحد طول معادل فاصله بین انگشت شست و انگشت کوچک؛ بدست، شبر. نیم وجب: واحد طول معادل نصف یک وجب.

وجد: vaġd [ع.] (ا.) خوشی بسیار، ذوق. (تص.) «واردیست که از حق تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود برگرداند به احداث وصفی غالب چون حزنی یا فرحی» و این حالت بدنبال سماع روی می دهد و گاه موجب حرکتی منظم شود آن حرکت را «رقص» گویند و اگر حرکتی نامنظم دهد آن حرکت را «اضطراب» خوانند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۳۸ ص ۲۱۹-۱۹).

وجدان: veġdān [ع.] (مص.م.) یافتن. گم شده را یافتن. (تص.) یافتن حق. (فد.) قوه‌ای در باطن شخص که وی را از نیک و بد اعمال آگاهی دهد. ضح.. وجدان در لغت به کسر واو است ولی در تداول ایران و عراق (بین‌النهرین) به ضم اول تلفظ شود.

خیمه، خرگاه. اطاق، خانه. چند خیمه پهلوی هم. اقامتگاه گروهی از سپاهیان، اردوگاه. وثاق پیرزن: (کنذ.) خانه و حجره‌ای که پیرزنی در درون قصر انوشروان دادگر داشت و هر چند انوشروان از او می‌خواست که به بهای گزاف بفروشد وی نمی‌پذیرفت. وثاقت: vasāyat [ع. وثاقت] (مصل.) محکم بودن، استوار بودن. موثق بودن، طرف وثوق مردم بودن (توضیح المقال ۳۷؛ قزوینی. یادداشتها ۳: ۳۵۵). (امص.) استحکام، استواری. موثقی، معتمدی.

وئب: vasb (مصل.) برجستن، جستن. (امص.) جست، جهیدگی.

وئن: vasan [ع.] (ا.) بت؛ ج. اوئان. وئوب: vosūb [ع.] (مصل.) جستن، جهیدن، برجستن. (امص.) جست.

وئوق: vosūy [ع.] (مصل.) اطمینان داشتن به کسی. (درایه) اعتماد داشتن به راوی حدیث. (امص.) اطمینان، اعتماد.

وئی: vasy [ع.] (مصل.) (پز. قد.) لغزش یافتن و برآمدن استخوان از موضع خود بدون برآمدن تمامی آن. معیوب شدن دست بی آنکه استخوان بشکند.

وئیر: vasīr [ع.] (ص.) نرم، لین. فراش (فرش) وئیر: بستر نرم. (ا.) جامه‌ای که بر بالای جامه‌ها پوشند. پارچه‌ای که در آن جامه پیچند. باشچه مانندی که پیش زین باشد. پوست جانور درنده.

وئیره: vasīr-a(-e) [ع. وئیره] (ص.) مؤنث وئیر. زن فربه پرگوشت که مناسب همخوابگی باشد.

وئیق: vasīy [ع.] (ص.) محکم، استوار. وئیقت: vasīyat [ع. وئیقة] (ا.) آنچه عهد و پیمان را استوار سازد؛ ج. وثائق (وثایق).

وئیقه: vasīy-a(-e) [ع. وئیقة] (ص.) مؤنث وئیق. وئیقت؛ ج. وثائق (وثایق).

وجود به معنی «هستی» مشترکند و آن هستی (به معنی مابه‌الاشتراک) و در همه مفهوم عام اعتباری انتزاعی است که از موجودات متقرر در خارج انتزاع می‌گردد؛ این وجود عام و بدیهی است (فرع. سجد.) سریان وجود: (فد.) تصد.) از فروع وحدت وجود و از احکام اصالت وجود است و چنین طرح شده که چگونه ممکن است حقیقت ثابتۀ بسیطه که ذات واجب الوجود است در موجودات حسیۀ فاسده سریان پیدا کند و در عین حال نقص در شرافت حقیقت وجود حاصل نشود و ثبات تقدس آن به حال خود باقی باشد و برای حل آن راه‌هایی در نظر گرفته‌اند (فرع. سجد.) وجود اثباتی: (فد.) وجود به معنای مفهوم عام اعتباری. (اسفار ج ۱ ص ۱۴؛ مشاعر ص ۱۵، ۵۲؛ فرع. سجد.) وجود ارتسامی: (فد.) وجود ذهنی. وجود انبساطی: (فد.) وجود واحد خارجی است که منبسط در تمام عالم است که آن را نفس رحمانی نیز گویند. (رسائل صدرا ص ۱۴۳؛ اسفار ج ۲ ص ۱۶۳، ج ۳ ص ۱۶، ۹۹؛ فرع. سجد.) وجود انتزاعی: (فد.) وجود به معنی عام بدیهی است. (اسفار ج ۱ ص ۸۱؛ مشاعر صدرا ص ۵۲؛ فرع. سجد.) وجود انتسابی: (فد.) وجود ممکنات. (اسفار ج ۱ ص ۱۴، ۱۸۵؛ فرع. سجد.) وجود انضمامی: (فد.) آنچه را که خود موجود باشد و وجودش در غیر باشد موجود به وجود انضمامی گویند. مانند: سفیدی که خود نیز وجود خارجی دارد منتهی قایم به غیر است. (اسفار ج ۱ ص ۸۱؛ فرع. سجد.) وجود بحت: (فد.) وجود محض غیر مشوب با ماهیت که وجود ذات حق است. (اسفار ج ۳ ص ۱۵-۱۶؛ ج ۱ ص ۳۰؛ فرع. سجد.) وجود بسیط جمعی: (فد.) مراد ذات حق است که در عین بساطت کل الاشیاء است.

وجع: [ع.] vaĵa' (ا.) درد؛ ج. اوجاع. وجع حلق: (پز.) درد گلو. وجع عرق النساء: (پز.) درد عصب سیاتیک را گویند.

وجل: [ع.] vaĵal (ا.) ترس، بیم، خوف؛ ج. اوجال.

وجنات: [ع.] vaĵanāt (ا.) ج. وجنه (غم.)؛ رخسار.

وجوب: [ع.] voĵūb (مصل.) لازم بودن، ضرورت داشتن. (فد.) ذاتی بودن هستی خدا. (امص.) لزوم، ضرورت. (ا.) (فد.) هستی؛ مق. عدم.

وجود: [ع.] voĵūd (مص.م.) یافتن، دریافتن. هست بودن؛ مق. عدم، نیستی. (امص.) دریافت. هستی؛ مق. عدم، نیستی. (تصد.) از میان رفتن فرد است بواسطۀ پنهان شدن اوصاف بشریت و نیز بواسطۀ وجود حق زیرا چون سلطان حقیقت ظهور کند بشریت باقی نماند. (تاریخ تصوف. غنی. ۶۵۷.) ضح. (فد.) در اینکه آیا وجود را می‌توان تعریف کرد یا نه میان فلاسفه اختلاف است و نظرهایی اظهار شده از این قرار: ۱- وجود بدیهی التصور است و تعریف آن ممکن نیست و حقیقت و کنه آن در نهایت خفا است و نتوان آن را تعریف کرد مگر به تعریف لفظی. ۲- وجود هم مانند بعضی دیگر از امور نظری قابل تعریف است. ۳- وجود از امور اکتسابی و نظری است ولی تعریف آن ممکن نیست. ۴- صدرالدین شیرازی میان مفهوم و حقیقت وجود فرق گذاشته و می‌گوید: شکی نیست که در عالم موجوداتی یافت می‌شوند و متحقق و متحررند و این موجودات هر یک دارای حدود و عوارض و لواحق خاص‌اند و هر یک از دیگری به وسیله آن عوارض جدا و ممتاز می‌شوند و در عین حال کلمه «هست» بر همه آنها اطلاق می‌شود و همه آنها در

ج ۱ ص ۱۸؛ فرع. سجد.) وجود ضروری: (فلد.) وجود واجب حق. (شفا ج ۲ ص ۲۸۸؛ فرع. سجد.) وجود ظلی: (فلد.) وجود ذهنی؛ مق. وجود خارجی. (تص. وجود تمام ممکنات که ظل و نمونه و رشح فیض ذات حق‌اند. (کشاف اصطلاحات ص ۱۴۰۳؛ فرع. سجد.) وجود عام: (فلد.) فیض منبسط حق است، چنانکه گویند وجود عام مقابل با جمیع وجودات می‌باشد که بواسطه نسب احدیت پدید آمده‌اند (فرع. سجد.) وجود عام بدیهی: (فلد.) همان معنای مصدری انتزاعی و مفهوم اعتباری است که مابه‌الاشتراک میان تمام اشیاء می‌باشد زیرا بر تمام اشیاء این مفهوم که معادل کلمه «هست» می‌باشد، اطلاق می‌شود. (اسفار ج ۱ ص ۸، ۱۰؛ فرع. سجد.) وجود عام منبسط: (تص.) وجود به معنی سعی است که نفس رحمانی باشد و مقید به عموم است و آن را رحمت و اوسع‌الهی نیز نامیده‌اند و آن ظل وجود حقیقی است و وجود ذهنی و خارجی هر دو ظل آن ظل‌اند. (شرح قیصری بر فصوص ص ۶؛ فرع. سجد.) وجود عقلی: (فلد.) وجود ذهنی. وجود عینی: (فلد.) وجود خارجی اشیاء؛ مق. وجود کتبی و ذهنی. (شفا ج ۲ ص ۴۸۸؛ اسفار ج ۳ ص ۱۷۴؛ فرع. سجد.) وجود کامل: (فلد.) مقابل وجود ناقص است و آن مرتبه‌ای از وجود است که مراتب نقص و فقر را رها کرده و حایز مراتب و کمالاتی شده باشد و چنین وجودی نسبت به وجود دیگری که مراتب نقص و عیب آن زیادتر است، کامل است و بنابراین کمال و نقص از امور اضافی است و هر موجودی نسبت به موجود کاملتر ناقص و به موجود ناقص‌تر کامل است و وجود نفوس کاملتر است نسبت به اجسام و عقول نسبت به نفوس و اکمل وجودات وجود حق

(اسفار ج ۳ ص ۲۵؛ فرع. سجد.) وجود تام: (فلد.) مرتبه کمال وجود را وجود تام می‌گویند و مرتبت اکمل آن را که فوق آن مرتبه‌ای نیست فوق التمام گویند. (اسفار ج ۱ ص ۲۷، ج ۳ ص ۳؛ فرع. سجد.) وجود حقیقی: (فلد.) وجود حق تعالی. وجود عینی خارجی مقابل وجود ذهنی است. (اسفار ج ۱ ص ۱۴؛ فرع. سجد.) وجود خارجی: (فلد.) آنچه که از قوه به فعل آمده و در خارج موجود است. وجود ذهنی: (فلد.) موجودات عالم خارج و عین را وجود دیگری است در اذهان زیرا که انسان بواسطه حواس ظاهری خود اشیاء را احساس و ادراک کرده و بواسطه قوای باطنی به قوای عقلی مرتسم می‌شوند. آنچه را انسان از اشیاء و موجودات خارجی در می‌یابد و در قوت حافظه و ذهن او حاضر می‌شوند. مطابق است با آنچه در خارج است مثلاً از آتش صورت آتش مصور می‌شود و از آب صورت آب و بالجمله انسان بواسطه حواس و قوای ظاهره و باطنه به اشیاء خارج علم پیدا می‌کند و علاوه بر اموری هم که وجود عینی خارجی محسوسی ندارد، علم حاصل می‌کند و صوری از آنها را ساخته و مصور می‌کند (فرع. سجد.) وجود رابطی: (فلد.) وجود محمولی که وجودش فی‌نفسه عین وجود آن برای غیر می‌باشد، مانند وجود سفیدی. به معنی رابطه محض که روابط و نسب میان محمولات و موضوعات باشد. قسم اول معنای اسمی است که خود مستقل است نه به معنای استقلال لنفسه بلکه به معنای استقلال فی‌نفسه به غیره و قسم دوم صرف الربط و از معانی صرفی است که وجود آن وجود تعلقی است که صدرا آن را وجود رابط نامد تا آنکه میان دو قسم فرق باشد. (شرح منظومه ص ۱۸، ۱۶۸؛ اسفار

روح وجود هم گویند که در هر مرتبتی بصورتی نمایان می‌شود و آن را «ظل» و «هباء» و «عما» هم نامیده‌اند. (اسفار ج ۳ ص ۲۲؛ ج ۱ ص ۱۹۳، شرح منظومه ص ۱۰۵؛ فرع. سج.) وجود نفسانی (نفسانی، روحانی): (فد.) مرتبه‌ای از مراتب وجود فوق وجود جسمانی و پایین‌تر از وجود عقلی. (مصنفات باباافضل ج ۱، رساله ۱ ص ۲۹؛ فرع. سج.) ذات. کالبد، جسم؛ ج. وجودات. با وجود این: مع هذا، مع ذلك، با این حال.

وجوه: vo.ġūh [ع.] (ا.) ج. وجه. راه‌ها، طریقه‌ها، روش‌ها. انواع، اقسام. پول‌ها؛ ج. جوهات. وجوه هوایی: (مال.) مالیات غیر مستمر و اتفاقی (قس. پول هوایی، یعنی مال بادآورده) (عم.) وجوه؛ ج. وجه (نجد.).

وجه: va.ġh [ع.] (ا.) روی، چهره، صورت. راه، طریق. طریقه، روش، طور. جهت، جانب، سوی. ذات، شخص. قصد، نیت، آهنگ. صحیفه، صفحه. آنچه بدان معاش کرده شود مانند زمین و مشاخره. وجه (نجد.) ثلث از هر برج؛ سه بهر (شامل ده درجه). ضح. خداوند وجه نخستین از حمل مریخ است و خداوند وجه دوم شمس است و سوم زهره و نخستین از ثور، عطارد و همچنین همی رود به ترتیب فلک‌ها از بر سو تا آخر حوت. (التفهیم. ۴۰۳-۴۰۴) به معنی پول که حالیه معمول است قطعاً منشأش تعبیر (وجوه الاموال) بوده. (قروینی. یادداشتها. ۷ ص ۲۵۴) (دس.) در افعال فارسی پنج وجه است: وجه اخباری: (دس.) آن است که وقوع کاری را به طریق خبر بیان کند: رفتم. وجه التزامی: (دس.) آن است که کار را به طریق شک و دودلی و آرزو و خواهش و مانند آن بیان کند و چون پیرو جمله و کلمه دیگر است آن را وجه مطیعی

تعالی است که فوق آن کمالی نیست. (شفاج ۲ ص ۵۸۷؛ فرع. سج.) وجود کتابی (کتبی): (فد.) برای وجود سه مرتبه قایل شده‌اند: ۱- وجود عینی خارجی که دارای آثار و عوارض و خواص عینی خارجی است چنانکه آتش در خارج محرق و حار است. ۲- وجود ذهنی که ظل وجود خارجی است و بر آن آثار و خواص خارجی مترتب نیست به این معنی که وجود ذهنی آتش حار و محرق نیست. ۳- وجود کتبی که ترسیم آتش بر لوح و یا کلمه آتش باشد که آن هم نحوی از وجود است. (دستور ج ۳ ص ۴۴۹؛ فرع. سج.) وجود معمولی: (فد.) وجود اوصاف و اعراض است که وجود آنها وجود رابطی و معمولی است مانند وجود سفیدی و سیاهی و غیره. (دستور ج ۳ ص ۴۴۸؛ فرع. سج.) وجود مستعار: (فد.) وجود انتسابی و وجود ممکنات. (رسائل صدرا ص ۱۴۷؛ فرع. سج.) وجود مطلق: (فد.) وجود حق تعالی است که محدود به حد خاصی نیست؛ مق. وجود مقید (فرع. سج.) وجود مقید: (فد.) وجودی است محدود به حدود مانند وجود جماد، نبات، معادن، عقول، نفوس و غیره؛ مق. وجود مطلق. (اسفار ج ۱ ص ۱۹۴؛ فرع. سج.) وجود مفارق: (فد.) مراد نفوس و عقول است؛ مق. وجود مادی. (اسفار ج ۱ ص ۸؛ فرع. سج.) وجود مکتفی: (فد.) وجودی که در تمایلات خود نیازی به سبب جدا از ذات خود نداشته باشد، مانند: نفوس سماویه که فاعلند نه منفعل و مکتفی به ذاتند. (شفاج ۲ ص ۴۸۱؛ فرع. سج.) وجود منبسط: (فد.) اول چیزی که از حق تعالی صادر شده وجود منبسط است که حق المخلوق هم نامیده‌اند و آن نور ساری در تمام موجودات است و از این جهت آن را

بیشتر در فقه بکار می‌رود و آن را قیاس مستنبط العله گویند و از چهار امر: مشبه، مشبه‌به، وجه اشتراک و حکم تشکیل می‌یابد و همان وجه اشتراک را علت و سبب حکم و وجه جامع و امر مشترک گویند. وجه جمیل (نیکو): به طریقی نیک، به طرز نیکو. وجه خلاص: طریق‌رهایی و نجات. وجه صواب: راه درست. وجه معاش: پولی که با آن زندگی گذرانند.

وجهه: veġha(-e) [ع. وجهة] (ا.) آنچه بدان توجه کنند. جانب، طرف، سوی. ناحیه. مقصد. وجهه عزیمت: قصدی که مورد توجه کامل باشد. وجهه همت: منظور و مراد از سعی و کوشش.

وجیز: vaġz [ع. (ص.) کوتاه از هر چیزی و از سخن، مختصر.

وجیزه: vaġz-a(-e) [ع. وجیزه] (ص.) مؤنث وجیز کلام مختصر و مفید.

وجیع: vaġġ [ع. (ص.) دردناک، الم آور. **وجین:** veġġn [= ووجین] (ا.) (عم.) عمل کندن گیاه هرز از میان مزرعه و باغچه، عمل پیراستن زمین از علف‌های هرزه.

وجیه: vaġġh [ع. (ص.) صاحب جاه و قدر. مهتر قوم، رئیس. مورد توجه مردم، وجیه‌المله. (ف.) با وجاهت، زیبا، خوشگل؛ ج. وجهاء.

وجیهه: vaġġh-a(-e) [ع. وجیهه] (ص.) مؤنث وجیه (همع.) زن زیباروی. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

وچس: vaġar [فتوی دهند، فتوی] (ا.) دستور حاکم شرع، فتوی.

وچرگر: v-gar (ص شغل.) فتوی دهند، مفتی، حاکم شرع.

وحدانیت: vahdānīyyat [ع. وحدانية] (مص جمع.) یکی بودن، یگانگی، یکتایی.

وحدت: vahdat [ع. وحدة] (مصل.) یکی

نیز گویند: می‌خواهم بروم. وجه شرطی: (دس.) آن است که کار را بطور شرط بیان نماید. ضح. از برای وجه شرطی در زبان فارسی اکنون صیغه مخصوصی نیست بلکه بیشتر بصورت فعل التزامی گفته شود. قدیم صیغه‌های شرطی را با یاء می‌آورده‌اند. ضح. گاهی در نظم و نثر علامت جمله شرطی مانند اگر، هرگاه و غیره را حذف کنند. وجه مصدری: (دس.) فعلی است که بصورت اسم (یعنی مصدر) درآمده: باید رفتن. ضح. در قدیم وجه مصدری را با «ن» علامت مصدر استعمال می‌کردند ولی به مرور زمان مصدر را مخفف کردند و گویند: خواهم گفت. وجه وصفی: (دس.) آن است که فعل بصورت صفت و در معنی فعل باشد. فعل وصفی با فاعل مطابقت نمی‌کند و همیشه مفرد است. ضح. پس از فعل وصفی آوردن «و» عطف - که امروزه بسیار متداول است - خطا است. (قبه‌ی ۲: ۳۵-۳۷) ضح. در کتاب‌های دستور وجوه افعال را شش دانسته‌اند و «وجه امری» را هم جزو آنها آورده‌اند اما همچنانکه در زبان‌های اروپایی معمول است بهتر است امر را جزو سه قسم فعل (ماضی، مضارع، امر) محسوب داریم نه وجهی در ردیف اخباری، التزامی و غیره. دلیل، سبب، علت. پول، مبلغ؛ ج. وجوه؛ جج. وجوهات. از آن (زان) وجه: از آنرو، بدان دلیل. از این (زین) وجه: از این‌رو، بدین سبب. از وجهی: به طریقی، به وجهی. بر وجهی که: به طریقی که. به وجهی: به طریقی، به طرز. وجه تسمیه: علت نام‌گذاری. وجه تشبیه: علت تشبیه، سبب مانند کردن. وجه جامع: (فقد.) امر مشترک میان دو چیز را که موجب می‌شود حکم یکی از آن دو بر دیگر به قیاس تمثیلی بار شود، وجه جامع گویند. این نوع قیاس

علت باشد. (فرع. سجد.) وحدت عینی: (فد.). وحدت حقیقی خارجی. (شرح منظومه ص ۱۰۴؛ فرع. سجد.) وحدت وجود: (تص. فد.) عقیده‌ای است مبتنی بر اینکه جهان وجود از جمادات و نباتات و حیوانات و معادن و مفارقات و فلکیات همه یک وجودند که در مرتبت فوق و اقوی و اشد، وجود خدا قرار دارد و بقیه موجودات بر حسب مراتب قرب و بعد به مبدأ اول - که طرف اقوی است - متفاوتند، بعضی شدید و بعضی ضعیفند. وجود را دو طرف است یک طرف آن واجب الوجود و طرف دیگر آن هیولی و یا هر موجود ضعیفی که ضعیفتر از آن نباشد. مسأله وحدت وجود از نظر طبیعیان نیز به طرز دیگری بیان شده. آنان هم موجودات عالم را کلاً مرتبط به یکدیگر و اجزای ترکیب کننده آنها را ماده می‌دانستند و بدین ترتیب یک جهان طبیعت وجود دارد و طبیعت و ماده اشیا نیز یکی است. بدیهی است که وحدت وجود الهیان با وحدت وجود طبیعیان متفاوت است. معتقدان به خدای عالم نیز در بیان این معنی هر یک راهی را انتخاب کرده‌اند بعضی خدای آفریننده را خارج از وجود عالم می‌دانند و بعضی جزء وجود عالم، نهایت در مرتبت اقوی و اشد. عده‌ای مانند قیصری و صدرالدین نظر به اشکالات و لوازمی که مترتب بر وحدت وجود است، قایل به وحدت وجود و کثرت موجود شده‌اند بدین طریق گویند درست که وجود واحد است و ذو مراتب و همه رشح فیض حق و وجود واجب‌اند و یک وجود است که سر تا سر عالم را فرا گرفته و وجود دریای بی‌کرانی است و موجودات همه امواج اویند و امواج عین دریا باشند، لیکن در عین حال امواج خود موجودند ولو موجود به وجود تبعی و

بودن، یگانه بودن؛ مق. کثرت. (امص.) یگانگی. وحدت مرام: اشتراکی گروهی در یک مرام و مقصد. وحدت ملی: اشتراک همه افراد یک ملت در آمال و مقاصد چنانکه به منزله مجموعه واحدی بشمار آیند. ضح. - (فد.) وحدت مقابل کثرت است و از اموری است که قابل تمدید و تعریف نمی‌باشد مگر به مقابله با کثرت. شیخ اشراق گوید: وحدت از امور و معانی زاید بر شیئی در اعیان نیست، زیرا اگر وحدت از امور عینی خارجی باشد و از امور زاید بر شیئی در خارج باشد لازم آید که او را نیز وحدت باشد و همین طور و در نتیجه تسلسل لازم آید و بالجمله وحدت عین شیئی واحد است نه ماهیت دیگری (مجموعه دوم مصنفات ص ۶۷). وحدت در نوع را وحدت بالمماثله و در جنس را بالمجانسه و در کیفیت را مشابَهت و در کم را مساوات و در وضع را مطابقت و در اضافه را مناسبت گویند (اسفار ج ۱ ص ۱۳۰ فرع. سجد.) وحدت حقیقه (حقیقی): (فد.) هر گاه اشیاء متکثر از جهتی از جهات متصف به وحدت باشند وحدت آنها وحدت غیر حقیقی است و هر گاه شیئی از تمام جهات متصف به وحدت باشد واحد به وحدت حقیقی است. (شفاج ۲ ص ۴۳۱؛ اسفار ج ۱ ص ۱۹؛ فرع. سجد.) وحدت در کثرت: (تص.) عالم غیب و عالم شهادت وجود واحد است که به حسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده و در هر مظهري به ظهور خاص ظاهر گشته و بالجمله وجود واحد است و موجودات و نموده‌ها کثراتند و همه مظاهر و تجلیات وحدت واحد حقیقی‌اند (فرع. سجد. فرم. سجد.) وحدت عالم (جهان): (فد.) ارسطو گوید: وحدت عالم بر وحدت خدا دلالت کند زیرا معلول واحد نتواند مستند به دو

- خیالات محض نمی‌باشند. پس امواج عین دریاوند و در عین حال غیر دریا هستند، وجود واحد و موجود متکثر است. (فرع. سج.) (شرع. فلد.) یگانگی خدای تعالی. سه وحدت: (نم.) سه اصل اساسی درام‌نویسی کلاسیک که در هر نمایشنامه باید رعایت شود که نخستین بار ارسطو آن را در کتاب «فن شعر» تشریح کرد و بعدها پیروان سبک کلاسیک فرانسوی آن را بکار بردند. این سه وحدت عبارتند از: وحدت موضوع، وحدت زمان و وحدت مکان.
- وحش:** vahš [ع.ا] (جانوری که با انسان مأنوس نشود؛ جانور دشتی؛ ج. وحوش.
- وحشت:** vahšat [ع. وحشة] (ا.) ترس از تنهایی یا از چیزی ناگهانی. (غم.) اندوه، دلتنگی. بدبینی، بدگمانی.
- وحشت زده:** v.-zada(-e) [ع. ف.] (ص.مف.) ترسیده، وحشت یافته.
- وحشی:** vahš-Ā (ص.نسب.) منسوب به وحش. حیوانی که با انسان مأنوس نیست. جانور بیابانی؛ مقه. اهلی، خانگی. آنکه از مواهب تمدن بی‌بهره است؛ مقه. تمدن. انسان وحشی: (جغ.) انسانی که قدرت تصرف در موارد طبیعی ندارد، از میوهٔ جنگل، شکار، حیوانات، صید ماهی زندگی می‌کند. وقتی این مواد در دسترس وی نباشد، مانند جانوران درنده هم‌نوع ضعیفتر از خود را می‌کشد و از گوشت وی تغذیه می‌کند. تعداد این گونه بسیار کم شده و مسکن آنان منحصر به بعض جنگل‌های استوایی جزایر اقیانوسیه، آمریکای مرکزی و آفریقا است. (جانب) بیرونی، خارجی؛ مقه. انسی.
- وحشی‌گری:** v.-gar-Ā [ع. ف.] (حامص.) وحشی بودن، توحش؛ مقه. تمدن.
- وحل:** vahal [ع.ا] (ا.) گل و لای؛ ج.
- او حال، و حول.
- وحم:** vahem [ع.ا] (ا.) (پز.) ویار و اشتهای شدید زنان باردار به نوعی خوراکی یا مواد دیگر. خواهان جماع شدن.
- وحی:** vahy [ع.ا] (ا.) پیام خدا به پیغمبر. وحی منزل: پیامی که از جانب خدا به پیغمبر رسد.
- وحید:** vahīd [ع.ا] (ص.) تنها، منفرد، یگانه. کسی که در دانش یا هنری نظیر ندارد.
- وخ:** vax [= وه] (صت.) کلمه‌ای است که در هنگام خوشایند بودن یا لذت بردن از چیزی گویند.
- وخامت:** vaxāmat [ع. وخامة] (مصل.) بد عاقبت بودن. (امص.) بدفرجامی، سوء عاقبت. دشواری، سختی. ضح.. در عربی به معنی سنگینی و ناگوار بودن غذا است.
- وخش:** vaxš [ع.ا] (ا.) پست و بیکاره از هر چیز. مردم فرومایهٔ بی‌اعتبار.
- وخشور:** vaxš-ūr (ص.ا.) پیغمبر، رسول. ضح.. در اوستایی Vaxš ō-bara لغة به معنی حامل کلام (سخن) آسمانی است. در کتاب هفتم دینکرت عبارتی آمده که در آیین زردشتی سابقه ندارد. در این عبارت از vaxšvoar سخن می‌رود و این کلمه فقط به زردشت اطلاق می‌شود، از آغاز از پیامبران و رسولان دیگر، اوهرمزدا (اهورمزدا) که پیش از زردشت زندگی می‌کردند و به وسیلهٔ معجزاتی که نشان داده‌اند، رسالت خود را در جهان ثابت کرده‌اند، یاد می‌شود. (DK. 7.13)
- وخم:** vaxam [ع.ا] (مصل.) گرفتار شدن به سوء هاضمه. مبتلی به تخمه شدن. (امص.) سوء هاضمه. تعفن هوا که موجب امراض وبایی گردد. بیماری است مانند بواسیر که در فرج ماده شیر پدید آید.
- وخم:** vaxem [ع.ا] (ص.) ناسازگار،

انگور، آلبالو و غیره بدست آورند.
 ودود: vadūd [ع.] (ص.) بسیار مهربان،
 بسیار دوست دارنده. صفتی است از صفات
 خدای تعالی.

ودویل: vodvīl (ا.) ترانهٔ محلی هجوآمیز و
 نشاط‌انگیز که ترجیع‌بندش اهمیت بسزا
 دارد. نمایشنامهٔ کم‌دی خفیف که در آن
 خدعه‌ای ماهرانه گنجانده باشند.

وددید: vadīd [ع.] (ص.) دوست دارنده؛ ج.
 اوداء.

ودیعہ: vadī'a(-e) [ع.] ودیعة (ا.) مالی که
 به عنوان امانت نزد کسی گذارند؛ سپرده
 (فره.)؛ ج. ودایع (ودائع).

ودیہ: vod-dīyya(-e) [ع.] ودیة (کنند.)
 زوجه، زن.

ور: var (ا.) تخته‌ای که در مکتب‌های قدیم
 معلمان روی آن به شاگردان تعلیم می‌دادند؛
 سبق.

ور: var (ا.) گرمی، حرارت.

ور: var [= بر] (حر. اض.) بر، علی.

ور: var [= بر] (ا.) کنار، ساحل.

ور: var [= بر] (ا.) سینه، کمر، پهلو. ور دل
 کسی نشستن: (عم.) پهلوئی او نشستن.

ور: var (ا.) در ایران باستان، در محاکمه‌های
 مبهم و مشکل، دو طرف دعوی را مورد
 آزمایش بنام «ور» قرار می‌دادند و هر کس
 موفق می‌شد، او را محق می‌دانستند از جملهٔ
 این آزمایش‌ها نوشاندن آب آمیخته به
 گوگرد و گذشتن از میان آتش بود. ور سرد:
 آزمایش با اشیاء سرد. از این قبیل: مدعی و
 مدعی علیه هر دو می‌بایست در آبی فرو
 روند نفس هر یک زودتر تنگ می‌شد و
 سر از آب بیرون می‌کرد، محکوم می‌گشت.
 دست چپ متهم را به پای راستش می‌بستند و
 ریسمانی هم به کمرش تا در وقت ضرورت
 بتوانند او را از آب بدر آورند، آنگاه او را

ناموافق. مرد گران. سخت، دشوار، وخیم.
 وخوخ: vax-vax (اصتد.) کلمه‌ای است که
 در مقام اظهار تحسین و لذت و شگفتی
 گویند؛ به‌به، وه‌وه.

وخیم: vaxīm [ع.] (ص.) دشوار، سخت.
 سنگین، گران. ناسازگار، ناموافق. عاقبت
 وخیم: فرجام بد، پایان‌بد.

ود: vad [= بد] (ص.) بد؛ مق. خوب.

ود: vad(d), ve-, vo- [ع.] (مص.م.) دوست
 داشتن. (امص.) دوستی، محبت. (ص.)
 دوستدار، محب.

وداج: vedāj [ع.] (ا.) (پز.) رگ گردن؛
 ودج.

وداد: vedād [ع.] (مص.م.) دوست داشتن.
 (امص.) دوستی، محبت.

وداع: vadā'(ve-) [ع.] (امص.) بدرود
 گویی، خداحافظی. (ا.) بدرود. (افع.) وداع
 باد ترا! خداحافظ! ضح.. وداع که اغلب به
 کسر واو تلفظ کنند، در اصل به فتح واو
 است که اسم مصدر «تودیع» باشد. (قطر
 المحيط) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص
 ۱۱۵).

ودج: vada' [ع.] (ا.) (پز.) رگ گردن که
 هنگام غضب برجسته نماید؛ وداج؛ ج.
 (عربی) اوداج.

ودع: vada' [ع.] (ا.) نوعی صدف، گوش
 ماهی.

ودکا: vodkā [وتکا] (ا.) قسمی نوشابهٔ الکلی
 که از حبوبات گیرند و در روسیه متداول
 است؛ عرق روسی. ضح.. ودکا نوشابهٔ تند
 الکلی و مخلوطی است تصفیه شده از الکل
 اتیلیک و آب. برای تهیهٔ ودکا: مخلوط
 الکل و آب را از زغال عبور دهند و تصفیه
 کنند، آنگاه شیرهٔ گیاهان یا دانه‌ها یا ریشه‌ها
 و ادویه را بدان اضافه نمایند. انواع دیگر
 ودکا را از تقطیر مایعات شیرین مانند شیرهٔ

وراثت: verāsat [ع. وراثۃ] (مص.م.) ارث بردن، مرده ریگ یافتن. انتقال حقوق مكتسبه و صفات مشخص شده در خون یک فرد با عقاب. (امص.) ارث بری. علم وراثت: (تص.) علمی است که تا اول بر مقتضای علم دراست (علمی است که اول تا آن را نخوانند و ندانند، عمل کردن نتوانند) عمل نکنند، آن را ندانند و نیابند. (طبیعی.) علمی است که از کیفیت انتقال صفات طبیعی یا مرض یک فرد به اولادش بحث می‌کند.

وراج: verrāj [از وراج مبدل ع اراج (بسیار دروغگوی، ورغلاننده) از مصدر ارج و اریج و اریجه - به قیاس ور و ورزدن به وراج بدل شده] (ص.) (عم.) پر حرف، روده دراز (فرعاً. جما.)

وراجی: verrāj-ī (حامص.) (عم.) پرحرفی، روده درازی.

وراغ: varāγ [ورغ] (ا.) شعله آتش. روشنی، فروغ. با وراغ: روشن، منور. (کد.) بارونق.

وراق: varrāγ [ع.] (ص.) کاغذ برنده ورق‌ساز. کاغذفروش. صحاف. کاتب، نویسنده.

ورام: varām (ا.) هر چیز سبک و کم وزن و مختصر. مبیع؟. عرض؛ مق. جوهر.

ورانداز: var-andāz [= برانداز] (امص.) بازدید، تخمین.

ورپریده: v.-parīda(-e) (ص.مف.) (عم.) دچار مرگ ناگهانی شده. (عم.) نوعی دشنام و نفرین است که بیشتر زنان و مادران به کودکان خود دهند و آرزوی مرگ ناگهانی ایشان را (البته به زبان) کنند (فرعاً. جما.)

ورپوشه: v.-pūša(-e) [= ورپوشنه] (ا.) روسری زنان، چادر، مقنعه.

ورثه: varasa(-e) [ع. ورثۃ] (ا.)؛ ج. وارث تو ورثه افتادن: (عم.) مالی که متنازع

در آبی می‌انداختند، اگر در آب فرو می‌رفت بیگناهی وی ثابت بود و اگر در روی آب می‌ماند مقصر و محکوم بود زیرا آب پاک او را به خود نپذیرفته. ور گرم: آزمایش با اشیاء گرم، از این قبیل: متهم می‌بایست چندی دست خود را در آتش نگهدارد، اگر آسیبی به وی نمی‌رسید، بی‌گناه محسوب می‌شد - مدعی علیه می‌بایست با پیراهن یا جامه اندوده به موم یا قیر از میان آتش بگذرد، اگر آسیبی نمی‌دید، بیگناه بود - دست یا عضو دیگر مدعی و مدعی علیه را داغ زده مهر و موم می‌کردند، پس از سر آمدن مدت معین مرد موم را گشوده زخم هر کدام زودتر بهبود می‌یافت، او را محق می‌دانستند.

ور: var [= بر = سور. برون] (پس.) پسوند دارندگی و اتصاف که در آخر اسم در آید: بارور.

ور: var [= بر] (پشف.) بر سر افعال در آید به معنی بر، به: ور آمدن. بر سراسماء (ریشه و مصادر مرخم) در آید به معنی بر، به: ورناداز.

ور: var [= بر] (ا.) سو، طرف، جانب. آن‌ور: آن طرف، آن جانب. این‌ور: این طرف، این جانب. دور و ور: (عم.) دور و حوالی، اطراف (فرعاً. جما.) یک ور. یک وری.

ور: var (ا.) (عم.) سخن بیهوده، گفتار بی‌معنی. شر و ور: (عم.) حرف مفت، سخت بی‌معنی.

وراء: varā [ع. ف. ورا] (ا. ق.) عقب، پس، پشت. از (وز) وراء (ورای): آن سوی، ماوراء. (ف.) بالای، بالاتر از. وراى پست و بلند: (ص.مر.) بالاتر از زمین و آسمان. آسمان. عالم لاهوت. (حر. اض.) جز. سواى.

وردار: var-dār و ردار و ورمال. [=]
 و درارنده و ورمالنده [ص.فا.] (عم.) کسی
 که پول یا مال اشخاص را بالا می‌کشد، مال
 مردم خور. [= ورداری و ورمالی] (حامص.)
 (عم.) مال مردم خوری.

وردان: verdān (ا.) دانه‌ای سخت که در
 بعضی اعضا (مخصوصاً انگشتان پا) تولید
 شود، آژخ، ژخ، ژولول، زگیل.

ورد خواندن: verd-xāndan [ع.ف.]
 (مصل.) بر زبان راندن ورد، دعا خواندن.

وردست: var-dast (ص.) (عم.) کارگری
 که به مقام استادی نرسیده اما از مرحله
 مبتدی بودن نیز گذشته و باید زیر دست استاد
 کار کند. ضح. - بیشتر به کارگر خمیرگیری
 که زیر دست استاد (خلیفه) کار می‌کند اطلاق
 شود (فرعاً. جما.) (عم.) معاون، یاور، دستیار.
 وردک: vardak [= وردوک] (ا.) آنچه که
 عروس به خانه داماد می‌برد؛ جهاز عروسی.

وردنه: vardana(-e) [= وردانه = واردن]
 (ا.) چوبی است استوانه‌ای دارای دو سر
 باریک و میان‌گنده که خمیر نان را به وسیله
 آن پهن سازند؛ نورد. چوبی که چرخ دور
 آن گردد، محور.

وردوک: vardūk [= وردوکه] (ا.) خانه‌ای
 که با چوب و علف پوشیده باشد.

ورده: varda(-e) (ا.) برنج (مطلقاً)، بارو.
 برنج کبوتر (خصوصاً). کبوترخان. چوبی که
 کبوتریازان در دست گیرند و به وسیله آن
 کبوتر را به پرواز درآرند.

وررفتن: var-raftan (مصل.) (عم.) با
 چیزی خود را مشغول داشتن و بدان کند و
 کاو کردن (فرعاً. جما.) (عم.) دست به سر و
 کول کسی کشیدن، ملاحظه کردن.

ورز: varz [= برز، کار، عمل و شغل] [=]
 ورزیدن] (امص.) عمل کردن، ورزیدن.
 حاصل کردن. کشت کردن، زراعت کردن.

فیه وراث کسی باشد. (کند.) (عم.) زنی که
 افراد مختلف از او تمتع برند.

ورج: varj [= ارج = فرج] (ا.) قدر، مرتبه،
 شأن، شوکت. فرایزدی، فره، خوره.

ورجاوند: varj-ā-vand (ص.) ارجمند،
 برازنده. دارای فره ایزدی، خداوند ارج.

ورجلا: var-jalā دست به ورجلا گذاشتن:
 (مصل.) (عم.) داد و فریاد راه انداختن، جار
 و جنجال ایجاد کردن. (فرعاً. جما.)

ورجمند: varjmand (ص.) ارجمند.
 دارنده فره ایزدی، خداوند ارج.

ورجه ورجه کردن: v.-v.-kardan
 (مصل.) (عم.) جست و خیز کردن، بالا و
 پایین پریدن.

ورخج: varaxč [= ورخج = فرخج =
 فرخج] (ص.) زشت، کریه منظر. زبون،

فرومایه، پست. چرکین. ناراحت، مضطرب.
 ورد: vard (ا.) گل سرخ. ورد اصف: (گیا.)

گل زرد. ورد کامکاری: (منسوب به
 «کامکار» که نام دهقانی در مرو بود.) (گیا.)

نوعی گل سرخ که بسیار سرخ رنگ است و
 آن را در شهر ری «قصرانی» (منسوب به

قصران، قریه‌ای در ری) و در عراق و
 الجزیر و شام «جوری» (منسوب به شهر

جور که شهری است در فارس) گویند. (ابن
 الاثیر، کامل. حوادث سال ۳۰۷). ورد منتن:

(گیا.) گل زرد. (گیا.) نسترن را نیز گویند که
 یکی از گونه‌های وحشی گل سرخ است.

گل هر درخت. (جان.) اسب گلگون یعنی
 مابین کمیت و اشقر. شیربیشه.

ورد: verd [ع.] (ا.) کار هر روزی. نوبت
 آب. بهره‌ای از آب. گروهی از لشکر. تب.

نوبت تب. پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جز
 آن، دعایی که کسی همه روزه خواند، ذکر؛

ج. اوراد. ورد وارو: (عم.) ورد مخالف
 (فرعاً. جما.)

ورزیدن: varz-Īdan [= برزیدن] (مصل.) (ورزید، ورزد، خواهد ورزید، بورز، ورزنده، ورزا، ورزیده، ورزش). کار کردن. پیایی انجام دادن. ممارست کردن. کوشیدن. حاصل کردن، اندوختن. زراعت کردن.

ورزیسده: varz-Īda(-e) (امف.) کارکرده. پیایی انجام داده. شخص ممارست کرده، تمرین کرده، تجربه دارنده. کوشیده. حاصل کرده، مکتسب، بدست آمده. زراعت کرده. مکرر بکار برده، مستعمل (پوست و غیره). ورس: vars (ا.) چوبی است که به عنوان مهار در بینی شتر کنند.

ورس: vars, vors [= ورس] [= ارس] (به ضم اول) ناژ، قس. سرو [ا.] (گیا.) سرو کوهی، سرو دشتی.

ورس: vars (جان. پز.) سنگ ریزه‌ای که در کیسه صفرای گاو تولید شود و به آن خرزۀ البقر نیز گویند.

ورس: vars (ا.) واحد مسافت معادل ۳۵۰۰ قدم یا ۱/۰۶ کیلومتر.

ورس: vars [= وریس] (ا.) طنابی که از خوشه‌های خشکیدهٔ برنج باشد. (زردشتی) ریسمانی که از موی گاو بافته می‌شود و شاخه‌های برسم را با آن بهم می‌پیوندند (و آن از لوازم آتشگاه است).

ورسازه: var-sāza(-e) [= ورساز] (ص.) شخص ظریف و آراسته.

ورساقی: varsāyī [تر.] (ا.) نوعی کمپوزسیون ادبی (فرهنگ جغتایی. ۵۱۴). ورستاد: varastād [= ورشتاد] (ا.) مدد معاش که به طالبان علم و کارمندان و جز آنان دهند؛ وظیفه، مقرری.

ورسنگ: varsang (ا.) پاسنگ ترازو. هر چیز زیبا و طرفه که به نظر شخص تنگ چشم بسیار جلوه کند.

پیایی کاری را انجام دادن، ممارست. (ا.) عمل، کار (پیایی و مستمر). شغل، حرفه، پیشه. دباغی (خصوصاً). [= ورزنده] (افا.) در ترکیب به معنی ورزنده آید؛ آب ورز. به ورز آوردن (آوریدن): به کار گرفتن، استخدام.

ورزا: varzā [= ورزاو] (ص فا. ا.) گاو نر؛ گاو ورز، ورزاو؛ گاو ماده.

ورزش: varz-eš (امص.) عمل کردن، کار کردن. حصول. کاشت، زراعت. عمل، کار. شغل، حرفه، پیشه. اجرای مرتب تمرین‌های بدنی به منظور تکمیل قوای جسمی و روحی.

ورزش خانه: v.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن به تمرین‌های بدنی پردازند؛ زورخانه.

ورزشی: varzeš-Ī (ص نسب.) منسوب به ورزش؛ مربوط به ورزش. باشگاه ورزشی؛ باشگاهی که در آن به انواع ورزش پردازند. عملیات ورزشی: انواع اعمال ورزش.

ورزکار: varz-kār [= کارورز] (ص شغل.) برزگر، زارع، کشاورز.

ورزگاو: v.-gāv (امر.) گاوی که بدان مزرعه را شیار کنند؛ ورزاو.

ورزم: varazm (ا.) آتش، نار.

ورزنده: varzanda(-e) (افا.) کارکننده. ممارست کننده. حاصل کننده. کوشنده. زراعت کننده.

ورزه: varza(-e) (امص.) کار کردن. ممارست. حصول. کوشش. زراعت. صنعت، حرفه.

ورزی: varz-Ī [ورز + ی] (پس. نسبت دال بر اسم فاعل) [(ص نسب.) زراعت کننده، کشاورز. کارگر، مزدور.

ورزیسده: varzĪda(e)g-Ī (حامص.) ورزیده بودن، تجربه داشتن.

ورع: vara' [ع.ا] (ا.) پرهیزگاری. تقوی، پارسایی. ارباب ورع: پرهیزگازان، پارسایان. اهل ورع: ارباب ورع. (تص.) اجتناب از شبهات از ترس وقوع در محرمات. (تاریخ تصوف دکتر غنی. ۲: ۶۵۷).

ورغ: varγ [= برغ] (ا.) سد و بندی که از چوب و خاک و گیاه در جلو رود و نهر بندند.

ورغ: varγ [= وراغ، قس. فروغ] (ا.) فروغ، روشنی.

ورغـلانیدگی: var-γalānī-da(e)-Ī (حامص.) تحریک، تحریض، اغواء.

ورفان: varrafān (ص.) شفاعت کننده، شفیع. ضح.. در صحاح الفرس چا. دکتر طاعتی آمده: «ورفشان، شفیع بود. مسعود غزنوی گفت...» آقای طاعتی نوشته‌اند: «این لغت در فرهنگ اسدی چاپ آقای اقبال «ورفان» با راء مشدد آمده و در برهان قاطع نیز آن را به فتح اول و ثانی مشدد و فای به الف کشیده و به نون زده ضبط کرده اما در نسخه ک (صحاح الفرس) بطور وضوح دو بار «ورفشان» با شین آمده و چون لفظ «ورفشان = برفشان» در مورد شفیع صحیح تر بنظر رسید، ضبط نسخه ک متن قرار داده شده».

ورق: varay [ع.ا] (ا.) برگ درخت. برگه کاغذ و کتاب که شامل دو صفحه پشت و رو است. واحد برای شمارش برگ‌های کاغذ. پوست نازکی که بر روی آن چیز نویسند. هر یک از برگ‌های ۵۲ گانه گنجفه. بازی ورق: بازی گنجفه؛ ج. اوراق. ورق آفتاب: (کند.) رخسار محبوب. (گنجفه) ورقی که در آن صورت آفتاب منقوش باشد. ورق باد: (کند.) زبان، لسان. ورق بازی: ورقی که به وسیله آن بازی کنند (از قبیل آس بازی، گنجفه، بریج و غیره). ورق برنده: (بازی

ورسی: varsī [ع.] (ص نسب. ا.) (جا.) نوعی از کبوتر که رنگش مایل به سرخی و زردی است. کاسه زرین نیکو.

ورش: varš [ع.ا] (ا.) طعامی که از شیر سازند.

ورشـان: varašān [ع.ا] (ا.) (جان.) قمری ضح.. این کلمه در قاموس‌های عربی لغتی تازی محسوب شده. در اوستا vareša به معنی بیشه و درخت آمده. بارتولمه این لغت را در کلمه فارسی «ورشان» به معنی کبوتر جنگلی ضبط کرده است. (پورداد، یشتها ۱ ص ۲۰۳ ح.)

ورشک: varšak [= وشرک = ورشتک] (ا.) پارچه و کیسه‌ای که در آن دارو پیچند.

ورشکست: var-šekast (مص خم. امص.) ورشکستن [= ورشکسته] (امف. خم.) ورشکسته.

ورشکستگی: v-šekasta(e)g-Ī (حامص.) ورشکسته شدن. (حق.) ورشکستگی تاجر (یا شرکت تجارتی) در نتیجه توقف از تأدیة و جوهی که بر عهده او است حاصل می‌شود (فرهنگ حقوقی).

ورشکستن: v-šekastan (مصل.) ورشکسته شدن.

ورشو: varšaw(-ow) [= ورشاو] (شیم.) (ا.) آلیاژی از نیکل ۲۰٪ و روی ۳۵٪ و مس ۴۵٪ که به خوبی ذوب و به آسانی قالب‌گیری می‌شود از این جهت ساختن اسباب‌های مختلف از آن آسان است و چون سفید رنگ و محکم و فسادناپذیر است از آن جهت ساختن قاشق و چنگال و مقاومت‌های الکتریکی استفاده می‌کنند.

ورطه: varta(-e) [ع.] ورطه [ا.] زمین پست. هلاکت. امری دشوار که از آن نتوانند رهایی یابند. گل تنک که چون در آن افتند نتوانند بیرون آیند. چاه. مهلکه.

ورکار: varkār (ا.) هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد، مانند: خربزه، هندوانه، خیار، کدو و بادنجان.

ورک گرفتن: varak-gereftan (مص.م.) (اص. ژینگولوها) به تور انداختن کسی را.

ورم: varam (ا.) (پز.) برآمدگی انساج نرم و یا استخوانی بدن خواه با التهاب همراه باشد و یا بدون التهاب باشد؛ تورم، برآمدگی. ضح. در تداول عامه به هر نوع برآمدگی نسجی که مربوط به هر عارضه‌ای باشد بطور عام این کلمه اطلاق می‌شود. ورم بیضه: (پز.) التهاب و تورم بیضه‌ها را گویند، غالباً در دنباله یک سوزاک مزمن این عارضه پدید می‌آید. ورم پستان: (پز.) التهاب و تورم پستان در اثر عفونت حاد یا مزمن، ورم ثدی. ورم پلک: (پز.) عارضه عفونی همراه با تورم مزمن در حول پلک‌ها خصوصاً در ناحیه ریشه مژه‌های چشم، بلفاریت، ورم جفن. ورم ثدی: (پز.) ورم پستان. ورم جرم دماغ: (پز.) التهاب و تورم حاد انساج مختلفه دماغ را گویند. آنسفالیت، قرانیطس. ورم چشم: (پز.) درد و ناراحتی انساج اصلی و انساج محافظ چشم همراه با التهاب و قرمزی قرنیه، رمد. ورم چشم شرکی: (پز.) عبارت از تحریکات ورمی چشم سالمی است که در تعقیب ضربه یا ورم چشم دیگر پیدا می‌شود و در اصطلاح طب چشم تازه مبتلا شده را چشم تحریک شده و چشمی را که در پیش مبتلا بوده است چشم تحریک کننده گویند؛ رمد شرکی. ورم حجاب حاجز: (پز.) التهاب و تورم حجاب حاجز را گویند؛ برسام. ورم حلق با غشاء کاذب: (پز.) دیفتری. ورم حلقوم: (پز.) لارنژیت. ورم رأس حشفه: (پز.) التهاب و تورم عفونی رأس آلت را گویند و بیشتر در مواقعی عارض می‌شود که

ورق) آتو. ورق سلیمانی: ورق کاغذ که در هر صفحه گنجایش ۲۰ سطر داشت. (الفهرست). ورق از سر واکردن: (گنجفه) انداختن ورق کم ارزش برای برآوردن ورق. ورق برگرداندن (برگردانیدن): متصل کردن ورقی از کتاب به قسمت‌های ماقبل. (کند.) تغییر دادن اوضاع. (کند.) تبدیل کردن مهر و محبت به قهر. ورق برگردیدن (برگشتن): متصل شدن ورقی از کتاب به قسمت‌های ماقبل. (کند.) تغییر یافتن اوضاع، تبدیل یافتن امور.

ورقاء: varā' [ع. ف. ورقا] (ا.) ماده کبوتر خاکسترگون. فاخته. (تصد.) نفس کلیه. (تاریخ تصوف دکتر غنی)

ورق پاره: v.-pāra(-e) [ع. ف.] (امر.) ورق کوچک. (کند.) رساله یا کتاب بی ارزش.

ورقه: varay-a(-e) [ع. ورقة] (ا.) یک ورق کاغذ و کتاب و مکتوب. مکتوب، رقععه، نامه. واحد برای شمارش قباله، سند و مانند آن. ورقه حکمیه: دادنامه (فره.) ورقه ولادت: زایچه (فره.) ورقه هویت: شناسنامه (فره.)؛ ج. ورقات. (ف.) خورشی است. طرز تهیه: تخم مرغ را می‌شکنند و در ماهی تابه می‌ریزند بعد بادنجان سرخ کرده را که ورق ورق کرده‌اند و گوجه‌فرنگی ورق ورق شده را بدان اضافه کنند و می‌گذارند خود را بگیرد.

ورک: varak (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های گل (از تیره گل‌سرخیان) که دارای خار زیاد است. (پز.) نام یکی از استخوان‌های سه‌گانه استخوان خاصره که در پایین استخوان حرقفه و زهار قرار دارد و از قسمت پایین سوراخ سدادی را محدود می‌نماید.

ورک: varak [ع.] (ا.) کفل، سرین. استخوان بر سوی ران.

ورک: varek [ع.] (ا.) قسمت بالای ران.

(عم.) آنکه چیزی را برمی دارد و فرار می کند.

ورمالیدن: v.-māīdan (مصل.) دامن بر میان زدن و پاچه ازار و آستین جامه را بالا کردن. گریختن از ترس (چه دامن بر میان زدن، دویدن را آسان کند).

ورموت: vermūt شراب سفید که در آن مواد عطر آگین می آمیزند.

ورمیشل: vermīšel (ا.) نوعی رشته فرنگی که به شکل رشته هایی باریکتر از اسپاگتی. تهیه شود و آن را در سوپ و آش بکار برند.

ورنج: varang (ص.) خداوند حرص و شره را گویند.

ورنداز: var-andāz [= ورنانداز] (ا.) اندازه (جامه و غیره). نقشه، مسوده.

ورنسدل: verendel [ظ. مأخوذ از نام کارخانه] (ا.) نوعی تفنگ که در اواخر قاجاریه در ایران معمول بود.

ورنی: vernī (ا.) (گیا.) ماده صمغی شکلی که از برخی گیاهان (خصوصاً گونه های مختلف سماق و بادام هندی) بدست می آورند و پس از تصفیه از آن جهت لعاب دادن و روکش برخی مصنوعات به منظور جلا و زیبایی و یا حفظ آنها در برابر رطوبت و سایر عوامل خارجی استفاده می کنند. ضح.. (نقد.) مایع زرد رنگی است که در شیشه های در بسته ریزند و آن در نقاشی بکار می رود و یک ماه بعد از اتمام کار و خشک شدن تابلو به روی آن مالند تا رنگ ها تازه تر و زیباتر جلوه کند.

ورنیه: vernīye (ا.) (فز.) اسبابی که برای اندازه گیری اجسام با دقت $\frac{1}{10}$ میلیمتر بکار رود.

وروت: vorūt (ا.) (عم.) خشم، غضب.

وروجک: vorūjak (ا.) (عم.) بسیار محیل

عمل ختنه انجام نشده باشد. ورم روده: (پز.) التهاب و تورم روده را گویند، ورم معاء. ورم صفاق: (پز.) التهاب و عفونت صفاق. ورم قرنیه: (پز.) التهاب و تورم قرنیه چشم را گویند که فوق العاده خطرناک برای بینائی است و دید چشم را از بین می برد؛ کراتیت. ورم قولون: (پز.) کولیت. ورم لوزتین: (پز.) عفونت و التهاب لوزه ها را گویند. ورم معاء: (پز.) ورم روده. ورم ملتحمه: (پز.) التهاب و تورم انساج حول چشم (پلک ها) همراه با اتساع شبکه مویرگی قرنیه. از این جهت قرنیه در این عارضه قرمز رنگ بنظر می آید، ورم ملتحمه ممکن است ویروسی و یا میکربی و یا در اثر حساسیت باشد. ورم ملتحمه فصلی: (پز.) ورم ملتحمه بهاری. ورم ملتحمه بهاری: (پز.) ورم ملتحمه ای که در اثر حساسیت لغت به برخی عوامل در فصول معین غالباً بین پسر بچه ها دیده می شود و معمولاً مسری نیست. بهترین راه معالجه این گونه ورم ملتحمه ضد عفونی چشم با مواد دارویی ضعیف و استعمال داروهای ضد حساسیت است، ورم ملتحمه فصلی. از علائم اصلی ورم ملتحمه ترشح مقادیر زیاد مواد چرکی است از پلک ها که بصورت توده سفید و یا مایل به زرد کمی چسبیده و خمیری شکل ترشح می شود و معمولاً تعدادش به قدری زیاد است که در موقع خواب (شب ها) موجب می شود پلک ها بهم بچسبند و در موقع بیداری پلک ها به زحمت زیاد از هم باز می شوند. ورم نقرسی زانو: (پز.) نقرس. ورم اغشیه دماغ و نخاع: (پز.) مننژیت.

ورمال: var-māl ورمال آقا رادمش دادن: چیزی را برداشتن و بردن و خوردن، چپو کردن، سر خوراکی ریختن و یکباره آن را تمام کردن. (فرعا. جما.) وردار و ورمال:

(پز.) ورید میانی دست. ورید باب: (پز.) سیاهرگی که خون روده‌های باریک و کلفت و لوزالمده و طحال و معده را جمع کرده و به کبد می‌رساند. ورید باب از اجتماع سه ورید تشکیل شده است: یکی ورید ماساریقائی فوقانی. دیگر ورید کوچک ماساریقائی و سوم ورید طحالی. خونی که از ورید باب وارد جگری شود مواد غذایی جذب شده از روده‌ها را نیز همراه دارد و در کبد پس از تصفیه شدن این خون غذا دار توسط ورید فوق کبدی خون خارج شده و به ورید اجوف اسفل می‌ریزد. ورید باسلیق: (پز.) ورید سطحی داخلی بازو که از انشعابات ورید اکحل محسوب است. ورید صافن: (پز.) یکی از دو ورید درشت سطحی ساق پا که از پشت قوزک خارجی پا بطرف سطحی خلفی ساق پا امتداد می‌یابد و در ناحیه زانو به ورید رکه در سطح خلفی می‌ریزد. ورید غیفال: (پز.) نام ورید سطحی خارجی بازو که از انشعابات ورید میانی دست محسوب است [این ورید ممکن است از یکی بیشتر باشد]. ورید میانی بازو: (پز.) ورید میانی دست. ورید میانی دست: (پز.) ورید سطحی ناحیه قدامی ساعد که در پایین چین آرنج به دو شاخه ورید قیفال و باسلیق تقسیم می‌شود و در همین ناحیه است که M وریدی درست می‌شود؛ ورید اکحل، ورید میانی بازو، ورید هفت‌اندام، رگ هفت‌اندام؛ رگ میانی دست. ورید وداج: (پز.) نام هر یک از وریدهای بزرگ گردن. ورید وداج خارجی: (پز.) نام ورید وداجی که در قسمت طرفی گردن مشاهده می‌شود و سطحی است و از زیر پوست مشهود است. ورید وداج داخلی: (پز.) ورید وداجی که همراه با شریان سبات (شاهرگ گردن) است و در خارج آن قرار گرفته است؛ حبل

و تخس (به کودکان اطلاق شود). ورود: vorūd [ع.۰] (مصل.) در آمدن، داخل شدن. (امص.) دخول. به ورود: همین که رسید، به رسیدن، به آمدن، همین که آمد، تا آمد، تا رسید، لدی الورود (فره.) ورودی: vorūd-ī [ع. ف.۰] (ص ن س ب.) منسوب به ورود؛ آنچه مربوط به ورود و دخول کسان در جایی باشد: امتحانات ورودی، در ورودی. ورودیه: vorūd-īyy-a(-e) [ع.۰] (ا.) حق دخول در جایی (انجمن مدرسه و غیره)؛ حق الورود. ورور: verver (اصت.) زمزمه‌ای که افسونگر در وقت افسون کردن کند. حرف زدن، وراجی کردن (فرعاً. جما.) وروغ: vorūy(rōy) (ا.) تیرگی، کدورت؛ مق. فروغ. ورو: ver-o-ver (امر.) (عم.) حرف زدن، تلقین و تکرار، پرحرفی. ضرب المثلی در مقام استهزاء کردن تحصیل علم گویند. ورهمین: varham-īn (ا.) نانی باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند. وری: varī [ع.۰] (ا.) خلق، مخلوق. آفریده. وریب: vorīb [= اریب = اوریب = اوریبو. قس. غ. وراب. انحراف و التواء] (ص.) کج، معوج. ورید: varīd [ع.۰] (ا.) رگ ناچهنده. ضح.. (پز.) رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند. وریدها دارای خون تیره [دارای Co^2 و تقریباً بدون اکسیژن] هستند؛ به استثنای ورید ریوی که حاوی خون روشن [اکسیژن دار و تقریباً فاقد Co^2] می‌باشد؛ سیاهرگ؛ مق. شریان؛ ج. آورده. حبل ورید (حبل الورید): (پز.) رگ گردن. ورید اجوف اسفل: (پز.) بزرگ سیاهرگ زیرین. ورید اجوف اعلی: (پز.) بزرگ سیاهرگ زیرین. ورید اکحل:

استثنای اموری که به موجب قانون مزبور به وزارت فرهنگ و هنر و سازمان اوقاف محول شده. وزارت اطلاعات: وزارتخانه‌ای که اداره امور مربوط به اخبار داخله و خارجه و ایجاد شبکه‌های رادیو و تلویزیون را به عهده دارد و آن در کابینه حسینعلی منصور (۱۳۴۲ ه.ش) دایر شد. وزارت اقتصاد: وزارتخانه‌ای که اداره مربوط به اقتصاد کشور را به عهده دارد. وزارت امور خارجه: وزارتخانه‌ای است که وظیفه آن حسن تحکیم روابط مابین دولت ایران و دول دیگر و نیز حفاظت و صیانت منافع دولت ایران در ممالک دیگر است. این وزارتخانه در عهد قاجاریه دایر شده. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۱۷) وزارت بازرگانی: (فره.) وزارت تجارت. وزارت بقایا: وزارت خزانه. وزارت بهداری: (فره.) وزارتخانه‌ای که اداره امور بهداری و بهداشت را به عهده دارد؛ وزارت صحیه. وزارت پست و تلگراف: وزارتخانه‌ای که اداره امور مربوط به پست و تلگراف (و تلفن) را به عهده دارد. وزارت پیشه و هنر: (فره.) وزارت صنعت و وزارت تجارت: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ۲۸) و وظیفه آن اداره امور بازرگانی کشور بود. این وزارتخانه در عهد پهلوی اول بنام وزارت بازرگانی نامیده شد. ضح. در عهد ناصرالدین شاه این وزارتخانه با وزارت زراعت یکی بود. (مرآت البلدان ایضاً) وزارت تلگراف (تلگرافخانه): وزارتخانه‌ای که در عهد ناصرالدین شاه قاجار تأسیس شد و وظیفه آن ایجاد خطوط تلگرافی و اداره تلگرافخانه بود. (المآثر و الآثار. ۹۳) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ۲۹) وزارت جنگ: وزارتخانه‌ای که اداره امور قوای نظامی و جنگ را به عهده دارد و

الورید. ورید هفت اندام: (پز.) ورید میانی دست.

وز: vaz (ا.) مقسم آب. سر وز: محل تقسیم آب (هم اکنون در قم مستعمل است.) آلتی که برای تقسیم آبی که باید به مصرف آبیاری برسد، بکار رود.

وز: vaz (ا.) چربی، پیه.

وز: vez (اصت.) ورآمدن و جوش کردن (خمیر) و ترش شدن. چین و شکن‌های ریز داشتن مو مانند موهای سیاهان. طنین مگس و پشه.

وز: vaz(z) [ع.] [جان.] مرغابی.

وزارت: - vezārat, va- [= مـعـر. وزارت] (مصل.) وزیر بودن. (امص.) وزیری، شغل و مقام وزیر. نیابت حکومت. (عهد مغول.) (قزوینی. یغما ۷:۷ ص ۲۹۶-۲۹۷). ترکیبات اسمی: وزارت آبادانی و مسکن: وزارتخانه‌ای است که در کابینه حسینعلی منصور (۱۳۴۲ ه.ش) تأسیس شد و وظیفه آن آباد کردن کشور و ایجاد مسکن برای عموم افراد ایرانی است. وزارت آب و برق: وزارتخانه‌ای است که در کابینه حسینعلی منصور (۱۳۴۲ ه.ش) تأسیس شد و وظیفه آن تأسیس آب و برق و اداره کلیه امور مربوط به این دو رکن زندگی در همه ایران می‌باشد. وزارت آموزش و پرورش: وزارتخانه‌ای که امور تعلیم و تربیت را به عهده دارد. در سال ۱۳۴۳ ه.ش از طرف دولت حسینعلی منصور لایحه تفکیک وزارت فرهنگ (سابق) به دو وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر به مجلس تقدیم و تصویب شد و وزارت آموزش و پرورش عهده‌دار انجام کلیه وظایفی است که طبق قانون تا تاریخ تصویب قانون مذکور (۱۳۴۳ ه.ش) به عهده وزارت فرهنگ محول بوده به

مستوفی داشت. این مستوفیان هر کدام کتابچه دستورالعمل (جمع و خرج) یک سال ایالت یا ولایت خود را با اصول سیاق نویسی تهیه می‌کردند و توسط وزیر بقایا به وزیر دفتر تقدیم می‌شد. از طرف وزیر دفتر عده‌ای تعیین می‌شدند که به کتابچه رسیدگی کنند و وقتی که گزارش این عده مبنی بر صحت آن داده می‌شد، وزیر دفتر کتابچه را مهر می‌کرد. سپس به مهر اتابک (صدراعظم) و صحنه شاه می‌رسید و تسلیم والی و حاکم محل می‌شد که به موقع اجرا بگذارد. از این قرار اگر مملکت بودجه نداشت، هر ایالت و ولایت بودجه‌ای داشت که طبق آن مالیات وصول و به صاحبان حقوق داده می‌شد. بودجه عواید هر ایالت و یا ولایت همان جزو جمع محلی بود بر طبق ممیزی که هر چند سال یک بار می‌شد و بودجه مخارج هم همان کتابچه دستورالعمل بود که حکام اجرا می‌کردند. (دکتر متین دفتری. راهنمای کتاب سال ۹ شماره ۱ ص ۳۱). وزارت دفتر استیفا: در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) اداره‌ای جزو وزارت داخله بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۱۶). وزارت راه: (فره). وزارتخانه‌ای که ایجاد و حفظ جاده‌های عمومی و ساختن پل‌ها و غیره را به عهده دارد؛ وزارت طرق. وزارت رسایل (خاصه): دارالانشاء خاصه در عهد قاجاریه. وزارت زراعت: وزارت کشاورزی. ضح. در عهد ناصرالدین شاه این وزارتخانه با وزارت تجارت یکی بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۲۸). وزارت صناعت: وزارت پیشه و هنر. وزارت طرق و شوارع: وزارت راه. وزارت عدلیه: وزارت دادگستری. ضح. این وزارتخانه در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) بنام وزارت عدلیه عظمی دایر

آن در عهد قاجاریه تشکیل گردید. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ۶). وزارت خالصه: وزارتخانه‌ای که امور خالصه را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزارت خزانه: وزارتخانه‌ای که در پایان عهد ناصرالدین شاه و آغاز سلطنت مظفرالدین شاه دایر شد و امور مربوط به خزانه کشور را به عهده گرفت. وزارت داخله: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ۱۶) وزارت کشور. وزارت دادگستری: (فره). وزارتخانه‌ای که تأمین عدالت را به عهده دارد؛ وزارت عدلیه. وزارت دارایی: (فره). وزارتخانه‌ای که امور مالی و مالیاتی کشور را به عهده دارد؛ وزارت مالیه. وزارت دربار (اعظم): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ۲۳) و امور دربار شاهنشاهی را اداره می‌کرد. در عهد پهلوی اول و دوم نیز این وزارت به کار خود ادامه داده و می‌دهد. وزارت دفاع ملی: وزارت جنگ. وزارت دفتر: پس از فوت میرزا یوسف مستوفی الممالک صدراعظم پسر میرزا حسن مستوفی الممالک محمد شاه، به سال ۱۳۰۳ قمری لقب افتخاری مستوفی الممالک به پسر او میرزا حسن دوم داده شد که در دوره مشروطیت چند بار رئیس الوزراء شده است اما چون هنگام فوت پدر هنوز به سن بلوغ نرسیده بود، مسئولیت وزارت مالیه به پسر عم میرزا یوسف یعنی میرزا هدایت‌الله (که چندی قبل از این تاریخ مدتی وزیر لشکر بود) با عنوان وزیر دفتر واگذار شد و به این ترتیب وزارت دفتر استیفا مرکب از وزیر و مستوفیان ایالات و ولایات تأسیس شد؛ چهار ایالت آذربایجان و خراسان و فارس و کرمان و همچنین هر یک از ولایات (که جزو چهار ایالت مزبور نبود) در تهران یک

وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) ادارهٔ امور گمرک را به عهده داشت (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۲۹) و اکنون اداره گمرک همان وظایف را متعهد است. وزارت مالیه: وزارت دارایی. ضح. در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) این وزارتخانه دایر بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۲۵) وزارت مختار: (سیا.) شغل و مقام وزیر مختار. (در عهد ناصرالدین شاه): «ایجاد وزارت مختار که عبارت بود از یک قدرت نافذه و سلطهٔ قویه قايم به وجود شش کس از اعضاء دولت و کبراء مملکت که در سال بیست و هشتم جلوس (ناصرالدین شاه) بعد از مراجعت از سفر فرنگ برقرار گردید.» (المآثر و الآثار. ۱۰۵) وزارت مشاغل: (قاجاریان) وزارت کار. وزارت معادن: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه ادارهٔ امور مربوط به کان‌های کشور را به عهده داشت. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۲۶) ضح. این وزارتخانه در عهد ناصرالدین شاه با وزارت علوم متحد بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۲۵) وزارت معارف: (مشروطیت) وزارت فرهنگ، وزارت علوم، وزارت آموزش و پرورش. وزارت وظایف (وظائف): وزارتخانه‌ای در عهد قاجاریه که به وظیفه‌ها و مستمری‌ها رسیدگی می‌کرد. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۲۸).

وزارتخانه: (v-xāna(-e) [معرف. ف.] محلی که وزیر با اعضای خود در آن بکار پردازد؛ وزارت.

وزان: vazzān [ع.] (ص.) وزن کُننده، سنجنده. وزان سخن: سخن سنج.

وزان: vezān [ع.] (امص.) موازنه، همسنگی.

وزر: vazr [ع.] (ا.) کوه بلند. پناه‌جای،

بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۲۸) وزارت علوم: وزارت فرهنگ؛ ضح. این وزارتخانه در عهد ناصرالدین شاه دایر بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۲۵) وزارت فرهنگ: وزارت آموزش و پرورش و وزارت علوم، وزارت معارف. وزارت فرهنگ و هنر: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به هنرهای زیبا، موزه‌ها، کتابخانه‌ها و فولکلور را به عهده دارد. ضح. این وزارتخانه از تفکیک وزارت فرهنگ (سابق) در سال ۱۳۴۳ ه.ش بوجود آمد. ضح. مادهٔ ۳ قانون تفکیک وزارت فرهنگ: «وزارت فرهنگ و هنر عهده‌دار پیشرفت فرهنگ و هنر و حفظ و توسعه و شناساندن میراث کهن و تمدن باستانی کشور می‌باشد.» تبصره - ادارهٔ کل باستان‌شناسی و کتابخانهٔ ملی و سایر سازمان‌های تابع وزارت فرهنگ که وظایف آنها با وظایف وزارت فرهنگ و هنر ارتباط دارد و همچنین هنرهای زیبای کشور طبق تصویب‌نامهٔ هیأت وزیران با بودجهٔ مصوب و کارمندان آن به وزارت فرهنگ و هنر منتقل می‌گردد که طبق قوانین و مقررات مربوطه وظایف محوله را انجام خواهند داد. وزارت فواید عامه (فواید عامه): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی دایر بود و وظیفهٔ آن همان وظایف وزارت طرق و شوارع بود. وزارت کار (و خدمات اجتماعی): (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مشاغل را به عهده دارد. وزارت کشاورزی: (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به فلاحت و زراعت را به عهده دارد؛ وزارت زراعت، زراعت و فلاحت. وزارت کشور: (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور داخلهٔ کشور را به عهده دارد؛ وزارت داخله. وزارت گمرک (گمرکخانه‌ها، گمرکات):

ملجأ.

وزن بدن ورزشکار. ضح. ورزشکاران را از لحاظ وزن بدن به طبقات: مگس وزن، خروس وزن، میان وزن، سنگین وزن، تقسیم می‌کنند. (مس.) توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی بکار رود؛ ریتم. وقار، سنگینی. قدر و قیمت.

وزنه: [vazn-a(-e) ع. وزنه] (ا.) سنگی یا فلزی که بدان چیزی را در ترازو می‌سنجند؛ سنگ (فره.) ظرف بلوری درجه‌داری که مایعات را در آن می‌سنجند.

وزوز: [vez-vez (اصت.) (عم.) آواز زنبور، مگس و غیره.

وزوزی: [vezvez (ص.) موی وز کرده و ژولیده و دارای جعدهای بسیار ریز و نامرتب (فرعا. جما.)

وزیدن: [vaz-īdan (= بزیدن) (مصل.) (وزید، زد، خواهد وزید، بوز، وزنده، وزان، وزیده، وزش). جنیدن هوا، حرکت کردن نسیم و باد. روییدن گیاه، موی و جز آن، بالیدن.

وزیر: [vazīr (معر. فتوی دهنده) (ص. ا.) دستور؛ ج. وزراء. ضح. در دوره عباسیان وزیر نخست رئیس دیوان انشاء و طغری بود و در زمان هارون الرشید بر اهمیت این مقام افزوده شد، در زمان سلجوقیان مهمترین مقام در دستگاه اداری مملکت بشمار می‌رفت اما در اواخر این دوره از اهمیت آن کاسته شد. در دوره صفویه وزیر همین معنی امروزی را داشت. ترکیبات اسمی: وزیر آبادانی و مسکن: وزیری که وزارت آبادانی و مسکن را اداره کند. وزیر آب و برق: وزیری که وزارت آب و برق را اداره کند. وزیر آموزش و پرورش: وزیری که وزارت آموزش و پرورش را اداره کند. وزیر اصفهان: مسئول رسیدگی کردن به امور خانه‌ها و عمارات و باغ‌ها و املاک و آسیاها

وزر: [vezr ع.] (مصل.) گناه کردن، بزه‌مند گردیدن. (ا.) گناه، بزه. گرانی، ثقل. بار گران. نکبت، وبال؛ ج. اوزار

وزش: [vaz-eš (امص.) وزیدن، جریان باد. وزغ: [vazay (= بزغ = معر. وزغه) (ا.) (جان.) یکی از گونه‌های قورباغه که در موقع راه رفتن بر خلاف قورباغه نمی‌جهد بلکه به ترتیب اندام‌های حرکتیش را به جلو می‌برد. ضح. وزغ با قورباغه معمولی فرق دارد ولی جزو قورباغگان است.

وزغه: [vazaya (= وزغه. معر. وزغ) (ا.) (جان.) یکی از گونه‌های مارمولک.

وزن: [vazn ع.] (مصرم.) اندازه کردن، سنجیدن. (امص.) اندازه‌گیری، تعیین سنگینی چیزی، سنجش. (ا.) سنگینی، گرانی، ثقل. وزن خالص: شیئی بدون محاسبه وزن ظرف؛ وزن مطروف. وزن مخصوص: (فز.) سنگینی جرم یک سانتیمتر مکعب از هر جسم. (دس.) تطبیق کلمه‌ای با کلمه مقیاس یا دو کلمه و بیشتر با هم. وزن صرفی: تطبیق کلمه‌ای با کلمه مقیاس یا دو یا چند کلمه با هم در صورتی که تعداد حروف آنها یکسان و حرکات و سکنات هم عیناً مثل هم باشد؛ مانند: بلبل، صلصل. (شعر.) اندازه شعر. وزن عروض: (شعر.) اندازه شعر طبق یکی از بحور عروضی. ضح. فرق وزن صرفی با وزن عروضی در این است که در وزن صرفی هم تعداد حروف باید مساوی باشد و هم حرکات و سکنات آنها عین هم باشد، در وزن عروضی تعداد حروف شرط است و ساکن مقابل ساکن باید باشد، مانند: سجده، بقعه. اما حرکات لازم نیست عین هم باشند بلکه حرف متحرک مقابل متحرک. وزن هجایی (سیلابی): (شعر.) اندازه شعر طبق شماره هجاها. (ور.)

مین‌باشیان و جارچیان بود. (شاه عباس فلسفی. ۴۱۶:۲). وزیر تلگراف (تلگرافخانه): وزیری که وزارت تلگراف را اداره می‌کرد. (قاجاریان)؛ وزیر اداره تلگرافیه. وزیر جنگ: وزیری که وزارت جنگ را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). (مرآت الیلدان ج ۱ ضمیمه ص ۵). وزیر چپ: وزیر دوم (پس از صدراعظم). مجلس‌نویس. (صفویان) (فلسفی). شاه‌عیاس ۴-۴؛ سازمان صفوی ۹۵-۹۶). وزیر خالصه: وزیری که وزارت خالصه را اداره می‌کرد. (صفویان). وزیر خزانه: وزیری بود که در عهد قاجاریه که زیر نظر صدراعظم کار می‌کرد و در حقیقت متصدی خزانه کشور بود، اگر ولات یا حکام بدهکار بودند، مستوفی متحل طلب دولت را می‌گرفت و به وزیر خزانه تحویل می‌داد اگر دستورالعمل مبلغی اضافه از مخارج داشت، وزیر خزانه آن را از والی یا حاکم می‌گرفت تا به مصرف بروات صادر مرکز و مخارج دیگر برساند و اگر بر عکس کتابچه یا به اصطلاح فاضل داشت، وزیر خزانه کسری را برای حاکم یا والی محل می‌فرستاد تا مخارج پیش‌بینی شده در کتابچه دستورالعمل معوق نماند. وزیر داخله: وزیری که وزارت داخله را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر دادگستری: (فره). وزیری که وزارت دادگستری را اداره کند. (پهلویان)؛ وزیر عدلیه. وزیر دارایی: (فره). وزیری که وزارت دارایی را اداره کند، (پهلویان)؛ وزیر مالیه. وزیر دایره انتقالی: وزیر مزبور مانند وزیر اصفهان ظاهراً جزء اعضای شعبه دستگاه حکومتی بوده است. (سازمان صفوی ص ۱۵۱). وی وظیفه داشت که بر اراضی خالصه نظارت کند و نگذارد نقصانی متوجه خالصه شریفه گردد. (سازمان

و مستغلات و قنوات سلطنتی و خالصه، در شهر و ولایت اصفهان بود. عواید آنها را جمع‌آوری می‌کرد و به مصارفی که مقرر شده بود می‌رسانید. (شاه عباس. فلسفی. ۲: ۴۱۲). وزیر اطلاعات: وزیری که وزارت اطلاعات را اداره کند. وزیر اعظم: صدراعظم، رئیس الوزراء نخست وزیر. (صفویان و قاجاریان). وزیر اقتصاد: وزیری که وزارت اقتصاد را اداره کند. وزیر امور خارجه: وزیری که وزارت امور خارجه را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر اوقاف: وزیری که وزارت اوقاف را اداره کند. وزیر بازرگانی: وزیری که وزارت بازرگانی را اداره کند. وزیر بقایا: وزیری که مستقیماً تحت نظر صدراعظم کار می‌کرد. وی مأموریت داشت حساب ولات و حکام را از آنها بگیرد و به مستوفی محل بدهد که حساب را تنظیم کنند و اگر ولات یا حکام طبق این حساب بدهکار بودند طلب دولت را بگیرد و به وزیر خزانه تحویل بدهد، در زمان سلطنت ناصرالدین شاه آقاعلی امین حضور آشتیانی وزیر بقایا بود و در دوره مظفرالدین شاه سلطان علی‌خان وزیر افخم به این مقام نایل گردید و بعد پسر او امین‌الملک. (دکتر متین دفتری. راهنمای کتاب سال ۹ شماره ۱ ص ۳۱-۳۲). وزیر بهداری: وزیری که وزارت بهداری را اداره کند؛ وزیر صحیه. وزیر پست و تلگراف (و تلفن): وزیری که وزارت پست و تلگراف (و تلفن) را اداره کند. وزیر پیشه و هنر: وزیری که وزارت پیشه و هنر را اداره کند؛ وزیر صناعت. وزیر تجارت: وزیری که وزارت تجارت را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر تفنگچیان: کسی که با مستوفی مخصوص این دسته از سپاه مسئول کارهای دفتری تفنگچیان و یوزباشیان و

ضمیمه ص ۱۵، ۲۸). وزیر قورچیان: وزیری که به کارهای دفتری قورچیان می‌رسید و با مستوفی قورچیان احکام مواجب و تیول ایشان را تهیه می‌کرد (شاه عباس. فلسفی. ۲: ۴۱۵). وزیر کار (و خدمات اجتماعی): (فره). وزیری که وزارت کار را اداره کند (پهلویان). وزیر کشاورزی: (فره). وزیری که وزارت کشاورزی را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر زراعت، وزیر فلاحت. وزیر کشور: (فره). وزیری که وزارت کشور را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر داخله. وزیر گمرک (گمرکخانه‌ها، گمرکات): وزیری که وزارت گمرک را اداره کند (قاجاریان، پهلویان). وزیر لشکر: وزیر جنگ (قاجاریان). وزیر مالیه: وزیری که وزارت مالیه را اداره می‌کرد (قاجاریان، پهلوی اول)؛ وزیر دارایی. وزیر مختار: (سیا). مأمور وزارت خارجه در سفارتخانه کشور خود که در کشور دیگر به کار می‌پردازد، مقام وی پس از سفیر (کبیر) است. وزیر مشاغل: وزیری که وزارت مشاغل را اداره می‌کرد (قاجاریان)؛ وزیر کار. وزیر معادن: وزیری که وزارت معادن را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزیر معارف: وزیری که وزارت معارف را اداره می‌کرد (مشروطیت)؛ وزیر علوم، وزیر فرهنگ، وزیر آموزش و پرورش. وزیر موقوفات: وزیر اوقاف (صفویان). وزیر نظام: متصدی امور لشکری آذربایجان در عهد قاجاریه. ضح. رئیس قشون آذربایجان را از زمانی که این شغل با میرزا تقی‌خان امیرنظام (امیرکبیر) بوه است «وزیر نظام» می‌نامیدند. اول دفعه‌ای که این لقب شغلی به لقب عادی مبدل گشته موقعی است که محمد ابراهیم خان دایی نایب‌السلطنه (فرزند ناصرالدین شاه) که قبلاً

صفوی. ۱۴۹). وزیر دربار (اعظم): وزیری که وزارت دربار را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر دفاع ملی: وزیری که وزارت دفاع ملی را اداره کند. وزیر دفتر: وزیری که وزارت دفتر را اداره می‌کرد؛ خزانه‌دار کشور. (قاجاریان). وزیر دفتر استیفا: وزیری که وزارت دفتر استیفا را اداره می‌کرد. وزیر راست: صدراعظم (اعتمادالدوله) که در جانب راست شاه می‌نشست (صفویان) (فلسفی. شاه عباس ۲: ۳۹۹؛ سازمان صفوی ۹۵)؛ مقد. وزیر چپ. وزیر راه: وزیری که وزارت راه را اداره می‌کرد؛ وزیر طرق. وزیر رسایل (خاصه، خاصه سلطنتی): وزیری که وزارت رسایل را اداره می‌کرد. وزیر زراعت: وزیری که وزارت زراعت را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزیر کشاورزی. (سازمان صفوی ۸۱). وزیر صناعت: وزیری که وزارت صناعت را اداره می‌کرد (پهلوی)؛ وزیر پیشه و هنر. وزیر طرق (و شوارع): وزیر راه. وزیر عدلیه (عظمی): وزیری که وزارت عدلیه را اداره کند. (قاجاریه، پهلوی اول). وزیر علوم: وزیری که وزارت علوم را اداره می‌کرد (قاجاریان) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ص ۵، ۲۵). وزیر فرهنگ، وزیر معارف، وزیر آموزش و پرورش. وزیر غلامان: وزیری که به امور دفتری و مواجب و تیول و انعام، غلامان و سایر کارهای ایشان رسیدگی می‌کرد. (شاه عباس. فلسفی. ۲: ۴۱۵). وزیر فرهنگ: وزیری که وزارت فرهنگ را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر آموزش و پرورش، وزیر علوم، وزیر معارف. وزیر فرهنگ و هنر: وزیری که وزارت فرهنگ و هنر را اداره کند (پهلوی دوم). وزیر فواید (فوائد) عامه: وزیری که وزارت فواید عامه را اداره کند (قاجاریه و پهلوی اول) (مرآت البلدان ج ۱

(وستاد): vastād (ص.) بسیار. ضح.. این کلمه در فرهنگ‌ها بصورت «وستاد» «وستاذ» و «وسناد» آمده، در لفاق. ۱۰۶ آمده: «وسناد» بسیار باشد.

وستالیس: vestālīs (ا.) نام کاهنهٔ معبد وستا. وظیفهٔ این کاهنه‌ها روشن نگاهداشتن آتش مقدس بود و هرگاه آتش معبد در اثر اهمال یکی از اینها خاموش می‌شد او را زنده به گور می‌کردند. کاهنه‌های وستا مقامی ارجمند داشتند تا آنجا که اگر به محکومی مصادف می‌شدند و از او شفاعت می‌کردند حکومت روم آن محکوم را هر چند هم گناه وی عظیم بود می‌بخشید.

وستی: (قد. -tē) vastī (قس. اوستا) (ا.) شرح، تفسیر. ضح.. ظاهراً این کلمه ممال «وستا» (= اوستا) است و چون «وستا» را گاه به غلط تفسیر «زند» پنداشته‌اند این معنی را برای «وستی» قایل شده و برای آن شعر ساخته‌اند.

وساخ: vasax [ع.] (ا.) چرک، ریم؛ ج. اوساخ.

وسط: vasat [ع.] (ا.) چیزی که در میان واقع شده (خواه اطراف آن مساوی باشد و خواه نباشد). میان، میانه، مرکز. (ص.) چیزی که نه خوب باشد نه بد. چیزی که نه زیاد باشد و نه کم. چیزی که نه کوتاه باشد و نه دراز. آنچه که نه لاغر باشد و نه فربه. وسط شمس: (نجد.) آن قوس را که یک سر او آن نقطه است به فلک خارج مرکز که برابر اول حمل است از مثل و دیگر سر تنهٔ آفتاب است وسط شمس خوانند. (التفهیم.

۱۱۷). وسط کوکب: (نجد.) وسط ستارهٔ دوری مرکز فلک تدویرش باشد از آن نقطه که برابر سر حمل است به قیاس فلک معدل المسیر و اندازهٔ این دوری بر مرکز معدل آن زاویه است که یک خط او به سر

معمارباشی بوده به وزارت تهران سرافراز شده است. (مستوفی. تاریخ قاجاریه... ج ۱ ص ۱۸۰ ح.). وزیر وظایف (وظائف): وزیری که وزارت وظایف را اداره می‌کرد. [= وزیراعظم] صدراعظم، رئیس الوزراء. معاون ناظر بیوتات (صفویان). (شطرنج) مهره‌ای است در شطرنج که از همهٔ مهره‌ها قوی‌تر و قدرت حرکتش بیشتر است. وزیر می‌تواند در هر نوبت در امتداد ستون و عرض صفحه و نیز روی هر دو قطر صفحه حرکت کند. حرکت وزیر همواره به خط مستقیم (عمودی یا افقی یا اریب) صورت می‌گیرد و به همین ترتیب مهره‌های حریف را می‌تواند بگیرد. (مکتب.) یکی از صفحات فتر که در اتومبیل نصب می‌شود.

وزیر تراش: v.-tarāš [معر. ف. = وزیر تراشنده] (ص. فا.) کسی که در انتخاب وزیران دخالت دارد.

وزین: vazīn [ع.] (ص.) دارای وزن، سنگین، گران، ثقیل. بااهمیت، گران قدر. وژن: važan [قس. و سن] (ا.) کثافت، نجاست.

وژول: vožūl [قس. بشول، بشولیدن] (امص.) انگیزش، تحریک.

وژولنده: vožūl-anda(-e) (افا.) برانگیزاننده، محرک، بشولنده.

وس: vas [= بس] (ا. ص. ق.) بس. وساده: vesāda(-e) [ع. وساده] (ا.) مخده، بالش. بستر، خوابگاه. مسند، اورنگ؛ ج. وسادات.

وساطت: vasātat [ع. وساطة] (امص.) میانجی‌گری، شفاعت. ضح.. در تداول فارسی به کسر اول تلفظ شود.

وسپوهر: vaspūhr [= وسپور = واسپور] (ا.) عنوان شاهزادگان و نجای اشکانی و ساسانی.

- حمل رسد و دیگر بر مرکز تدویر. (التفهیم. همائی. ۱۲۵). خود را به وسط انداختن: (عم.) مداخله کردن.
- وسطی**: vasat-Ī [ع. ف.] (ص. نسب.) منسوب به وسط. آنچه در وسط و میان واقع است؛ میانی. فرزند (بچه) وسطی: فرزند میانه (بین فرزند ارشد و فرزند کوچکتر).
- وسطی**: vosta [ع.] (ص.) مؤنث اوسط، میانی. انگشت وسطی: انگشتی که در وسط پنج انگشت دست و پا جای دارد؛ انگشت میانه.
- وسع**: vos' [ع.] (امص.) فراخی، توانگری. (ا.) طاقت، توانایی. در وسع و امکان: در قدرت و توانایی. وسع طاقت: به اندازه طاقت.
- وسعت**: vos'at [ع.] وسعة (امص.) گشادی، فراخی. پهنه (فره.) گنجایش، ظرفیت. مکت، تمول. (تاریخ سیستان. مقدمه. ک.)
- وسق**: vasy, vesy [ع.] (ا.) بار شتر. بار کشتی. واحدی معادل شصت (۶۰) صاع؛ ج. اساق، وسوق.
- وسم**: vasm [ع.] (مصم.) داغ کردن. نشان کردن. (ا.) داغی که با آهن تافته کنند؛ داغ. نشان، علامت؛ ج. وسوم.
- وسمه**: vasma(-e) [ع.] وسمة (ا.) (گیا.) گیاهی از تیره سلیمیان که دو ساله است و ارتفاعش در حدود یک متر می شود، گل‌هایش زرد رنگند و میوه‌اش خرچینگ است، این گیاه بومی شمال آفریقا و اروپای جنوبی و مرکزی و آسیای غربی منجمله ایران است، در برگ‌های این گیاه ماده رنگ کننده‌ای وجود دارد که از آن جهت آرایش خانم‌ها [رنگ کردن ابروها] استفاده می‌کردند، ماده رنگی این گیاه رنگ سبز مایل به آبی تولید می‌کند؛ عسمه، نیل بری،
- عظم.
- وسن**: vasan (ص.) آلوده.
- وسن**: vasan [ع.] (ا.) گرانی خواب. اول خواب، مقدمه خواب. چرت، پینکی. با وسن: با خواب. بی‌وسن: بی‌خواب.
- (وسناد)**: vasnād (ص.) بسیار، فراوان. ضح.. آقای نفیسی نوشته‌اند: پندارم که در اصل «وسیار» بوده باشد که شاید لهجه‌ای از همان کلمه «بسیار» باشد.
- وسنی**: vasnī [= وشنی] (ا.) زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند، هوو، بنانج.
- وسواس**: vasvās [ع.] (ا.) تردید و شکی که در ضمیر انسان پدید آید، دو دلی. شک و شبهه در عبادات و احکام مذهبی خصوصاً در طهارت و نجاست. آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد.
- وسواسی**: vasvās-Ī [ع. ف.] (ص. نسب.) کسی که دارای وسواس است؛ مرده، دو دل.
- وسوسه**: vasvasa(-e) [ع.] وسوسة (مصم.) ایجاد کردن امری بی‌نفع یا مضر در ضمیر کسی. (ا.) امری بی‌نفع یا مضر که نفس شخص یا شیطان در ضمیر کسی ایجاد کند؛ نیروی درونی محرک انسان به بدی؛ ج. وساوس.
- وسوسه‌انگیز**: v.-angīz [ع. ف.] = وسوسه‌انگیزنده (ص.فا.) وسوسه‌انداز.
- وسه**: vas(s)a(-e) (ا.) چوب دستی. (کنز.) آلت مرد، نره.
- وسیط**: vasīt [ع.] (ا.) میانجی دو دشمن. واسطه. آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد.
- وسیع**: vasī [ع.] (ص.) فراخ، گشاده (محل، مکان). عریض، پهناور.
- وسیله**: vasīla(-e) [ع.] وسیلة (ا.) آنچه که به توسط آن به دیگری تقرب جویند، دستاویز. سبب، علت؛ ج. وسائل (وسایل).

- بدان (به آن) وسیله: بدان جهت، بدان علت.
 بدین (با این) وسیله: بدین جهت، بدین علت.
- وسـیـله ساز: v.-sāz [ع. ف. = وسیله سازنده] سبب ساز، مسبب. خدای تعالی.
- وسیم: vasīm [ع. ص.] خوب روی، زیبا چهر. خوش منظر، زیبا.
- وش: vaš [= وشت] (ص.) خوش، خوب. سره، بی غش.
- وش: vaš (ا.) پنبه پاک نکرده. ضح.. (ا.) (گیا.) الیاف پنبه که به پنبه دانه متصلند و در قوزه باز شده می باشند، به وسیله ماشین های پنبه پاک کنی الیاف پنبه را از پنبه دانه جدا می کنند یعنی وش را تبدیل به پنبه می نمایند. پارچه و بافته ای ابریشمی، وشی، اطلس وشی.
- وش: vaš [= فش.] (پس.) پسوند شباهت: آینه وش. پسوند رنگ (لون): سرخ وش.
- وش: vaš [= فش.] (ا.) شمله دستار و علاقه مندیل و مانند آن.
- وشاح: vošāh, ve- [ع. ا.] دوالی پهن و مرصع به جواهر رنگارنگ که زنان آن را از دوش تا به تهیگاه اندازند و یا دو رشته منظوم از مروارید و جواهر رنگارنگ که آنها را بر یکدیگر پیچیده حمایت کنند.
- وشاق: vošāy, ve- [تر. = او شاق = او شاخ = معر. وشاقی = او شاقی] (ا.) غلام بچه. نوکر، غلام. پسر ساده رو و زیبا. وشاق چمن: (کند.) گل نو نشانده. خاصه شاه، خاصگی (قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۸۰). وشاق نباتی: (کند.) نهال تازه.
- وشت: vašt [= وش] (ص.) خوش، خوب، نیکو.
- وشت: vašt (ا.) واحدهای کوچک سپاهیان (عهد ساسانی) کریستنن. ساسانیان ص
- ۲۱۰؛ ترجمه چا. ۲: ۲۳۷).
 وشت: vašt (ا.) رقص، رقاصی، پای کوبی.
 وشتن: vašt-tan (مصل.) (صر.) رقصیدن، رقص کردن.
 وشتی: vašt-Ī (حامص.) خوبی، خوشی، نیکویی.
 وشتق: vašay [تر.] (ا.) (جان.) یکی از گونه های سیاه گوش.
 وشکرده: vaškar-da(-e), ve, vo- (امف.) آماده، چالاک (جهانگشای جوینی، سبک شناسی ۲: ۳۰۲). کسی که در کارها تجربه دارد و امور را به چستی و چالاکتی انجام دهد. کارپرداز، پیشکار.
 وشکله: vaškala(-e) [= وشگله] (ا.) دانه انگوری که از خوشه جدا شده.
 وشکول: vaškūl, ve- [= بشکول = پژکول] (ص.) مرد جلد و چابک. و مجرب در کارها.
 وشکون: veškūn [= وشگون] (ا.) (عم.) گوشت عضوی از بدن کس را بین دو انگشت فشردن.
 وشم: vašm [ع. م.] (مص م.) با سوزن آژده کردن و نیله پاشیدن. (ا.) نقش و نگاری که بر اندام با سوزن آژده کرده و نیله بر آن پاشنده؛ ج. وشام، وشوم.
 وشم: vašm (ا.) (جان.) بلدرچین، کرک.
 وشممک: vašmak (ا.) کفش چرمی، پای افزار چرمین.
 وشممگیر: vošm(vošom)-gĪr [= وشم گیرنده] (ص فا.) صید کننده وشم، صیاد کرک (بلدرچین).
 وشنگ: vašang (ا.) میل آهنی که به وسیله آن دانه پنبه را از پنبه خارج کنند. میل حلاج (لفاق. ۳۰۹).
 وششی: vaš(š)-Ī (ص نسب.) منسوب به شهر «وش». از مردم وش، اهل وش. ساخته شهر

فراهم آمدنگاه دو استخوان، محل اتصال دو استخوان؛ ج. اوصال.

وصلت: [تد. voslat(vas.ع. وصله)] (ا. ج. وصل؛ اتصال، پیوستگی. ضح. در فارسی مفرد استعمال شود و به معنی پیوند زناشویی بکار رود. وصلت کسی: پیوستن به کسی و با او پیوند و پیوستگی داشتن.

وصله: [تد. vosla(vasle.ع. وصله)] (ا. هر چیز که آن را به چیزی دیگر پیوند کنند. (مخصوصاً) گیسوی مصنوعی که بدنبال گیسوی طبیعی پیوند کنند. وصله‌ای که بر جامه یا کفش دریده و جز آن دوزند؛ پینه، پاره، درپی. وصله تن: (عم.) خویشاوند، قوم و خویش. وصله ناجور: (عم.) پینه‌ای که از حیث رنگ و جنس با اصل (پارچه، چرم و غیره) فرق دارد. (عم.) (کنه) کسی در میان جمعی که بهیچوجه با آنها تناسب و تفاهم روحی و اخلاقی ندارد؛ غیرمتجانس. (عم.) دوخت و دوز، ترمیم لباس و جوراب‌های پاره (فرعا. جما.)

وصله‌دار: [v. dār.ع. ف. = وصله‌دارنده] (ص فا.) دارای وصله و پینه (جامه، کفش و جز آن).

وصم: [vasm.ع.] (مص م.) عیب کردن چیزی را.

وصمت: [vasmat.ع. وصمة] (ا.) ننگ، عار. عیب، نقص.

وصول: [vosūl.ع.] (مصل.) رسیدن. (امص.) رسیدگی، ورود. دریافت (فر.) (تصد.) پیوستن عارف به حق تعالی.

وصولی: [vosūl-ī.ع. ف.] (ص نسب.) آنچه ممکن است وصول شود و بدست آید؛ مق. لاوصولی. لاوصولی: آنچه وصول نشود و بدست نیاید.

وصی: [vasī.ص.] اندرز دهنده. کسی که وصیت کند، سفارش کننده. کسی که به وی

وش. (ا.) پارچه ابریشمی لطیف که به رنگ‌های مختلف در شهر وش می‌بافتند و گاه آن را زردوزی می‌کردند. (ع.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمه الفهرست. ۱۴)

وشی: [vašī.ص.] سرخ، قرمز.

وشی: [vaš-ī.حامص.] خوبی، خوشی.

وشی: [vašy.ع.] (ا.) نقش و نگار پارچه از هر رنگ. جوهر شمشیر. نوعی پارچه.

وصاف: [vassāf.ع.] (ص.) بسیار وصف کننده، وصف شناس.

وصال: [vassāl.ع.] (ص.) بسیار پیوند کننده، وصله کننده. پینه دوز.

وصال: [vesāl.ع.] (مص م.) پیوند دادن.

(امص.) دوستی بی غرض. ملاقات، دیدار.

حصول چیزی. رسیدن به مقصود. رسیدن به معشوق و تمتع از وی. به وصال معشوق رسیدن: رسیدن به وی و تمتع بردن از وی.

وصایت: [vasāyat, ve-ع. وصایه] (امص.) عمل وصی کردن. نصیحت. وصیت، سفارش.

وصف: [vasf.ع.] (مص م.) صفت کردن ستودن چیزی را. شرح دادن. (امص.) توصیف چیزی. وصف تمام گفت: توصیف کامل. با این وصف: با وجود این.

وصل: [vasl.ع.] (مص م.) پیوستن چیزی را به چیزی. (مصل.) رسیدن به کسی (مخصوصاً به معشوق)؛ مق. هجر، فراق. (امص.) پیونددهی؛ مق. فصل (جدا کردن).

عمل رسیدن به کسی (مخصوصاً به معشوق)؛ مق. هجر، فراق. (قا.) حرف وصل.

حرف وصل: (قا.) حرفی که به روی (در کلمه قافیه) پیوندد.

وصل: [vosl, ve-ع.] (ا.) (پز.) استخوانی که نشکند و با استخوان دیگر نیامزد. (پز.)

در جایی، قرار دادن. ایجاد کردن. کم کردن، کاستن. خوار کردن، ذلیل کردن. (امص.) قرار دهندگی. کاست، کاهش. ایجاد. خواری، ذلت. فروتنی. وضع جناح: فروتنی (قس. خفض جناح) (امثال و حکم دهخدا. چا. ۲ ج ۱ ص ۲۸۹). گسترده‌گی. (ا.) طرز، شیوه، وضع پسندیده. ترتیب، نهاد؛ ج. اوضاع. سر و وضع: سر و شکل، هیئت ظاهری. به سر و وضع خود رسیدن: سر و شکل و هیئت ظاهری خود را درست کردن. سر و وضع خود را درست کردن: هیئت ظاهری خود را درست کردن. موقع، موقعیت. (اصد.) وضع در اصلاح فقه و اصول به دو معنی به کار می‌رود: یک معنی مصدری یعنی قرار دادن لفظ در ازاء معنای مخصوص که آن را اصطلاحاً نوعی تعهد یا قرارداد می‌شمارند. دوم خصوص معنایی که در نظر گرفته می‌شود تا لفظی به ازاء آن قرار دهند پیش از آنکه عمل وضع انجام گیرد. وضع حمل: زایمان. وضع حمل کردن: زاییدن.

وضعاً: vaz'-an [ع.] (ق.) از حیث نهاد و ذات. از جهت طرز و شیوه.

وضعیّت: vaz-īyyat [ع.] وضع [مص جمع.] طرز استقرار. موقع، موقعیت: وضعیّت اجتماعی، وضعیّت سیاسی. ضح. این کلمه را فارسی زبانان از «وضع» عربی ساخته‌اند (علی‌اکبر شهابی. کلمات بیگانه در زبان پارسی. تمدن ۱، ۲۱۱). بعضی این کلمه را غلط پندارند و غلط نیست (قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۸۱-۲).

وضو: vozū [ع.] = وضوء [مصل.] شستن صورت و دست‌ها به طرز مقرر شرع پیش از نماز. (ا.) عمل مذکور. وضو تجدید کردن: دوباره وضو گرفتن.

وضوح: vozūh [ع.] [مصل.] روشن و

وصیت شده، سفارش شده. (فقد.) کسی که موافق سفارش و وصیت کسی پس از مرگ وی در امور و اموال وی دخالت و تصرف کند. لقب شیث بن آدم (ع). لقب علی (ع) بن ابیطالب (که وصی رسول‌الله است).

وصیّت: vasīyyat [ع.] وصیة [ا.] اندرز، نصیحت. سفارش کسی به یک یا چند تن مبنی بر اجرای اعمال و دخل و تصرف در اموال وی پس از مرگ او؛ ج. وصایا. (حقد.) عبارت است از «استنباه» در تصرف بعد از مرگ» یعنی همانطور که وکیل از جانب موکل نیابت دارد که پاره‌ای تصرفات بنماید (البته در زمان حیات موکل) موصی‌له یا وصی هم نیابت دارند که از جانب موصی پاره‌ای تصرفات بنمایند نهایت آنکه این نیابت برای بعد از مرگ است. (فرهنگ حقوقی. ص ۲۷۷).

وصیّت‌نامه: v-nāma(-e) [ع.] [ف.] (امر.) اندرزنامه. ورقه‌ای دال بر سفارش‌هایی که شخص به وصی خود کند که پس از مرگش اعمال منظور را انجام دهد و اموال او را طبق دستور وی تقسیم نماید یا به مصرف برساند.

وصید: vasīd [ع.] [ا.] آستان، پیشگاه سرای، آستانه. حظیره مانند که در کوزه از سنگ سازند جهت ستوران. حظیره‌ای که از ساقه‌های درخت سازند.

وصیف: vasīf [ع.] [ا.] خدمتکار (پسر یا دختر، غلام یا کنیز). (ص.) صفت‌کننده چیزی را، وصف‌کننده؛ ج. وصفاء.

وصیفة: vasīf-a(-e) [ع.] وصیفة. مؤنث وصیف [ا.] خدمتکاری که دختر یا کنیز بود. وصف‌کننده (مؤنث)؛ ج. وصائف.

وضاح: vazzāh [ع.] [ص.] بسیار واضح، بسیار آشکار. مرد سپید و نیکوروی و خوش آب و رنگ.

وضع: vaz' [ع.] [مص م.] نهادن چیزی را

وطواطی: vatvāt-ī [ع.] (ص.نسب.) مرد
پر حرف، پرگویی.

وظی: vaty(y) [ع.] (ص.) چیزی که
پاسپردگی آن آشکار باشد.

وظیئه: vatī'a(-e) [ع.] وظیئه [ا.] نوعی
طعام که از شیر و خرماست بسته برآورده
ترتیب دهند. کشک با شکر آمیخته.

وظیفه: vazīfa(-e) [ع.] وظیفه [ا.] آنچه که
اجرای آن شرعاً یا عرفاً در عهده کسی
باشد؛ تکلیف. وجه گذران، وجه معاش.

مبلغی یا جنسی که برای امرار معاش به کسی
(کارمند دولت و غیره) دهند، مقرری،
مستمری. شغل، کار. تکلیف دینی. (صفویه)
اعانه و تصدق بود که در ترتیب اداری هند
بصورت نقد پرداخت می شد (سازمان
صفوی ۱۶۰)؛ ج. وظایف (وظائف).

برحسب وظیفه: (ق.مر.) بنا به وظیفه، از روی
وظیفه، حسب الوصیه (فره.)

وظیفه شناس: v.-šenās [ع.] ف. =
وظیفه شناسنده [ص.فا.] آنکه به وظیفه خود
کاملاً آشنا است.

وعاء: ve'ā', vo- [ع.] (ا.) ظرف، آوند. (پز.)
گیا. آوند، رگ؛ ج. اوعیه، اوعاء. وعاء
لنفاوی: (پز.) سپید رگ.

وعشاء: va'sā' [ع.] ف. وعشاء [ا.] زحمت
سفر، مشقت مسافرت.

وعد: va'd [ع.] (مص.م.) نوید دادن کسی را
(در خیر و شر هر دو استعمال شود.) (امص.)
نویددهی. (ا.) وعده خوش، نوید، مژده.
درستی وعد: نیک عهدی، درست پیمانی.
وعد و وعید: نوید خیر و شر.

وعده: va'da(-e) [ع.] (ا.) نوید، مژده.
وعده و وعید: وعد و وعید. عهد، پیمان.
قول، قرار. (ف.) دفعه، مرتبه، بار. ضح.--
وعده بر وزن حمله در اصل «وعد» بر وزن
حمل است و آن را شعرا نیز در اشعار خود

آشکار گردیدن. (امص.) آشکارایی،
هویدایی.

وضی: vazī [ع.] (ص.) خوب روی
وضیع: vazī' [ع.] (ص.) فرومایه،
کوچک، پست؛ مق. شریف.

وضیعت: vazī'at [ع.] وضعیه [ا.] آنچه از
چیزی کم کنند و فرو افکنند. بهای کم کرده.
(مال.) فهرست یا صورت مالیاتی.

وضیعی: vazī'-ī [ع.] ف. (حامص.) پستی،
فرومایگی، خواری.

وطاء: vatā' [ع.] ف. وطا [ا.] زمین نشیب و
پست میان زمین های بلند.

وطاء: vetā', va- [ع.] ف. وطا [ا.]
گستر دنی؛ مق. غطاء. وطای ارزق: پرده
کبود. (کند.) آسمان نیلگون.

وطاءت، وطاءت: vatā-at [ع.] وطاءة [ع.]
(مص.ل.) کوفته و نرم و پاسبورده شدن.
(امص.) پایمالی، پاسپردگی.

وطات: vat'at [ع.] وطاءة [ع.] (امص.) پایمال،
پاسپردگی. فشارش، تنگی گرفتگی سخت.
جای پا.

وطن: vatan [ع.] (مص.ل.) مقیم شدن در
جایی. (امص.) اقامت در جایی. (ا.) محل
اقامت، جای باش. شهر زادگاه. کشوری که
شخص در یکی از نواحی آن متولد شده و
نشو و نما کرده؛ میهن. وطن اصلی: زادگاه
اصلی. (کند.) آسمان. وطن مألوف: جایی که
شخص به سکونت در آن الفت و انس
گرفته.

وطن پرست: v.-parast [ع.] ف. =
وطن پرستنده [ص.فا.] کسی که وطن خود را
دوست دارد؛ وطن دوست، میهن پرست،
وطن خواه.

وطنی: vatan-ī [ع.] ف. (ص.نسب.) منسوب
به وطن، میهن؛ ساخته و پرداخته وطن.

وطواط: vatvāt [ع.] (ا.) (جان.) خفاش.

عمر، باغ، خانه، ملک). پر پشت، انبوه.
 وفاء: vafā' [ع. ف. وفا] (مصل.) به سر
 بردن عهد و پیمان؛ مقد. غدر. انجام پذیرفتن.
 (امص.) بسربردگی عهد و قول. انجام یا
 بندگی. دوستی، صمیمیت؛ مقد. جفا. پیمان،
 عهد. وفای عهد: بسر بردن عهد و پیمان.
 وفات: vafāt [ع. وفاة] (ا.) مرگ، موت.
 تاریخ وفات: تاریخ مرگ شخصی.
 وفادار: v.-dār [ع. ف. = وفادارنده]
 (ص. فا.) کسی که در دوستی، زناشویی یا
 خدمت به مردم صادق و صمیمی باشد.
 وفاداری: v.-d.-ī [ع. ف. (حامص.) در
 دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و
 صمیمی بودن.
 وفادت: vefādat [ع. وفادة] (مصل.) به
 رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) رسالت،
 پیام آوری.
 وفاسگال: vafā-segāl [ع. ف. =
 وفاسگالنده] (ص. فا.) آنکه وفا پیشه خود
 سازد. خیرخواه، نیک اندیش.
 وفاق: vefāy [ع. (مصم.) سازواری کردن،
 همراهی کردن. (امص.) سازواری،
 همراهی، یکدلی؛ مقد. نفاق.
 وفد: vafd (مصل.) به رسولی آمدن نزد
 کسی. (امص.) پیام آوری، رسالت.
 وفرت: vafrat [ع. وفر] (امص.) فراوانی،
 بسیاری.
 وفق: (تد.) vafy (vefy) [ع. (امص.) موافقت
 بین دو چیز، سازواری، سازگاری. بر وفق:
 طبق، بر حسب، مطابق؛ بر وفق مراد: طبق
 مقصود. وفق اعداد: (رض.) دو عدد A و B را
 متوافق می گویند وقتی که آن دو بر عدد
 ثالثی چون a قابل قسمت باشد و این عدد
 ثالث را (a=) وفق آنها می نامند.
 وفود: vofūd [ع. (مصل.) به رسولی
 آمدن نزد کسی. (امص.) رسالت،

بکار برده اند. راست کردن وعده: به قول و
 قرار خود کاملاً عمل کردن.
 وعده دادن: v.-dādan [ع. ف. (مصم.)
 قول دادن به کسی برای اجرای عملی. تعیین
 مدت کردن برای اجرای عملی یا پرداخت
 وامی.
 وعده گاه: v.-gāh [ع. ف. (امر.) جای
 قرارداد. زمان قرارداد. محل ملاقات، میعاد.
 وعر: va'r [ع. (ا.) زمین سخت.
 وعض: va'z [ع. (مصم.) پند دادن کسی را.
 بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای
 منبر. (امص.) پنددهی. بیان روایات و احکام
 شرعی بالای منبر. (ا.) پند، اندرز.
 وعل: va'l (ا.) (جان.) بز کوهی؛ ج. اوعل.
 وعوac: va'vā' [ع. (اصت.) آواز سگ و
 گرگ و شغال ماده.
 وعید: va'īd [ع. (ا.) وعده بد، تهدید.
 وغا: vayā [ع. وغی] (ا.) جنگ، کارزار.
 ضح.. در عربی وغی و وغی آمده به معنی
 جنگ.
 وغب: vayb [ع. (ص.) احسق، گول.
 ناکس، فرومایه. دارای بدن ضعیف؛ ج.
 اوغاب.
 وغست: vayast (ص.) ظاهر، آشکارا. به
 وغست: علانیه، آشکارا.
 وغوغ صاحب (صاحب): v.-sāhab
 (امر.) (عم.) آلتی مرکب از دو مقوای مدور
 که شکل استوانه آن دو را با کاغذ بهم وصل
 کند و در داخل آن چند مهره کوچک تعبیه
 کنند و چون دو قاعده را بهم نزدیک کنند و
 سپس دور سازند صدایی از آنها برخیزد.
 وغی: vayā, vayy [ع. (ا.) کارزار، جنگ.
 وغی: vayā, ve- [ع. (ا.) بانگ و خروش،
 شور و غوغا. شور و غوغای جنگ
 (خصوصاً).
 وغیش: vayīs (ص.) بسیار، فراوان (مال،

پیام آوری. محافظت، نگهبانی. (ا.) قسمی چادر ابریشمی یا پنبه‌یی که زن‌های محترم مشرق زمین بر روی سر می‌انداختند و صورت و پایین‌تر از زانوها را نمی‌پوشانیدند.

وقبه: [vayb-a(-e) ع.] وقبة [ا.] مگاسی در کوه به اندازه یک قامت که آب در آن گرد آید. روزنی بزرگ که پرتو آفتاب از آن آید. یکی از اجزای دوات (قلمدان) و جایی است که حق را در آن می‌گذارند (ابن درستیویه. کتاب الکتاب ۹۴؛ مینوی. تعلیقات نوروزنامه. ۱۰۴)؛ جوبه.

وقت: [vayt ع.] (ا.) مقداری از زمان که برای امری فرض شده؛ هنگام. عهد، عصر. فصل. موقع، مقام. (تصد.) الف - آن دقیقه که صوفی در تفکرات معنوی مستغرق شود. ب - زمان حال (میانۀ ماضی و مستقبل)؛ ج - واردی است از خداوند که به سالک پیوندد و او را از گذشته و آینده غافل گرداند (فروزانفر. خلاصۀ مثنوی. ۷۹-۸۰). وقت خوش: (تصد.) صفای وقت و مراد از آن قوت و شدت نوع تفکرات و دقایق تفکر است (پیام نو. دورنمای تصوف در ایران به قلم بهار). آن وقت: آن هنگام، آن زمان. این وقت: این هنگام، این زمان. بدان وقت: در آن هنگام. بدین وقت: در این هنگام. به وقت: (ص.) بجا، به موقع. پاره‌ای وقت‌ها: (ق.) (عم.) بعض اوقات، گاهی. در وقت: (ق.) فوراً، فی الحال. در وقت: به هنگام، به موقع. در وقت حاجت وقت: هنگام لزوم. وقت و بی‌وقت: (ق.) (عم.) گاه و بیگاه. وقت معلوم: هنگام معین. (کند.) زمان مرگ. وقت نازک: هنگام با صفا. هر وقت: (ق.) هر زمان، هر موقع.

وقت بوقت: [v.-be-vayt ع. ف.] (ق.مر.) گاه‌گاه.

وقت بی‌وقت: [v.-bī-vayt ع. ف.] (ق.مر.)

وفور: [vofūr ع.] (مصل.) بسیار شدن، فراوان گردیدن. (امص.) بسیاری، فراوانی. به حد وفور: فراوان، بسیار (فره.)

وفی: [vafī ص.] بسر برنده عهد و پیمان. وقاحت: [vayāhat ع.] وقاحة [مصل.] بی‌حیا بودن، بی‌شرم بودن. (امص.) بی‌حیایی، بی‌شرمی.

وقاد: [vayyād ع.] (ص.) تیزخاطر، روشن ضمیر.

وقار: [vayār(ve- ع.)] (مصل.) آهسته و بردبار گردیدن. (امص.) آهستگی و بردباری، حلیم. اهل وقار: با وقار. بی‌وقار: بی‌تمکین، سبک، بی‌ثبات.

وقاع: [veyā' ع.] (مصل.) مجامعت کردن. (امص.) مجامعت، آمیزش.

وقایت: [veyāyat, va- ع.] وقایة [مص.م.] نگاهداشتن، محافظت کردن. (امص.) نگاهداشت، محافظت، نگهبانی. (ا.) هر چه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند.

وقایع: [vayāye' ع.] وقایع [ا.] ج. وقیعه (= وقیعة). آسیب جنگ. جنگ، پیکار. (ف.) سرگذشت‌ها، اتفاقات. وقایع عرب: روزهای جنگ تازیان و داستان‌های آنها. ضح. در تداول ایرانیان وقایع ج. «واقعه» گرفته می‌شود.

وقایع نگار: [v.-negār ع. ف.] = وقایع‌نگارنده [ص.فا.] کسی که حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی را یادداشت و ضبط کند.

وقایع‌نویس: [v.-nevāis ع. ف.] = وقایع‌نویسنده [ص.فا.] وقایع‌نگار (صفویه) از مصادر و ارباب مناسب مهم بشمار می‌رفت و در غیبت وزیراعظم امور مربوط به او را انجام می‌داد (سازمان صفوی ۹۵).

وقایه: [vayāya(-e) ع.] وقایة [امص.]

پیوسته، همیشه.

وقت شناس: [v. -šenās] ع. ف. = وقت شناسنده [ص. ف.ا.] کسی که زمان و موقع هر کاری را می شناسد؛ موقع شناس؛ مق. وقت ناشناس، وقت نشناس. عالم به علم ساعات و فصول و ازمینه. منجم، ستاره شناس. کسی که دم را غنیمت داند، این الوقت.

وقت گذرانی: [v. -gozarān-ī] ع. ف. [حامص.] (عم.) سپری کردن زمان بهر نحو که پیش آید. وقتی: [vayt-ī (ē)] ع. ف. [ق.] هنگامی، زمانی. وقتی که: هنگامی که. تا وقتی که: تا زمانی که.

وقح: [vayeh] ع. [ص.] بی شرم، بی حیا.

وقر: [vayr] ع. [مصل.] سنگین گردیدن، گران گشتن. با وقار بودن. (امص.) سنگینی، گرانی. وقار.

وقص: [vays] ع. [ا.] عیب، نقص.

وقص: [vays] ع. [مص.م.] شکستن (گردن و غیره). (عر.) جمع بین اضمار و خبن. ضح. «آن است که دوم فاصله را بیفکنند (از متفاعلن) متفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط می شود، آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند.» (المعجم، چا. دانشگاه. ۸۳).

وقع: [vay'] ع. [مصل.] فرود آمدن. (امص.) فرود آیی، نزول. [ا.] شرف، اعتبار. مهابت.

وقعت: [vay'at] ع. [وقعة] [ا.] کارزار، جنگ.

وقعه: [vay'a(-e)] ع. [وقعة] [ا.] کارزار، جنگ.

وقعه: [vay'a(-e)] ع. [وقعة] [ا.] نوع و هیئت

افتادن.

وقف: [vayf] ع. [مصل.] ایستادن، اقامت کردن. (مص.م.) ساکن کردن، اقامت دادن. (فقد.) حبس کردن ملک یا مستغلی در راه خدا. (امص.) اقامت. توقف، ایست. زمین، ملک یا مستغلی که برای مقصود معینی در راه خدا اختصاص دهند. ضح. (فقد. حق.) وقف عبارت است از این که عین مال حبس و منافع آن تسبیل شود. وقف اموات: (فقد.) وقفی است که مقصود از آن کارهایی نظیر روضه خوانی برای مردگان و غیره است. وقف خاص: (فقد.) وقفی است که مختص دسته ای معین و خاص باشد مانند: وقف بر اولاد یا بر افراد و طبقه ای خاص از مردم. وقف عام: (فقد.) وقفی است که مقصود از آن امور خیریه است و مخصوص دسته و طبقه ای معین نیست. مانند: وقف بر فقرا و بر طلاب و مدارس و مساجد؛ مق. وقف خاص. غبطه وقف: (فقد.) متولیان و ادارات اوقاف موظف هستند که همواره نسبت به موقوفات چنان عمل کنند که عمران و آبادی و ازدیاد درآمد آنها مقدم بر هر چیزی باشد، این منظور را «غبطه وقف» می گویند. (دکتر شهابی. تاریخچه وقف در اسلام. ۴). وقف بودن کسی یا چیزی کسی یا چیزی را: مختص آن بودن، منحصر به وی بودن. (تج.) درنگ کردن بر کلمه ای هنگام قراءت قرآن یعنی وصل نکردن آن کلمه را به کلمه بعد و وقف در تجوید بنا بر آنچه سجاوندی گفته، شش است: ۱ - وقف لازم در قرآن و علامت (م) است و معنی وقف لازم آن است که اگر خواننده به وصل خواند در معنی تغییری رخ دهد. ۲ - وقف مطلق و علامت آن (ط.) است و وقف بر کلمه و ابتدا از کلمه بعد مطلقاً نزد همه ائمه قراءت جایز است. ۳ - وقف جایز و علامت

وقوعی: [vovū' - Ī .ع. ف.] (ص. نسب.) حقیقی.

وقوف: [vovūf .ع.] (مصل.) ایستادن. آگاه شدن. (امص.) ایست، توقف. آگاهی، اطلاع. اهل وقوف: با اطلاع و تجربه؛ مق. بی وقوف. بی وقوف: بی اطلاع و تجربه؛ مق. با وقوف.

وقوق: [vay-vay = وکوک = وغوغ] (اصد.) آواز سگ، عوعو.

وقیح: [vayīh .ع.] (ص.) بسی شرم، بی حیا، پررو.

وقیحانه: [vayīh-āna(-e) .ع. ف.] (ق.) بی شرمانه، با پرروی.

وقیعت: [vayī'at .ع.] وقیعة [(ا.) غیبت مردمان. فتنه، کشش. جنگی که میان دو تن روی دهد، قتال.

وکالت: [vekālat, va- .ع.] وکالة [(امص.) اجرای کاری از جانب کسی. نیابت، خلافت، جانشینی. واگذاری. (حق.) عقدی که به موجب آن یکی از طرفین طرف دیگر را برای انجام امری نایب خود می نماید. (ماده ۶۵۶ قانون مدنی.) اساساً در وکالت تفویض حق نمی شود بلکه منوب عنه در عرض نایب، حق دخل و تصرف در مورد وکالت دارد (فر، حق. جعد.) وکالت انتخابی: و آن وکالتی است که از طرف دادگاه در امور کیفری به او از طرف کانون وکلاء در امور مدنی به وکلاء ارجاع می گردد. این وکالت مجانی است و آن را در اصطلاح دیگر «وکالت مسخر» و «وکالت تسخیری» نیز می گویند. وکالت دیوان (اعلی): مقامی عالی در عهد صفویه که مرادف نیابت سلطنت بود (فلسفی. شاه عباس ۱ ص ۲۱). ضح. - مرحوم قزوینی (یادداشتها ۶: ۷) آن را به معنی «شخص اول مملکت بودن، صدارت اعظم» گرفته. (به اتکاء عالم آرا.

آن (ج) است و معنی آن این است که وصل کلمه به مابعد هم جایز است. ۴ - وقف مجوز و علامت آن (ز) یعنی اصل وصل است ولی وقف نیز جایز است. ۵ - وقف مرخص و علامت آن (ص) است یعنی در وقف رخصتی است بخاطر طول کلام. ۶ - (لا) علامت آن است که وقف بر کلمه جایز نیست. (ا.) دستینه عاجین.

وقف نامه: [v.-nāma(-e) .ع. ف.] (امر.) (شرع. حق.) سند یا قبالة وقف که در آن نام ملک یا املاک موقوفه و هم واقف و محل و خصوصیات رقبات و چگونگی منعارف آنها و نام متولی و ترتیب تعیین متولیان بعد از متولی اول بیان شده (دکتر شهابی. تاریخچه وقف در اسلام. ۳).

وقفه: [vayf-a(-e) .ع.] (امص.) توقف، ایست. توقف در حرفی از کلمه. فراغت، فرصت. (تصد.) توقف بین دو مقام (ابن العربی) علت وقفه آن است که سالک حقوق مقامی را که از آن بیرون آمده ادا نکرده و هنوز مستحق دخول در مقام بالاتر نیست بنابراین بین دو مقام سرگردان است. (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۸). تعطیل. ایجاد وقفه کردن: تعطیل کردن. وقف حاصل شدن (پیدا شدن): موقتاً تعطیل شدن. **وقفیت:** [vayf-īyyat .ع.] (مص. جعد.) وقف بودن چیزی در راه خدا.

وقود: [vayūd .ع.] (ا.) آنچه بدان آتش افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک؛ فروزینه، آتشگیر، گیرانه. **وقود:** [vovūd .ع.] (مصل.) افروخته شدن (آتش).

وقور: [vayūr .ع.] (ص.) آهسته و بردبار. **وقوع:** [vovū' .ع.] (مصل.) اتفاق افتادن. فرود آمدن (مرغ از هوا). (امص.) بروز، ظهور.

چا. تهران ۱۳۱۳ ه.ق. ص ۲۶۸).
 وکالت نامه: [v.-nāma(-e). ع. ف.] (امر.)
 نامه‌ای مبنی بر واگذاری کاری به دیگری و
 وکالت کسی از جانب امضاء کننده.
 وکر: [vagr. ع.] (ا.) آشیانه مرغ (در درخت،
 کوه و جز آن)؛ ج. اوکار.
 وکن: [vahn. ع.] (ا.) آشیانه مرغ؛ ج. وُکن.
 وکنه: [vokna(-e), va-, ve-. ع.] وکنه [ا.]
 آشیانه مرغ؛ ج. وکنات، وُکن.
 وکیل: [vakīl. ع.] (ص. ا.) آنکه کاری به
 وی واگذار شده. مباشر، کارگزار. ناظر
 سرای، استاد الدار. نایب، جانشین، خلیفه،
 قائم مقام. (صفویه) بالاترین مقام حکومت را
 وکیل نامیدند (سازمان صفوی. ۸۱). (حق.)
 کسی که به موجب عقدی از طرف شخص
 دیگری برای انجام امری تعیین شده است،
 آنکه طبق عقد یا قراردادی برای انجام امری
 از طرف شخص رشید دیگر نایب شده
 بدون آنکه اختیار انجام آن امر از منوب عنه
 ساقط شده باشد. وکیل تسخیری: وکیلی که
 برای انجام وکالت انتخابی مأمور شود؛ ج.
 وکلاء. وکیل در توکیل: آنکه علاوه بر
 وکالت در انجام امری اختیار دارد که به فرد
 دیگری وکالت دهد تا مورد وکالت را انجام
 دهد. وکیل عمومی: معاون قضایی داستان،
 دادیار قضایی، دادیاری که واجد شرایط
 قضاء است و بجای دادستان در دادگاه‌ها
 وظایف او را انجام می‌دهد. وکیل قاضی:
 کسی که از طرف قاضی مأمور اجرای امور
 بود. وکیل مدافع: وکیل دعاوی، وکیل
 دادگستری، آنکه دفاع از دعاوی حقوقی با
 جزائی را از طرف یکی از اصحاب دعوا در
 دادگاه‌ها به عهده می‌گیرد. نماینده مجلس
 شوری. (نظ.) درجه‌داری که رتبه وی بالاتر
 از سرجوخه (سرجوقه) و پایین تر از استوار
 (نایب) است و آن خود دارای مراتب ذیل

است: وکیل چپ: (نظ.) گروهبان سوم.
 وکیل راست: (نظ.) گروهبان دوم.
 وکیل باشی: (نظ.) گروهبان یکم وکیل خرج:
 کسی که مخارج خانه‌ای به عهده وی سپرده
 شده. مهماندار، خداوند خانه. وکیل در:
 (= دربار) نماینده‌ای بوده است که امرا و
 حکام اطراف در درگاه پادشاه مقیم
 می‌داشته‌اند که کارهای مربوط به ایشان را
 انجام دهد و مراقبت مصالح کار باشد. وکیل
 دریا: مرغی است افسانه‌ای که آن را طیطو
 هم گویند (هرچند طیطو به دو نوع مرغ
 موجود اطلاق شده). سیمرغ دریا. وکیل
 دیوان اعلی: ممکن است این وکیل دیوان
 اعلی غیر از وکیل نفس نفیس یا وکیل الدوله
 و دستیار وزیر اعظم بوده است و در مواقع
 بلاتصدی ماندن مقام عظمی با غیبت وی
 امور را اداره می‌کرده. (سازمان صفوی.
 ۸۵). وکیل سلطنت: نایب السلطنه و
 صدراعظم. (صفویه). وکیل شهبندر:
 (اصطلاح وزارت امور خارجه عثمانی و
 ایران در عهد قاجاریه، خاص مأموران
 عثمانی) قائم مقام شهبندر. وکیل مطلق:
 وکیلی که دارای اختیارات تام است. وکیل
 وزیر اعظم: کسی که در غیاب وزیر اعظم
 (صدراعظم) امور را اداره می‌کرد (صفوی).
 (= قائم مقام، عهد قاجاریه). وکیل همایونی:
 وظیفه او عبارت بود از اداره امور مالی
 اداری و از حیث مرتب در پایه عالیتر از امراء
 دیگر قرار داشت. (سازمان صفوی. ص
 ۸۱).

وکیل تراش: [v.-tarāš. ع. ف.] =
 وکیل تراشده] (ص.فا.) کسی که در انتخاب
 وکلای مجلس دست دارد.

ول: [vel. (ص.). (عم.)] کسی که تربیتی ندیده
 و در گفتار و رفتارش مراعات رسوم و
 آداب نکند؛ بی تربیت. حرف ول: (عم.)

قتاده از مفسرین و ابوالهیشم از لغوبین بر آن عقیده رفته‌اند (معارف بهاء‌ولد. ۱۳۳۷ ص ۲۳۵).

ولایت: valāyat [ع. ولایة] (مصل. ح. حکومت کردن. دست یافتن، تصرف کردن. مجموعه شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود: ولایت گیلان. سرزمین، خطه. شهر، بلده. کشور، مملکت؛ ج. ولایات. (در اصطلاح نویسندگان شبه قاره هند) ایران. (عم.) شهر و مولد و موطن هر کس (غیر از پایتخت). ضح. ولایت و ولایت هر دو به معانی یکدیگر آمده‌اند. ولایت قالوا بلی: (کن.) ولایت ایمان که ارواح مؤمنان در آن باخدای تعالی عهد بستند به بندگی. ضح. اشاره به آیه ۱۷۱ از سوره ۷ (اعراف).

ولایت: velāyat [ع. ولایة] (مصل. ح. حکومت کردن. تسلط داشتن. (امص.) حکومت، امارت. تسلط. (ا.) مجموعه شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود. سرزمین، خطه. (شرع. تصد.) مقام ولی که پس از مقام نبی (نبوت) قرار دارد. شاه ولایت: لقب علی (ع) بن ابی‌طالب؛ ج. ولایات. ولایت عهد: شغل و مقام ولی عهد. ولایتی: valāyat(ve)-Ā [ع. ف. (ص نسب.) منسوب به ولایت: اهل شهرستان (بجز پایتخت). لهجه ولایتی: لهجه‌ای که مردم شهرستانها بدان تکلم کنند.

ولت: volt (ا.) (فز.) واحد اختلاف سطح (پتانسیل) الکتریکی و آن عبارت است از اختلاف سطح بین دو سر سیمی که مقاومت آن یک اهم است در صورتی که جریانی شدت یک آمپر از آن عبور کند و این اختلاف سطح را به وسیله دستگاهی بنام ولت‌سنج اندازه می‌گیرند.

ولت‌متر: volt-metr (امر.) (فز.) اسبابی است که جهت تعیین اختلاف پتانسیل بین دو

سخن بیهوده و مزخرف. شل و ول: (ص.) (عم.) چیز سست و غیر محکم. (عم.) شخص بی حال و عاری از چابکی و چالاکی. ول معطل بودن: (عم.) بیهوده انتظار کسی یا چیزی را کشیدن. ول ول و ویلان: رها و آزاد و افسار سرخود و بی تکلیف و سرگشته و بی جا و مکان (فرعاً. جما.)

ولا: valā [ع. امر.] (عم.) هول، دلهره، اضطراب (فرعاً. جما.)
ولاء: valā' [ع. ف. ولا] (ا.) محبت، صداقت، مصادقت. قرب، نزدیکی. خویشاوندی. ملک. به ولاء: (ق.) به تبع، به دنبال. بر ولاء: (ق.) متوالیاً.

ولاء: velā' [ع. ف. ولا] (مص. م.) پیایی کردن، دمامد کردن. پیایی آمدن. پیوستگی کردن میان دو چیز. دوستی کردن با کسی. توالی اجرای امری. پیوستگی. دوستی، مصادقه.

ولات: volāt [ع. ولات] (ص. ا.) ج. والی.
ولادت: velādat [ع. ولادة] (مص. م.) زاییدن (زن). (امص.) زایش. (ا.) هنگام تولد، زمان زاییده شدن. وقت ولادت: هنگام زاییدن.
ولادتگاه: v.-gāh [ع. ف. (امر.) محل تولد.

ولاده: velāda(-e) (ا.) قطعه‌ای از چرم یا چوب مدور که در گلوی دوک نصب کند تا ریسمان رشته شده از دوک بیرون نرود؛ فلکه.

ولانه: valāna(-e) [= والانه] (ا.) جراحت، ریش، زخم.

ولاو: velāv [= ولو] (ص.) متفرق، از هم پاشیده.

ولاه: velāh [ع. (ا.) معنی ولاه در الله دیدی: این تقریر مبتی است بر آنکه الله مشتقل از وله و اصل آن «ولاه» باشد چنانکه

ول کن: v.-kon [= ول کننده] (ص.فا.) (عم.)
 ول کننده، رها کننده. (عم.) دست بردارنده.
 ول کن معامله نبودن: (عم.) اصرار و ابرام و
 پافشاری و سماجت در کار یا در دعوا و
 معرکه کردن، دنباله کاری را رها نکردن
 (فر.عا.جما.)

ول گرد، ولگرد: v.-gard [= ول گردنده]
 (ص.فا.) (عم.) هرزه گرد، آواره، بیجا و
 مکان: پسر ولگرد.

ولنگار: vel-engār [= ول + انگار (قس.)
 سهل انگار] (ص.) (عم.) بی تربیت، هرزه،
 ول، ویلان. (عم.) سهل انگار، بی بند و بار.
 (فر.عا.جما.) (عم.) مزخرف گو.

ولنگ و واز: v.-o-vāz [= ولنگ و باز]
 (ص.مر.) (عم.) گل و گشاد. بی حساب و
 کتاب، بی نظم و نسق.

ولو: velow [= ولاو] (ص.) (عم.) متفرق،
 پراکنده. (عم.) پاشیده، متلاشی.

ولوالی: valvālī [سمرقندی] (ا.) روده
 گوسفند که با گوشت و مصالح پر کرده و
 پخته باشند؛ جرغند، جگر آگند.

ولوج: volūj [ع.] (مصل.) در آمدن، داخل
 شدن. (امص.) دخول.

ولود: valūd [ع.] (ص.) بسیار زاینده (زن یا
 جانور).

ولوع: valū' [ع.] (مصل.) آزمند شدن،
 حریص گشتن. (امص.) آزمندی، حرص.
 (ص.) بسیار آزمند. سخت حریص.

ولوله: valvala(-e) [ع.] (مصل.)
 بانگ کردن، فریاد کردن. (ا.) بانگ و فریاد،
 شور و غوغا، سر و صدا. آشوب. ولوله
 تفنگ: صدای تفنگ. ولوله کوس: غریب
 کوس.

وله: valah [ع.] (مصل.) سخت غمگین
 شدن. حیران شدن از شدت وجد یا حزن.
 (امص.) غمگین. حیرانی، سرگشتگی. افراط

سر سیمی که از آن جریان الکتریکی
 می گذرد بکار می رود. ساختمان ولت متر
 شبیه آمپر متر است منتهی برای آنکه جریان
 شدیدی از ولت متر عبور نکند مقاومت زیاد
 بر سیم پیچ های آن افزوده اند؛ ولت سنج.

ول چر، ولچر: vel-čar [= ول چرنده]
 (ص.فا.) (عم.) شخص بی باعث و بانی و
 افسار سر خود (فر.عا.جما.)

ول خرج: vel-xarj [ف.ع.] (ص.مر.)
 (عم.) آنکه پول خود را بیهوده خرج کند،
 اسراف کار، مسرف.

ولد: valad [ع.] (ا.) فرزند؛ ج. اولاد، ولد.
 زاد و ولد: (عم.) فرزندان متعدد. زاد و ولد
 کردن: (عم.) بچه زادن، تولید مثل کردن
 (فر.عا.جما.) ولد چموش: (عم.) شخص
 ناجس و ناقلا. (عم.) مردم آزار (فر.عا.جما.)
 ضح.. گاه در تداول آن را «ولد و الچموش»
 گویند. ولد سگ: (عم.) تخم سگ، زاده
 سگ (دشنامی است نظیر پدر سگ)
 (فر.عا.جما.)

ولرم: velarm (ص.) (عم.) آنچه که بین
 گرم و سرد باشد؛ دارای حرارتی نزدیک به
 حرارت بدن انسان. ضح.. این صفت را بیشتر
 برای مایعات و مشروبات گرم بکار می برند.
 هر چند که ممکن است آن را در مورد
 غذاهای جامد و دیگر جمادات هم بکار
 برند. (فر.عا.جما.)

ولز: velez جلز و ولز: (امر.) (عم.) سرخ
 شدن و سوختن چیزی (غذا) بر روی آتش.
 اظهار ناراحتی و درد (فر.عا.جما.)

ولش: vel-aš [= ولش کن] (افعل.) (عم.)
 چشم پیوش (از آن)، صرف نظر کن، دست
 بردار. اهمیت مده (به آن).

ولع: vala' [ع.] (مصل.) حریص شدن،
 آزمند گردیدن. (امص.) حریصی، آزمندی.
 (ا.) حرص، آز، میل شدید.

وجد. **وله زده:** v.-zada(-e) [ع. ف.] (ص. مف.). عاشق شیدا. دیوانه سرگشته.

ولی: valī(yy) [ع.] (ص.) دوست صدیق، یار؛ مق. عدو، دشمن. صاحب، خداوند. آنکه از جانب کسی در کاری تولیت دارد، متصرف در امور کسی. نگهبان، حافظ. (تص.) الف - بنده نیک خدا. ب - در اصطلاح متصوفان به کسی اطلاق می‌شود که به مرحله‌ی اعلای سلوک رسیده باشد و از آن مرتبه تعابیر مختلفی در کتب تصوف آمده که شاید از همه جامع‌تر تعریف زیر باشد: ولی کسی است که بالحق متصرف در خلق باشد و در حقیقت ولایت باطن نبوت است زیرا ظاهر نبوت اخبار و اعلام احکام و باطن آن تصرف در نفوس خلق است برای اجرای احکام و از خواص نبوت آنکه باب آن مسدود شده برخلاف ولایت که باب آن مسدود شده بر خلاف ولایت که باب آن مفتوح است و علاوه بر این ولی در ظاهر باید متابع احکام نبی باشد هر چند هر دو از جهت باطن از یک سرچشمه الهام می‌گیرند و وجه تمایز دیگر نبی با ولی آن است که ولی باید اخفای حال خود کند در حالی که از شرایط نبی آن است که اظهار حال خود کند (کشاف اصطلاحات الفنون). کفیل زندگانی و مخارج کودک؛ ج. اولیاء. [= ولی الله] عنوانی است علی (ع) بن ابیطالب را. (عم.) [= ولی نعمت] کسی که طالب معاشرت با جاهلان و اوباش است و پول خود را خرج عیاشی و خوشگذرانی آنها می‌کند (فرعاً. جما.) (عم.) ژینگولوها) کسی که پول میز و مخارج پارتی را می‌پردازد. ولی خدا: بنده نیک و مقرب خدا، ولی الله. ولی دم: خویشاوند نزدیک شخص مقتول که برای انتقام گرفتن از خون مقتول نامزد

شود. ولی کامل: آنکه در بندگی خدا به حد کمال رسیده.

ولی: va-lī [= ولیکن. ع. ولکن] (حر. ربط) استثناء را رسانده؛ اما، ولیکن.

ولید: valīd [ع.] (ا.) زاده، مولود. کودک. بنده؛ ج. ولدان.

ولی عهد، ولیعهد: valī-ahd [= ولی عهد به اضافه؛ ع.] (ص. مر. امر.) کسی که پادشاه او را به جانشینی خود معین کرده. (تد.) پسر ارشد شخص.

ولیک: va-līk(lēk) [ع.] (ا.) ولیکن. ع. ولکن] (حر. ربط). استثناء را رسانده؛ ولی، اما.

ولیمه: valīma(-e) [ع.] ولیمه (ا.) مهمانی عروسی. طعامی که در مهمانی، جشن عروسی، زایمان و غیره دهند؛ ج. ولائم. (ف.) پولی که به عنوان هدیه عروسی به واردان دهند (در بعضی شهرستان‌ها).

ولی نعمت، ولینعمت: valī-ne'mta [ع.] (ص. مر. امر.) آنکه بر کسی حق نعمت دارد.

ون: van (ا.) (گیا.) بنه. (گیا.) زبان گنجشک.

ون: van [هندی] (ا.) جنگل پر درخت.

ون: van [تر. ختایی] (ا.) ده هزار سال.

ونانه: vanāna(-e) (ا.) نان گرده، نان کلفت.

ونکول: vankūl (ا.) کار لازم، امر ضروری.

ونگ: vang, veng (ص.) تهی، خالی.

ونگ: vang (ص.) درویش، تهیدست، مفلس. گدا، سایل.

ونگ: vang [= بانگ، صدا] (ا.) (عم.) صدا و آواز، بانگ. (عم.) داد و فریاد. (عم.) گریه توأم با داد و فریاد.

وننگ: vanang [قس. آونگ] (ا.) سرشاخه بریده انگور. تاک انگور. ریسمانی که دو سر آن را بر دو دیوار یا دو ستون بستند و خوشه‌های انگور از آن آویزند؛ آونگ.

- وور و وور: vūr(r)-o-vūr (ق.) (عم.)
متوالیاً، پی در پی، پشت سر هم.
وول: vūl (ا.) (عم.) جنبش، حرکت. درهم
تپیدن.
وه: vah (صتد.) کلمه‌ای است دال بر: الف -
تعجب، شگفتی. ب - تحسین، آفرین.
وه: veh [= به] (ص.) نیک.
وهاب: vahhāb [ع.] (ص.) نیک بخشنده،
بسیار بخشنده. صفتی است از صفات خدای
تعالی.
وهابی: vahhāb-ī [ع.] (ص نسب.) پیرو آیین
وهابیه.
وهابیت: vahhāb-īyyat [ع.] (مص جمع.)
وهاب بودن، بخشنده‌گی.
وهاج: vahhāj [ع.] (ص.) فروزان،
فروزنده. خاطر (ذهن) وهاج: خاطر (ذهن)
فروزنده و درخشنده. سوزان.
وهب: vahb, vahab [ع.] (مص م.) دادن
بدون عوض، بخشیدن. (امص.) بخشش.
وهیبی: vahb-ī [ع.] (ص نسب.) هر چیز
بخشیده شده از جانب خدا.
وهده: vahda(-e) [ع.] وهده [ا.] جای
مطمئن و هموار؛ ج. وهده. زمین پست و
هموار؛ ج. وهاد.
وهشت وشت: vahešt-vešt [فصل پنجم
گات‌ها] (ا.) هر یک از روزهای پنجه
دزدیده (خمسه مسترقه) را بنام یک یاز
فصل‌های گات‌ها نامیده‌اند و
«وهیشتواشت‌گاه» یا «وهشت‌وشت» نام روز
پنجم است.
وهلت: vahlat [ع.] وهله [ا.] بار، دفعه،
وهله. آن وهلت: آن دفعه. اول وهلت:
نخستین بار. اول دفعه.
وهم: vahm [ع.] (مصل.) در دل گذاشتن.
به غلط تصور کردن، پنداشتن. (امص.)
تصور غلط، پنداشت. (ا.) آنچه در خاطر
- گذرد، پندار. (فد. قد.) الف - اعتقاد به امر
مرجوح. ب - حکم به امور جزئی غیر
محسوس (فرع. سجد.)؛ ج. اوهام. قوه واهمه.
خیال، تخیل. (رواند.) ادراک مثبته که منشاء
آن شیئی حقیقی نباشد. از (به) وهم بیمار
شدن (کردن): به وسیله‌ی القاء مطالبی نادرست
بیمار شدن (کردن).
وهمناک: v.-nāk [ع. ف.] (ص.) دارای
شک، شاک، بدگمان. ترسان، ترسنده.
هولناک، مخوف.
وهن: vahn [ع.] (مصل.) سست شدن (در
کار، یا در بدن). (امص.) سستی، ضعف.
وهنگ: vehang (ا.) هر یک از حلقه‌های
چوبین یا از شاخه‌های درخت که در سر
ریسمان بندند و موقع بستن بار سر ریسمان از
آنها گذرانند و بدین وسیله بار را محکم
کنند. رکاب چوبین. کمندی که به وسیله آن
انسان یا حیوانی را گیرند.
وهنگ: vehang (ا.) (گیا.) تخمی بود که
زنان در داروی فربهی کنند و عظیم نرم بود
لعاب باز هلد چون بذر قطونا (لغت فرس ص
۳۰۸). ضح. بنظر می‌آید که این کلمه
صورت محرف و تغییر یافته‌ی بارهنگ
[وارهنگ] باشد.
وهنگ: vehang (ا.) یک جرعه آب، یک
دم آب.
وهوخشتر: vohū-xšatr [اقتدار نیک،
کشور خوب] (ا.) روز چهارم از اندرگاه.
وهوه: vah-vah (صتد.) کلمه‌ای است دال بر
تعجب و شگفتی؛ شگفتا! عجباً!
وهیشتواشت: vahīšto-ešt [بهترین
خواسته، نیکوترین ثروت] (ا.) روز پنجم از
اندرگاه.
وی: vay(vey) [= اوی = او] (ضم.) ضمیر
منفصل سوم شخص مفرد (فاعلی، مفعولی،
اضافی)؛ او. ضح. این ضمیر برای غیر

ذوی العقول نیز بکار رود.

وی: [v-ay(v-ey) = وای] (صد. ندای) و ای، و یا.

وی: [vay = وای] (اصتد.) کلمه‌ای است دال بر اظهار درد و الم و آزار.

وی: [vay(vey) (ا.)] مقدار، اندازه (چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشند حاصل داده باشد، گویند: «ده وی شده است») و اگر صد برابر داده گویند «صد وی شده» و اگر سوداگری متاعی را که بدو برابر آنچه خریده است فروخته، گویند: «دو وی کرده است».)

ویار: [viyār (قس. ویر (هوس))] (ا.) (عم.) هوسی که در نخستین ماه‌های آبستنی در زمان بارداری پدید آید. ویار گاهی بصورت تهوع و استفراغ و گاه به شکل بد آمدن از بعض چیزها و زمانی بصورت اشتها داشتن و هوس چیزی را کردن و آن را بسیار دوست داشتن ظاهر می‌شود (فرعا. جما.)

ویارانِه: [viyār-āna(-e) (امر.)] (عم.) خوراکی که برای رفع ویار زن آبستن تهیه کنند.

ویتامین: [vītāmīn (ا.)] (پز.) ماده‌ای که به مقدار بسیار کم وجودش برای رشد و نمو و نگهداری و اعمال و اعضای بدن ضروری است و فقدانش موجب بروز اختلالات مخصوص می‌گردد، چون بدن قادر به تهیه و ساختن ویتامین نیست، علیهذا بایستی از خارج ضمن سایر غذاها به بدن برسند: امراض ناشی از فقدان ویتامین را آویتامینوز گویند.

ویتامین‌ها: [vītāmīn-hā (ج. ویتامین)] (امر.) (پز.) موادی که بدن انسان و سایر حیوانات قادر به ساختن آنها نیست و وجودشان ولو به مقدار بسیار کم (در حدود $\frac{1}{1000000}$) وزن جیره غذایی روزانه) برای رشد و

نگهداری و بالاخره اعمال اعضای بدن لازم است. ویتامین‌ها را بر حسب محلول بودن آنها در روغن یا در آب به دو دسته تقسیم می‌کنند و تعداد هر دسته را با حروف القبای فرانسه نام گذاری کرده‌اند: الف - ویتامین محلول در چربی: ۱ - ویتامین A - این ویتامین عامل نمو بدن و عامل ضد خشکی قرنیه چشم است. کم شدن یا فقدان این ویتامین در نزد انسان ابتدا منجر به شب‌کوری و بعداً مبدل به خشکی قرنیه چشم و کوری کامل می‌شود. این ویتامین در هویج و زرده تخم مرغ و شیر و سبزی‌ها و چربی‌های حیوانی (کره، روغن کبد ماهی مورو) به مقدار زیاد موجود است، فقدان ویتامین A در بدن سبب کم شدن گلبول‌های قرمز و پلاکت‌ها و خراب شدن نسج پوششی و شاخی بدن نیز می‌شود و ضایعات عصبی نیز می‌دهد، ویتامین A از یک ماده رنگی موسوم به کاروتن به فرمول $C_{40}H_{56}$ مشتق است. احتیاج روزانه انسان به ویتامین A در حدود $\frac{5}{10}$ میلی‌گرم است. ۲ - ویتامین D - عمل این ویتامین در بدن آهکی کردن استخوان‌ها است و فقدان آن در بدن سبب بیماری نرمی استخوان‌ها در اطفال می‌شود، این ویتامین متابولیسم آهک و فسفر را در بدن (خون، استخوان، دندان) تنظیم می‌کند و نسبت $\frac{Ca}{P}$ را که مساوی $\frac{10}{7}$ است نگهداری می‌کند. مقدار مورد احتیاج ویتامین D روزانه معادل $\frac{1}{1000000}$ میلی‌گرم است. یک نوع استرول گیاهی موسوم به ارگوسترول در اثر نور آفتاب و مخصوصاً اشعه ماوراء بنفش تبدیل به ماده‌ای می‌شود موسوم به کالسیفرول که دارای خاصیت ضد راشیتیسیم بوده و دارای ویتامین D می‌باشد، ویتامین D در گوشت و زرده تخم مرغ و شیر و کره و روغن کبد ماهی مورو همراه

آورد، در کاهو و کلم و اسفناج و سیب‌زمینی و گوشت تازه و پوست برنج و سبوس گندم و جو و پرتقال و گوجه فرنگی این ویتامین یافت می‌شود، مخمر آب جو نیز به مقدار زیاد دارای این ویتامین است. در اشخاص بالغ این ویتامین عامل حمایت و تعادل سلسله اعصاب و ضد اوجاع عصبی است. مقدار مورد لزوم روزانه آن $1/5$ میلی‌گرم است. ۲- ویتامین B_۲- این ویتامین بنام لاکتوفلاوین نیز موسوم است و در نمو حیوانات جوان مؤثر است و فقدان آن سبب اختلال سوخت‌گلوئیدها و توقف نمو می‌شود. ویتامین B_۲ در متابولیسم آهن و تنفس سلولی نیز دخالت دارد. سابقاً فکر می‌کردند که فقدان ویتامین B_۲ تولید مرضی بنام پلاگر می‌کند ولی در سنوات اخیر معلوم شد که مرض پلاگر مربوط به فقدان ویتامین دیگری موسوم به ویتامین PP می‌باشد که شرح آن در جای خود داده شده است. ویتامین B_۲ در زرده و سفیده تخم مرغ و شیر و حگر و سبزیجات و گل کلم و برگ چغندر و جوانه‌های غلات و مخمر آب جو و اسفناج همراه با ویتامین B_۱ می‌باشد، مقدار مورد لزوم روزانه آن نیز $1/5$ میلی‌گرم است، در مواد مختلف همراه ویتامین B_۲ همیشه چند عامل ویتامین دیگر نیز موجود است که عبارتند از: ریوفلاوین یا پروویتامین B_۲ و فاکتور PP و پیرویدکسین که همان ویتامین B_۶ است و اسید پانتوتنیک و اسید پارامینوبنزوئیک و بیوتین که بنام ویتامین H نیز موسوم است و اسید فولیک. ۳- ویتامین B_۶- این ویتامین بنام آدرمین و پیرویدوکسین نیز موسوم است. فقدانش سبب جراحات جلدی ریزش موها و خراش‌های پوست بدن است. عمل این ویتامین در متابولیسم انساج و در تولید گلبول‌های قرمز

ویتامین A و در روغن نارگیل به تنهایی یافت می‌شود. ۳- ویتامین E- این ویتامین باعث نمو کار اعضای تناسلی و عمل توالد و تناسل می‌شود، فقدان آن در حیوان نر سبب کوچک شدن بیضه‌ها و در حیوان ماده باعث عقیم شدن آن می‌شود. حیوان آبستن در اثر فقدان آن سقط می‌کند و اختلالات عصبی و عقلانی می‌دهد. این ویتامین در جوانه گندم و ذرت و برگ کاهو و کلم و شبدر وجود دارد و عامل شیمیایی آن موسوم به آلفاتو کوفرویل است. مقدار مورد احتیاج آن روزانه یک میلی‌گرم است. ۴- ویتامین K- این ویتامین عامل ضد خونریزی است و فقدانش با یرقان ارتباط دارد. فقدان این ویتامین زمان انعقاد خون را خیلی طولانی می‌کند، عمل ویتامین K در درست شدن پروترومبین خون به میزان طبیعی در کبد است. برای جذب این ویتامین وجود صفرا در روده ضروری است، در یرقان انسدادی علت خونریزی کمبود و یا فقدان جذب ویتامین K از روده‌ها است چون صفرا برای جذبش لازم است. این ویتامین در برگ بلوط و اسفناج و کلم و توت فرنگی و گوجه فرنگی و روغن‌های نباتی و روغن کبد خوگ بیشتر وجود دارد. ب- ویتامین‌های محلول در آب: ۱- ویتامین B_۱- این ویتامین را آمریکایی‌ها ویتامین F نیز می‌نامند و به آنورین و تیامین نیز موسوم است. این ویتامین برای جلوگیری و درمان مرض بری‌بری می‌باشد. این مرض یک نوع فلجی است که از پاها شروع می‌شود و بعد به دست‌ها سرایت می‌کند و اگر بیماری طول بکشد فلج به عضلات سینه و دیافراگم هم می‌رسد. این بیماری در نزد مرغ‌ها در اثر تغذیه با برنج پوست‌کنده تولید می‌شود، فونک از پوست برنج این ویتامین را بدست

نیکوتیلامید نامند، فقدان آن درد مفاصل و عوارض جلدی (پلاگر) تولید می‌کند که در آن پوست ابتدا قرمز می‌شود و بعداً طاول زده و زخم می‌شود و بعلاوه نوعی جنون تولید می‌کند. این ویتامین در زرده تخم مرغ و گوشت و جگر و سبزیجات و مخمر آب جو و شیر و گوجه فرنگی فراوان است. مقدار احتیاج روزانه آن ۱۰ تا ۱۵ میلی‌گرم است. ۱۰ - ویتامین K - یا ویتامین ضد خونروی که فقدانش سبب کندی انعقاد خون می‌شود و خونریزی زیاد می‌دهد (مثل غالب امراض کبدی). این ویتامین در جگر و هویج و زرده تخم مرغ و گوجه فرنگی موجود است. مقدار مورد احتیاج روزانه آن یک میلی‌گرم است. ۱۱ - ویتامین P - این ویتامین بنام سیتین یا هسپریدین نیز موسوم است و همراه ویتامین C در اکثر میوه‌ها موجود است. فقدان این ویتامین سبب ازدیاد قابلیت نفوذ رگ‌های موئین و ضایعات دیواره این عروق می‌شود و بالنتیجه سبب خونریزی‌های جلدی از قبیل پورپورا و غیره می‌شود. مقدار مورد لزوم روزانه این ویتامین در حدود ۵۰ میلی‌گرم است. ۱۲ - ویتامین C - یا اسید آسکوربیک که ضد مرض اسکربوت است. اسکربوت مرضی است که علائم آن خونریزی‌های زیر جلدی (پورپورا) و زیر استخوانی و داخل مفصلی و ورم لثه است و بعلاوه فقدان این ویتامین در اطفال تولید مرضی بنام بارلو می‌نماید که ابتدا سبب کم خونی و سپس خونریزی خصوصاً هماتوری (وجود خون در ادرار) می‌شود و بعلاوه فقدانش سبب توقف نمو اطفال است و تولید ضایعات دندان‌ها و سستی استخوان‌ها می‌کند و بدن دچار ضعف می‌شود، مسمومیت‌ها و عفونت‌ها و بیماری‌های تبادار سبب کم

خون است. این ویتامین در گوشت ماهی و جگر و مخمر آب‌جو و پوست برنج و سبوس گندم و جو فراوان است. مقدار مورد لزوم روزانه این ویتامین ۲ میلی‌گرم است. ۴ - ویتامین B_۴ - این ویتامین بنام آدنین نیز موسوم است و در نگهداری و تعادل مقدار گلبول‌های سفید چند هسته‌ای مؤثر است. ۵ - اسید پانتوتینیک - این ماده در اکثر انساج حیوانی و گیاهی وجود دارد و در متابولیسم انساج مؤثر است و فقدانش سبب ناراحتی‌های کبدی (هیپاتیت عفونی) و التهابات مجاری تنفسی و التهابات معده و روده می‌شود و بعلاوه فقدانش مواد رنگی موها را از بین می‌برد. ۶ - ویتامین H - این ویتامین بنام بیوتین نیز موسوم است و بیشتر در زرده تخم مرغ موجود است و در پوست برنج و مخمر آب جو و کبد و قلوه و مغز فراوان است. عمل این ویتامین در برابر آلبومین سفیده تخم مرغ متوقف می‌شود. فقدان این ویتامین موجب پیدایش ضایعات پوستی (بصورت فلس‌های خشک) و تولید زخم روی زبان و پیدایش لکه‌های رنگی قرمز یا خاکستری بر روی پوست می‌شود، مقدار مورد احتیاج روزانه این ویتامین ۱/۰ میلی‌گرم است. ۷ - ویتامین B_{۱۲} - این ویتامین در کم‌خونی‌ها مؤثر است و ترکیب آن با اسید فولیک که به اسامی مختلف است در رفع کم‌خونی‌ها خیلی مفید و در عصاره جگر زیاد است. مقدار مورد احتیاج روزانه آن ۱۰ تا ۵۰ گاما (γ) می‌باشد. ۸ - ویتامین B_{۱۵} - ویتامینی است که به تازگی کشف شده و هنوز اختصاصاتش به خوبی شناخته نشده‌اند. ۹ - ویتامین PP - این ویتامین در سال ۱۹۳۷ بطور خالص تهیه شد و وضد مرض پلاگر است. که در اصطلاح شیمیایی یک آمید اسید نیکوتینیک است و به آن

ویرانه: (قد. -vē)(-e) vīrāna (ا.) جای خراب، محل ویران؛ مق. آباد، آبادی.
ویرانی: (قد. -vīrān-ī)(vē-) vīrān-ī (حامص.) خرابی، بایر بودن.

ویرگول: vīrgūl (ا.) نشانه فاصله در جمله و بخشی از جمله، بدین شکل: ، (در فارسی و (در زبان‌های غربی).

ویروس: vīrūs (ا.) عامل بسیار کوچک زنده که غالباً سبب ایجاد عفونت و ناخوشی می‌شود. ویروس‌ها در حقیقت عبارت از مولکول‌های زنده‌ای هستند که به مناسبت کوچکی ابعادشان غالباً از صافی‌ها نیز می‌گذرند و قطر بدن آنها بین ۰/۰۱ تا ۰/۰۳ میلی‌میکرون می‌باشد.

ویزا: vīzā [اشیاء دیده شده] (ا.) توشیح و امضای گذرنامه از طرف هیئت سیاسی کشوری بیگانه که به منزله اجازه ورود صاحب گذرنامه به آن کشور است؛ روادید (فره.)

ویزیت: vīzīt (ا.) دیدار، بازدید. (پز.)
عیادت بیمار از طرف پزشک. (پز.) پایمزد پزشک، حق‌القدم.

ویزیتور: vīzītor (ص.) کسی که از طرف مؤسسات داروسازی و داروفروشی به ملاقات پزشکان رود و نمونه‌های داروهای جدید را به آنان ارائه دهد تا وسیله فروش آنها فراهم آید. استاد ویزیتور: استادی که به دانشگاهی در کشور دیگر رود و مدتی به تعلیم و مطالعه مشغول شود.

ویژه: (قد. -vē)(-e) vīža (ص.) خالص، پاک، بی‌آمیزش. خاص، مخصوص. از خواص، ندیم، مقرب؛ ج. ویژگیان. مضمون. (ق.) مخصوصاً، خصوصاً. تلگراف لوکس (فره.)

ویست: vīst (ا.) قسمی بازی با ورق.
ویستاویزیون: vīstā-vīzyon (امر.)

شدن ویتامین C می‌شود و در اثر فقدان ویتامین C مقاومت بدن بطور کلی در مقابل عفونت و سموم کم می‌شود، ویتامین C برای بچه‌ها و جوان‌ها لازم است و خیلی کم مقاومت است و در اثر اکسیداسیون و خشک شدن و ۱۰۰ دره حرارت از بین می‌رود، این ویتامین در اکثر سبزیجات و میوه‌های تازه خصوصاً مرکبات (پرتقال و نارنج و لیموترش و لیمو شیرین) و گوجه فرنگی و هویج و کلم و سیب‌زمینی و شیر و جگر فراوان است. مقدار مورد احتیاج روزانه این ویتامین ۷۵ میلی‌گرم است.

ویرترین: vītrīn (ا.) قفسه شیشه‌ای، جعبه آینه.

ویحک: vāyh-ak (vey-) [ع.] (صت.) کلمه‌ای است که در مواقع ذیل استعمال شود: الف - در مقام ترحم. ب - در هنگام تعجب؛ خوشا بر تو! به معنی ویل آید، افسوس بر تو!
وید: vīd (ا.) چاره، علاج.

ویدا: vāydā (vey-) (ص.) آشکار، پیدا.
ویدا: vīdā (ص.) کم، ناقص.

ویر: vīr [= بیر] (ا.) فهم، ادراک، هوش. حفظ، حافظه. از ویر شدن: از یاد رفتن.

ویر: vīr (صت.) ناله، فریاد. ویر ما: وای ما، وای بر ما. جیر و ویر: (عم.) داد و فریاد و جیغ. (عم.) نوعی خوراک است که از اسفناج سرخ کرده و تخم‌مرغ سازند (فرعاً. جما.)

ویر: vīr [قس. ویار] (ا.) (عم.) میل مفرط، هوس شدید رغبت مفرط. ابرام در کاری، اصرار در امری.

ویرا: vīr-ā (ص. فا.) یادگیرنده، آموزنده.

ویران: (قد. -vīrān-)(vē-) vīrān [= بیران] (ص.) خراب، بایر؛ مق. آباد.

ویران‌گر: v-gar (ص. فا.) خراب‌کننده، منهدم‌کننده، پایمال‌کننده، مفسد. مهلک.

ویله: vīla(-e) (ا.) صدا، آواز. بانگ بزرگ، آواز عظیم. ناله.
ویله کنان: v.-kon-ān (ق. حال.) نعره زنان، فریاد کنان. ناله کنان.
ویلی: vīlī (ا.) قیلی ویلی رفتن: (عم.) غنج زدن، هوس بسیار داشتن، مشتاق و آرزومند چیزی یا کسی بودن.
ویم: vīm (ا.) گلابه‌ای که بر دیوار و سقف مانند و بر بالای آن کاهگل کنند. کاهگل.
ویو: (قد. vayū(vayō) = بیو = بیوگ = ویوگ] (ا.) عروس.
ویوگ: (قد. vayūg(-yōg) = ویو] (ا.) عروس.
ویولا: vīolā (ا.) (مس.) یکی از سازهای زهی که به ویولون شباهت کامل دارد اما اندکی از آن بزرگتر است صدای ویولا نیز از صدای ویولون بم‌تر می‌باشد.
ویولون: vīolon [= ویلن] (ا.) (مس.) یکی از سازهای زهی که می‌تواند آهنگ‌های حساس و هیجان‌انگیز را اجرا کند. این ساز در اصل شرقی بوده و بعد از جنگ‌های صلیبی به اروپا رفته است. ویولون را به این شکل و هیئت ابتدا در ایتالیا ساخته‌اند. ساز مذکور دارای چهار سیم «می»، «لا»، «ر» و «سل» است و به دو طریق نواخته می‌شود: یکی به وسیلهٔ طریقهٔ آرشه‌یی و دیگری پیستیکاتو که نواختن با ضربات انگشت است و مورد اخیر استثنایی است. ته ویولون به هنگام نواختن در زیر چانهٔ چپ قرار می‌گیرد.
ویولون سل: vīolon-sel (ا.) (مس.) از سازهای آرشه‌یی که به هیئت ویولون ولی از آن بزرگتر است و به هنگام نواختن ته آن در روی زمین قرار می‌گیرد و آن را مانند کمانچه می‌نوازند. صدای ویولون سل یک اکتاو بم‌تر از صدای ویولا است.

شیوه‌ای است جدید در صنعت فیلم‌برداری که در آن فیلم برعکس فیلم‌های معمولی به شکل افقی از مقابل دریچهٔ نورافکن می‌گذرد و بطور مستطیل روی پرده منعکس می‌گردد. پردهٔ آن مانند پردهٔ سینما اسکوپ انحنا ندارد ولی ناظر خود به خود، به هنگام نمایش، در پرده احساس عمق می‌کند.

وی ستود: vī-sotūd [= وی ستو = بی ستود = بی ستو] (ص.) منکر، کافر.

ویس کنسول: vīs-konsül [= ویس قنسل] (امر.) معاون کنسول، نایب قنسل، کنسولیار (فره.)

ویسکی: vīskī [از ایرلندی] (ا.) نوعی مشروب الکلی که بیشتر در انگلستان و ایالات متحدهٔ آمریکا تهیه و مصرف می‌شود.

ویغ: vīy (ا.) (عم.) تابع «جیغ». جیغ و ویغ: (عم.) سر و صدا، داد و فریاد (در هنگامی که نخواهند از سر و صدای کسی به تحقیر یاد کنند یا عجز او را برسانند).

ویک: vayk(veyk) [ع.] (صت.) کلمهٔ تعجب است؛ وای بر تو! ویحک!

ویل: vayl(veyl) [ع.] (مصل.) در آمدن بدی و شر. دردمند نمودن. مصیبت زده ساختن. (ا.) سختی. نفیر و افغان از مصیبت. (صت.) (کلمهٔ وعید و عذاب) وای. چاه ویل: (عم.) محل خرج و مصرف پایان‌ناپذیر.

ویلا: vīl(l)ā (ا.) خانهٔ بیلافی زیبا.
ویلان: (تد. vey- و قد. vaylān(vē)) (ا.) کاری که اول و آخر آن انجام شود و وسط انجام نگردد؛ طفره. (عم.) سرگردان، سرگشته. (عم.) بیکار و بیمار.

ویلانج: vaylānj (ا.) حلوا، شیرینی.
ویلک: vaylak(vey-) [ع.] (صت.) وای بر تو!
ویله: vayla(veyle) [ع. ویله] (ا.) رسوایی، فضحیت. سختی، بلیه.

ویه: (قد. oīya(-e)(ōya) [معر. ویه] (پس.)
 پسوند دال بر معانی ذیل: تصغیر و
 استعطاف: بالویه. شباهت و ماندگی: سیویه.
 دارندگی، صاحبی: برزویه. ضح. - مرحوم
 قزوینی «ویه» را معادل - و (واو تصغیر،
 ترحیم و استعطاف) دانسته‌اند.

ویولونیست: viyolon-īst (ص. ا.).
 ویولون‌زن.
 ویوه: vīva(-e) (ا.) (کشتی‌رانی) قسمتی از
 جسد کشتی که از آب خارج است (سواحل
 خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی.
 سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۶).



یکروزه. ضح. - این نوع ه را های مقداریه (غیاث). نامند و گویند برای تشخیص و تعیین مدت (انجمن آرا)، (شمس اللغات) بکار رود و معنی دوره و زمان دهد (کافنامه کسروی). ه - به کلمه مرکب از عدد و اسم عام پیوندد و معنی مقدار دهد. ضح. - این نوع را هم های مقداریه نامند. ۲ - به اسم ذات یا صفت مطلق ملحق گردد و تغییری ظاهراً در معنی کلمه و هویت دستوری ندهد: آشکار = آشکاره. ضح. - این نوع کلمات ناشی از زبان‌ها و لهجه‌های مختلف ایرانی است (در پهلوی این گونه کلمات مختموم به ak - و ag - می‌باشند و همان تبدیل به ه شده اما در فارسی و برخی لهجه‌های دیگر کلمات مختموم به حرف صامتند). ۳ - به صفت مختموم به ی پیوندد: زرینه. ه. ۴ - به کلمه (صفت و اسم) مختموم به ان جمع پیوندد، به دو صورت: الف غالباً قید سازد: مردانه. ب - گاه صفت سازد: استادانه. ۵ - (مانندگی) شباهت: پایه. ضح. - قسمی از این نوع هایی است که از صفت اسم سازد: زرده. ضح. - شمس قیس این نوع ه را هاء تخصیص نامیده گوید: «آن هایی است که در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی ممتاز گردانند و آن را تخصیص النوع من الجنس خوانند.» (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۱۸۵). ۶ - دارایی و خداوندی: الف - به عدد پیوندد و اسم سازد: پنجه. ب - به عدد و معدود پیوندد و صفت سازد به معنی دارای آن عدد و معدود: دو دره. ج - گاه به اسم صوت پیوندد و اسم سازد: ترقه. ۷ - اسم آلت - به فعل امر (دوم شخص مفرد) پیوندد

ه: h یکی از حروف صامت و آن حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن را پنج محسوب دارند. نام آن ها و هاء (های هوز) و هی و ه و ه دو چشم است و بصورت‌های ذیل نوشته شود: ه، ه، ه، ه، ه. مانند: هدایت، همدم، بهت، صله، راه. ضح. - در الفبای عربی این حرف را غالباً قبل از «و» آرند ولی در فارسی عموماً بعد از «و» آید. ه غیر ملفوظ: یا مختفی یا هاء بیان حرکت، هایی است در آخر کلمه که برای بیان حرکت ماقبل نوشته شود و تلفظ نگردد و در حقیقت نماینده حرف مصوت آخر کلمه است اعم از آنکه ماقبل آن مفتوح باشد اصلاً چنانکه خانه، کاشانه، لانه (که اصلاً مفتوح بودند و امروزه مکسوب تلفظ شوند) یا اصلاً مکسور باشند، مانند: سه (عدد)، چه، که. ه ملفوظ: هایی است که تلفظ شود.

۴: a(-e) - (های غیر ملفوظ) (پس). بصورت پیوندد به معانی ذیل آید: ۱ - نسبت و انصاف: الف - به اسم عام پیوندد و صفت سازد: نبرده (= نبردی). ب - به اسم عام پیوندد و مفهوم اخص یابد: زرده. ضح. - شمس قیس این نوع را هاء تخصیص می‌نامد (المعجم. مد. چا. ۱: ۱۸۵). زیرا مثلاً زرد به هر شیئی زرد رنگ اطلاق شود اما زرده به اسب زرد رنگ و همچنین به قسمت درونی تخم مرغ اطلاق شود. ج - به اسم خاص پیوندد و اسم منسوب سازد: بوشنجه (= بوشنجی، فوشنجی). د - به کلمه مرکب از عدد و معدود پیوندد و قید زمان سازد:

اصلی و الحاقی فرق نگذاشته و همه را به تا تلفظ کرده‌اند، مانند: نعمت، موهبت، تهنیت، حکومت، مگر در مواردی که معنی کلمه تفاوت حاصل کند، چنانکه: اقامه و اقامت و اراده و ارادت ولی در غیر این مورد گاه به پیروی از قیاس عربی کلمه را به ها نیز آورده‌اند.

ه: ho [خوب] (پش.) خوب، نیکو، هژیر، هویدا.

ه، ه: h(hū, hī) [ع.] (ضم.) ضمیر مفرد مذکر غایب (سوم شخص مفرد): له، به، منه. ه: a [ع. ۴] (پس.) که صفت را مؤنث سازد: عالمه.

ها: hā نام حرف ه. هاء (ی) دو چشم: (تد.) هاء هوز. هاء (ی) مشقق (خط).

ها: hā (ق. ایجاب و تصدیق) (عم.) آری، بلی؛ مقد. نه. یا ها یا نه، یا بلی یا نه. نه ها گفت نه نه: هیچ نگفت (لغ. فرعا. جما.) ضح. گاه در پاسخ شخصی که نام انسان را صدا کند گویند یعنی بلی، آری. (ق. استفهام) (عم.) چگونه؟ چه؟ چه گفتید؟

ها: hā (پس.) نشانه جمع. ضح. در زبان مخاطبه و تکلم همه انواع کلمات (جانداران، جمادات، مایعات، اسماء معنی، نباتات، اجزای نبات، اعضاء و متعلقات بدن انسان و حیوان، اسماء دال بر وقت و زمان، اعداد، اسم جمع، ضمی) را به ها جمع بندند: اسب‌ها. ضح. در زبان فصیح ادبی اسماء معنی، گیاهان (به ان هم جمع بسته شوند)، غالب اعضاء بدن و متعلقات آنها، اسماء دال بر وقت و زمانی به ها جمع بسته شود: غمها.

ها: hā (صت.) کلمه دال بر تنبیه، آگاه باش. (صت.) از ادات تحذیر است، هان، ها، مار.

نروی ها! کلمه دال بر تحذیر: ها، مار.

ها: hā (ا.) هر فصل از کتاب «یسن».

و اسم آلت سازد: آتشنه. ۸ - اسم مفعول - به آخر مصدر مرخم = سوم شخص مفرد ماضی مطلق پیوندد و اسم مفعول سازد: آمده (المعجم. مد. چا. ۱: ۱۸۵). ضح. - باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از ریشه فعل + ده (در صورتی که مصدر مختوم به دن باشد) یا ته (در صورتی که مصدر مختوم به تن باشد): آم ده. ضح. - همین صورت ممکن است سوم شخص مفرد ماضی نقلی سازد (با حذف «است»). ۹ - اسم فاعل - به آخر سوم شخص جمع مضارع پیوندد و اسم فاعل سازد: آینده. ضح. - باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از فعل (امر دوم شخص مفرد) + نده است. ۱۰ - اسم مصدر - به ریشه فعل = دوم شخص امر حاضر پیوندد و اسم مصدر سازد: پذیره. ۱۱ - اسم مکان - به آخر اسم یا صفت پیوندد و نام مکانی خاص گردد: انجیره (کافنامه. ۳۱). ۱۲ - معرفه - در تداول به آخر اسم یا صفت بجای موصوف پیوندد و افاده معرفه کند: آقاهه. ۱۳ - تحقیر - گاه در تداول به آخر اسم پیوندد و افاده تحقیر کند: پسره.

ه، ه: a - [ع. ۴، ۵] آگاه کلمات عربی مختوم به ه، را در فارسی به شکل ه، ه نویسد و بصورت‌های غیر ملفوظ تلفظ کنند، مانند: لذه (لذة = لذت)، ضح. - حرف تا (ة) در آخر مصادر عربی هنگام وقف تبدیل به ها (ه) می‌شود و این امر در زبان عربی قیاسی است و بدین سبب است که تاء آخر مصادر را هر جا که وقف به ها باید کرد، بدین صورت (ه) می‌نویسند و تاهای اصلی در مثل «انت» و تاء ملحق به جمع سلامت در مثل «قانتات» و نظائر آنها را به تاء کشیده (ت) نوشته‌اند زیرا کتابت کلمات تابع وقف و ابتدا است و پارسی‌زبانان غالباً میان تاء

چون در نفس تحقق یابد «ارادت» نامیده می‌شود و چون دفعه سوم بگذرد آن را «همت» خوانند و در دفعه چهارم «عزم» نامیده گردد و هنگام توجه به قلب اگر خاطر فعل باشد آن را «قصد» خوانند و با شروع در کار آن را «نیت» نامند. (اصطلاحات صوفیه، ضمیمه تعریفات جرجانی ۱۷۶-۷، لغذ.) (فد.) خطاب نفسانی، خطابی که در آن حظ نفس باشد. تعریفات جرجانی ص ۶۵: خاطر؛ لغذ.)

هاچه: [gāča(-e) = خاچه] (ا.) چوبی که سر آن دو شاخه است و آن را به زیر شاخه درخت و مانند آن زند تا فرو نیفتد و نشکند؛ دایاق (لغذ.)

هاداران پاداران: [hādārān-pādārān] (امر.) (ات.) (عم.) چرند و پرند، توت و پرت (لغذ.) هادم: [hādem] (ع.) (افا.) ویران کننده، خراب کننده.

هادوری: [hādūrī] (آرا.) (ص.) (ا.) فردی از گروهی از گدایان سمج که به در خانه‌ها می‌رفتند و به اصرار چیزی طلب می‌کردند؛ ج. هادوریان.

هادی: [hādī] (ع.) (افا.) راهنمایی کننده، راهنما، راهبر. (فز.) جسمی که الکتریسته یا حرارت در آن به خوبی منتشر شود، رسانا. ضح. فلزات بطور کلی هادی هستند و غیر فلزات معمولاً هادی نیستند و یا عایق می‌باشند. سیم مسی را هادی یا رسانای الکتریسته گویند، در صورتی که نخ ابریشم یا نوار لاستیکی الکتریسته را منتقل نمی‌کنند، نخ ابریشم و نوار لاستیک را جسم عایق یا نارسانا می‌نامیم. بنابراین اجسام را به دو دسته تقسیم کنند: ۱ - اجسام هادی (رساناها) که اجسامی هستند که می‌گذارند بار الکتریکی از آنها عبور کند. ۲ - اجسام غیر هادی (نارساناها) که اجسامی هستند که

هاء: [hā] (ع.) (حر.) حرف ه؛ ها؛ ج. هآت. هاء مشقق: هایی است در خط ثلث که آن را خصیة الحمار و اذن الفرس گویند و وجه تسمیه مشقق آن است که مدعی میان دو چشم «ها» فاصله باشد گویا که شق آنها به فصل مد باشد.

هابط: [hābet] (ع.) (افا.) فرود آینده، نازل، هبوط کننده. (نجد.) ستاره هبوط کننده. (التفهیم ۱۴۴).

هاپو: [hāp-ū] (تداول اطفال) سگ.

هاپ‌هاپ: [hāp-hāp] (اصد.) صدای سگ.

هاتف: [hātef] (ع.) (افا.) آواز دهنده، بانگ کننده، خواننده. آواز دهنده‌ای که خود او دیده نشود، فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد.

هاتک: [hātek] (ع.) (افا.) پرده درنده، پرده در. هاتک استار: پرده در.

هاتول: [hātūl] (ص.) کدر، تیره. آب هاتول و اتول: (عم.) آب کدر و گل آلوده (لغذ.)

هاج: [hāj] (= هاژ) (ص. ق.) حیران، متحیر، سرگشته. هاج و واج: حیران، مات، مبهوت. گگیج. هاج و واج شدن: حیران شدن، سرگردان شدن. گگیج شدن. هاج و واج کردن: حیران کردن، سرگردان کردن. گگیج کردن.

هاجر: [hājer] (ع.) (افا.) جدایی کننده. فایق و فاصل بر دیگر اشیاء. سخن پریشان‌گوی.

هاجره: [hājer-a(-e)] (ع.) هاجرة] (افا.) مؤنث هاجر. (ا.) نیم‌روز (ظهر) در گرمای تابستان. شدت گرما، سختی گرما. رسوایی، فضیحت، بی‌آبرویی؛ ج. هواجر.

هاجس: [hājes] (ع.) (افا.) آنچه در دل افتد، آنچه به خاطر خطور کند. وسواس؛ ج. هواجس. (تصد.) خاطر اول یا خاطر ربانی است که هیچگاه خطا نکند و سهل آن را «سبب اول» و «نقر خاطر» نامیده است و

شد و در ارکستر راه یافت، هارپ ارار ۴۷ سیم دارد و در حال طبیعی در گام «دوبمل ماژور» می‌باشد. پایه آن را ۷ رکاب (پدال) احاطه کرده است که هر یک مخصوص یکی از نوت‌های هفتگانه است و در زیر هر کدام دو حفره قرار دارد که روی هم تعبیه شده است (لغ.).

هارپو: [hārpū] [فنلاندی] (ا.) ساز فنلاندی از نوع سنتور، دارای ۵ سیم و آن از چوب فان ساخته می‌شود و طولش تقریباً ۵۰ سانتیمتر است.

هارت و هورت: hārt-o-hūrt (امر. ات.) داد و بیداد تصنعی، اشتلم، داد و فریاد تو خالی و آمیخته به تظاهر و گزافه‌گویی.

هارمونی: hārmonī (ا.) (مس.) صداهای مختلفی که همگی در یک آن به گوش رسد و با هم تناسب و ارتباط داشته باشد؛ هماهنگی.

هاروت: hārūt (ا.) نام یکی از آدو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادوی رود او را تعلیم دهند (لغ.). فرشته زردشتی که اکنون خرداد تلفظ می‌شود.

هاروت فن: h.-fan(n) [ع.] (ص. مر.) سحر کننده، ساحر.

هارون: hārūn (ص. ا.) شاطر پیک، قاصد که بر کمر زنگله داشته تا او را بشناسند و راهداران مانع او نگردند.

هاروهور: hār-o-hūr (ص. ات.) (عم.) سخت‌گر سنه (لغ.).

هاری: hār-ī (حاصص.) حالت و کیفیت هاردیوانگی جانوران خاصه سگ. (پز.) بیماری است.

هاری: hārī (ا.) (پز.) مرضی است عفونی که عاملش یک ویروس فیلتران است و به

نمی‌گذارند الکتریسیته از آنها عبور کند. (لغ.) (فد.) در حکمت اشراق «فیض اول» را گویند. نامی است از نام‌های خدای تعالی. از القاب محمد ابن عبدالله رسول‌الله (ص) است، هادی مهدی غلام: محمد ابن عبدالله (ص). تریاق فاروق.

هار: hār [مروارید، حلقه مروارید، گردن‌بند.] (ا.) رشته مروارید، گردن‌بند جواهر. گردن. مهره‌های گردن حیوانات.

هار: hār [دارنده سرسام] (ص.) جانور دیوانه (مطلقاً). سگ دیوانه (هاری). مبتلا به مرض هاری (فرعاً. جما.) (عم. مجاز.) خشمگین، یا کسی که زود از کوره به در می‌رود (فرعاً. جما.) (عم.) کسی که بر اثر عواملی خودش را گم کرده و به جان مردم افتد استعمال می‌شود و بدین صورت به منزله نوعی دشنام است.

هار: hār (ص.) گوشت گندیده و بدبوی. فضله انسان و حیوان. سرگین.

هاراگیری: hārā-kīrī نوعی خودکشی مذهبی است که بین ژاپنی‌ها مرسوم است و بدین ترتیب است که کسی که قصد خودکشی دارد چاقویی را به یک پهلوی خود فرو می‌کند و با شدت به طرف پهلوی دیگر می‌کشد و به عبارت دیگر شکم خودش را پاره می‌کند.

هارب: hāreb [ع.] (افا.) گریزنده، فرار کننده.

هارپ: hārp (ا.) (مس.) سازی است سه گوشه که تارهای آن در طول نامساویند و با دو دست نواخته شود. ضح. هارپ در دوره‌های قدیم چهار سیم داشته و بتدریج عدد سیم‌ها رو به افزایش نهاده. هارپ بصورتی که امروز در موسیقی علمی معمول است یعنی هارپ مدل «ارار» که در قرن ۱۹ م. به وسیله سباستین ارار فرانسوی تکمیل

آهسته و نامنظم می شود و فک پایین می افتد و سر بطرف زمین خم می شود و دم آویزان می شود. سرانجام حیوان به حالت فلج می خوابد. وقتی که سگ انسان را گاز می گیرد ممکن است علائم هاری او هنوز ظاهر نشده باشد بنابراین باید سگ را گرفت و ۱۵ روز زیر نظر نگاه داشت، گاهی سگ را می کشند و در این هنگام باید تغییرات خاصی را که در سلول های عصبی عارض شده است در روز لام زیر میکروسکوپ مشاهده کرد، هاری انسان هم مانند هاری سگ است، دوره نهفتگی (کمون) هاری بطور متوسط ۴۰ روز (قریب به یک ماه و نیم) است و با جای گاز گرفته شده تناسب دارد، هر قدر زخم به سر نزدیک باشد دوره نهفتگی کوتاه تر است و این دوره معمولاً بی سر و صدا است. در مرحله شروع بیماری که پس از دوره نهفتگی است بیماران غمگین و مضطربند و خسته و بی اشتها می شوند و زبانشان باردار است و قی می کنند و بد می خوابند و به سرعت لاغر می شوند و ضعیف می شوند و میل دارند تنها باشند، تب بالا می رود و لرز دارند و نبض سریع است و در تنفس اختلال دارند. تحریکات دماغی و روانی دارند و اغلب بدون اراده به جاهای دور دست می روند. در ناحیه زخم اختلالاتی از قبیل حساسیت زیاد و بی حس و سوزن سوزن شدن و دردهای عصبی و جهش عضلات و فلج اعضاء مشاهده می شود. در ابتدا تنها در اطراف زخم خارش وجود دارد ولی بعداً عمومیت یافته و بسیار شدید است. در مرحله استقرار بیماری بیمار مضطرب و غمگین است و دارای ضعف شدید است و رؤیاهای شامه ای و چشمی و گوشی بر حسب اینکه بینی یا چشم یا گوش گاز گرفته شده باشد وجود دارد، انقباضات

وسیله تحریکات عصبی که مهمترین آنها انقباضات عضلانی است مشخص می باشد، حیوانات هار مرض را از راه گاز گرفتن به انسان انتقال می دهند. در انسان هنگامی که هاری ظاهر شود در عرض چند روز منتهی به مرگ می شود. غالب پستانداران اهلی یا وحشی (اسب، موش صحرائی، شغال، خوک، گربه) ممکن است هار شوند ولی از میان تنها گوشتخواران مخصوصاً گرگ و سگ هاری را به انسان انتقال می دهند. هاری از انسان به انسان سرایت نمی کند حتی پس از گاز گرفتن که استثناء ممکن است اتفاق بیفتد. هاری در سگ ها مخصوصاً در تابستان پدید می آید. علائم هاری در سگ: حیوان معمولاً غمگین می شود. رؤیاهای دیدنی و شنیدنی دارد و هر تحریکی او را خشمگین می سازد. اگر چوبی در دست باشد به آن حمله می کند، نقطه ای از بدنش را که گاز گرفته شده می خاراند و میلیرسد و گاز می گیرد و در نتیجه زخم های قدیمی را تازه می کند، نخست تحریکات جنسی و آنگاه حمله های خشمناک روی می دهد. حیوان و انسان را گاز می گیرد. ابتدا صاحبش را ملاحظه می کند ولی سرانجام حتی او را هم گاز می گیرد. هر چه در دستش باشد پاره می کند و هر چیزی بیابد از قبیل سنگ، چوب، کاه و غیره می خورد و قیافه اش تغییر می کند و نگاهش غضبناک و چشم ها گشاد و بزاق زیاد و دهان کف آلود است؛ در عین حال که تشنگی زیاد دارد بواسطه انقباضات شدید و بسیار دردناک عضلات حلق نمی تواند آب بخورد و حتی از آب می ترسد و اصطلاحاً این عارضه را خوف الماء گویند، صدایش خشن است و زوزه مخصوصی می کشد. پس از این کیفیت تحریکات مرحله فلج فرا می رسد و راه رفتن

یک محل گاز گرفته شده در سابقه بیمار بسیار مهم است. هاری یک مرض اصلی مغز و پی است. از مغز ویروس هاری وارد غدد بزاقی می‌شود و حتی قریب دو هفته پیش از نخستین علامات ویروس هاری را در بزاق می‌توان یافت و این موضوع از لحاظ پیش‌گیری بی‌نهایت مهم است. ویروس هاری از صافی می‌گذرد و قطر آن بین ۱۴۰ تا ۲۱۰ هزارم میکرون است. ویروس هاری قابل کشت و قابل تلقیح است. تلقیح زیر سخت شامه و داخل مغز بیش از هر جای دیگر استعمال می‌شود، برای پیش‌گیری هاری باید سگ‌های بی‌صاحب و ولگرد را از بین برد. کشتن سگ‌ها و سگ‌های گاز گرفته شده از امور حتمی است و نیز بایستی صاحبان سگ‌های صاحب‌دار را وادار کرد که برای سگ‌های خود پوزه‌بند و قلاده داشته باشند. برای درمان هاری در وهله اول باید ویروس را در زخم از بین برد قبل از آنکه از آنجا تجاوز کرده باشد و برای این کار یک ساعت بیشتر وقت نداریم زیرا پس از یکساعت ویروس سیلندر اکس‌های سلول‌های عصبی را مبتلا می‌کند و حتماً شخص گاز گرفته شده را مبتلا می‌کند و هیچ نوع ضد عفونی نمی‌تواند مانع از آن گردد. پس از آنکه زخم را تمیز می‌کنند آن را کاملاً می‌سوزاند (۸۲٪ مرض هاری پس از یک گاز بدون سوزاندن و فقط ۲۵٪ پس از سوزاندن مشاهده می‌شود). ویروس هاری در نتیجه خشک شدن ویرولان‌س خود را از دست می‌دهد و حال آنکه خاصیت مصنوعیت دهنده خود را نگاه می‌دارد. درمان هاری معمولاً به وسیله مایه کوبی است و به وسیله پاستور کشف شد. مغز حرام یک حیوان هار مانند خرگوش را در ۲۳ درجه حرارت و در تاریکی خشک

دردناک و تحریک عمومی مشاهده می‌شود مانند انقباضات دردناک عضلات حلق و حنجره، بیمار دچار سکسکه و عطسه فراوان می‌شود، تنفس سخت و نامنظم می‌شود گاه گاهی بیمار آه‌های عمیق می‌کشد و عمل بلع چنان انقباضی دردناک تولید می‌کند که فکر و یا دیدن آب این انقباض دردناک را ظاهر می‌کند چنانکه بیمار از دیدن آب می‌ترسد و رنج می‌برد. بیمار فقط در تاریکی و خاموشی مطلق کمی راحت است، کمترین آواز، کمترین نور، کمترین جریان هوا و حتی فوت یک شخص انقباض شدید و دردناکی را موجب می‌شود. به همین جهت ترس از جریان هوا یکی از مشخصات هاری است. انقباضات متوالی و دردناک بیمار را خشمناک می‌سازد و بدون آنکه خود بفهمد بندهای خود را پاره می‌کند و اشیاء اطراف خویش را می‌شکند و سرش را به دیوار می‌زند و خود را زخمی می‌کند و هذیان می‌گوید و می‌خواهد بگریزد و بزند و گاز بگیرد. از ابتدای مرحله استقرار بیماری به علت تحریکات و انقباضات عمومی اعضای تناسلی نیز در حال تحریک هستند نعوظ دایمی است و در روزهای دوم و سوم مرحله تحریکات ترشحات بزاق زیاد می‌شود اخلاط فراوان و دهان کف آلود است و بیمار دائماً تف می‌کند، ادرار کم می‌شود و بالاخره از بین می‌رود. امتلاء و بیوست همراه با استفراغ شدید که گاهی خونی است وجود دارد. در آخر بیماری تب بالا می‌رود و حتی پس از مرگ هم ادامه دارد و به ۴۲ تا ۴۳ می‌رسد، نبض سریع و عرق فراوان است. سیر هاری از شروع علامات تا آخر بین ۱ تا ۱۵ روز است و بطور متوسط ۵ روز است، پیش‌بینی حقیقی این بیماری مرگ است. برای تشخیص هاری

اسپراس (پوردادود. فرهنگ ایران باستان ۲۲۵).

هاشم: hāšem [ع.] (افا.) آنکه نان در اشکنه خرد کند. دوشنده شیر. نامی است از نام‌های مردان. شکننده.

هاشمی: hāšem-ī [ع.] (ص. نسب.) منسوب به هاشم (مطلقاً). منسوب به هاشم بن عبد مناف پدر عبدالمطلب و جد عبدالله. پیغمبر هاشمی: محمد (ص) بن عبدالله. خال هاشمی: قسمی خال طبیعی سیاه و درشت بر پشت لب یا کنار دهان (لغ.). (ا.) قسمی حلوا. وزنی است معادل ۱۱۵۲۰ مثقال (لغ.). کر هاشمی: ثلث کر معدل باشد یعنی بیست قفیز و آن را کر هارونی و کر اهوازی نیز گویند (لغ.).

هاشور: hāšūr [= حاشور] (ا.) حاشیه، شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه و روشن تصاویر.

هاشور زدن: h-zadan [قر. ف.] (مص. م.) عملی که در نقاشی و معماری سایه‌ها و نیمسایه‌ها را با آن نشان دهند و عبارت از خطوط باریکی است که موازی و نزدیک بهم رسم کنند چنانکه سطح یا سطوحی که در زیر این خطوط است یا با این خطوط پوشیده شده است از دور نیم‌رنگ و از فاصله‌ی نزدیک مخطط و راه راه دیده شود.

هاضم: hāzem [ع.] (افا.) هضم کننده (طعام)، گوارنده. (پز.) دارویی که جت هضم غذا مفید باشد.

هاضمه: hāzem-a(-e) [ع.] هاضمة] (افا.) مؤنث هاضم. (ا.) (پز.) یکی از قوای بدن که وظیفه آن گواردن غذا است، هضم کننده، گوارنده. جهاز هاضمه: (پز.) دستگاه گوارش. سوء هاضمه: بدگواری. (فره.)

هافی: hāffī (اصت.) معمولاً برای بیان فرو ریختن و منهدم شدن چیزی یا خالی شدن

می‌کنند. پس از ۵ تا ۶ روز ویروس از مغز حرام ناپدید می‌شود ولی مواد مصونیت دهنده می‌ماند. معمولاً جهت مایه کوبی در روزهای اول (۳ روز اول) هر روز دو بار از مغز حرام ۱۵ روزه استفاده می‌کنند و در روزهای بعد هر روز یکبار از مغز حرام‌های تازه‌تر یعنی ۱۴ روزه و یا ۱۳ روزه و ۱۲ روزه تا به واکسن ۳ روزه و یا ۲ روزه برسند. در برخی کشورها ویروس را با فنل از بین می‌برند. این نوع واکسن به مراتب از نوع قبلی بهتر است و در هر جایی بکار می‌رود و بنام واکسن فرمی خوانده می‌شود. از این نوع واکسن روزی ۵ سانتیمتر مکعب به مدت ۲۰ تا ۲۵ روز و گاهی تا ۴۰ روز تزریق می‌کنند؛ در انسان هاری ظاهر شده کشنده است و بنابراین چون پیش‌بینی مرض مرگ است درمان فقط علامتی است (اطاق بیمار باید تاریک و آرام و بدون جریان هوا و بی‌بو باشد. تزریق مرفین و تنقیه کلرال به قدر کافی باید تجویز شود)؛ جنون سبعی، داء الکلب.

هاری: hār-ī (ص. نسب.) منسوب به هار. سرگین کش، کناس. خاکروبه کش.

هازل: hāzel [ع.] (افا.) هزل گوینده؛ مق. جدگو. بیهوده گوی.

هازیدن: hāz-īdan [= هاژیدن] (مص. م.) نگریستن، متوجه بودن، مراقب بودن.

هاژ: hāž (ص.) متحیر، سرگشته. درمانده، عاجز. بی حرکت، بی جنبش.

هاس: hās (ق.) دیگر، نیز، ایضاً.

هاس: hās [= هراس] (ا.) ترس، بیم، هراس.

هاسر: hāsr [په.] (ا.) واحد مسافت در ایران باستان و آن معادل یک فرسنگ و یک فرسنگ معادل هزار گام و هر گام معادل دو پا بود و دو هاسر معادل یک

شایورد، شادورد، شاهورد. (فد.) عبارت از دایرهٔ بیضاء تامه یا ناقصه است که در اطراف ماه دیده می‌شود (فرهنگ علوم عقلی. سجادی. ۶۳۱). ضح. بعضی فرهنگ‌ها به معنی رنگ و لون هم نوشته.

هام: hām (هم) هام دین = همدین.

هامال: hāmāl [= همال] (ص. ا.) همتا، قرین، نظیر. انباز، شریک.

هامان سوز: hāmān-sūz (امر.) روز چهاردهم از ماه آذار (دوم) که در آن روز یهودیان صورتک‌ها می‌ساختند بنام هامان (وزیر خشیارشا) و بر دار می‌کشیدند و سپس آنها را می‌سوزاندند.

هامش: hāmeš [ع.] (ا.) حاشیهٔ کتاب، مرز؛ مقد. متن. بوم (لغ.).

هامن: hāmon [= هامون] (ا.) زمین هموار، دشت. (فره.) سطح مستوی.

هاموار: hām-vār [= هموار] (ص.) آنچه پستی و بلندی ندارد، مستوی، مسطح. (ق.) دایماً، پیوسته، همیشه.

هامون: hāmūn [= هامن] (ا.) زمین وسیع هموار، دشت. صحرای بی‌درخت، قاع. جای پست، مفاک. خشکی، بر؛ مقد. دریا، بحر. خاک کرهٔ زمین؛ مقد. آسمان، گردون. (ص.) هموار، مسطح. هامون قیامت: صحرای قیامت، زمین محشر. به هامون آوردن: پست کردن، خراب کردن، با زمین هموار کردن. به هامون شدن: مسطح شدن، هموار گشتن. به هامون کردن: به هامون آوردن.

هامه: hāma(-e) [ع.] هامه (ا.) سر حیوان یا انسان. سر هر چیز. کاسهٔ سر. بالای پیشانی. پیشانی. فرق سر، تارک. رئیس قوم، مهتر. جماعت مردم. اسب، فرس. (جان.) جغد، بوم.

هامه: hāmma(-e) [ع.] هامه (ا.) هر جانوری

باد (فرعاً. جما.)

هاک: hāk (ا.) دهان دره، بیاستو. (فرهنگ اسدی، ص ۴۱۴ ح، لغ.)

(هاکله): hākla(-e) [هند] (ص.) آنکه زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد؛ الکن.

هال: hāl [= هاله] (ا.) آرام، آرامش، سکون. صبر، شکیبایی.

هال: hāl (ا.) میله‌هایی که به جهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند. (نظیر دروازهٔ فوتبال)

هال: hāl (ا.) تالار بزرگ، اطاق و راهرو.

هالتر: hālter (ا.) ورزش (یکی از ابزارهای معروف ورزشی است که دارای یک میل و بشقاب‌های آهنی است که در دو سر میل قرار می‌گیرند و در اثر کم و زیاد کردن بشقاب‌ها وزن آن تغییر می‌کند، ورزش قهرمانی هالتر برای بدست آوردن رکوردهای زورمندی امروزه متداول و بین‌المللی می‌باشد.

هالک: hālek [ع.] (افا.) نیست شونده، هلاک شده، مرده.

هالکه: hāleka(-e) [ع.] هالکه (افا.) مؤنث هالک. نفس حریص.

هالو: hālū [= لر. خالو] (ا.) (عم.) خالو. لر. (ص.) ساده دل، سلیم. هالو پشند: (ص. مر.) ساده دل، بی‌خبر، خوش‌باور، هالو (فرعاً. جما.) هالوگیر آوردن کسی: (مصل.) خیال فریب دادن او را در سر پروراندن.

هالوجین: hālūjīn (ا.) بادپیچ، تاب، ارجوحه.

هاله: hāla(-e) (ص.) مفسد، بد ذات.

هاله: hāls(-e) (ا.) عدل، لنگه.

هاله: hāla(-e) [قرص خورشید و ماه] (ا.) حلقه و دایره‌ای است که بعضی شب‌ها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده شود چنانکه ماه مرکز آن دایره باشد؛ خرمن ماه،

کسی (ص.فا). آنکه در هاون چیزی را کوبد. کسی که تخم گیاهان و ادویه را جهت عطاران و طبیبان کوبد. کسی که مرکب (سیاه) سازد.

هاونگاه: h-gāh (ا.) (زردشتی) یکی از اوقات پنجگانه روز و آن وقتی بوده است که در آن شربت مقدس هوم تهیه می‌شده، مدت آن از هنگام طلوع خورشید تا ظهر بوده است.

هاویه: hāviya(-e) [ع. هاویه] (اخ.) طبقه هفتم از طبقات دوزخ و آن پایین‌ترین طبقه است. (اخ.) دوزخ، جهنم. (ا.) مغاک. دره ژرف.

هاویه‌بند: h-band [ع. ف. = هاویه‌بسته] (ص.مفد.) محبوس در دوزخ.

هاه: hāh (صتد.) کلمه تهدید. حکایت خنده خندنده. حکایت نوحه نوحه سرا.

های: hāy [قس. آی] (صتد.) حرف ندا و خطاب: آی، وای، های. حرف تنبیه: آی، اهو.

های: hāy (صتد.) کلمه دال بر تأسف، وای، دریغا، آه.

هایاهای: hāy-ā-hāy (صتد.) شور و غوغای ماتم‌زدگان.

هایب: hāyeb [ع. هائب] (افا.) ترساننده.

هایج: hāyē [ع. هائج] (افا.) جوشنده. (امر.) جوشش خشم و غضب.

هایل: hāyel [ع. = هائل] (افا.) ترساننده. مرض هایل: مرض سخت موحش. (قروینی. یادداشتها ج ۲ ص ۵۱.)

های وهو: hāy-o-hū [= های وهوی] (اصتد.) شور و غوغا، هیاهو. ناله و افغان در مصیبت و ماتم. های و وهوی بر گرفتن: هیاهو سر دادن، شور و غوغا بر پا کردن.

های وهوی: hāy-o-hūy [= های وهو] (اصتد.) شور و غوغا، هیاهو. فریاد مستان از شدت نشاط و سرمستی. ناله و افغان در

که دارای زهر کشنده باشد، مانند مار. جانور خزنده و گزنده. هر حشره کشنده مطلقاً؛ ج. هوام.

هامی: hāmī (ص.) سرگشته، حیران، متحیر.

هامین: hāmīn (ا.) وزنی است برابر بیست و پنج استار. ضح. ابن سینا در قانون هامین را معادل پنج استار و بیست درهم و چهار اوبو (ابولو) آورده (فرنظا.)

هان: hān [قس. کر.] (صتد.) کلمه تنبیه است و آن برای موارد ذیل بکار رود: الف - برای آگاهانیدن. ب - برای تصدیق و تأیید؛ اها! آها! آری. ج - برای تحذیر: متوجه باش! مراقب باش! پرهیز کن! زینهار! د - (افعلد.) بشتاب، زودباش.

هان وهین: h-o-hān (صتد.) هان! آگاه باش. کلمه‌ای است که بدان خر را به حرکت تشویق یا تحذیر کنند.

هاو: hāw (صتد.) کلمه‌ای است که در هنگام حمله بر دشمن بر زبان رانند.

هاون: hāvan (ا.) ظرفی که در آن ادویه، تخم‌های گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند، جوغن، جواز، چپسین، مه‌راس. ضح. هاون یکی از آلات مقدس پرستشگاه زردشتیان بوده و در آن گیاه هوم را می‌کوبیده‌اند. (کند.) فرج زن.

هاونان: hāvan-ān (ا.) یکی از هشت مقام روحانی دین زردشتی از این قرار: زئوتر، هاونن، اتروخش، فربرتر، آبرت، آسناتر، رئوشکر، سرئوشاورز، زئونریا (زوت) رئیس این پیشوایان است و در میان دیگر هاونان دارای نخستین پایه است.

هاون‌دسته: h-dasta(-e) (امر.) ابزار است از سنگ، چوب یا فلز که به وسیله آن چیزی را در هاون کوبند.

هاون‌کوب: h-kūb [= هاون‌کوبنده]

شکل تخته‌ای بزرگ است. ضح.. این کله را با «هید» نباید مشتبه کرد.

هبر: habar [= هپرا] (ا.) چرک زخم، ریم.

هبط: habṭ [ع.] (مص.م.) فرود آوردن چیزی را. در آوردن در شهری، داخل کردن کسی را در شهر. (مص.ل.) فرود آمدن از مقام و منزلت، سقوط کردن. در آمدن به شهری. (امص.) نزول به جایی. دخول در شهری. خواری، ذلت.

هپک: habk(-bak) (ا.) کف دست.

هبوب: hobūb [ع.] (مص.ل.) وزیدن باد. طلوع کردن ستاره. (امص.) وزش باد. طلوع ستاره.

هبوط: hobūt [ع.] (مص.ل.) فرود آمدن از بالا، نازل شدن؛ مق. صعود. خوار شدن. از جایی به جایی دیگر منتقل شدن. (امص.) نزول؛ هبوط آدم: فرود آمدن آدم ابوالبشر از بهشت به زمین. هبوط ستاره: (نجد. قد.) هر یک از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است. این حالات بستگی به بروج دوازده گانه فلکی که به منزله خانه سیارات می‌باشند دارد؛ بدین معنی که سیارات در بعضی از این بروج حالت شرف و در بعضی دیگر حالت هبوط و در پاره‌ای وبال - که به فارسی پتیاره گویند - دارد. هبوط مقابل شرف است و در این حالت، ستاره تباہ و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حال‌ها بسر برد. کسانی که در حالت هبوط ستاره‌ای زاده شده باشند، نامبارک و بد طالع‌اند.

هبه: heba(-e) [ع.] هبة (مص.م.) بخشیدن، دادن. (امص.) بخشش، انعام. (فق. حق.) عقدی است که به موجب آن یک نفر مالی را مجاناً به کس دیگری تملیک می‌کند. تملیک کننده را واهب، طرف دیگر را متهب و مالی را که مورد هبه است عین

مصیبت و ماتم.

های‌های: hāy-hāy (اصت.) هياهو، شور و غوغا. فریاد و ناله ماتم‌زدگان. حکایت صوت گوینده.

های‌هو (ی): hāy-hū(y) (اصت.) شور و غوغا. هياهو.

هباء: habā' [ع. ف. هبا] (ا.) گرد و غبار هوا که از روز در آفتاب پیدا آید و شبیه به دود است. هباء و هدر (هبا و هدر): ضایع شده، رایگان، مفت. (تص.) (ا.) ماده‌ای که مصور به صور اجسام عالم است و همه از او پیدا می‌گردند و او را عنقا گفته‌اند و حکما هیولی خوانند (فرعم. سجد.) (ص.) کم عقل. وزنی برابر ۱۷۴۱۸۲۴ از حبه یا ۰۰۰۰۰۰۰۰۲۹٪ از غرام. (معجم متن اللغه، لغ.) واحد وزن برابر $\frac{1}{6}$ ذره و مساوی $\frac{1}{6}$ قطمیر.

هبائب: habāeb [ع.] (ص.) پاره پاره شده (ثوب)، دریده شده.

هباب: hebāb [ع.] (ا.) نشاط شتر در رفتن. نشاط.

هباران: habbār-ān [ع.] (ا.) دو ماه میان زمستان، از ماه‌های رومی؛ کانون اول و کانون دوم.

هپاک: habāk [= هپاک] (ا.) تارک سر، فرق سر.

هبال: habāl [ع.] (ا.) درختی است که از آن تیر سازند.

هبت: hebat [ع.] هبة (مص.م.) بخشیدن، عطا کردن. (امص.) انعام، عطا. (فتوت) بخشیدن کبیر است رفیق را به کبیری دیگر و بعضی این معنی را جایز نداشته‌اند، چه تصرف است در حر (نقایس الفنون ۱۹۷، لغ.)

هپد: habad [= هپد = هپد] (ا.) مال‌های که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و آن به

اسکندر مقدونی که افراد آن از صنف سواره نظام و از حیث قوت جسمانی و قدرت جنگی و فنون آن در میان دیگر صنوف ممتاز بودند.

هتف: hatf [ع.] (مص.ل.) بانگ کردن. (امص.) بانگ زنی. (ا.) آواز بلند، بانگ سخت.

هتک: hatk [ع.] (مص.م.) دریدن پرده و مانند آن. (مج.) رسوا کردن، مفتضح ساختن. (امص.) پرده دری. رسوایی، افتضاح. (ف.) ربودگی ناموس، بی‌عفتی. هتک احترام: بی‌احترامی کردن. هتک حرز: شکستن حصار و پناهگاه و مانند آن. (حق.) عبارت است از تخریب، سوراخ کردن، شکافتن حرز و حصار و در و قفسه و غیره.

هتک حرمت: شکستن حرمت، بی‌احترامی. هتک حرمت منازل: (حق.) داخل شدن به قهر و غلبه در ملک که در تصرف دیگری است. هتک ستر: دریدن پرده، پرده دری. هتک عرض: برباد دادن آبرو و عرض، هتک احترام. هتک عفاف: لکه دار ساختن گوهر عفت زن. هتک ناموس: تجاوز به عفت و ناموس دختر یا زنی، بی‌ناموسی. (پز.) تفرق اتصال که بر کناره عضله افتد. (ا.) (عم.) نشیمن، کون.

هتک: hatak (ا.) (عم.) کون، مقعد. هتک کسی پاره شدن: (عم.) کونش پاره و دریده شدن. دچار کارهای طاقت فرسا شدن وی. هتک کسی را پاره کردن: (عم.) کون را دریدن. (عم.) از وی کارهای طاقت فرسا کشیدن.

هتک: hotak (ا.) (عم.) سوت، صفیر.

هتل: hotel (ا.) مهمانخانه. ضح. در اصطلاح شهرداری هتل بالاتر از مهمانخانه و مهمانخانه بالاتر از مسافرخانه است.

هتل: hotol (ا.) شکم. ضح. این کلمه به این

موهوبه می‌گویند. (قانون مدنی ایران ماده ۷۹۵). هبه غیر قابل رجوع: (حق.) هبه‌ای که به موجب قبالة - که هبه‌نامه نامیده می‌شود - صورت گیرد و قبالة آن ثبت شود. هبه قابل رجوع: (حق.) هبه‌ای که بدون قبالة صورت گیرد. (ا.) آنچه که ببخشند، جایزه، عطیه.

هپیری: (-beyrī-(-hobayrīyya [ع. هپیری (ص.نسب. ا.) دیناری بود از مسکوکات دوره بنی‌امیه که در زمان خلافت یزید بن عبدالملک به وسیله عمر بن هبیره (از اعمال بنی‌امیه در عراق) ضرب شد. پس از عهد بنی‌امیه منصور خلیفه عباسی فقط سه سکه از نقود اموی را پذیرفت و آن سه عبارت بودند از: هپیری، خالدیه و یوسفیه که سال‌ها رواج داشتند.

هپارلو: ho-pārlo (امر.) (عم.) بلندگو.

هپاک: hapāk, ho- [= هپاک] (ا.) فرق سر، تارک سر.

هپرو: haparū (ا.) (عم.) ربودن چیزی را از دست کسی، قاپیدن.

هپروت: haparūt [منحوت بر وزن جبروت و ملکوت و ناسوت] (ا.) (عم.) عالم وهم و خیال و پندار. در عالم هپروت سیر کردن: (عم.) افکاری واهی چون افکار حشیش و بنگ کشیدگان در سر پروراندن (لغ.).

هپروتی: haparūt-ī (ص.نسب.) (عم.) منسوب به هپروت. خیالات هپروتی: (عم.) خیالات واهی و غیر معقول.

هپل و هپو: hapal-o-hapow(-o) (ص.) (عم.) هرج و مرج. لاقید، لابلالی. سطحی، سرسری.

هتاک: hattāk [ع.] (ص.) بسیار پرده‌در. (ف.) مرد پلید و بی‌شرم.

هتاکسی: hattāk-ī [ع. ف.] (حامص.) پرده‌دری. بی‌شرمی، بی‌حیایی.

هتر: heter [دوست] (ا.) بخشی از سپاهیان

آنجا به خوب صورتی مشهورند. گروه و جمعی را گویند از مردم.

هجر: (تد. haġr(heġr [ع.] (مصل.) جدایی کردن، جدا شدن. (امص.) جدایی، فراق، دوری؛ مق. وصل. دوری از معشوق. (تصد.) التفات به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن (کشاف اصطلاحات). ضح. هجر به معنی هجران و دوری به فتح اول است (قاموس) ولی معمولاً به کسر خوانند. (دکتر خیامپور. نداب ۲-۳ ص ۱۱۲).

هجران: heġrān [ع.] (مصل.) جدایی کردن. (امص.) دوری، جدایی، مفارقت. جدایی از معشوق؛ مق. وصل. (تصد.) التفات به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن (فرع. سجد.)

هجرت: heġrat [ع. هجرة] (مصل.) جدا شدن، جدایی کردن. رحلت کردن، هجرت کردن. (امص.) جدایی، مفارقت. رحلت، مهاجرت. ترک وطن کفار و انتقال به دارالاسلام (تعریفات، لغ.) ترک پیغمبر اسلام مکه را و حرکت وی بسوی مدینه و آن در ۱۶ ژوئیه سال ۶۲۲ م. صورت گرفت و همان مبدأ تاریخ مسلمانان قرار گرفت. هجرت اولی: مهاجرت گروهی از پیروان پیغمبر اسلام از مکه به حبشه که بر اثر آزار قریش و به دستور پیغمبر به سال پنجم از بعثت رسول اتفاق افتاد.

هجری: heġrī [ع.] منسوب به هجرت. تاریخ هجری: تاریخ مسلمانان که مبدأش سال هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه است. هجری شمسی: تاریخ هجری به حساب سال‌های شمسی. هجری قمری: تاریخ هجری به حساب سال‌های قمری.

هجنه: hoġna(-e) [ع. هجنة] (ا.) عیب. عیب کلام؛ ج. هجن.

هجو: haġv [ع.] (مصل.) شمردن معایب

معنی پیش از اختراع اتومبیل متداول بوده است و از هتلی (به معنی اتومبیل) مأخوذ نیست (لغ.).

هتلی: hatolī (ا.) نام کودک هوشیار و زیر و زرنگی است که قهرمان یکی از افسانه‌های کودکانه است و در آن افسانه با هوشیاری خود نقشه دشمن را حدس می‌زند و عقیم می‌سازد. (فرعاً. جما.)

هتم: hatm [ع.] (مصل.) شکستن دندان کسی را از بن. افکندن دندان. افکندن دندان پیشین کسی را. (عر.) اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلین یعنی یک سبب آن را بیندازند و دیگر سبب را قصر کنند مفاع بماند به سکون عین، فاعول بجای آن بنهند به سکون لام و فاعول چون از مفاعیلین منشعب باشد آن را هتم خوانند یعنی دندان پیشین شکسته و چون بدین زحاف، هر دو سبب این جزو بخلل شود، آن را به دندان پیشین شکستن تعریف کرده‌اند.

هتنال: hatnāl [هندی] (ا.) توپ کوچک که بر پشت پیل برند.

هتومت: hett-o-met(t) (ص. مر. اتد.) شبیه تام، عیناً، به عینه.

هج: haġ [= هج] (ص.) راست و افراخته، مستقیم، قائم، منصوب.

هجاء: haġġā' [ع. ف. هجا] (ص.) بسیار هجو کننده.

هجاء: heġġā' [ع. ف. هجا] (مصل.) هجو کردن، ذم کردن؛ مق. مدح. (امص.) هجوگویی؛ مق. مدح. (ا.) دشنام، مذمت.

هجاء: heġġā' [ع.] (مصل.) هجی کردن حروف تهجی را، تقطیع کردن حروف. (ا.) سیلاب، مقطع.

هجاگو(ی): h.-gū(y) [ع. ف.] = هجاگوینده [ص. فا.] هجو کننده، ذم کننده.

هجاور: haġġāvar (اخ.) نام شهری که مردم

هَجَجی: (قد. ē) heġġ [امال هجاء. هجاء] (ا.) هجو. بدگویی.

هَجَجیر: haġġr [ع.] (ا.) نیمروز، ظهر. از وقت زوال آفتاب تا عصر. گرمای نیمروز.

هَجَجیر: hoġġr [= خجیر = هژیر] (ص.) خوب، نیک، نیکو.

هَجَجین: haġġin [ع.] (ص.) لثیم، ناکس. آنکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد. فرومایه و ناصل از ستوران.

هَجَجَل: haġġal (ا.) (عم.) گرفتاری و دردسر و ناراحتی. توی هچل افتادن (انداختن): گرفتار در دسر شدن یا به در دسر انداختن کسی.

هَجَجَل: haġġal [= حشل] (ا.) (عم.) خطر، مخمصه. کش واکش. توی هچل افتادن: (عم.) گرفتار شدن، دچار مخمصه شدن. در هچل افتادن کسی: (عم.) گرفتار شدن شخص، دچار مخمصه شدن. در هچل افتادن پولی: (عم.) در محلی بکار زدن آن بطوری که استردادش بسیار دشوار باشد. در هچل انداختن کسی: (عم.) گرفتار کردن وی را. در هچل انداختن پولی: (عم.) بکار بردن آن در جایی که وصول آن بسیار دشوار باشد. (عم.) بور، دماغ سوخته.

هَجَجِر: hexr (ا.) قسمت‌های مایع جسد و مردار.

هَدَایت: hedāyat [ع. هدایة] (مص.م.) راهنمایی کردن، راه راست نمودن؛ مق. ضلال. (امص.) راهنمایی نمایش راه راست، ارشاد؛ مق. ضلال، گمراهی. (تص.) دلالت بر چیزی که آدمی را به مطلوب رساند و گویند آن پیمودن راهی است که به مطلوب انجامد (تعریفات، لغ.) (فد.) خلق (آفرینش) عبارت است از اعطاء کمال اول از جانب حق تعالی و هدایت عبارت است از کمال دوم. بالجمله هدایت عبارت است از سوق دادن اشیا بطرف کمال دوم آنها و کمال دوم

کسی را، نکوهیدن. دشنام دادن کسی را به شعر، هجاء. (امص.) سرزنش، نکوهش. مذمت به شعر. (ا.) دشنام، فحش. شعر مذمت آمیز. (ف.) سخن بیهوده و پوچ. (ف.) (تد.) مزخرف.

هَجَجوع: hoġġū' [ع.] (مصل.) خفتن، به خواب رفتن. (ا.) خواب.

هَجَجوگو(ی): h-gū(y) [ع.] ف. = هجوگوینده [ص.فا.] آنکه بدی کسی گوید (مخصوصاً به شعر).

هَجَجوم: hoġġūm [ع.] (مصل.) به ناگاه آمدن بر چیزی. حمله کردن. (امص.) دخول ناگهان. حمله، یورش. ضح. (نظ.) هجوم طریقه‌ای است که برای تصرف یک هدف نزدیک به وسیله محاربه تن به تن بکار می‌رود (نظامنامه موقتی پیاہ نظام. ج ۲. سال ۱۳۱۲ ص ۵). هجوم خیز بلا توفقی است که مهاجم را به هدف می‌رساند. گاهی حمله از ابتدا با هجوم شروع می‌شود و گاهی هجوم آخرین مرحله حمله را تشکیل می‌دهد. و بالاخره حمله در طی توسعه و پیشرفت خود هم اغلب شامل هجوم‌های جزء به جزء می‌گردد. هجوم با یک حرکت شروع شده و به وصول به هدف تمام می‌شود و این دو نوع عمل بلافاصله به توالی هم انجام می‌گردد. (نظامنامه پیاہ نظام. قسمت ۱ ص ۱۹۵). هجوم متقابل: (نظ.) عبارت از عملیات آنی است به شکل مبارزه تن به تن که به وسیله آن مدافع، دشمن را که موفق به نفوذ یافتن در موضع او شده است نابود ساخته یا از آنجا طردش نموده و یا لاقلاً مانع می‌شود که دشمن بتواند در آنجا استوار گردد. (نظامنامه موقتی پیاہ نظام. ج ۲. سال ۱۳۱۲ ص ل).

هَجَجونامه: haġġv-nāma(-e) [ع.] (امر.) شعری که مبتنی بر هجو و دشنام کسی باشد.

یک دسته پر وجود دارد که حیوان به اراده خود می‌تواند مانند بادبزن آنها را از هم وا کند و یا روی هم بخواباند. وجه تسمیه شانسر از همین جهت است؛ شانسر، شانسر، پوپک، بوبک، مرغ سلیمان، پوپو، پوپه، بوبو.

هدی: hady (ا.) زراعتی که توسط آب باران مشروب شود؛ دیم، دیمه.

هدی: hadī, hady (ا.) چارپایی که جهت قربانی به مکه فرستند (مانند شتر و گوسفند).

هدی: hodā (مص.م.) راه راست نمودن کسی را. (مص.م.) یافتن راه را؛ مقد. ضلالت. (امص.) راهنمونی، راهنمایی، راست راهی؛ مقد. ضلالت. (ا.) راه راست. (کند.) [= دین هدی] دین اسلام.

هدیر: hadīr [ع.] (مص.ل.) بانگ کردن شتر گشتن. (ا.) بانگ شتر.

هدینه: hadī-na (ا.) زینه پایه، نردبان. ضح.. فرهنگ نظام به نقل از فرهنگ و صاف هدینه را به معنی آرام آرامی و سکون و رفاهیت آورده اما در عربی «هدنة» بالضم بدین معنی آمده (برهان قاطع، دکتر معین).

هدیه: hadya(-e) [ع. هدیه] (ا.) یکی هدی (قربانی که به مکه فرستند). تحفه، ارمغان، پیشکش؛ ج. هدایا. ضح.. این کلمه را فصیحان فارسی به فتح اول و سکون دوم و تخفیف سوم آورده‌اند. هدیه جان: پیغام مکتوب، نوشته. هدیه دندان: (کند.) پولی که پس از ضیافت فقرا و مساکین به رسم هدیه به ایشان دهند؛ دندان مزد. به هدیه فرستادن: به عنوان تحفه و ارمغان فرستادن. پولی که خواستگار برای جشن عروسی پردازد؛ شیربها. آنچه خدا در بندگان آفریند از خصال و صفات، ودیعه. رونمایی که به عروس دهند. آنچه از سفر به عنوان تحفه

کمالی است که موجودات در اصل وجود نیازی بدان ندارند و در بقا هم احتیاجی بدان ندارند. (اسفار ج ۲ ص ۸۲؛ فر.ع. سج.)

هدر: hadar [ع.] (مص.ل.) باطل و رایگان شدن خون، حق و جز آن. (مص.م.) باطل کردن خون، حق و جز آن. (ص.) رایگان از خون، حق و جز آن، ساقط، باطل، ضایع. به هدر دادن: به مفت از کف دادن چیزی را، از دست دادن. به هدر رفتن: به رایگان از دست رفتن. بیهوده، بی ثمر، بی فایده.

هدف: hadaf [ع.] هر چیز بلند و برافراشته (بنای ریگ، توده، کوده، پشته و مانند آن). نشانه تیر. تیر به (بر) هدف زدن: تیر (کمان، تفنگ و غیره) را به نشانه زدن. (تد. ف) آنچه آدمی برای رسیدن به آن بکوشد (از قبیل مقام، مال و مکتب). مقصود، غایت؛ ج. اهداف.

هدف‌گیری: h-gīr-ī [ع. ف.] (حامص.) به دقت نگرستن نشانه پیش از انداختن تیر و گلوله.

هدم: hadm [ع.] (مص.م.) خراب کردن، ویران کردن. (امص.) خرابی، ویرانی.

هدنگ: hadang [= هدنج] (ا.) اسبی که موی آن سفید باشد؛ اسب خنگ.

هدنه: hodna(-e) [ع. هدنة] (مص.ل.) آرام گرفتن. (امص.) آرامش، سکون. آشتی، صلح؛ مقد. نزاع.

هده: hoda(-e) [= هوده] (ا.) حق، راست و درست؛ مقد. بیهده، بیهوده. فایده.

هدهد: hodhod [ع:] (ا.) (جان.) پرنده‌ای از راسته سبکبالان و از دسته نازک‌نوک‌ان که دارای منقاری نوک‌تیز و طویل و خمیده و جثه‌ای به اندازه یک سار است، این پرنده حشره‌خوار است و بطور انفرادی می‌زید و معمولاً در حفره‌های تنه درخت‌ها برای خود لانه می‌سازد، بر روی سر این پرنده

کلمه «هر» غالباً بر سر مفرد درمی آید و اتصال آن به جمع نادر است. (فروزانفر. مقدمه معارف بهاءولد ص ز). ضح.. گاه «هر» با کلمه‌ای مسبوق به «ر» آید، ادغام شود: هر روز = هر روز. ضح.. «هر» در جمله منفی به معنی «هیچ» آید. هر آن: هر یک، هر کدام (شخص، شیء). هر آن: هر لحظه، هر دم. هر آنجا: هر جا، هر جایی که. هر آنچه: هر چیزی که، هر چه. هر آنک: هر آنکه. هر آن کس: هر آنکه، هر کس. هر آن کو: [= هر آن که او] هر که، هر کس، هر کو. هر آنکه: هر آن کس، هر که. هر آنگاه: هر که، هر زمان. هر آنکه: هر گاه، هر زمان، هر وقت. هر آنکه: هر گاه، هر زمان. هر بار: هر دفعه، همواره، همیشه. هر جا (ی): همه جا. هر جایی: فاحشه. هر جور: هر طور، به هر ترتیب. هر چ: هر چه. هر چت: هر چه ترا، هر چه از تو (به تو، برای تو). هر چش: هر چه اش، هر چه او را. هر چم: هر چه ام، هر چه مرا (از من). هر چگاه: هر گاه، هر وقت. هر چند: با وجود آنکه، با اینکه، اگرچه. هر اندازه، هر قدر، هر مقدار. هر چون: هر طور، هر گونه. ضح.. غالباً پس از آن «که» آید. هر چه: هر آنچه، همه، همگی. ضح.. چون این ترکیب پیش از صفات تفضیلی آید، آن صفت، عالی شود. هر چه بادا بادا! آنچه باید بشود خواهد شد. هر چیز: همه چیز، هر آنچه. هر در: همه درها. هر طرف، هر موضوع. هر دری: هر بابی، هر موضوعی. هر دم: هر لحظه، هر زمان. هر دو: دو تا (تن) با هم. هر دوان: هر دو. هر روز: همه روز، همه روزها. هر روزه: پیوسته، همواره. هر زمان: هر وقت. همواره. هر سال: همه سال، سالی یکبار. هر ساله: همه سال. هر سو (ی): هر طرف، هر جانب. هر سه دختر: (اخ.) سه ستاره که

برای خویشاوندان و دوستان آورند؛ ره آورد، سوقات. بهای قرآن (چون خرید و فروش آن در شرع ناروا است برای صورت‌سازی بجای قیمت هدیه گویند). (لغ.)

هَذَا: [ع.] [hā-zā]. (ا. اشاره) این (اشاره به شخص یا شیء نزدیک).

هَذَر: [ع.] [hazr]. (مصل.) بیهوده گفتن. (امص.) بیهوده گویی.

هَذَر: [ع.] [hazar]. بیهوده و باطل شدن کلام کسی. (امص.) بطلان کلام. (ا.) بسیار هیچکاره، بلایه. سخن بیهوده، هذیان.

هَذَر: [ع.] [hazer]. (ص.) مرد بسیار سخن و بیهوده گوی.

هَذَلُول: [ع.] [hozlūl]. (ص.) سبک (تیر، گرگ). مرد سبک. اسب دراز و درشت اندام. آفت، فتنه. ابر باریک.

هَذَلُولِي: [ع.] [hozlūl-ī]. (ص نسب. ا.) (هس.) مکان هندسی مجموعه نقاطی است از یک صفحه که تفاضل فاصله‌های هر یک از آن نقاط از دو نقطه ثابت در صفحه - موسوم به کانون - مقداری ثابت باشد.

هَذِيَان: [ع.] [hazayān]. (مصل.) بیهوده گفتن بر اثر بیماری. ضح.. (ا.) (پز.) [ع.] افکار ناراحت و تصورات نامعقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه است. بیهوده گویی، پریشان گویی، فلاد، فلاده، یان. (امص.) بیهوده گویی، هرزه‌درایی. (ا.) گفتار بیهوده، پرت و پلا؛ ج. هذیانات. ضح.. در عربی به فتح اول و دوم ولی در فارسی به سکون دوم آمده.

هَر: [ع.] [har]. (مبهم، اروپایی صفت غیر معین). پیش از اسم عام در آید و حکم آن اسم را در امثال آن تعمیم دهد و نیز بر سر عدد در آید و علمی را درباره همه افراد محدود آن یکسان سازد؛ کل، همه، تمام. ضح..

بهر آیین است که ما حالا بهر صورت گوئیم، همه از همین اصل و ریشه «آذین» است» (سبک‌شناسی. ۳ ص ۷۶). چنانکه در بالا آمده در پهلوی آمده هر ادونک هم‌ریشه آذین است. ضح. هر آینه در فارسی از ادوات تأکید است و اغلب در سر جواب شرط درمی‌آید و استعمال آن جز در مورد تأکید صحیح نیست، گاهی دیده می‌شود که آن را بجای یکی از ادوات شرط بکار می‌برند. (ص.) واجب.

هرا: harrā (ا.) گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند و غیره.

هرا: herā (اصت.) آواز فرو ریختن (بنا). فرو ریختن.

هرا: horā (ا.) ترس، بیم.

هرا: horrā [صدا و غوغا] (اصت.) آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

هراس: harās, he- (ا.) ترس، بیم، خوف.

هراسان: harās-ān, he- (ص.فا.) هراس دارنده، بیمناک. (ق.) در حال بیمناکی، با ترس. هراسان و وراسان: (هراسون و وراسون)، هراسان (فرعاً. جما.)

هراس‌انگیز: h.-angīz [= هراس‌انگیزنده] (ص.فا.) آنکه ایجاد ترس کند؛ ترسناک، هراسناک.

هراسناک: h.-nāk (ص.) هراس‌انگیز، ترسناک.

هراسه: harās-a(he-e) (ا.) آنچه مردم را بدان ترسانند. چوبی که در میان زراعت برپا کنند و صورت‌ها و چیزها بر آن نصب نمایند تا جانوران زیانکار بسوی مزرعه نیایند.

هراسیدن: harās-īdan (مصل.) ترسیدن، بیم داشتن.

هراش: harāš (ا.) قی، استفراغ، شکوفه.

متصل است به یک پایه بنات نعش؛ بنات. هر سه نوع: موالید ثلاثه (جماد، نبات، حیوان). هر شب: همه شب‌ها، شب‌های پیایی. هر شبی: هر شب، همه شب، تمام شب‌ها. هر طور: هر گونه، هر جور. هر کار: همه کار. هر کاره: (ا.) دیگی که از سنگ ساخته باشند و در آن طعام پزند. آلتی است حلواپزان را. (ص.) شخصی که به هر کاری برسد. جاسوس. هرکت: هرکات. هر کجا: هر جا، همه جا. هر کدام: هر یک، همه آنها. هر کس: همه کسان. هر کس هر کس: هر ج و مرج، بی‌نظمی. هر کسی: هر کدام، همه کس. هر کم: هر که مرا. هر که: هر کس، آنکه. هر که هر که: (عم.) هر کس هر کس، هر ج و مرج. هر گاه: هر زمان، هر وقت. اگر، چنانکه. هر گونه: هر جور، هر طور. هر نوع: هر قسم، هر طور. هر وقت: هر گاه، هر زمان. هر وقتی: هر زمانی. هر ساعتی. هر هفت: آرایش زنان که به وسیله هفت ماده ذیل صورت گیرد: حنا، وسمه، سرخی، سفیدآب، سرمه، زرک (زرورق)، غالیه (یا خال عارض که از سرمه به کنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند). آرایش (مطلقاً). هر یک: هر کدام. هر یک چند: هر یک بار در فواصل غیر معین. هر یک چندی: هر یک چند.

هر: har(hor) (ا.) (گیا.) دانه‌ای که در میان گندم روید و خوردن آن ضرر دارد. هر بنگ. ضح. بنظر می‌آید به ضم هاء صحیح باشد.

هر: her(r) [ع.] (مص.م.) راندن گوسفند. خواندن گوسفند را بسوی آب

هر آینه: h.-āyena(-e) [= هر آینه] (ق.) تأکید) به تحقیق، بی‌شک، قطعاً، لابد. ضح. مرحوم بهار نوشته: «هر آینه که به تخفیف هر آینه شده و معنی آن بهر قاعده و

- هراش هراش: h.-harāš (ص. ق.) پاره پاره، چاک چاک.
- هراکش: harākaš (ا.) (عم.) زود کاشتن زراعت؛ مق. «کرپه» هراکش ثلث اول زراعت است که کشته می شود و ثلث دوم را ورکش و ثلث سوم را کرپه می گویند. (لغ.)
- هراول: herāvōl [تر. = هرول] (ا.) واحدی از قوای نظامی که در مقدم قشون حرکت کند برای هدایت و حفاظت آن.
- هرب: harab [ع.] (مصل.) گریختن، فرار کردن. (امص.) گریز، فرار. در هرب بودن: گریزان بودن.
- هرت: hert (ا.) (عم.) بی نظمی، هرج و مرج (فرعا. جما.) شهر هرت: (عم.) شهری وهمی که در آن قاعده و قانونی نیست، بلکه هرج و مرج کلی در آن حکمفرما است. جایی که در آن بی نظمی و بی قانونی و هرج و مرج حکمفرما باشد نظیر دیوان بلخ (فرعا. جما.)
- هرت: hort (اصد.) (عم.) برای بیان صدایی که از بالا کشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ تر مانند آش) از کاسه یا قاشق در دهان برمی آید، بکار رود (فرعا. جما. لغ.)
- هرت و پرت: hert-o-pert (امر.) (عم.) بی نظمی، هرج و مرج (فرعا. جما.)
- هرتی: hort-Ī (ص نسب.) (عم.) چیز رقیق و مایع گونه ای که بتوان آن را هرت کشید (فرعا. جما.) هرتی بالا کشیدن (سرکشیدن): (عم.) به سرعت هرت کشیدن، لاجرعه هرت کشیدن (فرعا. جما.)
- هرثم: harsam [ع.] (ا.) شیر بیشه.
- هرثمه: harsama(-e) [ع.] هرثمه [ا.] شیر بیشه.
- هرج: harġ [ع.] (مصل.) در آشوب و فتنه و قتل افتادن مردم. (ا.) آشوب، فتنه.
- هرجا: har-ġā (ق.) هر محل، هر مکان. در هر جا، به هر مکان.
- هرجایی: har-ġā-ī (ص نسب.) (عم.) منسوب به «هرجا» (همه جا). آنکه در یک جا قرار نگیرد، آواره، سرگردان. آنکه هر زمان به جایی یا کسی دل بندد. آنکه یا آنچه بر یک حال نماند و هر دم به چیزی میل کند. دل هرجایی: دلی که هر چندگاه به یکی عشق دارد. زن بدکاره، روسبی.
- هرج و مرج: harġ-o-marġ [ع.] (امر.) فتنه و فساد، آشوب. (ف.) درهم آمیختگی، بی نظمی. ضح. صاحب برهان آن را از توابع داند، ظاهراً باید اتباع باشد زیرا مرج به فتح اول و سکون دوم در لغت به معنی فتنه و آشوب نیامده تا تابع هرج باشد و به فتح میم و راء به معنی مذکور در فرهنگها ذکر شده است که این هم نمی تواند تابع هرج به سکون راء باشد. صاحب اقرب الموارد گوید: «مرج به فتح میم و راء به معنی اضطراب و اختلاط و فتنه است و چون با هرج همراه آید، رای آن به جهت مزاجت ساکن شود. عرب گوید: بینهم هرج و مرج یعنی میان ایشان آشوب و فتنه و اضطراب است و بنابراین قول ترکیب عطفی می شود نه اتباع.
- هرج و مرج طلب: h.-o-m-talab [ع.] (ف.) = هرج و مرج طلبنده] (ص فا.) آنکه طرفدار هرج و مرج و بی نظمی است. (سیا.) آنکه طرفدار بی نظمی و هرج و مرج در اداره امور کشور است، انارشیت.
- هر چند: h.-čand (حر. ربط) اگر چه. هر چند بیشتر: هر چه بیشتر، هر قدر بیشتر. هر چند زودتر: هر چه زودتر، به اندازه ای که ممکن است زودتر. هر چند که: با اینکه. هر چند با: به فواصل زمانی.
- هرچه: h.-če [= هرچ] (مبهم مرکب). هر چیز. هر اندازه، هر قدر. هر که (در

هردیگی چمچه: har.-dīg-ī-čamča(-e)
(امر.) آنکه در خوراکی و گذران سربار دیگران است، طفیلی.

هرروزه: h.-rūz-a(-e) (ص.مر.) آنچه که در هر روز یک بار انجام پذیرد. (ق.مر.) پیوسته، دائماً. (امر.) سوره‌ای یا دعایی یا اسمی که هر روز آن را باید بخوانند؛ ورد.
هرزه: harz [= هرزه] (عم.) (ص.) بیهوده، هرزه، بی حاصل. هدر. خراب، ضایع. بی قاعده.

هرزآب: h.-āb (امر.) (عم.) آبی که از کشت زار به زمین لم یزرع رود. فاضل آب.
هرزبان: h.-bān (امر.) (عم.) تخته‌ای که جلو جوی و نهر نهند برای کم و بیش کردن آب و نیز برای بازداشتن از فرود آمدن سنگ و امثال آن (لغ.).

هرزگی: harza(e)g-ī (حامص.) هرزه بودن، تباهاکاری. (عم.) عیاشی. (ا.) امر قبیح، کار بد. ناز و کرشمه، دلربایی. (عم.) آلت رجولیت.

هرزه: harza(-e) [= هرز] (ص.) بیهوده، بیفایده. کسی که بیهوده عمل کند و بیهوده گوید. بیکاره، ولگرد. نامعقول. (عم.) عیاش. از کار افتاده و خراب. (ق.) بیجا، بیفایده. (ا.) [= هرزگی] هرزگی، بیهودگی. هذیان (لغ.) (عم.) فساد. بر هرزه: به بیهودگی، بی سبب، بی جهت. به هرزه: (ق.) بیفایده، بی جهت. به هرزه آمدن: بیهوده آمدن. بی جهت نازل شدن.

هرزه چشم: h.-ča(e)šm (ص.مر.) آنکه چشم به زنان نامحرم دارد. آنکه به ادب در کسان ننگرد.

هرزه در(ای): h.-darā(y) [= هرزه دراینده] (ص.فا.) آنکه بیهوده گوید، یاوه گوی.

هرزه دهان (دهن): h.-dahān (ص.مر.)

ذوی العقول بکار رود.) ضح.. «هرچه» گاه بر سر صفت تفصیلی درآید و دال بر تأکید در معنی آن صفت است. هرچه بادآباد: هر چه که شدنی است می شود. هرچه باشد: بهر حال، در هر حال. هرچه بیشتر: هر اندازه که ممکن است بیشتر و فزونتر. هرچه تمامتر: هر اندازه که ممکن است تمامتر و کاملتر. هرچه خوبتر: هر اندازه که ممکن است خوبتر و بهتر. هرچه زودتر: هر اندازه که ممکن است زودتر. هرچه صادقتر: راست گوتر. راست تر، درست تر. هرچه ظاهرتر: هر قدر که ممکن است آشکارتر. هرچه کمتر: هر اندازه که ممکن است کمتر. هرچه متناسبتر: هر قدر که ممکن است متناسبتر. هرچه موجزتر: هر قدر که ممکن است مختصرتر. هرچه نه بدتر: (ا.) (عم.) (کند.) مقعد، ماتحت (فر.ع. جما.)

هردری: har-dar-ī (ص.نسب.) منسوب به هردر. آنکه هر لحظه به دری روی آرد و به خانه‌ای رود؛ هر جایی. بی پایه، بی اساس، بی ربط.

هردم: h.-dam (ق.) هر لحظه، هر زمان.
هردمبیل: hardambāl [تر.] (ص.) (عم.) بی نظم، بی قاعده؛ آمیخته به هرج و مرج (فر.ع. جما.)

هردود کشیدن: hordūd-ka(e)šīdan (مصل.) (عم.) دسته جمعی و به هیئت اجتماع بجایی وارد شدن، به سرعت خود را بجایی (مثل مجلس میهمانی، سورچرانی). رسانیدن و هوار صاحب خانه شدن (در این لفظ معنی تحقیر آمیزی نیز وجود دارد و اگر از طرف میزبان استعمال شود، ناراحتی و استخفاف او نسبت به مهمانان استشمام شود اما اگر از طرف وارد شدگان بکار رود حمل بر تعارف و شکسته نفسی می شود.) (فر.ع. جما.)

هر جانب. از (ز) هر طرف: از هر سو، از هر جانب.

هر طریق: h.-tarīy [ف. ع.] (امر.) هر راه. به هر طریق: به هر راه، به هر وجه، به هر نحو.

هر طور: h.-tawr (towr) [ف. ع.] (ق. مر.) هر گونه، هر قسم، هر وجه. به هر طور: به هر قسم، به هر وجه.

هرک: harak [= هرگ] (ص.) احمق، بی عقل.

هرکاره: har-kār-a(-e) (ص. مر.) شخصی که به هر کاری برسد. جاسوس. (امر.) دیگری سنگی که در آن آش و طعام پزند. ضح.. امروز در خراسان به معنی دیگری استعمال شود که از سنگی مخصوص (سنگ هرکاره) و سرگشاده سازند و در آن آب گوشت و انواع خورش پزند.

هرکجا: h.-ko.ġā (ق.) هر جا، هر مکان.

هرکدام: h.-kodām (مبهم، به اصطلاح اروپاییان، ضم. غیر معین) هر یک.

هرکس: h.-kas (مبهم، به اصطلاح اروپاییان، ضم. غیر معین) هر کس، هر فرد، همهٔ کسان. هیچ کس (در مورد جملهٔ منفی).

(عم.) هر شخص عادی و معمولی. ضح.. گاه ضمیر و فعل آن را مفرد آورند و گاه جمع.

هرکن پرکن: horkon-porkon (ص. مر.) (عم.) بسیار ارزان قیمت.

هرکه هرکه: h.-ke-har-ke [= تدا. هرکی هرکی] (امر.) (عم.) هرج و مرج، بلبشو.

هرگاه: har-gāh (ق.) هر زمان، هر وقت. هر موقع. (حر. ربط) کلمه شرط است؛ اگر.

هرگز: h.-gez [هرگیز = هگرز] (ق. زمان) هیچ وقت، هیچگاه، ابد؛ مق. همیشه، پیوسته. ضح.. به این معنی در جملهٔ منفی آید. ضح.. گاه «هرگز» در جملهٔ استفهامی

آنکه سخن بیهوده و نسنجیده گوید. هرزه گرد: h.-gard [= هرزه گردنده] (ص. فا.) آنکه همه جا آمد و شد می کند. آنکه در جایی بند نشود. آنکه با افراد ناصالح معاشرت کند. (ا.) افزاری است که علاقمندان برای باز کردن کلاف نخ و ابریشم بکار برند (فرعاً. جما.) ضح.. در اراک (سلطان آباد) و بعض نقاط دیگر، چرخ ساده پایه داری است که کلاف نخ را به گرد آن افکنند و با استفاده از گردش آن باز کنند (لغ.).

هرزه گو (ی): h.-gū(y) [= هرزه گوینده] (ص. فا.) بیهوده گوی، هرزه درای، هرزه لاف. (کند.) دیوانه.

هرزه لاف: h.-lāf [= هرزه لافنده] (ص. فا.) هرزه گوی، بیهوده گوی.

هرزه لا (ی): h.-lā(y) [= هرزه لاینده] (ص. فا.) هرزه گوی، بیهوده گو.

هرزه مرس: h.-maras (ص. مر.) هرزه گرد، ولگرد و گریزپا (جانور) (فرعاً. جما.) سگ هرزه مرس: سگ هرزه گرد.

هرس: hars (ا.) چوب پوشش بام خانه.

هرس: hars [ع.] (مص. م.) کوفتن، کوبیدن. (امص.) کوبش، کوفتگی.

هرس: haras (ا.) (عم.) بریدن شاخه های زاید درخت، عمل پیراستن درخت.

هرس: haras (ا.) اول شیری که از پستان زن پس از زاییدن جاری شود.

هرسو (ی): h.-sū(y) (ق. مر.) هر طرف، هر جانب.

هرسه نوع: h.-se-naw'(now') [ف. ع.] (امر.) موالید ثلاث (جماد، نبات، حیوان).

هرش: hereš (ا.) (عم.) دفعه، مره. یک هرش: (عم.) یک دفعه، یک بار.

هرشه: harša(-e) (ا.) چنگال.

هر طرف: h.-taraf [ف. ع.] (ق. مر.) هر سو،

هرمز = ارمز = ارمز = ارمزد = اورمزد = هورمزد = هورمزد [(ا.خ.) اهورمзда. ستاره مشتری. روز اول از هر ماه شمسی. روز پنجشنبه. ضح. - ایرانیان قبل از اسلام به روزهای هفته - مانند سامیان - چندان توجهی نداشتند. بعدها به مناسبت انتساب روز پنجشنبه به «مشتری» نزد سامیان، این اطلاق به عمل آمده.

هر و: horv (ص.) دلیر، شجاع.

هر وئین: heroIn (ا.) (شیم. پز.) پودری سفید رنگ که از ذرات متبلور تشکیل شده است. این ماده در حقیقت ترکیب اتر دی استیک مرفین است و مانند مرفین خاصیت تسکین دهنده و آرام کننده دارد و بصورت ملح کلریدرات مصرف می شود، بی نهایت سمی است و سمیتش مانند کدئین است. مصرف متوالیش اعتیاد ایجاد می کند و هر دفعه به مقدار مصرف قبلیش افزوده می شود. به مقدار ۵ میلی گرم تا یک سانتی گرم علیه سیاه سرفه و آسم و تنگی نفس تجویز می شود.

هر وانه: harvāna(-e) (ا.) بیمارستان.

هر وانه: harvāna(-e) (ا.) شکنجه و عقوبت؛ پادافره.

هر وشر: horr-o-šor (ص. مر.) (عم.) مندرس، پاره پاره و آویخته (جامه.) (عم.) آنکه جامه اش دریده و مندرس و ریخته و آویخته (لغ.)

هر وله: hervala(-e) [ع. هروله] (امص.) رفتاری میان دویدن و رفتن، پویه. با یک پای راه رفتن.

هر وهر: herr-o-her [= هرهر] (اصت. ق.) کیفیت (عم.) شدت و امتداد خنده (آهسته تر از قهقهه). هر وهر خندیدن: (عم.) بشدت خندیدن.

هره: horra(-e) (ا.) سوراخ کون. (پز.) سوراخ مقعد.

استعمال شود (فعل آن بصورت ماضی التزامی آید.) گاهی، زمانی، باری. همیشه، دایم. ضح. - به این معنی در جمله مثبت آید. (ق. استفهام) چه زمان؟ چه وقت؟ بعد از هرگز: (عم.) بعد از مدتی بسیار طولانی. هرگز سیاه: (عم.) هرگز (منتهی مؤکدتر و تحقیر آمیز تر).

هرگونه: h-gūna(-e) [= هرگون] (مبهم) هر قسم، هر نوع. از هرگونه: از هر قسم. به هر گونه: به هر قسم، با هر نوع. به هر نحو.

هرم: haram [ع.] (مصل.) سخت پیر گردیدن، کلان سال شدن. (امص.) نهایت پیری، کلان سالی؛ مقد. شباب.

هرم: haram [ع.] (ا.) (هس.) حجمی که قاعده آن چند ضلعی باشد و وجوه جانبی اش مثلث هایی باشند که همه به یک رأس مشترک (رأس هرم) منتهی شوند. هرم منتظم: (هس.) هرمی است که قاعده اش چند ضلعی منتظم و وجوه جانبی اش مثلث های متساوی الساقین متساوی باشند. هرم ناقص: (هس.) جسمی که از قطع کردن یک هرم با صفحه موازی قاعده بوجود آید. بنایی که به شکل هرم باشد؛ ج. اهرام.

هرم: harem [ع.] (ص.) سخت پیر و خرف.

هرم: horm (ا.) (عم.) گرمایی که از نقطه ای نسبتاً دور دست از آتش احساس شود، حرارت و تف آتش (فرعاً، جما.)

هرماس: harmās, ho- [«اهرمن»؟] (ا.) اهریمن، ابلیس، شیطان.

هرماس: hermās [ع.] (ا.) شیر سخت خونخوار، هر مس. بچه پلنگ.

هرمزد: hormoz [= اهورمзда = ارمز = ارمزد = اورمزد = هورمزد = هورمزد = هرمز] (به معنی روز اول هر ماه).

هرمزد: hormazd, -mozd [= اهورمзда =

هریوکان. دینار هریره: دینار مسکوک هرات. زبان هریره: زبان هراتی. زر هریره: زر خالص مسکوک هرات، زر خالص. ضح.. اما اینکه هریره را زر خالص رایج معنی کرده‌اند، گویا درست‌تر آن باشد که در اینجا هم هریره منسوب به هرات است و زر هرات شاید در میان سکه‌های طلای دیگر خالص‌تر و کم‌عیارتر بوده و هر وقت که می‌خواستند سکه خالص و کم‌عیار بگویند «زرهریره» یا «دینار هریره» می‌گفته‌اند و بعدها هریره را به معنی زر خالص رایج گرفته‌اند زیرا که تاکنون در نظم و نثر هیچ جا هریره به تنهایی به حالت اسم ندیده و همه جا «زر هریره» یا «دینار هریره» به حالت صفت و آن هم صفت برای دینار و زر دیده‌ام. (برهان قاطع. ۲۳۳).

هزار: hazār, he- (عد) عددی اصلی معادل ده بار صد؛ الف. [= هزارستان] (جانان). هزارستان، هزار آوا. ضح.. در فرهنگ‌ها هزار و هزار آوا را عندلیب و بلبل دانسته‌اند اما از قول بیرونی برمی‌آید که «هزار» جز عندلیب «بلبل» است و شاید هزار و مرکبات آن در اصل به نوعی از بلبل اطلاق می‌شده. بازی چهارم از هفت بازی نرد، ده هزار، ده هزاران، هزاران، دوا هزار.

هزار آستین: h.-āstīn (امر). (کنز). دریا (چه هر شعبه‌ای از آن به منزله آستینی است)، بحر.

هزار آوا: h.-āvā (امر). بلبل.

هزاران: hazār-ān, he- (ا). هزار؛ بلبل‌ها. بازی چهارم نرد، ده هزار، ده هزاران، هزار. هزاربیشه: hezār.-bīša-(e) (ا). صندوقچه کم قطری دارای دو طبقه که مسافران سابقاً همراه می‌بردند و آن به خانه‌های بزرگ و خرد به اشکال مختلف قسمت می‌شد و هر خانه‌ای جای یکی از لوازم سفر مانند: جای

هرهری: horhor-ī (ص نسب). (عم). بی‌بند و بار. بی‌اعتقاد.

هرهری مذهب: h.-mazhab [ف. ع.]. (ص مر). آنکه دین و مذهبی ندارد؛ لامذهب.

هرهفت: har-haft مجموعه موادی هفتگانه که زنان بدان خود را آرایش کنند و آنها عبارتند از: حنا، وسمه، سرخی، سفید آب، سرمه، زرک (= زوروق) یا خال عارضی (که به وسیله سرمه به کنج لب یا جای دیگر از رخساره گذارند)؛ هفت قلم. هفت ستاره سیاره. آرایش زن، زینت (مطلقاً).

هره کره: herra-kerra (اصت). خنده شدید و خارج از اندازه است. هره کره زدن: هرهر خندیدن.

هری: herrī (ق). (عم). چون خواهند کسی را به خواری بیرون کنند، این لفظ را بر زبان رانند. (عم). (اصت). آواز خنده.

هری: horrī (اصت. ق). آواز پنهانی دل در حالت ترس و نگرانی. هری (تور ریختن دل): اضطراب و نگرانی شدید و ناگهانی را می‌رساند (فرعاً. جما). این ترکیب بصورت «هری پایین ریختن دل» نیز استعمال می‌شود اما خود کلمه «هری» برای هر نوع سقوط ناگهانی و شدید ممکن است استعمال شود. هری (زدن به خنده): هرهر خندیدن. گاهی بصورت کلمه تحقیر برای راندن و بیرون کردن اشخاص بکار می‌رود.

هریس: harīs [= معر. هریس] (ا). طعامی که از گوشت و حبوب ترکیب دهند و بهترین آن آن است که از گندم و گوشت مرغ سازند.

هرین: hor(r)īn [قس. هرا] (اصت). آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

هریره: harīva-(e) [هرات] (ص). منسوب به هرات. اهل هرات، مردم هرات؛ ج.

چای، جای قند، جای استکان، جای قاشق و چنگال و غیره. ضح. - این کلمه را «هزارپیشه» هم گویند.

هزارپا: h.-pā (امر.) (جان.) جانوری از شاخهٔ بندپایان که ردهٔ خاصی را بوجود می‌آورد. این جانور دارای بدنی دراز است که از عدهٔ زیادی قطعات پهلوی هم ساخته شده و چون این قطعات کاملاً شبیه یکدیگرند تشخیص سینه و شکم ممکن نیست، عدهٔ قطعات بدن این جانور در گونه‌های مختلف خیلی متغیر است و ممکن است تا ۲۰۰ عدد برسد و بر روی هر یک از این قطعات یک یا دو زوج پا واقع است، سر حیوان دارای ۵ زوج زائده است یعنی یک زوج شاخک که در جلو دهان است و چهار زوج زائده‌های دهانی [یک زوج لب فوقانی یا لابر که آن را دومین زوج شاخک‌ها می‌دانند و یک زوج ماندیبول و دو زوج آرواره] در هزارپایان گوشت‌خوار اولین زوج پاهای سینه‌ای مجاور دهان قرار دارد و مانند پاهای آرواره‌ای عمل می‌کند و به این جهت هر کدام به قلاب خمیده‌ای ختم شده که با یک غدهٔ سمی ارتباط دارد، معمولاً هزارپایانی که علفخوارند هر قطعه از بدنشان دارای دو زوج پا می‌باشد و هزارپایان گوشتخوار در هر قطعه از بدنشان دارای یک زوج پا می‌باشند: هزارپایه، سدپا، سدپایه؛ گوش خزک.

هزاردستان: h.-dastān (امر.) (جان.) نوعی از بلبل. (جان.) بلبل. سار سیاه.

هزار گاییده: h.-gāyīda(-e) (ص.مف.) زن هر جایی، روسپی، قحبه.

هزارلا: h.-lā (امر.) (بز.) قسمتی از معدهٔ نشخوارکنندگان است که غذایی پس از نشخوار داخل آن می‌شود و از آنجا به شیردان که معدهٔ حقیقی است وارد می‌گردد؛

سیتوی، هزارخانه، هزار توی.

هزارمیخی: h.-mīx(mēx)-ī (امر.) خرقة درویشان که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشد. ضح. - بعضی گفته‌اند همچنانکه رهبانان زنجیرهای گران بر اعضای خود می‌بستند و خرقةٔ خشنی از پلاس می‌دوختند و بر آن گل میخ‌های کوتاه آهنی می‌زدند و می‌پوشیدند و چون ریاضت‌کشان نمی‌توانستند این دشواری را تحمل کنند، مرقعی به همان طریق درست می‌کردند و بخیه‌های بسیار بر آن می‌زدند و آن را هزار میخی می‌گفتند. (تحفة الاعراقین. قر. ۲۰۰).

هزار و یک اسم: h.-o-yak(yek)-esm [ف]. [ع] (امر.) مجموعهٔ ۱۰۰۱ نام خدا، اسماء الهی.

هزاره: (تد. hazāra(hezāre (ص.نسب.) منسوب به هزار (۱۰۰۰) هزار سال پس از تاریخ معین. جشنی که در هزارمین تولد یا به یادبود هزارمین سال وفات کسی برپا کنند؛ هزارهٔ فردوسی، هزارهٔ بیرونی. (نجد.) دورهٔ هزار ساله؛ ج. هزارگان، هزارها. (نظ. قد.) واحد نظامی مرکب از هزار تن سرباز.

هزاره: (تد. hazāra(hezāre [= ازاره] (ا.) قسمتی از دیوار که مابین زمین اطاق و طاقچه واقع شده؛ ازاره. فواره‌ای که مانند ابریق است.

هزاری: hazār-ī (ق. کثرت) (عم.) هزار بار. مکرر، به دفعات بسیار.

هزاک: hazāk, ho- (ص.) نادان که زود فریفته شود، ابله. ضح. - ظ. این کلمه مصحف «هراک» = هرک است.

هزال: hozāl [ع] (ا.) لاغری؛ مق. سمن، فربه‌ی، چاقی.

هزال: hazāl [ع] (ص.) کسی که بسیار مزاح کند.

- هزاهز: hazāhez [ع.ا.] فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد. جنبش سپاه در جنگ.
- هزبر: hezabr [ع.ا.] شیر بیشه. ضح. این کلمه بصورت «هژبر» تصحیف شده. (محد.) پهلوان، دلیر. هزبر و غا: دلیر میدان جنگ.
- هزبری: hezabr-ī [ع.ف.] (حامص.) شیر بودن، شیری. (مجد.) دلیری، پهلوانی.
- هزت: hazzat [ع.ا.] جنبش. شادمانی، نشاط. آواز جوشش دیگ. تردد بانگ رعد. نوعی از حرکت شتر. در هزت آوردن: به جنبش درآوردن، به اهتزاز درآوردن.
- هزج: hazaġ [ع.ا.] آواز رعد، بانگ تندر. آواز طرب‌انگیز، سرود مفرح. صدایی که در آن خشونت و غلظتی باشد. (عر.) بحری است از بحور عروضی که از تکرار جزو «مفاعیلن» تشکیل شود. هزج مثنی سالم: (عر.) از تکرار چهار بار مفاعیلن حاصل شود. (مس.) آواز هفدهم از هفده بحر اصول قدما.
- هزل: hazl [ع.ا.] مزاح کردن، بیهوده گفتن. (امص.) مزاح، شوخی. (ا.) مزاح آمیز و غیر جدی؛ مق. جد.
- هزل‌گو (ی): h-gū(y) [ع.ف.] = هزل‌گوینده] (ص.فا.) آکه سخنان هزل‌آمیز گوید.
- هزم: hazm [ع.ا.] (مصم.) شکست دادن، هزیمت دادن. ریزه‌های شکسته.
- هزمان: ha-zmān [= هرزمان] (ق.) هر زمان، هر وقت.
- هزوارش: hozvāreš [= زوارش، شرح و تفسیر] (امص.) اوزوارتن، پهلوی (اصطلاحاً) کلماتی که از زبان آرامی مأخوذ است و در کتیبه‌ها و کتاب‌های و رسایل پهلوی به خط پهلوی ثبت می‌شده ولی در موقع قرائت ترجمه پهلوی آن خوانده می‌شد.
- هزوان: ho-zvān (ا.) زبان، لسان.
- هزه: hazza(-e) [ع.ا.] یک بار جنباندن، تحریک.
- هزه: hezza(-e) [ع.ا.] نوع جنباندن، تحریک.
- هزیل: hazāl [ع.ا.] (ص.) لاغر.
- هزیمت: hazīmat [ع.ا.] هزیمه] (مصل.) شکست یافتن لشکر و پراکنده شدن سپاهیان. (امص.) شکست لشکر، فرار سپاهیان. به هزیمت رفتن: فرار کردن. پشت به هزیمت دادن: فرار کردن.
- هزینه: hazīna(-e) (ا.) خرج؛ مق. دخل. ضح. در فرهنگستان هم «هزینه» را به همین معنی برگزیده. هزینه سفر: وجهی که برای مسافرت به کارمند مؤسسه‌ای دهند؛ خرج سفر. وجهی که به جهت زن و فرزندان مقرر کنند؛ نفقه. انفاق.
- هزینه: hazīna(-e) [مبدل خزینه، ممال خزانه] (ا.) خزانه، خزینه.
- (هژبر): hožabr [مصحف. ع. هزبر] (ا.) شیر، هزبر.
- هژهار: hažhār (ا.) (پز.) نام علتی که اسب و الاغ دندان اضافه بیرون می‌آورند و تا آن دندان اضافه را نکشند حیوان به فراغت علف نمی‌تواند بخورد.
- هژیر: ho-žīr, ha- [= هجیر = خجیر، خوب چهر، نیک‌نژاد] (ص.) خوب، نیکو، پسندیده. جلد، چابک.
- هست: hast (فعل.) سوم شخص مفرد از «هستن»؛ موجود است، وجود دارد؛ مق. نیست. [= هستی] (امص.) هستی، وجود. دارایی. هست اول: موجود اول، اول ما خلق‌الله (عقل کل). هست بودن: موجود بودن، موجودیت داشتن.
- هستره: hastara(-e) (ا.) جوال مانندی که از

باشد؛ در موقع آرامش اطراف هسته را غشایی احاطه کرده که دارای سختی بیشتر از سیتوپلاسم و شیرۀ درون هسته است. در داخل هسته مایع غلیظی بنام شیرۀ هسته یا نوکلئوپلاسم وجود دارد که دارای غلظت زیاد و نزدیک به جامد است. هسته مرکزی: مرکز حقیقی، اصل و منشاء.

هستی: hast-Ā (حامص.) وجود؛ مقد. نیستی، عدم. برهان هستی: (فد.) دلیل «ان». (عم.) مال، ثروت. (تصد.) خودبینی، خودپسندی. در هستی (را) به گل اندودن: هستی را برانداختن، از میان بردن.

هستی بخش: h.-baxš [= هستی بخشنده] (ص فا.) هستی بخشنده.

هسر: hasar [= هسیر] (ا.) یخ. پر هسر: پر از یخ.

هسیر: hasĪr [= هسر] (ا.) یخ. پر هسیر: پر از یخ.

هش: hoš (صد.) کلمه‌ای است که خرکچیان برای توقف خر بکار برند.

هش: hoš [قس. هس، هیس] (صد.) ساکت! خاموش!

هشاشه: hašāša(-e) [ع. هشاشه] (مصل.) شادمانی نمودن. (امص.) شادمانی، تازه رویی.

هشپلک: hošpolak [قس. شپیل] (اصت.) آوازی است کبوتربازان به وقت کبوتر پرانیدن با دو سرانگشت دست از دهان بیرون کنند.

هشت: hašt (عد.) عددی است اصلی بین هفت و نه، پنج بعلاوه سه، ثمان، ثمانیه (۸). (چا.) نوعی از حروف سربی که در چاپخانه‌ها بکار رود. هشت معمولی: (ریز) (چا.) نوعی از حروف سربی چاپخانه‌ها. هشت سیاه: (چا.) نوعی از حروف سربی چاپخانه‌ها. ضح. -- برای ترکیبات «هشت»

چوب و نی بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و به وسیله آن خشت و آجر و خاک حمل کنند.

هستن: has-tan [بودن] (مصل.) (هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند.) زمان‌های ماضی و مستقبل و امر و اسم مفعول آن از «بودن» و «باشیدن» آید. وجود داشتن، موجود بودن. وقوع داشتن، حاصل بودن. ضح. -- بین «هستن» و «استن» در اصل فرقی است و آن اینکه «هستن» دال بر وجود داشتن، وقوع داشتن و حاصل بودن است و «استن» دال بر رابطهٔ مسندالیه و مسند.

هستو: hastū [= خستو = خستون] (ص.) اقرار کننده، مقرر، معترف.

هست و نیست: (قد. hast-o-nĪst(nēst) (امر.) (فد.) وجود و عدم. (فد.) سبب و ایجاب. دارایی و تهیدستی، ثروت و فقر. (عم.) دارایی، مایملک، کل موجودی.

هسته: hasta(-e) [= هستو = خستو = خسته = استه، استخوان] (ا.) (گیا.) مجموعهٔ دانه و درون برخی گیاهان که در داخل میوه قرار دارد. به این معنی که مغز دانه علاوه بر پوشش خود دانه از خارج به وسیلهٔ درون‌بر چوبی شدهٔ میوه نیز فراگرفته شده است، به عبارت دیگر هسته عبارت از دانه‌ای است که به وسیلهٔ درون‌بر چوبی شده پوشیده شده است، هسته معمولاً در داخل میوه‌های شفت قرار دارد مانند هستهٔ گوجه و آلبالو و هلو و جز آن. (طیی.) جسم شفاف و هموژنی که در داخل سیتوپلاسم سلول‌های زنده قرار دارد و قابلیت انکسار نور در آن از سیتوپلاسم بیشتر است و در داخل آن یک یا چند دانهٔ کوچک به اسم هستک مشاهده می‌شود، در دورهٔ زندگی سلول هسته ممکن است به دو صورت مختلف مشاهده شود یا در حال آرامش باشد و یا به حال تقسیم

- مانند هشت باغ، هشت بستان، هشت بهشت.
 هشت کسی گرو نه بودن: (عم.) فزونی یافتن
 خرج او بر دخل و در مانده شدن وی برای
 مخارج زندگی.
هشت خط: h.-xat [ف. ع.] (ص. مر.)
 (عم.) بسیار حيله گر، مکار.
هشت صفات: h.-sefāt [ف. ع.] (امر.)
 هشت صفت مردان خدا: توحید، علم،
 شکر، رضا، صبر، قلت رزق، تعظیم
 لا مرالله، شفقت به خلق خدا.
هشت عباسی: h.-abbās-ī (امر.) پولی
 معادل سی و دو شاهی.
هشت مزاج: h.-mezā [ف. ع.] (امر.)
 شامل چهار مزاج مفرد (حار، بارد، رطب،
 یابس) و چهار مزاج مرکب (حار رطب، بارد
 رطب، حار یابس، بارد یابس) است. عناصر
 اربعه (آب، باد، خاک، آتش) و اخلاط
 اربعه (صفرا، سودا، بلغم، خون).
هشتن: heš-tan [= هیلدن = هشدن]
 (مص. م.) (هشت، هلد، خواهد هشت، بهل،
 هلنده، هشته). گذاشتن، رها کردن. ترک
 کردن.
هشته: heš-ta(-e) (امف.) گذاشته، رها کرده.
 ترک کرده.
هشته نامه: h.-nāma(-e) (امر.) طلاق نامه.
هشتی: hasāt-ī (ص. نسب.) منسوب به هشت.
 (ا.) محوطه‌ای به شکل کثیرالاضلاع (در
 اصل هشت ضلعی) یا مدور که بین کوچه و
 خیابان و در ورودی به حیاط می‌ساختند و در
 دو سوی آن سکوها و نیمکت‌ها برای
 نشستن افراد می‌گذاشتند.
هشلهف: ha-šal-haf (ص.) (عم.) چیز
 بی‌معنی بیهوده. حرف مفت، سخن
 مزخرف. شخص بیکاره و بی‌عاروش.
هشنگ: hašang (ص.) مرد بی‌سر و بن
 باشد (صحاح الفرس). شخص بی‌سر و پا و
- مفلس.
هشوار: hoš-vār [قس. هشیار] (ص.)
 باهوش، هوشیار.
هشومند: hoš-ōmand [قس. هوشمند]
 (ص.) باهوش، هوشمند. ناهشومند:
 بی‌هوش.
هشیار: hoš-yār [= هوشیار] (ص.) باهوش،
 هوشمند. زرنگ.
هشیاری: h.-ī [= هشیواری = هوشیاری]
 (حامص.) خردمندی، بجا بودن عقل. حزم
 (لغت بیهقی، پارسی نغز، ص ۳۸۵)
 زرنگی.
هشیوار: hoš-ī-vār [= هشیار = هوشیار]
 (ص.) هوشیار.
هضبیه: hazba(-e) [ع. هضبیه] (ا.) کوه
 گسترده بر زمین. کوهی که تنها از یک
 پارچه سنگ باشد. کوه دراز بلند و منفرد
 سرخ رنگ. کوه (مطلقاً). پشته کم گیاه.
 باران بزرگ قطره و پیوسته؛ ج. هضاب،
 هضبات.
هضم: hazm [ع.] (مص. ل.) تحلیل رفتن
 غذا در معده و روده‌ها. (امص.) تحلیل غذا،
 گوارش. هضم رابع: گویند فلانی پول فلان
 را داد؟ در جواب گویند ای بابا از هضم رابه
 هم گذشته است یعنی مدت‌ها است که پول
 او را خورده و به کلی تمام کرده است. هضم
 رابع مأخوذ است از اصطلاح اطباء که گویند
 غذا در بدن چهار هضم دارد تا به کلی جزء
 بدن شود، هضم اول در معده و امعاء است،
 هضم ثانی در کبد، هضم ثالث در عروق،
 هضم رابع در هر یک عضوی از اعضاء بدن
 به انفراد. (یادداشت‌های قزوینی ج. ۷. ص
 ۲۹۹) از هضم رابع گذشتن: (کند.) کامل؛ به
 مصرف رسیدن.
هطال: hattāl [ع.] (ا.) ابر بارنده پیاپی.
 اشک روان.

منسوب به هفت امام. اسماعیلی، سبئیه.
هفت اندام: h.-andām (امر.) (پز.) هفت عضو بدن که عبارتند از الف - به عقیده بعضی سر، سینه، شکم، دو دست، دو پای. ب - و به عقیده برخی دیگر سر، دو پهلو، دو دست، دو پای. مجموعه اعضای بدن. (پز.) رگی است که چون آن را بکشایند از جمیع اندام خون کشیده شود؛ برهان؛ نهر بدن، اکحل. (پز.) روماتیسم (دهخدا).
هفت اندام باطن: عبارتند از: مغز، قلب، ریتین، جگر، کلیتین. هفت اندام زمین: مجموعه ساختمان کره زمین.
هفت پادشاه: h.-pāda(e)šāh (امر.) پادشاهان هفت کشور (یا هفت اقلیم). همه پادشاهان روی زمین. هفت پادشاه را به خواب دیده: (عم.) (کند.) به خوابی عمیق فرو رفته. هفت پادشاه فرو رفته. هفت پادشاه گردش: هفت کشور، هفت اقلیم.
هفت پرده: h.-parda(-e) (امر.) هفت پرده چشم. ضح.. به عقیده قدما چشم از هفت پرده یا طبقه مرکب است: ملتحمه که از همه بیرون و مماس با هوا است. قرنیه. عنبیه و رنگ آن در اشخاص مختلف است. عنکبوتیه. شبکیه. مشیمیه. صلبیه. (مس.) هفت پرده ساز.
هفت تیر: h.-tīr (امر.) سلاح آتشین کمری که جای هفت فشنگ دارد.
هفت جسد: h.-ġasad [ف. ع.] (امر.) هفت فلز: الف - به اعتباری (زر، سیم، آهن، مس، ارزیر، سرب و سیماب) ب - و به اعتبار دیگر آهن، جست (روح توتیا)، سرب، زر، سیم، قلع (قلعی)، مس.
هفت جوش: h.-ġūš (امر.) فلز بسیار سخت. (کند.) شخص پر طاقت.
هفت جوهر: h.-ġawhar (Jow-) [ف. ع.] = هفت گوهر [هفت دانه گوهر (جواهر)].

هطل: hatl [ع.] (ا.) باران سست پیوسته. باران پیایی که دارای قطرات بزرگ متفرق باشد. اشک پیایی. (مصل.) باران هطل. باریدن آسمان. اشک راندن چشم.
هطل: hatel [ع.] (ص.) (باران) پیوسته و مداوم. (ابر.) که پیوسته بارد.
هف: haf (ا.) کارگاه جولاهی، دستگاه نساجی، بفتری. شانه جولاهی.
هفت: heft (ا.) اندک خشکی که بعد از تری بهم رسند.
هفت: hoft (ا.) دمی از آب، شربت؛ شراب و مانند آنها که فرو کشند، جرعه، قورت.
هفتابیحار: haft-ā-bīġār [= هفته بیچار] (عم.) (امر.) هفت نوع سبزی که به هفتابیحار معروف است و آنها همه معطرند و برای خوشبو کردن انواع ترشی، خاصه ترشی بادنجان (لیته) آنها را خرد کرده در ترشی ریزند. هفت سبزی عبارتند از: جعفری، نعنا، ترخون، مرزه، ریحان، اوجی، سوس عنبر (فرعاً. جما.) نوعی ترشی که از فلفل، نعناع، سه نوع سبزی (مانند چوچاق، خالواش = پونه و غیره)، سیر و سرکه سازند (مخصوصاً در گیلان). (ص.) چیز درهم و برهم، مغشوش.
هفتاد: haft-ād (عد.) عدد اصلی معادل هفت بار ده (۷۰)، پنجاه بعلاوه بیست، سبعین. هفتاد آب: (کند.) آب های بسیار. به هفتاد آب شستن: (کند.) شستن بسیار و مکرر. به هفتاد و هفت آب شستن: (کند.) شستن بسیار و مکرر.
هفت الوان: h.-alvān [ف. ع.] (امر.) هفت رنگ اصلی. طعامی که گویند از آسمان به جهت عیسی (ع) نازل شد. شامل: نان، نمک، ماهی، سرکه، عسل، روغن، تره. (کند.) طعام های گوناگون.
هفت امامی: h.-emāmī [ف. ع.] (ص نسب.)

هم دارای هفت خط می‌باشند، خطوط ایبه. (اخ.) هفت اقلیم.

هفت خلیفه: h.-xalīfa(-e) [ف. ع. ۱۰۶] (امر.) (کند.) یا خلفای روح که هفت خط عضو باطن (دل، شش، جگر، زهره، گرده، سپرز، معده). (کند.) روح حیوانی و عقل و حواس خمسه. (کند.) هفت اندام. (کند.) هفت طور دال (اول صدر، دوم قلب، سوم شفاف، چهارم و پنجم حبه القلوب، ششم و هفتم مهجة القلوب). (کند.) هفت عضو ظاهر که در وقت سجود باید بر زمین گذاشته شود (پیشانی، دو کف دست، دو زانو، دو سر انگشت شصت پا). (کند.) سبعة منحوسه (عطیط، عریم، سرموش، کلاب، ذوذوابه، لحيان، کبد).

هفت خوان، هفتخوان: h.-xān [= هفت‌خانه] (امر.) هفت منزل، هفت مرحله. مجموعه پیشآمدهایی که در هفت منزل برای پهلوانانی مانند رستم و اسفندیار رخ داده. ضح. - معمولاً این کلمه را بصورت «هفتخوان» نویسند و بعضی وجه تسمیه صورت اخیر را آن دانسته‌اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی خوانی از اغذیه لذیذ می‌گسترند ولی این وجه صحیح در «هفت‌خان» باشد به معنی هفت منزل و مرحله. در ترجمه عربی شاهنامه از بنداری نیز «هفتخان» آمده.

هفت درهفت: h.-dar-haft (امر.) موادی شامل: حنا، سرمه، وسمه، سرخی، سفیداب، زرک، غالبه که زنان به وسیله آنها هفت موضع (دست، پا، چشم، ابرو، هر دو جانب روی و تمام رخسار که آن را سفیداب مآلند و زرک پاشند) را آرایش کنند؛ هر هفت هفت خاصیت در هفت عضو آدمی. عدد چهل و نه. جدول هفت در هفت: مربعی

هفت فلز هفت جوهر ابداعی: هفت نور ازلی شامل: ابداع، جوهر عقل، مجموع عقل (عقل، عاقل، معقول)، نفس، جد، فتح خیال (جامع الحکمتین ۱۰۹).

هفت حرف: h.-harf [ف. ع. ۱۰۶] (امر.) بیست و هشت حرف الفبا را به چهار بخش (هر یک شامل هفت حرف) بنابر انتساب آنها به عناصر اربعه - تقسیم کنند: اینچنین: هفت حرف آبی: ج، ز، ک، س، ق، ث، ظ. هفت حرف آتشی: ا، ه، ط، م، ف، ش، ذ. هفت حرف خاکی: د، ح، ل، ع، ر، خ، غ. هفت حرف بادی (هوایی): ب، و، ی، ن، ص، ت، ض.

هفت حرف استعلا: h.-e este'lā [ف. ع. ۱۰۶] (امر.) عبارتند از: خ، ص، ض، ط، ظ، ع، ق. ضح. - هفت آمد حرف استعلا بدانش بی خلاف. خا و صاد و ضاد و طا و ظا، پس آنگه عین و قاف. (امثال و حکم دهخدا).

هفت خزینه: h.-hezīna(-e) [ف. معر.] (امر.) (کند.) هفت عضو باطن انسان (معده، جگر، شش، دل، زهره، سپرز، گرده). (اخ.) هفت آسمان.

هفت خط: h.-xat(t) [ف. ع.] هفت خط جام: قدما جام (جام شراب و نیز جام جم) را با هفت خط مجسم می‌کردند که به ترتیب از بالا به پایین عبارت است از: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط ورشکر (اشک، خطیره)، خط کاسه‌گر، خط فرودینه. (ص. مر.) (عم.) بسیار ناقلا و حقه‌باز. (حروفیه) به عقیده فضل‌الله حروفی الف - خطوط چهره آدمی هفت خط را تشکیل دهند؛ خطوط سیاه، خطوط امیه. ب - چین‌ها و علایم مشخصه صورت (چهارمین پلک چشم، دو چین طولی طرفین بینی که تا گوشه لب زیرین پایین آید، چینی که لب زیرین را از زرخ جدا کند. ج - ریش و سبلت

«گیا» نام گلی است در هندوستان و آن هفت رنگ دارد. (برهان) ضح. - با مآخذی که در دست بود این گیاه شناخته نشد. هر هفت. نوعی ترشی است (قس. هفتایبجار). (ص مر.) چیزی که به هفت رنگ منقش باشد. هر چیز منقش.

هفت روز: h.-rūz (امر.) ایام هفته. هفت روز نحس: از ماه قمری (عربی) هفت روز را نحس دانند و به کاری مهم دست نمی زنند. شاعری گفته است:

«هفت روز نحس باشد هر مهی کن حذر از وی نیابی هیچ رنج سه و پنج و سیزده با شانزده بیست و یک با بیست و چار و بیست و پنج» هفت سین: h.-sīn [هفت چیز که اول آنها «س» است] (امر.) از مشهورترین مراسم جشن نوروز نزد ایرانیان، آراستن هفت سین است و آن گرد آوردن هفت چیز است که نام آنها با حرف «س» آغاز می گردد. معمولاً بین اشیاء ذیل: سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سبزه (مراد دانه های گندم و امثال آن است که قبلاً در بشقابی یا کاسه ای کاشته و سبز کرده اند). سبزی، سمنو. هفت چیز را انتخاب کنند (غالباً سنجد، سبستان، سبزی، سمنو، سماق، سرکه، سیب) و قبل از تحویل سال در سفره ای می گذارند (در گیلان خوانچه هفت سین در جشن عروسی نیز مرسوم است.) ضح. - این سنت بسیار کهن بنظر می رسد. در رساله «نوروز» تألیف عمادالدین محمود شیرازی طیب آمده (نسخه خطی متعلق به کتابخانه دهخدا): «و هفت سین که در نوروز خوردن آن سنت است، این است: هفت سلام (در اینجا هفت آیه قرآن را که به «سلام» آغاز شود نقل کرده. امکان دارد که هفت سین (= ۷ س)

شطرنجی که طول و عرض آن هر یک شامل هفت خانه و جمعاً چهل و نه خانه داشته باشد. ضح. - در علم «وفق اعداد» خواص برای جدول مذکور قایلند.

هفت دست: h.-dast (امر.) هفت مجموعه کامل از چیزی. (کنذ.) مجموعه های کامل بسیار از چیزی.

هفت دور: h.-dawr (dowr) [ف. ع.] (امر.) هفت دور و مدت که هر دوری شامل هزار سال است و تعلق به یکی از هفت سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دور سیاره دیگر آغاز گردد. این ادوار را از زحل آغاز کنند و به ترتیب فرود آیند تا به ماه (قمر) برسند. زحل، مشتری، مریخ، شمس (آفتاب)، زهره، عطارد، قمر و اکنون ما در دور قمر هستیم. ضح. - بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است و مجموع ادوار چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد.

هفت رنگ: h.-rang (امر.) از قدیم هفت رنگ را از میان رنگ ها اصلی دانسته اند (سبع الوان) و آنها عبارتند از: الف - به قولی سیاه، خاک (خاکستری)، سرخ، زرد، سفید، کبود، زنگاری. ب - و به قولی: زرد، آبی، نارنجی، سرخ، بنفش، سبز، نیلگون. ضح. - قدما هر رنگ را به یکی از سیارات هفتگانه و یکی از روزهای هفته اختصاص می دادند؛ از این قرار:

رنگ	سیاره	روز
زرد	آفتاب	یکشنبه
آبی	ماه	دوشنبه
نارنجی	مریخ	سه شنبه
سرخ	عطارد	چهارشنبه
بنفش	مشتری	پنجشنبه
سبز	زهره	آدینه
نیلگون	زحل	شنبه

نزد مسلمانان از شنبه شروع و به جمعه (آدینه) ختم می‌شود و نزد فرنگیان از دوشنبه شروع و به یکشنبه پایان پذیرد. ضح. - ایرانیان باستان ماه را به «هفته» تقسیم نمی‌کردند، بلکه هر ماه را به سی روز تقسیم می‌کردند و هر روز به نامی خاص خوانده می‌شد و ماه چهار هفته در میان ایرانیان پس از اسلام معمول شده است و حتی کلمه «شنبه» که در همه ایام هفته به جز آدینه (جمعه) هست لغتی است سامی (شنبه)، ولی بدون شک ایرانیان عهد ساسانی از استعمال هفته در میان اقوام سامی آگاه بودند. روز هفتم مرگ کسی.

هفوت: hafvat (ا.) لغزش، خطا؛ ج. هفوات.

هفهف: hafhaf (اصت.) آواز سگ.

هق و هق: heq-o-heq (اصت ق.) (عم.) آوای گریه شدید، صدای گریستن سخت.

هکتار: hektār (ا.) واحد برابر مقیاس سطح صد «آر» = یک هکتومتر مربع = ۱۰۰۰۰ متر مربع.

هکتومتر: h.-metr (امر.) واحدی برای سنجش طول = ۱۰۰ متر.

هکچه: hokča(-e) (اصت.) جستن گلو، فواق. ضح. - (پز.) سسکه.

هکف: hakaf (ص.) بیهوده، بیفایده، مزخرف (بیشتر در مورد اجسام و موجودات غیر ذی‌روح بکار برند).

هل: hal [ع.] (صت.) ادات استفهام) آیا. مطلب هل: (منط.) بر دو قسم است: بسیط و مرکب، بسیط برای طلب وجود موضوع است. مرکب برای طلب وجود محمول است برای موضوع.

هل: hel (گیا.) گیاهی علفی از راسته تک لپه‌ای‌ها و از تیره زنجبیل‌ها که دارای ساقه زیرزمینی پایا و مفصل‌دار است و هر ساله

اشاره به هفت سپنتا (هفت مقدس). (= هفت امشاسپندان) باشد (نظر آقای پورداد). خود سفره مزبور را با محتویات آن نیز هفت‌سین گویند.

هفت عضو: h.-ozv [ف. ع.] (امر.) مجموعه هفت عضو از اعضای بدن آدمی.

هفت‌کهنه: h.-kohna(-e) (امر.) هفت چیز کهنه و قدیمی (یار کهنه، مصاحب کهنه، کتاب کهنه، شراب کهنه، حمام کهنه، شمشیر کهنه، چینی کهنه).

هفت‌گنجینه: h.-ganjīna(-e) (امر.) (کند.) طلا، نقره، قلعی، سرب، آهن، مس، برنج. ضح. - خان آرزو در شرح اسکندرنامه نوشته که رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه می‌داشتند یا آنکه هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد و آن هفت این است: اول نقود، دوم جواهر، سوم البسه، چهارم حیوانات، پنجم اطعمه، ششم اراضی، هفتم باغات (غیاث).

هفت‌ماهه: h.-māh-a(-e) (ص.مر.) آنچه که هفت ماه از عمرش گذشته باشد. هفت ماهه بودن (زاییده شدن): (عم.) (کند.) بسیار عجول بودن، بسیار شتاب داشتن.

هفت مردان: h.-mard-ān (امر.) مردان خدا که شامل هفت دسته‌اند: اقطاب، ایدال، اخیار (یا ایمه)، اوتاد، غوث، نقباء، نجباء.

هفت‌مغز: h.-mayz (امر.) آنچه که از مغز (هسته) هفت میوه ترتیب دهند. حلواى هفت مغز: حلواىی که از مغز بادام، مغز گردو، مغز زردالو، مغز شفتالو، مغز پسته، مغز فندق و مغز چلغوزه درست می‌کردند.

هفت‌ونه: h.-o-noh (امر.) هر هفت. بعلاوة نه زینت (سر آویزه، گوشواره، سلسله، حلقه بینی، گلوبند، بازوبند، دست برنجن، انگشتر، خلخال).

هفته: haft-a(-e) (ا.) مجموع هفت روز که

نارس وارد نشود. دانه این گیاه شامل ۲ تا ۸ درصد اسانس مرکب از سینئول و تریپنتول و استات دوترینیل است؛ علاوه بر اسانس رزین‌ها و مواد چرب و غیره نیز در دانه یافت می‌شود؛ هیل، هال، قافله، حماما، حب‌هان، حب‌الهال، جهان، قافله صغیر، شمشیر، شوشمیر، هال‌بوا، خیربوا، خیر بویا، جاربویا الا، شرفیون، آلاچی، حب‌البلوغ، جربوا، لاچی. هل سیلانی: (گیاه). گونه‌ای هل که متعلق به سیلان است و دارای میوه‌های بزرگتر از نوع هل معمولی است و بزرگی میوه‌هایش به قطر ۶ تا ۱۰ میلی‌متر و درازای ۲۵ تا ۵۰ میلی‌متر است و در هر خانه میوه ۱۴ تا ۱۶ دانه نامنظم به رنگ قهوه‌ای روشن وجود دارد؛ قافله سیلانی، قافله کبار.

هلا: halā (ص.تد.) برای معانی ذیل بکار رود:
الف - آگاهنیدن و تنبیه بکار رود. ب - برای تحسین.

هلاک: (تد. halāk(he- [ع.۰] (مصل.۰) نیست شدن، مردن، درگذشتن. (امص.۰) نیستی، مرگ. به هلاک انجامیدن: نابود شدن، هلاک شدن.

هلاکت: halākat [ع.۰] (امص.۰) نیستی، مرگ. ضح. از مصدرهای ساختگی است که جای «هلاک» استعمال کنند.

هلال: helāl [ع.۰] (ا.۰) ماه (قمر) از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمانی مشاهده می‌شود؛ ماه نو، نو ماه؛ ج. اهله. هلال عید: هلالی که در شب غره شوال رؤیت شود. هلال معنبر: (کند). ابروی معشوق.

هلالی: helāl-ī [ع.۰ ف.۰] (ص نسب.) منسوب به هلال. به شکل هلال. (ا.۰) نوعی از تیر که دسته آن به شکل هلال است. (هس.۰) قطعه‌ای است از دایره. (رض.۰) هلالی: هرگاه

شاخه‌های هوایی انبوه به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از آن خارج می‌شود، برگ‌هایش متناوب، کامل، نوک تیز و دارای غلاف بزرگ با شکاف طولی است و در سطح آن یک رگبرگ اصلی مشخص و تعداد زیادی رگبرگ‌های فرعی شانه‌ای مشاهده می‌شود. مجموعه گل‌هایش بصورت سنبله یا گرزن یکسویه و مرکب از ۵ یا ۶ گل ظاهر می‌شود، هر گل آن شامل کاسه‌ای مرکب از سه کاسبرگ سبز رنگ و سه گلبرگ رنگین همراه با یک پرچم است، مادگی آن شامل تخمدان سه برچه‌ای که در هر برچه تعداد زیادی تخمک جای دارد که پس از رسیدن میوه‌ای بصورت کپسول ناشکوف و محتوی دانه‌های زیاد از آن نتیجه می‌شود، میوه هل معمولاً بیضوی سه گوشه یا مدور است. بزرگی دانه‌ها در هل معمولی بین ۱۰ تا ۲۰ میلیمتر و به قطر ۵ تا ۹ میلیمتر است. رنگ آنها زرد و یا خاکستری مایل به زرد و سطح آن ممکن است صاف و یا دارای خطوط طولی ظریف باشد. معمولاً در هر خانه میوه بین ۵ تا ۹ دانه زاویه‌دار و نامنظم و قهوه‌ای رنگ مایل به قرمز وجود دارد و بطور متوسط بزرگی هر دانه به قطر ۳ میلیمتر می‌باشد، بوی دانه‌ها قوی و معطر و طعم آن مطبوع و بسیار معطر است، این گیاه به حالت وحشی در نقاط مرطوب نواحی کوهستانی مالایا و (نواحی غربی دکن) می‌روید و علاوه با اصلاح زمین می‌توان تکثیر آنها را در این نواحی تقویت کرد، برداشت محصول معمولاً از گیاهان چهار ساله شروع می‌شود. چون میوه این گیاه در یک زمان معین نمی‌رسد از این جهت برداشت محصول طی چند ماه صورت می‌گیرد و با قیچی مخصوص و با دقت میوه‌های رسیده را می‌چینند که آسیبی به گل و میوه‌های

هلم: halomma [ع.۶] (صت.) در خواندن بسوی چیزی بکار رود، بیا!

هلو: holū [قس. آلو، خلو] (ا.) (گیا.) درختی از تیره گل سرخیان و از دسته بادامی‌ها که دارای میوه آبدار شفت و هسته نهموار درشت است. این درخت به علت دارا بودن میوه ماکول در غالب نقاط کشت می‌شود. این گیاه برگ‌های دندان‌دار و گل‌هایی به رنگ گلی یا کمی مایل به ارغوانی دارد که قبل از پیدایش برگ ظاهر می‌شوند، گل‌ها و برگ‌ها این گیاه مصارف دارویی دارند. در گلبرگ‌ها و برگ و مغز هسته هلو یک گلوکزید که دارای اسید سیانیدریک است یافت می‌شود. گل هلو مدر و ملین است و بصورت دم کرده و یا شربت در بیماری‌های اطفال بکار می‌رود؛ خوخ. ضح. گونه‌های مختلف هلو عبارت از شفتالو و شلیل و هلو انجیری هستند که همگی میوه‌های ریزتر از هلو دارند.

هلو: holū (ا.) ریسمانی که کودکان از جایی آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند؛ ارجوحه، تاب.

هله: hala [= خله] (ا.) (عم.) هذیان، حرف بیهوده.

هلیت: hal-lyyat [ع.۶] مصدر صناعی است مرکب از هل و یت یعنی پرسش کردن از مطلب «هل» و سؤال از مطلب هل یعنی سؤال از اصل وجود شیئی یا سؤال از وجود صفتی برای شیئی. بنابراین هلیت دو قسم بود: بسیطه: یعنی پرسش از اصل وجود شیئی. مانند: آیا فرشته هست. مرکبه: یعنی پرسش از وجود صفتی برای شیئی است. مانند: آیا فرشته ناطق است؟ قسم اول مفادکان تامه است و بالطبع مقدم بر قسم دوم است که مفادکان ناقصه را می‌رساند و هر دو قسم از اصول مطالب بشمار است زیرا اساس مطالب

دو قوس از دایره بر سطح جسمی محیط شوند که از نصف دایره کوچکتر باشد در این صورت چنانکه انحداب این دو در یک طرف واقع شوند آن جسم را هلالی می‌نامند.

هلام: holām [ع.۶] (ا.) نوعی از طعام که از پوست و گوشت گوساله سازند.

هلاهل: halāhel [= هلهل] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیره آلاله‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های اقونیطون بشمار می‌آید و دارای مقادیر زیادی آلکالوئیدهای سمی و خطرناک از دسته آکونی‌تین‌ها است؛ بیش، سرنجیش؛ بیش هندی، هلهل. (جان.) خزنده‌ای موهوم و خیالی که معتقد بودند سم خطرناکی دارد.

هلاهلا: halā-halā (ص.) (عم. قد.) آسان، سهل.

هلپند: halapand (ص.) مردم بی‌کار، هیچ‌کاره.

هلپ‌هلپ: holop-holop (اصت. ق.مر.) (عم.) با سر و صدای بسیار. هلپ‌هلپ خوردن (نوشیدن): (عم.) با سر و صدای بسیار و با حرص چیزی را خوردن (نوشیدن) (فرعا. جما.)

هلپی: holopp-ī (اصت. ق.) (عم.) یکباره، یک هو (فرعا. جما.)

هلفدان: holof-dān [ع. هلفدون، هلفدون] (امر.) (عم.) زندان. سیاه چال (فرعا. جما.)

هلک: holak (ا.) چرمی که آن را مانند کفه تراز می‌ساختند و از سر چوب منجنیق می‌آویختند و سپس آن را پس از سنگ کرده به جانب دشمن می‌انداختند.

هلل: holol (ا.) (گیا.) عصاره فیل زهره را گویند که بنام‌های حضض و حضیض نیز خوانده می‌شود.

معالجه بیشتر در کشورهایی که کمتر نور آفتاب دارند مورد استفاده واقع می‌شود و معمولاً بیشتر اطفال ضعیف و یا مشکوک به سل را به این وسیله تقویت و یا معالجه می‌کنند و همچنین برخی امراض جلدی را به این وسیله درمان می‌کنند. در کشورهای اسکاندیناوی چون نور طبیعی آفتاب کمتر در دسترس اطبا است به وسیله لامپ‌های الکتریکی که از بلورهای کوآرتز می‌گذرد همان خواص اشعه آفتاب را در تداوی نتیجه می‌گیرند.

هلیوم: helyom (ا.) (شیم.) عنصر گازی شکلی که در سال ۱۸۹۵ میلادی وسیله رامسی در برخی سنگ‌های حاوی اکسید اورانیوم کشف گردید و بعدها وجود آن را در سایر کانی‌ها تشخیص دادند، این گاز به نسبت یک ده میلیونیم [————] در ترکیب هوا نیز وجود دارد. در برخی آب‌های معدنی نیز این گاز موجود است، این گاز از عناصر بسیار سبک است. وزن مخصوص آن ۱۳۹ و جرم اتمی آن ۴ است. در آب کم محلول است در ۲۶۹- درجه مایع می‌شود، میل ترکیبی این گاز بسیار کم است و در حرارت‌های خیلی بالا به وسیله بخار منیزیم جذب می‌شود.

هلیوی: heliō (-lē-) (ا.) چارمغز بازی، گردکان بازی. چرخه‌ای که کودکان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان گذارند تا آب آن را به گردش درآورد و ایشان تماشا کنند؛ گردون بازی.

هم: ham [= هام] (ق.) نیز، همچنین. (پش.) در ترکیبات پیشوند اشتراک است (افاده اشتراک در اسم مابعد کند). ضح.. گاه «هم» پس از «نیز» آید برای تأکید. با هم: با یکدیگر. هم این و هم آن: هر دو. هم... هم...: با هم (توأم).

سه قسم بود: مطلب هل و مطلب «ما» و مطلب «لم» و هر یک دو قسم بود بسیط و مرکب.

هلیدن: hel-īdan [= هشتن] (مص.م.) (هلد، خواهد هلید، بهل، هلنده، هلیده) گذاشتن، فرو گذاشتن، واگذاشتن، رها کردن.

هلیس: helīs (ا.) پروانه ماشین یا هواپیما. **هلیکوپتر:** helikopter (ا.) قسمی هواپیمای کوچک که به هنگام برخاستن از زمین و نشستن بر آن می‌تواند به حالت عمومی حرکت کند.

هلیله: hālīla(-e) [= معر. اهلیلیج] (ا.) (گیا.) درختی از تیره کمبرتاسه و از رده دولپه‌ای‌ها که دارای میوه بیضوی شکلی به اندازه یک سنجد ریز است. میوه این گیاه مصرف طبی دارد و خشک شده آن را به عنوان قابض بکار می‌برند، این گیاه خاص نواحی حاره است و بیشتر در هندوستان و هندوچین می‌روید؛ هلیله کابلی، اهلیلیج کابلی، اهلیلیج، اهلیکات، شعیر هندی. هلیله زرد: (گیا.) نام یکی از گونه‌های هلیله. هلیله کابلی: (گیا.) هلیله.

هلیم: hālīm [ع.] (ص.) چسبنده از هر چیزی، لاصق. عبارت از گوشت و گندم مهرای پخته است (محیط اعظم)؛ هریسه.

هلیم: hālīm [ع. هلام] (ا.) غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت پزند. ضح.. هلیم بر وزن رغیف در اصل «هلام» بر وزن طعام یا «هلام» مانند غراب است (اقرب الموارد) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۱۱۲). نوشتن این کلمه بصورت «حلیم» غلط است.

هلیو: halīv, he- (ا.) سبدی که از چوب و نی بافتند و چیزها در آن کنند.

هلیوتراپی: heliyyoterāpī (ا.) (پز.) معالجه برخی مرض به وسیله اشعه آفتاب. این گونه

ارزش آنها مساوی هم باشد، هم نرخ.
هماره: hamāra(-e) [= همارا = همواره (ق.) همواره، همیشه، دایم.
هماز: hammāz [ع.] (ص.) سخن چین، عیب کننده.

همال: hamāl (ص.) قرین، نظیر، همتا. شریک. همسر، زن.

همام: hammām [ع.] (ص.) سخن چین، نام. (ا.) روز سوم از روزهای سرما.

همام: hemām [ع.] (ا.) پادشاه بزرگ همت. مهتر دلیر و جوانمرد؛ سرور بزرگوار؛ ج. همام.

همان: hamān [= هم + آن] (ص.) آنچه که قبلاً ذکر شده. آنچه که در خاطر گوینده و شنونده معهود است. (عهد ذهنی). (ق.) همچنان، همچنین. (ص.) مساوی، معادل، یکسان. (ق.) باز، نیز. همان زمان: (ق.) همان ساعت، فوراً. همان که: مساوی است با، معادل است با. همان... همان... ایجاد و وقوع دو چیز در آن واحد را رساند. چه... چه... خوا... خوا... (تساوی را رساند. ضح... گاه «همان» دوم را حذف کنند ولی معنی فرق نکند.

همانا: ha-mānā (ق.) مانا، گویا، پنداری، ظاهراً. ضح... اسدی در لغت فرس همانا را به معنی «پنداری» آورده. به تحقیق، یقیناً، قطعاً. نه همانا که: قطعاً نه. (ا.) خیال، گمان. گفتن بر همانا: زعم. (لسان التنزیل ص ۵۹).
همان دم: h.-dam (ق.) بی درنگ، فوراً، در دم، علی الفور.

همانند: ha-mānand(hu-) [نیک مانند] (ربط) شبیه، مانند (دائم الاضافه است).

هماور: ham-āvar [مساوی، همانند، هماور] (ص.) حریف، رقیب، هماورد.

هماورد: ham-āvard (ص.) هر یک از دو کس که با یکدیگر جنگ کنند نسبت به

هم: ham(m) [ع.] قصد، آهنگ. آنچه بدان قصد کنند. اندوه، غم؛ ج. هموم. ضح... فرق بین هم و غم اصلاً در آن است که هم اندوه آینده است و غم اندوه گذشته و موجود. (از افادات علامه دهخدا).

هم آغوش: h.-āyūš (ص.) کسی که در بغل دیگری باشد.

هم آهنگ: h.-āhang (مس.) دو یا چند صدا که با یکدیگر توافق و تناسب داشته باشند. (مج.) موافق، متحد.

هم آهنگی: h.-āhang-ī (حامص.) (مس.) توافق و تناسب و ارتباط چند صدای مختلف در آن واحد. ضح... بشر سررشته این علم را در طبیعت پیدا کرده و درصدد تکمیل و تدوین آن برآمده تا علمی جداگانه شده است. اولین کنجکاوی انسان برای پیدا کردن «هماهنگی» اصوات در قرون وسطی شروع شده و رفته رفته ترقی کرده تا آنکه در قرن هفدهم میلادی تدوین شده و موسیقیدان‌های بزرگ اروپایی قطعات موسیقی خود را به وسیله تکمیل این فن مقبول و پسندیده‌تر از ترکیبات سابق کردند. عنصر اصلی این علم توافق‌ها است و آنها چند نوت مختلف است که در یک آن با هم شنیده می‌شود. توافق‌ها ممکن است از دو یا سه یا چهار یا پنج صدای مختلف تشکیل شود و در این صورت توافقات دو صدایی و چهار صدایی و پنج صدایی موسوم می‌شود...» (نظری به موسیقی - ج. ۱ ص ۱۴۹-۱۵۰). اتحاد، اتفاق.

هما: homā [= همای] (ا.) (جان.) نامی است از نام‌های زنان.

هماتوری: hemātūrī (ا.) (پز.) خروج خون با ادرار، ادراری که دارای خون باشد؛ بول دموی.

هم‌ارز: h.-arz (ص.مر.) دو یا چند چیز که

همایون از گام کوچک هم آهنگ (Gamme mlineure harmonique مشتق شده، به این طریق که نمایان گام کوچک، تونیک همایون و رونمایان آن برای اینکه روتونیک گام همایون شود، یک ربع پرده بالا رفته است. اگر در گام فوق دقت کنیم، ملاحظه می‌نماییم که شباهتی به گام «ر کوچک» دارد. چنانکه نمایان گام «ر کوچک» یعنی نوت «لا» تونیک همایون شده و درجه ششم گام «ر کوچک» - یعنی نوت «سی بمل» در گام همایون یک ربع پرده بالا رفته است (سی کرن)، همین درجه که در گام کوچک و همایون تفاوت دارد در همایون نوت «شاهد» است و اغلب روی آن توقف می‌شود، گام همایون هم مثل گام شور پایین رونده است زیرا در موقع بالا رفتن نوت «محسوسی» ندارد یعنی نوت «سل» دیز نیست. در صورتی که در موقع پایین آمدن، درجه دوم یا درجه اول دارای فاصله دوم «نیم بزرگ» است که به دوم کوچک نزدیک می‌باشد و تمایل نوت سی کرن به نوت «لا» بیشتر است تا به نوت «دودیز». از طرف دیگر درجه «چهارم» گام همایون هم (نوت ر) که تونیک گام کوچکی است که همایون از آن منشعب شده، اهمیتش بیش از درجه پنجم (نوت می) است و نمایان حقیقی محسوب می‌شود ولی در عین حال درجه پنجم هم به نوبت خود گاهی در فرودها مورد استعمال دارد. نوت ایست همایون، درجه هفتم گام بالا رونده است که پس از توقف‌های مکرر روی درجه دوم (شاهد) فرود همایون به این درجه (سل) است. بنابراین مهمترین درجات گام همایون عبارت است از درجه اول (تونیک) - درجه دوم (شاهد) - درجه چهارم (نمایان گام پایین رونده) - درجه هفتم گام بالا رونده

دیگری هموارد است؛ حریف، رقیب. همای: homāy [= هما. لغة به معنی فرخنده] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است از راسته شکاریان روزانه دارای جثه‌ای نسبتاً درشت است. پرهای فوقانی و پشت آن خاکستری مایل به سفید و رنگ سینه زرد مایل به حنایی است و در بالای سر چند عدد از پرها قدری بلندتر و از دو طرف تشکیل دو برآمدگی را می‌دهد و در زیر منقارش نیز قسمتی از پرها رشد بیشتری دارند که زیبایی خاص به این پرنده می‌دهند. هما با آنکه در طبقه‌بندی جزو پرندگان شکاری است غذای آن فقط استخوان است. هما استخوان‌ها را از زمین ربوده و از بالا بر روی صخره‌ها رها می‌کند و پس از قطعه قطعه شدن می‌خورد، هما، عقاب استخوان‌خوار. ضح. - قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند. ضح. - (شاهین، عقاب) که مظهر «فره کیانی» است طبق مندرجات زامیادیش. علم و نشانی که بر سر آن صورت همای نقش کرده باشند (برهان.) ضح. - ولف یکی از معانی همای را در شاهنامه فردوسی درفش که صورت عقاب بر آن منقوش است (درفش عقاب نشان) آورده، به موارد مختلف اشاره کرده است. باید دانست که عقاب زرین، نشانه علم ایران بود و در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهر گشوده و در سر نیزه بلندی برافراشته به همه نمودار بود. نقش همای بر روی درفش و چتر شاهی. نامی است از نام‌های زنان. همای بیضه دین: (کند.) محمد رسول الله (ص.)

همایون: homā-yūn [= هما (= همای) + گون، پس.] (ص.) مبارک، خجسته، میمون. ضح. - غالباً برای شاه و گاه وزیر آید. (مس.) یکی از مقام‌های موسیقی ایرانی. گام

قامت آنان مساوی باشد؛ هم قد. (مجد.)
معادل، برابر.

همبر: h.-bar (ص.) همنشین، مصاحب.
قرین، نظیر. برابر. (ص. ق.) همراه.

همبری: h.-b.-Ā (حاصص.) همنشینی،
مصاحبت. قرین بودن، همتایی. برابری.
همراهی.

هم بستر: h.-bestar (ص.) کسی که با
دیگری در یک بستر بخوابد، همخوابه.

هم بستگی: ham-bastagī [فره.] (امر.)
ارتباط اشیاء و مواد با یکدیگر.

هم بسته: ham-basta (امر.) (شیم.) آلیاژ.

همپا: ham-pā (ص.) (عم.) کسی که به
همراهی دیگری به جایی رود، رفیق راه،
همراه (فرعاً. جما.) همپای کسی رفتن: (عم.)
با او همراه شدن.

همپالکی: h.-pāla(e)kī (ص.) (عم.) کسی
که با دیگری در یک پالکی و کجاوه نشیند.
(کد.) (عم.) همردیف.

همپایه: h.-pāya(-e) (ص.) کسی که از
حیث مقام و رتبه با دیگری مساوی باشد.

هم پشت: h.-pošt (ص.) دو یا چند تن که با
پشتیبانی هم کاری را از پیش برند یا از
یکدیگر حمایت کنند؛ یار، یاور.

هم پیاله: h.-piyāla(-e) (ص.) (عم.) کسی
که با دیگری در نوشیدن شراب و عرق
همراهی کند.

هم پیمان: h.-paymān(pey-) (ص.) کسی
که با دیگری عهدی بسته؛ هم عهد.

همت: hemmat [ع. همة] (مص. م.) قصد
کردن. خواستن. (امص.) قصد. خواست. (ا.)

اراده قوی، عزم جزم. آرزو، خواهش.
کوشش، سعی. کمال مطلوب، غایت آرزو.
دلیری، شجاعت. بلند نظری، سعه صدر.

پستی همت: کوتاه نظری. فال نیک. (تصد.)
توجه قلب و قصد او است به جمیع قوای

(نوت ایست). فواصل گام همایون به ترتیب
نسبت به تونیک از این قرار است: دوم نیم
بزرگ - سوم بزرگ - چهارم و پنجم
درست - ششم کوچک - هفتم کوچک -
هنگام (اکتاو). پس دانگ های گام همایون
در روش نامساوی است. زیرا دانگ اول
دارای یک دوم نیم بزرگ و یک دوم بیش
بزرگ و یک دوم کوچ است، در صورتی
که دانگ دوم دارای یک دوم کوچک و
دو دوم بزرگ است. فاصله میان دو دانگ
هم یک پرده است. یکی از خواص همایون
این است که در موقع شروع و فرود، درجه
ششم (در مثال فوق نوت فا) یک ربع پرده
بالا رفته با درجه هفتم فاصله دوم نیم بزرگ
پیدا می کند زیرا گام همایون را ممکن است
بالا رونده هم تصور کرد و اینکه درجه
ششم بالا می رود، برای نزدیک شدن به
درجه هفتم است که چون حسوس حقیقی
نیست به آن اندکی کمک کند و فرود را
مناسبت نماید. این ترتیب چنانکه در مقام
شور نیز اشاره شد، در آن مقام هم متداول
است. در حقیقت در هنگام فرود، دو نوت
روی تونیک حمل می شود: یکی درجه دوم
که تقریباً محسوس گام پایین رونده است،
دیگر درجه هفتم که میل دارد محسوس گام
بالا رونده باشد و چون گام همایون دارای
هر دو جنبه است به همین جهت هم درجه
چهارم آن اهمیت دارد که نمایان گام پایین
رونده محسوب می شود. (خالقی. موزیک
۱۰، ۱۰ ص ۶-۲۰). اهم گوشه های
همایون عبارت است از: درآمد، موالیان،
چکاوک، بیداد و نی داود، لیلی مجنون،
بختاری، مؤالف و شوشتری.

همباز: hambāz [= هنباز = امباز = انباز]
(ص.) انباز، شریک. همتا.

هم بالا: h.-bālā (ص.) دو یا چند تن که

هم چونان [(ق. تشبیه) آن سان، آن گونه، آن طور. (ص.) مثل آن، مانند آن. (صفت بجای موصوف ا.) چنان کس (در این صورت تواند به یای وحدت و نکره ملحق گردد.) به همان شکل، به همان صورت. (ق.) یکسان، بی تفاوت (دکتر فیاض. بیهقی. ۳۰ ح ۲). مثل سابق، کماکان. با وجود اینکه، در صورتی که. همچنان که: همان گونه که.

هم چند، همچند: h.-čand-e (ص.) مساوی، معادل (فره.) به هیکل، به اندام. ضح.. لازم الاضافه است.

هم چنین، همچنین: h.-čonĪn = [هم چونین] (ق.) مانند این، همچون این، به همین نحو. نیز، هم، ایضاً.

هم چو، همچو: h.-čo = [هم چون = همچون] (ق.) هم چون. ضح.. «همچه» نوشته غلط است و صواب «همچو» است (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۳) زیرا اصل «همچون» است.

هم خانه، همخانه: h.-xāna (-e) (ص.) دو یا چند تن که در یک خانه سکونت دارند (نسبت بهم). شوهر. زن، زوجه. یار، رفیق. هم خانه مسیح: (کنه.) آفتاب (زیرا به عقیده قدما آفتاب در آسمان چهارم است که مقرر عیسی باشد.) (قس. همسایه مسیح).

هم خواب، همخواب: h.-xāb (ص.) زنی که با شوهر خود در یک بستر خوابد؛ هم بستر، همسر. ضح.. ظاهراً این لفظ را بیشتر برای کسی (زنی) که بصورت غیر شرعی و غیر قانونی هم بستر و هم خوابه مردی شده است بکار می برند (فرعاً. جما.)

هم داستان، همداستان: h.-dāstān [موافق، رازی] (ص.) موافق، متفق الرأی. هم سخن، هم صحبت.

هم درد، همدرد: h.-dard (ص.) دو یا

روحانیه به جانب حق برای حصول کمال خود یا برای دیگری (تعریفات)؛ ج. همم. همتا: ham-tā = [همتای = همتاء] (ص.) نظیر، عدیل. معادل، مساوی، برابر.

هم تازیانه: h.-tāziyāna (-e) (ص.) کسی که با دیگری در اسب تاختن و مسابقه اسب دوانی شرکت دارد. کسی که در تاخت و تاراج کردن با دیگری شرکت دارد.

هم ترازو، همترازو: ham-tarāzū (ص.) دو یا چند چیز که وزنشان یکی باشد، هم وزن. (کنه.) برابر، مساوی.

هم تگ، همتگ: h.-tag = [هم تک] (ص.) دو یا چند کس که با هم در دو (دویدن) همراهی کنند. (مجد.) رفیق راه، همراه.

همج: hamaġ (ا.) نوعی مگس ریزه شبیه پشه که بر روی گوسفند و خز نشیند. گوسفند لاغر. میش کلانسال. مردم فرومایه و احمق. همج رعاغ (همج ج. همجه. پشه خرد، رعاغ عوام مردم): عوام مردم، عوام الناس.

هم جنس: h.-ġens [ف. ع.] (ص.) متعلق به یک جنس (نر یا ماده). از یک قوم و نژاد. متجانس.

هم جوار، همجوار: h.-ġevār [ف. ع.] (ص.) همسایه.

هم چشم، همچشم: h.-čašm (češm) (ص.) کسی که در کاری با دیگری رقابت کند؛ حریف، رقیب.

هم چشمی، همچشمی: h.-č.-Ī (حامص.) رقابت (فره.) چشم و هچشمی: (عم.) کسی را (معمولاً بالاتر از خود را) سرمشق قرار دادن و کوشش برای رسیدن به مقام و موقع او.

هم چله: h.-čella (-e) (ص.) صوفیانی که با هم «چله» گیرند. مصاحب، همنشین.

هم چنان، همچنان: h.-čonān = [

چند کس که دارای یک نوع درد و بلیه باشند. (مج.) شریک غم دیگری، غمخوار. هم‌درس، هم‌درس: h.-dars [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کس که در خواندن درسی نزد استاد شرکت داشته باشند.

هم‌درس، هم‌رس: h.-ras (ص.) هم‌آهنگ، یک جهت، متفاوت (ف.ره.)

هم‌رکاب، هم‌رکاب: h.-rekāb [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که با هم سواره حرکت کنند. کسی که در التزام رکاب بزرگی حرکت کند؛ ملترم رکاب.

هم‌رنگ، هم‌رنگ: h.-rang [= هم‌رنگ] (ص.) دارای یک رنگ. دارای یک سبب و عادت.

هم‌ریش، هم‌ریش: h.-rīš (ص.) دو یا چند تن که یک اندازه از عمرشان گذشته؛ هم‌سن، هم‌سال. (عم.) دو مرد که دو خواهر را در حباله نکاح خویش دارند؛ باجناب، همپاچه (ف.ع.ا.جما.)

هم‌زاد، هم‌زاد: h.-zād [= هم‌زاده] (ص.) فرزندی که با فرزند دیگر توأم‌آزاده شده. دو قلو، توأم‌ان. هم‌سن، هم‌سال. موجودی متوهم (از جن) که گویند با شخص در یک زمان تولد می‌شود و در تمام حیات با او همراه است. ضح. بنا به اعتقادی عامیانه هم‌زاد گاه ممکن است باعث زحمت و صدمه زدن به هم‌زاد انسان خویش شود و گاه هم او را به سعادت و مکنت و ثروت می‌رساند. نیز عامه معتقدند که بعضی از مردم (خاصه جن‌گیران و غشی‌ها) با هم‌زاد خویش رابطه‌ی دوستانه یا خصمانه دارند و با آنها رو برو و هم کلام می‌شوند (ف.ع.ا.جما.)

هم‌زبان، هم‌زبان: h.-zabān (ص.) کسی که با دیگری در تکلم به زبانی شرکت دارد. همدمی که سخن شخص را نیک دریابد. متفق‌القول، هم‌سخن، یک‌زبان (ف.ره.)

هم‌زمان، هم‌زمان: h.-zamān (ص.) هم

هم‌دست، هم‌دست: h.-dast (ف.) دو یا چند تن که در اجرای عملی شرکت کنند، شریک، متفق بیشتر در مورد کارهای بد، بکار رود. همنشین، مصاحب. دو یا چند تن که در زور و قوت و شأن و شوکت برابر باشند.

هم‌دم، هم‌دم: h.-dam (ص.) رفیق، هم‌نفس. هم‌زبان، هم‌سخن. هم‌پیاله. (مج.) پیاله شراب. دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی که دم نگاهدارند هر دو برابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصی که در بیرون دریا است تمام شود آن را که درون دریا است فوراً برآورند تا هلاک نشود.

هم‌دوره، هم‌دوره: h.-dawra [ف. ع.] (ص.) هم‌زمان، هم‌عصر، معاصر. شریک دوره تحصیلی.

هم‌دوش، هم‌دوش: h.-dūš (ص.) هم‌قدم، هم‌عنان. برابر، همسر. یار، رفیق.

هم‌راز، هم‌راز: h.-rāz (ص.) شخصی که به سبب صمیمیت از اسرار دیگری اطلاع یابد؛ محرم اسرار.

هم‌راه، هم‌راه: h.-rāh [= هم‌راه] (ص.) دو یا چند کس که با هم، راهی را طی کنند، هم‌سفر. (مج.) متفق، متحد. به اتفاق (در طی طریق).

هم‌راهی، هم‌راهی: h.-rāh-ī (حامص.) هم‌سفری. اتفاق، اتحاد. همنشینی، صحبت (لغت بیهقی پارسی نغز ۳۸۵) اعانت، یاری.

هم‌ردیف، هم‌ردیف: h.-radīf [ف. ع.]

دوره، هم عصر، معاصر.
همزه: hamza(-e) [ع. همزة] (ا.) حرفی است صامت. همزه مسمار: میخ کج و معوج؛ مق. الف مسمار (میخ راست).
هم‌زیستی، همزیستی: h.-zīst-ī (حامص.) به فعالیت‌های حیاتی و مرادده ادامه دادن. (گیا.) اشتراک دو گیاه در زندگی (فره.) همزیستی مسالمت‌آمیز: (سیا.) ادامه فعالیت‌ها و مرابطه دو یا چند دولت که از لحاظ نوع و رژیم حکومت با یکدیگر فرق دارند، به وجهی توأم با صلح و سلم.
همساز: h.-sāz (ص.) همدل، یک جهت، متفق، موافق. دو یا چند تن که از یک خاندان باشند؛ هم‌نسبت.
همسال: h.-sāl (ص.) دو یا چند تن که از حیث سن و سال معادل باشند.
همسان: h.-sān [= هامسان] (ص.) شبیه هم، مانند یکدیگر.
همسایگی: h.-sāya(e)g-ī (حامص.) همسایه بودن، هم‌جواری، مجاورت.
همسایه: h.-sāya(-e) [= همساده] (ص.) (لغۀ) دو یا چند کس که در زیر سایه یک سقف باشند. (مجد.) دو یا چند کس که اطاق یا خانه آنان متصل یا نزدیک هم باشد، همسرایه. دو یا چند ناحیه (ده، شهر، استان، کشور) که مجاور یکدیگر باشند؛ ج. همسایگان. همسایه مسیح: (کند.) آفتاب (چه پنداشته‌اند که هر دو در آسمان چهارم‌اند. قس. همخانه مسیح).
هم‌سخن، همسخن: ham-soxan (ص.) یک زبان، هم‌زبان، هم‌آواز، یکدل، متفق القول (فره.)
همسر: h.-sar [دوست، رفیق] (ص.) هم‌قد و قامت. همشان، هم‌رتبه. نظیر، قرین، کفو. زن یا شوهر نسبت به یکدیگر.
هم‌سفر، همسفر: h.-safar [ف. ع.]

(ص.) دو یا چند تن که با هم سفر کنند (نسبت به یکدیگر)
هم‌سنگ، همسنگ: h.-sang (ص.) هم‌وزن. (مجد.) همشان، هم‌رتبه.
هم‌شیر، همشیر: h.-šīr (ص.) دو یا چند کودک که از یک پستان شیر خورده‌اند، برادر یا خواهر رضاعی.
هم‌شیره، همشیره: h.-šīra(-e) (ص. ا.) خواهر (خواه با شخص از یک مادر باشد و خواه رضاعی)، اخت. برادر رضاعی (عم.) ضح. -های آخر این ترکیب‌های نسبت است و این کلمه به معنی همشیر (اعم از برادر یا خواهر) و به معنی همشیر (اعم از برادر یا خواهر) و به معنی دو تن است که از یک پستان شیر نوشیده و مادر یا دایه مشترک داشته‌اند و برادر ابی و امی یا برادر و خواهر ناتنی یا رضاعی هستند. در قدیم همشیره برای دو برادر یا دو خواهر یا یک برادر و خواهر استعمال می‌شده است اما در قرن اخیر مردم چنان پنداشته‌اند که های آخر همشیره علامت تأیید است و بدین جهت فقط آن را در مورد خواهر (خواهر صلبی و بطنی یا خواهر ناتنی) بکار می‌برند و خواهر رضاعی را نیز همشیره نمی‌گویند در صورتی که معنی این لفظ برای برادر و خواهر رضاعی بیش از هر برادر و خواهر دیگر صادق است (فرعاً. جما.) خویشاوند (نزدیک). قرین، همسال. موافق، دمساز، سازگار؛ ج. همشیرگان (برای اشخاص).
هم‌کار، همکار: h.-kār (ص.) دو یا چند تن که به یک کار و شغل اشتغال دارند؛ هم‌شغل، هم‌پیشه. حریف، رقیب. (ور، قد.) حریف کشتی. همکاران (ج. همکار): (زردشتی) ایزدان یا اور امشاسپندان، مثلاً ایزدماه، ایزدگوش و ایزد رام، همکاران امشاسپند بهمن‌اند.

دوره، هم عصر، معاصر.
همزه: hamza(-e) [ع. همزة] (ا.) حرفی است صامت. همزه مسمار: میخ کج و معوج؛ مق. الف مسمار (میخ راست).
هم‌زیستی، همزیستی: h.-zīst-ī (حامص.) به فعالیت‌های حیاتی و مرادده ادامه دادن. (گیا.) اشتراک دو گیاه در زندگی (فره.) همزیستی مسالمت‌آمیز: (سیا.) ادامه فعالیت‌ها و مرابطه دو یا چند دولت که از لحاظ نوع و رژیم حکومت با یکدیگر فرق دارند، به وجهی توأم با صلح و سلم.
همساز: h.-sāz (ص.) همدل، یک جهت، متفق، موافق. دو یا چند تن که از یک خاندان باشند؛ هم‌نسبت.
همسال: h.-sāl (ص.) دو یا چند تن که از حیث سن و سال معادل باشند.
همسان: h.-sān [= هامسان] (ص.) شبیه هم، مانند یکدیگر.
همسایگی: h.-sāya(e)g-ī (حامص.) همسایه بودن، هم‌جواری، مجاورت.
همسایه: h.-sāya(-e) [= همساده] (ص.) (لغۀ) دو یا چند کس که در زیر سایه یک سقف باشند. (مجد.) دو یا چند کس که اطاق یا خانه آنان متصل یا نزدیک هم باشد، همسرایه. دو یا چند ناحیه (ده، شهر، استان، کشور) که مجاور یکدیگر باشند؛ ج. همسایگان. همسایه مسیح: (کند.) آفتاب (چه پنداشته‌اند که هر دو در آسمان چهارم‌اند. قس. همخانه مسیح).
هم‌سخن، همسخن: ham-soxan (ص.) یک زبان، هم‌زبان، هم‌آواز، یکدل، متفق القول (فره.)
همسر: h.-sar [دوست، رفیق] (ص.) هم‌قد و قامت. همشان، هم‌رتبه. نظیر، قرین، کفو. زن یا شوهر نسبت به یکدیگر.
هم‌سفر، همسفر: h.-safar [ف. ع.]

- هم کاسه، همکاسه: h.-kāsa(-e) (ص.) دو یا چند تن که از یک کاسه غذا خوردند، هم غذا. هم پیاله، هم قدح. همنشین، مصاحب.
- هم کام، همکام: h.-kām (ص.) دو یا چند تن که یک آرزو دارند؛ هم آرزو.
- هم کیش: h.-kīš(kēš) (ص.) دارای همان دین، همدین.
- هم گام، همگام: h.-gām (ص.) همقدم.
- همگان: hama(e)g-ān [مبهم، ص. (در زبان‌های اروپایی)] ج. همه و به همان معنی همه، مجموع.
- همگر: ham-gar (ص.فا. ص.شغله.) به هم کننده، پیوند دهنده چیزها (رشیدی). رفوگر. ضح. -- رشیدی گوید: «در اکثر فرهنگ‌ها به معنی جوله گفته زیرا که تار و پود را بهم می‌کند و این معنی اگر چه به حسب معنی ترکیبی درست است اما از شعر پوری‌ها معنی رفوگر ظاهر می‌شود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جوله‌ها، والله اعلم» (انجمن آرا).
- هم گروه، همگروه: h.-gorūh (ص.) متعلق به یک گروه.
- همگنان: h.-gen-ān [= همگینان] (مبهم، ص.) ج. همگن. همه، همگی. همکاران (برهان). ضح. -- این کلمه در پهلوی به صورت مذکور در فوق آمده و بنابراین کسانی که کلمه را «همکنان ج. همکن به معنی رفیق در رنج و محنت و کوشش و رفیق در سفر» (ناظم الاطباء) یا به معنی شریک الفعل (عقیده بعضی معاصران) خوانند در اشتباهند اما معنی «همکاران» شاید از قرائت اصل کلمه بصورت (همکنان) ناشی شده باشد. ضح. -- صحاح الفرس این کلمه را به معنی «همه» آورده، رشیدی گوید: «همکنان یعنی همه کسان و در فرهنگ (جهانگیری) گفته
- که جمع حاضر را گویند.»
- همگون، همگون: h.-gūn [= هامگون] (ص.) همرنگ، هم لون.
- همگی: hama(e)g-Ā (ص.نسب.) کلی؛ مقد. پارگی، جزیی. (مبهم، ص.) همه یک شیء، مجموع. مجموع افراد.
- همگین، همگین: h.-gĪn [= همگن] (مبهم، ص.) همه، همگان؛ ج. همگینان (= همگنان)
- هم مسلک: h.-maslak [ف.ع.] (ص.) دو یا چند تن که دارای یک مسلک و طریقه باشند (نسبت بهم).
- هم معنی: h.-ma'nī [ف.ع.] (ص.) دو یا چند کلمه که دارای یک معنی باشند (نسبت بهم)، مترادف.
- هم نام، همانام: h.-nām (ص.) دو یا چند تن که دارای یک نام باشند (نسبت بهم)، هم اسمی.
- هم نبرد: h.-nabard (ص.) دو تن که با هم جنگ کنند. حریف، همزور.
- هم نشین، همنشین: h.-nešĪn [= هم نشیننده] (ص.فا.) کسی که با دیگری نشست و برخاست و معاشرت کند؛ هم نشست، جلیس، معاشر، همدم، مصاحب.
- هم نفس، همنفس: h.-nafas [ف.ع.] (ص.) معاشر، مصاحب، همدم. همنفس صبح قیامت: (کذ.) طول مدت (مانند قیامت در درازی).
- هم نمک: h.-namak (ص.) دو یا چند تن که با هم نان و نمک (غذا) خوردند (نسبت بهم).
- هم نواله: h.-navāla(-e) (ص.) دو یا چند تن که از یک سفره غذا خوردند؛ هم غذا.
- هم نوع، همنوع: h.-naw'(now') [ف.ع.] (ص.) دو یا چند تن که از یک نوع باشند.
- هموار: h.-vār [= هاموار = همواره =

هموکروموژن در حقیقت یک همتین تغییر شکل یافته است. هموگلوبین در حیوانات مختلف بصورت بلورهای مختلف متبلور می‌شود، تبلور هموگلوبین خون انسان به شکل منشورهای لوزی شکل است، مقدار هموگلوبین خون در شخص طبیعی در حدود ۱۳۰ گرم در لیتر است. هموگلوبین می‌تواند با اکسیژن ترکیب شود و در این صورت ترکیب ناپایداری بنام اکسی هموگلوبین می‌دهد و این اکسی هموگلوبین همین که به انساج رسید اکسیژن خود را از دست می‌دهد و بصورت هموگلوبین خالص برمی‌گردد، هر صد گرم هموگلوبین خالص می‌تواند ۱۴۰ سانتیمتر مکعب اکسیژن را جذب نماید. هموگلوبین می‌تواند با اکسید دو کربن (بخار زغال) ترکیب شود و تولید کربوکسی هموگلوبین نماید که بسیار ثابت است و چون عمل تنفس با این ترکیب مختل می‌شود. لذا اکسید دو کربن از گازهای سمی بسیار خطرناک است، انسیدرید کربنیک موجود در انساج برخلاف تصور با هموگلوبین ترکیب نمی‌شود بلکه بصورت ترکیبات ناپایدار (بیکربنات دوسود در پلاسما و بی‌کربنات دوپتاس در گلبول‌ها) ذخیره می‌شود و در مجاورت هوای حباب‌های ریوی این ترکیبات ناپایدار تجزیه شده و Co^2 خود را از دست می‌دهند.

هم‌ولایتی: h.-velāyat-Ā [ف. ع.] (ص. نسب.) (عم.) دو یا چند تن که در یک ولایت سکونت دارند. ضح. طبق قاعده استعمال هم به معنی مذکور «هم‌ولایت» صحیح است.

همه: hama(-e) (ضم. غیر معین) همه افراد. ضح. در دستورهای متداول همه را از مبهمات دانسته‌اند. (ا.) تمام، کل، مجموع.

همواره [ص.] مسطح، برابر، صاف، مستوی. خوش ساخته. آهسته، نرم. نرم و آهسته. یک نواخت، یکسان. (ق.) همیشه، دایماً، پیوسته. (ا.) تحمل.

همواره: h.-vāra(-e) [= همار = همواره] (ق.) پیوسته، همیشه، دایماً.

هموسکسوآلیسم: homo-sexuālism (ا.) (پز.) ارضاء و تشفی غریزه جنسی با همجنس، عارضه تمایل به همجنس. ضح. بنابه عقیده مکتب تحلیل روانی کسانی که دچار چنین عارضه‌ای هستند مبتلی به نوعی بیماری روحی هستند که در صورت مراجعه به روان‌پزشک و رفع عقده‌های روحی معالجه خواهند شد.

هم‌وطن، هموطن: ham-vatan [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کس که یک وطن دارند؛ هم‌میهن.

هموفیلی: hemofīlī (ا.) (پز.) عارضه‌ای که در اثر آن بیمار بواسطه یک اختلال ارثی در انعقاد خون تمایل دایمی به خونریزی پیدا می‌کند. هموفیلی در فرزندان ذکور ظاهر می‌شود و غالباً افرادی که هموفیلی دارند در سنین کودکی بواسطه پیدایش یک خراش در بدن که سبب خونریزی زیاد می‌شود از بین می‌روند و ندرتاً به سن بالا می‌رسند، در فرزندان اناث ژن هموفیلی بصورت نهفته باقی می‌ماند و آن را به اخلاف ذکور خود بطور ارثی منتقل می‌سازد که در آنها ظاهر می‌شود و همچنین با اخلاف اناث نیز منتقل می‌شود ولی باز بصورت نهفته باقی می‌ماند. **هموگلوبین**: hemoglobīn (ا.) (پز.) ماده رنگی قرمز تیره موجود در گلبول‌های قرمز خون که از دو ماده یکی پروتئیدی بنام گلوبین که بی‌رنگ است و دیگر هموکروموژن که ماده رنگی (قرمز تیره) آهن‌دار است تشکیل شده است.

همی: (قد. hamī(hamē) [قس. می] [پشف. پیشوندی است که بر سر فعل ماضی، مضارع و امر درآید: همی رفت. ضح. - بر سر ماضی و مضارع معنی استمرار دهد. ضح. - گاه در قدیم بین «همی» و فعل «ب» زینت درمی آمده: همی پرفت. ضح. - گاه بین «همی» و فعل یک یا چند کلمه فاصله می شده. ضح. - گاه به ضرورت شعر «همی» پس از فعل آید.

همیان: hamyān [= هامیان = امیان = آمیان. معر. همیان] (ا). کیسه‌ای دراز که بر کمر بندند. کیسه پول، صره. همیان زر: کیسه‌ای که در آن پول طلا است.

همیدون: ham-īdūn (ق). همین دم، همین ساعت، اکنون. همان دم، همان لحظه. همچنین، نیز.

همیشه: (قد. -mē)(-e) hamīša (ق). همواره، دایماً. (در جمله منفی) هرگز، هیچوقت. (ا). ابد. (ترجمان القرآن ص ۲) برای همیشه: (ق). الی الابد، تا ابد. یکبار برای همیشه: (ق). کاری که یک بار انجام دهند و دوام جاودانی خواهند.

همیشه بهار: hamīša(-e) bahār (امر). (گیا). گیاهی است از تیره مرکبان و از دسته آفتابی‌ها، در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده که در اکثر نقاط آسیا و اروپا و آفریقای شمالی می‌رویند. این گیاه یکساله است و گل‌هایش زرد مایل به نارنجی است و به عنوان گیاهی زینتی نیز کشت می‌شود؛ قوقحان، اقحوان، زبیده، آذرگون، همیشه بهار باغی، قرقهان، مرجون، کحلأ، سهلابی، خيرو، خیری، ابرون، حی العالم، دایم الحیاة، خیری زرد، میشا، میش بهار، همیشه جوان. ضح. - «گل همیشه بهار فرنگی و غیره دو قسم» در عهد ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۹۹).

(ص غیر معین، مبهم) هر، همه کس، همه جا. ضح. - تا قرن چهارم «همه» در تمام موارد بصورت غیر اضافه استعمال می‌شده. از قرن پنجم مخصوصاً در شعر ظاهراً به ضرورت - گاه «همه» را به حالت اضافه آورده‌اند. در قرون اخیر برای تشخیص موارد اضافه «همه» از غیر آن قاعده‌ای وضع کرده‌اند: الف - اصولاً «همه» در شمول من حیث الافراد بکار رود. در این صورت کسره اضافه بجای ماند. در شعر از این قاعده - به ضرورت - عدول کنند. ب - اگر «همه» به معنی «هر» (شمول من حیث المجموع) و «جمع آحاد» بکار رود - مانند خود «هر» - احتیاج به کسره اضافه ندارد. ج - هرگاه «همه» در معنی شمول من حیث المجموع بکار رود و کلمه بعد از آن جمع یا اسم جمع باشد، کسره اضافه به جای ماند ولی در شعر - به ضرورت - جایز است بدون کسره اضافه آید. به همه ابواب: از هر حیث، از هر جهت.

همه چیز تمام: h.-čiz-tamām [ف. ع. = عم. همه چی تموم] (ص.) (عم.) کسی که همه صفات خوب را دارا باشد: شخص کافی و کامل و آزموده و فعال و لایق (فرعاً. جما.) همه دان: h.-dān [= همه داننده] (ص. فا.) آنکه همه چیز را می‌داند. صفتی است از صفات خدا، علیم.

همه فن: h.-fan(n) [ف. ع.] (ص.) (عم.) کسی که در فنون مختلف دست دارد. (عم.) زرننگ و محیل.

همه کاره: h.-kār-a(-e) (ص.) (عم.) کسی که هر کاری از دست او برآید. (عم.) کسی که در هر کار مداخله کند.

همهمه: hamhama(-e) [ع. همهمه] (ا). سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود. هر آواز که با گرفتگی گلو برآید. صداهای درهم و برهم حیوانات یا انسان.

هنجیدن: hanġ-Īdan [قس. آهنجیدن، آهنکیدن] (مص.م.) (هنجید، هنجد، خواهد هنجید، بهنج، هنجنده، هنجیده). بیرون کشیدن، برآوردن. عزم کردن، آهنگ کاری کردن.

هند: hand (ا.) راه، طریق. قاعده، قانون. طریقه، روش.

هند: hand [= اند = هستند. قس. هی، هیم] (فعل.) سوم شخص جمع حال و مضارع از «هستن» هستند.

هندپال: handbāl (ا.) نوعی بازی شبیه فوتبال که معمولاً در میدانی به مساحت ۵۵ × ۹۰ تا ۶۵ × ۱۱۰ متر میان دو دسته (هر دسته ۱۱ تن) بازی شود. وسیله بازی توپ چرمی بزرگی (به محیط ۵۸ تا ۶۰ سانتیمتر و به وزن ۴۰۰ تا ۵۰۰ گرم) است. در این بازی بازیکنان موظفند بر خلاف فوتبال توپ را با دست بزنند. هر دسته سعی می‌کند توپ را وارد در دایره حریف کند.

هندسه: (تد. handasa(hendese) [= هندسه، معر. اندازه] (ا.) اندازه، مقدار. (مص.م.) اندازه گرفتن، تقدیر. (امص.) اندازه گیری. کارشناسی مجاری قنوات. نقشه برداری اراضی و مزارع و ابنیه. معماری. (رض.) (نزد قدما) یکی از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت مقادیر و احکام و لواحق آن است - (امروزه) علمی است که در آن از فضا و بعدها (طول، عرض، ارتفاع) و شکل‌ها (نقطه، خط، سطح، جسم) بحث می‌شود. هندسه ترسیمی: (هس.) بخشی است از هندسه که هدف آن مشخص کردن شکل فضایی است با تصویرهای آن در روی سطحی مستوی یا یک صفحه، برای این کار دستگاهی مرکب از دو صفحه عمود بر هم را بکار می‌برند:

همیشه بهار کوهی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیره مرکبان که در حدود ۱۰ گونه از آن شناخته شده و همه در نواحی کوهستانی نیمکره شمالی زمین می‌رویند؛ گل‌هایش زرد و طلایی است و زارغان نواحی سویس و بلغارستان و مجارستان از گل‌های آن مانند توتون جهت تدخین استفاده می‌کنند. بعلاوه ریشه و گل آن در پزشکی و دامپزشکی به عنوان مدر و مقوی و ضد کرم مورد استفاده واقع می‌شود؛ ارنیکا، ارنیکای کوهی، خالق الفهد، ارنیکای جبلیه، تباکوی کوهی، داغ توتونی. اوکوزکوزو، دخان الفوخ، پنیره.

همین: ham-Īn [= هم‌این. قس. همان] (ص. اشاره، مبهم) هم این، خود این. عین این. (ضم.) این. (ق.) فقط. همین و بس: سخن آخر همین است.

همین طور، همینطور: h-tawr. [ف. ع.] (ق.) همین گونه، به همین وجه، بدین سان. **هن:** hen (ا.) (عم.) بغل زدن چیزی را با زحمت به این طرف و آن طرف بردن (فرا.ع. جما.)

هناسه: hanāsa(-e) (ا.) (عم.) نفس نفس زدن. اضطراب (فرا.ع. جما.)

هنج: hanġ [= هنگ] (افا.) در ترکیب به معنی «هنجنده» (قصد کننده، آهنگ کننده، بیرون کشنده) آید.

هنجار: hanġār [گشتن، گردیدن، راه] (ا.) راه، طریق، جاده. طرز، قاعده، قانون. راه غیر جاده باشد. چون راه بگذارند و در برابر آن راه روند گویند. انگاره. روش، رفتار. به هنجار: طبق قاعده و رسم. بی‌هنجار: بی‌قاعده. هنجار چیزی را گرفتن: راه آن را پیش گرفتن.

هنجام: hanġām (ص.) تنبل، کاهل، بیکاره.

گنبدگردان: (کند.) ستاره زحل. هندوی هفت چشم زاغ: آلتی است موسیقی سیاه رنگ، دارای هفت سوراخ (ظ). هندوانه: (e)-āna-hendov [منسوب به هندوان] (ص.) مانند هندوان سیاه. نام مجموع شهرهای هند.

هندوانه: (ا.) hendevāna (ا.) (گیا.) گیاهی علفی از تیره کدوئیان که دارای برگ‌های بریده و میوه‌های درشت کروی یا بیضوی است که مواد قندی آن بر خلاف خربزه که در میان بر جمع شده در درون بر جمع شده است و دانه‌ها در داخل درون بر پراکنده‌اند، هندوانه دارای آب فراوان است و به عنوان یک میوه مدر و مبرد تجویز می‌شود. ولی چون دارای سلولز فراوان است خوردن زیاد آن ایجاد نفخ می‌کند، در کشور ما در اکثر نقاط به فراوانی کشت می‌شود و از میوه‌های غذایی اصلی قاطبه افراد کشور است، بطیخ هندی، حب الحجاز، بطیخ سندی، بطیخ رقی، بطیخ اخضر. خربزه هندی، دابوقه، تربوز، بطیخ احمر، بطیخ شامی، قارپوز، بطیخ فلسطینی، بطیخ الاخضر. هندوانه‌ی ابوجهل: (گیا.) گیاهی از تیره کدوئیان که یکساله است و دارای ساقه خزنده پوشیده از کرک است و برگ‌های آن متناوب و دارای بریدگی‌های نامنظم بسیار است، این گیاه در جنوب اروپا و آفریقا و آسیا (منجمله ایران) به فراوانی می‌روید و بعلاوه به منظور استفاده دارویی نیز کشت می‌گردد، میوه‌اش به بزرگی یک نارنج است و مصرف دارویی دارد و بسیار تلخ است، در ترکیب میوه این گیاه گلوکزیدی بنام کولوستین وجود دارد که زرد رنگ و محلول در الکل است و بسیار تلخ است و تلخی میوه این گیاه بواسطه وجود همین گلوکزید است. میوه این گیاه مسهلی است قوی و بعلاوه در

یکی از این دو صفحه افقی است که معمولاً به موازات صفحه افقی وصل می‌شود و دیگری قائم، که عمود بر صفحه اول است. این دو را صفحات تصویر نمایند. هندسه تحلیلی: یکی از رشته‌های ریاضی است که در آن برای مطالعه خواص هندسی از روش‌های جبری استفاده می‌کنند و همچنین در این رشته دیده می‌شود که منحنیات نمایشگر تغییرات توابع ریاضی مختلفند. هندسه رقومی: (هس.) بخشی از هندسه که در آن هر نقطه را به وسیله تصویر و فاصله‌اش از صفحه تصویر (رقوم نقطه) مشخص سازند. هندسه فضایی: (هس.) بخشی است از هندسه که در آن از خاصیت‌های اشکال فضایی - که دارای سه بعد هستند - بحث می‌شود. هندسه مسطحه: (هس.) بخشی است از هندسه که در آن از خاصیت‌های اشکالی که در یک صفحه مستوی وجود دارند، گفتگو می‌شود. کتابی که در آن علم هندسه بحث شده.

هندل: (ا.) handel (مک.) آلتی است فلزی که به وسیله چرخاندن آن اتومبیل‌هایی را که استارت الکتریکی ندارد روشن می‌کنند. (کند.) (عم.) آلت مرد (فرعاً. جما.) هندو: hendū [هندی] (ص. ا.) از اهل هند؛ ج. هندوان. ضح. - مخصوصاً به مردم هندوستان که به آیین قدیم (برهمنی) باقی هستند، اطلاق شود. (مج.) غلام، نوکر. پاسبان، نگهبان. (مج.) سیاه. (مج.) زلف. زلف هندو: زلف سیاه معشوق. (مج.) خال رخسار معشوق. (مج.) دزد. (مج.) کافر، ملحد. هندوی باریک‌بین: (کند.) ستاره زحل. هندوی پیر: (کند.) ستاره زحل. هندوی چرخ: (کند.) ستاره زحل. هندوی دریانشین: (کند.) قلم نویسندگی. هندوی سپهر: (کند.) ستاره زحل. هندوی

آن) را به هنرجویان آموزشند.
 هنرمند: h.-mand (ص.) کسی که در یکی از زمینه‌های هنرهای زیبا کار کند. کسی که آثار هنری بیافریند. کسی که دارای اطلاعات و تجارب در رشته‌های مختلف فنون و علوم است؛ خداوند هنر. (تد.) زیرک، محیل.

هنرنامایی: h.-namā(y)-Ā (حامص.) نشان دادن هنرهای خود.

هنرور: h.-var (ص.) کسی که دارای هنری است، هنرمند.

هنری: honar-Ā (ص.نسب.) منسوب به هنر آنچه که در آن هنر بکار رفته؛ کار هنری. هنرمند، هنرور. گروه هنری: گروهی که افراد آن به همراهی یکدیگر در یکی از انواع هنر (نمایش، رقص و غیره) کار کنند.
 هنگ: hang [کشیدن، بیرون کشیدن] (ا.) قصد، آهنگ. دانایی، هشیاری. دم آبی که خورند. موج.

هنگ: hang [گروه] (ا.) لشکر، سپاه. (نو.) واحدی در نظام ایران معمولاً شامل سه گردان، فوج.

هنگ: hang [= سنگ] (ا.) وزن، مقدار. زور، قدرت. سنگینی، ثبات، وقار.

هنگام: hangām (ا.) زمان، وقت، گاه. موسم، فصل.

هنگامه: hangāma(-e) [غوغا، شلوغی] جمعیت مردم. داد و فریاد، غوغا. معرکه (کشتی، قصه گویی، شعبده‌بازی و غیره). هنگامه دریدن کسی را، هنگامه کسی را دریدن: بهم زدن معرکه او را. هنگامه طفلان: (کن.) دنیا. هنگامه عمل گرم کردن: (کن.) به کار خویش رونق دادن، بازار خویش را تیز کردن. (دکتر یزدگردی. نفثة‌المستور ۵۷۵).

هنگفت: hangoft (ص.) ستبر، ضخیم، کلفت. پارچه کلفت و ضخیم. بسیار، فراوان.

بیماری‌های کبد از آن استفاده می‌شود و مصرف آن موجب افزایش ترشحات صفرا می‌شود و گاهی نیز به عنوان قاعده‌آور از آن استفاده می‌کنند. از میوه این گیاه بیشتر در دامپزشکی استفاده می‌شود؛ حنظل، حدج، مرارة‌الصحرا، مرارة‌الصحاری، شری، صرا، آحی‌الماء، خنچل، خربوزه، روباه، خرزهره، کسب، کوش، اندراین‌کاپهل، مهاکال، ابوجهل قارپوزی، قثاء‌النعام، شجرة خبیثه، شجرة الخبیثه، خطابان، کبست، کبسته، حبة الہبد، فنک، حمطل، کبستو، هیده، خربزه ابوجهل، زهر گیاه، خربزه تلخ، کبسه. ضح.. دانه این گیاه را حب‌الحنضل نامند. هندوانه زلف: زلف سیاه. با یک دست چند هندوانه بلند کردن: در آن واحد با نداشتن وسایل چند کار را انجام دادن. پوست هندوانه زیر ای (زیر بغل) کسی گذاشتن یا هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن: (عم.) او را به مخاطره انداختن به وسیله تحریک حس غرور وی.

هندوبار: hendū-bār (ا.) (کن.) دوات مرکب (سیاه) زنگبار.

هنر: honar (ا.) شناسایی همه قوانین عملی مربوط به شغل و فنی، معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه کاری. طریقه اجرای امری طبق قوانین و قواعد، صنعت. مجموعه اطلاعات و تجارب.

هنرآموز: h.-āmūz [= هنرآموزنده] (ص.فا.) کسی که هنری را تعلیم می‌گیرد. شاگرد هنرستان، هنرجوی.

هنرپیشه: h.-pīša(e) (ص.مر.) (نو.) هنرمند، صنعتگر. هنرمندی که حرفه‌اش بازی در صحنه نمایش است؛ آکتور؛ ج. هنرپیشگان.

هنرستان: h.-estān (ا.) (نو.) مدرسه متوسطه‌ای که در آن انواع هنر (زیبا و غیر

هنوز: (قد. hanūz(-nōz) [= هنز = هنیز] (ق.) تا این زمان، تا این هنگام، تاکنون. هنوز که هنوز است (بود): (تعبیر قیدی) تا این زمان که در آن هستیم.

هن و هن: hen-o-hen (امر.) (عم.) به زحمت نفس کشیدن بر اثر خستگی و تلاش زیاد.

هنی: hanī(yy) [ع. = هنی] (ص.) گوارا. آنچه بی رنج و بی زحمت بدست آید؛ بی رنج.

هو: haw(how) (ا.) چرکی که از زخم و جراحت بر آید.

هو: haw(how) (اصت.) (عم.) انتشار خبری بی اساس. از میدان به در کردن حریف به وسیله سخنان توهین آمیز. هو و جنجال راه انداختن: (عم.) داد و فریاد کردن.

هو: hū (ا.) آه، دم، نفس.

هوا: havā [= هوی] (ا.) رسم الخطی است برای کلمه «هوی». ضح. در تداول عامه هم به معنی میل، آرزو، بوی، بویه آید. ترکیبات: به هوای دل: به آرزو و خواهش دل. به هوای کسی: (عم.) به خاطر او، برای او. بی هوا: (ق.) (عم.) ناگهان، ناگافل. (ص.) (عم.) بی پروا، بی ملاحظه (فرعاً. جملاً). به هوای خود گذاشتن کسی را: (عم.) او را به حال و اختیار خود گذاشتن. در هوای کسی: به خاطر او، برای او. هوا به سر کسی افتادن: (عم.) هوس کزدن، میل کردن. هوا به سر کسی زدن: (عم.) هوس کردن، میل کردن. هوای چیزی (را) داشتن: قصد آن را داشتن، عزم آن داشتن.

هوا: havā' [ع. ف. هوا] (ا.) (فز. زم.) هوا گازی است بی رنگ و بی بو که مخلوطی است از اکسیژن و ازت و مقدار کمی عناصر گازی شکل دیگر که اطراف کره زمین را احاطه کرده است. ترکیب هوا را بطور کلی با توجه به مقدار درصد عناصر آن می توانیم به

شرح زیر نشان دهیم: ۱ - ازت ۷۸ % ۲ - اکسیژن ۲۱ % ۳ - هیدرژن ۰۰۰۱ % ۴ - گاز کربنیک ۰۰۰۳ % (سه ده هزارم) ۵ - آرگون ۰۰۰۹ % (۹ هزارم) ۶ - نئون ۰۰۰۰۱ % (یک صد هزارم) ۷ - هلیوم ۰۰۰۰۵ % (پنج میلیونیم) ۸ - کریپتون ۰۰۰۰۰۱ % (یک میلیونیم) ۹ - گزنون ۰۰۰۰۰۰۰۹ % (نه صد میلیونیم). علاوه بر عناصر فوق مقداری هم بخار آب و گاز آمونیاک در ترکیب هوا موجود است. هوا برای زیستن کلیه موجودات زنده گیاهی و جانوری لازم است. فقط برخی باکتری های غیر هوازی می توانند دور از هوا به زندگی ادامه دهند ولی این باکتری ها هم از تخمیر سایر مواد آلی و استفاده از اکسیژن آنها حیات خود را حفظ می کنند. ضخامت هوا در نقاط مختلفه زمین متغیر است و بطور کلی آن را بین ۶۰ تا ۱۰۰ کیلومتر گفته اند. فشار هوا در کنار دریا معادل با ۱/۰۳۸ کیلوگرم بر سانتی متر مربع است و برابر است با فشار ستون جیوه ای به ارتفاع ۷۶ سانتی متر و قطر یک سانتی متر. وزن یک لیتر هوا معادل ۱/۳ گرم است، هوا به منزله یک مخزن حرارتی است که هنگام تابش خورشید گرم می شود و در مقدار گرمای محیط زمین دخالت دارد. ضح. قدام هوا را یکی از عناصر اربعه می دانستند (هوا = باد، آب، آتش، خاک). فضا. (عم.) وضع (سیاسی، اجتماعی، خانوادگی و غیره). (عم.) مجموعه شرایط. به هواء رفتن: (عم.) به آسمان رفتن، بلند شدن. هواء پس است: (عم.) شرایط مساعد موجود نیست (فرهنگ عامیانه. رحمتی). هوای کسی (چیزی) را نگه داشتن: (عم.) مواظب او (آن) بودن تا صدمه نیند. هوای آزاد: هوای گشاده و نامحصور. محلی غیر مسقف و نامحصور. هوای خفتان

هنوز: (قد. hanūz(-nōz) [= هنز = هنیز] (ق.) تا این زمان، تا این هنگام، تاکنون. هنوز که هنوز است (بود): (تعبیر قیدی) تا این زمان که در آن هستیم.

هن و هن: hen-o-hen (امر.) (عم.) به زحمت نفس کشیدن بر اثر خستگی و تلاش زیاد.

هنی: hanī(yy) [ع. = هنی] (ص.) گوارا. آنچه بی رنج و بی زحمت بدست آید؛ بی رنج.

هو: haw(how) (ا.) چرکی که از زخم و جراحت بر آید.

هو: haw(how) (اصت.) (عم.) انتشار خبری بی اساس. از میدان به در کردن حریف به وسیله سخنان توهین آمیز. هو و جنجال راه انداختن: (عم.) داد و فریاد کردن.

هو: hū (ا.) آه، دم، نفس.

هوا: havā [= هوی] (ا.) رسم الخطی است برای کلمه «هوی». ضح. در تداول عامه هم به معنی میل، آرزو، بوی، بویه آید. ترکیبات: به هوای دل: به آرزو و خواهش دل. به هوای کسی: (عم.) به خاطر او، برای او. بی هوا: (ق.) (عم.) ناگهان، ناگافل. (ص.) (عم.) بی پروا، بی ملاحظه (فرعاً. جملاً). به هوای خود گذاشتن کسی را: (عم.) او را به حال و اختیار خود گذاشتن. در هوای کسی: به خاطر او، برای او. هوا به سر کسی افتادن: (عم.) هوس کزدن، میل کردن. هوا به سر کسی زدن: (عم.) هوس کردن، میل کردن. هوای چیزی (را) داشتن: قصد آن را داشتن، عزم آن داشتن.

هوا: havā' [ع. ف. هوا] (ا.) (فز. زم.) هوا گازی است بی رنگ و بی بو که مخلوطی است از اکسیژن و ازت و مقدار کمی عناصر گازی شکل دیگر که اطراف کره زمین را احاطه کرده است. ترکیب هوا را بطور کلی با توجه به مقدار درصد عناصر آن می توانیم به

هوار: havār (ا.) (عم.) سنگین، ثقیل.
هوار: havār (ا.) (عم.) داد و فریاد، سر و صدا (بیشتر در هنگام شرح جار و جنجال و سر و صدای کسی استعمال شود.) آی هوار: (صت.) آی داد.

هوازی: havāzī (ق.) ناگاه، ناگهان، غفلةً.
(ص.) ناگهانی.

هواشناسی: h.-šenāsī (ع. ف.) [امر.] (فز.) قسمتی از علم فیزیک که ساختمان هوا و اثرات آن را در محیط مورد بحث و مطالعه قرار می‌دهد. اداره هواشناسی: اداره‌ای که وظیفه آن تشخیص و پیش‌بینی تغییرات هوا در مناطق مختلف است.

هواکش: h.-kaš(keš) (ع. ف.) = هواکشنده [ص. فا. ا.] مجرای که از آنجا هوا وارد اطاق شود.

هوان: havān (ع.) [مصل.] نرم و آسان گشتن. سبک گردیدن. (امص.) نرمی و آسانی. سبکی، خواری، ذلت.

هوانسورد: havā-navard (ع. ف.) = هوانوردنده [ص. فا.] کسی که هواپیما را هدایت کند؛ خلبان.

هواایی: havā-yī (ع. ف.) [ص. نسب.] منسوب به هوا. دارای هوا، باددار. آنچه که در هوا جای گیرد یا جریان یابد. لطیف، سبک. انتقال‌پذیر، متغیر. لغو، بیهوده، بیفایده. بیهوده‌گویی. بی‌قرار، بی‌ثبات. عاشق. تیر آتشبازی (که چون آتش بر آن زنند به هوا رود.) درآمد یا حاصلی که از جای غیر معین رسد. کبود، لاجوردی، آسمان رنگ. غیر مترقب، غیر منتظر. حریف (خصم، دشمن) هوایی: حریف ناشناسی که غیر منتظر برسد. خطوط هوایی: خطوطی که هواپیما در آنها مسافر و بار حمل کنند.

هوبره: (قد. -hō)(hō-barā) (ا.) (جان.) پرنده‌ای از راسته پابلندان که در نواحی

پوش: (کند.) هوای ابری. هوای سنجابی: (کند.) هوای ابری. یک بام و دو هوا: یک بام و دو هوا: زنی شبانگاه بر بام بر بالین داماد و دختر شد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن به سلامت نزدیکتر باشد.

سپس به دیگر سوی بام بر سر بستر پسر و عروس رفت و گفت هوا گرم است، اندکی دوری تندرستی را سزاوتر است. عروس که هر دو گفته شنیده داشت، گفت: قربان میرم خدا را. یک بام دو هوا را - این سر بام گرما، آن سر بام سرما. (امثال و حکم دهخدا. ص ۲۰۳۸). یک (یه) هوا: (عم.) (ق.) قدری.

هواپرست: h.-parast (ع. ف.) = هوی پرستنده [ص. فا.] کسی که تابع امیال و آرزوی نفس خود می‌باشد (صرف نظر از مبادی شرعی و اخلاقی).

هواپیما: h.-paymā(pey-) (ع. ف.) = هوا پیماینده [ص. فا.] آنکه یا آنچه در هوا راه رود. (ا.) وسیله نقلیه‌ای که در هوا حرکت کند.

هواخواه: h.-xāh (ع. ف.) = هوی‌خواهنده [ص. فا.] هواپرست. مشتاق، آرزومند. عاشق، محب. طرفدار، حامی، هوادار.

هواخوری: h.-xorī (ع. ف.) = هواخور [حامص.] (عم.) استنشاق هوا (کم.) (عم.) گردش، تفرج (توأم با استفاده از هوای آزاد).

هوادار: h.-dār (ع. ف.) = هواءدارنده [ص. فا.] آنچه که دارای هوا است. چیزی که در آن هوا باشد. (ا.) تختی که بروی فیل گذارند برای سوار شدن آن (در هند). زلف هوادار: زلفی که در هوا جنبان باشد.

هوادار: h.-dār (ع. ف.) = هوی‌دارنده [ص. فا.] مشتاق، آرزومند. عاشق، محب. طرفدار، هواخواه، حامی، جانبدار.

هوار: havār [= آوار] (ا.) (عم.) آوار.

است و این جسم مانند جامه‌ای است که انسان آن را می‌پوشد و از تن بیرون می‌آورد، آن را نه لذتی است و نه المی، نه طاعتی و نه معصیتی، حاصل آنکه این جسد از انسان نیست... و اما جسد دوم جسد باقی است و آن طینتی است که (انسان) از آن آفریده شده و در گور او باقی ماند، آنگاه که زمین جسد عنصری را بخورد و هر جزء از وی پراکنده گردد و به اصل خویش ملحق شود، پس بخش آتشی به آتش پیوندد و بخش هوایی به هوا و بخش آبی به آب و بخش خاکی به خاک باز گردد، جسد مزبور مستدیراً باقی ماند... و این جسد انسان است، که نه زیاده گردد و نه کم شود و در قبر پس از زوال جسد عنصری که کثافت و اعراض از آن است - باقی ماند و آنگاه که اعراض مسمی به جسد عنصری زایل گردد، دیدگان حسی آن را نبینند، از این رو چون جسد پوسیده و محو گردد، چیزی یافته نشود، چنانکه بعضی گفته‌اند که جسد معدوم شود و چنین نیست، بلکه آن در قبر خویش است. اما دیدگان مردم دنیا - به علت کثافتی که در ابصار است - آن را ننگرند و چیزی را جز از نوع خویش نبینند... و چون خدای سبحانه بعثت آفریدگان را اراده کند، بر همه زمین آبی از دریا زیر عرش ببارد سردتر از برف و آن را «صاد» گویند و آن در قرآن مذکور است. پس روی زمین را دریایی فراگیرد که به بادهای تموج پذیرد و اجزای هر شخص مصفی گردد و اجزای جسد وی در قبر او مستدیر - یعنی به هیئت بنیه وی در دنیا - جمع گردد جزوهای سر و بدان جزوهای گردن متصل شود و سپس گردن به جزوهای سینه و سینه به شکم پیوندد و هکذا و اجزایی از زمین با او مزج شود، پس در قبر وی برآید چنانکه مساروغ در رستن خویش.

صحرايي و کويری آسيا و اروپا و آفريقا پراکنده است. اين پرنده جثه‌ای بزرگ دارد (به قدر یک بوقلمون) و رنگ پرهايش زرد متمایل به خاکستری و صورتی و خال‌دار است و رویهمرفته پرنده زیبایی است و از مرغانی است که زیاد شکار می‌شود به همین جهت نسل آن رو به انقراض است؛ جباری، خرچال، لک، میش مرغ.

هوبه: (قد. -hō)(hōba(-e)) (ا. دوش، کتف).
هوتخش: [hū-toxš = هتخش، لغة نیک کوشنده و ورزنده] (ا. دست‌ورز، پیشه‌ور؛ هوتخشان: ج. هوتخش. دست‌ورزان، پیشه‌وران.

هوچی: ħ-ĕ(how)haw (ف. تر.) [ص. (عم.) کسی که مردم را هو و مسخره کند. آنکه حق را باطل وانمود کند و باطل را حق. حراف. خبرچین (فرعا. جما.)

هود: (قد. hūd(hōd) [= هوده] (ا. کهنه‌ای که بر بالای سنگ آتش‌زنه نهند و چخماق بر آن زنند تا آتش گیرد.

هودج: hawdaġ [معر. هوده = هودگ] (ا.) کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند؛ عماری؛ ج. هودج.

هوده: hūde(-e) [= هده] (ا. حق، راستی؛ مق. بیهوده. سود، فایده؛ مق. بیهوده.

هور: hūr [= خور] (اخ.) خورشید، آفتاب. (ا. ستاره (مطلقاً). به کردار (مانند) هور: درخشان مانند آفتاب.

هورا: hūrā (صت.) کلمه‌ای است که با صدای بلند و ممتد برای اظهار شادی و تحسین ادا کنند؛ لهله شادی.

هورقلیا: havarġelyā, hūrġelyā [سر. عبر] (ا. قالب مثالی، جسم مثالی. ضح. - شیخ احمد احسائی در کتاب «شرح الزیارة» (ص ۳۶۵-۶) گوید: «انسان را دو جسم و جسد است اما جسد اول مرکب از عناصر زمانیه

هوز: hūz (ا.) آواز تند و تیز مانند صدایی که از طاس برنجی و امثال آن برخیزد. آواز (بانک) به هوز افتادن (اوفتادن): بلند شدن آواز.

هوز: havvaz [معر.] (ا.) نام دومین صورت از صورت هشتگانه حروف جمل (هوز).

هوس: havas [ع.] (ا.) نوعی از جنون و سبک عقلی. خواهش نفس، آرزو؛ ج. هوسات. ضح. غالباً به معنی میل و رغبت موقت استعمال شود. هوی و هوس: خواهش و میل نفسانی. به هوس افتادن: آرزوی نفسانی در شخص ایجاد شدن، شدیداً مایل شدن. هوس افتادن کسی را: آرزوی نفسانی و تمایل ایجاد شدن در وی. هوس در سر گرفتن: به هوس افتادن.

هوس: hūs(hōs) [تصرفی از ع.] (ا.) هوس، آرزوی نفسانی.

هوس باز، هوسباز: h.-bāz [ع.] ف. = هوس بازنده [ص فا.] آنکه پر از هوی و هوس است. شهوت پرست.

هوسنامه: h.-nāma(-e) [ع.] ف. (امر.) نامه‌ای که هوی و هوس و شهوت را در شخص برانگیزد. داستان عشقی، رمان عاشقانه (قزوینی، یادداشتها ۷: ۱۳۰۹).

هوش: hūš(hōš) (ا.) فهم، شعور، ادراک. ضح. (رواند.) هوش یک معنی وسیع دارد و یک معنی محدود: الف - به معنی وسیع عبارت است از به کار افتادن مجموع استمدادهای عالی ذهن خاصه استمداد درک معانی مجرد (مانند تجرید، تعمیم، حکم و استدلال). ب - به معنی محدود عبارت است از استعداد سازش با وضع جدید و حل مسایل تازه. بنابراین، فهم اینکه خط مستقیم کوتاهترین فاصله میان دو نقطه است و دریافت معنی این کلام: «خود را شناس!» و نظایر آنها، دلالت بر هوش

پس چون اسرافیل در صور بدمد، روان‌ها پرواز گیرند، هر روانی بسوی گور جسد خویش و در آن داخل شود. پس زمین از آن شکافته گردد چنانکه از مساروغ شکافته شود. آنگاه ایشان ایستاده‌اند و نظر کنند و این جسد باقی از زمین هورقلیاست، و آن جسدی است که بدان حشر و داخل بهشت و دوزخ شوند.»

هورمزد: hūr-mozd(hōr-) [قد.] = هورمز = هرمز = ارمز = ارمزد = اهورمزدا] (اخ.) اهورمزدا. (اخ.) سیاره مشتری، برجیس. (ا.) روز اول از هر ماه شمسی.

هورمون: hormon (ا.) (پز.) قسمتی از ترشحات داخلی که وسیله غدد مترشحه داخلی ترشح می‌شود و اثر تحریکی و حیاتی بر روی سایر اعضا بدن دارد. هورمون‌ها دارای برخی خواص مشترکند: اولاً مانند کاتالیزورها به مقدار خیلی کم دارای اثرات خیلی زیادی هستند ولی معدلک با دیاستازها تفاوت کلی دارند مثلاً در اثر حرارت از بین نمی‌روند و یا لااقل در مقابل حرارتی که دیاستازها را از بین می‌برند مقاومت کرده و از بین نمی‌روند. ثانیاً خواص یک آنتی‌ژن را هم ندارند یعنی اگر به بدن حیوانات تزریق شوند نه موجب عادت می‌شود و نه تولید مصنوعیت می‌کند و نه سبب پیدایش آنتی‌کور در بدن می‌شود. ثالثاً فاقد خصوصیت زئولوژیکی هستند یعنی هورمون‌های مشابه در حیوانات مختلفه دارای اثرات مشابه هستند. مثلاً آدرنالینی که از قسمت مغزی غده فوق کلیوی یک پستاندار گرفته شود با آدرنالینی که از پاراگانگلیون‌های سگ ماهی‌ها بدست آید دارای خواص فیزیولوژیکی مشابه هستند، اخیراً برخی از هورمون را بطور مصنوعی نیز تهیه کرده‌اند، ارمون.

هول: hawl(howl) [ع.] (مص.م.) ترسانیدن. (ا.) ترس، بیم. ضح. - به این معنی صفت تفصیلی «هولتر» آمده. ضح. - فرهنگ‌های پارسی این کلمه را در پارسی به معنی بلند و رفیع و راست و درست آورده‌اند ولی شواهدی که برای این معانی نشان داده‌اند می‌رساند که کلمه عربی است و به معانی فوق استعمال شده. (ص.) کار بیمناک؛ ج. احوال. (ف.) هایل، ترساننده، مهیب. هول توی دل کسی انداختن: (عم.) نوی دل کسی را خالی کردن و او را ترسانیدن یا نگران و مضطرب ساختن (فرعاً. جما.) هول و تکان خوردن: (عم.) ترس و اضطراب بسیار یافتن. هولناک: howl-nāk (ص.مر.) ترسناک، وحشتناک، خوف‌انگیز.

هوله: hawla(howle) [تر.] خاولی = حوله از خاو + لی. [پارچه‌پرداز، دارای خاو، دارای پرز. ضح. - بعضی احتمال داده‌اند این کلمه از کلمه عربی حله گرفته شده، لکن با مراجعه به معانی حله و موارد استعمال آن در متون لغت و نظم و نثر نادرست بودن این احتمال معلوم می‌شود.

هوم: haw(ow)m (ا.) (گیا.) درختچه‌ای از تیره گنتاسه که جزء تیره‌های نزدیک به مخروطیان است. در تداول عامه در زبان فارسی این گیاه را ریش‌بز نیز گویند. ضح. - از این گیاه و سایر گیاهان این تیره که بنام علمی افدرا خوانده می‌شوند آلكالوئیدی بنام افدرین بدست می‌آورند که اثراتی مشابه آدرنالین دارد و سمیتش نیز از آدرنالین کمتر است و برخلاف آدرنالین بیشتر از راه دهان مصرف می‌شود. در افغانستان «هوم» به «ریواس» اطلاق می‌شود که به گیاه مورد بحث ربطی ندارد. آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس می‌دانستند و عصاره آن را می‌جوشانیدند به حدی که دارای رنگ شود

دارد. هوش با تعریفی که از آن داده شد، استعدادی است فطری و هر کس هنگام زادن مقداری از آن را با خود می‌آورد. این مقدار نزد بعضی مردم زیاد است و درباره آنها گفته می‌شود که دارای هوش سرشار هستند و نزد برخی دیگر بر عکس بسیار کم است چنانکه صاحبان آن را بلید، کند ذهن، کودن و ابله... می‌خوانیم اما اکثریت مردم میان این دو دسته قرار دارند یعنی از آن موهبت طبیعی بطور متوسط بهره برده‌اند، هر چند که برابری کامل میان آنها برقرار نیست (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیت ۲۹۹-۳۰۰). عقل، خرد. روح، جان. هوش از تن کسی بردن: او را کشتن. بجا بودن حواس، آگاهی، بیداری. زیرکی. به هوش آمدن: برگشتن حواس به حال خود و بدست آوردن قوه تشخیص، افاهه. به هوش باش! مواظب باش! دقت کن! هوش از سر کسی رفتن: (عم.) تعجب کردن وی، متحیر گردیدن او.

هوش: (قد.) hūš(hōš) (ا.) مرگ، موت. (عم.) خواب (چه طبق مشهور «خواب برادر مرگ است».)

هوشمند: h-mand. صاحب هوش، باهوش. عاقل، بخرد.

هوشیار: h-yār [= هشیار = هشیوار] (ص.) کسی که دارای هوش است، باهوش. عاقل، بخرد. آگاه، بیدار. زیرک.

هوگویک: hū-gūy-ak [لغه:] (پرنده) گوینده هو [ا.] (جان.) مرغ حق گو، مرغ شب آویز. هول: hawl(howl) (ا.) (عم.) عجله، شتاب در وصول به چیزی. از هول حلیم تو دیگ افتادن: از شدت علاقه به چیزی صدمه و زبانی بزرگ دیدن. دست‌پاچه.

هول: howl [= هل] (ا.) (عم.) عمل رانندن کسی غفله به جلو.

و بر آن بودند که شیرۀ آن روح را فرح می‌بخشد و این نوشابه خدایان را قوی دل و مسرور و حس جنگجویی آنان را تهییج می‌کند. مخصوصاً ایندره (رب النوع رعد) از این مسکر بسیار می‌آشامد و پس از آن هیچ قوه‌ای قادر نیست در برابر او مقاومت ورزد. استعمال مایع مزبور در موقع قربانی یکی از کهن‌ترین رسوم عبادت آریایی است. این نوشابه را روی آتش می‌ریختند، الکلی که در آن وجود داشت سبب اشتعال آتش می‌گردید. روحانیان نیز در موقع اجرای مراسم عبادت به قدر کفایت از آن می‌نوشیدند. مایع مزبور نه تنها مقدس و گرامی بود، بلکه از معتقدات آریایی این است که برای گیاه مزبور درجه‌ی خدایی قابل بوده‌اند. «سومه» یکی از خدایان مقتدر و مورد پرستش و احترام بوده، وی در موقع رأفت نیکوکار و به هنگام غضب خطرناک و قهار بود. چون زرتشت ظهور کرد همه گونه فدیۀ خونین و استعمال شربت مسکر را تحریم کرد هر چند از هوم در هیچ جای گات‌ها سخنی نیست ولی بارتولمه نوشته است که در گات‌ها یسنا ۳۲ بند ۱۴ پیامبر ایران استعمال شربت مسکر را منع کرده است. (حاشیۀ برهان قاطع مصحح دکتر معین). هوم المَجوس: گیاهی است ساقش یک عدد و باریک و صلب و گلش زرد و تیره و شبیه به یاسمین و برگش ریزه است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است. (حاشیۀ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

هون: hawn (ا.) زمین شیار کرده‌ی کلوخ‌زار. زراعتی که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد. هون: hawn [ع.] (ا.) آرامی، آهستگی. آسانی.

هون: hūn [ع.] (ا.) خواری. رسوایی.

مشقت.

هوو: havū (ا.) زنی که بازن دیگر در شوهر مشترک باشند، و سنی.

هوی: havā [ع.] (ا.) میل، خواهش، عشق. هویت: hoviyat [ع.] هویة [ذات باری تعالی. هستی، وجود. آنچه موجب شناسایی شخص باشد. ورقۀ هویت: شناسنامه. (فد.) هویت عبارت از حقیقت جزئیۀ است یعنی هرگاه ماهیت با تشخص لحاظ و اعتبار شود هویت گویند و گاه هویت به معنی وجود خارجی است و مراد تشخص است و هویت گاه بالذات و گاه بالعرض است. (فرع. سج. ۶۲۴)

هویدا: hova(e)ydā (ص. ق.) آشکار، ظاهر. روشن.

هه: hah (اصتد.) صدای نفس، آواز نفس. هه کردن: نفس کوتاه و شدید بر آوردن تا بوی دهان معلوم گردد. (الاستکاه، هه کردن خواستن (قانون الادب. سلطان القرائی. کتاب ه).

ههنا: hāhonā [ع.] (اشد.) اینجا.

هی: hay, hey (اصتد.) کلمه‌ای است که بدان تنبیه کنند و آگاه سازند های.

هیأت: hayat(-ey-) [ع.] = هیئة = هیئت (ا.) شکل. پیکر. وضع، طرز، صورت ظاهر. (فلر.) مراد از هیأت در کلمات شیخ اشراق همان عرض است در کلمات فلاسفة مشاء. ناصرخسرو گوید: اما هیأت آن است که اشخاص بدان از یکدیگر جدا شوند خاصه اندر مردم با آنکه به صورت همه یکی تمد. هیأت ظلمانیه: مراد اعراض جسمانی است که مقولات نه‌گانه‌ی عرض باشد. هیأت ظلمانیة جسمانیه: مراد اعراض جسمانیه‌اند. هیأت نوریه: مراد انوار عرضیه است. (نجد.) علمی است که بحث از احوال ستارگان یعنی بحث از وضع آنها نسبت به یکدیگر و

شکل آنها و قوانین ثابت حرکت آنها می‌نماید.

هیبت: (haybat(hey- [ع. هیبة] (ا). ترس، بیم. شکوه، بزرگی.

هیپوفیز (غده): (hīpofīz (ا). (پز.) غده‌ای است فرد به اندازه یک فندق که در خط وسط در داخل زین ترکی استخوان خفاشی کاملاً پنهان است، وزن متوسط این غده در مرد ۰/۵ الی ۰/۶ گرم و در زن قدری سنگین‌تر است یعنی مابین ۰/۶ تا ۰/۷ گرم است. قطب فوقانی هیپوفیز بواسطه استتال‌های بنام ساقه پی‌توویتر یا قمع‌الدماغ به برآمدگی واقع در سطح تحتانی مغز موسوم به توبرسینروم مربوط می‌گردد، هیپوفیز از اطراف محدود است به نوارک‌های بینایی در طرفین و مجمع النورین در بالا (که غده را از کف بطن سوم مجزا می‌سازد.) و پایک‌های مغزی در عقب، در مقطع غده سه منطقه متمایز مشاهده می‌شود: یکی قدامی به رنگ زرد متمایل به قرمز بنام لب قدامی، دیگری خلفی به رنگ سفید مایل به خاکستری موسوم به لب خلفی و بین این دو منطقه یک تیغه نسجی وجود دارد موسوم به لب واسطه‌ای، اعمال غده هیپوفیز تحت نظارت هسته‌های خاکستری ناحیه هیپوتالاموس می‌باشد و راه اثر آن به وسیله الیاف عصبی فراوانی است که به توسط ساقه پی‌توویتر وارد هیپوفیز می‌شود و به لب خلفی آن منتهی می‌گردد، بنظر می‌آید که لب قدامی هیپوفیز تنها از راه خون تحت تأثیر خارج قرار دارد، لب قدامی به تنهایی تمام غده را تشکیل می‌دهد و دارای دو نوع سلول‌های رنگ‌پذیر و رنگ‌ناپذیر می‌باشد. در لب خلفی سلول‌های عصبی وجود ندارد ولی رشته‌های عصبی فراوانند و

بعلاوه دارای سلول‌های نوروکلی است، در لب واسطه‌ای ساختمان غده‌ای مشاهده می‌شود و سلول‌های بازوفیل در آن وجود دارد، این سلول‌ها ماده کلوئیدی ترشح می‌کنند که در فضاها بین سلولی جمع می‌شود. برداشتن غده موجب بروز اختلالات و عوارض شدیدی در بدن می‌شود و بسته به این است که لب قدامی یا لب خلفی یا تمام غده را بردارند و عوارض این عمل در حیوان بالغ و نابالغ متفاوت است. الف - برداشتن لب قدامی: ۱ - در حیوان جوان، نمو حیوان فوراً متوقف می‌شود. (پیدایش نانیسم در پستانداران و فقدان دگرذیسی در نوزاد قورباغه) و اعمال سایر غدد مترشحه داخلی نیز متوقف می‌گردد. ۲ - در حیوان بالغ - موجب اختلال متابولیسم مواد غذایی و نقصان اعمال غدد داخلی می‌شود. از نظر جنسی غدد تناسلی حیوان صغر پیدا کرده و صفات جنسی فرعی از بین می‌روند. دوره تخمدانی در حیوان ماده قطع می‌شود و حیوان دیگر آبستن نخواهد شد. ب - برداشتن لب واسطه‌ای و خلفی - برداشتن لب خلفی هیپوفیز در پستانداران موجب ازدیاد شدید ترشح ادرار می‌شود و پوست رنگ پریده می‌گردد، باید دانست که کلیه عوارض ناشی از برداشتن لب‌های مختلف هیپوفیز با پیوند غده و یا ترریق عصاره‌های آن بر طرف می‌گردد ولی استعمال آنها از راه جهاز هاضمه بی‌اثر است. غده زیر مغزی، جبل رمادی دماغ.

هیجا: (hayjā(hey- [ع. = هیجاء] (ا). جنگ، نبرد. بانگ هیجا: هیاهوی نبرد، بانگ و فریاد روز جنگ.

هیجان: (haya.jān [ع. (مصل.) آشفته شدن. برانگیخته گشتن، اضطراب. (ا). خشم، غضب.

آب را به وسیلهٔ سود محرق هادی الکتریسته می‌کنند و در اثر جریان مستقیم آب را تجزیه می‌کنند، عمل را می‌توان با فرمول زیر خلاصه کرد: $2H_2 \rightarrow 2H_2 + O_2$.

ئیدرژن از سبک‌ترین گازها است و تقریباً ۱۵ مرتبه از هوا سبکتر است و به همین علت دانشمندان معتقدند که در اطراف خورشید و سایر کرات سنگین‌تر از زمین ئیدرژن به مقدار زیاد وجود دارد. ئیدرژن بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌طعم است و در آب به مقدار کم حل می‌شود و به سختی تبدیل به مایع می‌شود و قابلیت نفوذ آن از همهٔ گازها بیشتر است. مهمترین خاصیت شیمیایی ئیدرژن میل ترکیبی آن با اکسیژن است و نتیجهٔ ترکیب این دو آب است، دیگر از خواص ئیدرژن خاصیت احیاءکنندگی آن است مثلاً چنانچه گاز ئیدرژن را از روی اکسید سیاه مس (CuO) که گرم شده باشد عبور دهند ئیدرژن با اکسیژن ترکیب شده و مس آزاد می‌شود. هیدرژن سنگین: (شیم.) گازی است که با علامت شیمیایی D آن را نمایش می‌دهند و بنام دوتریوم نیز خوانده می‌شود. این گاز به نسبت ۲ در صد ئیدرژن معمولی دارد و از سوختن آن آب سنگین به فرمول D_2O بدست می‌آید.

هیدروالکتریک: hĪdro-elektērĪk (امر.) (فز.) تولید برق به وسیلهٔ نیروی آب برای این منظور معمولاً توربین‌هایی می‌سازند که به وسیلهٔ فشار آب می‌چرخد و تولید الکتریسته می‌نماید.

هیربد: hĪr-bad (ا.) استاد، آموزگار. شاگرد، آموزنده. پیشوای دینی، موبد موبدان. رئیس آتشگاه. ضح.. این کلمه مرکب از دو جزء است: نخستین که aethra باشد به معنی آموزش و تعلیم و جزو دوم paĪtĪ (= بد، پسوند اتصاف) است به معنی

هیچ: hĪĉ (ق.) اصلاً، ابداً، بهیچوجه. ضح.. اسم بعد از هیچ غالباً مفرد آید. ضح.. و گاه اسم بعد از هیچ جمع آید. (ص.) نیست، نابود.

هیچکاره: h-kār-a(-e) (ص.مر. ق.) آنکه برای کاری شایسته نیست، بی‌کاره. هیچکارهٔ همکاره: (تد. عم.) کسی که صلاحیت هیچ کار ندارد و خود را داخل هر کار می‌کند.

هیچکس: h-kas (ا.) کسی، شخصی. (ص.) ناچیز، بی‌چیز، بی‌ارزش، نالایق. ضح.. فعل و ضمیر آن مفرد آید (مفرد و جمع. دکتر معین ص ۲۱۸).

هیچگاه: h-gāh (ق. مرکب) هیچوقت، هرگز.

هیدرژن: hĪdrožen (ا.) (شیم.) عنصری است گازی شکل که به حالت آزاد در طبیعت بسیار کمیاب است ولی به حالت ترکیب بسیار فراوان است، مثلاً وزن آب ئیدرژن است، در بافت‌های گیاهی و جانوری و نفت‌ها و گازهای متصاعد از دهانه‌های آتشفشانی این عنصر به مقدار زیاد وجود دارد، ئیدرژن چون در برابر هوای آزاد خیلی زود آتش می‌گیرد کیمیاگران آن را هوای سوزا می‌نامیدند و از اثر جوهر گوگرد بر آهن آن را بدست می‌آوردند، وزن اتمی این عنصر یک و علامت شیمیایی آن H است. برای بدست آوردن هیدرژن معمولاً در آزمایشگاه اسید سولفوریک رقیق یا اسیدکلریدریک را بر برادهٔ آهن یا برادهٔ روی اثر می‌دهند، ترکیب اسید سولفوریک رقیق با روی چنین است: $SO_4H_2 + Zn \rightarrow SO_4Zn + H_2$ رقیق و سرد فلزات قلیایی (از قبیل سدیم و پتاسیم) نیز آب را بشدت تجزیه کرده و ئیدرژن می‌دهد. در صنعت هیدرژن را از تجزیه الکتریکی آب بدست می‌آورند و معمولاً

دزفول و شوشتر وجود دارد و «حیز» لهجه‌ای است در «هیز». که قفا به معنی هیره پس گردن است و این لغتی است در فارسی قدیم و صاحب برهان هر دو کلمه را با یکدیگر ترکیب نموده و یکی پنداشته و آن را به معنی صورت و روی خوب ضبط کرده است. ضح.- نخستین بار مرحوم ادیب پیشاوری متوجه این معنی شده و هیره را هیزه به «یاء مجهول» خواند به معنی پشت گردن (برخی «هیز» به معنی مخنث را از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز به هر دو معنی مزبور در فارسی استعمال شود) (برهان قاطع. جلد اول ص ۹۲).

هیزم: hīzom (ا.) هیمه. چوب خشک. هیزم تر به کسی فروختن: (تد.) با او دشمنی کردن، برای او مایه گرفتن.

هیستری: hīsterī (ا.) (پز.) مرض عصبی مشخص با اختلالات دائمی روح که گاهی با فلج قسمتی از اعضاء همراه است. مبتلایان به این مرض دچار اختلال حواس و گرفتار اوهام (غالباً افکار و اوهام مربوط به غریزه جنسی) می‌باشند و غالباً در موقع حمله مریض قیافه اشخاص غشی را دارد: اختناق رحم. ضح.- این مرض روحی خاص زنان است و در جنس مرد کمتر دیده شده است. هیستریک: hīsterīk (ص نسب.) (پز.) کسی که مبتلا به بیماری هیستری است.

هیضه: hayza(hey-) [ع.] (ا.) (پز.) اسهال شدشد توأم با استفراغ در اثر سوء تغذیه بطور انفرادی در اشخاص عارض می‌شود و بصورت همه گیر در نمی‌آید؛ وبای پاییزی، نقل سرد.

هیکل: haykal(key-) (ا.) جثه، اندام. صورت، شکل. هیکل خاکی: غبار جسد و قالب آدمی. هیکل رضوان: (کنذ.) بهشت. حمایل، تعویذ. (نجد.) صورتی که به اسم

مولی و صاحب و دارنده. aethrya در اوستا به معنی شاگرد و آموزنده است. کلمات اثرپیتی و اثریه هر دو به معنی استاد و آموزگار و هم‌شاگرد و آموزنده در اوستا بسیار استعمال شده است. (رک: مهریشت بند ۱۱۶، فروردین‌یشت بند ۱۰۵ یسنای ۲۶ بند ۷). در هیچ جای اوستا «اثرپیتی» (هیربد) به معنی آتریان یا موبد نیامده، بلکه بعدها بدین معنی بکار رفته، در بند ۵۹ «اٹوگمدئچا» کلمه «اثرپیتی» استعمال شده و در توضیحات آن افزوده‌اند «مغوپتان و در توضیحات آن موبدان موبد اما بدون شک بعدها از «هیربد» همیشه پیشوای دینی (علی‌الاطلاق) اراده شده و چون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند و به تعبیر دیگر آموزش و پرورش مردم به عهده آنان بوده (رک: کریستنسن. ساسانیان. ص ۴۱۷) به همین مناسبت آنان را آتربانان و هیربدان «هردو» می‌نامیدند. تنسر پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان در تاریخ ایران به هیربدان هیربد مشهور است. کلیه در ادبیات پارسی هیربد مترادف موبد است. (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین).

هیز: hīz (ص.) حیز. ضح.- به حای حطی صحیح نیست زیرا کلمه فارسی و به شکل «هیز» به حای هوز باید نوشته شود. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: «هیز مخنث که مردم حیز گویند» و سپهر کاشانی در کتاب «براهین العجم» (باب یازدهم) گوید: «هیز مخنث بود و اینکه حیز بجای ها، حای بی نقطه نویسند غلط محض است، چه این لغت پارسی است و در فارسی حای غیر منقوطة نیامده است.» با این حالت صاحب «بهار عجم» آن را به حای حطی ضبط کرده است. (خیام‌پور، نداب. سال ۱: ۳ ص ۳۵). اما تلفظ «حاء» در بعضی لهجه‌های ایرانی از جمله در

کوکبی از کواکب می‌ساختند. جای بودن آن صورت.

هیمه: hīma(h) هیزم.

هین: hīn (اصـ). آگاه باش، شتاب کن.

هیناهین: h.-āhīn (اصـ). بشتاب، بشتاب، برخیز، برخیز. گیراگیر.

هیولی: hayūlā (ا). (فـ). مادهٔ اولیهٔ عالم را

که همواره متصور به صور و متقلب به احوال

و اشکال و هیأت مختلف است هیولی

گویند و آن واحد و بسیط است. ابن رشد

گوید: هیولی عبارت از تنها امری است که

علت کون و فساد است و هر موجودی که

عاری از آن طبیعت (هیولی) باشد غیر کائن

و غیر فاسد است. (تهافت التهافت. ص

۱۰۷) ناصر خسرو در ترتیب تکوین عالم و

موجودات گوید: سپس از نفس، هیولی

موجود شد به امر باری تعالی بواسطهٔ نفس و

عقل و مرهیولی را مرتبهٔ چهارم آمد بد

آنچه مر عقل را مرتبت دویی بود و نفس را

با مرتبت سه‌یی لاجرم، هیولی به چهار نوع

اندر است، یکی هیولای صناعی و دیگر

هیولای طباعی و سه دیگر هیولای کلی و

چهارم هیولای اول اعنی بی‌صورت. آنگاه

پس از هیولی طبیعت موجود شد اندر

مرتبت پنجمی و از آن است که طبایع پنج

است؛ چهار از این بسائط آب است و پنج

فلک، آنگاه جسم، سپس از اتحاد طبایع به

هیولی اندر مرتبت ششمی است، از بهر

آنکه مرجسم را شش جانب است از: زیر،

زیر، راست، چپ، پیش و پس، آنگاه

صورت افلاک اندر مرتبت هفتمی است، از آن است که افلاک هفت است (جامع

الحکمتین ص ۱۴۹. فرهنگ علوم عقلی

دکتر سجادی ص ۶۳۷). هیولی افلاک:

حکما در مورد هیولای افلاک گویند: نوع

هیولای افلاک غیر از هیولای عالم عناصر و

کون و فساد است و از همین جهت است که

افلاک در معرض کون و فساد و خرق و

التیام نمی‌باشند. (فرع. سج. ۶۳۸). هیولی

اولی: بالجمله مراد از هیولای اولی همان

خمیرهٔ اجسام و امری است که محل توارد و

تعاقب صور است و محل استحالات و

انقلابات است چنانکه خاک تبدیل نبات

شود و نطفه انسان و حیوان شود و مسلم

است که نطفه در طی مراحل کمال و ادوار و

اکوار و اکوان خود در مرتبت بعد از مرتبت

اول بطور کلی باطل نمی‌شود و بالاخره

چنین نیست که نطفه رأساً باطل شده و انسان

بوجود آید و اگر چنین باشد نتوان گفت که

انسان یا حیوان از نطفه است پس معلوم

می‌شود که در تمام مراحل و صور چیزی

باقی است که وحدت شخصیه و نوعیه به آن

محفوظ است و همان هیولای اولی است که

خود بی‌رنگ و نام است. (فرع. سج. ص

۶۳۷).

هیون: hayūn (ا). شتر. شتر. شتر. شتر

بزرگ. هر جانور بزرگ. اسب. ضح. هیون

اصلاً یونانی است. تقی‌زاده. یادگار ۶:۴ ص

۲).

ی

کلمه‌ای ملحق گردد و تغییری در معنی ندهد و لذا زائد باشد؛ ارمغان = ارمغانی (هر دو به معنی هدیه).

ی: آ (پس.) به آخر کلمه در آید و نشانهٔ نکره بودن باشد. ضح. - یاء نکره هرگاه برای بیان نوع و جنس باشد غالباً با «از این» آید. **ی:** آگاهی به آخر کلمه در آید و نشانهٔ وحدت (یکی، یکتن) باشد.

ی: آ یاء هرگاه به صیغهٔ فعل پیوندد به معانی متعدد آید. مطلق ضمیر علامت دوم شخص مفرد در ماضی و مضارع: رفتی. علامت استمرار: رفتی = می‌رفتم. علامت تمنی. علامت شرط. علامت شک و تردید.

ی: آ به آخر کلمه پیوندد و معنی آن را تبدیل به حاصل مصدر کند و یاء حاصل مصدر در موارد زیر بکار رود: گاه «ی» حاصل مصدر در آخر کلمات به معنی «گری» آید چون جادویی. = جادوگری. گاه معرف دین، مذهب، مسلک، نحله، طریقه و شیوه است مانند: مسلمانی. گاه علاوه بر معنی حاصل مصدر، عمل و حرفه و شغل را رساند مانند: مطربی. در کلمات ذیل فن و هنر و شیوه و آیین را رساند: جهانداری. گاه کلمات مختوم به «ی» حاصل مصدر معنی مکان و دکان و سرای دهد مانند: قنادی. گاه (ی) مورد بحث در آخر کلمهٔ مرکبی که جزو اول آن اسم و جزو دوم ریشهٔ فعل (=) مفرد امر حاضر) باشد در آید و از مجموع مرکب اسم آلت و ظرف سازد: ترشی خوری. به مصدر مرخم پیوندد (= سوم شخص مفرد غایب ماضی) مانند: هستی از هست. به آخر فعل پیوندد (= دوم شخص

ی: ye (حر.) یکی از حروف صامت و آن حرف سی و دوم از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن را ده گیرند. نام آن یا و یاء وی است و بصورت‌های ذیل نوشته شود: ی، یه، یه، ی مانند: خدای، یار، رسید.

ی (مجهول): ē در قدیم تلفظ ē را بصورت «یه» می‌نوشتند و آن را یای مجهول می‌نامیدند (مقه. یای معروف) مانند: دلیر. این تلفظ در قرن‌های اخیر از میان رفته و بدل به یای معروف شده و امروزه فرقی بین این دو یاء نیست ولی هنوز فارسی‌زبانان افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

ی (معروف): آ تلفظ آ را بصورت «یه» می‌نوشتند و می‌نویسیم و آن را در قدیم یای معروف می‌نامیدند (مقه. یای مجهول مانند: پذیر).

ی: آ (پس.) این حرف به آخر اسم ملحق شود برای افادهٔ نسبت بین دو چیز و آن برای معانی متعدد بود. مطلق نسبت و آن بر چند قسم است: الف - نسبت به مکان: شیرازی. ب - نسبت به چیز: ارغوانی. ج - نسبت به شخص: اسرافیلی. سازندگی و فروشندگی را رساند: کبابی. اتصاف و دارندگی را رساند بجای «ور»، «مند»، هنری (= هنرمند). معنی فاعلی دهد خونی (= خون کننده). معنی مفعولی دهد زندانی (= به زندان انداخته). گاه به آخر مصدر اضافه شود و معنی لیاقت دهد: خوردنی. گاه به آخر صفت اضافه شود و افادت تفخیم و بزرگداشت کند. ضح. - گاه یاء نسبت به

مفرد امر حاضر): آزاری (از آزدن). به اسم فاعل مرکب پیوندد.

یا: yā [ع.۰] (حر. ندا) ای.

یا: yā (حر. ربط) به معانی ذیل آید: الف - تخیر، هنگامی که نتیجه کار نامشخص بود و مردد بین یکی از دو طرف که یکی از آن دو لامحاله بر سبیل ترتیب بوجود خواهد آمد. ب - شرط، با فعل منفی آید و برای مفهوم مثبت آن فعل معنی ادات شرط دهد. ج - تردید. د - بدلیت یعنی یکی بجای دیگری. یائس: yāes [ع.۰] (ص.۰) نوید. زن عقیم.

یائسه: yāesa(e) [ع.۰] (ص.۰) (نش.۰) یائس. زن که دیگر حیض نیند.

یا الله: yā-allāh [ع.۰] (ندا). لفظی است که مردان هنگام ورود به خانه گویند تا اگر زن نامحرم در خانه هست روی خود را بپوشاند (فرعاً. جما.) یا الله گفتن: بر زبان راندن لفظ یا الله به منظور اعلام زنان نامحرم. لفظی است که هنگام ورود شخص محترمی به مجلسی گویند و آن علامت بزرگداشت و احترام او است. کلمه ختم مجالس سوگواری و آن چنان است که منبری پس از پایان سخنان خود دعا می کند و دعای وی با این عبارت آغاز می گردد: نسئلك اللهم و ندعوك باسمك العظيم الاعظم الاعز الاجل الاكرم يا الله. یا الله گفتن: دعا کردن و مجلس سوگواری را پایان دادن.

یاب: yāb (ا.۰) بی حاصل، به کار نامدنی.

یاب: yāb [یابنده] (افا.۰) در ترکیب بصورت مزید مؤخر به معنی یابنده آید.

یابس: yābes [ع.۰] (ص.۰) خشک. رطب و یابس بهم بافتن: سخنان درهم و برهم و بی معنی گفتن.

یابنده: yāb-a(e)nda(e) (افا.۰) درک کننده، دریابنده. پیدا کننده.

یابو: yābū (ا.۰) (جان.۰) اسب بارکش. ضح--

اسبهای بارکش که در تداول عامه یابو خوانده می شوند معمولاً عظیم الجثه و کندرو و دارای سمهای پهن و قوی و کمر ضخیم می باشند، برخی اسبهای بارکش به سهولت بارهای سنگین را بر روی پشت حمل می کنند ولی معمولاً آنها را به ارابه ها و گاری ها می بندند. یابو لقه: (تد. عم.۰) یابوی مردنی و پیر و از کار افتاده. این ترکیب فقط برای تحقیر و ضعیف نمایاندن یابو بکار رود (فرعاً. جما.) یابو ورداشتن کسی را: (عم.۰) از حد خود فراتر رفتن، هارت و هورت کردن، خود را گم کردن. (تد. عم.۰) نادان، نفهم.

یابیدن: yāb-īdan (مص.م.۰) یافتن.

یاختن: yāx-tan (مصل.۰) یازیدن.

دست یاختن: دست دراز کردن، دست زدن.

(مسج.۰) آلودن. (مص.م.۰) بیرون کشیدن.

بیرون کشیدن تیغ از نیام. زدن و انداختن.

یاخته: yāx-ta(-e) (امف.۰) بیرون کشیده.

پرورده، آموخته. (ا.۰) (طبی.۰) [فره.۰]

کوچکترین واحد زنده بدن موجودات زنده

است که دارای دو قسمت مهم سیتوپلاسم و هسته می باشد. یاخته ها در حقیقت

کوچکترین قسمت ساختمانی موجود زنده

هستند که دارای تمام خواص و تظاهرات

حیاتی می باشند. الف - سیتوپلاسم - که

قسمت خارجی یاخته است و حول هسته که

فرا گرفته ماده ای است پروتیدی و سیال و

قابل ارتجاع و انقباض و لزج و غیر قابل

اختلاط با آب و شبیه به مواد کلوئیدی است

و تحت اثر گرما و الکل و غیره قابل انعقاد

می باشد، سیتوپلاسم دارای مواد مختلف از

قیل آب و کمی املاح معدنی و مواد

گلوئیدی و لیپیدی و پروتیدی است، مواد

پروتیدی در سیتوپلاسم بصورت آلبومین و

یا گلوبولین است، در سیتوپلاسم برخی دانه ها

توراث نیز هسته وظیفه بزرگی را عهده‌دار است. یاخته‌های حیوانی در حول سیتوپلاسم دارای غشاء مشخصی نیستند فقط قسمت سطحی سیتوپلاسم دارای غلظت بیشتری است که آن را ناشی از نیروی کشش سطحی مولکول‌های سیتوپلاسم می‌دانند ولی یاخته‌های گیاهی در خارج از سیتوپلاسم دارای غشاء مشخص می‌باشند که غالباً این غشاء سلولزی است و گاهی هم ترکیبش به علت اعمال فیزیولوژیکی یاخته فرق می‌کند؛ سلول.

یاد: yād (ا.) ذکر، مقابل فراموشی. از یاد بردن: فراموش کردن. از یاد رفتن: فراموش شدن بیداری. خاطر. اندیشه، فکر. تعلیم، آموزش. به یاد کسی دادن: آموختن او را. **یاد:** yād (پس.) دارای معنی قبول فعل: بنیاد، فریاد.

یادآور: y.-āvar [= یادآورنده] (ص.فا.) آنکه به یاد آورد، آنچه به یاد آورد.

یادآوری: y.-āvar-ī (ح.مص.) عمل یادآوری. تذکر.

یادبود: y.-būd (ا.) هر چیزی که برای یادآوری باشد. مجلس یادبود: مجلسی که از برای یادبود و تذکر مرده برپا دارند.

یاد دادن: y.-dādan (مص.م.) آموزاندن.

یادداشت: y.-dāšt (ا.) (تد.) دسته کاغذ که اوراق آن از ته به یکدیگر چسبیده بود و مطالبی را در آن نویسند تا فراموش نشود. آنچه از وقایع و حوادث روزانه یا نکات بر ورقه‌ای یا دفتری نویسند که هنگام لزوم بدان رجوع کنند. (فل.) حافظه.

یادگار: yādgār (ا.) آنچه از کسی به جای ماند و یاد او را در خاطرها نگهدارد. آنچه کسی به دوستی دهد به عنوان تذکار دوستی. آنچه کسی برای تذکار خود باقی گذارد.

یادگاری: y.-gār-ī [از: یاد + گار + ی

یا میله‌هایی دیده می‌شود بنام میتوکندری که در طرز عمل سلول‌های مختلف دارای اهمیت زیادی می‌باشند (خصوصاً در سلول‌های ترشح کننده مثل غدد بزاقی و لوزالمعده و غیره) علاوه بر این در سیتوپلاسم دانه‌های دیگری دیده می‌شود که سلول برای تغذیه خود از خارج جذب کرده یا این مواد را برای دفع حاضر کرده است. این دانه‌ها را بنام کلی آنکلاوها نامند و همچنین در سیتوپلاسم حبابچه‌هایی دیده می‌شود که موسوم به واکوئول است. در این واکوئول‌ها مواد ذخیره‌ای و رنگی و دیاستازها و گاهی املاح مختلفه دیده می‌شوند. ب - هسته - درون سیتوپلاسم قرار گرفته و دارای واکنش اسیدی است و با رنگ‌های قلیایی رنگ آمیزی می‌شود. در داخل هسته شیره‌ای بنام شیره هسته وجود دارد و بعلاوه دارای رشته‌هایی شبکه مانند موسوم به رشته لنینین می‌باشد که رنگ نمی‌گیرد و همچنین رشته‌های دیگری بنام کرماتین دارد که رنگ‌های قلیایی را جذب می‌کند این رشته‌های کرماتین در موقع تقسیم غیر مستقیم بصورت رشته‌های کوتاه موسوم به کروموزوم درمی‌آیند، در داخل هسته یک یا دو دانه کوچک موسوم به نوکلئول (هستک) وجود دارد و بعلاوه غشایی از خارج هسته را فرا گرفته است که مانع اختلاط شیره هسته با سیتوپلاسم می‌شود. در داخل سیتوپلاسم نزدیک هسته جسم کوچکی بنام سانتروزوم وجود دارد که عمل مهم در تقسیم و نمو یاخته دارد، دور سانتروزوم را کره‌ای بنام کره هادی احاطه کرده و در اطراف کره هادی خطوط شعاعی بنام آستر دیده می‌شود. هسته عنصر اصلی حیات و بقاء زندگی است و قطعه‌ای از یاخته که بدون هسته باشد از بین می‌رود، در

- نسبت] (ا.) آنچه به عنوان یادگار و یادبود باشد. (عم.) هر چیز که به عنوان یادبود و هدیه به کسی دهند. (عم.) آنچه بر در و دیوارها نویسند یا بر تنهٔ درختان کنده کاری کنند. یادگاری نوشتن: نوشتن خط و جمله یا شعری بر در و دیوار بناها یا در دفتر کسی (فرعا. جما.).
- یادگیر:** y-gĪr (افا. خم.) یادگیرنده، آموزنده، قابل تعلیم.
- یادگیرنده:** y-gĪr-anda(-e) (افا.) کسی که چیزی را یاد می‌گیرد و می‌آموزد و به خاطر خود می‌سپارد.
- یادنامه:** y-nāma(-e) (امر.) کتابی حاوی مقاله‌های متعدد که به یاد سال ولادت کسی، در زندگانی وی یا پس از مرگ او نویسند.
- یار:** yār (ص.) محبوب، معشوق. دوست، رفیق. یار غار: ابوبکر که در غار ثور همراه رسول خدا بود. مجازاً رفیق یک رنگ و موافق. کمک‌کار، ناصر، معین. به یار داشتن: کمک گرفتن. یار گرفتن: (عم.) در بازی یک یا چند تن از بازی‌کنان را برای کمک خود برگزیدن. همراه. (پس.) دارندگی.
- یارا:** yār-ā [از یار (یارستن) + ا پس. سازندهٔ ا. معنی] توانایی، نیرو. جرأت، دلیری. مجال، فرصت.
- یارانه:** yār-ān-a(-e) (ص. مر. ق. مر.) منسوب به یار، از روی یاری.
- یارایی:** yār-ā-yī (حامص.) توانایی، قدرت. جرأت.
- یارد:** yārd (ا.) واحد اندازهٔ طولی است که در آمریکا و انگلستان بکار می‌رود و آن معادل ۰/۹۱۴۴ متر و یا ۳ فوت است.
- یاردانقلی:** yārdānqoly [تر.؟] (ا.) (عم.) آدم ناشناس، کسی که هویت او مجهول باشد.
- یارستن:** yāres-tan (مصل.) توانستن، نیرو داشتن. جرأت کردن.
- یارگی:** yāra-gī (حامص.) جرأت، توانایی.
- یارمند:** yār-mand (ص. مر.) دارای یار. یار دوست.
- یارو:** yārū (ا.) (تد. عم.) شخصی که نزد گوینده و شنونده هر دو شناخته است و به جهتی خواه اختصار کلام و خواه تمایل به آنکه دیگران شخص مورد نظر را شناسند گفته شده (فرعا. جما.) تعبیر استخفاف آمیز از کسی.
- یاره:** yāra(-e) (ا.) دست برنجن، حلقه‌ای از طلا، نقره یا جز آن که زنان در دست کنند، دست‌بند. طوق. استطاعت تحمل. باج و خراج.
- یاره‌گیر:** y-gĪr (افا.) باج و خراج‌گیر. جمع کنندهٔ محصول.
- یاری:** yārī (حامص.) اعانت، کمک، مدد.
- یاری‌دهنده:** y-daha(e)nda(e) (ص. فا.) کمک دهنده. توانایی بخشنده.
- یاریگر:** y-gar (ص. فا.) کمک‌کار. نیرو دهنده.
- یازان:** yāz-ān (ص. فا. ق.) قصدکنان. متمایل، خواهان.
- یازش:** yāz-eš (امص.) قصد، آهنگ.
- یازنده:** yāz-anda(-e) (افا.) یازیدن. قصدکننده. متمایل.
- یازه:** yāza(-e) (امص.) قصدکننده. (امص.) لرزه.
- یازیدن:** yāz-ī-dan (مص. م.) قصد کردن، اراده نمودن. برداشتن، بلند کردن.
- یاس:** yās (ا.) (گیا.) درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ زیتونیان که در باغ‌ها کاشته می‌شود و ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است، برگ‌هایش متقابل و قلبی شکل و گل‌هایش دارای یک جام چهار قسمتی به شکل صلیب است که به یک لولهٔ نسبتاً طویل منتهی می‌شود. اصل

تیره زیتونیان که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالارونده می‌باشد گل‌هایش درشت و معطر و به رنگ‌های سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد، گل‌هایش گاهی منفرد و گاهی بصورت آرایش گرز در انتهای شاخه قرار می‌گیرند، در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً از گل‌های گونه‌های معطر آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. از شاخه‌های بالنسبه جوان یاسمن سفید جهت ساختن پیپ استفاده می‌کنند (به علت معطر بودن چوب آن) یاسمین، یاسمون، ظیان، گل‌هاشم، سجلاط، سمن، یاس گلدانی، شرخات. یاسمن آفریقایی: (گیاه). درختچه‌ای از تیره روناسیان که دارای برگ‌های متقابل است و مخصوص نواحی حاره آفریقا و آسیا است. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده است. گل‌هایش سفید و زیبا است و جام گل دارای ۶ گلبرگ است، از میوه این گیاه در رنگرزی استفاده می‌کنند و از آن رنگ قرمز و یا زرد می‌گیرند؛ جوز کوئل، گاردنیا، جردنیا، یاس آفریقایی. یاسمن بری: (گیاه). گیاهی از تیره آلاله که در حقیقت یکی از گونه‌های شقایق پیچ محسوب می‌شود، یاسمن البر، فل بهار، لیدیون، ابریر، جوهری، جاهی، جنگلی، چنبیلی. یاسمن زرد: (گیاه). گونه‌ای یاسمن که دارای گل‌های طلایی زرد است. (گیاه). یاسمن وحشی. یاسمن سفید: (گیاه). گونه‌ای یاسمن که دارای گل‌های سفید است و در ایران و قفقاز و چین می‌روید و اغلب بنام یاس سفید مشهور است و چون آن را در گلدان‌های بزرگ پرورش می‌دهند و دارای ساقه بالا رونده نیز می‌باشد به همین جهت نام یاس گلدانی پیچ نیز موسوم است؛ یاس گلدانی پیچ. یاسمن عربی: (گیاه). رازقی. یاسمن وحشی: (گیاه). درختچه‌ای از تیره

این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به سایر نقاط دنیا برده شده است، گل‌های یاس بسیار معطر و به رنگ قرمز و سفید یا زرد یا بنفش می‌باشد، شاخه‌های جوان یاس دارای مغز چوبی نرمی است و ممکن است آنها را تو خالی کرد و از آنها فلوت ساخت ولی شاخه‌های مسن آن دارای مغز سختی است و در منبت‌کاری مورد استعمال دارند؛ گل یاس، درخت یاس، گل لیلی. یاس آفریقایی: (گیاه). درختچه‌ای از تیره روناسیان که خاص نواحی حاره کره زمین است. این درختچه شاخ و برگ فراوان دارد و خاردار است. برگ‌هایش متقابل و گل‌هایش منفرد است و در پناه برگ‌ها قرار می‌گیرد، میوه‌اش سته است و از آن رنگ آبی خوش‌رنگی بدست می‌آورند، جوز کوئل. (گیاه). یاسمن آفریقایی. یاس بنفش: (گیاه). یکی از گونه‌های یاس که دارای گل‌های بنفش و برگ‌های پهن است. یاس زرد: (گیاه). گونه‌ای یاس که دارای گل‌های زرد است. یاس سفید: (گیاه). گونه‌ای یاس که دارای گل‌های سفید است. یاس گلدانی: (گیاه). یاسمن.

یاسا: yāsā [مغ.] قاعده. قانون. سیاست. سزا، قصاص. به یاسا رسانیدن: کیفر دادن، مجازات کردن، کشتن.

یاسامه: yāsāma(e) [تر. مغ.] (ا.) (مال.) مالیاتی غیر از مالیات معروف به قلان و قبچور که از عشایر و کشاورزان وصول می‌شد.

یاسامیشی: yāsāmīšī [مغ.] (ا.) نظم، آراستگی. تدبیر.

یاسج: yāsej (ا.) تیر پیکان‌دار.

یاسر: yāser [ع.] (ا.) طرف چپ. (ص.) قمارباز. قسمت کننده جزور. قمار.

یاسمن: yāsaman (ا.) (گیاه). درختچه‌ای از

لوگانی‌ها و از ردهٔ دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که زیبا و پیچنده است و دارای ساقهٔ بی‌کرک و شاخه‌های کوچک می‌باشد، برگ‌هایش متقابل و ساده و باریک و نوک‌تیز و پایا است و گل‌هایش زرد رنگ و بویی شبیه به یاسمن زرد دارد از این جهت به غلط آن را جزء یاسمن‌ها محسوب و بنام یاسمن وحشی و گاهی نیز یاسمن زرد می‌خوانند. جام گل این گیاه مرکب از ۵ قسمت تقریباً مساوی و بزرگتر از کاسهٔ گل می‌باشد، پرچم‌های آن به تعداد ۵ و میوه‌اش کپسول و بسیار کوچک و دارای دو خانه و دانه‌های مسطح است. در ریشهٔ این گیاه آلکالوئیدهایی نظیر ژلسمین و سمپرویرین و مواد رنگی و رزین و غیره موجود است. از آلکالوئیدهای این گیاه در پزشکی به عنوان آرام‌کنندهٔ دردهای عصبی خصوصاً دردهای ناشی از دردهای عصبی پنجم دماغی (تری ژومو) و دندان‌دردهای ناشی از آن استفاده می‌کنند ولی در بکار بردن آن باید نهایت دقت را داشت چون سمیت شدیدی دارد.

یاسین: yāsīn [= یس] [اخ]. نام سوره‌ای از قرآن مجید. یاسین به گوش خر خواندن: نصیحت کردن کسی را که نشنود، اندرز بیهوده دادن.

یاتاقان: yātāqān [تر. = یاتاقان] (ا.) (مکنه). دو نیم دایره از جنس بوبیت است که در موتور اتومبیل جایی که دستهٔ پیستون‌ها بر روی میل لنگ نصب می‌شود قرار دارد، یاتاقان باید همیشه در روغن شناور باشد؛ یاتاغان.

یاعلی: yā-ʿalī [ع.] (ندا) این ترکی در عرف فارسی زبانان در موارد مختلف بکار رود. هنگامی که دو آشنا به یکدیگر رسند و از دیدار هم خوشحال شوند. یاعلی گفتن:

باب دوستی با کسی گشودن (فرعا. جما). هنگامی که دسته جمعی بخواهند چیز سنگینی را از جا حرکت دهند. یاعلی کردن: نام علی را گفتن و از او مدد خواستن. **یاعلی:** yāyī [تر.] (ص.) نافرمان، سرکش. دشمن.

یافت: yāft (مص.خم.) پیدا کردن. بدست آوردن، تحصیل کردن. دانستن، شناختن. **یافتجه:** yāfta.je (ا.) مفاصا حساب (تاریخ قم ص ۱۴۹).

یافتن: yāf-tan [= یابیدن] (مص.م.) (یافت، یابد، خواهد یافت، یافته). پیدا کردن. بدست آوردن. شناختن. دیدن، حس کردن. **یافته:** yāfta(-e) (امف.) پیدا کرده. شناخته. بدست آورده. یافته شدن: بدست آمدن. دیده، حس کرده.

یافوخ: yāfūx [ع.] (ا.) محل التقای استخوان مقدم سر به استخوان مؤخر سر، جان دانه.

یافه: yāfa(-e) (ا.) یاوه.

یاقوت: yāyūt (ا.) (زمه). یکی از سنگ‌های آذرین که جزء کانی‌های سنگهای اسید محسوب است، ترکیب شیمیایی این سنگ آلومین (به فرمول Al_2O_3) خالص است که ممکن است به مقدار کم با مواد دیگر آغشته شود (از قبیل کرم، آهن، زیرکن و غیره). این سنگ در سیستم رومبودریک متبلور می‌شود. سختی آن در درجه بندی هائوئی برابر نه (۹) می‌باشد و بنابراین بعد از الماس سخت‌ترین کانی‌ها است و آن را با الماس تراش می‌دهند و معمولاً تراش آن به شکل تراش برلیان است. وزن مخصوص این سنگ بین $3/93$ تا $4/08$ است. یاقوت بیشتر در لایه‌های آتشفشانی قدیمی تبت و هند پیدا می‌شود و دارای اقسام مختلف است که مرغوب‌تر و قیمتی‌تر از همه یاقوت آتشی

یاقوت ناروان، یاقوت رمانی، یاقوت بهرمانی. یاقوت کبود: (زم.) یاقوت ازرق یاقوت لاجوردی. یاقوت لاجوردی: (زم.) یکی از گونه‌های یاقوت که دارای رنگ آبی است؛ یاقوت کبود. یاقوت لحمی: (زم.) گونه‌ای یاقوت که رنگی نزدیک به ارغوانی دارد و از یاقوت ارغوانی نامرغوب‌تر است. یاقوت ناروان: (زم.) یاقوت سرخ.

یال: yāl (ا.) گردن. بن گردن. موی گردن اسب و استر. زور، قدرت. یال و بال: یال و کوپال، زورمندی (فرعاً. جما.) یال و دم‌بوسی: (عم.) سر و گردن یکدیگر را بوسیدن. یال و دم ساییده: (عم.) صورت تحریف شده‌ای است از پاردم ساییده و به معنی ناجنس، ناقلاً بکار رود. یال و دم کردن: بریدن بال و دم اسبان که در مراسم عزاداری اعیان و بزرگان معمول بود (فرعاً. جما.) (مجد. تد.) از بیخ و بن برکندن. یال و کوپال: تن و توش.

یالانچی: yālānčī [تر.] (ا.) (و در ترکی = دروغگو) بی‌بندوبار. ریسمان‌باز، کسیکه در بالای ریسمان ضخیمی که بر بالای دو چوب تیر متصل و از دو سوی به زمین وصل شده کارهای شگفت‌انگیز کند.

یالقوز: yālqūz [یا لغوز] (ا.) آدم تنها و مجرد و بی‌زن و بچه (فرعاً. جما.) بی‌قید، بی‌بندوبار.

یام: yām [مفد.] ایستگاه پیک‌ها، سرویس پستی (ایلخانان تا دوره آق‌قویونلو). اسب چاپار.

یامان: yāmān [تر. جغ. بد. ضعیف] (ا.) (تد. عم.) نوعی باد است که اگر بیاید یا کسی بدان مبتلا گردد مایه مرگ او می‌شود. (فرعاً. جما.)

یام‌بردار: yām-bar-dār [تر. ف.] (امر.)

است، یا کند. یاقوت آتشی: (زم.) یاقوت سرخ یاقوت ازرق: (زم.) یکی از کانی‌های فرعی سنگ‌های اسید است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات آلومین و گلو سین است (گلو سین اکسید گلو سینیوم است)، این سنگ را در حقیقت یکی از گونه‌های زمرد باید محسوب کرد و فرق آن با زمرد در رنگ آن می‌باشد (زمرد سبز یکنواخت است) ولی این سنگ سبز کم رنگ و یا خاکستری و یا کبود است. سختی آن بین ۷/۵ تا ۸ است. سیستم تبلور آن مانند زمرد سیستم هگزاگونال است. این سنگ را مانند زمرد در لایه‌های قلع دار بدست می‌آورند، خصوصاً در جزیره‌ی الب زیاده‌تر بدست می‌آید؛ یاقوت کبود. یاقوت بنفش: (زم.) یکی از اقسام کوآرتز که به علت داشتن ترکیبات منگنز و مواد آلی بنفش رنگ است. یاقوت بهرمانی: (زم.) یاقوت سرخ یاقوت رمانی: (زم.) یاقوت سرخ شفاف را گویند. یاقوت زرد: (زم.) یکی از اقسام زبرجد است که به آن زبرجد هندی نیز گویند. (زم.) یکی از سنگ‌های آذرین است که جزء کانی‌های فرعی سنگ‌های آذرین اسید محسوب است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات زیر کونیوم (SiO_4Zr) می‌باشد، سختی آن ۷/۵ است و وزن مخصوصش بین ۴ تا ۴/۷ است و سیستم تبلور آن سیستم کوآرتزیک است و رنگ آن بیشتر نارنجی متمایل به زرد می‌باشد و چنانچه نارنجی پر رنگ باشد آن را یاقوت قرمز نیز گویند. یاقوت سرخ: (زم.) گونه‌ای یاقوت که دارای رنگ قرمز شفاف خوش‌رنگی است و نادرتر و پربه‌تر از سایر اقسام یاقوت‌ها است و بالاخص در تشکیلات آتشفشانی قدیمی تبت و هندوستان پیدا می‌شود؛ یاقوت آتشی،

- یازند. (مال.) مالیاتی که برای یام‌ها می‌گرفتند (آق‌قویونلو).
- یامخانه: (e)-xāna [تر. ف.] [ازیام + خانه] پستخانه، چاپارخانه.
- یامفت: (e)-moft (امر.) (عم.) مفت، رایگان.
- یانع: [ع.] yāne' (افا. ص.) رسیده.
- یاواشکی: (e)-šā-kī yāvā [تر. ف.] [ق.] بطور آهستگی و ملایمت.
- یاور: (ص.) yāvar (معین، یار، کمک).
- یاور: (ا.) yāvar (درجه نظامی که سابق در ارتش معمول بود و بجای آن کلمه سرگرد برگزیده شد).
- یاوه: (e)-yāva (ا.) بیهوده، بی‌معنی، سخنان یاوه. رها. بی‌سرپرست، یله. گم‌شده.
- یاوه‌گو (ی): (y)-gū yāvā (ص. ف.) بیهوده‌گو که سخنان بی‌معنی گوید.
- یاس: (ع. ف.) ya's [اس.] (ا.) نومیدی، ناامیدی.
- یباب: (ع.) yabāb (ا.) زمینی ویران و خراب.
- یباس: (ع.) yabas (ص.) خشک.
- یبوست: (ع.) yobūsat. یبوسته [خشکی. (پز.) خشکی مزاج، در این عارضه ماده دفعی در روده‌ها خشکی و سفتی خاصی پیدا می‌کند و دفع آنها با صعوبت انجام می‌شود.
- یتاق: (تر. = یتاغ) [ا.] (اس، نگهبانی.
- یتیم: (ع.) yatīm (ص.) کودک بی‌پدر، پدرمرده. بی‌نظیر، بی‌مانند. عیار. (تد.) نوکر بچه که در خانواده‌ها به کار مهتری و تیمار ستوران و بیشتر به نگاهبانی گوسفندان و گاوان گماشته می‌شد.
- یتیمچه: (e)-čā yatīm (ا.) نام نوعی غذا است که از بادنجان یا کدو سازند، کدو یا بادنجان را خرد کرده در روغن داغ و پیاز اندکی سرخ کنند و چاشنی در آن ریخته
- بیزند.
- یتیم‌خانه: (e)-xāna [ع. ف.] [ا.] (مرکب) جای پرورش یتیمان، دار‌الایتام. جای اقامت عیاران.
- یتیمه: (e)-yatīmā [ع.] یتیمه [نث. یتیم]. دختر بی‌پدر. بی‌نظیر، بی‌مانند. یتیمه دهر: یتیمه الدهر، یگانه روزگار.
- یحمووم: (ع.) yahmūm (ص.) سیاه. (ا.) دود. (اخ.) نام اسب امام حسین و اسب هشام ابن عبدالملک.
- یخ: yax آب بسته شده بر اثر شدت سرما. ضح-- (فز.) آب با یک مایع منجمد شده در اثر سرما. بر یخ نوشتن: نابود انگاشتن، به هیچ شمردن. (تد. عم.) بی‌مزه، بی‌لطف.
- یخاب: (امر.) y-āb (یخ آب. آب یخ، آب آمیخته به یخ. آب سرد.
- یخاری: (تر.) yoxārī [بالا].
- یخ‌بندان: (امر.) y-bandān (سرما سخت که در آن آب‌ها یخ بندد. (امر.) (زم.) قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی که در اثر سرمای شدید یخ‌های طبیعی قطبین قسمت‌های عظیمی از کره زمین را فراگرفته بودند.
- یخچائون: (امر.) y-čāūn (تد. عم.) گودالی است وسیع و عریض و کم عمق که در یخچال‌های طبیعی احداث می‌کردند و در شب‌های سرد زمستان در آن آب می‌انداختند تا بر اثر برودت منجمد شود و سپس یخ‌های گرفته شده را در گود یخچال می‌ریختند (فرعا. جما.)
- یخچال: (امر.) y-čāl (گودال بزرگ و سقف‌دار که در فصل زمستان یخ‌ها را در آن انبار می‌کردند تا در تابستان به مصرف رسانند. محل نگهداری یخ، محل ذخیره یخ برای ایام تابستان، در گذشته جهت ذخیره یخ برکه‌های کوچکی تعبیه می‌کردند و در

مشخص است تشخیص داده شده که در هر یک از این دوره‌ها یخ‌ها از قطب شمال بطرف جنوب پیشروی کرده‌اند و در فواصل پیشروی یخ‌های طبیعی تشکیلات عقب‌نشینی یخ‌ها مشاهده می‌شود که به دوره‌های بین یخچال موسومند. مهمترین دوره‌های یخچالی دوران چهارم عبارتند از: دوره یخچالی ساکسونین که در این دوره تمام شبه جزیره اسکاندیناوی و قسمت عظیمی از انگلستان و هلند و آلمان و قسمت عظیمی از روسیه از یخچال پوشیده می‌شده است. دوره یخچالی پولونین که توسعه‌اش از یخچال قبلی کمتر بوده معذک تمام اسکاندیناوی و قسمتی از انگلستان و لهستان را فرا می‌گرفته است. دوره یخچالی مکلمبورژین که توسعه‌اش از دو یخچال قبلی کمتر بود و یخچال سراسر اسکاندیناوی و دانمارک را فرا می‌گرفته است: دوره یخ‌بندان.

یخ‌دان: y.-dān (امر.) ظرفی که یخ در آن نهند، نگاهداشتن را یا بخاطر سرد کردن نوشابه یا میوه و گوشت و جز آن. صندوقی که در سفر اطعمه را در آن نهند و آن را یخ‌دان شربت‌خانه گویند (آنند). یخچال. صندوقی که رخت و لباس در آن نهند.

یخ‌در بهشت: yax-dar-behešt (امر.) نوعی خوراک سرد و شیرین که معمولاً از نشاسته تهیه کنند و شباهت کامل به لرزانک دارد.

یخ‌زده: y.-zada(-e) (ص.مف.) یخ بسته، منجمد.

یخ‌سازی: y.-sāz-ī (ح.مص.) عمل یخ‌سازی. (ا.) جایی که در آن یخ سازند.

یخ‌شکن: y.-šekan (ص.مر.) شکننده یخ. (ا.) چکشی که بدان قالب یخ را شکنند.

کشتی که بدان قطعات بزرگ یخ اقیانوس‌های منجمد را شکنند تا رفت و آمد

فصل سرما آب در برکه‌ها می‌انداختند پس از یخ زدن آب‌ها تکه‌های یخ را به محلی که جهت ذخیره یخ در مجاورت برکه ساخته بودند انبار می‌کردند. این محل ذخیره یخ عبارت از گودال عظیم دایره‌مانندی بود که سقفی مخروطی شکل و عظیم بر روی آن ساخته بودند این محل را بنام یخ‌دان یا یخچال می‌نامیدند، یخ‌دان، یخ‌خانه. تا پیش از تأسیس کارخانه‌های یخ‌سازی در تهران و شهرستان‌ها یخچال‌ها فراوان بود و هم اکنون نیز در بعضی شهرها دیده می‌شود. (زم.) توده‌های عظیم یخ طبیعی فشرده شده در اماکن سرد و مرتفع کوهستانی؛ یخچال طبیعی. وسیله‌ای مکعب مستطیل شکل به گنجایش‌های مختلف که در منازل و اغذیه‌فروشی‌ها جهت سرد نگاهداشتن اغذیه و تهیه مقادیر کم یخ بکار می‌رود، این گونه یخچال‌ها با برق و یا نفت کار می‌کنند و به اسامی یخچال برقی و یا نفتی موسومند. یخچال برقی: یخچالی که در منازل و یا اغذیه‌فروشی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و با نیروی برق کار می‌کند؛ یخچال الکتریکی. یخچال الکتریکی: یخچال برقی یخچال نفتی: یخچالی که در منازل و اغذیه‌فروشی‌ها مورد استفاده واقع می‌شود و با نفت کار می‌کند. (تد.) آدم خنک و بیمزه (فرعاً.جما.)

یخچالی: yax-čālī (دوره) (ص.نسب.) (زم.) منسوب به یخچال (زمین‌های یخچالی، سنگ‌های یخچالی، دوره‌های یخچالی)، قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی که با پیشرفت یخ و سرما در قسمت‌های عظیمی از کره زمین مشخص است، مجموعاً سه یا چهار دوره یخچالی که با پیشرفت یخ‌های طبیعی در تشکیلات زمین‌شناسی دوران چهارم نیمکره شمالی

کشتی‌ها در آن ممکن شود.

یخ کردن: y.-kardan (مصل.) بسیار سرد شدن. دچار سرمای سخت گشتن. (عم.) سخت متحیر و مبهوت ماندن (فرعا.جما.) (عم.) وارفتن، دماغ شدن، ناراحت شدن بر اثر بیمزگی شخص ثالث (فرعا.جما.) یخ کردن کسی گرفتن: (کذ.) کار او رونق یافتن (فرعا.جما.) یخ کردن کسی نگرفتن: (عم.) (کذ.) رونق نیافتن. مورد توجه قرار نگرفتن.

یخنی: yaxnī (ا.) پخته، مقابل خام. هر چیز از مال و اسباب که ذخیره گذارند تا وقت حاجت بکار آید. گوشت پخته شده گرم و سرد. گوشت مهرا پخته. (فرهنگ دیوان اطعمه، بسحاق) گوشت آب‌پز. در خراسان قسمی پلو که در آن گوشت در ته دیگ گذاشته می‌شود؛ ته‌چین. نوعی خوراک شبیه آبگوشت و آن را از گوشت‌های چرب سازند. در قدیم در تهران پختن و خوردن یخنی رواج داشت و در سر هر گذر دکان‌های یخنی‌پزی دیده می‌شد اما اکنون مدتی دراز است که این شغل متروک شده است (فرعا.جما.)

یخنی پلو: y.-polow (امر.) قسمی از پلو که با گوشت ترتیب دهند.

ید: id (ضم.) یکی از ضمائر شخصی پیوسته (متصل) فاعلی است که به آخر فعل در سوم شخص مفرد در آید مانند: رفتید. استید (فعل و ضمیر فاعل): درویشید (درویش هستید).

ید: id (پس.) [ی + د] علامت شرط در سوم شخص، جمع.

ید: yad [ع.] (ا.) دست. ید بیضا: (دست سپید) یکی از دو معجزه موسی (ع) که چون دست در جیب می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن پدید می‌گشت. (مجد.) قدرت، سلطه، نفوذ. ید قدرت: قدرت، مشیت.

قدرت. جاه، مقام.

ید: yod (ا.) (شیم.) شبه فلزی از دسته هالوژن‌ها که در این دسته پس از برم قرار می‌گیرد، این عنصر در طبیعت خیلی فراوان و پراکنده است و بیشتر بصورت یدور سدیم، پتاسیم و یا نقره و همچنین بصورت ترکیبات آلی در انساج گیاهی و حیوانی دیده می‌شود. این شبه فلز اول دفعه در سال ۱۸۱۱ میلادی وسیله کورتوا کشف شد و به وسیله گیلوساک در سال ۱۸۱۳ مورد مطالعه دقیق قرار گرفت و خواص آن شناخته شده، ید را از یدورهای محلول در آب دریاها و از خاکستر برخی گیاهان بدست می‌آورند، ید خالص جسمی است جامد و متبلور بصورت پولک‌های براق و سیاه مایل به ارغوانی وزن مخصوص آن ۵ و ظرفیت شیمیایی آن ۱ و جرم اتمیش ۱۲۷ است، در حرارت معمولی کم تصعید می‌شود و در حرارت بخارهای بنفش قشنگی برمی‌انگیزد، بخارهای ید بنفش رنگ و سمی هستند، ید در آب کم محلول است (۲/۰ گرم در لیتر) ولی در الکل و محلول یدور پتاسیم بیشتر (۲۰۰ گرم در لیتر) حل می‌شود [این محلول را تنتورید نامند]، ید اثر مخصوص بر نشاسته دارد یعنی با کمترین مقدار آن رنگ آبی مخصوص می‌دهد از این خاصیت برای شناختن ید و نشاسته استفاده می‌شود، خواص شیمیایی ید بطور کلی شبیه کلروبرم است با این تفاوت که کمی ضعیف‌تر است.

یدک: yadak [تر.] (ا.) اسب کتل، جنیبت و آن اسبی است که ذخیره نگاهدارند تا آن را بجای اسب گم شده یا تباه شده بگذارند. (تد.) ابزار یا اسباب که ذخیره نگاهدارند تا آن را بجای تباه شده آن نهند.

یدک‌کش: y.-kaš (ص فا.) آنکه افسار یدک

شایع‌ترین آنها مسدود شدن مجرای کلدوک توسط سنگ یا سرطان سر لوزالمعده است. ۲ - یرقان همولتیک - در این نوع یرقان انهدام بیش از حد گلبول‌های قرمز، سبب افزایش بیلی‌روبین می‌شود، کبد تا حد اکثر توانائیش بیلی‌روبین‌های تشکیل شده را به درون روده دفع می‌کند و باقی‌مانده بیلی‌روبین در خون جمع می‌شود. ۳ - یرقان سمی - این نوع یرقان وقتی عارض می‌شود که مقادیری از مواد سمی از قبیل قارچ‌های سمی و عصاره سرخس نر و کلروفورم وارد بدن شوند. ۴ - یرقان عفونی - این نوع یرقان در موقعی عارض می‌شود که سلول‌های کبد در اثر عوامل عفونی از قبیل ویروس هپاتیت و یا عامل تب زرد و یا سپتی‌سمی‌ها عفونی و آزرده شوند و در نتیجه میزان انتقال بیلی‌روبین از خون به مجاری صفراوی کاهش یابد؛ زردی، کاکه، کاکر.

یرلیغ: yarīly [تر. جغ.] (ا.) حکم و فرمان پادشاه. یرلیغ خانی: فرمان پادشاه (ایلخانان و دوره‌های بعدی).

یرنداق: yarandāy [تر. = یرنناق] روده. تسمه و دوال نرم و سفید.

یزدادی: yazdādī (امر.) قلیه و قیمه را گویند که بعد از پخته شدن تخم مرغ بر بالای آن ریزند. کوفته که در آن تخم مرغ پخته باشند.

یزدان: yazdān (ا.) خدا، آفریدگار. فرشته، ملک. فرشته فاعل کار نیک به زعم ثنویه مقابل اهرمن.

یزدگرد: yazdgerd از یزد (= ایزد + گرد) (گرد، کرده، آفریده) اسم علم برای مردان. یزک: yazak (ا.) مقدمه لشکر، دیده‌ور، پیش‌قراول.

یسار: yasār [ع.] (ا.) توانگری، استطاعت.

را در دست دارد و همراه برد. (مج.) کسی که علاوه بر وظیفه خود مسئولیت وظیفه دیگری را نیز به عهده دارد.

یراعه: yarā'a(-e) [ع.] یراعه [ا.] گول و بد دل. شتر مرغ ماده. بیشه نشیب، نیستان ناک. کرم شب تاب.

یراق: yarāy [مغ.] اسلحه و ساز و برگ. اسباب و آلات. نوارهایی که از مفتول موین سفید و زرد بافته می‌شود و صاحب‌منصبان نظامی و کشوری آن را بر روی شانه یا سر دست خود می‌دوزند (فرعاً. جما.) (تد.) قفل و چفت و لولا و مانند آن.

یرغو: yarḡū [تر. = یارغو] (مال.) عوارضی که برای رسیدگی به جرایم گرفته می‌شد (ایلخانان). سیاست. بازرسی، مجلس محاکمه.

یرقان: yarāyān (ا.) (پز.) عارضه‌ای که در اثر ضایعات کبد و اختلال عمل آن پدیدار می‌شود و به علت ورود مقادیر زیاد مواد رنگی صفراوی در خون و جذب آن به وسیله بافت‌ها و انساج رنگ بدن به زردی می‌گراید و خصوصاً این زردی در صلیبه چشم و نسج ملتحمه بیشتر نمایان است، در این عارضه مقدار بیلی‌روبین خون افزایش می‌یابد و همچنین مقادیری بیلی‌روبین به وسیله انساج، حتی انساج داخلی جذب می‌شود از روی عواملی که یرقان را موجب می‌شوند معمولاً سه نوع یرقان تشخیص می‌دهند: ۱ - یرقان انسدادی - این نوع یرقان در موقعی است که راه عبور از مجاری صفراوی به درون اثنی عشر مسدود می‌گردد و بالنتیجه مجاری صفراوی متسع شده و در درون آنها رکود صفراوی پدید می‌آید و بالمآل مقادیری ترکیبات صفراوی به درون خون برمی‌گردد. عواملی که موجب انسداد مجاری صفراوی می‌شوند متعددند و

سفید رنگ است و بنام حجراخاطیس نیز موسوم است.

یطاق: yatāy [تر. = یاتاق = یاتاق] خوابگاه. **یطاق دار:** y-dār [تر. ف. = یطاق دارنده] (ص.فا.) نگاهبان خوابگاه، پاسبان.

یعسوب: ya'sūb [ع.ا.] پادشاه زنبوران عسل. زنبور نر. رئیس بزرگ. یعسوب الدین: لقب علی علیه السلام.

یعنی: ya'n-ī [ع. یعنی کشک] کنایه از دانستن جواب سربالای طرف یا فهمیدن مقصود ابطنی او است که مخالف میل درک کننده است.

یغلاوی: yaḡlāv-ī [تر. ف.ا.] ظرف آهنی دسته دار که در آن روغن و چیزهای دیگر بریان کنند. کاسه مسی دسته دار که به سربازان برای گرفتن غذا داده می شود.

یغلق: yaḡley [تر.] تیر پیکان دار. **یغما:** yaḡmā [تر.ا.] غارت، تاراج. نام شهری در ترکستان.

یغماگر: y-gar [تر. ف.ا.] (ص.مر.) غارتگر، تاراج گر.

یغمایی: y-ī [تر. ف.ا.] (ص.مر.) منسوب به یغما. خوبرو، زیبا.

یغور: yoḡūr [تر. از مص. یوغورماق = خمیر کردن] (عم. تد.) ستمبر و عظیم الجثه (از لحاظ تشبیه به خمیر ور آمده).

یفاع: yafā' [ع.ا.] زمین بلند، پشته. **یقطين:** yaḡṭīn [ع.ا.] بوته کدو. هر بوته که بر زمین پهن شود چون خربزه و خیار و جز آن.

یقظان: yaḡzān [ع.ا.] (ص.) بیدار، مقابل نائم. هوشیار.

یقظت: yaḡ(a)zat [ع. یقظة] (ا.) بیداری. **یقنعلی بقال:** yaḡnālī-baḡḡal [ع.ا.] کنایه از آدم فقیر و بی اهمیت و کسی است که سرش به کلاهش نیرزد و ارزش اجتماعی نداشته

جانب چپ. دست چپ. فارسیان به معنی شوم و نامبارک استعمال نمایند.

یساق: yasāy [تر. مف. = یاساق] (ا.) سیاست. فسق (سنگلاخ). ترتیب و ساختگی.

یساول: ysāvōl [تر. = یاساول] (ا.) چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد (سنگلاخ). (تد. عم.) حاشیه نشینان و ملازمان و نوکرها.

یسر: yosr (ا.) (گیا.) درختی محلب (آلبالوی تلخ) را گویند که از چوب آن سابقاً جهت ساختن مسواک برای شستشوی دندانها استفاده می کردند. (گیا.) چوب درخت بان را گویند که چون محکم و تیره رنگ و معطر است از آن جهت ساختن تسیح و در منبت کاری استفاده می کنند، از گل و دانه درخت بان ماده معطری بدست می آوردند که در عطرسازی مورد استفاده دارد، درخت بان بیشتر در هند شرقی می روید.

یسر: yosr [ع.] آسانی، توانگری، مقابل عسر.

یسری: yosrā [ع.ا.] طرف چپ، مقابل یمینی.

یسل: yasal [تر. = یاسال] صف. **یسیر:** yasīr [ع.ا.] (ص.) اندک. آسان. قمارباز.

یشک: yašk (ا.) چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم.

یشم: yašm (ا.) (زم.) یکی از گونه های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به سفید است، از این سنگ گاهی در جواهرسازی و ساختن زینت آلات استفاده می کنند، حجر حبشی، سنگ یاسم، حجر الشف، یشب، حجر الشب، یشف، یشپ، سنگ چشم. یشم سفید: (زم.) یکی از گونه های یشم که

باشد.

یک انداز: y.-andāz [از یک + انداز، ریشه انداختن] (ا.) تیر بی ارزش که چون بیندازند جستجوی آن نکنند. تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد و به غایت دور رود. تیری که پیکان دو شاخ دارد، تیری که به یکبار انداختن کار دشمن را بسازد.

یکایک: yak-ā-yak [یک + آ + یک] (ق.) یک یک. یکی پس از دیگری.

یک باره، یکباره: y.-bār-ra(-e) [یک + بار + ه] (ق.) یک دفعه. ناگهان، به کلی.

یک بخته: y.-baxta(-e) (ص.مر.) زن یک شوهره، زنی که فقط یک شوهر کرده باشد. یک بند: y.-band (ق.مر.) پشت سرهم، یک نفس، بدون درنگ.

یک پهلو: y.-pahlū (عد.ا.) (ص.) (عم.) لجوج، ستهنده، یک دنده. (ا.) دراز کشیدن و قرار گرفتن بر روی یکی از پهلوها (فرعاً.جما.)

یکتا: y.-tā (ق.مر.) یک عدد، یک دانه، یکی.

یکتا: y.-tā (ص.مر.) بی نظیر، بی مانند. اخلاصمند، موحد که جز یکی دلش به کسی نبود.

یکتاپرست: y.-t.-parast (ص.مر.) موحد که جز خدای یگانه نپرستد.

یکتا(ی) پیراهن: y.-tā(y)pīrāhan (ص.مر.) کسی که جز یک پیراهن لباسی بر تن نداشته باشد، آنکه تنها یک پیراهن پوشیده باشد. (ق.مر.) با یک پیراهن.

یک تنه، یکتنه: y.-tana(-e) [از یک + تن + ه نسب.] (ق.) تنها، به تنهایی.

یک تیغ: y.-tīy (ص.مر.) یکدست، یکسره، مطلق (فرعاً.جما.) متحد، متفق.

یک جانبه، یکجانبه: y.-jāneba(-e) (ق.مر.) یکطرفه، از یک سو، عشق یک جانبه.

یقه: yāqa(-e) [تر. = یخه = یقا = یاقه = یاقا] (ا.) گریبان. یقه کسی را گرفتن: گریبان او را گرفتن. با خواهش و ابرام انجام کاری را از او خواستن (فرعاً.جما.)

یقه چرکین: y.-čerkīn [تر. ف.] (ص.مر.) (عم.) تنگدست، بیچاره که از مستمندی توانایی شستن لباس خود ندارد. پست، گمنام.

یقین: yāyīn [ع.] (ا.) بی شبهه، بی گمان. بصیرت. علم، اطلاع. (ق.) یقیناً، قطعاً. (تصد.) مشاهده غیوب است به کشف قلوب و ملاحظه اسرار است به مخاطبه افکار (کشاف اصطلاحات. فرم. سج.)

یقیناً: yāyīn-an [ع.] (ق.) قطعاً، مسلماً.

یک: yak (عد.) یکی از اعداد اصلی (قبه‌ی ۱۰:۲). نخستین شماره عددی که در مرتبه اول واقع است، احد. ضح. بسیاری از قدما یک را جزء عدد بشمار نمی آورند. یک از پس دیگر: متوالی (التفهیم ص ۳۴ مقدمه ص قفد).

یک از پس دیگر: متوالی (التفهیم ص ۳۴ مقدمه ص قفد). یک از پس دیگر رفتن: (نجا.) مرادقه (التفهیم ص ۴۹۶ مقدمه ص قفد). یک از دیگر: از یکدیگر. یک از دیگر بسته: (نجا.) مرتبط. یک از دیگر جدا شدن: فرق (لغت بیهقی. پارسی نغز ص ۳۹۶)

یک به یک: یکایک، یک به دو کردن: (عم.) مشاجره کردن. یک و دو کردن با کسی: (عم.) با او محاجره کردن. افادت تنکیر کند معادل (ی) نکره. ضح. (یک) عدد را از (یک) نکره بدین می توان شناخت که اگر ترک (نه بیش) با آن پسندیده باشد عدد است و اگر ناپسند باشد نشانه نکره است.

تن، فرد، شخص. یکان: yak-ān [از یک + آن پس.] (ق.) یک یک. یکان یکان: یکایک. (ص.) یگانه، تک، منفرد.

- یک جا، یکجا: y.-jā (ق.مر.) با هم، با یکدیگر. (تد.) همگی، به کلی.
- یک جور، یکجور: y.-jūr [از یک + جور] (ص.مر.) یکدست، مانند هم. (ق.مر.) یکسان.
- یک چند، یکچند: y.-čand (مبهم ق. مقدار) مقدار یا زمان نامعلوم؛ مدتی، روزگاری.
- یک دانه، یکدانه: y.-dāna (-e) [از یک (عد.) + دان + ۴] (ق. ص.مر.) بی نظیر، بی همتا.
- یکدست: y.-dast (ص.مر.) کسی که دارای یکدست است، کسی که یکدست نداشته باشد؛ تنها، بی یار باشد. (تد.عم.) یکنواخت، یکجور، مقابل مخلوط و آمیخته.
- یکدستی: y.-d.-ī (ص.نسب.) منسوب به یکدست. (ق.مر.) با یکدست، به وسیله یکدست. یکدستی زدن به کسی: مطلبی را که در صحت آن شک دارند بطور قاطع به کسی گفتن و بدین وسیله او را وادار به اعتراف کردن و اصل مطلب و صورت درست آن را از زبان طرف شنیدن (فرعاً.جماً.) یکدستی گرفتن کسی را: او را بی اهمیت پنداشتن، کوچک و بی ارزش پنداشتن.
- یک دفعه، یکدفعه: y.-dafa (-e) (ق.مر.) یک مرتبه، ناگهان، بغتاً.
- یکدل: y.-del (ص.مر.) متحد القول، یک زبان، بی خلاف. صمیمی، مخلص. یکدل و یک جهت شدن: در همه چیز با هم متفق شدن.
- یک دم، یکدم: y.-dam [از یک + دم] (ق.مر.) دایم، همیشه، پیوسته. یک لحظه، یک آن، دمی.
- یک دنده: y.-danda (-e) (ص.مر.) (عم.) مستبد، خودرأی، لجوج. (ق.) آرام، یکنواخت.
- یک ذره: y.-zarra (-e) مقدار بسیار خرد و اندک.
- یک راست، یکراست: y.-rāst (ق.مر.) (عم.) بدون درنگ، بی تأمل، بدون تمایل به چپ و راست.
- یکران: y.-rān (ا.) اسب اصیل. اسبی که به هنگام رفتن پای پس را کوتاه تر از پای دیگر گذارد. ضح.. مؤلف برهان این کلمه را به وزن مکران و ظاهراً به ضم اول دانسته است ولی رشیدی به فتح نوشته است. رنگ اسب میان زرد و بور.
- یک رنگ، یکرنگ: y.-rang (ص.مر.) دارای رنگ واحد، مقابل دو رنگ و رنگارنگ. بی ریا، صمیمی.
- یک رو (ی): y.-rū (y) (ص.مر.) صمیمی، خالص، ظاهر و باطن یکی. یکدست، یکنواخت. که پشت و روی آن یکی باشد، که پشت رو نداشته باشد.
- یک ریز، یکریز: y.-rīz (ق.) (عم.) پشت سرهم، پی در پی.
- یکزبان: y.-zabān (ق.مر.) متفق الکلمه، متفق القول.
- یکسان: y.-sān [یک + سان] (ص.مر.) (ق.مر.) همانند. برابر. مساوی، بی تفاوت. یکنواخت.
- یکسره: y.-sara (-e) (ق.مر.) سراسر، از ابتدا تا انتها. به کلی، تماماً.
- یک سر، یکسر: y.-sar (ص.مر.) (ق.مر.) تمام، همگی. سراسر. فوری، بدون درنگ. مستقیم، بدون تمایل به چپ و راست.
- یکسو: y.-sū (ص.مر.) یک جهت، یک جانب.
- یک سوم، یکسوم: y.-sev (v) -om (عد.) عدد کسری، یک ثلث، ثلث، سه یک.
- یکسون: y.-sūn (ق.) یکسو، کنار.

یکه سوار سوار بی نظیر، جنگجوی بی مانند.
یکه خوردن: y.-xordan (مصل.) (عم.) از
تعجب به حرکت آمدن، بر اثر تعجب
لرزشی ناگهانی بر اندام افتادن (فرعا. جما.).
یکه شناس: y.-šenās (ص. مر.) (عم.) آدم
وفادار، کسی که وقتی چشمش تو روی کسی
باز شد دیگر دست از او بر نمی دارد
(فرعا. جما.).

یک هو، یکهو: y.-haw(how) (ق. مر.) (عم.)
یک مرتبه، ناگهان، یک دفعه، غفلة.
یکی بدو: y.-be-do (امر.) (تد. عم.) نزاع،
ستیزه. یکی بدو کردن: (عم.) مشاجرة
لفظی، گفت و شنودی که از روی عصبانیت
صورت گیرد. معمولاً در مقامی که شخص
انتظار شنیدن جواب از طرف گفتگو ندارد
(فرعا. جما.).

یک یک: y.-yak (امر.) (رو.) مقیاس متداول
در میان گراورسازان برای تهیه گراورها و
کلیشه‌هایی که درست معادل عکس یا تصویر
اصلی باشد. (آئین روزنامه نگاری. ص
۲۹۶).

یکی یکدانه: y.-yak-dāna (ص. ق. مر.)
(عم.) شخص (مخصوصاً فرزند) منحصر به
فرد، تنها فرزند پدر و مادر. ضح. شاید
بتوان بر سبیل توسع این ترکیب را برای چیز
یا خویشان منحصر به فرد نیز بکار برد
(فرعا. جما.).

یکی یکی: y.-yakī (ق. مر.) یکی پس از
دیگری. فرداً فرد، هر یک جدا جدا.
یگان: yagān [= یگانه] (ق. مر.) یک یک،
یگانگی: ya-gān-a-gī (حامص.) وحدت،
یکتایی. بی نظیری، بی همتایی.

یگانه: ya-gāna(-e) (ص. مر.) واحد، فرد،
یکتا. بی نظیر، بی مانند. یگانه روزگار:
بی نظیر، بی همتا که در جهان مانند ندارد.
یل: yal (ص.) شجاع، دلاور؛ ج. یلان.

یک طرفه: y.-taraf-a(-e) [ف. ع.] (ص. مر.)
از یک جهت، که فقط رعایت یک طرف
شده باشد بدون رعایت طرف دیگر که به
سود یا به زیان یکی از دو طرف باشد. که
تنها از یک طرف آن توان داخل شد.

یک کاسه: y.-kāsa(-e) (ص. مر.) که دارای
یک کار باشد. که یک کار از او ساخته شود.
(ق. مر.) (عم.) یک جا، یک قلم، کلی. یک
کاسه کردن: یکجا کردن، یکجا جمع کردن.
یک گونه: y.-gūna(-e) (ص. مر.) دارای یک
رنگ و یک قسم و یک جنس.

یک لاقبا: y.-lā-yabā (ص. مر.) (عم.)
بی چیز، بی نوا، تهیدست.

یک لا (ی): y.-lā(y) (ص. مر.) (عم.)
پارچه‌ای که پهنای آن چندان نباشد که آن را
دو لایه تا کنند، مقابل دولا. نازک، بی دوام.
یک لخت: y.-laxt (ق. مر.) یکباره، یکسر.

یک مرتبه: y.-martaba(-e) [ف. ع.] (ق. مر.)
یک دفعه، ناگهان، بغتة. (ص. مر.) ساختمانی که
فقط دارای یک طبقه باشد.

یکنواخت: y.-navāxt (ق. مر.) یکسان. یک
آوا.

یک (و) دو: y.-(o)do (عد. امر.) یک و دو.
سخن و گفتگوی بی معنی. یک (و) دو
کردن: گفتگوی بی معنی کردن و بیجا حرف
زدن.

یکور، یکور: y.-var (ق. مر.) (عم.) یک
سو، یک طرف، به یک طرف. کج،
متمایل.

یکه: yak(k)a(-e) [یک + 4] (ص. ق.)
تک، بی نظیر، بی مانند. تنها، به تنها.

یکه بزَن: y.-be-zan (ص. مر.) (عم.) پهلوان
و بزَن بهادر، آدم دعواکن و زرننگ
(فرعا. جما.).

یکه تاز: y.-tāz (ص. مر.) سواری که به تنها
در میدان به جنگ هم نبردان رود،

صفت‌های متضاد پیوندد، زیر، زیرین. گاه به اعداد ترتیبی پیوندد: دوم، دومین.

یـنبوع: yanbū' [ع.ا] چشمهٔ بزرگ. جوی بسیار آب.

یـنگه: yenge [تر.ا] (ا.) (عم.) یـنگه برای عروس به منزلهٔ ساق دوش است برای داماد. توضیح آنکه در قدیم شب عروسی مردم (یا دو مرد) جهان‌دیده و تجربه پرورده از دوستان داماد نزد او می‌نشستند و وی را به وظایفی که بر عهده داشت آشنا می‌ساختند و جزئیات اعمال شب زفاف را بدو می‌آموختند. این مردان را «ساق‌دوش» می‌گفتند. برای عروس نیز زنی (یا زنانی) تعیین می‌شدند که وی را به وظایفش آشناسازند و چنین زنی را یـنگه می‌گفتند (فر.ع.ا. جما.)

یـنگه دنیا: y.-donyā [تر.ف.] یـنگی دنیا [امر.] قارهٔ آمریکای شمالی و مرکزی و جنوبی. ضح. این لفظ ترکی فارسی است و ظاهراً معنی آن «دنیای جدید» است و نخست بار از راه عثمانی (مانند بسیاری لغات دیگر که از اروپا به ایران از راه عثمانی می‌رسید) به کشور ما آمده است و تا مدت‌ها مردم ایران بجای گفتن آمریکا یـنگه دنیا، یـنگی دنیا و طبقات پایین‌تر لنگه دنیا و لنگی دنیا می‌گفتند (فر.ع.ا. جما.)

یـنی چری: ya(-e)nīčērī [تر.ا] (امر.) چریک جدید.

یواش: yavāš [تر.جغ.] = یواش [ق.ص.] آهسته. یواش یواش: (ق.مر.) آهسته آهسته. بتدریج، کم‌کم.

یواشکی: yavāša(-e)kī [تر.ف.] (ق.مر.) به آرامی و آهستگی (فر.ع.ا. جما.)

یوبان: yūbān(yō) [قد.] = یوبه [ص.] امیدوار.

یوبه: yūba(yō) [ا.] آرزو، طمع. اشتیاق.

یله (عم.) نوعی پوشش مخصوص زنان که از پارچهٔ نَسَبهٔ کلفت می‌دوختند و دارای آستین بود و فقط نیمهٔ تن را می‌پوشید و مانند ژاکت امروز بود.

یـلدا: yaldā [سر.ا] (ا.) (تد.) درازترین شب سال، شب اول برج جدی، شب چله بزرگ زمستان. ضح. این کلمه در سریانی به معنی میلاد است چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق می‌کرده‌اند از این رو بدین نام نامیدند. یـللی: yalālī (ا.) (عم.) وقت تلف کردن، عمر را به بطالت گذرانیدن. بیکارگی و تنبلی و تن‌آسانی کردن. یـللی تللی: (عم.) تابع و مترادف یـللی است.

یـلمق: yalmaq [معر.] یلمه. تر. [زره دارای چندتکه] (ا.) قبا، جامهٔ پوشیدنی.

یـلواج: yalvāj [تر.] = یولاووج [پیغمبر، راهنما. ضح.] در فارسی به ضرورت به سکون لام آمده.

یـله: yala'(-e) (ص.) رها، ول. آزاد. هرزه، بیهوده. تنها، منفرد. کج. یله دادن: (عم.) لم دادن، تکیه دادن به چیزی به نحوی که بدن در حال استراحت کامل قرار گیرد و تمام سنگینی و تعادل بدن روی چیزی که بدان تکیه داده‌اند قرار گیرد (فر.ع.ا. جما.)

یـم: yam (ا.) دریا.

یـمام: yamām [ع.ا] (ا.) کبوتر دشتی. آهنگ، قصد.

یـمانی: yamānī(yy) [ع.] (ص.نسب.) منسوب به یمن؛ یمنی. متعلق به یمن، ساخته در یمن. از مردم یمن، اهل یمن.

یـمن: yomn [ع.ا] (ا.) نیک‌بختی. برکت. افزایش.

یـمین: yamīn [ع.] (ص.) جانب راست، مقابل یسار. (ا.) سوگند. دست راست.

یـن: in (پس.نسب.) به اسم ملحق شود و آن را به صفت تبدیل کند: زر، زرین. به

استراحت و یا راه رفتن ناخن‌ها جمع و مخفی نمی‌شوند بلکه همیشه ظاهرند، این حیوان در تمام آسیا (منجمله ایران) و آفریقا منتشر است. یوزپلنگ بزودی اهلی می‌شود و با انسان انس می‌گیرد، به همین جهت سابقاً آن را جهت شکار آهو و گوزن تربیت می‌کردند، جثه این حیوان کمی از پلنگ کوچکتر است ولی ارتفاع آن به مناسبت درازی دست و پایش از پلنگ بیشتر است؛ یوز.

یوزک: yūzak (امر.) (جان.) [مصغر یوز] یوزپلنگ. سگ شکاری.

یوزه: yūza(-e) (ا.) سگ شکاری.

یوسف: yūsuf (اخ.) یوسف رخ مشرقی: (کند.) آفتاب. یوسف روز: (کند.) آفتاب. یوسف زرین رسن: (کند.) آفتاب. یوسف زرین نقاب: (کند.) آفتاب. یوسف گردون‌نشین: (کند.) آفتاب.

یوغ: (قد.) yūy(yō) (ا.) چوبی که برگردن گاوی شخم‌زن نهند.

یوم: yawm(yowm) [ع.] (ا.) روز؛ ج. ایام.

یومیه: yaw(ow)myya(-e) [از، یوم (عر) + ئه پس. نسب.] روزانه.

یون: yūn (ا.) فلس، پول خرد. نمدزین. نمد.

یونجه: yonje (ا.) (گیا.) گیاهی پایا از تیره پروانه‌واران و از دسته شبدرها که برگ‌هایش دارای تقسیمات سه‌تایی می‌باشند یعنی هر برگ شامل سه برگچه است، گل‌هایش غالباً بنفش رنگ و کوچک و گاهی زرد رنگ است و گل‌آذینش خوشه‌ای است. میوه‌اش نیام و سمی پیچ‌خورده است. این گیاه از علف‌های بسیار مرغوب مراتع است و خوراک بسیار خوبی جهت دام‌ها است به همین جهت به مقدار زیاد کشت می‌کنند. بهترین زمین برای کشت

یورت: yūrt [تر. مف.] (ا.) چراگاه ایلات و عشایر. محل خیمه و خرگاه. مسکن، منزل. یورد.

یورتمه: yūrtma(-e) [تر. = یرتمه] رفتار به شتاب. نوعی راه رفتن اسب که آن را یرغه نیز گویند (فرعاً. جما.) یورتمه رفتن: اسب را به شتاب به نوع یورتمه بردن.

یورش: yūreš [تر. = یرش (رفتار)] تاخت و تاز، هجوم.

یورغه: yūrya(-e) [تر.] (ا.) اسب راه‌رو.

یوز: yūz (ا.) جستن، تفحص کردن. (ص‌فا.) جوینده. (عم.) این کله در زبان عوام بصورت صفتی تحقیرآمیز و دشنام‌گونه برای مردان بکار رود و مفهوم بدجنس و ناجنس و نخراشیده و بی‌تربیت و بی‌رحم و نظایر آن از آن استنباط می‌شود.

یوزباشی: y.-bāšī [تر. یوز (= صد) + باشی = رئیس] رئیس صد تن. ضح. این کلمه اصلاً اصطلاح نظامی است به معنی درجه‌داری که فرمانده صد نفر باشد و نظیر آن است ده‌باشی، مین‌باشی، ینجه‌باشی و نظایر آن... ولی اکنون بصورت لغتی تحقیرآمیز و سبک‌کننده ممکن است بکار رود و کسی را در مقام تحقیر و استخفاف «یوزباشی» بخوانند.

یوزپلنگ: y.-palang (امر.) (جان.) پستانداری از راسته گوشتخواران و از تیره گربه‌ها که دارای اندام‌های کشیده و بلندی است و به همین جهت می‌تواند به سرعت بدود. رنگ زمینه بدنشحنایی رنگ است که مانند پلنگ دارای لکه‌ها و نقاط تیره‌ای نیز می‌باشد و صورتش دارای موهای انبوهی است، ساختمان بدن یوزپلنگ حد فاصل بین ساختمان بدن گربه‌ها و سگ‌ها است. پنجه‌هایش مانند گربه به ناخن‌های تیزی ختم می‌شود ولی برخلاف گربه در موقع

روزانه شربت حاصل معادل ۲۰۰ تا ۳۰۰ گرم در روز بصورت مخلوط با کمی آب می‌باشد. یونجه اگر به حالت تازه مصرف شود باید به مقدار کم باشد خصوصاً موقعی که تازه آن به مصرف تغذیه دام‌ها می‌رسد زیرا بر اثر تخمیر تدریجی که حاصل می‌کند موجب نفخ زیاد معده و هلاکت آنها می‌شود و بعلاوه ساپونین موجود در گیاه نیز منشاء عوارض و اختلالات می‌گردد، از این جهت در غذای روزانه جزء سبزی‌های خوراکی و یا در سالاد در مصرف آن بایستی امساک کرد و بهتر است بصورت پخته شده مصرف شود؛ اسپست، سبست، سیس، اسپشتا، برسیم حجازی، سفسف، قضب، فشفشه، ینجه، یونجه معمولی. زکام یونجه: (پز). گونه‌ای زکام که در اثر حساسیت نسبت به گرده گیاهان مختلفه (خصوصاً گیاهان تیره گندمیان و یا پروانه‌واران و غیره) ایجاد می‌شود و در حقیقت یک نوع زکام در اثر حساسیت است؛ زکام علوفه. یونجه رازکی: (گیا). گونه‌ای یونجه که دو ساله است و ساقه‌اش روی زمین می‌خوابد و در اراضی رسی خوب می‌روید، این گونه یونجه پیش‌رس است و زودتر از اقسام دیگر یونجه رشد می‌کند و گل‌هایش زرد رنگ و خیلی کوچکند و گل آذینش سنبله‌ای است. یونجه زرد: (گیا). یکی از گونه‌های یونجه که دارای گل‌های زرد لیمویی است. محصول و چین این گونه یونجه کمتر از یونجه معمولی است (یونجه معمولی دارای گل‌های بنفش است) فقط امتیاز آن این است که در زمین‌هایی که یونجه معمولی عمل نمی‌آید این گونه یونجه را می‌توان کاشت و چون ساقه‌هایش زود چوبی می‌شوند از این جهت قبل از آنکه در ساقه‌ها گل ظاهر شود باید آن را درو کرد. یونجه شنی: (گیا). گونه‌ای

یونجه زمین‌های شنی رسی آهک‌دار است، معمولاً یونجه بین ۴ تا ۱۰ سال در زمینی که کشت می‌شود می‌ماند و هر دفعه آن را درو کنند مجدداً رشد می‌کند و بطور معمول هر سال ۴ تا ۵ مرتبه می‌شود آن را درو کرد. تخم‌های یونجه که به منظور بذرکاری مورد استفاده واقع می‌شوند نباید بیش از دو سال مانده باشند و ضمناً باید رنگ آنها قهوه‌ای روشن باشد زیرا تخم‌های تیره رنگ کهنه شده‌اند و قوه نامیه خود را از دست داده‌اند. این گیاه در اکثر نقاط دنیا کشت می‌شود و به خوبی رشد می‌کند. ترکیب شیمیایی این گیاه در ساقه‌های جوان (قبل از گل‌دادن) فرق می‌کند، در گیاه جوان مقدار مواد پروتیدی زیادتر و بر عکس سلولز و گلوئیدهای آن کمتر از گیاه مسن است. پروتئین‌های موجود در این گیاه عبارتند از لیزین، آرژینین، هیستیدین، آدنین، آسپاراژین، سیستین و غیره و بعلاوه حاوی مقادیر زیاد ویتامین C [مقدار ویتامین C آن دو دفعه بیش از جعفری و چهار مرتبه زیادتر از آب لیموی ترش است] و ویتامین A (بصورت بتاکاروتن) و ویتامین D و به مقدار زیاد ویتامین K است (از این جهت در خون‌روی‌ها خوردن یونجه بسیار مفید است)، یونجه از لحاظ دارا بودن مواد از ته و ویتامین‌های متعدد و همچنین دارا بودن مواد آهکی فراوان در معالجه مرض راشی‌تسم و رشد و نمو اطفال اثرات نیکویی دارد. یونجه بصورت خام و یا پخته در اغذیه مصرف می‌شود، یکی از طرق استفاده از یونجه آن است که گیاه خشک شده را به مقدار ۳۰۰ گرم اختیار کنند و در یک لیتر آب بجوشانند به حدی که مایع به نصف تقلیل یابد سپس آن را با فشار صاف کنند و با افزودن ۹۰۰ گرم قند بصورت شربت غلیظی درآورند. مقدار مصرف

یونجه زار: y.-zār (امر.) (گیا.) زمینی که زیر کشت یونجه است.

یهود: yahūd [ع.ا] کسی که در یهودیه متولد شده باشد. کسی که از اعقاب ساکنان آن ناحیت بود.

یهودی: yahūdī منسوب به یهود. متدین به دین یهود. (عم.) گاهی به آدم جبان و ترسو و مردنی و کم دل و جرأت گفته می شود (فرعاً.جما.)

ییلاق: ye(a)ylāy [تر.] جای باش تابستان، منطقه خوش آب و هوا که هنگام تابستان بدانجا روند، مصطاف.

یونجه که دو رگه است و از آمیزش دو گونه یونجه زرد و یونجه معمولی حاصل شده است، گل هایش ممکن است زرد یا سبز روشن و یا بنفش باشند و چنانکه از آسمش پیدا است در اراضی شنی کشت می شود و ۳ تا ۶ سال می ماند و در زمین های خوب می تواند سالی دوبار محصول بدهد ولی معمولاً بیش از یکبار در سال قابل درو نیست. یونجه معمولی: (گیا.) یونجه یونجه وحشی: (گیا.) یکی از گونه های خود روی یونجه که در مراتع می روید؛ عشب، نفل، مداد.

A PERSIAN DICTIONARY

By:
Dr. M. MOEIN



آرامگاه دکتر محمد معین در آستانه اشرقیه